حسین مسرور (سخنیار)



ده نفر قزلباش

به نام خدا

ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسهٔ شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ـ تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مسرور (سخنیار)، حسین، ۱۲۶۷ـ۱۳۴۷.
ده نفر قزلباش /حسین مسرور (سخنیار). ــ تهران: هرمس، ۱۳۸۳.
شانزده + ۱۴۷۷ ص.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. داستانهای تاریخی ــ قرن ۱۴. ۲. داستانهای فارسی ــ قرن ۱۴
الف. عنوان.

PIR ۸۲۱۱/ ۹ د ۴ س ۱۳۸۳   ۸فا۳/ ۶۲ د ۵۴۸م ۱۳۸۳   ۱۷۱۱۰ــ۸۱م

شابک ۷ـ ۱۲۵ـ ۳۶۳ـ ۹۶۴   ISBN 964-363-125-7

یادداشت ناشر

در قلمرو گستردهٔ ادبیات جهان که سرشار از آفریده‌های گوناگون نبوغ و استعداد آدمی است، کتابهایی داریم که از زمان انتشار تاکنون نسلهای پی‌درپی خوانندگان در هرکشور و هر قاره از مطالعهٔ آنها لذت برده‌اند و چیزها آموخته‌اند. کتابهایی که ارزش پایدارشان در قیاس با آنچه در دورانهای بعدی به تقلید از آنها نوشته شده، همواره پذیرفته و ستایش شده است. این کتابها سالیان سال در حافظه نسلها باقی می‌مانند و حتی امروز، گذشته از خوانندگان عادی، کمتر نویسنده‌ای است که به تأثیر آنها در مرحله‌ای از زندگی خود، خاصه ایام نوجوانی، اعتراف نکند. پس یاد کردن از این کتابها و انتشار مجدد آنها نه نشانهٔ کهنه‌پرستی و درجا زدن در گذشته، که به معنای بازگشت به سرچشمه‌های نابی است که همچنان اصیل و زاینده مانده‌اند.

رمان تاریخی از آن ژانرهای ادبی است که خاصه از قرن نوزدهم خوانندگان فراوان یافت و نویسندگانی چون الکساندر دوما (پدر) و میشل زواگو آن را به اوج رساندند. این داستانها در عین آنکه سرشار از حوادث پرهیجان و سرگرم‌کننده است، اغلب فصل یا فصلهایی از تاریخ را نیز برای خواننده بازمی‌گوید و او را با آداب و رسوم، باورها و به طور کلی فرهنگ دورانهای گذشته آشنا می‌کند.

رمان تاریخی در ایران نیز نمونه‌های فراوان دارد. نوشتن این‌گونه رمانها از اواخر دوران قاجار شروع شد و تا دهه‌های

۱۳۲۰ و ۱۳۳۰ ادامه یافت. هدف ما این است که نمونه‌های ماندگار رمان تاریخی ایران را نیز به خوانندگان امروز معرفی کنیم.

باری، ما بر این اعتقادیم که هیچ ژانر ادبی یکباره و به‌طور کلی منسوخ نمی‌شود و نمونه‌های خوب هر ژانر همچنان باقی می‌ماند و می‌تواند پاسخگوی اشتیاق و نیازهای خوانندگان باشد. اگرچه مطالعهٔ آثار ادبی را نمی‌توان به سنین خاصی محدود کرد، مطالعهٔ این نمونه‌های رمان تاریخی را بخصوص به نوجوانان کتابخوان توصیه می‌کنیم.

❊

توضیح:

در پایان کتاب برای آگاهی خوانندگان از معانی واژه‌های ناآشنا که در متن با حروف سیاه مشخص شده، واژه‌نامه‌ای تهیه شده است (ص ۱۴۷۷ـ۱۴۶۵).

فهرست

پیش‌نگار ... بازده

فصل اول: کاروان هرات ... ۳
فصل دوم: شبگیر ... ۱۲
فصل سوم: درون قلعهٔ تربت ... ۲۰
فصل چهارم: عشق خوش‌آغاز ... ۳۵
فصل پنجم: باغ سعادت‌آباد ... ۴۸
فصل ششم: ایلچی روم ... ۶۰
فصل هفتم: سیب خوشبوی هرات ... ۶۶
فصل هشتم: سه نفر صوفی ... ۷۱
فصل نهم: مهتاب مهماندوست ... ۹۱
فصل دهم: تبریز شریک پایتخت ... ۱۰۱
فصل یازدهم: قاپوق در انتظار ... ۱۰۸
فصل دوازدهم: شبهای باغ یاس ... ۱۲۱
فصل سیزدهم: پذیرایی در یک موزهٔ پربها ... ۱۳۱
فصل چهاردهم: کاروان حجاز ... ۱۴۵
فصل پانزدهم: زندانی قلعهٔ قهقهه ... ۱۶۰
فصل شانزدهم: شمع بی‌زبان ... ۱۷۷
فصل هفدهم: در بهشت‌آباد ... ۱۸۷
فصل هیجدهم: سلامهٔ آسیابان ... ۱۹۹
فصل نوزدهم: جشن در چمن ... ۲۰۶
فصل بیستم: انجمن ستاره‌شناسان ... ۲۱۲
فصل بیست و یکم: اسب عروس ... ۲۲۶

فصل بیست و دوم: سرنوشت ... ۲۴۲
فصل بیست و سوم: حق و حساب ... ۲۶۴
فصل بیست و چهارم: دوم شوال ... ۲۹۲
فصل بیست و پنجم: عشق خوش‌انجام ... ۳۱۸
فصل بیست و ششم: باغچه‌سرا ... ۳۳۲
فصل بیست و هفتم: شبگیر ... ۳۵۵
فصل بیست و هشتم: خانهٔ ارشاد ... ۳۷۹
فصل بیست و نهم: شب آبستن ... ۳۹۰
فصل سی‌ام: در روشنایی سحر ... ۴۱۸
فصل سی و یکم: مردان تاریخ ... ۴۲۹
فصل سی و دوم: پادگان صفی‌آباد ... ۴۴۵
فصل سی و سوم: پس زن پرستو کجا بنشیند؟ ۴۷۲
فصل سی و چهارم: یک وجب از خاک ایران به دشمن ... ۴۹۹
فصل سی و پنجم: در کاخ تخت صفر ... ۵۳۰
فصل سی و ششم: آفت تأخیر ... ۵۵۲
فصل سی و هفتم: آشیانهٔ عقاب یا قلعهٔ الموت ... ۵۶۶
فصل سی و هشتم: تبریز وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد ۶۲۰
فصل سی و نهم: طوفان انتقام ... ۶۴۶
فصل چهلم: شنب غازان و گنبد غازان‌خان ۶۵۰
فصل چهل و یکم: صبح نیشابور ... ۷۳۲
فصل چهل و دوم: به سوی پایتخت «قصر یادگار» ۷۸۳
فصل چهل و سوم: در گرداب مشکلات عالی‌قاپو ۸۴۴
فصل چهل و چهارم: در جشن آب‌پاشان ... ۸۹۱
فصل چهل و پنجم: کشتهٔ بنام، به که زنده به ننگ ... ۹۱۲
فصل چهل و ششم: ستارهٔ صبح ... ۹۵۵
فصل چهل و هفتم: قهرمان خلیج در کنار نخلستان ... ۹۸۰
فصل چهل و هشتم: خانهٔ دولت ... ۹۹۲
فصل چهل و نهم: سقای جزیرهٔ قشم ۹۹۹
فصل پنجاهم: شب‌نشینی عیاران ۱۰۰۷
فصل پنجاه و یکم: مروارید گمشده ۱۰۳۵

فصل پنجاه و دوم: پرچم کجاست ... ۱۰۵۶
فصل پنجاه و سوم: اصفهان آباد و مردم شاد ... ۱۱۷۷
فصل پنجاه و چهارم: سواران شب، پرندهٔ جاسوس(۱) ... ۱۲۴۵
فصل پنجاه و پنجم: سواران شب، پرندهٔ جاسوس(۲) ... ۱۲۷۳
فصل پنجاه و ششم: کوتوال قلعهٔ الموت ... ۱۳۴۶
فصل پنجاه و هفتم: چراغی که قرنهاست خاموش نشده ... ۱۳۵۹
فصل پنجاه و هشتم: حمام شیخ ... ۱۳۷۰
فصل پنجاه و نهم: گلوله‌های زهردار ... ۱۳۸۲
فصل شصتم: چاشنی‌گیرباشی ... ۱۳۸۹
فصل شصت و یکم: پاسداران دجله، شاه‌گلدی‌بیک ... ۱۴۰۲
فصل شصت و دوم: کاروان شادی ... ۱۴۳۲
فصل شصت و سوم: جنگ دریایی ابوقیر ... ۱۴۴۶

واژه‌نامه ... ۱۴۶۵

پیش‌نگار

هنگامی ما شروع به نشر داستان ده نفر قزلباش کردیم که پس از شهریور ۱۳۲۰ بود. مردم ایران در اثر ناکامیهای گوناگون و محرومیتهای بسیار، مأیوس و دشمنان برای نابود کردن آثار معنوی و خاصیتهای نژادی ما، با تشکیلات اساسی و نوبنیاد، و برنامه‌های تخریبی دامنه‌دار، شروع به کار کرده بودند. هنوز جلد اول در پاورقی روزنامهٔ اطلاعات پایان نیافته بود که سیل نامه‌ها و تقدیرها به جانب نویسنده روان گردیده و معلوم داشت که این نغمه در گوش ملت ایران حسن پذیرش یافته، انتشار متمم آن را خواهان و خواستار است.

ما نیز در برابر این الهام، سر تسلیم فرود آورده تا پایان جلد چهارم، نشر آن را ادامه دادیم و منت خدای را که به منظور نهایی خویش، یعنی مبارزه با بدخواهان و خدمت به این آب و خاک کامیاب گشتیم؛ زیرا جای بسی تأسف بود که ادبیات جهانی ما، با آن‌همه شهرت و آب و تاب، از داشتن داستانهای تاریخی و این سنخ ادبیات، که در جهان امروز پیشرفت شایانی نموده، محروم و بی‌نصیب باشد.

امیدوار چنانیم که فرزندان آن نیاکان نامدار که چهرهٔ شاداب و کوشای پدران خود را در این آینهٔ تابناک می‌نگرند، سعی کنند تا از آن گذشتگان عالی‌مقام، بازماندگانی شایسته و جانشینانی پرافتخار باشند.

در خرابات مغان، نور خدا می‌بینم

دشت مغان یکی از نواحی اسرارآمیز و کانون کیش و آیین باستان، و شهر اردبیل و ساحل ارس، تکیه‌گاه ملیت و فرهنگ ایران پیشین بود. به قول شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و در آن شهرستان عبادتگاهی ساخته،

لباس عبادت پوشید و خود یک سال در آنجا مقیم شد و به خدمت آتشکده کمر بست.

در عهد ساسانی نیز آذربایجان به‌طورکلی سرزمین مقدس، و اردبیل کانون پرستش و توجه مردم بود، بلکه پادشاهان (مانند خسروپرویز) پیاده، برای زیارت به آن آستان می‌رفتند. بعد از اسلام، ایرانیان برای تجدید ملیت خود، با تمام قوا به کار و کوشش پرداختند، بلکه از همان روزی که **خلیفهٔ دوم** به دست فیروز ایرانی به قتل رسید و خلیفهٔ سوم به دست شیعیان کشته گردید، ایرانیان تشکیلات خود را سازمان داده بودند. **نهضتهای شعوبی و خرّم‌دینی**، و قیامهای پی‌درپی ایرانیان تا ظهور ابومسلم خراسانی، تشکیل خلافت عباسی، نتیجهٔ این جنبش و **نهضت** بود.

همین‌که بنی‌عباس آغاز مخالفت با ایرانیان و تشیع نموده و برای عقب‌زدن ایرانیان به ترک‌ها دست به دامان شدند، ایرانیان در مراکز خود، یعنی در جنگلها و کوههای گیلان و آذربایجان و طبرستان، به مخالفت برخاسته، سرداران دیلمی و زیاری که خود را از نژاد ساسانی می‌شمردند، با رسمیت‌دادن به مذهب تشیع آغاز پیشرفت کرده، بر بیشتر اقطار ایران مسلط شدند و کیش شیعه را که شامل آداب و سنن باستانی او بود و از حیث هدفهای ملی، با ذوق و مشرب او سازش داشت، دین رسمی اعلام کردند.

اما ظهور سلجوقیان و اتحاد ایشان با بنی‌عباس، پیشرفت تشیع را متوقف ساخته دولتهای دیلمی و زیاری نیز از صحنهٔ تاریخ برکنار شدند و ایران در اثر بروز اختلافات مذهبی میان **پیروان چهارگانهٔ سنت** و **پیروان تشیع** کانون جنگهای داخلی و کشتارهای شهری و محله‌ای شد، تا جایی که یک روز میان شافعی و حنفی در **شهر ری** تعداد تلفات، به بیست و پنج‌هزار رسید؛ شهرها ویران و مردم به جان یکدیگر افتاده بودند.

در همین اوقات بود که **اجاق‌زاده** (شاه‌اسماعیل) از مهد ایرانیت باستان و **مرکز روحانیت زردشتی قدیم** و **گاهوارهٔ تصوف جدید** بیرون آمده، به کمک معتقدان و پیروان بر اریکهٔ فرمانروایی نشست.

این سرزمین مرموز یعنی وطن زردشت و شیخ‌صفی، دارای یک حقیقت مخفی و اسرارآمیز بود، که چکیده و خلاصهٔ آن در پادشاهان اول صفوی جلوه‌گری داشت، و کمال علاقهٔ ایشان به یک ایران آزاد، تحت لوای

یک دین و کیش ملایم با طبع ایرانی، سبب می‌گردید که نامهای «طهماسب»، «بهرام»، «سام»، «گرجاسب» را اختیار می‌کردند و همه شئون ملی ایرانی را با دیدهٔ احترام می‌نگریستند.

صفویه

خانقاه اردبیل، همان کانون ایران‌پرستی بود؛ ایرانیت اسلامی یا اسلامیت ایرانی از اجاق اردبیل سوز و ساز می‌گرفت.

در این کانون ابدی و آتشخانهٔ سرمدی، فلسفهٔ مغان با شعوبی باستان و تشیع دوازده‌امامی و تصوف عمیق ایرانی، در یکدیگر سرشته شده، ساحل ارسباران را مهد الهام و پرستش ساخته بود.

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین‌کن نفس

شیخ‌زاهد گیلانی، شیخ‌شهاب‌الدین اهری، شیخ‌صفی‌الدین اردبیلی، این کانون را تابان و فروزان ساخته بودند. پرورش روحی و جسمی مریدان خانقاه اردبیل و تعلیمات عالیهٔ تصوف، یک خانوادهٔ **صوفی** را توانا ساخت که با همهٔ مشکلات طاقت‌فرسا و سختیهای کوه‌پیکر مقاومت کنند. مشتی درویش خرابات‌نشین و صوفی خرقه‌پوش، با بزرگترین دولتهای جهان پنجه درانداخته، پیشانی هریک را بر خاک طاعت و بندگی نهند.

نقشهٔ ایران بزرگ را زیر لوای یک مذهب رسمی تام و تمام، که دارای قوانین ثابت و اصول عالیهٔ ایرانی باشد، طرح کرده به موقع اجرا گذاردند. شهرها و ولایاتی را که در آتش اختلافات می‌سوخت، با یک مذهب رسمی، یکنواخت کرده و هرنغمهٔ مخالفتی به گوش می‌رسید از میان بردارند، با دشمنان داخلی و خارجی جنگیده همه را به اطاعت از حکومت ملی مجبور سازند. هنوز نیم قرن از قیام شاه‌حیدر نگذشته بود که ایرانی به هدف نهصد سالهٔ خود رسید و آنچه را با مرگ یزدگرد سوم از دست داده بود، دوباره مالک گردید. یک ایران متحد، از خود برجای گذاشتند که با یک ملت همصدا و همکیش اداره می‌شد، پشت سر پادشاهانی که همه چیز خود را برای ایران می‌خواستند، و ایران را برای ایرانی! ... این بود شعار

شاهان صفوی. و اما موضوع سیادت نژاد صفوی، این مطلب را همهٔ ارباب تواریخ یادآور شده‌اند که شجرهٔ صفویه از فیروزشاه آغاز می‌شود و نسبتهای بالاتر که به سیادت صفویه انجامیده، کاملاً جعلی و بی‌اساس است و حتی نسب‌نامه‌نویسان صفوی هم آن را نادرست تلقی کرده‌اند. بزرگترین شاهد ما آن است که در عصر صفویه، خاندانهای سیادت به طورکلی نام خود را با کلمهٔ (میر) آغاز می‌نموده‌اند و تنها علامت سیادت، آن کلمه بوده است و هیچ‌یک از شاهان و اجداد صفویه، کلمهٔ میرزا همراه اسم خود نداشته‌اند و برعکس کلمهٔ شاه یا سلطان را پیش از اسم خویش به کار می‌برده‌اند؛ و این دلیل قاطعی است که ما برای اثبات مدعای خود کافی می‌دانیم، و صفویه را از فرزندان فیروزشاه، و فیروزشاه را، از شاهزادگان ساسانی‌نژاد می‌پنداریم.

دیگر آنکه چون شاهان صفوی با قوهٔ ایمان سلطنت می‌کردند و پیروان ایشان بنا به اصول صوفیگری و پیر و مریدی، فرمان مرشد کامل را اجرا می‌کردند، نوع حکومت آنان با حکومتهای استبدادی و قهر و غلبه با ایل و عشیره، فرق بسیار داشت. روی همین اصل بود که حکومت عهد صفوی، حکومت ملی و کاملاً آزادی بود که ایرانیان کمتر نظیر آن را دیده بودند.

شهریاران این سلسله به قدری محبوب ایرانیان بودند که گاه‌گاهی اشخاص به دروغ خود را به صفویه نسبت می‌دادند و مردم هم فریب خورده دور ایشان جمع می‌شدند. بلکه اگر دقت کنیم، سرکشی و شورشهای مردم ایران در دوران نادری هم از این منبع سرچشمه می‌گرفت و از این علاقه ناشی می‌شد، یعنی مردم میل نداشتند دیگری را به جای آن خاندان بر تخت سلطنت ایران مشاهده کنند، گرچه جهانگیر و فاتح باشد. پادشاهان صفوی به قول امروز، دموکرات کامل بودند و با مردم زندگی کرده با لباس درویشی با افراد و جماعات آمیزش می‌نمودند. وضع مردم را زیر نظر داشتند، در خیال اندوختن مال و ثروت برای خود نبودند و اکثر مخارج خود و حرمخانه را از ممر عایدات مستغل و درآمدهای شخصی خودشان تأمین می‌کردند، و دست به پول مالیات دیوان نمی‌زدند. از طرف دیگر خزانه‌های پادشاهی و گنجینه‌های سلطنتی ایشان، از کثرت طلا و جواهر چشم جهانیان را خیره می‌ساخت. به قول شاردن سیاح، آدمی پشت تل

جواهرات دیده نمی‌شد و گنج‌خانهٔ اصفهان، در قلعهٔ طبرک، از گوهرهای گرانبها آکنده بود. و اما دولت صفوی، پس از آنکه ایرانی با یک مذهب و یک محیط و یک دولت ایجاد کرد، و زنگ اختلاف و نفاق را از دفتر حیات ملت ایران پاک نمود، دنیا وارد عهد جدید شد و جهان با اوضاع تازه‌تری روبه‌رو گردید: دولت روسیه بنای بزرگ شدن را گذاشته، به سرحدات ایران نزدیک گردید؛ دولت ازبک در مرکز آسیا تشکیل شده مدعی مالکیت خراسان شد؛ دولت عثمانی یک دولت عظیم و یک امپراتوری اسلامی شده ممالک مسلمان را بنا به عنوان خلافت، ملک طلق خود می‌پنداشت؛ از همه بدتر دولتهای اروپایی، با سپاه و سازوبرگ به سواحل آسیا پیاده شده، ایران و هند را مطمح نظر و لقمهٔ لذیذ و خوردنی پنداشته در کناره‌های این دو مملکت به عنوان تجارت به اقسام مختلف، بنای نفوذ و تخریب را گذاشته بودند. خوشبختانه دراین موقع صفویه مالک رقاب بودند و مملکت ایران مانند یک فرد واحد، دارای دین و مسلک و عقاید منظم یکسان بود و آبادانی آن در حد کمال سیر می‌کرد؛ پادشاهی چون شاه‌عباس کبیر فرمانروای کشور، و سپاه فاتح او در مرزهای ایران نشسته بود. بهترین نوع راهسازی، که امروز در عالم معمول است، آن روز در ایران منشأ عمل بود و تجارت خارجی و روابط اقتصادی ایران، آغاز حرکت و جنبش کرده بود.

بنابر این جهات، دشمنان عصر جدید نیز در پشت دیوارهای ایران، متوقف مانده خیال خام خود را از سر به در کردند.

اینها بود جهاتی که دوران صفوی را مطلوب ایرانیان ساخته، پادشاهان آن دودمان، محبوب ملت، و آثار جاودانشان مورد مدح و ثنای آیندگان گردید.

قزلباش

در کتب تاریخ نوشته‌اند که شاه‌حیدر، پدر شاه‌اسماعیل صفوی، در خواب دید که سپاهیانش کلاه سرخ برسر دارند. چون بیدار شد، فرمان داد کلاههایی از ماهوت سرخ دوازده‌ترک، که نشان شیعهٔ دوازده‌امامی است، برای سپاهیانش ساختند و به قزلباش موسوم گردیدند.

اما به نظر ما کلمهٔ قزلباش، ترکی‌شدهٔ (زرین‌کلاه) است، که شعار و

امتیاز جدّ اعلای صفویه، فیروزشاه زرین‌کلاه بود؛ و زرین‌کلاه یا زرینه‌کفش، امتیازات خاندانی بود که از ریشهٔ پادشاهان ایران بودند و مانند آن در ترکی قزل‌ایاق است، که به معنی زرین‌کفش می‌باشد. پس همان‌طور که مقصود از قزل‌ایاق، پای‌سرخ نبوده و کفش‌طلایی است، قزلباش نیز به معنی زرین‌کلاه می‌باشد. به علاوه، در حین کاوش احوال و آثار، معلوم شد که چیزی مانند یک خواب‌دیدن نمی‌تواند اساس و شالوده‌ای به این محکمی باشد، بلکه آنچه منشأ اثر و پایهٔ اساسی است، همان موضوع نیاکان و شعار باستانی خانواده و **اجاق** است و بس.

آنجا به ریشهٔ نژاد صفویه برخوردیم و نخستین فرد نامی آن سلسله را که بزرگترین شخصیت مغان و اران بوده و خود مسلمان شده، سپس هموطنان خود را مسلمان کرده شناختیم. این مرد همان فیروزشاه زرین‌کلاه می‌باشد که به نظر ما شاید از خاندان فیروز ساسانی و دارندهٔ امتیاز «کلاه زرین» بوده است. البته تحصیل سیادت و علوی کردن نژاد، در آن عصرها برای صفویه خالی از فایده نبوده، اما امروز آن جهات موجود نیست، بلکه برعکس بازگشت به ریشهٔ نژاد و تکیه به پدران واقعی، بیشتر شایان اهمیت است. بنابراین ما هم این شیوه را انتخاب و به آن ترتیب اثر دادیم. کلمهٔ قزلباش در اوایل صفویه، خاص سپاهیان ایشان بود، اما کم‌کم شامل همهٔ مملکت ایران گردید؛ چنان‌که در پایان عصر صفویه، ایران را مملکت قزلباشیه و ایرانیان را قزلباش می‌خواندند و در هندوستان مسجد و تکیهٔ ایرانیان را مسجد و تکیهٔ قزلباسها می‌خواندند.

در خاتمه امیدواریم که ملت ایران در این داستانهای نیاکان خویش، به نظر عبرت نگریسته، کردار و رفتار آنان را از نظر دور ندارد و به شیوهٔ آن پدران نامدار، در روزهای خطر، دامن همت استوار ساخته و به استقبال سیل حوادث بشتابد؛ و برای حفظ بقا و موجودیت خود از گذشتگان قهرمان وطن خویش، الهام گرفته، سرخط باستانی خود را که ثبات در برابر حوادث و مبارزه با اهریمنان و بدخواهان است به دست باد حوادث نسپارد.

حسین مسرور (سخنیار)
تهران، امیرآباد

ده نفر قزلباش

فصل اول

کاروان هرات

نماز جمعه تمام شد و بازاریان قزوین، برای رسیدن به دکانهای خود به طرف در مسجد هجوم بردند. صدای همهمهٔ مردم «**زور ندهیتان، صبر بدهیتان**» با صلواتهای پی در پی و بی‌ترتیب، دالان مسجد را پر از غلغله و هیاهو کرده بود.

شاه‌طهماسب اول با درباریان و امرای قزلباش باید از در دیگر مسجد بیرون روند، بنابراین در عمومی برای هرگونه جنجال و غوغایی مناسب بود. ناگهان جمعیت از هم شکافته شده، تودهٔ خروشان مردم را متوقف ساخت. سبب این توقف، مردی بود پنجاه ساله که می‌خواست برخلاف جمعیت داخل مسجد شود.

این مرد به قدری در گرد و غبار آغشته بود که رنگ دستار ژولیده‌اش بزحمت تشخیص داده می‌شد، ولی از عبارت «فدایی اجاق‌زاده» که با ابریشم زرد روی نیم‌تنهٔ پوستی‌اش قلاب‌دوزی شده بود، همه‌کس درمی‌یافت که یکی از امرای قزلباش و از سران مهم سپاه صفویه است. اصرار این مرد برای دخول به مسجد، خیلی بیش از شتاب مردم برای خروج بود. به این واسطه تودهٔ جمعیت را بزحمت و فشار شکافته، هرکس را جلوی خود می‌دید به عقب رانده، پیش می‌رفت.

عابرین به او متوجه، و او با پامال و پرت کردن مردم پیش می‌رفت. یکی از گذریان به رفیق خود گفت:

ــ شناختی؟ امیر «عوض‌بیک» ترکمان بود. از بیرون می‌آید، حتماً خبر تازه‌ای دارد.

حدس بازاری درست بود. عوض‌بیک خود را از ازدحام بیرون کشیده، به طرف تالار مسجد شتافت، ولی وقتی رسید که خطبه تمام شده و شاه با جمعی

از امیران و وزیران از در خاص بیرون می‌رفت و دایره‌ای که **قورچیان** مسلح و غلامان خاصه، آن را احاطه کرده بودند همراه او در حرکت بود.

هنوز عوض‌بیک چند قدم دیگر با این دایرهٔ متحرک فاصله داشت، که شاه او را دیده دفعتاً ایستاد. ورود عوض‌بیک در این هنگام برای همه، خصوصاً شاه، خالی از تعجب نبود و او زودتر از دیگران وقوع حادثهٔ مهمی را پیش‌بینی کرد؛ چه این شخص بیست روز قبل با جمعی از غلامان ابواب جمعی خود، جزو ملتزمین رکاب ولیعهد محمدمیرزای صفوی مأمور هرات شده با خانوادهٔ سلطنتی همراه بوده است. در این صورت حال نبایستی قزوین باشد، پس به طور قطع و یقین حادثه‌ای مهم، مراجعت او را لازم ساخته است.

عوض‌بیک یکی از خانزاده‌های ترکمان بود که دو پسرش در جنگهای خراسان کشته شده و شاه وی را یکی از بهترین فداییان و رشیدترین سربازان خویش می‌دانست. این جنگجوی متهور با طایفهٔ خویش در خدمت شاه‌اسماعیل نیز بوده و شاه مغفور با وی محبتی بکمال داشته است. عوض‌بیک در یکی از جنگهای آذربایجان زخمی مهلک برداشته و شکاف سفیدی که در بالای پیشانی داشت، یادگار آن نبرد و مایهٔ افتخار او شمرده می‌شد. شاه از دیدن عوض‌بیک در بهت مختصری فرو رفته، به قدری آن حیرت را ادامه داد که عوض‌بیک از تعظیم‌های بی‌درپی و بوسیدن پای شاه فراغت یافت، نزدیک بود عبارت: «عوض کجا بوده‌ای؟» از دهان شاه خارج شود که دست ترکمان با لوله کاغذی به سوی شاه دراز شد؛ کاغذی زردرنگ که نواری ابریشمین بر آن پیچیده، مهروموم شده بود. شاه به قدری در باز کردن مکتوب عجله کرد که مطلقاً به مهر و عنوان او توجهی ننموده با حرص و رغبتی تمام به خواندن پرداخت.

دو دقیقه این جمعیت، ساکن و ساکت ماند. در این مدت رنگ چهرهٔ شاه چند مرتبه تغییر یافته، علایم وحشت و اضطرابی سخت در وی نمودار گشت. کسانی که از دیرباز مونس و مصاحب شاه بوده، در خلوت و جلوت با او به سر می‌بردند، تا آن روز چنان قیافه و صورتی به او ندیده بودند.

هیچ‌کس جز عوض‌بیک از مندرجات کاغذ آگاه نبود. او نیز به قدری شاه را مضطرب و متوحش یافت که با همهٔ جسارت سپاهیگری، زانوهایش آهسته لرزیدن گرفت. شاه‌طهماسب نامه را در مشت پیچیده، بدون توجه به احدی با شتابی دور از رسوم و وقار و شکوه پادشاهی، بر اسب نشسته به طرف **عالی‌قاپو**

راند. غلامان و **یساولان** که از **قضیه** جز یک خلاف عادت، چیزی نفهمیده بودند، بی‌ترتیب در کوچه‌ها و سنگفرشها تاخته، خود را به ارگ می‌رسانیدند. ساعتی بعد در جلوخان عالی‌قاپو، ازدحام سپاهیان و رفت و آمد ایشان توجه مردم را به خود **معطوف** داشت. رؤسا و مشایخ دودمان صفوی، امرای قزلباش، سران سپاه، و **قاطبهٔ** مشاهیر دربار، در عالی‌قاپو رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌یک از حضار دربار تاکنون شاه را به این پریشانی و آشفتگی ندیده بود: دیوانه‌وار در تالار قدم می‌زد، به هیچ چیز و هیچ‌کس توجه نداشت، تنها با خود حرف می‌زد و از اجتماع اطرافیان و حیرت ایشان بی‌خبر بود.

تغییر حالت شاه و وحشت او چنان رعبی در دلها ایجاد کرده بود، که احدی یارای دم زدن و شکستن سکوت را در خود نمی‌دید.

شاه دفعتاً به خود آمد، به عجله نگاهی به حضار افکنده پیش رفت و بر کرسی مخصوص نشست. قدری تأمل کرده با اشارهٔ سر، حاضران را فرمان نشستن داد. پس از لمحه‌ای سکوت، رو به امرا و بزرگان نموده گفت:

ـ امروز دست قضا و تقدیر، کاری شگرف و خطیر برای دودمان صفی پیش آورده است. شما را برای مشورت در این مهم خواسته‌ام. کسانی که ادعای صوفیگری و مرشدپرستی می‌کنند، امروز می‌توانند ادعای خود را اثبات کرده، معلوم دارند که هرچه گفته‌اند از صمیم قلب و صرف صداقت بوده.

بهادران قزلباش، گوش کنید. عبدالله ازبک، پسر اسکندرخان که دشمن دیرین این خاکدان و خصم بی‌امان این خاندان است، با چهل هزار سوار و پیادهٔ ازبک به طرف خراسان **ایلغار** نموده درصدد اغتشاش آن سامان برآمده است. دشمنان ما به او خبر داده‌اند که محمدمیرزای ولیعهد، با **پردگیان** حرمسرای پادشاهی به طرف هرات و خراسان کوچ کرده در راهند ... (در این هنگام امیران و سران به یکدیگر نگریسته، **قضیه** را تقریباً دریافتند).

شاه سخنان خود را ادامه داده گفت:

ـ این خبر عبدالله را بر آن داشته است که با جمعیت خود **شبگیر** کرده در حوالی تربت حیدری، اطراف محمدمیرزا و همراهان او را فراگیرد. اگر چه همه می‌دانید که شاهوردی‌بیک استاجلو رئیس غلامان خاصه که به همراهی شاهزاده روانه شده، مردی است جهاندیده و کارآزموده، با مخاطرات بسیار روبه‌رو شده و سرد و گرم روزگار چشیده، اما من خود تصدیق دارم که او هرگز نخواهد

نوانست با هزار و پانصد تن غلام و یساول، جلوی چهل‌هزار ازبک را گرفته این خطر بزرگ را دفع کند. پسر اسکندر ازبک می‌خواهد با این ضرب شست کینهٔ دیرینهٔ خود را آشکار ساخته، از این راه لکهٔ ننگی بـه دامـان اجـاق‌زادگـان و جماعت قزلباش بنهد؛ اکنون خیال می‌کند به مقصود رسیده و آرزوی دیـرینهٔ خویش را یافته است، لیکن ما هم تکلیفی داریم و شما را برای این تکـلیف در اینجا خواسته‌ایم.

یکی از حضار که جنبهٔ سپاهیگری نداشت، و ظاهراً از شیوخ سلسلهٔ صفویه شمرده می‌شد، با حالت تغیر و تعجبی که قدری از آن ساختگی بود، سر بـلند کرده گفت:

ــ باید خاک ازبکستان را به توبرهٔ اسب کرده و به صغیر و کـبیرشان رحـم ننمود.

شاه سخن او را بریده گفت:

ــ اکنون باید برای همراهان ولیعهد، و محصورین تربت، چـاره‌ای انـدیشید. حالا وقت این حرفها نیست.

یکی از سران قزلباش برخاسته پس از تعظیم و خاکبوسی گفت:

ــ تصدقت گردیم عبدالله ازبک کیست که بتواند نسبت به ساحت پیرزادگان اندیشهٔ جسارتی کند؟ هنوز چاکران و فدویان زنده‌اند و خون بندگی در شریان آنان جهنده! هرگاه امر مطاع صادر شود هم‌اکنون به تهیهٔ سپاه پرداخته، امدادی کافی به شاهزاده می‌رسانیم و پیش از آنکه ازبکان به مقصود رسـند، دمـار از ایشان برمی‌آوریم!

امیر دیگری برپای خاسته این رأی را تخطئه کرده گفت:

ــ البته ذات ملکوتی‌صفات آگاه است که از اینجا (قزوین) تا تربت‌حیدریه بیش از یکصد و پنجاه فرسنگ راه است، و هرچه بخواهیم سـپاهیان را زود بـه مقصد برسانیم، چندین روز به طول خواهد انجامید و در این مدت ممکن است خدای نکرده چشم‌زخمی به محصورین رسد. پس باید چارهٔ دیگری اندیشید و علاج بهتری در نظر گرفت.

امیر سابق‌الذکر که یک نفر بیشتر بالای دست او ننشسته بود، رشتهٔ سخن را به دست آورده گفت:

ــ امیر شاهوردی‌بیک، مردی باعزم و دلاوری پرصبر است، هرطور باشد تا

یک نفر از همراهان او زنده باشند، نخواهد گذاشت پای ازبک بـه درون قـلعه رسد. در این صورت هرگاه قبلهٔ عالم صلاح بدانند، امر شاهانه شرف صدور یابد که فوراً جمعی از قورچیان زبده و سپاهیان کارآزموده و نخبهٔ سواران قزلباش، برای حرکت به سوی خراسان مهیا باشند.

هیچ‌کس حرفی نزد و مدت چند دقیقه همه ساکت مانده، شاه را در تـلاطم سودا و اندیشه، متحیر و سرگردان گـذاشـتند. مـردی کـه سکـوت را شکـست، کامل‌مردی بود که در نیمهٔ واپسین تالار، بار نشـسته، تا کرسی شاه فاصلهٔ زیادی داشت. پس از آنکه با سرفهٔ آهسته‌ای سینه را صاف کرده بود گفت:

ــ این در صورتی ممکن بود که قـلعه‌ای مـتین و بـاره‌ای مـحکم در دست شاهوردی باشد، ولی همه می‌دانیم که قلعهٔ تربت، بی‌بندوبار است و خـرابـه‌ای بی‌باره و دیوار، تصرف آن کاری است آسان، و گرفتنش چندان محتاج به کوشش نیست. تصور نمی‌رود تا رسیدن امداد امیرشاهوردی بتواند قلعه را نگاه دارد.

این حرف بیش از همه در شاه اثر کرد و آخرین روزنهٔ امیدی که برای حفظ حرمخانه در نظرش بازمانده بود مسدود گردید. آرای مختلف، عقاید گوناگون و پیشنهادهای متعدد، در طی این کنکاش ابراز شد ولی هیچ‌یک عملی و مفید به نظر نمی‌آمد. اصطکاک آرای متضاد، رأی شاه را متزلزل سـاخته بـود. عـاقبت فکری به نظرش رسیده چند نفر از شیوخ امرا را با خود به اتاق مخصوص برده، به مذاکرات محرمانه پرداختند. شاه‌طهماسب در این مجلس، اهمیت حـادثه را صراحتاً گفته و از مخاطرات و اهانتهایی که ممکن بود دودمان شیخ‌صفی را تـا ابد ننگین سازد، سخن رانده بود، خیلی آشفته و پریشان به نظر می‌آمد؛ البته حق داشت، زیرا همگی دختران و مادران، بلکه کلیهٔ بانوان سلسلهٔ صفویه از جـملهٔ محصورین بودند و ازبکان برای همین نکته که فنای قطعی صفویان را دربرداشت کوشش می‌کردند. عبدالله‌خان مردی بود مدبر و باعزم، تمام ترکستان را با نیروی استقامت و تدبیر خویش قبضه کرده، به رتبهٔ خانی رسیده بود. اینک می‌خواست با همسایگان رافضی و صوفی خود پنجه نرم کرده، تلافی صدمات شاه‌اسماعیل را هم بکند. این بود که سپاهیان خود را برای گرفتن خراسان پیش رانده به این طعمهٔ رایگان برخورده بود. عبدالله به سرداران خـویش گـفته بـود کـه مـوقعی مناسب و لقمه‌ای لذیذ به چنگ آمده، اسارت خاندان سـلطنتی ایـران، نـخست مستلزم تحصیل غنیمتی شایان و خزینه‌ای بی‌پایان است. دیگر آنکه از این عمل

لطمه‌ای مؤثر به مقام روحانیت صفویه زده، مردم ایران را از توجه به این سلسله باز داشته است. سومین نتیجه این خواهد بود، که می‌تواند برای استرداد اسرای حرمخانه و پس‌دادن زنان و کودکان تعویضاتی مهم، و ولایاتی قابل توجه دریافت دارد. اینها بود جهاتی که عبدالله به طمع آن مسافتی دور پیموده، به شکار خویش رسیده بود. دولت صفوی هنوز استحکامی نداشت و شاهکار عبدالله‌خان می‌توانست از دوام چندصد سالهٔ آن بکاهد.

شاه و محارم دربار از مذاکره فراغت یافته، آخرین تصمیم را با خویش به مجلس سابق‌الذکر آوردند. شاه‌طهماسب در مراجعت قدری بشّاش‌تر به نظر می‌آمد، گونه‌هایش برافروخته و از یافتن راه چاره و خروج از بی‌تکلیفی خشنود بود. سرگردانی و تردید، زندان جان و دوزخ وجدان است. شاه‌طهماسب پادشاهی متین و جسور بود اما وقتی که هستی خودش را در معرض تهدیدی نابودکننده می‌دید، بر خود می‌لرزید و به کوچکترین اشخاص و اشیا متوسل می‌شد. نگاهی به حاضران کرده، هنگام نشستن آهی مختصر کشید. مجلسیان درمی‌یافتند که ساعتی خطیر و موقعی باریک، برای خانوادهٔ سلطنتی رسیده است، شاه ابتدا شروع به سخن کرده گفت:

ــ از روزی که ما به جایگاه پدر تاجدار نشسته، محافظت و حراست کشور و مردم را به عهده گرفتیم کارهایی بزرگ و مشکلاتی سخت بر ما روی آورد. دشمنان داخلی و خارجی برای اذیت و آزار رعایا کوششها کردند و جانها کندند، ولی عنایت الهی و پشتیبانی **شاه‌مردان** و خدمتگزاری و چاکری شما مردان نامدار، همه را به جای خود نشانیده، سزای هر یک را در کنار نهادیم؛ ولی امروز کاری شگرف و خطری دشوار برای ما و دوستان ما پیشامد شده است، ازبکان که دشمن جان و خصم بی‌امان قزلباش‌اند، وقت و فرصت را غنیمت دانسته خاندان پیرزاده را محاصره کرده خراسان را در مخاطره افکنده‌اند. شما در هرمورد داد جوانمردی داده، شرط صمیمیت و صفا را به جا آورده‌اید. در راه ما از جان و مال دریغ نداشته، لازمهٔ بندگی و دینداری را منظور داشته‌اید، لیکن امروز بیش از پیش به جانبازی و خدمتگزاری شما احتیاج داریم. وقت فداکاری و همت است و هنگام ابراز شجاعت و صمیمیت. هرکه امروز در طی این راه بر ما حقی ثابت کند، خود و اخلافش ابدالدهر مورد عنایت و احسان ما و دودمان مرشد کامل خواهد بود.

فعلاً محمدمیرزا با گروهی از پردگیان و کودکان و خردسالان و نونهالان بیگناه در محصوریت دشمنان دین مبین افتاده‌اند و هرساعت بیم آن است که خدای نخواسته از چشم‌زخم حوادث گزندی به آنان راه یابد و تا دامنهٔ قیامت، افراد سکنهٔ ممالک قزلباشیه سر به زیر خفت و خجالت باشند. با ذکر این مقدمات مصلحت چنین دانستیم که جمعی را در سایهٔ توفیق و عنایت یزدانی و توجه مولا، بسرعت برق و شتاب وهم، به تربت بفرستیم و شاهوردی‌بیک را مأمور کنیم که فردفرد زنان و کودکان و قاطبهٔ همراهان را از دم تیغ تیز گذرانیده، نگذارد دست خداناشناسان **ناصبی** به ریشهٔ چادر هیچ‌یک از خدمتگزاران برسد. زن و فرزند برای ما بسیار است و اهل و عیال بی‌شمار، اما آبروی رفته را عوضی نیست و شرافت از دست نهاده را نمی‌توان به جای آورد!

در این موقع تأثر شاه شدت یافته او را به سکوت و قطع کلام وادار کرد. قیافهٔ حاضرین تغییر کرد، بهت و حیرتی وصف‌ناپذیر در سیمای اشخاص نمودار گردید. کمتر قلبی یافت می‌شد که جنبش عادی خود را از دست نداده باشد، حضور شاه و عظمت واقعه، فرصت چاره‌جویی را از افراد باز گرفته بود.

چه می‌توانستند کرد؟! جز سکوت راهی نداشتند! مسئلهٔ کشتن ولیعهد و خانوادهٔ سلطنت در میان بود و هیچ‌کس نمی‌خواست یا نمی‌توانست خود را در این مسئله با شاه همداستان کند. در این اثنا پیرمرد سابق‌الذکر از جای برخاسته، پس از عرض دعا و رعایت ادب گفت:

ــ هرچند رأی جهان‌مطاع مرشد کامل و شهریار غازی عین صواب و مقبول **اولوالالباب** است، لیکن صرف‌نظر ازطول مسافت، چگونه ممکن است با بودن چهل‌هزار سوار تیغ‌زن، که دور قلعه را گرفته و با کمال دقت پاسبانی می‌کنند، شخصی خود را به داخل قلعه رسانیده این حکم را به امیر برساند؟

شاه گفت:

ــ بلی، این مطلب صحیح است، لیکن چند نفر مرد کارآزمودهٔ از جان‌گذشته می‌توانند این بند را از پای حادثه گشوده، چنین خدمتی را انجام دهند. کیست که برای حفظ آبروی اجاق‌زادگان، دست از جان شیرین خود شسته، نام خویش را زیب صفحات تاریخ کند؟ و بزرگترین حق فراموش‌نشدنی را بر گردن ما ثابت نماید؟

کسانی که در این غائله پای جلادت و همت پیش گذارند و در رسانیدن این

نامه پیشدستی نمایند، خود و اخلافشان مادام‌الحیات شاهسیون بوده، خدمت گرانبهای آنان از نظر ما خاندان هرگز محو و سترده نخواهد شد. هر رتبه و لقبی که بخواهند یا هر مستمری و تیولی که تقاضا کنند، بی‌هیچ تأملی در حق ایشان عنایت خواهیم کرد. فرصت تفکر و سهل‌انگاری از دست رفته و جای تردید نمانده است. اینک عوض‌بیک ترکمان با مکتوب ولیعهد، با ایلغار از راه رسیده و خود را از چنگ ازبکان به در انداخته با کشتن چند اسب به قزوین رسیده است. باید پیش از فوت وقت به چاره کوشید.

نفس در گلوها گره خورده سرها به زیر افتاد هرکسی تصور می‌کرد طرف خطاب شاه دیگران‌اند و او از این جمعیت برکنار و مستثنی است. همه منتظر بودند دیگری به سخن آمده، توجه شاه را به خود معطوف دارد.

موقعی تنگ و موردی باریک بود. سکوت کردن و خطاب شاه را بی‌جواب گذاشتن کاری بیمناک، حرف زدن و خود را داوطلب معرفی کردن بیمناکتر!

لحظه‌ای به سکوت گذشت. اثر یأس و غضب در پیشانی شاه نمودار شد، می‌خواست سخنی بگوید که از صف امیرزادگان جوان، و سران گردنکشان که در پایین بارگاه ایستاده بودند، جوانی بیست و پنج ساله، کوتاه‌قد و فربه، که شمشیری مرصع به کمر و تبری با دستهٔ زراندود به دست داشت، با جوانی که نزدیک او ایستاده بود، تعاطی اشاره‌ای کرده، به چابکی از جای خود قدم پیش گذاشت. بلاتأمل از زیر دست و بالای دست او جوانان و امیرزادگان بنای پیش آمدن را نهادند. ترتیب نشستن بارگاه، با مختصری استثنا، از روی سن، با رعایت رسوم دربار بود. به این واسطه اکثر داوطلبان، از طبقهٔ جوانان و گردان سپاه پیش آمده بودند. نخستین داوطلب جوانی بود اسکندرنام، که در سلک قورچی‌باشیان می‌نشست و حقوق این رتبه را دریافت می‌کرد. پدرش در جنگهای روم کشته شده، مادر او که از طایفهٔ استاجلو بود آن طفل را به لَلِه‌باشی سپرده و پس از رسیدن به حد بلوغ در زمرهٔ قورچی‌باشیان منسلک بود. این جوان که خود را از اخلاف خواجه‌نصیرالدین‌طوسی می‌دانست، به قدری در دها و زیرکی معروف درباریان بود که غالب داوطلبان به واسطهٔ او اطمینان یافته، پیش آمده بودند. با صدای خشن و ناهموار شروع به سخن کرده گفت:

ــ ما از شاه مردان، و الطاف پادشاهانهٔ بهادرخان سپاسگزاریم که توفیق چنین خدمت شایسته و سترگ را به امثال ما بندگان ناچیز عنایت فرموده،

سعادت آن را یافته‌ایم که در راه فرمانبرداری و اجرای امر مرشد کامل و شاهنشاه عادل جانبازی کرده با خون خویش رهگذر دشمنان آیین و کیش را گلگون سازیم، و نام خود را در تاریخ به صوفیگری و شاه‌پرستی باقی‌گذاریم تا پس از ما سلحشوران جهان و شهریاران گیتی‌ستان، بخوانند و رشادت و مردانگی قزلباشیه را بدانند. امیدوارم که به همت ائمهٔ اطهار و برکت نفس صوفیان کامل‌عیار، این خدمت را مطابق دلخواه پادشاه غازی انجام داده، دشمنان را خائب و خاسر بازگردانیم.

حاضران با چهره‌های بشاش، بنای ستایش و تحسین را نهادند و آنان را با عبارت گوناگون ستوده و به رفتن تشویق کردند. شاه جوانان را پیش طلبیده، پیشانی هر یک را بوسید و پس از دعا و ثنای بسیار آنان را برای تهیه و انتخاب بهترین اسلحه به خزانهٔ خاص فرستاد و خود به نوشتن هجده دستخط با خط خویش مشغول گردید. همین ساعت، عده‌ای از چابک‌سواران و اسبهای خاصه را برداشته، بسرعت از شهر بیرون رفتند تا در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدهند و منتظر رسیدن جوانان باشند. از جمله احکامی که نوشته شد، فرمانی بود سخت و مؤکد به کلیهٔ کلانتران و کدخدایان و حکام و نواب ولایات بین راه، که به مجرد رسیدن این دسته، بهترین اسبان خویش را تسلیم آنان کنند که در صورت لزوم سوار شده و به مقصد بروند، و نیز برای کسانی که در این راه همراهی و مساعدت کرده، مرکب و مایحتاج برسانند. پاداشهای گوناگون و نویدهای بسیار داده شده بود.

دو ساعت پس از این واقعه، داوطلبان یعنی هجده نفر جوان سلحشور با کلیهٔ لوازم این مسافرت، از دروازهٔ قزوین بیرون آمده به طرف خراسان شتافتند.

فصل دوم

شبگیر

شب به نیمه رسیده بود. هوا آرام و سرد و تاریکی آفاق را در خود فرو برده بود. ستارگان با کمال درخشندگی و جلا دیده می‌شدند. در تمام بیابان جز وزش ملایم نسیم شبانگاهی، جنبشی مشهود نبود. آرامشی خسته‌کننده و ظلمتی خیره‌کننده بیابانهای خاموش را پر ساخته بود. کاروانی در دل این تاریکی راه می‌پیمود و به طرف شاهرود شبگیر کرده بود. نالهٔ گوناگون درای کاروان و صدای غیر منظم سم ستوران، حالتی دلپذیر داشت. چارپایان از تأثر شدید خستگی و راه‌نوردی، گامهای کوچک برمی‌داشتند، بلکه گاهی ایستاده، سرنشینان خفته را بیدار می‌کردند. مکاریِ پیری در قفای قافله زمزمه می‌کرد و صدای لرزان و مطبوعش در دل آن همه تاریکی و تنهایی نابود می‌گردید. مسافران از سوز سرما و رنج راه و زحمت بی‌خوابی بالاپوشهای خود را بر سر کشیده چرت می‌زدند. دفعتاً یکی از مکاریان که در عین راهپیمایی خواب بود به خود آمده با لهجه‌ای که مخصوص روستاییان ساوه بود، رفیق خود را صدا کرده گفت:

ــ بیدار شود، بران.

پس از این فرمان، عبارت مبهم دیگری گفت که جلودار از روی الاغ سواری خود سر بلند کرده گوش دادن گرفت. گویا مکاری نامبرده به جلودار می‌گفت که صدای همهمه‌ای می‌آید و ممکن است راهزنان به قافله حمله برده، آسیبی برسانند. در این موقع صدای شیههٔ اسبی هم شنیده شد و چیزی نگذشت که کاروانیان بیدار شده برای روبه‌رو شدن با حادثه‌ای مهیا شدند.

یک دسته سوار به این کاروان برخورد، ایشان دسته‌ای از چابک‌سواران و

جلوداران اصطبل دولتی بودند که هر یک بر اسبی نشسته، دو یا سه اسب دیگر را یدک می‌کشیدند.

این اسبها که برای این‌گونه مواقع پرورده شده بودند، اکثراً از نژاد اسبان عربی ممتاز و هر یک چابک‌سواری مخصوص داشت که با دستور معین به ورزش و ریاضت آن مراقبت و کوشش کرده، اقسام موانع را با او می‌پیمود و آن را برای چنین روزگارهایی مهیا می‌ساخت. قافله در معبر این مهتران واقع شده، تا خواستند خود را از جاده برکنار دارند که اسبان بادرفتار از ایشان گذشته، در دل ظلمت ناپدید شدند. این یکه‌تازان بی‌خواب و آرام، هنگام طلوع آفتاب از حوالی ری می‌گذشتند و عصر در کنار جادهٔ قشلاق ایستاده اسبان را مشت و مال و تیمار می‌کردند. اینان مأمور بودند که مالها را در فواصل معین نگاه داشته خوراک بدهند و منتظر ورود امیرزادگان قزلباش باشند. چند نفر از مردم بیکار، بیرون دروازهٔ سمنان ایستاده به طرف جادهٔ ری نگران بودند؛ جمعی هم در اطراف ارگ شهر که منزل حاکم و داروغه‌گری بود، ازدحام کرده و رفت و آمد فراشان و یساولان را می‌نگریستند. چنان به نظر می‌آمد که خبری است، هر کسی از رفیق خود می‌پرسید ولی هیچ‌کس حتی حاکم شهر هم از واقعه آگاه نبود. یک نفر چابک‌سوار نزدیک سحر دروازه‌بان را بیدار کرده داخل شهر شده بود و بدون توقف به ارگ رفته حاکم شهر را بیدار و مکتوبی به او سپرده بود. در سر زدن آفتاب حاکم سمنان میرآخور و نعلبندباشی را طلبیده، دستور داد که هرچه زودتر نعل اسبان را عوض کرده یراقها را مرمت و تعمیر کنند تا دستور او برسد. در ضمن چند اسب ممتاز هم که در شهر سراغ داشت فرستاد حاضر کردند. نزدیک ظهر هجده نفر قزلباش وارد دروازهٔ سمنان شده و یکسره به طرف ارگ یا منزل حاکم رفتند. مردم از دیدن ایشان متعجب شده می‌فهمیدند که راهی دراز را با عجله و شتاب طی کرده‌اند. لباسها از نظم و ترتیب افتاده، گرد و غبار آنها را متحدالشکل کرده بود. صورتها در زیر خاک مستور، اسلحه‌ها از برق و جلا افتاده، راکب و مرکوب به صورتی عجیب درآمده‌بودند. اسبها از تاخت و تاز ممتد نحیف شده، بهترین مالهای خاصه که خیلی ورزیده و سختی کشیده بودند، از پای درآمده و نزدیک به هلاکت دیده می‌شدند. عرق از اطراف آنها و خون از زانو و سم ایشان روان بود و روی‌هم‌رفته بینندگان را متحیر و متعجب می‌ساخت. سواران در اثر دیدن تماشاچیان، بیشتر به عجله تظاهر می‌کردند و به

ضرب مهمیز، اسبان خسته را در روی سنگفرشهای کوچه‌ها به تاخت و تاز وامی‌داشتند. در اول ورود از حاکم پرسیدند:

ــ اسب حاضر است؟

گفت:

ــ بلی.

و امر کرد که بهترین اسبان مردم و بدترین اسبان خودش را که نعلبندی کرده، آماده نگاه داشته بودند آورده، از نظر قزلباشان گذراندند. سواران پس از سه ربع توقف اسبانِ انتخابی خود را سوار شده از شهر خارج و به طرف دامغان رهسپار گردیدند. از شاهرود و سبزوار هم به همین ترتیب گذشتند. در کوهها، و دهات بین سبزوار و تربت سختیها کشیده، صدمه‌ها خوردند و به واسطهٔ موانع، خیلی از وقت خود را تلف کردند. می‌توان گفت اگر این مسافت سبزوار به تربت را هم، مثل سایر منزلهای طی شده آمده بودند در مدت شصت‌واند ساعت به مقصد رسیده، و نزدیک یکصدوهشتاد فرسخ راه را پیموده بودند، ولی مشکلات قسمت اخیر باعث معطلی و تعویق مأموریت ایشان گردید. به هر جهت به ده فرسنگی تربت حیدریه رسیدند و از آنجا به بیراهه زده و حتی‌الامکان از مرئی شدن احتراز می‌کردند. آفتاب غروب، به دو فرسخی شهر رسیده، در دهکده‌ای که از جاده پرت بود فرود آمدند. خیلی مضطرب و پریشان بودند و از صبح تا به حال دو نفر راهگذر را دیده از کیفیت جنگ و محصورین جویا شده بودند.

یک نفر دهاتی که از شهر گریخته به طرف خانهٔ خود می‌رفت به آنها گفته بود که دیروز تا شام جنگ بود، و اردوی ازبک تا باغ خرابه‌های اطراف قلعهٔ شهر را تصرف کرده بودند. شترداری هم به آنها گفته بود که هنوز ترکان خارج شهرند، و محصورین باکمال جسارت از خود دفاع می‌کنند. ولی ورود به دهکده و شنیدن اظهارات یک نفر رعیت، حواس ایشان را مغشوش کرد. دهقانی می‌گفت که به طور قطع، تا غروب امروز شهر گشوده شده محصورین اسیر شده‌اند. تحقیقات این روستایی، قزلباشان را قدری عجول و قدری مأیوس کرد، ولی کدخدای دهکده عقیده داشت که هنوز کار یکسره نشده و ازبکان به ختم جنگ موفق نشده‌اند. به هر جهت سواران از اسب فرود آمده، مصمم شدند که قاصدی فرستاده از جریان کار مطلع شوند. اگر کار گذشته و قلعه فتح شده باشد، کار صورتی دیگر دارد، ولی اگر هنوز امیدواری هست سوار شده به طرف شهر

بروند. برای این کار قاصدی زرنگ و شجاع لازم بود که بتواند در مدت یک ساعت آنها را آگاه سازد. چنین شخصی زود به دست آمد، و یک نفر دهاتی موسوم به قادرقلی که کدخدا معرفی کرد حاضر شد که به فاصلهٔ نزدیک به یک ساعت این خبر را تحصیل کرده، انعامی معادل بیست تومان دریافت دارد.

این روستایی چهل ساله، مردی بود کودن و پرحرف و متهور که بیش از حرف زدن خنده می‌کرد و در میان دهقانان به یاوه‌گویی ضرب‌المثل و معروف بود. قدی کوتاه و چهارشانه و عضلاتی قوی داشت که از زیر وصله‌های قبای کرباسی‌اش محسوس بود. هروقت مأموری به این دهکده می‌آمد، قادرقلی قوهٔ مجریهٔ کدخدا محسوب می‌شد. زمستانها حمامی دهکده و تابستانها دروگر مزرعه بود، و موسم بهار برای مردم ده خشت می‌زد. شبهای عروسی با نی‌لبک خویش، بچه‌رعیتها را دور خود جمع می‌کرد و تا زمان پخته شدن آش، سر آنها را گرم می‌نمود. سواران بعد از فرستادن قادرقلی، اسبان را به چند نفر دهاتی سپردند که پی‌درپی، تیمار و مشت‌مال کرده، خوراک بدهند و خود در خانهٔ کدخدا به انتظار قادرقلی و خوردن غذا نشستند. آن شب یکی از شبهای تاریخی این دهکده بود و دهقانان تا مدت یک سال بعد، قضیهٔ آن شب را برای یکدیگر تعریف می‌کردند. کدخدا پس از آنکه اهمیت این دسته را فهمید، یک قطعه گلیم که در منزل خود داشت آورده، زیر پای ایشان گسترد و چراغی سفالین پیش روی سواران نهاده، با لحنی خاضع گفت:

ــ این هم از طالع نگون من است. در موقعی شما تشریف‌فرمای این ده شده‌اید، که تمام اسبابهای ما زیر خاک و گوسفندان ما در کوه می‌باشند. البته خودتان عذر ما را خواهید پذیرفت.

یکی از امیرزادگان پرسید:

ــ مگر شما هم از این اتفاق نگرانی دارید؟

کدخدا گفت:

ــ البته، تمام زنان و کودکان خویش را با گاو و گوسفند به کوهها روانه کرده‌ایم و اسبابهای خود را زیر خاک کرده منتظریم که اگر خبری شد فرار کرده دهکده را خالی کنیم. دو شب پیش ازبکان دهات زیر ولایت را غارت کردند و چند نفر را هم کشته، جمعی از زنان را اسیر کرده با خود بردند.

قزلباشها به یکدیگر نگریستند. یکی از ایشان به کدخدا گفت:

ـ پس خوراک حالیهٔ مردم این آبادی چیست و از کجا امرار معاش می‌کنند؟

کدخدا تبسمی کرده گفت:

ـ هرکسی چندین دان و بار زیر خاک پنهان کرده است که با آن روز می‌گذرانند، اگر آن هم تمام شد از اینها می‌خوریم.

در این موقع به دیوار اتاق نزدیک شده قدری از کاهگل دیوار را کنده به یکی از قزلباشها داد. مرد نامبرده کاهگل را نزدیک چراغ برده دید ارزن را با گل مخلوط کرده به دیوار اندوده‌اند. کدخدا گفت:

ـ در موقع ضرورت اینها را در آب می‌ریزیم و ارزن را از گل جدا کرده گذران می‌کنیم تا راه چاره به دست آید.

جمعی از سواران به مذاکرات کدخدا گوش می‌دادند و چند نفر هم که ران و ساق پایشان از سواری زخم شده بود، مشغول روغن‌مالی و بستن زخم بودند. عده‌ای هم در حین نشستن به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش حاضرین می‌رسید. شب از نیمه گذشته بود که قاصد مراجعت کرد. بعضی از سواران برخاسته به استقبال او پیش رفتند، قادرقلی بود. عرق از پیشانی و گونه‌اش می‌ریخت، تعظیم بالابلندی نموده با تبسم شروع به سخن کرده گفت:

ـ از دولت سرتان تا پشت دروازه رفتم. و هر خبری که لازم بود به دست آوردم. از زیر تل و ماهورها انداختم و داخل قنات شدم... (سواران دور او جمع شده بدقت گوش می‌دادند) لباسهایم را ملاحظه کنید، خیس شده است. هر طور بود خود را رساندم به گازرگاه، پیرعلی گازر را کدخدا می‌شناسد. تمام تعریفات را برایم کرد. امروز جنگ سختی تا غروب بوده است و ازبکان تا کوره‌پزخانهٔ درِ دروازهٔ قلعه را گرفته‌اند. نزدیک بوده که کار قلعه‌گیان تمام شود. اما نوکران پیرزاده منتهای کوشش را کرده‌اند تا شب شده، می‌گفت فردا دیگر حساب شهر پاک است و هرچه باید بشود می‌شود.

رئیس سواران پرسید:

ـ تو خودت چه فهمیدی؟

گفت:

ـ صدای فریاد کشیکچیان را که بیدار باش، حاذق‌باش، می‌گفتند می‌شنیدیم.

سواران از این پیشامد خرسند شده، قرار دادند که شب را در آنجا به سر برده از کوفتگی راه بیرون آیند، و صبحگاهان به طرف شهر بروند. دو نفر قراول به

نوبت برای گردش دور دهکده معین کردند و خود به حاضر کردن یراق و پاک کردن اسلحه و رفع خستگی مشغول شدند. خوراک اسبان را که «قرموت» نام داشت و از آرد جو و چیزهای دیگر تهیه شده بود و همراه داشتند، به اسبان دادند. پیش از طلوع آفتاب از دهکده بیرون آمده با کمال عجله به طرف شهر تاختند. یک فرسخ به شهر مانده بود که سواد اردوی ازبک نمودار شد. به طرف قلعه‌خرابه‌ای راندند. قادرقلی را که همراه آورده بودند و بلد راه ایشان بود، راضی کردند که از داخل قناتها عبور کرده، هرطور بتواند خبری از اوضاع اردو برای آنها بیاورد. سپس خود وارد قلعه شده منتظر مراجعت روستایی و رسانیدن خبر ماندند. یک نفر دیده‌بان را بالای قلعه گذاشته بنای مشورت را نهادند:

ـ چه باید کرد؟ چهل هزار قشون جرار مسلح، دور یک ارگ و یک شهر کوچک و قلعه‌خرابه، عرض این قشون چقدر خواهد بود؟

ـ چطور این همه صفوف را می‌توان اغفال کرد و خود را به قلعه رسانید؟

یکی از امیرزادگان گفت:

ـ به عقیدهٔ من خوب است روستایی را بلد راه کرده، از داخل قناتها پیش برویم و نزدیک شهر، بیرون آمده حمله بریم.

سایرین این رأی را رد کرده گفتند:

ـ در این صورت ما پیاده خواهیم بود و پس از بیرون آمدن از قناتها، هنوز راهی نرفته دستگیر خواهیم شد؛ زیرا از قناتها تا قلعه مسافتی نسبتاً زیاد است، و پیاده نمی‌توان خود را به آنجا رسانید.

دیگری گفت:

ـ خوب است خود را به لباس ازبکی ملبس کرده، از طرف کم قشون قلعه به اردو نزدیک شویم و در میان صفوف ازبک پیش رفته، قبل از اینکه ما را بشناسند کار را صورت دهیم.

اسکندر گفت:

ـ این رأی خیلی صائب به نظر می‌آید ولی از اول قدم به مانع برخورد می‌کند، چه در این فرصت کم، و این دهکده‌های بی‌سکنه. لباس ازبکی از کجا می‌توان فراهم کرد؟ اگر این فکر را در شهر کرده بودیم، آسان بود.

همه سکوت کردند و سرها برای یافتن راه چاره به زیر افتاد. اگر صدای جو خوردن اسبان نبود، شاید بیشتر فکر می‌کردند.

دیگری گفت:

ــ خوب است چند دسته شده هر دسته از طرفی حمله بریم. در این صورت ممکن است یک دسته به مقصد رسیده خود را به محصورین برسانند. اگر یک نفر از ما هم به مقصود نایل گردد کافی است، چون ما هرکدام دستخطی به خط و مُهر شاه با خود داریم که حاصل آن اعدام کلیهٔ خاندان سلطنتی است. پس اگر یکی از ما هم زنده بماند و این نامه را به شاهوردی‌بیک برساند، کافی و منظور مرشد کامل انجام یافته است.

نخستین داوطلب عالی‌قاپو که اسکندر نام داشت، با اینکه از حیث رتبه در درجهٔ دوم بود، از جهات دانایی و حسن رأی و شجاعت، بر ایشان مقدم و در برابر رأی او همه اظهار اطاعت می‌نمودند، رو به گوینده کرده گفت:

ــ مرشدقلی اشتباه می‌کنی، مثل این است که از مشکلات جنگ و گریز خبر نداری. در صورتی که ما متفرق شویم و در حال پراکندگی بجنگیم، زودتر نابود خواهیم شد، لیکن اگر به یک نقطه حمله بریم ممکن است چند تن از ما به قلعه برسیم، پس باید رأیی دیگر بیندیشیم.

در این حال صدای دیده‌بان برج قلعه، ایشان را متوجه خود ساخت:

ــ رفقا، هرچه می‌کنید زود باشید. گویا جنگی سخت در گرفته است، زیرا از طرف ارگ قلعهٔ تربت، گرد و غباری غلیظ و متحرک نمایان است و هر ساعت بیشتر می‌شود، زود باشید سوار شوید، وگرنه خدای ناکرده زحمتهای ما به هدر خواهد رفت.

اسکندر که زانوی اسب خود را مالش می‌داد سر بلند کرده آخرین جملهٔ دیده‌بان را دریافت، توبرهٔ اسب خود را باز کرده پیشانی آن حیوان رنجیده و کوفته را بوسیده گفت:

ــ سوگلی خداحافظ! تو فرزند نجیب بادپا هستی. جد تو صاحب زخمدارش را با دندان از میان کشتگان بیرون برد، آیا تو هم این میراث را یافته‌ای؟!

اشکی در گوشهٔ چشمان اسکندر برق زد، و در حالی که توبره را به ترک اسب می‌بست فریاد مرشدقلی را شنید که می‌گفت: «اسکندر سوورون» و با ادای این کلمه قزلباشان بنای سوار شدن را گذاشتند. مردی که از جهت سن ریاست این جمعیت را داشت و از حیث مقام درباری نیز به رتبهٔ منیع خانی رسیده بود؛ مردی کوتاه‌قد و پرگوشت که غالباً ساکت بود، هنگامی که سخن از خوردنی در

میان بود، سکوت خود را می‌شکست؛ این خان که صفی‌قلی نام داشت، در اثر نگاه شاه که او را در حین انتخاب جوانان با گوشهٔ چشم نگریسته بود، پیش آمده در صف داوطلبان ایستاده و اینک بسیار نگران و از این پیشامد دلتنگ بود. جوانان از همراه بودن با او ناراضی بودند و اکثر در غیاب او می‌گفتند:

ــ امروز وجود یک محل خانی خالی می‌شود.

اسکندر نزدیک آمده گفت:

ــ خان چرا سوار نمی‌شوید؟ جای فکر نیست! دهاتی هم نیامد، معلوم می‌شود دستگیر یا متواری شده. تصمیم گرفتیم که یک روبه، از محاذات ارگ حمله بریم و آنی از وقت را هدر ندهیم.

در این موقع سواران دیگر هم دور اسکندر آمده به سخنان او گوش می‌دادند. اسکندر می‌گفت:

ــ برادران، رحمت الهی پشتیبان ماست و دعای صوفی کامل، بدرقهٔ راه ما. این جانی است که امروز یا فردا باید سپرد و این حیاتی است که خواه‌ناخواه باید بدرود گفت. پس چه بهتر که این سر را در راه دوست بازیم و این خون را فرش میدان عشق و محبت سازیم، «یک مرده بنام، به که صد زنده به ننگ».

برخاستند توبره‌ها را از سر اسبان برداشته، تنگها را محکم کردند، سوار شده از قلعه‌خرابه بیرون آمدند.

هرکدام وصیتی راجع به کسان و اقارب خود داشتند به یکدیگر گفتند و پیشانی هم را بوسیده بنای تاخت و تاز را گذاشتند. چند دقیقه بعد از این، هجده نفر در میان چهل‌هزار لشکر ازبک مانند قطرهٔ آبی در میان دریایی غوطه‌ور شدند و قشون ازبک مثل حلقهٔ انگشتری ایشان را در میان گرفت.

فصل سوم

درون قلعهٔ تربت

شاهوردی‌بیک شب را خواب نرفته، تا صبح به سنگرها سرکشی می‌کرد. این مرد اهل آذربایجان و از ایلات آن ناحیه بود، نزدیک پنجاه سال از عمرش گذشته و بیشتر اوقات در جنگ و جدال به سر برده بود. شاهوردی یکی از کسانی بود که خاندان شیخ صفی‌الدین را امام و مفترض‌الطاعه می‌دانست و معتقد بود که هرکس نسبت به این دودمان خیال جسارتی بکند، خونش مباح و قتلش واجب است. نسبت به اطفال این سلسله هم مطیع و منقاد بود، و مخالفت با ارادهٔ ایشان را مخالفت با خدا می‌دانست! شاهوردی نمونهٔ یک جمعیت متحدالعقیده بود، که شاه‌حیدر را امام عصر و شاه‌اسماعیل را وارث حقیقی تخت و تاج ایران می‌دانستند. این جمعیت اردبیل را کعبه می‌دانستند و معتقد بودند که تا قیامت سلطنت ایران در این سلسله خواهد ماند. برای تشک شیخ‌صفی، هزار معجزه و برای تبر شاه‌حیدر، صدها کرامت به خاطر داشتند. حنبلی‌ها را واجب‌القتل و پیروان شاه‌نعمت‌الله را نجس می‌دانستند.

اگر در معتقدات و افکار شاهوردی و هم‌قطاران او قدری باریک شویم، سرّ اینکه چگونه یک مشت درویش گوشه‌نشین توانستند قرنها بر قسمت بزرگی از آسیا حکومت کنند، واضح خواهد شد. ایمان واقعی و از جان‌گذشتگی قلبی، این حکومت را ایجاد و نگاهداری نمود. همان قوه‌ای که عرب را به فتح ایران و روم و چنگیز را به تصرف مشرق وادار کرد، همان قوه از خانقاه شیخ‌صفی بیرون آمده بود. اگر شخصی به شیخ‌صفی می‌گفت که اخلاف تو دست خود را به قسمتی بزرگ از آسیا دراز کرده تخت و تاج امیرتیمور را خواهند برد، از خرابات اردبیل بیرون تاخته، دربار قسطنطنیه را به لرزه خواهند آورد، از روی پوست

برخاسته به تخت خواهند نشست، و تاج **قلندری** را برداشته تاج شاهنشاهی خواهند گذاشت، شاید باور نمی‌کرد. غالب جهانگیران آسیا در قرون وسطی ایلخانیان و صاحبان نفوذ قومی بوده‌اند، غیر از صفویه که پایهٔ تخت خود را به قلب مریدان گذاشته با تسبیح و **طامات** صوفیان صومعه‌نشین و درویشان دلق‌پوش ترک دنیا گفته را به تصرف دنیا مأمور کردند.

شاهوردی نمونهٔ جامعی از این جمعیت و از جمله دلباختگان مرشد اردبیل بود که بقای خود را برای ایشان می‌خواست؛ به همین مناسبت هم شاه‌طهماسب کمال محبت را به او می‌نمود و با او مثل یکی از بستگان خویش معامله می‌کرد. بنابراین سابقه، از طرف پادشاه به سرپرستی عائلهٔ سلطنتی انتخاب شده، مأمور بود که ولیعهد را با زنان و دختران حرمسرا حرکت داده به هرات رساند.

در این صورت مسلم است که امیر مذکور، از وقوع چنین حادثه و گرفتار شدن میان چهل‌هزار قشون ازبک خونخوار، چقدر مضطرب و پریشان بود. و برای حفظ حرمخانه تا چه اندازه کوشش و تقلا می‌نمود. سپیدهٔ صبح طلوع کرد. شاهوردی بر فراز برجی ایستاده پیشرفت شبانهٔ دشمن را به سرکردگان و سواران نشان می‌داد و دستور جلوگیری و دفاع را تعیین می‌کرد. دید که ازبکان از تاریکی شب استفاده کرده، دیوار کوره‌پزخانه را خراب و خود را به حوالی قلعه رسانیده‌اند. عده‌ای که همراه شاهوردی بودند به یک‌هزار و پانصد نفر بالغ می‌شد، ولی غالب این جمعیت خدمهٔ اردو و مهتر و مکاری و اجزای شخصی ولیعهد و شاهزادگان بودند و بیش از پانصد مرد جنگی در این عده نبود، که آن هم از نوکران و غلامان ابواب جمعی خود شاهوردی‌بیک به شمار می‌رفتند. شاهوردی این پانصد نفر را مطابق قوانین جنگی به حدود و دروازه‌های قلعهٔ تربت گماشته به همراه هر یک از ایشان چند نفر از اهالی شهر را روانه کرده بود که حکم سیاهی‌لشکر را داشتند و به نقاط غیرمهم تقسیم و تعیین شده بودند.

در ظرف این چند روز هرکس توانسته بود خود را از شهر بیرون انداخته، گریخته یا به دست ازبکان اسیر و کشته شده بود. آن شب به واسطهٔ انتشار خبر رسیدن ازبکان به پای قلعه و احتمال شدید سقوط شهر، غالب مردم پنهان شده یا از گریزگاه‌ها به در رفته بودند. ارگ تربت، که منزل خانوادهٔ سلطنتی و سپاهیان بود، دیواری نسبتاً محکم داشت ولی حصار شهر بکلی خراب بود و نگاهداری آن تقریباً محال به نظر می‌آمد. و مردان شاهوردی تا آن روز کمال

مقاومت را به خرج داده از ورود ازبکان به شهر جلوگیری کرده بودند. هوا روشن شد. امیرشاهوردی وضو ساخته به نماز مشغول و پس از فراغت، روی سجاده نشسته به فکر فرو رفت. امروز کار شهر یکسره می‌شد و خود امیر که تجربیاتش در این مورد کافی بود، بیش از سایرین یقین به سقوط و دستگیر شدن خود و خانوادهٔ سلطنتی داشت. کم‌کم آفتاب به کنگره‌های قلعه افتاد و اطفال قلعه بیدار شده از اتاقها بیرون آمدند. شاهوردی در وسط قلعه ایستاده با ولیعهد صحبت می‌کرد که جوانی رشید و خوش‌قامت وارد قلعه شده، از اسب پیاده و نزدیک امیر و محمدمیرزا ایستاده، تعظیمی بلند و مفصل نمود. این جوان علی‌وردی‌بیک، برادر امیر که کاملاً دارای اخلاق برادرش بود. جز آنکه گاهی شبها شراب و صبحها کتک می‌خورد و تا دو روز با شاهوردی قهر می‌کرد. پس از ادای تعظیم، قدری پیشتر آمده، رو به امیر کرد و با صدایی لرزان گفت:

— نزدیک اذان دو نفر سوار به من خبر دادند که جوانهای تربتی، که برای نگاهداری دروازه‌های پایین گذاشته بودیم، همگی دروازه‌ها را خالی کرده شبانه فرار نموده‌اند. حال هرچه امر می‌فرمایید معمول داریم.

امیر رو به محمدمیرزا کرده گفت:

— قربان عرض نکردم که این بچه‌ها باوفا و دلدار نیستند و وجودشان با عدم یکی است؟

شاهزاده گفت:

— حال چه باید کرد؟

امیر سر به زیر انداخته، پس از قدری سکوت، یکی از سواران را صدا زده گفت:

— زود پنجاه نفر از نوکران را برداشته می‌روید و دروازه‌های پایین را نگاه می‌دارید تا من باز هم کمک برای شما بفرستم.

سوار تعظیمی کرده رفت. دو ساعت از روز گذشته جنگ شروع شد. صدای شلیک تفنگچیان پشت خاکریز، هجوم دشمن را اطلاع می‌داد. اسلحهٔ آتشی در این اردو منحصر به صد قبضه تفنگ دراز بود که دهانهٔ آنها مانند قیف و روی سه‌پایه یا دوپایهٔ بلندی گذاشته شده بود که پس از روشن کردن فتیله، آتش به درون خزانهٔ تفنگ رسیده، باروت مشتعل، و گلوله را خارج می‌کرد. این اسلحه ساخت اسپانیا بود که به توسط تجار پرتغالی به دولت ایران فروخته و در میان

خاصه‌ترین افراد قشون تقسیم شده بود. همین‌که جنگ شروع شد و ازبکان بنای یورش را به قلعه گذاشتند، شاهوردی‌بیک دختران و کودکان را از میان قلعه جمع‌آوری کرده در اتاقها جا داد و به خواجه‌سرایان سپرد که از بیرون آمدن آنها جلوگیری نمایند. سپس خود بالای برجها رفته دستور جنگ و دفاع را به لشکریان داد و پایین آمده برای سرکشی به دروازه‌ها رفت.

قشون دشمن خیلی زیاد و تصرف این قلعه برای ایشان کاری سهل و سرسری بود، زیرا پانصد نفر مرد جنگی که در خندقها و برجهای مختلف تفرقه شده دفاع می‌کردند، به یک حملهٔ دلیرانه ممکن بود متواری و دستگیرشان کرد؛ ولی کار از جای دیگر محکم بود. قضیهٔ ایمان و اعتقاد که امروز در عرف نظام و جنگ به اسم روحیهٔ قشون، نام برده می‌شود، از اصول مسلمهٔ فتح و غلبه است. این قوه با تمام اسلحه‌های مفید و مؤثر برابری می‌کند و صفوف آهنین قشون را از هم شکافته به بزرگترین عوامل جنگ غالب می‌گردد. این قوه در هر سپاه و جمعیتی وجود داشت، نسیم پیروزی و ظفر به پرچم آن سپاه می‌وزد و عروس فتح و غلبه در کنار آن جمعیت می‌نشیند. تنها اسلحه‌ای که از صدر خلقت تاکنون زنگ کهنگی و نسخ به او ننشسته، این قوهٔ غریبه است. امروز در مراکز مهم جنگجویی دنیا، به حالت روحیهٔ قشون خیلی اهمیت می‌دهند و آن را کلید نصرت و مظفریت می‌دانند. چنان‌که در بالا اشاره کردیم، فداییان سلسلهٔ صفویه با ایمان و اطمینان کامل در راه مرشد و پادشاه خویش جانفشانی می‌کردند و حالت روحی ایشان بود که کاخ دویست و پنجاه سالهٔ حکومت صفویه را بر جای استوار می‌کرد. پس اگر این سربازی و استقامت مانع نبود، بایستی همان شب اول ازبکان قلعه را گرفته، ولیعهد و همراهان را مقتول و اسیر می‌کردند.

چیزی به ظهر نمانده بود که ازبکان سنگریان قلعه را عقب رانده، برای رسیدن به پای حصار یورش برداشتند. شاهوردی‌بیک سراسیمه وارد قلعه شده، امر کرد در را بستند و خود با سپاهیان بالای برجها رفته به دفاع پرداخت. جمعیت زیادی از زن و بچهٔ شهریان به قلعهٔ ارگ پناهنده شده، شیون و غوغایی راه انداختند. طولی نکشید که درِ قلعه باز شده، عده‌ای زخمی و کشته که بیشتر از سرشناسان اردوی ولیعهد بودند وارد کرده، به اتاق حکیم‌باشی ولیعهد بردند. مادران و خواهران ایشان پهلوی نعشها نشسته، بعضی به گریه و برخی به هوش آوردن یکدیگر و جمعی به بستن زخمها مشغول بودند. در این موقع ازبکان هیزم

بسیاری را که در کوره‌پزی مجاور بود آتش زدند و غبار شدید با دود غلیظ و شعلهٔ آتش آمیخته شد. ستونهای سیاه به آسمان صعود کرده فضا را تیره ساخت، به طوری که جنگجویان بزحمت یکدیگر را تشخیص می‌دادند.

صدای خراب شدن طاقها و دیوارها، نعره‌ها و ضجه‌هایی که از شهر به گوش می‌رسید، سخت‌ترین دلها را از جا می‌کند و شجاعترین قلبها را به وحشت می‌انداخت. دیدن کشته‌ها و زخمیها و اضطراب سپاهیان، اهل قلعه را به مرگ و اسارت قریب‌الوقوع خبر می‌داد. شاهوردی‌بیک بیش از همه متوحش بود و با رنگی پریده و بدنی مرتعش گاه‌گاه خود را به ولیعهد و زنان رسانیده ایشان را دلداری می‌داد و از گریه و نالهٔ آن ماتمکده قدری می‌کاست. کم‌کم صدای مهاجمین شنیده می‌شد. امیر، زنان متفرق و اشخاص غیر جنگی را جمع کرده دستور داد که اتاق و دیوار سرطویله را خراب کنند و سنگها و خشتهای آن را پشت گرفته بالای برجها و بام قلعه ببرند؛ و در ضمن به زنان امر کرد که درهای اتاق و تیرهای عمارات را شکسته آتش کنند که در موقع رسیدن دشمن به دسترس، بر سر ایشان ریخته شود. دورنمای این قلعه و انقلاب درونی این کاروان ماتمزده را، قلم هیچ نقاش و بیان هیچ نویسنده و شاعری نمی‌توانست مجسم کند. رنگها پریده، چشمها در گودی، صورتها متزلزل و خیره، بدنها مرتعش و مانند پر کاهی در قبضهٔ امواج سودا و جنون سر تسلیم افکنده، دیگر روزنهٔ امیدی باز نمانده، از هر طرف مأیوس بودند. کار از مساعدت شاه و دربار گذشته بود و بیشتر دلها در آن گیرودار به طرف آسمان و خداوند توجه داشت. کمتر کسی بود که در آن لحظه به ساحت قوهٔ غیبی متوسل نشده و با زبان ضمیر، از آن بارگاه طلب نجات ننمایند: «آه خدایا، یک ساعت دیگر چه خواهد شد؟ ما هرکدام کجا خواهیم بود؟ نعشهای ما چند روز در این شهر بی‌سکنه، بر زمین خواهد ماند؟ و آفتاب و ماه تا کی به جسد خون‌آلود ما خواهد تابید؟» آخرین نعشی که وارد قلعه کردند، یساول‌باشی ولیعهد بود، که زخم کاردی سخت به سینه داشت و به مجرد اینکه او را بر زمین گذاشتند فوت کرد. مادرش خود را روی نعش او افکنده غش کرد، تا اینکه پری‌خانم خواهر ولیعهد و سایر زنان کمک کرده، او را به هوش آوردند. پسران، دختران، زنان حرمخانه، دور او جمع شده گاهی گریه می‌کردند، گاه او را تسلیت می‌دادند. شاهوردی هم متحیر و مبهوت ایستاده با محمدمیرزا صحبت می‌کرد دفعتاً چند نفر تفنگچی که روی برجها تیر می‌انداختند

بنا کردند با اشارهٔ دست چیزی را در خارج قلعه نشان دادن. طولی نکشید که یکی از آنان، سر خود را پایین گرفته با صدای مرتعش به شاهوردی گفت:

ــ قربان، قزلباش! قزلباش!

امیر با قیافه و سیمایی که سرتا پا وحشت و حیرت بود، پرسید:

ــ هان چه گفتی؟ قزلباش؟ کو ... کجاست؟

تفنگچی گفت:

ــ قربان از روی تپهٔ مقابل سه نفر قزلباش‌مانند، سرازیر شدند. شاید من اشتباه دیده باشم.

تفنگچی دیگر گفت:

ــ اوه! باز هم هستند ... خیلی شدند.

محمدمیرزا و شاهوردی و سایر مردان، مانند مرغی خود را به برج رسانیده، به تماشا مشغول شدند.

سواد چند نفر سوار که برق کلاه دوازده‌ترکشان از میان گرد و غبار درخشش داشت به نظر آمد، ولی پس از لحظه‌ای محو شد و روی‌هم‌رفته چیزی به حضرات دستگیر نگردید. تفنگچیان با تأکید و ابرام، دیدن عده‌ای سوار قزلباش را اطمینان می‌دادند ولی شاهوردی و سرکردگان مردد بودند و ظهور چنین خارق عادتی را محال و ممتنع می‌دانستند. کم‌کم قضیه واقعیت یافت و دلایل دیگری شاهد صدق واقع گردید. صفوف ازبکان برهم خورد و گرد و غباری شدید از میان جلگه و قلب لشکر ازبک به هوا صعود کرد. وحشت و هرج و مرجی دائم‌التزاید در میان ایشان پیدا شد، به طوری که مهاجمین قلعه، روی برگردانده به طرف تپه‌های مقابل یورش برداشتند.

شاهوردی مطمئن شد که مدد الهی رسیده و قشون دلیر قزلباش اینک کار را با ازبکان سخت خواهد گرفت. روی به طرف زنان و بانوان که سربرهنه وسط قلعه ایستاده نگاه به برج می‌کردند نموده گفت:

ــ خانمها، البشاره! لشکریان قزلباش و سپاهیان دولت رسیدند، آسوده باشید، الساعه دمار از روزگار عبدالله‌خان خواهند کشید.

ولی از طرف دیگر هرچه نگاه کرد اثری از برق و علم سپاه ندید و چیزی که دلیل ورود امداد باشد ملاحظه ننمود. در این اثنا به نظرش آمد که ممکن است پیشقراولان قشون باشند که به واسطهٔ محاصرهٔ قلعه، خود را جلو انداخته

به دشمن حمله برده‌اند و دیری نمی‌گذرد که سایرین هم می‌رسند. دید ازبکان از اطراف خبر شده پی در پی به این دایره افزوده می‌شوند، فریاد کرد:

ــ در را باز کنید.

و خود با تمام سواران و تفنگچیان از قلعه بیرون تاخته، از پشت‌سر، به ازبکان حمله نمود. جنگی سخت در گرفت و طرفین به طور دست‌به‌یقه، با یکدیگر در آویختند. اینها هجده نفر قزلباش بودند که از قلعه‌خرابه بیرون و تا پشت تپه‌ها آمده بودند و به واسطهٔ یورش دشمن به قلعه و توجه ایشان به ختم کار محاصره، وقتی مناسب پیدا کرده، بدقت زمینهٔ جنگ را به دست آورده بودند. از دود تفنگ قلعه‌گیان فهمیدند که هنوز پای ازبک به درون شهر نرسیده، به این واسطه با دل آسوده منتظر هجوم به دشمن شدند. عبدالله‌خان ازبک فوراً قشون خود را به جلوگیری آنان فرستاد، ولی آن دلاوران شیراوژن ترک جان گفته، در میان صفوف خصم افتاده از کشته پشته می‌ساختند و افواج بی‌شمار سپاه دشمن را درهم می‌نوردیدند. عاقبت ده نفر ایشان با داشتن زخمهای شدید، خود را به قلعه رسانیده هشت نفر دیگر در کشمکش جنگ کشته شدند.

عبدالله‌خان هم از دیدن این عدّه یقین کرده بود که قریباً قشونی بی‌شمار خواهد رسید و قضیهٔ جنگ مشکل خواهد شد. به این لحاظ دستور داد که سپاهیان هرچه زودتر جمع‌آوری شده در نقطهٔ اولیهٔ خودشان که چادر زده بودند تمرکز یافته، برای روبه‌رو شدن با سپاه قزلباش آماده باشند.

جنگ نزدیک عصر خاتمه یافت و ازبکان برای رفع خستگی و جلوگیری از قشون احتمالی، با کمال مواظبت مشغول محافظت خود شدند.

سواران قزلباش هم دستخطهای خود را به امیر سپرده، به بستن زخمها و جراحات خویش پرداختند. شاهوردی یکی از مکاتیب را باز کرده خواند و از مأموریت خطرناک خویش واقف گردید. آه از جگر کشیده زانوهایش بنای لرزیدن گذاشت. همهٔ اهل این قلعه به شادی و خرمی پرداخته بودند، جز امیر که دیوانه‌وار راه می‌رفت و فکر می‌کرد. شب شد. نوبتهای کشیک قلعه، در دروازه‌ها را عوض کرده، زودتر شام حرمخانه را داده به ملاقات قزلباشان رفت. ایشان زخمهای خود را بسته، بعضی خواب و برخی بیدار بودند. قبل از این ملاقات به آنها سپرده بود که راجع به قتل‌عام حرفی به زبان نیاورند و قضیه را مکتوم بدارند. به اتاق خود برگشته وضو گرفت و در را به روی خود بسته به نماز

ایستاد. علی‌وردی را نیز مأمور کشیک نواحی خارج قلعه ساخت. چیزی از شب نگذشته بود که بیشتر اهل قلعه به خواب رفتند. فشار مصایب و متاعب روز، خستگی و کوشش روحی و جسمی، همه را به خوابی عمیق فرو برد.

شاهوردی تنها ماند، یک مرتبهٔ دیگر دستخط شاه‌طهماسب را بیرون آورده خواند. نوشته با سطرهای ذیل شروع و ختم شده بود:

عزت‌پناه امیرالامرا شاهوردی‌بیک استاجلو، رئیس غلامان خاصه، دریافته مجری دارد.

چون مشیت یزدانی و ارادهٔ سبحانی چنین تعلق گرفته که جمعی از بانوان و دوشیزگان و کودکان این دودمان ابدیت، توأمان در قید محاصرهٔ دشمنان بی‌ایمان واقع شوند، علی‌هذا آن مقرب‌الحضرت مأمور است که در صورت پافشاری بی‌کیشان در محاصره، و احتمال اسارت همراهان، هرچه زودتر صغیر و کبیر، ذکور و اناث خاندان سلطنت را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیده، پیش از آنکه کار به اسارت ایشان منتهی گردد، احدی را زنده نگذارد.

البته به مجرد وصول این حکم، آنی از اجرا خودداری ننماید.

محل مهر شاه

آه از نهاد شاهوردی برآمد. رنگ از رویش پرید، فرمان شاه را که بسیار کوچک و برای مخفی نگاه داشتن تهیه شده بود، پیچیده در بغل نهاد. خیال می‌کرد برات رستگاری دنیا و آخرت را در بغل نهاده است! دنیا در نظرش تار شده بود. خود را به کاری مأمور می‌دید که هیچ‌وقت تصور آن را در خاطر راه نداده بود! سعی کرد تنها باشد و با کسی برخورد نکند تا هنگامی که به آخرین تصمیم برسد. بنابراین در کنار دیوار نارین‌قلعه راه می‌رفت و فکر می‌کرد و از برخوردها احترازی شدید نشان می‌داد. با خود گفت: «آه، خدایا چه کنم؟ این چه بلایی است که بر من نازل شده؟! چرا من امروز کشته نشدم؟ آخر به جای اینکه خون خود را در راه پیرزادگان بریزم، بایستی امشب شمشیر کشیده، طفلان بیگناه و دختران معصوم را سر بریده، در خاک هلاک مدفون سازم. این آخرین خدمت من به خاندان دولت خواهد بود!» از تصور این عمل بر خود لرزید و اشک از دیدگانش جاری شد. او بسیار کم گریسته بود! بنابراین شورشی شدید و

تکانی بی‌سابقه در خود می‌یافت. باز هجوم خیالات گریهٔ او را قطع کرده به عالم اندیشه و سودایش سر داد: «خوب اگر من این فرمان را به جا آورم، بعداً شاه مرا با چه نظر خواهد دید؟! نوکر باوفا و فرمانبری مطیع که قاتل زن و فرزندان اوست! این است عنوان آیندهٔ من! شاه برای اینکه چشمش به قاتل کسانش نیفتد، قطعاً از دیدار من نفرت خواهد کرد و من خواه‌ناخواه راندهٔ درگاه مرشد کامل خواهم شد! پس خوب است خودکشی کنم و به برادرم دستور بدهم که علی‌الصباح این کار را انجام دهد. البته بهتر است، خوب شد. راه خوبی به دست آمد. هم مقصود انجام یافته و هم من دست و تیغم را به خون ولی‌زادگان خویش، گلگون نکرده‌ام. بگذار من مرده باشم، هرچه می‌خواهد بشود!» قدری راحت شد. از کنار دیوار نارین‌قلعه دور شد و در انتظار غلامی ایستاد که بفرستد و علی‌وردی را از سنگرهای بیرون دروازه احضار کند و دستور قتل‌عام را به او داده، خود به کار خودکشی پردازد. از دروازهٔ نارین‌قلعه بیرون آمد. خانوادهٔ سلطنتی در عمارت ارگ مرکزی که دارای دیواری بلند و برجهایی کهن بود منزل داشتند و سایر طبقات همراهان، در خانه‌های نزدیک دروازهٔ ارگ. بنابراین شاهوردی برای یافتن برادر خویش از دروازهٔ قلعهٔ مرکزی بیرون آمده فضای وسیع قلعهٔ بیرونی را می‌پیمود. دفعتاً این فکر به او راه یافت و از قدمهای بلند او کاست: «خوب حالا اگر من خودکشی کنم و ننگ خسرالدنیا و الآخرة را بر خود هموار سازم، چه خواهد شد؟! برادرم این مأموریت را انجام خواهد داد! منتها من، هم خلاف امر مرشد کامل رفتار کرده، و هم برخلاف دستور خدا و رسول، به کاری که درخور بیچارگان و نومیدشدگان است دست زده‌ام. در این صورت دو خطا مرتکب شده‌ام، آن وقت گدای ارمنی خواهم بود! نه، این هم درخور شأن و مقام من نیست، باید فکری دیگر کرد.» از اینکه موضوع فرمان شاه در میان قلعه‌گیان منتشر نشود و به گوش عائلهٔ سلطنتی نرسد، اطمینان کامل داشت و می‌دانست که شاه گفتن این مطلب را حضوراً قدغن کرده و گفته است احدی جز شاهوردی نباید از این راز آگاه شود. هوای تاریک و شبی خاموش شروع شده بود. عمله‌جات چراغچی‌باشی مشغول کار بودند و برای رسانیدن روغن به مشعلهای قلعه و باروها رفت و آمد می‌کردند.

شاهوردی به روشنایی مشعل بزرگی رسید که در وسط چادرهای سرطویله نصب شده و نعلبندباشی با همدستان بیطار او، مشغول زخم‌بندی اسبان بودند.

همه جا آرام و خاموش و از آن همه هیاهو و گیرودار که در طول روز این قلعه را در میان گرفته بود، اثری مشهود نبود. تنها برق شمخال از سر برجهای قلعه می‌درخشید و در پرتو نور مشعلها، کلاههای ترک‌ترک و سرخرنگ قزلباشان از دور دیده می‌شد. شاهوردی از پشت چادرهای حکیم‌باشی ولیعهد گذشته، قدری به ناله‌های مجروحان خفته گوش داد و در دل تاریکی ناپدید گردید. از اینکه در عبور این راه تصمیمی تازه نیافته و از بلاتکلیفی کمرشکن نیاسوده بود خسته‌تر می‌شد و به طرف نارین‌قلعه راه می‌پیمود. به یاد آورد که نماز نخوانده است. آب طلبیده وضو گرفت و به اتاق خود داخل شده در را بست و به نماز ایستاد.

بعد از ختم نماز دو زانو روی سجاده نشسته دستها را زیر بغل گذاشته خم شد و در دریای اندیشه غوطه‌ور گردید. هر یک از جوانان و زنان و دختران را در نظر آورده خیال کرد که خواهد فرمان را دربارهٔ او مجرا سازد، و او را کشته مدفون کند. اطفال خردسال معصوم، دختران ماه‌سیمای بیگناه که جز نظر پدری به آنها نداشته و هرکدام را بارها از تخت روانها و کجاوه‌ها بالا و پایین آورده و شیرین‌زبانی‌های آنان را شنیده، «امیراتابک» ایشان را با کلمهٔ «جان شیرینم» پاسخ داده، حال مجبور شده است که با دست خود آنان را سر ببرد، و این گلهای نوشکفته را پامال نیستی و فنا سازد. دود از نهادش برآمد و از شدت بدبختی و وقوع در این حالت ناگوار، نزدیک بود خون در عروقش منجمد گردد. با خود گفت: «خوب است محمدمیرزای ولیعهد را بیدار کرده مضمون فرمان شاه را با او در میان نهم، شاید او راهی برای نجات من از این مسئولیت خطرناک و مأموریت جانگداز پیدا کند.» دید این هم غلط است: مرشدزادهٔ خود را از خواب بیدار کردن و به مرگ دعوت نمودن، شرط ارادت و بندگی نیست بلکه شدیدترین درجات خصومت و ناجوانمردی است! «آیا می‌شود شبانه این عائلهٔ بزرگ را از قلعه بیرون برده، به طرفی بفرستم؟» دید این هم امری است محال و دور از قاعدهٔ حزم و احتیاط. قشون دشمن چند دایره دور شهر کشیده، با کمال مراقبت پاسبانی می‌کنند و هرکس از شهر بیرون رود، حتماً گرفتار و کشته خواهد گردید. دید از همه پسندیده‌تر اجرای امریهٔ شاه است. وقتی همهٔ راهها مسدود باشد، دیگر چاره نیست و البته ذات شهریاری هم این حوادث و پیشامدها را سنجیده و این منشور را صادر کرده است. پس باید شبانه این خیانت اجباری را مرتکب شد، چه صبح زود جنگ شروع می‌شود و در موقعی

که همه بیدار و گرد یکدیگر جمع‌اند، قتل‌عام ناگوارتر و مهیبتر خواهد بود. «پس خوب است برخیزم و تا صبح نشده، این وقایع جانگداز و مناظر جگرخراش را در زیر سرپوش ظلمت شب به انجام رسانم و صبحگاهان با سایر همراهان به قلب سپاه دشمن تاخته، انتقام این خونهای پاک را از این راهزنان ناجوانمرد بستانم و خود را به دم تیغ تیز تسلیم نمایم.»

برخاست و بدون برچیدن سجاده از اتاق بیرون شد و آهسته به گردش پرداخت. پشت اتاقهای حرمخانه رسید. دید قراولان خاصه، به پاسبانی مشغول‌اند، و مثل هر شب ورود ناگهانی شاهوردی‌بیک را انتظار دارند.

اتاقهای حرمخانه، بی‌سر و صدا و در خاموشی هولناکی فرورفته بود. شمعهای کم‌نور در شمعدانها می‌سوخت و روشنایی رقیقی اطراف خفتگان را روشن می‌ساخت. به خاطر آورد که ساعتی دیگر باید این کاروان محنت‌زده را از خواب شیرین برانگیزد، و به دیار نیستی روانه سازد. سرتاپا در ارتعاش وصف‌نشدنی افتاد و عضلات ورزیده و برجسته‌اش از هیبت این عمل متشنج گردید. با قدمهای بی‌صدا از نارین‌قلعه ارگ بیرون آمد و وارد مرکز اردوی غلامان و خدمتگزاران شد. غلامی را که در راه دید، با خود برداشت و از پله‌های نیمه‌خراب به باره برآمد و به تماشای سنگرهای ازبکان مشغول گردید. صدای کشیکچیان و پاسبانان به «بیدار باش و هشیار باش» بلند بود و نعره‌های هواشکافِ ایشان، در صحراهای بیکران و تاریک محو و نابود می‌گردید.

دید در اردوی ازبک، از ترس شمخالچیان ماهر قلعه، کوچکترین آتشی برق نمی‌زند. همه در خواب مستی و بی‌خبر از عالم هستی، شکاری چرب در دام افکنده اطراف آن را سخت گرفته‌اند. شکاری است که دست تقدیر به تیررس ایشان رسانیده و با به دست آوردن آن، خراسان را در سفرهٔ خویش دیده‌اند. شکاری که پدرانشان از آن محروم شدند. هرچه مشهد را محاصره کردند و مسجد گوهرشاد را سرطویله اسبان نمودند، با پادشاه عثمانی همدست شدند، هر دو سه از شرق و غرب به ایران تاختند، و عاقبت خائب و خاسر به کشور خود بازگشتند. اینک چنین شکاری را به رایگان در دام خویش دیده‌اند، با خاطری جمع و دلی فارغ، در خیمه‌های خود آرمیده‌اند تا صبح شود و متاع رایگان خویش را تحویل بگیرند. آری، از اینجا تا پایتخت ایران دو ماه راه است و این قلعه محصور چند ساعت دیگر گشوده می‌شود. دورنمای این فکر، ازبکان

را به آسایش فروبرده بود. اینها بود آنچه شاهوردی در کنار برج تربت حیدریه به خیال می‌آورد و اردوگاه ازبکان را در تاریکی شب برانداز می‌کرد. امشب به خلاف شبهای دیگر محاصره، ترس و رعبی غریب به شاهوردی رو آورده بود، نگاهی به آسمان کرد، آهی دردناک از جگر برآورد: «خدایا، چه شب منحوس و چه روزگار تاریک و زشتی است. صبح چه خواهد شد؟ این جمعیت که اکنون در این قلعه نشسته یا خفته‌اند، فرداشب کجا خواهند بود؟ کنار خرابه‌ها و کوچه‌ها و در زیر بوته‌های خار خواهند افتاد و باد دامن قبای خون‌آلود ایشان را حرکت خواهد داد؟» دید کم‌کم نسیم سحری وزیدن گرفته و می‌خواهد گوشهٔ این صحرای تاریک هولناک، که آکنده از مرگ و وحشت است روشنتر گردد. دریافت که سپیده‌دم نزدیک است و او هنوز سررشتهٔ تصمیم خویش را نیافته، دفعتاً با خود گفت: «یعنی چه؟ مرشد کامل بهتر می‌داند یا من؟ چرا باید تأمل کرد و خانوادهٔ اجاق‌زاده را در خطر اسارت بیگانگان و دشمنان افکند؟ اگر یکی از خدمتکاران این دودمان به دست خارجیان افتد و این واقعه گوشزد جهانیان گردد، آبروی مملکت قزلباشیه به باد نیستی رفته و نام افراد قزلباش به نامردی برده خواهد شد. باید آبروی ملک و دولت را مقدم داشت، و از قربانی شدن زن و فرزند در این راه گزندی به خاطر راه نداد. البته شاه جهان و مرشد کامل نیز همین خطر را اندیشیده و جان جگرگوشگان خود را، در برابر آبروی دولت و مردان قزلباش به چیزی نگرفته است. من بیهوده در هراس و وحشتم. باید چشم از همه چیز پوشید و آبروی دودمان صفی و کشور قزلباش را بر همه چیز مقدم داشت.» استراحت خاطری به او راه یافت و از اینکه در قبال این مأموریت شیوهٔ معتاد را از دست داده است خویشتن را سرافکنده یافت. نگاهی دیگر به کرانهٔ آسمان افکند و با اندکی تأمل به غلامی که در پشت‌سر از یاد برده بود گفت:

— پسر اینجایی؟

— بله سرکار امیر.

— زود برو سر تخته‌پل خندق و علی‌وردی را با خود بیاور. زود باش برو.

سپس شروع کرد به رفت و آمد، و کشیک‌داران و تفنگچیان برجها را در شعاع مشعلهای بارو، بدقت نگریستن. دید غلام ایستاده و به او می‌نگرد. گفت:

— چرا معطلی؟

— قربان مُهر.

شاهوردی دریافت چه می‌گوید. با عجله کیف چرمین خود را گشوده، قطعه کاغذی مقوامانند که مُهری بر آن نقش بود، بیرون کشیده به او داده و گفت:

ــ من نارین‌قلعه هستم. زود برگرد.

هنوز شاهوردی چند قدم از اطراف بارو را نپیموده بود که صدای مهیب باز شدن دروازه به گوش رسید، که دروازه‌بان با گرفتن مهر عبور برای بیرون رفتن غلام، باز می‌کرد.

شاهوردی از شنیدن ندای ضمیر که به این صراحت او را از بی‌تکلیفی خارج می‌کرد شاکر بود و مانند کسی که باری سنگین را ترک گفته باشد در خود احساس آسایش می‌کرد. بیش از این مقاومت در برابر تقدیر را امری ابلهانه می‌پنداشت. دید ستارهٔ صبح از گوشهٔ افق چشمک زدن گرفت. او ستاره‌ها را خوب می‌شناخت و در کوچهای شبانه، از آنها وقت می‌گرفت. دانست قریباً هوا روشن می‌شود و مناظر دلخراش هجوم ازبکان برای تصرف قلعه تجدید خواهد شد؛ برود، و هرچه لازم است انجام گیرد بکند. پایین رفت و نزدیک دروازهٔ قلعهٔ داخلی، که آن را نارین‌قلعه نامیدیم، از چشمهٔ آب آنجا تجدید وضو کرده به اتاق خود داخل شد و به نماز حاجت ایستاد. از ته دل به خداوند نالید و از درگاه برآورندهٔ حاجات، حل این مشکل را خواستار شد. نذرها کرد و تضرعها نمود. در آخر هر تقاضا و تضرعی این جمله را تکرار می‌کرد: «خدایا شمشیر مرا به خون بی‌گناهان میالای و از این شر، عاقبت خلاصی عطا فرما!» می‌گفت و می‌گریست. دید شکافهای عمودی در اتاق روشن می‌شود، قلبش بنای تپیدن را نهاد. خواست برخیزد، دفعتاً صدای پایی شنید که به عجله به طرف اتاق می‌آید. گوش داد، دانست علی‌وردی برادر اوست که در جستجوی امیر است. صدا کرد:

ــ علی‌وردی بیا تو.

داخل شد، ولی با حالتی عجول و مضطرب پرسید:

ــ هان چه خبر است؟ جنگ شروع شده؟

علی‌وردی گفت:

ــ خیر قربان، اردوی ازبک دور شهر را شبانه خالی کرده و رفته‌اند.

نزدیک بود شاهوردی سکته کند، با صدایی لرزان پرسید:

ــ چطور؟ راست می‌گویی؟ خودت دیدی؟!

ــ بله قربان.

ــ خدعه نکرده باشند؟

ــ خیر قربان، من خودم تا دو فرسنگی در تعاقب ایشان رفته و برگشته‌ام. سواران ما الآن در دو فرسنگی شهر، به جستجوی ایشان‌اند. احدی از ایشان برجای نیست، بلکه نعشهای خود را هم بر جای گذاشته و رفته‌اند.

شاهوردی سجدهٔ شکری به جای آورد و به عجله از اتاق بیرون آمده، بر اسب علی‌وردی سوار شد و به تاخت از قلعه بیرون رفت.

کم‌کم آفتاب زد و سیاهی جسدهای کشتگان در روی جلگهٔ زردرنگ نمودار گردید. باد صبحگاهی می‌وزید و شلالهٔ کلاههای پوستی ازبکان را آهسته حرکت می‌داد. هنوز مردم تربت از شکستن محاصره بی‌خبر بودند و در حومهٔ شهر، احدی جرئت رفت و آمد نداشت.

چرا عبدالله‌خان گریخت؟

وقتی هجده نفر قزلباش در دریای پهناور سپاه ازبک وارد شده، دست از جان شسته به هر طرف حمله می‌بردند، فریاد: «قزلباش رسید!» از هر سو بلند شد؛ مخصوصاً حصاریان قلعه که از تعداد قزلباش بی‌خبر بودند و اردویی را در عقب این دسته می‌پنداشتند، بیرون ریخته داد مردی دادند و قسمتی از مهاجمین اطراف خاکریز را عقب زدند. جنگ سخت شد و عبدالله دریافت که لقمهٔ گلوگیر به دست او افتاده است. این جنگ تا عصر دوام داشت و سواران قزلباش تا آن موقع فقط پنج نفر به قلعه رسیده بودند. عبدالله‌خان از شجاعت این جماعت که هرگز تصور نمی‌کرد هجده تن باشند، بسیار اندیشناک شد؛ مخصوصاً وقتی دریافت که خبر رسیدن شاه قزلباش هم به شایعات اردوی ازبک اضافه شد، جمعی بسیار از سپاهیان او تلف شده بودند و قسمتی از عقب‌داران ایشان هم گریخته به طرف مرز خراسان در گریز بودند. عبدالله کم‌کم سپاهیان خود را از حوالی قلعه جمع کرده، در اطراف اردوگاه خویش متمرکز ساخت تا ببینند با شاه قزلباش و سپاه ایشان چگونه باید روبه‌رو شود! در اردوی ازبک می‌گفتند: سواران پیشقراول قزلباش، خود را به قلعه رسانیدند. تا ایشان را از ورود سپاه و امر به پایداری و حفظ قلعه آگاه کنند. عبدالله‌خان شبانه با سرداران خود مشورت کرد و رأی ایشان را در چگونگی محاصره باز جست. ایشان گفتند:

ــ اگر این مشت از آن خروار است، نه بر مرده بر زنده باید گریست. باید فکری دیگر کرد و از محاصرهٔ عائلهٔ سلطنتی چشم پوشید، زیرا ممکن است به

حکام خواف و باخزر و طبس نیز خبر رسیده، ایشان جمعیت کنند و راه پشت سر ما مسدود گردد. بنابراین تا شب در دست داریم، باید خود را از این دام بیرون کشیم و در انتظار فرصت دیگر باشیم.

این بود که پاسی از شب گذشته، در سایهٔ تاریکی سراپرده‌ها را کنده و با کمال عجله و شتاب از حوالی تربت، بلکه از خراسان بیرون جستند.

برای اینکه این بحث را به آخر رسانیم، باید اضافه کنیم که عبدالله کجا و کی به اشتباه خود پی برد و دریافت که صید در دام افتاده را مفت باخته است.

در حومهٔ شهر سرخس عبدالله‌خان اردوی خود را راحت‌باش داد و منتظر ماند که نتیجهٔ ایلغار خود را به خراسان و دستبرد ازبکان و عکس‌العمل پادشاه را بفهمد، و اگر لازم است برای حمله به جای دیگر آماده باشد. خستگی سپاهیان ازبک رفع شده، جراحات زخمیان رو به بهبودی نهاد. روزی که عبدالله‌خان در چادر خود نشسته بود، جوانی از خانزادگان ازبک داخل شده سلام و تعظیمی مفصل به جا آورد و ورقه‌ای را به دست عبدالله‌خان داده گفت:

ــ سرکار خان، این ورقه را در لباس کشتگان قزلباش یافتیم. خط و مهر شاه‌طهماسب است، بخوانید.

این ورقه یکی از منشورها و فرمانهای هجده‌گانهٔ شاه بود، که به دست ازبکان افتاده بود. عبدالله‌خان گرفته بدقت مطالعه کرد و با کمال تأسف دست حسرت به یکدیگر مالید. دید تیری که در تاریکی خورده، بسیار جانفرسا بوده است. دریافت که قشونی از قزلباش در راه نبوده، و پادشاه کماکان در قزوین است و این سواران از جان‌گذشته مأموریتی دیگر داشته‌اند. از اینکه فریب خورده بسیار متأثر بود، مخصوصاً وقتی که می‌دید برای این اشتباه، تلفاتی سنگین به اردوی او وارد آمده عاقبت هم دست تهی بازگشته است. روزهای جنگ را حساب کرد و دانست که عائلهٔ سلطنتی امروز وارد هرات شده به مقر مأموریت خویش رسیده‌اند و در میان سپاهیان جرار قزلباش هرات به رفع خستگی مشغول‌اند.

فصل چهارم

عشق خوش‌آغاز

در میان اجساد کشتگان و هیاهوی جنگجویان و کر و فر سلحشوران، عشق هم از گوشه‌ای داخل شده، برای نصب سراپردهٔ خود جایی می‌جست.

عصر روز جنگ، علی‌وردی که مأمور حفظ تخته‌پل قلعه بود، شنید که جوانی از سواران قزلباش در کنار کوره‌پزخانهٔ مجاور قلعه، زخمدار افتاده و از هوش رفته است. جمعی را برداشته رفت. دید جوانی است که با رنگ مهتابی، به توده‌های آجر تکیه کرده و بیهوش است. افسار اسبش را به پای خود بسته و حیوان که از دو جای بدنش خون جاری است بالای سر صاحبش ایستاده؛ جوان را بر دوش کشیده به قلعه رسانیدند.

سه نفر از سواران دیگر که زخمدار و از شرکت در جنگ معذور بودند، در قلعه ایستاده نظاره می‌کردند، یکدفعه مدهوش را نگریسته، فریاد زدند:

ــ آه، اسکندر، اسکندر، زخمی است یا کشته؟

همراهان او گفتند:

ــ نه قربان، زنده است. خون زیاد از او رفته و زخمهایش را قبلاً خودش بسته است. از زیادی ریزش خون بیهوش شده، الآن به هوش می‌آید.

او را روی سکوی قلعه گذاشته و به هوش آوردن و مالیدن مشغول شدند. اسکندر چشم باز کرد و از دیدن جماعتی در اطراف خود خجالت کشید!

جوانان گفتند:

ــ اسکندر، کجایت زخم دارد؟

با دست به پهلوی خود اشاره کرد خواست چشمان را بر هم نهد، باز مالش شروع شد و شربتی که میرزای حکیم‌باشی فرستاده بود در گلویش ریختند.

زخمهایش را وارسی کردند، یکی به پهلو و دیگری به رانش بود و از اینکه زخمها را بخوبی با دست خود بسته او را احسنت گفتند. دیری نگذشت که اشاره کرد: مرا بلند کنید. برخاسته به دیوار تکیه داد. جوانی زیبا و مشگین‌موی، که هنوز وارد بیست سالگی نشده بود و دست شکسته‌اش را به گردنش بسته بودند، پیش آمده با دست دیگر خاک صورت اسکندر را پاک کرده گفت:

ــ چه خبر است داداش؟ برخیز و راه برو، دو تا زخم هم چیزی است؟! من دوازده تا دارم، به‌علاوهٔ شکستن دست چپ. برخیز و راه بیفت، حیف نیست؟

جوان در حالی‌که گرد از صورت اسکندر می‌سترد و این سخنان را می‌گفت، متوجه شد که اسکندر آهسته می‌گوید:

ــ مرشدقلی، امیر شاهوردی را دیده‌ای؟

جوان دریافت چه می‌گوید، لب خود را به علامت سکوت قدری جویده گفت:

ــ راحت باش، همه او را دیده‌ایم.

اسکندر می‌خواست بداند مکتوب محرمانه به دست شاهوردی رسیده یا نه. مرشدقلی گفت:

ــ بهرام‌بیک زنده باد. او نخستین کسی است که سالم و مردانه به درون قلعه راه یافته است. یک لقب خانی در انتظار اوست، برخیز برویم. حکیم‌باشی ولیعهد، مهیای دیدار توست تا زخمهایت را ببیند.

اسکندر گفت:

ــ نه عزیزم، زخمهای من چندان مهم نیست. رفتن خون زیاد ناتوانم کرده است.

کم‌کم روی یک پا بلند شد. مرشدقلی زیر بغلش را گرفته وارد دروازه شدند. پرسید:

ــ اسبم کو؟ سوگلی؟

گفتند:

ــ زخمدار است، و نعلبندباشی زخمهایش را بسته و در سرطویله به بلعیدن جو اشتغال دارد، خیالت راحت باشد.

اسکندر جوانی ورزیده و با کمی سن، حادثه‌دیده بود. تا آن روز که بیست و پنج سال داشت، در جنگهای گوناگون شرکت کرده، تعلیمات سواری فرا گرفته بود. وقتی با رفقایش به سپاه ازبک حمله‌ور شدند، تا یک ساعت با زوبین

می‌جنگید. وقتی زوبین او شکست متوجه شد که زوبین یدکی او را از بغل اسب کشیده‌اند یا خودش افتاده است. ناچار تبرزین را به دست آورد و قدری که با آن اسلحه کار کرد، دید بازوانش از کار افتاده و سنگینی اسلحه از سرعت عملش کاسته است. تبرزین را به قلاب انداخت و شمشیر سبکی را که بسیار گرانبها و پرجوهر بود و روز حرکت از قزوین از اسلحه‌خانهٔ شخصی پادشاه انتخاب کرده بود و به پهلوی اسب جای داشت، کشیده حملات خود را دوام داد. در این موقع اسبش از روی نعشی که کلاهی سرخ و بلند از زیر دستارش بیرون افتاده بود جستن کرد. اسکندر خیره شده دید از قزلباشان است. سرش له شده و مدتی است در زیر دست و پای مهاجمان در حال لگدمال شدن است. اسکندر آهی کشیده گفت:

ــ بیچاره صفی‌قلی!

ساعتی دیگر حمله برد و به طرف ارگ راه باز کرد. دفعتاً دید اسبش تکانی خورده لرزید، دریافت که زخمدار شده است. اما در این حال نمی‌توانست کاری بکند، اندکی غفلت جان خودش را در خطر می‌انداخت. دید از سیاهی جنگجویان روی قلعهٔ ارگ کاسته شده؛ دریافت که جنگ از ارگ دور شده، تنها شمخالها به غرش خود ادامه می‌دهند. گلوله‌هایی که از سر برجها ناله‌کنان می‌گذشت، هجوم‌کنندگان ازبک را متلاشی و پراکنده می‌ساخت.

اسکندر دید فاصله تا قلعه نزدیک شده و اگر بتواند جمعیت پیادهٔ ازبک را که به محاذات تخته‌پل خندق، یورش برده‌اند بشکافد، به مقصود رسیده در جمعیت غلامان شاهوردی و قلعه‌گیان داخل شده است. به پیادگان حمله‌ور شد و در دریای ایشان غوطه‌ور گردید. در این حمله دو زخم برداشت، اما اسب ممتازش مانند گردبادی از میان جنگجویان می‌گذشت و اسلحه‌های برنده را در پشت‌سر می‌گذاشت. کم‌کم چسبناکی پیراهن و شلوار او را به داشتن زخمهای خطرناک آگاه کرد. می‌رفت که رفتن خون او را به دست دشمنان سپارد. عمارتی خراب را در طرف چپ به نظر آورد و با نیش مهمیز، اسب را به آن سوی جهانید. اینجا گرچه از محاذات قلعه دورتر بود، ولی جمعیتی در کنار آن دیده نمی‌شد. دید کوره‌پزخانه‌ای است. وقتی اسکندر به آنجا رسید، دانست که آفتاب مدتی است از وسط‌السما منحرف شده و می‌رود که نزدیکی عصر را اعلام دارد.

پیاده شد و اسب را نگریست. دو زخم زوبین داشت و خون از هر دو روان

بود. زخمهای خودش را جستجو کرد: جراحتی در پهلو بود که در اثر سرد شدن، به سوزش خود می‌افزود؛ دیگر، ضربت کاردی که به رانش اصابت کرده بود. این زخم را ازبکی به اسکندر زد، اگر قدری اسبش چابکی و جلدی نکرده بود شکم اسکندر را پاره می‌کرد، ولی اسب جستی کرده ضربت را رد نمود و کاردی که برای شکم او حواله شده بود، به رانش نشست. اسکندر بزودی زخمهای خود را محکم بست و از آمدن خون بیشتری ممانعت نمود.

جراحی در آن عصر، به صورت غریبی در آمده بود. مردمی که سه چهار هزار سال در جنگ بودند، البته برای زخم‌بندی فکرها کرده بودند. در جنگهای قرون قدیم و وسطی، کمتر کسی بود که بی‌زخم از میدان مراجعت کند. این بود که سپاهیان برای بستن زخم و متعلقات آن، راهها اندیشیده، اسبابها و لوازمی همراه داشتند و خود به بستن زخم خویشتن اقدام می‌کردند.

کرباسی آب‌دیده را به طرزی خاص نیم‌سوز کرده، یک ماه در آب‌نمک خیس می‌کردند و از آن در موقع لزوم سوراخهای زخم را انباشته، گاهی هم برای اینکه جراحت بو نگیرد، بر آن بول می‌کردند. فنونی که کهنه‌سپاهیان بایستی بدانند، شکسته‌بندی انسان و اسب، معالجهٔ اسبان و مداوای زخم آنان، معالجهٔ زخمی که با حربهٔ زهرآلود وارد آمده، و امثال این گونه فنون. بنابراین وقتی اسکندر زخمهایش را بست، دیگر تاب و توان از وی رفته بود و دشمنی ضعیف، کافی بود که او را دستگیر سازد؛ ناچار دهانهٔ اسب را به پای خود بست و در پناه توده‌های آجر، در سایهٔ دیواری از هوش رفت. چنان‌که گفته‌ایم، وقتی به هوش آمد که غلامان شاهوردی او را به قلعه آورده بودند.

اسکندر تا صبح روز فرار ازبکان، از خواب برنخاست. همین‌که صدای هیاهوی قلعه‌گیان و فرار ازبکان را شنید، چشم گشود و غذایی سیر خورد از اتاق بیرون آمده به سراغ اسب و دیدن زخمهای او، لنگ‌لنگان رفت.

نزدیک طویله زخم پایش خون باز کرد. اسب را دید و دستی به سر و رویش کشید. دید زخمهایش چندان سخت نیست و با خستگی بسیاری که از تاخت و تاز این چند روز دارد، ایستاده خوراک می‌کند. فرمان داد، از سرطویله خاصه، قدری قرموت بیاورند. این خوراک مختصر و مفید و ممتاز اسبان بود. خوراک اسب را داده بیرون آمد و به عوض کردن زخم خود پرداخت. ظهر آن روز، خبر آمد که ازبک از ولایت جام هم رد شده است. بنابراین خانوادهٔ پادشاهی، نفسی

به آسایش کشیدند و دانستند که خطری بزرگ از ایشان فاصله گرفته. منتها شاهوردی‌بیک معتقد بود که: «ماندن ما در اینجا صلاح نیست، چه شاید عبدالله دوباره فسخ عزیمت کرده مراجعت نماید. باید زخمیها را فردا صبح به هرات روانه کرد، والاحضرت ولیعهد نیز صبح عزیمت نمایند و مردم شهر مأمور شوند که کشتگان را به خاک سپارند». عائلهٔ سلطنتی گفتند:

— می‌خواهیم میدان جنگ دیروز را تماشا کنیم.

برای این کار تهیهٔ لوازم به عمل آمد.

اسکندربیک که با رفقایش نزد شاهزاده محمدمیرزا دعوت شده بودند، مراجعت کرد و با آنکه نمی‌خواست لنگیدن خود را مرئی سازد، گاه‌گاه مجبور به توقف می‌شد. عاقبت خود را به سرطویله رسانیده، اسبان خاصه را یکایک از نظر گذرانید و اسبی سفیدرنگ را که در آخر اصطبل ایستاده بود، بدقت نگریست. کم‌کم پیش رفت و دستی به سر و گوش آن کشیده گفت:

— شاید بتواند به درد من بخورد.

ساعتی بعد اسکندر با همان اسب، جزو تماشاچیان میدان جنگ حرکت می‌کرد. غیر از مادران پیر دودمان، تمام زنان و دختران و پسران عائلهٔ شاهی، در این تماشا شرکت کرده بودند. قورچیان که طبقهٔ سوم ممتاز قشون، و متصدیان اسلحه‌های گرم بودند آن روز اهمیت و اعتباری داشتند. جمعی از ایشان مأمور بودند که مردم متفرقه را از گردشگاههای حرمسرا دور سازند. جوانان قزلباش، یعنی ده نفری که از مجموع هجده تن سالم به قلعه رسیده بودند، همه در این گردش شرکت نکردند؛ تنها اسکندر و مرشدقلی و بهرام‌بیک معروف به یکه‌تاز، سوار شده پیشاپیش جماعت اسب می‌تاختند. تخت‌روان‌هایی که قاطرهای درشت‌استخوان کوه‌پیکر می‌کشیدند، عائلهٔ شاهی را راه می‌برد و به تأنی از پستی و بلندیهای شهر قدیم زاوه که آن روز به تربت حیدری موسوم شده بود، عبور می‌داد. اسکندر به واسطهٔ زخم پا از تاخت‌رفتن معذور بود، بنابراین در ساقهٔ جمعیت و انتهای کاروان راه می‌پیمود و مرشدقلی، پهلوی محمدمیرزای ولیعهد می‌رفت و ماجرای روز گذشته را با مکان وقوع حوادث نشان می‌داد. اسکندر که از شور و ولولهٔ بچه‌ها و دیدن اجساد کشتگان ازبک لبخندی بر لب داشت، صدای پای اسبانی، او را به عقب متوجه ساخت. دید دختری که پای تا سر، به لباس سیاه پوشیده شده و بر اسب کهر عربی سوار

است، به او نزدیک می‌شود و دو نفر سوار قورچی به دنبال دختر به آهستگی حرکت می‌کنند. چهرهٔ براق و سفید دختر، در میان لباسهای مشکی، مانند ماهی در دل شب برق می‌زد. با کمال تأنی و ناز، تازیانهٔ ابریشمین و ظریف خود را حرکت می‌داد. اسکندر تکانی خورد و خواست از معبر ایشان به عجله دور شود، اما زخمِ ران مانع این سرعت شد و ناچار به رفتن خود ادامه داد.

دختر چنان در سواری مسلط بود که گویی روی مخدهٔ نرمی نشسته است. پیش آمد و بی‌پروا، نگاهی به سر تا پای اسکندر افکند. اسکندر تا حدی که زخمها اجازه می‌داد، برای تعظیم خم شد و به قدری این تعظیم را ادامه داد، تا نقش لبخندی بر لبان دختر نمودار گردید. اسکندر نه تنها از وجود چنین دختری در عائلهٔ سلطنتی بی‌خبر بود، بلکه احدی از دختران خاندان به خارج راه نداشتند و دیدن ایشان برای هیچ‌کس جز خواجه‌سرایان، ممکن و مجاز نبود. بنابراین اسکندر در حالتی بی‌سابقه واقع شد و مانند مردی مسحور، از ظهور آن فرشته‌مثال، خویشتن را فراموش کرد. از اینکه دختر با آستین بلند روی خود را نپوشید و اسکندر توانست آن لبخند آسمانی را تماشا کند، بر خود لرزید. تنها تأسفی که داشت این بود که مبادا از این یک نظر، گناهی کرده و به ایمان خویشتن زیانی رسانیده باشد. اما کار از کار گذشته و نگاه جدی و با نفوذ سپاهی جوان، در مقابله با لبخند دختر، مغلوب و سرشکسته بازگشته بود.

دختر با سوارانش قدری جلو افتاد، اما اسکندر که همهٔ قدرت خود را باخته بود، از پشت سر نگران دختر بود و از راکب و مرکوب چشم بر نمی‌داشت. دید یکی از سواران ملازم دختر به او نزدیک شده، چیزی آهسته به او می‌گوید. از مجموع نجوای قورچی کلمهٔ «اس» را فهمیده و یقین کرد که دختر از سوار ملازم، معرفی قزل‌سوار (اسکندر) را خواسته است. این تصور وقتی تصدیق شد که سوار دیگر برگشته اسکندر را نگریست. اسکندر با خود گفت: «خدایا، این دختر کیست؟ چرا بر تخت روان ننشسته و بر اسب سوار است؟ به اضافه دختری با این قدرت در سوارکاری، در حرمسرای پادشاهی کیست؟» در این فکر و سودا غوطه‌ور بود که دید دختر ایستاده و به لاشهٔ اسب سواری که گلولهٔ شمخال او را از پای در آورده بود می‌نگریست. به قدری این تماشا طول کشید که اسکندر نیز به ایشان ملحق شد و چنان‌که گویی با ملازمان سخن می‌گوید گفت:

ــ آه، بیچاره کشتهٔ اسب خویش است.

دختر به عقب برگشته، اسکندر را دید که با ملازمان او سخن می‌گوید. اسکندر می‌گفت:

ــ بلی، اسبش ترکمنی است و صاحب بیچاره‌اش را به کشتن داده. اگر اسب عربی می‌بود، قبل از رسیدن گلوله شمخال جهت را می‌فهمید و از معبر گلوله جستن می‌کرد، اما اسب ترکمنی هر قدر توانا و نیرومند است کم‌هوش و بطیءالانتقال است.

دختر گوش می‌داد و با حیرت و لذت، جملات اسکندر و قضاوت لشکری او را دریافت می‌کرد. پرسید:

ــ اسب شما عربی است؟

ــ بلی خانم، هم این اسب که سوارم و هم سوگلی خودم، هر دو نجیب و اصیل‌زاده هستند. او دیروز دو زخم برداشته، اما مرا دو بار از مرگ حتمی نجات داده است.

دختر سراپای اسکندر را می‌نگریست و به سخنان آن رزم‌آزمای جوان، گوش می‌داد. اسکندر تاب نگاه دختر را نیاورده، سر به زیر افکند و به قدری این حالت را دوام داد که دختر تازیانهٔ ابریشمین خویش را که دسته‌ای از عاج مرصع داشت آهسته به گردن اسب زد و از آن کشته دور گردید. اسکندر نیز در پی ایشان روانه شد و از اینکه برخلاف عقیده، به صورت دختری که آن را نامحرم و دیدن آن در مذهب مجاز نبود، نظر کرده، نگران بود. او هنوز از عشق و متعلقات آن چیزی نمی‌دانست. عشق او قبلاً جمع و بعداً تقسیم شده بود؛ او جز عشق به مرشد کامل و شاه مردان عشقی نداشت و عشق به مملکت قزلباش را، با عشق به شاه‌طهماسب مخلوط کرده بود، او تصور نمی‌کرد ممکن است دختری او را دوست بدارد یا طرف عشق زنی واقع شود. به او گفته بودند: «هر جا زنی، غیر از نزدیکان خود دیدی، باید چشم فروبندی و در مقابل زنان، سرت را پایین بیندازی و به ایشان نظر نکنی.» شنیده بود که هر وقت با زنی (به طور کلی) روبه‌رو شد، باید چشمانش را تمام باز نکند وگرنه بی‌حیا نامیده خواهد شد. به همین جهت در مراجعت از گردش میدانگاه جنگ، به هیئت حرمسرا و تخت‌روانها نزدیک نمی‌شد و از برخورد با دختر اسب‌سوار، احتراز داشت. ولی این ملاحظه نتیجهٔ معکوس بخشید و در حالتی که از دستهٔ قراولان خاصهٔ محمدمیرزا، عقب افتاده بود، با دختر و ملازمانش مصادف شد. در این برخورد

اتفاقی، دختر سربند زرکوبش را، از موهای مشکی و بلند باز کرده، سر و گردن و صورتش با تمام زیبایی و سفیدی و طراوت نمایان بود؛ جز چشمانش که به طرف دیگر متوجه بود، تمام لطایف حسن و زیبایی را از منظر اسکندر دریغ نکرد و به او مهلت داد که هرچه می‌خواهد، نظاره کند. دفعتاً روی برگردانیده، به اسکندر متوجه شد و با لبخندی که در مصرف آن امساک می‌کرد گفت:

ـ شما عقب افتادید؟

ـ بله خانم، رانم زخم دارد و از تاخت اسب در زحمتم.

ـ گفتید اسب شما دیروز از گودالی مهیب پریده است؟

ـ بله سرکارخانم.

دختر میل داشت اسکندر دراین‌باره سخنی بگوید ولی صدای سم اسبان که از عقب می‌رسیدند، او را دور ساخته از اسکندر جلو انداخت. در اینجا اسکندر متحیر شده در اندیشه فرورفت: «من که صبح به این دختر چنین حرفی نگفته و از قضیهٔ گودال، حرفی نزده بودم، از کجا شنیده است؟ البته از ملازمانش! لابد از ایشان معرفی مرا خواسته است! و ایشان که از حادثه باخبر بوده شرح داده‌اند. خوب این دختر کیست؟ از شاهزادگان است؟ من که آنها را در شکارگاه با شاهزاده پری‌خانم دیده‌ام، چنین دختری در میان ایشان نیست، باید بفهمم کیست.» در خود احساس محبتی می‌کرد، ولی هنوز مجمل و قابل زوال بود. از اینکه دختر در غیاب او تحقیقاتی کرده، خیالش پریشان بود. بنابراین به چیز دیگری جز فهمیدن این سر، توجه نداشت. بعد از ورود به قلعه، اسب را به سرطویله تحویل داده یکسر به سئیس‌خانه رفت و به قدری معطل شد تا ملازمی از جمله دو نفر سوار که دختر همراه داشت به آنجا آمد و از اینکه با اسکندر برخورد کرده است، پیش آمده تعظیم کردند.

اسکندر که کمر شمشیر خود را به جای عصا به کار می‌برد و قدری از لنگیدن خود را با آن اصلاح می‌نمود، رو به ملازم کرده گفت:

ـ هم‌قطار، این خانم را نشناختم، که بود؟

ملازم گفت:

ـ عجب، امیرزاده حوری‌خانم بود. از کسان شاهزاده‌ابراهیم‌میرزا، فرزند صاحبقران است. ابراهیم‌میرزا بسیار این دختر را دوست می‌دارد، به همین جهت او را همراه پری‌خانم و حرمسرا فرستاده است که برای گردش به هرات برود.

بلی بنده شما را می‌شناختم، به همین جهت وقتی خانم شما را دید، از من پرسید: «کیست» و من شما را معرفی کردم. از شجاعت شما و قضیهٔ افتادن در نزدیکی کوره پزخانه، همه را حوری‌خانم از من پرسید و من شرح دادم.

اسکندر گوش می‌داد و در ضمن سراپای کلماتی که از دختر شنیده بود به خاطر می‌آورد. دفعتاً به ملازم گفت:

ـ هم‌قطار می‌توانی به خانم عرض کنی که از من خون زیاد رفته و فردا هم کوچ در پیش است، اگر ممکن است قدری بَرِش خاص، برای من از صندوقخانه گرفته بفرستند.

ملازم «به چشم» گفته و رفت و اسکندر با خیالات شیرین خود به منزل آمده تا موقعی که باید به سراپردهٔ ولیعهد محمدمیرزا، برای شام برود فکر کرد. اسکندر خود را در عالمی تازه می‌یافت و هر فکر او، فکر دیگری را یدک می‌کشید. کم‌کم از دادن پیغام به گماشتهٔ حوری‌خانم پشیمان شده گفت: «ممکن است برای او عاقبت خوشی نداشته باشد.» در این سودا بود که طبل شام به غرش درآمد و اسکندر برخاست تا به نارین‌قلعه برود. در نزدیکی روشنایی مشعل وسط قلعه، به ملازم حوری‌خانم برخورد که گویی در انتظار اسکندر بوده است. ملازم پیش دویده با تعظیمی گرم گفت:

ـ اسکندربیک، خانم برای شما برش خاصی تهیه کرده‌اند. بیایید تا به شما برسانم.

اسکندر درحالی‌که سر از پا نمی‌شناخت، در قفای ملازم روان شد و پس از ترک روشنایی مشعل، به سراپردهٔ مخمل کوچکی که شمعدان طلایی با شمع درشت، آن را روشن ساخته بود رسید. سلام پیرزن دربان را جواب داده ایستاد پرسید:

ـ چه فرمایشی بود.

پیرزن گفت:

ـ قدری تأمل کنید، خانم برای کار شما رفته‌اند.

لحظه‌ای نگذشت که حوری‌خانم در لباس سیاه خود، از در دیگر خیمه به درون آمد و درحالی‌که می‌دانست کی در انتظار اوست پیش آمده گفت:

ـ اسکندربیک، پیغام شما به من رسید. اینک آنچه خواسته بودید از صندوقخانه گرفته‌ام. روزی دو بار هر دفعه معادل یک نخود بخورید.

این جملات را معمولی ادا کرد و برای دادن دوا قدری از خیمه خارج شده مقابل اسکندر ایستاده بود. شعاع ضعیف شمع برای تشخیص رموز چهره‌ها کافی بود. بعد از دادن و گرفتن قوطی مرصع، که محتوی برش بود، مدتی گفتگوهای آهسته و سخنان مبهم دوام یافت. تنها سایهٔ طولانی اسکندر دیده می‌شد که به فواصل معین خم شده اظهار ملاطفتهای خانم را با تعظیم جبران می‌کرد. پیرزن دربان ایستاده با چشم پاسبانی، و با گوش سخن‌چینی می‌کرد.

مدتی این زمزمه و نجوا به طول انجامید. عاقبت اسکندر مانند سربازی که در حال دادن سلام باشد، دست راست خود را بالا برده، به روی چشم نهاد و تعظیمی تمام کرده در تاریکی نارین‌قلعه ناپدید شد.

برای خوردن شام رفت، ولی به واسطهٔ انقلابات درونی و وحشتی که از ملاقات با دختر در دل داشت، زودتر دست کشیده به خوابگاه خود رفت و برخلاف شبهای دیگر با نزدیکان خود صحبت نکرد. در طول شب بارها از پهلو به پهلو غلتیده با کلمهٔ لااله‌الاالله بیدار بودن خود را معلوم می‌ساخت.

رفقای دیگر او زود به خواب رفتند، اما اسکندر شورشی در درون داشت که هرچه چشم بر هم می‌نهاد، آرام کردن آن حالت ممکن نمی‌شد. عاقبت به خواب رفت و تا موقعی که شتران قورخانه، به غرش درآمدند در خوابی سخت و عمیق غوطه‌ور بود. وقتی از خواب برخاست، دید نمازش قضا، و آفتاب همه جا گسترده شده است. به چشمهٔ قلعه رفت و شستشویی کرده همان جا نشست. در عالم فکر فرورفته قوطی مرصع را بیرون آورده نگریست. قوطی طلای فیروزه‌نشان، و زمردی بر نگین آن استوار بود. قدری از دوا برداشته خورد و کفی آب به روی آن نوشید. این دوا مخصوص صندوقخانهٔ سلطنتی بود و از اقسام داروهای کمیاب و نادرالوجود و پاره‌ای جواهرات ترکیب کرده بودند، بسیار مقوی و خوردن آن برای رفع نقاهت و ریزش خون نافع بود.

کم‌کم در خود گرمی و نیروی نشاط‌بخشی مشاهده کرد. به قدم‌زدن پرداخت و از اینکه جراحتش اجازه می‌دهد که درست راه برود خشنود گردید. ناگهان فکری به خاطرش آمد و بدون تأمل به سمت اصطبل شتافته اسب خود را سرکشی کرد و یکی از اسبهای خاصهٔ امیر شاهوردی‌بیک را نیز بدقت ملاحظه کرد. سمهای اسب را بلند کرده از نعلها مطمئن شد، به‌عجله بیرون آمده به سراپردهٔ محمدمیرزا شتافت و پیغام فرستاد که می‌خواهد شاهزاده را دیدار کند.

وارد سراپرده شده ایستاد و گفت:

ــ قربان، اجازه می‌خواهم که امروز به سمت قزوین حرکت کنم.

شاهزاده گفت:

ــ برای چه؟

ــ برای اینکه مژدهٔ این فتح را به مرشد کامل برسانم.

شاهزاده گفت:

ــ عموجان مگر دیوانه شده‌ای؟ این کار یک نفر قورچی است، تو زخم داری، صبر کن بهتر شوی.

اسکندر گفت:

ــ جان‌نثار می‌خواهم این خبر را برسانم.

محمدمیرزا گفت:

ــ حال یک روز دیرتر، عجله ندارد. مقصود خبر است که قورچیان و چابک‌سواران می‌رسانند.

ــ نه قربان، بردن این خبر وظیفهٔ خانه‌زاد است و بس. شما را به جقهٔ بهادرخان، مرا مرخص کنید و اجازه بدهید که افتخار رسانیدن این مژده نصیب من گردد! این تصمیمی است که من گرفته‌ام.

محمدمیرزا در حالی که با بی‌میلی به این پیشنهاد تسلیم می‌شد گفت:

ــ حال که اصرار داری برو.

اجازه گرفته بیرون آمد و اسبی را که انتخاب کرده بود از طویله بیرون آورده بدون آنکه با احدی صحبت کند و یا تهیه‌ای ببیند، بر اسب نشسته از ارگ بیرون آمده به سمت قزوین رهسپار شد. افسار سوگلی را دور گردنش پیچیده در پی خود رها کرد و او هم مانند باد به سمت بلوک بیهق و سبزوار در حرکت آمد.

شب و روز در حرکت بود و با آنکه زخمهایش به سوزش افتاده بود، اندکی از سرعت خود نمی‌کاست. سوگلی را گاه سوار می‌شد و گاه رها کرده بر اسب دیگر می‌نشست. آن حیوان نجیب که سخت لاغر شده جز مشتی استخوان بر تن نداشت، گاه سواری می‌داد و گاه در دنبال اسکندر جست و خیز می‌کرد.

اسکندر همدم و هم‌سخنی نداشت، می‌رفت و می‌شتافت، می‌دید صدای پای سوگلی نمی‌آید، برمی‌گشت و صفیر می‌کشید. حیوان از روگردانیدن صاحب متوجه شده، شیههٔ کوچکی می‌کشید و خود را به اسکندر می‌رسانید. گاهی هم

نزدیک اسکندر، گوشها را تیز کرده، جفتکی به هوا می‌انداخت و از سوزش زخمها، پای زخمدارش را بلند نگاه می‌داشت. اسکندر می‌گفت:

ــ آهای سوگلی، حیاکن. تقلید خرها را در آورده‌ای؟ هان؟ سفر تربت تو را پیر کرد، دیگر به کار جنگ نمی‌خوری. قریباً تو را با بزی معاوضه خواهم کرد! با داشتن دو زخم، سه پا سه پا راه می‌روی؟

سپس می‌خندید و نگاهی به سراپای سوگلی کرده می‌گفت:

ــ نه، سوگلی شوخی کردم، از من مرنج. اگر قول بدهی دیگر بوته‌های کنار جاده را گاز نگیری و مرا در انتظار نگذاری حرف خود را پس می‌گیرم؟

در طول راه دو بار زخم رانش را باز کرد و عوض کرد و به زخم دیگر اعتنایی ننمود. اسب شاهوردی را در سمنان جای گذاشته، اسبی دیگر سوار شد و به سمت جادهٔ ساوه در حرکت آمد. بر اسب می‌خورد و بر اسب می‌خفت و هر وقت اسب از سرعت خود می‌کاست دیده می‌گشود. اسکندر بسیار بشاش و شادمان به نظر می‌آمد. اسب می‌تاخت، زمزمه می‌کرد، و به خوشبختی‌هایی که در دورنمای خود داشت می‌نگریست. حال بگوییم که در خیمهٔ تاریک نارین‌قلعه چه گذشت: حوری‌خانم که اکنون مغز و دماغ اسکندر با خیالات او انباشته است، در سومین دیدار با او چه گفته بود؟ پدر این دختر از امرا و سرداران صوفیان لاهیجان بود که در جنگ کشته شده، مادرش نیز از شاهزاده‌خانم‌های دودمان صفوی بود. اختیار دختر با شاهزاده‌ابراهیم‌میرزا، عموزادهٔ شاه بود، به همین جهت در زیر تربیت و در میان خانوادهٔ این شاهزاده قرار داشت. او سالهای هفده و هجده را می‌گذرانید ولی ابراهیم‌میرزا به خواستگارانش، که از آن جمله شاهزاده‌ای از تیموریان هندوستان بود، می‌گفت که رسم دودمان صفوی اجازه نمی‌دهد که دختر به این زودی شوهر کند.

شاه افراد دختران عائلهٔ سلطنت را زیر نظر داشت و در عیدهای عمومی ایشان را می‌پذیرفت و از ایشان جویا می‌شد. اول شرط ازدواج آنان رضایت پادشاه و بعد موافقت ولیّ دختر بود. حوری‌خانم از حواشی و همدمان پری‌خانم، دختر تاریخی شاه‌طهماسب بود و بیشتر اوقات در مصاحبت او به سر می‌برد. نخستین پرسشی که شب در سراپرده از اسکندر کرد، این بود که:

ــ چند فرزند داری؟

اسکندر سربه زیر انداخته، با لبخندی که آمیخته با شرمساری بود، گفت:

ــ قربان زن نگرفته‌ام.

ــ با شاهزاده‌ابراهیم‌میرزا رابطه داری؟

ــ بلی، خانم ایشان به من مرحمتی خاص دارند.

ــ خوب، بنابراین تو در عوض جانبازی، طرف مرحمت مرشد کامل خواهی شد و اگر موافقت این دو نفر جلب شود، تو خواهی توانست نزد من خواستگاری بفرستی. می‌دانی که من بسیاری از شاهزادگان را رد کرده‌ام اما تو را دوست داشتم و از طرف من، می‌توانی اطمینان کامل داشته باشی. حال دیگر بسته به عمل توست.

اسکندر که جوانی سپاهی و ساده بود، در مقابل این سخنان غیرمترقبه چنان کوبیده و دگرگون شده که نتوانست جوابی بدهد. دم‌به‌دم خم می‌شد و شکر مراحم علیه را با تعظیمهای متوالی جبران می‌کرد. دختر پرسید:

ــ خوب، فردا با ما به هرات خواهی آمد؟

ــ قربان، نمی‌دانم. شاید تصمیم دیگری بگیرم و یا به واسطهٔ بهبودی جراحتها چند روزی در تربت بمانم.

ــ به هر حال، خواستی بمان و خواستی با ما به هرات بیا. این تصمیمی است که باید خودت بگیری. ما امسال در هرات خواهیم ماند و اگر تو پیغام لازم داشتی، می‌توانی توسط خاندان‌قلی یساول استاجلو به من بفرستی. من در انتظار عملیات تو هستم.

اسکندر پای دختر را مطابق رسوم زمان بوسیده به منزل خود بازگشت، و چنان‌که قبلاً نوشته‌ایم، آن شب خواب نرفت تا تصمیم رفتن قزوین و رسانیدن خبر را به دست آورد. اینک با زخمهای خطرناک، اسب می‌تاخت و به صوب پایتخت روان بود. او می‌دانست که نام تاریخی و مقام محترم بزرگی به دست آورده است، هم او و هم رفیقان نه گانه‌اش؛ اما می‌خواست با این جنبش، خود را از ایشان جلو اندازد و گلدستهٔ اعمال برجسته‌اش را با سبزه‌ای آراسته‌تر نماید.

می‌تاخت و اشعاری از شاهنامه، که به خاطر داشت زمزمه می‌کرد:

ز توران به ایران، ز ایران به تور ـــ بـرای تـو پـیمودم، ایـن راه دور
مـبناد هـرگز، جـهان‌بین مـن ـــ گـرفته کـسی بـوم و آیـین مـن

فصل پنجم

باغ سعادت‌آباد

شهر قزوین پایتخت دوم صفویه بود. این شهر در زمان شاه‌طهماسب اول روزهای شوکت و جلال خود را طی می‌کرد. پیش از آن، قزوین شهری کوچک و خراب بود؛ این پادشاه، بزرگ و آبادش کرد. مردمش متمول شدند و سکنهٔ آن، رو به فزونی نهاد. نهرهای آب از حوالی وارد شهر کرد و باغها احداث نمود. قسمتی از کنار شهر را اختیار کرده، باغ سعادت‌آباد و عمارات سلطنتی را در آنجا ایجاد کرد. پایتخت‌شدن برای یک قصبه و شهر، چه سعادتی آسمانی است، مثل رعیتی است که به سلطنت رسیده باشد. خانه‌های کهنه نو می‌شود، زمینهای بایر و متروک صاحب پیدا می‌کند، قباله‌های کهنه، عزیز می‌شود و پدران و نیاکان از یاد رفته، اسمشان زنده می‌گردد. شهر تبریز که پایتخت اول صفویه بود، برای پایتختی آذربایجان مناسب بود ولی برای مرکزیت ایران، شایستگی نداشت. در گلوگاه ترکان و مجاور سرحد عثمانی بود. همین‌که سپاه عثمانلو از سرحد قره‌باغ و شهرهای قارص و اردهان پیش می‌آمد، پایتخت در تهدید می‌افتاد. سلطان عثمانی خود را خلیفهٔ اسلام و مالک آذربایجان و ایران و کلیهٔ ممالک اسلامی می‌دانست و راضی نمی‌شد دولت مسلمان مقتدر دیگری در آسیا وجود داشته باشد. هر روز قشون خود را از کردستان پیش می‌راند و اسباب زحمت صفویه را فراهم می‌ساخت. به علاوه برای رسیدگی به سایر اقطار ایران، بایستی به مرکز مملکت نزدیک بود. به این لحاظ پایتخت به قزوین انتقال یافت.

این شهر در قلب ولایات شیعه‌خانهٔ قدیم واقع شده، روزی در قلمروی حکومت «دیلمیان» بود. از طرفی دریای خزر و از سوی دیگر سلسلهٔ البرز، این سرزمین را مأمون ساخته بود. طولی نکشید که عمارات سلطنتی را امرا و

بزرگان و ارباب حل و عقد سیاست، با قصرهای کوچک و بزرگ در میان گرفتند. خیابانهای بزرگ ساخته شد که یکی از آنها به «چهار بازار» قزوین منتهی می‌شد که آنجا را نیز شاه‌طهماسب، برای خرید و فروش غلهٔ دربار ساخته بود و رفته‌رفته مرکز تجارت و کسب پایتخت گردید. طول مدت سلطنت شاه مذکور، که به پنجاه و چند سال می‌رسید، برای آبادانی و بزرگ شدن این شهر بس بود. در این مدت متمادی که غالباً ایران قرین آرامش بود، قزوین پیوسته بزرگ می‌شد و مردم از اطراف در آنجا جمع می‌شدند. باغ سعادت‌آباد را، درها بود که هریک به خیابانی باز می‌گردید و در انتهای هر خیابان، میدانی ساخته بودند که یکی به میدان عالی‌قاپو و دیگری به میدان «اسب شاهی» موسوم بود. یک روز صبح، شاه‌طهماسب از عمارت حرمسرا بیرون آمده در باغ بزرگ سعادت‌آباد، بار داده دسته‌جات امرای قزلباش، خوانین، سلاطین، سرکردگان و شیوخ و ارکان دولت در خدمت پادشاه جمع بودند.

سرتاسر خیابان باغ را، ملازمان و جلوداران ایستاده، اسبان واردین را نگاه داشته بودند. قورچیان که سلاحهای آتشی بر دوش داشتند، اطراف جلوداران جمع شده، صحبت از حوادث تربت در میان بود.

شاه آن روز خیلی خرسند بود. با همه اظهار محبت می‌کرد و به روی همه می‌خندید؛ چنان‌که اشخاص، کمتر او را به این حالت دیده بودند. به طوری که در خیابان معروف بود، دیشب یک نفر سوار قزلباش با عجله از تربت رسیده، بشارت فرار ازبک و نجات محصورین و سلامتی محمدمیرزا و خانوادهٔ سلطنتی را به شاه رسانیده بود. این چابک‌سوار، قاصدی جوان بوده، اسکندر نام داشته است. با داشتن چند زخم به پهلو و ران، از تربت حرکت کرده، خود را به قزوین رسانیده کشیکچی‌باشی را شبانه ملاقات کرده، مختصری از خبر را به عرض شاه رسانیده بود. اینک شاه، کمال مسرت و شادمانی خود را از ختم این غائله به سمع بزرگان کشور می‌رسانید. شاه‌طهماسب، حقی بزرگ به گردن ایرانیان و مذهب شیعه دارد. این پادشاه در پنجاه‌وسه سال سلطنت خود، با دربار استانبول زد و خوردها و مقاومتها کرد و از خلافت عثمانیان و نفوذ آن در ایران جلوگیری نمود. کار به جایی رسید که برای او خارق عادات و معجزاتی ساختند. مقامی که جد اعلای وی شیخ‌صفی در پیش مردم داشت، مدتی از یاد رفته بود. شاه‌حیدر و شاه‌اسماعیل، فرصت نداشتند که به طور عمیق و ماهرانه

برای رواج تشیع و پیشرفت آن خدمت کنند. آنها سرگرم فراهم آوردن مقدمات پادشاهی و راندن دشمنان بودند. این خدمت را، شاه‌طهماسب صورت داد و به قدری در پرهیزکاری و حفظ ظاهر ابرام نمود که مردم کم‌کم از مرشد بودن او گذشته، مهدی موعودش دانستند؛ ولی او از پیشرفت این وهم و شیوع آن جلوگیری کرد، چنان‌که در جای دیگر خواهیم گفت. حادثهٔ تربت، دولت صفوی را بر لب پرتگاهی مهیب آورده بود فکر بکر طهماسب. آن را نجات داد. اگر خانوادهٔ او به دست ازبکان افتاده بود، سلطنت صفویه منقرض می‌گشت زیرا ازبکها برای تخفیف شیعه و حکومت ایشان، کمال بی‌احترامی را نسبت به زنان و مردان ایشان می‌کردند و دنیا را متوجه خود می‌ساختند.

از طرفی هم، طهماسب مجبور بود برای رفع این ننگ، هرچه ازبکان بخواهند بدهد و خانوادهٔ خود را نجات بخشد. البته ازبکان، خراسان را می‌خواستند و از دست رفتن خراسان، با انقراض صفویه توأم بود. این تصمیم متهورانهٔ طهماسب و فرستادن قزلباش برای کشتار خانوادهٔ خود، فکری آسمانی بود. او با اقدام خود، نتیجه را معکوس کرد: فرار چهل هزار ازبک، از مقابل هجده نفر و رهایی خانوادهٔ او از چنین خطر بزرگ. این حوادث را مردم، حمل به عظمت شاه و بزرگواری مرشد کامل کرده، برای آن داستانها ساخته و منتشر کردند.

می‌گفتند مرشد کامل شب علی را در خواب دیده و برای نجات از این غائله دامن او را گرفته است. «حضرت علی» به او اطمینان داده است که «فرزند غم مخور، ذوالفقار پشتیبان توست.» دیگری گفته بود: وقتی جوانان قزلباش به سپاه ازبک حمله‌ور شدند، ملائکه را دیدند که در پشت سر ایشان برای یاری دست به شمشیر برده‌اند؛ و نیز ازبکی به یکی از خراسانیان گفته بود که ما دیدیم سپاه اجنهٔ مسلمان به کمک قزلباشان آمده، ما را در میان گرفته بودند.

خلاصه انتشار این‌گونه اراجیف، چنان جلال و عظمتی به حکومت صفویه داد که دیگر گاهی، آثار آن در روح ایرانی نمودار بود. در حقیقت هم گریختن چهل هزار سوار و پیادهٔ کارآزموده و سلحشور از برابر ده نفر، چندان کاری سهل و ساده نبود و برای ایرانی، که محض تجلیل و تعظیم پادشاهان و بزرگان خویش، دنبال وسیله و دستاویز می‌گشت، خوب و مناسب می‌نمود. شاه آن روز در یکی از تالارهای بزرگ باغ سعادت‌آباد، بار داده بزرگان را به حضور طلبیده بود. صحن تالار از گرانبهاترین فرشهای جوشقانی و کرمانی مفروش بود. پرده‌های

مخمل آبی که گلهای زربفت و صورت سلاطین و شکارگاههای عالی، کار بهترین استادان از آن نمایان بود، درهای بلند را زینت داده، بیننده را خیره می‌ساخت. اطراف تالار، تشکچه‌ها و مخده‌های مرواریددوز چیده شده، اعیان دولت به ترتیب مقام خویش، به روی آنها نشسته بودند. در شاه‌نشین تالار، تخت کوچکی از مرمر گذاشته شده بود، و شاه بر روی آن نشسته، به متکاهای ملیله‌دوزی که شرابه‌هایی از مروارید داشت تکیه زده بود.

لب شاه‌نشین به عوض مخده، دو پارچهٔ زیلوچهٔ ابریشمین گسترده بود، که یکی از آن دو، جای میرمیران و دیگری مخصوص مستوفی‌الممالک بود. در این موقع بر زیلوچهٔ مستوفی، سیدی پنجاه ساله با دستاری سبز جای داشت و غالباً سؤالات شاه را جواب می‌داد. بیشتر حضار این انجمن، عمامه‌های زردوز سر داشتند و بر بیشتر آن عمامه‌ها نیز جقه‌ای از جواهر نصب بود. آن سید که عمامهٔ سبز بدون جقه و زینت بر سر داشت، معصوم‌بیک صفوی وکیل‌السلطنه بود که شاه او را بسیار محترم می‌داشت و «عمواغلی» خطابش می‌کرد. در این مجلس، شاه قاصد و چابک‌سوار دوشینه را احضار کرده، ماجرای تربت را که شب گذشته خلاصه‌اش به توسط کشیکچی‌باشی به عرض رسیده بود، می‌پرسید. این جوان، اسکندر بود که هنگام رفتن در عمارت عالی‌قاپو، آخرین بار به پابوس مشرف شده بود و اینک در باغ سعادت‌آباد، مژدهٔ ختم محاصرهٔ تربت را به سمع شاه و حاضرین می‌رسانید. حوادث جنگ و جریان فرار ازبکان را با آب و تابی که قبلاً در ذهن حاضر کرده بود، بیان کرد. بعد از ذکر نام هشت نفر جوان مقتول، و روشن شدن نسب هریک نوبت به ده نفر دیگر رسید.

اسکندر گفت:

ــ قربان مرشدقلی و بهرام‌بیک از استاجلو، مهدی‌قلی و بیرام‌قلی‌سلطان از شاملو، اسماعیل‌بیک و اصلان‌بیک از کردستان، علی‌بیک فرزند قوشچی‌باشی از افشار، منوچهر و سلیم‌بیک فرزندان رستم‌خان لر و جان‌نثار، مجموعاً ده نفر هستیم که از عز شهادت محروم مانده‌ایم. از این ده نفر نیز تنها سه نفر سالم می‌باشند، و بقیه زخمهای گوناگون دارند که شاید جراحت برخی از آنان خطرناک باشد.

شاه پس از گوش دادن اسامی، فکری کرده نخست امر فرمود کمر شمشیری مرصع با خلعتی شایان و جیقه، و دستاری زربافت به اسکندر پوشانیدند و هزار

اشرفی عراقی که هریک معادل یک تومان بود به نام مشتلق به او کارسازی نمایند. سپس رو به اسکندر کرده گفت:

— پسر اسم تو چیست؟

— قربان اسکندربیک.

— آهان، از این پس لقب تو «خوش‌خبربیک» است زیرا خوشترین خبر را برای ما آوردی. هرگونه عرض و استدعایی داری از داشتن تیول و لقب به عرض ما برسان، البته به تو عنایت خواهد شد. شما چند نفر جوان، آبروی مملکت قزلباش را حفظ و حقی بزرگ بر گردن دودمان ارشاد و افراد مردم ایران ثابت کردید. همه باید در محبت به شما دستیار باشند.

اسکندر که مهیای پوشیدن خلعت ایستاده بود، پس از تعظیمهای پی‌در پی و انجام خاکبوس که از رسوم دربار بود، عرض کرد که مستدعیات خود را توسط معصوم‌بیک وکیل‌السلطنه، به سمع همایونی خواهد رساند. مجلس برهم خورد، و خوش‌خبربیک با خلعت و دستار و کمرشمشیر مرصع از میان صفوف امیرزادگان و درباریان می‌گذشت و نظرهای تمجید و حسرت اطرافیان، او را بدرقه می‌کرد. چندی گذشت و خوش‌خبربیک از بهبودی جراحتها و خستگی فراغت یافت. روزی شنید که معصوم‌بیک مأمور است، از طرف شاه بازماندگان و بستگان قزلباشان شهید را ملاقات کرده، مرحمتهای شاهانه و فرمانهای مستمری آنان را برساند. عصر آن روز اسکندر یا خوش‌خبربیک به منزل وکیل‌السلطنه رفته، او را ملاقات و استدعایی که باید از شاه بکند، با او در میان نهاد. استدعایش این بود که مرشد کامل اجازه فرمایند، حوری‌خانم، دخترخواندهٔ ابراهیم‌میرزا را برای او شیرینی بخورند.

معصوم‌بیک پس از مدتی فکر به او قول داد که استدعای شما با آنکه خیلی مهم است، معذلک من در عرض آن به خاکپای مرشد کامل و پیگیری و سرانجام آن، نهایت جهد را به جا می‌آورم و امیدوارم مورد قبول واقع گردد زیرا مرشد کامل می‌خواهند نسبت به شما اظهار خداوندگاری و شفقت فرمایند، ان‌شاءالله قبول خواهند فرمود. این خواهش آسان نبود و شاید وکیل‌السلطنه هم در عرض آن به شاه تردید داشت، چه یکی از شاهزادگان مهم تیموری هند، که آوازهٔ زیبایی دختر را شنیده خواهان این وصلت بود، ولی دختر به او میل و علاقه‌ای نداشت. از آن گذشته، دادن یک دختر از عائلهٔ سلطنتی به جوانی از اواسط‌الناس

بسیار مستبعد و در دودمان صفوی کاری ناشایست محسوب می‌شود. به این واسطه معصوم‌بیک دو سه روز در این کار فکر کرد و برای اظهار آن به شاه، منتظر فرصت شد. از طرفی هم اسکندر را دوست می‌داشت و به واسطهٔ صفات نیک و شجاعتی که از او شنیده بود، نمی‌خواست او را محروم سازد. چند روز از این مقدمه گذشت. روزی که خدمت شاه رسیده بود و میرمیران دربارهٔ اعزام سپاه به مرو و تنبیه متمردین ازبک سخن می‌گفت، معصوم‌بیک دید جز میرمیران دیگری در حضور نیست مقتضی دانست که راجع به خوش‌خبربیک صحبتی به میان آورد. در آن وقت شاه برخاسته در تالار قدم می‌زد. وکیل‌السلطنه قدری نزدیک آمده به شاه فهمانید که می‌خواهد مطلب محرمانه‌ای را عرض کند. شاه قدمی پیش آمده نزدیکتر ایستاد. وکیل‌السلطنه گفت:

— می‌خواستم راجع به اسکندر خوش‌خبربیک، استدعایی بکنم.

شاه سری تکان داده گفت:

— آهان، بله، بگویید. او حق عنایت ما را دارد و خدمتی شایسته کرده است.

— این جوان استدعا دارد، که شرف قرابت خاندان اجاق، ضمیمهٔ افتخارات او شود.

شاه از این عبارت قدری ابروها را در هم کشیده سر بلند کرده گفت:

— نفهمیدم، مقصود را واضحتر بیان کنید.

— البته خاطر خطیر شاهانه مستحضر است که این جوان از کودکی در تحت تربیت لَله‌باشی بوده، جوانی شجاع و باهمت و تربیت است و مدتهاست که هوادار و خواهان مستوره حوری‌خانم دخترخواندهٔ نواب‌ابراهیم‌میرزا است. در این مدت هم هیچ‌گونه اظهار و ابرازی از طرف او نشد. اینک چون خود را پشتگرم به عنایات شاهانه و وعده‌های خسروانه دیده، امیدوار شده است. ذات مرشد کامل آگاه است که این جوان، صوفی و صوفی‌زاده است و پدرش در جنگ با کفار گرجی، و سرکشان کارتیل و اجرای امر مرشد کامل شهید شده، خودش هم الحق در جانفشانی و مرشدپرستی، پسر آن پدر و شاخهٔ آن شجر است. در این صورت اگر رضای همایونی با او موافقت کند. سر افتخار به آسمان خواهد سود. از طرف شاهزاده‌ابراهیم‌میرزا هم این بنده به عهده می‌گیرد که همه‌قسم همراهی و رضایت به عمل آید.

شاه سر به زیر انداخته فکر می‌کرد. وکیل‌السلطنه از اینکه شاه از خواهش او

اظهار بی‌میلی نفرمود، خرسند شده خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید.

شاه‌طهماسب رو به او کرده گفت:

ــ بسیار خوب، چون شخص شما را واسطهٔ این استدعا کرده البته اجابت خواهیم فرمود، لیکن حوری‌خانم هنوز طفل است و اسکندر هم جوان! در این صورت باید قدری صبر کند تا دختر بزرگ شود و خود او نیز استحقاق کامل در خویشاوندی با خاندان ارشاد پیدا کند. البته به موقع خودش، عروسی ایشان از طرف خود ما اعلام خواهد شد. حال برای اینکه حسن نیت و قابلیت خود را اثبات نماید، او را به مأموریتی مهم روانه می‌کنیم تا در این مدت به مزیت لیاقت نایل آمده، خدمتگزاری و شایستگی او به ساحت سلطنت مشهود گردد.

معصوم‌بیک دریافت که قصد شاه چیست و می‌خواهد اسکندر را مأمور قلعهٔ قهقهه کند، اما تجاهل کرده گفت:

ــ البته وظیفهٔ چاکران، فرمانبرداری و اطاعت امر مبارک است.

شاه گفت:

ــ باید به قهقهه برود و با کمال مراقبت در حفظ آنجا و نگاهداری آن جوان‌مرگ کوشش کند. این پسر به طوری که معلوم می‌شود هنوز درصدد شرارت و فرار است، جمعی از بی‌دولتان و شیطان‌صفتان طالش را با خود همدست کرده، وسیلهٔ پریشانی خیال ما را فراهم ساخته است. اسکندر باید به آن قلعه رفته از آمد و شد کسان ناباب با آن ناخلف جلوگیری کند. البته ما هم بموقع او را طلبیده، به آرزو و آمالش کامیاب می‌کنیم.

معصوم‌بیک دید شاه خوب فکری کرده؛ نوکری جوان و صدیق را که تقاضای بزرگی از او دارد، برای پاسبانی قلعهٔ قهقهه که مخزن جواهرات سلطنتی و محبس اسماعیل‌میرزا فرزند مغضوب و شریر اوست به دست آورد. رأی شاه را پسندیده، خواست دنبالهٔ سخن را بگیرد که میرمیران پیش آمده عرض کرد:

ــ قربان، حیدرسلطان، حاکم بحرین برای مرخصی اجازهٔ خاکبوسی می‌خواهد.

مردی وارد تالار شد و شروع کرد شرایط دیدار شاه را اجرا کردن. بعد از انجام تشریفات حضور، نخستین چیزی که توجه شاه را جلب کرد ریشهای حنابسته و دستهای خضاب شدهٔ این مرد بود. شاه گفت:

ــ هان، حیدرسلطان، از اینکه یکی از فرزندان تو در راه خاندان ارشاد شربت شهادت نوشیده به این فیض نایل شده است، تو را تبریک می‌گوییم!

مرد تازه‌وارد تعظیمی کرده گفت:

ــ قربان، فرزند جان‌نثار، صفی‌قلی عاقبتی به خیر یافت و روی خاندان پدرش را سفید کرد. اینک من و برادرانش به خوشبختی او غبطه می‌خوریم. جان هزاران تن مانند خانه‌زاد و صفی‌قلی، فدای خاک پای جهان‌مطاع باد. این متاعی است که هر بی‌سروپایی دارد.

شاه گفت:

ــ زودتر به مقر حکمرانی خود عزیمت کن تا منشور حکومت هویزه هم برای تو برسد.

مرد، تعظیم و پابوس آخرین را انجام داده عقب‌عقب به شاذروان نزدیک شد و از شکاف پردهٔ گلابتون‌دوزی شدهٔ مرواریدنشان خارج گشت. درباریان که از دستهای سرخرنگ و حنابستهٔ حاکم بحرین به خنده در آمده بودند از اینکه با رسیدن خبر قتل فرزندش خضاب کرده، در حال جشن و سرور خدمت شاه رسیده است، با یکدیگر زمزمه می‌کردند. معصوم‌بیک دید موقع از دست رفته، اجازه خواست و بیرون آمده به منزل خود رفت و کسی را به طلب اسکندر فرستاد.

خوش‌خبربیک دریافت که وکیل‌السلطنه با شاه مذاکره کرده، نتیجه‌ای به دست آورده است، وارد شده تعظیم کرد، معصوم‌بیک اجازهٔ جلوس داده پس از مختصری مذاکرات رسمانه گفت:

ــ بحمدالله امروز کار شما را درست کردم.

اسکندر سرتاپا گوش شده بود، تبسمی بی‌اختیار بر لبانش نمودار و قلبش تپیدن گرفت. مهلت نداد که بقیهٔ مطالب را بشنود، پرسید:

ــ خوب، قربان استدعای چاکر پذیرفته شد؟

ــ بله، اما با قدری صبر.

رنگ از چهرهٔ اسکندر پریده سیمایش اندوهگین گشت، سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. با کمال مهارت اشک چشمان را که در حال ریزش بود، پس فرستاد و به تصور اینکه شاه عذری تراشیده، به سکوتی حزن‌آور فرو رفت.

معصوم‌بیک از دیدن گریهٔ جوانی رشید و جنگجو که مانند قهقههٔ فیلسوفی

پیر، جهتی قوی می‌خواست، متأثر شده با لهجهٔ جدی گفت:

ــ عجب! راستی که خیلی جوان و کم‌تجربه هستی، نگذاشتی من حرف خود را تمام کنم. اگر امروز در عالی‌قاپو بودی و استدعای مرا از حضور مرشد کامل از بابت خود می‌شنیدی، این‌قدر زود مأیوس نمی‌شدی. می‌دانی من به تو علاقه دارم.

اسکندر گفت:

ــ قربان، پس مقصود از قدری صبر چیست؟ چاکر از سر همه چیز گذشتم که زودتر به مقصود برسم، وَاِلّا ممکن بود وقتی که از مرشد کامل الکا و تیول و مستمری و لقب می‌گرفتم، آقای نواب ابراهیم‌میرزا، ولیِ دختر هم روی مرا بر زمین نگذارند و با امر وصلت موافقت فرمایند. اما من همهٔ آبرو و مقام آیندهٔ خود را فدای تحصیل این مقصود کردم.

وکیل‌السلطنه گفت:

ــ عزیز من، تو مطلب را تا آخر گوش بده، آن وقت جواب بگو. مرشد کامل ابتدا تأمل داشتند، لیکن به اصرار من حاضر شدند شیرینی عروسی شما خورده شود، منتها خود عروسی را در گرو یک خدمت مهم نگاه داشته‌اند.

ــ آن خدمت چیست، تا الآن انجام دهم؟!

ــ البته می‌دانی که این پسر ناخلف (اشاره به اسماعیل‌میرزا فرزند شاه) اخیراً در قلعهٔ قهقهه کارهایی کرده و جمعی از اوباش قزلباش و صوفیان بی‌دین را با خود یار نموده، به هریک نویدها داده است. ایشان با جمعی از رؤسای کرد و گرجی، که در قلعه حبس بوده‌اند، همدست شده می‌خواسته‌اند خود را از قلعه بیرون اندازند و از راه آستارا و طالش به گیلان بیه‌پس رفته به کمک بی‌دولتان گیلک و طالش، فتنه‌ای آغاز کنند. در این موقع مردی که حامل دستورات ایشان بود، به دست غلامان امیر ابراهیم‌خان زیاداوغلی بیگلربیگی و حکمران قره‌باغ دستگیر می‌شود و مجمل قضایا به سمع او می‌رسد. مشارٌالیه به عجله جمعی را بر سر مستحفظان می‌فرستد و فرستادگان بیگلربیگی، مرتکبین را دستگیر و راه بروز فتنه را مسدود کرده، ماجرا را خدمت مرشد کامل خبر می‌دهند. به این واسطه حواس شهریاری از این راه مغشوش است و می‌خواهند یک نفر سرکردهٔ لایق مطمئن را، با جمعی از قورچیان سرکارشاهی، برای حفظ قلعه و مواظبت شاهزادهٔ یاغی مأمور سازند؛ و نظر به اطمینان کاملی که به تو دارند، خواسته‌اند

قرعهٔ این خدمت به نام تو در آید. وقتی که نگرانی مرشد کامل رفع شد، شما را خواسته دیگری را به جایتان نصب می‌کنند و شما به مبارکی و میمنت برای انجام عروسی و تعیین مقر حکومت و تیول، به پایتخت احضار خواهید شد.

اسکندر که سراپا گوش شده سخنان معصوم‌بیک را بدقت گوش می‌داد، پرسید:

ــ خوب مدت توقف بنده در قهقهه چقدر خواهد بود؟

ــ تا موقعی که من از سفر بیت‌الله مراجعت کنم. روز ورود، شما را احضار خواهم کرد و عوض شما را خواهم فرستاد، پس از مراجعت من یک روز هم توقف نخواهید کرد.

ــ مگر سرکار وکیل‌السلطنه مسافر شده‌اید؟

ــ اگر خدا بخواهد، چون که خواندگارِ روم، مکتوبی مبنی بر ایجاد معاهدات قدیم، خدمت مرشد کامل فرستاده؛ از جمله اجازه داده است که قوافل حاج ولایات قزلباشیه با کمال تأمین و اعتماد، به طرف عربستان حرکت کنند و همهٔ وسایل آسایش و امنیت حجاج را در حدود و ثغور ابواب جمعی خود فراهم ساخته است. بنابراین من هم خیال دارم در این آخر عمر، به این فیض عظمی نایل شده، قرض دیرین خود را ادا سازم. مدتها راه روم بسته بود و حجاج تردد نمی‌کردند. آن وقت اجباراً معذور بودیم، حال که مانع برطرف شده، توقف و تعطیل خلاف شرع و آیین است! بلکه خدا بخواهد استخوانی سبک کنیم.

اسکندر پرسید:

ــ کسی را همراه خواهید برد؟

ــ خیال داشتم جز چند نفر نوکر کسی را نبرم، لیکن فرزند خان‌میرزا از بس التماس کرد، ناچار شدم او را هم ببرم.

ــ از سرکردگان کسی در رکاب شما خواهد بود؟

ــ فقط بهرام‌بیک را خواهم برد. او جوان پردل و شجاعی است و وجودش برای ما لازم.

ــ ان‌شاءالله دست خداوند به همراهتان. خوب، بنده این خدمت را قبول کرده به محل مأموریت خویش حرکت می‌کنم و با کمال دقت و درستی این کار را به انجام می‌رسانم، لیکن حضرت ولی‌نعمتی، کی به وعدهٔ خود وفا خواهید نمود؟

ــ همان‌طور که قول دادم، روزی که از مکه برگشتم اول به سلامتی، عوض شما را روانه می‌کنم و بعد ...

اسکندر گفت:

ــ اگر سرکار وکیل‌السلطنه به یاد خانه‌زاد نباشید، دیگری نیست که در فکر انجام نظر و ایفای وعده‌های من باشد؛ آن وقت باید تا خدا خدایی می‌کند، در کوه و کمرهای قره‌باغ و قهقهه مانده رنگ قزوین را نبینم.

وکیل‌السلطنه گفت:

ــ مطمئن باش، همان است که گفتم. پس از مراجعت، روز سوم مأموری از سرکردگان به آنجا روانه ساخته، شما را می‌طلبم و همان‌طور که ذات شاهانه فرمودند خودم برای این کدخدایی، آستین بالا می‌کنم. شما دیناری خرج نخواهید کرد، کلیهٔ مخارج عروسی شما را من از صندوقخانهٔ شاهی پرداخته حوری‌خانم را به دست شما می‌سپارم.

معصوم‌بیک جملات اخیر را با لبخندی آمیخته با اطمینان می‌گفت و به چهرهٔ اسکندر می‌نگریست. اسکندر که از بحث موضوع عروسی صورتش سرخ شده بود، سر به زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. معصوم‌بیک اضافه کرد:

ــ امشب می‌روم خدمت نواب ابراهیم‌میرزا و پیغام همایونی را رسانیده اجازهٔ شیرینی خوردن دختر را می‌گیرم. راضی کردن ایشان هم کاری آسان و در دسترس نیست، لیکن از قراری که اطلاع دارم و باید البته چنین باشد، ایشان به شما نظر بد ندارند و با وجود چنین خدمتی که شما به دودمان سلطنت و عموم قزلباش کرده و چنین افتخاری جاویدان به دست آورده‌اید، ممکن نیست دست رد بر سینهٔ خواهش و تقاضای شما گذارند. عمدهٔ مطلب موافقت و رضای مرشد کامل بوده که بحمدالله حاصل شده است. شما تا تهیهٔ نفرات و لوازم جمعیت اعزامی به قهقهه کارهای خود را سر و صورتی می‌دهید و روزی که مرشد کامل اجازهٔ شرفیابی دادند، به حضور می‌روید و دستورات و اوامر همایونی را استماع می‌نمایید. برای انتخاب همراهان نیز، نظر شما تأمین خواهد شد. فعلاً چون پذیرایی ایلچی خواندگار در پیش است، من باید به عالی‌قاپو بروم. بعد از آمدن ایلچی سر فارغی داشته، به کار شیرینی‌خوران شما می‌پردازم.

اسکندر به اظهار تشکر پرداخته، اجازه طلبید و برخاست. وقتی خواست نزدیک کفش‌کن برسد، مجدداً معصوم‌بیک او را متوقف ساخته گفت:

ــ نه جانم، تو مطمئن باش و دلگرمانه دنبال کار خود را بگیر. هرچه می‌خواهی زودتر امر وصلت انجام‌پذیر گردد، از کار حفظ قلعه و این جوان هرزه

کوتاهی مکن. ذره‌ای با او مدارا روا مدار و ترحم را دربارهٔ او کنار بگذار. شخص نوکر باید جز ارباب و مولای خود، کسی را نشناسد و از دیگران انتظاری نداشته باشد. این ناخلف هیچ‌گاه مصدر کاری نخواهد شد. مبادا از ترس اینکه روزی متصدی مقامی شود و از تو انتقام گیرد، مراعات او را منظور داشته، به فرمان مرشد کامل پشت پا زنی. ولیعهد مسلم، نواب حیدرمیرزاست. این پسر باید در قلعهٔ قهقهه پیر شود و همان‌جا در خاک رود. هیچ‌کس به قدر من خواهان و طرفدار او نبود، عاقبت در موقعی که مأمور رسیدگی به کار او بودم دو نفر شاملو را برانگیخته بود که شبانه مرا آسیبی رسانند؛ منتها خدا نخواست و آن خطر دامن‌گیر خودش شد.

اسکندر همه قسم اطمینان مواظبت داده، از باغ وکیل‌السلطنه خارج شد و در جلوخان عمارت، بر پشت اسب سوگلی جسته به خانهٔ خود برگشت.

فصل ششم

ایلچی روم

لازم است که خوانندگان، از بعضی مطالب اجتماعی و سیاسی آن روزگار آگاه شوند تا زودتر مندرجات این داستان را دریافت کنند.

ایران در بدو دولت صفوی احتیاج بسیار به وحدت و استقلال داشت. وحدت سیاسی را شاه‌اسماعیل اول با جنگهای دائم و کشمکش‌های جسورانه تأمین کرده بود، اما شاه‌طهماسب که اوراق پریشان ایران را شیرازه می‌بست، دریافته بود که وحدت سیاسی ایران بدون پشتیبانی وحدت دین، امری است محال و حفظ استقلال کشور او بدون وجود یک مذهب رسمی متحد، امکان‌پذیر نخواهد بود.

بنابراین، نقشهٔ برچیدن اقلیتهای مذهبی را که جز وجود دشمنی در میان ایرانیان و ادامهٔ اختلاف و برادرکشی ثمری نداشت طرح کرد و در سایهٔ پنجاه سال شهریاری، به حد کمال، عملی ساخت. دولتهای بزرگ مجاور ایران، از ظهور دولتی نیرومند و جوان و دارای نقشه، به وحشت افتاده، برای بر چیدن آن دائماً با یکدیگر در شور و تماس بودند. تنها از این دولتهای بزرگ، دولت تیموری هند بود که با صفویه روابطی بسیار دوستانه داشت، تا جایی که پادشاهان هند در ایران به عنوان میهمان پذیرایی می‌شدند. اما سایر همسایگان، که دولت عثمانی در رأس آن قرار داشت و خود را خلیفهٔ مسلمین و وارث ممالک اسلامی می‌دانست، برای محو صفویه ساعتی آرام نداشت. رسمیت مذهب تشیع با دولت صفوی ظهور کرد، و هرچه آن بسط یافت این قوت گرفت.

پیروان سنت و اقلیتهای دیگر، تدریجاً عقیدهٔ خود را ترک گفته، پیرو مذهب حکومت شدند و این کار در مدت هشتاد سال، امکان‌پذیر گردید. البته وحدت مذهبی در ایران آن روز، کاری بود سخت و دشوار، ولی هوشیاری و علاقهٔ قلبی

پادشاهان آن سلسله، این مشکل را آسان کرد. دولت برای کسانی که مذهب رسمی را پذیرفته بودند، امتیازی قائل بود. پیش‌نمازی و داشتن منبر و محراب، مخصوص علمای شیعه بود. قضاوت به ایشان اختصاص داشت و اوقاف بایستی تحت نظر ایشان صرف شود.

ولایاتی که سابقاً در قلمروی حکومت دیلمیان بود، اکثر شیعه‌خانه بود. صفویه برای این ولایات، امتیازات و تسهیلاتی قائل بودند. این‌گونه شهرها که به نام ولایات قدیم‌التشیع، ساخته می‌شد از پرداخت برخی عوارض مالی معاف بودند. بعدها در عیدهای فطر، مبالغی هم به نام افطاری از خزانهٔ دولت دریافت می‌کردند. قضات، صاحبان فتاوا و مراجع محاکماتی، همه از علمای شیعه بودند و علمای سنت در ادارات و تشکیلات دولتی نفوذ نداشتند، بلکه غالباً مورد بی‌مهری و بی‌احترامی هم واقع می‌شدند.

کسانی که در خدمات دولتی انجام وظیفه می‌کردند، همه از بهترین شیعیان و صوفیان و اکثر آنان، ایلیاتی بودند که از آسیای صغیر و شامات کوچ کرده، دور اریکهٔ شاه‌اسماعیل و شاه‌طهماسب جانفشانی می‌نمودند. از این سربازان صدیق و متهور، دسته‌جاتی که به بوسیدن پای پادشاه صفی‌زادهٔ خود کامیاب می‌شدند و آداب مخصوصی را به جا می‌آوردند، لقب ممتاز و عالی شاهسیون یا شاهسون را دریافت می‌داشتند و محبوب شاه یا شاه‌پرست نامیده می‌شدند.

علمای شیعه، مرجع حل و فصل مهمات بودند و درِ خانه‌های علمای سنت خلوت بود. عایدات هنگفت زکات، خمس و سهم امام که در دست علمای مذهب رسمی تشیع بود، وسیلهٔ کافی و جامعی برای تحصیل وحدت مذهبی شمرده می‌شد. مردم دخل و کار می‌خواستند و وقتی دولت داشتن آن را موکول به داشتن مذهب شیعه می‌کرد، البته کسانی که خواهان آن مراتب بودند می‌شتافتند و می‌پذیرفتند. بدیهی است، در چنین وضعیتی همه‌کس مذهب را برای آخرت نمی‌خواست. اما از طرف دیگر، سلاطین آل عثمان که ایرانیان آنها را به نام خواندگار می‌شناختند، از اینکه شریک و حریف پرزوری در مقابل دربار استانبول قد علم کرده، موضوع مذهب را بهانه ساخته هر روز به اسم جهاد با رافضیان عجم و برچیدن اساس استقلال فرزندان شیخ‌صفی با همسایگان ایران، خوانین خوارزم و ازبک همدست شده، احکام علمای بخارا و خوارزم را با اوامر شیخ‌الاسلام خودشان، مدرک مجاز کرده، سلسله‌جنبان

خونریزی و اغتشاش ایران می‌شدند و نام پادشاه صفوی را به جای «سلطان اغلی» «شیطان اغلی» نوشته قزلباش را با کلمهٔ بدمعاش مرادف می‌ساختند.

عاقبت سلطان عثمانی دریافت که حریف جوان پرزور است و باید در مرزهای ایران متوقف شود. ناچار با دربار صفوی روابط دوستانه برقرار و سفیری از اعاظم رجال دربار استانبول با هدایا و تحف عازم قزوین و عقد معاهدهٔ صلح گردید. روز ورود این ایلچی، شهر قزوین خالی از تماشا نبود. تمام خیابان میدان اسب شاهی و خیابان سعادت‌آباد و چهلستون تا دروازه، آب‌پاشی و جارو شده بود. قورچیان و سپاهیان خاصه، با لباسهای زیبا و اسبهای گرانبها و تاجهای دوازده ترک که از ماهوت سرخ دوخته شده بود صف کشیده بودند. این دوازده ترک کلاه، نشانهٔ دوازده امام، و رنگ سرخ آن، علامت رسمی قزلباش شناخته می‌شد. قورچی‌باشیان و خانان و سلطانان و بیگلربیگیان که صاحبان مراتب عالیه بودند، عمامهٔ زرتاری دور کلاه سرخ خود داشتند که اغلب جقه‌ای از جواهر در کنار آن دستار طلایی می‌درخشید.

در این موقع شش هزار نفر قورچی که اغلب ایشان اسلحه‌های آتشی نیز داشتند حفظ پایتخت و دربار را عهده‌دار بودند. این دسته از سپاه، اشجع مردان کارزار و زبدهٔ سپاهیان قزلباش بودند که از کلیهٔ قشون ایران انتخاب و تعلیمات عمیقهٔ جنگی زمان را دیده بودند. ایشان گذشته از وظیفهٔ سپاهی خود، در سفرها ملازم رکاب مرشد کامل بودند و در پایتخت نیز انجام کارهای بزرگ دولت، به آنان واگذار می‌شد. زیباترین لباسها، بهترین اسبان و ممتازترین سلاحها را داشتند. در این موقع که پس از جنگهای متوالی سفیر عثمانی به دربار ایران می‌آمد، شاه‌طهماسب کوشش کرده بود که منتهای عظمت، قدرت و جلال دولت قزلباش از نظر او بگذرد. به این نظر، هرچه ممکن بود در آرایش خدم و حشم و اطرافیان دولت بذل جهد شده بود: اسبان ممتاز شاهزادگان، سران و سپاهیان، با جلهای ابریشمین و منگوله‌های گلابتون و گلدوزیهای قیمتی چشم را خیره می‌ساخت.

در این عصر هم مانند زمان کوروش و دارا، بهترین مرکب، اسب ایرانی بود. نجیبترین اسبان عربی و ترکی و ترکمانی، در دربار و پایتخت ایران دیده می‌شد. کمتر خانه‌ای بود که سرطویلهٔ آن از اسبی خالی باشد و کمتر کسی وجود داشت که سواری و سوارکاری نداند. اگر کسی از اسب‌سواری و خصوصیات آن بی‌خبر

بود مورد استهزا و سخریه واقع می‌گشت. زین و یراق اسبان که بیشتر با گلهای طلا و یا میناکاری‌های نفیس آراسته بود، به زیبایی سواران جوان و ورزیده می‌افزود. چنان‌که گفتیم، آن روز چندین هزار اسب ممتاز در پایتخت ایران وجود داشت که بر هریک سواری رشید و جوانی رزم‌آزموده، معرکه‌دیده نشسته بود. این حیوان، سه چهار سال بود به ایرانی سواری می‌داد. پدران ما فتوحات بزرگ را به هم‌عنانی و هم‌رکابی این حیوان به دست آورده بودند. این خدمتگزار بردبار، پهلوانان سلحشور و جنگجویان پرشوق و شور را، به میدانهای دور برده با فتح و ظفر، هم‌آغوش ساخته بود. شاید در برخی از مواقع، اهمیت مرکب از راکب بیشتر منشأ پیشرفتها و پیروزیها بوده است. میهماندار ایلچی، یکی از بیگلربیگیان و مرزداران بود که شب گذشته وارد شده، شاه را ملاقات و دستور پیشباز و شرفیابی را گرفته بود. هنگام ورود ایلچی به شهر جمعیت استقبال‌کنندگان، شاهزادگان درجه دوم، خوانین، قورچیان و یوزباشیان آمده، عبور کردند. سپس هدایا و تحف سلطان عثمانی نمودار گردید. سی رأس از ممتازترین اسبان عربی، با جلهای تافته و ریشه‌های مرواریددوز که دهانهٔ هریک به دست پیاده‌ای ترک بود، آمده گذشتند.

بعد از آن قاطرهای کوه‌پیکر نمودار شدند که صندوقهای خاتم را بر پشت داشتند. این صندوقها پر از پارچه‌های نفیس و تحفه‌های مختلف ممالک عثمانی و فرنگ بود که هرکدام با بهترین طرزی انتخاب و چیده شده همراه آن چند تن از سنجق‌بیگی‌های ترک بودند که جوانانی بسیار زیبا و لباسهای ابریشمین و مخملهای گل‌درشت، بر تن داشتند.

پس از آن، چند سپاهی ترک به نام یساول با اسلحه‌های آتشی پیشاپیش ایلچی نمودار گشته، بعداً خود سفیر، که عمامهٔ بزرگی از تافته‌های مصر بر سر داشت، آمده از میان صفوف مردم و سپاهیان دو طرف جاده گذشت. جزو همراهان ایلچی، معصوم‌بیک و چند تن از شاهزادگان صفوی دیده می‌شدند که مردم از عبور ایشان تعظیم نموده هلهله می‌کردند. در پایان این کاروان جمعی از همراهان ایلچی آمده وارد باغ سعادت‌آباد شدند.

شاه تا در باغ، ایلچی را استقبال کرده، خیر مقدم گفت و دستور داد او را به سرایی که بایستی فرود آید، رهبری کنند تا از کسالت راه بیرون آمده به پابوس شاه مشرف گردد. در آن ایام مهمانیهای بزرگ از ایلچی کردند و جشنهای عالی

ملوکانه بر پا گردید. هر روز در عمارتی پذیرایی به عمل می‌آمد و منتهای احترام دربارهٔ او معمول می‌شد. یکی از روزها شاه فرمان داد میدان اسب شاهی را آراسته، وسایل بازی گوی و چوگان، مهیا سازند. آن روز خود شاه هم حضور داشت و جوانان چابک‌سوار و امیرزادگان با لباسهای مخصوص چوگان‌بازی، اطراف میدان دیده می‌شدند. اکثر خوانین و سران طبقهٔ لشکری، با چوگانهای قیمتی و ظریف برای شرکت در بازی داوطلب شده بودند. آن روز ایلچی به چوگان مشغول شد و چند بار هم بازی به نفع او پایان یافت.

غرفه‌های میدان را بعضی از زنان حرمسرا اشغال کرده بودند و در میان ایشان چوگان‌بازهای ماهر و زرنگ وجود داشت، که اکثر در حرکتها و هجومهای دسته‌جات گوی‌بازان اظهار عقیده می‌کردند. اما در این بازی، هیچ‌یک از زنان شرکت نکرده تنها اجازهٔ تماشا به ایشان داده شده بود. در آخر صف امیرزادگان، جوانی با چوگان آبنوس که حلقه‌های نقره آن را بندبند ساخته بود، تا نزدیک ختم بازی بر اسب خود نشسته حرکتی نمی‌کرد. این سوار هدف تماشا و مذاکرهٔ زنان غرفهٔ پادشاهی بود. او را نشان می‌دادند و آهسته به یکدیگر معرفی کرده می‌گفتند: «او اسکندر است، خوش‌خبربیک این لقب را شخص اعلیحضرت به او مرحمت فرموده‌اند. مرشد کامل گفته‌اند این جوان بزرگترین خبرخوش را برای ما آورده است، باید لقبی مطابق خدمت به او اعطا شود.»

دیگری از تهور و شجاعت او می‌گفت و عجایب مسافرت او را با زخمهای طاقت‌فرسا شرح می‌داد. اما خود اسکندر مانند مجسمه‌ای بر اسب واقع شده، از تماشای گوی و چوگان ایلچی هم که بسیار بدیع و ماهرانه بود، لذتی نمی‌برد.

او غرق در دریای جدید الاحداث خود بود و اگر امر صریح شاه به حضور در بازی نبود که حتماً بایستی صاحبان القاب و مراتب حضور داشته باشند، از آمدن در جشن هم خودداری می‌نمود. سایر جوانان قزلباش با جیقه‌ها و شمشیرهای گوهرنشان در میدان حاضر بودند، اما اسکندر جز لباس نازک خاکی‌رنگ مخصوص چوگان، چیزی بر خود نیاراسته بود.

غمگین و افسرده به نظر می‌رسید و در موقع تماشای بازی، با اطرافیان خود که گرم سخن و خنده بودند حرفی نمی‌زد. اسکندر در فکر خود بود؛ فکری که همهٔ حجم آن را، دختر سیاه‌پوش قلعهٔ تربت پر ساخته بود. او در اندیشهٔ این برد و باخت حیاتی و عاقبت آن، غوطه‌ور بود. می‌دید ظاهراً خیلی مغبون شده

است، زیرا تمام مزایا و خوشبختی‌های متراکم را با دست خود عقب زده با تقاضایی کوچک و محدود معاوضه کرده است. شاه به او گفته بود «هرچه می‌خواهی به تو اعطا می‌کنیم.»

او هم حوری‌خانم را تقاضا کرده بود. دیگر جای تأمل نبود، بایستی اعلیحضرت قدر خدماتش را بهتر می‌شناختند و بدون تأمل دستور احضار او را از هرات صادر می‌فرمودند. حال برعکس شده، از همه چیز محروم شده است. تازه باید به مأموریتی خطرناک برود و خود را با شاهزاده‌ای دیوانه که در حبس شاه است طرف خصومت قرار دهد.

این تصورات پی‌درپی ضمیر اسکندر را شوریده می‌ساخت و از دورنمای روشن و تابناکی که در راه با خود می‌اندیشید دوری می‌گرفت.

فصل هفتم

سیب خوشبوی هرات

اسکندر منتظر زدن طبل ختم بازی نشد، همین‌که دید میدان در حال تغییر و به‌هم خوردگی است با اشاره به مهمیز، سوگلی را متوجه ساخته، از میدان بیرون آمد و به منزل خود بازگشت. در راه دنبالهٔ خیالات شور و شیرین را رها نکرده می‌خواست نتیجه‌ای قطعی از آن بیرون آرد، با خود گفت: «اگر شاه با ازدواج من مخالف است و نمی‌خواهد من با حوری همسر باشم، چرا اجازهٔ شیرینی خوردن می‌دهد، پس یأس و دلتنگی من مورد ندارد. مخصوصاً وقتی که نواب عمواغلی فرمودند و تأکید کردند که من روز بازگشت از خانهٔ خدا، احضارت می‌کنم و عروسی و برنامهٔ مجلل آن را تنظیم می‌نمایم، مسلم است که مرشد کامل هم نظر بی‌مهری به من ندارند.» با این خیال قدری آرامش یافت و با گامهای آهستهٔ اسب، راه خود را طی کرد. نزدیک منزل دید مردی ناشناس با جلودارش روی سکوی در خانه نشسته به مذاکراتی مشغول‌اند. از آمدن اسکندر هر دو از جا پریده ایستادند. اسکندر پرسید:

ــ این مرد کیست.

جلودار در حالی که دهانهٔ اسب را از اسکندر می‌گرفت گفت:

ــ قربان، با شما کار دارد. همراه بارخانه آمده است.

اسکندر پرسید:

ــ کدام بارخانه؟

ــ بارخانهٔ هرات.

رنگ از روی اسکندر پرید. می‌خواست باز هم این کلمه را بشنود، اما ناشناس پیشتر آمده نزدیک او ایستاده گفت:

ــ قربان بنده همراه بارخانهٔ شاهی، که از هرات فرستاده شده آمده‌ام و اینک از تحویل آنها فراغت یافته، آمده‌ام تا صندوقی امانت را که مال شما می‌باشد برسانم.

اسکندر گفت:

ــ مال من؟

ــ کدام صندوق؟

ــ قربان، صندوقی است که نواب والا برای شما فرستاده‌اند. آن را با کاغذی به من سپردند که هنگام ورود به اینجا بیاورم.

مکتوبی لوله شده از آستر کلاه بیرون آورده، از برهنه شدن سر خود با کمی خم شدن، معذرت طلبید و آن را با دو دستی به اسکندر داد.

اسکندر که به عنوان روی لولهٔ کاغذ نگاه می‌کرد، چنین نوشته‌ای خواند:

اسکندر خوش‌خبربیک دریافت دارد.

اسکندر از ملازم پرسید:

ــ پسر، امانت چیست؟

ــ قربان، صندوقی سیب است که در سرای شما سپرده شده است.

اسکندر سفارش کرد که از قاصد، در بیرونی پذیرایی کنند و خود به درون منزل شتافت. در پیمودن دالان نیمه‌روشن و طولانی خانه، که به سه‌راه منتهی می‌شد دید حالی منقلب و پاهایی لرزان دارد. از حدوث این حالت در خود متعجب شد و آن را نتیجهٔ رفتن خون زیاد از بدنش دانست.

اول کسی که نزدیک در ایستاده دید، مادرش بود که از دیدن فرزند رشید جوانش تبسمی بی‌اختیار بر لب داشت. در نزدیکی مادر، صندوقی بسته دید و دانست همان است که ملازم آورده. وقتی اسکندر به مادر سلام کرد، آهنگ صدایش عادی نبود. مادر که با تغییر صدای پسر در حالات گوناگون آشنایی داشت، دریافت که پسرش دچار اندوه و آشفتگی درونی است، پیش آمده خنده‌کنان پرسید:

ــ چند گوی؟!

شمارهٔ گویهای برده را از اسکندر پرسید و خیال می‌کرد اندوه پسر از آن رهگذر است که در میدان چوگان‌بازی پیشرفتی نکرده و یا باخته است.

اسکندر نگاهی به چهرهٔ مادر کرده در حالی‌که به چوگان خود تکیه داشت گفت:

ــ مادر جان، یک صندوق گوی. این به تراز گوی عاج است.

مادر خنده کرده گفت:

ــ آری این گویها از هرات آمده است.

اسکندر مکتوب را باز کرده چینهای آن را اندک‌اندک، می‌گشود و می‌خواند. چنین نوشته بود:

اسکندر خوش‌خبربیک، دور افتادگان قزوین، دستار و جیقه و کمر شمشیر مرصع شما را تبریک می‌گویند. در امان خدا.

هنوز میل داشت بخواند، اما جز کاغذ چین‌خورده نوشته‌ای نیافت؛ دانست مکتوب از حوری است و برای احتراز از انتشار مندرجات مکتوب به همین مختصر قناعت کرده است. مادر که سراپای فرزند، و ارتعاش دستهای او را می‌نگریست گفت:

ــ مادر، از عروسم نوشته‌ای داری؟ آری حتماً چنین است. باید برای من بخوانی.

ــ هنوز نویسنده را نشناخته‌ام، سیبها را می‌گویید؟ نواب محمدمیرزای ولیعهد همراه بارخانهٔ سلطنتی فرستاده، اما ...

لختی فکر کرده پیش آمد و صندوق را باز کرد.

سیبهای ممتاز و خوشرنگ‌وبوی هرات نمودار شد و پس از قدری کاوش، چیزی سفید از وسط صندوق خود را نمایان ساخت. اسکندر که گویی جز سیب چیزی دیگر می‌جست، به عجله آن بستهٔ سفید را بیرون آورد. دید آن هم سیبی است، اما در دستمالی از حریر نازک پیچیده. دستمال را بگشود و سیبی که در آن بود به در آورد و روی به مادر نموده گفت:

ــ مادر جان تنها چوگان من در جستجوی این گوی بود. اینک یقین دارم که بازی امروز به سود من تمام شده، در صورتی که چوگان نیز گردآلود نشده است، خدا را شکر.

از چشمان اسکندر حالتی شبیه خنده نمایان بود، مثل اینکه دهانش برای این منظور کافی نبوده است. چوگان را به دست مادر سپرده از صندوق دور شد، به

اتاقی که آن زمان طنبی یا «طنابی» می‌نامیدند داخل شده بر مخدهٔ بزرگی فرونشست. هنوز دستمال حریر را در مشت داشت و گویی از آن کسب قوت می‌کرد. همین‌که خود را تنها یافت. دستمال را بگشود و سیبی زرد از آن بیرون آورد که خطی بسیار زیبا بر آن نمودار بود. این خط شکسته نستعلیقی بود که مکتب آن را استادان خط و مشاهیر آن فن، در قزوین و هرات دایر داشتند، و استاد بزرگ «میرعماد حسنی» نیز در قزوین مشغول تکمیل و اصلاح آن شیوه و طریقه بود. دختران و فرزندان عائلهٔ سلطنتی، امیرزادگان و فرزندان بیگلربیگیان پیش آن استادان، صنعت خط را بخوبی آموخته بودند.

سیب را پیش چشم آورده این رباعی را بر آن نوشته یافت:

ای سیب، مگر ز بوی یارت خبری است   وز چهرهٔ آن لاله عذارت، شرری است
تو نیز چو من، غم نکویان داری   کز زردی روی عاشقانت، اثری است

دریافت که خطهای سیاه‌رنگ رباعی، از فتیله‌های مشک ختن نوشته شده، در محیط تصرف بویهای خوش و خیالات خوشتر، قرار داشته است.

تمام محرومیتهای مجلس شاهانه را فراموش کرده، در لذتی خواب‌آور فرو می‌رفت به خیال خود برگشت و گفت: «خوب این تحفهٔ حوری است، او سیب فرستاده در این هدیه معمایی هم نهفته است، سیب را ما به قوت قلب تعبیر می‌کنیم. آری همان است، حوری می‌گوید دلدار باش و با قوت قلب به پیشرفت خود ادامه بده.» سیب را در دستمال حریر کوچک نهفته، مکتوب را بگشود. دوباره چند کلمهٔ آبدار آن را مزمزه کرد: «خوب، این اخبار را به این دقت و سرعت که به هرات برده است؟»

تصورات گوناگونی دراین‌باره به نظر آورد، ولی دل خود را قانع نیافت. حق داشت، او از تشکیلات جاسوسی دقیق و عالی پری‌خانم دختر سیاستمدار و متنفذ شاه‌طهماسب بی‌خبر بود.

این زن تاریخی مقدمات تسلط خود را بر محیط کشور تهیه می‌دید و در پیشاپیش آن، نفوذ تشکیلات جاسوسی خانم قرار داشت. این اطلاعات را چابک‌سواران شاهزاده، از دربار به هرات می‌فرستادند و حوری‌خانم که ندیمه و همدم او بود، با قبول منتی بزرگ آن را به دست آورده بود. حوری‌خانم از کنایه‌های لطیف شعری شاهزاده، کمی فهمیده بود که دوست‌داشتن اسکندر، راز

عشق آن دو، به دست پری‌خانم افتاده است. بنابراین بیشتر برای مصاحبت شاهزاده‌خانم اصرار می‌ورزید.

این مطالب و اسرار از اسکندر پنهان بوده، بنابراین جا داشت که از رسیدن خبرهای دربار به هرات، به این سرعت متعجب شود. مکتوب را بست و دستمال سیب را بگشود. کلمات منقوش بر ضلعهای چهارگانهٔ سیب را بدقت می‌نگریست و از اینکه هیچ حرفی قاعدهٔ تعلیم خط را فاقد نیست، مزید بر لذتش می‌شد. پردهٔ رقیقی از نشاط و خرسندی بر غمهای درونی‌اش سایه افکنده، همین‌قدر دریافته بود که با ظهور سیب مشک‌بو، نیرویی تازه به او راه یافته است.

به خاطرش آمد که در سالهای تحصیل خدمت استاد، رساله‌ای به نام سیب‌نامه، از تألیفات ارسطو خوانده است. آن حکیم بزرگ هنگام نزع با بوییدن سیبی به لحظات آخر عمر خود می‌افزود و به بیانات فلسفی و پرسشهای شاگردان پاسخ می‌داد.

این سیب هم در آخرین ساعات نومیدی، اسکندر را یاری کرده، به حالی تازه و پرلذت راهبر شده بود. سیب را در جیب و رباعی را در حافظه جای داده برای کسب خبر به عالی‌قاپو رفت؛ دیگر در خود غمی نمی‌یافت.

با ورود به عالی‌قاپو فرمان مرشد کامل را برای شکار جرگه شنید. و از اینکه ایلچی روم در شکارگاه پذیرایی خواهد شد، دریافت که قطعاً این فرمان به او نیز ابلاغ خواهد شد و گماشتگان شکارچی‌باشی این منشور را به افراد پادگان و طبقاتی که باید در این سفر ملازم رکاب باشند خواهند رسانید.

به دیدار شکارچی‌باشی رفت و از کیفیت سفر و مدت آنکه در برنامه قید شده، تحقیقاتی به جا آورده دانست که باید همراه موکب، عازم شکار جرگه بشود.

به خانه آمد و به تدارک حرکت و تهیهٔ سلاحهای شکاری گرم و سرد مشغول گردید.

فصل هشتم

سه نفر صوفی

کوچه‌های تنگ شهر قزوین کم‌کم از گذریان خالی می‌شد و آخرین دکانهای بازارچه‌ها با صدای طاق‌طاق تخته‌های مستطیل که به جای لنگه‌های در به کار می‌رفت، تعطیل خود را اعلام می‌داشت. نوبتهای عملهٔ **احداث** و شبگردان و تشکیلات داروغه‌گری، منظم و دقیق بوده و ادارهٔ **گزمه** با زدن طبلهای نوبت، وقت خروج و منع عبور را در شهر منتشر می‌ساخت. این طبلها روی بام داروغه‌گری و برج نقاره‌خانهٔ سلطنتی، و برفراز چهارسوق بزرگ مرکزی شهر که تخت رئیس گزمه در زیر آن قرار داشت نصب شده، با غرشها و ضربتها تشخیص قسمتهای شب را آسان می‌نمود. سه نفر صوفی که با کارد و شمشیر و سپر مسلح بودند، به سمت جنوب شهر و محلات قدیمی آن راه می‌پیمودند. این صنف از سپاهیان قدیمی و معتقدان جانباز خاندان شیخ‌صفی بودند که سلطان‌حیدر و شاه‌اسماعیل اول به کمک صمیمیت و به دستیاری ایمان و رشادت ایشان تخت و تاج آذربایجان و ایران را تصرف کرده بود. از زمان جلوس شاه‌طهماسب که استعمال اسلحهٔ گرم و مصرف باروت در جنگها متداول شده بود و قورچیان ادارهٔ فتح و ظفر را در اختیار داشتند، احتیاج شدید دولت از صوفیان که سپاهیان نخستین کعبهٔ اردبیل بودند، مرتفع شده، می‌رفتند که معدوم و منقرض گردند. در این زمان به کار جنگهای داخلی و دستگیری دزدان می‌پرداختند و نیز به وظیفهٔ امنیهٔ جاده‌های دور و یا مأمورین وصول مالیات احشام و اغنام، قیام می‌کردند. هر وقت جنگی خارجی پیش می‌آمد، این طبقه به نوایی می‌رسید و پس از ختم جنگ باز به حالت اول برمی‌گشتند. ریاست این جماعت به دست یکی از منصب‌داران درباری بود که او را «خلیفه» می‌نامیدند و یکی از مسندهای

دربار به او تعلق داشت و مقام او از رتبه‌های رفیع دولت، شناخته می‌شد.

این سه نفر صوفی به کوچه‌های پر گرد و خاکی رسیدند که تقریباً مزبلهٔ شهر محسوب می‌شد و در تاریکی زیر طاقی کوتاه، ناپدید شدند. یکی از ایشان جلو می‌رفت و دو نفر به راهنمایی او طی طریق می‌کردند. معلوم می‌شد که جلودار این سه تن با این راه آشنایی داشت، و می‌توانست بدون اندکی روشنایی این ظلمت یکسان را بشکافد و پیش برود. نظیر این زیرطاقی‌ها یا کوچه‌های تنگ و سرپوشیده در این محله بسیار دیده می‌شد، بوی عفونت زباله و میوه‌های گندیده در زیر این طاقهای کوتاه انباشته شده، جای روشنایی و هوای صالح را گرفته بود. مردم این کوچه‌ها، اکثر یهودی و با آنکه هریک ثروت شایانی در اختیار داشتند کوچکترین نشانه یا علامتی که شاهد ثروتمندی آنان باشد از بیرون خانه نمودار نبود. این کوچه‌ها برخلاف روز که خیلی رفت و آمد داشت، شبها بکلی خاموش و مهجور بود و درهای آن به روی احدی باز نمی‌شد و با آنکه فروش مسکرات ممنوع، و از طرف داروغه برای جلوگیری از مصرف آن کمال دقت رعایت می‌شد، باز هم گماشتگان امرا و فرستادگان بعضی از سرداران قزلباش و برخی از اواسط مردم، برای خرید مشروبات به این کوچه‌ها رفت و آمد می‌کردند. بیشتر واسطهٔ حمل و نقل آن، خود اجزای داروغه بودند که از این راه به فایده‌ای هنگفت می‌رسیدند. مدتی بود از طرف شاه میخانه‌ها و قمارخانه‌ها و جاهای ناپسند دیگر مانند بیت‌اللطف بسته بود و احدی برای انجام این‌گونه کارها مجاز نبود. مرشد کامل این کار را از خود شروع کرد و جداً از ارتکاب به کارهای ممنوع مذهبی و محرمات دوری جست. او می‌خواست در مقابل شیخ‌الاسلام استانبول، و مقام خلافت عثمانی، قیام کند و تهمتهایی که علمای سنت به شیعیان می‌بستند ابطال نماید. می‌خواست مذهب رسمی ایران را از افترا و خلاف‌گویی خارجیان دور سازد ناچار بایستی از خود شروع کند و نخست شاه و دربار مذهب جعفری را، مسلمان کامل معروف سازد.

امرای دولت و بزرگان کشور نیز به احترام فرمان مرشد کامل ساحت خود را از این‌گونه کارها بری ساختند و از توبهٔ رسمی پادشاه پیروی نشان دادند.

پس در این موقع شب و در این کوچه‌های تاریک و خلوت، عبور این سه نفر صوفی خالی از غرابت و دقت نبود. شاید در مدت سال یک مرتبه چنین هنگام کسی به این حدود و در این کوچه‌ها آمد و شد نمی‌کرد. به زیر طاقی کوتاه که

کوچه‌ای تنگ و سراشیب در پی داشت داخل شده، راه پیمودند تا به دری کوتاه و کوچک که مانند در زورخانه‌های آن زمان بود ایستادند. به محض اینکه انگشت یکی از ایشان به در رسید دریچه باز شد، مثل اینکه صاحبخانه پشت در بود یا از فاصلهٔ کوتاهی خود را به آن رسانید. تصور می‌شد که می‌خواهند به سردابی داخل شوند یا از نقبی عبور نمایند. طوری بود که پنداشتی استعمال چراغ و روشنی برای آنان اشکال دارد. هوای ماندهٔ زیر این طاقها به قدری سنگین بود که واردین بزحمت نفس می‌کشیدند. مدتی در ظلمت دهلیز، پایین رفتند و راهنمای ایشان که صاحب کلبه بود، پیشاپیش همه می‌رفت و می‌گفت:

ــ نترسید، پرتگاه و پله در راه نیست. همه جا هموار است، در قفای من بیایید.

یکی از آن سه نفر که با جرئت بیشتری تنگنای دهلیز را می‌سپرد، دست همراهان را گرفته می‌برد و معلوم می‌داشت که در این گربه‌روها، سابقاً آمد و شد داشته است. به دریچه‌ای دیگر رسیدند. خم شده از آن سر بیرون آورده، از تازگی و سبکی هوا دریافتند که به زیر آسمان رسیده‌اند. ولی از بس تاریکی بر همه جا چیره بود، تشخیص هیچ چیز امکان نداشت. راهی را که این سه نفر پیموده بودند، دالانی دراز و سراشیب بود که طرفین آن دریچه‌های کوچکی، به فاصله‌های متفاوت وجود داشت. این دریچه‌ها به قدری تنگ بود که برای عبور انسانی، بایستی از هنر خزندگان تقلید شود. این دریچه‌ها، هریک در خانه‌ای بود که در آن خانواده‌های متعدد فشرده شده بودند. اما در این ساعت چنان به نظر می‌رسید که متنفّسی در این حول و حوش وجود ندارد. همه در خواب بودند و غیر از این شخص که منتظر میهمانان خود بود، احدی بیدار نبود.

مردم این محله یهودی بودند و هنگام غروب شام خورده، هر دسته زن و بچه در سوراخی از این بیغوله‌ها فرومی‌رفتند و تا طلوع آفتاب از آنجا خارج نمی‌شدند. سالها بود که طاق و رواق این لانه‌ها رنگ نور چراغ ندیده بود، ولی امشب برخلاف معمول، مختصر نور ضعیفی از سوراخی بیرون جسته، پای همان منفذ نابود می‌شد. انقلابات داخلی و زد و خوردهای محلی، داشتن چنین خانه‌ها و راهروهای تنگ را واجب ساخته بود. همین‌که مختصر زد و خورد یا انقلاب و شورشی در شهر پدیدار می‌گشت یا پادشاهی درگذشته، جانشین لایقی در پایتخت وجود نداشت مردم این محلات از دست اوباش و لوطیان شهر آسوده

نبودند. از این روی پس از ظهور حادثه‌ای، درِ این کوچه‌ها و بیغوله‌ها گل گرفته شده سکنهٔ آن در اعماق زیرزمین‌ها می‌خزیدند. همه چیز در این فضای کم، اندوخته بودند و می‌توانستند ماهها به فراغت بال از آنجا بیرون نیایند. بعد از بسته شدن دریچه‌های خروجی، درهای تحت‌الارضی راگشوده کوچه‌ها و خانه‌های مجاور را به یکدیگر مرتبط می‌ساختند و مانند یک شهر کوچک با یکدیگر معاونت و همراهی آغاز می‌کردند. از اندوخته‌ها به یکدیگر می‌فروختند و این حالت را چندان دوام می‌دادند که خطر برطرف و حالت عادی برقرار شود.

با این حال غالباً خانه‌های ایشان طعمهٔ یغما و چپاول اراذل و الواط شهر می‌شد و دارایی آنان به باد نهب و غارت می‌رفت. چنان‌که گفته‌ایم، راههای نهانی این خانه‌ها از زیر کوچه‌های عمومی شهر می‌گذشت ولی به قدری نقبها عمیق و تنگ بود که زود می‌توانستند آن را مسدود سازند. کمال سعی در این راه مصرف شده بود که نشانه‌ای از وجود خانه بیرون نماند و سردر قشنگ یا گذرگاه نمایانی، این کندوها را آشکار نسازد، چه در مواقع خطر خانه‌هایی که سردر آجری یا نمای خارجی شایسته‌ای داشت بهتر و زودتر یغماگران را به خود می‌کشید. به ناچار مردم عادی از ساختن بناهای عالی و سردرهای زیبا احتراز می‌کردند و این گونه ساختمانهای تاریخی تنها به دین و دولت اختصاص داشت. به علاوه مردم این گوشهٔ شهر یهودی بودند، جا و زمین کافی برای ساختن بناهای بزرگ نداشتند و آنچه به نفرات ایشان افزوده می‌شد، مجبور بودند در همان خانه‌های کوچک انباشته زندگی کنند. این مردم همه چیز را با نظر ارزش پول مقایسه می‌کردند و داشتن خانهٔ خوب و تفنن در آراستگی و جمال مسکن، با اصل مسلم ایشان مغایرت داشت. آنان از پرستش مولا و مرشد کامل و کشور قزلباش، خود را راحت کرده هیچ‌گونه دلبستگی با آن نداشتند. این کلیات را در هم فشرده، به قدری کوچک ساخته بودند که بتوان در کیف و بغل پنهان ساخت و از دستبرد عثمانیان و ازبکان دور نگاه داشت. خلاصه سه نفر صوفی به اتاقی راهنمایی شدند که بهترین اتاق این منزل شمرده می‌شد و از درون آن روشنایی ضعیفی هویدا بود. میهمانان وارد اتاق شده بر روی فرش که مختصری از سطح اتاق را پوشیده بود نشستند. شمعی مومین در شمعدان مقابل جمعیت گردآلود می‌سوخت و نور آن روی اجناس تجارتی که بیشتر مخملهای یزد و کاشان و پارچه‌های نخی موسوم به قدک و قلمکار اصفهان بود محو می‌گردید.

دری تاریک در کنار اتاق، وجود نهانخانه‌ای را ثابت می‌کرد که در آنجا نفیسترین قالی و قماش ذخیره شده بود و شبحی از توده‌های آن، واردین را به ثروت و غنای آن خرابه آشنا می‌ساخت. میزبان یهودی مرد پنجاه ساله‌ای بود که عمامهٔ خاکی‌رنگ بر سر و ریشی سیاه و سفید بر گریبان آویخته داشت. با آنکه جواهرشناس و بدل‌سازی هوشیار بود و با بیشتر خانمهای خانواده‌های بزرگ رابطه و داد و ستد داشت، آخرین ساعت بیداری خود را صرف ساییدن گوشهٔ سکه‌های زر و سیم می‌کرد و راضی نمی‌شد که پولی بدون خارش و دستکاری او، وارد بازار گردد. اکثر اهالی این خانه‌ها مانند این یهودی، کارهایی را دوست می‌داشتند که با زحمت اندک سود کاملی عاید می‌ساخت. از تجارت داخل شهر بسیار خشنود بودند، مخصوصاً مشتریان دهات دوردست را با کمال موافقت در چنبر آشنایی خویش نگاه می‌داشتند. از پیشه‌ها به صرافی رغبت کامل داشتند، و به زرگری عشق می‌ورزیدند اما از آهنگری نفرت داشته گرد آن نمی‌گشتند. کشاورزی و دهقانی هیچ‌گاه مطلوب ایشان نبود، زیرا بایستی رنج برده و به دادهٔ خداوندی قناعت کرد. سه نفر میهمان روی قالیچهٔ تازه‌گسترده نشسته به تماشای موجودی تجارتخانهٔ یهودی مشغول شدند. میزبان با لبخند تملق‌آمیز و لهجهٔ خاص خود روی به میهمانان کرده گفت:

ــ چرا دیر آمدید؟ من خیلی وقت بود پشت در به انتظار شما بودم.

یکی از صوفیان که در صدر مجلس جای گرفته بود گفت:

ــ بله خواجه‌داود، می‌خواستیم قدری کوچه‌ها خلوت شود.

یهودی گفت:

ــ بیخود قربان، کوچه‌های ما از سرشب خلوت است و هیچ‌کس از ترس لوطی‌ها جرئت رفت و آمد نمی‌کند، سه شب پیش مردی را در این زیرطاقی کشته و انداخته بودند.

صوفی پرسید:

ــ عجب! معلوم نشد کی کشته بود؟

ــ خیر سرکار خلیفه، خدا رحم کرد سنی بود وگرنه ما هنوز در زحمت و فشار بودیم.

خلیفه گفت:

ــ پس به جهنم رفت، ناز شست کشنده.

یهودی گفت:

ــ بله آقا، صبح او را شناختند. از مردم دروازهٔ ری بود.

پرسید:

ــ خوب، کسی درصدد شناختن قاتل برنیامد؟

ــ ابداً، کی زهره دارد که مطالبهٔ خون او را بکند! کشنده، لوطیان و دیلمانی رئیس ایشان است. آن وقت داروغه و عملهٔ او هم، هرگز از چنین قتلی تعجب نمی‌کنند.

سپس سر را پیش آورده با کمال آهستگی گفت:

ــ زیرا قطعاً دلخواه خودشان است، خدا نکند این جماعت لوطی درصدد کسی باشند.

در این ضمن برخاسته از صندوقخانهٔ تاریک خود، سینی بزرگ مسی که اطراف آن کنده‌کاری شده بود برداشت و در مقابل مهمانان نهاد. در این سینی، چند ظرف آجیل و شیرینی بازاری و ظروفی از انار گذاشته شده بود. سپس جامی برنجی از ساخته‌های کرمان که کنارهٔ آن با گلها و پرندگان کنده‌کاری بود، برداشته با دامن قبای دراز و چرکین خود پاک کرده گوشهٔ سینی نهاد و در تاریکی صندوقخانه ناپدید شد. پس از چند دقیقه بیرون آمد و قرابهٔ بزرگی که تا گردن در لفافهٔ علفی فرورفته بود، در بغل داشت. بدون آنکه خاکهای روی قرابه را پاک کند، در کنار سینی نهاده گفت:

ــ سرکار خلیفه، خیلی باید ببخشید، منزل خودتان است و تعلق به دوستان شما دارد، خودتان ساقی شوید.

صوفیان نگاهی به یکدیگر کرده تبسمی بر لب داشتند. یهودی گفت:

ــ سرکار، به موسی قسم، این از همان جنسی است که برای نواب والا می‌فرستم. این ظرف باقی بود و نیاز شما کردم. نوش جان کنید، چشم روزگار ندیده.

رئیس این سه نفر مردی چهل‌وچند ساله، ولی بسیار درشت‌استخوان و توانا به نظر می‌آمد. دیگری که در پهلوی او قرار گرفته، مردی بلندبالا و سی‌وپنج ساله بود که موهای زرد و چشمی کبود داشت و غالباً طرف خطاب خلیفه واقع شده، پاسخ او را می‌داد. مرد سوم جوانی بیست‌ودو ساله و سرخ‌روی بود که از دیدار این خانه و میزبان در حیرت فرورفته بود. از داشتن کلاههای ترک‌دار، که

به رنگهای مختلف دوخته شده، سپاهی بودنشان و از ریشها و سبیلهای درهم‌وبرهم صوفی بودنشان معلوم می‌گردید. جامه‌های آنان از پارچه‌های قیمتی، ولی از طرز دوخت آن که دهاتی بود، معلوم می‌شد که از بیرون قزوین آمده، اهل پایتخت نیستند. رئیس این سه که او را خلیفه نامیدیم، جام را برداشته از قرابه پرشراب کرد و مطابق رسم زمان خود تا ته سر کشید. عطر گیرندهٔ شراب شاهانی قزوین در فضای اتاق پراکنده گشت و خلیفه دست به دهان آورد آبخورهای در شراب نشسته را با لبان پرموی خود پاک کرد و بلافاصله برای زیردست خود جامی پر ساخت. دومین مرد صوفی نیز به همان چالاکی جام را خالی کرده، به خوردن مزه پرداخت. جام سوم به دست جوان سوم رسید. دهاتی جوان که تا آن ساعت شراب ندیده بود، متحیر شده خواست با اشارهٔ چشم و ابرو، خود را از صرف آن معاف سازد، اما ساقی ابروها را در هم کشیده گفت:

ــ عبدالله، احمق بخور، گیر پدرت هم نیامده، زود باش، معطل مکن.

با نگاهی تند و آمرانه او را به نوشیدن فرمان داد.

جوان نیز ناچار جام را گرفته نوشید و با پیشانی موجدار که از تلخی شراب متأثر بود، به خوردن آجیل دست برد. یهودی روی به خلیفه نموده گفت:

ــ سرکار، نفهمیدید بارخانه‌ای که به همراه یحیی‌خلیفه روان داشته بودم، به مقصد رسیده یا نه؟

خلیفه گفت:

ــ نه، خبر ندارم، البته رسیده است، چطور می‌شود در راه بماند.

ــ بلی قربان. سرکار نواب والا صورتی فرستاده و اجناسی خواسته بودند که تهیهٔ آن بزودی امکان نداشت. ولی من با کمال عجله و علاقه آنها را به دست آوردم و به صحابت فرستادهٔ مخصوص خودشان یحیی‌بیک قره‌باغی ارسال داشتم ولی رسید آن هنوز واصل نشده است.

صوفی گفت:

ــ مطمئن باش دیر یا زود خواهد رسید. کسی جرئت ندارد نوکرهای نواب والا را جایی معطل سازد، مگر کسی که با سر خودش بازی کند.

کم‌کم علامت تأثیر شراب در سخنان نمودار گشت، جامهای متوالی پر و تهی گردید. خلیفه گفت:

ــ خواجه‌داود خودت نمی‌خوری؟

ــ نه سرکار، جان‌نثار فقط روزهای شنبه می‌خورم و بس، آن هم برای ثواب!

صوفی گفت:

ــ خواجه اگر راست بخواهی من از قره‌باغ تا قزوین به عشق شرابهای خانگی تو آمده‌ام، باید ما را سیرشراب از اینجا روانه کنی.

ــ قربان حاضرم، هرچه بنوشید می‌آورم. مال خودتان است، نوش جان کنید. خمهای من همیشه چند ساله آبستن است، غم نیست. سر سرکار نواب و شما سلامت باد، شراب که قابلی ندارد.

یهودی چون می‌دانست این شرابخواری به سود اوست، ایشان را تا غرقاب مستی بدرقه نمود و پرچانگی‌های خلیفه را با بردباری و ادب کامل مبادله کرد. عاقبت خلیفه رو به یهودی نموده گفت:

ــ خوب خواجه، حالا برویم سر صحبت خودمان.

دست در بغل کرده، از زیر جامه‌های تو در تو، با کاوش و کوشش، بستهٔ کوچکی به در آورده به گشودن آن مشغول شد. طولی نکشید که از لابه‌لای قطعات پارچه، جواهرات رنگارنگ بنای تابش و تلألؤ نهاد و برق آنها به روشنایی ضعیف چراغ پیشی گرفت.

ولی چیزی که پیش از چراغ و جواهرات می‌درخشید، چشمان یهودی بود که از دیدن آن دانه‌های گرانبها به قلقلک و لمعانی عجیب در آمده، خیره‌خیره به آنها می‌نگریست.

خلیفه جواهرات را دانه‌دانه به دست یهودی سپرد و در پی آن مکتوبی کوچک، از آستر کلاه بیرون آورده گفت:

ــ این هم صورت آن به خط میرزای سرکار، جمعاً هفده پارچه است.

یهودی گفت:

ــ البته درست است، خودتان بخوانید.

خلیفه لولهٔ پیچیده را باز کرده خواند:

عزت‌شعار خواجه‌داود دریافت دارد.

الماس مطبق دو پارچه، لعل بدخشان نسفته دو پارچه، سفته دو پارچه، فیروزهٔ خاکی پیاده شش پارچه، جیقه مرصع با نگین خرد و درشت یک قطعه، زمرد سوار دو قطعه، پیاده دو قطعه، جمع هفده قطعه.

سپس در حاشیهٔ مکتوب نوشته بود:

چهارصد عراقی، (سکهٔ طلا) به خلافت‌پناه، «علیقلی‌بیک» کارسازی، و بقیه را در حساب منظور دارید.

یهودی به تماشای جواهرات و صوفیان به غارت قابها پرداختند و پس از انجام این کار، یهودی برخاست و به درون صندوقخانه رفت. مدتی طول کشید، در غیاب میزبان میهمانان دستهٔ قرابه را نیز فشردند. نشئه سخت و مستی شرابهای شاهانی معطر، چشمان را در چشمخانه بی‌قرار ساخته بود.

یهودی برگشت. دو کیسهٔ کرباسی مهروموم شده، پول رایج زمان را، در پیش خلیفه نهاده گفت:

ــ این چهارصد عراقی، البته شیرینی خودتان هم حاضر است.

خلیفه سری به تعظیم خم نموده، کیسه‌ها را در لای شال پهن خود، در زیر بغل جای داد و دست را برای دریافت مشتی پول طلای دیگر، پیش برد.

یهودی گفت:

ــ این پول آجیل رفقاست، ان‌شاءالله روزی که آمدم قلعه، باز از خجالت شما بیرون خواهم آمد.

خلیفه با تبسمی دلچسب گفت:

ــ ما هم جیره‌خوار خواجه‌داود هستیم، البته از خدمات ما که راضی هستی؟

ــ اختیار دارید خلیفه، من جان‌نثار نواب و شماها هستم. خدا کند زودتر نجات یافته، بر اریکهٔ سلطنت تکیه زند. شاید ما خدمتگزاران نفسی به فراغت بکشیم.

سپس برخاسته، شیشهٔ کوچکی از شراب در مقابل آنان نهاده گفت:

ــ حال می‌خواهید بروید؟

ــ البته، و ما هم راهی دور در پیش داریم.

موقعی که حضرات، سرگرم باده‌گساری بودند، صدای غرش طبل نوبت، به عنوان قرق، از بام نقاره‌خانهٔ چهارسوق بازار برج قوی‌میدان خانهٔ بیگلربیگی، بلند و شهر از صدای آن پر شده بود. نوبت‌زنان، عمله‌جات طبال‌خانه و نقاره‌خانه بودند که روی بامها یا برجهایی که مخصوص این کار ساخته شده بود، طبلهای نوبت را می‌نواختند. یکی از این نوبتها، بستن دکانها و منع عبور و

مرور را اعلام می‌داشت و پس از آن ادارهٔ گزمه و عملهٔ داروغه‌گری به آمد و شد، در کوچه‌ها و بازارها می‌پرداختند. ادارهٔ مرکزی داروغه‌گری جنب ادارات دیگر دولت مانند: احتساب، مراقب، اصناف، و امور شرعی، در عالی‌قاپو واقع شده بود. اما شعب آن، شبها در چند محل دایر می‌گشت و متصدیان آن اداره که **پاکار** نامیده می‌شدند، با کدخدایان در رفت و آمد بود و وضع آرامش شهر را نظارت می‌کردند. صوفیان از شدت مستی وقت را گم کرده به یهودی گفتند:

ــ خواجه می‌خواهیم برویم.

یهودی گفت:

ــ خلیفه قدری صبر کنید تا من کوچه را بازدید کرده برگردم، اگر خلوت بود بروید.

برخاسته از دالان بیرون رفت، به آهستگی دریچه را باز کرده، در زیر طاقی کوچه مدتی ایستاد. صدای پای جنبنده‌ای را نشنید با خود گفت: «چه کنم؟ اگر بروند مبادا به دست شبگردان بیفتند و زحمت کلی فراهم شود؛ اگر هم نگذارم بروند، شام و رختخواب و سایر لوازم را باید موجود سازم.»

عاقبت از این دو راه، راه یهودیانه و کم‌خرج را انتخاب کرده، به خانه برگشت و به میهمانان اشاره کرد که:

ــ کوچه خلوت است، زود بروید، ولی خیلی مراقب باشید که به شبگردان برنخورید.

ایشان در حالی‌که به در و دیوار برخورده سر از پا نمی‌شناختند، یهودی را وداع گفته بیرون آمدند. اگر مست نبودند، از همان جا به خانهٔ یهودی برمی‌گشتند، زیرا کوچه‌ها تاریک و صدای بیدارباش کشیکچیان، از دور به گوش می‌رسید ولی ایشان به حکم مستی و غلبهٔ شراب، کوچه‌های سنگفرش شده را می‌پیمودند و بدون اینکه فکری برای حفظ خود بکنند، به شتاب می‌گذشتند. باید از بازار گذشته، به کاروانسرایی در قوی‌میدان که منزل غربای آذربایجانی بود بروند، زیرا ایشان غریب و از قره‌باغ و قلعه قهقهه آمده بودند.

اگر ایلچی روم در شهر نمی‌بود، شاید بدون مانع به کاروانسرای خود رسیده مثل هر دفعه، به آسودگی مأموریت خویش را به پایان می‌رسانیدند؛ ولی در آن شبها به واسطهٔ بودن ایلچی در پایتخت، جمعی از قورچیان به تعداد شبگردان افزوده شده، گزمه و گشتی بسیار، در بازار و کوچه‌ها رفت و آمد داشتند و اکنون

باید قسمتی از راه را در بازار طی کنند. همین‌که به دروازهٔ بزرگ بازار رسیدند، دریافتند که خطایی خطرناک مرتکب شده، بی‌جهت خود را به زحمت می‌اندازند. ممکن است حین عبور از بازار، شبگردان برسند و آنان را در نظر گیرند. نزدیک دروازه آهسته به یکدیگر گفتند:

ــ کاش همان جا خفته بودیم.

خلیفه گفت:

ــ در این قطعه بازار که ما عبور می‌کنیم، شبگردی نخواهیم یافت.

ــ من بارها از این دیرتر، این راه را پیموده‌ام.

وارد بازار شدند. حال برای معرفی ایشان، باید بگوییم این سه نفر از طرف اسماعیل‌میرزا فرزند زندانی شاه که قریباً به شرح محاکمهٔ تاریخی او می‌پردازیم، از قلعهٔ قهقههٔ قره‌باغ که محبس او بود، به پایتخت آمده بودند. این قلعه از زمان شاه‌اسماعیل مخزن جواهرات سلطنتی بود و از زمان شاه‌طهماسب شاهزادگان و بزرگان گناهکار را در آن نگاهداری می‌کردند.

اسماعیل‌میرزا یک نفر از ایشان بود. این شاهزادهٔ جوان بی‌باک، هر وقت بی‌پول می‌شد، خود را به خزانهٔ قلعه رسانده، مقداری جواهر برمی‌داشت و با کمک دستیاران خود که غالباً از مردم آستارا و اردبیل بودند، به بازارها می‌فرستاد و از این راه، لوازم عیش و عشرت را فراهم آورده، به قلعه می‌بردند. این یهودی عامل و واسطهٔ شاهزاده در قزوین بود؛ گاهی هم خودش به عنوان پیله‌وری، به قره‌باغ می‌رفت و اسماعیل‌میرزا را دیدن می‌کرد. گاهی هم فرستادگان شاهزاده به قزوین آمده، او را می‌دیدند و آنچه با خود آورده بودند، به وی می‌سپردند و مسکوک طلا یا لوازمی که مطلوب شاهزاده بود، به قره‌باغ می‌بردند. اسماعیل‌میرزا به وعید و تهدید، مستحفظین خزانه را با خود همراه کرده، به ایشان می‌گفت:

ــ گمان نکنید بگذارم برادرم حیدر پادشاهی کند، همهٔ دربار طرفدار پادشاهی من‌اند. مرشد کامل هم در عهدنامه‌ای که نوشته، مرا ولیعهد معرفی کرده، منتها در بودن خودش این مدرک را نشان نخواهد داد؛ پس بهتر آن است با من بسازید و این جواهرات را که عاقبت مال من است، در اختیارم گذارید. اگر می‌خواهید در زمان سلطنت من، طرف عمل و شغل باشید، به شماها محبت کنم و حقوق شما را زیاد کنم، مانع من نشوید.

غالباً به ابراهیم‌خان مشهور به خانباشی که مردی وظیفه‌شناس و مأمور حفظ صندوقخانه بود، می‌گفت:

ــ ریش‌بلند! روزی که بر تخت نشستم تو را شقه خواهم کرد. احمق نمی‌گذاری من از مال پدرم، و مال خودم خرج کنم؟ صبر کن، پدرم از ترس سلطنت خودش مرا در زندان گذاشته. روزی که بمیرد تاج و تخت به من خواهد رسید، آن وقت موقع تلافی است.

بیچاره خانباشی با این همه تهدیدات، وظیفهٔ خود را انجام می‌داد و کمال مواظبت را در حفظ خزانهٔ سلطنتی رعایت می‌کرد، اما اسماعیل‌میرزا، نایب او را که جوانی عراقی بود، فریب داده به او می‌گفت: «خاطر جمع دار، به ارواح شیخ‌صفی روزی که تاج بر سر گذاشتم، اول به تو محبت می‌کنم و این پیر گبر را زنده‌به‌گور خواهم کرد و ریاست قلعه را به تو می‌سپارم.» گویا این جوان، از اسماعیل‌میرزا لقب خانی را هم به مساعده گرفته بود و به طمع آن شبها دسته کلیدها را از خانباشی دزدیده، درهای صندوقخانه را باز می‌کرد و شاهزاده آنچه می‌خواست از نفایس و جواهرات برمی‌داشت. این جواهرات برای فروش به آستارا و قزوین و هرات فرستاده شده، مشت‌مشت به اشخاص بخشیده می‌شد. یک دسته مطرب گرجی که مدتی در قهقهه مانده بودند هنگام مراجعت انواع جواهرات را همراه داشتند که اسماعیل هنگام مستی به ایشان بخشیده بود. یک رشته تسبیح مروارید درشت را که شاید بیش از پنج‌هزار تومان ارزش و رقاصهٔ گرجی دوست داشت، اسماعیل نزد او پرتاب کرده گفت:

ــ این هم مال تو.

مستحفظین قلعه به طمع اینکه اسماعیل پادشاه شده، ایشان را منصب و خلعت دهد، هرچه می‌خواست انجام می‌دادند و احدی جرئت مخالفت با او نداشت. گاهی هم این جواهرات، برای تبدیل به طلا به قزوین فرستاده می‌شد و توسط داود یهودی این کار انجام می‌یافت. این خلیفهٔ صوفی، سالها بود واسطهٔ آوردن جواهرات و خرید لوازم بود ولی همراهان او اولین بار بود که به این سمت با وی یار شدند. آنها نوکران خلیفه بودند و خود مستقیماً با شاهزاده رابطه‌ای نداشتند. در طول بازار کسی به ایشان برنخورد. زیر اطاقها پر از تاریکی و سکوت بود، به فاصلهٔ هزار ذرع، یک چراغ روغنی از سوراخ دیواری بیرون می‌تافت و اطراف خود را تا چند ذرع روشن می‌نمود. این چراغ متعلق به

کشیکچی بود، و زیر آن روی سکوی دکانی، چیزی سیاهتر از تاریکی به نظر می‌رسید. همین‌که صوفیان به نزدیکی این تودهٔ مظلم رسیدند، جنبش مختصری در آن پیدا شد و در نتیجه، سوادِ یک سر و کله، از زیر شولایی بیرون آمد.

این سردمدار بود، که زیر لحاف کهنه چمباتمه زده در دریای چرت غوطه‌ور بود. از صدای پای صوفیان به خود آمده، با صدایی کریه و رعدآسا فریاد کرد:

ــ یا احکم‌الحاکمین.

و به قدری آخر آن را کشید که غرش صدای او، سکوت طاقهای مخوف بازار را شکافته به کشیکچی دیگر رسید و او نیز با همان صدا، پاسخ گوینده را با کلمهٔ «آهای» باز فرستاد. صوفیان با آنکه عادت به شنیدن این صدا داشتند، نکانی خورده قدمها را تند کردند. سردمدار بدون اینکه چشمان فروبسته را بگشاید و عابرین را مشاهده نماید سر به زیر شولای خود فرو برده به خواب رفت. این کار برای او عادت بود، مثل اینکه مأمور است به هر رهگذری این عبارت را تحویل دهد. صوفیان رد شدند و پیش از آنکه چراغ «سردم» دیگری را دریابند، به کوچه‌ای که بازار را قطع می‌کرد داخل شدند. این کوچه شاهراهی بود که به محلات جنوبی شهر منتهی می‌شد. به چهارراهی رسیدند، همین‌که پیچ کوچه را گذشتند، روشنایی چراغی دیده شد. صاحب چراغ صدای پای گذریان را شنیده ایستاده بود. به این واسطه صوفیان نتوانستند توقف نمایند. هنوز در فکر بودند چگونه خود را مخفی سازند که صدایی از پای چراغ شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

ــ گلن کیم دیر؟

گفتند:

ــ آشنا.

چراغی گفت:

ــ پیش بیا.

دریافتند که شبگردان‌اند و الساعه با گزمه روبه‌رو خواهند شد: مجال حرف زدن نبود، پیش رفتند. دو نفر قورچی، دو نفر کدخدا، چهار نفر گزمه، سه نفر پاکار، با کشیکچی ادارهٔ داروغه‌گری بودند که درب خانه‌ها و زیر طاقها را جستجو کرده، قفلهای دکانها را معاینه می‌نمودند. مشعلی بزرگ پیشاپیش ایشان به دست سردمداری بود و دود نفت سیاه از آن بالا می‌رفت. این مشعلها

مخصوص شبگردی و عبارت از کاسه‌ای مسین بود که بر چوبی بلند قرار داشت و گلوله‌های پنبه‌ای آلوده به نفت در آن کاسه می‌سوخت. دیدن سه نفر صوفی برای شبگردان مهم نبود، ولی چون در این مواقع، جنایات و دزدیهایی از طرف این جماعت به عمل می‌آمد، ناچار بودند ایشان را از نظر دور نسازند. کلمهٔ صوفی این قدر تنزل کرده بود. روزگاری «ابوسعید ابوالخیر» و «بایزید بسطامی» و «شیخ خرقانی» صوفی بودند، آن روز هم دزدان و جنایتکاران این عنوان را دزدیده بودند. همین‌که نزدیک شبگردان رسیدند رئیس ایشان نگاهی به سراپای صوفیان کرده پرسید:

— کجا بودید؟

— مهمانی.

— کجا؟

— منزل یکی از دوستان.

— چرا دیروقت بیرون آمده‌اید، مگر نمی‌دانستید عبور شب قدغن است؟

خلیفه پیش آمده گفت:

— خیر اطلاع نداشتیم.

رئیس شبگردان از لهجهٔ ایشان دریافت که غریب‌اند، به این واسطه چندان دقت نکرده گفت:

— بروید پایتخت، تا صبح شود.

سپس روی به یکی از قورچیان کرده گفت:

— اینها را ببر خدمت داروغه.

قورچی مسلح با دو نفر پاکار، صوفیان را جلو انداخته از کوچه‌ها وارد بازار شدند و پس از طی قسمتی از آنکه تاریک و رعب‌انگیز بود، نزدیک چهارسوقی رسیدند. اینجا پایتخت داروغه بود که در طول مدت شب به ادارهٔ امور انتظامی شهر رسیدگی می‌شد. جمعیت زیادی از داروغه، کدخدا، احداث، پاکار، شبگرد، گزمه، سردمدار و کشیکچی و امثال این سلسله، که یک سرش به میرغضب و سر دیگرش به دزد اتصال داشت در زیر این طاق دیده می‌شدند. این دسته مردمی بودند بسیار بیباک و واقعه‌دیده، که دائما با دزدان خانه و دکان در جدال بودند، اما دیدن دزد را از دیدن صاحب مال دوست‌تر می‌داشتند، زیرا از این باید بگیرند ولی به او باید بدهند. خلاصه صوفیان را نزد داروغه بردند در وسط چهارسوقی

بزرگ که بازار قزوین را به دو قسمت می‌کرد، تختی عبارت از دو نیمکت چوب چنار گذاشته، تشک و متکایی روی آن نهاده بودند. داروغه چهارزانو نشسته به متکا تکیه داشت. شمعدانی بزرگ از نقره روی تخت می‌سوخت و مشعلی بلند که وسط چهارسوق کوبیده بودند فضای داروغه‌گری شب را روشن می‌ساخت.

داروغه مردی شصت ساله بود که ریشی نود ساله، و شکمی نُه ماهه داشت. در این عصر مثل همیشه، مد ریش و سبیل مردم از دربار بیرون می‌آمد. هنوز عصر ریش بود! و روزبه‌روز به طول و عرض آن افزوده می‌شد تا وقتی که شاه‌عباس بزرگ به تخت بر آمد و دورهٔ حکومت ریشهای بلند، سقوط نمود و سبیلهای کلفت تاریخی، بنای ظهور را گذاشت. داروغه از صوفیان پرسید:

— کجا بوده‌اید؟

— قربان میهمانی.

— کجا؟

— خانهٔ چیز ... این ... یکی از آشنایان.

از لهجهٔ ایشان دریافت که مردم آذربایجان‌اند. پرسید:

— کی وارد شده‌اید؟

خلیفه که پرسشها را جواب می‌داد گفت:

— پنج شش روز است.

— برای چه کار آمده‌اید؟

— روغن آورده‌ایم.

— کجا منزل دارید؟

— قربان قوی‌میدان.

— خوب حالا باید اینجا بمانید تا صبح.

خلیفه از ترس سکوت کرده، هیچ نگفت و این ماندن تا صبح را که وقت کافی برای رفع بوی شراب و خوردن هشتاد تازیانه که حد شرعی لازم بود، غنیمت دانست. داروغه به قورچی مأمور گفت:

— اینان را ببر انبار نگاه دارند تا صبح معلوم شود چکاره‌اند.

صوفیان از اینکه زیاد مورد تحقیق و تعقیب واقع نشدند، خرسند شده به راه افتادند. یک شب حبس، در مقابل مخاطراتی که احتمال می‌دادند هیچ بود. داروغه از پشت سرنگاهی بدرقهٔ ایشان کرده پس از قدری دقت فریاد کرد:

— آهای بیا اینجا ببینم.

صوفیان را می‌طلبید. برگشتند، پیش از آنکه به او نزدیک شوند با لهجهٔ تند و آمرانه گفت:

— شراب هم که خورده‌اید.

لحظه‌ای در جواب داروغه سکوت کردند. خلیفه دید دهان داروغه باز مانده، منتظر جواب است گفت:

— خیر قربان.

— خیر و زهرمار! دروغ هم که می‌گویی. آهای بچه‌ها دهان اینها را بو کنید.

چند نفر پیش دویده دور صوفیان را گرفتند:

— «ها» کن ببینم.

داروغه از راه رفتنشان، مست بودنشان را دریافت. او در این کار ورزیده بود.

دو سه نفر از شبگردان دفعتاً گفتند:

— بله قربان خورده‌اند.

یکی از شبگردان به تصور یافتن ظرف شراب، در جیب و بغل آنها بنای کاوش را نهاد. پیش از آنکه دست او به شیشه برسد به کیسه‌های اشرفی که پشت شال ستبر خلیفه پنهان بود، تصادف کرد. با نوک دو انگشت بنای فشار را نهاد، بودن چیزی در بغل صوفی معلوم شده بود. برای اینکه بداند چیست می‌فشرد، زود دریافت پول است و آن هم خیلی. مخفی کردن پول از سایر چیزها مشکلتر است. صدا می‌کند، بر هم می‌خورد، گویا زبان دارد. بشر از روزی که نان را شناخت، پول را هم می‌شناسد؛ تا آخرین دم با او معاشر و مأنوس است. آشنای دیرین و گمگشتهٔ دائمی او است؛ در این صورت عجیب نیست، اگر چنین آشنایی را زود پیدا کند. سرگزمه، که وجود کیسه‌های اشرفی را حس کرده بود، بسرعت خود را به داروغه رسانده در گوش او چیزی گفت. داروغه رو به صوفیان کرده گفت:

— بیایید پیش ببینم.

پیش رفتند.

— در بغل چه دارید؟

— قربان هیچ، پول است.

— بیرون بیار ببینم.

چاره نداشت، دستهایش با همهٔ مستی می‌لرزید. کیسه‌ها را بیرون آورده پیش داروغه نهاد و در فاصلهٔ چند ثانیه، همهٔ آیندهٔ خود را خواند.

داروغه دید دو کیسه است و دریافت که هر کیسه دویست اشرفی است. این مرد یکی از باهوشترین مردم شهر و دربار بود که هیچ‌کس نمی‌توانست این خدمت را مانند او انجام دهد. خداوند او را برای این کار آفریده بود. غالباً از دیدن اشخاص و متهمین بدون مکالمه با ایشان، به هدایت یک قوهٔ غریزی می‌توانست به حقیقت نهایی و نتیجهٔ آن اظهار نظر کند. رتبهٔ داروغگی، یکی از مناصب عالی و مشاغل محترم مملکت بود و از جرایم این اداره مبالغی هنگفت ماهیانه به خزانهٔ دولت می‌رسید. این داروغه را دو مرتبه خلع و یک مرتبه مصادره کرده بودند، دیری نگذشت که اوضاع شهر و احداث مغشوش گشت و دولت را مجبور کرد داروغهٔ سابق را به شغل خود عودت دهد.

از دیدن کیسه‌های اشرفی دانست که زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای هست. این وقت شب سه نفر صوفی مست و چنین کیسه‌ها، کاری سرسری نیست. پرسید:

— این پولها از کیست؟

— قربان مال چند نفر از همشهریهاست که روغن فروخته‌اند و پولش نزد من است.

داروغهٔ هوشیار از طرز تکلم خلیفه دریافت که این مرد روغن‌فروش و از امثال این‌گونه مردم نیست. پولها را با شیشهٔ شراب ضبط کرده. فرمان داد جیب و بغل ایشان را کاویده آنچه دارند بیرون آورند و خود ایشان را به انبار یا محبس موقت شبانه فرستاد. صوفیان بدون اینکه بفهمند چه واقع شده و به کجا می‌روند، به راه افتاده نزدیک عمارت داروغه‌گری، در روی خاکهای زندان از شدت مستی به خواب رفتند. صبح آنان را از خواب برانگیخته، به سمت مرکز شهر و عالی‌قاپو به همراه قورچیان رهسپار ساختند. به میدانی وارد شدند که بیشتر ادارات اجتماعی و لشکری دولت در آنجا متراکم بود. نخست به چهار بازاری رسیدند که از توابع ادارهٔ جباخانه بود و صدای پتکهای آهنگرخانه و اره‌های نجارخانه در فضا طنین‌انداز بود. این ادارات تحت امر شخص سوم مملکت، به نام سپهسالار اداره می‌شد و تشکیلاتی وسیع و جداگانه داشت که زیر نظر رؤسایی به نام مشرف به کار خود می‌پرداختند و ادارهٔ ایلخی‌های دولتی با سازمانهای جداگانه‌اش از نعلبندخانه و بیطارخانه در این عمارت جای

داشت. ادارهٔ قورخانه هنوز سازمانی جوان بود؛ وسعتی نداشت و بزرگ شدنش را برای چند سال دیگر (عصر شاه‌عباس بزرگ) پس‌انداز کرده بود.

از چهار بازار وارد میدان عالی‌قاپو و به سوی سردر عمارتی بزرگ که با دروازهٔ آهنین زینت شده بود رانده شدند. اینجا عماراتی تودرتو و هر قسمت آن شامل اداره‌ای جداگانه بود. ادارهٔ داروغه‌گری و شحنه، شعبی مجزا داشت. صوفیان را به آنجا بردند، پیش از همه، دین باید حق خود را دریافت نماید، بنابر این به اتاق احتساب راهنمایی شدند. محتسب به اتفاق مردی موسوم به نقیب اینجا را اداره می‌کردند و شخص اخیر نمایندهٔ مجتهد و ناظر امور دینی بود.

صوفیان را وارد اتاق کردند و شهودی که دیشب مست بودنشان را دانسته بودند، به ادای شهادت مشغول شدند و با ارائهٔ شیشهٔ شراب محکومیت آنان را استوار نمودند. هشتاد تازیانه برای هریک، این بود مجازات شراب خوردنشان که اگر قبل از ثبوت مستی، کلمه توبه بر زبان رانده بودند، مطابق قانون دین، گناه ایشان بخشیده بود. محوطهٔ کوچکی در عقب اتاقهای احتساب بود. صوفیان را در آن خلوت، برهنه کردند و تازیانهٔ شرعی را که تعداد تارهای چرمین و قطر و طول آن را قانون بدقت معین کرده بود، از صندوق نقیب بیرون آورده به مأمورین حد شرعی سپردند. تازیانه‌ها بالا و پایین می‌رفت و شخص نقیب، مراقب دست زندگانی بود که مبادا دستشان بیش از حدی که قانون معین کرده، تازیانه را بالا ببرد. نقیب با صدای بلند اعداد را می‌شمرد و نایب او بعد از هر شماره، کلمه‌ای از قرآن را که متضمن آیهٔ حرمت شراب بود، با صدای مهیب و بلند به شماره‌ها می‌افزود: یک «انما»، دو «الخمر»، سه «والمیسر»، چهار «والانساب»، پنج «والازلام»، شش «رجس»، ... تا آیه تمام می‌شد، آیهٔ دیگر را شروع می‌کرد. هشتاد ضربت تمام شد و صوفیان که چندان متأثر و رنجیده به نظر نمی‌آمدند لباسهای خود را پوشیده همراه مأمورین نزد داروغه روان شدند.

صبح همین‌که داروغه به اداره آمد، قضایای شب را از کدخدایان و عملهٔ شب تحویل گرفت. دستمالی روی محبرهٔ خود یافت، باز کرد و اثاثهٔ محتوی آن را دید. به چاقوها و دشنه‌ها و زنجیرهای جیب و جامهای برنجی برخورد، کنار نهاد و کیف‌مانندی را که «جزوه‌کش» می‌نامیدند برداشت.

اینها متعلق به سه نفر صوفی و اسباب جیب و بغل ایشان بود. اوراق درون جزوه‌کش را دقیقاً خواند و به جای خود نهاد. ورقه‌ای چشمانش را خیره

ساخت و چند مرتبه مندرجات آن را از نظر گذرانید. صورتش حالتی خاص به خود گرفت و رنگ سرخی چهره‌اش از زیر موهای ریش و سبیل نمایان گردید.

سر بلند کرده رئیس منشیان داروغه‌گری را که از خویشان او و مردی پیر بود با اشارهٔ سر نزدیک طلبید، همین‌که پیش آمد گفت:

ــ بنشین.

و کنار خود را به او نشان داد. منشی‌باشی نشسته، سر پیش برده پرسید:

ــ قربان تازه‌ای دارید؟

ــ بلی، دیشب سه نفر قره‌باغی را دستگیر کرده‌ایم که احتمال دارد کارشان دنباله پیدا کند. این نوشته‌جات از آنان است.

نوشته‌ای که در دست داشت به او داد. از تبسمی که هنگام دادن مکتوب بر لبان داروغه پدید آمد، منشی دریافت که مراسله سندی مهم است و داروغه تا آخر قضیه را استنباط کرده؛ شروع کرد به خواندن و چشمانش از قرائت آن خیره ماند. البته به یاد داریم که مکتوب اسماعیل‌میرزا به داود کلیمی، در دست خلیفه مانده و یهودی فراموش کرده بود دریافت دارد. اینک آن نوشته است که داروغه را به ظهور کشفی مهم آگاه می‌سازد. منشی‌باشی سوادی از مکتوب برداشت و اصل آن را به دزونه مسترد داشت. داروغه مکتوم داشتن راز را به منشی خاطرنشان ساخت و از رئیس قورچیان پرسید:

ــ سه نفر مستِ دیشب کجا هستند؟

ــ قربان بیرون، در همین جا.

ــ بدقت مواظب ایشان باشید، جایی نروند تا من کارهای خود را انجام دهم.

جمعیت بسیاری بیرون اتاق داروغه ایستاده، دو دست خود را روی شالهای پهن گذاشته، در انتظار رجوع فرمان بودند. ایشان کدخداها و رؤسای کشیک‌خانه و گزمه بودند که پس از روشن شدن هوای صبح به عمارت شحنه روی می‌آوردند و به دادن اخبار و حوادث محلات و مناطق خود می‌پرداختند. خود داروغه از همهٔ آنان زودتر به داروغه‌گری حضور می‌یافت و گاهی هم نماز صبح را در عمارت محل خدمتش ادا می‌نمود. او وقتی از خانه بیرون می‌آمد که هوا تاریک و چراغهای زیر طاقها روشن بود. این گذرگاههای سرپوشیده و سرباز، در آن ساعت از عابرینی پر بود که با سکوتی ممتد به صوب مقصد در حرکت بودند؛ پیرمردان به مسجد و مردان به حمام و جوانان به زورخانه‌ها

می‌شتافتند. ایشان داروغه را می‌دیدند که با یک نفر قورچی، آهسته راه می‌پیمود و زیر لب به خواندن دعا اشتغال داشت؛ همان وقت به چهارسوق مرکزی سرکشی می‌کرد و اخبار شب را از موقعی که خودش حاضر نبوده، تحویل می‌گرفت و به داروغه‌خانه، سر خدمت حاضر می‌شد. شاید سه چهار ساعت خوابیده بود، کلیهٔ کارها را تا یک ساعت‌ونیم به ظهر فیصل می‌داد و به خانه برگشته با دو ساعت خواب پیش از ظهر کسری استراحت و خستگی را جبران می‌نمود. بعضی از کارهای غیر مهم را به کلانتران که نایبان او بودند محول داشت و و خود به اتاقی خلوت در آخر عمارت داروغه‌گری رفت و فرمان داد صوفیان را به آنجا حاضر سازند. پیش از ورود صوفیان، مطابق عادت فلکهٔ بزرگی که میله‌های آهنی در دو رأس آن صلیبی ایجاد کرده بود، مقابل در اتاق نهاده، یک بغل ترکه زبان‌گنجشک هم که در میان حوض بزرگ داروغه‌گری غوطه‌ور بود، به آن افزودند. سپس آن سه تن را که رنگهایی پریده و پاهایی لرزان داشتند، از دالان کوتاهی به نام کفش‌کن داخل محضر داروغه ساختند.

فصل نهم

مهتاب مهماندوست

به طوری که در فصل گذشته دانستیم، شاه با میهمانان محترم خارجی خود به شکار جرگه رفتند و مدت این مسافرت را مقامات رسمی دربار، هفت روز می‌دانستند. اسکندر وقتی به عالی‌قاپو رفت و دریافت که باید به شکار حاضر شود ملول گردید و تصمیم گرفت هر طور شده میرشکارباشی را دیدار و از این سفر خود را خلاص سازد. ناچار عازم عمارت باغ سعادت‌آباد گردید و بلافاصله از مقابل ادارهٔ نظارت بیوتات سلطنتی، که تشکیلاتی وسیع و منظم بود، گذشته به عمارت میرشکارباشی که آن نیز از دوایر تابعهٔ دربار بود رسید. ادارات مربوطه به حوزهٔ سلطنت در این باغها گسترده شده، هیچ‌کدام آن از دوایر اجتماعی و لشکری و غیره در ناحیهٔ عالی‌قاپو و به عمارات سلطنتی نزدیک نبود.

بنابراین، اسکندر به اتاق میرشکارباشی رفته، او را ملاقات کرد. ازدحام این اداره به اوج خود رسیده بود. یوزداران و تازی‌بانان و بازداران هر یک برای گرفتن لوازم یدکی و تعمیر مایحتاج خویش اتاقهای این محوطه را پر کرده بودند. توپهای کرباس و قدک و دارایی و قلمکار در کنار عمارت دسته شده، خیمه‌دوزان بسرعت سراپرده‌های مخصوص شکارچیان، و عملهٔ شکارچی‌باشی را تعمیر و آماده می‌ساختند.

اسکندر در دیدار خود به امیر شکار گفت:

ــ من در روز چوگان نتوانستم کاری از پیش برم و اگر مسافرتی طولانی پیشامد کند، زخم رانم باز خواهد شد. بنابراین بهتر است که مرا معذور دارید و اگر میر سیران از غیبت من پرسید، عذر مرا عرض کنید.

میرشکار اسکندر را مطمئن ساخت و گفت:

ــ تا اینجا هم بی‌جهت سواره آمدی. زود به خانه برگرد و به استراحت خود مشغول باش.

اسکندر از اینکه مشقتی را از خود دور ساخته، شادمان به خانه برگشت و اسب را به سرطویله فرستاده، به اتاق راحت خویش رفت. تنها یک نفر از راز درون اسکندر آگاهی داشت و از هرچه بر او می‌گذشت خبردار بود. این مادرش بود که دو نفر طفل خود را از کوچکی و یتیمی به سن رشد رسانیده، بزرگتر آنان را که دختری بود قبلاً به شوهر داده، اسکندر پسر یگانه و دلبند او شمرده می‌شد که بعد از شوهر جوانش وسیلهٔ آرامش خاطر و اشتغال درونی او بود.

زمانی که لله‌باشی تربیت اسکندر را عهده‌دار بود، این مادر روزی یک مرتبه به دیدن او می‌رفت و به نوکران لله‌باشی التماس می‌کرد که بچهٔ یتیم من چوب نخورد.

مادر که از ورود فرزند خبر یافت، آهسته به اتاق او نزدیک شد. اسکندر کلاه خود را که هنگام ورود برداشته بود به عجله بر سر نهاد و بر پای خاست. دو دست را بر سینه چسبانیده به اندازهٔ رکوع خم شد و پس از انجام تعظیم راست شده به روی مادر لبخندی زد. مادر اجازهٔ جلوس داده خود نیز در کنار اسکندر نشست. پس از قدری صحبت گفت:

ــ مادر چه کردی؟ کار مسافرتت چه شد، به شکار جرگه می‌روی یا نه؟

ــ نه مادر جان، حال خوشی ندارم. افکارم شوریده است، خودم هم نمی‌دانم چه کنم. مثل اینکه دلم خواهان این سفر نبود، رفتم و قضیه را به میرشکار گفتم و از شر این سفر بی‌نتیجه که خستگی آن هیچ‌گاه جبران نمی‌شود خود را معاف ساختم.

ــ بسیار خوب کردی. هفت روز آسایش برای تو واجب است.

ــ خوب دیگر از هرات خبری نداری؟

ــ نه مادر از روزی که غلام یساول‌باشی برگشته، اطلاعی ندارم.

ــ فرزند یساول‌باشی بسیار مرد پخته‌ای است، او بدون اجازه و علاقهٔ حوری‌خانم، اقدامی نمی‌کند. یقین بدان که یساول‌باشی از رابطهٔ قلبی تو و خانم آگاه است و به توسط او مکتوب و هدیهٔ سیب به قزوین رسیده، هیچ نگران مباش و بعد از آنکه شخص مرشد کامل فرموده‌اند او را به نام تو شیرینی

می‌خوریم، هیچ‌گونه دغدغه به خاطر راه مده. عمده رضای خانم و اعلی‌حضرت بهادرخان است.

ــ مادرجان، تمام خیال من متوجه پری‌خانم است. اگر او تصمیم بگیرد برخلاف این کار قدمی بردارد، هیچ‌کس نخواهد توانست مانع شود و بزودی خاطرشاه را از من مکدر خواهد ساخت. آن وقت تکلیف من چیست؟

مادر سر به زیر افکنده گفت:

ــ آری فرزند، این کاری است مشکل، حال تو از کجا دریافته‌ای که شاهزاده پری‌خانم، با این کار مخالف است.

ــ مادر جان از کمال کتمان و ملاحظه‌ای که دختر در رابطه با من دارد. او می‌دانست که نباید شاهزاده‌خانم آگاه شود، به همین نظر شب مرا در تاریکی دیدار کرد و مکتوب خود را نیز مبهم فرستاد. وای اگر پری‌خانم با این کار مخالف باشد، چنان دوز و کلکی خواهد چید که تا حشر کلاه من پس معرکه بماند.

ــ با بودن معصوم‌بیک و طرفداری او چگونه از جانب پری‌خانم نگرانی؟

ــ عجب مادرجان، مگر نفوذ شاهزاده‌خانم را در شاه نمی‌دانی؟ صدها چون معصوم‌بیک را با اشاره‌ای از میدان بیرون می‌کند. من بعد از خدا یک امیدواری دارم، آن هم این است که با وسایلی بتوانم شاهزاده‌خانم را از رقابت با حوری‌خانم و بر هم زدن این کار منصرف سازم وگرنه بیهوده معطل شده‌ام.

مادر سری به آسمان بلند کرده مختصر آهی کشید و سر به زیر افکنده در فکر فرو رفت. اسکندر گفت:

ــ مادر جان، حال باید صبر کنیم تا ایلچی برود و شاه از پذیرایی او فراغت یابد. او تا یک ماه دیگر در قزوین پذیرایی می‌شود و من باید وضع کار خود را روشن سازم. شاه پس از رفتن ایلچی وسایل مأموریت مرا فراهم خواهد کرد و به این سفر خطرناک خواهد فرستاد. مادر جان کاری بسیار مشکل در زندگی من روی داده و از تو چه پنهان، چاهی ژرف در راه حیات من دهان گشوده است. به سخنان مرشد کامل نیز تکیه نمی‌توان کرد. او نگران مصالح کشور است و همه‌چیز را در موازنه با آن مصالح جستجو می‌کند. ماها به منزلهٔ سنگ و آجر در دست او هستیم، هرکدام را هر کجا مصلحت دید می‌گذارد و می‌گذرد.

او خواهان استواری بناست، کاری به سرنوشت مصالح و افزار ندارد. هزاران

چون من و حوری‌خانم را برای یک منظور کشور قربانی می‌کند، من چگونه می‌توانم مطمئن باشم که از یاد او نرفته‌ام؟

مادر سر برآورده گفت:

ــ فرزند محال است آنچه مرشد کامل فرموده‌اند جامهٔ عمل نپوشد. زیاد مأیوس شده‌ای، او قدر خدمتگزاران و جانسپاران را می‌شناسد و هرگز ایشان را از یاد نمی‌برد. به علاوه نواب والا معصوم‌بیک به تو قول داده‌اند و ایشان به وفای عهد انگشت‌نما هستند؛ تو با ایشان قرارداد کن و از ایشان بخواه.

ــ البته، من به اعتماد ایشان این مأموریت را می‌پذیرم و مدت یک سال را به هر خون دلی باشد در قهقهه توقف می‌کنم. ایشان سخن خود را در نظر خواهند داشت و برای بازگشت و عروسی من قول رسمی داده‌اند.

مادر پرسید:

ــ اسکندر، حوری‌خانم کمکی در این باب به تو نمی‌تواند بکند؟

ــ بلی او می‌تواند در انتظار من بنشیند و شاهزادهٔ ثروتمند و مقتدری چون فخرالزمان‌میرزای هندی را نپذیرد. او در آخرین لحظهٔ ملاقات در شارین‌قلعهٔ تربت گفت: «اسکندر، مردی و مردانه قول دادی؟» گفتم:

جهانبان همه گر منع من کنند از عشق   من آن کنم که خداوندگار فرماید

فرمود پس برو و اطمینان داشته باش که دل من تنها به سوی تو نگران است و بس، پای او را بوسیدم و از سایهٔ سراپرده‌اش دور شدم. این است آنچه حوری می‌تواند بکند. من جملات او را خوب به خاطر سپرده‌ام و تا زنده‌ام از یاد نخواهم برد.

مادر تبسمی کرده برای استتار آن سر به زیر افکند. اسکندر به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ مادر عزیزم، من می‌دانم شاه حوری را در جنگال خود خواهد فشرد و گاهی گوشهٔ جمال او را به من خواهد نمود، آن وقت خواهد گفت: «این تیشه، این هم بیستون! یاّلا جانمی ...» بیستون من کجاست؟ کوه قلعهٔ قهقهه، مرشد کامل خویشاوندی سرش نمی‌شود و از عشقها فقط بزرگی و جلال مملکت قزلباش را می‌خواهد: نور دیده و پاره جگرش را برای یک خبط جنگی از نظر افکند و به حبس ابد مجرد محکوم ساخت، در [illegible] صورت او برای من و

حوری‌خانم چه می‌کند؟ اما آمدیم بر سر خدمت بزرگ و برفیست من. البته مرشد کامل فرمود: «حقی بر دودمان صفی ثابت گردید و هرچه بخواهید به شما می‌دهم» البته مرحمت هم فرمود و همهٔ ماها را بیش از حد انتظار به خلعت و لقب و امتیازات برخوردار ساخت، لیکن این خواهش من اسباب دست او خواهد شد و هر روز مرا دنبال نخودسیاه خواهد فرستاد و از من کار خواهد کشید. حوری‌خانم فقط از طرف پری‌خانم دختر شاه نگران است که او انگشتی به شیر زند و رشته‌هایش را پنبه گرداند. او نفوذی عجیب در اندرون دارد و می‌تواند با تحریکات خود، اساس کار ما را واژگون سازد، حق هم به جانب حوری است، هیچ عروسی‌ای در خاندان سلطنتی نمی‌شود که با رضای کامل و میل قلبی او همراه نباشد. نمی‌دانم مادرجان، این زن را چگونه به موافقت خود جلب کنم؟ ای خدا، کاش دستی در این کار پیدا می‌کردم و از این رهگذر خود را آسوده می‌ساختم. من خدا را دارم و بس.

در این حال از جای برخاسته بود. از خانه بیرون آمده به سراغ دیدن رفقای راه تربت شتافت. وقتی به خانه بازگشت مکتوبی برای او فرستاده بودند که عبارتی چنین داشت:

مقرب‌الحضرت خوش‌خبربیک، به عز قبول دریافت دارند. چون دوستدار طالب‌یساول، برای سرکشی و دیدار قبله‌گاهی پدر والامقام به مرخصی چند روزه آمده‌ام، استدعا دارم شب را قدم‌رنجه فرموده در مزرعهٔ مهماندوست به صرف شام این خاکسار را قرین امتنان فرمایند. هرچه زودتر منتظرم. خاک راه فرزند ابوطالب

نزدیک بود عقل از سر اسکندر پرواز کند «اوه! طالب‌بیک، یساول‌باشی حوری‌خانم! کی از هرات آمده؟ قطعاً به خانهٔ پدرش به مزرعهٔ او رفته در انتظار من است. اصلاً برای دیدار من آمده. خوب شد. خدا را شکر، حوری فرستاده و دستور او را همراه دارد.» می‌دانست مزرعهٔ «امت‌بیک» تا شهر پنج فرسخ است و طالب‌بیک به دیدار پدرش امت‌بیک به مزرعه رفته و اسکندر را طلبیده است. جلودارش را صدا کرده گفت:

ــ زود سوگلی را آماده ساز و آب بده، می‌خواهم سوار شوم.

یک ساعت بعد اسکندر از دروازهٔ قزوین به سمت مهماندوست. در تک و تاز

بود. شبی روشن و افقی باز، این جلگه را دربرداشت. دره‌های کوچک و بزرگ اطراف هرچه عطر و نسیم داشتند نثار این جلگه کرده بودند. سواد درختان شاداب مزرعهٔ مهماندوست، با نور ماه در مغازله بودند. گله‌های گوسفند مانند خالهای سفید بر صفحهٔ تپه‌های سبز خفته، گاه‌گاه با خاریدن سر زنگهای خود را ملایم به صدا می‌آوردند. نسیمی که از طرف باغ امت‌بیک می‌گذشت، اثری از عطر شمعهای گرانبهای شماع‌خانهٔ سلطنتی همراه داشت. نور این شمعها و پرتو آن بر روی برگهای صیقلی شدهٔ کبوده‌ها و عرعرها منعکس و بودن امت‌بیک را در عمارت مهماندوست ظاهر می‌ساخت. باغی زیبا بود که قناتی بزرگ از وسط آن می‌گذشت و چمنهای باطراوت آن را در میان گرفته بود.

در شاه‌نشین عمارت باغ، پیرمردی نود ساله نشسته شمعدانهای طلا پیش رویش در سوز و گداز بود. این مرد دلاوری جنگ‌دیده و نبردآزموده بود که صحنه‌های خونین کارزارهای شاه‌اسماعیل بزرگ را در خاطر داشت و با آن پادشاه در معرکه‌ها حضور یافته بود. اصلاً از مردم مهماندوست راه خراسان بود و موقعی که شاه‌اسماعیل برای جنگ با شیبک‌خان می‌رفت جوان خردسالی به نام امت‌بیک، فقیر و سلحشور تقاضای خدمت کرد و در نظر شاه پذیرفته و مقبول گشت.

این امت‌بیک دلیری بود که اینک پیری درشت‌استخوان و سرزنده است و عمر خود را در تیول خویش به چوپانی و گله‌داری و دهقانی می‌گذراند. شش فرزند پسر از او در خدمت دولت بود و ارشد ایشان طالب‌بیک یساول‌باشی عائلهٔ سلطنتی و حوری‌خانم است. مردی است که در جنگ تربت کارها کرده و روزی که بر سر نعش ازبک با حوری و اسکندر همراه بود، اسکندر را به حوری معرفی کرد و نیز مردی که اسکندر را از سر شام محمدمیرزا به چادر حوری‌خانم طلبیده، ناظر اعمال آنان بود، اینک به مرخصی از هرات آمده به دیدار پدر به مهماندوست شتافته است.

اسکندر با طالب‌بیک روبه‌رو نشسته، گرم صحبت بودند و امت‌بیک با چشمان فرو بسته از چرت، به مخدهٔ بزرگی تکیه داشت. اسکندر از یساول‌باشی پرسید:

ــ خوب، هشت روز است در راهید؟

ــ بلی سرکار، شاهزاده محمدمیرزا و عائلهٔ سلطنت رفته‌اند به خیابان [محلی

است در نزدیکی هرات] آنان میهمان خوانین استاجلو هستند و مدتی در خیابان خواهند ماند. اما حوری‌خانم میلی به این مسافرت نداشت و در هرات ماند و بیشتر نظرش از این توقف، فرستادن من بود. شب تا صبح پیغامهای خود را برای شما به من می‌گفت و من به خاطر می‌سپردم. کمال کوشش را هم در محرمانه بودن من رعایت نمود و اینک چشم‌به‌راه بازگشت من و آوردن پیام شما نشسته است. او تأکید کرد که تا شاهزاده و شاهزاده‌خانم در خیابان هستند باید مراجعت کنم. این است که من به چاپاری آمده‌ام و از اسبان چاپار در طول راه کمک گرفته‌ام.

اسکندر پرسید:

ــ یساول‌باشی، از موضوع خواستگاری من در میان عائلهٔ سلطنتی سخنی به میان آمده بود؟

ــ آری دوست عزیز، در میان زنها شهرت داشت، اما در حضرت ولیعهد و مردان هرات گفتگویی نبود. پری‌خانم از جزئیات فرمایش مرشد کامل خبر داشت و اغلب در مجلسهای زنان در غیاب حوری‌خانم می‌گفت: «حوری اشتباه می‌کند، دختر ساده‌ای است. صاحب فیلهای مرواریدپوش را عقب می‌زند و اسکندر را که مردی فقیر و جوانی یتیم است می‌پسندد. من نواب ابراهیم‌میرزا را آگاه می‌کنم و از این وصلت ناجور بر حذر می‌دارم. ما می‌خواهیم شب عروسی بر فیلهای کوه‌پیکر فخرالزمان‌میرزا سوار شویم. اسکندر چه دارد؟ رستمی است با یک دست اسلحه، به اضافهٔ یک دست کمر شمشیر خلعتی و یک لقب. اینها برای حوری چه نتیجه دارد؟»

اسکندر سراپا گوش بود و رنگ‌پریده با چشمان خیره‌مانده‌اش، آشفتگی خیال او را نشان می‌داد. سر بر آورده به یساول‌باشی گفت:

ــ خوب، حوری‌خانم از شنیدن این سخنان چه می‌گفت؟

ــ هیچ، او بسیار غمگین می‌شد و به زنانی که خبرهای مجلس پری‌خانم را به او گزارش دادند می‌گفت: «من از این شاهزادهٔ قهوه‌ای بدم می‌آید و هیچ‌گاه به ازدواج او تن در نخواهم داد. من شوهر نخواسته‌ام. اختیار من با مرشد کامل و نواب والاست. اگر مرا به سیاهی ببخشند، تمکین خواهم کرد. تا آنان هستند مرا چه زهره که اظهار میل و رغبتی نشان دهم. امر امر جهان‌مطاع بهادرخان است. ایشان هم کلمه‌ای دربارهٔ شاهزادهٔ هندی نفرموده‌اند. به علاوه من میل ندارم

برایم از این پیغامات و اطلاعات بیاورید.» آری اسکندربیک، دختر نواب از دل و جان خواستار شماست و از اینکه دیگران به این وصلت روی خوش نشان نمی‌دهند آزرده است. ایشان فرموده‌اند که به شما بگویم به هیچ‌کس جز معصوم‌بیک اطمینان نکنید و حرفی در میان ننهید. من میل ندارم سخن من و شما وسیلهٔ بازیچه و گفتگو گردد. از طرف من اطمینان کافی داشته باش و جز با معصوم‌بیک که خیرخواه تو و من است، به کس دیگر متوسل مشو. عموزاده هرچه بگوید می‌کند و هر قولی که بدهد جامهٔ عمل خواهد پوشید. اختیار همهٔ ما، دست شاه است و شاه موافق با نواب وکیل‌السلطنه (معصوم‌بیک)، ایشان هم که به شما جواب مثبت داده‌اند، دیگر هرکس هرچه بگوید، هرزه لاییده و ژاژ خاییده است. مدت مأموریت شما در قهقهه یک سال است و بزودی مراجعت خواهد کرد. دیگر مرشد کامل بهانه‌ای ندارند و پس از ورود شما جشن عروسی انجام خواهد شد. این بود فرمایشات خانم، و نیز یادآوری کردند که مراقب باش در قهقهه وظیفهٔ مأموریت خود را کماهی روشن انجام دهی تا مرشد کامل از تو بسیار راضی باشند و بتوانی هرچه دلت می‌خواهد از ایشان بستانی.

اسکندر که تدریجاً غمهای خود را فراموش می‌کرد سربرآورده گفت.

ــ سرکار یساول‌باشی، چند روز دیگر مراجعت خواهید کرد؟

ــ تا این مهتاب را در اختیار دارم ...

و سری به آسمان برداشته گفت:

ــ لابد تا دو سه شب دیگر. در مراجعت، به چاپاری نمی‌روم، بلکه تمام مسافرت را شبگیر خواهم کرد.

در این هنگام سپاهی پیر، پدر یساول‌باشی که از چرت طولانی خسته شده بود چشمان خود را گشوده زانو به زانو نشست. دید سخن پسرش با مهمان جوان قطع شده، رو به اسکندر کرده گفت:

ــ خوب سرکار خوش‌خبربیک، چند پسر دارید؟

اسکندر و یساول‌باشی به خنده در آمدند و پیرمرد از اینکه حرفی خنده‌دار زده است بقیهٔ خواب خود را فراموش کرد.

یساول‌باشی گفت:

ــ پدرجان، سرکار خوش‌خبربیک هنوز کدخدا نشده‌اند ان‌شاءالله به همین

زودی با هم به عروسی ایشان که در عالی‌قاپو برگزار می‌شود دعوت خواهیم شد.

پیرمرد گفت:

ــ ان‌شاءالله.

و داستانی از جنگ چالدران و رشادتهای شاه‌اسماعیل بزرگ که خود در آن غزوات حضور داشته بیان کرد. سپس آهی کشیده گفت:

ــ دریغا، روزگار جنگ به نامردی کشیده و اسلحه‌های آتشی، قیمت مرد سلحشور را از میان برده است. زمان ما، هیچ‌وقت نامردی نمی‌توانست دورادور مردی رشید را از پای در آورد. رشادت با ظهور این اسلحهٔ نامرد، قیمت خود را باخته است. من دیگر خواهشی ندارم از خدا، جز اینکه بار دیگر به تبریز بروم و توپ کله را زیارت کنم. توپ کله با جراحتی که بر کمر دارد در جلوخان ارگ تبریز گذاشته است. این توپ را کمربستهٔ شاه مردان (شاه‌اسماعیل اول) با یک ضربت شمشیر از کار انداخت و اینک عثمانلوهای بی‌ایمان از آن دست و بازو به جای خود نشسته‌اند. آه، توپ کله اکنون با گردن شکسته به باب عالی می‌نگرد و به اربابان خود نفرین می‌فرستد.

یساول‌باشی در میان سخنان پدر دویده گفت:

ــ آری پدرجان، الآن ایلچی عثمانلو با پیشکشی‌های فراوان در شهر و عالی‌قاپوست.

ــ او نمایندهٔ عالی و شخص اول دربار خواندگار است. آمده است که شاهنشاه قزلباش را دلجویی کند و پیمان اتحادی میان دو کشور استوار گرداند که لشکریان طرفین از مرزها عقب بنشینند.

سپس سپاهی پیر سخن از گله‌های خود به میان آورده گفت:

ــ سرکار خوش‌خبر، فردا صبح که از مهماندوست می‌روید گله‌های من در جلگه‌ها از نظر شما خواهد گذشت. من غیر از گلهٔ ایلخی هجده هزار میش سفید دارم که فقط بره‌های خوردنی آن در این محوطه چرا می‌کنند. این گله‌ها را تماماً خودم جفت زده‌ام، روز اول یکصد و ده سر گوسفند بوده‌اند. به عدد اسم شاه‌مردان حالا به همت مولا بیست و چند هزار شده‌اند. از زکات گوسفندان من، چند نفر صاحب گله می‌باشند. خدا برکت می‌دهد.

ما در عرصهٔ جنگ زحمات خود را کشیده‌ایم. حال در مهماندوست گوشه‌نشین

شده‌ایم. وطن اصلی من مهماندوست سمنان است. من به همان مناسبت این ده را که آباد کردم نامش را مهماندوست گذاشتم.

صحبتهای شبانه تمام شد و شام خورده خفتند و بامداد پیش از طلوع آفتاب بر لب استخر عمارت به تجدید وضو پرداخته، نماز صبحانه را به جا آوردند و اسکندر بر اسب عربی خود نشسته کاغذی را که به حوری‌خانم نوشته بود به طالب‌بیک سپرده به طرف قزوین راند.

فصل دهم

تبریز شریک پایتخت

اسکندر به شهر بازگشته در انتظار مراجعت شاه از شکارگاه نشست. چند روز بعد ایلچی روم با شاه از شکار برگشته، به مهمانی سرداران قزلباش و شاهزادگان بزرگ مشغول شد. روزی داروغهٔ شهر با دو نفر جلودار به عجله وارد باغ سلطنتی شده یکسر به عمارت خاصه رفتند. در جلوخان عمارات خاصه که ورود به آن جز برای معدودی قدغن بود، داروغه پیاده شده اسب خود را به شاطری که پیاده پیشاپیش او می‌دوید سپرده خود از در بزرگ وارد تالار معروف نقاشی شده پشت پرده ایشیک آغاسی‌باشی را دیدار کرد و پیغام فرستاد که عرضی فوری حضور مرشد کامل دارد. ایشیک آغاسی‌باشی برگشته گفت:

ـ مهیای خاکبوسی باشید.

داروغه در مقابل آینهٔ بلند پهلوی شادروان ایستاده اندام خود را برانداز کرد و کلاه و عمامه را در سر فشرده به پرده‌دار نزدیک شد. دو شاخهٔ بلند و طلای مرصع به جواهر که در دست پرده‌دار بود بالا رفته شکاف شادروان را باز کرد و داروغه از آن عبور کرده به تالار بزرگ سلطنتی داخل گردید. شاه بر لب شاه‌نشین نشسته پاها را آویخته بود. داروغه پای پردهٔ تالار تعظیمی کرد که تا می‌توانست قامت خود را در آن خم کرده بود. سپس قد راست کرده دستها را بر سینه نهاد و ایستاد، شاه نگاهی کرده گفت:

ـ داروغه کجا بوده‌ای؟ پیش بیا.

دانست که اجازهٔ پابوس به او داده شده است، با همان حال دست برسینه پیش رفت تا به شاه نزدیک شد.

دو پا را جفت کرده دو زانو بر زمین نشست. خم شده نوک کفش شاه را که

قدری عمداً جلو گذاشته بود بوسید و از جای برخاسته ایستاد. شاه گفت:

ــ هان داروغه، اوضاع شهر چگونه است؟

ــ به اقبال مرشد کامل بهادرخان، قرین آرامش و کافهٔ عباد، به دعـای ذات شاهانه مشغول و به کار خود سرگرم می‌باشند.

شاه پرسید:

ــ در این چند روزه واقعه‌ای روی نداده است؟

ــ چرا قربان. سه نفر قره‌باغی را دستگیر کردیم که بعد از تهدید و استنطاق معلوم شد فرستادگان نواب والا اسماعیل‌میرزا می‌باشند.

شاه خیره‌خیره به سخنان داروغه دقت می‌کرد.

ــ بله قربان اینان با داود جواهری کلیمی طرف داد و ستد بوده جواهر برای او آورده لوازم عیش و عشرت می‌برده‌اند.

سپس از بغل گره‌بسته‌ای بیرون آورده در مقابل شاه به گشودن پرداخته گفت:

ــ اینها چهارده قطعه جواهر است که از داود یهودی دریافت شده، این هم نوشته‌ای است از میرزای نواب.

شاه گرهٔ بسته را گشوده به دیدن جواهرات پرداخت. داروغه گفت:

ــ فعلاً آن سه نفر در زندان داروغه‌گری هستند و یهودی نیز جای دیگر تحت نظر است. آنچه از تحقیقات به دست آمده و علیقلی قره‌باغی هم اقرار کرده، چند مرتبه این ارسال و مرسول صورت گرفته و از خزانهٔ قهقهه، قسمتهایی به قزوین آمده است که درصدد کشف آن هستیم. حال هرچه امر جهان‌مطاع باشد معمول داریم.

شاه از تماشای جواهرات فراغت یافته رو به داروغه کرده گفت:

ــ این سه نفر را ببرید نزد خلفا و آنجا حقیقت را مکشوف دارید و آنچه خلفا دربارهٔ آنان فرمان دادند اجرا دارید. یهودی هم که با دزدان خزانه همدست بوده، به ادای کلیهٔ خسارات و پرداخت آنچه خریده است محکوم سازید تا من دو سه روز دیگر به کار این جوان‌مرگ بیندیشم و خود را از رهگذار او آسوده‌خاطر دارم. این ناخلف که همه چیز در اختیار دارد و برای آسایش او کاملاً پیش‌بینی شده و در دسترس او قرار گرفته است نمی‌دانم چرا این دیوانگیها را می‌کند و مرا آزرده می‌سازد. به هر حال چون ایلچی عثمانلو در شهر است فعلاً سر و صدایی نباشد تا پس از حرکت او بتوانیم این رخنهٔ فساد را مسدود سازیم.

شاه پس از لمحه‌ای فکر گفت:

ــ این بداندیشان و دزدان، دور پسره جمع مـی‌شوند و او را بـه سـرکشی و طغیان راهنمایی می‌کنند. باید این دستیاران را مجازات کـنید تـا مـردم جـرئت همفکری با او را نداشته باشند. بروید و مواظب شهر باشید.

داروغه نخست تعظیمی کرده، پس پس به شادروان نزدیک شـد و بـاز هـم آخرین تعظیم را به جا آورده از شکاف سراپرده بیرون شتافت.

روز جمعه ایلچی روم از شاه تقاضای رفتن مسجد و شرکت در نماز جمعه را نمود و مورد قبول واقع گردید. جماعتی از سران قزلباش و عمدهٔ شاهزادگان و چند تن از مشاهیر علما، به اتفاق ایلچی و مراقبت یک‌هزار نـفر قـورچـی بـه سرکردگی قورچی ترکش و کمان شاهی به مسجد جامع رفتند و نـماز جـماعت را گزارده، به خطبهٔ بالابلندی که خطیب خواند و سرتاپای آن دعا به دولت توانا و مقتدر قزلباش بود گوش دادند. در خاتمه نیز خطیب دعایی غرا بـه پـادشاهان اسلام مخصوصاً اعلی‌حضرت خواندگار روم کرده، جمعیت به باغ سـعادت‌آباد بازگشتند. گویا ایلچی تقاضا کرده بود که سـانی مـجلل از سـپاهیان قـزلباش مشاهده کند.

شاه‌طهماسب در این قسمت چنین پاسخ داده بود:

ــ جناب ایلچی عمدهٔ تشکیلات لشکـری و تأسـیسات سـپاهی ایـران، در دارالسلطنهٔ تبریز است و قسمت قزوین به اندازهٔ نیازمندی دربار ساخلو در خود جای داده است. اگر مایل باشید قسمت عمدهٔ سپاهیان قزلباش را سان ببینید، به سپهسالار ایران، بزرگ بزرگان آذربایجان بیگلربیگی امر کنم ساخلوی آنجا را در حضور شما سان ببینند به علاوه گله‌های اسبان لشکر و ایلخیهای ما در اقطار آذربایجان و چمنهای آن سامان به چرا مشغول‌اند.

تبریز خانهٔ ماست و آذربایجان اردوگاه مقدم قـزلباش. آنـجا مـی‌توانـد در فاصلهٔ چند روز، یکصدهزار سوار برای سـپهسـالار گـرد آورد تـا سـرزمینهای دوردست ممالک قزلباشیه، سپاهیان خود را به آنان ملحق سازند.

در جباخانهٔ تبریز ده‌هزار عراده‌ساز و حداد و دیگر عمله برای سپهسالار کار می‌کنند. بیگلربیگیان چخورسعد، بردع، شیروان و جوانشیر مـوظف‌انـد کـه در کارهای خود به صلاح‌اندیشی بیگلربیگی آذربایجان گوش بدهند. امیدوارم که در عبور از ممالک قزلباش، به شما خوش گذشته باشد.

ایلچی در اظهار تشکر به قدری خم شد که نزدیک بود عمامهٔ گنبدآسا و بزرگش بر زمین افتد. سپس شروع به عذرخواهی کرده گفت:

ـ از روزی که خاکبوسی سریر خلافت مسیر را وجههٔ همت ساخته، از شهر قارص وارد خاک اعلی‌حضرت شده‌ام، از میهمان‌نوازی و بنده‌پروری گماشتگان آستان دارا پاسبان، سپاسدار بوده‌ام. مخصوصاً از محبتهای سرکار قوللر آغاسی همایونی که از چاکران جانسپار مرشد کامل است و از سرحد میهماندار خانه‌زاد بوده، کمال امتنان را دارد. این ممنونیت را همیشه در پیشگاه گردون‌پناه حضرت خواندگار، به عز عرض خواهم رسانید. بحمدالله والمنّه در تمام طول راه از چخور سعد تا قره‌باغ و دارالسلطنهٔ تبریز کافهٔ انام از نعمت امنیت و رفاه، که سایه‌گستر همای ریاست دولت علیهٔ قزلباشیه است، سرخوش و شادکام بوده به دعاگویی دولت ابدمدت، اشتغال داشتند.

ایلچی رخصت مراجعت گرفته از حضور شاه روان گردید و به اتفاق نایب قوللر آغاسی‌باشی معاون سپهسالار، پایتخت را ترک گفته به صوب تبریز در حرکت آمد. صبح روز دیگر یک نفر قورچی سپاهی به منزل اسکندر خوش‌خبربیک آمد. پیغام داد که «از طرف نواب وکیل‌السلطنه معصوم‌بیک صفوی آمده‌ام، ایشان فرمودند که مرشد کامل تو را احضار کرده‌اند و بایستی بیایی نزد من تا مطالب و دستوراتی که باید بشنوی به تو بگویم و به همراهی من خدمت شاه را دریابی.» اسکندر به شتاب حمام رفته برگشت و لباس رسمی شرفیابی را پوشید. کمر شمشیر مرصع را بر کمر و جیقه را بر دستار نصب کرده بر اسب عربی خود نشست و به خانهٔ وکیل‌السلطنه شتافت.

در این ملاقات معصوم‌بیک قول مردانه داده با سوگند آن را مؤکد ساخت که «پس از مراجعت از سفر مکه، تو را از قهقهه می‌خوانم و عالی‌ترین جشن عروسی و زفاف تو را به طرز شاهزادگان برپا می‌سازم و دخترخواندهٔ نواب را به دست تو می‌سپارم از این پس همیشه تو در حمایت من خواهی بود.»

اسکندر نیز قول انجام این خدمت را به طوری که دلخواه مرشد کامل و سرکار عمواغلی باشد داده به اتفاق برای گرفتن دستور و اجازهٔ مرخصی به طرف عالی‌قاپو شتافتند. هنگامی که وارد عالی‌قاپو شدند، در عمارت مجلل ایشیک آغاسی‌باشی مجلس مشورتی از سران اداری دربار منعقد و آخرین محاکمهٔ سه نفر صوفی و داود یهودی در شرف انجام بود. آنان را در حالی رها

کردیم که داروغهٔ پایتخت، در عمارت خلوت خود به تحقیقات و پرسش از ایشان شروع کرده بود. از علیقلی که رئیس ایشان بود، در تحقیقات نخستین چیزی جز چهارده پارچه جواهر به دست نیامد و با آنکه دو مرتبه پاهایش را خون‌آلود کردند اظهاری از مسافرتهای سابق خود به قزوین و تبریز و هرات ننمود. ناچار داروغه فریاد کرد:

ـ یک نفر برود دنبال نسقچی‌باشی.

مردی چهارشانه و فربه که کلاهی از پوست بره برسرداشت در اتاق داروغه نمایان گردید. این شخص رئیس میرغضبان و اداره‌ای در اختیار داشت که فرمانهای شرع و عرف، دایر به مجازاتهای قانونی را آنجا اجرا می‌کردند. چوب‌زدن خلافکاران، حد زدن باده‌خواران و زناکاران، بریدن دست دزدان، به دار زدن محکومین به قتل، سر بریدن، مهار کردن، گچ گرفتن حرامیان و دزدان کاروان، کورکردن یاغیان و قیام‌کنندگان بر ضد حیات شاه و امثال آن و پوست‌کندن سردارانی که قلعه یا شهری از کشور را به دشمن می‌سپردند.

این مجازاتها که بعضی از آن را حکام شرع و مراجع محاکمات دینی، و بعضی دیگر را محاکم دولتی و عرفی به این اداره می‌فرستادند، بایستی در زیر نظر نسقچی‌باشی انجام گیرد. همین‌که داروغه از گرفتن نتیجهٔ مسالمت‌آمیز مأیوس شد به مأمور مجازاتها گفت:

ـ باشی، گرم خدمت کن.

کلمهٔ گرم در اصطلاح ایشان معنی نفرت‌انگیز و خطرناکی داشت. نسقچی بزودی فرمان داد ایشان را به یکی از اتاقهای دوستاق‌خانه ببرند و در آنجا خورجینی که چندصد پارچه، آلات و ادوات چوبی و آهنی و ریسمانی در میان داشت پیش چشمانشان گستردند. باشی فرمان داد جوانترین ایشان را که عبدالله نام داشت و از مردم اردبیل بود، برای زجر حاضر سازند و دو نفر دیگر را در خارج نگاه دارند. این نکته را یادآور می‌شویم که این آلات و افزار، بیشتر برای تخویف و تهدید بود و شاید در مدت سال یک دفعه نیز مورد استعمال نداشت. موضوع دست بریدن دزدان که در قانون آن زمان با تأکید شدید پادشاه، دقیقاً اجرا می‌شد، در تمام پایتخت بیش از یک نفر دست‌بریده وجود نداشت و سالها بود که کسی به این مجازات محکوم نشده بود. مردم با ایمان و عقیده‌ای تربیت شده بودند که دزدی و خیانت را برخویش حرام کرده گرد آن نمی‌گشتند.

دکانهای پرثروت به وسیلهٔ تجیرهایی از نی و کرباس بسته می‌شد و گاهی حکام و پادشاهان برای ثبوت امنیت، بستن آن تجیرها را نیز قدغن می‌کردند و بازارها تا صبح باز می‌ماند. اما برای مجازات گناهکاران انگشت‌شمار هم، وسایل را دولت و شریعت مهیا کرده، به امنیت عمومی بیش از هر چیز علاقه نشان می‌دادند و ذره‌ای اغماض و سهل‌انگاری در مشاغل خود روا نمی‌داشتند. عبدالله پس از دیدن آلات زجر و عذاب که نوعی از آن را برای او جور می‌کردند اشک از دیدگان فرو ریخت و با دو دست دامان نسقچی‌باشی را گرفته گفت:

ــ سردار، به ارواح شیخ‌صفی و شاه‌حیدر من آنچه می‌دانم بدون کم و کاست می‌گویم و چیزی از آن پنهان نمی‌کنم، شما هم قول بدهید دست از من بردارند و بگذارند یکسر به اردبیل بروم. مادری پیر در انتظار من است و پرستاری جز من ندارد.

نسقچی همان‌طور که اشکلک‌ها را در دست داشت و می‌غلتاند گفت:

ــ هان، پسر حالا شدی مرد حسابی. زود بگو و خود را راحت کن. این کار شوخی نیست. صحبت از سر بریدن است. دزدی خزانهٔ شاه و همدستی با فرزند مغضوب مرشد کامل، می‌دانی مجازات او چیست؟ پس زود حقیقت را بگو و خود را از صدمات زاید و بی‌نتیجه آسوده‌ساز.

عبدالله در حالی‌که با پشت دست چپ، اشک چشمان را پاک می‌کرد گفت:

ــ سرکار باشی، هرچه خبر می‌خواهید نزد علیقلی است. من نوکر او هستم و خودم با نواب اسماعیل‌میرزا هیچ‌گاه و هرگز روبه‌رو نشده‌ام. پارسال این مرد به اردبیل آمد، مرا به عنوان نوکری پذیرفته به قهقهه برد و هر شب وعدهٔ سلطنت اسماعیل‌میرزا را به من می‌داد و آنچه بابت ماهیانه قرارداد کرده بود به تأخیر انداخت، تا آنکه شبی گفت: «مسافر قزوین هستم.» و مرا با خود به پایتخت آورد.

سپس داستان خانهٔ یهودی را کماکان بیان کرد و اضافه نمود:

ــ سرکارباشی، داود سالی دو بار به قهقهه می‌آمد و محرمانه با شاهزاده رابطه داشت. هرچه می‌خواهید از او به دست آرید.

عبدالله را برای بیان حقیقت نزد داروغه بردند و رفیق علیقلی برای حضور در پیشگاه نسقچی‌باشی احضار گردید. این مرد تا می‌توانست در بروز رازها جان‌سختی به خرج داد و بیش از حادثهٔ اخیر و معاملهٔ چهارده قطعه جواهر،

چیزی نگفت. اما نسقچی‌باشی با خون‌آلود کردن انگشتان آن مرد، مطلبی تازه به دست آورد و آن ماجرای فروش نیم‌تاجی زنانه بود که سیصدوبیست نگین داشت و از هرات رسیده بود. داروغه‌گری دنبالهٔ این اکتشاف را گرفته تا زیرزمین‌های خانهٔ داود رها نکرد و نیم‌تاج سرقت شده را از حفره‌های آنجا به دست آورد. در گوشهٔ این نیم‌تاج با خط رقاع این عبارت دیده می‌شد:

السلطان العادل سلطان حسین

حضار مجلس مشاورهٔ عالی‌قاپو حدس زدند که متعلق به شاهزاده‌خانم‌های دودمان سلطان‌حسین بایقرا، پادشاه تیموری است و چون از هرات آورده شده به طور قطع از خاندانهای آن سامان است. وقتی این مجموعهٔ نفیس را از خانهٔ یهودی به مجلس شاه آوردند مرشد کامل با تعجب تمام گفت:

ــ خانهٔ خرس و کاسهٔ مس!

باری از محاکمهٔ داود و سختگیری‌های تحقیقات او می‌گذریم و به همین جمله اکتفا می‌کنیم که کلیهٔ اموال خزانهٔ قهقهه که توسط این چند نفر به اطراف فروخته شده بود، دریافت نگردید و یهودی با دادن عین یا قیمت آنها، جان خود را از خطر نجات داد.

اما علیقلی و رفقایش که منشأ قیام بر علیه پادشاه و از همدستان آن جمعیت شناخته شدند، برحسب فرمان و تصویب دیوان دربار محکوم به قتل شده در گوشهٔ میدان عمومی پای قبق کشته گردیدند.

اسکندر به انتظار احضار شاه در تالار توقف نموده ولی معصوم‌بیک به حضور شاه بار یافته در جلسه شرکت کرده بود.

دیوان دربار راجع به صوفیان برهم خورد و شاه به احضار معصوم‌بیک و و اسکندر فرمان داد.

فصل یازدهم

قاپوق در انتظار

شاه افسرده و خشمگین به نظر می‌رسید، کشفیات داروغه و دستگیری همدستان اسماعیل‌میرزا او را آشفته و متفکر ساخته بود. معصوم‌بیک وارد شد و پیش رفته پای شاه را که در کفشهای راحتی بافته از ابریشم سه رنگ بود بوسید و ایستاد.

شاه او را در پهلوی خویش روی مخده جای داده مهیای پذیرایی اسکندر گردید. او نیز پای‌بوس کرده، پس‌پس تا نزدیک در رفته ایستاد. شاه با جواهرات سرقتی که روی دستمالی گذاشته بود بازی می‌کرد و در فکر مآل کار فرزند بود. عاقبت سر برآورده گفت:

ــ عمواغلی، در کار این پسر سخت درمانده‌ام. هر روز طوری خیال مرا پریشان می‌دارد، بیش از این مدارا و تحمل بر جرئت او خواهد افزود. باید نسقچی‌باشی را به همراه اسکندر خوش‌خبربیک بفرستیم تا او را میل بکشد و بالمره از طرف او آسوده‌خاطر گردم. تا چشمان این چشم‌سفید باز است، دست از تعقیب خیالات فاسد باز نخواهد داشت. باید از بینایی محروم شود و آرزوی تخت و تاج را با خود به خاک برد.

معصوم‌بیک که شاه را بی‌اختیار متغیر دید با چرب‌زبانی شروع به سخن کرده گفت:

ــ گرچه آینهٔ خاطر ظل‌الله مهبط انوار صفا و صواب است و جز تجلیات غیبی چیزی را در آن راه نیست، بلکه زبان آسمانی بیان شاهانه، خود نایب مناب قلم تقدیر است. اما هرگاه به عرایض صادقانهٔ این ناچیز که به صرف دولتخواهی عرض می‌کند، توجهی شود، البته تأمل چند روز خالی از هرگونه زیان و پشیمانی خواهد بود.

شاه سر به زیر افکنده در غرقاب اندیشه غوطه‌ور بود. از سکوت شاه، معصوم‌بیک جری شده به سخنان خود ادامه داد:

ــ بلی قربان، هر چند نواب‌میرزا مرشدزاده و شاخهٔ این شجرهٔ طیبه است، از طرفی هم جوان است و سوداهای جوانی و وسوسه‌های شیطانی که خاص این سنین است او را به این حرکات راهنمایی کرده، وگرنه او را چه زهره و یارا که تصور و اندیشهٔ خلافی در ضمیر آرد.

شاه گفت:

ــ ما تمام وسایل کامرانی و آسایش را در دسترس او گذاشته‌ایم، دیگر چرا باید دست عناد و لجاج از آستین برآورده رنجش خاطر و اغتشاش حواس ما را فراهم سازد؟ باید مجازات شود تا دستیاران او و بداندیشان، سر جای خود بنشینند.

معصوم‌بیک شاه را به سخنان دیگر متوجه ساخته گفت:

ــ قربان، به طوری که امر فرمودید به ولایات ابلاغ و اعلام شد که قافلهٔ حاج ممالک قزلباش، به صوب مکه با اطمینان خاطر در حرکت آیند و در سرحد با مستحفظان دولت رومیه، تا مقصد همراه باشند.

سپس به موضوع ایلچی روم برگشته، به قدری شاه را مشغول داشت تا تغیر و التهاب او فرو نشست و در نتیجه از کورکردن اسماعیل‌میرزا منصرف گردید. شاه روی به اسکندر که ایستاده بود نموده گفت:

ــ فرزند، خوش‌خبربیک، تو از برگزیدگان سپاه قزلباش هستی. پدرت در خدمت سپاه جان سپرده است و تو الحق لیاقت فرزندی چنان پدری را ثابت نموده‌ای. اینک می‌خواهی به شرف مصاهرت خاندان صفویه سرفراز گردی و بیش از پیش به سلسلهٔ خدمتگزاران مرشد نزدیک گردی. باید این مأموریت و خدمتی که به تو رجوع می‌کنم با کمال هوشیاری و دقت و خلوص انجام دهی و چنانچه شایستهٔ گوهر پاک توست به وظیفهٔ جانسپاری قیام نمایی. پانصد نفر نوکر صدیق شاهی‌سیون همراه تو می‌فرستم تا در انجام فرمانهای تو کوشا و جاهد باشند. امشب در عمارت لله‌باشی، مراسم شیرینی خوردن منوره حوری‌خانم انجام شود و تو پس‌فردا به صوب قره‌باغ در حرکت آیی دستورات دیگر را به توسط عمواغلی وکیل‌السلطنه به تو خواهم داد. باید باب رفت و آمد بیرونیان را از قلعه مسدود سازی، و احدی را با این پسر اجازهٔ ملاقات ندهی. مخصوصاً صندوقخانه

را کاملاً از دستبرد او دور سازی که وسیلهٔ تهیهٔ دستیار و موافق نداشته باشد.

اسکندر دم‌به‌دم دست بر چشم می‌نهاد و گاه با تعظیمی اطاعت خود را ابراز می‌داشت. اجازهٔ مرخصی در کلمهٔ «زود برو» پنهان بود، بنابراین پای شاه را بوسید و از اتاق خاص بیرون آمد و در برابر باشماقچی‌باشی ایستاد. جوانی بلندبالا و خوش‌اندام بود که لباسی منظم با دگمه‌های طلا پوشیده بود. لنگی ابریشمین بر شانه داشت که با آن چکمه‌ها و کفشهای واردین را پاک می‌کرد. سری به تعظیم خم نموده کفشهای اسکندر را پیش او نهاد. اسکندر از اینکه امشب مجلس مقدماتی عروسی در خانهٔ للهباشی منعقد می‌شود شادمان بود، اما محض اینکه باید فوراً به مأموریتی مشکل و پرمسئولیت روانه گردد این شادی را آشکار نمی‌ساخت. وارد تالار بار عمومی شد و در آنجا ماند تا وکیل‌السلطنه بازگردد. با جمعی از امیران و شاهزادگان روبه‌رو شد و تهنیتها و تبریکهای خلعت و لقب را پاسخ می‌داد. معصوم‌بیک از خدمت شاه به تالار وارد شده، ایشیک‌آغاسی‌باشی را نزد شاه فرستاد و در نزدیکی اسکندر ایستاده گفت:

ــ مرشد کامل امر فرموده‌اند خلعتی شایسته به شما داده شود. در این دم به این افتخار نایل خواهی شد.

سرداران و امیران به اسکندر می‌نگریستند و فضای تالار را از همهمه و مبارکباد پرساخته بودند. این خلعت که اسکندر می‌پوشید نشانه‌ای از قرابت به خاندان سلطنت و حکم امضای شاه را در ازدواج داشت. رئیس غلامان خاصه به اتفاق صندوقدارباشی به تالار وارد شد و سینی طلایی را که بقچهٔ گلابتون‌دوزی شده در وسط آن نهاده بود در دست داشت. سینی را وسط تالار نهاده آن را بگشود و نیم‌تنه‌ای خز با حاشیهٔ ملیله‌دوزی‌شده از آن بیرون آورد. این نیم‌تنه دگمه‌هایی از لعل بدخشان داشت و آن دانه‌ها چون ستارگان درخشان بر حاشیهٔ نیم‌تنه می‌درخشید. اسکندر به کمک صندوقدارباشی خلعت شاهانه را بر تن کرده ایستاد و در مقابل میرمیران نطقی دایر به شکرگزاری از عنایات بهادرخان و مرشد کامل ایراد کرد. در این موقع میدان مجاور چهاربازار پر از غوغا و هیاهو بود، مردم از هر طرف به سمت مرکز میدان هجوم‌آور شده بودند و بازاریان که پیوسته بر جمعیت ایشان افزوده می‌شد از دهانه‌های بازار بزرگ و خانات به سمت میدان در حرکت بودند. اجتماعاتی که دسته‌دسته در گوشهٔ میدان بزرگ برای کارهای مختلف تشکیل شده بود از هم پاشید و مردم آن به طرف

مرکز میدان دویدند. بازار مالفروشان که در گوشهٔ میدان دایر می‌گردید، بازارهای هنگفتی که دست‌فروشان مرد و زن به فروش و دادوستد مشغول بودند، بازاری که دهقانان بارهای میوه را در آنجا عرضه می‌کردند، حتی معرکهٔ درویشی که قصه می‌گفت و حلقهٔ حقه‌بازی که مهره‌ها را طاق و جفت می‌نمود، همه از هم پاشید. از دلالی که کره‌اسب لخت را می‌دوانید و دهقانی که گوش الاغی را گرفته دندانهایش را می‌نگریست، تا پیرزنی که قیطانهای الوان را روی دستهای خود گسترده می‌فروخت، احدی بر جای نماند و همهٔ این جماعات به سمت تیری چوبین و بلند که در میان میدان راست ایستاده بود و آن را قاپوق می‌نامیدند روی‌آور بودند: این درختی خشک بود که از خون بشر آبیاری می‌شد، و سر آدمی، بار می‌آورد! گویا خبری بود. معلوم می‌شد دو نفر محکوم به قتل را پای آن چوب سر بریده‌اند. آن روز برای رعایت مذهب در ملأعام کسی را سر نمی‌بریدند و آن کار در محلی مخصوص انجام می‌گرفت. اما بلافاصله جسد محکومین را به میدان عمومی و پای قاپوق در معرض انظار می‌گذاشتند. مردم میدان در اطراف آن دو جسد با حالتی افسرده تماشا می‌کردند و هر یک از دیگری سبب کشتن ایشان را می‌پرسید. هیچ‌کس موضوع جرم ایشان را بر زبان نمی‌آورد اما می‌دانستند که حتماً کاری بزرگ و خیانتی غیرقابل عفو از ایشان سرزده است. این دو نفر علیقلی صوفی و رفیقش بودند که ساعتی پیش از زندان به مقتل آورده حکم قتل ایشان را که به امضا و مهر مجتهد بزرگ و خلفا و بیگلربیگی شهر بود به ایشان خوانده بودند. میرغضب‌باشی با جبه‌ای سرخ حضور داشت و شاگردانش به اجرای فرمان و رفت وآمد بودند. مردم از این تماشا که شاید سالی یک مرتبه روی می‌داد غفلت نمی‌کردند و با عجلهٔ تمام خود را به این محضر حزن‌آلود می‌رساندند. اجتماع ایشان در این حالت قابل تأمل بود، از شانه‌های یکدیگر بالا می‌رفتند، همدیگر را عقب می‌زدند و با هر فشار و مقاومتی بود نگاهی به جسدهای سربریده می‌کردند. در چهرهٔ مردم دو اثر مختلف دیده می‌شد: غم و اندوهی عمیق از اینکه نوع خود را در این سرنوشت شوم و عاقبت مکروه می‌نگرند؛ و حالت رضا و قبولی که از مجازات بدکاران و برهم زنندگان نظم اجتماعی در خود می‌یافتند. در سخنان تماشاچیان این دو حالت متناقض کاملاً نمودار بود غمگین بودند و مسبب غمگین شدن خود را می‌ستودند. در این موقع مردم متوجه سمتی دیگر شده گفتند:

ــ اوه، یکی دیگر را می‌آورند، این شخص سومین آنهاست. رفتند که از انبار زندان بیاورند.

دکانداری می‌گفت:

ــ اینها به خزانه نقب زده جواهرات دولت را دزدیده‌اند.

اسکندر در این غوغا و هیاهو از عالی‌قاپو بیرون آمده پیاده به طرف میدان روان گردید. خلعت او در بقچه پیچیده شده به دست یکی از غلامان صندوقخانهٔ شاهی بود و از قفای اسکندر می‌آمد. دو نفر قورچی نیز که از مأمورین قهقهه بودند اسکندر را بدرقه می‌کردند. اسکندر به جمعیت مردم داخل شد و با کمال تأنی ایشان را پس و پیش کرده راه خود را باز می‌کرد، دفعتاً به جمعی از غلامان نسقچی‌باشی برخورد که اطراف جوانی را گرفته از میان ازدحام عبور می‌دادند. محکوم جوانی بیست و چند ساله بود که با همهٔ تنومندی رخساری زرد و چهره‌ای آشفته داشت می‌رفت و برده می‌شد و از چشمان تابناکش فروغی مختصر مانده بود. لباسهای ژنده‌اش آستین نداشت و دانه‌های درشت زنجیری که به گردن او قفل شده بود، به بازوهای برهنه‌اش آزار می‌رسانید. لباسهایش را غلامان میرغضب‌باشی کنده بودند و او که جامهٔ جان را نیز در حال کندن بود، این مبادله را پذیرفته، خیلی آهسته راه می‌رفت و از هجوم جمعیت تماشاچیان در ترس و تعجب بود. این جوان عبدالله‌نام نوکر علیقلی بود که اربابش با تن بی‌سر در وسط میدان افتاده، عبرت بینندگان شده بود و اینک نوبت اعدام به او می‌رسید. مقصر از میان جمعیت چشمش به مردی افتاد که جیقهٔ جواهرنشانش از شعاع آفتاب درخشیدن گرفته بود و خرقهٔ عالی و بوته‌دارش، او را از همهٔ مردم آنجا ممتازتر نشان می‌داد. محکوم از دیدن آن سردار یکه خورد، درست به سوی او نگران شد. سردار نیز که از برخورد با این دسته از سرعت سیر خود کاسته گرم تماشا بود، به غلامان دژخیم نزدیکتر شد تا مقصر را نیکوتر ببیند. عبدالله محکوم از دیدن آن مرد محترم جانی گرفته با یک تکان خود را از دست غلامان بیرون کشید و دامان سردار را محکم در دست گرفت. این سردار اسکندر بود که از دربار بازمی‌گشت، ابتدا خواست به زور و عنف دامان خود را از چنگ مقصر خلاصی بخشد، اما حفظ حیات چنان قدرت و نیرویی به دستهای عبدالله داده بود که با همهٔ کوشش و فشار اسکندر و مأمورین، دست او از دامان رها نشد؛ جلوی اسکندر زانو زده شروع کرد به التماس و زاری:

ــ خان، خان، بی‌تقصیرم، دستم به دامنت. نجاتم بده، می‌خواهند بکشند، تحقیق کن، اگر گناهکار بودم با همین شمشیر خودت مرا دو پاره کن.

می‌گفت و می‌لرزید. شخص غرق‌شده‌ای بود که بر ریشهٔ علفی چنگ می‌زد، شاید آن ریشه به شاخه‌ای و آن شاخه به تخته‌پاره‌ای بسته باشد و وسیلهٔ نجاتی برای او پدید آید. اسکندر از دیدن جوان و حالت هول‌انگیز او متحیر ماند. گویا آتشی در وی زبانه کشید و بارقهٔ رحم و جوانمردی از چشمانش درخشیدن گرفت. چیزی که در نظر نیاورد، گناه او، و آنچه با خود می‌اندیشید وسیلهٔ نجات او بود. دانست این کار از او ساخته نیست و جز شخص شاه احدی نمی‌تواند در این حکم مداخله نماید. ناگهان به یاد معصوم‌بیک افتاد و یقین کرد که هنوز او در دربار است. لحظه‌ای در حال تردید ماند و به زاریهای جوان مقصر گوش داد. کم‌کم صدای تماشاچیان نیز به یاری عبدالله برخاست و تقاضای ایشان، صدای لرزان محکوم را در خود فرو برد:

ــ قربان، سرکار خان، تصدقش کنید. معلوم است گناهی ندارد در کار او اقدام کنید.

استغاثهٔ مردم، و تضرع جوان در روح جوانمرد اسکندر اثر کرده رو به دژخیم کرده گفت:

ــ باشی، به قدری که من به عالی‌قاپو برسم در کشتن این جوان تأخیر کنید، شاید من جان او را نجات دهم و شما هم در این ثواب شریک باشید.

مأمورین که از جیقهٔ او دانسته بودند از سران سپاه است، تعظیمی نموده گفتند:

ــ فرمایش شما را به میرغضب‌باشی می‌رسانیم و دست نگاه می‌داریم. جوان است، شاید به توسط شما از کشتن نجات یابد.

اسکندر عبدالله را مطمئن ساخته گفت:

ــ مترس عمو، دلدار باش. مرا رها کن تا بروم، بلکه خلاصی تو را تحصیل کنم.

سپس به قورچیان خود گفت:

ــ همراه این جوان بروید و دست به دست کنید تا خبر من به شما برسد.

دست بر چشم نهادند و در کنار مقصر قرار گرفته به طرف میدان روان شدند. اسکندر به عجله به دربار بازگشت و از پله‌های تالار بار بالا رفت. هنوز جلسهٔ دربار برهم نخورده بود و اسبان معصوم‌بیک به دست جلوداران، در جلوخان

دیده می‌شد. بنابراین توانست که به توسط یکی از غلامان، معصوم‌بیک را از شورای دربار برای ملاقات بخواهد. معصوم‌بیک از پیغام اسکندر دریافت که کاری لازم برای او پیش آمده است، برخاسته بیرون آمد و در تالار بزرگ اسکندر را ایستاده دید. گفت:

ــ آهان، خوش‌خبربیک، کاری دارید؟

ــ بله قربان.

ــ بگویید.

ــ سرکار عمواغلی، آمده‌ام آن جناب را در کار خیری شرکت دهم و آن نجات جوانی فره‌باغی است که فرمان قتل او صادر شده.

معصوم‌بیک سری تکان داه گفت:

ــ آهان، از سه نفر همدست اسماعیل است، خوب چه می‌خواهید بکنم؟

ــ قربان نجات او را می‌خواهم. این جوان ظاهراً بیگناه است، می‌گوید «مرا فریب داده همراه آورده‌اند.» خودش دخالتی نداشته، رفقایش هم به کیفر اعمال خود رسیده‌اند. خوب است محض سلامتی وجودتان و سفری که در پیش دارید عفو این جوان را بخواهید.

معصوم‌بیک سکوت کرده سر به زیر افکند. اسکندر گفت:

ــ قربان او را تصدق خان‌میرزا کنید، بر من معلوم شد که در این خیانت شرکت نداشته.

ــ حالا آن جوان کجاست؟

ــ در میدان است، سپرده‌ام نگذارند کشته شود تا من برگردم.

ــ نمی‌دانم چه کنم، باید عفو او را از شخص مرشد کامل گرفت. دیگری نمی‌تواند این فرمان را نقض کند.

ــ جان‌نثار نمی‌دانم، هر کار می‌کنید برای سلامتی خان‌میرزا فرزندتان این زحمت را تقبل نمایید.

ــ شما باشید تا من حضور شاه برسم. شاید به نام خود شما این مسئول را اجابت فرمایند.

این بگفت و وارد تالار شده از آنجا به اتاق خاص رفت. شاه با بیگلربیگی خلوت کرده بود اما وکیل‌السلطنه که در هیچ مورد برای او ممانعتی نبود به درون رفت و مدتی در خدمت شاه ماند. عاقبت با چهره‌ای خندان و بشاش طول تالار

عمومی را پیمود و به اسکندر نزدیک شد. هنوز فاصله‌ای داشت که با صدای بلند و حاکی از موفقیت گفت:

ــ خوش‌خبربیک، مژده باد، تقاضای شما از طرف مرشد کامل با حسن اجابت تلقی شد و به لفظ گهربار فرمودند: «او را به اسکندر بخشیدم، تحویل خودش بدهید هرچه می‌خواهد با او بکند.» بنابراین الآن می‌فرستم و فرمان بخشایش مقصر را به نسقچی‌باشی پیغام می‌کنم.

این بگفت و یک نفر از پیادگان تندرو را که شاطر می‌نامیدند نزد خود طلبید. این پیادگان بسرعت حرکت و تندروی، سرآمد خدمتگزاران عالی‌قاپو بودند و در زیر فرمان رئیسی به نام شاطرباشی که قهرمان دو در کشور قزلباش بود قرار داشتند، و انتخاب آن رئیس یا قهرمان با شرایط و قوانینی بود که از دیرزمان ایرانیان به آن توجهی خاص داشتند. یک نفر فرانسوی که در جشن انتخاب این قهرمان در عصر صفوی حضور داشته، می‌نویسد که شاه شخصاً در این قضاوت حضور داشت و تمام مسافتی که قهرمان باید در مدت معلومی بپیماید، جارو و آبپاشی شده. بخورهای معطر و عودسوزها در فواصل آن گذاشته شده بود.

فضات و داورانی که از طرف دولت تعیین شده بودند جمعی سواره همراه قهرمان اسب می‌تاختند و برخی در مبدء و مقصد به انتظار دوندگان در خیمه‌های مخصوص نشسته بودند. همین‌که قهرمان با تحمل شرایط سخت به آخر میدان یا انتهای مقصد می‌رسید، نخستین کسی که به او تبریک می‌گفت شاه بود که نشان و فرمان این مقام را به برندهٔ مسابقه مرحمت می‌کرد و به لقب و عنوان شاطرباشی در کشور، صاحب مقام و رتبهٔ محترمی می‌گردید.

معصوم‌بیک انگشتری خود را بیرون کرده به شاطر سپرد و گفت:

ــ زود پای قاپوق به میرغضب‌باشی برسان و خونی را با خود نزد من حاضر ساز.

شاطر انگشتر را گرفته در لحظه‌ای از نظر ناپدید شد. عبدالله اردبیلی نزد میرغضب‌باشی بر فراز سنگی بزرگ زیر سایهٔ درخت میدان نشسته در میان مرگ و زندگی به مویی آویخته بود. با آنکه از قاپوق دور بود و حلقهٔ تماشاچیان که نعشهای رفیقانش را در میان داشتند دیده نمی‌شد، باز از سرنوشت تاریک خود بی‌خبر نبود. از مرگ نمی‌ترسید، ولی از دورنمای آن در هراس و هولی بی‌سابقه قرار داشت. از شاگردان دژخیم که مانع هجوم تماشاچیان می‌شدند،

شکرگزاری می‌کرد و چشمان بی‌قرار و دهشت‌زده‌اش از لابه‌لای جماعت در جستجوی نتیجه و وسیلهٔ نجات بود. او در جنایات رفیقانش شرکتی مؤثر نداشت و اصلاً ندانسته بود که منظور از این مسافرت چیست، و اربابش با یهودی چه روابطی داشته است: جوانی که هیچ‌گاه به عالم سیاست و دولت و تشکیلات آن نزدیک نشده بود و در دامنهٔ تپه‌های سبز و خرّم روستا به کار و زندگی ساده آشنایی داشت، چشم گشوده خود را در چنگ زندانبان و میرغضب مشاهده کرده بود. به قدری از دیدار شهر و شهریان در وحشت بود که با خود شرط می‌کرد تا زنده است به سواد شهرها نزدیک نشود و اگر از این مهلکه جان به در برد تا نعل بر گیوه دارد از پایتخت گریزان باشد.

میرغضب از وقار و خونسردی او در عجب بود و از اینکه کمتر در میان محکومین به قتل، این‌گونه مردان باجرئت را دیده است، به سر تا پای او نظر می‌کرد. عبدالله سکوت دلخراش خود را شکسته مانند کسی که از کتاب بدبختی‌های خود، جمله‌ای انتخاب کرده است به میرغضب گفت:

ــ سرکار خان، سرکار سلطان، شما مادر دارید؟!

ــ نه، شما چطور؟

ــ من مادری پیر و شکسته در اردبیل دارم که برای بهبود معیشت او خودم را در این زحمت و خطر انداخته‌ام. اگر من کشته شوم او نیز خواهد مرد و چون نمی‌داند چه بر سر من آمده است دلتنگ و ناراضی شده مرا عاق خواهد کرد و از آتش جهنم نجات نخواهم داشت. به من رحم کن و مادر پیری که در انتظار من است دعاگوی خود ساز. به علاوه من کره‌مادیانی نوزین در ایل دارم، آن را به شما تقدیم می‌کنم و یا به هرکس بگویید می‌سپارم. مرا ببخشید و بگذارید به وطن خود بازگردم. به مولای متقیان و به گنبد پیرنظر تا زنده‌ام دعاگوی شما و فرزندانتان خواهم بود. من از جواهرات دزدی خبری ندارم و هرچه بوده به دست علیقلی ناجوانمرد انجام گرفته است. او را حاضر سازید و بپرسید تا بگوید که من از این داستان بی‌خبرم و در سرقت دستی نداشته‌ام.

عبدالله گریه نمی‌کرد، اما از سخنان مؤثر و سوزناک او جمعی در گوشه و کنار می‌گریستند و از سادگی و وقار او بی‌گناهیش را تصدیق می‌کردند. ساعتی مهیب و لحظه‌ای وحشتناک بود که رجال و مردان نامی تاریخ طاقت تحمل سنگینی آن را نداشتند چه رسد به عبدالله که روستایی ساده و شخصی عامی و عادی

بود. جعفر برمکی فرمانفرمای کشور عباسیان و وزیر هارون‌الرشید، روزی در این حال بود و شخصیت تاریخی خود را فدای این انتظار کرد. وقتی به سراپردهٔ خلیفه داخل شد جز سفره‌ای ریگ و شمشیری برهنه چیزی نیافت، خواست بیرون رود که عبارت: «امیرالمؤمنین سر شما را خواسته است» از دهان حاجب خلیفه بیرون آمد. عاقبت تلخ و ناگواری زندگی خود را تا آخر از نظر گذرانید.

مردی بزرگ و سیاستمداری عالی‌مقام که از مصر تا مرز چین را در حلقهٔ اداره و اطاعت داشت، در مقابل هیبت مرگ لرزید و به مقام مردی پست‌همت و عادی تنزل نمود. مردی که بزرگان و گردنکشان عالم متمدن آن روز، وی را سرور و مولا خطاب می‌کردند، خود را بندهٔ بندهٔ خلیفه نامید و حاضر شد در مقابل گرفتن خط امان، ثروت بی‌حساب خود را به حاجب خلیفه واگذار کند. دامان حاجب را در دست لرزان می‌فشرد و از او می‌خواست که سر خط حیات را به او بازگرداند. اشک می‌ریخت و تا می‌توانست با لابه و تضرع حاجب را به بی‌گناهی و بی‌تقصیری خود همراه می‌ساخت. کوششهای او بی‌ثمر ماند و عظمت و شخصیت او با آن چند دقیقه پایان یافت و عاقبت نتوانست وظیفهٔ یک نسب عالی و نام تاریخی را تا نفس واپسین به انجام رساند. جعفر با آن خواری و ذلت چند دقیقه مرگ خود را به تأخیر انداخت و آن دقیقه‌هایی بود که حاجب رفت و بازگشت، و جملهٔ: «نتیجه نگرفتم» را به گوش او رسانید.

آن مهلت از مرگ تلختر را که در میان مرگ و حیات گذرانید، با قیمتی سنگین به دست آورد و نام تاریخی و حیات پرافتخار خاندان برمک را در بهای آن داد. تاریخ نیز علت آن ضعف نفس را از زیاده‌روی در عیش و شرابخواری دانست و آن نقص همت را از نظر دور نداشت. اما وزیر عالی‌مقام دیگر که در حمام فین کاشان، به سرنوشت جعفر برمکی دچار گردید، آن بزرگ‌مرد آشپززاده‌ای بود که با همت والای خویش لقب امیرکبیر را به دست آورده، خود و وطنش را به ترقی و تعالی سوق داده بود. این دو وزیر، زندگانی مشابه و سرنوشتی مشابه دارند؛ هر دو، کشور و پادشاهان خود را در قبضهٔ فرمان داشتند و هر دو برای احیای علم و مدنیت زحمت بسیار کشیدند، هر دو شوهرخواهر پادشاه زمان بودند. جعفر «عباسه» را در خانه داشت و امیرکبیر «عزت‌الدوله» را به همسری اختیار کرده بود. هر دو به دسیسهٔ درباریان مورد بدگمانی واقع شده، فرمان قتل خود را از دست حاجب پادشاه گرفتند، اما در لحظات آخر،

علو نفس و جلال همت ایشان نمودار گردید: جعفر حاجب خلیفه را برادر عزیز خواند، اما امیرکبیر او را علی‌بیک خطاب کرد و اجازه نداد وارد گرمخانه شود.

امیرکبیر در حال خضاب بود که در سربینهٔ حمام صداهایی شنید و بلافاصله هیولای چند مرد مسلح در دالان گرمخانه نمودار گردید. دریافت که قضیه چیست، خضاب خود را شسته، فرمان قتل را از دست مردی که پیشاپیش مردان مسلح در جلوی در ایستاده بود گرفت و بدون آنکه ذره‌ای از وقار و حشمت خویش بکاهد سلمانی را طلبیده فرمان فصد شریان داد و به حاجب گفت:

ــ علی‌بیک. تا سرد شدن بدن من صبر کن.

از اینجا جعفر و امیرکبیر شباهت خود را از دست دادند. آن یک به مرگی ذلت‌بار خفت، و این به فنایی درخور مقام و عظمت خویش چشم از جهان پوشید.

به داستان بازگردیم: شاطر بچه، مانند گردبادی میدان را درنوردیده، سراغ خونی را گرفت. و بزودی در برابر میرغضب‌باشی ایستاد، مشت خود را گشوده انگشتر وکیل‌السلطنه را به او سپرده گفت:

ــ فرمودند، خونی را بردارید و بیاورید نزد من.

میرغضب‌باشی برپاخاست و به عبدالله که با خورده‌چوبی بر زمین خط می‌کشید و استخاره می‌کرد گفت:

ــ برخیز، راحت شدی. از مرگ نجات یافتی.

سپس برای تفریح خاطر، به شوخیهای خود ادامه داده گفت:

ــ نگذاشتند، می‌خواستم یک سر برایت ببرم مثل دسته گل، اما خوب شد. تو جوانی، حیف بودی، خدا را شکر.

عبدالله که گوش و هوش او به جایی دیگر بود برخاست و به همراه میرغضب به عالی‌قاپو روان گردید. در راه به لرزی دچار شد و با آنکه یقین داشت از مرگ جسته است وحشتی سراپای او را گرفته بود. این لرز و هولی بود که بعد از رفع خطر به انسان روی می‌دهد. در پای تالار نقاشی اسکندر در انتظار او بود، پیش آمد و عبدالله را که سراسیمه و دهشت‌زده به اطراف نظر می‌کرد تحویل گرفت و گفت:

ــ پسر، اسمت چیست؟

میرغضب‌باشی دید عبدالله به حالت خود نیست، جواب داد:

ــ قربان، اسمش عبدالله است.

ــ راحت شدی. غصه مخور. از این ساعت آزادی می‌توانی به هر جا میل داری بروی.

میرغضب نزدیک اسکندر شده آهسته به او گفت:

ــ سرکار، حال این مرد خوب نیست، خدا کند زهره‌اش نبریده باشد. الآن بایستی قدری ریشهٔ نارگیل و گل گاوزبان دم کرده به او داد.

اسکندر لحظه‌ای به فکر فرو رفته یک نفر از قورچیان را طلبیده به او گفت:

ــ پسر می‌توانی این جوان را به خانهٔ ما برسانی؟

سپاهی تعظیمی کرده گفت:

ــ بله قربان.

ــ زود او را ببر و از قول من بگو دوایی برای او بجوشانند. من اینک از عقب می‌رسم.

قورچی عبدالله را برداشته همراه برد و اسکندر در انتظار معصوم‌بیک ایستاد. کم‌کم تالار بار برهم خورد و وکیل‌السلطنه بیرون آمده به اتفاق اسکندر، بر اسبهای خود نشسته رفتند. معصوم‌بیک در راه از اسکندرمیرزا برسید:

ــ مقصر را آوردند، چه شد؟

ــ قربان حالش خراب بود، گویا خودش را باخته است. فرستادم منزل که دوایی به او بدهند.

ــ بسیار خوب کردی.

ــ قربان او را همراه خود به قره‌باغ می‌برم و اگر مایل بود نزد مادرش به اردبیل می‌فرستم.

سپس به موضوع کار خود بازگشته گفت:

ــ قربان من به اطمینان قول شما به این مأموریت خطرناک می‌روم. اگر سرکار فراموشم فرمودید، هیچ‌کس به یاد فدوی نخواهد بود.

معصوم‌بیک گفت:

ــ مطمئن باش، حرف همان است که زده‌ام. از باشیان کدام را می‌بری؟

ــ قربان، حیدرقلی بیات را.

ــ خوب انتخابی است، به درد تو خواهد خورد. مردی صادق و نجیب است. همین قدر خاطر جمع‌دار، نمی‌گذارم زیاد در قهقهه بمانی، همین که ان‌شاءالله از

مکه بازگشتم، روز سوم خدمت مرشد کامل یادآوری کرده، دیگری را به جای تو می‌فرستم و تو را به پایتخت احضار می‌کنم. منتها در این مدت باید بسیار مراقب باشی و از قلعه کمال محافظت را بنمایی.

پرسید:

ــ خوب حضرت‌عالی کی حرکت می‌کنید؟

ــ خدا بخواهد تا آخر ماه.

ــ چقدر خوب بود اگر جان‌نثار مأمور این خدمت نبودم و در رکاب سعادت انتساب آن جناب به زیارت بیت‌الله می‌آمدم. حال که چنین مقرر شده، خدمت مرشد کامل هم بیت‌الله است و موجب خشنودی خدا و علی مرتضی، به علاوه حالا دیگر همیشه راه باز است و قوافل حاج هر ساله بدون زحمت رفت و آمد می‌کنند. سلطان عثمانلو گرفتار داخلهٔ خود و سرگرم جنگهای آناطول فرنگیان است و مایل نیست با دولت قزلباش درافتد و صلح را بر هم زند. دیگر ما از طرف رومیه آسوده خواهیم بود راستی فرمودید بهرام‌بیک را در رکاب خواهید داشت؟

ــ آری، بسیار جوان رشید و بردلی است، نظیر او را کمتر سراغ دارم، باید در این سفر با ما باشد و ریاست غلامان خاصه را عهده‌دار گردد.

سپس گفت:

ــ خوش‌خبربیک، مطابق فرمان مرشد، جشن شیرینی‌خوران شما و دو نفر دیگر که فعلاً نام آنها را نمی‌برم، در باغ یاس تشکیل خواهد شد.

چون سه شب دیگر مرشد کامل در آن باغ، طوی خواهند داد و سه دختر را در یک شب شیرینی خواهند خورد، باید خود را برای آن شب مهیاسازی. مرشد کامل نخست امر فرموده بودند که شما زودتر به قهقهه بروید، اما با مذاکراتی که من کردم مقرر شد تا شب طوی رفتن شما به تأخیر افتد و پس از انجام شیرینی‌خوران در آن شب، با دل فارغ و خاطرآسوده، به مأموریت خویش رهسپار خواهی شد.

اسکندر که از این بشارت در پوست نمی‌گنجید، دعای بسیار به معصوم‌بیک کرده از او جدا شده به خانه بازگشت.

فصل دوازدهم

شبهای باغ یاس

اسکندر به خانه رسید و مادر خود را دید که با زنان دیگر به مداوای عبدالله مشغول‌اند، و با حالتی تأثرخیز دور او را گرفته دلداری می‌دهند. لباسهای ژنده را از تن او بیرون کرده جامه‌های نو پوشانده بودند.

عبدالله که از چنگ دوستاق‌بان و میرغضب و عمال ادارهٔ نسقچی‌باشی و کارکنان قهر و خشونت رهایی یافته بود، کنار پرمهر و عطوفت مادری را موهبت آسمانی می‌شمرد.

در تمام این مدت سر و کار او با درشتی و سردی کارکنان دولت بود و هیچ‌گاه پس از ترک مادر مهربان، دست نوازشی بر سر او سایه نیفکنده بود. درشتخویی و سنگدلی مردان او را خسته کرده، با خود تصور می‌کرد همهٔ شهر قزوین را این‌گونه مردم است و هرکس در پایتخت زندگی می‌کند از جنس زندانبان و میرغضب است. وقتی با زنان خانهٔ اسکندر روبه‌رو شد و سایهٔ عطوفت و محبت ایشان را بر سر خود دید، تعجب کرد و اندک‌اندک از حالت اغما و بیخودی بیرون آمده به شرح دردِدلهای خود پرداخت. مادر اسکندر که زنی پرعطوفت و بامهر بود از سرگذشت عبدالله متأثر و مهموم گردید. دم‌به‌دم دواهای گوارا و شربتهای مقوی به او می‌خورانید و می‌گفت:

ــ فرزند غم مخور، دست خدا با تو همراه بود که به اسکندر برخوردی و از این دام بلا رهایی یافتی. مترس و دل قوی‌دار که تو را به همراه او می‌فرستم و بزودی مادر خود را دیدن خواهی کرد. به فرزندم سفارش می‌کنم به تو محبت کند و اگر مایل بودی تو را با خود به قره‌باغ ببرد و در خدمت او باقی باشی. او تلافی صدمات تو را خواهد کرد و بعد از این در جایی مطمئن و خالی از دغدغه

به زندگی ادامه خواهی داد. من برای کفارهٔ گناهان تو گوسفندی به فقیران خواهم داد. آسوده باش و از هیچ بابت نگرانی به خود راه مده.

در این حال اسکندر وارد شد، از حال جوان پرسید. مادر گفت:

ــ بحمدالله حالش خوب شده و از وضع خطرناک بیرون آمده است.

سپس رو به آسمان کرده گفت:

ــ مادر، خدا از تو راضی باد، چه کار خوبی کردی که بی‌گناهی را از مرگ نجات دادی. من از شحنهٔ نجف تقاضا می‌کنم که در عوض این جوانمردی، تو را در سفری که در پیش داری از مخاطرات حمایت کند و بلاها را از تو دور سازد.

اسکندر اظهار تشکر کرده گفت:

ــ این وظیفهٔ دینی من است، مادرجان کاری نکرده‌ام. نجات بی‌گناهان و حمایت بی‌پناهان کاری است که هیچ‌کس نباید فراموش کند، مخصوصاً وقتی که دست توسل به دامان انسان زدند و خود را در ظل حمایت مردی قرار دادند. بنابراین بنده کار مهمی انجام نداده‌ام، بلکه به وظیفهٔ ایمان عمل کرده، مسلمانی را از خطر مرگ رهانیده‌ام.

سپس شرح مذاکرات خود را با معصوم‌بیک بیان کرد و گفت مرشد کامل از فردا شب به باغ یاس می‌رود و در آنجا جشن بزرگ و میهمانی مفصلی خواهد بود، ضمناً شیرینی‌خوران هم انجام خواهد شد. مادر لبخندی زده گفت:

ــ پس حرکت تو هم به تأخیر افتاد؟

ــ آری، چند روز.

مادر خدا را شکر کرده گفت:

ــ این جوان را به تو می‌سپارم و تو را به خدا. باید او را به مادرش برسانی، پیرزنی که همین فرزند را دارد و در انتظار اوست. من همین خواهش را دارم.

اسکندر به همراه مادر نزد عبدالله آمد و در کنار او نشسته از جریان محاکمهٔ او پرسید.

عبدالله آنچه گذشته بود می‌گفت و بر بی‌گناهی خود قسم یاد می‌کرد، اسکندر پرسید:

ــ چه شد که در مقابل دیوان‌بیگی و اعضای داروغه از خود دفاع نکردی؟

ــ قربان علیقلی شب در دوستاق‌خانه به من گفت «مبادا چیزی جز آنچه من می‌گویم اظهار کنی، فقط بگو من خبر ندارم و هرچه تو را تهدید کردند، از گفتن

وقایع خودداری کن». این بود که دیوان‌بیگی مرا مقصر شناخت و با آنان محکوم به قتل ساخت.

اسکندر گفت:

ــ اگر ساعت اول حقیقت را به راستی گفته بودی تو را تبرئه می‌کردند و به این سرنوشت دچار نمی‌شدی. اکنون توبه کن که هیچ‌گاه با بدکاران همراه نشوی و جز به راستی سخن نگویی. من تو را به قره‌باغ خواهم برد، در آنجا اختیار با توست؛ خواهی با من زندگی کن و خواهی نزد مادر خود برو.

*

اردیبهشت در نیمه بود و باغات سلطنتی با گلهای رنگارنگ، خود را برای جشنهای بهاری آماده می‌ساخت. قناتهایی که شاه با خرج بسیار ساخته و آب آن را به پایتخت رسانیده بود، هر یک در مظهر خود باغی وسیع و دلگشا داشتند که در آب‌نماهای آن ظاهر شده، پس از عبور از حوضخانه‌ها و فواره‌ها از آخر باغ خارج شده به باغات دیگر می‌گذشتند. یکی از این مجراها، قنات خسروی بود که در کنار شهر، باغ زیبا و مشجری را به نام باغ یاس، مشروب می‌ساخت.

عمارات این باغ در وسط واقع شده، گلهای رنگارنگ بهاری آن را در آغوش گرفته بود. استخری بزرگ در جلوی تالارها بود که دور تادور آن را درختان یاس منظم به طرز جالبی نشانده بودند و در اردیبهشت، چند شب تفریحگاه شاه و ارکان دولت و بزرگان پایتخت بود. اینک هنگام رفتن در آن باغ بود و شاه می‌خواست میهمانی بزرگ و جشن مجللی در آن باغ برپا سازد. این‌گونه میهمانیهای شاهانه را آن زمان طوی می‌نامیدند و هنوز این لغت تاتاری از شهرت نیفتاده بود. شبهای موعود دررسید و شاه به باغ یاس نقل مکان کرد. یکی از تالارها را برای شیرینی‌خوران برگزیده بودند و به کمک شاهزاده‌ابراهیم‌میرزای صوفی و لَلِه‌باشی به بهترین وجهی آراسته شده بود.

لله‌باشی که از رجال پاکدامن و عالی‌رتبه بود، به عنوان پدرخواندگی اسکندر و ابراهیم‌میرزا که پدرخواندهٔ حوری‌خانم بود، از طرف او در آرایش این تالار شرکت داشتند. چراغچی‌باشی هم که در دربار مقامی داشت برای پسر خود نامزدی از خاندان سلطنت داشت، بنابراین کمال کوشش را کرده بود که مجلس، به زیبایی تمام آراسته گردد. خوانچه‌های شمع کافوری و شمعهای معطر دیگر که

به صورت گلهای رنگین ساخته شده بود و هنگام سوختن، عطریات دلپسند منتشر می‌ساخت، از طرف چراغچی‌باشی تقدیم شده بود. این شمعها بعضی بدون اشک تا آخر می‌سوخت و بعضی با قطره‌های اشک الوان، صفحهٔ شمعدانهای طلا را گلکاری می‌کرد. در مدخل تالار، شمع بزرگی با دوازده فتیله می‌سوخت و هیچ‌یک مزاحم دیگری نمی‌شد. این شمع، کنایه‌ای از دوازده امام مذهب شیعه بود که در تشتی از طلای کنده‌کاری شده، برای تبرک گذاشته بودند.

در وسط خوانچه‌های شیرینی و اسبابهای زینت زنانه، شمعی از موم معدنی بود که از قطرات رنگارنگ آن در میان خوانچه، برگ گلی به وجود آورده، در نتیجه به گلی زیبا و قشنگ تبدیل می‌گردید. در این خوانچه‌ها کیسه‌های حریر گلدوزی پر از حنا و رنگ، با سرمه‌دان‌هایی که میلهای عاج و گوهرنشان داشت گذاشته بودند. از سایر اسباب زنانه که لوازم این جشن بود می‌گذریم و فقط به ذکر سه انگشتر نفیس که با دانه‌های درشت روی آیینه‌ای می‌درخشید اکتفا می‌کنیم. این سه انگشتر، از طرف اولیای داماد به نام دختران نامزدشده فرستاده شده بود و از همه گرانبهاتر انگشتری زمرد بود که لله‌باشی به نام اسکندر تقدیم کرده بود.

لله‌باشی که اسکندر را از طفولیت زیر تربیت گرفته و بزرگ کرده، مردی فاضل و دانشمند بود که ادارهٔ بزرگ تعلیم و تربیت پسران و دختران حریم سلطنت را در عهده داشت و انتخاب کارکنان مؤسسه با امتحان و نظر او به عمل می‌آمد. مؤسساتی که لله‌باشی زیر فرمان داشت، یکی را آغاباشی مدیر تعلیم و تربیت دختران اداره می‌کرد و دیگری به ملاباشی سرپرست پسران اختصاص داشت و هریک از این باشی‌ها عالی‌ترین استادان علوم و فنون را برای انجام تعلیمات لازمه به ادارهٔ خود می‌آوردند. لله‌باشی مؤسسه‌ای دیگر هم داشت که فرزندان رؤسا و فرماندهان لشکری را تربیت می‌کرد و این در صورتی بود که آن فرمانده، در جنگ کشته شده و سرپرستی برای فرزندان خود باقی نگذاشته باشد. لله‌باشی می‌دانست که اسکندر جوانی است سرباز و تهیدست که خانه و زندگانی او گنجایش مهمانی سرداران و شاهزادگان را ندارد، به علاوه جشن شیرینی‌خوران و نامزدی دختران حوزهٔ سلطنت، بایستی در دربار منعقد گردد؛ به این نظر لوازم کار را خود فراهم ساخته برای حفظ شأن و مقام اسکندر، نهایت کوشش را کرده بود. کم‌کم میهمانان وارد شدند و بهاربند باغ از اسبان ایشان پر

گردید. در جلوی باغ، عمارتی مخصوص جلوداران و نوکران بود که آشپزخانه و شربت‌خانه‌ای جدا داشت و ایشان را در آن عمارت پذیرایی می‌کردند.

شاه در شاه‌نشین تالار جلوی استخر نشسته بود و میهمانان خارجی و خودی در جایگاه خویش قرار داشتند. به مجرد شروع تاریکی شب، آتش‌بازی مجللی شروع شد و تا مدتی ازشب دوام داشت. سپس خوانندگان خوش‌آواز به خواندن مدح علی و ائمه مشغول شده از آن نیز فراغت یافتند.

از شراب و موسیقی در آن مجلس اثری نبود و شاه چند سال بود از این حیث توبه داشت. هنگامی که مرشد کامل با دربار استانبول و حکومت باب عالی، جنگ و ستیز داشت و نقشهٔ استقلال و وحدت سیاسی و مذهبی ایران را اجرا می‌کرد، پیشوایان سنت و جماعت برخلاف دولت قزلباش و پادشاه رافضیان، تبلیغاتی مؤثر کردند و شیخ‌الاسلام ایشان در خطبهٔ عید فطر که در مسجد ایاصوفی ایراد شد، قزلباش را غیر مسلمان و واجب‌القتل تعریف نمود. گفته بود پادشاهان و پیشوایان مذهب ایشان، رسماً در مجالس خود به شرب شراب و منهیات دیگر اقدام می‌کنند و هیچ‌گونه علاقه و رابطه با دین اسلام ندارند.

شاه‌طهماسب دریافت که انتشار این‌گونه سخنان به زیان کشور ایران و نظر او تمام خواهد شد و برای دشمنان دستاویزی مؤثر خواهد بود.

بنابراین در سال نهصدوشصت‌وسه خود از استعمال مکیفات و شرب شراب و مجالس موسیقی و رقص توبه کرد و کلیهٔ سرداران و بزرگان کشور نیز در این توبه، با شاه همداستان شدند، چنان‌که در این رباعی خود گفته است:

یک چند پی زمرد سوده شدیم   چندی به عقیق ناب آلوده شدیم
آلوده‌گی‌ای بود به هر نام که بود   شستیم به آب توبه آسوده شدیم

در همان سال تشکیلات موسیقی دربار را منحل کرد و جمعی از استادان آن فن را که از دربار شهریه و مستمری داشتند و از زمان شاه‌اسماعیل بزرگ، دربار و دولت از ایشان نگاهداری می‌کرد، به قول تاریخ اخراج نمود.

از خوشبختی ایران، آن طبقه به دربار پادشاهان هند رهسپار شده مورد احترام و پذیرش آنان شدند و هریک از شاهان آن مملکت، در جلب ایشان بر یکدیگر پیشی جستند. تا جایی که موسیقی فارسی در کلیهٔ اقطار هند غربی نفوذ یافت و با شعر و نثر فارسی در آن سرزمین به نشو و نما پرداخت. نخستین شب

باغ یاس به مهمانی رسمی برگزار شد و شب دوم که مهمانی خاص بود، شروع گردید. انواع بازیها و تفریحات پیش‌بینی شده به موقع خود انجام گرفت. پس از ختم آن، شاه‌طهماسب فرمان داد چوپان‌بیگی با دفترهای خویش به حضور مشرف شود. مردی بلندبالا و خوش‌اندام که جبه‌ای ترمه، بی‌آستین و کوتاه روی قبایی ابریشمین و بلند پوشیده بود از پله‌های تالار بالا آمد و به انجام تشریفات پای‌بوسی مشغول گردید. همین‌که چشمان شاه با صورت چوپان‌بیگی مصادف شد خنده‌ای کرد و برای پذیرایی او پای راست را از مخده جلوتر گذاشت. چوپان‌بیگی بعد از پای‌بوسی تا نزدیک دست‌انداز تالار رفت و دست برسینه ایستاد. چوپان‌بیگی مردی ساده و خوش‌نیت بود که به واسطهٔ شوخ‌طبعی و صفایی که داشت همیشه مورد مزاح و خندهٔ شاه واقع می‌گردید. چشمانی درشت و ابروانی کمانی و انبوه داشت. آبخورهای بلندش در پوشیدن دهان و لبهای او مسامحه نکرده بود و ریش بلند او را که تا نزدیک شال امتداد داشت، به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کرد. این ریش بلند که در انتهای خود مانند قلم، فاق و شکافی داشت، او را به رستم داستانی مانند کرده بود و به همین نظر شاه می‌گفت:

ــ چوپان‌بیگی، گرگین است در جلد رستم.

این کنایهٔ شاه مربوط به جنگ قارص بود که چوپان‌بیگی در هنگام حمله و جنگ تن به تن به آسیابی پناه برده بود و سپاهیان، آن واقعه را به شاه رسانیده بودند. سالی دو سه بار به حضور شاه پذیرفته می‌شد و هر بار که می‌آمد تا مدتی بازار خنده و مزاح درباریان گرم بود. با صداقت و درستی خدمت می‌کرد و وظیفهٔ مشکل و شغل مهم خود را که ادارهٔ چوپانهای دولت و نگاهداری دفاتر گله‌ها و مراقبت در تعیین و تقسیم چراگاههای ایشان بود، با کمال دقت و مهارت انجام می‌داد و شاه به او اعتماد و حسن ظنی بسیار داشت. هرچه سربازی خوب نبود، مدیری هوشیار و خدمتگزاری وظیفه‌شناس بود که میلیونها عایدات سالیانه دولت، با هوشیاری و دلبستگی او جمع و به خزانه فرستاده می‌شد. شاه، وی را در جای مناسب اجازهٔ جلوس داد و با تبسمی خاص رو به او نموده گفت:

ــ خوب چوپان‌بیگی، تکلیف ما با این ریش تو چیست؟ تو نمی‌خواهی باج این ریش را بپردازی؟

ــ قربانت گردم، این ریش دستاویز یکصد و چهل نفر نانخور بنده است که هر یک از ایشان مویی در اختیار دارند و دست‌بردار نیستند. بفرمایید بشمارند، اگر تاری از آن مجهول‌المالک بود، خانه‌زاد باجش را می‌پردازم.

ــ آن موی خوبان است که به هر تارش دلی آویخته است، تو که از آن جماعت نیستی.

ــ قربان، به موی خوبان دل آویخته است، و به موهای بنده شکم!

صدای خنده تالار را فرا گرفت. شاه گفت:

ــ به هر صورت اگر صلاح می‌دانی، بگوییم قدری این ریش را کوتاه کنند.

ــ قربان، اگر به صلاح‌دید بنده است، بفرمایید قدری از کیسهٔ میرزاهدایت وزیر مستمریها کوتاه کنند که برای بیرون آوردن یک اشرفی جان آدم را به لب می‌آورد.

شاه گفت:

ــ اوه، کیسهٔ میرزاهدایت شیر رویش خفته است، به آن نمی‌شود دست زد. راستی چوپان‌بیگی امسال چند زن تازه گرفته‌ای. روزهایی که در چمن نیلوفر زیر سایهٔ سبز خیمه لمیده بودی، از دختران سیاه‌چشم که میشهای سفید را می‌دوشیدند چند تا انتخاب کردی؟

ــ قربان، با این بی‌لطفی میرزاهدایت، ناچارم سالی دو نفرشان را هم طلاق بدهم.

ــ آری خانهٔ تو نمونه‌ای از دنیاست، ابکار وارد می‌شوند، و ثیبات بیرون می‌روند.

ــ قربان وعده فرمودید لقب گرگین را از خانه‌زاد بگیرند و به لقب دیگر تبدیل فرمایید؟

ــ این در صورتی است که شمارهٔ پسرانت به هشتاد تن برسد، آن وقت گودرز خواهی شد. خبر از تو، حالا بگو بدانم که گله‌های ما در چه حال‌اند، مرگ و میر در گوسفندان کشور نبوده است؟

ــ به اقبال شاهانه بسیار خوب است و نگرانی وجود ندارد.

ــ چوپان‌بیگی، بارها گفته‌ام هرچه دفترهای تو سیاهتر باشد نزد من روسفیدتر خواهی بود.

در این موقع شاهزادگان و امیرزادگانی که در تالار شیرینی‌خوران حضور داشتند به تالار وارد شده، در جایگاه خویش اجازهٔ جلوس یافتند.

شاه به سخن خود ادامه داده گفت:

ــ چوپان‌بیگی، تو فرماندهٔ واقعی سپاه قزلباش هستی، باید به قدری به کار خود کوشا باشی که از دهانهٔ چخور سعد تا آب سند، تپه‌ای نباشد که گله‌ای بر آن چرا نکند. چوپانها فرماندهٔ سپاه عیش و نوش شما هستند. چوپانی مشق فرماندهی است، هرکس چوپان قابلی باشد می‌تواند مدیر خوبی هم باشد، از این رو بیشتر انبیا قبلاً چوپان بوده‌اند. باز هم یادآوری می‌کنم که مبادا بگذاری گوسفندی از ما، در چراگاههای گله‌های عمومی وارد شود. هر گوسفندی از این گله‌ها مال پیرزنی است که باید غذای خاندانی را فراهم سازد، اما اگر از گله‌های عمومی در چراگاههای ما داخل شدند، ممانعت نکنید و بگذارید چرا کنند.

سپس رو به صفوف شاهزادگان و امیران نموده گفت:

ــ فرزندان من، فراموش نکنید که هرکدام باید در زیاد کردن این سرمایهٔ کشور، حداکثر علاقه را دارا باشید. هرچه می‌خواهید دولت قزلباش زورمند و ثروتمند باشد به این گنجهای روان بیفزایید. از ناخوشی و مرگ گوسفندان بپرهیزید و در مواقع خطر آنها را از آسیب دور سازید. این گله‌ها بندگان مطیع و سروران بی‌آزار شما هستند. روزیِ خدا را می‌خورند و سفرهٔ شما را چرب و رنگین می‌سازند، هرچه به طول و عرض آنها افزوده شود به طول و عرض سفره‌های شما افزوده خواهد شد. این گنجها را زیاد کنید، گنج قارون گوسفندان شما هستند. شب هنگام که در قصرها و خیمه‌های خود خفته‌اید، صدای زنگها را می‌شنوید، این صدای گُنجهای شماست. هر وقت هر گوسفندی را می‌بینید، به خاطر داشته باشید که از کلاه تا کفش شما، بر پشت آن است، هم آشپزخانهٔ شما را حمل می‌کند و هم جامه‌دان شما را آراسته می‌گرداند.

سپس دفترهای چوپان‌بیگی را از نظر گذرانیده گله‌هایی به دختران نامزدشدهٔ آن شب بخشید و این گله‌ها سرمایهٔ دختران بود که هرسال به تعداد آن افزوده می‌شد و عایدات آن نیز به مصرف خرید گوسفند رسیده، به سرمایهٔ اصلی ایشان اضافه می‌گشت. چنانچه در آن تاریخ گله‌های شاهزاده پری‌خانم به پنجاه هزار می‌رسید و در یکی از چمنزارهای آذربایجان موسوم به «چمن بایندرخان» می‌چریدند و بعدها آن علفزار به نام چمن پری‌خانم نامیده شد. اسکندر در آن شب با لباسی فاخر و سیمایی روشن جزو جوانان دیده می‌شد. ابتدا به همراه لَلِه‌باشی به باغ یاس آمده بود و به تالار شیرینی‌خوران رفته، در آنجا حضور

ابراهیم‌میرزای صفوی، پدرخواندهٔ حوری‌خانم را درک کرده بود. ابراهیم‌میرزا شاهزاده‌ای عفیف و بلندهمت بود که با جوانمردی و افتادگی زندگی می‌کرد و اکثر اوقات به رفع حوایج درماندگان و بیچارگانی که از همه جا مأیوس شده بودند می‌پرداخت. در آن شب که باغ پر غلغله بود و هرکس برای شرکت در محضر شاه موقع را از دست نمی‌داد، ابراهیم‌میرزا، اسکندر را تبریک گفت و او را در کنار خویش نشانده از هر در سخن راند و عاقبت به حوری‌خانم اشاره کرده گفت:

ــ فرزند، اسکندر، سن از بوی عودسوزها سرم درد گرفته، خوب است در کنار درختان گردش کنیم.

برخاستند و از دسترس نور چراغها و قندیلهای فروزان که به زنجیرهای طلا آویخته شده بود دور شدند. شبی دلپسند و هوایی فرحبخش بود. نسیم ملایم اردیبهشتی شاخه‌های یاس را حرکت می‌داد و دانه‌های پرپرشدهٔ آن را ربوده بر امواج گریزان استخر نثار می‌کرد. قطرات درشتی که از چنگ شوریدگیهای آسمان رها می‌شد، به سطح صیقلی دریاچه فرود می‌آمد و حبابهای آن در روشنی شمعها و قندیلها شکفته و نابود می‌گردید. اسکندر و ابراهیم‌میرزا در سایه روشن درختان یاس ناپدید شدند و خیابانی را که تدریجاً از روشنایی مجاور تهی می‌گردید، پیش گرفتند. ابراهیم‌میرزا سخن از مأموریت قهقهه در میان آورده گفت:

ــ فرزند، امیدوارم از این سفر به خوشی باز گردی. خودت نمی‌دانی من چقدر از این پیشامد خرسندم و از اینکه دختر فاضل و پاکدامن خود را به دست جوانمردی چون تو سپرده‌ام، راضی و شکرگزار می‌باشم. اما اشخاصی برخلاف این ازدواج به تحریک و اقدام پرداخته‌اند ایشان اطرافیان پری‌خانم و فخرالزمان‌میرزا می‌باشند. مقصود دومی معلوم است و از دیرباز خودش و فرستادگانش با من در برخورد بوده‌اند. شاهزادهٔ هندی سه روز پیش با من ملاقات کرد و مدتی در زمینهٔ خواستگاری حوری‌خانم به تقاضا پرداخت. لیکن همین که داستان موافقت و میل حوری‌خانم را نسبت به شما شنید، افسرده گشت و با حال دلتنگی مرا وداع گفت. مسلماً او با پری‌خانم دراین باره تماس دارد و محرمانه، دوستی و همراهی شاهزاده‌خانم را به چنگ آورده، زیرا پری‌خانم دوبار با من مکاتبه کرده، در مکتوب اخیر خود بعد از خواهش در قبول

فخرالزمان و ردکردن شما اشاره کرده است که به نوعی این تشریفات را به تأخیر اندازم، اما من که به روح و اخلاق حوری واقفم و او را در کنار خویش پرورده، به این سن رسانیده‌ام یقین داشتم که کوشش پری‌خانم در این راه نقش برآب است؛ دختر شما را پسندیده و بلافاصله موافقت شاه هم به دست آمده است، حال پری‌خانم چه نقشی بازی می‌کند نمی‌دانم. این شاهزاده‌خانم در قلب بزرگ و وسیع شاه رخنه کرده، آن را در اختیار خود آورده است. البته برای برگردانیدن رأی شاه هم کوششهایی کرده است، اما مرشد کامل جایی که صلاح کار کشور در میان باشد، میل اشخاص را به چیزی نمی‌گیرد خواه آن شخص فرزند او باشد یا دیگری، در نظر او یکسان است. تنها جای تأمل و ملاحظه این است که مبادا پری‌خانم برای پیش‌بردن منظور خویش، نقشه‌ای طرح کند و دامی در راه پیشرفت و مأموریت جدید شما بگسترد که خدای نخواسته، اسباب زحمت گردد. من در مکتوبی که اخیراً به حوری نوشته‌ام دستور داده‌ام که با شاهزاده‌خانم چگونه مماشات نماید و از نقشه‌های او برحذر ماند، تا این سفر پایان یافت به پایتخت برگردد؛ اما شما هم نباید خیلی غفلت کنید و از وسوسه‌های این دختر، در نفس شاه بی‌خبر باشید. چنان‌که از بعضی قراین دریافته‌ام، شاهزاده‌خانم با برادر محبوبش، اسماعیل هم بی‌رابطه نیست و از دریافت این خبر نگران حال شما می‌باشم و در این لحظه که چشم و گوش بسیاری به رفت و آمد ماست، نمی‌توانم آن نقشه‌ها را با شما در میان نهم، اما برای این کار جایی خلوت و وقتی مناسب، در اختیار شما می‌گذارم تا با آن دستور که در آنجا پیشنهاد می‌کنم با اطمینان بروید و با سلامت بازگردید.

وقت این دیدار را به اسکندر گفت و هریک از طرفی به تالارهای پذیرایی بازگشتند.

فصل سیزدهم

پذیرایی در یک موزهٔ پربها

شب سوم، مخصوص پذیرایی بانوان و جلوخان باغ یاس را تخت روانهای ایشان پر کرده بود. قبل از ظهر اسکندر پیاده به خانهٔ ابراهیم‌میرزا رفت و در تمام دهلیزها و راهروهای آن با نظر دل، چشم‌چرانی کرد. اینجا خانهٔ منظور و معشوق او بود. همه‌چیز این باغ و سرای، برای او بوی مهر و انس می‌داد. هیچ‌چیز این خانه را راضی نمی‌شد با جای دیگر مساوی بداند. یقین داشت که هر گوشه‌ای از این باغ و بوستان، بارها در زیر قدمهای حوری فشرده شده، گلها و درختان آن با چشمان سیاه و آفت‌بار او روبه‌رو شده است.

شعری از ابن مقفع به یاد داشت. آن را زمزمه کرد و جملهٔ: «ای خانهٔ دوست، دلها به سوی توست» را مکرر از خاطر گذرانید. دربان، اسکندر را به عمارت اندرون راهنمایی نمود و از پله‌های زیبا و دلپذیر آن عبور داد.

شاهزاده در اتاق بزرگی نشسته بود، که با طرز معروف به اسلیمی ختایی ساخته شده، طاق و رواق از تابلوهای نقاشی و مرقعات هوش‌ربا آراسته بود.

ابراهیم‌میرزا فرزند بهرام‌میرزا پسر شاه‌اسماعیل بزرگ و برادرزادهٔ شاه بود. مردی خوش‌ذوق و دانشمند بود، شعر را نیکو می‌ساخت و «جاهی» تخلص می‌کرد. مدتها بود از حکومت خراسان بازگشته، از کار دولت برکنار گردیده، بیشتر وقت خود را صرف موسیقی و هنر می‌کرد و خانهٔ او پناهگاه آن جمعیت و کعبهٔ اهل دانش و هوش بود. دسته‌جات مختلف‌المشرب و اخلاق، هنرمندان ایران را به دور خود جمع کرده، حوایج ایشان را برمی‌آورد و از تشویق آنان کوتاهی نمی‌کرد. ارباب موسیقی که در دربار راه نداشتند، به توسط او نگاه داری می‌شدند و خود عشق مفرطی به آن هنر داشت. انواع سازهای زمان را نیکو

می‌ساخت و عالی می‌نواخت. سبکهای جدید، ترانه‌ها و آهنگهای شیرین را ابداع و اصلاح می‌کرد، انجمنهای عالی موسیقی در شبستان و بوستان او آزادانه پر و بال می‌گشود. افق ایران تازه از زیر گرد و غبار فتنه‌های تاتار و ترک‌تازیهای چنگیز و تیمور نمودار شده احتیاجی مبرم به ظهور این‌گونه مردان داشت. این حامیان هنر و دلباختگان هوش و قریحه، مانند مادر فرزندگم‌کرده، در میان توده‌های خاک و خون، در زیر طاقهای شکسته و ایوانهای فرو ریخته، گردش می‌کردند و خرده پاره‌های هنرمندی پدران در خاک و خون کشیدهٔ خویش را می‌جستند، و از زیر تاریکیهای هلاک و دمار بیرون می‌کشیدند. ابراهیم‌میرزا از این جماعت بود، از جلوهٔ هنر و صنعت سیر نمی‌شد، مفیدترین ساعات عمر خود را در این راه صرف می‌کرد. به نقاشیهای مکتب «هرات» بسیار علاقه داشت و خود مجموعه‌های نفیس از شاهکارهای استادان آن مکتب گرد آورده بود.

دستیاران او در سمرقند و هندوستان و شهرهای هنری ایران گردش می‌کردند و بدایع این‌گونه آثار را، برای موزهٔ نفیس و پربهای او به چنگ می‌آوردند. این تحفه‌های تاریخی را با رغبت و عشقی نزدیک به سرزنش می‌نگریست، غبار فراموشی و نابودی را از رخسار دلارای آنها می‌سترد، آنها را برای سرمشق به حلقهٔ دوستداران هنر عرضه می‌کرد و راه بهتر ساختن و کامل نمودن سبکها را به ایشان می‌آموخت. خطهای مختلف را به قدری خوب می‌نوشت که استادان آن فن، بر او رشک می‌بردند و اسلوب نگارش خویش را با بدایع ابتکارات او زینت می‌دادند. نقاشی، منبت‌کاری، قلمزنی، کنده‌کاری روی سنگهای قیمتی، میناکاری، تذهیب و گل و برگ‌سازی در مرقعات، سوزن‌زنی و قالب‌زنی، روی پارچه‌های ابریشمی، حتی زری‌بافی و ملیله‌کاری در پایتخت، به وسیلهٔ او تشویق می‌شد. موسیقی را از نظر علمی و عملی خوب می‌دانست، جملهٔ سازهای عصر خود را خوب می‌شناخت و عالی می‌ساخت. خانهٔ او مجمع علما و شعرا و ظریفان بود، هر روز دسته‌ای از ایشان در آن هنرستان ازدحام می‌کردند. محمودبیک عودی در حلقهٔ او راه داشت. سبکهای تازه که از هندوستان و استانبول ابتکار شده بود، در محضر او مورد تتبع و انتقاد قرار می‌گرفت. نسبت به زیردستان بسیار ملایم و با اهل دربار، به جبروت و وقار رفتار می‌کرد. هریک از دانشمندان و صنعتگران را که می‌فهمید پریشان شده‌اند، بدون آنکه دریابند و متوجه شوند از ایشان دستگیری می‌نمود.

اشعاری که شاعران در مدح او ساخته بودند، تا جایی که تغزل و وصف مناظر بود گوش می‌داد و همین‌که به مدح او می‌رسید، می‌گفت:

— من لایق مداحی شما نیستم!

و سخن دیگر به میان می‌آورد. دانشمندان تهیدست را که در محضر خود می‌دید، دلجویی می‌کرد و آهسته آهسته از مشکلات ایشان باخبر می‌شد. تخته‌نردها و شطرنجها و تابلوهای دلپذیر و امثال آن را از هنرمندان به قیمتهای گزاف خریداری می‌کرد و رایگان، به دوستان و ندیمان خود هدیه می‌داد. برای آسایش مردم و بهبود زندگانی عامه راههای تازه و بدیع می‌اندیشید و شاه را به آن اصلاحات متوجه می‌ساخت. خود نیز مباشرت آن کار را بدون نظر عهده‌دار می‌گردید. از زمانی که قزوین پایتخت شد، انبوه مهاجرین به آن شهر روی آورده بودند. مؤسسات عمومی مانند: حمام، کاروانسرا و تکیه، مورد نیاز شده کفایت سکنه را نمی‌داد. ابراهیم‌میرزا راهی برای زیاد شدن حمامهای عمومی در نظر گرفت، به دولت وقت یادآور شد. دهات و مستغلاتی در ایران وجود داشت که نیکوکاران عایدات آن را وقف آزاد کردن بندگان و دادن سرمایه و خرج ازدواج ایشان نموده بودند. در طلوع آفتاب دولت صفوی، که مبادی تصوف در ایران رسمیت یافت موضوع بندگی و خرید و فروش انسان از میان رفت و صوفیان که دیگران را اخی می‌نامیدند، بندگی و خواجگی را خلاف تصوف می‌دانستند و برای محو برده‌فروشی و یادگارهای آن، عملاً اقدام می‌کردند. آنها همهٔ نوع بشر را بندگان خدا می‌نامیدند و جز پیران و پیشوایان خود، احدی را شایستهٔ فرماندهی نمی‌دانستند. آن پیشوایان نیز به قدری در مساوات و نوع‌دوستی پیشرفته بودند که کارهای روزانه و حوایج ضروری خود را شخصاً عهده‌دار می‌شدند. بنابراین موضوع برده‌فروشی، با شیوع تصوف در ایران ضعیف گردید و منحصر به سیاهانی شد که بزرگان برای حرمخانهٔ خویش از خارج ایران می‌آوردند و خرید و فروش آن نیز در کشورهای تابعهٔ دولت عثمانی انجام می‌گرفت.

ابراهیم‌میرزا، عواید موقوفهٔ آزادشدگان را برای ایجاد حمامهای عمومی و رایگان در نظر گرفت و فرمان شاه را در آن‌باره به همه جا فرستاد. این حمامها مخصوص عامه بود و هرکس می‌توانست با دادن چند شاهی یا بدون پرداخت آن، در این حمامها شستشو کند. تواریخی که اماکن عمومی پایتختهای صفوی را شمرده‌اند در درجهٔ نخست، حمامها را یاد کرده، شمارهٔ آن را با عدد هزار قید

کرده‌اند. اسکندر به تالار بزرگ نفایس شاهزاده داخل ... ر بعد از تعظیم و سلام در کنار او اجازهٔ جلوس یافت. در و دیوار این خزانهٔ هنر، از کمال ذوق و صنعت ایران قرن دهم هجری حکایت می‌کرد. اطراف ابراهیم‌میرزا را کارهای هنری و نقاشیهای نیم‌تمام و مرقعهای گرانبها گرفته بود. اسکندر از تماشای آن بدایع در تعجب بود و هرچه به اطراف می‌نگریست اثری از تپانچه‌های استانبولی، شمشیرهای پرجوهر، دشنه‌ها، کاردهایی که دسته‌های شیرماهی و عاج داشت نمی‌دید. در دل خود می‌گفت: «اگر این گلدان چینی عالی را من در خانه داشتم، آن را با یک من دارو معاوضه می‌کردم، شاهزاده سرگرم به این کارهاست در صورتی که مردم شهر وان و ارزروم در چنگال قهر و غلبهٔ عثمانلوها اسیرند.»

ابراهیم‌میرزا که اسکندر را به تماشای گلدان چینی مشغول یافت گفت:

ـ فرزند، خوش‌خبربیک، گویا از گلدان خوشتان آمده، این یک کار نفیس و ابتکاری می‌باشد که مردی پرهوش و باذکاوت ساخته است. این جوان هنرمند، ظرفهای کار چین را به کار ایران تبدیل می‌کند و به وسیلهٔ عملی که خود آلات آن را ساخته است، نقش اصلی را تراشیده صورتها و گلبرگهای دیگر بر آن می‌نگارد و طوری آن را ثابت می‌سازد که مانند نقش اصلی هیچ‌وقت سترده و پاک نمی‌گردد.

چند پارچه از آن را حضور مرشد کامل فرستاد و از طرف ایشان به خلعت و مستمری سرافراز شد. بسیار جوان پرشور و استعدادی است و از هنر خویش صاحب ثروت و مقام گردیده است. اسکندر با خود گفت: «اگر می‌توانست یگ گلولهٔ شمخال از سوراخهای حصار شهر وان به درون شهر بیفکند مستحق خلعت بود.»

ـ آری فرزند، من دستور داده‌ام از این سبک، گلها و بوته‌ها، قالبها تهیه کند و سازندگان پرده‌های مخمل کارخانه‌های کاشان، آن را برای حاشیه‌سازی برداشته و اقتباس نمایند. اینک برای نمونهٔ این صنعت جدید، گلدان حاضر را به شما هدیه می‌کنم. برای تهیهٔ شمعدانها و قاب‌قدحهای آن، به کارخانهٔ خودش رجوع کنید و هر طور دوست می‌دارید سفارش بدهید.

اسکندر که با این‌گونه سخنان آشنایی نداشت، اظهار تشکر کرده گفت:

ـ از مرحمت نواب والا شکرگزارم، امیدوارم فرمایشات پدرانهٔ آن والاجناب را لایق گردم.

ـ فرزند، همان‌طور که در باغ یاس گفتم من از داشتن دامادی چون تو، خدا را شکر می‌کنم، زیرا جز من کسی نمی‌داند حوری‌خانم کیست. در تمام خاندان سلطنت نظیر و همتای او را سراغ ندارم، گوهری گرانبهاست که برپیشانی تخت و تاج دودمان شیخ‌صفی می‌درخشد. برای تربیت و تزئین او بیش از فرزند خویش کوشش به جا آورده‌ام. درةالتاج پوشیدگان پایتخت، و دانشمندترین دختری است که در عمر خود دیده‌ام. منطق و حکمت را نزد خودم، فقه را خدمت مولانا محی‌الدین شهبندی آموخته. خلاصه قدر این گنج شایگان را بدان و یقین داشته‌باش که شایسته‌ترین زن را در خانهٔ خود داری. اما اینکه خواستگاری چون فخرالزمان‌میرزا را که دارای ثروت و اعتباری بزرگ است رد کرده‌ام دو جهت دارد: نخست آنکه با حوری‌خانم قرار داده بودیم که در مورد انتخاب همسر آزادی رأی را از او سلب نکنم و این حق مشروع را برای او حفظ نمایم. وقتی که سال گذشته، نمایندهٔ فخرالزمان برای من پیغام خواستگاری فرستاد، جواب دادم که این موافقت در اختیار دختر گذاشته شده، من هیچ‌گونه حقی در این راه ندارم. بنابراین به خود حوری رجوع کردند و او هم بدون پرده‌پوشی جواب داد که میل به این وصلت ندارد. اما شاهزادهٔ هندی از خاندان سلطنت پیغام موافقتی دریافت کرد که مأیوس نشد. این پیغام از طرف پری‌خانم دختر مقتدر شاه فرستاده شده بود و فخرالزمان به اطمینان آن سکوت کرده منتظر فرصت شد، اما هوشیاری حوری‌خانم که دریافت چگونه مردی را به همسری انتخاب کند و چه موقع او را به این کار تحریص نماید که مرشد کامل مجبور به پذیرفتن تقاضای او باشد و از درخواست او شانه خالی نکند، مستحق بسی تعجب و تمجید است. او دریافت که غازیان و جنگجویان تربت هرچه از شاه بخواهند پذیرفته خواهد شد. به این اطمینان، قول مزاوجت و همسری از شما گرفت و عشق خود را به شما ابراز داشت و تصدیق می‌کنم که بهترین مردان و نیکوترین مواقع را انتخاب کرده است. اما جهت دوم آنکه من پدران و اسلاف جلیل‌القدر شما را می‌شناسم، و می‌دانم که احفاد خواجه‌نصیرالدین‌طوسی چه مقام و مرتبهٔ بلندی را ارث می‌برند و شناختن حق آن خاندان بر همهٔ افراد قزلباش فرض است. شما از آن اصل شریف جدا شده‌اید و سایر افراد آن خانواده که در مراغه و اردوباد ساکن می‌باشند همه در آن امتیاز سهیم و شریک‌اند.

لیکن اینکه شما را برای این ملاقات دعوت کردم، مشکلاتی است که در راه

این مأموریت جدید شما وجود دارد و باید دقیقاً مراقب آن باشید. گرچه مدت توقف و مأموریت شما یک سال بیش نیست، اما هر روز آن، آبستن زحمتها و خطرهاست که باید با عقل سلیم از آن بگذرید و به سلامت در پشت سر گذارید.

در مرتبهٔ اول وجود شاهزاده‌اسماعیل‌میرزاست که داستان مسئولیت و محاکمهٔ او جزو اسرار عالی‌قاپو و مردم جز مختصری از آن نمی‌دانند. اما چون می‌خواهم داماد رشید و والاگهر خود را به آن منطقه اعزام دارم لازم می‌دانم که او را به آنچه واقع شد آگاه سازم.

اسکندر بادقت و رغبتی کامل سخنان ابراهیم‌میرزا را گوش می‌داد، چنان‌که گویی همهٔ اعضای خود را به کمک گوش و حافظه فرستاده است.

ــ فرزند عزیزم، چنان‌که می‌دانی من در موقع محاکمهٔ اسماعیل حکمران خراسان بودم، اما بعداً شرح محاکمات و وقایع مربوط به آن را در کتابچهٔ واقعه‌نویسان دربار مطالعه کردم و به جزئیات و علل آن واقف شدم. شاه فرزند خود اسماعیل را بسیار دوست می‌داشت، به واسطهٔ رشادت بسیار و جسارت و جرئت او در حوادث خطرناک منظور نظر و مقبول مرشد کامل بود، هیچ‌یک از فرزندان را چون او محترم نمی‌داشت. بدون مشورت او قدمی برنمی‌گرفت تا اینکه جنگ ارزروم پیش آمد و سپاهیان قزلباش مأمور شدند آن شهر را به یورش و حمله تسخیر نمایند تا جبران از دست رفتن وان شود و اسکندرپاشا، سردار عثمانلو با سپاهیان آن دولت از اطراف مرزهای ممالک قزلباش دور گردند. فرماندهی جنگ ارزروم به عهدهٔ اسماعیل واگذار شد، اما چون سپاه قفقاز پیشروی قشون ایران بود، مرشد کامل به اسماعیل‌میرزا دستور دادند که فرماندهی به عهدهٔ تو، لیکن، طرح نقشهٔ جنگ و اسلوب خطوط محاصره و انتخاب فرماندهانِ جزء، به عهدهٔ شاهوردی‌سلطان ملقب به زیاداوغلی فرمانفرمای قره‌باغ و شیروان واگذار می‌شود و تو باید ذره‌ای از اوامر زیاداوغلی سرپیچی نکنی. اسماعیل‌میرزا از این انتخاب باطناً ناراضی بود، نمی‌خواست رقیبی در نقشه‌های جنگی او حق مداخله داشته باشد. اما آشنایی تو به حال شاهوردی‌سلطان کم است و چون در این مأموریت بیشتر رابطهٔ تو با این سپاهی کشوردوست و پرایمان می‌باشد، باید او را به خوبی بشناسی و ارزش معنوی او را بدانی. او یکی از رجال سلحشور و شاه‌پرستی است که از زمان شاه فردوس‌آشیان، شاه‌اسماعیل، در رکاب او خدمتهای شایان کرده، پس از آن هم

در دولت شهریار عادل، مرشد کامل، از جانسپاران این درگاه، شمرده می‌شده است. از سرداران قزلباش هیچ‌کدام به ارزش و اعتبار و دلاوری زیاداوغلی نیستند و به همین دلیل اینک در مهمترین قسمت حساس و قابل ملاحظهٔ کشور، فرمانفرما و سرحددار است. اعتماد و پشت‌گرمی مرشد کامل به او تا اندازه‌ای است که وقتی محمدشاه ایلچی عثمانلو، برای رفع اختلافات عازم درگاه جهان‌پناه بود و مرشد کامل هم در شهر تبریز اقامت داشتند زیاداوغلی، سفیر را در قلمروی خود پذیرایی کرده درخواستهای او را شنید و جوابی دندان‌شکن به او داده برگردانید و گفت:

ــ جواب این است که من دادم. حق رفتن به تبریز و دیدن مرشد کامل را ندارید!

ایلچی از همان جا بازگشت و پاسخ خواندگار را چنان‌که زیاداوغلی داده بود به استانبول برد. مرشد کامل از این جسارت و دولتخواهی زیاداوغلی خرسند شده، زین و لجام مرصع و سرافسار طلا، خلعت برای او فرستاد.

خلاصه تو هنوز یک سپاهی هستی و به اسرار و معضلات عالی‌قاپو وقوف نداری. موقعیت فعلی و شغل جدید تو ایجاب می‌کند که از آن اسرار بی‌خبر نباشی، به اطلاعاتی که برای تکمیل مأموریت تو کمال لزوم را دارد دست یابی.

مسئلهٔ محکومیت اسماعیل‌میرزا، و حبس او در قهقهه نتیجهٔ جنگ ارزنة‌الروم است و چنان‌که شنیده‌ای آن جنگ برای دولت قزلباش به ظاهر فتح و در باطن شکست بود، منتها کمال هوشیاری و دانایی زیاداوغلی بود که سپاهیان قزلباش توانستند بدون تلفات زیاد، به داخل قفقاز عقب‌نشینی کنند.

اسکندر با کمال رغبت، به سخنان ابراهیم‌میرزا گوش می‌داد و هر جا گفتار شاهزاده به واقعهٔ ارزروم اشاره می‌کرد، اسکندر جملات مبهم و مختصر را دوباره می‌پرسید و نتایج آن را به ذهن می‌سپرد. در این موقع پرسید:

ــ خوب سرکار نواب، از بابت لقب زیاداوغلی مطالبی شنیده‌ام، ولی از آنچه مطابق با واقع است میل دارم اطلاعاتی به دست آورده باشم.

ــ آری فرزند، پدران زیاداوغلی از ولایت روم به ایران آمده‌اند و رئیس ایشان خضرخان در بلدهٔ لاهیجان، حضور شاه‌اسماعیل مشرف شد و در جملهٔ جانسپاران آن شاه عالم‌پناه درآمد، بعد از آن در هر جنگ و کارزار چنان کارهای حیرت‌بخش از او سر می‌زد که شاه‌اسماعیل می‌فرمود: «این کارها،

زیاده از وسع و توانایی بشر است!» بنابراین فرمایش شاهانه، در کلمهٔ زیاد جمع شده، لقب زیاداوغلی را ساخت و این خاندان آن را به عنوان افتخار به نام خود افزودند.

اسکندر سری به عنوان تشکر از این بیان فرود آورده پرسید:

ــ سرکار نواب، اگر ممکن است علت مسئولیت اسماعیل‌میرزا و مغضوب شدن او را بیان فرمایید.

ــ فرزند، اسکندر، شرح یورش ارزروم را، میرطاهر واقعه‌نویس، که خود همراه سپاه قزلباش بوده دقیقاً نگاشته است و جزوه‌های آن در دفترخانهٔ عالی‌قاپو موجود است.

ــ سرکار، خودتان در آن واقعه شرکت نفرموده بودید؟

ــ نه، زیرا خوانین اورگنج و خوارزم مخفیانه با سلطان عثمانلو قرار گذاشته بودند که پس از مشغولیت سپاه قزلباش در خاک رومیه و سرگرمی سران ایران به دفع خواندگار، ایشان هم از طرف خراسان به حدود ما دست‌اندازی کنند.

بنابراین حسب فرمان مرشد کامل، من به فرمانفرمایی خراسان و حفظ ثغور آن سامان مأمور شدم و با سپاه آن ولایت و جنگجویان کابل و قندهار، سرحدات خراسان را زیر نظر داشتم. اما پس از بازگشت اسماعیل و ختم جنگ، کلیهٔ آن حوادث معلوم شد و جزئیات آن لشکرکشی در مجلس محاکمهٔ اسماعیل و زیاداوغلی طرح و مورد دقت قرار گرفت. من از جملهٔ قاضیان محاکمه دعوت شده بودم و صورت آن مجلس را که به ریاست شخص پادشاه تشکیل شده بود، در کتابخانه موجود دارم. سپاه قزلباش با نقشهٔ قبلی و ساز و برگ کامل حرکت کرد و از راه وان، خط محاصرهٔ شهری ارزروم را به مورد عمل گذاشت. سردار رومیه اسکندرپاشا، از استانبول بسرعت خود را به حوالی ارزروم رسانیده فرمان داد که دهات و مزارع و آبادانیهای سر راه سپاه ایران را ویران و سکنهٔ آن را به داخله کوچ دهند. خود اسکندرپاشا متوجه سپاه ایران شد و کلیهٔ سرداران رومیه را به میدان ارزروم کشانید. اما دو سردار دیگر قزلباش، حیدرخان زنگنه و مرتضی‌قلی اردلان از سمت کردستان وارد خاک رومیه شده، شهر اوچ‌کلیسا را تهدید کردند. اسکندرپاشا قشون خود را دو قسمت کرده سپاهی به سرکردگی حاکمِ آخسقه برای نجات اوچ‌کلیسا روانه ساخت و قسمت اصلی را به ریاست خودش، متوجه ارزروم و مقابله با اسماعیل‌میرزا

ساخت. زیاداوغلی نقشهٔ تصرف ارزروم را چنان ماهرانه طرح کرده بود که می‌توانست به فاصلهٔ یک هفته جنگ، شهر را متصرف شود و قسمتهای قشون را طوری تقسیم کرده بود که اسماعیل‌میرزا می‌توانست با دادن تلفات کمی به دروازهٔ ارزروم مسلط شود. اما بدنفسی و خودخواهی اسماعیل‌میرزا اجرای آن نقشه را عقیم گذاشت و در موقعی که سپاهیان قفقاز به دروازه حمله‌ور شده بودند، سپاهیان ترک به مقابله آنان شتافته، راه را به ایشان سد کردند. اسماعیل‌میرزا که مطابق آن نقشه بایستی جناح چپ قشون رومیه را به خود مشغول سازد و در جبهه‌های مختلف از هجوم و تمرکز ایشان جلوگیری کند، به دستور وقعی نگذاشت و سپاهیان خود را به کمک زیاداوغلی، در مساحت کمی به هجوم واداشت. در اثر این اختلاف نظر که شاید منظور از آن، غلط نشان دادن نقشهٔ فرماندهی زیاداوغلی بود، سپاهیان ایران از فعالیت بازماندند. تمرکز و انبوهی ایشان باعث گردید که سپاهیان عثمانلو توانستند با خاطر جمع به حفظ دروازهٔ مورد هجوم موفق گردند. خلاصه تلفاتی بیهوده به سپاهیان قزلباش وارد آمد و فقط چشم‌زخمی که مصادف با شکست بود نصیب جنگجویان ایران گردید؛ تنها کاری که قشون قزلباش را از اسارت و سرکوبی کلی رهایی بخشید. شجاعت و از جان‌گذشتگی زیاداوغلی و خویشان او بود که بنا به قول واقعه‌نویس، جان خود را در خطر انداخت و تا نزدیکی دروازه تاخت آورده، مدافعین شهر را از بیرون آمدن منصرف ساخت تا سپاهیان قزلباش بتوانند با نظم و ترتیب عقب‌نشینی کنند و به تکیه‌گاه‌های قفقاز برسند.

همین که داستان ابراهیم‌میرزا اینجا رسید، آهی سرد از دل برآورده گفت:

ــ این شاهزادهٔ بی‌سیاست با همهٔ شجاعت و کارآزمودگی، داغ سوزناکی بر دل مرشد کامل گذاشت که غالباً می‌گفت: «شیروان بازنگشت و تلفاتی سنگین نیز به آن اضافه گردید.»

اسکندر که چشمانش از خشم و تأسف برق می‌زد و چهره‌ای برافروخته داشت، در حالی که ابروان درهم‌کشیده‌اش را باز می‌کرد پرسید:

ــ خوب، سرکار نواب آخر به کجا انجامید؟

ــ اعلی‌حضرت مرشد کامل به احضار شاهزاده و زیاداوغلی فرمان دادند و دیوان محاکمات که به ریاست شخص ایشان و جماعتی از سرداران و شاهزادگان و نامداران سپاه قزلباش تشکیل شد. برای آن دو سردار، بسیار مهم و

حیاتی بود. در این محاکمه شاهزاده‌اسماعیل‌میرزا تا ظهر از خود دفاع می‌کرد و عدم موفقیت لشکریان مأمور محاصره ارزروم را به خبطهای زیاداوغلی و درست نبودن نقشه او نسبت می‌داد و جمعی از سرداران را برای شهادت و صدق گفتار خویش، به دیوان احضار نمود. مرشد کامل به زیاداوغلی فرمود که اظهارات شاهزاده را جواب بدهد و از صحت عمل و نقشه‌های خویش دفاع کند. زیاداوغلی در آن روز طوری از خود دفاع کرد که جای هیچ‌گونه شک و تردید نماند که اگر سوءنظر شاهزاده پای به میان نگذاشته بود، نه تنها ارزروم، بلکه قارص هم‌اکنون در دست قزلباش بود. سپس شهود اسماعیل‌میرزا را به تربت پاک شیخ‌صفی قسم داد که بی‌پروا هرچه می‌دانند بگویند. ایشان هم که جز بیان حقیقت چاره‌ای نداشتند، گفتار زیاداوغلی را تصدیق نمودند. آن جلسه ختم شد و روز دیگر دیوان لشکری در عالی‌قاپو بدون حضور دو فرمانده تشکیل گردید. شاه پس از نطقی مختصر، داوران و اهل دیوان را مخاطب ساخته گفت:

— هر یک از شما برای فرزند من، از مجازات بدکار، بکاهد یا حق و عدالت را برای خشنودی من و فرزندانم زیر پا گذارد، هیچ‌گاه او را مصدر خدمتی نخواهم کرد.

حاضران مجلس محاکمه، شاه را مطمئن ساختند که هرگز برخلاف صلاح ملک، که عین صلاح شهریاری است قدمی برنخواهند داشت و سخنی بر زبان نخواهند آورد. روز دوم نتیجهٔ رأی دیوان به این صورت صادر گردید.

«فرماندهٔ کل نواب‌والا اسماعیل‌میرزا فرزند شاه، محکوم به حبس مجرد مؤبد در قلعهٔ قهقهه.»

شاهوردی سلطان، فرماندهٔ مشاور ایشان به واسطهٔ اثبات بی‌تقصیری و ابراز کامل رشادت و شهامت، به امتیازات ذیل مفتخر می‌گردند:

۱. لقب مصاحب به ایشان اعطا می‌شود.
۲. مالیات قسمتی از ولایت شکی به ایشان مخصوص می‌گردد.
۳. احداث و داروغگی چهار شهر قره‌باغ به او واگذار می‌شود.
۴. سالی یک‌هزار تومان انعام از مالیات شیراز دریافت کنند.
۵. آنچه مایحتاج زندگی در قره‌باغ نیست، از ولایات دیگر برای او خریداری شود.

صبح روز دیگر، این فرمان اجرا و فرزند شاه تحت‌الحفظ، به قلعهٔ قهقهه فرستاده شد و تاکنون در تنگنای آن قلعهٔ محکم محبوس است. این بود تاریخچهٔ جوانی که شما به نگاهداری و پاسبانی او مأمور شده‌اید. حال دیگر دریافته‌اید که با چه مسئولیت سنگین و پرمشقتی روبه‌رو هستید، چگونه باید این خدمت یک ساله را با رضایت شخصی شاه به پایان رسانید. و اما اینکه لطف شاه را در حق زیاداوغلی برای شما شرح دادم، به این جهت بود که اطمینان داشته باشید مردی با این‌گونه صفات و مشخصات در مجاورت شما به سر می‌برد و گماشتگان او هر ساعت برای همراهی و همفکری با شما می‌توانند حاضر شوند و من هم شرحی دایر به معرفی و خویشاوندی شما به ایشان می‌نویسم. البته در کارهای خود مشورت او را فراموش نکنید. او مردی محترم و درستکار است و مساعدت خود را دربارهٔ شما دریغ نخواهد کرد. به‌علاوه محل مأموریت شما در منطقهٔ حکمرانی او واقع شده، قلعهٔ قهقهه در حوزهٔ قره‌باغ و منطقهٔ فرمانروایی اوست.

اسکندر قدری زانو به زانو نشسته گفت:

— خوب قربان از مستوره حوری‌خانم خط و خبری تازه ندارید؟

ابراهیم‌میرزا با چهره‌ای که مختصری از تبسم در همه جای آن دیده می‌شد گفت:

— آری فرزند، مکتوبی از او داشتم و هم اطلاعات دربار عالی‌قاپو را در این خصوص می‌دانم. نواب محمدمیرزای‌ولیعهد با خانواده و اهل حرم، خارج شهر هرات، میهمان خوانین و سلاطین استاجلو می‌باشد، اما حوری‌خانم به این مهمانی حاضر نشده با اطرافیان خود در شهر هرات مانده است. چنان‌که خبر دارم دلبستگی بسیار به شما دارد و از اینکه شاهزاده پری‌خانم، باطناً خواهان این وصلت نیست و میل دارد فخرالزمان‌میرزا را جای شما ببیند، افسرده و ملول است؛ بلکه اساساً از مخالفت پری‌خانم با انتخاب شما رنجیده، در میهمانی سران استاجلو حاضر نشده است. من توسط چاپارهای عالی‌قاپو شرحی به او نوشته اطمینان داده‌ام که با پری‌خانم مدارا کند و وسیلهٔ مخالفت علنی به دست او ندهد. فرمان مرشد کامل سایهٔ امر خداست، هیچ کسی نمی‌تواند آن را بشکند و دگرگون سازد. دختر که در زیر سرپرستی من است متعلق به شما می‌باشد؛ خصوصاً که شخص خودش هم به این کار رضا داده بلکه درخواست کرده است.

اگر شما به این مأموریت عازم نبودید، من در همین ماه عروسی شما را انجام می‌دادم و به کشمکشهای فخرالزمان‌میرزا پایان می‌بخشیدم. می‌دانم شما نگران هستید و بیم دارید که در غیاب شما پری‌خانم و دستیارانش وسوسه نمایند و شاه را به ازدواج حوری و فخرالزمان موافق سازند، اما این از محالات است و مرشد کامل بدون رضایت من، حوری را شوهر نخواهند داد. پس همان‌طور که در شب طوی باغ یاس گفته‌ام، شما دست از دامان عموزاده وکیل‌السلطنه برندارید و از ایشان قول بگیرید که یک سال بیشتر شما را در قلعهٔ قره‌باغ معطل نکرده بلافاصله پس از ختم دورهٔ مأموریت، برای انجام عروسی به پایتخت احضارتان کنند.

اسکندر گفت:

ـ بلی سرکار نواب، خداوندگاری معصوم‌بیک قول صریح داده‌اند و چند مرتبه به جقهٔ مرشد کامل قسم یاد فرموده‌اند که پس از مراجعت، نخستین اقدامی که می‌کنند احضار بنده باشد. من هم پیمان ایشان را استوار و ناشکستنی می‌دانم و یقین دارم بیش از پری‌خانم می‌توانید در باطن و ضمیر مرشد کامل تأثیر داشته باشید. اگر او در این کار دخالت نداشت و قول او ضامن انجام این وصلت نمی‌شد، خانه‌زاد بلاتکلیف بودم و به صرف شیرینی‌خوردن دختر نواب والا نمی‌توانستم خود را صاحب زن و افتخار و وصلت با سرکار بدانم، زیرا مرشد کامل یک سر است و یک جهان سودا، هر ساعت در اندیشهٔ داخل و خارج از خود نیز بی‌خبر است چه رسد به اسکندر که نوکری بیش نیست و ممکن است حسن انجام خدمت او باعث گردد که سالها در این خدمت باقی بماند و عوض کردن او به مأموری دیگر به اقتضای مصالح کشور نباشد. در این صورت اسکندر از یاد رفته، تا خدا خدایی می‌کند باید در کوهستانهای قره‌باغ پاسبانی کند. اما معصوم‌بیک فردفرد نوکران را به یاد دارد و حفظ شئون و آسایش آنان را از نظر دور نمی‌سازد. امیدوارم به سلامت بازگردد و خانه‌زاد را از پنجهٔ زجر و عقوبت اسماعیل‌میرزا نجات و خلاصی بخشد. کاش من به جای بهرام‌بیک و حیدرقلی بودم که در رکاب ایشان برای انجام خدمت و سرپرستی قورچیان انتخاب شده‌اند.

ابراهیم‌میرزا پرسید:

ـ از فداییان تربت همین دو نفر همراه ایشان خواهند بود؟

ـ بلی قربان، این دو تن از بلغاریان تربت می‌باشند که هر دو سالم و بدون جراحت به قلعه رسیده‌اند و خدا می‌داند که ایشان دل شیر در سینه دارند. اینک برحسب انتخاب مرشد کامل، به سرداری کاروان بیت‌الله نامزد شده، به آن سرزمین رهسپار می‌شوند.

ـ بسیار خوب انتخابی است، گزینی شاهانه است. باید رشیدترین جوانان و سلحشوران قزلباش، همراه عمواغلی بروند، آبروی دولت قزلباش است.

اسکندر خواست اجازهٔ مرخصی بگیرد، ابراهیم‌میرزا گفت:

ـ فرزند، اسکندر، شما را به خدا می‌سپارم. حوری‌خانم از هرات بازگشت می‌کند و در انتظار مراجعت شما خواهد بود. او دیگر دخترخواندهٔ من نیست، او همسر شما و در خانهٔ من میهمان خواهد بود و اطمینان می‌دهم که جز دست شما، دست دیگری به دامان وصال او نرسد.

اسکندر هرچه در قدرت بیان داشت از ابراهیم‌میرزا تشکر کرده برخاست و پیش آمده، دست میرزا را بوسید و از تالار خارج شد. با دلی شاد و چهره‌ای خندان به خانه آمد. در جلوی خانه‌اش عبدالله اردبیلی را مشاهده کرد که دهانهٔ اسبی را گرفته می‌گرداند. اسکندر پس از رد سلام عبدالله، از او پرسید:

ـ هان چه کردی؟ این است اسبی که انتخاب کرده‌ای؟

ـ بلی قربان، میرآخورباشی از میان اسبان جدا کرد و فرمان داد زین کردند و به من سپردند.

اسکندر دست و پای اسب و چشمان او را بدقت نگریسته گفت:

ـ گمان نمی‌کنم این اسب بتواند با سوگلی بیاید و تو را عقب نگذارد.

سپس سری جنبانده گفت:

ـ مانعی ندارد، ببر در سرطویله ببند و اگر زین و برگ آن تعمیر لازم دارد، به سراج‌باشی بنویسم اصلاح کند.

آن‌گاه خیره‌خیره به رخسار عبدالله نگریست. عبدالله در این مدت کمال راحتی را داشت و مادر اسکندر برای تعمیر ویرانیهای او نهایت کوشش را به جای آورده بود. جوانی خوش‌اندام و درشت‌استخوان، و جامه‌های سپاهیانهٔ اسکندر بر اندام او زیبنده بود و تناسب اعضای او که پامال زجر و عقوبت زندان و شوریدگی جامه‌های ژنده شده بود، در این حالت ظاهر و واضح به نظر می‌رسید. اسکندر از دیدن او لذت می‌برد و از اینکه زندگانی و موجودیت مردی،

با سعی و همت یک ساعت او به دست آمده است، از خود راضی و شکرگزار بود. نام او را جزو قورچیان اعزامی به قلعهٔ قهقهه ثبت کرده، جیره و علیق و ماهانه برای او برقرار کرده بود. درواقع نیستی را هست کرده، به زندگانی شرافتمند و عالی رهسپار ساخته بود. اما تا این ساعت بدقت او را تماشا نکرده و از اینکه او را به منت یادآور نشود خود را از دیدن او غافل می‌ساخت.

فردا صبح اردوی اسکندر از شهر بیرون رفته در چهار فرسخی منزل کردند تا سردار از پای‌بوس مرخصی و گرفتن آخرین دستور از مرشد کامل بازگشته به آنان ملحق شود.

فصل چهاردهم

کاروان حجاز

اسکندر صبح زود به سعادت‌آباد رفت، و بیش از دو ساعت در اتاق نمازخانه ایستاده سخنان شمرده و پرمعنای شاه را به حافظه می‌سپرد. مرشد کامل روی سجادهٔ سفید به سمت قبله نشسته بود و با تسبیح خود بازی می‌کرد؛ آنچه در دل داشت به اسکندر خاطرنشان کرد و در آخر هر مبحث از او می‌پرسید که چه گفته است. اسکندر کلیهٔ اوامر شفاهی شاه را گوش داد و مکتوب مختصری که به زیاداوغلی نوشته شده بود گرفته در بغل نهاد و از نمازخانه بیرون آمد. پاسبانان و قورچیان که در جلوخان باغ سعادت‌آباد به او می‌رسیدند به کنار ایستاده تعظیم می‌نمودند. اسکندر دیگر خرسند بود و یقین داشت که به مقاصد و آرزوهای خویش رسیده است. قرابت خاندان سلطنت، به قدری مهم و موجب افتخار بود که به مجرد انتشار خبر آن در پایتخت، احترام و ابهت اسکندر چندین برابر افزوده گردید؛ از نوکری به آقایی رسیده، راه را برای لقب خانی و سلطانی باز کرده بود. قورچیان و غلامان خاصه که در خیابانهای باغ به او برخورد می‌کردند به کنار ایستاده سرفرود می‌آوردند و از پشت سر مدتی نگران او بودند. او در این اندیشه بود که سیصد و شصت و پنج روز دیگر، این باغ سلطنتی را نخواهد دید و یقین داشت سال دیگر همین روزها به خوشی و خرمی از مأموریت بازگشته به دیدار شاه رفته است. از آنجا به خانهٔ وکیل‌السلطنه رفت. دید معصوم‌بیک در تهیهٔ حرکت است و جماعتی از سراجان و عملهٔ سفر مشغول بازدید لوازم راه و تعمیر آنها می‌باشند. معصوم‌بیک از دیدار اسکندر شادمان شده گفت:

ــ فرزند. در پناه خدا حرکت کرده به مقصد و محل مأموریت بشتاب.

سپس نگاهی به اطراف خود کرده پیش آمد و نزدیک اسکندر ایستاد، قدری فکر کرده گفت:

ـ البته مرشد کامل موضوع روابط اسماعیل‌میرزا را با سلطان عثمانلو که بسیار مخفیانه انجام می‌گیرد به تو فرموده‌اند؟

ـ بلی.

ـ این پسر باطناً سنی است و تاکنون دو مرتبه با خواندگار مکاتبه کرده و به او نوشته است که: «اگر من به سلطنت رسیدم، با شما همکاری خواهم کرد و مذهب شیعه را بر خواهم انداخت.» خواندگار مردی را به نام بازرگان، به قلعه فرستاده. با اسماعیل ملاقات کرده است. این مطالب را مرشد کامل بخوبی می‌داند و از جزئیات این دیدارها و پیغامات واقف است. لابد دستور مراقبت در این مراحل به شما داده شده؟

ـ بلی، سرکار عمواغلی، آنچه در این بابت لازم است شفاهاً فرمان داده‌اند و امیدوارم که بتوانم مطابق میل و دلخواه ایشان و حضرت خداوندگاری ایفای وظیفه نمایم.

معصوم‌بیک باز هم اطمینان و قول خود را دربارهٔ حوری‌خانم تکرار کرد و پیشانی اسکندر را بوسیده مرخص نمود. اسکندر بیرون آمده، بر اسب خود نشست و به خارج شهر و مرکز اردوی خویش رهسپار گردید. دو روز پس از این دیدار، معصوم‌بیک با همراهان خویش به صوب مکه از شهر خارج شدند، و شاه ایشان را تا دو فرسخی بدرقه نمود. کم‌کم ولایات عثمانی مجاور سرحد ایران، می‌رفت که حالت جنگی را ترک گوید و رفت و آمد کاروانها و بازرگانان برقرار گردد. سلطان عثمانی که مالک عربستان و عراق و شام بود حد اعلای تبلیغ را بر ضد ایرانی شیعه کرده، ایشان را به نام رفض واجب‌القتل و کافر مطلق معرفی کرده بود. یهودیان و عیسویان به آزادی در کشور خواندگار می‌زیستند، اما شیعه به مجرد شناخته شدن کشته می‌گردید؛ چنانچه یکی از عیسویان آذربایجان در «طرابوزان» گرفتار این تهمت گردید و نزدیک بود کشته شود. اما همراه داشتن انگشتری با نقش صلیب، او را نجات داد. هر دو دسته به نام اسلام خون یکدیگر را می‌ریختند. شیعه به اسم رافضی کشته می‌شد و سنی به نام ناصبی مورد زجر و آزار قرار می‌گرفت. در این صورت قافلهٔ حاج ایرانی با مشکلاتی بسیار روبه‌رو بود و بایستی با حال اجتماع از ولایات بین راه بگذرد.

احکام صادره از طرف سلطان برای حفظ حاجیان قزلباش، به مأمورین دولت و حکام عرض راه رسیده، ایشان شهرهای معبر کاروانها را تعیین کرده بودند. بعد از ختم جنگ و ایجاد صلح میان دو دولت، این نخستین کاروانی بود که برای عربستان حرکت می‌کرد. جمعی از پیرمردان پایتخت و حوزهٔ سلطنت و بازرگانان معتبر، در ضمن کاروان معصوم‌بیک وکیل‌السلطنه گرد آمده بودند. حاجیان دیگر نقاط کشور قزلباشیه، بایستی در شهر مرزی موصل به ایشان ملحق گردند، از آنجا به صورت کاروانی بزرگ از راه شام به صوب حجاز در حرکت آیند.

معصوم‌بیک تهیهٔ مسافرتی امیرانه دیده بود: سراپرده‌های مجلل و شاهانه، مأمورین زبده با لباس رسمی قزلباش و تاج دوازده‌ترک حیدری، مرکبهای عربی ممتاز، تخت روانهای مخمل‌پوش بر استران کوه‌پیکر. چاوشان خوش‌صدا با لباسهای نو و علمهای کوچک که در مسافتهای قافله سوار بر اسبان خوب مدح و ثنا می‌خواندند و حاج را سرگرم می‌کردند. یک دسته شتر که جلهای بافته و ابریشمین بر ایشان بود و آرایشی در کمال سلیقه داشتند با بارهای راویه در این کاروان وجود داشت که بایستی برای حمل آب قافله، مورد استفاده قرار گیرد. روز حرکت این کاروان با تعیین ساعت سعد و نحس و اختیار تعیین شده بود. دستهٔ قورچیانی که با این جمعیت همراه بودند هشتاد نفر، و این عدد را دربار باب عالی موافقت کرده بود. هر دستهٔ چهل نفری از این قورچیان، زیر فرمان سرداری دلیر و جنگنده بود و همه با خوبترین و جدیدترین سلاح گرم و سرد زمان، آراسته شده بودند و در حقیقت نماینده و نمونهٔ سپاهیان قزلباش و معرف جنگجویان ایشان شناخته می‌شدند. یکی از این دو سردار بهرام‌بیک یکه‌تاز، و هر دو نفر از قزلباشان دهگانه به شمار می‌رفتند؛ مردانی واقعه‌دیده و کارآزموده بودند و از ایشان گذشته سایر افراد این دستهٔ هشتادنفری، از میان بهترین جوانان و مردان سپاهی حوزهٔ سلطنت و پاسبانان شاه انتخاب شده بود.

همه در کمال خوش‌ترکیبی و خوش‌اندامی و در کفایت و شجاعت نیز، از ظاهر خویش دست کم نداشتند. به‌علاوه عموزادهٔ پادشاه قزلباش، بایستی از خاک دشمنی دیرین با جاه و جلال بگذرد و حشمت دولت خویش را در نظر خارجیانی که دائماً در روابط جنگ و صلح می‌باشند محفوظ دارد. کاروانهای حاج ایرانی، در موصل به کاروان معصوم‌بیک ملحق شدند و با جمعیتی که به دو

هزار نفر می‌رسید از آن شهر کوچ کردند. معصوم‌بیک در موصل میهمان خوانین کُرد بود و ایشان در پذیرایی عموزادهٔ شاه، نهایت حفظ ظاهر را رعایت کردند.

همین‌که به حوالی سرحدات شام رسیدند، میهمانداران کُرد مرخص شدند و پیشبازان والی شام با معصوم‌بیک ملاقات کرده به وظایف مهمانداری قیام کردند.

این والی در یکی از جنگها به دست ایرانیان اسیر شده بود و مدتی در ایران با کمال احترام از او نگاهداری کرده، پس از ختم جنگ به کشور خویش روانه‌اش نموده بودند. به این واسطه لازمهٔ پذیرایی را از حاجیان قزلباش کرد و وکیل‌السلطنه را در مدت توقف شام، میهماندار بود. پیشخانهٔ معصوم‌بیک از شام حرکت کرد. این پیشخانه عبارت بود از سراپرده‌ها و خیمه‌ها و مستخدمین نصب و برچیدن آن، مأمورین آشپزخانه و شربتخانه که وسایل تهیه و حمل آب مشروب اردو نیز به عهدهٔ آنان بود. مأمورین سَیس‌خانه و سیورسات‌چیان، که یک روز پیش از ورود کاروان یا اردو، به منزل آینده رفته آنچه از خواربار در محل موجود و لازم باشد، خریداری نمایند. تهیهٔ علیق و خوراک چهارپایان نیز به عهدهٔ این اداره بود و سرپرستی این پیشخانه را، مردی مهندس‌مانند به عهده داشت که انتخاب زمین و جای فرود آمدن کاروان را از هر حیث رعایت می‌کرد و خصوصیات آب و هوا و محفوظ بودن اردو را از نظر دور نمی‌داشت.

همین‌که این کاروان وارد منزل می‌شد و به استراحت می‌پرداخت، پیشخانه آنجا را ترک می‌گفت و به منزل دیگر رهسپار می‌گردید؛ بنابراین پیشخانه همیشه یک روز و یک منزل از سایر اردو جلو بود. از شام بیرون آمدند. تا چند روز راه، هوا ملایم و در حد کمال اعتدال بود. دشتهای سبز و خرّم پر از لاله و گل و چشمه‌سارهای گوارا در معبر کاروان گسترده شده بود. روستای دمشق که باغها و بوستانهای آن در طول راه دیده می‌شد، با آب و هوا و وضع جغرافیایی ایران کاملاً شباهت داشت و چندان که به حوالی بادیهٔ عربستان رسیدند، بادهای گرم وزیدن گرفت و چمنزارهای سبز و پرگل، با چشمه‌سارهای گوارا و خنک، رو به نابودی نهاد و ریگزارهای دور و دراز و صحراهای خشک بی‌آب و علف نمودار گردید. هرچه پیش می‌رفتند چمنهای زیبای شقایق و سنبلهای وحشی کمتر می‌شد و آنچه در گوشه و کنار برجای مانده بود، کوچک و بی‌طراوت بود. سبزه‌زارهای دلکش و وسیع، کمیاب، چشمه‌های خنک و مصفا، گرم و ناگوار می‌گردید. حاجیان ممالک مجاور در این جاده به یکدیگر ملحق می‌شدند و

قافله‌های کوچک به کاروانهای بزرگ تبدیل می‌یافت. دسته‌جات زوار با لباسها و لهجه‌ها و قیافه‌های مختلف به یکدیگر آمیخته می‌شدند. در این سرزمین، آب از گرانبهاترین توشه‌ها و به قول یک مثل عربی، جان انسان در پوست حیوان (مشک) بود. هرکس هرچه می‌توانست، شتر آبکش و راویه‌های آب همراه برداشته بود.

معصوم‌بیک نیز بنا به سفارش پاشای حکمران شام، چندین شتر به اردوی خود افزوده و همه را به حمل آب اختصاص داد. کم‌کم هوا بشدت گرم و تشنگی محسوس گردید. هر روز به مصرف آب افزوده و از منبع کاسته می‌گردید. معصوم‌بیک که سختی بی‌آبی و زجر تشنگی را نکشیده بود، هر تشنه‌ای را می‌دید، سیراب می‌کرد و در صرف آب اسراف را از دست نمی‌داد؛ به این واسطه زود به کم‌آبی مبتلا گردید و از تبذیر آزرده و پشیمان گشت. کم‌کم دایرهٔ آب تنگ شد و جمعیت به عسرت و تشنگی افتادند. اما دستِ دهندهٔ او ترک عادت نمی‌کرد و رد کردن تشنگان در مشرب او، تالی کفر و زندقه بود. ناچار شد از راویه‌کشان عرب، که از راه فروش آب کسب می‌کردند، آب بخرد و مبالغی برای این کار خرج کند. اشخاص بلد می‌گفتند: «فردا به حوضی خواهیم رسید و بارگیرها را آب خواهیم کرد.» اما روزی که به آنجا رسیدند دیدند دل حوض. از لب گم‌گشتگان بادیه خشکتر است. بیوه‌زنی از مالداران قونیه، در یکی از مسافرتهای خود به کعبه نذر کرده بود که این حوض را بسازد و برای این کار صدها هزار لیره خرج کرده. آب را از چندین فرسخ در تنبوشه‌های گلی به این مکان آورده، به حوض سر داده بود. اما این کار چون به ضرر راویه‌کشان و سقایان عرب تمام می‌شد، آنان در اواسط مجرای، تنبوشه را شکسته آب را به ریگزار هرز داده بودند. مسافرین که حوض را خشک دیدند، متوحش شده برای تهیهٔ آب به دست و پا افتادند. قیمت آب ترقی کرده و نرخ هر پیاله به درهمی رسید. ایرانیان که آب زیاد لازم داشتند نمی‌توانستند این قیمت سنگین را بپردازند، ناچار قضیه را به معصوم‌بیک عرض کردند و برای تهیهٔ آب به او متوسل شدند.

عربی با خواستن پنج اشرفی حاضر شد که شتران قزلباش را به لب چاهی ببرد و مشکها و راویه‌های ایشان را پر کند. معصوم‌بیک دو اشرفی بیشتر داد و هرچه شتر داشت برای آوردن آب فرستاد. آن روز خیلی به معصوم‌بیک و

حاجیان ایرانی سخت گذشت، مشکهای کوچک ترکی که اشخاص و قورچیان، ترک اسبان داشتند تهی شد و آنچه باقی بود از طرف وکیل‌السلطنه به زنان و کودکان اختصاص یافت و احدی اجازهٔ صرف آن را نداشت. مردمی که از ایران و آسیای صغیر و قفقاز به این ناحیه می‌رسیدند، حالتی عجیب داشتند. آفتاب با حرارتی شدید می‌تافت، نسیمی آتشبار از مغرب به مشرق می‌وزید و مانند حرارتی که از خرمن آتش به صورت برسد، لبها را می‌گداخت و چهره‌ها را به رنگ قهوه‌ای، افروخته و سیاه می‌کرد. عفونتی از سوختن گوگرد به مشام می‌رسید، پوست صورتها کم‌کم رنگ خود را از دست می‌داد و چشمها از بروز جوشهای متوالی، بر هم خورده و رنجور شده بود.

مسافرین سردسیری و مردمی که از نواحی کوهستانی و مناطق معتدله بودند و عادت به آب و هوای عربستان نداشتند، شروع کردند به مریض شدن. در زیر هر خیمه و سیاه‌چادر، چند نفر از ایشان بستری شده ناله می‌کردند. آنان را تبهایی شدید عارض می‌شد که منتهی به مرض حصبه شده باعث هلاکت ایشان می‌گردید. اعرابی که این درختان لیره و اشرفی را در این ریگزار با خود داشتند هیچ‌گونه علاقه و اهمیتی، به صحت و بهبودی ایشان نداشته، بلکه بیشتر خواستار مرگ ایشان بودند. در یکی از این منزلها بهرام‌بیک قزلباش، جوان شافعی‌مذهب را دید که از شدت درد و تب غش کرده بود و شتردار عرب می‌خواست به عنوان اینکه مرده است زیر ریگها او را دفن کند. مادر بیچارهٔ جوان که زبان شتردار را نمی‌دانست به بهرام‌بیک متوسل شده گفت:

ـ فرزند سن نمرده است و می‌خواهند زنده به‌گورش کنند.

بهرام‌بیک با اینکه زبان زن را نمی‌فهمید مطلب را دریافت و با عرب از در جدال در آمد و شتردار را مجبور کرد که دست از مریض بدارد.

کم‌کم چاوشی که زبان هر دو دسته را می‌فهمید پیش آمد و مترجمی ایشان را عهده‌دار گردید. پیرزن دست از سر بهرام نکشیده گفت:

ـ اگر شما بروید پسر من می‌میرد و من هم در این صحرا تنها و بی‌کس به مکه نخواهم رسید.

بهرام‌بیک مریض و مادرش را به اردوی خود برد و به کمک طبیب شخص معصوم‌بیک، به مداوای او کمر بست تا جوان بهبودی یافته از چنگ عزراییل و عرب نجات یافت. تا اینجا قافلهٔ حاج به سلامت آمده بودند، اما در این ضمن

شنیده شد که جمعی از حرامیان عرب به کاروانی برخورد کرده هستی ایشان را به یغما برده‌اند. معصوم‌بیک از اطمینانی که سلطان‌سلیمان داده بود و مکاتباتی که دایر به محافظت حجاج قزلباش نوشته بود، خاطری جمع داشت. به‌علاوه به واسطهٔ بودن غلام و قورچی مستحفظ، می‌دانست نگرانی برای کاروان ایشان وجود نخواهد داشت. فردا صبح، شترهای حامل آب رسید و کاروانهای حاج حرکت و سه روز را به آسودگی طی کرد. روز سوم به دسته‌جات زواری برخوردند که بار فروگرفته منزل کرده بودند. سبب لنگ‌شدن این دسته را جویا شدند معلوم شد که در چند فرسخی گروهی از بدویان به دسته‌جات حاج ریخته و از ایشان مبلغی گزاف به نام حق‌العبور مطالبه کرده‌اند؛ زوار از پرداخت مبلغی که بیش از طاقتشان بوده سرپیچی کرده در محاصره مانده‌اند، این خبر به دسته‌جات دیگر رسیده از رفتن بازمانده اینک منتظرند که قافلهٔ قزلباش برسد و فکری برای خلاصی از این دسته بیندیشد. معصوم‌بیک به جمل‌داران و چاوشان که کارشناس این رفت و آمدها بودند گفت:

ـ باید تأمل کنید تا راه امن شود.

راویه‌کش‌های عرب و مکاریان نیز با توقف حاج موافق بودند و می‌گفتند: «این دسته‌جات بسیارند، بهتر آن است که صبر کنیم تا قافله‌های دیگر را غارت کرده بروند.» معصوم‌بیک در حال تردید بود که خان‌میرزا شاهزادهٔ رشید، فرزند معصوم‌بیک پیش آمده در حلقهٔ مشورت داخل شد؛ همین‌که سکوت معصوم‌بیک پدر خود را نگریست، گفت:

ـ پدر جان بهتر آن است که برویم. یک دسته راهزن قابل نیستند که ما خود را معطل کنیم. این نشان ترس و عجز است و برای قزلباش شایسته نیست؛ به علاوه دوباره گرفتار قحطی آب خواهیم شد.

معصوم‌بیک گفت:

ـ فرزند، این صحرانشینان بسیار و مشتی مردم برهنه و از جان‌گذشته می‌باشند، هیچ‌گونه اطاعتی هم از دولت عثمانلو و پاشای حاکم عربستان ندارند، بنابراین به نظر من یکی دو روز کاروان را لنگ کنیم مقرون به صلاح خواهد بود.

خان‌میرزا و چند نفر دیگر معتقد بودند که این ترس و توقف جایز نیست و باید بدون تأمل حرکت کرده به راه افتاد و برای مشتی عور و گرسنه خود را مرعوب نساخت. خلاصه تصمیم به رفتن گرفته، کوچ کردند. کاروانهای دیگر هم

به پشتیبانی اردوی قزلباش کوچ کرده، جمعیتی بسیار فراهم آمدند. آن روز بیابان صورتی دیگر به خود گرفته بود. شدت گرمی هوا و تشنگی برای آزردن و کشتن افراد کم بود، ترس و وحشت بدان افزوده گشت. مسافران از ترس حملهٔ حرامیان بدوی، با یکدیگر سخن نمی‌گفتند و در افکار خویشتن غوطه‌ور بودند. هرکس با خود می‌اندیشید آیا با این همه خطر به وطن خود خواهد رسید یا در این سرزمین به خاک سپرده خواهد شد! هر بوته خار، هر پشتهٔ ریگ، هر بلندی و برآمدگی، هر لکهٔ سیاه که از دور به نظر می‌رسید، دلها به تپش می‌افتاد. وهم و ترس، زودتر از خود خطر می‌آید و دیرتر می‌رود، هرکس با خود می‌اندیشید که: «آیا امروز چه خواهد شد؟ به سلامت می‌گذریم یا به دزدان برخورد خواهیم کرد؟»

خان‌میرزا پسر وکیل‌السلطنه که بارها در جنگهای مرزی قفقاز و ارمنستان فرماندهٔ قسمتی بود و لقب خانی را برای فتحی نمایان به کلمهٔ میرزا نشان شاهزادگی افزوده بود، در این موقع پیشاپیش کاروان در حرکت بود. چند ساعت را بر شتر جماز می‌نشست، همین‌که خسته می‌شد اسب خود را از یدک گرفته بر آن سوار می‌شد و در قسمتهای آخر منزل ساعتی هم برای رفع خستگی راه، از تخت روان استفاده می‌کرد. در این موقع بر اسب سوار بود و با جوانان قزلباش پیشاپیش قافله راه طی می‌کرد، به بهرام‌بیک و حیدرقلی اردلان گفت:

ـ دبه‌های خودتان را از دارو پر کنید و فتیله‌ها را مشتعل نگاه دارید، شاید امروز در این راه لازم شود.

خود نیز اسلحه‌دار معصوم‌بیک را طلبیده، دستور داد آنچه مورد نیاز باشد مهیا و در دسترس بگذارد. نزدیک ظهر لکهٔ کوچکی مانند گردباد از دست چپ جاده پدید آمد. اول کسی که دریافت اردلان بود، خان‌میرزا را متوجه ساخت همگی بدان سوی نگران شدند. این لکهٔ سفید کم‌کم مرئی‌تر می‌شد و پیش می‌آمد. بهرام و اردلان از مسافتی دور توانسته بودند مسلح بودن آنان را تشخیص دهند. اینها به قدری در رموز جنگ مطلع و خبره بودند که از شعاع گرد و دورنمای آن می‌توانستند با اندکی تفاوت، تعداد سپاه و نوع مرکب و سایر خصوصیات را قبل از رسیدن ایشان حدس بزنند.

چند دقیقه طول نکشید که حدس حیدرقلی تأیید شد و خیل حرامیان به صورت دو دسته، شاهراه را در تهدید گذاشتند. بهرام‌بیک گفت:

ـ نزدیک به سی نفر سوار و سیصد نفر پیاده مهاجمین را تشکیل می‌دهند، سواران در جلو و پیادگان به دنبال ایشان راه می‌پیمایند.

حرامیان مطابق قانون خودشان سواران را دو قسمت کرده، جمعی را برای بستن راه بسرعت پیش فرستادند تا قافله را متوقف ساخته در محاصره اندازند. معصوم‌بیک دانست که موقع بد، و موقعیت باریکی برای ایرانیان فراهم شده است. بهرام‌بیک و حیدرقلی و قورچیان را نزد خود طلبیده گفت:

ـ فرزندان سرتان را بنازم، همت کنید و سست نباشید. روز کوشش و کار و هنگام تحصیل شرف و افتخار است. مبادا واهمه کنید و بترسید اینان وامانده و پس‌افتادهٔ همان عربهایی هستند که در جنگهای با عثمانلو، هزارهزارشان به یک طناب بسته می‌آوردید! پردل باشید و کاری نکنید که نام نامی قزلباش را که در جهان به رشادت و شجاعت برده می‌شود پست و آلوده سازید. هرکس در این راه کشته شود اجری عظیم و ثوابی جزیل به دست آورده، شاه مردان و مرشد کامل پشت و پناه شما می‌باشد.

کاروان حاج در یکدیگر پیچیده شده مانند گلهٔ گوسفندی که گرگ دیده باشند هریک می‌خواست که دیگران را سنگر و حصار خود سازد. جمازه‌سواران قزلباش صبر کردند تا حرامیان خوب به جادهٔ کاروان نزدیک شوند. روی این شتران جنگ دیده، دو نفر پشت به پشت یکدیگر داده یکی از ایشان مأمور پرکردن تفنگ و دیگری متصدی آتش کردن و جنگیدن بود. از تفنگچیان پیاده نیز دو نفر در کار جنگ شرکت می‌کردند که یکی در پشت‌سر فرد دیگر نشسته، تفنگ یدکی او را پر می‌کرد و از خاموش شدن طناب فتیله محافظت می‌نمود. طرز سوار شدن دو نفر به طوری که گفتیم چنان بود که روی تیرانداز به طرف سر شتر، و روی تفنگ پر کن به طرف دم شتر بود و به پشت یکدیگر انجام وظیفه می‌کردند. خان‌میرزا دستور داد که نخست اسب‌سواران قزلباش به قسمت سواره صحرانشینان حمله برند و همین‌که دزدان را از داخل کاروان بیرون راندند تفنگچیان شلیک نموده جمازه‌سواران به دنبال ایشان بتازند و سعی نداشته باشند که اسیری از ایشان به دست آرند. حرامیان به جاده و کاروان نزدیک شدند با شمشیرهای کشیده مانند ببر خشمگین به هرکس می‌رسیدند کار او را می‌ساختند و در حین حمله مانند شیر نعره‌های زهره‌شکاف می‌کشیدند. پیادگان صحرانشینان با آنکه یک فرسنگ از سواران خودشان عقب افتاده بودند در

اندک مدتی خود را به قافله رسانیدند یکی از ایشان به چالاکی بر پشت اسب یک نفر قورچی قزلباش پریده در یک لمحه با کارد او را کشته به زیر انداخت و سواره به جنگ پرداخت. اردوی قزلباش به حمله مشغول و مردان شمشیرزن، نیزه‌داران جسور عرب را که به کاروان رسیده بودند در میان گرفت، برق شمشیر و تفنگ در تابش آفتاب سوزان می‌درخشید و زهره شیر را آب می‌کرد. بدویان نزدیک به چهارصد نفر و کاروان از دوهزار نفر متجاوز بودند، تنها غلامان و قورچیان ایرانی به جنگ داخل شده، دیگر مردم قافله به پنهان کردن نقدینه و اثاث خود پرداختند.

بهرام‌بیک و خان‌میرزا و اردلان به مردم دستور دادند که «بار و بنهٔ خود را گرد کرده پشت سر ما را محافظت کنید تا ما با خاطری آسوده به جنگ بپردازیم.» بدویان از دیدن حاجیان شمشیرزن متعجب شده زود دریافتند که با حریفی قوی‌پنجه و زورمند روبه‌رو شده‌اند، ایشان عادت به دیدن حاجیان شمشیرزن نداشته، همیشه طعمه‌های خود را با قرآن و تسبیح دیده بودند، حاجیانی که کیسه‌های اشرفی را سپر جان خود می‌کردند؛ این دفعه کار صورت دیگری پیدا کرده بود. آتش جنگ بالا گرفت و مانند خورشید آن ریگستان، به نصف‌النهار شدت خود رسید. قورچی‌ای که در حملهٔ نخست به دست عرب کشته شده بود فوری درگذشته و دو نفر دیگر نیز از قورچیان جراحت مهلک برداشتند. معصوم‌بیک فرمان داد زنان را از تخت روانها فرود آورده بر اسب و استر بنشینند و تخت روانهای سایه و خنک به حمل زخمیان مخصوص گردد. خان میرزا دریافت که ایرانیان در جنگ با جمازه مهارت شترسواران عرب را ندارند و ممکن است که در مقابل حرامیان کاری از پیش نبرند و مغلوب گردند فرمان داد پیاده جنگ کنند. تفنگهای ایشان سبک قدیم و فتیله‌دار بود اما چهار قبضهٔ تفنگ سبک جدید داشتند که دارای سنگ و چخماق بود و معطلی تفنگهای قدیمی را نداشت. پس از بر شدن سنگ و چخماق، آتش آن را می‌افروخت و فوراً به درون مخزن باروت رسیده گلوله را خارج می‌ساخت. صدای گریه و شیون پیرمردان و زنان بلند شد، بهرام‌بیک به سپاهیان می‌گفت:

ــ بچه‌ها، اگر شکست بخورید ایرانی و قزلباش را سرشکسته کرده‌اید و اگر فاتح شوید چشم‌ترسی به ازبکان و سنیان داده‌اید، ناز شست شما و خوشابه‌حالتان که در راه خانهٔ خدا شهید شده‌اید. چشمان مرشد کامل در این

لحظه خیره‌خیره به شما می‌نگرد و از شیر خدا، فتح و پیروزی شما را می‌طلبد.

می‌گفت و سمبهٔ تفنگ خود را که خم شده بود روی زانو راست می‌کرد. کلیهٔ ایرانیانی که در این قافله بودند، به قورچیان کمک می‌کردند و حفظ عقب جبهه به مردم بی‌سلاح واگذار شد. از بقیهٔ قافله هم سه نفر کُرد از مردم دیاربکر که مسلح بودند به جنگجویان قزلباش ملحق شده داد رشادت می‌دادند. بقیهٔ حاج مانند بید لرزان ایستاده منتظر ختم جنگ و ساعت مرگ خود بودند؛ مسلم بود که اگر حرامیان فاتح می‌شدند یک نفر از کاروانیان را زنده نمی‌گذاشتند.

صدای غرش گلولهٔ تفنگ بهرام و اردلان بلند شد و قزل‌سواری عرب که پیشاپیش بدویان می‌تاخت بر زمین نقش بست. قورچیان تفنگدار روی ریگهای سوزان دراز کشیده دود تفنگشان دیده می‌شد. حرامیان که وضع کار را برخلاف همیشه دیدند دست و پای خود را گم کرده از هجوم به دفاع پرداختند و جمعی از پیادگان ایشان عرصهٔ هلاک گردیدند. سواران ایشان نیز چندان رغبتی به کاروان نداشتند و گلوله‌های قورچیان پیاده، آنان را فرصت نزدیک شدن نمی‌داد. کم‌کم میدان جنگ از قافله دور افتاد و همین نشانهٔ پیشرفت حاج بود. رنگهای پریده به جای آمد و دهانهای خشکیده به آب افتاد. مردم روی کجاوه‌ها و شتران خویش گردن کشیده، گاهی دعا و گاه تماشا می‌کردند.

کار بر حرامیان سخت شده بود، پیوسته خود را از طعمهٔ خویش دورتر می‌دیدند. تابش آفتاب چنان ریگها را تافته بود که ته چکمه‌ها از حرارت آن می‌سوخت. بهرام‌بیک و اردلان و خان‌میرزا قدری پیشروی را تند کرده با قلب لشکر حرامیان در زد و خورد شدند. این پیشروی زیاد، به قتل اردلان انجامید و عربی با پرتاب زوبین او را که جلوی خان‌میرزا اسب می‌تاخت از پای درآورد. رسیدن پیادگان قزلباش، مهاجمین را متفرقه و بعداً به فرار مجبور کرد وگرنه برای خان‌میرزا و بهرام نیز خطر متوجه بود. اردلان را که هنوز طاقت سخن گفتن داشت به قافله رسانیدند. ولی اندکی بعد درگذشت.

معصوم‌بیک فرمان داد قورچی مجروح را در تخت روان نشانده، دو نفر کشته را با همان لباس خون‌آلود زیر ریگها دفن کردند و بدون اینکه ساعتی معطل شوند به راه افتادند. با اینکه قدغن شده بود کسی دست به لباس و اثاثیهٔ حرامیان مقتول نزند، شترداران و مکاریان عرب، آنان را برهنه کرده جلهای پاره‌ای که برتن داشتند بیرون کرده بودند. خان‌میرزا و بهرام‌بیک می‌گریستند و از کشته

شدن رفیقی دلیر و پرارزش متأسف و محزون، اسب می‌تاختند و کاروان را به عجله حرکت می‌دادند. شترداران عرب نیز می‌گفتند که اگر خبر این جنگ به عشایر این نواحی و قبایل دوردست برسد کار به زوار مشکل خواهد شد. با این نظر هرچه می‌توانستند کاروان را به سرعت وامی‌داشتند و با حال اضطراب و وحشت پیش می‌راندند. رشادت قزلباش و داستان این جنگ برای مسافرین اسباب سرگرمی خوبی شد، گاهی که از دیده‌بانی صحرا فراغت یافته یا به منزل امنی می‌رسیدند مشهودات خود را برای یکدیگر نقل کرده حادثهٔ آن روز را با آب و تاب شرح می‌دادند تا اینکه کم‌کم آن واقعه در خاک عربستان و کردستان و آناطول و شام با شاخ و برگ‌های اغراق‌آمیز نقل مجالس و محافل شد، می‌گفتند عموی پادشاه قزلباش با جمعی از حاجیان ایرانی به حرامیان بدوی برخورده‌اند و جنگ سختی واقع شده در نتیجه پانصد نفر عرب کشته شده، بقیه فرار اختیار کرده‌اند در صورتی که مقتولین بدوی از ده نفر تجاوز نکرده بود.

به قدری این مجعولات توسعه یافت که میرحاج مجبور شد راپورت قضایا را با تفصیل به باب عالی و استانبول بفرستد.

اسم قزلباش و ایرانی در سرتاسر عربستان به شجاعت و دلیری مشهور شده زهره‌چشمی از همسایگان و هم‌نبردان دائمی خود گرفته بود، البته این موضوع خلاف مصلحت دولت عثمانلو بود و نمی‌توانست آن را به خود هموار کند، بنابراین دستورات محرمانهٔ جدیدی به میرحاج و والی عربستان داده شد.

کاروان قزلباش به عجله خود را به مکه رسانید و مردم به رفع خستگیها پرداختند. هنوز تا شروع اعمال چند روزی مانده بود، در ضمن بهرام‌بیک بعد از واقعهٔ جنگ مبتلا به حصبه گردید. طبیب معصوم‌بیک تا موقعی که اعمال حج شروع نشده بود ساعتی از او غفلت نمی‌کرد ولی همین‌که مقدمات زیارتها شروع شد، کمتر می‌توانست از او رسیدگی کند. جوان شافعی که در راه با بهرام دوست و به وسیلهٔ طبیب قزلباش بهبودی یافته بود، خدمت معصوم‌بیک آمده استدعا کرد که اجازه بدهد بهرام‌بیک را به چادر خود برده، مداوا و پرستاری کند، زیرا در مدت احرام ممکن است چنان‌که شاید، از او نگهداری نشود. ولی مادر او برای تلافی محبتهای بهرام، حاضر است که آنی از رسیدگی او غفلت ننماید. معصوم‌بیک دید این پیشنهاد ضرری ندارد. فرمان داد غلامان بهرام را به چادر شافعی برده در اختیار مادر او گذاشتند. روزهای احرام رسید. کلیهٔ

مسلمانان و حاجیان مکه، بایستی با لباس متحدالشکل به ادای اعمال مشغول شوند. این لباس عبارت بود از دو پارچهٔ سفید که یکی را به کمر می‌بستند و دیگری را مانند سرانداز به کار می‌بردند. همراه داشتن و حمل چیزهای دیگر در این موقع از طرف مذهب، ممنوع بود. بنابراین حاجیان هر اختلاف دیگری را هم از میان برداشتند و به صورت ملتی واحد در آمدند. چند فرسخ زمین مکه زیر پای ملل مختلفه مستور بود؛ معنی و مفاد کلمهٔ وحدت مذهبی در این سرزمین دیده می‌شد. مردم مختلف با لباسهای گوناگون و نژادهای رنگارنگ و زبان و اخلاق متفاوت از جزایر سوماترا و جاوه تا مراکش و الجزایر در این شهر گرد آمده بودند. مدنیت کوه‌پیکر اسلامی، با تمام استیلا و قدرت در زیر این آفتاب سوزان دیده می‌شد. ریگهای سوزان و درخشان این صحرا نهصد سال بود که در زیر پای مردم آسیا و اروپا و افریقا پایمال می‌گردید.

روز احرام همهٔ حاج روی ریگزارها و تپه‌های اطراف شهر مکه مانند پارچهٔ سفیدی گسترده شده بودند. آفتاب رنگ بدنها را، و اسلام رنگ جامه‌ها را متحدالشکل ساخته بود و آن گروه بی‌شمار که از سه قاره و چندین کشور گرد آمده بودند، مثل مردم یک قوم و خانواده به نظر می‌آمدند؛ همه از شهر مکه بیرون رفته در صحرای موسوم به عرفات که در کنار شهر است به انجام تکالیف و عبادت اشتغال داشتند. معصوم‌بیک و خان‌میرزا و جمعی دیگر از کسان او مشغول اجرای فرایض بودند که صدای هیاهو و غوغایی از داخل شهر به گوش رسید و لحظه به لحظه بلندتر و نزدیکتر شنیده می‌شد.

حاجیان تصور کردند که اعراب مجاور مکه می‌باشند که برای شرکت در اعمال حج می‌آیند و هروله می‌کنند، اما طولی نکشید که شترداری ایرانی، از عشایر نجف به عجله خود را به معصوم‌بیک رسانیده آهسته در گوش او گفت:

— سرکار وکیل‌السلطنه، آشوبی بزرگ برپا شده بدویان و عشایر یاغی به شهر ریخته و مشغول غارت شده‌اند و چنانچه از ایشان دریافتم برای خونخواهی می‌آیند. ممکن است خدای نخواسته برای قزلباش خطری ایجاد شود، شما دست از اعمال بکشید و خود را به سراپردهٔ میرحاج برسانید که موقعی بسیار باریک در پیش است.

خان‌میرزا، رو به پدر کرده گفت:

— پدر جان تکلیف چیست؟ ما دست‌بسته بمانیم؟

معصوم‌بیک گفت:

ــ نه پدر موقع اعمال است، مسلح بودن در این ماه از طرف مذهب منع شده، اگر ما این کار را بکنیم سنیان ما را به کفر و نامسلمانی شهره می‌گردانند.

شتردار گفت:

ــ قربان زود باشید، میرحاج شما را حفظ می‌کند.

ــ نه این کار را نخواهم کرد، برای چند روز حیات فانی و بی‌ارزش، به دشمن پناه نمی‌برم و نام نامی قزلباش را که عمری برای بلند کردن آن رنج کشیده‌ام، خوار و زبون نمی‌سازم. اینجا خانهٔ خداست و صاحبخانه برای پناه دادن من شایسته است، من با این جامه به فیض شهادت نایل می‌گردم و آن را به خون خود رنگین می‌سازم. این بهتر است.

سپس آهسته در گوش او گفت:

ــ تو خود را به سایر قزلباشها برسان و اگر می‌توانی آنان را از مرگ نجات بده. پادشاه قزلباش این محبت تو را پاداشی نیکو و شایسته خواهد داد.

شتردار دست بر دیده نهاده، به شتاب روان گردید و چیزی نگذشت که دسته‌جات صحرانشینان وادی عرفات را در میان گرفتند و بزودی عموی پادشاه قزلباش را شناخته با ضربت کارد و نیزه از پای در آوردند. خان‌میرزا نیز پیروی از پدر کرده بدون دفاع کشته گردید. شورشیان جمعی دیگر از قورچیان را شناخته به قتل رسانیدند، بعد به غارت خیمه‌های قزلباش مشغول شدند کم‌کم به سایر زوار بیت‌الله پرداخته و هستی آنان را نیز به یغما بردند. خلاصه جمعی هم به واسطهٔ ندانستن زبان و نداشتن وسیلهٔ دفاع به عوض ایرانی کشته گردیدند. هرج و مرجی غریب روی داد که منجر به غارت بعضی از دکانهای مکه گردید و مأمورین عثمانی و سپاهیان میرحاج که خود این نقش را به کار بسته بودند، نتوانستند زمام امنیت را دوباره به چنگ آرند. ظاهر مطلب این بود که صحرانشینان در اثر جنگی که با قزلباش کرده جمعی از ایشان کشته شده، یکدیگر توطئه کرده بودند که در موقع احرام که حاج از برداشتن اسلحه ممنوع‌اند، به شهر ریخته با جماعت قزلباش و معصوم‌بیک به جنگ درآیند و ایشان را به خونخواهی یاران خویش طعمهٔ شمشیر سازند. اما درون پرده بازی دیگر بود: شب گذشته سران صحرانشینان مجاور در سراپردهٔ میرحاج با سرداران سپاه عثمانی مجلسی داشته نیم‌شب با دستور به میان عشایر خود عودت کرده ایشان را برای حمله به حاج و شهر مکه برانگیختند. در واقع خود دولت عثمانلو بازیگر این صحنه بود و این موضوع را بزودی دربار و عالی‌قاپوی قزوین دریافت.

بهرام‌بیک در چادر جوان شافعی مدهوش و بی‌خبر افتاده بود و موقعی از پیشامد حاج و معصوم‌بیک آگاه گردید که تازه دوران نقاهت او شروع شده بود. مادر شافعی از خارج شدن او ممانعت می‌کرد، تا روز حرکت از مکه که هنوز ضعف شدید داشت به کجاوه نشست و به اتفاق شافعی به طرف قارص روانه گردید. از هستی او مفرش و خورجینی باقی مانده بود که روز رفتن به چادر شافعی همراه داشت. سایر اموال او با اسب و جماز به یغما رفته بود: از احوال سایر ایرانیان که از آن آشوب جان به سلامت برده بودند تا موقعی که به ایران رسید هیچ‌گونه خبر نداشت و کلیهٔ آنان را جزو شهدای روز مکه می‌دانست. قسمتی از قزلباشان و اتباع ایران به توسط جمالان عرب که خود ایرانی و با مردم حجاز سابقه داشتند به یک زبان تکلم می‌کردند، نجات یافتند.

شورشیان همان روز از مکه بیرون رفته با اموال یغما کرده به عشایر خویش پیوستند و دیگر احدی به سراغ ایرانیان فراری نیامد. خبر این واقعه به شاه‌طهماسب رسید و مجلس تذکر و عزاداری مفصلی در دربار تشکیل و نظایر آن در شهرهای عمدهٔ ایران برپا گردید تا جنایات خواندگار و سنیان بی‌ایمان و پیمان‌شکنی و میهمان‌کشی آنان بر مردم معلوم شود و زمینه برای جنگ و لشکرکشی جدید فراهم آید. شعرای زمان برای آن واقعه مرثیه‌ها ساختند که محتشم کاشانی شاعر آن روزگار نیز از ایشان بود و در قطعه‌ای می‌گوید:

امیر اعدل اعظم، پناه ملت و ملک ... ملاذ اهل جهان، کارساز خلق جهان
سپهرمرتبه معصوم‌بیک، آن که رساند ... صدای کوس تسلط، به گوش عالیان
زملک خود، سفر حج گزید با خلق ... که مثل او گهری در صدف نداشت نهان
رفیع‌مرتبه خان‌میرزا، که پیرخرد ... به حسن فطرت او در جهان نداشت نشان
در آن سفر که به جز اهل خدمت، ایشان را ... نبود یک تن از انصار و یک کس از اعوان
لباس حج چو در احرام‌گاه بوشیدند ... به جای خود و زره بی‌خبر ز تیغ و سنان
سنان و تیغ از آن جسمهای جان‌پرور ... برآن خجسته‌زمین، خونفشان و خونباران
هم از شهادت ایشان فلک دگرباره ... نمود واقعهٔ کربلا به پیر و جوان

فصل پانزدهم

زندانی قلعهٔ قهقهه

در وسط کوههای قره‌باغ، جلگهٔ کوچک و مصفایی بود که بیش از دو فرسخ مساحت نداشت و اطراف آن را سلسله کوههای مرتفع آذربایجان فرا گرفته بود. وسط این جلگه کوهی بود که روی آن مسطح، عماراتی بزرگ برفراز آن ساخته و به توسط دیواری بلند از سنگ، آن عمارات محصور شده بود.

پایین این کوه یعنی اطراف این صخره، باغات خرّم و خانه‌های دهقانی وجود داشت که مجموع آن به نام قهقهه نامیده می‌شد و قسمت واقع در روی کوه را کهن‌دز می‌نامیدند. این جلگهٔ کوچک سه دروازهٔ طبیعی داشت و سایر قسمتهای آن را کوههای ناهموار و صعب‌العبور احاطه کرده بود. از این دروازه‌ها آنکه به جنوب می‌رفت به دروازهٔ تبریز موسوم بود و دروازهٔ دیگر به شمال‌شرقی و مغرب گشوده می‌گردید. عماراتی که روی کوه مرکزی کهن‌دز ساخته بودند بسیار محکم و مجلل و حصار سنگی آن به طوری واقع شده بود که با جدار کوه مساوی و مجموع آن حصار کوه، دیوار مرتفع و مستوری را به نظر می‌آورد و هرکس از فراز آن حصار پایین می‌افتاد، به داخل خانه‌ها و باغات قهقهه افتاده بود. این کهن‌دز و قهقهه در روزگار پیشینیان، پناهگاه جماعتی از اسماعیلیه بود که پس از ورود هولاکوخان به آذربایجان منقرض شده و اینک پس از قرنها متروک بودن، شاه‌طهماسب به آبادانی آن همت گماشته حصار و عمارات محکم و زیبایی در آن برپا ساخته، محل تمرکز جواهرات و اندوخته‌های سلطنتی قرار داده بود. کم‌کم شاهزادگان مغضوب، و تبعیدشدگان مهم کشور را نیز به قهقهه می‌فرستاد. راه صعود به کهن‌دز، تنها راهی باریک و سراشیب بود که یک نفر بزحمت می‌توانست از آن بالا رفته خود را به در قلعه برساند و به دروازه‌بان

معرفی کند. برای حفظ دروازه‌های سه‌گانه و قلعهٔ مرکزی هزار نفر قورچی مرشدپرست، به ریاست سرداری از اشخاص درستکار و معتمد گماشته شده بود که به پاسبانی دروازه‌ها و برجهای مجاور اشتغال داشتند. این دروازه‌ها که دربند نامیده می‌شد، با مقررات خاصی باز و بسته می‌گردید. جماعتی از تبعیدشدگان در خود قلعهٔ قهقهه تحت مراقبت قرار داشتند و آنان خوانین و امیرانی بودند که اکثر یاغی و سرجنبان عشایر بودند. ایشان در خود قصبه و میان مردم آنجا می‌زیستند، ولی به هیچ روی با مردم محل حق معاشرت و رفت و آمد نداشتند.

اما در کهن‌دز یا قلعهٔ مرکزی چند اسیر خارجی و چند تن از نزدیکان و منسوبین به سلطنت زندگی می‌کردند که از همه خطرناکتر فرزند شاه یعنی اسماعیل‌میرزا بود. دروازهٔ کهن‌دز منحصربه‌فرد بود و آن دروازه نیز شبانه‌روز بسته و قفلهایی بزرگ داشت. کلید آن منحصراً در اختیار دربان یا رئیس پاسبانان قلعه بود که با حضور خودش باید بازگردد. این شاهزاده چنان‌که در فصلهای گذشته دانستیم به محاکمه دعوت شد و چون باعث شده بود که فتح ارزروم معطل بماند شاه فرمان داد دیوان تشکیل گردد و خود ریاست محکمه را عهده‌دار گردید و پس از ثبوت تقصیر اسماعیل‌میرزا، شاه او را به حبس ابد در قلعهٔ قهقهه محکوم ساخت. رقیب او زیاداغلی که وظیفهٔ خود را بخوبی انجام داده بود، به لقب عالی و افتخاری «مصاحب» مفتخر گردید.

اینک اسماعیل‌میرزا سال هجدهم حبس خود را می‌گذرانید و پی‌درپی برای نجات و رهایی خویش طرح نقشه می‌کرد. قلعهٔ کهن‌دز دوازده دستگاه عمارت داشت که دو دستگاه آن مخصوص اسماعیل‌میرزا بود و کلیهٔ لوازم مرکزی و آسایش را برای او مهیا ساخته بودند. شاهزاده اجازه داشت که ندیمانی با خود داشته، در صورت میل با سایر اسیران کهن‌دز ملاقات کند. یکی از شبها تالار کهن‌دز روشن بود و مردی چهل ساله با لباس تافته‌رنگ، که گلهایی از طلا به رنگ پارچه بر آن دیده می‌شد روی مخدهٔ بلندی نشسته و به متکایی تکیه زده بود و پیرمردی کُرد برای او به صدای بلند شاهنامه می‌خواند. آثار کیف و مستی از چشمان مرد هویدا بود و از حرکاتی که در ضمن شنیدن اشعار می‌کرد، معلوم می‌نمود که در کمال مستی و کیف شراب مستغرق است. این مرد اسماعیل‌میرزا بود که قریب نصف از عمرش را در روی سنگهای این کوهسار طی کرده بود.

مادرش گرجی و خودش در میان خوانین شافعی‌مذهب بزرگ شده، به این

واسطه طبعاً مخالف مذهب شیعه و حکومت طهماسبی بود. چندی بیش جمعی از رؤسا را که از حیث عقیده با او همراه و در حبس قهقهه به سر می‌بردند فریفته و با خود دستیار نمود و با جماعتی از مردم کردستان و آذربایجان روابط برقرار ساخت. وسیلهٔ فرار را موجود کرد تا خود را به میان کردها انداخته شورش برپا کند و پایتخت را در محاصره قرار دهد. برای مخارج این کار هم میرزاطاهر کلیددار صندوقخانه و جواهرخانهٔ قلعه را با خود همدست کرد و هرچه می‌خواست به خارج می‌فرستاد و یاران خود را برای قیام، مسلح و مهیا می‌نمود. اتفاقاً درویشی که حامل بعضی از اسرار ایشان بود به دست نوکران زیاداوغلی، بیگلربیگی و حاکم قره‌باغ گرفتار شد و پیش از آنکه منظور ایشان به کار افتد زیاداوغلی به قلعه رسید و جمعی از همدستان او را که از طالش می‌آمدند، دستگیر ساخت و قضایا را به سمع شاه رسانید. این بود که شاه هم اسکندر خوش‌خبربیک را با پانصد نفر قورچی برای پاسبانی کهن‌دز مأمور کرده بود که با اختیاراتی بیشتر حفظ قلعه و قطع رابطهٔ زندانیان را با شاهزاده به موقع عمل گذارد. این مأمورین هنوز به مقصد نرسیده بودند، اما اسماعیل مدتها بود نام و نشان اسکندر و همراهان او را دقیقاً می‌دانست و شبها موقع مستی به طور سخریه از ورود ایشان می‌پرسید و خود را مشتاق دیدار ایشان وانمود می‌کرد. آن شب چنان‌که گفتیم از شعرهای شاهنامه منقلب شده و پای بر زمین می‌کوفت و ابیاتی که فکرهای خودش را در آن نهان ساخته بود، به اشعار خواننده می‌افزود. دفعتاً به پیشخدمت اشاره کرده جامی شراب طلبید، و پس از آنکه نوشید خنده‌ای به قهقهه سر داده گفت:

ـ بچه‌ها، خوش‌خبربیک شاه، و بدخبربیک من نیامد؟ دلم برایش تنگ شده است! قهقهه، سرقفلی و شیربهای حوری دخترخواندهٔ ابراهیم‌میرزاست. اگر خوش‌خبربیک مرا و جواهرات را خوبتر محافظت کرد، البته حوری را به او خواهند داد اما ...

در این موقع سیبی را که بازیچهٔ او بود به هوا افکنده بگرفت. حاضران مقصود او را دریافتند و مثل معروف «تا گردش روزگار چه کند» را به خاطر آوردند معلوم شد که شاهزاده تشکیلاتی منظم در پایتخت دارد که با سریعترین وسایل جزء و کل خبرهای محرمانهٔ عالی‌قاپو به او می‌رسد. اسماعیل جام را گرفته نوشید، پس از پاک کردن سبیلهای دامنه‌دار گفت:

ـ گفتید اسکندر نیامده؟

ـ خیر، نمی‌دانم چرا دیر کرده است.

اسماعیل لبخندی زده گفت:

ـ می‌خواهید بدانید الساعه کجا نشسته است؟ اکنون در عمارت بیگلربیگی با آن نمک‌نشناس خلوت کرده برای خوب نگاه داشتن و خوب آزردن من دستور می‌گیرد (مقصود زیاداوغلی بود) او سه روز دیگر اینجا خواهد آمد و دستور و فرمانی را که پدرم در نمازخانه به او داده است اجرا خواهد نمود.

از این جمله حاضران خیره‌خیره به یکدیگر نگریسته دانستند که شاهزاده در مستی رازها را نگاه نمی‌دارد و آنچه می‌گوید اخباری است که جاسوسان او فرستاده‌اند. چنانچه اسماعیل گفت اسکندر دستور داشت به قره‌باغ برود و زیاداوغلی را دیده اطلاعاتی کامل دریافت دارد، اردوی خود را در منزلی استراحت داده و خود نزد بیگلربیگی رفته دو شب آنجا بماند؛ اطلاعاتی که به دست آورد همان بود که از ابراهیم‌میرزا روز دیدار از او شنیده بود.

بیگلربیگی به اسکندر گفت:

ـ اصل مطلب روابط محرمانه‌ای است که شاهزاده با خواندگار روم دارد و شما باید این موضوع را همیشه در نظر داشته باشید. من جاسوس قیصر را در چخور سعد دستگیر کردم و مکاتیب محرمانهٔ او را موجود دارم. اسماعیل باطناً سنی است و به همین جهت خواندگار او را فرزند نامدار خطاب کرده به او نوشته است که اگر تاج و تخت قزلباش زیر فرمان شما باشد، رومیه دیگر از مطالبات و حقوق ارضی خود چشم خواهد پوشید و مردم دو کشور، چون دو برادر با یکدیگر آمد و رفت خواهند کرد. آری سرکار خوش‌خبربیک، شما باید با چشمانی تیزبین و دوراندیش مراقب حال اسماعیل باشید که او فتنهٔ آرمیده‌ای است، اگر برخیزد ممالک قزلباش در خاک و خون خواهد نشست.

اسکندر به زیاداوغلی گفت:

ـ سرکار زیاداوغلی، این مطلب را اعلی‌حضرت مرشد، صبح شرفیابی در نمازخانه بیان فرمودند و دستور دادند قبل از ورود به قلعه حضور شما شرفیاب شوم و جزئیات آن را با طریقهٔ جلوگیری از آمد و رفت آن نامه‌ها و پیغامات، به مشاورت شما حل کنم.

اسکندر آن دو شب که نزد بیگلربیگی بود، قضایای روابط خواندگار را

دانست؛ به‌علاوه دریافت که تشکیلات جاسوسی مهمی در اختیار زیاداوغلی است که به صورت بازرگان و قاطرچی و درویش در شهرهای قارص و سیواس و طرابوزان رفت و آمد دارند و کلیهٔ آمد و شد سرداران و مأمورین دولت عثمانی را به قره‌باغ و تبریز می‌رسانند و زیاداوغلی به کمک ایشان توانسته است رابطهٔ اسماعیل‌میرزا را با سلطان عثمانی کشف کند. خلاصه اسکندر به اردوی خود ملحق شده به قلعهٔ قهقهه رهسپار گشت و مطابق فرمان شاه به کهن‌دز وارد شد.

صد نفر از قورچیان را به اتاقها و منازل زندانیان دیگر قسمت کرد و چهارصد نفر ایشان را برای پاسبانی شب و روز دربندهای سه‌گانه قصبه و برجهای اطراف آن اختصاص داد. عبدالله اردبیلی را برای دیدن مادرش به آنجا فرستاد و خود به اتفاق یک نفر مستوفی به تجدید مهروموم صندوقخانه مشغول گردید. در ملاقات اول با اسماعیل‌میرزا که روز دوم ورود او به کهن‌دز انجام گرفت احکام رسمی و حدود اختیارات خود را به شاهزاده داد و او بدون اینکه بخواند، به طغرای آنکه بالای فرمانها بود نگاهی کرده به طرف اسکندر پرتاب کرد و با کمال سردی و خشونت از او پذیرایی نمود، از اسکندر پرسید:

ــ از کاروان هرات چه خبر داری؟

ــ قربان هنوز مراجعت نکرده‌اند. اما در شهر قزوین گفتگو بود که تا آخر ماه خاندان سلطنت به پایتخت بازگشت خواهند کرد.

اسماعیل سری تکان داده لبخندی پرمعنی زد که در شریانهای اسکندر مانند برق نفوذ کرد. اسماعیل با این پرسش و لبخند که بویی از تمسخر و استهزا داشت به اسکندر فهمانید که برای چه منظور این خدمت پرمشقت را به عهده گرفته است، اما اسکندر همهٔ این گوشه‌ها و کنایات را به سکوت پاسخ داده، شاهزاده را وداع کرده رفت. مدتی گذشت و اسکندر اوقات روز را صرف عوض کردن قراولان دهکده و جابه‌جا کردن قورچیان می‌نمود و برای تبعیدشدگان آنجا مأمورین تازه معین می‌کرد و شب به کهن‌دز بازگشته، کسانی که حق ورود و خروج داشتند زیر نظر می‌گرفت و پس از عبور ایشان دروازهٔ کهن‌دز بسته شده کلید آن را دریافت می‌کرد. روزی چاپار قزوین آمد و نامه‌هایی برای اسکندر رسید که غمهای غربت و بی‌کسی را از دل او بیرون آورد. یکی از این مراسلات از مادرش بود که در جوف آن مکتوبی با خط زیبا و خوش‌تعلیم وجود داشت و آن متعلق به حوری‌خانم بود. نامهٔ مادر را خواند و از آن دانست که کاروان

عائلهٔ سلطنتی به قزوین بازگشته است و حوری نیز به پایتخت مراجعت کرده.

بسیار خرسند شد و نامهٔ مختصر و مفید حوری‌خانم را که در این موقع برای او بزرگترین هدیه و وسیلهٔ سرگرمی بود برداشته در حال قدم‌زدن مطالعه کرد.

در مقدمهٔ مکتوب این شعر درج بود:

صبا ز منزل جانان گذر، دریغ مدار   وز او به عاشق بیدل خبر، دریغ مدار

پس از شعر با عباراتی شیرین ورود خود را خبر داده در ضمن اسکندر را امیدوار ساخت که قریباً ایام مفارقت پایان می‌یابد و صبح خرّم دیدار، اندک‌اندک تابان و روشن می‌شود و در آخر مکتوب یادآور شده بود که ابوطالب‌بیک یساول را خواهم فرستاد تا از حال شما اطلاعی صحیح به دست آورد. اسکندر آن روز تا شب خندان و خوشدل به نظر می‌رسید و در هر دو ساعت فاصله جایی مناسب یافته مکتوب حوری را می‌گشود و از زیبایی خط و انشای آن لذت می‌برد. روزی اسماعیل‌میرزا برای شام اسکندر را به سرای خود دعوت نمود و اسکندر از آن دعوت بسیار نگران شد جز پذیرفتن و رفتن چاره‌ای نداشت. نزدیک غروب عبدالله را که از اردبیل برگشته بود احضار کرد و در خلوت به او گفت:

ــ برادر عبدالله تا من در مجلس نواب والا هستم مراقب باش که به کسی اجازهٔ باز کردن دروازهٔ کهن‌دز را ندهی ولو از طرف من کلید بیاورند. من نگران این میهمانی هستم، تا خدا چه خواهد. تو در غیاب من قورچیان را مهیا و بیدار نگه دار.

عبدالله اطمینان داده گفت:

ــ کمال مواظبت را خواهم کرد.

شب شد و اسکندر به سرای شاهزاده رفت و بعد از تعظیم بر جای خود ایستاد. شاهزاده با چهره‌ای بشاش و برخورد گرم و نرم، زیردست خود جای نشستن اسکندر را نشان داد و با عبارت: «معتمدالسلطان، خوش‌خبربیک، خوش آمدی» احترام و محبتی بی‌سابقه به او اظهار نمود. حاضران مجلس سه نفر کُرد از بزرگان کردستان و مکری بودند که هر سه با جامه‌های زربفت و شالهای پرقیمت سمت راست اسماعیل‌میرزا نشسته بودند. این سه نفر مردانی رشید و بلندقامت بودند که سبیلهایی درشت و انبوه و ریشهایی تراشیده داشتند و

خیلی گرم و مأنوس با شاهزاده سخن می‌گفتند. زیردست آن سه کُرد دو نفر فرماندهٔ عثمانلو نشسته بودند که جامه‌های سنجق‌بیگیان را به تن داشتند. زیردست اسکندر هم دو نفر ایرانی دیده می‌شد که یکی شاهزاده‌ای پیر و دیگری سرداری ترکمان بود. سفره‌هایی از تیماج گلدوزی‌شده سرتاسر مجلس گسترده بود و در میان آن قابهای بزرگ میوه و شیرینی‌جات گرانبها و شرابهای گوناگون دیده می‌شد و لابه‌لای آن، شمعدانهای بلور، به سوز و گداز مشغول بود.

در پایین مجلس به اسلوب مجلسهای سلطنتی نوازندگان جای داشتند و سه نفر سازنده از مردم کرکوک و دو رفاصهٔ گرجی در کمال خوشگلی و خوش‌اندامی به فروغ و زیبایی مجلس می‌افزودند. همین‌که اسکندر نشست و خوشامد شاهزاده را پاسخ داد اسماعیل رو به یکی از کردها نموده با تبسم گفت:

ــ سرکار سوی‌زاده این خوش‌خبربیک که در اینجا ملاحظه می‌فرمایید یکی از ابطال و قهرمانان سپاه قزلباش است. این جوان با چند تن دیگر از بهادران ما، عبدالله‌خان ازبک را از قلب خراسان چنان تارومار کردند که هنوز در جستجوی چکمه و دستار گم‌کرده می‌گردد و مورد خنده و سخریهٔ مردم ازبکستان است.

حاضران مجلس به تماشای اسکندر مشغول شدند و اسماعیل به گفتن تاریخچهٔ مختصر واقعهٔ تربت مشغول شد و در پایان به نوشیدن شراب و تماشای رقص و موسیقی پرداختند. اسکندر که در بدو ورود رخساری گرفته و خاطری پریشان داشت، آرامشی کامل در خود احساس کرد و دانست آنچه تصور کرده است بی‌مورد و داوری نزد خود بوده است. به اکراه دو جام شراب پذیرفت و بقیهٔ دوره‌ها را با اشارهٔ سر از ساقی عذر خواست. اسماعیل پس از ظهور مستی و نشاط شراب، از اسکندر دلجویی می‌کرد و در ضمن عباراتی، بی‌گناهی خود را به گوش او می‌رسانید. اسکندر نیز فرمایشات نواب را تصدیق می‌کرد و هیچ‌گونه اظهار عقیده‌ای به آن نمی‌افزود. تا پاسی از شب گذشت و فرصتی به دست آورده برخاست و پس از تعظیم وداع، به خانهٔ خویش بازگشت.

اسکندر دیگر احدی را نمی‌گذاشت بدون تفتیش و تجسس کامل وارد کهن‌دز گردد و برای ورود به خود قهقهه نیز کمال سختگیری را اظهار می‌نمود. قبل از آمدن اسکندر رئیس ساخلوی قهقهه که مختصر اشاراتی به شرح حال او شد، اجازه می‌داد که نفی‌شدگان قهقهه که در قسمت خارج کهن‌دز هستند با مردم معاشرت و خرید و فروش کرده به‌علاوه بعضی از پاسبانان قهقهه را مجاز ساخته

بود که به کهن‌دز رفت و آمد کنند. اما پس از او اسکندر این اختیارات را حذف و به طوری که شاه حضوراً دستور داده بود تبعیدیان از دیدار مردم محل ممنوع و هر یک دو نفر قورچی مراقب، در خانه و بیرون داشتند. اسماعیل تا پنج شش ماه با اسکندر مدارا می‌کرد و شبها او را به مجلس عشرت دعوت می‌نمود و منظور آن بود که شاید او را با خویش همداستان سازد؛ همین که مدتی گذشت و اسکندر از شدت عمل خود نکاست شاهزاده نیز از خوی خوش منحرف شد و روشی خصمانه پیش گرفت. من‌جمله، برای اینکه روزی دو بار باز کردن دروازهٔ کهن‌دز را به یک بار تقلیل داده بود و تفتیش واردین را خود با سه نفر قورچی امین، عهده‌دار می‌شد، پیغامی سخت به اسکندر فرستاد و از او خواست که این قدر سختگیری برای فرزند شاه، اهانت به مقام رفیع سلطنت و مرشد کامل است. اما این دقت و مواظبت کلمه به کلمه فرمان شفاهی شاه بود و اسکندر نمی‌توانست ذره‌ای از آن بکاهد، بنابراین هیچ نمی‌گفت و کاملاً به انجام وظایف پاسبانی خویش می‌پرداخت. روزی اسماعیل‌میرزا خواست از ندیمان خود مردی را به خارج بفرستد که پس از دیدن کسان خویش به قلعه بازگردد. اسکندر خواست او را کاملاً بازجویی و کاوش کند، مرد که نوع رسیدگی را خلاف شأن و مقام خویش می‌دید نزد اسماعیل‌میرزا بازگشت و شکایت نزد او برد. شاهزاده اسکندر را احضار کرده با لحنی تند و آمرانه و بدون احوالپرسی و دادن اجازهٔ جلوس گفت:

ــ اسکندر، کاری بکن که بتوانی از دست من جان به در بری. مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند، عاقبت تو باید در درگاه من فرمانبر باشی و به من خدمت کنی. اگر چشم تو به حیدریان است (مقصود حیدرمیرزا فرزند دیگر شاه است) اشتباه فهمیده‌ای، او عرضهٔ ادارهٔ خانه‌اش را ندارد، چه رسد به ادارهٔ مملکت!

اسکندر با کمال تواضع و احترام گفت:

ــ سرکار نواب، ما نوکریم و وظیفهٔ ما فرمانبرداری است. کاری به این کارها نداریم. ما فدایی مرشدیم و هرچه ایشان امر فرمایند باید از دل و جان پذیرا باشیم، شما خود دانید و حیدرمیرزا، البته وقتی شما جالس سریر سلطنت شدید، همین خدمت و فرمانبری را نسبت به شما خواهیم کرد.

هرچه اسماعیل کوشش می‌کرد که به نوعی از شدت عمل اسکندر بکاهد

ممکن نمی‌شد و روز به روز روابط آن دو تاریکتر و خطرناکتر می‌گردید. در این ضمن طالب‌بیک یساول که در دهکدهٔ مهماندوست او را دیدیم به قهقهه آمد و در کهن‌دز به خانهٔ اسکندر فرود آمد. چند قاطر بار داشت و همهٔ لوازم زندگی را از طرف حوری‌خانم برای اسکندر آورده بود. در شبهای تنهایی که طالب‌بیک با اسکندر از اوضاع دربار سخن می‌گفت و عبدالله در حال چرت زدن بود گاهی که چشمان فروبسته را می‌گشود و سیمای افروختهٔ اسکندر را می‌نگریست، به حال پریشان او رقت می‌آورد می‌دید که اربابش گاهی خندان و گاهی خشمگین می‌شود. یساول‌باشی پیغامهای حوری‌خانم و تحریکات شاهزاده پری‌خانم را که نوشتن آن مصلحت نبود برای اسکندر شرح می‌داد و کوششهای شاهزاده‌خانم را برای برهم‌زدن ازدواج اسکندر و حوری بیان می‌کرد؛ اسکندر می‌خواست قالب تهی کند، اما یساول‌باشی به سخنان خود ادامه داده می‌گفت:

ــ شاه در پاسخ پری‌خانم فرمود: «دخترجان، حوری زن شرعی و عرفی اسکندر است و اگر به جای فخرالزمان، عادلشاه دکنی هم خواستگار باشد آنچه فرموده‌ام جز آن نخواهم کرد.»

اسکندر از شنیدن این جملهٔ شاه سر به آسمان بلند کرده گفت:

ــ خدایا سایه‌اش را از سر کشور قزلباش برمگیر.

سپس به نوشتن جواب مکاتیب قزوین مشغول شده مراسلات حوری و ابراهیم‌میرزا و مادرش را پاسخ نوشت و صبحگاهان یساول‌باشی را برای رفتن قزوین تا دربند تبریز بدرقه نمود. یک ماه بعد از رفتن یساول‌باشی داستان کشته‌شدن معصوم‌بیک و حاجیان در عربستان به گوش اهل قلعه رسید و جای تعجب بود که آن خبر را اسماعیل‌میرزا به اسکندر داد. نخست اسکندر باور نکرد و چند روز در انتظار ماند تا اخبار رسمی آن واقعه را تأیید کرد. اسکندر درخلوت بسیار گریست و دریافت که پشتیبان زندگانی خود را برای همیشه از دست داده و مردی که به اطمینان عهد و پیمان او در این کوهستان، بار مشقت خدمت را می‌کشد رخت از جهان بربسته است. فردا در میدان کهن‌دز به اسماعیل‌میرزا برخورد کرد و این جمله را بدون مقدمه از دهان او شنید:

ــ اسکندر، شیطان دربار به جهنم رفت. کسی که نقشهٔ گرفتاری مرا طرح کرد و پدر را با من خشمگین ساخت، به مجازات بدکاری خود رسید.

پس از این بیان، خنده‌ای بلند کرد و راه خود را در پیش گرفت. اسکندر از

این عبارت شاهزاده سخت برآشفته، هیچ نگفت و روزی را به خاطر آورد که معصوم‌بیک چه کوششها نمود و چه وسایل برانگیخت تا شاه را از کور کردن اسماعیل‌میرزا منصرف ساخت و با نفوذ و شخصیت خود چنان خطری را از پیش پای او برداشت، اینک پس از مرگش با این حق‌ناشناسی و بی‌انصافی از او یاد می‌کند. آن سخن را در دل نگاه داشت و با خود گفت: «باید بفهمم این خبر را نواب از کجا به دست آورده.» خدمتگزاران و قورچیان جدیدی که با خود آورده بود در خارج ملاقات و سفارش کرد هرگونه دقت و تجسس را به جای آرند شاید واسطه و وسیلهٔ این اخبار را به دست آورده و دستیار شاهزاده را در این موضوع کشف کنند، اما هرچه بیشتر کوشیدند کمتر یافته و کوچکترین نشانی از آن به دست نیاوردند.

عبدالله اردبیلی بار دیگر به اردبیل رفته و در مراجعت هدایایی برای اسکندر و شاهزاده آورد و از طرف اسماعیل‌میرزا به یک دست لباس مرحمتی ماهوت سرافراز گردید. اسکندر روزبه‌روز از پیشامد مأموریت خویش آزرده‌تر می‌گشت و همین‌که دید سال به آخر رسید و کوچکترین روزنهٔ امیدی به روی آمالش گشوده نگردید. دانست که عالی‌قاپو به فکر او نیست و بعد از قتل هواخواهی چون معصوم‌بیک وکیل‌السلطنه، نباید منتظر یاری و کمکی از آن سوی باشد. یک نفر بود که شاید می‌توانست وسیلهٔ نجات او گردد آن هم ابراهیم‌میرزای صفوی بود که کاری به جریان امور کشور نداشت و چنانچه گفتیم مجذوب و مفتون هنرهای زیبا و ادب بود و جز در مواردی فوق‌العاده به دربار احضار نمی‌شد.

دومین سال خدمت او شروع شد و در اردیبهشت این سال زیاداوغلی به عزم شکار به قلعه آمد و در نزدیک چشمه‌ای که نیم‌فرسخی دربند قهقهه بود، خیمه و خرگاه زد و سه شبانه‌روز آنجا ماند. در این مدت اسکندر نزد او به سر می‌برد، و صبحها برای باز کردن قفلهای کهن‌دز به قلعه می‌رفت و پس از انجام سرکشی، نزد زیاداوغلی مراجعت می‌نمود.

در خصوص وسایل جاسوسی اسماعیل‌میرزا و عالی‌قاپو زیاداوغلی به طور خلاصه چنین گفت:

ــ برادر اسکندر، هرچه هست دست‌پخت برادر و خواهر است (اسماعیل‌میرزا و پری‌خانم) تو باید شش دانگ حواست جمع این راه باشد و به هر وسیله‌ای

بتوانی در این حلقهٔ جاسوسی دقیق رخنه‌ای بیابی وگرنه به انجام نقشه‌های مرشد کامل موفق نخواهی شد و ممکن است خود را نیز در خطر بیندازی.

زیاداوغلی در خاتمه گفت:

ـ هر وقت احساس فتنه‌ای کردی به طرز معهود، بسرعت مرا آگاه کن که با کمک فراوان به یاری تو خواهم شتافت.

اسکندر گفت:

ـ سرکار سلطان، خانه‌زاد با اطمینان و پشت‌گرمی شما در قره‌باغ مانده‌ام و همیشه از داشتن حامی و هواخواهی چون سرکار سلطان زیاداوغلی مصاحب قاجار، قویدل و شکرگزار هستم.

زیاداوغلی به قره‌باغ رفت و اسکندر به کار خود مشغول شد. در این سال فرستادهٔ حوری به قهقهه آمد و باز مکاتیبی برای او آورد که مدتها با مکرر خواندن آنها سرگرم بود. روزی سوگلی را سوار شده برای گردش به کوههای مجاور قهقهه که برجهای آن منزل و پاسگاه قورچیان بود رفت و به اوضاع آنان رسیدگی کرده به قلعه باز آمد و در قصبه بنای گردش را گذاشت. نزدیک مسجد قصبه استخری بزرگ بود که گرداگرد آن تفریحگاه و بازار اهالی قهقهه محسوب می‌گردید. در هر گوشهٔ این محوطه جمعی ایستاده یا نشسته به کاری سرگرم بودند.

سه نفر روستایی پیر که ریشهای حنابسته و جامه‌هایی از کرباس آبی‌رنگ داشتند پشت به دیوار مسجد و روی به آفتاب نشسته، با یکدیگر سخن می‌گفتند و تسبیح‌های گلین خود را در انگشتان حنایی می‌گردانیدند و در کنار ایشان دو نفر مرد دهاتی در جلوی آفتاب پشت به دیوار کرده دوکهای خود را تاب می‌دادند و پشمهایی که در مشت داشتند ریسمان می‌کردند و با یکدیگر از اوضاع خویش گفتگو داشتند. دالان تاریک آسیا نیز برای خود سر و صدایی داشت و زن آسیابان که چهارزانو نشسته بچهٔ خود را شیر می‌داد با زنی که روی کیسهٔ کرباسی گندم خود در انتظار نوبت چمباتمه زده بود صحبت می‌کرد و سخنان ایشان در زمزمهٔ یکنواخت آسیای خروشان نابود می‌گردید.

اسکندر به این جمعیت رو کرد و آهسته به سوی ایشان پیش آمد. اولین جایی که ایستاد مقابل درختی بود که گوسفندهای فربه و پرنده‌ای بدان آویخته شده، قصابی جوان به درخت تکیه کرده، با دو کودک هفت و نه ساله سخن

می‌گفت. کودکان با سیمای معصوم و سادهٔ خود در برابر قصاب ایستاده با کمال دقت به او می‌نگریستند و چهرهٔ متبسم قصاب را زیر نگاه خود گرفته به سخنان او گوش می‌دادند. اسکندر به ایشان نزدیک شد و پیش از اینکه دیده شود توانست لطافت طبیعی این منظره را به فراغت مشاهده نماید.

قصاب از صدای پای اسب، اسکندر را نگریسته از جای برخاست و مهیای تعظیم و سلام ایستاد. اسکندر پیش آمده پرسید:

ـ این بچه‌ها گوشت می‌خواهند؟

ـ خیر قربان، زنبور می‌خواهند؟

ـ زنبور؟

ـ بله قربان.

ـ برای چه؟

ـ می‌خواهند نیشهای آنها را کنده به آسیاب بادی خودشان ببندند.

اسکندر دید خیل زنبوران ییلاقی روی گوشتها نشسته با حرص و شتابی عجیب به خوردن مشغول‌اند، مقصود کودکان را دریافته به قصاب گفت:

ـ مشتریان خود را معطل مکن، بگذار اینها هم آسیای خود را به حرکت آورند. نمی‌بینی چقدر با نظر حسرت به این زنبورها می‌نگرند و به واسطهٔ داشتن این همه زنبور به تو رشک می‌برند.

ـ بلی قربان، چنین است، اما اینها که رفتند دستهٔ دیگر می‌آیند و تا غروب از دست این مشتریها راحت نخواهم بود.

اسکندر لبخندی زده گفت:

ـ قصاب‌باشی، این زنبورها را از تو می‌خرم.

قصاب تعجب کرده گفت:

ـ اختیار دارید سرکار خان.

و سر به زیر افکنده سکوت کرد.

اسکندر سکهٔ بزرگ نقره‌ای از جیب به در آورده به قصاب داده گفت:

ـ این پول زنبورهای تو، هرچه بچه‌ها لازم داشتند نیش آنها را برکن و به ایشان بده. امروز بچه‌ها برای بازی میهمان من‌اند. ایشان را راضی و خشنود روانه کن.

ـ سرکار خان، پول لازم نیست. این خدمت را بی‌عوض انجام می‌دهم.

ــ نه، نه، تو از کار خود باز می‌مانی، لازم است که پول را قبول کنی.

کم‌کم دید جمعی از اهل ده گرد ایشان جمع و تماشاچی این شوخی شده‌اند، پیش راند و از دایرهٔ مردم خارج گشته، بساط پیله‌وری را که در کنار دیگر استخر گسترده بود به نظر آورد. چند نفر از دهاتیان و یکی دو تن از خدمتگزاران تبعیدیها گرداگرد بساط پیله‌ور ایستاده کالاهای او را زیر و رو می‌کردند. از جملهٔ تماشاچیان دکان پیله‌ور، ناظرباشی اسماعیل‌میرزا بود که قامتی کوتاه و ریش و سبیلی کم و آبخورهای سفید و بلند داشت و صبحگاهان با حضور اسکندر و اجازهٔ او از پله‌های سنگی کهن‌دز پایین آمده بود و بایستی مایحتاج سرای نواب را از قصبه خریداری و به کهن‌دز روانه سازد. اسکندر به جمعیت ایشان وارد شده از اسب پیاده گردید و اسب را به مردی سپرده خود به دیدن لوازم پیله‌ور سرگرم شد. مردم از جای برخاستند و صاحب کالا نیز از روی تشکچهٔ خود قیام کرد. تعظیم کردند و دانستند که رئیس پاسبانان قهقهه به حوزهٔ ایشان وارد شده است.

اسکندر رو به ناظر اسماعیل‌میرزا کرده گفت:

ــ ناظرباشی شما هم چیزی لازم دارید؟

ــ بلی سرکار خان، خواجه‌محمود پیله‌ور هردفعه که می‌آید بعضی سفارشات سرکار نواب را می‌آورد.

ــ حال برای نواب چه آورده است؟

ــ سفارش کفش داده بودند و ظاهراً آورده است.

ــ خواجه ببینم کفشهای نواب چطور است؟

پیله‌ور کفشها را از درون انبانی سپید بیرون کشیده، جفت‌جفت به دست اسکندر داد.

اسکندر پس از تماشای کفشها و دقت کامل در آن، به او برگردانیده جفتی دیگر بگرفت. پس از دیدن سه جفت کفش راحتی که از چرم بلغار زردرنگ بدون پاشنه ساخته بودند به ناظر گفت:

ــ بردارید و خدمت ایشان ببرید تا اگر پسند شد بردارند.

ناظرباشی کفشها را در دستمالی نهاده با خود برد و اسکندر را پیاده به تماشای دهاتیان و خرید و فروش ایشان بر جای نهاد.

عصر اسکندر به کهن‌دز باز رفت و نزدیک دربند ناظرباشی را در انتظار

نشسته دید. قورچیان را صدا کرد و کلیدهایی که به زنجیری بسته بود به بالا پرتاب نمود و ایشان به گشودن قفلهای داخلی پرداختند و کلید جداگانه‌ای را به قورچی که پاسبان بیرون دروازه بود سپرد و او را که مأمور همین کار بود، به گشودن قفل بیرون وا داشت. قفلها باز و میلهای آهن پشت‌بند دروازه که زیر قفلها جای گرفته بود بی‌مانع و برای باز کردن مهیا شد. یک نفر قورچی‌باشی با دوازده تن قورچی مأمور این دروازه بودند، همین‌که قفلها باز می‌شد سه نفر ایشان هم‌زور شده دروازهٔ بزرگ را که از صفحات آهن مستور و با گل‌میخهای درشت که هر یک سه من وزن داشت و محکم شده بود می‌گشودند. لنگهٔ راست این دروازه با میلها و پشت‌بندها به جای خود میخکوب بود و هیچ‌گاه اجازهٔ باز شدن نداشت، اما لنگهٔ چپ آن با زور سه و چهار مرد به قدری عقب می‌رفت که راهرو برای عبور مردی گشوده گردد و باز به همان طرز بسته و قفل شود. پله‌های سنگی طبیعی و سراشیبی تند این دروازه طوری بود که چهارپایان نمی‌توانستند از آن بالا روند و هرکس می‌خواست به قلعهٔ کهن‌دز برسد ناچار بود تنها و پیاده از این سراشیبی بالا رود و در صورت بودن جمعیتی مجبور می‌شدند که پشت‌سر یکدیگر بالا روند و به دروازه برسند، آن وقت دروازه به شرح بالا باز گردد و ایشان را به درون کهن‌دز اجازهٔ ورود دهد. ناظرباشی به سرای اسماعیل‌میرزا رفت و شاهزاده را که گویی در انتظار بود تعظیم کرد. شاهزاده پرسید:

ــ ناظر، کفش آورده بودند؟

ــ بلی قربانت گردم.

و دستمال را پیش روی او بگشود. شاهزاده هر سه جفت را به نوبت پوشید و بعد بیرون کرده روبه‌روی خود نهاد. خیره‌خیره به آنها نگریستن گرفت و یک لنگه از آنها را دوباره برداشته به ناظر گفت:

ــ بیرون برو و نگذار کسی داخل شود.

از مجره قلم‌تراشی بیرون آورد و به کمک آن تیماج سبزی را که به کف کفش چسبانده بودند برداشت و کرباسی دیگر را هم که زیر آن نصب شده بود پاره کرد.

قطعه دیبای لطیف و سفید که دولا در این موضع قرار داده شده بود بیرون کشید و نگاهی به اطراف تالار کرده آن را بگشود و پیش چشم برده، مانند کسی

که مکتوبی را می‌خواند به آن می‌نگریست. روی دیبا که بسیار مختصر و کوچک بود این عبارات را نوشته دید:

> نواب جانم، نظربیک طالش از انبار گریخت و روانهٔ گیلان گردید، او با جماعتی به قره‌باغ خواهد آمد و به شما نزدیک خواهد شد. با او رابطه داشته باشید، حیدر و طرفدارانش می‌خواهند مرشد کامل را برای حمله به گرجستان آماده سازند و خود فرمانده باشند، بدان و منتظر دستور من باش. آینده، شمع بی‌زبان.

اسماعیل دیبا را در مشت پیچیده بیرون آمد و روی بام عمارت رفته قدری قدم زد و به فکر پرداخت. باز پایین آمد و دیبا را گشود بدقت خواند و در بغل نهاده در جلوی مهتابی عمارت بنای راه رفتن را نهاد. مکتوب دیبا، از پری‌خانم بود که در زیر کف کفش پنهان کرده، به توسط خواجه‌محمود پیله‌ور مصنوعی، که نام اصلی او قربان و نوکر مخصوص پری‌خانم بود، به این صورت به برادر زندانی خود فرستاد. مدتها بود روابط این خواهر و برادر برقرار و پری‌خانم برای فرار اسماعیل‌میرزا و به دست آوردن سلطنت کوشش می‌کرد و احدی نتوانسته بود از روابط ایشان آگاه گردد. هر مرتبه که خواجهٔ پیله‌ور می‌آمد، اسماعیل‌میرزا مکتوبی داشت که به صورتهای مختلف در ضمن لوازم و اشیا مخفی شده، به او می‌رسید و در هر مکتوب قید می‌شد که مکتوب آیندهٔ او در میان چه اسباب و با چه وسیله‌ای فرستاده خواهد شد. در مدت مسافرت پری‌خانم به هرات، خواجه‌محمود یک مرتبه به قلعه آمده بود و پس از مراجعت عائلهٔ سلطنتی به قزوین و شروع دسایس پری‌خانم، ماهی یک بار این پیله‌ور، خود را به قهقهه می‌رسانید. اسکندر تمام طرق تماس اشخاص را با شاهزاده زیر نظر قرار داده بود. اما از اینکه موفق به شناختن جاسوسان پری‌خانم نمی‌گردید افسرده و ملول بود. کم‌کم از طول مدت مأموریت خود خسته شد و روزها غالباً از کهن‌دز بیرون می‌رفت و به دیدار جوانی از خانزادگان فارس که در قصبه جزو تبعیدشدگان بود، خود را مشغول می‌ساخت. این جوان امام‌وردی نام داشت و شخصی خوش‌مشرب و باذوق بود. عود را نیکو می‌نواخت و اکثر در تنهایی بدان وسیله دفع غم می‌کرد. اتفاقاً همدرد اسکندر، و دختری را که نامزد او بود بشدت دوست می‌داشت. برای او غزلهایی می‌ساخت و وقتی اجازهٔ کاغذنوشتن

به محبوسین می‌دادند برای معشوقه‌اش می‌فرستاد. اسکندر با او انس گرفته بود و به منزلش می‌رفت، امام‌وردی هم همین‌که دانست اسکندر جوانی عاشق و پسندیده‌سیرت است، عشق خود را با او در میان نهاد و غزلهایش را برای او می‌خواند. اسماعیل‌میرزا غیبت اسکندر را غنیمت دانست و نایب او عبدالله را به خود آشنا ساخت و غالباً به او می‌گفت:

ــ پسر، عبدالله این مرد را رها کن، و بیا نزد خودم، از تو نگهداری می‌کنم.

عبدالله با کمال تواضع می‌گفت:

ــ قربان، الآن هم خادم ذات نواب هستم. هر خدمتی رجوع فرمایید، به جان منت می‌برم، ولی خوش‌خبربیک به گردن من حقها دارد و نمک او را خورده ناچارم تا جان در تن دارم نسبت به او خدمتگزار باشم و پشت به کمک او نکنم.

عبدالله هر دفعه که خدمتی به اسماعیل‌میرزا می‌کرد به او وعده می‌داد که «اگر دنیا به مراد من شد، محبتهای تو را پاداش خواهم داد.» عبدالله هم بدون اینکه اسکندر بفهمد، خدمت به شاهزاده را ترک نمی‌کرد. نزد اسکندر و اسماعیل محبوب بود و به هر دو کمال دوستی و راستی را نشان می‌داد، بدون اینکه خیانتی به ارباب خود کند یا به ضرر او قدمی بردارد شاهزاده را نیز دلخوش می‌داشت و هر وقت کاری که بی‌خطر و باعث مسئولیت نبود برای او انجام می‌داد. روزی شاهزاده اسکندر را نزد خود خواند، در این موقع جلوی مهتابی قدم می‌زد. پس از اینکه اسکندر تعظیم کرد اسماعیل مدتی سر بلند نکرد و به تعظیم او توجهی ننمود، مدتی به فکر بود و عاقبت سر برداشته گفت:

ــ اسکندر، تو دست از حماقت بر نمی‌داری؟ چرا به ناظر من اجازهٔ ورود و خروج نمی‌دهی؟ من نمی‌خواهم قورچیان تو برای من کاری انجام دهند. باید ناظر من در کارهای من رسیدگی کند. به تو چه کار در امور شخصی من دخالت می‌کنی! اگر تو به دستور آن پیره گرگ (مقصود معصوم‌بیک) عمل می‌کنی، او به جهنم رفت، و تو را هم به قفای او خواهم فرستاد. چقدر به تو به زبان خوش بگویم که مرشد کامل همیشه زنده نیست که از تو حمایت کند.

ــ قربان، هرچه می‌خواهید می‌توانید بکنید. من مطابق امر و فرمودهٔ خداوندگار خود عمل می‌کنم. شما برنجید یا راضی باشید، باید از اعلی‌حضرت بهادرخان بدانید نه از من. من تا در این خدمت هستم، جز این نخواهم کرد.

اسماعیل سری تکان داده گفت:

ـ خیلی خوب چنین باشد، به تربت آستانهٔ اردبیل و به روح پاک شیخ صفی‌الدین اگر از اینجا نجات یافتم تو را شقه خواهم کرد. برو و هرچه می‌توانی کمتر مکن. اینها دستوراتی است که این زیاد به تو می‌دهد (یعنی زیاداوغلی).

اسکندر تعظیمی مختصر کرده از سرای اسماعیل‌میرزا بیرون آمد و به سرای خود رفته شرح ملاقات با اسماعیل‌میرزا را به شاه‌طهماسب عرض کرد و نامه‌ای هم به ابراهیم‌میرزا و حوری نوشته از کهن‌دز پایین آمد و برای گردش به قهقهه رفت. پایین کهن‌دز سرطویله‌ای بود که اسبان در آنجا نگاهداری می‌شدند. بر سوگلی نشست و به دیدن امام‌وردی فارس رفت. قدری با او از هر در سخن گفت و اشکهای آشکار او را با اشکهای مخفی خود پاسخ داد. هرچه فکر می‌کرد، می‌دید خودش هم از این جوان محبوس خوشبخت‌تر نیست. هر دو عاشق و هر دو از معشوقه و وطن خویش دور افتاده‌اند: هیچ‌کدام از این قلعه جرئت خارج شدن ندارند، سبب هرچه می‌خواهد باشد، نتیجه یکی است.

در آن روزها بسیار پژمان و افسرده بود، می‌دید کم‌کم خودش هم جزو محبوسین شده است. آنچه غذای روح او بود، یعنی مکتوب حوری‌خانم دیر کرده بود. جواب نامه‌هایش از شاه نرسیده، علت آن سرگرمی دربار به قشون‌کشی به سمت عراق و جنگهای موصل بود.

فصل شانزدهم

شمع بی‌زبان

مدتها در آنجا گذرانید و نمی‌دانست چرا عالی‌قاپو پاسخ نامه‌های او را نمی‌دهد. لوازم اداری و لشکری را از تبریز دریافت می‌داشت و یکی از احتیاجات او را بیگلربیگی تأخیر نمی‌کرد، اما از طرف دربار گاه‌گاه منشوری می‌رسید و آن احکام رسمی بود که معمولاً از طرف ایشیک آغاسی‌باشی و وزیر قوه‌باغ صادر و به مهر شاه مزین شده به ولایات فرستاده می‌شد.

روزی خواجه‌محمود پیله‌ور (قربان، نوکر پری‌خانم) به قلعه آمد و برای زندانیان هرچه خواسته بودند آورد.

خبر به ناظرباشی رسید و صبح زود هنگام باز شدن دروازهٔ کهن‌دز، برای خرید نیازمندیهای شاهزاده به قصبه رفت. خواجه‌محمود در زیر درخت بزرگی بساط تجارت خود را گسترده به دادوستد مشغول بود، از دیدن خان ناظر برخاسته سلام کرد.

ناظر گفت:

ـ خواجه چه آورده‌ای؟

ـ هرچه بخواهید.

ناظر پیش آمد و برای دیدن اجناس پیله‌ور حلقهٔ جماعت را که گرد او کشیده بودند بشکافت، مدتی به زیر و رو کردن اجناس پیله‌ور سرگرم بود و عاقبت مقداری از کالاهای مختلف او را برچیده به دست گماشته داد و در خاتمه پرسید:

ـ شمع آورده‌ای؟

ناظر گفت:

ـ مقداری موجود است.

— برای نواب می‌خواهم.

— هرچه موجود است ببرید.

شمعها را که در جعبه‌های چوبی و میخکوب شده گذاشته بود تسلیم ناظر کرد و ناظر با دو نفر قورچی که به اتفاق او بودند روانه شدند. در این موقع اسکندر از بازدید روزانهٔ قراولخانه‌ها و پاسگاههای کنار قصبه بازگشته در کوچه‌ها قدم می‌زد و به طرف مسجد قهقهه رهسپار بود که دید یکی از قورچیان به طرف او می‌آید و همین‌که به او مصادف شد گفت:

— قربان مطلبی دارم که لازم است گوش بدهید.

— هان بگو.

— آن مطالب راجع به این مرد پیله‌ور است.

اسکندر با حیرت و اشتیاق گفت:

— همین پیله‌ور؟

— بلی قربان، این مرد را من می‌شناسم. با من اهل یک محل و نام او قربان است، از مردم زرند می‌باشد و سابقاً رکابدار شاهزاده پری‌خانم بود.

اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار گردد، سراسیمه به قورچی نگاهی کرده گفت:

— درست می‌شناسی؟ خود اوست؟

— بله قربان، بدون شک او نیز مرا می‌شناسد.

اسکندر مدتی در فکر و بهتی بی‌سابقه فرو رفته سربرداشت و به قورچی گفت:

— این مطلب را به احدی اظهار مکن و بدون اینکه با او برخورد کنی برو، دنبال کار خودت باش تا من تو را بخواهم.

قورچی دست بر چشم نهاده به راه خود رفت و اسکندر را در غرقاب خیالات تنها گذاشت. آهسته به طرف استخر و محل اجتماع قصبه آمد و بدون آنکه دیده شود پیله‌ور را در مد نظر قرار داد، تا هنگام باز شدن دروازهٔ کهن‌دز نزدیک گردید. از سراشیبی بالا رفت و نزدیک برج دروازه رسید، پاسبانان و جمعیتی که باید داخل کهن‌دز گردند بیرون برج دروازه گرد آمده بودند. اسکندر ناظر را در میان ایشان ندید، اما طولی نکشید که با قورچی از جادهٔ قصبه نمایان گردید. اثاثیه‌ای که با خود داشتند بر زمین نهاده به رفع خستگی مشغول شدند.

اسکندر به ناظرباشی گفت:

— پدر عزیزم این اسبابها باید جستجو شود و به قلعه وارد گردد و در غیر این صورت اجازهٔ بردن ندارید.

ناظر که روزی دوبار باید با اسکندر روبه‌رو شود و با موافقت او به قصبه آمد و شد کند تعظیمی کرده گفت:

— سرکار امیر، فرمان شما مطاع است. من میل ندارم هرگز شما از من برنجید. هرقدر میل دارید تجسس کنید و همه را بدقت از نظر بگذرانید.

اسکندر با موافقت ناظر به کاوش لوازم شاهزاده مشغول شد و با دقت و علاقه هریک را از مد نظر بگذرانید.

چشمش به جعبهٔ شمعی افتاد و به گشودن آن مشغول گردید. ناظر گفت:

— قربان شمع است، برای شاهزاده خریده شده.

اسکندر باتعجب پرسید:

— چطور؟ شمع، آن هم یک جعبه؟ حرف عجیبی است، در این سه ماه که از سال می‌گذرد دوازده قاطر شمع برای مصرف سرکار نواب از تبریز آورده‌اند؛ حال یک جعبه برای یک شب هم کافی نیست.

شمعها را زیر و رو کرد و بدقت در هریک نگریست. چشمش به شمعی افتاد که زبانه نداشت و بدقت دریافت که زبانه، یعنی نوک فتیلهٔ آن را چیده‌اند. احتمال داد که آن شمع نشاندار و آبستن رازی باشد. شمع در دست بنای گردش را نهاد و همین‌که از جمعیت دور افتاد، با قلم‌تراشی ظریف به تراشیدن آن مشغول گردید. چیزی شبیه به حلقهٔ انگشتر از آن نمودار گردید که با کمال استادی در درون شمع گذاشته و روی آن را موم ریخته بودند. در حالتی که پای تا سر مرتعش و متوحش بود، آن حلقهٔ درهم کوبیده را باز کرد و قطعه حریری به دست آورد که با خطی بسیار ریز و خوانا بر آن نوشته شده بود:

> نواب جان عزیزم، دیشب فرمان ولیعهدی حیدر تمام و کلیهٔ سلاطین و خوانین و فرماندهان عالی‌قاپو مهر کردند. شاه هنوز بهبودی نیافته، نظربیک با شش‌هزار نفر منتظر دستور من است. عقدهٔ قره‌باغ در حال باز شدن است و پس از تسخیر قلعه از حفظ صندوقخانه غفلت نکنید. بیشتر سرداران با ما هستند، تا رسیدن طالشها به قره‌باغ دست به کار نزنید، جلد قرآن.

اسکندر نزد ناظر آمده گفت:

ــ لوازمتان را بردارید.

و بزودی کلیدها را به قورچیان تقسیم کرد و درِ کهن‌دز برای عبور باز گردید.

اسکندر از اکتشاف جدید خود شادمان بود و همان شب داستان مکتوب را با سوادی از آن برای ابراهیم‌میرزا فرستاد و تقاضا کرد شخصاً شاه را دیدار کند، سواد مکتوب را با شرح حال پیله‌ور و دستیارهای شاهزاده حضور ذات همایونی معروض دارد. اسماعیل‌میرزا از اینکه اسکندر در مقابل جماعت، ناظر او را متوقف ساخته و اثاثیه را جستجو کرده بود، بسیار خشمگین گشت و بیش از پیش کینهٔ او را در دل گرفت. شبانه ماجرا را به پری‌خانم نوشت و صبحگاه از قلعه بیرون فرستاد. دیرگاهی گذشت و پاسخ نامه‌های اسکندر از قزوین و عالی‌قاپو نرسید، بلکه کوچکترین اثری از شکایات او مشهود نگردید. نمی‌دانست چرا فراموش شده و نامه‌های او اثر خود را از دست داده است. از مندرجات مکتوب پری‌خانم قسمتی را فهمید و قسمت دیگر را درنیافت. موضوع ولیعهدی حیدرمیرزا و دستخط رسمی شاه در این‌باره بر وی معلوم شد اما از قضیهٔ قره‌باغ و عقدهٔ آن چیزی دستگیر وی نگشت. از اشاره به نام نظربیک طالش، به این جهت رسید که ممکن است با اسماعیل‌میرزا برای شکستن قلعه نقشه‌هایی طرح کند که مسئولیتی بزرگ دامنگیر او شود. بنابراین شرحی به زیاداوغلی نوشت و او را از داستان طالشها باخبر ساخت و برای محافظت قلعه استمداد نمود.

پری‌خانم از بیماری شاه و توقف او در حرم، حد اعلای بهره‌مندی را به چنگ آورد و تشکیلات دربار عالی‌قاپو را مورد مطالعه قرار داد و نامه‌هایی که ایشیک آغاسی‌باشی نزد شاه می‌برد به میل خود در آنها تصرف می‌نمود. اوضاع دولت رو به آشفتگی می‌رفت و اختلافات خانوادگی و سیاسی که در زیر قدرت و تسلط شاه خرد و نابود می‌شد از گوشه و کنار مشهود و نمایان گردید. محمدمیرزا که قبلاً قرار بود ولیعهد گردد از هرات بازگشت و فرزند کوچک خود عباس‌میرزا را در میان خوانین هرات بر جای نهاد و فرمان حکومت آن ولایت را به نام او صادر کرد. محمدمیرزا شنید که پدرش می‌خواهد حیدر را ولیعهد کند و او را به حکومت شیراز و بنادر روانه سازد؛ نزد پدر رفت و موافقت خود را با این تصمیم اظهار نمود و دور بودن از کانون مشاجرات و کشمکشها را با مزاج آرامش‌طلب خود مناسبتر دید.

او می‌دانست که دربار به واسطهٔ تعیین ولیعهد جدید بی‌سر و صدا نخواهد ماند و ممکن است کسالت شاه میدان را برای ظهور فتنه‌های تازه آماده سازد، بنابراین در دل گفت: «سلامت در برکناری است.» محمدمیرزا با خانوادهٔ خود به شیراز رفت و حیدرمیرزا بدون مدعی زمام کارها را در دست گرفت و نخستین قدمی که برداشت مخالفت با پری‌خانم بود، اما شاهزاده‌خانم نزد شاه محبوب بود و در کارهای مملکت رسماً دخالت داشت. جمعیت بسیاری از سرداران، طرفدار او بودند و فرمان او را بعد از فرمان شاه مطاع می‌پنداشتند. پری‌خانم اسماعیل‌میرزا را لایقترین برادران خود می‌شمرد و سعی داشت هر طور باشد او را از زندان خلاصی بخشد و تخت و تاج را در اختیار او گذارد. خیال می‌کرد با اجرای این نقشه برادر را پادشاه و خود را در سلطنت او شریک ساخته است، اما نمی‌دانست که بیست سال حبس قهقهه با روح اسماعیل چه کرده و چگونه مزاج پرشور و متهور او را فاسد و از اعتبار و شخصیت پیشوایی انداخته است.

قاصد اسماعیل‌میرزا خبر کشف مکتوب درون شمع را به پری‌خانم رسانید و در نتیجه نوشته‌جات اسکندر در دربار مفقود گردید و کوچکترین خبری از آن به گوش شاه نرسید. جوابی که اسکندر از مکاتیب خود دریافت کرد از ابراهیم‌میرزا و حوری‌خانم بود که هر دو از کسالت شاه و تعیین ولیعهد جدید به اسکندر خبر داده بودند. ابراهیم‌میرزا نوشته بود:

> اعلی‌حضرت مرشد کامل مشغول معالجه هستند و ملاقات ایشان ممکن نیست، شما در کارهای قلعه با زیاداوغلی مشورت کنید و به دستور او عمل نمایید تا شاه بهبودی یافته به کارهای مملکت رسیدگی فرمایند.

و سپس در انتهای نامه به خط حوری‌خانم این جمله اضافه شده بود:

> فرزندی اسکندر، میهمانی نروید.

اسکندر از پیشامد جدید دربار و کسالت شاه نگران و از اینکه روزنهٔ نجاتی برای او باز نمانده است متفکر و اندوهناک گردید. راههای چاره بر او مسدود شده بود و مانند مرغی که در قفس از یاد رفته باشد حیات خود را در مخاطره و زندگی را بر خویشتن ناگوار می‌دید، سعی می‌کرد با شاهزاده روبه‌رو نشود و تا می‌توانست از کهن‌دز بیرون نمی‌رفت. سه روز بعد از مکتوب اسکندر، نامه‌ای از

زیاداوغلی رسید که از نخجوان نوشته، با پانصد نفر سپاهی به ریاست فرزند خود ابراهیم‌خان زیاداوغلی به قلعهٔ قهقهه روان ساخته بود. اسکندر از دیدار ابراهیم‌خان بسیار قویدل گشت و از اینکه جمعیتی تازه به کمک او آمدند خوشدل و آسوده‌خاطر گردید. ابراهیم‌خان جوانی بسیار مهربان و رفیق‌دوست بود، اسکندر را تنها نمی‌گذاشت و گاهی با او به شکار نزدیک می‌رفت و پس از گردش و تفریح به قلعه بازمی‌گشت. از آمدن این دسته به قهقهه، اسماعیل‌میرزا قدری ساکت شد و از تحریکات خود بر ضد اسکندر خودداری کرد. اما اخباری که از تبریز و قزوین می‌رسید این آرامش را بر هم می‌زد و اسکندر را نگران می‌ساخت. دسته‌بندی‌هایی که در اطراف تاج و تخت می‌شد و مخالفتهایی که برای ولیعهدی حیدرمیرزا آغاز شده بود، اوضاع آرمیدهٔ سرحدات را متزلزل می‌ساخت و هریک از مدعیان نفوذ و قدرت با یکی از این مناطق نفوذ بست و بند می‌کرد. اوضاع ثابت و آرام دولت طهماسبی که پنجاه سال بود مردم با آن انس گرفته بودند، مغشوش و منقلب به نظر می‌رسید.

پسر زیاداوغلی که با لشکریان قره‌باغ در نیم فرسخی قصبه اتراق کرده بود بدون ملاقات اسکندر به نخجوان رفت و فردای آن روز خبر مرگ زیاداوغلی در قهقهه منتشر و به گوش اسکندر رسید. از این خبر متوحش شده به اردوی قره‌باغ رفت و از اینکه سپاهیان زیاداوغلی در حال کوچ بودند، صحت آن شایعات معلوم گشت. گفته می‌شد که مرگ او در کمتر از یک ساعت واقع شده و پیش از آن، در کمال سلامت بوده است. اسکندر از این شایعه به یاد مکتوب مخفی در شمع افتاد و عبارت «عقدهٔ قره‌باغ» را که از آن چیزی نفهمیده بود به خاطر آورد. یقین کرد این سانحه با انقلابات دربار بی‌رابطه نیست و شاید دست پری‌خانم در این قتل بی‌دخالت نباشد. اسکندر دید دیگر در قره‌باغ تنهاست و باید برای نجات خویش راهی بیندیشد. به اتفاق عبدالله به پاسگاهها سرکشی نمود و قورچیان را از توقف طولانی خسته و ناراضی مشاهده کرد. در راه به عبدالله گفت:

ـ برادر تکلیف چیست؟ من دیگر به زندگی خود دلبستگی ندارم. شاید بدبخت‌تر از من در تمام مملکت قزلباش نباشد. سایر جانبازان راه تربت اکنون به کمال فراغت و شادکامی روز می‌گذرانند. و هریک با تیول و لقب و مستمری آن کامروا می‌باشند. همه به حکومت و فرماندهی و ریاست رسیدند و من به

واسطهٔ عشق حوری به چنین روزگاری افتاده از آسایش دوران لشکری خود نیز محروم شدم.

ـ حال چه باید کرد؟ من هم از جهت شما در فکر و دغدغه هستم. چند روز است که شاهزاده در میان قورچیان و پاسبانان قلعه انتشاراتی می‌دهد و ایشان را به طرف خود جلب می‌کند. همه را به وعدهٔ مقام و منصب امیدوار می‌سازد و خویشتن را پادشاه و مرشد کامل می‌خواند، تا جایی که بعضی از آنان را لقب بخشیده، جمعی دیگر را در مستی به داروغگی و باشیگری منصوب ساخته است. از قزوین هم هر روز خبرهای پراکنده می‌رسد و به این تحریکات و هرزه‌درایی‌ها آمیخته شده، دهان‌به‌دهان می‌گردد و اسباب تزلزل سپاهیان ما را فراهم می‌سازد. آخر از طرف دربار خبری نشد و کسی را به جای سرکار نفرستادند؟

اسکندر گفت:

ـ عبدالله من اکنون در اندیشهٔ جان خود هستم و دیگر امیدی به عالی‌قاپو ندارم. اطراف مرا دشمن نیرومند و توانایی بسته است و هیچ‌گونه اعتمادی به بقای روز دیگر خود ندارم. ابراهیم‌میرزا در مکتوب واپسین خود متذکر شده است که «میهمانی نروید»، البته این تذکر خیرخواهانه است، می‌ترسد مرا مسموم کنند، اما من دیرگاهی است که میهمانی را ترک گفته‌ام و جز در خانهٔ خود چیزی نمی‌خورم. این دیوانه قسم خورده است که اگر رها شد مرا نابود سازد، نمی‌داند که من از مرگ اندیشه ندارم و اگر دلبستگی من به حوری نبود و گرفتار پیمان و مهر او نبودم، شاهزاده با پشه‌ای در نظر من یکسان بود. اما چه کنم؟ دلی مملو از مهر و عطوفت به سوی من نگران است. و در راه من از همهٔ لذتها و کامرواییها چشم پوشیده است، با این حال من چگونه از یاد او غافل باشم؟ می‌دانم که حوری شبها خواب ندارد و دائم در فکر خلاصی و رهایی من است. خدا زیاداوغلی را بیامرزد، او در خانهٔ خود مسموم شد. «هیچ بیداری مبادا خفته‌ای را در کمین.» فعلاً قره‌باغ در حال آشفتگی است و شاه‌کوهی که ما به آن تکیه داشتیم محو و ناپدید شده است، باید در فکر نجات خود و سپاهیان باشم، من تا صبح خواب نرفته، هر ساعت منتظر ظهور بدبختیهای تازه‌تری بوده‌ام. برادر عبدالله، دشمن ما با جواهر بازی می‌کند و ما با دست تهی باید با او برآییم. معلوم است که تکلیف ما چیست و عاقبت این کشمکش به کجا خواهد کشید. من تاکنون به پشتیبانی شاه و زیاداوغلی در مقابل اژدهای دمنده

ایستادگی می‌کردم، اکنون شاه بیمار و بیگلربیگی روی در نقاب خاک نهفته، پس در واقع اسماعیل‌میرزا بر ما پاسبان است، نه ما بر او! و ما زندانی واقعی قهقهه هستیم، نه اسماعیل‌میرزا. پسر زیاداوغلی هم با سپاهیان خود به نخجوان رفت و از قراری که می‌گفتند از طرف عالی‌قاپو به حکومت قبه منصوب شده، با کسان خود به آن ولایت خواهد رفت و پسر کوچک زیاداوغلی (یوسف) بر جای پدر، بیگلربیگی قره‌باغ خواهد شد. در هر حال شما این روزها از من دور نشوید و خیلی مراقب اوضاع باشید تا ببینم از پس پردهٔ غیب چه نقشی جلوه‌گر خواهد شد و روزگار چه نیرنگ تازه‌ای بر صفحهٔ جهان پدیدار خواهد ساخت.

در این روزها که اسکندر افسرده و نگران بود، طالب‌بیک فرستادهٔ ابراهیم‌میرزا از قزوین وارد شد و نامه‌هایی که از حوری‌خانم و ابراهیم‌میرزا پدرخوانده‌اش همراه داشت، خاطر اسکندر را استراحت و آرامش بخشید. اما نامه‌های ابراهیم‌میرزا یأس‌آور و در آن سفارش شده بود که تا ممکن است با اسماعیل‌میرزا مدارا کند و او را از خصومت و لجاج باز دارد زیرا پری‌خانم رسماً به طرفداری از برادر محبوس خویش قیام کرده و هواخواهان خود را به مخالفت با ولیعهد جدید تحریک کرده است؛ در این صورت بعید نیست که روزگار صورت دیگری به خود گیرد و خواست الهی نقشه‌های شاه را نقش بر آب سازد. در مکتوب حوری‌خانم آثار بی‌تابی و نگرانی بیشتر هویدا و در آن قید شده بود که اطبای شیراز و اصفهان که برای مشورت در معالجهٔ شاه احضار شده بودند کاری صورت نداده حالت مزاجی مرشد کامل رو به خرابی و بدتری است. این مطالب را طالب‌بیک هم مفصلتر بیان کرد و اضافه نمود که دیرگاهی است وقایع کشور و حوادث روزانهٔ مملکت را چند نفر از رجال عالی‌رتبهٔ قزلباش مانند ایشیک آغاسی‌باشی و قوللر آغاسی‌باشی و میرمیران و سپهسالار رسیدگی می‌کنند و حالت مزاجی شاه برای اشتغال به امور عالی‌قاپو مناسب نیست.

اسکندر شرح مشکلات و خطرهایی که با آن دست به گریبان است به حوری‌خانم نوشت و تقاضا کرد در صورت بروز فتنه و انقلاب، مادر او را تنها نگذارند و مانع شود که اخبار قهقهه به گوش او برسد.

طالب‌بیک را روانه ساخت و خود به دیدن سنگرها و برجهای اطراف رهسپار شد و قورچیان هر قسمت را جمع‌آوری کرد و با ایشان در خصوص

مرگ زیاداوغلی و احتمال وقوع حوادث ناگوار سخن گفت. ایشان قسم یاد کردند که تا قطره‌ای خون در بدن دارند از حمایت فرماندهٔ خود دست بر نخواهند داشت. ایشان به اسکندر گفتند که بارها نواب اسماعیل‌میرزا، قورچیان مافوق خود را نزد ما فرستاده و پیغام داده است که اگر نسبت به من وفاداری و یک‌جهتی نشان دهید، همه را خلعت و انعام می‌دهم و هنگامی که نجات یافتم به مناصب و درجات عالی می‌رسانم و در غیر این صورت از من انتظاری نداشته باشید. لیکن ما تا سر به تن داریم از وظیفهٔ خود بیرون نخواهیم رفت و در پشت‌سر شما خواهیم ایستاد، تا اگر مرگ است از آن همه باشد و اگر نجات و پیروزی است، با دستیاری شما به دست آید. ما سخنان مرشد کامل را هنگام حرکت به قهقهه به خاطر داریم و امر ایشان را که پیروی کامل از فرمان شماست هرگز از یاد نبرده‌ایم.

اسکندر دستور داد که تا سه فرسخی قلعه پاسبان و گشتی بگذارند و هرگاه دسته جاتی مسلح به قلعه نزدیک شد راه را بر ایشان بسته از پادگانهای کهن‌دز کمک بگیرند و نگذارند احدی با سلاح به دربندها نزدیک گردد.

تنها مسئله‌ای که لاینحل ماند موضوع آذوقه و خوراک اردو بود که تاکنون از انبارهای زیاداوغلی خریداری و به قلعه آورده می‌شد. اسکندر گفت:

ـ اگر اوضاع آشفته گردد، البته راههای ارتباط بریده خواهد شد و جمعیت ما در زحمت گرسنگی خواهند افتاد.

چند روز از این حادثه نگذشت که زمزمهٔ مرگ شاه در قلعه تولید اضطراب و وحشت کرد و به گوش اسکندر رسید. تصور کرد که این خبر از طرف اسماعیل‌میرزا شایع شده و مقصود ایجاد ترس و وحشت در اطرافیان اوست. اما روز دیگر این خبر از خارج قلعه به گوش رسید و رفت و آمد مردم قلعه نیز آن را تأیید کرد.

مال‌داران و مکاریانی که به کار بارکشی در راههای قره‌باغ مشغول بودند با قاطرهای بی‌بار از وسط راه به خانه‌های خود بازگشتند و از کار دست کشیده به تهیهٔ خواربار پرداختند. صبح زود پیش از آنکه دروازهٔ کهن‌دز بازگردد، سواری به پاسبان دروازه پیغام فرستاده، سردار خوش‌خبربیک را طلبیده بود. اسکندر به شتاب به دروازه آمده سوار را ملاقات نمود، وقتی دید که خیلی به عجله آمده است گفت:

ــ از کجا می‌آیی؟

ــ برای گشت با چند نفر دیگر از دو فرسخی قلعه می‌گذشتیم، غفلتاً مورد هجوم جماعتی پیاده واقع شدیم که تپه‌های دو طرف را در دست داشتند. پس از زد و خوردی مختصر، از ایشان فاصله گرفتیم و برای اطلاع شما به قلعه آمدیم.

اسکندر پرسید:

ــ هیچ دانستید کجایی هستند؟

سوار گفت:

ــ نه، اما همه پیاده بودند و ظاهراً اسلحهٔ آتشی همراه نداشتند، وگرنه ما را دستگیر کرده بودند.

اسکندر به سوار قهقهه پیام فرستاد که جمعی برای تعقیب ایشان بیرون بروند و اگر جمعیت بیشتری لازم شد خود اسکندر نیز با عده‌ای کافی به کمک ایشان روانه گردد.

فصل هفدهم

در بهشت‌آباد

نزدیک ظهر سواران بازگشتند و بدون اینکه مردی را دیده باشند قضیه را به اسکندر خبر دادند، اما رئیس این دسته که مقصودبیک نام داشت و از مردان نامی قزلباش و به جنگجویی شهره بود با اسکندر خلوت کرد و در آغاز سخن گفت:

ــ سرکار سردار، از قراری که شنیدم و قطعاً صحت دارد، لشکری در حدود پنج شش هزار نفر از طالشها در راه هستند و برای شکستن قلعه و تصرف آن می‌آیند. موضوع فوت شاه نیز شیوع کامل دارد، حال تکلیف ما چیست؟ اگر این جمعیت به قلعه نزدیک شوند من یقین دارم که قورچیان قدیمی و پاسبانان دورنگ که فریب اسماعیل را خورده‌اند به ایشان ملحق خواهند شد و به طور قطع ما را در میان خواهند گرفت و بزودی دستگیر و یراقچین خواهیم شد.

من فقط از این باب نگران هستم که این دیوانه به مجرد دست یافتن بر شما از کینه‌توزی کوتاهی نخواهد کرد و چنانچه بارها به تربت آستانهٔ صفویه اردبیل، قسم یاد کرده آسیبی به سرکار برساند وگرنه ما بر جان خود نمی‌ترسیم و هرکس مالک تاج و تخت باشد کمال احتیاج را به ما خواهد داشت.

اسکندر از صدق گفتار مقصودبیک اطمینان داشت و می‌دانست جز صلاح حال او چیزی در نظر ندارد. پس از قدری فکر گفت:

ــ خوب به عقیدهٔ تو من چه کنم بهتر و پسندیده‌تر است؟ آیا می‌دانی که اگر این انتشارات دروغ درآمد و مرشد کامل بهبودی یافت و ما در انجام وظیفهٔ خود مختصر قصوری ورزیده باشیم، چقدر جای تأسف و غبن است؟ و چگونه آبروی دیرینهٔ من و شما بر باد خواهد رفت؟

مقصودبیک گفت:

ــ اینها مسلم و معلوم است. اما کار از اینجاها گذشته و مرگ شاه ورد زبانهاست، اگر این امر صورت وقوع یابد تمام کشور قزلباش غرقهٔ دریای خون خواهد شد و تا شاه مستقر گردد مملکت در کشمکش مهالک بسیار خواهد افتاد، بنابراین شما فکر جان خود باشید.

اسکندر گفت:

ــ رفیق مقصودبیک، روزی مأمور قهقهه شدم و با اردوی خود از شهر بیرون آمدیم درویشی نزدیک دروازه با من رو به رو شد و برگ سبزی نیاز من کرد. من یک دانه اشرفی در مشت او نهاده گفتم: «گل مولا، به سفر می‌روم، همتی بدرقهٔ راه من کن.» درویش پس از لحظه‌ای سکوت گفت: «به زندان می‌روید؟ امید که برگردید.» من مدتی از این گفتهٔ درویش در اندیشه بودم و با خود می‌گفتم: «قهقهه زندان است و من مأمور آنجا هستم» اما عاقبت دانستم که با پای خود به زندان آمده، محبوس این آشیانهٔ عقاب خواهم بود.

مقصودبیک گفت:

ــ من صلاح شما را در جنگ و قلعه‌داری نمی‌بینم، زیرا روزگار پست و بلندی‌ها دارد و ممکن است روزی این شاهزادهٔ بی‌خرد صاحب درفش و لوا گردد و تو دیگر نتوانی در کشور قزلباش زیست نمایی. پس اگر راه دیگر در نظر داری انتخاب کن و از فکر مقاومت با شاهزاده در گذر؟!

اسکندر گفت:

ــ برادر مسئلهٔ سلطنت اسماعیل امر دیگری است ولی تا زمانی که او زندانی من است، نمی‌توانم از محافظت او کوتاهی کنم. این خدمتی است که رسماً به عهده گرفته‌ام، مرشد کامل انجام آن را از من خواسته‌اند، حال اگر خداوند تعالی در پس پردهٔ تقدیر مشیتی جز این قرار داده است، بر ما حرجی نخواهد بود.

مقصودبیک برای قسمت فرماندهی خود حرکت کرد و اسکندر در عالم حیرت و سرگردانی باز ماند. قدری در جلوخان کهن‌دز قدم زد و پس از ساعتی برای بازکردن دروازه‌ها به برج پاسبانان رفت، دروازه را باز کرد و به سرطویله رفته اسب خود را دید و به مهتر سفارش نمود که شب بیدار بماند و سوگلی را سیر کند، زیرا صبح باید به پاسگاهها و برجهای دور قصبه سرکشی نماید. از آنجا به کهن‌دز بازگشت و همهٔ شب را در اندیشهٔ پیشامدهای قهقهه و مخاطرات

مرگ شاه به سر برد. در طلوع سپیدهٔ صبح از خوابگاه بیرون آمد، وضو گرفته به نماز ایستاد و بعد از نماز خورجین ترک‌بند خود را به قورچی سپرده گفت:

ــ زود اسب مرا زین کن و یراقها را ببند که در سرزدن آفتاب به دربندهای بیرون سرکشی کنم.

اسلحه‌های خود را رسیدگی کرد و هرقدر می‌توانست سرب و باروت در خورجین گذاشت. عبدالله اردبیلی را طلبید و دسته‌های کلید کهن‌دز را به او سپرده گفت:

ــ من به بهشت‌آباد می‌روم و شاید این مسافرت یک روز طول بکشد. در مدت غیبت من چنان‌که شایستهٔ وظیفه‌دانی توست، مراقب قلعه و دربندها باش. فعلاً اوضاع کشور در حال آشفتگی است و بسا ممکن است از این هم آشفته‌تر شود و ما با بلاهای گوناگون روبه‌رو شویم. هنوز خبر فوت شاه تأیید نشده، اما دیر یا زود این نغمهٔ گوش‌خراش شنیده خواهد شد، پس از آن هیچ‌کس از جان و مال در امان نخواهد بود. تو امشب و فردا درهای قلعه را بموقع بازکن و ببند و تا می‌توانی مسافرت مرا پوشیده‌دار و دقت کن از این موضوع احدی مخصوصاً نواب آگاه نشود. چنان‌که خود می‌دانی من در این قلعه جز تو رازدار و دلسوزی ندارم و به اطمینان تو کلیدهای قلعه و گنجهای گرانبهای آن را از دست می‌دهم و انتظار دارم که بیش از خود من در محافظت قهقهه کوشا باشی.

عبدالله دست بردیده نهاده گفت:

ــ به نمکت قسم که تا جان در بدن دارم محال است دست از خدمت تو بردارم. جانی که مرهون عنایت توست باید در راه فداکاری تو نثار گردد.

اسکندر پیشانی او را بوسیده بیرون آمد و بر اسب نشسته از دربند غربی قهقهه خارج شد. کمی از آفتاب گذشته بود، از صفا و طراوت سحرگاه هنوز اثری دیده می‌شد. اسکندر آهسته‌آهسته می‌رفت و اسب خود را که از توقف طولانی در سرطویله فربه و خام شده بود به جست‌وخیز وامی‌داشت. نمی‌دانست به کجا می‌رود و عاقبت این سفر بی‌مقصد و مجهول به کجا خواهد انجامید، فعلاً در نظر داشت خود را به قصبهٔ بهشت‌آباد قره‌باغ برساند و آنجا در پناه دوستی که به رفاقت او ایمان داشت، مقام کند تا آنچه در گیرودار حدوث و وقوع است ظاهر گردد. مانند مرغی از دام جسته، بال و پر گرفته بود و از نگاه کردن به قفای خود بیم داشت؛ نفسی به استراحت و فراغت می‌کشید و از جهنمی

که در پشت سر خود بر جای نهاده بود در وحشت و گریز بود و با خود می‌گفت: «ای آزادی نویافته، چقدر شیرین و گوارایی!» دید جاده‌ها عموماً خلوت است و از صبح تاکنون به رهگذری برنخورده، رانهایش از مختصر اسب‌سواری این یکی دو ساعت کوبیده و ناراحت به نظر می‌آمد، پیاده شده قدری دهانهٔ اسب را کشید. در انتهای افق سواد دهکده‌ای را مشاهده کرد که گویی خط جاده می‌خواهد از آنجا بگذرد، سوار شد و بقیهٔ راه را به عجله طی کرد تا به دهکده رسید، در تمام صحرا و کشتزار جنبنده‌ای به نظر نمی‌آمد. خیال کرد دهکده مسکونی نیست اما همین‌که جلوتر رفت چهرهٔ گردآلود قلعه‌ای از میان درختان کهن و خرّم دهکده نمایان گردید. دروازهٔ بزرگ قلعه بسته بود و زن و مرد دهکده با مال و حشم خویش در آنجا گرد آمده در را بسته بودند. صدا زد، و سراغ راه بهشت‌آباد را گرفت. مردی روستایی که تیر و کمان در دست داشت سر از دریچهٔ برج بیرون کرده گفت:

ــ همین راه بهشت‌آباد است. یکسر به آنجا می‌رود. زودتر خود را به منزل برسانید که در شب، راههای این سمت خوب نیست.

اسکندر فهمید که شایعهٔ مرگ شاه در این دهکده نیز اثر خود را کرده زندگانی مردم را متوقف و معطل ساخته است. از کنار دهکده گذشت و نزدیک ظهر دورنمای بهشت‌آباد را مانند خطی سیاه در افق جلگه نگریست. در این راه نیز رهگذری را ندید و تا حوالی قصبه با افکار شوریده و ناگوار خویش سرگرم بود.

از نخستین مردی که برخورد کرد سراغ خانهٔ کلانتر را گرفت. روستایی گفت:

ــ مهراب‌خان را می‌خواهید؟

ــ آری.

ــ در قلعه می‌باشد و تا قصبه کمی راه است.

وقتی به خانه‌های ده رسید گروهی بسیار از مردم را دید که به عجله مشغول ساختن پناهگاه و تعمیر دیوارهای حصار می‌باشند و زن و مرد به آن کار اشتغال دارند. این جمعیت از دیدن سواری مسلح دست از کار کشیده به تماشای اسکندر مشغول شدند. اسکندر «خدا قوت دهد» به ایشان گفت و سراغ قلعهٔ کلانتر را گرفت. جوانی پیش دویده گفت:

ــ بیایید تا شما را به قلعه برسانم.

نزدیک قلعه اسکندر پیاده شده به جوان گفت:

ــ به سرکارخان بگو اسکندر خوش‌خبر بیک با شما کار دارد.

جوان از پل خندق گذشته به درون قلعه رفت و پس از لحظه‌ای با کلانتر بیرون آمد. کلانتر پیش آمده تعظیم کرد و با چهره‌ای خندان اسکندر را در آغوش کشیده خوشامد گفت. روستایی اسب را به سرطویله برد و کلانتر با اسکندر به درون قلعه رهسپار شدند. اسکندر در بهشت‌آباد نفسی به راحت کشید. در مدت مأموریت خود اولین شب بود که تا صبح چند مرتبه بیدار نشده با دلی فارغ و خاطری آرام خفته بود. صبح کلانتر پیاده‌ای را به قهقهه فرستاد که محرمانه از اوضاع آنجا برای اسکندر خبری به دست آورده مراجعت کند. اما عصر آن روز پیش از آنکه روستایی بازگردد مردم بهشت‌آباد خبر سقوط قلعه و فرار اسماعیل‌میرزا را به کلانتر رساندند. اسکندر در وحشت و هراسی وصف‌ناپذیر افتاد و از دورنمای بدبختیها و بلیاتی که در راه او آغاز پیدایش نهاده بر خود لرزید. کلانتر که از شرح حال اسکندر مستحضر شده بود مانند پدری مهربان او را دلداری داده به پایداری و بردباری اندرز می‌گفت. کلانتر از هنگامی که در قزوین جبادارباشی بود و تشکیلات مفصل و دامنه‌دار ادارهٔ جباخانه را به عهده داشت با اسکندر آشنا بود. اینک دیرگاهی است در بهشت‌آباد به کار دهقانی مشغول و سرگرم املاک و رعایای خویش است.

بعد از آنکه خبر رفتن اسماعیل‌میرزا و تصرف خزاین قلعه رسید و مرگ شاه نیز رسماً انتشار یافت، اسکندر در غم و اندوهی بی‌پایان غرقه گردیده لحظه‌ای از فکر و تشویش خاطر آسوده نمی‌زیست. مهراب‌خان کلانتر از اینکه میهمان خود را از نگرانی و وحشت خارج سازد به انواع وسایل چنگ می‌زد و با هر زبان و بیانی بود اسکندر را تسلی می‌داد، اما اسکندر از دو جهت پریشان‌خاطر بود: نخست از اینکه سلطنت اسماعیل‌میرزا با مرگ او امری اجتناب‌ناپذیر بود و امکان نداشت پس از تاجگذاری این مرد در هیچ‌یک از دهات کشور قزلباش آفتابی و نمایان گردد؛ دیگر مسئلهٔ حوری‌خانم بود که یقین داشت سرنوشت او به دست پری‌خانم خواهد افتاد و پری‌خانم که از روز نخست با ازدواج حوری و اسکندر مخالف بود بدیهی است امروز که در تخت و تاج برادر شرکتی مؤثر دارد، چگونه خواهد گذاشت امر اسکندر و حوری به حال خود باقی ماند. تصور این خیالات اسکندر را در اضطرابی افکند که با همهٔ قدرت و خودداری آثار آن در سیما و احوال او نمایان بود و مهراب‌خان کلانتر از دیدن آن متأثر و

محزون گردید. عاقبت اسکندر را به تماشای قلعه و برجهای محکم آن برده در راه گفت:

ــ فرزند، خوش‌خبربیک، گزندی به خاطر راه مده و غمگین مباش روزگار پست و بلندیها دارد و شب و روز آبستن حادثه‌هاست. دلتنگ مشو و یأس را از خاطر دور کن. اینک تا اوضاع بر جای خود استوار گردد این قلعه و مال و منال من در اختیار توست. فرزندان من نوکران و کارکنان من به منزلهٔ بندگان زرخرید تواَند، در این قلعه میهمان من باش و یقین بدان که تا من و فرزندانم جان در بدن داریم نخواهیم گذاشت گزندی به وجود تو برسد. این قلعه و باروی آن طاقت ایستادگی و مقاومت طولانی دارد و بزودی تسخیر نخواهد شد و هنگامی که مجال ماندن از ما سلب شد راههای مخفی از قلعه به خارج داریم که احدی جز خودم به آن راهها آشنا نیست و سپاه سلم و تور از کشف و تسخیر آن عاجز است. براحتی در این گوشه با ما زندگی کن و هرچه میل داری برای مشغولیت خاطر تو فراهم می‌سازم.

اسکندر تشکر کرده گفت:

ــ سرکار کلانتر، از میهمان‌نوازی آن جناب زبان معذرت ندارم و از پیشنهادات شما هم ممنون و سپاسگزارم، اما اگر اسماعیل شاه شد محال است درصدد دستگیری من برنیاید و همین‌که دانست نزد شما به سر می‌بردم درصدد بر خواهد آمد و اسباب مشقت و رنج شما را فراهم خواهد ساخت؛ بهتر آن است که اجازهٔ رفتن بدهید تا پیش از آنکه خبری از من به دست آرد خود را به جای امنی برسانم.

مهراب‌خان گفت:

ــ در این صورت به کجا میل دارید بروید؟

اسکندر گفت:

ــ رفتن من از کشور قزلباش محال است، زیرا اگر بخواهم به ولایت رومیه و شهرهای خواندگار بروم خود را تسلیم اسماعیل کرده‌ام. به طوری که همه می‌دانند، شاهزاده سنی متعصب و با خواندگار روم هم‌کیش است؛ علاوه بر آن باطناً با یکدیگر رابطهٔ مودت دارند و شاهنامه‌خوان نواب اسماعیل‌میرزا جاسوس و فرستادهٔ خواندگار است و من این موضوع را به عالی‌قاپو خبر داده‌ام؛ پس چگونه ممکن است بتوانم در مملکت عثمانی به آزادی قدم گذارم.

تنها جایی که ممکن است فعلاً از خطر دور مانم کردستان است و بس، خوانین اردلان و شهبازسلطان بانه‌ای می‌توانند مرا نگهداری کنند و تا آرام‌شدن کشور در پناه خویش نگاه دارند. ایشان با من دوستی دیرین دارند و اسماعیل‌میرزا بزودی نخواهد توانست به گرفتن من کامیاب گردد.

مهراب‌خان گفت:

ــ بسیار خوب، برادر عزیز، چون خاطر تو از رهگذر توقف در بهشت‌آباد ناراحت است اصرار نمی‌کنم و بیش از این پریشانی خاطر عزیزت را سبب نمی‌شوم، اما این نکته را می‌گویم که بزودی کشور قزلباش آشفته و دگرگون خواهد شد و از همین امروز رفت و آمد در جاده‌ها قطع و مسافرت خطرناک شده، لازم است دو روز دیگر توقف کنی تا چند نفر همراه و همسفر مناسب به دست آریم و به اتفاق چند نفر تفنگچی به مقصد روانه شوید. الآن خبر شاه‌مرگی، در جمیع اقطار کشور گسترده شده فردفرد مردم درصدد حفظ جان و مال خویش‌اند. از دیشب تاکنون نرخ گندم و جو سه برابر شده، همه‌کس درصدد تهیهٔ خوراک و لوازم زندگی است. باید توشهٔ کافی بردارید وگرنه در راهها چیزی به دست نخواهید آورد.

اسکندر گفت:

ــ عجب، به همین زودی جنس نایاب، و گرانی نمودار شد؟!

کلانتر گفت:

ــ آری برادر، شاه‌مرگی است، شوخی برنمی‌دارد. اگر طرفداران حیدرمیرزا و اسماعیل به قشون‌کشی مشغول شدند وای بر حال قزلباش است. سرحدات در خطر خواهد افتاد و خواندگار به بهانهٔ حمایت از اسماعیل شهرها را در محاصره خواهد گرفت. خوانین اورگنج و ازبک هم از این فرصت بهره‌مند خواهند شد و شهرهای خراسان به تاراج ایشان خواهد رفت. خدا کند شاه‌مرگی طول نکشد و پادشاه قطعی مملکت قزلباش بر تخت فرمانروایی مستقر گردد.

اسکندر گفت:

ــ بسیار خوب سرکارخان، تا پیدا شدن همسفری مناسب صبر خواهم کرد، اما کاش ممکن بود خبری از قهقهه به دست می‌آمد و می‌فهمیدم که اسماعیل از قلعه بیرون رفته یا هنوز در آنجاست؟

کلانتر گفت:

ـ با آنکه راهها بسته است و اطراف قلعه را سپاهیان طالش و بستگان اسماعیل در دست دارند، الساعه پیاده‌ای می‌فرستم که از بیراهه به قلعه برود و هرگونه خبری توانست برای شما تحصیل کند و فردا عصر بازگشت کرده ما را از حوادث آنجا آگاه سازد.

اسکندر پرسید:

ـ از پیادهٔ دیروز خبری نشد؟

کلانتر گفت:

ـ نه، هنوز به قصبه نیامده وگرنه ما را بی‌خبر نمی‌گذاشت. شاید امروز عصر بازگردد و این در صورتی است که با حادثه‌ای برخورد نکرده و به دست طالشها گرفتار نشده باشد.

پیاده‌ای که کلانتر فرستاد، فردا عصر از قهقهه بازگشت و حوادث قلعه را به این صورت شرح داد: «اسماعیل‌میرزا کهن‌دز را شکسته، خزینه‌ها را تصرف کرده است و در قصبه منزل گرفته، به تهیهٔ سپاه و تدارک حرکت مشغول است. دسته دسته از سرداران آذربایجان با تفنگچیان خودشان به فرمان پری‌خانم به سمت قهقهه در حرکت آمده هر روز جماعتی از ایشان به او ملحق می‌گردند».

اسکندر دانست که بودن او در مجاورت اسماعیل کاری دور از عقل است و تا سرگرم کارهای خویش است باید خود را از قره‌باغ بیرون اندازد. شب را با خیالی آشفته صبح کرد و در طلوع سپیده‌دم از بهشت‌آباد به سمت کردستان بیرون رفت. برای دانستن حوادث قلعه یادآور می‌شویم که پس از بیرون آمدن اسکندر از قهقهه طولی نکشید که سپاهیان طالش و جماعتی از همدستان اسماعیل‌میرزا به حوالی قلعه رسیدند و به دربندهای قهقهه نزدیک شدند.

نیمه‌شب آن روز اسماعیل‌میرزا، عبدالله را که در برج دروازه بیدار نشسته بود، نزد خود طلبید. عبدالله دریافت که امشب کار قلعه و زندانیان یکسره خواهد شد و تشکیلات پاسبانی بی‌سر و سامان قهقهه، در هم فرو خواهد ریخت. برخاست و به سرای اسماعیل شتافت. دید جمعیت بسیاری از زندانیان و قورچی‌باشیان و منشی و صندوقدار خزانهٔ سلطنتی در تالار بیرونی شاهزاده اجتماع کرده، برخلاف شبهای دیگر همه دست بر سینه ایستاده‌اند و غیر از شاهزادهٔ پیر و نجیب‌زادهٔ کُرد، احدی در مجلس او اجازهٔ جلوس نیافته است.

از دیدن این حالت متعجب شد و دانست که اسماعیل‌میرزا امشب با سودای

سلطنت مجلس آراسته و کسانی را که چند شب قبل در حضورش رخصت نشستن داشتند سرپا نگاه داشته است. وارد شده تعظیم کرد و در حلقهٔ حاضران پایین تالار ایستاد. اسماعیل بدون آنکه تعظیم او را وقعی نهد نگاهی به سراپای عبدالله کرده گفت:

ـ عبدالله‌خان، شنیده‌ام یتیم‌اسکندر گریخته است؟!

عبدالله گفت:

ـ قربان برای سرکشی به دربندها و حمل گندم به قصبه رفته و شب بازنگشته است.

اسماعیل گفت:

ـ افسوس، افسوس که جانی مفت از چنگ من بیرون برد. اما یقین بدان که چون قسم خورده‌ام، اگر زیر قبهٔ قمر و یا زیر خرقهٔ شیخ‌صفی پنهان گردد او را خواهم یافت و به سخت‌ترین صورتی او را تسلیم مجازات و مرگ خواهم کرد. آری سزای بی‌احترامی‌های او را در کنارش خواهم نهاد. این بی‌پدر و مادر اشتباه کرده و با شیطان ارزن کاشته است. چقدر به او گفتم روزگار، پستی و بلندی بسیار دارد و مرشد کامل همیشه در قید حیات نخواهد بود که از نو حمایت کند، به گوش او نرفت. حال موقع آن رسیده که سزای نابکاری خویش را دریابد. او به طمع گرفتن حوری‌خانم و به آرزوی وصال او دنیا و آخرت را فراموش کرد و به صحبتهای من گوش نداد. اینک نوبت سواری من است. حوری را به شوهر می‌دهم و سپس اسکندر را در حضور او طعمهٔ شمشیر می‌سازم.

عبدالله دید اسماعیل امشب سیمایی دیگر دارد. شاهانه سخن می‌گوید و شاهانه فرمان می‌دهد. دانست که به غلبه و پیروزی خود اطمینان کامل یافته، تاج و تخت را تصرف‌کرده می‌شمارد. اما از کلمهٔ خان که هنگام ورود به عبدالله گفته بود چنان در لذت و حیرت بود که آهسته آهسته زانوهایش به لرزه در آمده با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر اسماعیل این لقب را چنان‌که شفاهاً مرحمت کرد با فرمان و توقیع عنایت می‌فرمود.» اسماعیل گفت:

ـ خوب پسر، تو میل داری با قورچیانت دروازه‌ها را ببندی و مطابق اسلوب اربابت اسکندر با ما به جنگ درآیی، یا مانند یک صوفی شاه‌پرست اطاعت ما را بکنی و در حلقهٔ نوکران مخصوص من صاحب مقام و منصب باشی؟

عبدالله گفت:

ــ تصدقت گردم، جان‌نثار از هنگام ورود به قلعه تاکنون هیچ‌گاه قدمی برخلاف میل و رضای نواب معظم و مرشدزادهٔ بزرگوار خود برنداشته‌ام. چنان‌که ذات ملکوتی‌صفات، خود شاهد و آگاه است آنچه در استطاعت داشته‌ام، اینک هم امر امر والاست و خانه‌زاد از حلقه‌به‌گوشان درگاه گردون‌مدار عالی است.

اسماعیل بدون آنکه تملقات او را وقعی نهد سربرداشته گفت:

ــ کلیدهای کهن‌دز را به من بده و از این ساعت آنچه فرمان می‌دهم به جان و دل مجرا دار.

سپس دستمالی از حریر سفید که در کنار مخده نهاده بود برداشت و در پیش روی خود نهاده گفت:

ــ این هم کلیدهای خزانه است که اکنون در اختیار من می‌باشد.

صدای برهم خوردن قطعات آهن چشمان عبدالله را خیره ساخته یقین کرد که منشی و خزانه‌دار گنجهای بی‌حساب قلعه را تسلیم اسماعیل کرده‌اند و به وسیلهٔ آنها خواهد توانست راه فتح و غلبه را بر دشمنان خویش مسدود سازد.

دسته‌کلید بزرگی که به زنجیر کمر خود بسته بود، گشوده بوسید، پیش رفته در مقابل اسماعیل بر زمین نهاد و عقب‌عقب به جای خود بازگشت. اسماعیل کلیدها را برداشته قدری به آنها نگریست و درحالی‌که در دست می‌گرداند سربرداشته به حاضرین مجلس گفت:

ــ اینک عبدالله‌خان نوکر مخصوص من است و او را به مقام قلعه‌بیگی قهقهه منصوب می‌دارم.

این بگفت و دسته‌کلید را پیش پای عبدالله افکند. عبدالله خم شده آن را برداشت و پس از بوسیدن بر چشم نهاد و به زنجیر کمر آویخت. از شنیدن بیانات شاهزاده و گرفتن لقب معظم خانی و بشارت حکومت قلعه، قلبش بشدت می‌تپید و اندامش در حال لرزه و ارتعاش بود. اجازه خواست و از مجلس بیرون آمده بر سر کار خود رفت. فردا صبح طالشها به دربندهای قهقهه رسیده سواران ایشان بدون برخورد یا مقاومتی در خانه‌های قصبه جای گرفتند و سران ایشان به کهن‌دز رفته اسماعیل را ملاقات کردند اما بزودی صدای تیر از دربند جنوبی بلند شد و پاسبانان آنجا که نزدیک صد نفر می‌شدند به ریاست مقصودبیک از ورود به پادگان ممانعت کردند. مقصودبیک از دوستان صمیمی و فداکار اسکندر و

از روز نخست با اسماعیل مخالف و در هر مورد با اسکندر یکدل و یک‌زبان بود. اسکندر هنگام رفتن او را دید و به او توصیه کرد که مبادا فریب دستیاران اسماعیل را خورده تسلیم گردد. مقصودبیک او را مطمئن ساخت و قول داد که تا جان در بدن دارد فرمان مرشد کامل را که حضوراً در قزوین استماع کرده است از یاد نخواهد برد، بنابراین تصمیم گرفت که با جمعیت صد نفری خود دربند را نگاه دارد و به اسماعیل‌میرزا تسلیم نشود. اسماعیل‌میرزا تصور نمی‌کرد که از پاسبانان قلعه کسی جرئت مقاومت داشته باشد و بزودی تسلیم نگردد، اما بعد از آنکه صدای تفنگ و هیاهوی ورود طالش به گوش او رسید، دانست که جمعی برای دفاع از سنگرهای خویش به زد و خورد پرداخته‌اند. متعجب شد و به قورچی‌باشی گفت:

ــ زود برو و این دیوانه‌ها را از برجها پایین بیاور، من شایسته نمی‌دانم که در رکاب من خونریزی شود.

قورچی‌باشی به دربند رفت و مقصودبیک را ملاقات کرده گفت:

ــ برادر مقصودبیک، این چه کاری است که پیش گرفته‌ای، می‌خواهی خون خودت و جمعی را بیهوده بریزی؟ نواب والا فرمودند: من میل ندارم در مقدمهٔ نهضت من خون ریخته شود، آن هم خون سپاهیان قزلباش. تو مگر دیوانه شده‌ای، مگر نمی‌بینی که گذشته از پاسبانان سابق، قورچیان خود ما هم به نواب تسلیم شدیم، تو با معدودی از فرمانبران خودت چگونه می‌توانی از قهقهه سالم بیرون روی؟ مگر نمی‌دانی در قزوین و عالی‌قاپو چه خبر است؟ تو با شاه‌اسماعیل دوم می‌خواهی بجنگی و شمشیر به روی کسی کشیده‌ای که بزودی شاهنشاه ممالک قزلباش خواهد بود. من هرگز صلاح تو را نمی‌بینم که به شاه‌حیدر تکیه کنی و به امید فرمانروایی او دست رد بر سینهٔ شاه اسماعیل گذاری.

مقصودبیک از شنیدن کلمهٔ شاه‌اسماعیل ابرو درهم کشیده صورت و چشمانش گلگون گشت و فریاد زد:

ــ شاه‌اسماعیل!؟ شاه‌اسماعیل!؟ قورچی‌باشی، دهانت را بشوی و استغفار کن! سنی و سلطنت بر قزلباش!؟ این کاری است که هرگز نخواهد شد و احدی از پیروان شاه مردان و مولای متقیان تن به این خفت نخواهد داد، اسماعیل برود و از خواندگار هم‌دین و هم‌کیش خود سلطنت درخواست کند و حکومت اردنه را بگیرد. مملکت قزلباش صاحب دارد و شیران بیشهٔ مردی و مردانگی، دست به سنی دیوانه نخواهد داد!

این بگفت و از جای برخاسته تفنگ خود را که فتیله‌اش از وسط آهنی مانند انبر دود می‌کرد برداشت و به قورچی‌باشی که در حال خارج شدن بود گفت:

ــ سرکارباشی ما جنگ می‌کنیم و کشته می‌شویم، ولی مانند آن نامردانی که پشت به نان و نمک مرشد کامل کردند ننگ تسلیم را بر خود هموار نمی‌سازیم. به نواب بگو، اگر دختری کور از خاندان صفویه بر ما سروری کند غاشیهٔ خدمتش را بر دوش می‌کشیم، اما شاهزاده‌ای را که با خصم بی‌ایمان قزلباش و باب عالی دست برادری دهد و به کمک بدخواهان ملک و ملت جویای تخت و تاج ایران باشد، از دودمان اجاق و سلسلهٔ صفویه نمی‌شناسیم.

قورچی‌باشی بیرون آمد و از آنچه شنیده بود عبارت: «قربان اطاعت نمی‌کند.» را به اسماعیل‌میرزا عرض کرد.

شاهزاده که کارهایی بزرگ در پیش داشت و تاج و تخت را در انتظار خود می‌دید میل نداشت که پای رکاب خود از قزلباش خون بریزد و این کار را به فال بد می‌گرفت.

بنابراین یکی از پسران نظربیک را به حکومت گماشت و به او توصیه کرد که مقصودبیک و همراهان او را در محاصره گیرد تا بدون خونریزی تسلیم شوند و روز دیگر از قهقهه کوچ کرده به صوب آذربایجان رهسپار گردید.

فصل هیجدهم

سلامهٔ آسیابان

اسماعیل در تشکیلات مأمورین قلعه تغییراتی داد، قسمتی از ذخایر صندوقخانه را همراه خود برداشت و اعلام عفو عمومی داده، تبعیدشدگان قلعه را آزادی بخشید و جمعی از آنان را در موکب شاهانهٔ خویش صاحب شغل و مقام کرد.

عبدالله اردبیلی که مطابق مقررات، شاهسون شده بود، به سِمت میرآخوری شاهزاده منصوب گردید. در آن روز جماعتی از سرداران و باشیان قره‌باغ و قراچه‌داغ نیز به حضور شاهزاده مشرف شده به مقام منیع شاهسونی مفتخر و سرافراز گردیدند. رسیدن به این مقام شرایط و خصوصیاتی داشت که باید در حضور شاه انجام گیرد و بعد از به جا آمدن آن مقررات نام شاهسون‌شدگان در دفتر مخصوص ثبت و ضبط می‌گردید. سردارانی که به این افتخار نایل می‌شدند اجازه داشتند که ایل و عشیرهٔ خود را نیز با همان شرایط شاهسون سازند و خود به نیابت پادشاه، زیردستان خویش را در حلقهٔ شاه‌پرستان وارد ساخته تشریفات آن را معمول دارند. اما مقصودبیک دربند و برجهای آن را از دست نداد و به پایداری خود افزود تا جایی که از همراهان او هشت نفر باقی ماند و سایر قورچیان محصور دست از پایداری کشیده به طالشها تسلیم شدند.

پسر نظربیک آب و نان را به روی محصورین بست و به مقصودبیک پیغام داد که «باید تسلیم شوی تا تو را دست‌بسته خدمت شاه (اسماعیل‌میرزا) ببرم». اما مقصودبیک مردی شجاع و متعصب بود و نمی‌خواست از آنچه شاه‌طهماسب حضوراً به او فرموده بود تخطی نماید و به کسی که نسبت به مرشد کامل، مغضوب و نافرمان است تسلیم شود. با هشت نفر از یاران یکدل خود به گرسنگی و بی‌آبی دچار شد و بیش از یک دبه باروت برای او نمانده بود. دو

روز و دو شب گرسنه و تشنه به سر بردند و خوراک آنان منحصر به مشتی جوی بو داده بود که از خوراک اسبان برای سد رمق برداشت می‌کردند. شب چهارم نگهبان برج دید سیاهی یک نفر به نظر می‌رسد که از سایهٔ تخته‌سنگ‌های مجاور پیش می‌آید و آهسته آهسته به برجهای دربند نزدیک می‌شود. مقصودبیک را صدا کرد و سیاهی را از تیرکش برج به او نشان داد. مقصودبیک گفت:

ــ این هرکس هست به طرف دربند می‌آید و با ما کار دارد.

و در حالی که به او می‌نگریستند سنگی از زیر پای سیاهی غلتیده صدای آن در تپه‌ها طنین‌انداز شد. فوری برق روشنایی از زیر درختان ده هویدا شد. در پی آن صدای غرش گلولهٔ تفنگ در کوهستان پیچید و در دنبالهٔ آن زوزهٔ تیرهای کمان و گلوله‌های تفنگ، آرامش شب خاموش را در هم شکست.

تفنگچیان و سپاهیان که نزدیک دربند بودند، به نقطه‌ای که سیاهی عبور کرده بود بنای تیراندازی را نهاده اما سیاهی ناپدید شد و تا هنگامی که تیراندازی روی به خاموشی نهاد هیچ‌گونه اثری از وی مشهود نگشت.

مقصودبیک و پاسبانان برج هنوز در انتظار جنبش سیاهی بودند که دفعتاً صدایی آهسته از پای خرپشتهٔ برج به گوش رسید که می‌گفت:

ــ مقصودبیک، مقصودبیک ...

پاسبان برج گفت:

ــ کیستی؟ که را می‌خواهی؟

ــ باز کنید، من سلامه هستم.

مقصودبیک که به صدا گوش می‌داد از شنیدن آن کلمه تکانی سخت خورد، خود را پشت دروازه رسانیده گفت:

ــ سلامه تو هستی؟

ــ آری سردار، در را باز کنید، با شما کار دارم.

شکاف در باز شد و سیاهی به درون رفت و در مقابل چراغ کم‌نور برج نمایان گردید. دختری جوان و بلندقامت بود که مَشکی سیاه بر دوش داشت و عرق از سرتاپای او می‌ریخت، مقصودبیک گفت:

ــ سلامه تو اینجا چه می‌کنی؟

ــ قربان آب و نان برای شما آورده‌ام، مادری مرا فرستاده است.

این بگفت و مشک آب را بر زمین نهاد و سفرهٔ نان را از کمر باز کرد.

مقصودبیک که از دیدن آن دختر متهور پای تا سر مبهوت و مجذوب ایستاده لباسهای خیس‌شده و رخسار افروخته‌اش را می‌نگریست، گفت:

ــ دختر چگونه به اینجا آمدی؟ نگفتی که از این همه تیر که به طرف تو می‌آید، یکی به تو اصابت کند و کارت را بسازد؟

دختر گفت:

ــ سرکار قورچی‌باشی من گلوله‌بند دارم، یقین داشتم که هیچ گلوله و تیری به من نخواهد خورد. این گلوله‌بند من است، درویش یادعلی برایم نوشته و نیم‌من آرد نیازش را گرفته، محال است کسی آن را همراه داشته باشد و گلوله به بدنش کارگر شود. این دعا هم برای شما لازم است.

این بگفت و قیطان دعایی که به سینه آویخته بود بیرون آورد و به دست مقصودبیک داد. مقصودبیک از همت و شجاعت دختر مست لذت بود و مانند تسخیرشده‌ای به دهان متبسم و چهرهٔ گلگون او می‌نگریست. مردان برج و دربند، اطراف دختر را گرفته به سر تا پای او می‌نگریستند و از جسارت و جرئت او خویشتن را از یاد برده بودند. مقصودبیک آهی کشیده به یاران خود گفت:

ــ لچک این دختر به سر نامردانی که ما را تنها گذاشتند و ننگ فرار را بر خویشتن روا داشتند. دوک و چرخه بر ایشان شایسته‌تر است تا تفنگ و شمشیر! این هم دختری است که مادر روزگار، بایستی به داشتن فرزندی چون او فخر و مباهات کند و مردان کارزار همت و مردانگی او را نقش نگین و سرلوحهٔ افتخار سازند. خوب سلامه، چگونه خود را از تیرها نجات دادی و چگونه تا دربند را بی‌سر و صدا آمدی؟

سلامه گفت:

ــ سرکار قورچی‌باشی، وقتی باران تیر و گلوله به طرف من باریدن گرفت بر زمین نشستم. من همهٔ اینجا را می‌دانم و هر روز برای آوردن علف از این تپه‌ها عبور می‌کنم، هرچه هست اثر این دعاست.

مقصودبیک گفت:

ــ بنشین و از خستگی بیرون آی تا ببینم چه باید کرد.

سرمشک آب را بگشود و کمی آب به یاران خود داده گفت:

ــ آه، اسبان تشنه را چه کنیم؟! آنها دو روز است آب نخورده‌اند.

سلامه دختر آسیابانی بود که روزها به کوه می‌رفت و پشته‌ای علف برچیده به ده می‌آورد و به قورچیان سوار می‌فروخت. آسیای مادرش نزدیکترین بناهای قصبه به دربند بود و هنگامی که مقصودبیک به طویلهٔ اسبان خود می‌رفت سلامه را بر در آسیا می‌دید و سلام آهستهٔ او را جواب می‌داد. گاهی که مقصودبیک سواره می‌آمد و نزدیک آسیا پیاده می‌شد دختر دهانهٔ اسب او را می‌گرفت و می‌گرداند تا عرقش خشک شود، آن‌گاه به سرطویله می‌آورد و به مهتران می‌سپرد. صبحها به کوه می‌رفت و پشتهٔ علفی که آورده بود به میرآخور می‌داد و پول آن را گرفته نزد قورچی‌باشی (مقصودبیک) جمع می‌کرد. گاهی مقصودبیک در مقابل آسیا می‌نشست و درددل‌های مادر سلامه را که مانند نالهٔ آسیا غیر مفهوم و یکنواخت بود گوش می‌داد و هنگام برخاستن می‌گفت:

— سلامه، پولهایت را میل داری بدهم؟

دختر با لبخندی که کمال سادگی و پاکدامنی از آن هویدا بود می‌گفت:

— نه، سرکار باشی، هر وقت پول یک جفت گوشواره و یک مکنا از اطلس سرخ جمع کردم، خواهم گرفت.

از روزی که جنگ درگیر شد و اسبان مقصودبیک از پهلوی آسیا به دروازهٔ دربند رفتند دیگر کسی از فرمانبران، مقصودبیک را ندید و از دور شدن ایشان در حزن و غمی آزاردهنده غوطه‌ور بود. نمی‌دانست چه کند و به چه وسیله خود را به آنان برساند. از قورچیان جویا می‌شد و به عنوان طلب داشتن پول علف، جایگاه ایشان را می‌پرسید. همین‌که شنید در موضع دربند محصور شده است آرام و قرار از وی دور شد و پیوسته در انتظار بود که خود را به او برساند و خدمتی که می‌تواند دربارهٔ او از قوه به فعل آرد. وقتی موضوع بستن آب و نان را به روی ایشان شنید در کنار نهر آسیا محزون و متأسف می‌نشست و به دورنمای برجهای دربند می‌نگریست و با خود می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر می‌توانستم از این آب که جویی از آن پیش روی من گذران است، قدری به سواران مقصودبیک برسانم.» اما دامنهٔ تپه‌ها و زیر درختان مجاور از تیراندازان طالش محافظت می‌شد و راه آمد و شد بر قلعه و برجهای دربند مسدود بود.

سراشیبی تندی که از آسیا تا دربند فاصله بود از تخته‌سنگ‌ها پوشیده شده، عبور از آن، هنگام شب کاری سخت و دشوار بود. عاقبت راهی را در نظر گرفت و شبانه با مشک آب و سفرهٔ نان از میان آن سنگلاخ بنای پیش‌رفتن را نهاد و

چنان‌که دانستیم نزدیک بود از لغزیدن سنگی، گرفتار یا هدف تیرگردد. اما به چالاکی در پس سنگی پنهان شد تا تیراندازی خاموش گشت و دوباره به خزیدن و رفتن پرداخته خود را به دربند رسانید.

مقصودبیک که از فداکاری آن دختر جسور و همت دلیرانهٔ او در حیرت بود و به سر تا پای او که از ریزش آب مشک تر بود می‌نگریست، گفت:

— سلامه، احسنت برتو و بر این همت مردانهٔ تو باد. راست گفته‌اند که: «شیران را نر و ماده یکسان است!» حال چگونه باز می‌گردی؟ آیا می‌دانی چقدر از شب گذشته است؟

— قربان دو دانگ از شب گذشته بود که من به راه افتادم اینک نزدیک دانگ سوم است و می‌رود که شب نیمه گردد.

— از کدام راه به ده برمی‌گردی؟

— از راهی که آمده‌ام. من راههای بسیار بلد هستم، روزی دوبار از این تپه‌ها به علفزار می‌روم. نگران من نباشید، من شب دیگر هم نزد شما می‌آیم و هرچه از ده لازم دارید، برایتان مهیا می‌سازم.

— جز آب و نان چیزی لازم نداریم، اما مراقب باش که سرقله‌ها، تفنگچی و تیرانداز بسیار نشسته و راههای اطراف را زیر نظر دارند، مبادا خدای نخواسته گرفتار گردی و یا هدف تیری شبانه گردی. دعایت را بگیر و همراه داشته باش. این برای تو لازمتر است، باید از میان این گرگان بگذری و به سلامت نزد مادر بروی. ما اکنون گلوله‌بندی از خشت و سنگ داریم و خود را به خدای متعال سپرده‌ایم، اما تو باید شب دیگر نیز ما را به آب و نان میهمان کنی و اگر بتوانی قدری باروت هم از میان اردو به دست آری و به ما برسانی کمال امتنان را خواهیم داشت.

— اطاعت می‌کنم.

مقصودبیک را شب‌بخیر گفته بیرون آمد و در میان سنگلاخ و تاریکی ناپدید شد. مانند سوسماری می‌خزید و از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر پناه می‌برد تا به قصبه رسید و به سر منزل خود جای گرفت. از پاهای مجروح و خون‌آلود خویش احساس رنجی نمی‌کرد و آرزو داشت که زودتر فرداشب شود و باز آب و نان محصورین را بر دوش کشیده به دربند رود و به دیدار مقصودبیک نایل گردد.

داستانهای لذت‌بخش آن چند شب را تا پایان زندگی به خاطر داشت، و

هنگامی که نام سلامه را از یاد برده، نازجهان‌بیگم خوانده می‌شد و مادر سرداری بزرگ بود، برای فرزندان سلحشور خویش حکایت می‌کرد. فرداشب زودتر به راه افتاد و هنوز پاسبانان کهن‌در از فریاد و مناجات آرام نگرفته بودند که پشت دروازهٔ دربند رسید و بارِ خود را بر زمین نهاده پاسبان را خبر کرد.

مردی که در انتظار آمدن او بود در را بگشود و دختر را به دربند وارد ساخت. نخستین چیزی که به نظر سلامه آمد اسبان زین کرده بود که زیر طاق دروازه ایستاده از توبره‌های خود خوراک می‌خوردند. از دیدن اسبان مهیا دریافت که امشب محصورین قصد رفتن دارند. قلبش به تپیدن در آمد و اشک در گوشهٔ چشمانش نمودار شد، پیش رفت و در کنار هیزمهایی که به جای چراغ افروخته بودند مقصودبیک را نشسته دید. سلام کرده سفرهٔ نان را از کمر بگشود و با دبه‌های باروت نزد او نهاد. مقصودبیک پاسخ داده گفت:

ــ سلامه، باز ما را خجلت‌زده ساختی و این راه خطرناک و پرمشقت را برای خاطر دل ما در این دل شب پیمودی. دردا که قطره‌ای از خون تو در رگ و پوست مردم این سرزمین نیست. امیدوارم که روزی از خجلت تو بیرون آیم و تلافی محبتهای تو را بنمایم. سلامه، کار ما صورت دیگری پیدا کرد و امشب ناچاریم از قهقهه برویم و تا مدتی که خدا می‌داند از اینجا دور باشیم.

سلامه گفت:

ــ یعنی می‌گریزید؟

ــ نه، جا به جا می‌شویم.

ــ مگر نه مرشد کامل برای کسانی که از جنگ می‌گریختند لعنت می‌فرستاد؟

از شنیدن این عبارت ابروان مقصودبیک درهم شد و غبار اندوهی بر چهره‌اش نمودار گشته گفت:

ــ نه دختر، ما مرد گریز نیستیم و هیچ‌گاه پشت به دشمن نکرده‌ایم. تا امروز به فرمان بهادرخان مرشد کامل پاسبان قلعه بودیم و در راه خدمت او شمشیر می‌زدیم لیکن او روی در نقاب خاک نهفته و به رحمت ایزدی پیوسته است، اینک ما باید با شاه خود بجنگیم و شمشیر به روی فرزند و جانشین او بکشیم، مگر نمی‌دانی نواب اسماعیل‌میرزا رفت که پادشاه قزلباش گردد؟

این جواب از حزن سلامه نکاست و همچنان در کنار آتش نشسته متفکر و غمناک به نظر می‌آمد.

او مقصودبیک را با شجاعت توأم دوست داشته اینک می‌رفت که میان آن دو تفکیک شود و قهرمان‌دوستی او که به حد کمال رسیده بود متزلزل و مغشوش گردد. او کتاب عشق خود را از این فصل باز کرده بود.

مقصودبیک گفت:

ــ سلامه، این یادگار مرا نزد خود نگاه دار و منتظر باش که اگر به سلامت از تبریز بازگشتم گوشواره و مکنایی که پولش را نزد من اندوخته‌ای برایت بیاورم.

این بگفت و دو دانه دکمهٔ مروارید از بغل بیرون آورده به سلامه سپرد و او را تا بیرون دربند همراهی کرد.

ساعتی بعد، از این جمعیت در برجهای دربند احدی وجود نداشت و جز هیزمهایی که آهسته دود می‌کرد و خاکستر می‌شد، نشانی از آنان بر جای نبود.

فصل نوزدهم

جشن در چمن

چنان‌که قبلاً اشاره کرده‌ایم، شاه‌طهماسب در همین ایام در قزوین وفات یافت و ایرانی آرام و مستقل برای فرزندان نالایق خویش برجای نهاد. تشکیلاتی که چهارصد سال پیش بر یک پایه و اساس بود بنیاد نهاد و از اقوام گوناگون و عنصرهای تازه‌وارد، ملیتی واحد و کشوری هماهنگ و هم‌کیش به وجود آورد. از فرزندان او اسماعیل متهور و شدیدالعمل، و محمدمیرزا نرمخوی و شایستگی سلطنت را فاقد بود، بنابراین حیدرمیرزا را که در میان این دو قطب قرار داشت به ولیعهدی انتخاب و تاج و تخت را به او واگذار کرد. اما شاهزاده پری‌خانم دختر آشوبگر او چند روز پیش از فوت پدر با رئیس حرمسرا و غلامان همدست شد و تمام خویشان مادری اسماعیل‌میرزا را به کارهای مهم و مشاغل قابل توجه منصوب کرد. جمعی از خوانین و سرداران که هنوز در باطن هواخواه مذهب سنت بودند با پری‌خانم همدست شده در نهان سوگند یاد کردند که زیر بار سلطنت حیدرمیرزا نروند و این جمعیت کم‌کم در پایتخت و ولایات رو به فزونی نهاده با یکدیگر آشنایی حاصل کردند و دست به دست هم داده برای محو مخالفین و پیشرفت مقصود به کار افتادند.

دستیاران پری‌خانم در ایام فترت جمعی از سرداران قوی‌پنجه را که وجودشان محل ملاحظه بود، مسموم کرده یا به مأموریتهای دوردست فرستادند.

شاه‌طهماسب روز آخر زندگانی خود اتاق بستر را قرق کرد و ولیعهد را نزد خود طلبید. ایشیک آغاسی‌باشی احدی را در آن حوالی نگذاشته بود و تنها دخترکی چرکس دوازده ساله، شاه را باد می‌زد که او هم زبان فارسی نمی‌دانست و سرگرم کار خود بود. شاه به حیدرمیرزا گفت:

ــ فرزند از محمد آسوده‌خاطر باش، ولی ساعتی که از کار عالی‌قاپو آسوده شدی خود را از اسماعیل ایمن ساز. پری را از دخالت در کارها محروم کن و راضی نگاه دار. باز هم تأکید می‌کنم که در کار اسماعیل و خواندگار بی‌خبر منشین وگرنه کشور قزلباش و سلطنت تو به زحمت خواهد افتاد.

دختر چرکس، جاسوس پری‌خانم و زبان فارسی و ترکی حتی زبانهای بومی را یاد گرفته بود و بزودی سخنان شاه را به او رسانید. پری‌خانم جاسوسی به قهقهه فرستاد و به برادر نوشت که «تا اوضاع دربار آرام نشده خود را بیرون انداز و به پایتخت حرکت کن که من باقی کارها را به مراد تو انجام خواهم داد». هنوز اسماعیل‌میرزا از قهقهه دور نشده بود که جنگ در پایتخت درگیر شد و هواخواهان پری‌خانم و شاه‌حیدر به جان یکدیگر افتاده در عمارت سلطنتی به زد و خورد پرداختند. سرداران بزرگ با قسمتهای تابعهٔ خویش، جمعی به کمک پری‌خانم و گروهی به یاری ولیعهد برخاستند و در نتیجه پس از دو روز انقلاب و اغتشاش، حیدرمیرزا کشته گردید و کسان پری‌خانم در مسجد جامع، به نام شاه‌اسماعیل دوم خطبه خواندند و کلیهٔ فرماندهان قزلباش برای وارد کردن شاه به پایتخت، به طرف آذربایجان در حرکت آمدند. اسماعیل از قهقهه بیرون آمد و هنگامی که خود را از آن زندان آزاد دید آهی از دل برآورد و به آن سنگهای سیاه که نیمی از عمر او را تاراج کرده بود لعنت می‌فرستاد.

بیش از همه زیاداوغلی را گناهکار می‌دانست، تا حدی که از مسموم شدن آن مرد آتش خشمش فرونشست و فرمان داد جانشین آن مرد ایران‌دوست و فداکار را که تازه به جای پدر حاکم قره‌باغ شده بود به خاک و خون کشیدند.

نوزده سال بود که در آن بند و زندان می‌زیست و بارها اندیشیده بود که خود را از باروی کهن‌دز پرت کند و به آن زندگی تلختر از مرگ پایان بخشد، اما ندیمان و همنشینان او ممانعت کرده به صبر و تحمل راهنمایی می‌کردند. اکنون به دو نعمت بزرگ رسیده بود: آزادی از زندان و بشارت تاج و تخت کشور ایران. روزی که با جمعیت پاسبانان به این قلعه در آمد، جوانی پرشور و جنگجویی بی‌آرام بود، اما امروز که بیرون می‌رود مردی فرسوده و ناراحت است، اعصابی خسته و افکاری پریشان دارد، دیر به وجد و سرور می‌آید و زود آزرده و دلگیر می‌شود. اگر در دام این حادثه نمی‌افتاد و به این عقوبت دچار نشده بود بهترین جانشین پدر بود و می‌توانست از فترتهای آینده و پریشانی

ایران جلوگیری کند، اما مقرر آن بود که واقع شد و ایران در سلطنت مختصر او آشفته و بی‌سر و سامان گشت. هنوز به تبریز نرسیده که سیل خدم و حشم از هر طرف به جانب او روان گردید و حکمرانان و بیگلربیگیان و امرا و خوانین و فرماندهان قفقاز و گرجستان او را در میان گرفتند و هریک به نوعی برای جلب خاطر و تحصیل تقرب به کوشش در آمدند. پری‌خانم فرمان داد که کلیهٔ درباربان و کارگزاران دولت به طرف چمن سلطانیه حرکت کنند و در آن جلگهٔ سبز و خرّم منتظر ورود شاه خویش باشند. اسماعیل با تأنی پیش می‌آمد و در هر منزلی جماعتی به خیل همراهان او افزوده می‌گردید. جواهرات قهقهه را مانند خود از قید صندوق آزاد کرده هرکس را درخور همت و شخصیت، از آن خوان یغما بهره‌ور می‌ساخت. اردوبازار او، بازار گوهریان شده، کمتر کسی بود که انگشتان ستبر و آفتاب خورده‌اش با گوهرهای گرانبهای قهقهه آراسته نباشد، تا جایی که به قول منشیان آن زمان، ساکنان ملأاعلی از بیم سخاوتش طبق زرین آفتاب، در زیر ابر نهان ساخته، نقود کواکب را در صره کهکشان ریخته سر آن را به ریسمان شهاب محکم کردند.

تا جایی که ایلچی خواندگار هم که برای عرض تبریک آمده بود خود و کسانش به خرید جواهر مشغول بودند. کم‌کم شهری بزرگ در اطراف اسماعیل‌میرزا به وجود آمد که هرچه به سلطانیه نزدیک می‌شد به طول و عرض آن می‌افزود و در هر منزل، امیری با خدم وحشم به آن سیل جوشان آمیخته می‌گردید. دیرگاهی بود که پادشاهان پیشین، چمن زنجان را برای جشنهای بزرگ اختیار و شاه‌طهماسب بارها در این جلگه به جشن و مهمانی اقدام کرده بود، به این لحاظ اسماعیل می‌خواست جشن جلوس خود را در آن دشت برپا سازد.

برای تکمیل این هوس از پری‌خانم استمداد کرد و خواهر شهرآشوب او کاروانهای بزرگ دواب شاهی را مأمور کرد که سراپرده‌های مخمل زربفت و اطلس را از شهرهای قزوین و تبریز و همدان به صحرای سلطانیه بفرستند و برای نشر جلال و حشمت شاه جدید تمام قدرت و تسلط خویش را در آرایش آن صحنه به کار انداخت. مدت یک ماه دسته‌جات فراوان باربرهای سلطنتی از صندوقخانه و بیوتات اثاث و لوازم و فرش و خیمه به آن سرزمین می‌بردند. فرمان اجتماع بزرگان در سلطانیه به اقطار ایران رسید و کلیهٔ بزرگان قزلباش از بیگلربیگی تا کلانترها با هدیه‌ها و پیشکشها به آنجا روی‌آور شدند. مستوفیان

دربار، صورتی از آن پیشکشها تنظیم کرده، در حدود نه هزار به حساب آوردند که اکثر آن اسلحه‌های ممتاز و فرشهای ابریشمی و طلای مسکوک بود؛ بنا بر این صندوقخانه مأمور شد که نه‌هزار تشریف و خلعت و مرحمتی فراهم سازد که مطابق صورت پیشکشیها در روزهای معین به فردفرد حضار جشن اعطا گردد. این خلعتها مطابق اسلوب جشنهای صفویه عبارت بود از چهار دگنک مکلل به یاقوت و لعل و فیروزهٔ ردیف که به عنوان خلعت به چهار شخص درجه اول مملکت، ایشیک آغاسی‌باشی و سپهسالار و قوللر آغاسی‌باشی و قورچی‌باشی داده می‌شد. به رؤسای اداری قلمدانهای ظریف و دواتهای مرصع، و به سپاهیان خنجر مرصع و سپر طلاکوب و جقه‌های گوهرنشان داده می‌شد. اما خلعتهای عمومی عبارت بود از لباسهایی که آستر از پوست سمور، و پارچهٔ روی از مخمل زربفت و بالاپوش‌های زرکش طلاباف و نقره‌باف و عمامه‌های تمام‌زر، که برحسب طبقه و مقام پیش‌بینی و تهیه شده بود؛ من‌جمله سه‌هزار اسب معروف به «خانه‌زاد» تازی‌نژاد آورده بودند که هنوز غاشیهٔ سیاه که علامت عزاداری خاندان سلطنت بود به روی زین و یراق طلا و گوهرنشان آنها دیده می‌شد. اسماعیل‌میرزا با خیل همراهان، به جشن‌گاه وارد شد و آن بیابان به صورت شهری بزرگ درآمد؛ شهری که زن و بچه در آن کمتر دیده می‌شد و صدای شیههٔ اسبان از اطراف آن به گوش می‌رسید، سراپرده‌های کارکنان جشن از آشپزخانه و سیورسات خانه و امثال آن مانند خیابانی سفید در کنار چمن کشیده شده بود و هر قسمت آن رئیسی به نام ناظر داشت که با کمک هیئتی از منشی و حسابدار که مشرف می‌نامیدند آن قسمت را اداره می‌کرد.

کاروانهای بسیار از شهرهای مجاور خواربار می‌کشیدند و گله‌های بی‌شمار و گوسفند برای مصرف در حوالی آن چمنزار مصفا به چرا مشغول، هم می‌خوردند و هم خورده می‌شدند. یکی از [illegible] بزرگ زمان، جشن را با خواندن خطابه‌ای به نام: «نامی السلطان شاه‌اسماعیل دوم بهادرخان» افتتاح کرد و مژدهٔ پادشاهی او را که گرگ و میش در کنار یکدیگر خواهد آسود، به مردم کشور قزلباش اعلام داشت، مهر شرف‌نفاد را که به منزلهٔ امضای پادشاه بود با اختیار ساعت سعد و خواندن دعا و صلوات حکاکی کردند. روز دیگر جشن رسمی شروع گردید و طبقات بزرگان مانند صورت‌بندی ایشیک آغاسی‌باشی جای جلوس و محل نشستن خود را داشتند، مجلس و محل نشستن خود را داشتند. مجلس به

صورت مستطیلی دیده می‌شد که در صدر آن شاه واقع شده، زیردست او به ترتیب جلوس در عالی‌قاپو، بزرگان کشور جای گرفته در وسط این مستطیل جای عبور پیشخدمتان و خدمتگزاران بزم شاهی را بازگذاشته بودند.

این صنف، امیرزادگان و سلطان‌زادگان و فرزندان طبقهٔ اول مملکت بودند که انتخاب ایشان برای مجلس شاه و دربار با شرایط مخصوص و دقیق انجام می‌شد و بایستی عالی‌ترین تربیت و رسم‌شناسی زمان را دارا باشند. این جوانان از پانزده تا بیست و پنج ساله و زیباترین لباسهای عهد خود را بر تن داشتند و بعد از آنکه دوران خدمت دربار را به پایان می‌رسانیدند و عملاً در راه و رسم مملکت‌داری و قواعد سیاست زمان آگاه و ورزیده می‌شدند، به حکومت ولایات و ایلچی‌گری ممالک خارجه اعزام می‌گردیدند. دشت سلطانیه از سبزه و گل در کمال طراوت و صفا، و طبیعت در آراستگی و نزهت آن جای خالی نگذاشته بود. چنان‌که گفته‌ایم ایرانیان جشن سلطنتی و لشکری خود را در چمنزارها برپا می‌ساختند و این از نظر اسب‌داری و لشکرکشی امری طبیعی و ضروری بود که با وجود چراگاههای پر علف، خوراک اسبان تأمین و احتیاج به حمل علیق از میان برداشته می‌شد. آخرین این‌گونه جشنها، جشن صحرای مغان بود که نادرشاه افشار برپای داشت و در آن روز، سلطنت خود را رسماً اعلام کرد. یک فرسخ از راه ورود اسماعیل‌میرزا پای‌انداز کرده بودند، یعنی عالی‌ترین قالیها و قالیچه‌ها و گلیمهای ابریشمین و شالهای کرمانی و کشمیری در راه گسترده، قسمتی از آن هم گلریزان شده بود. شاهزاده در سراهای سلطنتی که محل جداگانه و تشکیلاتی مخصوص به خود داشت وارد شد و غیر از چادرهای حکیم‌باشی و منجم‌باشی و کتابدارباشی و واقعه‌نویس که نزدیک شاه منزل داشتند خیمهٔ دیگری در آن قسمت دیده نمی‌شد. پیش از آنکه جشن شروع گردد چند تن از بزرگان به حضور شاهزاده آمده گفتند:

ــ تصدقت گردیم، جمعی از صوفیان صافی‌نهاد، استدعایی از پیشگاه بندگان عالی دارند و می‌گویند که متجاوز از بیست سال است که دختر رز، بی‌کابین نشسته و مستورهٔ بنت‌العنب در به روی مشتاقان و دلدادگان بسته؛ اینک که عالمی از صهبای دیدار شهریار بهادرخان شادکام می‌گردد. دریغ است که صراحی دهان‌بسته و ساغران دل‌شکسته ماند.

شاهزاده گفت:

ــ می‌خواهند توبهٔ خود را که با شاه جنت‌مکان کرده‌اند بشکنند؟! مانعی ندارد. این صوفیان صافی‌نهاد بدانند که صاف خانگی داشتن ایشان را بجز محتسب همه می‌دانند، حتی خواجه‌حافظ که می‌گوید:

محتسب نمی‌داند این سخن، که صوفی را / صاف خانگی باشد، همچو لعل رمانی

و تنها مرشد کامل طاب ثراه بود که تا دم واپسین به توبهٔ خود استوار ماند و صراحی عهد آشنایی تازه نکرد. با این بحث اجازهٔ نوشیدن شراب به مجلسیان اعطا شد و به قول اسکندر منشی، ساقیان سیمین از جامهای گلرنگ، دشت و دمن را رشک گلزار و چمن ساختند. قبلاً چند تن از شعرا با قصاید خود تهنیت جلوس عرض کردند، از آن جمله «ثنایی مشهدی» این قصیده را خواند:

بر تخت جم، سکندر گیتی‌ستان نشست / یوسف زچه برآمد و برآستان نشست
شاها اگر ز اختر بدذات مدتی / در عهد سنگ خاره، تو فولادسان نشست
با این سپهر مصلحتی داشت، زانکه تیغ / برنده‌تر شود چو به سنگ فسان نشست

مجلس جشن از بامداد تشکیل می‌شد و نغمهٔ رود و سرود از تمام آن جلگه به گوش می‌رسید، از چادرهای نانواخانه و آشپزخانه و آبدارخانه و صندوقخانه که مانند خیابان سفید در کنار جلگه دیده می‌شد جمعیت بی‌شمار کارکنان در رفت و آمد بودند و خوانچه‌های میوه و شیرینی و طبقهای خوراک که سرپوشهای نقره، مانند گنبدهای سیمین روی آنها می‌درخشید به سفره آورده می‌شد. ایاقچیان آشپزخانه، آن طبقها را دست به دست داده به ایاقچیان سفره می‌رسانیدند.

شاید مأخذی که طول این سفره را نزدیک به یک فرسخ ذکر کرده اغراق نگفته باشد، زیرا روزی در انتهای بزم هیاهویی برخاست و شاطرها به عرض رسانیدند که دو نفر خانزاده در حال مستی یکدیگر را ناسزا گفته‌اند و کار به زد و خورد کشیده، ممکن است فتنه بالا گیرد.

شاه اسب طلبیده سوار شد و با شتاب خود را به انتهای بزم رسانیده فتنه را خاموش و بدمستان را به جای خود نشانید.

فصل بیستم

انجمن ستاره‌شناسان

در این موقع پایتخت آرام شده بود و پری‌خانم که مقام خلیفهٔ سلطانی داشت، با مشورت ایشیک آغاسی فرمان صادر می‌کرد و اوضاع ولایات را که بعد از مرگ شاه شوریده و بی‌سامان بود رسیدگی می‌نمود. ضمناً از اتفاقات جشن و آنچه در بزم شاه واقع می‌شد خبر داشت و کوچکترین پیشامد و گفتگوی آن مجلس را با علاقهٔ کامل در نظر می‌گرفت. قدری از شب گذشته بود که ابراهیم‌میرزا به باغ سعادت‌آباد رفته، به حضور پری‌خانم پذیرفته گردید. شاهزاده‌خانم در تالار بزرگ عمارت خود نشسته بود و جماعتی از دختران ماهروی به خدمت و آمد و شد مشغول بودند. قندیلهای بلور که به رواقهای آیینه‌کاری آویخته بود سقف و زمین تالار را مانند روز روشن می‌ساخت؛ مجسمه‌های مرمر که شمعدانهای طلا را در دست داشتند، در تمام راهروها و ایوانها در سوز و گداز بود. از ورود شاهزاده، پری‌خانم از جای برخاست و او را در کنار خود نشانید. شاهزاده‌خانم نیم‌تاجی بر سر داشت که با الماسهای درشت آراسته شده زنجیری طلا در پشت سر او گره خورده، از دو گوشهٔ آن دو نیم‌تاج، دو خوشهٔ مروارید کوچک آویزان بود که به منزلهٔ گوشواری نمایان و در تابش نور، زیبایی و جلایی خاص داشت. چهار دختر ماهروی گرجی که لباس پسران بر تن داشتند و سربندی مانند کردان از حریر زرد بسته، منتظر فرمان ایستاده بودند.

پری‌خانم بعد از تشریفات زمان، رو به ابراهیم‌میرزا نموده گفت:

ــ نواب والا، از اردو چه خبر دارید؟

ابراهیم‌میرزا لبخندی زده گفت:

ــ خبر بسیار است، و البته شاهزاده‌خانم بهتر از بنده می‌دانند.

ــ آری نواب عموزاده، همین‌قدر می‌دانم که شاهزاده‌ای که به قهقهه رفته بازنگشته است. شما شیخ خاندان صفویه و بیش از من به عظمت و قدرت کشور قزلباش علاقه دارید. افسوس که شاه جنت‌مکان رفت و جانشینی لایق برای ادارهٔ سلطنت بر جای نگذاشت. حیدرمیرزا را خود آن مرحوم فاسد کرد و سایرین را خداوند چنین آفریده بود. حال دیگر کاری است شده و تیری از کمان جسته، باید صبر کرد و منتظر پیشامد بود.

ابراهیم‌میرزا گفت:

ــ از آنچه در این چند روز واقع شده، وضع آینده را خوب نمی‌بینم و تصور نمی‌کنم بتوانم امن و امان مملکت را چنان‌که در دوران شاه جنت‌مکان بوده است بازگردانیم: مخصوصاً اطلاعاتی که از مرزها می‌رسد مطابق دلخواه نیست. سرداران و سپاهیان ما از سرحدات موصل و قارص احضار شده‌اند و بزودی آن سرزمین دچار ناامنی خواهد شد. شاهزاده صریحاً گفته‌اند که ما دیگر با خواندگار جنگ نداریم و مانند دو برادر با یکدیگر سلوک خواهیم کرد، اما بزودی خواهیم دانست که فتنه‌جویان چگونه شهرهای مجاور مملکت خواندگار را مورد تعدی و هجوم قرار خواهند داد. از طرفی هم شاهزاده مشتی اوباش و چاپلوس را وعدهٔ حکومت و مقام داده، با ایشان هم‌بزم و هم‌پیاله شده است و اجازه داده که در حضورش از حد ادب خارج شوند. نمی‌دانم فردا چگونه می‌خواهد به ایشان فرمانروایی کند و دست تعدی ایشان را از جان و مال مردم کوتاه سازد! این مردم که صدرنشین مجلس شاهزاده شده‌اند در زمان شاه مغفور اجازهٔ ورود به عالی‌قاپو را نداشتند و قاپوچی‌باشی سعادت‌آباد، ایشان را راه نمی‌داد.

در این حال ابراهیم‌میرزا با لهجه‌ای حاکی از تأثر سخن می‌گفت و به چهرهٔ پری‌خانم می‌نگریست. شاهزاده‌خانم در حالتی که طاسهای نردی را که از مشک ختن ساخته بودند در دست می‌غلتانید و فکر می‌کرد سربرداشته گفت:

ــ آنچه نواب عموزاده فرمودند صحیح و ثابت است و ایشان که شیخ خاندان هستند حق بیان آن را دارند، اما هنوز نمی‌توان به آینده حکم کرد، شاید منظور ایشان از این وسعت شرب، دلجویی از سرداران و گردنکشان بوده است.

ــ هرچه هست به صلاح تاج و تخت نیست و من که مردی گوشه‌نشین از خاندان اجاق هستم نمی‌توانم آن را بر خود هموار سازم، البته امر و نظر

شاهزاده‌خانم و ایشان بر هر چیز مقدم است. شاهزاده تمام اسیران رومیه را با اسب و خلعت به آن کشور بازگردانیده، اما خواندگار اسیران قزلباش را که در یدی‌قلعه بوده‌اند عریان و ساده به ما فرستاده است.

سپس پری‌خانم از شاهزاده پرسید:

ــ سرکار عموزاده، حوری کجاست؟ چرا به سعادت‌آباد نمی‌آید؟ از روز انقلاب به بعد نزد من نیامده است، گویا گرفتاری خیالی دارد؟!

ابراهیم‌میرزا گفت:

ــ چنان‌که تصور فرموده‌اید بسیار افسرده و پریشان است و من ساعتی او را از خود دور نمی‌سازم.

پری‌خانم در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

ــ من می‌دانم او در خیال اسکندر است و اطلاع دارم که قاصدهای او همهٔ خاک قره‌باغ را زیر پای دارند، شما خبری از اسکندر دارید؟

ــ تا جایی که من می‌دانم بعد از شکستن قهقهه از آن ولایت خارج شده و ممکن است به طرف هرات و نزد خوانین استاجلو رفته باشد خلاصه تاکنون اثری از او مشهود نشده و سخت از شاهزاده اسماعیل‌میرزا گریزان است.

ــ البته حق دارد ناپدید شود، او نسبت به شاهزاده کمال سختگیری را کرده، ایشان هم قسم خورده‌اند که هر ساعت به چنگ افتد تلافی نمایند، بنابراین اگر اثری از او به دست آید گرفتار و کشته خواهد شد.

ابراهیم میرزا گفت:

ــ سرکار شاهزاده‌خانم او به وظیفهٔ نوکری عمل کرده قدمی خارج از حدود مأموریت خویش برنداشته است. چگونه شاهزاده او را مقصر می‌داند؟! تمام آنچه او انجام داده امر و فرمان مرشد کامل بوده است، و مأمور آن معذور، بنابراین خوب است نواب علیه در این کار مداخله فرموده حکم امان اسکندر را از شاهزاده دریافت فرمایند.

پری‌خانم گفت:

ــ البته حوری‌خانم را من دوست دارم و میل ندارم گزندی به خاطر او راه یابد. و سعی می‌کنم پس از ورود و جلوس شاه در این باب اقدام کنم.

ابراهیم‌میرزا برخاست و پس از تودیع بیرون رفت. پری‌خانم که تا وسط تالار او را بدرقه کرده بود به جای خود بازگشت. دیری نگذشت که غلامی خبر ورود

منجم‌باشی را داد و شاهزاده‌خانم تا فرمان بیاید، غلام را باز فرستاد. با اشاره‌ای دختران خدمتگزار پردهٔ زنبوری را که در کنار شاه‌نشین، به دیوار چین خورده بود کشیدند و شاهزاده‌خانم را از بقیهٔ تالار جدا کردند. مردی بلندبالا که ریشی کم‌پشت و دو رنگ داشت و ملیله‌دوزیِ جلد قلمدان از زیر شال او نمایان بود داخل و به سمتی که پرده کشیده شده بود تعظیمی بلند کرده بر جای ایستاد.

صدای پری‌خانم از پشت پرده شنیده شد، که عبارت: «منجم‌باشی، حال شما چطور است؟ پیش بیایید» را ادا کرد. مرد با تأنی و ملاحظه قدم برداشته به پرده نزدیک می‌شد تا به جایی که مجاور پرده و بالشها رسید و برای اجازهٔ جلوس سرپای ایستاد. با فرمان «بنشینید» برجای خویش نشسته گفت:

ــ امیدوارم حالت خداوندگاری نواب علیهٔ عالیه قرین سعادت و کامکاری باشد.

خانم گفت:

ــ منجم‌باشی، از کجا می‌آیید؟

ــ قربان، از چمن.

ــ الساعه وارد شده‌اید؟

ــ بلی قربان.

ــ برای منظوری به شهر فرستاده شده‌اید؟

ــ اعلی‌حضرت بهادرخان مأموریت داده‌اند که برای تهیهٔ ساعت به شهر بیایم و وسایل آن کار را فراهم سازم.

ــ برای تعیین ساعت؟

ــ بلی قربان، ساعت ورود به پایتخت، و شروع به ساختمان عمارتی تازه که برای سکونت همایونی در نظر است.

ــ مگر خیال ندارند به سعادت‌آباد وارد شوند؟

ــ خیر قربان، فرمانی صادر فرموده، سرکار میرمیران را مأمور کرده‌اند که با مشورت و نظر این خانه‌زاد تمام منجمین بزرگ و ستاره‌شناسان و حساب‌دانان کشور را به پایتخت احضار نماییم و ایشان انجمنی ساخته، با آلات وافزار رصدی که در صندوقخانه محفوظ است ساعت مبارکی اختیار نماییم تا امر ورود به پایتخت در آن ساعت بلکه در آن لحظه که از هرگونه تقارن و نحوست خالی باشد انجام گیرد. اینک جان‌نثار برای عملی ساختن این فرمان به پایتخت آمده‌ام

و فردا صبح، مأمورین این کار را به اطراف خواهیم فرستاد، تا موقعی که اعلی‌حضرت نزدیک شهر می‌رسند، مانعی در کار نباشد.

پری‌خانم مدتی در فکر بود و عاقبت به سخن آمده گفت:

ــ ایشان فردا از چمن حرکت می‌کنند و تا این کار به نتیجه برسد مدتی به طول خواهد انجامید.

ــ دستور صادر شده است، سراپرده‌های شاهی برای سکونت ذات شهریاری در بیرون توقف فرمایند.

کم‌کم سخنان بلند رو به آهستگی نهاد و دیری نگذشت که گوش منجم‌باشی به پرده چسبیده، فرمایشات سرگوشی‌مانند و آهستهٔ شاهزاده‌خانم را بادقت دریافت می‌کرد و پاسخهایی در کمال ملاحظه و تأمل به آنها می‌داد.

گفتگوهای محرمانه در این تالار، کار هر روزی و دائم بود و بسا که این ملاقاتها و گفتارها در دل شب انجام می‌گرفت و باریافتگان حریم خانم، از درهای پنهانی که برای این‌گونه اشخاص مقرر بود، آمد و شد می‌کردند.

از اینکه منجم‌باشی در پایان بیانات پری‌خانم سرفرود می‌آورد و دست بر چشم راست می‌نهاد معلوم بود که به انجام و اجرای خدمتی مأمور می‌شود و با تأکید و تأیید سر و دست، حسن انجام آن را عهده‌دار می‌شود. در آخر اجازه گرفته برخاست و به راهنمایی غلامی از زیر درختان تاریک و انبوه چنارهای باغ گذشته بیرون رفت. شاه‌اسماعیل دوم با گروه بی‌شمار خیل و خدم، روی به پایتخت نهاده در کنار قزوین فرود آمد و اطرافیان او آنچه از بزرگان پایتخت بودند به خانه‌های خویش بازگشتند. فرمان احضار منجمین به صورت عمل در آمد و فرستادگان شاه و منجم‌باشی کلیهٔ علما و مشاهیر آن فن را از شهرهای مختلف به قزوین رساندند. این پادشاه برخلاف روزهایی که به قهقهه رفت، مردی بود که کلیهٔ خرافات و سخنان عامیانه را در حافظهٔ خود انباشته بود و از همه به نجوم و احکام سیارات اعتقادی محکم داشت و حوادث عالم را از جزء تا کل، بسته به عمل ستارگان می‌دانست. این درسی بود که زندان قهقهه به او آموخته بود. او تصور نمی‌کرد که بدبختیهای نوزده‌ساله زندان را خود او به وجود آورده، می‌کوشید تا وجدان خویش را از مسئولیت آن راحت و آسوده سازد. او جهان و کائنات را بازیچهٔ دست ثوابت و سیارات فرض می‌کرد و شکست ارزروم را نتیجهٔ بدی ساعت و نحوست ستارگان می‌پنداشت، تا‌چه

برای جلوگیری خبطهای گذشتهٔ خویش تا توانست با علم نجوم آشنایی حاصل کرد و کوچکترین اصل متروک و مندرس آن را از نظر دور نداشت، با خود عهد کرده بود که این کارگردانان دستگاه تقدیر را راضی نگاه دارد و بدون رعایت سعد و نحس قدمی برندارد. پس از آنکه جمعیت ستاره‌شناسان در پایتخت گرد آمدند فرمان داد هرچه از آلات و ادوات رصد در کتابخانه و خزانه موجود است، در دسترس آنان بگذارند. ایشان هم که بازاری به این گرمی و رواجی دیدند و خریداری دلباخته و با سخاوت برای متاع خویش سراغ کردند. لازمهٔ کوشش و تلاش را در انتخاب ساعت سعد به جا آورده اوراق موریانه‌خوردهٔ کتابهای نجوم را مورد تفحص و مطالعه قرار دادند.

پس از یک ماه شور و بحث، این نتیجه عاید شد که تا سه ماه دیگر ساعت سعدی که از کلیهٔ قرانات سماوی و وبالهای نجومی دور باشد در پیش نیست و ذات همایونی باید این مدت را در خارج شهر گذرانیده منتظر رسیدن وقت باشند، تا آن ساعت و روز معین پیش آید و موقعی مبارک و مسعود برای دخول به پایتخت فرا رسد. شاه این پیشنهاد را پذیرفته چند ماه در خارج شهر ماند و از مبادرت به کارهای سلطنت بکلی احتراز نمود. ابراهیم‌میرزا که در جشن سلطانیه حضور نداشت، در این موقع به پای‌بوس شهریار جدید قزلباش شتافت و در سراپردهٔ سلطنتی به دیدار شاه‌اسماعیل نایل گردید. در این مجلس علت و سبب توقف شاه و نیامدن به باغ سعادت‌آباد را جویا شد. اسماعیل گفت:

ــ سرکار عموزاده، چون این ایام ستارهٔ **سکیزیلدوز** در خاک است و مریخ با قمر در منزل پنجم تقارن دارد، ورود به شهر و تاجگذاری مقرون به صلاح نیست و باید تا رسیدن روزی مسعود و میمون در خارج توقف کنیم.

ابراهیم‌میرزا پرسید:

ــ مگر اعلی‌حضرت بهادرخان به عمارت سلطنتی سعادت‌آباد نزول اجلال نخواهند فرمود؟

ــ نه، من در انتظار آن هستم که عماراتی عالی‌تر و زیباتر از سعادت‌آباد بسازم و در آنجا منزل گیرم، باغ و سرایی که سعادت آن بیشتر و کاملتر از سعادت‌آباد باشد.

ــ مگر اعلی‌حضرت در میمنت و فرخندگی عمارات شاه جنت‌مکان شکی دارید؟

ــ نه، اما آن عمارات با سعادت، برای من جز نحوست و نکبت حاصلی نداشت، بهتر است که با انتخاب و سلیقهٔ خود عماراتی زیبا و باشکوه پی‌ریزی و سعادت خود را فراهم سازد.

ابراهیم‌میرزا گفت:

ــ عموزادهٔ تاجدار، شاه جنت‌مکان روزی در بالای تلی برآمد و زمینهای آن را زیر نظر گرفته بدون مراجعه به تقویم و حساب، این همه بناهای باشکوه و مجلل را ایجاد کرد و پنجاه‌وسه سال با کمال قدرت و بختیاری در قصرهای آن به سلطنت پرداخت، شما پنجاه‌وسه سال را کافی نمی‌دانید؟

شاه‌اسماعیل رو به حاضرین مجلس نموده گفت:

ــ نواب عموزاده، به حرفهای ما طعنه می‌زنند. با ایشان باید از خط زیبا و نقاشی شیوا و شعر دلربا صحبت کرد، ایشان به نجوم و فلکیات عقیده ندارند. و معلومات منجم‌باشی را با یک مرقع نقاشی معاوضه نمی‌نمایند!

ابراهیم‌میرزا گفت:

ــ اعلی‌حضرت بهادرخان، منجم‌باشی گمراه است و نمی‌داند که کارگاه ایزدی، باغ‌وحش و جنگل مولاست. این نقطه‌های درخشان که آسمان جهان را زیب و زینت داده، پرتوی از تابش خورشید جهان‌آرای احدیت است که در مقابل قانون مشیت سرافکنده و بردبارند و سرمویی قدرت تخطی و تجاوز ندارند. این نامهای ترساننده و صور وهمی، ساختهٔ افکار کوتاه و دلهای لرزان ماست. ساعتهای بد و روزهای نحس را خیالات خام مردمی به وجود آورده است که عزت و جلال خداوندی را با چشم تنگ دیده، ندانسته‌اند که ما جز برای خوشی و شادمانی آفریده نشده‌ایم و اوج و حضیض، یا شرف و وبال، و طلوع و غروب، یاوه‌هایی است که ما ساخته و پرداخته‌ایم. وگرنه به قول قابوس وشمگیر: «نه آنجا را بام و دری است، و نه در آنجا گاو و خری»!

شاه محض اینکه سخن را به جای دیگری کشانَد، گفت:

ــ سرکار عموزاده، کار حوری‌خانم به کجا رسید؟ برای شوهر دادن او چه فکری کرده‌اید؟

ــ او را شاه جنت‌مکان شوهر داده و من هرگز در امر انجام یافتهٔ ایشان قدرت دخالت ندارم.

ــ برای که شیرینی خورده‌اید؟

ــ برای اسکندر خوش‌خبر بیک.

شاه‌اسماعیل مانند کسی که میل ندارد این نام را بشنود، روی گردانیده با یکی از اهل مجلس به سخن در آمد و دیگر تا هنگام رفتن با او گفتگویی نکرد. ابراهیم‌میرزا دریافت که شاه کینه و غیظی شدید از اسکندر به دل دارد و محال به نظر می‌رسد که نسبت به او اظهار بخشش و عفوی بنماید؛ با خود گفت: «این کار را از پری‌خانم باید خواست، چه مشکل تأمین دادن اسکندر، جز با سرانگشت اقتدار شاهزاده‌خانم گشوده نخواهد شد. منتها موافق ساختن او آسانتر است و اسماعیل چون قسم یاد کرده از تصمیم خویش به آسانی منصرف نخواهد شد.»

در این موقع اجازه گرفته برخاست و به شهر رفت و آنچه واقع شده بود به حوری رسانیده او را بیش از پیش افسرده و غمناک ساخت. آخرین خبری که او از اسکندر داشت نامه‌ای بود که به همراه غلامی کُرد، از همراهان خوانین کردستان به او رسید. در آن نامه که بسیار محرمانه به مقصد رسیده بود، اسکندر ورود خود را به بانه خبر می‌داد و از پذیرایی و محبت کامل میزبان و پناه‌دهندهٔ خود حکایت می‌کرد. پری‌خانم در مدت سه ماه فرصتی که به دست آورده بود، اوضاع مملکت را در دست گرفت و با کلیهٔ سران ایلات قزلباش و بزرگان کشور رابطه برقرار ساخت و نسبت به شاه‌اسماعیل سخت ظنین شد و از اینکه وسیلهٔ نجات و سلطنت او را برقرار ساخته است برجان خویش بیمناک گشت. بنابراین با فرصت سه ماهه نقشه‌ای طرح کرد که هروقت مایل باشد سرداران و دست‌نشاندگان خود را به تسخیر پایتخت و خلع شاه‌اسماعیل تحریک نماید. شاه‌اسماعیل با خیل ستاره‌شناسان به شهر وارد شد و در عماراتی که با تصویب قضا و قدر و موافقت تقویم بنا نهاده بود منزل گرفت و خدا را شکر می‌کرد که برای خود و اعقابش حیاتی توأم با سعادت و کامکاری تأمین کرده است. اما هنوز نخستین شکوفه‌های باغ فرح‌آباد باز نشده بود که شب تاریک تقدیر نمودار شد و ستارهٔ نحوست و تیره‌بختی در افق آنها تابیدن گرفت.

جشن تاجگذاری خود را در ساختمانهای نوین با کمال شکوه و تجمل برپا ساخت. میهمانیهای بزرگ به افتخار سفرای خارجی که در جشن حضور داشتند تشکیل داد و گذشته از ایلچی خواندگار روم که از قره‌باغ همراه شاه بود سفرای شاهزادگان ازبک و بدخشان و تاتار و سه نفر ایلچی از طرف سه دولت مسلمان هندوستان به قزوین آمده بودند که سفیر هندوستان بابری و هند دکن و سند بودند

و هر یک تحفه‌ها و پیشکشی‌های گرانبها همراه داشتند. روز جمعه شاه به مسجد رفت و نماز جمعه را به سنت شافعی ادا نمود و خطبه‌ای که خوانده شد، در مدح و ثنای چهارده معصوم، کمال صرفه‌جویی و اختصار رعایت شده بود. این کار در شهر اثر نامطلوبی ایجاد کرد و هیئت روحانیون و مردم دانستند که آنچه راجع به سنی بودن شاه‌اسماعیل شنیده‌اند خالی از حقیقت نیست. سپس با مشورت پری‌خانم به اصلاح امور کشور پرداخت و حکومتهای حدود و ثغور و فرماندهان سپاه را تعیین کرد.

هنگامی که خوانین کرد جلالی و محمودی و اردلان شرفیاب شده راجع به امور آنجا سخن می‌گفتند شاه‌اسماعیل از جا برخاسته به قدم زدن پرداخت و پس از مسافتی که با جمعیت فاصله گرفت. سلیم‌خان زنگنه را پیش طلبید و تنها با او به صحبت مشغول شد. پس از سفارشهای لازم به او گفت:

ـ سلیم، کاری لازم به تو می‌فرمایم که تا آن را انجام ندهی نباید به حکمرانی مشغول گردی، و آن دستگیری اسکندر خوش‌خبر بیک که فعلاً در باند نزد ابراهیم‌خان به سر می‌برد. بدون فوت وقت او را دستگیر کرده مقید و مغلول نزد من می‌فرستی.

سلیم‌خان دست بر چشم نهاده گفت:

ـ اگر ابراهیم‌خان در تسلیم او تعلل ورزید چه کنم؟

ـ فوراً سر او را برای من روانه می‌کنی.

سلیم تعظیمی کرده به عهده گرفت که اسکندر را دستگیر ساخته به قزوین بفرستد و پس از پای‌بوسی از حضور شاه مرخص گردید.

در این موقع شاه دارای فرزندی شد که او را شاه‌شجاع نام نهادند و برای تولد او شهر و عالی‌قاپو چراغانی گردید. نخستین فرزند شاه بود و مطابق معمول دولت صفوی، بایستی عفو عمومی داده شود. فرمانی به کلیهٔ ولایات صادر شد که زندانیان را آزاد ساخته و تبعیدشدگان قلعه‌ها را مشمول عفو قرار دهند و آنها را به خانه‌های خود بازگردانند. روحانیون و مردمی که هنوز با مذهب سنت می‌زیستند از زیر فشار اکثریت بیرون آمده، بنای خودنمایی و خدمت نهادند و در جشن تولد شاهزاده بیش از سایر طبقات دلبستگی و علاقه نشان دادند.

روز دوم جشن میلاد، اسکندر را به شهر آوردند و در عمارات فرح‌آباد به نظر شاه رسانیدند. کارکنان عالی‌قاپو عقیده داشتند که چون خوش‌خبربیک در این

موقع دستگیر و وارد شده، شاید مطابق فرمان آزادی زندانیان بخشیده شود. زنجیری شکاری به گردن داشت و از ترس جان و صدمهٔ راه لاغر شده زیبایی و تناسب‌اندام خود را از دست داده بود.

همین‌که نظر شاه‌اسماعیل به نظر او افتاد ابروها را در هم کشیده رنگ رویش به سرخی میل کرد، سراپای او را نگریسته سری تکان داده گفت:

ـ ای یتیم‌زادهٔ بی‌پدر و مادر، دیدی به چنگ من گرفتار شدی. اگر زیر عبای پیغمبر پنهان می‌شدی دست از تو برنمی‌داشتم. حال دیگر نوبت من است، تو هرچه در قدرت داشتی کردی، اینک باید جزای آن را دریافت کنی. نمی‌گفتم همیشه مرشد کامل زنده نخواهد بود که تو به قدرت او بنازی؟! حال همان‌طور که قسم یاد کرده‌ام، به بدترین عقوبتی پوست از سرت خواهم کشید تا دیگر نوکران و نوکرزادگان جرئت نکنند نسبت به اجاق‌زادگان و آقازادگان خویش سختگیری و بدرفتاری نمایند.

اسکندر با رنگ پریده سر به زیر داشت و کلمه‌ای در پاسخ شاه بر زبان نیاورد. شاه اسماعیل فریاد کرد:

ـ میرغضب باشی بیاید!

مردی فربه و کوتاه که جامه‌ای سرخ و خنجری مرصع جلوی کمر داشت، پیش آمده تعظیم کرد و پهلوی اسکندر ایستاد. اسماعیل قدری فکر کرده گفت:

ـ داروغه اینجاست؟

گفتند:

ـ بلی.

هنوز فرمانی نداده بود که داروغه تعظیم کرد. این مرد به تازگی احداث شهر و داروغه‌گری را تحویل گرفته بود. اسماعیل گفت:

ـ داروغه، این نمک به حرام را می‌فرستی در انبار بماند و کند و زنجیر باشد تا ما از کارهای جشن فراغت یابیم و او را از تو بخواهیم.

این بگفت و چند مرتبه سر خود را تکان داده و از آنجا دور شد.

قورچیان و داروغه، اسکندر را برداشته پیاده، روی به محبس نهادند و از اطرافیان شاه کسانی که از سابق بودند و اسکندر را در روزهای مراجعت از تربت و حرکت به قهقهه دیده متأثر و محزون بودند. اسکندر با همراهان خود از کوچه‌های پایتخت می‌گذشت و به عمارات زندان که مجاور عالی‌قاپو بود و تا

باغ فرح‌آباد مسافتی داشت نزدیک می‌شد. می‌دید کوچه‌هایی را که با آن همه افتخار و سربلندی از آن گذشته است، اینک با چنین خفت و خواری می‌پیماید.

خجلتی شدید سر تا پای او را گرفت و از اینکه آبروی دیرین و احتراماتی که با صرف همت و از خودگذشتگی به چنگ آورده بود، بر خاک نیستی ریخته شده است، متأسف و محزون گردید. دانست که ابراهیم‌میرزا موقع نیافته است که نسبت به او اقدامی کند و عفو او را از شاه بگیرد.

با خود می‌گفت: «برای من دیگر این زندگانی لذت نخواهد داشت، مخصوصاً وقتی که به زندان بروم و مانند دزدان و راهزنان در روز روشن زنجیر به گردن از مقابل دیدگان مردم عبور نمایم.» تنها از این رهگذر وحشت داشت که مبادا این خبر به حوری برسد و باعث سرشکستگی او گردد، در این صورت از حیات خود چشم پوشید و تصمیم گرفت در مقابل سرنوشت و پیشامد تسلیم گردد و قدمی برای نجات خویش برندارد. از مردم شهر کسانی که او را می‌شناختند با تعجب از یکدیگر می‌پرسیدند: «اسکندر را چرا گرفته‌اند؟»

زندانی شدن برای طبقات محترم و متوسط توهینی بزرگ بود و هرکس به این خفت مبتلا می‌گردید تا عمر داشت از سرزنش مردم رهایی نداشت. دزدان و آدمکشان و راهزنان و یاغیان نیز از این نسبت گریزان بودند و اغلب مرگ را بر آن ترجیح می‌دادند. اسکندر وارد زندان شد و در اتاقی که زندانیان خطرناک و یاغیان را نگاهداری می‌کردند تسلیم زندانبانی به نام صفربیک گردید، اتاقهای محبس خالی و به واسطهٔ عفو عمومی احدی در آنجا دیده نمی‌شد.

اسکندر وارد اتاق نیمه‌روشنی شده مدتی ایستاد تا به وضع و خصوصیات آن آشنا گردید. تنهٔ درختی را مشاهده کرد که دو سر آن زیر ستونهای عمارت فرو رفته، بقیه‌اش در سرتاسر اتاق خفته بود و بر آن چهار بریدگی وجود داشت که پای دو نفر را می‌توانست در شکاف یا بریدگی خود نگاه دارد.

صفربیک پس از گرفتن دستورات شفاهی داروغه، نزد اسکندر آمد و زنجیر کوچک موسوم به شکاری را از گردن او باز کرد و محلی را که زیلویی خاک‌آلود گسترده بود به اسکندر نشان داد. اسکندر بنشست و بدون اینکه دستوری بگیرد پای راستش را در گودی آن درخت که کُندْ می‌نامیدند جای داد و صفربیک میلهٔ آهنی دراز کُندْ را، در حلقه‌ها فرو برده نزدیک دیوار به ریزهٔ سر کُندْ قفل نمود. هنوز اسکندر سردی آجرهای زمین زندان را حس نکرده بود که

زندانبان زنجیری بلند را از میخ دیوار برداشت و صدای برهم خوردن دانه‌های درشت آن به گوش اسکندر رسید. موی بر اندام او راست شد و قلب محکم و استوار او به تپیدن درآمد، آهی کشید و اشک در دیدگانش حلقه زد. او از این زنجیر بجز نام نشنیده بود و هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد مردی فداکار و جنگجوی صافی‌ضمیر که عمر خود را در خدمتهای سخت و خطرناک گذرانیده با این آلت که مخصوص خیانتکاران و دزدان است سر و کار پیدا کند.

زنجیر از یک طرف به دیوار متصل و از سر دیگر آزاد بود و دو حلقه که آن را طوق می‌نامیدند در فواصل آن قرار داشت. صفربیک یکی از طوقها را به گردن اسکندر نهاده از پشت‌سر با قفلی سنگین قفل نمود و کلید آن را در بغل نهاد، آن‌گاه چنان‌که پنداشتی با دیگری سخن می‌گوید خنده‌ای کرده گفت:

ــ امشب زندان ما را روشن کرد.

بعد به طاقچهٔ تاریک اتاق نزدیک شده دوشاخه‌ای چوبی از آنجا برداشت و نزدیک اسکندر آمده گفت:

ــ سرکارخان این دوشاخه‌ها قیمت دارد. چه کنم. دولت که به ما دوشاخه نمی‌دهد.

اسکندر که در دریای سودا و جنون غوطه‌ور بود به سخنان او وقعی ننهاد ولی بزودی فشار شدید طوق و زنجیر، راحت را از او صلب کرد و دانست که دوشاخه‌های صفربیک بیش از آنچه گفته است ارزش دارد. اسکندر به رنج‌کشیدن و سهل‌انگاشتن مشکلات عادت داشت، اما از پیشامدی که تصور اهانت و حقارتی در آن می‌رفت، سخت گریزان بود و هیچ چیز را بیش از آبرو و اعتبار دوست نمی‌داشت. در این موقع بیست‌وهشت ساله، ولی با این سن کم بسیار متین و بردبار بود. میانه‌بالا، اما بازوانی قوی و عضلاتی به هم پیچیده داشت. پدرش از مردم اصیل و گمنام آذربایجان بود که در یکی از میدانهای جنگ شهید شده، اسکندر را در کودکی یتیم کرده، لیکن مادر او از طایفهٔ استاجلو و دارای مختصر ملکی بود که از عایدات آن می‌توانست پسر کوچک خود را بزرگ کند. دیری نگذشت که حسین‌بیک استاجلو لله‌باشی، اسکندر را زیر نظر گرفته به پرورش او همت گماشت و او را جزو امیرزادگان به مکتب و شکار می‌فرستاد. به سواری و تیراندازی به قدری عشق داشت که در سن دوازده سالگی همهٔ رموز و دقایق آن را آموخته بود و هنوز یک قدم به اسب فاصله

داشت که در خانهٔ زین نشسته بود. رکاب را برای سواران و سلحشوران عیب می‌دانست و کسانی را که برای سوار شدن روی سکوهای کنار کوچه می‌رفتند حاجی‌زاده می‌نامید. انواع بازیها را روی اسب می‌کرد و در شرط‌بندی‌های تیراندازی هیچ‌کس از او نمی‌برد، به طوری که در میان قورچیان و لشکریان اسکندر، یکه‌تاز نام برده می‌شد. چون مادرش مختصر تمولی داشت می‌توانست با فراغت به شکار برود و اوقات خود را به تیراندازی و تکمیل تفنگ و یراق مصروف سازد. مشارٌالیه از ده سالگی به خانهٔ ابراهیم‌میرزا رفت و آمد می‌کرد و با شاهزادگان به مکتب می‌رفت و در حرمخانه با آنان به بازی مشغول می‌شد. به درس و مشق میل زیاد نداشت و تا وسایل بازی فراهم بود، در مکتب‌خانه نمی‌نشست. معلم او می‌گفت: «هر وقت اسکندر به مکتب آمد، بدانید که همبازی پیدا نکرده.» اما چون خانهٔ میرزا، مجمع خوشنویسان بود و اسکندر دائماً قیل و قال ایشان را می‌شنید، به داشتن خط خوب قدری راغب شده گاه‌گاه یک صفحه مشق می‌نوشت و به میرزا نشان داده یک سکهٔ نقره جایزه دریافت می‌داشت.

کم‌کم اسمش در دفتر قورچیان و پاسبانان شخصی شاه نوشته شده دارای مواجب و حقوقی مختصر گردید. جز با طبقهٔ سواران و درباریان رفت و آمد نمی‌کرد و رفاقت مردم بازاری را مکروه می‌دانست. می‌گفت «هر جا گز ِ میزان باشد، گذشت نیست!» هر وقت با زنی طرف صحبت می‌شد سر به‌زیر انداخته رنگ چهره‌اش تغییر می‌کرد و از شدت شرم عرق به رویش می‌نشست. به این واسطه معاشرت با زنان را نیز چندان خواهان نبود. وقتی با حوری سروکار محبت پیدا کرد و دلباختهٔ او گردید، تنها به مادرش و معصوم‌بیک اظهار کرد، و با آنکه اکثر یاران از شیفتگی او آگاه بودند خودش در پنهان داشتن آن سعی بلیغ داشت. فرمانهای شاه‌طهماسب را وحی آسمانی می‌پنداشت و هیچ‌گاه راضی نمی‌شد که بشنود احدی به آن پشت پا زده است. به همین لحاظ وقتی شنید که سلیم‌خان زنگنه فرمان دستگیری او را دارد، بدون آنکه خیال فرار در دل راه دهد، اسب خود را سوار شده به منزل والی کردستان رفت و خود را به او تسلیم نمود. اینک در حبس‌خانهٔ قزوین نشسته و به عاقبت کار خود می‌اندیشد و برای آبروی بربادرفته غمگین و اندوهناک است. دو شب با این حالت روز کرد و شداید و سختیهای زندان را تحمل نمود. خوراک او مختصر نان و پنیری بود که زندانبان برایش می‌آورد، اما شب سوم رفتار صفربیک تغییر یافت و هنگامی که

درها بسته می‌شد پای او را می‌گشود و برای تجدید وضو با او بیرون می‌رفت. قدری از شب گذشته زندانبان طبقی از غذاهای گرم آورده پیش اسکندر نهاد و بیرون رفت. از طعم و مزهٔ غذا دریافت که از خوراکهای بازاری و خارج نیست، اما هرچه از صفربیک تحقیق کرد جز کلمات: «من نمی‌دانم، از بیرون آورده‌اند؟!»اطلاعی حاصل نکرد. یقین داشت این شام به سفارش ابراهیم‌میرزا فرستاده شده و مساعدتهای زندانبان را او فراهم ساخته است. شبها برای وسیلهٔ خواب ناراحت بود، روی زیلوهای حبس‌خانه خوابش نمی‌برد. سر روی زانو می‌گذاشت و پس از یک سلسله خیالات سربرمی‌داشت و نگاهی به پنجره‌های تاریک و فضای خاموش محبس می‌کرد. یا سر روی دست می‌نهاد و به خیالات خود می‌پرداخت. چهرهٔ برافروخته و وحشتناک شاه‌اسماعیل پیش رویش مجسم می‌شد و کلمات: «ای بی‌پدر و مادر!» او را در نظر می‌آورد و به عاقبت هولناک کار خود می‌اندیشید. شبی زندانبان برایش بستری نو و تمیز آورد ولی تأکید کرد که هنگام اذان باید برخیزد تا بستر را خارج سازد مبادا برای او اسباب دردسری شود اسکندر آن شب خواب رفت و تا هنگامی که صدای باز شدن درهای زندان او را بیدار کرد چشم نگشود. هرچه از صفربیک می‌پرسید جز خاموشی جوابی نمی‌شنید و زندانبان پرچانه‌ای که در صحن زندان از یاوه‌های خود دم فرو نمی‌بست و گوش همه را آزرده می‌ساخت، در اتاق اسکندر جز کلمات: «نه، نمی‌دانم، چه عرض کنم»، هیچ نمی‌گفت.

اسکندر دریافت که در این کار رازی است که جز با صبر و سکوت به حقیقت آن نمی‌توان رسید. صبر کرد و دیگر سؤالی ننمود. برای اینکه از خیالات و تنهایی آسوده شود کاری در پیش گرفت. دعایی که حفظ داشت می‌خواند و هر ده بار که تکرار می‌کرد خطی با ناخن به دیوار می‌کشید.

فصل بیست و یکم

اسب عروس

شاه‌اسماعیل بعد از اتمام جشنها بایستی از بزرگان بازدید کند و به میهمانیهایی که سران دولت می‌دادند برود. این میهمانیها در مراکز اداری دولت انجام می‌شد و در ضمن آن، شاه به مؤسسات کشوری و لشکری سرکشی می‌کرد و با کارکنان هر قسمت آشنا می‌شد. نخست به دعوت میرآخورباشی به عمارت اصطبل سلطنتی حاضر شد و آن بناهای عالی و مفصل را که در زمان پدرش ایجاد شده بود سرکشی کرد. در وسط اصطبلهای خاصه، تالار طویله واقع و آن بنایی زیبا بود که آب‌نمایی بزرگ در وسط داشت و پادشاه روزهای مخصوصی را در آن می‌گذرانید و نمونه‌هایی از آن تا زمان معاصر، در تالار طویلهٔ عالی‌قاپوی اصفهان وجود دارد. جشن و میهمانی در محضر اسبان راهوار و پرارزش، از دیرزمان در میان پادشاهان ایران معمول بود و صفویه این رسم را با علاقهٔ بسیار نگاهداری می‌کردند. ایرانی هر جا می‌رفت اسب خود را از نظر دور نمی‌داشت و آن را مانند وجود خویشتن گرامی و دوست داشته محترم می‌خواست. در انقلاب و آرامش، در سفر و حضر، در شهر و بیابان به او نیازمند بود و چنان‌که گفته‌ایم هزارها سال بود که بر پشت او به جنگ می‌رفت و به خانه بازمی‌گشت.

اسبان خود را به قدر زن خود دوست می‌داشتند و هنوز اثر این عشق و علاقه در تاریخ و ادب بارز و نمایان است. هر کس اسب نداشت خود را مردی عاجز و بی‌دست و پا و اسیر می‌پنداشت در گله‌های اسب، گرانبهاترین ثروت ملی و کلید فتح و پیروزی شمرده می‌شد. شاه به رعیت اسب می‌بخشید و رعیت به شاه اسب پیشکش می‌کرد. جشنهای اسبان بسیار بود، هر یک موقع و مراسمی خاص داشت. برای گشن‌گیری، برای داغ کردن و داغگاه، برای توزیع کرّه‌ها، و برای

اسب‌دوانی مقرراتی بود. اسبان را دوست می‌داشتند و به آنچه مربوط به اسب‌دوانی بود کمال دلبستگی را نشان می‌دادند، تا جایی که بعضی پادشاهان مانند خوارزمشاه و لطفعلی‌خان اسب ممتاز و محبوب خود را پیش روی نگاه می‌داشتند و پرستاری آن را به دیگران واگذار نمی‌کردند و به قول کمال‌الدین قضیم اسب به تفلیس و آبش از عمان می‌دادند. اسماعیل نزدیک اصطبل با میرآخورباشی که با رؤسای زیردست خود به استقبال آمده بودند، وارد تالار طویله شده از روی قالیهای گرانبها عبور کرد و پله‌های تالار آب‌نما را بالا رفته در جایگاهی که فراهم ساخته بودند نشست. از سران دولت، کسانی که رخصت جلوس داشتند در جاهای مقرر نشستند و آنان که اجازهٔ حضور داشتند پای تالار دست بر سینه ایستادند. قبل از همه مشرف اصطبلهای سلطنتی با دفترهای خود حضور یافت و صورتی از اسبان خاصه به اطلاع رسانید. شاه از مشرف پرسید:

ـ امسال از ایلخی چند کرهٔ خاص گرفته‌اید؟

ـ قربان تعداد آنها سه‌هزار رأس بوده که تحویل رانض‌خانه شده است و سوارکاران آنجا مشغول پرورش و توزین کردن آنها می‌باشند.

ـ کرهٔ ممتاز چند رأس گرفته‌اید؟

ـ پنجاه رأس می‌باشند که شبها بیرون شهر هستند و برای انس به تاریکی سواری می‌دهند و روزها پای آخور بسته‌اند.

پس از این مذاکرات میرآخورباشی اجازه خواسته هیئت نوازندگان و اهل طرب را به مجلس وارد ساخت و حاضران به خوردن و آشامیدن پرداختند. شاه پس از انجام عشرت برخاسته به دیدن و تماشای اسبان خاصه رفت و به راهنمایی میرآخورباشی به نخستین سرطویله وارد شد. داخل تالار اصطبل با کمال نظافت آراسته شده، پرکاهی بر زمین دیده نمی‌شد. تالارها هر یک صد ذرع عرض داشت و دو ردیف اسب مانند دندانه‌های شانه، پهلوی یکدیگر ایستاده خوراک می‌کردند. این اسبان را با جلها و سرافسارهای ابریشمی رنگارنگ، به نبش آخور بسته هر یک را دو تن مهتر به نوبت تیمار و خوراک می‌دادند و در این موقع پهلوی اسبان با لباس مخصوص دیده می‌شدند. این مهتران بیشتر از مردم نهاوند و درشت‌استخوان و قوی‌جثه بودند که در شناختن حالات نفسانی و مزاجی اسبان مشهور و هیچ‌یک از مردم جاهای دیگر، این حرفه را به خوبی ایشان از عهده برنمی‌آمد. چیزی که در اول ورود، شاه را متعجب ساخت، دیدن

مردانی بود که با لباسهای مرتب و قیافه‌های محترم پیش آخور اسبان ایستاده منتظر ورود شاه بودند. اینان مقصرین و محکومین به عزل بودند که برای بخشیده شدن در کنار اسبان خاصه و محترم، بست نشسته سبیلهای انبوه و درشت خود را با یالهای بلند اسبان به مسابقه گذاشته بودند. میرآخورباشی شرح حال هر یک را به عرض رسانیده بود و دیوان‌بیگی مأموریت داشت که علت تقصیر و جرم هریک را تحقیق کرده به شاه بگوید و فرمان بخشش آنان صادر گردد. هنگام ورود شاه و جماعت، اسبی شیهه کشید و میرآخورباشی گفت:

— قربان اسب «عروس» به اعلی‌حضرت بهادرخان سلام عرض می‌کند.

شاه تبسمی کرده به یاد روزگار جوانی و جنگجویی خود افتاده آهسته گفت:

دریغا گل و مشک و خوشاب سی　　همان تیغ رخشندهٔ پارسی

قبل از همه اسبی به نام «تندر» بود که گلوبندی از طلسمی مرصع به گردن داشت و مانند کوهی از برف پای آخور دیده می‌شد.

در اسب‌دوانی‌ها شاه‌طهماسب بر آن می‌نشست و در سرعت سیر هیچ‌یک از اسبان خاصه به او نمی‌رسید، تنها یک کرهٔ دهاتی متعلق به یک نفر دهقان در یکی از اسب‌دوانی‌ها توانسته بود بر او پیشی گیرد. آن کره که بار چغندر بر پشت داشت جزو تماشاچیان کنار میدان ایستاده بود، همین‌که شیپور حرکت نواخته شد و اسبان مسابقه از جای خود به تکاپوی افتادند، کرهٔ دهاتی نیز عنان از دست صاحبش به در کرده در میان اسبان زبده افتاد و با بار سنگین چغندر به تاخت در آمد و دیری نگذشت که از همهٔ سواران پیش افتاده از نظر ناپدید شد.

سواران در قفای او تاختند و در حالی که بار انداخته بود دستگیرش ساخته پیش شاه آوردند شاه خندهٔ بسیار کرده گفت:

— حیوانی اسبان ما را خجل ساخت!

آن کره خریداری شده جزو اسبان ممتاز در آمد و «سوگلی» اسب اسکندر از نژاد او به دست آمده بود. بعد به اسب «ظفر» رسید و به تماشای او پرداخت. این اسب نزد شاه‌طهماسب بسیار گرامی و ارجمند بود و قدم او را میمون و مبارک می‌دانست تا جایی که بعضی ماهها هنگام رؤیت هلال، آن اسب را در حضور شاه می‌آوردند و طهماسب ماه را به روی او تازه می‌کرد. اسبانی که در این تالارهای مجلل بسته شده، همگی شناسنامه‌هایی به نام طومار یا قباله داشتند

که نام و نشان پدر و مادر و تاریخ ولادت و شمارهٔ ایلخی آن، یا شاهکارهایی که در سفرهای جنگی و تفریحی از آنان دیده شده بود در آن قید می‌گردید و گاهی دعایی به گردن آنها آویخته بود. شاه دستی به کفل این اسب کشیده پیش رفت و اسبان دیگر را مورد نظر قرار داد. بعضی از آنها مخصوص به کوه‌پیمایی و تاخت‌وتاز در تپه‌ها بودند و مانند مرغی از روی تخته‌سنگ‌ها جستن کرده موانع و مشکلات جبال را به آسانی زیر پای می‌گذاشتند و برخی در شکار و تعقیب صید ممتاز و همین‌که در قفای شکاری می‌تاختند از شکارچی بهتر می‌دانستند چه راهی اختیار کرده و چگونه خود را به سایهٔ صید برسانند.

اسبان موسوم به «نسیم» و «رخش» و «ستاره» را دیدن کرده به اسبی نارنجی و چهار قلم سفید رسید که سرتاپای آن را با منگوله‌ها و طلسمهای گوناگون آراسته بودند. این اسب «عروس» نام داشت و با آنکه از حیث جثه ظریف بود از جهت دم و گردن که در عالم اسب‌شناسی موضوعی قابل توجه بود، بیشتر امتیاز داشت. پدرش عربی و مادرش از اسبان آناتولی و شاه روزهای چوگان‌بازی سواری او را دوست می‌داشت و نام عروس را نیز خود به او نهاده بود. این اسب امتیاز خاص داشت که او را در شهر و کشور نامی ساخته بود تا جایی که روزهای بیرون آمدن از طویله گروهی برای دیدن و تماشای او جمع می‌شدند و در سر رهگذر او عود و اسفند بر آتش می‌نهادند؛ یعنی سوار خود را می‌شناخت و مطابق استعداد و قدرت او جست‌وخیز می‌کرد، چنان‌که وقتی شاه یا شاهزادگان سوار او بودند، مانند آهوی وحشی جستن می‌کرد و در جایی که می‌خواست از مانعی بگذرد و یا از نهر یا گودالی جهیدن گیرد، طوری نمایان می‌ساخت که سوار خود را جمع می‌کرد و غافلگیر و پرت نمی‌شد. اما وقتی زنان حرم و شاهزاده‌خانم‌ها بر او می‌نشستند مانند کشتی یا لؤلؤیی که بر ابریشم بگذرد به نرمی و چالاکی راه خود را طی می‌کرد و از پریدن و جهش روی موانع خودداری داشت. بنابراین نزد شاه مرحوم ارجمند و عزیز بود و شبهای عروسی خاندان سلطنت، اختصاص به سواری عروسان داشت.

شاه پس از معرفی اسب عروس قدری پیشتر آمده به آخور او نزدیک شد و دستی به یالهای قشنگ و بافتهٔ او کشید. این اسب قدری هم شوخ‌طبع بود و شاه‌طهماسب از مزاحها و حرکات بموقع او می‌خندید و به همین نظر دیدار او را مبارک و باشگون تصور کرده بود. اسب از پیش آمدن شاه‌اسماعیل سر از آخور

بیرون کرده گوشهای خود را قلم کرد و شیهه‌ای آهسته و مختصر کشید و گوشهٔ آستین شاه را در دهان گرفته پس از لحظه‌ای رها کرد. شاه دست خود را که برای کشیدن به چهرهٔ عروس نزدیک برده بود عقب کشیده گفت:

ــ آهای عروس، شوخی موقوف.

میرآخور تبسمی کرده گفت:

ــ تصدقت گردم، بوسه‌های عروس ما آبدار است، و خواسته افتخار دست‌بوسی اعلی‌حضرت را پیش از سایر اسبان حاصل کند! قربان روزی که اعلی‌حضرت جنت‌مکان به رحمت ایزدی پیوسته بودند و اسبان طویلهٔ خاص را غاشیهٔ سیاه پوشانیدند. این اسب تا سه روز خوراک نمی‌کرد و مانند ماتمزده‌ای پای آخور ایستاده چرت می‌زد و برخلاف روزهای دیگر با اسبان به مغازله و مزاح نمی‌پرداخت. بیطارباشی دستور داد جایش را عوض کرده یابویی پهلوی او ببندند که در نتیجه به خوراک افتاد و غمهای گذشته را فراموش کرد.

اسبانی به نام «شهرروز» و «دیاربکر» و «قارص» بودند که به مناسبت سفرهای جنگی و پیروزیهای آن، افتخاراً به آن نامزد شده بیشتر آنان جای زخمهایی هولناک برتن داشتند. دو اسب ممتاز به نام «خدنگ» و «طوفان» معرفی شدند. از آنجا به بیطارخانه رفت، زحماتی که شاه‌طهماسب و اسماعیل اول برای تکمیل آن مؤسسه کشیده بودند تحت مطالعه و دقت قرار داد. روی رف‌های بلند بیطارخانه، کدوهای صراحی بسیار چیده شده بود و هر یک محتوی دوایی بود که در علاج اسبان به کار برده می‌شد و به روی آن نام دوا یا معجون قید شده بود. اسبابهای بسیار به شکلهای مختلف به دیوار آویخته بود که از نقره و طلا و آهن و فلزات دیگر ساخته برای بیرون آوردن گلوله و تیر و چهارپاره‌های توپ و اسلحه‌های زهرآلود اختصاص داشت، و هم آن آلات و ادوات را بیطاران ماهر آنجا به کار می‌بردند و کمتر اسبی بود که از میدان جنگ زخمدار بازگردد و بهبودی نیابد. شاه‌اسماعیل اول، خود اسب‌شناس بود و با علاقه‌ای که به جمع‌آوری کتاب داشت نسخه‌های فارسی و عربی فرس‌نامه‌ها را گرد آورده، مورد استفاده قرار داد و تکمیل آن را به جانشین و فرزند خویش محول داشت. شاه‌طهماسب نیز در پنجاه سال سلطنت ممتد خویش آن را به درجهٔ کمال رسانید و آن تشکیلات وسیع و منظم را از خود به یادگار گذاشت. شاه دواهای مختلف را مورد پرسش قرار داده از ساختن یکی از آنها جویا شد. این

دوا «گزینه» نام داشت و مادهٔ اصلی آن گردی بود که از روی برگ درخت گز به دست می‌آمد و با ریشه‌های نباتات دیگر تکمیل می‌گردید. این درخت مانند سرو، درخت باستانی و مقدس ایرانیان و به قول فردوسی «گرانمایه‌چوب» و محل آشیانهٔ سیمرغ بود و روزگاری که صحراهای ایران از جنگلهای آن پوشیده و آراسته بود مردم با آن آشنا و به انواع خواص و فواید آن آگاه بودند! گز انواع بسیار داشت که از ریشه تا شکوفهٔ آن مورد استفاده بود. از یک نوع آن شهد و از نوع دیگر زهر به دست می‌آوردند. برای ساختن اسلحه‌ها کمال مناسبت را داشت؛ تیر و زوبین و سپر آن، هم محکم و هم سبک بود و کاروانهای شترانی که چوب گز بار داشتند همیشه در پس پردهٔ ایران حرکت می‌کردند. «تهمتن گز اندر کمان راند زود» به رائض‌خانه در آمد و آن شعبه را که کارکنان بسیار داشت گردش کرد. در و دیوار اتاقهای آن از تسمه‌ها و قیدها و کلافها و چشم‌بندها و افزارهای گوناگون پر بود که سوارکاران یا آموزگاران اسب، برای دست‌آموز کردن کره‌ها و اصلاح راه رفتن و گردن و دم گرفتن و یا رموک بودن و سایر عاداتی که برای اسبان عیب شمرده می‌شد به کار می‌بردند. این دسته کارکن اصطبلهای دولت، مشکلترین تکالیف و پرمشقت‌ترین خدمتها را به عهده داشتند و اغلب کره‌های نوزین و اسبان بدعادت را در تاریکی شب به کوهنوردی و جست‌وخیز و راه‌شناسی می‌بردند. بعد از گردش این قسمتها، شاه به تالار آسایش بازگشت و در پای پله‌های آنجا مردی خم شده خود را به پای شاه انداخت و پس از بوسیدن آن، برخاسته تعظیمی به جا آورد. شاه از دیدن مرد لبخندی زده گفت:

ــ مقصودبیک، از یاغیگری دست برداشتی؟

مرد گفت:

ــ خدا را به شهادت می‌طلبم که آنچه از دست من سر زد، به صرف دولتخواهی بود و هیچ‌گاه در مدت خدمت خود قدمی برخلاف رأی و مصلحت خداوندگار خود برنداشته‌ام.

میرآخورباشی که این موقع را برای مقصودبیک انتخاب کرده بود پیش آمده شرحی دایر بر حسن نیت و سوابق خدمت او عرض و بخشش او را خواستار گردید. شاه گفت:

ــ چون میرآخورباشی را شفیع ساخته است از او می‌گذریم، اما باید در مقابل

آن خدمتی که به او واگذار می‌کنیم، چنان‌که درخور یک سپاهی دلیر و نوکر صدیق است انجام دهد.

مقصودبیک تعظیم کرده گفت:

ــ برای قبول امر جهان‌مطاع حاضر و مهیا و آنچه به جان‌نثار فرمان شود بی‌درنگ اطاعت خواهم کرد.

اسماعیل گفت:

ــ مقصودبیک، فردا صبح باید عازم مرو شوی. آن شهر در قید محاصره افتاده است و فرماندهٔ سپاهیان آنجا به عز شهادت نایل آمده: باید به مشهد بروی و با مشورت بیگلربیگی آنجا پول و کمک برگیری و خود را به محصورین شهر مرو برسانی. اگر خدمت را به دلخواه من انجام دادی و دشمنان ازبک را به جای خود نشاندی، خلعت و پاداشی نیکو خواهی داشت. زود برو و بسیج راه کن که فرداصبح باید خبر تو را در راه داشته باشم.

مقصودبیک با دلی شاد و خاطری خرّم از تالار طویله بیرون رفت و شاه به مجلس آمده به خوردن و آشامیدن مشغول شد. اسکندر در زندان از یاد رفت و احضار او برای روزها و شبها به تعویق افتاد. شبها زندانبان، زندان او را می‌گشود و خوانچه‌ای شام گرم و کامل را که از بیرون زندان برای او آورده بودند پیش او می‌نهاد؛ اسکندر که می‌دانست تا فرداشب خوراکی نخواهد داشت قسمتی از غذا را برای فردا اندوخته می‌کرد.صفربیک هنگام طلوع سپیده می‌آمد و بستر او را خارج می‌ساخت و برای تجدید وضو با او می‌رفت و بعد از نماز او را کند کرده و در را به رویش می‌بست. کمتر کسی در زندان بود و به این واسطه رنج تنهایی او را می‌آزرد و به مصاحبت صفربیک زندانبان راضی شده بود. هرچه از او می‌پرسید این ایاقچی که شام می‌آورد از کجاست، پاسخی جز «نمی‌دانم» نمی‌شنید. در این موقع مردی به اتفاق و راهنمایی صفربیک با اسکندر وارد شد.

این مرد یکی از خویشان لله‌باشی و محترمین حرمسرا بود که سابقهٔ طولانی با اسکندر داشت. از دیدن اسکندر به آن حالت اظهار تأسف کرده پهلوی او نشست و به دلداری او پرداخت، بعد به او گفت:

ــ فرزند اسکندر، من از احترامات و خدمات تو در زمان شاه فقید آگاهم. روزی که دستگیر شدن و فرمان قتل تو را شنیدم بسیار غمناک و افسرده شدم. بعداً تحقیقاتی کردم، امشب عازم دیدار تو گردیدم. آنچه در خصوص کار تو

می‌دانم و ممکن است سبب نجات تو گردد به تو پیشنهاد می‌کنم، دیگر پذیرفتن آن به خودت مربوط است.

اسکندر می‌دانست که این مرد از خدمهٔ حرم است و قطعاً بدون اجازه و اطلاع به اینجا نیامده است، از او تشکر کرده گفت:

ــ از این لطف ممنونم و امیدوارم بتوانم نصیحتهای دوست دیرین خود را بپذیرم، معلوم است شما جز مصلحت خیراندیشی من نظری ندارید.

ــ همین‌قدر خلاصه می‌گویم، اگر تو از دختر ابراهیم‌میرزا چشم بپوشی و آن وصلت را فسخ کنی و ندیده انگاری، از خطرخواهی جست و شاه ممکن است سوگند قتل تو را کفاره بدهد.

اسکندر ابروها را در هم کشیده گفت:

ــ چطور؟

ــ من انجام این کار را به عهده می‌گیرم.

اسکندر یقین کرد این مرد از جانب شخصی مهم این پیام را آورده است و شاید قاصد پری‌خانم باشد. سربرداشته گفت:

ــ آقاجان، این کار از اختیار من خارج و بسته به دست و نظر ابراهیم‌میرزا و دختر است. من از حضور پادشاهی بزرگ این تقاضا را کرده و این دختر را خواستار شده‌ام و او نیز در مقابل جانفشانیها، آن را پذیرفته است. من هیچ‌گاه بخشیدهٔ شاه جنت‌مکان را پس نخواهم داد، مگر دختر و ابراهیم‌میرزا آن را فسخ نمایند. آن وقت رضای من در جنب رضای آنان ارزشی نخواهد داشت.

مرد گفت:

ــ در این صورت ترک جان خود را گفته‌اید؟

ــ جز این چاره‌ای ندارم، شما حوری‌خانم را راضی سازید تا نوبت به من برسد. من به حیات خود علاقه‌ای ندارم و از اینکه تا این ساعت هم با این خفت زنده هستم بسیار پشیمان و ملولم. جان دادن برای من آسانتر است تا پیش مردم رسوا شوم و انگشت‌نمای خاص و عام گردم. مردم خواهند گفت من لیاقت قرابت خاندان سلطنت را ندارم و آنچه را شاه به من بخشیده است به دیگران فروخته‌ام. این است معنی فسخی که شما به من پیشنهاد می‌کنید! من سالها رنج قلعهٔ قهقهه و این دشمنیها را قبول کردم که لیاقت این مقام را از دست ندهم. همدوشان من اکنون هرکدام والی ولایتی یا بیگلربیگی شهری هستند، مگر نه

مرشدقلی‌خان فرمانفرمای هرات است و عباس‌میرزا بی‌اشارهٔ او آب نمی‌خورد؟! من چرا باید به این مصیبت و عذاب گرفتار باشم؟ خیر، هرگز برای من این تنگ قابل تحمل نیست. بگذارید گوشهٔ زندان یا در حضور شاه کشته شوم. اگر ده جان دیگر نیز می‌داشتم همه را در سر این سودا می‌کردم.

این بگفت و سر به زیر انداخته به فکر فرو رفت. دیری نگذشت که آن مرد برخاسته خداحافظی گفت، از اتاق زندان خارج گردید. آن شب اسکندر تا صبح خواب نرفت. و دائم جملات مرد شب دوشین را به خاطر می‌آورد و در عجب بود که این فرستاده از طرف که با او صحبت کرده است: «پری‌خانم؟ شاه؟ فخرالزمان؟ ابراهیم‌میرزا؟» عاقبت برای هیچ‌یک دلیل واضحی نیافت و صبر کرد تا ببیند آینده کدام نظر را تأیید خواهد نمود. چند روز گذشت و اسکندر از آنچه در شهر می‌گذشت بکلی بی‌خبر و در زندان عمومی رفت و آمدی بود، ولی اتاق او از آن محوطه فاصله داشت و دیدن افراد در روشنایی روز برای او میسر نبود. نمی‌دانست چرا ابراهیم‌میرزا برای گرفتن تأمین و عفو او قدمی برنداشته و از علت اینکه شاه با آن همه خشم و غضب او را برای کشتن احضار نکرد متعجب بود.

شاه‌اسماعیل هم بعد از تولد شاه‌شجاع، کمتر به قصر سعادت‌آباد می‌رفت و برخلاف سابق دیدار و مشورت با پری‌خانم را در کارها ترک کرده بود. شاهزاده‌خانم هم کمتر به فرح‌آباد می‌رفت و از تاج و تختی که با آن همه خونریزی برای برادرش مهیا کرده بود اندک‌اندک دور می‌شد. سردارانی که به او بستگی داشتند از کارهای مهم کشور برکنار می‌شدند و شغل آنان به کسانی دیگر داده می‌شد. من‌جمله وزیر املاک وقفی را که یکی از مشاغل مهم بود، از کار برکنار کرد و مقام او را به دیگری داد که در زمان شاه‌طهماسب به جرم تسنن به عراق مهاجرت کرده بود، اینک قزوین آمده جزو اطرافیان شاه و نزدیکان او قرار گرفته بود. این عمل شاه در مردم تولید انزجار و شک کرده، جمعی نزد ابراهیم‌میرزا رفته و علت این انتخاب را از او جویا شدند. ابراهیم‌میرزا به ایشان گفت:

ــ من از اوضاع دربار و عالی‌قاپو دور و بی‌خبرم، اما ممکن است این چند روز ملاقاتی از شاه بکنم و تحقیقاتی در این‌باره به عمل آرم.

فردای آن روز اخباری به سمع ابراهیم‌میرزا رسید که ناچار گردید برای دیدن

شاه زودتر اقدامی کند و از پیشامدهای جدید عالی‌قاپو خبری به دست آرد. صبحگاهان به فرح‌آباد رفت و در سرای بار شاه را نیافت. طولی نکشید که اسماعیل از سواری صبحانه بازگشت و به حرمسرا رفته ابراهیم‌میرزا را به خلوت طلبید. بعد از تعارفات رسمانه، ابراهیم‌میرزا پرسید:

ــ اعلی‌حضرت بهادرخان، از سرحدات چه خبر دارید؟

شاه گفت:

ــ هنوز شاهزادگان ازبک به خانهٔ خود نرسیده‌اند که جمعی از ایشان در اطراف مروچاق به عملیات پرداخته، آنجا را در حصار گرفته‌اند و مصطفی‌قلی فرماندهٔ قزلباش در جنگ ایشان کشته شده است. حال فرماندهی با پول برای آنجا فرستاده‌ایم تا با همراهی بیگلربیگی مشهد کار آنجا به سامان برسد.

ــ از حدود چخور سعد چه خبر دارید؟

ــ خواندگار دیگر با ما مخالفتی ندارد و ما می‌توانیم از آن جانب آسوده باشیم.

ابراهیم‌میرزا سری تکان داده گفت:

ــ نواب عموزاده، این تیغ خونبار بهادران بر کرمان و یزد، قزلباش است که آنان را سر جای خود نشانیده وگرنه رومیه به حکومت ما، بر کرمان و یزد هم موافقت نمی‌کرد. اگر خواندگار با ما برادر و یکدل است چرا قلعه‌های «قره‌ضیاالدین» و «اوچ‌کلیسا» را که مطابق پیمان «الصلح خیر» ویران شده بود می‌سازد و توپخانه و یراق قلعه‌گیری به آنجا روانه می‌دارد! همین‌قدر می‌دانم که به قول شاه فقید این شلاله‌های کلاه ازبکی و منگوله فینه‌ها دشمن آرامش ما می‌باشند و تا آنها در افق شرق و غرب ما دیده می‌شوند، لحظه‌ای نباید بی‌خیال و فارغ‌البال بنشینیم و به چرب‌زبانی نوکران ایشان اعتماد کنیم. آنان هرچه به ما نصیحت کنند سود خود را از دست نخواهند داد.

شاه ابرو درهم کشیده گفت:

ــ آنها هیچ‌گاه جرئت نصیحت به ما ندارند و می‌دانند که نصیحت به پادشاهان آمد و نیامد دارد.

ابراهیم‌میرزا از این سخن قدری درهم شده گفت:

ــ شاه جنت‌مکان، خود را پادشاه نمی‌خواند بلکه مرشد و راهنمای جماعت و قوم می‌شمرد و پیوسته در نظر داشت که به این وظیفه عملاً قیام کند، او

می‌گفت «خداوند بر کشور قزلباش هادی و پاسبان قرار داده است و اگر ساعتی از این دو غفلت کنم پیش خدا مأخوذ خواهم بود»، آسایش را بر خود حرام داشت و می‌کوشید که آسایش بندگان را فراهم کند اما امروز آن آرامش و اساس می‌رود که متزلزل و ناپایدار گردد و این برای دودمان ابدیت نوأمان صفویه شایسته و صلاح نیست. من برای آن مصدع اوقات خداوندگاری شده‌ام که میل ندارم گماشتگان و بندگان درگاه، کاری بکنند که نظر محبت و علاقهٔ مردم به خاندان شیخ جلیل و مسند دارالارشاد اردبیل کم و کوتاه شود.

شاه گفت:

ــ البته این وظیفهٔ شیوخ خاندان است و شما هم از ایشان می‌باشید.

ابراهیم‌میرزا به سخن ادامه داده گفت:

ــ کسانی که ما را به دو دستگی و اختلاف راهنمایی می‌کنند و می‌خواهند وحدت کلمه و اتفاق ما و مردم [را] برهم زنند، بدخواه و دشمن دیرین ما می‌باشند و همانها در شهر و ولایات کارهایی کرده‌اند که باعث ایجاد نفرت و اختلاف شده است. دیگر موضوع ولایات «قدیم‌التشیع» و «جدیدالتشیع» در کار نیست و همهٔ مردم کشور از گرجستان تا قندهار متفق‌الکلمه می‌باشند. آن وقت دریغ است که بعضی بداندیشان، سلسلهٔ نفاق بجنبانند و بخواهند در میان ما و مردم تولید خصومت و انزجار کنند.

ــ هیچ‌کس را رخصت و اجازه نیست که در کارهای من اظهار وجود و نفوذ کلمه نماید، و هرچه در عالی‌قاپو و شهر واقع می‌شود به فرمان و اشارهٔ شخص ما می‌باشد و بس؛ و اگر خود ما بگذاریم و اندیشهٔ مغایرت نکنیم. دیگران را چه زهره و یاراست که بر ما خرده گیرند و مزاحم سلطنت ما گردند؟ هیچ‌وقت من به کسی فرصت نمی‌دهم که در پادشاهی من شرکت کند و مرا آلت انجام مقاصد خود سازد؛ محال است. هیچ وقت نخواهد شد؛ بس است آنچه نوزده سال بر من روا داشتند.

ابراهیم‌میرزا از عبارات کنایه‌دار و خشم‌آلود شاه آزرده‌خاطر گشته سخن را به جای دیگر کشانید و رخصت طلبیده برخاست و به خانهٔ خود بازگشت.

حوری‌خانم با کمال علاقه در انتظار بازگشت پدر بود و همین‌که او را درهم یافت دانست که ملاقات با شاه صورت خوشی نداشته است. ماجرا را برای حوری گفت و از اینکه شاه‌اسماعیل روی خوش به او نشان نداده موضوع

شفاعت اسکندر موقوف مانده است، افسرده و پریشان گردید. دیگر چاره‌ای نداشت و هیچ‌گونه راه اقدامی برای نجات اسکندر تصور نمی‌کرد. اسکندر نیز در حبس‌خانه ماند و مدتها گذشت که احدی به سراغ او نیامد. یک روز از بیرون زندان هیاهویی برخاست و بلافاصله جماعتی از قورچیان و پاسبانان را دید که گروهی از مردم را به جلو انداخته وارد صحن محبس کردند و به اتاقهای زیرزمینهای زندان برده در را به روی آنها بستند. دیری نگذشت که شیخی محترم را با دستار ژولیده و لباس پاره وارد ساخته به اتاق او آوردند.

شیخ بینوا در تاریکی گوشه‌ای نشسته گریستن آغاز نهاد و پس از آنکه اشباع گردید، سر بلند کرده به اسکندر نگریست. سلام کرد و از غفلت خود معذرت طلبید. اسکندر پرسید:

ــ آقا را چرا گرفته‌اند؟

ــ قربان برای اینکه دین خدا را رواج داده، اسم ائمهٔ اطهار را بر زبان جاری ساخته‌ام.

اسکندر مانند کسی که از خواب بیدار شده باشد، به تحقیق مطلب پرداخت و خواست بداند در سیاست دولت چه تغییری واقع شده که به زد و خورد انجامیده است. شیخ گفت:

ــ قربان هرکس در شهر اسم علی‌ولی‌الله را بر زبان آورد، گرفته زجر می‌کنند. آخوندها و پیشنمازهای سنی به اتفاق سپاهی و قورچی به مسجد می‌روند و هرکس اسم شیخین را به بد یاد کند او را گرفته تازیانه می‌زنند. امروز در بازار ازدحام شد و مردم با قورچیان به زد و خورد پرداختند، حال مرا بی‌تقصیر گرفته به اینجا آورده‌اند.

اسکندر می‌دانست که شاه‌اسماعیل باطناً پیرو مذهب سنت است، اما تصور نمی‌کرد که به این زودی متعرض مذهب عمومی گردد و بخواهد بنای صد سالهٔ صفویه را منهدم سازد. بعد از تجزیهٔ اسلام و ظهور طرق مختلفه که به پراکندگی کلی ایرانیان انجامیده بود مردم در اثر اختلاف عقیده، وحدت خود را از دست داده، اهل یک شهر نیز با یکدیگر دشمنی داشتند و غالب اوقات زد و خوردهای خونین در میان ایشان واقع می‌شد که تلفات طرفین از یک جنگ خارجی بیشتر بود. شهر ری قبل از هجوم تاتار در اثر این کشمکشها به صورت ویرانه‌ای در آمده، تلفات هجده‌هزار و بیست‌وپنج هزار نفری. آنجا را از سکنه خالی ساخته

بود. شاه‌اسماعیل و طهماسب دریافته بودند اگر ایرانیان وحدت خود را فاقد نشده، برادری ایشان به دشمنی و کینه‌توزی نینجامیده بود چنگیز و تیمور هم به فتح این سرزمین قادر نبودند و مردم مانند همیشه در جلوی سیل مهیب ایشان ایستادگی می‌کردند. اسماعیل و طهماسب برای ایجاد آن وحدت ملی کمر همت بسته در مدت هشتاد سال آن را به مرحلهٔ عمل نزدیک ساختند.

جنگ چالداران برای شاه‌اسماعیل آیینهٔ عبرت بود و هنگامی که جز شیعیان آذربایجان احدی را پشت‌سر خود ندید، دریافت که با اختلاف عقیده و مشرب ایران و ایرانیان بزودی در حلقهٔ عبودیت دولت نیرومند عثمانی گرفتار و جزو امپراتور باب عالی درخواهند آمد. شیخ‌السلامِ تُرک و علمای بخارا و عربستان برای برچیدن این وحدت آنچه در قدرت داشتند به کار می‌بردند و برای شورانیدن و سرپیچی کردن مردم ایران کتابها نوشته، لقب شاه‌اسماعیل را از سلطان‌اوغلی بدل می‌کردند و قزلباش را با کلمهٔ بدمعاش مرادف می‌ساختند. اسماعیل دوم که مردی دیوانه و خود در میان اهل سنت پرورش یافته بود از زحمات پدران خویش بی‌خبر و میل داشت که اساس مذهب را به رجعت سوق دهد، با همسایهٔ زورمند خود هم‌کیش گردد و از زحمت حملات و خصومتهای آنان فارغ و راحت ماند. اما کار گذشته بود و دیگی که زیدیهٔ ری و شافعان شیراز و حنفی‌های اصفهان و اسماعیلیهٔ طبرستان و حنبلی‌های کردستان و مالکی‌های کرمانشاه و سلیمانیه در آن می‌جوشید، پخته شده به صورت خوراکی دلپسند در آمده بود، و هیچ دستی نمی‌توانست اجزای آن را تفکیک کرده به صورت نخستین بازگرداند. اسکندر از شیخ پرسید:

ـ خوب آقا چرا مردم شورش کرده‌اند؟

ـ سرکار خان، دیروز که علمای سنی را به مسجد آوردند و پیشنمازی را به آنان واگذار کردند، مردم به کنایه و شوخی آنان را به باد هجو و تمسخر گرفته، کم‌کم به صراحت نسبت به آنان توهین نمودند و بدگویی به خلفا را آغاز نهادند.

اسکندر پرسید:

ـ پیشنمازهای خودمان مگر در مسجد نیامده بودند؟

ـ نه آقاجان، چند روز است خانه‌نشین می‌باشند و آمدنشان برای ادای فریضهٔ جماعت ممنوع گردیده است. پیشنمازهای جدید هم شکایت به احتساب و داروغه بردند در نتیجه مقرر شد که همراه هریک از ایشان چند نفر سپاهی

باشد و هرکس خواست اهانت یا رفض نماید او را دستگیر و به زندان فرستند.

سپس آهی کشیده گفت:

ـ مرشد کامل رفت و ما را بدون حامی و پشتیبان گذاشت. در زمان او کسی جرئت نداشت مداح علی مرتضی را کتک بزند.

ـ چطور؟

ـ قربان تمام درویشان پرسه را کتک زدند و قدغن شد که دیگر در بازارها تبرا ممنوع باشد. خدایا خودت مذهب اثنی‌عشری را از شر توله‌های خواندگار حفظ فرما. عثمانلو به مراد خود رسید، اما شاه ولایت و کَنندهٔ در خیبر از آنها تواناتر است.

اسکندر قدری شیخ را دلداری داده گفت:

ـ مولانا، دین ما به مو می‌رسد اما پاره نمی‌شود، خیالت راحت باشد. خوب پری‌خان خانم و شاهزاده ابراهیم‌میرزا اقدامی نکردند؟

ـ نه، پری‌خان خانم که برکنار است و کسی گوش به حرف او نمی‌دهد، ابراهیم هم جرئت پیش آمدن و دخالت ندارد و راستش را بخواهید از جان خودش هم در امان نیست.

اسکندر میل داشت اطلاعی در این باب کسب کند، اما شیخ که اطمینان از هم‌زندان خودش نداشت، از اظهار آنچه شنیده بود خودداری می‌کرد، تنها اسکندر توانست این نکته را بفهمد که شاهزاده در مدت چند ماه سلطنت شاه‌اسماعیل، یکی دوبار بیشتر به عالی‌قاپو نرفته و از دربار و جریان آنجا دلگیر و ناراضی است. بنابراین علت ماندن او در زندان و پیدا نشدن وسیلهٔ نجات تقریباً معلوم گردید و یقین کرد که ابراهیم‌میرزا و حوری‌خانم در استخلاص او کوتاهی نکرده‌اند. از تنهایی زندان آسوده شد و با حضور آخوند هم‌زبان و هم‌صحبتی به دست آورد. شب خوانچهٔ غذا را مطابق معمول آوردند و اسکندر شیخ را با خوراک خویش میهمان کرد. فردا صبح عمله‌جات داروغه، گروه دیگری را از مردم شهر و بازار که در ضمن ایشان جمعی از کارکنان سابق عالی‌قاپو و مأمورین دولت وجود داشتند به زندان کشانیده در زنجیر کردند.

صفربیک دیگر آمد و رفت خود را به اتاق اسکندر کم کرده به فعل و انفعال زندانیان تازه مشغول شد. اتاقهای مجاور که بعد از عبور زندانیان در تولد شاه‌شجاع خالی شده بود دومرتبه پر از همهمه و گریه و قیل و قال گردید.

داروغهٔ جدید شهر که از راندگان درگاه دولت طهماسبی و به کمک نزدیکان شاه‌اسماعیل به این شغل رسیده بود اوضاع منظم دوایر احداث را مشغول کرده، نفع‌پرستی و رشوه‌خواری در آنجا بنای ظهور را گذاشت. پری‌خانم از این پیشامدها ناراضی و از سلطنت برادر سخت دلتنگ بود، اما از ترس جان در ظاهر موافقت او را از دست نمی‌داد و در باطن رابطهٔ خود را با شاهزادگان دیگر تقویت می‌کرد. اسکندر در زندان وضع آشفته و نگران خود را فراموش کرده به تماشای واردین و دستگیرشدگان پرداخت. شیخ سابق‌الذکر نیز آرام شده و بدون آنکه به این اوضاع توجهی داشته باشد تسبیح خود را می‌گردانید و به ذکر و اوراد خویش مشغول بود. دائم به جمعیت زندان افزوده می‌شد و دایرهٔ فعالیت صفربیک توسعه می‌یافت. هر تازه‌واردی باید مدتی در پیشگاه او بایستد و فحشهای آبدار او را تحویل بگیرد. دوشاخه‌های او به حداکثر قیمت رسیده، عرضه‌اش از تقاضا عقب مانده بود. این مرد از خویشان داروغهٔ جدید و به واسطهٔ خبث طینت و خشونتی که داشت به معاونت زندانبان گماشته شده بود.

در جوانی جزو سپاهیان بوده به واسطهٔ پرت‌شدن از اسب یک پایش می‌لنگید و آن را بزحمت در قفای خود می‌کشید. معتقد بود که همهٔ مردم مقصرند، جز شاه و داروغه. همه باید در زندان او جای داشته باشند. و خلاف این کار را به هرج و مرج اوضاع نسبت می‌داد. از تمام کلمات و لغات کلمهٔ قلق را دوست‌تر می‌داشت و از تکرار آن لذت می‌برد. هرکس وارد محوطهٔ زندان می‌شد در مقابل او می‌ایستاد و بعد از جنبانیدن سر می‌گفت:

— آی بی‌پیر، با شاه یاغی می‌شوی و قورچیان او را کتک می‌زنی؟ کارت به اینجاها کشیده است؟ بسیار خوب فردا وعده پای قاپوق.

پس از گفتن این جملات مدتی دهان را که با زردچوبهٔ شکسته زینت شده بود باز می‌گذاشت و چشمان آبریزش را به صورت مقصر می‌دوخت. مردم از دیدن سیمای مهیب و عبارات مهیب‌تر او به وحشت افتاده درصدد برمی‌آمدند که او را نسبت به خود مهربان سازند و این کار جز با وعدهٔ پرداخت مبلغی، انجام‌پذیر نبود. این مبلغها وقتی با قیمت دوشاخه و آچارپولی اضافه می‌گردید، قلق نامیده می‌شد و کسان محبوس بایستی حاضر ساخته، بندی خود را ببرند. اسکندر از تماشای این هرج‌ومرج و رشوه‌خواری که در سلطنت مرشد کامل در کشور قزلباش سخت ممنوع بود به حیرت دچار شده به آخوند می‌گفت:

— مولانا، لعنت به شیطان این چه بساطی است؟ سنی‌گری به زندان هم اثر کرده، فانوس‌کش شیخ‌الاسلام ایاصوفی، ده و قنات رو به قبله دارد، حالا ما هم همان راه و آیین را پیش گرفته‌ایم. هنوز کفن مرشد کامل نخشکیده، این اوضاع برپا شده است.

شیخ زندانی در حالی‌که ذکر خود را می‌گفت و سر می‌جنبانید گفت:

— اینها مقدمهٔ ظهور سفیانی است، باید عالم را کفر بگیرد.

در این ضمن کدخدای بزرگی را آوردند که جبه‌ای از بونهٔ لاکی پوشیده، کلاهی شش ترک از ماهوت آبی برسرداشت و نوکری با تفنگ، اسب او را می‌کشید. این کدخدا متهم بود که مبلغی به درویشان تبرایی داده آنان را تشویق کرده است که در بازار سب کنند و بر دشمنان علی و آل‌علی لعنت بفرستند. صفربیک به سراپای کدخدا و ریش حنابسته‌اش نگاهی از روی استهزا کرده گفت:

— به به، کار عالی‌قاپو به جایی رسیده که مردم گیوه‌به‌پا و روستایی هم داخل آدم شده‌اند. بیا که خوب آمده‌ای چهار ذرع زنجیر و شش ذرع کنده در انتظار تو بود! سرکار داروغه به من فرمودند که تو چه آدم خطرناکی هستی، بسم‌الله بفرمایید توی پاچال.

کدخدا ورزیده‌کار و از کسانی بود که بارها در این تله‌ها افتاده بود، از بیانات صفربیک مقصود او را دریافته آهسته در گوش او چیزی گفت. این کلمات مانند آچاری اعضای درهم و برهم صورت او را به جای خود برگردانید. پس از تأملی گفت:

— ارباب حالا برو بنشین تا ببینم چه شده است.

اسکندر که از درون اتاق محبس نگران این حوادث بود آهسته گفت:

— هرچه شده است در گوش تو شده است! آفرین باد بر اشرفی، در یک لحظه بی‌پیر را ارباب کرد.

— سرکارخان نشنیده‌ای: «رشوه که از در وارد شد، امانت از اتاق بیرون رفت».

فصل بیست و دوم

سرنوشت

کم‌کم اوضاع مغشوش شد و مردم برای تغییر این شیوه با بزرگان و سران دولت بنای مشاوره و مکاتبه را نهادند. شاهزادگانی که از این عدم رضایت مردم استفاده می‌کردند؛ ابراهیم‌میرزا در پایتخت و محمدمیرزا در فارس بود که افراد خاندان صفویه به سلطنت ایشان راغب و مایل بودند؛ عباس‌میرزا فرزند محمدمیرزا نیز در هرات حکومت داشت و همهٔ خوانین خراسان و افغانستان در زیر لوای او جمع بودند؛ تنها جایی که خواهان قدرت اسماعیل بودند کردستان و غرب ایران و ترکمنستان بود که رؤسا و سرکردگان ایشان به کارها مشغول و اطراف شاه را داشتند. شب پری‌خانم با ابراهیم‌میرزا محرمانه ملاقاتی کرد و در آن مجلس مذاکرهٔ تغییر سلطنت به مشاوره گذاشته شد.

با آنکه این گفتگو در کمال اختفا صورت گرفت، یک نفر سیاه به نام الماس، که سنی و بسیار متعصب بود قضیه را به شاه‌اسماعیل رسانید و شاه در صدد برآمد به توسط خواجه‌الماس از جزئیات نقشهٔ ایشان آگاه گردد.

یک روز صبح در فرح‌آباد داد و فریادی شنیده از خواب برخاست و با جامهٔ خواب از سرای خاص بیرون آمده رئیس حرمسرا را طلبید و علت هیاهو را جویا شد، گفتند:

ــ قربان، امروز صبح در مسجد جامع چند تن از اوباش، سرکار شریعت‌پناهی صلاح‌الدین را از منبر پایین کشیده لگدمال کرده‌اند. قورچیان مستحفظ، ایشان را دستگیر و به دولتخانه آورده‌اند، این هیاهو از ایشان است.

شاه‌اسماعیل از خیره‌سری مردم در غضب شده فرمان داد همه را کاوسر مفصلی زده به زندان فرستادند و یحیی‌بیک‌نام افشار را که پیشرو آنان بود برای کشف

مطالب و محرک در فرح‌آباد زنجیر به گردن گذاشتند. شاه آن روز بسیار متغیر و غضبناک بود و دائم در خیابانهای باغ فکر می‌کرد.

در این ساعت خبر دادند که شخصی کاغذی از نواب علیه دارد و اجازهٔ پابوس می‌خواهد. همین‌که وارد شد دید جوانی هجده ساله و بسیار زیباست که جیقه‌ای گرانبها پیش سر دارد. پیش آمد پای شاه را بوسید و نامه‌ای را که به گوشهٔ دستار فرو برده بود بیرون کرده دو دستی به شاه داد. شاه به مهر و عنوان نگاهی کرده به خواندن آن مشغول گردید. سیمای شاه تغییر کرد و حالتی که ندرتاً در او دیده می‌شد بر وی پدیدار گردید. سر برداشته گفت:

ــ پسر نام تو چیست؟

ــ قربان، خاک آستان بهادرخان، مهدی، ملقب به طهماسب‌قلی.

ــ تو چکاره هستی؟

ــ قربان، رکاب‌دار و جلودار نواب عالیه پری‌خانم.

شاه از این کلمه ابرو درهم کشیده گفت:

ــ از کدام طایفه و پسر کیستی؟!

ــ شاملو، و فرزند دورمیش‌خان.

شاه تبسمی به استهزا کرده گفت:

ــ نواب عالیه برای شما لقب و مقام خواسته‌اند؟! پسر دورمیش‌خان سوخته‌ای، لقب خانی می‌خواهد تا مانند پدرش در حبس کردن من رأی بدهد و شاهد خلاف من واقع شود! خوب معامله‌ای است. خدا را شکر پدرت به جهنم واصل شد، و البته بدون تو در آنجا به او سخت می‌گذرد. بهتر آن است که تو هم در قفای او بروی و حکم خانی را از مرشد کامل ارباب و فرماندهٔ پدرت بگیری.

یک دفعه فریاد کرد:

ــ میرغضب‌باشی! میرغضب باشی!

میرغضب که حاضر شد، او را نزدیک خود طلبیده، در گوشش چیزی گفت که دژخیم دست بر چشم نهاده پیش آمد و جوان رنگ‌باختهٔ لرزان را که لب و دهانش از وحشت خشکیده بود با خود بیرون برد.

اما پری‌خانم بعد از فرستادن جوان در انتظار بازگشت او بود و هر لحظه به اطرافیان خود می‌گفت:

ــ نمی‌دانم چرا خاطر من پریشان و دل من آشفته است، مهدی هم دیر کرده.

دیری نگذشت که غلامی با طبق و سرپوشی نمودار شده سراغ خانم را گرفت، او را پیش خانم راهنمایی کردند. طبق را بر زمین نهاده گفت:

ــ از طرف بهادرخان هدیه‌ای آورده‌ام.

فرمان داد سرپوش را از روی طبق برداشتند، سر خون‌چکان و گیسوان به‌هم چسبیدهٔ مهدی در سرپوش نمایان گردید. آه از نهاد پری‌خانم برآمد، چشمان نیم‌بستهٔ او به چشمان پری‌خانم مصادف گردید، شورشی در درون او ایجاد کرد. گویی آن دیدگان فروهشته، شکایت زجرهای ساعت مرگ را برای دیدگانش ترجمه می‌کرد. دید با خون به پیشانی جوان نوشته شده است:

این هدیه به نواب عالیه تقدیم می‌شود

هیجانهای درونی خود را سرپوشیده نهاد و به وقار خویش بازگشت. سر بلند کرده به غلام حامل سر گفت:

ــ هزاران چون این سر و سر من نثار خاک راه برادر کامکار بهادرخان باد.

این بگفت و به کارهای دیگر مشغول شد و غلام فرح‌آباد را بازگردانید. آن‌گاه پیش آمد، سر مهدی را در میان قاب تماشا کرد، آهی کشید و اشکی از گوشهٔ چشمان سرازیر ساخته گفت:

ــ مهدی، من تو را برای مرگ فرستادم و با پای خویش نزد دژخیم روانه کردم، اما نگران مباش اگر خونخواهی تو را فراموش کردم، مرا نیز همین سرنوشت باد!

فرمان داد سر را با گلاب شسته، در امامزاده حسین دفن کردند. برای اینکه با تأثرات خود آزادانه ارتباط حاصل کند، از سعادت‌آباد به خارج شهر رفت و با جلوداری دیگر به گردش پرداخت، مسافتی را که پیمود قرق بود و احدی در روز روشن از آنجا نمی‌گذشت، چنان‌که شاهزاده‌خانم‌ها مجاز بودند این محل را با چادرنماز طی کنند، بنابراین برای جمع‌بندی غمهای او جایگاهی شایسته و مناسب بود. از اینکه دیگری را بر اسب ابلق مهدی‌بیک سوار می‌دید و گمگشتهٔ خویش را در خاک و خون خفته می‌یافت، آه می‌کشید و با خود عهد می‌کرد که این رفتار ظالمانهٔ برادر را بدون کیفر و مجازات نگذارد؛ مخصوصاً دیدن چشمان نیم‌باز سرِ بریده که بعد از برداشتن سرپوش با چشم خانم مصادف شد.

مانند شراره‌ای در قلب او راه یافته بود و ساعتی نمی‌گذشت که پیش رویش مجسم نشود، با خود گفت: «خون جوان به گردن من است، زیرا وقتی نامهٔ شاه را به او دادم، با نگاهی آمیخته به استرحام به من گفت من خدمتگزاری شما را به صدها لقب ترجیح می‌دهم، مرا از این شرفیابی معاف فرمایید! اما من گوش نداده به اصرار روانه‌اش ساختم، این بود معنی نگاهی که سر بریدهٔ مهدی به صورت من می‌کرد». عاقبت از هجوم تأثر و خیال خسته شد و تصمیم به بازگشت گرفته از نیمه‌راه به قصر سعادت‌آباد مراجعت کرد.

اما شاهزاده ابراهیم‌میرزا از شنیدن آن خبر دانست که شاه با خواهر تاجبخش خود سر مخالفت دارد و بزودی میان ایشان کشمکشی در خواهد گرفت. از بیرون رفتن و معاشرت با مردم اعراض کرد و دیگر هم به قصر سعادت سرکشی نکرد. حوری‌خانم بدون اینکه وقعی به این‌گونه حرفها بگذارد نزد شاهزاده آمده گفت:

ــ پدرجان، یساول‌باشی خبری از زندان به دست نیاورد؟

میرزا گفت:

ــ نه پدر، با اینکه سعی بسیار نمود و لازمهٔ کوشش را به جا آورده، نتیجه‌ای حاصل نشد. چطور می‌گذارند کسی با خونی شخص شاه روبه‌رو شود، یا با او راه پیدا کند؟! این کاری است خطرناک که پدر و مادر هم فرزند را رها می‌کنند، و آشنایان نام ایشان را از یاد می‌برند، بیچاره یساول‌باشی که تکلیفش معلوم است؛ همین‌قدر می‌دانم که اسکندر هنوز در قید حیات است و شاه او را در کند و زنجیر فراموش کرده است.

حوری گفت:

ــ پدرجان، من خجلت می‌کشم بیش از این به چشمان اشکبار مادرش نظر کنم و التماسهای او را بی‌جواب بگذارم! چقدر خوب بود اگر ممکن می‌شد این مادر رنجدیده که چند سال است فرزند یگانهٔ خود را از دست داده و در انتظار خبر هلاک او دائم لرزان است، وسیلهٔ آرامشی به دست می‌آورد و از این تزلزل رهایی می‌یافت.

ــ فرزند دعای تو این باشد که شاه از او بی‌خبر بماند، و این گمشدگی به طول انجامد، البته از این ستون به آن ستون فرج است، شاید خداوند جان او را

از چنگ این آدمخوار نجات بخشد. او اکنون در حبس داروغه است و اگر از رنج زندان بیمار نشود، جای امنی دارد و می‌توانم با تأکید بگویم جای او از جای ما امن‌تر و بی‌خطرتر است.

دختر با حیرت به چشمان پدر نگریسته، خواست علت آشفتگی او را بداند اما ابراهیم‌میرزا گفت:

ــ حوری‌خانم، اگر خطری باشد برای شماها نیست، نگران نباشید! آنچه خداوند برای بندگانش مقدر و مقرر فرموده است سر مویی جز آن نخواهد شد. برو به هر زبانی که می‌دانی این پیرزن را دلجویی کن و نگذار غصه بخورد. او میهمان ماست و اگر خدای ناکرده رنجی به او برسد، ما در شرایط میزبانی قصور کرده‌ایم.

شاه‌اسماعیل بعد از این واقعه از آمد و شد به قصر پری‌خانم و دخالت او در کارهای کشور احتراز نمود و با سرداران یکرنگ و موافق خود به طرح نقشه‌های نوینی پرداخت و در مقدمهٔ آن، فکر نابود کردن شاهزادگان مهم را به مرحلهٔ اجرا و عمل نزدیک ساخت.

فرزند نوزاد او بزرگ می‌شد و برای اینکه راه سلطنت او را هموار و بی‌منازع سازد، لازم بود که افراد قابل سلطنت از خاندان صفوی نابود شوند و اولاد ذکوری جز شاه‌شجاع که شیرخوار بود باقی نماند. برای اجرای این نظر بایستی محمدمیرزا را در فارس و عباس‌میرزا پسرش را در هرات از پیش پا بردارد تا نقشه‌های دیگر او به مرحلهٔ عمل نزدیک شود. از طرفی می‌ترسید مردم اطراف ابراهیم‌میرزا را گرفته او را بر تخت نشانند و فرصت از دست او برود، زیرا انقلاب شهر و عدم رضایت عمومی از ظهور کشمکش‌های مذهبی، زمینه را برای این تغییرات ناگهانی مهیا ساخته بود. بنابراین نیم‌شبی که شهر آرام و عمله‌جات گزمه در رفت و آمد بودند هشت نفر مأمور وارد خانهٔ ابراهیم‌میرزا شده، نخست درهای اتاقها را به روی زنان بستند و مأموری پشت درها نشسته چند نفر به خوابگاه ابراهیم‌میرزا رفته فرمان مرگ را به او ابلاغ کردند. هرچه شاهزاده پیر به مأمورین التماس کرد مفید نیفتاد، می‌گفت: «به من اجازه بدهید، در همین نیمه‌شب به هندوستان مسافرت می‌کنم و یا عازم عتبات می‌شوم و اصلاً انتساب خود را هم به خاندان صفوی پنهان می‌سازم»، کسی نپذیرفت و یک ساعت بعد

پیکر سرد او در حالی‌که خفه شده بود در اتاق خوابگاه در زیر ظلمت بی‌پایان شب بر جای بود.

حوری‌خانم که به مصیبت اسکندر گرفتار بود به مصیبتی بزرگتر دچار گردید و از سرپرستی مهربان و دلسوز محروم گردید. همهٔ خانواده سیاه پوشیدند، اما صدای گریه و ضجه‌ای به گوش نمی‌رسید. این کار ممنوع بود و بی‌قراری و فریاد در این‌گونه موارد توهین و بی‌احترامی به فرمان مرشد کامل تعبیر می‌شد.

حوری‌خانم باخود می‌گفت: «خدایا ما چقدر بدبختیم، نمی‌گذارند مانند فقیران اقلاً در مصیبت کسان خود گریه بکنیم». سه روز بعد این خبر به توسط یکی از زندانیان به گوش اسکندر رسید. اشک از دیدگان فروریخت و بلای خود را از یاد برد. دید آخرین حامی و دوستدار او در حوزهٔ سلطنت نابود شده، دیگر باید چشم انتظار خود را به سوی خداوندگار معطوف دارد. به فکر حوری و بدبختیهای او افتاد، می‌دانست از این پس با چه سرنوشتی روبه‌رو خواهد شد.

با خود گفت: «از امشب کسی به سراغ من نخواهد آمد و تسهیلات زندان نیز از من بریده خواهد شد و باید با گرسنگی و مشقت بسازم». هیچ نگفت و به دستوری که شیخ به او داده بود به خواندن ختم و دعا مشغول گردید. همین‌که شب شد در همان موقع زندانبان با شاگرد ایلچی وارد اتاق شدند و شام او را آوردند، اسکندر پس از رفتن ایشان به فکر فرورفته گفت: «یعنی چه؟ شاهزاده ابراهیم‌میرزا که کشته شده، پس این فرستاده از کجا می‌آید؟»

به فکر مادر افتاد، دید این کار از عهدهٔ او خارج است و هرگز ممکن نیست درهای محکم و استوار زندان خونی شاه، به روی زنی بی‌کس باز گردد. هرچه خواست بفهمد کدام دست مقتدر و توانایی است که به معاونت و یاری او اقدام می‌کند و با آن همه دستور شفاهی شاه‌اسماعیل در سختگیری به او وسیلهٔ آسایش او را در محبس فراهم می‌سازد، چیزی به نظرش نیامد. تا ابراهیم‌میرزا در قید حیات بود این مساعدتها را از ناحیهٔ او و به سفارش حوری‌خانم مربوط می‌دانست، اما بعد از فوت ابراهیم چه شده است که باز هر شب کند از پای او بازمی‌گردد و خوراک و بستر او آماده می‌شود. او مغضوب شخص شاه بود و از جملهٔ کسانی شمرده می‌شد که شاه قتل او را بر خود واجب دانسته، هیچ‌گونه واسطه و شفاعت را برای عفو او نمی‌پذیرفت. مردم از این‌گونه مقصرین به قدری دوری می‌کردند که دوست سی ساله جرئت نمی‌کرد نام ایشان را بر زبان آورد.

داروغه، شبها به زندان سرکشی می‌کرد و در ضمن رسیدگی به احوال زندانیان به دوستاق‌چی‌باشی خاطرنشان می‌ساخت که مبادا در نگهداری اسکندر مسامحه و یا از اتاق خودش بیرون آورده شود که موجب غضب شاه و مجازات متصدیان دو ساق‌خانه خواهد گردید. باشی یا رئیس زندان، داروغه را مطمئن می‌ساخت که کمال مراقبت از او می‌شود و در گوشهٔ زندان تاریک، مغلول و مقید است، اما خود باشی بعد از طبل نوبت، که رفت و آمد ممنوع می‌گردید، می‌آمد و به صفربیک زندانبان محرمانه امر می‌کرد که اسکندر را از کند باز کرده بستر او را به اتاقش ببرد و پسربچه‌ای که شام می‌آورد نزد او راهنمایی کند، این کار از همه‌کس پوشیده انجام می‌گرفت و جز صفربیک دیگری از آن خبردار نبود. خود اسکندر بارها از زندانبان درخواست ملاقات رئیس زندان‌خانه را کرد، اما هر دفعه با عذری مواجه شد و رئیس یا باشی از دیدار اسکندر معذرت خواست. صفربیک پرچانه و یاوه‌گو، همین‌که به کفش‌کن اتاق اسکندر می‌رسید به مردی کم‌سخن و خاموش تبدیل می‌گردید و از دهان او کلمه‌ای جز «نمی‌دانم» یا نه خارج نمی‌گردید. اما شاه‌اسماعیل پس از قتل ابراهیم‌میرزا صورتی از املاک و دارایی او طلبید و قورچی‌باشی را برای این کار مأمور کرد.

قورچی‌باشی مأموریت داشت که حوری‌خانم را ملاقات کرده به او بگوید که شاه مایل است امر وصلت تو با شاهزاده فخرالزمان گورکانی عملی شود و همین‌که دورهٔ یک سالهٔ سوگواری خانم بگذرد شاه شخصاً به این عروسی اقدام خواهد کرد. اما شب دیگر، قورچی‌باشی در ضمن صورت املاک و دارایی ابراهیم‌میرزا، به عرض شاه رسانید که دختر از پذیرفتن فرمان مرشد کامل سرپیچی دارد و عرض می‌کند که «این کمینه جز دستور شاه جنت‌مکان، شوهر دیگری قبول نخواهم کرد و در صورتی که مرشد کامل بخواهند به عنف و اجبار مرا به قبول شوهر وادار کنند مسلم بدانند که دختری بیگناه را به خوردن زهر مجبور کرده‌اند».

شاه از شنیدن این جواب در خشم رفته گفت:

ــ عجب، این دختر هنوز در فکر اسکندر است؟ خیال می‌کند من او را زنده می‌گذارم که برای حوری‌خانم شوهر بشود؟ این اشتباه است، باید بدون چون و چرا به وصلت با شاهزاده گورکانی تن در دهد. کارهای پدر من هیچ‌کدام با عقل سلیم مطابقت نداشت، شاهزاده‌ای اصیل و پرثروت را رد می‌کرد و دخترکی به

این زیبایی و طنازی را به مردی کم‌نام و تهیدست می‌بخشید. نه، این کار فعلاً به دست من است و باید این خبط پدر را مانع گردم.

دراین موقع نیمی از شب گذشته بود و جز خواص شاه کسی نزد او دیده نمی‌شد، پهلوی دست اسماعیل پسر زیبا و خوشرویی نشسته بود و اغلب در گفتگوها دخالت می‌کرد و با شاه به طور رفیق و ندیم رفتار می‌نمود، این پسر را در دربار کوچک‌خان و در شهر حلواچی‌اغلی می‌خواندند و تاریخ نیز نام اخیر را برای او یاد کرده است. شاه‌اسماعیل که عادت به استعمال مخدر داشت، شبها بیدار می‌ماند و روزها بعد از کارهای صبح چند ساعت به خواب می‌پرداخت. مکیف شاه معجونی بود که از ترکیب مخدرات و دواهای گرم هندی ساخته شده و به نام «فلونیا» معروف بود. این دواها در حضور او تهیه و ممزوج می‌گردید و در حقه‌هایی مخصوص ریخته شده در حضور خودش بسته مهر زده نزد امین و معتمد حرمسرا نگهداری می‌شد. شاه بعد از قتل مهدی جلودار پری‌خانم، از خواهرش سخت بیمناک بود و می‌دانست که شاهزاده‌خانم قتل محبوب خود را بی‌جواب نخواهد گذاشت، بنابراین به قصر سعادت و دعوت خواهر کمتر می‌رفت. در صورت اجبار به رفتن نزد پری‌خانم، هیچ چیز نمی‌خورد؛ حتی در حرمسرای شخصی خود نیز از خوردن غذاهای آشپزخانهٔ سلطنتی احتراز می‌نمود و اغلب به خوراکهای حضوری قناعت و اکتفا می‌کرد. همین‌که قورچی‌باشی پیغام یأس‌آور حوری‌خانم را به شاه رسانید پسر حلوافروش سربرداشته گفت:

ــ عجب! چطور دختری جرئت می‌کند که امر مطاع مرشد کامل را قبول نکرده به میل دل و هوای نفس خود قدم بردارد؟ مگر شاهزاده فخرالزمان‌میرزا چه عیب دارد!؟ کاش من دختر می‌داشتم و با کمال افتخار به او تقدیم می‌کردم.

شاه سخن پسر را قطع کرده گفت:

ــ من می‌دانم نظرش به کجاست. این دختری است که اسکندر برای وصال او به قهقهه آمد و آسایش و راحت را از من سلب نمود. من بزودی رشتهٔ امید و آرزوی قلبی او را قطع می‌کنم و از انتظار اسکندر بیرونش می‌آورم.

قدری فکر کرده مجلس را در سکوت گذاشت و پس از تأملی روی به قورچی‌باشی کرده گفت:

ــ فردا بار دیگر نزد دختر می‌روی و او را نصیحت می‌کنی که لایق شأن و مقام تو نیست که شوهری جز شاهزادگان داشته باشی. فرمان مرشد را بپذیر و

آنچه مصلحت تو و دودمان سلطنت در آن است قبول کن وگرنه کلیهٔ املاک و دارایی ابراهیم‌میرزا مصادره و ضبط خواهد شد. و تو باید با فقر و مسکنت روزگار بگذرانی.

پس از این، قدری فکر کرده گفت:

ــ نخست باید کار اسکندر تمام شود، تا هم حوری یکدل شود و هم گردن من از قید قسم آزاد گردد.

و رو به قورچی‌باشی نموده گفت:

ــ من پس فردا به شکار قرق می‌روم. دو روز بعد از رفتن من اسکندر و خلیل‌خان استاجلو را شب در زندان خفه کنید و شبانه نعش ایشان را از عالی‌قاپو بیرون برده به خاک بسپارید. من که از شکار بازگشتم تکلیف دختر را معین خواهم نمود.

قورچی‌باشی دست بر چشم نهاد. فرمانهایی که شاه در مجلسهای صحبت می‌داد، منشیان در دفاتر یادداشت کرده فردا به نظر او می‌رسانیدند. شاه آنها را بازدید کرده به صحه و مهر مخصوص آراسته می‌گردید، آن‌گاه برای اجرا به متصدیان قسمتها سپرده می‌شد. بنابراین روز دیگر فرمان قتل آن دو نفر به امضای شاه رسیده به داروغه و نسقچی‌باشی اعلام گردید. فردا صبح این خبر به حوری‌خانم رسید و دختر مصیبت‌زده را که هنوز داغ مرگ پدرخوانده را فراموش نکرده بود به وحشت و اضطراب انداخت مادر اسکندر را نزد خود نگاه داشته از او پذیرایی می‌کرد. در این موقع به کسان خود سفارش کرد که موضوع فرمان شاه را از مادر بیچارهٔ اسکندر مخفی دارند و خود به بهانهٔ مرگ پدر به ناله و سوگواری پرداخت. هرچه طالب‌بیک یساول او را دلداری می‌داد، حوری می‌گفت:

ــ دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد. وقتی اسکندر کشته شود و من نتوانم کوچکترین قدمی در نجات او بردارم، زنده نمانم بهتر است. این آتشی است که من به جان اسکندر افکنده‌ام و اکنون از خاموش کردن آن عاجزم، اگر من عشق خود را به او تکلیف نکرده بودم، مانند سایر جانبازان تربت حیدریه به مقام و منصب قناعت می‌کرد و امروز صاحب دولت و اعتبار بود. من او را در این دام افکندم، من به او گفتم در مقابل لقب و تیول و مستمری، وصلت مرا از شاه فقید بخواهد، او نیز دست موافقت داد و عشق مرا از جاه و مقام دنیایی برتر و بهتر

دانست. برای مهر من مأموریت پاسبانی قلعهٔ منحوس و شوم قهقهه را قبول کرد. شاه جنت‌مکان به او فرمود «اگر دختر را می‌خواهی باید یک سال در قهقهه خدمت کنی و دست اسماعیل‌میرزا را از یاران و همدستانش کوتاه سازی»، بدبخت معصوم‌بیک شهید نیز به او قول داد که «اگر یک سال این خدمت را بخوبی انجام دادی من تو را می‌طلبم و عروسی تو را در عالی‌قاپو انجام می‌دهم»، او نیز به این امید رهسپار قهقهه شد و خود را در چنگال عقوبت این خونخوار افکند و به این روز سیاه نشاند. این از شومی طالع من است که باید مردی چون معصوم‌بیک در خانهٔ کعبه، شهید گردد و اسکندر بی‌یار و مددکار بماند و تا وفات شاه مردشناس و نوکردوستی مانند اعلی‌حضرت جنت‌مکان در قهقهه گرفتار زجر و شکنجه باشد و پاداش زحمات تربت و قهقهه را با حبس و مرگ دریافت دارد.

این بگفت و زارزار به گریه درآمد و صورت را که در میان دو دست گرفته بود با اشک چشم سیراب ساخت. طالب‌بیک گفت:

ــ سرکار علیه، حال گریه ثمری ندارد. آیا نمی‌توان راهی برای نجات او اندیشید؟ چهار پنج روز وقت هست و تا شاه به قرق شهریار و ساوجبلاغ نرود اسکندر کشته نخواهد شد.

ــ چه راهی هست؟ مگر نمی‌دانی شخص شاه را چگونه سخت نگاه می‌دارند و احدی جرئت دیدار او را ندارد؟ برادر از برادری او می‌گریزد و دوست دیرین رفاقت او را انکار می‌کند، با این حال کیست که بتواند با مغضوب شخص شاه رابطه پیدا کند؟ مگر او هم از جان خود سیر شده باشد. می‌توانم با عجز و التماس دل پری‌خانم را نرم سازم تا دست به شفاعت اسکندر برآورد. او هم از دخالت در امور سلطنت محروم و با شاه هیچ‌گونه میانه ندارد، بلکه برعکس از شفاعت پری‌خانم مظنون می‌شود و زودتر به قتل اسکندر می‌پردازد. مگر نشنیدی بر پیشانی سر بریدهٔ مهدی‌بیک جلودارش، با خون چه نوشته بود؟!

طالب‌بیک از نزد حوری‌خانم بیرون آمد و گردشکنان خود را به حوالی عالی‌قاپو رساند. در این موقع صدای فریاد و دویدن مردم بلند شد و معلوم گردید که باز هم در بازار میان مردم و پاسبانان معروف به همیشه‌کشیک زد و خورد در گرفته است و مأمورین درویشی را به نام درویش تبرایی که شغل او لعن و سب دشمنان علی بوده تا نزدیک مرگ کتک زده‌اند و اهالی بازار به

حمایت برخاسته کار به بستن دکانها و ازدحام در مساجد کشیده است.

طالب‌بیک در حوالی عالی‌قاپو به دستگیرشدگان مسجد برخورد که خون‌آلود با سرهای شکسته به طرف زندان می‌رفتند. پاسبانان همیشه‌کشیک، همهٔ مردم مسجد را جلو انداخته به زندان آوردند و در فضای وسیع دوستاق‌خانه رها کردند. نان صفربیک در روغن افتاد و همان‌طور که همیشه دلش می‌خواست در قلمروی حکومت او جای سوزن نماند. در میان جماعت محبوسین که همه اهل بازار و کمی از طبقات متوسط بودند قدم می‌زد و به هریک خط و نشانی می‌کشید: آن یک را از عالی‌قاپو پرت می‌کرد و این یک را بالای قاپوق می‌فرستاد؛ حسن را شقه می‌کرد و حسین را به دهان توپ می‌گذاشت؛ در نتیجه بازاریهای بینوا را ترسانیده برای سرکیسه‌کردن مهیا می‌ساخت.

صفربیک، قاموس و یا فرهنگی داشت که از مترادفات لفظ قلق انباشته شده بود. این قاموس کلمهٔ اولش قیمت دوشاخه و آخرش آچارپولی بود که تا داده نمی‌شد، قفل کند و زنجیر و چفت و ریزهٔ درهای زندان باز نمی‌گردید. وقتی آچارپولی را می‌گرفت رو به حاضران نموده می‌گفت:

ــ رفقا هیچ‌وقت این کلید (پول) را فراموش نکنید. این کلید به همهٔ قفلها می‌خورد، و هیچ قفلی نیست که این کلید را ناامید بازگرداند. همیشه آن را در بغل داشته، مخصوصاً وقتی به اینجا می‌آیید به خاطر داشته باشید. در زندان ما قفل بسیار است و این کلید می‌تواند همه‌اش را باز کند!

درمیان دستگیرشدگان آن روز، مردی بود که برخلاف سایرین که اکثر می‌گریستند، می‌خندید و بعد از هر خنده سبیلهای ستبر و نوک‌تیزش را تاب می‌داد، و برای خندهٔ دیگر مهیا می‌ساخت. این مرد چهل ساله، میانه‌بالا و ورزشکار بود. که لوطی حیدر نام داشت و به جوانمردی و خوشمزگی شهره شهر بود. کلاهی از نمد، مانند گنبدی بر سر و قبایی آبی‌رنگ تا بالای زانو برتن داشت. سر و صورت او تراشیده و بی‌مو بود، اما در عوض سبیلهای پرتوپ و انبوهی داشت که در ابتدای هر جمله و کلام، مرتب کردن و تابیدن آن را از دست نمی‌داد. آن روز در مسجد میانجی واقع شده، پاسبانان شاهی را از کتک‌زدن بینوایی مانع شده بود، به این واسطه او را هم دستگیر کرده به زندان آورده بودند. لوطی حیدر اکثر اوقات در کوچه و بازار دیده می‌شد که با طفلی یا پیرزنی صحبت می‌کرد و با شوخی و مزاح از درد دلهای مردم آگاه می‌گردید.

مردم شهر او را دوست می‌داشتند و پیرزنان او را از اولیا و مردان خدا می‌دانستند. کمتر می‌خندید، ولی همه را می‌خندانید و برای هر صنف و طبقه لطیفه‌های مناسب و مثلهای شیرین به خاطر داشت. در این موقع میان محوطهٔ محبس قدم می‌زد و نزدیک اتاق محبوسین فردی ایستاده، وضع آنان را تماشا می‌نمود. همین‌که چشم صفربیک به او افتاد گفت:

ــ اوه، لوطی تو اینجا چه می‌کنی؟

ــ برای رفع تنهایی شما آمده‌ام.

ــ با پهلوهای چرب آمده‌ای؟ اینجا باید پول خرج کرد.

ــ نه رفیق، من آه در بساط ندارم و دارایی من منحصر است به این جفت سبیل که هر جا لازم گردد یک تار آن را گرو می‌گذارم.

زندانبان گفت:

ــ نه، این نشد. از حلال مشکلات صحبت کن وگرنه من به قدر لزوم پشم در کلاه دارم.

کم‌کم مردمِ کتک‌خورده و خون‌آلود، گرد آن دو جمع شده به خندیدن سرگرم شدند. زندان داروغه، دروازه‌ای بزرگ و آهن‌کوب داشت. همیشه بسته بود و مردم از دریچه‌ای که در وسط یکی از لنگه‌های در قرار داشت، آمد و شد می‌کردند و صفربیک پهلوی این دریچه، سکو و تشکچه‌ای داشت که اغلب بر آن نشسته بود و کلید دریچه را به مچ دست آویخته داشت. این دریچه به حیاط رئیس زندان باز می‌شد که عمارتی کوچک بود و پاسبانان همیشگی زندان در آن اتاقها جای داشتند، و اتاق دوستاقچی‌باشی در وسط این عمارت واقع شده بود. هرکس از دریچه بیرون می‌آمد ناچار بود از جلوی پاسبانان و اتاق رئیس بگذرد و از در دیگر که زیر گنبدی بزرگ باز می‌شد خارج گردد. در دالان این در بزرگ نیز جماعتی نشسته رفت و آمد به حیاط رئیس را پاسبانی می‌کردند. بنابراین هر زندانی بعد از عبور از دریچه‌ای که اختیار آن با صفربیک بود بایستی از میان دو دسته پاسبان دیگر بگذرد و در زیر گنبد بزرگ جنب عالی‌قاپو به راه خود برود. اطراف زندان عمارت دولتی احتساب و احداث و شعب داروغه‌گری بود که هریک روز و شب به کار خود مشغول بودند.

اشخاصی که تقصیر بزرگ و یا مسئولیتهای شدید و سخت داشتند در اتاقهای فردی یا اجتماعی در کند و زنجیر بودند و کسانی که جرایم مختصر داشتند در

زیرزمین‌ها یا اتاقهای معمولی بدون زنجیر حبس می‌شدند، اما در این موقع که جمعیتی زیاد در زندان گرد آمده بودند، داروغه ایشان را در صحن حیات توقیف کرده بود که حق بیرون آمدن از آنجا را نداشتند تا تکلیف‌شان از طرف عالی‌قاپو معلوم گردد. اتاقی که اسکندر در آن زندانی بود در وسط محوطه و دارای کفش‌کنی بود که در ورود و خروج، در آن کفش‌کن یا دالان باز می‌شد اما پنجره‌ای از سنگ تراشیده آن اتاق را به حیاط زندان ربط می‌داد که برای ورود هوا و نور ساخته شده بود. اسکندر برای تماشای حیاط گاهی از آن سوراخ استفاده می‌کرد و این در صورتی بود که پایش را از کند بیرون گذاشته باشند.

شب شد و مردم در وسط حیاط روی آجرها در روشنایی مشعلی که در صحن زندان کوبیده شده بود گرد یکدیگر نشستند و به گفتگو پرداختند. لوطی حیدر شمع این جمعها بود و هر ساعت با یکی از این دسته‌ها مصاحبه می‌کرد اشخاصی که از بیرون و خانه، دارای شام و سفره‌ای بودند لوطی را در کنار خود می‌دیدند. از هر سفره لقمه‌ای برمی‌داشت و به زندانیان گرسنه و فقیر می‌داد و خود از همه گرسنه‌تر می‌ماند. نمی‌گذاشت محبوسین غصه‌دار باشند و دائم با داستانهای شیرین آنان را خوشدل می‌ساخت. کم‌کم مردم به خواب رفتند و اتاقها از همهمه خاموش گردید. اسکندر از جریان فرمان شاه‌اسماعیل و کشتن خود هیچ‌گونه خبری نداشت و با شنیدن سخنان سکنهٔ زندان سرگرم بود. موقع هر شب شام او را آوردند اما برخلاف شبهای دیگر کسی از دریچه بیرون نیامد، بلکه خود صفربیک آن را گرفته به اتاق اسکندر رسانید. شام خود را خورد و در بستری که شب می‌آوردند دراز کشید. تا نزدیک طبل چهارم، خواب به چشمش نیامد و از این پهلو به آن پهلو می‌افتاد، کم‌کم چشمانش گرم خواب می‌شد که صدایی از پشت در کفش‌کن به گوشش رسید که گویی دهان خود را به شکاف در گذاشته بود.

ـ اسکندر، شاه فرمان کشتن تو را داده، سه شب دیگر زنده هستی، اما مترس که نجات خواهی یافت، شبها در این ساعت گوش به راه باش.

در جملهٔ اول، اسکندر چشمان خود را گشوده بود و تصور کرد خواب می‌بیند اما با جمله‌های بعد یقین کرد گوینده‌ای پشت در کفش‌کن است. هرچه گوش داد دیگر نه صدا شنید و نه آواز پایی به گوش رسید. قلبش به تپیدن در آمد و اعضای بدنش لرزیدن گرفت، با خود گفت: «آه، خدایا، این سنی خداشناس کار خود را کرد و آنچه در دل داشت آشکار نمود، حال چه کنم؟ این کیست که این

خبر را آورده؟ چگونه من نجات خواهم یافت؟ کیست که جرئت ندارد خود را نشان دهد؟» تا صبح نخوابید و دائم از این خیال با آن خیال جست، و از این فکر بازگشت ننمود. طبل پنجم زده شد و صدای خروس، شهر خاموش و ساکت را به صدا آورد و فریاد مناجات و اذان از گلدسته‌های مساجد به آسمان برخاست. هوا روشن شده بود که پشت در صدای پایی شنیده، دانست که هنگام بیرون رفتن برای قضای حاجت و وضو رسیده است. بستر او را بیرون بردند و خودش با پاسبانی رفته تجدید وضو کرد و برگشته به نماز ایستاد.

بعد از نماز دید از فشار فکر و خستگی بی‌خوابی، احساس دردسری می‌کند سر بر روی مهر نماز گذاشته به خوابی عمیق رفت.

اما شاه‌اسماعیل بعد از آنکه شورش مجدد بازار و اجتماع مساجد و خطبه‌های آتشین روحانیون را شنید، در این اندیشه رفت که خواهرش باطناً شروع به فعالیت کرده، ممکن است این سر و صدا کم‌کم به خارج پایتخت سرایت کند. همهٔ ترس او از شیراز و هرات بود که در شهر اول محمدمیرزا برادرش، و در دیگر جاها عباس‌میرزا فرزند او حکومت و فرمانروایی داشتند. اگر این دو شاهزاده را از میان برمی‌داشت دیگر کار یکسره و شاهراه سلطنت او و پسرش صاف و هموار بود. بنابراین درصدد برآمد که تا شورشها به یکدیگر نپیوسته و پری‌خانم نقشه‌ای تازه طرح نکرده است آن دو مرکز خطر و نقطهٔ توجه مردم را از میان بردارد. شبانه با ایلچی خواندگار خلوت کرد و خواست بداند اطلاعی تازه از باب عالی رسیده است یا نه. ایلچی از اجتماع مردم در مساجد و شورش آن روز پرسید. شاه‌اسماعیل گفت:

ـ سردار ایلچی، هیچ‌کس داعیهٔ سروری بر خاندان شیخ‌صفی ندارد. این سر و صداها از داخل خانهٔ خودمان است (اشاره به پری‌خانم) اگر از میان خود ما رشتهٔ اتحاد گسسته نگردد، دیگران اندیشهٔ مخالفت و دشمنی ندارند.

ایلچی گفت:

ـ اعلی‌حضرت خواندگار و شیخ‌الاسلام استانبول، در روزنامه‌های خود رشادت و شجاعت مرشد کامل را در تقویت و اعادهٔ مذهب مقدس سنت و جماعت ستوده، به تمام امرا و عظمای سرحد نوشته‌اند که افراد قزلباش را با خود برادر بدانند، اما مرشد کامل خوب است برای جلوگیری از فتنه و فساد

بداندیشان، به تعداد قورچیان و تفنگداران بیفزایند. در قورخانهٔ استانبول تفنگهایی ساخته می‌شود که چخماق و سنگ آن کوچک و ظریف است و باروت تازه‌ای ساخته که خیلی قوی است. هر قدر از آنها را لازم بدانید دستور بدهید تا از آنجا بخواهیم. شما اگر پنج‌هزار تفنگچی با آن تفنگ داشته باشید برای همهٔ شهرها کافی است.

ـ سرکار ایلچی، قزلباش با همین اسلحه‌ها هم امتحان خود را داده است و بارها همان توپهای فرنگی‌ساز را بدون توپچی و پاسبان در صحرای وان و قره‌کلیسا به دست آورده است. مرد کار می‌کند، نه سلاح! یاد دارم که در جنگ ارزته‌الروم اسیران سپاه خواندگار، تفنگدار و اسیرگیران ما، کماندار بودند.

ـ شنیده‌ام نواب همایون خیال سفر دارید؟

ـ برای سرکشی به قرقهای ایلخی و چراگاههای گله‌ها به ساوجبلاغ و شهریار می‌روم، ضمناً سری هم به دهات رودبار می‌زنم.

ـ گویا مرشد کامل این کارها را برای سرگرمی انتخاب فرموده‌اید؟

ـ نه سرکار ایلچی، این کار پدران ماست. قزلباش نباید این دو کار را از دست بدهد: دهقانی و چوپانی یعنی نان و گوشت! هر مرد و زن قزلباش به این دو نیازمند است.

ـ طبقهٔ سپاهی هم همین‌طور هستند؟ یا آنها جیره و مواجب دارند؟

ـ آری هر سپاهی کم‌مایهٔ قزلباش پنجاه سر گوسفند و مقداری زمین دارد، جز نان و گوشت هم چیز دیگر نمی‌خواهد. قزلباش جنگ را برای خود شاه می‌کند، نه برای پول شاه. آنچه ما در موقع جنگ به سپاهیان خود می‌دهیم انعامی بیش نیست و آن هم بسته به وصول مالیات و خوبی محصول است.

ـ راستی شنیده‌ام که در شیروانات دویست‌هزار گلهٔ گوسفند می‌چرد!

ـ همهٔ آنها با سعی و سفارش پدر من موجود شده وگرنه بعد از فتنه‌های شیروانشاه، آن ملک خرابه‌ای بیش نبود.

ـ نواب همایون اطلاع دارید که محاصرهٔ مرو به کجا انجامیده؟ شنیده‌ام ازبکان شکست خورده عقب رفته‌اند؟

ـ آری، مقصودبیک را به آنجا فرستادم و او دشمن را عقب زده تا حوالی بلخ تاخته، سه هزار زنده و کشته اسیر از ایشان گرفته است و اینک در راه پایتخت می‌باشند. سرکار ایلچی، حال که ما با خواندگار برادر و دوست می‌باشیم، کار

سرحد خراسان آسان است همین‌که از ناراحتیهای داخل آسوده شدیم، به کار این جماعت خواهیم پرداخت و تا پشت حصار بلخ را زیر پی اسبان قزلباش خواهیم سپرد.

پس از این مصاحبه، مجلس برهم خورد و ایلچی با فانوس‌کشان به سرای خود بازگشت. روز دیگر شاه جمعی از امیرزادگان را به حضور طلبید و فردفرد آنان را از نظر گذرانید. اینان جماعتی بودند که برای گرفتن حکومت شهرهایی مانند طبس و کاشان در اطراف عالی‌قاپو کمین کردند و هریک مبالغی بابت خرج و علیق به کاروانسرادار مقروض بودند. از میان ایشان مردی را که هنوز چند مرحله تا پنجاه سالگی فاصله داشت مورد پرسش قرار داده گفت:

ـ مهدی‌قلی، چند وقت است قزوین هستی؟

ـ خداوندگار بهادرخان به سلامت باد، دو ماه است که به پابوسی آمده‌ام.

ـ شب در عمارت خاص باش تا به فرصت از حال تو جویا شوم.

مرد تعظیم کرده به جای خود بازگشت و شب به عمارت خاص رفته شاه را در انتظار دید هیچ‌کس جز پسر حلوافروش و اینیک آغاسی‌باشی نزد شاه اسماعیل دیده نمی‌شد. مهدی‌قلی اجازهٔ شرفیابی گرفته وارد شد و بعد از پای‌بوسی نزدیک شاه ایستاد. مدتی گذشت و در این مدت شاه سربه‌زیر افکنده با چوبدستی خیزران نازکی که دستهٔ آن فیروزه‌نشان بود بازی می‌کرد. عاقبت سربرداشته به مهدی‌قلی گفت:

ـ من برای تو کاری شایسته و بزرگ در نظر گرفته‌ام و آن حکومت فارسِ بحرین و بنادر است. می‌دانی که خوانین آنجا با یکدیگر اختلافی دارند و هر روز بر ضد یکدیگر دسیسه و اغتشاش می‌کنند، می‌خواهم تو را برای تمشیت آن سامان بفرستم؛ منتها یک حکومت، یک سرقفلی دارد که باید پرداخت آن را بدون تأمل عهده‌دار شوی. می‌دانی آن سرقفلی چیست؟

مهدی‌قلی با آنکه مقصود شاه را دریافته بود سکوت کرده پاسخی نداد. شاه‌اسماعیل گفت:

ـ باید عازم فارس شوی و ابتدا خاطر ما را از بابت نواب محمدمیرزا آسوده‌سازی، آنگاه به اصلاح امور آنجا بپردازی.

مهدی‌قلی تا آخر مطلب را دریافت، دید بلایی بزرگ در راه او دهان گشوده است، باید به قتل شاهزاده‌ای بیگناه کمر بندد و بدون چون و چرا فرمان شاه را

گردن نهد. با خود اندیشید که «اگر بخواهم از قبول این خدمت شانه خالی کنم مسلماً کشته خواهم شد، شاید در همین شب و در همین عمارت، زیرا این خبر به محمدمیرزا می‌رسید و به مقاومت برخاسته یا نزد عباس‌میرزا به هرات می‌رفت و کار بر اسماعیل مشکل می‌شد. بنابراین هیچ نگفت و به شنیدن بقیهٔ فرمایشات مرشد پرداخت.

ـــ از قراری که بر من معلوم شده، نواب محمدمیرزا خوانین ذوالقدر و ایلات فارس را با خود دستیار کرده خیال طغیان دارد، این است که باید زود حرکت کنی و ملتفت باشی احدی از قصد تو آگاه نشود. وارد شیراز که شدی سفارش‌نامهٔ ما را نشان خوانین آنجا می‌دهی و بدون فوت وقت به منزل نواب رفته فرمان ما را به نظر او می‌رسانی و در همان مجلس سرش را بریده همراه قاصد مخصوص برای ما می‌فرستی. آن‌گاه می‌توانی برمسند حکمرانی بنشینی.

رنگ از روی مهدی‌قلی پریده، وحشت سر و پای او را گرفت. کاری زشت و خطرناک بر او تحمیل شده بود که جز پذیرفتن و انجام دادن راهی نداشت. کشتن شاهزاده فرزند شاه‌طهماسب و محبوب او، عملی بود که خانواده و اعقاب او را ننگین و بدنام می‌کرد و ترک فرمان شاه‌اسماعیل جان خود و کسانش را به خطر می‌انداخت. هیچ نگفت و دست بردیده نهاد.

ـــ من فردا به سفر می‌روم. تو باید کارهایت را زودتر انجام دهی و بدون فوت وقت به صوب فارس رهسپار گردی. من منتظر نتیجهٔ کار تو هستم.

ـــ پس بنابراین دیگر به شرف پای‌بوس مشرف نخواهم شد؟

ـــ نه، برو و برای گرفتن احکام، صبح زود به مستوفی حضوراً مراجعه کن. مهدی‌قلی آداب مرخصی را به جا آورده خواست از در بیرون رود که شاه او را نزدیک طلبیده آهسته گفت:

ـــ مهدی‌قلی، مبادا کسی از این مأموریت تو آگاه گردد. اگر این کار را درست انجام داده رضای خاطر ما را فراهم ساختی به اقبال شاه‌شجاع، همهٔ فارس را به تیول تو واگذار خواهم کرد.

مهدی‌قلی تعظیم کرده بیرون رفت و یکسر به منزل خود شتافت. شب تا صبح آرام نگرفت و در فکر این پیشامد ناگهانی و غیرمنتظره از این پهلو به آن پهلو افتاد و صبحگاه برای گرفتن احکام مأموریت به عمارت فرح‌آباد رفت.

سواران و قورچیان با اسبان خود در جلوخان صف کشیده منتظر سوار شدن

شاه‌اسماعیل بودند. فرمانها شبانه نوشته و مهر شده نزد مستوفی حاضر بود، گرفته در بغل نهاد و برای تهیهٔ لوازم سفر به بازار رفت. شاه‌اسماعیل پایتخت را ترک گفته، فرمان خفه‌کردن اسکندر و زندانی دیگر را به داروغه سپرد و انجام آن را در غیاب خواستار شد.

اسکندر از این ماجرا بی‌خبر و تنها اطلاعی که داشت صدایی بود که از پشت در زندان شنیده، از هویت گویندهٔ آن هیچ‌گونه اثری بر وی مشهود نبود. با خود می‌گفت: «خدایا این صدا از که بود؟ و این گوینده با من چه آشنایی داشت؟» سخن او را که گفته بود: «مترس، نجات خواهی یافت» به یاد می‌آورد و با خود می‌اندیشید که چگونه ممکن است این درهای تو در تو و قفلهای محکم به روی او باز شود و از این دام هلاک رهایی یابد. هرچه کوشید از صفربیک خبری به دست آورد و از فرمان قتل خود اطلاعی صحیح کسب کند ممکن نشد و جز با چهرهٔ سرد و سکوت یأس‌آور او روبه‌رو نگردید. به یاد دستور شیخ افتاد که سه شب با او هم‌زنجیر بود خطهای دیوار را شمرده، دید که چهل و شش روز است که دعا و دستور او را عمل کرده، شش روز هم زیادتر از تعداد مقرر انجام داده بود. شیخ گفته بود اگر چهل روز این ختم را بگیری خداوند درهای نجات را برتو خواهد گشود.

به انتظار شب نشست و با خود گفت: «چقدر خوب بود اگر امشب این صدا تکرار می‌شد و از این شکاف در، روزنهٔ امیدی به دل تاریک و وحشت‌زدهٔ من بازمی‌گردید». کم‌کم هوا تاریک شد و زندانیان دسته‌دسته گرد یکدیگر نشسته به صحبت و خواندن پرداختند. موقع هر شب شام او را آوردند و بعد از صرف آن نماز خوانده بر بستر خود تکیه کرد و با مراقبت، به کلماتی که از زندانیان صحن حیاط می‌شنید گوش می‌داد. طبل قرق زده شد، و رفت و آمد به داخلهٔ زندان قطع و درها بسته و قفل گردید. ساعتی نگذشته بود که صدای گویندهٔ شب قبل از شکاف در آهسته بلند شد:

ـــ اسکندر ... بیدار و مهیای نجات باش، شالت را محکم ببند.

گوینده خاموش شد و اسکندر توانست مختصر صدای پایی از او بشنود که از داخل کفش‌کن اتاق عبور می‌کرد.

شب نیمه می‌شد و محبوسین هر یک در گوشه‌ای از حیات محبس به خواب رفتند. جماعتی از ایشان که بیدار مانده بودند با قراولان و قورچیان محبس پای

نقل لوطی حیدر، زیر مشعل بزرگ وسط زندان حلقه زده به سخنان او گوش می‌دادند. لوطی حیدر رو به حاضران کرده گفت:

ــ می‌خواهم داستان قلعهٔ خیبر را برای شما بگویم، اما در مقدمه لازم است که غزلی از شیخ سعدی رحمت‌الله‌علیه بخوانم، به این شرط که هر جا به اسم حضرت پیغمبر رسیدم هرکس که محمدی است باید صلواتی بلند بفرستد.

جماعت قبول کردند و لوطی به خواندن غزل سعدی پرداخت: «ماه فروماند ازجمال محمد» مردم مطابق قرارداد صلواتی بلند فرستادند و لوطی حیدر به مصرع دوم رسید: «سرو نروید به اعتدال محمد» باز صدای صلوات بلند شد و مردم مجبور شدند تا ختم این غزل که ده شعر بود برای هر بیت آن صلواتی بفرستند. بعداً داستان خیبر را گفته، وقتی فراغت یافت که طبل چهارم به صدا در آمده بود. شرحی به پادشاه اسلام دعا کرده، معرکه را ختم و زندانیان را از دور مشعل پراکنده ساخت. هنوز آفتاب نزده بود که صفربیک نفس‌زنان از اتاق اسکندر بیرون دوید، قورچبان را صدا کرده گفت:

ــ زود داروغه را خبر کنید که دیشب زندان را شکسته. بندی را برده‌اند!

هیاهو در محوطهٔ زندان افتاد و ساعتی بعد داروغه و نسقچی‌باشی وارد اتاق زندان اسکندر شده، جز لکهٔ آفتاب که از سوراخ طاق بر زمین افتاده بود چیزی در آنجا نیافتند.

قورچیان و قراولان بالای بام رفته دیدند گنبد آجری طاق را سوراخ کرده به یک طرف چیده، زندانی را بالا کشیده برده‌اند. سپاهیان و پاسبانان به اطراف پراکنده شده به جستجو پرداختند، و ردزنها، ردپای ایشان را از بام به بام تا حوالی شاهزاده‌حسین بردند. ... اسکندر پس از آنکه صدای گویندهٔ مجهول را شنید با خود اندیشه کرد چگونه و از کجا وسیلهٔ نجات او فراهم خواهد شد و چه قدرت و نیرویی جز فرمان مرشد کامل می‌تواند این مأمورین بی‌رحم و پاسبانان سمج و بی‌تأثر را از رهگذر او دور سازد.

سه دربند بزرگ با قفلهای سنگین به روی او بسته بود که هیچ دستی جز دست شاه‌اسماعیل نمی‌توانست آن را بگشاید. از عبارت: «شالت را محکم کن و مهیا باش.» معنایی بیرون نمی‌آورد و نمی‌دانست از محکم بودن شال او چه استفاده‌ای خواهد شد.

در این موقع صدای مهیب طبل چهارم از برج بیگلربیگی کشیک‌خانهٔ سلطنتی

مرکز داروغه برخاسته، سکوت طولانی شهر را در هم شکست. اسکندر دید شب از نیمه گذشته، پاسی دیگر مانده است طلوع سپیده‌دم با طبل پنجم اعلام گردد و رفت و آمد مردم آزاد شود. دفعتاً صدایی از روی سقف به گوش اسکندر رسید که ابتدا پنداشت کشیکچیان برای تجدید نوبت از آنجا می‌گذرند، اما پس از لحظه‌ای به کند و کوب بسیار آهسته‌ای تبدیل گردید که اگر فریاد زندانیان مانع نبود، می‌توانست بخوبی از جزئیات آن آگاه شود. از جای برخاست و به زیر گوشهٔ طاق و محلی که صدا را شنیده بود آمد. گمان او به یقین انجامید و مسلم شد که برای نجات او به سوراخ کردن طاق زندان همت گماشته‌اند. از صمیم قلب به خدا نالید و با خود نذر کرد که اگر از آن ورطهٔ هلاک خلاصی پذیرد و دست تقدیر نقشهٔ نجات او را بر هم نزند، ده سر گوسفند به خانقاه اردبیل و یک طاقه شال برای طوق تکیه بابا شهاب‌الدین بفرستد.

کم‌کم ریختن خاک آغاز شد و طولی نکشید که برق چشمک ستاره‌ای از شکاف سوراخ نمایان شده اسکندر را به شورش در آورد. محلولی که شبروان برای شکافتن طاقها به کار می‌بردند، گچ و خاک را سست می‌کرد و پس از خیس خوردن برای سوراخ کردن آسان و مهیا می‌گردید. دریچه به قدر کفایت باز شد و نردبانی چرمین که کمند نامیده می‌شد با قلابهای آهنین به درون اتاق رسید. اسکندر کمندبازی و بالا رفتن از کمند را خوب می‌دانست و در جوانی جزو فنون جنگی آموخته بود.

سپاهیانی که برای تصرف قلعه‌ها و جنگهای قلعه‌گیری می‌رفتند این اسباب را جزو لوازم جنگ از جباخانه دریافت می‌داشتند و هنگام بالا رفتن از برجها و باروها به کار می‌بردند، به‌علاوه گرفتن اسیر در میدان جنگ و دستگیری کره‌های وحشی اسب، در چراگاهها و گرفتن شکار با کمند، استعمال این وسیله را معمول و ضروری ساخته بود.

پای بر پلهٔ کمند نهاده بسرعت خود را از دریچه بالا کشید و پیش از آنکه دستها به یاری او دراز گردد بر بالای بام رسیده خود را پهلوی چهار نفر سیاهپوش نگریست. هیچ نگفت و هیچ نشنید و تا هنگامی که سیاهپوشان اسبابهای خود را با کمال خونسردی جمع کرده در جنته‌ها نهادند، به صداهایی که از صحن زندان برمی‌خاست گوش داد.

یکی از مردان دست اسکندر را گرفته از پای گنبدهایی که مانند سرپوش

روی اتاقهای عمارت داروغه واقع شده بود گذشتند و به سلسله‌های متوالی طاق بازار رسیده نزدیک امامزاده شاهزاده‌حسین، در خرابه‌ای فرود آمدند.

در اینجا مردی که دست اسکندر را گرفته بود سر به گوش او نهاده گفت:

ــ سرکارخان، به مسگربازار می‌رویم، شما پشت سر ما را رها نکنید.

این بگفت و از خرابه بیرون آمد، کوچه‌های تنگ و تاریکی را که سوسکهای آوازه‌خوان، سکوت آن را می‌شکستند پیش گرفت.

اسکندر با آنکه سالیان دراز ساکن پایتخت بود هیچ‌گاه از این کوچه‌ها نگذشته، به اوضاع و احوال آن آشنایی نداشت. می‌رفت و در فاصله‌های کم از زیر طاقهایی عبور می‌کرد که تا سطح زمین ارتفاعی مختصر داشت و محض آنکه سواره نتواند از زیر آن بگذرد، تا حد امکان کوتاه ساخته شده بود.

این محله خانه‌های پیشه‌وران و قسمت عقب ماندهٔ شهر بود که هنوز ساختمانهای قشنگ و باغهای پرگل و کوچه‌های سنگ‌شدهٔ مستقیم، به آنجا راه نیافته بود.

محلاتی که شاه‌طهماسب و دورهٔ آرام و پرآسایش او به شهر افزوده بود سمت دیگر پایتخت، و محل اجتماع بزرگان و کوشکهای خاندان پادشاهی و رجال دولت بود. در انتهای محلهٔ مسگران، به کوچهٔ سرپوشیده و سراشیبی داخل شدند و دری یکپارچه و کوتاه را که مانند درهای باغ از سنگ بود گشوده پس از طی دالانی به صحن خانه‌ای رسیدند و به اتاقی که روشن بود راهنمایی شدند.

در روشنایی چراغ اسکندر به چهرهٔ یاران خود نگریسته هیچ‌کدام را نشناخت. چهار مرد سیاهپوش بودند که سه نفرشان جوان و از سی تا چهل ساله، و مرد چهارم که پیشرو و راهنمای اسکندر بود مردی شصت ساله، میانه‌بالا بود که سینه‌ای پهن و بازوانی ورزیده داشت و پستانهای برجسته‌اش که موهای سیاه و درشت بر آن روییده بود از چاک پیراهن و یقهٔ گشوده‌اش نمایان بود. کاردی زیرشال و قمه‌ای کوتاه زیر پستک بسته، کفشهایی از نمد داشت که بندهای آن روی پا گره خورده بود، چنتهٔ بزرگی که به کمر داشت باز کرده به دیوار آویخت و در پای چراغ زیر دست اسکندر برزمین نشست و گفت:

ــ برادر خوش‌خبربیک، خدا را شکر می‌کنم که امشب به نجات شما توفیق یافتم، این خدمتی بود که انجام آن را به خان قول داده بودیم و اگر امشب به هر قیمت بود این کار را صورت نمی‌دادیم، دیگر وقت تنگ بود و فردا شب به طور

قطع و یقین جان شما در خطر می‌افتاد. فعلاً بودن شما در این محله هیچ‌گونه نگرانی ندارد و تا موقعی که خان از سفر بازگردد، میهمان ما خواهید بود.

ما همه برادران و جان‌نثاران شما و پسران خوب هستیم و به دولت سرشاه مردان توانایی آن را داریم که میهمان خود را حفظ کنیم. هر فرمان و خواهشی داشته باشید به جان و دل منت می‌بریم. زندگانی ما فقیرانه است، اما نامردانه نیست! و باید به کرم و جوانمردی خودتان ببخشید.

اسکندر مردی سپاهی، ولی در مدت عمر با این طبقه برخورد نکرده بود. از اصطلاحات و اخلاق و عادات ایشان بی‌خبر و از صفا و حقیقتشان در تعجب بود. شرحی اظهار شکر و شرمندگی کرده گفت:

ــ از خداوند خواهانم که زنده بمانم و این جوانمردی و محبت برادران را جبران کنم. فرمودید خان کی می‌آید؟

ــ تا چند روز دیگر، هنگامی که شاه بازگشت.

اسکندر بیش از آن چیزی نپرسید و در انتظار آینده و روشن شدن حقیقت حال، در آن خانه پنهان می‌زیست.

فصل بیست و سوم

حق و حساب

صبح روز دیگر داروغه موضوع شکستن زندان و بردن اسکندر را به شاه خبر داد و اسماعیل از آن پیشامد سخت خشمگین و اندوهناک گردید. بیگلربیگی شهر مأمور یافتن اسکندر شد و جاهایی که احتمال می‌دادند مخفی شده باشد تفتیش و جستجو گردید. جمعی از کسان ابراهیم‌میرزا و طالب‌بیک که در آن موقع متصدی و سرپرست خانهٔ حوری‌خانم بودند بارها مورد پرسش و تحقیق قرار گرفته، اما کم‌کم موضوع گریختن او به هرات در شهر شایع گردید و جویندگان او خسته و مأیوس شدند. اسکندر با طبقهٔ لوطیان آشنا شد و از حقیقت‌پرستی و شجاعت‌دوستی آنان آگاهی یافت، قواعد و رسومشان را دوست داشت و به پاکدامنی و زیردست‌نوازی آن گروه معتقد گردید. جماعت لوطیان (یا لوتیان) در این موقع تشکیلاتی قوی داشتند و از طرف مقامات دولت و خاندان سلطنت و اعیان و امرا تقویت می‌شدند. این طبقه که بعضی از علایم و آثارشان تا زمان معاصر موجود بود، یکی از طبقات اجتماعی بودند که در دوره‌های بعد از اسلام به نامهایی مانند «عیار» و غیره نامیده می‌شدند. یعقوب لیث ابتدا در این جماعت نشو و نما کرده، به کمک ایشان اساس استقلال خویش را استوار ساخت. اما طبقهٔ لوطیان که ما در اینجا اشاره می‌کنیم جماعتی بودند که مانند بسیاری از تشکیلات کنونی ما، در ابتدای استقلال و وحدت ایران به دست صفوید ایجاد شده، در سایهٔ حکومت آن پادشاهان نشو و نما می‌کردند. در پایتختهای صفویه این جماعت نفوذ کامل داشتند و به واسطهٔ صفات معنوی و خصایل روحی، آثاری در تاریخ گذاشته‌اند که داستان ایشان با سپاهیان افغان قابل ذکر است. هنگامی که دولت صفوی در گلوگاه انقراض، و لشکر افغان

پایتخت ایشان را تسخیر کرده بود ستونی از جنگجویان افغان به قزوین رسیده آنجا را تصرف کردند. ابتدا لوطیان بنای دزدیدن ایشان را نهادند، هر شب جمعی را به قتل می‌رسانیدند تا در نتیجه کار به زد و خورد علنی کشیده از افاغنه بسیاری هلاک و بقیه را به فرار مجبور ساختند و با این واقعه پیشرفت افغان به طرف گیلان متوقف گردید. «سرجان ملکم» مورخ انگلیسی آن را به عنوان لوطی‌بازار قزوین در تاریخ خود یاد کرده است.

این طبقه ازحیث اخلاق و عادات مانند طبقهٔ سواران و آزادگان دورهٔ ساسانی بودند و از حیث لباس و صورت نیز با سایر طبقات اختلاف داشتند و با علایم مخصوص خود در شهر شناخته می‌شدند. کلاه نمدی گنبدی ایشان، همان کلاه سواران و آزادگان قبل از اسلام بود که گویی برای افتخار نسل حفظ و نگاهداری می‌نمودند. برای اینکه به طبقهٔ علما شبیه نباشند عمامه نمی‌بستند، و محض آنکه از صنف روحانی ممتاز باشند، ریش خود را می‌تراشیدند، و از جهت آنکه از پیشه‌وران شمرده نشوند، قبایی کوتاه و تا سر زانو اختیار می‌کردند و برای هیبت و وقار مردی، سبیلهای بلند داشتند و چون می‌خواستند در هر جا گرو بگذارند به بزرگی و درشتی سبیل می‌افزودند و با آن قسم یاد می‌کردند. راستگویی از صفات بارز ایشان بود و دروغگویی را خلاف مردانگی و لوطیگری می‌دانستند و معتقد بودند که دروغ نامردیهای دیگر را دنبال خود می‌کشد. هرکس خود را در حمایت ایشان می‌گذاشت و به آنان پناهنده می‌شد، تا توانایی داشتند از حمایت او دست برنمی‌داشتند. در وطن‌پرستی به حد کمال بودند، با این تفاوت که وطن را به محلهٔ خود محدود می‌کردند و همه‌چیز محل خود را در حد پرستش دوست می‌داشتند و به آن افتخار می‌کردند. نسبت به زنان و کودکان و پیران بسیار مهربان بودند و در هر مورد رعایت حال ایشان را واجب می‌دانستند، مخصوصاً زن و کودک محل خود را طوری زیر نظر داشتند که اگر کوچکترین سوء ادبی به ایشان می‌شد با حرارت و تعصب شدید به حمایت و دفاع برمی‌خاستند. از معاشرت با پسران سخت اجتناب می‌کردند و از ورود آنان به زورخانه‌ها و مجامع خودشان به سختی ممانعت می‌نمودند.

هر یک از معاریف و بزرگان محل ایشان از خانه دور می‌شد و یا فوت می‌کرد و سرپرستی خانواده و فرزندان خود را به یکی از ایشان وامی‌گذاشت. آن مرد با کمال امانت و درستی ایشان را نگاهداری می‌نمود. هرگاه نمک کسی را

می‌خوردند تا زنده بودند نسبت به او وفاداری و حق‌شناسی را از یاد نمی‌بردند و در این صفت از سایر ایرانیان پیش‌قدم‌تر و جدی‌تر بودند. حامی و حافظ تشکیلات ورزش و زورخانه بودند و مراقبت داشتند که ورزشگاه ایشان نامی و مشهور باشد، و از حیث کثرت و ورزشکار و زورمندی جوانان، بر سایر محلات برتری یافته، خلاف پاکی و طهارت در آنجا روی ندهد. شهوترانی را با ورزش مخالف و با لوطیگری منافی می‌دانستند. بنابراین سعی داشتند که از لغزشهای جوانی محفوظ و در امان مانند و شرط پیشکسوتی و میانداری ورزشگاه آن بود که در مدت عمر، با حرام نزدیکی نکرده باشد.

این طبقه نیز مانند صوفیان به سرنوشت طبیعی خود دچار شده، نیم‌دایرهٔ ازلی و تخلف‌ناپذیر صعود و نزول را سیر کرده، بعد از آنکه اساس اخلاقی و جهات رشد و کمال ایشان متزلزل گردید. رو به زوال رفته محو و منقرض گردیدند.

در این موقع ماه رمضان نزدیک شد و شاه‌اسماعیل بعد از سرکشی به گله‌های اسب و انتخاب کره‌های سواری به شهر بازگشته مهیای آن شد که از پیشامدهای انقلابی و شورشهای ماه صیام و تحریکاتی که بر ضد او به عمل می‌آمد جلوگیری کند. مأموری که برای قتل محمدمیرزا فرستاده در راه بود و تصمیم داشت که آخرین شاهزاده خاندان خود را که در هرات سمت حکمرانی داشت از میان بردارد. این شاهزادهٔ عباس‌میرزا بود که خوانین افغانستان و خراسان او را مانند پیشوا و رهبری پذیرفته مطیع امر او بودند. این شاهزاده با آنکه سالهای کودکی و دورهٔ صباوت را طی می‌کرد برخلاف پدر خود استقلال عقیده و همت بلند داشت و نمی‌گذاشت اطرافیان و نزدیکان عقیدهٔ خود را به او تحمیل کنند و میان مردم و او واسطه و حایل گردند. در اوضاع و احوال مردم شخصاً نظر می‌کرد و شبها به طور ناشناس در میان طبقات مردم حاضر می‌شد و به زندگی و عقاید و آرای ایشان دقت و توجه می‌نمود. در خانقاهها و محل اجتماع درویشان رفت و آمد می‌کرد و مشکلات مردم فقیر و بینوا را از زبان خودشان جویا می‌شد و به گفتار بزرگان و مأمورین دولت قناعت نمی‌کرد. هر وقت از معاشرت با فرزانگان و ندیمان بی‌غرض خویش فراغت می‌یافت، جوانان و امیرزادگان را فرمان سواری می‌داد و به گوی و چوگان مشغول می‌گردید. عصرها به آهنگرخانه می‌رفت و با تفنگ‌سازان و باروت‌کوبان به مشورت و مصاحبه می‌پرداخت. شاه‌اسماعیل از این حسن اشتهار و محبوبیت عباس‌میرزا

نگران شده درصدد قتل او برآمد و پس از مطالعهٔ کامل، چند نفر را به هرات فرستاد و انجام آن کار را به عهده ایشان گذاشت. آن چند نفر نیز پس از مهدی‌قلی که به طرف شیراز رفته بود به سمت هرات عزیمت کردند و شاه را در انتظار انجام عمل خویش گذاشتند. شاه وارد شهر شد و برای انجام تشریفات ماه رمضان به عمارت عالی‌قاپو رفت و رؤسای صندوقخانه و خزانه و بیوتات را طلبیده فرمان داد که دفاتر افطاریه‌ها و پولهایی که باید از طرف دولت به شهرها فرستاده شود حاضر سازند. در این ماه نیمی از مردم میهمان نیمی دیگر بودند، و دولت در این کار بر سایرین پیشقدم بود. دفترهایی مفصل و مضبوط بود که در اول رمضان گشوده شده روز عیدفطر بسته می‌شد و شامل نام چندین هزار نفر بود که به پنج طبقه تقسیم و سهمیهٔ هریک زیر نظر رئیس آن طبقه به افراد توزیع می‌گردید. در سرای خزانه و دارالضرب، بارها پول مسکوک روی یکدیگر توده شده، که هر یک متعلق به شهر و ولایتی بود، و بیشتر اختصاص به جاهایی داشت که جزو فرمانروایی دولت دیلمیان و شیعه‌خانهٔ قدیم. و شاه‌طهماسب آنها را قدیم‌التشیع تشخیص داده بود.

اما اسکندر در خانهٔ مردی که فرار او را باعث شده بود، مخفیانه می‌زیست و پریشانی خاطر خود را از لوطی صاحبخانه پنهان می‌داشت. نمی‌دانست کی او را نجات داده و کدام شخص این خطر را از جان او دور و به خودش نزدیک ساخته است، همین‌قدر می‌دانست که از بزرگان و مقربان شاه است، کسی است که بیش از بیگلربیگی در دولت نفوذ دارد و فرمان او می‌تواند در زندان و رئیس زندان مؤثر واقع گردد. صاحبخانه سحرگاه به زورخانهٔ محل می‌رفت و تا دو ساعت از آفتاب گذشته به کار ورزش و میانداری می‌پرداخت، بعد به خانه آمده صبحانه‌ای کامل صرف می‌کرد و با سایر نوچه‌ها و دست‌پروردگان به شغل و کار روزانه می‌پرداخت. دلالی میدان مال‌فروشان به او تعلق داشت و هرچه از این راه به دست می‌آورد تا صبح دیگر به مصرف رسانیده دیناری پس‌انداز نمی‌کرد. خانواده‌های فقیر محله را به نوبتهای معین سرکشی می‌کرد و از پولهای نقره و مس که در جیب داشت به کودکان سهمی می‌داد. حکومت این محل دربست به او تعلق داشت و پیشنماز و قاضی و کدخدا هیچ‌کدام از حکمیت و فتوای او سرپیچی نمی‌کردند. پیشنماز محل می‌گفت: «اگر بابا شراب نمی‌خورد، اولیاالله بود، با این حال من حاضرم چهل سال عبادت خود را با یک سال

شرابخوری او معاوضه کنم.» اگر در راه به زنی مصادف می‌شد که باری به دست برداشته بود از او می‌گرفت و تا در خانه می‌آورد و هنگام خداحافظی می‌گفت، به شوهرت بگو بابا گفت: «مرد بارش را بر دوش زن نمی‌گذارد!» اسکندر از معاشرت با این لوطی خود را در عالمی دیگر می‌دید و برخلاف سابق که تصور نمی‌کرد بالاتر از طبقهٔ سپاهیان مردمی وجود داشته باشند، به زندگانی پرحشمت و جلال لوطی و صفات عالیهٔ آن جماعت، غبطه می‌خورد و هیچ‌گاه باور نمی‌کرد که در شهر مردمی با این صفا و حقیقت وجود داشته باشند. شبی شاه‌اسماعیل وارد پایتخت شد. اسکندر در زیرزمین خانهٔ بابا تنها نشسته بود که صدای باز شدن در خانه و ورود مردی او را به خارج متوجه ساخت. صدای چکمه‌ای شنیده می‌شد که با آهنگ برهم خوردن شرابه و شب‌بند شمشیر توأم بود. خواست مضطرب و متوحش گردد که تازه‌وارد از پله‌های زیرزمین پایین آمده گفت:

— اسکندربیک سلام.

اسکندر مردی خوش‌اندام را نگریست که جقه‌ای از الماس درشت پیش عمامهٔ زرافشان زده، پرطاوسی مینا که علامت مصاحبت با شخص شاه بود بر گوشهٔ دستار داشت، خیره خیره به سراپای مرد نگریسته، ناگهان گفت:

— آه عبدالله‌بیک.

مرد پیش آمده اسکندر را در بر گرفت و در حالی‌که اشک به صورتش می‌ریخت روی اسکندر را بوسه داد. پای چراغ کم‌نور زیرزمین چهار زانو نشست و پس از پاک کردن چشم گفت:

— آقای من، چقدر باید شرمنده باشم که نتوانستم هنگام ورود، تو را از چنگ این نصرانی‌زاده نجات بخشم. حال هم تا ابد ممنون این جوانمرد هستم که حیات خود را برای نجات تو و محبت به من، در خطر انداخت و تو را از گلوگاه مرگ بیرون کشید. اینک شاه از شنیدن فرار تو خشمگین است و داروغه را معزول کرده، دیگری را به آن کار گماشته است و کارکنان بیگلربیگی شهر در جستجوی تو هستند، اما خدا را شکر که از این مهلکه نجات یافتی و فعلاً در جایی امن و محفوظ به سر می‌بری، من ساعتی پیش به همراه شاه از سفر بازگشتم و برای دیدار تو به اینجا شتافتم، حال بگذار همین‌که از یافتن تو مأیوس شدند به هر وسیله شده از پایتخت به خارج خواهی رفت و در محلی که مورد اطمینان و

آسایش توست به فراغت و آزادی خواهی رسید؛ فقط سختی تو همین چند روز است.

— آری برادر، من جان خود را چندان ارزش نمی‌دهم و از اینکه به دست این دیوانه گرفتار و از زندگی محروم شوم نگران نیستم، اما دستگیری من برای تو دردسر و خطر خواهد داشت و به طور قطع و یقین شاه به تو بدگمان خواهد گردید، بنابراین شایسته نیست که دیگر نزد من بیایی، مبادا خدای نخواسته از آمد و رفت تو به اینجا بدخواهی باخبر گردد و زحمتی ایجاد شود. من در اینجا آسوده‌ام و این دوستان جدید همه‌گونه راحت و آرامش مرا فراهم ساخته‌اند، احتیاج به آمدن شما نیست، زیرا ممکن است آمد و رفت شما را در نظر بگیرند و باعث خطر برای هردومان فراهم شود.

— اینک من تو را بدرود می‌کنم و می‌روم. چند شب دیگر ماه رمضان است و مردم تا صبح به رفت و آمد می‌باشند. به علاوه شاه روزها در خواب است و کمتر سوار می‌شود، بنابراین آمدن من به نزد تو مانعی نخواهد داشت.

اسکندر راجع به اسب خود از عبدالله پرسش کرد، عبدالله گفت:

— مطمئن باش، اسب تو را همان روز ورود به سرطویلهٔ خاص تحویل داده برای پذیرایی و نگاهداری آن سفارش کرده‌ام. اینک یقین دارم که حال و روزش از خودت بهتر است.

اسکندر رو به عبدالله کرده گفت:

— برادر، تو از خانهٔ ابراهیم‌میرزا و اوضاع حوری می‌توانی خبری برای من بیاوری؟ تمام آشفتگی خیال من از این رهگذر است و نمی‌دانم به چه وسیله خبری به او برسانم و اطلاعی از او به دست آورم؟!

اما مهدی‌قلی که مأمور بود به شیراز برود، بدون اطلاع نیم‌شب از قزوین بیرون رفت و احکام شاه‌اسماعیل را مخفی نگاه داشت. این مرد خانزاده‌ای اصیل و دارای فطرتی پاک بود. خاندان شیخ‌صفی را از روی صدق نیت دوست می‌داشت و اذیت ایشان را خلاف دین و کیش می‌دانست. بنابراین از مأموریت جدید خود که حکومت بر قسمت بزرگی از کشور قزلباش بود ناراضی و دلتنگ بود، می‌رفت و فکر می‌کرد و از رفتن پشیمان بود.

از یک طرف باید شاهزاده‌ای بیگناه و سیدی که آقازاده و مرشدزادهٔ اوست

بکشد و این در مذهب او بزرگترین جرایم بود. اگر هم تمرد می‌کرد نسبت به مولی و مرشد خود تمرد کرده، به علاوه جان و هستی خود را طعمهٔ فنا و مرگ می‌ساخت. در تمام راه با خود در این خیال بود که عاقبت این مأموریت چه خواهد شد و چگونه از این دام خطر رهایی خواهد یافت. چند روز از راه را با این تصمیم طی کرد که «این کار را نخواهم کرد و از شیراز به طرف بنادر گریخته، از آنجا به هندوستان خواهم رفت و این خیانت را مرتکب نخواهم شد»، بعد می‌دید این هم ممکن نیست، زیرا خاندان او مستأصل می‌شوند و ایل و اقربای او به قتل و پریشانی سپرده خواهند شد. با این تردید وارد شیراز شد و ابداً از قصد خود اثری آشکار نساخت. نیمهٔ رمضان رسیده بود و مردم به انجام فرایض و سنن آن ماه مشغول بودند. عاقبت دید سکوت نتیجه ندارد و باید تصمیم و عزم خود را به هر صورت آشکار سازد. پس از چند روز به دیدن شاهزاده محمدمیرزا رفت و او را بعد از افطار در بیرونی عمارت معروف به دولتخانه ملاقات نمود. شاهزاده مردی آرام و مهربان بود و با زیردستان با ملایمت و محبت رفتار می‌کرد؛ از دیدن مهدی‌قلی اظهار خرسندی کرده او را نزدیک خود نشانید و از اوضاع پایتخت جویا شد. مهدیقلی گفت:

ــ نواب والا خود از جزئیات باخبرند، و احتیاج به اطلاعات ناقص خانه‌زاد ندارند. بنده چه عرض کنم، اساس دولت پاشیده و درهم است و هیچ‌کس خود را مسئول درستکاری و صحت عمل نمی‌داند. عالی‌قاپو که نظم و نسق آن پشت قسطنطنیه را به لرزه در آورده بود و پسران عثمان سرمشق جهانداری و رعیت‌پروری را از آنجا می‌گرفتند، اکنون مانند کلاف شوریده است و احدی از اصول و قواعد آن سر درنمی‌آورد. مردم شاکی و ناراحت شده‌اند و هیچ‌کس اعتقاد و اعتمادی به دولت و اعضای آن ندارد. مرشد کامل هم که راه و رسم پدران نامدار خویش را پشت سر نهاده، به آزار افراد بیگناه و ریختن خون ناحق پرداخته است. نمی‌دانم این چه پیشامد و سرنوشت شومی بود که برای کشور قزلباش پیشامد کرد، خدا عاقبت آن را به خیر کند.

شاهزاده از این بی‌پروایی و حقیقت‌گویی مهدی‌قلی مشکوک شده سر به زیر انداخت و پس از مدتی در جواب خان گفت:

ــ البته امر امر مرشد کامل بهادرخان است و ایشان هرچه بکنند و بفرمایند مقبول و مطاع خواهد بود. هرگز ما بندگان را نرسیده است که به اعمال شایسته و

دستورات مقدس ایشان خرده گیریم و میل و رضای ایشان را عین صلاح و صواب ندانیم.

مهدی‌قلی دریافت که محمدمیرزا از ترس جان خود به ظاهرسازی و تملق پرداخته نسبت به او مظنون است. کم‌کم رشتهٔ سخن را کوتاه کرده برای فردا صبح تقاضای ملاقات محرمانه کرد و از جای برخاسته شاهزاده را بدرود گفت.

بامداد فردا که کوچه‌ها و محلات شهر در سکوتی روشن بود و مردم از بیداری شبهای رمضان خسته و در خواب بودند به اتفاق دو نفر ترکمان که از قزوین آورده بود به دولتخانه رفت و در عمارات بیرونی شاهزاده را تنها یافت. سواران ترکمان را بیرون در نشانیده خود با محمدمیرزا خلوت کرد. ابتدا شرحی مفصل از خرابی اوضاع و ظهور شورشها و عدم رضایت عمومی از دولت اسماعیل بیان کرده در پایان مأموریت خود را اظهار و دستخط شاه را بوسیده بر سر نهاد و به محمدمیرزا تسلیم کرد. دستهای شاهزاده که خود مختصر رعشه‌ای داشت از گرفتن مکتوب به لرزه در آمد و فرمان را نزدیک چشمان برده به خواندن آن مشغول شد. دید شاه‌اسماعیل با خط خود نوشته است:

> مقرب‌الحضرت مهدی‌قلی‌خان مأمور است که به شیراز رفته رشتهٔ حیات نواب کامکار برادر مهربان ارجمند شاهزاده محمدمیرزا را قطع نماید.
>
> برادر محترم، باید این حکم را به عین قبول نگریسته، در مقابل مشیت یزدانی و تقدیر آسمانی سرتسلیم و اطاعت فرود آورد و خلاف امر مرشد کامل را روا ندارد.

چند دقیقه با دستهای لرزان در حال بهت بود و همین‌که به خود آمد بنای تضرع را نهاده گفت:

ــ خان، من چه خطایی کرده‌ام و کدام گناهی را مرتکب شده‌ام؟ جز آنکه همواره از بدو جلوس شهریار کامکار سر تسلیم و عبودیت در برابر ایشان فرود آورده هرچه دستور داده‌اند به جان و دل پذیرفته قدمی بی‌میل و رضای ایشان برنداشته‌ام، چرا حکم قتل مرا داده است!

می‌گفت و از پا تا به سر غرق در وحشت و اضطراب بود، دهانش خشک شد، جملات اخیر را بزحمت و سختی به پایان رسانید. مهدی‌قلی از تماشای هیبت و رخسار شاهزاده به لرزه در آمد و بالحنی حاکی از کمال تأثر و انزجار گفت:

— سرکار نواب معظم، چاکر را می‌شناسید و به اعمال و عقاید من کمال بصیرت را دارید. به روح مقدس شیخ‌صفی و به نمک خاقان جنت‌مکان قسم است، اگر چاکر آرزومند و خواهان این حکومت و مأموریت بودم. او خودش این کار را بر من تحمیل کرد، حال هم اگر می‌دانید با کشتن من جان شما محفوظ خواهد ماند و این خطر از پیش راه شما دور خواهد شد، بگویید تا الساعه با این خنجر خود را هلاک سازم. خداوند متعال شاهد و گواه است که من در این مسافرت چه کشیده‌ام؛ او می‌داند که مرا در این کار ذره‌ای تقصیر نیست، اگر چاکر نمی‌پذیرفتم دیگری روانه می‌شد و ساعتی تأخیر نمی‌افتاد.

محمدمیرزا مانند کسی که در حال جذبه و اغما باشد از خود بیرون، و گویی با عالم دیگر در مشاوره بود، دفعتاً سربرداشته گفت:

— من در قبضهٔ اختیار و تحت حکم شما هستم. هر وقت امر کنید، برای کشته‌شدن آماده شوم. فعلاً به اندرون می‌روم تا مادر میرزا را از واقعه آگاه کرده، به انجام وصیت پردازم.

برخاست و در حالی‌که فرمان را در مشت پیچیده بود پردهٔ دالان عمارت خاص را بلند کرده به اندرونی رفت و خانوادهٔ خود را از آن سرنوشت تلخ آگاه ساخت. مهدی‌قلی چند نفر تفنگچی و مرد مسلح را نگهبان و مراقب عمارت شاهزاده کرده سپرد که از ورود و خروج اشخاص جلوگیری کنند و درهای دولتخانه را زیر نظر گیرند. طولی نکشید که این خبر در شهر شایع و خرد و بزرگ از آن داستان غم‌انگیز آگاه شدند. کم‌کم صدای گریه وزاری از عمارت محمدمیرزا بلند شد و زنان و کودکان دور شاهزاده حلقه زده، سرپرست خود را که ساعتی دیگر به او دسترسی نداشتند، می‌نگریستند. می‌نگریستند و می‌گریستند و خود میرزا مانند مجسمه‌های قبرستان در میان ایشان ایستاده مبهوت و حیران به عاقبت تاریک فرزندان بی‌کس خود می‌اندیشید.

کودکان خردسال که از کشته و کشته‌شدن جز نام نشنیده بودند، به همراهی مادران خود به گریه درآمدند و آن خانه را که ساعتی قبل کانونی از آرامش و امید بود به ماتمکده‌ای تبدیل کردند. آن روز هجدهم ماه رمضان بود و افراد این خاندان از زن و مرد روزه‌دار بودند. هر لحظه صدای گریه و شیون زیادتر می‌شد و مردم خانه‌های مجاور را از خواب برانگیخته. از ماجرا مستحضر می‌ساخت. مهدی‌قلی در اطراف باغچهٔ بیرونی قدم می‌زد و تفنگچیان او پشت درهای

عمارات به پاسبانی مشغول بودند. ده نفر قورچی در اصطبل شاهزاده مراقب بودند که کسی اسب زین نکند و وسیلهٔ فراری موجود نگردد. در این حال سیاهی از خدمتگزاران حرمسرا پردهٔ در بیرونی را بالا زده با پلکهای اشک‌آلود پیش آمد و در مقابل مهدی‌قلی ایستاده پس از تعظیمی گفت:

— سرکار خان، خانم می‌خواهند با شما چند کلمه صحبت کنند و خواهش دارند که به مهمانخانهٔ اندرونی تشریف بیاورید.

مهدی‌قلی دست بر چشم نهاده، به همراه سیاه داخل اندرون شد و در پشت پرده‌ای که اتاق‌پذیرایی را به دو قسمت کرده بود ایستاده سلام کرد، صدایی جوان از پشت پرده برخاست که با لرزشی تأثرآور گفت:

— سرکار خان، بفرمایید بنشینید.

مهدی‌قلی گفت:

— من در پیشگاه حضرت علیه حق جلوس ندارم، خواهش می‌کنم فرمایشی دارید بفرمایید.

— سرکار خان، من روز قیامت در مقابل پیغمبر دامان تو را خواهم گرفت! چگونه راضی می‌شوی که خون یک نفر اجاق‌زادهٔ بیگناه را بریزی! مگر ما ذریهٔ رسول نیستیم! کسی با یهودی این معامله را نمی‌کند. ساعتی دیگر من با این خانوادهٔ ماتم‌زدهٔ بی‌پرستار چه کنم؟ مگر تو فرزند و کس و کار نداری؟ یک نفر صوفی‌زادهٔ بی‌آزار را که قدمی برخلاف هیچ‌کس برنداشته است به چه جرم شب نوزدهم رمضان با زبان روزه به خاک و خون بنشانی و تن بی‌سر او را برای خانواده‌اش بگذاری و بروی!

این بگفت و زارزار به گریه در آمد. مهدی‌قلی از سخنان مهدعلیا مادر شاه‌عباس کبیر به لرزه در آمد، چشمانش پر از اشک شده گفت:

— بی‌بی جان، خانم معظم، ذات خدا و روح شیخ‌صفی شاهد و گواه است که مرا در این مأموریت اختیار و میلی نبوده اجباراً به آن تن در داده‌ام. حال شما می‌گویید چه کنم؟ خودم می‌توانم به هندوستان بگریزم، ولی ایل و خانواده و بستگان خود را که در چنگ شاه‌اسماعیل هستند چگونه نجات بدهم؟ منتها خدمتی که می‌توانم بکنم این است که امشب را هم دست نگاه داشته صبر کنم، شاید شما فکری به نظرتان برسد؛ بنده که عقلم از انتخاب راه نجات نواب، قاصر است. اگر می‌دانید که با مردن من جان نواب سالم می‌ماند، الساعه جان خود را

تسلیم کنم، ولی همهٔ طایفهٔ من از بین می‌روند و دیگری می‌آید و این کار را انجام می‌دهد. یک نفر ترکمان سنی داوطلب این امر شده، از راه می‌رسد و ساعتی توقف نمی‌نماید. در این صورت خودتان بفرمایید چه باید کرد فعلاً من تا فردا دست نگاه می‌دارم، در صورتی که می‌دانم با این تأخیر جان خود را در خطر می‌اندازم.

این بگفت و رخصت طلبیده خواست بیرون برود، خانم صدا کرد:

ــ خان ممکن است یک سؤال بکنم و جوانمردانه به من جواب بگویید؟

مهدی‌قلی بازگشته گفت:

ــ البته، اگر مقدور باشد جواب می‌دهم.

ــ می‌خواهم بدانم این نصرانی‌زاده کسی را هم برای هرات فرستاده یا نه؟ من می‌دانم او دست از فنای عباس‌میرزا نخواهد کشید. من چگونه با داغ شوهر و فرزند زنده بمانم؟

مهدی‌قلی فکری کرده گفت:

ــ البته نظر نواب مستطاب علیه صائب است. مسلماً شاه از این اندیشه خالی نیست، لیکن من که در پایتخت بودم این مذاکره را نشنیدم. یقین بدانید اگر مأموری رفته است بسیار محرمانه و در خفا انجام گرفته، جز خودش دیگری به آن راز دسترسی نداشته است.

پس از این صحبت، بیرون آمده مأمورین اطراف خانه و درهای اندرونی و بیرونی را ملاقات کرده، سفارش کرد که تا فردا مراقب و بیدار باشند و هرکس خواست از آنجا بیرون برود شناخته گردد. تا صبح بیستم رمضان قتل محمدمیرزا به تأخیر افتاد و از این راه منتی بر سر افراد آن خانواده نهاد! چه می‌توانستند بکنند؟! شبها و روزها به دعا و نذر و نیاز و ختم و مناجات گذشت. متوسل به ارواح انبیا و اولیا، عجز و زاری به درگاه خدا، جز این کار راهی نداشتند. محمدمیرزا قسمتی از اموال خود را جدا کرده به اطرافیان و خدمتگزاران بخشید، وصیت کرد تن بی‌سر او را در جوار قبر خواجه‌حافظ دفن کنند. محمدمیرزا از سرنوشت فرزند خود عباس‌میرزا بیمناک بود و نمی‌دانست برادرش برای نابودی او چه فکر و نقشه‌ای در پیش گرفته است.

در آن دو شب و روز خواب به چشم هیچ‌کس از افراد آن خانواده نیامد و هرکسی در فکر بود که پس از مرگ محمدمیرزا با چه حوادث و جریانی

روبه‌رو خواهد شد. خبر مأموریت مهدی‌قلی‌خان در تمام شهر شیراز شایع شد و مردم را در تأثر و حزنی شدید فرو برد. همه‌کس این شاهزاده را مظهر لطف و محبت می‌دانست و در تمام مدت مأموریت او در شیراز خاطری از او نرنجیده بود. در انجام حوایج مردم تا حد توانایی کوشش می‌کرد و نمی‌گذاشت احدی مورد آزار و تعدی زورمندان قرار گیرد. شخصاً به مرافعه‌های کوچک رسیدگی می‌کرد و تا ممکن بود از حدود ادب و ملایمت خارج نمی‌شد، به این لحاظ مردم او را مانند پدری دوست می‌داشتند و پس از شنیدن خبر قتل او متأسف و خشمناک گردیدند. شب بیستم مهدی‌قلی خوابی هولناک دید و صبح آن را برای خوانین ذوالقدر بیان کرد. خواب دیده بود که به صورت سگی در آمده، در بیابانی گرم، بی‌آب و علف به هر طرف می‌دود. این خواب او را آشفته و نگران کرده بیش از آنچه بود متأثر و متوحش ساخت، نزدیک بود از تصمیم خود منصرف گردد و به آیندهٔ تاریک و هولناک تسلیم شود، اما باز حب نفس و عشق به ریاست او را به پایداری و اجرای فرمان تشویق کرد. روز بیستم خلاف معمول ماه روزه، از صبح شهر شیراز پر از ولوله و سر و صدا بود. امروز روزی است که باید کار شاهزاده محمدمیرزا فرمانفرمای فارس یکسره گردد و سر بریدهٔ او به اتفاق دو نفر مأمور مخصوص به پایتخت روانه شود.

صبح مهدی‌قلی با چند نفر غلام برای ختم کار به دولتخانه که در مرکز شهر و از بناهای شاه‌طهماسب بود روانه گردید. در جلوی عمارت محمدمیرزا، تعداد زیادی الاغ و قاطر ایستاده دید که با پالانهای پرنقش و نگار و تشکچه‌های ابریشمین و سرافسارهای رنگارنگ در دست جلوداران نگاه داشته شده‌اند. با تعجب و شتاب وارد شده در تالار بزرگ جمعی بسیار از سادات و علما و شیوخ شهر را مشاهده کرد که از ورود خان برپای خاسته او را در صدر مجلس جای دادند. پس از شرحی تمجید و تشکر از نجابت و مسلمانی و اصل‌زادگی خان گفتند:

ــ سرکار جلالت‌مدار، مردم بسیار متأسف و متعجب‌اند که این قتل فجیع و میرغضبی وحشیانه به عهدهٔ شخصی مانند شما واگذار شده است. خصوصاً در این‌گونه شبها که جز ابن‌ملجم، هیچ کافری به قتل سیدی بی‌آزار و بیگناه اقدام نمی‌کند، بنابراین اگر امر مرشد کامل باید اجرا شود و این صوفی‌زادهٔ پاکدامن کشته گردد، بهتر آن است که سرکارخان در این دو سه شب احیا دست به خون

اولاد پیغمبر و دودمان مراد نیالایند، تا شبهای قدر بگذرد و این خونریزی ظالمانه در ایام متبرکه واقع نگردد؛ در این صورت هم خان عالی‌شأن، نزد خدا و پیغمبر روسفید خواهند بود و هم ما را از این مهلت و موافقت متشکر و ممنون ساخته‌اند.

مهدی‌قلی شرحی دایر به اجبار و اکراه خود در این مأموریت بیان کرده گفت:

ــ آقایان سادات و علما، شما از سختگیری و شدت شاه باخبرید و می‌دانید که من برای هر ساعت تأخیر که در اجرای این فرمان می‌کنم تا چه اندازه مورد سخط و عقوبت واقع خواهم شد، اما چون نمی‌توانم خواهش آقایان اهل شهر را رد کنم، ناچار این پیشامد را باداباد گفته، تا روز بیست و چهارم هم قتل ایشان را به تأخیر می‌اندازم. چه کنم! رد تقاضای سادات عظام و علمای علام از عهدهٔ من خارج است و اگر جان خود را هم بر سر این شفاعت بگذارم، جز قبول آن چاره و تکلیفی ندارم.

فریاد اهل مسجد به دعا و ثنای خان بلند شد و قول دادند که برای سلامتی او دعا کرده، زیادتی جاه و جلال او را از خدا بخواهند. فوراً بشارت آن مهلت به خانوادهٔ نواب رسید و دلهای متزلزل و شوریدهٔ ایشان را آرامشی بخشید. جماعت از دولتخانه بیرون رفتند و مهدی‌قلی را در این اندیشه گذاشتند: که اگر خبر تأخیر به شاه‌اسماعیل رسید و مأموری دیگر برای انجام این مقصود فرستاد، کار به کجا خواهد کشید. اما شاه هم در شبهای رمضان سرگرم دلجویی مردم و آرام کردن طبقات مختلف بود و بعضی از شبها با لباس محرمانه بیرون می‌رفت و به مجالس روحانیون و علما که به مخالفت او قیام کرده بودند سرکشی می‌کرد و در ضمن به مجالس تفریحات ملی ماه رمضان حاضر می‌شد. یک شب به اتفاق بیگلربیگی با لباس مبدل برای گردش شهر بیرون رفتند و پس از سرکشی به خانقاههای صوفیه، به تکیهٔ دولت آمده و در آنجا به گردش و تماشا مشغول شدند. جز چند تن پاسبان و خدمتگزار دولت، احدی در آنجا نبود و گاه‌گاه پیرزنی دیده می‌شد که با قد خمیده می‌آمد و شمع کوچک و لاغر خود را در زیر طوق شاه‌حیدر که با زنگهای کوچک حیدری و سپر و تبرزین شاه‌اسماعیل زینت شده بود روشن می‌کرد و گوشهٔ شلوار سیاه طوق را بوسیده به چشمان نمناک خود می‌مالید. شاه آهسته به درویش رفیق خود (بیگلربیگی) گفت:

ــ صوفی امشب تکیهٔ دولت چرا خالی است؟

ــ درویش این نشانهٔ خشم و غضب مردم است وگرنه در تکیه‌های دیگر جای سوزن نیست. نمی‌بینید احدی از مردم شهری در اینجا دیده نمی‌شود، در زمان شاه جنت‌مکان شاه‌طهماسب، هر شب رمضان در این تکیه هشتاد من ته شمع جارو می‌کردند.

شاه در خشم شده، سکوت کرد و پس از تأملی گفت:

ــ خوب حالا کجا برویم؟

ــ اگر مایلید به زورخانه‌ها سری بزنیم بد نیست. چون که چهار پهلوان کشتی‌گیر معروف از ولایات آمده‌اند و زورخانه‌ها را برای ایشان گلریزان کرده‌اند.

شاه تأملی کرده گفت:

ــ نه، آنجا ممکن است شناخته شویم، به گردش تکیه‌ها و سردم‌ها می‌رویم.

به راه افتاده به بازار رسیدند و در حالتی که صدای پای ایشان زیر طاقهای نیمه‌روشن منعکس می‌گردید به تکیهٔ جوانشیر رسیدند. در این تکیه دو طوق بزرگ نامی وجود داشت که سرتاپای آن با شمعدانهای نقره روشن بود. معروف بود که یکی از این طوقها را شاه‌حیدر پدر شاه‌اسماعیل مؤسس سلطنت صفویه به تکیهٔ اردبیل بخشیده و شاه‌طهماسب به پایتخت آورده، صدر و پیشوای طوقهای قزوین کرده است. این طوقها علمی بسیار بلند بود که تیغهٔ شمشیرمانندی بر سر داشت و شلواری سیاه تا پای بر آن پوشانیده بودند، به گلوی هر طوق یکی از علمهای رسمی دولت قزلباش، با علامت «نصرمن‌الله» آویخته بود که بایستی از جنگ بازگشته پس از طواف مرقد اردبیل با رسوم و مقررات مخصوص به آن طوق نصب شده باشد. پای هر طوقی غرفه‌هایی بود که در و دیوار آن از تابلوهای نقاشی و پرده‌های مخمل مصور و چهلچراغ‌ها زینت شده، بالای آن را از پوستهای حیوانات درنده و سپر و شمشیر و زره و خود و سایر اسلحه‌های قهرمانی آراسته بودند. چیزی که این غرفه‌ها را تماشایی ساخته پرده‌های نقاشی بزرگی بود که میدان جنگ شاه‌اسماعیل بزرگ را نشان می‌داد. سرهای کشتگان دشمن مانند تلی در جلوی خیمهٔ شاه روی هم ریخته، بعضی از آنها به صورت دیو و شیطان و اجنه و خرس و خوک نقاشی شده بود. این غرفه‌ها سردم نامیده می‌شد و تشکیل آن را لوطیان محل برعهده داشتند.

شیرینی و شربت این پاطوقها یا سردم‌ها را زنان مالدار محله، و شمع و چراغ را مردان ثروتمند می‌دادند. فرش و اثاثیه و تابلو و پرده، از خانهٔ تجار و اعیان، و اسلحه‌ها به توسط سرداران و سپاهیان فرستاده می‌شد و روی هم رفته هر پاطوق نمایشگاهی را به نظر می‌آورد که عالی‌ترین و نفیس‌ترین چیزهای دیدنی در آن جمع‌آوری شده بود.

در این سردم‌ها تفریحاتی انجام می‌گرفت که برای سرگرمی شبهای بیدار لازم بود و در ضمن آن فوایدی برای رشد و هدایت و ترقی فکری طبقات متوسط دربرداشت. داستانهای قهرمانان ملی، قصاید عالی و شیرین، غزلیات گوناگون، پندها و موعظه‌های مفید در این مجامع گفته می‌شد و از همه مفیدتر مناظرات ادبی و مشاعره‌ها و سخنوریهای جالب توجه بود که با مقرراتی مخصوص به این مکان تا آخر رمضان امتداد داشت. اکثر شبها اهل یک سردم به تکیه و سردم محلهٔ دیگر دعوت می‌شدند و گویندگان آن دو سردم با یکدیگر مناظره‌هایی آغاز می‌کردند که انواع تفننهای ادبی در آن انجام می‌گرفت، و اهل محل در آنجا ازدحام کرده به آن مناظره‌ها گوش می‌دادند و هر گوینده‌ای که طرف خود را از قصیده و غزل مغلوب می‌کرد طاقه شالی می‌گرفت.

شاه پس از گردش تکیه‌ها به مسجد جامع رفت و با رفیق خود به تماشای آنجا مشغول شد. نور ضعیف قندیلهایی که به ستونها آویخته بود با تاریکی غلیظ هوا مخلوط می‌شد و حالتی که برای عبادت و مراقبه مناسب بود ایجاد می‌گردید. خوانندگان معروف با نواهای عالی و گوشنواز بالای گلدسته‌ها و مناره‌ها به خواندن اشعار و مناجات‌نامه مشغول بودند و نغمه‌های ایشان در فضای آرام و خاموش شهر آهسته آهسته محو می‌گردید.

هرجا که دری بود به شب در بندند   الا در دوست را، که شب باز کنند

بیگلربیگی به شاه گفت:

ــ درویش، بیایید به تماشای سیره‌وردی برویم، ظاهراً در شبستان سفره می‌دهند.

برخاسته از پلهٔ شبستان پایین آمدند و در میان جمعیت فقرا و بینوایان که در آنجا صرف شام می‌کردند. سفره‌ای در سرتاسر شبستان گسترده بود که آن را دستار خوان می‌گفتند و انواع قابهای غذای پخته در میان آن دیده می‌شد. این

سفره را بزرگان و ثروتمندان هر محل می‌چیدند و هر چند شب متعلق به خانواده‌ای بود که از صد تا پانصد قاب خوراک به آنجا می‌فرستاد و تا هنگام سحر خود و کسان صاحب سفره به خدمت فقرا و سیر کردن گرسنگان در شبستان مشغول بودند. واردین به ردیف، از یک در وارد شده پس از صرف غذا از در دیگر بیرون می‌رفتند.

صاحب سفره رو به شاه کرده گفت:

ــ درویش بفرمایید شام میل کنید.

شاه و بیگلربیگی لقمه‌ای برای تبرک خوردند و قل‌هوالله خوانده برخاستند و از در بیرون رفته دست شسته از مسجد خارج گردیدند.

شاه تفریح‌کنان می‌رفت و آهسته آهسته با درویش رفیق خود سخن می‌گفت. بیگلربیگی از او پرسید:

ــ درویش، به گردش و حوزه‌های علمی نمی‌رویم؟

ــ نه، این کار مصلحت نیست و ممکن است شناخته شویم. دیگر آنکه علما و ائمهٔ جماعت اثناعشری افطاریهٔ ما را قبول نکرده، پس فرستاده مال ما را غیر مشروع وصف کرده‌اند، ما نیز دیدار آنان را غیر معروف تلقی می‌کنیم. حق آنها شرعی است، حق ما عرفی!

ــ درویش، آنها به این نظر افطاریهٔ شما را نپذیرفتند که می‌گویند پولهای خزانه با مال تمغا مخلوط است و مصرف آن برای اهل علم شایسته نیست وگرنه ربطی به شخص شاه ندارد.

ــ مگر در زمان پدرم تمغا نبود؟ چرا آن روز قبول می‌کردند؟

ــ شاه فقید اولاً کلیهٔ مالیاتهایی که به میخانه‌ها و قمارخانه‌ها بسته بود ملغی و رقمی بزرگ از درآمد دیوان را که از آن راه وصول می‌شد حذف کرد، دیگر آنکه پولهای افطاری و حق حکما و مدرسان و مؤلفان و فقها و ائمهٔ جماعت را از محلی جداگانه کارسازی می‌کرد.

شاه سری جنبانده گفت:

ــ من می‌دانم این مردم نظرشان به کجا و کیست و تا آنها در کشور قزلباش هستند من نمی‌توانم با خیال فارغ سلطنت کنم. اگر خدای خواست به این سر و صداها خاتمه می‌دهم و باغ دولت شاه‌شجاع را از این خس و خارهای هرزه و خودرو پاک و مصفا می‌سازم.

بیگلربیگی تعقیب این سخن را صلاح ندیده گفت:

ــ درویش، از شب خیلی گذشته و سحرگاه نزدیک است، اگر صلاح می‌دانید بازگردیم؟

شاه موافقت کرده بازگشت و راه فرح‌آباد را پیش گرفتند.

*

اما اسکندر در خانهٔ محلهٔ مسگربازار پنهان می‌زیست و عبدالله‌خان می‌توانست به واسطهٔ تنها بودن شاه به ملاقات او برود.

شب بیست و سوم رمضان که شاه به گردش محلات رفته بود عبدالله‌خان تا نزدیک سحر به نزد اسکندر ماند و شرح زندگانی خود را از روزی که قلعهٔ قهقهه را ترک کرده بود بیان نموده گفت:

ــ شاه همان‌طور که به من قول داد، پس از رسیدن به مقام سلطنت و ورود به پایتخت، جلوداری خود را به من محول کرد و مرا به لقب و کمر شمشیر مفتخر ساخت، اما اینک خود را خوشبخت می‌بینم که توانستم در این موقع خطیر به ادای وظیفهٔ بزرگی که به عهدهٔ من بود توفیق یابم و تو را از چنگال عقوبت این خونخوار خلاصی بخشم.

اسکندر گفت:

ــ عبدالله‌خان من به مرگ و کشته شدن اهمیتی نمی‌دهم و روزی که شمشیر جانبازی را به کمر بسته‌ام حب نفس و عشق به حیات را وداع گفته‌ام؛ چیزی که مرا خسته کرده آن است که دائماً بایستی گریزان و پنهان باشم، وقتی کتاب زندگانی خود را مرور می‌کنم هیچ نقطهٔ سیاه و خبط و خطایی در آن نمی‌بینم، با این حال نمی‌دانم چرا بایستی مانند دزدان و جنایتکاران دائم در حبس و فرار باشم. راستی زندگانی من در این گوشهٔ شهر قدری از مرگ هم تلختر است! چه خوب بود اگر برای نجات من از این وضعیت فکری می‌کردی.

ــ برادر این چه حرفی است می‌زنی؟ هنوز کسان داروغه در پی یافتن تو هستند و دروازه‌ها را سپرده‌اند که اگر عبور کنی دستگیرت سازند. با این حال چگونه صلاح است که از اینجا خارج شوی؟

ــ برادر، من در شهر اسیری بیش نیستم، اما اگر پای من به رکاب رسید به تو قول می‌دهم که تمام سپاهیان اطرافیان اسماعیل را با یک حمله از دور خود

پراکنده سازم، با این شرط، که سوگلی همراه من باشد و یقین داشته باشم که در نیمه راه دستگیر نخواهم شد.

عبدالله‌خان گفت:

ــ سوگلی در طویلهٔ شاهی پیش اسبان خودم بسته است و تاکنون از او نگاهداری شده، اما بی‌صبری شما در این مورد اشتباه محض است. باید بیش از این، سخت‌جانی و بردباری نشان دهید. صوفی کامل باید مظهر توکل و تسلیم باشد و از بلیاتی که روزگار، پیش پای او ایجاد می‌کند نترسد. تو صوفی و صوفی‌زاده هستی و می‌دانی:

اگر زکوه فرو غلتد، آسیا سنگی — نه عارف است که از راه سنگ، برخیزد

اسکندر هیچ نمی‌گفت، اما دانهٔ اشکی که در گوشهٔ چشمانش جمع شده بود شدت تأثر او را نشان می‌داد. سربرداشته گفت:

ــ خان، آیا ممکن است خبری از خانوادهٔ ابراهیم‌میرزا برای من تحصیل کنید؟

ــ این کار آسانی است، اما صلاح نیست که از بودن شما در شهر به ایشان خبری داده شود چه بزودی خدمهٔ آن خانه خبر یافته، به خارج انتشار می‌دهند و داروغه که به واسطهٔ فرار شما معزول شده است، به جستجو می‌افتد و اسباب زحمت فراهم می‌گردد؛ اما من همین فردا از حوری‌خانم و مادرت تحصیل خبر می‌کنم و نتیجهٔ آن را به تو می‌گویم. تو تا آخر ماه رمضان اینجا بمان و در اندیشهٔ بیرون رفتن مباش تا قدری داروغه‌گری و شاه از خیال تو منصرف شوند و از دستگیری تو ناامید گردند؛ آن وقت ممکن است به کمک لوطیان و راههای مخفی که در دسترس ایشان است نیم‌شبی از شهر خارج گردی. از این محله به همه جای شهر راههای زیرزمینی وجود دارد که در مواقع لزوم می‌توان به دستیاری عیاران و شبروان از آنجا گذشت و به خارج راه یافت.

اسکندر باز هم برای تحصیل خبر از حوری‌خانم، تأکید کرد و عبدالله اطمینان داد که بزودی او را از وضعیت ایشان آگاه سازد. کم‌کم نزدیک سحر شده بود و صدای مناجات شب‌خیزان از گلدسته‌ها و خانه‌ها به گوش می‌رسید.

عبدالله برخاسته اسکندر را وداع کرد و به طرف عمارت فرح‌آباد که منزل او بود روان گردید. در راه به مردمی برمی‌خورد که با فانوسهای کوچک و بزرگ از مسجد و حمام بازگشته، به خانه می‌رفتند، اما آنچه در شب [illegible] می‌گذشت:

صبح بیست و چهارم آغاز شد و مهلتی که مهدی‌قلی‌خان برای تأخیر کشتن شاهزاده داده بود پایان یافت. آن سه شب خانم محمدمیرزا فقرای شهر را افطاری و سحری داد و کلیهٔ لباسهای میرزا را به برهنگان و بینوایان بخشید. مردم در تمام طول شبهای احیا در مساجد دعا می‌خواندند و نجات شاهزاده را از آن بلیه از خداوند درخواست می‌نمودند. مهدی‌قلی صبح زود دو نفر سوار را دستور داده بود که با اسبان زین کرده و توبره‌ای کاه بر قاچ زین آویخته در جلوخان عمارت دولتخانه مهیا بایستند و پس از ختم عمل، سرشاهزاده را برداشته به پایتخت روانه گردند. مهدی‌قلی نماز خوانده برخاست و کوچه‌هایی که تازه روشن شده بود پیموده به دولتخانه آمد. در نیمه راه به غلامی برخورد که به عجله می‌آید. در مقابل مهدی‌قلی که رسیده تعظیم کرده دست بر سینه ایستاد. خان پرسید:

— هان، پسر کجا می‌روی؟

— قربان خدمت شما می‌رسیدم.

— چه کار داشتی؟

— جماعتی از خوانین در دولتخانه منتظر آمدن شما هستند.

حال بر مهدی‌قلی دگرگون شد و تصور کرد از قزوین مأمورین تازه برای کشتن محمدمیرزا آمده‌اند و در درجهٔ اول مهدی‌قلی مورد غضب و مجازات واقع شده است. پرسید:

— هان پسر، خوانین از خارج وارد شده‌اند یا از اهل شهر می‌باشند؟

غلام‌بچه مقصود خان را نفهمیده گفت:

— قربان نمی‌دانم.

خان سر به آسمان کرده گفت:

— خدایا خود را به تو می‌سپارم.

نزدیک دولتخانه رسید، دید جمعی بسیار از مردم بیرون عمارت ایستاده‌اند و آمدن مهدی‌قلی را به یکدیگر خبر داده به کنار رفته، دستها را به سینه نهادند. وارد عمارت شد و از دیدن ایل‌بیگی‌های افشار و ذوالقدر دانست که مطلب چیست و باز زمزمهٔ شفاعت و مهلت در میان است. مردم دانسته بودند که خان مردی با رحم و فتوت می‌باشد و ممکن است از او تقاضای عفو و وساطتی کرد. خوانین و امرا و بزرگان شهر شب با یکدیگر مشورت کرده. پیش از طلوع آفتاب از مسجدها و خانه‌ها به عمارت دولتخانه آمده بودند. ایشان حکمرانان واقعی

فارس و بنادر بودند و به خود حق می‌دادند که خان تقاضای ایشان را قبول کند. وقتی که شفاعت سادات و علما را پذیرفته و کشتن شاهزاده را سه روز به تأخیر انداخته بود، البته بایستی خواهش آنان را نیز بپذیرد. تمام فضای عمارت و اتاقها از خوانین و ایلخانیان و ایل‌بیگیان و کلانتران پر بود و ریش‌سفیدان ایشان در تالار نشسته بودند. از ورود خان برخاسته تعظیم کردند و پس از جلوس خان بر جای خود نشستند. پس از شرحی که در مدح و ثنای خان اظهار داشتند مطلب خود را بیان کردند. خان از شنیدن تقاضای جماعت، ابروها را در هم کشیده گفت:

— خیلی از این فرمایشات آقایان عجب دارم! مگر نمی‌دانید من در چه محظوری واقع شده‌ام؟ کدام یک از شماها اگر جای من می‌بودید تا این حد مدارا و مسامحه می‌کردید؟ آخر من هم جان خود و کسانم را دوست دارم، هرگز راضی نشوید که من به عقوبت و خشم شاه گرفتار شوم.

گفتند:

— ما نوشته می‌دهیم که اگر مرشد کامل برای این حد موافقت، به شما سوءقصدی اظهار داشتند چکمه‌های خود را پر از ریگ کرده به گردن بیندازیم و به پایتخت رفته مجازات شما را به عهده بگیریم.

— آقایان بیهوده خودتان و مرا دردسر ندهید. خود نواب گواه است و تصدیق دارد که مرا در این مورد گناهی نیست و این مأموریت به من تحمیل شده، چه کنم؟ خداوند این بلا را به جان من خواسته و بدون آنکه خود در جستن آن سعی کرده باشم، وبال جان من گردیده است. اینک آنچه باید تأخیر بکنم کرده‌ام. من نیز به جان و حیات خویش دلبستگی دارم، شما از اخلاق شاه و سختگیری او آگاهید، سزاوار ندانید که من به سخط و عذاب او گرفتار گردم.

هنوز خان به انکار خود باقی بود که جماعتی دیگر از مردم شهر وارد حیات دولتخانه شده به جمعیت و سلطنت‌کنندگان افزوده شدند. این مردم هر یک طفلی شیرخوار که در قنداقه پیچیده بود با خود داشتند و پس از ورود در جلوی تالار پیش روی خان، پهلوی یکدیگر چیده فریاد برآوردند:

— سرکار خان، این اطفال معصوم را برای شفاعت به حضور شما آورده، واسطهٔ تقاضای خویش می‌سازیم. پنج روز دیگر به ماه رمضان باقی است، این پنج روز را به شاهزاده وقت بدهید و دست از ریختن خون او بردارید، تا روزهای رمضان بگذرد. اگر مقصود کشتن نواب است که بیچاره خودش در

دست شما می‌باشد و هر ساعت می‌توانید فرمان شاه را مجرا سازید. یقین بدانید که با دادن این مهلت پیش خدا و روح پاک اصفیا از مسئولیت خود کاسته، بی‌تقصیری خود را ثابت کرده‌اید.

کم‌کم شیرخواران که در قنداقهای سفید، طناب‌پیچ شده بودند به جنبش و زمزمه درآمده با یکدیگر هماهنگ شدند و آواز دسته‌جمعی دلخراشی آغاز نهاده تالار و حیاط را پر از جیغ و فریاد کردند. مردم فریاد می‌کردند:

ــ سرکار خان، نزدیک به یک ماه است روزه گرفته، شبها به عبادت گذرانیده‌ایم، اینک که نزدیک به خاتمه و هنگام دریافت رحمت و برکت است، شهر را با چنین قتل فجیع از واردات غیبی محروم نسازید، این چند روز هم بالای همه.

کم‌کم فریاد شیرخواران به اوج کمال خود رسید و مردان حاضر مجلس را نیز با خود به گریه در آورده، مهدی‌قلی را دچار حیرت و وحشت ساخت. دید چاره نیست و مردم شهر تصمیم گرفته‌اند تا این مهلت را نگیرند از پیش خان خارج نگردند. روی به حاضران نموده گفت:

ــ آه، سرم را بردید. برای رضای خدا این شیرخواران را بردارید و ساکت کنید وگرنه من از اینجا بیرون می‌روم.

مردم گفتند:

ــ آقای خان، شما می‌خواهید به ما حکومت کنید و از ما تسلیم و اطاعت انتظار دارید، چه عیب دارد اگر این استدعا را قبول فرمایید.

بالاخره مهدی‌قلی موافقت کرد که بقیهٔ ماه رمضان دست نگاه دارد و اجرای امریهٔ شاه‌اسماعیل را به آخرین روز رمضان موکول سازد. فریاد مردم به دعای دولت خان بلند گردید و با ضجه و فریاد شیرخواران آمیخته شد و مردم محلات مجاور را از خواب بیدار ساخت. بچه‌ها را برداشته بیرون رفتند و مهدی‌قلی و سواران او را در عمارت تنها گذاشتند. مهدی‌قلی به عمارت اندرونی که شاهزاده در آنجا تحت نظر بود رفت و مهلت پنج روزه را به خانوادهٔ میرزا ابلاغ کرد. شاهزاده روزه‌دار و به نماز و عبادت مشغول بود. از مختصر عمری که ساعات و دقایق آن را می‌دانست. و مرگی که پیش روی او ایستاده بود پیر شده چشمانش به گودی افتاده بود. چقدر مجهول بودن مرگ برای آدمی نعمت بزرگی است! اگر انسان همان‌طور که تاریخ تولد خود را می‌داند، از مرگ خود آگاه بود، مسلماً

عالم بشریت صورت و تشکیلاتی دیگر داشت. محمدمیرزا روز قتل خود را می‌دانست و هرچه به آن نزدیک می‌شد هول و وحشتش زیادتر می‌گردید. پنج روز مهلت را زنان به او خبر داده بودند، اما او ابرو در هم کشیده گفت:

ــ آه، بدکاری شد. مرا زجرکش می‌کند. انتظار مرگ هم به بدبختی‌های من افزوده می‌شود، تا پنج روز دیگر باید ساعتی چند بار بمیرم. این چه محبتی است که مردم در حق من می‌کنند.

مهدی‌قلی درهای اندرون و مأمورین محافظ را سرکشی کرده به منزل بازگشت. اما پری‌خانم از تصمیم شاه و فرستادن مأمور برای قتل برادر و برادرزاده‌اش هیچ‌گونه اطلاعی نداشت، تا شب بیست و یکم که به توسط یکی از دختران گرجی مقیم قصر فرح‌آباد، از حادثه مستحضر شد و از نقشهٔ هولناک برادر آگاه گردید. یقین کرد که اسماعیل عازم است تا از ذکور خاندان خویش احدی باقی نگذارد و کشتن شاهزادگان طراز اول، مقدمهٔ آن نتیجه است. می‌خواهد در مرحلهٔ اول برادر خود را که مورد توجه و ستایش عموم است از میان بردارد و همین‌که وارث تخت و تاج به خود او و پسرش منحصر گردید، نقشهٔ تغییر مذهب و احیای سنت که در اثر شورش مردم به عدم موفقیت منتهی شده بود، از نو به مرحلهٔ عمل گذارد و این کار با انقراض صفویه در نظر پری‌خانم یکسان بود. شبی به دیدار برادر رفت و تا پاسی از شب با او به گفتگو پرداخت. آن شب شاه خندان و سرمست بود و سخنان جدی خواهر را با شوخیهای کودکانه پاسخ می‌داد. دانست که اسماعیل غرق در کیف معجون فلونیاست و حقهٔ جواهرنشانی که در دست دارد و با آن بازی می‌کند محتوی همان معجون است، هیچ نگفت و با کمال تأثر و پشیمانی از دیدار شاه به قصر سعادت عودت نمود. چند شب پس از این واقعه، شاه‌اسماعیل چنان‌که عادت او و سایر پادشاهان صفوی بوده هوس کرد که به محل اجتماعات شبانهٔ مردم رفته تا نزدیک سحر به گردش پردازد. آن شب چنان‌که تاریخ قید کرده است پسر معروف به حلواچی با او بود که از فرح‌آباد با لباس مبدل بیرون آمدند، همین‌که به بازار رسیدند شاه آهسته به رفیق خود حلواچی گفت:

ــ خوب است قدری معجون بخوریم تا هنگام تفریح و گشت، سرخوش باشیم.

ــ اعلی‌حضرت، حقهٔ معجون را از خانم گرفتید؟

— آری.

و دست را در بغل کرده آن را بیرون آورده و در مشت گرفت.

مسافتی دیگر که پیمودند شاه در حقه را باز کرده، گلوله‌ای از آن ترکیب بیرون آورده در گلو انداخت و گلوله‌ای هم به حلواچی داد. حلواچی گفت:

— قربان مهر حقه را درست دقت کردید؟

— نه، اما می‌دانم که از خانم گرفتم و البته او دقت کرده است.

حلواچی حقه را گرفته نزدیک چراغی برد و روی مهر آن را ملاحظه کرد، اما مثل اینکه مشکوک شده باشد، به شاه‌اسماعیل گفت:

— قدری موم دهانهٔ حقه دست‌خورده به نظر می‌رسد.

اما شاه به آن حرف توجهی نکرده به راه خود ادامه داد. وسط راه به جماعت بسیاری برخورد کردند که مشعلها و فانوسهای زیادی پیشاپیش آنان کشیده می‌شد و گروهی بسیار از اهل بازار و طبقهٔ لوطیان در اطراف ایشان دیده می‌شدند.

حلواچی به شاه گفت:

— قربان، اینها برای سخنوری به تکیهٔ افشارها می‌روند، اینها از پای طوق شاه‌حیدر، به تکیهٔ آنها دعوت شده‌اند و این مشعل و فانوسها وگلابدانها و گلدانها که ملاحظه می‌کنید، از طوق میزبان برای استقبال اعضای طوق میهمان فرستاده شده است.

دو نفر سخنور پیشاپیش آن هیئت در حرکت بودند و پس از پیمودن دوازده قدم، چراغها و گلدانها متوقف می‌شد و یکی از سخنوران طوق میهمان، غزلی با صدای مطبوع و آهنگ شیرین می‌خواند و جماعت را با تشکیلات پشت‌سر خود نگاه می‌داشت. بعد از ختم غزل سخنور، جماعت میزبان بایستی جواب آن غزل را غزل دیگر با همان بحر و قافیه بخواند. پس از آن جماعت، به رفتن خود ادامه دهند تا به تکیهٔ میزبان منتهی گردند.

شاه به حلواچی گفت:

— خوب است برای تماشا و شنیدن این سخنوری همراه آنها برویم.

— قربان، این سخنوریها گاهی یک شب هم تمام نمی‌شود و هیچ‌کدام از دو طرف در خواندن قصیده و غزل مغلوب طرف دیگر نمی‌گردد، بنابراین رفتن همراه ایشان معطلی دارد، اگر مایل باشید به زورخانهٔ شیربچه برویم و میل‌بازی

که از یزد آمده است تماشا کنیم. میلهایی که این پهلوان با خود دارد هنوز هیچ‌یک از میل‌بازان مشهور پایتخت نتوانسته‌اند بگیرند.

— می‌ترسم شناخته شویم.

— از در رختکن وارد می‌شویم و آنجا به قدر شناسایی روشن نیست و می‌توانیم خوب تماشا کنیم.

شاه موافقت کرده روان شدند و پس از طی مسافتی به زورخانه رسیدند. خروش ضرب زورخانه، با صدای هلهلهٔ بچه‌ها از دور شنیده می‌شد، نوجوانان به در و دیوار بالا رفته، از پنجره‌ها و شیشه‌ها و جامهای طاق نگاه می‌کردند و از نداشتن ریش و سبیل که جواز ورود به زورخانه محسوب می‌شد حسرت می‌خوردند. دو نفر درویش تبرزین به دوش کشکول به دست (شاه و حلواچی)، پشت‌سر جماعتی ایستاده به تماشا مشغول شدند.

شب نمایش میل‌بازی بود و میل‌باز معروف یزدی مانند ستونی از گوشت و استخوان با تنکهٔ چرمی ملیله‌دوزی در وسط جماعت ورزشکاران در میان گود ایستاده بود. حلواچی گفت:

— درویش، عجب جوان خوش‌هیکلی است، بازوهایش چون ران کرهٔ شتری به نظر می‌آید. مردم می‌گویند در تنکه‌اش ده من گندم جای می‌گیرد.

شاه پرسید:

— آن چهار نفر که در صفه لباس پوشیده نشسته‌اند چکاره‌اند؟

— این چهار نفر پیش‌کسوت‌اند و اساساً تشکیلات زورخانه‌کاران بر چهار طبقه است: پیش‌کسوت، پهلوان، میاندار، نوچه. پیش‌کسوت پهلوانان پایتختی می‌باشند که استاد فنون ورزش می‌باشند و هنگام عبور ایشان زنگهای قصابی، خوراک‌پزی، حمام و زورخانه به صدا می‌آید و نقش بدن لخت آنها در حمامها و زورخانه‌ها کشیده شده است، اما برای پهلوانها، تنها زنگ زورخانه را می‌زنند. این پیش‌کسوت که گلابدان و عودسوز جلوی او گذارده و ریش سفید بلند دارد، رئیس پیش‌کسوت‌هاست و می‌گویند بیش از یکصد سال عمر دارد و هنوز لخت می‌شود و ورزش می‌کند. چنانچه شنیده‌ام هفتصد و بیست قانون از کشتی می‌داند که سیصد و شصت فن آن را عمل و سیصد و شصت فن دیگر را بدل می‌خوانند. اینان بارها در حضور شاه فقید (شاه‌طهماسب) کشتی گرفته و نمایشها از هنر خود داده‌اند، مالیات سنگ‌تراشخانه مخصوص به این طبقه است. در این ضمن

صدای مرشد زورخانه برای شروع میل‌بازی بلند شد که با صدایی دلپسند گفت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

دیشب به شراب‌خانه رفتم — دیدم خم باده، مست و منگه
ز آنجا رفتم سوی خرابات — دیدم که حساب چرس و بنگه
ز آنجا به قمارخانه رفتم — دیدم سر آس و جفت جنگه
برخیز و بیا به زورخانه — آنجا که حساب میل و سنگه

ــ روح پوریای ولی شاد باد.

میلهای ورزشی که هرکدام چندین من وزن داشت، به حرکت در آمد و بازوان به هم پیچیدهٔ جوانان سر و قد میان‌باریک، در میان تنکه‌های نقاشی شده، بنای جزر و مد را گذاشت. قهرمانان میل‌بازی در وسط گود، و اطراف او میل‌بازان دیگر از او پیروی می‌کردند. اول از پیش‌کسوتانی که بالای گود نشسته بودند رخصت طلبید و ایشان با عبارت: «خداوند فتح و نصرت دهد» موافقت خود را اعلام کردند. کم‌کم دود عود و اسفند فضای زورخانه را بر کرد و صدای میاندار به خواندن اشعار شاهنامه بلند گردید.

تهمتن به گرز گران برد دست — سر سرکشان کرد با خاک پست

در این موقع شاه به حلواچی گفت:

ــ درویش، حالم چندان خوش نیست، مثل اینکه سرم سنگین است، خوب است کم‌کم برویم.

از وسط جمعیت عقب کشیده بیرون آمدند و راه قصر فرح‌آباد را پیش گرفتند. وسط راه شاه‌اسماعیل به حلواچی گفت:

ــ من حالا قدری دیگر معجون می‌خورم.

و حقه را بیرون آورده گلوله‌ای از آن جدا کرده در دهان انداخت و قدری هم به حلواچی داد. اما از قراری که تاریخ ضبط کرده است، حلواچی بار دوم معجون را نخورده به زمین افکنده و وانمود کرد که مصرف کرده است.

وقتی به فرح‌آباد رسیدند شاه حال خود را منقلب دید و به عجله لباس بیرون کرده به خوابگاه رفت.

آن شب عبدالله پیش اسکندر رفت و از حوری‌خانم و مادرش اطلاعاتی به او داد و اسکندر را مطمئن ساخت که بعد از ختم ماه صیام وسیلهٔ مسافرت او را به خارج شهر فراهم خواهد کرد و از توقف در آن خانه و پنهان بودن راحت خواهد شد. عبدالله گفت:

ــ باید مهیا باشی که بعد از عید فطر نیم‌شب به اتفاق کاروان ترکمنان به گنبد قابوس بروی و نزد ابراهیم‌خان فرزند مرحوم زیاداوغلی بمانی تا ببینم روزگار چه نقشی بازی خواهد کرد.

اسکندر گفت:

ــ شما مرا به اسب خودم برسانید و از دروازه سالم بیرون بفرستید، بقیهٔ آن را به حول قوهٔ خداوند خودم به عهده می‌گیرم.

عبدالله به خانهٔ خود رفت و اسکندر نماز صبح را خوانده برای خواب به بستر رفت. روزه‌های خود را تمام گرفته بود و از طلوع سپیده تا نزدیک عصر در خواب می‌ماند. در حالی‌که غرق لذت خواب بود دریافت که کسی او را تکان می‌دهد، چشم گشوده عبدالله را در کنار بالین خود نگریست که دست اسکندر را در مشت می‌فشارد و او را بیدار می‌کند! سراسیمه از خواب برخاست و به عبدالله سلام کرد.

عبدالله سیمای وحشت‌زده داشت و برخلاف مواقع دیگر بلند و بی‌پروا حرف می‌زد. گفت:

ــ اسکندر، برخیز که کار درست شد.

ــ چطور!

ــ مرشد کامل را مسموم کردند.

اسکندر از جای پریده گفت:

ــ عجب، حال مریض است؟

ــ نه برادر، تمام کرد، و اینک مشغول شستشوی او هستند.

ــ اوه، عجب، کی او را مسموم کرده؟

ــ هنوز معلوم نشده است. همین‌قدر شاه دیشب به گردش شهر رفته و در راه دو مرتبه از حقهٔ خود معجون خورده، به حلواچی هم خورانیده، هر دو مسموم شده‌اند.

اسکندر که خیره‌خیره به صورت عبدالله می‌نگریست پرسید:

— پس کی این قضایا را نقل کرده، خبر داشته است؟

— حلواچی معجون کمتر خورده بود، بنابراین دیرتر مرد. میرزا سلیمان حکیم‌باشی توانست در نفس واپسین سخنانی از او بپرسد و آنچه گفتم همان است که حلواچی گفته است.

اسکندر در حال حیرت بود که عبدالله گفت:

— زود باش، لباس را بپوش که از شر مسافرت به گنبد قابوس راحت شدی.

— رفیق این کارکار کیست؟ و از کجا آب می‌خورد!

— عزیزم اینکه معلوم است، چه کسی می‌تواند این کارها را بکند، جز... ولی بقیهٔ مطلب را سر به گوش او نهاده چنین گفت:

— شاه خانم، این نقش کارخانهٔ آن بزرگوار است. فعلاً زود لباس برتن کن و مهیای رفتن بیرون باش.

— زحمتی از طرف داروغه برای من نیست؟

— نه برادر، در این ساعت حکم‌حکم پری‌خانم است و به فرمان ایشان داروغه سابق به کار خود بازگشت. گذشته از آن، پری‌خانم از بودن تو در این خانه باخبر است و اگر درست بخواهی من به کمک او اقدام به نجات تو کرده‌ام و سفارش او رئیس زندان را برای فرار تو موافق ساخت.

اسکندر مانند نقش ایوان مبهوت و حیرت‌زده ایستاده، سخنان عبدالله را می‌شنید. دانست که دوران بدبختی و فلاکت او پایان یافته، از میان غرقاب حوادث و تحولات جانی مفت به در برده. عبدالله گفت:

— برادر اسکندر، خدا را شکر کن که از دام هلاکت جستی و روزهای سیاه و ادبار تو سپری خواهد گردید. این بزرگترین آرزو بود که من در دل داشتم.

— حال چه خواهد شد، و تکلیف تخت و تاج به کجا خواهد انجامید؟

— نمی‌دانم، همین‌قدر در شهر شایع است که دو دسته مأمور برای کشتن محمدمیرزا و پسرش عباس‌میرزا به شیراز و هرات رفته‌اند و همین امروز و فردا سر آنان به قزوین وارد خواهد شد.

اسکندر فریاد کرد:

— اوه، چطور؟! کی برای این کار مأمور شده است.

— مهدی‌قلی و چند تن از استاجلو.

اسکندر سری تکان داده گفت:

— به! پس دیگر جز طفل کوچک شاه‌اسماعیل، فرزند پسری در این خاندان باقی‌نمانده که عهده‌دار سلطنت گردد؟

— نه، مگر دست تقدیر دخالت کند و تاکنون یکی از آن دو در قید حیات باشند. فعلاً کشور قزلباش پادشاهی جز پری‌خانم ندارد و اوست که می‌تواند از پریشانی اوضاع دولت و هرج و مرج کشور جلوگیری به عمل آورد.

— راستی پری‌خانم پادشاه بی‌تاج است، کاش این زن مرد بود و یا قانون اجازهٔ سلطنت به زنان می‌داد.

— نه، این کار خلاف طبیعت و اصول است. زن مظهر لطف و رقت و عطوفت است و سلطنت مقامی توأم با صلابت و شدت و قوت، و این دو با یکدیگر سازگار نیست. منتها پری‌خانم یک وجود استثنایی است که این اضداد را در خود جمع کرده، هرگز یک استثنا قانون نمی‌شود.

— خوب، حالا تکلیف من چیست و آیا می‌توانم آزادانه بیرون روم؟

— البته، دیگر هیچ نگرانی نداشته باش، و یقین بدان که از امروز اوضاع شهر دگرگون خواهد شد و همهٔ کسانی که در حبس شاه‌اسماعیل بودند نجات خواهند یافت. اینک من باید برای مشایعت نعش پادشاه با اسبان کُتَل‌بستهٔ سلطنتی تا بیرون شهر بروم. گرچه هیچ‌کس از طبقات مردم برای تشییع جنازهٔ او حاضر نشده بودند حتی طوق و علامتی که برای عزاداری حرکت می‌دادند نیاورده، گفتند این کار به عهدهٔ اهل سنت است که شاه از ایشان حمایت می‌کرد و خود را از آن ملت می‌دانست. آخر پری‌خانم برای حفظ شأن سلطنت، از تکیهٔ دولت، چند طوق حرکت داد وگرنه مردم جز اظهار نفرت عملی نکردند.

— حق به جانب مردم است اگر در زندان عالی‌قاپو حضور داشتید می‌دیدید که قورچیان با مردم بازار چگونه رفتار می‌کردند.

عبدالله برخاسته گفت:

— نواب پری‌خانم از همهٔ سران و بزرگان، بعدازظهر در عمارت سعادت‌آباد دعوت کرده است تا به تعیین پادشاه مشورت کنند. من هم باید به آنجا بروم. شما بعد از رفتن حمام و دیدار حوری‌خانم به منزل من بیایید تا راجع به نتیجهٔ مشورت عالی‌قاپو اطلاعات لازم را به شما بدهم و بعد صحبت کنیم که چه کار باید کرد.

این بگفت و از خانه خارج گردیده بر اسب نشست و به طرف عمارات سلطنتی رهسپار گردید.

فصل بیست و چهارم

دوم شوال

اسکندر برای دیدن حوری‌خانم به خانهٔ ابراهیم میرزا روان گردید. در تمام طول راه از حوادث زمان و نقشهای کارگاه جهان متعجب بود. همین‌که نزدیک عمارت ابراهیم‌میرزا رسید، از دیدن طاق و رواق متروک و گردآلود آنجا متأثر و غمناک شد. خانه‌ای که همیشه درهای آن به روی ارباب حاجات گشوده بود و هرکس دردی داشت بدون اجازه و رخصت به آنجا داخل می‌گردید، سرایی که درویشان و نیازمندان با جبین گشاده و دل خوش از آن بیرون می‌رفتند، اکنون مهجور و بی‌صاحب مانده و احدی از حول‌وحوش آن نمی‌گذشت. تالارهایی که آهنگ موسیقی و زمزمهٔ خوانندگان از آن گسسته نمی‌گردید، حال در سکوتی ملالت‌بار و آرامشی حزن‌انگیز قرار داشت. وارد خانه شد و خاندان ماتم‌رسیدهٔ ابراهیم‌میرزا را ملاقات کرد. حوری‌خانم از ورود اسکندر و نجات او به قدری شادمان گردید که گویی غم و مصیبت خود را از یاد برد. داستان گرفتاریها و فرار اسکندر چنان او را متأثر و افسرده ساخت که به گریه در آمد و عاقبت گفت:

ــ اسکندربیک، این محنت و مصیبتی است که برای دوست داشتن من تحمل کرده‌ای و هیچ‌گاه خجلت و شرمساری آن را از یاد نخواهم برد. حال که تو را در کنار خود سالم و آزاد می‌بینم خدا را شکر می‌کنم و امیدوارم روزهای تاریکی و مشقت تو و من پایان یافته باشد.

اسکندر شرحی به دلجویی او بیان کرده در خاتمه گفت:

ــ اینک من به سراغ عبدالله‌خان می‌روم و بزودی نزد شما بازگشت خواهم کرد.

برخاسته به طلب عبدالله‌خان بیرون آمد و به سمت عمارات فرح‌آباد روان

گردید. در جلوی قصر عبدالله را یافت و با او به گردش سراهای سلطنتی شاه‌اسماعیل پرداخت. همهٔ آن بناها را سیاهپوش کرده بیرقهای عزا برپا ساخته بودند. اسکندر به عبدالله گفت:

ــ رفیق ببین انسان چقدر از حقیقت دور می‌افتد و چگونه غیراز خودش همه‌چیز را فراموش می‌کند، هنوز کاهگل این قصر نخشکیده، سیاهپوش گردید! این بنایی است که اسماعیل با آن همه نذر و نیاز و التماس به آسمان و ستارگان، برپا ساخت و می‌خواست برای حفظ و بقای آن همهٔ خاندانها را سوگوار و پریشان سازد و بسیاری از امثال مرا بیگناه و بدون داشتن جرمی از حق حیات محروم دارد. اکنون خود به این روز سیاه نشسته است.

عبدالله گفت:

ــ آری سه ماه در انتظار ساعت مبارک و میمون نشست و نمی‌دانست که همهٔ ساعتهای خداوند خوب و شایستهٔ سعادت و کامیابی است، این خود ما هستیم که آنها را بد و ناگوار می‌سازیم.

چو تو خود کنی اختر خویش را بد — مدار از فلک چشم نیک‌اختری را

سپس اسکندر از مجلس مشورت پری‌خانم و بزرگان و نتیجهٔ آن جویا شد. عبدالله گفت:

ــ پیشنهادی لازم و سخنی محرمانه با تو دارم که بایستی تنها گفته شود.

با اسکندر به خانهٔ عبدالله رفته نشستند. عبدالله گفت:

ــ برادر اسکندر، تو حقی بزرگ بر من داری که با همهٔ خدمتها هنوز نتوانسته‌ام وجدان خویش را از پاداش آن قانع و راضی بیابم. از روزی که نزدیک عالی‌قاپو دامن تو را گرفتم تا امروز هرچه عمر و خوشی یافته‌ام از کوشش و مرحمت توست، پس از این هم هر عزت و افتخاری که عاید من گردد، نام و امضای تو را در گوشهٔ آن نوشته می‌یابم. به این لحاظ میل دارم تا حدی که در قوه دارم این حق مقدس را فراموش نکنم. مطلبی که لازم است بگویم آنکه: اولاً مجلس مشورت بزرگان با پیشنهاد پری‌خانم موافقت کرد و سلطنت ممالک قزلباش به محمدمیرزا قرار گرفت، و سه نفر سوار برای رفتن به شیراز به ریاست علیجان‌بیک تعیین شده است که به عجله به مقصد شیراز رهسپار خواهد شد تا اگر شاهزاده در قید حیات باشد این مژده را به او برسانند.

اما این عده تا به شیراز برسند طول دارد و اگر مهدی‌قلی‌خان مأمور قتل شاهزاده تا آخر صیام هم در انجام کار تأخیر کرده باشد، مسلماً اول یا دوم شوال به مورد اجرا خواهد گذاشت. بنابراین اگر شما بتوانی پیشتر از آن عده، خود را به شیراز برسانی، اولاً از مرگ او جلوگیری کرده‌ای و دیگر آنکه وی را به سلطنت مژده داده‌ای و در این صورت پادشاه جدید تا زنده است مرهون حق تو خواهد بود. این نکته مسلم است که حق شوهر دادن دختران حوزهٔ سلطنت با شخص شاه است و در صورت موافق بودن شاه، عروسی تو انجام می‌شود و هیچ‌کس نمی‌تواند مانع این مقصود گردد، مخصوصاً امروز که ثروتی بزرگ هم به حوری میراث رسیده و بسیاری از خانزادگان در کمین خواستگاری و ربودن او هستند. پس اگر تو بخواهی به این منظور نایل شوی باید شاه قزلباش که بر تخت سلطنت می‌نشیند با نظر تو موافق باشد و این با خدمتی شایسته انجام‌پذیر خواهد بود. آنچه در زمان مرشد کامل کردی گذشت، اکنون کار تو، مزد تو می‌باشد.

ـ فرضاً من این خدمت را بخواهم انجام دهم، از کجا معلوم است که شاهزاده تاکنون کشته نشده و من در حیات او، به شیراز خواهم رسید؟

ـ پری‌خانم عقیده دارد که مهدی‌قلی در ماه رمضان دست به خون پیرزاده نمی‌آلاید و تا اول شوال تأمل می‌کند، به علاوه مردم نمی‌گذارند این قضیه در ماه رمضان عملی گردد. عمده آن است که تو بتوانی برای اول ماه به شیراز وارد گردی.

ـ عبدالله‌خان، در عوض آن همه جانفشانی‌ها و ازخودگذشتگی‌ها چه پاداش و سزایی یافتم، جز آنکه نزدیک بود جان خود را نیز روی حسن خدمت بگذارم. داستان من مانند سنمار معمار بود که به واسطهٔ خوب ساختن قصر دستور دادند او را از بالا به زیر اندازند. تو خودت شاهد و ناظر قهقهه بودی که تا چه اندازه در خدمت و مأموریت آنجا کوشش کردم و ساعتی آرام و خواب نداشتم، عاقبت هم آن شد که دیدی، حال با چه رغبت و امید وارد خدمت شوم و این‌گونه مخاطرات را بر خویشتن هموار سازم؟

ـ برادر اسکندر خودت می‌دانی که مرد و مرت از یک کلمه است، شخص برای ترقی و کمال نباید از مهالک و مخاطرات بیندیشد. حیف است که جوانی رشید و سلحشور چون تو در بدایت زندگانی و کوشش دلسرد شود و به واسطهٔ برخورد با محظور مشکلی، از پیشرفت به سوی ترقی و تعالی نومید گردد. اگر

این خدمت را به پایان رسانیدی و محمدمیرزا را از خطر کشتن نجات دادی یقین بدان که آنچه منظور توست اجابت خواهد کرد. تو هم که من می‌دانم چشم از حوری نخواهی پوشید، بنابراین بهتر آن است که بدون تأمل این نقشه را عملی سازی و به هرقیمت باشد اول یا دوم شوال در عمارت دولتخانهٔ شیراز خود را معرفی کنی و مهدی‌قلی را از انجام مأموریت مانع شوی به علاوه مژدهٔ سلطنت را هم به شاه رسانده‌ای. خلاصه موقعی مناسب به دست آمده که اگر اهمال کنی و به تأخیر اندازی شاید بعداً پشیمان گردی.

اسکندر سر به زیر انداخته فکر می‌کرد. پس از آنکه مدتی به سکوت گذشت گفت:

ـ کسی برای نجات عباس‌میرزا فرستاده شده است یا نه؟

ـ آری، چند نفر هم به صوب هرات رهسپار می‌شوند، تا خدا چه خواهد و از عمر این پدر و پسر چقدر باقی باشد.

ـ عبدالله‌خان، تا شیراز راه زیاد است، چگونه می‌توان در این مدت کم، این راه را پیمود.

ـ تو نظایر آن را باز هم انجام داده‌ای، مگر این راه بیش از راه تربت است؟

ـ نه، اما ...

سپس دست چپ را بالا گرفته با خم کردن انگشتان حساب کرد:

ـ بیست و هشتم، بیست و نهم، سی‌ام، اگر اول شوال هم که عید است به آن بیفزاییم چهار روز می‌شود و باید راه قزوین، ساوه، جوشقان، اصفهان، آباده، شیراز را در این مدت پشت سر گذاشت. این کاری است بسیار مشکل، مگر با حضرت خضر شراکت کنم، یا بال جبرئیل را به سم اسب خود ببندم.

عبدالله گفت:

ـ این نظر و عقیدهٔ من بود، حال دیگر اختیار تصمیم با توست.

ـ من باید نگاهی به اسب خود بکنم و موافقت او را نیز جلب نمایم، او است که باید در این راه مددکار من باشد.

ـ بسیار خوب سوگلی را ببین و هرکدام از اسبان ما نیز پسندیدی بردار برو.

و به طرف اصطبل روان شدند. اسکندر اسب خود را در کنار آخور بسته دید که سرگرم خوراک بود، با کشیدن سوتی ورود خود را اعلام کرد. سوگلی از شنیدن سوت سر از آخور بیرون کرده به سمت در نگریست. از دیدن اسکندر شیهه‌ای

کشیده سم بر زمین می‌کوفت، چنان‌که گویی او را نزدیک خود می‌خواند. اسکندر پیش رفته مانند پدری که فرزند گمشدهٔ خود را یافته باشد سر اسب را در آغوش گرفته، چشمانش را می‌بوسید و گوشهایش را مالش می‌داد. سالها با این اسب زندگی کرده، به شکارها رفته و در چوگان‌بازی‌ها شرکت کرده بود. از روز دستگیر شدن و به زندان رفتن نمی‌دانست بر او چه گذشته و به دست کی افتاده است. اما عبدالله که هنگام ورود اسکندر از کردستان حضور داشت، سوگلی را گرفته به مهتر خود سپرده بود، اکنون او را در اینجا می‌نگریست، دستی بر پشت او کشیده گفت:

ــ من و سوگلی هر دو مهمان خان بوده‌ایم. خدا عمرش بدهد، لازمهٔ پذیرایی را در حق هر دو فرموده.

عبدالله که از حرکات اسکندر گرم لبخند بود پرسید:

ــ هان اسکندربیک، چکاره‌ای؟ تصمیم گرفتی؟

ــ خان، به گمانم رفتنی باشم.

ــ یاالله این هم سوگلی.

ــ به مرحمت شما، اسبم سرحال است و سرتاپا از الطاف شما شکرگزار. البته برای یک سفر هم دلش تنگ شده، اما نمی‌داند چه راهی در پیش دارد و باید دو پاره استخوان به شیراز برسد.

ــ اسکندر، اگر به خواست خدا این سفر را بموقع رسیدی و شاهزاده را در قید حیات یافتی و به او مژده تاج و تخت را رساندی، دودمان اجاق‌زادگان را رهین منت خود کرده‌ای.

اسکندر آهی کشیده گفت:

ــ عزیزم، از این همه خدمت که کردم چه نتیجه بردم، این پاداشی بود که اسماعیل می‌خواست به من بدهد، منتها خدا نخواست و سرکار خان به فریادم رسید.

ــ برادر صوفی باید خدمت خود را به مردم بکند و از ارواح پیران و سالکان، منتظر اجر و مزد باشد! اما یقین دارم که اگر این اعجاز از دست تو صادر شود محمدمیرزا مادام‌الحیات ممنون تو خواهد بود، فعلاً سلطان ممالک قزلباش اوست، فردا را هم خدا می‌داند.

اسکندر از آنجا به خانهٔ حوری‌خانم آمده، تصمیم خود را با او در میان نهاد و

پس از موافقت حوری، برای سفر مهیا گردید. هنوز آسمان روز بیست‌وهفتم رمضان، روشن بود که سر و گوش پیچیده، در حالی‌که اسبی خاکستری‌رنگ را یدک می‌کشید از دروازهٔ ری بیرون رفته به سمت جنوب رهسپار بود. از قزوین که بیرون آمد تا دو سه فرسخ با تأنی راه پیمود، تا اسبها از خامی بیرون آیند. قدری که رفت دید عرق کرده‌اند، سوگلی در این مدت آخوری شده، سواری نداده بود، زود خسته شد، ولی اسکندر اسب‌شناس و سوارکار بود، قدری سست کرده عرق او را خشک کرد و دوباره به یورتمه رفتن پرداخت. دو فرسخ اسب عبدالله را سوار می‌شد و سوگلی را یدک می‌کشید و دو فرسخ اسب دیگر را یدک کرده بر سوگلی می‌نشست. در سرزدن آفتاب به یکی از دهات ساوه رسید. دو نفر دهاتی را به مشت و مال کردن اسبان و خوراک دادن آنها گماشته، خود به استراحت پرداخت. هنوز هوا گرم نشده بود که سوار شد. دید چهار ساعت خواب رفته، از خستگی بیرون آمده است. آن روز بیست‌وهشتم رمضان بود، پاسی از شب گذشته با اسبان خسته در یکی از دهات کاشان فرود آمد، هنوز اسبان می‌توانستند راه بروند. دستور داد آنان را تیمار مفصل کرده خوراک دادند، هنگامی که ستاره زهره در انتهای افق نیمه‌شب را اعلام کرد، برخاسته اسبان را زین کرد و به طرف اصفهان شبگیر نمود. غروب روز بیست‌ونهم سواد شهر اصفهان نمودار شد و اسکندر در حالی‌که اسبان خسته را بزحمت می‌راند وارد دروازه گردید. مرد و مرکبها خسته و مجروح، هر دو خام و مدتها سواری نکرده و نداده، رمقی در تن نداشتند. دید تا اینجا درست آمده دو روز دیگر دارد و هشتاد فرسخ راه، یقین داشت که دیگر با این دو اسب نمی‌تواند مسافرت کند. صلاح در آن بود که شب در اصفهان مانده، اسبان را راحت‌باشی دهد و برای یدک‌کشی نیز مرکبی تازه‌نفس فراهم سازد. حساب کرد دید تقریباً از قزوین تا اصفهان ساعتی دو فرسخ آمده است و اگر بقیهٔ راه را نیز به همین منوال طی کند بموقع وارد شیراز خواهد شد. در کاروانسرایی که نزدیک دروازهٔ شیراز بود فرود آمد. نخست کاروانسرادار را طلبیده یک نفر مهتر توانا و ورزیده از او خواست یک نفر را به او معرفی کرد. اسکندر دید آن مرد از خدمت اسب بصیرتی ندارد، به کاروانسرادار گفت:

ــ یک نفر مهتر چالاک می‌خواهم، باید تا صبح بیدار باشد، انعام هرچه بخواهد می‌دهم.

سرایدار بیرون رفته مردی قوی‌جثه و درشت‌استخوان را همراه آورد. اسکندر دید به کار او می‌خورد، سوگلی و اسب عبدالله را به او سپرده گفت:

ــ این دو اسب تا صبح تیمار و خوراک و جای خواب می‌خواهند.

مهتر سری تکان داده دهانه‌ها را از اسکندر گرفت و گفت:

ــ اوه، خان این را که کشته‌اید، اگر نبریده باشد خیلی عجیب است.

بعد پیش رفته پلک اسبان را با انگشت جستجو کرده گفت:

ــ نه، هنوز عیبی ندارند، ولی خیلی خراب شده‌اند.

شروع کرد اسبان را گردانیدن و خنک کردن. اسکندر به کاروانسرادار گفت:

ــ عمو، اسب خوب فروشی سراغ داری؟

ــ خان چند قیمت باشد؟

ــ هرچه باشد اسب خوب می‌خواهم، به قیمتش کار نداشته باش.

سرایدار شاگرد خود را طلبیده گفت:

ــ برو اسب مرا بیاور خان ببیند.

از طویلهٔ کوچکی که در آن کاروانسرا بود، اسبی ورزیده از جنس بومی بیرون کشیده مقابل اسکندر آورد.

هوا می‌رفت تاریک شود، اسکندر پیش آمده دست و پای اسب را بدقت نگریست و به دندان و خصوصیات آن رسیدگی کرد، دید اسبی است از نژاد عربی و بومی که گوشت خام بسیار دارد و به قول سوارکاران «چاق آخور» است. دانست که در تاخت و تاز زود خسته شده از رفتار باز خواهد ماند، با این حال فهمید که چهل فرسخ راه می‌تواند یدک باشد و گاه‌گاه سواری بدهد پرسید:

ــ عمو، این حیوان چند قیمت است؟

ــ خان، هرچه بدهید پس نمی‌دهم.

بعد از قدری تعارف از پانزده تومان شروع و به دوازده ختم گردید. این مبلغ در آن روزگار پولی زیاد بود و اسبان خوب در این قیمت دادوستد می‌شدند. خلاصه اسب را به محلی که اسبان خودش باید بیتوته کنند آورده، پهلوی آن دو بست، با خود گفت: «اگر با این سه مرکب بتوانم به آباده برسم و در راه لنگ نشوم، بخت با من یاری کرده است.»

سپس پیش کاروانسرادار آمده نزد او نشست و از اوضاع شهر جویا شد. دانست که هیچ‌کس از مرگ شاه‌اسماعیل خبر ندارد و هنوز چند روز لازم است

تا موضوع مسموم شدن او به اقصار مملکت گسترده شود. به کاروانسرادار گفت:

ــ عموجان، شاید ما چند روز در خدمت شما باشیم، زحمات ما را قبول کن.

پولی هم به او داده حرکت خویش را مخفی داشت، چه ممکن بود کاروانسرادار از شتاب اسکندر بدگمان شده، داروغه را خبردار کند و در نتیجه مسافرت او به تأخیر افتاده از مقصود بازماند. پیش از طلوع سپیده برخاست و کاروانسرادار را بیدار کرده حسابش را پرداخت و قدری نان و تخم‌مرغ پخته در توشه‌دان نهاده، بر اسب سرایدار نشست، دید رانهایش ساییده و استخوانهایش درد می‌کند. افسار اسبان یدک را به گردنشان پیچیده رها ساخت و آهسته بنای رفتن را گذاشت سوگلی پیشاپیش اسکندر می‌رفت و اسب عبدالله از او پیروی می‌کرد. آن روز شهر شیراز آشفته و منقلب بود. جماعتی از ایل‌بیگی‌ها و خوانین محل و بزرگان اطراف شهر آمده، خواستند محمدمیرزا را ملاقات کنند، مهدی‌قلی با این دیدار موافقت نکرده درهای بیرونی و برجهای دولتخانه را تفنگچی گذاشت و اجازه نداد احدی با شاهزاده رو به رو شود. بنابراین بزرگان به توسط زنی به محمدمیرزا پیغام فرستادند که ما با تمام ایل و عشیرهٔ خود در رکاب شما حاضریم و اگر اجازه بدهید مأمورین شاه را دستگیر کرده، نواب عالی را از شهر خارج می‌سازیم و تا نفس آخر برای حفظ جان شما دفاع و کوشش خواهیم کرد. محمدمیرزا در جواب گفت:

ــ به خوانین و بزرگان بگو، از محبت و دلسوزی شما خشنودم. اما محال است که من نسبت به فرمان مرشد کامل خیال سرپیچی و نافرمانی در دل راه دهم و یا برای حفظ حیات خویش آتش نفاق و جدال در میان قزلباش برافروزم و خون جماعتی را برای بقای چند روزهٔ خود بریزم.

بنابراین طرفداران شاهزاده مأیوس شده متفرق گردیدند. مهدی‌قلی در انتظار سپری شدن روزهای رمضان ساعت می‌شمرد و نگران پایتخت بود که مبادا از تأخیر کشتن شاهزاده، شاه‌اسماعیل خشمگین شود و داوطلبین دیگر را برای قتل شاهزاده و مهدی‌قلی روانهٔ شیراز دارد. به این خیال آشفته‌خاطر بود و واردین دروازه‌های شهر را دقیقاً زیر نظر می‌گرفت.

شب عید فطر خانم، زن محمدمیرزا، مهدی‌قلی را برای صرف شام به عمارت حرمسرا دعوت کرد. خان از قبول آن دعوت که نتیجه‌اش را می‌دانست امتناع نموده پیغام فرستاد که:

— چگونه ممکن است خانه‌زاد، نمک میرزا را خورده سپس دست به خون ایشان بیالایم؟

گفت:

— تشریف بیاورند به قدر نیم ساعت من سخنی با ایشان دارم و چیزی میل نکنند.

با این شرط پذیرفته، بعد از افطار به حرمسرا رفت و در اتاق خانم پذیرایی شد. شاهزاده روی مخده نشسته در فکر بود. شیرینیها و مرباهایی که مخصوص این‌گونه شبها بود در خوانچه‌ها چیده دست‌نخورده مانده بود.

زن میرزا که این دعوت را کرده بود پشت تجیری که شاه‌نشین را از بقیهٔ اتاق جدا می‌کرد نشسته شمعدانی در برابرش می‌سوخت. نخست شرحی از محبتها و گذشتهای چند روزهٔ خان، شکرگزاری نموده گفت:

— امروز مهلت ما تمام شده و فردا غرهٔ شوال است. لیکن یقین می‌دانم که شما راضی نخواهید شد عید پیرزادگان عزا شود و تا پس‌فردا ما را مرهون محبت و لطف خودتان خواهید کرد. «الاکرام بالاتمام» اگر شما از تأخیر این مأموریت مسئول باشید، یک روز تفاوتی نخواهد داشت و اگر ان‌شاءالله مورد بی‌مرحمتی مرشد کامل واقع نشوید، ما و همهٔ خاندان صفی را الی‌الابد رهین این جوانمردی و فتوت ساخته‌اید.

مهدی‌قلی باطناً با این پیشنهاد موافق بود و نمی‌خواست روز عید بزرگ فطر، خون فرزند پیغمبر را بریزد و مردم شهر شیراز بلکه همهٔ کشور را نسبت به خود منفور سازد، به این نظر مدتی به فکر پرداخته سپس گفت:

— گرچه مرشد کامل از این خلافکاری مرا بی‌عقوبت نخواهند گذاشت با این حال امر مطاع حضرت علیه را نمی‌توانم ناشنیده انگارم و در انجام آن تعلل روا دارم، بلکه دعای ایشان مقبول درگاه احدیت شده، گریبان مرا از چنگ این عذاب نجات بخشند.

در این ضمن کنیزی سیاه که سینی نقرهٔ کوچکی به دست داشت گوشهٔ پرده را بالا کرده داخل شد و سینی را جلوی خان بر زمین نهاد. جعبهٔ کوچکی میناکاری، در بشقاب چینی میان سینی گذاشته بود. خانم صدا را بلند کرده گفت:

— خواهش دارم این جعبه را به نام یادگار از من قبول کنید، هدیهٔ ناچیزی است.

مهدی‌قلی که می‌دانست محتوی جعبه دانه‌های جواهر است بدون آنکه توجهی نماید گفت:

— خواهش دارم مرا از قبول این هدیه معاف فرمایید، زیرا این یادگاری خوانده نمی‌شود، بلکه اجرت میرغضبی است و قبول آن با عقیده و مذهب من منافات دارد. هنگامی می‌توانستم این یادگار را قبول کنم که در مقابل آن خدمتی کرده باشم.

خانم او را دعا کرده در حالی‌که از صدایش گریهٔ بی‌اختیار نمایان بود خواهش خود را تکرار نمود، ولی خان به امتناع نخستین باقی مانده، برنداشت و اجازهٔ مرخصی گرفته برخاست و پای محمدمیرزا را که در سکوت سرسام‌آوری بود و در تمام این مدت هیچ نگفته بوسیده از حرمسرا بیرون رفت. اما اسکندر روز سی‌ام رمضان در راه اصفهان و شیراز بود. دید دو روز راه و هشتاد فرسخ راه در پیش دارد، باید شبانه‌روزی چهل فرسخ برود و این کاری سهل و ساده نبود. از اسلحه‌های آتشی، قرابینه که با سنگ و چخماق آتش می‌گرفت، به قاچ زین داشت و ترکش و کمانی هم با سپر و دو شمشیر خود آورده بود. تا رفت آفتاب گرم شود به قمشه رسید، حساب کرد ساعتی سه فرسخ طی کرده، در قمشه دریافت که اسب کاروانسرادار، از رفتار بازمانده بالاتر نخواهد رفت.

فکر می‌کرد چه کند. مردی که اسب را شناخت پیش آمده گفت:

— این اسب علیمراد کاروانسرادار است و ممکن نیست یک فرسخ دیگر سواری بدهد. کار واجبی در پیش دارید؟

— آری، باید زود بروم و اگر اسبی ممتاز پیدا شود، دلالی ممتاز هم خواهم داد.

مرد رفته اسبی آورد و با اسب سرایدار معاوضه کرده ده تومان دیگر از اسکندر گرفت. این اسب قزل و کره بود، دست و پایی محکم داشت و متعلق به مردی شکارچی بود که هر روز کوههای اطراف را زیر پی می‌سپرد. این اسب بدون آنکه عرق کند تا آباده رفت، در آنجا اسبها را خوراک و تیماری کامل داده خود نیز دو ساعت استراحت نمود. از آنجا سوار شده تمام روز را به تاخت و یورتمه تا شب راه رفت و نزدیک غروب به چمنی سبز و خرّم رسید که سطح آن از چادرهای ایلات پوشیده بود. دید دیگر تاب و توان از خود و اسبانش سلب شده، اگر بخواهد باز هم برود ممکن است در وسط بیابانها بی‌اسب راهوار بماند.

شب در کنار آن ایل توقف کرد و اسبان خسته را در چمن به چریدن رها کرد.

هنوز قدری به اذان صبح مانده بود که از آنجا سوار شد. گاهی تند و گاهی آهسته می‌راند، اسب یدک او خیلی خوب آمده بود و هرچه بیشتر سواری می‌داد، گرمتر می‌شد با آنکه کره بود، خوش‌راه و ورزیده به نظر می‌آمد. جاده‌های سخت و کوهستانهای صعب‌العبور را با عجله و شتاب پشت‌سر می‌گذاشت و در دل با خداوند راز و نیاز می‌کرد. یک ساعت به اذان صبح مانده بود که به قصبهٔ زرقان شش‌فرسنگی شیراز رسید. با خود گفت: «سه ساعت دیر کرده‌ام، باید در این چند فرسخ تلافی آن بشود. امروز دوم شوال است و اگر شاهزاده را نکشته باشند می‌توانم نجاتش بدهم.» به جماعتی از کاروانیان رسید که مشغول بار کردن و حرکت بودند. کاروانسرادار را که مشغول حساب کردن مالداران بود دیده آهسته از او راجع به کشتن شاهزاده سؤالاتی کرد. سرایدار گفت:

ــ کسانی که از شهر آمده بودند گفتند که تا شب عید شاهزاده مهلت داشته است. حال دیروز چه شده نمی‌دانم، باخداست، دیروز هم چون عید بوده، گمان نمی‌رود مأمورین اقدام به چنین کاری بکنند.

اسکندر خوشحال شد و با خود گفت: «اگر اسبها همت کنند، شاید بخت با من یار گردد و با رسیدن بموقع من، شاه آیندهٔ مملکت از خطر مرگ رهایی یابد.» سوار شد و رو به راه نهاد. قدری که از زرقان دور شد، دید اسبش قادر به تندروی نیست و اسبان دیگر هم بدون سوار راه نمی‌رود و اگر بخواهد راه را برود، عصر به شهر خواهد رسید و در آن موقع رفتن او بیهوده است.

راهی را که رفته بود بازگشت، و به قصبهٔ زرقان آمد با خود گفت: «در این وقت شب چه کنم؟ اگر بمانم تا صبح شود، کار از کار خواهد گذشت.» قدری فکر کرده، نزد کاروانسراداری که هنوز بیدار بود رفته گفت:

ــ عمو می‌توانی اسبی خوب و راهوار برای من کرایه کنی یا بخری؟

ــ نه، اینجا کسی اسب ندارد، جز کلانتر ده که او هم هنوز در خواب است. به علاوه اسبش را نمی‌فروشد.

ــ مرا به خانهٔ کلانتر ببر.

ــ او هنوز بیدار نشده.

ــ بیدارش کن. من کاری لازم دارم که برای او سودمند است.

و ضمناً یک اشرفی هم در دست او نهاد.

کاروانسرادار جلو افتاد اسکندر را به خانهٔ کلانتر برد. در را زد پیغام فرستاد که به کلانتر بگویید مردی مسافر است و می‌خواهد شما را ملاقات کند و برود.

قدری طول کشید تا کلانتر در حالی که عبایی بر تن داشت در خانه را گشود. اسکندر سلام کرده پس از تعارف گفت:

ــ سرکار کلانتر، من مأموریتی بزرگ دارم و به عجله و ایلغار از قزوین آمده‌ام. اسبان دیگر راه نمی‌روند، دو اسب از خودم نزد شما می‌گذارم، اسبتان را یا به امانت و یا به کرایه بدهید که خود را به شهر برسانم، یا اینکه اگر میل دارید بفروشید، ولی هر کار می‌کنید زودتر، که وقت نگذرد.

کلانتر دانست که مرد خبر مهمی با خود دارد و شاید راجع به کار شاهزاده والی فارس باشد وگرنه ضرورت نداشت که به این شتاب به شهر برسد. هنوز در فکر جواب بود که اسکندر دوباره گفت:

ــ یقین بدانید که از این کمک همیشه راضی خواهید بود و بیش از قیمت این اسب به خدا و خلق خدمت کرده‌اید.

کلانتر دانست کاری بزرگ در پیش دارد، هرچه خواست از اسکندر در این‌باره چیزی بفهمد اسکندر اظهاری نکرده در گرفتن اسب عجله داشت.

کلانتر اسبان اسکندر را نگریسته دید بیش از اسب خودش ارزش دارد، به علاوه از ظاهر اسکندر دریافت که مردی راستگوست و تلافی آن محبت را خواهد کرد. فرمان داد اسبش را زین کرده آوردند و به اسکندر سپرده گفت:

ــ یک من جو می‌خورد، فراموش نفرمایید. اگر یورتمه برود دو ساعته شما را به شهر خواهد رسانید.

اسکندر از او تشکر کرده اسب عبدالله و کرهٔ قزل را به او سپرده و سوار شده به شهر شیراز روانه گردید. روز دوم شوال شهر شیراز ماتم‌زده بود جمعی از مردم شهر را گذاشته بیرون رفتند که هنگام وقوع آن قتل ظالمانه حضور نداشته باشند. مردم کشور قزلباش، شاهزادگان صفوی را از صمیم قلب دوست می‌داشتند و آنان را مظهر دین و دولت می‌دانستند. پیغمبرزاده، پیرزاده، شاهزاده، هر سه یکی بودند و نمایندگی دین و عرفان و حکومت را تواماً داشتند. به این واسطه میانهٔ شاه و برادرش جز تسلیم و رضا چاره‌ای نمی‌شناختند. محمدمیرزا که آن چند روز از وحشت خواب نرفته بود، آن شب تا صبح دیده نگشود. هنگام اذان

بامداد، بیدارش کردند. چشم گشوده آهی سرد از ته دل برآورد. دید روزی که بلای جان او را همراه دارد طلوع کرده، ساعتی بیش از عمر او نمانده است.

روزهای مهلت که با گرانترین قیمت به دست آمده بود پایان یافته، امروز جز نوشیدن جام هلاک چاره‌ای ندارد. برخاست و برای تجدید وضو بیرون آمد. دید پاسبانان زبان‌نفهم ترکمان، اطراف اتاق خواب او قدم می‌زنند. جواب سلام آنان را داده شستشو کرد و بازگشته، تکبیر نماز بست. پس از فراغت بیرون آمده دور باغچهٔ عمارت حرم به گردش پرداخت. با همهٔ موجودات و محتویات خانه خداحافظ گفت؛ درختانی را که خود پیوند زده، گلهایی که کاشته بود نگریست و آخرین دیدار را با ایشان به جای آورد. پیش هر گل قدری مکث کرده، آن را بدرود ابدی گفت. بی‌بی‌خانم میرزا پیش آمده اجازه خواست و گفت:

ـ قدری شیر گرم بیاورند میل کنید.

ـ هیچ میل ندارم، جز آنکه زودتر از این زندگی که کام مرا تلخ کرده آسوده شوم. راستی بی‌خبری از مرگ و مجهول بودن ساعت آن چه نعمت بزرگی است و مردم از آن غافل‌اند آه اگر انسان تاریخ مرگ خود را می‌دانست!

شروع کرد با خانم قدم زدن و وصیتهای از یاد رفته را به او گفتن. خانم با لهجه‌ای گریه‌آمیز پرسید:

ـ قربان مهدی‌قلی خبری از عباس پسرم ندارد؟

ـ او خبر ندارد، اما من می‌دانم که همین سرنوشت برای او هم تهیه و تعیین شده است. شاید تاکنون شربت شهادت چشیده باشد. من می‌دانستم این نصرانی‌زادهٔ ناصبی از نابود کردن من و عباس چشم نخواهد پوشید. او آسایش خود را در فنای ما می‌داند و غافل است که فسخ عزیمتها، دلیل خدانشناسی است.

خانم بی‌اختیار اشک می‌ریخت و نفرین به تاج و تخت اسماعیل می‌کرد.

کم‌کم یک ساعت از روز گذشت، شاهزاده وارد بیرونی شده از قورچیان مستحفظ پرسید:

ـ مهدی‌قلی‌خان کجاست؟

گفتند:

ـ قربان هنوز نیامده.

ـ بفرستید بیاید، ما برای قبول اوامر ایشان حاضریم.

خانم از پشت در حرم فریاد کرده گفت:

ـ آقا چرا عجله دارید. بگذارید هر وقت می‌خواهد بیاید.

با صدای گرفته و لرزان گفت:

ـ خانم دیگر نمی‌توانم منت او را بکشم. بیش از این تاب خجلت کشیدن ندارم! بگذارید کار کردنی را بکند، من که ساعتی صد بار کشته می‌شوم. فایدهٔ این عمر چیست؟! حال که طبیب داروی تلخ فرموده است چرا به کام خود تلختر گردانم.

در این حال مهدی‌قلی‌خان وارد شده تعظیم و پای بوس به جا آورد.

محمدمیرزا رو به او نموده گفت:

ـ خان برای پذیرفتن حکم مرشد حاضرم.

مهدی‌قلی گفت:

ـ هر طور امر می‌فرمایید در انجام آن حاضریم.

ـ درهای حرمسرا را ببندید و قراول بگذارید که کسی از اهل حرم نتواند داخل شود، درِ دولتخانه هم باید بسته باشد.

مهدی‌قلی دست بر چشمها نهاده فرمان داد، زنانی که در دالان عمارت اندرونی مشغول گریه بودند خارج کرده درها را ببندند. سپس با لحنی آمرانه و جدی گفت:

ـ خان خواهشی که از تو دارم آن است که نگذاری چشم زنان و کودکان من به جسد بی‌سر من بیفتد و فوراً نعش مرا به شاهچراغ فرستاده به خاک می‌سپاری.

برای قتلگاه محمدمیرزا سرپوشیده‌ای را انتخاب و درهای آن را بسته بودند.

مهدی‌قلی گفت:

ـ بفرمایید در سرپوشیده و هر وصیت یا نمازی دارید آزادانه به جای آورید، عجله نیست.

ـ خیر هیچ کاری ندارم.

وارد سرپوشیده شده دفعتاً گفت:

ـ راستی چیزی باید بنویسم که فراموش کرده‌ام.

یک نفر قورچی را فرستاد جعبهٔ خاتمی که در اتاق نمازخانه‌اش بود آوردند. جعبه را گشوده قلمدانی بیرون آورد و در حالی‌که خیلی طبیعی و عادی به نظر می‌رسید چند سطری نوشت. سپس برخاسته، نوشته را تا کرد و تا پشت یکی از درهای اندرون آمد. زنی را به اسم صدا کرد و نوشته را به او سپرده گفت:

— آنچه در این کاغذ نوشته‌ام متعلق به خانوادهٔ شماست، از خانم دریافت دارید.

مجدداً در بسته شد و شاهزاده به سرپوشیده بازگشت. کم‌کم صدای ضجه و شیون از داخل حرمسرا برخاسته، خانه‌های مجاور را نیز با خود هم‌صدا کرد. محمدمیرزا دید هرچه بیشتر طول بکشد جز آزار خود و شنیدن نعره‌های جگرخراش کسان و خانواده‌اش ثمری نخواهد داشت، شروع کرد لباس خود را بیرون آوردن. مهدی‌قلی، ترکمانی پنجاه ساله را مأمور کشتن میرزا کرده بود. شمشیری بدون غلاف زیر گلیچه مخفی داشت و دستمال ابریشمی سفید برای بستن چشم شاهزاده در دست، منتظر بود که مهدی‌قلی از سرپوشیده خارج گردد. در این موقع صدای یکی از ترکمانان در دولتخانه شنیده شد که به ترکی می‌گفت:

— خان دست نگاه دار، دست نگاه دار!

مهدی‌قلی از این صدا برخود لرزید. تصور کرد باز مردم برای شفاعت وسیلهٔ دستاویزی ساخته‌اند، خواست با اشارهٔ ترکمان، دژخیم را به ختم عمل و زدن گردن شاهزاده امر کند. یک نفر قورچی دوان‌دوان آمده گفت:

— خان، سواری از راه رسیده شما را می‌خواهد. می‌گوید دست به کاری نزنید تا من خان را ملاقات کنم.

مهدی‌قلی به ترکمان گفت:

— صبر کن تا من بازگردم.

و به عجله در دولتخانه را گشوده نگاهش به سواری افتاد که زیر گرد و غبار مستور و عرق از هر سوی اسبش روان بود.

در نظر اول اسکندر را شناخت، اما تجاهل کرده گفت:

— کیستی؟ از کجا می‌آیی؟

— از قزوین.

رنگ از روی مهدی‌قلی پریده اندامش به لرزه در آمد و با خود گفت: «حکمی تازه رسیده و شاه‌اسماعیل از تأخیر فرمان خشمناک شده دیگری را به این کار مأمور کرده است.»

هنوز سؤال دیگر خود را شروع نکرده بود که اسکندر گفت:

— سرکار مهدی‌قلی‌خان، توی دالان با شما حرفی محرمانه دارم.

اسب خود را به ترکمانان سپرده به وسط دالان آمده مهدی‌قلی را که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک طلبید و سر به گوش او نهاده گفت:

— مرشد کامل به رحمت ایزدی پیوست.

مهدی‌قلی یک قدم عقب رفته خیره‌خیره به اسکندر نگریست و گفت:

— پسر چه می‌گویی؟ مزخرف نگو، دیوانه شده‌ای!

اسکندر گفت:

— بزرگان قزلباش در عالی‌قاپو اجتماع کرده، محمدمیرزا را به سلطنت برداشتند.

مهدی‌قلی نزدیک بود دیوانه شود! سخنان اسکندر را باور نمی‌کرد و آن را حیله‌ای می‌پنداشت، ولی با تعجب گفت:

— پسر راست بگو!

— من برای رسانیدن این خبر، نزدیک به هلاکت خود را به اینجا رسانیدم. حال باور هم نمی‌کنید؟

— تو خودت دیدی یا شنیدی؟

— خیر قربان، نعش شاه را دفن کردند و من حرکت کردم.

— کی حرکت کردی و این واقعه کی روی داد؟

— قربان شب بیست‌وهفتم واقع شد و بنده عصر آن روز حرکت کردم.

— چطور شد که شاه مرد؟

— معروف بود که مسموم شده است.

اسکندر را به دست ترکمانان سپرد و خود به سرپوشیده بازگشته با اندامی مرتعش به چهرهٔ شاهزاده نگریست. دید محمدمیرزا سرگرم دعا و راز و نیاز با خداوند است و ابداً از آنچه واقع می‌شود باخبر نیست. با خود اندیشید که اگر یکدفعه از ورود اسکندر و مرگ شاه حرفی به میان آورد محتمل است که مشاعر و حواس شاهزاده مختل گردد، از طرفی هم بودنش را در حال حاضر خلاف مروت می‌دید. پیش آمده گفت:

— نواب عالی خوب است قدری گردش کنید و قدم بزنید تا من ببینم این پسره کیست و چه می‌گوید.

محمدمیرزا دید مهدی‌قلی حالتی آشفته و سیمایی گرفته دارد، پرسید:

— خان چه خبر است؟ باز کسی برای شفاعت آمده؟

ـ خیر قربان، مردی ناشناس است و مانند دیوانگان چرت و پرت می‌گوید.

شاهزاده پرسید:

ـ چه می‌گوید؟

مهدی‌قلی سر به گوش میرزا برده گفت:

ـ سواری است که از قزوین می‌آید و می‌گوید مرشد کامل به رحمت خدا رفته است.

شاهزاده ابروها را در هم کشیده گفت:

ـ بیاید ببینم کیست.

اسکندر را وارد سرپوشیده کردند. پیش آمده پای شاهزاده را بوسید و دست بر سینه ایستاد. شاهزاده گفت:

ـ هان، پسر چه می‌گویی؟

ـ مرشد کامل فوت شد و من برای نجات شما این مسافت را به عجله آمده‌ام.

شاهزاده در خیال رفت و با خود تصور کرد این نقشه‌ای است که برادرش شاه‌اسماعیل برای امتحان او کشیده. گفت:

ـ پسر دیوانه، این چه یاوه است که می‌گویی؟ خداوند عمر و عزت و جلال مرشد کامل را هر روز دو چندان کند و دشمنانش را از صفحهٔ روزگار نیست و نابود سازد. جان هزارها چون من و تو فدای خاک راه مرشد کامل باد. اگر تو را مجنون نمی‌پنداشتم الآن گردنت را می‌زدم، می‌فهمی چه مزخرفاتی می‌گویی؟!

اسکندر دانست که سخنان شاهزاده از ترس است، دیگر هیچ نمی‌گفت و ایستاده به رخسارهٔ شاهزاده می‌نگریست. این خبر مانند صاعقه در حرمسرا پیچید و همه گریه‌ها و ناله‌ها و شیونها را آرام کرده به سکوتی دهشتناک مبدل نمود. مهدی‌قلی و شاهزاده اسکندر را شناختند، اما از ترس شاه‌اسماعیل منکر شناسایی او شده به تهدید و تخویف او پرداختند. اسکندر گفت:

ـ قربان، صحت و سقم عرایض خانه‌زاد بزودی معلوم خواهد شد و چند روز دیگر علیجان با جمعی از سرداران برای مشرف شدن به آستان نواب عالی وارد شیراز شده بشارت سلطنت آن حضرت را خواهند آورد.

مهدی‌قلی به چهرهٔ متحیر و محزون شاهزاده می‌نگریست و شاهزاده به رخسار گردآلود و سیاه‌شدهٔ اسکندر نظر می‌کرد و هریک از تماشای آن منظرهٔ بهت‌آور و درهم و برهم، سرگردان و بلاتکلیف مانده بود.

شاهزاده خواست سخنی بگوید ولی حرف خود را بلع کرده گفت:

ـ پسر، خدا نکند چنین اتفاقی روی دهد. خدا هر روز عمر شاه را هزار ساله کند، این حرفها چیست که می‌زنی؟

اسکندر گفت:

ـ به ارواح شیخ‌صفی که آنچه عرض کردم عین حقیقت است و چاکر خود و اسبانم را کشته‌ام تا اینجا رسیده‌ام.

شاهزاده گفت:

ـ مزخرف نگو، ما همه قربانی و پیش‌مرگ شاه هستیم و این خبر جانگداز را بدترین مصیبت می‌دانیم.

هرچه اسکندر بیشتر اصرار می‌کرد، تظاهر شاهزاده به خشم و غضب و تأثر بیشتر می‌گردید. عاقبت اسکندر را تهدید به مرگ کرد و گفت:

ـ اگر دست از این دیوانه‌بازی برنداری فرمان می‌دهم سر از تنت برگیرند.

مهدی‌قلی پیش آمده گفت:

ـ قربان، این مرد می‌گوید علیجان‌بیک و جمعی در راه‌اند و چند روز دیگر وارد شیراز می‌شوند، ما هم این دیوانه را نگاه می‌داریم و دربند می‌کنیم. اگر کسی از قزوین وارد شد که هیچ، وگرنه بند از بندش جدا خواهیم ساخت.

اسکندر را یراقچین کرده در زندان دولتخانه نگاه داشتند تا حقیقت معلوم شود و شاهزاده را در تشتت افکار و پریشانی خیال باقی گذاشتند.

مهدی‌قلی مأمورین اطراف را کم کرد و آهسته آهسته به دلجویی محمدمیرزا پرداخت. با خود می‌گفت: «خدایا چقدر خوب بود اگر این خبر صحت می‌داشت و دست تقدیر از پس پردهٔ حوادث چنین بوالعجبی هویدا می‌ساخت.»

اسکندر در زندان عمارت دولتی توقیف گردید تا حقیقت حال و هویت او معلوم شده، صحت اظهاراتش تأیید یا تکذیب گردد. محمدمیرزا از همه بیشتر در تعجب و وحشت بود و نمی‌دانست چه سرنوشت و پیشامدی است که روزگار برایش طرح کرده و چرا باید در معرض این جزر و مدهای جان‌خراش واقع شود. مردم شیراز از حال ماتم‌زدگی و مصیبت، به عالم آشفتگی و حیرت افتادند و سرمشق چند روزهٔ خود را گم کردند. از ورود ناگهانی مرد ناشناس و نجات شاهزادهٔ بیگناه و حاکم محبوب خود، به قدری شادمان و خوشدل بودند که برای اسکندر داستانها ساختند. روز اول فرشته و بعد حضرت خضر، و سپس

دستی غیبی و عاقبت یکی از ابدال و اولیاالله نامیده شد و خلقی بسیار برای دیدن گوشهٔ ابروی او به در و دیوار عمارات دولتی آویزان می‌شدند، تا جایی که یکی از پیرزنان سمج از زندانبان تقاضا می‌کرد: «اگر یک نخ از جامهٔ این فرستادهٔ حضرت خضر برای من دست و پا کنی قول می‌دهم که در شاهچراغ هرچه دلت بخواهد از خدا مسئلت کنم، من یک تار از جامهٔ او برای مشکل‌گشا لازم دارم.»

اما مهدی‌قلی‌خان از کسانی بود که به صحت گفتار اسکندر یقین داشت و به پاکدامنی و صحت عمل او تردید نمی‌کرد. او اسکندر را خوب می‌شناخت و از صدمات دورهٔ زندان و فرار او از قلعهٔ قهقهه بی‌خبر نبود. بنابراین لازمهٔ پذیرایی و محبت را به او کرد، دم‌به‌دم به احوالپرسی او می‌رفت. منتها در ظاهر، صلاح شغل و مأموریت خود را نمی‌دانست، که اظهار آشنایی کند و او را به سایرین معرفی نماید. نزدیک ظهر زن محمدمیرزا که از خانمهای درجه اول قزلباش و خاندان صفوی بود برای مذاکره و ملاقات با اسکندر به زندان آمد و کمال رضایت و دلجویی را نسبت به او اظهار کرد. خانم محمدمیرزا از زنان پاکدامن و نوع‌دوست بود و همهٔ عمر را در خدمت به زیردستان و بیچارگان می‌گذرانید. تمام دههٔ سوم رمضان که ایام خطر بود فقرا و ایتام و مستحقین شهر را سفره داد و چندین هزار تومان اشرفی روز عیدفطر به اهل استحقاق پخش کرد. این زن در ایجاد آثار خیر از قبیل مدرسه و کاروانسرا، پل و سقاخانه بر سایر خانمهای این خاندان سرمشق و پیشقدم بود و اکنون بعد از سه چهار قرن، مدرسه‌ها و کاروانسراها و قناتهایش که به نام مادر شاه در دوران سلطنت فرزندش عباس‌میرزا بنا نهاده است مشهور و مورد استفاده است.

خانم در ملاقات اسکندر حقیقت قضایا را جویا شد و پس از آنکه اسکندر شرح بدبختیها و گرفتاریهایش را بیان کرد بسیار متأثر و محزون گردید و از فحوای کلام اسکندر دریافت که نسبت به حوری‌خانم عشقی شدید دارد. منتها چون در آن دوران اظهار عشق، آن هم در حضور خانمی از زنان درجهٔ اول، خلاف ادب و سیاق بود، این موضوع را در ضمن کلام خود بدون شرح و بسط اشاره کرد. خانم او را دلداری داده گفت:

ـ امیدوارم خبرهای تو راست و مطابق واقع باشد. ساعتی که رسماً این خبر تأیید شد و نمایندگان عالی‌قاپو به شیراز وارد شدند، من از خجالت تو بیرون خواهم آمد و چون تو بر همهٔ ما حق حیات داری، مطمئن باش که پاداشی در

خور خدمت خواهی یافت. در باب عروسی نیز آسوده‌خاطر باش که آنچه در نظر داری به خوبترین وجهی انجام خواهد یافت.

چند روز گذشت و مأمورین دولت وارد شدند. دستخط پری‌خانم و بزرگان در حضور بزرگان شیراز خوانده شد و مردم برای آیین‌بندی و چراغانی به دست و پا افتادند. محمدمیرزا در تهیهٔ حرکت به پایتخت برآمد و در ساعتی که عمارت دولتخانه از بزرگان محل پر بود، اسکندر را طلبید و شرحی از جانفشانی او در حادثهٔ تربت بیان کرد. آنگاه بی‌لطفی و خدمت‌ناشناسی شاه‌اسماعیل را مورد سرزنش قرار داده. بعداً به قضیهٔ مسافرت اسکندر به شیراز و دفع خطر از خاندان صفوی اشاره کرده تمجید و تحسین بسیار نمود و به عنوان قدرشناسی زین و یراقی از طلای میناشده به او بخشید و خلعتی که با دکمه‌های زبرجد آراسته شده بود به او پوشانیده گفت:

ـ خوش‌خبرخان، اینک عازم پایتخت می‌باشیم. به تو قول می‌دهم که پس از انجام جلوس آنچه شاه جنت‌مکان پدرم به تو وعده فرموده است کارسازی دارم و عروسی تو را در قصر سعادت‌آباد به انجام رسانم. پس از آن نوبت خود ما خواهد بود و در عوض حقی که بر ما ثابت کرده‌ای، پاداش شایسته‌ای خواهی یافت.

دو روز بعد از این تاریخ اسکندر به اتفاق محمدمیرزا به قزوین حرکت کرد، وقتی به قصبهٔ زرقان رسید کلانتر را طلبید. داستان شب ورود و گرفتن اسب را به شاهزاده بیان کرد و محمدمیرزا اسبی از اسبان خاصه به کلانتر بخشید. مردم پایتخت برای ورود محمدمیرزا تهیه‌ای مفصل دیدند و پیشبازان ایشان تا ساوه به استقبال آمدند. مخصوصاً برای آنکه بغض و نفرت خود را به شاه‌اسماعیل و دولت یک سالهٔ او آشکار سازند، کمال عشق و علاقه را در ورود محمدمیرزا نشان دادند. برای استقبال خانوادهٔ سلطنتی یکی از دهات زیبا و خرّم، بین راه تعیین و اعلام قرق شده بود؛ به این معنی که به کلیهٔ مردان از پانزده سال به بالا امر شد که از ده خارج شده مدت بیست و چهار ساعت کارها را به زنان واگذارند. قسمتی از مأمورین دولت که آنان را یساقچی می‌خواندند، برای این کار روانه شده به آن ده آمدند و پس از رفت و روب معابر و آب‌پاشی، خیمه‌های سبک و پوش‌های کوچک را در جاهای مناسب برپا نمودند. نزدیک عصر تخت روانهای خاندان سلطنت از کنار افق نمودار شد و برق روپوشهای

زرباف و جواهرات شرابه‌ها و آویزهای دور تخت روان درخشیدن گرفت. در پیشاپیش این کاروان جماعتی از غلامان خاصه با بهترین لباسها و زیبنده‌ترین اسبان می‌گذشتند و بعد از ایشان نوبت به شاطرها یا غلامان پیاده و سپس به تخت روانها می‌رسید. هر تخت روان را دو قاطر کوه‌پیکر می‌کشید، به طوری که دسته‌های جلو بر پشت یک قاطر و دسته‌های دیگر بر قاطری دیگر نهاده شده بود. هر قاطری را دو نفر جلودار اداره می‌کرد و مراقب بود که مرکبها به آرامی راه رفته جست و خیز نکنند. به علاوه قاطرهای تخت روان را برای این کار ورزش می‌دادند و سوارکاران از هنگام کره بودن به وسیلهٔ تربیت، راه رفتن نرم را به آنها می‌آموختند.

بعد از هر تخت روان، قاطر آبدارخانه بود که لوازم و خوراک و مایحتاج هر تخت روان را می‌برد و آبداران می‌توانستند در حین حرکت هرچه لازم باشد به تخت روان بفرستند. در پای تخت روانها شاطربچه‌ها حرکت می‌کردند. ایشان لباسهایی کوتاه و با رنگهای تند داشتند، به علاوه زنگوله‌هایی به مچ‌پیچشان بسته بود که راکب تخت از حضور و غیاب ایشان آگاه می‌گردید. این شاطرها وسیلهٔ ارتباط میان خانمها و سوار و پیاده کردن کودکان بودند و شغل پیشخدمتی را نیز برای سواران انجام می‌دادند. در جاده‌هایی که قرق بود و مردان حق عبور نداشتند پرده‌های تخت بالازده می‌شد و زنان می‌توانستند آزادانه با خارج مربوط باشند اما همین‌که به جاده‌های عمومی می‌رسیدند پرده‌ها آویخته می‌شد و تخت‌سواران در اتاق کوچکی واقع می‌شدند. زیباترین دختران ایرانی و گرجی و کرد و ارمنی در این تخت روانها جای داشتند و اکثر خانمها دو نفر از این دختران را برای خدمت در تخت، همراه آورده بودند. تمام این کاروان غرق در حریر و جواهر بود و خوشگلترین زنان دودمان سلطنت در آن حضور داشتند. ندیمه‌ها و دختران خدمتگزار اغلب با نواهای دلپسند و آهنگهای شیرین می‌خواندند و می‌خندیدند. خانمها سوسکهای کنار جاده را مسخره می‌کردند و مارمولکهای گریزان صحرا را به نام اژدها به یکدیگر نشان می‌دادند.

تنها چیزی که منظرهٔ ایشان را آشفته می‌ساخت لبهای آویخته و سیاه خواجگان حرمسرا بود که در لابه‌لای آن خیل پریان، نقطه‌های سیاه و نابجایی احداث کرده بود. همین‌که تخت روانها نزدیک ده رسید دسته‌جات زنان روستایی نمایان شدند که برای استقبال خانوادهٔ سلطنتی در دو طرف جاده صف

کشیده بودند. این زنان چهارقدهایی نارنجی‌رنگ از چیت اصفهان به سر داشتند و پیراهنی سفید پوشیده بودند که حاشیه‌های آن با نوارهای الوان زینت شده بود و شلواری چین‌دار که تا روی پای آنان می‌رسید. برخی از ایشان دسته‌های گل و بعضی گلابدان و عودسوز داشتند که بوی عطرهای سوختنی از آن برخاسته با نسیم بیابان آغشته می‌گردید. پیشاپیش ایشان زنی درشت‌استخوان و قوی‌جثه قرار داشت که او را کیخاجه می‌نامیدند و اسمش فیروزه بود و به همراه زن کدخدا زنی جوان می‌آمد که با آهنگی شیرین و صدایی دلپسند دوبیتی می‌خواند و دستمالهای سفیدی را که به دو دست داشت به منزلهٔ ضرب و ایقاع حرکت می‌داد. این دوبیتی‌ها در همه جای ایران به عنوان ادبیات روستایی شناخته می‌شد و همه دارای یک وزن بود و مطالب آن به مناسبت موقع و مقام تغییر می‌کرد. در این موقع دوبیتی‌ها با کلمهٔ «سر راهت» شروع می‌شد.

سر راهت بیایم خسته خسته گل صد پر بریزم دسته دسته
گل صد پر چو تو بویی ندارد دل من طاقت دوری ندارد
سر راهت بیایم مثل فرهاد بسازم شانه‌ای از چوب شمشاد
بسازم شانه‌ای عطرش بپاشم که بر زلفت زنی ما را کنی یاد
سر راهت نشینم گل بریزم اگر شمشیر بارد برنخیزم
اگر صد بار ببارد بر سرم سنگ ز راهت برنخیزم با دل تنگ

زنان حرم سلطنت از تخت‌روانها پایین آمده با زنان روستایی تا منزلگاه خود پیاده آمدند و از دهاتیان دلجویی کرده به هر یک انعامی از سکه‌های طلای دسته‌دار که مطلوب ایشان بود بخشیدند. محمدمیرزا در میان عائلهٔ سلطنت فرود آمد و همراهان را به محلی دیگر فرستاد. از فردفرد زنان و دختران پرسش و احوالپرسی کرد و از کسانی که اولیای آنان به دست شاه‌اسماعیل کشته شده بودند دلجویی و تقدیر نمود. ناگاه چشمش به حوری‌خانم افتاد که با جامهٔ سیاه در میان دختران ایستاده بود. محمدمیرزا تبسمی کرده گفت:

ـــ اوه، حوری‌خانم، خیلی از دیدار تو خرسندم و از فقدان نواب مرحوم، متأسف و اندوهناک، اما غصه نخور که اسکندرت را همراه آورده‌ام. او حالا اسکندر خوش‌خبرخان است و صاحب سالی شش‌هزارتومان مواجب. این صوفی‌زاده خدمت بزرگی به ما کرد که شایان محبتهایی بیش از این است.

بزودی عروسی امیرانه‌ای برای شما برپا خواهم ساخت و تلافی رنجهایی که از آن نصرانی دیده‌اید خواهم کرد. خوب تو بیشتر اسکندر را دوست می‌داری یا او تو را؟

حوری چهره‌اش برافروخته گردید و عرق بر پیشانیش نمودار شد. آهسته آهسته خود را به پشت سر دختران دیگر پنهان کرد و بدون آنکه در جواب محمدمیرزا کلمه‌ای بگوید چشمانش را از زمین برنداشت. محمدمیرزا گفت:

ـ همین‌که به شهر آمدم خودم به منزل مرحوم نواب خواهم آمد و جامهٔ سیاه را از تن بازماندگانش دور خواهم ساخت.

شاهزاده نزدیک شهر قزوین به دسته‌جات مردمی رسید که تا مسافت بسیاری پیشباز آمده بودند. ایشان محمدمیرزا را شاهزاده‌ای دیندار و بارحم و مهربان و شیعهٔ خاص علی مرتضی می‌دانستند و آرزو داشتند که در سلطنت او آسوده و مرفه بگذرانند. بنابراین علی‌رغم شاه سنی سابق، کمال علاقه و پرستش را نسبت به او نشان می‌دادند. شاهزاده پری‌خانم بر اسبی سفید تا دروازهٔ شهر برادر را استقبال کرده از آنجا به همراه او وارد عمارت سلطنتی گردید. باغ سعادت با عالی‌ترین فرشها و زینتها آراسته شده منتظر ورود پادشاه جدید قزلباش بود. فرمانهای عمومی برای احضار بزرگان کشور از طرف پری‌خانم فرستاده شده بود که برای انجام مراسم جلوس با مالیاتهای پس‌افتاده و پیشکشی‌های مرسوم به صوب پایتخت عزیمت نمایند. از فردا صبح اوضاع آشفتهٔ شهر رو به آرامش نهاد و تحولاتی که در مدت سلطنت شاه‌اسماعیل واقع شده بود به حال نخستین بازگشت. مجامع تبلیغاتی علمای سنت بسته گردید و محرابهایی که به ایشان واگذار شده بود پس گرفته به علمای شیعه واگذار گردید. حتی بعضی از آن علما که در زمان شاه‌اسماعیل صاحب نفوذ و اختیاراتی شده بودند مقرر گردید که به عتبات مسافرت کرده آنجا ساکن گردند. جاسوسان پری‌خانم صورت کسانی را که با ایلچی خواندگار سلطان عثمانی رفت و آمد داشتند به داروغهٔ جدید سپردند و داروغه تدریجاً آنان را دستگیر و به قلعهٔ الموت که زندان طولانی پایتخت بود فرستاد. از این قسم مردم عدهٔ زیادی در شهرهای شیروان و شکی، گنجه و نخجوان و قره‌باغ دستگیر شدند که بعضی به لباس درویشی و برخی با جامهٔ روحانیت مشغول نشر و تبلیغ مذهب سنت بودند و پس از دستگیری معلوم شد که از طرف باب عالی مأموریت دارند که در

شهرهای سرحدی ایران با ولایات روم در میان اهالی تولید اختلاف و نفاق نمایند. از ایشان پیری مستجاب‌الدعوه در اهر دستگیر شد که در مقبرهٔ شیخ شهاب‌الدین اهری به ارشاد و هدایت مشغول بود و پس از دستگیری دانسته شد که نام اصلی او رخشان‌پاشا و از مردم حلب می‌باشد.

تنها جایی که از تعقیب داروغه و کسانش محفوظ ماند منزل میرعماد خوشنویس معروف بود که حسب‌الامر پری‌خانم کسی متعرض او نمی‌شد و آزادانه به اظهار عقاید مذهبی خویش می‌پرداخت. میرعماد به واسطهٔ مقام هنرمندی و مکتبی که ایجاد کرده بود طرف ستایش بزرگان بود و به علاوه کلیهٔ شاهزادگان از پسر و دختر در خدمت او مشق خط می‌آموختند. شاه‌طهماسب با آنکه در امر مذهب سختگیر و بی‌امان بود، میر خوشنویس را احترام می‌کرد چنانچه وقتی دوازده بند مرثیهٔ محتشم را نوشت و به شاه‌طهماسب تقدیم کرد، مبلغ دوازده‌هزارتومان صله برای محتشم شاعر و مبلغی برای میرعماد فرستاد.

این هنرمند عالی‌مقام در زمان محمدمیرزا هم به آسایش می‌زیست ولی پس از او مردم بازار قزوین، به جرم سنی بودن به طور فجیعی او را کشتند.

محمدمیرزا در احیای آداب و رسوم مذهب، طریقهٔ شاه‌طهماسب را پیش گرفت و خانواده‌هایی که در مدت یک سال و اندی شهریاری شاه‌اسماعیل دوم، مستأصل و پریشان شده بودند، جمع‌آوری کرده به مقام و مرتبهٔ قبلی بازگردانید و حقوق طبقات علما و روحانیون را مضاعف فرستاد. در این موقع بزرگان ولایات و سفرای ممالک مجاور دسته‌دسته وارد پایتخت شده هدایا و پیشکشهای خود را به صندوقخانهٔ سلطنتی سپردند و خود در جایی که برای پذیرایی ایشان معلوم شده بود فرود آمدند. این پیشکشی‌ها عبارت بود از انواع جواهرات و ظروف چینی و آلات طلا و میناکاری، قالی و قالیچه‌های ممتاز ابریشمی، سلاحهای نوظهور و ممتاز، اسب و استرهای کم‌نظیر، حیوانات عجیب و موحش، و طیور شکاری که جنس آنها نادر و یا در همه جا یافت نمی‌شد، تا گیاهها و دواهای طبی که به داروخانهٔ سلطنتی سپرده شده ضبط می‌گردید.

عمارات دولتی و باغات سلطنتی برای مهمانان درجه اول و قصرهای امرا و باغات ایشان برای طبقات دوم، و منازل اعیان و بزرگان برای پذیرایی طبقهٔ سوم معین و معلوم گردید. عمارات عالی‌قاپو برای تاجگذاری یا به قول خودشان جلوس، آیین‌بندی و تزئین شده بود و این قاعده اکثراً مراعات می‌گردید.

رسوم تاجگذاری محمدمیرزا و سایر صفویه با پادشاهان پیشین تفاوت داشت و شاهان این سلسله به واسطهٔ دارا بودن جنبهٔ مذهبی میل داشتند که از رسوم اشرافی جلوس بکاهند و راه را برای نزدیک شدن مردم بازگذارند. به این نظر تاجگذاری آنان با تشریفاتی که جنبهٔ مذهبی داشت توأم بود. صفویه از میان عرفان و تصوف بیرون آمده بودند و همواره سعی داشتند از مردم دور نشوند و خود را از ایشان بدانند. با لباس درویشی در میان مردم رفت و آمد می‌کردند و با افکار ایشان آشنا می‌شدند. من‌جمله خرید و فروش انسان چنان‌که سابقاً اشاره شد در زمان ایشان تقریباً متروک و منسوخ گردید و منحصر به سیاهانی شد که از ممالک عثمانی به ایران می‌آوردند و برای خدمت حرمسرای شاهی و اندرونی اختصاص می‌دادند و این طبقه نیز با اربابان خود در یک وضعیت می‌زیستند.

ساعت و روز جلوس را منجمان دقیقاً معلوم می‌کردند در آن روز بازارها باز و چراغان بود. محمدمیرزا وارد عالی‌قاپو شده بر تخت نشست و تاج او منحصر به عمامه‌ای بود که جیغه‌ای با رشتهٔ مروارید بر آن نصب بود. همین‌که لحظهٔ معین رسید یک نفر از علمای طراز اول با یکی از سادات خاندان صفویه برخاسته جعبه‌ای زرنگار و گوهرنشان را که کمر شمشیر شاه‌اسماعیل مؤسس صفویه در آن بود باز کردند و کمر شمشیر را بیرون آورده بعد از خواندن دعا و سورهٔ فاتحةالکتاب، به کمر شاه بسته و خطبهٔ سلطنت را در حالی‌که همه سرپا ایستاده بودند خواندند. حاضران مجلس عبارت بودند از امرا و فرماندهان سپاهیان سرحدی و قلعه‌های نظامی، بیگلربیگی‌ها یا حکام ایالات وزرا، امرا و خوانین و بزرگان پایتخت و ولایات، ایل‌خانیان و ایل‌بیگیان، کلانتران و ریش‌سفیدان، باشیان یا رؤسای مؤسسات دولتی و از بیگانگان، ایلچی روم و ایلچیان دولتهای مسلمان هند و جمعی از شاهزادگان تاتار و خوارزم و دولتهای کوچک مشرق ایران بودند. ایلچی اکبر شاه هند بیش از سایر خارجیان در عالی‌قاپو محترم بود و با دولت قزلباش اتحاد صمیمانه داشت، زیرا پدرش به شاه‌طهماسب پناهنده شده، سپاهیان قزلباش به کمک او به هند رفته تاج و تخت از دست داده را به او بازگردانیده بودند. بنابراین خاندان او در جشنها و مواقع عادی دیگر، دربار ایران را فراموش نمی‌کردند، و پیشکشهای لایق و پرارزش همراه می‌آوردند. سمت راست تخت، حمزه‌میرزا فرزند رشید و سلحشور محمدشاه نشسته، پهلوی او میرزاسامان انصاری وزیر مقتدر او که از شیراز

همراه آمده بود قرار داشت و در سمت چپ پسربچه‌ای ده ساله که عمامه‌ای با جیغه و پرطاوس مینا به سر بسته بود دیده می‌شد. این پسر عباس‌میرزا بود که پهلوی او بزرگان و خوانین هرات و افغانستان که سمت لَله‌گی او را داشتند صف بسته بودند. این شاهزاده نیز از کسانی بود که شاه‌اسماعیل نقشهٔ کشتن او را طرح کرده چند تن را برای اعدام او فرستاده بود. منتها دست تقدیر با دخالت خوانین هرات او را از مرگ نجات داده برای آیندهٔ ایران ذخیره کرده بود. او باید بماند تا به نام شاه‌عباس کبیر فرمانروای ایران گردد و به آشفتگیها و ویرانیهای دوران شاه‌اسماعیل و پدرش محمدشاه پایان بخشد و ایران کهن را به صورتی نو و جوان جلوه‌گر سازد. این شاهزاده از طفولیت عشق و علاقه‌ای شدید به تکمیل اسلحه و سپاه داشت و در هرات استادان تفنگ‌ساز و مشاقان و باروت‌سازان را گرد آورده برای ساختن باروتهای قوی و گلوله‌های مسموم کننده با آنان تبادل نظر می‌کردند. همین‌که فاتحةالکتاب و خطبه پایان یافت، مجتهد بزرگ زمان برخاسته کمر شمشیر شاه‌اسماعیل را به کمر محمدمیرزا بست و به این وسیله نشان داد که ملت و دین، حق سلطنت را به پادشاه زمان تفویض کرد. بنابراین محمدمیرزا به این صورت تغییر نام داد. «السلطان محمدشاه صفوی بهادرخان» در این موقع نقاره‌خانهٔ عالی‌قاپو و بعداً نقاره‌خانه‌های دیگر به غرش درآمده فضای شهر را پر از هلهله و صدا کردند، مردم شهر از جلوس پادشاهی عادل و رعیت‌نواز یکدیگر را مبارکباد گفتند.

روز دوم جلوس مخصوص مردم بود و آن را هجوم عام می‌گفتند. در آن روز میدان عالی‌قاپو با فرشهای زیبا مفروش می‌شد و تخت شاه جایی قرار می‌گرفت که مردم بتوانند آزادانه به عرض تبریک و پای‌بوسی موفق شوند. هیچ‌کس اجازه نداشت که مردم را از این حق محروم کند و شاه با کمال گشاده‌رویی و رغبت به آن کار پرزحمت تن در می‌داد و قسمتی از روز را صرف تحویل گرفتن یا پایمال کردن بوسه‌های مردم می‌کرد. آن روز جز داروغه هیچ‌یک از مأمورین دولت نزد شاه نماندند و مرشد کامل، به تمام معنی در میان ملت بود. روز سوم تاجگذاری، متعلق به علما و روحانیون بود و شاه به اتفاق ایشان به مسجد شاهی یا جامع می‌رفت و در آنجا به اتفاق مجتهدین بزرگ به ادای نماز می‌پرداخت و مردم به او اقدام می‌کردند تا «الناس علی دین ملوکهم» تثبیت گردد. آن‌گاه خطبه خوانده شده، نام و لقب شاه به مردم اعلام می‌گردید.

فصل بیست و پنجم

عشق خوش‌انجام

آخرین روز جلوس، مخصوص به ضرب سکه و صدور فرمان بود. همین‌که مجلس تشکیل شد، سینی و سرپوش طلا از ضرابخانه آوردند که در آن دوازده سکهٔ طلای درشت، کنایه از دوازده امام (ع)، بود و پس از خواندن دعا و ساعت سعد، شاه به دست خود در میان ایلچیان و مهمانان خارجی توزیع کرد و بعد صره‌های سربسته را باز کرده به هر یک از بزرگان سکه‌ای بخشید. یک طرف این سکه‌ها، ضرب دارالسلطنهٔ قزوین و روی دیگرش مصراعی بود مانند: «خاک در مرتضی، محمد» در آن روز شاه فرمان نخستین را صادر می‌کرد و آن غالباً دستوری بود که نتیجهٔ مالی آن عاید کشور می‌گردید، مانند بخشیدن مالیات یک سال یا لغو مالیاتی مخصوص برای همیشه، یا اقدامی دیگر که عوام را خشنود گرداند. اما هیچ‌یک از این فرمانها برای ملت دلپسندتر از ارزان کردن نان و گوشت نبود.

محمدشاه آن روز برای جلب رضایت سپاه، بخششی بزرگ کرد یعنی فرمان داد که حقوق و مواجب چهارده سال لشکریان قزلباش را که نپرداخته بودند داده شود. قشون قزلباش حقوق این چهارده سال خود را به شاه‌طهماسب بخشیده، گفتند: «ما برای حفظ آیین و کشور خویش خدمت می‌کنیم و سزاوار نیست که برای آن اجر و مزد مطالبه کنیم.» هرچه شاه‌طهماسب خواست آنان را به قبول مواجب وادار کند به امتناع خود باقی‌مانده نپذیرفتند. حال محمدشاه می‌خواست لشکر را دوست‌دار و مطیع خود سازد و آنان را از تشتت و پراکندگی عهد شاه‌اسماعیل ظالم، به حال اتفاق و وحدت بازگرداند، بنابراین اجازه داد که معادل حقوق چهارده سال به ایشان پرداخته گردد. شاه‌محمد پس از آن به خانهٔ

شاهزادگانی که به دست شاه‌اسماعیل کشته شده بودند رفت تا از آنان دلجویی کرده لباس عزا را از ایشان دور سازد. نخست به خانهٔ ابراهیم‌میرزا رفته، خواهر خود را که زن میرزا بود دیدار کرد. داستان حزن‌آور و تأثرخیز شب قتل میرزا را از خانم شنید و بسیار متأسف گردید. شاه از خواهر خود راجع به کتب و اشیای نفیسه و مرقعات میرزا جویا شد.

خانم گفت:

ــ اعلیحضرتا، همهٔ مقصود اسماعیل، بردن آن خزاین بود وگرنه شاهزاده برای او خطری نداشت و هرگز مایل نبود در سیاست و اجتماع دخالت کند. عشقش در آن بود که بگذارند با هنرمندان و استادان موسیقی و ادب به کار خود مشغول باشد، اما اسماعیل به طمع جواهر و کتب او این جنایات را مرتکب شد و خاندان ما را بی‌سرپرست کرد.

شاه پرسید:

ــ خوب آن کتب و اشیا را گرفت یا نه؟

خانم گفت:

ــ من تا جان در بدن داشتم نمی‌گذاشتم ورقی از آنها به دستش بیفتد. شبی که بدن سرد میرزا را برای من گذاشته رفتند دستور دادم کلیهٔ کتب را که چندین هزار نسخه منقش و مصور بود به دریاچهٔ بزرگ اندرونی ریختند و آب بر آنها بستند. سپس کلیهٔ مرقعات و تابلوهای نقاشی را جمع کرده آتش زدم و نیم‌سوختهٔ آنها را مانند تلی روی هم ریختم و هرچه جواهرات بود با آسیای دستی نرم کرده در چادرشبی ریختم و بامداد که مأمورین اسماعیل برای بردن آنها آمدند بر سر آن تلها برده تحویل دادم.

شاه‌محمد از بیانات خواهر خود که با لحنی خشمناک می‌گفت و اشک می‌ریخت بسیار متأثر و مغموم گردید و به شجاعت آن زن آفرین گفت. آن‌گاه افزود:

ــ اینک من اسکندرخان را که یکی از بهترین مردان لایق و پاکدامن است به سرپرستی شما می‌گمارم و هرچه از من بخواهید بدون قید و شرط انجام می‌دهم.

آن‌گاه حوری‌خانم را نزد خود طلبیده گفت:

ــ از امروز باید لباس سوگواری را بیرون کرده خود را برای عروسی مهیا سازی، این فرمانی است که مرشد کامل شاه‌طهماسب داده و تا زمان ما اجرای

آن به تأخیر افتاده است. اسکندرخان گرچه از حیث مرتبه یک نفر سپاهی است، اما شاه جنت‌مکان بهتر از ما خدمتگزار خود را می‌شناخته است. او لیاقت دارد که با دودمان صفی شرف اتصال پیدا کند، زیرا بارها جانفشانی و صوفیگری خود را به مرتبهٔ ظهور رسانیده است. از همه بالاتر خدمت اخیر اوست که راهی به آن دوری و سختی را به مدتی کم طی کرده خود را به شیراز رسانیده، مژدهٔ سلامتی و حیات برای ما آورد. اینک ما برای عروسی شما دستور لازم می‌دهیم و بزودی در قصرهای سعادت‌آباد جشن کامل و پسندیده‌ای دایر خواهد گردید.

شاه از خانهٔ ابراهیم میرزا بیرون آمده ناظر بیوتات سلطنتی و ایشیک آغاسی‌باشی و سقاباشی و سایر مأمورین داخلی حوزهٔ سلطنت را طلبیده فرمان عروسی خوش‌خبرخان و حوری‌خانم را ابلاغ کرد. روز دیگر قبل از طلوع آفتاب جمعی از قورچیان دیده شدند که با تخت روانهایی مجلل که پرده‌های زربافِ آن بکلی بسته بود از خیابان باغ سعادت می‌گذشتند و به سمت دروازهٔ شهر در حرکت بودند. ساعتی بعد معلوم شد، که پری‌خانم خاتون حرمسرا، از قصرهای سلطنتی بیرون فرستاده شده، در یکی از باغات خارج تحت توقیف و مراقبت در آمده است.

خاتون حرمسرا پادشاه کوچکی بود که مملکت کوچکی را به نام حرمخانه اداره می‌کرد. در این تشکیلات دو نژاد مختلف با یکدیگر آمیخته بود که یک دسته زیباترین زنان و خوشگلترین دختران و دستهٔ دیگر هولناکترین دده‌ها و کاکاهای قیراندود بودند. اینجا محیطی مستقل و از زیر نفوذ شاه و عالی‌قاپو بیرون بود و مقرراتی داشت که بیرونیان چندان خبری از آن محیط نداشتند. این کندوی ملکه بزحمت با خارج ارتباط می‌یافت و در و دیوار بلندش غیرقابل نفوذ و سرشکن بود.

خاتونهای اندرون در حرمخانه تشکیلاتی نظیر دربار به وجود آورده بودند که تأثیر آن در مملکت تابع لیاقت شاه بود. چنانچه پادشاه مقتدر و بالیاقت و شهامت بود نفوذ حرمخانه در کارها بی‌تأثیر بود و همین‌که پادشاهی بی‌تدبیر و کفایت بر تخت سلطنت می‌نشست، حرمخانه به جنب‌وجوش افتاده، نفوذ خود را تا اقصی نقاط کشور بسط می‌داد و تدریجاً تسلط خود را بر شاه نیز مستقر می‌داشت. در این‌گونه مواقع بود که درهای بسته حرمخانه به روی بزرگان و فرماندهان باز می‌شد و رتق‌وفتق امور با تصویب و نظر خاتون انجام می‌گرفت.

چنان‌که بعد از بیماری شاه‌طهماسب که امور مملکت معوق و درهم و برهم بود پری‌خانم از موقع استفاده کرده با برادر محبوس خویش رابطه یافت و به وسیلهٔ ریختن سمی مهلک در غذا، شاه را که در حال نقاهت بود مسموم ساخت.

این حرمخانه‌ها در همهٔ ادوار تاریخی، مراکز جاسوسی و فساد امور مملکت بود؛ به همین مناسبت پادشاهانِ باقدرتِ صفوی، ولیعهد و شاهزادگان را هنگام کودکی از آن محیط خارج کرده، در میان ایلات سلحشور می‌فرستادند تا زیر نظر و تربیت سادهٔ ایشان، خوی شهامت و رجولیت در آنها تقویت یافته از تربیت فاسد حرمخانه‌ها در امان باشند. این جوانان سواری و تیراندازی و شکار و جنگ را در میان عشایر فرا گرفته، مملکت‌داری و فرماندهی و دانش و فرهنگ را از اتابکان و دانشمندانی که همراه ایشان بودند می‌آموختند. پس از آنکه اسرار جنایات و جاسوسیهای پری‌خانم آشکار گردید و دست قدرتش از حرمخانه کوتاه شد، خانم **فخرالنسا** زن شاه‌محمد سمت خاتونی یافت و نوبت دخالت او در امور کشور آغاز گردید. این خانم، همان‌طور که در شیراز به اسکندر قول داده بود، بلادرنگ وسایل عروسی حوری‌خانم و اسکندر را فراهم ساخت و برای این مقصود قصر فرح‌آباد را که از بناهای شاه‌اسماعیل دوم بود اختیار کرد.

جشنهای عروسی خانوادهٔ سلطنتی هفت روز طول می‌کشید که با جشن جامه‌بُران، یا خیاط‌سازان آغاز می‌گردید. این جشن از خانهٔ داماد به منزل عروس فرستاده می‌شد. طاقه‌های قماش مردانه و زنانه، پرده‌های مخمل زربفت، دارایی طلاباف و نقره‌باف، عمامه‌های تمام‌زر، زریها و حریرهای نفیس و اطلسهای بافت هندوستان و چین، شالهای کشمیری و کرمانی با عالی‌ترین گلدوزیهای زری از صندوقخانه‌های سلطنتی در خوانچه‌های خاتم‌کاری به عمارت ابراهیم‌میرزا وارد گردید و خیاطان مردانه و زنانه به بریدن جامه‌ها پرداختند. از مراسم این جشن حضور منجم‌باشی بود که ساعت شروع برش را استخراج و اعلام می‌کرد. در این هنگام هیئت نوازندگان و خوانندگان تا خاتمهٔ برش به نواختن مشغول بودند. بعد از آن جشن آرایش بود که در حمامهای فرح‌آباد و سعادت‌آباد انجام گردید و از صبح تا پاسی از شب گذشته، با حضور گروهی از مشاطه‌چیان ادامه داشت. هنگام پایان این جشن که حناهای دست و پا شسته می‌شد مرسوم چنان بود که هدیه‌ای به نام حناشویان از طرف مادر یا

خواهر داماد به حمام فرستاده شود. این وظیفه را عبدالله به عهده گرفته یک جفت خلخال مروارید در یک سینی طلا به حمام فرستاد.

چنان‌که گفته‌ایم باغ سعادت‌آباد در وسط طول میدانی بود که آن را میدان اسب شاهی می‌گفتند و خیابان طویل آن را به دروازهٔ عالی‌قاپو و ادارات دولتی امتداد می‌داد و از آنجا بازار شهر شروع می‌گردید. در دو طرف این خیابان، عمارت شاهزادگان بود. تنها باغ فرح‌آباد بود که از این میدان و خیابان دورتر ساخته شده، خیابانی جدیدالاحداث، آن قصر را به میدان اسب شاهی ربط می‌داد و به خیابان فرح‌آباد موسوم بود. از قصر فرح‌آباد خیابانی دیگر بدون برخورد با میدان سعادت‌آباد جدا شده به دروازهٔ عالی‌قاپو منتهی می‌گردید و آن را خیابان کوچک می‌خواندند. بعد از مسموم شدن شاه‌اسماعیل بار اول بود که این قصر از انزوا بیرون می‌آمد و برای برقراری مجلس عروسی تزئین می‌گردید.

ساعت دوی بعدازظهر اسکندر تنها و بدون ملازم از خیابان کوچک به طرف فرح‌آباد می‌رفت و آهسته آهسته از زیر درختان نوچهٔ آن خیابان، طی‌طریق می‌نمود. جلوخان به میدانی کوچک در مقابل فرح‌آباد ساخته شده بود که به تقلید باطله دور تادور آن، فلکه‌های چوبی به جای نبش آخور، برای بستن دهانه اسبان واردین موجود بود.

اسکندر وارد جلوخان شد و مدتی به سردر نقاشی آن نگریست. صورت شاه‌اسماعیل را که با اسبی وحشی در جنگ، بالای در کشیده بودند قدری نگریست و از نقشهای رنگارنگ قلم تقدیر، در عجب آمد. با خود گفت: «آه، بیچاره اسماعیل سه ماه ستارگان آسمان را زیرورو و سبک‌وسنگین کرد تا بنیانی به این بی‌ثباتی ساخت و روزگاری به این تاریکی برای خود انتخاب کرد، این بود معنی حسن سلیقه!» آنگاه به یاد روز ورود خود افتاد که چگونه با دست بسته و زنجیر شکاری او را از کردستان آورده در این میدان پیاده کردند و تماشاچیان از دیدنش حالتی آمیخته با تحقیر و ترحم نشان می‌دادند و او با وضعی اضطراب‌آمیز در انتظار روبه‌رو شدن با شاه‌اسماعیل بود.

پیاده شد، اسب را به دربان سپرد و از خیابان که با سنگهای مرمر الوان فرش شده بود به طرف بالای شاه‌نشین رفت. فرداشب شاه‌محمد در این عمارت مهمان اسکندر بود و جلسهٔ عقد با حضور او انعقاد می‌یافت. عملهٔ ناظر بیوتات و کارکنان چراغچی‌باشی سرگرم پاک کردن و روغن‌گیری قندیلها و نصب

شمعدانها و مشعل بودند. وارد حرمخانه و آب‌نماهای عالی و تالارهای بلند گردید و پرده‌های مرواریددوز منقش را که از تحفه‌های هندوستان بود و جنگ فیل را نشان می‌داد بدقت ملاحظه کرده گفت: «زیر پی پیلش بین، شه مات شده، نعمان.» دستوراتی که لازم بود داد و از آنجا بیرون آمده یک سر به عمارت حوری‌خانم رفت. آنجا نیز در حال جنب‌وجوش بود و خانم ابراهیم‌میرزا لازمهٔ زیبایی و جمال را برای عروسی دخترخوانده منظور کرده بود. چشمش به رخسار آراستهٔ حوری افتاد و هرچه خواست با نیروی ایمان و عقیده چشمان گناهکار خود را از آن کارگاه پرستش و نگار بدیع برگیرد، ممکن نشد. دیدگانش فرمان نمی‌بردند و هرچه بیشتر آنها را منصرف می‌ساخت محکمتر می‌چسبیدند. در اعتقاد او، آن نظر حرام بود و نمی‌خواست صورت محبوبش را سبب فعل حرام کرده باشد.

بار اول بود که با لذت و میل به صورت دختری می‌نگریست و این کار نیز بدون اراده و قصد واقع شده بود. اسکندر چنان‌که سابقاً هم گفته شد هروقت با دختر یا زنی مواجه می‌شد چشمانش را بر زمین می‌دوخت و با او به سخن می‌پرداخت. این بود آنچه مجتهد و مادرش به او تأکید کرده بودند. اما امروز خودش هم نمی‌دانست چرا آن قاعده برهم خورده، چشمانش از اطاعت او سرپیچی کرده‌اند. تنها روزی که حوری را بدون پرهیز و اجتناب دیده بود روز صحرای تربت بود، اما دفعات دیگر که با هم روبه‌رو می‌شدند، آن صورت را می‌پوشانید و این دیدگان خود را، تا هر دو حد کامل نجابت و پاکدامنی را رعایت کرده باشند. تنها امروز بود که آن حادثهٔ پرهیزناپذیر واقع شده، هر دو به یکدیگر بی‌پرده نگریسته بودند.

اسکندر امروز حوری را در حد فرشتگان و پریان، زیبا و تماشایی می‌نگریست. هیچ‌وقت این‌قدر جمال و قشنگی را یکجا جمع ندیده بود. پنجهٔ تقوا شکست و زانوی ایمان لرزیدن گرفت! هر سخنی را تکرار می‌کرد و هر جمله را باز از سر می‌گرفت، شاید از آن سرچشمهٔ طراوت و صفا سیراب گردد، اما هرچه می‌نوشید تشنه‌تر می‌شد و هرچه می‌دید حریص‌تر می‌گردید خواه ناخواه او را بدرود کرد و در حالی‌که سر از پا نمی‌شناخت دنبال کار خود رفت.

فردا عصر هنگامی که آفتاب از کوچه‌ها برچیده می‌شد، مردم دسته‌دسته بیرون رفته به طرف عمارت دولتی در حرکت بودند. آفتاب شهر قزوین آخرین

پرتوی خود را از روی گنبد عالی‌قاپو برچیده و مردم برای تماشای عروس به میدان اسب شاهی و خیابان سلطنتی روی‌آور شدند. میدان و سردرهای آن هنوز در حال جشن بود و زینتها و چراغهای آن برچیده نشده بود.

مردم سر گذرها و زیر بازارچه‌ها را آیین بسته، عالی‌ترین قالیچه‌ها را در قسمت خود فرش کرده بودند. در و دیوار با شالها و پرده‌های زری و قلمکاریهای ممتاز پوشانیده، تبرزین‌های طلاکوب و کشکولهای نفیس پر از دسته‌های گل آویخته بودند.

شمعدانها و چراغهای بزرگ و کوچک تمام کوچه‌ها و دیوارها را مانند روز روشن ساخته بود. چیزی که بیش از همه جلب توجه می‌کرد شمعهای بزرگی بود که ستونی در دو طرف کوچه‌ها و دیوارها برپاداشته، برای روشن کردن آن نردبان می‌گذاشتند. فتیلهٔ این شمعها توپ قماشی بود که قبلاً به طرزی مخصوص چین داده بودند. و پس از روشن کردن، آن فتیله به صورت دسته‌گلی در میان شعلهٔ شمع نمودار بود. برای روشنایی خیابانها و کوچه‌ها چراغهای نفتی بزرگ به کار می‌رفت و چون دود آن مزاحم بود آن روی ستونهای چوبی بلند متحرک یا ساکن، نصب می‌گردید.

اسبان خاصهٔ سلطنتی را زینت کرده، برای سواری شاهزاده‌خانم‌ها و زنان خانواده در جلوی حمام سعادت‌آباد نگاه داشته بودند. این اسبان جلهای ابریشمین داشتند که جواهرات حاشیهٔ آن در روشنایی می‌درخشید و رشته‌هایی دور تادور آن آویخته بود که زنگوله‌های طلا به نام «هرا» بدان آویزان و در حرکت آن، به یکدیگر می‌خورد و صدایی لطیف از آن برمی‌خاست. اسب عروس که سالها بود سواری نداده بود آن شب در آرایش آن کمال دقت منظور شده بود. آراستن و زینت کردن اسبهای سواری خانمهای همراه عروس، به صورت یک مسابقه بود و هر خانمی برای این مقصود هرچه جواهر داشت در اختیار میرآخور و جلودار می‌گذاشت. پهلوی هر خانم اسب‌سوار، اسبی یدک برده می‌شد که آن نیز کمال آرایش و زینت را داشت، و روی زین آن پارچه‌ای نفیس و زرکوب گسترده بود که آن را غاشیه می‌گفتند. سر و صورت اسب عروس با جواهرات و طلسمهای طلا، آراسته شده، جقه‌ای به شکل بوته، بالای پیشانی او زده بودند. از سعادت‌آباد تا خانهٔ ابراهیم‌میرزا تمام طول راه فرش گسترده و طاق نصرت بسته بودند. غلام‌بچه‌های سلطنتی با لباسهای یکرنگ و

کمربندهای مرصع ایستاده شمعدان یا دسته‌گل یا عودسوزی در دست داشتند. در حاشیهٔ لباسهای این غلامان به جای ملیله و حاشیه، چند ردیف مروارید سفته دوخته بود.

روپوش یا چادر زنان، پارچه‌های سبزرنگ بود و صورت خود را به پارچهٔ توری مشکی پوشیده بودند که تشخیص ایشان ممکن نمی‌شد، اما عروس که روپوش سفید داشت توری نازکتر بر سر افکنده شبحی از چهرهٔ او نمودار بود. هر جا به گروهی از مردم می‌رسیدند یک نفر به صدایی بلند سلامتی خاندان سلطنت را دعا می‌کرد و مردم با صدای بلند آمین می‌گفتند. با این حالت به خانه یا قصر ابراهیم‌میرزا رسیده پیاده شدند و به همراهی غلامانی که فانوسهای بزرگ را در دست داشتند از دالانها گذشته وارد سرای خاص یا عمارت اندرونی گردیدند. اندکی پس از خانمها، شاه با جماعتی از مهمانان خارجی در جلوخان منزل ابراهیم‌میرزا پیاده شد. فضای باغ و جلوخان و تالارها در سکوت محض بود و جز غریو شیههٔ اسبان که جلوخان و کوچه‌ها را پر کرده بود صدایی شنیده نمی‌شد.

شاه‌محمد وارد عمارت شد و جماعتی که به اتفاق او بودند به تناسب مقام در قفای او داخل شدند. ابتدا میرزاسلمان وزیر و شاهزادگان، و پس از ایشان اسلحه‌داران شاه بودند که یکی را قورچی ترکش و دیگری را قورچی کمان می‌گفتند. این دو منصب از زمان داریوش تا آن روز در دربار ایران وجود داشت و تغییری که کرده بود منصب نیزه‌دار از آن حذف شده بود. سکوت کامل رعایت می‌شد، زیرا تظاهر و هلهله در حضور شاه مخالف شئون احترام بود. شاه همین‌که وارد عمارت شد آهی کشیده گفت:

— میرزاسلمان، دریغ از ابراهیم‌میرزا که در دودمان ما بی‌نظیر بود. آن مرد نه‌تنها فخر دودمان صفی، بلکه افتخار کشور قزلباش بود.

شاه می‌رفت و بدایع نقاشی و معماری را که در ساختمانها به کار رفته بود تماشا می‌کرد. رواقها از سنگ مرمر، کتیبه‌ها از کاشی معرق بود. در جلورفتگی هر ستون صورت سیمرغی نشان داده شده بود که منقاری دراز داشت و قندیلهای مشبک و مطلای ایوان به نوک آن منقار آویخته بود. از پله‌های تالار بالا رفته در قسمتهای مختلف آن عمارات با همراهان به تماشا پرداخت. به نقاشیها و پرده‌های تالار چشم دوخته از زیبایی و ظرافت آن دیده برنمی‌گرفت.

تصویرهای عالی که همه به اسلوب بهزاد و تصرفات بدیع خود ابراهیم‌میرزا به دیوارها بود، چشم را خیره می‌ساخت. اسلوب رنگ‌سازی را از خود بهزاد آموخته بود و آن را با ذوق خود آمیخته رنگهای تازه‌تری به وجود آورده بود. تمام ایوانها و صفحه‌های مجالس، تصویر از جنگهای شاه‌اسماعیل و شاه‌طهماسب بود. در ایوان رو به روی مجلس، شاه‌طهماسب نشان داده شده بود که الیاس‌بیک، ایلچی عثمانی با هدایای خواندگار ایستاده، خرمنی از مسکوک طلا در برابر شاه دیده می‌شد که از جمله هدایای باب عالی بود. در صفحهٔ دیگر، میدان جنگ جام نشان داده شده بود که اتحادیهٔ خوانین ماوراءالنهر متجاوز از صدو پنجاه‌هزار سپاهی به خراسان آورده در شهر جام با سپاهیان قزلباش برخورد کرده بودند.

چهل تن از روحانیون ماوراءالنهر دیده می‌شدند که دست به سینه در جلوی طهماسب ایستاده سر به زیر داشتند. در زیر این پرده صفحهٔ کوچکی تصویر شده بود که یک نفر قزلباش با هجده نفر از سپاه دشمن در جنگ بود و مشهود می‌ساخت که در عرصهٔ آن کارزار سهمناک، ایرانی با هجده برابر خود جنگیده پیروز شده است.

در وسط تالار آب‌نمایی مستطیل بود که دور آن مانند حاشیهٔ قالی فواره‌های شستی وجود داشت و آب به صورت دانه‌های مروارید از نوک آن شستیها غلتیده به حوض می‌ریخت و اطراف حوض را ردیفی از شمعدانهای طلا روشن ساخته بود. شاه از تماشای هنرهای شاهزادهٔ مقتول دریغ و تأسف بسیار خورده گفت:

ــ رحمت بر روان سعدی باد که فرمود: «محال است هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند!»

مخدهٔ سلطنتی که آن را چهاربالش می‌گفتند بالای شاه‌نشین گذاشته شده، اطراف حوض مستطیل آب‌نما، مخده‌های همراهان شاه چیده شده بود. قندیلی بزرگ و مشبک با چهار زنجیر طلا از اتاق میان آب‌نما آویزان بود و نور لطیف آن قسمتهای نقاشی و اسلیمی‌های طاق و رواق را نمایان می‌ساخت. سلطان‌محمد بر جای خویش نشسته حمزه‌میرزا و عباس‌میرزا را پهلوی خود نشانید و به سایرین نیز رخصت نشستن داد. ایشیک آغاسی‌باشی از شاه تقاضا کرد که اجازه دهند خطبه شروع شود.

شاه پس از لحظه‌ای سکوت سر بلند کرد و نطقی به این مضمون بیان نمود:

اسکندر خوش‌خبرخان، صوفی و صوفی‌زاده‌ای کامل‌عیار است که پدرش در غزوات شاه جنت‌مکان به درجهٔ رفیع شهادت فایز شده است. او نیز از بدو طفولیت در راه خدمت به دین و دولت سر از پا نشناخته در سپاه قزلباش ظفرتلاش، داد مردی و مردانگی داده است.

سلحشوران سپاه و لشکریان دین‌پناه، به شجاعت او معترف‌اند و من خود در واقعهٔ عبدالله ازبک، شاهد و ناظر جانبازی و فداکاری او بوده‌ام.

پس از آن مرشد کامل طاب‌ثراه، او را به شرف دامادی خانوادهٔ مرحوم ابراهیم‌میرزا بشارت داده رخصت فرمودند که با امیرزاده حوری‌خانم که از بستگان آن خاندان است وصلت نماید. شاه جنت‌مکان را قاعده چنان بود که تا کسی فتحی شایان و خدمتی نمایان نمی‌کرد به شرف خویشاوندی نایل نمی‌فرمود. البته داستان رکن‌الدین طبیب را شنیده‌اید که بدون اثبات لیاقت و خدمت به یکی از بنات سلطنت عشق ورزید و جان در سر آن هوس کرد و آن حادثه در روزنامه ثبت است. اسکندرخان پس از آن به حکومت قلعهٔ قهقهه مأمور شده مورد بی‌مهری و غضب شاه‌اسماعیل واقع گردید و به حبس و بند او گرفتار گشت، تا آنکه توفیق الهی او را نجات بخشید و رهسپار شیراز شد و به لقب و رتبهٔ خوش‌خبرخانی که انتخاب پدر جنت‌مکان ما بود کامیاب گردید. اینک بر ما بود که آنچه بر زبان پدر تاجدار رفته از قوه به فعل آریم و لوازم وصلت ایشان را فراهم سازیم تا باعث دلگرمی و مزید خدمتگزاری جوانان دلیر قزلباش گردد.

در این موقع در سرای اندرونی عمل رسمی خطبه و عقد در حال انجام بود و مجتهد بزرگ با خواص عروس و داماد در آنجا به اجرای مقررات مذهبی مشغول بودند. مرسوم چنان بود که حضار محضر عقد، دکمه‌های گردن را باز می‌کردند تا هنگام عقد گرهی در میان نباشد و راه برای ورود **گره اصلی** بازماند. این گرهی بود که بشریت را به هم می‌بافت، و ازل را به ابد متصل می‌کرد. همان‌طور که در زیر برگهای معطر و خوشرنگ شکوفه، گرهی کوچک بود که شکوفه‌ها و گلهای آینده در آن فشرده شده بود، در زیر این گره‌های عقد نیز عقدها و عروسیهای آینده ذخیره بود. اول و آخر سلسلهٔ آدمیت در دل این گره

به یکدیگر می‌پیوست، و آدم نخستین به آدم واپسین مربوط می‌شد. پس از انجام رسوم عقد، دفتر خاندان سلطنت به مهر شاه مزین شد و خوانندگان خوش‌الحان و نوازندگان زبردست کوی و برزن را از آهنگهای دلفریب و نغمات دلکش مسخر ساختند. شاه‌اسماعیل دوم خوردن شراب را در مجالس رسمی معمول داشت و این رسم که قریب بیست سال ممنوع مانده بود باز برقرار شد. ساقیان ماه‌رخسار با جامهای گوهرنشان به گردش در آمده مهمانان و دعوت‌شدگان مجلس را با گردش جام سرخوش داشتند.

خطهای هفت‌گانهٔ جام که سابقاً برای تعیین مقدار باده‌گساری در درون جامها می‌کشیدند و هرکس خوراک خود را می‌شناخت و به ساقی خاطرنشان می‌کرد، از یاد رفته بود و جز خط ازرق که بر لب جام بود از آن یادگاری بر جای نبود. در آن مجلس دو دسته به رقص مشغول بودند و هر یک از ایشان کوشش می‌کرد که شاه جدید را مجذوب مهارت خویش سازد. یک دسته پسران چهارده سالهٔ محلی بودند که گیسوان ایشان مانند زنان روی شانه ریخته بود، از اهل محل بودند و کمرچینهایی از ماهوت الوان بر تن داشتند که حاشیه‌های آن با دو ردیف مروارید زینت شده بود و دیگر رقاصه‌های گرجی که در آن هنگام به واسطهٔ تسلط ایران بر گرجستان در پایتخت و تبریز بسیار بودند و امیرزادگان از ایشان جماعتی در خدمت داشتند. اما رقاصهٔ ایرانی مسلمان وجود نداشت، و مردم بشدت مکروه می‌داشتند، علت کراهت آن نیز تنها از نظر دین و مذهب نبود، بلکه یک ریشهٔ اجتماعی و ملی باستانی است که ایرانیان همیشه آن را در نظر داشتند.

این کراهت و بی‌میلی مربوط به حفظ خانواده و اجاق و احترام مقام و موقعیت زن بود. اما چون این سنت با اصول اساسی و ملی آنان مغایرت داشت از اقتباس آن پوشیده، با رغبت به آن توجه نکردند.

بدیهی است وقتی که سواد چهرهٔ زنان خود را در کتیبه‌های استخر و بیستون نمی‌گذاشتند و نشان دادن ایشان را خلاف اخلاق و ملیت می‌شمردند، البته اصل آن را بیشتر محفوظ می‌داشتند و راضی نمی‌شدند که سرمایهٔ بقا و طهارت خانه، وسیلهٔ تفنن شود و در معرض مشاهدهٔ خودی و بیگانه قرار گیرد. سلطان‌محمد پس از پایان میهمانی خلعتی خاص از پوششهای شاهی به اسکندر داد و آن کنایه از انضمام او به خاندان سلطنت بود.

آن‌گاه سرپرستی خانوادهٔ ابراهیم‌میرزا نیز به او اختصاص یافت و صاحب قدرت و ثروتی بسیار گردید. از دوستان اسکندر و جنگجویان واقعهٔ تربت هشت نفر در عروسی حاضر و دو نفر غایب بودند. یکی سلیم‌خان استاجلو بود که به دست شاه‌اسماعیل کشته شده بود و دیگری بهرام‌بیک بود که پس از مراجعت مکه، و نجات به وسیلهٔ جوان شافعی هیچ‌کس از حال او خبری نداشت و چنان‌که بعد خواهیم دانست در جنگهای سلطان‌محمد به ایران بازگشت و مظهر خدمات شایان گردید.

شب هفتم معمولاً شب زفاف بود و آن کار در قصر فرح‌آباد انجام گرفت. جشن آن شب بسیار باشکوه بود و تمام سران لشکری و کشوری و رؤسای ادارات دربار، دعوت شده بودند: میدان اسب را طبقهٔ قورچیان چراغان و زینت کرده، بازیهای گوناگون و آتش‌بازی‌های مفصل بر پا ساخته بودند. خسروبیک قاروره‌چی انواع آتش‌بازی‌های معمول زمان را در میدان اسب شاهی تهیه دیده، شاه و میهمانان را به تماشا دعوت کرده بود. پس از ختم آتش‌بازی، سلطان‌محمد به مجلس عروسی اسکندرخان رفت. پذیرایی آن شب مطابق قول و قرار شیراز به عهدهٔ خانم فخرالنسا بود و عالی‌ترین وسایل عیش و پذیرایی را در فرح‌آباد مهیا ساخته بود. جامهای طلا و قاب قدحهای میناکاری و ظرفهای بلور و چینیهای گرانبها از عمارات موسوم به چینی‌خانه که جزو ادارات صندوقخانهٔ سلطنتی بود آورده در آن جشن به کار می‌بردند. سلطان‌محمد پس از جلوس به میگساری پرداخت و فرمان داد محمدمحسن طنبوره‌ای و حافظ‌بیک قمی، دستگاه راست پنجگاه بنوازند و بخوانند. در این ضمن جوانی از خانزادگان پیش آمده تعظیم کرده گفت:

ـ قربان، سرحمام برای پوشانیدن لباس دامادی میان رفقای اسکندرخان اختلاف واقع شده و کار به دلخوری و جدال کشیده است. حال هر طور که مرشد کامل می‌فرمایید معمول داریم. این حق متعلق به نزدیکترین رفیق داماد است.

شاه تبسمی کرده در فکر بود چه کند که مدعیان و طرفین اختلاف از حمام قصر نفس‌زنان به مجلس وارد شده ایستادند و منتظر دستور شاه شدند. هنوز سلطان‌محمد در انتخاب تردید داشت که یکی از حضار مجلس گفت:

ـ این کار از وظایف راست‌دوش است.

دیگری گفت:

ـ نه، در صورتی که داماد راضی باشد، چپ‌دوش هم می‌تواند عهده‌دار شود.
شخص سوم گفت:
ـ ابداً، پوشانیدن لباس داماد نه وظیفهٔ چپ‌دوش است و نه راست‌دوش، بلکه باید از میان رفقای دیگرش انتخاب شود.
شاه در حالی که بقیهٔ جام را ننوشیده در دست داشت تبسم‌کنان گفت:
ـ من می‌گویم چه کسی لباس به داماد بپوشاند.
همه سکوت کردند. شاه گفت:
ـ مردی که تاکنون پشت به دشمن نکرده، این کار حق اوست. یالاّ ببینید کی باید انتخاب شود.
همه به یکدیگر می‌نگریستند، سپهسالار به حلقهٔ جوانانی که از حمام بازگشته بودند نگریسته گفت:
ـ قربان، نظرعلی‌خان لر؛ این حق است، رفیق صمیمی اسکندرخان.
شاه نگاهی به او کرده گفت:
ـ نه، نظرعلی در جنگ وان بوده است، و کسی که در محاربهٔ وان حضور داشته خالی از خللی نیست.
نظرعلی‌خان که مقدم بر رفقای حمام ایستاده بود با چهرهٔ برافروخته و چشمان خیره شده گفت:
ـ قربان در جنگ وان جان‌نثار را بی‌هوش از میدان به در بردند، دوازده زخم برداشته بودم.
این بگفت و های های به گریه در آمد و با حالت خشم از میان جمعیت بیرون رفت. یکی از اهل مجلس گفت:
ـ قربان بایندرخان، بایندرخان.
شاه به جمع نگریسته، نگاهش به نقطه‌ای ایست کرد و جوانی بلندقامت را مورد نظر قرار داده گفت:
ـ آری بایندر، خوب پیدا کردید. بایندر آستاراخان پشت بر پشت صفوی، و شجاع و شاهسون، بایندرها همه رشیدند.
مرافعه تمام شد و دستهٔ جوانان خنده‌کنان به سر حمام قصر بازگشتند. شاه سپهسالار را فرستاده نظرعلی‌خان را بازگردانید. به چشمان نمناک و سیمای غمناک او نگریسته خنده‌ای کرده گفت:

ـ فرزند نظرعلی، مجلس عروسی جای خنده و مزاح است و باید وسیله‌ای برای تفریح ایجاد کرد. همهٔ شجاعان و سلحشوران قزلباش به مردی و دلاوری تو و پدرت اقرار دارند و این محل شبهه نیست. از دست رفتن ولایت وان به خدعه و نیرنگ بود نه به کارزار و جنگ. این حقیقتی است که همه می‌دانند مباد روزی که قزلباش پشت به دشمن کند. این سنت ازبکان و رومیان است، نه راه و رسم صوفیان. غم مخور من هنگام عروسی عباس‌میرزا تو را راست‌دوش او خواهم ساخت و این مقام را قبلاً به تو وعده می‌دهم، دلتنگ مشو. آن‌گاه به ساقی اشاره نمود. جامی از شراب شاهانی خاص، به نظرعلیخان دادند و با شوخی و مزاح او را به خنده آوردند.

عروسی تمام شد و اسکندرخان مطابق رتبهٔ جدید خود به فرماندهی قسمتی از سپاه قزلباش برقرار گردید. با این رتبه می‌توانست به پنج‌هزار نفر سپاهی فرمانده باشد. و جز رتبهٔ سلطانی و امیری و سپهسالاری، مافوقی نداشت. به علاوه سرپرستی عائلهٔ ابراهیم‌میرزا به عهدهٔ او واگذار گردید.

هنوز حنای عروسی از دستها پاک نشده بود که مکتوب بیگلربیگی شیروان از قفقاز رسیده خبر داد که عثمان‌پاشا سردار عثمانی با لشکر بسیاری از سرحد گذشته، شهر شماخی را در تهدید گذاشته است. چند سال بود که جنگهای با دولت خواندگار تعطیل و حالت صلح، مردم مرزها را آسوده گذاشته بود، اما پس از جلوس محمدشاه، رابطهٔ میان دو دولت تیره و جنگهای خانمان‌برانداز آغاز گردید.

شاه‌محمد سردار لشکر را احضار کرده مجلس مشورتی منعقد ساخت که چند روز به طول انجامید و در نتیجه مقرر گردید که حمزه‌میرزا ولیعهد پسر شاه، با میرزاسلمان انصاری وزیر، فرماندهٔ جنگ شماخی و اسکندرخان فرماندهٔ دستهٔ منقلای باشد. بنابراین به تهیهٔ لوازم سفر پرداخته و چند روز بعد با قسمت خود قبل از عزیمت حمزه‌میرزا به طرف قفقاز حرکت کرد.

فصل بیست و ششم

باغچه‌سرا

شهر استانبول شهری تازه‌مسلمان بود و مانند کسی که مذهب خود را عوض کرده باشد در آداب و رسوم خویش اصلاحاتی به عمل می‌آورد. ناقوسهای کلیسا که چندین قرن در صفای صبحگاهی با صدای خود سکوت شهر را می‌شکست و فضای خاموش قسطنطنیه را پر از غرش و هیاهو می‌کرد سالها بود خاموش مانده، جای خود را به مناره‌ها و گلدسته‌های مسجد داده بود.

برجهای کلیسا و گنبد دیرها، به موجب فرمانی که از فاتح قسطنطنیه ابلاغ شده بود، اجازه نداشت از سطح عمارت معمولی بالاتر رود. افتخار سربلندی و گردن‌فرازی با گلدسته‌ها و مناره‌ها بود. دیر و صومعه چون اسیر، خلع سلاح شده، سرافکنده و شرمسار بود، طعم تلخ مغلوبیت را درک می‌کرد و خفّت و خواری را که سپاهیان فراری بر جای گذاشته بودند تحویل می‌گرفت.

اسلام هشت قرن پشت دروازه‌های این شهر معطل ماند. در خلافت معاویه، مسلمانان به فتح آنجا کمر بستند، اما تا زمان سلطان‌محمد فتح آنجا ممکن نگشت و ظلمت فتور و نادانی زیر طاقهای آن باقی ماند. قسطنطنیه در برابر رشد و ترقی ایستادگی کرد و از ورود نور و صفای اسلام ممانعت به عمل آورد. هنوز صندلیهای تافته و گداخته، که پیروان مسیحیت و نسطوریان را کباب می‌کرد برجای، و عفونت هول‌انگیز ظلم و جنایت از فضای آن استشمام می‌شد.

شهری که مشعل‌دار مدنیّت مغرب و وارث اسکندریه و یونان بود، هشت قرن گوشه‌نشینی کرد و وظیفهٔ نشر معرفت و کمال را از یاد برد و همین‌که درهای این شهر را به روی ترقی بسته دید، راه آندلس را در پیش گرفته وارد اروپا شد.

تیسفون هم مانند قسطنطنیه روزی درهای خود را به روی عدالت بست و

می‌خواست کارگاه جور و ستم همچنان تاریک بماند و جرایم آن مشهود نگردد و به قول برزویه طبیب، لؤم و دنائت به استیلای خود ادامه دهد؛ اما غرش ایمان و تقوی، ستونهای آن را به لرزه در آورد و جز ایوانی که صدای زنگ عدالت را شنیده بود، همه جا به ویرانی و فنا محکوم گشت، به جان آمد و آنچه در دل داشت بیرون ریخت. رستم فرخزاد با سیصدهزار سپاهی نتوانست آنجا را نگه دارد، بیرون رفت تا مسلمان خرقه‌پوش وارد شود. استانبول چشم گشود و مسلمان شد و بر جای قسطنطنیه مسیحی نشست و سعی کرد عقب‌افتادگی خود را جبران کند و خود را دارالخلافهٔ اسلام سازد و به این مقصود هم رسید.

همه‌چیز در حال تحول و تجدد بود. نه تنها قسطنطنیه به استانبول و کلیسا به مسجد تبدیل شد، بلکه پاپ هم به شیخ‌الاسلام، و دیر به مدرسه، و صومعه به خانقاه، و کشیش به شیخ، و طیلسان به جبّه، و زنّار به تسبیح بدل شده بود. تنها اثری که بر جای مانده بود لانهٔ چلچله‌ها بود که در تاریکی شامگاهان سراسیمه به درون گنبدها تاخته، زیر طاقها را جستجو می‌کردند. منتها در دوران مسیحیت آنان را ارواح قدیسین و حواریون می‌دانستند و اسلام این سمت را سلب نمود.

باغچه‌سرا که مرکز حکومت آل عثمان و محل ادارات باب عالی بود در ساحل بُسفر، و در مشرق استانبول قرار داشت. اینجا مخصوص سکونت سلطان و حرمسرای او بود و دیوارها و حصارهایش به طرف شهر گشوده می‌شد و از طرف دیگر حدی به دریا داشت در این قسمت اسکله‌ها و لنگرگاه‌هایی وجود داشت که کشتیها و کرجیهای سلطنتی را در خود می‌پذیرفت. میدانهای بزرگ و کوچک برای بازی، باغات عالی، استخرهای شنا و خلیجهای قایقرانی، جنگلهای مصنوعی، باغ‌وحشها که برای تربیت و پرورش حیوانات اختصاص داشت ایجاد شده بود. تمام این تأسیسات و بناهای عالی را سلاطین آل عثمان برپا داشته و در بزرگ کردن این شهر سهم عمده و اساسی داشتند. فرمانروای این شهر و ریاست حرمخانه به عهدهٔ مردی از رجال عالی‌رتبهٔ دولت بود که او را ایشیک‌آغاسی می‌گفتند. وی با اهمیت مقام خویش می‌توانست آن همه مؤسسات گوناگون حرمخانه را اداره کند و درست نگاه دارد. مؤسساتی که شاهزادگان و امیرزادگان را تربیت می‌کرد و وسیلهٔ اشتغال آنان به کارهای دولت در این محوطه واقع شده، کارگرانی کامل و ورزیده داشت. هرچه دایرهٔ تسلط و قدرت آل عثمان توسعه می‌یافت، به وسعت باغچه‌سرا هم افزوده می‌گشت و

هرچه باغچه‌سرا وسیعتر می‌شد، دامنهٔ تعدد زوجات بالا می‌گرفت. طولی نکشید که موضوع این تعدد از دربار و ملازمان باب عالی به شهر داخل شده می‌خواست به حد کمال خود نائل گردد. مفتی استانبول عقیده داشت شهری که دوران مسیحیت، خود در رهبانیت و صومعه‌نشینی افراط کرده و هر سال گروهی از پسران و دختران رشید خود را به جای تشکیل خانواده و ایجاد نسل و جماعت به دیرنشینی و ترک دنیا می‌فرستاد، اینک باید به مجازات تعدد زوجات تن در دهد و آنچه را در عهد نصرانیت خویش صرفه‌جویی کرده بود به صورت اسراف خرج کند.

*

آفتاب بتدریج رشته‌های زرین خود را از روی سروهای زیبای ساحل بُسفر بر می‌چید. چین و شکنهای سطح آب و موجهای ظریف دریا از شعاع آفتاب کمرنگ غروب، سایه و روشنی جذابی ایجاد کرده بود. کرجی‌های بزرگ و کوچک که از ساحل شرقی می‌آمد رو به فزونی می‌گذاشت. فانوسهای مناره‌ها چشمک‌زدن آغاز کرده و آهنگ خوش مؤذنین ایاصوفی، مناظر فریبنده را تکمیل می‌نمود. در این ساعت کشتی «زرافه»، که به زیبایی و جلال مشهور و از بهترین کشتیهای سلطنتی بود، در کنار **قزل‌کربی** لنگر انداخت. تخته‌پل‌های اسکله، که با لولاهای برنجی و زنجیرهای درشت و ظریف پایین آمده، بر آب دریا دامن می‌گسترد. جمعی از این کشتی پیاده شده پله‌های خیزرانی‌رنگ اسکله را بالا رفته به خیابانهای عریض و پرگل باغچه‌سرا قدم نهادند. اینان میهمانان باب عالی و سران دولتهای مختلفی بودند که از یک ماه پیش دعوت سلطان‌مراد را پذیرفته و شامل دو دسته بودند. یک دسته شاهان و شاهزادگان معتبر ممالک که محل‌پذیرایی ایشان قصر خیزران بود؛ و دستهٔ دیگر رؤسای عشایری بزرگ و خوانین و پیشوایان جمعیتهای کوچک که در عمارت ساحل شرقی موسوم به مهمانسرا جای داشتند و یکی از رؤسای محترم باب عالی مهماندار و مأمور پذیرایی ایشان بود.

این دسته‌جات یک ماه بود که تدریجاً وارد می‌شدند و با اداره‌ای که زیر نظر وزیر اعظم و شیخ‌الاسلام بود آشنا شده رفت و آمد می‌کردند. سلطان‌مراد پادشاه عثمانی، خود کمتر در این اجتماعات حضور می‌یافت و مادر او که کارهای

مملکت زیر نظرش اداره می‌شد با حضور وزیر اعظم، رؤسای طوایف را می‌پذیرفت و دربارهٔ مسائل مهم با آنان به مذاکره می‌پرداخت. اما در این مجلس، که ما شمه‌ای از وقایع آن را شرح می‌دهیم، خود سلطان‌مراد حضور یافته بود. بنابراین بیشتر کسانی که اجازهٔ حضور در این مجلس را داشتند همان رجال اول و بعضی از معاریف و مشاهیر طبقه دوم بودند.

سلطان‌مراد میهمان خود را آن شب در تالاری که از مرمر سیاه ساخته شده بود پذیرایی کرد. این قصر از بناهای سلطان‌سلیمان و یکی از شاهکارهای فن معماری زمان و از حیث حجاری مظهر ذوق و هنر بود. از آن جمله سقف مقرنس تالارپذیرایی که به شکل نیم‌دایره بود و بر شش جفت ستون از سنگ یشم صیقلی استوار بود. زیر گنبد این تالار قندیلی بزرگ به زنجیری از طلا بسته بود، که شبکه‌ها و پنجره‌هایی به شکل گل و بوته بر آن تعبیه شده روشنایی تابناک آن، آیینه‌کاری‌ها و نقاشیهای نفیس و جذاب زیر گنبد را نمایان می‌ساخت، و شمعهای بزرگ و کوچک در فواصل در سوز و گداز بود. حضور غلامان قوی‌جثهٔ زنگباری، ورود سلطان را معلوم می‌داشت. این دسته پاسبانان دائمی سلطان بودند و هیچ زبانی جز زبان محلی خودشان نمی‌دانستند و در تحت فرماندهی رئیسی از جنس خود انجام وظیفه می‌نمودند. این دسته قبلاً به فواصل و در پای ستونها قسمت شده، وضع انتظامی قصر را زیر نظر گرفتند. نیم‌دایرهٔ تالار به دو قسمت تقسیم می‌شد که نیمی از آن میهمانان باب عالی و نیم دیگر را پادشاهان و بزرگان دولت اشغال کرده بودند. ایشیک‌آغاسی‌باشی به معرفی میهمانان پرداخت و هر دسته را با رئیسشان به خواندگار معرفی کرد. این دسته‌جات هر یک عالی‌ترین شعار و طرز لباس مملکت خود را در برداشتند. اول عادل‌خان، برادر پادشاه تاتار، بود که قبایی کوتاه از حریر زرد تا سر زانو و جبهٔ بلند با گلهای درشت و حاشیهٔ زردوزی‌شده روی آن پوشیده بود کلاهی از پوست بره برسرداشت. بعد از ایشان، ولیعهدِ دولتِ اُزبک بود که عمامهٔ سفید با گلهای زردوزی برسرنهاده بود و پس از او سران اقوام **لگزی و چرکس** بودند که سرهای تراشیده خود را در کلاههای خز پنهان کرده کمربندی از جواهر یکرنگ و قمه‌های ظریف و کوچک با دسته‌های عاج منقوش به کمربندها آویخته داشتند. در این میان چند نفر شیخ عرب هم دیده می‌شد که با سربندهای عربی و جامه‌های سفید بودند و عده‌ای هم با لباسهای ایرانی حضور داشتند که به عوض

تاج سرخ‌رنگ قزلباشی، عمامه‌های مخصوصی برسرنهاده بودند. هیچ جای مجلس نبود که از روشنایی کامل بی‌بهره باشد. پس از معرفی میهمانان، سلطان‌مراد با اشارهٔ دست و سر همه را خوشامد گفت. صدای سلطان ناراحت و گرفته بود و به واسطهٔ فربهی زیاد در اثر پیمودن مسافت داخل تالار، خسته شده بود. ایشیک‌آغاسی‌باشی به معرفی حضار پرداخت. سپس خواندگار در حالتی که حوله را از پیشخدمت گرفته عرق صورت خود را خشک می‌کرد با صدایی درهم و بلند گفت:

ــ همه خوش آمدید. آقایان همه در خانهٔ خودتان هستید. استانبول شهر دوستان ماست. امیدوارم که در باب عالی به میهمانان عزیز خوش گذشته باشد و گماشتگان سدهٔ سنیهٔ خلافت توانسته باشند وظیفهٔ مهمانداری خود را چنان‌که باید و شاید انجام دهند.

سپس حرکتی به خود داده، با توجه به عموم حضار گفت:

ــ دوستان و یاران، ما برای اِعلای کلمهٔ طیبهٔ لااله‌الاالله و اشاعهٔ اعلام سنت و جماعت، آنچه در قوه داشتیم به مورد عمل گذاشتیم. چه بسا شهرها و ولایات را که از حیطهٔ تثلیث به عرصهٔ توحید وارد ساختیم و چه بسیارند مردمی که آنان را به ادای کلمهٔ محمد رسول‌الله رطب‌اللسان کردیم. بنیاد بتکده‌ها را برانداختیم و اساس مسجد و مدرسه را برپا ساختیم. تنها، مملکت قزلباش است که در مجاورت ممالک رفیعهٔ اسلام انتشار بدعت می‌دهد و خار راه اخوت مسلمانان است. سلطان خلدآشیان سلیمان‌خان قانونی، عمری با این قوم در نبرد بود. همهٔ ریگزار اسکندرونه و ارزروم و قله‌های کوههای قره‌باغ و آرارات از نعش شهدای راه این نبردها پوشیده است. عاقبت از این جنگ و جدال که جز اتلاف بندگان خدا ثمره و نتیجه‌ای عاید نگشت، عهدنامه‌ای برقرار ساخت و با شاه قزلباش دست موافقت و مواحدت داد. اینک به طوری که شنیده می‌شود اوضاع آن سرزمین آشفته و بی‌سامان است. پادشاهی ناقص را به سلطنت برداشته‌اند و اکثر سرداران از پیروی آن شاه سرباز زده‌اند. اکنون موقع آن رسیده که از چند سوی به آن ممالک بتازیم و تا اوضاع آن سرزمین شوریده و دگرگون است، آن آشیانهٔ زندقه و الحاد را براندازیم. دوستداران ما، اینکه زحمت پیمودن این راه دور را به آقایان داده، ایشان را به باب عالی دعوت کردیم، اصولاً تازه کردن دیدار و تجدید عهد مودت منظور بود؛ دیگر آنکه مراتب را با همسایگان بلاد

قزلباش که داغدیدهٔ صدمات و زحمات ایرانیان‌اند در میان گذاریم، و ایشان را مطمئن سازیم که هرچه در مدت تسلط و کامکاری پسران سلطان‌حیدر اردبیلی از دست داده‌اند با کمک و یاری ما به اضعاف مضاعف به دست خواهند آورد. ما می‌خواهیم یاران و همسایگان ما در غنایم و فواید نیز با ما سهیم باشند وگرنه دولت آل عثمان از حیث سلیح و سپاه نیازی ندارد و خود قادر است که مقصود خود را به تنهایی انجام داده، حق مشروع خویش را باز ستاند.

پاسخ بیانات خواندگار را عادل‌خان ولیعهد تاتار، به این شرح بیان نمود:

ــ از مراحم خاقانِ برّ و بحر، حافظ حرمین شریفین، مالک‌الرقاب امم، خواندگار اعظم، کمال شکر و سپاس را داریم و از مراحم بی‌کران بندگان ایشان به مزید افتخار و سربلندی شادمان و مقضی‌المرام می‌باشیم. ما که چندی است در مرکز خلافت دودمان ابدیت‌نشان، میهمان عنایت ملوکانه بوده‌ایم از منتهای غریب‌نوازی و مهمانداری فردفرد گماشتگان خواندگار معظم برخورداریم، و از بندگان عالی‌شأن وزیر اعظم، سپاس بی‌پایان داریم.

سپس نوبت سخن به شیخ‌الاسلام رسید. وی که مردی بلندقامت و لاغراندام بود و در این کنکاش نقش مهمی را بازی می‌کرد، دست از ریش بلند خود که مدتی بود با آن بازی می‌کرد برداشته به حضار مجلس چنین گفت:

ــ آقایان، مملکت قزلباش به دشمنی خود بازگشت و رشتهٔ مهر و همکاری را که پس از صد سال خونریزی با ما بسته بود بگسست. اینک دوستان و دوستداران ما که فراراً از آن سامان برگشته‌اند وقوع انقلابات و اغتشاشاتی را خبر می‌دهند. دولت قزلباش در سالهای اخیر دریافته بود که با مقام خلافت آل عثمان پنجه در انداختن، داستان مشت و درفش است؛ و مرتکب آن هیچ گونه سود و صرفه‌ای نخواهد برد، می‌رفت که سر به راه اطاعت و انقیاد آرد و دست از سرکشی و طغیان باز دارد. شاه‌اسماعیل دوم وارث حقیقی تاج و تخت قزلباش بوده و باب عالی با او سر سازش و همکاری داشت، اما مردم ایران با حکومت او به مخالفت برخاسته کمر قتل او را بستند. سپس سلطان‌محمد را که از دشمنان دیرین دودمان خلافت است به پادشاهی برداشتند. حال باید دید خلیفهٔ اسلام و حافظ حرمین شریفین در برابر این پیمان‌شکنی و دورنگی چه رویه‌ای پیش خواهد گرفت و چگونه مجازات این سوء اعمال را به خاندان شیخ‌صفی عاید خواهد ساخت. سلطان‌مراد در این موقع زانو به زانو نشست و روی به شیخ‌الاسلام کرده در پاسخ او گفت:

ـ محمدمیرزا تخت و تاج قزلباش را غصب کرده است. طهماسب او را نامزد سلطنت نکرده بود. بنابراین او غاصب تخت و تاج است و باید شاه‌شجاع، فرزند اسماعیل که اکنون کودک است، حقاً مالک ممالک عجم شناخته شود. ما بنا به دوستی و محبتی که با پدرش داشتیم از او حمایت خواهیم کرد و این در صورتی است که مطابق میل ما کلیهٔ ولایات چخور سعد، قره‌باغ و کردستان و آذربایجان را به گماشتگان مرزداران دولت علیهٔ عثمانی واگذار کند وگرنه دولت قزلباش بایستی از همهٔ ولایات و ممالک خود چشم بپوشد و تا ساحل مکران را زیر سم اسبان ما سپرده بداند.

در این موقع جوانی که لباسهای مردم ایران را بر تن داشت از قسمت پایین مجلس برخاسته تعظیمی تمام کرده گفت:

ـ تمام مردم قره‌باغ و آذربایجان از هواخواهان دودمان خلافت‌نشان می‌باشند و هر ساعت که سپاهیان شما از قارص وارد قفقاز شوند خواهید دید که این مردم پیشاپیش سپاهیان آل عثمان با قزلباش به جنگ خواهند پرداخت و آنان مجال نخواهند یافت تمام قوای خود را یک جهت به سمت قوای خواندگار گسیل دارند.

این شخص از مردم شیروان و مدعی سلطنت آن سرزمین بود.

شیخ‌الاسلام گفت:

ـ دوستان تیرهٔ باب عالی، اخباری که از ایران رسیده حکایت می‌کند که سلطان‌محمد نتوانسته است امرای قزلباش را با خود همراه کند و جمعی از ایشان علم مخالفت برافراشته‌اند؛ و میان سرداران جنوب و شمال ممالک ایران نقار و دشمنی حکمفرماست؛ و خواندگار اعظم نمی‌تواند ساکت نشسته مشاهده کند که در مجاورت سرحدات او اغتشاشات و انقلاباتی حادث گشته است. بسیاری از امرای قزلباش با ما مکاتبه دارند و جمعی از ایشان نماینده‌ای به استانبول فرستاده‌اند. ما نیز به آنان خبر داده‌ایم که منتظر باشند با لشکرهای متحدین ما از ازبکستان و تاتارستان و داغستان وارد ایران شوند.

سلطان گفت:

ـ سلطان‌محمد پادشاهی ضعیف‌النفس است و هیچ‌گاه نخواهد توانست با سپاهیان رشید ما روبه‌رو شود. مخصوصاً لشکریانی که فرمانده‌شان مردی رزم‌آزموده و جنگ‌دیده چون لله‌باشی باشد. مصطفی‌پاشا در جنگهای مجارستان

امتحان خود را داده و بزودی خبر ورود او را به شهر تبریز خواهیم شنید.

شیخ‌الاسلام رو به خواندگار نموده پرسید:

ـ مسئلهٔ شاه‌اسماعیل به کجا می‌رسد؟

همین‌که دید سلطان پاسخ نداد خود دنبال سخن را کشیده گفت:

ـ شاه‌اسماعیل در کشور ماست، و موافقت کرده است که از جنوب ایران قسمتی به او بدهیم؛ او به فارس تنها قناعت می‌کند.

در این موقع تبسمی خفیف بر لبان شیخ‌الاسلام نقش بسته با گوشهٔ چشم به سلطان نگریست. سلطان، طوری که گویی به بی‌میلی پاسخ می‌گوید، گفت:

ـ البته چنان است.

شیخ‌الاسلام گفت:

ـ ایرانیان خیال می‌کنند شاه‌اسماعیل مسموم شده و حال آنکه او در قید حیات و میهمان باب عالی است. بزودی خواهد رفت و چنانچه خواندگار اعظم مایل باشند به حکومت فارس نایل خواهد شد.

از سیمای خواندگار و نگاههای اطرافیان دریافتند که مایل نیست از این مقوله با شیخ‌الاسلام سخن راند. رو به وزیر اعظم نموده گفت:

ـ آری اکنون عثمان‌پاشا در گذرگاه قارص نشسته، منتظر دستور است که وارد قفقاز شود. خود پاشا هم تا چند روز دیگر کوچ خواهد کرد. تنها وظیفهٔ متحدین آن است که سپاهیان ابواب جمعی خود را از مغرب و شمال و مشرق ایران داخل آن سرزمین کنند و مهلت ندهند که سپاهیان قزلباش گرد سلطان‌محمد اجتماع کنند. در این صورت کار تصرف ایران به طول نینجامد و محتاج به جنگهای قشلاقی نخواهیم شد.

در این موقع لله‌پاشا لب به سخن گشوده گفت:

ـ شنیده‌ام سلطان‌محمد پسری رشید و سلحشور دارد که در سن پانزده سالگی فرماندهی ستونهای جنگی را از عهده بر می‌آید.

برهان سخن او را قطع کرده گفت:

ـ بله، حمزه‌میرزا سالها باید گردوبازی کند. وقتی مردان بزرگ مانند علیقلی‌خان و عبدالله‌خان و سرداران دیگر نتوانند از عهدهٔ جلوگیری سپاه آل‌عثمان برآیند، تکلیف بچه‌ها معلوم است.

سلطان‌مراد رو به وزیر اعظم کرده گفت:

— دوستانِ ما، مطابق تعهدی که به عهده گرفته‌اند تا دو ماه دیگر لشکریان خود را در سرحدات فراهم خواهند ساخت و آنچه از حیث وسایل جنگی و توپ و تفنگ و باروت مورد احتیاج ایشان است برای ایشان خواهیم فرستاد. ایشان را به یِدّی‌قلعه ببرید تا کارخانجات توپ‌ریزی و باروت‌سازی و لوازم قلعه‌گیری را تماشا کنند و آنچه لازم دارند از جباخانهٔ یدی‌قلعه برگیرند.

سپس رو به وزیر اعظم گردانیده گفت:

— راستی وزیر اعظم از گرجی‌ها خبری نشد و کسی به استانبول نیامد. خیره‌تر از کردها این گرجی‌ها هستند. هنوز قاصد ما را بازنگردانیده در کارتیل معطل کرده‌اند. ما تکلیف خود را با آنها نمی‌دانیم.

وزیر اعظم گفت:

— قربان از گرجی‌ها هیچ‌گونه توقع و انتظار نداشته باشیم بهتر است. بگذارید با ما نباشند. گرجی‌ها دوست صمیمی و جان‌نثار قزلباش می‌باشند. محال است بدون گوشمالی کافی از حمایت پسران شیخ‌صفی دست بکشند. همه یکدیگر را میرزا می‌خوانند و عقیده دارند که با ایرانیان در خون و نژاد شریک می‌باشند. مخصوصاً صفویه را از خودشان می‌دانند و می‌گویند شاهزادگان صفویه با شیر مادران گرجی بزرگ شده‌اند. من به سردار لله‌پاشا دستور داده‌ام که تا تفلیس را نگشاید به داخل قفقاز پیشروی نکند. بزودی خبر مجازات میرزایان گرجی به آنها خواهد رسید.

سلطان‌مراد رو به وزیر اعظم نموده گفت:

— آقایان با اینکه غریب نیستند، اما برای اینکه دوری از شهر و دیار به ایشان اثر نکند دستور دهید به شکار جرگه بروند و در چمنهای سرسبز آناتولی و سالونیک به گردش و شکار پردازند.

رسمیت جلسه پایان یافت و سلطان‌مراد حضار را وداع کرده بیرون رفت تا میهمانان آغاسی‌باشی بتوانند بقیهٔ شب‌نشینی را آزادانه اجرا کنند. آن شب تا صبح چراغهای قصرخیزران روشن بود. فردای آن روز میهمانان خواندگار به شکار جرگه دعوت شده بودند و میرشکار سلطان‌مراد به انجام ترتیبات آن مشغول گردید. این شکارگاه در ساحل دریای سیاه بود و چون دارای جلگه‌های کوچک و پستی و بلندیهای ملایم بود برای شکار جرگه مناسبت داشت. یوزبانان و بازداران و تازی‌داران، که صنفها و طبقات مختلف و متعددی بودند،

دسته‌دسته زیر نظر فرماندهان خود به مقصد رهسپار گشتند. در میان این غلغله و هیاهو سه نفر ایرانی هم که بر اسبهای عربی سوار بودند دیده می‌شدند. یکی از این سه نفر عبدالله نام داشت. از تماشای این جمعیت و این لشکریان شکارگاه که کمتر نظایر آن را دیده بود در عجب ماند. به هر دسته که می‌رسید بدقت آن را وارانداز می‌کرد و وسایل شکار متنوع ایشان را تماشا می‌نمود.

عبدالله اردبیلی با یکی از میرشکاران خواندگار آشنا شد که اسمش بایرام‌بیک و اصلاً ایرانی بود. بایرام‌بیک هنوز چهل سال نداشت اما صورت کم‌گوشت او چهل سال بیشتر نشان می‌داد. از مخالفین وحدت ایران بود و چون خود را از نژاد پادشاهان قفقاز و شیروان می‌پنداشت، خود و پدرش از پادشاهی که ایران را متحد و ملوک‌الطوایف را از آن برانداخته بود شکایت داشت. ناچار برای همین منظور خود را به دربار آل عثمان نزدیک کرده بود و با پسرش ابوبکر جزو مخالفین دولت ایران (قزلباش) معرفی شده بودند. او می‌خواست دوباره ایران به حالت ملوک‌الطوایف در آید تا بتواند سهمی از این تشتت و تفرقه به او عاید گردد. غیر از این دو برادر، دیگری که عبدالله نام داشت سومین ایشان بود. این سه نفر که به لباس قزلباش ملبس بودند به عوض تاج سرخ، عمامه‌ای زردرنگ بسته بودند. برهان‌اوغلو با برادر خود صحبت می‌کرد و عبدالله عقبتر از ایشان با اسب عربی ممتازی که در این سفر نصیب او شده بود به تماشای توله‌ها و یوزها مشغول بود و از اندیشه‌هایی که همراهان قفقازی او داشتند فارغ و آسوده بود. به مردی برخورد که اسبی سیاه و قوی‌هیکل را می‌راند و به راست و چپ خود شاهینی سیاه از نوع مرغان شکاری داشت. همین‌که با او مرادف شد از تماشای این مرغ شکاری و زنگوله‌های طلای زیبایی که با بندهای ابریشم هفت‌رنگ به پا و گردن داشت خوشش آمد و با حال تبسم به شکارچی سلام کرد. شکارچی با مهربانی جواب وی را داده گفت:

— گویا آقا از این نوع شاهین تاکنون ندیده‌اند.

عبدالله گفت:

— نه.

مرد گفت:

— مگر اهل استانبول نیستید.

— نه جانم، قزلباشم.

شکارچی از شنیدن این کلمه چین پیشانی خود را که از خستگی ایجاد شده بود باز کرد و با قیافه‌ای متبسم گفت:

ــ قزلباش؟

ــ آری.

ــ از کدام ولایت قزلباش؟

ــ از آذربایجان.

ــ بسیار خوب. من هم اصلاً قزلباشم.

عبدالله از شنیدن این کلمه صورتی خندان پیدا کرد و پرسید:

ــ آقا پس شما عثمانلو نیستید؟

ــ فعلاً عثمانلو هستم، اما پدرانم قزلباش بوده‌اند.

در این موقع شکارچی در حالی‌که به اطراف خود نظر می‌انداخت سعی کرد از همراهان جدا شود.

این کار را با یک فرمان انجام داد و دوباره به عبدالله گفت:

ــ آری آقاجان، من اصلاً از مردم ایران و مملکت فارس می‌باشم. اگر دفتر قورچیان شاهی را در قزوین ببینید، اسم من در آن دفترها است. اسم خود و اسم پدرم: هنوز مستمری و جامگی از دولت قزلباش داریم که معلوم نیست که می‌گیرد.

عبدالله پرسید:

ــ حال در استانبول چه می‌کنی؟

ــ در ادارهٔ شکارچی‌باشی رتبه و مقامی دارم.

شکارچی قسمتهای آخر را به زبان فارسی می‌گفت، اما همین‌که چند نفر سوار به ایشان نزدیک شد، فارسی گفتن را ترک کرده به ترکی گفت:

ــ آری آقا این شاهین ارباب من است، اصلاً از اهل قزاقستان می‌باشد. قزاق رشیدی است، اما دلش برای دل کبک لک دارد. فردا در شکارگاه هنر طغرل‌بیک مرا خواهید دید. اسمش طغرل‌بیک است.

عبدالله با شکارچی مشغول تماشای شاهباز بودند و اسب می‌تاختند. همین‌که مجدداً از رهگذران دور شدند عبدالله پرسید:

ــ آقا قضیهٔ شاه‌اسماعیل چیست؟ و کدام شاه‌اسماعیل میهمان خواندگار است؟

ــ می‌گویند شاه‌اسماعیل کشته نشده و کسی که به جای او مسموم شده دیگری بوده است!

عبدالله در حالی‌که سرتاپا به سخنان شکارچی گوش داده بود گفت:

ــ یعنی چه؟ چطور شاه‌اسماعیل زنده است؟ من خودم روز بعد از مرگ او، سر قبر او رفتم و در دفن او حضور داشته‌ام. چطور می‌شود نمرده باشد؟ عجب! این دیگر چه نقشی است!

شکارچی نگاهی به دو طرف خود کرده گفت:

ــ می‌گویند شاه‌اسماعیلی که مسموم شده و مردم قزوین او را دفن کرده‌اند، «نصر کعبی»، شبیه و بدل شاه‌اسماعیل بوده که شباهتی بسیار به شاه قزلباش داشته است.

عبدالله مانند بهت‌زدگان به صورت شکارچی می‌نگریست و جزئیات سخن او را بدقت و علاقه‌ای بسیار می‌شنید.

پس از قدری تفکر پرسید:

ــ آقا، همشهری، این شاه قزلباش که خواندگار او را علم کرده، حال کجا منزل دارد؟

شکارچی جوابی نگفته به قدری سکوت خود را ادامه داد که یک نفر سنجق‌بیگی با جلودارش نزدیک شد و با شکارچی اظهارآشنایی کرد.

شکارچی رو به عبدالله نموده گفت:

ــ آری برادر، این طغرل‌بیک من خیلی جنگی و ناقلاست. گاهی عصبانی می‌شود و به من اعلان جنگ می‌دهد و آن موقعی است که کباب او را دیر آورده باشم. وای به حال من آن وقت است که به عوض غذا، یک تکه گوشت دست مرا می‌رباید و منقار خون‌آشام خود را مانند خنجری برهنه برای کندن و بریدن آماده می‌سازد. ماهی یک دستکش چرمی خرج عصبانی شدن این بچه‌قصاب است که باید سر ماه تهیه کنم والّا این چنگالهای حرص خود را، دور انگشتان من می‌پیچد و آفریدگاری نیست که بتواند انگشت مرا از او پس بگیرد؛ و وقتی رها می‌کند که گوشت و خون را به یکدیگر آمیخته باشد. این طغرل‌بیک خیلی خطرناک است. حالا بوی شکارگاه به دماغش خورده، نمی‌بینید چگونه می‌خواهد با پنجه تسمه‌ها را از چشمانش باز کند. آرنج تا نوک انگشتان من صفحهٔ مشق طغرل‌بیک است. هر وقت میل چیزنوشتن می‌کند، با منقار روی

دست من بیچاره نقاشی را آغاز می‌کند. حال مدتی است لجبازی را کنار گذاشته و زیاد سر به سر من نمی‌گذارد. راستش را بخواهید اهل شده و می‌رود که طغرل‌بیکی سالم و سر به راه شود. این هم علامت پیری طغرل‌بیک است.

همین‌که سنجق‌بیگی و جلودارش از عبدالله و شکارچی جلو افتادند، عبدالله خواست بقیهٔ صحبت را دنبال کند و داستان شاه‌اسماعیل و بردن او را در استانبول بفهمد، اما شکارچی به فارسی گفت:

ــ رفیق بقیهٔ این موضوع را در شکارگاه، اگر همدیگر را دیدیم، برایت خواهم گفت. چون رفت و آمد زیاد است، بعداً در این‌باره صحبت کنیم بهتر است.

عبدالله از بیانات شکارچی که برای او گیج‌کننده بود در حیرت فرو رفت. بسیار مایل بود بقیهٔ این مطالب را از شکارچی بفهمد، اما چون او امر به سکوت کرده بود هیچ نگفت و منتظر فرصت مناسب‌تری گردید. فردا صبح هنگامی که از منزل شبانهٔ خویش بیرون آمد عبدالله کوشش کرد تا شکارچی دیروزی را بیابد و با او در راه همسفر شود. همین‌قدر فهمیده بود که این مرد، یعنی رفیق دیروز او، بایرام‌بیک نام دارد و از اعضای ادارهٔ شکار دربار سلطنتی است.

هنوز سپیده طلوع نکرده بود که سوار شدند. منزلی که امروز باید طی کنند شش فرسخ فاصله دارد و پس از پیمودن این مسافت به شکارگاه خواهند رسید. عبدالله دید نسیم سحری که از روی دریای سیاه می‌گذرد سرد و زننده است.

گوشها و دماغ او یخ کرده، شال پشمی خود را از کمر باز کرده به سر و صورت خود پیچید. کم‌کم هوا روشن شد و عبدالله توانست زمینهای سرسبز و دورنمای جنگلهای سرو و کاج را از دور مشاهده کند. آفتاب بالا نیامده بود که عبدالله چند نفر عملهٔ شکار را که یوزپلنگ‌های پرجست‌وخیز را در قلاده داشتند مشاهده کرد، و در بقایای تاریکی صبحدم توانست رفیق دیروز خود را پیدا کند. اسب خود را با او ردیف کرده سلام کرد. شکارچی از رسیدن رفیق روز قبل خوشحال شد و عبدالله را به باد صحبت گرفت:

ــ خوب همشهری، حالت چطور است؟ ببین چقدر دشت زیبا و سرسبز است. اینجا با صفاتر است یا قره‌چمن تبریز؟

ــ سرکار افندی، بسیار جلگهٔ قشنگی است. خیلی خرّم و دلپذیر است، اما هر کجا شاه است آنجا دلگشاست. باید دل انسان خوش باشد. صفای منظره و فرحبخشی افق کافی نیست.

آن روز عبدالله کوشش کرد تا وقت مناسب به دست آورد. موقعی که بایرام‌بیک تنها بود دوباره موضوع شاه‌اسماعیل را پیش کشید و گفت:

ــ همشهری عزیزم آیا ممکن است من به وسیله‌ای این شاه‌قزلباش را ببینم!

بایرام‌بیک شکارچی گفت:

ــ والله چه عرض کنم.

سپس تبسمی کرده در چشمان عبدالله خیره شده گفت:

ــ این کاری خطرناک است. شاه قزلباش میهمان خواندگار را دیدن مگر شوخی و کار آسانی است؟ تو اگر او را ببینی حتماً خواهی شناخت.

ــ عجب حرفی می‌زنی! من دو سال بیشتر خدمتگزار او بودم، چطور او را تشخیص نمی‌دهم.

ــ شاید بتوانیم به وسیله‌ای او را ملاقات کنیم، به شرطی که درصدد تفتیش حال او برنیایی و صرفاً مقصودت دیدن یک نفر شاه قزلباش باشد. سپس با صدای آهسته‌تر گفت:

ــ اگر شاه‌اسماعیل کامل هم نبود، زیاد وحشت‌زده نشوی.

عبدالله خنده‌ای کرده گفت:

ــ اطاعت می‌شود، این برای من بسیار ذی‌قیمت است: ارباب و شاه غسل‌شده و در قبر نهاده را دوباره زنده و سالم دیدن، کاری است بسیار لازم.

ــ امیدوارم که در مراجعت به باغچه‌سرا بتوانم به هر وسیله هست او را به تو نشان بدهم. بعید هم نیست که با میهمانان برای شکار جرگه دعوت شده باشد. اگر چنین بود که کار آسان است و توانسته‌ایم در همین سفر به مقصود برسیم.

اندکی بعد از ظهر به شکارگاه رسیدند و هر دسته‌ای به توسط مهماندار مخصوص خود در چادرهای مسکونی جای گرفتند. عبدالله با رفقای شیروانی خود هم‌منزل و از اینکه رفیقی محرم و باخبر از اوضاع باب عالی پیدا کرده است شادمان و خوشدل بود. همان روز ورود، بایرام‌بیک را به چادر خویش برد و عصر به اتفاق او به گردش رفت. بایرام‌بیک، چنان‌که قبلاً گفته‌ایم، اصلاً از مردم ایران و چند سال بود در خدمت خواندگار در استانبول داخل شده بود و در ایران معروف به بهرام‌بیک بود و جزو قورچیان شاه‌طهماسب و مورد علاقه و توجه مرشد کامل شد. اگر به خاطر بیاوریم در کتاب اول جزو حوادث دوران شاه‌طهماسب که حاجیان ایرانی را در حال اِحرام که خلع سلاح اجباری بود،

قتل عام کردند. آن روز معصوم‌بیک صفوی و جمعی از مردم ایران را طعمهٔ تیغ بی‌دریغ کردند. آن روز بهرام‌بیک حصبه داشت و در چادر جوانی شافعی خفته بود. بنابراین جان به سلامت برد و پس از بازگشت در حلب به خدمت قطب‌پاشا حاکم آنجا پرداخت و پس از سالی به ادارهٔ میرشکارباشی خواندگار وارد شد و قسمتی از مؤسسات شکار و پرورش مرغان شکاری را عهده‌دار بود. فردا صبح عبدالله از خیمه بیرون آمده به تماشای چمن پرداخت. از صفای جلگه‌های خرّم که مانند آن را کمتر دیده بود لذت می‌برد. هر جا دامن خیمه‌ای بالا رفته دری به خرمن گلها باز شده بود. آن روز رئیس شکارچیان مشغول طرح نقشه بود و نگاهبانان و میران عمل را تعیین می‌کردند. نزدیک ظهر عبدالله به چادر رفیق ایرانی خود رفت. او را سرگرم کار دیده سلام کرد. بایرام‌بیک گفت:

ــ عبدالله‌بیک گردش کردی؟

ــ آری.

ــ امروز میهمانان سلطان اسم این شکار را شکار قزلباش نهاده‌اند و این نامگذاری مورد پسند همه گردیده؛ شکارگاه فردا مشقی است برای تسخیر ولایت ایران، دیگر آنکه باید به من رونمایی بدهی.

ــ برای چه؟

ــ فردا اربابت را خواهی دید، همان که در اشتیاق دیدارش هستی.

دید عبدالله به او خیره شده است گفت:

ــ شاه‌اسماعیل، همان که در موقع دفنش حضور داشته‌ای.

ــ راستی می‌فرمایی.

ــ آری.

ــ او هم در شکارگاه است و فردا در یکی از گوشه‌های میدان خواهد ایستاد و تماشای جرگه را خواهد کرد و مشق حمله به ایران را خواهد نگریست.

عبدالله خنده‌کنان گفت:

ــ البته، شاه‌اسماعیلی که به عثمانلو پناه ببرد باید چنین باشد. بسیار خوب، فردا اربابم را خواهم دید؟

ــ من تو را نزدیک خیمهٔ او می‌رسانم و او را به تو نشان می‌دهم، البته اگر خودش باشد تو را خواهد شناخت.

ــ چگونه می‌تواند خودش باشد؟

ــ به هر حال فردا صبح هم تو و هم من از شک بیرون خواهیم آمد. اما رفتن من به شکارگاه، کاش ممکن بود خودم نروم و قوشها و شاهینها را با بچه‌ها بفرستم. چون که طغرل‌بیک عادت کرده است که جز برای سلطان برای دیگری شکار نکند. نمی‌توانم او را بالا بفرستم. یک وقت دیدی به مایه رفت و دیگر بازنگشت، آن وقت که می‌تواند جواب سلطان را بدهد؟

عبدالله پرسید:

ــ مایه کجاست؟

با انگشت آسمان را نشان داده گفت:

ــ آنجا که جز طغرل‌بیک و جبرئیل نمی‌تواند برود.

شب عبدالله به چادر خود رفت و با بهرام قرار گذاشت که صبح زود هنگام سوار شدن میهمانان نزد بهرام‌بیک بیاید تا برای دیدن شاه‌اسماعیل بروند. روز دیگر صبح شد و عبدالله به خیمهٔ شکارچی بازگشت و پس از ادای سلام گفت:

ــ بموقع آمده‌ام؟

ــ آری الآن خواهیم رفت.

سپس گفت:

ــ همشهری مراقب باش عملی نکنی که تو را بشناسند، همین قدر کسی را که به تو نشان دادم همان شاه‌اسماعیل است. خوب ملاحظه کن، تو که جلودار او بوده‌ای به یک نظر او را خواهی شناخت.

از میان صفوف شکارچیان گذشتند. تیردانها و دبه‌های باروت که با نقاشیهای بدیع آراسته بود جلب نظر می‌کرد. به محوطهٔ چادرها رسیدند و عمله‌جاتی را که مشغول بستن ترک‌بندها و مفرشها بودند از نظر گذرانیدند. در این موقع بهرام مردی را که عمامهٔ زرد برسرداشت و با جلودار صحبت می‌کرد به او نشان داد. عبدالله آهسته آهسته پیش رفت و خود را نزدیک وی رسانید. دید درست است، خود شاه‌اسماعیل است بدون ذره‌ای تفاوت. پیشتر رفت و با خود گفت: «عجب! این خواب است می‌بینم، یعنی چه؟ الآن نگاهش به من خواهد افتاد و خوب خواهد شناخت. دیگر نخواهد گذاشت از او دور شوم. کی نوکری بهتر از من پیدا خواهد کرد؟ در روزهای حبس قهقهه، چقدر به او خدمت کردم، البته فراموش نکرده است!» نزدیکتر رفت و سعی کرد که توجه او را به خود جلب کند، اما هرچه بیشتر کوشش نمود اثری از آشنایی مشهود نگردید.

شاه‌اسماعیل به او نگاه نکرد، و اگر هم کرد با سایرین تفاوتی نداشت. عبدالله خواست پیشتر برود. اما شاه‌اسماعیل به عقب سر نگاه کرده مانند کسی که منتظر باشد به طرف عبدالله پیش آمد. نزدیکتر رسید، شباهت کامل و تذکر عبدالله به مقام و موقعیتی که در زمان رکابداری او داشت سبب شد که بی‌اختیار دستها را روی سینه گذاشت و هنوز چند قدمی با او فاصله داشت که تعظیم بالابلندی نموده قد راست کرد. اما شاه‌اسماعیل از دیدن عبدالله و مردی که در این گوشهٔ مملکت عثمانلو چنین تعظیم و تواضع پروپا قرصی به او کرد چیزی نفهمید و خیره‌خیره به او نگریست و بدون اینکه تغییر حالتی به او راه یابد، به رفتن خود ادامه داد. عبدالله دید به او هیچ گونه عنایتی نشد. در دل گفت: «عجب داستانی است. در اینکه شاه‌اسماعیل است حرفی نیست، پس چرا به من اعتنا نکرد! با من حرف نزد؟ تغییر سیمایی در او حادث نگشت، البته این خالی از سرّی نیست». به چادر بهرام بازگشت و چون رفیقش را در خیمه ندید به قدم‌زدن پرداخت. ساعتی بعد بهرام بازگشت و از دیدن چهرهٔ حیرت‌زده و سیمای متفکر عبدالله دریافت که بر او چه گذشته است.

پیش آمد و تبسم‌کنان از عبدالله پرسید:

ــ هان همشهری، شاهت را یافتی؟

ــ آری یافتم، اما او مرا نیافت!

ــ چطور؟ هیچ صحبتی با تو نکرد؟

ــ ابداً.

بهرام قهقهه‌ای کرده دست بر شانهٔ عبدالله نهاد و گفت:

ــ مگر شاه تو نزدیک‌بین نبود؟

ــ نه، او همه چیز را خوب می‌دید.

ــ پس چرا نتوانست تو را بشناسد، نکند تو عبدالله نباشی؟

عبدالله با تبسم گفت:

ــ ممکن است.

ــ کار این دنیا اعتبار ندارد. این‌طور که تو می‌گویی این شخص عین خود شاه‌اسماعیل بود و تو را نشناخت. و رکابدار حق‌شناس و خدمتگزار حبس‌خانه‌اش را طرف مرحمت قرار نداد، پس لابد تو عوض شده‌ای. حتماً تو عبدالله نیستی، ببین در راه با که عوض شده‌ای. نکند روزی که در شهر ما حمام

رفتی، رندان تو را از میان در برده، با دیگری عوض کرده باشند؟ اینجا شهر استانبول است و از این عیارها بسیار دارد.

پس از این شوخیها، دستی که بر شانهٔ عبدالله داشت برداشته گفت:

ــ رفیق، عبدالله‌خان، من حالم خوش نیست و نمی‌توانم به جرگه حاضر شوم. تو هم که وسایل شکار خوب در اختیار نداری، لزومی ندارد در این شکارگاه شرکت کنی. هرچه باشد تو هم قزلباش هستی و غیرت تو اجازه نخواهد داد در شکاری که به نام شکار قزلباش موسوم و برای کوچک کردن ولایت تو و شاهان تو فراهم کرده‌اند دخالت کنی.

ــ هرگز، من آنجا کاری ندارم.

ــ اینها همه برای مقصودی در استانبول گرد آمده‌اند. اینها را سلطان‌مراد برای پیشرفت مقاصد خودش دعوت کرده و مایل است با همدستی آنان ممالک قزلباش و سرزمین ایران را تسخیر کند. وقتی به مقصودش رسید همین آقایان حاضر را به جان یکدیگر خواهد انداخت. من هم رفتم از میرشکار اجازه گرفتم که بچه‌ها را با قوشها بفرستم و خودم در اردو بمانم. بنابراین وقتی تو هم همراه آنها نرفتی شب با هم خواهیم بود و آن وقت می‌توانم حقایق و اسراری که بسیار به آنها علاقه‌مندی برایت بگویم.

عبدالله تبسمی کرده گفت:

ــ بسیار خوب، ضرورتی ندارد به جرگه بروم. شکارندیده و جرگه‌نرفته نیستم. الآن می‌روم و پس از آنکه رفقایم سوار شده رفتند، به سراپردهٔ شما بازمی‌گردم و تا فردا غروب که هنگام مراجعت شکارچیان است در خدمت شما خواهم بود.

اما شکارچیان و هیئت میهمانان از پیشنهاد میرشکار که نام این شکار را «جرگهٔ قزلباش» گذاشته بود خشنود و خرسند بودند، و میل داشتند این جمله که به منزلهٔ طرح و مشقی برای تصرف ایران بود با کمال شکوه و جلال انجام پذیرد. شب شد و ماه از گریبان تپه‌های سرسبز چمنزار نمودار گردید. چادرها و سراپرده‌ها خالی بود و در روشنایی آتشها خدمتگزاران دیده می‌شدند که گرد یکدیگر حلقه‌زده نی می‌زدند و آواز می‌خواندند. رفت و آمد نبود و خاموشی بر جلگه فرمانروا بود.

عبدالله در خیمهٔ بهرام در کنار آتش نشسته بود و به سخنان او گوش می‌داد.

نسیم دریا هوای شب را قدری سرد کرده بود و به همین نظر دامن چادرها را انداخته کنار آتش نشسته بودند.

بهرام به عبدالله گفت:

ــ رفیق، من هنوز فارسی را خوب حرف می‌زنم، و یادم نرفته، میل داری با تو صحبت کنم؟

عبدالله دریافت که می‌خواهد کسی از سخن او آگاه نشود، گفت:

ــ بسیار خوب، بفرما من گوش می‌کنم.

ــ همشهری این شاه‌اسماعیل که امروز صبح دیدی وسیله‌ای است که باب عالی برای ایجاد اختلاف و اغتشاش ایران تهیه کرده است. مخصوصاً تو را فرستادم که او را ببینی. این مرد همان نصر کعبی است که شنیده‌ای. این عربها را که جزو میهمانان دیدی از بصره و عراق آمده‌اند، اینها باید یاری کنند تا این شاه‌اسماعیل ساختگی بر تخت فارس بنشیند. شاه فارس باشد نه شهریار ایران، شاه فارس و خادم سلطان. این نقشه را شیخ‌الاسلام و وزیر اعظم و لله‌باشی ریخته‌اند. آری همشهری، ایران را مانند کشتی چهارموجه محاصره خواهند کرد و از هر گوشهٔ آن نغمهٔ مخالفی برخواهد خاست. این مرد که دیدی سرهم‌زنندهٔ جنوب ولایت عجم است. سایر جاها مأمورینی دیگر و آشوبگرانی جداگانه دارد، هر کدام از سمتی نفیر و غوغای خود را سر خواهند داد تا خدا چه خواهد و مردم ممالک قزلباشیه تا چه حد شجاعت و استقامت نشان دهند.

چشمان عبدالله از شنیدن سخنان هول‌انگیز بهرام برق زده خیره‌خیره به او نگریست. آهی کشیده گفت:

ــ اوه، عجب طرح ماهرانه‌ای!

ــ پریشب ندیدی چقدر خان و شاهزاده و مدعی و مخالف از اطراف و اکناف ایران در استانبول گرد آمده‌اند؟ اینان برای طرح و اجرای این نیت فراهم شده‌اند.

ــ آه، عجب، من مات ماندم که این شاه‌اسماعیل چرا مرا نشناخت. او مدتها در قهقهه با من معاشر بود، چگونه ممکن است من از یادش رفته باشم.

بهرام سری به حال تأسف تکان داده گفت:

ــ آه، شاه‌طهماسب! جایت بر تخت ایران خالی است. کجایی ببینی چه شغالهایی نقشهٔ بلعیدن تخت و تاجت را کشیده‌اند! بونصر کعبی مخنّث، خود را در لباس شاهان صفوی جلوه دهد، و طمع فرمانروایی کشور قزلباش را داشته باشد.

این بگفت و چشمانش از اشک پر شده سر به زیر انداخت. بهرام یا بایرام چنان‌که سابقاً گفته‌ایم از رشیدترین سلحشوران قزلباش بود و در دورهٔ شاه‌طهماسب زیر بال مهر و عطوفت آن پادشاه پاکدامن ایران‌دوست بار آمده بود و نسبت به دودمان صفوی بسیار عقیده‌مند بود. اکنون می‌دید که آن دولت در شرف انقراض است و می‌رود که به دست بدخواهان بیفتد متأسف می‌شد و آه می‌کشید. لحظه‌ای هر دو سر به زیر افکنده فکر می‌کردند. عاقبت عبدالله گفت:

ــ همشهری، بایرام، این‌قدر هم بلعیدن ممالک ایران بی‌زحمت و آسان نیست. باور مکن به این زودیها بتوانند آن پیکر استوار و محکم را در هم شکنند. هنوز هم قزلباشها می‌توانند جلوی این گونه اشخاص را بگیرند، مگر بار اول است که دشمنان قزلباش با یکدیگر یکدل و همصدا می‌گردند.

افسوس، کاش از آنچه من می‌دانم و باخبرم تو هم باخبر بودی. دولت قزلباشی در میان نیست، یک مشت ناکس و نادرست فکر پرکردن کیسهٔ خود هستند. خدابنده هم آلتی است در دست ایشان، این است خلاصهٔ خبرهایی که هر روز به باب عالی می‌رسد. روزبه‌روز اختلافات و دو دستگی میان سران مردم قزلباشیه شدت پیدا می‌کند. اگر این اختلافات در کار نبود شش دولت که هیچ، شصت دولت هم برای تسخیر ایران کم بود. افسوس که بخت ایران از وجودی هوشیار و شجاع مانند شاه‌اسماعیل بزرگ خالی است. این مخالفان، زمانِ آن شاهنشاه هم شدیدتر بودند، اما نتوانستند خشتی از کاخ قدرت و عظمت ایران برکنند. حال چه باید کرد که وجودی چون او در میان نیست.

ــ حمزه‌میرزا را خیلی تعریف می‌کنند، شاید اگر کارها به دست او بیفتد بتواند به این شوریدگیها سرانجامی بخشد.

بهرام که زانوهای خود را در بغل گرفته بود سر بلند کرده گفت:

ــ ای بابا، حمزه‌میرزا، او هنوز پسربچه است. تنها رشادت کافی نیست، سیاست و دها برای جهانداری لازمتر است. پسر پانزده‌شانزده ساله چگونه می‌تواند بی‌اشتباه به کارها برسد، جز آنکه آلت دست سردارها می‌شود و خراب را خرابتر می‌سازد. حال که می‌گویند مهد علیا، مادر حمزه‌میرزا عهده‌دار جنگ آذربایجان شده. لعنت به آن دیوانه باد که خاندان اجاق را از مردان کاردیده و جوانان رشید جنگ‌آزموده تهی ساخت، تا حالا کار به جایی برسد که زنان قزلباش سپهسالاری را عهده‌دار شوند.

عبدالله دریافت که مقصود، اسماعیل‌میرزا است. رو به بهرام نموده گفت:

ــ نمی‌دانم شاه خدابنده اکنون در کجاست.

گفت:

ــ لابد در قزوین است.

ــ آیا او از این واقعات باخبر است و می‌داند برای قسمت کردن تخت و تاجش چه کنکاشها کرده‌اند؟

بهرام هر دو شانه را بالا انداخته گفت:

ــ چه می‌دانم، لابد نباید بی‌خبر باشد. پنج‌هزار نفر قزلباش و ایرانی در شهر استانبول می‌باشند، چگونه ممکن است خبردار نشده باشد. حال تو چه خیال داری؟ اگر میل داری اینجا بمانی تو را به میرشکار معرفی کنم.

ــ نه، این کار درستی نیست، من باید با برهان‌اوغلو به شیروان بازگردم، نه اینکه با رفیقی بیایم و در نیمه راه او را رها کنم. باید به اتفاق او به شیروان بروم. این مرد هم از دیوانگان عالم است، با آنکه شاه جنت‌مکان به او ولایت و حکومت می‌داد و شاهزادگان حاضر بودند همهٔ شیروان را در قلمروی او قرار دهند اما اطاعت نکرد و حالا می‌خواهد به کمک خواندگار بر شیروان غلبه یافته، قلمرانی حکومت آنجا را از عثمانلو بگیرد.

بهرام سری به عنوان تعجب تکان داده گفت:

ــ بگو عمو، اگر سپاهیان خواندگار پایشان به شهری رسید به هیچ عنوان نمی‌شود آنان را بیرون کرد. تو چقدر ساده هستی. شیروان را بگیرند و به دست او بدهند که در آنجا سلطنت کند؟ هیهات، بنابراین تو با شیروانها چند روز دیگر باز خواهی گشت؟

ــ ناچار باید بروم.

ــ پس در استانبول بیا تا همدیگر را دیدار کنیم، شاید من بتوانم کمکهای بزرگی در آینده به تو بکنم.

عبدالله نشان منزل و جایگاه بایرام را گرفته به خیمهٔ خود بازگشت و تمام شب را در فکر پیشامدهای آینده بود.

فردا شکارچیان جرگه بازگشتند و با خود چند نفر زخمی آوردند که در اثر هجوم گرازهای وحشی زخمدار شده بودند. این گرازها که تعداد بسیاری از آنان در جرگهٔ محاصره واقع می‌شوند، غفلتاً به طرفی حمله برده و جمعی را با دندان

زخمدار کرده راه را باز و خود را از خطر محاصره نجات می‌دهند. فردا جمعیت شکار به شهر بازگشت و بعد از دو روز استراحت برای تماشای یدی‌قلعه و جباخانهٔ آن، که مرکز تهیهٔ توپ و آلات قلعه‌گیری بود، راهنمایی شدند. این قلعه‌ها در قسمت شرقی استانبول یعنی در ناحیهٔ اسکدار واقع شده بود و شامل هفت قلعهٔ بزرگ بود که در هر یک از آن قلعه‌ها کارگر بسیار مشغول تهیهٔ تسلیحات بودند. در این سفر هم عبدالله از بایرام تمنا کرد که با ایشان به یدی‌قلعه بیاید. بهرام نیز که خود میل به تماشای کامل این مؤسسات داشت همراهی و راهنمایی عبدالله و رفقایش را پذیرفته به اتفاق جمع میهمانان روانهٔ آن قسمت گردیدند. در یکی از این قلاع، کارخانه‌های توپ‌ریزی را تماشا کردند. در این نقطه توپهای بزرگ و کوچک از دریایی و صحرایی و کوهستانی ریخته می‌شد و با کشتی به بندرهای افریقا و دریای سیاه و اروپا روانه می‌گردید و نیز طریقهٔ ساختن زنبورک و شمخال را که هر روز تغییرات تازه‌ای در ساختمان آنها به کار می‌رفت تماشا کردند.

در قلعهٔ دیگر، نجارخانه و آهنگرخانه بود که آلات قلعه‌گیری و قلعه‌داری مانند منجنیق، کشکنجیر، ضربزن، بادلیج، نفت‌انداز را تماشا کردند.

این ایام موقع شدت کار این کارخانه‌ها بود و هر روز وسایل موجود شده را با کشتی به طرابوزان می‌فرستادند تا در موقع شروع جنگ مورد استفاده واقع گردد. در مراجعت میهمانان از یدی‌قلعه، عبدالله و بهرام با یکدیگر صحبت می‌کردند و راجع به عاقبت ممالک قزلباش و دام بزرگی که در راه آن کشور گسترده شده پیش‌بینی‌ها می‌نمودند. در این موقع گذارشان به خرابه‌های بیزانس، یعنی پایتخت روم قدیم افتاد که قسمتی از ویرانه‌های آن هنوز در دل قدیمی قلعه دیده می‌شد. از اینجا تا شهر فاصلهٔ زیادی نداشت. قصرهای متروک و معبدهای کوه‌پیکر بود که مانند سپاهیان یراقچین شده، اثری از در و پنجره نداشت. این خرابه‌ها سر راه بهرام بود، هر وقت به شکارگاههای ساحلی می‌رفت تماشای آن ویرانه‌ها را از دست نمی‌داد. دست ذوق و تفنن بشری به طاق و رواق آن گنبدهای شکسته، یادگارهای برجسته و عالی نوشته بود. هر پیچ و خم گلبرگی، هر باز و بستهٔ غنچه‌ای، هر سایه‌روشن شاخه‌ای، نمونهٔ ذوق و ابتکار انسان و حاصل جمع دورهٔ قلمزنی او بود.

عبدالله گفت:

ــ بایرام چیزی به غروب نمانده و همراهان دور شدند. دیگر کسی در جاده دیده نمی‌شود. شاید اینجا هم خالی از خطر نباشد.

ــ البته چنین است و اگر ما هم که سپاهی و مسلح هستیم تا ساعتی دیگر از اینجا دور نشویم ستونها را خواهیم دید که به جنبش در آمده است. در زیر این کاخها سردابهایی وجود دارد که تاکنون سلطان و باب عالی هم نتوانسته است از اعماق آنها باخبر شود. آنجا مرکز اجتماع شبانه و محفل دیدار یاران شب‌کار است، جمعی که هنوز رقم اطاعت سلطان را نخوانده‌اند و جز رئیس خودشان احدی را نمی‌شناسند.

عبدالله گفت:

ــ عجب، رئیس هم دارند؟

ــ البته.

سپس سر را به گوش عبدالله نزدیک کرده آهسته گفت:

ــ بوستانچی‌باشی، همان که سلطان هم در حلقهٔ عنایت اوست. راستی ما قزلباشها خیلی ساده هستیم، تا انسان به استانبول نیاید و از آب باغچه‌سرا نخورد نمی‌داند دنیا دست کیست. مردم خیال می‌کنند سلطان است که باب عالی را می‌گرداند، و حال آنکه سلطان واقعی این بوستانچی‌باشی فرمانفرمای لاتها و عیاران است. هرچه بخواهد انجام‌پذیر می‌گردد، حتی تغییر سلطنت هم برای او کاری است آسان.

بایرام در تمام راه از شگفتیهای باغچه‌سرا و باب عالی سخن می‌گفت و عاقبت از عبدالله پرسید:

ــ میل داری به این تشکیلات زیرزمینی آشنا شوی و عیاران را ببینی؟

ــ برادر، ما سه روز دیگر عازم ایران هستیم، زیرا جنگهای آنجا شروع خواهد شد و من باید در آذربایجان باشم. اگر می‌توانستم استانبول بمانم بسیار مایل بودم آنجا را ببینم، من کسانم را به شیروان آورده‌ام و باید بروم آنها را از مناطق خطر دور کنم. پس از آن البته به استانبول خواهم آمد و به دیدار یکدیگر موفق خواهیم شد.

فصل بیست و هفتم

شبگیر

جز اشباح موهوم و نقطه‌های مبهم چیزی دیده نمی‌شد. درختان خرّم و فرحبخش دهکده در تاریکی شب، هول‌انگیز و وحشت‌خیز شده بود. آهنگسازان و موسیقی‌نوازان این صحنهٔ شبانه به کار خود مشغول بودند. سوسکی زیر این درخت و زنبوری در کنار آن بوته، گنجشکی بر آن شاخسار و حشره‌ای بر آن بوتهٔ خار به خوانندگی شبانهٔ خود سرگرم‌اند. می‌خوانند و می‌گویند، می‌کوبند و می‌نوازند، آهنگی که استاد ازل گفته است می‌خوانند و تا غروب آفتابِ حیات فراموش نمی‌کنند. کسانی که شبها را در کنار چشمه‌سارهای خلوت و جنگلهای دورافتاده به سر برده‌اند این هماهنگی نوازندگان شب را دریافته‌اند. در کنار این دهکده و چشمه‌سار، کاروانی عظیم بار انداخته و خستگی راهنوردیها، افراد آن را به خوابی پرلذت فرو برده، همه در آغوش تاریکی آرمیده‌اند. نه خروس ده می‌خواند و نه زنگِ کاروان زمزمه می‌کند.

ناگهان از زیر لکه‌ای سیاه و غیر مشخص سری بیرون آمد و به تماشای آسمان مشغول گردید. به گوشه‌ای از افق نگریست و خمیازه‌ای صدادار از جگر برآورد. نظرش به ستارهٔ شباهنگ افتاد که مانند چشم پلنگ از شانهٔ تپه‌ها بالا آمده بود، فریاد کرد:

ــ آهای بچه‌ها، محمود، عزت، برخیزید. صبح شد.

لحظه‌ای نگذشت که آن عرصهٔ آرمیده، به جوش و خروش آمد و سرزمین ساکت آن سامان پر از فریاد و هیاهو گردید. یتیمها به بار کردن و مهترها به جمع‌کردن اثاثیه و مسافرین به بستن مفرش‌ها پرداختند. نخستین جنبنده‌ای که

از دروازهٔ رباط بیرون رفت، یابوی پیشاهنگ قافله بود، اسبی درشت‌استخوان که پیشوایی قافله را به عهدهٔ او واگذار کرده بودند. هیچ کس او را نمی‌راند و کسی رویش سوار نمی‌شد، زیرا از بارش کاسته، ولی به مسئولیتش افزوده بودند. در انسان هم این حقیقت صادق است. هر جا پرتگاه بود یا خطری، چون درنده پیشامد می‌کرد، پیشاهنگ می‌ایستاد و قدم از قدم برنمی‌داشت. در این صورت کاروانیان می‌فهمیدند راه بسته است. خود را می‌رسانیدند و رفع زحمت می‌کردند. هنوز قسمتی از بارها بار نشده بود که سرقافله به حرکت آمد. زنگهای کوچک و بزرگ آغاز نغمه‌سرایی کرد. کاروانسالار برای اینکه حساب خود را به سیورساتچی و کاروانسرادار بپردازد، آخرین کسی بود که دهکده را ترک گفت. اما چون بر مرکبی راهوار و ورزیده سوار بود، خود را به جمع مسافران رسانید و از دل تاریکی فریاد کشید:

— آهای، محمود، احمد، بچه‌ها کسی جا نمانده باشد؟ بچه‌ها را شمردید؟

— آری، همه در کجاوه‌ها و پالکی هستند، کسی جا نمانده است.

یکی از وسط تاریکی فریاد زد:

— من خوابهایم را جا گذاشته‌ام.

دیگری فریاد کشید:

— من هم پشه‌های نیش‌بلند ده را جا گذاشته‌ام.

یکی گفت:

— بسیار جای خوبی بود برای جا گذاشتن، کاش من زنم همراهم بود!

صدای قهقههٔ خنده در تاریکی برخاست و هرکس کوشید یک شوخی به مجموعهٔ شوخیها اضافه کند.

این کاروانسالار مانند فرماندهی مقتدر و جسور با صدای خشن و درشت خویش، گاهی با پیش‌رفتگان و گاهی با عقب‌افتادگان دمساز بود، سپاه و لشکر خویش را هدایت و رهبری می‌کرد. به یک دسته سوار پنج شش نفری رسید که در مجاورت و مصاحبت یکدیگر راهنوردی می‌کردند، فریاد زد:

— اسکندربیک شمایید؟

سواری از میان جمع گفت:

— آری، حاجی‌جان، منم. فرمایشی است؟

— نه، می‌خواستم بدانم این مشک ترک‌بند با این تازیانه از کیست که به شاخهٔ

درختی فراموش شده. ظاهراً از سواران ترکمان است، چه این مشکهای ظریف منگوله‌دار خاص آنهاست.

مردی که طرف صحبت بود گفت:

— نه حاجی، هیچ کدامش از آن ما نیست. بدهید چاوش‌باشی، او صاحبش را پیدا می‌کند.

کاروانسالار از ایشان جدا شد و دیری نپایید که سکوت شب، آن کاروان را در خود فرو برد. یتیمها که طبقه‌ای از کاروانیان بودند بیدار و پیاده در کنار مالها حرکت می‌کردند. اینان روز در توقفگاه به خواب رفته بودند و دسته‌ای دیگر که مهترها بودند در این ساعت روی الاغها و قاطرهای خود آرمیده بودند. این دسته بایستی در محل توقف کاروان بیدار باشند و حیوانات خود را آب و خوراک داده تیمار کنند و برای ساعت حرکت آماده نمایند. بنابراین راحت و زحمت میان کارکنان قافله به طرز عادلانه و منصفانه توزیع شده بود.

ایرانیان برای اداره و حفظ ارتباط سرزمینهای خویش، همیشه وسایل نقل و تحویل را مهیا و مجهز داشتند. اینها بقایای تشکیلات وسیعی بود که پانصد سال قبل از میلاد مسیح، ایرانیان به کمک آن می‌توانستند یک میلیون مرد و یک میلیون مرکب را با کمال نظم و ترتیب از قاره‌ای به قارهٔ دیگر نقل و تحویل نمایند، که تا دو هزار و پانصد سال بعد از داریوش و خشایارشاه بزرگترین دولتهای معظم جهان از انجام چنین لشکرکشی‌ها عاجز آمدند. به قول مورخ عرب «جیشاً قد یمتنع علی‌اعظم دول‌الارض حشرها الیوم». وسایل بقا و ایجاد این تشکیلات ارتباطی مملکت را، مردم فراهم می‌کردند وگرنه هیچ دولتی قادر به نگاهداری همیشگی آن وسایل نقلیه و ارتباط نبود. مردم کاروانها را به وجود می‌آوردند؛ ثروتمندان کاروانسراها و رباطها را بنا می‌نمودند و برای آسایش مردم وقف می‌کردند. یک نفر رباط را می‌ساخت، دیگری پهلوی آن آب‌انباری ایجاد می‌کرد.

آخرین پادشاهی که راهها را شخصاً اندازه‌گیری و طناب‌کشی می‌کرد شاه‌عباس کبیر بود. بنابراین حسابهای دقیق، می‌دانستند که دروازهٔ اصفهان تا دروازهٔ ایروان ارمنستان، یک‌هزار و دویست و پنجاه و هشت‌هزار و یکصد و پنجاه ذرع بود.

کم‌کم سرنشینان و سواران به چرت‌زدن افتادند و صحبتهای چند نفری قطع

گردید. صدای سم چهارپایان که گاهی برحسب اتفاق ضربی و هماهنگ می‌شد معلوم می‌ساخت که کاروان در چه وضعی است و در چه نوع زمین راه طی می‌کند. در این وقت از گوشهٔ بیابان، سپیدهٔ صبح آغاز خودنمایی کرد. نسیم فرحبخش و دلنواز سحری خستگان را نوازش و خفتگان را بیدار می‌ساخت. کاروان‌سالار فریاد کرد:

ـــ چاوش‌باشی بیدار شو، اذان بگو.

مردی که سوار یابوی سفید بود و چیزی شبیه به عَلَم یا علامت از پارچهٔ سبز پهلوی اسب خودش بسته بود، شروع کرد مقدمات اذان را خواندن. این چاوش‌باشی، هم منشی و هم قصه‌گو و هم تقویم‌شناس قافله بود. صدایی بلند و خوب داشت. در ساعات راهنوردی مخصوصاً شبها که مسافرین و کاروانیان به مشغول‌بودن احتیاج بسیار داشتند، دوبیتی‌های خوب و قصیده‌های عالی برای ایشان می‌خواند. گاهی داستانهای ملی نقل می‌کرد و گاهی از تاریخ و سیر حکایت می‌نمود. در این موقع نخست به مناجات و سپس به اذان گفتن پرداخت و پس از آن اشعاری که وصف محمد(ص) و علی(ع) و امامان بود خواند.

همه سکوت کرده محو جمال طبیعت و زیبایی آن بودند. هوا و فصل در کمال خوبی و خوشی بود و گلهای اردیبهشتی هنوز در گوشه و کنار دامنه‌ها خودنمایی می‌کرد. تا کاروان ما این جلگه را طی می‌کند، خوب است این کاروانسالار و ضمناً طبقه‌ای از طبقات مهم مملکت آن زمان را بشناسیم.

صاحب و سرپرست این کاروان که ما او را حاجی نامیدیم از اهل ساوه بود و علی نام داشت. مردی چهارشانه میانه‌بالا و قوی‌بنیه بود که از دوازده سالگی به راهنوردی و بیابانگردی مشغول شده بود. بلند و مردانه حرف می‌زد، از آهسته گفتن و سرگوشی متنفر بود و می‌گفت کار مخنثان است؛ مرد باید صریح و روشن حرف خود را بزند. معتقد شده بود که اگر قاطرهایش از عدد پنجاه دور بیفتد و به شصت برسد یکی از کسانش خواهد مرد. بنابراین همین‌که می‌خواست قاطرها از پنجاه‌ونه افزون گردد مازاد پنجاه را به یکی از بچه‌هایش می‌داد و کاروانی کوچک به کاروانهای ولایت می‌افزود. در ساوه و قزوین و تبریز سه زن گرفته و در هر شهری خانواده‌ای داشت که سالی اقلاً یک پسر از این سه خانه به دوازده سالگی می‌رسید و جزو تبعهٔ علی‌پناه می‌شد. هر وقت به یکی از سه شهر نامبرده نزدیک می‌شد سگی داشت که یک روز جلوتر به خانهٔ علی وارد می‌شد، و این مژدهٔ ورود پدر و مرد خانواده بود. مردم قفقاز و شیروان او را به نام «حاجی‌الی» می‌شناختند یعنی دارندهٔ پنجاه قاطر و اهل قزوین و تبریز او را «علی‌پنجاه» می‌نامیدند، اما در میان خانوادهٔ سلطنت و هیئت دولت به حاجی علی قاطرچی شهرت داشت و مورد احترام ایشان بود.

این شخص یک فرد کامل و بارز از طبقهٔ بزرگ و مؤثر قاطرچی و چاروادار بود که رابطهٔ میان شهرها و ممالک همسایه را عهده‌دار بودند. بازرگانان ثروتهای خود را از این طبقه پنهان نمی‌کردند و همه‌چیز خود را با کمال اعتماد تسلیمشان می‌نمودند؛ به زن و بچهٔ مردم امین بودند؛ همه را از شهری به شهری می‌بردند و مانند زن و بچهٔ خودشان، بلکه بهتر و بیشتر طرف پذیرایی و محبت قرار می‌دادند. پولهای تجار را تحویل می‌گرفتند و با امانتی از ولایتی به ولایت دیگر می‌رسانیدند و مردم به گفتار و کردارشان اعتماد داشتند.

حاجی‌علی مردی شوخ بود و غالباً تجار و مسافران را می‌خنداند. در سختیها بسیار ثابت و استوار بود و نسبت به مذاهب سختگیر و مؤمن به شمار می‌رفت. وقتی از شهرهای آسیای صغیر عبور می‌کرد با ملل دیگر به محبت و مهربانی رفتار می‌نمود. تنها روزهای تاسوعا و عاشورا بود که خونش به جوش می‌آمد و چشمش جایی را نمی‌دید. شراب را نجس می‌نامید و می‌گفت: «هفت پشت من لب به شراب نیالوده‌اند.» شرابخور را بد می‌دانست و بغض او را در دل می‌گرفت. بایستی حتماً هر جا هست برای صبح ششم محرم تبریز باشد و در دعوای حیدری و نعمتی شرکت کند. در این کار متعصب و بی‌گذشت بود. دههٔ اول محرم که نزدیک می‌شد هر جا بود بارهایش را می‌ریخت و دو سه قاطر با یتیمهایش برداشته و وسط راه از بیشه‌ها چوب‌دستی می‌تراشید و با دو سه قاطر چوب‌دستی به عجله خود را به شهر تبریز می‌رساند و چوبها را میان حیدرخانه قسمت می‌کرد. روز تاسوعا با سینهٔ برهنه و سر و صورت لجن‌زده میان دسته‌های حیدرخانه می‌گشت و دسته‌ها را مرتب می‌کرد. در این ساعت نوک قمه از زیر مردابگی او پیدا بود. درحالی‌که از میان دستهٔ سینه‌زن عبور می‌کرد چشمش به «اللّه‌داد» افتاد.

این مرد شریک و نمایندهٔ او در تبریز بود. اما افسوس! اللّه‌داد، نعمتی بود؛ از محله‌های نعمت‌خانه جدا شده بود و برای کاری لازم از این کوچه می‌گذشت. چشمان حاجی‌علی به صورت اللّه‌داد افتاد که جمعیت را می‌شکافت و به عجله

بیرون می‌رفت. حاجی‌علی پیش آمد بدون سلام و آشنایی ابروها را در هم کشیده گفت:

ــ الله‌داد، اینجا آمده‌ای چه کنی؟ شراکت ما به کنار، امروز تو نعمتی هستی، زود برو که با این چوب تو را خُرد خواهم کرد.

پس از ختم دهه، قاطرها را برمی‌داشت و برسرکار خود بازمی‌گشت. از حیث مسلک و مرام لوطی و پیرو اصول مکتب پوریای ولی بود. هر وقت به شهر لنگ کرده بود و کاری نداشت شب به زورخانه‌ها می‌رفت و وقت نیاز دادن (برای مخارج زورخانه) چند پول طلا در سینی می‌انداخت. یک مرتبه یتیمهای او در راه، کیسهٔ بزرگی از پول طلا یافته به حاجی‌علی دادند. حاجی دو سال در جستجوی صاحب آن بود و عاقبت یافت نگردید. غالباً به رفقایش می‌گفت: «دریغا این همه پول جارچی که از جیب ما رفت و صاحب این کیسه پیدا نشد». کیسه را نزد علما و مجتهدین شهر برد. آنان از قبول پول خودداری کرده گفتند: «باید صاحبش را پیدا کنی.» می‌گفت: «عجب غلطی کردم مال مردم را در خانه‌ام راه داده‌ام، خدایا صاحبش را برسان.» خلاصه در این موقع سوار قاطری بردعی از جنس قاطرهای ممتاز بود و پیشاپیش کاروانی بزرگ می‌راند، و با اسکندرخوش‌خبربیک و قورچیان او مشغول سخن گفتن بود. می‌گفت: «حرف بزنید و بروید تا راه کوتاه گردد. حرف زدن نردبان جاده‌هاست».

دو ساعت از روز گذشته بود که اسکندر و کاروان شبگیر روی گردنه بالا آمده، چمن میانه را مشاهده کردند. جلگه و تپه‌های سرسبز و خرّم «قافلان‌کوه» با آنچه در دامن داشت نمایان گردید. اسکندر خود به خود متوقف و به تماشای چمنزار مشغول شد. تا چشم کار می‌کرد بندِ چادر به بندِ چادر بافته، و تا نظاره می‌رفت نقطه‌های سفید و سیاه به یکدیگر پیوسته بود.

به انتهای بیابان و افق مقابل نگریست، جز ستون گرد و غبار که نشانهٔ رفت و آمد دسته‌جات سواران بود چیزی مشاهده نکرد. از اسب فرود آمد به تماشای آن منظره پرداخت. هیچ‌گاه چنان اجتماع انبوهی ندیده بود. در وسط جلگه و در میان آن خیمه‌های سفید و سیاه گنبدی مشعشع و سرخ‌رنگ خودنمایی می‌کرد و از فراز آن نقطه‌های درخشانی چشم را خیره می‌ساخت. مست تماشای جلگه بود که صدای زنگ پیشاهنگ به گوش آمده قاطر سبز حاجی‌علی نمودار گردید. اسکندر گفت:

ــ حاجی، تماشاکن، غوغایی است، دنیایی پر از خیمه و خرگاه، پر از اسب و سوار. نمی‌دانم این سرخی از کجاست؟

ــ کدام سرخی؟ آن تپهٔ سرخ صفی‌الای پوش بزرگ طهماسبی است. این پوش، دوازده دیرک داشت که شش هزار نفر را در سایهٔ خود می‌نشاند. این تابشی که نمایان است از تاجهای سردیرک است که هر یک پنج من طلا وزن دارد. ببین، از این همه مسافت چشم را خیره می‌سازد. شما این پوش را ندیده بودید؟

ــ نه، زیرا من در جشن چمن سلطانیه فراری بودم و این پوش چنان‌که شنیده‌ام در آن جشن به فرمان مرحومهٔ پری‌خانم نصب شده بود.

ــ حاجی، این دود که این‌طور به آسمان می‌رود از کجاست؟ خوب نگاه کن، انتهای جلگه.

ــ این دود مال قره‌چمن است، آهنگرخانه آنجاست، توپ می‌ریزند. اسکندر سوار شوید. اسبتان بغل‌گیر می‌شود، عرق دارد.

سوار شده از گردنه به داخل جلگه سرازیر شدند. قدری که پایین آمدند به چشمه‌ساری رسیدند که جمعی از ایلخی‌بانان در کنار آن سایه‌بان قلندری داشتند. این مردم سرگرم رام‌کردن نوزین‌ها و کرّه‌های شرور بودند. زن و مرد به کار مشکل و دقیق خود اشتغال داشتند. کودکان این طبقه سوارکاران بی‌بدل و چابک‌سواران ماهری بودند که در سیب‌اندازیهای بزرگ و جشنها کارهای شگرف از آنان دیده می‌شد. این بچه‌های فلفلی همین‌که دستشان به تار یال اسبان وحشی می‌رسید بر پشت او بودند و دیگر محال بود آن اسب را رها کرده زین بر پشتش نگذارند. در وسط این جماعت قلندری نصب شده بود و یک نفر مشرف ایلخی با یک نفر کلانتر در سایهٔ قلندری نشسته بودند. مشرف اسکندر را شناخته برخاست و آهسته به کلانتر گفت:

ــ خوش‌خبربیک است.

هر دو سلام کردند. اسکندر جواب داده گفت:

ــ عالیجاه، اینجا مأمور هستید؟

ــ آری خان، چند روز است برای حساب این ایلخی مأمور شده‌ام.

ــ ظاهراً از راه می‌رسید؟

ــ بلی از قزوین می‌آیم.

ـــ میل دارید قدری خستگی بگیرید، هوا گرم است.

اسکندر با حاجی الی مشورت کرده در سایهٔ قلندری فرود آمدند. قافله نزدیک شد و یکی پس از دیگری از کنار جاده عبور کرده به طرف مرکز خیمه‌ها رهسپار گردیدند.

کلانتر، حاجی الی را شناخته گفت:

ـــ حاجی، این سفر که از استانبول آمدی چرا تنباکو برای ما نیاوردی، به من قول داده بودی؟

ـــ کلانتر، این سفر معطل نشدم، زیرا راهها بسته می‌شد. اگر خدا خواست و دنیا امن شد، تنباکو هم برای شما خواهم آورد.

بعد اسکندر با مشرف به سخن پرداخت و از اوضاع چمن جویا گردیده گفت:

ـــ منشی‌باشی، عجب هنگامه‌ای است. این همه خیمه و خرگاه، کی‌ها هستند؟

ـــ اینها که چیزی نیست، هنوز لشکریان فارس و کرمان نیامده‌اند. از اینجا تا چمن سراب و یورت بایندرخان، چمنی نیست که خالی باشد.

ـــ مهدعلیا کجاست؟

ـــ در چمن، مشغول رتق و فتق امور است. امروز چشم قزلباش به گوشهٔ مِعْجَر اوست. زن نیست بلکه شیرزن است.

ـــ راستی از سرحد چه خبر تازه دارید؟

ـــ اوضاع تاریک است و اخبار موحش می‌رسد. لشکرهای مصطفی‌پاشا از سه طرف وارد سرحدات شده‌اند. صبح که من می‌آمدم شهرت داشت که شیروانات سخت آشفته شده و لشکریان ما جنگ‌کنان به قره‌باغ عقب می‌نشینند. مرکز شروع جنگها فعلاً اطراف شماخی و شکی است. خلاصه آنچه مسلم است جنگ سلطانی بزرگی در پیش داریم، شهرهای گرجستان همه با سپاهیان لله‌پاشا در زد و خورد می‌باشند.

ـــ میرزای وزیر اعظم کجاست؟

ـــ در چمن است و هر شب تا صبح با سرداران و مهد علیا به مذاکرات و مشورت اشتغال دارد.

بیان این سخنان در درون اسکندر آتشی افروخت، به طوری که با اشاره به حاجی الی فهماند برویم، و از جای برخاست. کاسهٔ دوغ خود را که از وحشت سخنان مشرف، فراموش کرده بود بنوشد، ایستاده سرکشید و گفت:

ـــ ممکن است عالیجاه بفرمایید به سراپرده‌های خاص، از کدام طرف باید رفت؟

مشرف گفت:

ـــ از قلندریهای ایلخی که رد شدید به چادرهای بیات می‌رسید. بعد از آن به چادرهای لرستان و خوانین عباسی برمی‌خورید. رنگ چادرها شال است، رنگ حنایی، از آنجا به تخته‌پل و رودخانه منتهی خواهد شد. بعد از تخته‌پل، اردوبازار و بالای آنها خیمه‌های سلطنتی است.

حاجی قاطردار گفت:

ـــ بفرمایید برویم من راه را بلدم.

روانه شدند. هرچه راه طی می‌کردند ازدحام و هیاهو بیشتر می‌شد. دسته‌جات لشکری سواره و پیاده، کاروانهای قاطر و شتر، به آمد و رفت بود.

به جماعتی برخوردند که شالهای خاکی‌رنگ بر سر و لباسهای سفید بر تن داشتند، مردانی رشید و بلندقامت بودند. اسکندر گفت:

ـــ حاجی اینها کجایی هستند؟

ـــ از مردم گرمسیرات‌اند. با سرداران بُست و قندهار آمده‌اند.

از میان دسته‌های گوناگون و مردم مختلف رد می‌شدند. هر دسته و قومی با لباس و لهجهٔ خود در رفت و آمد و تکلم بود.

از پل گذشته وارد محوطهٔ دیگری شدند، حاجی الی گفت:

ـــ اوه، اینجا اردوی سرداران کردستان است، اینها کی آمده‌اند؟ چراغ‌سلطان، شیخ حیدریها، خوانین مکری، چه خبر است.

خیابان اول تمام شد. به میدان اردوبازار رسیدند. در اینجا حاجی خداحافظ گفته به طرف دیگر رفت و اسکندر رو به پوش سلطنتی در حرکت آمد. در بین راه شنید که عبدالله اردبیلی با خوانین شیروان به چمن آمده در انتظار اوست. بسیار خوشحال شد و یقین کرد که دیگر از مسئولیت زمان اسماعیل‌میرزا به در آمده و در تعقیب او نیستند. عبدالله را به جرم رهایی اسماعیل‌میرزا و دخالت در فرار او از قهقهه، مستحق مجازات می‌دانستند، اما حضور او در این چمن معلوم می‌ساخت که با شیروانیان آمده و از او صرف‌نظر کرده‌اند. مسافتی که از اردوبازار دور شد سراپرده‌های خاصه نمایان گردید. اول به خیمهٔ کشیک‌چی‌باشی رسید و از آنجا عبور کرده به خیابانی رسید که اطراف آن خیمه‌های صندوقخانه و شربتخانه و

جباخانهٔ خاص قرار داشت. اینجا سراپردهٔ بزرگ سلطنتی بود که دورنمای آن را از فراز تپه‌ها دیده بود. کثرت جمعیت او را پیاده کرد، رفت و آمد نمی‌گذاشت برود. مردم می‌خواستند از آنچه در مجلس بزرگان می‌گذرد آگاهی یابند. اسبش را به قورچی ملازم سپرد و تفنگ را به قاچ زین آویخته گفت:

ــ همین جا باش تا من بازگردم.

نزدیک درگاه خرگاه، چشمش به دربان‌باشی افتاد. پیش رفت و پرسید:

ــ دربان‌باشی چه خبر است؟

دربان که او را خوب می‌شناخت سلام کرد و در جواب گفت:

ــ بار عام است، همهٔ سرداران و ریش‌سفیدان خدمت مهد علیا هستند. میرزای وزیر اعظم مشغول سخن گفتن است.

ــ دربان‌باشی، می‌توانم وارد مجلس گردم؟

ــ نه عالیجاه، زیرا ایشیک‌آغاسی در مجلس است و جز کسانی که مقرر بوده حضور یابند دیگری به دخول در سراپرده مجاز نیست.

ــ مهد علیا هم حضور دارند؟

ــ آری، ایشان بار عام داده تمام حاضران چمن را به حضور طلبیده‌اند.

ــ خواهش دارم به پیشخدمتی بگویید پیغامی از من به ایشیک‌آغاسی‌باشی ببرد.

دربان پیشخدمتی را طلبیده گفت:

ــ پیغام عالیجاه را برسان.

طولی نکشید که اجازهٔ ایشیک‌آغاسی رسید و اسکندر به مجلس بار داخل گردید. اسکندر خود را زیر آسمانی یافت که ستونهای بلند نقره‌پوش، آن را نگاه داشته بودند. دور تا دور سراپرده، خیمه‌های مربع و قلندریهای ظریف بر سر پا بود که هر کدام برای این صحنه به منزلهٔ اتاقی محسوب می‌شد و درهای آن از پشت به خارج باز می‌شد. قسمت مرکز خرگاه چنان بود که انسان تصور می‌کرد زیر گنبد بزرگی قرار دارد. این سراپرده که از بیرون مخمل سرخ بود، از درون قلمکار منقّش بود که کتیبه‌ها و شکارگاهها و گوی و چوگان را نشان می‌داد.

میان اسکندربیک و مجلس، شادُروان یا پردهٔ بزرگی حایل بود و این پرده که ارغوانی‌رنگ و به حلقه‌های طلا آویخته بود، قسمت اداری پوش سلطنتی را از قسمت خاص و مجلس جدا می‌کرد. صورت شیری که با گلابتون سرخ، بر پرده

دوخته شده بود به جلال و حشمت مجلس می‌افزود. اسکندر گوشهٔ پرده، در جزو قورچیان، ایستاده نظری به مجلس انداخت. چنین مجلسی ندیده بود. مجلسهای عالی‌قاپو را این‌قدر با هیمنه مشاهده نکرده بود. بزرگان و ریش‌سفیدان و خوانین و فرماندهان، گوش تا گوش در سر جاهای خود نشسته بودند. تبرزین نقره که به زنجیر طلا به ستون دیرک آویخته شده و نشان صفویه بود، روی پوست ببری جلب نظر می‌کرد. به صدر مجلس نظر انداخت، تجیری از پارچهٔ دارایی جلوی تخت ملکه کشیده بود و جلوی تخت به عرض تجیر پرده‌ای توری‌مانند بود که آن را زنبوری می‌خواندند و سوراخهای شش‌گوشه داشت. ملکه در پشت این پرده نشسته پسری چهارده‌پانزده ساله را نیز پهلوی خود نشانیده بود. در آن لحظه وزیر اعظم سخن می‌گفت و با صدایی که اثر خشم و تأثر از آن هویدا بود فریاد می‌زد و این‌طور می‌گفت:

ــ سران قزلباش و شاهسونان، به آنچه می‌گویم گوش فرا دارید و توجه نمایید، در میان شما کمتر کسی است که از بدعهدی و کینه‌توزی باب عالی بی‌خبر و غافل باشد. من امروز شما را به آنچه در دربار آل عثمان روی داده و منجر به هجوم عساکر بی‌شمار خواندگار و همدستان او شده است آگاه می‌سازم: پس از آنکه شاه جنت‌مکان مرشد کامل با سلطان‌سلیمان عهد صلح و مودّت بست، مقرّر شد ولایت قارص در میانه بی‌دفاع بماند، هر گونه تجدید بنا و قلعهٔ نظامی به منزلهٔ اعلام خطر تجاوز تلقی گردد. دوستان و یاران، اکنون مدتی است که کارگزاران خواندگار به تعمیر و توسعهٔ قلاع آن ناحیه پرداخته و طومار دوستی و یک‌جهتی را درهم نوردیده‌اند. پادشاهان و سرکردگان ممالک مجاور را به استانبول خوانده تا برای هجوم به مرز و بوم قزلباش با خود همداستان سازند. هم اکنون عساکر بی‌شمار به سرکردگی مصطفی‌پاشا وارد گرجستان و شیروان شده شهرهای ما را در حصار گرفته با عجله و شتاب پیش می‌آیند. یا ما را خفته دانسته یا خود را بیش از آنچه هستند پنداشته‌اند. اگر این‌طور است اشتباه بزرگی کرده‌اند. چشمان ما باز و دستهایمان به قبضهٔ شمشیر است. هنوز جمجمهٔ پدرانشان در صحاری وان و بتلیس پراکنده است. هنوز باد شمال، دنده‌های پوسیدهٔ آنان را از قلعه‌های چخور سعد فرو می‌ریزد. صوفیان صف‌شکن، همه می‌دانند پدران شما چه کردند و چگونه برای سرکوبی دشمنان دین و دولت، نقد جان برکف داشتند و سکهٔ خالص عیار مردانگی و دشمن‌شکنی

ایشان در بازار جهان رایج و روشناس بود. شیعیان علی و پیروان شاه‌مردان، نه سلطان‌مراد از سلطان‌سلیمان رشیدتر است، و نه ما از پدران خود عاجزتر و زبونتر، کشور قزلباش همان است و ما نیز همان. به همت شاه مردان و ائمهٔ اطهار پیش از آنکه به شهرهای ما برسند گلوله‌های پرشرار و توپهای آتشبار ما به استقبال ایشان خواهد شتافت.

پس از میرزاسلمان وزیر، صدای غرّای مهد علیا را از پشت پرده شنید که می‌گفت:

ــ خوانین، ریش‌سفیدان، عظمای قزلباش ظفرتلاش، خواندگار روم به طمع افتاده، می‌خواهد با تصرف خاک شیروان و قره‌باغ برای خودش لقب غازی تهیه کند، دیوار ما را از همه کوتاه‌تر یافته است. مردی که نمی‌تواند بر اسب بنشیند و باید زیر مشت و مال زنان، به خواب رود با ما به منازعه برخاسته است. خانان و فرمانگزاران دشت خزر و تاتارستان را تطمیع کرده، به یاری خود خوانده است؛ شاهان و شاهزادگان اطراف ایران را به باغچه‌سرا برده، ولایات قزلباش را در حساب ایشان گذاشته است؛ طومارهای گله‌ها و ایلخی‌های ما را صورت برداشته به زر و زیورهای شهرنشینان ما دندان نیاز تیز کرده است. شماها باید با پوزهٔ تفنگها و تیزی شمشیرها این خیالات خام را از سر آنان دور سازید، به آنان ثابت کنید که در پشت هر بوتهٔ خار ایران، شیری خفته است؛ و در پس هر سنگی، پلنگی نهفته؛ این لقمه‌ای گلوگیر است! ای بسا شاهان کامرانی که در طمع تسخیر آن مرده‌اند، و چه بسیارند، دلیرانی که هوس بلعیدن آن را با خود به خاک برده‌اند. صوفیان صافی‌نهاد، من مادری نیستم که جگرگوشگان خود را در حرمسراها و در دامن دایه‌ها و در مأمن قصرها از خطر محفوظ دارم، و پسران شما را به میدان جنگ فرستاده هدف گلولهٔ بی‌امان و طعمهٔ شمشیر برّان سازم؛ بلکه پسران من پیشاپیش سپاهیان، با صغَر سن و عدم بلوغ خواهند تاخت، و گلولهٔ نخستین را به دشمن خواهند انداخت. فرزندان من از هفت سالگی در اردوگاههای قزلباش زیر دست اتابکان شیرشکار، و لله‌باشی‌های نیکوفطرتِ درست‌کردار، به کسب مراتب جوانمردی و عدالت مشغول بوده‌اند. اما خود من ای گردان و گردنکشان ایران، با تمام زنان قزلباش یعنی خواهران شما که اینک در پس این پرده حضور دارند، همه جا قدم به قدم پشت سر شما خواهیم بود و فتح و پیروزی شما را از خدا خواهیم خواست. شیراوژنان، صف‌شکنان، اکنون هشتاد سال از جنگهای

چالدران می‌گذرد و در این مدت شما جنگهای بسیار کرده‌اید، و پیروزیهای شایان به دست آورده‌اید. نتیجهٔ آن جانفشانیها و کوششهاست که دشمنان خود را کنار سیحون و پشت باب‌الابواب و عقبه و موصل متوقف ساخته‌اید.

پس از بیانات مهد علیا هیجان و همهمه‌ای در حاضران پیدا آمد؛ صورتها برافروخته و چهره‌ها متغیر گردید. ملکه در ابتدای سخن حالت افسردگی و عطوفت داشت، هرچه در امتداد سخن کوشید بیشتر متأثر و متغیر گردید، تا جایی که حاضران را اندوه و تأثر عمیق دست داد. مردی از وسط صف سرداران برپاخاست و نگاهی به اطراف کرده دستهایش را روی شال پهن و بزرگ خود نهاده به طرف جایگاه ملکه خم گردید. این شخص قامتی بلند و جثه‌ای درشت داشت و موهای صورتش سفید و تا گریبانش امتداد یافته بود. این مرد از خانهای لرستان و رئیس بزرگ ایشان بود. طایفه‌ای بود که از زمان دیلمیان طرفدار شیعیان آن منطقه بودند، و شاه‌طهماسب در تجلیل آن خاندان کوشیده بود. در تمام جنگها در رکاب طهماسب جانفشانیها کرده پیروزیها یافته بود. خان نامبرده که در این موقع بیش از هشتاد سال داشت، رو به جمعیت کرده با لهجه‌ای آمرانه و صریح گفت:

ــ چقدر مایهٔ شرف و افتخار است که برای ما جانبازان راه دین و دولت، با همهٔ ناقابلی و بی‌ارزشی، فرصت خدمتی به دست آمده است تا بتوانیم در راه حفظ و بقای ملت قزلباش جای زخمی دیگر به زخمهای دیرینهٔ خود بیفزاییم. خدای متعال را شکرگزارم که در این مرحلهٔ پیری یعنی در روزهایی که همای جان از شاخسار حیات در حال پریدن است و آخرین شعاع آفتاب عمر در مرحلهٔ غروب کردن، توفیق یافته‌ام که رشحات گلگون خون ناقابل خویش را در راه بقا و عزت و اعتلای مرز و بوم قزلباش (ایران) نثار سازم. اینک فرزندان خود را که برای جانفشانی در این راه مهیا و پرورده ساخته‌ام با خود آورده امیدوارم بعد از شهادت من، بهترین خلف لایق و جانشین شایسته باشند. به آنها گفته‌ام که هر وقت اسبشان بی‌سوار از میدان جنگ باز آمد و یا جامهٔ خونینشان روشنی‌بخش چشم امید من گردید، آن روز حق فرزندی مرا ادا ساخته. افتخار بستگی و انتساب به دودمان عباسی را سزاوار گردیده‌اند.

اسکندر دانست که تا ظهر این مجلس دوام خواهد داشت و فرصت ملاقات ملکه به دست او نخواهد افتاد. بیرون آمده به سراغ دوست گم‌کرده‌اش عبدالله

اردبیلی به اردوبازار آمد. در سراپرده‌های مردم شیروان به دیدار او نایل شد و از اینکه دوست قدیم و حق‌شناسی چون عبدالله را دوباره به دست آورده خرسند گردید. عبدالله جوانی را به نام «امت‌بیک» به اسکندر معرفی کرد. این جوان لباس سیاه پوشیده شالی سیاه به گردن پیچیده بود. اسکندر از تکمه‌های بازکردهٔ یقهٔ جوان دریافت که مصیبتی به او رسیده است و این سیاه‌پوشی علامت آن است. عبدالله گفت:

ــ بله عالیجاه، این امت‌بیک فرزند مرحوم شهید یساقچی‌باشی است که دو هفته قبل در سرحد شیروان به دست چریک‌های عثمان‌پاشا شهید شده است. ایشان پسر آن مرحوم و برای عرض خبر و گرفتن دستور به اردوی مهدعلیا آمده‌اند.

اسکندر دید جوانی در حدود بیست و هفت ساله است، اما خیلی رشید و دلیر به نظر می‌رسد. گفت:

ــ بله عبدالله، شنیده‌ام که مرحوم یساقچی‌باشی اول شهید راه جنگ شیروان بوده.

ــ آری، به فرمان سلطان‌خدابنده مأمور بوده است که راه عبور سپاه رومیه را از سکنه خالی کند و مردم را به داخلهٔ مملکت کوچ دهد و قناتها را پر ساخته چشمه‌های آب را کور سازد. در حالی‌که سرگرم اجرای خدمات بوده با ده‌هزار نفر دشمن برخورد کرده، خود و متابعانش یکسره شربت شهادت نوشیده‌اند. حال مقام و منصب و مستمری پدر را به ایشان داده‌اند، اما میرزای وزیر با دادن تیول پدر به ایشان موافقت نکرده و تیول ضبط دیوان شده است. دوبار هم حضور ملکه و میرزا شرفیاب شده می‌گویند تیول ارثی نمی‌شود، باید خدمتی بزرگ از شخص دیده شود، تا لایق تیول گردد.

اسکندر گفت:

ــ چنین است. تیول را دیوان بعد از فوت ضبط می‌نماید، اما چون من در خدمت ملکه آبروی بسیار دارم ممکن است قول بگیرم که تیول ایشان را به کسی ندهند، تا استحقاق امت‌بیک معلوم شود.

عبدالله گفت:

ــ نه، مطلب جای دیگر است. یساقچی‌باشی لاهیجی ساکن شماخی است و برای پسرش امت‌بیک دختر ارس‌خان شیروانی را شیرینی خورده. حال

ارس‌خان می‌گوید، اگر تیول امت‌بیک را دیوان ضبط کند من هم در دادن دختر حق فسخ خواهم داشت.

اسکندر مطلب را به جای دیگر کشیده گفت:

ــ عبدالله، دیدی چه قیامتی است، تمام جلگهٔ میانیه و دامنهٔ قافلانکوه زیر خیمه و خرگاه است. من در عمر خود چنین اجتماع و لشکرکشی بزرگ ندیده بودم.

عبدالله تبسمی نموده گفت:

ــ آری، هنوز ثلث سپاه رومیه را نمی‌توانند جواب بدهند. می‌دانی چقدر قشون همراه لله‌پاشا است؟ دویست هزار. می‌دانی متحدین خواندگار چقدر سوار و پیاده وارد میدان خواهند کرد؟ اقلاً یکصدهزار جمع سیصدهزار، آن وقت یقین داشته باش که لشکریان ازبک هم از صدهزار کمتر نخواهد بود. اینها تصمیم بر آن دارند که از قندهار تا گرگان را مغشوش سازند و حکومتهای قزلباش را از همهٔ شهرهای خراسان بیرون رانند. آن وقت مطالب دیگر هم در پیش است که مهدعلیا و میرزاسلمان وزیر از آن بی‌خبر نیستند.

اسکندر سربه زیر افکنده به وحشت و فکر فرو رفت. عبدالله گفت:

ــ تاتارستان و داغستان و لگزیه و قزاقستان و قره‌بورک، هم‌قسم و متحد پشت سرلشکر رومیه به ایران خواهند تاخت، دیگر تا خدا چه خواهد. من خود از منشأ این اخبار می‌آیم و آنچه خبر یافته‌ام به حضور ملکه و میرزاسلمان گفته‌ام.

اسکندر عبدالله را وداع گفته بیرون آمد و اول مغرب به سراپردهٔ اختصاصی ملکه رهسپار گردید. پس از کسب اجازه داخل سراپرده شد تعظیم کرد. ملکه تازه از نماز فراغت یافته بود و با تسبیحی که در دست داشت ذکر می‌گفت. ملکه که نامش خیرالنسابگم بود هنوز به چهل سالگی نرسیده بود. هنوز نازکیهای حسن و طراوت جوانی به حد کمال در صورتش نمایان بود. از موهای او تاری هم دیده نمی‌شد و در سربندی از قصب متکی پنهان بود. در تمام مجالس کنکاش حضور می‌یافت و در عزل و نصب مأمورین شخصاً دخالت می‌کرد. جوانی چهارده ساله پهلویش نشسته بود که چشمانی سیاه و درشت و ابرویی پیوسته داشت. این پسر حمزه‌میرزا نام داشت و ملکه سعی می‌کرد که برای ایران پادشاهی عادل و پرافتخار بار بیاید. ملکه از مردم مازندران و از سادات آن

سرزمین بود و مانند بیشتر زنان دودمان صفوی بسیار پاکدامن و در عین حال رشید و سلحشور بود. ملکه معتقد بود که حمزه‌میرزا چون جای پدر نشست و پادشاه ایران گردید، مملکت به حد کمالِ قدرت و آبادانی نایل خواهد گردید. اما از پس پردهٔ غیب بی‌خبر بود و نمی‌دانست کسی که این نقشه را به مورد عمل خواهد گذاشت حمزه‌میرزا نخواهد بود، بلکه فرزند دیگرش عباس‌میرزاست که سرلوحهٔ افتخار دودمان صفوی و آبادکنندهٔ ایران خواهد گردید و به نام شاه‌عباس کبیر در تاریخ ایران مخلد و جاویدان خواهد ماند.

ملکه سر بلند کرده اسکندر را طرف خطاب قرار داده گفت:

ــ کی آمدی؟

ــ امروز قبل از ظهر آمدم و چون مجلس کنکاش بود تا این ساعت موفق به شرفیابی نشده‌ام.

ــ چقدر پول آورده‌ای؟

ــ دویست و هشتاد بارگیر، باز هم در راه است. تحویل حاجی‌علی قاطردار می‌باشد و به خزانه برده است.

ــ اسکندر فردا کارهایت را تمام کن، پول بگیر و سوارانت را جمع و انتخاب کن که اوضاع ما فرصت راحتی نمی‌دهد. اگر اسب کم داری از ایلخی بگیر و مهیا باش.

اسکندر گفت:

ــ نصف از قورچیان و تفنگچیان من مواجب چهارده ساله نگرفته‌اند.

ــ فردا خودت بگیر و به آنها بپرداز و هرچه یراق کسر دارند از جباخانه مطالبه کن که کاری نداشته باشی. تو باید زود به شیروانات بروی که عثمان‌پاشا مانند خر افسارگسیخته به داخل شیروان پیشروی کرده است و لشکر قزلباش و ساخلوی سرحد، که ساخلوی روزگار صلح است با این وضعیت نمی‌تواند مقاومت کند.

اسکندر گفت:

ــ موضوع امت‌بیک پسر یساقچی‌باشی را می‌خواستم حضورتان عرض کنم. این جوان که پدرش اخیراً شهید شده خودش به جای پدرش به خدمت در شیروان مأمور شده، اما میرزای وزیر تیول پدری او را ضبط دیوان کرده‌اند و به او نداده‌اند.

ــ حالا وقت این حرفها نیست، جنگ سلطانی در پیش است. شیروان در خطر تسخیر دشمن است، باید آنجا را نجات داد، عجب مردمی هستند!

اسکندر گفت:

ــ مقصود امت‌بیک، از تیول مالکیت آن نیست، بلکه ارس‌خان شیروانی، که دخترش شیرینی‌خوردهٔ امت‌بیک است، گفته اگر تیول امت‌بیک ضبط دیوان شود من دختر به او نمی‌دهم و امت‌بیک از این حرف نگران شده است.

ملکه تبسمی نموده مطلب را دریافت. صدا کرد و پیشخدمت‌باشی خود را طلبیده گفت:

ــ بفرستید امت‌بیک لاهیجی را از اردوی شیروان احضار کنند.

دیری نگذشت که امت‌بیک پشت خیمه حاضر شد و با اجازهٔ ملکه داخل سراپرده گردید. پیش آمده زمین را بوسه داد و برپا خاست. مهد علیا پرسید:

ــ امت‌بیک، اسکندر موضوع تو را برای من روشن ساخت. دانستم که منظور تو چیست. یقین می‌دانم که تو فرزند آن پدر شهید رشید هستی، خون آن پدر در عروق توست. موضوع ارس‌خان و آنچه تو به آن دلبستگی داری در اختیار من است. نگران مباش، اگر تو مانند پدرانت در انجام خدمات و کارهای ملک، شخصیت نشان دهی هرچه دلخواه توست در اختیارت خواهم گذاشت.

از این کلمه رنگ امت‌بیک پرید و سر به زیر انداخت. ملکه گفت:

ــ امت‌بیک، من نیاکان تو را می‌شناسم. همه صوفی صافی‌نهاد بوده‌اند، تو هم باید چنین باشی. این اسکندر همچنان که شنیده‌ای جان‌فشانی‌ها کرده است. روز واقعهٔ تربت حیدریه خودم زخمهایش را بستم. صف چهل‌هزار نفری ازبک را شکافته و نزدیک کوره‌پزخانه از هوش رفته بود. خدا با او بود که اسبش با داشتن زخمها از میان لشکریان خصم نجاتش داده بود. اینک دست راست سپاهیان قزلباش است. فرزند، امت‌بیک، تو هم همراه اسکندر برو و در شیروان دادِ مردی بده. اول آنکه انتقام خون پدرت را از عثمان‌پاشا گرفته‌ای و دیگر آنکه برای نجات مملکت کوشش کرده‌ای. کمربستهٔ شاه مردان، و یکه‌تاز دوران خواهی شد. ارس‌خان در چنگ من است، هر وقت مرا با فداکاریهایت راضی ساختی همه چیز را در اختیار داری. امت‌بیک، چقدر در محل می‌توانی سوار و پیاده جمع کنی؟

ــ فعلاً دوهزار.

ـ خوب، هزار نفر هم از اینجا همراه تو خواهم کرد، در این صورت می‌توانی در یک میدان ایستادگی کنی. مگر نمی‌دانی که جدّ من شیر میدان کارزار، یار و یاور جوانان ایران است. هر وقت رو به عرصهٔ جنگ گذارند و با دشمنان بی‌ایمان رو به‌رو شوند، با ملائکهٔ مقرب، آنان را یاری می‌دهد. آری فرزند، پسران من هم مانند شما جوانان پیشروی سپاه قزلباش می‌باشند، آماده باش و منتظر حرکت. با همین اسکندر به شماخی برو و شهری را که یقیناً الآن در معرض هجوم لشکر عثمان‌پاشا است یاری بده و نتیجهٔ کردار خود را از من بخواه. من هم به قره‌باغ که آمدم تو را خواهم دید و هر کاری داشته باشی انجام خواهم داد. حالا وقت صحبت تیول نیست، اینها مال روز امن و امان است که دشمن سرکوبی شده و غنایم او برجای مانده است. آن وقت هم مال و ثروت هست، هم صحبت منصب و تیول می‌توان کرد.

در این ساعت حمزه‌میرزا که از آهنگرخانه می‌آمد وارد خیمه شده به مادر سلام کرد. ملکه پرسید:

ـ کجا بودی فرزند؟

ـ برای دیدن قالب توپها رفته بودم. با اینها می‌شود توپهای بزرگ ریخت، توپهایی که سی من سنگ بیندازد.

ملکه گفت:

ـ اینها باید به قره‌باغ روانه شود، آنجا لزوم خواهد داشت.

اسکندر و امت‌بیک رخصت یافته بیرون آمدند و به منزل خود رفته وعدهٔ ملاقات را به فردا نهادند. اسکندر کارهای خود را انجام داده مهیای حرکت گردید. یک روز هنگام سپیده‌دم یک نفر شاطر به خیمهٔ اسکندر آمده پیغام داد که زود به خیمهٔ میرزاسلمان حاضر شود. اسکندر اسب خواسته، به خیمهٔ میرزاسلمان رفت. در راه متوجه شد که شبانه بسیاری از سپاهیان و سرداران حاضر میانه کوچ کرده رفته‌اند، و قسمتی دیگر در حال کوچ هستند. وارد منزل وزیر شد، دید چند نفر از سرداران و فرماندهان منجمله شاهزاده‌های گرجی به نام سمایون و امامقلی‌خان ذوالقدر، مأمور ساخلوهای اخشعه، به آهستگی با وزیر صحبت می‌کنند. با ورود اسکندر و سلام غرّای او حرفشان قطع شد. وزیر گفت:

ـ اسکندربیک، هرچه زودتر برو خیمهٔ مهد علیا، و دستور گرفته هرچه پول لازم داری بردار و با یک نفر که انتخاب آن به اختیار خودت می‌باشد به طرف

طالش حرکت کن. و هرچه بتوانی از آنجا و گسکر تهیهٔ سوار کن که تا هنگام رسیدن ما به اردبیل حاضر باشند. شرحی هم به خان طالش و ریش‌سفیدان گسکر نوشته‌ام، به ایشان برسان و تا پنج‌هزار سوار و تفنگچی مهیا کن که مخصوصاً در تیراندازی تفنگ ورزیده باشند. برای آموختن جوانان دو نفر تفنگچی کرمانی همراه ببر که تا آمدن من و مهد علیا از تبریز، این قسمت حاضر و مهیا شده باشد. مهد علیا شما را به این مأموریت نامزد کرده‌اند، و این فرمان ایشان است که به شما ابلاغ می‌کنم. حال بگو که را برای همراهی و معاونت خودت انتخاب می‌کنی؟

ـ چه عرض کنم؟

مدتی به سکوت گذشت، وزیر گفت:

ـ این بسته به نظر توست، مهد علیا چنین دستور دادند.

ـ پسر یساقچی لاهیجی فعلاً در چمن است و کاری هم ندارد، جوان رشید و زرنگی به نظر می‌آید. اگر همراه من باشد بد نیست.

وزیر گفت:

ـ بسیار خوب، خودتان الساعه بروید خدمت ملکه و به میرزاقوام مستوفی بگویید فرمان او را بنویسد و به مهر ملکه برساند.

اسکندر برخاست و به خیمهٔ مهد علیا رفته دستور مأموریت خود را گرفته برای مسافرت به طالش آماده گردید. ملکه گفت:

ـ خوش‌خبربیک، تو باید در اردبیل به ما ملحق گردی و سوارانی که گرفته‌ای همراه بیاوری. هر کس اسب یدکی داشت مواجب بیشتر بده. ولیجان‌بیک کرمانی را همراه ببر تا تیراندازان طالش را با تفنگ آشنا سازد. در خصوص حوری‌خانم چه تصمیم داری؟

ـ دستور داده‌ام که همراه خانوادهٔ سلطنت از قزوین به تبریز بیاید، و آنجا بماند.

ملکه گفت:

ـ در این ایلغار همراه تو باشد بهتر نیست؟

ـ نه، زیرا در شیروانات هوا سرد است و زمستان خواهد رسید و او قطعاً مریض خواهد شد، آن وقت من به اجبار از کار خود باز خواهم ماند.

ـ بسیار خوب، میل میل توست، والاّ ممکن بود همراه خودم به قره‌باغ بیاید.

ــ عرض دیگری داشتم و آن راجع به قولی است که به امت‌بیک داده‌اید. او می‌گفت اگر مهد علیا فرمان دهد من سر خود را با دست خود می‌برم، در این صورت معلوم است که برای جانفشانی چقدر ساعی خواهد بود.

ــ خوش‌خبربیک ما در ابتدای کارهای بزرگ هستیم و احتیاج بسیار به امثال امت‌بیک داریم. خودت هرنوع اطمینانی که می‌خواهد بده. این جوان فرزند یک نفر از رشیدترین سپاهیان مملکت است و من میل دارم که از مرحوم یساقچی پدرش هم بالاتر برود، منتها باید صبر کند تا پس از ختم جنگهای شیروان.

اسکندر گفت:

ــ این جوان از اظهار عرایض خود خجلت می‌کشد. جوانی بسیار محجوب و باعفت است. هم می‌خواهد قضیهٔ نامزدی خود را با دختر ارس‌خان به سمع مبارک برساند و هم جرئت و جسارت این اظهار را ندارد.

ملکه گفت:

ــ نه، جوانان کارآمد و خدمتگزاران صادق و کامل‌عیار از گفتن خواهشهای خود نباید خجلت بکشند.

فردا صبح چند نفر سوار و قاطردار از میانه به طرف طالش حرکت کردند. اسکندربیک و امت‌بیک و ولیجان‌بیک با ده نفر قورچی به صوب مأموریت رهسپار بودند. ولیجان‌بیک تفنگ زیبای خود را در جلدی از بلغار بر دوش داشت. این مرد، صورتی سبزه و چشمانی ریزه و در اردوی دولت احترام بسیار داشت و لقب «قدرانداز» یعنی ماهر گرفته بود. اصلاً از مردم کرمان بود و فن تفنگ‌اندازی و باروت‌سازی و کارهای متعلق به تفنگ را در جزیرهٔ هرمز و بنادر خلیج‌فارس آموخته بود. نامبرده با جمعی از جوانان کرمانی به گامبرون [بندرعباس] رفته در قلعه‌های پرتغالی‌ها خدمت کرده بود. کم‌کم این دسته تیراندازان و تفنگداران ماهری شدند که از این موقع وارد خدمت دولت قزلباش شده شغل تربیت تفنگداران را به عهده می‌گرفتند.

ولیجان‌بیک تفنگی بردوش داشت که آن را فرنگی می‌نامید و روزی دوبار از جلد بیرون می‌آورد و گردگیری می‌کرد. جلد بلغار تفنگ خود را خیلی محترم می‌داشت و برای واکس و خوراک روغن کمان همراه داشت. از سربازان پرتغالی چیزها به خاطر داشت و از عجایب اخلاق کپیتان داستانها نقل می‌کرد. می‌گفت: «تفنگ مرا آهنگرهای «بافق» و «اصفهان» دیدند و بسیار کوشیدند تا مثل آن را ساختند. اما این کجا و آنها کجا، و با اینکه کوشش کردند باید به حلواچی بفروشند».

ولیجان‌بیک از جنگهای دریایی و طریقهٔ قلعه‌گیری کشتی‌های پرتغالی صحبتها می‌کرد و همراهان را مشغول می‌ساخت. هر وقت بزرگانِ محل خواهش می‌کردند که تفنگ او را که «زنبور» نام داشت ببینند منت بسیار بر سر ایشان می‌گذاشت، بعد با کمال بی‌میلی و تفنن آن را از جلد بیرون کشیده به قنداقداش نظر می‌کرد و قطعه شیشه‌ای که بغل قنداق نصب شده بود می‌بوسید. زیر این شیشهٔ کوچک عقربه‌ای آزاد در حرکت بود که ولیجان می‌گفت عاشق حجرالاسود است و به هر طرف بگذارید رویش را به طرف مکه می‌کند، پس از بوسیدن شیشه سربلند می‌کرد و آهی می‌کشید. یک روز که صبح جمعه بود وارد قصبهٔ اهر شدند. اسکندر و امت‌بیک به حمام رفته، بعد به زیارت خانقاه شیخ شهاب‌الدین اهری رفتند. قصبهٔ اهر پس از اردبیل جایگاه درویشان و محل مقدس صوفیان به شمار می‌رفت سران لشکری و رؤسای طوایف که از آنجا می‌گذشتند به زیارت خانقاه آنجا رفته به جماعت درویشان نیازها تقدیم می‌کردند و از آنان تقاضای نَفَس خیر می‌کردند. اسکندر که به آن طایفه ایمان و پرستشی قلبی داشت، پس از ورود به خانقاه مطابق سنت پادشاهان صفوی جاروب بزرگ را برداشته، درگاه خانقاه را جاروب کرد. سپس نیاز خانقاه را که مشتی پول نقره و مس مخلوق بود زیر تُشک پیر نهاده دست او را بوسید.

پیر خانقاه که دستش با تسبیح روی زانو و از ورود میهمانان آگاه نشده بود، پس از آنکه گرمی لبان اسکندر دست او را متأثر ساخت سر بلند کرده نیم‌نگاهی به اسکندر کرد و دوباره به حالت اول خود عود نمود. به درویشان و فقرای آنجا نیز پولهایی داده بیرون آمدند. روی قبرستان اهر، جایی وسیع بود که باغ شیخ نام داشت. جماعت بسیاری از جوانان و پسربچه‌ها در آنجا مشغول تیراندازی بودند. این مسابقه هر روز صبح جمعه در آن محل دایر بود. اسکندر و امت‌بیک پشت سر جماعت ایستادند. اسکندر گفت:

ــ امت‌بیک قدری تماشا لازم است.

جوانان از دیدن دو نفر تفنگدار، تیراندازی را موقوف داشته دور تفنگداران جمع شدند. بچه‌ها برای دیدن تفنگها حرص و میلی شدید نشان می‌دادند.

اسکندر گفت:

ــ آهای بچه‌ها، این طبله که شما گذاشته‌اید نزدیک است، اگر قدری ببرید دورتر آن وقت ما به تماشای تیراندازی شما خواهیم ایستاد و تیراندازان ماهر را جلدو خواهیم داد.

یکی از جوانان گفت:

ــ معلوم است جلدوی خان، پول مس نخواهد بود.

اسکندر دست در جیب برده چند سکهٔ نقره بیرون آورده رو به جوانان نمود و گفت:

ــ از اینها، خوب نگاه کنید.

چشم جوانان و بچه‌ها برق زد، خندیده به یکدیگر گفتند:

ــ هان، حالا این شد تیراندازی.

این مژده کم‌کم به قصبه رسید و سایرین هم برای تماشا به باغ شیخ جلب شدند. داوطلبان از هفت ساله تا هیجده ساله بودند و هر کدام متناسب با قوت خود کمانی همراه داشتند. این کمانها برخی مشقی و بعضی جنگی بود و با منگوله‌های ابریشم و ملیله‌ها زینت شده بود، یکی از جوانان دویده کاغذ هدف را عوض کرد و کاغذی دیگر که صورت چشمی بر آن نمایان بود روی طبله نصب نمود. بچه‌ها از اسکندر خواهش کردند که نخست او، با تفنگ خود مسابقه را افتتاح کند. اسکندر این پیشنهاد را پذیرفته تفنگ را از دوش برداشت. مردم و تماشاچیان عقب رفتند، اسکندر حلقهٔ چشمی که روی هدف نقش شده بود به نظر آورد و چخماق را انداخت. فتیله دود می‌کرد و چشمها به طبله دوخته بود. بچه‌ها انگشتها را در گوش کرده بودند. لحظه‌ای گذشت و تفنگی که در بغل اسکندر بود از دود افتاد. صدای خندهٔ بچه‌ها به آسمان رفت. شوخیهای بچه‌ها لولهٔ تفنگ اسکندر را چنان مسخره کرد که خودش هم بی‌اختیار به خنده افتاد. فریاد زد:

ــ بچه‌ها، من حمام بوده‌ام و تفنگ من نم کشیده، قدری صبر لازم است.

هنوز جمله اسکندر تمام نشده بود که لولهٔ تفنگی دراز شد و غرش آن فضا را پر دود کرد. تفنگ در بغل امت‌بیک بود. همه دویدند و کاغذ هدف را که به کنار افتاده بود آوردند. گلولهٔ سرب جای مردمک آن چشم فرورفته بود، تیراندازان حلقه زده نگاه به کاغذ طبله می‌کردند. اسکندر گفت:

ــ رفقا این هنر از امت‌بیک چندان مهم نیست که شایستهٔ جلدو باشد. او بارها در حال تاخت اسب، مرغ هوا را هدف ساخته است.

یکی از جوانان که در حلقه ایستاده بود گفت:

ــ من با یک چوبهٔ تیر همین کار را می‌کنم، شما دستور بدهید اسب حاضر کنند، تا امتحان بدهم.

شخصی فریاد کرد:

ــ لازم نیست امتحان بدهید، خوب نگاه کنید، کبوتری روی گنبد شیخ نشسته، خیلی به سختی دیده می‌شود، تا اینجا مسافت زیاد است. بسم‌الله هرکس زد من جلدو می‌دهم.

مردم برگشته صاحب صدا را نگریستند. این مرد ولیجان‌بیک کرمانی بود که از صدای تیر تفنگ امت‌بیک به این مجمع هدایت شده بود. جوانان خیره‌خیره به آن مرد سیاه‌چردهٔ تفنگدار نگاه می‌کردند. یکی گفت:

ــ عمو مگر سُنّی هستی؟ عثمانلو هم تیر به کبوترهای مقبرهٔ پیر نمی‌اندازد. اگر میل داری، بسم‌الله تیر بینداز و ببین.

اسکندر و امت‌بیک گفتند:

ــ جوانان ببخشید، آقا غریب است و نمی‌داند که اینجا مقبرهٔ پیر و خانقاه شیخ است و کبوترهایش تیغ‌حرام‌اند.

جوانان مشغول نصب هدف و گذاشتن طبله شدند. هنوز تیراندازی شروع نشده بود که چند نفر مرد آهسته و خرامان به این تودهٔ جوانان نزدیک گردیده بودند. پیرمردی که قامت بلند و ریشی سفید داشت در جلو و سه چهار مرد پنجاه شصت ساله همراه آن پیر بودند. جوانان عقب رفته به ایشان سلام کردند. اسکندر فهمید که مردی از محترمین محل است و شاید از ریش‌سفیدان اهر باشد. او نیز سلام کرد. پیر جواب داده گفت:

ــ هان بچه‌ها، چه خبر است؟ امروز کدامتان پیش افتاده‌اید؟

یکی از جوانان گفت:

ــ عالیجاه پهلوان، امروز هنوز مسابقهٔ ما گرم نشده است. این آقایان می‌خواهند حَکَم تیراندازی ما بشوند.

پیرمرد که به عنوان پهلوان نامیده شد، نگاهی به اسکندر و رفقایش کرده گفت:

ــ آقایان غریب می‌باشید؟

اسکندر گفت:

ــ تقریباً.

پیر گفت:

ــ آری، اینکه بر دوش شماست دیگر آبروی. تیراندازی را برده است. جوانان باید کمانها را بشکنند. روزی ما هم سپاهی و تیرانداز بودیم. در جوانی با چه مشقت مشق تیراندازی کردیم، من هنوز شانزده ساله بودم که در این فن شهرهٔ آفاق شدم. انگشت‌نمای جوانان لشکری بودم و سرداران مرا به یکدیگر نشان می‌دادند، هر تیری که از شست من رها می‌شد به هر گوشهٔ هدف که مایل بودم می‌نشست. ملاحظه کنید، این شست من از اثر گرفتن زهگیر چنین شده است.

در این حال انگشت خود را که صورتی غیر طبیعی داشت به حاضران نموده گفت:

ــ از بس عشق به کار جنگ داشتم شبها زهگیر کمان را از انگشت بیرون نمی‌آوردم.

امت‌بیک پرسید:

ــ پهلوان، شما در قشون هم کار می‌کردید، یا فقط معلم تیراندازی و مأمور تربیت جوانان بودید؟

ــ از زمان سلطان گیتی‌ستان، شاه‌اسماعیل من لقب پهلوان گرفتم. همان وقت هفده سال داشتم، در صفوف جوانان قزلباش درآمدم و در حضور خاقان امتحان هنر دادم. در آن سال از همه پیش افتادم. یعنی در مدت ده ساعت توانستم هشت هزار تیر به هدف بزنم که خطا نرود. شاه به من کارنامه اعطا کرد و لقب پهلوان، با امتیازات آن، در حق من صادر گردید.

جوانان دور پیر حلقه زده گوش می‌دادند. پیر گفت:

ــ فرزندان، جوانان، من کارنامهٔ پهلوانی خود را در خانه دارم. با طغرا و مهر شاه‌اسماعیل جنت‌مکان، مرشد کامل مزین است. میل دارید بفرستم بیاورند ملاحظه کنید؟ اما حال دیگر آن دوره سپری شده است و با ظهور گلولهٔ تفنگ عقده‌ها به کار جنگ افتاده است. حال نوبت شماهاست. این اسلحه که بر دوش این آقایان است همه جا را خواهد گرفت و این کمانهای بازوشکن از دست شما به طاق نسیان خواهد افتاد. دیگر لازم نیست تیرانداز بازوان ورزیده و ساعد توانا داشته باشد.

اسکندر و رفقا، پیر و جوانان تیرانداز را خداحافظ گفته به منزل خود بازگشتند، و اول آفتاب روز بعد به طالش و گسکر رهسپار شدند.

فصل بیست و هشتم

خانهٔ ارشاد

هنوز ماه خرداد بود که لشکر قزلباش در دامنهٔ زیبای سبلان و شهر اردبیل اتراق کرد، و چشمه‌سارهای فرحبخش و جلگه‌های سبز آن جایگاه خیمه‌ها و منزلگاه سپاهیان ایران گردید. جنگجویان ارسبار و ولایات مجاور در این شهر، که دارالارشاد نام داشت، به قوای مرشد کامل ملحق شدند. اسکندر که به طالش رسید جنب و جوش عظیمی در آن ولایت پدید آمد، و جوانان پرشور آن کوهستان برای دخول در زیر لوای لشکر قزلباش هجوم آوردند؛ چنانچه به عوض پنج‌هزار سه برابر این عدد تقاضای دخول در خدمت اسکندر را نمودند. در صورتی که چند هزار نفر هم همراه اسلام‌بیک پسر بایندرخان طالش در اردو حضور داشتند. اسکندر با ده‌هزار نفر که از گسکر و طالش جمع آورده بود و هر دسته تابع رئیس محلی خود بودند وارد اردبیل شد. این جوانان کوه‌نشین مملو از نشاط و جرئت بودند و چنان شوری در سر داشتند که اسکندر هنگام ورود به قوللرآغاسی گفت:

ــ آقا این دستهٔ سوار و پیاده را به من بدهید و یک بدنهٔ سرحد را به من واگذارید. نمی‌خواهید کار دیگر بکنید. با نصف این عده من شماخی را حفظ می‌کنم.

حمزه‌میرزای ولیعهد که حضور داشت فریاد زد:

ــ قبول کردم. اسکندر بالاّ جدا کن، اگر تلفات زیاد داشتی چه خواهی کرد؟

اسکندر گفت:

ــ سرم را گرو می‌دهم.

قورچی‌باشی گفت:

ــ افسوس اسکندر، هرچه مرد جنگی داشته باشیم کم است. خبر نداری مانند سیلاب بهاری لشکریان خواندگار از چهار سرحد گذشته‌اند، هیچ کس را رد نکن و تا می‌توانی سوار و تفنگچی اضافه کن.

اسکندر سپاهیان نورسیدهٔ خود را برای تکمیل سلاح به جباخانه فرستاد و خود به زیارت آستانه عازم گردید. اردبیل شهر مقدس و روحانی صفویه بود، وطن اصلی شاه‌حیدر و محل خانقاه شیخ‌صفی و مدفن شاه‌اسماعیل مؤسس دولت ایشان بود. شاهان آن سلسله را سنت بود که هنگام شروع جنگهای بزرگ مخصوصاً یورشهای شمال، نخست به شهر اردبیل رفته قبور و آرامگاههای اجداد خود را زیارت می‌کردند و از روان آن شاهان درویش‌دوست، تقاضای همت و نصرت می‌نمودند. اینک سپاهیان قزلباش برای این منظور و مقاصد دیگر، به اردبیل آمده چند روزی در آنجا توقف داشتند. اسکندر هنگام طلوع صبحدم به آستانهٔ شیخ‌صفی رفت و پس از خواندن نماز به زیارت پرداخت.

در وسط شهر اردبیل عمارات آستانه و کشیک‌خانه و ادارهٔ سرکاری آن تشکیلات واقع بود و اسکندر موظف بود یک‌یک این مشاهد و بقاع را زیارت کند. درهای آستانه باز بود و قندیلهای خرد و بزرگ روشنایی ضعیف خود را با نور سپیده دم مخلوط می‌کرد. وارد مقبرهٔ شاه‌اسماعیل اول شده به تماشای آن پرداخت. دیوارها با پوست ببر و شیر زینت شده، اسلحه‌های مخصوص شاه برفراز آنها نصب گردیده بود. تبرهای پولاد بـرّنده‌ای کـه بـا آن دروازه‌های مملکت را به روی بیگانه بسته بود، به زنجیرهای طلا آویخته شده. علمهای قزلباش که هر یک کارنامهٔ فتحها و یادگار میدانهای نبرد بود سر تعظیم و ستایش به آن بارگاه خم کرده، گردوغبار فراموشی و گوشه‌گیری بر چهره داشت. در حالی‌که مجذوب تماشای بارگاه و گنبد مجلل آن بود، دستی به شانه‌اش خورد. سر بلند کرده امت‌بیک را در کنار خود یافت، پرسید:

ــ اسکندر زیارت‌نامه را خوانده‌ای؟

اسکندر گفت:

ــ نه، به فاتحه اکتفا می‌کنم.

امت‌بیک که بار اول بود آستانهٔ اردبیل و مقامات شیوخ و رسوم خانقاه آنجا را مشاهده می‌کرد گفت:

ــ اسکندر چهارشمشیر کدام است؟

ــ آنها که به طاق گنبد مشاهده می‌کنی.

ــ شنیده‌ام هر وقت یکی از چهارشمشیر ناپدید گردد، جنگی سخت روی خواهد داد.

ــ آری، آن وقت شاه مردان آن تیغ را به کمر هرکس بست، کمربسته است، و اوست که لشکریان دشمنان را خواهد کوبید و ملک را نجات خواهد داد.

گفت:

ــ راستی این همه مال و ثروت که در این مقبره‌هاست کسی نمی‌برد؟ این قندیلهای خشک طلا، و چراغهای نقره را یکی نمی‌دزدد؟

ــ وای اگر کسی دست به آنها بزند! هر کسی از اموال وقف این خانقاه چیزی با خود بردارد، خانمانش منهدم و نابود خواهد شد. هیچ‌وقت کسی چنین خیالی هم در سر نمی‌پروراند. مال مقبره‌ها را به خانه بردن، آتش به خانه فرستادن است.

ــ اسکندر میل دارم در این مکان مقدس، و در حضور این شهریار جوانمرد، با تو صیغهٔ برادری بخوانم، و تو مرا برادر کوچک خود بدانی.

اسکندر گفت:

ــ چه عیب دارد امت‌بیک؟ حاضرم. گر چه صوفیان کامل‌عیار همه اصولاً با هم برادرند، لیکن حال که میل توست، برادری خود را در این جای پاک، مؤکد و محکم می‌نمایم.

دست یکدیگر را گرفته آداب برادرخواندگی به جای آوردند. امت‌بیک گفت:

ــ خدا قبول کند، حال دو برادر دارم.

از زیارت بازگشته به اردوگاه رفتند.

اخباری که از شیروان رسیده بود آرامش سرداران را بر هم زده بود، همه به طرف خیمه‌های مهد علیا و حمزه‌میرزا روان بودند. اسکندر گفت:

ــ امت‌بیک، به دیدار عبدالله برویم، زیرا او امروز عازم قره‌باغ است. با او خداحافظی کنیم.

عبدالله اردبیلی که به ریاست دستهٔ **توأچیان** منصوب شده بود و مشغول حرکت دادن دسته‌جات خود بود، اسکندر را به چادر خود برده نشانید و گفت:

ــ کاری خطرناک و پرزحمت به من محول شده است. از همه بدتر قورچی‌باشی پانصد نفر توأچی همراه من کرده است، که اغلب زبان یکدیگر را

نمی‌فهمند و من بدبخت باید همهٔ زبانها را بلد باشم: یک دسته کرد و یک دسته سیستانی و یک دسته مازندرانی. من باید با اینها کار کنم، اما راستی اسکندر، کاش عوض همه از این سیستانیها داشتم، هم فرمانبر هم باهوش هم دلیر، بسیار خوب مردمی هستند. به جان تو من از صبح تا حال لحظه‌ای آسایش نداشته‌ام.

اسکندر گفت:

ـ ظاهراً اخباری از صفحات شیروان به اردو رسیده.

ـ آری، دیشب اواخر شب سه نفر به چاپاری از شیروان آمده و نزد مهدعلیا رفته‌اند. گویا اوضاع ما در شمال خوب نباشد، امامقلی قاجار با سپاهش بکلی متلاشی شده.

اسکندر و امت‌بیک خیره شده گوش می‌دادند. عبدالله گفت:

ـ از همه بدتر، اوضاع ساخلوی شیروان و فرماندهٔ آنجاست که از عثمان‌پاشا عقب نشسته و به عجله کمک خواسته است.

اسکندر گفت:

ـ عزیز من، قشون ساخلوی شیروان برای ایام صلح بوده، مسلم است که نمی‌تواند با هفتادهزار جنگجوی عثمان‌پاشا مقاومت کند.

ـ از طرف شماخی، دارالملک شیروان جنگی سخت در گرفته است، تا اقبال فرماندهٔ قزلباش چه کند.

ـ نقداً بنشین تا این عموفرهاد برایت نی قشنگی بزند. یالّا عمو، اسکندربیک را دلشاد کن. امت‌بیک رفیق او هم دلتنگ است، پدرش تازه شهید شده، یعنی به مرض عثمانلو گرفتار آمده. تسکینی بده.

پیری که با ریش سفید کنار خیمهٔ عبدالله نشسته بود، نیِ هفت‌بند را بیرون آورده مشغول پاک کردن شد.

اسکندر گفت:

ـ حال چه خواهد شد؟

ـ هرچه باید بشود.

اسکندر برخاست و مانند کسی که اضطرابی در دل داشته باشد گفت:

ـ اجازه بده من سری به پوش سلطنتی بزنم، و حضور مهد علیا خودی نشان داده بازمی‌گردم.

عبدالله را بدرود کرده، با امت‌بیک به چادرهای فرماندهان آمد. در سراپردهٔ

میرزاسلمان وزیر، اجتماعی بزرگ از سران قزلباش بود. اسکندر در کنار امیرزادگان ایستاده خود را در جریان مجلس گذاشت. آهسته به امت‌بیک گفت:

ـ عجب ولی‌بیک اینجا چه می‌کند؟ این مرد به عنوان سفیر فوق‌العاده از طرف سلطان‌محمد به استانبول رفته بود، چه زود برگشته است.

وزیر اعظم با حالتی خشمناک دیده می‌شد، به اهل مجلس می‌گفت:

ـ آقایان، دولت خواندگار گوش به کری زده است، نمی‌خواهد حرف حق را بشنود. اینک سرحدداران او سفیر ما را نگاه داشته و از رفتن او به استانبول ممانعت کرده‌اند. اکنون دست تهی بازگشته و جواب قاطعی نیاورده است.

حمزه‌میرزا که پهلوی وزیر نشسته بود گفت:

ـ جواب قاطع شمشیر من است، زود باشد که به آنها نشان دهم.

وزیر گفت:

ـ ما وظیفه‌دار بودیم که قبلاً از سلطان‌مراد علت شکستن عهدنامه و پیمانی را که پدرش بسته بود جویا شویم. ما می‌خواستیم به مدلول آیهٔ شریفهٔ «**ولاتنقضوا الایمان بعد توکیدها**» از آنچه پذیرفته بودیم خارج نشویم. آن عهدنامه را توسط ولی‌بیک ایلچی نزد خواندگار روانه ساختیم، ما به ایشان یادآور شدیم که دولت علیهٔ قزلباشیه مطابق نص صریح «**یا ایهاالذین آمنوا اوفوا بالعهود**» از دستور شریعت غرّای احمدی و فرمان قاطع ایزدی سرپیچی نکرده و تا این لحظه به قرارداد سلیمان‌خانی ثابت‌قدم بوده است. تمام شرایط آن معاهده از جانب مرزداران ما رعایت شده، و هیچ گاه خط خطا و خلافی بر صفحات آن نکشیده‌ایم، اما از این پس کار ما با دهانهٔ توپ است و آوازهٔ آن را به گوش ایشان خواهیم رساند. اگر من بعد سپاهیان ما دست از قائمهٔ شمشیر برنداشتند، و برخلاف چهارده سال گذشته، آنی از فشار به سرحدات خواندگار غفلت ننمودند، وبال بر کسانی است که پیمان را شکسته و عهد بسته را گسسته‌اند.

اسکندر بالای مجلس چشمش به ولی‌بیک استاجلو افتاد که با لباس سفر پهلوی قورچی‌باشی و سپهسالار نشسته از مشاهدات خود در راه و مذاکراتی که با مصطفی‌پاشای عثمانی کرده بود سخن می‌راند.

ولی‌بیک دو سه ماه قبل به عنوان سفیر فوق‌العاده از طرف سلطان‌محمد به استانبول رفته، سواد عهدنامه‌های صلح را به باب عالی برده بود، اما لشکریان عثمانلو او را از رسیدن به مقصد بازداشته بودند. اینک در اردوگاه قزلباش بود و

سواد عهدنامه‌ها را که روی لوله‌های قیمص نوشته بودند پهلوی او دیده می‌شد. اسکندر لبخندی زده بیرون آمد و نزدیک خیمهٔ قورچی‌باشی به امت‌بیک رسیده پرسید:

ـ عالیجاه خوش‌خبربیک، کجا تشریف می‌برید، البته خبر خوشی دارید.

ـ چه خبر بالاتر از اینکه: «زمنجنیق فلک سنگ فتنه می‌بارد.»

ـ یعنی جنگ؟

ـ آری، بزودی ایلغار شروع خواهد شد، راستی امت‌بیک انسان در شهر خفت‌کش می‌شود، های، های. لعنت به چاردیواری، دست و پای انسان دم می‌کند.

امت‌بیک گفت:

ـ راستی تو که عروسی امیرزاده در خانه داری چرا همراه نیاوردی تا مانند دختران شیخاوند که برای شوهرشان در سنگر تفنگ پر می‌کنند، او نیز کمک تو باشد؟ مادر من در سنگر برای پدرم هم شیربرنج می‌پخت و هم تفنگ پر می‌کرد.

اسکندر گفت:

ـ برادر اگر راست بخواهی من درست فرصت ملاقات و درد دل کامل با عروس خود را نیافتم. هنوز از آب‌نمک عروسی بیرون نیامده بودم که جنگها آغاز شد، نگاه کن، این حنای عروسی است که هنوز از روی ناخنهای من پاک نشده، در این صورت چگونه می‌توانستم برای او تصمیمی بگیرم؟ اینجاست که باید تصدیق کنم تو از من خوشبخت‌تری، زیرا برادری داری که در نبودن تو سرپرست کسان و قبیلهٔ توست، اما من از این حیث بدبخت و بی‌نصیبم و نمی‌دانم اگر از میان رفتم زن و مادر من چه خواهند کرد.

امت‌بیک گفت:

ـ هر کسی خدایی دارد، فرضاً چنین اتفاقاتی هم واقع شود، شده است. آدمی بذر مرگ است، و برای داس اجل کاشته شده، ما عزیزتر از بزرگان دین نیستیم که هم خود در میدان جنگ کشته شدند و هم کسان خود را به اسارت فرستادند.

اسکندر پس از لمحه‌ای سکوت گفت:

ـ نقداً من به حاجی‌الی قاطردار دستور دادم مادر و عروس من را از قزوین به تبریز بیاورد تا از من خبری برسد، و یا جنگهای شیروانات تمام شود. من به این قاطرچی بیشتر از بیگلربیگی اطمینان دارم.

اسکندر و امت‌بیک قدم‌زنان به محوطه‌ای رسیدند که خیمه‌های سلطنتی در آنجا بود، جویای حال مهد علیا ملکه گردیدند. گفتند سوار شده و به میهمانی لالاخانم شاهسون به قرق رفته است.

لالاخانم زن فرخ‌خان بود که شوهرش در جوانی کشته شده. ریاست قبیلهٔ ده هزار نفری و پرورش هیجده پسر و دختر را برای او باقی گذاشته بود. این زن از رشیدترین زنان عصر خود بود و مردم ارسباران و استانها از شجاعت و هم از سخاوت او چیزها به خاطر داشتند.

مهد علیا دعوت لالاخانم را پذیرفته به منزل ایشان رفت و در این دعوت با کلیهٔ زنان نامدار و مشهور قبایل اردبیل و طالش آشنا گردید. عصر که ملکه به اردو بازگشت قورچی‌باشی را احضار کرده گفت:

ـ امروز ما به میهمانی رفته بودیم. اما قسمت شما را هم آورده‌ام، این زنان جوانمرد سرپرست قزلباش، و در رأس همه لالاخانم، سه‌هزار شتر ممتاز به اردو تقدیم کردند که الآن می‌رسند. بگو مشرف شترخوان تحویل بگیرد. راستی از علاقه و ایمان این زنان شیرصولت لذت بردم و بر خود بالیدم. برو تماشا کن، همه با جوالهای گلدوزی و خورجینهای منقش. راستی گلی است که به سبزه آراسته شده است. البته باید بدهند، این بارکشها مانند مرد تیرانداز برای سپاه قزلباش لازم است. امروز مرد و مرکب هر جا ایستاده باشد سیر می‌شود، اما شاید جنگ به طول انجامد و زمستان قشون ناچار شود در مواضع دفاعی سرحد به جنگ پردازد، آن وقت این غولان مهار دارند، که باید نان و آب به قلهٔ کوهها به جوانان جنگجو برسانند، به شیرمردان قزلباش، یعنی به پسران خودشان. آن روزهای برف و کولاک، که سورت سرما و سوز اجازه نمی‌دهد مرد جنگی دیده بگشاید و دود تفنگ دشمن را بنگرد، آن روز این حیوان به کار خواهد آمد و مانند فرشتهٔ رحمت حامل سعادت ما خواهد بود. نمی‌دانم این محبت و وظیفه‌شناسی زنان قزلباش را چگونه پاداش دهم، از مالیهٔ دنیا که بحمدالله همه از من بی‌نیازترند، و کمترین ایشان بیش از من زر و زیور بر سر و اندام دارد، پس بهترین هدیه، جوانانِ پیروزمندِ ایشان است که با فتح و نصرت بازگردند، و افتخاری بر افتخارات خانوادهٔ خویش مزید کنند.

فردای آن روز امت‌بیک با اسکندر به شهر رفته بستن عَلَمهای جنگی را در آرامگاه شاه‌اسماعیل مشاهده کردند. علمهایی که پس از جنگهای شاه‌طهماسب

به اردبیل آورده شده بود، از آنجا برداشته، از نو می‌بستند و بندها و پرچمهای آن را نو می‌کردند. در این حالت چهار نفر در چهار جهت اصلی آرامگاه به خواندن سورهٔ فتح (قرآن) اشتغال داشتند و بعد پای هر عَلَم گوسفندهایی قربانی می‌کردند، و خلفا که رئیس صوفیان لشکر بود از خون آن قربانی نقطه‌ها بر علم می‌گذاشت و آن را به دست عَلَمدار می‌داد. در لشکر عثمانی رسم بود که هر قسمت عَلَم مخصوصی داشته باشد. اما دولت قزلباش پابند این قاعده نبود و علم لشکر منحصراً همراه شاه یا سپهسالار بود.

شب از نیمه گذشته بود که یک نفر پشت خیمه اسکندر را صدا کرد:

ــ خوش‌خبربیک، زود به چادر کشیک‌خانه بروید. شما را خواسته‌اند، عجله کنید.

اسکندر از طرز صدا فهمید که شاطربچه‌ای است از پادوهای سریع‌السیر و تندرو کشیک‌خانه. برخاست و لباس بر تن کرده با خود گفت: «چه خبر است؟ من چرا احضار شده‌ام؟ یقیناً اتفاقی واقع شده و یا حضور من به مناسبتی لازم شده است». از خیمه بیرون آمد. دید شاطربچه رفته و اثری از او نیست، مهتر و جلودار خود را که پهلوی چادر خوابیده بود صدا کرده گفت:

ــ خوراک اسب را تازه کن، شاید به سواری نیاز باشد.

راه چادرهای کشیک‌خانه را پیش گرفت و در آن ظلمت بی‌پایان از پست و بلندیهای میان خیمه‌ها عبور کرد. برای رسیدن به کشیک‌خانه باید مسافتی بیش از ثلث فرسخ را طی نماید و از مرکز اردوی قزلباش رد شود. خیابانهایی که در وسط خیمه‌ها وجود داشت خلوت بود و نور ضعیف مشعلها عابرین را هدایت می‌کرد. به محوطهٔ کشیک‌خانه رسید و در روشنایی خفیفی که از درون خیمه می‌تافت شبح چند مرد مسلح را که دهانهٔ اسبان خود را در دست داشتند مشاهده کرد، چند نفر با کلاههای سلاله‌دار دور اسب‌داران را گرفته آهسته و به نجوا صحبت می‌کردند. از صدای پای اسکندر خاموش شده سلام کردند. یک نفر قورچی اسکندر را مخاطب خود ساخته گفت:

ــ مجلس جانکی تشکیل شده است و منتظر شما هستند.

اسکندر داخل شد و به خیمه‌ای که در آن شورا منعقد بود رسید. دانست که مجلس جانکی باید حتماً با حضور شاه تشکیل شود، اما چون سلطان‌محمد خدابنده در اردو نیست، البته مهدعلیا ملکه به جای شاه، مجلس را دایر کرده

است. جلوی در خیمهٔ شورا چند نفر از سرداران بزرگ را نگریست که به جریان مجلس گوش می‌دهند. راه دادند و اسکندر به درون خیمه رفت.

ملکه پشت پردهٔ کوچکی جای داشت و داخل پرده با نور شمعدانی روشن بود، حمزه‌میرزای ولیعهد و میرزاسلمان انصاری وزیر اعظم بیگلربیگی تبریز و قورچی‌باشی و صدرالممالک و قاضی‌عسکر با چند نفر دیگر از سران در مجلس دیده می‌شدند. اسکندر دست بر سینه نهاده تعظیم کرد و بر جای خود ایستاد. ملکه گفت:

ــ اسکندربیک، خواب بودی یا بیدار؟

ــ مانند بخت شما بیدار و مهیا بودم، قزلباش به خواب غفلت نمی‌رود.

ــ احسنت، کمربستهٔ مولا.

از این کلمه رعشه‌ای مختصر سراپای اسکندر را فرا گرفت. سرداران در روشنایی ضعیف فانوسهایی که به دیرکها آویخته بود به صورت اسکندر خیره شده صاحب و دارندهٔ آن عنوان را می‌نگریستند. ملکه دوباره گفت:

ــ اسکندرخوش‌خبربیک، من شاهد کارهای شگرف تو بوده‌ام. کاردانی و شجاعت تو، ازخودگذشتگی و یک‌جهتی تو باعث شد که امشب تو را مأمور کاری بزرگ نمایم و به خدمتی عالی و جلیل موفق سازم. اسکندر، می‌خواهم تو را با این مردانی که پشت سرت ایستاده‌اند مأمور شیروان سازم. اینان از دوستان و همسفران تو می‌باشند و خودشان به طوع و رغبت داوطلب شده‌اند که در تحت هدایت و به سرپرستی تو به این ایلغار اعزام شوند. در شیروان غائله و حادثه‌ای ناگوار پیش آمده است که اگر شما مردان نامور کوشش و تلاش نکنید، جان دهها هزار مرد و زن ایرانی مشرف به هلاکت است. واضح‌تر می‌گویم یک ساعت قبل چاپار شیروان رسید، اینک در خیمه حاضر است، با کشتن چند اسب خود را به ما رسانیده است. خلاصهٔ واقعه آنکه، لشکریان قزلباش که در حوالی شهر شماخی سرگرم جنگ با عثمان‌پاشا بوده‌اند ناگهان می‌فهمند که سیلاب لشکر تاتار از شهر دربند گذشته، در جنوب شیروانات راه رجعت را بر ایشان بسته است. اینک تمام برادران و خواهران ما که در شیروانات هستند رشتهٔ حیاتشان در میان دو تیغهٔ مهلک مقراضی قرار دارد: یک طرف عثمان‌پاشا و توپخانهٔ سنگین او، و طرف دیگر عادل‌خان تاتار و سپاه بی‌شمارش. حال اگر خدای ناکرده تاتار و عثمانلو فاتح و لشکریان ما نابود شدند، نه تنها شیروانات

از دست رفته، بلکه تمام سپاهیان ما که در عرصهٔ چخور سعد مشغول جنگ و عقب‌نشینی هستند بالمره و یکسره در هلاکت خواهند افتاد. جوانان باغیرت، مردان ازجان‌گذشته و جنگجویان دلاوری که در این ساعت دو دسته شمشیر می‌زنند، از روبه‌رو با عثمانلو و از پشت سر با تاتار نبرد می‌کنند. آن رادمردان زنده‌دل در آن گیرودار خونین گوشهٔ چشمشان به سوی شماست. آرزوی ساعتی را دارند که از حاشیهٔ افق گردی برخیزد و از میان گرد، کلاه قزلباش نمایان شود. آن دلیران، تَرک جان گفته، از اعماق ضمیر و از درون دل شما را به یاری می‌خوانند. زود باشید و بیش از آنکه دشمن بی‌امان به ریختن خون فداییان قزلباش موفق شود، نعرهٔ آلاه ... آلاه ... برآرید و حلقهٔ دشمن را در هم شکنید.

لهجهٔ مؤثر ملکه خون را در عروق حاضران به جوش آورده بود. میرزاسلمان انصاری گفت:

ــ مطمئن باشید، ما با دریای خروشان لشکر ایران پشت سر شما خواهیم آمد، و ساعت به ساعت از اوضاع شما باخبر خواهیم بود.

اسکندر گفت:

ــ از اینکه پیشقدمی در طریق جانبازی نصیب این بی‌مقدار شده است بر خود می‌بالم، و امیدوارم تا نفسی در دل و رمقی از حیات دارم در شاهراه فداکاری ثابت‌قدم باشم.

حمزه‌میرزا دنبالهٔ سخن مادر را گرفته گفت:

ــ خوش‌خبربیک شیردل، چنان‌که در واقعهٔ شیراز، مردوار تاختی و مشکلات را در هم نوشتی و در آن بامداد شوم، مانند مرغ سعادت بر عمارت دولتخانهٔ شیراز سایه افکندی، امشب هم باید همان پر و بال بسته را بگشایی و در این ایلغار داد مردی بدهی. سواران تو را ملاحظه کردم، همه زبده و کارآزموده‌اند، با این سواران ممتاز می‌توانی لشکرها را بشکنی. برو دست مولای متقیان یار و مددکار تو باد.

ملکه گفت:

ــ اسکندر، گرچه صوفیان صافی‌نهاد به وظیفهٔ صفا و صلاح آشنایند، اما به خاطر داشته باش که فرمانبران تو در آغاز جنگ، پاک و باوضو باشند، و از کشتن زخمیان و واماندگان بپرهیزند. وقت حمله به دشمن، در دل با خدا راز و

نیاز کن و از پیشگاه قاضی‌الحاجات پیروزی بخواه، امید است که بر اعدا پیروز گردی و دشمنان ملک و ملت را با خاک راه هموارسازی. ما نیز با سپاه دریاخروش، در پشت سر تو خواهیم بود، می‌آییم تا دشمنان را به جای خود بازگردانیم. امت‌بیک را با خود ببر، کسان او معبرها و کوره‌راه‌ها را می‌شناسند، و در موقع نبرد به کار تو خواهند آمد. برو، در پناه خدا.

اسکندر سر فرود آورده دست بر دبده نهاد و بیرون آمده بر اسب نشست.

هنوز شب با غلظت خود حکمفرما بود که اسکندر فرمان داد، میخ چادرها را کنده برای حرکت آماده سازند.

نزدیک سپیده‌دم، آن دسته زبدهٔ سوار از میان اردوی ایران جدا شده در تاریکی افق ناپدید شدند.

فصل بیست و نهم

شب آبستن

کمتر کسی است که سحر صحراها را ندیده باشد. سواران از نیرو افتاده، اسبان را به راندن محتاج شده بودند. آفتاب با تمام قدرت می‌تابید و نور و حرارت خود را بی‌دریغ به گودالها و کریوه‌ها می‌ریخت. اگر آن جلگهٔ گرم و سوزان را تمام می‌کردند و آن بیابان را به انتها می‌رساندند، از خاک ولایات قره‌باغ بیرون رفته، پس از عبور از رودخانهٔ «کر» وارد ولایت شیروان می‌شدند. هوا بسیار گرم، و تیرماه در شدت قوت بود. همان‌طور که یتیمان فقیر در صبح زمستان به طرف یک لکهٔ آفتاب هجوم می‌کنند، در این صحراها هم انسان منتظر است که لکه‌ای سایه بیابد، و نفسی از دخالت نور آفتاب در امان باشد، می‌رود و نمی‌جوید. کمتر مسافران با یکدیگر حرف می‌زنند. گویی رهگذر در معرض وحی و الهام سنگریزه‌ها است. گاهی به دورنمای جلگه می‌نگرد. در انتهای افق، در آنجا که پای نظر خسته می‌شود، صفی از مردان را می‌نگرد که به عجله می‌گذرند، دستهای خود را مانند مردان موقر و مصمم حرکت می‌دهند. پس از اندک وقتی، کوچک می‌شوند و در انتهای افق ناپدید می‌گردند.

جای دیگر عمارتی بزرگ پیدا می‌شود، شهری پدید می‌گردد، سبزه‌زار و چمن، بنای خودنمایی را می‌گذارد، انسان به ظهور آبادانی و رسیدن به منزل مسرور می‌شود، قدری که رفت آن مناظر دلفریب به بریدگیها تبدیل شده، آهسته آهسته محو می‌گردد، معلوم می‌شود آن یک سایهٔ تخته‌سنگ، و این یک انعکاس بوته‌های خاری بیش نیست، همه نابود می‌شود و به انسان زودباور لبخند می‌زند. اسکندر از دیر شدن و تفریط وقت در اندیشه بود، می‌ترسید دیر برسد و کار جنگ یکسره شده باشد. لشکری که در حال محاصره باشد از

رسیدن کمک کوچکی هم جان می‌گیرد، و به تلاش خویش می‌افزاید. گاهی امیدوار می‌شود و با یک تکان خود را نجات می‌دهد، نقشهٔ جنگ را عوض می‌سازد و مغلوب منکوب، پیروزی مسلم می‌شود. برمی‌گشت و به آن خط سیاه که هنوز بقیهٔ آن در درج کوه بود، نظری می‌افکند، از کندی حرکت روز تابستان، جانش به لب آمده بود، دلش می‌خواست بتواند همهٔ این سواران را مانند گلوله‌ای به ترک خود گذاشته، بسرعت باد آن جلگه‌ها را به هم درپیچد و پشت سر محاصره‌شدگان بر زمین گذارد. اسب خود را بازگردانده به انتظار می‌ایستاد و با این عمل سواران را به عجله و سرعت تأیید می‌کرد، اما تابش شدید آفتاب و غلبهٔ حرارت از سرعت اسبان کاسته بود، کوشش سواران بی‌اثر بود و پس از چند قدم تند رفتن به حال نخستین بازمی‌گشتند، اسبان فرسوده شده احتیاج به استراحت داشتند. اما اسکندر می‌گفت:

ــ باید شتاب کرد و به هر وسیله که ممکن است خود را به لشکریان محصور رسانید، اگر سپاهیان قزلباش از نزدیک شدن ما آگاه گردند و بدانند دو سه روز دیگر سوار و پیادهٔ قزلباش مانند مور و ملخ به این صحراها خواهند ریخت، البته پای ثبات خواهند فشرد، اما این خبر را چه کسی باید به گوش آنان برساند، و کدام از جان‌گذشته قادر تواند بود که در بحبوحهٔ جنگ مغلوبه، این پیام را به جنگجویان ناامید ایران ابلاغ نماید. بدیهی است انجام این خدمت را ما به عهده گرفته‌ایم، و مرشد کامل انجام این فرمان و امریه را از ما خواستار شده است.

پس از این بیان به رؤسای دسته‌جات گفت:

ــ برانید تا راه رفتن را به پایان برسانیم.

به دهکده‌ای رسیدند. این آخرین دهکدهٔ ولایت قره‌باغ بود. در این دهکده اسکندر و سواران او به جمعی از کوچ‌نشینها برخوردند که از ولایت قره‌سو و جاهایی که مجاور مناطق جنگی بود کوچ کرده بودند، اطراف چشمهٔ آب و قنات دهکده در سایهٔ دیوارها فرود آمده مشغول رفع خستگی بودند. اسکندر از فراریان تحقیقاتی کرده معلوم شد جنگ در تنگهٔ ماسامال یعنی در بیست فرسخی رودخانهٔ کر جریان دارد و خوش‌خبربیک مجبور است بیست فرسخ دیگر از تاخت و تاز باز نایستد. فراریان می‌گفتند یک سردار ایرانی به نام داودسلطان به پنج‌هزار عثمانلو برخورده آنان را شکسته و اسیر گرفته، اما در وسط راه به لشکری بزرگ از گسکریها و دسته‌جات برهان‌اوغلو شیروانی برخورد کرده،

مصافی صعب میان ایشان در گرفته است. موی براندام اسکندر راست شد و آهی سرد از دل برکشید، با خود گفت: «کاش سه روز پیشتر به این مأموریت فرمان یافته بودم. زهی بدبختی و بی‌نصیبی، می‌ترسم این تأخیر لکهٔ ابری شود و ستارهٔ تابان نام مرا، تاریک و کدر سازد». قدری به فکر پرداخته به سواران گفت اسبان خویش را آب ندهند تا بتوانند بقیهٔ راه را با سرعت طی نمایند. گرما بشدت طغیان خود رسیده، آفتاب می‌رفت که از سمت‌الرأس منحرف گردد؛ تفنگها از حرارت آفتاب گداخته شده، بوی باروت و چرم از اندام سواران متصاعد بود. کم‌کم هوا رو به خنکی می‌رفت و وزش نسیم ییلاقی و طراوت باد کوهستانی محسوس‌تر می‌گردید. خطی سیاه که مدتها بود در افق مقابل دیده می‌شد، عاقبت به درختان جنگلهای کنار رود کر تبدیل شد و سواران دریافتند که نزدیک است از خاک قره‌باغ خارج شده به ولایت شیروان داخل گردند. این رود از قله‌های پربرف ارمنستان می‌آمد و در جنوب شیروان به رود ارس پیوسته، به طرف مشرق و بحر خزر امتداد می‌یافت.

این جاده شاهراه شیروان و گرجستان بود و با جسری که روی رودخانه وجود داشت، راه نامبرده به شماخی و تفلیس کشیده می‌شد. سواران از پل گذشته به قصبه‌ای وارد شدند که محل توقف کاروانیان و یکی از مهمترین منازل بین قره‌باغ و شیروان بود. مردم ده از دیدن سواران قزلباش خرسند شده، خرد و بزرگ به طرف پل هجوم آوردند. دو نفر مسلح زیر چنارهای لب رودخانه نشسته بودند و مردم ده دور آنان حلقه زده به سخنانشان گوش می‌دادند. سلاح‌داران داستان جنگی می‌گفتند و مردم ده چانه‌های خود را روی شانهٔ یکدیگر گذاشته بدقت گوش می‌دادند و مژه بر هم نمی‌زدند، در این حال صدای طاق‌طاق سم اسبان، مردم را به پل متوجه ساخت. با همهٔ گرد و خاک راهپیمایی و آفتاب خیره‌کنندهٔ بعدازظهر، کلاههای ترک‌ترک قزلباش با رنگ نارنجی خود از میان گرد و غبار نمایان گردید. مردم به در کاروانسرا و بچه‌ها به دور سواران جوشیدند، و با چهره‌های متبسم و معصوم حاضر بودن خود را برای گردانیدن اسبان و خشک کردن عرق آنان نشان دادند. در این قصبه ازدحام مهاجرین بیشتر بود و تمام لب رودخانه و زیر درختان را مردم فراری گرفته بودند. از ورود لشکریان قزلباش، قصبه آشفته گشت و فریاد: «شاه آمد، مرشد کامل رسید» در آن محوطه طنین‌انداز شد. از پانصد نفر سواری که همراه

اسکندر بودند سی نفر عقب مانده و ممکن بود تا ساعت دیگر به اسکندر ملحق شوند. نزدیک عصر بود که مردم دیدند قافلهٔ بزرگی از طریق شماخی نمایان است، طولی نکشید که جماعت دیگری از مهاجرین به این دهکده آمدند، این مردم کودکان و زنان خود را در گاریها نهاده به جای اسب، قاطر و گاو به آن بسته بودند. چند نفر زخمدار و دو نفر سوار در این جمعیت وجود داشت که اسکندر یکی از آن سواران را شناخته با او به صحبت پرداخت، نام سوار مقصودبیک و از دوستان اسکندر بود. مقصودبیک پیراهن و شلواری بر تن و اسلحه‌های خود را روی آنها بسته بود، دستمالی سرخ به سر بسته، همین‌که اسکندر را در میان سواران دید از اسب بر زمین جسته با حالت تأثر و علاقه‌ای شدید دست او را بوسید. اسکندر رفیق و هم‌قطار قهقهه را شناخته، او را در آغوش گرفت و به منزل خود آورد. مقصودبیک گفت:

— برادر کار از کار گذشت، اردوهای ما در میان سه دستهٔ بزرگ از لشکریان متحدین خواندگار، خرد و نابود گردیدند. داودسلطان روملو، آن مرد پاکباز، آن سردار باحمیت، آن شیرمرد میدان مبارزه، جنگ‌کنان به اردوی شماخی و لشکریان ارس‌خان شیروانی ملحق گردید، و هر دو سردار تا نفس آخر به جنگ ادامه دادند. یقین بدان که هنوز نعشهایشان روی زمینهای خون‌آلود درهٔ شماخی و جلگه ماسامال افتاده و هیچ کس آنان را به خاک نسپرده است.

رنگ از روی اسکندر و همراهان پرید، دانستند وقت گذشته و رفتن ایشان به شماخی بی‌ثمر است. چاپاری اسب‌سوار انتخاب کرده حوادث و قضایا را به ملکه که در راه قره‌باغ بود خبر دادند. مقصودبیک سواری دلیر بود، در مورد رفقای خود جان را نیز بی‌ارزش می‌دانست. مقصودبیک گفت:

— دوست عزیز، شاه کجاست؟

— قزوین.

— چرا خود به فرماندهی لشکرهای ایران نیامده است؟

اسکندر گفت:

— جهت آن معلوم است، وقتی سلطان‌مراد خودش فرمانده نباشد، شایسته نیست که شاه ایران شخصاً عازم جبههٔ جنگ شود. در مقابل مصطفی‌پاشا، حمزه‌میرزای ولیعهد به سرداری قزلباش انتخاب شده است؛ به علاوه میرزاسلمان انصاری هم معاون و مشاور او خواهد بود. تو که شطرنج‌باز خوبی هستی،

می‌دانی شاه در مقابل شاه است. دیگر آنکه حمزه‌میرزا را بچه پنداشته‌ای، در حالی‌که هنگام جنگ خواهی دید، آتش سوزنده برفراز سمندر است. از آن گذشته مهد علیا ملکه هم در این ایلغار همراه، و گردانندهٔ چرخ جنگ در حقیقت اوست.

پرسید:

ــ اکنون ملکه و سپاهیان ما کجا هستند و به کجا رسیده‌اند؟

اسکندر گفت:

ــ تا فردا به قره‌باغ خواهند آمد و هفتهٔ دیگر این زمینها از کثرت نفرات ایشان سیاه خواهد بود.

اسکندر آن شب در سر پل ماند ر رؤسای دستهٔ خود را جمع‌آوری کرده با ایشان مشورت کرد. همه گفتند صلاح در توقف و گرفتن دستور از مرکز فرماندهی است. مقصودبیک نیز این نظر را تأیید کرده گفت:

ــ رفقا صبر کنید تا خبر صحیح از میدان جنگ برسد. این اخباری که از مهاجرین و فراریان سر راه به دست آمده چندان مورد اعتماد نیست، بگذارید خبر موثقی برسد و تکلیف قطعی روشن شود.

نزدیک غروب دو نفر سوار زخمدار از لشکر قزلباش وارد سر پل شده اخباری از وقایع میدان نبرد همراه آوردند. حامل این اخبار سواری کُرد به نام هدایت‌بیک از مردم اورامان بود که دست چپش زخم بزرگی از گلوله داشت و به ترکِ اسبِ زن خود نشسته از میدان به در رفته بود. هدایت‌بیک گفت:

ــ رفقای قزلباش، من وقتی میدان جنگ را ترک کردم که دو نفر سردار ما داودسلطان و ارس‌خان آخرین قطرهٔ خون را بر خاک رزمگاه ریخته بودند. همهٔ سپاهیان ما از لشکر شیروان و چخور سعد هفت‌هزار بود، در صورتی که دشمنان ما از پنجاه‌هزار بیشتر بودند. در موقعی که ما توپهای خود را به قلعهٔ قبلهٔ شماخی بسته، سرگرم تصرف آنجا بودیم خبر رسید که تاتار بنا بر توطئه و نقشه‌ای که قبلاً داشته‌اند تمام گردنه‌ها و تنگه‌های شماخی را بسته، لشکریان قزلباش را در جلگه به دام انداخته‌اند. پس از انتشار این خبر سرداران ما داود روملو و حاکم شیروان که سرگرم فتح شهر بودند دست از محاصره کشیده با تاتار به جنگ پرداختند و قسم یاد کردند که تا نفس آخر دست از جنگ نکشند و تا یک نفر مرد جنگی از ایشان باقی است میدان را به دشمن واگذار ننمایند.

پس از آن دسته دسته از اردوهای فراری به این منزل وارد شده کنار رودخانه جای گرفتند. زیر درختان از زخمداران و آوارگان پر شد. سپاهیانی که از گرجستان می‌آمدند با کسانی که از بقیةالسیف شماخی بودند در این ده اجتماع کردند. یک روز نزدیک سپیدهٔ صبحدم، اسکندر شنید که به عجله او را صدا می‌کنند. از خواب برخاست دید امت‌بیک با حالتی سراسیمه و نگران بالای سر او ایستاده است. گفت:

ــ اسکندر زود برخیز که اوضاع خوب نیست، می‌گویند قریباً لشکر تاتار به اینجا حمله‌ور خواهد شد.

اسکندر گفت:

ــ چطور؟

ــ مردم ده مشغول کوچ و فرارند، می‌گویند تا سه فرسخی آمده‌اند.

اسکندر از جای برخاسته به عجله لباس پوشید و تفنگ خود را برداشته بیرون آمده، هوا هنوز کمی تاریک و چراغ پاسبان برج نمایان بود. از امت‌بیک پرسید:

ــ از که این خبر را شنیدی؟

ــ از مردم که در حال گریز و جمع اثاثیه می‌باشند.

اسکندر گفت:

ــ سواران را خبر کن تا مهیا باشند.

ــ من قبلاً این کار را کرده‌ام و اکنون همه در کنار رودخانه صف کشیده‌اند.

اسکندر نزدیک رسید، دید اوضاع مردم آشفته و هر یک سرگرم جمع کردن و بستن اسباب خویش است. به مردی رسید که زن و بچهٔ خود را در گاری گذاشته و یک جفت گاومیش درشت به آن بسته بود و می‌خواست از روی جسر بگذرد. اسکندر پرسید:

ــ عمو به کجا می‌روی؟

ــ فعلاً به این کوهها.

ــ شما یقین دارید که دشمن در این نزدیکی است؟

دهاتی گفت:

ــ یکی از بچه‌های ما که در اردوی یاغیان و همراه تاتار بوده است دیشب خبر آورد. شما یقین بدانید دو ساعت دیگر لشکر دشمن در این زمینها نفوذ خواهد کرد.

این را گفته چماق خود را به پشت گاومیش‌ها نواخت و صدای گردش چرخها از روی جسر، فضا را پر صدا کرد. اسکندر وارد ده شد، حالت وحشتزدگی و شتابی که در مردم ده مشاهده کرد بر او حتم شد که وقوع خطر نزدیک است و نباید لحظه‌ای در تردید گذراند. نزدیک سواران آمد و رؤسای قسمتها را طلبید، هوا روشن شده بود و آفتاب می‌رفت که نوک درختان را با شعاع زرین آرایش دهد. از هیاهوی مردم ده و عبور ایشان مهاجرین و زخمیان از خواب برخاستند. کسانی که قدرت برداشتن اسلحه در ایشان بود به صف سواران آمده، داوطلب جنگ شدند. اما هنوز دامنهٔ بیابان آرام و در جادهٔ شیروان پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد. اسکندر سواری را فرستاد که روی تپه مواظب خطر هجوم دشمن باشد و خود با سردسته‌ها به مشورت پرداخت. همه گفتند: «اگر دیدیم دشمن کم است و از پنج‌هزار نفر متجاوز نیست، به ایشان یورش خواهیم برد و تا آخرین نفس دفاع خواهیم کرد، اما اگر کلیهٔ سپاه تاتار خواست به قره‌باغ وارد شود و یا این ناحیه را تسخیر کند ما چگونه خواهیم توانست با آنان به جنگ برخیزیم؟» دفعتاً مردی خبر داد که علامت سپاه بسیاری از سمت آذربایجان نمایان است. همه از جا برخاستند، چهره‌های اندوهگین قدری باز شد. اسکندر گفت:

ــ کمکی است که من خواسته‌ام. قدری هم دیر شده، اینها دیروز باید اینجا رسیده باشند، اکنون هم خیلی وجودشان لازم است.

طولی نکشید که پیشقراول به منزل رسید و معلوم شد لشکر سیاهپوش است که از استرآباد و گرگان می‌رسند و ریاست ایشان با یک نفر از سرداران ترکان صائین‌خانی است. سردار ترکمان همین‌که چشمش به اسکندر افتاد پیاده شد و پس از احوالپرسی گفت:

ــ اسکندربیک، چه خبر داری؟

ــ خبر آنکه تاتارها در سه فرسخی هستند و اکنون شاید در راه رسیدن به ما باشند.

ــ بسم‌الله، هرچه در سفره داریم ظاهر و باطن خدمت آنها خواهیم نهاد، تشریف بیاورند. البته خیلی خسته‌ایم و تازه از راه رسیده‌ایم، ولی باز هم برای پذیرایی ایشان مهیا می‌باشیم.

اسکندر گفت:

ــ سرکار خلیفهٔ حق‌وردی، بسیار بموقع رسیدید. در این ساعت ما آمادهٔ

روبه‌رو شدن با خطر هستیم. از مردم این دهات هیچ کس در خانه‌ها باقی نمانده و همه به واسطهٔ نزدیک شدن دشمن سر به کوه گذاشته مهاجرت کرده‌اند. من متأسف بودم که چرا کسی نیامد و ما با دستهٔ کوچک پانصد نفری، آن هم سپاهی که سبا و جریده آمده بایستی با عادل‌گرای تاتار روبه‌رو شویم. البته بدون هیچ نتیجه، همه‌مان کشته می‌شدیم و دشمن ساعتی هم از سرعت سیر خود نکاسته بود.

فعلاً چیزی که واجب است، به سواران خود دستور بدهید زیاد پراکنده نشوند و اسلحه را هم از خودشان دور نکنند، مخصوصاً بسپارید فتیله‌های تفنگها خاموش نشود. لبخندی از زیر سبیلهای سفید سردار ترکمان نمایان شده گفت:

ــ جناب‌خان، چیزی که فعلاً واجب است، سایهٔ خنک این چنار می‌باشد. قدری بنشینیم.

دهانهٔ اسب را به شاگرد نعلبندی که در شکاف درخت چنار دکه نعلبندی داشت داده گفت:

ــ پسرجان، این اسب را قدری بگردان. نشستن برای جوان عیب است و بیکار نشستن گناه.

سپس نگاهی به ساحل رود انداخته اردوی فراریان و زخمیان را نگریست. آهی کشید و گفت:

ــ اسکندربیک، این مردم همه زخمی و دربدرند؟

اسکندر گفت:

ــ آری، و زن بی‌شوهر با کودک بی‌پدر، اگر اینجا بودی و حالت رقت‌بار فراریان را می‌دیدی، از سخت‌جانی آدمی و شقاوت نوع انسان مبهوت می‌شدی. از تمام این چادرهایی که در کنار این رود کر ملاحظه می‌کنی، دو چادر وجود دارد که صاحبان آن در زیرش نشسته‌اند، اما سایر چادرها را به زنان بی‌کس و کودکان و پیران ناتوان و بی‌سر و سامان اختصاص داده‌ایم. راستی خوب است امر کنید لشکریان شما به ساحل جنوبی فرود آیند، آنجا امن‌تر و برای دفاع مناسب‌تر است.

ترکمان گفت:

ــ اسکندربیک، ما سیاهپوشان قواعدی داریم که البته شنیده و دیده‌ای. برای سیاهپوش ساحل بالا و پایین یکی است. روزی که مرد سیاهپوش اسلحه برتن

کرد، مرگ باید آن را بیرون آرد. مگر دشمن ما که از تاتارستان تا اینجا آمده، عاجز است از اینکه ساحل شمالی را نیز طی کند؟ برای او چند دقیقه زحمت دارد. پس قزلباش باید هرچه زودتر به او نزدیک شود.

اسکندر گفت:

ــ سردار حق‌وردی، سپاهیان زیر فرمان شما هم، سیاهپوش‌اند یا از ولایات دیگر هم جزو ایشان هست؟

ــ نه رفیق؛ همه از مردم گرگان و استرآباد می‌باشند و جزو طبقهٔ سیاهپوش شمرده می‌شوند. معنی لشکری و سپاهی این جماعت را باید دانست، ترسیدن در میان ایشان ننگ همیشگی است. راستی دل شیر دارند. اگر جنگ پیش آمد، خواهی دید که این سیاهپوشان چه مردم بیباک و پرزهره‌ای می‌باشند.

به هیچ کار جز جنگ نمی‌پردازند. و اگر جنگی وجود نداشته باشد میان خودشان تولید می‌کنند. آری فرزند، این لشکر را شاه‌طهماسب هیچ وقت نمی‌گذاشت در استرآباد بماند، می‌گفت شهر را خراب می‌کنند اغلب اوقات سرکوبی ازبک را به آنان محول می‌داشت.

سپاهیان حق‌وردی مشغول نصب خیمه‌ها و خوراک دادن به اسبان بودند که از روی تپه‌های مقابل صدای گلوله‌ای شنیده شد که غرش‌کنان از بالای آبادی گذشته و غریو آن به کوههای مجاور پیچید. این گلوله از قراول جادهٔ فرهسو بود که مطابق دستور اسکندر ورود دشمن را اعلام کرد. سپس لولهٔ گرد و غباری که اسرار این حمله را در درون خود نهفته بود باز شد، و دو دسته سوار که از مبدأ واحدی حرکت می‌کردند، جدا شده به دو قسمت بنای پیشروی را گذاشتند. سواران اسکندر در کنارهٔ جنوبی و سواران لشکر استرآباد در کرانهٔ شمالی موضع گرفته بودند، بنابراین تماس پیشقراول دشمن با حق‌وردی و زبدهٔ سپاهیان او بود. یک دستهٔ شش‌هزار نفری از سپاه تاتار به عنوان چرخچی در مقدمه بودند و اسلحه‌های آنان منحصر به تیر و کمان و شمشیر بود. بنابراین در یورش اول، تفنگداران و شمخالچیان تلفاتی سنگین به آنان وارد ساخته دامنهٔ تپه‌های مقابل رودخانه را که هدفی مناسب بود قتلگاه ایشان ساختند. تاتار به اطمینان عقبهٔ قشون از تلفات اولیه نیندیشیده برای غارت چادرها و اردوهای ساحلی خیز برداشتند. اما قشون دو هزار نفری خلیفه سر راه بر ایشان گرفته جنگ‌کنان تا مسافت زیادی عقب نشستند و نزدیک شد که شیرازهٔ نظم و ارتباط

آنان گسیخته گردد. اما طولی نکشید که دستهٔ مرکزی با علمهای الوان و بلند از گردنهٔ تپه‌های مقابل نمایان شده حالت برهم‌خوردگی و پراکندگی پیشقراول را دریافته و برای شرکت در جنگ و نجات مقدمةالجیش خود به جنبش در آمدند.

گرد و غباری کورکننده برخاست و تمام تپه‌ها و دره‌های مجاور رودخانه از رسیدن لشکر تاتار سیاه گردیده آسیای کشتار به کار افتاد و تنور جنگ گرمتر گردید. ابتدا از نفرات بی‌شمار قزلباش رعب و هراس در دل داشتند، اما هرچه نگاه کردند اثری از اردوی عظیم و سپاه بسیار دیده نشد. بنابراین دانستند که ایرانیان همین دسته‌های پراکنده‌ای می‌باشند که تاکنون وارد عرصهٔ کارزار شده‌اند. انفجار گلولهٔ شمخال در فاصله‌های مختلف صدایی رعدآسا می‌کرد و سپس غرش‌کنان می‌رفت و در دره‌های کوهستان خاموش می‌گردید. نعره‌های جگرخراش مردان و زوزهٔ تیرهای دلدوز، زهرهٔ شیر را آب می‌کرد. غلظت هوا نفس را مشکل ساخته، دود باروت کم‌کم فضای رزمگاه را تاریک ساخت. سواران اسکندر که قبلاً پشت به رودخانه و جسر داده جنگ می‌کردند، تلفاتی داده عقب نشستند و زخمیان خود را از جسر عبور دادند. اسکندر دید لشکر مخالف تمام پست و بلند را اشغال کرد و ممکن است با یورش جسر را از ایرانیان بگیرد. فرمان داد سوارانش از روی جسر گذشته کنار رودخانه را سنگر کردند و لشکریان سیاهپوش استرآباد را که جلوی تاتار را گرفته بودند با شلیک تفنگ یاری دادند. خلیفهٔ ترکمان با چند نفر از جلودارانش در دریای لشکر دشمن غرق شده، از نزدیک با تاتار در آویخته، از جزر و مد لشکر مهاجم معلوم می‌شد که حق‌وردی کجاست و چگونه افواج کمکی تاتار را از نظم و نسق انداخته به صحراها باز می‌فرستد و به دسته‌های کوچک تقسیم می‌کند.

چشم‌چشم را نمی‌دید و رفیق از حیات و ممات رفیق خود بی‌خبر بود. هوا گرم و خورشید از وسط آسمان با نوری ضعیف و حرارتی شدید بر جنگجویان می‌تافت. اندامهای محسوس و هیاکل مشخص در آن روز روشن صورت اشباح و احلام داشت. هر کسی سعی می‌کرد ببیند و دیده نشود، بزند و زده نشود. خونها به جوش آمده، هیولای وحشتناک مرگ از ترس و هیبت افتاده بود.

شروع جنگ که ابتدا یک تغییر حالت نفسانی همراه دارد کم‌کم به نحوه‌ای از جنون تبدیل می‌شود. می‌کوشد و فریاد می‌زند، ترس و وحشت با همهٔ انبوهی و فراوانی قابل تحمل می‌شود، تیرها و گلوله‌هایی که به هدف نرسیده‌اند از پهلوی

سر و گوش و از روی سینه می‌گذرد و به چیزی گرفته نمی‌شود. همه‌کس خشن و بیباک می‌شود. میدان جنگ که ابتدا دورنمایی هول‌انگیز داشت، قابل توقف و محل زندگی و تفکر می‌شود؛ انسان گوشه‌ای از قبر تاریک را در کنار خود مشاهده میکند، سردی کفن و خاموشی مرگ را احساس می‌نماید؛ می‌خواهد فکر بکند و در چاهسار ترس سرنگون شود؛ یکدفعه چهرهٔ زیبای پیروزی و عشق به حیاط، عشق به تسلط و غلبه، گوشهٔ ابرویی به او می‌نماید و شیدایی او را دو چندان میکند. می‌دود و تعاقب میکند و در پردهٔ غباری که خود ایجاد کرده ناپدید می‌گردد. اسکندر دید چند نفر سوار سیاهپوش که کشته شدن حق‌وردی را دیده بودند به تاخت خود را رسانیده گفتند:

ـ اسکندربیک، زود باشید... زود ... جسر را بِبُرید وگرنه ساعتی دیگر احدی از ماها زنده نخواهد بود.

اسکندر دانست که عاقبت کار تاریک و خطرناک است. خود را به اردو رسانیده صدا کرد، جماعتی با کلنگ و بیل به طرف جسر رهسپار شدند. چند نفر جوان رشید دهاتی را دید به آنان گفت:

ـ زود باشید برای شکستن جسر با ما یاری کنید وگرنه همه اسیر تاتار خواهید شد، برای نجات خودتان هم شده کوشش کنید.

آنان را نیز به زیر جسر فرستاد. لحظه به لحظه فاصلهٔ مهاجمین با جسر کمتر می‌شد و اگر پای دشمن به آن‌طرف پل می‌رسید حساب همه پاک بود، اردوی زخمیان و فراریان و مهاجرین دو روز اخیر که همه در پناه اردوهای دولتی به این‌طرف رودخانه منتقل شده بود در خطر نابودی قرار می‌گرفت. بنابراین راه علاج منحصر به شکستن جسر و بریدن خط ارتباط بود. ساعت به ساعت میدان عملیات جنگجویان گرگانی، یعنی سیاهپوشان کمتر می‌شد و فاصله‌ای که در اثر دفاع رشیدانهٔ ایشان وجود داشت تنگتر می‌گردید. از زخم‌خوردگان سپاه حق‌وردی سه نفر توانسته بودند از جسر بگذرند و به اردو برسند. این سه نفر می‌گفتند حق‌وردی را هنگامی دیدند که به علمدار لشکر تاتار حمله‌ور شده و به قسمت قول عادل‌گرای‌خان تاتار نزدیک شده بود، پس از آن خبری از او نداشتند. رودخانه می‌غرید، شمخالها ناله می‌کرد، مردان نعره می‌کشیدند و حاصل جمع آن، قلزمی از هیاهو و انقلاب به وجود می‌آورد و گریختگان اعماق دره‌ها نیز از وحشت آن برخود می‌لرزیدند. انسان همه جا را می‌دید جز خود را،

یک لحظه به خود نگریستن و به یاد خود افتادن برای نابودی بس بود. یک غفلت، یک رکاب زدن بی‌موقع، یک حرکت نابجا، مرد را به زیر دست و پای دیگران می‌انداخت و لحظه‌ای بعد استخوانهای او توتیای سم اسبان بود.

اسکندر دید جمعیت قزلباش از یکدیگر گسیخته به نظر می‌آید و سپاه مجهز حق‌وردی ترکمان که راه را بر دشمن بسته بود، دیگر نمودی نشان نمی‌دهد، و کلاههای سرخ ایشان دیده نمی‌شود. هفت هشت نفر از مجموع آنان را نگریست که برای رسیدن به جسر و فرار از هلاک در تقلا هستند. به سراغ امت‌بیک دوید، دید مشغول فرستادن جمعی کلنگ‌دار است تا در خراب کردن جسر وقفه روی ندهد. سواری را مأمور آن کار کرد و گفت:

ـ پس دهاتیها چه شدند؟ اینها که می‌گفتند جوانان را به کمک شما می‌فرستیم.

ـ جمعی از ایشان مشغول بریدن بندهای جسر هستند، پایه‌های ساروجی به هم جوشیده و شکستن آن مشکل است.

امت‌بیک را برداشته روی جسر آمده گفت:

ـ با دو نفر تفنگدار خود را به آن ستون سنگی پل برسان و قسمت دهانهٔ جسر را از هجوم دشمن محافظت کن.

دو نفر پیاده را با تفنگ همراه امت‌بیک فرستاد. در این ساعت عبور از روی جسر مشکل شده بود و تیرهای زهرآگین که از نزدیک شدن دشمن خبر می‌داد آمد و رفت را در خطر انداخته بود. این سه نفر تفنگدار در حالی‌که طناب فتیله‌هایشان دود می‌کرد به سلامت از جسر گذشتند و مسافت شصت ذرعی پل رود کر را بدون اصابت تیر به پایان رسانیدند. ستون سنگین در رأس پل وجود داشت که توارهای جسر زیر آن میخکوب شده بود. خود را به آن ستون رسانیدند و با باران تیری که از بلندیهای مجاور بر ایشان می‌ریخت، در پناه مناسب محکمی ایستادند. لوله‌های شمخال از بغل ستون دراز شد و دود باروت، توجه جنگ‌آوران را به کمین‌گاه شمخالچیان متوجه ساخت. امت‌بیک یک کتلهٔ به هم پیچیدهٔ تاتار را نگریست که با نیزه‌های تیغه‌دار به چند نفر استرآبادی حمله برده، نزدیک است به ایشان دست یابند. شمخال امت‌بیک محتویات درون خود را به این کتله عصبانی و خشم‌آلود پاشید و اسب یکی از آنان در وسط هیاهو درغلتید. هنوز دود شمخال نخستین را باد پریشان نساخته، شمخال دوم

غرید و مشتی گلولهٔ خُرد و درشت، به مهاجمین سمت دیگر نثار کرد. جلوی پل قدری خلوت شد و به سواران قزلباش فرصت داد که زخمیها را از جسر عبور دهند. در این موقع سپاهی تازه‌نفس وارد میدان شد و برای عبور از جسر با کمال بی‌اعتنایی به تیرباران ساحل مقابل یورش برداشتند. اینها لشکر لگزیها بودند و سواران چابک و ورزیدهٔ ایشان از تاتار سلحشورتر به نظر می‌آمد. ایرانیان در معبر این قوم واقع شده با ایشان گلاویز شدند.

اسکندر دید وضع دشمن به صورتی در آمد که دیگر جلوگیری با اسلحه امکان ندارد، زیر پل دوید و مردمی را که مانند مور و ملخ به کندن پایه‌ها عجله داشتند تقدیر و تشویق کرد. دو پایه نزدیک به بریدن بود، دستها از کار افتاده، جوانان جای یکدیگر را می‌گرفتند و صدای شکستن، خراب کردن، کوفتن و کندن، جسر بزرگ را به تزلزل آورده بود. اسکندر به بالا دویده نگاهی به میدان رزم افکند، دید انبوه لشکر تاتار و لگزی همه جا را گرفته سپاهی ایشان تا روی تپه‌ها و پشته‌های مجاور نمایان است. عادل‌گرای‌خان فرماندهٔ تاتار و برادر پادشاه ایشان روی تپهٔ بلندی ایستاده، سرداران اطراف او را گرفته‌اند. از دفاع مردانه و کوششهای بهت‌آور آن جمعیت محدود در مقابل سیل سپاهیان مهاجم متعجب و متفکر بود. لگزیها نزدیک امت‌بیک رسیده بودند، اما وجود ستون سنگی و پایهٔ سنگچین شدهٔ آن بهترین پناهگاه ایشان بود. لولهٔ شمخالها از دود نمی‌افتاد و همین که یکی خالی می‌شد لولهٔ دیگر جای آن می‌نشست. لگزیها از تلفات شمخالها عقب نشستند، اما چند نفر تاتار به اسبان خود نهیب داده از تیررس شمخالهای ستون گذشتند و صدای طراق‌طراق سم اسبان ایشان روی جسر، همه را متوجه عبور تاتار ساخت. جسر قهراً از اطراف خود بلندتر بود، به همین جهت از سنگرهای ساحل جنوبی یعنی از سواران اسکندر شلیک تیر و شمخال به طرف جسر روان گردید، اما سواران تاتار توانستند از پل گذشته وارد ساحل جنوبی شوند. اسکندر دید دیگر تفنگ امت‌بیک و رفقایش صدا نمی‌کند یقین کرد دستگیر یا کشته شده‌اند. درحالی که جنگ‌آوران در اطراف جسر صحنهٔ مرگباری برپا ساخته بودند و از هر طرف باران تیر و شمخال بر سر یکدیگر می‌باریدند، کارگران هم به پایه‌های ساروجی زیر پل هجوم آورده با پتک و دیلم به شکستن و ریختن آن پرداخته بودند. اسکندر از میان تیراندازان ساحل بیرون تاخته به کنار پل آمد و به کارگران گفت:

ــ عجله کنید، اوضاع ما تاریک است، امت‌بیک تنها کسی است که دفاع پل را عهده‌دار است، او هم الآن خسته شده نزدیک است از پا درآید. زود باشید.

ناظر کارگران گفت:

ــ سه ستون تمام است و در کار ستون چهارم هستیم. اگر نی‌پیچهای زیر ساروج نبود الآن تمام بود، بریدن این نی‌ها مشکل است.

اسکندر به روی پل بازگشت و مشاهده کرد که امت‌بیک از تیراندازی با شمخال دست کشیده، باروت تمام و دشمن به او نزدیک شده است. سواری را طلبیده گفت:

ــ هر طوری است نزدیک امت‌بیک شو و فریاد کن تا بازگردد، بگو پل در خطر است.

سوار از میان تیرباران بلا گذشته نصف راه را طی کرد، هرچه فریاد کشید امت‌بیک ...، امت‌بیک ...، امت‌بیک توجهی نکرده، سرگرم کار زد و خورد بود. سوار بازگشت و اسکندر در حال تأسف برجای مانده به دوست و برادرخواندهٔ خود می‌نگریست، دید اگر به کمک او برود هنوز به او نرسیده غرقهٔ دریای عدم خواهد گشت و اگر او را تنها بگذارد در طریقت دوستی و اخوت مسئول و مؤاخذ خواهد بود. امت‌بیک در حالی که دوست و دشمن را خیره ساخته بود، تفنگ را به کناری افکنده، به دست راست زوبین و به دست چپ قمه‌ای نازک داشت، به انبوه سوارانی که قصد عبور از پل را داشتند حمله می‌برد، زوبین را در شکم اسب فرو برده، مرد و مرکب را به رودخانه می‌انداخت، سپس با قمه پیادگان را تعقیب می‌کرد، با دست زخم می‌زد و با پا از جسر پایین می‌افکند. تاتارها از طرز دفاع امت‌بیک و حالت ازخودگذشتگی او بی‌اختیار دست از تیراندازی کشیده به مشاهدهٔ آن احوال مشغول شدند. عادل‌گرای فرماندهٔ تاتار، از این گونه افراد و این گونه مناظر لذت می‌برد. با نزدیکانش روی بلندی آمده به تماشای جسر پرداختند. هرچه تلاش امت‌بیک بیشتر می‌شد به تماشاچیان افزوده می‌گردید. عجیبتر آنکه سپاهیان قزلباش نیز از این شهامت خیره‌کننده، انگشت به دهان گرفته از دور و نزدیک ناظر آن صحنه بودند. یک دختر تاتار که پشت سر عادل‌خان ایستاده بود با چشمانی مست تماشا و توجه، تبسمی کرده گفت:

ــ من یک **قیداقی** خرج این قزلباش می‌کنم.

این بگفت و دست در تیردان کرده تیری منقح و خوش‌ساخت بیرون آورد و

آن را از جلد ابریشمی پوست‌ماری خارج ساخت. سپس تیر را در کمانی منقش نهاده و زهگیر طلا را که مانند انگشتانه در شست او برق می‌زد، به لالهٔ گوش رسانید. چشم چپ را نیم‌خفته کرده دست از تیر برداشته تیر ناله‌کنان از بالای سر تاتارها گذشته روی جسر رسید و مانند زنبوری خشمگین از پهلوی گوش امت‌بیک گذشته به راه خود رفت.

دختران تاتار که اطراف عادل‌خان ایستاده بودند دست زده گفتند:

ــ نخورد، نخورد.

عادل‌خان گفت:

ــ این غزاله است که می‌گفت تاکنون تیرم به خاک ننشسته!

هنوز چشمان مردم از روی جسر برداشته نشده بود که صدایی هولناک برخاست و جسر با دهانه‌های مهیب و ستونهای سنگ‌چین در میان امواج خروشان رود کر سرنگون گردید، صدای فرو ریختن پل مانند رعد در کوهستانهای مجاور پیچیده، آن محوطهٔ پرهیاهو و اضطراب را در سکوتی وحشت‌بار فرو برد. آب بالا آمد و امواج خروشان برای شکستن اجزای پل روی یکدیگر سوار گردید. ایرانیان از ساحل جنوبی و تاتار از ساحل بالا به لب رودخانه شتافته در میان امواج خروشان به تفحص حال جنگجویان پرداختند. از آن همه سوار و پیاده که با تخته‌های جسر در آب رفته بودند اثری مشهود نگردید. مشتی گرد و غبار از روی آبهای کف‌آلود آهسته آهسته بالا رفت و در میان جنگل ساحلی ناپدید گردید. اسکندر از اینکه امت‌بیک به سرنوشتی شوم دچار گردید، حیران و متأسف به سواران خود گفت:

ــ دنبال رود بشتابید، هر کس امت‌بیک را یافت و نجات داد هزار دینار و یک قبضه تفنگ فرنگی نزد من دارد.

ده بیست نفر که اسب موجود داشتند روی مرکبها پریده دنبال آب رفتند، اما از لشکریان تاتار دسته‌جات بسیار با شتاب و عجله به سمت مجرای آب روان شد. در بعضی جاها برای یافتن گدار، داخل رود شده دستخوش امواج گردیدند.

اسکندر هرچه نگریست و دقت کرد از سپاهیان سیاهپوش و سردار آنان خلیفهٔ حق‌وردی اثری نیافت، تمام در و دشت زیر سیاهی لشکر دشمن بود و یک کلاه سرخ هم در آن تاریکی و سیاهی به نظر نمی‌آمد. سخت افسرده و پریشان‌خاطر گردید. آن فرماندهٔ رشید و هوشیار هیچ‌گاه خط تسلیم بر چهره

نداشت و محال بود با دشمن خونی به مدارا و موافقت گراید. می‌دانست که آن ترکمان ایران‌پرست، شاهسونی سخت متعصب و جسور است و سنتهای سپاهیگری و شرایط مردی و جنگجویی را مانند فرایض وجدانی رعایت می‌کند. تا نفس در سینه و رمق در تن دارد از کوشش باز نمی‌ایستد. او شاهسیون بود و کسانی که شاهسیون می‌شوند مطابق رسوم آن، حق ندارند در جانفشانی امساک کنند. او مردی نبود که به تاتار بگوید «مرا نکشید که بزودی پسرم با پول حسابی به سراغ شما خواهد آمد». او نظایر این اعمال را خیانت می‌دانست، در این صورت معلوم است بر او چه گذشته. و اما سواران زیر فرمان او هم که سیاهپوش بودند تکلیفشان معلوم است: همه متعصب و خونخوار و داستان جنگها و زد و خوردهای آنان در ازبکستان ورد زبانها و زیب داستانهاست. آنان هم دست کمی از سردار خود ندارند. در این صورت کارشان با این گرگان آدمخوار به کجا منتهی شده، خدا داناست. یکی گفت:

ــ همه کشته شده‌اند، هیچ می‌دانید در این جلگه دیگر جای سوزن نیست؟ روی این تپه بروید و تماشا کنید، هنوز دنبالهٔ سوار و پیاده بریده نشده است، وای اگر جسر ویران نشده بود، جنبنده‌ای از این مردم آواره و ستمدیده باقی نمی‌ماند. اگر بار اول از چنگ تاتار و عثمانلو نجات یافتند، این دفعه حسابشان پاک و راه نجاتشان مسدود بود، به علاوه ما نیز به همان سرنوشت محکوم بودیم.

دیگری گفت:

ــ حالا هم خطر نگذشته، و از کجا که عاقبت هم دشمن به این ساحل رخنه نکند؟

گفتند این کار ممکن نیست، و هر کس بی‌گدار به این آب بزند تا دهانهٔ دریای خزر مرگ از تعاقب او دست نخواهد کشید.

اسکندر چهار نفر سوار که اسب تازه‌نفس داشتند انتخاب کرده گفت:

ــ تا جایی که توانستید بروید، شاید از امت‌بیک خبری به دست آرید. ممکن است اگر توانایی داشته و عمرش به دنیا بوده نجات یافته باشد.

خود اسکندر هم در حوالی رودخانه به تجسس پرداخت، اما در آن جانب رود، لشکر تاتار مشغول نصب خیام و فرود آمدن بودند. اسکندر به جمعی مسلح برخورد که همراه خانواده‌ای از آن جاده به عجله می‌گذشتند. پرسید و دانست که از کسان زیاداوغلی می‌باشند. دفعتاً به یاد دوست قدیم خود افتاده

آهی کشید، معلوم شد قلعهٔ زیاداوغلی در آن نزدیکی است، دوستی که در دوران مأموریت قلعهٔ قهقهه به او کمکها کرده، او را از بلیّات بسیار نجات داده بود.

با خود گفت: «زیاداوغلی را که آن ناجوانمرد اسماعیل‌میرزا به جرم خدمتگزاری به دولت قزلباش، همان سال جلوس خود از پای در آورد، اما پسر بزرگ او که در شکارگاه با او بسیار بوده‌ام، اکنون در این قلعه است، باید نزد او بروم و هر طور شده او را به یاری بخوانم، او قادر است که مرا از این سیل مهیب نجات دهد و از این ورطهٔ هلاک رهایی بخشد». نزد سواران آمده گفت:

ـ چاپار ما پس‌فردا به ملکه خواهد رسید و تا آن روز هرچه باید به سر ما بیاید آمده است، اما من فکری کرده‌ام و اگر بخت یاری کرد همگی به قلعهٔ زیاداوغلی پناه خواهیم برد و تا رسیدن اردوی دولت در آنجا محفوظ خواهیم ماند.

سواران رأی او را پسندیده گفتند:

ـ برو شاید کاری انجام‌پذیر گردد، ما در انتظار تو خواهیم بود.

تا قلعهٔ زیاداوغلی سه فرسخ راه بود، به فاصلهٔ یک ساعت آن راه را طی کرد. درهای قلعه بسته و خندق آب افتاده بود، تفنگچیان برجهای قلعه فریاد کردند:

ـ با که کار داری؟

اسکندر گفت:

ـ با سردار زیاداوغلی.

ـ نام شما چیست؟

نزدیک تخته‌پل قلعه آمده گفت:

ـ خدمت خان بگویید اسکندرخوش‌خبربیک است، با شما کاری واجب دارد.

دژبان رفت و اسکندر به گردش دور خندق پرداخت، دید بسیار قلعهٔ محکمی است، فتح آن تقریباً مشکل و برای هرکس مقدور نیست، بخوبی می‌تواند استقامت کند. قلعه‌های کوچک و جان‌پناه‌ها که به اصطلاح خودشان شیرحاجی می‌گفتند با عالی‌ترین طرز دفاعی آماده و پرداخته شده بود، در این موقع از بالای برج صدایی برخاست.

ـ بفرمایید داخل شوید.

از روی تخته‌پل گذشته وارد دروازه گردید. منزل خان که در قسمت مرکزی

نارین‌قلعه ساخته شده به صورتی برجی مدور و شامل سه طبقه ساختمان بود. دربان قلعه همراه اسکندر آمد. او را وارد قلعهٔ دوم کرد و پیشخدمتهای خان او را به عمارت مسکونی زیاداوغلی بردند. اسبش را گرفته به سرطویله بستند و خودش در عمارت آب‌نمایی، به دیدار موفق گردید.

زیاداوغلی جوانی بیست ساله و نیکوجمال بود. از دیدن اسکندر تبسمی کرده پیش پای او برخاست و سلام اسکندر را پاسخ گرم و آمیخته به تبسم داده گفت:

ـ اسکندربیک خوش آمدید، صفا آوردید.

سپس پهلوی خود جای نشان داد. اسکندر شمخال خود را به کناری نهاده پهلوی زیاداوغلی نشست. زیاداوغلی پس از احوالپرسیها گفت:

ـ از اردو می‌آیید؟

ـ آری.

ـ کار تاتار به کجا رسید؟

ـ هیچ، فعلاً آن طرف کر، اتراق کرده‌اند و تهیهٔ گذشتن از رودخانه را می‌بینند.

ـ اسکندربیک اردوی شما کجاست؟

ـ لب آب.

ـ خوب بود به قره‌باغ بازمی‌گشتید. اینجا ماندن شما غلط است.

ـ دستور بازگشت نداشتیم و مأمور بودیم که پل را برای عبور زخمیان نگاه داریم.

ـ خوب نگاه‌داشتید؟! نمی‌دانم این فرماندهان ما عقل ندارند، جلوی هجوم چند ملت بزرگ را با دسته‌جات گنتی که نمی‌توان بست.

اسکندر گفت:

ـ سرکار زیاداوغلی، اگر تاتار به قره‌باغ آمد شما چه خواهید کرد؟

ـ هیچ، هر کاری شما کردید.

هر دو به خنده افتادند. اسکندر گفت:

ـ خوشا روزگاری که با هم به شکار می‌رفتیم. آن وقت شما خیلی جوان بودید و تفنگ را بزحمت برمی‌داشتید، خدا رحمت کند مرحوم زیاداوغلی یوسف‌خان، مُلک قره‌باغ را مانند دسته‌گلی آراسته بود. به خاطر دارم وقتی که در قلعهٔ قهقهه مستحفظ خزاین سلطنتی و اسماعیل‌میرزا بودم، یک نفر جاسوس که با مکتوبی از قهقهه به طرف طالش می‌رفته، طوری انتظامات برقرار بود که

گماشتگان مرحوم پدرتان، آن جاسوس را دستگیر و نامه‌های اسماعیل را به دست آوردند، اما امروز دسته‌جات دشمن مانند مور و ملخ از آنجا می‌گذرند و کسی نیست جلوی آنان را بگیرد.

زیاداوغلی آهی کشیده گفت:

ــ مردی جهاندار مانند مرشد کامل، شاه‌طهماسب بود که زیردستان خود را به تناسب ارزش و خاصیت، شغل و مقام می‌داد. ولایت قره‌باغ که بهشتی بود، در این چند سال که از فوت آن پادشاه می‌گذرد از حلیهٔ آبادانی افتاده و مردم آن از ناامنی و ظلم به جاهای دیگر کوچ کرده‌اند. پدرم برای آبادانی دهات از استرآباد و آذربایجان کوچ به اینجا آورد و این ولایت را طوری آبادان ساخت که در موقع جنگهای سلطانی به تنهایی چهل‌هزار سواره و پیادهٔ کارآزموده به زیر علم قزلباش می‌فرستاد. اما امروز اگر لشکر فارس و عراق نیاید، یاغیان شیروانی هم می‌توانند قره‌باغ را تسخیر نمایند.

اسکندر می‌دانست که خاندان این جوان مدتی است از کار دولت بر کنارند. پس از آنکه یوسف‌خان، پدر او را اسماعیل‌میرزا کشت، بیگلربیگی و حکمرانی قره‌باغ را به دیگری واگذار کرد، بنابراین صاحب قلعه، از فرمانروایان فعلی ناراضی و با آنان مخالف است. رشتهٔ سخن را به جای دیگری کشیده گفت:

ــ سرکار محمدخان، موافقت می‌فرمایید که من با سواران خودم تا رسیدن لشکر ایران در این قلعه با شما باشیم؟

محمدخان گفت:

ــ برای پذیرفتن خودتان با کمال میل حاضرم و تا هر زمان اینجا باشید خانهٔ خودتان است.

ــ خیلی متشکرم، مقصود نجات پانصد نفر سوار است، وگرنه بنده می‌توانم از خود دفع خطر کنم و مانند سردار ارس‌خان، تا نفس آخر جنگ را امتداد دهم.

زیاداوغلی لبخندی زده گفت:

ــ ارس‌خان از ترس مسئولیت خود را به کشتن داد. راهی نداشت. خبطی که این فرماندهٔ رشید کرد به قدری بزرگ بود که جز ماندن در میدان جنگ و خود و کسان را به کشتن دادن راهی نداشت. آری، اگر ارس‌خان به چنگ وزیر اعظم و حمزه‌میرزا افتاده بود می‌دانی چه می‌کردند؟ زنده‌زنده پوست از سرش می‌کشیدند.

این مجازات سرداری بود که شهری را بدون دفاع به دشمن رها کند، مگر یاد نداری مرشد کامل با زینل‌خان قلعه‌دار علی‌شکر، همین عمل را کرد. اسکندر گفت:

ــ عجب! هیچ نمی‌دانستم.

ــ آری، ارس‌خان والی شیروان که اردوی شکست‌خورده‌اش به شما پناه برده، از ترس محاصره، شهر شماخی را بدون زد و خورد تخلیه کرده به سمت قره‌باغ عقب نشست. در این ضمن نامه‌ای از وزیر به او رسید و دستور یافت که تا رسیدن لشکر ایران به شماخی شهر را از دست ندهد. اما وقتی نامه به او رسید که دو روز بود شهر تخلیه و به دست عثمانلو افتاده بود. ناچار دوباره به گرفتن شهر ازدست‌رفته همت گماشت و شماخی رها کرده را در حصار گرفت. این عمل احمقانه نبود؟ خود ... و خودخندی. آن وقت در حالی که به تلاش بی‌فایده مشغول بود، لشکر روملو هم به کمک او رفت، یعنی داودسلطان هم در آن دام حماقت گرفتار شد. دراین حال نیرنگی که پشت پرده طراحی شده بود، وارد میدان عمل گردید، و سپاه تاتار راه عقب‌نشینی آنان را برید و سپاهی به آن زور و قوت میان عثمانلو و تاتار خرد و نابود گردید. این طرحی بود که شش‌ماه پیش در باغچه‌سرای باب عالی کشیده شده بود.

در این ضمن شراب آوردند، اسکندر اجازهٔ حرکت خواست. دید دلش در انقلابی عظیم افتاده نمی‌تواند بر جای قرار گیرد گفت:

ــ اجازه بدهید بروم، من سوارانم را در انتظار گذاشته‌ام.

زیاداوغلی گفت:

ــ بنشین اسکندر، بنشین تا در این غوغای اشربه دماغی تر کنیم. شاید روزگار آشفته مهلت نداد که در کنار آب‌نمایی بار دیگر توفیق اجتماع و ملاقات پیدا کنیم.

دراین حال جامی به اسکندر داد و ظرفی شیرینی جلوی او نهاد. اسکندر دست بر سینه نهاده معذرت خواست.

ــ بستان، این شراب شاهانی است، در خمخانهٔ خودم تهیه شده است، نگاه کن، مثل صبح صادق غمّاز است، صاف و بی‌دُرد، هرچه هست در این جام است، از جمشید تا ارس‌خان همه در این جام پیداست.

آشفتگی و سراسیمگی اسکندر از بوی شراب زیادتر شد، زانو به زانو

می‌نشست و می‌خواست برخیزد، اما شوخیهای زیاداوغلی مهلت نمی‌داد. جام در دست ساقی ماند و رنگ خیره‌کننده‌اش در رخسار شاداب او پرتوافکن گردیده گفت:

ـ اسکندر یقین تو هم از توبه‌کنندگان زمان شاه سابق هستی؟

اسکندر گفت:

ـ نه، من از آغاز جوانی در این رشته قدم نگذاشتم، اکنون هم میل دارم به عقیدهٔ خود باقی بمانم، مخصوصاً شراب را در حال نشاط و فراغت باید خورد، و من اکنون مانند جام شما دلی مالامال خون دارم. امروز صبح برادرخوانده‌ای از دست داده‌ام که نمی‌توانم مرگش را بر خود آسان گیرم.

این بگفت و بی‌اختیار اشکش از دیدگان فرو ریخت. زیاداوغلی دست خود را با جام عقب برد و در سیمای نیم‌مستش آثار اندوه پدیدار گردید، شمه‌ای از واقعهٔ مرگ امت‌بیک و دفاع دلیرانهٔ او را از جسر گوش داد و از تأثر شدید اسکندر پشتیبانی کرد و گفت:

ـ خوش‌خبر بیک. گمان ندارم از میان رفته باشد، همین‌که رودخانهٔ کر از این جلگه گذشت، به نی‌زار می‌افتد و بعضی جاها از عمق کامل آن کاسته می‌شود. در آنجاها سالچی‌ها منزل دارند و بارکشی اطراف رودخانه به عهدهٔ آنهاست، شاید این گونه غرق‌شدگان را نجات دهند.

اسکندر باز تقاضای مرخصی و رفتن نمود و زیاداوغلی که از آشفتگی خاطر میهمان خود مستی را از یاد برده بود، گفت:

ـ اگر از اردوی خود نگران نیستی امشب نزد ما بمان. زیرا شب نزدیک است و با این حالت رفتن شما را صلاح نمی‌دانم.

اسکندر گفت:

ـ نه قربان. به هر حال اکنون باید بر زندگان گریست و برای بقیهٔ اردو که در خطر اسارت و انهدام می‌باشند چاره‌ای اندیشید، آیا ممکن است شما برای تقویت لشکریان جسر جواد، از قره‌باغ کمکی تهیه کنید، بلکه تا رسیدن لشکر بزرگ ایران بقیهٔ اردوهای ما به دست دشمن نیفتند؟

ـ نه، زیرا تمام مردان جنگی که قدرت برداشتن سلاح داشته‌اند همراه امامقلی‌خان بیگلربیگی به اردوی قزلباش رفته‌اند و مختصری که در قلعه‌ها هستند نمی‌توان از محل خارج ساخت.

اسکندر از یافتن راه چاره مأیوس شده برخاست و با زیاداوغلی خداحافظی کرده بیرون آمد و تصمیم گرفت خود را به اردوی ملکه، که به دو منزلی آمده بود، برساند. برای این مقصود به راه افتاد، و بدون آرام و خواب رفت و هنوز اندکی از روز دیگر باقی بود که به اردوی قزلباش رسید. فوراً نزد ملکه رفت و جریان واقعهٔ جسر را تا بریدن پل بیان کرد و از رشادت و مردانگی سپاه استرآباد و ترکمان آنچه واقع شده بود به عرض رسانید. ملکه از پیشامد جسر بسیار متأسف گردید و فرمان داد صبحگاه مجلسی با حضور کلیهٔ امیران و سرداران تشکیل شده برای نجات اردوهای جسر فکری بکنند. فردا صبح هنگامی که بزرگان اردو در حال اجتماع و تشکیل مجلس مشورت بودند خبر رسید که تاتار به فرمان عادل‌گرای‌خان از آب کر گذشته داخل قره‌باغ شده‌اند. سواران فراری گفتند که لگزی و شیروانی‌های مخالف از راههای کم‌خطر، تاتار را عبور داده به این سوی آب رخنه کرده‌اند و آنچه از قزلباش در آن سوی رود یافتند از دم شمشیر گذرانیده اموال و احشام بی‌شمار به غارت گرفتند، پس از قتل و اسارت از همان راه بازگشته رو به ولایت خود نهادند. این اخبار اردوی ایران را بسیار مهموم و متأثر ساخت. کلیهٔ سران و امیران و خانزادگان و یکه‌تازان لشکر در محوطهٔ اردوی ملکه اجتماع کردند و با حالی آشفته و نگران منتظر نتیجهٔ تصمیم ملکه و وزیراعظم ماندند. میرزاسلمان انصاری وزیر اعظم که در این موقع شخص اول و واسطهٔ رتق‌وفتق امور مملکتی بود از اینکه در مجاورت اردوی شاهی چنین ضرب‌شست و دستبردی واقع شده است نگران بود و در حقیقت وقوع آن حادثه را خلاف سیاست و موقعیت خود و دولت ایران می‌دانست. میل نداشت در موقعی که زمام دولت ایران را به دست کفایت خود گرفته و نتیجهٔ این سفر جنگی، اعلام ارزش و شخصیت اوست، دولت گرفتار چنین اهانت و خفتی شود و دشمنان بتوانند در مجاورت لشکر ایران که ریاست آن در دست وزیر مقتدری چون اوست اظهار وجود کنند.

بنابراین پس از تشکیل دیوان مشورت، خود به سخن پرداخته گفت:

ـ آقایان، سرداران و رهبران سپاه، به طوری که دیشب شنیده‌اید لشکر متحدین آل عثمان پس از تصرف شیروان اظهار جرئت کرده در تعقیب بازماندگان و فراریان سپاه داودسلطان و حاکم شیروان تا سرحد قره‌باغ آمده با مأمورین جسر جواد به جنگ در آمده. کلیهٔ ایشان را از دم تیغ گذرانیده‌اند و به

آن اکتفا نکرده از آب کر گذشته اموال و احشام بسیار که در این سوی آب بوده به یغما برده و به شیروان بازگشته‌اند. اینک ما با دشمنان بسیار رو به رو هستیم و خواندگار تصمیم گرفته است که نگذارد مردم مملکت قزلباش نفسی به فراغت بکشند و دائماً جان و مالشان در معرض قتل و غارت باشد. خودش شهرهای ما را یکی پس از دیگری می‌گشاید و متحدین خود را به راهزنی و کشتار بی‌رحمانه تشویق می‌کند. اینک خبر رسید که جمعی از شجاعان لشکر و مبارزان دلیر ما به دست تاتار خفت‌شعار، شربت هلاکت نوشیده‌اند و آنچه از ایشان باقی‌مانده به اسارت آن بدکیشان در آمده‌اند. این وقایع در سه منزلی ما روی داده و دشمن خیره‌سر توانسته است تا قلب مملکت ما به تعدی و تجاوز خود ادامه دهد. این نیرنگهایی است که ما قبلاً از وقوع آن بی‌خبر نبودیم و از آنچه در پس این پرده نهفته بودند آگاهی داشتیم. ما باید به دشمنان ثابت کنیم که اشتباه تصور کرده‌اند و این لقمه‌ای سخت گلوگیر است. من پیش از سایرین خون خود را وقف این راه می‌کنم و از این ساعت آرام و خواب را بر خویش حرام می‌سازم. اگر این اسرا و غنایم از خاک شیروان گذشت و به دربند باب‌الابواب رسید، سرداران قزلباش دیگر چه ادعای مردی و مردانگی خواهند داشت؟ دیگر کدام دشمن به ما و شخصیت ما وقعی خواهد نهاد. مگر نه اینان را پدران ما گوشمال تاریخی داده به جای خود نشانده بودند. ما اجازه بدهیم که آن سد شکسته شود و آن ترس از میان دشمنان، به جرئت تبدیل یابد. پس: «تو در سیستان کاخ و گلبن مدار.»

صدای فریاد از میان جمعیت برخاست. همه به یک صدا نعره می‌کشیدند:

ـ الساعه ایلغار کنیم. مهلت ندهید، تا دشمن دور نشده در قفای او بتازیم. زود، زود.

وزیر گفت:

ـ مردان ما، افسوس که جسر جواد را خود ویران ساخته‌ایم و حالا عبور از آب کر برای اردو ممکن نیست، تا بخواهیم جسر را بسازیم کار از کار گذشته و فرصت از دست رفته است، نمی‌دانم چه کنیم.

عبدالله‌خان که عقب جمعیت ایستاده بود پیش آمده گفت:

ـ سرکار وزیر اعظم، اگر این لشکر مهاجم از شیروان به سلامت عبور کرد، همهٔ گرجستان از دست ایران رفته است، بلکه شیروان نیز در پی آن. پس به هر

قیمت شده باید جبران این شکست بشود و توهینی که از این راه به ما وارد آورده‌اند بدون کیفر و مجازات نماند. ما نباید اجازه دهیم در ابتدای شروع جنگهای بزرگ، دشمنان کامروا و فاتح به کشور خود بازگردند. اسرای ما رویشان به سمت ماست و از ما انتظار رهایی دارند. خون پاک جوانان و جانبازان ما که زیردست و پای دشمنان برخاک ریخته ما را به یاری می‌خواند و آرام و قرار را از ما زایل می‌سازد، پس دیگر فرصت حرف و کلام از دست ما رفته و هنگامی رسیده است که پای در رکاب همت آریم و جوابی مردانه به دشمنان دهیم.

امامقلی‌خان قاجار گفت:

ـ آنچه به نظر اینجانب می‌رسد آن است که اکنون لشکر تاتار از ولایت جواد هم گذشته و می‌رود که در شماخی با لشکر عثمان‌پاشا یکی شود. اگر ما مهلت دادیم و این سیل لشکر دشمن از ما دور شد، دیگر تدارک مافات ممکن نیست. آبروی قزلباش ریخته و شرافت ایرانی لکه‌دار خفّت و اهانت شده است، بهتر این است که یک دسته مرد از جان‌گذشته انتخاب کنیم و ایشان را در سایهٔ توجه و عنایت الهی از راههای صعب و خطرناک روانه سازیم تا در بدرقهٔ فتح و پیروزی، راه عبور را بر دشمن هولناک ببندند و آنچه در تاب و توان دارند برای اعادهٔ حرمت و شرف ازدست‌رفته کوشش نمایند، شاید آب رفته به جوی بازگردد و ضربت شمشیر برّان، زنگ تأثر از دلهای ما بزداید.

گفتند: «جارچی‌باشی در اردوها بگردد و فرمان جمع‌آوری داوطلبان را به تمام قسمتهای دور و نزدیک ابلاغ کنید.» قورچی‌باشی دستور داد سوارانی برای ـنر انتخاب شوند که بتوانند با اسلحه‌های گوناگون جنگ کنند. نخست فرماندهان و سردسته‌ها به طور داوطلب انتخاب شده، سپس هر یک برای جمع‌آوری نفرات خود به اردوها رفتند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که میدان جلوخان اردو از سواران شیرشکار مملو گردید. حالت شوق و شوری در جوانان دیده می‌شد که جز در ساعات تاریخی و در مدخل ظهور حوادث بزرگ، نظیر آن را نمی‌توان یافت. نسل جوان آن روز مدتی بود از جنگ برکنار مانده، سرگرمی و وسیله‌ای برای بروز شخصیت نداشت. در این موقع که می‌خواست جنگهای طولانی سی ساله در ایران طلوع کند افراد جوان در قبول آن بر یکدیگر سبقت می‌جستند. نخستین مردی که مسلح و مجهز وارد میدان

جلوخان گردید، میرزاسلمان انصاری بود، وزیر اعظم ایران هم مانند سایرین در مدخل ترقی و بروز شخصیت قرار داشت و می‌خواست همان‌طور که در مراتب علمی و ادبی مشهور و روشناس است، در لشکرکشی و فرماندهی هم شاخص و قابل توجه گردد، و صرفاً جزو طبقه‌ای که تاجیک اهل قلم نامیده می‌شدند محسوب نگردد. به این نظر، خود قبل از همه مهیای کوچ شده بود، بر اسبی ترکمنی و خوش‌ریخت سوار و اسبی عربی از نژاد اسبهای خوزستان کتل کرده، یا یدک و ردیف قرار داده بود. میرزاسلمان سواره نزدیک خیمهٔ قورچی‌باشی آمده صدا کرد:

ــ تشریف بیاورید، آقای قورچی‌باشی.

سپهسالار جنگ شیروان گفت:

ــ بسم‌الله، بفرمایید، مرا تحویل بگیرید. هیچ چیز کسر ندارم، فتیله‌دان، سنگ و چخماق یدکی، چنتهٔ گلوله، دبه‌های باروت، کهنه‌کش، این هم خورجین ترک‌بند. من مثل یک نفر مجتهد جامع‌الشرایط همهٔ شرایط را در خود جمع کرده‌ام، نعل و میخ، طناب و تسمه، ریسمان خام و تابیده، موم و قیر، درفش و جوالدوز، **قولق کیف**، دواجات و روغن زخم. حتی ملاحظه کنید مشک آب، ترک‌بند را هم مثل یک کهنه‌سپاهی کارآزموده قبل از گذاشتن در خورجین به آب خیس کرده‌ام. هرکس داوطلب این سفر می‌شود باید مانند من اینجا امتحان بدهد. هرکس هنگام شروع عملیات جنگی عقب مانده باشد و بعد برسد، باید بدون شرکت در نبرد به اردو بازگردد، نه فوق‌العادهٔ جنگی به او خواهم داد و نه سهمی از غنایم.

در این موقع جوانی که سوار اسب سفید بود با دو نفر جلودار وارد میدان شده در مقابل وزیر اسب خود را متوقف ساخت. وزیر در حالی که سوار بود تعظیمی به جوان نموده گفت:

ــ نواب والا کجا تشریف داشته‌اید؟

ــ وزیر، آمده‌ام شما را ملاقات کنم.

ــ می‌فرمودید بنده مشرف می‌شدم، آیا نواب حمزه‌میرزا کاری با من دارند؟

ــ آری سیرزا، می‌خواهم ملکه را راضی کنم تا من هم بیایم.

ــ کجا؟

ــ به جبههٔ جنگ.

ــ گمان نمی‌کنم ایشان با این امر موافقت فرمایند.

ــ چطور، ندارد؟ یعنی خسته می‌شوم.

وزیر گفت:

ــ آری قربان.

ــ عجب! مگر خودتان نبودید که با زینل‌خان مرعشی چند روزه از مازندران به مشهد رفتیم، آیا این راه دورتر است یا آن؟

وزیر گفت:

ــ موضوع مسافرت غیر از ایلغار و سفر جنگی است.

قورچی‌باشی گفت:

ــ نواب حمزه‌میرزا از حیث شرکت در ایلغار لیاقت کامل دارند، اما موضوعی که مانع موافقت ملکه با این پیشنهاد است، قضیهٔ پنج شش روز راهنوردی و سواری بدون تأخیر است که همه‌کس قادر به تحمل آن نیست.

وزیر انصاری گفت:

ــ بله قربان، اشکال مهم آن است که ما تمام مدت حرکت را از منطقه‌ای عبور خواهیم کرد که در اشغال دشمنان رنگارنگ و لشکریان گوناگون است. راهها و معابر عمومی شیروان در تصرف تاتار و شهرها در قبضهٔ سپاه عثمانلو است. گردنه‌ها و عقبه‌های صعب‌العبور مانند تنگهٔ ماساامال را یاغیان شیروان و طرفداران برهان‌اوغلی تسخیر کرده‌اند، منطقهٔ قره‌سو هم تا شهر دربند همه جا از پیادگان و سوارگان لگزی و قره‌بورک در رفت و آمدند. با این حال ما بایستی در قلب آنان نفوذ کنیم و طوری از لابه‌لای آنان بگذریم که نتوانند دور ما را بگیرند و غافلگیرمان سازند. اگر در این گونه سفرهای غافلگیری، یک نفر سوار در راه بماند یا دستگیر شود یا نزدیک آبادیها دیده شود، کار همهٔ آن دسته تباه و ضایع می‌شود. همه دستگیر و ریزریز می‌گردند. دراین حال درست فکر کرده‌اند که اجازه نداده‌اند، و نواب محترم از این ممانعت نباید متأثر باشید.

جوان، که حمزه‌میرزای ولیعهد و پسر رشید سلطان‌محمد بود، اشتیاق فراوان به جنگ داشت و می‌خواست در این حادثه که ضربتی مؤثر و قاطع به دولت قزلباش زده بود دخالت کند و هرچه بتواند جبران خسارت سرپل را بنماید، اما ملکه از این بابت نگران بود و می‌گفت: «اگر سماجت کنی و بخواهی برخلاف رضای من در این کوچ خطرناک داخل شوی، قلباً از تو رنجیده خواهم شد.»

بنابراین آمده بود که وزیر را با خود همدست و هم‌عقیده کرده رضای ملکه را حاصل کند. در جواب انصاری گفت:

ـ جناب وزیر اعظم، خواهش دارم بیایی و اجازه آمدن مرا از ملکه بگیری. من از این ترسیدنهای بی‌موضوع کسل می‌شوم، چطور شما می‌روید و من نباید بیایم، مرد شانزده‌هفده ساله را که دیگر نباید مثل دختران در سراپرده نگاه داشت و از مسافرت او به خارج اندیشناک بود. مگر نشنیدید دختران تاتار همه در جبهه جنگ می‌کنند.

قورچی‌باشی گفت:

ـ هان، پس معلوم شد نواب چرا اصرار به رفتن دارند.

همه حاضران به خنده افتادند. وزیر گفت:

ـ سرکار نواب از این سفر چشم بپوشید و اصرار در آمدن نکنید، زیرا فرماندهی این لشکر کوچک و جرار به عهدهٔ من است و من نمی‌خواهم در چنین نهضتی از بابت ذات همایونی نگران باشم. اگر شما با ما باشید باید قسمتی از فکر و حواس خود را صرف محافظت شما کنم. ما فعلاً هیچ تکلیف و دستور روشنی در پیش نداریم و می‌رویم که خود را در معرض خطرها قرار دهیم، دل را به دریا و تن را به آب و آتش بزنیم شاید گوهر مراد به چنگ آید و در دل این تاریکی و ظلمت بی‌پایان، چشمهٔ حیات درخشیدن گیرد. فعلاً ما خود را به خطری می‌اندازیم که نجات از آن با خداست.

آثار عدم رضایت و دلتنگی در سیمای حمزه‌میرزا نمودار گردید. بدون آنکه با قورچی‌باشی و وزیر خداحافظی کند مهمیزی بر اسب زده از میدان بیرون رفت. فهمیدند که شاهزاده با این طرز بیرون رفتن قانع نشده بلکه فکر دیگری به خاطرش آمده که برای انجام آن، از شفاعت وزیر چشم پوشیده است. حمزه‌میرزا با شتاب تمام به خیمه آمده مردی را به سراغ اسکندر فرستاد و او را به حضور طلبید. اسکندر از ملکه اجازه گرفته بود که یک هفته در قرباغ بماند و هر وقت اردو برای شیروان رفت او نیز حرکت کند. همین که فرستادهٔ شاهزاده به سراغ او آمد تصور کرد برای رفتن به دستبرد، یعنی اختلال در صفوف دشمن انتخاب خواهد شد، و احضار او برای این منظور است، اما همین که وارد خیمهٔ حمزه‌میرزا شد و احدی را در آنجا نیافت متعجب شد. شاهزاده جایی در پهلوی خود به اسکندر نشان داده او را اجازهٔ جلوس داد، آنگاه از او پرسید:

ـ اسکندربیک گرچه می‌دانم دیروز از جنگی مهیب و پرمشقت بازگشته‌ای و احتیاجی شدید به استراحت داری، لیکن چون روزهای شیراز و ازخودگذشتگی تو را دیده‌ام و شرح زندگانی پرشوق و شور تو را شنیده‌ام، میل دارم با من سفری به شیروان بکنی، آیا حاضر هستی؟

ـ البته در رکاب نواب کامیاب، سفر کردن افتخار من است.

شاهزاده گفت:

ـ اگر حاضر هستی با من همراهی کنی و قول می‌دهی که آنچه من به تو فرمان دادم اجرا سازی و فرمان دیگران را به فرمان من مقدم ندانی، نقشه و راز خود را برای تو افشا سازم؟

تا اینجا اسکندربیک چیزی از مقصود شاهزاده نفهمیده بود. همین‌که دید شخصی چون حمزه‌میرزا به او تکلیف رازداری و هم‌قدمی می‌کند، دانست که کاری محرمانه در پیش دارد گفت:

ـ قربان، سفر شیروان، آن هم در رکاب نواب مبارک و میمون خواهد بود، اما چرا به اتفاق میرزا نمی‌روید؟ او امروز عصر حرکت خواهد کرد، بنده هم اگر خسته نبودم در رکاب ایشان می‌رفتم.

شاهزاده گفت:

ـ اسکندر، وزیر با رفتن من موافق نیست و ملکه هم نمی‌گذارد من جزو این هیئت مسافرت کنم. حال اگر تو حاضر هستی من می‌خواهم بدون اطلاع ملکه عازم شیروان شوم و با سوارانی که خودم در نظر گرفته‌ام از راهی که تو صلاح بدانی دنبال سپاه دشمن برویم، و اگر بخت مددکار باشد اسیران قزلباش و اموال بسیاری که به یغما برده‌اند مسترد داریم. حال بگو بدانم که تو از کوره‌راه‌ها و جاده‌های بیراهه که به حدود شکی و شماخی منتهی گردد باخبری؟

ـ قربان، برای این کار عبدالله‌خان را بایستی همراه برد. او به همهٔ احوال و اوضاع شیروان آگاه و از من بصیرتر است.

خلاصه هنوز کمی از روشنایی روز در کنار افق دیده می‌شد که آن دو دسته سوار از شاهراه گنجه به طرف مشرق پیچیده به سوی شیروان رفتند.

فصل سی‌ام

در روشنایی سحر

امت‌بیک را از یاد بردیم که پس از شکستن جسر با جمعی از مهاجمین دشمن در ظلمت امواج رود کر ناپدید گردید. قبل از گم کردن خویش احساس ضربتی شدید کرد که از شدت آن حواسش مرتعش گردید، اما پیش از آنکه چیزی بیشتر از آن ضربه بفهمد در ظلمت بی‌پایان فرو رفت و چشم از جهان پوشید. پیش از آنکه به بقیهٔ شرح حال او بپردازیم می‌گوییم که رود کر در موضع جسر عرض کمتر از شصت ذرع داشت، اما پس از پیمودن مسافتی از دهات بسیار خرّم و سرسبز معروف به جواد، عرض آن پیوسته زیاد می‌شد و سطح سنگلاخ آن به باتلاق و نیزاری تبدیل می‌گردید. امت‌بیک تا لحظه‌ای که پایهٔ اصلی جسر بر جای بود اطلاعی از بریدن آن نداشت و طوری با تاتار گلاویز بود که فریادهای احتراز و اعلام خطر را نشنیده بود. اما همین‌که دید زیر پایش در رفت، دانست که سرنوشت او به چه صورت پایان یافته و با چه عاقبت مجهولی روبه‌رو شده است. در دل با خدای خود مناجاتی کرد و با ستونهای فرو ریختهٔ پل، در اعماق رودخانه فرو رفت.

فرستادگان اسکندر که به سراغ او مأمور شدند، در آن غوغا و آشفتگی هرچه در کنار آب تاختند اثری از او نیافته بازگشتند و مآل کار وی را با تقدیر گذاشتند. در چند فرسخی جسر، در کنار رودخانه، قبل از سرایت جنگ به این ناحیه محل اجتماع گله‌های گاومیش و چوپانان آن بود، در اطراف نیزار ساحل جمع شده گله‌های خود را می‌چراندند. اکنون همهٔ آنها به کوهستانها رفته در کلبه‌های خلوت ایشان پیرمردی فقیر باقی مانده بود.

امت‌بیک را موج آب به کنار آن نیزار افکند. پیرمرد چوپان جثه‌ای را در کنار

نی‌ها مشاهده کرد و با همهٔ قدرت خود کوشید تا به او رسید، دید بدنش گرم است، آهسته آهسته او را از آب بیرون کشیده روی ماسه‌های ساحل افکند.

امت‌بیک تا اینجا سه فرسخ در حال اغما آمده و نزدیک غروب پیرمرد به نجات او موفق شده بود. امت‌بیک نزدیک غروب به هوش آمد. مدتی مبهوت و گیج بود، کم‌کم رو به بهبودی نهاد، دانست در کجاست و پس از شکستن پل بر او چه گذشته. دستش شکسته بود و از درد آن رنج می‌برد. پیرمرد از بستن شکسته بی‌خبر نبود، کمک کرد تا درد آن تسکین یافت و توانست شب را در مجاورت چوپان پیر استراحت کند. از شدت خستگی تا صبح بیدار نشد و هنگامی دیده گشود که چند ساعت از روز گذشته بود. دید گرسنه شده است اما در آنجا هیچ گونه خوردنی یافت نمی‌شد. از تمام سلاحهای او جلد قمه‌ای به کمرش باقی بود، آن را نیز از خود دور کرده و بدون مقصد به راه افتاد. در دهات سر راه احدی نمانده بود، همه به جاهای دوردست و مناطق امن کوهستان مجاور پناهنده شده بودند. از پیرمرد چوپان شنیده بود که سپاهیان تاتار از رودخانه گذشته‌اند و اردوی قزلباش به قتل و غارت رفته است. بنابراین او در وسط لشکر دشمن قرار داشت و دیر یا زود به اسارت ایشان در می‌آمد، با این حال چاره‌ای دیگر نداشت، باید برود تا به جایی منتهی گردد. نزدیک جادهٔ بزرگ شیروان رسید، اما مسافتی نپیموده بود که به دسته‌ای از تاتار برخورد که به طرف اردو و محل اقامت خود می‌رفتند.

امت‌بیک به دست ایشان اسیر شد و با آنان به محل توقف عادل‌خان جلب گردید. با خود گفت: «این کار در هر حال شدنی بود، دیر یا زود، من چگونه می‌توانستم پیاده و بدون وسیله به جایی برسم، حال کار خود را یکسره کرده‌ام». نزدیک شهر به اردوی تاتار رسید و در مرکز آن، سراپرده‌ها و خیمه‌های خانان و خانزادگان تاتار را مشاهده کرد که در یکی از جلگه‌های مصفا و مسطح مجاور رودخانهٔ کر برپا شده بود. عادل‌گرای‌خان و برادران و خاندانش هم در این جلگه فرود آمده، سایر قسمتهای لشکر بتدریج در فاصله‌های دیگر منزل کرده بودند. امت‌بیک چاره‌ای جز انتخاب این راه تاریک نداشت. هرچه با خود اندیشه کرد راهی به نظر نیاورد که بهتر از تسلیم و اسارت باشد. لشکر ایران از این مناطق دور و تمام خاک شیروان در قبضهٔ تصرف خارجیان بود. هر جا می‌رفت عاقبت در اختیار این گروه بود. همه جا را تسخیر

کرده در پست و بلند جای گرفته بودند. امت‌بیک دیگر مال خودش نبود، او جزو سرمایهٔ تاتاری بود که اول بار در راه به او برخورد کرده بود. بنابراین صاحب غنیمت، او را به انبار اسرا تحویل داد و گفت جزو ذخایر او یادداشت کنند.

اسیران قزلباش در اردویی زیر آسمان نگاه داشته شده هیچ گونه سایه‌بان یا خیمه‌ای برای نشستن نداشتند. تنها در مرکز اردوی اسرا خیمه‌ای بود که در آن رئیس روزبانان جای داشت و به کمک چند نفر مسلح، به دسته‌جات اسرا رسیدگی می‌کرد. اسرایی که زخمدار بودند به اسیران سالم واگذار می‌شدند تا از آنان مراقبت شود. ولی در هر حال هیچ یک از ایشان مجاز نبود از جای برخیزد و یا تغییر مکان دهد، در این صورت روزبانان مستحفظ، با تازیانه‌ای بلند و ستبر به سراغ آن اسیر می‌آمدند. اردوهای مختلفی که وارد این منطقه شده بودند در درجهٔ اول سپاه عادل‌خان تاتار بود که جمعیت آن چهل‌هزار بود. لشکریان لگزی و قره‌یورک و دسته‌جات چریک برهان شیروانی هم جمعاً بیست و پنج هزار بودند. این دسته‌جات مختلف مجاور یکدیگر فرود می‌آمدند. ولی رؤسای ایشان بیشتر اوقات در شورای جنگی که در خیمهٔ شاه تاتار تشکیل می‌شد حضور می‌یافتند و نقشهٔ حرکت و پیشروی و تقسیم غنایم را در آن جلسه مذاکره می‌کردند.

اداره‌ای در اردوی تاتار بود که به حال اسرای ایران رسیدگی می‌کرد و رئیس آن را قاضی‌عسکر می‌نامیدند. این مرد هم امام جماعت و هم سرپرست اسرا بود. هرگاه اسیری اقرار به تشیع می‌کرد، وای به حال او بود و دیگر قاضی دست از آزار و تعقیب او نمی‌کشید. او را رافضی ملعون می‌خواند و معامله‌ای که با سایر ایرانیها می‌کرد در حق او روا نمی‌داشت. اسرای قزلباش در پنجهٔ عقوبت قاضی بودند و هرکس لقب رافضی گرفته بود موقع برخورد با او از هیچ گونه تعدّی و تجاوز دربارهٔ او امساک نمی‌کرد.

امت‌بیک دو روز در حلقهٔ اسیران به رنج و زحمتی بسیار گذرانید. روز سوم یک نفر از مردم شیروان او را شناخته به دیوان‌بیگی تاتار خبر داد. دو نفر تاتار آمده او را به خیمهٔ دیوان‌بیگی بردند و تحت مراقبت شدید قرار دادند. گفتند یکی از بزرگان قزلباش است که باعث اذیت و قتل تاتار شده و باید تسلیم خونخواهان شود تا کسان مقتولین هر طور مایل باشند او را مجازات کنند. امت‌بیک در حالی‌که دستش را با ریسمانی به گردن آویخته بود در خیمهٔ

دیوان‌بیگی ایستاده نگاههای خشم‌آلود قاضی‌عسکر و دیوان‌بیگی را که دو عضو برجسته و شایستهٔ شورای لشکری بودند تحمل می‌کرد. این قاضی‌عسکر عمامه‌ای بزرگ و ریش کوسه‌ای کم‌مو داشت. قضات تاتارستان زیر نظر او انتخاب می‌شدند و در اثر داشتن سمت قاضی‌القضاتی ثروتی بی‌حساب فراهم کرده بود. در سفرهای جنگی همراه خان می‌رفت و کلیهٔ کارهای شرعی و شبه‌شرعی اردو را که تصور سود و صرفه‌ای در آن بود شخصاً به عهده می‌گرفت و اداره می‌کرد. ظهر، امام جماعت لشکریان بود، و بعدازظهر برای ایشان قصهٔ فتوحات چنگیز و یورشهای تیمور را می‌گفت. در تقسیم غنایم باید حتماً حضور داشته باشد والا تقسیم باطل و اموال حرام بود. عصر به سراغ اسیران می‌رفت. بعد از آنکه همه را تهدید به قتل می‌کرد در گوش بعضی از آنها می‌گفت: «به ولایت خود پیغام بده، با پول فدیه به سراغ تو بیایند من تو را با مبلغی کم آزاد می‌کنم.»

اما سرشب از اعضای لاینفک مجلس خان بود و در عین حال که انگشتش لای کتاب فقه حنفی بود و آن را در دست می‌فشرد، پشت سر شاهزادگانی که نرد می‌باختند می‌نشست و در گوششان می‌گفت: «در خانه را ببند» یا روی سفرهٔ شطرنج دراز شده می‌گفت: «این اسب را غلط حرکت دادی». در مجالس شبانه دیگر کاری به کار کسی نداشت، فقط هر وقت ساقی از برابر او می‌گذشت و فرصت می‌یافت به او می‌گفت: «روح روانم، برای من در سرونی بریز من این جامهای طلا و جواهر را مکروه دارم». اما دیوان‌بیگی مردی پنجاه ساله از مردم شبه‌جزیرهٔ کریمه بود که در استانبول درس خوانده بود و مدتی با قشون عثمانلو در جنگهای اروپا شرکت کرده، سپس در حکومت تاتار داخل شده به عنوان رئیس انتظامات و مدیر محکمهٔ لشکری خدمت می‌کرد. دیوان‌بیگی مسلمانی شافعی بود و برخلاف قاضی‌عسکر تعصب جاهلانه نداشت و هر کسی که نماز می‌خواند او را به عنوان هم‌مذهب می‌پذیرفت، و در جزئیات عقاید اشخاص کنجکاوی نمی‌کرد. تاتارها قبل از آنکه با دربار باب عالی آشنا شوند از حیث مذهب ساده‌تر بودند، و با آنکه مبادی اسلام را کاملاً رعایت می‌کردند از اختلافات شدید مذهبی بر کنار بودند. اما پس از رفت و آمد با دربار استانبول تحت تأثیر نفوذ شیخ‌الاسلام واقع شده تابع رویهٔ دینی باب عالی شده بودند.

بنابراین همین‌که از امت‌بیک پرسید:

— مسلمانی؟

— آری.

— حمد و سوره را بخوان.

امت‌بیک که از یک خاندان قدیم صوفی‌اعتقاد بود و نیاکانش در گیلان مورد توجه و نظر بودند بزودی شروع به خواندن سوره کرد.

— اهل کجایی؟

— قزلباش.

— می‌دانم، کدام ولایت.

— پدرم اهل گیلان و خودم در شیروان متولد شده‌ام.

— چند نفر از جوانان پرارزش ما به دست تو جان سپرده‌اند.

— نمی‌دانم.

— نمی‌دانی؟ روی پل؟ روی جسر جواد.

— چیزی به یاد ندارم، البته در میدان جنگ نان و حلوا خیر نمی‌کنند. من خود و پدرم و جدم نان دولت و ملت قزلباش را خورده‌ایم که روی جسر به درد آنها بخوریم.

قاضی‌عسکر خیره‌خیره به امت‌بیک نگریسته گفت:

— قزلباش، پشت سرت را نگاه کن. (با دست به خارج چادر اشاره کرد) اینها که ایستاده‌اند و به سخنان تو گوش می‌دهند خون‌داران تو هستند و منتظرند که تو را به دست آنان بدهیم.

حالت استقامت و ثباتی که در امت‌بیک بود قاضی را وادار به گفتن این جمله کرد و خواست با این تهدید امت‌بیک را متزلزل و خاضع سازد.

اما امت‌بیک با گوشهٔ چشم نگاهی به تماشاچیان کرده گفت:

— آقای قاضی‌عسکر، من فرزند شهید و نوهٔ شهید هستم. هنوز کفن پدرم، اگر کفنی داشته است، نم دارد؛ و اگر با جامهٔ خونین به خاک سپرده شده است، آن نیز هنوز تازه و باطراوت است. من اگر در راه سعادت قزلباش شهید شوم خلف آن پدر و زادهٔ آن دودمان هستم. بنابراین جان نزد من ارزش ندارد و از این راه من ترسانده نمی‌شوم. و اما در کجا و کدام راه و رسم مقرر شده است که هرکس در راه دین و دولت خویش شمشیر زد و از جان و مال مردم خود دفاع کرد مجرم و خونی است. اینجا داخل مملکت قزلباش و ناف ایران‌زمین است، شما

اگر تابع قاعده و قرار هستید با قرارداد صریح سلیمان‌خان و شاه‌طهماسب و سنورنامهٔ هشتاد ساله، چگونه داخل خاک ما شده‌اید؟ اگر شما دعوی اتحاد با خواندگار می‌کنید و به یاری او برخاسته‌اید باید بدانید که هر قدمی از قارص به این‌طرف پیموده‌اید، در داخل خاک قزلباش بوده و محال است آنچه تاکنون تسخیر کرده‌اید در دست شما باقی ماند. لشکر قزلباش دیر یا زود به این سرزمین خواهد شتافت و هرکس باید مالک شیروان باشد معلوم خواهد کرد. و اما من اکنون در چنگ شما هستم و هر طور می‌توانید به آزار من فرمان دهید، لیکن این نکته را نیز به یاد داشته باشید که روز انتقام و حساب چندان دور نیست و محال است بگذارند شما به فراغت و آرامش خاطر به مرز و بوم خویش بازگردید. فکر روزی باشید که ما را نیز دست انتقام رسا و بلند باشد و اسیران شما محتاج ترحم و شفقت باشند. من به شما قول می‌دهم، بلکه قسم می‌خورم که مدت زیادی در این زمینها توقف نخواهید کرد، بلکه دم‌به‌دم تا سرحدات باب‌الابواب و دربند، عنان اسب خود را نخواهید کشید. از پدران خود بپرسید و از اجدادتان کسب خبر کنید، تا آنها به شما بگویند که چقدر از این راه به اختیار خود آمده و بدون اختیار بازگشته‌اند.

حال نوبت به ما و شما رسیده و همان‌طور که پدران ما از عهدهٔ حفظ جایگاه خود برآمده‌اند ما نیز از پدران خود کمتر نیستیم. امروز که شیروان را تسخیر کرده‌اید و در لذت این خواب شیرین هستید به شما یادآور می‌شوم که به فتوحات خود چندان اطمینان نداشته باشید. این اسیران قزلباش را که در آفتاب سوزان نگه داشته‌اید و از فنا و انهدام آنان متأثر نمی‌شوید، برادران و کسانی دارند که بزودی از راه می‌رسند و دنبال شما را رها نخواهند کرد.

قاضی عسکر دید کم‌کم اطراف خیمه ازدحام شد و از بزرگان تاتار و اطرافیان خان جمعی در گوشه و کنار مجلس نمایان شدند. از اینکه اسیری به خود جرئت داده با لحنی تهدیدآمیز و تخفیف با او سخن می‌گوید، خشمگین شده گفت:

— پسر چانه‌ات گرم شده، هرچه دلت می‌خواهد می‌گویی. معلوم می‌شود در زندان اسارت به تو خوش گذشته، امشب باید تا صبح بیدار بمانی و خدمت اسب بکنی تا از گزافگویی و شرح جاه و جلال قزلباش دم فروبندی.

از شنیدن کلمهٔ «پسر» چهرهٔ امت‌بیک برافروخت و رگهای گردنش پرخون گشت و چشمانش چون شرارهٔ آتش درخشیدن گرفت. خیره‌خیره به قاضی

نگریست و بدون اینکه از پشت سر خود خبر داشته باشد و انبوه تماشاچیان را درنظر بگیرد، از پایین چادر با دو خیز خود را به قاضی عسکر رسانیده به یک چشم‌برهم‌زدن خنجر از کمر او کشید، تا خواست قاضی در مقام دفاع برآید و برای نجات خویش تصمیمی بگیرد که دست امت‌بیک با خنجر بالا رفته بود.

مجلس به‌هم‌خورد، ایستادگان و نشستگان روی یکدیگر ریخته، جمعی که در دهلیز خیمه بودند بیرون جسته دست به سلاح بردند، هرکس تصور کرد این یک نفر به قصد کشتن او حمله کرده است. هنوز مجلس در حال شوریدگی بود که شخصی از عقب، امت‌بیک را در بغل گرفت و با دو دست محکم مچ او را در اختیار آورد. امت‌بیک به خود آمده روی برگردانید جمعی را دید که زوبینها و نیزه‌های خود را پشت او گذاشته منتظر اشارهٔ دیوان‌بیگی و ختم کار او هستند. مردی که وی را در بغل گرفت مدتی بود در مدخل خیمه ایستاده ناظر اوضاع مجلس محاکمه بود. این شخص برادر خان و پیشکار کل فرماندهی لشکریان تاتار بود که برحسب تصادف از آنجا گذشته، در مذاکرات میان قاضی عسکر و امت‌بیک مستمع شده بود. امت‌بیک یک دست بیشتر نداشت، بنابراین بزودی خنجر را از چنگ او بیرون آورده گفت:

ــ او را به سیاه‌چادر برده به خو کنید تا فردا تکلیف مجازات او را از خان پرسش نمایم.

آنگاه روی به قاضی عسکر کرده با اشاره چیزی به او فهمانید که اطرافیان چنین نتیجه گرفتند: «مطابق میل شما اعدام خواهد شد». جلوداران و نوکران خان امت‌بیک را به سیاه چادر بردند. او نیز درحالی‌که ترک جان گفته در دریای اندیشه‌های خود غوطه‌ور بود بلااراده قدم برمی‌داشت.

چادری سیاه که دیرکهایش پوششی از آهن داشت محبس امت‌بیک بود، یک سر به خو، به پایهٔ دیرک، و سر دیگرش به پای زندانی بسته شده بود. یک ساعت بعد امت‌بیک خود را در سیاه‌چادری مخصوص زندانیان، یکه و تنها به دیرک بزرگ چادر بسته دید و مدتی به فکر گذرانید. دید به دامی تنگ و تاریک افتاده، آینده‌ای مخوف و هول‌انگیز برایش پیشامد کرده است. از هیچ سمت و از هیچ سویی روزنهٔ امید نمایان نیست و تا چشم کار می‌کند ظلمت و ناکامی است.

اینک در جستجوی سپاهیان قزلباش و داوطلبان جنگ شیروان به قره‌باغ

بازگردیم. میرزاسلمان و همراهان او در سرخی شفق از چمن قره‌کوپک بیرون آمده، شتابان و جوشان در میان تپه‌های کوچک و بزرگ از نظر ناپدید شدند و آخرین لکهٔ گردی که از تاخت و تاز اسبانشان در افق مقابل باقی مانده بود همراه نسیم شامگاهی به یغما رفت. این دسته می‌خواستند از پلی بگذرند و داخل شیروان گردند، بنابراین ناچار بودند دو روز راه خود را دور کنند، اما اسکندر و شاهزاده حمزه‌میرزا عصر روز دیگر به رودخانه رسیده در جستجوی گدار شدند و با راهنمایی عبدالله از ناحیه‌ای کم‌خطر عبور کرده پا به خاک شیروان نهادند. روز در دره‌ها و جنگلها فرود آمده، شب در جاده‌ها و بلوکات اشغال‌شده، پیش می‌رفتند. به دهاتی رسیدند که مردم آن متواری شده با گوسفندان خود به قلل جبال دوردست رفته بودند. احدی در آن آبادیها دیده نمی‌شد. همین‌که قزلباش در این ده وارد شده درصدد رفع خستگی برآمدند ژنده‌پوشی از گوشهٔ ده نمودار شد و پس از آنکه دانست شاهزادهٔ صفوی است، پیش آمد و جمعی از مردان مسلح را که در بیغوله‌ها پنهان بودند بیرون طلبیده به حمزه‌میرزا معرفی نمود و گفت:

ــ ما از طرف غار سلیمان به اینجا آمده‌ایم تا از ورود لشکر قزلباش رفقای خود را آگاه سازیم.

ــ تا غار سلیمان چقدر مسافت است؟

ــ چهار فرسخ.

ــ کدام جمعیت آنجا را اداره می‌کند؟

ــ ساره خانم روملو، زن مرحوم داودسلطان و بعضی از زنان ارس‌خان؛ و از مردان هم عیسی‌بیک حاکم شکی و کسان او که هر یک جمعی از مردان نامی همراه دارند و دائم در رهگذر دشمنان به دستبرد اشتغال می‌ورزند، اگر میل دارید می‌توانید اول آفتاب فردا آنجا باشید.

حمزه‌میرزا از دلبستگی و علاقهٔ زنان، و جدّ و جهد ایشان خوشحال شده گفت:

ــ بسیار مایل بودم به آنان سری بزنم و چنانچه کاری داشته باشند در انجام آن پیشقدم شوم، اما افسوس که من باید به قره‌باغ برگردم و به اتفاق کلیهٔ سپاه قزلباش به شیروان آمده عثمان‌پاشا را از این ولایت بیرون رانم. در این صورت از آمدن به غار سلیمان فعلاً معذورم، اما محض دلجویی ایشان اسکندر

خوش‌خبربیک را با شما می‌فرستم و آنچه لازمهٔ اقدام و کوشش است به او دستور می‌دهم.

ـ از غار سلیمان تا اردوی عادل‌خان چقدر فاصله است؟

ـ سه فرسخ، اما همهٔ راه دشوار و گردنه صعب‌العبور می‌باشد.

حمزه‌میرزا اسکندر را پیش خوانده گفت:

ـ زود همراه این مردان برو و چنان‌که احدی آگاه نشود به جمعیت و مردمی که در غار هستند ملحق شو و مراقب باش آذوقه و خوراک به اردوهای دشمن نرسد و روز به روز دایرهٔ خوردنی و علیق در حول و حوش مراکز عبور تاتار به نقصان افتد.

حمزه‌میرزا، عبدالله‌خان را به شماخی فرستاد و اسکندر را به غار روانه کرد و خود نیز برای آنکه بدون اجازهٔ مادر خود به این سفر اقدام کرده بود با چند تن از همراهان به قره‌باغ بازگشت. اسکندر به اتفاق ژنده‌پوش در تاریکی شب به راه افتاده رو به سلسله کوههای البرز شمالی پیش رفت، تا نیمه‌شب به دره‌ای تاریک و هولناک رسیده در انتهای آن به روشنایی مختصری رسیدند که از اعماق غاری ژرف و سهمگین بیرون می‌تافت. ساره‌خانم روملو این جمعیت را اداره می‌کرد و شبها برای کسب خبر و دانستن مواقع حرکت و عبور و مرور دشمن به اطراف لشکریان و معبر دشمنان می‌فرستاد و پس از روشن شدن هوا همه را در آن غار جمع می‌کرد. این زن رشید پس از آنکه شوهرش را در خون غلتان دید کوشش کرد با هیئتی از زنان قزلباش از معرکهٔ جنگ خود را کنار کشیده به این کوهستان پناه برد. کم‌کم از فراریان شکی هم گروهی به ایشان ملحق شده، در آن نقطه تشکیلاتی منظم بر پا ساخته بودند. عیسی‌خان گرجی حاکم سابق شهر شکی نیز با خانواده خود در این هیئت حضور داشت و چند تن از تاتار را هم با خود همدست کرده، شبها برای تهیهٔ اسلحه و ربودن اسرا به اردوی عادل‌خان و لگزیها می‌فرستاد. اسکندر خبر ورود لشکر و نزدیک شدن جنگها را به ساره‌خانم داده، پیغام حمزه‌میرزا را رسانید. در این جمعیت چند نفر از سیاهپوشان استرآباد وجود داشت که به کوشش ساره‌خانم روملو از اسارت خلاصی یافته بودند و شبها برای نجات اسرا تا صبح در کنار اردوهای مهاجم به گشت می‌پرداختند.

اسکندر در این مکان از اسارت امت‌بیک و گرفتار شدن آن به چنگ تاتار

خبر یافت، و از اینکه دوست و برادرخوانده‌اش، در قید حیات است خوشوقت گردید. برای نجات امت‌بیک با ساره‌خانم مذاکره کرد. ساره‌خانم گفت:

ـ آری، نام پدرش را بسیار به مردی و رشادت شنیده بودم، و اکنون که دانستم این فرزند آن پدر است، بسیار متأسف شدم. کاش می‌توانستیم برای نجات او دست و پایی کنیم.

اسکندر گفت:

ـ می‌توانیم با یک دستهٔ پنجاه نفری به اردوی دشمن شبیخون بزنیم، و غیر از امت‌بیک جمعی دیگر را هم از قید اسارت دشمن برهانیم.

ساره‌خانم گفت:

ـ نه اسکندر، آن وقت پناهگاه ما در خطر خواهد افتاد و دشمن به تشکیلات ما پی خواهد برد. بهتر آن است که انجام این مقصود را از رفقای تاتار و سیاهپوشان زرنگ خواستار شویم. این شبگردهای خطرناک مثل کولی‌ای که مرغ بدزدد، در دزدیدن تاتار ماهرند. خدا به‌دور شبی نیست که با دست و تیغ خون‌آلود از شکار بازنگردند. بیچاره بدبختی که یک میدان از اردو عقب بیفتد و یا فریب این آتش‌پاره‌ها را بخورد، تکهٔ بزرگش گوشش می‌باشد. اما من برای نجات پسر یساقچی هرچه باید کوشش می‌کنم، تو امشب روی این تخته‌سنگ‌ها خوابی مطابق دلخواه بکن، امیدوارم که در آفتاب فردا رفیق گم‌کرده‌ات را صحیح و سالم در کنار خود بیابی.

اسکندر تشکر بسیار کرده در انتظار وعدهٔ او ماند. شب دیگر ساره‌خانم خود نیز به کمک دستبردچی‌ها تا حوالی جسر رفت و در انتظار بازگشت همدستان خود ایستاد. هنوز روشنایی مشعلها از اردوی دشمن نمایان بود که تاتارهای ساره‌خانم بازگشتند و امت‌بیک را که از محبس تاتار نجات داده بودند به ساره‌خانم سپردند. عیسی‌بیک، امت را به ترک خود گرفته در ظلمت دره‌های هولناک کوه سلیمان به طرف غار تاخت کرد. اسکندر از نجات دوست و برادرخواندهٔ خویش که مرهون سعی و کوشش خانم روملو بود خوشحال شده گفت:

ـ من در قبال محبت و ازخودگذشتگی این دوستان پرارزش فعلاً نمی‌توانم خدمت نمایم، اما چون آینده‌ای پرحادثه در پیش داریم. امیدوارم تلافی این محبت را از یاد نبرم.

هنوز امت‌بیک از رنجهای خطرناک خلاصی نیافته بود که اردوی تاتار برای بازگشت به شیروان در حرکت آمد و اسکندر برای رسیدن به اردوی وزیر اعظم با سواران خود سکنهٔ غار سلیمان را وداع کرده به سمت شماخی رفت و امت‌بیک را که هنوز رنجور بود و قدرت سواری نداشت در خدمت ساره‌خانم باقی گذاشت تا پس از بهبودی به همراهی آن دسته به اردوی قزلباش ملحق گردد.

فصل سی و یکم

مردان تاریخ

میرزاسلمان وزیر را در حالی رها کردیم که با داوطلبان از جان‌گذشتهٔ لشکر قزلباش به طرف شیروان در حرکت آمد و برای عبور از پل «قونین اولمی»، ناچار شد مسافتی زیاد راه را کج کند. همین‌که از پل گذشت و داخل خاک شیروان گردید، از راههای معمولی اجتناب کرد و به بیراهه از کوهها و دره‌ها گذشت. همه جا زیر پای لشکر بی‌شمار دشمن بود. برای اینکه احدی از عبور این دسته خبردار نشود لازمهٔ استتار را به جای آورده به سواران خود چنین گفت:

ــ رفقا، اکنون از خاکی می‌گذریم که به وسیلهٔ پنج رنگ سپاه و پنج ملت مختلف اشغال شده است. اگر دشمنان از عبور ما آگاه گردند، از چهار طرف ما را در میان خواهند گرفت و در چنگ آنان نابود خواهیم شد و نقشه‌ای که انجام آن را به عهده گرفته‌ایم باطل شده موجب استهزا و مسخرهٔ دشمنان خواهیم گشت. البته می‌دانید عثمان‌پاشا در شماخی به استقلال نشسته و همین‌که بداند ما نزدیک شده‌ایم به استقبال ما خواهد شتافت. پس باید قبلاً جمعی را برای محاصرهٔ شماخی روانه سازیم تا عثمان‌پاشا نتواند به کمک متحدین خود بشتابد. آن‌گاه با فراغت وارد جنگ تاتار شویم.

فرخ‌خان را با هزار نفر جدا کرده برای محاصرهٔ شماخی فرستاد، و خود با دو هزار نفر دیگر از بیراهه به داخل شیروان پیش رفت. میرزاسلمان وزیر که فرماندهٔ این نبرد افتتاحی بود، برای پیروزی خویش نقشهٔ کاملی تهیه کرده بود. این مرد چنان‌که سابقاً هم اشاره کرده‌ایم از یک خاندان قدیمی بود که علاقه به مذهب شیعه، نیاکان او را به اریکهٔ سلطنت ایران نزدیک کرده بود. از هنگام دیلمیان، افراد این دودمان که نسبت خود را به خواجه‌عبدالله انصاری می‌رسانیدند عهده‌دار

وزارت و امور دولتی بودند. شخصیتهای علمی و ادبی و مشاهیر روحانی از ایشان برخاسته بود، و در هر حال و مقامی که بودند به پاکدامنی و درستی روشناس و شهرهٔ شهر بودند. از بدو طلوع دولت صفوی و قیام شاه‌اسماعیل چند نفر از آنان به سابقهٔ تشیع، مورد اعتماد و توجه بودند و بعداً هم این حسن سابقه را تا دوران اسماعیل دوم نگه داشته در حول و حوش دربار قزلباش مرجع کارهای بزرگ بودند. اما میرزاسلمان انصاری که در این موقع کارهای مملکت را قبضه کرده بود میل داشت همان‌طور که از حیث جهات علمی و اداری برجسته است، فرصتی به دست آید که در مسائل لشکری و جنگی هم قدرت و ابتکار خویش را معلوم ساخته از حدود اهل قلم پا فراتر گذارد و در زمرهٔ جنگجویان و سپرکشان نیز محسوب گردد. بنابراین موقعیتی مناسب به دست آمده و آن قبول فرماندهی جنگ با تاتار بود. وزیر صفوی این نکتهٔ اصل باستان را که:

سپاهی لشکر نیاید به کار   هنرمند باید تن شهریار

ثابت می‌دانست و به همین نظر لشکر داوطلب جنگ با تاتار را زبده و نخبه اختیار کرد، و با نطق و بیان مؤثر و نافذ خود روح فداکاری و ازخودگذشتگی آن دستهٔ سه‌هزار نفری را برانگیخت و مهیای جانبازی کرد. در تمام خاک شیروان شبها حرکت کرد و روزها در بیغوله‌ها مخفی ماند تا دشمن فاتح و خودپسند را از ورود خود آگاه نسازد. یک روز نزدیک اذان صبح در سه فرسخی شماخی، که جلگهٔ مناسبی برای طرح نقشه‌های جنگ بود، فرود آمد و پیش از آنکه هوا روشن گردد سواران خود را که هر یک اسبی یدک می‌کشیدند فرمان استراحت داد. دهات آن ناحیه در اثر تاخت و تازها از سکنه خالی بود و جز یک نفر پیرمرد درویش در گوشهٔ مسجد ده، همگی با کوچ و بنه به کوههای دوردست رفته بودند. میرزاسلمان در این دهکده فرمان رفع خستگی داد و سفارش کرد هرکس از این راه عبور کند دستگیر ساخته نگاه دارند تا خبر آمدن ایشان مکتوم بماند. پیرمرد درویش را طلبیده گفت:

ــ عمو، لشکر قزلباش از تو کاه می‌خواهد، «نداریم» هم نمی‌پذیرد، زود باش و کلیهٔ کاهدانها را معرفی کن.

پیرمرد درویش گفت:

ــ سرکارخان، تاتارها شاهدند که کاه به قدر خلال دندان هم در این ده وجود

ندارد، همه جا را سرکشی کردند، مرا هم تازیانهٔ زیاد زدند، اما آنچه رنگ کاه داشت، فقط چهرهٔ گریان من بود که آن را هم بدبختانه اسبها نمی‌خوردند.

وزیر گفت:

ــ عموجان، قزلباش پول کاه را دو برابر نرخ شاهی می‌پردازد. زود باش که چهارهزار اسب گرسنه را باید سیر کرد.

مشتی سکهٔ طلا بیرون آورده پیش چشم پیر نگاه داشت و گفت:

ــ این بیعانهٔ خرید ما، آن وقت اگر علیق یافت نشد می‌دانی که اسبها محصول و درخت ده را خواهند خورد، دیگر بسته به میل توست.

پیر پولها را گرفته بزودی انبارهای علیق را که مخفی بود نشان داد و سواران قزلباش به سیر کردن اسبان خسته پرداختند. وزیر با فردفرد سپاهیان خود سخن گفت و هر یک را با روحیه‌ای ممتاز و قوی مجهز ساخت. او مردی دانشمند و شاعر بود، نطق و خطابه را مؤثر و بانفوذ و با لهجه‌ای گرم ادا می‌کرد. شش نفر سردار ورزیده و جنگدیده در اختیار داشت و هر یک از آنان را با دسته‌ای تیرانداز و شمخالچی یک واحد جداگانه ساخت.

رؤسای دسته‌جات و سرشناسان لشکر کوچک خود را مخاطب ساخته گفت:

ــ برادران قزلباش، وقت آن است که سکهٔ مردی و مردانگی خود را بر سنگ حوادث بیازمایید. روزی رسیده است که دفتر افتخار پدران نامدار خود را باز کنید و نام نامی خود را در صف صوفیان صافی‌نهاد، و پاک‌دلانِ حقیقت‌بنیاد به یادگار گذارید. شما جمعی کوچک، از حیث شماره محدود می‌باشید اما بنا بر نص قرآن کریم: «بسیار بوده است که جمعی کوچک بر گروهی بسیار پیروز گشته و مردمی اندک، گوی سبقت از انبوهی بی‌شمار برده». شجاعان ایران! عادلگرای‌خان و سه برادرش سی هزار سوار برگزیده همراه دارند، قره بورک، لگزی، چرکس و برهان‌اوغلو هم هر یک با لشکری جرّار با ایشان هستند. این اردوی عظیم امشب وارد این جلگه خواهد شد و شما آمده‌اید که راه را بر ایشان ببندید، آن وقت مصطفی‌پاشا هم با یکصدهزار لشکر عثمانلو حسابی جداگانه دارد و ایشان را باید در شهرهای شیروان ملاقات کنیم. من صریحاً به شما می‌گویم اگر توانستید امروز چشم دشمنان را به حساب آرید و در مقدمهٔ کار دمار از ایشان برآرید، بقیهٔ کارها بر وفق مراد است و خصم بی‌امان دیگر هوس خاک و دیار شما را نخواهد کرد. در واقع غلبه و یا شکست شما همان است که

امروز انجام می‌دهید، بکوشید و مطمئن باشید که خدا با شماست. خدا با شماست که از جان و مال و عرض و ناموس مسلمانان دفاع می‌کنید و دروازه‌های ملک را به روی بدخواهان می‌بندید.

امامقلی‌خان قاجار در پاسخ گفت:

ــ آنچه سرکار آصف‌مرتبت فرمودند، افراد قزلباش آویزهٔ گوش جان کرد. امیدوارند که دست از قبضهٔ شمشیر و تفنگهای خود برنگیرند تا دشمن خیره‌سر را به جزای اعمال خودسرانه رسانده، گرد بدنامی از جامهٔ ایرانیان دور سازند.

همین که عادلگرای‌خان با هیئت سرداران خود وارد جلگه شد خبر یافت که جمعی از جلوداران سپاه، به دست قزلباش اسیرشده بقیه پا به فرار نهاده، خبر رسیدن لشکر ایران را به خان رسانیدند. به فاصله‌ای کم این خبر تا ساقهٔ لشکر تاتار و متحدین ایشان انتشار یافت و اردوی پراکنده‌ای که با کمال آسایش در ولایات اشغال‌شدهٔ خود، راهنوردی می‌کرد متوقف شده تشکیل جبهه داد. اردو، بازرگان و اسیران و زن و بچه را عقب فرستاده، برگزیدگان لشکر را پیشرو ساختند. عادلگرای دو برادرش را به حفظ جناح راست و چپ فرستاده خود فرماندهی قول را عهده‌دار گردید، سرداران قسمتها را جمع‌آوری کرده به ایشان گفت:

ــ بزرگان تاتار، مردان عرصهٔ کارزار، مشتی قزلباش بدمعاش به قصد راهزنی آمده طرق و شوارع عبور ما را بر هم زده‌اند. اینان از همان نوع مردمی هستند که سابقاً دیده و مقدار ارزش جنگی ایشان را دانسته‌اید. در جنگ ارس‌خان، در محاصرهٔ شماخی، در اردوی داودسلطان، در جنگ جسر جواد با آنان دست و پنجه نرم کرده‌اید. اینها از همان مردم‌اند. هیچ وقعی به ایشان نگذارید و بدون ترس و باک گریبانشان را بچسبید. در یورش اول رشتهٔ اتحادشان گسیخته، به کوه و صحرا پا به فرار می‌گذارند. شما نباید دست از گریبان آنان بردارید و بگذارید جان در برند. اسیر بگیرید تا هم دشمنان شما نابود شوند و هم جیب و بغل شما پر از زر و سیم گردد. نگران نباشید. تمام خاک شیروان در قبضهٔ اختیار ماست. شهرها را خواندگار تسخیر کرده بیابانها را به ما واگذاشته است. بنابراین جایی نیست که قزلباش بتواند در آن جای پایی استوار سازد. هان ای شیران صحراهای سهمگین، شما هر یک قطاری از شتر با غنیمت و اسیر همراه دارید و با این ثروت سرشار به زادگاه خود بازمی‌گردید.

زود ضرب شست خود را نشان دهید تا شاه قزلباش حساب کار خود را بکند و از پشت جنگلهای رود کر، غرش رعدآسای شما را بشنود. زنهار اگر سُست‌کوشی کرده دشمن را در مواجهه با خود خیره ساختید، نه تنها این کاروانهای بی‌شمار زر و سیم و اسلحه از دست شما خواهد رفت، بلکه جان را نیز در سر این بددلی و بی‌عرضگی نهاده‌اید.

باری عادل‌خان تاتار چنان‌که خود به سرداران اظهار می‌کرد، برای آن ثروت و تمولی که در ایلغار شیروان به چنگ آورده، نگران بود و میل داشت هرچه زودتر آن غنایم را به کشور خود برساند. بنابراین از ورود قزلباش به صورت ناگهانی متعجب و متفکر گردید. خلاصه به طوری که تاریخ هم یادآور شده، اول طلوع آفتاب این دو لشکر که یکی بسیار بزرگ و دیگری کوچک و مختصر بود با یکدیگر به جنگ در آمدند و صحرای شماخی، دارالملک شروان را که ناظر آن روز تاریک و پرخروش بود دریای خون ساختند. میرزاسلمان دو نفر سوار جوان و کارآزموده را برای پیش‌جنگی لشکر کوچک خود برگزید که اولی امامقلی‌خان قاجار و دومی میرحمزه پسر بایندرخان طالش بود. این دو فرمانده با چهارصد سوار در صبح آن روز به تاتار حمله‌ور شدند. از دهکده‌ای که مرکز توقف قزلباش بود و اسبان یدکی در آنجا نگاه داشته شده بود یک فرسنگ جلو رفته، چرخچی سپاه تاتار یا به اصطلاح مقدمهٔ ایشان را به جنگ گرفتند. در کمتر از نیم ساعت مقدمه از جا کنده شده عقب نشست و آهسته‌آهسته به قلب سپاه تاتار نزدیک گردید. میرزاسلمان در میان این دسته به مطالعهٔ اسلوب جنگ پرداخت و در همان لحظه نقطهٔ ضعف دشمن را به دست آورد. به سرداران خود گفت:

ــ مراقب باشید که دشمن از تیراندازی روی اسب عاجز است و تا از مرکب فرود نیاید نمی‌تواند تیرش را به هدف برساند، بنابراین نباید مهلت داد، و پیش از آنکه تاتار بخواهد به حملهٔ پیاده مبادرت ورزد، باید او را از جای کند.

میرزاسلمان از این مزیت جنگی ایرانیان استفاده کرده بر آن شد که حد کامل تجربه را در جنگ شیروان مورد عمل قرار دهد. خود وزیر سیصد نفر سوار تفنگدار و تیرانداز ماهر از مردم فارس و کهگیلویه همراه داشت که به کاردانی و رشادت ایشان پشت‌گرم بود. این دسته از بهترین عناصر جنگی فارس بود که میرزا هنگام توقف شیراز و حکومت شاهزاده محمدمیرزا انتخاب کرده وارد سلک قورچیان نموده بود. تیراندازی روی اسب در حال تاخت، میراث دیرین

سوار ایرانی بود و این امتیاز را از اعصار قدیم تا آن دوره کاملاً حفظ کرده بود.
اسب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد، از تورات به قدم و از یورتمه به لُکه (یا لوکه) تغییر حرکت می‌داد، رم می‌کرد، زخم برمی‌داشت و ناخن‌بند می‌کرد، اما هیچ یک در نشانه‌گیری سوار تأثیری نداشت، و راکب عیب می‌دانست که یک چوبهٔ تیر یا یک خوراک سرب و باروت او به هدر رفته باشد. خلاصه آسیاب جنگ به گردش افتاد و صدای رعدآسای شمخال در کوهها پیچیدن گرفت.

کم‌کم کیه دسته‌جات کوچک قزلباش وارد صحنهٔ کارزار شد و از سه طرف سپاه تاتار را به خود مشغول ساخت. اگر عادل‌خان می‌دانست که مهاجم بیش از دوهزار نیست و لشکر قزلباش منحصر به آن عده است البته با قوت قلب و اطمینانی قاطع به کار می‌پرداخت و شاید در ساعت اول جنگ به نتیجهٔ کامل می‌رسید. اما نقشهٔ ماهرانهٔ فرمانده، چنان درست طرح شده بود که تاتار تصور می‌کردند بزودی لشکری کامل و مجهز از چهار سمت ایشان را در میان خواهد گرفت. قدری که از روز گذشت به شدتِ جنگ افزوده شد. هوا گرم و نسیم سحرگاهی که از قلل گرجستان به این جلگه‌ها می‌وزید قطع گردید. زره‌ها و اسلحه‌ها اندام جنگجویان را آزار می‌داد و دستها از حرارت شمخالها گداخته می‌گردید. قسمتهای مؤخر لشکر تاتار که فردا بایستی به این نقطه وارد بشوند باشتاب و عجله صحراها را در نوشته، به منطقهٔ جنگ نزدیک شدند. همه جا دیز سپاه بود، روی گردنه‌ها، سر تلها، کف گودالها، پشت بوته‌های خار، زیر تخته‌سنگها نقطه‌های سیاه در حرکت و جنب‌وجوش بود. از میان صداهای مختلف، فریاد: «لاّه... لاّه...» بیشتر به گوش می‌رسید و این شعار حملهٔ سپاه قزلباش بود که در میدانهای جنگ برمی‌آوردند و یکدیگر را با آن شعار می‌شناختند. نزدیک ظهر خبر وقوع جنگ و برخورد دو لشکر به شماخی رسید و قسمتی از سپاه قزلباش که مشغول محاصرهٔ این شهر بودند از آن اطلاع یافتند. مردم شهر می‌گفتند کار خیلی سخت است، یک مشت سوار زبده بدون توپخانه و یراق که از قره‌باغ شبانه بیرون زده‌اند، چطور می‌توانند با پنج ملت مختلف که هر یک سپاهی کامل و مجهز در اختیار دارند بجنگند. دیگری می‌گفت:

ــ این لشکرها مانند سیلاب بهاری به جلگه‌های شیروانات سرازیر شده‌اند و همراهان وزیر مانند تخته‌سنگی در میان آن امواج خروشان غوطه‌ور خواهند گردید.

نشر این اخبار در شماخی مردم را متفکر، و سواران قزلباش مأمور محاصره را متأثر و محزون ساخت، به فرخ‌خان فرماندهٔ خودشان گفتند:

ــ اجازه بده ما قسمتی به طور داوطلب به کمک دسته وزیر برویم، لشکر تاتار و قره‌بورک بسیار زیاد است و سپاهی لگزی هم بلافاصله دنبال آنهاست. اگر وزیر را در میان گیرند ممکن است چشم‌زخمی به ایرانیان برسد. فعلاً عثمان‌پاشا در شهر نشسته و با بودن ما در سنگرهای مجاور شهر، خیال بیرون آمدن و کمک دادن به تاتار را نخواهد کرد. پس چه ضرر دارد اگر ما قسمتی از جوانان خودمان را به یاری لشکر ایران بفرستیم؟ فرخ‌خان گفت:

ــ نه، ابداً صلاح نیست. زیرا ممکن است از کم بودن قراول سنگرها آگاه شده در مقام استفاده برآید و ساخلوی سنگرها را از میان بردارد.

عبدالله‌خان که با قسمتی از سواران خود به فرمان وزیر به شماخی آمده بود عقیده داشت که باید به کمک وزیر شتافت و از جانب عثمان‌پاشا نگران نبود. فرخ‌خان می‌خواست در تأیید عقیدهٔ خود سخنی بگوید که فریاد جوانان قزلباش برخاست که «باید رفت و به یاری برادران خویش شتافت، سزاوار نیست که ما به فراغت و راحت نشسته، تماشا کنیم که یاران ما زیر شمشیر دشمنان ریزریز می‌شوند.» شمخالها و تفنگها برداشته شد، نیزه‌ها و زوبینها به آسمان افروخته گردید، پای در حلقهٔ رکاب گذاشته گفتند «به طرف میدان جنگ، سورون، سورون.» کم‌کم جنگ به دهکدهٔ قزلباش نزدیک شد، و سواران فارسی که در یک فرسخی دهکده گرم جنگ و ستیز بودند تا حوالی دهکده عقب‌زده شدند. جنگجویان تاتار که تاکنون مانند نقطه‌های سیاه در میان قبه‌های گردوغبار دیده می‌شدند اکنون دیگر واضح و روشن به نظر می‌رسند و تیرهای سخت و جگردوزشان عابرین اطراف ده را مجروح می‌سازد.

وزیر چند نفر شمخالچی روی بامهای ده گذاشت تا از نزدیک شدن تاتار به ده جلوگیری کنند و خودش به عجله برای عقب زدن مهاجمین از ده بیرون رفت. تنور جنگ دم‌به‌دم تافته‌تر می‌شد و جنگجویان را سرمستی غلبه، از تشخیص مخاطرات بازداشته بود.

میرزاسلمان، سوار زخمداری را که از قورچیان فارس و از طایفهٔ دشمن زیاری بود به دهکده رسانید. این جوان اسبش کشته شده خودش نیمه‌جان بود. کنار جوی آبی بر زمین نهاده به باز کردن جامه‌اش فرمان داد. در حالی که زخم

سوار را می‌بست نگاهش به دو نفر جوان دهاتی افتاد که کلاه نوک‌تیز، خودمانند برسرداشتند، دستها را بر سینه نهاده ایستاده بودند. وزیر گفت:

ــ اینجا چه می‌کنید؟ عروسی آمده‌اید؟

ــ ما از راههای پرخطر خود را به شما رسانیده‌ایم تا هر خدمتی دارید انجام دهیم.

ــ بارک‌الله، پس زود شمخالها را بشویید و خشک کنید. این آب، آن هم سمبه، تمام این تفنگها و شمخالها باید بسرعت پاکیزه و خنک گردد. تا من بازگردم، و کار دیگری به شما پسران پردل و شجاع واگذار نمایم.

اسب خسته را رها کرده بر اسب یدک نشسته تفنگ خود را بر دوش گرفت.

در این موقع شمخالچی از پشت گنبد بام سرپایین کرده گفت:

ــ عالیجاها، از راه شماخی دستهٔ سواری به شتاب می‌آیند، اما زیاد نیستند.

وزیر پیاده شده به بام بالا رفت، دید لولهٔ گردی مانند اژدها از گوشهٔ جلگه پیداست، در دل گفت: «ممکن است عثمان‌پاشا باشد، آن وقت بر ماست که در دو سمت بجنگیم، و شاید مانند ارس‌خان به سرنوشتی تاریک منتهی گردیم». لحظه‌ای سخت و وحشتناک بر او گذشت. سپاه تاتار لحظه به لحظه نزدیک بنه‌گاه قزلباش می‌شد و لشکر از جان گذشتهٔ ایران با هزار مشقت و جانبازی از پیشرفت ایشان جلو می‌گرفت و می‌کاست. دستهٔ سوار نزدیکتر آمد و چشم وزیر از میان تودهٔ غبار به کلاههای سرخ و ترک‌ترک قزلباش افتاد که مانند شعلهٔ آتش برفراز اسبان جهندهٔ خویش فریاد می‌زدند:

ــ سورون ... سورون ...

وزیر سوار شده به استقبال ایشان شتافت و از اینکه با مخالفت شدید سرداران وظیفهٔ اصلی خود را رها کرده به یاری دوستان خویش آمده‌اند، مشعوف شد. دستور داد به دو قسمت شده، جلوی تاتار را سخت ببندند تا سواران فارسی و سوادکوهی که فرسوده شده‌اند برای تجدید قوا به اردو و بنه‌گاه بازگردند.

عبدالله‌خان با سواران خود یورشی مردانه بردند و تاتار را تا مسافتی بسیار واپس زدند. میدان جنگ صورتی وحشتناک داشت. نعش روی نعش، کشته برفراز کشته پشته می‌گردید. وزیر دسته‌جات خود را از نظر دور نمی‌داشت و هر وقت می‌دید دسته‌ای تلفات زیاد داده، می‌رود از کار بیفتد. ایشان را تقویت می‌کرد و برای رفع خستگی به اردو می‌فرستاد. شخصاً مراقب زخمیها بود و اکثر

ایشان را به مجرد افتادن برمی‌داشت و به مأمن می‌رساند، دلداری می‌داد، تحسین می‌کرد و نزدیک بودن پیروزی را به دسته‌جات و نفرات نوید می‌داد، برای هر دسته دلاوریهای دستهٔ دیگر را ستایش می‌کرد، به جنگجویان سیستانی در بحبوحهٔ حمله و جنگ می‌گفت: «بارک‌الله این زوبین بازوهای گیلک، این سواران خان احمدخان گیلانی چقدر خوب می‌جنگند، دسته‌جات لگزی را در هم شکستند. آفرین، همه را از طلا زرد، و از نقره سفید خواهم کرد» می‌گفت و به جای دیگری می‌شتافت و دستهٔ دیگر را مخاطب می‌ساخت. خندهٔ امید و تبسم کامیابی از چهرهٔ او دور نمی‌شد، اما در دل آشفته و نگران و از پایان نامعلوم مصاف و خستگی و ماندگی افراد ناراحت و غمناک بود. گوشه‌ای یافت و با دل سوزان نگاهی به آسمان کرده از خداوندگار خویش استمداد کرد.

به گوشهٔ افق نگریست، شفق می‌رفت پرتوی گلگون خود را با سرخیهای میدان جنگ آمیخته سازد و بر تاریکی پر گرد و غبار جنگ چیره گردد. دید شمخالها و تفنگها از کار افتاده، کم صدا می‌کنند. دانست که باروت کم شده و گلوله پایان یافته است و باید برای جبران این کسری فکری اندیشید، خود را به رزمگاه رسانیده فرمان داد کسانی که باروت و گلوله ندارند با زوبین و نیزه جنگ کنند و هر طور شده است برتری را که تاکنون با قزلباش بوده نگه دارند و نگذارند به دشمن منتقل گردد. برای این منظور جمعی از نیزه‌وران را از میان شمخالچیان جدا کرده با نیزه مسلح نمود و به جلوی جبهه فرستاد. این آخرین اقدامی بود که میرزاسلمان برای نجات لشکر قزلباش کرد و هر لحظه منتظر به دست آمدن نتیجه بود. می‌دانست که دشمن قسمت بسیاری از نفرات ورزیده و مؤثر خود را از دست داده اکنون می‌خواهد با هر کوشش و فداکاری که ممکن باشد خود را به تاریکی شب رساند و برای نجات سپاه خود فکری اندیشد.

عادل‌خان که فرماندهی جلوی میدان را عهده‌دار بود از سکوت تفنگ و شمخال خوشحال شده به سواران خود گفت: پیاده تیراندازی کنند.

دیگر خطر گلوله در میان نبود، تاتار پیاده شده کمانها را بر چنگ آوردند و قسمت نیزه‌وران را که پیشاپیش لشکر قزلباش بودند به باد تیر گرفتند. نیزه‌داران یورش بردند. به تلفات وقعی نگذاشتند، همه در هم ریختند و جنگی مغلوبه آغاز گردید. عادل‌گرای‌خان مانند شیر گرسنه حمله‌ور شد، پیش می‌راند و صفوف مقدم را از هم می‌شکافت. در این موقع آفتاب غروب کرده ظلمت بر

آفاق دامن گسترده بود. سواران تاتار از اسب پیاده شده با اطمینان به تیراندازی پرداختند. صفوف قزلباش تلفاتی داده قدری عقب رفت، ساعتی هولناک و لحظه‌ای خطرناک و جنگ در حال دادن نتیجه بود. عروس پیروزی نگران و مردد بود که پس از آن همه کوشش و پیکار در کنار کدام دسته بنشیند، و همای فتح و ظفر بر بام کدام دولت آشیان سازد. مردی از صوفیان قزلباش که باباخلیفه نام داشت و از مردم بیجار بود نگاهش به عادل‌گرای‌خان سردار سپاه افتاد که پیشاپیش تاتار اسب می‌تاخت. کف بر دهن آورده به هر طرف روی می‌کرد، نیزه‌وران ایران را از پیش برمی‌داشت. باباخلیفه خدا را به یاری خوانده، روی رکاب راست شد و نیزه‌ای جانگداز برای سینهٔ اسب سردار رها ساخت. اسب سر دو پا راست ایستاده سپس مانند کوهی درغلتید. نیزه سینهٔ اسب را شکافته بود، عادل‌گرای از زیر تنهٔ اسب بیرون آمد که ایرانیان روی او ریختند، تاتار نیز برای گرفتن او هجوم آوردند. جنگ دست و گریبان آغاز شد، چند نفر ایرانی با خنجر به راندن تاتار پرداخته دیگران سردار را دست بستند. لحظه به لحظه کوشش جنگیان بیشتر می‌شد و خبر دستگیری سردار، تاتار را آشفته‌تر می‌ساخت. خبر دستگیری ولیعهد تاتارستان و فرماندهٔ لشکر آنان به دست قزلباش، بزودی در تمام قسمتهای لشکر انتشار یافت و کلیهٔ دسته‌جات آن قشون را مضطرب و سراسیمه گردانید. همه به طرف میدان جنگ زورآور شدند. مردمی که باید در جلگهٔ شماخی منزل کنند، در اثر عجله همان شب به رزمگاه پیوستند. اما کار گذشته و ظلمت دامن تیرهٔ خویش را بر جهان افکنده بود.

دیدند ادامهٔ جنگ در تاریکی بدون مشعل بی‌مورد و به زیان است، گفتند «صبر می‌کنیم و صبح با دسته‌جات تازه‌نفس و مهیا، قزلباش را در میان گرفته وزیر اعظم را دستگیر می‌سازیم، و در عوض استخلاص عادل‌گرای‌خان را پیشنهاد کرده نجات می‌دهیم.» ناچار دست از جنگ کشیده بازگشتند و برای راحت به اردوی خویش پیوستند اما همین‌که شب به نیمه رسید، هر قسمت با نزدیکان خود به مشورت پرداخته گفتند «فردا صبح فرماندهٔ لشکر کیست، و مسئولیت ادارهٔ سپاه را چه کسی عهده‌دار خواهد شد. قشونی که بدون سردار بخواهد به جنگ پردازد کاری غلط انجام داده و راهی کج پیموده است. و قریباً به این سرزمین خواهد آمد. پس معطل شدن ما در شیروان صلاح نیست و تا این لشکر کوچک در تعقیب ماست، باید خود را از این ولایت بیرون انداخته از

دربند باب‌الابواب خارج شویم.» با این مقدمه، از نیمهٔ شب دسته‌جات متفرق بنای کوچ را گذاشته بدون تحصیل اجازهٔ دیگران از گوشهٔ جلگه در حجاب تاریکی شب، راه تاتارستان را در پیش گرفتند. اما میرزاسلمان وزیر اعظم پس از دستگیری خان تاتار، او را به اتفاق صد نفر سوار میان ساخلوی قلعهٔ شماخی فرستاد و خود به جمع‌آوری زخمیان و کشتگان مشغول شد. همه را به دهکدهٔ چاوش‌لو آورد و در کنار جوی آبی منزل داد، آن‌گاه به جمع‌آوری سواران رفت و از یک به یک جویای حال شده گفت:

ــ دوستان، سواران من، امروز به حول و قوهٔ الهی و یاری شاه مردان و کوشش دلیرانهٔ شما، شاهد دلآرای فتح و ظفر، گوشهٔ ابرویی به ما نموده امید وثوق داریم که فردا یکباره زیب بزم وصال ما گردد. بنابراین امشب که دشمن زخم‌خورده و ضرب‌دیده در کمین ماست، نباید از حیلهٔ او غافل شویم و یا خدای نخواسته در طمع مال و یغما از حفظ اردوی خویش برکنار شویم. امشب باید دست از دهانهٔ کمان برنداریم و تا طلوع سپیدهٔ صبح دیده بر هم ننهیم. چه هر ساعت ممکن است که دشمن به قصد شبیخون، ما را در میان گیرد و به تلافی داغهای جنگ، خال خجلتی بر صفحات درخشان فتوحات ما گذارد.

آن شب اردوی وزیر دم به دم به گردش و پاسبانی مشغول بودند. جلگه در پناه ظلمت آسوده بود و غیر از چشمک ستارگان، روشنایی دیگری به نظر نمی‌آمد. نیم‌شب قزلباشها فهمیدند که سپاه تاتار در حال فرار است، اما میرزاسلمان از تعقیب آنان جداً مخالفت نموده، گفت «بگذارید بروند. تمامشان به دست اتباع ساره‌خانم، یراقچین و کشته خواهند شد. او گردنه‌ها را به روی ایشان خواهد بست و همه را به خون شوهر خود از دم شمشیر خواهد گذراند.»

کم‌کم سپیدهٔ صبح نمایان گردید و نسیم خنک کوهساری گلهای صحرا و موهای ژولیده و خون‌آلود کشتگان را به جنبش آورد. خورشید سر از پشت تپه‌ها بیرون کرده بار دیگر آن صحنهٔ خون‌آلود رقت‌خیز را روشن و نمایان ساخت. وزیر از گردش صحراها بازگشت و کنار چشمهٔ ده، به تجدید وضو پرداخت. نماز را خوانده دسته‌های سوار را دید و خبر قطعی فرار تاتار را به ایشان رسانید. جمعی خواستند برای اسارت ایشان پای به رکاب آرند. وزیر گفت «نه، صلاح نیست، بگذارید بروند، این اردوها بیست برابر ما بودند. مشیت ایزدی آنان را به چنگ ما مقهور و متواری گردانید. هیچ کدام از این سواران سالم

به مقصد نخواهند رسید، در سر هر گردنه و معبری آنان را خواهند گرفت و به سزای کردارشان خواهند رسانید.» جمعی مأمور گردآوردن اموال و اسباب و خیمه‌ها و قطارهای شتر گردیده همه را تا غروب آن روز در محوطهٔ رزمگاه روی هم انباشتند و چون صاحبان آن کشته شده بودند، مطابق فرمان وزیر در میان سواران آن صحنهٔ کارزار تقسیم گردید. باباخلیفه که سردار را دستگیر ساخته بود مردی پنجاه ساله و چنان‌که گفتیم از صوفیان منطقهٔ بیجار بود.

عمر خود را در جنگها گذرانیده شاهکارهای زبده و برگزیده داشت، به طوری که در میان قزلباش او را «بابا بادلها» می‌خواندند. وزیر او را پیش صفوف سوار طلبیده گفت:

ـ جنگجویان قزلباش منت خدای را که ما امروز در این ساعت مالک لطیفهٔ جان، و واجد نعمت حیاتیم و می‌توانیم بار دیگر هم این ودیعهٔ عاریتی را در بازار مردانگی خرج بقای عزت و شوکت مملکت قزلباش کنیم. بسیاری از همسفران ما که دیروز در این ساعت صاحب حیات و هستی بودند امروز چشم از عالم پوشیده در کنار این دهکده به خواب ابدی رفته‌اند. ما باید به مقام شهادت و مغفرت ایشان رشک برده از ساحت ازلی خواستار گردیم که ما را نیز از این موهبت عظما مرزوق و مستفید فرماید. و اما قسمتی از افتخار این فتح تاریخی که امروز ما از شرف و امتیاز آن بهره‌مندیم نتیجهٔ ازخودگذشتگی و هنرمندی این مرد رشید، باباخلیفه است. همه باید در پیشگاه قهرمانی و بهادری این قزلباش دیگر، گردن تواضع خم کنیم و از خداوند خواستار شویم که ما را نیز به امثال این گونه خدمتهای شایان و مردانگیهای نمایان موفق سازد.

آنگاه دست به گوشهٔ دستار خویش برده جیغهٔ مرواریدنشان را از جلوی دستار برکند و به حاشیهٔ کلاه بابا زده گفت:

ـ این مرد از من به این نشان سزاوارتر است. یک سپاهی هنرمند و یک مرد رشید می‌تواند لشکری را بلکه مملکتی را به عزت و افتخار برساند.

میرزاسلمان پس از دفن کشتگان، لشکر ایران را برداشته به شماخی رفت و اسرای تاتار را با عادل‌گرای‌خان، به سمت پایتخت نزد سلطان‌محمد روانه نمود.

پس از چند روز لشکر ایران با توپخانه و اسباب قلعه‌گیری رسیده، قلعهٔ شماخی را محاصره کردند. عثمان‌پاشا در اثر شکست تاتار از وضعیت خویش نگران شده لشکریان خود را به نگاهداری شهر تشجیع کرد. شهر شماخی در

وسط دره‌ای بود که اطراف آن کوهها و تپه‌های بلند وجود داشت، لشکر عثمان‌پاشا پس از تسخیر شهر دو حلقهٔ بزرگ در شمال و جنوب آنجا ساخته، مرکز سپاه و مخزن مهمات خویش ساخته بود. سرقله‌های کوه که مشرف به شهر و قلعه‌ها بود، با برجها و سنگرهای عمیق استحکام یافته، توپهای عظیم در آنجا نصب شده بود. سپاه ایران مجبور بود اول برجها و جان‌پناه‌های مرتفع را تسخیر کند تا بتواند وسیلهٔ جنگ با قلعه‌های نظامی را در اختیار داشته باشد. چند روز بعد لشکر ایران وارد جلگه شده موضع گرفت و توپهای بزرگ و بادلیجهایی که از قره‌باغ رسیده بود و دره‌هایی که به شهر راه داشت به دسته‌جات قشون تقسیم گردید. این تقسیم‌بندی در زیر نظر قورچی‌باشی و توپچی‌باشی و سرداران دیگر به عمل آمد و برای اینکه مراتب شجاعت و رشادت هر دسته و ولایت مشخص و معلوم گردد هر تپه و کمینگاه به مردم یکی از ولایات سپرده شد و رئیس آن دسته مأمور فرماندهی آن ناحیه گردید. سپاهیان آل عثمان شامل دو دستهٔ عمده بودند که دستهٔ اول را آتاوغلانی و دستهٔ دوم را ینی‌چری می‌خواندند. دستهٔ دوم برگزیدگان لشکر ایشان و دارندگان اسلحهٔ آتشی بودند که از حیث حقوق و مقام بر سایر طبقات قشون مزیت داشتند، برجهای قله‌ها و سنگرهای روی کوه به دست ینی‌چری‌ها بود که با تفنگ و شمخال از آن دفاع می‌نمودند، بنابراین لشکر ایران بایستی نخست بر ارتفاعات دور شهر غلبه کند و این دسته‌جات مدافع را از میان بردارد تا سپس بتواند با قلعه‌جات روبه‌رو شود. در مدت ورود لشکر ایران به اطراف شماخی، هر روز سپاه قزلباش به تهیهٔ مقدمات حمله مشغول بود و در اردوی سرداران راجع به اسلوب پیشروی و تسخیر، طرق ارتباط، مذاکره به عمل می‌آمد. سرداران کرد معتقد بودند که باید شبانه به برجها یورش برداشت و با دادن هر قدر تلفات که شده، نخست به یکی از ارتفاعات دست یافت تا از آنجا تسخیر جاهای دیگر آسان باشد. اما میرزاسلمان و قورچی‌باشی و بیگلربیگی تبریز می‌گفتند: «این مستلزم تضییع سپاه و ضعف روحیهٔ قزلباش خواهد شد، به علاوه ممکن است موفق به تسخیر همگی نشویم و جمع بسیاری از افراد نخبهٔ خود را از دست بدهیم، پس حمله در روز مناسبتر و با یورش اجتماعی از چهار سمت، بیشتر به نتیجه نزدیک است.» چند روز به مشورت و تهیهٔ مقدمات کار گذشت و هر روز جمعی به اردوی قزلباش افزوده می‌گردید، از جمله روزی امت‌بیک با ساره‌خانم روملو و دسته‌جات ایشان با عده‌ای از اسرای تاتار که در

راهها دستگیر شده بودند به اردوی قزلباش ورود کردند. میرزاسلمان، امت‌بیک را به حضور طلبیده داستان فداکاریهای او را برای سواران قزلباش بیان کرد و او را در میان لشکریان ستایش بسیار نمود.

امت‌بیک به وزیر و سرداران گفت:

ــ اینجا شهر من است و به اوضاع آن آشنایی کامل دارم. خانوادهٔ من اگر از میان نرفته و اسیر نشده باشند، در شماخی می‌باشند، پس وسیله و اجازه بدهید در فتح شهر اقدامی که مقتضی باشد انجام دهم.

وزیر گفت:

ــ قورچی‌باشی، این امت‌بیک قهرمان جسر جواد است. مدتی در حبس تاتار بوده، اینک خود را به سفره رسانیده در انتظار کاسه و بشقاب است، باید از این برهٔ چرب و چاق ملاقه‌ای در بشقاب او گذاشت!

قورچی‌باشی گفت:

ــ این جوان در جنگ تاتار کوششها کرده هنوز هم از آسیب آن نصیبی دارد، بهتر آن است که مطابق دستوری که داده‌اید کسانی که در جنگ صحرا زحمت کشیده‌اند، وارد جنگ شهر نشوند، و صرفاً به آسایش بپردازند تا لشکریان دیگر وارد کارزار شوند. این فرمانی است که خودتان هم با آن موافقت کرده‌اید، امت‌بیک رفع خستگی کند بهتر است.

امت‌بیک گفت:

ــ من اکنون در سر کوچه‌های شهر خود ایستاده‌ام و صدای کوبهٔ باروت‌کوبان عثمان‌پاشا را می‌شنوم، این زیرطاق‌های تاریک را که من از هر گوشهٔ آن خاطراتی دارم، امروز موقع آن است که وجب به وجب از دشمن بگیرم، و این مسلمانانی که مشک ترابشان را پیشاپیش خودشان فرستاده‌اند به درک روانه سازم.

میرزاسلمان گفت:

ــ امت‌بیک، حق به جانب قورچی‌باشی است، تو بیش از قسمت خودت رنج کشیده‌ای و تحمل شداید کرده‌ای. من هنوز فرصت نیافته‌ام که در این باب با تو صحبتی بکنم، اما پس از تصرف شهر مطمئن باش که مزد جانفشانی‌ها و خدمتهای تو را منظور خواهم داشت و خود در حضور ملکه در قره‌باغ خدمات تو را شرح خواهم داد، فعلاً تو به استراحت پرداز تا مردمی که این چند مدت

راحت بوده‌اند ارزش وجود خود را نشان دهند. من دستور داده‌ام هر کس در جنگ تاتار شرکت داشته در اردو بماند و راحت باشد. تو نیز بهتر آن است که در این دو روزه دخالت در جنگ نکرده استراحت نمایی.

امت‌بیک گفت:

ــ چگونه من دخالت نکنم؟ اکنون که جنگ وارد شهر من شده، و موقع آن است که منشأ خدمتهای بزرگ بشوم، بروم پشت چادرهای اردو با آشپزها تخته‌نرد بازی کنم، یا بروم ملافه‌های خسته‌خانه را بشویم؟

حضار به خنده در آمدند، امت‌بیک گفت:

ــ من اگر ده نفر تفنگچی قادرانداز داشته باشم، امشب همین برج کوه‌پیکری که توپهای آن به طرف ما دهان گشاده و خار راه قزلباش است تسخیر می‌کنم.

قورچی‌باشی گفت:

ــ من قبول نمی‌کنم. تو باید هر کاری صلاح است بکنی، نه آنچه دلت می‌خواهد. این جسر جواد نیست، و کار این جنگ غیر از آن است که تو به نیروی شهامت از آن نجات یافتی. اینجا صحبت از توپ و شمخال است، باید وجب به وجب از این کوهها بالا رفت و زیر آتش توپ و سنگ خُردکنندهٔ بادلیج، ابرو خم نکرد، دانستی؟! اینجا در هر قدم صدها مرد فداکار به خاک هلاک می‌افتد، باید با دقت و تأمل پیشروی کرد، و با صرف تهور، جز اتلاف نفوس حاصلی به دست نمی‌آید. تو یا جزو دسته‌جات دیگر باش و جزو آنها کار بکن، یا از من بشنو و دو سه روز استراحت کن تا قدری که وضع جنگ روشن شد کاری شایسته به تو رجوع کنم.

امت‌بیک سر به زیر انداخته سکوت کرد. میرزاسلمان که مراقب تأثرات امت‌بیک و استقامتش در برابر قورچی‌باشی بود، در دل احسنت گفته، به قورچی‌باشی گفت:

ــ سرکار باشی، این جوان مانند پدرش رشید و صریح است. خدایش بیامرزد او نیز یکدنده بود و در مورد کارهای جنگی ملاحظهٔ خودش را بکلی فراموش می‌کرد و چیزی جز رسیدن به هدف در نظر او وقعی نداشت. خوب امت‌بیک، اگر من شفاعت کنم و از قورچی‌باشی درخواست نمایم در قسمت یورش، به تو جهتی را بسپارد، کجا را اختیار می‌کنی؟ این حدود که می‌بینی همه قبلاً تقسیم شده، و هر کال و دره و یا هر تل و ماهور آن به مردم ولایتی سپرده شده، اما من

از قسمت خودم که درهٔ محاذی‌قلعه است به تو واگذار می‌کنم. این قسمت به واسطهٔ اهمیت دو جلدو دارد. فهمیدی؟ دو جلدو!

امت‌بیک گفت:

ــ شما بهتر از هرکس می‌دانید که من برای جلدو کار نمی‌کنم، و آنچه در نظر من نیست سود و صرفه و تیول و الگا می‌باشد، خواه یک جلدو و خواه دو، برای جان‌نثار تفاوت و تأثیری ندارد.

وزیر گفت:

ــ پسرجان، خدمت کردن صحیح است، لیکن جان را نباید به رایگان از دست داد. پسندیدهٔ عقل و حکمت، شجاعت است، و جنگجویی که این نکته را فراموش سازد مرتکب اشتباهی بزرگ شده است.

سپس به امت‌بیک گفت:

ــ روز یورش باید دائم از من کسب تکلیف کنی و با نظر من پیشروی نمایی. امیدوارم که در این جنگ فتحی بزرگ نصیب فرماندهی تو گردد.

در این موقع امت‌بیک برای انتخاب سوار و پیاده و سلاح به اردو رفت.

فصل سی و دوم

پادگان صفی‌آباد

ولایت گوری در جلگه‌ای خوش آب و هوا قرار داشت که قلل پربرف و پربرکت گرجستان آن را احاطه کرده بود. این جلگه از حیث خرّمی و سرسبزی بهترین و باصفاترین مناطق گرجستان بود. گلشن گل از گل باز نمی‌ماند، و طراوت بهاری از عرصهٔ آن رخت برنمی‌بست. گوری مرکز گرجستان ایران بود و بعد از آن، ولایت باشی‌آچوق و گرجستان عثمانی آغاز می‌گردید. هنگامی که شاه‌طهماسب بزرگ به گرجستان آمد مدتی در مرغزارهای مصفا و مراتع پرگل و ریحان گوری توقف نمود و از فرحبخشی آن منطقه لذت برد. روزی که از شکارگاه کوهستان گوری بازمی‌گشت نزدیک شهر به تپه‌ای رسید که آثار بنایی از سنگ تراشیدهٔ روی آن دیده می‌شد، و قطعات سنگهای ظریف آن به اطراف و جوانب پراکنده بود. مردم گرجستان آنجا را معبد کلیسایی قدیمی می‌دانستند و عقیده داشتند که زیر آن تپه یا جلگهٔ کوچک آثار بناهایی عظیم وجود دارد.

شاه مدتی در اطراف آن گردش کرده از موقعیت و اهمیت آن آگاه شد و سپس به احضار معماران اردو فرمان داده، نخست روی تپه اذان گفتند، آنگاه طرح قلعه‌ای بزرگ ریخته شد که پس از تکمیل، به نام صفی‌آباد موسوم گردید.

از سنگهای صیقلی آن، برج و بارویی عظیم پرداخته اطراف آن را خندقی پهناور ساخت که از آب چشمه‌ای که در وسط جلگه یا قلعه بیرون می‌آمد، مشروب و ممتلی می‌شد، و عبور از آن خندق تنها به وسیلهٔ تخته‌پلی محکم و قابل انتقال انجام می‌گردید. برجهای سنگی و جنگ‌گاه‌ها برفراز آن تعبیه کرد که در موقع ضرورت بتواند در مقابل هر تهاجم و یا شورشی استقامت کرده تا ورود کمک تسخیر نشود. پس از ختم ساختمان آن، ساعت را دیده با تعیین سعد و

نحس به قلعه داخل شده انبارهای عظیم آن را از آذوقه و مهمات مملو ساختند، و ساخلوی گوری با فرمانده‌اش به آنجا منتقل گردید. این ساخلو از چهار پنج هزار تا پانصد نفر کم و زیاد می‌شد و بنا به وضعیت زمان در موجودی آن تغییر و نقصان حاصل می‌گردید. هنگامی که سلطان‌مراد، عهدنامهٔ قدیم را شکسته مصطفی‌پاشا را به ایران فرستاد، پادگان صفی‌آباد منحصر به پانصد نفر بود که در تحت فرمان رئیسی شجاع به نام یادگاربیک انجام وظیفه می‌کردند. یادگاربیک در برابر سپاه مهاجم، مردانه جنگید و همچنان به حفظ صفی‌آباد ادامه می‌داد تا آنکه در یکی از جنگهای سخت که برای تسخیر آنجا در گرفته بود کشته گردید.

اما با آنکه شهر گوری به دست عثمانلو سقوط کرد و شهرهای دیگر گرجستان نیز در اثر حملات توپخانهٔ عثمانی از دست رفته بود و شاهزادهٔ گرجی سمایون هم که از طرف ایران، پادشاه آن ولایت بود متواری گردید، قلعهٔ صفی‌آباد همچنان درهای خود را به روی فاتحین نگشوده ساکنین باشهامت آن پایداری می‌کردند. پس از یادگاربیک، زن او که اصلاً گرجی بود با پسرانی که هنوز کوچک بودند قلعه را اداره می‌کرد و افراد پادگان قزلباش را نگاهداری می‌نمود. زن یادگاربیک سپاه ساخلوی مصطفی‌پاشا را خسته و ناتوان کرد و آنان را از تسخیر صفی‌آباد مأیوس نمود. توپهای بزرگ در سنگهای پاره، تأثیر نمی‌کرد و خندق عمیق آن نیز راهی برای وصول به دروازه نداشت. گوری خسته شده پنج هزار سپاهی با توپخانهٔ کامل به فرماندهی اعظم‌پاشا پسر مصطفی‌پاشا آنجا گذاشتند تا در ضمن ساخلوی صفی‌آباد را نیز از پای در آرند. به مصطفی‌پاشا گفته بودند که گذشته از مهمات بسیار که در صفی‌آباد ذخیره است، بزرگان گرجی طلا و ذخیره‌ها و جواهرات خود را به آن قلعه فرستاده‌اند، و اگر آنجا تسخیر شود ثروتی هنگفت عاید سپاهیان آل عثمان خواهد شد. بنابراین اعظم‌پاشا که جوانی بیست‌وپنج ساله و شجاع و متهور بود به عهده گرفت که قلعه را فتح و آن گنج‌خانهٔ گرجستان را تصرف نماید. اما گلچهر زن یادگاربیک که حفظ قلعه و ریاست ساخلو را پس از شوهر دارا شده بود، در تمام مدت محاصره یک شب به آسایش دیده بر هم ننهاد. و تا روشنی صبح، به برجها و پشت طره‌ها سرکشی می‌کرد. در مصرف باروت و سرب خیلی دقت داشت و چون احتمال رسیدن کمک ضعیف بود، تا کمال ضرورت را نمی‌دید، به انداختن توپها مبادرت نمی‌کرد. نه ماه از محاصره گذشت، کم‌کم اعظم‌پاشا از فتح

صفی‌آباد چشم پوشیده خود با لشکریانش در قلعهٔ ارگ گوری جای گرفت و محافظت صفی‌آباد را به شمخالچیان سپرد. آنها دور قلعه را چادر زده به مراقبت شدید پرداختند و یقین داشتند که دیری نخواهد گذشت که قحطی و فقدان آذوقه، قلعه‌گیان را مجبور به تسلیم خواهد کرد. اما دقت و سختگیری گلچهر در مصرف خواربار، طوری بود که قزلباشها یقین داشتند تا رسیدن فرج و گشایش، آذوقه کفایت خواهد کرد. چهار شمخال بزرگ رو به دروازهٔ قلعه نصب شده بود و به مجرد باز شدن آن، گلوله‌های شمخال آن را هدف می‌ساخت؛ تختهٔ پل کشیده و خندق عمیق قلعه هیچ گونه رفت و آمدی را اجازه نمی‌داد. ایرانیان درون قلعه اطمینان داشتند که از کمی آذوقه آسیب نخواهند دید، زیرا انبارها هنوز مملو از گندم و جو بود. تنها کسی که از حقیقت واقع خبر داشت، انباردار قلعه یعنی گلچهر بود. او می‌دانست که انبارهای در بسته همه مهمات و اسلحه است، و انبار آذوقه همان است که در دست مصرف و در شرف اتمام است.

اما این نکته را از همه مستور می‌داشت و چون می‌شنید که قشون قزلباش در راه شیروان است نمی‌خواست لشکریان او از تمام شدن آذوقه نگران گردند، و از حفظ قلعه مأیوس شوند. دو پسر یادگاربیک، به نام طهماسب‌قلی و مرشدقلی هنوز کوچک بودند و فرزند بزرگترش دختری به نام رعنا بود که پانزده ساله و متصدی معاونت مادر و نیابت امور قلعه‌داری بود. گلچهر یگانه راهی که برای دانستن اوضاع خارج داشت دسته‌ای از راهزنان و دستبردچیان گرجی بود که در کوههای اطراف پراکنده و شبها به قلعه نزدیک می‌شدند. این دستبردچیان با دسته‌های دیگر که در ولایت کاخت و اطراف تفلیس بودند رابطه داشتند و شاهزادهٔ گرجی سمایون، فرمانده و رئیس ایشان بود. این دسته راهزن، اخبار جنگ تاتار و محاصرهٔ شماخی را به وسیلهٔ تیر به درون قلعه انداخته از نزدیک شدن لشکر ایران خبر می‌دادند، و پادگان را به استقامت و خودداری تشویق می‌کردند. چند روز دیگر گذشت و گلچهر دریافت که بزودی گرسنگی چهرهٔ زرد خود را به قلعه‌گیان خواهد نمود، افراد پادگان را جمع کرده گفت:

ــ برادران، سپاه رشید قزلباش مانند سیل در گذر است و قریباً به داد ما خواهند رسید، اما تا کار تصرف شماخی، حاکم‌نشین شیروان یکسره نشود و سپاه دشمن آنجا قلع و قمع نگردد، به طرف گوری و کارتیل نخواهد آمد. ناچار ما باید در مضیق محاصره و تنگنای گرفتاری، مراقب و صبور باشیم. تمام

شماها را مرشد کامل خلعت خواهد داد، تیول و مواجب خواهید گرفت، فرمانده و فرمانبر، همه را به حضور شاه معرفی می‌کنم و برای همه جلدو می‌گیرم، به شرط آنکه چند روز دیگر خودداری کنید و اگر در تقسیم غذا نقصانی روی می‌دهد تحمل نمایید. من خبر دارم که قزلباش در راه گوری است و زود باشد که از تنگنای حصار، با شرافت و افتخار بیرون آیید و انگشت‌نمای عزت و احترام گردید.

گلچهر پس از آن مصرف خوراک را شبانه‌روزی یک مرتبه معین کرد و موضوع تمام شدن انبار خواربار را به خواص اردوی خویش اطلاع داد، آن‌گاه قاصدی گرجی با نامه به شیروان فرستاده به میرزاسلمان وزیر اطلاع داد که اگر بزودی کمک آذوقه به ما نرسد، قلعه با آن همه پایداری و استقامت سقوط خواهد کرد، و آن همه سلاح و ذخایر به چنگ دشمن خواهد افتاد. نامهٔ گلچهر قبل از شروع جنگ شماخی به میرزا رسید و سرداران قزلباش برای مشورت دربارهٔ آن دور هم جمع شدند. دو کار مشکل پیش آمده بود که مسامحه در آن موجب زیان و خسارت بسیار می‌گردید. فرستادن آذوقه بسرعت، و رسانیدن آن به قلعه، با آن همه سپاه دشمن امری سخت و مشکل بود؛ و مسامحه کردن تا سقوط قلعه نیز موجب اسارت قسمتی از سپاه قزلباش و از دست رفتن مهمات بی‌شمار می‌گردید. مدتی مذاکرات سرداران طول کشید و راهی که به نتیجهٔ قاطع برسد هویدا نگردید. شب بود و قاصد گرجی منتظر بود جواب نامه را با تعیین تکلیف به گرجستان بازگرداند. می‌گفت راهنوردی در روز، با پریشانی و اختلال راهها ممکن نیست، باید تا شب است مسافتی از راه را بپیماید. عاقبت قورچی‌باشی گفت:

ــ جناب آصفی، برای حل این مشکل باید مردی هوشیار و شجاع را با لوازم به عجله فرستاد تا در آن حوالی فرود آید و هر طور شده با قلعه رابطه برقرار کند. ما فعلاً اقدامی دیگر نمی‌توانیم بکنیم. لشکر ما در حال تسخیر شهر است و اگر هم بخواهیم قسمتی برای جنگ گوری بفرستیم، موضوع شکست اساسی دشمن و استخلاص شیروان به تأخیر خواهد افتاد. پس بهتر است که مردی برجسته که محتاج به تشکیلات لشکری کامل نباشد روانه سازیم و نجات قلعه و قزلباش صفی‌آباد را به او محول کنیم.

یک نفر گفت:

ــ امام‌قلی‌خان قاجار.

دیگری گفت:

ــ اسکندر خوش‌خبربیک.

وزیر گفت:

ــ امام‌قلی‌خان برای سرداری لشکر قره‌باغ وجودش لازم است و باید خود در جنگ شهر پیشقدم باشد. اما اسکندر به نظر من خوب است. لیکن همراهان او چه کسانی خواهند بود؟ باید دسته‌جات چابک و عیارپیشه با او فرستاد.

وزیر مردی را به طلب اسکندر فرستاده او را به چادر خود طلبید. اسکندر وارد شده نظرش به مردی بلند و درشت‌استخوان افتاد که جلوی وزیر ایستاده سرش را برای اینکه به طاق خیمه نخورد کج کرده است. در نظر اول از قیافهٔ او دریافت که از گرجستان آمده و قطعاً مربوط به احضار اوست، تعظیمی کرده با اشارهٔ وزیر نزدیک او نشست. چهارپنج نفر از اعضای شورای جنگی در آن خیمه حضور داشتند که به مناسبت شروع حمله در صبح روز دیگر به شهر شماخی، بایستی تا صبح نزد وزیر باشند. میرزاسلمان مأموریت قلعهٔ صفی‌آباد و لزوم رسانیدن خواربار را به اسکندر پیشنهاد کرد و گفت:

ــ می‌خواهیم این کار را چنان‌که لازمهٔ مردانگی و همت توست به پایان رسانی و این قلعه و مردمش را از خطر گرسنگی و اسارت نجات بخشی، ای قهرمان داستان تربت حیدری، ای پهلوان حادثهٔ شیراز، میل دارم در دوران وزارت من هم یادگاری به کارهای گذشته خود بیفزایی.

اسکندر گفت:

ــ جناب آصفی، آن روز که آن خدمتها از امثال ما ظاهر می‌شد، مردمی مشوق و خدمت‌شناس در میان بودند، رجالی قدردان چون معصوم‌بیک و ابراهیم‌میرزا بودند که دم گرمشان ما را به خدمت و جانفشانی یاری می‌فرستاد.

وزیر گفت:

ــ اسکندربیک، امروز هم من برای انجام کارها حاضرم، هر مقصودی داری با من در میان گذار، بر دیده منت دارم. به علیاحضرت ملکه می‌نویسم که من اسکندربیک را برای انجام این امر خطیر انتخاب و اعزام داشتم. تو اطمینان داشته باش که خدمت در راه مقصود و منظور مرشد کامل. همه جا یکسان است، اینجا و گرجستان ندارد.

اسکندر پرسید:

ــ ساخلوی دشمن چقدر است و سپاهی که با آنها به جنگ رفت کجا است؟

ــ فعلاً موقع جنگ اینجا نیست، حالا باید کمک به لشکر آنجا رسانید. زن یادگاربیک حاکم گوری که تا حال قلعه را از دست نداده قاصدی به قزوین فرستاده، شرح ماجرا را به مرشد کامل نوشته، اینک شنیده ما به شماخی رسیده‌ایم، به عجله از ما کمک خواسته است. من می‌خواهم این کار را به عهدهٔ تو محول کنم. باید هرچه سعی داری در این راه بکنی. از گرجیهای کوه‌گرد که در اطراف گوری هستند می‌توانی کمک بخواهی. تو در آن کوهپایه‌ها تنها نخواهی بود، گرجیهای شاهسون مانند سوسمار از لای سنگها بیرون خواهند خزید و تو در میان ایشان برادران و یاران بسیار خواهی داشت. این خسروبیک بلد راههاست، از کوره‌راهها می‌روید. هنگامی که دشمنان گورشان را گم کردند و به درک واصل شدند، به دهات او خواهیم رفت. در حوالی آخسقه، دهی روح‌انگیز دارد که در هوای آن مرده زنده می‌شود! آنجا، در آن ده میهمان خسروبیک خواهیم شد و ساقیان سیمین‌ساق آن سرزمین را تماشا خواهیم کرد.

آن‌گاه صدای خود را آهسته کرده با لحنی آمیخته به تبسم گفت:

ــ خبرداری اسکندربیک، این خسروبیک خمخانه‌های بزرگ دارد که خودش می‌گوید شیطان پشت آن خمها بچه گذاشته. اگر خدا نصیب کرد و به آخسقه رسیدیم، حتماً به تماشای بچه‌های شیطان خسروبیک خواهیم رفت.

اسکندر پرسید:

ــ سرکار آصف جاهی، تصمیم به حرکت برای گرجستان ندارید.

ــ تا کار شیروان یکسره نشود، جایی نخواهیم رفت. آن هم بسته به فتح شماخی و دستگیری این مردکه عثمان‌پاشاست. خودش که با آن همه دعوی رجولیت تاکنون چون موشی در تله افتاده، حال یک نفر اخته را هم به یاری خود خوانده است. آری جعفرپاشای اخته هم با لشکری تازه‌نفس برای کمک دادن به عثمان در راه است. از مردانشان کاری ساخته نشد، حالا اخته‌ها را می‌فرستند!

اسکندر گفت:

ــ بارگیر و کاروان لازم داریم؟

ــ ده هزار قاطر در اردوست، برای شما کافی خواهد بود. منتها به عوض یتیم، از پیادگان زیک همراه ببر. این زیکهای طبرستان یک نفرشان با پنجاه نفر

دشمن مصاف می‌دهد، اینان جنگ را مانند بت می‌پرستند و در میان پیادگان قزلباش نظیرش یافت نمی‌شود. اما ده نفر بیشتر انتخاب مکن، که اینها را فردا لازم داریم و پیشروی در سمت قلعهٔ قبله، به مسیب‌خان زیک واگذار شده و او احتیاج وافر به این طبقه دارد.

اسکندر گفت:

ــ اگر سرکار آصف جاهی مقتضی بدانید خسروبیک امشب به خیمهٔ من میهمان گردد، تا صبح به کارهای لازم پرداخته شب دیگر کوچ کنیم.

میرزاسلمان نگاهی به خسروبیک گرجی کرده گفت:

ــ ضرری ندارد خسروبیک در مصاحبت تو بیاید، اما ملتفت باش درست پذیرایی کنی. نگذاری به او بد بگذرد، از آنها در آبدارخانه یافت می‌شود.

ــ کدام؟

ــ صاف خانگی.

ــ چی فرمودید؟

ــ افلاطون، افلاطون خم‌نشین.

ــ بله؟

ــ دختر رز.

ــ آهان، فهمیدم، قربان چه عرض کنم، از این یکی معذرت می‌خواهم. شما خودتان بهتر می‌دانید در تمام اردوی قزلباش یافت نمی‌شود. اگر مردم در چادری سراغ داشته باشند صاحبش را رسوا می‌کنند.

خسروبیک گفت:

ــ قربان، ما هم در کار جنگ و ستیزه هستیم، معمولاً شراب نمی‌نوشیم، مخصوصاً در اردوی قزلباش که جای این کارها نیست. ما هر وقت دشمن را بیرون کردیم و ولایت امن و آرام شد، حق داریم در مجلس شراب حاضر گردیم.

اسکندر خسروبیک گرجی را به خیمهٔ خود برد، و به تهیهٔ مقدمات سفر پرداخت. صبح زود صدای غرش کرنا و سفیدمهره، خسروبیک را بیدار کرد. از خیمه بیرون آمده در روشنایی سپیده‌دم دود و آتش توپخانهٔ قزلباش را نگریست که از قلهٔ کوههای اطراف، سنگرهای عثمانلو را زیر شلیک قرار داده‌اند. جنگ برای تصرف شهر شماخی آغاز شده بود. شهر وسط جلگه بود، و قلعه‌هایی که

سپاه و توپخانهٔ عثمان‌پاشا در آنجا متوقف بود. جانب شمال شهر و در روی بلندی تپه‌ای واقع شده، به کلیهٔ آن نواحی تسلط داشت. به علاوه عثمان‌پاشا در سرتپه‌های مشرف به شهر و قلعه‌ها، برجها و سنگرهایی ساخته بود که توپهای بزرگ آن جلوی پیشرفت را به روی مهاجم می‌بست و شهر و قلاع آن را از هر جهت محافظت می‌نمود. ایرانیان از روی تپه‌های دوردست حملهٔ خود را آغاز کرده نخست تصمیم داشتند بر تپه‌های دور جلگه دست یابند، تا غلبهٔ ایشان بر قلعه‌های شهر که مرکز حکومت عثمان‌پاشا و قورخانهٔ عظیم ایشان بود ممکن گردد. چنانچه سابقاً هم اشارتی رفت، در این گونه جنگها ایرانیان محوطهٔ هجوم را به صورت دایره‌ای در آورده آن را در میان می‌گرفتند. در این مورد توأجی‌باشی که کارهای مهندسی و نقب‌زنی و پل‌سازی و امثال این گونه کارها را به عهده داشت با صنف توأجی نقشهٔ این دایره و تقسیمات را طرح می‌کردند، هر درجه از آن دایره را سرداری قبول می‌کرد، و دفاع و پیشرفت آن را به عهده می‌گرفت. بنابراین مردم هر ولایتی زیر فرمان رئیس محلی خود واقع شده، می‌دانستند که مسئولیت آن قسمت را به گردن دارند و از آن نقطه بایستی به مرکز هجوم یا محوطهٔ پیروزی برسند.

فرمان حمله را ظاهراً سپهسالار داده، لیکن در باطن به امر منجم‌باشی انجام گرفته بود، چه اکثر کارهای مهم بخصوص جنگ را، تا ساعت سعد موافقت نمی‌کرد، شروع نمی‌نمودند، و این کار به عهدهٔ منجم‌باشی بود که در تمام مسافرتها سایه‌مثال، پشت سر مرشد کامل یا سپهسالار بود. نخستین دسته‌ای که با توپخانهٔ عثمانلو به نبرد در آمد، خود مردم شیروان و بردع بودند که کلبعلی‌بیک جوانشیر، فرماندهٔ ایشان بود. دستهٔ بزرگی که دو طرف شیروانیان را محافظت می‌کردند مردم کردستان بودند که امام‌وردی‌بیک اردلان و ابدال آقای سلماسی سرکردهٔ آنان بودند.

آفتاب پهن شد و شعاع خورشید در میان دودهایی که روی جلگه را پوشانیده به تابش در آمد. جلگه که در میان دو صف مهاجم و مدافع واقع بود حالتی وحشتناک داشت. احدی در آن دیده نمی‌شد، هیچ کس نمودار نبود، تنها زوزهٔ گلوله‌های شمخال، و غرش گلوله‌های توپ بود که صفیرزنان و آشوب‌کنان از فراز سنگرها می‌گذشت و خرمن عمر جنگجویان را در غرقاب هلاک می‌افکند. لشکر قزلباش اندک‌اندک پیش می‌رفت و از این سنگر به آن

سنگر تغییر جا و مکان می‌داد، از هر بریدگی زمین، از هر برجستگی و فرورفتگی، از هر انحنا و خمیدگی، از هر دیوار خرابه و هر تخته‌سنگ و صخره استفاده می‌کرد و توپخانهٔ مستحکم دشمن را مهلت خودنمایی نمی‌داد. منتظر رسیدن ساعت مقرر برای شروع حمله بود تا نتیجهٔ کامل به دست آورد. سرداران در مجمع جانقی تصمیم گرفته بودند که توپهای عثمانلو را که روی تپه‌ها قرار دارد و مانع بزرگ تسلط لشکر ایران است، در موقع مقتضی با یورش تسخیر کنند. توپچی‌باشی تقاضا کرد که فرمان یورش به عهدهٔ او واگذار شود و هر وقت صلاح دانست کرناها، یورش را با نعره‌های جگرخراش خود آغاز کنند. بنابراین از سنگرهای قزلباش جنبش و کوششی مشهود نبود و گوشها به انتظار خروش کرنا و شروع حمله بود.

قلعه‌های عثمانلو در جنوب شهر با توپهائی سنگین محافظت می‌شد که گلوله‌های آن تا بیست من نیز بالغ می‌گردید و تصرف آن خطرناک و خارج از محدود حزم و احتیاط بود. آنجا ناحیهٔ آباد و پرجمعیت شهر بود و به همین ملاحظه عثمان‌پاشا قلعه‌ها و برجهای آن را تحت نظارت شخص خود قرار داده از نفوذ قزلباش در شهر و برقرار کردن رابطه با مردم شماخی جلوگیری می‌کرد. نزدیک ظهر قزلباش مهیای یورش گردیدند. توپها از شدت شلیک گداخته و لوله‌های شمخال از تابش آفتاب تب کرده، سوتهای وحشتناک می‌کشیدند. در این موقع کرناها به صدا در آمد و سفیدمهره‌ها از روی قله‌ها جیغ‌زدن آغاز کرد، سوارهٔ قزلباش که تا این لحظه در جنگ دخالتی نداشت نمودار گردید و مانند سیل بلا از پست و بلند، رو به سنگرها در هجوم آمد. سواران قره‌باغ و لشکر شیروان از اطراف رو به تپه‌های شمالی یورش برداشتند. دفعتاً فضای میدان جنگ از این کلمه پر گردید: «آلآه ... آلآه...» توپهای عثمانلو آغاز دفاع کرد. آتش از دهانهٔ توپها نمایان بود و سواران قزلباش پروانه‌وار اطراف آن شعله‌ها در جست و خیز بودند. میرزا سلمان با قورچی‌باشی و چند نفر فرمانده روی تل بزرگی به تماشای میدان و پیشروی لشکریان مشغول بودند. تفنگداران توچریک عثمانلو که اطراف توپها بودند با پیادگان قزلباش که نزدیک شده به دفاع پرداختند. فرصت پر کردن تفنگها نبود، دست به نیزه و زوبین برده به یکدیگر حمله‌ور شدند. ناگهان در جهت مقابل، یعنی در قلعه‌های جنوبی نیز هنگامه‌ای ایجاد گردید و شلیک توپ و تفنگ رو به شدت نهاد. صداهایی درهم

و برهم، ضجه و فریادهای متوالی و پی‌درپی از اعماق افق جنوبی. میرزاسلمان را متوحش ساخت. مسافت زیاد بود و همهمهٔ هجوم طوری در فضا پیچیده بود که احدی را یارای رسیدن به آن مکان نبود. وزیر فریاد کرد:

ــ آهای بچه‌ها، زود، زود، از لشکرهای جنوب خبر بیاورید. چرا رابطه‌شان قطع شد. جارچی‌باشی کجاست؟ زود دو نفر چابک‌سوار بروند و اگر کمک لازم است به عجله به آنها برسانند.

صدای شلیک هر لحظه زیادتر و فریادهایی از قبیل تقاضای کمک و طلب نجات، دم‌به‌دم فزونی می‌یافت. میرزاسلمان خواست خود به آن سمت بتازد که دید یک نفر قزلباش از چاک تپهٔ مجاور نمودار گردید و خبر داد که تفنگچیان عراقی و اصفهانی بدون آنکه از نهیب توپهای پاره‌افکن اندیشه کنند، به سمت برج مقدم شهر، یورش برداشته سه نفر خود را روی برج رسانیده‌اند و جمعی دیگر به یاری ایشان رسیده پای برج، جنگی هولناک در حال وقوع است.

میرزاسلمان صد نفر تفنگچی سیستانی را با ملک‌احمد رئیس ایشان به طرف برج روان کرد و بلافاصله از پیادگان زیک و یک دسته از سواران کلهر در تعقیب ایشان روانه ساخت. از طرفی عثمان‌پاشا نیز وقتی شنید که قزلباش، برج مقدم، قلعه را تصرف کرده‌اند کمک به آن قسمت فرستاد. در حوالی برج دسته‌جات کمک به یکدیگر رسیده تگرگ مرگ باریدن گرفت. سه نفر تفنگچی قزلباش که بالای برج رسیده بودند با چریکهای عثمانلو دست به گریبان شده با کارد به یکدیگر حمله‌ور شدند. اما بزودی اطراف برج از پیادگان قزلباش انبوهی فراهم شده چند نفر دیگر با کمند به برج شتافته عثمانلو را از پای در آوردند، و بزودی شمخالچی روی برج گذاشته، از پیش آمدن کمک و تیراندازی توپخانهٔ دشمن جلو گرفتند. هنوز عثمانلو مشغول دفع هجوم به سمت برج بودند که سوارهٔ قزلباش به هجومی بزرگ دست زده، از طرف شمال، توپخانهٔ عثمانلو را در میان گرفتند. آن روز تا غروب آفتاب قزلباش بر تپه‌ای که جبههٔ مقدم توپخانهٔ عثمانلو بود دست یافتند و سه توپ بزرگ که در آن تپه مکان داشت و مانع نفوذ سپاهیان ایران بود تصرف کردند. میرزاسلمان اول شب به اردو بازگشت و از فتوحات لشکر خود خوشحال و خرسند بود.

اسکندر برای تودیع و گرفتن دستور به خیمهٔ وزیر آمد. میرزاسلمان گفت:

ــ اسکندربیک، امروز تماشای جنگ را کردی، خیلی دلت می‌خواست که در

فتوحات امروز سپاهیان سهیم باشی، اما کاری که به تو واگذار کرده‌ام لازمتر از فتح شماخی است. به یاری ائمهٔ اطهار تا رسیدن تو به ولایت گوری، و انجام مأموریت، کار عثمان‌پاشا را یکسره ساخته‌ایم و پس از تصرف شیروان بلاتأمل به جانب گرجستان حرکت خواهیم کرد. امیدوارم تا آمدن من، تو از قلعهٔ صفی‌آباد و قزلباش محصور گرجستان، خاطر ملکه را آسوده ساخته باشی. من می‌دانم که مهد علیا ملکه ساعتی از بابت گرجستان خیالش آسوده نیست و هر لحظه در انتظار است که من نجات ساخلوی صفی‌آباد را به ایشان خبر دهم. از این لحاظ تو باید هرچه ممکن است زودتر به آنجا برسی و مأموریت سخت و مشکل خود را به پایان رسانی. اگر این کار محتاج به رشادت و زیرکی بسیار نبود، تو را انتخاب نمی‌کردم و گشودن این عقدهٔ سخت را به رأی زرین و همت متین تو محول نمی‌کردم. خسروبیک و سایر میرزاهای گرجی دستیار تواند، همهٔ وسایل کار تو را آماده می‌سازند. برو و به یاری شاه مردان این مهم را کفایت کن، و تا من در شماخی هستم مژدهٔ انجام آن را به من برسان. حاجی‌علی داروغه را همراه ببر، او راهها را می‌شناسد و با تمام کلانتران و ریش‌سفیدان هر محل آشنا و محرم است، و می‌تواند رسانیدن آذوقه را به قلعه عهده‌دار شود.

اسکندر بیرون آمده خسروبیک گرجی را با همراهان خود برداشته از اردوی قزلباش به طرف گرجستان روی آوردند. همه جا از بیراهه رفتند تا به کوههای البرز رسیده در شکاف قلل صعب‌العبور آن وارد شدند. جادهٔ بزرگ و شاهراه مهم تفلیس را رها کرده از گردنه‌ها و کوره‌راههای ناشناس و غیرمشخص به سمت صفی‌آباد پیش می‌رفتند، چنان‌که وزیر دستور داده بود ده نفر از پیادگان زیک همراه داشتند و این دسته در مسافرتهای کوهستان و اطلاعات کوهروی ورزیده و ماهر بودند. این جوانان زیک در نبردهای جنگل و برخورد با حیوانات وحشی، میان قزلباش شهره بودند، و هر کدام داستانها از جنگ ببر و گراز می‌دانستند که موجب حیرت شنوندگان می‌گردید. اول آفتاب در رأس قلعه‌ای سبز و خرّم بودند که دسته‌جات حیوانات از هر طرف راه را بر رهگذر می‌بستند، محوطه‌ای مصفا و وحشت‌انگیز بود. خسروبیک گرجی گفت:

ــ اسکندربیک این کوهستان بزرگترین شکارگاه کوهستانی جهان است، همهٔ جانوران حتی اسب وحشی در آن یافت می‌شود. **شاه گیتی‌ستان** در این کوه به شکار اسبان وحشی آمد و در نتیجه مقدمات مرگ خود را فراهم ساخت. خیلی

باید مراقب باشید که گرازهای خطرناک به نفرات ما برخورد نکنند، والا از چنگ ایشان به اشکال می‌توان رهایی یافت.

اسکندر دستور داد تمام شمخالها و تفنگها را سردست داشته فتیله‌های آنها را خاموش نسازند. شب دیگر به دسته‌ای از کوه‌نشینان گرجی برخورد کرده از اوضاع قلعهٔ صفی‌آباد جویا شدند و نشانی دسته‌جات دیگر را گرفته به راه خود ادامه دادند. روز دیگر به کوهستان مجاور گوری رسیدند و گروهی از چریکهای گرجی را در رأس قلل کوه دیدار کردند. این دسته به اتفاق اسکندر و خسروبیک به نقطه‌ای رسیدند که جمعی از زن و مرد و کودک گرجی در آن نقطه زندگی می‌کردند و آنجا را صومعهٔ نرسس می‌نامیدند. در اینجا گنبدی از سنگ ساخته شده و در عقب آن غاری عظیم وجود داشت که مردم غرایب و عجایبی از آن نقل می‌کردند و از همه جای گرجستان پیادگانی کوه‌پیما، به زیارت آن گنبد و غار آمده نذورات و هدایایی برای آن می‌آوردند. این صومعهٔ نرسس، قرنها بود مورد توجه اهل محل بود و می‌گفتند نرسس‌نامی از پیروان مذهب مسیح در قرون قدیم آنجا به عبادت می‌پرداخته، و در آن غار صومعه‌نشین بوده است. در این موقع هم مرکز زهاد و پیروان نرسس بود و یکی از ایشان که او نیز نرسس نامیده می‌شد در آن صومعه منزل داشت. اکنون که گوری در خطر سپاه عثمانلو واقع شده بود، فراریان گوری و لشکریان دستبردچی، وعده‌گاه و محل اجتماع خود را به صومعهٔ نرسس اختصاص داده بودند. و شبها از اکناف آن ولایت در آن نقطه یکدیگر را ملاقات و اطلاعات خود را با همدیگر مبادله می‌نمودند. اسکندر از ورود به این نقطه خرسند شده جماعتی از یاران مفید و مطلع گرد خود مشاهده کرد. اینها شبانه‌روز در حول و حوش سپاه عثمانلو کمین کرده از افراد ایشان به چنگ می‌زدند و پس از کسب اطلاعات مفید آنان را به قتل می‌رساندند.

از ورود اسکندر و خسروبیک خوشحال شده گفتند: «اعظم‌پاشا پسر مصطفی‌پاشا سرعسکر، در ارگ گوری منزل دارد و سه شب بالای سر او رفته، ولی هنوز به انجام دستبردی موفق نشده‌ایم.» می‌گفتند: «شاهزاده سمایون نیز با دسته‌جات بزرگ در اطراف چخور سعد، به نابود کردن دسته‌جات عثمانلو مشغول است و ممکن است از ورود شما خبر یافته از راههای مخفی به اینجا بیاید.» اسکندر کسان خود را در صومعهٔ نرسس گذاشته همراه دستبردچی‌ها

شبانه تا نزدیک قلعهٔ صفی‌آباد رفت و به کمک گرجیان تمام آن منطقه را بازدید کرد. سیاهی پاسبانان و سر شمخالها را از روی برجها دید و هیاهوی بیدار باش... هوشیار باش... را از فراز کنگره‌های حصار صفی‌آباد می‌شنید. اطراف قلعه را عثمانلو در حصار داشتند و سپیدی خیمه‌های ایشان پهلوی یکدیگر، در ظلمت شب نمایان بود. دو سه نامه خطاب به گلچهر زن یادگاربیک و افراد ساخلوی قلعه نوشته بود، که گرجیان از روی صخره به کمک تیر و کمان به درون قلعه انداختند، در این نامه‌ها چنین نوشته بود: «این بندهٔ درگاه شاه مردان، اسکندرخوش‌خبر، به مردان دلیر قزلباش سلام و ثنای فراوان می‌رساند.» آنگاه به ایشان خبر داد که شبها مراقب و هوشیار باشند پس از آن به جمع‌آوری گرجیهای پراکنده مشغول شد و با شاهسونهای گرجی که در اطراف بودند آشنا گردید. این جنگجویان آواره هم با ساز و برگ و لباس سپاهیان عثمانلو مسلح و ملبس بودند، و انواع شمخالها و تفنگهای لشکر باب عالی را در کوهها آورده ذخیره کرده بودند. صومعهٔ نرسس مانند جباخانه‌ای شده، از هر نوع ذخیره در آنجا دیده می‌شد. این دسته‌جات شب و روز راههای عبور سپاه مصطفی‌پاشا را مغشوش می‌کردند و قسمتهایی که برای تحصیل آذوقه و مایحتاج به اطراف می‌رفتند در شکفتها و دره‌ها گرفتار آنان شده نابود می‌شدند. اسکندر و خسروبیک گرجی تهیهٔ یک دستبرد شبانه به اردوی عثمانی گرفته، به جمع‌آوری وسایل آن مشغول شدند. لشکر اعظم‌پاشا در ارگ گوری بودند، اما دسته‌جات زیادی از آنان دور قلعهٔ صفی‌آباد خیمه و سراپرده داشتند. اسکندر گفت:

ــ خسروبیک گفتی این مرد که در صومعهٔ کوهسار است، کجا رفته؟

ــ تا غار صومعه، محل جنگجویان شده، کمتر در منزل خود می‌ماند و همیشه در اطراف و اکناف به عبادت و انزوا مشغول است، تا من در این مکان هستم یک بار بیشتر دیده نشده.

ــ این طور که می‌گویی مردی دیدنی و قابل معاشرت است.

ــ اما برعکس میل به معاشرت مردم ندارد و همیشه از اجتماع بیزار است، مردم از همه جا برای دیدن او به این نقطه می‌آیند، ولی کمتر کسی موفق به زیارت او می‌شود.

ــ از درویشان ایران هم با او رابطه‌ای دارند؟

ــ بسیار، او خودش سالها میان قلندران ایرانی بوده مریدان بسیار از مردم

قزلباش دارد، من خودم از او چیزی ندیده‌ام، ولی می‌گویند به همهٔ اسرار آشنا و به آینده بصیر است.

ـ امیدوارم تا ما اینجا هستیم دیده شود.

شب عده‌ای از خویشان خسروبیک به صومعه آمده بارخانه و لوازم برای اسکندر و رفقای او آوردند. این دسته می‌گفتند که اعظم‌پاشا روزها به شکار گراز می‌رود و جمعی از سرداران عثمانلو هم با او هستند. عشق و میل بسیاری به این تفریح دارد و دشتهای آلتون‌قلعه را که از گرازهای وحشی بسیار دارد برای شکارگاه انتخاب کرده است. اسکندر پرسید:

ـ با چقدر جمعیت به شکار می‌رود؟

گفتند:

ـ چهل پنجاه نفر بیشتر نیستند. او بسیار به خود مغرور است و هیچ کس را در زورمندی و دلاوری با خویش برابر نمی‌داند.

اسکندر گفت:

ـ خسروبیک، میل داری این شکارچی عثمانلو را برای تو شکار کنم؟

خسروبیک نگاهی از روی مزاح به اسکندر کرده گفت:

ـ چطور، آن وقت شما از سخط و غضب پدرش نمی‌ترسید. مصطفی‌پاشا خاک گرجستان را به توبرهٔ اسب خواهد کرد.

ـ با همهٔ این احوال اگر یک بار راههای آلتون‌قلعه را ببینم جواب قطعی به شما خواهم داد.

ـ این کاری آسان است، فردا من شما را به آن سرزمین می‌برم از نزدیک ببینید.

ـ اگر بنا باشد برویم، شب بهتر است.

ـ چقدر راه است؟

ـ چهار فرسخ.

ـ بسیار خوب، فردا شب با جمعی از شاهسونان می‌رویم و پیش از طلوع صبح بازمی‌گردیم، منتها باید نعلهای اسبان را وارونه بزنیم که از عبور ما کسی با خبر نشود.

ـ این آسان است، و فردا موقع فراغت خودمان خواهیم کرد.

کم‌کم کوه‌گردان گرجی از دستبردهای خود بازگشتند و آنچه داشتند به غار

صومعه آوردند. شب هوای قلعه صومعه سرد می‌شد، و بدون آتش، به سر بردن مشکل بود. به این جهت کوه‌گردان شبها به غارهای عمیق آن دره‌ها پناه می‌بردند، اما صومعهٔ نرسس در مدخل غاری واقع شده بود که برای گنبد سنگی صومعه به منزلهٔ پس‌اتاقی بزرگ بود، که انتهای آن ناپیدا و چنان‌که می‌گفتند به دریاچه‌های زیرزمینی منتهی می‌گردید. اوایل غار وسیع، و گنجایش زیاد داشت، ولی هرچه پیش می‌رفت تاریکی غلیظ می‌شد، و از وسعت آن کاسته می‌گردید. دو کنده درخت کاج کوهی در دهانهٔ غار می‌سوخت و بوی شیرهٔ کاج در فضا استشمام می‌شد. شعلهٔ لرزان آتش روی سنگهای سیاه غار بالا می‌رفت و سایهٔ جنگجویان و راهزنان مسلح گرجی با سبیلهای درشت و لوله شده به دیوار غار پرتو می‌افکند. اسکندر جلوی آتش نشسته پیادگان گیلک و جوانان زیک هم اطراف او نشسته بودند و با سلحشوران گرجی که دورتادور صومعه دیده می‌شدند سخن می‌گفت. بیشتر صحبتها در اطراف جنگهای با عثمانلو، و گاهی برخورد با گله‌های گراز بود. اسکندر گفت:

ـ ما در مازندران گراز خیلی داریم، اما به قدر گرازهای شما خطرناک نیستند.

خسروبیک گفت:

ـ گرازهای این مناطق گاهی لشکرهای بزرگ را از یکدیگر پراکنده و متواری ساخته‌اند. یک گراز برای یک سوار، خطرناکتر از یک قزلباش است.

همه خندیدند، اسکندر گفت:

ـ رفقا، ساخلوی قلعه گرسنگی می‌کشند، ما برای خدمت به آنها مأمور شده‌ایم. حال در اینجا نشسته از مشکلات آنها خبر نداریم، باید کمک کنید تا با صفی‌آباد رابطه پیدا شود. جمعیت ما حال به قدر کفایت قوی است، و با قدری دقت می‌توانیم به آنها فائق گردیم.

خسروبیک گفت:

ـ اسکندرخان، عدهٔ ما کامل می‌شود و خواهیم توانست پادگان و قوای دشمن را تار و مار کنیم، اما اندکی صبر لازم است تا یاران ما زیاد شوند. هنوز عدهٔ ما بسیار کم و برای دست زدن به هر گونه کاری غیر مکفی است.

کم‌کم شب گذشت و گرمی آتش، خواب بر دیدگان جمعیت مستولی ساخت هرکدام برای استراحت به سویی رفتند و صومعه از جنگجویان خلوت شد.

اسکندر و خسروبیک گرم صحبت و جوانانِ دیگر در آغوش تخته‌سنگ‌ها به خواب لذیذ رفته بودند. ناگهان صدای پایی مختصر شنیده شد و شخصی در دهانهٔ سنگ‌چین صومعه نمایان گردید. مردی بلندقامت بود که موهای سر و رویش در یکدیگر آمیخته شده چشمان پرفروغش از زیرتودهٔ پشمهای صورتش می‌درخشید. خرقه‌ای پاره داشت که بدنش از شکاف آن دریدگیها پیدا بود. تا نزدیک خرمن آتش آمده، بدون توجه به حاضرین بر زمین نشست و پا را در دامن گذاشته به یافتن خاری مشغول گردید.

خسروبیک با اشارهٔ چشم و ابرو به اسکندر گفت:

ــ نرسس روحانی، صاحب صومعه است.

سپس برخاسته در مقابل پیر ژنده‌پوش دستها را به شیوهٔ تقدیس بر سینه نهاده گفت:

ــ پدر آسمانی، اسکندربیک با جمعی از قزلباش در صومعهٔ شما به مهمانی آمده است. ما به ایشان مژده داده‌ایم که به ملاقات شما نایل خواهند شد، حال امشب از توجه عیسی مسیح، دیدار شما نصیب ما و میهمانان ما شده، آنچه وعده داده بودیم جامهٔ عمل پوشیده است.

پیر بدون آنکه جوابی گوید، سر به زیر انداخت و می‌رفت در خوابی عمیق فرو رود. اسکندر از سیما و آشفتگی نرسس چیزی درک نکرده با خود گفت: «خوب است از او چیزی بپرسم، و نظر او را راجع به آیندهٔ خود جویا شوم». گفت:

ــ زود باشد که سپاهیان قزلباش وارد گرجستان شوند و احدی از عثمانلو را در این صفحات باقی نگذارند؟

نرسس در حالی‌که چانهٔ خود را روی زانو گذاشته بود سربرآورده نگاهی به اسکندر کرد و با لهجه‌ای حاکی از تمسخر گفت:

ــ با نحس اکبر چه خواهد کرد؟

ــ کدام را می‌گویید؟

ــ سلطان‌محمد را.

ــ چطور؟

ــ این مرد بلای کشور قزلباش است، جلوس او در قران نخستین، صورت گرفته و زود باشد که اختلاف و لجاج در ممالک قزلباش ظهور کند.

اسکندر گفت:

ــ آه، مگر ملکه را نمی‌شناسید؟ آن شیرزنِ کشورستان، فرمانروای مملکت است. کاری در دست سلطان‌خدابنده نیست، هرچه هست اوست. الآن هم جنگ شیروان و گرجستان به فرماندهی ملکه در جریان است. خودش نزدیک میدان جنگ، یعنی قره‌باغ مسکن دارد و عنان اردوی بزرگ قزلباش در چنگ اوست، مگر می‌گذارد خبط و خلافی واقع شود؟

نرسس گفت:

ــ ستارهٔ طالع ملکه، مریخ است، و آن اکنون در وبال می‌گذرد، و محتمل است برخورد با قِرانی بزرگ کند، خدا عالم به عواقب امور است.

ــ حمزه‌میرزا مسندآرای تخت و تاج آینده، در صورت لزوم امور ایران را قبضه خواهد کرد. او با آنکه پسربچه‌ای است، اکنون لیاقت فرماندهی و جنگجویی دارد.

ــ آنچه به تو می‌گویم فراموش مکن. بزودی ایران آشفته خواهد شد و این فتوحات که با این زحمت به دست قزلباش افتاده، مانند غباری در افق ناپدید خواهد گردید. نفاق و خلاف، کشتی حیات مملکت را در گرداب هلاک خواهد انداخت. تو ای اسکندر قلبی پاک و نیتی صادق داری، در این مأموریت هم پیروز خواهی شد و گرجستان به همت تو به امنیت خواهد رسید، اما پس از آن دیری نخواهد گذشت که آتش فتنه بالا خواهد گرفت. و اوضاع تیره و تار خواهد شد.

اسکندر از بیانات نرسس در هول و وحشتی بی‌سابقه افتاد. خواست دنبالهٔ مطلب را بگیرد و از سخنان پیرگرجی، و نظر پیش‌بینی او دربارهٔ آینده آگاه گ‌ردد، لیکن پیر برخاسته به جمع کردن خرقهٔ خویش مشغول شده بود.

اسکندر نیز برخاست و در حالی‌که نرسس می‌خواست از صومعه خارج شود از او پرسید:

ــ آیا نظر شما در عاقبت کار قزلباش چیست، و این حالت هرج و مرج تا کی باقی خواهد بود؟ آیا ممکن است بگویید صلاح من در این حال چیست؟

ــ پس از تاریکیها دستی توانا از آستین بیرون خواهد آمد، و خورشید تابان قزلباش را به اوج آسمان عظمت خواهد رسانید.

اسکندر دید جملهٔ آخر او (صلاح من در این حال چیست؟) بی‌جواب ماند و

نرسس می‌رود از صومعه خارج گردد، خواست در عقب او روان شود، اما در دهلیز صومعه صدای او شنیده شد که دو مرتبه گفت:

ــ به طرف آفتاب، به طرف آفتاب.

اسکندر به خسروبیک گفت:

ــ یعنی چه؟ به طرف آفتاب، مقصود چیست؟

خسرو گفت:

ــ این از طالع تو بود که در این موقع نرسس به صومعه آمد، دیرگاهی بود که کسی از او خبر نداشت.

اسکندر در قفای نرسس از صومعه بیرون آمد. شبی تار و ظلمت بر آفاق دامن کشیده بود. بادی سرد صفیرزنان از روی سنگهای سرد عریان می‌گذشت و موی از چهرهٔ انسان می‌سترد. گوش داد و در تاریکی به جستجوی نرسس مشغول گردید. احدی دیده نمی‌شد، و جز غرش رعدهای جانوران صدایی مسموع نبود، به خسروبیک گفت:

ــ پیر کجاست؟ الآن بیرون آمد. لحظه‌ای بیش نگذشت، نمی‌دانم از چه راهی رفت و کی بازگشت خواهد نمود.

ــ بازگشت او بسته به تصادف است، اکنون خوشحال باش که به دیدار او نایل شدی. ما در این مدت دوبار به او برخورد کرده‌ایم. اکنون در این شب ظلمانی و کوهستانی سر بر فلک کشیده خدا می‌داند که او کجا رفت، و اکنون در چه حال است.

اسکندر به صومعه بازگشت و جوانان زیک را مشاهده نمود که در شکاف سنگها به خواب عمیقی فرو رفته نفیرشان به گوش می‌رسید. نزدیک آتش نشسته به فکر کردن پرداخت و اظهارات نرسس پیر را به خاطر آورد: «...وقوع حوادث شوم، ظهور دشمنان، پامال شدن ایران زیر فتنه‌ها و مخالفتها ...» این بود مطالبی که در ذهن خود می‌پرورانید. عاقبت با خود گفت: «این پیر مرتاض و ستاره‌شناس نامی، هرچه گفت البته بجاست و دانسته گفت، خصوصاً با شهرت بسیاری که در راستگویی و مقام روحانی دارد محال است حرفی بیهوده بزند. ملکه قِرانی در پیش دارد؟ آیا خطری به او خواهد رسید؟ میرزاسلمان مردی مقتدر و لشکرکش است چگونه با بودن او ایران به حوادث ناگوار دچار خواهد گردید؟» مدتی فکر کرد و کنار آتش صومعه در حال مراقبت به سر برد، سپس

جملهٔ آخر نرسس را به یاد آورد که گفت: «به طرف آفتاب». صبح زود جمعی از کسان خسروبیک به عدهٔ اسکندر افزوده گردید و اطلاعات مفیدی از قافله‌های آذوقه و حرکات لشکر عثمانلو به دست آمد. معلوم شد همهٔ سرداران و بزرگان در گوری به عیش و شرابخواری مشغول‌اند و اعتنایی به نزدیک شدن قزلباش ندارند. اسکندر با رؤسای خوانین گرجی مشورت کرد که در شکارگاه اعظم‌پاشا مخفی شده، عملیات ایشان را از دور مشاهده کنند، و روزی که وسایل مقتضی باشد، پسر مصطفی‌پاشا را دستگیر نموده به کوهستانها ببرند. این نقشه خطرناک؛ ولی موفقیت‌آمیز بود و اگر به نتیجه می‌رسید ممکن بود کلیهٔ سپاه عثمانلو اسیر شوند و فتحی بزرگ نصیب دولت قزلباش گردد. برای انجام آن منظور چند نفر از جان‌گذشته لازم است که در شکاف شگفتها پنهان شوند و در ساعت مقتضی به آنان حمله برند و شخص اعظم‌پاشا را با هر قدر کوشش و تلاش باشد دستگیر نمایند.

خسروبیک گفت:

ــ دو نفر که من و شما هستیم معلوم است، چهار نفر دیگر را باید بادقت و شور از میان شاهسونان گرجی و قزلباش انتخاب کرد، چه این اقدام قدمی خطرناک و داوری دو بر یک است. اگر تیر مراد از هدف برکنار افتاد و دامن مقصود به چنگ نیامد، هیچ کدام از ورطهٔ هلاکت بیرون نخواهیم ماند.

اسکندر گفت:

ــ اولاً بحمدالله از این گونه افراد به قدر لزوم داریم، و همراهان ما اکثراً از ابطال رجال و مشاهیر قبیلهٔ خویش‌اند. هزبر آن کارزارند، و پلنگان عرصهٔ پیکار. نگاه به باد و بروت و جثهٔ درشت عثمانلو مکن، ما اینها را رستم‌صولت می‌خوانیم، حسابشان در میان قزلباش ده بر یک است. یکی هم برای پهلوان اعظم اضافه می‌کنم، شش نفر برای مقابله با پنجاه تن کافی است. در شکارگاه بیشتر از این مرد نخواهد بود. اما نکته‌ای که باید توجه داشت این است که دستگیر کردن آسان، اما رسانیدن او به صومعه کاری است بس دشوار. چهار فرسخ باید از شکارگاه تا اینجا راههای صعب طی نمود و غالباً از معبر دسته‌جات عثمانلو و قراولخانه‌های ایشان باید گذشت. اگر کشتن او مقصود بود احتیاج به چنین طول و تفصیل نداشت، دو نفر قزلباش این کار را می‌کرد، لیکن این را هم باید دانست که اگر از ملاحظات و دقتهای ما نکته‌ای غفلت شود،

حساب ما و شما ساخلوی صفی‌آباد یکباره تمام است، همه نابود خواهیم شد و اعظم‌پاشا یک چین و شکن دیگر به گوشهٔ عمامه‌اش خواهد افزود.

خسرو بیک گفت:

ــ صلاح می‌دانید موقع حمله را هنگام بازگشت ایشان از شکارگاه انتخاب کنیم که به مراتب بهتر از مواقع دیگر است. یکی اینکه همراهان او خسته‌اند و دیگر سرب و باروتشان تمام شده. از همه مهمتر هنگام نزدیک شدن شب است که تا خبر به سپاه دشمن برسد، فرصت سوار شدن و تعقیب از دست او رفته است.

ــ نه خسرو بیک، به نظر من این کار درست نیست و به عمل دزدان شبیه‌تر است تا به دستبرد دلیران. در ولایات قزلباش مردان پوزخند خواهند زد، و عمل ما را یک عیاری و راهزنی تعبیر خواهند نمود. ما نمی‌خواهیم عیارپیشه‌مان بدانند. ما به مردی و شجاعت، روز روشن با سلاح به آنها حمله‌ور می‌شویم و در میدان دستگیرش می‌کنیم، احتیاجی به این کارها نداریم. باباخلیفهٔ دانقرلو را ملکه برایش عمامه و ابلق مرصع فرستاد، برای آنکه خان تاتار عادل‌گرای را در میدان جنگ دستگیر کرد. می‌دانی حقوق و مستمری این ابلق چند است؟ سالی پانزده‌هزار دینار، آن وقت میرزا هم علف‌چری به او داده از مال دیوان، که در دامنهٔ آرارات واقع است، آن هم سالی شانزده هزار دینار اجاره می‌دهد. این سی هزار دینار، برای خودش و هفت پشتش کافی است. اما اگر او را در بستر خواب گرفته بود مردی عیار بود و در حدود نصف این مبلغ انعام می‌گرفت، آن هم بدون ابلق. خلاصه ما نمی‌خواهیم کارهای ما از صورت مردانگی خارج شود، بعد از عمری زحمت و جانسپاری بگویند رفتند و مانند گردنه‌بندان، روی اعظم‌پاشا ریختند و او را دستگیر نمودند. این ارزشی نخواهد داشت، مردان نامی ما در میدان جنگ به دشمن سلاح داده، سپس با او به محاربه پرداخته‌اند.

خسرو بیک تبسمی کرده گفت:

ــ یادم آمد که اسلام‌وردی سقزی کُرد، می‌گفت در میدان جنگ احمدپاشا، بلوک‌باشی حلب با من در آویخت. نزدیک بود او را دستگیرش کنم که اسلحه‌ام شکست. متحیر شدم چه کنم، ناگهان از پشت سر دستهٔ شمشیری به دستم رسید، همین که گرفتم مردی گفت: «مرا یاد و تو را فراموش!» بلوک‌باشی از این جناغ بردن رفیق من خنده‌اش گرفت، و از یکدیگر گذشتیم.

خلاصه اسکندر و خسرو بیک گرجی، چهار نفر مرد زبده با خود برداشته نیمه‌شب برای شکارگاه کُراز، حرکت کردند تا در آنجا موضع گرفته هنگام فرصت، اعظم پسر مصطفی‌پاشا را دستگیر نمایند.

اما شماخی را در حالی رها کردیم که میرزاسلمان خبر یافت جمعی از قزلباش به سمت قلعه‌های جنوبی شهر یورش برداشته به تصرف برجی مهم نایل شده‌اند. جمعی از بندق‌اندازان ماهر را به کمک ایشان فرستاد و خود نیز به آن قسمت تاخت. موقعی رسید که برای تصرف برج جنگ با کارد در گرفته هر دسته می‌خواهد دستهٔ دیگر را از تصرف برج مأیوس نماید. روی برج زد و خوردی هولناک درگرفته بود، به هیچ کس تیراندازی ممکن نبود. همه با هم در تلاش بودند، به یکدیگر پیچیده، غالب از مغلوب، و مدافع از مهاجم تشخیص داده نمی‌شد. دفعتاً صدایی برخاست و فریاد زد:

ــ بیهوده دست و پا نکنید. برج دست قزلباش است، جان خود را به هدر ندهید.

این صدای امت‌بیک بود که قبل از همه خود را به برج رسانده به بالا برآمده بود. کاری خطرناک کرده از داخل سیبهٔ خودش بیرون جسته، بدون پروا و ملاحظه تا دهانهٔ برج دویده بود. هنوز دو روز دیگر وقت لازم بود که سیبهٔ امت‌بیک به تیررس برج برسد، دائم کلنگ‌داران و کارگران در سیبه‌ها کار می‌کردند و به طرف قلعه‌ها پیشرفت می‌نمودند.

در مدت شب، کنار این نقبها برجهای موقت ساخته می‌شد و تفنگچی در آنجا سنگربندی می‌کرد تا کارگران نقبها، یا سیبه‌ها بتوانند به کار خود ادامه دهند. در سیبهٔ امت‌بیک ده نفر تفنگچی کهگیلویه‌ای، مراقب عمله‌جات بودند و کارگران روز و شب به طرف قلعه و برجهایی که توپهای عثمان‌پاشا قرار داشت پیش می‌رفتند. دفعتاً امت‌بیک دید برج مقابل که تیررس ایشان است، چهار نفر مستحفظ بیشتر ندارد و طولی نخواهد کشید که پاسداران خواهند رسید. تصمیم گرفت برج را یک تنه بگیرد. نگاهی به تفنگچیان کرده گفت:

ــ مراقب باشید، کسی بعد از من وارد دهانهٔ برج نشود. من رفتم.

و بنای دویدن را نهاد.

هنوز سپاه دشمن متوجه نشده بود که امت‌بیک خود را به دهانهٔ تاریک و

هلالی برج انداخته در آن ناپدید شد. مردم سیبه گفتند: «زود به امت‌بیک کمک برسانیم» و مردی سوادکوهی از عقب او پا به دو گذاشت، اما قبل از آنکه وارد برج شود با آتش گلولهٔ دشمن از پای درآمد. جمعی از سپاهیان خواستند وارد دهانهٔ برج شوند، اما آتشی که از تفنگچیان نقب فرستاده می‌شد، ورود به دهانه را مشکل ساخته بود. در این موقع امت‌بیک روی برج رسیده با عثمانلو دست به گریبان شده بود.

امت‌بیک اسلحه‌ای از ساخت تاتار در دست داشت که برای جنگ روی برج مناسب بود. در بدو ورود دو نفر را زخمی کرده از برج به زیر انداخت، و با دو نفر دیگر به نبرد پرداخت. هنوز کلاه سرخ امت‌بیک روی برج دیده می‌شد که با اسلحهٔ تاتاری حمله می‌برد و دو نفر عثمانلو را از خود دور می‌کرد که جمعی سوار از فرستادگان میرزاسلمان پای برج رسیدند و جنگی سخت در آنجا در گرفت که نزدیک بود به ضرر قزلباش تمام شود.

اما جوانی لر پانزده‌شانزده ساله به نام الله‌وردی دوم، شخصی بود که خود را به امت‌بیک رسانید و برج دارای دو نفر قزلباش گردید. هیاهویی عظیم برخاست و دسته‌های عثمانلو به کمک رسیدند. دایرهٔ جنگ وسعت می‌یافت، و انبوه لشکر پیاده به سمت جنوب هجوم‌آور شدند. اگر این برج به دست قزلباش می‌افتاد، قلعهٔ جنوب شهر که مرکز قسمتی از توپخانه و جباخانهٔ عثمانلو بود بـه دست آمده، به علاوه قزلباش به شهر شماخی مخصوصاً محلات عمومی آن راه پیدا می‌کردند، و قسمتهای شمالی که محل حکمران و اعیان شهر بود در محاصرهٔ اینان واقع می‌گردید.

در این گیرودار که تمام متوجه برج جنوبی بوده و توپهای بزرگ عثمانلو آنجا را هدف می‌ساخت، میرزاسلمان هم تپه‌ای را در شمال تسخیر کرد و قزلباش بر استحکامات آن نقطه نیز دست یافتند.

عثمان‌پاشا خیال داشت تا رسیدن جعفرپاشا، شهر را نگاه دارد، اما حادثه‌ای او را مأیوس کرد و نگاه داشتن شیروان را بـر او مشکـل سـاخت. شبی کـه امت‌بیک برج را تسخیر کرد، با دسته‌ای داوطلب به محلات جنوبی شهر دست یافت و به دستیاری جوانان شهری، که دوستـان سـابق او بـودند، دستـه‌جات عثمانلو را که در خانه‌ها جای داشتند، یـراقـچین کـرده اسلحهٔ آنـان را میـان خودشان تفرقه کردند. این معنی باعث گردید که عثمان‌پاشا از نگاهداری شهر

مأیوس گردد. نزدیک ظهر خبر رسید که سیبه‌های قزلباش نزدیک ارگ شـهر رسیده، گلوله‌هایشان بـه درون قـلعه مـی‌افتد. تـا نـزدیک ظـهر خسـته‌خانهٔ عثمان‌پاشا از زخمدار پر شد، و مقدمهٔ بارخانهٔ دستهٔ چرخچی شروع به تخلیهٔ شهر نمود. در آن موقع شهر حالتی سهمگین داشت و مانند نـیم‌شب، نـفسی از صاحب‌نفسی شنیده نمی‌شد. گلوله‌ها نعره می‌زد، سوت می‌کشید، غرش می‌کرد، و صفیرزنان از روی خـانه‌ها گـذشته در انـتهای جـلگه‌های حـومه خـاموش می‌گردید. مردم شهر، دروازه‌ها و دربندها را بـسته، در خـانه‌ها گـرد یـکدیگر اجتماع کرده بودند. غوغا و هیاهویی هول‌انگیز دم‌به‌دم از خارج شهر نزدیک می‌شد و صدای وحشت بار آنکه در فاصلهٔ گلوله‌های توپ به گوش مـی‌آمد، قرب وقوع خطر را اعلام می‌داشت.

بچه‌ها و جوانان وسیلهٔ انتشار اخبار بودند، دم‌به‌دم از کوچه به درون خانه‌ها دویده می‌گفتند: «قزلباش وارد شهر شد، بیشتر شهر دست آنها است، به پل بازار رسیده‌اند، پشت بام مسجد جامع را گرفتند». دیگری می‌گفت: «برج‌خانهٔ نقیب هم دست آنهاست. گوش بدهید، این صدای شمخال آنهاست.» دیگری گـفت: «یک نفر تیرخورده را می‌برد، بـچهٔ تکـیهٔ زرکشـها بـود». در ایـن مـوقع بـه عثمان‌پاشا خبر دادند که «هنوز بارهای آبدارخانه و صندوقخانه زمین است، و قزلباش پشت ارگ رسیده‌اند، تکلیف چیست، حالا محاصره خـواهـیم شـد». عثمان درحالی‌که یراقهای خود را به کمر می‌بست، به جمعی از توپچیان که در حال حرکت بودند گفت:

ــ زود بروید پشت توپهای ارگ، و نگذارید دست از شلیک بردارند تا ایـن بارها بار شود.

امت‌بیک در آن ساعت با دسته‌ای از تفنگچیان شیرازی به وسط شهر رسیده بود. کوچه‌ها را نابلد بود، جوانان او را می‌شناختند و دربندها را به روی او باز می‌نمودند. او خود را اهل شماخی می‌دانست و قبل از آنکه پدرش با خانواده، مأمور چخور سعد شود، در این شهر منزل داشت. اول دسته‌ای که با او تـماس گرفتند لوطیان شهر بودند.

امت‌بیک به رؤسای ایشان گفت:

ــ هر محله که بگذارند یک نفر عثمانلو از آنجا بیرون رود، دیگر بچه‌های آنجا حق ندارند دعوی لوطی‌گری بکنند. به کفن خون‌آلود پدرم اگر بگذارم روز

عاشورا علمشان را جلو بیندازند، خواه حیدرخانه باشد، خواه نعمت‌خانه.

ــ این بخشعلی‌بیک کجاست؟ شیراوغلی چه می‌کند؟ چرا نزد من نیامدند، همه‌اش وقتی از زورخانه به بازار می‌آیند سینه‌ها را پیش می‌دهند؟ وقت سینه جلو دادن حالاست. آفرین خدای بر لوطی‌پسران محلهٔ قبله‌گاه باد، اینها چقدر زرنگ و پاچه‌ورمالیده هستند، وصله‌های لوطی حلالشان باد. از روز اول شروع جنگ در سینهٔ شیروانی‌ها و سوادکوهی‌ها با سفرهٔ نان و مشک آب دور می‌زدند. جای کارگران و نقب‌چیان می‌رفتند و ایشان را به رفع خستگی می‌فرستادند، دو نفر هم از آنها، طفلکها زخمدار شدند. اما حکیم سلیمان کاشی و حکیم یعقوب همدانی و سایر اطبا و جراحان اردو به من قول دادند که نخواهیم گذاشت موئی از سرشان کم شود. از همه بهتر این مردم محلهٔ قیصریه، که راستی به رتبهٔ شاهدوستی و شاهسیونی، خود را به حد کمال رسانیدند. شنیدم شبها برای تفنگچیان سِدِهی در سینهٔ مردم اصفهان، که مجاور دروازهٔ قیصریه است آش و لوت توزیع می‌کرده‌اند، و جوانانشان را برای کشیک میان آنها می‌فرستادند تا آنهابتوانند لحظه‌ای بخوابند ... بارک‌الله! اگر ملکه تشریف آوردند، به جان همه‌تان از حضورشان استدعا خواهم کرد که مالیات یک سال شماخی را در عوض این خدمات مردم شهرستانها ببخشند.

سپس امت‌بیک سر خود را پیش آورده آهسته از کدخدا حیدر پرسید:

ــ کدخدا، خانه‌های ارس‌خان دست کیست؟

کدخدا در حالی‌که چانه‌اش را روی پوزهٔ تفنگ نهاده، پلکهای خود را که از بی‌خوابی روی یکدیگر می‌افتاد، بالا کشیده گفت:

ــ دست فرماندهٔ تومان حلب.

ــ منزل امیرتومان شام است؟

ــ آری، همهٔ اموال و هستی او به یغما رفت، و منزلش را هم حافظ‌پاشای شامی تصاحب کرده، اما تا یک ساعت دیگر احدی در آنجا نخواهد بود و حق به حقدار خواهد رسید.

امت‌بیک که با دقت و توجهی خاص به این جملات گوش می‌داد پرسید:

ــ از کسان ارس‌خان، کی در شهر مانده است؟

ــ احدی از آن خاندان در شماخی نیست، همه با اردوی خان به میدان جنگ رفتند.

امت‌بیک از این جمله ابروها را درهم کشیده دیگر هیچ نگفت و دست دراز کرده تفنگ کدخدا را گرفت، قدری به فتیلهٔ او نگریسته گفت:

ــ کارِ کجاست؟

ــ کارِ تبریز است. مال خودم نیست، امانت گرفته‌ام. خودم یک تفنگ اصفهانی کار حبیب دارم که آن را به دو تا تفنگ فرنگی نمی‌دهم، چشم مورچه را می‌زند.

امت‌بیک گفت:

ــ وقتی قبول می‌کنم که بگویی تا به حال چند نفر دشمن را تلف کرده و چند سنگر را خلع سلاح نموده، زدن چشم مورچه برای سرکار کدخداحیدر هنر نیست!

ناگهان در این منطقه صدای هیاهویی شنیده شد و صدای پای چند نفر به گوش آمد که می‌دویدند. امت‌بیک تفنگ خود را سردست گرفته مهیای رو به رو شدن با حادثه‌ای گردید. طناب باریک زردرنگی که به قنداقهٔ تفنگ او پیچیده شده آهسته آهسته دود می‌کرد، به عجله باز کرده، سر سیاه آن را نزدیک دهان آورد. فوتی سخت به او کرد. خاکستر سیاه فتیله پراکنده شد و شعلهٔ تابناک آن درخشیدن گرفت. دوندگان به امت‌بیک رسیده نفس‌زنان ایستادند. چند نفر بازاری بودند که از حدود بازار می‌آمدند. از دیدن کلاه دوازده ترک ماهوت سرخ، همه متوقف شده بی‌اختیار تعظیم کردند.

یکی از آنان گفت:

ــ سرکارخان، به دادمان برسید، اموالمان را بردند.

ــ کی؟

ــ قربان عثمانلو، دست به غارت بازار گذاشته‌اند. در حال فرار می‌خواهند دکانهای ما را یغما کنند. برای سلامتی مرشد کامل به ما کمک کنید.

امت‌بیک گفت:

ــ کدخداحیدر بدو. بچه‌ها بروید ببینید کیستند، اگر عثمانلو بودند همه را دستگیر کنید. ناز سر کدخدا، حالا خواهیم فهمید، تفنگ کار حبیب چقدر ارزش دارد. می‌خواهم تا اینجا ایستاده‌ام ناله‌اش را بشنوم.

کدخدا و تفنگچیان لوطی، و بازاریان به طرف بازار رفتند و امت‌بیک به تفنگچیهای شیرازی گفت:

ــ از اینجا به بعد مواظب خودتان باشید، در کوچه شماها را می‌بینند. خانه‌ها و قلعه‌های شمالی که دست عثمان‌پاشاست بر این کوچه‌ها مسلط است. بدقت پیش بروید تا دیده نشوید. آن بادگیر های بلند را می‌بینید، آنجا خانهٔ شیخ‌پاشای ملعون است، می‌خواهیم آنجا را تسخیر کنیم. این مردکه بدرویِ می پرست با عثمانلو و باب عالی همدست می‌باشد و توقع دارد پاشای شیروان بشود؛ مثل برهان‌اوغلو که خواندگار وعدهٔ سلطنت شیروان به او داد، و اکنون مصطفی‌پاشای لله می‌گوید «حکومت می‌دهیم، آن هم باید صبر کنی تا قزلباش را خارج سازیم، آن‌گاه دربارهٔ حکومت بنشینیم صحبت کنیم.»

هنوز امت‌بیک کوچه‌ای به قلعهٔ شیخ‌پاشا فاصله داشت که گلولهٔ توپی غرش‌کنان از روی تپه‌های شمالی آمده به یکی از بادگیرهای قلعهٔ شیخ خورد و مقداری تکه پارهٔ آجر، به خانه‌های مجاور پراکنده ساخت.

امت‌بیک بی‌اختیار فریاد زد:

ــ آهای بلا نبینی ایس‌بیک، دست مریزاد. این گلوله را خود توپچی‌باشی انداخت. من آتشهای او را می‌شناسم، گلوله‌های او مثل دعای نیمه‌شب دل‌سوختگان، صاف و راست به هدف می‌خورد. بچه‌ها ملتفت باشید. اگر گلوله‌ها کمانه کند مزاحم ما خواهد شد.

اما دیگر صدای توپها خاموش گردید، و برعکس صدای تفنگها و شمخالها شدت یافت، آن هم در جهتی از دروازهٔ دربند، جایی که مردم سنجابی و کلهر سیبه داشته‌اند. آنجا میان تفنگچیان و سنگریان قزلباش و اردوی فراری عثمان پاشا نزاعی سخت درگرفت و جوانان رشید کلهر به دنبال اردوی عثمانلو افتاده اسیر و به قول خودشان زنده می‌گرفتند. این اسرا، نفری پنج سکهٔ طلا ارزش داشت، بنابراین هرکس سعی می‌کرد اسیر زیادتر داشته باشد. جمع‌آوری و نگاهداری اسرا به عهدهٔ صنفی از لشکر بود که تواُچی نام داشتند، یعنی مستحفظ گرویی‌ها.

خلاصه امت‌بیک پس از تصرف قلعهٔ شیخ‌پاشا که به آسانی صورت گرفت. به قسمت شمالی شهر که خانهٔ اعیان و حکومت و رجال بود رفت و جریان حوادث را به میرزاسلمان گفت.

میرزا مشغول بود. عده‌ای از سواران قزلباش را انتخاب می‌کرد تا در تعاقبِ عثمان پاشا و فراریان عثمانلو روانه سازد. به امت‌بیک گفت:

ــ آفرین فرزند. رحمت به روان پدرت باد. تلافی قتل ناجوانمردانهٔ پدرت را کردی، و فتح شهر را سه روز با شجاعت خود جلو انداختی. راستی امت‌بیک بسیار خوشحالم که جباخانه و قورخانهٔ عثمان‌پاشا را قبل از سوزاندن به چنگ آوردیم و نگذاشتیم آتش بزنند.

این کار به همت مردانهٔ عبدالله‌خان انجام گرفت، او با دستور خاص خودش این هنر را کرد و این همه اسلحه و یراق را که اکنون بسیار لازم داریم از فنا نجات داد.

فصل سی و سوم

پس زن پرستو کجا بنشیند؟

امت‌بیک از جانب وزیر به قلعه‌های جباخانه و ارگ و اردوی ینی‌چری‌ها رفت که به سرکردگان ابلاغ کند جز اسلحه چیزی از اموال اسرا گرفته نشود؛ و مستوفی‌های خودشان، صورت اموال دولتی و مهمات را به عهده داشته باشند تا امر تحویل گرفتن اجرا شود. در راه به دسته‌جاتی از ایشان رسید که به طرف اردوی قزلباش خارج شهر برده می‌شدند. هنوز گاه‌گاه صدای تفنگی شنیده می‌شد که شاید تعقیب‌شدگان به تعقیب‌کنندگان می‌انداختند.

امت‌بیک جلوداری با خود برداشت و با شتابی تمام کوچه‌های محلهٔ ارگ را پیش گرفت و یکسر به سراغ خانهٔ ارس‌خان حاکم سابق شیروان رفت. سه سال بود این خانه را ندیده بود. فرماندهان قزلباش همه در محلهٔ بالا منزل داشتند. و مقدم بر همه، خانه‌ها و باغچه‌های خان حاکم بود. امت‌بیک هم در همین محله متولد شده بود و آنجا را وطن خود می‌دانست و با لاهیجان زادبوم پدری بکلی رابطه‌ای نداشت.

در جلوخان منزل حاکم، ساحتی بود که معمولاً اسبهای واردین نگاه داشته می‌شد. در آنجا علامت آشفتگی و کوچ کردن مشهود بود و تازه عثمانلو آنجا را خالی کرده بودند. درها شکسته و پنجره‌ها ویران بود. هرچه ستون و پی و طاق‌نما و طنبی بود به طمع اندوخته و گنج، سوراخ کرده بودند. زمین باغچه‌ها و کف طویله‌ها، سطح مطبخ و هویج‌خانه، همه جا تا عمق چند ذرع، زیر و رو شده بود. امت‌بیک روزهای کامروایی و خوشبختی‌های آن عمارت را به یاد آورده، آب در دیده بگرداند. بوی چاوشیر از فضای خانه استشمام می‌شد و معلوم می‌داشت که صاحبخانه از شیوع وبا در اردو وحشت‌زده و ترسناک بوده است.

در هشتی عمارت که به سرطویله منتهی می‌گردید، طاقی بلند بود که آن را سیم‌گل کرده بودند. ناگهان نظر امت‌بیک به یادگاری افتاد که از دوران جوانی او در آن طاق نمایان بود. سه درب این هشتی بزرگ باز می‌شد، که یکی متعلق به سرطویله و بهاربند، و دو در دیگر مال خلوت و اندرونی بود. در قسمت سرطویله طاقی نیم‌گنبد بود که امت‌بیک هنگام طفولیت و آغاز جوانی در زیر آن با رفقا و همبازیهایش جمع می‌شدند و بازی می‌کردند. وقتی به آنجا رسید در معرض هجوم خاطراتی شیرین واقع شد و با کمال تأسف و حسرت همه جای آن را نگریست. نظرش به طاق افتاد و یادگاری زنده از عهد کودکی در آنجا دید. این یادگار چوبی بود که دو سر آن بر سیمی بسته شده با گچ و گل به طاق چسبانده شده بود تا جایی برای نشستن پرستوهای طاق عمارت باشد.

به یادش آمد که آن روز لانهٔ پرستویی در سقف اتاق بود و بچه‌ها این نشیمنگاه را برای آن پرستوها درست می‌کردند. هنوز منگوله‌های سبزی که پری‌ناز به گوشه‌های آن چوب بسته بود، از وزش نسیم در اهتزاز بود. مدتی به این بازیچه نگاه کرد و به خاطر آورد که روزی سرد و بارانی با دختران و پسران زیر این طاق جمع شده بازی می‌کردند، با خود گفت: «خدایا، آنها کجا رفتند؟ چه خوب بود اگر از حال یک نفرشان آگاه می‌شدم». نگاهی به در نیم‌سوختهٔ خلوت کرد و به یاد روزهایی افتاد که با پدرش به میهمانی ارس‌خان می‌آمد و در همین خلوت کنار خوانچه‌های آجیل و شیرینی می‌نشست و پری‌ناز را در کنار خود می‌نشانید. همان رفت و آمدها بود که به نامزدی پری‌ناز منجر شد و عاقبت به خوردن شیرینی ازدواج منتهی گردید. اینک در مدت سه سال همهٔ آن عوالم شیرین و لذت‌بخش در ظلمت حوادث گم شده، و لگدکوب مصیبتها گردیده بود. او پری‌ناز را در ابتدا به نام همبازی خوب پذیرفته، یک لحظه جز بازی کردن با او هدفی نداشت، اما کم‌کم ملاحظه کرد که از پرتو آن جاذبه‌های کودکانه، علاقهٔ قلبی و انس حقیقی آشکار گردید و از زیر خاکستر آن آمیزشها آتش عشق واقعی زبانه کشید.

امت‌بیک از تماشای طاق به یاد آن عصر زمستان افتاد. به خاطرش آمد که وقتی آن چوب را به طاق افکند و گفت: «به، چه خوب چسبید، بچه‌ها، این نشیمنگاه پدر خانوادهٔ پرستوست». یکدفعه پری‌ناز پیش آمده دو دست را به کمر امت‌بیک قفل نموده گفت: «امت، پس زن پرستو کجا بنشیند؟ برای او هم

درست کن». این تقاضای پری‌ناز، امت را وادار به ساختن نشیمنگاه دیگر کرد و به کمک بچه‌ها، چوب تابی دیگر پهلوی لانهٔ پرستو ایجاد نمود. اما صرصر حوادث چوب دوم را از طاق برکنده بود و همان چوب اول با منگوله‌های پریده‌رنگش به گوشهٔ طاق دیده می‌شد. آهی کشید و از اینکه تمام آن عوامل و آثار زیبا و دوست‌داشتنی از صفحهٔ وجود سترده شده، گریستن آغاز کرد. از نابودی آن خاندان که آشیان گرم محبوب گمشده‌اش بود، اشک حسرت بر رخساره جاری ساخت. بنای گردش را نهاد و در عمارت آنجا جز آثار پریشانی و یغماگری چیزی مشاهده نکرد. بیرون آمد و در خانهٔ مجاور را زد. آنجا هم خانهٔ ملاکی بود که پسری به نام احسان داشت و جزو دوستان و آشنایان امت‌بیک بود. مدتها گذشت و احدی جواب نداد. اما امت‌بیک می‌خواست از اوضاع خانهٔ ارس‌خان چیزی بفهمد. همان‌طور که سیلاب عواطف و هجوم احساسات مغز او را آشفته ساخته بود، کوبهٔ در را به صدا می‌آورد، و از غرش آنکه کوچه را پر از هیاهو ساخته بود متأثر و خسته نمی‌گردید. عاقبت صدایی از ته دالان دراز به گوش آمد که گفت: «کیست؟» و پیش آمد. در را باز نمود. پیرزنی بود که ظاهرش معلوم می‌ساخت از خوابی عمیق برخاسته است.

ــ مادر، احسان‌بیک اینجاست؟

پیرزن گفت:

ــ نه برادر، هیچ کس اینجا نیست. من تنها هستم. همه به خارج رفته‌اند.

ــ مادر، آیا مرا می‌شناسی؟

ــ نه فرزند.

ــ من پسر یساقچی‌باشی هستم. می‌خواهم سراغی از تو بگیرم. اگر مرا شناختی در را باز کن تا اطلاعاتی که لازم دارم از تو بشنوم.

پیرزن مانند صبح کاذب تبسمی بر لب نشان داد و گفت:

ــ آری شما را می‌شناسم، خدا پدرتان را بیامرزد، با ما همسایه بودید.

امت‌بیک جلودار را با اسبان در انتظار گذاشته به درون آن خانه رفت و روی سنگفرش کنار صحن حیاط نزدیک چرخهٔ پیرزن بر خاک نشست. پیرزن که مستحفظ آن خانه بود گفت:

ــ خوش آمدید پسر یساقچی‌باشی، به نظرم می‌خواهید از اوضاع خانوادهٔ ارس‌خان جویا شوید.

ــ نه، می‌خواهم بدانم پری‌ناز کجا رفت و چه شد.

ــ آهان، پری‌ناز! او در موقع ورود عثمانلو شماخی بود. چون نمی‌خواست سواری کند و در کوچهای جنگی همراه پدر باشد نزد دایی خودش ماند و با خانوادهٔ ارس‌خان به جنگ نرفت. پس از تصرف شهر به دست عثمانلو، پاشای حاکم خبر یافت که دختری از ارس‌خان در شهر است و میل کرد او را به زنی عقد کند، کسی هم نزد دایی او ایازسلطان فرستاد؛ اما دایی نمی‌دانم چه جواب داد.

امت‌بیک پرسید:

ــ کی به عثمان‌پاشا گفته بود دختر ارس‌خان در شهر است؟

ــ مادر، پیرزنهایی که پاشا در اختیار داشت، صورت بهترین دختران شهر را به او داده‌اند. البته می‌دانی نامزد تو پری‌ناز هم که در شهر ما یگانه بود، معلوم است خبرش را به عثمان‌پاشا داده بودند.

ــ خوب، عاقبت چه شد؟

ــ هیچ مادر، صدایش خوابید.

ــ چطور، عثمان منصرف شد؟

ــ ظاهراً خیال می‌کنم از شهر فرار کردند، یعنی دایی‌اش ایازسلطان نمی‌گذاشت پری‌ناز به چنگ عثمان بیفتد.

ــ خوب اگر من بخواهم اطلاع کاملی از کار پری‌ناز پیدا کنم از کجا بهتر و کاملتر می‌شود؟

ــ من شما را از حقیقت جریان آگاه می‌سازم، اما باید تا فردا صبر کنید، بلکه بتوانم جزئیات کار را از محلی که در اختیار دارم کشف نمایم.

امت‌بیک اظهار امتنان بسیار کرده، دو سکهٔ فلوس طلا که از پولهای عثمانلو با خود داشت بیرون آورده، در دست پیرزن گذاشت و فردا ز قبل از ظهر با او در همان خانه وعدهٔ دیدار نهاد. همین‌قدر خیالش راحت شد که دختر در شماخی نیست و دایی او که ایازسلطان، برادرزن ارس‌خان باشد، از شهر بیرونش برده. با پیرزن خداحافظی کرده، ضمناً خواهش نمود که هرچه می‌تواند از بابت دختر اخباری برای او کسب نماید. به اردو رفت و در عین آشفتگی و ناراحتی خیال خود را مشغول کرد. امت‌بیک در غار سلیمان از زن داودسلطان شنیده بود که دختر در شماخی است. به این لحاظ تاکنون آسوده‌خاطر بود و یقین داشت به مجرد ورود به شهر و تسخیر شماخی یکسر به دیدار نامزد خود شتافته پری‌ناز

را که تنها بازماندهٔ خاندان ارس‌خان است ملاقات خواهد کرد. اما همین‌که شنید عثمان‌پاشا درصدد ربودن او بوده، و عاقبت با شهامت ایازسلطان دایی خودش، از شماخی گریخته است، متعجب و مأیوس گردید. از اینکه موفق به فرار شده خرسند بود، اما نمی‌دانست به کدام نقطه رفته و با چه سرنوشتی روبه‌رو شده است. منتظر ملاقات پیرزن شد و خود نیز از کسانی که احتمال خبر داشت کاوش کرد، اما احدی از محل فرار ایشان آگاهی نداشت. فردا با کمال بی‌صبری به دیدار پیرزن شتافت و در خانهٔ متروک، او را ملاقات کرد. از سیما و ظاهر پیرزن احساس شادمانی و پیروزی کرد، بنابراین بانرمی و مهربانی آغاز سخن نموده گفت:

ــ خوب مادرجان، ان‌شاءالله که خبر صحیحی برای من یافته‌ای. من اگر خیالم از این جهت راحت شد خدمتی شایان به تو خواهم کرد.

پیرزن گفت:

ــ خان، خیالت راحت باشد، می‌دانم تو را چه می‌شود. قضیهٔ پری‌ناز را تا آخر از کلفت خانهٔ خودش درک کردم، الآن هم می‌دانم در کجاست. چیز دیگری هم که تو خبر نداری فهمیده‌ام.

امت‌بیک گفت:

ــ خوب بفرما، برای شنیدن حاضرم.

ــ قضیه این است که پری‌ناز را عثمان‌پاشا خواهان بوده، به او گفته بودند دختری از ارس‌خان در شهر هست که در حسن از همهٔ دختران شیروان شایسته‌تر و بالاتر است، او هم ظاهراً برای پسرش، اما باطناً برای خودش درصدد گرفتن دختر بوده، لیکن ایازسلطان برادرزن ارس‌خان که دایی دختر باشد در شهر مخفی بوده، پس از فهمیدن قضیه، پری‌ناز را با لباس مبدل از شهر فرار داده، خود نیز رفته است.

امت‌بیک گفت:

ــ اینها معلوم بود، به کجا رفته‌اند؟

ــ فعلاً در باغچه‌سرای باتوخان می‌باشند، در تاتارستان.

از شنیدن این کلمه رنگ از روی امت‌بیک پرید، دهانش از حیرت باز مانده گفت:

ــ باغچه‌سرای باتوخان؟!

ــ آری پایتخت تاتارستان.

ــ این مطلب را از کی شنیدی؟

ــ از کلفت خودش. آخر خان، خودت می‌دانی که زن ارس‌خان دختر رفعت‌گرامی‌خان تاتار بود، و ایازسلطان در باغچه‌سرای تاتار ثروت و خانوادهٔ بسیار داشت. قطعاً دختر را به آنجا برده و شاید برای پسرش این نقشه را کشیده باشد. از آن جمله می‌گویند گنج ارس‌خان را هم که عثمان‌پاشا آن‌قدر جستجو کرد و نیافت، این دختر آگاه است، و ایازسلطان شاید به طمع آن پری‌ناز را با خود به تاتارستان برده، دیگر چه عرض کنم.

امت‌بیک سربه‌زیر انداخته در لجهٔ افکار و خیالات غوطه‌ور گردید. دید قضیه همان است و با بسته بودن راه مملکت قزلباش و خرابی راهها، مسلماً از آن ناحیه نرفته و به موطن اصلی مادر دختر رهسپار شده است. آه از نهادش برآمد، قلبش به تپیدن افتاد. با همهٔ خودداری و مراقبت پلکها، دانه اشکی از گوشهٔ چشمش بیرون جسته بر گونهٔ رنگ‌پریده‌اش هویدا گردید. پیرزن از تغییر ناگهانی حالت او متأثر شد و با نگاهی حاکی از ترحم و شفقت به او گفت:

ــ خان، فرزندم غصه نخور هزار دختر در آستین دارم که یکی از دیگری بهتر است. همه از طبقات عالی و نجیب. هیچ نگران مباش. دختر ارس‌خان مرحوم، دیگر از چنبر من و شما خارج است، دست فلک هم به او نخواهد رسید. باز خوب شد که به دست آن سگ نیفتاد.

ــ مگر به او نگفتند این دختر را پدرش برای دیگری نامزد کرده؟

ــ عجب، این بی‌دینها، دختران عقدنشستهٔ مردم را به اسم اینکه عقد شیعه باطل است، برای خودشان عقد می‌بستند. پری‌ناز که عقدنشسته نبود و شیرینی خورده بود.

ــ خوب مادر، تو نفهمیدی ایازسلطان این دختر را برای چه منظور برده، برای پسرش می‌خواسته؟

ــ والله چه عرض کنم، پسرش که هنوز کوچک است و بیست سال هم ندارد. خلاصه فعلاً با جنگ و جدالی که میان قزلباش و تاتار موجود است کاری نمی‌شود کرد؛ بهتر آن است که حرف مرا بشنوی و اجازه بدهی از هر طبقه و خاندان که پسندت باشد؛ دختری عالی و زیبا پیدا کنم. مرا همه می‌شناسند. بسر یساقچی‌باشی شیروان؛ از دل و جان به تو دختر می‌دهند؛ می‌خواهی از

قاجارهای قره‌باغ، یا از میرزاهای گرجی، یا از خانوادهٔ شیروان‌شاه که دختران ممتاز دارند برایت به خواستگاری بروم.

امت‌بیک سری به علامت تأسف و تأثر تکان داده از جای برخاست. نشانی کلفت پری‌ناز را گرفته بیرون آمد و یکسر به اردوی قزلباش بازگشت. اطراف شهر پر از همهمه و هیاهو بود و دسته‌جات سپاه پی‌در‌پی وارد شده به اطراف منزل می‌کردند. چند روز گذشت و خبر فتح گرجستان و بازگشت اسکندربیک در شماخی منتشر گردید. گفتند اعظم‌پاشا پسر سردار را در شهر گوری دستگیر کرده، راه آذوقه را برای ساخلوی صفی‌آباد باز کرده است. فردا نامهٔ اسکندربیک رسید و شرح دستگیری سردار سپاه گوری را شرح داده. در آن خبر داده بود که اعظم‌پاشا در موقع دستگیری قسم خورده که فوراً گوری را تخلیه کرده به دربند عقب بنشیند؛ و اطراف قلعهٔ صفی‌آباد را هم باز گذارد تا ساخلوی آنجا آزاد گردد. اسکندر هم به واسطهٔ کمی جمعیت ساخلو و نداشتن وسایل؛ پس از حرکت سپاه عثمانلو از اطراف صفی‌آباد و دور شدن از گوری مطابق پیمان، اعظم را رها کرده به اردوی خودش فرستاده است. میرزاسلمان از نامهٔ اسکندر سخت برآشفته، محمدخان را با پنج‌هزار سوار به گوری فرستاد و اسکندر را احضار نمود. در این مدت امت‌بیک آشفته و پریشان بود و هر روز از شهر به اردو آمده سراغ اسکندر را می‌گرفت و در انتظار رسیدن او روز می‌شمرد.

اسکندربیک از گرجستان بازگشت و ساعت ورود به دیدن وزیر رفت؛ سرداران ایران در عمارت دولتخانهٔ شماخی جمع بودند. اسکندر وارد شده در پیشگاه وزیر تعظیم کرده ایستاده؛ میرزاسلمان ابرو در هم کشیده به کاری دیگر پرداخت و از توجه به احترامات و ورود اسکندر تجاهل کرد. اسکندر دریافت که وزیر با او سر بی‌لطفی دارد، هیچ نگفته، سرپا ایستاد. مدتی گذشت و کاری که در دسترس وزیر بود پایان یافت، سر بلند کرده گفت:

ــ اسکندر اسیر عثمانلو را رها کردی و دست خالی بازگشتی؟

ــ قربان من با ده نفر به گوری رفتم؛ ساخلوی پنج‌هزار نفری عثمانلو را چگونه می‌توانستم در هم بشکنم؟

ــ وقتی توانستی پسر مصطفی‌پاشا را دستگیر کنی، چرا باید او را به این مفتی از دست بدهی؟

ــ برای اینکه ساخلوی صفی‌آباد از محاصره و قحط آذوقه خلاص شود.

ــ چرا قبل از رها کردن او از من تکلیف نخواستی و پس از رها کردن به من خبر دادی؟

ــ چون او قول داد و قسم خورد که از گوری عقب‌نشینی کند؛ در این صورت اگر نگاهش می‌داشتم نام قزلباش به نامردی و خلاف قول لکه‌دار می‌شد. و قزلباش صفی‌آباد نیز تماماً از دم تیغ می‌گذشتند؛ به علاوه مگر شما اختیار انجام کار صفی‌آباد را به من واگذار نکردید؟ من چنین صلاح دانستم که از رهایی او استفاده کنم و گوری را مستخلص نمایم.

وزیر از عبارت «من چنین صلاح دانستم» چشمانش برقی زد و با صدایی بلندتر از معمول گفت:

ــ می‌گویم چرا از من کسب تکلیف نکردی؟

ــ عرض کردم که من در هنگام دستگیری به او قول مردانه دادم که رهایش کنم. او هم قول داد که عقب‌نشینی کند، دیگر خبر دادن چه لزومی داشت. از آن گذشته میرزایان گرجی که با من در صومعهٔ نرسس بودند موافقت کردند که او را رها سازیم.

ــ بسیار خوب. پس حالا که نظر خودت صحیحتر است، برو هر کاری دلت می‌خواهد بکن. من محمدخان را فرستادم و خودم هم بزودی برای بیرون کردن عثمانلو خواهم رفت.

این را گفته روی بگردانید و دیگر با او سخن نگفت. اسکندر تعظیمی کرده بیرون آمد و با حالتی افسرده و مأیوس نزد رئیس قشون یا قورچی‌باشی رفت.

قورچی‌باشی مردی از اهل تبریز بود و با اسکندر رابطهٔ دیرین داشت. از ورود او شادمان شده گفت:

ــ داستان دستگیری اعظم‌پاشا را می‌خواستم از خودت بشنوم، بسیار چابکانه و ماهرانه انجام گرفته است. شنیدم در شکارگاه او را دستگیر کردی؟

ــ حالا که وزیر اعظم می‌گویند چرا بدون اجازهٔ من او را رها کرده‌ای.

ــ غم مخور اسکندر، میرزا اخلاقی تند و برخوردی ناملایم دارد. نباید دلخور شوی، تو به امر ملکه به این مأموریت رفتی، و باید از ایشان انتظار قبول خدمت داشته باشی. ایشان فردا وارد شماخی می‌شوند و من جریان خدمات پرارزش تو را عرضه خواهم داشت. و هرچه منظور نظر سرکار خوش‌خبربیک باشد، فراهم خواهم ساخت.

ـــ من تقاضایی ندارم، و برای انجام وظیفه، پاداش نمی‌خواهم، لیکن گلهٔ من از مقام وزیر اعظم است که چرا باید انگشت انتقاد بر خدمت خالصانهٔ من نهاده وسیلهٔ دلسردی کارکنان گردند.

پس از این گفتار از پیش قورچی‌باشی بیرون آمد و امت‌بیک را که در انتظار او بود دیدار کرده با یکدیگر به منزل رفتند. اسکندر دید امت‌بیک متأثر و محزون است و طراوت همیشگی از سیمای او پریده، دانست گرفتار مصیبت عشق است و آنچه باعث پریدگی رنگ اوست از سرچشمهٔ دل تراوش کرده، گفت:

ـــ امت‌بیک شنیده‌ام، روز تصرف شهر، انگشت دوست و دشمن از تو بر دهان بوده، مانند شعلهٔ آتش در سپاه خصم افتاده بودی؟ برجها را به یورش گرفته‌ای، تصرف شهر را سه روز تسریع کرده‌ای؟

ـــ افسوس که نه مرشد کامل حضور داشت و نه ملکه مهد علیا. وگرنه. مرا سیم و زر تا به زانو بُدی.

اسکندر گفت:

ـــ مگر حالا به سیم و زر احتیاج داری؟

ـــ نه، آنچه غایت آمال و کمال مطلوبم بود، فعلاً خیالی بیش نیست.

ـــ چطور؟ مگر دختر ارس‌خان چه شده؟

ـــ فعلاً که جز باد در مشت نیست.

ـــ نفهمیدم.

ـــ برادر، پری‌ناز از ترس عثمان‌پاشا با ایازسلطان، دایی خود گریخته به تاتارستان رفته است.

ـــ عجب!

ـــ آری، الساعه در باغچه‌سرای باتوخان، پایتخت گرای‌خان است.

سپس شروع کرد آنچه از پیرزن شنیده بود با لهجه‌ای یأس‌آمیز بیان کردن. اسکندر از ماجرای برادرخوانده و آتشی که در درون داشت آگاه بود. آن روز که امت‌بیک به چمن می‌آمد اوضاع شیروان آرام بود. ارس‌خان و خانوادهٔ او در اوج عزت بودند. دختر او مانند گوهری یکدانه در تاج حکومت شیروان می‌درخشید، اما امروز همهٔ آن اوضاع در هم پیچیده، ارس‌خان و خاندانش، نابود شده‌اند. دختری که امت‌بیک برای گرفتن او ملکهٔ قزلباش را به یاری

می‌طلبید، یتیمی بیش نیست که آن هم به کشوری خارجی پناهنده شده، و بازیافتن آن از عهدهٔ لشکرها خارج است. اسکندربیک که با شوق و شور عشق، سنگرها را می‌شکافت و برجها را تسخیر می‌کرد، حال مشاهده می‌کند که همهٔ آن دورنماهای فرحبخش و دلنواز نابود شده، جای خود را به تاریکی و ابهام داده است، به قدری متأثر و اندوهگین شد که خشمناکی‌های محضر وزیر از یادش رفت، و با تمام همت حاضرشد که فکری برای نجات امت‌بیک بنماید. گفت:

ـــ برادر، من بخوبی می‌دانم که چگونه سرسام غمها و پریشان‌خیالی‌ها تو را در میان گرفته. من نیز دیرگاهی در این مصیبت روزگار می‌گذرانیدم. در قهقهه بودم و لب به خنده نمی‌گشودم، بر هر صخرهٔ آن اشکی ریختم و بر هر شاخسار سرودی خواندم. تو نیز در این ورطه باید ثبات عزم نشان دهی، و شیشهٔ صبر را در آغوش حوادث نگاه داری تا درخت امید بارور، و جمال مراد جلوه‌گر گردد. فردا ملکه به شهر می‌آید و داستان شجاعت و ازخودگذشتگی تو را می‌شنود. بدیهی است مانند سایر سلحشوران قزلباش و قهرمانان جنگ شیروان نامت را در فتح‌نامه‌ها خواهند نوشت، و به ولایات ایران خواهند فرستاد. آن وقت نام تو در مسجد جامع برفراز منبرها خوانده خواهد شد و خطیب جامع به تو دعا خواهد کرد و شیعیان آمین خواهند گفت. اینها تو را در ایران شهره خواهد کرد و مردم در حین عبور، تو را به یکدیگر نشان خواهند داد، دانستی؟ اما ملکه، او هم جایزه و جلدو خواهد داد، خلعت خواهی گرفت و ابلق زمردنشان بر کلاه خواهی نهاد عنوان بکه‌تاز ضمیمهٔ نام تو خواهد شد و به طور قطع تیول پدری را به تو باز خواهند داد.

امت‌بیک سری به علامت تأسف جنبانیده گفت:

ـــ برادر اسکندر، تو مرا می‌شناسی، این نویدها به قدر ذره‌ای از غمهایم نخواهد کاست. آنچه تمام دلخواه و آرزوی من بود در چمن میانه به تو گفتم. به علیاحضرت ملکه نیز به اشارت یادآور شدم. آن روز با مختصر معاونت و توصیهٔ ملکه انجام‌پذیر بود، لیکن حال به صورت خواب و خیال در آمده است و با هیچ وسیله نمی‌توانم خود را امیدوار سازم. آن روز منظور من در شماخی بود و اکنون صدها فرسنگ از دسترس من دور است. آه اینجا کجا و باغچه‌سرای باتوخان و دشت تاتار کجا. هیچ‌گاه باد صبا غبار مرا نیز به آنجا نخواهد رساند.

اسکندر گفت:

ــ مأیوس مباش و غم مخور که خداوند را برای درهای بسته کلیدها است، شاید ملکه این عقده را بگشاید.

ــ آری، اگر شب خورشید تابان شود، و درخت خشکیده برگ و بار دهد شما می‌خواهید قبول کنید مختارید. فعلاً میان ما و تاتارستان سیلاب خون و دریای تیر و تیغ جاری است، این فتنه هم به این زودی نخواهد خفت و تا این نسل باقی است شمشیر کین در غلاف نخواهد رفت.

ــ امت‌بیک، راستی از مادر و برادرت چه خبر داری؟

ــ من از خود نیز بی‌خبرم، چه رسد به کسانم، همین قدر می‌دانم در چخور سعد بوده‌اند.

اسکندر امت را با خود به گردش به شهر برد، و او را به سخنان مختلف مشغول داشت تا ملکه از قره‌باغ وارد شد. مردم خواستند شهر را آیین‌بندی و چراغانی کنند، میرزاسلمان ممانعت کرده گفت:

ــ تا یک نفر از دشمن در خاک شیروان و گرجستان باقی است، جشن و چراغانی مصلحت نیست.

ملکه سه روز به کار اسرا و غنایم و توپخانهٔ عثمانلو پرداخت و مجروحین اسرا را به دارالشفا فرستاد.

روز چهارم بزرگان قزلباش را به حضور پذیرفت و صورت سیبه‌ها و تقسیمات سنگرها و اسامی سپاه را از مستوفیان و واقعه‌نویس‌ها مطالبه کرد. اسکندر و امت‌بیک جزو سرداران به حضور ملکه آمدند.

همین که نگاه خیرالنسابگم به امت‌بیک افتاد گفت:

ــ آفرین پسر، حق تاج پرافتخار قزلباش را ادا کردی. الحق خلف صدق پدر خودت می‌باشی. ترا قزلباش از امروز باید «خلف‌بیک» بخوانند. شهر شماخی فتح کردهٔ همت توست، بزودی پاداش خدمات خود را خواهی یافت. تو از دلاوریهای شایان جسر جواد هم حقی بزرگ بر قزلباش داری، تو هم تاتار را گوشمال دادی، و هم عثمانلو را.

امت‌بیک خواست از داستان خود سخن بر زبان آرد، اسکندر با گزیدن لب از او ممانعت کرد، و پس انجام تشریفات رسمی بیرون آمدند. اسکندر از پیشخدمت‌باشی وقت ملاقات گرفته سرشب تنها نزد ملکه رفت. جز حمزه‌میرزا

و گلچهرهٔ گرجی اطاقدار ملکه، احدی آنجا نبود. اسکندر زمین‌بوسی را به جا آورده منتظر فرمان ایستاد. ملکه اسکندر را اجازهٔ جلوس داده گفت:

ــ کاری لازم داری؟

ــ راجع به امت‌بیک، یا به فرمان شما «خلف‌بیک» آمده‌ام مطالبی عرض بدارم. این جوان چنان‌که مسبوقید و در چمن میانه حضورتان عرض شده، دختر ارس‌خان را شیرینی خورده است.

ملکه گوش می‌داد.

ــ آن‌گاه در ضمن جنگها، خانوادهٔ ارس‌خان از میان رفته؛ دختر نیز از ترس عثمان‌پاشا با دایی خودش شبانه از شماخی رفته است.

ــ به کدام شهر؟!

ــ می‌گویند به باغچه‌سرای باتوخان.

ملکه خیره شده گفت:

ــ چطور به آنجا؟!

ــ دایی دختر از شاهزادگان تاتار است؛ او را برداشته و از باب‌الابواب دربُرده؛ حال امت‌بیک دیوانه است و آرام و قرار ندارد. می‌گوید مهد علیا به من نوید همراهی داده‌اند؛ هرچه می‌گوییم از این مرحله فعلاً صرف‌نظر کند: نمی‌شنود و لحظه‌ای صبر و شکیبایی در او نیست.

ملکه لبخندی زده گفت:

ــ حق به جانب اوست، تو خودت می‌خواستی دربارهٔ حوری‌خانم قدری شکیبایی کنی، یاد داری چگونه اشک می‌ریختی و بی‌قرار بودی؟ خوب حالا دختر ارس‌خان در باغچه‌سرای تاتارستان است؟

ــ بلی و امت‌بیک از رفتن او بکلی مأیوس شده است؛ بنابراین جان‌نثار آمده‌ام که از مهد علیا تکلیفی بخواهم.

ملکه گفت:

ــ خوب کردی؛ مگذار آشفته شود؛ من برای او اقدامی اساسی می‌کنم و نمی‌گذارم نگران و پریشان باشد؛ این پسره آیندهٔ خوبی دارد و برای دولت قزلباش سرداری لایق خواهد شد.

سپس مدتی سر به زیر افکنده به فکر پرداخت، آن‌گاه رو به اسکندر نموده گفت:

ــ شرحی می‌نویسم به قره‌باغ؛ عادل‌گرای‌خان آنجاست. برود قره‌باغ و هرطور عادل‌گرای دستور داد بکند؛ فرماندهٔ تاتار او را یاری خواهد کرد؛ فردا صبح بیاید و نامهٔ مرا بگیرد و به قره‌باغ برود؛ این کار را من از ولیعهد تاتارستان می‌خواهم.

اسکندر دید فکر متینی کرده و تنها راه تحصیل دختر را به دست آورده است؛ از مراحم ملکه تشکر کرده بیرون آمد و به ملاقات امت‌بیک شتافت؛ داستان ملکه و عادل‌گرای را گفت و او را از توجه و علاقهٔ ملکه امیدوار نموده پرسید:

ــ عادل‌گرای‌خان کجای قره‌باغ است؟

ــ در شهر گنجه از او پذیرایی می‌کنند. ملکه نسبت به او مهربان است، و او را مانند مهمانی محترم نگاهداری می‌کنند؛ زود نامهٔ سفارش ملکه را بگیر و به گنجه رهسپار شو؛ عادل‌خان نامه‌ای سخت به شاه تاتار می‌نویسد که دختر را دایی او برداشته به شماخی بیاید تا ترتیب عروسی او داده شود.

چشمان امت‌بیک درخشیدن گرفت و نور امید بر پیشانی خسته‌اش نمودار شده گفت:

ــ من خودم باید بروم تاتارستان؟

ــ البته وقتی شاهزاده‌ای اسیر که حالا میهمان است و زمینهٔ صلح را با دولت قزلباش فراهم می‌کند شرحی نوشت؛ برادر او شهریار تاتار فوراً خواهد پذیرفت، و سرانجام کار تو را آسان خواهد کرد.

امت‌بیک قدری فکر کرده گفت:

ــ برادر راهی سخت در پیش دارم، ولی نمی‌توانم از مشکلات آن اندیشه کنم. هرچه فکر می‌کنم پیمودن این راه دراز آن هم در اول زمستان و ولایات آشفته و درهم؛ بسیار سخت است، لیکن از این آسایش و فراغتی که حالا دارم. گواراتر و دلپذیرتر می‌باشد.

ــ البته من به راحتی تو علاقه‌مند و دلبسته‌ام؛ می‌دانم که جز با زلال وصال، آتش شوق تو خاموش نمی‌شود؛ خارهای گزندهٔ این بیابان پیش پای تو حریر است، من چگونه از او ممانعت کنم، منتها چون گفتگوی صلح با تاتار در میان است، و برادر شاه ایشان را، ملکه خیلی احترام می‌گذارد و نظر اسیری به او ندارد، یقین می‌دانم در تاتارستان به تو خوش خواهد گذشت و بزودی با دختر به شیروان بازخواهی گشت.

امت‌بیک تهیهٔ سفر دیده فردا صبح با نامهٔ ملکه به صوب شهر گنجه حرکت کرد. از جسر جواد عبور نمود: کارگران لشکر ایران مشغول بستن جسر جواد بودند و هنوز قسمتهایی از سپاه قزلباش از آنجا می‌گذشتند. وارد شهر گنجه شده به عمارت دولتخانه رفت و به حضور عادل‌گرای‌خان تاتار پذیرفته شد. خان ابداً علامت اسارت در خود احساس نمی‌کرد و جمع بسیاری از مستخدمین قزلباش و تاتار به پرستاری و خدمتگزاری او مشغول بودند. عصرها به معیت بیگلربیگی قره‌باغ سوار شده به گردش اطراف شهر می‌رفت، به اشعار نظامی گنجوی میل شدید داشت. و اغلب به زیارت مقبرهٔ او که خارج شهر گنجه بود می‌رفت و مشکلات اشعار او را از دانشمندان آنجا می‌پرسید. امت‌بیک را پذیرفت و نامهٔ ملکه را قرائت کرد و در حالی‌که تبسمی بر لب داشت پرسید:

ــ سرکار امت‌بیک، دختر ارس‌خان که به تاتارستان رفته است چند ساله است؟

ــ کمتر از بیست و بیشتر از پانزده سال دارد.

ــ خوب اگر دایی دختر که فعلاً نگاهبان اوست، دختر را برای پسرش خواست، چه خواهی کرد؟

ــ دوباره نزد والاحضرت عادل‌گرای‌خان بازخواهم گشت و مزاحم اوقات ایشان خواهم شد.

ــ بسیار خوب، چون امر ملکه است به دیده منت دارم.

فوراً منشی خود را طلبیده شرحی مؤکد به برادر خود محمدگرای، شاه تاتار نوشته مهر کرد و به دست او داد، در این نامه نوشته بود:

خاک پای جواهرآسای خانِ گردون‌شأن و خاقانِ سپهرآستان، سرمهٔ چشم جهانیان باد.

حامل این شوق ختامه، امت‌بیک قزلباش، انجام امری را در باغچه‌سرای تقاضا دارد که کمال دلبستگی خاطر اینجانب است. انتظار دارم که گماشتگان ساحت بهشت‌مساحت، در انجامِ آن، لازمهٔ یاوری و مساعدت را نموده، وی را شادکام و مقضی‌المرام بازگردانند.

سپس سفارش‌نامه‌ای جداگانه به مأمورین تاتار نوشت و تأکید نمود که از عبور امت‌بیک ممانعت نکرده و او را در رسانیدن به باغچه‌سرا یاری کنند.

امت‌بیک لوازم مسافرت خود را تهیه کرده به سمت شهر دربند روانه گردید. هنوز دربند در اشغال عثمانلو و تاتار بود، و سپاهیان قزلباش به آنجا نرسیده بودند. بنابراین شبانه از آنجا عبور کرد و با کاروانهای دشت تاتار به سوی آن کشور روانه گردید.

زمستانی هولناک شروع شده بود و هنوز پاییز به کمال خود نرسیده، صحراها جامهٔ سیمین در بر نکرده بودند. دریای عبوس و خشم‌آلود خزر، زیر ابرهای تیره‌رنگ، باسکون و وقار همیشگی دیده می‌شد. از آنجا گذشته به طرف ولایت باتوخان متوجه گردید. با کاروانیان تاتار سخن نمی‌گفت و با کسی الفت نمی‌گرفت. هر جا می‌خواستند او را بشناسند نامهٔ عادل‌گرای را نشان می‌داد و به عنوان یک نفر ایلچی قزلباش، از شهری به شهری می‌گذشت.

زمستان کامل شده بود که به باغچه‌سرا رسید. دشتهای خزر در آغوش برفهای سهمگین خفته بود. قبایل در کلبه‌ها و خیمه‌های خود خزیده بودند. در باغچه‌سرا عمارتهای عالی به اسلوب استانبول و ایران دید که اغلب دارای چند اشکوب و با کاشیکاری‌های نفیس زینت یافته بود. نامهٔ خود را به دربار داد و منتظر اقدامات خان تاتار گردید. محمدگرای‌خان شاه تاتارستان بود. فرمان داد امت‌بیک را به مجلس آوردند و در نزدیکی خویش جای داد. روزی سرد و هوایی مه‌آلود بود، مردم در خیمه‌ها و کپرها به عیش و عشرت مشغول بودند و از هر سمت صدای ساز و نغمه‌سرایی به گوش می‌رسید.

از حال برادر خود جویا شد، و از اینکه در ولایات قزلباش با او بدرفتاری نشده است امتنان داشت. می‌گفت: «ملکهٔ قزلباش ما را رهین منت خویش ساخته، بزودی با او قرار صلحی دائم خواهیم داد.» و راجع به دختر گفت:

ــ ایازسلطان با دختر ارس‌خان در میان ایل است، و تا اینجا فاصله‌ای دارد، او را خواسته‌ام و قریباً به دیدار شما خواهد آمد. خوب، چنان‌که شنیده‌ام این دختر را پدرش به نام تو نامزد کرده؟

ــ آری در موقعی که هنوز هردو سروسامانی داشتیم.

ــ می‌گویند سردار شیروان، پدر دختر گنجی داشته؛ شما در این باب چه عقیده دارید؟

ــ من در موقع جنگ شیروان در اردوی قزلباش بودم؛ و هیچ از این موضوع اطلاع ندارم.

کم‌کم خوانندگان و سازندگان در کار آمدند و با سازهای گوناگون به نغمه و آهنگ پرداختند. شاه تاتار، امت‌بیک را به نزدیک خود طلبیده خوشامد گفت. امت‌بیک به طرز قزلباش بر پا خاسته در جواب محمدگرای‌خان تشکر کرده نشست.

شاه تاتار گفت:

ــ ان‌شاءالله به شما بد نگذشته؟

ــ از عنایت خاقان خوش و خرّم بوده‌ام.

ــ هوای دیار ما سرد است و شما باید تحمل سرمای شدیدی را بکنید؛ زیرا فصلی ناموافق به ملک ما آمده‌اید.

ــ با همهٔ سختیهای فصل، چون در پناه گرمی و عواطف و محبتهای شهریاری هستم؛ باکی نیست.

ــ ما بعد از آنکه برحسب قرارداد با سلطان اعظم مرادخان، به کشور قزلباش تاختیم، مصمم بودیم تا حصول پیروزی دست از قبضهٔ شمشیر برنداریم، اما مهد علیا ملکهٔ ایران طوری ما را مشمول مهربانیهای خود نموده که دست از عناد دیرین برداشته تلفات بی‌شمار عزیزان خود را نادیده انگاشته‌ایم. آری ملکهٔ ایران نسبت به اسیران تاتار عطف توجهی شاهانه نموده فرمان داده است برادر مرا آزاد گذارند. او را در قره‌باغ، به عنوان میهمان پذیرفته قسمت بسیاری هم از اسیران تاتار را مستخلص و به او بخشیده است. برادر من هم درصدد است که عهد و پیمانی مؤکد میان دو ملت قزلباش و تاتار برقرار سازد که تا نسل و نژاد ما باقی است شمشیر به روی یکدیگر نکشیم و در جنگها به دشمنان یکدیگر یاری نفرستیم. امید است که این منظور عملی گردد، و غبار نقار و عداوت از میان برخیزد.

امت‌بیک گفت:

ــ آری شهریارا؛ خان معظم را در گنجه خدمت رسیدم؛ مختصر زخمی که هنگام دستگیری به ایشان عارض شده بود به کمک حکیم‌باشی ملکه برطرف شده؛ اینک آسوده و در رفاه‌اند. سایر اسیران نیز قرین آسایش و منتظرند که قرار اتحاد بسته شده، بالمره آزاد گردند.

ــ قرار بوده است که عادل‌گرای برادر من به پایتخت قزلباش رود و پس از ادای کرنش به مرشد کامل؛ مورد عفو شهریاری واقع گردد. و اما در خصوص

ایازسلطان و دختر ارس‌خان که برادرم سفارش‌نامه به شما داده است؛ شرحی به ایشان نوشته و او را از ایل طلبیده‌ام که با دختر به باغچه‌سرا بیاید؛ قریباً خواهد آمد؛ و دختر را که نامزد شما بوده است به مملکت قزلباش خواهم فرستاد؛ از ایل تا اینجا چند روز راه است؛ و به واسطهٔ برف زیاد آمدورفت به سختی صورت می‌گیرد.

امت‌بیک مجدداً شرحی از موافقت ملکه با اتحاد دو همسایه بیان کرده به جایگاه خود نشست. مجلس جشن زمستان در کمال شکوه و جلال بود، و شاهزادگان تاتار با جامه‌های سنجاب و سمور و قاقم در اطراف مجلس جای داشتند.

یکی از سرداران رو به محمدگرای‌خان کرده شرحی از دلاوریهای امت‌بیک بیان نمود، وی گفت:

ــ شهریارا در میان یکه‌تازان قزلباش، جوانان کارآمد بسیار بلکه بی‌شمار است، اما آنچه ما از این جوان دیده‌ایم جز در داستانها شنیده نشده است. سه نفر در روی جسر جواد راه عبور ما را بستند که نخستین آنان امت‌بیک بود؛ دیری نگذشت که تنها ماند و همراهان او با تیرهای قیداقی از پا در آمدند، لیکن این جوان از عبور لشکر ما جلوگیری کرد و به قدری جنگ را ادامه داد تا کارگران قزلباش جسر را بریدند، و امت‌بیک با جمعی از سپاهیان ما و نکریها به رودخانه غوطه‌ور گردید.

شاه تاتار گفت:

ــ الحق نان پادشاه بر شما حلال باد، آبروی ملک و ملت خود می‌باشید. آنگاه رو به شاهزادگان جوان که دختر و پسر، پهلوی یکدیگر ایستاده بودند نموده گفت:

ــ جوانان تاتار، بدانید و آگاه باشید تا مملکت قزلباش دارای این‌گونه جوانان است، لشکر سلم و تور به ایشان دست نخواهد یافت. بیهوده نیست که تمام مساعی دشمنان قزلباش نقش بر آب شده، این ارزش وجود جوانان این سرزمین است. از روزی که پسر سلطان‌حیدر در ایران‌زمین، قد برافراشته است، دولت صفوی را به وجود آورده، هر روز در ایران سرکشان و سرداران قیام کرده، دندان طمع به تخت و تاج و حواشی کشور قزلباش تیز می‌کنند، اما هنوز وجبی از خاک ایران کسر نشده شهر و ولایتی از ایشان منتزع نگردیده است. این به

واسطهٔ وجود مردانی چون امت‌بیک است. این رشادت از پنجهٔ فولادین دلاورانی است که پوست‌تخت فرزندان شیخ‌صفی را بر دوش گرفته‌اند. مصطفی‌پاشا ملتزم شده بود که در مدت سه ماه تا آخر ولایت تبریز را تسخیر کند، و اگر قزلباش تسلیم نشوند تا فارس بتازد و اساس دولت ایشان را براندازد، اما اکنون با سپاهی خُرد شده و لشکریانی پریشان، در سیواس و دیاربکر سر به جیب تأسف فروبرده، به قشلاق پرداخته است.

در این موقع که نظرهای اعجاب به سوی امت‌بیک نگران بود، دختری که تا چانه در جبهٔ سمور سرخ فرورفته، از روی مخدهٔ بزرگ خود تکانی خورده راست نشست و گفت:

ــ آه، این جوان چقدر خوشبخت است. من در آن ساعت که امت‌بیک گرم زدوخورد و راه عبور را بر دشمنان خود بسته بود، پشت سر سردار عادل‌خان ایستاده بودم، از شهامت و دلاوری او خشمگین شده تیری زبده و آبدار برای سینه‌اش رها ساختم. خوشبختانه به خطا رفت و باور کنید بیش از تمام تیرهایی که در عمر خود به هدف زده‌ام از خطا رفتن این تیر ممنونم.

امت‌بیک نگاهش به دختری رشید و خوش‌اندام افتاد که پهلوی یکی از سرداران شاه نشسته سرگرم شراب بود.

خان در جواب او گفت:

ــ غزاله، می‌دانی امت‌بیک اینجا چه‌کار دارد؟

ــ نه عموجان.

خان با لهجه‌ای متبسم گفت:

ــ این امت‌بیک آهویی خوش‌خط و خال داشته که شکارچیان آن را رم داده‌اند، و اینک گذارش به سنبلستان ما افتاده، حال به دنبال آهوی خود تا اینجا آمده است.

غزاله با سیمایی حاکی از تعجب پرسید:

ــ عموجان، مگر در مملکت قزلباش این‌قدر آهو کم است؟

ــ آری دختر، این نوع آهو در ولایات ما هم نادر است.

ــ من آهوی مشک خیلی ظریف و دست‌آموز دارم، و حاضرم آن را به ایشان هدیه کنم.

شاه گفت:

ــ نه فرزند، امت‌بیک آهوی خودش را می‌خواهد و تا نگیرد نخواهد رفت.

سپس در تعقیب آن گفت:

ــ اگر زمستان نبود زودتر می‌آمدند، اما چون برف راهها را بسته چند روز دیرتر خواهند آمد.

آن‌گاه صحبت از یورش به شماخی و جنگ با عثمان‌پاشا و فرار او به میان آمد و شاه با کمال علاقه به فتح قزلباش و شکست عثمانلو گوش فراداد. آن‌گاه امت‌بیک را به ندیم‌باشی که امیرزاده‌ای از مردم شیروان بود سپرد و در پذیرایی او سفارش بسیار کرد.

امت‌بیک در صحبت ندیم‌باشی بود و مطابق حساب یقین داشت که چهار روز دیگر ایازسلطان و محبوبه‌اش به باغچه‌سرا خواهند رسید. روزها بیرون می‌رفت و در جاده‌ای که معمولاً بایستی پری‌ناز از آن قسمت وارد شود قدم می‌زد و هر دسته‌ای که به شهر می‌آمدند زیر نظر می‌گرفت. شبها که ندیم‌باشی از مجلس شاه بازمی‌گشت از حال او می‌پرسید و احوالپرسی محمدگرای‌خان را به او ابلاغ می‌کرد. روز چهارم آفتابی پاکیزه و دلچسب طلوع کرد و فضای عبوس و حزن‌انگیز دشت تاتار، از زیر پرده‌های ظلام بیرون آمد. امت‌بیک باطناً خوشوقت شد و با خود گفت: «یا امروز یا فردا وارد خواهد شد. چقدر خوب است که آفتاب باشد تا بتوانم قدری به استقبال او بروم. نیم‌فرسخی جاده به او برخواهم خورد، و در حالی‌که هیچ منتظر نیست مرا ببیند، پیاده خواهد شد، و دست ایازسلطان را خواهم بوسید. آه، خدایا. در آن لحظه به او چه خواهد گذشت؟ یقیناً ساعه او خبر از آمدن من دارد، چقدر در دل خوشحال است».

روز سوم جشن، فرستادگان خان تاتار از ایل بازگشته خبر ورود ایازسلطان را به اتفاق پری‌ناز به شهر ابلاغ کردند. رئیس این فرستادگان به منزل ندیم‌باشی آمده سراغ امت‌بیک را گرفت، و از لای پوست کلاه خود، نامه‌ای بیرون کشیده به دست او داد.

امت‌بیک از عطر و مشک و طرز بسته‌بندی پاکت و کمربند ابریشمی آن دانست که نامه از محبوبهٔ او پری‌ناز است. قاصد را شادمان مرخص کرد و به درون عمارت رفته سر نامه را گشود. عطر مشک ناب تاتاری بیش از آنچه بود در فضا منتشر گردید. نامه را لای پوست آهوی نازکی گذاشته با ابریشم تافتهٔ هفت‌رنگ بسته، سر نخها را زیر موم پنهان ساخته بودند. بازکرده چنین خواند:

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

پرتوی امیدی که از شعاع تابناک آن مهر فروزان به کاشانهٔ تنهایی من تافت، جانم به سوز و گداز آورد که آسیمه‌سر، از جای جستم و احرام طواف کوی تو دربستم. شمیم روح‌بخش تو که با پیام مودت مقام توأم بود، جانم شیفته و شوریده ساخت که پای از سر نشناختم و به یاد آغوش مهرجوش تو، ذره‌وار در هوای وصال به پرواز آمدم، امید آنکه بزودی خاک درگاهت را سرمهٔ دیدهٔ جان سازم، و از فروغ جمالت، تاریکی غمهای گذشته بپردازم.

اشک شوق از دیدگانش جاری شد و بیرون آمده دو مرتبه به سراغ قاصد رفت. از روز حرکت و ورود او پرسید و مسافت منزلهای بین راه را جویا شد، فهمید که دو روز دیگر به ورود ایشان مانده است. بیرون آمد و به گردش شهر پرداخت. می‌رفت ولی چیزی نمی‌دید. می‌نگریست ولی با خیالات درونی خود سرگرم راز و نیاز بود. از خاندان صوفیانهٔ خود عادتی داشت که در این‌گونه مواقع با گفتار کسانی که در معبر او سخن می‌گفتند فال می‌گرفت، و از آن جملات برای خیال خود تکیه‌گاهی می‌ساخت. ظهر به خانه بازگشت و با ندیم‌باشی صرف غذا کرده گفت:

ــ جناب ندیم‌باشی، سلام و تشکر مرا خدمت خان رسانیدید؟

ــ آری فرزند، خیلی از تو احوالپرسی کردند و یادآور شدند که همین‌قدر زمینها خشک شود، می‌خواهیم چوگان‌بازی راه بیندازیم و دست و بازوی امت‌بیک را مشاهده کنیم.

ــ نفرمودند ایازسلطان کی خواهد آمد؟

ــ چرا، ایازسلطان پس‌فردا ظهر با منظور نظر شما وارد باغچه‌سرا خواهد گردید.

ــ بسیار خوب، لابد گوی و چوگان را برای بعد از ورود ایازسلطان مقرر خواهند فرمود؟

ــ البته فعلاً که زمینها زیر برف است. آری فرزند، خودت هم باید نیم‌فرسخ پیشواز ایازسلطان بروی، در ورود او از اسب پیاده شده کرنش کنی، و دست

دایی‌جان را ببوسی. زیرا شیشهٔ عمر تو در بغلِ سخت‌تر از سنگ اوست. خیلی باید مراقب این سنگ باشی.

سپس قهقهه‌ای سرداده به چهرهٔ سرخ شدهٔ امت‌بیک نگریست و گفت:

ــ آری فرزند، صبح پس‌فردا می‌روی سرطویله، اسب غزال خال‌پیشانی را که بسیار اسب خوش‌راه و خوش‌قدمی است زین می‌کنند سوار می‌شوی. دو نفر هم جلودار همراه برمی‌داری، یک نفر هم یساول با چماق نقره باید پیشاپیش تو سواره حرکت کند. با این حال به استقبال ایازسلطان و پری‌ناز می‌روی. تو میهمان خان، پادشاه تاتارستان می‌باشی؛ به علاوه از نجیب‌زادگان قزلباش، و حامل نامهٔ سفارش عادل‌گرای‌خان سردار سپاه تاتاری. باید در پایتخت ما مجلل حرکت کنی.

ــ خوب حضرت ندیم‌باشی، چند روز بعد، از باغچه‌سرا برای ایران حرکت خواهیم کرد؟

ــ این بسته به نظر محمدگرای‌خان است، لابد ایشان با تدارک خوب و بدرقهٔ شایان شما را با ایازسلطان و دختر روانهٔ شیروان خواهند کرد.

ــ بسیار خوب، آیا شاه تاتار می‌داند که بنده گوی و چوگان را خوب بازی می‌کنم.

ــ آری، همه می‌دانند که جوانان قزلباش چوگان‌باز و شکارانداز‌ند، احتیاجی به تذکر ندارد. مخصوصاً شما که از برگزیدگان آن ملت و از قهرمانان آن بوم و برید.

فردا صبح امت‌بیک به حمام رفت و سپس از میرآخور ندیم‌باشی اسب طلبید، سوار شده به گردش شهر رفت و در سمتی که راه ورود ایازسلطان بود مقداری اسب تاخت. با خود گفت: «ممکن است زودتر بیایند، هوا آفتابی است و منزل را یکی کنند، اگر این کار را می‌کردند، امروز وارد شهر می‌شدند». کم‌کم این خیال را قوت داد و سیاهی چند نفر هم که از دور هویدا بود مؤید این تصور گردید. پیشتر رفته گفت: «خوب بود اینها مسافرین من باشند، شاید هم باشند. آخر خان تاتار آن را طلبیده است، جهت ندارد عجله نکنند». همین‌که سیاهی نزدیک آمد؛ دانست که دهاتیان به شهر می‌روند. مأیوس شده بازگشت و آهسته آهسته به طرف منزل آمد. خیلی خوشحال بود و می‌گفت: «فردا ظهر، بیست و چهار ساعت دیگر همه پیش هم هستیم. پری‌ناز آمده مرا دیدار کرده است؛ مسلماً غزاله از او

دعوت خواهد کرد و روز چوگان‌بازی در میدان ارگ غوغا خواهد شد». ظهر شد و ندیم‌باشی از قصر خان مراجعت کرد. از امت‌بیک احوالپرسی نموده گفت:

ــ خان قزلباش، چون وعدهٔ وصل نزدیک شده، لابد آتش شوق هم تیزتر شده است! غصه نخور، غزاله‌خانم هم پیغامی داده؛ خواهش کرده است که پس از ورود پری‌ناز چند روز پیش ایشان بروید و میهمان ایشان باشید؛ شرحی پیش خان و خاتون از شما تعریف کرده. از جنگجویی شما در معرکهٔ جسر جواد ستایش نموده می‌گفت: «من هنوز در تاتار جوانی به این ارزش و هنر ندیده‌ام.» خلاصه باید دعوت ایشان را هم اجابت کنید. شاهزاده‌خانم غزاله خودش هم تیراندازی ماهر و قادرانداز است، در طبقهٔ دختران تاتار نظیر ندارد؛ هیچ می‌دانی چقدر کشته‌مرده دارد؟ یک شهر، یک بیابان، یک مملکت، اما خودش مشکل‌پسند است. تاکنون نشنیده بودیم که از جوانی تعریف کند: چنان‌که از شما: راستی خیلی پاکیزه و خوشگل است.

امت‌بیک گفت:

ــ آه، کاش یک دل دیگر هم می‌داشتم؛ آن را هم به غزاله می‌باختم و در معرض غارت او قرار می‌دادم؛ اما افسوس من تاجهای فیروزنشان دختران قزلباش را از کلاغیهای مرواریدباف تاتار دوست‌تر دارم. چون‌که زلف را بهتر نشان می‌دهد و کاکلهای ریزباف؛ بهتر از زیرش نمایان است.

ــ ای بابا؛ ما ندیمان برخلاف شما سپاهیان، هرچه دل داریم یک جا نمی‌بازیم، بلکه کم‌کم مصرف می‌کنیم؛ نشنیده‌ای شاعر خودتان می‌گوید:

«ببرند ذره‌ذره مه‌طلعتان دلم را یک ذره‌ای دگر هست، تا قسمت که باشد»

ــ آری جناب ندیم‌باشی، شما در شهرها هستید و می‌توانید دلتان را کم‌کم مصرف کنید! اما ما مردم لشکری کار زیاد داریم؛ پیوسته در بیابانها و کوه و کمرها هستیم فرصت خرده‌فروشی نداریم! این است که یکجا معامله می‌کنیم.

ــ حق‌گفتی و دُرسفتی، آفرین بر قزلباش، همه شیرین‌سخن و حاضرجواب هستند.

عصر آن روز امت‌بیک به سرطویله رفت و اسب غزال خالدار را که ندیم‌باشی سفارش کرده بود تماشا کرد. دستور داد مشت و مالی محکم به او دادند و برای شستشو به لب رودخانه بردند. یک دست زین و برگ کار اسکودار،

انتخاب کرده برای سواری فردا کنار گذاشت. خود آستین بالا کرده گرد و غبار زین و ستام را پاک کرد و زنگ حلقه‌ها و سگک‌ها را با خاکستر زدود. سپس دستور داد اسب را زین کنند و در جلوخان حاضر سازند. بادقت کامل لباس پوشید و چند مرتبه مقابل آیینه رفته کلاه و گیسوان خود را برانداز کرد. شاید بار اول بود که در عمر این‌قدر به سر و وضع خود اهمیت می‌داد و قیافهٔ خود را از نظر زیبایی می‌نگریست. در این ضمن گفتند اسب حاضر است. بیرون آمده سوار شد و قدری در خیابانهای شهر گردش کرد. سیمای جوانی مسلح که کلاه ترک ترک ماهوت سرخ داشت، مردم را متوجه می‌ساخت، برگشته و به یکدیگر می‌گفتند «قزلباش! ...» وقتی به حلقهٔ زنان تاتار برخورد می‌کرد از یکدیگر می‌پرسیدند: «این قزلباش از کجا آمده است؟» قدری در شهر گردش کرده عصر به خانه آمد و اسب را به سرطویله سپرده منتظر آمدن ندیم‌باشی ماند. نزدیک غروب بود که او وارد شد و مطابق معمول به کندن لباس رسمی خود پرداخت. سیمایی اندوهگین داشت و مثل روزهای دیگر بشاش و خرم دیده نمی‌شد.

امت‌بیک پیش رفته سلام کرد و گفت:

ـ جناب ندیم‌باشی، امروز دیرتر مراجعت فرمودید، لابد کار فوق‌العاده‌ای داشته‌اید؟

ندیم جوابی مختصر داده گفت:

ـ چه باید کرد، زندگانی این‌طور است.

سپس جبهٔ خز خود را به دست پیشخدمت داده گفت:

ـ امت‌بیک، بفرمایید برویم، با شما عرضی مختصر دارم.

امت‌بیک را برداشت به اتاق‌پذیرایی مخصوص خود برد، همین‌که قدری نشستند نخست به پیشخدمت گفت:

ـ با تو کاری ندارم برو و ملتفت باش کسی نزد ما نیاید، می‌خواهیم تنها باشیم.

همین‌که خدمتکار رفت، رو به امت‌بیک کرده گفت:

ـ رفیق کار خراب شد و دست روزگار ناموافق، نیرنگی نو آغاز نهاد، طوفان بلا برخاست و شکوفهٔ آرزو ریختن گرفت. افسوس ... افسوس ...

ـ بفرمایید چطور شده قربان، چه پیش آمده؟

ـ بسیار متأسفم که خبری یأس‌آور و جگرخراش برای شما آورده‌ام، الساعه

قاصدی از راه رسیده و نامه‌هایی از ایران آورده که همه را داغدار نمود، خلاصهٔ حادثه آنکه، مملکت قزلباش آشفته گردیده، عادل‌گرای‌خان و ملکهٔ ایران خیرالنسابگم، هر دو کشته گردیدند.

امت‌بیک وحشتزده چشمان خود را به صورت ندیم‌باشی خیره ساخته گفت:

ـ آه، چه می‌فرمایید؟!

ـ همین است که می‌گویم. این قاصد را کسان عادل‌خان از راه دریای خزر با کشتیهای خان‌احمد گیلانی فرستاده‌اند.

امت‌بیک با حیرت و تعجب آهی سرد از دل برآورده گفت:

ـ ملکه چطور، او هم کشته شده است؟

ـ آری، سرداران یاغی به منزل او ریخته‌اند.

امت‌بیک فریاد کشید:

ـ آه، وای بر من، راست می‌گویی ندیم‌باشی؟

ـ آری برادر، کار گذشته و آنچه به تو گفتم بدون ذره‌ای اختلاف وقوع یافته است.

ـ آه امت‌بیک، افسوس که آسمان صلح و صفا تیره گشت و اتفاقی شوم و فلاکت‌بار روی داد. مردم قزلباش اشتباهی بزرگ کرده میهمان اسیر خود را که برادر خان و ولیعهد مسلم این ملک بود، نامردوار بر سر خوان پذیرایی خویش، به خاک و خون کشیدند، و کاری که در خور ملتهای وحشی است مرتکب شدند. بنابراین مردم تاتارستان شمشیر انتقام در غلاف نخواهند کرد، لشکرها برخواهند خواست و خونها ریخته خواهد شد.

امت‌بیک پرسید:

ـ خوب، نفهمیدید که چطور و در کجا این اتفاق پیشامد کرده و چند روز قبل حادث شده است؟

ـ عادل‌خان در قزوین در عمارت عالی‌قاپو کشته شده، همان سرداران فتنه‌جو که محرک قتل او بوده‌اند به کشتن ملکه نیز اقدام کرده‌اند.

ـ شاه ایران چه کرده است؟

ـ سلطان‌محمد پادشاه قزلباش به این کار راضی نبوده، اما به قدری بی‌عرضه است که نتوانسته جلوی شورشیان را بگیرد. عجبتر آنکه این حوادث در عمارت سلطنتی روی داده و دربار قزلباش آستانه‌اش را با خون میهمان خود گلگون

ساخته. راستی انسان مبهوت می‌شود چه کسانی جای شاه‌اسماعیل نشسته‌اند. خیال نکن این نابکاری را شاهان تاتار نادیده انگارند، اکنون فرستادگان خان برای احضار مین‌بیگی‌ها و جمع‌آوری سوار به اطراف می‌روند و برای اول بهار لشکرهای ما به ایران روی خواهند آورد. کاش این کار نشده، بلکه میان دو ملت صلح و صفا ایجاد شده بود.

امت‌بیک درحالی‌که رنگ از چهره‌اش پریده، ضربان قلبش کاملاً محسوس بود، گفت:

ــ دستم به دامنت ندیم‌باشی، پس کار من هم به هم خواهد خورد؟

ــ یقیناً و مسلماً این آسمان شفاف و فرحبخشی که عادل‌گرای‌خان برای پیشرفت مقصود تو به وجود آورده بود، تاریک شد و همای منظور از کنگرهٔ ایوان سعادت تو پرواز نمود. ایازسلطان هم این پیشامد را غنیمت خواهد شمرد و حداکثر استفاده را از دختر ارس‌خان خواهد کرد. پری‌ناز از خوشگلی در ولایات ما نظیر ندارد. ایاز می‌خواهد او را به پسر یکی از این خانها بدهد. و درنتیجه برای خودش یک قبیلهٔ ده‌هزار نفری پشتیبان فراهم سازد. این دختر در باغچه‌سرا خواهان بسیار پیدا کرده است. منتها نامزدبودن پری‌ناز در حیات پدرش و توصیهٔ سخت و مصر عادل‌گرای‌خان که این کار را از شاه ما خواسته بود، دندان ایازسلطان دایی دختر را کُند ساخته، تحریکاتش را بی‌اثر نموده بود. اکنون آن اساس برهم خورد و کشور قزلباش چهارموجهٔ طوفان بلا گردید، طرفداران ملکه مهد علیا که هواخواه صلح و سازش با دولت تاتار بودند، اکنون با کشندگان ملکه به یکدیگر ریخته، زدوخورد و اختلاف داخلی، آن مملکت را آشفته ساخته است.

امت‌بیک سری تکان داده گفت:

ــ آه، وزیراعظم، به طور قطع این دسته‌گلی است که میرزاسلمان به آب داده، خدا او را لعنت کند. اوست که می‌خواهد دخترش را به حمزه‌میرزای ولیعهد بدهد و خودش سلطنت‌مدار شود. دیدی چه خاکی بر سرم شد.

این را گفته زارزار به گریستن درآمد. ندیم‌باشی هم از شدت تأثر و رقت حال امت‌بیک، به گریه افتاده فرصت تسلیت از او سلب گردید. آخر ندیم‌باشی سکوت را شکسته گفت:

ــ رفیق، خدا را شکر کن که شب را در جلو داری، و هنوز خبر قتل سردار در

شهر شایع نشده، وگرنه محال بود مردم بگذارند زنده از باغچه‌سرا بیرون روی. نمی‌دانی این مردم چقدر خیره‌سرند. می‌دانند که یک نفر قزلباش در باغچه‌سرا هست، حتماً برای خونخواهی عادل‌خان هجوم خواهند آورد، و هیچ‌کس نخواهد توانست سورت خشم ایشان را فرونشاند. تا طلوع آفتاب وقت داری و می‌توانی با شتاب تمام از نواحی شهر باتوخان دور شوی. همین‌قدر که به دربند رسیدی، از خطر جسته‌ای، آنجا دیگر شهر قزلباش است. زنهار زنهار امت‌بیک، لحظه‌ای درنگ مکن و هرچه می‌توانی زودتر از دسترس کسان عادل‌خان دور شو. اینها به خون قزلباش تشنه‌اند، و اگر دست یابند، گوشت تو را با دندان ریزریز خواهند کرد.

امت‌بیک گفت:

ــ جناب ندیم‌باشی، من از جان خویش اندیشناک نیستم و در همین ولایت غربت هم با صدها از رشیدترین جنگجویان تلاش می‌کنم. تأسف من از آن است که با این همه سعی و کوشش، دست تقدیر جام مراد مرا ننوشیده سرنگون ساخت. نمی‌دانم چه کنم.

ندیم‌باشی گفت:

ــ تا در خانهٔ من هستی، هیچ‌کس را بر تو دستی نیست. اما با این پیشامد، صلاح در آن است که تا موضوع آفتابی نشده و عموم مردم از آن آگاه نیستند؛ به سوی ایران بازگردی و فعلاً از تعقیب مراد دست بداری تا ببینیم روزگار شعبده‌باز، در پس پردهٔ تقدیر چه خواهد باخت و کدام سوار کامکار به میدان خواهد تاخت. عزیزم امت‌بیک، فعلاً از ماندن در شهر ما ثمره‌ای عاید نخواهد شد؛ بلکه ممکن است خدای ناکرده مایهٔ شرمساری ما گردد؛ پس از من بشنو؛ و تا شب پرده‌دار و سرپوش اسرار است؛ از این کانون حوادث و مخاطرات دوری گزین شاید خداوند مقدر کرده باشد که در آینده صید طلب نو، در دام مراد آید؛ و تاریکی این شام شوم به صبح امید مبدل گردد.

امت‌بیک پرسید:

ــ هیچ می‌دانید برای سرداری سپاه چه کسی در نظر است؟

ــ غازی‌گرای‌خان، داوطلب این جنگ شده، زیرا او وزیر جنگ خان است، و درضمن به خونخواهی برادر خود نیز قد علم کرده است.

ــ آری، غازی‌گرای برادر دیگر شاه که مردم او را رشیدترین برادر خان

می‌دانند. اگر او به کشور قزلباش بتازد کار سخت خواهد شد، او دیگر عادل‌گرای نیست، بلکه شرزه‌شیری است که چنگال خود را برای نبرد با سرداران قزلباش تیز می‌کند. خدا عاقبت مردم را به خیر کند، نمی‌دانم بر سر مردم شیروان چه خواهد آمد.

امت‌بیک از سخنان ندیم‌باشی تصمیم به حرکت گرفته، به سرطویله رفته اسب خود را زین کرد. در این موقع مردم به خانه‌ها می‌رفتند و آخرین چراغ گلدستهٔ مسجد خان در حال خاموش شدن بود. هنوز ندیم‌باشی به حرمخانه نرفته بود که امت‌بیک غرق اسلحه، **پاتاوه** بسته، به خداحافظی آمد. دست ندیم را بوسیده براسب نشست و از دروازه شهر خارج شده مانند جرقه‌ای در دریای ظلمت بیابان خاموش گردید.

فصل سی و چهارم

یک وجب از خاک ایران به دشمن نخواهم داد

شکوفه‌های بهاری تازه نمایان شده بود که امت‌بیک وارد شیروان شد. با همهٔ رنجهایی که در راه دیده و مشقاتی که تحمل کرده بود روحیه‌ای ثابت و پابرجا داشت. سه روز در شیروان ماند و در آنجا خبر ورود سلطان‌محمد را به قره‌باغ شنید. لشکر قزلباش پس از خاتمهٔ فتوحات خویش به قره‌باغ بازگشته بود. از حال اسکندربیک جویا شد، گفتند پس از کشته شدن ملکه از شیروان رفته است، شاید در اردوی قره‌باغ باشد. روز سوم به سراغ خانه‌های ارس‌خان رفت و به یاد روزهایی که با محبوبهٔ خویش در این حیاطهای تودرتو و پر از روشنی و حیات، رفت و آمد داشت آهها کشید. هیچ‌کس در این خانه‌ها نبود. و جغد ویرانی و مهجوری بر آن آشیان ساخته بود. در بالاخانه‌ای که مشرف به سردر عمارت بود گردش کرد. یادگارهای دوران کودکی هنوز به در و دیوار آن نمایان بود. در یکی از طاقچه‌های عمارت بالاخانه، این دو شعر را با خطی خوش نوشته بودند:

نفس برآمد و کام از تو برنمی‌آید — فغان که بخت من از خواب درنمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — از آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

اشک در چشمانش حلقه زد و دوباره آن شعر را زمزمه‌کنان خواند و از آنجا گذشت. به دیوار گچکاری دیگر با خط نسخ دلپسند این بیت نوشته بود:

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

سپس در زیر آن نوشته بود: «مضی‌الدهر و الایام و الذنب حاصل» از عمارت

پایین آمد و قدری به در و دیوار آن بناها نظر انداخت و از بی‌اعتباری جهان و بی‌ثباتی سعادتها افسوس خورد. هنگامی که از دالانها می‌گذشت سر بلند کرده به آشیانهٔ پرستو که از یادگارهای دوران پری‌ناز بود، نگاهی کرد و آهی دراز از دل بر آورد. پرستوها نیز از آن آشیانه کوچ کرده بودند. دیگر نمی‌توانـد در شـهر شماخی بماند، همه جا در نظرش تنگ و تاریک است و به هر محلی مـی‌گذرد می‌خواهد زودتر آنجا را ترک کند. حاکم جدید مشغول اصـلاح امـور شـهر و تجدید بناهای وزیران بود. به طرف قره‌باغ حرکت کرد و پس از چند روز بـه دسته‌جات لشکر قزلباش رسید که هریک در قسمتی منزل گرفته بودند. گـفتند مرشد کامل سلطان‌محمد در قره‌کوپک است، و مرکز ادارات لشکری در ولایت گنجه مستقر شده. تصمیم گرفت به حضور شاه مشرف شود و ضمناً از اوضاع مملکت خبری بگیرد. وارد اردوگاه قره‌کوپک شد و درصدد جستن عبداللّه‌خان بر آمد. عبداللّه‌خان پس از تسخیر شماخی و رشادتهایی که در ضمن محاربات شیروان و گرجستان از او دیده شده مورد توجه و نعم گردید، به منصب یـساول صحبت نایل آمده بود.

امت‌بیک از این اتفاق خرسند شده گفت:

ــ می‌توانم به توسط او شرح خدمات و جانفشانیهای خود و پدرم را به سمع شاه برسانم.

به دیدن عبداللّه‌خان رفت و او را در خیمهٔ خود بـا کـمال عـزت و احـترام ملاقات نمود. عبداللّه‌خان از مسافرت امت‌بیک به تاتارستان خـبر داشت و از اینکه توانسته بود خود را از چنگ آن مردم به دراندازد شادمان گردید. پس از شنیدن داستان امت‌بیک گفت:

ــ رفیق، کاری خطرناک کردی، و اگر جز به کمک نـدیم‌باشی بـود هـرگز نمی‌توانستی از دام بلا سالم بیرون آیی. اکنون باید شکرگزار ندیم شیروان باشی که وسیلهٔ نجات تو گردید. حال می‌دانی چه شده است؟

ــ نه.

ــ غازی‌گرای تاتار به خونخواهی برادرش با سپاهی زبده وارد شهر دربـند شده منتظر ورود لشکر عثمانلوست.

امت‌بیک با اظهار تعجب پرسید:

ــ مگر دوباره از عثمانلو اقدامی شده؟

ــ آری، تهیهٔ مفصل و کاملی دیده شده و سنان‌پاشا عازم گردیده کـه آنـچه مصطفی‌پاشا نتوانست او انجام دهد.

ــ آه، سنان‌پاشا؟

ــ آری، و همان عثمان‌پاشای فراری را به سمت پیشقراول انتخاب و روانـه ساخته است.

ــ شاه چه خواهد کرد؟

ــ فعلاً از همهٔ ایران مدد و کمک احضار شده و تا یک ماه دیگر خـواهـند رسید، اما کار از جای دیگر خراب است، سرداران قزلباش بـا یکـدیگر اتـحاد ندارند و هر دسته کوشش می‌کند دستهٔ دیگر را ترسو و نالایق جلوه دهد. شاه هم در میان این دو دستگی‌ها سرگردان مانده و نمی‌داند چه کند. امروز صـبح قاصد خواندگار از استانبول رسیده، نامه‌ای برای شاه آورده است کـه فـردا در مجلس جانکی خوانده شده، جواب نوشته خواهد شد.

امت‌بیک از احوال اسکندر جویا شد، عبدالله گفت:

ــ از روزی که با وزیر اختلاف نظر پیدا کرد، دیگر در اردو نماند و در واقعهٔ قتل ملکه نیز افسرده و مأیوس گردید، به طوری که هرچه او را نصیحت گـفتم نپذیرفت، و از حق‌شکنی‌های میرزاسلمان شکایت داشت.

ــ مگر با وزیر رابطه‌اش بر هم خورده؟

ــ آری، هنگامی که از سفر فتح گرجستان و نجات مـحصورین صـفی‌آباد، سرخ‌روی و پیروزمند بازگشت، وزیر چنان‌که شایسته بود نوازشی از وی بـه عمل نیاورد، بلکه او را رنجیده‌خاطر ساخت.

ــ مگر ایرادی به او می‌گرفت؟

ــ آری، ایرادش آن بود که چرا اعظم‌پاشا پسر مصطفی‌پاشا را که در شکارگاه گوری دستگیر کردی رها نمودی. اسکندر هم مـی‌گفت مـن در دسـتگیری او خدعه‌ای کردم و بنا به اقتضای وقت، دیدم صلاح در استخلاص اوست. بنابراین مطابق قولی که به او داده بودم نجاتش دادم.

ــ حق به جانب اسکندر بوده است، چنان‌که گفتی برای صلاح دین و دولت این کار را کرده، نه به میل و دلخواه شخصی.

ــ آری، وزیر اعظم می‌گفت «چرا به من خبر نداده، این عمل را کردی، خوب بود به من می‌نوشتی که به اعظم‌پاشا قـول داده‌ام مـرخـصش کـنم، البته مـن

می‌نوشتم ولش کن»؛ از همین جا بین وزیر و اسکندربیک نقار و کدورت پدیدار گشت و کار به رفتن او منتهی گردید، این بود ظاهر قضیه، اما باطن کار آنکه پس از قتل مهد علیا دیگر اسکندر به ماندن در اردوی قزلباش رغبتی نداشت. زیرا ملکه بود که عنوانها و سرافرازیهای اسکندر را فراهم می‌کرد و او را به انجام خدمات عالیه کامکار و موفق می‌ساخت. نور به قبرش ببارد، نه‌تنها اسکندربیک، بلکه همهٔ ناموران ممالک قزلباش چشم دلشان به سوی خیرالنسابگم بود. دیگر آن آتش خاموش شد و آن بنای استوار تزلزل پذیرفت. صبرکن چندی بگذرد، خواهی دید که چگونه اساس این وحدت و یک جهتی پراکنده و متلاشی شده، دشمنان از تفرقه و اختلاف نظر ما خرّم و خندان خواهند گشت. آنچه را با اعزام چهارصدهزار لشکر، و دادن چهل‌هزار کشته به دست نیاوردند، صاف و پاک بدون رنج و زحمت نایل خواهند شد.

امت‌بیک گفت:

ــ مگر مرد در پرکنه‌های قزلباش نماند، و از روی کشته‌های ما بگذرند وگرنه:

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود   سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

این کلاه دوازده ترک را می‌بینی که بر سر من و توست؟ این کلاه تا آخر دشت قبچاق و ماورای چین را به لرزه آورده است. این کلاه چشم همه را به حساب آورده، دستهای تندی و تجاوز را از دامن آب و خاک ما کوتاه ساخته، چگونه کسانی جرئت دارند که هوس پنجه در انداختن با ما را در سر بپرورانند.

ــ میل داری خبر تازه‌ای بشنوی؟

ــ آری.

ــ همه لشکرهای اقطار ممالک قزلباش برای جنگ سنان‌پاشا در راهند، غیر از لشکر کهگیلویه که دیروز وزیر اعظم فرمان داد حرکت نکنند و در محل بمانند. چون‌که احتمال دارد لشکریان خواندگار از راه بصره و دجله هم پیش بیایند. فعلاً در آنجا مقدمهٔ اغتشاش فراهم شده است.

ــ چطور شده؟

ــ ارباب من از روم بازگشته و میل کرده است بر تخت فرمانروایی بنشیند.

ــ ارباب شما کیست؟

ــ شاه‌اسماعیل.

امت‌بیک با خنده پرسید:

ــ راستی مطلب چیست، من هم شنیده‌ام که در خوزستان خبرهایی است اما از حقیقت آن اطلاعی ندارم.

ــ آری. همان نصر کعبی که در استانبول بود و شباهت کامل به شاه‌اسماعیل داشت، میان اعراب کعب و مردم کهگیلویه رخنه افکنده، به عنوان شاه‌اسماعیل مشغول جمع‌آوری سپاه است.

ــ اوه، عجب، مردم نمی‌گویند این شخص از کجا آمده؟

ــ خودش می‌گوید شب از قزوین فرار کرده به خاک روم رفته، و اینک بازگشته می‌خواهد بر تخت موروثی خویش بنشیند، عجبتر آنکه جمعی هم فریب این یاوه‌ها را خورده دورش جمع شده‌اند.

ــ یقیناً این هم از تحریکات شاملوهاست. اینها هستند که همه‌جا را برای استفادهٔ خودشان آشفته و مغشوش می‌نمایند.

ــ نه برادر، این کار خارجیهاست، کار خواندگار و کلم به سر ایاصوفی است. من خودم در بحبوبهٔ آن توطئه‌ها و حیله‌گری‌ها حضور داشتم، همین نصر کعبی قلندر بی‌سر و پا را آنجا دیدم که با خوانین تاتار و لگزی سر و سرّی داشت، و او را به واسطهٔ شباهت تام و تمام، شاه قزلباش می‌نامیدند و مهیای فرستادن به ایران می‌نمودند. حتی شبی که دندانش را می‌کشیدند من در اتاق مجاور بودم و جریان را زیر نظر داشتم.

ــ چطور؟ دندانش را چرا می‌کشیدند؟

ــ چون مرحوم شاه‌اسماعیل دوم دندان جلوی دهانش شکسته بود و این شخص دندانهایی تمام و مرتب داشت، گفتند باید شباهت کامل باشد. بنابراین دندانکش باب عالی را شبانه به منزل شیخ‌الاسلام آورده دندان نصر را کشیدند تا مشابهت حاصل گردد.

امت‌بیک سری جنبانیده گفت:

ــ آه، چقدر جای مرشد کامل، طهماسب خالی است تا چنان دربار باب عالی را مسخره کند که جهانیان به خنده درآیند.

ــ من تمام جریان را قبلاً حضور ملکه در چمن میانه عرض کردم و آمدن این قلندر را در مجمع مشاوره باب عالی خبر داده‌ام. حال قرار شده است با

خودم برای سرداری این لشکر انتخاب شوم. یا انجام کار قلندر به سرداران کهگیلویه واگذار شود، چون آنها به محل حادثه نزدیکترند. به هر حال ظهور این فتنه باعث گردید که لشکرهای فارس و کهگیلویه نتوانند در جنگ سنان‌پاشا شرکت کنند. این هم یک بدبختی تازه برای دولت قزلباش.

ــ چنان‌که خود شما گفتید اصلاً خواندگار این شخص را برانگیخته تا سمت جنوب را مغشوش نماید: برای اینکه لشکریان دلیر و سلحشور فارس آنجا مشغول باشند و نتوانند به کمک لشکرهای عراق و آذربایجان و چخور سعد بشتابند. چنان‌که لشکر گیلان هم نیامده و خان‌احمد هر روز دست به دست می‌کند. خلاصه اینها زیادی است، باید جلوی سنان‌پاشا و غازی‌گرای را گرفت.

ــ امت‌بیک، تو چه خیال داری. آیا میل داری با یک دسته لشکر زبده، سردار چرخچیان بشوی؟

ــ آه، عبدالله‌خان، تو خودت در قضیهٔ کار من دخالت داشتی. همراه تو در چمن میانه خدمت ملکه رسیدم، همهٔ آن داستانها شوریده و آن خوابها آشفته گشت. چقدر ملکه مهد علیا به من نوید همراهی و عنایت داد، اکنون او روی در نقاب خاک نهفته، من نیز با محبوبهٔ خویش صدها فرسنگ راه، و صدها هزار مانع و مشکل در میان دارم. چگونه می‌توانم فرماندهی به عهده گیرم و دوباره راه پیموده را از سر گیرم؟! آن دورنمای دل‌انگیز تاریک شد؛ و آن آیندهٔ زیبا و پسندیده در کمون و بطون ظلام نهفته گردید. دیگر با کدام امید دست به شمشیر برم، و سنگینی بار شمخال را با چه عشق و دلبستگی تحمل نمایم؟

می‌گفت و کوشش می‌کرد اشکهای خود را از ریختن ممانعت نماید.

عبدالله از گفتار امت‌بیک و بی‌سر و سامانی او متأثر گردیده گفت:

ــ جوان، تو هنوز زود است که از تحمل مشقات شانه خالی کنی و از برخورد با نومیدی ملول گردی. حال تو باید از موانع و مشکلات تجربه آموزی و راههای تازه و وسایل مؤثر برای کامیابی تهیه کنی. دریغ است که تو را خسته و لاابالی بنگرم. نشنیده‌ای که تک دنیا دیرپا است، مرد باید از تعاقب مقصود نومید نشود، و بلیات او را از جای درنبرد؛ این در بسته شد، آن در را بکوبد؛ و آن وسیله نایاب گردید، وسیله‌ای دیگر فراهم سازد؛ البته به قول مولوی: عاقبت زان در برون آید سری.

ــ سرکار خان، من از سختی کشیدن عاجز شده‌ام، من در مقابل شیر هم لازم

باشد می‌روم. اگر بودی و می‌دیدی چگونه در مدت دو ماه راههای هولناک تاتارستان را طی کردم و از چه مهلکه‌ها نجات یافتم، بر من آفرین می‌گفتی. خستگی من از پیشامدهای سخت و شرکت در جنگهای صعب نیست. پدرم می‌گفت که در جنگهای قره‌کلیسا یک سال ریشهٔ گیاه خوردیم و جنگ کردیم، تا سال دیگر لشکر قزلباش راه را باز کرد و ما را از محاصره نجات داد. ما نیز فرزند آن پدران و وارث اخلاق و سیرهٔ ایشانیم. این ترس نیست، این یأس از اوضاع جهان و پیشامدهای مملکت است؛ کسالت من از آن جهت است که شیرزنی مانند مهد علیا از میان ما رفت و ما را بی‌سر و سامان نمود. از این پس مشکلات خود را از کدام درگاه خواستار باشیم؟ مگر ندیدی روز ورود به شهر شماخی چگونه مرا در جلوی سرداران قزلباش پیش خواند و فرمود «از امروز تو را خلف‌بیک می‌خوانیم؟ زیرا خلف صدق آن پدر شجاع و شرافتمند هستی، شهامتهای تو را در جنگ دروازه ستایش می‌کنم؛ و در آینده نیز از هر گونه حمایت نسبت به تو خودداری نخواهم کرد؛ همین که اوضاع شروان استقرار یافت و جنگهای این منطقه پایان پذیرفت تو را به حکومت شکی خواهم فرستاد»؛ همین که موضوع نامزد خود را در میان لفافه‌های بسیار به سمع ایشان رساندم؛ فرمودند «غم مدار که اگر منظور تو زیر قبهٔ قمر باشد وسیلهٔ بازگشت او را فراهم خواهم کرد». همان روز به عادل‌خان نامه نوشت و مرا به گنجه فرستاد و چنان‌که می‌دانی شخصاً اجازه داد به تاتارستان بروم. اینک چنین وجود مفیدی از میان ما رخت بربسته و در حجاب خاک آرمیده است، من در واقع پس از مرگ ملکه دیگر دل و دماغ کار ندارم، نه میل دارم فرمان وزیر را ببرم نه رغبت می‌کنم جزو خدمتگزاران ولیعهد حمزه‌میرزا باشم. شاه‌سلطان‌محمد هم که خودت بهتر از من می‌دانی، یک سر است و هزار سودا. پادشاهی که چند نفر سردار مفت‌خور و بی‌کفایت دورش را بگیرند و با عبارات «پادشاهم، قربان الدوغم» فریبش دهند. به درد من نمی‌خورد. عزیزم عبدالله‌خان، یاد دارم پدرم می‌گفت هیچ چیز برای مملکت قزلباش خطرناکتر از شاه بی‌عرضه نیست. صولت شیری، بدون قدرت و دلیری. اطرافیان چاپلوس دورش را می‌گیرند و از قدرت او بی‌پناهان و افتادگان را خوارتر و افتاده‌تر می‌سازند. خلاصه سلطان‌محمد بالای تخت و تاج قزلباش است و من از خدمتگزاری پای رکاب چنین فرماندهی بیزارم. گاهی شبها خیال می‌کنم به تاتارستان بازگردم و در حلقهٔ خدمت پادشاهان آنجا درآیم، اما از تو

چه پنهان فوری چهره خون‌آلود پدرم در برابرم مجسم می‌شود که با سپاهیان آل عثمان در زد و خورد است. با خود می‌گویم لعنت بر شیطان، من وقتی ارزش دارم که سردار لشکرهای قزلباش باشم و با تاج دوازده ترک اثنی‌عشری زیر علم شهریار ایران شمشیر بزنم، آن‌وقت می‌توانم نامزد خود را از آنان بخواهم و بگیرم، وگرنه نوکر ایشان شدن از مهتری در اردوی قزلباش هم پست‌تر است.

ــ رفیق عزیزم، از اینکه شاه لیاقت ندارد و آلت دست سرداران شده، من نیز تأسف دارم، اما ... اما ...

در این‌موقع سکوت کرده شروع کرد به اطراف خود نگریستن: همین‌که دانست گوشی به سخنان او باز نیست، گفت:

ــ اما نمی‌دانی در هرات چه خبرهاست.

ــ هرات؟

ــ آری هرات؛ در ایلات شاملو و استاجلو، در ییلاقات بادغیس، در اردوی علیقلی‌خان للەباشی، آنجا خبرهاست. خیلی‌ها هم محرمانه رفته‌اند و الآن حواس وزیر اعظم و سلطان‌محمد از این حیث ناراحت است.

ــ برای چه؟ مگر اردوی علیقلی‌خان و سرداران شاملو و لشکر خراسان به جنگ سنان‌پاشا نخواهند آمد؟

ــ ابداً. علیقلی‌خان نوشته است که چون سپاه ازبکستان در حدود مرغاب و مروچاق اجتماع کرده، خیال حمله به هرات و خراسان دارند، صلاح نیست این ناحیه خالی بماند؛ و با این بهانه از زیر بار سلطان شانه خالی کرده است. چیزهای دیگر هم هست.

آن‌گاه سر را قدری جلوتر آورده آهسته گفت:

ــ می‌گویند عباس‌میرزا لوای استقلال برافراشته، مأمورین پدرش سلطان‌محمد را از شهرهای طبس، تون، تربت، نیشابور، سبزوار، خواف و جاجرم بیرون کرده، از جانب خود حکومت گذاشته است. فردا در مجلس جانکی سه مطلب مهم درمیان گذاشته خواهد شد: اول جواب نامه‌های سنان‌پاشا و خواندگار روم که اخیراً به درگاه رسیده و هیچ‌کس از مفاد آن خبر ندارد؛ دوم موضوع شورش نصر کعبی و قیام او به اسم شاه‌اسماعیل دوم؛ و مطلب سوم یاغی شدن عباس‌میرزا و علیقلی‌خان للەباشی. شاه‌سلطان‌محمد عقیده دارد اول باید به سمت خراسان رفت و غائلهٔ عباس‌میرزا را خاتمه داد، اما وزیر اعظم می‌گوید

دشمن خارجی مقدم بر دشمن خانگی است، فعلاً باید جلوی خواندگار را گرفت. این سه مطلب فردا در مجلس جانکی معین خواهد شد و نتیجهٔ آن تکلیف آینده را روشن خواهد ساخت.

امت‌بیک گفت:

ــ خوب، گفتید اسکندربیک قهر کرده به تبریز رفته است؟

ــ آری، حق داشت قهر کند. وزیر اعظم بعد از آن‌همه خدمت او را در مقابل سران قزلباش سرزنش کرد، در صورتی که حق به جانب اسکندر بود.

ــ خوب، در این‌صورت به من می‌گویی چرا غمناک و مأیوسم. مردی رشید و پرارزش مانند اسکندر خوش‌خبربیک، که پادشاهی چون شاه‌طهماسب بزرگ پیشانی او را بوسیده بود و آن‌همه شمشیر در راه قزلباش زده، از ادامهٔ خدمت مأیوسش کرده‌اند، دیگر تکلیف من معلوم است.

ــ الحق قهرمانی شایسته است.

ــ تنها و بدون سپاه به شهر گوری رفت و صفی‌آباد را از محاصره خلاصی بخشید، آن‌وقت باید او را ملامت کرد و در حضور سپاه سرزنش نمود؟ هرکس باشد افسرده می‌شود. به هر حال من تا پس‌فردا که نتیجهٔ مجلس جانکی معلوم نشده اینجا خواهم ماند و بعد می‌روم تبریز. میل دارم چند روز آنجا رفع خستگی کنم.

ــ ضرر ندارد، تا جنگهای شمال آغاز نشده قدری استراحت کن تا ببینیم نردباز فلک، چه مهره‌ای بر صفحهٔ وجود خواهد ریخت، و نقاش ازل چه رنگی خواهد برانگیخت.

فردا صبح مجلس جانکی تشکیل گردید و برخلاف معمول تا نزدیک غروب ادامه یافت. این مجلس که از قدیم‌الایام مقررات تغییرناپذیر خود را حفظ کرده بود؛ در مواقعی خطیر و فوق‌العاده فراهم می‌آمد. اگر شورای جنگی و موضوع لشکرکشی بزرگ بود؛ تعداد اعضای آن هشت نفر و ریاست آن با شخص شاه بود؛ و در صورتی که وقایع مهم دیگر پیشامد کرده بود، تعداد نفرات مجلس جانکی هفت نفر و وجود فرد هشتم ضرورتی نداشت و همان اعضای هفت نفری مجلس که عبارت از شاه، ایشیک‌آغاسی‌باشی، قورچی‌باشی، وزیر اعظم صدرالممالک، مستوفی‌الممالک، دیوان‌بیگی و واقعه‌نویس یا منشی باشد حضور می‌یافتند.

شب بعد امت‌بیک به منزل عبدالله‌خان رفت و از نتیجهٔ مجلس جانکی جویا شد. عبدالله گفت:

ــ برادر امت‌بیک! کار خیلی مشکل شد؛ نامهٔ خواندگار را وزیر اعظم عثمانلو امضا کرده بود: خلاصه آنکه هر جا را سپاهیان آل‌عثمان تسخیر کرده‌اند باید به ما واگذار شود. یعنی ولایت شیروان، به دلیل آنکه چند روز شهر شماخی در تصرف عثمان پاشا بوده است؛ بنابراین آنجا مال خواندگار است و اگر می‌خواهید دست از سر شما برداریم صاف و پوست‌کنده شیروان را خالی کنید وگرنه تا تبریز خواهیم آمد و آذربایجان را هم ضمیمهٔ شیروان و قره‌باغ خواهیم کرد.

امت‌بیک لبخندی زده گفت:

ــ خوب، نخورده شکر کرده‌اند. شاه چه جواب داده است؟

ــ جواب نامهٔ خواندگار عثمانلو را خودم دیدم. صریحاً جواب داده‌اند که شیروان جز چند روز معدود در دست عثمان‌پاشا نبوده، این هم دلیل تصرف نمی‌شود. به هر حال به خواندگار بگویید تا یک نفس و یک نفر از ما باقی است، یک وجب از خاک ایران را به دشمن نخواهیم داد. اگر به قرارداد سلطان‌سلیمان قانونی و شاه جنت‌مکان راضی هستید که فبها، وگرنه شمشیر دو رویه، کار یکرویه کند. زود بفرمایید بیایید که ما در سرحد به انتظار شما نشسته‌ایم.

ــ احسنت، بسیار جواب قاطع و کاملی است، خوب دیگر؟

ــ می‌دانی این سلطان‌مراد چرا طمع به خاک شیروان بسته؟ من خودم در استانبول عیناً در قصر خیزران ملاحظه کردم. خواندگار یعنی یک تل از گوشت کوبیدنی. دخترهای سقلابی را به درشکه می‌بندد، و در آن نشسته به گردش قصر می‌رود. بازهم خسته می‌شود، شبی که برای مجلس مشاوره آمد، سپاهیان سودانی و رنگباری او را در محفه به مجلس آوردند، بازهم عرق کرده بود. دراین صورت چون نمی‌تواند بر اسب بنشیند و به جنگ فرنگستان برود، ضمناً می‌خواهد لقب غازی هم به سکهٔ او اضافه کنند. این لقب هم محتاج به افزودن ولایتی به خاک متصرفی آل عثمان است، ناچار دیوار قزلباش را کوتاهتر یافته، از این سمت کج شده است، مستحق دستمزدی سره می‌باشد. باید ضربتهای شاه‌طهماسب را به یاد او آورد تا دندان طمع را کنده پای تجاوز در گلیم خود کشد.

امت‌بیک عبدالله‌خان را وداع کرده گفت:

ــ برادر، اگر شاه تو را مأمور جنگ با اسماعیل دروغی کرد، البته از تبریز عبور خواهی کرد؟

ــ آری؟

ــ پس در آنجا به دیدار تو نایل خواهم شد.

ــ سلام مرا به اسکندربیک برسان.

و دراین موقع یکدیگر را بوسیده از هم جدا شدند. امت‌بیک با کاروانی بزرگ به صوب آذربایجان حرکت کرد که رئیس آن حاجی‌الی بود و جماعتی هم از اسرای عثمانلو و محترمین سپاه ایشان همراه این کاروان بودند. این اسیران را برای نگاهداری به قلعهٔ الموت قزوین می‌بردند. و اکثرشان از مشاهیر و معتبران آسیای صغیر بودند که در راه شکی و دربند به اسارت قزلباش در آمده بودند.

کاروان امت‌بیک وارد صوفیان شد. از اینجا تا تبریز چند فرسخ مسافت است، هنوز مردم صوفیان سرگرم جشن و شادی بودند و با آنکه ماهها جنگ پایان یافته، فتح‌نامه‌ها به ولایات رفته بود، هنوز دنبالهٔ بازی و تفریح را رها نکرده بودند. همین‌که شنیدند جمعی دیگر از اسیران عثمانلو را به قزوین می‌برند، تصمیم گرفتند میدان تکیه را چراغان کرده بازیها و نمایشهایی ترتیب دهند. این نمایشها را شبیه می‌نامیدند و برای آن روز و شب نمایش یا شبیه شاه‌سلیم در برنامه گذاشته شده بود. مردم صوفیان از حاجی‌الی درخواست کردند که فردا لنگ باشند یعنی مسافرت را تعطیل کنند و در انجام جشن و بازیها به ایشان کمک نمایند. حاجی‌الی به داروغهٔ قصبهٔ صوفیان گفت:

ــ اگر علیق اردو را مجانی بدهید که ضرری متوجه جیب مرشد کامل نشود، ما فردا لنگ می‌کنیم و در انجام حوایج جشن هم تا بتوانیم کمک خواهیم کرد.

داروغه گفت:

ــ باباحاجی، تو برای یک روز ماندن اینجا انبارهای ما را خالی خواهی کرد.

ــ آری سرکار داروغه، قاطرها و شترهای مرشد کامل، امساک و رودربایستی سرشان نمی‌شود. اینها باید پر بخورند و رفت و آمد کنند تا مزرعه‌های شما سرسبز و انبارهای شما چاق باشد. البته هر کس بخواهد اسب و شتر دلیران قزلباش را سر سفره‌اش بنشاند، باید دل و گرده داشته باشد! امشب فلا دوهزار جفت آرواره به فرمان مردم صوفیان به جنبش خواهد آمد. و صدای جو خوردن ایشان گوش گردون را کر خواهد نمود.

فردا حاجی‌الی خود و کاروانیان را در قصبهٔ صوفیان در اختیار مردم گذاشت. اسب امت‌بیک و اسبان متعلق به سواران کلهر را که مأمور آوردن اسرا بودند برای سواری نمایش‌دهندگان اختصاص داد. تعدادی از قاطرهای اردو را با کمال دقت و علاقه زینت کرد تا در بازیها مورد استفاده قرار گیرد. دم و یال قاطرها را رنگ کرده مچ دست و پاشان خلخال بست، و سر و گوش آنها را با مهره و منگوله و زینتهای دیگر آرایش داد.

اولین بازی که صبح آغاز گردید، شاه‌بازی بود. مردم صوفیان پست و بلند کوچه‌ها و معبرها را گرفته، روی بامها ازدحام نموده بودند. یکی از بهترین جوانان رشید و خوش‌قد و قامت را به شکل شاه لباس پوشانیده بودند و سایر اتباع دولت و ملتزمین رکاب، از پیاده و سواره با همان سبک خودشان لباس پوشیده همراه شاه در حرکت بودند. شاه مصنوعی از میدان تکیه حرکت کرد و در جلوی او فراشان ترکه به‌دست، مردم را به ایستادن و منظم بودن فرمان می‌دادند. سرداران و بیگلربیگیان پشت سر شاه و بعد مستوفیان و اصحاب دفتر، با لباس مخصوص خودشان سواره عبور کردند. بعد از آنها قورچیان تیر و کمان و ترکشدار شاه، با لباسهای زربفت و تاجهای قزلباش و عمامه‌های جیغه‌دار از پیش مردم گذشتند. البته دو نفر وزیر در دو سمت شاه دیده می‌شدند که پیوسته طرف خطاب شاه و جواب پرسشهای او را می‌دادند. مردم مخصوصاً بچه‌ها از روی بام برگ گل و نقل نثار شاه می‌نمودند. دنبال این اردو میرغضب با لباس سرخ و خنجر برّان روی قاطری دیده می‌شد که برروی بار ترکهٔ چوب و فلکه نشسته، اطرافش را پیادگان سرخ‌پوش گرفته بودند. دراین حال شاه به پلی ویران رسید که بایستی مرکب همایونی از فراز آن بگذرد، در آنجا متوقف شده از وزیر پرسید:

ــ چرا این پل خراب شده است؟

وزیر گفت:

ــ قربان به واسطهٔ بی‌مبالاتی و وظیفه‌ناشناسی مردم.

ــ بزرگ این محله کیست؟

ــ خواجه‌احمد.

شاه فرمان داد خواجه‌احمد را دو نفر فراش از خانه آوردند. شاه فرمود:

ــ خواجه، خجالت نمی‌کشی که در محلهٔ تو پلی خراب باشد و دست اسب و

الاغ مرده در آن بشکند، و راه عبور مسلمانان بسته گردد؟ می‌خواهی بگویم چوب و فلک بیاورند؟

مردم محل پیش آمده وساطت کردند و خواجه عهده‌دار شد بزودی پل را تعمیر کند. از آنجا گذشته به آب‌انباری رسید که بی‌آب مانده، اهالی برای آب در مضیقه بودند. باز شاه عنان اسب را کشید و اردوی همراهان متوقف گردید، شاه پرسید:

ــ چرا این آب‌انبار را آب نبسته‌اند؟

ــ قربانت گردیم، از بس پولدارهای محلهٔ ما از خدا بی‌خبرند.

شاه از وزیر، مالداران این کوچه را سؤال کرد، وزیر دو سه نفر ثروتمند را معرفی نمود. فراشان برای آوردن آن اشخاص به خانه‌شان رفتند و طولی نکشید که سر و پا برهنه، آنان را در موکب شهرباری حاضر ساختند. البته این احضار قبلاً توطئه شده، احضارشدگان در خانه مهیای آمدن نشسته بودند. شاه پرسید:

ــ چرا باید تاکنون آب‌انبار کوچهٔ شما خالی باشد؟

هرکدام عذری آورده، بهانه‌ای دایر به برائت خویش اقامه کردند. ولی وزرا این مسامحه را از غفلت آنان دانسته، محکومشان کردند. شاه گفت:

ــ چوب بیاورید.

نزدیک بود آنها را دراز کنند که جمعی از مردم پیش آمده شرحی از نیک‌نفسی و خیرخواهی ایشان گفتند و شهادت دادند که این آقایان در کارهای خیر همیشه پیشقدم می‌باشند، و استدعا کردند که از تنبیه آنان صرف‌نظر شود، اما جریمه‌ای باید بدهند. مجرمین مصنوعی اشاره می‌کردند که از خانه‌شان چند خوانچه و مجموعهٔ آجیل و شیرینی (که قبلاً تهیه شده بود) آورده میان بازیگران تقسیم می‌نمودند. سپس وسیلهٔ آب انداختن آب‌انبار را فراهم می‌ساختند. پس از آنکه شاه‌بازی تمام شد، و شاه با همراهان به تکیه بازگشتند، مقدمات بازی شاه‌سلیم عصر و سرشب فراهم گردید. و اما نمایش شاه‌سلیم عبارت از داستانی بود که در آن باب عالی، و اوضاع دربار سلطان‌سلیم نشان داده می‌شد. اعضای نمایش به لباس عثمانلو ملبس و عمامه‌های بزرگ بر سر داشتند. در این بازی زنان بی‌شمار شیخ‌الاسلام مورد انتقاد بود و حقوق مؤذنان مسجدها و متولیان تکیه‌ها که به دکانهای شراب و گوشت خوک‌فروشی و قمارخانه‌ها حواله شده بود، مورد استهزا و خنده قرار می‌گرفت. سپس بازیهای شبانه مانند شب‌بازی و حقه‌بازی و آتش‌بازی مورد تماشا قرار گرفته تا صبح

مداومت داشت و مردم صوفیان در آن اجتماع، پست و بلند را گرفته بودند. فرداصبح کاروان امت‌بیک به سمت تبریز حرکت کرد و در بیرون شهر با ازدحام مردم روبه‌رو شد که برای تماشای اسیران آمده بودند. امت‌بیک و حاجی‌الی زودتر به شهر رسیده به منزل خود فرود آمدند. چنان‌که سابقاً گفته شد، یک شبانه‌روز پیش از ورود کاروان، سگ حاجی قاطردار به شهر می‌رسید و اهل خانه را از رسیدن او آگاه می‌کرد. امت‌بیک در شهر تبریز به گردش پرداخته روز دوم اسکندر را یافت و به منزل او راهنمایی شد. رنجهای سفر تاتارستان و چگونگی فرار شبانهٔ خود را از آنجا، و کمک ندیم‌باشی تاتار را بیان کرد، و در خاتمهٔ سخنان خود گفت:

ـ خیلی مرد بدبختی هستم. درست تأمل کن و ببین برای من حیات چه ارزش و ثمره‌ای دارد، مثل اینکه هر دری را می‌کوبم بسته می‌شود و به هر سمت روی می‌آورم همه عوامل کامروایی و خوشبختی از آن سمت رخت برمی‌بندد.

اسکندر از خستگی روحی برادرخواندهٔ خویش متأثر گردیده گفت:

ـ امت‌بیک، انسان وقتی در کشاکش محرومیت است، خیال می‌کند عالم وجود عمداً نقشه‌های سعادت او را برهم می‌زند، ولی چنین نیست، این تصادفها و اتفاقات است که سد راه انسان می‌شود و پیش آرزوهای آدمی دیوار می‌کشد. باید صبر کرد و پس از هر نامرادی راه تازه‌تری درپیش گرفت، و مطلوب را از در دیگر خواستار شد. اگر انسان از تراکم حوادث خسته شود به گمنامی و ناکامی خواهد مرد.

امت‌بیک در جواب گفت:

ـ خلاصه من پس از ملکه دیگر میل کار کردن و خدمت به دولت قزلباش را ندارم. می‌خواهم این کمان و ترکش را بشکنم و این شمخال را به دور اندازم.

ـ خوب، حق داری دلتنگ باشی، بعد از آن محبتهای ملکه و وعده‌های او اکنون بی‌سروسامان مانده‌ای. حق با توست، اما من تو را وارد جماعتی می‌کنم که همه جا دست دارند، و با تمام ولایات دور و نزدیک رابطه‌شان برقرار است. تو را نزد رئیس این جمعیت می‌برم و داستان تو را به او می‌گویم، یقین می‌دانم که از این بی‌تکلیفی نجات خواهی یافت. امشب تو را به آنجا برده معرفی خواهم کرد. حیف از مانند تو مردی است که خدمت به میرزاسلمان بکند.

امت‌بیک پرسید:

ـ مگر شما خیال مراجعت به قره‌باغ ندارید؟

ـ ابداً، اردویی که عنان بد و خوبش دست وزیر اعظم باشد، به درد من نمی‌خورد.

امت‌بیک به چهرهٔ اسکندر خیره شده تبسم‌کنان گفت:

ـ اوه، یقین عباسی شده‌ای؟

ـ آری، و امشب تو را هم نزد آن جماعت خواهم برد.

ـ حرفی نیست، اما بنده اهل رفتن به هرات نیستم. من باید در شیروان و قره‌باغ باشم تا هرطور شده خبری از پری‌ناز به دست آورم. اگر بروم هرات یک شاهی از وجود من فایده به آنها نخواهد رسید.

ـ امت‌بیک، من دیگر در تبریز نمی‌مانم و بزودی عازم هرات خواهم شد. صلاح کار تو آن است که با جمعیت ما رابطه داشته باشی تا ببینیم از پس پردهٔ تقدیر چه نیرنگی ظهور خواهد کرد. اکنون باید با سلطان‌حسین پدر علیقلی‌خان آشنا شوی، زیرا طرفداران ایشان در تبریز و ولایات بسیارند و هر روز هم زیادتر می‌شوند.

ـ از آشنایی با سلطان‌حسین حرفی ندارم، لیکن تا کار من از طرف تاتارستان درست نشود نمی‌توانم با خیال راحت به کاری دست بزنم.

ـ بسیار خوب، در این باب فکری خواهم کرد.

شب به اتفاق به خانهٔ سلطان‌حسین رفتند، خانه‌های علیقلی‌خان در محلهٔ چرنداب بود، بنابراین از عالی‌قاپو تا آنجا پیاده رفتند، در کوچهٔ سنگفرش، جلوی خانه‌ای مجلل ایستاده در زدند. دربان اسکندر را شناخته فانوس را از دیوار برداشت و آنان را تا انتهای عمارت بیرونی همراهی کرد. صاحبخانه با سه چهار نفر در اتاق حوضخانه خلوت کرده آهسته حرف می‌زدند که صدای سلام واردین در تالار حوضخانه طنین‌انداز گردید. اسکندر و امت‌بیک در کنار پنج نفر میهمان دیگر نشسته، به ادای تعارفات مشغول شدند. مردی که زیردست همه نشسته با عبارت «خوش‌آمدید» معلوم کرد که صاحب منزل است.

اسکندر گفت:

ـ سرکار خان، این جوان را می‌شناسید؟

ـ نه.

ـ نامش امت‌بیک، فرزند مرحوم یساقچی‌باشی است.

صاحبخانه سری به علامت شناختن تکان داده گفت:

ــ پدرش را می‌شناختم و خودش را نیز دورادور می‌شناسم. همان نیست که روی جسر جواد جنگید و در رودخانه افتاد؟

ــ آری سرکار خان، خودش است.

صاحبخانه که لبهای متبسمش از میان موهای مشکی صورت نمایان بود گفت:

ــ آری، شنیده‌ام در شیروانات برای او شعرها ساخته و داستانها پرداخته‌اند. آفرین هنوز هم خیلی جوان است.

ــ آری سرکار خان، برای همین خواستم خدمت شما برسد و با حضرت خان آشنا شود. فقط این امت‌بیک گرفتار مشکلاتی شده که بعداً عرض خواهم کرد.

ــ یقین موضوع دختر ارس‌خان و بردن او به تاتارستان را می‌گویی؟

ــ آری قربان.

ــ شنیده‌ام، و کم‌و بیش از آن خبری دارم. خوب حال به کجا رسیده؟

ــ امت‌بیک دست تهی از باغچه‌سرای باتوخان بازگشت، و گره‌ای را که سرانگشت گره‌گشای ملکه به آسانی باز کرده بود، در اثر مرگ او سخت بسته شده است.

ــ خوب شد که دستگیر نشد، وگرنه خواستاران دختر، او را حتماً از میان می‌بردند. خیلی زرنگی کرد که در دام نیفتاد.

ــ آری، حال برای دیدن من به تبریز آمده، من هم نمی‌دانم دربارهٔ او چه اقدامی کنم. گرچه خودش راضی نیست من در این باب حضور شما حرفی بزنم، اما کمال لطف و عنایت و پدری آن جناب باعث شده که قضیه را در مجلس اظهار کنم، شاید خان وسیله‌ای در دسترس او بگذارند.

ــ خوب کردی گفتی، البته من هراقدامی بتوانم برای او می‌کنم. چنانچه مایل باشد او را می‌فرستم هرات نزد پسرم علیقلی، تا جزو قورچیان عباس‌میرزا باشد. حیف است این‌گونه جوانان در این ولایات بی‌سر و سامان باشند، شرحی می‌نویسم تا او را در الگای هرات شغل و حقوق کافی بدهند.

ــ قربان، این جوان برای ما وجودش اینجا لازمتر است و می‌توانیم انجام کارهایی را از او خواستار شویم، وگرنه البته روانه می‌شد. به علاوه بنده یقین دارم که با این نگرانی و پریشانی خیال که دارد، مایل نیست از شیروان دور بیفتد، چنین نیست امت‌بیک؟

امت‌بیک که سر به زیر انداخته با حالتی حاکی از حجب و خجالت پیش روی خود را می‌نگریست، سر برداشته گفت:

ــ البته چنین است.

اسکندر گفت:

ــ برادر، من مطابق قول و قراری که در آستان سلطان‌الاصفیا شیخ‌صفی با تو گذاشتم، نسبت به تو حق برادرخواندگی را فراموش نمی‌کنم. اینجا دولت‌سرای سلطان‌حسین‌خان است. و خود ایشان فعلاً به منزلهٔ پدر ماها هستند؛ نه پدر ما، بلکه پدر مملکت قزلباش، زیرا پسر جناب خان، علیقلی‌خان للهٔ عباس‌میرزا، امروز محترمترین فرد مملکت است، و نگاهبان قطر عظیم خراسان و سرحددار ازبکستان می‌باشد. ایشان از گرفتاری داخلی تو مسبوق باشند ضرری ندارد.

امت‌بیک گفت:

ــ امیدوارم بتوانم در خدمت به آقایان مفید واقع شوم.

سلطان‌حسین گفت:

ــ فرزند، امروز مملکت قزلباش رو به خرابی و پراکندگی است. هرکس از یک سو می‌رود، و چیزی که منظور نیست آبروی دولت قزلباش است. ما برای آن کوشش می‌کنیم که ملک و ملت را از این پریشانی نجات دهیم. درست فکر کن شاهی که نتواند قاتل زنش را دستگیر و مجازات کند، مملکت از وجود او چه طرفی خواهد بست؟ آری، سرداران یاغی که روز روشن ملکه را خفه کرده‌اند راست راست راه می‌روند و مرشد کامل آن‌قدر جرئت ندارد به آنها بگوید چرا چنین کرده‌اید. این مردکهٔ قورخمس‌خان، و همین شاهرخ‌خان که مسبب و مرتکب قتل ملکه بوده‌اند، کلاهها را کج گذاشته سبیلها را تاب می‌دهند، و بدون ذره‌ای ترس و واهمه در بازارهای شهر گنجه قدم می‌زنند، و هیچ‌کس جرئت ندارد به ایشان حرفی بزند. این شرط مملکت‌داری است؟ اگر این قتل نسبت به یک زن بقال واقع شده بود، صدرالممالک دست برمی‌داشت؟ هرگز، هرگز.

یکی از گوشه‌نشینان مجلس گفت:

ــ صدرالممالک که جای خود دارد، احداث هم جرئت نکرد از نظر شرع قاتلان را دستگیر نماید.

اسکندر گفت:

ــ اگر قورخمس‌خان و سایر قتلهٔ ملکه مجازات شوند، کی جلوی سپاهیان تاتار و غازی‌گرای را بگیرد؟ اینها در امان وزیر اعظم می‌باشند، تکیه‌شان به شاه‌کوه است. اوست که می‌خواهد تا فریاد کرد سورون یک شمشیر در غلاف و یک شمخال به دوش نماند. البته نوکرهای کله‌شق میرزا را، کی جرئت دارد عقوبت نماید.

خان صاحبخانه گفت:

ــ اسکندربیک، مردم از مرشد کامل قلباً گله‌مند می‌باشند که چرا باید تا این حد بی‌حالی نشان دهد که باعث خیرگی سایر سرداران شود. گوش بده، ببین آقای پیرغیب‌خان چه می‌گویند. ایشان سه روز است از هرات وارد شده‌اند، بشنو عباس‌میرزا چه گفته است.

همهٔ چشمها به طرف مردی قوی‌جثه که ریشی دو شاخ و حنایی‌رنگ داشت متوجه گردید. پیرغیب‌خان که دستهٔ فیروزه‌نشان خنجرش از میان دو فاق ریشش نمایان بود، چشمان خواب‌آلود را باز کرده گفت:

ــ آری آقایان، عباس‌میرزا را هنگام وداع ملاقات کردم، اشک می‌ریخت و آه می‌کشید. گفتم صبر کنید شاید مرشد کامل اقدامی کنند و سرکشان خونخوار را به سزای اعمال خودشان برسانند. دست به کمر برده تیغ از غلاف کشید و رو به آسمان کرده گفت: «مادر، اگر با این دست و شمشیر، قاتل تو را به دو نیم نکردم، شیر تو بر من حرام باد.»

صاحبخانه گفت:

ــ آری، عباس‌میرزا انتقام خون مادر را خواهد کشید، این شاهزاده هرچه ندیده‌اید در سیرت و صورت شاه‌اسماعیل بزرگ است، همان اخلاق و صفات در طفولیت از او هویداست، کسی که لوای دولت قزلباش را به اوج افتخار خواهد رسانید، این جوان است.

اسکندر گفت:

ــ خان، از سرحد چه خبر دارید؟

ــ همه خبر، لشکر تاتار از دربند باب‌الابواب به طرف شیروان پیش آمده و امام‌قلی‌خان قاجار مأمور شده است جلوی آنها را بگیرد؛ بیگلربیگی تبریز هم با لشکر آذربایجان عازم شیروان است. درهرحال شما زودتر حرکت کنید که اوضاع هرات هم سروصورتی ندارد.

اسکندر گفت:

ــ سرکار خان، امت‌بیک را هرچه کردم ببرم موافقت نکرد. می‌گوید من باید مجاور شیروانات باشم، شاید بودن من لازم شود. خلاصهٔ مطلب حواسش به طرف تاتارستان، و چشمش به راه آن سامان است. حق هم به جانب اوست، شاید مردن ملکه هیچ‌کس را به قدر این جوان، خسارت‌زده نکرده باشد. اگر پنج روز دیگر این انقلاب واقع نشده بود، امت‌بیک مردی خوشبخت بود و با کمال کامکاری به وطن خود بازگشته بود، اما به قول شاعر:

فرشته‌ای است براین بام لاجوردانده‌ود　　که پیش آرزوی مردمان کشد دیوار

مردی که تا چند ساعت دیگر دست در گردن شاهد مقصود داشت، با قتل مهد علیا:

چنان زد بر بساطش پشت پایی　　که هر خاناک او افتاد جایی

حال خودش مایل است در شیروان بماند، شاید بارقهٔ امیدی از جانب پری‌ناز سرزند، و راه تاریک زندگانی او را روشن سازد.

سلطان‌حسین گفت:

ــ اسکندر، تو زودتر به هرات حرکت کن که وجودت در کنار علیقلی‌خان لازمتر است؛ من به او نوشته‌ام که قریباً اسکندر را برای فرماندهی در جنگهای ازبیک به هرات روانه خواهم ساخت. آری مرز خراسان هم آسوده نیست، و از طرف ازبکها اخبار وحشت‌انگیز می‌رسد.

اسکندر گفت:

ــ از شیروان و قره‌باغ چه خبری دارید؟

ــ قشون تاتار در اطراف شکی با چرخچیان لشکر قزلباش به هم برخورده‌اند. میرزاسلمان وزیر هم در راه جبهه است.

ــ تصور می‌کنید که وزیر شکست بخورد؟

ــ هرگز، میرزاسلمان سپاه وحشت‌انگیز مصطفی‌پاشا را درهم خُرد کرد، تا چه رسد به تاتار.

ــ از شاه مصنوعی چه اطلاعی دارید؟

ــ از قلندر کعبی؟

ــ آری، از شاه‌اسماعیل دوم که در خوزستان سبز شده!

ــ فعلاً سعیدخان با ده‌هزار نفر از کهگیلویه برای دستگیری او مأمور شده‌اند، ولی از یک محل خصوصی خبر دارم که با او جنگی کرده شکست خورده‌انـد، منتها جناب قورچی‌باشی این شکست را از شاه مخفی کرده.

درخصوص امت‌بیک، سلطان‌حسین گفت:

ــ من او را در تبریز نگاه می‌دارم، و در موقع لزوم با چند تن دیگر از جوانان رشید به هرات روانه خواهم کرد.

اسکندر گفت:

ــ اکنون من به هرات می‌روم، و از آنجا نامه‌ای عرض کرده، تکلیف امت‌بیک را معلوم خواهم ساخت.

آن شب گذشت، و روز دیگر اسکندر به هرات رهسپار گردید و امت‌بیک در تبریز با جمعیت عباسی به فعالیت پرداخت. چند روز از رفتن اسکندر به هرات نگذشته بود که خبر فتح لشکر ایران در شهر تبریز منتشر گـردید و داسـتانهای جنگ جدید نقل مجلس شد. میرزاسلمان دوباره مانند قوش کمین کرده، لشکر تاتار را درهم شکست و سردار آن لشکر را کـه غـازی‌گرای‌خـان نـام داشت دستگیر کرده بود. در این جنگ تلفات لشکر تاتار بسیار زیاد، و روز دستگیری سردارشان دوازده هزار کشته برزمین ولایت شیروان از ایشان شمرده شده بود. این کشتار هولناک که در این معرکه از تاتارها شد، اثری مهم در ولایات مجاور ایران کرد و دیری نگذشت که دولت قزلباش از آن سرحد آسوده‌خاطر گردید و پادشاهان تاتار پای در دامن ملاحظه کشیدند، چنانچه در دورانهای بـعدی بـا ایران روابط صمیمانه برقرار کرده، از تعدی به مرزهای قزلباش دست برداشتند.

امت‌بیک یک روز صبح از خانه بیرون آمده دید که مردم تبریز به عجله از شهر خارج می‌شوند. از یک نفر پرسید، معلوم شد لشکر قزلباش که از جـنگ بازگشته است وارد شـهر مـی‌شود، و شـاه‌سلطان‌محمد هـم بـا وزیـر اعـظم و حمزه‌میرزا همراه لشکریان خواهند بود. مردم تبریز برای دیدن اسیران و سـرهای کشتگان به جادهٔ صوفیان هجوم کردند، و بـیشتر خـانواده و عـائلهٔ سـپاهیان قزلباش بودند که در ضمن تماشا از جوانان خودشان نیز استقبال می‌کردند.

مردم شهر مطابق معمول مسافت زیادی از جادهٔ شهر را پای‌انداز کـرده، بـه طریق معتاد خودشان، آب و جارو و با فرشهای قیمتی مفروش ساخته بودند. از جایی که شهر شروع می‌گردید مردم طرفین شارع و خیابانهایی که لشکر و شاه از آنجا می‌گذشتند آیین‌بندی کرده، در مسافت زیادی عودسوز و گلاب‌پاش و آیینه و منقلها و مجمرها و اسفندسوز گذاشته بودند. قبل از همه لشکر تبریز وارد شهر شد و در پیشاپیش آن امیرخان و فرخ‌خان حـرکت مـی‌کردند. هـمین‌کـه شترهای نقاره‌خانه و سورنانوازان عبور کـردند، سـواران لشـکـر تـبریز نـمایان گردید.

در مقدمهٔ ایشان به فرمودهٔ وزیر اعظم اسبان کتل کرده را یدک مـی‌کشیدند، اینها اسبانی بودند که صـاحبانشان کشـته شـده بـود. روی زیـن و کـفل اسب پارچه‌ای سیاه کشیده، شمشیر و تفنگ و سایر اسـلحه‌های آن کشـته را بـر آن آویخته بودند. گردن این اسبان را با زنجیری که از شال سیاه بافته شـده بـود، آراسته بودند، ولی با همهٔ این استار، باز هم کسان مـقتول اسب را شـناخته، از میان جمعیت می‌آمدند و پـیشانی آن را بـوسیده، گـریه‌کـنان بـه جـای خـود بازمی‌گشتند. استقبال‌کنندگان لشکر، اول طبقهٔ سـادات و بـعد عـلما و پس از ایشان تجار شهر و کسبه، آنگاه سایر مردم بودند که پیاده پیشباز آمده بودند.

پس از عبور لشکر تبریز، عَلَم «نصر من اللّه» که درفش تاریخی شاه‌اسماعیل بود نمودار گردید، و زیر سایهٔ آن میرزاسـلمان و حـمزه‌میرزا هـویدا گـردیدند. ابتکاری در این سپاه دیده می‌شد، عملی بود که به دستور میرزای وزیر اعـظم انجام شده بود، و آن عبارت از طرز عبور اسرا و سرکردگان لشکر دشمن بود که برخلاف سابق که این‌گونه سرداران را در ورود به شهرها پیاده و با زنجیر عبور می‌دادند، غازی‌گرای‌خان در پیشاپیش اسرا سوار اسب شخصی خـودش بـود؛ تنها زنجیر شکاری خیلی نازک و مختصر به علامت اسارت که حلقهٔ آن طلا بود به گردن داشت، و عمامهٔ زرتار و زینهای معمولی او نیز بـرجـای خـود دیـده می‌شد. در جلوی اسب غازی‌گرای‌خان دو نفر از جلوداران شـخصی او روانـه بودند. بعد از غازی پسرش، نیز به همان نحو سواره عبور کرد. آن‌گـاه اسـرای تاتار پسل‌بسته پدیدار شدند و کلیهٔ این دسته از محترمین سپاه تاتار و برگزیدگان ایشان بودند که بایستی در قلعهٔ الموت نگاهداری شوند.

پس از عبور اسرا توپخانهٔ اردو وارد شهر شد، و در مقدمهٔ توپخانه تـوپهای بزرگ و کوچکی دیده می‌شد که در جنگ با عثمان‌پاشا و لشکریان عثمانلو در شابران به دست قزلباش افتاده بود. تعداد این توپها زیاد و بیشتر آن کوهستانی و

مخصوص جنگ قلعه بود. امت‌بیک نگاهش به علمهای تاتار افتاد که به عنوان اسارت گرفته شده و همراه توپهای اسیر آورده می‌شد، زنجیری کوچک که به گردن علم آویزان بود اسارت آن را نشان می‌داد، نشانهٔ خاص درفش تاتار، نوعی از عقاب بود که آن را شنفار می‌نامیدند و مخصوص اطراف دریای خزر بود.

اسرا را به زندانهای عالی‌قاپو و غازی‌گرای‌خان را به خانه‌های بیگلربیگی تبریز بردند. امت‌بیک پس از تماشا به خانهٔ سلطان‌حسین آمد و جمعی از رفقای خود را در آن مجلس ملاقات کرد. از جملهٔ حاضران مجلس، پیر غیبی بود که سابقاً به حالات او اشاراتی رفته است. امت‌بیک جریان مشهودات خود را برای او نقل کرده گفت:

ــ مولانا، تعجب می‌کنم که این تاتارها با آنکه دفعهٔ قبل سردارشان را در جنگ قزلباش از دست دادند، و بیچاره عادل‌گرای‌خان با آن‌وضع فجیع در دالان عالی‌قاپوی قزوین کشته شد، چطور دوباره در این لشکرکشی محافظت خود را نکرده، سست جنبیدند تا فرمانده‌شان دستگیر گردید؟ مگر این جنگجویان در میدان جنگ چرت می‌زدند که ایرانیان به این سرعت توانستند زنجیر اسارت را به دست و پای آنان بگذارند؟

پیر غیبی گفت:

ــ نه فرزند. آنها چرت نمی‌زنند، بلکه با کمال هوشمندی و شجاعت از سروران خود محافظت می‌نمایند، منتها ایرانیان را از دیرباز قواعد و اصولی است که در کتابهای «تعبیة‌الجیش» می‌آموزند. و از آن‌جمله حیله‌ها و فنهایی است که با به کار بردن آن می‌توان سردار و پادشاه لشکر دشمن را دستگیر کرد و جنگ را به نفع خود پایان داد.

امت‌بیک گفت:

ــ چرا این درس را به ماها نیاموختند؟

ــ نخواسته‌اید بیاموزید، وگرنه به شما هم یاد می‌دادند. این درس را غالباً لله‌باشی‌ها می‌آموزند، و کسانی که زیرنظر آنان فنون رزم را می‌آموزند آن اطلاعات را بلد می‌شوند. این چیزی نیست که محرمانه باشد، بلکه فصلی از کتاب خدعه‌های جنگ است که مدرس آن، خلفا نام دارد و از زمان شاه گیتی‌ستان اسماعیل، این خلفا به خلیفه‌ها، که صاحب‌منصبان سپاه صوفیان

می‌باشند درس می‌دهند. این هنر را از قدیمترین زمانها پدران ما، مردم ایران می‌دانسته‌اند و رموز آن را به همه‌کس نشان نمی‌داده‌اند.

امت‌بیک گفت:

ــ آری، بسیار در تاریخ خوانده‌ام که پادشاهان بزرگ با لشکر بی‌شمار وارد صحنهٔ پیکار ایران شده، دیری نگذشته است که آن شاه یا سردار اسیر شده شیرازهٔ لشکرش از هم پاشیده شده است، مانند پادشاهان و سرداران روم.

ــ آری، آخرین اسیر ایشان ارمان نام داشت، و در جنگ به دست آلب‌ارسلان افتاد.

ــ خیلی از سیمای غازی‌گرای علامت خجلت نمایان بود، با آنکه شاه‌سلطان‌محمد رئوف است و نسبت به او کمال مروت را ملحوظ داشته، نگذاشته بود اسیروار عبورش دهند، بلکه با همان جلال معمولی با جلودار و رکابدار حرکت می‌کرد، ولی باز در چهره‌اش شرمساری اسارت خوانده می‌شد.

ــ آری فرزند، یک نفر بود از سرداران جهان که از این علم ایرانیان خبر داشت. آن هم مولای متقیان امیر مؤمنان علی بود که روز حرکت عمر برای سپهسالاری لشکر اسلام، در جنگ قادسیه در مجلس مشورت فرمود: «ایاک یا عمر، زنهار خود به جنگ ایرانیان مرو، و سرداری بفرست که آن گروه در دستگیر ساختن سرداران آگاه‌اند. و اگر بدانند سردار مسلمانان خود در میان لشکر است، آن حیله را به کار زنند، و تو را به چنگ آرند و کار براسلام سخت شود.» عمر نیز آن تحذیر را پذیرفت، و سعد وقاص را به عوض خود فرستاد. لیکن در روز جنگ با مردم فلسطین که عمر می‌خواست شخصی را به سرداری روانه سازد، حضرت علی فرمود: «در این جنگ خود قائد و فرماندهٔ لشکر باش که گزندی بر تو نخواهد بود.» آری فرزند، این مطلب در تاریخ فتوحات درج است، و همه آن را خوانده‌اند.

امت‌بیک قهقهه‌ای کرده گفت:

ــ معلوم می‌شود غازی‌گرای‌خان و برادرانش نخوانده‌اند!

ــ یقیناً نه، تاتارها از اسلامیت و قرآن فقط سورهٔ الغاره را خوب یاد گرفته‌اند.

سلطان‌حسین تبسمی کرده گفت:

ــ آقای پیرغیب‌خان، به تاتارها توهین نکنید که امت‌بیک قلباً می‌رنجد، الآن

برای غازی‌گرای‌خان دلسوزی می‌کرد و اشک در چشمانش جمع بود.

ــ چطور، امت‌بیک که تاتار نیست، پدرش لاهیجانی و گیلک بوده، خودش هم که شیروانی است.

ــ نه، شیشهٔ عمرش در تاتارستان است، در کنار یک مجسمهٔ سنگی که ایازسلطان نام دارد، و خدا در وجودش ذره‌ای عاطفه نیافریده است.

ــ آه، وای بر امت‌بیک، شیشهٔ عمرش را بدجایی گذاشته، پشت کوههای قاف، در میان آن همه سنگ و سقط.

سلطان‌حسین با تبسم گفت:

ــ او نگذاشته، بلکه خدا گذاشته است. و خدا هم سنگ را در بغل شیشه نگه می‌دارد.

امت‌بیک سر به زیر انداخته چهره‌اش درهم دگرگون شد و حالتی آمیخته از تأسف و حیا بر او عارض گشت. سلطان‌حسین با اشارهٔ چشم و صورت به پیر غیبی فهماند که مبحث را کوتاه سازد، چون‌که از دلتنگی امت‌بیک آگاه بود.

پیر گفت:

ــ سرکار امت‌بیک، همان است که خان فرمودند، خدا را چه دیده‌ای، ممکن است روزی همهٔ این دشمنیها به دوستی مبدل گردد، و رشته‌های گسسته پیوستگی پذیرد. غم مخور، خدا بزرگ است. همین‌قدر سلطان‌حسین را از دست مده، او می‌تواند همهٔ مشکلات را حل کند، و ایازسلطان را با تیغهٔ فولادین شمشیر مجبور سازد که پری‌ناز را با محفه و تخت روان برداشته به شیروان بازگردد. بدبخت ارس‌خان که جز این دختر احدی از دودمانش باقی نمانده.

فردای آن روز حمزه‌میرزا با دوازده‌هزار سوار خود که همه مانند سردارشان جوان بودند وارد شهر شدند. این دسته از بند شابران آخرین سرحد ایران بازگشته بودند. این لشکر که زیر فرماندهی شخص حمزه‌میرزای ولیعهد جمع‌آوری شده، هرکدام متعلق به شهر و ولایتی بودند که به طور انتخاب فراهم شده، به هیچ الگا و ایلی نسبت نداشتند، و سلطان‌محمد آنها را در مقابل چریک جدید عثمانی به وجود آورده بود. اسبان این لشکر از ایلخی‌های مختلف دولت، از نژادهای عالی و اصیل تخمه‌های عربی، رومی، ترکمنی، ختلانی، بدخشی، بیاتی، گرجی و ماوراءالنهری برچیده شده بودند، و هروقت یکی از آنها می‌رفت که از هستی بیفتد، فوراً به همان ایلخی فرستاده، نوزین آن را به سوار می‌دادند.

حمزه‌میرزا با آنکه هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، در اغلب معارک خود به شخصه فرماندهی می‌کرد، و مانند جنگاوری پیر، جبهه را اداره می‌نمود. سواران لشکر شخصی او به حد پرستش وی را دوست می‌داشتند و شاهزاده با فردفرد آنان بدون خجالت و رسوم سرداری صحبت می‌داشت. طبقهٔ جوانان شهر تبریز بیش از همه برای تماشای لشکر حمزه‌میرزا علاقه نشان می‌دادند و همه از ته دل خواهان آن بودند که روزی جزو لشکر دوازده‌هزار نفری حمزه ثبت‌نام کنند، و از اسبان ممتاز و گرانبهای دولت که بر ران آنها علامت «ح» داغ شده بود زیرپای خود مشاهده کنند. به افراد این لشکر ماهیانه و علیقی داده می‌شد که مساوی با ده نفر سپاهی معمولی بود و این به واسطهٔ خدمت دائمی ایشان بود که تعطیل و مرخصی در آن وجود نداشت. جوانان تبریز در آن ایام شوخی مخصوصی ساخته بودند که کم‌کم صورت جدی به خود گرفته بود. در کنار میدان عالی‌قاپو سنگ آسیای روغن‌کشی افتاده بود که پنجاه من کهنهٔ تبریز وزن داشت. بچه‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «ولیعهد گفته است هرکس این سنگ آسیاب را سردست بلند کرد، اسمش را در قشون من بنویسید.» بنابراین همیشه پای این سنگ ازدحامی از جوانان دیده می‌شد که به بلند کردن آن اشتغال داشتند. جوانان تا سه فرسخی شهر رفته بودند که بتوانند بدقت وضع سواران پارکابی ولیعهد دولت قزلباش را مشاهده کنند. در پیشاپیش حمزه‌میرزا، عَلَمی بلند که تیرهٔ آن خیزران بود دیده می‌شد که صورت هلالی بر متن سبزرنگ آن نقش کرده، آیهٔ «نصر من اللّه» را زیر آن نگاشته بودند. در اردوی ولیعهد چهار نفر شاهنامه‌خوان وجود داشت که به نوبت در طول لشکر رفت و آمد می‌کردند. هر چاوشی از کنارهٔ راست یا چپ دسته‌ها عبور می‌کرد، و به‌این‌ترتیب گاهی برخلاف خط سیر همه اسب می‌تاخت، یعنی از سر لشکر به ته آن می‌رفت و دوباره از ته گرفته به سر می‌آمد، و گاهی اسب خود را نگاه داشته چند بیت می‌خواند و همین‌که ساقه نمودار می‌شد از جای حرکت کرده، شعرخوانان به مقدمه می‌پیوست. زینل‌خان مرعشی هم که همیشه مشیر و مشار شاهزاده و از خویشان مادر او بود، پس از قتل ملکه، اردوی ولیعهد را ترک کرده به هرات و دستگاه عباس‌میرزا پناهنده شده بود.

او هنگام رفتن، شعری از تمیمی شاعر عرب خواند که معنی آن چنین بود: «هرکس عاجز باشد از اینکه خون پدر و مادرش را از قاتل بگیرد، نسبت فرزندی آن پدر را غصب کرده است.» مرعشی پشت خیمهٔ حمزه‌میرزا

فریادکنان این بیت را خواند و در ظلمت شب ناپدید گردید. خلاصه حمزه‌میرزا وارد شهر شد و از اولین خیابانی که گذشت مشاهده کرد که مردم باحرارت و رغبت بسیار سرگرم آیین بستن شهر می‌باشند و از قراین دریافت که فرمانی از شاه راجع به تشکیل طوی صادر شده‌است. مردم ولایات از هرطبقه و طایفه برای شرکت در جشن پیروزی به سمت تبریز روی آورده بودند، به‌طوری‌که کم‌کم انتشار پیدا کرد در این جشن مسئلهٔ عروسی دختر میرزاسلمان وزیر اعظم نیز برای حمزه‌میرزای ولیعهد انجام‌پذیر خواهد گشت. لیکن طولی نکشید که شاه شخصاً فرمان و تاریخ اجرای عروسی را در پایتخت قزوین به حاضرین تبریز ابلاغ کرد. جشن پیروزی پانزده روز بایستی طول بکشد و برای هردسته و طبقه دو روز و سه روز اختصاص داده شده بود. ساحل رودخانهٔ آجی، ساختمانها و عمارات بیگلربیگی و باغات خوانین کرد، برای انعقاد این جشن تعیین شده بود. تعداد زیادی خیمه و خرگاه به کمک ساختمانهای آن فرستاده شد، در واقع دو جشن را یک مرتبه می‌گرفتند: یکی جشن شکست مصطفی‌لله‌پاشا سردار عثمانلو، دیگری شکست قطعی دولت تاتار و دستگیری سردار ایشان [غازی‌گرای]. سلطان‌محمد که رفتن خود را که پادشاهی بود به جنگ سرداری خلاف شأن و مقام دولت ایران دانسته، پسرش را با وزیر اعظم برای آن جنگ نامزد کرده بود، اینک به عنوان ییلاق سهند و چمن گلنبر به آذربایجان آمده. سپاهیان و سرداران فاتح خود را به آن جشن دعوت کرده بود. سردارانی که در جنگ حضور داشتند با لشکر جمعی خود در اطراف شهر فرود آمده بودند، ولی بزرگان و بیگلربیگیان ولایات که برای حضور در جشن می‌آمدند، هریک کاروانی همراه داشتند که به اصطلاح تنسوقات را برای تقدیم به لشکری که پیروزی برای ایشان آورده بود، همراه آورده خود میهمان بیگلربیگی تبریز بودند. میدان جشن را در چمنهای حاجی کندی قرار دادند، که تا شهر سه فرسخ و خیابانی عریض با درختان متناسب و گلهای رنگارنگ، معبر و راهگذر آن بود. این ده از املاک امیرخان چولاق از خوانین کرد بود که در تبریز و اطراف آن ضیاع بسیار داشت و دولت قزلباش او را احترام می‌گذاشت. این جوان کُرد در یکی از جنگها دستش از بازو قطع شده بود، و شاه طهماسب به واسطهٔ قدرشناسی از رشادت و شاه‌دوستی او فرمان داد دستی مصنوعی از طلا برایش ساخته سطح آن را با جواهرات گرانبها و کم‌نظیر آراسته به او تقدیم کردند. امیرخان دستور

داده بود تمام آن خیابانها را عمله‌جات مرتب و صاف و هموار نموده، برای پذیرایی آماده سازند. طایفهٔ برادوست از طوایف کرد که احشام و اغنام ایشان در این جلگه بود، از سفره‌چی‌باشی تقاضا کردند ماست و شیر روزهای جشن را از ایشان قبول کنند، لیکن سلطان‌محمد این پیشنهاد را نپذیرفته گفت:

ـــ اگر یک وقت بز پیرزنی را بدون رضایت صاحبش دوشیده باشند، یا میش یتیمی جزو گوسفندان برادوست افتاده باشد، خوردن ماست آن ما را مشغول‌ذمه و معاقب خواهد ساخت.

جشن شروع شد و میدان دهکدهٔ حاجی‌کندی از طلوع آفتاب محل اجتماع دسته‌جات و مقصد زائرین گردید. تا چشم کار می‌کرد رشتهٔ خیمه و سراپرده به یکدیگر اتصال داشت. چهار خیابانها در آن جلگهٔ سبز و باصفا از خیام رنگارنگ سلطنتی مانند چمنی وسیع بود که گلهای الوان در سطح آن شکفته باشد. برای جشن در شب، میدانی بزرگ ترتیب داده بودند که در آن هریک از امرا و اعیان شهر غرفه و ایوانی دو طبقه از چوب اطراف آن برپا ساخته با چراغهای گوناگون و شمعهای رنگارنگ آراسته بودند. در وسط میدان چوب‌بست‌ها و منجنیقها برای بندبازان و بازیگران و حقه‌بازان و آتش‌بازان بنا کرده بودند که از اول شب با قندیلها و فانوسها روشن می‌شد، دسته‌جات برای تماشای آن بازیها در غرفه‌های امیران ازدحام می‌کردند. حاجی‌بیک سفره‌چی‌باشی، با چند نفر دیگر سوار اسب دور تادور سفره اسب می‌تاختند و به پیشخدمتها و ایلچی‌ها فرمان احضار لوازم را صادر می‌کردند. دیگهای چهار حلقه که غالباً نقره، و هریک گنجایش طبخ یک بار برنج داشت با عراده از مطبخ به شربت‌خانه آورده می‌شد و از آنجا در لنگری‌ها و دوری‌ها و قابهای بزرگ ریخته، ادویه و عطریات آن را می‌زدند، و به توسط خوان‌شاگردها به سفره می‌فرستادند. این سفره‌های جشن تا شب برچیده نمی‌شد و هروقت اشخاصی بر سر آن می‌رفتند پنداشتی که الساعه چیده شده است، یعنی هرچه کم می‌شد فوری از آشپزخانه و چادرهای شربت‌خانه عوض آن را فرستاده، جای کمشده را پر می‌ساختند. سلطان‌محمد به ظروف چینی عشق بسیاری داشت و برای جمع‌آوری انواع آن علاقهٔ شدید نشان می‌داد؛ چنانچه در قزوین چندین گنج از چینیهای عالی عصر فراهم ساخته در میهمانیهای بزرگ جانشین قابهای طلا و نقره می‌ساخت، و معتقد بود که خوراک در آنها گواراتر و مطبوعتر است. تجار

چینی‌آلات، بهترین و گرانبهاترین اقسام را برای چینی‌خانهٔ سلطانی قزوین آورده بودند و هر نوعی از آن مانند، چینی فغفوری، تکینی، خانی و غوری به نحو کامل دیده می‌شد. روز اول جشن مخصوص پذیرایی سادات و علما بود، بنابراین نزدیک غروب مجلس خاتمه پذیرفت و جز خواص سلطان‌محمد، کسی در محضر شاه نماند. در این حالت وزیر اعظم که زیردست شاه و بالادست حمزه‌میرزا نشسته بود نگاهی به طرفین مجلس کرده همین‌که آنجا را خالی از اغیار دید مشت بستهٔ خود را پیش روی شاه باز کرده چیزی را که کف دست او می‌درخشید به شاه نموده گفت:

ـ ...تمی‌حضرتا، این چیست؟

شاه چشمان نزدیک‌بین و کم‌نور خود را خیره ساخته سر را خم کرد و به دست وزیر نگریست. سکهٔ طلایی بود، آن را برداشته نزدیک حدقه‌های خود برده خیره‌خیره به آن متوجه شده، روی سکهٔ چهار مثقالی طلایی این عبارت را خواند: «بندهٔ شاه ولایت عباس» رنگ از روی شاه پریده، خیره‌خیره به صورت میرزاسلمان نگریست و حالتی که کمتر نظیر آن را در او دیده بود به وی عارض گردیده پرسید:

ـ این از کجا به دست شما افتاده است؟

ـ مسافری به دست آورده است. البته وقتی مرشد کامل این‌قدر ملایم و مهربان باشند، چرا علیقلی خیال خیانت به ولی‌نعمت در سر نپرورانـد. مسلم است که تقصیر با او نیست، تقصیر با ماست که او را به خیره‌سری تشویق کردیم! نظر مبارک هست روزی که لشکریان ما برای جنگ با لله‌پاشا از ممالک قزلباش می‌رسیدند و علیقلی مخاطرات همسایهٔ ازبک را بهانه کرده و به کمک ما نیامد. همان روز عرض کردم این بهانه است، فوراً او را احضار کنید و اگر دیر بیاید با کلیهٔ سپاهی که در میانه جمع شده بودند، عازم هرات شویم. آن روز جان‌نثار این حدس را می‌زدم و وقوع چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی می‌کردم.

شاه گفت:

ـ آری وزیر اعظم، من هم با تو هم‌عقیده بودم، لیکن مرحومهٔ مهد علیا به این کار تن در نمی‌داد؛ و می‌گفت: «عباس را بگذارید، من کارش را بدون خونریزی فیصل می‌دهم». او راضی نمی‌شد عباس‌میرزا دلتنگ شود، می‌گفت: «حمزه مال تو، عباس مال من، هیچ‌کدام نباید به مال دیگری دست‌درازی کنیم.»

در این صورت چگونه می‌توانستیم لشکر به هرات ببریم، عباس‌میرزا هم جانش برای للداش بیرون می‌آید و حاضر نیست مویی از سرش کم شود.

ـ حال چه باید کرد؟ بگذاریم سکه بزند و خطبه بخواند؟ این کار درست است؟

شاه قدری فکر کرده گفت:

ـ نه، باید قبل از همه به خراسان رفت و علیقلی را گرفته. عباس را از چنگش به‌در آورد.

وزیر پرسید:

ـ کی این کار خواهد شد؟

ـ پس از رفتن به قزوین، بلادرنگ کوچ خراسان را اعلام خواهیم کرد.

ـ اما تا کار عروسی انجام نشود، یساق خراسان مصلحت نیست.

شاه قدری فکر کرده شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

ـ عروسی کار یک ماه است، طولی ندارد.

در این موقع حمزه‌میرزا خم شده سکهٔ طلا را از دست پدر گرفته به تماشای آن مشغول گردید. فردا روز شروع بار عام و آغاز جشن سلطانی بود. صبح هنگام طلوع آفتاب صدای طبل و کرنا و نقاره از بالای نقاره‌خانهٔ عالی‌قاپو، برج داروغه، قیصریه و سردر دولتخانه و عمارت بیگلربیگی، غرش‌کنان مردم شهر را بیدار کرد و آغاز جشن پیروزی را در شهر تبریز اعلام نمود. با آنکه عمارت عالی و ساختمانهای امیرخان چولاق در حاجی‌کندی مناسب بود، ولی برای مجلس شاهی قطعه زمینی سبز و خرّم را در جنب خیابان سفره‌خانه انتخاب کرده، پوستی سبز و گلابتون‌دوزی نصب کرده دامنه‌های آن را بکلی بالا زده بودند. زیر این پوش کرسیهای طلا و مخده‌های زربفت از پر قو گذاشته، مطابق تعداد امرا و دعوت‌شدگان که نزدیک به هزار نفر می‌رسید جای نشسته و ایستاده فراهم ساخته بودند.

عبدالله‌خان اردبیلی، یساول‌صحبت، تنظیم این مجلس را عهده‌دار شده، به طرز جشنهای خواندگار که در قصر خیزران استانبول دیده بود، پوش سلطنتی را مهیا و منظم کرده بود. در این مجلس از کلیهٔ طبقات مملکت حضور داشتند و کسانی که در جشن شاه‌اسماعیل دوم در چمن سلطانیه به واسطهٔ تیرگی روابط بین شاه و مردم از حضور در طوی خودداری کرده بودند در این جشن با کمال

علاقه حضور یافته میل قلبی خود را نسبت به سلطان‌محمد ابراز داشته بودند.

قبل از همه خطیب مسجد جامع تبریز برپا خاسته، خطبه‌ای بلیغ به عنوان شروع و افتتاح جلسه قرائت کرد و پس از وی شعرا به خواندن چکامه‌های فتح‌نامه آغاز کردند.

مقام ملک‌الشعرایی در این جلسه به میرزا محتشم کاشانی واگذار شده بود و او را به مناسبت اینکه طرف توجه شاه جنت‌مکان بود بر سایرین مقدم داشته بودند. محتشم شاعری ثروتمند و خوش‌سلیقه بود، عمامه‌ای از ماهوت سرخ بر سر داشت که کلاهی سرخ کمرنگ از ترمهٔ لاکی ترک‌ترک زیر آن دیده می‌شد. از جای برخاسته پیش آمد، و در حضور شاه قد خم کرده تعظیمی بلند به جا آورد و عقب‌عقب تا وسط دایرهٔ مجلس که ستون دیرک با جامهٔ اطلس ارغوانی برپا بود بازگشت و در آنجا ایستاده نگاهی به سرتاسر مجلس افکنده با صدایی رسا گفت:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

شکرلله که در بدایت کار … گل نصرت شکفت از این گلزار
اندر این سال، نقض عهد نمود … خسرو سست‌عهد خسران کار
با جهالت سپه کشید از روم … بر سر ملک، این ظفر آثار
شاه دریادل گران تمکین … که ز رفتن به جنگ بودش عار
شاه سلطان‌محمد صفوی … نسخهٔ صنع قادر جبار
بفرستاد آن سپاه گران … شد بر آن گمرهان بلیه‌نثار
لیک فرماندهی چو لازم بود … که بود آن سپاه را سالار
پادشه‌زادهٔ زمین و زمان … حمزه مختار قادر مختار
هم طلب کرد رخصت از خسرو … هم مدد از ائمهٔ اطهار
بر سمند جهنده زین بنهاد … بر عقاب پرنده گشت سوار
بر سرش از علامت شاهی … چتر دارایی آسمان کردار
و از مه نو طلوع عالمگیر … راست چون آفتاب شعشعه‌بار
لشکری آتشین‌سنان ز عقب … چون عقابان آهنین‌منقار
همه پیروزجنگ و دیردرنگ … همه پولادچنگ و شیرشکار
خیل رومی که از سبک عزمی … بود پای گریزشان رهوار
همچو خاشاک موج‌خورده شدند … از میان محیط خون به کنار

«دیوان محتشم، خطی کتابخانهٔ مجلس»

پس از میرزای محتشم کاشانی نوبت سخن به شیخ علی‌نقی کمره‌ای رسید و او نیز به طریق معمول مراتب تعظیم و احترام را به جای آورده، جای خود ایستاد و قصیده‌ای با این مطلع قرائت نمود:

دولت گرفت رونق و ایام شد جوان … از فر بخت و دولت شاه جهانیان

پس از نقی کمره‌ای شعرای دیگر فتح‌نامه خواندند، تا دو ساعت به ظهر مانده که قصاید شعرا خاتمه پذیرفت. در این موقع عبدالله‌خان یساول اجازه خواست که دسته‌ای از مطربان و رقاصه‌های گرجی، که سمایون‌خان فرمانگذار گرجستان، برای جشن فرستاده بود وارد مجلس شوند. شاه موافقت کرده دختران گرجی که زیباترین لباسهای رقص را بر تن کرده بودند به مجلس وارد شده رقص و غنا آغاز نمودند.

فصل سی و پنجم

در کاخ تخت صفر

هوای شهر هرات وارد مرحلهٔ پاییزی می‌شد و مردم دسته‌دسته از ییلاقات بادغیس به شهر روی می‌آوردند. کاخ تخت صفر که در مدت تابستان خاموش و آرام بود و رفت‌و‌آمد همیشگی آن قطع شده بود، دوباره مسکون و پرهیاهو گردید. اردوی علیقلی‌خان لله‌باشی با شاهزاده عباس‌میرزا از ییلاق بادغیس به شهر آمده، در کاخ زیبای زمستانی جایگزین شده بود. شبهای هرات دلپسند و ملایم بود و ستارگان ریز و درشت بر صفحهٔ آسمان کبود، درخشان و چشمک‌زنان به نظر می‌رسید. فانوسهایی که به ستونها و شاخه‌های درختان آویخته بود می‌توانست لاله‌های درشت و نوشکفتهٔ پاییزی را که در کنار جویها رسته بود هویدا سازد، و شایستگی شبانهٔ چمن را تکمیل کند.

علیقلی‌خان لله‌باشی از طایفهٔ شاملو و از رجال برجستهٔ عصر خویش بود. روزی که در زمان شاه‌طهماسب حادثهٔ تربت حیدریه واقع شد و هیجده نفر جوان عازم نجات خاندان سلطنتی گردیدند، جوانی بیست ساله در جزو آنان داوطلب شده بود، که صفی‌قلی‌بیک نام داشت، و از جملهٔ ده نفر قزلباش دومین سواری بود که زنده خود را به قلعهٔ تربت رسانیده بود. شاه طهماسب آن جوان را پیش خوانده جغه‌ای گرانبها به دستارش نصب کرد و او را علیقلی‌سلطان لقب داد.

علیقلی‌سلطان پس از فوت شاه‌طهماسب از طرف پری‌خانم نایب‌السلطنه، مأمور حفظ سرحدات خراسان گردید و ازبکان را شکستی فاحش داده تا نواحی «اندخود» از تعقیب آنان دست نکشید. درنتیجهٔ ابراز این رشادت، پری‌خانم او را به لقب خانی ملقب ساخت و به سِمَت جلیل لله‌باشی عباس‌میرزا

نصب نمود. علیقلی‌خان فرزند سلطان‌حسین‌خان شاملو بود که پدرش با وجود کبر سن هنوز از حضور در میدانهای جنگ خودداری نمی‌کرد و می‌گفت: «خدایا، در هر معرکهٔ خطرناکی حاضر می‌شوم، سلامت به خانه بازمی‌گردم، شاید نصیب من مرگ با دهان تلخ است.» در این موقع چنان‌که اشارتی رفت پدر علیقلی‌خان در تبریز ساکن و محرمانه برای برچیدن سلطنت سلطان‌محمد گرم کار بود، اما علیقلی‌خان لله با اتباع و عشیرهٔ خود در هرات منزل داشت و آن ولایت با شاهزادگی عباس‌میرزا به مشارالیه تخصیص یافته بود. علیقلی‌خان عمارات تخت صفر را که از بناهای قدیم و مقر سلطنت شاهزادگان تیموری هرات بود تجدید عمارت کرده برای احیای آن، استادان فن از همه جا طلبید و آن بنا را طوری کامل کرد که صیت شایستگی و بی‌نظیری آن در پایتختهای جهان آن روز منعکس بود. در آن شب علیقلی‌خان و شاهزاده عباس‌میرزا در صدر سکویی بزرگ که برچمنزارهای اطراف مشرف بود نشسته بودند و پایین مجلس را استادان موسیقی و خوانندگان و فاصلهٔ میان صدر و ذیل را سرداران و ارباب مناصب و مستوفیان و اهل علم اشغال کرده بودند. دریاچه‌ای بزرگ در وسط این چمن داشت که فواره‌ای به ارتفاع ده ذرع در وسط آن می‌ریخت و از آن دریاچه بیرون ریخته به دریاچه‌ها و حوضها و آب‌نماهای داخلی قصر فوران می‌کرد.

آن شب علیقلی‌خان خیلی سردماغ بود و در فاصله‌هایی که دستهٔ نوازندگان سکوت می‌کردند رو به یکی از حاضران مجلس کرده گفت:

ــ خوب، اسکندربیک، دیگر چه خبر از شاه داری؟

اسکندر تبسمی کرده گفت:

ــ سرکار خان لله‌باشی، هیچ، من از همه‌کس خبر دارم جز از مرشد کامل، امروز در شیروان آذربایجان همه برای خود مرشد و شاه‌اند. کسی که در آن میان پیدا نبود نواب ظل‌اللهی بود. این اسکندرخوش‌خبر بود که پس از جنگ گوری از وزیر رنجیده به هرات آمده بود.

علیقلی‌خان تبسمی کرده سری جنبانید و گفت:

ــ چنین است خوش‌خبربیک، کار را از دست او بیرون برده‌اند.

ــ وای اگر شاه گوشی باشد، و قیاس حسن و قبح را از مسموعات خود کند، البته اوضاع ملک چنین می‌شود. خوب، از قَتَلهٔ سیده بگم، ملکهٔ قزلباش چه

شنیدی؟ لابد راست‌راست کلاهها را کج گذاشته راه می‌رفتند، و احدی جرئت نداشت به ایشان ماست بگوید؟

ــ آری خان.

دراین‌حال صدای گریه‌ای که در گلو پیچیده شده باشد شنیده شد، و دست عباس‌میرزا با دستمال به صورتش نزدیک گردید.

شاهزاده از شنیدن نام ملکهٔ مقتوله مادرش، به گریه درآمده بود. اما صدای بلند علیقلی‌خان شنیده شد که فریاد کرد:

ــ حافظ، یک غزل در راست پنجگاه بخوان که مدتی است این دستگاه را نشنیده‌ام.

هیاهوی لله‌باشی شاهزاده را از گریه منصرف ساخت، و نغمهٔ دلپذیر حافظ رفیعای اصفهانی سکوت کامل را در مجلس برقرار کرد. حافظ غزلی از خواجه شمس‌الدین‌محمد حافظ، در دستگاه راست پنجگاه آغاز کرد:

دمی باغم به سر بردن، جهان یک سر نمی‌ارزد   به می بفروش دلق ما، کز این بهتر نمی‌ارزد

عباس‌میرزا از صبح تا ظهر را به تحصیلات علمی، و بعدازظهر را به کسب هنرهای جنگی و ورزشی صرف می‌نمود. ادارهٔ لله‌باشی با همهٔ احوال که از حیث صورت تنوع و تعددی نداشت، از حیث حقیقت و معنی مهم بود. مدرسه‌ای بود که شاه می‌پرورانید، و از پسربچه‌های چشم‌وگوش‌بسته، پادشاهانی سلحشور و سیاستمدار، واقف به اسرار و اجتماع و رموز کشورداری به وجود می‌آورد. آداب سخن گفتن و معاشرت با طبقات مختلفه از زنان و خدمتکاران، تا سفرا و پادشاهان دیگر؛ فلسفهٔ ایجاد شرایع و قوانین و خصوصیات عدالت، و برقراری مجازاتها و حدود؛ تا برسد به حرکات جنگی و تنظیم صفوف و اسرار غلبه و هزیمت، و طریقهٔ اعمال تشویق و تحذیر؛ حتی وظیفهٔ شاه در حین بازیهای شطرنج و نرد و گنجفه، با زنان حرم یا وزرا یا همسران و همدوشان؛ تا قضاوت در امور ورزشی و دانستن حیله‌ها و فنها و بدل‌کاری‌های آن، یکسره در مکتب لله‌باشی آموخته می‌شد. فنون جنگ و سواری و شکار و چوگان‌بازی و اسب‌شناسی و این‌گونه امور به توسط سرداران پیر که لقب کارکشته داشتند نشان داده می‌شد، ولی علوم عادی از قبیل حسن خط، مختصری از موسیقی و ادوار، کمی از فنون نقاشی و رنگ‌شناسی، خواص فلزات، جواهرشناسی و اصل و بدل

آنها، حساب و هندسه، نجوم و دانستن زایچه‌ها و سایر علوم را علمای آن تدریس می‌کردند. این استادان همه در اتاق درس شاهزاده حاضر شده با او به گفتگو می‌پرداختند. تنها کسی که بایستی شاهزاده به منزل او برود استاد خط بود که لله‌باشی سفارش او را کرده می‌گفت: «نواب والا، استاد ضعیف است و نمی‌تواند سوار شده به قصر تخت صفر بیاید، شما باید به شهر بروید و خدمت او شرفیاب گردید». عباس‌میرزا هم قبول کرده روزها سوار می‌شد و برای گرفتن سرمشق، در مدرسهٔ دارالشفای هرات به حجرهٔ استاد می‌رفت. بعضی روزها حجرهٔ استاد شلوغ بود، شاهزاده باید معطل شود و بنشیند تا کسانی که قبل از او رفته‌اند، تعلیم گرفته خارج شوند، آن‌گاه نوبت به او برسد. وقتی که استاد صفحهٔ تعلیم او را می‌گرفت، عباس‌میرزا با کمال ادب برخاسته روی دست استاد خم می‌شد و نواقص خطی خود را در نوک قلم او مشاهده می‌کرد. اغلب با استاد به شوخیهای لطیف می‌پرداخت و یا شوخیهای زیبای او را پاسخی مناسب می‌داد. استاد می‌گفت:

ــ شاهزاده چرا دایره‌های سین آخر را کشیده می‌نویسی؟ این سینهای دایره‌دار قشنگتر است، مثلاً در کلمهٔ عباس، اگر سین را دایره‌دار بنویسی بهتر از کشیده است. در جوابش می‌گفت:

ــ مولانا، سین کشیده، دنباله‌ای مانند شمشیر دارد، نمی‌خواهم عباس، شمشیر به کمر نداشته باشد.

یک روز استاد به او گفت:

ــ شاهزادهٔ آزاده، چرا از این‌همه سرمشق‌های خوب که به تو داده‌ام، این سرمشق «کرم کن چنان‌که کند کردگار» را بیش از همه دوست می‌داری و زیادتر تکرار می‌کنی؟

عباس‌میرزا در جواب گفت:

ــ مولانا، این سرکشهای کاف را خیلی دوست می‌دارم. مثل صف جنگیان است که هر یک تفنگی بردوش دارند.

بعضی از روزها استدعا می‌کرد و استاد خود را با تخت روان به قصر تخت صفر می‌آورد و به خدمت او قیام می‌کرد. از خط مشق گذشته به نقاشی هم عشق بسیار داشت و از تماشای لطایف و دقایق آن لذت می‌برد. روزها برای گردش به نقاش‌خانه‌های هرات می‌رفت و کارهای تازهٔ میرشریف هراتی را تماشا می‌کرد،

و از آنها قطعاتی خریداری می‌نمود. میرشریف هراتی از یک خانوادهٔ گمنام بیرون آمده در اندک مدتی آوازهٔ قلمش در اقطار هند و عثمانلو منتشر گردیده بود. برای اینکه هنرمندان نامی عصر را بشناسیم به چند سال جلوتر از این تاریخ برمی‌گردیم. یک روز صبح شاهقلی‌بیک شاملو که از جانب شاه‌طهماسب در هرات بود از بازار کمانگران می‌گذشت، آفتاب تازه دمیده، فانوس در حمام روشنایی ضعیف خود را نشان می‌داد، دکان گیپاپزی سر چهارسوق درهایش بسته بود و بخار مطبوع گیپا از شکاف تخته‌های دکان بیرون می‌آمد. پای این دکان دو کودک برهنهٔ هفت‌هشت ساله دیده می‌شد که روی خاکسترهای گرم شب قبل در آغوش یکدیگر به خواب رفته‌اند و بالای سرشان سگی دراز کشیده توله‌های خود را به بازی واداشته است. شاهقلی هفته‌ای دو روز صبح زود از این مکان می‌گذشت و قبل از اینکه مردم در مراکز کسب و کار خود مستقر شوند، جای لازم را سرکشی می‌کرد. اکنون تعجب می‌کرد که چرا روزهای قبل به وضع دلخراش این کودکان برهنه تأمل نکرده است.

قدمی چند برنداشته بود که به یکی دیگر از این بچه‌های لخت برخورد کرده بچهٔ دوازده ساله‌ای را دید که با تکه کرباس کهنهٔ آبی‌رنگ ستر عورت کرده، بدون اینکه گزش سرمای صبحگاهی را به چیزی بگیرد، با تکه زغالی که در دست داشت، به ستون سپید شدهٔ در حمام خطوطی می‌کشد. شاهقلی از سرعت خود کاسته به تماشای پسرک که زمزمه‌کنان به کار خود ادامه می‌داد و از پشت سر خبر نداشت مشغول گردید. پسرک لات روی سکویی ایستاد. کلیهٔ مشاغل داخلهٔ حمام و گرمخانه را در قسمتهای جداجدا نقاشی کرده با کمال علاقه به ریزه‌کاری آن مشغول بود. مردی را کیسه می‌کشند، در کنار او شخصی حنابسته خفته است، اینجا یکی سر می‌تراشد، و آنجا دیگری صابون می‌زند. گاهی سر را عقب گرفته مانند استادی ماهر دورنمای کار خود را برانداز می‌کرد و سپس به اصلاح آن می‌پرداخت. گاهی که خسته می‌شد دست را پایین آورده تکه کرباسی را که به کمر بسته بود و پس و پیش رفته بود به جای خود می‌آورد، با تکه زغالی که قلم نقاشی او بود شوره‌های سرش را خارش می‌داد. دیرگاهی بود کچلی دست از سرش برداشته، کار خود را انجام داده بود. شاهقلی با خود گفت: «چطور من هفتهٔ پیش این بچه‌ها را ندیده بودم؟! این جنایات را مردم بازار به چیزی نمی‌شمارند، می‌بینند و می‌گذرند». عابرین از سردی هوا

سرها را در گریبان کشیده می‌گذشتند. پسربچه از پشت سرش بی‌خبر بود و هنگامی متوجه شد که کلمات «سلام علیکم» شاهقلی که در جواب عابرین می‌گفت مکرر گردید. روی برگردانیده چشمانش با نگاههای دقیق و پرتأمل خان حاکم برخورد کرد.

شاهقلی قدمی به جلو برداشته نزدیک آمد و گفت:

ــ استاد خدا قوت.

پسرک سکوت کرده سر به زیر انداخت، مثل اینکه نمی‌دانست معمولاً در جواب باید بگوید: «خداحافظ شما». شاهقلی پرسید:

ــ استاد این نقاشیها مزدی است یا مجانی؟

کودک هیچ نگفت. شاهقلی مجدداً پرسید:

ــ پسر کی هستی؟ پدر و مادر داری؟ خانه‌تان کجاست؟

پسرک با دست خاکسترهای دکان گیپاپزی را نشان داد، جایی که سگ ماده با توله‌هایش خفته بود.

مردمی که در آن موقع صبح وردخوانان و ذکرگویان از مسجد و حمام به خانه می‌رفتند می‌دیدند که شاهقلی‌بیک حکمران، دستهایش را پشت سر قفل کرده با بچهٔ لُختی صحبت می‌کند. دور او جمع شدند، دکانداری که هنوز میله و قفل دکانش را در دست داشت پیش آمده گفت:

ــ قربان اینها دو برادرند که کوچکترشان روی خاکسترهای گیپایی به خواب است.

خان پرسید:

ــ هیچ می‌دانید از کجا و چه خانواده‌ای هستند؟

ــ بنده نمی‌دانم، ولی اینک یحیی‌بیک محتسب می‌رسد. او بیشتر این بچه‌ها را تعقیب می‌کند.

در این موقع مردی با جبه و عمامه، که دو نفر چوب به دست پشت سرش بودند به جمع وارد شده به خان تعظیمی تمام کرد. شاهقلی گفت:

ــ سرکار محتسب، از این بچه‌ها و خانواده‌اش چه می‌دانید؟

و هنوز محتسب مشغول فرودادن آب دهان بود که یکی از دو نفر چوبدار که پاکار داروغه بودند، به سخن آمده گفت:

ــ عالی‌شأن، اینها دو نفر یتیم بی‌پدر و مادرند که مادرشان علویه‌ای بود و در

کوچهٔ برج کوشک منزل داشت. پس از مرگ او کسی به فکر این بچه‌ها نیفتاد تا کوچه‌گرد و خاکسترنشین شدند.

ــ علویه؟ پس سید هم هستند؟

ــ ظاهراً.

ــ به هر حال مسلمان‌زاده که هستند.

سپس رو به محتسب نموده گفت:

ــ خواهش دارم این چند بچه را امروز بفرستید دولتخانه به نزد من.

این را گفته از آنجا دور شد. و فردا بچه‌ها را حمام رفته و لباس پوشانیده به نظرش رسانیدند. پسر بزرگتر را میرشریف نام نهاد و هر دو را نزد استادان نقاشی فرستاده به کسب هنر و علم سرگرم ساخت. میرشریف بزودی طرف توجه قرار گرفت و قاب آیینه‌های او با رنگهای مرغوب و دورنماهای بدیع آراسته شده، به بازارهای دهلی و استانبول رفت و شهرت جهانی او، مکتب نقاشی هرات را، که بعد از فوت بهزاد بی‌رونق شده بود مورد علاقهٔ ارباب صنعت ساخت. در موقعِ بودنِ عباس‌میرزا در هرات، پیش از آنکه شاه‌عباس کبیر باشد، میرشریف به اوج شهرت خود رسیده، تالاری بزرگ از قصر تخت صفر را برای عباس‌میرزا نقاشی می‌کرد. میرشریف در مورد ذکر نام پدر خود می‌گفت: «فرزند قلم خویش هستم». به یاد روز ملاقات شاهقلی‌بیک، حمامی بزرگ در شهر ساخته، نقاشیهای نفیس در آن پرداخت، و به نام حمام قلمکار موسوم گردانید. تالار نقاشی میرشریف تمام شد و جشن نوروز آن سال را علیقلی‌خان لله‌باشی در آنجا برقرار نمود. در این جشن جمع بسیاری از نمایندگان ایلات و بیگلربیگی‌ها در عوض عالی‌قاپوی قزوین، در قصر تخت صفر هرات حضور یافته بودند. عباس‌میرزا عمامه‌ای زرد و کلاهی سرخ داشت که جیغه‌ای از مروارید با پر طاوسی زیبا آن را زینت کرده بود. از جملهٔ میهمانان، پسر حاجی محمدخان پادشاه خوارزم بود که از دیر زمانی با دولت صفویه روابط نیکو و برادرانه داشتند. محمدی‌خان تخماق حکمران چخور سعد به عنوان زیارت مشهد به هرات آمده نام خود را جزو هواخواهان عباس‌میرزا ثبت کرده بود. این سرداران از اوضاع هرج و مرج دستگاه دولت شکایت داشتند، می‌گفتند در اردوی حمزه‌میرزا بین سرداران اختلافات بسیار ظهور کرده، هردسته بر علیه دستهٔ دیگر در کوشش و تلاش‌اند. سرداران سرحد عثمانلو هم از این دو هوایی‌ها

فرصت را غنیمت شمرده، به شیروانات دست‌درازی کرده‌اند. عباس‌میرزا که به پشت لبهای خشک و خالی خود دست می‌مالید، و می‌خواست سبیلی پرتوپ و مردانه طرح‌ریزی کند، پس از شنیدن بیانات محمدی‌خان سر بلند کرده گفت:

ــ سردار، باک مدار و غم مخور، خاک قزلباش صاحب دارد. مادرش پسر نزاییده است که یک وجب از مرز و بوم ایران را تصاحب کند. اگر اختلافی میان شاملو و استاجلو است، یا قاجار و ذوالقدر با یکدیگر نمی‌سازند، گناه آن به گردن عالی‌قاپوست. هر بد و خوبی که در ولایت حادث می‌گردد، نتیجهٔ سرگوشی‌ها و تبانی‌های دربار است. باید دربار را از فساد پاک کرد تا ایران قرین امنیت و آسایش باشد، مادر بیگناه مرا کشتند تا هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. حال شروع کرده‌اند پدرم را از من متنفر و هراسان می‌سازند، هر روز در گوش او می‌خوانند تا قشون قزلباش را که باید به جنگ سنان‌پاشا و عثمان‌پاشا برود، به جنگ من سوق دهند، و للهٔ مرا دستگیر کرده از میان بردارند. می‌شنوم که سپاه آذربایجان به خراسان خواهد آمد، غافل از اینکه من بازیگر این میدان را می‌شناسم. اوست که دخترش را ملکهٔ قزلباش نموده تخت و تاج را در گوشهٔ قلمدان خود جای داده است. او یک نفر را خار راه خود می‌داند که برای نابودی او همهٔ وسایل را به کار خواهد برد. آن هم من و للهام می‌باشیم اگر ما دو نفر را هم از میان بردارد، دیگر راهش صاف و هموار است. آری سرکارخان، این انصاری است که پدر مرا بازیچهٔ دست خود ساخته در مملکت فعال و مایشاء شده است. در راهها جاسوس گذاشته، کسانی که با من مکاتبه دارند می‌فهمد. و برای دستگیری آنان بهانه می‌تراشد. تمام این وقایع زیر سر اوست. راحت نمی‌نشیند، شاه را فریب می‌دهد و نمی‌گذارد با خدمتگزاران صدیق رو به رو شود و حقایق را از ایشان جویا شود.

محمدی‌خان گفت:

ــ نواب والا درست می‌گویند، افسوس که دولت قزلباش در خواب غفلت است، وگرنه الآن موقعی است که باب عالی در لجن‌زار اعمال خود دست و پا می‌زند. اگر در ایران شهریاری چون اسماعیل و طهماسب بود، من که حاکم یکی از سرحدات هستم تنها با سپاه خویش تا پشت سنجق حلب را تسخیر می‌کردم. چه کنم که باطن کار خراب است، این شاندی‌بیک دیروز از استانبول رسیده «بساط بوس» استان نواب والا شده است، اطلاعات گرانبهایی از باب عالی دارد.

عباس‌میرزا در پایین مجلس نگاهش به مردی سیاهپوش افتاد که پی‌درپی خم و راست می‌شد. کلاهی لبه‌دار بر سرداشت که گوشهای خود را بزحمت در آن جای داده بود.

عباس‌میرزا گفت:

ــ اوه، شاندی‌بیک، جا خالی، کی از ولندیس آمده‌ای؟

ــ قربان چاکر دو ماه است از ولندیس حرکت کرده‌ام؟

علیقلی‌خان که سمت چپ مجلس بالای دست پسر شاه خوارزم، حاجی‌محمد نشسته بود، حرف او را قطع کرده گفت:

ــ ساعت زنگ‌دار برای من آوردی؟

ــ بلی قربان، یک جفت.

ــ در استانبول چند روز مانده‌ای؟

ــ یک ماه، آن هم همه‌اش را در قصر باغچه‌سرا میهمان بودم.

ــ خوب خواندگار در چه حال بود؟ هوس غزا نکرده بود؟

شاندی‌بیک خنده‌ای نموده گفت:

ــ قربان خواندگار شبها از ترس جانش صد جا عوض می‌کرد، آخر هم به لوطیها متوسل شده تا از او حفاظت کنند.

عباس‌میرزا با تعجب گفت:

ــ لوطیها؟

ــ آری، از ترس پسران و زنانش یک لحظه آسوده نیست. در باغچه‌سرا قبرستانی وجود دارد که آن را باغچهٔ میرزاساکت می‌نامند، «ساکت باغچه‌سی». و شبی نیست که چند نفر خانم و دختر و یا پسر را درحالی‌که نغمهٔ دلنواز عود و قانون و هیاهوی مستان از شبکه‌های قصر خیزران شنیده می‌شود در این باغچه به خاک نسپارند. من چند شب ناظر این مناظر بودم. و در هنگامی که نسیم شبانه، آهنگ مستانهٔ پاروزنان بُسفر را به گوش می‌رسانید، از سوراخ کلبه‌ای که در آن منزل داشتم می‌دیدم که جسدهای مسموم‌شدگان بر دوش لب‌کلفتهای زنگباری، از قصرهای مجاور به باغچهٔ میرزاساکت آورده می‌شد. زنانِ قصرها یکدیگر را زهر می‌دهند، شاهزادگان همدیگر را قهوه می‌خورانند، و ملکه هر دو دسته را در دام هلاک می‌اندازد. در این صورت وای به حال خواندگار است که همه در کمین جان او هستند. این شاهزادگان هر یک با دسته‌ای مخفی رابطه

دارند و برای روز انتظار نقشه می‌کشند. با این حال غزا کردن و قشون‌کشی آنان خیلی مسخره نیست؟!

علیقلی‌خان گفت:

ــ پس سنان‌پاشا در سرحدات ما چه کار دارد؟

ــ اینها تحریکات شیخ‌الاسلام است که با امرای سرحد عثمانلو مکاتبه دارد و خواهان دخلهای سرشار جنگ با قزلباش است.

ــ اگر امروز در میان فرماندهان مملکت وحدت و یکدلی موجود بود، من طرابوزان و ارزنجان را مثل دوشاب سرمی‌کشیدم. افسوس که سلطان‌محمد دل و دماغ سفر ندارد.

عباس‌میرزا سر را به آسمان بلند کرده آهی طولانی کشید. اشکی از گوشهٔ چشم بر گونه‌هایش غلتیده گفت:

ــ های های، سلطان‌محمد بدر من؟ او اختیار زنش را نداشت، دستمال در حلقومش فشرده خفه‌اش کردند. فکر کنید در کلیهٔ ممالک قزلباش کسی جرئت دارد با بقالی اینگونه معامله کند که سرداران یاغی با مادر من کردند؟

علیقلی‌خان رشتهٔ سخن را به جای دیگر کشیده گفت:

ــ شاندی‌بیک، تو هم باید در سفر مازندران همراه موکب نواب باشی و از اوضاع فرنگستان، ایشان را باخبر سازی. محمدی‌خان شنیده که لشکرهای سنان‌پاشا پیشروی خود را به سمت چخور سعد آغاز کرده‌اند.

با عباس‌میرزا و للـه‌باشی خداحافظی کرده به سوی قفقاز روانه گردید. چند روز بعد علیقلی‌خان با شاهزاده برای شکار به سمت مازندران حرکت کرد.

عباس‌میرزا مازندران را بسیار دوست می‌داشت و از بدو طفولیت تا هنگامی که در شهر اشرف، دیده از جهان بربست، کمتر سالی بود که گردش مازندران و طواف آن مراتع مینونشان را از دست بگذارد. نه تنها مازندران بلکه چیزهایی که به آن ولایت نسبت داشت در نظرش پسندیده و محترم بود. در اوان کودکی و هفت‌هشت سالگی که همراه مادر به جلگه‌های کناره می‌رفت، از خان مرعشی تقاضا می‌کرد که او را به شکار ببر ببرند تا از نزدیک آن جانور را ببیند. ضمناً از او می‌خواست که داستان «هفت‌خوان» و جنگهای رستم را در مازندران برایش بخواند. او نیز با لحن رجزی، آن اشعار را می‌خواند و در کنار شاهزاده اسب می‌تاخت. یک روز گفت:

— دایی جان، ممکن است التفات کنید و یکی از آن دیوان را به من نشان دهید؟

— نه، از آنها کسی نمانده، لیکن از پسران ایشان می‌توانم برای دیدن تو حاضر سازم.

سپس دستور داد کیافرامرز را که از خاندان ملک فریدون، والی کجور بود، به حضور عباس‌میرزا حاضر سازند. کیافرامرز قامتی رشید و هیکلی درشت داشت. می‌گفت نسبت من به اولاد می‌رسد، و اولاد شخصی بود که رستم را در جنگهای مازندران راهنمایی کرد و شاه ایران وی را به سلطنت آن سرزمین منصوب نمود. آنگاه دستی به سبیلهای دو وجبی، که مانند عقربهٔ قطب‌نمای مسجد کوفه همیشه روی یک درجه ایستاده بود می‌کشید و می‌گفت:

تهمتن چنین گفت با شهریار — که هر گونه‌ای مردم آید به کار
مرا این هنرها ز اولاد خاست — که هر سو مرا راه بنمود راست
به مازندران دارد اکنون امید — چنان دادمش راستی را نوید
به هر ساعتی صد هزار آفرین — بر آن شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهان را به داد — ابا داد بخشش کند نیز یاد

عباس‌میرزا در این سفر با بزرگان و سرداران مازندران و اقوام مادرش رابطه‌ای برقرار کرد. یک روز در موقعی که لله‌باشی حضور نداشت مشتی پول طلا به یک نفر که گاوی جنگی داشت بخشید. در میان آن پولها سکه‌ای بود که بر روی آن «بندهٔ شاه ولایت عباس» سکه زده بودند، و به امر علیقلی‌خان در هرات سکه شده بود، هنوز عباس‌میرزا به بسطام نرسیده بود که آن سکه در قزوین به دست میرزاسلمان رسید و آن را وسیلهٔ تحریک غضب شاه قرار داد، می‌گفت «بله، لله‌باشی او را به مازندران برده از سران قزلباش برایش قول و بیعت گرفته است. سکه‌های خود را چنگ‌چنگ به مردم می‌دهد تا طرفدار و تفنگچی فراهم سازد. اگر شش ماه مهلت بدهید با لشکر جرار خراسان پشت دروازهٔ قزوین حاضر خواهد بود». این حرفها باعث شد که پیشکار لله‌باشی را از اردوی قزلباش تبریز خارج ساختند و رابطهٔ پدر و پسر از این تاریخ رو به تاریکی و وخامت نهاد. به هرات بازگشتند و دیگر کسی درصدد اصلاح ذات‌البین برنیامد. یک روز صبح اسکندر خوش‌خبر به قصر آمده، رفت و آمدی

زیاده از معمول در تخت صفر مشاهده کرد. نزدیک جلوخان به شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو، یوزباشی قورچیان برخورد کرد، پرسید:

— شاهوردی مگر خبری هست؟

— آری، اسکندربیک در تبریز آشوبی برپا شده که در نتیجه سلطان‌حسین پدر لله‌باشی و حسینقلی پدر مهدیقلی‌خان کشته، و جمعی هم دستگیر و زندانی شده‌اند.

اسکندر انگشت را به دهان گزیده گفت:

— اوخ، میرزاسلمان کار خود را کرد. زود باشد که لشکریان قزلباش رو به هرات آرند و آتش جنگهای داخلی در خراسان افروخته گردد.

شاهوردی گفت:

— آری، جمعی هم از طرفداران نواب عباس‌میرزا به حبس افتاده‌اند.

اسکندر قدری فکر کرده حالتی مهموم یافته گفت:

— دریغا، مرشد کامل بهتر دانسته است که قزلباش را به خونریزی قزلباش برانگیزد و برادر را به جنگ برادر روانه سازد.

بای‌بوردی گفت:

— در صورتی که مدعی شاه‌اسماعیل، یعنی قلندر کعبی، کهگیلویه را تهدید به تصرف می‌کند و عثمان‌پاشا مجدداً در شیروان رخنه کرده است، آنها را به حال خود گذاشته به سر وقت ما می‌آیند، الحق این است معنی حُسن سیاست.

شاهوردی را بدرود کرده، به درون قصر آمد. صدای گریهٔ لله‌باشی را شنید که مانند زنی پسرمرده مویه می‌کرد، و صدای گریهٔ او زیر گنبد سرسرای قصر منعکس می‌گردید. ملاقات لله‌باشی را در این حال صلاح ندانسته به خانه بازگشت. در راه هرکس را می‌دید گفتگوی حرکت لشکر به هرات و ورود طلیعهٔ ایشان به حوالی تربت حیدریه را می‌کرد با خود گفت: «دیدی این پسر امت‌بیک را هم من باعث شدم به شیروان نرفت، و در میان جماعت عباسی دستگیر شد. آیا چه به سر او آمده است، خدایا او را به تو می‌سپارم. این جوان را من به خانهٔ سلطان‌حسین برده، در حلقهٔ عباسیان راهنمایی کردم».

چند روز از این واقعه گذشت و مراسم عزاداری در قصر تخت صفر به پایان رسید. علیقلی‌خان با لباس سیاه در حالی‌که بند گریبانش به علامت عزا باز و تکمه‌های سر دست را نیز نبسته بود، به مجلس عباس‌میرزا آمد و پس از

بوسیدن زمین، دستها را روی شال پهن نهاده منتظر اجازه ایستاد. شاهزاده گفت:

ــ لله‌باشی بنشین، از صمیم قلب به تو و مهدیقلی تسلیت می‌گویم. بیچاره حسینقلی‌سلطان، پدر او را هم کشته‌اند و عدهٔ زیادی را به عنوان اینکه عباسی می‌باشند دستگیر کرده‌اند.

همین‌که علیقلی‌خان نشست، عباس‌میرزا گفت:

ــ لله‌باشی، خدا نمی‌خواست من تنها مصیبت‌زده و عزادار باشم، تو را هم به درد من مبتلا ساخت. اکنون هر دو به یک بلیه گرفتاریم، من مادر کشته و تو پدر کشته، اما عجب در این است که قاتل هر دو نفر یکی است. لیکن صبر کن، اگر خدا به من پیروزی داد سزای همه را در کنارشان خواهم نهاد. قورخمس‌خان که در کشتن بگم مادر من محرک و عامل اصلی بوده، در کشتن پدر تو هم دست داشته.

علیقلی‌خان گفت:

ــ اما امیرخان، قورچیان را به محاصرهٔ محلهٔ چرنداب فرستاده است.

بیگلربیگی تبریز گفت:

ــ او هم به مجازات خود خواهد رسید، غصه نخور علیقلی‌خان، من در حضور تو عهد می‌کنم و قول مردانه می‌دهم که تا انتقام خون مادر خود و پدر ترا نگیرم به زیارت قبر ایشان نخواهم رفت. موقعی عازم زیارت دارالارشاد می‌شوم که مطابق فرمان خدا قصاص خون آن بیگناهان را کرده باشم.

چندی از این تاریخ نگذشته بود که مسافران مشهد خبر حرکت لشکر قزلباش را به سمت هرات شایع نمودند و علیقلی‌خان به یقین دانست که میرزاسلمان برای دستگیری او شاه را به فتح هرات تحریک کرده است. دستور داد قلعهٔ هرات را تعمیر و مرمت کرده، اسلحه و توپ در برجها و جنگ‌گاه‌ها فراهم سازند. عباس‌میرزا و اهل حرم را از قصور تخت صفر به باغ شهر منتقل نمود تا حفظ ایشان بهتر میسر گردد. عباس‌میرزا این عمارت را که در کنار خیابان شهر هرات بود دوست می‌داشت چه در اتاقهای همین باغ از مادر متولد شده، چند سال نیز از دوران طفولیتش را در چمنها و جویبارهای آن طی کرده بود. آن ایام ایران در مهد امن و امان بود و عباس‌میرزا زمستانها را در باغ شهر، و تابستان را در ییلاق بادغیس، در میان ایلات قزلباش به سر می‌برد. بنابراین بازگشت به عمارت دولتی هرات یادگارهای عهد طفولیت را به خاطر او می‌آورد.

چرخچیان لشکر سلطان‌محمد صفوی را عبدالله‌خان اداره می‌کرد و این قشون

از محل موسوم به پل سالار که روی رود هرات بود عبور نموده به مزرعهٔ خواجه، و شمس‌آباد نیم‌فرسخی هرات رسیده بود. علیقلی‌خان دوهزار نفر را به سرکردگی قنبربیک سلیح‌دار و شاهوردی‌بیک، به رباط پریان نزدیک شهر فرستاد و طولی نکشید که میانهٔ دو طرف آتش جنگ شعله‌ور گردید. وقوع این پیشامد شاهزاده را متأثر و محزون ساخت. چه علاوه بر آنکه موقعیت اصلی عباس‌میرزا هم خالی از خطر نبود، علیقلی‌خان، لله‌اش را از صمیم قلب دوست می‌داشت، و ایجاد هر نوع اهانت و آزار را برای او به منزلهٔ تعدی و دست‌درازی به حدود خویش می‌پنداشت. همین‌که جنگ پل سالار به موفقیت انجامید و لشکریان میرزاسلمان تفنگچیان علیقلی را تا رباط پریان عقب راندند، معلوم شد که هرات قادر به مقاومت نخواهد بود و دیر یا زود تسلیم شده، درهایش به روی سلطان‌محمد باز خواهد گردید. لشکر علیقلی‌خان در داخلهٔ شهر به سنگربندی مشغول شده دست از خارج برداشتند، و پیشقراول جنگجویان شاه و وزیر اعظم، توپخانهٔ سنگین خود را در رباط پریان به شهر و سنگرهای لله‌باشی بستند. دیگر کار از مدارا و ملایمت گذشت و میرزاسلمان انصاری که هم وزیر و هم سپهسالار و هم پدرزن ولیعهد ایران بود تصمیم گرفت که با یک یورش، سپاه علیقلی‌خان را تار و مار کند، بنابراین فرمان داد از چهار طرف به شهر یورش بردارند.

آنچه باید یادآور شویم، آمد و شدها و میانجیگری‌های مردم هرات بود که مدت دو روز امتداد داشت. آخرین دسته‌ای که در «باغ شهر» برای ملاقات عباس‌میرزا و علیقلی‌خان آمدند بعضی از مصلحین و معاریف شهر بودند، مانند میرسیدعلی صدر شوشتری، و اسلام‌بیک شاملو، و خواجه‌فضل‌اللّه نقیب، و میرزابیک فندرسکی که آخرین پیام را با سیمای حزن‌آور و تأسف‌خیز که نشانهٔ عدم موفقیت بود به باغ شهر آوردند:

ــ سرکار لله‌باشی، کار مملکت قزلباش را خود شاه خراب کرده، دیگر اصلاح‌پذیر نیست. هرچه در خدمت مرشد کامل التماس کردیم که نگذارید قزلباش تفنگ و شمشیر به روی یکدیگر بکشند، شاه حواله به وزیر می‌کرد و می‌گفت: «با وزیر صحبت کنید، به من مربوط نیست، او باید رأی به صلح بدهد».

همین‌که نزد وزیر اعظم می‌رفتیم می‌گفت: «قول مرد یکی است، باید علیقلی چکمه‌هایش را ریگ پر کرده به گردن آویخته سازد، و پیاده به رباط پریان بیاید

تا هرگاه من مقتضی بدانم او را ببخشم. آن نیز پس از ورود به جادر من معلوم خواهد شد». اسلام‌بیک گفت:

— من صریحاً به وزیر اعظم گفتم «صلاح نیست بگذارید مردم مملکت با یکدیگر خونی شوند، بسیاری هستند که برادرشان در این اردو و برادر دیگر در آن اردو است. اکثر اینها که در هرات می‌باشند عمو و عموزاده‌شان در اردوگاه مرشد کامل است. اینها را نباید به تیراندازی به یکدیگر دلیر کرد، این کار ریشهٔ وحدت و یگانگی را از میان قزلباش می‌کند.» مقبول طبع وزیر واقع نگردید، و پس از ختم بیانات من گفت: «مرشد کامل نمی‌خواهند داستان شاه‌حیدر و شاه‌اسماعیل تکرار شود. چنان‌که هنگام رحلت شاه جنت‌مکان پیش آمد و کار میان شاهزادگان منجر به خونریزی شد».

علیقلی‌خان با چشمان سرخ شده و گونه‌های افروخته رو به جانب عباس‌میرزا نموده گفت:

— نواب والا، فهمیدید؟

عباس سری به علامت تصدیق فرود آورد، لیکن معلوم بود که مقصود لله‌باشی را در نیافته است. علیقلی‌خان با صدایی که از فرط خشم غیرعادی بود و تا دالان سرپوشیدهٔ باغ بخوبی شنیده می‌شد گفت:

— میرزا گفته است نمی‌خواهم داستان شاه‌حیدر تکرار شود. یعنی موقع رحلت پادشاه پای دو نفر شاهزاده در میان باشد. یعنی یکی از دو نفر شاهزاده باید از میان برداشته شود و یک نفر برای ولایت عهدی باقی بماند. آن هم البته داماد خودش حمزه‌میرزا خواهد بود. این است آنچه عالی‌شأن وزیر اعظم به آقایان واسطه‌ها گفته‌اند. حال باقی مطلب را خود نواب والا باید استنباط فرمایید. اینجا دیگر از حدود وظایف چاکر خارج و موضوع حفظ ذات والا در میان است، باید خودتان تصمیم بگیرید. ما و سایر بندگان رکاب اقدس، جانی بی‌ارزش داریم که هرجا برای نثار لازم شود تقدیم خواهیم کرد، انتخاب جای آن هم بسته به گوشهٔ ابروی نواب جهانبانی است. فعلاً خانه‌زاد با شش‌هزار نفر مرد جنگی، سرها بر کف دست گرفته ایستاده‌ایم تا هرجا در حصار حفظ و حراست وجود عالی رخنه‌ای حادث گردد، با این سرها که بر کف داریم آن رخنه‌ها را مسدود سازیم.

عباس‌میرزا گفت:

— لله‌باشی، تو چند روز پیش پدری مانند سلطانِ صوفیِ صافی‌دل، در راه ما داده‌ای، اینک هم دار و ندار خود را در گروی قمار عشق ما گذاشته‌ای. از اجداد طاهرین خود تقاضا داریم که سایهٔ نصرت و مظفریت خود را از سر امثال ما کوتاه نکند. باک مدار، تا ما در قید حیات هستیم، محافظت تو و سایر دوستان را فراموش نخواهیم کرد. اینک قصد دارم پیغام بدهم میرزارضی و قاضی کاشانی و میربرکت از اردوی پدرم بیایند در باغ شهر، و آنان را وادار سازم که لازمهٔ وساطت را بنمایند، شاید این گره خطرناک به سرانگشت همت آن مردان خدا بازگردد.

علیقلی‌خان این رأی را پسندیده فرمان داد دو نفر جلودار با نامهٔ دعوت عباس‌میرزا به اردوی شاه‌سلطان‌محمد رفتند تا آن را به داخل هرات طلبیده باب مذاکرهٔ صلح را مفتوح سازند. اما فردا عصر جلوداران از پل سالار و مزرعهٔ خواجه بازگشته گفتند: «سواران پیشقراول به ما اجازهٔ عبور نداده، بلکه تهدید به دستگیری و قتل نیز کردند. هرچه گفتیم حامل نامهٔ نواب عباس‌میرزا هستیم، کسی توجه نکرد و به چیزی نگرفت». تازه هوا روشن شده بود که غرش توپهای قوی، مردم هرات را از خواب شیرین صبحدم بیدار کرد. مردم شهر دانستند که دخالت ریش‌سفیدان و وساطت قضات و اهل علم بی‌نتیجه مانده، کار به خونریزی کشیده است. این تصمیمی است که وزیر اعظم گرفته، شاه‌سلطان‌محمد را در پذیرفتن آن موافق ساخته است. هرچه از روز بالا می‌آمد و آفتاب پهن‌تر می‌شد، آسیای جنگ تندتر به گردش می‌افتاد و تنور جدال گرمتر می‌گردید. سپاهیان سلطان‌محمد، مردمانی ورزیده و جنگ‌دیده بودند، رزم‌جویانی کارکشته بودند که میدانهای تنگهٔ شابران و باب‌الابواب را دیده، لشکرهای هفتادهزار نفری ینی‌چری عثمانلو را تار و مار کرده بودند. برای ایشان تصرف شهر هرات کار یک روز بود، اما تا حال یک هفته گذشته و توپخانهٔ سلطانی از رباط پریان بالاتر نرفته بود. جهت این تأنی هم معلوم بود، اکثر دلاوران سپاه شاهی در هرات، خویش و بسته‌ای داشتند، و از همه گذشته اینجا داخل تنور و خاک قزلباش بود. اینجا به قول خودشان تختگاه خراسان بود که مشهد مقدس، شهر دوم آن محسوب می‌گردید، بنابراین چطور ممکن بود از روی جد و علاقه جنگ کنند. همین‌که آفتاب غروب می‌کرد بسیاری از لشکریان طرفین در یکدیگر آمیخته می‌شدند و مانند برادر با یکدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند، باز صبح هر دسته در سنگر خود

بود و فرمان سردار خویش را اجرا می‌کرد. همه دست به دست می‌کردند بلکه میانجیان خیرخواه راه‌حلی بیابند و طریقه‌ای مسالمت‌آمیز اختیار کنند که آتش کینه خاموش شود و آشوب برخاسته، نشستن گیرد. تا غروب آن روز لشکر هرات با همهٔ کمی نفرات، خوب استقامت کرد و نگذاشت لشکر سلطان‌محمد از رباط به بالا نفوذ کند، اما فردا خود میرزاسلمان با یک دسته تیرانداز پیاده، فرماندهی میدان را به دست گرفت. از اول صبح برای تصرف شهر یورش برداشت، چند نفر از سرداران جدی و متحد با خود را دستور داد از سمت دروازهٔ گازرگاه به شهر هجوم کنند و صفی‌قلی خلیفهٔ ترکمان را هم با دستهٔ ترکمان مأمور دروازهٔ بادغیس کرد. صدای کرنا و طبل یورش، مردم شهر را به داخل خانه‌ها فرستاد و در فاصلهٔ دو ساعت دسته‌جات میرزا سلمان و دستهٔ صفی‌قلی خلیفهٔ محلهٔ باغ شهر را در میان گرفتند و نزدیک شد که علیقلی‌خان و عباس‌میرزا در چنبر محاصره قرار گیرند. اما علیقلی‌خان مردی رشید و با تدبیر بود و به طور قطع در عصرِ خود از رجال سلحشور و کامل‌عیار به شمار می‌رفت. وقتی دید ترکمانان از پشت به باغ شهر نزدیک می‌شوند خود با دسته‌ای به آن سمت شتافت و با آنان در کوچه‌ها به زد و خورد پرداخت. در مدت کمی صفی‌قلی عقب نشست و خانه‌هایی که در خطر افتاده بود آزاد گردید.

اما کار از سمت دیگر خراب شد و خود میرزاسلمان تا عمارات مسکونی عباس‌میرزا و لله‌باشی نفوذ کرد. همین‌که علیقلی‌خان دید نزدیک است کوچهٔ باغ‌شهر در خطر افتد و رفت‌وآمد به قصر مقطوع گردد، جمعی از شاملو و تیراندازان خراسانی را روی برجهای قصر گذاشت و به عجله فرمان داد کسان او به طرف ارگ هرات که برای این کار مهیا شده بود عقب‌نشینی کنند. جنگ به آخر روز رسیده بود که آخرین نفر از کسان علیقلی‌خان شهر را تخلیه کرد و لشکر میرزاسلمان عمارات زیبا و قصر مجلل باغ‌شهر را تسخیر نمود. قسمت عمومی شهر به دست لشکر سلطان‌محمد افتاد و علیقلی‌خان با عباس‌میرزا و لشکریان هرات، ارگ هرات را پناهگاه خود ساخته در آنجا مستقر شدند.

این ارگ، قلعه‌ای محکم و غیرقابل نفوذ بود و می‌توانست تا یک سال بلکه بیشتر فاتح را پشت دیوارهای خود نگاه دارد، لیکن نقطهٔ ضعفی که داشت نقصان آذوقه و مایحتاج بود. علیقلی‌خان نمی‌توانست یک ماه بیشتر در محاصره بماند، ناچار درصدد برآمد با میرزاسلمان رابطه برقرار کند و شرایط صلحی مناسب و

آبرومند تحصیل نماید. این دفعه چند نفر از زنان خانوادهٔ سلطنت را که در هرات بودند و از آن جمله خانم موصلو مادر سلطان بود، برای این منظور انتخاب کرد و با عده‌ای از سواران نزد میرزای وزیر فرستاد. نزدیک غروب این خانمها به ارگ بازگشته گفتند: «صلح ممکن نگردید و وزیر دو شرط اساسی خود را تخفیف نداد، هرچه صحبت کردیم و تضرع نمودیم بلکه خون برادر به دست برادر ریخته نشود و پدر و پسر بر یکدیگر دلیر نشوند، امکان‌پذیر نگشت. آه چقدر این وزیر یکدنده است، می‌گفت: «این دو شرط باید اجرا شود: تسلیم عباس‌میرزا، تخلیهٔ هرات و واگذاشتن آن به حکومت شاه‌سلطان‌محمد». وزیر فرمان داد توپهایی را که برای کوبیدن بارو مناسب بود به اطراف قلعهٔ هرات نصب کنند و به هر قیمت ممکن گردد ارگ را مفتوح سازند. برای قطع رابطهٔ مردم قلعه با خارج، نیز دستور داد همهٔ اطراف را نگهبان گذاشتند و عبور و مرور مردم را به حوالی ارگ بشدت ممنوع ساختند. وقتی خانم موصلو مادر سلطان‌محمد از هرات برای میانجیگری به اردوی پسرش آمد، تا نزدیک غروب در پل سالار نزد شاه ماند و آنچه لازمهٔ وساطت بود در محضر او بیان کرد. از آن جمله به شاه تذکر داد که علیقلی سرداری بی‌نظیر است و مصلحت نیست بگذارید او را از میان بردارند، خوب است ذات مرشد کامل تنها سوار شده به ارگ تشریف بیاورید و علیقلی را که البته روی پاهای شما خواهد افتاد حضوراً بخشیده آن‌گاه به حکومت مشهد یا جای دیگر مأمورش فرمایید تا غائله به خوشی برگزار شود. سلطان پس از شنیدن پیشنهاد مادر، قدری فکر کرده گفت:

ـ خانم، وزیر می‌گوید لله‌باشی به ولی‌نعمت خود مرشد کامل خیانت کرده، عباس‌میرزا را که کودکی بیش نیست دستاویز ساخته و سکه به نام او زده است. این خیانتی ثابت و معین است که قابل بخشش نیست، اگر عباس‌میرزا هم میل به چنین خودسری داشت، علیقلی بایستی اکیداً مخالفت کند.

خانم موصلو گفت:

ـ عباس سکه زده؟ چنین چیزی نیست، من از جانب او قسم می‌خورم.

ـ عین سکه نزد وزیر است.

مادر گفت:

ـ باید بیاورند ببینم.

دو نفر شاطر سواره به رباط پریان شتافتند تا سکه را از میرزای وزیر گرفته به

خیمهٔ شاه بیاورند. ساعتی نگذشت که صدای پای چند نفر سوار شنیده شد که نزدیک چادر سلطنتی پیاده شدند. وزیر اعظم در حالی که غرق در اسلحه بود وارد خیمهٔ سلطان گردید، شرایط تعظیم و بوسیدن پای شاه را به عمل آورده عقب‌عقب از مخدهٔ شاه دور شد. خانم موصلو که رو به روی سلطان نشسته بود نقاب خود را بر صورت محکم کرد. وزیر نسبت به خانم، مادر شاه نیز تعظیمی کامل کرده گفت:

ــ چون امانتی را که مرشد کامل خواسته بودند صلاح ندانستم بفرستم، خود برای تقدیم عازم خدمت شدم.

دست در بغل کرده کاغذی را بیرون آورد و به دست سلطان‌محمد داد. سلطان از وسط تکه کاغذ، سکهٔ طلایی را به در آورده تا نزدیک چشمان کم‌دید خود برد، و پس از لبخندی دو دستی تقدیم مادر کرد. خانم سکه را زیر نقاب برده عبارت: «بندهٔ شاه ولایت عباس» را روی آن ملاحظه نمود، سپس سر بلند کرده گفت:

ــ مادر، عباس بچه است. هوس داشته نامش را روی سکه‌ای مشاهده کند، این دلیل یاغیگری نمی‌شود.

میرزا که هنوز سرپا ایستاده عازم بازگشت به شهر هرات بود، ابروها را درهم کشیده گفت:

ــ آری خانم، صحیح می‌فرمایید. هیچ‌کس با بچه کاری ندارد، دیه بر عاقل است، کسی که این کار را دیده و دانسته مخالفت نکرده است، او باید تنبیه شود. او علیقلی است، منهم می‌خواهم او را از یاغیگری بازگردانم. شاهزاده چه تقصیری دارد.

مادر گفت:

ــ جناب وزیر اعظم، قریب نود سال است تخت و تاج در خاندان ماست، هیچ وقت رسم نبود قزلباش به قزلباش تیر بیندازد. وقتی القاص‌میرزا بر پدر یاغی شد، شاه فرمود تا قزلباش همراه اوست کسی با او جنگ آغاز نکند. وقتی از عثمانلو کمک گرفت مرشد کامل شاه‌طهماسب اجازهٔ تیراندازی و مبارزه با او صادر فرمود. حال هم شما نباید بگذارید میان قزلباش شمشیر خلاف کشیده شود. علیقلی هم نوکر و جان‌نثار است، قصدی جز خدمت ندارد، خدمات او را در اقطار خراسان و جلوگیری از ازبکان نباید فراموش کرد.

وزیر گفت:

ــ خانم معظمه، جان‌نثار نوکری بیش نیستم، و چنانچه بارها از من شنیده‌اید

تازیانهٔ دست مرشد کامل می‌باشم. علیقلی‌خان بسیار سردار مفید و باوجودی است، اما برای عباس‌میرزا، هرگاه میل دارید دست از محاصرهٔ ارگ برداریم او را حاضر کنید با دو نفر سوار بیاید اینجا، غائله ختم می‌شود. من هم به جقهٔ مرشد کامل قسم یاد می‌کنم که نگذارم مویی از سرش کم شود، اما اگر بخواهد ما خراسان را برای او بگذاریم و برویم، این کار شدنی نیست و مرشد کامل هم چنین امری صادر نخواهند فرمود. سیصد سال پیش شیخ سعدی فرموده است: «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند» چه رسد به عراق و خراسان که هر دو یک مملکت است.

پس از این بیانات که جملات آخری‌اش را با حالتی عصبانی و با صدایی بلند ادا می‌کرد، تعظیمی به مادر شاه نموده عقب‌عقب تا وسط مجلس رفت و روی برگردانیده از سراپرده خارج شد و چشمان متعجب حاضران بهت‌زده را در قفای خود به جای گذاشت. وزیر به میدان جنگ بازگشت و مادر سلطان که دیگر راه چاره و سازش را مسدود می‌دید فرزند را وداع کرده به شهر هرات بازگشت. در مراجعت مردی که دستار زربفت گرانبها بر سر بسته و بر اسب عربی‌نژادی سوار بود، شانه به شانهٔ مادر شاه می‌آمد و با وی صحبت می‌کرد. این شخص طهماسب‌قلی موصلو برادرزادهٔ خانم بود که در مراجعت عمه‌اش لازم دیده بود او را بدرقه کند. طهماسب‌قلی سرداری بانفوذ بود که بیشتر به واسطهٔ فتوحات سرحد کردستان، میان قزلباش شهرت و اعتبار داشت. همین‌که خواست سر اسب خود را بازگرداند به خانم گفت:

ــ مهد علیا هرگاه باز هم امر و فرمانی داشتند ممکن است به من پیغام دهند، بردیده منت دارم.

فردا هجوم سپاه وزیر به ارگ هرات شدت یافت و گلوله‌های توپ به برجهای جلوی قلعه ریختن گرفت. علیقلی‌خان نیز دم‌به‌دم مستحفظان را سرکشی می‌کرد و از نزدیک شدن مهاجمین به خندق ارگ مخالفت به عمل می‌آورد. عباس‌میرزا با همهٔ اصرار و ابرام لله‌باشی، روی بامهای ارگ به کمک تیراندازان رفته بود. دور ارگ هرات خندقی بود که آب در آن موج می‌زد و تخته‌پل آن برداشته شده بود. دور تا دور ارگ کوچه‌ها خالی بود و جنبنده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد. کوچه‌های خالی و خلوت شهر که آفتاب همه جای آن را روشن ساخته بود از شب تاریک هول‌انگیز و رعب‌خیزتر بود. از هر گوشهٔ

این دیوارها و سنگفرشها لکهٔ سیاهی نمایان می‌گردید. بلافاصله لوله‌های تفنگ به آن نقطه متوجه می‌گردید. عباس‌میرزا که شمخالی کوتاه به دست داشت دولا دولا از پشت دیوارهای بام می‌گذشت و هرجا می‌رسید از بیرکش‌ها به سمت توپچیان وزیر متوجه می‌شد. دو نفر پشت سر او قدم برمی‌داشتند که اولی اسکندر خوش‌خبربیک، و دومی علی‌جان‌بیک جارچی‌باشی بود. علی‌جان مردی شوخ و بافضل بود که به سفارش لله‌باشی از شاهزاده جدا نمی‌شد. به سردر قلعهٔ ارگ رسیدند، اینجا مرکز فعالیت مدافعین بود. عباس‌میرزا قدری به جنگجوبان و طرز دفاع ایشان نظر کرد و ضربت توپخانهٔ شاهی را مشاهده کرد که گلوله‌های آن سر در قلعه را ویران ساخته بود. گلوله جای گلوله می‌نشست و شکافهای دیوار برج دروازه را هر لحظه زیادتر می‌نمود. شمخالچیان با دستهایی که از دود باروت سیاه بود در رفت و آمد بودند. عباس‌میرزا از پله‌های برج بالا رفته تمام حول و حوش ارگ را زیر نظر آورد. یک توپ بالیمز را مشاهده کرد که توسط یاغی برده شده از آنجا به ارگ بسته بودند، گلوله‌های آن هر دانه که خارج می‌شد، رعشه براندام برج و بارو افکنده مدافعان را به هراس و وحشت می‌انداخت و تا مدتی صدای تفنگ از آن برج منقطع می‌گردید. عباس‌میرزا به جنگجویان گفت:

ــ خدا قوت!

همه فریاد کشیدند:

ــ سلام به طاق ابروی بهادرخان.

عباس‌میرزا رو به علی‌جان‌بیک نموده گفت:

ــ علی، امشب باید اینجا بمانی و به کمک این شمخالچیان تا صبح این برج را محافظت کنی. خلاصه مسئولیت محافظت این برج امشب با توست.

علی‌بیک گفت:

ــ برای خدا دست از سر من بردارید که ابداً برج قبول نمی‌کنم. پدرم به من نصیحت می‌کرد نزدیک برج مرو، حالا نواب والا می‌خواهند برجی آن هم به این بزرگی به من تحمیل کنند.

شاهزاده و تفنگچیان از این شوخی به خنده آمدند.

شاهوردی‌بیک رئیس مستحفظین برج دروازه در حالی‌که آستینها را بالا زده خم شده بود و سنبهٔ شمخال را می‌شست سر برداشته گفت:

ــ قربان، حاجی‌علی‌بیک با هیچ برجی آشنایی ندارد. جز با برج حَمَل، آن هم توی سفره.

باز صدای خنده به آسمان رفت، اما غرش توپ بالیمز نگذاشت این مطایبات ادامه یابد، و گلولهٔ سنگین آن مقداری پاره‌خشت و خاک به سر و روی مجلسیان ریخت.

عباس‌میرزا گفت:

ــ ای توپچی‌باشی ملعون، اگر به گیر من افتادی پوست از سرت می‌کشم.

شمخالچیان سر برج گفتند:

ــ قربان، این فرخ پسر توپچی‌باشی است، خیلی نشانه‌هایش مهر می‌زند. افسوس که یگانه پسر پدرش است، و میل نداریم توپچی‌باشی داغدار گردد، وگرنه الآن نصف سینهٔ چپش از پشت توپ پیداست، و معطل یک گلولهٔ شمخال است.

عباس‌میرزا گفت:

ــ نه، نه، به بچه‌های تبریز تیر نیندازید. خودشان خسته می‌شوند. این دیوار گلوله‌های سی منی را هم بسیار به سر و صورت خود دیده، باکی نیست، بگذارید بزنند.

فصل سی و ششم

آفت تأخیر

آن شب آخرین استقامت قلعهٔ هرات بود و اولین هدفی که بنا شد راه ورود سپاه سلطانی را باز کند همین دروازهٔ معروف به شیرحاجی بود که نزدیک عصر، برج بلند آن ویران شده بود و به وسیلهٔ گذاشتن نردبانی کوچک ممکن بود داخل ارگ گردید، اما آخرین فرستادهٔ علیقلی‌خان برای وساطت باعث گردید که شب لشکر وزیر در خارج قلعه به سر برد و دخول ارگ را برای فردا گذارد.

شاه‌سلطان‌محمد نزدیک غروب وزیر را از رباط پریان و سنگرهای شهر احضار کرده پیغام فرستاد که بیایید شاید در پل سالار مذاکرهٔ صلح انجام شود. وزیر با آنکه می‌دانست فرصت را نباید از دست داد از پذیرفتن فرمان شاه گریزی نداشت. بنابراین به سردار سپاه آذربایجان و عراق گفت:

ـ سنگرها را رها کنید، تا صبح تکلیف ارگ معلوم شود.

آن شب در پل سالار مذاکرات بسیار به میان آمد و سرداران در تسلیم علیقلی‌خان آرای مختلف ابراز داشتند. باز هم خانم موصلو زن شاه‌طهماسب و جدهٔ عباس‌میرزا حامل شرایط صلح و متارکه بود. صدای درشت و مؤثر خانم از پشت پرده به گوش می‌رسید که در مجمع شاه و وزیر با فصاحتی کامل سخن می‌گفت و ایرادات میرزاسلمان را جوابهای قانع‌کننده می‌داد.

شاه در مقابل مادر سکوت کرد. سر به زیر افکنده بود، اما وزیر اعظم که سکوت شاه را دلیل قدرت قاطع خویش می‌دانست گفت:

ـ علیاحضرتا، من جز اعلای اعلام شهریاری سلطان‌خدابنده نظری ندارم. اگر امروز غائلهٔ هرات خاتمه نپذیرد، فردا من مسئولیت حفظ تخت و تاج و اجرای اوامر شاهی را از خود سلب خواهم کرد و از میان غوغا و حادثه کناره

خواهم گرفت. اگر می‌خواهید من حامل قلمدان صدارت باشم، باید این تشکیلات از هم بپاشد و ایالت خراسان مانند همه جای ایران تابع فرمان شاه باشد.

خانم ملکهٔ مادر گفت:

ـ میرزا، هرات کدام فرمان شاه را نپذیرفته که مستحق گوشمال شده است؟

ـ همین‌که در شهر را به روی ما بسته.

ـ شما خواسته‌اید با قهر و غلبه علیقلی‌خان را از میان بردارید. این با سوابق خاندان سلطان‌حسین و پسرش که خدمتگزار دیرین مملکت قزلباش بوده‌اند سازگار نیست. این مردم خود و کسانشان را پای رکاب شاهان ما قربانی کرده‌اند، چگونه به خود حق می‌دهید که با آنان مانند دشمن رفتار کنید؟

وزیر گفت:

ـ علیاحضرتا، با بودن شهریاری چون سلطان‌محمد فرزند شما، چگونه جرئت کرده‌اند سکه به نام عباس‌میرزا بزنند؟ آیا این خیانت نیست؟

ـ جناب وزیر، همه‌کس می‌داند اولین شرط سلطنت بلوغ است و هیچ‌گاه پادشاه نابالغ بر تخت نمی‌نشیند و سکه نمی‌زند. پس چطور می‌خواهید بگویید عباس‌میرزا که چهارده ساله است سکه زده و با حیات پدرش بر تخت نشسته و دعوی سلطنت کرده است؟

ـ این سکه‌ای است که از او در دست داریم. منکر محسوسات که نمی‌توان شد، مگر اینکه حضرت علیه بفرمایید در خراسان هم اجازه دهیم پادشاهی وجود داشته باشد.

خانم موصلو دید سلطان‌محمد سر به زیر افکنده هیچ نمی‌گوید و ضمناً شب هم دیروقت خواهد شد، از جای برخاسته بدون نتیجه بیرون آمد و به اتفاق جماعتی از سرداران که طهماسب‌قلی موصلو سردستهٔ ایشان بود به طرف هرات رهسپار گردید. شب نزدیک به نیمه و صدای سپیدمهرهٔ قراولان و نعرهٔ حاذق‌باش کشیک‌چیان، خواب و آرام از مردم شهر گرفته بود. خانم موصلو با آنکه شصت ساله بود اجازه نمی‌داد رکابدار زیر بغلش را بگیرد و مانند سفرهای جنگی که ملتزم رکاب شوهرش شاه‌طهماسب بود برخلاف زنان دیگر، سواری در تخت روان را دوست نمی‌داشت. بر اسبی سفید دیده می‌شد که از جلوداران خود فاصله گرفته با طهماسب‌قلی‌بیک موصلو به آهستگی سخن می‌گفت،

چنان‌که گاهی هم هر دو اسبان خود را نگاه داشته به طرز نجوا و سرگوشی مذاکرات خود را تعقیب می‌کردند و در اثر نزدیک شدن صدای سم اسبان باز به رفتن ادامه می‌دادند. نزدیک دروازهٔ شهر، طهماسب‌قلی را مرخص کرد که به اردو بازگردد و خود با همراهان به ارگ داخل شده نزد علیقلی‌خان و عباس‌میرزا آمد. همه منتظر مراجعت خانم بودند. بنابراین عباس‌میرزا هم که در اتاق‌خواب بود به شتاب برخاسته به دیدار جدهٔ خویش آمد. دستمالی از حریر زرد به سر بسته کسل و خسته به نظر می‌رسید. خانم موصلو از دیدن عباس‌میرزا که دست به سینه مقابل جده ایستاده بود تبسمی نموده گفت:

ــ کجا بودی جانم، خواب بودی؟

ــ نه، در کتابخانه نشسته بودم.

ــ بنشین.

عباس‌میرزا تعظیمی کرده دو زانو مقابل جده بر زمین نشست. جده گفت:

ــ جلوتر بیا با تو کار دارم. پدرت مرا تا حالا معطل کرد و عاقبت هم ذره‌ای به خواهشهای من ترتیب اثر نداد. نمی‌دانم این مرد چقدر بی‌کفایت است، مگر شوهر من که نمی‌گذاشت میرزاسلمان‌ها در سلطنت او شرکت کنند چه عیبی داشت.

در اینجا آهی کشیده سکوت کرد. عباس‌میرزا سر پیش آورده گفت:

ــ خوب خانم جان، آخر چه شد؟ کاری کردید؟

ــ فرزند ...

آن‌گاه قدری به اطرافیان مجلس نگاه کرده ادامه داد:

ــ فردا تکلیف معین خواهد شد. همین‌قدر تو نگران مباش، کسی به تو بی‌احترامی نخواهد کرد. چند نفر از سران قزلباش در خارج اردو به من قول دادند که فردا ترتیبی بدهند که جنگ در میان موقوف گردد و کار لله‌باشی هم به خوشی و خوبی پایان پذیرد.

عباس‌میرزا و لله‌باشی تا صبح نزد خانم بودند و احدی جز یک نفر خواجه‌باشی نزد ایشان رفت و آمد نمی‌کرد. گاهی به زمزمه و گاهی به نجوا و سرگوشی سخن می‌گفتند. با آنکه شب از نیمه گذشته بود هیچ یک از افراد سکنهٔ ارگ دیدهٔ استراحت برهم نمی‌گذاشت. همه منتظر فردا و پایان کار علیقلی‌خان بودند. می‌دانستند فرمان وزیر اعظم برو برگرد ندارد، هر کاری را تصمیم گرفت باید انجام‌پذیر شود. بنابراین آرامش از مردم ارگ سلب شده، هر یک به فکر

فردای خویش و عاقبت جنگ هرات بودند. آفتاب روز مبعث نوک عمارت کاهگلی هرات را زرین ساخت. مردم شهر برای روبه‌رو شدن با حوادث از خواب برخاستند. از مزرعهٔ خواجه و شمس‌آباد که خیام سلطنت نصب بود، خبر به اردو رسید که امروز به مناسبت مبعث جنگ تعطیل است و طرفین می‌توانند به دید و بازدید آشنایان و ارباب عمائم و سادات بروند. این فرمان بدون مقدمه از طرف وزیر اعظم به رباط پریان مرکز اجتماع توپخانه رسیده از آنجا به سنگرهای داخلی شهر ابلاغ گردیده بود.

هیچ‌کس پیش از اسکندر خوش‌خبربیک از این فرمان غیرعادی وزیر متعجب نشد. زیرا او به اخلاق و عادات میرزا کاملاً آشنا و آگاه بود و می‌دانست که وقتی مشارالیه کاری را شروع کرد هیچ عاملی نمی‌تواند تیرمراد او را در میان راه متوقف سازد و از وصول به هدف اصلی باز دارد. اسکندر از این استثنای اخلاقی وزیر که امری نادر بلکه مستحیل بود، متعجب شد و آن را حادثه‌ای خارق‌العاده پنداشت.

بیرون آمد و بالای برج شیرحاجی رفت و بدقت درون سنگر لشکرهای عراق و آذربایجان را نگریست. دید سرداران به مزرعهٔ خواجه رفته‌اند و احدی جز افراد عادی در سنگرها باقی نمانده است. پایین آمده لباسی متوسط در بر کرد و برای گردش از ارگ خارج گردید. در کنار شهر دید جمعی از دهقانان و زارعین به حال اجتماع به دیدن آخوند محل می‌روند. اسکندر نیز برای انجام وظیفهٔ دینی داخل آن دسته افتاده به خانهٔ آخوند رفت و با مردانی که هنوز زرق‌وبرق دستها و ریشهای خضاب‌شدهٔ ایشان برجا بود وارد کلبهٔ شیخ محله گردید. دور تادور اتاق با زائرین شیخ اشغال شده بود، ولی برای آنکه راه دسته‌جات دیگر باز شود گماشتهٔ آقا، قاشقی شمشاد افشره‌خوری، آب دعا خوانده پر کرده به واردین داد، و عذر ایشان را خواست. اسکندر نیز مانند همه دست آقا را بوسیده برخاست و از راهی که آمده بود به طرف ارگ شهر روانه گردید. آهسته راه می‌پیمود و در انتظار بود که به یکی از دوستان خود برخورده اطلاعی از اوضاع روز عید کسب کند. این منظور هم زود عملی شد و رحمت‌الله‌بیک کلهر که به تاخت می‌آمد، اسکندر را دید، سلام کرد و گفت:

ــ باشی، خبر داری؟

ــ نه، از کجا؟

— از اردوی شاه‌سلطان.

— خبری شده؟

— آری، انقلاب در اردو آغاز شده و می‌رود که به همهٔ لشکریان شاه سرایت کند. خدا عاقبتش را به خیر کند.

اسکندر با کمال تعجب گفت:

— راست بگو بسر، از که شنیدی؟

— خودم از مزرعهٔ خواجه و پل سالار می‌آیم.

— مگر وزیر در اردو نبود؟

— نه، او صبح زود برای زیارت قبر خواجه‌عبدالله انصاری به زیارتگاه رفته است. پس از رفتن او سرداران نزد شاه به دیدن عید رفته‌اند و در همان مجلس مقدمهٔ انقلاب بروز کرده است.

این را گفته تازیانه‌ای به کفل اسب نواخته به شتاب از پیش اسکندر و به ارگ روانه گردید، تا خبر را به علیقلی‌خان برساند.

حال باید دید چگونه در فاصلهٔ یک شب این واقعهٔ عجیب تاریخی روی داد و چگونه تاریخ ایران در اثر آن صبح پرآشوب از مجرای خویش تغییر مسیر داد. حادثهٔ صبح عید هرات یکی از موارد وقفه‌های تاریخ بود که گاه‌گاه در سر راه ملل ظهور کرده، جریان احوال آن ملت را دگرگون می‌سازند. این حوادث ناگهانی گاه ممکن است در اثر یک علت بسیار مختصر و کوچک آغاز شده باشد، مانند دل‌درد و قولنجی که در خوزستان عارض یعقوب لیث پادشاه صفاری گردید. همه می‌دانند که این شهریار سلحشور بدون توقف و تعطیل عرصهٔ متصرفات خود را وسعت می‌داد، و در هر ایلغار و جنبش، قسمت بزرگی از خاک ایران را از تصرف خلیفهٔ بغداد خارج می‌نمود. درحالی‌که سرگرم تصرف خوزستان بود لشکری که باید شهر تاریخی بغداد را تسخیر کند پرورش می‌داد، و فرماندهان آن را تعیین می‌کرد. خلیفه که با کمال وحشت‌زدگی و بی‌قراری در فکر مقابلهٔ با حریف زورمند و دشمن بی‌آرام خویش بود کوشش می‌کرد که پسر لیث را سر مهر و ملایمت آرد و با او به معاملهٔ دو پادشاه همسایه راضی گردد. اما شهریار جهانگشای سیستانی در مقابل فرستادگان خلیفه دست به قبضهٔ شمشیر نهاده، دندانهای خود را به هم می‌فشرد. «یعنی برو منتظر باش

که چند روز دیگر در ساحل دجله خدمت ما خواهی رسید.» در همین ایام بود که در اثر ظهور دل‌درد یا قولنجی بدرود حیات گفت، و تاریخ ایران با فوت او به مجرایی دیگر افتاد. اگر او نمرده بود چه می‌شد؟ کشور ایران و پادشاهان آیندهٔ آن چه کسانی بودند؟ البته جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند.

در این صورت بایستی گفت یک لقمه غذا مجرای تاریخ ایران، بلکه آسیا و شاید جهان را عوض کرد. در عربی جمله‌ای هست که می‌گوید: «ذهبت الدولة بالبوله» یعنی با یک ادرار، دولتی منقرض و دولتی دیگر ایجاد گردید؛ و این هنگامی بود که سپاه مختصر بنی‌عباس با سپاه عظیم بنی‌امیه روبه‌رو بود. در موقعیتی که فتح دست به دست می‌شد، مروان خلیفهٔ اموی برای ادرارکردن پیاده شد و لشکرش به خیال قتل او روی از میدان کارزار برتافتند و لشکری کوچک توانست آن سپاه عظیم را متلاشی سازد. این روز قتل مروان و انقراض بنی‌امیه بود، که اهل نظر گفتند، دولتی با ادراری منقرض گردید.

آری صبح هرات و انقلاب لشکر ایران نیز با هر اشارهٔ کوچکی آغاز شد. نتیجهٔ آن بسیار مهم و حاوی تغییرات اساسی در حکومت ایران بود، پایهٔ سلطنت عباسی که نهال آن در حال خشکیدن بود تازگی از سرگرفت، و اساس پادشاهی برادر او به نام حمزه‌میرزا که ولیعهد قاطع پدر و پادشاه ایران بود متزلزل و مهیای انهدام گردید.

اینجاست که باید یقین کنیم تاریخ ایران با حرکت یک انگشت مدبر و مؤثر مجرای دیگری اختیار کرد. آن روز صبح چنان‌که گفته شد میرزاسلمان وزیر اعظم انصاری به مناسبت روز عید لشکریان را از تسخیر قلعه بازداشت و خود برای زیارت مقبرهٔ خواجه‌عبدالله انصاری عارف شهیر که میرزاسلمان خود را از ا. ناب او می‌دانست و در محلی موسوم به زیارتگاه در هرات مدفون بود رفت. برای اینکه سلمان انصاری را که شخصیتی تاریخی و مهم دارد بشناسیم، باید گفت نامبرده مردی داهی و وزیری کاردان بود، یعنی در امر جنگ و ستیز اطلاعات و نظری بلند داشت که از بدو دخول در حوزهٔ وزارت ایران هرجا به سرداری و فرماندهی رفت فاتح و سربلند بازگشت. مخصوصاً در جبههٔ جنگهای خارجی حد کمال استفاده را از قلع و قمع دشمنان کرد و از عثمانیان زهره‌چشمی گرفت که در مدت وزارت و سپهسالاری او هوس تعدی به مرزهای ایران را از سر بیرون نمودند.

جنگهای میرزاسلمان در شیروان و دربند شابران، و سفر جنگی او به گرجستان اوضاع آشفتهٔ آن نواحی را استقرار بخشید و مرزهای مملکت قزلباش را به صورت زمان شاه‌طهماسب بازگردانید. در قسمت اطلاعات علمی و ادبی نیز او را سخنوری نامی و شاعری شیرین‌سخن و صاحب‌نظری متخصص، در فن حساب و استیفا ذکر نموده اشعاری هم در تذکره‌ها و شرح حال شاعران از او ثبت کرده‌اند که از آن جمله غزلی است با این مطلع:

بلبل اگر نه مست گل است، این ترانه چیست   ور نیست عشق، زمزمهٔ عاشقانه چیست

و اما آنچه باعث عدم رضایت سرداران و ظهور عصیان و انقلاب آن روز شده ظاهراً تکبر و خودخواهی سلمان است که حاضر نشد قضیهٔ تسلیم شهر هرات را به صورت آبرومند و مسالمت‌پذیر انجام نماید، و در مقابل پیشنهادات مختلفی که سرداران برای تسلیم علیقلی‌خان لله‌باشی می‌کردند و مستلزم حفظ شئون خانوادگی لله‌باشی و عباس‌میرزا بود، وزیر به آنها توجهی نکرده صریحاً می‌گفت: «باید لله‌باشی سرکوب شود و از حیثیت و اعتبار بیفتد. جهت ندارد قطر خراسان را که خود نیمی از مملکت قزلباش است در چنگ داشته باشد و اعتنا به مرشد کامل نکند چرا باید لشکر از همه جای ایران برای تصفیهٔ گرجستان بیاید و از خراسان نیاید؟» البته سرداران با این اندازه سختگیری موافق نبودند و جایز نمی‌دانستند که مردی از اهل قلم، سردار بزرگ قزلباش و حافظ ثغور خراسان را خاکسار و مضمحل سازد. به این لحاظ مخالفت را آغاز، از پیروی او سرباز زدند. اول کسی که فریاد انقلاب را بلند ساخت و سرداران دیگر را با خود هم‌آوازه کرده به مجلس شاه برد، طهماسب‌قلی موصلو بود که در غیاب وزیر نطقی مهیج ایراد کرد و در لفافه، شاه را بی‌عرضه خطاب کرد. هنوز صبح بود که لشکرهای عراق و آذربایجان خبر شروع انقلاب را نشنیدند و طولی نکشید که برای فهم حقیقت و حمایت فرماندهٔ خود سنگرهای مجاور ارگ را رها ساخته به عجله خود را به اردوگاه رسانیدند. دیدند سلطان‌محمد سوار شده به گازرگاه رفته است، بنابراین دست به اغتشاش و آشوب گذاشتند و نزدیک شد که رشتهٔ امور از هم گسیخته گردد.

مردم شهر از دیدن لشکریانی که به عجله سنگرها را خالی کرده به اردو بازمی‌گردند، ترسناک شده به بستن دکانها و خانه‌های خویش پرداختند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چه واقع شده و چرا سپاه قزلباش صید زخمی شدهٔ خود را رها ساخته به کاری دیگر پرداخته است. شورشیان در گازرگاه مرشد کامل را یافته دور او را گرفتند، شمشیرهای برهنه در میان گرد و غبار آشوبگران می‌درخشید و شمخالها مانند نیزه، بر شانه‌ها نهاده دود از فتیله‌های افروخته‌اش بر آسمان می‌رفت، فریاد می‌کردند: «یا مرشد کامل ما را در این زمین گردن بزند. یا انصاری خودپسند را از وکالت سلطنت معزول نماید.» نعرهٔ شورشیان هر لحظه بلندتر و کلمات زننده‌ای که با نام میرزاسلمان مرادف و توأم بود هردقیقه بیشتر و بلندتر تکرار می‌گردید. باغ گازرگاه هرات از سران لشکر موج می‌زد و صدای کوتاه و بی‌اثر سلطان در میان غرش نعره‌های ایشان چون قطره‌ای در دریای خروشان محو و ناپدید می‌گردید.

شاه خواست سرداران را ساکت کند و با رؤسای ایشان به سخن پردازد. بنابراین میرزاعبدالله مستوفی پسر میرزاسلمان را با نامه‌ای خطاب به فرماندهان قزلباش از عمارت بیرون فرستاد. شورشیان از دیدن میرزاعبدالله که جوانی نورس بود سکوت کرده پنداشتند آنچه در دست دارد و برای خواندن آورده، فرمان عزل وزیر است. اما همین‌که دیدند مرشد کامل آنان را توصیه به ملایمت و مذاکرات برادرانه کرده است بی‌تابی آغاز نهاده فریاد کشیدند: «معزولی، معزولی».

میرزاعبدالله خواست نامه را قرائت کند، اما باران سنگ باریدن گرفت و احتمال شکستن سر، او را از روی بلندی محجر به زیر انداخت. میرزاسلمان وزیر هم در این‌موقع برخلاف همیشه خبطی بزرگ کرد. در مدتی که خبر یافته بود سرداران مخالف، مشغول تهیهٔ طرفدار و جمع‌آوری مددکارند، با کمال خونسردی و بی‌علاقگی وقت گذرانیده به آنان مهلت داد تشکیلات خود را محکم و اشخاص مؤثر را به جمعیت خود ملحق سازند، بلکه توانستند جمعی از دوستان صمیمی و جدی وزیر را هم با خیالات خویش همدل ساخته، از قیام به طرفداری انصاری بازدارند.

یک مطالعهٔ سرسری در اخلاق و عادات میرزاسلمان مدلّل می‌سازد که هرگاه در همان لحظه هجوم دو سه نفر از مخالفان مانند محمدخان ترکمان و قورخمس‌خان که صاحب نفوذ و مخالف جدی و سرسخت لله‌باشی بودند ملاقات می‌کرد و آنان را با وعد و وعید موافق می‌ساخت، ممکن بود از وحدت

سرداران جلوگیری کند. اما او چنان‌که اشاره کردیم مردی خودخواه بود و به واسطهٔ رعونت و خودرأیی حاضر نشد به سردارانی که فرمانبر و زیردست او بودند اظهار عجز و احتیاج کند. به همین نظر هیچ نگفت و منتظر نشست تا شاه به واسطهٔ ارزش وجود وزیر، قدرت خویش را اعمال کند و سرداران یاغی را از تعقیب وزیر منصرف سازد، غافل از آنکه پادشاهی چون سلطان‌محمد با آن ضعف نفس و نرمی خوی، نخواهد توانست آتش چنان فتنه‌ای را خاموش سازد و آشوبگران خائن را با تیغ سیاست و دها برجای خویش نشاند. وقتی سرداران آن‌قدر جری شده بودند که نسبت به حیات ملکه دست تعدی و جسارت دراز کردند، دیگر تکلیف وزیر معلوم بود.

نزدیک غروب بود که کار ازکار گذشت و اتاق مسکونی سلطان مورد هجوم سرداران واقع شد. با جدیت و اصرار کوشیدند تا عزل وزیر را گرفته و به حال اجتماع به منزل او ریختند و پس از نشان دادن فرمان شاه درصدد گرفتن اموال او برآمده و عاقبت خفه‌اش کردند، و همان‌جا در جوار مزار خواجه انصاری مدفون ساختند. فردا صبح اردوی شوریدهٔ قزلباش به سوی آذربایجان کوچ کرد و سلطان‌محمد بدون آنکه دست نوازش به سر و صورت فرزند خود بکشد قرارداد حکومت علیقلی‌خان را امضا کرده به جانب قزوین رهسپار گردید.

کم‌کم شهر هرات به آرامش خویش بازگشت و سپاهیانی که در سرتاسر باروها و بامها و سنگرها دیده می‌شدند در مدتی کمتر از دو ساعت مانند بنات‌النعش پراکنده و نایاب گردیدند. انقلاب آن روز تا نزدیک غروب امتداد یافت، ولی پس از قتل میرزاسلمان جز یک نفر از مشاوران نزدیک و محرم او کسی کشته نشد و پسران او میرزاعبدالله و نظام از میان غوغای انقلاب به در رفته مخفی شدند و از آنجا به طرف قندهار و هندوستان گریختند.

حال باید دید در آن شب تاریک چه واقع شد و چه انگشتی سلسله‌جنبان این انقلاب و تحول واقع گشت که در مدت یک شب، آن همه مقدمات بی‌اثر ماند و سپاهی جرّار و مقتدر که با کمال دقت ارگ را در اختیار داشتند و برجهای آن را شکسته منتظر طلوع آفتاب روز دیگر بودند، مانند برف تموز آب شده از میان رفتند. برای روشن شدن موضوع گوییم پس از آنکه مادر شاه‌سلطان‌محمد یعنی خانم موصلو از اردوی پسرش بازگشت به علیقلی‌خان و عباس‌میرزا گفت:

ـ محال است وزیر بگذارد ما زندگی کنیم، فردا دیگر جای ماندن ما نیست مگر آنکه طهماسب‌قلی موصلو مطابق قولی که به من داده کاری انجام دهد، آن هم محتاج به مذاکره با علیقلی‌خان است.

علیقلی‌خان گفت:

ـ من الآن به ملاقات او خواهم رفت و امیدوارم که به منظور نایل گردم.

این را گفته برخاست و در یکی از چاههای درونی قلعه که از نظرها پنهان بود ناپدید گشت. آن چاه راهی به نقبهای مخفی داشت که جز علیقلی‌خان هیچ کس از وجود آن آگاه نبود. این راههای زیرزمینی در این گونه قلعه‌ها برای مواقع سخت تعبیه شده، مخرجهایی دقیق و مخفی داشت که به خارج شهر منتهی می‌گردید. آن شب علیقلی‌خان از آن راه به خارج شهر راه یافته، در حوالی اردوی سلطان‌محمد، طهماسب‌قلی موصلو را ملاقات کرد و تا نزدیک سپیدهٔ صبح مذاکرات ایشان امتداد یافت. هنگام سحر از همان راه مخفی به ارگ بازگشته جریان مذاکرات خود را با خانم موصلو در میان نهاد.

مادر سلطان، دوستدار و خواهان جدی نوهٔ خود عباس‌میرزا بود و برای کامیابی او هرچه در قوه داشت کوشش می‌کرد. وقتی در حادثهٔ آن شب مطمئن شد که محمدشاه در مقابل رضای وزیر آلتی بیش نیست و هیچ‌گونه دخالتی در قضایا ندارد مأیوس شده بیرون آمد و از قضا با طهماسب‌قلی‌بیک موصلو که سرداری متنفذ بود برخورد کرد. او را با خود تا نزدیک شهر هرات آورد و عاقبت منظور خود را به او فهمانیده دستور انقلاب و قتل وزیر را با اشاره به او تلقین کرد و پس از رسیدن به ارگ، علیقلی را نزد او فرستاد و فردا آتش شورش بالا گرفته به قتل میرزاسلمان پایان یافت. پس از رفع انقلاب و فرونشستن شورش، علمای شهر در میان افتاده خواستند عباس‌میرزا و علیقلی‌خان را با سلطان‌محمد آشتی داده رفع کدورت نمایند. ملاقات آنان میسر نگردید، زیرا علیقلی‌خان رفتن عباس‌میرزا به اردوی پدر را صلاح ندانسته هر یک با نظر بغض و عداوت به دیگری می‌نگریست. با آنکه پدر و پسر یکدیگر را ندیده بازگشتند و مقرر گردید که عباس‌میرزا فرمانفرمای خراسان، و حمزه‌میرزا مالک آذربایجان و گرجستان باشد و با این قرارداد بسیار مختصر و سرسری سلطان‌محمد از هرات بازگشت و در مراجعت نیز آثار کینهٔ خود را نسبت به عباس‌میرزا نشان داده، هرکس در شهرهای خراسان از عباس‌میرزا حمایت کرده بود سرکوبی و

مجازات کرد؛ اما عباس‌میرزا پس از رفتن سلطان‌محمد بلافاصله به کار و کوشش معمولی خود بازگشت، و چنان‌که راه و رسم او بود صبحها بیرون می‌آمد و به ساختن جاهای ویران و تعمیر راهها می‌پرداخت. همه جا حاضر بود و با هر دسته و جماعتی تماس می‌گرفت. می‌گفت و می‌خندید و از آنجا سوار شده به جای دیگر می‌رفت. دو سه روز پس از رفتن لشکر سلطان‌محمد، شخصی را فرستاده اسکندر خوش‌خبربیک را نزد خود خوانده گفت:

ـ اسکندر، تو از کسانی هستی که امتحان پاکی فطرت و استواری همت خود را در راه دین و دولت داده‌ای، بارها از زمان شاه جنت‌مکان تا امروز در بوتهٔ کامل‌عیاری واقع شده، صاف و خالص جلوه نموده‌ای. اکنون می‌خواهم تو را به کاری بزرگ نامزد کنم و گشودن گرهی صعب را به انگشت هوش و خرد تو واگذارم. باید نقد جان برکف گرفته دامن مقصود بر کمر زنی، و به همت شاه مردان علی مرتضی این خدمت شگرف را با قدم صفا و خلوص طی نموده به انجام رسانی. اسکندر، تو می‌دانی که ما اکنون باید با دشمنان بسیار از خودی و بیگانه پیکار کنیم و قدم به قدم مشکلات ناهموار را از پیش برداریم. برای این مقصود به یاران یکدل و دوستان هوشمند نیاز داریم، در صورتی که جمعی از بهترین همدستان ما در بند و زندان بدخواهان گرفتارند. می‌خواهم تو را برای نجات ایشان بفرستم. می‌خواهم با همهٔ مشکلاتی که در این راه موجود است، تو قبول آن را عهده‌دار شوی، به قلعه‌های الموت بروی و چند تن از بستگان و دوستان را که در آن زندانها بستهٔ قید مصیبت و محنت‌اند، نجات بخشی، دانستی؟ این است کاری که امروز باید برای انجام آن پای در رکاب کنی.

اسکندر در پاسخ گفت:

ـ خوب، هرچه مرشدزادهٔ کامکار امر و اشارت فرمایند، جان‌نثاران را تأمل شایسته نیست.

ـ می‌دانی، روزی که دوستان ما در تبریز دستگیر و کشته شده‌اند، چند تن از آنان گرفتار و به حبس‌خانهٔ الموت فرستاده شده‌اند که از آن جمله مقصودبیک، خلیل‌سلطان، مهدیقلی و برادرش و اسلام‌قلی برادر علیقلی‌خان للهٔ من، که هر کدام در محلی گرفتار قید و بند می‌باشند.

ـ و نیز امت‌بیک که تا دیروز از سرگذشت او بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم او نیز جزو گرفتاران آن حادثه بوده و اکنون در الموت زندانی است.

عباس‌میرزا قدری به صورت اسکندر خیره شده گفت:

ـ آه، او نیز در الموت است؟

ـ آری قربان.

ـ بیچاره.

سپس فکری کرده گفت:

ـ به هر حال این چند نفر نزدیکترین کسان ما هستند که در اثر حمایت از ما و برای هواداری و معاونت ما به این سرنوشت دچار شده‌اند. بدبخت، جمعی از ایشان را طعمهٔ تیغ کرده، گروهی را از خانمان دور و محبوس ساخته‌اند. البته ما نباید اجازه دهیم که جمعی از بهترین فرزندان آب و خاک قزلباش به گناه دوستی ما در قید فلاکت باشند. باید به هر قیمت شده آنان را نجات بخشیم و وظیفهٔ قدرشناسی و دوست‌نوازی را از یاد نبریم. کسانی که دور پدر مرا گرفته‌اند، تا جان در بدن دارند نمی‌خواهند یاران ما آزاد گردند و کسان ما به ما ملحق شوند. پیوسته درصدد آن هستند که از جمع ما کاسته شود و بازار ما از رونق بیفتد تا آنها بهتر بتوانند بر اسب آرزو سوار باشند. اما این محال است و نخواهم گذاشت این چاپلوسان متملق به زندگانی شوم و نابجای خود ادامه دهند. اگر آنها بفهمند که ما درصدد خلاصی یاران خویش هستیم، در یک شب آنان را به دیار عدم خواهند فرستاد. پس باید با کمال ملایمت و پوشیدگی وسیلهٔ رفتن به قلعهٔ الموت را فراهم ساخته بدون سر و صدا گرفتاران را نجات بخشی. خوب فکر کن، این است آنچه از تو انتظار دارم.

ـ امر نواب جهانبانی مطاع است، اما خودتان می‌دانید که زندان الموت دارای چه تشکیلات و موانعی است. کوتوال الموت، صفی‌قلی‌خان چگنی مردی ماهر و هوشیار است، وگرنه دست ما به دامن مقصود نخواهد رسید.

عباس‌میرزا گفت:

ـ نه اسکندر، صفی‌قلی‌خان محال است جانب مرشد کامل را رها کرده با ما همدست شود. این فتیله را از گوش بیرون کن. باید بدون اطلاع و خبر او این منظور جامهٔ عمل بپوشد، وآلا اگر او بویی برد که ما درصدد شکستن زندان هستیم چنگ و دندان خود را تیزتر خواهد کرد و بر موانع و مشکلات ما خواهد افزود.

اسکندر دید نظر شاهزاده صائب است، اما کاری خطرناک پیشامد کرده که ناچار است از قبول آن شانه خالی نکند. گفت:

ــ من دوستی از نزدیکان ولیعهد می‌شناسم که در این مورد می‌تواند منشأ خدمتهای بزرگ گردد و در انجام حوایج ما یار و مددکار باشد.

ــ آن کیست؟

ــ عبدالله‌خان، جلودار باشی ولیعهد.

عباس‌میرزا سری تکان داده گفت:

ــ آری خوب است، لیکن او جان خود را بر سر رفاقت تو خواهد گذاشت؟

ــ به طور قطع.

ــ باور نمی‌کنم خوش‌خبر این کار شدنی باشد. می‌دانی اگر حمزه بفهمد از جمله نزدیکان او، مردی سر موافقت با من دارد، با او چه خواهد کرد؟ یقین بدان او را به عنوان نمک‌به‌حرام نکوهش خواهد کرد، و عاقبت هم سرگردان و پریشان‌روزگار از حلقهٔ خود خواهد راند. اسکندر، حالا عبدالله‌خان جلودار رفیقی هست که تو را به ولی‌نعمت ترجیح دهد؟

ــ خاطر نواب جهانبانی جمع باشد که او در اجرای نظر من کوتاهی نخواهد کرد، زیرا من دربارهٔ او جان‌بخشی کرده‌ام.

ــ اوه، کجا؟

ــ در موقعی که شاه جنت‌مکان مرا کوتوال قلعهٔ قهقههٔ قره‌باغ نمودند، عبدالله جزو مقصرین و همدستان مرحوم اسماعیل‌میرزا بود، و حکم قتل دربارهٔ او صادر شده پای قبق برده می‌شد. در بین راه دست به دامان من شد که از عالی‌قاپو و خدمت مرشد کامل بازمی‌گشتم. من نیز به دولتخانه بازگشت کردم و توسط مرحوم وکیل‌السلطنه معصوم‌بیک عفو او را تقاضا نمودم. مرشد کامل هم به واسطهٔ جانفشانی که در آن جنگ از من ملاحظه فرموده بودند تقاضای مرا اجابت کرده عبدالله را به من بخشیدند، و از همان تاریخ در زمرهٔ قورچیان محسوب گردید. اینک همان است که جلودار شاهزاده ولیعهد و یکی از ارکان دولت اوست، در این صورت یقین دارم هر کاری داشته باشم از پذیرفتن آن سرباز نخواهد زد.

عباس‌میرزا گفت:

ــ به هر حال جای درنگ نیست، زیرا این دوستان ما که در الموت گرفتارند چشم امیدشان به سوی ماست و اگر مسامحه کنیم، طرفداران وزیر و دشمنان علیقلی‌خان آنان را از میان برخواهند داشت؛ مخصوصاً مهدیقلی برادر علیقلی، که للهٔ من بسیار این برادر را دوست دارد، و به نجات او دلبستگی زیاد دارد. و

اما این امت‌بیک که گفتی جزو یاران ما بوده و در خانهٔ پدر علیقلی‌خان در مرکز دستگیر و جزو زندانیان الموت می‌باشد کیست؟

ــ این یکی از رشیدترین افراد قزلباش و جوانی صوفی‌زاده است که پدرش یساقچی در ابتدای جنگهای مصطفی‌پاشا و چخور سعد کشته شده و خودش در حادثهٔ جسر جواد رشادتی بروز داد که تاتارها انگشت حیرت به دهان داشتند.

عباس‌میرزا گفت:

ــ آری شنیده‌ام، این همان قهرمان جسر است؟

ــ آری.

ــ آن شخص را که شنیدم لاهیجانی است.

ــ آری، هم اوست که شنیده‌اید.

ــ البته در نجات او هم کوشش باید کرد، این‌گونه مردان آرایش کشور و زیبایی لشکرند. مردی که به مردان ارزش دارد دوست داشتنی است. خوب، گفتی فردا حرکت خواهی کرد؟

ــ البته.

ــ ملتفت باش قبل از رسیدن پدرم به قره‌باغ این کار انجام شود و یاران ما از زنجیر عذاب مستخلص گردند.

ــ به خواست خدا و به یاری شاه ولایت فردا صبح زود به قزوین خواهم رفت و از آنجا به صوب مقصود رهسپار خواهم گردید.

فصل سی و هفتم

آشیانهٔ عقاب یا قلعهٔ الموت

شب، خوش‌خبر برای گرفتن دستور مأموریت جدید خود به قصر تخت صفر رفت. دوباره لله‌باشی از ارگ هرات به آنجا آمده، عباس‌میرزا را هم با حواشی و زنان به آنجا آورده بود.

اسکندر دید عباس‌میرزا ابهت و حشمتی بیشتر از سابق به خود گرفته است. دیگر او شاهزادهٔ یاغی نیست، بلکه فرمانفرمای مملکت خراسان است. دیگر دستگیر شدن و به الموت رفتن از او دور شده، فعلاً شخصی است که پدر رسماً قدرت او را شناخته و مقام حکومت او را امضا کرده است. شب‌کلاهی دوازده ترک از پوست قره‌گل بر سر دارد که پرطاوسی در نگین فیروزه بر آن نهاده است، سعی می‌کند قدری از اطوار سلطنت را در حرکات خود نشان دهد. علیقلی‌خان لله‌باشی هم سرمست و شنگول به نظر می‌آمد و چین و شکن‌هایی که از غرش توپهای بالیمز به صورتش راه یافته، سترده و محو شده بود، با اسکندربیک به مشورت پرداختند.

علیقلی گفت:

ــ خوش‌خبربیک حواست را جمع کن و جواب بده. دیروز به تو گفتم این مأموریت کاری خطرناک و مشکل است، خوب اطراف و جوانب آن را نگریسته، آن‌گاه پاسخ منفی و مثبت اظهار کن. حال بگو که چه تصمیم داری؟ خواهی رفت یا نه؟

ــ البته برای رفتن آمده‌ام.

ــ پس درست گوش بده، اگر دقیقه‌ای از شرایط احتیاط را در این رهگذر فراموش کنی، اول جان خود و سپس جان جمعی دیگر را که اکنون فنا و اعدام

ایشان حتمی و مسلم نیست، به باد فنای قطعی داده‌ای. اگر تا لحظهٔ آخر هم یکی از مردم قزوین به منظور تو واقف شود این خطر در میان خواهد بود. خوش‌خبر، نمی‌خواهم برادرم را از نظر برادری نجات داده، از زندان الموت مستخلص گردانم، بلکه او و سایر دستگیرشدگان اکنون مورد احتیاج شدید ما هستند. امروز تمام مملکت دچار اختلاف و تشتت است، هر دسته دور علمی سینه می‌زنند. گروهی با حمزه‌میرزا و جمعی با ابوطالب‌میرزا و دسته‌ای با ما سرسازش دارند، در این صورت چگونه می‌توان به اشخاص نیازموده اطمینان کرد؟ پس افراد تجربه‌شده و مورد اعتماد، هر یک برای ما به قدر سپاهی ارزش دارد. دیری نخواهد گذشت که عبدالله‌خان ازبک به خراسان حمله‌ور خواهد شد، و ما دوستانی یکدل لازم داریم که جماعتی از ایشان اکنون در الموت گرفتار کُنده و زنجیرند، باید برای نجات آنان دست به کار شد. در میان ما هم کسی از تو شایسته‌تر و لایقتر برای انجام این خدمت نیست. پس زودتر به قزوین رهسپار شو و چنان‌که احدی از ارکان دولت مرشد کامل نفهمد به صوب الموت حرکت کن. البته در آنجا هم تنها نخواهی بود و یاران صمیمی تو را یاری خواهند داد.

اسکندر که سرا پا گوش بود به سخن آمده گفت:

ــ جناب لله‌باشی، در قزوین با چه کسانی می‌توانم رابطه داشته باشم؟

ــ مرشدقلی‌سلطان و حسن‌بیک قاجار از ما هستند. من به آنها می‌نویسم که با تو تماس بگیرند و هرچه راهنمایی و کمک ضروری باشد برسانند. پول خرج کن و مترس. میرزالطف‌الله، وزیر خراسان در خیابان کوشک منزل دارد، هرچه پول خواستی از او بگیر و حرکت کن. خیلی محرمانه خود را به الموت برسان، طوری که صفی‌قلی‌خان چگنی کوتوال قلعه‌ها باخبر نشود. او غالباً از الموت به رودبار رفت و آمد می‌کند و به زندانیان قلعهٔ شهرستان سرکشی می‌کند. مراقب این غیبت باش.

ــ مگر از محبوسین ما هم در زندان رودبار هستند؟

ــ نه، آنجا مخصوص یاغیان کردستان و لرستان و گیلک و ترکمان و سایر گردنکشان داخلی است، لیکن دوستان ما با شاهزادگان مغضوب و اسیران خارجی در الموت سکونت دارند. کاش در قلعه‌های رودبار بودند، البته نجات آنان آسانتر بود. به هر حال جزئیات کار را مرشدقلی در قزوین به تو خواهد گفت. به علاوه در الموت هم مسلماً شب‌پرک جاسوس، خود را به تو خواهد

رسانید، او را به هر صورت که باشد بشناس و دقت کن که جز تو کسی او را نشناسد و از روابط شما آگاه نگردد.

اسکندر دستور مأموریت خود را گرفته بیرون آمد و به تهیهٔ مقدمات سفر پرداخته از هرات به جانب مشهد و از آنجا به قزوین رهسپار گردید. در سبزوار شنید که حاکم آنجا چون عباسی، یعنی طرفدار عباس‌میرزا بوده، هنگام ورود شاه‌سلطان‌محمد دستگیر و به محاکمه گرفتار و محکوم به اعدام شده است.

از خارج شهر گذشت و تا قزوین کاری کرد که شبها وارد توقفگاه شود و روز در آبادیها با کسی برخورد ننماید. در یکی از شبهای تاریک هنگامی که تازه صدای غرش طبل قرق از نقاره‌خانهٔ عالی‌قاپوی قزوین بلند شده بود، اسب‌سواری آهسته از روی سنگفرشهای خیابان سعادت‌آباد می‌گذشت. دهانهٔ اسب را پیاده در دست داشت و اسب خسته چرت‌زنان دنبال او می‌آمد. لحظه‌ای دیگر رفت‌وآمد ممنوع و هرکس دیده می‌شد، به داروغه و کلانتر فرستاده می‌گردید. کسبهٔ خیابان که در حال رفتن به خانه‌ها بودند می‌گفتند: «این بابا احمد عطار چقدر بی‌انصاف است، همیشه این وقت شب حیوان بیچاره را از روغن‌کشی باز کرده، به آبشخور می‌برد، ای بی‌مروت!» دارندهٔ اسب نزدیک جلوخان وسیعی که گچبریهای نفیس و پرارزش آن سعی داشت با همهٔ تاریکی شب و گردوخاک گذرگاه، زیبایی خود را نشان دهد ایستاد و چکش در را بلند کرد.

این سیاهی اسکندر و اینجا خانهٔ ابراهیم‌میرزای صفوی بود که پس از قتل او سرپرستی و محافظت آن را شاه‌سلطان‌محمد به اسکندر واگذار کرد و اسکندر هم به قضا و قدر سپرده بود. اینجا همان خانهٔ پر از نفایس و مجمع هنرمندان و ارباب قلم و استادان علم ادوار و موسیقی بود که کسی جز چند نفر زن در این عمارات زیبا و مجلل سکونت نداشت و از جنس مرد احدی آنجا رفت‌وآمد نمی‌کرد. یکی از این زنان حوری‌خانم بود که پس از قتل ملکه از اردو بازگشته در قزوین مانده بود. اسکندر به حوری‌خانم سپرد که احدی از ورود او آگاه نگردد و با کمال دقت ورود خود را به قزوین پنهان ساخت. در مدت سه شبانه‌روز که در پایتخت بود شبها را در خارج منزل به سر می‌برد و هنگامی که قرق شب می‌شکست قبل از آنکه هوا روشن شود به خانه بازمی‌گشت. غروب چهارم حوری‌خانم را در خلوت طلبیده گفت:

ـ من برای انجام کاری چند روز به حدود تنکابن می‌روم و پس از بازگشت دیگر از یکدیگر جدا نخواهیم شد.

آن‌گاه او را وداع کرده به طرف الموت روانه گردید. عصر یک روز پاییزی وارد دامنهٔ کوهستان الموت شد و راه باریکی را که از قزوین به سمت رودبار کشیده می‌شد در پیش گرفت. هرچه از کف جلگه بالا می‌آمد، طراوت و صفای منطقه بیشتر محسوس می‌گردید. رود شاهرود مانند سیم مذاب از قعر دره نمایان بود که غرش‌کنان از لای صخره‌ها می‌گذشت و به سوی جلگه‌های گیلان در تکاپو بود. اطراف این رودخانه جنگل سرو بود که آهسته‌آهسته از سینهٔ کوهسار بالا رفته، تا نزدیکی قله‌ها امتداد یافته بود. نسیم سرد پاییزی می‌وزید و دهات خرّم رودبار در کنار شاهرود با صفا و سرسبزی خاصی جلوه‌گری می‌نمود. اسکندر وارد کوهستان الموت شد، جایی که روزی آسیا را به لرزه آورده بود.

اینجا آشیانهٔ عقاب بود. عقابی که در قرن پنجم هجری در این آشیانه نوک خون‌آلود خود را به صاحبان حشمت و قدرت نشان داد؛ هول و هراس چنگالهای فولادین او رعشه بر اندام جباران آسیا انداخت. اینجا آشیانهٔ عقاب الموت و لانهٔ عبقری جبال البرز بود، یعنی حسن صباح قائد اسماعیلیهٔ طبرستان. این صخرهٔ سرفراز، این قله که مانند شتر خفته در روی زمینهای سرسبز الموت لای درختان سرو کوهی دیده می‌شد، این قلهٔ کازرخان، باروی تسخیرناپذیر مؤسسِ اسماعیلیهٔ الموت بود. یک روز مردی تنها و بی‌کس از همین جادهٔ باریک گذشت و در لابه‌لای جنگلهای خرّم آن ناپدید گردید. آن روز جلگهٔ بهشتی رودبار الموت غرق در گل بود. بلبلان رمیده‌ای که از نهیب گرمای کویرهای مرکزی به دامنهٔ البرز پناه آورده بودند در شاخه‌های درختان نشاط‌انگیز آن منطقه پناهگاهی امن و راحت یافته بودند، همه در این جلگه به هیاهو و خوانندگی سرگرم بودند. پسر صباح بر چارپای سبک‌رفتار خود، به این بهشت مخفی آمد و از مواهب طبیعی آن مست الهام گردید. رود شاهرود از گردنه‌های لغزان و خروشان به سطح جلگه رسیده به موازات جلگهٔ رودبار پیش می‌رفت و برای رسیدن به دریای خزر افتان و خیزان طی طریق می‌کرد.

حسن، عنان اسب خود را سر داده از سایه و آفتاب جنگل پیش می‌رفت، تا جایی که دورنمای دژ قلعهٔ الموت با هیبت اهرامی خویش نمایان گردید.

حسن دستی بالای ابروها گذاشته چشمان تند و بانفوذ خود را به دورنمای دژ انداخته تبسمی فاتحانه برلب نشاند. دید جای خود را یافته و خانقاه آسمان‌خراش خویش را بنا نهاده است. حسن از مصر بازمی‌گشت و مکتب اخوان‌الصفا را تمام کرده بود. او در این مکتب ریاضت دیده، صیقلی شده بود.

موضوع خریدن یک پوست گاو زمین قلعه را از مرد سمنانی، و بعد آن را به صورت ریسمانی نازک کردن و قلعه را از چنگ مردم بیرون آوردن، از خلق و خوی نابغهٔ روحانی بسیار مستبعد و از سخنانی است که دشمنان او ساخته‌اند. مردی که می‌خواست مردم را از شریعت الهام خویش مسحور سازد به این حیله تمسک نمی‌جست. او احتیاجی به این حیله‌های شرعی نداشت، او چیزی بالاتر از قدرت مالی داشت و آن بی‌نیازی از مال و دولت بود. برای آگاهی از هوشمندی و نبوغ پسر صباح داستان او را با کشتی‌نشینان متذکر می‌شویم. حسن با جمعی در کشتی به طرف مصر می‌رفت. دریای مدیترانه انقلاب شد و کشتی چهارموجه دستخوش طوفان گردید. همه دست به آسمان برداشته گریه و زاری می‌کردند. حسن سر به سجده گذاشت و پس از عرض دعا و نیاز سربرداشته گفت: «مردم شما را بشارت می‌دهم که بزودی طوفان خواهد نشست و ما از خطر نجات خواهیم یافت.» دیری نگذشت که پیش‌بینی حسن جامهٔ عمل پوشید و دریا به آرامش گرایید، مردم او را پرستیده دست ارادت به او دادند. همین‌که به خشکی رسیدند دوستی به او گفت: «خوب رفیق، این پیش‌بینی را چگونه کردی؟» گفت: «دیدم اگر کشتی غرق شود، همه خواهیم مرد و کسی دروغ مرا به خارج نخواهد برد. اگر هم غرق نشدیم و زنده ماندیم نظر من صائب بوده مورد توجه مردم واقع شده‌ام». عقاب الموت در این ناحیه که منطقه‌ای مجزا و مردمی پاکدل داشت آشیانه گرفت، و در میان آن مردم صافی‌ضمیر رحل اقامت افکند.

او احدی را همراه نداشت و خود تنها و بی‌کس به الموت آمده بود. قبل از این سفر، در اصفهان محرمانه به دوستی گفت: «اگر یک نفر مانند خود می‌داشتم، سلطنت این ترکان سلجوقی را از ایران برمی‌چیدم». عاقبت هم از یافتن دوستی مانند خود مأیوس شده، اما از خویشتن مأیوس نبود. از تنهایی و بی‌کسی مرعوب نگشت و از نیافتن هم‌فکر و همدست، آزرده نگردید. در همین کوهسار به کوشش پرداخت و جوانان زیرک و پرشور رودبار را گرد خود جمع کرده به

تربیت ایشان همت گماشت. عاقبت حزبی تروریستی تأسیس کرد و در آن اعصار ظلمت و رکود، افراد آن حزب را برای مبارزه با جباران مقتدر بیگانه به کار انداخت.

دیری نگذشت که شاگردان مکتب او برای مبارزه مأمور خارج شدند، و برای شکستن پایهٔ تختهای مخالفین برق خنجرها [را] به کار انداخت. رسم ترورکردن دشمنان برای غرضهای سیاسی را این بطل کوهستان بنیاد نهاد، و نخستین دست‌پروردگان او، وزیر مقتدر سلجوقی نظام‌الملک را در کنگاور از پای درآورده لرزه بر ارکان دولت ایشان افکندند. بسیار جای تأسف است که از اصول و معتقدات این فرقه تروریستی دینی و کتب خانقاه الموت چیزی کافی و صحیح بر جای نمانده است، و آنچه مانده است ناچیز و با کینهٔ شدید دشمنان متعصب آنان آلوده و قابل اعتماد نیست. این فرقه را به نامهای مختلف مانند اسماعیلیه، ملاحده، باطنیه، حشاشین خوانده‌اند اما اشتهار آنان به حشاشین معلوم می‌شود که مشرب اخوان‌الصفا و مکتب فاطمی مصر که حسن صباح و ناصرخسرو شاگردان آن بودند، خوردن گوشت را جایز نمی‌دانسته‌اند، و یا حسن اختصاصاً این مشرب را داشته است. بالاخره پسر مانی و مزدک وارد چمنزار رودبار گردید و آن دامنهٔ پربرکت و شامخ را برای پیش بردن منظور خویش مساعد یافت. همان‌طور که در اصفهان گفته بود: «اگر یک نفر چون خود می‌یافتم حکمرانی ترکان سلجوقی را از ایران برمی‌چیدم»، اکنون قلل رفیعهٔ الموت را برای این مبارزه پناهگاهی محکم یافته بود. مردمی که در این منطقه سکونت داشتند که برای منظور حسن شایسته و لایق دیده می‌شدند، قریحهٔ شاداب عراقی را با شهامت و چابکی دیلمی دارا بودند. حسن در شاهین‌کلایه، از ناحیهٔ آن دژ فرود آمد و میهمان نوذر صاحب یکی از قلاع آن منطقه گردید. چند روز آن مراتع را سرکشی کرد و با مردم دلیر آن به مصاحبت پرداخت. الموت دارای قسمتهایی سرسبز و خصیب بود. آب و هوایی معتدل و سلامتی‌بخش داشت. از کویر و دریا به یک اندازه دور بود.

حسن دید این قلاع با سه مانع طبیعی محافظت می‌شود: نخست رودخانهٔ شاهرود که از شانهٔ شاخسار البرز فرود آمده در کف جلگهٔ رودبار پیچ و خم خورده، راهها را قطع و به سمت سپیدرود در گذر است؛ دیگری جنگل‌زاری انبوه دور هم که برای مواضع دفاعی قلاع، سپری قاطع و حصاری محکم است.

این جنگلها نوعی از سرو بود که مردم محل هرس می‌نامیدند و از لب رود تا نزدیکی قلل شامخه کشیده شده بود و در عصر ما هنوز لکه‌هایی از آن در گوشه و کنار آن دیده می‌شود؛ دیگر کوههای صعب‌العبور زسختان که شیب شدید آن مانع عبور دسته‌جمعی است و برای گذشتن افراد نیز آسان نبوده جز برای کوهروان قابل مقدور و میسر نیست.

نابغهٔ کوهستان یک شب از دژ الموت به تماشا بیرون آمد. شبی مهتابی و دلنواز بود. از فراز دژ به دامن جلگه نگریست. شعلهٔ لرزان آتش شبانان را دید که سوسوکنان از دور به نظر می‌آمد و صدای قهقهه و شور صحرانشینان سرمست از اطراف آن به گوش می‌رسید. در این موقع در قلعه کوبیده شد و صدای طراق باز شدن دروازه، دره‌های ساکت و خاموش مجاور را پرهیاهو ساخت. جوانی زبر و زرنگ بود که تسمهٔ چارقش تا زیر کاسهٔ زانو امتداد یافته، وارد مجلس کیانوذر صاحب قلعه شده تعظیم کرد. نوجوانی چهارده ساله بود که گونه‌های گندمی‌رنگش از میان انبوه موهای پرچین و شکنی که بر شانه و پشتش ریخته بود نمایان بود. کلاهی نمدی مانند خود، نوکدار بر سر، و قبایی از پشم بز به رنگ طبیعی تا سر زانو بر تن داشت. زوبینی کوتاه به قلاب کمربندش آویخته بود، که برق خون تازه بر تیغهٔ آن نمایان و در روشنی شمع تابان بود. پیش دویده دست نوذر را بوسید و عقب رفت. کیانوذر صاحب قلعه پرسید:

ـــ از طارم می‌آیی؟

ـــ آری خداوندگار.

ـــ این خون چیست؟

ـــ صاحب‌مرده‌ها دوره‌ام کرده‌اند، راه نمی‌دادند بیایم. یکی از آنها خیرگی کرد و تا پشت قلعه آمد، به دنبالش گذاشتم و سینه‌اش را چاک دادم، نوچه گرگی سه ساله بود.

کیانوذر خندیده گفت:

ـــ پس حالا کله‌گرگی هم باید بدهیم، خوب چرا نگذاشتی روز بیایی؟

ـــ خداوندگار فرمودید زود بیا.

حسن بدقت در سیمای جوان نگران بود. پس از رفتن او در دل گفت: «زهی فداییان شایسته و بی‌نظیر»! چندی نگذشت که آتشفشان فداییان الموت از این قلعه به خروش آمد و جرقه‌های آن به اطراف ایران پراکنده گردید، جرقه‌هایی

سوزان که تا دولت سلجوقی ملتفت شد تار و پود دولت او را سوخته و فرسوده گردانید و فرش کامکاری آنان را درنوردید. عقاب الموت جوجه گذاشت، و جوجه‌های خونخوار او قلل جبال شامخه را زیر پر و بال گرفتند. کوهستان طارم، گردکوه مازندران، شاه‌کوه اصفهان، دژکوه بختیاری، قله‌های الوند و خوزستان، آشیان این جره‌بازان شکاری گردید، و از آنجا چنگال خود را به شهرها و ولایات دراز کرده مخالفان خود را به خاک و خون کشیدند.

شهرها بر هم خورد؛ ولایتها پرهیاهو و نجوا گردید؛ مجامع علمی، مسجدها، خانقاهها، مدرسه‌ها، متزلزل و سایهٔ دست سرخ «حشاشان» امنیت را از همه جا دور ساخت. سلطنت عظیم و پهناور آل سلجوقی، که جیحون تا دریای متوسط مدیترانه را زیر رایت داشت، با لشکریان مهیب و خُردکننده بر خود لرزید. سپاهیان و جنگجویان زبده و ورزیدهٔ غرق در آهن، که برای دستبرد به آشیانهٔ عقاب از دروازه‌های سرو و نیشابور بیرون می‌آمدند، هنوز نسیم الموت به آنها نوزیده مانند دسته‌ای کبوتر قوش دیده رشتهٔ انتظامشان گسیخته می‌شد و هر یک به گوشه‌ای می‌خزیدند.

این جره‌بازان الموت که به صورتهای گوناگون در می‌آمدند و در انتظار ساعت اجرای فرمان پیشوا به کار خود ادامه می‌دادند، به صورت آشپز، به لباس مهتر و جلودار به جامهٔ بازرگان و به شکل مسافران و جهانگردان تغییر وضع می‌دادند. حتی به صورت طلبه و اهل علم نیز در میان شاگردان و حوزه‌های علمیه دیده می‌شدند که برای نظارت به درسها و مکالمات علمای بزرگ و مدرسین باشخصیت، فرستاده شده بودند. این فرستادگان الموت چنان زهر چشمی از معاصرین خود گرفتند که مخالفان ایشان در خلوت و درون خانه نیز جرئت نداشتند با خانوادهٔ خود برخلاف خانقاه الموت سخنی بر زبان آرند. مردمی بودند که جز اجرای امر حسن، هیچ چیز را در نظر نداشتند و آنچه در حساب ایشان نبود، ارزش جان و تن بود. وقتی قهرمان و پیشکار حسن که از مردم الموت بود دشنهٔ زهرآب دادهٔ مأموریت را به دست جوانی فدایی می‌داد می‌گفت: «خوب پسر، اگر قبل از انجام عمل گرفتارت کردند چه خواهی کرد»؟

فدایی دست خود را بلند کرده با انگشت میان دو پستان خود را نشان می‌داد، یعنی خنجر خود را به قلب خود فرو خواهم برد. بایستی تشکیلات قائد الموت را بزرگترین تشکیلات منظم تروریستی عهد قدیم دانست و به همین جهت است

که لغت ترور و تروریستی در زبانهای غربی از نام این جماعت «حشاشان» اشتقاق و اشتهار یافته است. اما تفاوت و اختلاف میان مکتب شیعهٔ اسماعیلی و شیعهٔ اثناعشری این نکته بود، که اسماعیلی از حیث تفکر بیشتر به حکمت یونان تکیه داشت، برخلاف شیعهٔ اثنی‌عشری که بیشتر با حکمت قدیم ایران موافق بود، و همین خاصیت باعث شد که شاه‌حیدر از حسن صباح کامیابتر گردید و توانست تشتت را از عقاید ایرانیان بزداید، وگرنه از جهات دیگر هر دو از یک سرچشمه سیراب شده، هر دو از یاران و اخوان‌الصفا شمرده می‌شدند.

از همین تفاوت صوفی، صفوی شاهسیون داشت، ولی اخوان‌الصفای اسماعیلی خلیفه مورد توجه امت بود. کوهستان الموت دورهٔ اقتدار خود را تا سال ششصد و پنجاه و شش هجری امتداد داد و در همین اوقات بود که لشکر هولاکوخان به کوهستان البرز روآور شده بساط حکمرانی اخلاف و جانشینان حسن را که تدریجاً از قدرت پیشین افتاده بود در هم نوردید. در این سال لشکر تاتار دو کانون تابناک فکر را در مشرق خاموش کردند که نخست مکتب الموت و دیگر دارالخلافهٔ بغداد بود که قتل و غارت و ویرانی آن در این سال عالم اسلام را ماتم‌زده ساخت. جای تأسف است که به واسطهٔ بغض شدید مردم متعصب زمان، هیچ گونه از جنایات و کشتارهای هولناک هولاکو در رودبار، ذکری نشده، از سوزاندن کتابها و کتابخانه‌های الموت که به زعم آنان کتب الحاد و زندقه بود اثری بر جای نمانده است.

اینک به داستان خود بازگردیم. اسکندرخوش‌خبربیک رو به این منطقه پیش می‌آمد و در فکر بود که چگونه ورودش را از صفی‌قلی‌خان چگنی دژبان قلعه‌های رودبار و الموت پنهان نگاه دارد. در این هنگام قلعه‌های الموت از صورت زمان حسن افتاده بود. آتش بیدادگری لشکر تاتار جنگلهای زیبای هرس را خاکستر کرده، صحراهای خشک و سنگلاخ برجای گذاشته بود. در دوران حکمرانی صفویه قلعه‌های ویران شدهٔ این ناحیه مجدداً آباد و تعمیر شد و به مناسبت نزدیکی آن به پایتخت شاه‌طهماسب دژهای رفیع و صعب‌العبور آن، زندان اسیران جنگی خارجی و گردنکشان داخلی واقع گردید. این افسران بنا به مقام و شخصیت خود جاهای مختلف و زندانهای دور از یکدیگر داشتند.

سرداران و بزرگان جنگی و لشکری بیگانه، در ناحیه‌ای موسوم به «اندژ»

زندگی می‌کردند، که دهاتی باصفا و خوش آب و هوا بود. ولی شاهزادگانی را که خطر فرار و غوغا و آشوب داشتند در قلعه‌های کازرخان و قلعهٔ نوذر زندانی می‌کردند، و بیرون رفتن ایشان از آن قلعه‌ها ممنوع بود. خوش‌خبربیک تا کاروانسرای سر پل رودخانهٔ شاهرود آمد. اینجا اولین قراولخانه و گمرک‌خانهٔ ورود به رودبار و منطقهٔ زندانها بود. یک دستهٔ ده نفری مسلح، این قراولخانه را اداره می‌کردند و عابرین را بازجویی می‌نمودند. برای واردشوندگان مشکلی در میان نبود، اما خارج شوندگان از رودبار بایستی با پروانچه از پل شاهرود بگذرند. اسکندر دانست که در این منزل علیداد چوپان برای رهنمایی او پیدا خواهد شد. به کاروانسرا داخل شده اسب را بست و نمدزین را در اتاقی خلوت پهن کرده از خستگی زیاد به خواب رفت. در خواب عمیق و شیرین بود که صدایی خشن و پرنهیب او را بیدار کرد، صدای دوره‌گردی بود که بره می‌فروخت. از دیدن اسب کهرنشان‌دار، جلوی ایوان ایستاده فریاد می‌کرد: «آی برهٔ شیر مست، قوت زانو»! می‌گفت و سر را در درون اتاق گرفته به سیمای مسافر خفته می‌نگریست. مثل این بود که او را با این صدا بیدار می‌کرد. اسکندر نیم‌خیز شده نگاهی به دوره‌گرد کرد. چوپانی بلندقامت بود که کوله‌باری با دو بره بر پشت داشت، و برهٔ دیگری در بغل گرفته به دنبال مشتری می‌گشت. همین‌که اسکندر سر برداشت، چوپان دستی به زیر دنبهٔ بره زده آن را بالا انداخته گفت:

ـ های‌های، خیکچهٔ روغن، با خوردن آن می‌توان یک نفس تا سر دژ دوید.

اسکندر برخاسته نشست و به چهرهٔ بره‌فروش نگریسته گفت:

ـ عمو چند؟

ـ یک درم.

ـ اگر خودت تیارکنی چند؟

ـ یک درم و نیم، نیم درم برای مزد علیداد، اگر کباب خوب می‌خواهید.

اسکندر دانست که فرستادهٔ مرشدقلی است، گفت:

ـ علیداد، من اسکندرم، آیا در انتظار من نبودی؟

ـ قربان دو روز است در این کاروانسراها پرسه می‌زنم، حالا اسب کهر ابلق شما که نشانی مرشدقلی بود، مرا متوجه ساخت، آمده‌ام. مرشدقلی نشانی شما را به من نوشته دو سه روز است به این کاروانسرا رفت و آمد دارم تا شما را پیدا کنم. خوب، حالا من مطابق قرار قبلی کباب را تهیه می‌کنم. شما غذا بخورید و

سوار شوید، من قبلاً می‌روم و در سر دو فرسخی که گلهٔ من آنجاست به انتظار شما خواهم بود تا شما برسید. برای گذشتن از پل کسی متعرض نمی‌شود، اما در بازگشتن سخت و مشکل است، برای آن‌هم فکری خواهم کرد.

کبابی برای اسکندر فراهم ساخت و خود بره‌ها را برداشته از کاروانسرا بیرون رفت. اسکندر تا دو ساعت بعد صبر کرد؛ همین‌که اسبش از خستگی بیرون آمد آمادهٔ حرکت شد. سوار از پل عبور کرده نزدیک قراولخانه به مأمورین صفی‌قلی‌خان برخورد که مشغول رسیدگی به اوراق عبور کاروانی بودند. هیچ نگفته از آنجا بگذشت و رو به سمت رودبار آهسته بنای رفتن را نهاد. نزدیک عصر به محلی رسید که علیداد نشانی داده بود. کوهی سبز و خرّم بود که گلهٔ بزرگی در دامنهٔ آن می‌چرید. از سر پل پرتگاههای رودبار شروع می‌شد و کم‌کم به جاهایی می‌رسید که اسبِ بی‌سابقه و کوه‌گردی نکرده، می‌لغزید و یکراست به ته دره‌های عمیق می‌افتاد. اسکندر پیاده شد و دهانهٔ اسب را گرفت و به آهستگی پیش می‌رفت که سیاهی و دورنمای مردی که از دور دست تکان می‌داد او را متوقف ساخت. دانست علیداد چوپان است، صبر کرد تا نزدیک شد و به اتفاق اسکندر از جاده خارج شده به طرف دامنه رو آوردند. مسافتی معادل نیم فرسخ که از جادهٔ باریک کوهستانی دور شدند. در کنار تخته‌سنگی، دهانهٔ سیاه و غارمانندی نمودار گردید که تا نزدیک اثری از آن مشهود نبود. علیداد گفت:

ــ خان، شبها هوا سرد است اسبتان را به داخل این بوکن می‌بندید، و روزها بخو کرده به صحرا رها می‌سازید. این بوکن برای زندگی ما مناسب است. تا کارمان را به آخر برسانیم. شما هم باید چند روز با زندگانی پررنج و مشقت ما آشنا شوید، تا بدانید برای ده درم گوشت که شما شهریان در دیزی می‌گذارید، ما صحرانشینان چقدر باید خون دل بخوریم.

می‌گفت و تبسم می‌کرد، تا حیرت ناگهانی اسکندر را از فرورفتن در این غار تاریک برطرف سازد. علیداد مجدداً گفت:

ــ جناب خان، چند روزی که سر بنهٔ ما منزل دارید راحت باشید. کباب فراوان بخورید و شیر و ماست بی‌دریغ بنوشید. شیرهای ما معطر و افشردهٔ گل و گیاه این کوهستان پربرکت است، بنوشید و باک نداشته باشید. بنوشید از مشک بنوشید، و از پستان بنوشید. از جام بنوشید و از قازان بنوشید. گرم میل دارید از پستان، و سرد دوست می‌دارید از قازان. بعد دو دست را این طرف و آن‌طرف

این چشمهٔ گوارا بگذارید و حیوان‌وار تا حلقوم بیاشامید. نترسید، آب‌انبار پری‌خانم نیست که مانده باشد و بو بدهد.

اسکندر در حالی‌که دو دست را با دهانهٔ اسب پشت سر گره زده بود، به سخنان علیداد گوش می‌داد و از فلسفه‌های مرد صحرانشین در تبسم بود. گفت:

ــ خوب علیدادبیک، من خودم سپاهی هستم و جاهای سخت و ناهموار زندگی کرده‌ام، همه‌طور با شما می‌سازم. فکری برای این سوگلی من بکنید، این اسب من تکلیفش چیست. این که نمی‌تواند از دیگ و قازان بنوشد، چه‌کند؟ کاه و جو می‌خواهد. تکلیفش چیست؟

ــ قربان، قدمش روی چشم من، گلگون شما را با آهوهای جلگهٔ خودمان هم‌سفره می‌کنم. هرچه می‌خواهد بچرد، به سوسن بچرد، نسرین و نسترن پامال کند، اینجا ملک خدای اوست. میهمان خواجهٔ خضر است، خدا برکت بدهد. تا اینجاست شکمی از عزا در خواهد آورد.

اسکندر زین اسب را گرفته پای آن را بخو کرد و به چرا فرستاد. سپس داخل بنه‌گاه علیداد شد. محوطه‌ای بود که سر آن را با سنگ و خاشاک پوشیده، درون آن مشکهای روغن و پنیر و اثاثیهٔ زندگی صحراگردان چیده شده بود. علیداد و اسکندربیک در زاغه کنار آتش تنور نشستند. شبها این کوهستان سرد می‌شد ولی گوسفندان را در زاغه نمی‌کردند و در اطراف مراتع مجاور یکدیگر استراحت می‌دادند. قسمتی از زاغه که مخصوص نشستن و بیتوتهٔ چوپانان بود، دایره‌ای بزرگ تشکیل می‌داد که بام آن گنبدی، و از بوته‌ها و خارهای بیابان ساخته شده بود. علیداد و خوش‌خبر کنار آتش تنور نشستند. چراغی سفالین که ترکیبی از چربی و سیاهی بود در کنار زاغه می‌سوخت و روشنایی آن با شعله گونهای تنور، یکدیگر را کامل می‌نمود. علیداد که روز را در جستجوی خوش‌خبربیک گذرانیده بود، خسته به نظر می‌آمد، ولی اسکندر شادمان سردمان بود، پرسید:

ــ علیداد، چوپان‌بیگی کی خواهد آمد؟

ــ بزودی می‌رسد، الآن در راه است. من پیاده‌ای فرستاده ورود شما را خبر داده‌ام. الآن خواهد رسید؟

ــ چوپان‌بیگی چند سر گله در اختیار دارد؟

ــ در رودبار الموت چهل و پنج هزار.

ــ جای دیگر هم دارد؟

ــ در رودبار منجیل هم همین قدرها دارد.

ــ چقدرش مال شخص اوست؟

ــ شاید ده دوازده هزار، بقیه مال مرشدقلی و خُرده مالک است. منتها گوسفند منجیل از حیث پشم مرغوب است و قالی‌بافان جوشقان و کرمان و یزد به واسطهٔ نرمی و براقی مخصوصی که از چریدن گوسفندان در جنگلهای زیتون حاصل می‌شود، از چوپان‌بیگی پیش‌خرید می‌کنند و بر یکدیگر سبقت می‌جویند، البته چوپان‌بیگی از این راه سود کافی می‌برد.

و پس از کمی تأمل گفت:

ــ آقای خوش‌خبربیک، این چوپان‌بیگی دست خیر دارد، به این واسطه خدا به او برکت می‌دهد. دوهزار گوسفند او دست من است، از دوهزار سر، پانصد سر آن خیراتی است، و محصول آن به فقرا و ارباب استحقاق توزیع می‌شود. هر سال حساب می‌کنم عایدی هزار و پانصد او، با دوهزار گوسفند دیگران مساوی و گاهی هم بیشتر است. بنابراین، معامله با خدا ضرر ندارد. من خودم هم ده تا میش دارم که وقف خواجهٔ خضر است.

ــ علیداد، این کوتوال الموت صفی‌قلی، چطور آدمی است؟

علیداد قدری فکر کرده گفت:

ــ عالی‌شأن، اگر راستش را بخواهید سگ من از صفی‌قلی درست‌تر و بهتر است. زیرا وقتی با گرگ به جنگ می‌رود و باز می‌گردد هرچه هم گرسنه باشد از لاشهٔ گوسفندان گلهٔ خود نمی‌خورد، و منتظر می‌ماند تا نواله‌اش را بدهند. اما صفی‌قلی، هم مستمری از شاه می‌گیرد، و هم اموال چگنی‌ها را که در جنگها کشته شده‌اند ضبط می‌نماید. این کار همه را مأیوس کرده، می‌گویند: «چرا باید مرشد کامل از او مؤاخذه نکنند، چرا باید سلطان‌محمد سکوت کند تا این سگ هر کار دلش می‌خواهد بکند.» زمان شاه جنت‌مکان، انبارهای این قلعه‌ها پر از طلا و نقرهٔ مسکوک و شمش بود.

یوسف خلیفه، هم کوتوال بود و هم خزانه‌دار، خروارها فلوس از سرحد می‌آوردند، او با قپان تحویل می‌گرفت، وقت تحویل دادن یا فرستادن به ضرابخانه هم، مرشد کامل سپرده بود از او تحویل نگیرند. هرچه می‌داد می‌پذیرفتند و مطالبهٔ کسر و نقصانی نمی‌کردند. نه قبضی در کار بود و نه سندی، مواقعی که جنگ پیشامد می‌کرد، روزی پنجاه شتر از مال معیرالممالک شمش به

ضرابخانهٔ تبریز حمل می‌شد. همه را یوسف‌خلیفه از خزانهٔ الموت می‌فرستاد، هم طلا و هم نقره، بااین‌حال وقتی مرد آه نداشت. سه روز بعد از مرگش مرشد کامل ناگهان به خانه‌اش آمد و از حال کسانش جویا شد. پسرانش را در دامان محبت و زانوی شفقت نشاند و خود را به عنوان پدر به ایشان معرفی نمود! آفرین بر چنین خادم، و صدآفرین بر چنان مخدوم. حال نمی‌دانم چه شده که جای امثال آن مرد، صفی‌قلی نشسته، با اینکه مثقالی نقره و طلا در الموت نمانده و ریشه‌اش را سلطان‌محمد خشک کرده، بااین‌حال صفی‌قلی کار خود را می‌کند.

خوش‌خبر پرسید:

ــ علیداد، تو از جای محبوسین خبر داری!

ــ آری.

ــ افراد آنان را می‌شناسی؟

ــ نه، افراد را چوپان‌بیگی می‌شناسد. او به شما خواهد گفت. الآن در راه است و چون پیاده‌ای فرستاده‌ام که خبر ورود شما را بدهد، یقین دارم مکث نخواهد کرد.

ــ مقصودم امت‌بیک نامی است که جزو محبوسین تبریز آورده شده است.

ــ نه، نمی‌دانم کیست.

ــ از ورود من کی به شما اطلاع داد؟

ــ مرشدقلی، که با چوپان‌بیگی شرکت دارد، او ورود شما را خبر داده، و چوپان‌بیگی مرا مأمور یافتن و راهنمایی شما کرد.

کم‌کم شب شد، گله‌ها از صحرا بازگشته، روی تلها و پشته‌های مجاور خفتند و ماه خرگاه سیمین خود را بر سر آنان آراسته و افراشته گردانید. در این موقع چوپان‌بیگی از راه رسید، پیاده شد، و به سراغ اسکندر وارد زاغه گردید. مردی چهل ساله و میانه‌بالا بود. به خوش‌خبربیک خوشامد گفته یکدیگر را بوسیدند. پس از انجام تعارفات چوپانها را مرخص کرده سه نفری به صحبت و مذاکره پرداختند.

خوش‌خبر گفت:

ــ چوپان‌بیگی، البته مرشدقلی‌سلطان نوشته است که من برای چه کار به الموت آمده‌ام؟

ــ آری، برای نجات دوستان خود از هرات آمده‌اید.

ــ آیا شما خبر از مردی به نام امت‌بیک دارید؟ شیروانی است و با عباسیها در تبریز گرفته شده؟

ــ آری، در قلعهٔ نوذر است. مردی جوان است که در شیروان جنگهای سخت کرده، شهرت بسیار کسب نموده است.

ــ آری، آیا می‌توانید به وسیله‌ای با او رابطه برقرار سازید.

ــ مأمورین قلعهٔ نوذر دیلمانی می‌باشند. خیلی خشن و دیراُنس، و جز با رئیس خودشان جمشیدبیک، با دیگری دوستی و حرف‌شنوایی ندارند. به علاوه زبانی محلی و مشکل دارند که نمی‌توان فهمید، و زبانهای دیگر را نیز دریافت نمی‌کنند. بااین‌حال تماس گرفتن با امت‌بیک قدری زحمت دارد، مگر صبر کنیم تا وسیله‌ای مناسب فراهم گردد. نقداً شما در همین آغل باشید تا من بدقت در کارها بیندیشم و راهی برای نجات یاران بیابم.

خوش‌خبر پرسید:

ــ چوپان‌بیگی، جمعاً چقدر مستحفظ در الموت ساخلو است؟

ــ مطابق همیشه پنج هزار، منتها این پنج‌هزار هم افراد زبده و برگزیدهٔ ولایات قزلباش‌اند. و سعی شده است که از مردم سخت‌جان و دیرآشنا انتخاب شوند تا وسیلهٔ آمیزش و ارتباط آنان با زندانیان فراهم نگردد.

ــ چوپان‌بیگی من تصمیم دارم به هر صورت شده است این جوان شیروانی را نجات دهم. وجود او برای کارهای بعدی ما لازم است. اگر او آزاد شد و در اختیار ما واقع گردید، دیگر نگرانی نداریم و همهٔ دوستان را نجات خواهیم داد.

ــ تا این صفی‌قلی نگهبان الموت است، ما نخواهیم توانست احدی را نجات دهیم، مگر اول در فکر او باشیم.

ــ علیقلی‌خان گفته است منتظر دستور من باش. باید صبر کنیم تا خبری از او برسد.

سه روز از این مقدمه گذشت، شب چهارم چوپان‌بیگی از راه رسید و در حالی که از دهلیز زاغه پایین می‌آمد گفت:

ــ خوش‌خبربیک، میهمان می‌خواهید؟

اسکندر دانست تازه‌واردی با اوست. گفت:

ــ البته، میهمان حبیب خداست.

چوپان‌بیگی داخل بنه‌گاه گردید. در حالی که مردی نقابدار را دنبال سر داشت، مسافر که هنوز از پلهٔ بنه‌گاه پایین نیامده بود گفت:

ــ خوش‌خبربیک سلام بر تو.

اسکندر «شب‌پرکِ» جاسوس را شناخت و فهمید که قاصد مخصوص علیقلی‌خان است که انتظار ورود او را داشته است. گفت:

ــ شب‌پرک، از چون تو پسر هوشیاری عجیب نیست اگر ما را در پشت صخره‌های الموت بیابد، بارک‌الله.

علیداد که لب تنور نشسته نان می‌پخت، از ورود مسافر تازه متعجب شده، به قیافهٔ او می‌نگریست. چوپان‌بیگی گفت:

ــ بارک‌الله به من، یا به شب‌پرک؟

ــ به شب‌پرک.

ــ به من، زیرا اگر من نبودم شب‌پرک شماها را از کجا می‌جست. من دانستم که این جوان به سراغ شما آمده و در جستجوی اسکندربیک است، منتها نمی‌دانست از که بپرسد، و راز درون را به که اظهار نماید که فوراً دستگیر نشود. اقبالش گفت و من سر پل در کاروانسرا او را دیدم، و از سیمای او دانستم چکاره است. فهمیدم که غریب است و اصرار دارد خود را الموتی جلوه دهد.

شب‌پرک از مردم اصفهان و جوانی بیست و سه ساله بود که احمد نام داشت، به اتفاق یکی از خوانین بیات با مادرش به هرات آمده و در خانوادهٔ علیقلی‌خان راه یافته بود. ابتدا همراه شاهزاده عباس‌میرزا به میدان چوگان می‌آمد، و برای یافتن گویهای هرز رفته و به خارج پرت شده، مانند زنبور خاک‌آلود، جست و خیز می‌کرد. کم‌کم عباس‌میرزا او را چوگاندار کرد و روزهای بازی با یک دسته چوگان، پشت سر بازیکنان می‌ایستاد، و هر کس چوگانش می‌شکست، یدکی به او می‌داد. دو سه مرتبه شاهزاده او را محرمانه برای فهم مطالب مخصوصی به اردوی حمزه‌میرزا به قره‌باغ فرستاد. رفت و پنج روز بعد با کشف قضایا بازگشت و مطالب را به عباس‌میرزا گفت. شاهزاده باور نمی‌کرد، تا وقتی که نشانی اثاثیهٔ مجلس را داد، دانست که رفته و بازگشته است. از این تاریخ احمد اصفهانی به شب‌پرک ملقب گردید، و لله‌باشی اجازه داد که غالب اوقات در مجالس شاهزاده طرف رجوع خدمت گردد.

شب‌پرک بسیار باهوش و قریحه بود و به اغلب زبانها بخوبی و فصاحت اهل زبان حرف می‌زد و از زبانها، به ترکی، ازبکی، تاتاری و استانبولی کاملاً واقف بود و به آن حرف می‌زد. اکنون از هرات با دستور کافی به قزوین آمده، نام و نشان و محل توقف اسکندر را در الموت از مرشدقلی رئیس عباسیان قزوین دانسته بود و پیاده به رودبار آمده، با چوپان‌بیگی در کاروانسرای سر پل برخورد کرده بود. پهلوی اسکندر نشست و چارق خود را که کفش خاص پیاده‌روی بود بیرون آورده تاولهای انگشتانش را وارسی کرد، اسکندر گفت:

ــ مگر بازاری شده‌ای شب‌پرک؟

ــ نه عزیزم، بازاری نشده‌ام، اجازه نداشتم از قزوین به این طرف سواره بیایم.

ــ کی از هرات بیرون آمده‌ای؟

ــ دوازده روز است.

ــ خبری از آذربایجان داری؟

ــ با کمال تأسف.

ــ هان، چطور؟ اتفاقی واقع شده؟!

ــ عثمان‌پاشا تا صوفیان آمده، تبریز در خطر تصرف و سقوط است. چشمان خوش‌خبربیک برق زد و به عوض گوش، دهان خود را هم باز گذاشت.

شب‌پرک گفت:

ــ شکستی سخت به لشکر قزلباش خورده، شیروان و گرجستان از تصرف بیرون رفته است. واضح‌تر بگویم، دشمن بادکوبه را هم گرفته است.

اسکندر آهی سرد از دل برآورده گفت:

ــ آخ، مگر سرداران سرحد مرده بودند که عثمانلو این‌قدر جلو آمده؟

ــ هر دسته جدا برای خود جنگ می‌کنند، یعنی برای خود شکست می‌خورند، خدا منافق را نابود کند. میان امام‌قلی‌خان و امیرخان و سایر سرحدداران اختلاف واقع شده، هر دسته به راهی رفته‌اند.

ــ شاهزاده حمزه‌میرزا کجاست؟

ــ او هم گرفتار نفاق داخلی است.

ــ شاه‌سلطان‌محمد چه می‌کند؟

ــ هر روز به سرداران عراق و فارس و خراسان نامه می‌نویسد و سپاه می‌خواهد. آنها هم هردسته عذری می‌تراشند. فارسی می‌گوید خوزستان در

خطر اسماعیل قلندر است نمی‌توانم آمد، خراسان هم که مرز ازبکستان را دارد، می‌ماند عراق، آن‌هم چه عرض کنم.

آثار غم و حیرت در سیمای حاضران نمایان شد. مدتی هم در سکوت و نگرانی اخبار تازه بودند. عاقبت تازه‌وارد، یعنی شب‌پرک جاسوس گفت:

ــ خوب، کار قلعه‌ها چگونه است؟ یاران ما کجا گرفتارند؟ آیا از این بابت اطلاعاتی به دست آورده‌اید؟

ــ آری، رفقای ما یعنی مهدیقلی و میرزابیک و امت‌بیک در قلعهٔ نوذر محبوس و مقید می‌باشند، آنجا که سخت‌ترین قلعه‌های رودبار است.

شب‌پرک گفت:

ــ شنیده‌ام در دهات «اندژ» سکونت دارند.

ــ نه، آنجا اسرای تاتار و غازی‌گرای، سردار ایشان نگاه داشته می‌شوند. جاهای خوب و راحت را به این بی‌شرمها داده‌اند. خودشان اینجا یعنی اسیرند و لشکرهایشان در جزو قشون عثمان‌پاشای خبیث به قتل و غارت شهرهای ما مشغول، ما قزلباشها نجابت و نرم‌دلی را از حد گذرانده‌ایم.

ــ خوش‌خبربیک، مأمورین حفاظت قلعه‌ها، چه قسم مردمی می‌باشند؟ آیا عرضه‌ای دارند، یا مثل لشکر عثمانلو، باد کوهستان اهر، شبی صد تاشان را می‌کشد؟!

ــ نه، نه، خیلی خوب و از بهترین افراد قزلباش انتخاب شده‌اند. مثلاً قراولان قلعهٔ نوذر و قراولخانه از پیادگان دیلمان و از یوزپلنگهای آن کوهسارند. خیلی چابک و سلحشورند.

ــ پس کار ما مشکل است، و به این زودی موفق به انجام مأموریت نخواهیم شد. راستی چوپان‌بیگی، اطراف این آغل را تفتیش دقیق کرده‌ای؟ مبادا گوشی به گفتار ما باشد و اسرار ما فاش شود؟

چوپان‌بیگی خنده‌ای کرده گفت:

ــ اختیار داری شب‌پرک، اینجا فرسخها تا آبادی فاصله دارد. به علاوه روی تپه‌های اطراف سگهای ما خفته‌اند که به مراتب از پسر خان دیلمان خونخوارتر و بیدارترند، راحت‌باش و هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو.

شب‌پرک دست در زیر جامه‌ها کرده پس از کنجکاوی بسیار، نامه‌ای درهم فشرده بیرون کرد و به دست خوش‌خبر داد. اسکندر نامه را باز کرده مهیای

خواندن شد. علیداد، پیه‌سوز مسین را پیشتر آورده، با چوب یوشنی که در آن گذاشته بود فتیله‌اش را تازه گردانید.

نامه للەباشی خطاب به خوش‌خبر این‌طور شروع شده بود:

عالیجاه خوش‌خبربیک، به مزید خدمت و جانفشانی موفق باد.

از عبارت عالیجاه که مخصوص رجال و حکام درجه اول بود و للەباشی برای اسکندر استعمال کرده بود بسیار شادمان شد و نامه را طوری باز کرد که چوپان‌بیگی عنوان عالی و ممتاز عالیجاه را بخواند و از اهمیت مقام و موقعیت اسکندر نزد علیقلی‌خان آگاه شود. علیقلی‌خان در این نامه قید کرده بود که با زندانیان و مهدیقلی برادر او رابطه برقرار کند و آنان را مهیای نجات و فرار سازد. ضمناً در نامه تصریح شده بود که چوپان سپاه عثمانلو به صوفیان تبریز رسیده‌اند. بزودی لشکریان ساکن منطقهٔ الموت برای میدان جنگ رهسپار خواهند شد، و اسکندر خواهد توانست نقشهٔ خود را بدون خطر عملی سازد. در این نامه للەباشی نوشته بود که برای رسانیدن اطلاعات و کارهای داخلی و بردن پیغامها، شب‌پرک جاسوس را در اختیار او گذاشته است. نامه را تا کرده در بغل گذاشت، و راجع به رفتن شب‌پرک به داخل قلعه به مشورت پرداخت. چوپان‌بیگی و علیداد اظهار داشتند که رسانیدن شب‌پرک به داخل قلعه و گرفتن تماس با مهدیقلی‌خان و محبوسین را فردا آغاز خواهند کرد و با مراقبت قبلی خواهند توانست شب‌پرک را جزو دسته‌ای که ماست و شیر به قلعه می‌برند وارد آنجا نمایند، منتها این توقف نزد محبوسین مختصر خواهد بود و مأمورین مراقب وقت کافی برای این کار نخواهند داد. به علاوه وقت بازگشت شیرفروشان از دروازه کمال دقت در شناختن ایشان به عمل خواهد آمد و اگر خدای نخواسته شب‌پرک شناخته و دستگیر گردید، کارها صورت دیگری خواهد داشت و مشکلات ما دو چندان خواهد گردید. شب‌پرک گفت:

ـ شما مرا یک مرتبه به داخل قلعه برسانید و سالم بازگردانید، دیگر رفت و آمدش به عهدهٔ خودم. مطمئن باشید که بقیهٔ کارها را مطابق میل و صلاح پایان خواهم داد.

علیداد گفت:

ـ ما معمولاً شیر و ماست قلعه را به توسط زنان می‌فرستیم، اما چون حال دیگر موقع نشستن و بهره‌برداری گله‌هاست، زنان ما کمتر می‌توانند به خارج رفت و آمد طراز کنند. در این صورت به جای آنان از جوانان استفاده خواهیم کرد، و شب‌پرک هم بایستی به لباس ایشان در آمده به قلعه داخل گردد، و جایگاه زندانیان و منزل هر یک را زیر نظر بگیرد، تا موقعی که برای گرفتن نتیجه مساعد گردد.

خوش‌خبر پرسید:

ـ مشکل‌ترین قسمت این قلعه کجاست؟

علیداد گفت:

ـ همه جای آن مشکل است، از قراولخانه که بیرون رفتیم راهی باریک به کمر کوهساری لغزنده پیدا می‌شود که پیاده باید بادقت و مهارت از آن بگذرد، این راه یک فرسخ امتداد دارد و همه جا در فواصل آن برجها و کمین‌گاه‌ها ساخته‌اند که دیده‌بانان در آنجا شب و روز به دیده‌بانی مشغول‌اند. پس از آنکه پیاده یا فرضاً سواره‌ای این یک فرسخ را طی کرد، به دروازه‌ای از سنگ می‌رسد که بسیار تنگ و محدود است و راهگذر بایستی خم شده از آن دروازه بزحمت بگذرد. سپس به قراولخانه قلعه می‌رسند که آنجا محل توقف کوتوال و عمال اوست. تازه آنجا اشخاص، مورد دقت و تجسس واقع شده اجازهٔ دخول به قلعه می‌گیرند.

خوش‌خبر گفت:

ـ اوه، این کاری سخت و خطرناک و مشکل است، اگر یکدفعه این گرگ هوشیار، صفی‌قلی که می‌گویند خواب و خوراک ندارد، در چهرهٔ ماست‌فروشان باریک شد و چشمان ریز نابکارش با چشمان هوشیار و آب‌زیرکاه شب‌پرک تصادف نمود، آن‌وقت چه خواهد شد؟ قدری چشمان تنگش را تنگتر خواهد کرد خواهد گفت: «ماستکش باشی، بیا جلو ببینم» آن‌وقت دیگر مادر شب‌پرک بمیرد، باید یک قدم پیش گذاشته خود را به صفی‌قلی کوتوال معرفی کند. آن‌گاه صفی‌قلی فریاد خواهد کرد: «آهای بچه‌ها، کوسه‌صفربیک را بگویید بیاید. کوسه‌صفربیک هم تخم شیطان و نبیرهٔ مالک دوزخ است، جرئت دارد شب‌پرک دیر اقرار کند، فوراً یک خورجین اسباب اسکلت را جلوی او خالی خواهند کرد.»

همه به خنده افتاده، به شب‌پرک که در حال تبسم بود و به سخنان اسکندر گوش می‌داد متوجه شدند. شب‌پرک گفت:

ــ با همهٔ این مقدمات، شما یک بار بردن و آوردن مرا به داخل قلعهٔ نوذر تأمین کنید، باقی آن به گردن خودم. دستگیر شدم و یا زجر دیدم، عقوبات آن به عهدهٔ خودم خواهد بود.

فردا شب‌پرک برای یافتن امت‌بیک و کشف احوال و محل توقیف او به صورت چوپانان، مشکی شیر بر دوش گرفته با جمعی از مردم محل عازم قلعهٔ نوذر گردید. مقداری از مسافت را که طی کردند، به ابتدای محل قرق رسیدند. از آنجا دیگر منطقهٔ ممنوع شروع می‌شد. قراولخانهٔ اول، محلی بود که چشمهٔ آبی صاف و گوارا از ریشهٔ کوه بیرون می‌آمد و چناری کهنسال و فرتوت سایهٔ فرحبخش خود را بر آن چشمه‌سار می‌گسترد. مردم آنجا را «خضرخانی» می‌گفتند و عقیده داشتند که شبهای جمعه در درون آن چنار چراغی غیبی افروخته می‌شود. بنابراین چنار خضرخانی پرستشگاهی برای عرض حاجات و التماس مستدعیات دهقانان بود، هرکس بیماری سخت و درمان‌ناپذیر داشت ریشه و ریسمانی از جامهٔ او به چنار خضرخانی گره زده بود. اما درخت این سرچشمه را حسن صباح کاشته بود و در دوران توقف او در محوطهٔ رودبار، هر وقت برای دیدار این قلاع و ساختمانهای آن می‌آمد بر لب این چشمه سر و صورتی صفا می‌داد و ساعتی در سایهٔ درختانش به تفکر و مراقبه می‌پرداخت. از آن تاریخ چشمه را پیرخانی نام نهادند و اسماعیلیهٔ الموت، بعضی از جشنهای مذهبی خود را در کنار این چشمه‌سار مقدس منعقد نموده، به یاد توقف پیر، آنجا را محترم و مبارک می‌شمردند. پس از آنکه منطقهٔ الموت و رودبار مضرب خیام و معبر هجوم تاتار گردید، آتش کینه و بیداد، شاخی بارور و داری سایه‌گستر، بر جای نگذاشت. قهر خدا بر کوه‌نشینان قانع و سر به راه این دره‌های خرّم فرود آمد و حتی بر اطفال بیگناه آنان نیز نبخشود. خضرخانی هم از یاد رفت و مردمی که بعداً در این کوهسار سکونت اختیار کردند، در دل چنار سوخته شبهای جمعه، تابش چراغی دیدند و آن را چشمهٔ خضر نام نهادند. در این موقع چنار سوخته جوانه‌های نوزاد خود را بزرگ و سایه‌ور ساخته و آنجا برای مردمی که از راه باریک و پرخطر قلعه، در شدت گرمای روز می‌گذشتند آبشخوری لذتبخش و سایه‌بانی دلپذیر بود. بناهای الموت را شاه‌اسماعیل اول مورد توجه قرار داد، و پس از او شاه‌طهماسب اول به تکمیل خطوط و ایجاد قراولخانه‌ها و تعبیهٔ برجها و حصارهای آن پرداخته هر قسمت از آن بلوک را به

دسته‌ای از محبوسین و تبعیدشدگان اختصاص داد و از هر حیث لوازم زندگانی زندانیان و اتباع و مستخدمین ایشان را فراهم ساخت.

قلعه‌هایی که شاهزادگان در آنجا به سر می‌بردند متناسب با شئون و درجات آنان بود و با قلاعی که سرداران و سرکشان منزل داشتند وسیلهٔ ارتباط و مراوده نداشت. بهترین قسمت این کوهستان نواحی «اندژ» بود که بر لب رود شاهرود واقع شده، هر یک برای سکونت جماعتی از سران دستگیرشدهٔ میدان جنگ، و یا گروییها اختصاص داشت، و در عین حال از یکدیگر دور و ایجاد روابط با قسمتهای دیگر غیرممکن بود. شاه‌اسماعیل بزرگ سالها عمر خود را در این گونه قلعه‌ها گذرانیده مدتی در استخر به چنگال عقوبت و زجر این قلعه‌ها گرفتار بود، و هنگامی که پای بر تخت سلطنت ایران نهاد، هنوز زخم حلقهٔ آهنین کُند در ساق پای او دیده می‌شد. شب‌پرک به اتفاق همراهان خط باریک جادهٔ قلعه را که مانند ریسمانی سفید بر شانهٔ کوه رفیع بالا رفته بود پیمود، و از مقابل برجهای قرق که در فواصل معین راه ساخته شده بود عبور کرد. آخرین مرحلهٔ این مشکلات، دروازه‌ای حلقه‌مانند از سنگ یکپارچه بود که عابرین بایستی خم شده از آن عبور نمایند و سپس پشت دروازهٔ قلعه ایستاده منتظر باز کردن در قلعه بایستند. قراولان و کشیکچیان به رفت و آمد این شبانان دوره‌گرد وقعی نمی‌گذاشتند و هیچ‌گاه از ناحیهٔ آنان بوی خطری نمی‌بردند. به این لحاظ پیش از آنکه به سراپای آنان بنگرند به محصولات و بارخانه‌ها و کوله‌پشتی‌هایشان نگریسته، از ایشان می‌گذشتند. نزدیک دروازهٔ قلعه، استخر مرموزی که از یادگارهای دوران حسن صباح بود نمایان گردید. این استخر در زمان طهماسب مجدداً آباد شده مورد استفاده واقع شده بود. این استخر آب مشروب قلعه بود که با مهارت و استادی پسر صباح در قلهٔ کوه، بدون رابطه به جاهای دیگر ایجاد شده بود. این حوض و استخر در داستانهای عصر اسماعیلیهٔ الموت نیز نام برده شده، اهمیت و ارزش صنعتی و هنری آن زبانزد خاص و عام بود. هر قدر آب از این استخر برداشته می‌شد، در مدت کمی باز پر می‌گردید و همین که به نقطه‌ای معلوم می‌رسید به همان جا توقف می‌نمود و چیزی به آن اضافه نمی‌گشت. در جلوی قلعه ساختمانهای کوتوال و محل توقف صفی‌قلی بود که درهای خروجی آن جنب در و همهٔ شرایط حفظ و حراست مأمورین کوتوال از برجها و دیده‌گاهها در آن منظور شده بود. بعد از این عمارت میدانی وسیع بود که به منزلهٔ بازار و محل

خرید و فروش قلعه‌گیان به کار می‌رفت. زندانیان قلعه سرگرمیهای گوناگون داشتند و هر دستهٔ کوچک که از حیث اخلاق و مراتب مشابه بودند، در یک اتاق زندگی می‌کردند. از ورود دستهٔ چوپانان محبوسین از اتاقها بیرون دویدند، صدای طاسهای نرد و هیاهوی بازیکنان و قصهٔ داستان‌گویان خاموش شد، و اشخاص برای گرفتن سفارشات خود به میدان بزرگ قلعه روی آوردند. در میان این دسته‌جات جوانی بود که موی سر و صورتش او را به صورت پیری درآورده بود. از میان محبوسین به کناری ایستاده به تماشای چوپانان و رفت و آمد ایشان مشغول بود، یک نفر از همراهان او را به شب‌پرک نشان داده گفت:

ــ این امت‌بیک است، ملتفت باش.

شب‌پرک بدقت امت‌بیک و قلعهٔ زندان، و راههای آمد و شد را زیر نظر گرفته با خود گفت: «تا هفتهٔ دیگر چنین روزی باید صبر کرد، خیلی دیر است، چقدر خوب بود اگر همین امروز می‌توانستم امت‌بیک را به ورود خود متوجه و آگاه سازم». اما هرچه دقت کرد راهی برای نجات امت‌بیک نیافت و وسیله‌ای که بتوان به استخلاص او کوشید به نظر نیاورد. دید اگر بخواهد از این راه به درون قلعه رفت و آمد کند این همه قراول و نگهبان را نمی‌تواند فریب دهد و در صورتی که بخواهد از اطراف و جوانب دیگر قلعه به آنجا منفذ و فرارگاهی تهیه کند، یک سر به قعر دره‌ها پرتاب خواهد شد. هیچ نگفت و به همراه چوپانان مهیای بازگشت گردید. نزدیک دروازه، جایی که باید از حلقهٔ سنگی عبور کنند، مورد شک و تردید قراولان واقع شد و یکی از آنان گفت:

ــ این مرد کیست و از کجا به قلعه آمده؟ من تاکنون او را ندیده‌ام؟!

چوپانی که مراقب حال شب‌پرک بود گفت:

ــ آقای کشیکچی، این از بستگان من است و برای دیدن ما به سر گله آمده، مانعی ندارد، خودی است بگذارید برود، زیر بار معطلش نکنید.

قراول گفت:

ــ آهان، پس من درست فهمیده بودم، این مرد غریب است. شب‌پرک با همراهان به جایگاه گله‌ها آمد و ماجرای دیدن امت‌بیک را در زندان قلعه بیان کرد.

خوش‌خبر گفت:

ــ پس گفتی نجات رفقا به این صورت امکان‌پذیر نیست؟

ــ نه، این راه و اشکالاتی که در آن وجود دارد محال است کسی بتواند به قاچاق از آن بگذرد، باید فکری دیگر کرد.

صبر کردند تا چوپان‌بیگی آمد و جلسهٔ مشورت در زاغه تشکیل گردید.

خوش‌خبر گفت:

ــ دوستان، اکنون چندین روز است ما در این محوطه گرفتاریم و هنوز نتوانسته‌ایم قدمی به طرف مقصود برداریم. علیقلی‌خان و عباس‌میرزا را در انتظار گذاشته‌ایم و ایشان نیز هر لحظه در انتظار رجعت ما می‌باشند. حال شب‌پرک می‌گوید که دستبرد به قلعه زدن و رفقا را نجات بخشیدن غیرممکن است، و هرکس بخواهد از راه دیگر دست به درون دژ پیدا کند، جان خود و دوستانش را عرضهٔ هلاک کرده است.

چوپان‌بیگی گفت:

ــ درست می‌گوید و ما هم قبلاً این نظر را داشتیم، منتها شب‌پرک می‌گفت من قلعه را ببینم. برای نجات مهدیقلی و امت‌بیک دو راه بیشتر نداریم: یکی آنکه صفی‌قلی‌خان را در حین رفت و آمد به قسمتها دستگیر کرده کلید و مهرها را به چنگ آوریم و به وسیلهٔ آن درها را شبانه باز کرده حضرات را آزاد سازیم؛ دیگر آنکه فرمان و نوشته‌ای از نواب ولیعهد «حمزه‌میرزا» که فرماندهی قلعه با اوست داشته باشیم، و با آن مهدیقلی‌خان را آزاد نماییم.

خوش‌خبربیک گفت:

ــ شق اول مشکل و خطرناکتر است، و صفی‌قلی تا جان در بدن دارد، به اختیار کلید و مهر قلعه را تسلیم نخواهد کرد، مگر آنکه با کشتن او این مقصود عملی گردد.

چوپان‌بیگی گفت:

ــ آری چنین است، و او تا نیرو در تن دارد مهر و کلید کوتوالی را که شخص ولیعهد به او سپرده از دست نخواهد داد. آن وقت تازه شما از عباس‌میرزا اجازه دارید، یک نفر صوفی و جنگجوی قزلباش را که موهایش در آفتاب رزمگاه سفید شده بکشید؟ البته نه، زیرا صفی‌قلی اگر خیانت کند و زندانیان مرشد کامل را بدون میل و رضای او آزاد نماید، در تمام مملکت قزلباش بدنام خواهد شد، و قبیله و خاندانش سالیان دراز سرافکنده و شرمسار این خیانت خواهند بود، و عنوان «نمک‌به‌حرام» تا زنده است، دست از سرش بر نخواهد داشت. اما اگر ما

بخواهیم او را از میان برداریم و یا شبانه در حین عبور نابودش سازیم موجب لعن و نفرین همهٔ مردم خواهیم شد. به علاوه قبیلهٔ او دست از تعاقب ما نخواهند کشید و ممکن است باعث ظهور خونریزی و انقلاب و برادرکشی گردد. پس بهتر است که در شق دوم فکر کنیم.

علیداد گفت:

ــ شق دوم، یعنی آوردن فرمان از شاه یا ولیعهد. این هم که از محالات است، یعنی نواب ولیعهد فرمان بنویسد که دشمنان جانی او را که به هزار زحمت دستگیر شده‌اند رها کرده و برای کمک به هرات بفرستیم؟! آیا چنین کاری شدنی است؟!

مدتی به فکر گذشت، و هیچ‌یک از چهار نفری که در این مجلس حضور داشت عقیدهٔ صریحی ابراز ننمود. نه می‌توانستند بدون انجام مأموریت به هرات بازگردند و نه راهی برای انجام آن پیدا می‌کردند. عاقبت خوش‌خبر سربرداشته گفت:

ــ می‌گویند ولیعهد ایران با لشکر جمعی خودش در اطراف صوفیان موضع گرفته منتظر رسیدن لشکر عراق است. اگر چنین باشد لابد عثمان‌پاشا قره‌باغ را گرفته و به حوالی تبریز رسیده است؟

ــ آری چنین شهرت دارد.

ــ وای بر ما، وای بر مملکت ایران، خوب در این صورت اگر بنا باشد شب‌پرک بخواهد پرواز شبانه‌ای انجام دهد و خود را به اردوی ولیعهد برساند، چند روز و چند فرسخ باید برود؟

ــ از راه رودبار زیتون به زنجان، و از آنجا به تبریز، از تبریز به صوفیان هم راه نیست، خلاصه بسته به قوت بالهای شب‌پرک است.

شب‌پرک گفت:

ــ خوب، مقصود چیست؟ رفتن من به تبریز چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟

خوش‌خبر گفت:

ــ من دوستی در حاشیهٔ ولیعهد دارم که فعلاً نفوذ بسیار در آذربایجان دارد و هم در عالی‌قاپو صاحب‌اختیار مطلق است. نامه‌ای به او می‌نویسم و تو باید محرمانه آن را به او برسانی، به طوری که احدی از ورود تو و منظور و مکتوب تو آگاه نشود. پس جواب نامه را گرفته با شتابی تمام به الموت می‌رسانی، این

است آنچه از تو انتظار دارم. حال بگو در چه مدت این رفتن و بازگشتن را انجام می‌دهی؟

ــ این بسته به خوبی اسبان من است. اگر با سوگلی تو بروم، خیلی زود، و اگر با یابوهای خودم سفر کنم چندان منتظر سرعت نباشید.

ــ مگر اسب تو نژاده نیست؟

ــ چرا، از اسبان بیاتی است، و دست کمی از عربی ندارد.

ــ به هر صورت منظور اصلی رسانیدن جواب است که ما در انتظار آن هستیم. می‌دانی که عباس‌میرزا در انتظار ماست و نباید وقت را از دست بدهیم. اکنون چنان‌که دیدیم قلعه‌های الموت محکم است و نمی‌توان به آنجا دستبرد زد، کوتوالی چون صفی‌قلی بیدار و هشیار دارد که با دسته‌جات قوی و محکم آنجا را پاسبانی می‌کنند. اینک اندیشه به سوی دیگر متوجه شده و آهنگ آن دارم که تو را به تبریز بفرستم. می‌خواهم زود بروی، به طوری که جز ما سه نفر احدی به مقصود و منظور واقف نشود این راه را رفته و بازگردی.

ــ به خود تبریز؟

ــ به اردوی حمزه‌میرزا. نامه‌ای محرمانه به عبدالله‌خان جلودار او می‌نویسم. باید در راه تبریز تا قره‌باغ هرجا بود او را بجویی و نامه را برسانی. ما در انتظار بازگشت تو هستیم.

شب‌پرک دستی به پیشانی کشیده گفت:

ــ اگر در راه اسبم واماند چه کنم؟

ــ اسب بخر، پول داری؟

ــ هنوز از پولهای هرات چیزی خرج نکرده‌ام، می‌ترسم اگر در راه خرج کنم دستگیرم نمایند، و بگویند این پولهای خارج است و رسمیت ندارد، و همین باعث دستگیری من شود.

ــ آری هرچه سکهٔ عباسی داری بده، تا من پول رایج بدهم.

آن‌گاه ضمن تعویض سکه‌های عباسی به پول رایج گفت:

ــ شب‌پرک، هرجا رسیدی و دیدی اسب چاپاری نمی‌رود، سربودش را بده و اسب دیگر بخر. در راهی که می‌روی اسب فراوان و ارزان است.

ــ در قره‌چمن و بیجار برای دولت هندوستان اسب می‌خرند.

ــ با این حال اسب از عراق ارزانتر است، هرچه لازم شد خرج کن و زود

بازگرد. وقتی به اردوی ولیعهد رسیدی، ملتفت باش شب آنجا بـرسی و بـرای تماس با عبدالله‌خان واسطه اختیار نکنی و شخصاً او را دیدار بنمایی. در جایی که تنها باشد او را ملاقات و جواب نامهٔ مرا بستانی و بدون معطلی و رفع خستگی سوار شده به شتاب بازگردی، فهمیدی.

ــ بسیار خوب.

ــ شب‌پرک، مبادا این نامه به دست کسی بیفتد که تمام کارهای ما باطل شده شاید باعث ایجاد سوءظن نسبت به عبدالله‌خان هم بشود.

ــ مطمئن باش. من از این راه باز هم رفته‌ام، اگر دیدم دستگیر می‌شوم نامه را در صورت لزوم، خود از میان می‌برم.

ــ بی‌مرگ بادی شب‌پرک، خضر پیغمبر یار و پشتیبان تو باد.

ــ از قراولخانه چگونه بگذرم؟

علیداد که در تاریکی چراغ روغنی کم‌نوری چمباتمه زده بود، تکانی به خود داده گفت:

ــ من تو را از آنجا رد خواهم کرد، این کار به عهدهٔ من.

ــ پس زود باش چوبدستی خود را بردار.

خوش‌خبر نامه‌ای مختصر و کوچک به عبدالله‌خان نوشته به شب‌پرک داد و هنوز سنگینی شب نشکسته بود که از محوطهٔ قراولخانه گذشته به سمت زنجان روانه گردید. همین‌که از زنجان بیرون آمد آثار آشفتگی و انقلاب نمودار گردید. مأمورین منزلها و رباط‌دارها، که مراقب احوال اشخاص و کشف مقاصد عابرین بودند، از انجام کارهای خود قهراً بازمانده به انجام حـوایـج عـابرین مشـغول بودند. جاده‌های آذربایجان بیش از گنجایش خود انباشته، احدی نمی‌توانست مراقب حال دیگری باشد. دسته‌های دو هزاری و سه هزاری لشکـر از اطـراف ایران سر به این جاده گذارده، به هم در آمیخته، به عجله به سمت تبریز پـیش می‌رفتند، و دسته‌جات زیادتری از قبایل کوچ‌نشین و چادرنشین و دهـاتیان و گوسفندداران با وسایل زندگی خود از شمال به جنوب رهسپار بـودند. جـنگ کشان‌کشان خود را به حوالی تبریز رسانده، می‌رفت که دیو مهیب قتل و غارت، مناطق آباد و آسودهٔ آذربایجان را دستخوش پریشانی سازد.

وارد شهر تبریز شد. همه جا را مهاجرین شـمال گـرفته بـودند، خـوانـین و رؤسای طوایف قزلباش، شاهسیونان ولایات گرجستان و شیروان که در جنگ با

دشمن خسارات زیاد دیده بودند، با حالی رقت‌آور در کوچه‌های تبریز رفت و آمد می‌کردند. شهر در حال وحشت و اندوه بود و همه از شکستهای پی در پی سرداران قزلباش متأسف بودند.

گفته می‌شد که دیگر در گرجستان و شیروان کسی استقامت نمی‌کند و همه جا را عثمانلو تسخیر کرده است. سلطان‌محمد و حمزه‌میرزا از قره‌باغ کم‌کم به پایین می‌آمدند، و با آمدن آنها جنگ به داخلهٔ آذربایجان کشیده می‌شد. کم‌کم تأثیر وجود میرزاسلمان و ارزش شخصیت او معلوم مـی‌شد. وقـتی عـثمان‌پاشا در شیروان شنید که میرزاسلمان در هرات کشته شده است قهقهه‌ای زد. ایـن مـثل معروف ترکی را بر زبان آورد: «کسی که برای ثروتمند شدن عجله کند زود فقیر می‌شود». فردا صبح قاصدی به استانبول فرستاده در نامه‌ای بـه مـصطفی‌پاشا نوشت: «می‌توانم به شما اطمینان دهم که دروازه‌های تبریز به روی ما باز است».

شب‌پرک همه جا آمد و به دسته‌جات مردمی برخورد که در اقطار آذربـایجان پراکنده می‌شدند. شب‌پرک در حوالی اردبیل به اردوی شاه ولیعهد رسید. آنجا هم مهاجرین شمال هجوم کرده، کناره کوچه‌ها و دهات و قصبات منزل کـرده بودند، و سرداران قزلباش مشغول جا دادن آنـها بـودند. مـن‌جمله مـحمدخان امیرالامرای چخور سعد قفقاز که از هواخواهان عباس‌میرزا بود با سپاه خود به اردبیل پناهنده شده بود.

شب‌پرک به اردوی ولیعهد نزدیک شد. برخلاف سابق که به واسطهٔ وجـود میرزاسلمان دستگاه ولیعهد انضباط و نظمی کامل داشت، اینک شوریده و در هم به نظر می‌رسید. مخصوصاً وجود مطربهای زنانه و رقاصان گرجی و نوازندگان استانبولی و شامی که سابق در اردوی میرزاسلمان و ولیـعهد بـه نـدرت دیـده می‌شدند، اکنون فراوان و با آنکه همگی از حیث شکستهای پی در پی افسرده و غمناک بودند، حواشی ولیعهد این مطالب را به چیزی نمی‌گرفتند. صبر کرد تـا عبدالله‌خان خواست سوار شود و برای خواب به منزل خود برود. هنگام پـیاده شدن خود را به او رسـانیده استدعای مذاکرهٔ محرمانه کرد. عبدالله‌خـان پس از آنکه مدتی خیره‌خیره به سر تا پای او نگریست، اجازه داد که به چادر او داخل شود. شب‌پرک خود را معرفی کرده گفت:

ــ نامه‌ای برای شما آورده‌ام.

ــ از کجا؟

ــ از الموت.

ــ از کی؟

ــ از خوش‌خبر.

از شنیدن این اسم عبدالله تکانی سخت خورده، دیگر چیزی نپرسیده و از آنچه پرسیده بود نیز پشیمان گردید. قدری به بیرون خیمه نگریست و از روشنایی مشعلها توانست بداند که گوشی به سخنان ایشان نیست.

عبدالله‌خان دید اگر کسی بفهمد که او با مخالفان ولیعهد حمزه‌میرزا، آن هم با شهر هرات، رابطه دارد، بلافاصله دستگیر و مورد تحقیق، و شاید عزل قرار خواهد گرفت، و شاید بگویند عبدالله‌خان باطناً عباس‌میرزایی است، و جاسوس تشکیلات علیقلی‌خان است. بنابراین لرزشی مختصر سراپای او را گرفت و به عجله درصدد روانه کردن شب‌پرک برآمد. نامه را گرفته خواند، چنان‌که گفتیم کوچک و مختصر بود. در این نامهٔ بدون عنوان نوشته شده بود:

> دوست دیرین، اگر می‌توانی برای نجات امت‌بیک از الموت به من کمک کن، دوست آوارهٔ تو.

خط اسکندر را شناخت و دانست که چاره‌ای جز نوشتن این نامه نداشته، نامه را در مشت پیچیده قدری فکر کرد و برخاسته پرسید:

ــ اسم تو چیست؟

ــ نامم احمد است.

ــ آیا کسی از آمدن تو به اینجا آگاه شده است؟

ــ احدی.

ــ بسیار خوب، برو و فردا شب در همین ساعت پشت این سراپرده منتظر من باش.

شب‌پرک بیرون رفت و در تاریکی پشت خیمه‌ها ناپدید گردید.

فردا شب عبدالله‌خان شب‌پرک را پشت خیمه‌ها در تاریکی پذیرایی کرد. چیزی در دست شب‌پرک گذاشته آهسته گفت:

ــ احمد، سلام مرا به آواره برسان.

این بگفت و به سراپرده بازگشت، به خوابگاه خویش رفت و تا پاسی از شب در فکر این حادثه بیدار ماند.

اسکندر و رفقایش روز می‌شمردند و انتظار مراجعت شب‌پرک را داشتند، علیداد را در رباط سرپل قراولخانه برای عبور او گذاشته بودند. نیم‌شبی بود که صدای غرش سگهای گله، محوطهٔ خاموش بیابان را به ولوله انداخت. از فراز هر تپه و از روی هر پشته و دامنه‌ای یک دسته سگ به بیابان سر داده شدند. صدای مهیب آنان در اطراف رودخانه و آبادیهای ساحلی پیچیده، هر جا سگی بود با نعره‌ای آمادگی خود را برای شلاق‌کاری اعلام کرد. چوپان‌بیگی گفت:

ــ علیداد برخیز، قطع دارم شب‌پرک است که وارد دامنه شده به طرف بنه‌گاه می‌آید.

علیداد چوبدست خود را برداشته از زاغه بیرون جست و به جاده رو آورد. سگها از هیاهوی علیداد بازگشتند و دیری نگذشت که سواری در روشنایی زاغه پیاده گردید. سر و صورتش را در سربندی پوشیده، چشمانش را بیرون گذاشته بود. خوش‌خبر را در تاریکی شناخته سلام کرد. شب‌پرک بود که از آذربایجان بازمی‌گشت. خوش‌خبر گفت:

ــ رفیق دیر کردی، دو روز پیش انتظار ورود تو را داشتیم.

شب‌پرک در حالی‌که تسمهٔ ترک‌بند خورجین ترکی را باز می‌کرد گفت:

ــ خبر نداری راهها چه خبر است. دندان‌گیر یافت نمی‌شود، من از میانه تا رودبار زیتون، اسبم را با علف صحرا سیر کرده‌ام. جو گیر نمی‌آید و خواربار منزلها را چرانده‌اند.

خوش‌خبر در حالی‌که وحشت قلبش را در تپش انداخته بود و می‌ترسید شب‌پرک بدون حصول نتیجه بازگشته باشد، سر را به صورت او نزدیک آورد و گفت:

ــ کاری صورت دادی؟

ــ آری. انجام شد، راحت باش.

تغییر حالی که از حکایت استراحت ضمیر و خروج از نگرانی می‌کرد در وجنات خوش‌خبر پدیدار گشت. وارد زاغه شد و به علیداد گفت:

ــ خواهش دارم این اسب را بگردانی تا عرقش خشک شود. هوا سرد است و بغل‌گیر می‌شود.

علیداد را بیرون فرستاده در تنهایی از شب‌پرک پرسید:

ــ خوب، عبدالله‌خان را دیدی؟

ــ آری.

ــ چطور بود؟

ــ خوب و سردماغ.

ــ از من چه پرسید؟

ــ خیلی کم و به عجله.

ــ دانست من کجا هستم؟

ــ آری، گفتم در الموت منتظر بازگشت من است.

می‌گفت و دستها را روی حرارت تنور سوزان گرفته، ایستاده گرم می‌شد. همین‌که دستهایش جان گرفت، دست در بغل کرده به جستجوی چیزی مشغول گردید. چیزی از جنس بلغار بود که اطراف آن را ابریشم الوان، شیرازه بسته بودند، و عمال مالیه فردها و صورت‌حساب‌های دیوانی را در آن ضبط می‌کردند. نامه‌ای تاشده از آن به در کرده به دست خوش‌خبر داد. این مکتوب تاشده کمربندی ابریشمین داشت که رشته‌های آن از میان جوز گره‌ای ظریف بیرون آمده دور نامه پیچیده می‌شد و سر آن زیر مهر و موم پنهان می‌گردید و روی مکتوب نوشته شده بود: «امارت‌پناه صفی‌قلی‌سلطان، کوتوال قلاع الموت دریافت دارد.» شب‌پرک گفت:

ــ اسکندربیک، عنوان امارت‌پناه برای صفی‌قلی کم نیست؟ آیا نباید او را «عالیجاه» بنویسند؟

ــ نه، هنوز سلطان است. تا خان نشود که عالیجاه به او خطاب نمی‌کنند.

خوش‌خبر گفت:

ــ می‌توانیم این فرمان را باز کنیم؟

ــ احتیاجی به باز کردن ندارد، من آن را خوانده‌ام. فرمانی است به صفی‌قلی چگنی، برای رها ساختن امت‌بیک یساقچی.

خوش‌خبر مجدداً گفت:

ــ به هر حال، کار درست شد. باید فردا صبح خودم بروم قلعه، و کوتوال را ملاقات کرده فرمان را بدهم و بندی را تحویل بگیرم. خواهم گفت الساعه از راه می‌رسم، البته دروغ هم نگفته‌ام. گرچه علیقلی‌خان منتظر نجات برادر خود مهدیقلی است، ولی ما امت‌بیک را که توانسته‌ایم، فعلاً نجات می‌دهیم، شاید به کمک او بتوان دیگری را هم نجات داد. خوب شب‌پرک نگفتی که عبدالله‌خان

چگونه این فرمان را به دست آورده؟ محال است حمزه‌میرزا به میل خود چنین جوازی بدهد و یک نفر عباسی را رها سازد. پس حکماً این فرمان را به نحوی از دستگاه او خارج ساخته‌اند.

شب‌پرک خنده‌ای کرده گفت:

ــ مسلم است، می‌خواهی بدانی چه کسی در صدور این فرمان به عبدالله کمک کرد؟ مردی معمم که همه جا همراه ولیعهد است. این شخص را ندیم‌باشی می‌گفتند و مورد توجه و احترام همهٔ بزرگان اردو بود.

خوش‌خبر گفت:

ــ اوه، درست گفتی، این فرمان به توسط او به امضا رسیده یا چه عرض کنم ...

شب‌پرک در پاسخ گفت:

ــ آیا بهتر نبود به عوض امت‌بیک، مهدیقلی را تقاضا می‌کردی؟

ــ هرگز امکان نداشت برادر علیقلی را بتوانیم تقاضا کنیم. مهدیقلی برادر لله‌باشی و او فی‌الواقع قاتل میرزاسلمان است.

یادآوری نام میرزاسلمان، خوش‌خبر را به فکر او انداخته گفت:

ــ راستی خدا را شکر که من در حادثهٔ قتل انصاری دخالت نداشتم. اکنون معلوم می‌شود ارزش وجود او دولت سلطان‌محمد را سرپا نگاه داشته بود.

ــ آری، این قضیه همه جا منعکس بود، و همه از آن پیشامد متأسف بودند.

خوش‌خبربیک پرسید:

ــ مردم راجع به ولیعهد چه می‌گفتند؟

ــ همه جا از او مأیوس بودند و آهسته نام عباس را به زبان می‌آوردند. می‌گفتند: «ولیعهد زمانی مؤثر بود که لله و مربی چون میرزاسلمان او را هدایت می‌کرد».

ــ حال با این نفاق و اختلافی که در مملکت ما رخنه کرده است، نه ولیعهد و نه پدر ولیعهد و نه امثال این اشخاص می‌توانند کاری صورت دهند. مگر همین عثمان‌پاشا که اکنون شیروان و گرجستان را از پیکر مملکت جدا کرده و هر روز جلوتر می‌آید، همان نیست که از جلوی ما مانند شغالی در می‌رفت، و تا دربند شابران هر لحظه پشت‌سر خود را می‌نگریست؟ این همان عثمان‌پاشاست که میرزاسلمان در تنگهٔ باب‌الابواب توپخانه‌اش را گرفت و پای بی‌کفش به تاتارستان فرارش داد. اینک هم اوست که شیری شده یال و دم می‌جنباند. برای

اینکه خبر دارد در دولت قزلباش چه هرج و مرجی راه یافته است. می‌داند که هرجا نسیم دو هوایی و نفاق وزیدن گرفت گلهای شادکامی و پیروزی و بختیاری ریختن می‌گیرد. می‌داند که در میان هر قوم و قبیله‌ای شمشیر اختلاف و دوگانگی کشیده، دشمنان باید شمشیرشان را غلاف کنند و با تازیانه، آن ولایت را تسخیر نمایند. هیچ می‌دانی اکنون بر ملک و ملت ستمدیدهٔ ما چه می‌گذرد؟ یک دسته اطراف سلطان‌محمد و دستهٔ دیگر با ولیعهد، یک قبیله با ابوطالب‌میرزا و یک ولایت با طهماسب‌میرزا، دیگر می‌خواهی این مرز و بوم را آسایش، و این خاص و عام را آرامشی باشد به شما قول می‌دهم اگر عباس‌میرزا زودتر به فریاد نرسد و قد علم نکند همین عثمان‌پاشا و رفیق جدیدش ...

شب‌پرک میان حرفش رفته گفت:

ــ چغال اوغلی. آری. اینها ... از تبریز هم پایین‌تر بیایند و هوس عراق هم در سر بپرورانند.

شب‌پرک دوباره گفت:

ــ حال تکلیف چیست؟

ــ اینجا معطل شدن صلاح نیست، باید زودتر رفقا را نجات داد و رفت و معلوم نیست خراسان هم آسوده بماند و ازبکان فشاری ندهند. آن وقت است که شاه کوچولوی ما باید دو دسته، بلکه سه دسته شمشیر بزند.

فردا صبح خوش‌خبربیک خود را به صورت مسافری آراسته، نامه و فرمان ولیعهد را برداشت و به صوب قلعهٔ نوذر در حرکت آمد. کم‌کم آفتاب، دشت و کوهسار را زیور داد و مناظر عالی و دلفریب سواحل گرمارود الموت نمودار گردید. این رودخانه از دامنهٔ قلعه و راه کوهستانی آن می‌گذشت و پس از طی مسافتی به رود شاهرود پیوسته می‌گردید. خوش‌خبر از قراولخانه‌ها گذشته، سراغ کوتوال را گرفت و پیش رفت تا به دروازهٔ قلعه رسیده ایستاد. خود را معرفی کرده گفت:

ــ نامه‌ای برای صفی‌قلی دارم.

دروازه گشوده شده خوش‌خبر را به داخل دژ هدایت نمودند. چنان‌که قبلاً اشاره شد، عمارات کوتوالی الموت اینجا بود. صفی‌قلی به استقبال اسکندر پیش آمده ایستاد. خوش‌خبربیک سلام کرد و خود را با نام و لقب به کوتوال معرفی نمود. صفی‌قلی دستور داد اسب اسکندر را گرفته به اصطبل بردند و خود با کمال

احترام از تازه‌وارد در عمارت شخصی پذیرایی نمود. پس از انجام تعارفات، خوش‌خبر نامه یا فرمان ولیعهد را بیرون آورده بوسید و به دست کوتوال داد. او نیز فرمان را نخست بر سر نهاد، آنگاه بوسید و عنوان آن را خوانده باز کرد. بالای ورقه بوته‌ای سرکج با آب طلا دیده می‌شد که آن را بادامچه می‌گفتند و اطراف آن با تذهیبی نفیس طلاکاری شده بود. در میان بادامچه که به منزلهٔ نشان رسمیت ورقه بود، عبارت «کلب آستان علی محمد خدابنده بهادرخان» دیده می‌شد و در سمت چپ بادامچه، طغرای نام ولیعهد «حمزه شیر شکار» با خطی مخصوص و طرزی مطلوب تذهیب شده بود. نامه را خوانده گفت:

ــ به دیده منت دارم، فرمان همایون ولیعهد مطاع و مطیع است، در این دم می‌فرستم امت را خبر کرده حاضر سازند.

سپس قدری از اوضاع آذربایجان پرسیده گفت:

ــ آقای عالیجاه، ولیعهد ما خیال جلوس ندارد؟

ــ چه بگویم، بنده که چیزی نشنیدم.

ــ چطور مگر؟

ــ آخر اگر جلوسی یا عروسی‌ای واقع می‌شد، مطابق معمول این بیچارگان محبوسین را عفو می‌کردند و رها می‌ساختند. ما هم در ضمن از شرّ نگاهداری این گله‌های دزد و دغل آسوده می‌شدیم. هر روز با وسایلی می‌خواهند بگریزند و مرا در معرض غضب و مسئولیت قرار دهند.

آه چقدر کار مشکل و پرخطری است، بدتر از همه این خارجیهای زبان‌نفهم، که خیال می‌کنند اینجا برای ما شال ترمه تا می‌کنند، هر روز خرده‌فرمایشی می‌دهند. در این موقع امت‌بیک را از درگاه عمارت داخل کردند. موهای سر و صورتش از طول مدت زندان بلند شده به صورت پیری در آمده بود. از مشاهدهٔ خوش‌خبربیک به گریه در آمد و بی‌اختیار خود را به پای او انداخت. اسکندر از کوتوال عذر خواسته، امت‌بیک را برداشت و از راهی که آمده بود بازگشت. جاده‌ای لغزنده و پرتگاه بود که فاصلهٔ آن به یک فرسخ می‌رسید، با کمال ملاحظه آهسته و پیاده از آن گذشتند. مأمورین کوتوال که روی برج دروازه منزل داشتند با سوت سپیدمهره، قراولهای برجها را آگاه می‌ساختند و از ممانعت آنان جلوگیری می‌کردند. این سپیدمهره‌ها صدایی بلند داشت که با علامت آن قراولخانه‌ها از وقوع حوادث آگاه می‌شدند. نزدیک پیرخانی رسیده، لب چشمه

آب خورده، از اینجا دیگر می‌توانستند سواره بروند، اما برای رفع خستگی آن راه ناهموار، قدری توقف لازم دیدند. هنوز امت‌بیک از طریقهٔ نجات خویش آگاه نشده، منتظر فرصت بود که دید سه نفر سوار به سمت چشمهٔ پیرخانی می‌آیند، نزدیک چشمه پیاده شده به آب‌دادن اسبان خویش پرداختند.

امت‌بیک در سیمای آنان دقت کرد دید غازی‌گرای‌خان برادر شاه تاتار است که با دو نفر سوار قزلباش آمده، او را دو مرتبه دیده بود: یک روز در اردوی تاتار هنگام دستگیری و حبس ایشان؛ دفعهٔ دیگر هنگامی که در باغچه‌سرای باتوخان میهمان ندیم‌باشی تاتار بود، پیش آمده به یکدیگر سلام کردند. غازی‌گرای‌خان امت‌بیک را نشناخت، اما از اینکه چشمش به دو نفر نجیب‌زاده افتاده بود، می‌خواست بث شکوایی کند. بعد از سلام گفت:

ــ ان‌شاءالله آقایان آزادند، ما که بندی هستیم و شاه قزلباش هفته‌ای یک روز بیشتر اجازهٔ سواری نداده است. آن هم یک اسب بیشتر به ما نمی‌دهند، می‌ترسند اگر دو تا دادند فرار کنیم.

این بیانات را با لهجهٔ فارسی بزحمت ادا می‌کرد.

امت‌بیک با آنکه زبان تاتاری خوب می‌دانست به لهجهٔ خودش گفت:

ــ شما هم که یک اسب بیشتر لازم ندارید؟

ــ آخر یک نوکر که باید اجازه بدهند با من سوار شود. من که نمی‌توانم در موقع سواری به برادران قزلباش که مستحفظ من‌اند فرمان بدهم، و خدمتی رجوع کنم.

امت‌بیک خود را نزدیک غازی‌گرای ساخته گفت:

ــ شما کجا منزل دارید؟

ــ در همین دهکده که نزدیک قلعه است.

سپس به زبان تاتاری آهسته گفت:

ــ اگر من خواستم به شما کمکی کنم، چگونه شما را دیدار نمایم؟

ــ چه بگویم، ما در این ده هستیم.

در این موقع غازی‌گرای شک کرد که امت‌بیک را باز هم دیده است، اما چیزی نفهمید و به سکوت گذراند. مأمورین قزلباش خود را به شاهزادهٔ تاتار نزدیک کرده مذاکرات او را زیر نظر گرفتند و از اینکه امت‌بیک چیزی به تاتاری گفته بود، شک‌زده شدند. غازی‌گرای بر اسب نشسته با دست و سر، دوستان

تازه‌دیده را بدرود کرده، پیشاپیش مأمورین کوتوال روانهٔ مقصد گردید. خوش‌خبر و امت‌بیک هم راه خود را پیش گرفته، بعدازظهر به زاغه رسیدند و با چوپان‌بیگی و علیداد ملاقات کردند.

امت‌بیک از اوضاع ایران مخصوصاً قتل وزیر اعظم آگاه و متعجب گردید. زندانیان الموت را از اوضاع خارج، خاصه از وقایع دولت بی‌خبر می‌گذاشتند. بنابراین وقتی شنید در هرات چه وقایعی رخ داده، متأسف و محزون گشته گفت:

ــ بسیار بد خبری شنیدم. بین دسته‌جات قزلباش خون ریخته شده؟ آن هم خون میرزاسلمان للهٔ ولیعهد؟ درست است که میرزا خودخواه و متکبر بود و دستهٔ مخالفان او قوی و مؤثر بودند، اما باز هم از نظر شخصیت خارجی رقیب و قرین مصطفی‌پاشا وزیر اعظم بود، و افسون او را باطل می‌ساخت. سرداری رشید و دانشمندی بدیع بود.

خوش‌خبر گفت:

ــ آن روز که خون ملکه را ریختند میان قزلباش نفاق افتاد، آن روز شوم، آن ساعت نحس.

امت‌بیک گفت:

ــ یعنی می‌گویی انگشت میرزا در آن کار بود؟

ــ نه، من چنین نسبتی به او نمی‌دهم، خدایش بیامرزاد. همین‌قدر می‌گویم در موقع صدارت او، این واقعهٔ ناهنجار روی داد و زنی شیرزن از دارالملک تسلط قزلباش معدوم گردید.

چند روز بعد امت‌بیک اسب خوش‌خبر را سوار شده به گردش رفت. با آنکه تأکید کرده بودند به آبادیها نزدیک نشود، تا حدود چشمهٔ پیرخانی رفت، جایی که روز نجات از قلعه، به خان تاتار برخورد کرده بود. حساب کرد دید یک هفته از آن روز گذشته و درست روز گردش غازی‌گرای‌خان است. به گردش پرداخت و راههای حدود مجاور را زیر نظر گرفت. نزدیک چشمه آمده پیاده شد و قدری آب نوشیده اسب را نیز سیراب ساخت. پاهایش از خامی و توقف در حبس‌خانه کوفت رفته بود. زیر سایهٔ چنار پیر نشسته با خود گفت: «چقدر مردم از این درخت حاجت خواسته و به شاخه‌های آن بند بسته‌اند، خوب است من هم حاجتی از آن بخواهم. آیا ممکن است این همه انسان گول خورده باشند؟»

در این فکر بود که از روی تپهٔ مجاور دو نفر سوار نمودار شدند، آهسته و

گردشکنان می‌آمدند. از لب چشمه برخاسته به خشکانیدن دست خود مشغول گردید. دید جوان تاتاری است که هفتهٔ گذشته او را در سر همین چشمه دیده است، منتها امروز یک نفر سوار بیشتر همراه او نیست. در فکر بود که تاتار سلام کرده و لب چشمه از اسب پیاده گردید. امت‌بیک جواب داده در دل گفت: «غازی‌گرای‌خان است، خودش گفته هفته‌ای یک روز به من اجازهٔ سوار شدن می‌دهند، امروز نوبت سواری او بوده است». گفت:

ـ عالیجاه را هفتهٔ گذشته همین جا دیدار کردم، چنین نیست؟

امت‌بیک گفت:

ـ چرا سرکارخان، درست تشخیص داده‌اید.

ـ شما چقدر خوب تاتاری حرف می‌زنید، آیا هیچ‌گاه تاتارستان را دیده‌اید؟

ـ اهل شیروانم، و با بسیاری از خوانین چرکس و تاتار آشنا هستم. می‌خواستم از خان تقاضا کنم این سوار قزلباش اسب مرا قدری بگرداند، خیلی او را خسته ساخته‌ام.

تاتار گفت:

ـ مانعی ندارد، بدهید با اسب خودش گردش می‌دهد.

امت‌بیک خواست به این بهانه مستحفظ را دور سازد. تاتار هم بویی از این معنی برده به سوار گفت:

ـ خاندان‌قلی‌بیک، خیلی ممنون می‌شوم اسب این آقا را هم با اسب خودت بگردانی. مال من عرق دارد.

مستحفظ اسب را گرفته با اسب خودش بنای گردش را گذاشت. تاتار گفت:

ـ عالیجاه مرا می‌شناسید؟

ـ البته نامتان را شنیده‌ام. شاید خودتان را هم دیده باشم لیکن سختی‌های زندان الموت بینایی و هوشمندی برای کسی باقی نمی‌گذارد.

ـ جناب خان شما کجا منزل دارید، آیا می‌توانم شما را ساعتی در جای امن، محرمانه ملاقات کنم؟

ـ منزل من به فرمان شاه در اندژ است، در دهکدهٔ شاهین‌کلایه، اما کسان من در شهرک منزل دارند.

ـ من می‌خواهم برای نجات شما قدمی بردارم، و به هر طور ممکن گردد این منظور را عملی سازم، آیا خودتان موافقید؟

غازی‌گرای گفت:

ـ البته کاش چنین امری انجام می‌شد.

ـ در صورتی که خودتان بخواهید پیشنهادات مرا اجرا کنید، حاضرم این قدم خطرناک را بردارم.

می‌گفت و هنگامی که خاندان‌قلی‌بیک با اسبان نزدیک می‌رسید، حرف خود را تغییر می‌داد.

تاتار گفت:

ـ مترس رفیق، این سوار، تاتاری نمی‌داند. به علاوه نسبت به من موافقت دارد و خودش اگر لازم باشد کمک هم می‌کند، اما نباید مستحفظان دیگر بدانند که برای هر دو موجب خطر جانی خواهد بود.

ـ خلاصه محل ملاقات ما کجا باید باشد؟

ـ آن درختها را که مشاهده می‌کنید جنگل و لب رودخانه است. روز سواری من، آنجاها باشید، همدیگر را خواهیم دید. در چنین روزی هفتهٔ دیگر، حسابش را داشته باشید. من سعی می‌کنم همین خاندان‌قلی همراه من باشد، تا بتوانیم او را کله کنیم.

ـ همین‌قدر بدانید من به تاتارستان آمده شما را نیز خوب می‌شناسم. شما هم قطعاً مرا دیده‌اید، لیکن از آن سال تاکنون من بکلی تغییر کرده، از آدمیت افتاده‌ام. خصوصاً حالا که سر و صورتم از موهای محبس انباشته است، البته نخواهید شناخت.

در این ضمن خاندان‌قلی نزدیک شده بود، امت‌بیک پیش آمده از او تشکر کرد و اسب را گرفته خداحافظ نمود و از راهی که آمده بود به طرف زاغهٔ چوپانان روان گردید. در بازگشت، قضیهٔ ملاقات با غازی‌گرای را از رفقا پنهان داشته با هیچ‌کدام، حتی خوش‌خبربیک هم اظهاری نکرد. دید صلاح در آن است که تا ختم مذاکرات محرمانه، موضوع را مسکوت نگه دارد.

پیش رفقا نشسته از خستگی خود سخن به میان آورده گفت:

ـ چقدر زندان مشقت‌آور است. چنان به نظر می‌رسد که امروز دوباره از مادر متولد شده‌ام.

خوش‌خبر گفت:

ـ امت، اگر راست بخواهی وبال و رنجهایی که تو در زندان کشیده‌ای به

گردن من است. من باعث گرفتاری و بدبختی تو شده‌ام، هنوز هم که نجات یافته‌ای از تو خجالت‌زده و شرمسارم.

ــ نه، هرگز چنین نیست، من به میل و رغبت خود وارد جرگهٔ عباسیان تبریز شدم، و با رضای خود خواستم جزو یاران عباس‌میرزا باشم و در راه پیشرفت مقاصد او جانبازی نمایم، در این صورت چگونه شما را مسئول حبسهای خود بدانم.

ــ تو باید تا اینجا هستیم هر روز سوار شده گردش کنی، تا پاهایت از خامی. و استخوانهایت از کوفت و روفت بیرون آید، وگرنه نخواهی توانست با ما در ایلغار شرکت کنی.

ــ حال که هر روز سوار شده و این کوههای پربرف را زیر پا در کرده‌ام.

روز موعود رسید و امت‌بیک برای ملاقات غازی‌گرای از صبح زود عازم شد. اسب خوش‌خبر را زین کرده سوار شد و به طرف جنگلهای اندژ روان گردید. دید دو نفر روی تپه‌ای مشرف بر جنگل نشسته و اسبان خود را نگاه داشته‌اند. به آنها نزدیک گردید و در سایهٔ جادهٔ پردرخت ساحلی، پیشرفتن گرفت، انبوه درختان سرو کوهی راه عبور را بر اسب سوار بسته بود، جایی انتخاب کرده نشست و مجذوب رودخانه و جنگل گردید.

طولی نکشید شاهزادهٔ تاتاری با خاندان‌قلی مستحفظ پیدا شده، به سمت امت‌بیک آمدند. پس از مبادلهٔ سلام و صبح‌بخیر، شاهزاده غازی‌گرای گفت:

ــ خان چقدر خوب صبحی است، چقدر این رودخانه و جنگل دلفریب است، ما هم نظایر آن را در کنار رودخانهٔ «دن» فراوان داریم، حیف که این همه لطف و نزهت برای محبوس دیدنی نیست.

ــ آری، برای ما قفسی است که خوب نقاشی شده است.

ــ مگر شما هم آزاد نیستید؟

ــ اگر خدا بخواهد یک هفته است از قلعهٔ نوذر نجات یافته‌ام.

ــ خوشا به حال شما، لابد به وطن خواهید رفت؟ به شیروان گفتید اهل آنجا هستید؟

ــ آری قربان.

ــ از شیروان چه خبر دارید؟ آیا صحیح است که باز عثمان‌پاشا و سنان‌پاشا در آنجاها به جنگ پرداخته‌اند؟

ــ آری، نه شیروان، بلکه قره‌باغ هم به دست عثمان‌پاشاست.

غازی‌گرای خیره‌خیره به امت‌بیک نگاه می‌کرد و از شنیدن این خبر بهت‌زده به نظر می‌آمد. گفت:

ــ عجب! مگر شاه‌سلطان، جلوی ایشان نیست؟

بعد خودش افزوده گفت:

ــ بلی، آنکه باید باشد نیست، آن میرزاسلمان بود. شما ممکن است نامه‌ای از من به ولیعهد ایران برسانید، لابد از تبریز می‌گذرد؟

ــ نامهٔ شما را می‌برم، اما می‌خواستم با شما صحبت مهمتری بکنم.

ــ بفرمایید.

ــ آیا میل دارید راجع به نجات شما قدری صحبت کنیم؟

غازی‌گرای‌خان شک زده شده، برای جواب دادن به فکر پرداخت. امت‌بیک دانست که از او مظنون شده است، گفت:

ــ عالیجاه، قبلاً بهتر است مرا بشناسید، آنگاه با هم نزدیک شویم. من امت‌بیک پسر یساقچی‌باشی شیروانی می‌باشم که بعد از انقراض خاندان ارس‌خان شیروانی، برای اینکه دختر او نامزد من بود و او را به باغچه‌سرا برده بودند، ناچار شدم به تاتارستان رفتم و آنجا از من پذیرایی شایان گردید و نزدیک بود دختر را به من بازگردانند. اما تیر تقدیر خطا کرد، و مرحوم عادل‌گرای‌خان در قزوین کشته شد.

غازی‌گرای قدری سر خود را عقب کشیده با چهرهٔ بشاش و متعجب گفت:

ــ اوه، شما آن جوان قزلباش هستید که میهمان ما بودید؟ در شهر باتوخان؟ خوب شناختم، شما نبودید که در جسر جواد جلوی لشکر تاتار را بستید تا پل ر شکستند؟

ــ آری قربان، من همان شخص هستم.

ــ عجب، شما با آن همه خدمت و جانفشانی چگونه در الموت گرفتار شده‌اید؟ ما اسیر جنگی و فرماندهٔ سپاه تاتار بوده‌ایم. شما چرا باید اسیر باشید آن هم در قلعه‌ها.

ــ عالیجاه، داستان من دور و دراز است، شبها لازم است تا پایان یابد. همین‌قدر چون وقت من و شما کم است و باید به سخنان اصلی و لازم بپردازیم، بیان شرح حال خود را برای ایام فراغت می‌گذاریم. بنده را با جمعی دیگر در

غائلهٔ کشتن پدر علیقلی‌خان در تبریز دستگیر کرده به محبس آورده‌اند، به عنوان اینکه عباسی هستم. حال از آن جمع بنده خلاص شده‌ام و درصدد هستیم سایرین را نیز نجات بخشیم.

ــ من شنیده‌ام که از طرف خان احمدخان فرمانفرمای گیلان قریباً برای استخلاص ایشان خواهند آمد.

ــ این خبر را شما از کجا به دست آورده‌اید؟

ــ از نوکران صفی‌قلی.

ــ به هر حال آیا میل دارید من برای نجات شما به هر صورت که ممکن باشد اقدام کنم؟

ــ البته، اگر ممکن باشد، من متاع جان را مدیون شخص شما خواهم بود. آن وقت هم چون نجیب‌زاده هستی، قبول کردن منت تو برای من ننگی نخواهد بود. در عوض این محبت هم، قول می‌دهم هرچه از دست من برآید دربارهٔ تو کوتاهی نکنم.

ــ ایازسلطان را می‌شناسید؟

قدری فکر کرده گفت:

ــ کدام ایازسلطان؟

ــ آنکه در شماخی بود و با ارس‌خان خویشاوندی داشت.

ــ آری برادرزن ارس‌خان.

ــ آری خوب می‌شناسم، چطور؟

ــ به طوری که مختصراً گفتم، دختر ارس‌خان را که نامزد من بوده پس از انقلاب شیروان با خود برد و من با سفارش‌نامهٔ مرحوم عادل‌گرای‌خان و فرمان ملکه خیرالنسابگم رفتم، و در حین انجام مقصود، یعنی یک روز قبل از ورود ایازسلطان و آمدن دختر، خبر قتل ملکه و تیر خوردن عادل‌گرای‌خان، نقشه‌ها را بر هم زد و من شبانه از باغچه‌سرای باتوخان به ایران فرار کردم، اینک دختر در چنگ ایازسلطان است و ...

در اینجا غازی‌گرای بقیه جمله را از دهان او گرفته گفت:

ــ و ایاز سلطان در چنگ من.

سپس تبسمی نموده منتظر جواب امت‌بیک شد. امت‌بیک در جواب این جمله که با کمال قدرت و تسلط اظهار شده بود چشمان خود را باز نموده گفت:

ــ البته ... و شما در چنگ من.

باز تبسمها تکرار شد.

غازی گفت:

ــ درست شد، حال سه تا چنگ در میان آمد: چنگ ایازسلطان و چنگ من و چنگ شما. باید دید چگونه می‌توانیم این چنگها را هم‌صدا و هم‌کوک کنیم، تا با نغمات آن ساز یکرنگی و یک‌جهتی نواخته شود و شاهد مقصود دست‌افشان و پای‌کوبان در کنار نشیند.

ــ تا خاندان‌قلی نزدیک نشده است، باید حرفها را تمام کرد. می‌ترسم مرا بشناسد و با هم‌قطارانش صحبتی در میان آرد، موقع باریک است.

ــ نه، از خاندان‌قلی مطمئن باش، من امروز می‌دانستم شما را خواهم دید، به همین نظر سعی کردم دیگری از پاسبانان و قراولان همراه نباشد و سپردم خاندان‌قلی با من سوار شود.

ــ غیر از شما دیگری هم از اسیران تاتار اجازهٔ سوار شدن تفریحی دارند؟

ــ نه، از یکصد و سی نفر تاتار فقط من این امتیاز را دارا هستم، آن هم به واسطهٔ سفارش شاه‌سلطان است. او دستور داده است که اسب و جلودار هفته‌ای یک بار به من بدهند، وگرنه به سایر شاهزادگان و سران تاتار و لگزی این اجازه را نداده‌اند، و برای گردش پیاده، آن هم در دهات اندژ پروانچه دارند. این نکته را هم خودتان می‌دانید که هرکس ارادهٔ فرار داشته باشد و از محوطهٔ مجاز به خارج دیده شود، پروانچهٔ او ضبط و حق گردش در دهات نیز از او سلب می‌شود.

ــ به شما هم چون غریب هستید و در جنگ اسیر شده‌اید چندان سخت نمی‌گیرند. کسانی که در قلعهٔ نوذر و الموت حبس می‌باشند از این گردشها محروم‌اند، فقط در داخل دژ گردش می‌کنند، آن وقت شاهزادگان از آنها نیز محدودتر و بینواترند. جز با مأمورین حبس‌خانهٔ خودشان اجازهٔ سخن گفتن و معاشرت ندارند.

ــ خوب، امت‌بیک، گفتید می‌توانید برای نجات من اقدام کنید؟

ــ امیدوارم بتوانم.

ــ اگر من از زندان الموت رهایی یافتم، چگونه خود را به تاتارستان برسانم؟ این کاری است محال، مگر آنکه خان احمدخان فرمانفرمای گیلان مایل باشد مرا از راه دریا به شیروان یا به دربند برساند.

ــ این هم از محالات است، زیرا خان احمدخان خودش داماد این خاندان است، و هرگز اجازه نخواهد داد شاهی اسیر را از بندرهای او بگریزانند.

ــ پس چاره، منحصر به رفتن آذربایجان است.

ــ آری، اکنون که لشکر عثمانلو پشت شهر تبریز رسیده، می‌توانی از هرج و مرج آذربایجان استفاده کنی، و دستگیر نشده بگریزی.

ــ رفیق چطور می‌توانم از جلوی این همه قراولخانه و رودخانه بدون پل و معبر بگریزم. فرضاً چنین کاری هم شد، هر ایرانی از لهجهٔ من خواهد شناخت که بیگانه‌ام و دستگیرم خواهد کرد. یقین دارم همین‌که صفی‌قلی‌خان کوتوال الموت شنید که من گریخته‌ام؛ جمعی را خواهد فرستاد و با خفت و ذلت مرا دوباره به چنگ خواهد آورد.

ــ خوب، اگر من وسیلهٔ مناسبی برای تو فراهم کردم که بدون خطر نجات یافتی حاضر هستی یک قول مردانه‌ای به من بدهی؟

ــ اول هم گفتم چنانچه به وسیلهٔ آبرومندانه‌ای مرا نجات دادی، حاضرم فرزندان خود را در پای تو قربانی کنم.

ــ نه، من تقاضای دور از انصاف ندارم و نمی‌خواهم شما را از بندی نجات داده و به بندی سخت‌تر گرفتار سازم، من می‌خواهم شما قول بدهید که در انجام منظور من تا حد امکان دستیاری و کمک نمایید.

ــ هرچه می‌خواهی بگو، پیشنهاد کن، اگر از عهدهٔ من ساخته باشد قول می‌دهم، و هنگامی که قول دادم در انجام آن مضایقه نخواهم کرد. چنانچه بخواهی حاضرم قول تاتاری بدهم، یعنی با خون خود قولنامه‌ام را مهر کنم، در صورتی که مایل باشی این کار را می‌کنم.

ــ نه سرکارخان، در درستی قول شما شکی نیست، و خواستن این گونه وثیقه‌ها از مرد نجیب‌زاده، نزد ما ستوده نیست. فقط می‌خواهم قول بدهی که در برابر این خدمت مرا به آنچه علاقه‌مند هستم و در حیطهٔ اقتدار شماست برسانی.

غازی‌گرای خیره‌خیره به رخسارهٔ امت‌بیک می‌نگریست و از اینکه خواهش خود را در لفافه و پرده پنهان می‌کرد تعجب نموده گفت:

ــ یعنی دختر ارس‌خان؟

ــ آری.

ــ من می‌ترسیدم نصف تاتارستان را از من تقاضا کنی، اینکه چیزی نیست. به‌علاوه دختران بسیار خوشگل و طناز در حرمسرای ما هستند، مانند شاهزاده‌خانم غزاله دختر عادل‌گرای‌خان، و شرمین‌بانو و سروین‌بانو دخترهای محمدی‌گرای‌خان پادشاه ما. هر کدام را بخواهی حاضرم برای تو مهیا سازم. دختر ارس‌خان که فعلاً بچه‌ای یتیم و آواره است.

از جملهٔ آخر سخن غازی‌گرای، امت‌بیک روی در هم کشیده گفت:

ــ نه قربان، شما اگر می‌خواهید در مقابل خدمت من محبتی فرموده باشید، همان است که در مقدمهٔ سخنانم یادآور شده‌ام. ایازسلطان دایی دختر را باید مأمور کرد که با او به ایران بیاید و در شماخی یا گنجه با من ملاقات کند. این دختر را پدرش در بحبوحهٔ اقتدار حکومت شیروان نامزد من کرد، بعد هم ملکهٔ قزلباش خیرالنسابگم قول انجام آن را داد، در این ضمن شیروان آشفته و خانوادهٔ او لگدکوب حوادث و آفات گردید.

ــ امت‌بیک، داستان گنج ارس‌خان چیست؟ آیا این انتشارات واقعیت داشت، یا صرف افسانه بود؟

ــ ابداً صحت نداشت، تمام گنج‌خانه و هستی ارس‌خان بدبخت همان بود که [در] واقعهٔ جسر جواد به چنگ مرحوم عادل‌گرای‌خان افتاد و بعد قزلباش آن را مالک شده به عنوان غنیمت جنگی بین خود قسمت کردند. ملکهٔ مرحوم هم چون دید از خانوادهٔ ارس‌خان اولاد ذکور باقی نمانده، در این باره هیچ نگفتند و آن همه ثروت به دست یغماییان پراکنده گردید.

غازی‌گرای‌خان در پایان صحبت قول داد که پس از استخلاص، آنچه در توانایی دارد برای پیشرفت مقصود امت‌بیک بذل جهد نماید. آن‌گاه وعدهٔ دیدار را به هفتهٔ دیگر گذاشته از هم جدا شدند. امت‌بیک هنگام ظهر به زاغه بازگشت و رفقا را پریشان و مضطرب یافت، معلوم شد شب‌پرک از قزوین بازگشته و اخباری هولناک آورده است. خوش‌خبر گفت:

ــ امت، باید رفت، کار مشکل شد. شهر هرات و شاهزاده در خطر عبدالله ازبک افتاد، این نامه از مرشدقلی است. بخوان، نوشته است که به عجله به طرف خراسان خواهیم رفت، هرات در خطر و شاهزاده عباس‌میرزا در موضع اسارت است. چهل‌هزار ازبک با عبدالله‌خان است، برویم‌برویم. اینجا ماندن ندارد! آه بدبخت ایران و بیچاره دولت قزلباش! از یک طرف تبریز در محاصرهٔ هفتادهزار

عثمانلو، و از طرفی خراسان لگدکوب سم اسبان ازبک است. کدام سمت را نگاه داریم، و با کدام دشمن بجنگیم! آه ای روح مرشد کامل، ای همت صوفیان باصفا، چرا ما را به خود گذاشته‌اید؟

اشک در چشمان خوش‌خبر حلقه زده، نزدیک بود که باران سرشک بر چهره روان سازد. امت‌بیک گفت:

ــ رفیق، لعنت بر نفاق باد، مگر نه این ایران و همین مرز و بوم با چندین برابر این لشکر در یک زمان چالش می‌کرد؟! مگر نه سلیمان قانونی یکسر سپاهش در حلب، و یکسرش در گنجه بود؟! مگر نه همان وقت اتحادیهٔ خانان ماوراءالنهر و ترکستان تا پشت مشهد مقدس خیمه در خیمه گذاشتند؟! چطور هر دو دسته را تارومار کردیم؟ حال چه شده است که از لشکر شغال به ستوه آمده‌ایم. جز آن است که کاشته و پرورش یافتهٔ خود را می‌درویم؟ روزی که یگانه و هم‌صدا بودیم، بدخواهان خویش را در ارزروم و ارجیس سرکوبی می‌کردیم، و امروز که پراکنده و بینوا هستیم دشمنان ما در هرات و تبریز به آزار ما مشغول‌اند. آن گناه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

مدتی به سکوت و تفکر سپری شد. عاقبت امت‌بیک گفت:

ــ تکلیف چیست؟ ما باید در این سنگلاخها بمانیم؟ آیا سزاوار است که به وجود ما احتیاج باشد و ما در الموت بیکار باشیم؟!

خوش‌خبر گفت:

ــ من برای رفتن و یا ماندن دستوری خواسته‌ام، و تا شب‌پرک بازگردد و خبر قطعی بیاورد بایستی در انتظار بمانیم. اکنون چند روز است که رفته و زود باشد که بازگردد. ما اگر دست خالی بازگشتیم و نتوانستیم مأموریت خود را انجام دهیم، یعنی رفقا را نجات دهیم، همانا مردم بی‌ارزشی بوده‌ایم. اکنون گروهی در انتظار بازگشت ما و نجات دوستان می‌باشند، تاکنون هم در این راه پیشرفتی نکرده‌ایم، جز نجات تو که البته من به آن اشتیاق فراوان داشته‌ام.

ــ با این طرز که من مشاهده می‌کنم توفیقی نخواهیم یافت، مگر آنکه به اسیران قلعه‌ها دستور دهیم عصیان کنند و به کمک خونریزی و آشوب بندها را بشکنیم.

ــ به چنین کارها اجازهٔ دست زدن نداریم، هم تأکید عباس‌میرزا آن بود که از قزلباش خون ریخته نشود و بدون ایجاد آشوب و فساد یاران ما آزاد شوند. حال هم صبر می‌کنیم تا شب‌پرک بازگردد، من تکلیف خواسته‌ام و در مراجعت او این نقشه روشن خواهد شد.

چند روز دیگر از این واقعه گذشت و از شب‌پرک جاسوس هم که بایستی آمده باشد اثری مشهود نگردید. شبی سرد بود و ستارگان در قلل کوهستان، با صفا و جلای مخصوص خود نورافشانی می‌کردند.

اسکندر خوش‌خبر از زاغه بیرون آمد، سکوت همه جا را گرفته بود نگاهی به کوهسار کرد، جز صفیر هول‌آور باد شبانگاهی صدایی مسموع نبود، به زاغه برگشت و با خود گفت: «شب‌پرک نیامد، یعنی چه؟ آیا در راه به کسانی برخورده؟ حرامیان او را نگرفته باشند؟!» تنور را هم‌زده صورتش را که از نسیم خارج سرد شده بود گرم نمود. همه روی سکوی گرم زاغه که از حرارت تنور تافته شده بود به خواب رفته بودند. می‌رفت که او نیز مهیای خواب گردد، دفعتاً صدای سم اسبی شنید. گوش داد دید از یک اسب بیشتر شد و صدای سم اسبانی چند است که به طرف زاغه می‌آیند. گفت: «شب‌پرک آمد، حتماً با چوپان‌بیگی همراه است» رفقا را بیدار کرده گفت:

ــ برخیزید، ظاهراً دو سه نفر به ما وارد می‌شوند.

هنوز امت‌بیک چشمان خواب‌آلود را می‌مالید، که صدایی دم زاغه شنیده شد:

ــ اسکندربیک بیرون بیا.

خوش‌خبر به عجله شمشیر خود را برداشته بیرون آمد. چهار نفر سوار را در تاریکی مشاهده کرد که یکی از ایشان پیاده شده دهانهٔ اسب خود را در دست داشت. صاحب صدا گفت:

ــ خوش‌خبر، خواب بودی یا بیدار؟

صدای مرشدقلی را شناخت، اسکندر پیش آمده سلام کرد. مرشدقلی جواب او را داده گفت:

ــ بچه‌ها کجا هستند؟ در این زاغه غیر از تو کیست؟

ــ امت‌بیک، دیگر مردی به نام علیداد که از چوپانان خود شماست.

ــ زود آتشی برافروز که بهادرخان همراه است و سخت از سرمای شب ناراحت شده.

شنیدن کلمهٔ بهادرخان برای خوش‌خبر مانند غرش رعد بود. دانست که مرشدقلی با عباس‌میرزا هر دو به الموت آمده‌اند. به عجله وارد زاغه شده

علیداد را به افروختن آتش مشغول ساخت و طولی نکشید که چهرهٔ عباس‌میرزا از وسط سربند پشمی نمایان گردید که تبسم‌کنان وارد زاغه شد. چراغ شبانان با نور ضعیف خود برای شمردن حاضرین زاغه کفایت نمی‌کرد، چوپان‌بیگی شمعدانی نقره با شمعی کافوری که در خورجین ترک‌بند داشت بیرون آورده مجلس را شاهانه کرد. سرمای شب و نسیمی که از برجهای قلل الموت به ایشان وزیده بود با شعلهٔ شدید تنور از یاد رفت، و دستهای عباس‌میرزا که بی‌طاقت شده بود تاب و توان گرفت. این چند سوار زبده از قزوین بیرون آمده بودند و تصمیم داشتند از راه الموت به لاهیجان بروند.

عباس‌میرزا از علیداد پرسید:

ــ از اینجا تا لاهیجان چقدر راه است؟

ــ از راه این گردنه که فقط سواران ماهر می‌روند، تا لاهیجان دو روز راه است، اما از راه دیگر که کاروان‌رو می‌باشد، سه چهار روز می‌روند.

مرشدقلی وارد زاغه شد و گفت:

ــ علیداد آهویی که ترک من بسته است باز کن و پوست بکن. تهیهٔ کباب به عهدهٔ تو.

آن‌گاه نمدی لطیف و ظریف که از صنایع کرمان و شیری سرخ بر آن نقش بود، باز کرده زیر پای عباس‌میرزا گسترد و رو به چوپان‌بیگی گردانیده گفت:

ــ امشب به صفی‌قلی کوتوال خبر بده صبح زود ما را دیدار کند. ما پس از طلوع آفتاب باید رفته باشیم. تا محل کوتوال چقدر است؟

ــ دو فرسخ.

ــ می‌توانی شبانه هم او را بیاوری.

چوپان‌بیگی که دست بر کمر داشت گفت:

ــ الساعه می‌روم و چنانچه از قرق رد شدم، کوتوال را ولو از خواب برانگیزم، شبانه ملاقات خواهم کرد.

ــ بگو مرشدقلی‌خان با نواب عباس‌میرزا خواهان دیدار تو می‌باشند.

چوپان‌بیگی بیرون رفت. خوش‌خبر از اینکه مرشدقلی نام خود را در پیغام مقدم بر نام عباس‌میرزا ذکر کرد در فکر شد و به یاد آورد که هیچ‌گاه از علیقلی‌خان للەباشی این گونه جسارتها را نشنیده بود.

عباس‌میرزا نگاهی به امت‌بیک کرده به خوش‌خبربیک گفت:

ــ اسکندر این امت‌بیک برادرخواندهٔ توست؟

ــ آری قربان، همان جوان دلیر شیرگیر است. به دولت طاق ابروی نواب والا از زندان خلاص شده است.

ــ چطور؟

ــ به کمک عبدالله‌خان جلودار.

ــ همان که جانش را خریدی؟

ــ آری همان.

ــ ما باید به دعوت خان احمد به گیلان برویم و شاید ده روز در رشت و لاهیجان باشیم. تا بازگشت ما به خراسان، تو با مهدیقلی‌خان و سایر جوانان عباسی که از زندان خلاص می‌شوند به تربت حیدریه می‌روید و به جمع سپاه «قاینات» و «تون» و «طبس» پرداخته، للەباشی را محافظت می‌کنید تا ما از گیلان مراجعت کنیم.

ــ این در صورتی است که صفی‌قلی با رهایی مهدیقلی و تبریزیان موافقت کند، اما این چگنی نه از آن جنسهاست که بتوان با او به آسانی بر آمد، جز اجرای فرمان شاه و رضایت مرشد کامل هیچ نمی‌شناسد، لابد از قضیهٔ پسرش آگاه هستید؟

ــ نه، اطلاعی ندارم.

ــ همین سفر سه سال پیش که لشکریان ما در گرجستان بودند، چهار نفر بدون اجازه و رخصت وارد خانهٔ یک نفر گرجی شده شرابهای او را می‌نوشند. جاسوسان یساقچی‌باشی به مرشد کامل محرمانه خبر می‌دهند. امر می‌شود در اردو شکم هر چهار نفر را پاره کنند تا کسی از سپاه بی‌اجازه به خانهٔ مردم نرود. پسر صفی‌قلی هم یکی از آنها بوده، پس از اجرای فرمان شاه، صفی‌قلی گریه‌کنان به مرشد کامل گله می‌کند که چرا با بودن فرمانبری چون من کشتن پسرم را به دیگری محول فرمودید.

عباس‌میرزا گفت:

ــ آفرین بر چنین قزلباشی، این است یک نفر سپاهی خوب. امیدوارم روزی بیاید که از این چنین سپاهیان صدیق و درست‌کردار فراوان داشته باشیم.

ــ قربان، این امت‌بیک از صفی‌قلی هم پاکبازتر و شجاعتر است، منتها اکنون کسالت حبس‌خانه در سیمای اوست. این جوان یکی از خدمتگزاران مرحومهٔ

ملکه است، که اگر آن شادروان در عرصهٔ حیات بود اکنون امت‌بیک مدارج ترقی و شایستگی را پیموده بود.

ــ حال هم اگر ملکه نیست، پسر او زنده و تواناست، او به خدمت خود ادامه دهد. البته من به نیابت از آن مرحومه در برداشت و پاداش او فروگذاری نخواهم کرد. خوب، گفتی صفی‌قلی با نجات نوکران من موافقت نخواهد کرد.

ــ به عقیدهٔ بنده نه، زیرا کوتوالی قلعهٔ الموت با مقام ایشیک‌آغاسی‌باشی برابر است، و هرکس به این مقام منصوب شد محال است تا جان در بدن دارد بگذارد اسیر و زندانی بدون امر و اجازهٔ عالی‌قاپو از محوطهٔ قرق خارج گردد.

در این موقع مرشدقلی وارد شده در مذاکرات شرکت کرد. عباس‌میرزا گفت:

ــ مرشدقلی، کسی رفت کوتوال را خبر کند؟

ــ مدتی است چوپان‌بیگی را سواره فرستاده‌ام، شاید تا ما شام بخوریم از راه برسد.

علیداد شام را حاضر کرد و هنوز سفره برداشته نشده بود که صدای شیههٔ اسب، ورود سوارانی را بر در زاغه اعلام کرد. چوپان‌بیگی و صفی‌قلی پیاده شده وارد زاغه گردیدند. صفی‌قلی از وجود چنین کانون فعالیت و رفت و آمد در محوطهٔ الموت تعجب کرده، پیش رفت و شرایط پای‌بوس و احترام را نسبت به شاهزاده عباس‌میرزا انجام داده دست بر سینه ایستاد. از زیر چشم نگاهی به وضع مجلس کرد و دانست که در منطقهٔ مسئولیت او چه جریاناتی صورت گرفته است. وقتی امت‌بیک و اسکندر را در این جمع دید دریافت که همهٔ این قضایا با یکدیگر رابطه داشته و برای یک منظور عملی می‌شده است.

در آن شب عباس‌میرزا کلاهی مانند کیسه از ماهوت آبی بر سر داشت که بندهای آن را زیر چانه گره زده بود. روی نمد آبداری مجاور تنور سوزان لم داده بود. از دیدن صفی‌قلی و تعظیم و پابوس او قدری راست نشسته به زین و برگ اسبان که پشت سرش واقع شده بود تکیه داد. مرشدقلی گفت:

ــ صفی‌قلی‌خان خوش آمدید.

ــ خاک بر سر من باد که شاهزاده و خان والاشأن به الگا و یورت من تشریف بیاورند و من روسیاه، بی‌خبر بمانم و شرایط میهمانداری را معمول ندارم.

مرشدقلی گفت:

ــ نه، این تقصیر از شما نیست، بلکه ما نخواستیم مطابق رسوم برای شما زحمت و دردسر فراهم کنیم، و از انجام کار و خدمت بازتان داریم. ما عازم لاهیجان و میهمان خان احمدخان گیلانی هستیم، برای جشن آب‌پاشان از من و نواب والا دعوت کرده است. در حین عبور خواستیم به چوپان‌بیگی هم سری بزنیم و احوال احشام و گله‌های این محوطه را نیز بدانیم. من از زمانی که به خراسان مأموریت یافته‌ام فرصت سرکشی به گله‌های خود که در الموت می‌باشند نداشته‌ام، اکنون از این فرصت استفاده می‌کنم.

ــ البته همیشه کسان خان در این منطقه مورد ملاحظه بوده‌اند.

ــ بلی، مراحم شما را خبر داشته‌ام.

ــ نمی‌دانم چه شده که خان منزل محقر مرا قابل ورود ندانسته. گوشهٔ چشم عنایتی به آن نیفکنده‌اند. البته خانمان من هم مانند بنه‌گاه چوپان‌بیگی متعلق به شاهزاده و شما بوده است، در این صورت شومی طالع، باعث شده که همای اوج سلطنت و جهانداری سایهٔ افتخار بر کلبهٔ مختصر این خاکسار نیفکنده است.

عباس‌میرزا خلقش از تعارفات آنها تنگ شده گفت:

ــ خان چند سال داری؟

ــ قربان هشتاد و دو سال.

ــ چند پسر از خود بر جای می‌گذاری؟

ــ قربان آنچه فعلاً در قید حیات دارم دوازده پسر است که بعضی از آنها در اردوی شاهی همیشه‌کشیک می‌باشند. چهار نفرشان را گذاشته‌ام که در رکاب شاه‌طهماسب دوم قربانی کنم، حیدربیک و اسلام‌بیک نام دارند.

ــ خوب، پس معلوم می‌شود تو طهماسبی هستی؟

ــ آری قربان، من صاف و پوست‌کنده می‌گویم که عقیده به ولیعهد حمزه‌میرزا ندارم. اخلاق جدش مرشد کامل را ندارد. بعضی کارها می‌کند که از صوفی عجیب و غریب است.

ــ هان، مثلاً؟

ــ طلا را خیلی دوست می‌دارد، و آنچه را شاه‌سلطان می‌دهد و می‌بخشد، او جمع می‌کند و در قهقههٔ قره‌باغ ذخیره می‌نماید. برخلاف طهماسب‌میرزا که عیناً مانند شاه‌اسماعیل است.

عباس‌میرزا گفت:

— خوب، با ابوطالب‌میرزا چطوری؟ او هم طرفدار زیاد دارد، شاه سلطان‌محمد هم می‌گویند به او نظر عنایتی دارد.

— نه، او شاه ذوالقدرها و سرداران تکلّو است، به من ربطی ندارد. این سرداران خائن با عثمان‌پاشا، فاتح شیروان رابطه دارند، و به میل او کار می‌کنند. اگر من چشمم به این نمک به حرامها می‌افتاد به طوق اردبیل قسم، با دندان حنجره‌شان را می‌جویدم.

می‌گفت و آبخورهای حنابسته‌اش از شدت غضب روی لبهایش به لرزه در آمده بود. مرشدقلی گفت:

— خوب، صفی‌قلی‌خان، از عباس‌میرزای ما چیزی نگفتی. مگر او را دوست نمی‌داری، مگر میل نداری او در مملکت قزلباش شاه بشود؟

از این جمله تبسمی بر لبان سپاهی پیر نقش بسته گفت:

— والله چه عرض کنم، ماییم و یک دل تنگ، این دل بی‌ارزش را هم تاکنون چند قسمت کرده‌ایم و هر گوشه‌اش را با رشتهٔ مهر یکی از برگزیدگان خاندان مرشد پیوند داده‌ایم. البته نواب عباس‌میرزا هم از این خانهٔ ویران بی‌در و پیکر سهمی دارند، و هر وقت بخواهند آن سراچه در اختیار ایشان است، سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.

— صفی‌قلی بیا بنشین تا یک فنجان قهوه برایت بریزم. تو میهمان ما هستی.

خواست از نشستن تحاشی کند، اما مرشدقلی با اصرار او را پهلوی خود نشانیده فنجان قهوه‌ای جلوی او گذاشته گفت:

— جناب کوتوال، نواب عباس‌میرزا که امشب سر این الگا آمده‌اند، منتظرند که از جانب شما بخششی مشاهده کنند، باید تقدیمی ایشان را زود مهیا ساخت.

— من در مقابل نواب مالک جان خود نیز نیستم، قبلاً عرض کردم که خانهٔ دل به مهر و نشان این خاندان است، هرچه می‌خواهند در طبق اخلاص تقدیم می‌کنم.

— البته خودتان می‌دانید که مهدیقلی‌خان برادر للهٔ نواب والا، با جمعی از خویشان لله‌باشی در قلعه گرفتارند و یکی از جهات آمدن نواب به اینجا حصول آزادی ایشان است. فعلاً قطر خراسان مخصوصاً شهر هرات پایتخت آن در معرض هجوم عبدالله‌خان ازبک است، این مردکهٔ بی‌سر و پا از زمان شاه جنت‌مکان که شهر تربت حیدریه را محاصره کرد و خواست خاندان مرشد کامل را اسیر سازد، تاکنون دائماً در کمین خراسان و خراسانیان نشسته است. حال که

شنیده است کشتی ایران چهارموجهٔ طوفان نفاق است، دامن همت بر کمر زده، تصمیم گرفته است که خراسان را به خاک و خون کشد و تا شیرازهٔ ملک ایران گسسته است، آتش انتقامی در آن سامان برافروزد. به طوری که می‌دانی ولایت خراسان هم در تقسیمات اخیر، و صلحی که بعد از واقعهٔ قتل وزیر اعظم روی داد، به شاهزادگی عباس‌میرزا و سرپرستی للهٔ ایشان علیقلی‌خان محول گردید. اینک باید در چنین روزی که هر گوشهٔ ایران به حادثه‌ای مشغول است و خارجیان خداشناس چهار اسبه به داخلهٔ مملکت ما روی‌آور شده‌اند، لله‌باشی دست خالی و تنها با لشکریان بی‌حد و حصر ازبک تلاش کند، در این صورت مردان کارآزموده و شایان اعتماد برای ما ارزش بسیار دارد. با این مقدمات ضرورت دارد که شما هم دست محبت دراز کرده به توسط نجات خویشان لله‌باشی و بستگان او که جمعاً به صد نفر بالغ‌اند ما را مرهون پذیرایی نمایی. این است آنچه ما در طلب آن شاهزاده را به رنج سفر دچار کرده، اینجا آورده‌ایم.

سکوتی عمیق سکوی شبان را فراگرفت.

همه گوشها به لب و دهان صفی‌قلی‌خان کوتوال دوخته شد. او نیز برای تهیهٔ پاسخ سر به زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. طول مدت سکوت همه را امیدوار و خوشدل ساخته بود و می‌رفتند یقین کنند که در این نیم‌شب آرام، و صحرای خاموش کاری صورت داده زندانیان فرقهٔ عباسی را به چنگ آورده‌اند. اما طولی نکشید که صفی‌قلی سربرداشته گفت:

— خان والا، این خواهش از من ساخته نیست، و با این ریش سفید و عنوان سلطانی که در طول مدت خدمت برای من باقی مانده است چگونه می‌توانم خیانتی به این صراحت مرتکب شوم. مگر دین و مذهب به باد رفته، عالم را کفر گرفته است؟ مگر عنوان کوتوالی الموت با امین حرم برابر نیست؟ اگر من این کار را بکنم و بندیهای الموت را بی‌اجازه خارج سازم، خیانت در حرم نکرده‌ام؟ مردم به من چه خواهند گفت؟ صدها شاهزاده و شاه و سردار داخلی و خارجی در این قلعه‌ها به اختیار من گذاشته است، اگر می‌خواستم کمترین آنان را خلاص کنم، صاحب گنجها می‌شدم، اما این کلیدها امانت مرشد کامل است، و او به دست من سپرده، چگونه موافقت کنم که شما جمعی از آنان را بردارید و با خود به هرات برید.

رنگ از روی مرشدقلی برید، دانست که نجات یک نفر از ایشان هم به این

صورت ممکن نیست و این مأمور تلخ و جدی عالی‌قاپو ارتکاب آن را کفر مطلق می‌پندارد. خواست در تعقیب بیانات خود سخنی بگوید که عباس‌میرزا ابروها را در هم کشیده گفت:

ــ آری، اگر از پیروان برادرم طهماسب‌میرزا کسی گرفتار بود، زود رها می‌کردی.

صفی‌قلی رگهای گلویش را متورم ساخته با چهره‌ای عبوس و صدایی بلند که در خارج زاغه شنیده می‌شد گفت:

ــ عجب، که به شما چنین گفت؟! من، من؟ به روح شاه حیدر و به تار تار جبهٔ شاه‌اسماعیل که اگر پسرم در این زندان بود و خیال شکستن قرق را در سر می‌پرورانید، با مشت سرش را می‌کوفتم.

عباس‌میرزا گفت:

ــ عموجان، صفی‌قلی‌سلطان، امروز اوضاع ملک آشفته و نابسامان است. سزاوار نیست سلحشوران ما که شمشیرشان نردهٔ حدود و ثغور خاک قزلباش است، در حبس‌خانه بمانند، و شغالان عثمانلو و ازبک، و از همه بدتر فرنگیان پرتغالیه و موش‌مردهٔ قلندر آل کعب، که کهگیلویه را به تصرف آورده در ناف مملکت صفویه بخوانند و بخندند. این سزاوار است؟ آن روز که کند و زنجیر الموت بازشدنی نبود، شهرهای ما را دشمنان غارت نمی‌کردند، مگر نمی‌دانی عثمانلو پشت شهر تبریز است؟ بگذار قزلباش رها گردند، و دست به کوبیدن بدخواهان بردارند.

سکوتی دیگر ایجاد شد و حاضران می‌رفتند گمان کنند که اظهارات تأثرخیز عباس‌میرزا در دل صفی‌قلی اثر قاطع کرده است، که ناگهان سپاهی پیر یا کوتوال قلعهٔ الموت از جا پریده دست به کمر برد و خنجر بزّان خویش را که چون زبان افعی سهمناک و دهشت‌خیز بود بیرون کشیده پیش روی عباس‌میرزا گذاشت و با دستهایی لرزان گفت:

ــ نواب والا، شکستن قرق الموت تا من زنده‌ام امکان‌پذیر نیست. اول این خنجر را در سینهٔ من فرو برید، آنگاه به آنچه تصمیم گرفته‌اید دست یابید.

عباس‌میرزا در عوض پاسخ، به چهرهٔ مرشدقلی می‌نگریست و منتظر بود ببیند از جانب او چه عکس‌العملی ابراز خواهد شد، اما پیش از آنکه مرشدقلی لب به سخن بگشاید، صفی‌قلی گفت:

ــ آری مرشدقلی‌خان، اگر کوتوالی الموت به سران استاجلو سپرده شده بود، تو چنین اجازه‌ای می‌دادی و در مقابل این گونه خیانت، قبلهٔ خود را ننگین می‌ساختی؟

ــ بسیار خوب سلطان، این خواهشی بود که نواب از تو کردند، حال نپذیرفتی چه ضرر دارد. ما هم می‌رویم و اگر خدا عمر داد بندیان خود را به موقع رها می‌سازیم، شما آسوده‌خاطر باشید.

صفی‌قلی پیش دویده پای عباس‌میرزا را بوسید و عقب‌عقب از محوطهٔ تنور دور شده بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، از زاغه بیرون رفت و بلافاصله صدای سم اسب او به گوش اهل زاغه رسید که به تاخت از آن محوطه دور شده به طرف مرکز کوتوالی روانه گردید.

فصل سی و هشتم

تبریز وظیفهٔ خود را انجام می‌دهد

فردا صبح عباس‌میرزا به مرشدقلی گفت:

ـ می‌خواهم این شاهزادهٔ تاتار را ملاقات کنم، از جای او تا این نقطه دو فرسخ است. من به عنوان گردش به آنجا خواهم رفت، فقط این جوان امت‌بیک را همراه خواهم برد، گویا با او وعدهٔ ملاقاتی گذاشته است.

مرشدقلی گفت:

ـ آمدن من هم لازم است؟

ـ نه، من تا ظهر برمی‌گردم و عصر به لاهیجان حرکت می‌کنیم. جشن آب‌پاشان هفت روز دیگر آغاز می‌گردد و ما برای شروع آن در محل خواهیم بود. دیدن این جوان تاتار ضرری ندارد، از قراری که امت‌بیک می‌گوید، بهترین مرد تاتارهاست و سالها در استانبول درس خوانده، خلاصه دیدن او در این حال ضرری ندارد.

فردا صبح امت‌بیک با عباس‌میرزا به سمت شاهین‌کلایه رفته در حوالی جنگل به گردش پرداختند. تا نزدیک ظهر اثری از غازی‌گرای دیده نشد. عباس‌میرزا پرسید:

ـ تو گفتی اغلب سواره اجازهٔ گردش دارد و به اطراف جنگل می‌آید، امروز شاید روز گردش او نیست؟

ـ نمی‌دانم چه شده که سوار نشده، احتمال می‌دهد که ما دیر آمده‌ایم و او رفته است.

در این حال سه نفر پیاده از کنار جاده نمودار شدند که آهسته آهسته به سمت رودخانه پیش می‌آمدند.

امت‌بیک گفت:

ـ احتمال دارد که آنها باشند، کلاه بزرگ و سیاه اوست که پیشاپیش همه در حرکت است.

پیشتر آمد و هنوز با امت‌بیک مسافتی فاصله داشت که سلام کرد. امت‌بیک جواب را مطابق رسم زمان به عهدهٔ عباس‌میرزا گذاشته از اسب پیاده شد و دهانهٔ اسب عباس‌میرزا را گرفته، وی نیز پیاده گردید. امت‌بیک به غازی‌گرای گفت:

ـ شاهزاده عباس‌میرزا فرمانفرمای خراسان عازم گیلان‌اند، و از این منطقه عبور می‌فرمایند.

غازی‌گرای نیم تعظیمی نمود و بلافاصله به گله‌گزاری از جفاهای صفی‌قلی پرداخته، گفت:

ـ امروز سپرده است اسب برای گردش به ما ندهند، نمی‌دانم باز چه خوابی دیده که بنای سختگیری را با ما نهاده است. ما از مراحم شاه سلطان‌محمد خدابنده شکرگزاریم. ایشان کمال لطف را در حق ما مبذول داشته، شرط مهمان‌نوازی را رعایت فرموده‌اند، اما این صفی‌قلی سلطان چه عرض کنم، هیچ به آقای خود شباهت ندارد.

امت‌بیک گفت:

ـ شاید این سختگیری در قرق، به واسطهٔ آمدن نواب والا و مرشدقلی‌بیک پیشامد کرده، آن هم البته فردا رفع خواهد شد.

کم‌کم سخنان بلند به آهستگی انجامید و غازی‌گرای و عباس‌میرزا در کنار یکدیگر قدری از سایرین فاصله گرفتند.

دو نفر قراول غازی‌گرای را نیز امت‌بیک مشغول ساخت، و آن‌قدر برایشان از تازه‌های جهان و حملات عثمان‌پاشا و رسیدن او به شهر صوفیان سخن گفت که مدت مصاحبهٔ عباس‌میرزا و غازی‌گرای‌خان به قدر کفایت امتداد یافت.

عباس‌میرزا گفت:

ـ سرکارخان، غصه نخور، دنیا پست و بلند بسیار دارد. مرا عمویم شاه‌اسماعیل دوم به زیر تیغ جلاد فرستاد، در حالی‌که کودکی نابالغ بودم و از بد و خوب جهان اندکی می‌دانستم، لیکن چون فنای من به قلم تقدیر جاری نشده بود، از زیر تیغ جلاد رهایی یافتم، و بار دیگر در معرض خطری صعب‌تر واقع شدم که بیم کوری و حبس الموت در آن متصور بود، اما آن نیز به حول و قوهٔ

الهی نقش برآب گردید. حال شما هم نباید مأیوس باشید، ما چه می‌دانیم که در پس پردهٔ آینده چه رموز و وقایعی نهفته و مرکوز است.

غازی‌گرای گفت:

ــ اکنون که مملکت قزلباش آشفته و درهم است، اما آنچه از دور و نزدیک می‌شنوم، نواب والا بیش از برادران دیگر محبوب مردم و پسند طبع اهل ایران می‌باشید. همین نیکوخواهی مردم بشارت سلطنت و فرمانروایی است. خدا کند که چنین باشد.

عباس‌میرزا قول داد که هرچه بتواند برای نجات غازی کوشش کند و پس از آن نیز با یکدیگر رشتهٔ الفت و اتحاد متصل و مربوط سازند.

پس از ختم مذاکرات یکدیگر را وداع کرده همت خواستند و عباس‌میرزا با امت‌بیک به تاخت به سمت بنه‌گاه شبانان رهسپار گشته، مرشدقلی را در انتظار یافتند و جریان دیدار را برای او نقل کردند. عباس‌میرزا گفت:

ــ مرشدقلی، به قدری از دیدن شاهزادهٔ تاتار اندوهناک شدم که باور کن بیش از مهدیقلی‌خان دلبستهٔ خلاص او هستم. چه کنم، حال که امر من در این سرزمین نافذ نیست، و احدی به خواهش من وقعی نمی‌گذارد، وگرنه این جوان را نیز از مشقت زندان خلاصی می‌دادم.

فردا روز حرکت میهمانان چوپان‌بیگی بود، صبح زود عباس‌میرزا امت‌بیک را تنها به گوشه‌ای برده گفت:

ــ امت‌بیک تو را مأموریت می‌دهم که بروی تبریز و این نامه را به میرجعفر محتسب داده هر طور او دستور می‌دهد عمل نمایی تا ما از گیلان بازگردیم. شاید دو هفته بیشتر سفر ما طول نکشد. اگر این مرد خان احمد حاضر شود که با ما همکاری کند، بسیاری از مشکلات ما برطرف خواهد شد. خان احمدخان داماد مرشد کامل و از اقارب خاندان صفی است، هرگاه روی موافقت نشان داد، مشکل الموت در یک شب فیصله خواهد پذیرفت.

امت‌بیک که باطناً مشتاق رفتن تبریز بود این مأموریت را فوز عظیم دانسته، پای شاهزاده و دست خوش‌خبربیک را بوسیده به سمت زنجان حرکت کرد و عباس‌میرزا با مرشدقلی و همراهان از راه کوهستانی که تا گیلان مسافتی کم بود به صوب لاهیجان رفتند. امت‌بیک بعد از چند روز سرگردانی به اطراف تبریز رسید. همه جا را دستخوش اغتشاش یافت. راههای آذربایجان از امنیت افتاده،

راهزنان در هر گردنه و کریوه‌ای به آزار رهگذران پرداخته بودند. شاهراه بزرگ استانبول به هندوستان که از وسط جلگه‌های ایران می‌گذشت و از جلوس شاه‌اسماعیل رونق و اعتباری داشت، کم‌کم از اعتبار و اهمیت می‌افتاد. سلطان‌محمد در قزوین و ولیعهد حمزه‌میرزا در آذربایجان می‌زیست. لشکریان ایران که روزی در حومهٔ ارزروم و اسکندرونه جنگ می‌کرد، تا قزل‌آغاج بالای تبریز عقب نشسته بودند، و سرداران قزلباش دور قلعهٔ بادکوبه تلاش می‌کردند، تا آنجا را از سقوط نگاه دارند. ولیعهد رشید می‌رفت که از جلوگیری لشکر عثمان‌پاشا عاجز و زبون گردد. نامه‌هایی که از سرداران ولایات ایران می‌رسید یأس‌آور و رقت‌خیز بود. هیچ‌کدام دعوت عالی‌قاپو را اجابت نکرده هر یک مشکلات خود را شرح داده بودند. طبرستان خبر می‌داد که: «دسته‌جات موسوم به سیاهپوش قوت گرفته، شهرها و قصبات را آشفته و مغشوش کرده‌اند، باید برای نجات استرآباد کمک بفرستید». فارس و کهگیلویه جواب داده بود که: «لشکر شاه‌اسماعیل دروغی بهبهان را گرفته رو به فارس می‌آید، باید به قزلباش فارس کمک کرد تا آن را سرکوبی نماید.» خراسان سرگرم عقب زدن ازبکان بود که هرات و تربت را تهدید می‌کردند. گیلان در میان دسته‌جات مختلف مردد بود، و نمی‌دانست به کدام دسته ملحق شود. در چنین حالی امت‌بیک وارد اردوی ولیعهد شده، یکسره به سراغ عبدالله‌خان جلوداراباشی رفت. عبدالله‌خان اردبیلی، دوست خوش‌خبربیک و نجات‌دهندهٔ امت‌بیک بود، بنابراین امت‌بیک را تأمین داده از مجازات ولیعهد و مسئولیت دخول او در حلقهٔ عباسیان اطمینان داد. منتظر ماند تا در موقع فرصت، لزوم دلجویی از امت‌بیک را به ولیعهد خاطرنشان سازد، و مقرر دارد که در شغل سابق خود به کار مشغول شود.

امت‌بیک گفت:

ــ عبدالله‌خان نامهٔ خوش‌خبر را خواندی؟

ــ آری.

ــ برای نجات غازی تاتار اقدام خواهی کرد؟ این کار را عباس‌میرزا هم شفاهاً توصیه کرده.

ــ اسکندر هم در نامه‌اش این خواهش را تکرار کرده، امیدوارم همان‌طور که نجات تو را حاصل کردم، غازی را هم بیرون آرم، اما این راز بایستی مکتوم ماند، و جز من و تو احدی به آن واقف نشود.

— فعلاً برای قبول خدمت عجله نکن، من هنوز بیمار حبس‌خانه‌ام، و نمی‌توانم متصدی شغل بزرگ و خطرناک یساقچی باشم.

— در کشیک‌خانهٔ خاصه شغلی به تو می‌سپارم.

امت‌بیک قدری فکر کرده گفت:

— ولیعهد تا کی در قزل‌آغاج خواهد بود؟

— بزودی برای محاصرهٔ بادکوبه روانه خواهد شد. در اینجا یک هفته بیشتر نخواهیم ماند.

— برای کار غازی‌گرای چه در نظر گرفته‌ای؟

فردا با ندیم‌باشی صحبت خواهم کرد و ترتیب نجات او را خواهم خواست. سفیدمهره‌های احکام، پیش خود ندیم‌باشی است. هرچه دلش خواست می‌نویسد و آخر شب که ولیعهد را سیاه‌مست می‌خواهند به خوابگاه ببرند از بغلش بیرون کشیده مهر می‌کنند. کارها مطابق دلخواه است. غصه نخور، هر کار مشکلی برای ندیم‌باشی آب‌خوردن است. هر دو شروع کردند به خندیدن. امت‌بیک در حالی‌که سرش را به علامت تأسف از راست به چپ می‌برد و بدی اوضاع ملک را می‌نگریست، برق پیروزی و کامیابی بر پیشانی‌اش نمایان و روشنی وصول به هدف، او را نوید می‌داد، تبسمی فاتحانه بر خنده‌های شجاعانه افزوده گفت:

— نمی‌دانی راهها چقدر خراب بود. ما دو جا مجبور شدیم مسافرت را لنگ کنیم. راهها بسته و بین کاروانیان و حرامیان زد و خورد برقرار بود.

عبدالله‌خان گفت:

— البته مملکتی شوریده، بهتر از این نخواهد بود.

امت‌بیک در اردو ماند و دقت کرد که با قورچی‌باشی و سپهسالار و بیگلربیگی برخورد نکند. آخر هفته بود که غازی‌گرای‌خان تاتار، ناگهان در اردوی ولیعهد نمایان گردید، و به عنوان تحصن در سرطویلهٔ حمزه‌میرزا، خود را در زمرهٔ حواشی و اطرافیان ولیعهد داخل کرده، مستوجب عفو و عنایت واقع گردید.

مردم از اینکه شاهزادهٔ تاتار غازی‌گرای توانسته بود از قلعهٔ الموت بگریزد بسیار متعجب و در حیرت بودند، اما دیری نگذشت که دانستند دست چه کسانی در کار بوده و به معاونت چه اشخاصی این کار محال، ممکن شده است. وگرنه مطابق معمول زمان صفی‌قلی کوتوال، بایستی به مجازات اعدامی سخت محکوم، و به فرمان شاه از رأس قلعهٔ الموت به ته دره پرتاب گردد. امت‌بیک که با

عباس‌میرزا قراردادی داشت و بایستی به محل مأموریت خود به تبریز بازگردد غازی‌گرای را وداع نموده گفت:

— خان، ما به آنچه قول داده بودیم عمل کردیم، اینک نوبت تو شد، بجنبان ریش را.

— من آنچه به گردن گرفته‌ام مردانه اجرا خواهم ساخت، منتها باید صبر کنی تا من به وطن خویش بازگردم، یا اقلاً به شیروان و دربند برسم. یقین بدان که ایازسلطان را با خواهرزاده‌اش روانهٔ ایران خواهم کرد و منظور تو را چنانچه قول داده‌ام تا حد امکان تأمین خواهم نمود.

— جناب خان، ممکن است بگویید وقتی در الموت با عباس‌میرزا راه می‌رفتید چه مذاکراتی در میان داشتید؟

— امت‌بیک، من در سیمای این جوان علامت بزرگی و نبوغ مشاهده کردم. حکیم محمد رازی در کتاب قیافه، این گونه ابرو و دماغ را علامت نبوغ و عظمت دانسته است. من کتابهایی که راجع به علم فراست نوشته شده اکثراً در استانبول خوانده‌ام. در سیمای این جوان اثر شخصیت بزرگی یافتم، ممکن است این ملک پریشان، به دست او به سر منزل عزت و سربلندی برسد، ممکن است از میان پسران سلطان‌خدابنده، محمدمیرزا، این یکی جانشین طهماسب بزرگ گردد. خیلی به نظرم شایسته آمد، وقتی تفنگ فرنگی او را گرفته می‌دیدم، پرسیدم که: «از این تفنگها چند تا در کشیک‌خانهٔ سلطنتی دارید»، در پاسخ گفت: «من در این باره اصرار زیادی ندارم، شاه باید اسلحه‌های خوب را به مرزداران بسپارد و خود با سلاح عدل و نصفت مسلح گردد».

امت‌بیک پرسید:

— نگفتید در خلوت چه مذاکراتی به میان آمد؟

— با یکدیگر عهد کردیم که هرگاه به سلطنت و مملکت خود نایل شدیم، شرایط اتفاق و دوستی را در میانمان برقرار نموده، از وقوع خونریزی و جدال جلوگیری به عمل آریم، و این تخم کینه و نفاق را که مایهٔ مهلکه‌هاست و با دست آل عثمان در مزرعهٔ دلهای دو قوم قزلباش و تاتار پراکنده شده، برکنده و معدوم سازیم. این بود آنچه با عباس‌میرزا در میان آوردیم.

— بسیار پیشنهاد عالی و نجیبانه‌ای بوده است، خداوند دلهای پادشاهان را به یکدیگر مهربان سازد تا بندگان خدا از نعمت امن و امان برخوردار شوند.

سپس در پایان این مصاحبه گفت:

ـ می‌گویند عثمان‌پاشا توپخانهٔ عظیمی برای تسخیر شهرهای آذربایجان طلبیده و آن توپخانه به طرابوزان رسیده است. آیا به عقیدهٔ شما این جنگ به کجا خواهد رسید؟

ـ آنچه من در این مدت کم توقف در اردوی ولیعهد فهمیده‌ام، در این دو جمله خلاصه کرده به شما که حق نجات به گردن من دارید می‌گویم: «این تشکیلات ولیعهد، و این اساس فرمانروایی و حکومت، دیری نخواهد پایید و مانند ستون شکسته واژگون خواهد گردید. تعجب می‌کنم که چگونه در یورشهای قبلی و جنگهای شیروان، قزلباش پیروز گردید. این سرداران که دور ولیعهد را گرفته کارهای او را قبضه نموده‌اند، همه منفعت‌پرست و خودخواه‌اند و هیچ‌یک از ایشان قابل اعتماد نیست. در میان تمام نوکران ولیعهد یک نفر پرارزش و صمیمی مانند آن مرد ابلق‌سوار که همراه عباس‌میرزا بود نیافتم، چه نام داشت؟»

ـ او اسکندر خوش‌خبربیک لقب دارد.

ـ آری به این اردو مردمی بی‌ارزش فرماندهی دارند، بلکه صریحاً می‌گویم، این گرجی پیشخدمت ولیعهد، جاسوس مخفی خواندگار است؛ من چنین دریافته‌ام.

ـ نه سرکار، گرجیها در دودمان اجاق تاکنون نواهای مخالف و دو رنگی نواخته‌اند. نظر به اختلاف مذهب ایشان نکنید، همه در شاهسونی یکدل و یک جهت‌اند.

ـ به هر حال این عثمان‌پاشا که من خبر دارم و دورادور می‌نگرم، بزودی تا ناف مملکت ایران پیش خواهد راند، و شهرهای قزلباش را یکی پس از دیگری تسخیر خواهد نمود.

ـ نه چنین است خان، کار ملک ما به این سادگی هم نیست، شیر خفته‌اش هم سهمناک و ترس‌آور است.

ـ اوه، چه می‌گویی، کدام شیر، کدام ایران‌زمین؟ راهزنان اوچ‌کلیسا، قافله‌های ارمنی را لخت و عریان کرده‌اند، مگر اوچ‌کلیسا جزو مملکت قزلباش نیست؟! اگر بدانی چه به سر این زوّار بدبخت مسیحی آورده‌اند، اما ولیعهد به‌آرامی در کنار دلبران ماهرو، شب به روز می‌آورد و از حال مرزها بی‌خبر است. معلوم می‌شود کارهای سابق هم از پرتوی وجود و لیاقت میرزاسلمان وزیر اداره

می‌شده است. آن مرد دلیر بود که سپاه پنج مملکت را خُرد کرد و لشکریان تاتار از او حساب می‌گرفتند.

ـ به هر حال هرچه از بابت پریشانی اوضاع قزلباش بگویید، من با کمال صراحت تصدیق می‌کنم: مخصوصاً این روزها که بدبختی تازه‌تری هم از دور هویداست، و آن گفتگوی پیدایش ولیعهدی دیگر است.

غازی‌گرای که از شنیدن این خبر، اثر بهجت و مسرتی در چهره داشت گفت:

ـ عجب! چطور؟ آن دیگر کیست؟

ـ طهماسب‌میرزا برادر ولیعهد، که عدهٔ زیادی طرفدار پیدا کرده و چند قبیله با او پیوند اتحاد بسته‌اند. با آنکه هنوز کودک است، سردارانی چند دور عَلَم او سینه می‌زنند و مشغول‌اند که از مرشد کامل شاه‌سلطان‌خدابنده دستخطی در این باب به دست آرند و مستمسک سازند.

غازی‌گرای سر به زیر انداخته و در فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای با امت‌بیک خداحافظ کرده به محضر ولیعهد رفت تا از صحت و سقم این خبر آگاه گردد. چند روز از این ملاقات گذشت و دیگر امت‌بیک غازی را ندید تا یک روز ظهر در راه به عبدالله‌خان برخورد کرد که از منزل ولیعهد حمزه‌میرزا به خانهٔ خود مراجعت می‌کرد. از دیدن امت‌بیک تبسمی نموده عنان اسب را کشید و منتظر رسیدن او ایستاد. هنوز قدری از سلام و تعظیم امت‌بیک در جریان بود، که عبدالله خم شده سر به گوش او نهاد و آهسته گفت:

ـ رفیقت دیشب فرار کرده است.

ـ کی؟

ـ غازی‌گرای؟

ـ چه وقت؟

ـ دیشب اوایل شب.

ـ پیاده یا با اسب؟

ـ اسبی از اردو برداشته گم شده است. اما همه می‌گویند رو به اردوی عثمان‌پاشا رفته است.

علامت حیرت و ترس در سیمای امت‌بیک نمایان شد و هنوز در سکوت وحشت بود که عبدالله دوباره سر را پایین آورده نزدیک گوش امت‌بیک که پای رکاب ایستاده، دهانهٔ اسب را به دست داشت برده گفت:

ــ رفیق، ماندن تو را دیگر در اردوی ولیعهد صلاح نمی‌دانم بهتر آن است که هرچه زودتر از این حول و حوش دور شوی و خود را از حلقهٔ کمند بلیات نجات بخشی، وگرنه دیر یا زود موضوع دخالت تو در این فرار به گوش کسان ولیعهد خواهد رسید و به قیمت جان تو تمام خواهد شد.

ــ بسیار خوب، من همین امشب به سمت تبریز می‌روم و در آنجا خواهم بود تا آنکه خبری از گیلان برسد و مراجعت عباس‌میرزا به خراسان معلوم گردد، البته در آن‌موقع به آنان ملحق خواهم شد.

ــ آیا پول لازم داری؟

ــ اگر نمی‌پرسیدی، من خودم می‌گفتم.

ــ یک صرهٔ معیری می‌دهم میرآخور، برو از او دریافت کن. اگر بیشتر هم لازم است بگو.

ــ نه، فعلاً بس است و می‌توانم در تبریز هم داشته باشم.

سپس صورت امت‌بیک را بوسیده گفت:

ــ اگر یکدیگر را ندیدیم مرا حلال کن. دنیا رو به پریشانی است، شاید به ما مهلت دیدار ندهد.

امت‌بیک همان شب بدون تأمل از اردو بیرون آمده راه تبریز را پیش گرفت و با یک کاروان شتردار که خیلی به کندی و تأنی پیش می‌رفتند خود را به سه فرسخی شهر رسانید. هوا تاریک شده بود که امت‌بیک به آخرین منزل راه تبریز رسید. از اینجا داخل شاهراه عمومی و بزرگ تبریز به شمال می‌گردید. راه از اواسط دهکده می‌گذشت و کاروانسراهای بزرگ و کوچک دور میدانی دیده می‌شد که تمام مملو از کاروانی و راهگذر و شترهای خفته بود. نزدیک دهکده با همراهان خود از اسبها پیاده شده آهسته طی طریق می‌کردند. نزدیک کاروانسرا به دالان مسجدی رسیدند که نور ضعیف چراغ سفالی از چراغدان گچی کمر دیوار آن دیده می‌شد. آن دالان را مردم مقصوره می‌گفتند. نزدیک این مقصوره جماعتی دور هم ایستاده حرف می‌زدند، چند گاری در تاریکی دیده می‌شد که لوله‌های توپ بزرگ و کوچک بدون قنداق در میان آن چیده بود و از قلعه‌های نظامی گنجه و بادکوبه جمع‌آوری شده به تبریز می‌بردند که به دست دشمن نیفتد. مثل این بود که خبری تازه به این دهکده رسیده است، زیرا چند نفر دهاتی سواری را که روی اسب جلوی مقصوره نشسته بود در میان گرفته به

سخنان او گوش می‌دادند. مردی ریشو که سر تراشیده‌اش در روشنایی چراغ برق می‌زد و خطی عمودی از سفیدی پیراهنش نمایان بود، جلوی این دسته ایستاده به سوار می‌نگریست. مرد ریشو که جولا و دستگاه کرباس‌بافی او پهلوی مقصوره در بیغوله‌ای دیده می‌شد، از سوار پرسید:

ــ خوب، لشکریان ما کاری صورت ندادند؟

ــ نه، همه جا قحط حکمفرماست. دندان‌گیر یافت نمی‌شود. ده نفر قزلباش نمی‌تواند در یک منزل، علیق یک شب خود را به دست آورد. همه گرم فرارند؛ سنگ بخورند و جنگ کنند؟! کسی فکر سپاهی نیست، همه می‌کوشند خود را نجات دهند. بیچاره قاجارها سر خویش گرفتند و راه فرار در پیش، بادکوبه را از دست دادند. حق هم داشتند، خوراکی به بال عقاب بسته بود، هر کس را برای تحصیل آذوقه به اطراف فرستادند به دست دشمن اسیر و کشته گردید.

مردی که تازه وضو گرفته بود و می‌خواست داخل مسجد مقصوره شود پشت به دیوار داده، پای خود را مسح می‌کشید و گوش به حرف جماعت می‌داد، پیش آمده گفت:

ــ بهادربیک، دشمن حالا چند فرسخی ماست؟

ــ فرداشب همین‌وقت بوکرگچی آنها به اینجاها رسیده است.

ــ سبحان‌الله، سبحان‌الله، خوب با خلق خدا چه می‌کنند؟

ــ تا این نزدیکی که آمده‌اند مردم دهات را خالی کرده رفته‌اند، احدی در راهها نیست. نمی‌بینی خلق مثل سیل به طرف خسروشاه می‌روند، آنجا امن‌ترین جاست. کوهها هم دارد سفید می‌شود، آه خدایا به داد اطفال معصوم ما برس.

سوار گفت:

ــ مردم معطل نشوید، هر دست و پایی می‌توانید امشب و فردا بکنید.

جولای سابق‌الذکر گفت:

ــ می‌گویند دارالارشاد امن است، و کسی به آن حوالی نرفته است.

ــ آری، آنجا در پناه شاهسیون و جنگجویان خطرناک است، مشکل آنجاها مغشوش شود، مخصوصاً در این‌موقع که قزلباش شیروان و قره‌باغ هم به آنجا پناهنده شده‌اند.

جولا رو به تازه‌وارد کرده گفت:

ــ آخر دارالارشاد چقدر انسان می‌تواند در خود جای دهد. پناه بر خدا، نزدیک است به نامسلمان‌ها لعنت بفرستم! سر زمستان، قحط و غلا، چرا نمی‌گذارند گویندهٔ لااله‌الاالله به زندگی خود ادامه دهد. یا صاحب‌الزمان به داد مردم برس، یا دادرسی بفرست.

امت‌بیک که از دور با رفقایش ایستاده ناظر این مصاحبه بودند، دانست که اوضاع وخیم و سپاه دشمن در شرف رسیدن به تبریز است. در تاریکی به سوارانی که همراه بودند و قصد عزیمت تبریز را داشتند گفت:

ــ رفقا چه باید کرد؟ شب را می‌مانیم یا به شهر می‌رویم؟ اوضاع خوب نیست.

همراهان گفتند:

ــ خسته شده‌ایم و دیگر مالها هم راه نمی‌روند. تا صبح که خبری نخواهد شد، ما هم سپیده‌دم کوچ خواهیم کرد. بنابراین مالها را باید وارسی کرد، و ستارهٔ صبح که دمید پا به رکاب عازم تبریز خواهیم گردید.

امت‌بیک گفت:

ــ به کاروانسرای قاضی‌خان باید رفت. سرایدارش با من دوست است و هر سفر به او وارد می‌شوم.

بعد سر را به تنگ گوش او رسانیده آهسته گفت:

ــ به علاوه از خودمان هم هست، عباسی است.

همه با هم گفتند:

ــ برویم. برویم.

چراغ کاروانسرای قاضی‌خان پیدا شد و شبح مکاریانی که از دالان دراز آنجا رفت و آمد می‌کردند نمایان گردید. طارق طارق نعل اسبان روی سنگفرش دالان بلند و دراز برخاست، و سرایدار که روی تشکچه دم در بزرگ نشسته منقلی از آتش سرخ پیش رو داشت، چشمانش را به سمت در انداخته خیره‌خیره به واردین نگریست. مشعلی که زیر دالان را روشن می‌ساخت کافی بود تا تازه‌وارد بزودی شناخته شود، بنابراین صدای امت‌بیک به کمک روشنایی چراغ شتافته گفت:

ــ خان‌قلی سلام.

لحن صدا در این مواقع کار خورشید را انجام می‌دهد. سرایدار گفت:

ــ اوه امت‌بیک، امت‌سلطان، امت‌خان، امت همه چیز، اغور بخیر.

پای امت‌بیک از رکاب به زمین رسید و رفقای او یکایک در عقبش سر کشیده نمایان شدند. خان‌قلی به مردی که از گماشتگان کاروانسرا بود گفت:

ــ زود، زود، اتاق خالی به امت‌بیک بده و اسباب برایش مهیا کن.

خان‌قلی می‌خواست امت‌بیک را به سردودهٔ خود بنشاند، اما چشمش به جمعیت افتاده زود نوکرش را همراه فرستاد و آنان را از سر خود وا کرد. همین‌که امت‌بیک خواست از پای سکوی خان‌قلی دور شود، سرایدار گفت:

ــ عالیجاه، سیورسات زیاد نداریم، باید امشب رفقا به کاه‌یونجهٔ خالی قناعت کنند. جو گیر انسان نمی‌آید، تا چه رسد به حیوان.

امت‌بیک گفت:

ــ خیلی ممنونم، [به] ما هم یک قورموت کوچک داده، نحسی شب که شکست سوار می‌شویم. همان علیق مرحمتی ما را بس است، حیوانها گرسنه نمانند.

اذان صبح امت‌بیک به راه افتاده، قبل از ظهر دورنمای شهر تبریز را مشاهده کرد. گنبدهای مساجد و مناره‌ها و برجهای کلیسا در آفتاب پرارزش آخر پاییز می‌درخشید. وقتی تبریز را دید خوشحال شد ،اما طولی نکشید که آن خوشحالی مانند شب عید فقیران از یاد رفت. نزدیک شهر چشمش به جماعات اهل دهات افتاد که با بیل و کلنگ به طرف داخل شهر پیاده روانه بودند. شهر ماتم‌زده بود و غرش طوفان بلا، زوزه‌کشان از اعماق افق به گوش می‌رسید، سرگرم تهیهٔ وسایل دفاع بود، دیروز هنگام غروب خبری یأس‌آور از طرف دولت به شهر رسیده همه جا منتشر شده بود، می‌گفتند دولت خبر داده است که مردم دلیر تبریز باید شهر خود را محافظت کنند و با سیلاب هجوم سپاه بی‌شمار دشمن، انتظار از شاه نداشته باشند. امت‌بیک به اولین دستهٔ کارگران سنگرسازی برخورد. اینها در کنار شهر دسته‌جات صدنفری تشکیل داده مشغول کندن پناهگاه و ساختن سنگر بودند. در پیشاپیش ایشان عمامهٔ سیاه میرجعفر محتسب نمایان بود که از بس که فریاد زده صدایش گرفته بود. دسته‌جات مردمی که زن و بچهٔ خود را از شهر بیرون می‌بردند، خود با رعایا و کشاورزان دهاتشان برای حفظ شهر باز می‌گشتند؛ هرکدام با دسته‌های بیل‌دار، و دیلم‌زن به سمت تبریز در هجوم بودند. اینها را ما نساخته‌ایم، تاریخ با چشم دقیق خود دیده و در بطون صحایف و اوراق، جاویدان و مخلد ساخته است. امت‌بیک وارد شهر شده به سراغ دوستان

و یاران خویش رفت، در محلهٔ شنب غازان، اجتماعی از ریش‌سفیدان و بزرگان وجود داشت که برای نجات شهر و عقب راندن دشمن مشورت داشتند. امت‌بیک چند روز در تبریز مانده اوضاع را نگریست و پس از رفع خستگی به سراغ پیر غیبی رفت. این مردم که امت‌بیک را نجات‌یافته دیدند مقدمش را گرامی شمرده شادیها کردند. پیر غیبی در خونگاه دوستان را مخاطب ساخته گفت:

ــ رفقا، امت‌بیک که از بهترین دوستان ما بود و روز قتل سلطان‌حسین دستگیر و به الموت فرستاده شده بود آمد. اینک رفیقی پرارزش و سلحشور را خداوند در این موقع لزوم به ما بازگردانیده است، خیلی شکرگزار باشید.

همه فریاد کردند:

ــ امشب باید خانقاه را چراغان کنیم. صوفی‌زادهٔ ما را خداوند به ما پس داده است.

مردی که زوبینی را مانند چوبدست روی شانه داشت، آبخورهای زردش را از روی لبها بلند کرده فریاد زد:

ــ امشب دیگجوش نوبت من است. همه با هم خواهیم بود، به سلامتی امت‌بیک دُمی هم به خمره خواهیم زد.

همه خندیدند و او مجدداً داد سخن داده گفت:

ــ قوچ پرواز به سلامت باد، که الآن کنار خانه بسته است. برای عیش دوستان باید به خاک و خون کشیده شود.

یک نفر داد زد:

ــ و خون بر جان عثمانلو باد.

همه فریاد کشیدند:

ــ بیش باد و کم مباد.

کم‌کم امت‌بیک در جزو کارکنان دفاع شهر درآمد و کارهای پیر غیبی را انجام می‌داد. یک روز صبح پیر او را طلبیده در حالی که کاغذی در دست داشت گفت:

ــ امت‌بیک، چند نفر بردار و همراه ابن میناس‌بیک نوکر خلیفه، به پادری برو خانهٔ خواجه‌نظر ارمنی. صد تومان کلیسا پای او نوشته است، بابت مخارج دفاع، وصول کن و بیاور.

امت‌بیک گفت:

ــ صد تومان؟

ــ آری، صورت تجار ارمنی را بگیر و از آن جمله کسانی هستند که خودت باید مراقبت کنی تا وصول شود؛ اگر دست به دست کرد و خواست تخفیف بگیرد قبول مکن. بگو این دیگر مال تمغا نیست که کاروانها را از گریزگاه رد کنی؛ این دیگر برای حفظ کارگاههای ساغری و تجارتخانه‌های خودت مصرف می‌شود، اگر میل داری محفوظ و مأمون باشی، باید از جان گذشت و پناباد خرده کرد!...

امت‌بیک خنده‌ای کرده گفت:

ــ الساعه برویم یا صبح؟ حال دیگر هوا تاریک و شب نزدیک است.

پیر غیبی گفت:

ــ نه، الساعه بروید که خواجه تنها و برای پذیرفتن شما مهیاست.

میناس پاکار کلیسا را برداشته، به راه افتاد، و می‌رفت شب کامل گردد که وارد جلوخانهٔ منزل خواجه‌نظر شدند. شاگردان و [illegible] تاجر حسابهای خود را پس داده مرخص می‌شدند. میناس گفت:

ــ خان امت‌بیک، بفرمایید در هشتیِ خانه قدری بنشینید تا بیرون بیاید. اکنون خواجه در اندرون است.

پیشنهاد میناس را پذیرفته در زیر گنبد هشت‌دالان ایستادند. صدای خواجه از داخل خانه به گوش می‌رسید که با یکی از نوکران خود داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت:

ــ پدر مرا درآوردید، چه خبر است که این‌همه بریز و بپاش راه انداخته‌اید؟ آخر این چوبی را که توی چراغ روغنی گذاشتم، کی گفت دور بیندازید و چوب تازه جای آن بگذارید. مگر کور بودید و نمی‌دیدید که این چوب، روغن‌خور شده، حالا نباید دور انداخت. عجب گیری کرده‌ام، دست از سرم برنمی‌دارند.

امت‌بیک که توی دالان به این سخنان گوش می‌داد، سر خود را به علامت تأسف تکان داده گفت:

ــ میناس بیا برویم، این آدم صد تومان پول بده نیست، ولش کن، مرده‌شو پولش را ببرد. این همه داد و قال راه انداخته که چرا نوکرانش خلال توی چراغ را دور انداخته‌اند. من میل ندارم قیافهٔ چنین شخصی را ببینم، زود برویم، زود.

میناس در پاسخ گفت:

ــ دارد می‌آید، حال دیگر گذشته است، صبر کنید ببینیم چه می‌شود.

هنوز در حال گرفتن تصمیم بودند که خواجه بازرگان از خانه بیرون آمد.

میناس سلام کرد و صورت وجوه پرداختی و تقسیم‌بندی مخارج را نشان خواجه داد. خواجه گفت:

ـ پای من چقدر نوشته‌اند؟

ـ صد تومان.

سیمای تاجر متفکرانه در هم شده پرسید:

ـ خوب، این پولها را برای خرج کجا می‌خواهند؟

ـ برای کندن خندقها و سنگرسازی بیرون شهر. این پولها که جمع آن ده‌هزار تومان است باید از همه گرفته شود و شما هم از جملهٔ ایشان می‌باشید.

امت‌بیک که دید خواجه‌نظر، از شنیدن کلمهٔ صد تومان در فکر فرورفت، قدری قوت قلب گرفته گفت:

ـ خواجه، البته می‌دانید که سپاه دشمن از صوفیان گذشته، به طرف شهر در حرکت است و مردم به عجله سرگرم ساختن برج و بارو و خندق می‌باشند. از دم دروازه تا حاجی‌حرامی دو فرسخی شهر، سنگر و پناهگاه پشت‌سر هم ساخته می‌شود. ما از جان، و شما از مال باید دریغ نکنیم تا دشمن را از مملکت و محیط زندگی خود دور سازیم.

خواجه که سبیلهای سفید پرپشتش از دود تنباکو زرد شده بود نگاهی با تأمل به چهرهٔ امت‌بیک انداخته گفت:

ـ خوب، خان، گفتید مخارج این ساختمانها جمعاً چقدر برآورد شده و چه مبلغ آن را پای من نوشته‌اید؟

ـ این صورت توزیع و جمع سرشکن است. تمام خرج این سنگرها و ساختن دروازه‌ها و برجها ده‌هزار تومان بالغ شده، و صد تومانش به نام شما مشخص شده است. دیگری هم خواجه‌نظر است که صد تومان باید بپردازد و دریافت آن به عهده دیگری است.

ـ خوب این دایره چیست، و چرا به صورت دایره تقسیم‌بندی شده؟

ـ برای اینکه همه در یک عرض باشند، و کسی نگوید چرا اسم دیگری جلوتر از من ذکر شده است.

ـ بسیار خوب، صندوق پیش کیست و پولها را کی تحویل می‌گیرد؟

ـ صندوق تحویل میرحیدر نقیب و میرجعفر محتسب است، و صورت خرج دست آنهاست.

ـ مگر بیگلربیگی در شهر نیست؟

ـ نه، همهٔ اعضای دولت و دیوان از شهر خارج شده‌اند. ما خودمان باید برای محافظت شهر خویش اقدام کنیم. شما که پول دارید جانتان در امان است! کیسه‌ها را سپر بلا کنید و تخت بخوابید. ما بدبختان که زر نداریم باید جان تقدیم کنیم، این است حساب کار.

خواجه‌نظر سر به زیر افکنده به جویدن لبهای خود مشغول بود. امت‌بیک خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید که خواجه سر بلند کرده فریاد زد:

ـ میرزا، میرزا.

پیرمردی که عمامهٔ سفید بر سر داشت، از دالان تجارتخانهٔ خواجه‌نظر بیرون آمد. فراموش کرده‌ایم بگوییم که از حجرهٔ تجارت و انبارهای خواجه‌نظر، دری به دالان این هشتی باز می‌شد و تجارتخانه، مجاور خانهٔ او بنیاد شده بود. رو به میرزا نموده گفت:

ـ این کلید را بگیر و برو ده‌هزار تومان پول بیرون آورده تحویل سرکار امت خان بده. شمردن لازم ندارد، کیسه‌های معیری دربستهٔ ضرابخانه بده که، معطل نشوند.

میرزا کلیدها را گرفته رفت و امت‌بیک را در حیرتی زایدالوصف گذاشت. با خود گفت: «یعنی چه؟ این مگر همان نیست که می‌گفت خلال آلوده به روغن چراغ را چرا دور انداخته‌اید، حال چطور تمام مخارج ساختمانهای شهر را بدون دغدغه و تأمل می‌پردازد. نکند این صدا از جای دیگر بوده و گویندهٔ آن خواجه نبوده است.» اما میناس از حیرت‌زدگی امت‌بیک آگاه بود و اخلاق خواجه را می‌دانست، بنابراین تبسمی برلب داشت و به چهرهٔ خواجه می‌نگریست. خواجه گفت:

ـ خوب خان، حالا می‌گویید با این ده‌هزار تومان تمام شهر سنگربندی خواهد شد؟

ـ چه عرض کنم، فعلاً که از مزرعهٔ حاجی‌حرامی تا شهر که دو فرسخ فاصله دارد، مردم مشغول سنگربندی و خندق‌کنی هستند. دشمن از صوفیان حرکت کرده و زود باشد که به حاجی‌حرامی و سنگرهای ما نزدیک شود. بنده نیز خودم فردا صبح عازم حاجی‌حرامی هستم تا به کمک قزلباش در سنگرهای اول جنگ کنیم.

خواجه‌نظر، با سیمایی که حاکی از تمجید و تحسین بود سری جنبانده، گفت:

ــ سرکار خان، گویا صدای مرا شنیده بودید که با نوکرها داد و فریاد می‌کردم. شماها از قضیهٔ تجارت ظاهرش را می‌نگرید. اما باید بدانید که ثروتهای بی‌شمار و تموّلهای سرشار ابتدا از پول مختصری شروع می‌شود. شاهی شاهی و دیناردینار باید روی هم گذاشت تا سرمایهٔ هنگفت به وجود آید. مسئلهٔ خلال روغنی اصول تجارت است و نباید مهمل گذاشته شود. وقتی جلوی آن را گرفتیم و از تفریط چوبهای روغن‌آلود خودداری نمودیم، می‌توانیم در موقع دفاع از شهر و مملکت خودمان ده‌هزار تومان بدهیم و از دادن آن باک نداشته باشیم.

در این موقع میرزا آمده گفت:

ــ سرکار خان پول حاضر است، بارگیر بیارید بار کنید.

خواجه‌نظر گفت:

ــ خان این وقت شب بارگیر از کجا بیارد. برو بارگیر از سرطویله فراهم کن تا پولها را همراه ایشان روانه کنیم.

امت‌بیک در حالی که مجذوب اظهارات تاجر شده بود برخاسته شکر کرد و گفت:

ــ امیدوارم در آینده باز هم به دیدار شما نایل گردم.

ــ خدمت میرجعفر سلام برسانید و بگویید هرگاه باز هم پول لازم داشته باشید به من مراجعه کنید، من برای بقای عظمت دولت قزلباش از بذل هستی مضایقه ندارم.

امت‌بیک با همراهان شبانه پولها را به منزل میرجعفر محتسب آورده تحویل دادند. فردا صبح شهر تبریز در ولوله و غوغای عجیبی بود. مردم از خُرد و درشت مسلح شده به طرف مسجد جامع روان بودند. اخبار واصله حکایت می‌کرد که پیشخانهٔ عثمانلو یا به قول خودشان بوکرکچی‌ها به دو فرسخی رسیده با پیشقراول لشکر تبریز، که ایرانیان چرخچی می‌گفتند، تماس حاصل کرده‌اند. امت‌بیک را پیر غیبی صبح زود فرستاد که برود در مسجد جامع و با جوانان جنگجویی که همراه خان طسوج از آن قصبه به شهر آمده‌اند ملاقات کند و آنان را برای مشق تیراندازی به میدان صاحب‌آباد برده، برای آموختن طرز جنگ با توپ آماده سازد. امت‌بیک به معلمی جوانان طسوجی انتخاب شد، و برای این منظور روانه گردید. پیر غیبی گفت:

ــ امت‌بیک، این جوانان همه در تیراندازی و بندق‌اندازی کارکشته‌اند، اما رویهٔ جنگ با توپ را نمی‌دانند و باید آنها را مهیا ساخت.

ــ دیگری هم برای این کار انتخاب شده است؟

ــ آری، امیرخان جه‌لاق کُرد هم از دیروز برای این کار تعیین شده، اما او کافی نیست و نمی‌تواند از عهدهٔ تکمیل همه برآید و تأخیر جایز نیست. زود بشتاب، و دسته‌دسته همه را جمع کن و آنان را به دانستن رموز توپخانه آگاه ساز.

ــ نوشته و فرمانی لازم ندارم؟

ــ نه، من خان طسوج را قبلاً دیده و به او گفته‌ام که یکی از جوانان ورزیدهٔ سپاهی را می‌فرستم تا جوانان شما را مهیا نماید. عمدهٔ اشکال ما توپ و کم داشتن آن است. سپاهیان عثمانلو همه جا با توپ کار صورت می‌دهند، و ما از این حیث نمی‌توانیم با ایشان مقابله نماییم. توپهای ما کوچک و تعداد آن‌هم کافی نیست، بنابراین باید مردان خویش را بیدار کنیم، تا طریقهٔ مبارزه با توپخانهٔ عثمانلو را بدانند.

امت‌بیک بیرون آمده شمخال خود را برداشت و به عجله رو به مسجد جامع روان گردید. شهر تبریز مانند دریایی آشفته و طوفانی به نظر می‌آمد. خیابان بزرگ شهر لحظه‌ای خالی از هجوم و ازدحام دیده نمی‌شد. دسته‌جاتی که از خارج شهر و بلوکات به طرف شهر رو آورده بودند در حال آشفتگی و عصبانیت دیده می‌شدند. جلوی هر دسته و جمعی قبلاً سادات و ارباب عمامه در حرکت بودند، و پشت‌سر آنان بزرگان (ریش‌سفیدان) محل، و بعد از ایشان فرماندهان و جنگجویان با اسلحه‌های گوناگون پیش می‌رفتند. خیابان بزرگ تبریز که به مسجد جامع منتهی می‌شد از انبوه اسلحه‌داران جای خالی نداشت. آفتاب صبح تا کمر دیوارها آمده بود و شعاع اسلحه‌های سرد و گرم در وسط گرد و غبار پیاده و سوار، نظرها را خیره می‌ساخت. به‌هم خوردن شرابه و صدای نعل اسبان و شیههٔ گوشخراش مراکب، دلها را به هیجان و شورش آورده، وقوع حوادثی را در شهر جلوه‌گر می‌ساخت. همه به طرف مسجد جامع می‌رفتند. زیر گنبد کاشیکاری و تاریخی مسجد فریادهای خطبا و گویندگان طنین‌انداز بود. جای سوزن نبود و هر لحظه جماعت تازه‌وارد می‌خواست به سایرین افزوده گردد.

امت‌بیک بزحمت پیش رفته داخل جامع شد، و در جلوی گنبد فریادی شنید.

امت‌بیک چشمش از دور به عمامهٔ صدر تبریزی افتاد که تحت‌الحنک آن روی سینه‌اش افتاده، بند شمشیری روی سینه‌اش دیده می‌شد. فریاد می‌کشید و از شدت التهاب و عصبانیت صدایش گرفته بود. امت‌بیک قدری مکث کرده با آنکه مسافت زیاد بود، جزو شنوندگان انبوه مسجد ایستاده به شنیدن خطابه مشغول شد.

صدر می‌گفت:

ـــ برادران، مردم رشید آذربایجان، گوش کنید؛ گرد توپخانهٔ سپاه بی‌ایمان خصم، از گوشهٔ افق دیده می‌شود. اینجا شهر تبریز پایتخت آذربایجان، یعنی گورخانهٔ قزلباش است، گورخانهٔ قزلباش، مقبرهٔ پاک و بی‌آلایش نیاکان جوانمرد و جهاندار ماست. مردم تبریز، دشمن نزدیک است. پادشاه ما سلطان‌محمد و ولیعهد حمزه‌میرزا از نجات تبریز، مأیوس شده این کار را به عهدهٔ ما گذاشته‌اند. اکنون مرز و بوم ایران و مملکت قزلباش از هر طرف زیر سم اسب دشمن است. هر گوشهٔ آن را گروهی از خدا بی‌خبر به باد یغما و قتل داده‌اند، رهها ناامن، نفاق امنیت شهرها را در هم شکسته، آرامش را از خرد و درشت زایل ساخته است، خاکِ ایران‌زمین که در دوران مرشد کامل مهد امن و آسایش، و ضرب‌المثل رفاه و شادکامی بود و از قندهار تا **کاخت و کارتیل** با طشت طلا مسافرت بی‌گزند بود، اکنون چون موی زنگی آشفته و در هم است. از دهی به دهی رفتن، خالی از خطر نیست، و رهگذر، امنیت جانی و مالی ندارد. اینها از تأثیر نفاق و دورنگی است که همه چیز ما را به خطر انداخته است. اینک شاه رفته و ولیعهد خفته است. آخرین دستهٔ سپاه بیگلربیگی دیشب شهر را رها کرده رفتند، در حالی‌که دشمن پیروز و کامیاب آهسته پیش می‌راند، می‌آید و می‌خواهد گورخانهٔ قزلباش را نیز به سرنوشت شیروان و گرجستان دچار سازد.

اما ما نخواهیم گذاشت. ما سپاه شهر خود خواهیم شد و از هر خشت آن دفاع خواهیم کرد. ما نخواهیم گذاشت باغ و بوستان ما تفرجگاه دشمن دیرین و دیوارهای ما سایه‌گستر فوق اعدا گردد. شیعیان تبریز، این لشکر نکبت‌اثر رومیه، نه تابع سنت و جماعت است و نه سالک راه آدمیت و اسلامیت. دعوی مسلمانی می‌کند، در حالتی‌که در تفلیس و شماخی زنان و کودکان مسلمان، حتی ذریهٔ پیغمبر و خاندان سیادت را به عنوان اسیر و اخترمه به کفار می‌فروشند، و ذره‌ای متأثر نمی‌شوند.

می‌گفت و فریاد شورانگیز او مانند غرش رعد در زیر گنبدها و رواقها منعکس می‌گردید. ناگهان صدای هیاهو و غلغله عظیمی از سمت در بزرگ مسجد شنیده شد و مردمی که برای شنیدن بیانات صدر به شانهٔ یکدیگر بالا می‌رفتند، رو پس کرده ناظر سمت مخالف شدند. هلهله و هیاهو هر لحظه زیاد می‌شد و بچه‌ها از ستونهای فانوسها و سنگابها بالا رفته، خود را برای دیدن حوادث تازه مهیا می‌ساختند صدای صدر نیز کم‌کم رو به خاموشی رفته، خواه‌ناخواه در غوغای عربده‌ها نابود گردید. او نیز اجباراً به صورت یک نفر تماشاچی در آمده به غلغلهٔ مسجد نگران گردید. نخست سر و کلهٔ دو شقه طوق بلند نمایان شد که به طور خمیده وارد مسجد گشته برون دهلیز دوباره افراشته گردید. این دو طوق یکی متعلق به حیدرخانه و دیگری مال نعمت‌خانه بود که با ضدیت همیشگی و اختلاف محلی در موقع خطر، رفع دوگانگی کرده پهلوی هم حرکت می‌کردند، و از دشمنیهای ایام امنیت چشم پوشیده بودند. پس از دو طوق، علامت بلند هر دو قسمت وارد شد، و پشت سر علامتها مردمی سفیدپوش نمایان شدند که برق اسلحه‌های برهنه بر اندام آنان در شعشع و تابش بود. آهسته و باوقار پیش می‌آمدند و مانند نهری از شیر، در دریای خروشان جمعیت جاری و روان، دیده می‌شدند. در جلوی این دسته که روی لباسهای جنگ کفن پوشیده بودند، صدای ضبر و سنج با ضربه‌های منظم خود موی بر اندام حاضران راست می‌کرد. اینها دستهٔ فداییان بودند که پیشاپیش همه به جانب مسجد روی آورده بودند. خط سفید متحرک رو به سمت گنبد پیش می‌آمد، در حالی‌که هنوز دنبالهٔ آن از دهانهٔ مدخل نگسسته بود. طوقها و علامتها را نزدیک حلقهٔ علما و بزرگان شهر آوردند و غرش طبلها از محاذی منبر خطیب نیز رد شده، می‌رفت که از در دیگر معبد خارج گردد. چهره‌های وقور و ساکت کفن‌پوشان که دبه‌های چرمی و سرب و باروت به قلابهای کمربند چرمی آنان آویخته بود، چنان حالت جذبه و تسلیمی در مردم ایجاد کرد که یک نفر بی‌مقدمه روی پلهٔ اول منبر رفته فریاد کرد:

ـــ جوانان شجاع و دلیر قزلباش، دست علی پشتیبان شما باد.

همهٔ اهل مسجد گفتند:

ـــ بیش باد، آمین.

سپس گفت:

— ذوالفقار بُرندهٔ داماد پیغمبر نصیب جان دشمنان شما باد.

فریاد کشیدند:

— کم مباد.

در این موقع کفن‌پوشی مسلح از میان دسته جدا شده، پای بر منبر نهاد و در حالی که تسمهٔ شمخالش را بر سینه چسبانیده بود گفت:

— برادران تبریزی، روز کامیابی و کامروایی به شام پریشانی و بی‌سامانی انجامید و اختر تابان دولت و عظمت را ابرهای وبال و نکبت پوشانید، سپاه دریاخروش ایران، و درفش شیرپیکر قزلباش در افق اختلاف و انقراض نابود گردید. برق تبرزین جهانگیر شاه‌اسماعیل را، زنگ کدورت از جلا و تابش انداخت، و هیبت و صلابت سلحشوران دوران طهماسب از یاد رفت، و شیههٔ اسبان دشت‌گذار لشکر او، در اعماق فراموشی مدفون گردید. صدای فریاد استرحام و ضجهٔ اطفال بیگناه گنجه و نخجوان دلها را بی‌تاب و توان ساخته است. جای صبر و تأمل نیست برویم، بشتابیم، موقع آن است که دست از جان بشوییم و به دشمن بفهمانیم که اینجا شکی و شماخی نیست. اینجا بادکوبه و گنجه نمی‌باشد، اینجا تبریز است و جولانگاه مردان ستیز، مرغزار ما به شیر آراسته است. عثمان‌پاشا هوس کودکانه‌ای در سر پخته است، اشتباه حساب کرده و غلط نتیجه گرفته است. بد مستی قهر و غلبه، او را از درک حقایق باز داشته است. باید با زوزهٔ گلوله و زوبین او را از این چرت لذتبخش بیدار کنیم و مهلت ندهیم که موزهٔ سفر از پای بیرون آرد.

یک نفر از میان جمعیت فریاد کرد:

— با پای به قتلگاه خویش آمده، توپهایش را خواهیم گرفت و به جان سپاهیانش آتش خواهیم کرد.

امت‌بیک این گویندهٔ کفن‌پوش را شناخت. احمدبیک شیخاوند بود که سمت پیشوایی و پیشگویی جوانان شهر را داشت، و در میان یکه‌تازان تبریز برجسته و شاخص بود. خواست بقیهٔ سخنان خطبا و فداییان را بشنود، اما ناگهان به فکر مأموریت خود افتاد. دریافت که باید به میدان صاحب‌آباد برود، آنجا که خان طسوج در انتظار اوست. مردم را در حال هیاهو و ایراد خطابه گذاشته، از لابه‌لای جمعیت بیرون شد و از در دیگر مسجد که به طرف عالی‌قاپو منتهی می‌شد خارج گردید. همه جا در حال بی‌نظمی و شوریدگی بود. در جلوخان

بیشتر خانه‌ها مالداران و کاروانیان با پالکیها و کجاوه‌ها در رفت و آمد بودند.

امت‌بیک دانست که اوضاع وخیم است و بوی خون در فضای شهر به طور واضح و صریح استشمام می‌شود. تبریز آمادهٔ جنگ می‌شد و برای این کار مردم زائد و غیرضروری را از پیران و کودکان به خارج می‌فرستاد تا در صورت ادامهٔ محاصره کار قحط به تلفات زیاد منجر نشود.

امت‌بیک به خانه‌های بیگلربیگی و قورچی‌باشی و دیوان‌بیگی و ارکان دولت رسیده، آنجا را نیز در حال اغتشاش دید. کاروانهای شتر و قاطر در طول این محله از یکدیگر گسسته نمی‌شد و انواع طبقات مردم، در خارج ساختن عائله‌ها و دور کردن آنان از مناطق خطر به کار و کوشش بودند. با خود گفت: «آه، عالی‌قاپو، غریب و بی‌کس ماندی، سرداران سلحشور تو کجا رفتند؟ لشکریان زورمند و دشمن‌شکن تو چه شدند؟ روزی که سپاه شیرصولت قزلباش همراه ملکه و میرزاسلمان وزیر از چمن میانه وارد تبریز می‌شد و به صوب شیروان و گرجستان می‌رفت، نعرهٔ چاوشها از یکدیگر گسسته نمی‌شد. دروازه‌های تبریز را برای رد شدن طوقها و علمهای لشکریان فارس و کرمان و خراسان و عراق تا قندهار خراب می‌کردند. یاد باد آن روزگاران، یاد باد». اشک حسرت در چشمانش حلقه زده، به خاطر آورد که بیرون شهر تبریز به تماشا رفته بود، هنگامی که دسته‌های شتران گرمسیری بدون افسار مانند گلهٔ گوسفند در صحرای تبریز هجوم کرده شمخالچیان و تیراندازان سفیدپوش بلوچستانی از آنها پیاده و بر شترهای افساردار سردسیری می‌نشستند تا به گرجستان و ایروان رهسپار شوند. اکنون از آن مردم اثری نیست، کجا رفتند و چه شدند. شبی که امت‌بیک وارد تبریز می‌شد سپاه عثمانلو هنوز به صوفیان نرسیده بود.

غازی‌گرای‌خان که به ولیعهد ایران پناهنده شده جزو همراهان حمزه‌میرزا قرار گرفته بود، اطلاع داشت که از او تا اردوی عثمانلو چند فرسخ بیشتر فاصله نیست و می‌تواند با یک خیز خود را از چنگال دولت قزلباش بیرون اندازد بنابراین با دست خیانتکار ندیم‌باشی به مواضعه و مشورت پرداخت. یک شب که هوای قزل‌آغاج سرد و کنده‌های چوب در جلوی خیمه‌های لشکر ایران در سوز و گداز بود، از اول غروب مشکهای شراب قزوین پی در پی به مجلس می‌آمد و دیری نمی‌گذشت که خالی و در هم فشرده بازمی‌گشت. صدای نوشانوش ساقیان با ضربه‌های ایقاع و اصول سازها و دایره‌ها، کوه و دشت را به وجد

آورده بود. آن شب اختصاصاً شب مست بازار بود، یعنی خواجه و خدمتکار و خادم و مخدوم را به دوش کشیده از مجلس بیرون بردند و خود حمزه‌میرزا مقدم بیرون‌برده‌شدگان بود. بنابراین انجام نقشهٔ فرار برای خان تاتار هیچ‌گونه رنج و مشقتی نداشت. صبر کرد تا کشیکچیان اردو نیز به سرنوشت اربابان خود دچار شده کنار آتشها به خواب رفتند. آن‌گاه زندانی قلعهٔ الموت پر و پا تازه‌بسته با یک نفر نقابدار که راهنما و همدست او بود پشت یکی از چادرها در خانهٔ زین نشست و به رفیق خود گفت:

ــ سورون.

فردا هنوز مجلس صبحانهٔ عثمان‌پاشا به گرمی خود باقی و شورای جنگی از هم نپاشیده بود، که احمدپاشا حاکم طرابوزان وارد مجلس شده در حالی‌که دست مردی بلندقامت را در دست داشت سلام کرده خنده‌کنان پیش آمده گفت:

ــ یک نفر قزلباش دستگیر کرده‌ام که خیلی ارزش دارد، آن را به سردار تقدیم می‌کنم.

عثمان‌پاشا مدتی خیره‌خیره به تازه‌وارد که کلاه دوازده ترک قزلباش بر سر داشت نگریست، و طولی نکشید که فریاد زد:

ــ اوه، غازی‌خان، پادشاه تاتارستانِ **وقوم**، به‌به قدم برچشم. احمدپاشا چگونه این قزلباش را به چنگ آوردی؟ من حاضرم جان‌بهای خوبی برای این اسیر بپردازم.

همهٔ سرداران و سرکردگان به احترام غازی‌گرای از جا برخاستند. آثار نشاط و سرور بر چهره‌ها نمایان و خنده بر لبها نمودار گشت. مجلس را تازه کردند و پذیرایی خان تاتار با همهٔ رسمیت آغاز شد. عثمان‌پاشا پرسید:

ــ کی و چگونه موفق به نجات خود شدی؟

ــ همین‌قدر از دیشب تا این ساعت لحظه‌ای از تاخت و تاز غفلت نکرده‌ام، و همین‌که راه را نصف کردم، دریافتم بیهوده این‌قدر به عجله آمده و ترس کرده‌ام. اوضاع قزلباش و کار حکومت صفوی به قدری پریشان است که هر قدر من آسوده می‌آمدم احدی به سراغ من نمی‌آمد؛ بلکه یقین بدانید هنوز مردم اردوی ولیعهد قزلباش، خبر از فرار من ندارند، شاید تا یک هفتهٔ دیگر هم احدی سر نیفتد که من گریخته‌ام.

همه به خنده افتادند. غازی‌گرای دنبالهٔ سخنان خود را گرفته گفت:

ــ سردار بیخود ملاحظه می‌کنید. دولتی برجا نیست، فرماندهی وجود ندارد. خلاصه شیرازهٔ دولت رافضیان عجم گسیخته و موقع آن رسیده است که این آشیانهٔ کفر و زندقه به هم ریخته شود، و خونهای ناحق ریخته و پدران و برادران ما با شمشیر انتقام کیفر پذیرد. هیچ مورد تأمل نیست، من به نام نامی خواندگار اعظم برادر تاجدار، تأکید می‌کنم که دست از قائمهٔ شمشیر برنگیرید تا این آتش فتنه را بنشانید و عالم اسلام را از این ضربت مهلک نجات بخشید.

عثمان‌پاشا گفت:

ــ خوب، در اردوی ولیعهد ایران از ما چه می‌گفتند؟

ــ دیشب کار ولیعهد یکسره شد، اخباری از قزوین رسید که ناتمامی‌ها را تمام کرد.

ــ چطور؟

ــ دسته‌ای از خانزادگان پایتخت طرفدار سلطنت ابوطالب‌میرزا شده، او را به سلطنت برداشته‌اند. این شخص پسری است از سلطان‌محمد که هنوز دست چپ و راست خود را نمی‌شناسد. در حالی‌که بیچاره حمزه سرگرم جنگ با ماست، رقیبی برایش تراشیده‌اند.

پس از قهقهه‌ای دوباره گفت:

ــ اما سایر خوانین برخلاف این دسته قیام کرده، طهماسب‌میرزای صغیر را به شاهی شناخته‌اند. این دیگر کوچکتر از آن یکی است. بالاخره پایتخت قزلباش در میان نفاق و کینه‌توزی این دو گروه، آشفته و درهم است.

عثمان‌پاشا قهقهه‌ای سر داده گفت:

ــ های‌های، گل بود به سبزه نیز آراسته شد. پس دیگر حمزه‌میرزا برای کی دست و پا می‌کند؟ چقدر بدبخت است.

ــ به هر حال صلاح کار دولت خواندگار اعظم، چنین اقتضا می‌کند که آنی تأخیر نشده یکراست به شهر تبریز حمله‌ور گردید، و مهلت ندهید این انقلاب و شوریدگیها از شدت بیفتد و فرصتی چنین گرانبها از دست برود.

ــ می‌شنویم احدی از جانب دولت قزلباش در شهر تبریز نیست و این خود مردم شهرند که به عجله و شتاب به بستن کوچه‌ها و کندن سیبه‌ها اشتغال دارند، و می‌خواهند لشکر خواندگار را در برابر شهر نگه داشته از ورود آنان ممانعت کنند.

ــ آری لشکر قزلباش فعلاً ارزشی ندارد، اما از مردم تبریز باید ترسید، چه آنها اگر جنبش کردند، کار سخت و مبارزه مشکل خواهد شد.

جعفرپاشای اخته، معاون پاشا با صدای نازک و زنانهٔ خویش گفت:

ــ آقا، این چه جای ترس و ملاحظه است. وقتی لشکریان متهور و آهنین‌رأی قزلباش را ما در هم شکستیم و مانند دختران، نعش هر یک را به (گوشه‌ای خانه‌نشین ساختیم، دیگر ملاحظه از مشتی مردم شهری و بازاری کاری مضحک و مسخره‌آمیز است. کدام تبریز، چه مردم، مشتی الواط که در مقابل توپهای باره‌کوب و خاره‌شکن ما، فلاخن و کلوخ‌کوب برداشته‌اند؟ شهری که هنوز باد ضربزن‌های ما به دیوارش نوزیده، مانند مست طافح سر بر پای یکدیگر گذاشته در غلتیده است؟ یعنی اینها از دلاوران تفلیس و شیروان خیره‌ترند؟ آنان پس از یک هفته تسلیم شدند. تبریز را می‌گویید به رشادت معروف است ده روزه تسلیم خواهد شد. ابداً جای نگرانی و ملاحظه نیست.

سخنان اخته‌پاشا اثر خود را کرد و فردا در قصبهٔ حاجی‌حرامی دو فرسخی تبریز محاربه آغاز و توپخانهٔ عظیم و وحشت‌آور خواندگار، شهر را زیر آتش سوزان خویش گرفت. در این محل تلفاتی به لشکر عثمان‌پاشا وارد آمد، و سیبه‌بندی‌های مردم تبریز نگذاشت رخنه‌ای حادث گردد، اما جعفرپاشا حیله‌ای به کار برده از سمت شمال شرقی بیست عرادهٔ توپ را به کوچه‌ها و عمارات شهر سوار کرد و پس از دوازده ساعت تا میدان صاحب‌آباد نفوذ کرده شهر را متصرف گردید.

اما امت‌بیک را قبلاً یادآور شدیم که با جوانان طسوج در سنگرهای مقدم حاجی‌حرامی موضع گرفته، مأمور دفاع آن جبهه بود. پشت این دسته به کوههای محکم و قابل اعتماد بود که به آنجا عقب می‌نشستند و راه عبور دشمن بسته می‌ماند. امت‌بیک، درحالی که از گلوله‌های بادلیج اطرافش کوبیده می‌شد، و هر آن بیم اصابت با چهارپاره‌های توپ داشت، قدمی واپس نمی‌رفت و همراهان را به زدن توپچیان راهنمایی می‌کرد. ناگهان صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:

ــ امت، امت، مواظب بچه‌ها باش. آنها را جمع کرده به طرف کوههای اطراف شهر عقب بنشین که شهر سقوط کرد و توپخانهٔ دشمن از راه شنب غازان تا میدان صاحب‌آباد را متصرف گردید.

امت‌بیک رو پس کرده پسر میرجعفر را شناخت که در پس دیواری پنهان شده، پیغام محتسب شهر را می‌رسانید. امت‌بیک پیش آمده شمخالی را به دیوار تکیه داده پرسید:

ــ آه چه می‌گویی؟

ــ همین است که شنیدی، کار تمام است و جای حرف نیست.

ــ وای بر ما، شهر ما به قدر شماخی و بادکوبه هم استقامت نکرد؟

ــ نه، آنجاها به واسطهٔ داشتن حصار محکم بود، ولی شهر ما که حصار نداشت. برای مقابله با این توپهای باره‌افکن باید توپ تهیه کرد. مسلم است که شمخالهای ما قادر به دفاع نیست، فعلاً باید خود را از اسارت دشمن نجات داد.

امت‌بیک جوانان طسوج را جمع کرده از راه کوهستان به طرف تبریز عقب نشست.

فصل سی و نهم

طوفان انتقام

یک ماه از این تاریخ گذشت و مردم فراری کم‌کم به شهر بازگشته در گوشه و کنار جایگیر شدند. فرماندهی عثمانلو دستور داشت که با تبریزیان به ملایمت رفتار کرده از آنان دلجویی کند، بنابراین شهر می‌رفت به حالت عادی خود بازگردد.

یک شب احمدپاشا بلوک‌باشی سیواس نزد عثمان‌پاشا آمده گفت:

ــ دو روز است پسرم گم شده و هرچه کوشش کرده‌ام پیدا نشده است. یک نفر تبریزی می‌گفت دیدم با چند نفر جوان سپاهی به شکار می‌رفت.

عثمان‌پاشا گفت:

ــ گمان نمی‌کنم. چگونه سپاهی جرئت می‌کند در خاک دشمن به شکار برود و شب بماند؟ حرفی است مزخرف، از این مردم بترسید و به ظاهرشان اعتماد نکنید. شنیده‌ام در حین برخورد با عثمانلو صدای ساییدن دندانهایشان را مخفی نمی‌کنند.

دستور داد مراقبت کنند و پسر بلوک‌باشی را هر جا هست به او برسانند. اما چند روزی نگذشته بود که منفرقهٔ آغاسی به عثمان‌پاشا شکایت آورد که برادرش یوسف‌پاشا گم شده و اثری از او به دست نیامده است. عثمان‌پاشا دیوان‌بیگی یا داروغهٔ ترک را طلبیده فرمان داد که کوشش کرده گمشدگان را بجوید و از تفرقهٔ لشکریان و از رفتن ایشان به جاهای خطرناک ممانعت به عمل آورد. اما چند روز دیگر سه نفر از معاریف لشکر ترک که هر یک دستهٔ بزرگی را اداره می‌کردند از میانه ناپدید شده، شب به منزلگاه خود بازگشت نکردند. یکی از این سه نفر امیرسنجق ارزروم بود که یک تومان لشکر همراه داشت و در

جنگ تبریز پیشقدم شده از راه شنب غازان وارد شهر شده بود. کم‌کم اهمیت موضوع گمشدگان در اردوی عثمانلو پیچیده، از اول غروب رفت و آمد ممنوع می‌شد، و از خارج شدن افراد و ولگردی آنان در شهر قدغن اکید به عمل می‌آمد. اما این قدغن هم مؤثر واقع نشد، چونکه بیشتر افراد نامی عثمانلو، با کسان خود در شهر فرود آمده، خانه‌های مردم را اشغال کرده بودند و آنچه در اردوی خارج بودند مجبور بودند روزی یک بار به شهر رفته وسایل زندگی و علیق خریداری نمایند.

عثمان‌پاشا لشکریان را در خارج شهر سان دید، و هر روز یکی از آنها را مورد تجسس و تحقیق قرار داد. در نتیجه وحشتی بسیار به او عارض گشت، دفاتر سپاه عثمانلو یک عدد سه‌هزار نفری کسر داشت که از هر دسته و طبقه ناپدید شده، از میان رفته بودند. عثمان‌پاشا مأمورین مخصوص خود را برای کشف این غامض به میان مردم تبریز فرستاده اصرار کرد که هر طور باشد خبری از مفقودشدگان به دست آورند. فردای آن روز داروغهٔ عثمانلو یک طاقیهٔ زربفت پرقیمت در بازار روستاییان و کهنه‌فروشان به دست آورد که در حین خرید و فروش محرمانه به دست آمده بود. خریدار و فروشنده گم شدند و یافتن ایشان برای دیوان‌بیگی عثمانلو ممکن نگردید. طاقیه را نزد عثمان‌پاشا برده شناختند و آن را متعلق به پاشای طرابوزان دانستند، چون انک آن، با زه طلا به گوشهٔ طاقیه بافته شده، نام سفارش‌دهنده نیز در آن قید شده بود. خانه‌های متروک و خرابه‌ها را مورد تجسس قرار داده نعشهای بسیار از لشکریان عثمانلو به دست آمد که به صورتهای مختلف در دام انداخته، پس از کشتن برای آنکه مکتوم ماند، به منجلابها و چاههای عمیق افکنده بودند. این نعشها شناخته نمی‌شد، زیرا مدتها از فنای ایشان گذشته به هیئتی مجهول و ناشناس در آمده بود. عثمان‌پاشا صورتی از گمشدگان اردوی خویش تهیه کرده به احضار فرماندهان و صاحب‌منصبان اشارت کرده، دیوانی بزرگ تشکیل داد و نتیجهٔ مطالعات خویش را در اثر حوادث تبریز از نظر ایشان گذرانید.

عثمان‌پاشا گفت:

ــ آقایان سرکردگان، سنجق‌بیگیان، دلیران عثمانلو، مردم تبریز ظاهراً به ما تسلیم شده، باطناً به جنگ ادامه می‌دهند. آنچه مخفیانه و دزدیده از ما کشته‌اند، به مراتب بیش از مقداری است که در جنگ آذربایجان از لشکر ما نابود شده

است. من چگونه این جسارت را به باب عالی راپورت بدهم و در مقابل این خسارت جبران‌نشدنی به خواندگار اعظم چه بهانه و جواب مقنعی ابراز دارم.

جعفرپاشا معاون و دیوان‌بیگی در جواب عثمان‌پاشا گفت:

ــ این زیان را از اخلاق ترحم‌آمیز خود داریم، و این ملایمتهاست که تبریزیان خیره‌سر را جسور و سرکش ساخته است. باید در مقابل هر نفر سپاهی عثمانلو، ده نفر از آنان بکشیم تا بدانند که شمشیر ما نیز برنده و آتش انتقام ما نیز سوزنده و فراوان است. حال برای محافظت سپاه باید محلی ترتیب دهیم تا از دسترس قزلباش دورشان کنیم و نگذاریم در کوچه‌های تبریز داخل شوند و در دام هلاک تبریزیان بیفتند. ما در تبریز خواهیم ماند و از اینجا نقشهٔ تسخیر بقیهٔ ایران را عملی خواهیم ساخت. پس برای اقامت لشکریان خویش باید شهری جداگانه بسازیم و آنجا را اختصاص به سپاه عثمانلو دهیم. هیچ‌وقت ما با قزلباش صلح نخواهیم کرد، و دیگر هم فریب قیافه‌های خندان و ملایم ایرانیان را نخواهیم خورد. حال که دولت فرزندان شیخ‌شیطان در شرف انقراض است و پادشاه صفوی در بیغوله‌ها خزیده، کجا رواست ما در شهرهای آذربایجان تلفات سه هزار نفری بدهیم و بازاریان قزلباش، سرداران رشید ما را با تله‌ها بگیرند و در منجلابها غسل دهند و در چاههای مستراح مدفون سازند؟

رنگ سرخ عثمان‌پاشا هر دم افروخته‌تر می‌گردید و صدای او بلندتر و خوفناکتر می‌شد. هرچه شیخ‌پاشا که از علمای بزرگ شیروان و از همراهان عثمان‌پاشا بود خواست با کلمات معتدل و عبارات تسلیت‌آمیز از اشتعال آتش خشم و غضب سردار جلوگیری کند، یا اقلاً تخفیف دهد ممکن نگردید و عثمان‌پاشا مجازات مردم تبریز را با فرمان قتل عام اعلام کرد، و لشکر بی‌حساب عثمانلو دست به تیغ برده، جوی خون جاری ساخت و افراد سکنهٔ آن شهر باشهامت طعمهٔ شمشیر بدخواهان گردید.

آن روز تاریخ خون‌آلود ایران، باز هم ورقی سرخ به مجموعهٔ اوراق رنگین و ابدی خویش افزود و دست حوادث قسمتی از خاک ایران را با خون فرزندان دلیر آن سیراب ساخت. واضح‌تر بگوییم، این لوحهٔ افتخاری بود که شهر تبریز به کنگرهٔ امتیازات دیرین خود افزود و سینهٔ شهامت و سربلندی خود را با نشانی دیگر آراسته و مزین گردانید. سپاه مهاجم پس از آنکه تا غروب آفتاب به قتل مردم بی‌سامان تبریز اشتغال داشت، شهر را تخلیه کرد و به ساختن قلعهٔ نظامی

یعنی قلعه گرم کار گردید. فردا آفتاب صبح کدورت‌آمیز بر ویرانه‌های غم‌انگیز شهر تبریز تابیدن گرفت و شهر خاموش و بی‌سکنه را روشنی بخشید. هیچ‌کس در شهر نمانده، جغد مرگ بر در و دیوار آن بال گسترده بود.

تبریز در خون خود غوطه‌ور بود و جوانان دلیر سلحشورش فرش رهگذران شده بودند.

فصل چهلم

شنب غازان و گنبد غازان‌خان

در شمال غربی شهر تبریز، ساختمانهای بسیاری از آجر وجود داشت که گنبدهای کوچک و بزرگ و مناره‌های کوتاه و بلند آن از دور نمایان، و گنبدی بسیار بزرگ و مرتفع با کاشی‌کاریهای ظریف و نفیس بر آن مجموعه سروری می‌کرد. مردم مملکت مجموع این بناها را شنب غازان می‌نامیدند؛ چه در زبان فارسی شنب به معنی گنبد بزرگ است و چون بانی این گنبد، غازان‌خان پادشاه مسلمان مغول بود، به آن لحاظ شنب غازان شهرت جهانی داشت؛ و هنوز هم در زمان ما به یادگار آن بناهای عالی و رفیع، محله‌ای را که در تبریز جای آن بناها و مجاور آن واقع شده است، محلهٔ شنب غازان می‌خوانند. قسمتی از این بناها را پادشاهان و فرمانروایان آذربایجان در قرنهای هفتم و هشتم و نهم ساخته، به شنب غازان ملحق ساخته بودند. اما در این موقع که ما داستان خود را دنبال می‌کنیم، می‌رفت کم‌کم به صورت ویرانه‌ای درآمده، متروک و مهجور گردد. قسمتی از این بناها را که مردم «مقصوره» می‌خواندند، شامل دو طبقهٔ فوقانی و تحتانی بود که گنبدی مشبک آن را سرپوشیده ساخته بود و اتاقها و ایوانهای هلالی دورتادور آن ساخته شده، وسط آن به منزلهٔ میدانی مدور زیر گنبد قرار داشت و می‌گفتند برای محل زندگانی دسته‌جات سپاه و محافظت ایشان از سرمای شدید زمستان تبریز، بنا و بنیاد نهاده شده است.

در دو طرف این میدان سرپوشیده، دالانهای بلند دیده می‌شد که مانند بازارهای مشرق طاقهای آجری و زیر آن دکه‌هایی دو طبقه وجود داشت که قسمتی از آن را مردم رواق صباغان می‌نامیدند، و شاید محلی برای کارهای تسلیحاتی سپاهیان بوده است که اینک به صورت بیغوله‌هایی تاریک درآمده واگذاشته شده

بود. این رواق صباغان به فضایی منتهی می‌گردید که در آنجا قسمت زیادی خمره‌های شکسته با داغهای الوان و چربیهای خشکیدهٔ قدیمی وجود داشت و صحت نام رواق صباغان را تأیید می‌کرد. بعد از این رواقها میدانی پدیدار می‌گشت که اطراف آن مانند کاروانسراها، دهانه‌های آجری با طاقهای گنبدی کوچک داشت و مردم آنجا را «خطیره» می‌خواندند و در سالهای اخیر بیگلربیگی تبریز آنجا را مرکز باروت‌کوب‌خانهٔ دولتی ساخته بود، و هاونهای سنگی عظیم‌الجثهٔ باروت‌کوبی آن، چون دل سیاهکاران، تیره و تار بر جای بود و در اطراف آن دیگهای باروت‌کوبی مانند زنگی مست به دیوار تکیه داده از یاد رفته بود. بعد از این بناهای خطیره، ساختمانهایی شروع می‌شد که مردم **خونگاه** می‌نامیدند و معلوم بود برای زندگانی فقرا و درویشان ساخته شده و در وسط آن گنبدی مانند کلاه صوفیان دیده می‌شد که «شنب توحید» می‌گفتند و محل اجتماع صوفیان و اقامهٔ مجالس سماع و جذبه، و انجام ذکر خفی و جلی ایشان بود. این بناها از بیرون زیبا و شایستهٔ تماشا و دارای هیولایی موقر و تاریخی بود که هنوز رنگهای لاجورد و شنگرف آن از جلا و رونق نیفتاده، بیننده را مست لذت و رقت می‌نمود. دیوارهای اهرامی و نفایس تاریخی آن، و آسمان شفاف و مصفای شهر تبریز گردن‌کش و سرفراز روز می‌شمرد، و ناظر گذشت قرنها و تبدیل نسلها و تعویض دولتها بود. اما آنچه در زیر داشت، غیر از بیرون آن بود. هیولایی مهیب و پیکری استوار داشت، گویی قطعات سنگ و آجر آن در گوش گذرنده از ابدیت و بقا، نجواها داشت و رازها می‌دانست. از زودگذری انسان و آمال دراز او، از اوهام و تخیلات کودکانهٔ او، از عجز و ناتوانی او اسراری می‌دانست و می‌خواست آن را به گوش جان انسان فروخواند. هیچ‌کس نیست که از تماشای بناهای کهن و مهد آرامش پدران و گذشتگان بگذرد، و در معرض این الهامات و هواتف واقع نگردد؛ می‌بیند و می‌گذرد، مثل اینکه هنوز از خواندن آن عاجز، و از درک رموز آن ناتوان و غافل است.

مردم شهر برای بناها داستانهای هول‌انگیز داشتند و از غرایب و عجایب آن دالانهای مرموز و متروک قصه‌ها پرداخته بودند. از اجتماع عیاران و آدم‌کشان، از مجلس مشاورهٔ دزدان و لوطیان، در این بناهای نیمه‌ویران، چیزها در افواه بود که برای ترسانیدن کودکان نیز به کار می‌رفت. راههایی که از اطراف به این ساختمانها منتهی می‌گردید بعضی مشهود و برخی مخفی و مستور بود. همین قدر می‌گفتند که

شنب غازان به کوه سرخاب و خارج شهر راههای نهایی دارد، اما پیرزنان در گوش بچه‌ها می‌گفتند که از زیر شنب غازان راهی به قلعهٔ طبرک اصفهان کشیده شده است که هیچ کس جز مرشد کامل نمی‌داند، و هرکس بدون اجازهٔ مرشد به این راهها داخل گردد، چون اسرار آن را نمی‌داند، در ظلمتهای گیج‌کننده، گمراه و عاقبت هلاک خواهد شد. موضوع اژدهای هفت‌سر هم که صورتی از آن در نقاشیها و کاشی‌کاریهای گنبد وجود داشت، برای زیر دالانها و تاریکیها موضوعی ترتیب داده بود، تا جایی که بعضی می‌گفتند بچه‌های آن اژدها را دیده‌ایم که تازه از تخم بیرون آمده، به راه افتاده بودند. در اواخر عهد شاه‌طهماسب که افسانه‌های شنب غازان زیاد شد و طرفی از آن در مجلس شاه گفته شد، میرجعفر محتسب و بیگلربیگی مأموریت یافتند راههایی که به زیر این عمارات منتهی می‌شود مسدود کرده جای اختفا و گریزگاه شبگردان را معدوم کنند. بنابراین دیگر کسی به داخل این زیرزمینها نمی‌رفت و تنها گنبد بزرگ آن بود که راه به خارج داشت و اشخاص به عنوان تماشا به درون آن راه یافته به گردش و تماشا می‌پرداختند. سیاحان و بیگانگانی که این بناها را دیده‌اند با خرد کوتاه خود، تعبیراتی عجیب از آن کرده‌اند. از آن جمله است تاورنیه سیاح که بایستی حقاً او را سرحلقهٔ دزدان آسیا نامید، چه ایشان کسانی بودند که نخست برای غارت بلاد مشرق از این تاریخ به کشور ما سُر داده شده، اساس یغما و چپاول هستی ما را آغاز نهادند.

تاورنیه این بناها را مسجدهایی می‌داند که چون پیروان عمر آن را ساخته‌اند، ایرانیان که پیروان علی هستند، به نظر نفرت نگریسته به حال خود گذاشته‌اند تا ویران گردد. این ابله نمی‌دانسته است که مسجد، پیروی علی و عمر ندارد، و از هر دسته و طبقه باشد برای مسلمان محترم و دستور «انما یعمر مساجدالله» برای همهٔ طبقات اسلام یکسان و روشن است، علی و عمر یا پیروان ایشان را مدخلی در آن نیست. اکنون که در مدخل جلد سوم کتاب خود هستیم باید به اهمیت عظیم تحولی که در سنهٔ هزار هجری به مشرق‌زمین عارض شده بود اشاره کنیم و خاطرنشان سازیم که اگر خداوند تعالی سرنوشت ایران را به ظهور شاه‌عباس کبیر مرتبط نساخته بود مسلماً ما نیز به سرنوشت همسایگان شمالی و شرقی خود دچار شده بودیم، و این پیدایش شاه‌عباس کبیر بود که در مقابل مطامع و حیله‌های دول استعماری مغرب قیام کرده، نقش حرص و آز آنان را در نیم‌قرن سلطنت خود که مهمترین ادوار هجوم سیاحان بود، نقش بر آب ساخت و خط

نکول و رد بر آن کشید. آشیانه‌های فسادی که تازه در بندر کمرون و هرمز و لنگه و بوشهر و بنادر بحرین و خوزستان ساخته بودند، به دریا ریخت و سواحل را از لوث وجودشان پرداخت. آن‌گاه در داخله نیز با مقاصد شوم و پلید آنان مبارزه کرده هر دسته را به جان دستهٔ دیگر می‌انداخت، و از افراد آنان حداکثر استفاده را کرده و از شرّشان نیز محترز و مجتنب بود. این سیاحان یا به اصطلاح واقعی‌تر، دزدان آرامش و آسایش ملل شرق، برای پرکردن کیسه‌های تهی و بی‌انتهای خود، کلیهٔ رسوم اخلاقی و سنن دیرین عرفانی و فلسفهٔ مشرق را در هم شکسته، کلیهٔ منکرات و ناشایستها را میان ایشان مرسوم و معمول داشتند. شرق نزدیک و میانه سر راه ایشان و مخزن شرارتهای سرشار مدنیت‌های قدیم بود. این اندوخته‌ها از مادی و معنوی پس‌افکندهٔ مدنیت‌های قدیم مشرق و جمع آوردهٔ دو سه هزار سالهٔ امپراتوریهای یونان و روم و ایران و عرب بود. توده‌های طلا و جواهر در این ممالک اندوخته و متراکم گشته، مانند مثل معروف:

خم سیم خواهی و زرینه‌تشت　　به خاک عراقت نباید گذشت

این خارجیان گرسنه، ابتدا در مراکز فرمانروایی و دربارهای بزرگ و کوچک رخنه کرده، به انواع وسائط و وسایل به بریدن رشتهٔ اتفاق و اتحاد میان آنان همت گماشتند. استانبول و اصفهان هدف بزرگ این یغماگران بود. دربار آل عثمان و عالی‌قاپو پر از جاسوس و کارشکن شد. نقاط ضعف ملتهای این مناطق را یافته، هرچه به منظورشان کمک می‌کرد انتخاب می‌نمودند؛ ایرانیان را به مسئلهٔ رفض و تبرا متوجه ساخته، برای دامن زدن به آتش کینه و عداوت، میان مسلمانان محرمانه پولها خرج می‌کردند. همین که ایرانیان را به سب و رفض وادار می‌کردند، عثمانلو را متوجه ساخته به آنان خبر می‌دادند و ضمناً راه جنگ و جدال را هم نشان داده. دلالی اسلحه و خرید و حمل توپ و شمخال را نیز خود عهده‌دار می‌شدند. پول می‌گرفتند و توپ می‌فروختند تا با آن مردم این سرزمینها یکدیگر را نابود ساخته، منابع روی زمین و زیر زمین مال خالص و ملک طلق ایشان و اخلافشان گردد. از این تاریخ رشوه‌خواری، فتنه‌گری، جاسوسی، آلوده کردن حرمخانه‌ها، و شکستن اساس اجاق و خانواده، واداشتن سرداران و خدمتگزاران دولتها به خیانت و یاغیگری، و امثال آن در ایران و عثمانی رایج بازار و معمول عهد و زمان واقع گردید و راه برای نابودی این دو دولت و ربودن

منقول و غیرمنقولشان باز شد. عامل این اعمال ناشایست همان سیاحان و سیاحتنامه‌نویسان بودند که هریک به نوعی مشرق‌زمین را برای هموطنان خود شرح دادند که اولاً منبع جواهر و طلا باشد؛ ضمناً هم مردمش را گول و احمق و زیردست آدمکشان و خونخواران جلوه دهند، تا سربازان اروپایی حاضر بشوند برای نجات بشریت و مراجعت، با جیبهای پرطلا و اندامهای پرجواهر به صحراهای جاوه و سوماترا و بنگاله عزیمت نمایند. خوشبختانه این سیاحان از شدت ولع و شتابزدگی فرصت نداشته‌اند پرده‌ای هم روی اعمال قبیح و زشت خود بکشند و هریک سعی داشته‌اند سایر اهل فرنگ را بد، و خودشان را تربیت‌شده و کامل جلوه دهند. انگلیسی برضد هلندی، و پرتغالی برخلاف اسپانیولی، و روسی به دشمنی فرانسوی برخاسته و هر طبقه دستهٔ دیگر را خائن و پست جلوه‌گر ساخته است. حال به شرح داستان خود پرداخته، ضمناً هرجا مقتضی بود به اعمال و آثار این مربیان آدمیت اشارتی خواهیم کرد.

*

مدتی از سقوط شهر تبریز گذشت، مردم از جمع‌آوری اجساد کشتگان خودداری کرده، آنها را در معابر و گذرگاهها باقی گذاشتند تا آثار جنایت و تبهکاری دشمنان از صفحهٔ وجود محو نگردد و خاطرهٔ آن از یاد ماتمزدگان نرود. پاسی از شب گذشته بود. صدای جانورانی که به بوی اجساد مقتولین به کوچه‌های شهر می‌آمدند شنیده می‌شد. فقط در محوطهٔ ینی‌قلعه که محل توقف اردوی عثمانلو بود روشنایی و هیاهو وجود داشت و پس از آن تاریکی و سکوت بود که قیروان تا قیروان بر آفاق دامن افشانده بود. دو نفر پیاده در جادهٔ باسمنج به طرف محلات جنوبی پیش می‌رفتند و می‌خواستند بدون ورود به شهر و گذشتن از حوالی عالی‌قاپو به محلهٔ شنب غازان بروند. می‌رفتند در حالی‌که شب‌بند قداره‌هایشان به یکدیگر می‌خورد و چکاچکی احداث می‌کرد، در عالم تفکر و تخیل به راه خود ادامه می‌دادند. همین‌که از پهلوی چند خانهٔ متروک دور شدند و باز به فضایی خالی از مسکن و منزل رسیدند. یکی از ایشان به دیگری گفت:

ـــ خوب است، گفتی غازی‌گرای در تبریز است یا رفته؟

ـــ چنان‌که حافظ‌ابرو اظهار کرد، باید حالا رفته باشد. غازی‌گرای را من ندیدم، اما ندیم و رفیق او حافظ، تا در شهر بود پیش من می‌آمد.

ـــ این حافظ کی و کجایی بود؟

ـــ از مردم تبریز است، و در موسیقی بهترین معلومات را دارد. تبریزی‌ها او را حافظ‌ابرو، و عثمانلو حافظ‌قره‌قاش می‌خوانند. غازی‌گرای با او دوست صمیمی شد و او را با خود به استانبول برد.

ـــ از کجا می‌دانی که غازی به استانبول رفته است؟

ـــ حافظ به من گفت.

ـــ از قزلباش لابد خیلی گله داشت، و رفت که از آنان انتقام بگیرد؟

ـــ نه، برعکس قزلباش را دوست می‌داشت، و در غزلی که به عنوان خداحافظ برای من ساخته و توسط حافظ فرستاده است، از قزلباش و مملکت ایران ستایش کرده، از شاهزاده حمزه‌میرزای شهید ممنون بوده.

شنونده در تاریکی آهی کشیده گفت:

ـــ مگر غازی‌گرای‌خان تاتار شعر هم می‌ساخت؟

ـــ آری، غزلیاتی که در موقع حبس در الموت ساخته دیوانی شده است. هم به فارسی و هم به ترکی شعر می‌گوید و غزایی تخلص می‌کند.

ـــ لابد از صفی‌قلی، کوتوال الموت بسیار شاکی بود؟

ـــ برعکس از بیرام‌بیک استاجلو رفیق حسابی نو امتنان بسیار داشت، و می‌گفت: «تا جان در بدن دارم ممنون مهر او هستم».

ـــ آری، بیرام‌قلی‌بیک که رئیس مستحفظین شاهین‌کلایه و نگاهبان او بود، خیلی به او محبت می‌کرد و برای نجات او هم خیلی دوندگی نمود.

ـــ خوب دربارهٔ محبتهای تو چه اقدامی کرد؟

ـــ همان‌طور که در الموت صحبت کردیم، قول صریح داد که پس از ورود به باغچه‌سرای باتوخان کار مرا انجام دهد و ایازسلطان را با نامزد من روانهٔ ایران نماید.

در این موقع هر دو ایستاده خیره‌خیره نگران هیولایی وحشتناک شدند که در تاریکی پیش می‌آمد و سعی می‌کرد که صدای پای او شنیده نشود. هر دو شمخالها را از دوش برداشته، فتیله‌ها را با یک پف کردن روشن و مهیا ساختند. فتیله‌های شمخال را در ایران طوری می‌بافتند که همیشه در حال سوختن بود، ولی روشنایی آن نمایان نبود، بنابراین با یک پف کردن مشتعل و برای نزدیک شدن به مخزن باروت مهیا می‌گردید. دو نفر پیاده تکانی خورده ایستادند، می‌خواستند

لوله‌های شمخال را برای خالی کردن آماده سازند که یکی از ایشان گفت:

ــ نترس رفیق، این شتر متعلق به اردوی دشمنان است. اینها را رها می‌کنند و هر وقت یکی از آنان گم شد، فردا روی ردپا به محلی که رفته یا برده شده راه پیدا می‌کنند و آن که شتر را برده به چنگ می‌آورند تا رفقایش را بروز دهد. به اصطلاح می‌خواهند دسته‌جات مخفی قزلباش را با فرستادن این شتران فریب دهند و به دام اندازند، فقط یک مرتبه از این حیله بهره‌مند شده توانسته‌اند چهار نفر جوان فداکار تبریزی را به دست آورده شهید سازند، حالا به آن خیال شبها شتران را در صحرا سر می‌دهند.

از آنجا گذشته به طرف عمارات شهر پیش رفتند. البته خواننده با نام امت‌بیک آشناست و او را در این شب هولناک شناخته. از روز قتل عام تا این موقع امت‌بیک از شهر دور نشد و هر طور توانست در نجات مردم جهاد کرد؛ دختران و پسران کوچک را روی شانه و پشت خود سوار کرده از جلوی راه سپاهیان عثمانلو می‌گریزاند و به دسته‌جات و کمک‌کاران خودشان می‌رسانید؛ زیر نقبها را خراب می‌کرد و هرچه گنجایش داشت انسان در آنجاها می‌انباشت تا بلکه روز به شب انجامد و برای فرار آنان راهی بیندیشد. این امت‌بیک حال در حول و حوش سپاه عثمانلو مراقب احوال و یکی از رجال متنفذ دفاع شهر محسوب می‌گردد، اما سیاهی دیگر شخصی است غریب که به راهنمایی امت‌بیک به سمت مقصدی غیرمعلوم در حرکت است. البته وقتی جلوتر رفتیم و به روشنایی رسیدیم، اسکندر خوش‌خبربیک را نیز خواهیم شناخت و از ورود او به تبریز با پای پیاده و پریشان، و برخورد با امت‌بیک آگاه خواهیم شد. وقتی از شتر عثمانلو رد شدند، دورنمای دیوارها در ظلمت شب نمایان گردید. خوش‌خبر گفت:

ــ برادر، آیا هنوز باید راه برویم؟

ــ نزدیک است. بیا، اینجا را قبرستان شبلی می‌گویند. آیا بلد هستی؟

ــ نه، هوا سرد است، ولی من از خستگی راهنوردی احتیاج به یک استراحت کوتاه دارم.

این کلمه را گفته راه خود را کج کرد و پس از قدری مکث و گوش دادن، به طرف دالانی که دهان تاریک و خاموش آن به فضای خاک‌آلود قبرستان باز مانده بود وارد گردید.

قدری که پیش رفت برگشته دست خوش‌خبربیک را گرفت و آهسته گفت:

ــ با آنکه احدی زنده در این حوالی سراغ ندارم، ساکت باشیم به صلاح اقرب است.

پیش رفت و دالان کوتاهی را به آخر رسانید. در تاریکی برای یافتن دری به لمس کردن دیوارها پرداخت، و طولی نکشید که آنچه را می‌جست به دست آورد. دری کوتاه و یک‌لنگی بود که در عوض کار گذاشتن، جلوی مدخل گذاشته بودند، مثل این بود که از جایی دیگر آورده شده. امت در را برداشته به دیوار تکیه داد و دوباره دست رها شدهٔ اسکندر را در تاریکی یافته، آهسته گفت:

ــ نترس، همراه من بیا، می‌خواهم برایت قدری سرکه بخرم تا صفراهای پیاده‌روی از مزاجت دور شود.

خوش‌خبر به این شوخیهای رفیقش انس داشت، ولی از کلمهٔ سرکه در فکر فرورفت، با خود گفت: «یقین به خمخانهٔ خواجه ماطاوس ارمنی سوراخی بازکرده». بعد در دل گفت: «نه، آن‌هم در چنین حالتی که خوف هلاک و مرگ هرلحظه پیش‌پای ماست.» در این فکر بود که روشنایی، تاریکی محض را قطع نمود و معلوم شد دالان به انتها رسیده است. خوش‌خبر بویی شبیه به بوی سرکه در فضا پراکنده یافت. دانست که موضوع سرکه حرف شوخی نیست و رازی در آن مندرج است. از شدت خوف و هراس کمتر حرف می‌زدند و هریک تصور می‌کرد ممکن است در این تاریکیها، به زخم کارد و خنجر گشتیهای عثمانلو از پای درآیند. این گشتیهای لشکر رومی اغلب زبان فارسی و ترکی را هم نمی‌دانستند، و از مردم «رومیلی» و از نژاد «آرباود» بودند که به واسطهٔ غلظت قلب و سنگدلی، برای گشتی و پاسبانی سپاه در شهرهای تسخیر شده مأمور می‌گردیدند، و نظیر آنها در دولت قزلباش پیادگان دیلمان و گسکر و طالش و ترکمان بودند. امت‌بیک با کمال آهستگی به رفیق خود گفت:

ــ نگفتم حالا به سرکه‌خانه وارد خواهیم شد و جامی سرکه خواهیم نوشید. می‌دانی این خرابه کجاست؟

ــ نه.

ــ اینجا منزل «سلام‌الله» سرکه‌فروش پیر دیر ماست.

ــ امت، یقین می‌خواهی به سراغ خمخانه بروی؟ ظاهراً شرابخوار شده‌ای؟ اما من به جان تو هنوز به توبهٔ خود ثابتم، و چنان‌که در اردبیل حضور داشتی، به

عهد دیرین خود باقی و برقرارم. اما اگر تو بخواهی دماغی تر کنی حرفی نیست و موافقت می‌کنم.

ـ نه، موضوع شراب در کار نیست. اینجا را باید یاد بگیری، اینجا سرزمینی است که ایمان فلک بر باد است. سلام‌اللّه مردی است دیدنی که در این غوغا و التهاب از یک لشکر قزلباش برای شهر مفیدتر بود.

ـ پس کی نزد رفقا و پیر غیبی خواهیم رفت؟ من امشب باید آنان را ببینم.

ـ تا نیم‌ساعت دیگر همهٔ مقاصد انجام شده است. تو همراه من بیا.

دراین موقع به در خانه رسیده بودند و روشنایی فضای خانه از پشت در نمایان بود. امت‌بیک مانند کسی که در عبور از این کوچه‌ها سابقهٔ بسیار دارد، پیش رفت و درِ یکپارچه‌ای که به طور موقت گذاشته شده بود به یک سو کرد، سپس دست رفیقش را گرفته داخل خانه‌ای گردید. شهر در حال ویرانی به سر می‌برد و دیرگاهی بود که لشکر عثمانلو همه جا را برای یافتن اموال مخفی‌شده کنده بود، و خانه‌ای نبود که تا اعماق زمین آن زیر و رو نشده باشد. این دو نفر وارد خانه‌ای خرابه شدند که در کنار قبرستان شبلی واقع بود. از اتاق محقری نور ضعیفی بیرون می‌تافت، امت و رفیقش جلوی در ایستاده سلام کردند. پیرمردی روی پوست‌پاره‌ای نشسته کلکی در جلو داشت. جواب سلام واردین را داده گفت:

ـ امت‌بیک شما هستید، امشب دیر آمدید؟

ـ میهمانی دارم که برای دیدن شما آمده است.

سلام‌اللّه را قدیم سلام‌بیک می‌نامیدند و در رکاب شاه‌طهماسب جنگجویی فدایی بود، ولی اکنون پیر شده در خانهٔ خود منزوی بود و خمخانه‌ای داشت که سرکه می‌انداخت و معاش خود را از آن کار تأمین می‌نمود. ایام قتل عام، خودش به اتفاق جمعی ناپدید شد و پس از بازگشت ملاحظه کرد که تمام خانه‌ها کن‌فیکون شده، ستونی سوراخ نشده و سالم نمانده است. حال سلام‌بیک در این بیغوله‌ها به زندگانی شوریدهٔ خود بازگشت کرده بود.

امت‌بیک و خوش‌خبر از پله‌های اتاق یک‌دری بالا رفته، نزدیک پیر روی تخته‌پوست‌هایی که اطراف اتاق گسترده بود نشستند. پیر گفت:

ـ عالیجاه، خودتان از میهمانتان پذیرایی کنید، زیرا ما دیگر عذرمان معذور است. شهر ما قتل عام شده، خانه‌هایش به غارت و ویرانی سپرده شده است.

دارایی ما همین است که می‌بینید. حتی خانه‌ها در و پنجره ندارد، همه را کنده و برای قلعهٔ جدید برده‌اند زیرا اتاقهای خواندگار در می‌خواهد، خانه‌هایش دروازه و چفت و ریزه می‌خواهد تا سپاهیانش سرما نخورند. شهریان قزلباش باید بدهند، آنها سرما می‌خورند بخورند و بمیرند، از دشمنان خواندگار کم می‌شود.

ـ ممنونیم جناب سلام‌بیک. دیدار شما پذیرایی دلپسند ماست، احتیاج به چیز دیگری نیست.

چراغ روغنی سفالین در لای درزهای شکستهٔ دیوار خشتی سوسو می‌کرد و نیمرخ سیمای خندان و بردبار پیر را به میهمانان نشان می‌داد. پیر گفت:

ـ امت‌بیک، رفیقت قلیان می‌کشد، برایش چاق کنم. خوشبختانه امروز اساس کیف ما فراهم شد و لوازم لنگ نماند.

ـ البته نشمی‌ها هم خدایی دارند.

سپس قلیان خود را که مدتی بود از دود افتاده بود پکی محکم زده، گفت:

ـ خوب، شما امت‌بیک کاری دارید؟

ـ آری، سرکه می‌خواهم.

ـ همین امشب؟

ـ همین الساعه، این دوست من احتیاج شدید به سرکه دارد، و هر طور شده باید برایش تهیه کنید.

پیر در حالی‌که به قلیان سرد و خاموش خود قلاج می‌زد، به سیمای خوش‌خبربیک دقت کرده خصوصیات آن را وارانداز می‌کرد، در جواب امت‌بیک گفت:

ـ دوست شما از بیرون شهر آمده‌اند؟

ـ آری، به عجله برای کاری لازم.

آن‌گاه سر را پیش برده آهسته گفت:

ـ برای دیدن پیر آمده و می‌خواهد زود بازگردد.

سلام‌بیک گفت:

ـ عجله نکنید، شب کهنه شود بهتر است، تا همه از پر و پا بیفتند.

سپس به شرحی از مشهودات خود در روز قتل عام اشاره کرده گفت:

ـ من به تنهایی آن روز، چهل پنجاه نفر شهری را از چنگ اجل نجات دادم. آخرین آنها سه نفر دهاتی بودند که صبح بی‌خبر به شهر آمده کنار این قبرستان

به فروختن بارهای خود سرگرم بودند که تگرگ اجل باریدن گرفت و جمعی از عثمانلو برای کشتن ایشان رسیدند. اما من بیرون جسته، درِ زیارتگاه را باز کردم و آنان را از زیر نقب آنجا گریزاندم. اکنون همانها بهترین یاران دست‌آموز پیر، و چون ذوالفقار علی، دشمن جان عثمانلو می‌باشند.

ــ از سر قلیان چه خبر داری؟

ــ آتشش تند است، خانه روشن می‌کند. امیدوارم که به سزای اعمالش برسد.

ــ نی‌قلیان تازه برایت نیاورده‌اند؟

تبسمی نموده گفت:

ــ چرا آوردند، و به رفقا دادیم.

پس از تبسمی که علامت رضایت از آن مشهود بود با سر به امت اشاره‌ای کرده برخاست، و خوش‌خبر نیز به متابعت آنان برپای خاسته شمخال خود را بر دوش نهاد. سلام‌بیک گفت:

ــ چراغ را بردارم یا شمع؟

ــ چراغ و شمع هردو را بردار. شاید وجودشان لازم باشد.

پیر از جلو و امت از عقب به راه افتادند. خوش‌خبر نیز از پی آنان روانه بود. پیر چراغ را خاموش کرده همراه برداشت و با کمال سکوت و تأنی از دالان سابق‌الذکر بیرون آمدند. بدون آنکه سخنی بگویند قدم برمی‌داشتند و از کنار دیوارهای تاریک طی طریق می‌کردند. کوچه‌ها خالی و خراب بود، سگها و حیوانات لاشخور از شنیدن صدای پا فرار کرده به بیغوله‌ها می‌رفتند.

پیر به زیارتگاه رسیده داخل شد. اینجا را هم درش را کنده و برده بودند. وارد جایی مانند مسجد شدند که گنبدی کوچک بالای بام آن نمودار بود. در این زیارتگاه، پیر وارد راهی زیرزمینی شده چراغ را برافروخت و به راهنمایی امت‌بیک و خوش‌خبر پرداخت.

مدتی با لمس دست به دنبال سلام‌بیک راه پیمودند، تا جایی که توانستند چراغ را بیفروزند. هوا هردم سنگین‌تر و بوی نمناکی محسوس‌تر می‌گردید. دالانی مانند شبستانهای معبد و کلیسا بود که طاقهایی آجری داشت و در کف آن خاکی نمناک بود که در اثر رفت‌وآمد و عبور مردم خطی سفید در وسط آن ایجاد شده بود. سلام گفت:

ــ امت‌بیک، در عقب باز است و من بیش از این صلاح نیست بیایم، بهتر

است که برگردم و شما خودتان بروید. در راه هم دوستانتان را خواهید دید و جای نگرانی نخواهد بود.

ــ ممنون لطف توییم بازگرد که ما خودمان راه خواهیم یافت.

کبریتی آلوده به گوگرد از بغل بیرون آورده با چراغ سلام‌الله، شمع را روشن کرده بنای رفتن را گذاشتند و پیر با چراغ خود از راهی که آمده بود بازگشت. قدری که رفتند امت‌بیک گفت:

ــ می‌دانی اکنون کجا هستیم؟

ــ نه.

ــ الآن زیر تکیه و کاروانسرای ایلباشی رسیده‌ایم و تا شب راهی نمانده است.

خوش‌خبر گفت:

ــ این پیر عجیب مرد زبر و زرنگی بود، از ما چابکتر جست‌وخیز می‌کرد.

ــ آره، این را بعدها خواهی شناخت. این سلام ایلدرم بود که مردم شهر به او سلام‌برقی می‌گویند. واقعاً اسمی با مسماست، به ظاهرش نگاه نکن، پشت این ظاهر آرام باطنی خطرناک و مرموز پنهان است.

ــ مسئلهٔ سر قلیان و نی قلیان چیست؟ مگر تو هم نشمی شده‌ای؟

ــ نه برادر، اینها رمز جنگی است و هرکدامش کنایه از مطلبی محرمانه است. گرچه این رازها را کسی نباید بداند، ولی دانستن آن برای خواص دوستان لازم است تا از تشکیلات ما آگاه شوی و از بدبختیهایی که آذربایجان را در خود فروبرده خبردار گردی. سر قلیان یعنی عثمان‌پاشای سرعسگر عثمانلو، که امیدواریم بزودی او را بشکنیم: و نی‌قلیان عبارت از شمخال است. قلیان کشیدن هم کنایه از کشتن است، هرکس را گفتند قلیانش را بکشید، حسابش پاک است. شب جمعی دور تا دور اردوی رومی می‌گردند و از این قلیانها می‌کشند. تا صبح مقداری نی قلیان برای پیر غیبی جمع‌آوری کنند. دو سه شب قبل جمعی از تبریزیان که پسرکی قاجار به نام «گونه‌بیک» رئیسشان بوده، در یک فرسخی با یک دسته شبرو و دستبردچی قزلباش که از اردوی سلطان‌محمد برای قلیان کشیدن آمده بودند برخورد کردند. هریک دستهٔ دیگر را دشمن پنداشته مهیای جدال شده بودند، اما از طالع بیدار یک نفر قزلباش صدای گونه‌بیک قاجار را شناخته، دست از جدال می‌کشند و آشنایی می‌دهند.

در این‌موقع به چهارراهی رسیدند که از متفرعات شنب غازان و از ساختمانهای آن ابنیه بود. اینجا از نبش دیوار جنبشی به نظر آمد، حضرات یکه خورده ایستادند. لوله‌های شمخالی در تاریکی درخشید و پشت آن ستون مردی با لهجهٔ کردی گفت:

ــ گذارا کیست؟

اما فوری امت‌بیک را شناخته گفت:

ــ آهای، امت‌بیک خودمان است.

چند نفر از پشت ستون سرها را بیرون کرده، چشمان براقشان درخشیدن گرفت. امت‌بیک و خوش‌خبر به این دسته نزدیک شدند، اینها پشت ستونهای سنگی شکسته جمع بودند که معلوم بود سیل مهیبی به این دالانها آورده روی هم انباشته است. اثر این سیلهای مهیب خانه‌خراب‌کن، همیشه در زیرزمینهای تبریز دیده می‌شد. چنان‌که یک روز شاه‌صفی هنگام ورود به تبریز به مردم شهر که از سیل آسیب دیده بودند گفت: «بعد از عثمانلو چشممان به این سیلابها روشن.» آن‌گاه به قشون قزلباش که از فتح ایروان بازمی‌گشتند، گفت: «رفع شرّ عثمانلو را کردید، حالا وقت دفع شرّ سیلاب است.» آن‌گاه مجاری شهر را به سپاه خود قسمت کرده، خود نیز با کلنگی کار را افتتاح نمود. امت‌بیک با شمعی که در دست داشت میان جوانان ایستاد. خوش‌خبربیک را به ایشان معرفی کرده گفت:

ــ خوش‌خبربیک از طرف عباس‌میرزا برای دیدن جوانان تبریزی آمده است، چند روزی در میان ما خواهد بود. حال برای دیدن پیر غیبی به شنب می‌رویم.

جوانان همه با هم گفتند:

ــ می‌خواهید همراه شما بیاییم؟

ــ نه، راه را بلدیم و می‌رویم.

یکی از جوانان گفت:

ــ در راه بچه‌ها کشیک می‌دهند، اگر لازم شد آنان را با خود ببرید.

پس از این گفتگو از جلوی جوانان رد شده رفتند. هنوز مسافتی به رواق صباغان و باروت‌کوب‌خانه داشتند که صدای کوبیدن چکش و نور تابش کوره‌ها نمایان گردید که کوتاه و بلند شده تا زیر دالان را روشن می‌نمود. خوش‌خبر گفت:

ــ روشنی از کجاست؟

ــ گلوله می‌ریزند، و از باروت‌کوب‌خانه استفاده می‌کنند. چون‌که روز عثمانلو در کوچه‌ها می‌گردند و دسته دسته از روی این اتاقها می‌گذرند، نمی‌شود صدا و دم و دود بلند کرد، اما شب دست خودمان است و عثمانلو مانند موش در سوراخها خزیده، جرئت بیرون آمدن ندارند. در توی چادرهاشان هم گاهی سر از بالین برنمی‌دارند، زیرا با همهٔ سختگیری‌های داروغهٔ ینی‌قلعه و مراقبت شدید قراولان، باز توله‌های ما پوزه‌هاشان را از شکاف چادرها تو می‌کنند و اگر افراد دشمن در خواب باشند، فوری قلیان همه را کشیده، نی قلیانها را جمع و فرار می‌کنند.

اینجا سیاهی انسان بیشتر دیده می‌شد که همه مسلح و با شمخالهایی که دود از فتیلهٔ آن برمی‌خاست به قسمتهای مجاور رفت‌وآمد می‌کردند. در این مسافت کسی با آنها سخن نگفت، چه عابرین با شتاب دنبال مقصود خود روان بودند. گنبد بزرگ شنب غازان‌خان نمایان گردید، درحالی‌که تابش مشعل همه‌جای آن را روشن و هویدا ساخته بود. جماعتی دور مشعل دیده می‌شدند که قطعات سنگ و آجر را مانند صندلی چیده، خود بر آن نشسته بودند، و تفنگداران و شمخالچیان پشت‌سر ایشان ایستاده گوش به سخن آنها می‌دادند. امت‌بیک نگاهی به وهط شنب انداخته، پس از دقتی گفت:

ــ اوه، چه خوب است که پیر غیبی هم از اردو آمده و امشب اینجاست.

ــ پیر غیبی کدامیک‌اند؟

ــ آن مردی که شالی بخور، دور کلاهش پیچیده روبه‌روی مشعل نشسته است. خیلی مرد باعزمی است، همهٔ جهد و کوشش مردان شهر زیر نظر پیر غیبی انجام می‌شود، خودش از همه رشیدتر و جنگجوتر است.

ــ به کدام اردو رفته بود؟

ــ به اردوی شاهزادهٔ شهید، حمزه‌میرزا که حالا شاه برایشان فرماندهی دارد.

ــ از آنجا تا تبریز چقدر راه است؟

ــ شش فرسخ.

در این‌موقع وارد زیر گنبد شدند و مردان اطراف مشعل را چشم برایشان افتاد. هنوز شناخته نشده بودند که صدای سلامِ امت‌بیک و درپی او صدای خوش‌خبربیک در فضای ساکت شنب پیچید.

ــ جناب پیر غیبی سلام.

پیر غیبی دست خود را بالای ابرو حایل کرده، چشمان درشت را تنگتر کرد و با آنکه داشت کلمهٔ «علیکم‌السلام» را بیرون می‌فرستاد، در شناختن صاحبان صدا نیز تفرس می‌کرد.

دو سه قدم دیگر پیش آمدند، اینک بخوبی در معرض نور مشعل قرار داشتند. پیر غیبی دست از بالای ابرو برداشته گفت:

ــ اوه امت‌بیک، پسر من، جاخالی.

امت‌بیک تعظیم کرده گفت:

ــ عالیجاه را معرفی می‌کنم. اسکندر خوش‌خبربیک از قهرمانان جنگهای تربت و شیروان و صفی‌آباد گرجستان و همه‌جا. امروز از نیشابور وارد شده، برای شما و دلاوران تبریز پیغام آورده است.

ــ لابد از طرف نواب والا عباس‌میرزا؟

ــ نه. بلکه از طرف اعلی‌حضرت شاه‌عباس بهادرخان.

رنگ از صورتها پرید. این کلمه مانند رعد در فضای شنب غازان غرید، زیرا یک هفته از مرگ شاهزاده حمزه‌میرزا گذشته بود. دیگر وقت آن بود که عباس‌میرزا به آذربایجان نزدیک شود و با سران آن مملکت که جزو منطقهٔ فرمانروایی برادرش حمزه‌میرزا بود، رابطه برقرار کند. مدتی فرستادگان عباس‌میرزا به اقطار دیگر ایران پراکنده شده، سرداران ولایات را برای بیعت و همدستی آماده می‌ساختند. خوش‌خبربیک اولین نمایندهٔ اعزامی به تبریز بود که در شنب غازان با فرماندهٔ دلیران قزلباش آشنا می‌شد. پیر غیبی پس از شنیدن جملهٔ شاه‌عباس بهادرخان تبسمی بر لب آورده گفت:

ــ مبارک نامی است. همه برای سلامتی این شاهزاده، آهسته صلواتی ختم کنید.

صدای صلوات از لبهای خندان و سیماهای متبسم جنگجویان در فضا نقش بست. پیر گفت:

ــ جناب خوش‌خبربیک، جایی مناسب نداریم که لیاقت پذیرایی شما را داشته باشد. اینجاها بیغوله و برای جمع شدن ما پناهگاهی شایسته است. شهر ما دیگر سایه‌انداز ندارد، همه‌جا درهم ریخته و همه‌کس عزادار و زخمدار است. مشتی خرابه و در و دیوار شکسته برای ما باقی مانده است.

شمخالچیان و نیزه‌وران پس و پیش شده، جایی برای نشستن خوش‌خبربیک

باز کردند. چشمها به جانب خوش‌خبر نگران بود و او با سر به هر یک از حاضران کرنشی می‌کرد. محوطهٔ زیر شنب مانند میدانی مدور بود که مردان در مرکز آن حلقه زده، روی سنگهای شکسته و سکوهای آجری نشسته بودند و گروهی از جوانان با شمخالهای براق و نیزه‌های صیقلی و زوبینهای مهیا آنان را محاصره کرده بودند. مشعل بزرگ برای روشن کردن زیر گنبد کفایت می‌کرد، مخصوصاً وقتی که از لولهٔ دبه مقداری نفت سیاه روی کهنه‌های نیم‌سوختهٔ آن ریخته می‌شد. پیر نگاهی به طاق گنبد کرده گفت:

ــ بچه‌ها گفتم این سوراخهای کبوتررو را به یک طوری مسدود کنید. ممکن است روشنایی، دشمنان را به طرف ما و به زیر شنب راهنمایی کند.

یک نفر از میان گفت:

ــ بنا بود علی تون‌تاب بگیرد، لابد گرفته است.

ــ اگر روشنایی از بیرون دیده شود، همه در خطر خواهیم افتاد، و دست‌بسته گرفتار خواهیم شد.

ــ قربان روی گنبد از ما آدم هست. مراقب‌اند، باکی نیست. به علاوه عثمانلو شب از ترس ما جرئت ندارد از چادر بیرون بیاید، چه رسد به سراغ ما بیاید، تا اینجا چند دسته به او برخواهند خورد و حسابش را خواهند رسید.

سپس رو به خوش‌خبربیک نموده گفت:

ــ بسیار خوش آمدید، لابد از هرات می‌آیید؟

ــ نه قربان، از تربت حیدریه و نیشابور.

ــ شاهزاده عباس‌میرزا اکنون در کجاست؟ هرات که شنیدم در محاصرهٔ ازبک است.

ــ آری، علیقلی‌خان لله‌باشی با تمام سواران شاملو با ازبک در جنگ بودند که ما به تربت آمدیم.

ــ پس همراه شاهزاده کی باقی ماند؟

ــ مرشدقلی استاجلو.

ــ چرا مرشدقلی به کمک علیقلی‌خان نرفت؟

ــ آمده است که از مشهد تفنگچی و سوار بفرستد.

ــ خوب شد که شاهزاده را از میدان جنگ دور کردند، وگرنه برای او هم چشم‌زخمی فراهم می‌گردید و مانند برادر شهیدش حمزه‌میرزا فدای تحریکات

بداندیشان می‌شد. دیدی چطور جوان دلیر و شیر بیشهٔ بسالت و ابهت را شب در بستر خواب از پای در آوردند؟

خوش‌خبربیک که قضیهٔ کشته شدن حمزه‌میرزا را در راه تبریز شنیده بود پرسید:

ــ جناب پیر معلوم شد کی محرک قتل حمزه‌میرزا بود؟

پیر در حالی که ابروها را درهم کشیده حالت تأثر و اندوه از وجناتش هویدا بود گفت:

ــ ای آقا، لعنت خدا به این سرداران دوروی و دورنگ باد. این‌قدر آتش اختلاف را دامن زدند که کار به اینجا کشید. هرکسی برای خودش می‌خواست نقطهٔ برجسته‌ای باشد؛ هردسته‌ای می‌خواست در حل و عقد امور مملکت مشارالیه باشد؛ این هم که نشدنی است، بنابراین پیکر استوار و باعظمت دولت قزلباش قطعه‌قطعه گردید و هیچ‌کس، هیچ‌کس نشد. روزی که همه می‌خواستند دولت قزلباش سربلند و باهیبت باشد و به یاد شخص خودشان نبودند، آن روز همه‌چیز بودند و همه‌چیز داشتند. شاگرد چوپان کوه‌نشین هم در اقطار مملکت سربلند و پرافتخار بود، همسایگان از او حساب می‌بردند. اما امروز که اشخاص می‌خواهند خودشان تنها در میان باشند، نتیجه این است که بزرگ و کوچک همه‌چیزند و احدی برای مردم مملکت قزلباش قیمت و ارزشی قائل نیست. آری، خوش‌خبربیک این میوهٔ درخت نفاق است، امت‌خانِ «ذوالقدر» می‌خواهد جانشین میرزارحمان شود و شاهزاده‌ای را آلت دست و واسطهٔ جلب نفع سازد. البته سایرین هم آسوده نمی‌نشینند و نغمهٔ مخالف ساز می‌کنند، کم‌کم کار غرض‌ورزی بالا می‌گیرد و ولیعهد جوان قزلباش به تیغ بیداد خداوردی خاصه تراش‌باشی، در بستر خواب شهید می‌گردد. خوب حالا چند روز در تبریز خواهید ماند؟

ــ چه عرض کنم، وقتی کارم انجام شد و دوستان را ملاقات کردم. البته شاه بهادرخان در نیشابور منتظر بازگشت من است.

پیر غیبی سری جنبانیده گفت:

ــ خدا لعنت کند کسی را که میانهٔ این برادران جدایی انداخت و نغمهٔ دوگانگی را در کشور قزلباش ساز کرد.

خوش‌خبربیک دریافت که مقصود پیر، میرزاسلمان انصاری است.

لبخندی زده گفت:

ــ حالا که دور سلطان‌محمد را گرفته، وادارش ساخته‌اند تا ابوطالب‌میرزا پسر کوچکش را ولیعهد کند.

ــ آری شنیده‌ام، ولی هیچ‌یک از نقاط مملکت زیر بار این انتخاب نخواهد رفت. حال که حمزه شهید شد باید عباس را تقویت کرد و نگذاشت بیش از این کار ملک و ملت تباهی گیرد و به خیره‌سری دشمنان افزوده گردد. خوب این شاه کوچولوی خراسان تاجگذاری هم کرده است؟

ــ هنوز نه، لیکن برای اول نوروز شاید در نیشابور کاری از این قبیل انجام گردد.

سپس پیر غیبی دستی به ریش بلند خود کشیده گفت:

ــ بچه‌ها، امشب کدام با من به حوالی اردوی عثمانلو خواهید آمد.

چند نفر که در سایه‌روشن مشعل ایستاده گوش می‌دادند پیش آمده گفتند:

ــ ما برای این منظور به شهر نرفته اینجا مانده‌ایم تا در خدمت شما بیرون رویم.

پیر نگاهی به آن سه نفر کرده لبخندی به ایشان زد. دو نفر از آنان شمخال و سومی نیزه‌ای در دست داشت. پیر از او پرسید:

ــ تو هنوز شمخال نداری؟

ــ نه قربان.

ــ بلکه امشب خدا برایت برساند.

پیر غیبی به سر تا پای این نیزه‌دار نگاهی کرده گفت:

ــ بارک‌الله مقصودبیک. ناز سرت، ببینم چه می‌کنی. دختر کوچک من مال توست، نذر تو کرده‌ام، ای شیربچهٔ شنب غازان، چنگالت قوی و بازوانت نیرومند باد.

آن‌گاه رو به طرف خوش‌خبربیک نموده گفت:

ــ عالیجاه خوش‌خبر اینها را می‌بینی؟ اینان مانند شب‌زنده‌داران سحرخیز و به سان صوفیان زنده‌دل و هوشیارند. اینان مانند سایه‌ای پشت‌سر سنجق‌بیگیان و بلوک‌باشیان افتاده، آنان را به سزای اعمالشان می‌رسانند. اینان فردفرد قتل عام عثمانلو و فرماندهان ایشان را می‌شناسند و خونریزان آن روز پربلا را از نظر دور نداشته‌اند. عثمان‌پاشا در درجهٔ اول و فرماندهان او بعداً باید جام هلاک را

تا قطرهٔ آخر بر سر کشیده، در مستراحهای ما به خواب هولناک اندر شوند. همه را به دست خواهیم آورد و در منجلاب اعمالشان سرنگون خواهیم ساخت. تا زنده‌ایم آنان را زنده نخواهیم گذاشت، و تا خون در بدن داریم خونشان را خواهیم ریخت، تا بدانند اینجا ایران است. مملکت قزلباش و گورخانهٔ شیرمردان است. «باخبرباش که سر می‌شکند دیوارش»، اینان بلای جان عثمانلو و پشت و پناه من‌اند، آنان که ادعای دور و دراز داشتند، همه رفتند. دارندگان اسبها و استرها، خانها و بیکها، میرزاها و حاجیها همه رفتند و شهر را با همهٔ زنان و کودکان و کسبه و مردم بی‌پا برای ما گذاشتند. آنها با تخت‌روان‌های تندرو و اسبان و استران راهوار و قیمتی به سمت قلعه‌ها و دهات خویش کوچ کرده این پاپتی‌ها را برای ما رها ساختند. ما هم منت داریم، همه را روی چشم جا دادیم. برادران و برادرزادگان ما بودند، همه را در حلقهٔ اجتماع خود پذیرفتیم. باید این‌گونه حوادث اتفاق بیفتد و چنین روزهای شوم پیش آید تا ارزش این لوطیها و یقه‌چرکین‌ها معلوم شود.

درست نگاه کن خوش‌خبربیک، اینها که در مواقع آسایش و فراغت به نظر ما نمی‌آمدند و برای آنان ارزشی قائل نمی‌شدیم، آنان را سفله‌گان و ارازل و اوباش نام می‌نهادیم، خار و خس اجتماع، و سَرتونِ خوابها و پهن‌جمع‌کن‌ها شهرستان می‌گفتیم، همینها برای ما ماندند و دست و بازوی توانای ما شدند. از کنار ما جایی نرفتند و بدون آنکه از ایشان بخواهیم، خود داوطلبانه دست پرپینه و چرکین خودشان را در دست ما گذاشتند. ماندند و سکنهٔ شهر محسوب شدند. اکنون سنگینی حوادث روی شانهٔ آنهاست. روز قتل عام، تمام آنها بودند که خونشان بر خاک ریخته می‌شد، و اکنون هم آنها هستند که شبهای دستبرد، ناخنهای بلند و دستهای چرکینشان بر آهن شمخال یخ می‌بندد، و اطراف چادرهای دشمن را رها نمی‌کنند. این شعله‌های سوزنده و اخگرهای گدازنده، همان لات‌ولوت‌های کنار کوچه‌ها هستند که امروز علم فتخار شهر تبریز و آذربایجان را بر دوش دارند. اینها پسران من‌اند، همه را زن خواهم داد، همه را به جاه و جلال خواهم رسانید. آری خوش‌خبربیک به شاه کوچولوی قزلباش بگو در عوض این نمک به حرامان تکلّو و استاجلو، این بچه‌تبریزی‌های وفادار و شاهسیون را پشت و پناه خود ساز تا از همهٔ بدیها در امان باشید.

خوش‌خبربیک گفت:

ـ جناب پیر فرمایشی صحیح است که بیان فرمودید، امیدوارم که شاه ما وارد تبریز شود و خودتان این بیانات را به سمع مبارکشان برسانید. شاه ما بهادرخان گوش شنوا دارد، در این سن کم و تجربهٔ اندک، افکاری بلند و نظریاتی پیرانه دارد، سخنان مردم را گوش می‌دهد و صحت و سقم آن را با عقل سلیم درمی‌یابد.

پیر غیبی گفت:

ـ آری اسکندربیک، چنانچه گوشه‌نشینان باخبر، و خلوت‌گزینان صاحب‌نظر گفته‌اند، ستارهٔ طالع این شاهزاده به اوج اعتلا خواهد رسید و ایران‌زمین را به سرمنزل آرامش خواهد رسانید. من‌جمله شنیده‌ام منجم اناری که زایچهٔ عباس‌میرزا را کشیده گفته است که این کودک خاک قزلباش را از زمان مرشد جنت‌مکان طهماسب، بزرگتر و بی‌نیازتر خواهد ساخت، امیدوارم که این پیش‌بینی‌ها حقیقت داشته باشد.

سپس از جای برخاسته به امت‌بیک گفت:

ـ جایی برای پذیرایی از این میهمان معظّم خود داری؟

امت‌بیک گفت:

ـ در همان منزل خرابهٔ خودم ایشان را جای داده پذیرایی می‌کنم. ایشان هم چون از اوضاع ناجور و پریشان ما آگاه‌اند به این ناراحتی تن درداده، رنج خرابه‌نشینی را بر خود خواهند خرید.

پیر در حالی که وسط دایرهٔ همراهان ایستاده قصد خارج شدن داشت، نگاهش به مردی افتاد که دفعتاً جلوی او سبز شده بود. پرسید:

ـ هان، میرباقر، کاری با من داری؟

ـ قربان، نه گندم داریم نه جو. فردا مقصوره خوراکش لنگ است.

پیر غیبی پرسید:

ـ چطور، مگر جوهای انبار بیگلربیگی را نیاوردند؟

ـ روز عثمانلو می‌کشیدند و شب ما، آن هم تمام شد.

ـ چند نفر دیگر در مقصوره باقی مانده‌اند؟ مگر مردها را که گفتم بیرون نکردید؟

ـ مرد نداریم، سکنهٔ مقصوره زن و کودک است.

پیر سر به زیر انداخته در فکر فرورفت. عاقبت گفت:

ـ در غالب این خانه‌های خالی، انبار غله یافت می‌شود، بفرستید جستجو

کرده بیاورید. این بیچارگان را نمی‌توان گرسنه نگاه داشت، ما مسئول نگاهداری ایشان می‌باشیم.

میرباقر گفت:

ــ تمام خانه‌ها را عثمانلو کاوش کرده‌اند، دندان‌گیر باقی نمانده است، حتی ستونهای خانه را شکافته، آنچه اثاثیه و خوراکی پنهان بوده برده‌اند.

باز پیر سر به زیر انداخته ابروها را در هم کشید. جمعیتی در حدود پانزده نفر او را در میان گرفته بودند. از نور مشعل کم‌کم کاسته می‌شد و می‌رفت کبوتران سفیدی که در روزنه‌های فوقانی گنبد سر در بالها کشیده بودند دیده نشوند. سکوت پیر همه را در سکوت کامل فروبرده بود، مخصوصاً خوش‌خبربیک که محو سیمای مردانه و چهرهٔ آرام پیر شده، بدقت به حرکات او می‌نگریست. کلاهی دوازده ترک که یک دانه درّ درشت در نوک مخروط آن می‌درخشید بر سر داشت و شالی از برک کرمان دور آن پیچیده، دنباله‌اش را از شانه به سینه انداخته آویخته بود. با آنکه میان هفتاد و هشتاد سال عمر داشت، هنوز عضلات صورتش پرخون و نشاط جوانی در آن مشهود بود. مانند همهٔ مردان معاصر خویش از آهسته حرف زدن کراهت داشت و آن را صفت نامردان و حیله‌بازان می‌دانست، پرحرفی را هم نمی‌پسندید و مطابق قانون مردان جز در مسائل ضروری، کم‌سخن و خاموش بود. ریشی مختصر و حکیمانه که در متن صورت، کم‌پشت، و در حوالی چانه فراوان بود، قیافه‌اش را زینت می‌داد و با امتیاز دها و زیرکی مسلم می‌ساخت. پس از مدتی که به فکر گذرانید سر برداشته گفت:

ــ نقداً فردا به آنها زردک و چغندر بدهید تا من راهی بجویم و راهی بیندیشم. امشب باید قاصدی به خسروشاه فرستاد و از آنان مدد خواست. شب بفرستید در خانه‌های قاضی‌خان، کفِ بهاربند چغندر خاک کرده‌اند، بیرون کرده بیاورید و به ساکنان مقصوره بدهید تا نمیرند. آخر خدا بزرگ است.

سپس با خوش‌خبر و امت‌بیک خداحافظ گفته، فرمانبرانش را برداشت و در زیر طاقهای بلند و تاریک که به ناحیهٔ خونگاه منتهی می‌شد عازم گردید. خوش‌خبر و امت‌بیک نیز بازگشته، از راه رواق صباغان و باروت‌کوب‌خانه به طرف زیارتگاه و خانهٔ سلام‌بیک سرکه‌فروش روانه شدند.

خوش‌خبر هنوز مجذوب خاطرات و بیانات پیر غیبی بود. همین‌که تنها شدند گفت:

ــ رفیق، پیر غیبی را من یک جلسه بیشتر ندیده بودم، راستی مرد بزرگ‌منش و پرارزشی است.

ــ آیا به خاطر داری شبی که در منزل سلطان‌حسین در چرنداب او را دیدی؟

ــ آری؛ اما در یک مجلس شناختن انسان و پی‌بردن به منویات او مشکل است.

ــ من اکنون دو سه سال است با او آشنایی و معاشرت دارم و به حالات او واقف می‌باشم. این ریش‌سپید خاندان پیر غیب است، روزی که شهر به دست عثمانلو افتاد تا نفس آخر به محاربه ادامه داد؛ پس از سقوط تبریز با سایر بزرگان شهر به اردوی قزلباش در قزل‌آغاج رفت. در آنجا ملتفت شد که شدت اختلاف میان سرداران و بیگلربیگیان و خوانین مانع قلع و قمع سپاه دشمن است. ناچار تصمیم گرفت به شهر بازگشته، وسیلهٔ مبارزهٔ مخفی را فراهم کند.

ــ راستی وجود او مایهٔ مباهات تبریز، بلکه مملکت قزلباش است. خوب آن وقت چه کرد؟

ــ به شهر آمد و به جمع‌آوری تیره‌روزان و بی‌کسان همت گماشت. کاش می‌بودی و تلاش این مرد سالخورده را در روزهای قتل عام مشاهده می‌کردی، دست و آستینش خونین و جامه‌اش مانند سلاخان و قصابان شده بود. با صدای گرفته و چشمان شرربار می‌دوید و نفرات خود را برای داشتن زخمیان و گریزاندن مردم عاجز و بی‌دست‌وپا به شوارع و خیابانها تقسیم می‌کرد. کوچهٔ ساغری‌دوزها که مردمش کسبهٔ جزء و قادر به فرار نبودند، اگر پیر غیبی دخالت نمی‌کرد، همه از دم تیغ دشمن گذشته بودند. اما این مرد روشن‌ضمیر فرمان داد ساباط دروازه را خراب کردند و از شبستان مسجد خلفا به آن کوچه راه گشود و همهٔ آن بیچارگان را به شنب غازان برد و در اتاقهای مقصوره جای داد. روزهای اول ما هفت نفر بیشتر نبودیم، ولی دیری نگذشت که جمعیت ما از هزار هم افزونتر شد و دسته‌جات ما از زیر شنب غازان تا اردوی ولیعهد همه‌جا پنهان و مراقب احوال بودند.

خوش‌خبر پرسید:

ــ چرا او را پیر غیبی می‌خوانند؟

ــ خاندان پیر غیب از سرشناسان مملکت قزلباش بوده‌اند، اما این پیر را مردم خضر زنده اسم گذاشته، او را وجودی خارق‌العاده می‌دانند. هیچ‌کس نمی‌داند

منزل او کجاست، کجا بیتوته می‌کند و کجا به خواب و خوراک می‌پردازد. همین قدر می‌بینند هر جا مصیبتی روی می‌دهد ناگهان حاضر می‌شود و به کمک می‌پردازد؛ هر جا بینوایانی جمع می‌شوند و بی‌پناهانی از دستبرد اجل به گریزگاهی می‌خیزند، چهرهٔ خندان پیر غیبی را نزد خود مشاهده می‌کنند و مانند مشاوری دلسوز با او به سخن می‌پردازند. ماتمزدگان را تسلی می‌دهد و سرگشتگان را آرامش می‌بخشد، بیماران و زخمیان صورتحساب دقیقی نزد او دارند. هیچ‌کدام را فراموش نمی‌کند و در کنار بستر ایشان حاضر می‌گردد. با کوشش او سادات شهر موفق شدند عثمان‌پاشا را به ترک دشمنی وادار سازند. خوک آنانوئی می‌گفت: «دست از قتل عام تبریزیان قزلباش نخواهم کشید تا در عوض هزاران سپاهی ترک که مخفیانه کشته و در منجلابها و پارگین‌ها و مزبله‌ها افکنده‌اند از آنان نکشم». پیر غیبی این سخن را شنیده گفت: «هو، که خودش را نیز در همین منجلابها سرنگون سازیم.» ما وقتی دیدیم پیر غیبی هوکشید دانستیم که عثمان‌پاشای سرعسکر جانش در خطر و پیر غیبی چون سایه در تعاقب اوست.

کم‌کم راههای زیرزمینی باریک می‌شد و شمع دست امت‌بیک می‌رفت انتها پذیرد که گفت:

ــ خوش‌خبر، به نظرم الآن زیر قبرستان زیارتگاه هستیم، خدا کند شیخ قرآن‌خوان سر مقبره خواب نباشد. چون‌که شب رفته و هنگام سحر نزدیک است.

ــ چه عرض کنم، شما بهتر از جریان آگاهید.

در کنار نقب سابق‌الذکر که دستکاری سیل در آن مشهود بود، امت‌بیک به طاق نقب چشم انداخت و پس از قدری دقت گفت:

ــ هنوز باید برویم.

امت‌بیک شمع را بلند نگاه داشته نور آن را به طاق نقب متوجه می‌ساخت. زیر سنگی یکپارچه ایستاده با مشت آن را کوبید. قدری منتظر ماندند جوابی نرسید. خوش‌خبر لولهٔ شمخال را به سنگ نزدیک کرده با لولهٔ قیفی آن دو ضربت مؤثر به سنگ نواخت. طولی نکشید که صدای دو ضربه بر سنگ نواخته شده، شنیدن علامت را اعلام کرد و پس از استماع صدای پایی، سنگ از جا برداشته شد و سیمای مردی بر سر نقب نمودار گردید. امت‌بیک گفت:

ــ شیخ تویی؟

ــ آری، تو کیستی؟

ــ صوفی.

اما دوباره به عجله گفت:

ــ ببخشید، شاهسیون، نمی‌دانستم شب دوشنبه است، اسم شب را اشتباه کردم.

خوش‌خبر گفت:

ــ هیس، آهسته باش، چقدر ساده‌ای.

شیخ سر نقب سنگ را برداشته کنار گذاشت و دست حضرات را گرفته بالا کشید. دیدند در اتاق زیارتگاه هستند و روی سنگ نوشته است: وفات مرحوم مغفور الیاس خلیفه پیه‌سوز سفالین در سوز وگداز بود و رحلی با قرآنی آشفته در جلوی پوست پاره‌ای گذاشته، کوزهٔ آبی شکسته به دیوار تکیه داده بود. امت‌بیک می‌دانست که این قاری قرآن، یکی از دامهای خطرناک و شبگردان طرار است که پیر غیبی سر نقبها گماشته و به لباس قرآن‌خوان و درویش و سرکه‌فروش درآورده است. شیخ قاری را بدرود کرده، در تاریکی قبرستان ناپدید و به پناهگاه مخفی خویش رهسپار گردیدند. تا تشکیل جلسهٔ بزرگ شنب غازان چند روز فاصله بود، بنابراین خوش‌خبر میل کرد به تماشای اردوی عثمانلو برود و اوضاع جنگجویان دشمن و توپخانهٔ مهم و مفصل ایشان را از نزدیک مشاهده کند. امت‌گفت:

ــ باید از بیرون شهر برویم، آن‌هم اوایل شب مناسب‌تر است.

خوش‌خبر خود را برای این جاسوسی مهیا کرده، چارقهای نمدی که کفش بی‌صدا و برای این‌گونه شبها بهترین پای‌افزار بود در پای کرده با هیئتی ناشناس بیرون رفتند. امت‌بیک گفت:

ــ باید از شاهراه جنوبی عبور کنیم و این جاده هم اکثر مورد استعمال و رفت‌وآمد قلق‌چیان و گمرکچیان عثمانلوست. مراقب باش آنجا گیر نکنیم.

شهر تبریز را دور زده به حوالی اردوگاه ینی‌قلعه رسیدند. در اینجا خط طولانی و مفصل سپاه رومی از شمال تا شمال مانند شهری به نظر می‌آمد که در اثر آتش و چراغ، سواد آن نمایان و مشهود بود. هنوز قلعهٔ نظامی که عثمان‌پاشا برای ساخلوی تبریز مشغول ساختن بود تمام نبود، بنابراین عثمانلو در چادرها و خیمه‌های خودشان زندگی می‌کردند و تشکیلات خود را به قلعهٔ بزرگ جنگی

منتقل نساخته بودند. عثمانلو دیگر به شهر تبریز با نظر خصومت می‌نگریست و می‌دانست که اگر عثمانلو به کوچه‌های آن داخل شود، احتمال بازگشت او ضعیف خواهد شد. به این لحاظ از شهر تبریز احتراز می‌کردند و بخصوص شبها از خیام و منزلگاه خویش دور نمی‌شدند. از شهرهای «اسکندرونه» و «ارزروم» و نواحی سرحدی، عمله بسیار طلبیده به کمک لشکریان مشغول بالا بردن دیوارهای شهر بزرگ «ینی‌قلعه» بودند. این قلعه، تبریزی جداگانه بود که دارای مساجد و حمامها و کاروانسرای بسیار بود و احتیاج لشکر ساخلو را بکلی از تبریز رفع می‌کرد.

خوش‌خبر و امت‌بیک به مسافت یک میلی اردوی دشمن رسیدند. این قسمت شامل اداره‌ای بزرگ به نام آت‌اوغلانی بود که امور حمل و نقل را اداره می‌کردند و یکی از شخصیتهای مهم لشکری بر آنان ریاست داشت، و سراپردهٔ بزرگ او با پردهٔ سرخ‌رنگ بلند از میان همه نمودار بود. توپهای قوی‌جثه و کوه‌پیکر مانند صف منظم سپاهیان، حصاروار رو به شهر تبریز دهان گشاده در روشنایی آتشها دیده می‌شد. این توپها به توسط زنجیرها به یکدیگر بسته و قنداقهای آن با میخهای آهنین به زمین فرورفته بود. بعد از این دیوار آهنین، قطارهای شتر و استر و اسب و گاومیش بود که دسته‌دسته در طنابهای کمندبسته سرگرم خوراک بودند. شترها دور هم دایره زده سرها را به سفرهٔ غذای خویش فروبرده بودند، بعد از ادارهٔ نقلیه، قورخانه و انبارهای مهمات توپخانه و جباخانه بود که با ادارهٔ آت‌اوغلانی به یکدیگر پیوسته و مربوط بود. دهانهٔ خیمه‌های افراد آت‌اوغلانی با عراده‌های توپ فاصله کمی داشت و در جلوی هر خیمه تودهٔ آتشی دیده می‌شد که افراد دیگهای خوراک و پختنی را کنار آن گذاشته خود به تفریح و آسایش سرگرم بودند. یکی نی می‌زد، دیگری دایره‌زنگی می‌نواخت و سومی به خواندن مشغول بود. دیگران هم به کار طبخ فراهم کردن خوراک پرداخته بودند. صرف شراب در اردوی عثمانلو آزاد بود، خلاف اردوهای قزلباش که اگر کسی شراب می‌خورد مخفی و محرمانه بود. خوش‌خبر و امت‌بیک از دور جز اشباح و دورنمای نامعلوم از این افراد نمی‌دیدند. گفتند باید از تاریکی استفاده کرده، به مرکز اردو نزدیک گردید و اسلوب شبانه بلوک‌باشیان و یوزباشیان را نگریسته، کیفیت احوال و مشاغل شبانهٔ آنان را تماشا کرد. هرچه پس و پیش رفتند رشتهٔ توپ و بادلیج گسسته نمی‌شد و حلقهٔ آهنین پایان نمی‌یافت. از گوشه‌ای که

نسبتاً محفوظ به نظر می‌آمد داخل اردوی دشمن شده از نزدیک شدن به مشعلها احتراز می‌کردند و جرگهٔ سپاهیان را زیر نظر داشتند. ناگهان صدای سفیدمهره که علامت خطر بود به صدا در آمد و پاسبانان اردو پیاده و سواره به سمتی که سیاهی اشخاص دیده شده بود هجوم آوردند. امت‌بیک گفت:

ــ رفیق کار خراب شد، ما را دیدند. این سفیدمهره دیگر نخواهد گذاشت که ما سالم در برویم. ببین همه در جستجوی ما هستند، زود باش برویم.

خوش‌خبر گفت:

ــ مترس برادر، تاریکی پناهگاه خوبی است. هرکس به ما نزدیک شد از جان خودش سیر شده است.

این بگفت و فتیلهٔ شمخال را پف کرد. امت‌بیک گفت:

ــ اوه، چه می‌کنی؟ مبادا شمخال آتش کنی که دوهزار تفنگ به روشنایی آن شلیک خواهد شد. زود برویم.

شروع به رفتن کرده چند قدمی دور نشده بودند که چندین قاروره جلوی راه ایشان افتاد و فضای بیابان چون روز روشن گردید. سواران یساول به تاخت پرداخته اطراف آن دو را گرفتند، زد و خورد آغاز شد و قسمت مهم اردوی دشمن به هم برآمد. خوش‌خبر سواری را که به او نزدیک شده بود در نظر گرفته، زوبینی به طرف او انداخت. سوار زوبین را رد کرده نیزهٔ کوتاهی از بغل اسب کشیده خواست به کار برد، اما تپانچهٔ امت‌بیک صدا کرده او را از پشت زین سرنگون کرد. خوش‌خبر بر پشت اسب نشسته امت‌بیک را نیز برترک خود نشانید. اگر جلوی راهشان را نبسته بودند کار فرار عملی بود، اما یک نفر پیاده که یقین کرد فرصت از دست خواهد رفت با ضربتی اسب را شکم درید، و هر سه نفر روی یکدیگر غلتیدند. هیاهویی عجیب در گرفت. سفیدمهره‌ها فضا را پر از صداهای مهیب کرده لشکریان را از چادرها بیرون می‌ریخت. همه سر به صحرا گذاشته در پی موضع خطر می‌گشتند. از این نقطه تا مرکز فرماندهی عثمان‌پاشا یک فرسخ فاصله بود و در طول این مسافت قسمتهای گوناگون لشکر رومی منزل گرفته بودند. امت‌بیک و خوش‌خبر در محوطهٔ نقلیه و توپخانه واقع بودند، بنابراین هیاهو و شورش به سایر قسمتها اثر کرد و همه پنداشتند اردوی سلطان‌محمد پادشاه قزلباش است که شبیخون زده، به این واسطه تمام اردو سراسیمه و مضطرب گردید.

وجود روشنایی قاروره زود قضیه را روشن ساخت و جماعتی که دور قزلباشها را گرفته بودند پس از یک ساعت زد و خورد و کوشش توانستند آن دو را دستگیر سازند. امت‌بیک و خوش‌خبر تا اسلحه داشتند جنگیدند، و در آخرین لحظه با اندامی مجروح و زخمدار در حلقهٔ محاصره گرفتار گردیدند. پالهنگ بر گردن آنان گذاشتند به خیمهٔ رئیس آت‌اوغلانی بردند تا صبح به مرکز فرماندهی فرستاده شوند. دیری نگذشت که یساولان خبر دستگیری دو نفر جاسوس قزلباش را به عثمان‌پاشا و سایر قسمتها داده اردو را از قضیه آگاه ساختند. رئیس یساولان دو نفر اسیر را معاینه کرده هرچه از بقایای اسلحه با خود داشتند گرفت. سپس دستور داد پاهای آنان را «بخو» کرده زنجیرهای بخو را به عراده‌های توپ ببندند و مراقب احوال آنان باشند تا صبح نزد داروغهٔ سپاه فرستاده شوند. یساول‌باشی یک نفر زاغ‌چشم و از مناطق بوسنه بود. زبان ترکی را با لهجهٔ خارجی حرف می‌زد. پس از آنکه تحقیقات مقدماتی از امت‌بیک و خوش‌خبربیک کرد، سری به علامت تهدید تکان داده گفت:

— **صبر ایله، عجملر، گورلر**، فردا صبح شما را به تبریز می‌فرستم، نزد رفقای قزلباشتان، اما نه با پای خودتان، بلکه با دهانهٔ توپ، تا مادرانتان گریه‌کنان تکه‌پاره‌های اندامتان را در میان خرابه‌های شهر جستجو کنند.

اما امت‌بیک در حالی‌که گردنش از فشار پالهنگ ورم کرده بود سر برداشته گفت:

— برو خوک بخور، پزونک.

یساول‌باشی از شنیدن این کلمه سرخ‌شده با دو سه لگد و سیلی، داغ دل خود را از امت‌بیک دست و پا بسته گرفته به خیمهٔ خود بازگشت. اردو به حال نخستین باز آمد و افراد گشتی به مراقبت‌گاه خود برگشتند. امت‌بیک و اسکندر از خستگی تقلا و مبارزه کوفته شده، اندامشان درد می‌کرد و در فکر عاقبت تاریک خویش بودند. می‌دانستند چند نفر را زخمی و شاید یک نفر را کشته باشند، بنابراین فردا به کیفر آن گرفتار خواهند شد. هرکدام دور از نفر دیگر مقید بود، و اطراف آنان را یساولان مسلح پاسبانی می‌کردند. هر دو در فکر و از اقدام به این کار بیهوده و خطرناک پشیمان بودند. شب از نیمه می‌گذشت و فریاد پاسبانان اردو در فاصلهٔ نوبتها به گوش می‌رسید. جز هیاکل مهیب توپها که در تاریکی و روشنی دیده می‌شد، هیچ چیز نمایان نبود و شهر تبریز در لجهٔ ظلمت شب

دیجور پوشیده و مستور بود. گرفتاران با خود چه فکر می‌کردند؟ البته هول مرگ بر وجود آنان مستولی و قیافهٔ مرد زاغ‌چشم و تهدیدات او را از یاد نمی‌بردند، و در دل می‌گفتند: «خدایا چه خواهد شد؟ چرا بی‌مشورت و صلاح‌اندیشی به این کار دست زدیم؟ کاش جمعی از بچه‌های قزلباش را همراه برداشته بودیم.» در این مشق جنون سر به زیر انداخته با تصورات گوناگون منتظر طلوع آفتاب و رفتن به سیاستگاه بودند. اول آفتاب دو نفر مأمور از داروغه آمده دستگیرشدگان شب را نزد قاضی عسکر بردند. این اداره متصدی تحقیقات قشون و شامل تشکیلات وسیع و مهمی بود که محاکمهٔ دستبردچیان نیز یکی از آنها بود. نایب قاضی عسکر که عمامه‌ای چون گنبد بر سر و جبه‌ای از خز بر تن داشت، امت‌بیک و خوش‌خبربیک را مورد تحقیق قرار داد:

— خوب، کی از اردوی قزلباش بیرون آمدید؟

— ما از اردو نیامده، هیچ‌گونه رابطه‌ای با سلطان‌محمد نداریم.

— اگر معلوم شد از قزل‌آغاج و اردوی شاه آمده‌اید، بدون تأمل کشته خواهید شد.

هر دو قبول کردند، نایب قاضی دو نفر از اسیران قزلباش را طلبیده گفت:

— این دو را می‌شناسید؟

هر دو اظهار بی‌اطلاعی کرده گفتند:

— ما از اردوی سلطان‌محمد نیستیم.

همین‌که سپاهی بودن ایشان تأیید نشد، امت‌بیک تبریزی، و خوش‌خبر اردوبادی، و از اردوی ارسبار معرفی شدند. نایب قاضی گفت:

— فعلاً جزو اسیران وجودشان لازم است، تحویل زندان بدهید.

پاسبانان ایشان را برداشته به قسمتی که تا این نقطه فاصلهٔ زیاد داشت بردند. اینجا زندان اردوی عثمانلو بود و کلیهٔ دستگیرشدگان آنجا نگهداری می‌شدند. به قدر میدانی بزرگ را زنجیر کشیده، به صورت صفحهٔ شطرنج در آورده بودند. این سلسله‌ها به طور افقی و عمودی از یکدیگر می‌گذشت و در نتیجه مربعهایی ایجاد می‌شد که در فواصل آن میخ بلندی به زمین کوبیده شده زنجیر از آن گذشته بود، پابندهای محبوسین به این زنجیر بسته شده آنان را مجبور می‌ساخت که از جای خود دور نشوند. امت‌بیک و خوش‌خبربیک را به این زندان آوردند، فضایی پر از انواع مختلف مردم که تعدادشان از هزار هم بیشتر بود، همه را چشم

به امت‌بیک و خوش‌خبر افتاد، همهمه و زیرلبی در میان زندانیان پیدا آمد، نصف بیشتر این محبوسین تبریزی بودند که از اعیان و ریش‌سپیدان و اهل عمامه، خان تا شاگرد کفش‌دوز و یتیم چاروادار در ایشان دیده می‌شد، و بقیه از لشکر قزلباش و شیروانیان و مردم قره‌باغ و جمع زیادی از کردهای متعصب و گرجیان شاهسون بودند که به زندان یدی‌قلعهٔ عثمانی برده نشده در تبریز نگاهداری می‌شدند. مأمورین عثمانلو خواستند بدانند این دو نفر چکاره و از چه طبقه‌اند، بنابراین با گوشهٔ چشم به اظهارات و اشارات مردم تبریز دقت می‌کردند، اما محبوسین ورزیده، این گولها را دیگر نمی‌خوردند، با یکدیگر آهسته به فارسی سخن گفتند، آن‌گاه یکی از آنان سر برداشته به نفر دیگر گفت:

ــ اوه، اینها را چرا آورده‌اند، خرکچی‌های بیچاره را!...

دیگری گفت:

ــ لابد خرهایشان را برای خاک‌کشی می‌خواستند بگیرند، گردن‌کلفتی کرده‌اند.

دیگری که فهمیده بود مطلب از چه قرار است بلندتر گفت:

ــ این جوانک را من می‌شناسم، هیزمکش است، بارها برای دکان نانوایی سر گذر ما هیزم می‌آورد.

به قدری از این جملات مبادله کردند که مأمورین عثمانلو چیزی از شناسایی عایدشان نشد. هر دو را تحویل دوستاقچی‌باشی داده، سر خویش گرفتند.

دوستاقچی نیز مطابق معمول هر دو را به کمند زنجیر تحویل داد. کلیهٔ این زندانیان را صبح همراه سپاهی به محل بنّایی و شهرسازی می‌فرستادند تا به فعله‌گی و بیگاری مشغول باشند. همین‌که عثمانلو تبریز را ویران ساخت و شهر از آبادانی افتاد، خانه‌ها مانند بیغوله، محل زیست و زندگانی جانوران گردید. در اغلب این بیغوله‌ها نعشهای کشتگان بر زیر یکدیگر افتاده، بو گرفته بود. اما تبریز جهاد بی‌امان و آشتی‌ناپذیر داشت، شب و روز می‌کوشید تا انتقام خود را باز ستاند و راحت و آرامش از دشمن جانی سلب نماید. عثمانلو نیز هرچه می‌خواست این کینه‌توزی را آرام سازد و خشم و غیظ قزلباش را فرونشاند، ممکن نمی‌گردید. در این ضمن به ساختن شهری جدید اقدام کرد که هم محل توقف سپاه و هم مرکز داد و ستد و اجتماع آینده باشد. از داخل و خارج وسایل کار را مهیا ساخته در کنار تبریز جایی را به نام ینی‌قلعه بنیاد نهاد. این بناها

مفصل و شامل مسجد و حمام و بازار و میدان و کاروانسرا بود که رفته‌رفته وسعت یافت و محلاتی جدید به آن پیوسته و منظم شد، و به شهری حقیقی و قابل توجه تبدیل گردید. کاروانهای بزرگ شرق نزدیک به کاروانسراهای آن ورود می‌کردند و عایدات هنگفت آن هر روز زیادتی می‌یافت، تا روزی که ساخلوی دشمن در این شهر عرصهٔ شمشیر انتقام گردید و از آن همه قدرت و کوکبه اثری نماند.

شاه ایران، عباس، به شهر نو آمد و پس از تماشای آن ابنیه و آثار، مردم تبریز را مخاطب ساخته گفت: «این بناها را دشمنان ما ساخته‌اند و با آنکه مستغلاتی مهم و دارای عوایدی سرشار است، چون خاطرهٔ تلخ آن پیش چشمان ما و وسیلهٔ یادآوری مصیبتهای ماست، بهتر آن است که ویران کنیم و خودمان نوتر و زیباتر بسازیم». این یک فکر قرن بیستم بود که در قرن شانزدهم میلادی ظهور می‌کرد؛ از موسم خود جلو افتاده بود. این یک شاهکار وطن‌پرستی و ملیت بود که بارها در خلال تاریخ از ایرانی بروز و ظهور کرده است. شاه‌عباس می‌گفت: «این بناها نشانهٔ اشغال بیگانه و از آثار رومیه است، باید آن را با خاک یکسان کرد و از آن اثری نگذاشت، زیرا از دیدن آن روح ایرانی افسرده و ملول می‌شود. روزهای تاریک و محنت‌بار تسلط اجانب را به یاد می‌آورد و از زجر و الم آن آزرده و غمناک می‌گردد.» به تبریزی هوشیار و وطن‌دوست درس اخلاق و عظمت روح می‌داد. به تبریزیِ فداکار و شجاع، به تبریزیِ رادمردی که شهر آباد و قشنگ خود را فدای ایران کرده، به ویرانه‌ای مبدل ساخته بود، به تبریزی بی‌پروا و بلندهمتی که جان خود را نیز فدای ایران کرده بود، به این تبریزی می‌گفت: «بریزید، ویران کنید، اثری از آن نگذارید. تبریز عثمانی‌ساز، تبریز بیگانه‌پرداز نمی‌خواهیم. تبریز باید ایرانی‌ساز باشد». این اقدام شاه‌عباس را که در تاریخ، ضمن حوادث سال هزار و دوازده ذکر شده با آوردن آخرین جملهٔ آن ختم می‌کنیم: «اخلاص‌گزینانِ عقیدت‌آیینِ تبریز نطاق، همت به اقدام این خدمت چیست، بسته در اندک روزی از قلعهٔ مذکور و آن همه ابنیه و عمارات، از خانه‌ها و خانات دکاکین و حمامات و مثل آنها آثار نگذاشتند». «تاریخ عالمی آرای عباسی» اینک به داستان خود بازگردیم. فردا امت‌بیک و خوش‌خبربیک را نیز با مجموع اسیران تبریز از زندان برای بیگاری به شهر نو فرستادند. دور تا دور آنان را نیچری‌ها گرفته می‌بردند و هرکس می‌خواست از جای خود دور شود با

تازیانه‌های آهنین به جای خود بازمی‌گردانیدند. اسیران تبریزی و شیروانی و قره‌باغی و گرجی در این حلقهٔ فلاکت روز می‌گذرانیدند و بار محنت و رنج خاک‌کشی و خشت‌مالی را بر دوش می‌بردند. اشراف و ارباب عمائم شهرهای شیروان و تبریز، خوانین قاجار و بیات و استاجلو، کردهای باشهامت و پاک‌خون ایران، جوانان کلهر و خانزادگان گسکر و طالش، قدراندازان کرمانی و اصفهانی، همه نمونه‌ای در این مجموعه داشتند و به انتظار روز آزادی چشم به راه قزل‌آغاج و چمن گلنبر بودند. دراین‌موقع اتفاقی تازه روی داد که اردوی اسیران افسرده‌تر و ملولتر شدند. یک سردار مقتدر عثمانلو به نام «سنان‌پاشا» با هفتادهزار سپاهی جدید وارد آذربایجان شد و ستون فاتح آذربایجان با قوت و قدرتی تازه‌تر و کاملتر آراسته گردید.

عثمان‌پاشا، باب عالی را آگاه ساخته بود که مردم آذربایجان بدتر و خطرناکتر از لشکر قزلباش شده‌اند، آهسته آهسته از ما نابود کرده به هر عنوان جوانان ما را در گوشه و کنار دستگیر و نابود می‌کنند. بااین‌حال اگر سپاه قزلباش هم قوی شود و پشت‌سر را بگیرد و خط بازگشت ما را منقطع نماید، موجب زیان کلی خواهد گردید. به این‌واسطه بزرگترین سردار عثمانلو، سنان‌پاشا با لشکری انبوه در ارزروم و سیواس، قشلاق کرده، اول سال به تبریز ورود کرد. عثمان‌پاشا فرمانده و فاتح تبریز پیشباز او رفته با جلال و کوکبهٔ فراوان او را وارد جلگهٔ تبریز نمود. سپس همهٔ رهگذرها و جاده‌های عراق را بازدید کرده یک ستون برای تسخیر ولایت سلطانیه و زنجان انتخاب کرده، به عثمان‌پاشا گفت: «از خواندگار سلطان عثمانی دستور دارم تا شیراز بروم و همهٔ ولایت عجم را زیر سم اسب بسپرم. سیل لشکر ما از چخور سعد روانهٔ آذربایجان است.» آن‌گاه تشکیلات لشکری تبریز را محکم کرده، اداره‌ای به نام «سنجق‌آذربایجان» تأسیس کرد و شش هزار سپاه نیچری که از تشکیلات تفنگداران ورزیده بودند برای قوهٔ مجریهٔ آن برگزید. یکی از پاشایان معظم و مقتدر عثمانلو را به نام «بایرام‌پاشا» را داروغهٔ ساخلوی تبریز کرده، دستور داد شهر نو را توسعه داده، قلعه و باروت‌کوب‌خانه و قورخانه ایجاد کنند، و آهنگری و عرابه‌سازی و توپ‌ریزی کامل تشکیل دهند. دراین‌موقع سلطان‌محمد پادشاه قزلباش در چمن بود و به قول تاریخ‌نویسان زمان، به این حوادث لبخندی سرد و بی‌روح زده می‌گفت: «نه از چینم حکایت کن نه از روم».

داروغهٔ جدید عثمانلو، برای سرکشی به زندان قزلباش آمد و همهٔ محبوسین را بدقت درنظر آورد. امت‌بیک و خوش‌خبربیک نیز در زمرهٔ زندانیان پای در بخو نهاده روی خاک نشسته بودند. پاشا همه جا را دیده و همین‌که خواست از مقابل خوش‌خبربیک و امت‌بیک بگذرد، لحظه‌ای در سیمای آن دو دقت کرد و از دوستاقچی احوال آن دو را پرسید. دوستاقچی گفت:

ـ این دو نفر اخیراً دستگیر شده‌اند، ظاهراً مردانی خطرناک و قاچاق می‌باشند.

پاشا به عجله روی از ایشان برگردانیده پشت کرد و در حالی‌که به راه خود می‌رفت گفت:

ـ خیلی مواظب این‌گونه مردان باشید. به‌طوری‌که شنیده‌ام هنوز شبی پنج تا ده نفر از اردو ناپدید می‌شوند، این مکاری به دو دلیل ضعف تشکیلات ماست. باید همه جا را پایید و از این هرج‌ومرج جلوگیری نمود.

نزدیک غروب دوستاقچی برای غذا دادن زندانیان شخصاً دخالت کرد و به فرمان داروغهٔ جدید، یکایک ایشان را رسیدگی نمود. هنگامی که از مقابل امت‌بیک گذشت، خوش‌خبربیک رو به او نموده گفت:

ـ جناب باشی، از ما چه دزدی و خیانتی دیده بودی که به پاشا گفتی: «اینها اقری می‌باشند؟» ما کجا دزدی کرده‌ایم که بر شما معلوم شده است؟

زندانبان دست روی قبضهٔ خنجر گذاشته برگشت و ابرو درهم کشیده گفت:

ـ حال چه شده است؟ به اسب شاه گفته‌ام یابو؟ نه تو تنها اقری هستی، بلکه همهٔ قزلباشها چنین‌اند، حتی شاهتان، دزد اندر دزد، و شیطان پسر شیطان.

یک قدم بیشتر گذاشته در سیمای خوش‌خبربیک خیره شد و پس از مدتی نگاه نفرت‌انگیز، آهسته حرفی رکیک بر زبان راند. خوش‌خبر که پای در بخو داشت و نشسته بود، از زیر دامان نیمه‌آجری آب‌خورده و خدا برکت داده به‌درآورده پای آزاد را زیر تنه گذاشته و پیش از آنکه باشی خود را جمع کند با تمام قوت بر پیشانی او نواخت. خون فوران کرد و قبای حریر او را تا دامن آلوده نمود، دست به خنجر برده بیرون کشید و قدم پیش نهاده شانهٔ خوش‌خبربیک را نشانه گرفت. هنوز دستش در بین راه بود که خوش‌خبربیک مچ او را گرفته، با یک تکان به روی درانداخت و خنجر را از چنگش به‌درآورده زیر پای آزاد خود گذاشته خم کرد و با یک تکان به خارج محوطهٔ زندان پرتاب نمود. باشی خود را پس کشیده

برخاست و در حالی‌که خون از فرقش جاری بود باعجله و شتاب از محوطه خارج گردید. همهٔ زندانیان با صدای تمجید و احسنت این تصنیف را خواندند:

بچه‌ها قیسی بخورید، بیشتر از سی بخورید
بچه تا قیسی نخوره بچه نمیشه، بچهٔ قیسی خورده دستپاچه نمیشه

چند لحظه نگذشت که یک دسته بیکچری که همه نیم‌تنهٔ آبی و شلوار سرخ و طاقیهٔ سرخ داشتند و تفنگهای نو و براقشان از جلدهای بلغاری نمایان بود آمده دو نفر قزلباش و ضارب دوستاقچی‌باشی را خواستند؛ تازیانه‌ها را روی شانه نهاده دستور دادند پالهنگ برگردن آنان گذاشته شود. چیزی سنگین از چوب که پشت سرشان قفل می‌شد برگردن هردو نهاده پایشان را از بخو باز کردند. هردو را مانند شیری در قلاده نهاده به طرف ادارهٔ داروغه بردند. بایرام‌پاشا در یکی از اتاقهای شهر نو که تازه تمام شده بود زندانیان را به حضور طلبید. قیافه‌ای گرفته و خشمگین داشت، سکنهٔ زندان را بهت و هولی تأثرآور عارض شد و زیرلب گفتند: «کارشان تمام است، باید فاتحه‌ای به روحشان فرستاد. خداوند با شهیدان کربلا محشورشان کند».

امت و خوش‌خبر جلوی عمارتی که اطراف آن را مردم مسلح گرفته بودند ایستادند. همین‌که چشم امت‌بیک به پاشا افتاد مرگ را در مقابل دید و در دل به خدای خود متوسل گردید. برای دوست و برادرخواندهٔ خود متأسف بود و مرگ را برای او حتمی می‌دانست. پاشا تسبیح مروارید غلتان را در دست گردانیده گفت:

ــ کدام دوستاقچی را سر شکستید؟

هردو با انگشت به سینهٔ خودشان اشاره کردند. پاشا گفت:

ــ یکی از شما بوده است، او را می‌خواهم.

ــ قربان بنده بودم، بنده.

پاشا خواست با او به مکابره مشغول شود، دید آن یک می‌گوید:

ــ قربان، سرکار پاشا، بنده بودم، نه این آقا.

باز امت‌بیک گفت:

ــ سرکار پاشا، مرتکب این جنایت منم. از زندانیان بپرسید، این آقا بی‌تقصیر است.

خوش‌خبر گفت:

ــ جناب پاشا، از خود باشی جویا شوید. هرکس را گفت قبول کنید. بنده برای کشته شدن و تقاص حاضرم، هیچ رحم نکنید.

چشمان خوش‌خبر در سیمای پاشا احساس تردید و تزلزلی کرده، خواست بیگناهی امت‌بیک را ثابت کند گفت:

ــ جناب پاشا، هرچه شده است من کرده‌ام و این جوان نیز به شومی رفاقت من دچار شده است. بهتر آن است که او را رها فرموده در عوض همهٔ مجازاتهای او را در حق من مجری سازید.

پاشا گاهی به دانه‌های تسبیح و گاهی به سیمای خوش‌خبر می‌نگریست. پس از قدری سکوت گفت:

ــ نام تو چیست؟

ــ اسکندر.

ــ از مردم کجا هستی؟

ــ اردوباد و از سلسلهٔ نصیریه.

پاشا سر به زیر انداخته، سکوت کرد و پس از چند دقیقه گفت:

ــ ای مردم آب‌زیرکاه، که می‌تواند شما را به گناهی که کرده‌اید معترف سازد؟ هرکدام می‌خواهید خود را گناهکار و دیگری را بری‌ذمه نشان دهید، عجب وضعی است.

اما خوش‌خبربیک چشم از رخسار داروغه برنمی‌گرفت و برخلاف امت‌بیک که سر به زیر داشت کلیهٔ حرکات و سکنات پاشا را با دیدهٔ دقت و فراست می‌نگریست. با خود می‌گفت: «قطعاً این مرد را سابقاً دیده‌ام، شاید همراه محمدپاشا و خسرو پاشا، ایلچیان زمان مرشد کامل در قزوین بوده‌اند و من او را آن زمان دیده‌ام». هیچ نگفت و منتظر پیشامد گردید. داروغه هم پس از مدتی در تالار قدم زد و فکر کرد، دستور داد هردو را به زندان برده نگاه دارند تا تحقیقات از ایشان کامل گردد.

فرداشب نزدیک غروب بایرام‌پاشا، دوستاقچی‌باشی را که سر و صورت خود را زخم‌بندی کرده بود پیش طلبیده گفت:

ــ باشی یک ساعت دیگر همان قزلباش مجرم را بردار و بیاور نزد من. چنان‌که فهمیدم این شخص اسرار مهمی از دولت قزلباش دارد که می‌توان از وی

کشف نمود. پس از کشف مطالب او را به دست تو می‌سپارم، هر طور مایل بودی به کیفرش برسان، زود او را برداشته بیاور.

ساعتی بعد دوستاقچی و خوش‌خبر به اتفاق چهار نفر سپاهی مسلح در حالی که پالهنگ سنگینی به گردن داشت وارد گردید. بایرام‌پاشا گفت:

ـ مأمورین خوش‌خبر را گذاشته پی کار خود بروند.

پس از آن دستور داد پالهنگ را از گردن او بردارند، آن‌گاه گفت:

ـ بنشین.

اسکندر با حالتی متأثر و اندوهناک بر زمین نشسته آهسته آهی از دل برکشید. دوستاقچی‌باشی را نیز فرمان نشستن داده گفت:

ـ خوب قزلباش، آنچه از تو می‌پرسم باید راست و بدون خلاف بگویی. گفتی اسم تو چیست؟

ـ اسمم اسکندر است.

ـ از کدام محل و از چه دودمان و از الگا و کدام عشیره؟

ـ از مردم اردوباد ارسبار، و از طایفهٔ نصیریه، یعنی خواجه‌نصیر طوسی و از الگای استاجلو.

پاشا سری تکان داده گفت:

ـ شنیده‌ام تو کوتوال قلعهٔ قهقهه، گنج‌خانهٔ قزلباش بوده‌ای.

رنگ از صورت اسکندر پرید و دست و پای خود را گم کرده گفت:

ـ آری دروغ می‌گویم، اکنون که آن قلعه دست شماست.

ـ می‌دانم، می‌خواهم از گنجهای آن، از صندوقهای الماس و زمرد، از بارخانه‌های فیروزه و مروارید بگویی که به کجا منتقل شده است.

ـ سالیان دراز از آن تاریخ می‌گذرد که من در منطقهٔ قره‌باغ بوده‌ام. هنگامی که من در آنجا بودم در دوران سلطنت شاه جنت‌مکان بود و پس از آن گنج‌خانه به دست شاه‌اسماعیل و سلطان‌محمد افتاد و دیگر به کجا رفت، من اطلاعی ندارم.

ـ چقدر از جواهرات آن به دست خاندان زیاداوغلی و قاجارها افتاد؟

ـ نمی‌دانم، چه عرض کنم.

ـ تو قبل از کوتوالی قهقهه، چه خدمتی عهده‌دار بودی؟

ـ قورچی بودم.

ـ چه شد که به مقام کوتوالی ارتقا یافتی؟ مگر خدمتی شگرف از تو دیدند؟

ـ آری، من در جنگ با عبدالله‌خان ازبک و در آن واقعه مصدر خدماتی شدم.

پاشا در این موقع به صورت اسکندر خیره شده تأثرات او را در بیان حال می‌نگریست. باز پرسید:

ـ بیا و از آنچه می‌پرسم راست بگو. اگر حقیقت قضایا را باز نمودی می‌توانم تو را مستخلص نموده، از باشی نیز درخواست نمایم خطای تو را چشم‌پوشی نماید.

اسکندر زانو به زانو نشسته گفت:

ـ جناب پاشا یقین بدانید از گفتن آنچه می‌دانم دریغ نخواهم کرد. مسئلهٔ گنج‌خانهٔ قهقهه مدتی است گذشته و من پس از آن مأمور جاهای دیگر بوده‌ام. از خاندان زیاداوغلی فقط یوسف‌خلیفه را می‌شناختم، که آن هم به فرمان اسماعیل‌میرزا کشته گردید.

پاشا مدتی به چهره و سیمای اسکندر نگریسته در فکر ماند و در نتیجه به دوستاقچی گفت:

ـ فعلاً او را ببرید زندان تا بعد ببینم چه باید کرد.

فرداشب باز پاشا گماشتگان خود را فرستاده، اسکندر را طلبید و تحقیقات شب قبل را ادامه داد. این دفعه نه دوستاقچی بود و نه سپاهیان زندان، در عوض دختر شانزده ساله‌ای با موهای طلایی و چشمان سیاه پهلوی پاشا نشسته بود. پاشا اسکندر را فرمان نشستن داده گفت شام آوردند و اسکندر را با خود بر سفره نشانید.

اسکندر از ظاهر احوال دریافت که دختر متعلق به پاشا و همراه خانوادهٔ او آمده است. این محبت بی‌موقع پاشا و بازکردن پالهنگ از گردن او، این تنها بودن و اجازهٔ نشستن دادن، همهٔ اینها برای اسکندر تازه و غیرقابل قبول بود، اما پاشا هیچ نمی‌گفت و به فراهم آوردن وسایل شام اشتغال داشت. سفره گسترده شد و خادمهای پاشا انواع خوراک، مخصوصاً کباب تازه را حاضر ساختند. پیوسته اسکندر متعجب‌تر و متفکرتر می‌شد و سبب تغییر حال پاشا و منظور او را نمی‌فهمید. همین‌که سفره برچیده شد، پاشا به دختر خود گفت:

ـ شرمین، بیرون عمارت قدم زن و مراقب اطراف باش تا من با این مستحفظ گنجهای قهقهه قدری تنها باشم.

دختر را به پاسبانی فرستاده خود بازگشت و پهلوی اسکندر نشست. جامی شراب ریخته پیش فانوس برده در روشنایی چراغ نگاهی به رنگ آن افکنده گفت:

ــ های های، می‌دانی قزلباش این شراب از کجاست؟

ــ نه جناب پاشا.

ــ از مال خالص جبل لبنان است، از سواحل رودخانهٔ صفا. الآن اگر درست دقت کنی عکس گلهای نهر صفا در آن پیداست. خوب، یک جام بریزم؟

ــ نه سرکار پاشا، من دختر رز را سه‌طلاقه کرده‌ام، دیگر او برای من حرام است.

ــ اسکندر، دیشب قدری از مطالب را گفتی، اما آنچه لازم بود و من به شنیدن آن علاقه داشتم بیان نکردی. تو از مردان کار، و از اشخاص مهم دولت قزلباشی. تو را به من معرفی کرده‌اند، بیهوده خود را گمنام معرفی مکن. تو مگر از آن اشخاصی نیستی که در جنگ تربت لقب و عنوان و امتیازات گرفتند؟

ــ چرا؟

ــ پس باید اسرار قزلباش و اقداماتی که برای جنگ در نظر دارند بگویی.

ــ خدا شاهد است که من سه سال است از خدمت دولت قزلباش کناره گرفته ساکن خراسان بوده‌ام و اطلاعی از دولت حمزه‌میرزا و سلطان‌محمد ندارم.

ــ گفتی در سفر تربت با عبداللّه‌خان جنگ کردی؟

ــ آری.

ــ غیر از تو کی‌ها بودند؟

ــ هشت نفر از ما در جنگ با ازبک کشته شد و ده نفر باقی ماند، که من یکی از آنان هستم.

ــ بقیه چه شدند و آیا آنها را می‌شناسی؟

ــ آری، مرشدقلی، صفی‌قلی، شاه‌قلی، مقصودبیک، حیدرقلی‌بیک، اماموردی، سلطان‌قلی‌بیک، بهرام‌بیک یکه‌تاز، و بعضی دیگر بودند که حال اسمشان نظرم نیست.

ــ سلطان‌قلی حال کجاست؟

ــ نمی‌دانم.

ــ بهرام‌بیک یکه‌تاز را بگو.

ــ آن شخص همراه معصوم‌بیک صفوی به مکه مشرف شد و پس از قتل حاجیان ایرانی، معلوم نشد زنده ماند یا معدوم گردید.

تبسمی بر لب پاشا نقش بسته جام خود را سرکشیده گفت:

ــ بسیار خوب، گفتی بهرام‌بیک یکه‌تاز از سفر مکه بازنگشته؟

ــ آری، او جوانی دلیر و از بهترین شیرمردان قزلباش بود. خدایش بیامرزد.

باز پاشا لبخندی زده هیچ نگفت و به سخنان خود ادامه داده پرسید:

ــ آیا مردم تبریز حاضرند با ما آشتی کنند و دست از دشمنی بردارند؟ آیا از قهر و غضب خواندگار نمی‌ترسند که این قدر آتش کینه و عناد را دامن می‌زنند؟

ــ جناب پاشا، آیا از حق می‌گذرید؟ چگونه تبریزی می‌تواند با شما یکدل باشد؟ قدری در ویرانه‌های شهر گردش کنید. سایه‌اندازی باقی نمانده، دیواری که ده جای آن سوراخ نشده باشد نیست. هستی مردم را برده‌اند. خانواده‌ای نیست که چندین کس از ایشان به خاک و خون کشیده نشده باشد. بااین حال تبریزی آشتی کند و با خواندگار دل صافی نماید، محال است، و تا قطرهٔ خونی در تن دارند از انتقام کوتاهی نخواهند کرد. من تبریزی نیستم و با آنان سر و کاری ندارم، اما چون نظر مرا خواستید عرض کردم.

دراین موقع پاشا برخاسته به خارج عمارت رفت و پس از نگاهی که به اطراف کرد بازگشته پهلوی اسکندر نشست، سپس دستی بر شانهٔ او نهاده گفت:

ــ خوب، قزلباش، گفتی بهرام‌بیک را می‌شناختی؟ حال اگر او را ببینی می‌شناسی؟

ــ البته.

ــ اسکندر، آیا ممکن است من بهرام‌بیک باشم؟

ــ چه عرض کنم، این امری است تقریباً محال.

ــ درست دقت کن، ببین چیزی از قیافهٔ بهرام یکه‌تاز در من مشاهده می‌کنی؟

اسکندر خیره‌خیره به صورت پاشا می‌نگریست و مانند بهت‌زدگان خود را نیز فراموش کرده بود. از جای پریده گفت:

ــ آه پاشا، چه می‌گویی، بهرام‌بیک قهرمان یکه‌تاز ایران‌زمین؟ آیا ممکن است چنین باشد؟

پاشا در حالی‌که مستی، احساسات او را برانگیخته بود گفت:

ــ خوش‌خبربیک، یقین بدان که اشتباه نکرده‌ای و من همان دوست سفر

تربت، و بهرام رفیق دیرین تو می‌باشم. خداوند این‌طور مقدر کرده بود کـه در روز احرام مریض باشم و کشته نشوم و به حلب افتاده در خـدمت خـوانـدگار داخل گردم.

اسکندر در حال بهت و حیرت از خود بیخود شده، پا تا سر به پاشا می‌نگریست و در فواصل این مشاهده می‌گفت:

ــ عجب، بهرام‌بیک یکه‌تاز قلعهٔ تربت، بایرام‌پاشای داروغهٔ اردوی خواندگار؟

اسکندر گفت:

ــ برادر بهرام، فقط شاهد گفتار، چشمان توست، کـه هـمان نگـاههای گـرم دیرین آن را زینت داده است؟

ــ شاهدی بهتر دارم، این جای زخم بکده است، آیا فراموش کرده‌ای؟

سپس شانهٔ خود را از گریبان قبای اطلس گلدار بیرون آورده جای زخمی که برکتف داشت بیرون انداخت. اسکندر به یاد آورد که آن روز بهرام زخـمی بـه شانه داشت و تا قزوین هم از آن در رنج بود. پاشا شانهٔ خود را پوشانده گفت:

ــ من در دولت آل‌عثمان خوش و خرّم بودم، اما امروز که شـنیدم ایران و دولت قزلباش، پریشان و منقلب است سعی کردم خود را به ایران رسانیده وطن را از نزدیک مشاهده کنم، و اگر توانستم به دولت قزلباش خدمتی نمایم. آخر من هم روزی صوفی و شاهسیون بوده‌ام. و اما اسکندر، من تو را روز اول شناختم، لیکن صبر کردم تا به نحوی در تنهایی تو را ببینم و آشنایی بدهم. خیلی بـاید مراقب باشی که این راز مخفی بماند و احدی از آنچه میان ما گذشته آگاه نشود. زنهار، مبادا شمه‌ای از این راز به دوست قزلباش خود که دیروز همراه داشـتی، اظهار کنی، که جان ما همه در خطر خواهد افتاد؛ به علاوه دیگر مظهر خدمتی نتوانیم شد. بسیار بسیار دقیق باش و علامتی از شادی و خـرسندی بـه چـهره میاور. بزودی نقشهٔ خلاصی تو را می‌کشم و اگر ممکن گردد همهٔ اسیران قزلباش را ... فعلاً به جای خود بازگرد و با احدی این سرّ را اظهار مکن.

اسکندر هنوز از بهت‌زدگی خارج نشده، دست پاشا را در دست می‌فشرد و بی‌اختیار به چهرهٔ او لبخند می‌زد. در جواب گفت:

ــ اطاعت می‌کنم، مطمئن باش، احدی از اسرار ما باخبر نخواهد شد.

ــ خوب، تو پس از خلاصی چه خواهی کرد؟ آیا خواهی رفت یا در شـهر خواهی ماند؟

ــ جناب پاشا، حال که تو هم قزلباشی باید بدانی که شهر تبریز درونی آشفته و منقلب دارد، و به این زودی از پای درنخواهد آمد. این مردمی که من دیدم با دندان عثمانلو را ریزریز خواهند کرد.

ــ خوب، آیا پس از خلاصی چگونه تو را بیابم؟ آیا محلی داری که با تـو رابطه پیدا کنم؟

ــ آری، در تکیهٔ شبلی، خانهٔ شیخ سرکه‌فروش جای امنی است که می‌توانی با سران مخفی مردم تبریز آشنا شوی.

ــ هرچه بتوانم به ایشان خدمت خواهم کرد، من به این جهت به آذربایجان آمده‌ام.

ــ بایرام‌پاشا، فعلاً برای خلاصی ما راهی بیندیش، زیرا وجـود مـا در شـهر لازم است تا بتوانم وسیلهٔ ملاقات تو را با پیر غیبی مهیا سازم.

ــ پیر غیبی کیست؟

ــ مدیر تشکیلات مخفی آذربایجان.

ــ بسیار خوب، بیش از این صلاح نیست اینجا باشی. ان‌شـاءالله بـزودی نجات یافته خواهی رفت. اما مواظب باش که احدی از برخورد ما آگاه نشود، و این راز تا موقع خود پنهان ماند.

ــ خاطر جمع‌دار.

ــ این دوستاقچی خیلی حرامزاده است، مبادا بویی ببرد. بگو پاشا به طـمع گنجهای قلعهٔ قهقهه است و خیال می‌کند من از محل آن آگاهم. خوب از بابت عباس‌میرزا چه گفتی؟ آیا او مهیای سلطنت و نجات مملکت ایران است؟

ــ آری، تا موقعی که برادرش حمزه‌میرزا در قید حیات بود، چندان اطمینانی به حصول موفقیت و تحصیل تخت و تاج نداشت، امـا تـا ولیـعهد کشـته شـد، عباس‌میرزا خود را ولیعهد، بلکه شاه مـی‌دانـد و بـرای هـمین مـنظور مـرا بـه آذربایجان و تبریز فرستاده است.

ــ فعلاً اسکندر، مشکلات عثمانلو دائم زیاد می‌شود و از همه بدتر کار آذوقه و علیق است که دم‌به‌دم عرصه را بر ما تنگ می‌سازد. قزلباش جای آباد در این حوالی باقی نگذاشته که بتوان از آن تحصیل خواربار کرد، همهٔ دهات شیروان و قره‌باغ تا تبریز ویران و قناتهای آن مسدود و مستور شده است؛ حتی می‌خواهند مرا با یک آلای لشکر به صوب زنجان و سلطانیه بفرستند تا آذوقه و علیق فراهم

آرم. اما من از قبول این خدمت سرباز زدم و کنعان‌پاشا حاکم بیت‌المقدس را به جای خود معرفی کردم.

ــ خیلی خوب کردی که به عهده نگرفتی. سنان‌پاشا خیال کرده آمدن به تبریز یعنی فتح آن. دوهزار سال است این آذربایجان دروازه‌بان ایران و وظیفه‌دار این شغل مقدس است، چه بسا سرداران از سنان‌پاشا مهیب‌تر و خطرناکتر به طمع تسخیر ایران با لشکرهای آهن‌پوش به تبریز آمده‌اند، اما دیری نگذشته که همین آذربایجان، همین ایران، همین مردم سرسخت، آن دریای سیاه و سلاح را گریان و زاری‌کنان به صحرای عدم فرستاده‌اند. آری خوب کردی که از تبریز خارج شدن را قبول نکردی. تمام بیابانهای میانه و زنجان و سلطانیه کنام کمینگاه قزلباش است، هرکس از اردو جدا شود کارش ساخته است. محال است شاگردان پیر غیبی بگذارند مرغ هوا از این جلگه‌ها بگذرد.

پاشا برخاسته گفت:

ــ باید رفت. وقت می‌گذرد.

سپس خوش‌خبر در حالی‌که پالهنگ را به گردن می‌نهاد گفت:

ــ یاد باد روزگاری که با هم در عالی‌قاپوی قزوین بودیم، آن روز کشور قزلباش جاه و جلالی داشت و همسایگان از نهیب لشکرش زهره می‌باختند. امروز هر گوشهٔ آن دستخوش فتنه و آفتی است، امیدوارم به یاری شاه اولیای علی مرتضی، بر مشکلات فائق آییم.

ــ برو به امید خدا و منتظر خبر من باش. گفتی سرکه‌فروش چه نام دارد؟

ــ سلام‌الله، که ما او را شیخ می‌خوانیم، فراموش مکن کوچهٔ تکیهٔ شبلی.

آن‌گاه قراولان درگاه عمارت را طلبیده گفت:

ــ این مقصر را به زندان رسانیده تحویل دوستاقچی‌باشی بدهید. ملتفت باشید نگریزد.

اسکندر با آنان روانه شده به زندان رفت و پاشا با دختر خود در اتاق تنها ماند. دختر گفت:

ــ پدر، این مقصر که بود؟

ــ قزلباش.

ــ پس چرا پالهنگ گردن او را باز کردی؟

ــ هیس، ساکت باش، این مطلب را بعد خواهی دانست. شرمین‌دخت عزیزم،

این مرد از شجعان قزلباش است که اکنون در دام ما افتاده و احتیاج به اطلاعات او داشتیم.

چند هفته از این تاریخ گذشت و دیگر ملاقاتی میان اسکندر و پاشا دست نداد، و داروغهٔ عثمانلو به شتاب تمام مشغول مهیا ساختن و تمام‌کردن شهر نو و جا دادن اردو از بیابان به محل جدید بود. زمستان نزدیک می‌شد و شبهای سرد، افراد اردو را که در صحرا منزل داشتند مریض و نگران ساخته بود. یک شب که جلگهٔ تبریز آرام و مشعلهای چار خیابان اردو در سوز وگداز بود، از قسمت نقلیهٔ اردو روشنایی بیشتری به صحرا پرتو انداخت. نیم‌شب گذشته بود و جز گاه‌گاهی صدای سم اسبان گزمهٔ ترک که با مشعلهای بلند اردو را پاسبانی می‌کردند حرکتی مشهود نبود. دامنهٔ چادرها افتاده و افراد سپاه کنار خرمنهای آتش در خواب و آرامش بودند. روشنایی بیشتر شد و صدای همهمهٔ مختصری هم از اطراف حلقهٔ زنجیر توپخانه به گوش رسید. ابتدا اشخاص خیال می‌کردند مهتران توپخانه خواب در چشمشان بوده، ظرف نفت سیاه را یکجا در مشعل خالی کرده‌اند. لیکن امتداد تابش و زبانهٔ بلند روشنایی که پیوسته رو به توسعه می‌رفت، اطرافیان را بیدار کرد. از یکدیگر پرسیدند، معلوم شد در انبار علیق توپخانه، مشعلی به قنارهٔ کاه و یونجهٔ خشک نزدیک شده، کاهدان را دچار حریق ساخته است.

شب بود و سردی هوا اردو را زیر بالاپوشها و خیمه‌ها برده بود، هرچه مهترها و توپچیها فریاد زدند: «اهوی، برخیزید، مردم، آتش گرفت.» کسی گوش نداد، و شکر خواب سحرگاهی، دامن چشمها را از دست نگذاشت. شعله بیشتر شد و دسته‌های قاطر و اسب که بعضی خفته و برخی سر در توبره داشتند، از لهیب آتش گرم شده سر به بیابان گذاشتند. حلقهٔ شتران خفته، که گردنهای سفید و ستبرشان مانند اژدهایی در سفرهٔ علوفه نمایان بود از جا برخاسته هر یک به سمتی می‌رفتند. آتش به توپخانه نزدیک شد و خطر آتش گرفتن صندوقهای باروت و چاشنی و گلوله‌های بادلیج و وسایل قاروره، اردوی عثمانلو را تهدید به فنا می‌کرد. فریاد «بیدار شوید، خاموش کنید، آب برسانید.» در بیابان طنین افکنده همه را سراسیمه و وحشت‌زده ساخت. چند عدل یونجه که نزدیک قورخانه و آتش به آن سرایت کرده بود، به عجله از آنجا دور و به صحرا پراکنده ساختند. آتش به جاهای دیگر هم رخنه کرده و از دو جهت قورخانهٔ معظم و پرارزش سپاه در خطر نابودی افتاد. دیگر احتیاج به کمک فوری داشت، کار از دست افراد

توپخانه و نقلیه خارج شده بود. نیم ساعت با این حال وحشت و التهاب گذشت و نزدیک بودن سحرگاه و سنگینی خواب مخصوصاً کسانی که روز بیگاری رفته بودند، فرصت مناسب را از دست افراد گرفت. آتش به خیمه‌های توپخانه رسید و در عین حال که دسته‌جات مختلف اغلب عریان و پابرهنه از خواب برخاسته به طرف آتش می‌دویدند، عدلی باروت پشت عراده‌های توپ آتش گرفت و غرش انفجار آن در سحرگاه شب آرام، تا نزدیک سراپرده‌های عثمان‌پاشا و سنان‌پاشا شنیده شد و اطرافیان را از خواب برانگیخت. فریاد: «بدوید، کمک کنید، خاموش سازید.» همه کس را متوحش ساخته به سمت آتش می‌دوانید. ستون دود تا به آسمان رفت و تاریکی، مشعلها را نیز ناپدید ساخت، سرداران از خیمه‌ها بیرون شتافته، لشکر را که در فاصله‌های دوردست فرود آمده بودند به کمک طلبیده، اردو به هم برآمد و فرار چارپایان و دویدن آنان همه را وحشت‌زده و بی‌تکلیف نموده بود. عدل باروت دیگر آتش گرفت، و خرمنهای گلوله که در مجاورت آن روی یکدیگر چیده بود به اطراف پراکنده و پرتاب گردید. دسته‌جات ینی‌چری که همه سواره و عالی‌ترین قسمت دلیر قشون بود، سراسیمه با مشکها و راویه‌های آب به محل حریق نزدیک شدند. در بحبوحهٔ جابه‌جا کردن عدلهای باروت و چاشنی، فریاد: «خاموش کن، به داد برس.» از سمت دیگر برخاست و با کمال بی‌صبری، مردم را به یاری می‌طلبید. نسیم سحر، دامن‌زن آتش حریق شده، دود و حرارت آن را به اعماق جلگه‌ها می‌فرستاد. کم‌کم آتش به توپخانه نزدیک شده بیم آن رفت که دفعتاً تمام اردو منفجر و مشتعل گردد. چشم چیزی را نمی‌دید و هیاهوی درهم و برهم مردم پیوسته بلندتر و انبوه‌تر به گوش می‌رسید چنان‌که خلق تبریز هم بیدار شده، روی بامهای ویران به تماشای حریق اردو پرداخته بودند. صدای همهمه از پشت بامهای شهر برخاست و از خلال گفتگوهای شبانه و هلهلهٔ مردم اثر شادمانی و خوشحالی نمودار بود.

یکی از میان تاریکیها فریاد زد:

ــ دیدی آخر از آه شبخیزان تبریز، جرقه‌ای به پوستین عثمان افتاد.

دیگری به آواز بلند می‌خواند:

آنکه دائم هوس سوختن ما می‌کرد   کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

هرکس چیزی می‌گفت و هرکس این حریق را به نوعی تعبیر می‌نمود. علامت

شادی و لبخند خوشحالی از لهجه‌های مردم نمایان بود. صدای پیرزنی از روی خرابه‌ای به گوش آمد که می‌گفت:

ــ خدایا، از این آتش شراره‌ای هم نصیب جان قاتل فرزند من کن.

کم‌کم خبر ایجاد حریق به قسمتهای دوردست رفت، و افراد قسمتهای دورتر از خواب پریده با مشکها و راویه‌ها به سمت قورخانه روی آور شدند. غوغایی عجیب برپا شد و از هر گوشه جمعی فریاد می‌کردند:

ــ سوندور، سوندور.

کارکنان اصطبلها برای تخفیف خطر، توده‌های علوفهٔ آتش گرفته را از یکدیگر جدا ساخته به اطراف پراکنده نمودند، در نتیجه آتش به جاهای دیگر هم رخنه کرد و بیم آن رفت که مرکز قول هم در منطقهٔ آتش واقع گردد. همه از خواب شیرین صبحدم پریده، محشری برپا می‌دیدند و به عجله برای دانستن موضوع بیرون می‌شتافتند. بیشتر لشکریانی که از مناطق حریق دور بودند با شتاب تمام مسلح شده با خود می‌گفتند، «شبیخونی آغاز شده است.» فضا هنوز تاریک و جز لکه‌های روشنی که از اثر حریق بر سطح جلگه تابان بود، چیزی دیده نمی‌شد. در این ساعت امت‌بیک بیدار و اسکندر به فاصلهٔ چند قدمی او خفته بود. از روز نزاع با دوستاقچی به بعد، اسکندر مورد آشنایی باشی شده بود، او را قزلباش سوی‌زاده می‌نامید و گاه‌گاه پیش او می‌نشست و دستور داده بود پالهنگ گردن او را برداشته بودند. گاهی هم او را به عنوان جناب کوتوال نام می‌برد و می‌گفت: «پشیمانم که با مردی سوی‌زاده زد و خورد کرده‌ام.» در دل می‌گفت: «کوتوال گنج‌خانهٔ شاه بوده، لابد به سراغ او خواهند آمد، و برای گرفتن او هزار فلوس خواهم گرفت.» همین‌که فریاد سوندور بلند شد، امت‌بیک دیده گشوده به خود آمد و به هیاهوی خارج گوش فرا داشت. اول پنداشت اردوی قزلباش دستبردی زده، اما از عبارت «خاموش کن» دانست که موضوع از چه قرار، و حریق باعث این شورشها شده است. در این موقع آتش از قناره‌های علیق به قورخانه نزدیک شد، همه می‌دویدند. فریاد: «بشتابید، زود باشید» تکرار می‌شد و هول و هراسی بی‌سابقه به همه روی‌آور شده بود. در این موقع صندوقی باروت آتش گرفت و غرش مهیب آن در تمام کوههای اطراف منعکس گردید. از فشار آن یک خرمن گلولهٔ بادلیج که مجاور آن روی هم چیده بودند باشدت به اطراف پاشید و جماعتی را مضروب و مجروح ساخت. لهیب آتش دستهٔ شتران و استران و اسبان قورخانه را

که در آن حوالی خفته بودند به سوختن تهدید کرد، همه بندها را گسسته، به اراضی باز و درون تاریکیهای مجهول روی‌آور شدند. رئیس توپخانه که مردی تنومند بود با حال آشفته و عرق‌ریزان به منطقهٔ زندان آمده به دوستاقچی‌باشی گفت:

— باشی ایستاده‌ای؟ قورخانه سوخت، فردا همه‌مان دست بسته به قزلباش تسلیم خواهیم شد. چرا معطلی، این گزمه‌ها را بفرست قورخانه را نجات بدهند. آتش به صندوقهای باروت و قاروره افتاد، جهنم که این مشتی شل و کور فرار می‌کنند، می‌ترسی تخمشان را ملخ خورده باشد؟

باشی رو به پاسبانان زندان نموده گفت:

— آهای بچه‌ها، معطل نکنید. هرچه توپچی‌باشی فرمان می‌دهد مجری سازید. یالاً همه باید برویم، هیچ کس نماند.

زندانیان که از شدت بیگاری و گل‌کشی شهر، خسته و در غرقاب بودند، از صدای مهیب انفجار از جا پریده نگران اوضاع شدند. مشعلهای زندان هم در آخرین لحظات سوز و گداز، و دیری بود که تجدید روغنشان به تأخیر افتاده بود. در این لحظه امت‌بیک دانست که اسکندر خفته و با آن همه هیاهو بیدار نشده است. چند دانه ماسه برداشته از دور به صورت او زد و وی را از خواب برانگیخت، به فارسی آهسته گفت:

— برار، پاشنه‌ها را بکش.

دسته‌جات سوار و پیاده به عجله از راههای دور می‌رسیدند و به کمک توپچی‌باشی می‌شتافتند. در این حالت سراسیمگی، یک عده سوار عثمانلو وارد محوطهٔ زندان شده، از اسبها پیاده شدند. از نیم‌تنه‌های ماهوت آبی و شلوار سفید و سرخ آنان معلوم بود که دسته‌جات چریک می‌باشند که قسمت اعظم ایشان برای اطفای حریق آمده بودند. سابق گفته‌ایم که زندان در و دیواری نداشت و سلسله‌های زنجیر کمند به زمین کوبیده، وسیلهٔ قید و بند محبوسین بود. این چریکها بسرعت در میان تودهٔ زندانیان مخلوط شده با آنان زمزمه‌ای کردند، این زمزمه‌ها یکدفعه زندان را به صورت آتشفشانی در آورد. زنجیرها از زمین کنده و میخها از جای بیرون می‌آمد، پالهنگها و کنده‌ها می‌شکست، و بخوها از هم دریده و پاره می‌گردید. هنوز اسکندر و امت از این آشفتگی مجهول چیزی نیافته بودند که سه نفر سوار نزدیک ایشان از اسب فرود آمدند. یکی از ایشان پیش آمده خم شد و در روشنایی ضعیف بیابان خیره‌خیره به رخسارهٔ اسکندر نگریستن گرفت.

این هیکل مانند سرداران ترک قمه‌ای برهنه به دست و تپانچه‌ای به شانه آویخته داشت. همین‌که اسکندر را دید برگشته به سوار پشت‌سر خود گفت:

— مقصودبیک، تو امت‌بیک را بازکن و به ترک خود به منزل برسان، مبادا کسی جا بماند.

اسکندر آهنگ مردانه و موقر پیر غیبی را شناخت که به آزادشدگان می‌گفت:

— بچه‌ها، بی‌شمخال نروید، هرچه اسب یافتید، جلو کنید.

کم‌کم عرصهٔ زندان از سواران قزلباش پر شد، همه با لباس عثمانلو و بر اسب آنان سوار بودند. هرکس اسیری در محوطه داشت رها ساخته به ترک خود نشانید و مانند تیر شهاب در دل ظلمت بیابان ناپدید گردید.

پیر غیبی که اسکندر را گشوده، ترک اسب خود نشانیده بود با مهارتی بی‌سابقه از میان اردوی آشفته و سوزان رومی بیرون آمده، در راه به سواران قزلباش برخورد که دو پشته و سه پشته به طرف شنب غازان می‌تاختند.

سپیده طلوع کرد و دود آتش از اردوی عثمانلو رو به پستی نهاد، هیاهوی توپچیان و نعرهٔ استمدادکنان آرام و خاموش گردید. راویه‌کشان و سطل‌دارانی که از نواحی دوردست و ساخلوی «باسمنج» می‌آمدند، از نیم راه بازمی‌گشتند. به آنها گفته می‌شد «خاموش شد، بازگردید.» دیگر هوا روشن و همه‌چیز معلوم بود، آتش خطر از نزدیکی با صندوقهای باروت و قاروره دور شده، از وحشت اردو کاسته بود. در این حال یک نفر گزمه دوان‌دوان آمده به حلقه‌ای از مردان که دور توپچی‌باشی جمع بودند نزدیک شد و گفت:

— عالیجناب، بندیها زندان را شکسته و رفته‌اند. اکنون یکی از آنان بر جای نیست، همهٔ اطراف را گشته‌ایم آب شده به زمین فرو رفته‌اند.

توپچی‌باشی که پهلوی رئیس زندان ایستاده بود از شنیدن این جمله شانه‌ها را بالا انداخته به تابیدن سبیلها مشغول شد و پیش از اینکه دوستاقچی جوابی بدهد رو به گزمه کرده گفت:

— این سگان هرزه‌مرض هرچه کمتر بهتر، خوب شد گورشان را گم کردند.

باشیِ زندانیان ابروها را در هم کشیده گفت:

— به، توپچی‌باشی، فردا پیش سرعسکر هم این حرفها را خواهی زد؟ دوستاق‌خانه را خالی کردی تا قزلباشها گریختند؟

توپچی‌باشی به خنده افتاده به قدری قهقهه را ادامه داد تا جایی که دوستاقچی

با نگاههایی حاکی از عصبانیت و تغیّر راه خود را پیش گرفته به طرف زندان رفت، و از اینکه در محافظت زندان به نفع توپچی‌باشی مسامحه کرده بود نگران و اندیشناک بود. با عجله و آشفتگی خود را به زندان رسانیده دید کار از کار گذشته و جز مشتی پالهنگ شکسته و پای‌بند بریده و زنجیرهای تکه‌تکه در اطراف زندان چیزی بر جای نیست. با خود گفت: «توپچی‌باشی برای حفظ مقام و آبروی خویشتن مرا به مسئولیت و بدنامی سوق داد. باشد تا روزی که این نارفاقتی را پاسخ گویم و پاداش این کلوخ‌اندازی را با سنگ از عهده برآیم.» مدتی از حریق توپخانه گذشته بود که نقصان علیق و خواربار در اردوی رومی نمایان گردید و قحط و غلا به لشکر عثمانلو چنگ و دندان نمود. همهٔ ولایات شیروان و قره‌باغ و آذربایجان پی‌سپار سم ستور دشمن بود، و مردم آن روز به روز به اقطار جنوبی ایران فراری می‌شدند. کارکنان سیورسات خانه که به آن مناطق رفته بودند دست خالی بازگشته گفتند: «همهٔ بلوکات و الگاها تخلیه و ویران است، قزلباشها مزارع سبز را هم سوزانده‌اند، باید به جاهای دیگر رفت. سلطانیه وطارم‌جات، منبع آذوقه و مهد فراوانی است.» عثمان‌پاشا سرعسکر گفت:

ـ فعلاً دواب را به چمنهای مجاور بفرستید که نمیرند تا آذوقه تهیه شود. بلوک «شاه‌بلاغی» و خسروشاه نزدیک است؛ کمندهای توپخانه را به آنجا بفرستید.

رئیس توپخانه این پیشنهاد را پذیرفته قسمتی از نقلیه را به آنجا فرستاد. اما طولی نکشید که خبر دادند قزلباش ناگهان به شاه‌بلاغی ریخته، اسبان را بردند. عثمان‌پاشا از شنیدن این خبر سری تکان داده گفت:

ـ به‌به! حالا این توپهای سنگین را که به استانبول خواهد برد؟

ندیم‌پاشا که مردی مزاح و مسخره بود گفت:

ـ اختیار دارید سردار، پس رشیدآقا پیشخدمت را برای چه کار نگاه داشته‌اید؟ مگر ندیدید دیشب قهوه‌خوری خالی را دو دسته برداشته به قهوه‌خانه رسانید، دیگر چه جای نگرانی است؟

رشیدآقای پیشخدمت که مورد مزاح شده بود، از وسط راه آبدارخانه برگشته گفت:

ـ آقای ندیم‌پاشا، شرط پیشخدمتی، کمر باریک است. دایرهٔ کمر من دو وجب بیشتر نیست، ولی دایرهٔ کمر توپچی‌باشی دوازده ذرع طناب‌خور دارد، حالا انصاف بدهید توپها را من به استانبول باید ببرم یا توپچی‌باشی.

خنده درگرفت و همهٔ اهل مجلس تصدیق کردند که باید به عوض اسبهایی که قزلباش برده‌اند، توپچی‌باشی را به توپها بست.

چند روز گذشت و در مجلس مشورت، سنان‌پاشای سردار کل پیشنهاد کرد که خلیل‌پاشا، میرسنجق اسکندرونه، با شش‌هزار سپاهی و هشت‌هزار **بارگیر** به صوب سلطانیه و زنجان پیشروی کرده، هرچه ممکن گردد خواربار و علیق خریداری و به تبریز گسیل دارند. به سرعسکر گفتند: «مردی راه‌شناس و بلدچی از مردم تبریز در اردو می‌باشد که سابقاً **بارسالار** بوده، و از جزء و کل راههای ممالک قزلباش آگاه است. این شخص سابقاً مالدار بوده، لیکن اکنون در اردوی خواندگار به نعلبندی مشغول است». فرمان داد مرد را حاضر کردند، مردی چهارشانه و کوتاه و قوی‌جثه بود که مردم او را «علی‌پنجاه» و «حاجی‌الی» می‌خواندند.

سرعسکر به صورت پرموی او نگریسته گفت:

ـ عمو اسم تو چیست؟

ـ علی.

ـ کجایی هستی؟

ـ تبریزی.

ـ می‌توانی همراه اردوی خواندگار به سلطانیه بروی و بلدچی آنان باشی؟

نعلبند پس از تأملی گفت:

ـ چه عرض کنم قربان.

ـ هان، درست فکر کن، اگر خوب از عهدهٔ انجام این خدمت برآمدی در بازگشت شغل معتبر و حقوق کافی از من خواهی داشت. حالا زن و بچه‌ات کجا هستند؟ چند تا زن داری؟

ـ جناب سرعسکر سه تا.

ـ در اردوی خواندگار روزی چند کاسبی می‌کنی؟

ـ ده تا پانزده **قروش**.

ـ از قراری که شنیده‌ام تو مالدار هم بوده‌ای. حالا میل داری کمکی هم به تو شده باشد؟ آیا شاهراه‌ها و کوره‌راه‌ها را بلدی؟

ـ یک وقتی بلد بودیم.

ـ پس حالا هم بلدی؟

ــ شاید.

ــ باید قول بدهی که این کار را مردانه و غیرتمندانه انجام دهی. حاضری؟

نعلبند قدری به زمین نگریسته سر بر آورد و مانند شخصی که مهیای گریستن باشد گفت:

ــ عالیجناب شما هم باید قول بدهید که نخست قاطرهای مرا به من بازدهید. آیا قول می‌دهید؟

ــ قاطرهای تو کجاست؟

ــ در اردوی شما، هنگام تصرف شهر، کسان شما گرفته مصادره کردند.

سرعسکر که گوشش برای شنیدن این سخنان رغبتی نداشت، پس از سکوتی مختصر گفت:

ــ قاطرهایت چند تا بودند؟

ــ چهل و دو رأس.

ــ اگر این خدمت را که به تو رجوع می‌کنم خوب به پایان رسانیدی و رضای مرا حاصل نمودی قاطرهایت را به تو پس می‌دهم و ده رأس استربردعی هم از خودم روی آن می‌گذارم. فهمیدی؟

نعلبند سر به زیر انداخته پاسخی نداد.

عثمان‌پاشا به سخن خود ادامه داده گفت:

ــ می‌خواهم خلیل‌پاشا را از راهی نزدیک به سلطانیه ببری و قلق‌چیان ما را به دهات و قصبات سلطانیه و زنجان تقسیم کنی، تا زود بارگیرها بازگردند. فعلاً هم برای بیعانه و اطمینان خاطر، نصف قاطرهایت را می‌دهند. همین‌که به خوبی و کامروایی بازگشتی و خلیل‌پاشا مأموریت خود را انجام داد، آنچه قول داده‌ام تمام خواهی گرفت و در اردوی ما شغل و مقام معتبر خواهی یافت.

نعلبند سری به علامت تشکر خم کرده قول داد که پاشا و لشکر او را به سلطانیه و طارم رسانیده راههای نزدیک آن ولایت را به او نشان دهد. همان روز بیست و پنج قاطر قوی‌جثه با تجهیزات و لوازم تحویل حاجی شد و با خلیل‌پاشا مهیای حرکت به سلطانیه گردید. یابوی پیشاهنگی خریده، بند و بساط خود را تر و تازه گردانید. از هستی و تمول قدیم، سگی برای او مانده بود که در زمان بختیاری و شادکامی، علامت ورود او به شهر تبریز بود. این سگ از جنس سگان بومی و سیاه‌رنگ بود که او را زنگی می‌نامید. از هستی و دارایی خود همین سگ برای او مانده بود. همین‌که این سگ را مردم محل می‌دیدند می‌فهمیدند که کاروان حاجی‌الی فردا به شهر وارد می‌گردد، زیرا سگ یک شبانه‌روز زودتر از کاروان به تبریز می‌رسید. پس از آنکه آذربایجان در ورطهٔ اضطراب افتاد، حاجی‌الی نیز از هستی ساقط و آوارهٔ دیار پریشانی گردید. خانوادهٔ خود را به ساوه، وطن پدری برد و به امید آنکه بتواند چیزی از هستی و قاطرهای از دست‌رفته را بجوید به تبریز بازگشت؛ دید تبریزی در میان نیست و دست جفای دشمن ستونی آباد بر جای نگذاشته. به سراغ قاطرهای خود در اردوی رومی می‌گشت و در حالی‌که چنتهٔ اسباب نعلبندی بر شانه آویخته بود، در اردوبازار عثمانلو به کار نعلبندی می‌پرداخت. فقط شبها و روزهای جمعه از اردو ناپدید می‌شد و هیچ‌کس او را نمی‌دید. می‌گفتند غش می‌کند، به‌این‌واسطه از منزل خارج نمی‌گردید. در کارهای بیطاری مهارت داشته به‌این‌واسطه سرداران ترک، کارهای خود را به او مراجعه می‌کردند و وضع مالی او می‌رفت که بهبودی یابد. دراین‌موقع سرعسکر او را طلبیده به عنوان بلد همراه خلیل‌پاشا به سلطانیه فرستاد.

خلیل‌پاشا شش‌هزار سوار زبده از بهترین و جنگجوترین افراد عثمانلو انتخاب کرد و با هشت‌هزار بارگیر از تبریز بیرون فرستاد. این سپاهیان همه بلغاری و ارناود و از مردم روم ایلی بودند که مردم عثمانلو به زبان و اخلاق آنان کمتر آشنایی داشتند. اینان چون در ناف کشور قزلباش داخل می‌شدند، همه زبده و برای گرفتن زهره‌چشم از مردم ایران یکه و شاکی‌السلاح انتخاب شده بودند، از راه میانه به طرف سلطانیه و زنجان پیش می‌رفتند، احدی از قزلباش در راهها دیده نمی‌شد. سواران رومی هر جا تخته‌سنگ و بوته خاری برجسته پیدا می‌شد از روی سخریه به یکدیگر می‌گفتند: «قزلباش آمد.» وقتی به آن سنگ یا خار می‌رسیدند خندیده به استهزا و سخریه از قزلباش یاد می‌کردند. در این راهها و منزلها اثری از لشکر ایران دیده نمی‌شد و احدی از وجود ایشان خبر نمی‌داد. به سلطانیه رسیدند و مطابق حساب، مأمورین وصول خود را در قصبات و بلوکات منتشر ساخته همراه هریک دسته‌ای سوار به عنوان مجریه فرستاده به جمع آذوقه پرداختند. دستهٔ مرکزی شامل دوهزار مرد جنگی با خلیل پاشا در چمن، سراپرده آراسته به عشرت پرداختند. برای اینکه مردم از فروش مواد خوراکی دریغ نکنند، به قلق‌چیان دستور داده شده بود فقط با پول طلا و نقره

جنس بخرند. به‌این‌واسطه دیری نگذشت که بارگیرها موجود و از هر طرف محمولات به سمت سلطانیه روانه گردید تا با کاروان بزرگ به تبریز حرکت کنند. مردم این مناطق از دیدن این سواران خارجی وحشت نکرده با آنان به معاشرت پرداختند. این سواران از مردم می‌پرسیدند: «شاه ایران کجاست؟ از مرشد کاملتان چه خبر دارید؟ شهریار ملک قزلباش در چه حال است؟» جواب می‌شنیدند: «به شکار قرقاول رفته، جز این خبری نداریم.» باز می‌پرسیدند: «این قزلباش چطور شد که یکدفعه نابود شد، مگر باد هوا بود؟» مردم می‌گفتند: «باد، و چه بادی!...» سپس لبخندی زده سکوت می‌کردند. دراین‌موقع حاجی‌الی از میانه به سلطانیه می‌رفت تا کاروانها را برداشته به طرف تبریز عازم گردد. یابوی زرنگ و چابک خود را سوار شده، سگش را که زنگی نام داشت نیز مطابق معمول همراه داشت. شب بود و قلل صعب‌العبور قافلان‌کوه از هر سو سر به آسمان کشیده به دره‌های مخوف سایه انداخته بود. اما بلدچی اردوی خواندگار، بارها از این راه گذشته، وجب به وجب آن را می‌دانست. پیچ و خم کوهها و تقسیمات دره‌ها و آبریزها، کوره‌راه‌های مخفی و آشکار را مطلع، و بارها مورد استفاده قرار داده بود. با زنگی همراه بود و بدون اینکه ذره‌ای واهمه به دل راه دهد از کریوه‌ای به دره‌ای بالا و پایین می‌رفتند. ناگاه زنگی شروع کرد. خُرخُرکردن و با صدای مخصوص خود وجود خطری را به حاجی خاطرنشان ساخت. حاجی می‌دانست که این اعلان خطر بدون اشتباه است و بزودی علائم آن مشهود خواهد گردید. از تاخت اسب کاسته به اطراف و جوانب نگریستن گرفت. شبی سرد و آفاق در آغوش ظلمت آرمیده بود، سگ مسافتی جلو افتاده به تخته‌سنگی که وسط جاده بود رسید، آنجا ایستاد و به حملهٔ خود ادامه داد. حاجی از طرز صدای سگ فهمیده بود که مورد حمله، آدمی است؛ چه سگ در مواجهه با هرخطری صدایی خاص دارد. هنوز چند قدم به صخره داشت که سیاهی مردانی او را متوجه ساخت. دو نفر از پشت سنگ بیرون آمده سر راه براو گرفتند. در نور ستارگان، اندکی از لولهٔ شمخال ایشان دیده می‌شد. ناگهان صدایی شنیده شد که گفت:

ــ گلن کیم؟!

نعرهٔ جدی و مؤثر گوینده در ظلمت دره‌ها منعکس شده، با واق‌واق سگ آمیخته گردید. زنگی آرام نمی‌گرفت، هیاهو می‌کرد، پس و پیش می‌رفت و منتظر بود که صاحبش تکلیف او را اظهار کند. حاجی گفت:

ــ آشنا، آشنا.

اشباح جلوتر آمده دور اسب او را گرفتند. خود را در میان بیش از ده نفر سپاهی مسلح دید که دهانهٔ اسب او را محکم چسبیده بودند و پیوسته از پس سنگ به ایشان اضافه می‌شد. یکی پرسید:

ــ کیستی.

ــ رهگذر.

ــ اسمت را بگو.

ــ حاجی‌الی قاطردار.

سیاهیها با یکدیگر آهسته سخنی گفتند. کم‌کم دو سوار هم به ایشان افزوده گردید. پس از مشورتی که با هم کردند، یکی از آنان پیش آمده گفت:

ــ هرکه هستی باید با ما بیایی.

ــ کجا؟

ــ فضولی موقوف، خاموش و بی‌حرکت جلو بیفت. ملتفت باش که چند لولهٔ شمخال چشم به راه سینهٔ تو ایستاده‌اند.

موی براندام حاجی برخاست و خطر مرگ را روبه‌رو مشاهده کرد. با خود گفت: «ممکن است حرامیان باشند، دراین‌صورت مرا لخت کرده رها خواهند ساخت». سکوت نموده به راه افتاد. از جاده خارج شده پشت کوهی بلند که سوادش دره را تاریک نموده بود ناپدید گردیدند و مدتی گذشت. از میان صخره‌های درشت و سنگلاخهای مهیب راه می‌بریدند و هیچ نمی‌دانست این راه به کجا منتهی خواهد گردید. یک ساعت و نیم در این پیچ و خم‌ها راه رفتند. دیگر می‌رفت خسته شود. از این گردنه به آن گردنه و از این پرتگاه به آن پرتگاه می‌گذشتند. مردان مسلح با او حرف نمی‌زدند، بلکه از مکالمه با یکدیگر نیز خودداری داشتند. به جلگه‌ای رسیدند که روشنایی ستارگان نشان می‌داد عرصه‌ای مسطح و مسکون است. آتش از دور می‌درخشید و پس از طی مسافتی، اشباح و هیاکلی نیز در اطراف آتش مشهود بود. به محوطه‌ای رسیدند که درختان عظیم وحشی در ظلمت شب آن را باریکتر و هولناکتر ساخته بود. چند سیاه‌چادرهای ایلیاتی دید که برلب استخر آبی برپا شده، اسبانی جل کرده اطراف آن به خوراک و استراحت مشغول‌اند. یقین کرد موضوع حرامی و دزد در کار نیست، وگرنه او را همان‌جاها عریان کرده سر داده بودند. حاجی را به

سیاه‌چادری بردند که جمعی بیرون درگاه آن ایستاده دیده می‌شدند. حرارت آتش و بوی خوراکیهای پخته، نشان می‌داد که جماعتی در آنجا حضور دارند و مجلسی شبانه منعقد است. حاجی داخل شده سلام کرد. سراپرده‌ای دید از مردان جنگی خفتان‌پوش و زره‌پوش. دسته‌های شمخال دور تادور دیرکها حلقه شده، دبه‌های باروت و گلوله‌دان‌های چرمی، به بندها و تسمه‌های آویخته نمایان بود. در چادر جای سوزن نبود و جز سبیلهای تابیده و چشمان شررباری که از زیر خودها و عمامه‌ها خودنمایی می‌کرد چیزی معلوم نبود. مردی پنجاه ساله که زرهٔ مطلای او در روشنایی شمعدانها می‌درخشید در صدر مجلس نشسته، دو شمع بزرگ کافوری در شمعدانی از مرمر پیش او در سوز وگدازبود. گوش تاگوش مجلس از جنگیان پر بود که همه غرق در آهن و فولاد بودند. مرد صدرنشین جواب حاجی را داده به سر تا پای او نگریست. پیادگانی که همراه او بودند پشت سرش ایستاده به انبوهی مجلس افزوده بودند. حاجی درست نگاه کرد، دید بیشتر این مردان را دیده است. اما هیچ نگفته به سکوت خود ادامه داد. میر مجلس گفت:

ــ از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

ــ از طارم و به سلطانیه می‌رفتم.

ــ چکاره‌ای؟

ــ مالدار.

ــ قاطرهایت کجاست؟

ــ در چمن.

ــ چه بار گرفته‌ای؟

ــ آذوقه برای اردو.

ــ لابد خسته شده‌ای؟

ــ بسیار.

ــ بیا بنشین. راه بدهید داروغه بیاید.

پس و پیش شدند تا حاجی به وسط مجلس رسید. میر مجلس جا نشان داد، میان خودش و زیردستش جای کمی فراهم شد. اشاره کرد:

ــ اینجا، اینجا.

حاجی نزدیک او نشست. قدری که چشمش به اوضاع مجلس آشنا شد، بنا کرد اشخاص را شناختن.

میر مجلس گفت:

ــ مرا شناختی؟

ــ البته عالی‌شأن زیاداوغلی، بیگلربیگی قره‌باغ.

مرد لبخندی زده گفت:

ــ خوب، پس حالا که از خودمان هستی، بچه‌ها قهوه بیارید.

جوانی مسلح که هنوز پشت لبش سبز نشده بود سینی طلا را پیش حاجی گذاشت. حاجی قهوه‌خوری خود را بر زمین نگذاشته بود که زیاداوغلی پرسید:

ــ خوب، عثمانلو چقدر آذوقه فراهم کرده‌اند؟

ــ هرچه مال داشته‌اند.

ــ بلی، خیال می‌کنی ما از آنچه در اردوی خواندگار و دستیاران او می‌گذرد خبر نداریم؟ چنین نیست، قدم‌به‌قدم پشت‌سر آنان هستیم و هر جا دست یابیم کیفرشان را در کنارشان خواهیم نهاد.

چنان‌که شنیده‌ام تو هم مردوار به خدمت آنان کمر بسته‌ای و تصمیم گرفته‌ای اجاق سردشان را گرم کنی. نره‌شیر مست برای کباب صبحانهٔ عثمان‌پاشا یکی یک فلوس خریده‌ای؟ به آن خدای که جانها در قبضهٔ قدرت اوست هر قزلباشی که پیالهٔ آبی دست عثمانلو بدهد، پیمانهٔ عمرش لبریز شده است. با او بدتر از عثمانلو کرده، شمشیر را به خاندانش حلال خواهیم ساخت. حاجی‌الی قاطردار گفت:

ــ قربان، خلاف گفته‌اند، و ابداً بنده متصدی خرید چیزی برای عثمانلو نشده‌ام، بلکه آنچه من قبول کرده و قول داده‌ام، راهنمایی ایشان است و بس.

ــ حال از کدام راه خواهند رفت؟

ــ لابد از راه میانه.

ــ حیف نیست مسلمان و شیعهٔ علی، قدمی به همراهی این بی‌دینان بردارد؟ یک مشت صبی و خاج‌پرست و کوفت و زهرمار را دنبال خودش انداخته، قلق‌چیان ایشان را به جان قزلباش بیندازد؟

ــ جناب بیگلربیگی، اگر بنده نمی‌آمدم دیگری می‌آمد. به من گفته‌اند اگر بروی قاطرهای خود را بازخواهی یافت.

ــ خوب آنها را به تو دادند؟

ــ نصفش را، بقیه را هم عثمان‌پاشا قول داده در مراجعت تحویل دهد.

به هر حال اگر من بلدچی نمی‌شدم دیگری می‌آمد. آنها همه چیز از خودشان دارند.

ــ آن حرف دیگری است، قزلباش نباید در این موقع قدمی به صلاح دشمن بردارد.

حاجی دید مردان مجلس نشسته و ایستاده چشمها را به او دوخته با حالت خشم و تعجبی که از چهرهٔ هریک نمودار است به سخنان زیاداوغلی گوش می‌دهند؛ مثل اینکه منتظرند به یک اشاره، سر حاجی را از تنش بردارند. وحشتی سخت به او روی داد و خویشتن را در چنگ مردمی بیباک و جسور گرفتار دید. ممکن بود او را به جرم همدستی با دشمن در همان مجلس محکوم و نابود سازند. لرزید و با لحنی تضرع‌آمیز گفت:

ــ عالی‌شأن، حالا می‌فرمایید من چه کنم. اسب خود را سوار شده به تبریز بازگردم؟ این هم که نمی‌شود. من به عثمان‌پاشا قول داده و به عهده گرفته‌ام که این خدمت را تا پایان انجام دهم. آیا رواست قول خود را شکسته پیمانی که با مردی بزرگ بسته‌ام نبسته انگارم؟ من باید میان مردم زندگی کنم. از اینها گذشته جواب بچه‌های حیدرخان را چه بگویم؟ نمی‌گویند دیگر انگشت به نمکدان تو نخواهیم زد؟ این کپنک را که من پوشیده‌ام، هفت بابا سوزن زده‌اند، به زیارت هریک رفته‌ام. بابامختار قزوینی، باباقاسم اصفهانی، باباسلمان تبریزی، بابامنصور یزدی، باباحیدر شیرازی و دیگران. آیا پس از این عهدشکنی، نخواهند گفت تو وصلهٔ مردان و پاکان را غصب کرده‌ای؟

می‌گفت و دستهای درشت آفتاب‌خورده را به کمک زبان آورده، با بیانی خالی از تأثر و استرحام به زیاداوغلی می‌نگریست. بیگلربیگی با لهجهٔ آمیخته به لبخند گفت:

ــ حاجی‌بیک، اینها درست، اما تنها من و تو باید عهد و پیمان خود را حفظ کنیم؟ دیگران نباید پایبند این اصول باشند؟ من و تو لازمتر است حافظ پیمان خود باشیم یا پادشاهان؟ سلطان‌مراد سر و ته یکی، خواندگار روم که عهدنامهٔ پنجاه ذرعی سلیمان‌خان قانونی را با آن همه آب طلا و تذهیب پاره کرد، عیبی نداشت؟ اما تو جرئت نمی‌کنی قولی که به دشمنان ملک و ملت داده‌ای خلف کنی. عهدنامهٔ به آن محکمی که با قسمهای مؤکد، با قید نسل اندر نسل تأیید شده بود و هرچه آیه در قرآن برای رعایت عهد و پیمان و حفظ اخوت بین مسلمانان

نازل شده در آن تصریح بود؛ عهدنامه‌ای که تاریخ انقضای آن را قیام قیامت معین کرده بودند، بلافاصله در نسل اول شکست و نقش بر آب گردید.

حاجی با تعجب پرسید:

ــ سرکار، عهدنامه چهل ذرعی؟

ــ بلی، با سنورنامهٔ ده ذرعی، اما همین‌که تخت ایران از شاهی مقتدر تهی گردید، آل عثمان شکستن آن را اعلام و آن توپهای حریر، با همهٔ تذهیب و طلاکاری با توپهای غران و شمشیرهای بران مبادله کردند.

حاجی سر به زیر افکنده به سخنان زیاداوغلی گوش می‌داد. از مجلسیان کمتر کسی را می‌شناخت، لیکن از طرز لباس و تسلیحات مردان و ریاست زیاداوغلی دانسته بود که از جنگیان شمال آذربایجان، مخصوصاً قره‌باغ و شیروان می‌باشند. همان‌طور که سر به زیر افکنده بود آهسته چیزی گفت. زیاداوغلی رو به حاضران کرده گفت:

ــ بچه‌ها ما را تنها بگذارید می‌خواهیم صحبت کنیم.

همهٔ جوانان و مردان ایستاده و نشسته، مجلس را ترک گفته به چادرهای مجاور رفتند.

همین‌که مجلس خلوت شد، حاجی گفت:

ــ سرکار زیاداوغلی، حال که شما را شناختم، ناچارم شمه‌ای از اسرار بگویم و دوستان را از جریان حوادث مخفی آگاه سازم. من فرستادهٔ پیر غیبی و دستبردچیان شنب غازانم، آیا شما پیر غیبی را دیده‌اید؟

زیاداوغلی گفت:

ــ ندیده، بلکه شنیده‌ام.

ــ من از طرف پیر غیبی به اردوی خواندگار رفته به عنوان نعلبندی در همهٔ قسمتهای ایشان داخل بودم و آنچه لازمهٔ خبر و اطلاع بود کسب کرده به رفقای شنب و پیر غیبی می‌رساندیم.

ــ آری. شنیده‌ام که ضربتهای مهلک به دشمن زده‌اند، اینها کیان‌اند؟

ــ رئیس ایشان پیر است، و اسکندر خوش‌خبربیک هم با جمعی دیگر از مردم تبریز در این جمع داخل می‌باشند. مرا برای آگاهی از رفت و آمد دسته‌جات دشمن به آنجا فرستادند، من نیز با قبول این خدمت مشکل و خطرناک دیری است توانسته‌ام مصدر ظهور و بروز خدمتهای بسیار گردم.

ریش‌سپیدان به یکدیگر نگریسته با تعجب به بقیهٔ اظهارات قاطرچی توجه کردند، گفت:

ـ باید شنیده باشید که چندی قبل اردوی رومی دچار حریقی مدهش گردید. این آتش از شعلهٔ شنب غازان بود که به توسط پیر غیبی به اردوی دشمن افتاد و مقداری از علیق و مهمات ایشان سوخته و نابود گردید.

زیاداوغلی پرسید:

ـ خوب این جمعیت چقدر می‌شوند؟

ـ همهٔ مردم تبریز، حتی پیرزنان شهر نیز به این اساس کمک می‌کنند و هر طور بتوانند در تقویت آن می‌کوشند.

ـ چطور؟ مردم چه خدمتی می‌کردند؟

ـ بارها دیدم که هر یک از ایشان اسباب و اثاثیهٔ خود را به شنب می‌فرستادند تا از سربهای آن استفاده شود و شمعدانهای خود را آب کرده، سرب آن را خارج و برای پیر غیبی ارسال می‌داشتند تا به مصرف گلوله برسد.

ـ چرا اینها در شنب غازان جمع می‌شوند، خارج شهر که بهتر است.

ـ برای آنکه از باروت‌کوب‌خانه و توپ‌سازی استفاده کنند. شبها که اردوی خواندگار از شهر نو خارج می‌شود، اینها در شنب به کار می‌پردازند و صبح متفرق و پراکنده می‌گردند. دیگر آنکه از راهروهای زیرزمینی شنب، به حوالی اردوی رومی رفت و آمد می‌کنند و از شمخال و زنبورک عثمانلو به دست آورده، نفرات خود را مسلح می‌سازند.

ـ نگفتی چند نفر شمخالچی و جنگاور اطراف پیر غیبی می‌باشد؟

ـ به تحقیق نمی‌دانم، لیکن البته به چند هزار نفر بالغ می‌گردد. شب حریق جای شما خالی بود، تمام جنگاوران پیر غیبی با لباس و اسب چریک عثمانلو، در میان لشکریان عثمانلو تک و تاز می‌کردند و چون کاملاً لباس و سلاح رومی داشتند احدی ملتفت اعمال آنان نمی‌شد. هم دزد بودند و هم راهدار. به عنوان خاموش کردن، آتش را به جاهای سالم می‌زدند.

زیاداوغلی و ریش‌سپیدان با حیرتی زایدالوصف گوش داده در دل به آنان آفرین می‌گفتند.

زیاداوغلی گفت:

ـ خوب رفیق، حال که حقیقت را گفتی و خود را چنان‌که لازم است به ما

شناساندی، می‌توانی ما را با تشکیلات شنب غازان نزدیک سازی و آنان را به وجود ما در این مناطق آگاه کنی؟

ـ والله چه عرض کنم، این کار محتاج به وجود مردی لایق و شجاع و هوشیار است تا بتواند به هر وسیله تشبث جوید، و راههای سخت و پرزحمت را درنوردد.

ـ تو می‌توانی وسیلهٔ آن را فراهم سازی؟

ـ البته، به شرطی که چنان شخصی در دسترس باشد. البته من با نشانی صحیح نزد پیر غیبی راهنمایی می‌کنم. شما با او مکاتبه کرده رابطه برقرار سازید، آنها هم بسیار خوشحال خواهند شد، و از اینکه یاران و همدستانی در آذربایجان دارند استفاده خواهند کرد.

ـ آری خوب فکری کرده‌اند، شنب غازان را هیچ‌کس نمی‌تواند فتح کند و محمولات آن را کشف نماید، زیرا کلید تاریکیهای آن در دست خانوادهٔ میرجعفر محتسب است و بس. آنها نیز اسرار این زیرزمینهای ابوالهول را به احدی نمی‌گویند، این است که پیر غیب آنجا را محل حضور و غیاب و فعالیت خود ساخته است.

ـ حال پیر غیبی را در کجا باید یافت، در تبریز یا خارج شهر؟

ـ این مطلب را هیچ‌کس نمی‌داند، فقط گاهی در شنب غازان با همدستان خود دیدار می‌کند و نقشهٔ رفت و آمد و تشکیلاتشان را حک و اصلاح می‌نماید.

ـ پس راه ایجاد رابطه با ایشان چیست؟ تو گفتی می‌توانی وسیلهٔ آن را فراهم سازی؟

ـ البته اگر مردی شایسته برای گرفتن نقشه و انجام آن داشته باشید.

زیاداوغلی فکری کرده با یکی از ریش‌سپیدان مجلس به مشورت پرداخته گفت:

ـ گمانم برای این کار قبادبیک کلهر مناسب باشد، هم هوشیار است و هم شجاع.

ریش‌سفید مخاطب گفت:

ـ بد انتخابی نیست. مردان رشید بسیار داریم، اما کسی که دلاوری را با هوشمندی و جربزه توأم داشته باشد، همان جوانک کلهر است.

زیاداوغلی به یکی از حاضران مجلس گفت:

— در چادر کلهرها قبادبیک را صدا کن، اگر هم خفته است بگو بیدارش کنند.

مأمور رفت و پس از مدتی به همراه جوانی متناسب‌اندام و خوش‌روی که در لباس خانزادگان کُرد بود، وارد مجلس شد. زیاداوغلی گفت:

— بسم‌الله، بفرما.

جوان تعظیمی کرده مقابل زیاداوغلی نشست. بیگلربیگی قره‌باغ گفت:

— بسیاری از مردم ولایات با ما همراه و همدست می‌باشند، اما هیچ‌کدام صدق و صفای کلهر را ندارند. این قبادبیک رئیس کلهرهای ماست، اما خودمان که تنها باشیم دیگر قبادبیک نیست، بلکه کچل‌قباد است.

صدای خنده بلند شد. زیاداوغلی گفت:

— برار، می‌خواهم برای انجام کاری لازم، محرمانه به تبریز بروی، اما این کاری است خطرناک.

قبادبیک که رشته‌های کلاغی ابریشمین، قسمتی از چهره‌اش را پوشانده بود گفت:

— حرفی نیست، هر جا لازم باشد می‌روم.

— هیچ‌کس نباید از مقصود تو آگاه گردد، با احدی آشنایی نداده از «باسمنج» تا شهر پیاده می‌روی. آنجا با کسی که این حاجی نشانی می‌دهد، آشنا می‌شوی و با راهنمایی او پیر غیبی را دیدار کرده نامهٔ مرا به او می‌رسانی و پس از گرفتن جواب و انجام مأموریت از شهر بیرون آمده به طرف قافلان‌کوه بازمی‌گردی.

حاجی بلدچی دنبالهٔ بیانات زیاداوغلی را گرفته گفت:

— خیلی باید بیدار و مواظب باشید. هرچه از سلاح و سازوبرگ با خود دارید به باسمنج نرسیده جایی مخفی کنید و طوری حرکت کنید که از برخورد به گمرکچیان عثمانلو در امان باشید. در شهر هم به احدی آشنایی ندهید، تا همان‌طور که یادآور شدم به خانهٔ سلام‌الله سرکه‌فروش برسید. نشانی رفقای شنب غازان کلمهٔ شاهسیون است، فراموش نکنید.

قبادبیک گفت:

— خانهٔ سرکه‌فروش را گفتید در کدام کوچه است؟

— کوچهٔ تکیهٔ شبلی.

— به امید خدا، خوب کی باید برویم؟

— زود برو لوازم سفرت را مهیا کن که همین امشب باید به اتفاق حاجی بروی. او به طرف سلطانیه می‌رود و تو به راه میانه تا رباط آق‌چشمه باهم هستید.

قبادبیک رفت و زیاداوغلی با حاجی به گفتگو پرداخته پرسید:

— آنچه شنیده‌ام اردوی خلیل‌پاشا که در سلطانیه متوقف است کاملاً مسلح و افراد آن مهیا هستند.

— جناب سردار ابتدا خیلی با ملاحظه و ترس حرکت می‌کردند، و تا روز روشن نمی‌شد فرمان کوچ صادر نمی‌کردند، اما پس از طی مسافتی در خاک قزلباش دیگر ترسشان ریخت و اعتنایی به مردم نمی‌کردند. در ابتدای امر از مردم شهرها ملاحظه‌ای داشتند، اما حالا دیگر همه را مسخره می‌کنند و با افراد اهالی محل، با سرزنش و اهانت رفتار می‌نمایند.

— راستی بقیهٔ داستان حریق اردو را نگفتی.

حاجی لبخندی زده گفت:

— قربان چه عرض کنم که در اردوی ترک با مردم چه نوع بدرفتاری می‌شد. صبح که می‌شد همهٔ زندانیان قزلباش را یسل‌بسته به طرف شهر نو می‌بردند. هیچ‌کس نباید از یسل بیرون برود، آن‌وقت تا شام سنگ‌کشی و گل‌کشی مخلص خودشان بود. تازیانهٔ آهنین، بدن بینوایان را سیاه می‌کرد و گوشت به تن اسیران نمی‌گذاشت.

— می‌گفتند عثمانلو اسیران قزلباش، مخصوصاً اردوی سلطان‌محمد را زنده‌زنده لای گل می‌گذاشته‌اند، این حرف صحت داشت؟

— بلی جناب بیگلربیگی، من هم شنیدم، اما به چشم خود چنین مطلبی را ملاحظه نکردم.

— البته باید چنین باشد. سپاهی که نتوانست خوب بجنگد و خاک خود را حمایت و حراست نماید، برای گذاشتن لای گل خوب است. ما هم اگر نتوانستیم خاک خود را از خصم بازستانیم، شایسته است که جای خشت لای دیوار و ستونمان بگذارند. حکومت و تسلط اجنبی میوه‌هایی رنگارنگ دارد که این‌هم یکی از آن جمله است. خوب آخر چه شد؟

— من تمام این‌جور جنایتها را می‌دیدم و شبهای جمعه نزد پیر غیبی شرح می‌دادم، تا یک شب آتش قهر الهی درخشیدن گرفت و در فاصلهٔ کمی تمام

محوطهٔ نقلیه و توپخانه در خطر سوختن افتاد. اردو به هم بر آمد و فریاد قورخانه‌چیان آشوبی به راه انداخت. صندوقهای باروت آتش می‌گرفت و از ترکیدن آن بیابان روشن می‌گردید. در این هلهله و غوغا پیر غیبی و بچه‌های شنب، خود را به اردو زده، بندیان را نجات دادند و همه را با خود از آن ولوله و هیاهو به در بردند.

دراین‌موقع قبادبیک در حالی که دهانهٔ اسب خود را در دست داشت در خیمه ایستاد و فریاد کرد:

ــ حاجی من حاضرم.

زیاداوغلی نامه و دستور خود را به قبادبیک داده گفت:

ــ هفت روز دیگر منتظر بازگشت تو هستم.

حاجی نیز برخاسته دست سردار را بوسید و به اتفاق قبادبیک از گردنهٔ شب قبل سرازیر شدند.

نزدیک ظهر به رباط آق‌چشمه رسیده از یکدیگر جدا شدند. حاجی به طرف سلطانیه و قبادبیک به میانه و تبریز روانه شدند.

حاجی به چمن سلطانیه آمد و خلیل‌پاشا را ملاقات کرده گفت:

ــ بارخانه مهیاست، باید مقدمات حرکت اردو را فراهم کرد.

پاشا پرسید:

ــ از کدام راه خواهیم رفت؟ از همان راه زنجان بهتر نیست؟

ــ قربان در آن جاده هرچه بوده چرانده شده، علیق وجود ندارد. بازگشت را از راه «اوجان» می‌رویم که منزلها دست نخورده و بیابانها پرعلف است. اگر از میانه برویم باید هرچه بار کرده‌ایم در راه بچرانیم.

ــ بسیار خوب، از این راه می‌رویم. اما کاروانهای شتر را چه کنیم که از این راه کوهستانی نمی‌توانند بگذرند؟

ــ آنها را از راه میانه با یک دسته سوار می‌فرستیم، زیرا راهها امن است و احتیاج به شمخالچی و لشکر زیاد ندارد. خودمان با بارگیرهای دیگر از راه اوجان می‌رویم.

به این ترتیب لشکریان خلیل‌پاشا قسمت‌قسمت همراه کاروانها حرکت کرده، از دره‌های قافلان‌کوه به طرف تبریز روانه شدند. دو روز که رفتند به گردنه‌های سخت‌گذر و ناهموار رسیدند. از اینجا تیغه‌های بلند و خوفناک قلل قافلان‌کوه

نمایان گردید که مانند دیواری از آذربایجان به طرف شمال پیش می‌رفت. خلیل‌پاشا و لشکریان او وارد این دهانه‌ها شدند. مالهای قحطی‌کشیده و لاغر عثمانلو فربه شده از رنجوری بیرون می‌آمدند، بنابراین پاشا و دسته‌جات سپاه روزی سه چهار فرسخ بیشتر طی طریق نمی‌کردند. روزی که راه زیاد رفته، گردنه‌های سخت و پرتگاههای عظیمی را درنوشته بودند به جلگهٔ قره‌باغ رسیدند. تمام اردو مانند خط مورچگان در این جاده‌های کوهستانی دراز شده راه می‌پیمودند. راههای جلگه باتلاقی و قسمت کوهستانی دارای پرتگاه و گردنه بود، به این واسطه عبور دسته‌جمعی محال، و بایستی باملاحظه و در خط طولانی، جاده‌ها طی شود. پاشا به اتفاق اردوی اصلی که سه تا چهار هزار مسلح همراه داشت به قره‌باغ وارد شده از خستگی و مشقت گردنه‌ها فرسوده و خشمگین بود. تصمیم گرفت که یک روز در این منزل لنگ کند تا هم خستگی سواران رفع شود و هم دسته‌جات عقب‌مانده به او برسند. دیگر این اردو احتیاطات سپاهیگری را رعایت نمی‌کرد و بی‌پروا و ملاحظه از مناطق عبور خود می‌گذشت. سپاه ایران دیگر خودنمایی نداشت و سلطان‌محمد در گوشه‌ای افتاده بود. انتشار خبر دیگری هم مزید بر اطمینان پاشا شده بود و آن چنین بود که قسمتی از جنگجویان ایران که از راه دریا پیاده شده، بادکوبه را در محاصره گرفته بودند به واسطهٔ قحطی متفرق شده به خانه‌های خود بازگشته بودند. بنابراین پاشا با داشتن سپاه منظم و زنبورک‌خانه، هیچ‌گونه واهمه‌ای به دل راه نداده، گلچین‌گلچین از قافلان‌کوه می‌گذشت. راهها دیگر سنگلاخی شده، طراوت و سبزی اطراف سلطانیه در آن دیده نمی‌شد. خلیل‌پاشا از انتخاب این راه متأثر و پشیمان بود. زیرا گردنه پشت گردنه، و قله پس از قله مزاحم عبور می‌گردید. هنوز از کوهستانی به جلگه نرسیده بودند که کوهستانی دیگر از حاشیهٔ افق سر می‌کشید، و هنوز آن را نپیموده بودند که تیغه‌های پشت‌سر آن نمودار می‌گردید. خلیل‌پاشا با خود گفت: «چرا ما بیهوده این راه را اختیار کردیم؟ کی ما را وادار کرده بود از این معبرها و مسلکهای صعب بگذریم، و در این سنگلاخهای غریب‌کش داخل شویم؟ چرا با بومیان در این‌باره مشورت نکردیم.» صدا کرد:

ــ آهای بچه‌ها، این حاجی بلدچی کجاست؟ بگویید بیاید. این مردیکهٔ بدقزلباش ما را گرفتار این مخمصه کرد.

اردو را جستجو کرده گفتند:

ــ قربان نیست، می‌گویند با بوکرگچی‌ها رفته است.

دستی به کمر گذاشته ابرو در هم کشید و گفت:

ــ به، ببین سرعسکر افسار ما را دست کی داده است.

از این اردو هنوز قسمتی در سلطانیه مشغول حرکت دادن آذوقه و بقیه در طول جادهٔ قافلان‌کوه به اوجان گسترده و پریشان بود. مالها خسته می‌شدند، بارها پای کتل‌ها می‌افتاد و قاطرها به درون دره‌ها می‌غلتیدند. قره‌باغ جلگهٔ کوچکی بود که کوههای بلند آن را احاطه کرده مانند باغی در وسط کوهستان خودنمایی می‌کرد. چشمه‌سارهایی که از شانه‌های کوه سرازیر بود از آنجا می‌گذشت و به نهری بزرگ که به خارج می‌رفت منتهی می‌گردید. پاشا به سرداران قسمتها گفت:

ــ باید صبر کنیم تا عقب‌ماندگان برسند. گردنه‌های باریک و جاده‌های تنگ اردو را در این ورطه پریشان ساخته است.

شب نزدیک به نیمه بود. چادرهای پاشا و لشکر او کنار نهر قره‌باغ نصب شده، مشعلها و خرمنهای آتش افروخته و فروزان بود. دفعتاً صدای شمخالی از بالای تنگه‌ای شنیده شد که غرش آن در وسط شب مانند خروش رعد در همهٔ کوههای مجاور پیچید. سرداران و لشکریان از چادرها بیرون شتافتند، خیال کردند به شکاری تیراندازی شده است. اما لحظه‌ای نگذشت که غرش تفنگها و غریو شمخالها مکرر شد و از شاخه‌های بریدهٔ کوهسار صدای غلتیدن تخته‌سنگ‌ها و آتش زدن بوته‌های کوهستان آغاز گردید. عثمانلو از خیمه‌ها بیرون دویده به سراغ اسلحه‌ها رفتند. دانستند که در دامی خطرناک افتاده‌اند و قزلباش آنان را خواب خرگوشی داده است. از پشت هر تخته سنگ، از لابه‌لای هر بوتهٔ خار، از سایه و سیاهی هر صخره چند نفر بیرون دویده به طرف اردوی عثمانلو حمله‌ور شده بودند. نعره‌هایی در فاصلهٔ غرش شمخالها به گوش می‌رسید که می‌گفت:

ــ الله، الله.

پاشا فریاد کرد:

ــ بچه‌ها، زنبورکها را به سمت دره‌ها خالی کنید، زیرا از آنجاست که اردو را به باد آتش گرفته‌اند.

زنبورکچیان در ظلمت شب به عجله چند تیر زنبورک به دهانه‌ها و دره‌هایی که سیلاب آتش و آهن از آن جاری بود انداختند. وضعیت آشوب و انقلاب به

سرحد کمال رسید. هیچ‌کس هیچ‌کس را نمی‌شناخت. هجوم‌کنندگان بسرعت مشعلهای اردو را نشانه گرفته سرنگون می‌ساختند، و در فاصلهٔ ظلمت و انقلاب نعرهٔ جنگجویان نزدیکتر و قویتر شنیده می‌شد.

فریاد: «سوختم، سوختم، واویلا، بشتابید، کمک کنید.» در میان نعرهٔ «الله، الله» به گوش می‌آمد، و در فضای آشفته و در هم کوهستان پیچیدن می‌گرفت. باران تیر و تفنگ از اطراف به اردوی پاشا می‌ریخت و صدای ضجه و استرحام زخمداران که زیر دست و پای مهاجمین کوفته‌تر می‌شدند، از لابه‌لای آن به گوش می‌رسید. شبی وحشت‌بار و سهمناک بود. مرگ پر و بال داشت و هرکس از جای خود می‌جنبید دست اجل سایه بر وی می‌انداخت. هجوم‌کنندگان مانند قطرات باران از روی سنگهای دره‌ها و کریوه‌ها لغزیده، به سمت اردو پیش می‌تاختند. باران تگرگ‌آسای گلوله که به سطح جلگه می‌ریخت نوید حیات و امید بقا را از زندگان دور ساخته بود. هرکس در دل می‌گفت: «خدایا این چه محشری است؟ آیا من در طلوع بامداد فردا زنده خواهم بود»؟ از آنچه در دل تاریکی می‌گذشت می‌گذریم، زیرا در دل تاریکیهای انسانیت از این‌گونه شبها بسیار نهفته و بایگانی شده است. از سلطانیه تا قره‌باغ و از آنجا به بالا هر جا اثری از اردوی ترک بود به همین سرنوشت دچار گردید. دستبردچیان قزلباش مانند ریگ بیابان در این رخنه‌ها کمین کرده، اردوی ترک را در میان گرفتند و تا رفتند خود را بشناسند، کمند اجل به پایشان پیچیده و در ورطهٔ هلاکشان افکنده بود. بامداد آن روز جز اردوی پریشان و مشتی اجساد بی‌روان، در این منطقه‌ها چیزی دیده نمی‌شد. اردوی سلطانیه نیز به همین سرنوشت دچار شده، همه از دم تیغ بی‌دریغ گذشتند. اکنون به دو بیت شعر که مستعدان آن روزگار، برای این حوادث به نظم آورده، دست به دست و دهان به دهان منتشر ساختند اشاره می‌کنیم:

رفتم سوی سلطانیه، آن طرفه چمن	دیدم دو هزار کشته بی‌گور و کفن
گفتم که، که کشت این همه عثمانی را	باد سحر از میانه برخاست، که من

صبح شد و آفتاب قله‌های سبزپوش و پردرخت قافلان‌کوه را کلاه زرین بر سر نهاد. دستبردچیان پس از ختم شبیخون و اجرای دستبرد، بارخانه‌های غنیمت و اسیران دشمن را برداشته به خانه‌های خود بازگشته بودند. نسیم صبح می‌وزید و خرمنهای آتش که مهاجمین خود را با آن گرم کرده بودند، هنوز دود

می‌کرد و شراره‌های آن با باد شمال به دامنه‌ها برده می‌شد. اینک برای آنکه وضع مبهم شبانه را روشن سازیم به توضیح جملاتی چند بازمی‌گردیم و به معرفی این جنگجویان نامنظم می‌پردازیم. پس از آنکه عثمانلو شیروان و قره‌باغ و آذربایجان را تسخیر کرد اویماقات قزلباش که با احشام و اغنام و طایفهٔ خود «خانه کوچ» در آن ولایات بودند ناچار به مراجعت شده، کم‌کم تا قافلان‌کوه عقب نشسته بودند. تدریجاً به این مهاجرین افزوده شده جماعاتی از فراریان تبریز و باکو و نخجوان هم به ایشان پیوسته بودند. این کوه‌نشینان به شهرها احتیاجی چندان نداشتند و همه چیزشان با دست و پای خودشان در پی آنان روان بود. هر جا موقع می‌یافتند خودی به اردوی رومی نشان داده، در تضییع منابع آذوقه و ایجاد حریق و کوبیدن هرکس که از اردو پا بیرون می‌گذاشت اهتمام می‌نمودند.

روزی که پاشای مأمور ضبط آذوقه، مأمور سفر شد و از تبریز خارج گشت، این دستبردچیان نفرات پراکندهٔ خود را از راهها و گردنه‌ها عقب کشیدند. تا پاشا با اطمینان کامل و طیب خاطر به راه خود ادامه دهد. پاشا هم همین‌که راهها را امن و از قزلباش اثری ندید، معتقد شد که افراد پراکنده، دیگر جرئت آن نخواهند داشت نزدیک آمده خود را به خطر اندازند و با لشکری مهیا و کامل روبه‌رو شوند. بنابراین نفرات «بلغاری» و «آرنا» و چریک عثمانلو هم در منازل بین تبریز و سلطانیه احتیاط را از دست داد. چنان‌که گفتیم سنگهای الوان و بوته‌های خار و سایه‌های سراب را به عنوان سخریهٔ قزلباش و لشکر ایران نام می‌نهادند. ریاست این کوه‌نشینان با ریش‌سپیدان قبایل بود، و فرماندهی جنگجویان و نقشهٔ حرکت و عمل را زیاداوغلی و گونه‌بیک قاجار و ارسلان‌بیک ذوالقدر و صوفی‌قلی‌بیک ماکویی و احمدبیک شیخاوند اجرا می‌کردند. مخصوصاً زیاداوغلی که سابقاً ساکن گنجه و بیگلربیگی قره‌باغ را داشت، از ابتدای حملهٔ مصطفی‌پاشا و عثمان‌پاشا، گاهی شخصاً و گاه با شاهزادگان گرجستان، دشمن را به جنگ و گریز می‌گرفت و تلفات سنگین به ایشان وارد می‌ساخت. اکنون خود و قبایل تابعه‌اش در قافلان‌کوه منتظر بازگشت به وطن اصلی و مقر حکمرانی گنجه بودند. زبانگیران او در سلطانیه و طارم، هر روز خبر کارهای پاشا را کشف و اطلاع می‌دادند و زیاداوغلی و ارسلان ذوالقدر در انتظار موقع فرصت و محل مناسب روزگار می‌گذاشتند. اما بیگلربیگی قره‌باغ با

ریش‌سپیدان قبیله مشورت کرد که چگونه می‌توان با شش‌هزار یا هشت‌هزار سپاهی مجهز و کامل‌السلاح رومی که اسلحهٔ آتشی فراوان دارند جنگید، و آیا این کار صلاح هست یا نه. ریش‌سپیدان و کلانتران گفتند: «اگر معبر ایشان راه میانه باشد، دستبرد به ایشان کاری است مشکل و دور از احتیاطات سپاهیانه، چون که همهٔ لشکر با نظم و نسق حرکت می‌کنند و تقسیم آنان به هیچ صورت ممکن نخواهد بود. لیکن اگر ممکن بود که راه آنان از طریق قافلان‌کوه به چمن اوجان و از آنجا به تبریز باشد، دستبرد ممکن و شرایط آن مهیا و با کمترین تلفات انجام‌پذیر می‌گردید». در این مشورت بود که موضوع دستگیر کردن حاجی بلدچی قزلباش پیش آمد، و در راه چمن دستگیر و به میان احشام قافلان‌کوه برده شد. حاجی بلدچی هم پس از مدتی امتناع و انکار حاضر شد که نقشهٔ بردن پاشا را به قافلان‌کوه عملی سازد؛ به علاوه وسیلهٔ آشنایی پیر غیبی و شنب غازانی‌ها شده، قبادبیک کلهر را با نامهٔ زیاداوغلی به تبریز فرستاد. حاجی بلدچی هم به عنوان فراوانی آذوقه در راه کوهستانی، پاشا را از راه میانه منصرف ساخت و به رفتن از معبر تنگ و ناهموار قافلان‌کوه هدایت نمود. این راه همان‌طور که اشاره شد برای عبور دسته‌جات انبوه مناسب نبود و مسافران بایستی در خطی دراز حرکت کرده، از گردنه‌های صعب‌العبور بگذرند.

زیاداوغلی همین‌که از این منظور آگاه گردید، جوانان کارآمد و رشید قزلباش را به گردنه‌ها و کریوه‌ها قسمت کرد و آغاز حمله را به شلیک شمخال خودش که صدایی ممتاز و مشخص داشت موکول نمود. مهاجمین هر دسته را به یکی از سران قزلباش سپرد و خود با دلاوران ماکویی و قاجار قسمت سیاه‌چشمه را که مرکز اردوی پاشا بود عهده‌دار گردیده بود. فرخ‌خان شیروانی را نیز با جمعی از گردان برادوست و افشار مأمور، عقب‌داران چمن سلطانیه کرد. حاجی بلدچی بعد از ورود به سیاه‌چشمه ناپدید شد و هرکس گمان می‌کرد با کاروانهای دیگر همراه است، اما در واقع پس از اعلام اولین تیر شمخال که از تفنگ زیاداوغلی خارج شد، خود را به قله رسانیده با تفنگچیان و دستبردچیان مخلوط گردید. زنان و دختران قبیلهٔ زیاداوغلی مأمور باز کردن بارها و بردن اسرا شدند و طولی نکشید که جز اجساد کشتگان در منطقهٔ سیاه‌چشمه، هیچ چیز باقی‌نماند. اسرا را به اردوی سلطان‌محمد فرستاده از آنجا به الموت روانه داشتند و حاجی‌الی در اویماق مهاجرین باقی ماند و منتظر آمدن پیرغیبی و خوش‌خبربیک و انجام

دستور ایشان گردید. اما قبادبیک کلهر با دلی داغدار و چشمی اشکبار از تبریز بازگشت و متأسف بود که چرا در شب شبیخون حضور نداشته است. می‌گفت که «در سه فرسنگی گمرک‌خانهٔ عثمانلو، اسب خود را سپرده به صورت ساربانی به شهر وارد شدم. گمرکچیان مرا تفتیش کرده پای تا سر بدقت جستجو کردند، ولی نامهٔ زیاداوغلی را مخفی نگاه داشته بی‌خطر به مقصد رسانیدم. سه روز طول کشید تا سلام‌الله سرکه‌چی را یافته با او به شنب رفتم و به دیدار پیر غیبی نایل گردیدم. از اینکه یاران قافلان‌کوه خواهان رابطه با او شده‌اند خرسند شده گفت: "حال موقع آن رسیده است که از حال هم باخبر باشیم." یک شب قبل از حرکت من، اخبار دستبرد و اسارت پاشا و قتل عام سپاهیان به تبریز رسید و مردم را گل از گل شکفت. لبخندهای شادی بر چهره‌های مهتابی و قیافه‌های قحطی‌کشیده تأثرخیز بود.» قبادبیک می‌گفت: «بعد از ورود رومیهٔ شومیه، تبریز را ندیده بودم. آه چه تبریزی، بازارهای پرجنس که از ظرایف فرنگ گرفته تا عجایب آفریقا و نفایس استانبول در چهارسوق قیصریه‌اش روی هم چیده بود؛ تبریزی که از هر کوچه‌اش صدها تاجر مسلمان و ارمنی، با جبه‌های زربفت و دستارهای مرواریدنشان بیرون می‌آمد و در سراهای بزرگش جلوی هر تجارتخانه چند اسب عربی و قاطر بردعی و جلوداران ماهروی گرجی با کمربندهای زری فیروزه‌نشان منتظر سوار شدن خواجه بودند. تجاری که شاگردان و عمالشان در «طرابوزان» و «ازمیر» و «ادرنه» با جلودار مسلح حرکت می‌کردند، اکنون به صورت بیغوله‌ای در آمده، دیدن آن ملال‌آور و کدورت‌بار بود. از مقابل جواهرفروشی خواجه «هاراتون» گذشتم. درهایش سوخته و دیوارش سیاه شده بود، دودی از آن برمی‌خاست که چون بدقت نگریستم بچه‌های قحطی کشیده بودند که با چهره‌های سهمناک و قیافه‌های دردخیز، مشتی کاه را آتش زده، قطعه پوست چرمی را بر آن کباب می‌کردند تا به وسیلهٔ آن سد جوع کنند. آن تبریز اکنون به این صورت در آمده بود.» می‌گفت و می‌گریست. چند روز بعد پیرغیبی و خوش‌خبربیک با جمعی از علما و سادات تبریز به اردوی زیاداوغلی آمدند سواران به استقبال آنان رفته با کمال احترام وارد منطقهٔ کوهستانی شدند.

مهاجرین شیروان و قره‌باغ دیگر از حیث مایحتاج زندگی مرفه و بی‌نیاز بودند، همه مسلح و همه در زیر زرههای زرین و پولادین. ضرب شست ایشان

باعث شد که عثمان‌پاشا از دراز کردن پای خویش به داخلهٔ مملکت قزلباش احتیاط کند و من‌بعد گستاخانه از حوالی تبریز خارج نگردد.

انجمنی که از سران عشایر در صایین‌قلعه تشکیل می‌شد، برای مشورت دربارهٔ اوضاع ایران و تعیین تکلیف با سنان‌پاشا بود. از همهٔ اقطار آذربایجان و کردستان در این قلعه دعوت شده بودند. خوش‌خبربیک و پیرغیبی نیز لازم بود از طرف شهر تبریز در این مجلس حضور داشته باشند. صایین‌قلعه یکی از بزرگترین مناطق جنگی آذربایجان بود که به واسطهٔ استحکام و موقعیت، بارها در مقابل سپاهیان مهاجم سربلند مانده گشوده نشده بود. در این موقع بیشتر بزرگان و اعیان مردم تبریز به آنجا رفته ساکن شده بودند و جمعیت آن به چندین برابر بالغ شده بود. آخرین دسته‌ای که وارد صایین‌قلعه شد، شاهوردی‌خان لر بود که پنجاه نفر جوان بیست ساله از طایفهٔ خود همراه داشت. این پنجاه نفر هر یک مانند ستونی از رخام بر اسبان بادپای عربی سوار و با شمخال و تیر و کمان مجهز بودند، کلاههای نمدی بزرگ بر سر و عبایی نازک و بدن‌نما روی قباهای نقره‌باف پوشیده بودند. قلعه از مهاجرین تبریز و میهمانان عشایر انباشته شده جای خالی نداشت. ریش‌سپیدان به مشورت و صحبت، و کامل‌مردان به گردش و جوانان به امتحان اسلحه‌ها و تیراندازی و نشانه‌زنی سرگرم بودند. روز پانزدهم نوروز مجلس مذاکره افتتاح و انجمن سران قزلباش شروع به کار کرد. نخستین کسی که به سخن آمد زیاداوغلی قاجار بود که دگنک مرصع خود را که یادگار جنگهای چالدران و به منزلهٔ نشان به خانوادهٔ او اعطا شده بود در دامن گذاشته گفت:

ـ سران قزلباش، شاهسیونان، همه می‌دانید خاک قره‌باغ ویرانه‌ای متروک، و صد سال بود که از حلیهٔ آبادانی افتاده، بیغوله‌ای به شمار می‌رفت. با کوشش و همت ما و عنایت شاه جنت‌مکان به صورت بهشتی در آمد و از آنچه سابق داشت شایسته‌تر و معمورتر گردید، تا جایی که آوازهٔ ثروت آن به اقطار پیچید و دشمنان برای آن دندان طمع تیز کردند. افسانهٔ دویست‌هزار سر گله در منطقهٔ قره‌باغ، لاشخوران آناتولی را به آنجا کشانید و آمدند تا آن ثروتهای بی‌پایان را مالک و صاحب گردند. اینک ما هم آن ولایت را به همان حال در بدو امر که یافته بودیم از لباس عمران عریان ساخته، دود از در و دشت آن برآوردیم و عقب نشستیم. اکنون عثمانلو باید از «طرابوزان» آذوقه و علیق به آنجا آورده،

ساخلوی خود را از قحطی و مرگ خلاصی بخشد. اوضاع ایران و دولت قزلباش آشفته و مهیای انقراض است. بدبختی روی بدبختی، و مذلت روی مذلت انباشته شده، هر بلا و مصیبتی که ممکن است برای فنای دولت و مملکتی فراهم شود، برای متلاشی ساختن مملکت دست به هم داده است. دو مرد بزرگ، دو سردار رشید و سلحشور که حافظ دو ضلع شرق و غرب و پاسبان سرحدات بزرگ بودند هر دو پی‌درپی کشته شدند و دشمنان لجام‌گسیخته پس از قتل آن دو، روی به داخلهٔ کشور نهاده شهرها را به باد قتل و غارت داده‌اند. یکی حمزه‌میرزای ولیعهد، فرمانفرمای آذربایجان و فرماندهٔ لشکر قزلباش در برابر عثمانلو، که به تحریک سردار خیانت‌پیشه در خوابگاه خود با تیغ خداوردی خاصه‌تراش از پای در آمد؛ و دیگری علیقلی‌خان شاملو، للهباشی عباس‌میرزا و مدافع سمت شرق، یعنی خراسان در برابر ازبکان بود، که آن هم به واسطهٔ عدم لیاقت دربار، و بی‌ارزشی مرشد کامل در شهر هرات مردانه جنگید تا از پای در آمد، و پس از قتل او ازبکان، خراسان را زیر سم ستوران ویران ساختند. اکنون نه آذربایجان سرپرستی مقتدر دارد و نه خراسان، عباس‌میرزا هم در این موقع وضعی وخیم دارد و از شهری به شهری می‌رود، بلکه بتواند یارانی مؤثر پیدا کند و ایران را از حال نزع و تلاشی خلاصی بخشد. مردم آذربایجان بعد از قتل حمزه‌میرزا در جستجوی مردی شایسته از خاندان سلطنت‌اند، زیرا به سلطان‌محمد علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و عباس‌میرزا را هم شاهزاده‌ای خراسانی می‌دانند و از جانب او خبری صحیح ندارند. ریش‌سپیدان طوایف مکری و جوانشیر که دعوت صایین‌قلعه را تهیه دیده‌اند، میل دارند زمینهٔ سلطنت و ولیعهدی شاهزاده طهماسب‌میرزا را فراهم سازند و سایر رؤسای آذربایجان را با خود در این تصمیم متفق سازند. حال باید دید آیا این کار صلاح است و در این موقع خطیر شاهزاده‌ای کم‌تجربه می‌تواند کشتی بادبان‌شکستهٔ ما را به ساحل نجات راهنمایی کند.

فرهادبیک جوانشیر، رشتهٔ صحبت را به دست گرفت. او مردی پنجاه ساله و جنگاور بود که عمر خود را در مخاطرات گذرانیده، فریاد کرد:

ـ برادران قزلباش، اینک دو دشمن جان‌سخت زورمند از جانب عثمانلو و ازبک، قسمتی از خاک ما را آن یک، و قسمت دیگر را این یک تسخیر کرده، به باد قتل و غارت داده‌اند. دوستان ما در سرحدات چخور سعد تنها مانده، از مقاومت دست کشیده‌اند. شاهزاده سمایون‌خان گرجی پس از ده سال بردباری و

پافشاری و جنگ با سپاه بی‌شمار عثمانلو، اینک در صحراها خسته و زبون شده است. ما و دولت قزلباش کمکی به او نرسانیده‌ایم، اکنون می‌رود که از پای در آمده تسلیم شود و به باب عالی رود. ما باید از سلطان‌محمد قطع امید کرده، یکی از پسران او را به پادشاهی برگزینیم و بدون چون و چرا غاشیهٔ اطاعت او را بر دوش نهاده هرچه می‌گوید مجرا سازیم. طهماسب‌میرزا شاهزاده‌ای خردمند و جسور است، باید او را بر تخت ایران نشانید تا این روزگار تیره سپری گردد و دشمنان از خانهٔ ما رانده شوند.

در این موقع مردی که در وسط مجلس نشسته بود با صدای بلند گفت:

ـ برادر، شاهسیونان، اجازه دهید. طهماسب‌میرزا یعنی چه؟ او باید حالا به مکتب‌خانه برود، ما مردی لازم داریم که در خانهٔ زین با ما شام و ناهار صرف کند، با ما اسب بتازد، با ما شمخال بشوید، و از ما مصلحت بجوید؛ مردی که پاسدار و مراقب ایران باشد، نه از ایران پاسدار و مراقب بخواهد. کار جنگ است، بچه‌بازی نیست.

سرداران جوانشیر و مکری فریاد کردند:

ـ ما از او پاسداری می‌کنیم، ما تا کودکان شیرخوار خود را در راه او فدا می‌سازیم.

مجلس در میدان صایین‌قلعه زیر خیمه و خرگاهی بزرگ تشکیل شده بود، و از درون و برون، مردان مسلح آن را در میان گرفته بودند. همه به شانه‌های یکدیگر بالا رفته، مذاکرات مجلس را می‌شنیدند. دستارها و عمامه‌های جواهرنشان با ریشه‌های آویخته و مروارید در اطراف خرگاه به نظر می‌آمد و اسلحه‌داران جوان و جلوداران خوش‌قدوبالا با اسلحه‌های مرصع و کمربندهای جواهرنشان پشت‌سر سرداران و ریش‌سپیدان قبایل ایستاده مژه بر هم نمی‌زدند. مردی آهسته از رفیق خود پرسید:

ـ این که بود که طهماسب‌میرزا را کودک خواند؟

ـ اسکندر خوش‌خبربیک که از طرف عباس‌میرزا به تبریز آمده، مردم را با او همراه ساخته است.

در این موقع صدایی از صدر مجلس برخاست که با لهجهٔ لری و آهنگی مرداند و پر تأثیر گفت:

ـ خوش‌خبربیک، اگر مقصود تو حمایت از عباس‌میرزاست، ما با او موافق

نیستیم و هیچ‌گاه میل نداریم از دست‌پروردهٔ شاملو و استاجلو فرمانبرداری کنیم. خاطر جمع باش.

این مرد، شاهوردی‌خان رئیس الوار بود که دست از تابیدن سبیل خنجری خود برداشته، از زیر چشم نگاهی به تیزی آن کرد و به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ آهای خوش‌خبربیک، ما می‌دانیم تو از هرات برای چه مقصود اینجا آمده‌ای. خدا اربابت را بیامرزد، او اکنون از تو جز حلوای شبهای برات و حمد و سورهٔ شبهای جمعه، انتظاری ندارد. آری علیقلی‌خان لله‌باشی را ازبکها قطعه‌قطعه کردند، در همان نقطه که میرزاسلمان انصاری به تحریک او کشته گردید؛ در همان هرات، در همان باغ زیارتگاه و در همان ایوان. عباس‌میرزا هم فعلاً مردی است آواره، از هرات به تربت حیدری و از آنجا به نیشابور تغییر مکان می‌دهد. اکنون هم در اویماق استاجلو، و آلت دست مرشدقلی است. تو هم که خودت استاجلو هستی، البته باید از او پشتیبانی کنی.

خوش‌خبربیک فریاد زد:

ــ من ابداً استاجلو نیستم و پدرم را همه می‌شناسند که از مردم «اردوباد» است. دیگر آنکه از عباس‌شاه نه تنها حمایت می‌کنم، بلکه خون خود را در راهش می‌ریزم. علیقلی‌خان لله هم رحمت خدا به روانش باد، سرداری باشهامت بود که زیر بار ننگ قرار نگرفت. شبی که هرات در خطر افتاد و ازبکان رخنه به قلعه باز کردند، عباس‌میرزا را به همراه معتمدان و حرمسرا به خارج فرستاد و خود به جنگ ادامه داد تا ننگ فرار بر مردم ایران صدق نکند و قزلباش بدنام نشود. او می‌توانست خود نیز مانند شاهزاده خارج گردد و شهر را در مقابل دشمن رها سازد، اما خون پاک شرایین او، این خفت و خواری را تحمل نکرد، تا خود و لشکریانش مردوار به خاک رزمگاه خفتند، و نام نامی خود را به مردی زیب صفحات تاریخ کردند.

صدای: «صحیح است، صحیح است.» از مجلس برخاست و گوینده‌ای گفت:

ــ طاب اله ثراه.

دیگری گفت:

ــ خدا خاکش را خوشبو کند.

در این موقع مردی از صدر مجلس برخاست و برخلاف سایرین که نشسته سخن می‌گفتند اجازه خواست که بایستد تا همه از گفتار او آگاه شده مقصودش

را زودتر دریابند. مردی جوان و سی و دو ساله به نظر می‌آمد که کلاغی کُردی با ریشه‌های مرواریدکش اطراف صورتش را پوشانده بود. این مرد امیرخان برادوست رئیس طوایف کُرد در منطقهٔ ارومیه بود که نام او به شجاعت و تهور و مردانگی زبانزد خاص و عام و محبوب قزلباش بود.

کپنکی زربفت روی قبا پوشیده بود که تسمهٔ فیروزه‌نشان تپانچه‌اش از زیر آن نمودار و خنجری با زنجیر طلا به کمرش آویزان بود دست راست را به کمر نهاده رو به جمع گفت:

ــ برادران، من از طرف مردم کردستان سخن می‌گویم و آنچه بر زبان می‌رانم آرزو و هدف مردم آن سامان است. شیراوژنان، جنگاوران، شاید همه بدانید من از ابتدای هجوم رومیان و شکستن پیمان، با طایفهٔ خود در جلوی دشمن چه ایستادگیها کرده‌ام و چگونه در هر قدم خار راه آنان شده‌ام. بدون آنکه کمکی از عالی‌قاپو بخواهم یا به اردوی سلطان‌محمد متوسل شوم، از انجام وظایف خود سر باز نزدم و خواب و آرام را بر خود حرام ساختم تا جایی که سرداران سرحد، و بدخواهان قزلباش که از خوان نعمت رومیهٔ شومیه برخوردار بودند، برای نابودی من تحریک شدند و با ساز و سلاح رومی بر من تاختند. لیکن به یاری خدا از عهدهٔ همهٔ آنان برآمده، یک تن از ایشان را مجال حیات ندادم، تا آنکه دوباره تجدید قوا کرده بازگشتند، و به قصد شکست لشکریان من صفوف جدال آراستند. از بیانات شورانگیز و قامت مردانهٔ امیرخان همه به داخل سراپرده هجوم کردند، تا قیافه و هیئت او را تماشا کنند. او بهترین جنگجوی عصر خویش بود. قامتی مردانه و سیمایی شجاعانه داشت، که حضار سراپرده را مجذوب مردانگی و نام نامی او می‌ساخت.

امیرخان با لهجهٔ کردی شیرین خود گفت:

ــ گردنکشان، رزم‌آزمایان، عاقبت از پای ننشستم تا سپاه خواندگار از محوطه ارومی خارج، و پای عثمانلو را از بروبوم خویش منقطع ساختم. اما همسایگان و ریزه‌خواران ایشان دست از عناد و لجاج برنداشتند تا آنکه در جنگ با ایشان، دست تیغ‌زن و عنان‌گیرم از بدن جدا شد و پاره‌ای از تن بی‌آرام و قرار من، برخاک حربگاه ساقط گشت.

در این موقع دست راست را از کمر برداشته زنجیر طلایی را که به کتف او بسته بود باز کرد و دستی مصنوعی را که در آستین قبای زربفت پنهان ساخته

بود بیرون کشید. آن‌گاه دست را بالای سر برده، نگاه داشت تا همگان ببینند. در این حالت زنجیر باریکی که دست به آن آویزان بود، در دست راست داشت. لحظه‌ای سکوت کرد و با چشمانی که اثری از اشک در گوشه‌های آن نمایان بود به حاضران مجلس نگریست، عاقبت گفت:

— بهادران قزلباش، پس از آنکه خواندگار و باب عالی از تسلیم من مأیوس شدند و از فریب من طرفی بر نبستند، سران کُرد را بر من مسلح کردند. پول طلا و تفنگ فرنگی داده به جان من انداختند تا دست توانایم با تیغ بیداد آنان از تن جدا گردید، و مشت آهنینم بر خاک رهگذر افتاد. ایران آشفته و درفش شیرپیکر قزلباش خفته و خون‌آلود بود. هیچ‌کس به یاری من نیامد، و از هیچ سویی نسیم مراد، بوستان پژمرده‌ام را نوازش ننمود. می‌رفتم که افسرده و ملول شوم و دست از قبضهٔ شمشیر مجاهدت برگیرم. ناگهان ستارهٔ اقبال ملک و ملت درخشیدن گرفت، موکب شاهزادهٔ جوان‌بخت عباس بهادرخان را دریافتم، و دست بریده را با آستین دریده، خاکبوس آستانش ساختم.

می‌گفت و دست مصنوعی همچنان بالای سرش چرخ می‌زد و پنجه‌های آویخته‌اش پشت و رو می‌گردید. مردم خیره‌خیره و حیرت‌زده به آن می‌نگریستند و از شدت بهت‌زدگی دیده از آن برمی‌گرفتند. آن‌گاه دست از آرنج بریده را نشان داده گفت:

— عباس بهادرخان مرا به حضور پذیرفت و دل شکسته‌ام را مرهم عنایت ارزانی فرمود؛ از رنجهای من آگاه شد و به مردانگیهای من آفرین گفت؛ آن‌گاه دستور داد زرگران چابک‌دست حاضر شده، دستی تا آرنج از طلای ناب بسازند و پس از ساختن، جشنی به پا ساخت و آن دست طلایی را با دست خود از پیکر من استوار فرمود. از شرابه و قبضهٔ شمشیر خویش جواهراتی گرانبها برداشته به عنوان یادگار افتخار روی دست طلایی من نصب نمود. در آن مجلس جمعی از حاضران حضرتش تقاضا کردند که یک جواهری بر اطراف جواهرات شاه بنشانند و یادگار شاه را تنها و بی‌یار نگذارند، این تقاضا هم مقبول واقع شده دست زرین من با لئالی شاهوار و گوهرهای آبدار شاه و سرداران، مرصع و مزین گردید. اینک آن دست پیش چشم شما و شاهد عظمت و بزرگواری آن شاهزادهٔ آزاده است.

دست مصنوعی چرخ می‌زد و دانه‌های گرانبهای آن در انعکاس نور، فروزان

و تابان بود. مردم از شخصیت شاهزاده‌ای چون او غرق حیرت سده، در دل به مردشناسی و حقگزاری او احسنت می‌گفتند. امیرخان گفت:

— آری بزرگان ایران، همه باید یکدل و یک‌رأی به جانب عباس بهادرخان روی‌آور شده، پشت و پناه او باشیم. اکنون ایران گم‌کردهٔ خود را یافته، و از دست رفتهٔ خویش را بازجسته است.

صدای: «آفرین، هزار آفرین.» از مجلس برخاست. و هیاهویی که ناشی از کثرت تعجب و علاقهٔ شدید بود، محیط مجلس را فرا گرفت. امیرخان کُرد فرو نشست و مجلس با سخنان دو به دویی، پر از زمزمه و همهمه گردید. دفعتاً مردی از جای خود برخاسته قبل از آنکه مجلس آرام شود فریاد کشید:

— سران قزلباش، بیانات امیرخان ما را مجبور نمی‌کند که به عباس‌میرزا و دست‌نشاندهٔ خراسانیان اطاعت کنیم. کردها می‌خواهند حمایت کنند به ما ربطی ندارد، ما به هیچ‌یک از پسران سلطان‌محمد عقیده نداریم. از روزی که این مرد بر مسند سلطنت نشسته، ساعتی این کشور آسوده نبوده است. این مرد به واسطهٔ نقص بدن حق نداشت به سلطنت برسد، و شاه جنت‌مکان با ولیعهدی او مخالف بود و می‌گفت: «حق سلطنت بزرگتر از آن است که شاه فرزندان نالایق خود را بر مردم بگمارد، و حاصل زحمات خویش را با تحمیل ناصالح از ساحت مملکت نابود و ناچیز گرداند». مرشد کامل شاه‌طهماسب رحمت‌الله می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر قدری از شهامت اسماعیل‌میرزا در محمدمیرزا، و یا قدری از بردباری و مردم‌داری محمدمیرزا در اسماعیل‌میرزا بود». بنابراین هیچ‌کدام را لایق سلطنت ایران ندانست و به ولیعهدی خویش شایسته نشمرد. تنگ باد گور پری‌خانم که در فرمانهای شاه دخالت کرد، و شهریاری باذل و باهمت، چون حیدرمیرزا را به واسطهٔ خودخواهی و نفس‌پرستی از میان برداشت تا در نتیجه دو برادرزادهٔ او به سلطنت رسیدند، و ایران را در سنگلاخ کنونی افکندند. شاه مغفور در مورد مصالح ملک، حب شخصی را کنار گذاشت و دو پسر ناشایست را از حوزهٔ سلطنت و عالی‌قاپو طرد کرد؛ اسماعیل را که خطر او مثبت بود به حبس ابد فرستاد، و محمدمیرزا را که خطر منفی داشت به حکومت فارس که مملکتش بی‌همسایه بود از پایتخت دور نمود. لیکن بدبختی ایرانیان و شومی طالع سرداران قزلباش، هر دوی آنها پای بر تخت ایران نهاده، نکبت و فلاکتشان را عاید تاریخ مملکت و نسلهای حاضر و غایب نمودند.

این سخنگو با لباس مردم گیلان ملبس بود و یکصد نفر «طالش» و گسکری در جرگهٔ ملازمان او بودند. نام او خان‌احمد و دو نفر نایب، معاونت او را داشتند که یکی از ایشان **کیابیه پیش** و دیگری **کیابیه پس** نامیده می‌شدند و هر یک از این نایبان، پنجاه نفر تیرانداز گیلک با خود آورده بودند. خان‌احمد خود داماد خاندان صفوی بود، لیکن با فرزندان محمدمیرزا موافق نبود و می‌گفت: «سلطنت ایشان غیرقانونی و خلاف دستور مرشد کامل، شاه‌طهماسب صورت گرفته است. بنابراین ما از آنان حمایت نخواهیم کرد و فرمان سلطنت آنان را گردن نخواهیم گذاشت». اما فوری خان‌احمد دیگری با او به معارضه پرداخته، فریاد کشید:

ــ خان، خان، خان گیلان! ... سلطان‌محمد نالایق، و عهد او فلاکت‌بار بود. همان‌طور که فرمودید بی‌لیاقتی بود که پس از لایقی بر تخت ایران نشست. اما باید او را به واسطهٔ پسران شایسته و پیروزمندی که به مملکت قزلباش هدیه کرده است گرامی بداریم، و از نکبات و ناملایمات عهد او چشم بپوشیم. حمزه‌میرزا و عباس‌میرزا فرزندان برومندی هستند که ایران از وجودشان کامیاب خواهد شد. آن یک، تیر چشم خواندگار و بلای جان عثمانلو بود، و این یک، آفت بی‌امان ازبکان است. ما باید از نفاق خود گله‌مند باشیم، اگر ترکمان با تکلّو نجنگند و شاملو درصدد آزار استاجلو نباشد، هیچ‌گاه عثمانلو جرئت شکستن عهد خود را ندارد. اختلافات ما آنها را جری و جسور نمود و پراکندگی ما، ایشان را به اتحاد و اتفاق رهنمون گردید.

همه گفتار اردلان را تصدیق کرده احسنت گفتند. اردلان در پیروی بیانات خود گفت:

ــ برادران، سران ایران‌زمین، از اختلاف باید ترسید، نه از عثمان‌پاشا و عبدالله‌خان ازبک. این دشمنان همیشه بوده‌اند و خواهند بود، جواب دادن ایشان آسان است، به شرطی که ما متفق و متحد باشیم. هزار و پانصد سال قبل تا کنون بسیاری از این سرداران و کشورگشایان به آذربایجان و کردستان رو آورده‌اند. همه آمده‌اند که مالک این سرزمین شده در آن منزل کنند، اما چون پدران ما یگانه و هم‌پشت بودند، خائف و خاسر، ترسان و لرزان از آذربایجان بیرون رفته ما را به حال خود گذاشتند. امروز سنان‌پاشا و عثمان‌پاشا نام دارند، یک روز هم **ابطوان و اغوست** خوانده می‌شدند. آن روز ما را پارت و شاهمان را مهرداد اشکانی می‌خواندند، امروز قزلباش و سلطان‌محمد صفوی می‌دانند. آن روز

روم‌ها می‌پرسیدند: «شاه ایرانیان کجاست؟» و جواب می‌شنیدند: «به شکار رفته بزودی خواهد آمد.» امروز هم همین جواب به رومیهای عثمان‌پاشا داده شده است: «شاه به شکار قرقاول رفته، قریبا باز خواهد گشت»؛ آری برادران. این دشمنان دوهزار ساله، قرنی ما را راحت نگذاشته‌اند. لیکن هرچه آمده‌اند ما هم با چهرهٔ گشاده به استقبال ایشان شتافته. راهها را هموار و درها را بازگذاشته‌ایم تا بیایند، و از آنچه پدرانشان چشیده‌اند بچشند. اما همان‌طور که گفتم، این افتخارات را پدران از جان گذشتهٔ ما به قدرت اتحاد و قوت یگانگی به دست آورده‌اند، وگرنه اختلاف و نفاق همین است که تا به حال دیده و زهر تلخی آن را چشیده‌ایم. اگرهم شما نچشیده‌اید از عالیشأن پیر غیبی بپرسید که روزهای ملالت‌بار قتل عام را دیده، بالای سر جوانان نوخط، ایستاده و گریسته است. از مردم تبریز بپرسید که کودکان شیرخوار خود را روی سینهٔ مادران شهید سربریده دیده، اطفال معصوم را به دیوار کوچه‌ها میخکوب مشاهده کرده‌اند.

صدای زمزمه آهسته‌تر و خاموشتر گردید، همه ساکت، همهٔ متأثر، همه خشمگین بودند.

اردلان گفت:

ــ آری برادران، از پیر غیبی بپرسید که مادر داغدیدهٔ تبریزی بالای سر جوان شهیدش به سپاهی عثمانلو چه می‌گفت، دامن او را رها نمی‌کرد، و عاجزانه تقاضا می‌نمود: «اکنون که میوهٔ دل من، پشت و پناه من، نان‌آور مرا کشتید، مرا نیز بکشید و خونم را با خون او آمیخته گردانید. دیگر این برای من حیات نیست، کوه رنج و بلاست، برای خدا آسوده سازید.» اما سپاهی ترک دامن از او در کشیده می‌گفت: «تو را می‌گذاریم تا بیشتر رنجیده شوی و خوبتر خُرد گردی. ف[illegible] عام قحطی از عقب می‌رسد، تو را به شمشیر او می‌سپاریم، او نیز سهمی دارد».

مجلس در تأثری غریب فرورفت و کم‌کم صدای گریهٔ بی‌اختیار که از فشردن در گلوها جسته بود، فضای پرهیاهوی مجلس را فراگرفت. پیر و جوان می‌گریستند و سرشک تأثرشان از دیده به دامن روان بود.

هرچه تأثر آرام می‌گرفت، خشم و غضب در چهره‌ها نمایان می‌گردید. از اطراف مجلس صداها برخاست که می‌گفتند:

ــ باید کیفر این خونخواریها را به عثمانلو چشانید. باید به صغیر و کبیرشان

ترحم نکرد، الساعه همه حاضریم، برخیزید و تبریز را در میان گیرید تا دمار از ایشان برآریم، لعنت بر خوک باغچه‌سرا!

در وسط فریاد و هیاهو، سیمای مردی زره‌پوش به نظر آمد که در صدر مجلس از جای برخاسته بود. این زره‌پوش مقصودبیک بیات بود که پر طاوسی پیش کلاهخود زرکوب خویش زده، ریش‌سپید را در دهان‌بندی سیاه پنهان ساخته بود.

مقصودبیک گفت:

ــ برادران، صوفیان باصفا و پیروان علی مرتضی، عجله نکنید. عثمانلو در چنگ ماست ،نمی‌گذاریم از دست برود. در مراجعت سری به قافلان‌کوه بزنید و بنگرید که ما در چه کاریم. ارامنهٔ آق‌چشمه، تا قلهٔ قره‌باغ، از چمن سلطانیه تا پشت کتل شاه‌گدوکی، نعش عثمانلو ریخته است. کودکان اویماقات با کلّه‌های کشتگان رومی، کوپا می‌کنند و گرگان دره‌های سیاه‌آفتاب، از جسدهای آنان سیر می‌شوند. عجله نکنید، همه را از این معجون خواهیم چشانید، و ساکنان شهر نو را فرداً فرد، سر این سفره خواهیم نشانید. دیر نشده است، باید کارها را با پایه و اساس آغاز کرد، تا ثمره و نتیجهٔ آن باقی و استوار باشد. باید علمداری داشت، و پشت سر سرداری ایستاد تا با اتحاد و همصدایی او مشکلات رفع و موانع مفقود گردد. این علمدار عباس بهادرخان فرزند مرشد کامل است که نمونه‌ای از جسارت و موقع‌شناسی و مرددوستی او را، عالیجاه امیرخان کُرد بیان فرمودند. ما شاهی لازم داریم که چون سرداری در راه ملک و ملت دست و پایی از کف می‌دهد، او نیز قدر خدمت بداند و با دست و پایی از طلا و جواهر علاقهٔ خود را به مردان جانفشان و سرداران با ایمان اظهار دارد. من پیشنهاد می‌کنم که به عنوان تأیید و تقدیر از خدمات پرارزش و شایان توجه عالیجاه، امیرخان و سایر قبایل جنگجو و با ایمان کُرد، هریک دانه‌ای جواهر بر دست طلایی مرحمتی شاهزاده عباس بهادرخان بیفزاییم و به این وسیله آفرین‌نامه‌ای از جانب همسران قزلباش به ساحت این رادمرد مقتدر پیشکش سازیم.

می‌رفت این پیشنهاد عملی شود، اما امیرخان دومرتبه از جای برخاست و در حالی‌که دست مصنوعی را در آستین نهفته بود سری به عنوان تعظیم فرود آورده گفت:

ــ از مراحم بی‌پایان دوستان شکرگزارم و گوهر گرانبهای محبت و عنایت

ایشان را که در اثر فقدان دستی بی‌ارزش، در راه مملکت به جامهٔ افتخارات من دوخته‌اند کافی و شایسته می‌دانم. آن گوهرهای تابان، آفرینها و احسنتهای شماست که در قیصریهٔ آدمیت، و در بازار گوهریان حقیقت، ارزش شایسته و بهای وافی دارد. من همان را بس می‌دانم و از یافتن این‌گونه ستایشها بر خود می‌بالم.

مجدداً فریاد: «آفرین برامیرخان» و ثنای بی‌پایان برکوهستان کردستان، فضای صایین‌قلعه را متزلزل ساخت. کم‌کم زمزمهٔ اختلاف و تشتّت می‌رفت که به داد و فریاد مخالفت منتهی گردد، یکی صدا می‌کرد:

ــ ابداً، ابداً، به هیچ‌یک از،فرزندان سلطان‌محمد اطمینان نداریم، از پسران بهرام‌میرزا و شاهزادگان قندهار یکی را انتخاب می‌کنیم. بس است آنچه از این دسته به سر ما آمد.

دیگری می‌گفت:

ــ ابوطالب‌میرزا بزرگترین و عالمترین شاه خواهد شد. ابوطالب‌میرزا را سرداران در قزوین به سلطنت نامزد کرده‌اند، همه با آن همصدا خواهیم شد.

جمعیتی فریاد زدند:

ــ عباس، عباس، بهادرخان، بهادرخان، جز او احدی را نمی‌شناسیم.

دراین حال پیر غیبی را دیدند که در صدر مجلس ایستاده دستی به ریش کم‌پشت و فیلسوفانهٔ خود کشیده گفت:

ــ آقایان شلوغ نکنید، آرام باشید، مملکت در حال بحران است. گوش بدهید، می‌خواهم نامه‌ای که از شاهزاده عباس بهادرخان رسیده است برای شما بخوانم.

مجلس آرام گرفت و صداها خاموش گردید. پیر و برنا نشسته و ایستاده رو به طرف او کردند. دستی که در بغل کرده بود با نامه‌ای بیرون آورده، شروع کرد تاهای روی هم خوابیده‌اش را باز کردن. این واقعه مجلس را با سکوتی آمیخته به انتظار دعوت نموده همه گفتند:

ــ نامهٔ عباس بهادرخان، بگذارید بخواند ببینیم چیست.

دست پیر غیبی با نامه پیش چشم او رفته، چنین خواند:

تا پیر خرقه‌پوش قضا، صدرنشین ایوان کون و فساد است، پیوسته شیر رأیت قزلباش را فر و شکوه افزون و پردوام باد.

آن‌گاه خطاب به مردم آذربایجان نوشته است:

داغدیدگان و ستم‌رسیدگان تبریز، مأیوس نباشید و بیکار ننشینید. دشمن را آسوده نگذارید و مهلت ندهید که در خاک قزلباش ریشه بدواند. از دلاوران کهگیلویه و فارس سرمشق بگیرید. آنان بی‌خبر از عالی‌قاپو و مرشد کامل، با جاسوس خواندگار، یعنی اسماعیل دروغی که بر خاک خوزستان چیره شده بود، نبرد کرده او را از میان برداشتند.

اکنون کشتی ملک چهار موجهٔ مکاره و فتنه‌هاست. ولایتی نمانده که صرصر حادثات، گلبن راحتش را پژمرده نکرده باشد، اما به یاری شیر خدا و علی مرتضی زود باشد که بعد از تمشیت عراق و تختگاه پدران، نیم‌شبی خروشان و یاعلی‌گویان کوچه‌های تبریز را از تابش تیغ تیز، فروزان و تابان خواهیم ساخت.

ـ اینک برادران و شجعان قزلباش، عباس بهادرخان، شاه اسماعیلی دیگر است که بزودی دود از دودمان دشمنان برخواهد آورد. کشتی مراد را برساحل نجات خواهد رسانید، باید ظهور او را غنیمت شمرد و جمعی را به یاری او فرستاد.

خان‌احمد گیلانی فریاد زد:

ـ ما با این کار موافق نیستیم و هرچه به صلاح خود بدانیم رفتار خواهیم کرد.

پیر غیبی که هنوز نامه را در دست داشت و نشسته بود، مشت گره کرده را روی جوز گرهٔ شال گذاشته با صدایی مؤثر و سهمناک گفت:

ـ ما منت او را داریم، و از او حمایت خواهیم کرد، شما تاکنون کجا بودید. بعد از شهادت میرزاسلمان وزیر، تاکنون کدام سپاهی شما در خاک آذربایجان جنگیده؟ کدام بندق‌انداز به یاری ما فرستاده‌اید؟ شما که همسایهٔ دیوار به دیوار ما بودید، به قدر عشری از اعشار مردم کرمان که صدها فرسنگ مسافت داشتند دست یاری به سوی ما دراز نکردید. در آن روزهای تیره و سیاه از ما احوالی نپرسیدید، حال چه شد که در موقع تعیین شاه می‌خواهید حرفتان را به کرسی بنشانید و همگی قزلباشی آن را بی‌چون و چرا بپذیرید.

جمعی از اطراف خان‌احمد فریاد زدند:

ـ ما همه جا بودیم و در همه کارزارها شرکت داشتیم، شما حق‌کشی می‌کنید.

شاهوردی‌خان لر گفت:

ـ چه خبر است؟ چرا نمی‌گذارید حرف بزنیم؟ خان‌احمدخان حرفتان را بزنید، قزلباش، اصلی و غیراصلی ندارد. ما صریحاً می‌گوییم که پس از مرگ ولیعهد باید سران ایران بنشینند و ولیعهدی دیگر برگزینند.

هنوز شاه ایران زنده است و مرشد کامل برسلطنت ننشسته، می‌خواهید شاه دیگر انتخاب کنید، و میان مردم دوهوایی و تشتّت ایجاد نمایید، ما نمی‌گذاریم، عباس‌میرزا باید برود و تسلیم پدر شود. اگر شاه صلاح دانست او را به ولیعهدی اختیار خواهد کرد، او فعلاً یاغی و آوارهٔ شهر و دیار است.

دیگری فریاد کرد:

ـ ابداً، ابداً، شاهی که بی‌لیاقتی خود را ثابت کرده و مملکت در عهد او آسیب دیده است حق سلطنت ندارد.

دیگری از صدر مجلس داد زد:

ـ طهماسب‌میرزا را به شاهی اختیار می‌کنیم.

صدایی دیگر در جواب او گفت:

ـ نه، نه، طهماسب از سرداران ترکمان شنوایی دارد، ما ابوطالب‌میرزا را می‌خواهیم که در نجف بوده و درس خوانده است.

دراین‌موقع صدای شاهوردی‌خان لر شنیده شد که فریاد کرد:

ـ بچه‌گل بنه را جمع و مالها را زین کنید، ما با این آقایان همداستان نه‌ایم. علیقلی‌خان لله‌ای دیوانه بود، هم خودش را از میان برد و هم شهر هرات را، حال دست‌پروردهٔ او می‌خواهد بر ما سلطنت کند. ما زیر بار خواندگار می‌رویم، ولی زیر بارِ شاملو و استاجلو نمی‌رویم. خواندگار در موصل به من الگا و محل توقف می‌دهد، از خاک قزلباش هم می‌روم تا مجبور نباشم از پسران سلطان‌محمد اطاعت کنم.

قبادبیک کلهر فریاد زد:

ـ چه گفتی؟ حرف دهانت را بفهم، سلطان‌محمد، مرشد کامل و شهریار ماست، بارها گفته این انگشتر دست من هم مال مردم است و به مردم تعلق دارد. علیق و مقرری پس‌افتادهٔ چهارده‌سال لشکر را از زر نقد پرداخت تا پدرش زیر قرض نماند. شماها باید نوکری پسر زاغ‌چشم قاپودان فرنگی را بکنید، شماها

باید افتخار کنید که پسر جکل، دزد دریاها شما را سر سفرهٔ شراب و گوشت خوک احضار کند. شما را چه به اینکه در زیر لوای طهارت و صفا خدمت کنید.

شاهوردی‌خان خیره‌خیره به گویندهٔ این جملات نگریسته گفت:

ـ حیف که سر سفرهٔ خوانین کرد و در ناف مملکت قزلباشم، و غیرت غمخوارگی اجازه نمی‌دهد دست به شمشیر برم، وگرنه حق تو را کف دستت می‌گذاشتم.

هنوز کلمات آخر جملهٔ شاهوردی تمام نشده بود که صدای کشیدن شمشیر از غلاف شنیده شد و برق تیغ قبادبیک در بالای سر مجلسیان درخشیدن گرفت. قبادبیک به مردانگی و تهور معروف بود و شمشیر کشیدن او به روی یکی از سرداران رشید قزلباش که پدران او سابقهٔ خدمتهای نمایان داشتند، رفت که آتش جنگ داخلی را شعله‌ور سازد. گروهی از مردان دو طرف، دست روی قائمهٔ سلاح گذاشته در کار ریختن به یکدیگر بودند که پیر غیبی فریاد کرد:

ـ آفرین بر شما ای قزلباش. در حالی‌که کشته‌های برادرانتان هنوز از کوچه‌های تبریز و باکو برچیده نشده، به روی یکدیگر می‌خواهید شمشیر بکشید؟ به حمایت خواندگار تظاهر می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که سنان‌پاشا پشت این دیوار است؟ هنوز هم از دامن‌زدن به آتش نفاق خسته نشده‌اید؟ میل دارید دشمن را به داخلهٔ مملکت بکشید و سنان‌پاشا را بر تخت عالی‌قاپو مشاهده کنید؟ بارک‌اللّه، احسنت. شماها برای چاره‌جویی و معاونت یکدیگر به اینجا دعوت شده‌اید، حال به روی یکدیگر اسلحه نشان داده شجاعت خود را می‌خواهید به رخ قزلباش بکشید؟

جمعی از ریش‌سپیدان مجلس پیش آمده جوانانی را که برای حمایت از قبادبیک توی سراپرده ریخته بودند، با نصیحت و دلیل آرام نموده از مجلس خارج ساختند. آن‌گاه شاهوردی و خان‌احمد را به خواهش و التماس سر جای خود نشانیده غائله را خوابانیدند. امیرخان کُرد، صاحب دست مصنوعی فریاد کرد:

ـ فردا مجلس آشتی‌کنان در خیمهٔ من برپا خواهد بود. برادران باید دست همدیگر را ببوسند.

مجلس پایان یافت و مردم دسته‌دسته بیرون رفتند. بامدادان در قلعه انتشار یافت که شاهوردی و خان‌احمد گیلانی با اخوان و انصار خویش شبانه از صایین‌قلعه خارج و به ولایت خویش رهسپار شدند.

اردلان خواست خود سوار شده در تعاقب آنها برود و به هر طور شده ایشان را بازگرداند، اما پس از مشورت با پیر غیبی. چون احتمال برخورد و تصادف می‌رفت، از این خیال منصرف شده تصمیم گرفتند که جمعی از سرداران را همراه اسکندر خوش‌خبربیک به خراسان نزد عباس بهادرخان اعزام و موافقت خود را با سلطنت او اعلام دارند.

فصل چهل و یکم

صبح نیشابور

مسافرین صایین‌قلعه در چمن بسطام توقف کردند تا عقب‌ماندگان برسند و کاروان ایشان کامل گردد. راههای این مناطق از شاهرود تا سبزوار در خوف و هراس سیاهپوشان بود که این شاهراه حیاتی شرق و غرب را در خطر انداخته بودند. این سیاهپوشان دسته‌جاتی هرج و مرج‌طلب و خطرناک بودند که در اثر خرابی دستگاه دولت قوت گرفته، شهرهای گرگان و طبرستان را از نظم و نسق انداخته، تا حدود شاهرود و بسطام نفوذ کرده بودند. مرکز این سیاهپوشان چنان‌که سابقاً هم گفته شده ولایت استرآباد بود، اما بعد از قتل میرزاسلمان و اغتشاش مملکت، نفوذی عظیم به دست آورده، از طرفی با ترکمان و ازبک جنگ می‌کردند، و از طرفی با کارکنان دولت صفوی به زد و خورد می‌پرداختند. در چمن بسطام شنیدند که خان ازبکستان، عبدالمؤمن‌خان، پس از فتح هرات و کشتن علیقلی‌خان لله، شهرهای سرخس و تربت جام و حیدریه و تون و طبس را محاصره کرده با ساخلوی آن شهرها در ستیز و آویز است. خوش‌خبربیک و سران آذربایجان و کردستان از شنیدن این خبر متأسف شدند. ضمناً معلوم داشتند که پس از تسخیر هرات، مرشدقلی‌خان استاجلو، عباس‌میرزا را برداشته به نیشابور آمده است. هرچه عباس‌میرزا خواسته است از قبیلهٔ شاملو و الگای لله‌باشی جدا بشود، مرشدقلی با سماجت و ابرام و اجبار، شاهزاده را به نیشابور انتقال داده، ماندن او را در مجاورت شهرهای مفتوحهٔ ازبک صلاح ندیده است. بنابراین دانستند راهشان نزدیک شده، تا موکب شاهزاده فاصله‌ای زیاد ندارند، اما همراهان خوش‌خبربیک می‌رفتند که از آمدن پشیمان گردند، چنانچه گونه‌بیک قاجار به پیرغیبی می‌گفت:

ــ جناب پیر، آیا رفتن ما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ شاهزاده دیگر بیهوده دست و پا می‌کند: خراسانی که برجای نمانده، از سبزوار و نیشابور هم که مملکت نمی‌شود ساخت، چونکه ساخلوی کافی ندارد، پس عباس کجا خواهد رفت؟ پدر و برادر هم که با او دشمن و در صدد دستگیری و آزار او می‌باشند، سرداران قزلباش هم جز شاملو و استاجلو با او سری ندارند و حاضر نیستند یک نفر به یاری او روانه کنند.

پشت خوش‌خبربیک لرزید. دانست که کار شاهزاده عباس به مویی رسیده، رشتهٔ دولتش در حال گسستن است. دید اگر مسامحه کند سرداران آذربایجان مأیوس شده باز خواهند گشت و او را تنها و بی‌کس به راه نیشابور سر خواهند داد. از رئیس ساخلوی شاهرود که سبزواری بود پرسیدند:

ــ لشکر عباس‌میرزا در نیشابور چقدر است؟

سری جنبانیده گفت:

ــ اگر راست بخواهید دویست نفر، آن هم ملازمان شخصی و نوکران خصوصی او می‌باشند.

حالت تأثر و اندوهی عمیق در سیمای خوش‌خبربیک نمایان شد، اما گوینده اضافه کرد:

ــ مرشدقلی‌خان اطمینان داده است که از اویماق استاجلو جمعی در راهند که بزودی به شهر خواهند رسید.

خوش‌خبربیک، پیرغیبی و یاران را که با نوکر و غلام پنجاه نفر می‌شدند جمع کرده با ایشان به گفتگو پرداخت و گفت:

ــ رفقا، این کاروانسرا و رباط را می‌بینید؟ چند سال قبل که ما برای رسانیدن نامهٔ شاه مرشد مرحوم، به محاصره‌شدگان تربت از این راه می‌گذشتیم، یک ساعت در این رباط توقف کردیم. هیجده نفر از جان گذشته بودیم، می‌رفتیم که با چهل هزار ازبک در نبرد شویم و صفوف آنان را در هم شکنیم. می‌دانید که هر یک تن از ما با چند سپاهی ازبک بایستی روبه‌رو شویم؟ هر یک تن با دو هزار و دویست و بیست و دو تن. وقتی به شاهرود رسیدیم، پنجاه ساعت بود از قزوین بیرون آمده بودیم. همه کوفته و خسته و دو شبانه‌روز خواب نکرده، با این حال یک ساعت اسبان خود را تیمار کرده سوار شدیم و تا یک فرسنگی آرام نگرفتیم. همین‌که نزدیک دشمن رسیدیم شب بود و محاصرهٔ قلعهٔ تربت و

خاندان سلطنت به حد کمال رسیده بود. ما شب را به رفع خستگی اسبان و کوفتگی خودمان صرف کرده، صبح زود سوار شده با یکدیگر خداحافظ گفته، در دریای چهل‌هزار نفر شمشیرزن و یکه‌سوار ازبک غرقه شدیم. اندکی از ظهر گذشته ده نفر از ما نیمه‌جانی به قلعه رساندیم، و هشت نفر دیگر زیر سم اسبان خود ساییده شدند؛ اما دشمنان چنان از جانفشانی ما متزلزل شدند که شبانه دور ارگ را خالی و به سمت ازبکستان فرار اختیار کردند. پس ما از کثرت دشمنان و کمی یاران نباید بیندیشیم، چه خود در جنگ با همین دشمن، هجده نفر بودیم، ولی بر چهل‌هزار تن پیروز شده‌ایم. بلی دوستان، آن روز جانبازی می‌کردیم، زیرا ناموس ملک و ملت، یعنی خاندان سلطنت در معرض اسارت بود، و آبروی خاندان صفی و ممالک قزلباش در شرف ریختن. و اگر این حادثه روی می‌داد کلاه افتخار از فرق مردم ایران می‌افتاد و ممالک شیعه‌نشین تا ابد سرافکندهٔ ذلت و شرمساری بود.

قباد کلهر پرسید:

ــ خوش‌خبربیک، از آن ده نفر در خراسان کسی مانده است؟

ــ آری، مرشدقلی‌خان نیز در آن نبرد با ما بود، همان سرداری که فردا او را در نیشابور دیدار خواهیم کرد. آری دوستان عزیز، امروز نیز روز کوشش و مجاهدت است و هنگام فداکاری در راه دین و دولت. باید همت کرد و عَلَمِ واژگون‌شدهٔ ملک را در اوج اعتلا، و افتخار گذشته به اهتزاز آورده، از هجوم دشمنان نباید ترسید و از اتحاد ایشان نباید هراسی در دل راه داد.

پیرغیبی گفت:

ــ البته چنین است، هیچ‌گاه از کمی افراد و قلت یاران و همدستان اندیشمند نباید بود؛ از آنچه باید ترسید، کمی شهامت و ایمان است که اساس شکستها و سرچشمهٔ هزیمتهاست.

در چمن بسطام افراد عقب‌مانده رسیدند و جمعیت سرداران به صورت اردویی کوچک مهیای حرکت به نیشابور گردید. شهر نیشابور حصاری محکم با برجهایی مکمل و جنگ‌گاه‌هایی مفصل داشت که چهار دروازه از چهار جهت اصلی آن به خارج باز بود و به واسطهٔ بودن در سر راه طوس و هرات موقعیتی ممتاز و مناسب داشت. دروازهٔ طوس و دروازهٔ عراق مناطقی پر رفت و آمد بود که کاروانسراها و رباطهای مهیا و عالی داشت که اطراف آنها بهاربندهای بسیار

و اصطبلهای کوچک و بزرگ دیده می‌شد که پیوسته مملو از صادر و وارد بود. این کاروانسراها از داخل شهر آبادتر و مرفه‌تر بود و انواع مایحتاج مردم از هر شهر و ولایت در فروشگاههای آن موجود بود. در هر شبانه‌روز چند بار این میهمانخانه‌ها پر و خالی می‌گردید و در هر چند ساعت کاروانهای بزرگ بار گذاشته و بار می‌گرفتند. این کاروانسراها بزرگترین محل درآمد مردم شهر بود و هر سرایی شب موقع حساب و تعیین فروش، پول نقد خود را از طلا و نقره با ترازو می‌کشیدند، و فرصت شمردن آن را نداشتند. از کلیهٔ اقطار ولایت، روستاییان محصول خود را به این بازارهای شبانه‌روزی رسانیده، با کیسه‌های پول و خورجینهای لوازم به مساکن خود بازگشت می‌کردند. شب که می‌شد در این میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها غوغایی برپا می‌شد. شهری پرهیاهو و رفت و آمد، در جنب شهری آرام و بی‌سر و صدا به وجود می‌آمد؛ هر گوشه‌ای جرگه‌ای نشسته غرق صحبت و خنده و شادی بودند. دسته‌جات مختلف از مطربان دوره‌گرد و بازیگران شعبده‌کار، و رقاصان نازک‌بدن سیمین‌عذار، در این شهر پرخروش گرم نوازندگی و بازیگری و پایکوبی بودند و از میان دسته‌ای به میان جمعی می‌رفتند، و هر قافله و دسته‌ای را سرگرم و محظوظ می‌ساختند.

مشعلها و چراغدانها و قندیلها در سوز و گداز، و خرمنهای آتش در گوشه و کنار تابان و فروزان بود. کم‌کم مسافران به خواب می‌رفتند و تا موقع حرکت کاروان چشمی گرم می‌کردند. در این موقع، حرکت اعلام می‌شد و طبلهای رحیل به صدا در می‌آمد. بعضی با صدای طبل و برخی با صدای نغمهٔ چاوش از خواب نوشین برمی‌آمدند و دست به بار می‌شدند. چاوشان با نغمهٔ اشعار دلپذیر و آهنگ موافق، همه را به بیداری برمی‌انگیختند و هر دسته با صدای چاووش خود، به کار و کوشش خوانده می‌شدند. از همهٔ دروازهٔ نیشابور، دروازه‌های شرقی خلوت‌تر و کم‌رفت و آمدتر بود. خیابانی وسیع از دروازه به سمت مشرق کشیده شده، اطراف آن کشتزارهای سبز و پرحاصل واقع شده بود. در سمت چپ این خیابان بی‌دیوار، یک دسته چادر سپید دیده می‌شد که ساکنین آن آرام و آسوده در شکر خواب صبحدم بودند. صبح تازه به این دشت و بیابان پرتو افکنده بود. صبح همه جا باصفا و فرحبخش است، لیکن صبح نیشابور جلوه‌ای بدیع دارد که تابش و صفای آن در آیینهٔ شفاف آسمان، دلهای سحرخیزان را مورد الهام می‌سازد. صبح دیرپای نیشابور تازه به دشتهای سبز تابیده، کوه و صحرا را هم‌آواز ساخته

بود. حالتی لطف‌انگیز در میان دو طلوع، طلوع صبحدم و طلوع خورشید آغاز شده بود که بیش از حد معمول مداومت می‌یافت. صبح فتّان و دل‌انگیز نیشابور شهرت جهانی داشت و مسافرین اقطار همین‌که به این مرحله مـی‌رسیدند، در انتظار دیدن آن منظره و جمال توقف کرده، گاهی یک روز از مسافرت چشم می‌پوشیدند. کوههای شرقی نیشابور که خوابگاه خورشید آن شهرستان بود، سر به آسمان کشیده، دست از دامن خورشید برنمی‌گرفت، و اشعهٔ تابان روز را در دامنه‌های پرگل و ریحان خویش مدتی مشغول می‌داشت. در اثر این کوه‌گردی، صبح نیشابور دیرتر طالع می‌شد و فاصلهٔ بین‌الطلوعین آن ممتد و سحرانگیز به نظر می‌رسید. چادرهای سپید کنار خیابان دروازهٔ شرقی آرام و آسوده بود. افراد سکنهٔ آن بیشتر در خواب بودند و سیاهی اسبانشان که در اطراف خیمه‌ها بعضی لمیده و برخی سرپا دیده می‌شدند، شب آرام و پرفراغت خیمه‌نشینان را نمودار می‌ساخت. در سایهٔ این صبح سحار و طلوع خورشیدی که از پشت کـوهسار اندک‌اندک بالا می‌آمد، سه نفر هم اندک‌انـدک از خـیمه‌ها بـیرون مـی‌آمدند. سیاهی ایشان دیده می‌شد که قدم می‌زدند و پست و بلندیهای پرگل و ریحان اطراف نیشابور را مورد بحث قرار داده بودند. مثل اشخاصی که برای طرح بنا و یا ساختمانی روی زمینی قدم می‌زنند، به دور و نزدیک نگریسته، دور یکدیگر جمع می‌شدند و پس از مختصر گفتگویی به راه خود ادامه می‌دادند. از این سه نفر شخصی که سخن می‌گفت «شیخ‌الاسلام خراسان» لقب داشت، و این مقام و مرتبه یکی از رتبه‌های بزرگ و شایستهٔ دولت قزلباش بود.

مردی سی‌وچند ساله و بلندبالا بود که لبـاسی از جـنس بـرگ خـراسـان پوشیده، دستاری سپید که حاشیه‌اش با سیمهای نقره گلدوزی شده بود، ژولیده و آشفته بر سر داشت. دو نفر دیگر یکی شاهزاده عباس‌میرزا بود کـه در حـدود بیست سال داشت و کـلاهی چـرکسی بـدون زینت بـر سـر نـهاده و سـومی مرشدقلی‌خان رئیس اویماق استاجلو بود که از اول ظهور صـفویه قـبیلهٔ او در عداد قبایل خدمتگزار و جانفشان دولت قزلباش شناخته شده بودند. مرشدقلی در این موقع پنجاه ساله و از حیث سلامت اندام و تنومندی، از جملهٔ برجستگان عالی‌قاپو به شمار می‌رفت، و خدمات او در عهد شاه پیشین وی را به لقب خانی سرافراز ساخته بود. این دو نفر شاه و صدراعظم خراسان بودند که دو سه شب قبل گریزان و متواری از مقابل لشکر ازبک، شهر هرات را رها کرده، و به تربت

حیدریه و از آنجا به نیشابور وارد شده بودند. اکنون بدون وسایل سپه‌کشی زبده و مختصر، به داخل خراسان عقب نشـسته به دروازه‌های شرقی نـیشابور فـرود آمده بودند تا از نظر مسافران و زحمت ایشان در امان باشند. اکنون نماز صبح را پشت سر شیخ‌الاسلام خوانده برای تفریح و گردش، به گلگشت صبحدم بیرون آمده بودند. بر روی پست و بلندیهای صحرا قدم می‌زدند و گـلهای وحشـی و بوته‌های خودرو را که برحسب اتفاق دسته‌ای از آن یکجا در بغل تپه‌ای انـبوه سبز شده بود، از نظر می‌گذراندند. این گلها در این موقع که اواخر اسفندماه بود، شروع به روییدن نموده می‌رفتند که روز به روز صحرا را دیدنی‌تر و دلپسـندتر سازند. بعضی از این گلها از نوع شقایق وحشی و برخی از جنس گـل مشـهور «بوی‌مادران» بود که گلی زرد با میله‌های سرخ داشت و قبل از حلول فروردین در این جلگه شروع به روییدن می‌نمود. در این بامداد روشن و صبح بـاصفای نیشابور، نسیم شمال آهسته می‌وزید و مجموعه‌ای از عطر گـلهای صـحرایـی همراه آن به دشت و دمن پراکنده می‌ساخت.

شیخ قدم می‌زد و گاه‌گاه خم شده از گلهای نورس بهاری مـی‌چید و پـیش صورت آورده هیئت و ترکیب آن را نگریسته، با لهجه‌ای تأثرآمیز می‌گفت:

ــ آه، این هم یک صورت برگردان شده در آیینهٔ وجود، این هم یک نقش از لعـبت‌خانهٔ جـهان! چـقدر اسرارآمیز است، چـقدر دهـان پـرسخن و لب زمزمه‌پردازی دارد.

شاهزاده عباس‌میرزا می‌خواست به هر بهانه شیخ پرشور را به گـفتگو آرد و گوهری از خزانهٔ خاطرات او بیرون اندازد؛ در اظهارات شیخ دقیق مـی‌شد و می‌پرسید:

ــ جناب شیخ‌الاسلام، این پست و بلندیها چیست؟ در این صحراها مثل اینکه ساختمانهایی بوده است؟

شیخ می‌گفت:

ــ البته، نه تنها ساختمانها، بلکه شهری بزرگ، بلکه ولایتی آباد و پرجمعیت، اکنون این خرابه‌ها آثاری از آن شهرستان و قصرهای آباد و پرجوش و خروش نیشابور آن عصر است.

سپس شیخ آهی کشیده شقایقی را که در اثر حرارت دست او می‌رفت پژمرده و سرافکنده شود نگریسته گفت:

— به یاد روزی افتادم که نیشابوری بزرگ و آباد، مغرور و توانا، زورمند و دلیر، روی این جلگه قرار داشت. آن روز نیشابور شهری بزرگ بود که چند فرسخ طول و عرض داشت، خانه از خانه و کوچه از کوچه بریده نمی‌شد، و سلسلهٔ بناها و قصرها از یکدیگر نمی‌گسست. نام آن شهر «شادیاخ» بود و شادمانی به چهرهٔ ساکنان آن لبخند می‌زد. اکنون همه در دریای خاموشی و فنا سرمست افتاده، در خواب همیشگی رفته‌اند. در هر کوی این شهرستان مدرسه‌ها و خانقاهها بود و هر رهگذر آن، مسجد و صومعه‌ها داشت. از اینجا فریاد مؤمنان برمی‌خاست، و از اینجا غریو مدرسان به گوش می‌رسید. حکیمانش بسیار و گویندگانش بی‌شمار، راستی جلگه‌ای اسرارآمیز است؛ مثل آن است که گلها و بوته‌های آن درس عبرت می‌خوانند و پست و بلند آن زمزمهٔ ابدیت می‌سراید. آری اعلی‌حضرتا، اکنون در زیر پای ما شهری آرمیده، شهر شادیاخ با کنگره‌های بلند و ایوانهای ارجمند آن، با مردمی چون شیر شرزه و اژدهای گرزه که مشت گره کردهٔ آنان پشت بغداد را می‌لرزانید و زهره در دل خلفا آب می‌کرد. اکنون اجساد پاک و خاک تابناک آنان، غبار نعل کفشهای ماست. می‌بینیم و می‌گذریم، بر جسدهایشان می‌خرامیم و بر کله‌هایشان قدم می‌زنیم. آه شهریارا، این تپه‌های کوچک و بزرگ که اکنون گلها بر کنگره‌اش چشمک می‌زنند و مرغها بر طره‌اش می‌رقصند، نمونهٔ یکی از قصرهای رفیع و کاخهای منیع شادیاخ است که روزی سرمنزل و جایگاه مردمی خرسند و شادبهر بوده، صدها رشتهٔ قنات خسروی از آثار عهدهای پیشین به این جلگه‌ها می‌آمد، و باغهای پرگل و ریحان آن را مصفا و منزه می‌ساخت. در دامان این گلها و سبزه‌ها، و در کنار این باغها و بوستانها، حکمای بزرگ به وجود می‌آمدند و فلسفهٔ ابدی مشرق‌زمین را دست به دست می‌دادند. عرفایی پدید می‌آمدند که نغمهٔ سوزناکشان گنبد کیوان را پرصدا می‌ساخت و آهنگ بدیعشان در و دیوار وجود را به لرزه می‌آورد. اکنون از آن همه مدرسه‌ها و خانقاهها، از آن حکما و عرفا اثری بر جای نیست، همه در زیر پتک و چکش جنایت نابود شدند؛ همهٔ آن آثار و ابنیه در چنگ دیو فتنه و غول آدمیخوار تاتار، فشرده و کوبیده گردید؛ اکنون از آن مدنیت درخشان و داستان دل‌انگیز، جز آنچه در گوشه و کنار این جلگه در حال محو شدن است اثری برقرار نمی‌بینم.

در این هنگام شیخ، شقایق افسرده را به دور افکنده، خم شد و گلی دیگر

چید. این گلی زرد بود که میله‌های سرخ سطح دلپذیر آن را آراسته بود، تبسمی کرده گفت:

— شهریارا، چه گل معمایی خوبی است. این هم رنگی از خمخانهٔ قدرت، و طرازی از بدایع کن فیکون است. این را گل بوی‌مادران می‌خوانند، آری چقدر درست روییده و به جا شکفته است. بویی مطبوع و زودگذر دارد، راستی بوی مادران ماست، بوی مادر ابدیت است، بوی مادر دهر است که در این صبحدم برای تجدید خاطرات حیات، و ارزش دمهای باقیماندهٔ وجود به ما هدیه شده است. چقدر این بوی‌مادران دارای رازهاست، این برگهای کوچک آنکه بر هم می‌خورد، گویی داستان باستان می‌سراید و حکایتی از خفتگان این وادی بر لب دارد.

عباس‌میرزا گفت:

— راستی جناب شیخ، چگونه این جلگه‌های آباد ویران شد؟ آیا ممکن است مختصری از گذشتهٔ آن بگویید؟

— شهریارا، این سرزمین را تاتار خونخوار نابود ساخت و سایهٔ دست بلاخیز خود را بر آن افکنده، روزی که چهرهٔ زرد این غولان از افق ایران نمودار شد، این مملکت مهد علم و معدن هنر بود؛ جایگاه ثروت و رشد و رقا بود؛ مکمن فضلا و مجمع حکما به شمار می‌رفت؛ آفتاب تابنده‌ای بود که شرق از پرتوی آن در نور و ضیا بود؛ طنین حکما و مدرسان، با نغمهٔ شعرا و گویندگان از هر گوشه و کناری شنیده می‌شد؛ همه‌جا آباد و هر طرف مهد امنیت و فراغت بود: علم و دانش ارزان و فراوان، مال و ثروت وافر و بی‌پایان.

خم سیم خواهی و زرینه‌تشت   به خاک عراقت نباید گذشت

ناگاه حوادث سهمناک از گوشهٔ افق، چهره نمود. تگرگ بلا باریدن گرفت، و دیو رجیم قتل و ویرانی رو به ایران نهاد. داس مرگ به جنبش آمد و شهرها و دهکده‌ها را در رهگذر خود نهاد؛ چشمه‌ها کور و قناتها انباشته گردید: جنگلها سوخت و باغها بیابان گردید؛ مردم به شمشیر فنا سپرده شدند؛ نیشابور باستانی، شادیاخ معظم و پرمعرفت، پایتخت علم و دانش خراسان، بلکه همهٔ ایران با داس مرگ دروده گشت؛ پس از آنکه دوسال‌ونیم سیل آهن و آتش به دشمن ریخت، پس از آنکه سطح جلگه‌ها را با نعش تاتار مفروش کرد، بعد از آنکه خانهٔ جنگجویان مغول را پر از شیون و ماتم ساخت، هنگامی که با تیر دلدوز،

قلب فرزند چنگیزخان و سردار سپاه ایشان را خانهٔ زنبور ساخت، مردانه از پای در آمد و سایهٔ فسانهٔ آمارگر، شمارهٔ کشتگان آنجا را با عدد **هزار هزار، و سیصد و چهل هزار** سرشماری کرده، به قول خودش آنچه در بیغوله‌ها مرده بودند به حساب نیاورد و صورت آن را به چنگیزخان سپرد. نیشابور از پای در آمد و فرمان داده شد که خشتی بر خشت نماند، و سایه‌افکنی در جلگهٔ آن دیده نشود. آن‌گاه روی بزرگترین مهد دانش و عرفان، جو کاشته چرانیدند تا خوب دلهای کینه‌توز را آرامش داده، آتش انتقام را فرو نشانده باشند. آری شاها، شادیاخ دلاور با هیولای مردافکن خویش درغلتید و بر خاک رهگذر افتاد، و ولایات بیهق همسایهٔ حکیم‌پرور او، که آشیانهٔ فیلسوفان و گنجینه‌دار حکمت مشرق بود، به ویرانه‌ای خاموش مبدل گردید. از شادیاخ تا بیهق، شهر به شهر و ده به ده پیوسته بود. باغها و بوستانهایی داشت که چهچههٔ گویندگان، و خروش حکیمان، از شاخسارش گسسته نمی‌گشت. می‌آمدند و می‌رفتند و فلسفهٔ ابدی شرق را دست به دست می‌سپردند. چنین است شهریارا داستان خونین و سرشکباری که شمه‌ای از مرثیهٔ جانگدازش را برای اعلی‌حضرت بیان کردم. شادیاخ نابود شد، و بیهق پامال ستم گردید، لیکن روح حیات و کوشش از آن بریده نگشت، دامنهٔ امید و همت رفیعش از کشش نایستاد، روح قدسی و آسمان خیام‌پرورش، نفخهٔ مسیحایی دردمید، و حشر جانها را اعلام کرد. خشتهای سرکنگره، و کوزه‌شکسته‌های طرف خمخانه‌اش جنبیدن آغاز نهاد، و پایهٔ نیشابوری دیگر را براستخوانهای گذشتگان بنیاد گذاشت. از زیر خاکستر آتش تاتار، گلهای برد و سلام روییدن گرفت، و حیات اسرارآمیز ایرانی، سررشتهٔ امید ابدی خویشتن را به دست آورد. دست به کار گذاشت و غبار فراموشی بر صفحهٔ داستان خونین خود افشاند، تا اکنون بر جای شادیاخ گمشده و بیهق ویران گشته، نیشابوری نو و آبادان و سبزواری سبز و شادان مشاهده می‌کنیم.

در این موقع به خیابان دروازه رسیده از آن گذشتند و در کنار شاهراه در گوشهٔ صحرای خاموش، به درخت گلی وحشی رسیدند که تازه می‌رفت نامه‌های بهاری خویش را به دست گیرد. در کنار این گلهای بیابان سنگی مرمری برق می‌زد و شعاع نورسیدهٔ خورشید را به دامن جلگه‌ها منعکس می‌ساخت. عباس‌میرزا پرسید:

ــ مثل اینکه اینجا قبری است، شاید سنگ لوحی هم داشته باشد.

ــ البته نواب والا، زیر این سنگ آرامگاه عطرفروش سر بازار است، عطار شهید، فرزند نیشابور شهید، این مرقد شیخ فریدالدین عطار، عارف بزرگ و سخن‌سرای سترگ خراسان است که روز قتل عام نیشابور با داشتن وسایل و قدرت فرار، از شهر خود دور نشد. روزی که وطن او به تیغ بیداد سپرده شد، می‌توانست مانند هزاران هزار مهاجر و فراری که خیل‌خیل به سمت جنوب و غرب ایران می‌گریختند، کوچ کند و خود را از کمند بلا برهاند اما بهتر دانست که با هموطنان و همشهریان فقیر خویش بر سر یک سفره بنشیند و از خوان محنت و رنج ایشان لقمه‌ای تناول کند: از بادهٔ بلا و مصیبتی که ساقی دوران، در جام مردم آن مناطق ریخته بود جرعه‌ای بنوشد و با مردم شهر خود دست در آغوش بر خاک رهگذر افتد. مردی نیشابوری، عطار را در دست تاتاری اسیر دیده پرسید: «یا شیخ، چرا این سانی؟» گفت: «دوست این سان خواسته است». آری شهریارا، نیشابور کشته شد، اما نمرد، زیرا خون عطار در آن ریخته شده بود، و خاک خیام با خاکش آمیخته بود. قومی که بتواند خیام بپرورد و عطار ایجاد کند، زنده است و نخواهد مرد، بنابراین هرچه شهرهایش ویران گردد، بازخواهد ساخت و به آبادی آن خواهد پرداخت. اما وای به وقتی که اقوام بمیرند، دیگر شهر آباد هم برای ایشان تأثیری نخواهد داشت، و از مرگشان جلوگیری نخواهد کرد، پس چون این‌طور بود نیشابور نمرد. از میان استخرهای خون سر بیرون کرد و در بحث و حشر دیگر افتاد. از خورشید اجازه گرفت و با ماه مشورت کرد. همه گفتند: «بکوش تا بیابی.» دل به کوشش نهاد و از انبوهی ویرانیها مأیوس نگشت. اکنون که سیصد و هفتاد سال از آن واقعه گذشته، نیشابوری آباد و سرشناس است. باغهای خرّم و مزارع سرسبز دارد، قناتهایش جاری، و آبهایش گواراست، آسیاها می‌گردد، و در زمزمهٔ ابدی خویش می‌گوید: «بکوش تا بیابی.»

مرشدقلی‌خان سردار قزلباش پرسید:

ــ جناب شیخ، کدام شاه در نیشابور جنگ می‌کرد؟

ــ شاه نیشابور نمی‌جنگید، بلکه شهر نیشابور بود که از هستی خود دفاع می‌کرد.

ــ پس شاه مملکت کی و کجا بود؟

ــ شرح این ماجرا را باید در کتابهای تاریخ بخوانید. در تاریخ جهانگشای جوینی به تفصیل گفته شده است. شاه آن روزگار مردی بی‌لیاقت و نامتناسب

بود، ایران آن روز همه‌چیز داشت، تنها شاه نداشت وگرنه نیشابور به این روز نمی‌نشست و آن همه نفوس زکیّه به تیغ کفار سپرده نمی‌شدند. محمد خوارزمشاه را تاریخ به زشتی نام برده است و او را سبب بدبختی ایران دانسته. در تاریخ خواندم که چهارصدهزار لشکری مجهز و کامل در سرحد آب جیحون، به واسطهٔ بی‌لیاقتی شاهی جنگ ناکرده، از هم پاشید. این سپاه ایران بود که بی‌سرپرست مانده از یکدیگر متلاشی گردیده بود. آری، نیشابور یکی از این قربانیهای فلاکت تاتار بود. آن شهر بدون کمک و یاری دیرگاهی پایداری کرد و فرزندان باشهامتش دروازه‌ها را نگاه داشتند.

شیخ پس از بیانات تاریخی خود، به ارزش پادشاهان بازگشته گفت:

ــ محمد خوارزمشاه مردی نالایق بود که خلفی لایق و رشید بر جای گذاشت، اما افسوس که کار از کار گذشته و شیرازهٔ سلطنت از یکدیگر پاشیده بود، آری شاها، جلال‌الدین فرزند او، آیت شجاعت و جسارت بود. محمدشاه نالایق آن روز، فرزندی لایق به جای گذاشت، امیدواریم که محمدشاه معاصر ما هم چنین باشد.

رخسارهٔ عباس‌میرزا افروخته گردید و تبسمی پرمعنی بر لبان او نقش بست، سر به زیر انداخته در فکر فرو رفت و پس از مدتی از شیخ پرسید:

ــ جناب شیخ، از شرح حال این پدر و پسر در کدام کتاب بیشتر شرح داده شده؟

ــ چند جلد مفصل و کامل در کتابخانهٔ خودتان هست. من همهٔ آن مجلدات را مطالعه کرده‌ام و دستور داده‌ام برای کتابخانهٔ خودم هم از روی آنها استنساخ شود.

کم‌کم موضوع صحبت به مسجدها و تکیه‌های نیشابور کشید. عباس‌میرزا از این بیانات اخیر شیخ در تأمل و خیال فرو رفت و سر به زیر انداخته یک قدم از شیخ و مرشدقلی جلو افتاد، آن دو با یکدیگر حرف می‌زدند و دنبالهٔ ویرانی نیشابور را از دست نمی‌گذاشتند. اما شاه در مرحلهٔ دیگر سیر می‌کرد، و مثل اینکه از شنیدن نام سلطان‌محمد خوارزمشاه و تشابه آن با سلطان‌محمد صفوی، وسیلهٔ عبرتی یافته بود. آفتاب داشت پهن می‌شد و گردی که از معبر این دو سه نفر برمی‌خاست از لطف و صفای صبحدم می‌کاست.

عباس‌میرزا روی برگردانیده به مرشدقلی‌خان گفت:

ــ شما در خدمت شیخ به منزل بازگردید که تصور می‌کنم جناب ایشان از پیاده‌روی کسل شده باشد.

شیخ خواست بگوید «نه قربان، خسته نیستم»، اما مرشدقلی که به خصوصیات اخلاقی مرشدزاده آگاه بود گفت:

ــ بسیار خوب، اسب لازم دارید برایتان بفرستم؟

ــ نه، می‌خواهم قدری پیاده باشم و خودم به اردو بازمی‌گردم، شما بروید.

شیخ و مرشدقلی سخن‌گویان برگشته به خیمه‌ها رو آوردند و عباس‌میرزا در آن حال تفکر و تزلزل رو به سمتی که آفتاب بالا می‌آمد پیش رفت.

شب‌بند شمشیر را بست تا از صدای برخورد آن با غلاف، سلسلهٔ تفکراتش منقطع نگردد و توالی خاطرات از دوام خود باز نایستد. کم‌کم به تپه‌ها و پست و بلندیهای دیگری رسید که معلوم می‌شد اینها هم از ویرانیهای عهد تاتار است که هنوز کلوخ‌کوب زمانه، به صاف کردن و هموار نمودن آن موفق نشده است. هنوز خشتهای فرو ریخته‌اش از یکدیگر تشخیص داده می‌شود. در بغل این تپه‌ها و تاریکیهای آن، دسته‌های نرگس و شقایق صحرایی به طور دسته‌جمعی روییده بودند. عباس به چهرهٔ این گلها تبسمی کرد. مثل این بود که بچه‌های بنات‌نبات حیات، صدای پای رهگذری را شنیده، از زیر دالان قرنها سر بیرون کرده بودند، این بوته‌ها در پناه تپه‌ها محفلی داشتند و با آهنگ نسیم صبحگاهی به رقص و سماع خویش ادامه می‌دادند. عباس‌میرزا درخت بید مجنونی را به نظر آورد که در وسط دشت خرّم، با باد شمال دست‌افشان بود و کلاغها بر فراز شاخه‌هایش دیده می‌شدند. به آن سمت روی آورد و در حالی‌که با تازیانهٔ میناکار به زانوهایش می‌نواخت، دامن صحرا را مشاهده می‌کرد و در دریای اندیشه‌ها غوطه‌ور بود. سیمایی گرفته و رخساره‌ای اندوهگین داشت، اما با قدمهایی محکم و تصمیمی گرفته به راه خود ادامه می‌داد. معلوم نشد چرا پس از شنیدن بیانات شیخ دربارهٔ سلطان‌محمد خوارزمشاه، شورش و اختلالی در افکارش پیدا شده بود که برای قطع آن مذاکرات به تنهایی راغب شده بود.

از تپه‌های کوچک بالا و پایین می‌رفت، مثل اینکه می‌خواست به درخت بید نزدیک شود. دفعتاً چشمش زیر درخت به چشمهٔ آبی گوارا و صاف برخورد که در زیر این آسمان آفتابی می‌شد، و از روی بستر ریگزار به مسیر خود روان می‌گردید. تلألؤ و صفای آب او را متوقف ساخت. لب مظهر قنات نشست و پس

از شستن دستها کفی آب آشامیده به اطراف بیابان نظر انداخت. احدی دیده نمی‌شد. تنها صدای شوخی و مغازلهٔ کلاغهای نر و ماده که به سر و کول یکدیگر می‌پریدند سکوت ممتد این صحرا را بر هم می‌زد. به تماشای جست‌وخیز کلاغان پرداخته، عاقبت بدش نیامد که روی ریگهای لب چشمه بنشیند، بلکه دراز بکشد. اساساً صفویه به سادگی که مربوط به سبک تربیتشان بود علاقه داشتند. روی ریگها لم داد و دست را ستون سر کرده به تماشای آب روان مشغول گردید. چشمه در اینجا سر و صدایی داشت، اینها در سطح زمین پخش می‌شد و از بالای ریگهای شسته و صیقلی که بستر پاک و همیشگی او بود می‌گذشت. از اینکه موقعی برای تفکر یافته است خوشحال و متبسم بود. باز به یاد کلمات شیخ افتاد که از عواقب شوم یک شاه نالایق برای مملکت سخت ترسان بود. به یاد ایران افتاد و مآل کار پدر و برادرانش را پیش چشم آورد. همه جا را تاریک و همهٔ راهها را مسدود یافت، از هیچ سویی روزنهٔ امیدی نیافت. نامه‌هایی که از حکومتهای خراسان رسیده بود، از بغل به در آورد، مضمون هر یک را باز از نظر گذرانید. همه حکایت از نومیدی و وحشت خطر کرده بودند: همه کمک خواسته، توپ و باروت طلبیده بودند. شهرهای تربت حیدریه، تون، طبس، خواف، همه منتظر رسیدن ازبک بودند و به عجله دیوار قلعه‌ها را مرمت می‌نمودند. دید برای محافظت نیشابور هم تفنگچی ندارد، چگونه کمک برای آنها بفرستد. از هیچ جا هم خبری نشد. آهی پرتأثر کشید و اگر خونسردی جوانی مانع نبود، اشکهای گوشهٔ چشمش به شتاب بیرون می‌ریخت و با صدا به گریستن می‌آمد. دید دستش هم تنهاست و مرشدقلی خیرخواه او نیست. می‌خواهد او را آلت اجرای اغراض شخصی ساخته، در راه منافع خود به کار برد. هرچه خواست دلش را از طرفی خشنود گرداند ممکن نگردید، خبرهای پایتخت یکسره حاکی از هرج‌ومرج بود. شنیده بود که برای دادن حکومت گلپایگان سه بار در حضور پدرش کتک‌کاری شده است. سلطان‌محمد بعد از ریخت و پاش کردن خروارها جواهر و مرصع‌آلات خزاین قهقهه و الموت، اکنون به افلاس و تنگدستی افتاده، کارش به فروختن اسبهای قیمتی و کره‌های نجدی ایلخیها کشیده است. پسران سلطان‌محمد در قزوین جداجدا به تخت می‌نشینند و هریک دیگری را خلع می‌کند. این اخبار که هر روز جاسوسان از قزوین می‌فرستادند، زخمی بر جراحات دل داغدار او می‌افزود. اوضاع ولایتها

بدتر و هرج و مرج آن به حد اعلی رسیده بود. حاکم بسطام یعنی سرحد خراسان و عراق که آخرین شهر حکمرانی او بود، نامه‌ای فرستاده نوشته بود:

> سیاهپوشان، استرآباد و گرگان را به پشت سگ بسته‌اند، در حمامهای زنانه ریخته دختران مردم را به یغما بی‌ناموس کرده‌اند.

دیگر یک نفر قزلباش در همهٔ طبرستان وجود ندارد. از مناطق شمال اخبار وحشت‌بار می‌رسد و گفتگوی تسخیر قزوین و زنجان به توسط پیشتازان لشکر سنان‌پاشا خواب و قرار را از مردم دور ساخته است. از گیلانات جسته‌جسته خبرهای ملالت‌بار و تأثرخیز به خراسان می‌آمد. گفته می‌شد که خان‌احمد گیلانی با خواندگار پیمانی منعقد داشته که لشکر عثمانلو را از شیروان و باکو در انزلی پیاده کرده، با کمک گیلانیان، قزوین را متصرف و سلطان‌محمد را متواری سازند. احوال سایر جاها بدتر و پرآشوب‌تر، و بدتر از همه، سرداران قزلباش فرداً فرد با یکدیگر مخالف و روزی نیست که لشکریان ایشان با یکدیگر صف جدال آراسته نگردانند. با این احوال راهها هم مقطوع گشته، راهزنان بدون بیم و هراس گردنه‌ها را بسته، به دزدی و غارت قوافل پرداخته‌اند، چنانچه سه کاروان مال‌التجاره و زوّار را در دهانهٔ زیدر، سواران وحشی سیاهپوش به قتل و غارت برده‌اند، دیگر از سمت عراق احدی رفت و آمد نمی‌کند. دید راه امید از هر سو بسته است. از اسکندر خوش‌خبر و دوستان آذربایجان هم خبری نرسید. نزدیک است وحشت کند و از سوء عاقبت به فریاد آید.

یکمرتبه گوش داد شنید که چند نفر راهگذر به عجله با یکدیگر صحبت می‌کنند و از آن حوالی می‌گذرند. برخاسته به عقب سرنگریست، هرچه دقت کرد احدی نبود. گفتگوی عابرین به صدای لغزش آب از روی چند ریگ او را اغفال کرده بود. باز به فکر خود برگشت و خرمن مشکلات را که پیش رو گذاشته بود دیدن گرفت. به یاد لله‌باشی خودش افتاد که چندی از قتل مردوارش نگذشته بود. متأسف و محزون گردید و از اینکه راهنمایی صادق و راست‌کردار را روزگار از چنگش به رایگان بیرون آورده دریغ خورد. با خود گفت: «آیا دیگر برای من راه امیدی هم باقی است؟ پدر و برادران که به خون من تشنه‌اند و سرداران خائن سایهٔ مرا با تیر می‌زنند؛ دشمن بی‌امان هم روزی نیست که به فتح شهری از خراسان نایل نشود؛ نمی‌دانم کی نوبت نیشابور خواهد رسید و این

قلعه‌های بی‌دفاع نیشابور و سبزوار هم از دست می‌رود، آن وقت چه خواهم کرد؟ مرشدقلی می‌گذارد من صلاح خود را به دست گیرم؟ هرگز. او می‌خواهد شخص اول، و من انگشتر گردان انگشت او باشم، اما این کاری است نشدنی و این شاهی نیست، نوکری است. ای نابکار، ای مرشدقلی خائن، اگر جدم یاری کرد ریشه‌ات را خواهم کند. چقدر التماس کردم. سه هزار مرد جنگی در مشهد داریم، اینها را برای کی نگاه داشته‌ای؟ بفرست هرات تا علیقلی را یاری دهند. نشنیدی و دست به دست کردی تا فرصت از دست رفت و آن سردار شریف، برای پاس شرافت سپاهیگیری به خاک هلاک افتاد. آه بیچاره، چقدر نامه نوشت و التماس کرد، اما این سنگدل نشنید و به زاریهای من هم وقعی ننهاد.» در حالی که با هجوم این تأثرات سرسام‌آور گلاویز بود، زمزمه‌های ریزش آب تجدید شد. آب چشمه‌سار مانند موسیقیدانی ماهر ریگها را جا به جا می‌کرد و با زیر و بم آن، الحان جدیدی به وجود می‌آورد، به قول نظامی گنجوی: «آب ریگها را زبساندار کرده بود.» متأسف بود که چرا برای تأمل و تفکر جای خلوت‌تری انتخاب نکرده، هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای پایی از عقب سر شنید و پیش از آنکه روی برگرداند، هیولای مردی سپیدپوش را نگریست که در چند ذرعی او بر لب جوی نشست و به شستن دست و آب خوردن مشغول گردید. عباس‌میرزا که از زیر چشم به حرکات او نگاه می‌کرد دریافت که مردی غریب و از جنس مسافرانی است که خلق به آنها «ابن سبیل» می‌گویند، اما از آمدنش به این نقطه که معمولاً از شارع دور، و از دهکده‌های مجاور نیز فاصله داشت تعجب کرد. مرد مثل اینکه کسی در این حول و حوش نیست به کار خود مشغول و از بودن عباس‌میرزا هم تقریباً بی‌خبر بود. قدی بلند و ریشی مختصر و سیاه داشت. همهٔ هستی و مایملک او عصا و سجاده‌ای بود که پس از نوشیدن آب، هر دو را برداشته آهسته به طرف عباس‌میرزا آمد. همین که نزدیک شد عباس سر برداشته گفت:

ــ عمو از کجا می‌آیی؟

مرد نگاهی به اطراف کرده، مثل اینکه می‌خواهد بداند اسب این سوار کجا بسته است جواب داد:

ــ از همه جا.

این عبارت تکانی سخت به سر تا پای عباس‌میرزا داد، خیره خیره به چشمان گرم و پرنفوذ مرد می‌نگریست و می‌خواست بیشتر او را بشناسد. گفت:

ــ بیا بنشین خستگی در کن.

ــ بارداران خسته‌اند.

عباس‌میرزا با خود گفت: «باید از درویشان باشد.» پرسید:

ــ تصوف چیست!

ــ وقت‌شناسی، تصوف یعنی تو در این صبحدم ننشینی.

ــ چه کنم؟

ــ برخیز.

عباس بدون اینکه بفهمد چه کرده است، بی‌اختیار از حال لمیدگی برخاسته نشست. مرد گفت:

ــ این قدر کافی نیست، برخیز که جهانی در انتظار توست. خوش‌خبرها به تو می‌رسد؛ از سمت عراق برو، گشایش خواهی یافت.

ــ آیا ممکن است نام تو را بدانم؟

ــ عبدالله.

خواست از جا و محل او جویا شود، مرد مثل اینکه سؤال او را شنیده باشد گفت:

ــ باز هم تو را خواهم دید، فعلاً باید برخیزی و به خدمت بندگان خدا مشغول گردی.

عباس‌میرزا حیرت‌زده از زمین برخاست و مشغول تکانیدن دامن لباس خود شد. رو به مرد کرد که از او چیزی دیگر بپرسد، اما مرد رفته بود و هنوز غبار رهگذارش از بغل تپهٔ مجاور چشمه دیده می‌شد. عباس‌میرزا تازه از خود می‌پرسید: «یعنی چه، این دیوانه بود؟» اما در خود احساس اطمینان و حرارتی کرده با خود گفت: «وقت‌شناسی، وقت‌شناسی، عجب فلسفهٔ زنده و جاویدانی، صوفی ابن الوقت. ببینم این مرد از کدام طرف رفت.» از تپهٔ مجاور چشمه بالا رفت. و دست بالای ابرو گذاشته به اطراف نظر افکند. هیچ‌کس را در آن حوالی نیافت، تنها سواد مردمی را نگریست که از شهر به اردو می‌رفتند. دو مرتبه به لب چشمه آمد و دو کف آب نوشید و قدری از آن به صورت ریخت. در خود نور و فروغی تازه احساس کرد. از آن پریشان‌خیالی‌ها که قبلاً به صورت مهیبی بر او تسلط یافته بود اثری ندید. مثل این بود که کلید حل و عقد مهام جهان را به دست آورده، و با یک کلمهٔ: «نکن و بکن» می‌تواند در زیبا و زشت تصرف کند.

کم‌کم دو ساعت از روز بالا آمد و آفتاب دشت و دمن را در اختیار گرفت. از همان راهی که آمده بود عازم اردو گردید، گلچین‌گلچین می‌رفت و در مذاکره با مرد سپیدپوش دقت می‌کرد. جملات او را به یاد می‌آورد و از میان همهٔ آن بیانات، کلمهٔ عراق، بیشتر نظرش را جلب و خاطرش را مشغول ساخته بود. هنوز فاصلهٔ تا اردو را نیمه نکرده بود که دید لولهٔ گردی بزرگ از سمت دروازهٔ شهر پیداست که دنبالهٔ آن پیوسته در امتداد است. قدری به فکر افتاد و قدمهای خود را تند کرده در دل گفت: «لابد از دوستان من‌اند، از دروازهٔ عراق می‌آیند.» قریب صد قدم به چادرها داشتند که علم قزلباش نزدیک چادرها به اهتزاز آمد. و ابلق خودهای طلاکوب در شعاع خورشید نمایان گردید. عباس‌میرزا دانست که مرشدقلی‌خان اعتنایی به رسیدن او نکرده، خود با سران زیر دستش به استقبال واردین بیرون آمده است. هیچ نگفت و این کینه را نیز در دل مخفی داشت. این جمعیت سران آذربایجان و کردستان، نمایندگان طوایف سلطانیه و گروس تا ایلات مجاور پایتخت قزوین بودند که هر یک با چند نفر جلودار و تفنگچی از چمن بسطام تا اینجا آمده بودند. خوش‌خبربیک هرچه نگاه کرد عباس‌میرزا را ندید، با کمال تعجب از یک نفر قورچی پرسید:

ـــ پس بهادرخان کجاست؟

ـــ نمی‌دانم، لابد برای گردش رفته.

خوش‌خبر به‌تاخت خود را به خیمهٔ کشیک‌خانه رسانید و هنوز پیاده نشده بود که عباس‌میرزا از راه رسید. او هنوز در فکر مرد سرچشمه بود و در کلمات او تأمل می‌کرد. همین‌که چشمش به خوش‌خبر افتاد، به یاد آورد که سپیدپوش در یک ساعت قبل به او می‌گفت: «خوش‌خبرها به تو خواهد رسید.» تبسمی پرمعنی کرد و این موقعی بود که خوش‌خبر پیاده شده، اسب خود را رها ساخته، به بوسیدن پای عباس‌میرزا مشغول بود. عباس‌میرزا خوش‌خبر را دوست می‌داشت و از جانفشانیهایی که در راه او کرده بود خبر داشت.

همین‌که اسکندر برخاست پرسید:

ـــ همراه تو کی‌ها هستند؟

ـــ پیرغیبی‌خان تبریزی و اردلان و قبادبیک کلهر و درویش‌محمد روملو و میررضی تبریزی و میرجعفر محتسب و جمعی دیگر که ظاهراً از اصفهان و عراق آمده‌اند.

چشمان عباس‌میرزا برق زد و از شنیدن این نامها دانست که مردم آذربایجان و کردستان تصمیم گرفته‌اند او را یاری دهند. پرسید:

ـــ خوب، اینها شمخالچی هم همراه آورده‌اند؟

ـــ کم، فقط به اندازه‌ای که در راهها کسی مزاحمشان نشود.

ـــ شنیدم در صایین‌قلعه جمعیتی بوده، تو هم آنجا حضور داشته‌ای.

ـــ آری نواب والا، تمام سران شیروان و قره‌باغ و آذربایجان و کردستان حضور داشتند و همه از خرد و درشت با شما همراه و همقدم خواهند بود؛ فقط دو نفر از این جمع مخالف بودند که نزدیک بود میانشان کار به زد و خورد کشد.

ـــ هان، آن دو نفر کی‌ها بودند؟

ـــ شاهوردی‌خان عباسی سردار لرستان و خان‌احمد گیلانی، خویش خودتان.

ـــ آی بی‌مزه، خوب دیگر.

ـــ هیچ. تمام سران تصمیم دارند پشت سر شما شمشیر بزنند و لحظه‌ای آرام نگیرند تا دشمنان شرق و غرب را از سرحدات ایران خارج سازند.

عباس‌میرزا گفت:

ـــ بسیار خوب، خوش‌خبربیک، همیشه خوش‌خبر باش. امیدوارم که دوست و دشمن به پاداش و کیفر خویش برسند.

در این موقع سرداران پدیدار شدند و هر یک برای دستبوس شاهزاده بر دیگری سبقت گرفت. عباس‌میرزا لبخند می‌زد و از دیدن سرداران شمال و غرب بسیار شادمان و سربلند بود. میهمانان را در خیمه‌ها جای دادند و پس از یک شبانه‌روز پذیرایی و رفع خستگی، مرشدقلی‌خان وکیل‌السلطنه پیشنهاد کرد که او را به عمارت دولتخانهٔ شهر نیشابور نقل مکان کنند، چه در اردوی او وسایل پذیرایی چنین جمعیتی فراهم نبود. روز سوم ورود این سرداران در عمارت دولتخانهٔ نیشابور، پوش مجللی بر سر حیاط دولتخانه افراشتند و صحن حیاط قلعه و اتاقهای آن را مفروش ساختند. مرشدقلی‌خان در جلسهٔ آخر ملاقات با سرداران لازم دانسته بود که مراسم تاجگذاری به عمل آید و شاهزاده عباس‌میرزا رسماً شاهنشاه ایران خوانده شده، سلطان‌محمد از شاهی خلع گردد. این پیشنهاد در مجمع سرداران به اتفاق تصویب شده، مولانا نجم‌الدین منجم را مأمور انتخاب ساعت سعد کردند. مولانا نیز پس از پنج روز مطالعهٔ دقیق، روز پنجشنبهٔ هفتهٔ دیگر را مناسب دانسته، قمر را در مشتری و ستارهٔ سکیزیلدوز را

در تحت‌الارض تشخیص داد؛ به این لحاظ مرشدقلی‌خان به تهیهٔ اسباب تاجگذاری مشغول گردید. عباس‌میرزا شب آن روز شیخ و وزیر را از دیدن مرد سپیدپوش لب سرچشمه آگاه ساخت و قسمتی از بیانات او را نقل کرد.

شیخ گفت:

ــ ممکن است رجال‌الغیب به صورتهای گوناگون بر انسان ظاهر گردند و او را به کاری امر و یا از کاری نهی نمایند، منتها توقف و بیانشان بسیار محدود و عبارت از اشاراتی است، کوهی را به کاهی می‌زنند.

عباس‌میرزا گفت:

ــ چنانچه از رجال غیب بود، چرا آب خورد؟

ــ این تحصیل غفلت و گمراهی شما بوده است.

ــ صبح من در حالی که ناراحت و در افکاری مبهم و بی‌اساس غوطه‌ور بودم، برای تصمیم به هر کاری اشکالات آن قبلاً بر من عرضه می‌شد و از وصول به هدف مأیوسم می‌ساخت، اما لهجهٔ آمرانه و عبارت خیره‌کنندهٔ او مرا از خود بیخود ساخت و چنان حس می‌کردم که آلتی بی‌اراده در برابر نفوذ او شده‌ام. وقتی گفت برخیز، بدون آنکه خود دریابم برخاسته بودم. ابتدا او را راهگذری درویش پنداشتم و پرسیدم: «از کجا می‌آیی؟» گفت: «از همه جا».

شیخ پرسید:

ــ در باب عراق چه گفت؟

ــ گفت از آنجا گشایش خواهی یافت.

شیخ مدتی سکوت کرده به فکر پرداخت. همین‌که دید عباس‌میرزا منتظر بیانات اوست گفت:

ــ این مطابق با خوابی است که من در این باب دیدم و آن را خدمت شما بیان کردم، آن شب من زنده‌دار بودم. قبل از آن که نماز صبح را بخوانم خوابم درربود، و آن خواب را دیدم. اساساً عراق قلب ایران است و هرکس به آنجا دست یافت و اقطاع عراق را در اختیار گرفت سایر مناطق خاک ایران در قبضهٔ قدرت اوست. چنانچه شاه خلدآشیان اسماعیل تا عراق را مالک نشد، به عنوان شاه خوانده نشد. باید برای تختگاه عراق کوشش کرد. خراسان جزئی از ایران است، اگر شما در خراسان بمانید باید دائم با هجوم ازبک در کشمکش باشید، و این کار شما را از توانایی جنگی ساقط خواهد کرد. عراق هم امروز از هر جهت

مهیای پذیرایی شماست و از دست اختلافات و بی‌عرضه‌گی‌های نواب سکندرشأن به جان آمده و وقت رفتن و دست یافتن بر آنجاست.

عباس‌میرزا گفت:

ــ مرشد قلی اصرار دارد که من در نیشابور تاجگذاری کنم. من خودم عقیده دارم که تاجگذاری و جلوس باید در پایتخت صورت گیرد. ما باید قبلاً قزوین را تسخیر کنیم تا بتوانیم در حقیقت شاه باشیم، وَالاّ شاه نیشابور و سبزوار بودن ارزشی ندارد.

ــ منظور مرشدقلی آن است که وکیل‌السلطنه بودن خودش عملی گردد، و بتواند به این عنوان، در همهٔ کارها تصرف کند؛ مخصوصاً حال که سرداران دیگر نقاط هم به اینجا آمده‌اند، چه مانعی دارد، این برگزاری بعضی رسوم و آداب است، در حقیقت مسئله تفاوتی نیست.

آن شب گذشت و فردا شهر نیشابور برای برگزاری جشن تاجگذاری آماده شد. هر ساعت هم خبر می‌رسید که ازبکان نزدیکتر شده، جاهای تازه‌تری را از دست مأمورین محلی بیرون آورده‌اند؛ در چنین وضعی عباس‌میرزا تاج بر سر می‌گذاشت. مرشدقلی اصرار داشت که هرچه زودتر وکیل‌السلطنه نامیده شود، بنابراین هر طور بود وسایل آن را ایجاد می‌نمود. سرداران تازه‌وارد از این پیشنهاد سرپیچی نکرده گفتند:

ــ آیا وسایل این کار را موجود دارید؟

ــ نه، لوازمی نداریم. ما از تربت فراراً آمده‌ایم و هیچ با خود نیاورده‌ایم. حال به طور سرسری و محض انجام تشریفات کاری خواهیم کرد، تا بعد که به خواست خدا پایتخت به دست ما افتاد، با حضور همهٔ سران قزلباش طوی شاهانه خواهیم گرفت، و جلوس را مثنی خواهیم کرد.

مرشدقلی‌خان سردار خراسان بود و میل داشت این جشن کامل گرفته شود تا پیش سران آذربایجان و کردستان، شئون سرداری و نیابت او محفوظ ماند. بنابراین صحن دولتخانهٔ نیشابور را آیین بسته، برای اینکه زیاد ساده نباشد بزرگان شهر و ائمهٔ جماعت و خوانین محل را نیز برای حضور در جلسه دعوت کردند و برای تهیهٔ لوازم پذیرایی از هر جا ممکن گردید اثاثیه و لوازم عاریه نمودند. شاید هیچ‌یک از پادشاهان صفویه جشن جلوسی به این اندازه مختصر و درویشانه نداشتند. شب جشن بازارها و گذرهای شهر را آیین بستند. میدان

شهر را چراغان کردند و بامداد، نقاره‌خانه در روشنی سپیده‌دم به فریاد آمده، شهر را پر از هیاهو ساخت. همهٔ مردم بعد از نماز به سمت دولتخانه هجوم می‌آوردند تا مراسم جشن و جلوس شاه عباس بهادرخان را ملاحظه نمایند. حسن‌بیک استاجلو که رتبهٔ ایشیک‌آغاسی‌باشی را به او داده بودند از طلوع آفتاب، تنظیم مجلس جشن را عهده‌دار شد و برای طبقات مختلفهٔ سرداران جا و مقام معین کرد. از علمای بزرگ شهر صدرالدین خوافی مأمور بستن کمر شمشیر شد و مرشدقلی‌خان بستن عمامهٔ سلطنت را به عهده گرفت. یک ساعت از روز گذشته بود که صدای تکبیر از گلدسته‌های مساجد شهر برخاست و جامع نیشابور مهیای ورود بزرگان و اقامهٔ نماز گردید. از برج عمارت دولتخانه و برج داروغه‌خانهٔ صدر، صدای نقارهٔ بشارت بر آسمان می‌رفت. جوانان بیش از هر طبقه جست‌وخیز می‌کردند و در میان دسته‌جات ایشان علامت شادمانی و خرسندی نمودار بود، زیرا شاهی بیست ساله بر تخت می‌نشست که دارای فکر جوان و قدرت ابتکار بود. دو ساعت از روز گذشته مولاناجلال منجم یزدی و نجم‌الدین تبریزی در حالی‌که اسطرلابها و صفحات سهم‌الحوادث فلکی و دوایر ساعات و دقایق را در دست داشتند، و عودسوزها و اسپندسوزهای طلای مرصع در دست غلامان پیشاپیش ایشان دود می‌کرد، وارد مجلس شدند تا بدقت مراقب ساعت سعد ناظر باشند و برای لحظهٔ جلوس، دقیقه‌ای خالی از معایب نجومی اختیار کنند. عَلَم «نصر من الله» بر سر دولتخانه در اهتزاز بود و جمعی از چاوشان و مداحان قصاید مدح مولای متقیان را می‌خواندند.

در این حال عباس‌میرزا از حمام حرمخانه غسل کرده بیرون آمد و در دهلیز حرمخانه از زیر قرآن خط امام حسن (ع) بگذشت و با فریاد: «الله، الله» وارد حیاط دولتخانه شد. سرداران مطابق معمول قبلاً روی کرسیها و سریرهای خود نشسته بودند. در این مراتب، تقدم سن و تقدم مقام قبیله و طایفه رعایت شده بود، بنابراین هیچ‌کس از جای خود شکایت نداشت. همین‌که عباس‌میرزا وارد دالان دولتخانه شد، شیلان بارگاه را کشیدند و حاضران برای استقبال، اطراف در ورودی ایستادند. همه از رسیدن این صدا می‌دانستند که بارگاه سلطنتی رسمیت یافته، شاه مشغول پذیرایی واردین است. از جمله روزهایی که شیلان کشیده می‌شد، روزهای جشن عروسی و طوی‌های سلطنتی بود که با کشیدن شیلان، حاضران دست به غذا می‌بردند و کارکنان **خوانسالار** شروع به رفت و آمد

می‌کردند. عباس‌میرزا بهادرخان وارد صحن حیاط شد. محوطه به قدر کفایت روشن بود و خیمهٔ بزرگ، همهٔ آسمان دولتخانه را پوشانیده بود. صدای هلهله‌ها از مردم برخاست. چهرهٔ او تمام ظرایف کودکی و نوجوانی را حفظ کرده بود، غیر از سبیلها که به اندازهٔ جوانی سی ساله می‌نمود. تبرزینی به دست داشت که با خط طلای درشت به یک سمت آن نوشته بود: «اسدالله الغالب علی‌بن ابیطالب»، به طرف دیگرش «تجده عوناً لک فی‌النوائب». تبرزین شاه‌اسماعیل بود که در جنگ چالدران به کار رفته بود. عباس میرزا وارد شد و جماعتی که اطراف در ایستاده بودند عقب سر او به مجلس بازگشتند. تاجگذاری، محقر و نامتناسب با رسوم زمان بود. در شهری کوچک که علمهای دشمن از بیابانهایش نمایان بود، شاهی بزرگ و پرقدرت پایه‌های تخت خود را استوار می‌کرد.

تختی که برای جلوس تهیه شده بود، از مشهد آورده بودند و جنس آن مرمر منقش و دارای یک پله بود. این تخت از خاندان تیموری هرات به مشهد تقدیم شده بود و چند روز پیش خدام آستانهٔ رضوی به وسیلهٔ تخت روان به نیشابور آورده بودند. شاه نشست و ایشیک‌آغاسی شروع کرد حاضران را با نام و نشان و محل سکونت معرفی کردن. چیزی که در این مورد مایهٔ تأثر عباس‌میرزا گردید، دخالتی بود که مرشدقلی‌خان وکیل‌السلطنه در تعیین دستاربند سلطنتی کرد. این کار قبلاً جزو افتخارات خاندانی بزرگ بود که «صدرالدین صفوی» نام داشتند و ساکن قصبهٔ «کلخوزان» اردبیل بودند. پیر این طایفه روزهای جلوس، عمامه یا تاج سلطنت را می‌پیچید و آن را با قواعد و رسوم که میراث خانقاه و از شعائر تصوف بود آراسته می‌گرداند. دوازده چین داشت که کنایه از دوازده امام بود و معلوم نبود با دوازده کنگرهٔ تاج هخامنشی و کلاه پارسی قدیم ایران، چگونه رابطه و خویشاوندی خود را حفظ کرده بود. آنگاه ریشه‌های آن، که هر یک نوک یکی از تارهای دستار بود، در جزو گره‌ای داخل می‌شد که کنایه از رمز صوفیانهٔ کثرت و وحدت بود، که به صورت گلی در بالای دستار نمایان می‌گردید. تارهای دستار نبایستی از هفتادودو تجاوز کند، چه آن نیز رمزی از هفتاد و دو گروه بود که در تصوف، به یکرنگی و یک جهتی می‌انجامد؛ و یا نکته‌ای از اتحاد خانواده‌ها در تشکیل دولت ایران و رمزی از آن حقیقت به شمار می‌آمد. خلاصه رتبهٔ دستاربندی نیز حسب‌الامر مرشدقلی‌خان به دیگری محول شده بود، که چون موقع مقتضی نبود عباس‌میرزا چشم‌پوشی کرده از آن

در گذشت. راجع به بازوبند مروارید و گلوبند که جزو مقررات سلطنت بود، مرشدقلی‌خان خواست از تجار بزرگ جواهر در نیشابور به عاریه گرفته، بعد از انجام تشریفات به صاحبش بازگرداند. عدهٔ زیادی از تجار جواهرتراش که شغل ایشان تهیه و صدور فیروزه بود، در نیشابور تجارتخانه‌های بزرگ داشتند. عدهٔ زیادی از تجار و بزرگان نیشابور و خانمهای شهر، داوطلبانه رشته‌های نفیس مروارید برای استفادهٔ تاجگذاری فرستادند، اما عباس‌میرزا پس از تماشای رشته‌ها همه را به صاحبانش بازگردانیده گفت:

— همهٔ مردم شهر، از شاهشان متمولتر و اعیانترند، خدا را شکر.

آن‌گاه تمام دوش و گریبان خود را از فیروزه‌های گران‌قیمت نیشابور آراسته، گفت:

— تا در شهر فیروزه‌ایم، باید فیروزه‌نشان باشیم.

رئیس انتظامات مجلس و مراقب شخصی عباس‌میرزا، «شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو» بود که عنوان او یساول صحبت و از محرمترین رجال دربار عباس‌میرزا، و حفظ مجلس و نظم آن را بر عهده داشت. حاضران مجلس جشن چهار طبقه بودند که رتبه‌های اول بر کرسی، یعنی صندلی و رتبه‌های دوم بر مخده، و طبقهٔ سوم بر زیلوچهٔ بوقلمون، و دستهٔ چهارم روی مسند، یعنی نمدهای منقش لطیف، کار کرمان که روی قالیهای جوشقانی ممتاز افکنده شده بود می‌نشستند. کرسی‌نشینان، ریش‌سپیدان و سرداران قبایل و خوانین و امیرالامراها بودند که کلمه و عنوان عالی‌شأن بر نام آنان افزوده می‌گردید. دیگر، بیگلربیگی‌ها و سلاطین و حکام که بر مخده جای داشتند و عنوان عالیجاه با اسم ایشان ذکر می‌شد. دستهٔ سوم علما و قضات عالی‌رتبه و صدور، (صدور عامه و صدور خاصه) و خطبا و شعرا بودند که بر زیلوچهٔ زربفت جای داشتند و با عنوان «مولانا» ستوده می‌شدند و طبقهٔ چهارم وزرا و مستوفیان و واقعه‌نویسان و مشرفان، که مسندنشین مجلس بودند و عنوان اسامی ایشان «مقرب الحضرت» بود. پس از این طبقه، ایستادگان مجلس بودند که اکثراً داروغه و محتسب و کلانتر جزو این ردیف بودند، و در موقع جلوس هر چهار طبقه به شاه معرفی می‌شدند. همین‌که عباس‌میرزا نزدیک تخت مرمر رسید، «صدر شوشتری» دعایی مختصر خواند و به شاهزاده دمید. عباس‌میرزا بسم‌الله گفته بر تخت نشست و اجازه داد حضار جای خود بنشینند.

آن‌گاه صدای ایشیک‌آغاسی‌باشی شنیده شد که گفت:

— حاضران بزم جلوس میمنت مأنوس ابوالمظفرشاه‌عباس بهادرخان خلدالله مُلکه.

آن‌گاه از رتبه‌های صدر مجلس آغاز کرده، حتی کسانی را هم که دائم در خدمت عباس‌میرزا و مونس او بودند به شاهزاده معرفی نموده گفت:

— چخور سعد و شیروان: محمدی‌خان و درویش محمدبیک روملو؛ قره‌باغ: زیاداوغلی؛ آذربایجان: پیرغیبی‌خان و ذوالفقاربیک اردبیلی؛ کردستان: جمشیدبیک دنبلی و ایوب‌بیک دلامی و غازی‌بیک محمودی و شیخ حیدربیک و شاهقلی فرزندان امیرهٔ مکری؛ گرگان و بسطام: آقا میرعلی فندرسگی و خسروبیک سالور؛ خراسان: مهدیقلی و حسینقلی شاملو و چراغ‌بیک استاجلو؛ لرستان و بروجرد: قبادبیک کلهر و سلطان‌حسین پسر شاه‌رستم عباسی و اغورلوبیک بیات؛ گیلان بیه پیش: کیا فریدون و احمدقلی صوفی لاهیجی؛ کرمان: فرهادبیک افشار و مولانا مجدالدین بافق و نهابادی؛ فارس: حسین سلطان سپاه منصور و شاهقلی‌بیک بایوردی و کرمعلی‌بیک ذوالقدر؛ یزد و طبس تا جندق: مهراب‌بیک قاجار؛ اصفهان: احمدبیک گران‌پا و میرفتاح سدهی و میرعلی‌بیک نوربخش؛ مازندران: کیامنوچهر و بیژن‌بیک رستمداری.

آن‌گاه به طبقهٔ چهارم که رسید و نام داروغهٔ نیشابور را شنید، عباس‌میرزا تبسمی نموده گفت:

— تویی که کوچه‌های شهرت بی‌درخت است؟

داروغه سر به زیر انداخته گفت:

— خوب بود کوچه‌ها و خیابانهای هرات را می‌دیدید.

«ابوالمعالی» که از بزرگان نیشابور بود و در مجلس حضور داشت در جواب شاه عرض کرد:

— خشکسالی پی در پی مهلت نداده است، وگرنه امر نواب والا جامهٔ عمل پوشیده بود.

عباس‌میرزا خواست به حضار بفهماند که قصور در خدمت، و مسامحه در اجرای اوامر او، حتی در چنین موقعی بی‌پرسش نخواهد ماند. معرفی حاضران پایان یافت و مجلس برای شروع مراسم آماده گردید. با اینکه روز بود، و زیر سراپرده و مجمع به حد کافی روشن بود، برای میمنت و شگون، چراغها و

قندیلها روشن و بر شکوه مجلس افزوده بود. یک قندیل ده منی طلا که از مشهد به توسط خادم باشی همراه تخت مرمر فرستاده شده بود، میان دو دیرک پوش آویزان، و سطح حیاط دولتخانه به وسیلهٔ نور آن روشن بود. اهل مجلس ساکت و آرام بر جای خود نشسته، متوجه شاه‌نشین و تالار بودند. تخت کوچک مرمر، وسط شاه‌نشین گذاشته شده، روپوشی از مخمل ارغوانی با حاشیهٔ زردوزی بر آن افکنده شده بود. طرفین تخت قدری به داخل شاه‌نشین، دو عدد شمع دو ذرعی کافوری روشن بود و پشت شمعها یعنی دو طرف عقب تخت، دو نفر جوان قوی‌هیکل با لباس رسمی قزلباش ایستاده بودند که یکی اللّه‌قلی‌بیک قورچی شمشیر، و دیگری مرادبیک استاجلو، قورچی ترکش بود و این دو نفر سلاحدار عباس بهادرخان بودند که یکی شمشیر و دیگری تیردان شاه را بر شانه نهاده ایستاده بودند.

تالار دولتخانه با آنکه گنجایش جمعیت زیاد داشت، برای قبول این همه وارد کافی نبود، بنابراین به وسیلهٔ تختها و نیمکتها مجلس را تا وسط حیاط امتداد داد. قسمت آخر دولتخانه را برای ایستادگان اختصاص داده بودند. در رأس این مستطیل که مجلس نشستگان نامیدیم و شاه‌نشین یا تختگاه در صدر آن واقع بود، سه نیم‌تخت قرار داشت که محل نشستن شیخ‌الاسلام و علما و اهل صلاح بود، و نیم دیگر آن مخصوص به مستوفیان و وزرا بود و در سمت مقابل این صف، کرسیها و سریرها و مخده‌های سرداران و بیگلربیگی جلب نظر می‌کرد که کرسی زرکوب و مرصع وکیل‌السلطنه (مرشدقلی‌خان) در ابتدای آن نزدیک تخت مرمر شاه گذاشته شده بود. کشیکچی‌باشی و بعضی از یساولان، پشت‌سر سرداران و خوانین ایستاده بودند، و پشت‌سر صف شیخ‌الاسلام و علما، جای ایستادن ناظر بیوتات و پیشخدمت‌باشی و اتباع او بود. بعد از نیمکتها زیلوچهٔ منجمین جلب نظر می‌کرد که میزهای خاتم کوچک جلوی آنان نهاده شده روی آن اسطرلاب گوهرنشان و اسبابهای ارتفاع‌سنج و تعیین دقیقه‌ها و ثانیه‌های نجومی و تعیین نصف‌النهارات پهلوی آن چیده شمعدان کوچکی از طلا نزدیک میز ایشان در سوز و گداز بود. جلال‌الدین و نجم‌الدین منجمان مخصوص شاهزاده در این موقع به ساعتهای نجومی خود دقیق شده مترصد رسیدن لحظه‌های میمون و مبارک، و اعلام تاجگذاری و افتتاح جشن بودند.

هرچه ساعت نزدیک می‌شد بر ابهت و شوکت مجلس افزوده می‌گردید و

حاضران از ایستاده و نشسته به شاهزاده و رؤسای مجلس بیشتر خیره می‌شدند. شهر نیشابور در سکوت و آرامشی کم‌نظیر بود، همه به طرف عمارت دولتخانه هجوم می‌آوردند و دسته‌جات کودکان و جوانان در کوچه‌های مجاور، دور سواران و ملازمان و جلوداران ولایات مختلف حلقه زده، به تماشای ایشان مشغول بودند. صدای غرش نقاره‌خانه، تنها صدایی بود که در فضا شنیده می‌شد و کوبیدن این طبل و سرنا در وسط روز نشانهٔ وقوع حادثه‌ای بود. شاهوردی‌بیک یساول، فرمان داد درِ عمارت را بستند تا موقع سخن گفتن شاه و بزرگان، کسی رفت و آمد نکند و صدایی شنیده نگردد. در این موقع پردهٔ عمارت عقب رفت و شخصی که خوانچهٔ روپوش‌داری بر روی دست داشت وارد تالار گردید. تمام چشمها متوجه خوانچه شد که حامل، آن را بُرده جلوی شیخ‌الاسلام بر زمین نهاد. سکوت سرتاسر مجلس جشن را فرا گرفت و هیمنهٔ مجلس به همه، حتی به خود عباس‌میرزا تأثیر بخشید. شیخ‌الاسلام در حالی‌که رو به تخت ایستاده بود، پارچهٔ پرنقش و نگاری را که خوانچه‌پوش نام داشت از روی آن برچید. همهٔ سرها کشیده شد، همهٔ گردنها متوجه گردید. در میان خوانچه نخست قرآنی کوچک و پهلوی آن شمشیری در غلاف گوهرنشان دیده شد که پهلوی دستار سلطنت گذاشته بودند. دستار سلطنت یا تاج صفوی عبارت از سقرلات سبز بود که حقه‌ای با دانه‌های فیروزه و الماسی درشت آن را پرتلألؤ و تابش ساخته بود. مرشدقلی‌خان از پهلوی شاه‌نشین و کرسی خود برخاسته پیش آمد و شمشیر را از میان خوانچه برداشته در دست گرفت و به قدر یک وجب آن را از غلاف به در آورده دو مرتبه در غلاف جای داد و پهلوی شیخ ایستاد. شیخ قرآن مجید را از خوانچه برداشته بوسید و دو دستی به عباس‌میرزا داد. شاهزاده قرآن را بوسیده بالای سر برد و دوباره بوسیده به شیخ مسترد داشت، و شیخ آن را در خوانچه نهاد. این تقریباً پیمانی بود که شاه با قرآن می‌بست و بدون آنکه اظهاری کند معناً به حفظ آن، سوگند یاد کرده بود. سپس شیخ به صدای بلند دعایی خوانده آن را به قدری ادامه داد که منجمان با اشارهٔ سر، رسیدن لحظهٔ ساعت سعد را اعلام کردند.

شیخ پیش رفته دو دست را به طرف عباس‌میرزا دراز کرد، مثل اینکه چیزی از او می‌گیرد. شاهزاده، کلاه چرکسی خود را که علامت ولیعهدی و دو جیغهٔ کوچکی به گوشهٔ آن دیده می‌شد برداشته به شیخ داد. سر تراشیده و کاملاً

کوچک او در نور شمعهای کافوری نمایان گردید. مثل این بود که عباس از برهنگی سر در نوعی از خجالت است. سر برهنه، آن هم در مجلسی که بزرگان و ریش‌سپیدان حضور دارند، امری خلاف مرسوم و مخالف شئون جوانان شمرده می‌شد. بنابراین شیخ خم شده دستار سلطنت را از خوانچه برداشت و پس از گفتن: «سبحان الذی بیده الملک و الملکوت» آن را بر سر عباس‌میرزا نهاد. صدای: «اللّه، اللّه» که شعار قزلباش بود از مجلس برخاست و دنبالهٔ آن از داخل دولتخانه به خارج سرایت کرده، تمام کوچه‌ها و گذرهای اطراف دولتخانه فریاد کشیدند: «اللّه، اللّه» پس از شیخ، یکی از علما برخاسته پیش آمد و شمشیر شاه‌اسماعیل را از میان خوانچه برداشت. این شمشیری بود که در جنگهای سلطان‌سلیم و شاهی‌بیک‌خان شور از جان لشکر ازبک و رومی برآورده بود، اینک جدهٔ شاه‌عباس خانم موصلو که در نیشابور همراه بود، آن را به مجلس می‌فرستاد. شاه این جده را چون جان دوست می‌داشت، و او را معلم و مربی واقعی خود می‌دانست. عالم نامبرده قسمتی از سورهٔ فتح را خوانده، شمشیر را به کمر شاه بست و پیش از همه خودش پای شاه را بوسیده به جای خویش بازگشت. در این عمل اشاراتی بود که صفویه بدقت، رعایت آن را می‌کردند. مملکت قزلباش و مردم ایران با بستن این شمشیر به کمر شاه، تمام قدرت و نیروی ملی خود را در اختیار او می‌گذاشتند. این مراسم نشانهٔ انتخاب ملی بود که ایرانی آن را از هزاران سال قبل رعایت نموده بود. در این مجلس که نمایندگان گرجستان و شیروان تا قندهار و بادغیس در آن حضور داشتند، طبقات مختلف و قبایل گوناگون در نقطهٔ واحد سلطنت، وحدت نظر می‌یافتند. ایران به جان آمده، ملک مصیبت را به او می‌سپردند: ملت قزلباش این طور تشخیص داده بود. دیگر عباس‌میرزا والی خراسان نبود، بلکه شاه‌عباس بهادرخان، شاهنشاه از ساحل دریای سیاه تا پشت دروازه‌های هندوستان بود. تاریخ شوریده و سرنوشت در هم ریختهٔ ایران به دست او سپرده می‌شد تا آن را با فکر بلند و دست توانای خویش شیرازه بندد و صفحات بادبرده و پریشیدهٔ آن را به جای خود باز نهد. شاه که برای بستن شمشیر بر پای خاسته بود، بنشست و سرداران به ترتیب برای بوسیدن پای شاه و اظهار اطاعت و تسلیم پیش آمدند. نخستین کسی که بعد از مرشدقلی پای شاه را بوسید، اسکندر خوش‌خبربیک بود که شاه با تبسمی خیلی لطیف پاسخ او را داد.

در این موقع «شاهوردی‌بیک یساول‌صحبت» به عرض رسانید که تجار شهر، شیرینی و شربت به مجلس همایونی فرستاده‌اند تا در جشن مبارک شرکت کرده باشند. مرشدقلی‌خان اجازه گرفت و شاه فرمود:

— بیارند، مانعی ندارد. تجار هم بایستی در جشن جلوس حضور داشته باشند، اما چه کنم، دولتخانه گنجایش نداشت و میهمانان بیرونی مقدم بودند.

درِ دولتخانه باز شد و خوانچه‌ها و طبقهای شیرینی که قبل از همه طبقی چراغ و طبقی گل بود وارد گردید. جماعت پس و پیش شده راه را باز کردند و طبق‌کشان را به در تالار رسانیدند. قرابه‌های شربت با طبقها و دوستگانی‌های چینی فغفوری و چینی غوری و ختایی میان حاضران گسترده شد و انواع شیرینی‌جات ممتاز عصر که در خانه‌های تجار تهیه شده بود به مجلسیان تقدیم گردید.

شاه نخستین کسی بود که پس از صرف شربت شروع به سخن کرد. این رسم دیرین ایران بود که شاه هنگام جلوس، قسمتی از منویات خود را به بزرگان اظهار می‌کرد و هدفهای اصلاحی خویش را بیان می‌نمود. شاه‌عباس در حالی‌که تبرزین مقدس را روی زانو می‌فشرد گفت:

— شاهسیونان، فرمانروایان ایران، ما امروز نمی‌خواهیم به انجام یک تاجگذاری با شکوه و جشن جلوس باطنطنه اقدام کنیم. ما میل نداشتیم در این موقع باریک خود را به این کار مشغول سازیم و فرصتی پربها را برای امری غیر واجب از دست بدهیم. ما کارهایی بزرگتر در پیش داریم و آن نجات مملکت و قهر اعادی ملت است. برای این‌گونه کارها هم موقعی بهتر خواهیم یافت. وقتی ما شهریار و شما سردار و سپهسالارید که ما را مملکتی باشد و شما را لشکر و ولایتی، نه اکنون که قاف تا قاف این ملک و دیار چون موی زنگی آشفته، و چون مرغ هوا بی‌قرار است. بهادران قزلباش، سرکردگان ایران، کشتگان میدان چالدران، در عتبات غیب و در خوابگاه خلود، ناظر و نگران شما هستند. من امروز به شما می‌گویم وای به حال قومی که بخواهد حق را از زور جدا کند، و آن را بدون بقای این بخواهد.

آن‌گاه دو دست را به شرق و غرب دراز نموده گفت:

— ایرانیان به خود آیید، شرق و غرب شما را در میان گرفته است. توپها و شمخالها برای محو موجودیت شما در راه است. می‌آیند تا افتخارات نسل

جاوید و نژاد پرطنطنهٔ شما را نیست و نابود کنند، اما خداوند متعال و قادر لایزال، اختیار این کار را در دست خودتان نهاده و با اراده و منت فرد فردتان وابسته است. تا چه بخواهید و چگونه اراده کنید. اینک عثمانلو از گرجستان تا شیروانات و آب کر، از قره‌باغ تا بردع و ارسبار، از آنجا تا تبریز و زنجان، همه جا را فرو گرفته و به باد قتل و غارت داده است. از سمت مشرق عبدالمؤمن‌خان ازبک، از فسا و مرو تا بادغیس و هرات از خواف و باخزر تا سرخس، از تربت و ترشیز تا تون، همه جا را تسخیر کرده، مردم هر ولایت در قلعه‌ها و شهرها به حرب و جهاد مشغول‌اند. اکنون نوبت به طبس و مشهد رسیده، سپاه سیل‌آسای ایشان دواسبه نزدیک می‌شود و زود باشد که این در و دیوار صدای ضجه و فریاد اطفال، استرحام زنان را بشنود و خروش جنگجویان را استماع نماید. هان بزرگان قزلباش، به خود آیید و به هوش باشید. اینک دشمنان از دو جانب پیش می‌آیند. و زود باشد که به ما مهلت ندهند بند موزه‌های خود را ببندیم. به خاطر آرید روزگارانی که پدران شما از بیشه‌های یونان، سرودخوانان می‌گذشتند؛ به یاد آرید هنگامی که پدران رادمرد شما، نیاکان پرشور شما در سرخی شامگاه افریقیه میخ خیمهٔ خود را پیش زانوی ابوالهول فرو می‌بردند. ای شرزه‌شیران بیشهٔ ایران، اینک می‌رود که آوازهٔ جهانداری شما در زیر این گنبد نیلگون خاموش شود، و شهرت جسارت و تهورتان از خاطره‌ها فراموش گردد. هان برخیزید، جسارت و دلیری نهفته را آشکار سازید و چیرگی و چابکی زنگ گرفته را صیقلی و درخشان نمایید.

قزلباش ظفرتلاش، وای بر حقی که شدت و قوت بر آن پاسبان نباشد، و آه از قومی که جواب تیغ را با تیغ ندهد. این است سنت ازلی و قانون الهی، این است سرمشق سالکان راه صفا و جانبازان طریقهٔ حق و بقا. کجا شد روزی که دیوارهای دشمنان از نهیب قدمهای شما خم می‌شد، و پیش‌طاق ایوان قدرتشان از نهیب شما پست می‌گردید. ای شناوران قلزم‌ها، و طی‌کنندگان قاره‌ها، اینک دروازهٔ صحراها پر تیغ و تیر است. اما خداوند تعالی کلید پیروزی آنان را در مشت ما نهاده است، و راز کامروایی ایشان را به وجود ما بسته است، و آن رمز، وحدت و بیگانگی است. تنها چیزی که می‌تواند آنان را شادکام و یا تیره‌روز گرداند. آری تا ما با رشتهٔ اتحاد همبند نباشیم نه اتحادیهٔ استانبول بلکه اتحادیهٔ جهانیان نقش بر آب است. مردم ایران، این بار اول نیست که دشمنان برضد شما

اتحاد می‌کنند، دور هم جمع می‌شوند، قسم یاد می‌کنند و به هم یاری می‌فرستند تا شما را غافلگیر و بی‌خبر منکوب سازند و آنچه در میدانهای جنگ به دست نیاورده‌اند به حیله و تزویر فراهم آورند. روزگاری بازیگر این نطع اغوست و جولیان بود، روزگاری دیگر سلیم و سلمان گشته است؛ اما آن که از جواب ایشان عاجز نمانده، مردم این مرز و بوم بوده‌اند، منتها باید دید گذشتگان نامور و پدران ما در این‌گونه مواقع چگونه با بلیات روبه‌رو می‌شده‌اند و با کدام سلاح به جنگ بدخواهان می‌شتافته‌اند، تا ما هم به آن جوشن مسلح شویم، و به آن خود و خفتان تن خود را بیاراییم. همان کنیم که ایشان کرده‌اند، و ره چنان رویم که آن رادمردان رفته‌اند. اینک من شما را به آن حقیقت، و به سِرِّ پیروزی پدرانتان رهبری می‌کنم. مهان قزلباش، سلاحی که دست‌آموز نیاکان پیروزمند شما بود، اتفاق کلمه و وحدتِ منظور بود. همه یکدل و یک‌زبان بودند؛ یک‌رأی و یک‌اندیشه می‌زیستند؛ خرد و درشت، کوچک و بزرگ در راه ملک و دین سر و جان را بی‌قدر می‌دانستند، و باختن آن را در راه پیروزی قزلباش به چیزی نمی‌شمردند. امروز مملکت در بحران و تزلزل است، دشمنان داخلی و خارجی مهلت تفکر نمی‌دهند. فرصت تأمل نگذاشته‌اند، باید هرچه زودتر به یاری شاه مردان و همت مولای متقیان دامن همت به کمر زد و آستین مردانگی به بازو در چید. الله، الله گویان صف اتحاد ایشان را در هم درید و نقش آبرویشان را به آب رسوایی شست. نخست دشمنان داخلی و تارهای خانگی را سرکوبی خواهیم کرد، آنگاه به سراغ عثمانلو و ازبک خواهیم شتافت. هر سرداری که قلعه و شهر خود را بدون شرایط جنگی به دشمن سپرده باشد، زنده‌زنده پوست خواهیم کند و کاه انباشته به دروازهٔ آن شهرستان خواهیم آویخت تا بدانند خدمتگزاران را پاداش، و خیانتکاران را کیفر خواهیم داد. باز هم در پایان سخن به دوستان حاضر توصیه می‌کنم که نفاق و دودستگی را از ملک برانداخته، به وحدت و اتفاق همیشگی بازگردید تا به نفس صوفیان کامل‌عیار، رنگ کدورت از دلها زدوده شود و غبار مذلت از جامهٔ جان قزلباش سترده گردد.

بیا تا همه تن به کشتن نهیم   مبادا که فرصت به دشمن دهیم

بعد از نطق شاه، یکی از بزرگان اهل مراغه برخاست و شرحی از بیدادگری و مظالم دشمنان در تبریز، و خرابی بی‌نهایت آنجا به طرزی رقت‌آور بیان کرد که

حضار مجلس جشن، از گفتار او غرق تأثر گردیدند. این مرد قصیده‌ای از «وقوعی» شاعر تبریزی خواند که بیت آخرش این بود:

وقوعی، کربلا تسکین دردم می‌دهد، ورنه   دلم از حسرت تبریز، ویران‌تر ز تبریز است

شاه‌عباس در جواب آن مراغه‌ای گفت:

ــ خاطر جمع و دل خوش دارید که به همت شاه ولایت و جانبازی مردان نامدار، همهٔ این خونخواران از دم شمشیر سپاهیان من خواهند گذشت، و همهٔ خیل و حشمشان را از اقطار ایران بیرون خواهم ریخت. تبریز را از نو می‌سازم و آن را بزرگترین دارالسلطنهٔ قزلباش می‌کنم. برای مردم تبریز در تختگاه خود بناهای باشکوه و قصرهای رفیع بنا می‌کنم و در عوض هر خانه که دشمن از ایشان ویران ساخته است، باغ و بستانسرایی برگزیده می‌دهم.

پس از ختم بیانات شاه، شیخ‌الاسلام اجازه گرفت که شعرا قصاید تهنیت جلوس را بخوانند. گویندگان و شعرای عراق و فارس به واسطهٔ ناامنی راهها، کمتر آمده بودند، بنابراین از جمع حاضران مجلس، قصایدی خوانده شد که منظومهٔ شیخ علی‌نقی کمره‌ای بیش از همه مورد تحسین و توجه واقع گردید. شاعر مشهور عراق در وسط تالار ایستاده، پس از تعظیمی شایسته با صدای بلند گفت:

شاه‌عباس تا به تخت نشست   نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان‌که پنداری   در میان دو چشم بخت نشست

هر شعری که از حیث مضمون و حسن ترکیب شایان توجه بود، نخست شیخ‌الاسلام می‌گفت: «احسنت» بعد دیگری از صف مقابل می‌گفت: «لله درک». بالاخره دو نفر از اواسط مجلس می‌گفتند: «دمت گرم باد.» در این موقع مجلس مقتضی دانسته بود که آن شعر دوباره خوانده شود. انجام این فرمان به عهدهٔ شیخ‌الاسلام بود که خود نیز صاحب طبعی گرم و شعری روان بود. شیخ فرمود: «مکرر» ناچار شاعر به تکرار شعر پرداخته گفت:

شاه‌عباس تا به تخت نشست   نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان که پنداری   در میان دو چشم بخت نشست

وقتی قصیده به پایان رسید و شیخ از تعظیم شاه قد راست کرد، مردی را با

سینی طلا و بقچهٔ زرکش پیش روی خود ایستاده دید. دانست که خلعت خواهد پوشید و درخت طلایی احسنت و آفرین، میوهٔ خود را داده است. حامل خلعت صندوقدار باشی یا جامه‌دارباشی بود که برای روز جشن جلوس، تهیهٔ خلعت متعدد دیده بود. بقچه را باز کرد و جبهٔ زربافت را که گلهای زرد آن روی متن لاکی، چشم را خیره می‌ساخت بیرون کشیده بر دوش شیخ انداخت. پارچهٔ این خلعتها در کرمان بافته شده، زربافی آن در کارخانه‌های اصفهان یا کاشان انجام می‌گرفت. کارخانه‌های بی‌نظیر و ممتاز، و استادکارهای مشهور نخبه، کلیهٔ محصول سالیانه‌شان، کنترات صندوقخانه بود، و یکسر از کارخانه تحویل ناظم بیوتات می‌گردید.

فردا صبح مجلسی در دولتخانه منعقد شد و شاه در آنجا نطقی مختصر کرده گفت:

ــ سرداران، من همان‌طور که دیروز هنگام جلوس گفتم، اینک وقت اشتغال به کارهای فرعی نیست، و ما هرچه به کوتاهی این تشریفات بپردازیم به صلاح ملک و ملت رفتار کرده‌ایم. دولت قزلباش برای ایام جلوس مقررات و تفریحاتی مقرر کرده است که ما اکنون اجباراً از آنها صرف‌نظر می‌کنیم. جشنهای شبانه و طوی‌ها و آیین‌بندی‌های شهر و چراغانیها و میهمانیهای دورهٔ بزرگان، و آتش‌بازیها و شکار جرگه، و انواع این گونه امور را که هنگام جلوس معمول و مرسوم است، فعلاً به کنار می‌گذاریم، و انجام آن را به وقتی مناسبتر محول می‌نماییم، اما چون شگون جشن هم بایستی رعایت شود، با همهٔ عجله‌ای که برای مشاغل جنگی داریم، تفریحات خود را به یک روز چوگان‌بازی، و دو روز هم قبق‌اندازی اعلام می‌کنیم، تا هم شگون جشن تاجگذاری به عمل آید و هم بزرگان و خوانین از خستگی خانه‌نشینی بیرون آیند.

سرداران این نظریه شاه را پسندیده، موافقت کردند و قرار گذاشتند در صحرای شرقی نیشابور که میدانی مصفا و جلگه‌ای هموار است، چوگان‌بازی را انجام دهند. و ضمناً مقرر شد کسانی که می‌خواهند در قبق‌اندازی شرکت کنند، به تهیهٔ مقدمات آن مشغول گردند و اسبان را تجدید نعلبندی کرده، آماده باشند که روز بعد از چوگان‌بازی مسابقه به عمل آید. شب مجلسی از طبقهٔ چابک‌سواران و یکه‌تازان تشکیل شد و در آنجا تصمیم گرفته شد که میدان قبق

به سمت بلوک معدن باشد، و دستهٔ اول قضات اسب‌دوانی در دهکدهٔ وسط جادهٔ معدن، موسوم به قرقچی توقف نمایند، و دستهٔ دیگر در فاصلهٔ راه و خود قصبهٔ معدن متوقف گردند. این فاصلهٔ هفت‌فرسنگی از نیشابور تا معدن، بایستی به خیز طی گردد. این قرارداد را به سمع شاه رسانیدند، شاه فرمود:

ــ خوب است و همین مسافت کافی است، زیرا بلافاصله خیال حرکت به عراق داریم. و اسبان را نباید زیاد از پای در آورد.

جمعی از سوارکاران قزلباش این مسافت را کافی ندانسته گفتند:

ــ دوازده فرسنگ باشد و دو خیز، هفت فرسنگ کم است.

شاه‌عباس گفت:

ــ ما اکنون خود ایلغاری در پیش داریم که اسبانمان به قدر کفایت خسته خواهند شد و مقتضی نیست سواری و کتل خود را زیاد وامانده سازیم. همین مسافتی که خان [مرشدقلی‌خان] معین کرده صحیح است، قصد ما قبق‌اندازی نیست، بلکه می‌خواهیم طاقت و امتیاز اسبان نواحی مختلف را که فعلاً در نیشابور جمع‌اند بیازماییم، و در ضمن بدانیم ارزش این چابک‌سواران که از شهرهای دور آمده‌اند چقدر است؛ و در ضمن مشهود گردد که این کره‌های نوزین که از بروجرد آورده‌اند چقدر می‌توانند با ما بتازند. در هر حال از قصبهٔ معدن بالاتر نخواهیم رفت.

فردا روز چوگان‌بازی بود، و دسته‌جات داوطلب قرار گذاشتند در سه دسته بازی کنند. مرشدقلی‌خان گفت:

ــ اعلی‌حضرت ظل‌اللهی در بازی شرکت نفرمایید، زیرا باید در قبق حضور داشته باشید و سواری دو روز پشت سر هم، شما را خسته خواهد ساخت.

ــ نه خان، من با دستهٔ اول بازی می‌کنم و کنار می‌روم. این قدرها خسته نخواهم شد.

فردا صبح قدری از روز گذشته، یکه‌تازان قزلباش دیده می‌شدند که دو سه نفری با لباس مخصوص چوگان به طرف دروازه و جلگهٔ مصفای بیرون شهر رهگذر بودند. دستمالی سرخ از ابریشم نازک روی عمامه‌ها و تاجها بسته به زیر گلو گره زده بودند تا در حال هجوم و تاخت، کلاه و دستارشان را باد نبرد. لباس چوگان‌بازان از قدیم مخصوص، و قبایی از قمیص الوان بود که آستینهای آن چین خورده، روی هم دکمه می‌شد، و شلواری مانند تنکهٔ میان‌داران زورخانه،

قلابدوزی داشت. روی قبای قمیص که سبک و خنک‌کننده بود، لباسی مانند پتگ، از جنس نمد نازک پوشیده بودند که از سرماخوردگی ناگهانی و چایش جلوگیری می‌کرد. این پتگ نمدی از زیر گلو تا زیر ناف با دکمه‌های قیطانی بسته شده، از ورود هوای سرد به داخل لباس جلوگیری می‌کرد. زین و برگ چوگان‌بازی هم اختصاصی و اغلب ساخت هندوستان بود. این زینها از حصیر نوعی نی، با ریشهٔ خیزران بافته شده بود که قبل از سواری در آب خیس داده، سپس بر آن می‌نشستند تا هنگام بغل‌رفتن و کمین زیر شکم اسب، از لیز خوردن و کج شدن زین و پرت شدن در امان باشند. مردم شهر از صبح زود به این دروازه هجوم آورده، هرچه ممکن بود برای تماشا جای گرفته بودند.

اما منطقهٔ چوگان‌بازی قرق بود و سوار و پیادهٔ کشیک‌خانه، راههای آن را حفاظت و از عبور مردم متفرقه جلوگیری می‌نمودند. دروازه‌های چوگان در صبح فرحبخش نیشابور از دور نمایان بود و میله‌های سپید آن به طرز میله‌های سنگی میدان سعادت آباد قزوین، روز قبل، از گچ ساخته و مهیا شده بود. شاه خود عشق مفرطی به این ورزش داشت و در هر کدام از شهرها که منزل اختیار می‌کرد، میدانی برای بازی چوگان مهیا می‌نمود. چوگانهای نفیس از چوبهای قیمتی، مانند صندل سرخ هندوستان و آبنوس آفریقا و خیزران و نیهای متنوع با دسته‌های میناکاری و مذهّب داشت که در این گونه ایام مورد استفاده واقع می‌شد. و به دست چوگان‌بازان ماهر توزیع می‌گردید و گویهای آن نیز به همان نسبت رنگارنگ و گوناگون بود. شاه خود در دستهٔ اول بازی کرد. و پس از شروع دستهٔ دوم جزو تماشاچیان قرار گرفت. فردا نوبت بازی به مسابقهٔ اسب‌دوانی اختصاص داشت و چنان‌که گفتیم مسافت معینی را تا قصبه معدن فیروزه تاریخی نیشابور، برای این مسابقه اختیار کردند. این مسافت را در عصر ما هیچ اسبی نمی‌تواند به یک خیز برود، بلکه با سه خیز هم رفتن آن دشوار است، لیکن آن زمان با بودن اسبان ورزیده و ممتاز که در پرورش آنها کمال دقت و ممارست به عمل می‌آمد، انجام این گونه راهنوردیها ممکن و سهل بود. معادن فیروزهٔ نیشابور در ضمن رشتهٔ کوهی وجود داشت که سنگهای آبی‌رنگ آن مانند یک‌مشت فیروزه در این جلگه، پهلوی هم دیده می‌شد. قبل از صفویه این مناطق از جمعیت افتاده بود، از آن همه تجار و کارگران معادن فیروزه اثری باقی نبود. همهٔ سکنهٔ آن حوالی در هجوم تیمور، بار دیگر زیر پای مرگ، پست شده بودند و از ن بلوک پرجمعیت

و آباد چیزی قابل باقی‌نمانده بود. شاه‌طهماسب در سفر خراسان، عازم شد که آبادی آن بلوک پرارزش را تجدید کند، و زنگ ویرانی را از چهرهٔ آب و خاکش بزداید. سکنه‌ای برای مناطق معدن فراهم ساخت و یکی از قبایل قزلباش را به آنجا فرستاد. دستگاهها و سرمایه‌ها در اختیارشان گذاشت تا دو مرتبه معادن فیروزهٔ آن سامان از زیر خاک فراموشی بیرون آمد و مورد توجه و استفاده واقع گردید. در آن ایام دوباره جمعیت بلوک معدن زیاد می‌شد و رشتهٔ تجارت فیروزه هر روز رونق و رواجی بیش از پیش می‌یافت. معلوم نبود کدام عصر و زمان نخستین کلنگِ کاوش، به سنگهای این کوهستان خورده و که بوده است آن مهندس تیزبین و گوهرشناسی که روز اول، از روی این تخته‌سنگها گذشته و به وجود ریگهای آسمانی‌رنگ پرارزش در اعماق حفره‌های آن پی برده است.

در این عصر دوباره معدن و قصبهٔ آن مأموریت یافته، کارگران بسیار در غارها و شگفتهای آن سرگرم کار بودند. مهاجرین تازه‌وارد به کارگری معادن مشغول و کم‌کم در رشته‌های آن صاحب بصیرت شدند و سرمایه‌های بزرگ تجار مشهد و نیشابور در این کوهستانها به فعالیت پرداخت. بزرگترین مشتری فیروزهٔ نیشابور، تجار هندی و رومی بودند که جمعی از آنان در شهر نیشابور دستگاههای تراش و تزئین داشتند. غارها یا چاههایی که مورد حفر و کاوش بود، اسامی عجیب و غریب داشت که یکی غار یا چاه «ضحاک» نامیده می‌شد و قدیمیترین چاه این منطقه بود و نوترین آن چاه «ابواسحاق» بود که فیروزهٔ آن خوش‌رنگتر و با آب و رنگ‌تر استخراج می‌گردید، و شاید خاتم فیروزهٔ ابواسحاقی در شعر حافظ نیز اشاره به همین فیروزه بوده است. خلاصه مقرر شد که معدن فیروزه انتهای مسابقه باشد و قبق‌اندازانی که از دروازهٔ شهر شروع به تاخت می‌کنند، تا ایستگاه نیمهٔ راه که محلی موسوم به قرقچی یا منطقهٔ ممنوع بود، بایستی یکسر بتازند. در محل قرقچی که تشکیلات پاسداری و حفظ راههای معدن بود، مختصر توقفی کرده، بقیهٔ مسابقه را انجام دهند و تا خود معدن در خیز دوم یکسره بتازند. سه دسته برای تشخیص و قضاوت معین شده بودند که دسته‌ای همراه مسابقه‌دهندگان، و دسته‌ای در قرقچی، و جمعی هم در انتهای مسابقه حضور می‌یافتند. شاه خود عازم معدن شد تا در آنجا مراقب ورود دسته‌جات سواران باشد. سراپرده‌های چندی هم به معدن برده نصب نمودند. شاه دستور داد همراهان برای حضور در محل مسابقه یک روز جلوتر به اتفاق او عازم محل گردند. بیرون دروازهٔ معدن،

محل مهیا شدن دسته‌جات بود. نعلبندباشی، جلودارباشی، رکابدارباشی، آنجا ازدحام کرده، به گفتگو مشغول بودند. موضوع صحبتشان اسب بود، یعنی صاحب نفوذ و مؤثری که چند هزار سال بود ایرانی بر پشت او آرام و قرار داشت، خوابگاهش و اتاق خوراکش بود، سرمنزل و پناهگاهش بود؛ سالیان دراز بود که سرنوشت خود را به دست این حیوان داده بود، با او به جنگ می‌رفت و با او به خانه بازمی‌گشت. بنابراین عجب نبود اگر خوب بدقت آن را شناخته، طریقهٔ استفاده‌اش را فراموش نمی‌کرد. شاه‌عباس بعد از آنکه سواره، بازارها را گشت به دروازه رسید و در میان قیل و قال چابک‌سواران و شاگرد مهتران نمایان گردید. اسبان رنگارنگ با زین و ستامهای جوراجور دست جوانان بود و هر یک با سایرین در اظهار عقیده شرکت می‌کردند. شاه از جلودارباشی پرسید:

ـ جمعاً چند اسب در مسابقه و قبق خواهید گذاشت؟

ـ قربان از دویست رأس متجاوز است، فردا صبح تعداد قطعی آن معلوم خواهد شد.

ـ این اسب **قره‌قیطاس** از کیست؟

ـ مال ذوالفقاربیک است و «سولان» نام دارد. تاکنون سه جایزه برداشته است.

ـ از کره‌های نجدی اصطبل خاصه هم در مسابقه گذاشته‌اید؟

ـ بله قربان، سه کره از نوزینهای پارسالی.

ـ پس صبح زود فردا به معدن می‌رویم تا برای پس‌فردا که روز شروع قبق‌اندازی است آنجا باشیم.

مرشدقلی‌خان دستور داد دستگاه یساق شاهی برای قصبهٔ معدن حرکت کند، تا فردا خود شاه به آنجا عزیمت نماید. فردا همهٔ اعیان شهر با اسب و استر و الاغ برای تماشا به خارج شهر نیشابور می‌رفتند. جلوی دروازهٔ معدن فضایی بود که باغ خلیفه نامیده می‌شد، ولی آن وقت از باغ جز دو سه درخت توت و چنار کهن اثری بر جای نبود، و نیمی از زمین باغ را سایهٔ آن درختان کهنسال پوشانیده بود. در این محوطه، سوار بسیاری دیده می‌شد که پیوسته بر تعدادشان افزوده می‌گردید و هر لحظه صدای شیههٔ اسبی از کوچهٔ مجاور شنیده می‌شد و پی آن چند نفر اسب‌سوار، خندان و شوخی‌کنان وارد این باغ بی‌در و دیوار شده با حاضران به سلام و علیک می‌پرداختند. نعلبندباشی شاهی، در حالی که نشتری

بلند به دست داشت میان این جمع ایستاده، اسبان مسابقه را معاینه می‌کرد. این شخص در فن خود ممتاز و ماهر بود، و علاوه بر نعلبندخانه، ادارهٔ بیطارخانهٔ شاهی را هم زیر نظر داشت. نعلبندباشی، ترکی ساده و مکتب نرفته، یعنی بی‌سواد، ولی بسیار روشن‌ضمیر و راستگو بود و به سبب این دو فضیلت، توانسته بود مورد مهر و علاقهٔ شدید شاه جوان واقع گردد. قدی کاملاً کوتاه و شکمی پیش آمده داشت. ریش عهد قدیم را با سبیل عهد جدید توأماً دارا بود و کلاهی سلاله‌دار، به طرز ترکمنی تا ابرو بر سر می‌گذاشت. لغات عربی را بزحمت حفظ و ادا می‌کرد و غالباً که می‌خواست در مجلس شاه لفظ قلم صحبت کند، کلمات را اشتباهاً به جای یکدیگر می‌گذاشت و باعث خندهٔ حضار می‌گردید. مخصوصاً کلمات، نفس را نعس و تجدید را تجدیک، و لقب را لگد، استعمال می‌کرد.

علی‌بیک جارچی‌باشی که مردی شوخ بود، در کمین می‌نشست تا نعلبندباشی یکی از این گونه لغات را استعمال کند، آن وقت اشتباه او را می‌گفت و مجلس را غرق هیاهو و خنده می‌ساخت. هر وقت نعلبندباشی وارد می‌شد و دستها را برای تعظیم به شاه زیر بغل می‌گذاشت، جارچی شوخ می‌گفت: «پشم اندر پشم آمد.» همه می‌زدند به خنده. شاه می‌گفت: «نعلبندباشی، می‌دانی پشت سر تو چه گفت؟» باشی می‌گفت: «گربان قیاس به نعس کرد.» یعنی قربان قیاس به نفس کرد.

من‌جمله جارچی‌باشی به شاه می‌گفت: «قربان، برای نعلبندباشی لگد تعیین نمی‌فرمایید.» شاه خندیده می‌گفت: «نه، نعلبندباشی، خودش به قدر لزوم لگد دارد.» به این واسطه نعلبندباشی تا ممکن بود از رفتن [به] دولتخانه مسامحه می‌کرد، و جارچی‌باشی هم در انتظار او می‌ماند. امروز صبح نعلبندباشی مأمور بود کلیهٔ اسبان قبق را معاینه کند و هر کدام را که چشمانشان پیه می‌آورد، نشتری زیر لثه‌هایش فرومی‌برد. قدری که از روز بر آمد، شاه با لباس سفر وارد این محوطه شد. ازدحام مسابقه‌دهندگان به حد کمال رسیده بود و با آنکه فردا صبح مسابقه شروع می‌شد، سواران به رفت‌و آمد در جاده‌های معدن دیده می‌شدند. شاه‌عباس برای حضور در نقطهٔ آخر مسابقه که در بلوک معدن واقع می‌شد، عازم آنجا بود و هیئتی هم که از قضات وسط راه بایستی حضور داشته باشند، در محل موسوم به قرقچی توقف نموده بودند.

شاه در ابتدای جوانی و پادشاهی بود، بنابراین بدقت در کارها دخالت می‌کرد و هرچه مرشدقلی‌خان و اطرافیان می‌خواستند دور او را گرفته، تحت تأثیر عملیات خویش قرار دهند، سر به چنبر اطاعت در نمی‌آورد و استقلال خود را از دست نمی‌داد. آن روز صبح بدون تشریفات پادشاهان سابق، که هنگام حرکت هیاهو و غوغایی در سر راه خود ایجاد می‌کردند، فقط با یک نفر چماق نقره‌دار که یساول صحبت بود، حرکت می‌کرد و خیلی ساده و بی‌پیرایه از کوچه‌های نیشابور می‌گذشت. به کسانی که می‌خواستند تشریفات ایجاد کنند می‌گفت: «بگذارید مردم به کارشان برسند. شاه باید محبوب مردم باشد نه لولوی آنها.» چنانچه در جواب مرشدقلی‌خان که پیوسته حشمت سلطنت را مورد گفتگو قرار می‌داد گفت:

ـ خان، حشمت سلطنت آن بود که جد من فهمیده بود، روزهای سواری بر الاغ می‌نشست و می‌گفت: «بهتر عرایض مردم را می‌شنوم».

خلاصه آن روز بدون سر و صدا شاه وسط مسابقه‌دهندگان و قبق‌اندازان پیاده شد و با آنان به گفتگو پرداخت. اسبان هر دسته و چابک‌سواران هر قسمت را که باید بروند دیدار کرد، سپس نعلبندباشی را پیش طلبیده گفت:

ـ کمی قبل از طلوع آفتاب مسابقه را شروع کنید که چون هوا گرم شد مالها لطمه نبینند.

آن‌گاه از جلودارباشی پرسید:

ـ جاده‌ها را رسیدگی کرده‌اید؟

ـ قربان تمام خط عبور طناب‌کشی شده، و مأمور برای قرق کردن راهها گذاشته‌ایم.

شاه جمعیت را به کار خود گذاشته، به طرف معدن رهسپار گردید. تمام پیچ و خمهایی که چابک‌سواران بایستی بگذرند میخ کوبیده، طناب‌کشی کرده بودند که مبادا مسابقه‌دهندگان به خطر پرتگاه دچار شوند. کلیهٔ مسافت مسابقه در طول خیابانی قرار داده شده بود که به وسیلهٔ سنگ‌چین و علامت، نمایان می‌گردید و روز مسابقه مأمورین قرق، تأمین آن را عهده‌دار می‌شدند.

شاه نزدیک ظهر به آخرین نقطهٔ مسابقه رسید. اینجا قصبه‌ای بود که جمعیت زیاد داشت و کلیهٔ مردمش کارگر معادن فیروزه بودند. مردمی که به این منطقه کوچانیده شده بودند، کم‌کم از حالت ایلی بیرون آمده، وارد زندگانی کارگری

شده بودند، بزرگان این طوایف خواسته بودند استقبالی شایان از شاه بـه عـمل آورند، اما یساقچی‌باشی از این کار جلوگیری کرده گفت:

ــ بهادرخان خوش ندارد این نوع زحمتها را بـرای مـردم ایـجاد کـند. اگـر می‌خواهید شاه را خوشایند باشد، راهها را تمیز و کوچه‌ها را پاکیزه نمایید.

بنابراین شاه با یک نفر یساول و دو نفر شاطر و سه نفر سوار، در لب چشمهٔ قصبه پیاده شد. چادرها و سراپرده‌های شاهی را لب این نهر برپا ساخته بودند. مردمی که سرتپه‌ها و کنار جاده‌ها و روی عمارات مرتفع ایستاده بودند تا ورود شاه را تماشا کنند، وقتی خبر یافتند، که مدتی بود شاه در منزل خود فرود آمده بود. همین‌که شاه‌عباس پیاده شد، پیشتاب خود را از تاج زین برداشته حمایل کرد، و از تپه‌ای که مجاور سراپردهٔ شاهی بود بالا رفت. می‌خواست ببیند این نهر آب از کدام سمت جاری است و آیا ممکن است در سرچشمهٔ آن بندی ایجاد کرد و زمینهای این جلگه را به واسطهٔ آن مشروب نمود. از سمت دیگر تپه پایین آمد و به داخل اراضی قصبه پیش رفتن گرفت. ناگاه به قطعه زمینی رسید که چند نفر در گوشه و کنار آن لول می‌زدند، خم و راست می‌شدند و کند و کوب می‌کردند. شاه آهسته به سمت ایشان رفت و زمـینی را کـه تـمام آن کـنده شـده و سـرزمین گودالهای بی‌شمار بود نگریست. تعجب کرد که اینجا کجاست، این مردم اینجا چه می‌کنند. در حالی که از فواصل گودالها می‌گذشت، مردی خاک‌آلود و ژولیده‌مو را مشاهده کرد که در کنار پشته خاکی به کندن زمـین مشـغول است. طـوری سرگرم کار خود بود که از ورود مسافر و راهگذر خبر نیافت. شاه فریاد زد:

ــ خدا قوّت عمو.

مرد در حالی که دستهٔ کلنگ را نگه داشته بود، سر خود را برگردانیده جوانی را دید که کلاه نمد شکاری بر سر داشت و چکمه‌های ساغری زرد کار تـبریز پوشیده، جواب داد:

ــ خدا عمرت بدهد بندار.

هنوز شاه لب گودال نرسیده بود که مرد کلنگ را نجات داده، مهیای زدن ضربهٔ دیگر شد. شاه دید مرد در کنار گودال، تپهٔ کوچکی از خاک نـرم فـراهـم کـرده، می‌کوشد که باز هم از خاک حفره بیرون آورده، پشته را کاملتر سازد. هرچه دقت کرد جایی که محل بنایی و یا زراعت باشد در آن حول و حوش نیافت. گفت:

ــ عمو این خاکها برای چیست؟

مرد همان‌طور که دستهٔ کلنگ را در دست داشت، بازوی چپ را پیش آورده عرق پیشانی را با آستین کرباسی آن پاک کرده گفت:

ــ بندار، اینجا معدن فیروزهٔ خاکی است.

ــ معدن خاکی مال کیست؟

ــ مال فقراست، هرکس می‌تواند از این خاک جمع‌آوری کرده، ریگهای آن را بیازماید. ممکن است در میان آن فیروزه‌ای یافت شود که از فیروزه‌های کوهی گرانتر و پرارزشتر باشد.

ــ خوب، تو مزدور کسی هستی یا برای خودت کار می‌کنی؟

ــ من کارگر معدنم و هفته‌ای یک روز مطابق معمول تعطیل دارم. ایـن روز فراغت را می‌آیم و در معدن خاکی که آزاد است به کـار مـی‌پردازم. یک وقت ملاحظه می‌کنی که ده روز کار می‌کنم ولی بیهوده و بی‌ثمر می‌شود، یک روز هم دانه‌ای پیدا می‌شود که تلافی زحمات و کوششهایم می‌شود.

ــ جز تو دیگری هم به این کار می‌پردازد؟

ــ آری بندار، هرکس را می‌بینید در این صحرا کار می‌کند، مانند مـن بـرای یافتن فیروزه است.

شاه از دیدن کارگر پریشان و اندام ژولیدهٔ او متأثر و غمناک بـود. پـیراهـن کرباس درشت او نه تنها وصله داشت، بلکه وصله‌ها ناجور و پاره بود. آهسته آهی کشـید و ابروهای در هم کشیده را فشرده‌تر ساخت. کف دست بر بینهٔ مرد که قطرات عرق پاک‌کرده از پیشانی، هنوز در پست و بلند آن جاری بود. شاه را در تفکر و تأثری عمیق فرو برد. فکر می‌کرد و شاید در دل می‌گفت: «خدایا، چقدر خوب بود اگر می‌توانستم این مردم قزلباش را از این فقر و نیستی نجات می‌دادم. خدایا از تو در این کار یاری می‌طلبم».

کارگر در حالی که دستهٔ کلنگ را در دست داشت، با تماشای جوان مسـافر خستگی در می‌کرد، با خود می‌گفت: «یقیناً این جوان از شاطربچه‌های پارکابی شاه است، چقدر زیبا و خوش‌اخلاق است.» شاه پرسید:

ــ خوب این فیروزه‌ها را از چه وقت در این صحرا ریخته‌اند؟ چرا معدن در اینجاها کار می‌کند؟

ــ بندار، اینجا که معدن خدایی و طبیعی نیست، روزگـاران قـدیم مـحصول معدن فیروزه را در این جاها تراش کرده جور می‌نموده‌اند. آن روز فیروزه‌های

نارس و پررنگ را در این خاکها می‌ریخته‌اند، این فیروزه‌ها حال ممکن است خوب شده قیمتی شده باشد، دیگر بسته به بخت و طالع جوینده است.

شاه خواست به او کمکی کند، اما دانست که روا نیست کارگری را به گدایی تبدیل کردن، گفت:

ــ عمو، حاضری این تل خاک را به من بفروشی؟ هرچه در آمد مال من، تو همان حق خودت را بگیر.

مرد خنده‌ای کرده گفت:

ــ شما گویا از نوکران شاه بهادرخان هستید؟

ــ تقریباً چنین است.

ــ پس باید به اقبال شاه خیلی پول بدهید از کجا که چیز خوبی گیرتان نیاید. صد دینار هم شما ببرید، آخر نوکر شاهید. یک دانهٔ قشنگ برای یقهٔ شما لازم است، ماشاءالله ماشاءالله جوان به این زیبایی.

ــ حاضری این کار را بکنی؟

مرد در حالی که با دست پیشانی عرق‌آلود را می‌فشرد گفت:

ــ تا چند بخرید؟ من امروز به دلم برات شده که چیز خوبی خواهم یافت. پارسال من تل خاکی را به طور فال به مردی راهگذر واگذار کردم و او دانه‌ای یافت که در خود معدن دو تومان از او خریدند و صاحب ثروتی هنگفت گردید. بسیاری از مردم که برای گردش از شهر می‌آیند این فالهای خاک را می‌خرند و چیزی پیدا می‌کنند، گاهی کم‌قیمت است و گاهی پرقیمت.

شاه پنج سکهٔ درشت عراقی روی خاکها انداخته گفت:

ــ خریدم به این پنج سکه.

چشم مرد برق زد و خیره خیره تبسم‌کنان به سکه‌های طلا که روی تل خاک می‌درخشید نگاه کرد، شاید به عمرش از این سکه‌ها نداشته بود.

شاه گفت:

ــ کم است؟! این هم دو تای دیگر.

ــ قبول دارم، خدا برکت بدهد. فروختم این تل خاک را به شاطرباشی شاه‌عباس مرشد کامل.

سادگی لباس سفر، و درویش‌منشی شاه‌عباس که به آن معتاد و مأنوس بود، هیچ‌گونه ظنی برای کارگر ایجاد نمی‌کرد و حاضر نبود حتی شاه را خان خطاب

کند. بنابراین او را به واسطهٔ چکمهٔ زرد و کلاه شکاری نمد، شاطرباشی لقب داد. شاه گفت:

ــ خوب عمو، حالا دیگر تو بندار هستی، هفت عراقی طلا، خیلی خوب فروخته‌ای، اکنون قول بده که هرچه در این تل خاک جستی بیاوری آنجا که چادرها زده شده و بگو پسر شاطرباشی را می‌خواهم، مرا خواهی یافت و باز هم شاید از این سکه‌ها در جیب من مانده باشد. فهمیدی؟

ــ اطاعت می‌کنم، هرچه جستم مال شماست، من دیگر حقی به آن ندارم. خدا می‌داند که من دست کج به مال کسی دراز نمی‌کنم. شما هم برای صد دینار استفاده این کار را می‌کنید وگرنه نذر که ندارید.

ــ البته، من در اردو منتظر تو هستم.

ــ فرمودید پسر شاطرباشی را سراغ بگیرم؟

شاه در حالی که به راه خود ادامه می‌داد صدا زده گفت:

ــ آری، پسر شاطرباشی.

شاه کارگر را به حال خود گذاشته، گردش‌کنان به طرف چاههای معدن رفت، جایی که در اعماق سنگلاخ آن هزارها [نفر] به کار و کوشش، و از آنچه در سطح زمین می‌گذشت بی‌خبر بودند. اول به حوضچه‌هایی رسید که ریگهای فیروزه در آن شستشو و برای بار اول طبقه‌بندی می‌شد. این کارگران ریگهای درشت را از ریز جدا ساخته، در بسته‌های هزارتایی که صره نامیده می‌شد بسته‌بندی می‌کردند. رئیس تشکیلات معدنی را که مباشر می‌نامیدند و ما آن را در عصر خودمان مدیرکل می‌نامیم، با منشی و محاسب و پاکار، خدمت شاه معرفی شد. چاههای فیروزه در این کوهسار، مجاور یکدیگر و همه در دامنهٔ این رشته‌کوه کوتاه واقع بود. نخست دهانهٔ یکی از این غارها مورد دقت واقع گردید. دهانه‌ای استوانه‌ای شکل داشت که شعاع دایره‌ای آن بیش از ده ذرع، و آفتاب در عمق سی ذرعی آن نمودار و روشن بود. شاه هرچه خم شده به درون چاه نظر کرد کسی را ندید. از مباشر پرسید:

ــ پس کارگران کجا کار می‌کنند؟

ــ ایشان اکنون بیش از یک تیر پرتاب، داخل این زمینها و اعماق این قله‌ها هستند. اکنون کارگران در آن ظلمت‌خانه‌ها با نور چراغ به کار خود سرگرم‌اند.

ــ راه ورود و خروجشان از کجاست؟

در بغل صخره‌ای، دهانهٔ تنگ و تاریکی را نشان داد که شاه هرچه خواست وارد شود ممکن نگردید. رو به مباشر نمود و گفت:

ـ سزاوار است بندگان خدا از این گربه‌رو بگذرند، و مانند مار لولیده، با هزار مشقت داخل کارگاه شوند، و در نتیجهٔ این ظلم، تن و جامه‌شان فرسوده و ژنده گردد؟ چرا طوری نمی‌سازید که مزدوران آسوده رفت و آمد کنند؟

ـ قربان راه دیگر ندارد، ناچاریم از این نقبها بگذریم.

شاه در حالی که خم شده به درون حفره می‌نگریست گفت:

ـ چطور راه دیگر ندارد، ده من طناب و ده من چوب و یک گاو نر این مشکل را حل می‌کند. مگر در بادغیس نشنیده‌اید از چنین مسافت با همین وسیله، باغستانها را آب می‌دهند؟ شما هم می‌توانید کارگران را با زنبه به عمق چاه بفرستید و بازگردانید.

آن‌گاه شاه از جایگاه کارگران پرسید. مباشر گفت:

ـ بعضی در همان چاههای کارگاهشان منزل دارند، و برخی هم در خارج زندگی می‌کنند.

ـ نه باید همه در قصبه منزل داشته باشند و صبح به معدن بروند، زیرا زندگی در محل بی‌آفتاب و نمناک برای ایشان صالح نخواهد بود. هرگاه خانه برای آنها بنا کنید و کاروانسرا و مسجد بسازید، ممکن است دستور بدهم دو سال شما را از مالیات معاف سازند.

آن‌گاه فرمان داد نمونه‌ای از اقسام فیروزهٔ باب خارجه و باب داخله به حضور آوردند. همه را بدقت مشاهده کرد و چون خود جواهرشناسی را آموخته بود، محسنات و معایب هر یک را به مباشر خاطرنشان ساخت؛ من‌جمله به او گفت:

ـ سعی کنید آنچه به خارج می‌رود برجسته و بی‌نقص باشد. شنیده‌ام فیروزهٔ ایران را در بازارهای استانبول و حلب خوب نمی‌پسندند و تجار فیروزه دوباره آن را تراش می‌دهند تا پرارزشتر و گرانبهاتر گردد. چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟ دقت کنید جنس شما همه جا با حسن قبول روبه‌رو شود، چرا باید جواهرفروشان باغچه‌سرا به جنس شما ایراد بگیرند؟

شاه پس از گردش و تماشای معدن، به چادر شاهی بازگشت و مهیای استراحت شد. در این موقع شاهوردی‌بیک یساول آمده گفت:

ـ قربان، مردی کارگر است، می‌گوید با پسر شاطرباشی کار دارم. هرچه

می‌گوییم شاطرباشی پسر ندارد، می‌گوید حتماً دارد و امروز صبح من او را دیده‌ام. می‌گوید کاری لازم دارم که باید به خودش بگویم، اما از قراری که نشانی می‌دهد نواب همایونی را دیده است.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

ـ اوه، راست می‌گوید. من صبح پیش چنین کسی بودم، این لقبی است که خودش به من داده، پسر شاطرباشی.

همهٔ حضار به خنده افتادند. شاه گفت:

ـ بگذارید داخل شود.

این مرد کارگر فیروزهٔ خاکی بود که صبح شاه‌عباس او را سر کار دیده بود. صورت خود را شسته، بند گریبان و تکمهٔ قبایش را مرتب بسته بود، آستین را پایین کشیده، گوشها را زیر کلاه مخفی ساخته بود تا احترام شاه را دقیقاً رعایت کرده باشد. وارد چادر سلطنتی شد. از تمام رسوم دربار، تعظیم‌کردن را بلد بود. همان را انجام داد، ولی بعد از راست شدن، شروع کرد پشت گردن خود را خاریدن، ناگهان مثل اینکه به عمل خلاف خود متنبه شده باشد به عجله دست را پایین انداخته سلام کرد.

شاه گفت:

ـ بندار، (همان عنوانی که کارگر شاه را خطاب کرده بود) پسر شاطرباشی را یافتی؟

مرد تبسم‌کنان گفت؟

ـ آری خان‌باشی، ما مردم گیوه پا، کمالات نداریم. باید مرا ببخشید، چه کنیم ما که شاه را ندیده بودیم. از اینها که به پایت بسته بود، (با دست چکمه و زنگال شاه را نشان داد) گفتم حکماً پسر شاطرباشی هستی. چونکه پدرم برای ما حکایت کرده بود سالی که شاه جنت‌مکان مرشد کامل آمد به معدن، تا کار این بلوک را راه بیندازد، نوکرانی داشت که چرم به پاهاشان بسته بود، و به آنها شاطرباشی می‌گفتند، این بود که من شما را پسر شاطرباشی تصور کردم.

ـ خوب بندار، با معاملهٔ ما چه کردی؟ فال ما خوب در آمد یا نه؟ گویا به سراغ ما آمده‌ای و کاری صورت گرفته است؟

مرد کارگر دست در بغل برده، دانهٔ ریگ سپیدرنگی بیرون آورد و با دو قدم جلوی شاه روی مسند گذاشت. آن‌گاه با لبخندی گفت:

ــ به اقبال بی‌زوال، این دانه را پس از رفتن شما یافتم. خیلی درشت و خوش‌رنگ است. پدرم می‌گوید یک دامن طلا ارزش دارد، با آنکه هنوز تراش نرفته.

ــ پدرت چکاره است؟

ــ قربان نود و چهار سال دارد و هنوز کار می‌کند، فیروزه‌تراش است.

شاه فرمان داد پدرش را نیز حاضر سازند. آن‌گاه به کارگر گفت:

ــ می‌خواهی این فیروزه هم مال خودت باشد، من به تو مصالحه کنم؟

ــ نه قربان، این نصیب توست. خدا به تو داده، اگر نصیب من بود، روزهای دیگر پیدا شده بود. سالهاست که من اوقات تعطیل را اینجا کار می‌کنم، دانه‌های نصف این هم نیافته‌ام، پس این مال تو و به اقبال شخص خودت پیدا شده است. حق من همین هفت سکه طلا بود که به من رسید، حال خدا کند از زیر تراش درست بیرون آید و شایستهٔ گوشهٔ تاج مرشد کامل گردد.

شاه دانه را برداشته زیر و رو کرد و از گوشهٔ شکسته‌اش رنگ آبی پرتأثیرش را نگریست.

در این موقع کارگر پیر هم وارد سراپرده شده، لرزان تعظیمی به جا آورد. شاه فطرتاً به اشخاص سالخورده احترام می‌گذاشت و در هر موقع میل داشت از اینان تجربه‌ای کسب نماید. پرسید:

ــ عمو جان چند سال داری؟

ــ نود و چهار سال.

ــ شغل تو چیست؟

ــ ابتدا کارگر معدن بوده، حال فیروزه‌تراش هستم.

ــ بهترین فیروزه‌های این معدن از کدام چاه است؟

ــ از فیروزهٔ چاه ابواسحاق که بگذریم، فیروزهٔ خاکی است.

شاه دانه‌ای را که در دست می‌گرداند غلتانیده به کنار مسند انداخت و گفت:

ــ این سنگ را پسرت یافته است، می‌توانی بگویی چند ارزش دارد؟ درست نگاه کن، به قدر گردویی است، چنین فیروزه‌ای تاکنون تراشیده‌ای؟

مرد پیش آمده سنگ را برداشت و پس از دقت کامل گفت:

ــ الحق چنین دانه‌ای از خاکی تاکنون ندیده بودم، بسیار درشت و ممتاز خواهد شد، به شرطی که این لک در حال تراش محو شود.

سپس سنگ را پیش آورده، انگشت را روی قسمتی از آن گذاشته گفت:

ــ این خال خطرناکی است، اگر بعد از تراش زیاد شد، هرچه بیشتر تراشیده شود لکه بزرگتر خواهد شد و در نتیجه، همین دانه به پشیزی تبدیل خواهد شد؛ لیکن اگر پس از تراش محو گردد و اثری از لک نماند، این دانه با خراج هفت سال نیشابور برابر است.

ــ حال روزی چند عایدات داری؟

ــ اگر زیاد کار بکنم خرج دو روز را در یک روز به دست می‌آورم.

ــ پس باید اندوخته داشته باشی، چنین نیست؟

ــ قربان آنچه زاید بر خرج داشته باشم صرف آبادانی مزرعه‌ای می‌کنم که اکنون به مرحمت مرشد کامل دارای دو خانوار رعیت است.

ــ آفرین، پس تو با من هم‌مشرب هستی. من هم پولهای زاید بر خرج را صرف دایر کردن قناتها می‌کنم. خوب، می‌توانی بگویی در این معدن چند دسته کارگر هست و هر کدام تا چه میزان مزد می‌گیرند؟

ــ قربان، سابق بر این هر چاه این معدن ملک یک نفر بود، و او هر طور می‌خواست با کارگرانش عمل می‌کرد؛ اما حال همهٔ معدن در اجارهٔ خواجه شاه‌علی است، و او ترتیب کارگران را مرتب کرده و به چهار دسته تقسیم نموده است به این شرح:

اول ــ دستهٔ مهندسان و کوه‌شناسان که خط عبور رگها و عمق آن و کیفیت رسیدگی یا نارسی رگه‌ها را تمیز می‌دهند و دستور گرفتن و رها کردن شعبه‌ها زیر نظر ایشان است. این دسته پیشکار نام دارند و ماهیانهٔ کافی و خرج یومیه و علیق اسب نیز می‌ستانند.

دوم ــ طبقهٔ «سرکار» که تقسیم مزدوران و توزیع و کارگردانی چاهها به دست ایشان است، و حفظ اموال ارباب هم در داخل معدن، جزو کار آنان گذاشته شده. اینان نیز مزد کافی می‌گیرند، روزی صد درم سنگ آرد، و ماهانه بیست فلوس نقره، سالی هم دو دست لباس قدک خمره‌ای، و دو جفت چارق و یک جفت گیوه.

سوم ــ دستهٔ «کنده‌گر» که کارهای آتش‌کاری و دیلم‌کشی و عیارکاری و فتیله‌کشی به عهده آنهاست؛ و با آنکه تعدادشان محدود است، چون کارهای مشکل و خطرناک به آنها محول است، مزد خوب دریافت می‌کنند.

چهارم ــ دستهٔ «برچیننده گر» که قسمت عمدهٔ مزدوران از این طبقه، و شامل مرد و زن و کودک می‌باشند.

شاه از فیروزه‌تراش پیر پرسید:

ــ تو از مالیات محل اطلاعی داری؟

ــ البته قربان، بی‌خبر نیستم. مالیاتهای ما در سنوات اخیر، رو به فزونی نهاده است. مخصوصاً مالیاتی داریم به نام «گلوبند پری‌خانم» که همهٔ سنگینی آن به گردن مردم است و در سالهای اخیر احداث شده. اگر این گلوبند از گردن ما باز شود تا ابد دعاگو خواهیم بود.

شاه‌عباس سری تکان داده گفت:

ــ بله، گلوبند پری‌خانم. ای پدرسوخته‌ها، این مأمورین منال دیوان همین‌قدر که فهمیدند کسی به کسی نیست، زین به پشت سگ می‌گذارند. صبر کن پیرمرد، اگر خدا خواست، همهٔ این بارهای مشقت را از پشت شماها برمی‌دارم. اما حالا وقت این کارها نیست، کارهایی بزرگتر در پیش است که باید به آنها رسید. حال این سنگ را بتراش و بیاور ببینم چه می‌شود.

ــ این کاری بس خطرناک است و من از قبول آن وحشت دارم. ممکن است این دانهٔ پرارزش به دست من هیچ گردد و مرا در خجلت خداوندگار اندازد.

ــ نه، مترس و بتراش. این گوهر اقبال است و من یقین دارم بی‌ارزش نخواهد شد. به اقبال من آن را تراش کن و بیاور، هرچه شد از تو بازخواستی نخواهند کرد.

پیر از حضور مرخص شده پی کار خود رفت.

فردا صبح روز مسابقهٔ اسب‌دوانی بود. دو ساعت از روز گذشته، تپه‌های اطراف جادهٔ معدن فیروزه از تماشاچی سیاه بود. زن و مرد و کودک از دهات مجاور و شهر، و خود قصبهٔ معدن بیرون ریخته، به این پست و بلندیها روی آورده بودند. خیمه‌های شاهی کنار جوی آبی خودنمایی می‌کرد و سرخی کلاه شمخالچیان قزلباش در روشنایی آفتاب آن را زینت می‌داد. شاه با لباس سواران همیشه‌کشیک از چادر بیرون آمد و به عوض عمامه، کلاهی کوچک با شالی عسلی‌رنگ به سر داشت. چنته‌ای زربفت که بندی از گلابتون نفیس کار هرات داشت به شانه آویخته، دست چپ را به درون آن فرو برده بود. آهسته بنای قدم

زدن را گذاشت تا به میان مردم رسید. احدی همراهش نبود. میل داشت کسی او را نشناسد، اما حرف «شین» از پیچ و پیچ و همهمهٔ مردم خود را نشان می‌داد و می‌فهمانید که همه شاه را شناخته‌اند. اول چیزی که توجه او را جلب کرد، اثاثیه و اشیای صنعتی ساخت محل بود که انواع و اقسام آن در دست زنان و کودکان فروخته می‌شد. شانه‌های عاج فیروزه‌نشان، قلمدانهای چوب فوفل فیروزه‌نشان، دواتهای نقره‌ای فیروزه‌نشان، زه‌گیر و ترکش که اطراف آن را با خرده‌فیروزه، گل و بوته نشانده بودند، سوزن‌دان و قولق زینتهای زنانه و مانند آنکه در این ناحیه به صورتهای گوناگون آماده و به خارج صادر می‌گردید. شاه در میان مردم راه می‌رفت و با آنان صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد و پرسش می‌نمود. لهجهٔ او لهجهٔ خراسانی بود، زیرا متولد آن سامان یعنی در هرات و بزرگ شدهٔ میان مردم شرق ایران بود. هراتِ منظم و آباد که با قسطنطنیه و بغداد سرِ همسری داشت، مرکز علم و هنر خراسان، و مهد مدنیتهای کهن، نه قصبه‌ای ویران و بیغولهٔ جهل و بدبختی، چنان‌که در عصر اخیر واقع گردید. ساعتی نگذشت که صدای همهٔ مردم زیاد شد، و این نشانه ورود چابک‌سواران بود. از خانه‌ها و دهات مجاور، و طبقات مختلف مردم، با عودسوز و اسپندسوز به میدان مسابقه هجوم آورده بودند تا به وسیلهٔ بوهای خوش، از مسابقه‌دهندگان و چابک‌سواران دفع چشم‌زخم و خطر نمایند. مردم هزاران سال بود که با فنون اسب‌داری و اسب‌سواری آشنا بودند، اسامی نژادها و رنگهای اسب و طرق بهتر کردن خاندانهای این حیوان را یافته بودند. کارشناسان و خبره‌های تربیت اسب، ارجمند و محترم بودند و به آنان و فنّشان اهمیت بسیار می‌دادند. نژادهای اصیل و تخمهٔ نوع ممتاز، با ریاضت طولانی پرورش می‌یافت و جزئی‌ترین جهات رشد آن حیوان از نظر دور نمی‌گردید. این بود که برای مسابقه‌ها و طی کردن راههای دور و دراز، اسبان ممتاز وجود داشت و یادگارهایی که در تاریخ ملی، از راهنوردیهای سریع بر جای مانده، به وسیلهٔ آن طبقه از اسبان نژاده و هنرمند تأمین می‌شده است. آیا کمال‌الدین اسماعیل که دربارهٔ اسب جلال‌الدین خوارزمشاه گفته:

که بوده است زشاهان پیش، آنکه دهد قضیم اسب بـه تفلیس و آبش از عمان

افسانه است؟ می‌توان اسب را در تفلیس گرجستان جو داد، و سپس آب او را از دریای عمان؟ معاصرین ما نبایستی اسبان آن عصر را با اسبان نحیف معاصر

مقایسه و تشبیه کرده، راهنوردی قدیم را از روی اسبان این عصر حساب کنند، بلکه باید بدانند آن نژادها و استحکام آنان یکباره دگرگون شده، اثری از صفات و مزایای نژادهای سابق در اسبان معاصر نمانده است.

در این موقع ستونهای گرد و غبار از جاده نمودار شد، و دستهٔ اول مسابقه‌دهندگان هویدا شدند. چادرهای شاهی را روی تپهٔ بلندی مجاور نهر آب نصب کرده، دامنه‌های آن را از سمت شهر بالا زده بودند. جاده از میان جلگهٔ مستطیل‌شکلی می‌گذشت که رشته‌کوه‌های فیروزه دست راست آن، و تپه‌های کوچک و دهات و مزارع، سمت چپ آن واقع بود، و مردم روی این تپه‌ها مانند مور و ملخ ازدحام کرده بودند. مأمورین قرق، جاده‌ها را از عابرین خالی کرده، احدی را در راه شهر به معدن نگذاشته بودند.

شاه با سرداران در دامنهٔ تپه، مراقب جاده و رسیدن چابک‌سواران بود. هرکس امروز جلو افتاد، خودش یکه‌تاز نامیده خواهد شد و اسبش مورد امتیاز و گرانی قیمت قرار خواهد گرفت. اسبی که در این گونه راهنوردیهای طولانی توانست پیش افتاده، اصالت خود را ثابت کند، در قباله‌اش قید می‌شد، و نژاد آن اسب پشت در پشت با این شایستگی معروف و مشخص بود. دستهٔ اول کره‌های نجدی از نژاد بومی بودند که نوبت اول به انتهای میدان مسابقه وارد می‌شدند. اینها صبح از باغ خلیفهٔ نیشابور حرکت کرده بودند. فریاد مردم بلند شد: «اوه، قزل‌سواری از همه جلوتر است، شاید اسب ابدال‌بیک باشد.» این دسته از مردم چشمان تیزبین داشتند و در این گونه مواقع مردم را دور خود جمع کرده، برای ایشان مشهودات خود را بیان می‌کردند. یک نفر گفت: «اسب اوبیه به او خواهد رسید.» دیگری گفت: به‌به، این بورابرش چقدر خوب معراج گرفته.» سومی گفت: «اوه، نگاه کنید قره قیطاس می‌رود که جلو بیفتد، افسوس سکندری رفت، اوه برخاست.» یاعلی، یاعلی و فریاد: «احسنت، بارک الله» از مردم به آسمان رفت. همه فریاد کشیدند: «قره قیطاس، قره قیطاس، رسا کرد، الآن جلو می‌افتد، ها ماشاءالله، هزار تومان کار کرد.» تمام فضای جلگه را گرد و غبار پوشانید، یکه‌تازان پی در پی می‌رسیدند و در میدانی که جلوی سراپردهٔ شاهی بود از اسبان خویش فرود می‌آمدند. جلودارباشی، نعلبندباشی و میرآخورباشی با ایلخی‌باشی و جمعی از سوارکاران در میان این گرد و غبار دیده می‌شدند. اشخاص را روی نوبت ورود نزد شاه می‌بردند و شاه پیش آمده اسبان برندهٔ

مسابقه را معاینه می‌کرد. دهانهای کف‌آلودشان را با میل و رغبتی وافر باز می‌کرد و به آنها و لثه‌هاشان می‌نگریست. بلافاصله می‌گفت:

ــ ببرید زود بگردانید و مشت و مال دهید.

سواران دسته به دسته پیش می‌آمدند و به معرفی حضور شاه نایل می‌شدند. مردم نیز از تشویق و تجلیل ایشان دست نمی‌کشیدند، نقل نثار راه و بر سرشان می‌ریختند و برای گردانیدن اسبانشان بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند.

در این موقع شاه گرم صحبت با ایلچی‌باشی شد و از او پرسید:

ــ این کره‌ها از کدام ایلخی است؟

ــ از ایلخی بادغیس و پروردهٔ خود جان‌نثار است. مسافت شهر تا اینجا را یک ساعت بیشتر آمده‌اند.

سپس ساعت بغلی خود را بیرون آورد، باز کرده پس از تأملی گفت:

ــ یک ساعت و بیست و هشت دقیقه.

آن‌گاه ساعت را در بغل جای داده گفت:

ــ ایلخی‌باشی، از این سو اسب چند تا می‌توانی برای اول سال حاضر کنی؟ می‌دانی ما لشکرکشیهای بزرگ در پیش داریم و باید ایلخیها به چندین برابر آنچه هست برسند، مراقب اسبان فسیله باشید.

ــ قربان، بسیاری از اسبان ممتاز چمن بادغیس، در حملهٔ ازبکان از میان رفت. به تارک مردانهٔ مرشد کامل اگر بچه‌هایم کشته شده بودند این قدر متأثر نمی‌شدم. چقدر تابستان و زمستان در ایلخی ماندم و چقدر شب و روز زحمت کشیدم تا سه‌هزار کرهٔ ممتاز به اردو فرستادم؛ همه در یورش عبدالله‌خان از دست رفت.

ــ باشی، فعلاً در ایلخی چمن بسطام چند اسب کاری داری؟

ــ خیلی کم.

ــ در چمن اوجان چطور؟

ــ آنجا هم زیاد نداریم.

ــ تمام ایلخی‌باشی‌ها را بگویید بیایند در چمن بسطام، تا بگویم چه باید کرد. ما اسب خیلی کم داریم و بزودی احتیاج به دهها هزار از این نوع اسبان ایلغاری خواهیم داشت. فعلاً برای جایزهٔ امروز چند تا کره آورده‌ای؟

ــ ده رأس کرهٔ ممتاز عربی و ترکمنی.

ـ به همه عربی بدهید، اگر کم داشتید از اسبان اصطبل خاصه به آنان بیفزایید، زحمت کشیده‌اند.

بعد از دستهٔ اول، دستهٔ دوم از راه می‌رسیدند. اینها جنس اسب دیگری بودند که سوارانشان از مردم بروجرد و لرستان، و از بعضی جهات برکره‌های عربی مزیت داشتند، من‌جمله در مقابل تشنگی و سرمای شدید، تواناییشان بیشتر از اسبان عربی بود. دستهٔ سوم اسبان ترکمنی بودند که نزدیک ظهر از مسابقه فراغت یافته، یکه‌تازانشان مورد پرسش و پذیرایی شاه واقع گردیدند. عصر آن روز شاه به شهر بازگشته یک سر به دولتخانه رفت و از مرشدقلی‌خان پرسید:

ـ خان، ساعت حرکت را دیده‌اید؟ چه روزی خواهیم رفت؟

ـ همهٔ کارها انجام شده، فقط ذات همایونی باید نفرات و ساخلوی شهر نیشابور را تعیین کنید.

ـ در شهر کار زیاد داریم که باید قبل از حرکت انجام دهیم. از همه واجبتر قضیهٔ فرستادن ایلخیها به جاهای امن است که اگر به دست دشمن بیفتد، قزلباش پیاده خواهد ماند. ما تا ایلخی داریم، می‌توانیم سپاهی خوب داشته باشیم. دیگر قضیهٔ تعمیر برج و باروی شهر است که باید مهیای ورود دشمن و دفاع از حملات عبدالمؤمن‌خان ازبک گردد. من یقین دارم پس از رفتن ما، خراسان یکپارچه آتش خواهد شد.

مرشدقلی بدون اینکه جوابی به سخنان شاه بدهد گفت:

ـ اگر پایتخت به دست نیاید، نیشابور و سبزوار را هم نمی‌خواهیم.

فصل چهل و دوم

به سوی پایتخت «قصر یادگار»

مسابقه‌ها انجام شد و شاه با سرداران برای بازگشت به شهر مهیا شدند. کسانی که در مسابقه پیروز شده بودند، خودشان با لقب «یکه‌تاز» و اسبشان با عنوان «نوید» شناخته شدند و هر یک کره‌اسبی ممتاز از ایلخی جایزه گرفتند. در این موقع فیروزه‌تراش کهنسال که مأمور تراشیدن فیروزهٔ اقبال بود، به حضور شاه‌عباس بار یافته، نخست مطابق اسلوب زمان، دعایی بدرقهٔ موکب شاه ساخته سپس گفت:

ـ تا فیروزهٔ خوش‌آب و رنگ آسمان، با نگین‌دان ماه و خورشید مزین و منور است، پیوسته گوهر اقبال شهریاری بر تاج و تخت دولت قزلباش تابان و فروزان باد.

ـ خوب، فیروزهٔ ما چه شد؟ فال ما خوب در آمد؟

ـ منت خدای را که طرفهٔ گوهر مراد از پرتوی بخت همایون، با کمال تابش و جلا، چشمک‌زن بازار گوهریان گردید.

آن‌گاه دانهٔ فیروزه را به شاه داده به جای خود بازگشت. شاه دستور داد تا هنرمند کهنسال و پسرش را نوازش کنند، ضمناً از محتسب پرسید:

ـ برای معدن و مزدورانِ آن چه کردید؟

محتسب گفت:

ـ قربان، همایون ظل‌اللهی، مبلغی برای اصلاح قنات آنجا تعیین نموده، آب‌انباری بزرگ هم پی‌ریزی کردیم. مسجد آنجا هم که در شرف ویرانی بوده از نو بنیاد نهادیم.

ـ می‌خواستید شبستانها را همان‌طور که گفتم بزرگ و گرم بسازید. اینجا فقرا

دنبال کار می‌آیند، باید جا و محل مناسبی برای بیتوته داشته باشند. افسوس که فعلاً وقت و پول برای کارهای لازم نداریم، وگرنه رباطی بزرگ کـه گـنجایش واردین این منطقه را داشته باشد می‌ساختیم.

شاه به فیروزه نظر مـی‌کرد و پشت و پـهلوی آن را مـی‌نگریست؛ بـاطناً از پیدایش چنین دانه‌ای خرسند بود، زیرا روز اول کارگر معدن گفته بود: «این فال را به نام شما می‌گیرم» شاه هم قبول کرده آن را تفالی برای غلبه بر مشکلات و فیروزی بر دشمنان تعبیر کرده بود، چه فیروزه با فیروزی قرابت کـامل داشت. شاه‌عباس در تفال و اعتقاد به شگون، و سعد و نحس راسخ بود، و ایـن‌گـونه پیشامدها در روح او تأثیری بسزا داشت، چنانچه روز شروع جنگهای شمال، از طرف پادشاه هند هدایای بسـیاری بـرای شـاه آورده بـودند کـه در آن مـیانه شمشیری نفیس بود. شاه آن را برداشته به کمر بست و گفت:

ــ شمال را فتح کردیم.

سپس همهٔ هدایای دیگر را به سرداران و بزرگان حاضر مجلس تقسیم کرده هیچ‌چیز از آن برنداشت. شاه جوایز و انعاماتی که به سوارکاران تعلق می‌گرفت پرداخته، هر کدام را به نوعی دلخوش ساخت. بـعضی را بـا دادن کـره‌اسب، و برخی را با زین و برگ ممتاز، و جمعی را با لقب و عـنوان «یکـه‌تاز» مـفتخر ساخته، برای شهر حرکت کرد، و مهیای سفر عراق گردید.

قبلاً برای تعیین یک ساخلوی مجهز و شایسته برای شهر نیشابور، مـجلسی فراهم ساخت و پس از مشورت با سرداران چنین گفت:

ــ سران قزلباش، ما فردا از این شهر خواهیم رفت و احتمال قوی دارد کـه پادشاه ازبک بقیهٔ خاک خراسان را هم مانند هرات در معرض قتل و غارت قرار دهد، لیکن ما هر جا باشیم خراسان را از نظر دور نخواهیم داشت، و مولد و منشأ خود را فراموش نخواهیم کرد. پس تا ما از عراق بازگردیم و تختگاه قزلباش را از چنگ پدر بی‌لیاقت خارج سازیم، لازم است که خراسان بـی‌دفاع نماند، و دشمن خیره‌سر از مشغولی ما و گرفتاری قزلباش به اصلاحات داخلی، فرصت را غنیمت بشمارد و موفق به تسخیر شهرها بگردد.

سپس نگاهی به اطراف مجلس کـرده، سـرداران را یک‌یک بـه نـظر تأمـل نگریست، و پس از دقت در سیمای هر یک گفت:

ــ بهادران من، شما هـمه شـیران بـیشهٔ شـجاعت و هـژبران عـرصهٔ هـیجا

می‌باشید. همه در نظر من ارجمند و شایستهٔ ستایش و ثنایید. لیکن کسانی را که برای حفظ شهر نیشابور انتخاب می‌کنم، و حراست این منطقهٔ آباد و پرثروت را به عهدهٔ او می‌گذارم، بایستی تا جان در بدن و خون گرم در تن دارد نگذارد پای سپاهی دشمن از دروازهٔ این شهر بیرون نهاده شود؛ و اگر ریگ بیابان نیشابور، سوار و تیرانداز گردد، خم به ابرو و گزند بر دل راه ندهد، مردانه بکوشد و مرتبهٔ شاهسیونی و دین و دولت‌پرستی را به اوج کمال رساند. ما باز خواهیم گشت و هرات و تربت را نیز به دشمن نخواهیم گذاشت. اما تا کارهای بزرگ انجام نشود دست به حواشی ملک نخواهیم زد، و تا دشمن خـانگی بـر نـیفتد، بـه خـصم خارجی نخواهیم پرداخت. یاران، برای حفاظت نیشابور دو نفر از شما را اختیار کرده‌ام که هر دو جوان و شایستهٔ اعتماد هستید. هر دو از دوسـتان بـاوفا و از دست‌آموزان عالم صوفیگری و صـفا هسـتید، شـهر و مـردم آن را بـه ایشـان می‌سپارم و آن دو را به خدا. می‌دانید در قانون قزلباش، مجازات سرداری کـه شهری را از دست بدهد چیست؟ با حاکم و فرماندهی که بدون جنگ و تلفات، قلعه‌ای از قزلباش را تلف سازد، چه خواهیم کرد؟

مرشدقلی‌خان با صدای خشن و هولناک خود گفت:

ــ پوست کندن، زنده پوست کندن حاکم بادکوبه را فراموش نکرده‌ایم، هنوز پوست پر کاه کرده‌اش بر سر باروی شهر در حال پوسیدن است.

شاه گفت:

ــ منت خدای را که ما در میان سرداران خود از این گـونه خیانت‌پیشگان نداریم، و از عهد شاه مغفور دیگر مانند این گونه سرداران در خاک قزلباش یافت نشده است. همهٔ سران ما جانفشان و مملکت‌دوست و ظفرتلاش‌اند. آن دو نفری که برای حفظ نیشابور انتخاب کرده‌ام لازم است همه بشناسید. هر یک از ایشان را برای قسمتی تعیین کرده و فرماندهی جمعی را به عهده‌شان گـذاشـته‌ام. اول صوفی صافی‌نهاد و سـردار نـیکواعـتقاد، درویش مـحمدبیک رومـلوست کـه جماعت خود را از نیزه‌وران و کمانداران و شمشیرزنان انتخاب خواهد کرد؛ دوم شـیر بـیشهٔ دلاوری و هـمای اوج دشـمن‌شکنی مـیرفتاح اصفهانی است کـه فرماندهی توپچیان و شمخالچیان و قدراندازان و تـفنگچیان را بـه عـهدهٔ او وا می‌گذاریم، و از این دو مرد نامی خواهانیم که تا بازگشت ما به خراسان، از این خطه محافظت نمایند.

آن‌گاه به جمعی از بزرگان نیشابور که حضور داشتند گفت:

ــ آقایان، به طوری که همه می‌دانید تختگا، پدرم، یعنی پایتخت مملکت قزلباش مرکز آشوب و اختلاف می‌باشد و این پراکندگی قزوین است که به همهٔ ممالک قزلباش سرایت کرده، تخم نفاق را در دلهای ما بالان و بارو ساخته است. من اول به امید عنایت یزدانی، و دوم به یاری شیعیان صافی‌نهاد، فردا نیشابور را ترک می‌کنم و با لشکر محدود و مختصر، ولی یکدل و یک‌رأی خویش، به دریای نفاق و بدبختی حمله‌ور خواهم شد؛ تا خدا چه خواهد و همت مولا چگونه نصرت فرماید. بزرگان نیشابور، این سردارانی که حضور دارند همه از اقطار بعیده آمده‌اند و دست موافقت و یاری خود را در دست من نهاده‌اند تا همه به مواجههٔ مشکلات بشتابیم و بیش از این حدود و ثغور ملک را در چنگال فتنه و فساد نگذاریم. همه خبر دارید که چه لشکرهای بی‌حساب و چه دشمنان بی‌شمار در کارگاه ما نشسته‌اند. از شهر تومانوس تا تبریز، زیاده بر یکصد هزار سپاهی به فرمان سنان‌پاشا موجود است؛ از شهر وان تا موصل و بغداد نیز محمدپاشا با سپاهی بسیار آمادهٔ کار است. اما این لشکریان فعلاً خطراتی ندارند و با تسخیر قسمتی از خاک مملکت دلخوش نشسته‌اند. خطری که خراسان را تهدید می‌کند، عبدالمؤمن پسر پادشاه ازبکستان است که با چهل‌هزار سپاهی ازبک در قسمتی از خراسان پیش می‌آید و بسیاری از شهرهای آبادهٔ ما را قبضه کرده، چشم طمع به باقی خراسان دوخته است. من از چهارهزار سوار زبدهٔ خود، هزار نفر را برای نیشابور و قسمتی را هم برای سبزوار می‌گذارم، و خود ناچار با دو هزار و کسری باقیماندهٔ لشکر خویش از مرز خراسان پای بیرون می‌گذارم. سردارانی که برای محافظت شهر شما می‌گذارم بهترین جوانان صوفی‌نهادند که با همهٔ احتیاجی که به لیاقت ایشان دارم، برای حفظ امنیت شما در شهر می‌گذارم و از شما انتظار دارم هرچه بتوانید در مواقع لزوم آنان را یاری دهید. کسانی را که برای حفاظت شهر شما تعیین کرده‌ام، همه شیران بیشهٔ هیجا و هژبران عرصهٔ مجد و صفا می‌باشند. هر کدام شیری در جامهٔ مرد دلیری، روز بلا سر از پا نمی‌شناسند و جز نابودی و هلاک دشمن راهی نمی‌دانند؛ کمانداران آذربایجانی، و شمخالچیان اصفهانی. شهر شما را به این دو دسته می‌سپارم، گردان و دلیران جنوب و شمال مملکت‌اند. شما را به حمایت آنان سفارش می‌کنم، فرق نمی‌کند همه جا خاک قزلباش است. شمال

و جنوب ندارد. همه باید برای حفظ آن یکدل و یک‌زبان باشیم، یک روز هم از جوانان چابک و رشید مشهد و طبس برای حفظ کردستان خواهم برد و از کردستان لشکر به خوزستان خواهم فرستاد، همه‌جا خانهٔ قزلباش و نام و ناموس دولت صفویه است.

همین‌که شاه جوان جملهٔ آخر را ادا کرد، رنگ و رویش دگرگون شد، مثل اینکه چیزی به خاطرش رسید و حادثه‌ای که در دل او اثر بزرگ گذاشته بود، پرده از رخساره بر گرفت. ابروها را در هم کشیده، گوشهٔ لب را زیر دندانها گذاشت. همه دانستند شاه بهادرخان را آتش آشوبی در دل فروزان است و خاطرهٔ دردناکی ضمیر او را به خود مشغول ساخته. لحظه‌ای سر به زیر انداخته فکر کرد، آن‌گاه رو به جمعیت گفت:

ــ بزرگان قزلباش، می‌دانید با شهر هرات چه کرده‌اند. می‌دانید شیعیان علی را چگونه آزار و اذیت کرده، زنان و کودکانشان را به بلخ و بخارا به اسارت فروخته‌اند؟ آه، خدایا، تو شاهد باش، رحم به دودمانشان نخواهم کرد. اشتباه کرده‌اند، پوست از سر فرماندهانشان خواهم کشید، ترکستان را زیر پی اسب قزلباش خواهم سپرد. اگر خاک بلخ و اندخود را با توبرهٔ اسب به ایران نیاورم، فرزند شیخ‌صفی‌الدین نیستم. ای روح پاک شاه‌اسماعیل گواه باش. آنچه می‌گویم خواهم کرد و از پای نخواهم نشست تا هر کار با ما کرده‌اند به کیفرشان برسانم. آهای مردم خراسان، شهرهای ازبکستان را از سکنه خالی خواهم کرد و تحویل جغدان و لاشخوران خواهم داد؛ قصرهایش را به شغالان خواهم گذاشت و باغهایش را به کلاغان ارزانی خواهم داشت تا بدانند آنچه با شهرهای ما کرده‌اند بی‌جواب نمانده است.

یکی از بزرگان شهر که مقابل شاه نشسته بود گفت:

ــ ذات همایونی بهادرخان آسوده باشد. ما مردم نیشابور جملگی شاهسیون و از زمرهٔ سپاهیان خاصهٔ نواب شهریاری هستیم. تا جان در بدن داریم زیر فرمان سرداران شما نبرد خواهیم کرد و از نثار جان در راه مرشد مضایقه و دریغ نخواهیم داشت. این ازبکان را ما بسیار دیده‌ایم، بلکه پدران و نیاکان ما هم بسیار دیده بودند و باکی از کثرت عدد آنان نداشتند.

روزگاری به عنوان افراسیاب، و دورانی به نام چنگیزخان، قرنی به سرداری تیمور، و عصری به فرماندهی عبدالله‌خان و پسرش، با آنها دست و گریبان

بوده‌ایم. این داستان دیروز و امروز و حدیث امسال و پارسال نیست، یادگار عهد قدیم است که همه در شهنامه‌ها خوانده‌اید. این ساحل رود جیحون کشتزار بلیات ماست، آب این رود برای نژاد ما تیغ و تیر می‌پروراند و سیل محنت و مصیبت می‌آورد. ما نیز برای شکستن این سیلها سدی محکم و ستونی استوار بوده‌ایم و تا ابد خواهیم بود.

شاه دو نفر سردار ساخلوی نیشابور را پیش طلبیده، نگاهی به سیمای ایشان کرد و گفت:

ــ صوفیان قزلباش، از اینکه امروز بر سپاهی مختصر و لشکری اندک فرمانده می‌باشید افسرده نباشید، روزی از پی خواهد رسید که هر یک از شما بر ستونهای پنجاه هزاری فرمان دهد، و از میان لشکریان بی‌حد و حصر قزلباش بگذرد.

آن‌گاه به حضار مجلس گفت:

ــ این دو سردار جوان، یعنی درویش‌محمدبیک و میرفتاح که هر دو را بر قسمتی از ساخلوی شهر شما تعیین کرده‌ام، در کمال جانفشانی و سپاهیگری امتحان خود را داده‌اند. جوانان روملو، زیر نظر درویش‌محمد، و جوانان قدرانداز اصفهانی، زیر فرمان میرفتاح، نیشابور را نگاه خواهند داشت تا من از مهمات عراق فراغت یافته برای نجات خراسان بشتابم. پیش از همه باید به دشمنان داخلی ضربت زد و لکهٔ چرکین اختلاف را از دامان مملکت قزلباش پاک نمود. چنان‌که شنیده‌ام شاهوردی لر عباسی و خان‌احمد گیلانی سر از حلقهٔ اتحاد بیرون برده، کوس مخالفت کوبیده‌اند. ما هم قصد داریم به ایشان راه ندهیم و هر دو را از صفحهٔ ایران، بلکه از عرصهٔ ملک وجود براندازیم، سپس با دلی فارغ و خاطری آسوده برای سرکوبی دشمنان خارجی صلای هجوم در دهیم و فریاد اللهالله را به گوش ساکنان استانبول و بخارا برسانیم.

فردا روز حرکت عباس بهادرخان بود. معمول زمان این طور بود که وقتی سردارپاشا می‌خواست سفر کند، یک روز جلوتر لشکر او از شهر خارج می‌شد تا نفرات عقب‌مانده کم‌کم به اردو ملحق شوند، آن وقت روز بعد یا دو سه روز بعد، شاه یا سردار از شهر حرکت کرده به اردوی خود می‌پیوست. مرشدقلی‌خان از شاه خواهش کرد که برای مشاهدهٔ وضع لشکر خراسان و کیفیت نظم و انضباط سپاه، موقع حرکت آنان را سان ببیند. شاه نیز این خواهش را پذیرفته، به اتفاق

پیرغیبی‌خان و خوش‌خبربیک و سایر سران قزلباش به نیم‌فرسنگی شهر عازم گردیدند. در این محوطهٔ خارج شهر که به دروازهٔ سبزوار و دروازهٔ عراق هر دو مشهور بود، میدانی وجود داشت که مردم به آنجا میدان شاه‌رباط می‌گفتند. و عبارت از میدانی وسیع بود که اطراف آن کاروانسراهای سرخ‌رنگ آجری دیده می‌شد و سابقاً مختصری در باب آن قلم‌فرسایی کرده‌ایم. مردم در این میدان جمع شده اکثراً با وسایل نقلیهٔ خود که الاغهای بندری و قاطرهای تندرو بود، برای تماشای قشون بیرون آمده بودند. در عصرهای سابق، برای پادشاهان هنگام عبور **دورباش و قرقچی** به کار می‌بردند و به این لحاظ مردم از معبر سپاه و حضور در سر راه شاهان احتراز می‌کردند، و کمتر کسی می‌توانست دسته‌جات سپاه و خصوصیات کامل آن را بی‌پروا ملاحظه کند. اما شاه‌عباس چون پادشاهی اجتماعی و مردم‌دوست بود، اصرار داشت که مردم عملیات او را از نزدیک مشاهده کرده، دولت و تشکیلات شاهی را به چشم ترس و بیم ننگرند. در همین مورد هم مرشدقلی‌خان با شاه اختلاف نظر داشت و می‌گفت:

ــ شهریارا، سلطنت بایستی با هیبت و رعب توأم باشد و مردم بدانند که شاه واجب‌التعظیم است، وگرنه همه خیال می‌کنند ممکن است کوکبه و هیمنهٔ پادشاهی را حقیر و کوچک شمرد، آن وقت است که ابهت و جلال سلطنت در معرض خطر واقع می‌شود و دشمنان دولت هوس سرکشی و خودرأیی می‌کنند.

شاه جوان پوزخندی حکیمانه بر لب رانده گفت:

ــ خان، سلطنت بایستی با محبت و عشق مردم توأم باشد تا دوام داشته باشد، وگرنه در حضور تعظیم کردن و در غیاب تحقیر نمودن، برای حشمت شهریاری چه ثمره و سودی خواهد داشت. من می‌خواهم مردم مرا دوست بدارند، نه آنکه از من بترسند و از بیم اذیت مرا پرستش کنند. هیچ‌کس به قدر جدم شاه‌طهماسب، با مردم آمیزش نمی‌کرد، و هیچ شاهی هم به اندازهٔ عمویم اسماعیل دوم هولناک و پرحشمت نبود. آن پنجاه‌وسه سال جالس سریر سلطنت بود و این یکی دو سال هم به آسایش و آرامش پادشاهی نکرد، زیرا از مردم دور بود و می‌خواست ترس و وحشت حافظ تخت و تاج او باشد. به هر حال بهتر آن است که مردم در هر مورد با ما باشند، نه آنکه هر جا وارد شدیم مثل ورود گرگ در منطقهٔ گوسفندان هر دسته‌ای به سمتی فرار کنند، بهتر نیست خان؟!

مرشدقلی‌خان دستی بر سینه نهاده اجباراً تصدیق کرد و از دولتخانه بیرون آمد تا فرمان حرکت اردو را صادر نماید. همین‌که وارد دالان شد، شنیدند که با خود می‌گفت: «اینکه سلطنت نیست، بچه‌بازی است». شاه‌عباس از عمارت بیرونی به اندرون آمد. پشت‌پردهٔ اندرون، سیمای خندان جده‌اش را مشاهده کرد که معلوم می‌داشت در گفتگوی خان و نوه‌اش گوش به راه بوده و سخنان هر دو را می‌شنیده است. تعظیمی به جده کرده دست به سینه ایستاد.

خانم به شاه گفت:

ــ جوابی شاهانه به خان دادی، حظ بردم، بارک‌الله.

ــ علیاحضرت، کارهای سفر را تمام کرده‌اید؟ فردا صبح حرکت می‌کنیم.

خانم موصلو گفت:

ــ هیچ کاری ندارم، هر ساعت لازم باشد سوار می‌شویم.

آن روز بود که شاه برای سان قشون، و عرض لشکر به خارج شهر رفت، تا کیفیت استعداد سپاه و تجهیز ایشان را بدقت ملاحظه کند. مرشدقلی‌خان سردار استاجلو از ورزیده‌ترین فرماندهان قزلباش بود، جنگجو و سپه‌کشی بیباک و یکدنده و خودپسند بود. در جنگهای حمزه‌میرزا و میرزاسلمان در گرجستان رشادتها کرده، خدمتهای نمایان انجام داده بود، اینک شخص دوم دربار شاه‌بهادرخان، و پیشکار و یا وکیل‌السلطنهٔ او به شمار می‌رفت. سعی کرده بود لشکر کوچک و نخبهٔ شاه جدید را مانند یک لشکر شایسته مرتب و کامل نشان دهد، و از این راه اهمیت و ارزش خود را به مردم شهر و سرداران آذربایجان، که چنان‌که گفتیم مردم شهر از صبح به دروازهٔ سبزوار روآورده پست و بلند را گرفته بودند، آشکار سازد. همه شنیده بودند که جاده‌ها قرق نیست و مردم می‌توانند آزادانه رفت و آمد کنند. همه جا از جمعیت ازدحام بود. اطراف جاده‌ها، روی بام رباطها و کاروانسراها، سر دیوارهای باغات و گلوگاه درختان، و فراز تپه‌های خاک، هر جا که چشم‌رس بود از مردم انباشته و آکنده بود. تنها جایی که خالی مانده بود و سواران همیشه کشیک با زره‌های زرافشان و اسبان یک‌رنگ آن را برای توقف شاه محافظت می‌کردند، نیم‌دایره‌ای بود که زمینهای سبزی‌کار و مزروع در قفای آن دیده می‌شد و شاهراه عراق از کنار آن می‌گذشت. قدری از آفتاب گذشته بود که در وسط هیاهوی تماشاچیان یکی گفت:

ــ شاه آمد.

همه به سمت شهر توجه کردند. کلمهٔ «آمد،آمد» از دهانی به دهانی می‌گذشت، تا جایی که مردم از پست و بلند به جنبش آمدند.

سینه‌ها را جلو داده، یکدیگر را فشردند، به سر و کول یکدیگر بالا رفته، به فشار و سختی قدری به شاهراه نزدیکتر شدند.

یکی گفت:

ــ زور مده عمو، چه خبر است؟ هنوز که شاه پیدا نیست. اینها سران و سرکردگان میهمان شاه هستند.

شخص شنونده که جوانی فقیر، ولی ورزیده و نیرومند بود رو برگردانیده به او گفت:

ــ هکی، پس این چتر از کیست که بالای سر همه نمایان است؟ مگر کسی جز شاه می‌تواند چتر زرین داشته باشد.

در این ضمن ورود شاه محقق شد، و برق اسلحه‌ها و درخشیدن جواهرات بر سر و دوش سرداران، و یراقهای زرین و سیمین، در تابش شعاع خورشید بینندگان را به خود مشغول ساخت. شاه در وسط حلقهٔ سواران خیلی آهسته می‌آمد و سعی داشت که مردم نیشابور هرچه مایل‌اند او را ببینند. داستانهایی که در این مدت کم از زیرکی و دهای او شنیده بودند و ابتکاراتی که در امور مختلف از وی حکایت می‌کردند، مردم را به دیدار او حریص و مشتاق ساخته بود. مخصوصاً برداشتن قرقچی و دورباش از سر راه، و اظهار محبت به مردم، خلق را با اشتیاق و شور فراوان به رهگذر او آورده بود. اسب مرشدقلی‌خان پهلوی اسب شاه در حرکت بود، و نه تنها از او عقب نمی‌افتاد، بلکه گاهی هم سرکشی کرده قدری جلو می‌افتاد، ولی شاه‌عباس خود را به تماشای مردم مشغول ساخته، این پیشروی را به چیزی نمی‌شمرد. شاه گفت:

ــ خان ببین، مردم از من و تو هم سحرخیزترند. حقیقتاً خیلی علاقه‌مندی نشان داده، خواسته‌اند لشکر کوچک ما را بدرقه‌ای بزرگ و مجلل کرده باشند.

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ اوه قربان، هنوز هوا تاریک بود که مردم شهر در این محوطه جای ارزنی باقی نگذاشته بودند.

شاه سری به علامت تأسف حرکت داده، مختصر آهی از دل برآورده و گفت:

ــ منتها سابق بر این سفرا و ایلچیان قزلباش که به سفرهای خارج مأمور

می‌شدند، این قدر لشکری و سوار همراه می‌بردند، حال به جایی رسیده که شاه قزلباش با این تعداد کم سپاهی به سفر می‌رود. افسوس، راستی مایهٔ خجلت است.

— نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، اینها اهمیتی ندارد، شاه‌اسماعیل هم روز خروج بیش از این سوارکار نداشت. با همان عدهٔ مختصر توانست لشکرهای صدهزاری را در هم خرد کند، اگر شاه مردان توفیق خدمتگزاری را از چاکر سلب نکرد، به اقبال بی‌زوال شاهی، همهٔ ایران و ملت قزلباش را مانند انگشتری گردان در انگشت شما خواهم کرد. ابداً غصه مخورید.

شاه ابرو در هم کشیده سر به زیر داشت و از گوشهٔ چشم به غلاف شمشیری که روی زانو آویخته داشت نظر می‌کرد. به فضای خلوتی رسیدند که سواران همیشه‌کشیک، یعنی مستحفظین دائمی شاه مانند دیواری از پولاد آنجا را محاصره کرده بودند. این طبقه عالی‌ترین نمونهٔ لشکر قزلباش، و دارای بهترین سلاح سرد و گرم هردو بودند. زره‌های مطلا و زرکوب پوشیده، خودهای دوازده‌ترک بر سر داشتند. قنداقه‌های تفنگ و شمخالهای خود را با فیروزه و جواهرات دیگر گلکاری کرده، اشعار و آیاتی روی آن منبت کرده بودند. کلمات: «یا علی»، «ناد علیاً مظهر العجایب»، «انا فتحنا لک فتحاً مبینا»، «نصر من الله» حتی شعرهای مناسب مثل:

شمخال مبارک قزلباش چون خار به چشم دشمنان باش

و امثال آن بر این قنداقه‌ها دیده می‌شد. شاه تبسم‌کنان می‌آمد و به صدای الله الله مردم که به عنوان اظهار احساسات می‌گفتند، با اشارهٔ سر پاسخ می‌داد. به فضایی رسید که برای توقف او معلوم شده بود، خود با سرداران در آن نیم‌دایره ایستاده منتظر ورود سپاهیان و سواران شد. لحظه‌ای نگذشت که نفیر نقاره و کرنا نزدیک شدن سپاه را معلوم ساخت و در اثر آن شتران نقاره‌خانه با نقاره‌چیان از وسط جمعیت هویدا گردید. بعد از نقاره‌خانه مقدمة‌الجیش که در آن زمان چرخچی می‌گفتند پیدا شد که اسبان درشت و توانا علامت امتیازشان بود. اصطلاحات لشکری در عصر صفوی همان بود که تیمور در یورشهای خود ترتیب داده، قرنها در لشکرکشیها معمول بود. بنابراین طبقات پنجگانه هر لشکر عبارت بود از:

اول — چرخچی یا طلیعه و مقدمة‌الجیش، که از همهٔ سپاه جلوتر به میدان جنگ وارد می‌شد.

دوم — دستهٔ جوانقار که در هنگام تشکیل صفوف جنگی، سمت راست میدان جنگ، یا مرکز قول را حمایت می‌کرد.

سوم — دستهٔ برانقار که حمایت دست چپ میدان را عهده‌دار بود.

چهارم — قول که محل توقف شاه یا سپهسالار یا فرمانده لشکر بود.

پنجم — ساقه یا مؤخرة‌الجیش، که مأمور حمل زخمیان و راندن پیادگان و محافظت اردوی بازاریان بود.

در این موقع که از حضور شاه سان داده می‌شدند، ابتدا قسمت طلیعه و مقدمة‌الجیش، دوم قسمت جناح راست، سپس جناح چپ، و آخر دست ساقه عبور کردند. مرشدقلی‌خان چند روز بود به اردو می‌رفت و هم خود را صرف کارهای نظم و نسق لشکریان می‌نمود، تا آن روز که همهٔ سرداران قزلباش و میهمانان شاه بهادرخان از عراقی و آذربایجانی و کُرد و غیره حضور دارند، انتظام سپاه و حسن تسلیحات و طرز حرکتشان مورد انتقاد سران ولایات دیگر ایران نشود و شایستگی سپاه، کمی نفرات و قلت افراد را جبران کند. سواران چهار به چهار با کمال تأنی و نظم از برابر شاه گذشتند، زره‌ها و خودها پاک شده، حلقه‌های کمربندها و سگک چنته‌ها و قلابهای نیزه و کمند، مرتب و باکمال دقت بسته شده، بندهای شمخالها و مهمیزها، ترک‌بندها و مشکهای آب، همه بر جای خود مهیا و مرتب دیده می‌شد. یکدفعه شاه ملاحظه کرد که در کنار دایره، جایی که سواران همیشه‌کشیک نیزه‌های خود را فروبرده بودند، جمعی از مردم با سواران شاه به تعرض و دادوفریاد پرداخته‌اند. اینها جمعی بودند که می‌خواستند دایرهٔ کشیک را شکسته، وارد منطقه‌ای که شاه و سرداران ایستاده بودند بشوند. سواران کشیک اصرار داشتند که به اجبار و تهدید از دخول ایشان جلوگیری کنند. شاه رو برگردانده، به آن سوی نگریست و فریاد کرد:

— پسر، چه خبر است؟ چه می‌خواهند؟

— می‌خواهند قرق را بشکنند.

— بگذار بیایند، قرق نیست.

فرمان شاه، قدرت و مقاومت سوار را در هم شکسته به کنار رفت، و جماعتی از مردم شامل زن و مرد هلهله‌کنان و شتابان وارد نیم‌دایره شدند. مرشدقلی‌خان جلو آمده گفت:

— باز شما آمدید؟ چرا نمی‌گذارید راحت باشیم.

شاه پرسید:

ــ چه می‌گویند؟

خان آمد که جواب شاه را بدهد، لیکن مردمی که وارد موکب شده بودند فریادکنان پیش آمده گفتند:

ــ شهریارا، بچه‌های ما را پیش سر و همسر کنف کرده‌اند. با آنکه چشم به راه بودیم نواب همایونی بیاید و پسران ما را شرف خدمت ارزانی دارد، حال همه را رد کرده، هیچ‌یک را می‌خواهند همراه نبرند. شهریارا به فریاد ما برسید، اگر بچه‌های ما را نپذیرند، دیگر در شهر میان مردم آبرویی نخواهند داشت.

شاه رو به مرشدقلی کرده ماجرا را از او خواستار گردید. خان گفت:

ــ قربان، لابد جهتی داشته که مورد قبول واقع نشده‌اند، اینها را مشرف رد کرده است.

کم‌کم به این جمعیت افزوده شده، همین‌که دیدند شاه به عرایض‌شان گوش می‌دهد، همه پیش آمدند. دسته‌ای بودند که جوانانشان را مشرف نپذیرفته، برای هر یک نقطهٔ ضعفی تشخیص داده بود، پدران و مادرانشان آمده بودند که شاید بشود مطلب و منظور خود را به سمع شاه برسانند.

پیرزنی شصت ساله که به نظر می‌آمد از عشایر اطراف شهر است با چشمانی نمناک و چهره‌ای اندوهناک پیشتر آمده گفت:

ــ نواب والا، این دو پسر مرا که وا زده، در صنف قورچیان نپذیرفته‌اند، خودتان احضار فرموده امتحان کنید. هر دو شمشیرزنی و تیراندازی و نیزه‌وری را نزد «باباسهم‌دین» آموخته‌اند. بفرمایید بروند از بابا تحقیق کنند. اینها در تمام فنون جنگی کارآزموده و جنگاورند، هر دو مرکب را با کمند به طرف خود می‌کشند. حال وقتی است که باید پای رکاب مرشد کامل، جان نثار کنند. دیروز متأثر و غمناک به خانه بازگشته گفتند، مشرف ما را جواب کرده است.

بعد از او پیرمردی با ریش سرخ تعظیم کرده، دست به دعا برداشت و پس از ثنای شاه گفت:

ــ پسر مرا هم رد کرده‌اند. من خودم یک عمر در جنگها بوده‌ام، میل دارم فرزندم در زیر لوای شاه دین‌پناه، در خون خویش غوطه‌ور گردد. بپرسید چه کرده است که او را نپذیرفته به خانه بازگردانیده‌اند. آخر من این پسران را برای امیدی بزرگ کرده‌ام. اگر بنا باشد مثل دختر کور در خانه پیش من بنشینند، چه

خاکی به سر کنم؟ دیگر پیش مردم چگونه سربلند باشم؟ مشرف به پسر من گفته است، برو **بوجول** بازی کن.

پیر پس از این جمله به گریه افتاد، سیل اشک به رخساره جاری ساخت. شاه در حالی که می‌خواست بخندد، از گریهٔ پیر متأثر شده، با رقت حال به او می‌نگریست و باران اشک را که قطرات متوالی آن در کشتزار چهره‌اش ناپدید می‌گردید به نظر می‌آورد.

سومی زن جوانی بود که بچه‌ای در بغل داشت و شوهرش با ملال و افسردگی در کنار میدان به او اشاره می‌کرد که: «برو جلو، حرف بزن.» زن شروع به زاری کرده گفت:

ــ شاها به داد من هم برس. کسی را ندارم، شوهرم را رد کرده‌اند. ما دیگر چگونه میان مردم سردرآریم؟ ما را کنف کرده‌اند. شوهر من در جنگهای درونه داد رشادت و مردانگی داد، علیقلی‌خان مرحوم به او احسنت گفت، حالا می‌خواهند او را رد کنند و افتخارات پشت بر پشت ما را ناچیز جلوه دهند. شوهر من پدر در پدر سپاهی بوده، حال چرا باید از قورچی‌گری اخراجش کنند.

شاه از زن جوان پرسید:

ــ شوهرت چند سال دارد؟

ــ قربان سی و چهار سال، حاضر است، اینجاست.

سپس با اشارهٔ دست و سر، مردی را پیش خواند. جوانی خوش‌قامت و قوی‌بنیه، سپاهی‌مشرب پیش آمده تعظیم کرد. تیردانی کار قزوین، و کمانی از جنس ساخت ازبکستان بر دوش داشت. وقتی تعظیم کرد، تَرکِش خواست از شانه‌اش بیفتد. آمد از افتادنش جلوگیری کند، کلاه از سرش بر زمین افتاد و سری طاس و سپیدبوم از زیر کلاه نمایان گردید. شاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ خوب، این همسر کچل‌قباد است. بچه‌ها کچل‌قباد کجاست؟ بگویید بیاید؟

صدای قهقهه به آسمان رفت، قبادبیک کلهر را صدا کردند، اسب خود را تاخت کرده به حضور شاه آمد. شاه گفت:

ــ قبادبیک، این سپاهی را ببین، مشرف بی‌انصاف او را نپذیرفته، جواب کرده است. معلوم است سپاهیِ کاری و جنگاوری دلیر است. این به تو می‌رسد، باید جزو ابواب جمعی خودت قبول کرده، به سبزوار ببری، زیرا کچل است و با تو دعوی همسری دارد. تو باید از حق او دفاع کنی.

ــ قربان، مگر جان‌نثار وکیل عمومی کچلهای دنیا هستم؟ در یک صورت ممکن است این شغل را قبول کنم، به شرطی که شاه دست‌خط فرمایند هرچه کچل در مملکت قزلباش است، سری در سال سه دینار مالیات بدهند، در این صورت بنده این ریاست را قبول می‌کنم.

شاه خنده‌کنان گفت:

ــ قبادبیک، ما می‌خواهیم اگر خدا بخواهد مالیاتها را کسر کنیم، حال تو می‌خواهی بر کچلها مالیات ببندی!؟

ــ قربان، اگر این سپاهی توانست آن کبوتر را که روی بادگیر رباط نشسته است بزند، بنده او را قبول می‌کنم.

سپاهی که به عجله کلاهش را برسرگذاشته بود، دست به نشانه برده کمان را از قلاب برداشت و بسرعت تیری از ترکش بیرون کشیده در کمان نهاد. همه به طرف برج رباط نگران شدند. سپاهی در جلوی اسب شاه زانو خم کرد و چشم چپ را نیم‌بسته گردانید. هنوز تیر او با هدف نشانه‌گیری نشده بود که صدای زه کمان شنیده شد و کبوتر از فراز بادگیر رباط ناپدید گردید. همه فریاد کردند: «مریزاد.» همان طور که مردم مجذوب سرعت حرکت و چابکی تیرانداز بودند، سه چوبهٔ تیر از تیردان بیرون کشیده، دو تای آن را به دهان گرفت و یکی را به زه نهاده زانو را خم کرده و باشدت به طرف آسمان رها ساخت.

چشم مرد به خط سیر تیر بود که تیر دیگر را از دهان برداشته و بسرعت در پی تیر اول روانه کرد، و بدون تأمل تیر سوم را در قفای او فرستاد.

مردم نگران تیرها بودند، اما دیری نگذشت هر سه تیر به یکدیگر چسبیده بر زمین افتاد. فریاد: «مریزاد، آفرین» در پست و بلند و صحرا منعکس گردید و سپاهی تیرانداز کمان را بر پشت افکنده تعظیمی نمود. قبادبیک گفت:

ــ قربان، کچلیش کم آوازش.

شاه و حاضران خندیدند. مرشدقلی گفت:

ــ قربان، بیشتر اینها از جهت اسب و مال سواری قبول نشده‌اند، خود ما هم اسب برای سواران کم داشتیم، مگر آنکه جزو پیادگان باشند و یا فکری برای آنان بشود.

ــ در سفرهای آینده نمی‌توانیم معطل پیادگان باشیم. همهٔ این مردم را قبول کنید تا در چمن بسطام به آنها اسب داده شود. به مشرف هم بگویید این‌قدر مته

به خشخاش نگذارد، مثلاً این جوان شهری چه عیب داشته که مشرف قبولش نکرده است؟ لابد از اویماق استاجلو نبوده است؟

مرشدقلی‌خان دستپاچه شده گفت:

ــ نه قربان، این به واسطهٔ لاغری رد شده است. مگر خودتان تأکید نفرمودید که افراد بی‌عرضه و کم‌بنیه را قبول نکنید؟

مرد سپاهی تعظیمی کرده گفت:

ــ قربان، من لاغرترم یا باباخلیفه که یک مثقال گوشت بر بدن نداشت و پادشاه تاتار را در میدان دستگیر کرد؟

ــ البته از لاغرهای جهان هم شاهکارهایی دیده شده، از کجا همین مرد تواند سنان‌پاشا سردار عثمانلو و یا عبدالمؤمن شاه ازبک را در میدان دستگیر کند.

اردوهای پنجگانهٔ شاه‌عباس به طرف عراق حرکت کرد و پس از ورود به سبزوار، ساخلوی مجهز آن شهر را تقویت کرده، قبادبیک کلهر را با قسمتی از افراد قشون مختصر خود برای محافظت آنجا معین کرد و به طرف چمن بسطام رفت. نزدیک ولایت زیدر پیرمردی از سران قزلباش با فرزندان و کسان خویش پیاده به استقبال شاه آمد و پس از معرفی خود تقاضا کرد که شاه به قصر او که در سر راه واقع بود نزول اجلال کند. شاه نام این مردم دیوانی گوشه‌نشین را شنیده، خدمات او را به ملک و دین بارها گوشزد او کرده بودند. یادگاربیک نام داشت و سابق بر این مدتی حکومت استرآباد را عهده‌دار بود. شاه از دیدن موهای سپید سر و صورت یادگاربیک که از زیر کلاه، روی شانه‌اش ریخته بود تبسمی نموده گفت:

ــ یادگاربیک، دعوت تو را می‌پذیرم و یک شب با تو به سر خواهم برد. تو و پدرت خدمتها به ملک و ملت کرده‌اید. پدرت در آبادی مزارع و احیای اراضی سرمشق کوشش و همت بوده است، خودت نیز در خدمت سپاهیگری و گوشمال دشمنان، زبانزد خاص و عام مملکت قزلباش هستی. البته دعوت تو را اجابت خواهم کرد و از آشنایی تو و تجربیات گرانبهای حیات پرشرافت تو طَرْفی خواهم بست. شماها مردان نامی مُلک و آبروی مملکتید. هرچه توانا باشید دولت تواناتر است و هرچه قدرت داشته باشید شاهان به شما قوی‌پشت و مستظهرند. خوب یادگاربیک سوار شو که تو پیر و ناتوانی، طاقت پیاده‌روی نداری، سوار شو.

پیر محض رعایت ادب پای رکاب شاه می‌رفت و از سوار شدن امتناع می‌نمود. عاقبت به اصرار شاه، بر اسب نشسته در کنار مرشدقلی‌خان می‌آمد.

شاه در ضمن صحبت از راهزنان سیاهپوش پرسید.

یادگاربیک گفت:

ــ شاها، امان از ظلم و بیداد این مردم، رئیسی دارند که از ابلیس لعین فتنه‌جوتر و سنگدلتر است. همهٔ خاک استرآباد را ویران کرده‌اند و هیچ‌کس نیست جلوی ایشان را بگیرد. گاه‌گاه دسته‌جات ایشان به جادهٔ خراسان دست‌اندازی می‌کنند و پسران من با سواران خویش بر سر آنان تاخته سرشان را کفایت می‌نمایند. اما دیری نمی‌گذرد که دوباره خیل شیاطین به آزار رهگذریان پرداخته، به مال و جان احدی ابقا نمی‌کنند.

شاه سری جنبانیده گفت:

ــ به حول و قوهٔ خدا فردفردشان را به چوبهٔ دار خواهم آویخت. غم مخور و دل خوش‌دار که این واقعه چندان دور نخواهد بود.

شاه و همراهان وارد دهات یادگاربیک شدند و به تماشای مزارع خرّم و پرمحصول آن سرگرمی یافتند. اینجا سابقاً صحاری ویرانی بود که برگ سبزی در اکناف آن دیده نمی‌شد، اما اکنون دهات پربرکت و باغات باصفای آن هر یک رشک بهشت و رونق دشت و دمن بود. شاه با همراهان وارد عمارتی مستطیل شدند که اطراف آن با تالارها و آب‌نماها احاطه شده، به توسط راهروهای سرپوشیده که «غلام گردش» می‌خواندند با یکدیگر مربوط بود. شاه پای دیوار شاه‌نشین ایستاده، به نقاشی صفحهٔ مقابل متوجه گردید. اینجا صورت عمارت عالی‌قاپوی قزوین را نقاشی کرده بودند که شاه‌طهماسب را با ایلچی عثمانلو، خسروپاشا نشان می‌داد و رجال عهد را با همان قیافه و لباس و خصوصیات زمان، در بارگاه مجسم و مصور ساخته بود. شاه پرسید:

ــ یادگاربیک، این صفحه کار کیست؟

ــ قربان، کار یکی از شاگردان «بهزاد» است که «برهان» نام داشت. سه سال روی این صفحه کار کرد.

شاه با رجال و حواشی خود پای دیوار ایستاده به لطایف قلم «برهان» آفرین می‌گفتند. سپس هر یک به جای خود نشسته به گفتگو پرداختند. یادگار بیک گفت:

ــ نواب بهادرخان، میل دارید از کارهای نقاشی شاه مرشد کامل، طهماسب، ملاحظه کنید؟

فرستاد کتاب گلستانی از کتابخانه‌اش آوردند که پشت جلد آن یک صورت از شاه‌طهماسب دیده می‌شد.

یادگاربیک گفت:

ــ این نقاشی به قلم شاه جنت‌مکان است که خود کشیده و به من هدیه فرموده است.

شاه‌عباس دقت کرده، سال تاریخ نهصد و شصت و چهار را بر آن رقم دید، آهی کشید و گفت:

ــ یادگاربیک، مملکت صفویه از دست رفت. و دشمنان چیره شدند. اگر یک سال دیگر به این منوال بگذرد، حساب همه پاک است. حتی شما هم نخواهید توانست آرام و بی‌خطر به کار زراعت خود ادامه دهید.

یادگاربیک در حالی‌که دست بر سینه ایستاده بود و پسران او به خدمتگزاری و مجلس‌آرایی سرگرم بودند گفت:

ــ نواب بهادرخان، برای نجات ملک و دین چه اندیشیده و برای ما چه خدمتی در نظر گرفته‌اید؟ اینک با یکصد و هشتاد نفر خویش و قبیله، همه تیغ‌زن و مردافکن، برای خدمت در پای رکاب شما آماده‌ایم. پول هم هرچه بخواهید دارم و تا دینار آخر آن را در راه کامیابی شما خرج خواهم کرد. خدا خواسته است که از میان خاندان صفی‌الملة و الدین، شاهزاده‌ای باکفایت چون شما به اصلاح حال مردم برخیزد و این ملک بی‌سر و سامان را نظم و نسق بخشد. البته همهٔ افراد قزلباش باید در پیشرفت این منظور تا حد امکان کوشش کنند. من با همهٔ پیری حاضرم مهتری اسبان نواب را عهده‌دار شوم و ظرف خوراک سپاهیان قزلباش را بشویم. فرزندان و نبیرگان من هم پروردهٔ عشق و علاقهٔ من‌اند و از من دست کمی ندارند. هر جا بخواهید برای قربانی ملک و دین دست قبول بر دیده می‌گذارند. باید بدون بیم و هراس قزوین را در میان گیرید و هر برج و باروی آن را به یکی از گماشتگان خویش بسپارید تا مثل بزکوهی از حصارهای شهر بالا روند و مانند اجل معلق روی سر دشمنان فرود آیند. چهار دروازهٔ قزوین را چهارهزار سپاهی است. توپ و بادلیج هم لازم نداریم، من خودم جلو می‌افتم و بکش‌بکش تا پشت دهنهٔ عالی‌قاپو می‌روم. اگر مادر، کسی را مرد

زاییده است، بسم‌الله، جلوی من سبز شود. مدتی است تبر من به قاچ زین آویخته نشده، البته هوس دارد که در این سر پیری خودی نشان دهد و یک بار دیگر برق تابش او کوچه‌های قزوین را از خاموشی و تاریکی بیرون آورد.

یادگاربیک پس از این حماسه‌سرایی دستی به سبیلهای سپید کشیده خنده‌ای به قهقهه سر داد. شاه‌عباس نخست او را به اصرار پیش خود نشانیده، از همت مردانه و صفای صوفیانهٔ او تمجید کرد؛ از اینکه در ملک ایران امثال او وجود دارند، شادی خود را ابراز کرده گفت:

ــ جناب سردار یادگارسلطان، البته پسران شما را مانند برادران خویش خواهم پذیرفت و از وجود هنرمند و پرارزش ایشان بهره‌مند خواهم شد. تا خاک قزلباش مردمی باهمت و گذشت چون شماها می‌پروراند، انبوهِ دشمنان و ازدحامِ ایشان ارزش نخواهد داشت. تا امثال تو و خاندانت در عرصهٔ ایران به وجود آیند، نه ازبک را ارزشی و نه عثمانلو را قدرت و ستایشی، اما چگونه می‌توانیم دل خود را راضی سازیم که شهر قزوین پایتخت قزلباش و عرصهٔ جولان شهریاران صفوی، مانند شهرهای دشمن به قهر و غلبه تسخیر شود. سپاهیان ساخلوی قزوین و لشکریان همیشه‌کشیک آن شهرستان فرزندان من‌اند، چگونه می‌توانیم ببینیم آنان را به خاک و خون غوطه‌ور ساخته با چشم دشمنی به آنها نگریسته‌ایم. من فردا می‌خواهم این افراد را پشت‌سر خود جمع کرده، پناه و ملجأ خویش سازم، با آنان به جنگ دشمن بروم، و فرد فردشان را مانند برادر ستون فتوحات آینده گردانم. اگر برای تسخیر پایتخت و تصرف تاج و سریر، خون از دماغ قزلباش بریزد، برای من شایسته و دلپذیر نخواهد بود. برای آن تاج و تخت ارزشی نمی‌شناسم. من اگر روزی برادرانم برای بر هم زدن سعادت قزلباش وسیله و آلت‌اند، از برادری ایشان چشم خواهم پوشید. البته من میل ندارم قزلباش کینهٔ قزلباش را در دل گیرد و سواران من دامن به خون عزیزان مملکت آلوده گردانند.

یادگاربیک گفت:

ــ پس این کاری است مشکل، زیرا من به اخلاق سلطان‌محمد آگاهم. او هرگز موافقت نخواهد کرد که به آسانی و خوشی تاج را از سر برداشته، مسند شهریاری را به فرزند کامکار واگذار کند. پس کار به مجادله و شمشیر خواهد کشید و روی زمین از خون قزلباش گلگون خواهد شد. آن وقت این کار هم صحیح نیست و برای خداوندگار ما، مرشد کامل بهادرخان میمنت و شگون

نخواهد داشت. من آنچه شرط بندگی و پیر غلامی است عرضه می‌دارم و امیدوارم در ساحت شاهزادهٔ والاتبار، به عین قبول و صرف بی‌طرفی ملحوظ گردد.

ــ البته می‌دانم جز صلاح‌بینی و خیراندیشی ما چیزی در نظر نداری، ولی این را هم می‌گویم که تا ممکن شود با پدر در میدان نبرد روبه‌رو نخواهم شد و نخواهم گذاشت افراد قزلباش در برابر یکدیگر صف‌آرایی کنند. آنچه تاکنون شده و دیگران کرده‌اند کافی است. ما قیام کرده‌ایم تا از این پراکندگی و نفاق بکاهیم، نه آن را انبوه‌تر و پریشانتر سازیم. الآن حساب کنید چند میدان جنگ در مملکت ما برپاست و غبار هیجا چقدر از شهرهای آباد ما تیره و کدر ساخته است. شیروان و تبریز کم نیست، هرات و تربت و مرو و مشهد کفایت نکرده، من هم میدان جنگی دیگر بین قزوین و سمنان باز کنم و خانواده‌های بی‌شمار دیگر را داغدار و سیاهپوش نمایم؟ پس فرق من با عثمانلو و ازبک چیست؟ ما می‌خواهیم این شوریدگیها را سامان بخشیم، نه آنکه خود نیز دامن‌زن آتش اختلاف گشته، آن کنیم که دشمنان آرزو دارند.

یادگاربیک گفت:

ــ راستی امروز ایران تشنهٔ آرامش و وحدت است تا بتواند از شاهی چون ظل‌الله بهادرخان کسب قدرت و کمال کند و از همت شاهانه و نظر حکیمانه‌اش برخوردار گردد. من به صراحت می‌گویم، ای کاش امروز جوان بودم و مانند این جوانان پرشور، سایه‌مثال از قفای ذات شاهانه می‌آمدم، و پست و بلند عقبات و پیچ‌وخم مشکلات را در ظل رهبری بهادرخان طی می‌کردم. شاید روزی بختم یاری می‌کرد و همای شهادت در راه مرشد کامل بر پیکر بی‌ارزشم سایه می‌انداخت. اینک سه نفر از شایسته‌ترین پسران خود را برای قربانی در رکاب ظل‌الله انتخاب کرده، استدعا دارم که در زمرهٔ فداییان راه خدمت قبول فرموده، خاندان یادگار را غریق فخر و مباهات گردانید.

شاه پسران یادگاربیک را به حضور طلبیده، از خصوصیات هر یک پرسش نموده، در پایان تذکرات خویش گفت:

ــ پسران یادگار، شما سپاهی و سپاهی‌زاده‌اید. همان‌طور که پدرتان آرزو داشت جزو شهیدان دروازهٔ بسطام باشد و آرامگاهش با داشتن یک مجسمهٔ شیر سنگی از قبور دیگران ممتاز باشد، شما هم باید مانند پدر آرزو کنید که روزی برای بقای ملک و ملت قزلباش خاک رزمگاه را در آغوش گرفته، چشم از

جهان گذران فرو بسته‌اید. من لشکر خود را با شما آراسته می‌گردانم و در ساعات هولناک جنگهای آینده بعد از فضل خدا و نصرت شاه مردان، چشم امیدم به همت دلیرانهٔ شماست.

آن‌گاه فرمان داد پسران یادگار پیش آمده، آداب شاهسیونی در حق آنان معمول و مجرا گردید. یادگاربیک گفت:

ــ قربان، گرچه امروز طایفهٔ جلیلهٔ استاجلو حامی تخت و تاج‌اند، لیکن می‌خواستم بدانم ذات همایونی به کدام یک از طبقات مختلف قزلباش بیشتر عنایت دارند و کدام سلسله را برای خدمت شایسته‌تر و لایقتر می‌پندارند؟ آیا تهور و بی‌باکی استاجلو را منظور نظر ساخته‌اند، یا درایت و کفایت شاملو را؟

شاه نگاهی به اطراف کرده دانست که یادگاربیک از غیبت مرشدقلی استفاده کرده می‌خواهد عمق عقاید واقعی بهادرخان را تفحص کند. لبخندی زده گفت:

ــ جناب یادگاربیک، دنیا از حال دیرین خویش تغییر مشی داده، به مجرایی دیگر افتاده است. کشف باروت و شیوع اسلحهٔ بندقی وضع جهان را دگرگون خواهد ساخت. این اسلحهٔ نوزاد که به کمر آویخته‌ایم اصول جنگ و ستیز سابق را متحول گردانید و پایهٔ رشادت جسمانی را متزلزل ساخت. توپهای پالیمز که در هر نفس سی من گلوله می‌اندازد و شمخالهایی که در هر بندق خیلی از دشمنان را بر خاک هلاکت می‌نشاند، ما را از اویماقات بی‌نیازی خواهد داد. پس از این افرادی مورد احتیاج ما خواهند بود که بندق‌انداز ماهر و قادرانداز بی‌خطا باشند. بلی یادگارسلطان، گذشت روزی که ما مجبور بودیم از این خان و آن خان تملق بگوییم و از این سلطان و آن بیک ناز بکشیم. از این به بعد شاهسیونان دلیر خود را جای ایشان خواهیم گذاشت و لشکر قزلباش را با امثال اینگونه جنگاوران قوی‌پشت خواهیم گردانید. ملاحظه کنید این سرداران ناصوفی با مملکت چه کردند، و چگونه سپاهیان خود را واداشتند که برادر خون برادر را بریزد و پدر به کین پسر برخیزد؟ ما دیگر با این سران خیانت‌شعار و سرکشان بی‌ننگ و عار کاری نداریم، بگذار بروند و هرچه از دستشان برمی‌آید بکنند. مانند عشیرهٔ تکلّو تسلیم عثمانلو شوند و دشمن را به خاک عراق عرب رهبری نمایند؛ یا مثل اویماق ترکمان، به جان یکدیگر افتاده گرگان و استرآباد را در فتنه و غوغا غوطه‌ور سازند.

یادگاربیک آهی کشیده گفت:

ــ ای مردم نمک به حرام، بیاید روزی که این سران غارتگر را به دروازه‌های شهرها آویخته ببینم.

بهادرخان گفت:

ــ هرکس در خاک قزلباش باعث دو دستگی و اختلاف شده باشد، هرکس سنگ تفرقه در میان جمع ایرانی افکنده باشد، حتی هرکس برای یک روز هم باشد تاج قزلباش را برداشته کلاه عثمانلو بر سر نهاده باشد، به جهنم واصل می‌کنم. آن روز که در هرات، قزلباش با قزلباش در جنگ شد، من در تحت اقتدار لله‌باشی بودم و در انتهای عهد کودکی روزگار می‌گذشتم، از خود نظری نداشتم و تا اندازه‌ای در کارها دخالت داشتم که بی‌اثر و ناچیز بود. به این لحاظ دشمنان ما توانستند آتش نفاق و جنگ خانگی را شعله‌ور سازند.

البته همه دانستند سلسله‌جنبان تفرقهٔ شاهزادگان که بود. خدا وزیر اعظم را بیامرزد و از سر تقصیر او بگذرد.

ــ خوب راستی شاه‌بهادرخان یکسر به قزوین می‌روید؟ یا در راه جایی هم تأمل و اتراق خواهید فرمود؟

ــ در انتظار شیخ‌الاسلام و چند نفر از سران هستم. این مطالب در مجمع جانقی در چمن بسطام معلوم خواهد شد. فعلاً به چمن می‌روم تا جمعی از پیادگان را اسب بدهم و اردو را کامل گردانم. ایلخیها را به چمن بسطام می‌آورند تا به سواران تقسیم کنم. همهٔ ایلخیهای قزلباش به باد یغما رفت، لیکن به خواست خدا دوباره بیشتر و بهتر ایجاد خواهم کرد، تک دنیا دراز است.

کم‌کم خیلی از شب گذشت و چشمان مجلسیان اندک‌اندک رو به تنگی گذاشت. یادگاربیک به مجلس بازگشته گفت:

ــ هرگاه شاه ایران‌پناه اجازه فرمایند، ساقیان گل‌رخسار و مطربان زُهره‌کردار، به مجلس آمده، داستان عشرت آغاز و نوای طرب ساز کنند. اینک نسیم شبانگاهی برای افشاندن زلف سمن‌بویان بردر است و پروانهٔ حضور می‌طلبد.

شاه پس از تأملی گفت:

ــ یادگاربیک، وقت این کار هم خواهد رسید. اگر آبشخور عمر از نهر حیات برکنده نگردد و ساقی دوران، جام نشاط ما را بر سنگ نومیدی نزند، برای درک این لذات وقت بسیار خواهیم داشت. در این حال چگونه می‌توانیم به ساقی و

مطرب بپردازیم و به خندهٔ جام، و کرشمهٔ دلارام دل بازیم کـه بـیش از نـصف مملکت قزلباش در تسخیر دشمنان است. اکنون گوش دل من بـه آهـنگ تـیر دلدوز و صفیر گلولهٔ جگرسوز است که بر سر مردم جام و صفی‌آباد مـی‌ریزد. گلبانگ کودکان معصوم و خواهران مظلوم هرات را می‌شنوم که در برابر خصم بی‌امان و دشمن خانمان، زانو زده استرحام می‌کنند و بر جـان بـیگناه خـویش بخشش می‌طلبند. وضع ملالت‌بار تبریز و شیروان و اضطراب مردم آذربـایجان راحتم نمی‌گذارد. اکنون ما باید خواب و آسایش را نیز بر خود حرام سازیم، چه رسد به عیش و رهش. هر وقت دشمنان را سرکوبی کرده، مادران و خواهران را از رقّیت خارجیان خلاصی بخشیدیم، می‌توانـیم کـلاه گـوشهٔ افـتخار خـود را بر آسمان افراشته بگوییم:

دشمـــن آتش‌مـــزاج بـــادپیا را بگـــو   خاک بر سر کن که آفتاب رفته باز آمد به جو

یادگاربیک گفت:

ــ نواب والا، من تقاضایی دارم که به توسط خان به حضورتان پیغام داده‌ام. می‌خواستم بدانم مرشدزادهٔ کامل با آن موافقت فرموده‌اند؟

شاه‌عباس گفت:

ــ بلی، مطلبی به من گفت. ظاهراً تقاضا دارید از خزانه و صندوقخانهٔ شـما برای مصارف لشکرکشی و حوایج ضروری پولی بردارم. چنین نیست؟

ــ بلی شهریارا، پنجاه صرهٔ هزارتایی از این پول موجود است که برای خرج سفرهٔ بهادرخان کنار گذاشته‌ام.

در این موقع سکهٔ طلایی که دو مثقال وزن داشت دودستی به شاه تقدیم کرد. شاه سکه را گرفته در دل بسیار خرسند شد، زیرا پس از حرکت دیناری بـرای خرج سپاه در خزانه نبود. سپس سکه را سبک و سنگین کرده، به نقش و خط آن توجه نمود. آن‌گاه سر را به علامت تأسف حرکت داده گفت:

ــ سکهٔ چاریار؟ به‌به، کار به کجا کشیده، پـول عـثمانلو در نـاف مـملکت قزلباش و ولایات شیعه‌نشین، سرافکندگی و خجالت به اولادان شاه‌حیدر باد که این خفت و خجالت را باعث شده‌اند.

ــ قربان سرافکندگی و شرمساری بر اهل خلاف و نفاق بـاد کـه ایـن وضـع ناباب را ایجاد کردند.

شاه‌عباس روی دیگر سکه نام سلطان‌مراد را خوانده گفت:

ــ اینها غیرت و حمیت را از میان قزلباش برچیده، هر جا پای این سکه باز شد پشت سرش خیانت و ناجوانمردی وارد شـد، درهـای شـرف و شـخصیت مـسدود گردید.

سپس سری تکان داده گفت:

ــ اگر عباس به آرزوهای خود رسید، این کار را هم بی‌کیفر نخواهد گذاشت. ما هم پول خود را در روميلی و آناتولی به کار خواهیم انداخت.

آن‌گاه دنبالهٔ سخن خود را گرفته گفت:

ــ فعلاً تا در چمن هستیم خرج زیاد نداریم، بیابان خـدا پـرعلف و آذوقـه است. گله‌های بـسیار هم در چمن هـست که می‌تواند سوار و پیادهٔ ما را از حیث خوراک در رفاه نگه دارد.

فردا شاه به چمن بـسطام که نزدیک شاهرود بود رفت و پس از سرکشی به اردو و دیدن اوضاع چمن و سرکشی به ایلخیهای اسب، دستور داد سراپـرده و عملهٔ شاهی را لب چشمهٔ آبی بزرگ نصب کردند که تا محل اردو یک میل فاصله داشت. شاه این محل را برای خلوت بودن و دوری از قیل و قال انـتخاب کـرد. فرمان داد احدی از خیمهٔ سلطنتی در مدت توقف به خارج رفت و آمد نکند.

کشیکچی‌باشی را احضار کرده گفت:

ــ از فردا صبح اردوی خاص قرق است و تا روزی که کارهای ما تمام نشده این قرق ادامه خواهد داشت. مراقب باشید کسی از خارج به سـراپـردهٔ شـاهی نیاید و کسی هم از اینجا خارج نگردد. از عملهٔ خاصه کـسانی که اجازه ماندن دارند، توسط مرشدقلی‌خان معلوم شده‌اند. آنها نیز حق ندارند تا روزی که قرق شکسته می‌شود با کسی از خارج ملاقات کنند و یا بیرون سراپرده دیده شوند.

آن‌گاه شاهوردی‌بیک یساول را طلبیده، فرمان داد که سواران همیشه‌کشیک اردوها را تحت مراقبت نگاه داشته شب و روز نگران جاده‌ها باشند و نگذارند کسی از اردوها خارج شده، با مردم ناشناس ملاقات کنند. در این مدت شورای سلطنتی روز و شب دایر بود و اعضای هفتگانهٔ آن به شور و بحث دربارهٔ کارهای آینده می‌پرداختند. این مجلس را که شاهان صفوی مطابق رسوم هخامنشیان و ساسانیان در دولت خویش داشتند، همان مجلس هفت نفری عهد داریوش بود که صفویه به آن مجلس «جانقی» می‌گفتند و در مواقع سخت و شروع جنگهای

بزرگ تشکیل می‌دادند. افرادی که در شورای سلطنتی چمن بسطام حضور یافته بودند، شاه‌عباس شیخ‌الاسلام خراسان، وکیل‌السلطنه، قورچی‌باشی، دیوان‌بیگی، صدرالممالک و منشی‌الممالک بودند که قوللر آغاسی‌باشی در آن میان حضور نداشت و به جای او یکی از سرداران مهم طایفه استاجلو، احمدبیک کوتوال قلعهٔ طبرک اصفهان دیده می‌شد.

قلعهٔ طبرک بزرگترین مرکز تسلیحات سپاه قزلباش و کلید فتوحات عراق و فارس بود که همیشه یکی از بزرگترین رجال و شخصیتهای مهم دولت قزلباش به این سِمَت تعیین می‌گردید. دراین‌موقع احمدبیک گرانپایه متصدی این مقام بود و چون از خویشان مرشدقلی‌خان بود، به اشارهٔ او مخفیانه به چمن بسطام آمده در مجلس مشاوره حضور یافته بود. در این مجلس تاریخی چمن بسطام، نقشهٔ تسخیر پایتخت که قزوین بود مطرح می‌شد و عوامل جنگی و اساس دفاعی و کیفیت یورش به شهر و سقوط دولت تقسیم و تعیین می‌گردید.

اردوی شاه‌عباس از سه‌هزار کمتر بود و با این عدهٔ کم تسلط بر پایتخت و تسخیر آن بدون جنگ و جدال و خونریزی و زدوخورد، امری بسیار مشکل می‌نمود. این جمعیت محدود آخرین تیری بود که شاه بهادرخان در ترکش داشت و دیگر تهیهٔ لشکر از هر حیث برای او غیرممکن بود. مرشدقلی‌خان با همهٔ کوشش، این عده را فراهم ساخته، آن‌هم به واسطهٔ نبودن عایدات و کسر درآمد، نواقص بسیار داشت و برای جنگ طولانی آماده نبود. شهرهای خراسان هم در تهدید ازبکان بود و هیچ‌کدام نمی‌توانست از ساخلوی خود بکاهد و کمکی به قشون شاه جوان برساند. درواقع شاه‌عباس می‌دید در مساحت کمی از خاک خراسان محاصره شده، روز به روز دایرهٔ نفوذ او تنگتر و منطقهٔ عملیاتش کوچکتر می‌گردد. ازبک هر روز پیش می‌آید و به مشهد و نیشابور نزدیک می‌شود. گفتگوی ورود لشکر عثمانلو به قزوین و تسخیر پایتخت هم در میان است، با این احوال پدر و برادران هم دشمن جدّی و درصدد دستگیری او می‌باشند. بنابراین فرصت مسامحه نیست و جای تأمل نمانده، باید بزودی اقدام کرد و نقشهٔ شروع عملیات را در مجرای عمل نهاد. روز اول قرق، شاه‌عباس بیرون آمد، تا به وضع کشیک‌خانه و پاسبانهای اردوی خاص سرکشی کند. از جایی که پوش سلطنتی و کشیک‌خانه شخصی بهادرخان بود، تا اردوی اصلی و مرکز فرماندهی مرشدقلی‌خان یک میل فاصله داشت. سواران کشیک‌خانه، قسمت سواره در این

جاده به مراقبت و کشیک مشغول بودند و رسیدگی به قسمت داخلهٔ چادرهای شاه، وظیفهٔ پیادگان کشیک‌خانه بود. شاه‌عباس بیرون آمده مأمورین حفاظت هر قسمت را مواظب و مهیا دید. قدری سواره به گردش پرداخت و تا نزدیک اردوی بزرگ رفت. چنان‌که خود فرمان داده بود، رفت و آمد اشخاص متفرقه به این جلگهٔ کوچک چمن بسطام ممنوع شده بود. هیچ‌کس در راههای آن دیده نمی‌شد و پاسبانان کشیکچی‌باشی، همه جا را خلوت کرده بودند. همین‌که از انضباط و نظم و نسق اردو اطمینان حاصل کرد، به پوش سلطنتی بازگشته جزو مجلس مشورت نشسته به کار پرداخت. خیلی متفکر و درهم بود و می‌دانست در زندگانی مبهم و نامعلوم او ساعتی حساس و بااهمیت پیش آمده است. خلاصه آیندهٔ او و مملکت قزلباش بسته به آن است که این چند روزه خوب فکر کند و خوب انتخاب خط مشی نماید و بالاخره خوب تصمیم بگیرد.

اعضای مجلس شورا برحسب تقاضای موقع، کم‌وزیاد می‌شد و برای اطلاع از هر رشته حضور اشخاص مختلفی لزوم پیدا می‌کرد. غیر از پوش سلطنتی پنج دستگاه پوش دیگر لب این چشمه بود که هر خیمه، آبدارخانه و آشپزخانه و صندوقخانه‌ای جداگانه داشت و هیئتی از میهمانان شاه و همراهان بهادرخان در آن پذیرایی می‌شدند. افرادی که جزو هیئت شورا بودند گاهی برای رفع خستگی بیرون آمده، در چادرهای عمومی سرداران به رفع خستگی می‌پرداختند و به جای آنان دیگران در پوش سلطنتی به کار می‌پرداختند. مثلاً وقتی شیخ‌الاسلام برای تنفس و استراحت می‌رفت، میرزضی یا صدرالممالک در شورا به جای او می‌نشست؛ و هنگامی که قورچی‌باشی بیرون می‌رفت مرشدقلی‌خان به کارهای او نظارت و رسیدگی داشت. شب سوم مرشدقلی‌خان از پوش سلطنتی آمده، احمدبیک گرانپایه، کوتوال طبرک را صدا کرده گفت:

ــ زود بیا، شاه تو را احضار فرموده است.

احمدبیک دانست که مذاکره دربارهٔ او به مرحلهٔ عمل نزدیک شده است. از جا برخاسته لباس خود را مرتب کرد. جبهٔ روپوش را که به منزلهٔ لباس رسمی دربار بود پوشیده، تاج با کلاه رسمی را بر سر نهاد و دنبال مرشدقلی‌خان به مجلس مشورت رهسپار گشت.

شبی تاریک بود و روشنایی چراغهای اردوی شاهی مانند ستارگان در حاشیهٔ جلگه و چمن به نظر می‌رسید. در فاصلهٔ خیمه‌ها، قامتهای هول‌انگیز و

اشباح مصمم و جدی کشیک‌داران دیده می‌شد که بنا به وظیفه در حول و حوش خیمه‌ها به رفت و آمد بودند. در کنار درختان خودرو و بر سر قلهٔ تپه‌های مجاور روشنایی خفیفی مانند ستاره به نظر می‌رسید که معلوم بود فتیله‌های روشن و حاضر به کار شمخال کشیکچیان خاصه است که با دقت کامل وظیفهٔ خود را در آن شب ظلمانی انجام می‌دهند. جاده‌هایی که به شاهرود و بسطام منتهی می‌شد در چند جا به وسیلهٔ مأمورین پاسبانی می‌شد تا از حال عابرین آگاه باشند.

احمدبیک از سکوت مطلق و آرامش عمیقی که در این محوطهٔ بزرگ مشهود بود تعجب کرده با خود گفت: «سوسکهای بیابان فرق کرده‌اند.» هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، به طوری‌که صدای پای ایشان به طور واضح در جلگه منعکس می‌گردید. وارد پوش سلطنتی گردید و از اینکه در زیر سراپردهٔ شاهی هم سکوت و خاموشی جلوه‌گر است در شگفت آمد و آن را نتیجهٔ استتار کامل اوضاع و قدغن اکید دانست. زیر پوش سلطنتی برخلاف خارج پر از روشنی و چراغ بود، قندیلهای قسمت فوقانی و شمعدانهای فراوان و رنگارنگ، سطح مجلس را روشن ساخته بود. شاه و اطرافیان او می‌دانستند که اگر این دو سه شب به حل مشکلات و رفع موانع توفیق یافتند، مملکت قزلباش را از لجهٔ خطرهای تاریخی نجات بخشیده، به سر منزل عزت و سعادت رهبری و هدایت کرده‌اند. با آنکه نیمی از شب گذشته بود هنوز اثری از خواب و آرامش در سیمای مجلسیان نمودار نبود.

لوله‌های کاغذ خان‌بالیغ با رنگهای مختلف در کنار مجلس روی هم ریخته، مقداری پرگار کوچک و بزرگ و مسطر و خط‌کش و اسطرلاب و تقویمهای مختلف که جدولهای آن با الوان مختلف رنگ‌آمیزی شده بود کنار مجلس پریشان به نظر می‌آمد. لولهٔ کاغذی بزرگ و بلند که میله‌ای از نقره آن را به دور خود می‌پیچید جلوی شاه باز بود.

بهادرخان دست بر پیشانی نهاده، روی آن خم شده بدقت مطالعه می‌کرد. این ورقه طومارمانند، از پوست آهو و رویش دایره‌هایی با خطوط الوان دیده می‌شد که این دایره‌ها هر یک نقشهٔ یکی از شهرهای قزلباش بود که بزرگترین آنها در وسط صفحه، و کلمهٔ قزوین در وسط آن جلب دقت می‌کرد. راههای مختلفی که از اطراف به پایتخت کشیده می‌شد با ذکر منزلها و دهات بین راه و فاصلهٔ

هر یک تا پایتخت، با حروف حساب جمل در این طومار قید شده بود. در آن عصر نقشه‌های جغرافیا به صورت دایره رسم می‌گردید و این نقشه سیزده ایالت بزرگ و وسیع کشور بود که همه را بادقت و ممارست فراهم کرده در دسترس شاه گذاشته بودند.

مرشدقلی‌خان وارد شده گفت:

ــ نواب والا، احمدبیک حاضر است.

شاه گفت:

ــ بیاید.

گرانپایه وارد پوش شده، به اتفاق یساولان صحبت به مجلس خاص رهبری گردید. چنان‌که گفته‌ایم مجلس ساکت ولی روشن بود. همهٔ اعضای شورا سرگرم کار خود بودند و هر کسی در فکر تهیهٔ موضوع و طرح آن در جلسه‌های آینده بود.

شاه عمامهٔ خود را برداشته شب‌کلاهی کوچک بر سر نهاده بود. از فکر زیاد و هجوم اوهام و تصورات مختلف، براقی و صفای چهره‌اش در بحبوحهٔ جوانی و بیست‌سالگی نقصان پذیرفته بود. درهم و کدر به نظر می‌رسید و بارقهٔ تابش در سیمای روشن او ناپدید شده بود. سر برداشته گفت:

ــ احمدبیک آمدی، بیا بنشین. خواب بودی یا بیدار؟

ــ مانند بخت مرشد کامل، بیدار و در انتظار بودم.

ــ می‌دانم خیلی خسته هستی. این همه مسافت را از اصفهان چاپاری آمده‌ای، البته حق داری خسته باشی.

ــ چون برای طرف بارگاه مقصود می‌آمدم، روا بود که از سر قدم ساخته باشم. بااین‌حال نه‌تنها خسته نیستم، بلکه دیدار ظل‌اللهی بهادرخان، خستگی جسم و جان را از من زایل ساخت.

شاه جا نشان داد و احمدبیک را از زیر دست خود اجازهٔ جلوس فرمود. شب از نیمه گذشته، هوای چمن می‌رفت سرد شود. پیشخدمتها شمعها را نو کرده، فانوسهای تازه‌ای به مجلس آوردند.

شاه گفت:

ــ آقایان، البته همه احمدبیک گرانپایه، قلعه‌دار طبرک اصفهان را می‌شناسید؟ از مردان نامی قزلباش است. گذشته از آن، خاندان او در قدمت خدمت مشهورند

و جد احمدبیک در قیام شاه‌اسماعیل از فداییان او بوده است. اکنون او را طلبیده‌ام تا در زمرهٔ عباسیان به قیام و نهضت ما خدمتی انجام دهد.

حاضران به سیمای احمدبیک می‌نگریستند و از اینکه توانسته است از اصفهان به چمن بسطام بیاید متعجب بودند، می‌گفتند از راههای مخفی آمده وگرنه حکام بین راه آمدن او را نزد شاه‌عباس به سلطان‌محمد خبر می‌دادند و باعث سوءظن سلطان‌محمد از رابطهٔ احمدبیک با شاه‌عباس فراهم می‌گردید. نام احمدبیک و قدرت سپاهی او در جنوب مرادف نام میرزاسلمان در شمال ایران بود و به کمک او سرداران فارس توانسته بودند قلندر کعبی که خود را شاه‌اسماعیل می‌خواند از میان بردارند. همه با اشاره و سرگوشی به یکدیگر می‌گفتند: «کار عراق و فارس و کرمان تمام است، چون‌که احمدبیک آمده است تا با ما همداستان گردد.»

شاه‌عباس گفت:

ــ گرانپایه، حال در قلعهٔ طبرک چند توپ بزرگ دارید؟

ــ وسایل توپ‌ریزی آنجا کامل است و هروقت لازم باشد هرنوع توپ را می‌توانیم بسازیم.

ــ جباخانهٔ طبرک چند هزار سپاهی را می‌تواند مجهز کند؟

ــ بیست‌هزار سپاهی تمام‌سلاح، و ده‌هزار دیگر نیمه‌مسلح.

ــ باروت‌کوبی آنجا دایر است؟

ــ نواقص بسیار دارد ولی درصدد هستم که مرتفع سازم.

ــ از حیث آذوقه چه کرده‌ای؟ می‌توانی اصفهان را شش ماه خوراک بدهی؟ البته در صورت لزوم؟

ــ شش ماه که هیچ، یک ماه هم ذخیره در قلعه نداریم.

ــ چند روزه از اصفهان به بسطام آمدی؟

ــ هفت روز.

ــ مگر از کدام جاده آمدی؟

ــ از جادهٔ کویر و دهانهٔ سیاه‌کوه و خوار و سمنان.

ــ راهت را دور کرده‌ای، اگر از راه «حوض هفت‌تنان» آمده بودی زودتر می‌رسیدی. حال ملتفت باش از همین راه بازگردی.

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ گرانپایه، تو با من خویش هستی و همه‌طور به تو اعتماد دارم. حقیقت امر

آن است که شاه‌بهادرخان میل دارند در مراجعت به اصفهان نقشه‌ای طرح کنی که شاه و سپاه قزوین یک ماه دیگر در اصفهان باشند، ببین چه کار باید بکنی. شاهزادگان متعدد هم در قلعهٔ طبرک می‌باشند، می‌توانی سر و صدا ایجاد کنی که سلطان‌محمد را از قزوین به اصفهان بکشی.

احمدبیک گفت:

ــ یعنی یکی از شاهزادگان را به یاغیگری تحریک کنم؟

ــ مثلاً.

ــ چه مانعی دارد، اما ...

شاه‌عباس گفت:

ــ نه، این کار درست نیست. ما می‌خواهیم جنگ ایجاد نشود، نه اینکه از قزوین به اصفهان منتقل گردد. هر جا از ولایت قزلباش فتنه ایجاد شود به ضرر مملکت و آیین است.

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ مقصودم آن بود که احمدبیک شورش‌گونه‌ای موقتی ایجاد نماید که پس از آمدن شاه به اصفهان خاتمه پذیرد و محتاج به زدوخورد نشود.

شاه گفت:

ــ که می‌تواند چنین ضمانتی بکند و شورشی ایجاد سازد که رنگ سرخی در لابه‌لای آن هویدا نگردد؟ مثل آن است که بگوییم آتشی افروخته گردد و شعله‌های آن به آسمان رسد ولی چیزی را نسوزاند.

احمدبیک گفت:

ــ فرمایش بهادرخان صحیح است. وقتی ما انقلابی ایجاد کردیم و مثلاً حیدرمیرزا را تحریک به یاغیگری و عصیان نمودیم، که می‌تواند او را از اسب سرکش فرمانروایی پیاده سازد؟ آن‌وقت است که زخمی تازه بر پیکر ملک و دولت وارد آمده خونها ریخته شده است. شاید عاقبت هم به مقصود نرسیم و سلطان‌محمد از جای خود حرکت نکند. حال اگر به نظر خودم واگذار کنید شاید بتوانم بدون تولید اغتشاش و خونریزی، همان نتیجه را عاید سازم.

شیخ‌الاسلام گفت:

ــ بگذارید نقشهٔ احمدبیک را بشنویم، لابد او به وضع ولایت خود روشن‌تر است.

احمدبیک گفت:

ــ نظر من آن است که از طرف شاهزادگان ساکن قلعهٔ طبرک دعوتی از سلطان‌محمد بشود که برای پانزدهم ثور بیاید اصفهان.

شیخ پرسید:

ــ خوب، سلطان‌محمد آمد. قشون او در قزوین خواهد ماند.

ــ چه مانعی دارد، از سرداران هم دعوت می‌کنیم. وقتی آنها آمدند قسمتی از سپاهیان ساخلوی قزوین را هم همراه خواهند آورد.

شیخ گفت:

ــ بد نیست، این خوب فکری است. اما اگر شاه سلطان‌محمد چنین دعوتی را قبول ننمود تکلیف چه خواهد شد؟

شاه گفت:

ــ خوانین همدان هم شاه را دعوت کرده‌اند، و قطع دارم وقتی پدرم به همدان رفت به اصفهان هم خواهد آمد. البته می‌دانید ما اگر بخواهیم قزوین را با جنگ تسخیر کنیم، کشتار هولناکی روی خواهد داد که برای مصلحت مملکت قزلباش با صورت فعلی، ناروا و خطرناک است. درموقعی‌که دشمنان شرق و غرب پشت دروازه‌های عراق رسیده‌اند، کاری احمقانه است که ما نیز به جنگ و ستیز، خود را از هدف اصلی بازداریم.

ــ خاطر بهادرخان آسوده باشد. من همان‌طور که عرض کردم طرح را عملی خواهم ساخت و به هرعنوان باشد شاه و لشکر او را به اصفهان خواهم آورد، شما کارهای دیگر را انجام بدهید. برای عبور از سمنان فکری کرده‌اید؟

ــ ما از بیراهه می‌رویم و سعی می‌کنیم تا نزدیک پایتخت احدی از ورود ما آگاه نشود.

ــ بسیار خوب فکری است.

دراین موقع شیخ‌الاسلام رو به احمدبیک نموده گفت:

ــ خیلی باید سعی کنی که نقشهٔ آمدورفت شما محرمانه بماند و کسی از این ملاقات و منظور ما آگاه نشود.

ــ البته این کار را خواهم کرد و از راه کویر به محل باز خواهم گشت.

بهادرخان گفت:

ــ بهتر آن است که همین امشب بروی، تا هوای روز گرم نشده قسمتی از راه

را طی کرده باشی. اسبهایت را یدک می‌کنی و سوار جماز می‌شوی. تو را با شتر خواهم فرستاد، چهار الی پنج روزه به اصفهان خواهی رسید.

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ احمدبیک، خیلی باید احتیاط کنی. اگر اندکی غفلت روا داشتی در دریای نمک غوطه‌ور خواهی شد.

شاه‌عباس گفت:

ــ بلدچی همراهش می‌فرستم. اسدآقای غلام هم راههای کویر را می‌شناسد. او را می‌فرستم برود و جمازها را برگرداند.

دراین حال شاه روی ورقهٔ پوست آهو که گسترده بود خم شده، انگشت روی خطی نهاد که از دایره‌ای خارج کشیده شده بود. و گفت:

ــ نگاه کن گرانپایه، منزل اول «چاه ناامید» هشت فرسخ، دوم «شورآب» ده فرسخ، سوم «تلخ‌آب» نه فرسخ، بعد «مرنج‌آب» نه فرسخ، و منزل آخر «شکرآب» است که از آنجا به اصفهان راهی نیست.

شاه‌عباس گفت:

ــ این راه سابقاً «میل نماینده» داشته، شبها در داخل آن چراغ افروخته می‌شده، مانند میلهایی که هنوز در راههای خراسان باقی است. اگر خدا خواست فرمان می‌دهم کلیهٔ میلهای کویر از نو ساخته شود و راه نزدیکی از خراسان به عراق تهیه گردد. شاید بتوانیم در این راه کویر، جاده‌ای از سنگ و ساروج بنا کنیم که کاروانهای ممالک قزلباش مجبور نباشند دور بزنند.

شیخ‌الاسلام گفت:

ــ نواب والا، قطعاً پادشاهان سابق هم که این میلها و مناره‌ها را در کویرها و جاده‌ها ساخته‌اند، راههایی هم در طول آن بنا کرده‌اند. منتها بادهای شدید آنها را زیر شن و ماسه دفن کرده، از نظرها مخفی ساخته است.

احمدبیک کوتوال شبانه شاه‌عباس را بدرود کرده، نزد مرشدقلی‌خان رفت و از او هم دستور مفصل گرفته. نزدیک اذان صبح درحالی‌که بر جماز نشسته، اسبان خود را یدک کرده بود، به همراهی اسدآقای غلام به طرف کویر لوت و اصفهان روان گردید.

فرداصبح درحالی‌که مجلس مشورت برپا بود شاه اسکندر خوش‌خبربیک» را نزد خود طلبیده گفت:

— خوش‌خبربیک، باید برای قزوین حرکت کنی، زیرا کارهای ما در اینجا نزدیک به اختتام است و هنگام آن رسیده که به کار پایتخت بپردازیم. منوچهربیک گرجی را همراه بردار و از بیراهه به قزوین برو، که در آنجا به وجود مردی شایسته احتیاج داریم.

آن‌گاه شاه با خوش‌خبربیک به گردش سوار شده، در حین گردش به او گفت:

— اسکندربیک، ما دیگر نمی‌توانیم دست روی دست گذاشته بنشینیم و ببینیم که دشمنان با شهرهای ما و مردم ما چه می‌کنند؛ باید جانفشانی کرد و ملک را از این ورطهٔ هولناک بیرون آورد. تو از بهترین یاران من، و صمیمی‌ترین یادگار دلاوران قزلباش هستی. وقت آن است که جوهر خود را نشان دهی و کاری را که به تو محول می‌کنم دلیرانه و حکیمانه انجام دهی. عباسیان قزوین بی‌تکلیف و سرگردان‌اند، باید از وجودشان در این جنبش استفاده کرد. باید بروی و همه را آماده و مسلح گردانی که در صورت بروز انقلاب و ظهور هرج و مرج، به عجله خود را در اختیار ما بگذارند. کاری بزرگ در پیش داریم که از داخل و خارج با آن اظهار خصومت خواهد شد، ولی به یاری شاه مردان همه را سرکوبی خواهیم کرد. ترس نباید داشت. برادران من، پدر من، دشمنان بی‌امان هستند، اول باید دست آنها را کوتاه کنیم.

اسکندر گفت:

— نواب بهادرخان، هرچه فرمان دهید در انجام آن تا آخرین نفس کوشا هستم.

— خیلی بیدار و هشیار باش. زنهار نگذار خون ناحق ریخته شود. همهٔ دشمنان و مخالفان را در حبس کنید و به افراد عباسی قدغن نمایید با مردم شهر کاری نداشته باشند. ما می‌رویم که ظلم را برچینیم و بساط معدلت را بگستریم، هرگز روا نیست که در بدایت حال، مردم از ما رنجیده شوند. خوش‌خبربیک، مقصودبیک قزوین است و عباسیان به فرمان او کار می‌کنند، لیکن او تنها مرد رشید و شجاعی است، پختگی و جاافتادگی ندارد. ممکن است با عمل اشتباهی کار ما را عقب بیندازد، شرحی به او می‌نویسم تا خود و یارانش در اختیار تو باشند و هرقسم تو فرمان دهی مجرا سازند. برو و منتظر روز پانزدهم ثور باش. آن روز ما اطراف شهر هستیم و با تو رابطه برقرار خواهیم کرد. تو باید از مرکز قزلباش و جمعیت همیشه‌کشیک و دستهٔ غلامان و قورچیان بی‌خبر نباشی و

بدانی چگونه باید در موقع لزوم آنان را دستگیر و یراقچین کرد. باز هم می‌گویم مبادا خونی از قزلباش ریخته شود.

— مطمئن باشید، کمال مراقبت را خواهم کرد.

— از کدام راه می‌روی که گرفتار نشوی؟

— از راه تهران و کرج نخواهم رفت.

— البته، بلکه از راه ساوه هم نباید بروی، زیرا همهٔ این راهها گمرک‌خانه دارد. تو را خواهند شناخت.

— از راه دره‌خوار و ساوجبلاغ چطور است؟

— خوب است، بیک. مال‌بند بردار و هرچه احتیاج داری همراه ببر و ابداً به آبادیهای عرض راه نزدیک مشو. به شهر هم که وارد می‌شوی بسیار احتیاط کن و جایی که تو را بشناسند نرو.

اسکندربیک دستور شاه را شنیده مهیای حرکت شد و اول شب از چمن بسطام بیرون آمد. در کنار شهر قزوین قلعه‌ای بزرگ از بناهای شاه‌طهماسب اول وجود داشت که منزلگاه میهمانان خارجی و سفرا و ایلچیان و شاهزادگان ممالک همسایه بود و مردم آنجا را میهمان‌قلعه می‌خواندند.

این قلعهٔ بزرگ دارای هفت دستگاه عمارت با تمام لوازم بود و به صورت بنایی مستطیل و دو طبقه ساخته شده بود. وسط قلعه آب‌انباری بزرگ در زیر واقع شده، روی آن مسجدی وجود داشت که گنبدی عالی و کاشی‌کاری برفراز آن نمایان، و از مسافت بسیار دیده می‌شد. بعد از این هفت عمارت، باغی وجود داشت که استخری در وسط و گلکاری‌های زیبایی در کنار آن جلب توجه می‌کرد و در انتهای باغ سلسله اتاقهایی ساخته شده بود که منزل باغبانان و دربانان قلعهٔ میهمانسرا بود.

دو ایوان بزرگ و آیینه‌کاری در وسط ساختمانهای این قلعه بود که هنگام ورود میهمانان درجه دوم مملکت که در باغهای سلطنتی پذیرایی نمی‌شدند، این ایوانها و سفره‌خانه‌ها اتاق غذاخوری واردین و محل اجتماع و دید و بازدید ایشان بود. خدمتگزاران این قلعه، در زمان شاه‌طهماسب هم از نجیب‌زادگان مملکت و از طبقهٔ اعیان بودند که غالب زبانهای ولایات همسایهٔ ایران و عادات ایشان را می‌دانستند، و هنگامی که پناهندگان با مأمورین دولتهای خارجی به میهمان‌قلعه وارد می‌شدند، این دسته میهماندار و ضمناً مترجم ایشان واقع شده،

به عالی‌قاپو رفت‌وآمد می‌کردند و در روزهای ملاقات با بزرگان سمت مترجمی داشتند.

کارکنان این قلعه را مردم شهر میهمانچی می‌گفتند و رئیسشان که یکی از منصب‌داران عالی‌قاپو بود، میهمانچی‌باشی لقب داشت، و در دولت قزلباش نفوذ و قدرتی شایسته داشت. اسمش حسام‌الدین‌بیک و اصلاً از مردم شیروان و دارای کمالات و فضیلت نفس بود، خود را از نژاد شیروان‌شاه می‌دانست. به همین جهت شاه‌طهماسب که به اصالت خاندان معتقد، و مؤمن بود، او را به قزوین آورده متصدی مقامات و مشاغل عالی کرده بود. حسام‌الدین‌بیک چون به غالب معلومات و زبانهای عصر خود آشنایی داشت، مرشد کامل او را به سفارت روم و تاتار و یکمرتبه هم به هند فرستاده بود. پس از آن به ریاست ادارهٔ میهمانداری یا میهمانچی‌باشی‌گری میهمان‌قلعه منصوب نموده، رفت‌وآمد سفرا و پیشکاران امرای سرحدات را زیرنظر او قرار داده بود. در میهمان‌قلعه گاهی به قدری ازدحام می‌شد که تمام دستگاههای عمارت آن پراز مسافر و خارجی بود، به قسمی که تعداد زیادی از آنان را میهمانچی‌باشی به باغ حکیم می‌فرستاد که باغی بزرگ و از بناهای رکن‌الدین طبیب و مجاور میهمان‌قلعه بود. میهمانان قلعه، چنانچه ذکر شد، از بزرگان ممالک همسایه بودند که یا خود به دولت قزلباش پناهنده شده یا برای انجام مأموریت و قراردادی در قزوین توقف داشتند. شاهزادگان عثمانلو که از استانبول می‌گریختند، خانزادگان تاتار و ازبک و خوانین ترکستان، خوانین بارگنج، رؤسای طوایف داغستان و چرکس و قزاق، شیوخ عراق عرب، و رؤسای کرد جزیره، شاهزادگان مکاوی، سفرای دولت هند دکن، هند اکبرشاهی، هند سلطان‌خرّم، و پیشکاران امرای سرحدات در این عمارت و باغات آن نیز سکونت داشتند. این شاهزادگان چنانچه دارای مقام شامخ و از طراز شاهان بودند، در باغات سلطنتی و عمارت بهشت‌آیین و سعادت‌آباد پذیرایی می‌شدند، و درصورتی‌که جزو طبقات دوم شاهزادگان و بزرگان محسوب بودند، دولت قزلباش آنان را به میهمانچی‌باشی واگذار می‌کرد و به میهمان‌قلعه می‌فرستاد.

شاه‌طهماسب اول، که شهر قزوین شکرگزار آبادانیهای او بود، چون اردویی بزرگ داشت که از کلیهٔ طبقات در آن زندگی می‌کردند، لازم دید که برای سرگرمی و راحتی میهمانان خارجی، وسایل و لوازمی فراهم گردد.

به این لحاظ کلیهٔ میهمانچی‌ها اجازه داشتند مأمورین خارجی و میهمانان دولت قزلباش را به گردش شهر و اطراف شهر برده، جاهای تماشایی و تفریحگاهها و شکارگاههای نزدیک را البته غیر از منطقهٔ الموت که از مناطق ممنوعه بود در اختیار آنان بگذارند. حسام‌الدین‌بیک به همهٔ زبانها آشنا بود و عادات مخصوص هر ملتی را نیکو می‌دانست، حتی تاریخ و اصول مذهب و جزئیات اخلاق ایشان را می‌شناخت، و با هر قومی به طرز خود سلوک می‌کرد و همین حسن انتخاب، شاه‌طهماسب را به او علاقه‌مند ساخته بود. تمام بازیها و قمارها را بلد و راه تقلب و بدل‌کاری آنها را مطلع بود. به همین واسطه شاه‌طهماسب بعد از بستن مراکز قمار در ایران، تقاضای حسام‌الدین‌بیک را برای داشتن اسباب بازی در میهمان‌قلعه پذیرفته بود. میهمانچی‌باشی به شاه گفت:

ــ البته مرشد کامل می‌دانند که میهمانان خارجی از دلتنگی غربت، گاه‌گاه میل می‌کنند با شطرنج و نرد و یا گنجفه و خالدار خود را مشغول ساخته، دفع اندوهی بکنند.

مرشد کامل فرمود:

ــ درصورتی‌که برای رفع ملال باشد و برد و باختی در میان نیاید ممانعت نکنید.

این حسام‌الدین‌بیک قبل از مرگ شاه‌طهماسب بدرود حیات گفت، و شاه محض خدمات شایسته و صمیمانهٔ او، پسرش «طهماسب‌قلی‌بیک» را به لقب و شغل میهمانچی‌باشی منصوب و سرافراز فرموده، اداره و جمع و خرج میهمانسرای بزرگ قلعه و باغ حکیم را که کم‌کم ضمیمهٔ آنجا شده بود به عهدهٔ او واگذار کرد. طهماسب‌قلی‌بیک بر خلاف پدر چندان شخصیتی در ادارهٔ میهمانسرای نشان نداد؛ و شاه‌طهماسب درصدد بود دیگری را برای این کار در نظر بگیرد که وفات یافت و مقام میهمانچی‌باشی به دست طهماسب باقی ماند. شاه‌اسماعیل دوم که بر تخت نشست. جمعی از شاهزادگان چرکس و گرجی در میهمان‌قلعه بودند و طهماسب‌قلی مأمور پذیرایی ایشان بود.

از این‌موقع که هرج‌ومرج در ارکان مملکت پدیدار شد، نظم و ترتیب میهمان‌قلعه هم برهم خورد و مؤسسه‌ای به آن شایستگی که می‌توانست سه چهارهزار میهمان مختلف‌مشرب و آیین را پذیرایی کنند، هرج‌ومرج شد و به کارهایی که خارج از حدود و رسوم بود پرداخت. اثاثیهٔ این میهمانسرا طوری

تهیه شده بود که بتواند با تزئینات و تجملات باغچه‌سرای استانبول رقابت کند و چیزی از مهابت و تشخص دولت قزلباش نکاهد. قالیهای جوشقانی و ظروف چینی فغفوری، و چراغدانهای کار هندوستان، و اسباب‌سفره‌های نفیس و لوازم مطبخ و تزئینات آن در معرض انهدام و نابودی افتاد.

طهماسب‌قلی میهمانچی‌باشی، محرمانه با داروغه ساخته، آنجا را محل عیاشی و عشرت‌خانهٔ قزلباش ساخت. به واسطهٔ بندوبست محرمانه با داروغه، از تضییقات و سختگیری‌های محتسب محفوظ بود، و کارهایی که در خارج ممنوع بود، در حوزهٔ میهمان‌قلعه آزادانه انجام‌پذیر می‌گردید. به‌این‌واسطه بازار طهماسب‌قلی گرم و مشتریان شراب و قمار از سر شب در این قلعه ازدحام کرده، هیاهویی راه می‌انداختند. خود طهماسب‌قلی مردی کوتاه‌قد و فربه و بلغمی‌مزاج، در مقابل شراب شاهانی دل و دین باخته بی‌اختیار بود.

از سر شب که میهمانان و دوستداران میهمان‌قلعه به آنجا هجوم می‌آوردند، وسایل قمار در همهٔ قسمتهای آن گسترده و مهیا می‌شد، و سران عالی‌قاپو و بزرگان قزلباش در تالارهای بزرگ و سفره‌خانه‌های وسیع آن، حوزه‌های نرد و باخت و شراب ترتیب داده، پولهای زرد و سپید دادوستد می‌کردند.

چندین بار از جریان قضایای میهمان‌قلعه چیزی به سلطان‌محمد اطلاع دادند سلطان هم داروغه را طلبیده مأمور تحقیق اخبار آنجا کرد. داروغه هم که خود با میهمانچی‌باشی همدست بود و عایدات شبانهٔ آنجا را با همدیگر تقسیم می‌کردند، منکر قضایا شده سرپوشی روی جریانات آنجا می‌گذاشت. یکی دو دفعه هم در مجلسهای شبانهٔ آنجا زدوخورد و نزاعهایی واقع گردید که سلطان‌محمد، دیوان‌بیگی را مأمور کرد به آنجا رفته حقیقت را معلوم سازد. دیوان‌بیگی هم زود به آنجا رفته، از خود طهماسب‌قلی علت وقوع نزاع و زدوخورد را جویا شده، جوابی مبهم و ساختگی به عالی‌قاپو برد.

کم‌کم طهماسب‌قلی در اثر لاقیدی و عدم مسئولیت، به کارهای اساسی میهمان‌قلعه اعتنایی نداشت و کار عمدهٔ میهمانسرا را که پذیرایی از بزرگان و خوانین ولایات و سفرا بود، به مجلسهای قمار و شراب شبانه تبدیل کرده، اعتنایی به واردین نمی‌کرد و جلب رضایت میهمان خارجی را ضروری نمی‌دانست. از سر شب پس از آنکه چراغها و قندیلهای میهمانسرا روشن می‌شد، خانزادگان شهری بنای آمدن را می‌گذاشتند و طهماسب‌قلی‌بیک، هر دسته و

طبقه‌ای را در محلی مناسب شأن و مقامشان جا می‌داد و خدمتگزاران را مأمور تهیهٔ وسایل تفریح آنان می‌کرد. خودش با هردسته‌ای جامی می‌زد و قدری دست روی شانهٔ ایشان گذاشته، خم می‌شد و با چشمان مخمور و نیم‌مست، نگاهی به صحنهٔ شطرنج و یا نرد بازیکنان افکنده، با لهجه‌ای مستانه می‌گفت: «اللّه‌قلی‌بیک، چرا معطلی؟ این پیاده را حرکت بده، آن مهره را دریاب». دراین‌موقع یکی از حریفان سر بلند کرده می‌گفت: «طهماسب، تو قرار نشد روی دستها فضولی نکنی؟ خواهش می‌کنم بروی.» طهماسب تبسمی مستانه کرده، شانه‌ها را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «راست می‌گویی، به‌چشم، دیگر ما رفتیم». آن‌گاه از سر این جمعیت، پیش دستهٔ دیگر می‌رفت، و به مجرد ورود، گلوی صراحی را گرفته، جامی سر می‌کشید و روی دست بازیکن دیگر دولا می‌افتاد.

یک شب در حالی‌که طهماسب‌قلی مست و با چند نفر سرگرم صحبت بود، مستخدمی آمده گفت:

ــ دو نفر گرجی از راه رسیده، اتاق و منزل می‌خواهند.

طهماسب‌قلی با گوشهٔ چشم نگاهی به او کرده گفت:

ــ پول و پله دارند؟ سر و وضعشان چطور است؟

ــ یک ارباب است با یک نفر پیشکار.

ــ اربابش بیاید، ولی پیشکارش را بفرست طویله.

آن‌گاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ برو بفهم اگر خورجین ترکی‌اش چاق و چله است خدمت کن. اگر پول خیلی دارد درِ طنبی را باز کن و آنها را جا بده، اما اگر فقط یک سفارشنامهٔ خشک و خالی از **سی‌سی‌مال** دارد، دست به سرش کن، بگو تشریف ببرید باغ سعادت‌آباد.

مردی که جلوی سفرهٔ قمار نشسته بود و قلیانی در دست داشت، پکی زده به خدمتگزار گفت:

ــ برو، اگر خوشگل هم بود و ریش و پشمی نداشت راهش بده.

طهماسب‌قلی در حالی‌که خم شده کمر صراحی را گرفته می‌خواست بردارد گفت:

ــ آری، اگر از گرجیهای غول‌تن بود، عذرش را بخواه و بگو جا نداریم.

دیگری از میان گنجفه‌بازان سر برداشته گفت:

ــ خاطرت جمع باشد، گردنه‌زن تبریز نخواهد گذاشت متاع ظریف گرجستان به این سمت بیاید، بلکه همه را برای خواندگار خواهد فرستاد.

مستوفی‌زاده‌ای که به لهجهٔ مردم تبریز سخن می‌گفت، در حالی که کعبتین نرد را در دست می‌غلتانید، گردن کشیده گفت:

ــ اگر راستش را بخواهی غنیمت مال کسی است که خوب جنگیده باشد، و چون سنان‌پاشا بهتر جنگیده، خوشگلها مال اوست.

آن‌گاه در حالی که چشمانش را به تخته‌نرد دوخته بود اضافه کرد:

ــ حال اگر من توانستم با ریختن این طاس، در خانه را ببندم، عباس‌میرزا هم خواهد توانست دزد را از گردنه بیرون رانده، در خانهٔ قزلباش را به روی دشمن ببندد.

سپس طاس را ریخته دست را بشدت بـه بـغل ران نـواخت. طـهماسب‌قلی در حالی که سیخ کبابی را از اسلام‌بیک پیشخدمت می‌گرفت گفت:

ــ آن‌وقت به قدری متاع گرجستان زیاد خواهد شد کـه بـه اسـلام سـهمی خواهد رسید.

در این موقع شبح مردی در کفش‌کن تالار نمودار شد. به حوزه‌های متعددی که هر یک سرگرم کاری و تفریحی بودند نگریست. دود قلیان با بوی شراب و کباب فضای تالار را پر کرده بود. آیینه‌کاری‌های تالار از تابش شمعدانها که در وسط سفره‌های قمار و شراب بود، مانند ستاره می‌درخشید و نظر تازه‌وارد را به خود مشغول می‌کرد. گفتگوهای مستانه و لطیفه‌های بازیکنان، با صدای بر هـم خوردن سکه‌های طلا و نقره و تق و تق مهره‌های نرد، تا مدتی مسافر را مشغول ساخته بود.

در این لحظه مردی از مجلسیان فریاد کرد:

ــ ازناور خوش گلدی.

همه دانستند مسافر، تازه‌وارد است. این منوچهربیک گرجی بود که اسکـندر خوش‌خبربیک را در تاریکی گذاشته، خود در کفش‌کن ایستاده بود. منوچهربیک سلام کرده، میهمانچی‌باشی را نزد خود طلبید. هیاهو و قیل و قال مجلس ساکت شد و جماعت به طرف در تالار متوجه شدند.

باشی برخاسته پیش آمد و گفت:

ــ چه فرمایشی است؟

ــ منزل می‌خواهم.

ــ چند نفرید؟

ــ دو نفر.

منوچهربیک با دست به گوشواره‌ای که درهای آن به این تـالار بـاز مـی‌شد اشاره کرده گفت:

ــ این گوشوار اگر خالی است به ما بدهید.

ــ شام و ناهار هم خواهید خورد؟

ــ البته.

بیرون آمده خدمتگزار را طلبیده و همراه منوچهربیک به بـالاخانه فـرستاد. منوچهر گفت:

ــ باشی، سفارش کنید مالهای ما را خوب پذیرایی کنند.

ــ مطمئن باشید. مهترهای ما وظیفهٔ خود را می‌دانند، مخصوصاً شما که انعام خوب هم به آنها می‌دهید، جای نگرانی نیست.

صبح روز دیگر منوچهربیک مسافر میهمان‌قلعه، طهماسب‌قلی را طلبیده به او گفت:

ــ باشی، من از گرجستان می‌آیم برای عرض مطالب و دیدار مـرشد کـامل سلطان‌محمد، باید خدمت ایشان مشرف شوم. راه این کار چیست؟ آیا می‌توانی در این راه به من کمکی بنمایی؟

ــ البته، وکیل‌السلطنه با من دوست و آشناست. بعضی شبها هم به میهمان‌قلعه می‌آید. میل دارید شما را با او آشنا سازم؟

ــ آیا بهتر نیست که قبلاً خدمت منجم‌باشی رسیده، ساعت سعد برای دیدار شاه اختیار نمایم؟

ــ مولانا سعدالـدین منجم هم می‌تـواند سـاعت تعیین کـند. خانه‌اش نزدیکتر است.

ــ نه، من فقط به منجم‌باشی و پیشگوییهای او عقیده دارم. باردیگر هم که به عالی‌قاپو آمدم منجم‌باشی ساعت را دید و چقدر هم خوب نتیجه گرفتم.

طهماسب‌قلی گفت:

ــ بسیار خوب، منجم‌باشی منزلش محلهٔ در کوشک است، مقابل منزل کلانتر،

داخل کوچه دست چپ. صبح تا ظهر در عالی‌قاپو خدمت مرشد کامل است و بعدازظهر منزلش برای پذیرایی مراجعه‌کنندگان مهیاست.

همین‌که میهمانچی‌باشی بیرون رفت، منوچهربیک در حالی‌که ورقهٔ کاغذ روی زانو داشت و شرح ورود خود و خوش‌خبربیک را به شاه‌عباس می‌نوشت، به خوش‌خبربیک گفت:

ــ خوب تکلیف چیست؟ تو روزها از این بالاخانه نباید بیرون بروی، چون‌که بسیاری از مردم پایتخت تو را می‌شناسند و ممکن است داروغه از ورود تو آگاه شود، اما من با کسی آشنایی ندارم و می‌توانم مطابق نشانی، منزل منجم‌باشی را پید اکنم.

ــ البته موقع ملاقات ما با منجم‌باشی شب خواهد بود و در آن‌موقع هم سعی می‌کنم کسی از مقصد ما آگاه نشود.

یک ساعت از شب گذشته منجم‌باشی در حالی‌که تقویمهای جدول‌کشی شده را رسیدگی می‌کرد و دسته‌دسته روی یکدیگر می‌گذاشت، دربان‌خانه خبر داد که دو نفر برای ملاقات شما آمده‌اند. گفت:

ــ اگر آن مرد گرجی است داخل شود.

لحظه‌ای نگذشته بود که صدای سلام‌علیکم، سکوت اتاق منجم‌باشی را شکست. منجم جواب سلام ایشان را داده از جای برخاست و آنان را به مخدهٔ بالای اتاق راهنمایی کرد. این اتاق کار و دفترخانهٔ منجم‌باشی بود که در انتهای قسمت بیرونی عمارت او واقع شده بود. اتاقهای دیگر این عمارت جای نشستن منشیان و تقویم‌نویسان بود که در این ساعت تعطیل و چراغهایش خاموش بود. این خانه روزها محل مراجعهٔ طبقات مختلف مردم و واسطهٔ گشایش و انجام مقاصد عامه بود.

یکی از دو مرجع علمی که دربار یا عالی‌قاپو را می‌گرداند و به حل و عقد امور کمک شایان می‌کرد، منجم‌باشی بود. روزها نویسندگان تقویم در اتاقهای بیرونی به نگارش و تنظیم و جدول‌کشی صفحات و نقل درجات و اختیارات نجومی و تعیین سعد و نحس ایام مشغول بودند و تقویمهای ماهیانه را که با خطوط سرخ و زرد و سیاه رسم شده بود، تدوین و جزوه‌بندی می‌کردند. این تقویمهای ماهیانه به ولایات مختلف ایران می‌رفت و کسانی که پیروی اصول نجومی منجم‌باشی بودند، این جزوه‌ها را خریده، ساعت کار خود را با اوقات آن

تطبیق می‌کردند. آخر هر ماه تقویم نو می‌شد و جزوهٔ ماه بعد منتشر شده، تقویم کهنه، به عطاریها برای دارو اختصاص می‌یافت. دستگاه منجم‌باشی از فروش تقویم و تعیین زایچه‌ها استفادهٔ بسیار می‌برد، و چرخ این مؤسسه با عواید آن به گردش می‌افتاد.

دالان خانهٔ منجم‌باشی دارای هشتی بزرگی بود که صفحهٔ خط کشیده‌ای به دیوار آن جلب توجه می‌کرد. این ورقه دارای سی خانه، و هریک متعلق به روزی از ماه، و در آن سعد و نحس یا نیک و بد روزها نوشته شده بود. مردم شهر و محل، صبحها پای این ورقه ایستاده خواص متعلق به آن روز را، در ذهن خود جای می‌دادند و پس از دیدن آن به سر کار و شغل خویش می‌شتافتند.

منوچهربیک و خوش‌خبربیک وارد اتاق منجم‌باشی شدند. منجم‌باشی پس از خوشامد گفتن، سرایدار را خواسته گفت:

ــ کسی در بیرونی هست؟

ــ نه مولانا، همه رفته‌اند.

ــ در حیاط را ببند و خودت پشت در بنشین. احدی نباید وارد شود. سپس رو به منوچهربیک کرده گفت:

ــ خیلی خوش آمدید آقایان.

هردو با تواضع و خم کردن سر و گردن جواب داده تشکر کردند. منوچهربیک گفت:

ــ جناب منجم‌باشی، خوش‌خبربیک را می‌شناسید؟

ــ اوه، البته. ایشان از سرشناسان قزلباش و فداییان مرشد کامل بودند.

ــ حال نیز چنان‌اند و در خدمت به بهادرخان مرتبه‌ای مخصوص دارند.

ــ خوب، حالا آمدیم سر مطلب خودمان. نامهٔ شاه‌عباس را خواندم و نظر ایشان را دانستم، اکنون جوابی عرض کرده‌ام که باید هر طور شده است به ایشان برسانید.

ــ من در انجام خدمات شاهزاده‌ای آزاده عباس بهادرخان از جان و دل حاضرم. همان‌طور که اشاره فرموده‌اید انجام وظیفه خواهم کرد. امروز برای نجات مملکت یک راه باقی مانده و آن ملحق شدن به صف شیرمردان عباسی است. من هرچه خود و کسانم بتوانیم در این راه بذل جان و مال خواهیم کرد.

خوش‌خبر گفت:

ــ جناب مولانا، آیا نامهٔ دعوتی از اطراف برای مرشد کامل نرسیده؟

ــ چرا، از اصفهان و همدان تقاضای مسافرتی رسیده که شاه تاکنون به هیچ یک جواب رد و قبول نداده است.

ــ اصل مطلب همین جاست و خدمتی که شما باید به دولت عباسی بکنید کمک در انجام این مقصود است.

ــ می‌دانم. بهادرخان هم همین منظور را داشته‌اند که در نامهٔ خود به طور رمز و اشاره بیان فرموده‌اند. البته من هم کوشش می‌کنم تا شاه سلطان‌محمد با مسافرت موافقت کند و از رفتن به اصفهان منصرف بشود.

منوچهربیک گفت:

ــ من امروز قاصدی از عباسیان برای چمن بسطام روانه خواهم کرد تا پیغام و نامهٔ شما را برساند. مسلماً سعی خواهید کرد که تا هوا گرم نشده و فصل نگذشته است، سلطان‌محمد برای حرکت مهیا گردد.

ــ البته، شاه مانند مومی در دست من است، هر طور بخواهم او را تغییر شکل خواهم داد. نگران نباشید. مخصوصاً در طالع شهریاری هم که بدقت دیده‌ام قرانی وجود دارد.

ــ عجب، به همین زودیها؟

ــ بلی. در ماه آینده، ستارهٔ شاه که در سه درجه از اوج مشتری سیر می‌کند، دفعتاً با قران نحس اکبر روبه‌رو شده، شروع به حضیض می‌نماید.

منوچهر و خوش‌خبربیک به یکدیگر از روی تعجب نگاهی کرده گفتند:

ــ آه، قران نحس اکبر؟ خدایا پناه به تو می‌بریم.

ــ من این موضوع را به سلطان‌محمد عرض کرده، به رفتن سفر تأکید خواهم نمود: بلکه در اثر تغییر محل و تبدیل مسکن، بشود از حوادث فلکی جلوگیری به عمل آورد، و آنچه بر لوحهٔ قضا و تقدیر رقم زدهٔ کلک ازلی شده است، دگرگون شود و برای حوادث بدا واقع شود.

ــ بدا؟

ــ بلی، این در نجوم امکان‌پذیر است.

ــ آقای منجم‌باشی، عجب شهری درست شده. پایتخت قزلباش که پشت دولتها از شنیدن نامش به لرزه در می‌آمد، اکنون غریب و بی‌کس شده است. این

«میهمان قلعه» که در عهد شاه جنت‌مکان طهماسب پر از شاه و شاهزاده بود و دو ماه به دو ماه نوبت ملاقات و حضور در عالی‌قاپو به ایشان نمی‌رسید، اکنون تبدیل به قمارخانه و میخانه‌ای شده است. آه از نهاد من بر آمد. جایی که دو هزار همراهان خسروپاشا سفیر عثمانلو را در خود می‌پذیرفت، اکنون لوطی‌خانه‌ای شده است.

ــ کجا را دیده‌اید، عالی‌قاپو از میهمان‌قلعه بدتر است، کانون نفاق و کینه، مرکز سخن‌چینی و دام‌گستری، خدا کند زودتر این وضع برچیده شود. خوب نفهمیدید شاه ما عباس بهادرخان کی به عراق خواهد آمد؟

منوچهربیک گفت:

ــ این واقعه دیر یا زود واقع خواهد شد، اما مقدماتی دارد که شاه ما درصدد تهیهٔ آن جهات و مقدمات است.

خوش‌خبربیک پرسید:

ــ جناب مولانا، منزل مقصودبیک کجاست؟

ــ مقصودبیک خودمان؟

ــ آری.

ــ مدتی داروغه دنبال او بود. می‌خواست دستگیرش کند، اما موفق نشد. به سلطان‌محمد خبر داده بودند که رئیس طبقهٔ عباسی و دشمن عالی‌قاپو است. واعظان شهر را وادار می‌کند که روی منبر از عباس بهادرخان تمجید کنند و مردم را به یاری او تشویق نمایند. من‌جمله دیوان‌بیگی می‌گفت: «مقصودبیک در شهر شهرت داده است که به هر الفی، الف قدی برآید». یعنی در سر هزار سال، مردی از ایران ظهور خواهد کرد، و دشمنان قزلباش را سرکوبی خواهد داد، و این شخص عباس بهادرخان است. خلاصه نزدیک بود گرفتار شود، اما من نمی‌گذاشتم کسی از طبقهٔ یاران ما اذیت شود، فرضاً هم دستگیر می‌شد، وسیلهٔ استخلاص او را فراهم می‌ساختم.

سپس منجم‌باشی از منوچهربیک پرسید:

ــ راستی از ازبک چه خبر دارید؟

ــ اخبار بد. هرات در جنگ و ستیز است؛ تمام سران شاملو و بزرگان آن منطقه دستخوش قتل و غارت شده‌اند؛ حال نوبت به شهرهای دیگر خراسان رسیده، همهٔ مردم در وحشت و خطرند.

منجم‌باشی آهی کشیده گفت:

ـ آری، اوضاع فلکی هم مؤید ویرانی ممالک قزلباش است، خدا کند زودتر صاحب ولایت پیدا شود.

آخر صحبت، منوچهربیک تقاضای مرخصی کرده، نشانی خانهٔ مقصودبیک رئیس عباسیان قزوین را گرفت و در حالی‌که برخاسته بود گفت:

ـ پس جناب مولانا، هرگاه سلطان‌محمد عازم سفر اصفهان شد و تصمیم قطعی گرفت، شما چگونه مرا آگاه خواهید ساخت؟

ـ چند شب دیگر به من سری بزنید. گفتید در میهمان‌قلعه منزل دارید؟

ـ آری.

ـ حتماً از من خبری بگیرید تا روز حرکت شاه را هم فهمیده به شما بگویم.

ـ جناب منجم‌باشی، بهادرخان ما را به اطمینان شما فرستاده. به ما تأکید کرده است که جواب قطعی و صریح از شما بگیریم. هرگاه جناب قدسی‌الالقاب مایل باشید، انجام کارها مشکل نخواهد بود. آنچه یقین است، اگر سلطان‌محمد از قزوین خارج نشد، شما نخواسته‌اید.

ـ خوش‌خبربیک، شما کهنه‌سپاهی و کارآزموده هستید و می‌دانید من خودم محرمانه با عباس‌میرزا، ببخشید شاه‌عباس، رابطه پیدا کرده، به او پیشنهاد حرکت نمودم. در این صورت چگونه مایل به انجام عمل نیستم؟ منتها باید کار را با وسایل و اسباب جور کرد.

ـ جناب مولانا، اگر بهادرخان اجازه داده بود، من با صد نفر سپاهی جانفشان، در فاصلهٔ دو شب و روز پایتخت را تسخیر می‌کردم.

منوچهربیک گرجی گفت:

ـ آخر اینکه مملکت نیست. شما ملاحظه کنید مازندران هفت پادشاه می‌خواهد. این خودش گوشه‌ای از مملکت وسیع قزلباش بوده، حالا هفت پادشاه خودسر در آنجا پا گرفته است: شاه لاهیجان، شاه سواد کوه، شاه آمل، شاه کلارستاق، شاه کجور و رستمدار.

منجم‌باشی خنده‌ای کرده گفت:

ـ راستی مایهٔ تعجب است.

منوچهر در پایان بیانات خویش افزود:

ـ آخر در زیر دست و پای این خودسران و گردنکشان، ملک ویران و مردم

از هستی ساقط خواهند شد. باید کمک کرد تا این هرج و مرج خاتمه پذیرد، و خلق خدا از این پریشانی نجات یابند.

منجم‌باشی سر به زیر انداخته در فکر شد و میهمانان فرصت یافتند که با دقت آلات و ادوات رصد و جهات‌شناسی و ساعتهای مختلف را که بعضی با آب و برخی با فنر کار می‌کرد تماشا کنند. هنوز صدای دوره‌گردان و میوه‌فروشان سر شب خاموش نشده بود. منجم‌باشی سربرداشته گفت:

ـ خوب اگر شاه به اصفهان رفت، کار داروغه چگونه انجام خواهد شد؟ شیخ احمدآقا را که همه می‌شناسید، مردی یکدنده و سمج است. او دیگر ماری است که افسون بر نمی‌دارد، هیچ بهادرخان در این خصوص دستوری داده است؟

خوش‌خبربیک گفت:

ـ آیا تصور می‌کنید که غیر از داروغه کسی بتواند برای ما تولید زحمت و اشکالی بنماید؟

ـ چرا، کلانتر هم همراه سلطان‌محمد نخواهد بود و برای ادارهٔ امور شهر باقی خواهد ماند. او هم ممکن است تسلیم نشود و سرکشی نماید. در این صورت جماعت و قبیلهٔ افشار به حمایت او برخواهند خاست و همهٔ ولایت خمسه و زنجان آشفته خواهد گردید.

ـ مقصودبیک، برادر کلانتر، نمی‌تواند در مقابل او بایستد؟

ـ در این صورت کار به نفاق و دو دستگی خواهد کشید و این خلاف عقیدهٔ بهادرخان است. مگر نه خودتان گفتید؟

ـ البته.

ـ خلاصه جز این دو نفر، دیگر قابل توجهی در شهر نخواهد ماند. همه را با نام و نشانی به میهمانی خوانده‌اند، حتی شاهزادگان و امیرزادگان نیز با اتباع و همراهان در این سفر، همراه سلطان خواهند بود.

پس از این خوش‌خبر و منوچهربیک، منجم‌باشی را بدرود کرده بیرون آمده و در حالی‌که صدای طبل برجهای کشیک‌خانه با غرشهای خود جملهٔ «ببند و برو» را به خاطرها می‌آورد، به میهمان‌قلعه بازگشتند.

فردا صبح هنوز منجم‌باشی در نمازخانهٔ خود بود که خبر دادند دو نفر شاطربچه آمده می‌گویند: «سلطان‌محمد در انتظار اوست». فرمان داد قاطری را پالان و لگام کرده، به اتفاق یک نفر جلودار به صوب دولتخانه روان گردید. در

جلوخان باغ سعادت اسب زیادی مشاهده کرد که با زین و یراقهای قیمتی و گوهرآگین، دست جلوداران نگاه داشته شده، خدمتگزاران با لنگهای ابریشمی مشغول پاک کردن آنها می‌باشند. صاحبان این اسبان کوشش کرده بودند که بهترین جواهرات پرقیمت خویش را در روی بوتهٔ سرکجهای طلا نشانیده، سر و بر اسب را با آن گوهرها زینت دهند. آفتاب صبحدمی بر این جواهرات رنگارنگ تافته بیننده را خیره و مبهوت می‌ساخت. منجم‌باشی با خود گفت: «همه زودتر از من آمده‌اند، لابد کار مهمی پیشامد کرده است». نگاهش به جلودار یساقچی‌باشی افتاد که وزیر حمل‌ونقل زمان و مسئول امور مسافرت بود. دانست که احضار یساقچی‌باشی برای فرستادن قشون یا حرکت شاه است. مجاور درِ باغ از مرکب فرود آمده قاطر را به جلودار خود سپرد و پس از مرتب کردن جامه و اندام داخل باغ سلطنتی گردید. هیچ‌کس اجازه نداشت سواره از این در داخل این باغ شود، جز شاهزادگان بلافصل که حق داشتند وارد باغ شده، نزدیک کشیک‌خانه از اسب پیاده گردند.

وارد مجلس شاه شد، گوش تا گوش تالار را از سرداران و بزرگان نشسته یافت. پس از انجام رسوم دربار، مردی که پیشخدمت و یا یساول صحبت لقب داشت، روپوش تُشک منجم‌باشی را برچیده، برای نشستن مهیا ساخت. سپس پیش‌رفته سر خود را خم کرد و نزدیک گوش سلطان‌محمد چیزی گفت. منجم‌باشی دانست که یساول ورود او را به شاه خبر داد، چه سلطان‌محمد دیگر صورتها را تشخیص نمی‌داد و چشمان کم‌دیدش می‌رفت بکلی از حلیهٔ بینایی عاطل شود. بنابراین اشخاص تازه‌وارد را به او معرفی می‌کردند.

منجم‌باشی پس از تعظیم و ادای رسوم، روی تُشکچه زرنگاری که پیشخدمت همان‌دم روپوش مخصوص آن را برچیده بود نشسته، با شاه به احوالپرسی پرداخت. سلطان‌محمد نسبت به منجم‌باشی بسیار عقیده‌مند بود و جزئیات کارها را با نظر او تطبیق و توأم می‌کرد. همین‌که نشست نگاهی به اطراف انداخته، دربار را بیش از اوقات دیگر در ازدحام دید. اردوی سلطان‌محمد که از اطراف تبریز به قزوین آمده بود، شامل چند قسمت بود که در اطراف قزوین منزل داشتند و قسمتی از آنان نیز مرخص شده به شهرهای خود بازگشته بودند، لیکن سرداران دسته‌جاتی که ساکن قزوین بودند همه در مجلس شاه جمع آمده، منتظر شنیدن فرمان سلطان بودند.

همین‌که مراسم احوالپرسی تمام شد، شاه رو به منجم کرده گفت:

ــ جناب مولانا، اوضاع فلکی در چه حال و بر چه منوال است؟

ــ از دولت روزافزون شهریار معدلت‌گستر، همه کارپرداز تندرستی و کامروایی وجود مرشد کامل‌اند.

ــ خوب اجرام آسمانی را هیچ‌یک گرد وبال و داغ نحوستی بر جبین دیده نشده است؟

ــ للّه‌الحمد، تا طارم بلند آسمان به زیور کوکب طالع شهریاری آراسته است، امید آنکه اوج اقبال بندگان همیون از حضیض هبوط و نزول در امان الهی باد.

ــ جناب قدسی‌الالقاب، علت احضار شما و سایرین آن است که جمعی از بزرگان عراق، عریضهٔ تضرع و درخواست فرستاده، خواهان مسافرت ما به اصفهان و همدان شده‌اند. ما هم فعلاً به واسطهٔ گرفتاریهای بی‌شمار و پیشامدهای ناگوار می‌خواهیم از قبول این دعوتها سر باز زده، به وقت دیگر موکول سازیم. زیرا اکنون مملکت آذربایجان در حال آشفتگی است و خراسان هم از آنجا آشفته‌تر، در چنین حالی رفتن ما به عراق صورت خوشی ندارد و با شدت احتیاجی که سرحدات به رسانیدن کمک دارد، سزاوار نیست ما به گشت و گذار بپردازیم و از حال ولایات اشغال‌شده غافل مانیم.

منجم‌باشی صبر کرد تا نظر سایر سرداران را هم دانسته، آن‌گاه لب به جواب بگشاید. سپهسالار گفت:

ــ قربان، فعلاً که دسته‌جات قزلباش در حوالی تبریز با رومی در زد و خوردند، بهتر آن است که درصدد رسانیدن کمک به جنگجویان برآییم و مهلت ندهیم که دشمنان به فراغت بال بگذرانند. هیچ مقتضی نیست ما از آذربایجان دور و از جریان جنگ غافل باشیم.

دیوان بیگی گفت:

ــ حال که فصل لشکرکشی نیست و تا رسیدن موقع می‌توان از لشکریان عراق و فارس جمع زیادی برای فصل یورش فراهم ساخت. طوایف افشار کرمان هم برای رفتن به آذربایجان حاضرند و یعقوب‌خان می‌تواند از فارس با سی هزار نفر سپاهی، اول سال به ما ملحق گردد. پس چه ضرر دارد که مرشد کامل به تقاضای دعوت خوانین عراق جواب مثبت داده، برای سرکشی به آن حدود، چند روزی مسافرت فرمایند.

سلطان‌محمد گفت:

ــ با آنکه مدتی بود از تختگاه پدران دور بودیم و گرفتاریهای بسیار، توقف ما را در قزوین ایجاب می‌کند، به این حال سفر عراق هم لازم است. حال ببینیم منجم‌باشی در این‌باره چه نظر دارد.

این را گفت و چشمان نزدیک‌بین را به طرف منجم معطوف ساخته، قدری هم به جانب او خم گردید. منجم‌باشی گفت:

ــ اتفاقاً افق قزوین در این ماه خالی از نحوست و اغتشاش نیست. ستارهٔ زهره که شهر ما به آن منسوب است، در این موقع میل به هبوط دارد و تا شش درجه و نیم از عرض شمالی از شرف ساقط است. به علاوه قمر که در این موقع بایستی صدرنشین منزل اوج و کمال باشد، از زاویهٔ نقصان گران است، و این موضوع عبارت از آشفتگی احوال خلایق، و ظهور فتنه و فساد در اقطار مختلف است.

اهل مجلس از شنیدن این کلمات غرق وحشت و نگرانی شده بودند و بدقت گوش می‌دادند، مثل این بود که بلایی مهیب و بزرگ در حال وجود است. یکی از ایشان در حالی‌که، چشمان خیرهٔ خود را به مرد هم‌ردیف خویش می‌نمود گفت:

ــ آه، شش درجه ارتفاع؟!

سلطان‌محمد پرسید:

ــ خوب مولانا، این انقلاباتی که می‌گویید در رصد مشاهده شده، از چه نوع حوادثی است؟ بادی است یا خاکی؟ آبی است یا آتشی؟ وبا و طاعون است، یا طوفان و زلزله؟

ــ قربان، همین‌قدر می‌توان دانست که اوضاع فلکی نامساعد است، باید سعی کرد ذات شهریاری که سایهٔ خدا و قوام ملک و ملت است از گزند حوادث مصون و محفوظ باشد. این منظور هم با تحویل مکان تأمین می‌شود. فرضاً خطری هم در حال حدوث باشد، امید است ذات شاهنشاه از هرگونه بلیات ارضی و سماوی بر کنار و در کَنَف لطف الهی قرار گیرند.

وحشتی سخت شاه و مجلسیان را فرا گرفت، چنان‌که مجلس را سکوتی ممتد منتهی گردید.

عاقبت شاه رو به دیوان‌بیگی کرده گفت:

ــ در این صورت بهتر نیست دعوت خوانین عراق را بپذیریم و برای مدتی از پایتخت دور باشیم.

دیوان‌بیگی جواب داد:

ــ البته قربان، این نظر بهتر است.

یساقچی‌باشی، در حالی‌که ایستاده بود، گفت:

ــ پس با اجازهٔ ذات شاهانه می‌توانیم فردا صبح پیشخانه را به دولت‌آباد بفرستیم تا اردوهای اطراف شهر تدریجاً به ما ملحق گردند.

پس از آن شاه سرداران را مرخص کرده، شیخ‌احمد داروغهٔ پایتخت را به حضور طلبید و مدتی راجع به محافظت شهر و امنیت پایتخت سفارش نمود. چند روز از این ملاقات گذشت و خوش‌خبربیک با منوچهر گرجی در این مدت به کار خود مشغول بودند. روزها در باغ معصوم‌بیک و شبها در میهمان‌قلعه به سر می‌بردند. باغ معصوم‌بیک در وسط باغات قزوین واقع شده، عماراتی عالی در وسط و بنایی دو طبقه نزدیک در باغ داشت که در این موقع متروک بود و کسی به آنجا رفت‌وآمد نمی‌کرد. به این واسطه ممکن بود در عمارات آنها اجتماعی فراهم آید و نقشه‌ای طرح شود.

یک شب موقعی که داروغه با جمعی از گزمه‌ها سر چهارسوق جمع بودند، نظربیک کدخدای مسگرمحله با یک نفر پاکار آمده گفتند:

ــ آقا، ظاهراً در باغ معصوم‌بیک امشب چند نفر دور هم هستند، باید مراقب شهر بود.

داروغه گفت:

ــ باغ معصوم‌بیک؟

ــ آری، دیروز هم می‌گفتند آنجا اجتماعی بوده و دود کبابشان از خارج دیده شده است.

ــ اینها کی هستند؟ معلوم می‌شود در این موقع که شهر خالی است، رندان به فکر ضرابخانه افتاده، در کمین آنجا نشسته‌اند. ارواح پدرشان، تا بازگشت هیئت دولت به قزوین، شبی صد نفر دور ضرابخانه کشیک می‌گذارم. اشتباه فهمیده‌اند، اگر علی ساربان است می‌داند شترها را کجا بخواباند. خوب، گفتی حالا چه باید کرد؟

ــ هر طور امر بفرمایید. با رفتن من و یکی دو تا گزمه، کاری صورت داده نخواهد شد. همه فرار می‌کنند و احدی از آنان دستگیر نخواهد شد، مگر هیئتی به حال اجتماع آنجا را محاصره کنیم و نگذاریم در بروند.

داروغه فکری کرده گفت:

ــ شاید دزد پارسال ضرابخانه هم به دست افتد. چه عیب دارد من هم می‌آیم. اُهوی بچه‌ها، کلانتر کجاست؟

ــ نیامده.

ــ خوب لازم نیست، چند نفر تفنگچی موجود داریم؟

ــ سه نفر.

ــ تیرانداز چند تا؟

ــ شش نفر.

ــ بس است. عده‌ای هم پاکار و گزمه همراه می‌بریم، سی چهل نفر خواهیم شد. شیر فلک هم از دست ما نخواهد توانست بگریزد.

کدخدایان محلات را سر چهارسو گذاشته، با هیئت شبگردان به طرف باغ معصوم‌بیک روان گردید. کدخدا نظربیک هم با داروغه همراه بود و در حالی‌که کوچه‌های خالی و خلوت را با صدای شب‌بند قمه، و شرابهٔ شمشیر پر از هیاهو می‌کردند، رو به باغستان در حرکت بودند. به خیابانی رسیدند که باغ معصوم‌بیک در وسط آن بود. قدری مکث کرده گوش دادند. سکوت کامل حکمفرما بود و جز صدای خواندن حشرات جنبشی مشهود نبود. داروغه و همراهان هرچه دقت کردند از روشنایی چراغ یا آدمیزاد در آن حول و حوش اثری نیافتند. داروغه در حالی‌که مراقب اطراف بود به کدخدا گفت:

ــ نظر، چیزی به نظر نمی‌آید، اما قلب من راحت نیست. دلم بشدت می‌زند. نمی‌دانم چرا این‌طور می‌شوم، یعنی می‌گویی طرّاران رفته‌اند؟

کدخدا خواست جوابی بگوید و تصمیمی را طرح نماید که صدایی از پشت دیوار مجاور به گوش رسید. مثل این بود که شخصی پا روی برگی خشک‌شده گذاشت. همه گوش دادند شاید صدای پایی باشد. شیخ‌احمدآقا گفت:

ــ کدخدا نظربیک، تو با چند نفر پاکار دور باغ را نگاه دار تا ما آهسته وارد شویم. اگر علامت بودن جمعی را حس کردیم، فریاد می‌کنیم شما نگذارید از دیوار جسته فرار کنند.

نظربیک با چند نفر پشت دیوارهای باغ معصوم‌بیک به گردش پرداخت و داروغه با همراهان به سمت در باغ پیش رفت. داروغه که مردی فربه و کوتاه‌قد بود پیشاپیش در حرکت بود و سایر مردان مسلح پشت سر او می‌آمدند. این مرد از سرداران زیرک و باهوش قزلباش بود. جنگ‌دیده و کارکشته و تمام رموز اجتماعی را دریافته، در بسیاری از جنگهای شیروان شرکت کرده، فنون رزم، بخصوص قلعه‌داری را بخوبی واقف بود. به همین جهت پس از تعطیل جنگهای شمالی به داروغگی قزوین برگزیده شده، عهده‌دار نظم پایتخت شده بود. به جلوخان باغ رسید، این باغ متعلق به ورثهٔ معصوم‌بیک صفوی بود که در حادثهٔ قتل حاجیان قزلباش در مکه به قتل رسید و واقعهٔ آن در جلد اول از نظر خوانندگان محترم گذشت.

جلوخان مانند نیم‌دایره‌ای بود که عمارت سردر باغ که برای سکونت جلوداران و رکابداران و یساولان ساخته شده بود، مشرف بر آن و در بزرگ باغ وسط آن واقع می‌شد. شیخ‌احمد در حالی‌که پیشتاب خود را مهیا می‌نمود و آهسته سر فتیلهٔ آن را پف می‌کرد به در باغ متوجه گردید. دید مثل اینکه مختصری لای در باز است، پیش آمد و سر را به داخل باغ گرفته گوش داد. صدایی نشنید، داخل باغ شد و همراهان نیز او را تعاقب کردند. همهٔ توجه داروغه به عمارت وسط باغ بود که به توسط خیابان عریضی به در خروجی منتهی می‌گردید. هرچه از دور نگاه کرد روشنایی یا علامت وجود افراد بر وی معلوم نگشت. در بزرگ باغ به ساباطی باز می‌شد که دو طرف آن اتاقها و آب‌نماها ساخته بودند. همین‌که داروغه و همراهان از زیر ساباط به خیابان وسط باغ راه پیمودند، صدای بستن در باغ به گوش آمد و بلافاصله شخصی فریاد زد: «بگیرید.» داروغه برگشت ببیند که بود. دید چند نفر می‌دوند و فریاد می‌کنند: «بگیر، بگیر.» خیال کرد دزدی یا طراری در اتاقهای عمارت مخفی بوده و اکنون فرار کرده است. برگشت و به زیر ساباط نزدیک شد. دید عجب غوغایی است، همه می‌دوند و فریاد می‌کنند. مثل اینکه خلق زیادی در خیابانهای باغ می‌دوند. یکی فریاد کرد: «آخ نزن.» دیگری گفت: «سوختم، مُردم». همه می‌دویدند و در آن تاریکی وحشتناک به یکدیگر بر می‌خوردند. مثل این بود که جمعیت زیادی در باغ باشند، به این طرف و آن طرف می‌دویدند. داروغه فکر فرار دزدان بود. فریاد کرد:

ـ بچه‌ها در را ببندید، نگذارید فرار کنند.

اما از این هیاهو متعجب و مبهوت بود و نمی‌دانست این آشوب از کجا عادت شده است. هنوز از این هرج و مرج و بگیر بگیر چیزی دستگیرش نشده بود که دید چند نفر از درون ظلمت زیر دالان باغ، به طرف او می‌دویدند خیال کرد گزمه‌ها و گشتیهای او هستند. صدا کرد:

ـ نظربیک کدخدا، مگذار فرار کنند.

در این هیاهو بود که ضربتی سخت با چوب به پشت کلهٔ او فرود آمد. خواست برگردد و پیشتاب خود را نشانه گیرد که سرش گیج خورده نقش زمین گردید. ظلمت نیم‌شبی، باغ را در خود فرو برده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست با چه سرنوشتی روبه‌رو شده و این هیاهو از کجا حادث گشته است. در فواصل این دویدنها غرش شمخالی شنیده شد که از کنار شهر زوزه‌کنان فضا را پر صدا کرده، به سمت دیگر شهر خاموش گردید. بلافاصله شمخالی دیگر از کنار افق به ناله در آمد و پس از آن صدای شلیک ممتدی از جنوب شهر برخاست و در اثر آن سکوت عمیق و خواب‌آلود شهر به هیاهو و داد و بیداد ممتدی مبدل گردید. صدای تاخت اسب و دنبالهٔ آن، باز شدن در بزرگ باغ، کوچه‌های خلوت آن حوالی را پرآشوب ساخت. شیخ داروغه پس از ضربت چوب از خود بیخود شد و در حالی‌که چشم گشود صدای گوینده‌ای را شنید که فریاد زد: «نگذارید احدی بیرون برود، همه را دستگیر کنید». داروغه را محکم بسته با جمعی از مردان قوی‌جثهٔ مسلح نگاه داشته بودند. از ضربت شدید چوب که بر پشت گردن داشت می‌نالید و می‌خواست بر زمین افتد. داروغه مردی کهنه‌سپاهی و پرتجربه بود، دانست که با زور و فشار از این ورطه نجات نخواهد یافت. باید صبر را پیشه سازد تا حقیقت قضایا معلوم گردد. مردان مسلح که بازوان از پشت بستهٔ او را محکم داشتند به او گفتند:

ـ برو جلو، خیال فرار هم از سر به در کن که این خنجر بُرّان تا شاهرگ تو، چهار انگشت فاصله دارد.

داروغه از لهجهٔ مرد مسلح که او را پیش می‌راند دریافت که صاحب صدا خراسانی است. به علاوه از شیههٔ اسبان دانست که کوچه و باغ را امثال این مردان مسلح در محاصره دارند. سکوت کرده تسلیم شد و به اتفاق دستگیرکنندگان تا درگاه باغ آمد. کوچه از هیاکل و سیاهی سواران مسلح پر بود. او را سوار

قاطری پالان‌دار کردند و یک نفر او را محکم گرفته با جمعی سوار به خارج بردند.

شب تقریباً نیمه بود ولی در اثر صدای شلیک تیر همهمه و قیل و قال تدریجاً زیادتی می‌گرفت و مردم برای دانستن موضوع به بامها و برجهای قلعه بالا می‌آمدند. داروغه را در حالی‌که التماس می‌کرد: «قدری دستهایم را شل کنید، استخوان سینه‌ام شکست.» نزدیک تودهٔ آجری پیاده کردند. اینجا آب‌انباری نیمه‌تمام بود که مصالح آن در اطراف بنا روی هم ریخته بود. داروغه گروه بسیاری از سواران را دید که دهانهٔ اسبان را گرفته ساکت و بی‌صدا ایستاده‌اند. از صدای جو خوردن اسبان که سرها را در توبره داشتند دریافت که از مسافت دور آمده، اینک فرصت خوراکی یافته‌اند. نور چراغی که از دهانهٔ آب‌انبار به خارج می‌تافت و سایهٔ رفت و آمد افراد او را به خود آورد و چند قدم دور نشده بود که به دهانهٔ بلند و آجری آب‌انبار رسید. مشعلی می‌سوخت و گروهی اطراف آن مجتمع بودند. با نگاه اول شاه‌عباس را شناخت که پا تا سر غرق در سلاحهای گوناگون بود و روی سکوی آب‌انبار برنمدزینی نشسته بود. سرداران قبیلهٔ استاجلو و رئیس ایشان، مرشدقلی‌خان را شناخت. اما ابروی خود را در هم کشیده تعظیمی ناقص و از روی اکراه به جا آورد.

شاه‌عباس لبخندی زده گفت:

ـ احمدآقا، چطوری؟

ـ خدا را شکر.

ـ چند نفر از کسان مرا در زندان انداخته‌ای؟

ـ من مطیع امر مرشد کامل شاه‌سلطان‌خدابنده‌ام. هرچه او فرموده است انجام داده‌ام.

مرشدقلی‌خان با لهجه‌ای آمرانه گفت:

ـ سلطان گفت مرادبیک را در زندان بیندازی؟ الله قلی‌بیک استاجلو را دستگیر کرده، از آبرو و احترام بیندازی؟

ـ خان، حالا که دست دست توست، هر کاری می‌توانی بکن.

مرشدقلی دندانها را به هم فشرده سری به علامت تهدید حرکت داد. داروغه به شاه‌عباس گفت:

ـ بفرمایید کَت‌های مرا قدری شل کنند، مگر من دزدی کرده یا از خانهٔ کسی

بالا رفته‌ام. بعد از یک عمر خدمت و جانفشانی در راه دین و دولت، حال سر پیری این پاداش من است؟

شاه‌عباس گفت:

ــ آهای پسر، دستهای شیخ احمدآقا را باز کنید.

مرشدقلی‌خان که می‌خواست داروغهٔ پایتخت را بیش از اینها مورد شکنجه و آزار سازد، پیش آمده، خواست مانع باز کردن او شود، اما شاه‌عباس مقصود را دریافته گفت:

ــ احمدآقای شاهسیون است. می‌دانید که اگر بال در آرد، نخواهد توانست از چنگ ما بگریزد. بازش کنید.

داروغه را باز کردند، اما چینهای ابرو و گرهٔ پیشانی او باز نشده خشمگین و تأثرآمیز سر به زیر افکنده بود.

شاه‌عباس گفت:

ــ داروغه، تو سردار بزرگ قزلباش بوده‌ای، خدمتها به دولت ما و خاندان صفی کرده‌ای، اکنون سزاوار نمی‌دانم که مانند مقصران در معرض عتاب و خطاب واقع گردی. تو باید در صف عباسیان واقع شده، خدمتگزار عباس بهادرخان باشی.

در این موقع بندهای تسمهٔ دستبند او باز شده، می‌رفتند که بازوی دیگرش را سست کنند. نگاهی مرموز و حاکی از کراهت و نفرت به شاه‌عباس کرده با شدت و تغییر دست خود را از کسی که مشغول باز کردن بود بیرون کشیده گفت:

ــ دست مرا باز نکنید. ابداً میل ندارم آزاد شوم. من نمک به حرام نیستم و محال است بگذارم شما قزوین را بگیرید. هرچه از دستتان بر می‌آید بکنید. این شهر را مرشد کامل به من سپرده و باید همان‌طور بی‌خطر تا بازگشت او نگاه داشته شود. می‌خواهید مرا به خیانت مجبور سازید، ما از مرگ نمی‌ترسیم، اشتباه کرده‌اید. جناب مرشدقلی‌خان، شما دعوی صوفیگری می‌کنید، مرا دست‌بسته نگاه داشته امر می‌کنید که با عالی‌قاپو نمک به حرامی کنم. محال است. تا از حیات من نفسی باقی است، نخواهم گذاشت دست احدی به **زنجیر عالی‌قاپو** برسد.

این جمله را گفته، عادتاً دست باز شده را به کمر برده، جای پشتاب و خنجر را بازرسی نمود. دید همه را برداشته، هیچ سلاحی با او نگذاشته‌اند.

مرشدقلی‌خان از سیمای خشمگین و حالت آشفتهٔ داروغه به غضب آمده گفت:

ــ احمدآقا خیلی گنده‌گویی کردی. حرف دهانت را نمی‌فهمی، می‌دانی با که صحبت می‌کنی؟

ــ خوب می‌دانم، روی سخنم با شماست. با خان قبیلهٔ استاجلو که می‌خواهد همان کاری را با مردم قزوین بکند که با مردم هرات کرده است. همان معامله‌ای که با شاملو کرده است با ما هم بکند. نه اینجا خراسان نیست و اختیار شهر با سلطان‌محمد است. تا یک نفر صوفی در پایتخت زنده باشد، شما را در قلب خود نخواهد پذیرفت، خاطر جمع باشید.

شاه‌عباس که با نظر احترام به داروغه می‌نگریست، از این سخن متغیر و خشمناک گردیده از تصمیم سابق خود منصرف شد. عبارت تهورآمیز و صدای بلند او که در محضر شاه ناپسند می‌نمود، او را آشفته ساخت. فریاد کرد:

ــ دستش را ببندید. این ابله خیال می‌کند ما را ترسانده است. احمد، اشتباه کرده‌ای، خیلی هم اشتباه، بلکه دیوانه‌وار هذیان می‌گویی. اکنون نصف شهر در دست ماست و بقیه را هم ساعتی دیگر قبضه خواهیم کرد. تو خیلی به خودت می‌نازی. من به احترام ریش سپید تو خواستم سرافکنده و دست‌بسته نباشی. برای خدمات گذشتهٔ تو، برای جنگهایی که در بغداد با «اوزون احمد» کرده‌ای، سن به احترام آن مردانگیها و جانفشانیها که زیر علم قزلباش انجام داده‌ای، نخواستم در جلوی لشکریان خفیف و سرافکنده باشی. معلوم می‌شود که عقل خود را باخته‌ای، کلاهت در خانهٔ باد است. مطمئن باش که همین امشب شهر را می‌گیریم و تو نخواهی توانست به قدر پر کاهی سر راه لشکر من مانع ایجاد کنی.

مأمورین دوباره دست باز نشدهٔ او را قدری هم محکمتر بر پشت بستند.

داروغه در حالی‌که جناقهای سینه‌اش بیرون جسته، عرق خجلت و تأثر بر پیشانی داشت، رو به مرشدقلی کرده گفت:

ــ خان استاجلو، هرچه می‌توانی محکم بکن. دام بینداز و مردان را دستگیر ساز، آن وقت در معرض عتاب و خطاب قرار دهید و ایشان را دیوانه و گفتارشان را هذیان قلمداد کنید.

از این عبارت که داروغه در پاسخ شاه‌عباس، ولی رو به مرشدقلی‌خان اظهار کرد، بهادرخان متغیر گردید. از روی سکوی آب‌انبار و روشنایی مشعل برخاسته

آهسته پیش آمد، مثل اینکه می‌خواست از نزدیک با داروغه روبه‌رو شود. در این موقع صدای سم اسب بسیاری شنیده شد که رو به دهانهٔ آب‌انبار پیش می‌آمدند. شاه‌عباس دست را بالای صورت گذاشته در روشنایی مشعل به هویت سواران و شناختن ایشان مشغول گردید. یکی از ایشان که پیش از همه از اسب فرود آمد، خوش‌خبربیک بود. شاه‌عباس گفت:

ــ هان اسکندر، چه خبر.

ــ قربان تمام آن اشخاص دستگیر و در میهمان‌قلعه بازداشته شدند، فقط کلانتر را نگرفته‌ایم.

ــ چطور؟

ــ به اتفاق چند نفر افشار خانه‌اش را سنگربندی کرده، به مدافعه برخاسته است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

ــ خوب دیگر کسی از سران، آزاد نمانده است؟

ــ نه، همگی کسانی که ممکن بود روی مخالفتی نشان دهند، شبانه دستگیر کردیم. میهمان‌قلعه را هم به سواران کلهر سپرده‌ایم.

ــ دور خانهٔ کلانتر مأمور گذاشتید؟

ــ فرهادبیک با جمعی سواران آنجا را در محاصره دارند.

ــ سپُردید تیراندازی نکنند؟

ــ مطمئن باشید، هیچ خلاف امری واقع نخواهد شد.

ــ مردم دانستند که شهر در دست ماست؟

ــ کسانی که بیدار شده دانسته‌اند. مردم ابتدا خیال می‌کردند لشکر عثمانلو به شهر ریخته است، همین‌که قزلباش را دیدند، انتشار دادند که خان‌احمد گیلانی برای تسخیر پایتخت وارد شده. در واقع هنوز هم مردم نمی‌دانند چه حادث شده است.

ــ آفرین خوش‌خبربیک، زود برو و مراقب اوضاع باش.

خوش‌خبر نگاهش به سیمای متأثر و خشم‌آلود شیخ احمدآقای داروغه افتاده لبخندی زد. داروغه نمی‌دانست که شکارچی او پهلویش ایستاده، خوش‌خبربیک بوده است که نقشهٔ باغ معصوم‌بیک و دستگیری او را با منوچهربیک گرجی طرح و اجرا کرده، خواست پیش آمده سخنی مبنی بر شجاعت و استخلاص داروغه

آغاز کند و اگر ممکن گردد داروغه را با شاه‌عباس موافق سازد. اما شیخ احمد نکته را دریافته، ابرو در هم کشید و به طور تحکم به خوش‌خبر گفت:

ــ برو، نمی‌خواهم برای من دلسوزی کنی. اگر مرا باز کنند خود را خواهم کُشت.

شاه‌عباس با تغیّر گفت:

ــ ولش کن دیوانه را.

سپس فرمان داد داروغه را به سواران سپرده از مجلس خارج ساختند. سپیدهٔ صبح می‌رفت از کنار افق نمودار گردد.

مرشدقلی‌خان پیش آمده گفت:

ــ اسکندربیک، سواران را در خانه‌ها جا دادی؟ دیگر از سران دولت کسی مانده است که خانه‌اش اشغال نشده باشد؟

ــ فقط خانهٔ کلانتر باقی است که قطعاً در بازگشت من اشغال خواهد شد. از کسانی که همراه سلطان‌محمد رفته‌اند و سردارانی که به صوب همدان رهسپار شده‌اند هیچ‌کس باقی نمانده است، تمام خانه‌هایشان را گرفته به سواران قسمت کردیم.

شاه گفت:

ــ تا یک ساعت دیگر خودم به شهر وارد خواهم شد. می‌خواستید باز هم به سواران تأکید کنید که در خانه‌های مردم باادب و حدودشناس باشند. مبادا احدی دست تعدی و اجحاف به اموال و نوامیس مردم دراز کند. به خدا و روح شیخ‌صفی قسم، اگر بشنوم دانهٔ جوی از مال کسی برده شده است، رحم به مرتکب نخواهم کرد.

خوش‌خبر گفت:

ــ خاطر بهادرخان از این حیث آسوده باشد. همه را قبلاً گفته و تأکید کرده‌ایم. گذشته از آن خودتان هم که به فرد فردشان سفارش و اصرار فرموده‌اید، هیچ نگران مباشید.

ــ دروازه‌ها را به کی سپردید؟

ــ هر دروازه به دسته‌ای از جوانان عباسی واگذار شده، یکی دو نفر هم سپاهی بالای سرشان گذاشته‌ایم.

شاه آهسته پرسید:

— خوب، دربارهٔ کلانتر چه خواهید کرد؟ ممکن است قبایل افشار که اطراف شهر هستند به یاری او برخیزند و کار به خونریزی بکشد؟

— این فکر را ما هم قبلاً کرده بودیم، لیکن مقصودبیک راهی به نظرش آمد که ما هم با آن موافقت کردیم. خودش که از خویشان کلانتر است، با چند نفر برای همراه ساختن طبقهٔ افشار به خارج رفته و قطعاً نخواهد گذاشت اقدامی به کمک کلانتر صورت‌پذیر گردد.

مرشدقلی‌خان که دو دست را به کمر گذاشته گوش می‌داد گفت:

— نگران نباشید. سران عمدهٔ افشار همراه سلطان رفته‌اند. کسانی که در محل مانده‌اند نفوذ بسیاری ندارند و مقصودبیک می‌تواند آنها را از حمایت کلانتر باز دارد.

در این حال شاه گفت:

— خوش‌خبربیک زودتر برو و عالی‌قاپو را به هر نحو شده متصرف شو و هرچه مسلح در آنجاست امان نده و یراقچین کن. من خودم اول آفتاب وارد شهر می‌شوم. علما و ارباب عمامهٔ شهر را خبر کن صبح به مسجد جامع بیایند.

— بهتر نیست به عالی‌قاپو دعوت شوند؟

— اگر بشود بهتر است.

خوش‌خبربیک در این حال قدری جلوتر آمده گفت:

— آیا امر می‌فرمایند شیخ‌احمد داروغه را تسلی داده دلجویی کنند؟ مردی باشرف و شهامت است، و کاری خارج از وظیفه نکرده. از جانب سلطان مأمور حفظ شهر بوده، آنچه کرده به مقتضای انجام وظیفه بوده است. حال اگر رأی جهان‌آرای همایونی مقتضی بداند او را به میهمان‌قلعه برده نگاه دارید، شاید حاضر شود که سر در چنبر اطاعت آورده، دست از لجاج و سرپیچی بردارد.

— حرفی نیست. چنانچه لازم می‌دانی در محل مناسبی غیر از میهمان‌قلعه بازداشته شود، چه ملاقات او با سایر دستگیرشدگان که در میهمان‌قلعه محبوس می‌باشند شایسته نیست. به خانه و قبیلهٔ او چه اشخاصی را فرستاده‌اید؟

— الله‌قلی‌بیک قاجار را با صد نفر از متابعان و نوکران او به دربند داروغه مأمور کرده‌ایم، و خودم به آنجا نیز رفته سرکشی کرده‌ام.

شاه سری به علامت رضایت جنبانیده گفت:

— مگر نسپردید شمخالچیان تیراندازی نکنند، پس این سر و صدا از کجاست؟

— شاید مردم شهرند که از برجها تیراندازی می‌کنند.

— کار کلانتر به کجا رسید، توانستید او را بگیرید؟

— هنوز نه.

— این بدجنس اگر خود را خلاص کرد، آشوبی به پا خواهد ساخت و قبایل کُرد و افشار را به شورش و سرکشی تحریک خواهد کرد.

مرشدقلی‌خان گفت:

— خاطر خطیر اجاق‌زاده جمع باشد. از دیروز راههای خارج شهر را بسته‌ایم و امروز احدی از اوضاع پایتخت باخبر نخواهد شد. من طوری راهها را بسته‌ام که تا شما اجازه ندهید مردم ولایات از ورود ما به قزوین هم آگاه نخواهند شد.

— سرکردهٔ سواران جاده‌های اطراف کیست؟

— مقصودبیک با دستهٔ هزاره‌جات، راههای افشار و الموت و عراق را بسته، عابرین را متوقف ساخته تا کار شهر یکسره شود.

— مقصودبیک، بسیار خوب پس دیگر نگرانی نداریم. با خانه و کسان توپچی‌باشی چه خواهید کرد؟

خوش‌خبربیک گفت:

— از صدای شمخال و هیاهوی گزمه که در کوچه‌ها می‌دویدند، نوکران و کارکنان توپخانه و توپچی‌باشی بیدار شده دربندها را بسته بودند؛ اما پیش از آنکه کار به زد و خورد بکشد، عباسیان از دیوارهای باغ به درون ریخته، همهٔ پاسبانان توپخانه و دربند توپچی‌باشی را نگاه داشتند تا ذوالفقاربیک رسید و آنجا را تصرف کرد. در منزل قورچی‌باشی هم نزدیک بود کار به زد و خورد بکشد، اما جمشیدبیک دنبلی و حسن‌بیک استاجلو برجها را گرفته سر و صدا را خاموش کردند.

شاه لبخندی زده گفت:

— پس می‌توانیم بگوییم دیگر نقطهٔ مقاومتی نمانده، فرمانروای پایتخت و عالی‌قاپو شده‌ایم؟

خوش‌خبربیک گفت:

— اگر به اقبال بهادرخان کار کلانتر و افشار بدون کشمکش پایان پذیرد، البته توفیق یافته‌ایم و قزوین که هیچ، بلکه همهٔ عراق مطابق منظور ظل‌اللهی بدون خونریزی تسلیم شده است.

ــ پس گفتی شیخ احمدآقا را به تو بسپاریم؟

ــ گمانم بهتر باشد.

ــ لیکن ملتفت کار او باش که این کهنه‌سپاهی، مار بی‌افسون است. اگر توانست از چنگ تو به در رود، دیگر به این زودیها گیر نخواهد کرد و ممکن است شهر را به غوغا و عصیان برانگیزد.

ــ قربان وقتی او را نداشتیم به دست آوردیم، حال که در چنگ ما و بستهٔ قبراک ماست. اما باید عرض کنم که یک هفته شب و روز با منوچهربیک و مقصودبیک در پی طرح این نقشه صرف وقت و همت شد تا راه کار را یافتیم. اگر می‌خواستیم طور دیگر به دستگیری او اقدام کنیم بدون خونریزی محال بود و تا چند نفر پامال حادثه نمی‌شد، شاهد مقصود روی نمی‌نمود و دست آرزو به دامن مراد نمی‌رسید.

ــ زخمی برنداشته است؟

ــ نه، وقتی همراهانش را دستگیر ساختیم، خودش با یک ضربت چوب جوان بجستانی از پای در آمد و بر زمین غلتید. شاید از اثر ضرب چوب، گردن و شانه‌اش کوفته شده، آن هم باکی نیست، معالجه می‌شود.

خوش‌خبربیک داروغه را با دست بسته بر استر نشانده به شهر بازگردانید و به سواران خود سپرد که او را در عمارت ابراهیم‌میرزا پسر بهرام‌میرزا محرمانه زندانی کنند. سپیدهٔ صبح، دیگر واضح و نمایان بود که شاه‌عباس با یک دستهٔ پانصد نفری آرام و بی‌هیاهو داخل شهر شد. به جای آنکه از دروازهٔ دولت و خیابان جهان‌نما وارد میدان اسب شاهی شود، از دروازهٔ مسگرمحله و قوی‌میدان که نواحی قدیمی شهر و محلات پیشه‌وران بود، رو به عالی‌قاپو نهاد.

ابتدا هنگامی که صدای شمخال و هیاهوی گزمه و احداث، مردم را از خواب برانگیخت، انتشارات گوناگون در میان مردم پدید آمد. بعضی تصور کردند عثمانلو به قزوین رسیده، اما همین‌که سواران خراسانی و جوانان عباسی را دیدند، دانستند که قضیه چیست و فهمیدند که شهر بدون خونریزی به دست شاهزادهٔ خراسان، عباس بهادرخان افتاده است. به این واسطه ترس مردم برطرف شده کم‌کم روی بامها و برجهای قلعه‌ها و سردرِ معبرهای عالی‌قاپو ازدحام کردند. صدای گلوله و شمخال هم کم‌کم روی به خاموشی نهاده، مراکز مقاومت دولت از حقیقت حملهٔ شبانه آگاه شده، دست از زد و خورد کشید.

کلمهٔ «شاه‌عباس بهادرخان» از دهانها شنیده می‌شد و دنبال آن نام بزرگان دولت و سران قزلباش که خانه‌هایشان توسط لشکر خراسان اشغال شده بود جزو اخبار ذکر می‌گردید. بعضی عقیده داشتند که بهادرخان اسلحه و مهمات از جباخانه برداشته به خراسان باز خواهد گشت؛ بعضی می‌گفتند لشکر خودش را تکمیل کرده به سمت اصفهان و همدان خواهد رفت و با سپاه پدرش به جنگ و ستیز خواهد پرداخت.

در این موقع مردمی که برای رفتن به مسجد و حمام خارج می‌شدند شنیدند که شاه‌عباس وارد شهر شده است، همه به سمت خیابان بزرگ باغ سعادت و گذرگاه او هجوم آوردند. هنوز تشخیص صورتها ممکن نبود، مخصوصاً سواران تازه‌وارد که چهره‌ها در زیر گرد راه، پوشیده و یکسان شده بود.

فصل چهل و سوم

در گرداب مشکلات عالی‌قاپو

پس از زوال تاریکی شب، مردم شهر دانستند چه واقع شده و پایتخت به توسط یکی از شاهزادگان که والی خراسان باشد اشغال شده است، همه برای تماشای ورود او ازدحام کردند. قبل از این تاریخ، مردم عباس‌میرزای هراتی را کمتر دیده بودند و نمی‌دانستند در سالهای اخیر چطور از آب در آمده است. این شاهزاده وقتی به قزوین آمد که تاجگذاری کرده شاه‌عباس نامیده می‌شد. در خیابان سعادت‌آباد توانستند کاملاً او را تماشا کنند و از اسبهای او آیندهٔ خود را تفرس نمایند. پسران سلطان‌محمد هر روز از مناطق حکومت خویش به قزوین رفت و آمد داشتند و مردم ابوطالب‌میرزا را شاه آیندهٔ خود می‌دانستند که یکی در مناطق گروس و بیجار حکومت داشت، و دیگری در اصفهان و عراق لوای سروری افراشته بود. بنابراین تصور نمی‌کردند شاهزاده‌ای که کمتر به قزوین آمده و مغضوب پدر و دربار است، جالس سریر سلطنت گردد. سرداران درجه دوم قبایل که به میهمانی نرفته بودند، همه را خوش‌خبر توقیف کرده در میهمان‌قلعه بازداشته بود؛ و مطابق نقشه‌ای که در چمن بسطام طرح شد، کلیهٔ لشکریان استاجلو و کلهر و بیات و مردم خراسان که با شاه‌عباس آمده بودند، در خانه‌ها و منزلهای سرداران دولت سلطان‌محمد فرود آمده، هستی و دارایی زمامداران امور وقت را تصرف کردند.

خوش‌خبربیک و منوچهربیک گرجی در مدت توقفشان در میهمان‌قلعه به کمک طرفداران شاه‌عباس که در شهر بودند زمینهٔ ورود شاه را فراهم ساخته در تاریکی شب به کلیهٔ اماکن دولتی و مراکز دفاعی تسلط یافتند. بنابراین موقع ورود بهادرخان هیچ‌کس نمانده بود که قدرت مخالفت و یارای سرپیچی داشته،

دست از پا خطا کند. چیزی که در ابتدای ورود باعث همهمه و انتقاد گردید این بود که مردم می‌دیدند مرشدقلی‌خان استاجلو قدری هم از عباس بهادرخان جلوتر حرکت کرده، آداب و رسوم پادشاهی را رعایت نمی‌نماید. خود خان در جلو و پشت سر او پانصد نفر یکه‌سوار از کسان او با بهترین سلاحها در حرکت‌اند. شاه‌عباس در میان ایشان مانند آلتی بی‌اثر است و همهٔ گشاد و بست، با اشارهٔ سرانگشت فرمانروایی مرشدقلی‌خان انجام می‌پذیرد. این قسمت باعث برافروختن آتش خشم قبایل مجاور پایتخت خصوصاً طوایف افشار شد و خوانین ایشان که در فارس و کرمان حکومت داشتند از پذیرفتن سلطنت شاه‌عباس خودداری کردند.

آن روز صبح شاه نوزده سالهٔ قزلباش در لباس سپاهیان بود و هیچ زینت و زیوری استعمال نکرده بود. حتی عمامه را هم برداشته، تاج دوازده ترک بر سر نهاده بود. بدقت در سیمای مردم شهر نظر می‌کرد و تعظیم و تکریم آنان را که عمیق و صمیمانه نبود پاسخی گرم و مشتاقانه می‌داد. فراموش کرده‌ایم بگوییم که کلانتر شهر هنوز تسلیم نشده، کارکنان او به معاونت و تیراندازی ادامه می‌دادند. همه یقین داشتند که شاه‌عباس او را با قهر و غلبه سرکوبی کرده دستگیر خواهد نمود و نخواهد گذاشت خودسری او باعث خیرگی سایرین گردد. اما شاه به عالی‌قاپو رفته علما و ریش‌سپیدان و ارباب عمامه را به حضور طلبید و آنان را مأمور کرد که کلانتر را با زبان خوش از سنگرداری منصرف سازند. نزدیک ظهر دست خالی بازگشته، گفتند کلانتر دست نمی‌دهد و تسلیم نمی‌شود. اما در همین ساعت خوش‌خبربیک که داروغه احمدبیک را زندان کرده بود، آمده به شاه‌عباس گفت:

ــ قربان، اجازه می‌خواهم که شیخ احمدآقا را به حضور بیاورم.

ــ هان، چطور؟

ــ با او صحبت کرده، منظور و مرام شهریاری را به او حالی کردم. می‌گوید در صورتی که بهادرخان تصمیم گرفته است که دشمنان را سرکوبی نموده مملکت را از ایشان باز ستاند، من خود پیشاپیش لشکر او جانفشانی می‌کنم.

شاه فکری کرده گفت:

ــ چه ضرر دارد، اگر چنین است او را رها ساخته که به عالی‌قاپو بیاید.

خوش‌خبر به خانه بازگشته داروغه را که محترمانه نگاه داشته بود، مستخلص

نموده به عالی‌قاپو برد. در راه مردم قزوین را می‌نگریست که حیرت‌زده نگران اوضاع شهر و ورود شاه جوان می‌باشند. سپاهیان خراسان دسته‌دسته، سواره و پیاده عبور می‌کردند و از خانه‌های اشغال شده و مراکز توقف خویش، به گردش خیابان و باغات سلطنتی می‌پرداختند. خانه‌های سرداران و ارکان دولت را سپاه خراسان گرفته بودند و احدی از همراهان سلطان‌محمد و بزرگان قزلباش نمانده بود که خانه و هستی او در زیر نظر سرداران بهادرخان توقیف نشده باشد.

داروغه به عالی‌قاپو آمد. در حالی‌که اوضاع دربار و هرج‌ومرج آنجا را مشاهده می‌کرد، به تالار بزرگ عمارت داخل شد؛ همانجا که چند روز قبل به حضور سلطان‌محمد رسیده، دستور محافظت شهر را از او گرفته بود. خجلت زده و سر به زیر به طاق و رواق عالی‌قاپو نگاه می‌کرد و از اینکه نتوانسته بود شهر را از دستبرد محافظت کند، اندوهگین و شرمسار به نظر می‌آمد. پرده بالا رفت و خوش‌خبر با داروغه وارد تالار شدند. هر دو تعظیم کرده ایستادند. شاه با مرشدقلی‌خان و شیخ‌الاسلام تنها بودند. مرشدقلی‌خان مهلت نداد که شاه حرفی بزند، خنده‌ای پیروزمندانه کرده گفت:

ــ شیخ احمد احوالت چطور است؟

ــ به اقبال بهادرخان فعلاً که بد نیست.

ــ دیدی بیهوده مقاومت می‌کردی؟!

بیان این جمله ممکن بود که دوباره آتش فرو نشستهٔ داروغه را مشتعل سازد، اما شاه‌عباس مهلت نداده، در دنبالهٔ اظهار مرشدقلی‌خان گفت:

ــ آفرین به نمک‌شناسی و وظیفه‌دانی شیخ احمدبیک. الحق فرزند پدر پاک‌نهاد است و همان خلق و خوی را به میراث یافته است. شیخ احمدبیک از اینکه دیشب مورد اذیت و آزار مختصری واقع شدی تأسف دارم، البته نباید از این جهت پراکنده‌خاطر باشی و بدانی که مصلحت بلاد و رعایت حال دولت و دین این‌گونه مقتضی بود که، بستان‌سرای سلطنت را از خار وجود سرداران غافل و ارکان دولت ناقابل، پاک و مصفّا سازیم و اجازه ندهیم بیش از این ملت و مملکت پی‌سپر دشمنان بی‌امان و خودخواهان نافرمان گشته، صغیر و کبیر سرگشته و پریشان باشند. حال از تو می‌پرسم، آیا این پایتخت قزلباش است که در جوانی دیده‌ای؟ این شهری که امروز پریشان و آشفته است، اگر آرزوی آن را داری که همان فر و شکوه دیرین به گلزار دولت بازگردد، باید صمیمانه به کار

خدمت ادامه دهی و برای تأمین اوامر من همان‌طور کوشا باشی که در خدمت پدرم بودی.

داروغه پس از اطلاع به منظور عالی شاه، قول خدمتگزاری و اطاعت داده، فرمان داروغگی شهر را گرفت و برای ادعای نظم و نسق، به ادارهٔ احداث رفت. کم‌کم مردم حومه و اطراف از حادثهٔ شب و تسخیر شهر آگاه شده دانستند که کلیهٔ مراکز لشکری و بناهای کوتوالی و باغات سلطنتی به دست مرشدقلی‌خان و سپاه خراسان افتاده است. چیزی که مردم را از نگرانی فارغ ساخت، کمال نظم و نسقی بود که در سپاه شاه‌عباس رعایت می‌شد و احدی قادر نبود دست به مال کسی دراز کرده، یا موجب اذیت و آزار فردی گردد. به این واسطه مردم برای ادامه به کسب و کار خویش، به رفت و آمد پرداختند. فردا که روز دوم ورود بود، عالی‌قاپو مورد ازدحام و هجوم عام واقع گردید و دسته‌جات سران و اعاظم شهر برای دیدار شاه و وکیل‌السلطنه به عمارت بزرگ معروف به بارگاه روی آوردند. این عمارت که آن را تالار «بارعام» هم می‌گفتند گنجایش هشتصد نفر کرسی‌نشین و سرپایی داشت و از بناهای شایسته و عالی شاه‌طهماسب اول بود.

طاق‌نماهای آن با تصاویر زیبا و نقش و نگارهای ممتاز تزیین شده بود. پردهٔ سقرلات سرخ‌رنگی که صورت شیری زرین در وسط آن دیده می‌شد و قسمت یساولان و پیشخدمتان را از صحنهٔ جلوس جدا می‌ساخت، به حلقه‌های طلا و شرابه‌های مروارید مزین بود. مرشدقلی‌خان برای پذیرایی مردم از هر طبقه و جماعت دستور داده بود این تالار را افتتاح کنند. سالها بود که عالی‌قاپو چنین جمعیتی به خود ندیده بود. خان وکیل که می‌خواست عظمت و قدرت خود را به چشم بزرگان پایتخت بکشد، سعی کرد هرچه بیشتر ممکن است مردم در دولتخانه اجتماع کنند. سواران استاجلو درهای ورود و برجهای کشیک‌خانه را در اختیار گرفته، روی بامها و سردر عمارات دیده می‌شدند. این طایفه از خویشان و بستگان مرشدقلی‌خان و مورد اعتماد او بودند که همه جا آنان را از خود جدا نمی‌ساخت. اول دسته‌ای که از خارج شهر به کمک شاه‌عباس رسید طایفهٔ فتح لو بود که در حدود الموت و رودبار سکونت داشتند. این طایفه پس از فتوحات جنگ شیروان و در عوض خدمات گرجستان با شاهزاده حمزه‌میرزای مرحوم به این ولایت آمده، منزل گرفته بودند. رئیس این طایفه با «مقصودبیک شاملو» رئیس عباسیان قزوین، هم‌فکر و همدست بود. اینک با اشارهٔ او با یک

دستهٔ پانصد نفری سوار وارد قزوین شده، به خدمت شاه‌عباس شتافته بود. شاه وارد تالار بار عام شد و سران قزلباش برای بار نخست چشمشان به شاه نوزده سالهٔ خراسان افتاد. بهادرخان چشمانی درشت و سیاه و ابروانی پیوسته و متناسب داشت. قدری که آفتاب و باد صحراها اجازه داده بود، طراوت و سرخی صورت او خودنمایی می‌کرد. موقر و باحشمت راه می‌رفت، لیکن تبسم پرمعنایی بر گوشهٔ لبها داشت که حاکی از خوشوقتی و خرسندی او بود. با آنکه بار اول ملاقات او با سران قزلباش بود، هیچ‌گونه زیور و زینتی به خود نبسته، با لباس معمولی و ساده دیده می‌شد. نگاهی بادقت به سیمای فردفرد حاضران کرده، با یک‌یک تعارفی رسمانه به عمل آورد و بدون توجه به تخت خاتم مرصعی که وسط شاه‌نشین گذاشته شده بود، روی صندلی کوتاهی که پهلوی تخت نهاده بودند نشست. همه ایستاده منتظر بودند که مطابق رسم دربار معرفی ایشان به توسط ایشیک‌آغاسی‌باشی انجام پذیرد، اما چون اوضاع عادی نبود و صاحبان مناسب عالی‌قاپو همراه اردو و شاه رفته بودند، مرشدقلی‌خان فرمان جلوس داده، حاضران را به طور اختصار به شاه‌عباس معرفی نمود. شاه‌عباس پس از آرامش مجلس رو به حضار آورده گفت:

ــ آقایان، بزرگان و اهالی قزوین، چقدر خرسندم که خود را در حضور شما و شهر شما می‌نگرم؛ یعنی در پایتخت پدر تاجدار و نیای عالی‌مقدار، شهری که گردن گردنکشان به درگاهش خم می‌شد و پادشاهان دوران برای طواف عتبه‌اش، احرام خلوص می‌بستند؛ شهری که سران روم و تاتار از بیم صولتش بر خود لرزیده، از شنیدن نامش اندیشناک بودند. اینک خود را در چنین شهری می‌نگرم، اما بسیار دلتنگم که موقعی به شهر شما فرود می‌آید که آن جاه و جلال، خدشه‌دار شده، رونق و کمال خود را گم کرده است؛ قصرهای شامخ و عمارات عالیه‌اش بسته و در حال فرو ریختن است؛ پایتخت قزلباش ظفرتلاش می‌رود که رعب و هراس خود را از خاطره‌ها برگیرد و دامن حشمت و شوکت از اقطار ایران در چیند. قدری به این کرسیها بنگرید و این جاهای دلاوران و سربلند را که اکنون خالی و نامسکون است به دیدهٔ اعتبار نظر کنید. همهٔ صندلیها و کرسی‌ها را گرد ملال گرفته، زیلوچه‌ها و زربفتهای آن متروک و بی‌کس مانده است. این غاشیه‌ها و روپوشها را از روی آنها بردارید تا بر شما معلوم شود که مجلس‌نشینان عالی‌قاپو، روی ارادت از این درگاه گردانیده، به آستانهٔ دیگر

نهاده‌اند. روزی شاهزادگان گرجستان و بیگلربیگیان چخور سعد و خانزادگان چرکس و بیک‌زادگان شیروان و تومانوس بر آن قرار داشتند، شاهزادگان قندهار و ملکان سیستان و خوانین هزاره و بادغیس برفراز آن می‌نشستند. ولی امروز اثری از آنان دیده نمی‌شود. همه را غفلت و نادانی ما پراکنده و پریشان ساخته است. همه را دو رنگی و دو هوایی ما، از توجه به درگاه قزلباش مأیوس ساخته است. لیکن من صریح می‌گویم که خودتان و خودمان بانی و موجد این بی‌سر و سامانی شده، سنگ تفرقه و اختلاف در میان ملک و ملت افکنده‌ایم. ما که از شیوهٔ مرضیهٔ پدران صوفی‌نشان خویش دست کشیده، در بادیهٔ خلاف و خودسری گمراه شده‌ایم. صوفی‌زادگان قزلباش، حاشیه‌نشینان تختگاه شاه‌طهماسب، این بار اول است که من شما را در محضر خویش مشاهده می‌کنم و در حالی‌که بایستی پندپذیر نصایح شما باشم، خود را به ذکر حقیقتها و بیان نصیحتهایی ناچار می‌بینم. کلانتران و بیک‌زادگان، ما از خراسان آمده‌ایم تا شما را به خطری که هر لحظه به دیوارهای عراق نزدیک می‌شود آگاه سازیم. این خطر، لشکر خونخوار و ویران کنندهٔ ازبک است که می‌آید و تر و خشک را در راه خود معدوم می‌سازد. این خطر عبدالله‌خان و پسرش عبدالمؤمن‌خان است که اکنون تا ناف خراسان رسیده‌اند. آیا باز قزلباش در خواب غفلت خواهد غنود؟!

وضع آن روز دربار بهادرخان طرز بود و هیچ‌کس به جای خود در عالی‌قاپو دیده نشد. همهٔ صفوف ایستاده و نشسته از قاعده و نظام همیشگی خارج بود و کسانی در محضر شاه‌عباس حضور یافته بودند که نامشان جزو صدرنشینان عالی‌قاپو نبود. جمعی از جوانان که عباسی بودند به اتفاق گروهی از امیرزادگان که پدرانشان در میهمان‌قلعه زندانی بودند حضور یافته، می‌خواستند بدانند پایان این انقلاب و هجوم به کجا خواهد کشید و سرنوشت گرفتاری محبوسان چه خواهد شد.

همین‌که سخنان مؤثر بهادرخان در تالار بار طنین انداخت و لهجهٔ جدی و شاهانهٔ او با حال تأثر و توبیخ به گوش حاضران رسید، جوانی نیمه‌مسلح که عمامهٔ زرد بر سر داشت و جزو ایستادگان صف مقدم بود شانه‌های خود را از فشار حاضران بیرون کشیده، کمی پیش آمد و در حالی‌که رنگ چهره‌اش تغییر کرده، غیرعادی شده بود، از جملهٔ اخیر شاه و فاصله‌ای که در حال سؤال و پرسش بود استفاده کرده گفت:

ــ نواب همایونی به سلامت باد. جوانان قزلباش همان مردان جانسپاز و فداکاران صوفی‌کردارند که بوده‌اند. آنچه در سالهای اخیر بر ما گذشته و علم دولت روزافزون ما را از حمله و هجوم بازداشته، سرداران ناهنجار و سرکردگان بی‌لیاقت بوده‌اند؛ وگرنه هر وقت درفش پرافتخار قزلباش به اهتزاز آید و آسمان باصفای ما را بیاراید، همه از جان و دل در سایهٔ او می‌ایستیم و از هزاران سپه‌کشی، مانند عبدالله ازبک باک نداریم. ما در انتظار فرماندهی پاک‌نهاد، و سروری خدمت‌شناس می‌باشیم تا نقد جان را نثار راهش سازیم و در نزد خدمتش مهرهٔ محبت در بازیم. از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن.

این جوان قاضی‌بیک یا غازی‌بیک نام داشت و با آنکه در حدود بیست سالگی بود، طرز بیان و اسلوب سخنش معلوم می‌داشت که در آداب خدمت و رسوم دانش دستی تمام دارد. بیانات غازی‌بیک در حاضران نیز اثر کرده، جمعی زیاد فریاد کشیدند: «همه حاضریم، جانفشانی می‌کنیم، بهادرخان را می‌ستاییم و از جان و دل در خدمتش احرام پرستش می‌بندیم. هر جا اشاره کند و به هر طرف امر فرماید پیش می‌رویم، اگرچه در کام اژدها و یا دریای آتش باشد».

همهمه زیاد شد. فشار بیرونیان، قدرت نظم تالار را زایل ساخت. قراولان کشیک خاصه که جوانان سوسغدری بودند، تاب فشار مردم را نیاورده، از هجوم ایشان عاجز آمدند. صدای هلهله و تظاهر هر لحظه زیاد می‌شد و دستهای مردم با فریاد: «الله، الله ...» به آسمان می‌رفت. همه از صدای فریاد مجلسیان و شنیدن کلمات «ازبک سگ کیست، عبدالله کدام ناکس است، در یک نهضت او را به قعر جهنم می‌فرستیم» متأثر شده، به غوغا و فریاد ادامه می‌دادند. دستها را به آسمان افراشته می‌گفتند: «اول از عثمانلو شروع کنید، برادران تبریزی را نجات دهید، قزلباش، قزلباش». صدایی مهیب از عالی‌قاپو به آسمان بلند می‌شد و به اندازه‌ای رعدآسا بود، که دکان‌داران اطراف عمارت دولت، ترس کرده دکانها را بستند. تصور می‌شد که انقلابی عظیم در خواهد گرفت و مردم شاه‌عباس را برداشته به جلو خواهند انداخت و مهیای رزم ازبکان خواهند شد.

در این موقع بود که مرشدقلی‌خان از جا برخاست و نگاهی به حاضران کرده گفت:

ــ اجازه بدهید، صبر کنید. غازیان قزلباش ساکت باشید تا عرایض مرا بهتر دریافت نمایید.

صداها خاموش شد، ولی کثرت هیاهوی صحن دولتخانه نمی‌گذاشت تالار برای مذاکرات آماده باشد.

در این حال شاهوردی‌بیک یساول، بالای ساباط دولتخانه فریاد زد:

ــ مردم آرام باشید. می‌خواهند تصمیم بگیرند، فرصت بدهید.

از این صدا هیاهو آرام شد و خلق در انتظار شنیدن نتیجهٔ مجلس، سکوت کرده گردن کشیدند. صدای مرشدقلی‌خان در تالار طنین‌انداز گشت، وی گفت:

ــ بزرگ‌زادگان و آقایان، لازم است بدانید که چرا ما از هرات آمده و برای چه منظور خود را به قزوین انداخته‌ایم. خراسان پرولوله و آشوب است. هر روز لشکریان ازبک به شهری حمله می‌برند. ما در چنین احوالی سزاوار نبود که شاهزاده‌ای شاه‌نشان و صوفی‌نژاد در خطر محاصره و در بیم اسارت، شب به روز آرد و از این ولایت به آن ولایت نقل مکان کند. عالی‌قاپو و سلطان‌محمد نیز چنان مست بادهٔ غفلت بودند که از ایشان انتظار کمک و یاری، امری محال می‌نمود. بنابراین برخاسته شاه را به قزوین آورده‌ایم تا تکلیف کلی برای نجات خراسان معلوم سازیم و در ضمن رشتهٔ مهر و مودّت پدرانه و پسرانه را که در اثر اخلال خوشامدگویان قطع شده است، از نو پیوسته و مرتبط گردانیم. بزرگان شهر همراه سلطان رفته‌اند و ممکن است دو مرتبه وسیلهٔ اخلال کارها را فراهم ساخته، نقشهٔ برادرکشی و خونریزی طرح کنند و در شهرهای عراق نیز آتش هرج و مرج برافروزند. مردم شهر باید بیدار بوده، آلت دست بزرگان نشوند و دست از حمایت بهادرخان بر ندارند.

حاضران فریاد زدند:

ــ همه را جواب می‌گوییم. جز به شخص بهادرخان به احدی تسلیم نمی‌شویم. تخت و تاج باید به او سپرده شود. مرشد کامل گوشهٔ عبادت را اختیار کرده، از کار جهانداری دست بشوید.

مردم قزوین در این مجلس دانستند که مرشدقلی‌خان، شاه‌عباس را برای ماندن به قزوین آورده و رشتهٔ روابط او با مردم پایتخت، سری دراز دارد. موضوع ورود لشکر خراسان نه برای برداشتن اسلحه و نه برای تهیهٔ پول است، بلکه تصرف شهر امری دائمی و انجام یافته است که جز با جنگ و ستیز پایان آن مشهود نیست.

مرشدقلی‌خان در جلسهٔ عالی‌قاپو به مردم فهمانید که تنها راه نجات مملکت

پشتیبانی از شاه‌عباس و پذیرفتن او به سلطنت است؛ اما چون بزرگان و سران طوایف همراه سلطان‌محمد بودند، معلوم نبود کار شهر و مآل حال بزرگان به کجا خواهد کشید. عامهٔ مردم مخصوصاً طبقهٔ متوسط در آن چند روز از طرز حرکت سپاه خراسان و ملایمت ایشان نسبت به اهالی و حسن سلوک با طبقات مختلف، به طبقهٔ عباسیان ملحق شده، شاه جدید را از صمیم قلب دوست داشتند و تأیید کردند که اگر سرداران سلطان‌محمد بخواهند با مرشدقلی‌خان از در ستیزه درآیند، مردم خاصه طبقهٔ جوان، به صفوف او ملحق خواهند شد و سلطان را به شهر راه نخواهند داد.

اما سلطان‌محمد در موقعی که به اتفاق حاکم اصفهان و بزرگان دولت در شکارگاههای اصفهان و خوانسار بود از حملهٔ شبانهٔ پسرش عباس‌میرزا به پایتخت باخبر گردید. خبر ورود را یکی از کسان «ندرخان» مهردار چاپاری به فاصله دو روز و دو شب به اردوی قزلباش رسانید. سلطان‌محمد به عجله قاصد فرستاده، دسته‌جات سوار و پیادهٔ قشون خود را که هر یک در منطقه‌ای ییلاق داشتند به گلپایگان خوانده، مجلس مشورتی تشکیل داد و سرداران را از مضامین نامه‌های قزوین که چاپارها و قاصدها آورده بودند آگاه گردانید. سردارانی که با مرشدقلی‌خان دشمن بودند، از این اقدام خودسرانهٔ او اظهار نفرت کرده گفتند: «تا یک نفر سوار و پیاده در اختیار داریم، در سرکوبی او کوتاهی نخواهیم کرد.» سپس فرمان سلطان به احضار کلیهٔ سپاه قزلباش و تمرکز آنان در کاشان صادر گردید. شاهزاده ابوطالب‌میرزا که ولیعهد مملکت بود مأموریت یافت که با لشکریان همدان در ساوه به لشکر سلطان ملحق شده، به طرف قزوین کوچ کنند.

اما مرشدقلی‌خان وقتی شنید که دوازده‌هزار سپاهی مجهز و دارای توپخانهٔ کافی به طرف قزوین، مشغول پیش آمدن هستند، به دست و پا افتاده برای جلب لشکریان تازه‌نفس و تقویت شاه‌عباس، مأمورینی به خراسان فرستاد، اما هنوز پاسخی از آنجا نرسیده بود که یکی از سرداران قزلباش با طایفهٔ فتح‌لو که دارای دو هزار مرد جنگی بود از نواحی الموت به کمک بهادرخان رسید و مژده داد که بزودی مردم سایر مناطق از گیلان و مازندران نیز به یاری ایشان خواهند آمد. سلطان‌محمد با لشکریان مجهز خود برای محاصرهٔ قزوین آهسته پیش می‌راند و هنوز به ساوه نرسیده بود که یکی از سرداران به حضور سلطان آمده نامه‌ای را

که به تیری بسته به اردوها افکنده بودند، به دست سلطان داد. در این نامه نوشته شده بود:

سرداران قزلباش، خوانین، سلاطین، بیک‌زادگان، چون مشیت یزدانی چنان تعلق گرفته بود که سپاهیان خراسان پس از تحمل رنجهای فراوان در رکاب شاه نامدار و خاقان کامکار، ابوالمظفر عباس بهادرخان، به تختگاه نیای تاجدار آمده، سر آستان دولت علیهٔ قزلباش را از خار و خاشاک نفاق و دوگانگی پیراسته گرداند، و علم دولت صفیهٔ صفویه را در وسط‌السما اوج عظمت و جهانداری، سربلند سازد، فرمان همایون صادر گردید که کلیهٔ اموال و متعلقات سرداران قزلباش در میان بهادران قزلباشیهٔ عباسی‌شعار، تقسیم شده رقم تملک بر آن کشیده شود. علی‌هذا به تمام سران و سرکردگان یادآور می‌شویم که هرکس تا آخر ماه جاری، خود را به اردوی کیهان‌پوی بهادرخان رسانید و سر تسلیم بر سدهٔ سفیهٔ عباسی نهاد، اموال مذکور به صاحبش تعلق خواهد داشت، وگرنه ملک مسلم اشخاصی خواهد بود که از طرف خان والاشأن وکیل‌السلطنه به مالکیت آن، رقم خاص صادر گردد. والسلام.

سلطان نامه را از آورنده گرفته، پیش چشمان نزدیک برد، ولی نتوانست از خطوط آن چیزی بخواند.

بنابراین آن را به منشی داد که برایش بخواند و پس از ختم آن در اندیشه فرو رفت. سر به زیر انداخت.

آن‌گاه پرسید:

ـــ این نامه را که به اردو آورده است؟

حامل پاسخ داد:

ـــ قربان، منحصر به این یکی نیست، گویا شبانه تعداد زیادی از این نامه‌ها به تیر کمان بسته، به داخل اردوها انداخته‌اند.

ـــ این عمل دستور این مردکهٔ یاغی است، او را به جای خود خواهم نشاند. پسر مرا آلت دست خود قرار داده و پایتخت را متصرّف شده است. این عمل را بی‌پاسخ نخواهم گذاشت. به عوض آنکه لشکرهای خود را کامل کرده به هرات برود و علیقلی‌خان لله را از تنگنای محاصرهٔ عبدالله ازبک خلاصی بخشد،

لشکر خراسان را به خانهٔ من کشانیده است. صبر کن سزایش را در کنارش خواهم گذارد.

سپس فریاد کرد:

ــ ندرخان مهردار کجاست؟

گفتند:

ــ در کشیک‌خانه است.

ــ بگویید زود بیاید.

همین‌که حاضر شد گفت:

ــ خان، می‌دانی این استاجلوی نمک به حرام در قزوین چه کرده؟ خراسانیان را در خانهٔ مردم فرود آورده، هستی و خانمان ایشان را به سواران خود تقسیم کرده است. هرکس در اردو با من بوده است خانه‌اش به یغمای مرشدقلی‌خان رفته و هستی‌اش به مصادره گرفته شده است. این نامه را بخوان تا بدانی با مردم قزوین و خانوادهٔ سرداران قزلباش چه خیانتهایی مرتکب شده‌اند.

ندرخان گفت:

ــ بلی قربان، در چادرهای من هم از این نامه‌ها انداخته‌اند. چند ورقه نظیر آن هم از اصفهان و همدان برای من فرستاده‌اند، از قرار معلوم به همه جا پخش شده است.

ــ حال که این‌طور است، دستور دهید فوری چرخچیان به سمت قم و ساوه عزیمت کرده، قزوین را در چنبر محاصره اندازند.

ــ بهتر آن است به حاکم قم زودتر خبر داده شود که تا رسیدن ما ساخلوی قم آمادهٔ حرکت باشد.

رسیدن اخبار موحش پایتخت، مردم عراق عجم را نگران و سراسیمه ساخت. این ایالت که از دامغان تا یزد امتداد داشت، عبارت از جلگه‌های سرسبز و شهرها و قصبات پرجمعیت بود که چون حلقهٔ زنجیر به یکدیگر پیوسته، رشتهٔ آبادانی از یکدیگر گسسته نمی‌شد. از عبور لشکر تیمور، و قتل عام اصفهان تا این زمان دویست سال گذشته بود و در این مدت فرصت کافی بود که ویرانیها و بدبختی‌های گذشته جبران و نواحی غیر مسکون معمور و آبادان گردد. ناحیهٔ عراق شامل دامغان، سمنان، قزوین، ری، ساوه، همدان، قم، کاشان، گلپایگان، اصفهان، و گاهی یزد بود که در فواصل این ولایات صحراها و زمینهای غیر مزروع کمتر دیده می‌شد و مردمی ثروتمند و پرکار و کوشش در آن می‌زیستند. بسیار است نام دهات و قصبات بزرگ که امروز اثری از آن در این منطقه نیست و جای خود را به صحراهای خشک و بی‌زراعت واگذاشته است. در این موقع لشکریان قزلباش بنای جمع شدن را نهاده، هر قسمت از الگای خویش به اردوگاه مرکزی سلطان، که در چمن گلپایگان توقف داشت ملحق شدند. نامه‌هایی که عنوان و مفاد آن یکی بود در دست سرداران دیده می‌شد. به همه نوشته شده بود که:

> اگر در اردوی سلطان توقف کرده، به قزوین نیایید و تسلیم بهادرخان نشوید، دیناری از دارایی خود را مالک نخواهید بود؛ چون که این اموال فعلاً برای جنگجویان خراسان که در مصاف ازبکان از هستی ساقط شده‌اند ضبط شده است.

این نامه‌های یک جور، به صورت بخشنامه امضا و عنوان نداشت، به این مناسبت نویسندهٔ آن مورد گفتگو واقع شد. چند نفر می‌گفتند: «خط میرزامحمد است.» چند نفر عقیده داشتند که: «خط میرزاعبدالله پسر میرزاسلمان است.» اما پس از مبادلهٔ عقاید و آرا یک نفر خط‌شناس گفت که: «صاحب این خط میرزاشاه‌ولی پسر میرزااحمد است که پدرش جزو شهیدان حادثهٔ تربت حیدریه و منشی وکیل‌السلطنه است.» بنابراین معلوم شد که از طرف مرشدقلی‌خان نوشته شده و به فرمان او اردوی شاهی پراکنده شده است. خلاصه اردوهای سلطان برای تصرف قزوین در حرکت آمد و قرار بر این شد که در شهر قم بمانند تا سه‌هزار نفر بیات از بروجرد به ایشان ملحق شوند و عده‌ای تفنگچی هم از افشار کرمان برسند. روز دوم حرکت سلطان بود، که شاه‌عباس از تصمیم پدرش آگاه گردید. از اینکه، لشکر فقیر و بی‌سلاح سه‌هزار نفری او با دوازده‌هزار سپاه قزلباش روبه‌رو شود، متفکر و اندوهناک بود. اما این پریشانی حواس را مخفی داشته با شیخ وزیر، و مرشدقلی‌خان خلوت کرد. شیخ‌الاسلام گفت:

ــ باید کاری کرد که ساخلوی قم به ایشان ملحق نشود و خان شاملو حاکم آن شهر، به مخالفت برخیزد. در این صورت تا قم را به دست آورند طول خواهد کشید و ما خواهیم توانست خود را قوی ساخته با موافقت اهل شهر به دفاع برخیزیم.

ــ آیا برای این کار وسیله‌ای دارید؟

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ قورچی‌باشی حاکم قم با ما مخالف نیست، ولی باید دید آیا حاضر است با ورود لشکر سلطان‌محمد هم مخالفت کند؟

ــ اگر از او بخواهید و با او رابطه برقرار سازید، البته قیام خواهد کرد.

ــ قورچی‌باشی حاکم قم، عباسی و با من همراه است، اما می‌ترسم غافلگیر شده ناچار اقدامی برخلاف بکند، مگر آنکه تا کار نگذشته به او اطلاع دهیم تا علناً و رسماً به یاری ما برخاسته، شهر را به روی پدرم ببندد.

ــ بد نیست. باید بدون فوت وقت یکی از نزدیکان را به قم روانه کرد تا محرمانه با او ملاقات کند و نامه‌ای از بهادرخان به او برساند.

ــ کی می‌تواند بدون ترس به قم برود به طوری که قضیه کشف نشود و به دست هواخواهان پدرم نیفتد؟

هر سه نفر به فکر بودند که چه کسی را برای این خدمت تعیین کنند که بهادرخان گفت:

ــ خوش‌خبر چطور است؟

شیخ گفت:

ــ خوب است. باب این کار و شایستهٔ این مأموریت است، لیکن می‌ترسم تا عازم شود و به قم برسد، اردوی سلطانی داخل شهر شده باشد.

بهادرخان گفت:

ــ گمانم آن است که خوش‌خبر بتواند جلوتر خود را به قم برساند. در هر حال اکنون بهتر از او محرمی نداریم، هم راست‌کردار و هم شجاع است و می‌توان به او اطمینان داشت.

مرشدقلی‌خان گفت:

ــ چطور است از یساولان صحبت کسی را روانه سازیم؟ شاهوردی یا جمشیدبیک؟

شاه گفت:

ــ اسکندر محرمترین کسی است که شایستگی این خدمت را دارد. من به او و صداقتش عقیده دارم، زود بفرستید بیاید.

خوش‌خبر در میهمان‌قلعه به حفظ شهر و دروازه‌های جنوبی اشتغال داشت و

جمعی زیاد از بنّا و عمله را به ساختن برج و بارو و تعمیر دیوارهای حصار مأمور نموده بود. اما همین‌که مأمور رفتن قم شد، کارها را به منوچهر گرجی نایب خود واگذاشته، نزد شیخ‌الاسلام رفت و آنچه باید بکند دستور گرفته، از شهر قزوین بیرون رفت. خط عبور او از قصبهٔ خشک‌رود و ساوه می‌گذشت، و با همهٔ اغتشاشی که در راهها احداث شده، هنوز بین قزوین و قم آرامش حکمفرما بود، خودش با یک جلودار با شتاب از خشک‌رود گذشته به قم وارد گردید.

در شهر آثار اضطراب دیده می‌شد، و مردم کم‌کم خود را برای روبه‌رو شدن با حوادث و انقلاب مهیا می‌ساختند. آثار غم و اندوه بر چهرهٔ کوچک و بزرگ نمایان بود و هر کسی از مردم با دیگری می‌گفت: «آیا بین قزوین و قم جنگی روی خواهد داد؟ و لشکریان قزلباش خواه‌ناخواه شمشیر به یکدیگر خواهند کشید!» برخی عقیده داشتند که: «مرشدقلی و شاه‌عباس از نزدیک شدن به سلطان‌محمد، پایتخت را رها کرده به خراسان باز خواهند گشت.» بعضی می‌گفتند: «نه، خواهند ایستاد و شهر را از دست نخواهند گذاشت.» سلطان‌محمد هم با تأنی و کندی رو به قم می‌آمد و سپاهیان اطراف، کوچ کرده در راه به اردوی وی ملحق می‌شدند. اسکندر اول غروب به قم رسید و در کنار شهر اسبان خود را در کاروانسرایی گذاشته به جلودار گفت:

ــ خوب سیرشان کن تا من بازگردم.

آن‌گاه بدون آنکه گرد و غبار از سر و صورت بزداید به خانهٔ حاکم رفته، خواهان ملاقات او شد و نامه‌هایی که آورده بود به او تسلیم کرد و پیغام شاه را نیز رسانیده گفت:

ــ خان حاکم، بدان و آگاه باش که بهادرخان کمربستهٔ مولی علی است و اگر تیغ عالم بجنبد ز جای، مویی از سر او کم نخواهد شد. پس اگر میل داری به دوستی او پذیرفته شوی، قول بده که با عباسیان مخالفت نکنی، و دروازه را به روی احدی جز فرستادهٔ عباس بهادرخان نگشایی.

فرمانروای قم گفت:

ــ خوش‌خبر، تو می‌دانی مرشدقلی از قبیلهٔ استاجلو[ست] و با من آبش به یک جوی نخواهد رفت، لیکن چون دل و دین دادهٔ عباس بهادرخانم، و امید آن را دارم که به دست او دشمنان دین رانده شوند و خال خجالت از رخسار ملت قزلباش سترده گردد، به این پیشنهاد تسلیم شده، شهر را به سلطان‌محمد تحویل

نمی‌دهم و مثقالی باروت و لوله‌ای شمخال از قلعه بیرون نمی‌فرستم. دیگر حمایت کردن از سلطان‌محمد با وجود شاهی جوانبخت و ظفرمند، چون شاه‌عباس عملی بیهوده و خیانت به آیین و کیش است. بس است آنچه با آب و خاک ایران و ملت قزلباش کرد. آن‌قدر به عیاشی و تن‌پروری ادامه داد، تا ملک را به آسیب حوادث سپرد و دشمنان را به هوس دلاوری انداخت.

آن‌گاه جوابی به نامهٔ شاه‌عباس نوشته، به خوش‌خبر داد و او را بدرقه کرده از دروازه بیرون فرستاد. چند ساعت از رفتن خوش‌خبربیک نگذشته بود که پیشقراول سپاه سلطان، به یک منزلی قم رسید و فرستادگان یا قلق‌چیان، به دولتخانهٔ قم رسیدند.

حاکم دید اگر مسامحه کند، سردار قشون وارد خواهد شد و حاکم را مجبور خواهد نمود که با ساخلوی محل و کسان خویش به سلطان ملحق شود. بنابراین به عجله از دولتخانه بیرون آمد و ساخلوی شهر را حاضر ساخته قصد خود را به ایشان اعلام نمود. همهٔ لشکر از سوار و پیاده، حتی اهالی شهر این پیشنهاد را پذیرفته، یکسره گفتند:

— دروازه‌ها را می‌بندیم و احدی را به شهر راه نمی‌دهیم. ما عباسی و پیرو بهادرخان می‌باشیم و هرکس به مخالفت او قیام کند، دشمن بی‌امان او خواهیم بود. پادشاهی که در مدت سلطنت او مملکت ضعیف و ملت زبون شده باشد، مورد قبول ما نیست. سلطان‌محمد نمی‌تواند دشمنان را به جای خود بنشاند و قدرت قزلباش را حمایت کند. او شاهی بی‌لیاقت است و ما را شهریاری بهادر و توانا باید تا ولایات از دست رفته را باز ستاند و شرافت دیرین را بازآرد. چنین پادشاهی عباس بهادرخان است و بس.

دروازه‌های قم به روی سلطان‌محمد صفوی بسته شد و حاکم آنجا از پذیرفتن اردوی سلطان به داخل شهر امتناع کرد. عاقبت فرستادهٔ سلطان تقاضا کرد بگذارند برای زیارت حضرت معصومه داخل شهر شود. این پیشنهاد به شرط آنکه تنها بیاید مورد قبول واقع شد و پس از ورود به شهر هرچه اصرار کرد بلکه حاکم را از موافقت با شاه‌عباس منصرف ساخته شهر را متصرف شود، ممکن نگردید و در حالی که فریاد: «شاه‌عباس را می‌خواهیم، سلطان‌محمد نالایق است، باید برود.» از مردم شهر بلند بود، حصار قم را ترک گفت. اما خوش‌خبربیک پس از اطمینان کامل به موافقت شهر قم، به قزوین آمده، مژدهٔ

تسلیم دومین شهر عراق عجم را با نامه‌های اهل قم و عریضهٔ حاکم و عباسیان آنجا خدمت بهادرخان تقدیم کرد. شاه‌عباس گفت:

— نفهمیدی اردوی پدرم تا کجا رسید؟

— یک منزل به ساوه دارند و البته اکنون در آنجا به تهیهٔ مقدمات حرکت مشغول می‌باشند.

— مردم از بابت اوضاع قزوین و ورود ما به دولتخانهٔ عالی‌قاپو چه می‌گفتند؟

— بدون اغراق و زیاده‌گویی، خاطر شهریاری واقف باشد که احدی را نیافتم که از این رهگذر دلتنگ باشد. همه می‌گفتند: «نجات دهندهٔ آب و خاک قزلباش بر تختگاه عالی‌قاپو قدم گذاشته.»

شاه لبخندی زده گفت:

— پس کسی از پدرم دلِ خوشی ندارد؟

— مسلماً و یقیناً. بلکه می‌گفتند: «اگر محض مقام پدری شهریار بهادرخان نبود، ما اردوی او را متفرق می‌ساختیم.»

راجع به جمعیت سپاه ایشان پرسید. خوش‌خبربیک گفت:

— عباسیان قم که اردو را در گلپایگان دیده بودند می‌گفتند: «با سپاه ولیعهد که از همدان رسیده، ملحق شده هشت‌هزار بیشتر نیستند، و اینکه تعداد آنان را دوازده‌هزار خبر داده‌اند صحت ندارد.»

شاه گفت:

سپاهی لشکر نیاید به کار   هنرمند باید تن شهریار

آن‌گاه به اتفاق مرشدقلی‌خان و خوش‌خبربیک سوار شده برای بازدید اردوی فتح‌لو که به کمک آمده بودند به خارج شهر رفت. قورچیان و تفنگچیان اسفراینی و بجنوردی که مأمور بستن راههای اطراف قزوین بودند، راهها را باز کرده و عبور و مرور را آزاد نمودند. افراد این دسته‌جات در جنگهای با ازبکان **همه** ورزیده و کاردیده شده بودند و فردفرد آنان را شاه‌عباس به نام و نشان می‌شناخت. شاه با مرشدقلی به دیدن این دسته‌جات آمدند. با همهٔ شجاعت و سلحشوری که در این افراد بود، لباسهایی فرسوده و سلاحهایی قدیمی و کم‌اثر داشتند. شاه از دیدن شکاف جامه‌ها و وصله‌زدگی خرقه‌ها، باطناً شرمسار و سر به زیر بود. از یکایک ایشان احوالپرسی کرد و به شکایات آنان گوش داد. به

جمعی رسید که مشغول صرف غذا بودند. تریدی از نان خشک و کشک‌آب درست کرده، با یک دانه قاشق مسی به نوبت غذا می‌خوردند. این کشک‌آب را موقعی که از منزل قبلی حرکت می‌کردند با ریختن چند دانه کشک در مشکچه و آب سرد روی آن فراهم می‌ساختند و مشکچه در مسافت راه به واسطهٔ تکان اسب زده شده، دوغی ترش‌مزه به دست می‌آمد که برای سوار خسته و آفتاب خورده مطلوب و اشتهاآور بود. همین‌که شاه بالای سر این دسته رسید رو به مرشدقلی‌خان نموده گفت:

— مگر گوشتی برای اینها نیاورده‌اید؟ اینجا که دیگر شهر است، هنوز هم قورچیان ما باید نان و کشک بخورند؟!

مرشدقلی‌خان گفت:

— اینها تازه آمده‌اند و هنوز گوسفند برایشان نفرستاده‌ایم.

— مگر **قلقچی** نداشته‌اند؟

— نه. قلقچی فقط برای لشکر داریم، نه برای دسته‌جات.

— نه. باید هر دسته به نسبت جمعیتش مأمور تهیه خوراک داشته باشد، این کارها را خودتان رسیدگی کنید.

سپس مرشدقلی‌خان گفت:

— چه کنیم؟ پول لازم داریم، دیگر نمی‌شود لشکر را برهنه و گرسنه نگاه داشت. دیگر هم در ضرابخانه مثقالی شمش نداریم، لنگری و سرقلیان و عودسوز و آبدستان هم هرچه یافت شد، سکه کردیم. دیگر هیچ نیست، مگر آنکه از ظروف سرکاری و صندوقخانه‌های خاصه چیزی برداشت کنیم به زر می‌توان لشکر آراستن.

بهادرخان گفت:

— نه وکیل‌السلطنه، این کار در خور شاهان نیست.

— چه ضرر دارد شاه از مال خودش خرج کند؟ فعلاً هرچه هست متعلق به شماست.

— نه صبر می‌کنیم تا خدا بهتر و بیشترش را برساند. وقتی من به سواران و بیک‌زادگان توصیه می‌کنم که در خانه‌های بزرگان قزلباش که در تصرف آنهاست کمال امانت را رعایت کنند، چطور خودم در خانهٔ پدرم آن را مرتکب شوم؟ من سپرده‌ام از خانه‌های بزرگان برگی کاه چرانیده نشود، بلکه علیق از

میدان بخرند تا مردم بدانند که ما منظور و هدفی عالی‌تر داریم و برای لخت کردنشان نیامده‌ایم.

مرشدقلی‌خان سری به علامت تأسف جنبانیده گفت:

— آه، گنجهای قلعهٔ قهقهه، خزینه‌های الموت، همه به باد فنا رفت. سه ماه تمام خودم ناظر بودم که کاروانهای طلا و نقره از قهقهه می‌آمد، اینها چه شد؟!

شاه با لحنی حاکی از تأثر گفت:

— به یغمای اختلاف و دو رنگی رفت. به باد فنای بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی، آه، بدبخت مملکت قزلباش.

مدتی به سکوت گذشت. عاقبت شاه گفت:

— خان، از پولهای یادگاربیک چقدر مانده است؟ آیا می‌شود با آن مواجب یک ماه این سپاه فتح‌لو را داد؟

— آن پول دیری است تمام شده، سکه‌ای از آن نمانده است. باید فکر پول کرد وگرنه اوضاع ما ثابت نخواهد ماند.

شاه سر به زیر انداخته هیچ نگفت و از خان و یساولان جدا شده، میل کرد که تنها قدری گردش کند. هیچ‌کس را همراه نبرد و یکراست به طرف عمارات سلطنتی و باغات فرح‌آباد و خانه‌های شاهزادگان رهسپار گردید. هنوز از عائلهٔ سلطنتی و زنان حرمسرای قزوین دیدن نکرده بود به همین جهت تنها آمد تا به فراغت از قصور سلطنتی دیدن کند. خیلی گرفته و اندیشناک به نظر می‌آمد و از این تنگدستی و تهی بودن خزانه که دشمنی قوی‌پنجه برای دولت نوبنیاد او به شمار می‌رفت، محزون و ملول بود. می‌ترسید کارکنان پدرش از این نقطهٔ ضعف استفاده کرده، راههای پایتخت را زیر نظر بگیرند و به قدری محاصره را ادامه دهند که شاه و مرشدقلی مجبور شوند شبانه پایتخت را خالی کرده به خراسان بازگردند. اما چون بخت ایران بیدارشده، دولت سلطان‌محمد محکوم به زوال شده بود، همهٔ عاقلان کور گشتند و کر. شاه‌عباس در جلوخان عمارتی مجلل، که سردری کاشیکاری، و پیش‌طاقی عالی و شاهانه داشت از اسب فرود آمد. اینجا خانه‌های پری‌خانم دختر داهی و باشخصیت شاه‌طهماسب اول بود که در آغاز سلطنت سلطان‌محمد به دست سرداران قزلباش و به تحریک خیرالنسابگم ملکهٔ زمان خفه شده بود؛ اکنون متروک بود و جز چند نفر از دایه‌های عائلهٔ سلطنتی کسی آنجا منزل نداشت. شاه به تماشای تالارها و صحنه‌های نقاشی و

برج و باروهای رفیع آن عمارات مشغول شد، از زیبایی و ابهت بنا در شگفت بود. چند نفر پیرزن از دایه‌های دختران سلطنت در این عمارت منزل داشتند که یکی از ایشان پیرزنی چرکس بود که بیش از یکصد سال عمر داشت و روزگاری دایهٔ پری‌خانم دختر شاه‌طهماسب بوده، اینک راهنمای شاه بود و پیشاپیش سایر خدمتگزاران به سؤالات بهادرخان پاسخ می‌داد. از زنان چرکس در دربار آل‌عثمان و صفوی بسیار استقبال می‌شد، و حرمسراهای این دو سلسله برای دایگی و لله‌گی دختران خود، از زنان چرکس و غلامان لگزی بسیار می‌پذیرفت. این زن هم که روزگاری دایهٔ پری‌خانم بود، اکنون مانند اثاثیه‌ای فراموش شده در گوشهٔ قصر بر جای مانده بود. بیشتر از سایر خدمهٔ قصر جلو می‌دوید و از ورود شاه‌عباس شادمان و بهت‌زده به نظر می‌رسید. همین‌که شاه خواست از قصر خارج شود، دایه پیش آمده گفت:

ــ عرضی محرمانه دارم.

شاه گفت سایر خدمه بازگشته ایشان را تنها گذاشتند.

دایهٔ پیر گفت:

ــ می‌خواهم رازی بزرگ را که جز من احدی به آن واقف نیست، به سمع نواب همایونی برسانم و آن موضوع گنج پری‌خانم است.

ــ هان، بازگوی و مترس.

ــ پیش از آنکه موضوع اعدام خانم شروع شود، او خود حدس چنین پیشامدی را زده، به بعضی احتیاطات دست زد و از آن جمله مخفی کردن گنج‌خانه بود که به غیر از شخص من هیچ‌کس از آن حقیقت آگاه نگردید.

شاه درحالی‌که بهت زده به سخنان او گوش می‌داد پرسید:

ــ خوب چه شد؟

ــ پس از مرگ خانم مدتها در فکر بودم که این راز را با که بگویم شاید اگر شاه‌اسماعیل دوم مسموم نشده بود، او را به محل استتار این گنج راهنمایی کرده بودم، اما خوشبختانه پیش از اظهار آن، شاه مسموم گردید. سلطان‌محمد را هم ابداً لایق این گنج نمی‌دانستم، چه او بسیاری از این گنج بزرگتر را نابود و پریشان ساخت و از آن طَرَفی نبست. چندی پیش سیمای شاه را در خواب دیده پنداشتم که وارث حقیقی گنج باید چنین شاهی باشد، تا امروز که ذات مرشد کامل به این عمارت تشریف آوردید، دیدم همان صورتی است که در خواب دیده‌ام.

ــ دایه خانم، حال همان‌طور که این راز را پنهان داشته‌ای با کسی ابراز مکن و ناگفته گذار، تا موقع آن من تو را طلبیده پاداشی شایسته دهم.

آن‌گاه اهل خانه را وداع گفته، به عالی‌قاپو رفت. دیری نگذشت که تشکیلات دولت عباسی و دستگاه سلطنتی از عالی‌قاپو به خانه‌های پری‌خانم نقل مکان کرد و در آنجا اساس و ساختمانهای دولتخانهٔ جدید و عمارت «نقش جهان» قزوین را با طرح‌ریزی و نظریات اصلاحی شیخ‌الاسلام و کمک معماران و مهندسین بنیاد نهادند. انتشار این اخبار در شهرهای عراق و اردوی سلطان محمد ثابت کرد که شاهزادهٔ خراسان برای شروع یک سلطنت طولانی و اصلاحات اساسی اجتماعی، خود را به قزوین رسانیده و سرِ بازگشت به خراسان ندارد. کسانی که از قزوین به اردوی سلطان‌محمد آمده بودند، می‌گفتند: «بهادرخان اوقات خود را صرف امور ساختمانی و تعمیر قورخانه و جباخانه کرده و امور سپاهیان را به مرشدقلی‌خان واگذار کرده است.» و این نکته را نیز اضافه می‌کردند که: «مُهر بهادرخان به گردن مرشدقلی‌خان آویخته، و کلیهٔ احکام را بدون مراجعه به شاه، طبق دلخواه صادر و مهر می‌کند». اما سلطان‌محمد وقتی وارد ساوه شد دید سپاهیان و سرداران او از شنیدن اوضاع قزوین متزلزل و پریشان خاطرند و هیچ‌کدام امیدوار به حصول فتح و غلبه نمی‌باشند. از همه بیشتر خوانین استاجلو و شاملو بودند که از نفوذ فوق‌العادهٔ مرشدقلی‌خان اندیشناک شده، می‌خواستند سلطان‌محمد را به جنگ تشویق نمایند، بنابراین اردوی سلطانی در ساوه چندین شب متوالی در حال شور و کنکاش بود. روز سوم خبر رسید که دو نفر از بیک‌زادگان قزوین که سلطان‌محمد رها کرده به قزوین رفته بودند، مورد عفو و اغماض قرار گرفته، املاک و دارایی آنان به ایشان مسترد شده است. هنوز مجلس مشاوره در ساوه به نتیجه نرسیده بود که به سلطان‌محمد خبر دادند مهدیقلی‌بیک ذوالقدر با پانصد نفر سپاهی که قرار بود به اردوی سلطان‌محمد ملحق گردند، راه خود را تغییر داده به قزوین رفته و به اردوی بهادرخان پیوسته است. سلطان‌محمد و سران لشکر، از شنیدن این خبر غرق حیرت شده، می‌رفت که رعب و هراس زایدالوصف بر ایشان مستولی گردد. همان شب **ابوطالب‌میرزا** نزد پدر آمده گفت:

ــ پدر جان، چقدر گفتم دست به دست نکن و زودتر خود را به قزوین برسان. آیا خبر دارید که احمدبیک گرانپایه با سواران خود که قرار بود به ما

ملحق شود از راه کویر کاشان به قزوین رفته؟ از اینها بدتر، زمزمه‌ای است که بین سرداران آغاز شده و در جلسهٔ محرمانهٔ خود می‌گفته‌اند: «ماندن در اردویی که جز شکست و ناکامی حاصلی ندارد مفید فایده‌ای نیست. در صورتی می‌توانستیم از هستی خود چشم بپوشیم و سلطان‌محمد را تقویت کنیم که از وجود او به دین و دولت سودی متصور یا در مدت سلطنت منشأ افتخاری شده باشد؛ حال که نواب ظل‌اللهی بهادرخان به احیای افتخارات گذشتهٔ قزلباش کمر بسته است، چرا او را تنها بگذاریم.»

سلطان‌محمد سر بلند کرده پرسید:

ـ کدام یک از سرداران این بیانات را کرده است؟

ابوطالب‌میرزا گفت:

ـ به طوری که خبر دارم همه‌شان دارای این گونه عقیده‌اند. همین‌قدر صلاح نیست به این سرداران اعتماد کنید، بلکه بهتر است فرداصبح بدون مقدمه و مسامحه به طرف قزوین حرکت کرده، مهلت ندهیم که بیش از این دامنهٔ اختلاف در اردوی ما بالا گیرد.

ـ اگر روز اول که خبر قزوین در راه به ما رسید، اقدام جدی کرده بودیم، کار به اینجا نمی‌کشید. همهٔ لشکریان ما دو دل و دو هوا شده‌اند، با چنین سپاهی چگونه می‌توانیم پایتخت را بازستانیم.

سلطان سربلند کرده گفت:

ـ بالاخره هرچه در لوحهٔ تقدیر ثبت شده، به عرصهٔ ظهور خواهد آمد. بهتر آن است که به خدا توکل کنیم.

ولیعهد بدون آنکه از بودن اشخاصی ملاحظه کند، با لحن تعرض و اعتراض گفت:

ـ بله، این هم مسئلهٔ قزل‌آقاج است که آن‌قدر اطراف تبریز معطل کردیم تا عثمانلو بر ما چیره شد و پا از تبریز بیرون نگذاشت. من همان روزگارها می‌گفتم که اگر تبریز را به دست نیاوردیم در قزوین هم نخواهیم ماند. اکنون آن روزگار رسیده است، در این صورت باز هم دو دل و بی‌خیال خواهیم نشست تا قورچیان خراسان، خود ما را هم دستگیر کنند. من الآن دستور می‌دهم که پیشخانه به طرف قزوین حرکت کند، و تا این جزئی سپاه، ما را رها نکرده و نرفته‌اند، کار را یکسره می‌نمایم.

سلطان گفت:

ـ هر طور می‌دانی صحیح است بکن. تو حالا دیگر جوانی و موقع آن رسیده که کارها را در قبضهٔ کفایت خود بگیری. عباس‌میرزا هم یک برادر توست، ببین چطور مرشدقلی و سایر مردم را به کار گرفته، به علاوه مردم را در این مدت کم رو به خود کرده است.

ابوطالب‌میرزا بیرون آمده نزد سرداران رفت و پس از مذاکرهٔ مختصری آنان را برای حرکت به طرف قزوین آماده ساخت. صبح روز دیگر اردوی سلطان‌محمد ساوه را تخلیه کرده، رو به پایتخت در حرکت آمد. سه روز بعد از این تاریخ لشکر سلطان پراکنده و آشفته وارد بلوک قزوین گردید. در سر راه ساوه و قزوین بلوکی آباد و حاصلخیز بود که قصبهٔ آن خشک‌رود نامیده می‌شد و امروز جای خود را به صحراهای خشک لم‌یزرع داده است. این بلوک جزو اموال خاندان بهرام‌میرزا پسر شاه‌اسماعیل اول بود و شاهزادگان آن سلسله، کمال سعی و همت را برای آباد کردن آن ملحوظ داشته بودند. گله‌های بزرگ از اسب و گوسفند در آن می‌چرید، به علاوه چند هزار خانوار کُرد در آن ییلاق می‌کرد. وقتی سلطان به خشک‌رود قزوین رسید، هنوز خیام سلطنتی را نزده بودند که معلوم شد قورچی‌باشی با کلیهٔ سوار و پیاده که بنا بود به عنوان پیشقراول و چرخچی برای جنگ قزوین انتخاب شود، از خشک‌رود هم گذشته و به شهر رفته است. سلطان هرچه کوشش کرد که این خبر منتشر نشود و فرار قورچی‌باشی، یعنی بزرگترین شخص لشکر و سپهسالار اردوی قزلباش میان اردو بازاریان مستور ماند ممکن نگردید. با آنکه اطرافیان سلطان می‌گفتند: «برای شروع جنگ پیشروی کرده، الآن در حومهٔ شهر طرح جنگ نموده.» اشخاص به دروغ بودن آن یقین داشته، آهسته با هم می‌گفتند: «قورچی‌باشی الآن به شهر هم رسیده و به دیدار نواب ظل‌اللهی هم نایل شده است.» دیگری اضافه می‌کرد که: «شاه‌عباس خودش این طورها نیست، مسلماً اموالش را پس داده، خلعتی هم روی آن خواهد گذاشت!» انتشار این اخبار اردو را به هرج و مرجی غریب سوق داده، همه را به فرار تشویق کرد. هر سرکرده‌ای با خود می‌گفت: «خوب است تا ما را دستگیر نکرده‌اند خودمان را به شهر رسانیده تسلیم شویم، تا هم اموال خود را از توقیف خارج ساخته، هم از مجازات وکیل‌السلطنه در امان بمانیم.» هرکسی این خیال را با دیگری نمی‌گفت و منتظر

بود که شب پردهٔ سیاه خود را بر جلگه‌ها بگستراند و جادهٔ شهر در زیر ظلمت شامگاهی برای فراریان خجلت‌زده مناسبت خود را اعلام دارد.

فردا صبح نخستین کسی که به بالین سلطان‌محمد آمد، پسرش ابوطالب میرزا بود. پدر را بشدت تکان داده از خواب بیدار کرد. پدر چشم گشوده گفت:

ــ چه خبر است؟

ــ هیچ قربان خبری نیست، همه رفته‌اند.

سلطان دستی به چشمان مریض خود کشیده گفت:

ــ کی رفته، کجا رفته‌اند؟ نمی‌فهمم؟

ــ پدرجان تمام اردوی ما شبانه فرار کرده به شهر رفته‌اند. برخیز و آمادهٔ پذیرایی قورچیان خراسان باش.

سلطان آهی از دل برآورده گفت:

ــ چطور؟ هیچ کس پیش ما نمانده است؟

ــ نه.

سلطان برخاست. با جامهٔ خواب از سراپرده بیرون آمده فریاد زد:

ــ آهای میرزا، مشرف، مستوفی، یساول، یکی بیاید.

مردی تعظیم کرد. این علی‌بیک شربت‌دار بود.

سلطان نگاهی به او کرده هیچ نگفت و با صدای فریادمانند خود ادامه داد:

ــ آهای میرآخورباشی، قاپوچی‌باشی، مهردارباشی ...

جوابی نیامده، باز علی‌بیک شربت‌دار تعظیم کرد. سلطان گفت:

ــ چرا یکی نمی‌آید؟ مگر مرده‌اند؟

شربت‌دار گفت:

ــ قربان، اگر یکی می‌خواهید بنده، و اگر بیشتر می‌خواهید فعلاً وجود ندارد.

سلطان با تعجب گفت:

ــ اوه! فقط تو هستی، تو مانده‌ای؟

ــ آری قربان، جز من احدی در اُردوها باقی نیست. همه در ظلمت شب دیجور فرار را برقرار اختیار کرده رفته‌اند. شاید در این ساعت هم به شهر رسیده، جلوی ایوان بزرگ عالی‌قاپو سر به زیر ایستاده باشند.

سلطان آهی کشیده گفت:

ــ افسوس، چقدر مردم نمک‌نشناس و بی‌وفایند. برای دولتِ دو روزهٔ دنیا دست از حمایت ولی‌نعمت خود کشیده، به مخالفان ما پیوستند. این راه و رسم مردی و مردمی است؟

در این موقع ابوطالب‌میرزا رسیده، حال پریشان پدر را می‌نگریست و به ناله‌های تأثرخیز او گوش می‌داد. همین‌که از آمدن فرزند آگاه شد رو به او نموده گفت:

ــ ابوطالب، چرخ از من و تو برگشت. نگاه کن از هشت‌هزار و چهارصد نفر لشکر، این علی‌بیک شربت‌دار مانده، فقط یکی! ...

ــ پدر جان، البته دور ما را خالی می‌کنند و می‌روند. مگر نمی‌شنوی در قزوین چه خبرهاست؟ مرشدقلی، عباس‌میرزا را سر بناییها می‌فرستد و خودش به اصلاح حال لشکر می‌پردازد. کلیهٔ فرمانها با دست مرشدقلی اجرا می‌شود و عباس جز نامی خشک و خالی در این تشکیلات ندارد. هر وقت خان اراده کند عباس بر کنار شده، شاهزادهٔ دیگری جای او می‌آید. پدرجان خبرهای عجیب و غریب در اردوی ما انتشار می‌دادند و همین اخبار باعث پریشانی سپاه ما گردید.

ــ البته، وقتی خانمان مردم را تصرف می‌کنند و اهل خانه را به کوچه‌ها سر می‌دهند، هیچ‌کس حاضر نمی‌شود برای خاطر ما بماند و جنگ کند. می‌دانی که با زن و بچهٔ سرداران قزلباش چه کرده‌اند؟ همه را به کوچه ریخته، از خانمان محروم ساخته‌اند.

ــ اما آنها که خانمانشان در قزوین نبوده چرا دور ما را خالی کردند؟ آنها که دیگر الزامی نداشتند، ای بی‌وفا مردم، ای نمک‌نشناس قزلباش.

ــ چه انتشاراتی در مملکت هست! می‌شنویم از همهٔ اقطار ایران خلق به استقبال عباس به نیشابور رفته، او را به خواهش و تمنا به قزوین آورده‌اند. این مردم از کجاها رفته‌اند؟ آیا خبر واقعیت دارد؟

ــ چنان‌که شنیدیم مردم شیروان و ایروان و ارومی و خوی و کردستانات دور او هستند و او را تقویت می‌کنند: من‌جمله پیرغیبی، همانها که در قزل‌آقاج دور ما بودند و ما را یاری می‌دادند. وقتی از پیشرفت ما مأیوس شدند و شما را مشاهده کردند که در چمن گلنبر به عیاشی و کامروایی پرداخته، مردم آذربایجان را در کام اژدها گذاشته‌اید، البته از شما قطع امید کرده، رفتند و دور عباس جمع شدند. اینکه اشتباه ندارد، تقصیر از شما و ماست. البته مردم شاهی را دوست

می‌دارند که برای راحتی آنها راحتی خودش را قربانی کند، از خواب خودش برای خواب آنها چشم بپوشد و سود مردم را در فدا کردن سود خود تشخیص دهد. یادتان هست وقتی در چمن بودیم چقدر نامه از اطراف مملکت می‌رسید و از توقف بیجای شما در مواقع ضرورت گله‌ها می‌نوشتند؟ گوش ندادید و همه را پشت سر گذاشتید تا مردم مأیوس شده، به جستجوی سرپرستی هوشیار و بی‌آرام برآمدند. عباس را یافته، دست ارادت به او دادند و یکسر به طرف اردوی آوردند، تا جایی که امروز یک نفر مستحفظ در چادرها نمانده است.

سلطان با لهجه‌ای تأثربار گفت:

ــ آه، همه رفته‌اند؟

ــ آری، من و شما مانده‌ایم و این علی‌بیک شربت‌دار با تغار شربتش، خلاصه علی مانده و حوضش.

سلطان‌محمد در حالی که اشکی به گوشهٔ چشم داشت گفت:

ــ خیلی خوب، علی مانده است و حوضش، یعنی مکاریها و جلوداران هم نمانده‌اند؟

ــ احدی.

ــ پس اینها که در این حوالی دیده می‌شوند از ما نیستند؟

ــ نه، اینان اهالی خشک‌رود و مردم این قصبه‌اند که اینجا جمع شده، به روز سیاه پادشاه بی‌کس قزلباش می‌نگرند و بساط شوریده و اساس پریشان ما را لوحهٔ عبرت ساخته‌اند.

سلطان لباس پوشیده بیرون آمد و به گردش خیمه‌ها و اردوبازار پرداخت. احدی را بر جای ندید. اسبها ایستاده، شترها نشسته، خرها خفته بودند و هیچ کس در طول خیام به رفت‌وآمد نبود. قدری گردش کرده به چادر سلطنتی بازگشت. حیرت‌زده به انتظار امر تقدیر نشسته با ولیعهد خویش به درد دل پرداخت. چند ساعت از روز گذشته بود که هیئتی سواره از راه شهر نمایان شد، نزدیک خیمهٔ سلطان‌محمد متوقف گردید. جمعی بودند که سیّدی با عمامهٔ سیاه در مقدمهٔ ایشان از اسب پیاده شده بود. ابوطالب‌میرزا و علی شربت‌دار به استقبال آمده، به سلطان خبر دادند که عباسقلی‌سلطان شاملو و میرسیدحسین مجتهد از طرف شاهزاده عباس‌میرزا حامل پیغامی هستند. سلطان اجازهٔ ورود داده، سید با سلطان شاملو به خیمه ورود کردند. هر دو شرایط کامل احترام را به

جا آورده سر پا ایستادند. سلطان ایشان را خوشامد گفته نزدیک خویش نشاند و به احوالپرسی پرداخت. میر سیّد حسین گفت:

ــ البته خاطر فیض مظاهر آگاه است که سلطان حشمت‌نشان، شاه‌عباس بهادرخان ما را برای ابلاغ سلام به خدمت پدر کامکار فرستاده است.

رنگ از روی سلطان پریده، ابروها را در هم کشید. مرتبهٔ اول بود که کلمهٔ شاه‌عباس را می‌شنید و عنوان معظمی که نماینده و قدرت شوکت ایران قزلباش بود با اسم دیگری توأم می‌دید. دوران سلطنت و سروری خود را می‌نگریست که به مویی رسیده و در حال پاره شدن است. با آنکه عنوان پادشاهی را با نام فرزند خویش توأم می‌دید، تاب این شکست را نیاورده، با لهجه‌ای سخریه‌آمیز گفت:

ــ به، شاه‌عباس؟ شاه‌عباس، کی او را شاه کرده؟ مرشدقلی استاجلو؟

میرسیدحسین گفت:

ــ قربان، قاطبهٔ مردم مملکت قزلباش، کسانی که نمایندگانشان در عالی‌قاپو برای سلام و عرض تهنیت حضور یافته‌اند.

ــ نه، چنین نیست، آنها حق چنین کاری ندارند. سلطنت از آن من است و بدون موافقت و تصویب من، فرزندان من حق ندارند آن را به خود اختصاص دهند.

ــ شما سلطنت را از که و کجا یافتید؟ مگر نه همین مردم به شما دادند؟ وگرنه بایستی به پسر شاه‌اسماعیل شاه‌شجاع رسیده باشد. برای آن به شما داده شده که مردم به این کار اراده کرده بودند. مگرنه مردم مملکت در غیاب شما مجلس کردند و در حالی که شما به حیات مستعار هم امید نداشتید، شما را به سلطنت برداشته، علی‌جان‌بیک را به نمایندگی خود فرستاده، رأی بزرگان را به شما در شیراز ابلاغ کردند. پس همانها که آن روز در عالی‌قاپو اجتماع کرده شما را برگزیده‌اند، امروز فرزند شما را برای تصدی مقام، بایسته‌تر و لایقتر شناخته‌اند.

سلطان از این بیان ابرو در هم کشیده گفت:

ــ او چه لیاقتی نشان داده؟ جز آنکه هرات را از دست داده است؟ این نشان لیاقت اوست؟ شش‌هزار تلفات در یک جنگ؟ این است دلیل شایستگی؟

ــ خلاصه نواب سکندرشأن، وقت این حرفها نیست. امروز مملکت قزلباش در حال نزع، و هیچ‌کس نباید مصلحت خود را بر مصلحت ملک مقدم بداند. بهتر آن است که نواب همایون هم برای نجات و فلاح ایران از مستدعیات و

تقاضاهای شخصی چشم پوشیده، به آنچه بزرگان مملکت و سران قزلباش رأی داده و تصمیم گرفته‌اند تسلیم شوند.

سلطان‌محمد در حالی‌که چشمان بی‌فروغ و نزدیک به نابینایی را به قهر و اجبار باز می‌کرد، فریاد زد:

ــ چه؟ تسلیم شوم؟! تسلیم کی؟ تسلیم مرشدقلی استاجلو؟ به فرمان کی؟ کدام سران قزلباش؟ بگویید تا من هم بدانم؟!

میرسیدحسین گفت:

ــ نواب سکندرشأن، باید خودتان بیایید قزوین تا بدانید مطلب از چه قرار است. از گرجستان، از چخور سعد از ایروان و کردستان، از شیروان و دربند تا میرزانشین قندهار، حتی ایلچیان هند و سند در پایگاه قزوین گرد آمده، هر روز در شور و کنکاش می‌باشند. کلانتران و بیک‌زادگان و بیگلربیگیان، همه در خراسان ملتزم رکاب شاه بهادرخان بوده، به پایتخت آمده‌اند تا برای نجات دین و دولت از هجوم ازبک و رومی چاره‌ای بیندیشند. وقتی شما نتوانستید رومی را از تبریز خارج کنید، و همهٔ کوشش شما در برابر عثمانلو بی‌اثر ماند، باید بدانید که قزلباش از شما روی‌گردان شده و چشم امید به عتبهٔ نجات، یعنی فرزند شما دوخته است. و اما مرشدقلی‌خان، او هم نوکری است از پادشاه و هر وقت مردم مملکت وجود او را زیان‌بخش بدانند، بدون تأمل به اتمام کارش خواهند پرداخت. او وکیل‌السلطنه است و هرچه می‌کند به خواست و ارادهٔ بهادرخان است. خلاصه دست از لجاج بیهوده بردارید و اکنون که می‌بینید رکابداری هم برای شما نمانده، برخیزید و به عالی‌قاپو آمده قیام فرزند برومند را غنیمت دانسته، تاج شاهی را با دست خود بر سر او گذارید و در این سر پیری به فراهم کردن توشهٔ آخرت و گرم کردن گوشهٔ عبادت بپردازید. چنان‌که می‌دانید کارهایی خطیر در پیش است که شانهٔ امثال من و شما تاب تحمل آن را ندارد.

جنگهای مهیب با عثمانلو و کوچهای چندین ساله با ازبک، مردی جوان و نیرومند می‌خواهد؛ آن هم اکنون نونهال شجرهٔ طیبهٔ صفویه، بهادرخان است. پشتی که تاب کشیدن بار این مهمات را داشته باشد، پشت شاه‌عباس است و بس. شما ملاحظه نمی‌کنید که سرداران خودتان او را برای سلطنت مناسبتر دانستند و دور شما را خالی کرده، در یک شب به او پیوستند. من صریحاً اقرار می‌کنم که چون صلاح دین و دولت در این کار است و همهٔ مردم قزلباش دور

اریکهٔ سلطنت جمع شده‌اند، شما هم دست موافقت به مردم داده، صلاح خود را فدای صلاح ملک کنید.

سلطان پس از گفتگوی بسیار راضی شد که به قزوین آمده، در محضر بزرگان حاضر شود و آنچه مقتضی بود به عمل آرد. آفتاب آن روز غروب نکرده بود که سواران شاملو به اتفاق سلطان‌محمد و پسر کوچکش وارد شهر شدند. شاه‌عباس محض رعایت احترام به استقبال او رفته، لازمهٔ دلجویی را به عمل آورد. سلطان‌محمد به باغ سعادت‌آباد و خانه‌های خود رفته، در حالی‌که یک دسته از سپاه خراسان او را محافظت می‌کردند منتظر پیشامد نهایی خود گردید. شاه‌عباس سرگرم تهیهٔ عمارت نقش جهان بود و جمعیت زیادی از کارگر و بنا با سرعتی هرچه ممکن‌تر مشغول آماده کردن این ساختمان بودند. کم‌کم عمارات جدید پرداخته می‌شد و سرداران که از خارج آمده در خانه‌های سرداران منزل گرفته بودند، به این بناهای نوساز آمده، آن خانه‌ها را به صاحبانش تسلیم می‌کردند. بهادرخان در هیچ یک از کارهای دولت دخالت نمی‌کرد و زمام امور چنان‌که سابقاً هم یادآور شده‌ایم به دست مرشدقلی‌خان وکیل‌السلطنه بود. بنابراین فرصت کافی داشت که روزها در شمال قزوین به تهیهٔ ساختمان و کارهای عمرانی آن شهر بپردازد. شخصاً در تهیهٔ نقشه‌ها با معماران همکاری می‌کرد و نظر هر یک را در مسائل ساختمانی خواستار می‌گردید. شاه این بناها را در ساعت معین موافق اختیار تقویم بنا نهاده، تصمیم داشت که پس از انجام آن به ایجاد جشنها و برقراری حکومتها و انتخاب بیگلربیگیان مشغول شود. به این واسطه جز ادامهٔ این رویه‌کاری نمی‌کرد، و به هیاهوی عالی‌قاپو و مذاکرات اردو و آمد و رفت سرداران، خویشتن را مشغول نمی‌ساخت. معماران و مهندسان قزوین و ولایات، از صبح دور شاه حلقه می‌زدند و بدون رعایت مقررات سلطنت، شور و بحث می‌نمودند. از درباریان نیز هیچ‌کس با او نبود و پیشکاری او منحصراً به محب‌علی‌بیکِ لله اختصاص داشت. محب‌علی خود از بهترین مهندسان زمان و دارای اطلاعات اساسی در امور بنّایی و کلیهٔ شعب آن بود. در این موقع او یگانه همدم و همفکر شاه بود و در هر مورد شاه‌عباس نظر او را خواستار می‌شد و در مهندسی و طراحی نقشه‌ها با او مشورت می‌کرد. یک روز در حالی‌که شاه از شهر بازگشته نزدیک معماران و محب‌علی‌بیک پیاده شده بود به محب‌علی گفت:

ــ محب‌علی، امروز قدری خیالم راحت است، زیرا یقین دارم بیکاری در شهر

نمانده. الآن نزدیک مسجد حکیم پیاده شدم تا سری به مسجد بزنم، مدتی معطل شدم کسی پیدا نمی‌شد که اسب مرا نگاه دارد و حال آنکه روزهای اول هر جا پیاده می‌شدم یک دسته بیکار برای نگاه داشتن اسب هجوم می‌کردند، و برای دریافت یک انعام خیالی همدیگر را عقب می‌زدند. امروز مشاهده کردم که در اثر وجود کارهای بنّایی دیگر در شهر بیکار نمانده. چقدر خوب است که این کارها امتداد یابد و خلق برای ادامهٔ معاش به کار و کوشش پردازند، تا هم از کارهای زشت و شبروی و عیاری کاسته گردد و هم مردم به زندگی مفید و مؤثر عقیده‌مند شوند. بعد از وفات مرشد کامل شاه‌طهماسب کارهای بنّایی و معمور گردانیدن ویرانه‌ها کاهش یافت، تا اکنون که همه دست بر دست نهاده بیکار نشسته‌اند. امید که به یاری خدا دوباره رشته‌های گسسته پیوسته شود و اصلاحات فراموش شده ظاهر گردد.

محمدعلی‌بیک گفت:

ــ قربان، باید برای بیکاران کار تهیه کرد. هر روز جمعیت اهل حرفه و صنعت از شهرهای دیگر وارد می‌شوند و برای تحصیل کار به ما رجوع می‌کنند. این کارها هم قریباً پایان می‌پذیرد، باید کاری دیگر آغاز کنیم.

ــ هرچه کارگر از کار اینجا فراغت یافت، بفرستید فرح‌آباد و هزارجریب. مخصوصاً برای ساخلو جا کم داریم و با بودن زمستان سخت، هیچ صلاح نیست سپاهی را در خیمه‌ها نگاه داریم. اینجا سردسیر است و باید لشکرهای آن در عمارات گرم منزل داشته باشند. باید نقش جهان را توسعه داد تا گنجایش سپاهی بسیار داشته باشد.

در این موقع مرشدقلی‌خان با یک دسته سوار استاجلو نمودار شد. دو نفر یساول صحبت شاهی با چماقهای نقره جلوی اسب او در حرکت بودند. از میان دسته‌جات بنّا و عمله و کارکن رد شده، نزدیک شاه از اسب فرود آمد. بهادرخان به دقت مواظب اطوار و حرکات مرشدقلی و اسلوب پیاده شدنش بود.

از اینکه تا نزدیک شاه پیاده نشد و زیاد هم به انجام رسوم اعتنایی نکرد، شاه تغییر حالت نداده، چند قدم جلو رفت. خان دهانهٔ اسب را به جلودار داده پیش آمد و پس از تعظیمی گفت:

ــ قربان، عرض نکردم آزاد گذاشتن این سرداران خلاف مصلحت است. الآن دراین موقع که مملکت قزلباش آشفته است و خرد و درشت چشم به راه قزوین

و کارهای ما دوخته‌اند. اگر آشوبی عظیم روی داد ما چه خواهیم کرد؟ جان‌نثار روز اول عقیده نداشتم که بگذارم این ماران خوش‌خط و خال آزاد و مقتدر سر داده شوند. اینها هر کدام توقع دارند که در آن واحد هم وکیل‌السلطنه هم فرماندهٔ لشکرها باشند و هم حکمفرمای شهرها، حال که دیده‌اند ذات ظل‌اللهی دست به اصلاح امور مملکت برداشته‌اید و دیگر نمی‌توانند به مراد دل خود هر کاری می‌توانند بکنند، حال برای توطئه قتل من اقدام کرده‌اند.

ــ قتل شما.

ــ بلی قربان، حیدرمیرزا پسر حمزه‌میرزا که خود را وارث به استحقاق تخت و تاج می‌داند، از سمتی تحریک می‌کند، ابوطالب‌میرزا از سمتی دیگر. همین‌قدر با این همه اخلالگر و آشوب‌ساز ما چه می‌توانیم کرد؟ هنوز گوشه‌ای را اصلاح نکرده‌ایم، گوشهٔ دیگر مستعد ویرانی و خرابی است. باید فکری کرد، بنده می‌روم که از این خدمتگزاری مأیوس شوم.

شاه در حالی که قیافه‌ای ملایم و عادی داشت پرسید:

ــ کدام خوانین توطئه کرده‌اند؟ و این خبر را کی به شما داده است؟

ــ قربان شخصی که با خودشان هم‌قسم و همدست بوده، اسدبیک ذوالقدر، خود او هم حاضر است. تقاضا کردم که شرفیاب شده جریان را حضوراً به سمع همایونی برساند.

جوانی را دید که تازه از اسب پیاده شده، پشت سر مرشدقلی ایستاده بود. شاه‌عباس جوان را نگریسته گفت:

ــ پسر، کجایی هستی؟

ــ قربان، شیرازی.

ــ خوب، مطلب چیست؟ راست بگو.

ــ قربان مهدیقلی‌خان والی حاکم فارس، با قورخمس‌خان و ندرخان قرارداد کرده‌اند که فردا صبح در حال اجتماع به عالی‌قاپو آمده تقاضای دیدار وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان را بنمایند، و همین‌که به حضور ایشان رسیدند کم‌کم قراولان اطراف را به سواران خود مشغول سازند و در حالی‌که خان نشسته سرگرم انجام کارهاست، مورد قتل قرار داده ایشان را از میان بردارند.

شاه خیره‌خیره به جوان می‌نگریست و می‌خواست بداند در زیر این گفتار تا چه اندازه حقیقت و واقعیت نهفته است. پرسید:

ــ خوب نفهمیدی محرّک ایشان کیست؟

ــ این تصمیم را در خانهٔ شاهزاده حیدرمیرزا گرفتند. بعداً در خانهٔ مهدیقلی‌خان شیرازی جمع شده، نقشهٔ آن را مهیا ساختند.

شاه نگاهی به مرشدقلی کرده گفت:

ــ نواب سکندرشأن هم از این مذاکرات خبر داشته است؟

ــ نمی‌دانم قربان.

ــ برای فردا صبح این توطئه را می‌خواهند عملی کنند؟

ــ آری.

شاه مرشدقلی‌خان را مخاطب ساخته گفت:

ــ فردا صبح من خودم به عالی‌قاپو خواهم آمد و از نزدیک مراقب جریان خواهم بود. فعلاً شما این جوان را نزد خود نگاه دارید که احدی از این راز باخبر نشود تا فردا؛ از طرف دیگر به قراولهای کشیک خانه تأکید کنید که مسلح و مهیا باشند و اگر حادثهٔ سویی رخ داد به عجله انتظامات را برقرار سازند.

ــ قربان مطابق اطلاعی که از زنان حرم به من رسیده، نواب سکندرشأن سلطان‌محمد هم در این حادثه بی‌دخالت نبوده.

ــ چطور؟ مگر نگفتم هیچ‌کس را نگذارید با او ملاقات کند؟

ــ نه، کسی با او رفت‌وآمد نکرده. لیکن شرح تصمیمات خودشان را به توسط کنیزی به گوش سلطان رسانیده، ایشان هم در جواب پیغام موافق داده، آنان را به اجرای نقشهٔ شوم خودشان ترغیب نموده‌اند.

شاه سر به زیر افکنده قدری فکر کرد و در پایان گفت:

ــ قدری صبر لازم است، همه کارها درست خواهد شد. باید این خائنین به ملک و ملت نیست و نابود شوند. تا این خارهای زیانبخش از باغ دولت و بوستان مملکت بیرون افکنده و سوخته نگردند، گلهای امنیت و آرامش شکفتن نخواهد گرفت و هوای آرزوهای اصلاح‌جویانهٔ ما از سموم اختلافات صافی نخواهد گشت. چه کنم این مملکت شوریده با دست این مردم بی‌لیاقت به این صورت افتاده، امیدوارم به یاری شاه مردان و همت رادمردان، نام همهٔ ایشان را از جریدهٔ حیات محو ساخته، کشور را به رونق پیشین بازگردانیم. شما کاری که می‌کنید نگذارید احدی از این جریان آگاه شود و هیچ کس نداند که ما از اندیشه‌های باطل شاهزادگان و خوانین باخبر شده‌ایم. کمال استتار را رعایت

کنیم تا فردا صبح، پس از آن خود من در جریان حضور خواهم داشت و آنچه مقتضی مقام بود عمل خواهم کرد.

سپس مدتی با خان آهسته سخن گفت و در پایان او را اطمینان داده سر کار خود به عالی‌قاپو فرستاد. آن‌گاه مدتی تنها قدم زد و راجع به نقشه‌های آینده و عاقبت امر پدر و برادر به تفکر پرداخت. تصمیم گرفت که واقعه را با شیخ‌الاسلام در میان گذاشته، او را نیز از حوادث محتمل‌الوقوع مستحضر سازد. اسب خود را سوار شده به طرف شهر آمد. در کوچه‌ها و میدانها عناصر مختلف مردم و سپاهی در رفت‌وآمد بودند و چنان‌که تاریخ نیز تأیید کرده است، هیچ‌گاه پایتخت قزلباش این‌قدر جمعیت و سکنه در خود ندیده بود. از ولایات شیروان و داغستان تا سیستان و قندهار سران و ریش‌سپیدان برای شرکت در مجلس بزرگ و گرفتن تصمیم جنگهای خارجی در اردوی شاه‌عباس حضور یافته بودند. هنوز مردم شاه را صورتاً نمی‌شناختند و با شباهتی که به غالب سرداران خراسانی خود داشت، می‌توانست آزادانه رفت‌وآمد کند.

شیخ در خانهٔ خود تنها به مطالعهٔ اوراق و نوشته‌جات مشغول بود و مقداری طومارهای باز و بسته در اطراف و جوانب او دیده می‌شد. قلیانی مرصع که کوزهٔ آن کدویی پرنقش و نگار بود و سر قلیانی فیروزه‌نشان داشت، سرد و بیکار در کناری نهاده بود. شاه بهادرخان از اوان صباوت و آغاز جوانی با شیخ‌الاسلام رابطه و داد و صمیمیت داشت و هنگام مصاحبت یکدیگر با کمال بی‌تکلفی و سادگی رفتار می‌نمودند. همین‌که در خلوت یکدیگر را می‌دیدند مانند دوستان بسیار صمیمی به گفتگو و خنده می‌پرداختند، لیکن خارج از مجلس انس، شیخ کاملاً متواضع، و ذره‌ای از حدود ادب خارج نمی‌گردید و فرمانهای شاهی را مانند سایر خدمتگزاران با نظر قبول می‌پذیرفت. شاه وارد شده روی مخده پهلوی شیخ نشست و با اشارهٔ دست به پیشخدمت فهماند که قلیان را تازه کرده حاضر سازد. آن‌گاه یکی از اوراق مقابل شیخ را برداشته به خواندن مشغول گردید. منزل شیخ‌الاسلام در یکی از محلات دوردست شهر بود. روزهای ورود به قزوین هرچه شاه اصرار نمود که شیخ در یکی از خلوتهای خانهٔ پری‌خانم سکونت اختیار کند تا به منزل شاه و موکب او نزدیک باشد، شیخ امتناع نموده گفت:

ــ بهتر آن است که نواب ظل‌اللهی دعاگو را در انتخاب مسکن آزاد بگذارند، زیرا جمال و دلپسندی عمارات آنجا، فرصت مراقبه و همت را از بیننده می‌گیرد.

به علاوه ساعات خدمت ذات شهریاری و انجام حوایج مردم را صرف تماشای زیب و زیور طره و ایوان کردن، نوعی از خیانت است. بهتر می‌دانم که در عوض مشاهدهٔ تصاویر و نقاشیهای شکارگاه شاه‌اسماعیل و حمزه‌میرزا، رقعهٔ تظلّم مظلومی را بخوانم و بی‌گناهی را از چنگال رنج ستمگری برهانم.

شاه لبخندی نموده گفت:

ــ آنچه خاطر فیض مظاهر مولانا مجتهدالزمانی خواستار باشد، عین مطلوب و صرف رضای ماست.

آن‌گاه اشارت نمود که وسایل زندگی شیخ را به یکی از خانه‌های «شیخ عبدالعال» که شاه‌طهماسب بزرگ برای آن مرحوم ساخته بود ببرند و او را از مجاورت قیل و قال عالی‌قاپو دور سازند. لحظه‌ای نگذشت که پیشخدمت قلیان را به دست شاه داد و خود پس پس از اتاق خارج گردید.

شیخ از ملاحظهٔ سیمای شاه تصور دلتنگی و ملال نموده گفت:

ــ ذات شاهانه را غبار ملالی بر چهرهٔ جان می‌نگرم.

شاه در حالی که نی قلیان را با دستمال حریر خود پاک می‌کرد گفت:

ــ چیزی نیست مولانا، هرچه می‌خواهم دست به خون این سگان نیالایم نمی‌گذارند.

ــ مگر باز اقدامی شده، تحریکاتی انجام یافته است؟

ــ چه بگویم، ساعتی مرا آسوده نمی‌گذارند. ما قرار گذاشته بودیم که در موقع ورود به تختگاه مملکت، قلم عفو بر جرایم اعمال این سرداران خائن و نادرست بکشیم و جز روی مهر و عطوفت به ایشان نشان ندهیم؛ از خیانتهایی که در دولت پدرم کرده، جنگ تبریز را ناتمام گذاشته و برگشته‌اند صرف نظر نماییم. حال می‌بینم که از سادگی و مهربانی من چیره‌تر شده، برای بر هم‌زدن اوضاع من دست به کارهایی زده‌اند. این سرداران بی‌کفایت که روز بلا از همه زودتر ناپدید می‌شوند، همان‌طور که نگذاشتند پدرم در جنگ رومی پیروز شود، حال برای آشفتن وضع من طرح نقشه کرده‌اند. این بدخواهان ملک و ملت محرمانه با پدرم و حیدرمیرزا و حمزه‌میرزا توطئه کرده‌اند که قبلاً به عنوان مخالف با وکالت سلطنت و مرشدقلی، شهر را آشفته نمایند، آن‌گاه علم طغیان بر ضد من بردارند و نهال اصلاحات ملک را که هنوز ریشه و پایه‌اش استوار نشده، از بیخ و بن برکنند.

شیخ با حال تعجب پرسید:

ــ یقین می‌دانید؟

ــ یکی از توطئه‌کنندگان به مرشدقلی خبر داده است. به علاوه خودم از آن شخص قضایا را تحقیق کرده‌ام. به خدا دیگر رفق و مدارا نخواهم کرد و هرکس را برای حفظ مملکت ناباب و مضر تشخیص دهم، ساعتی به او اجازهٔ زیستن نخواهم داد. بس است آنچه با این ماران خوش‌خط و خال به مهر و خوشخویی برآمدم.

ــ تصور می‌کنید نواب سکندرشأن پدرتان هم در این توطئه دخالت داشته باشد؟

ــ فرضاً هم در عمل وارد نبوده، سکوت و سکون او باعث شده است که این هرزه‌کاران جرئت سرکشی و اظهار وجود نمایند. در موقعی که خراسان از ما انتظار بازگشت دارد و خُرد و درشت آن ولایات چشم مساعدت به پایتخت و ما دوخته، از خوف و هراس ازبک روز از شب نمی‌شناسد؛ در هنگامی که مردم تبریز گوش به زنگ حرکت سپاه قزلباش و رفتن به آن سامان می‌باشند، سزاوار است که چند تن آشوبگر را مجال دهیم تا وضع ملک را از آنچه هست آشفته‌تر سازند؟ اینها بدبختی‌هایی است که از بی‌کفایتی پدرم ایجاد شده، اکنون برای من انبوه مشکلات گردیده است. شاهی که به حفظ دربار خود قادر نیست و درهای عالی‌قاپو را به روی اجلاف و سبکسران بازگذاشته، چگونه می‌تواند درهای ملک را به روی عثمانلو و ازبک ببندد؟ شاهی که عثمانلو را در تبریز بگذارد و خود در چمن گلنبر سرگرم ساده و باده گردد، تیشه به ریشهٔ ملک و ملت می‌زند. ماندن او بر تختگاه شاهان با عز و شأن موافق مصلحت نیست. همین سران مملکت قزلباش که امروز دور من جمع شده‌اند، روزی غاشیهٔ سلطنت او را بر دوش داشتند. وقتی از پیشرفت او مأیوس شدند و اساس ملک را شوریده یافتند او را رها ساخته در نیشابور به من پیوستند. چرا باید اجازه دهد که یک ریگ از ملک موروث او در تصرف خارجیان بماند؟! مگر نه تا برادرم حمزه‌میرزا در قید حیات بود عثمانلو از حصار بند شهر نو جرئت بیرون آمدن نداشتند؟

ــ آری، این چند نفر سردار که در درگاه سلطان‌محمد، بدعادت شده‌اند، خیال می‌کنند که باید با بهادرخان هم این‌طور سلوک کنند. اینها را باید چشم‌زهره گرفت و به آنها فهمانید که طومار گذشته در پیچیده شد و عهد خودسری پایان یافت. اینان در دولت شما مصدر خدمتی نخواهند شد، زیرا در

حکومت چند سالهٔ پدرتان آب بی‌افسار خورده، آزاد و بی‌دهانه در صحرای خودسری چریده‌اند. به علاوه اینها مسئول ماندن عثمانلو در شیروان و آذربایجان می‌باشند. فرضاً سلطان سهل‌انگار و نرم‌طبیعت بود، این حضرات چرا باید دست روی دست بگذارند و به دشمن مهلت آسایش دهند؟!

بهادرخان لب را از نی قلیان برداشت و گفت:

ــ به حول و قوّهٔ خدا همه را به سزای اعمال خواهم رسانید تا من‌بعد خدمتگزاران ملک و ملت در اظهار خدمت تهاون و سستی روا ندارند.

ــ همین مرشدقلی‌خان هم دست کمی از آنها ندارد. چرا به علیقلی‌خان کمک نرسانید تا سرداری به آن عظمت و ارزش به دست دشمن افتاده و قطعه‌قطعه گردید. آه علیقلی، تو باید امروز در قزوین با ما باشی.

ــ فعلاً تا سپاه آذربایجان برسد و پشت ما قوی شود، با او به مدارا رفتار خواهیم کرد. نوبت این خائن هم خواهد رسید. خیال می‌کند من غرض او را از دست به دست کردن و سپاه نفرستادن به یاری علیقلی ندانسته‌ام. نمی‌داند که همهٔ خیالات او بر من روشن است.

ــ راجع به سلطان‌محمد چه فکر کرده‌اید؟ آیا او را در قزوین خواهید گذاشت؟

ــ نه، هرگز. او دیگر نباید در پایتخت باشد، وَالاّ هر روز خار راه اصلاحات من خواهد شد. او را به الموت می‌فرستم تا در دهات آنجا به فراغت خاطر دور از رفت و آمد بداندیشان و تحریک بدخواهان بگذراند.

شیخ قدری فکر کرده گفت:

ــ نه، شهریار، این کار برای نام نیک نواب ظل‌اللهی زیانبخش است. شما جاهای بسیار دارید که پدرتان می‌تواند در کمال سادگی و خوشی بقیهٔ عمر را آنجا به پایان رساند. چرا به الموت می‌فرستید که زبان بدگویان باز، و طعنهٔ حرف‌گیران دراز شود.

ــ یعنی کجا؟ اصفهان، مشهد، استرآباد؟ هر جا باشد همین طور است و دم به دم می‌خواهد با عمر و زید ملاقات کرده، اسباب پرتی حواس من باشد. باید یک گوشه از همه جا برکنار را اختیار کنم که سر راه و مجاور سرحدات نباشد.

ــ آن‌گاه پکی محکم به قلیان زده گفت:

ــ پیدا کردم، خوب شد. شهر وراسین ری چطور است؟

ــ بد نیست، هم شهر است و هم از همه جا بر کنار. منتها باید یکی از سرداران

نامی را با او روانه کنید که مدیر تشکیلات او باشد و در ضمن هم از هر حیث مورد اعتماد باشد.

شاه فرمود:

ــ در این باب هم فکری می‌کنم، و همین طور که اشاره نمودید مردی قابل اعتماد برای نظارت و نگاه داری او در نظر می‌گیرم.

ــ احمدبیک گرانپایه برای این کار مناسب است. از خدا می‌خواهد که در محوطهٔ فرماندهی مرشدقلی نباشد. راستی گفتید خوش‌خبربیک به آذربایجان رفته؟

ــ به تبریز. ما دوستانی در آن شهر داریم که خدمات بزرگ به آیین و کیش کرده‌اند. فعلاً به آنها احتیاج داریم و باید با آنان رابطهٔ نزدیک داشته باشیم. شما خیال می‌کنید مردم قره‌باغ به عثمانلو تسلیم شده‌اند؟ هرگز. آنجاها مردمی فداکار و باوفا دارد. هرکس در شهر گنجه کلاه قزلباش بردارد و برای خوشامد رومیان کلاه رومی بر سر گذارد، سر خود را از دست می‌دهد. مردان غیبی آن دیار چنان مراقب دشمن‌اند که احدی نمی‌تواند از اردوی ایشان به خارج رفت و آمد کند. قضیهٔ خلیفه‌انصار قره‌داغی را شنیده‌اید؟

ــ نه.

ــ خلیفه‌انصار ملعون، از بزرگان گنجه به خانهٔ علی‌پاشای حاکم رفت و آمدنی کرده، روزی علی‌پاشا به او می‌گوید: «جناب خلیفه‌انصار، اگر راستی‌راستی مهر قزلباش را از دل بیرون کرده، با خواندگار همسر و همفکر شده‌ای بیا و این کلاه سرخ را که لبه‌هایش مانند دولت قزلباش گسیخته شده، از سر بردار و کلاه رومیانه بر سر گذار.» خلیفه‌انصار قدری فکر کرده، پاسخ موافق می‌دهد و کلاه دوازده ترک را برداشته، کلاه عثمانلو بر سر می‌گذارد. علی‌پاشا از این کار خوشش آمده، مصمم می‌شود که سایر بزرگان گنجه را هم مانند خلیفه‌انصار به تغییر کلاه تشویق نماید. همین‌که خلیفه از خانهٔ پاشا عازم منزل می‌گردد، نوکرش در راه می‌گوید: «خواجهٔ معظّم من، چگونه حاضر شدی این کلاه بی‌شرفانه را بر سر گذاری؟ آیا از مردم شهر خجالت نمی‌کشی؟» آن‌گاه شبانه به اتاق ارباب خود رفته سر خلیفه را از تن جدا و همان شب از شهر گنجه خارج شده، راه ایران را در پیش می‌گیرد. این است حالت مردم شیروان و آذربایجان، چگونه می‌تواند عثمانلو آنجاها را نگاه دارد.

ــ شیخ در حالی‌که از شنیدن واقعه متعجب و چشم از دهان شاه برنمی‌داشت گفت:

ــ آه، چگونه سلطان‌محمد راضی شد چنین مردمی را در زیر تسلط بیگانه مشاهده کند و آنان را یاری نفرستد؟!

شاه سری جنبانیده گفت:

ــ به یاری خدا صبر کن. به همت مولا هرچه زودتر با لشکری مانند ستارگان آسمان، به آن دیار رو خواهم آورد و تا پشت سنجق قارص و ارزروم شمشیر از پشت گردنشان برنخواهم داشت.

ــ نواب والا، در این موقع عثمانلو گرفتار فرنگ است و فرصت تاخت ایران را ندارد. خطری که متوجه تاج و تخت قزلباش است از طرف ازبک است. اگر مشهد را گرفتند و مرقد امام هشتم به یغما رفت، کار مشکل خواهد شد، حال که عثمانلو آرام است نباید به سراغ او رفت، بلکه بهتر است آنان را به حال خود گذاشته جلوی ازبک را بگیریم.

شاه پس از این جمله ساکت شده، سر به زیر افکند و با تأثری نمایان در دریای خیال غوطه‌ور گردید.

شیخ به بیانات خود ادامه داده گفت:

ــ چقدر از این نکته خوشحالم که نواب ظل‌اللهی از تراکم مشکلات و سنگینی تکالیف ملول نمی‌شوید، بنابراین ضرر ندارد اگر بگویم لازم است اصلاحات را از درون عائلهٔ سلطنت و درگاه دربار شروع نمایید.

ــ چطور؟

ــ این دو دستگی میان شاهزادگان و خانوادهٔ مرشد کامل، ریشهٔ اختلافات بزرگ است. باید کوشش کرد تا یکسره مرتفع گردد، زیرا کارهای ملک بزرگتر از آن است که دستخوش اغراض و تسکین شهوات اشخاص قرار گیرد. زیرا اوقات گرانبهای ظل‌اللهی اگر بنا باشد در راه حل و فصل امور زنانه صرف شود، باعث تأخیر مصالح و کندی پیشرفت ما خواهد گردید.

ــ آری چنین است. این عائلهٔ بهرام‌میرزایی هر روز سر و صدایی ایجاد کرده، باعث گفتگو می‌شوند و دستهٔ دیگر برخلاف ایشان برخاسته، سلسله‌جنبان خصومت و جدال می‌شوند؛ هر دم باید به شکایات ایشان گوش داد و وقت پرارزش را به لاطائلات ایشان صرف نمود. از طرفی هم هر کدام اویساقاتی

دارند که آلت دست و وسیلهٔ اجرای نیات آنان می‌گردند. باید در هر قدم اول دفع این شاهزادگان بیکارهٔ خودخواه را کرد، آن‌گاه به کار ملک پرداخت.

شیخ با تبسمی پرمعنی گفت:

ــ اگر نواب ظل‌اللهی اجازه فرمایند من راه‌حلی عاقلانه در نظر گرفته‌ام که به همهٔ این اختلافات خاتمه می‌دهد، ولی قبول آن با رضای ذات شهریاری است.

شاه با دقت مخصوص پرسید:

ــ هان، چطور؟

ــ این مسلّم است که ذات شاهانه بایستی روزی تأهل اختیار کنند و با تسریع در این نظر ممکن است که خیلی زودتر این دو دستگی‌ها پایان یافته، نقش اختلاف از صحیفهٔ دودمان صفی زدوده شود.

ــ نمی‌فهمم، مسئلهٔ ازدواج من چه ربطی با این کار دارد؟

ــ با این انتخاب است که می‌توانیم به اختلافات خانوادگی پایان دهیم. به علاوه به طوری که من خبر یافته‌ام در خانوادهٔ بهرام‌میرزا دختری شایستهٔ همسری ظل‌الله وجود دارد که می‌تواند وسیلهٔ تسکین و تسلیم آن خاندان گردد.

خندهٔ صدادار شاه دنبالهٔ صحبت شیخ را قطع کرده گفت:

ــ بد فکری نکرده‌ای، اما خانوادهٔ پدر را چه کنم که آنان نیز توقعاتی دارند و قرعهٔ این فال را به نام خود زده‌اند.

ــ فکر آن را هم کرده‌ام، فقط لازم است ذات ظل‌اللهی خود را برای هر دو وصلت آماده فرمایند.

صدای قهقههٔ شاه در تالار شیخ طنین‌انداز شده گفت:

ــ پس روی این حساب من باید از یک یک قبایل و عشایر قزلباش دختری بگیرم تا گله‌مندی پیدا نشود.

شیخ خنده‌ای کرده گفت:

ــ حتی با عثمانلو و ازبک هم حاضرید این معامله را بکنید؟

شاه دست به قائمهٔ شمشیر خود گذاشته گفت:

ــ عروس عثمانلو و ازبک این است که اکنون در کنار من آرمیده، همه‌شان را به بوس و کنار خواهد گرفت.

آن‌گاه سر به زیر انداخته، پس از اندک فکری گفت:

ــ این نظر درستی است و شاید با وضع فعلی، تنها راه‌حل اختلاف و نفاق باشد.

— در صورتی که ذات شاهانه موافق باشند، مقدمات کار را فراهم سازیم.

— مانعی ندارد. پس از آنکه کار سلطان‌محمد یکسره شد، به این کار اقدام نمایید.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب، شاه به سر ساختمانهای نقش جهان و بهشت‌آیین و دولتخانهٔ جدید که در شرف اتمام بود رفته محب‌علی‌بیک مباشر ساختمانها را ملاقات و برای تکمیل بناها و حاضر نمودن آن سفارش کرده، به عالی‌قاپو بازگشت. در خیابان سعادت‌آباد که به عالی‌قاپو منتهی می‌گردید جمع زیادی از افراد مسلح را دید که با حالت غیرعادی در رفت‌وآمد بودند. دانست که حادثه‌ای ممکن است در حال وقوع باشد. از رهگذری پرسید:

— اینها کیستند و به کجا می‌روند؟

— از اویماقات می‌آیند.

شاه با عجله از آنجا تاخت کرده، داخل عالی‌قاپو گردید. ابتدا به کشیک‌خانه رفته رؤسای سپاه خراسان را بازدید کرد و راجع به مراقبت کامل و تسلط بر اوضاع تأکید نمود. مقصودبیک که مأمور کشیک دروازه بود پیش آمده گفت:

— قربان، از صبح تاکنون دائماً سوار و پیاده از خارج شهر وارد می‌شود، نمی‌دانم قضیه از چه قرار است.

— مرشدقلی‌خان کجاست؟

— لحظه‌ای پیش به اردوگاه خراسان رفت تا در این خصوص اطلاعاتی به دست آورد.

شاه اسب خود را به جلودار سپرده داخل ایوان بزرگ عالی‌قاپو گردید. هنوز به کاری مشغول نشده بود که مرشدقلی‌خان از در داخل شده پیش آمد و به شاهوردی‌بیک یساول گفت:

— مراقب درهای عمارات باشید، کسی بی‌اجازه وارد نگردد.

سپس بر زمین نشسته گفت:

— هم اکنون خبری به من رسید که جمعی سوار و پیاده به قصد تسخیر شهر و دستگیری خانه‌زاد، از خارج وارد شده‌اند.

شاه با تعجب گفت:

— البته مراقبت کامل کرده‌اید برج و باروهای ارگ و عمارات دیوان‌بیگی و داروغه‌خانه را محکم کنند. دیگر اهمیتی ندارد.

— دیشب در خانهٔ حیدرمیرزا کنکاشی بود و همان سرداران مخالف در آنجا جمع بوده‌اند. البته ورود این سپاهیان از خارج با قضیهٔ دیشب بی‌ارتباط نبوده است.

هنوز صحبت مرشدقلی تمام نشده بود که صدای هیاهو و ازدحام غریبی از دالان بزرگ ارگ شنیده شد و در دنبالهٔ آن هجوم و دویدن مردمی، اوضاع عالی‌قاپو را آشفته ساخت. شاه بیرون آمده در جلوی ایوان به مقصودرئیس کشیک‌خانه برخورد که سراسیمه می‌آمد. همین‌که نظرش به شاه افتاد گفت:

— قربان، اوضاع شهر وخیم است، و عده‌ای مسلح دم‌به‌دم از خارج زیاد می‌شود. فعلاً عمارت دولتخانه در خطر است. هرگاه امر می‌فرمایید درها را ببندیم.

— مگر برجها و دروازه‌ها دست شما نیست؟

— چرا قربان، دوهزار نفر ساخلو در جاهای خود کشیک می‌دهند.

— پس نگرانی نیست، بگذارید بیایند ببینیم کی هستند و چه می‌خواهند.

کم‌کم به هجوم مردم افزود و صداهای غلغله و فریاد از خیابان بیرون عمارت به گوش رسید و در تعقیب آن جمعی که سر تا پا در سلاح غرق بودند، از زیر دالان عالی‌قاپو نمایان شده، به طرف ایوان بزرگ یا تالار پذیرایی تاختند. نزدیک تالار از اسبان خود فرود آمده، پله‌ها را بالا رفتند. دنبال این دسته سوار، لوله‌های شمخال بود که بالای سر مردم برق می‌زد و کلاههای سرخ بود که خیابانهای عالی‌قاپو را مانند دریای خون به نظر می‌آورد.

ورود این دسته سپاهی که همه کلاهها را با ابلقهای بلند زینت داده بودند، اوضاع دربار را آشفته ساخت. همه می‌دانستند که موقعی باریک رسیده، دیری نخواهد گذشت که زمینهای عالی‌قاپو با رنگ خون آشنا خواهد گردید. پرده‌ها را بالا برده، بدون توقف و انجام تشریفات درباری از دالانها گذشتند. صدای هیاهو و کوبیدن نعل چکمه‌ها در فضای گنبد تالار پیچیده، هرج و مرجی بسیار به وجود آورد. عده‌ای بنای دویدن را گذاشته اتاقها را می‌گشتند و فریاد می‌زدند: «وکیل‌السلطنه کجاست؟ او را می‌خواهیم، باید به کیفر اعمال خود برسد.» دیگری فریاد می‌زد: «این استاجلوی سگ را بکشید، هرچه خراسانی دنبال اوست به درک بفرستید.» صدای: «بگیرید، بگیرید.» در فضای عالی‌قاپو پیچیده، ساعت به ساعت به هجوم‌کنندگان می‌افزود. در این موقع شاه‌عباس

دیده شد که در میان خیلی از لشکریان خراسان لب ایوان ایستاده فریاد زد:

ـ مردم، چه خبر است؟ آهای خیره‌سران لجام‌گسیخته چه می‌کنید؟ میل دارید همه‌تان را به کیفر اعمال برسانم؟ آهای ندرخان، آهای مهدیقلی نانجیب، می‌فهمی چه غلطی می‌کنی؟ کار شما به جایی رسیده است که بدون اجازه و اذن داخل دولتخانه شوید و مانند حیوان وحشی مکانهای مقدس را لگدکوب عناد و لجاج سازید؟ این گذشت بی‌حد و حساب و بخشش نابه‌جای من است که شما را جری و جسور کرده، کارتان را به مرتبه‌ای رسانیده است که روز روشن در حضور من تظاهر به عصیان و طغیان می‌کنید. بدون ذره‌ای شرم و حیا، للهٔ مرا می‌جویید و می‌خواهید یک نفر سپاهی رشید و سردار قزلباش را در محضر من خون بریزید؟ این است راه و رسم دولتخواهی و شعار شاهسیونی؟ نه راستی باید به این صوفی‌زادگی شما احسنت گفت. پدران شما هم چنین بودند؟ و این‌طور سر به آستان مرشد کامل می‌سپردند؟

ظهور شاه‌عباس در جلوی ایوان بارگاه، مردمی را که درحال هجوم و شورش بودند متوقف ساخته، به طرف خود متوجه نمود. هرکس در هر حال بود بدون اراده و اختیار به طرف صاحب صدا نگریست و در اثر آن بر جا خشک گردید. صدای خشم‌آلود نعرهٔ شیرآسای شاه، مردم را ساکت و آرام ساخته از هجوم و عربده بازداشت. مستوفیان و مشرفان و خدمهٔ بیوتات که از اتاقهای تالار و طنبی‌ها و کریاس‌ها بیرون دویده بودند، روی پله‌ها و درگاهها و راهروهایی که به تالار بار عام منتهی می‌گردید ازدحام نموده، چهرهٔ غضب‌آلود و سیمای افروختهٔ شاه را می‌نگریستند. گویا نخستین بار بود مردم شاه را در یک ازدحام عمومی و در حال تسکین یک شورش می‌دیدند. بهادرخانی را که مانند کودکی در ضمیر می‌پنداشتند، به صورت جوانی فعال بر سر جمع تماشا می‌کردند. سرداران عاصی که از جستجوی مرشدقلی‌خان بازگشته او را نیافته بودند، خود را در چنگ شاه‌عباس و در محاصرهٔ سپاه خراسان مشاهده کردند. از خبطی که کرده بدون احتیاط و ملاحظه به عمارت دولتخانه آمده بودند پشیمان شده، ترس و وحشت بسیار بر ایشان عارض گردید. هر جا را می‌نگریستند و به هر سمت نظر می‌انداختند جز برق نیزهٔ سپاهیان خراسان و لولهٔ شمخال ایشان چیزی مشهود نبود. دور تادور عالی‌قاپو روی برجها و پشت چنارها، زیر درختها و در عقب مجسمه‌های سنگی، لوله‌های تفنگ، و تیر سه

پهلو برق می‌زد. سر دیوارها و پشت تیرکشها و کمینگاهها دود فتیله‌های شمخال دیده می‌شد که لوله‌های آن به سمت عمارت بود و به مجرّد اشاره‌ای خرمن حیات ایشان را صرصر مرگ نابود و پریشان می‌ساخت. شاه جوان نعره می‌کشید و در حالی‌که تبرزین شاه‌اسماعیل زیر بغل داشت و در جلوی ایوان به تندی قدم برمی‌داشت با حالی عصبانی و خشمگین می‌گفت:

ـ ای بی‌شرم و حیا مردم، ای ناکسان، نمک به حرام‌کردید تا آتش قهر و کین مرا افروخته ساختید. از بس پدر من افسار شما را سست کرد و خطاهای شما را با نظر عفو و اغماض نگریست، حدود وظایف خویش را از یاد بردید، تا جایی که در حریم امان و عقبهٔ اقبال شیعیان هم سر به عصیان برداشتید. به جای نبرد با رومیان و بیرون راندن ازبکان، بهتر دانستید که شمشیر خود را برای ریختن خون همکیشان از نیام بیرون آرید، و تیر توانایی خود را بر تن برادران و خدمتگزاران قزلباش بیازمایید! شما پدر ساده‌لوح مرا از تعقیب جنگ منصرف ساخته، از قزل‌آغاج برگردانیدید تا در خانه‌ها به جمع مال و فراغت بال خوش باشید. مردم رشید و شاهسیون تبریز را در چنگ دشمن قوی تنها گذاشتید تا تگرگ بلا بر ایشان ببارد و خصم بی‌امان خط فنا بر طومار حیات ایشان بکشد! تو ای مهدیقلی، عیار نابکار، به عوض آنکه از اصفهان توپ و شمخال برای اردوی قزلباش بفرستی، وسیلهٔ عیاشی به ارمغان آوردی، و پدرم را در عین لزوم جنگ و پیکار، به عیش و عشرت رهنمون گشتی. نگفتی که مردم شهرها این کردار زشت تو را می‌نگرند و زود باشد که به عواقب شوم آن گرفتار گردی. روزی که عازم تختگاه بودم، در چمن بسطام با همراهان خود عزم کردم که به آنچه گذشته است از بد و خوب شما با نظر اغماض بنگرم و اعمال سابق شما را به نص «عفی‌الله عماسلف» در بوتهٔ اجمال و فراموشی جای دهم، اما خیره‌سری اطرافیان پدرم نه چندان بود که از این خواب خرگوشی برآیند و پنبهٔ غفلت دیرین را از گوش هوش بیرون آرند. کم‌کم به بودن من سر به شورش برداشته، عزم آن داشتند که شمشیر به روی گماشتگان من کشیده، در مقدمهٔ جلوس من شهر قزوین را از نعمت امنیت محروم سازند، تا شما بمانید و همان کردار پیشین را اعاده دهید. نه، مشیت خداوندی آن است که مملکت شوریدهٔ قزلباش بیش از این بی‌سر و سامان نماند و مردم بی‌کس آن از غرقاب نجات یافته، به عزّ قدیم و فخر قویم سربلند گردند. دیگر آن طومار پیچیده شد و دست هرج‌ومرج از پشت بسته گردید. سرهایی

که با من اندیشهٔ همسری و همکاری ندارد به خاک رهگذار خواهم انداخت و دستی که برای بر هم‌زدن صلاح و سازش ملک از آستین بیرون آید از دامان حیات کوتاه خواهم نمود. مگرنه این ایوان حریم امان و عتبهٔ اقبال شیعیان بود؟! مگر نه اینجا بارگاه عظمت قزلباش، و بست و زنجیر درگاه مرشد کامل محسوب می‌شد؟! چگونه جرئت و جسارت نمودید که پای با کفش در ایوان آن داخل شوید و بدتر از آن، دست به تیغ و سنان برید و در محضر شهریار خویش عربده آغاز کرده، به کسان من ارادهٔ بد، و نیت ناپسند داشته باشید؟

پس از این بیانات، شاه به اطراف خود اشاره کرد. مقصودبیک فرماندهٔ غلامان کشیک خانه را به دستگیری سرکردگان یاغی اشاره کرد. دو هزار مرد مسلح که نیمه شب در همه‌جای عالی‌قاپو گماشته شده بودند درها را بسته، دست به گرفتن شورشیان گذاشتند. هیچ‌کس جرئت مقاومت در خود ندیده بدون تقلا و امتناع خویشتن را تسلیم مأمورین کشیک کرد. شاه فرمود:

ــ فقط سرداران را گرفته با احدی از گماشتگان ایشان کاری نداشته باشید.

ساعتی بعد درهای عالی‌قاپو باز شد و مردم به رفت و آمد خود ادامه دادند و شهر به حالت عادی بازگشت و سپاه خراسان اشخاصی را که در توطئهٔ کشتن مرشدقلی‌خان دخالتی داشتند دستگیر کرده، افرادی که سلسله‌جنبان توطئه و همدست شاهزادگان بودند از میان برداشت و سایرین که احتمال خطری از ایشان می‌رفت به قلعهٔ الموت فرستاد. از این تاریخ شخصیت شاه‌عباس بنای ظهور را گذاشته، مردم را از اطراف و جوانب متوجه درگاه او ساخت. هنوز عمارات سلطنتی جدید در دست ساختمان و در شرف تکمیل بود و بزرگترین مهندسان و معماران، با طبقات مختلف از صنعتگران شهرها، در آرایش آن کوشش می‌نمودند. این کاردانان و هنرمندان را حکام شهرهای قزلباش دستچین کرده، در هر رشته و فن جمع بسیاری به پایتخت روانه داشته بودند. معماران و مهندسان صاحب‌نظر، و بنّایان چابک‌دست، و کاشی‌پزان باوقوف، و رنگ‌آمیزان هنرور، و مصوران شیرین‌کار و نقاشان ماهر، و سنگ‌تراشان نادره‌کار، و مجسمه‌سازان اعجوبه‌طراز، در عمارات مختلف روز و شب گرم کار بودند.

شاه جوان ذاتاً در کارهای ساختمانی با سلیقه و پرشوق بود. نقشه‌ها را خود طرح می‌کرد، آنگاه با اهل بصر به شور و بحث می‌پرداخت و در مواردی که طریقهٔ بهتری پیشنهاد می‌شد، فوری از طرح خود چشم پوشیده، اظهارنظر دیگران

را می‌پذیرفت. شاه‌عباس هنوز رسماً در کارها دخالتی نمی‌کرد و جز حضور در ساختمانها و دادن نظر، وظیفه‌ای نداشت. بنابراین دیری نگذشت که عمارات جدید با اسامی زیبا مانند: نقش جهان، جهان‌نما، بهشت‌آیین، هشت‌بهشت و دولتخانهٔ جدید مهیا گردیدند و مطابق ساعت سعدی که منجم‌باشی انتخاب کرده بود، از خانهٔ خانم پری‌خانم به آنجا نقل مکان واقع گردید. پس از استقرار در بناهای نو، شاه فرمان داد که اساس جشن بزرگی فراهم شود تا در ضمن آن، مسئلهٔ واگذاری تاج و تخت از طرف سلطان‌محمد به فرزند و جانشین او شاه‌عباس عملی گردد و ترتیب اعزام لشکر برای جلوگیری از ازبکان داده شود. اما شیخ‌الاسلام معتقد بود که جشن جلوس و عروسی توأم واقع شده، زودتر خاتمه پذیرد و مسئلهٔ نجات خراسان که سخت در خطر است مورد عمل قرار گیرد. بنابراین نزد شاه رفته گفت:

ــ لازم است که نتیجهٔ مذاکرات خودم را با شاهزادگان و خانوادهٔ سلطنت به عرض برسانم.

شاه گفت:

ــ بفرمایید، مؤبد مؤبدان.

شیخ از این عنوان دریافت که بهادرخان سردماغ است. گفت:

ــ از این دو دستهٔ لجوج هیچ‌کدام را نتوانستم حاضر کنم که قدری از توقعات دور و دراز خود تخفیف دهد. هر دو دسته می‌گویند ما در درجهٔ اول واقعیم و شاه باید دختر ما را جلوتر عقد کند.

شاه در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

ــ چطور؟ مگر چنین چیزی هم ممکن است؟ ما حاضر شدیم که از هر دو خانوادهٔ سلطنت دختری بخواهیم و هر دو قبیلهٔ صفوی‌نشان را به عزّ همسری مفتخر گردانیم، حال دیگر به آنها چه ربطی دارد که دخالت در عروسی کرده، بخواهند مقدم واقع شوند؟

ــ قربان، بهرام‌میرزاییان می‌گویند: «ما حاضر نیستیم دخترمان ملکهٔ دوم باشد، حتماً نواب ظل‌اللهی باید عروس ما را اول عقد فرموده، ملکهٔ اول بشناسند.» از طرف دیگر قبیلهٔ پدریتان هم که عین این تقاضا را دارند و محال است تن در دهند که عروسشان ملکهٔ دوم واقع شود. پس تکلیف ما چیست؟

ــ آخ. چقدر خوب بود اگر یکی از این دو خاندان اصلاً تقاضای این وصلت

را نمی‌کرد و می‌گذاشت به کار خود پرداخته زود کلک را بکنیم. کارهای واجب در پیش است.

ـ قربان از این بابت سخن نگویید که باز اوضاع آشفته می‌شود. مگر نمی‌دانید چقدر رفت و آمد کرده‌ایم تا دو خانواده را حاضر ساخته‌ایم که با یکدیگر اتحاد کنند؟ همین‌که دانستند شاه از آنها دختر نخواهد گرفت، مأیوس شده دست به خرابکاری می‌زنند و در این موقع که مملکت تازه آرامش یافته، صلاح نیست شما این تحمیلات را برای خاطر ملک و ملت بپذیرید.

ـ حرفی ندارم، اما به شرطی که بگذارند روی سیاست و اساس باشد. یکی امشب عقد شود، دیگری فردا شب.

ـ قربان حاضر نمی‌شوند. هرچه کردیم ممکن نگردید. هر دسته می‌خواهد عروس ایشان عقد اول باشد، هیچ‌کدام دوم شدن را گردن نمی‌گذارند. من چند روز است وقتم صرف این کار شده.

شاه سری جنبانیده با تبسم گفت:

ـ این هم که نمی‌شود، پس چه باید کرد؟!

ـ قربان اگر بخواهید یکی از این دو عروس را یک شب دیرتر عقد کنید، خونریزی خواهد شد و بار دیگر طوایف قزلباش به یکدیگر خواهند ریخت، شاید حوادثی ناگوار واقع شود. اویماقات افشار و استاجلو و شاملو که تازه سر به خط اطاعت نهاده‌اند بنا به اینکه هر کدام به یک خانوادهٔ سلطنت ارتباط و خویشی دارند، بنای ستیزگی خواهند گذاشت. بهتر آن است که فعلاً تا پایه‌های تخت ظل‌اللهی بر زمین دلها محکم و مستقر گردد، این گونه درخواستها را رد نفرمایند.

شاه که مشغول تماشای یک صفحهٔ بزرگ نقاشی بود، سر بلند کرده گفت:

ـ چه مانعی دارد؟ کاری که صلاح ملک و مردم در آن باشد من از قبولش امتناعی ندارم. منتها این کاری است نشدنی، دو عروسی در یک شب انجام دادن که هیچ یک بر دیگری مقدم نباشد، چنین کاری اسباب خنده نخواهد شد؟!

شیخ در حالی‌که لبی خندان داشت گفت:

ـ البته از رسوم قدری خارج است، وگرنه از نظر کلی و فلسفی مانعی ندارد. بگذارید عروسی بهادرخان هم با سایر عروسیها فرق داشته باشد.

شاه که هنوز بقایای تبسمی را بر لب داشت گفت:

ـ خوب، بگویید چه باید کرد.

ـ در شب عقد، عمارات بهشت‌آیین و هشت‌بهشت را که رو به روی یکدیگر است آیین بسته، دو نفر عقدکننده معین خواهیم نمود که در یک لحظه صیغهٔ عقد را اجرا کنند. بعد هم مراسم عروسی در شهر و اردو به عمل آمده، هر دو دختر یکی از دروازهٔ میدان، و دیگری از دروازهٔ سعادت‌آباد وارد شهر شده، به عمارات بهشت‌آیین و هشت‌بهشت فرود آیند. سپس در هر دو عمارت کلیهٔ مراسم یکسان و یک طرز اجرا شود و دقت شود امتیازی در هیچ‌کدام نباشد.

ـ تکلیف دعوت‌شدگان چه می‌شود؟

ـ سرداران قزلباش و بزرگان پایتخت هر دو دعوت شوند. ایلچیان و حکام قزلباش و ریش‌سپیدان طوایف هم در هر دو عمارت حضور یافته، به عیش و عشرت سرخوش باشند. این است طریقه‌ای که می‌توان با اجرای آن هر دو خانوادهٔ سلطنتی را راضی ساخت.

شاه در حالی‌که سر به زیر انداخته لبخند می‌زد گفت:

ـ بسیار خوب، هر کاری صلاح است بکنید. حالا که نمی‌گذارید ما به کار خود مشغول باشیم و در این موقع خطیر برای دفع اعدا چاره بیندیشیم، بسم‌الله.

ـ قربان این مسئله از اهم کارهاست، ریشهٔ همه اصلاحات بعدی، آرام داشتن ملک و قوی گردانیدن پایهٔ وحدت، و هماهنگی است. تا این کارها صورت‌پذیر نگردد و ارکان داخلی با یکدیگر هم‌صدایی ننمایند، دست به کارهای شگرف نمی‌توان زد. مسئلهٔ حرمسرای شهریاری و ازدواج با ارکان ملک، تقویت بنیان سلطنت است و چیزی نیست که در خارج اهمیت باشد.

در این موقع شیخ نگاهی به اطراف کرده سر خود را پیش آورد و گفت:

ـ لابد ذات شهریاری از قضیهٔ گوهرشادخانم اطلاع دارید؟!

شاه ابرو در هم کشیده گفت:

ـ نه، کدام گوهرشاد؟

ـ همشیرهٔ معظمه.

شاه با چهرهٔ متعجب گفت:

ـ هان، چیزی شنیده‌ام که فرصت تحقیقی دربارهٔ آن نشده است. بگویید شما چه خبر دارید؟

ـ جناب خان، وکیل‌السلطنه اظهار علاقه‌ای به او نشان داده، حتی پیام مهر و الفتی نیز به او فرستاده است.

شاه در حالی که سر می‌جنبانید گفت:

ــ آری، من هم بی‌خبر نیستم. مرشدقلی هوس ازدواج با بنات سلطنت کرده است، چه مانعی دارد.

ــ با من هم از این بابت حرفی زده است. می‌گوید: «چه مانعی دارد، شاه‌طهماسب دختر به خان‌احمد و دورمیش‌خان دادند، حال ذات شهریاری هم به من بدهند من که از خان‌احمد گیلانی پست‌تر نیستم.»

شاه سربرداشته گفت:

ــ اشتباه کرده است. او دختر نمی‌خواهد، تخت و تاج می‌خواهد و این وسیله را برای آن پیش کشیده است. بسیار خوب حالا که وقت این کارها نیست، بموقع جواب خواهیم داد. خوب بود شما می‌گفتید که دورمیش‌خان دختر شاه‌طهماسب را برای فتح داغستان گرفت. چنان خدمتی بزرگ، لیاقت آن را داشت که در برابر تقاضای شاهزاده‌خانمی واقع گردد. مرشدقلی هم برود هرات را با مروشاهجان پس بگیرد تا خاندان سلطنت هم در عوض دختری به او تزویج کند. اما اگر قصدش آن است که وسیلهٔ سرکشی و طغیانی به دست آرد و پسرش را شاهزاده نامیده مستحق سلطنت بداند، اشتباه کرده است.

ــ البته موضوع گوهرشادخانم هنوز زیر پرده است و زمزمه‌ای بیش نیست، تا بعد ببینیم چه می‌شود.

آن روز گذشت و فردا شهر قزوین برای سه شب جشن چراغان گردید. مجلس بزرگی در دولتخانهٔ جدید منعقد گردید که از تمام اقطار ایران در آن شخص حضور داشت و در آن مجلس سلطان‌محمد صفوی با دست خود تاج سلطنت را بر سر شاه‌عباس نهاده، او را بوسید و دعای خیر برای بقای سلطنت او کرده از تالار خارج گشت. دانشمندان زمان که بیشتر آنان در قزوین حضور داشتند اظهار کردند که سال جلوس شاه، یعنی سال هجری نهصد و نود و شش، با اعداد نام عباس بهادرخان مساوی در آمده و این خاصیت نشان می‌دهد که در مدت سلطنت او مردم به شادکامی و رفاه خواهند گذرانید؛ چه کلمات عباس بهادرخان مطابق حساب جمل یا حساب ابجد، نهصد و نود و شش در آمده است. بنابراین نخستین سکهٔ طلای ضرب قزوین، با کلمات عباس بهادرخان منتشر گردید که هم نام شاه و هم تاریخ جلوس او بود.

فصل چهل و چهارم

در جشن آب‌پاشان

جشن عروسی تمام شد و سرداران که از رسیدن اخبار هجوم ازبک برای تسخیر مشهد پریشان و نگران بودند، مجلس کنکاش بزرگ ترتیب داده، به گفتگو پرداختند. عمارت چهل‌ستون قزوین برای اجتماعات بزرگ و میهمانیهای شاهانه مهیا گردید و مردمی که هر روز از اقطار و اطراف ایران به حضور شاه جوان می‌رسیدند در چهل‌ستون مورد پذیرایی واقع می‌شدند. در این مجالس شاه حضور نمی‌یافت و وکیل‌السلطنه که از واقعهٔ روز عالی‌قاپو دامنهٔ اقتدار و شوکتش فزونی یافته بود، طرف امر و نهی و گیرودار بود؛ و اما شخص شاه با کمال سادگی و بی‌پروایی، گاه سواره و گاه پیاده به گردش می‌رفت و در کارهای مملکت و مردم تأمل و غور کامل می‌کرد. در این گردشها اغلب با شیخ همراه بود، و وزیر بی‌نظیر او در هر قدم سعی داشت نظر شاه را به امور اجتماعی مردم آشنا و متوجه سازد.

یک روز در حالی که با یکدیگر به میدان بازارهای هفتگی آمده بودند شیخ گفت:

ــ نواب ظل‌اللهی، میل دارید سری به تکیهٔ «درویش‌خسرو» بزنیم؟

ــ بد نیست، من هم مدتی بود از بابت آنها مطالبی می‌شنیدم و لازم می‌دانستم که وقتی به آن فرقه و تشکیلاتشان سری زده باشم. مولانا کم‌کم کار این مردم به جاهای بزرگ رسیده، شنیده‌ام در شهرهای قزلباش تکیه‌ها دارند و روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌گردد.

ــ بلی، نه تنها در شهرهای قزلباش و ملک ایران این طایفه رو به ازدیاد و کثرت گذاشته‌اند، بلکه مطابق اطلاعات صحیح در دکن و دهلی و قونیه و استانبول حتی قاهره و اسکندریه نیز این طایفه وجود دارند و هر روز بیشتر می‌شوند.

ــ در مملکت ایران هم شنیده‌ام همه جا تکیه ساخته‌اند. حال خارج ایران که به ما مربوط نیست، در داخل حدود قزلباش کاری صورت ندهند؟

ــ چنان‌که می‌دانم مراکز بزرگشان یکی در فارس می‌باشد، و رئیس جمعیت آن ولایات «درویش‌کمال» نامی است که در آباده خانقاه ساخته، و تاکنون تعداد پیروانش به دهها هزار رسیده است. دیگر در شهرهای عراق «حکیم رفیعای کاشی» است که او نیز تکیه دارد و پیروانش بسیارند. شنیده‌ام در «کهگیلویه» میان الوار و ایلات افشار نفوذ عجیبی کرده، دسته‌دسته ساده‌لوحان را به دام تزویر انداخته‌اند.

ــ خیلی دلم می‌خواست از اسرار تکیهٔ خسرو اطلاعاتی داشته باشم. تاکنون آنچه شنیده‌ام، شخص درویش‌خسرو خیلی از اظهار عقیدهٔ صریح خودداری می‌کند و به حیله و تدلیس، ظاهر حالش را آراسته نشان می‌دهد، در صورتی که شاگردان و مریدان او در گوشه و کنار ادعاهای دیگر دارند.

ــ عقاید فرقهٔ «نقطویه» خیلی قدیمی است و به صورتهای گوناگون در دوره‌های مختلف وجود داشته. لیکن آنچه امروز از این فرقه می‌بینم، حسن تشکیلات و منظم بودن خانقاههای ایشان است که از مصر و اندلس تا دکن و شهرهای معظم هند به یکدیگر پیوسته و مربوط است، و در همهٔ بلاد عثمانلو و قزلباش و هند با یک روش و سبک به تبلیغ و اشاعهٔ مذهب و مسلک «نقطوی» می‌پردازند.

شاه، مثل اینکه در خاطر به طرح نقشه‌ای سرگرم است، گفت:

ــ شیخنا، در این صورت چه ضرر دارد اگر از تشکیلات آنها برای سود و صلاح ملک، در خارج و داخل ایران استفاده کنیم؟ مخصوصاً اینکه شما می‌گویید در قونیه و استانبول پیروان بسیار دارند، شاید ممکن باشد به دست آنها کارهایی صورت دهیم؟

ــ برعکس، نزدیک شدن این فرقه به مقامات سلطنت و تقویت ایشان، به هیچ‌وجه مقتضی مصالح ملک نیست، زیرا بنای مذهب «نقطوی» بر آرای سخیفهٔ «تناسخ و تعطیل» نهاده شده و شیوع مسلک کفرآمیز ایشان، خلاف وحدت کلی فرقهٔ شیعهٔ امامیه، و مالا دولت قزلباش است. ما امروز به وحدت کلمه و یک‌جهتی احتیاج کامل داریم و هیچ مقتضی نیست که مردم بدانند ایشان طرف حمایت و جانبداری ظل‌اللهی می‌باشند.

ــ از قراری که به من اطلاع داده‌اند درویش‌خسرو توانسته است در میان طایفهٔ افشار و چکنی و کردهای طارم هواخواهان مؤثر و متنفذی به دست آورد، چنان‌که مردم محلهٔ کوشک هم برای سکونت پیروان او تکیه‌های باصفا ساخته، اوقاف و اخراجاتی تعیین کرده‌اند، و روزبه‌روز به هواخواهان ایشان افزوده می‌گردد. بنابراین اگر باز هم مهلت داده شود که این وضع ادامه یابد و پیروان شهرهای دیگر هم با آنان هم‌صدا گردند، ممکن است در این موقع که می‌خواهیم برای سرکوبی خارجیان قیام کنیم، باعث پریشانی خیال دولت ما، و آلت اجرای مقاصد بدخواهان شوند.

ــ عمدهٔ مطلب آن است که ما هنوز نتوانسته‌ایم از اسرار درویش‌خسرو چیزی بفهمیم، و کارهای او بسیار مرموز و اسرارآمیز است. از کجا که به قول طلب‌علی‌بیک افشار اینها تابع فرمان باب عالی نباشند، گرچه دیگری می‌گفت رابطهٔ درویش‌خسرو با دربار دکن صمیمی و محرمانه است و غالب اوقات کتب و رسائل بین ایشان مبادله می‌شود. در هر حال گذاشتن ایشان با نفوذ کنونی به صلاح ملک و ملت نیست، و قبل از رفتن به یساقها و سفرهای جنگی بایستی وضع این مراکز مرموز و فتنه‌انگیز را روشن سازیم.

لحظه‌ای بعد به تکیهٔ خسرو رسیدند، قدری توقف کرده، به مشاهدهٔ احوال مردم و رفت‌وآمد آنان پرداختند. نگاه شاه به کتیبهٔ مدخل تکیه افتاد و خطوط آن را که با نقاشیهای بدیع صلا و لاجورد پرداخته بودند خواندن گرفت، و پس از قدری دقت و مطالعه در خطوط و نقاشی آن به شیخ گفت:

ــ ببین چقدر این کتیبه عالی نوشته شده، مخصوصاً این خطوط رقاع آن که نمی‌دانم اثر قلم کدام نویسنده است.

شیخ نگاهی کرده گفت:

ــ ظاهراً باید خط میرعماد باشد، چون کسی دیگر این‌طور دایره‌ها نمی‌تواند بنویسد.

ــ چه لاجورد خوبی به کار رفته، این بایستی لاجورد هرات باشد.

پس از این بیانات از آنجا گذشته به راه خود ادامه دادند.

شاه گفت:

ــ شیخنا، خیلی چیزها از بابت این فرقه می‌شنوم، نمی‌دانم تا چه حد صحت دارد.

ــ صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. از قراری که از نقطه‌ای خبر دارم شاهزاده حیدرمیرزا هم با آنان سر و سرّی دارد.

ــ عجب، حیدرمیرزا؟ برادرزادهٔ من؟

ــ گویا.

شاه فکری کرده گفت:

ــ هرچه باشد چون باعث تفرقهٔ مردم و تولید بغض و دشمنی می‌شوند، جلوگیری از ایشان واجب است.

ــ باید دید عقیدهٔ علما در حق این طایفه چیست، شاید ضرری نداشته باشد. من خودم سعی خواهم کرد با آنان رابطه برقرار کنم و از ته کارشان اطلاعاتی دقیق به دست آرم. درویش‌خسرو را شاه جنت‌مکان طهماسب اجازهٔ نشر عقاید داده بود، اکنون به همان مناسبت است که مردم متعرّض ایشان نمی‌شوند.

ــ آنچه مسلم است کارهایی که از این طایفه سرمی‌زند مثل سماع و رقص و سرود، مقبول طایفهٔ صوفیه و خانقاههای شیعهٔ امامیه نیست. گذشته از آن فساد عقیده هم در پیروان ایشان دیده شده است.

ــ مسلماً به حال ملک و دولت خالی از ضرر و خسارت نیستند، شاه مرشد کامل پنجاه سال خواب خوش را بر خود حرام کرد تا آثار خلاف و دشمنی و کینه‌ورزی را از میان شهرهای قزلباش برچید. معنی نداشت که اهل یک شهر به جان هم بیفتند و به نام تعصب خون یکدیگر را بریزند. حال که بحمدالله بستانسرای ملک و دین از خارهای نقار و خلاف پیراسته شده، سکنهٔ بلاد قزلباش در مهد وحدت آرمیده است، نباید گذاشت دوباره هوسرانی و دکانداری، آن آثار مفید و همیشگی را با خیالات فاسد خود آلوده سازد، و مشرب صاف و گوارای شیعیان را با لای و لجن و عقاید سخیفه کدر و مشوب سازد.

ــ از قراری که مطّلعین به من گفتند این مذهب نقطوی از ساخته‌های پسر میرمبارک دکنی است. و اکنون هم از جانب هندوستان تقویتهایی از درویش‌خسرو می‌شود و نیز می‌گویند که در دکن و هند خانقاه بسیار دارند و رسماً اجازه دارند که عقاید و آرای خود را نشر و تبلیغ نمایند.

ــ تکلیف مردم هند با ممالک شیعه فرق بسیار دارد. آنان تکالیفی دیگر دارند و ما وظایفی دیگر. آنها مثل ما در وسط ممالک سنی‌نشین و بدخواه محصور نیستند و دائم از اطراف به آنان فشار وارد نمی‌شود. ما باید کلاه خود را نگاه

داریم و نگذاریم مشتی مجهول‌الهویه در کاخ وحدت و سعادت ما رخنه کنند و آنچه در طول یکصد سال حکومت نیاکان ما، با رنج و مشقت و صرف همت به دست آمده، بر باد اغراض و اهوای بوالهوسان رود.

در این موقع شیخ به مسجدجامع رسیده، از شاه اجازه خواسته رفت. شاه برای کارخانه‌های باروت‌سازی و توپ‌ریزی که بسرعت مشغول ساختن آن بود به بیرون شهر شتافت. در بیرون قزوین محلی بود که شاه برای ساختن مهمات توپ و بادلیج بنا می‌کرد و جمع کثیری شب و روز در آن به کار اشتغال داشتند. این کارخانه را در آن عصر داروخانه می‌نامیدند و عبارت از کارگاهها و تصفیه‌خانه‌ها بود و در قسمتهای آن استادان کار به تهیهٔ انواع باروت می‌پرداختند. کاروانهای بزرگ از مناطق دوردست تهیهٔ شوره و زرنیخ کرده و در انبارهای داروخانه جمع می‌کردند و هرچه عمارات و حوضچه‌ها موجود و مهیا می‌شد مورد استفاده قرار می‌دادند. بزرگترین مشکلی که در برابر شاه عرض اندام کرده بود همان کم بودن باروت و احتیاج به کثرت استعمال آن بود. باروتهایی که از مخزنهای اردوی عثمانلو به دست می‌آمد لاجوردی‌رنگ و قوی بود. با دو مثقال آن شمخالی که ده مثقال چهارپاره داشت تا هدف کامل می‌زد، و توپهایی که بیست من گلوله داشت با کمتر از یک رطل آن گلوله را بشدت به کار می‌رسانید. اما باروتهای ساخت ایران که غالباً از اصفهان فراهم می‌شد و آن را داروی خاکستری می‌گفتند، هیچ با باروت عثمانلو قابل رقابت نبود و همین نکته باعث پریشانی فکر بهادرخان شده، او را به کوشش واداشته بود.

یک نفر ایرانی ساکن بغداد که منشی اوزون احمد والی قدیم عراق بود و قطب‌پاشا نام داشت خود را به قزوین رسانیده خواهان ملاقات شاه جوان قزلباش گردید. او را نزد وکیل‌السلطنه بردند، ولی مرشدقلی‌خان به واسطهٔ کثرت مشغله اعتنایی به اظهارات او نکرده سخنانش را به چیزی نشمرد. قطب‌پاشا نزدیک بود از آمدن خود منصرف گردد و درصدد برآید با کاروانی از قزوین بازگردد، اما میرزاعلی‌بیک عرب عامری با او آشنا شده، حقیقت را به سمع شاه‌عباس رسانیده فوری شاه قطب‌پاشا را احضار کرده، او را نوازش کرد و مکنون ضمیر او را دریافت، مأمور ساخت تا انواع داروی لاجوردی را ساخته، به حضور بیاورد. همین‌که شاه نمونهٔ آن را دید و با آن چند تیر شمخال و توپ انداخت دانست که کلید موفقیت به دست آمده، دیگر جای تأمل نیست. قطب‌پاشا

را مأمور کرد که دستگاههای متعدد و بزرگ فراهم ساخته، سعی کند که مصرف باروت را برای شروع جنگهای آینده تأمین سازد. ساختمانهای بزرگ جباخانه و انبارهای قورخانه به عجله تعمیر می‌شد و توسعه می‌یافت. شاه جوان خود از بامداد تا شامگاه در اطراف بناها گردش می‌کرد و با کارکنان تماس می‌گرفت. از مردانی که غریب به نظر می‌آمدند احوال می‌پرسید و از اوضاع ولایتشان جویا می‌گردید. چنانچه یک روز پیشِ مازندرانی قوی‌جثه‌ای ایستاده گودکندن او را تماشا می‌کرد. مرد هیکل هیولایی عجب‌آور و کم‌نظیر داشت، به طوری که نظر شاه را جلب کرده، به تماشای خود مشغول ساخته بود. شاه پرسید:

ــ عمو اهل کجایی؟

ــ قربونت بشوم، اهل **بارفروش** ده.

ــ زن گرفته‌ای؟

ــ آری قربان، دو تا دخترخواهر داشتم، خواهرم مرا دوست می‌داشت، هر دو را به من داد.

شاه و همراهان همه به خنده افتادند. شاه گفت:

ــ عجب، مگر شماها دخترخواهر را هم ازدواج می‌کنید؟ آن هم دو تادو تا با هم؟

ــ قربونت بشوم، داروغهٔ شهرمان خواهرش را هم ازدواج می‌کند، حالا من دختر خواهرم را گرفته‌ام بد کرده‌ام؟

شاه باز به خنده در آمده پرسید:

ــ داروغهٔ شهرتان کیست؟

ــ کیافریبرز.

شاه به قیافه و هیکل رشید و سادهٔ مرد بیابانی می‌نگریست و از سادگی او در تعجب بود. «ملک‌بهرام» نام از بزرگان مازندران که حضور داشت گفت:

ــ قربان راست می‌گوید. هنوز چنان‌که باید و شاید قوانین و اصول دین مبین در اکناف طبرستان رسوخ نیافته و دیو صفات شیطانی از مرزوبوم آن منطقهٔ دلنشین بیرون نشتافته؛ بسیاری از مردم آن مرز و بوم هنوز خبر از جهان خارج ندارند و با آنکه در مجاورت عراق و خراسان واقع شده، مردم آن از فضایل آدمیت کم‌بهره‌اند.

شاه گفت:

ــ این به واسطهٔ وجود باتلاقهای سخت‌گذر، و معابر ناهموار است که آمد و شد مردم را با سایر اقطار قزلباش محدود ساخته. اگر به یاری شاه مردان از سرکوبی دشمنان و بازگرفتن ولایات ایران فراغت یافتم، پیش از همه کار به گشودن راههای طبرستان و مازندران کمر خواهم بست و جاده‌های ساخته و پرداخته‌ای در آن ولایات بهشت‌نشان به وجود خواهم آورد و مردم را از همه جا به طواف و طراوت آباد آنجا، رهنمون خواهم شد. ولایت مازندران میراث مادری و وطن امی من است؛ امیدوارم که زنگ پریشانی و گرد فراموشی از بر و بومش بزدایم و باغ وراغش را از غنچهٔ معرفت و شناسایی بارور گردانم.

کم‌کم لشکر قزلباش در قزوین آراسته و مهیا گردید و مرشدقلی‌خان توانست لشکر خراسان را مجهز و کامل ساخته، دسته به دسته روانهٔ شهرهای اسفراین و ترشیز و طبس نماید تا شهرها بتوانند خود را در مقابل هجوم ازبک نگاه دارند، تا شاه با لشکر قزلباش برای شکست قطعی عبدالله‌خان و پسرش عبدالمؤمن‌خان به صوب خراسان ایلغار نمایند. در این ایام خبر ورود لشکر آذربایجان نیز شنیده شد و طولی نکشید که اسکندر خوش‌خبر با قسمتی از این سپاه وارد قزوین شدند. شاه در عمارت هزارجریب که خارج شهر بود و هنوز قسمتهایی از آن در حال ساختمان بود، سرداران آذربایجان را به حضور پذیرفت. در این دسته، از همه جای آذربایجان حتی گرجستان و شیروان مردمی آمده بودند. این ریش‌سپیدان از شهرهایی بودند که اکنون در تصرف سپاه عثمانلو بود. از مردم شهرهای چخور سعد و گرجستان و کردستان پیامها و نامه‌های مودت‌آمیز و تهنیتهای مسرت‌خیز رسیده، قیام شاه‌عباس و جلوس او را بر مسند شهریاری ایران مبارکباد گفته بودند. نخستین فرستادهٔ این طبقات ریش‌سپیدی معتبر و صاحب‌قبیله بود که محمدی‌خان تخماق نام داشت و قبل از عهدشکنی و هجوم عثمانلو، از طرف دولت قزلباش، بیگلربیگی چخور سعد بود و اینک در اطراف اردبیل و کوههای سبلان متواری و سرگردان می‌زیست.

این مرد که قبلاً هم با شاه عهد خدمت استوار کرده، قول جانفشانی خود و فرزندان و قبیله‌اش را داده بود، اینک با یک دستهٔ هزار نفری مرد کارزاردیده وارد پایتخت شده بود، سرداران دیگر هم هر یک از صد تا هزار سوار زبده با خود آورده، آمادگی خود را برای تجهیز سپاههای بسیار عرض می‌کردند.

من‌جمله دو نفر از شاهزادگان گرجستان بودند که نامه‌های محبت‌آمیز از

کشیشان و خانزادگان و میرزایان گرجی آورده، همه را به دفترخانهٔ همیونی تسلیم کرده بودند تا در موقع خود به نظر شهریار جوان برسد. از جمله هدیه‌های شاهزادگان گرجی، چهار نفر دختر و چهار پسر سیزده سالهٔ گل‌عذارِ پری‌رخسار بود که برای خدمت حضور و پرستاری شهریار صفی‌نژاد فرستاده، دلیل خلوص و هم‌عهدی قدیم نموده بودند. این دختران و پسران از طبقهٔ امیرزادگان گرجستان بودند که برای خدمت ملوک ایران آماده ساخته، تربیتی دقیق و کامل می‌یافتند و در عالی‌قاپو و اردو مقامی محترم داشتند. این امیرزادگان در سنین کمال و رشد به مقامات عالیه رسیده به عنوان ایلچی به ممالک خارج فرستاده می‌شدند و یا برای اشتغال امور مملکتی به گرجستان بازمی‌گشتند. شاه‌عباس دستور داد عمارات هزارجریب را چراغانی کرده، جشنی شاهانه ترتیب دهند و بزرگان قزلباش را که از اکناف ایران آمده بودند در این شب‌نشینی سلطنتی میهمان کنند. مقصودبیک رئیس عباسیان قزوین، آن روز در سایهٔ خدمت چند ساله خلعت پوشید و به سِمَت ناظر کل بیوتات سلطنتی برقرار گردید. پادشاه جشن‌دوست ایران، بهادرخان آن شب فرمان داد آتش‌بازی کاملی در میدان هزارجریب که از بناهای جدید بود برپا دارند و انیس‌توپچی‌باشی را که در فن آتش‌بازی مهارت بسیار داشت مأمور آن کار فرمود. اولین شب بود که مردم قزوین جلال دولت نوظهور عباسی را باطنطنه و جمال می‌دیدند و طلیعهٔ صبح سعادت قدرت و عظمت ایران را تابان مشاهده می‌کردند. شاه میهمانان را یک به یک احوالپرسی کرده، از حال کسان و ولایتشان پرسید. آن‌گاه در حالی که همهٔ سران او را در میان گرفته بودند، برای حضور در آتش‌بازی، به مجلس عیشی که توپچی‌باشی لب دریاچه‌ای مهیا کرده بود رهسپار گردیدند. بهادرخان و سرداران روی مخده‌ها در وسط چمنی پرگل و سبزه، لب دریاچهٔ بزرگی که صد ذرع طول داشت نشسته، فرمان شروع آتش‌بازی را اعلام کردند. دفعتاً فضای هزارجریب مانند روز روشن گردید و غرش تیرهای غران که کارگران قورخانه ساخته بودند شهر را پر ولوله ساخت. دور تادور دریاچه با فانوسها و شمعهای الوان مشعلهای فروزان چون روز روشن شده، و در هر سمت برای تفریح میهمانان وسایلی فراهم شده بود. شاه به سرداران خوشامد گفته و از وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان خواستار شد که مراتب علاقه و مهر شاهنشاهی را به فردفرد آنان ابلاغ کند. محمدی‌خان از میان سران ایروان و شیروان برخاسته، پس از بوسیدن زمین خدمت گفت:

ــ تا سرچشمهٔ آفتاب عالم‌تاب از سیلاب مروردهور مصون است، چشمه‌سار دولت ابدمدت جاوید شوکت شهریاری ابوالمظفر شاه‌عباس بهادرخان، از غبار کدورت ایام در پناه یزدان باد. گرچه مدتی است که دست امید و توسل ما از دامان دولت ابدمدت به واسطهٔ تعدی غاصبان و دست‌درازی بداندیشان کوتاه شده، لیکن رشتهٔ عهد خلوص و صفای دوران یکدلی و یک‌جهتی همچنان زنجیروار بسته، و با تار و پود حیات ما پیوسته است. گرچه مردم آنجا یک‌زبان می‌گویند:

عرض دعای ما به تو، حد رسول نیست   تا خود نمی‌رسیم به خدمت قبول نیست

اما چون در این ایام مسرت‌فرجام، مژدهٔ حرکت سپاه قزلباش و نزدیک شدن دوران سرکوبی بدکاران نزدیک شده، با کمال بی‌صبری و انتظار چشم‌به‌راه آن روزیم که غبار سمند لشکر ظفرتلاش، سرمه‌بخش دیدهٔ مشتاقان شود و طلیعهٔ ماهچه پرچم پیروزی قدم بهادرخان، ساحل رود کر و چمنهای شماخی و تفلیس را از رنگ ظلمت رومیهٔ شومیه زدوده و پاک گرداند.

شاه گفت:

ــ از اظهار صوفی‌زادگی و شاهسیونی مردم آن سامان همواره باخبر بوده، نقد اخلاص ایشان را به محک اعتبار آزموده‌ایم، مخصوصاً در این سنوات که سیل بلا در کاشانهٔ ایشان رخنه کرده، و زهر مصیبت و ناکامی خرد و درشت آن بلاد را تلخکام نموده. با این حال دست کینه‌توزی از شمشیر برنداشته، خصم خیانت‌شعار را به خواب خوش نگذاشته‌اند. جنگهای مردانه، و دستبردهای دلیرانه، روزنامچهٔ افتخارات ایشان را به طغرای امتیاز آراسته، بر صفحهٔ روزگار، مخلد و جاویدان داشته است. امید از درگاه شاه مردان که پس از نیل مرام، روی امید به جانب آن دیار کنیم و دود از دودمان خصم نابکار برآریم.

مرشدقلی‌خان پس از شاه به هواداران آذربایجان رو کرده گفت:

ــ بسی تأسف است که گرفتاریهای خراسان و تاخت و تاز یغماگران ازبک، ما را از توجه به سمت شمال باز می‌دارد و با تهی بودن خزانه و قطع رابطهٔ ولایات با اردوی قزلباش، و نبودن حکوستها در محل، و لاوصول بودن تنخواه، جنگ کردن در دو میدان رومی و ازبک غیرممکن است؛ و یاران ما باید دست همت و یاری برآورده، نخست داخلهٔ ملک را مسیر آسایش ساخته، به دفع سرکشان پردازیم؛ و آن‌گاه با همدستی سایر اقطار ممالک قزلباش، یک‌رویه و

یکصدا به جانب ازبکان تاخته، پای تعدی آن خیل بلا و مصیبت را از شهرهای مشهد و هرات قطع کنیم. و اما رومیان و سنان‌پاشا اکنون کام خود را گرفته می‌دانند و طعمهٔ ربوده را در آغوش غنیمت می‌فشارند؛ از مشکلات و مصایب ما خوشحال‌اند و از پاشیدگی اوضاع ما به اطمینان خود می‌افزایند؛ ما هم این آسایش را فعلاً به کام آنها تلخ نمی‌کنیم، و می‌گذاریم خوب از خستگی بیرون آیند. آن‌گاه که به اوضاع خود سر و سامانی بخشیدیم، کمند همت خود را بر بام قلعه‌جات ایشان انداخته، روزنهٔ فرارشان را به گریزگاه عدم باز خواهیم گذاشت، و صورت‌حساب پاک‌باختگی را به دستشان خواهیم داد. فعلا باید به سراغ هرات و بادغیس برویم و نگذاریم لشکریان عثمانلو با ازبک دست‌یکی کنند و ما را در دو میدان به بازی گیرند.

شاه به سخنان سابق خود بازگشته گفت:

ــ اکنون ایلچیان ما در راه استانبول می‌باشند. خواندگار هم از طرف فرنگ گرفتار محنت و کشمکش است و آرزو می‌کند که ما دست صلح به جانب او دراز کرده، بگذاریم با فرنگیان کار خود را یکسره کند. ما هم چون سود خود را در این آرامش می‌دانیم، تن به آشتی خواهیم داد تا روزی که نوبت عهدشکنی به ما برسد.

مردی از صف ارباب عمامه گفت:

ــ چه ضرر دارد ما هم از آنها درس خلاف و نقض عهد بگیریم و هنوز مرکب عهدنامه خشک نشده، تیغ جلادت از میان برکشیم، همان‌طور که با ما کردند.

در این موقع سرداران تازه‌وارد آذربایجان به مجلس شاه وارد شده، مشغول انجام رسوم و شرایط حضور گردیدند. پیشاپیش همه امت‌بیک بود که شاه‌عباس از دیدن او لبخندی زده گفت:

ــ شیران بیشهٔ شجاعت و هژبران عرصهٔ بسالت را وقت خوش باد.

خوش‌خبربیک به معرفی آنان پرداخته، بعد از امت‌بیک، ذوالفقاربیک و بهرام‌بیک را حضور شاه‌عباس مورد تحسین قرار داد. شاه گفت:

ــ مرحبا صوفی‌زادگان جلادت‌آثار و رادمردان همت‌شعار، که نامتان در جریدهٔ رهروان مرحلهٔ جانفشانی، مایهٔ فخر و مباهات قزلباش است.

آن‌گاه سخن از خدمات شایستهٔ امت‌بیک به میان آورده گفت:

ــ ای مردان نامدار و جنگاوران کارآزمودهٔ سپاه بهادرخان، باید برای نجات

ملک و دین از گزند حادثات، دامن همت بر کمر زد و همان‌طور که شمشیر را از میان رومی برنداشتید، باید با ازبک و مخالفان داخلی نیز تا پیروزی کامل به کوشش دوام دهید. شما پیشرو و پیشتاز سپاه ستاره‌کلاه قزلباش هستید، باید تا موقع حمله به عثمانلو، در اقطار شرق و اقلیم خراسان به جهاد و مقاومت باشیم تا این روزگار تیره فرو نشیند و آفتاب سعادت از ابرهای کدورت خلاص یابد.

راجع به امت‌بیک گفت:

ــ این قزلباش من با تاتار و چرکس جنگها کرده، عثمانلو را پریشان و عثمان‌پاشا را فراری وادی خاموشان ساخته است. آنچه بر او گذشته تا دامان قرون و اعصار، زیب و زینت روزنامچهٔ لیل و نهار خواهد بود.

آن‌گاه هر سه فرمانده را به لقب ارجمند خانی و خلعت افتخار سربلند ساخته، دستور داد برای رفتن به خراسان و جلوگیری از ازبکان لشکر خود را تقویت نمایند. فرهادبیک که از بهترین جنگجویان شنب غازان و برگزیدهٔ ایشان بود، با عنوان و نام فرهادخان مأموریت یافت که با قسمتی از لشکر آذربایجان در رکاب شاه‌عباس به عراق و فارس رهسپار گردد، و ذوالفقارخان با بقیهٔ سپاه خویش برای حراست و مراقبت از آذربایجان، پشت‌سر لشکر عثمانلو را نگاه دارد. روز دیگر به میان سپاه عازم خراسان رفته، امت‌بیک را طلبید و در جلوگیری از پیشرفت ازبکان سفارش کرده گفت:

ــ من بزودی با لشکر گران، و ساز و سلاح مهیا به شما خواهم رسید و تا سرحد بلخ از تعاقب دشمنان، عنان باز نخواهم گرفت.

فردا شاه به طرف عراق و فارس حرکت کرده، از راه ساوه و زرند به طرف اصفهان رفت. مردم شهرها و قصبات از ورود شاه جدید قزلباش که مظهر آمال و آرزوهای مردم بود و از عدل و مردم‌داری او در مدتی کم داستانهای بسیار گفته می‌شد، به حوالی معبر او هجوم می‌آوردند. وارد شهر قم شده به زیارت رفت و پس از طواف، دربان‌باشی را احضار نموده گفت:

ــ این کتیبه‌ها چرا ریخته است؟ مگر یک مشت گچ یافت نمی‌شد؟

دربان‌باشی گفت:

ــ قربان بنده چند روز بیشتر نیست دربان‌باشی شده‌ام، از خادم‌باشی بپرسید او مسئول این کار بوده.

شاه خادم‌باشی را احضار کرده گفت:

— مگر شماها از این اساس بهره‌مند نمی‌شوید؟ چرا به تعمیر آن بی‌علاقه و غفلت‌زده هستید؟!

خادم‌باشی گفت:

— قربان، قبل از من دیگری خادم‌باشی آستانه بوده، لازم است ذات شهریاری از او مؤاخذه فرمایید. به علاوه این کار از وظایف تولیت مقدسه است، نه از جملهٔ کارهای فدوی.

شاه نگاهی به اطرافیان خود کرده گفت:

— به نظر شما تقصیر به عهدهٔ کیست؟

بعضی دربان‌باشی، بعضی خادم‌باشی و برخی متولی را مقصر دانستند. اما شاه جوان تبسمی کرده گفت:

— تقصیر هیچ‌کدام نیست، تقصیر از عالی‌قاپوست، یعنی کارکنان ملک، و بیش از همه پدر من، این است معنی پاس بر دین ملوک.

آن‌گاه محب‌علی‌بیکِ لله را طلبیده، نقشه‌ای را حضوراً طرح نمود که مهندس و معمار گماشته، تا موقع بازگشت او صحن جدید را با غرفه‌ها و ایوانهای مجلل بنا نماید تا هنگام مراجعت مورد توجه قرار گیرد. از قم حرکت کرده به طرف جوشقان رفت. اوایل تیرماه بود و مردم عراق خود را برای جشن آبریزان مهیا می‌ساختند. روز رسمی این جشن سیزدهم تیرماه بود، ولی مردم اول تا بیستم تیر در آن فعالیت می‌نمودند. شاه‌عباس اردوی خود را از راه ساوه به اصفهان فرستاد و خود با جمعی مختصر و خواص لشکر، شکارکنان وارد جوشقان گردید. هنوز به چند فرسخی نرسیده بود که مردم جوشقان خبر یافته، با شتاب و عجله به آیین‌بندی قصبه، و تهیهٔ لوازم پذیرایی مشغول شدند.

این ولایات مرکز کارخانه‌های قالیبافی و محل صدور صنایع آن بود، همیشه جمعی از تجار فرش در کوچه‌های آرام و ساکت و پرآفتاب آن به رفت و آمد مشغول بودند. کلانتر جوشقان و ریش‌سپیدان محل، با عجلهٔ تمام کوچه و معبر شاه را آب و جارو کشیده، تا یک‌فرسخ خارج قصبه را پای‌انداز افکنده، با نفیس‌ترین فرشها و قالیچه‌های زربفت و گلابتون‌کار مفروش ساخت. در تمام طول پای‌انداز، گلدانها و عودسوزها و مجمرها چیده، اهالی در کنار آن ایستاده بودند. شاه‌عباس در دوفرسخی شهر بزرگان محل را دیده، یک یک را مورد توجه و احوالپرسی قرار داد. آن‌گاه اجازه داد که سوار شده در رکاب او به قصبه

رهسپار شوند. مردم از شدت علاقه و عشق به شاه، بی‌اختیار فریاد می‌کشیدند و شاه با دست و سر فریادهای مشتاقانهٔ آنان را پاسخ می‌داد. روز بعد به کارخانه‌های قالیبافی رفته، قالیها و قالیچه‌های نیمه‌تمام و طرز کار و محل زندگانی کارگران را معاینه نمود. از کوچه‌هایی که می‌گذشت صدای سرود خواندن دختران را که با کوبیدن قالی هم‌آهنگ بود می‌شنید و نشاط مردم را که با علاقه و شور سرگرم کار خود بودند می‌ستود. به کارخانه‌های بزرگ سرکشی کرد و به اطفال شش ساله‌ای که موجد آن همه نقشهای بدیع و آثار نفیس بودند سکهٔ طلا داد. در تالار بزرگ کارخانه فرشی نیمه‌تمام دید که گلهای درشت و اسلیمی ختاییهای ریز داشت. گفتند این سبک فرش را شاهرخی می‌خوانند، زیرا طراح نقشهٔ آن میرزاشاهرخ پسر امیر تیمور بوده، و بافتن این گونه فرش به امر و دستور او در جوشقان معمول شده است. اربابان صنایع فرش از گرانی ابریشم نالیده گفتند: «برای ادامهٔ صنعت ناچاریم از راههای دور وارد ساخته، متحمل خسارت شویم.» شاه قدری از محل صدور و قیمت آن پرسیده، در پایان گفت:

— امیدوار چنانیم که در موقع خود به این امر نیز توجه کامل معطوف داشته، وسیلهٔ آسایش خیال شما را فراهم سازیم.

آن‌گاه برحسب دعوت اهالی، به محلی که جشن آب‌پاشان یا آبریزان را معمول می‌داشتند رفت. محل انعقاد آن محوطه‌ای بود که قنات یا چشمه‌ای بزرگ در آنجا آفتابی و به استخری بزرگ می‌ریخت. مردم دهات مجاور در حالی که شیشه‌های گلاب و گلاب‌پاش در دست داشتند، به این سرچشمه روی می‌آوردند. روز سیزدهم تیرماه که این جشن شروع می‌شد تمام مردم به امامزادهٔ محل رفته، فرش مقدسی را که معتقد بودند صاحب امامزاده روی آن شهید شده است، برداشته به حال اجتماع به سرچشمه می‌آوردند، و در حین شستشو مراسم جشن را انجام می‌دادند.

جشن آبریزان با آنکه در همهٔ شهرهای عراق و گیلان و طبرستان اجرا می‌شد، در هر محل شرایط و اختصاصاتی داشت که با اوضاع خصوصی محل وفق داده شده بود. شرکت‌کنندگان در این جشن معمولاً یکتا پیراهن بودند و هر یک ظرفی با خود داشتند که با آن آب سرچشمه را به منزل خود برده، دور خانه و پاشنهٔ در خانه پاشیده، تا جلب خیرات کرده باشند.

همین‌که قالی مقدس به سرچشمه می‌رسید، کلیهٔ مردم در پاشیدن آب و

شستن آن شرکت کرده، در کنار استخر می‌گذاشتند و پیران به کناری ایستاده جوانان به شناوری و آبپاشی، و کودکان به بازیهای گوناگون می‌پرداختند.

همین‌که عصر می‌شد و فرش می‌خشکید آن را در حال اجتماع برداشته به امامزاده می‌بردند و پس از دعا کردن به دوام عمر و شوکت پادشاه اسلام، ظرفهای آب چشمه را برداشته به خانه‌ها می‌بردند، و آن را «آب‌لتان» نامیده، تا ماه آبان در خانه نگاه می‌داشتند. شاه طومار گله‌های محل را خواسته، مالیات گله‌داری و علفچر را از ایشان برداشت تا بتوانند به احشام و اغنام خود افزوده، صنعت قالیبافی را بیشتر سازند. آنگاه راجع به ابریشم به استاد نعمت‌الله و رحمت‌الله فرمود که: «از بافتن فرش ابریشم خودداری نمایید، تا روزی که در مملکت خود دارای ابریشم ارزان و فراوان گردیم.» آنگاه در خاتمهٔ بیانات خود، استادان کار را مخاطب ساخته گفت:

ـ این ابریشمهای خارجی را که با دادن تمغا وارد کرده، به کار می‌بندید برخلاف صلاح ملک و ملت است. این تمغا به صورت باروت و گلوله به شهرهای شما بازگشت خواهد کرد و اسباب کشتار و هلاک برادرانتان خواهد شد. اگر روزگار فرصت داد، ابریشم ارزان و فراوان در داخله هم می‌سازیم و شما را از پرداخت مرسوم آن سبکبار می‌نماییم، مشروط بر آنکه شما هم تا آن موقع از صرف ابریشم خارج دست نگه دارید.

آنگاه برای عمارات قزوین و بقاع اردبیل و مشهد و نجف دستور تهیهٔ فرشهای زیاد داده، به طرف کاشان در حرکت آمده وارد آن شهرستان گردید. اتفاقاً شهر کاشان نیز در کار شروع جشن آبریزان و تکمیل مراسم آن بود. مردم کاشان این جشن را یک هفته دیر آغاز کرده، یک هفته هم دیرتر تمام می‌کردند. با آنکه ابتدای جشن، سیزدهم تیرماه بود، آن را با تهیه و تدارک مفصل تا بیست و پنجم ادامه می‌دادند.

دو صنف بزرگ در کاشان بود که بیش از سایر مردم در این جشن سهم داشتند و ادارهٔ کارها به دست ایشان بود: یکی صنف مسگر که بزرگترین تشکیلات این صنعت را داشت و تعداد شاگردان و یا کارگرانش به چند هزار نفر بالغ می‌گردید؛ دیگر صنف ابریشم‌باف و مخمل‌باف که آن نیز صنف دوم، و دارای شعب بسیار و کارگر فراوان بود. هر یک در این جشن تابستانی به رقابت یکدیگر، لازمهٔ کوشش و سعی را منظور می‌داشتند. هیئت‌مدیرهٔ مسگرخانه از

میان خلیفه‌ها انتخاب می‌شدند و همین خلیفه‌ها که هر یک ریاست شاگردان این کارگاه مسگری را داشتند، متحمل ادارهٔ جشن در صنف خودشان بودند. این صنف جشنشان را در سرچشمهٔ فین که یکی از جاهای خوش‌آب و هوای بیرون شهر کاشان است برپا می‌داشتند و در تمام مدت جشن در اطراف این چشمه به تفریح و سرگرمی می‌پرداختند. دستهٔ دیگر یعنی صنف بافنده نیز اختیار جشن را به خلیفه‌های خود می‌دادند و آنان چند روز جلوتر با سراپرده و پوش و لوازم طباخی به سرچشمهٔ دیگری که آن نیز خارج شهر بود می‌رفتند و آنجا را مرکز برقراری جشن خود می‌ساختند. سایر مردم شهر نیز جزو این دو صنف شده، هر یک در مناطق مخصوص به خود وسایل عیش و عشرت را فراهم می‌ساختند.

وقتی شاه‌عباس وارد شهر کاشان شد، حاکم جدیدی که از خویشان مرشدقلی‌خان و از طایفهٔ استاجلو بود به حکومت کاشان نصب شده، مشغول رتق و فتق کارها بود. هنوز اردوی قزلباش در راه بود و مردم نمی‌دانستند که شاه جدید وارد کاشان شده، کوچه و بازار بدون مستحفظ و پاسبان مشغول دقت و مطالعه در زندگانی مردم است. همین‌که جشن شروع شد، بازارها تعطیل گردیده استادان کار و معاریف شهر برای اینکه شهر را در حال جشن برای جوانان باقی گذارند، به خارج و ییلاقات رفتند. شاه‌عباس از گردش شهر به دولتخانه آمد و با حسن‌بیک استاجلو حاکم جدید شهر ملاقات کرد. داروغهٔ کاشان را به حضور طلبیده تحقیقاتی از اوضاع شهر نموده پرسید:

ـ چرا مردم برای جشن به خارج می‌روند، مگر در شهر وسیلهٔ آن فراهم نیست؟

ـ قربان این جشن را ما «لتو» می‌خوانیم و از قدیم آن را در سرچشمه‌ها انجام می‌دادیم. از آن گذشته در داخل شهر آب نیست، و چون آب برای این جشن از واجبات است، ناچار به خارج یعنی قناتها رو می‌آورند.

ـ برای زیاد کردن آب شهر کاشان چه قدمهایی می‌توان برداشت؟

ـ در زمان شاه جنت‌مکان دو محل را برای ایجاد سد در نظر گرفته بودند که به واسطهٔ فوت آن شهریار در بوتهٔ اجمال ماند، و این دو سد در کوهستانهای اطراف کاشان پیش‌بینی شده بود.

شاه از مخارج ایجاد سدهای پیش‌بینی شده و لوازم آن جویا شده پرسید:

ـ آیا ممرّ عایداتی برای ایجاد این سدها سراغ دارید؟

— البته شهریارا، اگر به هر یک من مس یک دینار بیفزاییم و آن را صرف ایجاد این سدها بکنیم، بزودی ساخته خواهد شد، زیرا سالیانه چند هزار خروار مس از شهر ما به خارج صادر می‌گردد.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— داروغه، هیچ وقت میل ندارم مشورتهایی که با تو می‌شود چشم از خیر مردم بپوشی و صلاح اهل شهر را پشت‌سراندازی. وقتی آن آبها به کام مردم گواراست که از نانشان کاسته نشود و در عوض برداشتن باری، باری سنگینتر بر ایشان تحمیل نگردد.

هنوز داروغه در مجلس شاه بود که صدای هیاهو و هلهلهٔ زیادی از خارج به گوش رسید، چنان‌که شاه متعجب شده سبب را جویا شد. گفتند: کارگران برای عرض تهنیت به دولتخانه می‌آیند. طولی نکشید که هیئتی از خلیفه‌ها با جمعی از جوانان دیگر در حالی که لباس سپید پوشیده، گلابپاش و مشکهای گلاب بر دوش داشتند وارد عمارت شده به حضور حاکم پذیرفته شدند. این هیئت تقاضا داشتند که شاه به محل جشن آنها در سرچشمهٔ فین حضور یافته، مجلسشان را با قبول این دعوت میمون و مبارک گرداند. حسن‌بیک استاجلو تقاضای نمایندگان مسگرخانه را به شاه‌عباس عرض کرده، منتظر جواب ایستاد. شاه در جواب گفت:

— چه ضرر دارد، بگویید خواهیم آمد.

همین‌که شاه جواب مثبت به مردم داد، فریاد گروه جمعی را که در صحن دولتخانه بودند از قبول تقاضای خود آگاه ساختند. جوانان از خوشحالی این بشارت در حوض دولتخانه ریخته، هرچه آب بود به یکدیگر پاشیده، سرودخوانان و خنده‌کنان از منزل حاکم بیرون رفتند. جوانانی که در این جشنها شرکت داشتند تا سه روز در شهر گردش کرده با صورتهای عجیب و غریب به شادی و خوشحالی می‌پرداختند. پس از آن به چادرهایی که سر چشمه‌ها نصب شده بود رفته، چند روز به خوردن و نوشیدن و رقصیدن صرف می‌کردند، تا ایام جشن سپری شده، به شهر بازگشت نمایند. مخارج این جشنها را قبلاً از کارخانه‌های شهر و استادان و سرمایه‌داران محل جمع‌آوری نموده، مایحتاج روزهای بیکاری و مصارف لهو و عیاشی را از آن محل تأمین می‌نمودند. شاه‌عباس به سرچشمهٔ فین رفته، در جشنها حضور یافت و مدتی با استادان

اصناف و حاکم شهر به مذاکره و تحقیق پرداخت. اشخاص را معین کرد که تعداد قناتهای مخروبه را با نام صاحبان آن به نظرش برسانند. هنوز جشن «آب‌لتان» پایان نیافته بود که لشکر قزلباش وارد شهر شد و شاه با خواص خود از راه کوهستانی که در معبر اصفهان بود کوچ کرد. در اول این کوهستان به تنگه‌ای رسیده، از اسب پیاده شد و با محب‌علی‌بیک مهندس که در رکاب بود به رأس قلّه کوه رفت. اینجا دهانهٔ کوههای کرکس بود که آبهای زائد را به جلگهٔ کاشان سر می‌داد. شاه گفت:

— محب‌علی، اینجا دهانه‌ای تنگ و برای ایجاد سد بزرگی مناسب است.

محب‌علی که از رازدانان فن قنات و آب بود، نگاهی کرده گفت:

— قربان اینجا را شهرستانیِ مهندس در زمان شاه‌طهماسب برای ساختن سد در نظر گرفته، قدری هم از ساختمان آن عملی کرده بود. هنوز کوره‌های آن در حوالی تپه دیده می‌شود.

— مثل اینکه سابقاً هم در اینجا سدسازی شده است؟

— این همان پایه‌های سدِّ شهرستانی است.

— به نظر تو این دهانه چند ذرع است؟

محب‌علی دست بالای ابرو گذاشته پس از کمی دقت گفت:

— هشتصد و چهل، با ده ذرع کم و زیاد.

شاه نگاهی به مسافت تنگه کرده، شمخال کوچک خود را سر دست آورد و پس از نگاهی که از دوربین به آن نمود گفت:

— این مسافت از هشتصد ذرع کمتر است، حاضری شرط ببندی؟

— بله.

— شیخ‌الاسلام عقب است، الآن می‌رسد. هرچه او معین کرد موافقت می‌کنیم؟

— بسیار خوب، موافقم.

— اگر نظر او را قبول نداشتیم، طناب‌کشی خواهیم کرد.

— حرفی نیست.

— اگر تو بردی این کرهٔ اسب بختان که از بهترین اسبان بیاتی خاصه است مال تو؛ و اگر من بردم از مال خودت ده کورهٔ آهک‌پزی اینجا احداث کن. موافقی؟

— بله، حرفی ندارم.

شرط بسته شد و محب‌علی‌بیک در انتظار آمدن شیخ ایستاد. در این مدت

شاه پیش خود حسابی کرده، مخارج احداث سدّی را برای تأمین آب شهر کاشان در نظر گرفت. این سد می‌توانست قسمتی از آبهای کوه کرکس را برای تابستان گرم شهر کم‌آب کاشان ذخیره کرده، جلگهٔ حاصلخیز آنجا را آباد سازد.

در این موقع سپیدی عمامهٔ شیخ‌الاسلام از کف دره، جزو همراهان نمودار شد. شاطربچه‌ها دویده او را نزد شاه بالای تپه بردند. شاه‌عباس داستان شرطبندی را برای شیخ‌الاسلام گفته، از او نظر خواست. شیخ تبسمی کرده گفت:

ــ بسیار خوب، این کره با زین و برگ مرصع، یا بی‌زین و برگ مورد شرط است؟

شاه گفت:

ــ نه، بی‌زین و برگ، فقط خود اسب.

محب‌علی گفت:

ــ نه قربان، نواب همایونی اشاره به موجودی فرمودید، و این شامل زین و برگ هم می‌باشد.

شیخ گفت:

ــ چون شاه کلمهٔ لخت را قید نفرموده‌اید، حق به جانب محب‌علی است. به علاوه در بازار مال‌فروشها هم رسم است، تنگ و سرافسار را روی مال می‌گذارند، چه رسد به کرهٔ سواری مرشد کامل.

شاه خنده‌ای کرد و گفت:

ــ حرفی نیست، پس محب‌علی هم چیزی بر سرکند تا مال‌الشرط سبک و سنگین نباشد.

محب‌علی گفت:

ــ پنجاه شتر هم برای حمل آذوقهٔ کارگر و عمله تا آخر کار اضافه می‌کنم.

شاه گفت:

ــ حرفی نیست، یالا شیخنا اندازه را تعیین کن. شرطی است بسته‌ایم.

شیخ چاقویی تیغه‌بلند از جیب در آورده، قدری به شعاع آفتاب نگریسته، تیغهٔ چاقو را در محلی به زمین فرو برد و سایه‌ای که از دستهٔ چاقو احداث شده بود بدقت اندازه گرفت. آن‌گاه اعدادی روی کاغذ نوشته گفت:

ــ مسافت میان این دهانهٔ کوه از کوتاهترین نقطه، هشتصد و بیست و سه ذرع و سه گره است، حال اگر یکی از شماها قبول ندارد طناب‌کشی خواهم کرد.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ بنابراین هر دو باخته‌ایم، پس کی برده است؟

شیخ گفت:

ــ قربان اینجا از قدیم سدّی بود که از میان رفته، باید در بازگشت که قدری اوضاع مملکت آسوده شد و خیال از جهات دیگر فراغت یافت، به ایجاد سدّی در این مکان اقدام نماییم بلکه آب کافی برای شهر کاشان فراهم گردد، و این رنج از پیش پای ولایتی برداشته شود.

از آنجا گذشته به اطراف اصفهان رسیدند. جاده‌ها از عابرین پر بود و در مجاورت هر دهکده اهالی برای عرض تهنیت و تبریک به اطراف شاهراه آمده بودند. حُسن شهرت و آوازهٔ عدالت شاه‌عباس چنان ملت را تکان داده بود که هرکس مایل بود شاه جوان را دیدن کرده، در عرض خلوص و جانفشانی از دیگران عقب نماند، و مراتب تقدیر و رضایت عمومی را به این وسیله به مصلح اجتماعی جدید عرضه نماید. شهر اصفهان نیز گرم جشن تابستانی بود و شاه‌عباس از اینکه در این موقع به شهر وارد شده خوشحال بود. زاینده‌رود در بحبوحهٔ شادابی و سرمستی بود و مردم اصفهان در دو سمت رودخانه به کار جشن آب‌پاشان می‌پرداختند. زاینده‌رود در بستر سبز خود می‌خرامید و بیشه‌های خرّم و انبوه در کناره‌های آن هرچه شایسته‌تر و باشکوهتر آراسته بود. چنین مرسوم بود که در ایام جشن آب‌پاشان جلوی رودخانه را با تخته‌بندها و سدهای موقتی بسته، آب را در حوالی شهر راکد می‌ساختند. تا هم نهرهای داخلی شهر پر گردد و هم رودخانه برای انجام رسوم جشن پرآب گردد.

به همین نظر در این فصل که مردم قلب‌الاسد می‌نامیدند و گرمای تابستان می‌خواست به اوج شدت خود برسد، برپا داشتن این رسوم متناسب و بموقع بود. مردم بسیار از هر طایفه و طبقه در این جشن شرکت کرده بودند، چنانچه مورّخ آن ایام اسکندر منشی که همراه بوده، تعداد مردمی که در این رسم ملی شرکت می‌کردند در حدود صدهزار نفر تخمین و تعیین کرده است. هر قسمت از حوالی زاینده‌رود را یکی از صنفهای شهر به خود اختصاص داده، وسایل عیش و شادمانی در آن فراهم ساخته بودند.

شاه‌عباس به اتفاق شیخ‌الاسلام به گردش شهر پرداخته، مراکز جشن اصناف را دیدن کردند. بزرگترین جشن ساحل زاینده‌رود را صنف چیت‌ساز و گازر

صحرا کار اداره می‌کردند. صنف اخیر یکی از مهمترین اصناف اصفهان و تعداد کارگران آن از ده‌هزار متجاوز بود. این دسته وظیفه‌شان این بود که باسمه‌های رنگی و چیتها و قلمکاری‌های قالبی را در مجاور آب رودخانه شستشو داده، پس از خشک شدن آمادهٔ قبول قالبها و رنگهای دیگری می‌کردند. قسمت بزرگی از ساحل زاینده‌رود را این صنف تزیین و آیین‌بندی کرده، وسایل تفریح و تفنن صنف را در آن فراهم ساخته بود.

شاه‌عباس اول شب به تماشای این دسته‌جات، از آن جمله به مرکز جشن صنف رنگرز رفت که بعد از چیت‌ساز رتبهٔ اول را داشت، و تعداد نفراتی که تابع این دو صنف بودند به صدهزار نزدیک می‌شد. قایقهای کوچکی که مردم ساخته بودند با چراغها و فانوسهای الوان آراسته، روی آب در حرکت بود سازندگان و خوانندگان روی آن نشسته پیش می‌آمدند و در برابر هر جشنگاه توقف کرده به سازندگی و خوانندگی می‌پرداختند. شاه با این طبقات آمیزش می‌کرد و در مراکز اجتماعشان توقف می‌نمود. رقاصان و خوانندگان برای تهنیت، حضور شاه شعرها می‌خواندند و نغمه‌ها می‌سرودند. شاه در این سفر که نخستین مسافرت او به عراق عجم بود طوری شیفته و فریفتهٔ خط و خال ساحل زاینده‌رود شد که تصمیم گرفت پایتخت خود را به آنجا منتقل سازد و شهر تاریخی اصفهان را از نو به زیور آراستگی و حلیهٔ آبادانی سربلند سازد. روزها برای سرکشی به قلعهٔ طبرک می‌رفت و انبارهای مهمات و سلاح و آذوقه را که در آن قلعه بود مورد توجه و تحقیق قرار می‌داد. احمدبیک گرانپایه کوتوال قلعهٔ جنگی طبرک اصفهان در این موقع به مأموریتی مهم اشتغال داشت. او از طرف شاه‌عباس در شهر ورامین ری مأمور محافظت سلطان‌محمد و خاندان سلطنتی بود که شاه‌عباس آنان را به آنجا تبعید کرده بود. شاه پسر بزرگ احمدبیک را که شایستگی تمام داشت به ریاست قلعهٔ طبرک برگماشته فرمان داد که لشکر اعزامی به فارس و کرمان را مسلح نموده، دسته به دسته روانهٔ مقصد سازد. بعد از چند روز مرشدقلی‌خان با لشکر قزلباش وارد شهر شدند و جمع بسیاری از فراریان آذربایجان و مردم تبریز را که در اثر قیام شاه‌عباس از آنجا متواری شده به سمت عراق و اصفهان روی آورده بودند، به اردوی شاه‌عباس رسانید. شاه فرمان داد این مهاجرین در اردوی قزلباش نام نوشته، به هر یک اسب و سلاح بدهند. آن‌گاه سران ایشان را که در محلی به نام باغ رستم منزل داشتند به حضور طلبیده گفت:

ــ شاهسیونان آذربایجان، صوفیان صافی‌اعتقاد قره‌باغ و شیروان اینجا هم خانهٔ خودتان است، مملکت قزلباش است. خوش و شادکام باشید که اینک در پناه لشکر ظفراثر هستید و نیزه‌های براق و شمخالهای فروزان شیعیان علی سایبان سرهای پرشور شماست. شما خانه و لانهٔ خود را برای جنگ با دشمن بدنهاد از دست داده، مرگ عزیزان را به چشم دیده نزدیکان خویش را در خون غلتان و غوطه‌زنان نگریسته‌اید. شیرمردان کارزار، افسرده مباشید و از پای ننشینید تا روزی که دشمن چون مار سرکوفته، پیش روی شما به خفّت و خواری جان دهد و لاشهٔ ننگین او از سرزمین نیاکان به گورستان عدم افکنده شود. آری ای مردم فداکار تبریز، ای شیران شیروان، از این باغهای خرّم که در کناره‌های زاینده‌رود ملاحظه می‌کنید، به شما خواهم داد تا در عوض خانه‌هایی که دشمن از شما ویران ساخته آبادان سازید؛ تا کوشکهای بلند خود را در گلگشتهای آن برافرازید و آفتابه‌های طلای خویش را از آب گوارای زاینده‌رود پر سازید. اینک مردم اصفهان برادران شما هستند، و در کنار آنان آسوده و در رفاه خواهید زیست تا روزی که عَلَمهای نصرت و افتخار در اهتزاز آید و لشکر قیامت‌اثر، وارد کارزار آذربایجان شود. ای بازماندگان لشکرهای بسیار. اینک جوی شما به دریا پیوسته و اندکتان به بسیار رسیده، باید کوشش کنیم تا نخست شهرهای فارس و کرمان در حیطهٔ امنیت و آرامش قرار گیرد. آن‌گاه با وفور مردان کارزار و کثرت قزلباش، به سرکوبی بدخواهان بپردازیم. قبلاً به ارومیه از در موافقت در آمده‌ایم و سفرایی برای عقد پیمان صلح رهسپار اسلامبول کرده‌ایم تا فرصت جنگ ازبکان از دست نرود و خراسان گرفتار بلای آذربایجان نشود.

پس از قطع و فیصل مهمات شرق، خدای جهان یار و بخت همایون مددکار است. هرچه در صلاح مشیّت ایزدی باشد به عرصهٔ ظهور خواهد آمد.

آن‌گاه فرهادبیک برادر ذوالفقاربیک را با لقب و عنوان سپهسالاری و خانی، خلعت داده، با لشکر آذربایجان و عراق به طرف فارس فرستاد و خود برای تهیهٔ لشکری بزرگ که قادر به جلوگیری از ازبکان خراسان باشد، به جمع‌آوری نفرات ورزیده و تفنگچیان برجسته پرداخت. کم‌کم موضوع هجوم ازبک و نزدیک شدن ایشان به مشهد خاطر شاه را نگران ساخت. هنوز کارهای فارس فیصله نیافته بود که معلوم شد عبدالمؤمن‌خان ازبک به شهرهای اسفراین آمده، با ساخلوی قزلباش به زدوخورد و مبارزه پرداخته است.

فصل چهل و پنجم

کشتهٔ بنام، به که زنده به ننگ

بیانات شاه دربارهٔ مردم آذربایجان، مرهم لطفی بود که بر جراحت دل و جان آنان گذاشته می‌شد، مردمی که در برابر لشکرهای هول‌انگیز خصم، تا پای فنا مبارزه کرده بودند، می‌رفتند که خسته شده کم‌کم از پای درآیند.

اما ظهور پیشوایی جوان و مهیای کار و کوشش، نوید پیروزی به آنان داده، روح شهامت و حمیت را در کالبد آنان زندگی بخشید. سیل‌وار به طرف قزوین و اصفهان آمده، خود را برای جانبازی با او عرضه کردند. شاه جوان ارزش استقامت و فداکاری آنان را می‌دانست و از رنجی که در مدت سالها استقامت تحمل کرده بودند آگاهی داشت. به همین جهات در باغ رستم اصفهان و تالار نقش جهان به افراد و ریش‌سپیدان آن جماعت گفت:

ــ اکنون در شهر خود هستید، اصفهان تبریز، و تبریز اصفهان است. همه قزلباش و برادر دینی هستند.

طولی نکشید که وعده‌های خود را عملی ساخت و محلهٔ تبریزیان و شیروانیان را بنا نهاده، بهترین جای پایتخت جدید را برای سکونت این مهاجرین اختصاص داد. شاه به مردم آذربایجان و شیروان در اردوگاه فرهادخان گفت:

ــ به شما اطمینان می‌دهم که سنگی از خاک ممالک قزلباش را در دست دشمنان نخواهیم گذاشت. عثمانلو و ازبک با پای خود به گور آمده، دیر یا زود به شمشیر صاعقه‌آسای شما سپرده خواهند شد. غم مخورید و قدمهای خود را استوار سازید تا اندک‌اندک پیش برویم و خانه‌های خود را آزاد سازیم. فعلاً صلاح چنان بود که شاهزاده حیدرمیرزا و مهدیقلی‌خان را برای بستن عهدنامه‌ای به استانبول بفرستیم تا در موقع جنگ با ازبک از پشت سر آسوده

باشیم و مجبور نشویم سپاه خود را از دو جانب به جنگ بگماریم. شما از این باب نگران مباشید، حدود و ثغور بلاد با شمشیر مردان تضمین شده است.

صد کشتهٔ بنام به که یک زنده به ننگ

این دلجویی به قدری حسن اثر بخشید که شاهزادگان گرجی هم از استانبول گریخته، به اصفهان روی آوردند و خود را برای قبول خدمت در اردوی قزلباش و نجات گرجستان در اختیار شاه گذاشتند. شاه‌عباس هنوز در کارهای دولت و عزل و نصب حکام و انتخاب رؤسا دخالت نمی‌کرد و این کارها مطابق معمول به مرشدقلی‌خان واگذار بود. یک روز که شاه تنها در قلعهٔ طبرک بود و به اوضاع جباخانه‌ها و قورخانه‌های جنوب رسیدگی می‌کرد، شیخ‌الاسلام وارد شد و در مشاهدهٔ کارخانه‌های اسلحه‌سازی با شاه همراه گردید. این قلعهٔ طبرک از بناهای باستانی و از عجایب دوران قدیم بود که پادشاهان دیلمی در اصفهان ساخته بودند و پیوسته به عظمت و حصایت آن افزوده شده بود تا در عصر شاه‌طهماسب که به صورت یکی از قلعه‌های متین و استوار جنگی در آمده، مرکز توقف حکومت و تکیه‌گاه دولت شده بود. شاه به اتفاق شیخ‌الاسلام خزینه‌های سلاح و انبارهای عظیم کارگاههای اسلحه‌سازی را می‌دیدند و از متانت و استحکام قلعه و داشتن قدرت دفاعی بسیارسخن می‌راندند. شیخ گفت:

ــ خوب نواب والا، اگر مرشدقلی‌خان روزی این قلعه را تکیه‌گاه ساخته، شاهزاده‌ای اسباب دست کرده، و از فرمان شما سرپیچی نمود چگونه این برج و باروهای تسخیرناپذیر را از دست او بیرون خواهید آورد؟

شاه از این جملهٔ ناگهانی شیخ تکان خورده، ابروها را در هم کشید و خیره‌خیره به او نگریست. دانست که شیخ‌الاسلام بیهوده این حرف را به میان نیاورده، قطعاً اطلاعی اساسی دارد. گفت:

ــ البته از این بدنَفْس شقی هرچه بگویید برآمدنی است.

ــ می‌شنوم مشغول آن است که در شهر برای خودش یاران و همدستانی تهید کند من‌جمله می‌گویند بعضی از املاک شاهی متعلق به مرحوم شاه‌طهماسب را به نام خودش کرده، تا از این رهگذر با بزرگان شهر رابطه داشته باشد. اینها انتشاراتی است که شنیده‌ام، حال تا چقدر حقیقت داشته باشد نمی‌دانم.

شاه لبخندی زده گفت:

ــ عجب، خیلی حرف است. وقتی من برای خودم قائل به ملک و مالی نیستم

و چشم توقع به مال کسی ندارم، چگونه اجازه می‌دهم که دیگری دست به جمع مال بزند و وقت خدمت به ملک و ملت را صرف باغ بالا و آسیای پایین کند، آن هم در موقعی که نیمی از خاک ما زیر سم اسب دشمن است.

ــ به هر حال می‌گویند از املاک شاهی خریداری کرده، قباله‌اش را به نام خود گردانیده است.

ــ نگفتی با این قلعه چه کنم؟

شیخ فکری کرده گفت:

ــ همین‌که از جنگهای عراق و فارس فراغت یافتید، فوری خراب سازید. گذاشتن این قلعه‌ها با این صورت صلاح نیست.

ــ تا توپ و بادلیج هست، امثال این قلاع نمی‌توانند زیاد خطرناک باشند.

ــ شنیده‌ام خیال دارید کاروانسرای شیرازیها را خراب کنید؟

ــ آری، این محلی است که برای ساختن مسجد جامع در نظر گرفته‌ام. برای محلات جدید و قسمت عمارات دولتخانه، مسجدی متناسب با عصر ما لازم است. کاروانسرای شیرازیها هم ملک موروث و از بناهای پدر من است، حال به درخواست خودش می‌خواهم در آن محل مسجد جامعی بنا کنم. چطور است؟

ــ من آنجا را دیده دقت کرده‌ام، جای مناسبی است. به علاوه امروز مردم شهر زیاد شده‌اند، باید فکر ایجاد کاری بود تا خلق خدا هم به نانی برسند.

شاه از دیدن قلعهٔ طبرک بیرون آمده، به میدان لنبان در سمت غربی شهر رفت. در این میدان قوللر آغاسی و توپچی‌باشی به امتحان نفرات لشکر و نام‌نویسی ایشان مشغول بودند، وسایل امتحان سوار و تیرانداز و تفنگچی در قسمتهای مختلف گذاشته شده، داوطلبان اصفهان و مردم کهگیلویه و بختیاری برای ثبت نام و دادن امتحان، سواره و پیاده ایستاده بودند. شاه نگاهی به دور میدان کرده، سوار و پیادهٔ بسیار را نگریست که توده‌توده در جاهای مختلف ایستاده بودند. مردم بسیار با لباسهای گوناگون و لهجه‌های متفرق همه منتظر رسیدن نوبت و شروع امتحان بودند. شاه از اینکه مردم با شوق و شور خدمت او را پذیرفته، فوج فوج از راه می‌رسند قلباً خوشحال بود. روی به میرفتاح ممتحن شمخال نموده گفت:

ــ خیلی مواظب باشید که تفنگچیان قول، قادرانداز باشند، مخصوصاً چشمهایشان نباید هیچ ضعیف باشد.

میرفتاح گفت:

ــ قربان ملاحظه کنید، از اینجا تا محل نصب بوته دویست ذرع متجاوز است. روی بوته که سر دیوار مشاهده می‌فرمایید، پنج رنگ تخم‌مرغ گذاشته‌ایم. شمخالچی باید هر رنگی را که به او گفتم نشانه بزند، به طوری که تخم‌مرغهای طرفین آن از جای نجنبد.

شاه سری تکان داده گفت:

ــ تشخیص رنگ از این مسافت کار دشواری است، هرکس خوب ببیند قطعاً باصره‌اش قوی است. خوب، این شمخالچیها تیراندازی به طبله را هم امتحان می‌دهند؟

ــ البته قربان، سواران قول باید در انواع سلاحها ماهر و ممتاز باشند. آنجا را ملاحظه فرمایید، آن سمت میدان، محل نصب طبله است، تیر و کمانیها باید آنجا رفته، پیش قورچی‌باشی امتحان بدهند.

شاه رو به دو نفر جوان قوی‌جثه که هر یک شمخالی به دوش داشتند نموده گفت:

ــ شما هم بختیاری هستید؟

ــ نه قربان، ما از مردم سرسخت کهگیلویه می‌باشیم.

وسط میدان چادری نصب شده، دامنه‌هایش بالا زده بود. چند نیمکت گذاشته عزب‌دفتران و لشکرنویسان سپاه قزلباش روی آن نشسته، دفترهای خود را در پیش داشتند. از ورود شاه همه برخاستند، فریاد شادی و هلهله از مردم بر آسمان رفت. شاه به قوللر آغاسی‌باشی گفت:

ــ به کار خود باشید.

حضار هر یک به کاری پرداخته مشغول انجام وظایف خویش شدند. شاه آهسته آهسته به محل تیراندازی آمد و اسلوب امتحانات آنان را که در قسمتی از میدان انجام می‌شد زیر نظر گرفت.

داوطلبان امتحان، جوانانی شانزده هفده ساله بودند. شاه گفت:

ــ معلم اینها کیست؟

ــ میرفتاح.

ــ اینها کجایی هستند؟

ــ بختیاری.

شاه میرفتاح رئیس تفنگچیان را پیش خوانده گفت:

ــ صبح تا حال چند نفر تفنگچی نام نوشته‌اند؟

ــ قربان یکصد و هشتاد و چهار نفر.

ــ چند نفرشان را برای قول انتخاب کرده‌اید؟

ــ سی و شش نفر، و بقیه به قسمتهای جوانغار و برانغار تقسیم شده‌اند.

ــ می‌توانی آن تخم‌مرغ را با گلوله‌ای شمخال از روی بوته برداری؟ چشمت کار می‌کند؟

جوان گفت:

ــ شاه بهادرخان به سلامت باد.

و پس از این گفتار، بلادرنگ شمخال را از دوش بر سر چنگ آورد. هنوز چشمان حضار در جستجوی دیدن تخم‌مرغ سرخ بود که صدای غرش شمخال در هوا طنین انداخت و لکهٔ ابری از دود باروت به هوا رفتن گرفت. مراقب بوته که پشت دیوار نشسته تخم‌مرغها را روی بوته می‌گذاشت، با بیرق سرخی که از پشت دیوار بالا داد صحت نشانه را تأیید کرد. بهادرخان لبخندی زد و گفت:

ــ آفرین، شیرازی.

خوش‌خبربیک گفت:

ــ قربان از مردم کهگیلویه است.

ــ فرقی ندارد، قزلباش است.

آن‌گاه رو به جوان نموده گفت:

ــ این شعر را شنیده‌ای که:

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

ــ بله.

ــ پس تیر دوم شرط است.

میرفتاح لنبانی، شمخالی پر کرده به دست جوان داد. شاه‌عباس گفت:

ــ می‌دانی کدام تخم‌مرغ را نشانه کنی؟ آنکه به رنگ کلاه ازبکی است. سرداران و چهرگان ازبک کلاهشان چه رنگ است؟

ــ سیاه‌رنگ.

ــ پس تخم‌مرغ سیاه منظور است، معطل نشو.

فتیلهٔ زردرنگ شمخال که مانند سیگاری لای انگشتان جوان دود می‌کرد، به

مخزن باروت شمخال نزدیک شد و غریو گلوله که زوزه‌کشان به طرف هدف می‌رفت گوشها را پرصدا ساخت. همه به دیوار خشتی که بوته بر آن نهاده شده بود نظاره کرده، منتظر نتیجه شدند. بیرق سیاه از پشت دیوار بالا آمد و صحت نشانهٔ جوان تصدیق گردید. شاه گفت:

ــ حالا درست شد، بچه‌ها خلعت.

شاهوردی‌بیک یساول مأمور شد که قبایی نقره‌باف به جوان بپوشاند و نام او را در لشکر قول ثبت نماید. آفتاب گرم و میدان مشق پر از سپاه و سلاح بود. سواره و پیاده زیر اسلحه‌های آهنین گداخته می‌شدند. شاه به وسط میدان رسید و قدری با عزب‌دفترباشی صحبت کرد و قدم‌زنان به جانب تشکیلات توپخانه نزدیک شد. این قسمت از میدان مخصوص تمرین تیراندازی با توپ و بادلیج بود. کارگاههای توپ‌ریزی اصفهان روز و شب کار می‌کرد و انواع توپهای سبک و سنگین برای میدانهای جنگ بیرون می‌فرستاد. یک نوع از این توپها را که بالیمز می‌نامیدند مورد امتحان و آزمایش بود. سرداران این قسمت عبارت بودند از توپچی‌باشی، قورچی‌باشی، گرگ‌یراق تبریزی و الله‌قلی‌بیک قاجار.

شاه از دیدن سرداران توپخانه و کوشش ایشان خوشحال و متبسم بود. همه را مورد احوالپرسی و تفقد قرار داد، رو به گرگ‌یراق نموده گفت:

ــ اسدآقا، حالت چطوره؟ چرا این‌قدر ریشها را سپید کرده‌ای؟ میل داری قدری حنا برایت بفرستم؟

ــ بخت بهادرخان جوان و کوکب اقبال او بر سر قزلباش تابان باد. البته پس از آن همه جوان که در راه دین و دولت قربانی کرده‌ام، باید روسپید باشم. موقع خضاب هم خواهد رسید، این ریش سپید را گذاشته‌ام تا روزی که پای رکاب نواب ظل‌اللهی به دروازه‌های تبریز رسیدم، به خون خود خضاب کنم. روزی که با آتش این توپهای خانمانسوز خصم را خاکسترنشین کردم، آن روز، روز خضاب کردن من است.

ــ احسنت اسدآقا، خانوادهٔ تو روی مردم تبریز را سپید کرد، بلکه فرق افتخار قزلباش را به فرقدان عزت سود. امیدوارم که در امان مولای متقیان باشی. خوب، راستی بگو بدانم تبریزیهای من حالشان خوب است؟

ــ به مرحمت شهریار دشمن‌سوز دوست‌نواز، همه در کنف حمایت، مرفه و آسوده‌اند.

ــ ساختمانهای عباس‌آباد در چه حال است؟

ــ محمدحسین‌بیک ناظر بیوتات با عجله مشغول خانه‌سازی و طرح کوچه و خیابان است.

ــ سپرده‌ام همه جا چهارخیابان، و سر چهارراهها حوض آب باشد.

ــ همین طور عمل کرده‌اند.

ــ اسدآقا از قول من به تبریزیان و همهٔ مردم آذربایجان که در اردو هستند بگو اینجا شهر خودتان است. غریب نیستید، اصفهان و تبریز در عرض هم است. همه جا خانهٔ قزلباش و سراپردهٔ شیعیان علی است. شرق و غرب ندارد، آسوده و مقضی‌المرام باشید. تا روزی که کارپرداز عالم کون و فساد، وسایل حمله به آذربایجان و راندن خصم بی‌امان را فراهم سازد و کعبتین تقدیر موافق دلخـواه بنشیند، آن روز به یاری ائمهٔ اطهار ساعتی نخواهیم آسود و لحظه‌ای از تعقیب دشمن فارغ نخواهیم غنود.

سپس پیش آمده توپی را که مورد آزمایش بود معاینه کرده پرسید:

ــ توپچی‌باشی، این چندمن گلوله می‌اندازد؟

ــ بهادرخان به سلامت، سی‌من تبریز.

ــ اوه، بسیار خوب، بُردش چقدر است؟

ــ جناب وکیل‌السلطنه با آن تیراندازی کرده‌اند گلولهٔ اولش کـه بـا بـاروت جدید انداخته‌ایم، نتیجهٔ بسیار مطلوب بخشیده است.

ــ بسیار خوب، زنبورک چند تا ساخته شده؟

ــ سی لوله موجود، و هشتاد لوله در دست ساختن است.

شاه‌عباس سری تکان داده گفت:

ــ زنبورکها را جلو بیندازید که برای جنگ صحرا لازم است. در میدان ازبکها به این توپهای کوچک احتیاج بیشتری داریم. توپهای بالیمز را بگذاریـد بـرای جنگ با خواندگار که احتیاج به آلات قلعه‌گیری داریم. ازبک توقف نـمی‌کند، کش و روزن است. باید در صحراهای بی‌آب و عـلف بـا آنـان روبـه‌رو شـد. دراین‌صورت حمل توپهای بالیمز در ریگزارها ضرورتی ندارد. به عـقیدهٔ مـن زنبورک در این جنگها مناسبتر است. دو تای آن را با یک شـتر بـار مـی‌کنیم، یراقش را هم با یک شتر.

کم‌کم ظهر گذشته، شدت گرما به غایت کمال رسید. شاه‌عباس اسب طلبیده

سوار شد و به اتفاق چند نفر یساول به طـرف قـلعهٔ طبرک کـه مـحل تـوقف حرمسرای شاهی بود رهسپار گشت. روز دیگر شاه با شیخ‌الاسلام و محمدخان تخماق و جمعی از سرداران آذربایجانی به طرف **النگ فریدن** رفت تا با خوانین ایلات و سرکردگان قبایل بختیاری ملاقات کرده از آنان لشکـری کـوهنورد و پرطاقت برای جنگ انتخاب کند، دنبالهٔ زاینده‌رود را گرفته شکارکنان پیش رفت تا به اردوی قزلباش که در النگ بودند رسید.

رؤسای قبایل «زلفی» و «خواجه‌وند» و «باوند» در این محل بـه حـضور شاه‌عباس آمدند. نخست ده‌هزار سر گوسفند و یک‌هزار کره‌اسب که به لشکـر قزلباش هدیه کرده بودند به نظر شاه رسید، و پنجاه رأس کرهٔ دورگه که بـرای تقدیم به حضور شاه آورده بودند مورد معاینه قرار گرفت. چیزی که بسیار مورد پسند و جالب توجه بود جلها و دنبالهٔ افسارها و توبره‌های این اسبان بود که به دست دختران ایلیاتی بافته شده و گلها و بوته‌های نـفیس بـا رنگـهای گـیاهی شایان توجه بر آنها نقش شده بود. یکی از این کره‌اسبها نوع ممتازی بـود کـه نظایر آن در بازارهای دهلی و استانبول هزارها تومان ارزش داشت و یکی از سران قبیلهٔ خواجه‌وند به شاه‌عباس پیشکش کرده بود. جل ابـریشمی الوان بـا ریشه‌های گلابتون و منگوله‌های طلاکاری جلب توجه می‌کرد که دارای کتیبه‌ای نفیـس با متن طلایی بود، و این اشعار دور تادور آن در کتیبه‌ها بافته شده بود:

ای سمـــند خجـستهٔ دلخـواه   رام عـــباس‌شاه چـــرخ‌پناه
زود شه را رسـان بـه پیروزی   دشمـنش را شکـست کـن روزی
وفــرف شهــریار ایــران بـاش   مرگ قیصر، بلای خـاقان بـاش

ریش‌سپیدان ایلات از هرقسمت در النگ حـاضر شـده، مـراتب فـدویت و حاضر بودن خود را خاطرنشان ساختند. این سران عشایر هم با لباسهای قبیلهٔ خود و هریک دو یا سه پسر برای خدمت در رکاب شاه همراه آورده بودند. این جوانان همه کوهنورد و تیرانداز و دارای بهترین تربیت روحی و جسمی بودند. شاه از دیدن آنها لبخندی زده گفت:

ــ پیران کار خود را کرده‌اند، حال نوبت ما جوانان است.

صبح فردا مجلس جشنی در چمن آراسته، سرداران را به حضور طلبید و نام و نشان هریک را با الگا و علفچر پرسیده مورد توجه قرار داد. معلوم شـد کـه

سردار بزرگ بختیاری «تاج‌میر» نام از حضور خدمت احتراز کرده، به کوهستان گریخته است. شاه به ریش‌سپیدان محل گفت:

ـ تاج‌میر به کجا گریخته است؟ خیال می‌کند من می‌روم و می‌گذارم او به حکومت ملوک‌الطوایفی خود ادامه بدهد؟ خیلی در اشتباه است. در ممالک قزلباشیه باید یک شاه، یک فرمانده، یک مرجع امر و نهی باشد. آن روزگار سپری شد که هرکس هر کار دلش می‌خواست مرتکب می‌شد و به هیچ قاعده و قانونی تسلیم نمی‌گردید. تاج‌میر می‌خواهد از شاهوردی‌خان لر عیناً تقلید کند و فرمان عالی‌قاپو را پس پشت اندازد؟ البته من نخواهم گذاشت. به آن خدایی که جان عباس در مشت اوست، اگر شاهوردی به صندوقخانهٔ قصر خیزران بگریزد و یا در گریبان خواندگار عثمانلو پنهان شود، دست از تعقیبش باز نخواهم کشید و شمشیر برّان را از سایه‌اش دور نخواهم داشت.

سپس رو به بزرگان عشایر که ایستاده دست روی شالها گذاشته بودند نموده گفت:

ـ و اما شما شاهسیونان و صوفی‌سیرتان، بدانید و آگاه باشید ملک و ملت ما از چند سوی مورد هجوم و تعرض واقع شده، برادران شما و ذرّیهٔ شیعیان علی مرتضی در شبکهٔ بلا و مصیبت افتاده‌اند. عثمانلو تا ناف مملکت ما رخنه کرده، آن‌گاه با وعده و وعید، ازبکستان را نیز به کمک خوانده است. او نیز از طرف مشرق خراسان پیش می‌تازد مملکت آرمیدهٔ ما را آشفته و مردم را نگران می‌سازد. این دو دشمن تاریخی از شرق و غرب ما را در میان گرفته، هر لحظه فشرده‌تر می‌سازند و هر روز بیشتر می‌تازند. مشکلات داخلی ما نیز کمتر از بلیات خارجی نیست. اما یک چیز به جای خود باقی است و آن مردم فداکار و جانباز مملکت می‌باشند که خوشبختانه صدای قیام مرا شنیده، لبیک‌گویان از دور و نزدیک به طرف من روی می‌آورند. از بندر هرمز تا چخور سعد ولایتی نمانده که از ابنای آن در حول و حوش اردوگاه من خیمه‌ای برپا نشده، دست مساعدتی دراز نشده باشد. من نیز به حول قوهٔ الهی و یاری ارواح اصفیا، زود باشد که یساق هفت ساله‌ای آغاز کرده، نخست از دشمن تازه رسیده ازبک، که اشتهایش در خونخواری صافتر است شروع کنم و هنگامی نزد شما بازگردم که سرهای قتیلان و زنجیر اسیران ایشان از نظر شما گذشته، فتحنامه‌هایم، جشنهای شما را زینت‌افزا شده باشد.

سپس از ایلاتی که گوسفند به اردوی قزلباش هدیه کرده بودند سپاسگزاری نموده گفت:

ـ چون این مقدار گوسفند را به لشکر داده‌اید، مالیات علفچر دوساله را به شما می‌بخشم. از شما دو چیز در غیاب خود خواهانم و آن اطاعت احکام و حفظ راهها و رفع تعدی از بندگان خداست. به سرکشان بگویید که اگر من در بلخ باشم چشم و گوشم به راه مردم و مملکت است، مبادا مرا دور پنداشته گوسفندی از ضعیفی، یا مال فقیری را ببرند.

سپس شاه‌عباس به بزرگان و خانزادگان فریدن گفت:

ـ این محمدخان بیست و سه سال است که در اثر پیمان‌شکنی عثمانلو دائماً در جنگ و ستیز بوده و در حقیقت ریش سیاه خود را در این مبارزه سپید کرده است. چه بسا شبها که خواب راحت را بر خود حرام کرده، در تهیهٔ وسایل جنگ فردا بیداری کشیده است. او که روزی بیگلربیگی چخور سعد و سرحدات گرجستان بود و چندین هزار سوار و تفنگچی شجاع و ورزیده از طایفه خود داشت، صاحب رمه‌های بزرگی از اسبان اصیل بود. تمام آنها را در راه نجات کشور قزلباشیه و سرکوب کردن دشمن به مصرف رسانیده، به طوری که اکنون از عشیرهٔ چندین هزاری او چند صد وامانده باقی است، که آنها نیز در کوههای اردبیل پراکنده‌اند؛ ولی چنان‌که می‌بینید با این فداکاری و زیان، ذره‌ای از روح عظیم و همت مردانه‌اش کم نشده و مثل روزهای اول مبارزه از سرسختی و جانبازی او کاسته نگردیده است، و الحق بایستی قزلباش به داشتن این گونه مردان غیرتمند و با ایمان افتخار کند. اگر شما ملاحظه می‌کنید که لشکر عظیم عثمانلو در قلعهٔ نوی تبریز خود را محصور نموده بیرون نمی‌آید، از ترس گلوله‌های جانگداز این مردم باحمیّت و صوفیان پاکباز است. این محمدخان تخماق نیست، بلکه مجسمه‌ای از شرافت و حسب و نسب است. اگر اینها نبودند دشمن بیباک سالها بود به این کوههای بلند هم رخنه کرده، آسایش شما را بر هم زده بود.

بیانات شاه‌عباس و تمجیدی که از خدمتگزاری محمدخان بیگلربیگی چخور سعد در حضور رؤسای عشایر و ریش‌سپیدان قبایل این سرزمین نمود، چنان حضار مجذوب و مسخّر ساخت که آثار افتخارآمیز آن سالها در این سرزمین برجای ماند.

در پیرو بیانات شاه‌عباس اللّه‌یاربیک نامی که یکی از ایل‌بیگیهای عشایر بود

و در نتیجهٔ ستایشهای شاه‌عباس احساساتش تحریک شده، به عنوان نمایندهٔ ایلات چنین گفت:

ــ خاطر خطیر شهریاری آسوده باشد که جان‌نثاران، این عشیرهٔ فداکار و ظفرتلاش را از جان و دل ستایش کرده، برادران خود می‌دانیم؛ و در عوض جوانانی که در راه ملک و ملت به خاک هلاک افتاده‌اند، از فرزندان خود به خدمتگزاری آنان می‌گماریم، و اگر هستی آنها طعمهٔ غارت و یغما شده است، ما هستی خود را در طبق اخلاص نهاده تقدیم ایشان می‌کنیم. ما همه از یک خانواده و پیروان خاندان ائمهٔ اطهار و صوفیان کامل‌عیار هستیم. این برادران فداکار و یکه‌تازان عرصهٔ کارزار اگر عنوان و احشام خود را در مبارزه با خصم بدنهاد از کف داده‌اند، اینک مردان ما برادران ایشان‌اند و کلیهٔ اغنام و احشام ما در اختیار آنهاست.

شاه‌عباس از این یک‌جهتی و خلوص نیت و شهامتی که در روح پیروان و رعایای خود می‌دید خشنود شده، به موفقیت خود در راه دفع دشمنان خارجی و اصلاحات داخلی امیدوار و مطمئن می‌گردید. دوباره به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ این مردم بیش از وسع و توانایی خود در راه جهاد با دشمنان، همت و فداکاری به خرج داده، و در این راه محنتها کشیده‌اند. حال باید چندی به ایشان فرصت آسایش داد و دیگران را به جای آنان عهده‌دار نجات دین و دولت ساخت تا حق و عدالت منظور شده باشد.

ریش‌سپیدان گفتند:

ــ ما از زمینهای سرسخت و خرّم خویش هرچه بخواهند در دسترسشان خواهیم گذاشت و خود به خدمتگزاری آنان کمر خواهیم بست.

صفا و صمیمیت این کوه‌نشینان پاک‌نهاد و صافی‌ضمیر، چنان در شاه‌عباس حسن اثر بخشید که در خلوت به شیخ‌الاسلام گفت:

ــ به ذخیره‌خانهٔ بزرگی از مردان شجاع و باشهامت راه یافته‌ایم، و بعد از این می‌توانیم این مردم پاک‌نهاد را جزو ذخیرهٔ سپاهیان قزلباش محسوب داریم، که در صفا [و] حقیقت از صوفیان ایروان و شاهسیونهای داغستان صافی‌ضمیرتر و ممتازترند و با بودن این‌گونه سلحشوران با ایمان، از دشمنان نابکار باکی نیست.

از این تاریخ بیگلربیگی قفقاز و مرزدار گرجستان، با بقیهٔ عشیرهٔ خود در

فریدن و در مجاورت پایتخت سکونت می‌کند. فردای آن روز اللّه‌یارخان رئیس عشیرهٔ بختیاری، شیخ‌الاسلام را واسطه کرد که از مرشد کامل استدعا کند برای شکار در کوههای بختیاری سه روز میهمان او باشد. و او را به این افتخار سرافراز نماید. و نیز درخواست کرده بود که اردوی قزلباش دعوت او را قبول نمایند. شاه‌عباس گفت:

ــ معلوم می‌شود این خان خیلی ثروتمند است.

ــ او سالی چند هزار کرهٔ اسب در بنادر خوزستان به کشتیهای هندی و فرنگی می‌فروشد و گله‌های بزرگ اسب عربی و بیاتی او در ولایات میانکوه و رامهرمز به چرا مشغول‌اند.

شاه‌عباس گفت:

ــ حرفی نداریم، اما میهمانی اردوی قزلباش برای او گران تمام خواهد شد.

ــ تمام وسایل و لوازم را مهیا کرده است.

شاه اجازه داد که شرفیاب حضور گردد. اولین بار بود که این مرد درگاه دولت و تشکیلات سلطنت را به چشم می‌دید. با اینکه او را به شرایط آستان‌بوسی آگاه ساخته بودند، چنان از عظمت و حشمت سراپرده‌ها و کشیک‌خانه‌ها تعجب کرده بود که انجام برخی از شرایط شرفیابی را از یاد برد. شاه‌عباس این نکته را دریافته، تبسم‌کنان با او به صحبت پرداخته نام او را پرسید. جواب داد:

ــ خلیل‌خان، اگر ذات شهریاری قبول زحمت فرموده و بر جان‌نثار منت گذارند و کلبهٔ دهقانی مرا به قدوم شرافت لزوم مزین فرمایند، کلاه‌گوشهٔ افتخار بر آسمان خواهم سود.

ــ بسیار خوب، اردوی قزلباش را هم به میهمانی خوانده‌ای؟

ــ اگر مرشد کامل اجازه فرمایند.

شاه‌عباس نگاهی به علی‌بیک جارچی‌باشی که مرد شوخ‌طبعی بود نموده گفت:

ــ باشی، این خان چقدر برنج آب بریزد؟

حضار مجلس دانستند که مراجعهٔ شاه به جارچی‌باشی، مقدمهٔ شوخیهای شاه است. جارچی‌باشی گفت:

ــ هرچه سفره‌چی بگوید.

ــ سفره‌چی من طمعش از کرم مرتضی‌علی زیادتر است. این خان می‌خواهد

سه روز اردوی قزلباش را میهمان کند، معلوم است سفره‌چی‌باشی چه به سر او خواهد آورد. خلاصه ریشه‌اش را به آب خواهد رسانید. از سفره‌چی گذشته آبدارباشی و شربت‌دار هم پیشنهاداتی دارند که خان باید انجام دهد.

خلیل خان گفت:

ــ اگر ذات ظل‌اللهی افتخار قبول ارزانی فرمایند، سایر مطالب اهمیتی ندارد. جان چه باشد که نثار قدم دوست کنیم.

ــ جارچی‌باشی، این کار را به عهدهٔ تو می‌گذارم که لوازم میهمانی را برای خان صورت بدهی و به سفره‌چی بی‌انصاف محول نکنی.

جارچی‌باشی رو به خان کرده گفت:

ــ اولاً بیست و چهار دیگ دوازده حلقه می‌خواهی که هرکدام یک خروار برنج پخت کند، و یک سفرهٔ یک فرسخی هم باید بندازی که جای نشستن دوازده‌هزار سپاهی در نظر گرفته شده باشد. فعلاً صورت ادویه و لوازم مطبخ را یادداشت کن: زعفران پنجاه من، هل هجده من تبریزی، دارچین شصت و پنج من، ریشهٔ جوز سه خروار، مشک‌دانه بیست و چهار من، زنجبیل شیرپرورده دو خروار.

شاه گفت:

ــ جارچی‌باشی، چقدر در آشپزی سررشته داری. تو که دست سفره‌چی‌باشی را از پشت بستی، پس کی به اصل مطلب خواهیم رسید؟

ــ قربان حالا سر شب است، نزدیک سحر نوبت برنج و روغن می‌رسد.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ خلاصه کاری نکن که میزبان ما را از گفته پشیمان سازی.

خلیل‌خان گفت:

ــ خیر قربان!

سر که نه در راه عزیزان بود　　بار گرانی است کشیدن به دوش

جارچی‌باشی گفت:

ــ راستی سرکه یادم رفته بود، آن هم دو خروار، آخر رعیت هم باید بفهمد که خرج شاه چقدر سنگین است و مرشد کامل در شبانه‌روز چند هزار دست آرواره را باید به گردش و حرکت آورد.

شاه‌عباس گفت:

ــ خوب، حالا اگر خان حاضر شد میهمانی را خشکه حساب کرده، خرج آن را نقد به ما بدهد، مخالفی هست؟

جارچی‌باشی گفت:

ــ قربان، اولش بنده.

ــ نه، ما می‌خواهیم زحمت خان را کم کنیم. زیرا این جوان شاهسون در این کوهسار، این همه دیگ دوازده حلقه را از کجا فراهم سازد؟ به علاوه افراد اردوی قزلباش هم صوفی و درویش‌نهاد بار آمده‌اند، نه پرخورند و نه پایبند جاه و جلال، همه مثل شاهشان درویش و درویش‌دوست و ریاضت‌کشیده بار آمده‌اند. بنابراین میهمانی را مصالحه می‌کنیم به اینکه خان در راه اصفهان رباطی ساخته، وقف عابرین کند که رهگذران در آن حدود از سرما و برف زمستان و آفتاب تابستان راحت و ایمن باشند، و از رنج راه بیاسایند. آن‌وقت اگر برای آجرپزی و کوره‌سازی هم بخواهد از خود ما کمک بگیرد، محب‌علی‌بیک را در اختیارش می‌گذاریم. خان چطور است؟

خلیل تعظیمی نموده گفت:

ــ امر امر مرشد کامل است، لیکن اگر ذات ظل‌اللهی اشاره و قبول فرمایند هم میهمانی را می‌پذیرم و هم رباط را می‌سازم.

ــ نه، این سفر به واسطهٔ مشغولیت خاطر نمی‌توانم دعوت کسی را پذیرفته گردم. چون‌که لشکر در حال یساق خراسان است و ساعتی بیهوده صرف کردن، موجب زیان بسیار خلق خدا و ویرانی شهرها و آبادیهاست. روزی که دشمنان از عرصهٔ ملک رانده شدند و فراغتِ کم شده جمال نمود، وقت میهمانی و جشن و روز نشستن و شاد زیستن است.

شاه‌عباس به اصفهان بازگشت و اردوی قزلباش را به گلپایگان فرستاد تا به صوب قزوین عزیمت کنند. پس از ورود به شهر به دیدن هیئتی که **مسجد سلطانی** را می‌ساختند رفت. در این موقع پی‌ریزی و بنای اساسی آن پایان یافته، مدرسه‌ها و خانقاهها و تکیه‌های مجاور آن، طرح‌ریزی می‌شد. محب‌علی‌بیکِ لله رئیس مهندسین و مباشر این بناها در التزام رکاب بهادرخان بود، و جزء‌به‌جزء مطالب را به عرض می‌رسانید. شاه در حالی‌که تماشای ساختن پیلپایه‌های گنبد را می‌کرد، به محب‌علی‌بیک گفت:

ــ لله‌آقا، نگفتی برای آوردن سنگهای مرمر از یزد چه فکری اندیشیده‌ای؟

ــ دراین‌باره هنوز رأی قطعی اتخاذ نشده و آرای مختلف آن مورد مطالعهٔ شیخ‌الاسلام و میرزاتقی وزیر است. همین‌قدر شترداران جنوب حاضر شده‌اند در هر سفر که از کرمان باز می‌گردند، یک شتر و یا قاطر نذر مسجد کرده سنگ بار کنند.

ــ نه، این تحمیل به مردم است و ما با آن موافق نیستیم، یا با قافله‌های خودمان باید بیاوریم یا ...

محب‌علی‌بیک مهندس دنبالهٔ گفتار شاه‌عباس را گرفته گفت:

ــ از قراری که اهل اطلاع گفته‌اند شاید در حدود اصفهان هم معدن سنگ مرمر پیدا کنیم و احتیاج شدید ما از معادن مرمر یزد مرتفع گردد.

ــ مسلّم است که در صورت کوشش سنگ یافت خواهد شد.

ــ البته سنگ مرمر یافته‌ایم، ولی اهل خبره می‌گویند این نوع سنگ در مجاورت هوای اصفهان بیش از سیصد سال دوام نمی‌کند.

ــ نه، باید از نوع سنگ سماق و یشم فراهم سازیم که تا هزار سال قابل دوام است.

درضمن شاه به موضوع چهارپایان مورد کار توجه نموده گفت:

ــ مبادا بستوم دوّابی که در خدمت بنّایی مسجدند مورد اذیت و آزار واقع می‌شوند.

ــ ابداً قربان، هرگز. قدغن اکید کرده‌ایم که احدی از رانندگان وسایل نقلیه، چوب و زنجیر و سیخ همراه نداشته باشند. حتی حیوانات در فواصل رفت و آمد به اختیار خود می‌باشند و احدی به آنها زجر و آزار روا نمی‌دارد. بهتر بگویم در خط سیر آنان کاه و یونجه می‌ریزیم تا به اختیار باشند و در ضمن چرا، کار انجام دهند. به علاوه نصف بار معمولی بیشتر به آنها حمل نمی‌شود.

شاه‌عباس از کارگاهی به کارگاه دیگر آمد و آهنگ دلپذیر آوازه‌خوانان و ذکرگویان و نغمه‌سرایان خوش‌آهنگی را که در فواصل هر کارگاه به خواندن آواز و قصاید و مدح و ثنای علی و امامان مشغول بودند گوش می‌داد. در این بناهای عمومی که مرکز آن مسجد جامع سلطانی بود، مقرر بود که کارگران و بنّایان و معماران و مهندسان و سایر اصناف، صبحگاه به حمامهای مجانی رفته شستشو نمایند و پس از آن سر کار خود حضور یابند تا در میان عمله و بنّا و

کارگر مسجد، ناپاک و چرکین وجود نداشته باشد؛ چه بودن امثال این مردم را باعث کم‌دوامی بنا و سرعت انهدام آن می‌دانستند. کارگران غذای ظهر را میهمان شاه‌عباس بودند و پس از صرف غذا صدای اذان نماز در محوطهٔ کارگاهها طنین می‌انداخت و صفوف نماز جماعت در منطقهٔ ساختمانها آراسته می‌گردید.

از تمام مملکت قزلباش استادان کار و عمله در این بناها حضور داشتند. هیچ‌کس کارگران را مجبور به ادامهٔ کار نمی‌کرد و هرکس به قدر طاقت و وسع، مختار به انجام خدمت و کار بود. نکتهٔ مورد تعجب مردم زمان این بود که کدام مؤسسهٔ حسابداری دقیق می‌توانست حساب این کارگر و هنرمند بی‌حساب را نگاه دارد و چگونه ممکن است این‌همه افراد با مزدهای متفاوت و حقوق گوناگون، عصرها به حق خود برسند و تعدی و اجحافی صورت نگیرد. اما تشکیلاتی که می‌خواست در این‌گونه موارد به حیوانات هم آزاری نرسیده باشد، این مشکل را درنظر گرفته، دریچه‌ای ساخته بود که عصرها پس از ختم کار و اعلام نقاره‌خانه، هرکس برای دریافت حق خود به آنجا می‌رفت و از اشخاصی که پشت دریچه، یا به زبان امروزی گیشه حضور داشتند، مزد روزانهٔ خود را دریافت می‌نمود. معروف است که مردی از مشاهدهٔ این حال پنداشت که هر دستی از این دریچه داخل شود، پولی به او خواهند داد. بنابراین تصمیم گرفت هنگامی که برای دریافت اجرت به دریچه مراجعه می‌کنند، او نیز خود را جزو کارگران قلمداد نموده، بدون انجام کار اجرتی دریافت نماید. اما همین‌که دست او درون دریچه رفت، کاغذی کف دستش گذاشتند که این شعر بر آن نوشته شده بود:

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

همین‌که شاه‌عباس دید هر روز از اکناف مملکت جمعی برای اشتغال به کار وارد اصفهان می‌شوند، تصمیم گرفت برای ساختن عالی‌قاپو یعنی دربار و درگاهی عالی، که شایستهٔ سلطنتی نوبنیاد و دولتی با اساس باشد، دست به کار ساختمانهایی دامنه‌دار شود، از وجود کارگران مهاجر و افراد تازه‌وارد در وسعت شهر و ایجاد محلات و عمارات عمومی بهره‌مند گردد. اصفهان نیز مانند پایتختهای دیگر صفوی بایستی عالی‌قاپو داشته باشد تا در ایجاد کاخ هنر آن عصر، از دیگر شهرهای ایران عقب نیفتد و هوش و قریحهٔ قومی او برای تجلی و بروز در میدان نو و محلی تازه اثبات وجود نماید. با این عالی‌قاپو تعداد

عالی‌قاپوهای دولت صفوی به چهار می‌رسید؛ یعنی ستون چهارم کاخ دولت ایشان بنای خود را تکمیل می‌کرد و داستانی که از اردبیل آغاز شده بود، در ساحل زاینده‌رود به نتیجه و خاتمه می‌رسید.

عالی‌قاپوی اول را سلطان‌حیدر در اردبیل ساخت، هنگامی که تاج درویشی را برداشته و تاج سقرلات سرخ قزلباش، یعنی تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد و از پوست‌تخت خانقاه به تخت شهریاری ایران جابه‌جا می‌گردید. به گفتهٔ شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و آتش مقدس فره را در آنجا نشانید و یک سال هم خدمت آن معبد را کرده سپس به استخر بازگشت. در اوایل قرن نهم هجری از اجاق خانقاه شیخ‌صفی‌الدین، این فروغ تابیدن گرفت و تشیّع ایرانی با تصوّف ایرانی از عالی‌قاپوی اردبیل نمایان گردید.

عالی‌قاپوی دوم، عالی‌قاپوی تبریز بود که آثار نفیس و کتابخانه‌های ثروتمند آن به دست عثمانلو پریشان گردید و از آن کاخهای هنر، نامی بیش نماند.

شاه‌طهماسب عالی‌قاپوی سوم را در قزوین ساخت که از آن جز کتیبه و پنجره‌هایی از کاشی مشجر بر جای نیست و آن همه نقاشی که در تالارهای آن از عمارات و مناظر دلپسند مملکت قزلباش بود نابود گردید.

بنابراین عالی‌قاپوی چهارم در اصفهان ساخته می‌شد و رکن چهارم دربارهای صفویه در کنار زاینده‌رود هرچه جامعتر و زیباتر پرده از رخسار بر می‌گرفت. اما مشکلات بی‌شمار، بهادرخان را آسوده نمی‌گذاشت. و تراکم مشکلات داخلی و خارجی سد راه اصلاحات و طراحیهای او می‌گردید. در همین موقع بود که نامه‌ای از میرزاعلی‌بیک عرب‌عامری، رئیس راههای خراسان رسید و خاطر آشفته و نگران او را آشفته‌تر ساخت. این نامه را مرشدقلی‌خان به عرض شاه رسانید و اظهار داشت که عبدالمؤمن‌خان ولیعهد عبدالله‌خان ازبک شهر مشهد را مسخّر ساخته، به طرف نیشابور و عراق آمادهٔ حرکت است. اما نامه‌ای دیگر از علی‌بیک عامری رسید که توجه شاه را از غائلهٔ مشهد منصرف ساخته، به امری مشکلتر و غامضتر مشغول نمود. عامری در نامهٔ دیگر خبر می‌داد که فرماندهان ازبک مأموریت دارند که چون هنگام خرمن و برداشت محصول خراسان نزدیک است، به دسته‌جات خود امر کنند که مزارع و کشتزارهای خراسان را به آتش داده، اثری از غله و محصول باقی نگذارند تا هنگام رسیدن سپاه قزلباش برای خود و اسبانشان خوراک یافت نشود، و پیشروی شاه‌عباس در مملکت خراسان

متوقف ماند. این خبر چنان شاه‌عباس را آسیمه‌سر و پریشان‌خاطر ساخت که کلیهٔ کارهای ملک و دولت را رها ساخته، درصدد نجات خراسان برآمد. اولین اقدام تقویت ساخلوهای اسفراین و نیشابور بود. فرماندهان دسته‌جاتی را که در رکاب بودند مرخص ساخت و هر دسته را با تفنگچی و زنبورک مجهز ساخته، روانه نمود. ابومسلم‌خان خراسانی را برای حفظ شهر اسفراین تعیین کرده لشکر کلهر را به ریاست قبادبیک با او همراه نموده، میرفتاح اصفهانی را با سیصد نفر قادرانداز به نیشابور فرستاده، تا هرچه بتوانند تفنگچی تربیت کرده، قلعه‌های شهر را محافظت کنند. ضمناً دستوراتی اکید به حاکم نیشابور و اسفراین و سایر شهرهای خراسان صادر شد که هرچه ممکن باشد در جمع‌آوری غله و فراهم ساختن آذوقه و برداشت محصول شتاب کنند. روز دیگر شاه‌عباس خود برای بدرقهٔ جمازه‌سواران به میدان قلعهٔ طبرک رفت. تفنگچیان مأمور خراسان دسته دسته از قلعه بیرون آمده بر جمازه‌ها سوار می‌شدند. چند هزار جمازه در این میدان دیده می‌شد که با عجله مشغول باربندی و تهیهٔ حرکت می‌باشند. نعرهٔ شتران و غریو سواران و تفنگچیان در این میدان به آسمان می‌رفت، صدا به صدا نمی‌رسید، هرکس در فکر برداشتن باروت بیشتر، سرب بیشتر، فتیله و مهمات بیشتر بود.

شمخالچیان جمازه‌سوار، مأمور بودند که هریک دو شمخال با یک زنبورک با خود بردارند و به حکّام و فرماندهان قلعه‌های خراسان تقسیم نمایند. جمازه‌سواران از دروازهٔ قلعهٔ طبرک بیرون می‌آمدند، درحالی‌که بار سفر بسته، عازم طی کردن کویرهای بی‌آب و علف بیابان لوت بودند. آفتاب روزهای آخر تیرماه هرلحظه شدت می‌یافت و میدان قلعهٔ طبرک اصفهان از تابش آن گداخته و سوزان می‌گردید. جمازه‌های خرمایی‌رنگ با چشمان بانفوذ که از زیر موهای ابرو مشتعل و تابان بود به این میدان پرهیاهو و شورش، وقار و آرامشی می‌داد. این زالوهای خشکیها ساعتی دیگر در دریای ریگزار و نمکزار کویر لوت فرو می‌رفتند و در کنار افقی پر از لرزشهای سرابی ناپدید می‌گردیدند. شاه‌عباس در قلعه بود و در جلوی جباخانه بارگیری سواران و مجهز ساختن ایشان را نظارت می‌کرد. این شیرمردانی که برای نجات ملک و ملت می‌رفتند، چنان با لبخند نشاط و شوق جانبازی دیده می‌شدند که شاه‌عباس مانند تمثالی بی‌حرکت ایستاده مجذوب بشقدمی و فارغ‌البالی ایشان بود. مأمور جباخانه فریاد زد:

— کسانی که سمبهٔ یدکی ندارند پیش بیایند.

جمعی به آن‌طرف رفتند، صدای علی‌بیک جارچی‌باشی هر دم به گوش می‌آمد که می‌گفت:

— آهای یا امیرالمؤمنین به دشمنت لعنت، بابا چیزی فراموش نکنید، طناب یدکی ده ذرع، موم ده مثقال، درفش و جوالدوز، سوزن و نخ، چرم و تسمه یک‌چارک، مشک و تشکچه خیلی بردارید که ساعتی دیگر جان آدم در پوست حیوان است.

راویه‌کشها یعنی شتران حامل آب، جزء لاینفک این‌گونه کاروانها بودند، و چرمهای راویه طوری تهیه می‌شد که غالباً با تیر هم مقاومت کرده، بزودی سوراخ و پاره نمی‌گردید. همین‌که طبل رحیل و نقارهٔ حرکت به صدا درآمد شتران خفته از جای برخاستند و میدان به هیاهوی تازه‌تری سپرده شد. سواران جماز درحالی‌که لوله‌های شمخال بالای سرشان برق می‌زد از میدان خارج شده، با تکان دادن دست و فریاد از کسان خویش خداحافظ کرده، در جاده‌ای که به صحراهای پرآفتاب منتهی می‌شد از نظر دور می‌شدند. همین‌که کاروان خراسان رفت، شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان با همراهان به شهر آمده در عمارت نقش جهان به مذاکره و مقدمات حرکت پرداختند. شاه‌عباس دیگر آرام در خود نمی‌دید، خبرهای تأسف‌آور پی‌درپی می‌رسید و نامه‌های مردم مشهد هرلحظه بیشتر و عاجلانه‌تر حرکت شاه را تقاضا می‌کرد. اما در خلال این احوال نامه‌ای از فرهادخان سپهسالار رسیده، مژدهٔ قلع‌وقمع خوانین فارس و کرمان را که به خودسری و لجاج پرداخته، اطاعت نمی‌کردند به سمع بهادرخان رسانید. بنابراین دیگر از جنوب ایران نگرانی نداشت و می‌توانست با تعیین حکومتهای عراق نیمی از ایران قزلباش را پشت‌سر خود فرمانبردار و آرام داشته باشد. شب آن روز به خانهٔ خلیفه‌سلطان رفت و در جلسهٔ محرمانه‌ای که با حضور جدهٔ بزرگ خود خانم موصلو و صدر صفوی و خلیفه‌سلطان منعقد شده بود حضور یافت. جدهٔ بزرگ شاه یعنی مادر سلطان‌محمد که از طفولیت شاه‌عباس را دوست می‌داشت و کوشش خود را صرف محافظت او نموده بود در صدر مجلس نشسته، تسبیحی از مرواریدهای درشت به دست داشت. شاه در این جلسه زیردست جده نشسته، زیردست شاه، خلیفه‌سلطان، و مقابل خلیفه‌سلطان در جهت دیگر، صدرالممالک نشسته بود. این سه از شخصیتهای بزرگ خاندان

صفوی و محرم شاه و اسرار خانوادگی او بودند. شاه دراین‌موقع با یک ساعت شماطه‌دار بازی می‌کرد و خصوصیات آن را نشان جدهٔ بزرگ می‌داد. جده گفت:

— نواب والا این ساعت مرحمتی شما خیلی زیبا و قشنگ است اما من ساعتهای خودمانی را دوست‌تر دارم، زیرا از قدیم به وقت نماز و دعای من خوب آشناست.

شاه‌عباس گفت:

— جده‌جان، این ساعتهای شنی دیگر ارزشی ندارد و به درد امروز نمی‌خورد. این ساعت شماطه هروقت بخواهید زنگ می‌زند و شما را خبردار می‌کند. این ساعتها را یک تاجر ولندیسی وارد کرده می‌فروشد، خیلی خوبتر است.

— این برای نواب والا خوب است که خطهایش را می‌توانید بخوانید، اما من به همان ساعتهای قدیمی خودمان بیشتر عقیده دارم، زیرا آلت تعیین نماز و تجهد و شب‌خیزی من است.

شاه در این‌وقت ساعت ایرانی شیشه‌ای را که منجم‌باشی برای خانم ساخته بود برداشته در دست داشت و طرز کار کردن آن را که با ریختن دانه‌های ماسه سبک و سنگین می‌شد و ساعات را نشان می‌داد ملاحظه و مشاهده می‌نمود. دراین‌موقع خلیفه‌سلطان که بعد از وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان، اول شخص مملکت بود رو به شاه نموده گفت:

— نواب ظل‌اللهی، لشکر خراسان را روانه فرمودید؟

— نه، فقط ساخلوها را تقویت کردیم و جاهایی را که اسلحهٔ آتشی نداشت فرستادیم.

— شنیدم که ازبکها غلات و حبوبات خراسان را آتش می‌زنند؟

— آری چنین است.

— پس آنجا قحطی خواهد شد؟

— اگر به دستور من رفتار نکنند البته، زیرا من خبر داده‌ام که قبل از رسیدن ازبک همهٔ حاصل را درو کرده به قلعه‌ها ببرند و هرچه را در دسترس نیست در مشکها و انبارها کرده، مخفی سازند.

— کار مرشد که تمام شده؟

— بلی شهرها را به جنگ واداشتن صلاح مردم نیست. باید خودمان ازبک را در بیابان شکست داده، راه ورودش را ببندیم، وگرنه در قلعه‌ها خزیدن و جنگ

صحرا را به کوچه‌های شهر کشیدن، جز خونریزی بیهوده و خرابی بی‌پایان، ثمره‌ای نخواهد داشت. من خودم بزودی آنها را در هرات متوقف خواهم ساخت، تا آنچه از ایشان به داخلهٔ خراسان راه یافته‌اند در دست مردم نابود شوند. عمدهٔ کارها صلح موقتی بود که خدا را شکر انجام شد و ما فعلاً از رهگذر آنها آسوده‌خاطریم.

ــ مهدیقلی‌خان و حیدرمیرزا ایلچیان قزلباش خیلی در استانبول ماندند، چرا باز نمی‌گردند؟ مگر عهدنامهٔ شما با عثمانلو تمام نشده است؟

ــ از قراری که جاسوس من خبر داد، حیدرمیرزا با شیخ‌الاسلام عثمانلو ملاقاتی محرمانه کرده است. نمی‌دانم مطلب چه بوده، شاید خواندگار خواسته باشد حیدرمیرزا را فریب داده، به طمع تخت و تاج ایران او را آلت دست کند.

جدهٔ بزرگ بیانات خلیفه‌سلطان را قطع کرده گفت:

ــ مشکل چنین تصوری صحت داشته باشد. حیدرمیرزا خیانت به آب و خاک قزلباش و نواب ظل‌اللهی نخواهد کرد؟

شاه‌عباس گفت:

ــ حیدرمیرزا برادرزادهٔ من است، خودم او را می‌شناسم. فعلاً شاهزادگانی که در قلعهٔ طبرک سکونت دارند بیشتر حواس مرا مشغول ساخته‌اند. این جوانان بی‌عرضه و بیکاره، در عین‌حال که از قدرت من استفاده می‌کنند و اقتدار یافتن دولت قزلباش به نفع آنهاست، باز هر کدام وقت پیدا کنند از پریشانی حواس من کوتاهی نمی‌نمایند. نمی‌دانم با غائلهٔ آنها چه کنم. از کجا وقتی که من گرماگرم به زد و خورد با ازبکان مشغولم، یکی از این خشک‌مغزان دلی دیوانه، با یک نفر مثل این مردکه [مرشدقلی‌خان] سازش نکنند، و به اتکای استحکام این قلعهٔ طبرک، مرا آشفته نسازند؟ آیا در صورت وقوع چنین حادثه‌ای دیگر من می‌توانم ازبک را خرد کنم و دشمن را از مملکت بیرون رانم؟ مسلماً خیر، پس بایستی قبل از شروع جنگها پشت سرم را محکم نمایم و راه و رخنهٔ اغتشاش را بالمره مسدود سازم.

صدر صفوی که از پیرمردان سلسله و متولی آستانهٔ ارشاد اردبیل بود سربرداشته گفت:

ــ البته نظر مرشد کامل عین صواب است و احتمال وقوع چنین حوادث از امثال این بچه‌ها غیرمحال. به علاوه درست گفته‌اند که: «با جهانداری نسازد

علقهٔ خویش و تبار» کسی که بایستی غم جهانی را به خود و کشوری را در حلقهٔ امن و عدل نگاه دارد، کجا رواست که صلاح ملک را بر خویش‌پرستی و رعایت خواهر و برادر مقدم شمارد؟! ...

شاه از شنیدن این بیان که دلچسب او بود سری تکان داد و گفت:

ــ البته چنان‌که گفته‌اند، ما را خداوند مأمور فرموده که شوریدگی ملک را از میان برداریم. هر کس با این منظور سازگار نباشد، البته در بقای او تردید خواهم کرد.

صدر مجدداً به بیانات خود افزوده گفت:

ــ به هر صورت اگر مرشد کامل بخواهند این دسیسه‌کاران را به حال خود گذارند، یقیناً ساعتی آسایش نخواهند داشت. اینان که جز خوردن و خوابیدن هنری ندارند، همین‌که افسونشان در شما مؤثر افتاد دائم به کینه و نفاق خواهند پرداخت. تا جایی که عالی‌قاپو و شما را غرق در مشکلات داخلی ساخته، بازی بوستان‌باشی خواندگار، و قصر باغچه‌سرا را راه بیندازند. این آن را زهر دهد، و آن این یک را خفه نماید.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ نه اینجا استانبول است، و نه من خواندگار. من جز خیر و صلاح مملکت قزلباش و رفاه حال شیعیان علی نظری ندارم. کسی را که مخل این مرام باشد در حول‌وحوش خود نگاه نخواهم داشت. خیلی با آنها موافقت کنم، اجازه می‌دهم در یک گوشه بخورند و بخوابند، آن گوشه را هم همه می‌دانید کجاست.

خلیفه‌سلطان زیر لب گفت:

ــ البته، قلعه‌های خوش‌آب و هوای الموت.

در این موقع جدهٔ بزرگ شاه که حواس خود را به تیک تاک ساعت شماطهٔ مرحمتی شاه‌عباس متوجه ساخته بود سربرداشته گفت:

ــ نواب ظل‌اللهی، از این رهگذرها نگران نباشید، هیچ‌کس جز بقای ذات و دوام عمر و عزت شما نظری ندارد. اینها هم بچه‌اند و لازمهٔ طبیعت جوانی، این حرفها و گفتگوهاست.

صدر صفوی خواست چیزی به حمایت شاه اضافه کند، اما جده دریافته به شاه گفت:

ــ راستی فرزند، در خصوص نماز جمعه چرا دستور نفرمودید؟ من به

مجتهدالعلما تأکید کردم که نماز جمعه را برقرار سازد و لشکر قزلباش را هم ملزم نماید که جمعه‌ها در نماز حاضر شوند. خیلی نماز جمعه لازم است، ببینید حلیةالمتقین چقدر فواید برای آن ذکر کرده.

شاه تبسمی نموده گفت:

ــ جده‌جان، فرمایشات شما صحیح است و من هم برای همین منظور ساختن مسجد جامع را پیش انداخته‌ام. البته همین‌که مسجد تمام شد، نماز جمعه را در آنجا مقرر خواهیم داشت. فعلاً که شهر مشهد در دست سنیان و ازبکان بی‌ایمان است، چگونه ما فراغت داریم به نماز جمعه صرف وقت کنیم؟ هروقت باغستان ملک از خس و خار بدخواهان پیراسته گردید و گلدسته‌بند آب و خاک قزلباش، یعنی بهادرخان از زیب و زینت اطراف ملک آسودگی یافت، این مقررات آسان و بی‌زحمت انجام خواهد شد.

مدتی به سکوت گذشت و اهل مجلس در اندیشه‌های گوناگون فکر می‌کردند. خلیفه‌سلطان شاه‌عباس را غمناک می‌دید و از احاطهٔ مشکلات او خبر داشت، در آن‌حال می‌دانست شاه چه فکر می‌کند و تا چه پایه از بودن شاهزادگان در اصفهان مشوش و پریشان‌خاطر است. خواست از موقع استفاده کرده، تصمیم قطعی شاه را در نتیجهٔ این مذاکرات به دست آرد، بدون مقدمه گفت:

ــ قربان، آیا تصور می‌کنید این اشخاص به منزلهٔ انگشت ششم واقع شده‌اند؟ اگر تا این حد باعث مشغولیت خاطر ظل‌اللهی می‌باشند، باید از همهٔ عواقب آن صرف‌نظر کرد.

ــ به قتل و اعدام ایشان نظر ندارم. با اینکه یقین دارم انگشت ششم دولت می‌باشند، اما می‌خواهم از شرّشان در امان باشم. خودتان بهتر می‌دانید که مردم ایران اگر کودکی از دودمان صفویه باقی مانده باشد، دورِ گاهواره‌اش را رها نمی‌کنند و تا آخرین نفس در حفظ آن کودک شیرخوار از بذل جان و مال دریغ نمی‌کنند حال اگر یکی از این بچه‌ها هم فریب مردی مانند این مردکهٔ مرشدقلی را بخورد، حساب دولت ما پاک است. دیگر قزلباش تاب کشمکش و نفاق داخلی را ندارد. این نامه‌ها که مانند قطرات باران به در و دیوار عالی‌قاپو می‌ریزد و همه در قبول و فداکاری با من همصدا می‌باشند، نشانهٔ آن است که قزلباش تکلیف خود را دانسته، از خواب غفلت برخاسته است. اما می‌توانید قول بدهید که یک نفر نظیر مرشدقلی در خوانین قزلباش وجود ندارد؟ البته نه.

خلیفه‌سلطان گفت:

ــ راستی شنیده‌ام وکیل‌السلطنه املاک خالصه را به نام خودش قباله کرده است، آیا این مطلب صحت دارد؟

شاه نگاهی به اطراف تالار کرده گفت:

ــ بلی، امروز اموال خاصه را قباله می‌کند، فردا هم نوبت به مردم و املاک عامه خواهد رسید. هرچه به گوش او می‌خوانم که از این طمع‌ورزی چشم بپوشد و از مآل حالِ امین‌خان تبریزی، عبرت بگیرد، چاره‌اش نمی‌شود. با آنکه به چشم خود دید که از آن‌همه ملک و مال بیگلربیگی، قیمت کفنی برای صاحبش نمانده و یکسره به باد فنا رفت، بارها بر سر جمع و به عنوان تنبه گفته‌ام: «این دو حلقهٔ انگشتر هم که به انگشت من است، مال مردم و وقف خیرات می‌باشد.» بارها به این مردم حریص گفته‌ام «اگر روزی سراغ کردید که من به عنوان مالکیت شخصی، یک باب دکان دارم، حق دارید که شرعاً آن را مصالحه نمایید»، این حرفها به گوش او نمی‌رود، مگر خداوند او را از این خواب غفلت بیدار کند.

در این‌وقت صدر صفوی از شاه پرسید:

ــ در خصوص عریضهٔ مردم شهر اصفهان چه اقدامی فرمودید؟ جمعی از من مطالبهٔ جواب کرده‌اند.

شاه دستی به سبیلهای لوله‌شده کشیده گفت:

ــ راجع به قلعهٔ طبرک؟

ــ بلی.

ــ دستور می‌دهم آنجا را خراب کنند، دیگر به وجود آن احتیاجی نداریم. برج و قلعه‌ها سپاهیان ما هستند. این قلعه پناهگاه دزدان و یاغیان واقع می‌گردد، پس بهتر آن است که خراب شود.

صدر صفوی گفت:

ــ البته صحیح است. مردم اصفهان می‌ترسند روزی این قلعه به دست مخالفین افتد و آنجا را تکیه‌گاه قرار داده، آرامش شهرستان را متزلزل سازند. بنابراین از نواب ظل‌اللهی درخواست ویران کردن آن را نموده‌اند.

شاه گفت:

ــ البته دیگر با بودن این توپهای باره‌افکن و خمپاره‌های قلعه‌شکن، احتیاجی

به این‌گونه قلعه‌ها نیست، آن هم در وسط مملکت؛ باید قلاع سرحدی برای سکونت لشکریان بنا نهاد و با سلاحهای وافر و مردان کافی مجهّز داشت تا حواشی ملک از دستبرد خارجیان در امان باشد، اینجا قلعه لازم نخواهد بود.

چند روز از تشکیل این مجلس محرمانه نگذشته بود که علی‌بیک عرب‌عامری از خراسان رسید و بلافاصله حضور شاه را تقاضا و در خلوت نامه‌هایی به بهادرخان تقدیم نمود. ضمناً به عرض شاه رسانید که پادشاه ازبکستان با سی‌ودوهزار لشکر به خارج شهر نیشابور وارد شده، آنجا را مانند نگین انگشتر در میان گرفته. در ضمن نامه‌ای بی‌سروته و بی‌ادبانه، دور از رسوم و مقررات مخاطبهٔ سلاطین با یکدیگر نشان داد که عبدالمؤمن‌خان خطاب به شاه‌عباس نوشته، در آن واگذاری خراسان و عقب‌نشینی لشکر قزلباش را تا شاهرود خاطرنشان شده بود. شاه از علی‌بیک عامری پرسید:

ــ خوب لشکر ازبک را خودت دیدی؟

ــ آنچه در سرچشمه، دو فرسخی نیشابور منزل کرده، تهیهٔ خیمه و خرگاه می‌کردند، بیست‌هزار گفته می‌شد ولی می‌گفتند دوازده‌هزار پیاده هم در راه‌اند.

ــ این نامه را کی به تو داد؟

ــ میرفتاح اصفهانی و درویش‌محمدبیک حاکم نیشابور.

ــ تا تو بودی جنگی هم درگرفت؟

ــ نه فقط لشکر ازبک برای نصب توپخانهٔ خود، اطراف شهر برج و سیبه بنا می‌کرد.

ــ بسیار خوب، خراسان را می‌خواهد، چه ضرری دارد؟ ما خواهیم داد.

شیخ‌الاسلام گفت:

ــ آدم برهنه، کرباس پهنادار خواب می‌بیند.

شاه سپس از علی‌بیک عامری پرسید:

ــ درویش‌محمد با آذوقه چه کرد؟

ــ از این باب نگرانی نیست، قبل از وصول دشمن انبارها را پر کرد. تمام خرمنهای اطراف شهر و روستاها را به داخل نیشابور آورد و مهلت نداد یک خوشه‌اش به دست حریف بیفتد.

ــ درویش‌محمد مردی لایق و فرماندهی باکفایت است.

آن‌گاه روی به منشی‌الممالک نموده گفت:

ــ فرمان سلطانی برای درویش‌محمدبیک صادر شده است؟

ــ وعده‌ای به او داده‌ایم، اما هنوز فرمان او صادر نشده.

ــ زودزود بفرستید، بلکه تا راه دخول به شهر مسدود نشده به دستش برسد. بسیار از او راضی هستم.

همان روز فرمان سلطنتی برای درویش‌محمدبیک، حاکم نیشابور صادر و به مهر شاه‌عباس زینت یافته، به علی‌بیک عامری سپرده شد تا به دست او برساند. رتبهٔ سلطانی از مراتب عالی مملکت قزلباش بود که درجهٔ دوم مراتب را حایز می‌شد و جز رتبهٔ خانی بالاتر از آن وجود نداشت. شهر نیشابور در این موقع دارای حصاری محکم و خندقی کامل بود که می‌توانست مدتها در برابر لشکر خارجی استقامت کند؛ به علاوه ارگ شهر با قلعهٔ دولتخانه که مرکز توقف حاکم و ساخلوی لشکر نیشابور بود، در داخل این حصار واقع بود و حصار شهر برای محافظت آن به منزلهٔ پوشش اول محسوب می‌گردید، به طوری که اگر شهر سقوط می‌کرد، قلعهٔ ارگ حصنی متین و باره‌ای جداگانه بود که گشودن آن مستلزم فداکاری بسیار بود. اما در مدتی که ازبک به شهر مشهد راه یافته بود، درویش‌محمدبیک به عجله توانسته بود این برج و باروها را تعمیر کرده، راه و رخنه‌ها را مسدود نماید. شبی که چرخچی ازبک به دو فرسخی شهر نیشابور ورود کرد، میرفتاح و تفنگچیان جمازه‌سوار مدتی بود وارد شده بودند. از کلیهٔ قوایی که بهادرخان برای شهرهای خراسان تعیین کرده بود یک‌هزار نفر آن نصیب نیشابور شد و بقیه به کلیهٔ شهرهای معتبر و قلعه‌های قابل اعتماد خراسان تقسیم گردیده بود. درویش‌محمدبیک حاکم، به طوری که شاه‌عباس را آگاه ساخته بود پادگان هزارنفری خود را بایستی با سی‌ودو الی چهل‌هزار سپاهی ازبک به جنگ وادارد، بنابراین تا توانسته بود نقطهٔ ضعف، یعنی فقدان خواربار را از نظر دور ندانسته، خوراک شش ماه خود و مردم شهر را در انبارها ذخیره نمود. هنوز شاه ازبکستان به لشکر خود نپیوسته بود و لشکر ازبک به تهیهٔ مقدمات محاصره اشتغال داشتند. ابتدا شورای جنگی که تحت نظر درویش‌محمد و میرفتاح اصفهانی در قلعهٔ ارگ تشکیل شده بود، حفظ دروازهٔ عراق به عهدهٔ اصفهانیان و دروازهٔ طوس به مردم آذربایجان واگذار شد. اما همین که خبر رسید باقی‌سلطان، سپهسالار لشکر ازبک، با دوازده‌هزار سوار به دروازهٔ طوس وارد شده، نقشهٔ قبلی برهم‌خورد و قرار بر این شد که اصفهان و آذربایجانی به دو

جبهه تقسیم شده، دو دروازهٔ اصلی شهر را حفظ نمایند و دروازه‌های فرعی به مردم شهر واگذار شود. بنابراین دارندگان سلاح آتشی با دارندگان سلاح سرد مراکز دفاعی را با هم محافظت می‌نمودند.

آخرین لشکر ازبک با پادشاه جوان و پرشور آن مملکت وارد دروازه‌های نیشابور شده، در اردوگاه خود که دو فرسخی شهر بود، فرود آمد.

این جوان عبدالمؤمن‌خان فرزند عبداللّه‌خان پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر و بلخ و سایر نواحی بود که با پدر پیر خود عبداللّه‌خان نیز جنگها کرد و عاقبت به عاق پدر گرفتار شده، از زندگانی نیز بهره‌ای ندید. عبدالمؤمن‌خان تا نیشابور شهر به شهر پیش آمده، بیشتر ولایات را عرصهٔ دمار و ویرانی ساخته بود. اینک نوبت نیشابور رسیده، سیلاب بلا خروشان و عربده‌جویان به دیوارهای آن نزدیک می‌شد. پیش از آنکه نبردهای رسمی آغاز گردد، نامه‌ای که شاه‌عباس همراه آن علی‌بیک عامری به درویش‌محمدبیک حاکم و رئیس ساخلوی شهر نوشته بود به دست او رسید و فرمان رتبهٔ سلطانی که به نام حاکم صادر شده بود در نماز جمعه برای اهل شهر خوانده شد. ضمناً شاه بهادرخان تأکید کرده بود که پادگان نیشابور بایستی در برابر دشمن بایستند و قدمی واپس نگذارند تا عَلَمهای پیروزی لشکر قزلباش در افق خراسان به اهتزاز درآمده، دشمنان آیین و کیش چون روباه زخم‌خورده به لانهٔ خویش متواری گردند.

نامهٔ بهادرخان با این عنوان آغاز شده بود:

> عالی‌شأن صوفی‌نشان، درویش سلطان‌محمد حاکم نیشابور و فرماندهٔ سپاه ظفرتلاش قزلباش، به نوازشات شاهانه مفتخر و سرافراز باد.
>
> در این موقع که چراغ امنیت خراسان لطمه‌خوار طوفان حوادث گشته، شاهسیونان فداکار و جانبازان عرصهٔ پیکار، بایستی پروانه‌وار از بال و پرفشانی در شعلهٔ آتش عشق نیندیشند، و سمندرکردار در لهیب بلا مسکن گزینند، تا زر خالص وجود ایشان از بوته صفا مصفاتر چهره گشاید و نقد شجاعتشان کامل‌عیارتر جلوه نماید.

درویش‌محمد هر روز با رؤسای قزلباش و معاریف شهر بالای برجها ایستاده، دیوارهای یورش و سنگرهای حمله را که لشکر ازبک در کنار شهر می‌ساختند به مردم نشان می‌داد و نقطه‌های سیاهی را که مانند لانهٔ مور در

صحراهای مجاور به بالا بردن برجها و کندن خندقها اشتغال داشتند مورد مطالعه قرار می‌داد. هر روز این دیوارها بلندتر می‌شد و سایهٔ آن مانند لکه‌های ابر سیاه در دامان دشت گسترده‌تر می‌گردید. این سنگرها برای نصب توپخانهٔ ازبک ساخته می‌شد تا بتوانند با گلوله‌های آن دیوارهای استوار شهر را فروریخته برای دخول سپاه ازبک راه ورودی ایجاد کنند. مردم نیشابور دانستند که شاه ترکستان عزم جزم کرده است که به هرقیمت باشد شهر ایشان را تسخیر و پی‌سپار سم اسبان ازبک سازد. بنابراین با شتاب تمام به فراهم‌ساختن وسایل دفاع همت گماشته، درویش‌محمدخان» را تقویت کردند. برجها و سیبه‌ها به تیررس شهر نزدیک شد و توپهای ازبک از پشت آن نمودار گردید. این دهانه‌های شرربار مانند اژدهای مردمخوار اندک‌اندک از شکاف دیوارهای خشتی گردن کشیده، برج‌وباروی شهر را نگریستن گرفت. همه منتظر ساعتی بودند که این رعدهای خروشان به غریدن آمده، زمین و زمان را آشفته و بی‌سامان گردانند. سردار قزلباش نیز روز و شب به تدارک دفاع و سرکوبی خصم مشغول بود و هیچ‌یک از دقایق سپاهیگری را فراموش نکرده، در پیروزی نهایی خود تردید نداشت. توپخانهٔ شهر مرکب از چند لوله زنبورک و دو توپ نسبتاً بزرگ بود که هردو را روی برج بلند شیرحاجی ارگ نصب کرده بودند. مردم شهر نسبت به حاکم شهر صمیمی و فداکار، و از بذل جان و مال مضایقه نداشتند. این مرد را سلطان‌محمد صفوی قبل از جلوس شاه‌عباس به این شهر فرستاده بود. شاه‌عباس و مرشدقلی‌خان هم وقتی دانستند که نیشابوریان نسبت به او یکدل و یک‌جهت می‌باشند او را به حکومت ابقا نموده، حتی چنانکه اشاره کردیم بهادرخان هم روز حرکت به قزوین، شرحی از دلاوری و شهامت او تمجید فرموده. به این واسطه مردم از حاکم و حاکم از مردم راضی، و هریک مصالح خود را در محافظت دیگری تشخیص داده، جز شکست دشمن و نجات شهر اندیشه‌ای نداشتند. دورهٔ اول محاصره، تمام لشکر ازبک از دو سمت به شهر یورش برداشت. و یک روز صبح غرش توپهای کلان، مردم شهر را از خواب سحرگاهی برانگیخته روی بامها و برجها فرستاد.

باقی‌سلطان ازبک که سپهسالار بود، با دوازده‌هزار نفر از دروازهٔ طوس و خود عبدالمؤمن‌خان از دروازهٔ عراق آهنگ حرکت و جدال کرد.

شهر نیشابور مانند کوهی از آهن در میان حلقهٔ محاصره پافشاری می‌کرد و

لشکر ازبک چون مور و ملخ برای سقوط شهر حمله می‌برد. میرفتاح اصفهانی تفنگچیان را به دروازه‌ها قسمت کرد و به هر دو جبهه فرمان می‌داد.

روز سوم حمله، روزی سخت و هولناک بود. از طلوع آفتاب توپخانهٔ ازبک بنای آتش‌فشانی را نهاده، برج و باروی شهر را زیر تگرگ گلوله گرفت. روزی مهیب و ساعتی خوفناک، سرداران قزلباش دانستند که این گلوله‌باری توپخانه، مقدمهٔ حملهٔ نهایی و آغاز فتح شهر است. درویش‌محمد به لشکریان خود گفت:

ــ شیرمردان عرصهٔ هیجا و سرفرازان صفهٔ صفا، امروز دست تقدیر ما را در چنبر حادثه‌ای بزرگ افکنده که می‌توانیم از میان گرد و غبار آن، سرخ‌روی و سرفراز بیرون آییم و شایستهٔ همردیفی نام پرافتخار پدران نامدار گردیم. اما این سربلندی و کامروایی بدون تحمل رنجها و کشیدن محنتها میسر و مقدور نیست. شیراوژنان ایران، بهادران قزلباش، شاه‌عباس مرشد کامل ما اکنون در کار رفع مشکلات و تهیهٔ لوازم فتوحات است. زود باشد که همای همایون پرچم او سایه بر این مرز و بوم افکند و صفیر تیر قیامت‌نفیر او گوش کرّوبیان را پرغلغله گرداند. مرشد کامل بهادرخان در نامهٔ خود از ما خواسته است که پافشاری کنیم و تا قطرهٔ خونی در رگها داریم، از نجات شهر نیشابور دست برنداریم. اکنون دشمن بی‌شمار سپرها برسر کشیده، رو به حصار شهر می‌آیند و آنها مطمئن هستند که شما را در شبکهٔ اسارت افکنده، شهر را مسخّر خواهند نمود، زیرا پادشاهی توانا چون خان ترکستان با سپاه سیل‌آسای خود به این کار همت گماشته و دامن برکمر زده است. ازبکان در رکاب شاه خود می‌خواهند ساخلوی کوچک شما را از پای درآورده کوس فتح و بشارت پیروزی خویش را در خراسان بلندآوازه گردانند. اما شما ای بهادران رویین‌تن، در برابر این تصمیم چه اندیشیده‌اید؟! شما هزار تن و آنان از چهل‌هزار تن بیشترند. آری هریک از شما باید با چهل نفر دشمن در ستیز آید و از گرداب این مهلکه مظفر و منصور بیرون شتابد. هشیار باشید و تکیه به عنایات یزدان نموده بکوشید تا شاهد فتح از نقاب خفا بیرون آید و عروس نصرت در خلوتگاه عشرت شما خرامد.

ساعتی نگذشت که غرش کوس و کرنا از لشکر ازبک برخاست و ولوله در ارکان مردم شهر افکند. غوغای عرصهٔ محشر آغاز شد و روز بلا به مردان صحنهٔ هیجا دندان نمود. کلاهخود سلحشوران از روی برجها برق می‌زد و شمخالها با فتیله‌های افروخته به مهاجمان دورباش می‌گفت. توپهای خشم چون

شیر شرزه می‌خروشید و گلوله‌های پنجاه منی آن دیوارهای بلند را به لرزه می‌آورد. میرفتاح جمعی از جوانان نیشابور را به برجها قسمت کرد تا دم‌به‌دم آب برای سرد کردن شمخالها و تفنگها به جنگجویان برسانند. دراین موقع سادات و علما و اصحاب زهد و صلاح در مسجدها گرد آمده، برای پیروزی سپاه قزلباش دست نیاز به آسمان برداشتند. یکمرتبه درویش‌محمد خبر یافت که ازبک نزدیک تخته‌پل قلعه رسیده، زود باشد که با نردبانها و کمندها خود را به برجها خواهند رسانید. به عجله نزدیک دروازه رسید. به تیراندازان و جنگاوران روی برجها فرمان داد که از قلعه بیرون رفته با ازبک دست به گریبان شوند.

این بار اول بود که قزلباش نیشابور، با دشمن در صحرا روبه‌رو می‌شد. احمدبیک پسر درویش‌محمد پیشتاز این دسته شده، از دروازه بیرون شتافتند. کار جنگ بیرون قلعه مشکل شد. میرفتاح به اصفهانیان گفت:

ــ بچه‌های ما با دشمن مخلوط شدند، تیراندازی را موقوف دارید تا تکلیف روشن شود.

جمعی از سلاحداران شهری به عجله از دروازه بیرون رفته، به یاری احمدبیک شتافتند. میرفتاح به توپچیان اشاره کرد که راههای هجوم ازبک را از عقب صفوف زیر آتش بگیرند تا سلسلهٔ کمک ایشان بریده شود. اما شتاب و بی‌پروایی دشمن فرصت نمی‌داد و تیراندازان ازبک مانند سیل پیاپی از عقب می‌رسیدند. دراین موقع درویش‌محمدبیک خود با صد نفر سوار ورزیده و یکه‌چین شده، به کمک قزلباش بیرون رفت و در کنار شیرحاجی‌قلعه یعنی میدانی که قزلباش و ازبک یکدیگر را عقب می‌زدند به مهاجمین یورش برد.

جنگی مهیب و هولناک روی نمود. چشمها از دیدن پرتگاه اجل ناتوان و سرها از شوق پیروزی به مرگ لبخندزنان، اولین دستهٔ اسیر ازبک را وارد شهر کردند. اینها سی چهل نفر نامدار و پیش‌جنگ بودند که به اتفاق یک نفر از چهرگان ازبک یعنی بزم‌نشینان شاه ترکستان، به اسارت گرفتار شده بودند.

اسرای ازبک را به باغ صفی‌آباد که مجاور ارگ بود برده و در زنجیر کشیدند، لیکن مردی که از طبقهٔ چهرگان بود در خانهٔ داروغه نگه داشته وسایل آسایش او را فراهم ساختند؛ باشد که روزی وسیلهٔ برقراری ارتباط بین دو لشکر گردد و یا واسطهٔ عقد موافقتی گردد. درویش‌محمدبیک جنگی مردانه نمود و تا نزدیک برجهای ازبک و دیوار حملهٔ ایشان، دست از تعقیب دشمن برنداشت.

به‌این‌واسطه لشکر ازبک حدود شیرحاجی رانده شد، و دروازه‌ها از خطر سقوط نجات یافت. فرماندهٔ قزلباش می‌دانست که اگر لشکر خصم اولین روز حملهٔ عمومی سرکوبی شود و از ابهت و رعب بیفتد، دیگر روزهای بعد کاری از پیش نخواهد برد و چشم‌ترسی که از زخم اول برداشته، تا پایان شکست و نومیدی دست از او نخواهد کشید. بنابراین سه دسته سوار که هر یک صد نفر از زبده‌ترین مردان کارزار بودند مهیا پشت سر گذاشته بود تا هر دسته به فاصلهٔ یک ساعت از تخته‌پل بگذرند و با شمخالهای روشن و تیغهای آخته سر در پی فراریان گذارند. بنابراین دیری نگذشت که دستهٔ سوم با فریاد: «اللّه، اللّه» از دروازه بیرون شتافته به دریای جوشان ازبک غوطه‌ور شد و دستهٔ دوم را که با شمخالهای خالی و تیردانهای بی‌تیر مجبور بودند جنگ کنند یاری و پشت‌گرمی فرستاد. ازبک پشت داد و هر سوار قزلباش صد نفر آنان را پیش انداخته به گودال عدم رهبری می‌کرد. نزدیک ظهر صدای سپیدمهره بلند شد و جنگجویان قزلباش را به بازگشت به قلعهٔ شهر اشارت نمود. سپیدمهره غالباً برای انجام اشارت عمومی لشکر و انجام دستورهای مقرر سپاه به کار می‌رفت و با صدای آن فرمانده فرمانها را به جنگجویان ابلاغ می‌نمود. سواران از تعقیب دشمن بازگشته به دروازه وارد و تخته‌پل را کشیدند. شدت گرمی هوا و کثرت تیراندازی، توپها را گرم کرده و از فعالیت انداخته بود. مردان و اسبان نیز از کوشش بازمانده، کم‌کم به اردوها بازگشتند و انجام جنگ را به روز دیگر موکول داشتند. آن روز شاه ازبکستان خود بدقت ناظر اوضاع میدان و یورش ازبکان بود و از فراز برجی بلند کیفیت دفاع مردم شهر را زیر نظر داشت. وقتی جنگ تمام شد و لشکر ازبک به اردو بازگشت، عبدالمؤمن‌خان به چهرگان لشکر گفت:

ــ دیدید قزلباش چطور می‌کند؟ یاد بگیرید.

باقی‌سلطان ازبک گفت:

ــ قربان، ما هم بد نجنگیدیم.

ــ بسیار بد جنگ کردید. دلیلش هم آنکه بیابان زیر کشتگان شماست و رخنه‌ای به دیوار شهر نشده.

ــ قربان هنوز هم دیر نشده، اگر شهر را تسخیر نکردیم حق به جانب سرکار خان است.

ــ من یقین دارم از قزلباش کسی تلف نشده، درحالی‌که توپخانهٔ ما بیش از

صد مرتبه به شهر تیراندازی کرده است. خلاصه باید کوشش کرد که بیرون شهر روز ما تلف نشود. شاه‌عباس می‌خواهد ما را پشت این حصارها معطل سازد تا بتواند با ساز و سلاح کامل به خراسان بیاید. باید به او مهلت صف‌آرایی نداد. ما به او مهلت نمی‌دهیم و پیش از عزیمت او به خراسان این ولایت را ویران کرده، به صورت تپهٔ خاکی درمی‌آوریم.

اما درویش‌محمدسلطان به مردان خود گفت:

ــ باید بدانیم از ما چقدر تلف شده. در حول‌وحوش قلعه تا جایی که من توانستم تشخیص بدهم هیچ‌کس از ما نابود نشده، آنچه در صحراهای مجاور ریخته، کشته‌های دشمن است که چون بی‌پروا یورش برداشته‌اند هدف شمخال و تفنگ شده، از دست رفته‌اند.

ازبکان ابتدا خیال کردند تصرف نیشابور کاری آسان و سرسری است، زیرا هزار نفر ساخلوی قزلباش با نداشتن توپخانهٔ سنگین و وسایل دفاعی، هیچ‌گاه نخواهد توانست یک لسکر کامل را که با توپخانهٔ مجهز، و زیر فرماندهی شخص پادشاه ازبکستان که به فتح شهر کمر بسته است، مانع و مدافع باشد. لیکن در روزهای اول و حمله‌های نخستین اشتباه بودن این نظریه معلوم و اثبات گردید و عبدالمؤمن دانست که عجله در این قضاوت اشتباه صرف بوده است. بنابراین به مشهد بازگشت و تصمیم گرفت با تشدید محاصره و ایجاد قحطی، درویش‌محمدخان و نیشابور را از پای درآورده تسلیم نماید. اما درویش‌محمدخان، چنان‌که قبلاً اشاره کرده‌ایم، هم سرداری نامدار و هم حاکمی مهربان بود. پیش از شروع جنگ و قبل از آنکه اردوهای ازبک در اطراف نیشابور فرود آید ملاحظهٔ این احوال را کرده، هرچه توانسته بود مردم را به ذخیره کردن خوراک و تهیهٔ آذوقه تأکید کرده بود. خود نیز هرچه در استطاعت داشت از وسایل نقلیهٔ لشکر و کاروانهای دولت بارکشی کرد و انبارهای مربوط به خود و سپاه ساخلو را انباشته گردانید. دراین صورت اطمینان داشت که برای مدتها از فشار قحطی در امان بوده، نگران خوراک مردم شهر نخواهد بود. مدتی گذشت و مجدداً از هرات و شهرهای دیگر کمکهایی به لشکر ازبک رسید، بنابراین دومرتبه برای فشار یورش به شهر آماده شدند. پادشاه ازبک نیز از مشهد مراجعت کرد و توپخانه و مهمات تازه برای زدن آخرین ضربت به شهر نیشابور همراه آورد. در مدت ده ماه که از محاصرهٔ شهر

گذشته بود هفت جنگ واقع شد. بارها پیادهٔ ازبک تا پای دیوار قلعه رسیده بود، اما دفاع مردانهٔ مردم و سپاهیان، کوشش آنان را نقش بر آب ساخته بود. این دفعه ازبک نقشه‌ای تازه طرح کرده، تصمیم گرفت که به وسیلهٔ نقب زدن خود را به حوالی قلعه رسانیده، توپهای سنگین را از نزدیک به شهر ببندند و با استفاده از تاریکی شب یکی از برجها را به دست آرند.

دو روز بعد از این تصمیم جوانی از لوطیان نیشابور که به خردک آهنگر معروف بود اطلاعاتی دربارهٔ این تصمیم به درویش‌محمدخان رسانید و خبر داد که این مشورت مورد تصویب پادشاه ازبکستان واقع شده، به اجرای آن اشارت کرده است. این لوطیان توانسته بودند از مجاری قنوات شهر و راههای مخفی آن شبانه به اردوی ازبک رفته اطلاعاتی مفید به دست آرند درویش‌محمدخان خردک آهنگر را طلبیده به او گفت:

— می‌توانی سر این بچه ازبک را برای من بیاوری؟ اگر این کار را کردی از شاه بهادرخان برایت منصب و خلعتی شایسته خواهم گرفت.

— جناب خان البته می‌توانم این کار را بکنم، لیکن جای تأسف است که دزده‌کشی در قانون ما عیب است و پیش‌کسوت ما انجام این‌گونه کارها را ممنوع دانسته است.

درویش‌محمد گفت:

— اینان دشمنان دین و دولت می‌باشند و کشتن آنان بر هرفرد قزلباش فرض و حتم است. نمی‌بینی چگونه قزلباشهای من این قادراندازان اصفهانی، سینهٔ پرکینهٔ این ازبکان را خوب سوراخ می‌کنند؟ شماها هم باید از آنان سرمشق بگیرید.

— جناب خان حاکم، قزلباشهای شما نان شاه را می‌خورند برای اینکه در چنین روزها سربازی کنند، ما تابع پیش‌کسوت و سردم خود می‌باشیم. لوطی نباید دزدی و دزده‌کشی بکند. ما مَردیم و پیشوای ما علی در جنگ از پشت‌سر با دشمن نبرد نمی‌کرد تا رعایت لوطی‌گری را کرده باشد.

درویش‌محمد در حالی‌که از خردک آهنگر و بیانات او متبسم و مجذوب بود پرسید:

— خوب، حاضری یک روز ما را به سردم لوطیان برده میهمانی کنی؟ شنیدم تو برایشان ریاست داری؟

— ما لوطیان رئیس و مرئوس نداریم، همه یکی هستیم. سردم ما هم این ایام مخفی است و جای آن را احدی نمی‌داند، اما من حاضرم خان حاکم را آنجا پذیرایی نمایم به شرط آنکه تنها بیایند و تنها بازگردند. سرمنزل ما در اعماق زیرزمینهای بیابان است، حتی می‌توانیم شما را هم سواره به آنجا ببریم که زحمت پیاده‌روی هم متحمل نشوید.

درویش‌محمد پرسید:

— آنجا وسایل استراحت دارید؟

— آبهای جاری و خنک، نانهای گرم و تازه.

— بسیار خوب، یک روز به دعوت شما خواهم آمد. اما باید صبر کنید تا من از این گرفتاریها قدری فراغت پیدا کنم، لیکن چیزی که هست شما باید به بچه‌های محله سفارش کنید که مراقب دشمنان باشند و اگر خواستند شبانه دستبردی به شهر بزنند و از داخل قناتها وارد حصاربندی شوند، ایشان ما را آگاه کنند.

— این خدمت را قبول می‌کنم و در انجام آن روز و شب فرصت را از دست نمی‌دهم. از این حیث خاطرجمع باشید، شب این بیابانها زیرپای بچه‌های ماست.

ماه سوم محاصره پایان یافت و در این مدت نقبهای ازبک و دیوارهای حملهٔ اطراف قلعه آمادهٔ یورش گردید. عبدالمؤمن‌خان در مجلس محرمانه قرارداد کرد که یک شب بی‌خبر شبیخون بزنند ولی این شبیخون را پس از مدتی آرامش و سکون آغاز نمایند که قزلباش و مردم شهر کاملاً در خواب مانده، غافلگیر شوند. اما با همهٔ محرمانه بودن این مجلس، خردک آهنگر خبر آن را به گوش درویش‌محمدخان رسانیده، حتی تاریخ وقوع آن شبیخون را هم به حاکم شهر گفت. درویش‌محمد دانست که عبدالمؤمن‌خان از توقف دو سه ماههٔ پشت دروازهٔ شهر نیشابور خسته شده، تصمیم دارد که به هرقیمت باشد آخرین ضربت خود را به شهر وارد ساخته، غائلهٔ نیشابور را پایان دهد. به خردک آهنگر گفت:

— لوطی‌باشی، تو چند نفر برای حفظ دروازه‌ها حاضر خواهی ساخت؟

— سرکار خان، مردم از صغیر و کبیر برای انجام اوامر شما حاضرند، باکی نداشته باشید.

— به هرصورت تو برو بچه‌های زرنگ و چابک را اسم‌نویسی کرده اول غروب در میدان ارگ حاضر ساز.

ـــ آنهایی که سلاح ندارند چه کنم؟

ـــ بیارشان دولتخانه تا کسری اسلحهٔ آنها تأمین گردد.

فردا لشکر ازبک از سنگرهای خود، برج و باروی شهر را زیر آتش گرفت.

مبدأ این حمله دروازهٔ عراق بود که ارگ نیشابور در داخل آن قرار داشت. عبدالمؤمن‌خان خود به شخصه در این حمله نظارت می‌کرد و به توپخانه دستور گلوله‌باری می‌داد. درویش‌محمد و میرفتاح نیز بالای برجها به دفاع و تشجیع جنگاوران می‌پرداختند و شمخالچیان را روی نوبت به تیراندازی وامی‌داشتند. دیگر لشکر ازبک از ادامهٔ محاصره دلتنگ شده بیم آن داشت که مبادا علمهای سرخ و سبز بهادرخان از گوشهٔ بیابان پدید آید و عبدالمؤمن‌خان بی‌نیل مرام، به کوهها متواری گردد. این گلوله‌باران شهر تا غروب آفتاب ادامه یافت و بسیاری از برجها در اثر آن سوراخ و مشرف به انهدام گردید، اما هرچه شدت حملهٔ ازبکان فزونی می‌یافت، برپایداری و شجاعت قلعه‌گیان نیز می‌افزود. هوا تاریک می‌شد و ظلمت شب بر عرصهٔ جنگ‌گاه دامن می‌گسترد. لشکر ازبک که در طول مدت روز از نزدیک شدن به حصار شهر خودداری می‌نمود، در اثر تاریکی شب سعی می‌کرد که به دیوار حصار نزدیک شده، با یک حملهٔ متهورانه برجی را متصرف و از آنجا به داخل شهر نفوذ کند. اما میرفتاح و تفنگچیان او لحظه‌ای آرام نداشتند و مهاجمین بی‌پروا را از وصول به مقصد ممانعت می‌نمودند. کم‌کم مشعلها افروخته گردید و شعاع روشنایی خرمنهای آتش در اطراف خاکریز و خندق، میدان عملیات شبانه را روشنتر ساخت. بسیاری از سران ازبک و چهرگان لشکر ایشان با تیر و کمان در سنگرها و نقبهایی که نزدیک خندق رسیده بود موضع گرفته، مهیای جست‌وخیز و رسیدن به حصار بودند. توپخانهٔ ازبک می‌غرید و با هرشلیک قسمتی از خشت و خاک برجها را به سرو روی مدافعین می‌افشاند. شبی هولناک و صحنه‌ای خونبار بود. دلاوران دو طرف برای پایان دادن به این صحنهٔ خونین دامن به کمر زده، مردان در کوشش بودند. خارجی و داخلی، ازبک و قزلباش دیگر از این زورآزمایی خسته شده، می‌خواستند کار را یکسره کنند. مخصوصاً پادشاه ازبکستان که از این خیره‌سری و پایداری یک ساخلوی کوچک سخت برآشفته، خشمگین و غضبناک بود، زیرا این ناکامی و طول مدت محرومیت، شهرهای دیگر خراسان را به مقاومت

تشجیع و ترغیب می‌کرد، چنانچه همان شب به باقی‌خان سپهسالار خود گفت:

ـــ اگر یک شهر قزلباش با هزار نفر ساخلو بخواهد سه ماه ما را معطل کرده، چندین برابر عدهٔ خود از ما کشته بگیرد، دیگر حساب ما با شاه‌عباس و اردوی بزرگ قزلباش چه خواهد بود؟

باقی‌خان در جواب گفت:

ـــ ما امشب با هرقدر تلفات شده است به این جنگ خاتمه بخشیده، کار نیشابور را یکسره می‌کنیم.

عبدالمؤمن‌خان گفت:

ـــ اگر صبح شد و شهر در دست ما نبود، به جغهٔ عبداللّه‌خان تمام سرکردگان را تیرباران خواهم کرد. مگر نمی‌بینید چند صد نفر قزلباش بدون حضور شاه و سپهسالار و یا سرداری نامدار، چگونه فداکاری می‌کنند؟ آیا برای ازبک ننگ نیست که سه ماه با سی چهل هزار مرد کاری این‌طور سرشکسته و سرگردان باشد؟ من فتح شهر را می‌خواهم.

این بود که سرداران و سرکردگان به وحشت افتاده، درصدد یافتن راه چاره و غلبه برشهر برآمدند. از طرف دیگر مردم شهر دسته‌دسته با سلاح و لوازم پشت‌سر مدافعین شهر ایستاده آنها را به پایداری و مقاومت ترغیب می‌کردند. چند ساعت از شب گذشت و هنگامهٔ حمله و کشتار همچنان باقی و برقرار بود. خرمنهای آتش که از گوشه و کنار زبانه می‌کشید، اشباح هولناک جنگجویان را که در سنگرهای تاریک موضع گرفته بودند نمایان می‌ساخت. هردو طرف برای روشن ساختن صحنهٔ جنگ و یافتن هدف، مشعلهای بزرگ برپا ساخته، خرمنهای آتش افروخته بودند. گاه‌گاه که شمخالی درمی‌رفت و یا توپی شلیک می‌شد، در روشنایی زودگذر آن سرهای بی‌آرام جنگجویان و نیم‌تنه‌های زره‌پوش محصوران نمایان می‌گشت و فریاد اللّه‌اکبر مردم شهر بر آسمان می‌رفت و با غرش توپهای سهمگین آمیخته شده، زهرهٔ شیر را آب می‌کرد.

پاسی از شب گذشت و هیچ‌کس از دو طرف دست از کوشش بازنداشت. درویش‌محمدخان فریاد می‌کرد:

ـــ آهای قزلباش، مردم آذربایجان و اصفهان، خاطرجمع بدانید که اگر شهر از دست رفت، دشمن به خرد و بزرگ، زن و مرد شما ترحم نخواهد کرد. همه به بدترین صورتی در خاک رهگذار خواهید افتاد. و در آغوش مرگ ننگین

خواهید خفت. پس کوشش کنید تا به یاری ائمهٔ اطهار پای دشمن به درون شهر نرسد و جنبش جنون‌آمیز آنان به سکون نومیدی و حرمان منجر شود، بلکه خورشید نجات شهر اندک‌اندک از پس افق صبر و بردباری چهره نماید.

مردم نیشابور گفتند:

ـ ما دروازه‌ها و کوچه‌ها را نگاه می‌داریم، شما برج و بارو را حفظ کنید. ما تا جان در بدن داریم نمی‌گذاریم پای ازبک به دهلیز خندق برسد، شما مراقب حصار باشید.

دراین‌حال توپخانهٔ ازبک از ظلمت شب استفاده کرده، پیشتر آمد و تپهٔ بزرگی را که در محاذی دروازه بود تکیه‌گاه شلیک خود ساخت.

گلوله‌های سنگین توپ در هر بار قسمتی از برج و بارو را ویران می‌ساخت و مجاهدینی را که بالای آن مقام داشتند تهدید به فنا می‌کرد. نزدیک شد که برج ساقط گردد و راه را برای یورش به شهر هموار نماید، اما مدافعین دست از کوشش برنداشته، راه ورود دشمن را مسدود می‌ساختند. هرکس کشته می‌شد دیگری به جای او می‌رفت و هردسته‌ای را داس مرگ می‌درود، دسته‌ای دیگر برجای آن اظهار حیات می‌نمود. درویش‌محمدخان فریاد کرد:

ـ بنّاها کجا رفتند؟

جمعی گفتند:

ـ حاضریم، چه باید کرد؟

ـ زود زود برج را تعمیر کنید، مهلت ندهید.

بنّا و عمله هجوم آوردند. بیل‌داران و بنّایان در زیر آتش سوزان گلولهٔ توپ، دست به کار بنّایی شدند. گل و خشت مهیا شد. باید افرادی ترک جان گفته روی برج بایستند و شروع به کار نمایند. درویش‌محمد فریاد زد:

ـ یالاّ قزلباش، وقت همت است. در زیر این شب مُظلِم و در سراپردهٔ این تاریکی موحش، هم افتخار پیروزی نهفته و هم ذلت شکست؛ هم لکهٔ ننگ و عار مهیاست و هم نشان عظمت و افتخار. بکوشید تا در ساعتی که آفتاب جهانتاب، عالم را منور می‌سازد، تارک سرفرازی شما با این ابلق احترام زینت یابد و خصم کینه‌توز سرکوفته و ننگ‌آلود راه دیار عدم پیش گیرد.

توپهای ازبک نعره می‌زد و رخنه‌های دیوار شکسته را هرلحظه بیشتر و گشادتر می‌ساخت. افراد ازبک از پشت سنگرها سر می‌کشیدند و آمادهٔ حمله

می‌شدند تا از شکاف حصار وارد شهر شوند و با تصرف برجی سقوط ساخلوی شهر را محقق گردانند.

دراین‌موقع جوانی روی برج شکسته نمودار شد. این بنّایی بود که قید حیات را زده، برای تعمیر حصار بالا آمده بود. گل و خشت را به او رسانیدند و شروع به کار کرد. هنوز کاری نساخته بود که سواد نیم‌تنهٔ او در اثر شلیک شمخالهایی دیده شد و صفیر تیر دلدوز از صف مقابل به طرف او روانه گردید. جوان بنّا از برج برزمین افتاد و در خون غوطه‌ور گردید. داروغه فرمان داد او را به خانه برسانند. هنوز صدای درویش‌محمد برای داوطلب بنّایی بلند بود که پیرمردی روی برج نمایان شده گفت:

ـ گِل بده.

جوانی به پای او چسبید و با التماس گفت:

ـ بابا تو بیا پایین، مگر ما مرده‌ایم.

ـ نه، پدر بگذار کارم را بکنم. عجب وضعی است، پسره اینجا هم نمی‌گذارد راحت باشم. خدایا چقدر خوب بود اگر این سر پیری به عزّ شهادت نایل می‌شدم.

درویش‌محمد گفت:

ـ بگذارید بابا کارش را بکند، او دیگر کلنگش لب گور است. حالا وقت مرافعه نیست.

ـ قربان، پسر می‌خواهد کار را از دست پدر بگیرد، عجب دنیایی شده.

همه زدند به خنده. داروغه گفت:

ـ تا شما بخواهید مرافعه کنید، کار از کار می‌گذرد.

پیر مشغول تعمیر برج شد. بسرعت گل می‌گرفت و آجر و خشت می‌چید. مردم در ظلمت شب پشت حصار جمع شده، جمعی خشت می‌دادند و گروهی گل تهیه می‌کردند. ضمناً از خدا می‌خواستند که چند لحظهٔ دیگر اتفاقی رخ ندهد تا این منفذ خطرناک بسته شده، راه تسخیر شب مجدداً مسدود گردد. مدتی شلیک توپخانهٔ ازبک قطع شد، به‌طوری‌که تصور می‌شد می‌خواهند حملهٔ شبانه را متوقف سازند. قزلباش نیز برج شکسته را در تاریکی تعمیر کرده، راه دخول دشمن را مسدود ساختند. دیگر تاب و توان دفاع و کوشش از جنگجویان قلعه سلب شده، می‌رفتند که از پا درآیند. همه خسته و فرسوده، لیکن در انتظار

حصول نتیجه بودند. ساعتی در این حال سپری نشده بود که حملهٔ سوم لشکر ازبک با تأنی و دقت آشکار گردید. قبلاً مقداری گلوله‌های پنبه‌ای نفت‌آلود آتش زده، به عرصهٔ حصار و فاصله‌ای که به سنگرهای قزلباش منتهی می‌گردید افکندند تا توپخانهٔ ازبک جاهای مورد لزوم را یافته، گلوله‌های خود را به هدف رساند. این گلوله‌های سوزان که از فراز منجنیق به اطراف دروازه و برجهای مجاور آن افکنده شد، فاصلهٔ میدان سنگرهای دو طرف را کاملاً روشن ساخت، به‌طوری که گُل‌میخ‌های درشت دروازه، مانند سپرهای پولادین نمایان گردید. توپخانه‌های ازبک آتش خود را به همان برجی متوجه نمود که سرشب آسیب دیده، تعمیر شده بود. بنابراین طولی نکشید که برج مورد نظر زیر ضربتهای خردکننده به لرزه درآمد و قطعات سنگ و گچهای تازه‌ساز آن به سر و صورت مدافعین قلعه افشان و پریشان گردید. یگ گلولهٔ ده منی هم از برج سیر کرده، به دولتخانه رسید و پیش‌طاق ساباط دولتخانه را از جای کنده به خانه‌های مجاور پرتاب کرد. جمعی که در این عمارت شمخال پر می‌کردند و یا داخل تفنگها را شستشو می‌دادند از وحشت بیرون جسته، به جای دیگر پناه بردند.

توپخانهٔ کوچک قزلباش دیگر کار نمی‌کرد و به اصطلاح بی‌یراق مانده بود، زیرا کار به جنگ سرنیزه و دست و گریبان می‌رسید. به علاوه سنگرهای ازبک نیز در تاریکی کاملاً اختفا شده بود. در این موقع درویش‌محمدخان از پله‌های برج دروازه بالا آمده به میرفتاح رئیس تفنگچیان گفت:

ــ پس این لوطی‌ها چه شدند؟ این خردک آهنگر و دست‌آموزان او که می‌گفتند ما در موقع ضرورت کمکهای مؤثر خواهیم کرد به کجا رفتند؟ پس دیگر کی به درد ما خواهند خورد؟

میرفتاح در حالی‌که چشمانش را به نقطهٔ روشنی در کنار بیابان دوخته بود گفت:

ــ چه عرض کنم؟ لابد دیده‌اند سمبه پرزور است، به گوشه‌ای خزیده، سلامت را برکنار یافته‌اند. اصلاً نباید به امید مردم شهر از کشش و کوشش بازایستیم. آنها چه مسئولیتی دارند، ما و شما در معرض خطر و منظور نظر دشمن می‌باشیم. بهادرخان از ما مؤاخذه می‌کند، معطل نباید شد وضع وخیم است. من الآن هرچه تفنگچی در محل احتیاط گذاشته‌ام به کار خواهم انداخت و تا نفس باقی است از سقوط شهر ممانعت خواهم کرد. شاید هیچ‌کس از ما در

آفتاب فرداصبح زنده نباشیم، اما آنچه باید زنده و برقرار باشد، فر و شوکت قزلباشیه است که لوله‌های تفنگ ما آن را گرمی و سوزندگی می‌بخشد. مگرنه پدران ما گفته‌اند: «کشتهٔ بنام به که زنده به ننگ.»

هنوز جملهٔ آخر سخنان میرفتاح رئیس تفنگچیان تمام نشده بود که صدایی هولناک شنیده شد و گرد و غبار کورکننده‌ای بر تاریکی فضا افزوده گردید. برج بزرگ که معروف به برج حیدرخانه بود در اثر ضربت گلوله‌های توپ از پای درآمد و راهی هموار و قابل عبور برای هجوم و تصرف شهر بازگردید. صدای نعره و هلهلهٔ شادی از سنگرهای دشمنان به آسمان رفت. ازبکان به طرز معمول خود کف دست را به دهان زده، غریو و جیغ به آسمان رسانیدند. دیگر راه شهر باز و مدخل شایسته‌ای به دست مهاجم افتاده بود. سپاهی ازبک از سنگرهای قسمت جلو کنده شده، سیل‌وار برای رد شدن از برج خراب و تصرف شهر به دویدن آمدند. شمخالها را حمایل کرده، یک دست به کده و دست دیگر سپر برداشته، بدون پروا و ملاحظه از میان رگبار گلوله و تیر می‌گذشتند و از فراز تپهٔ خاکی که در اثر فروریختن برج احداث شده بود به داخل شهر می‌شتافتند. رنگ از روی فرماندهان قزلباش پریده، وحشت برایشان مستولی گردید. رنج و مشقت قلعه‌داری سه‌ماهه، و جنگ شبانه‌روزی آنان به هدر رفته بود. بدنامی شکست، وقوع قتل عام در شهر، اسارت بیگانه و بی‌آبرو شدن خانواده‌هایی که فرزندانشان در این ساخلو مأمور حفاظت شهر می‌باشند، همهٔ این تصورات در اندیشهٔ جنگجویان قزلباش نقش بسته بود. فریاد درویش‌محمدخان از میان تاریکیها شنیده می‌شد که با صدای گرفته و رقت‌آور می‌گفت:

ــ اللّه، اللّه، قزلباش، جانمی بزن. کوشش کن، نایست، کشتهٔ بنام به که زنده به ننگ.

هجوم ازبک دائم فشرده‌تر و انبوهتر می‌گردید. بسیاری از آنان روی خاکریز قلعه، خاک‌نشین زمین فنا می‌شدند، اما یورش پرشتاب، این تلفات را به چیزی نشمرده، به عجله جای آن را پر می‌کرد. هرچه از آنان بر زمین می‌ریخت، از سمت دیگر به آن می‌افزود و با همهٔ کوشش و تلاش قزلباش، آن خط سیاه از روی برج خراب گسسته نمی‌گردید. سردستهٔ ازبک تیغ‌زنان و خونریزان داخل شهر شد و از وسط کوچه‌ها پیش‌رفته، به چهارراه رسید. مردم شهر که در کوچه‌های مجاور حصار بودند از هیبت آن پیشامد پا به فرار گذاشته، در ظلمت

دهلیزها خزیدند. غرش توپ و تفنگ منقطع نمی‌گردید و نعرهٔ درویش‌محمد و میرفتاح در میان آن غلغله و خروش که برای تهییج و تحریک قلعه‌داران کشیده می‌شد، هرلحظه کمتر و بی‌اثرتر مسموع مـی‌گردید. شبی هـولناک و سـاعتی وحشت‌خیز بود. مردم شهر در تکیه‌ها و مسجدها مضطرب و پریشان دست به دعا برداشته، از خداوند متعال دفع آن خطر را استرحام می‌کردند. همه با خـود می‌گفتند: «خدایا، اگر ساخلو از پای درآید و لشکر شهر منکوب شود، سرنوشت ما چه خواهد بود؟ البته قتل عامی فجیع و کشتاری آمیخته با خشم و غـضب، زیرا هنوز کشتگان ازبک از روی خاکریز و راه و بیراه جمع نشده، سـه چـهار هزار از آن قوم در مدت سه ماه محاصره از پای درآمده‌اند. البـته کسـان ایـن کشتگان ازبک فارغ نخواهند نشست، و داد و بدکاری داده، برخـرد و بـزرگ نخواهند بخشود.»

دراین موقع پیشتازان ازبک سر چهارسوق شهر رسیده، با مردم گلاویز شدند. اینان از مشاهیر لنگر دشمن و چهرگان سپاه عبدالمؤمن بودند که آن روز صبح براثر سرزنش خان، کمر مردی استوار ساخته، فتح شهر نیشابور را به او وعده داده بودند. اینک راه مقصود باز و چهرهٔ مراد در آیینهٔ کامروایـی نـمایان بـود. می‌رفتند که بقیهٔ شهر را نیز تا ساعتی دیگر تصرف کـرده، دمـار از سـپاهی و شـهری بـرآرنـد. درایـن حـال کـه آتش جـنگ فـروزان و دلاوران ازبک در کوچه‌های نیشابور با مردم گلاویز بودند، یک دستهٔ مسلح از درون تاریکی دیده شد که با زوبین و سپر خود را به صف ازبک زده، سرراه بر آنان گرفتند. خردک آهنگر پیشاپیش این دسته به واسطهٔ ریزی اندام و چابکی و جست‌وخیز سریع، شناخته شد که مانند برق لامع جستن می‌کرد و پیشروان دشمن را از رسیدن به سایرین ممانعت می‌نمود. جمعی از جوانان قزلباش همین‌که وضـع را بـه ایـن صورت دیده، زدوخورد دست به گریبان را در مـدخل بـرج خـراب مشـاهده کردند، تاب توقف نیاورده بی‌اختیار پایین جسته بـا شـمشیر و قـمه بـه ازبک حـمله‌ور شـدند. صـف پـیوستهٔ ازبک قـطع گـردید و تـیراندازی بـه سـمت هجوم‌کنندگان به واسطهٔ جنگ تن‌به‌تن و آمیخته شدن دو لشـکر بـه یکـدیگر متوقف ماند. درویش‌محمدخان فریاد زد:

ــ بچه‌ها، بنّا، بنّا، زود برج را تعمیر کنید.

عدهٔ زیادی عمله و بنّا پای کار حاضر شده، به ساختن برج پرداختند. ایـن

برج بار دوم بود که در یک شب ساخته می‌شد، در حالی‌که نعشهای کشـتگان ازبک و قزلباش در تاریکی شب روی خاکهای خون‌آلودش سیاهی مـی‌نمود. درویش‌محمدخان می‌گفت:

ــ جانمی بچه‌ها، امشب شب قدر است. ستارهٔ افتخار در گوشهٔ افق پیروزی به ما چشمک می‌زند. شب قدری که با قطرات خون خود تاریخ درخشان پدران را زیب و زینت خواهیم کرد، و پایهٔ قدر و مقام قزلباش ظفرتلاش را بر صخرهٔ صما خواهیم نهاد.

در این ساعت جنگ تن به تن فزونی گرفت و جمعیت طرفین طوری آمیخته شد که تشخیص دوست از دشمن غیرممکن گردید. جوانان قزلباش پای ثبات فشرده، احدی را مهلت پیشروی ندادند. ضمناً مردم از هـر صـنف و طـبقه بـه ساختن برج، و بالا بردن دیوارهای شکسته مشغول بودند و دقیقه‌ای را از آن فرصت گرانبها غنیمت می‌شمردند. صدای خردک در وسط آن لجهٔ ظلماتی هائل شنیده می‌شد که دستیاران خود را تقویت می‌کرد و به پایداری و شهامت رهبری می‌نمود. همین‌که برج ساخته شد و تفنگداران برفراز آن به دیده‌بانی پرداختند در این وقت به حاکم خبر رسید که مردم شهر ازبکان را در کـوچه‌ها دسـتگیر کرده، به قتل می‌رسانند و دسته‌جات ایشان را که به مقاومت برخـاسته‌انـد در محاصره گذاشته، قریباً به هلاکت خواهند رسانید. حاکم چند نفر را فرستاده به مردم خبر داد که از کشتن کسانی که وارد شهر شده‌اند صرف‌نظر کرده، همه را مقید و محبوس نگاه دارند. ازبکان همین‌که دانستند فتح شهر ممکن نشده، چند صد نفر از مردان خود را بیهوده به چنگ اجل گرفتار ساخته‌اند، از میان تاریکی فریاد کرده به درویش‌محمدخان گفتند:

ــ آهای حاکم قزلباش، بچه‌های ما را که گرفتار شده‌اند نکشید که کار جنگ هزار روی دارد. فردا ممکن است باز شاهد فتح در آغـوش مـا آیـد و نـوبت پیروزی بر بام دولت ما نواخته شود. اگر می‌خواهید ما هم به جوانان شما رحم کنیم و دست از خیره‌کشی برداریم این چهرگان ما را که به دست شما افتاده‌اند نگه داشته تباه نسازید. شاید به وساطت آنان ترتیب صلح و سازشی شرافتمندانه بدهیم که هم مردم و هم لشکر دو طرف شمشیر عناد در نیام کنند. صاحب صدا می‌گفت:

ــ مردم نیشابور، درویش‌محمدخان، سردار و شهریار بزرگ ما عبدالمؤمن‌خان

می‌فرماید: «اگر خانزادگان و چهرگان ما را کشتید، بسیاری از مردم شهر شما را که در بند داریم به دهانهٔ توپ نهاده به سوی شما روانه خواهیم داشت. لیکن اگر دست از تباه کردن ایشان بردارید، ما نیز طریق آشتی پیش گرفته گفتگوی، صلح در میان خواهیم آورد، و کار را به دلخواه دو طرف پایان خواهیم بخشید.»

درویش‌محمد حاکم، و میرفتاح تفنگچی‌باشی و سایر سران و بزرگان در این خصوص به مشورت پرداخته، گفتند: «به طوری که معلوم می‌شود امسال شاه بهادرخان به خراسان نخواهد آمد، ما نیز آذوقه تا سال آینده را نداریم.» پس بهتر آن است که اسیران ازبک را نگاه داشته، به وسیلهٔ آنان باب مذاکرات را با خان ازبک مفتوح داریم، شاید دست از محاصره برداشته سر خود گیرد و تکلیف فتح نیشابور را به سال آینده موکول و محول دارد».

درویش‌محمدخان عقیده داشت که اگر شاه به کمک نرسد، بهتر آن است که با خان ازبک مدارا نماییم و با قول و قرار، شهر را از خطر قتل عام نجات دهیم.

فصل چهل و ششم

ستارهٔ صبح

بنابراین، شرح حوادث جنگهای شبانه و کوشش مردانهٔ افراد را مشروحاً به شاه‌عباس نوشته به توسط یک نفر قاصد از راههای مخفی که خردک می‌شناخت به عراق و اصفهان فرستادند؛ و در ضمن تکلیف خواستند که با ازبک چگونه رفتار نموده، از صلح یا جنگ کدام را اختیار کنند. فردای آن روز نمایندگان ازبک اجازه گرفتند که کشتگان خود را از حوالی نیشابور جمع‌آوری کرده به خاک بسپارند. پس از احصای تلفات، معلوم شد که چهار هزار نفر برای تصرف نیشابور مرد کار از دست داده، هنوز به فتح برجی هم موفق نشده است.

پادشاه ازبک سخت متغیر و اندوهناک شده، در فکر فرو رفت. کمتر اتفاق افتاده بود که پادشاهی با لشکر و توپخانهٔ کافی برای فتح شهری که هزار نفر ساخلو بیشتر ندارد دامن به کمر زده چهار ماه کوشش کند. و عاقبت بدون اخذ نتیجه، مضحکهٔ مردم کشورها شده باشد.

اگر می‌خواست باز هم پافشاری کند جز تلفات و ضایعات بیشتر سودی حاصل نمی‌شد، بلکه اسیران شهر هم که اغلب خانزادگان و خویشان او بودند به شمشیر اعدام سپرده شده، نابود می‌شدند. بنابراین یکی از مردم نیشابور را که ازبکان در دهات حومه دستگیر و زندانی کرده بودند پیش خوانده او را وسیلهٔ افتتاح باب مذاکرات نموده به شهر فرستاد و با درویش‌محمدُخان به مذاکره پرداخت. درویش‌محمد همین‌که از رسیدن شاه‌عباس مأیوس شد و دانست که لشکر بزرگ قزلباش به واسطهٔ قحط و غلای خراسان در این فصل به خراسان نخواهد آمد، بزرگان نیشابور را جمع آورده گفت:

ــ آقایان محترمین شهر، خدا را شکر که آنچه وظیفه داشتیم از قوه به فعل

آوردیم و دشمن توانایی چون شاه ازبکستان را بـه شکست تاریخی ننگین ساختیم. حال اگر بخواهیم جنگ را ادامه دهیم و شهر را در چنبر محاصره نگه داریم، عسرت آذوقه و تنگی خواربار بالاخره ما را به فنا و تسلیم تهدید می‌کند. پس بهتر آن است که رابطهٔ خود را با خان ازبک قطع نکرده برای حفظ شهر مردم، وسیله‌ای فراهم سازیم، تا نامهٔ شاه بهادرخان برسد و تکلیف قطعی ما با لشکر دشمن روشن و معلوم گردد.

مردم این رأی را پسندیده به رفت و آمد سفرا و ایلچیان پرداختند، و در ضمن به محافظت شهر و پاسبانی حصار نیز توجه کامل نموده، ذره‌ای از شرایط مراقبت را از دست نمی‌دادند. شاه‌عباس هنوز به قزوین بازنگشته بود که نامهٔ درویش‌محمدخان به دست او رسیده، از حوادث نیشابور آگاه گردید.

از جسارت و مردانگی ساخلوی نیشابور و مردم آنجا خوشحال شده تمجید بسیار نمود. آنگاه دستور داد شرحی بـه درویش‌محمدخان نوشته از مراتب خدمتگزاری و کاردانی او ستایش نمود. در خصوص معاملهٔ صلح که خان ازبک پیشنهاد کرده بود، شاه‌عباس در جواب نوشت:

> عالیجاه درویش محمدخان دریافته بداند، که امسال لشکر ظفراثر قزلباش وسیلهٔ سفر خراسان را ندارد. شهر نیشابور هم به جایی نمی‌رود، باید فکر محافظت مردم را مقدم داشت. با خان صلح کنید. تا سال دیگر که به حول و قوهٔ خدا علمهای پیروزی‌نشان به جانب خراسان در اهتزاز آید، ازبک را در خانهٔ خودش هم آسوده نخواهیم گذاشت.

همین‌که نامه موجود شد، گفتند شخصی لازم است که آن را به نیشابور برده، تسلیم درویش‌محمدخان نماید. گفتند برادر درویش‌محمدخان در اردو جزو یساولان است، باید نامه را به توسط او به مقصد فرستاد. شاه‌عباس دستور داد حاکم نیشابور را طلبیده، بردن نامه را به او محول نمایند.

همین‌که حاضر شد، شاه‌عباس گفت:

ــ نام تو چیست؟

ــ شاه‌علی‌بیک.

ــ با درویش‌محمدخان از یک پدر و مادری؟

ــ آری پادشاها.

ــ آفرین باد بر پدر و مادری که چون درویش‌محمد فرزندی به بار آرد، حال تو هم باید خدمتی به برادر و شهر نیشابور نموده، بسرعت چاپاری این نامهٔ مرا به برادرت برسانی و حضوری هم به او بگویی که شرایط صلح را با خان ازبک پذیرفته، شهر را بدون ریختن خون از دماغ احدی واگذار می‌کنی، و ساخلوی قزلباش را سالم و بدون از دست رفتن سوزنی عقب نشانیده، صحیح و سالم به اردوی بزرگ می‌رسانی.

شاه‌علی‌بیک سر به زیر انداخته فکر می‌کرد و در جواب سفارشات شاهانه کلمه‌ای به لا و نعم دهان نمی‌گشود.

شاه‌عباس گفت:

ــ باید زودتر حرکت کنی که اردوی ازبک منتظر رسیدن اجازهٔ من است. مبادا سوء اتفاقی رخ داده، چشم‌زخمی به سپاه دلیر قزلباش عاید گردد.

شاه‌علی‌بیک سر برداشته با چهره‌ای در هم و پژمان گفت:

ــ ذات فرشته‌صفات نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، بنده را از بردن چنین نامه‌ای معذور فرمایید.

شاه با تعجب پرسید:

ــ چرا؟

ــ بنده هیچ وقت نامهٔ تسلیم به لشکر قزلباش نمی‌برم، این نامه را دیگری ببرد.

شاه‌عباس ابرو در هم کشیده گفت:

ــ چرا نمی‌بری، می‌خواهم برادرت از خطر مرگ نجات یابد.

ــ قربان اگر برادر من است بگذارید کشته شود. این نامهٔ تسلیم، سر خط ننگ و بی‌آبرویی اوست، چه لازم است من چنین ننگی را سبب شوم؟ مقرر فرمایید دیگری ببرد.

ــ عجب امر مرشد کامل را نمی‌پذیری؟

ــ من جان را جز برای باختن در راه مرشد کامل و علم قزلباش نمی‌خواهم. برادر من هم باید جانش را در سر حفظ آبروی ملک و ملت نثار کند. بگذارید جنگ‌کنان کشته شود. اگر برادرم نخواهد نیشابور را تسلیم دشمن کرده، صاف و سالم به خانه بازگردد، دیگر برادر من نیست، ننگ خانواده است. پس چه ضرر دارد اگر نواب ظل‌اللهی من و برادرم را از کمک به این ننگ تاریخی معاف

فرموده، اجازه ندهند این همه افتخارات خانوادگی ما در اثر امضای عهدنامهٔ تسلیم، چرکین و ننگین شود.

ــ پسر مگر کلهات خشک است؟ مسئلهٔ تسلیم شهر نیشابور یک عمل جنگی و یک تدبیر ملک‌داری است. هیچ کس یک ریگ از خاک ایران‌زمین را به دست خارجی نخواهد داد. این امریهٔ تسلیم ساخلوی شهر، محض آن است که مردم در محاصره نمانند و شهر به عقوبت قتل عام گرفتار نشود، وگرنه تا یک فرد قزلباش زنده است نخواهد گذاشت بیگانه در سرزمین او فرمانروایی کند. ما امسال وسیله‌ای برای لشکرکشی به خراسان نداریم و باید تا سال آینده خود را مجهز و کامل سازیم، پس چرا هزار نفر سپاهی و یک شهر آباد را به قتل و ویرانی بسپاریم؟

شاه‌علی‌بیک در حالی‌که چشمانی پراشک داشت، زمین بارگاه را بوسیده عقب‌عقب از در بیرون رفت و در حالی‌که پشت پردهٔ شادُروان از نظر مخفی می‌شد می‌گفت:

ــ فرمان بدهید مرا هم به جرم نافرمانی بکشند. من با این طور زندگی موافقت ندارم که سپاهی قزلباش باشم و برادرم مرتکب ننگ تسلیم شود و به دشمن تسلیم گردد. در حالی‌که سران دشمن را به خاک مالیده، زمین را از خون دلیرانشان لاله‌زار ساخته است.

شاه در حالی‌که هم متغیر و هم خندان بود گفت:

ــ بگذارید برود گم شود. مردکهٔ خر نمی‌فهمد که این تسلیم به دشمن از روی مصلحت است، نه از روی ذلت و خفت.

آن‌گاه فرمان داد شخص دیگری آمده عهده‌دار چاپاری و بردن نامه به نیشابور گردد. مدتی گذشت و ساخلوی نیشابور پس از قرارداد صلحی با عبدالمؤمن‌خان ازبک عقب‌نشینی کرده، در قزوین به اردوی قزلباش پیوست. روز ورود درویش‌محمدخان، شاه‌عباس جمعی از سرداران را با اسبان کتل، به عنوان احترام جلوی او فرستاده با تجلیل و ستایش وارد قزوین نمود. درویش‌محمدخان در حضور شاه و سرداران شرح عبور خود را از میان لشکر بی‌شمار ازبک بیان کرده گفت:

ــ لشکر چهل هزاری ازبک در دو طرف جادهٔ شهر صف کشیده به تماشای عبور ما ایستاده بودند. از قراری که بعداً شنیدیم توطئه‌ای در میان ازبک بوده که

هنگاه عبور ما حمله‌ور شوند، لیکن وقتی مشاهده می‌کنند که ساخلوی قزلباش مسلح و مهیای جنگ است، به خان ازبک می‌گویند: «بهتر آن است که دست از عهدشکنی برداشته، قصد حمله به این مردم از جان‌گذشته را از سر به در کنیم، چه آنان مردمی دلیر و بیباک‌اند که تاکنون چهارپنج هزار کس از ما بر خاک هلاک افکنده اکنون نیز اگر مورد حمله واقع شوند، تا هر یک چهارپنج نفر ما را نکشند کشته نخواهند شد، و دادن چهارپنج هزار کشته برای سرکوبی هزار نفر کاری خارج از حزم و احتیاط لشکری است.» بنابراین خان ازبک، یعنی عبدالمؤمن پادشاه ترکستان از حمله به ساخلوی قزلباش صرف نظر کرده، اجازه داد که سالم از شهر خارج گردند.

آن روز لشکر ازبک در طول جاده صف کشیده پست و بلند را گرفته بودند. همهٔ خانزادگان و چهرگان ایشان برای تماشای پادگان و ساخلوی دلیر قزلباش که توانسته بود مدت چهار ماه در برابر پادشاهی خارجی، و لشکری چهل برابر خود ایستادگی نشان دهد، به دو طرف جادهٔ شاهی روی آوردند. این لشکر تا سه فرسخ در طرفین جاده کرنگ‌زده ناظر یک دسته سپاهی رزم‌آزموده بودند. درویش محمدخان فرمانده و حاکم شهر با میرفتاح اصفهانی پیشاپیش ساخلو سوار بر اسبی عربی ممتاز بود که زین و یراق آن از تلألؤی جواهرات، چشم بیننده را خیره می‌ساخت. تفنگچیان شمخالها را سر دست گرفته فتیله‌های آن را روشن کرده بودند. شمشیرزنان شمشیرها و قمه‌های برّان را برهنه در دست، و تیراندازان کمانها را به زه کرده سر چنگ، با نظم و ترتیبی که درویش‌محمدخان معین کرده بود از دروازهٔ نیشابور خارج شدند. مردم شهر در حالی‌که دلاوران نامی خود را با اشک و آه بدرقه می‌کردند از عاقبت آنان نگران، و هر یک دست به دعا برداشته، سلامت و نجاتشان را از خداوند خواستار می‌شدند. ساخلو از میان صفوف بی‌انتهای ازبک گذشت و چشمان پر از اعجاب و حیرت ازبکان را در قفای خویش گذاشت. همه با آنکه در جنگ با قزلباش خویشان خود را از دست داده بودند، باز هم بی‌اختیار زبان به تحسین و آفرین گشوده، روح سلحشوری و کوشش مردانهٔ آن را می‌ستودند. نوبت به پادشاه ترکستان رسید. اشاره کرد رئیس پادگان را نزد او برند تا مردی که این همه درس ثبات و پایداری به جمعیت کوچک و لشکر محدود خود داده است از نزدیک مشاهده نماید. درویش‌محمدخان به اتفاق چند نفر ازبک بدون بیم و هراس با چهره‌ای

مردانه و سیمایی متبسم پیش رفت و به شاه ازبکستان کرنش نمود. شاه ازبک که سراپردهٔ خود و خواص دربار را کنار چشمهٔ آبی زده بود، درویش‌محمدخان را اجازهٔ جلوس داد. آن‌گاه رو به شاهزادگان و میرزادگان ازبک نموده گفت:

ـ راه و رسم سپاهیگری و جانسپاری را از این مردم بیاموزید. آن که دیدید جنگشان بود، این هم که می‌بینید صلح و عقب‌نشینی‌شان است. همه در خور ستایش، همه شایستهٔ تمجید و آفرین، این همه آوازه‌ها از این یک مشت مردم بود که دیدید. چهار ماه ما را با این همه نیرو و توانایی پشت دروازهٔ شهری معطل کردند و چندین برابر تعداد خودشان از ما تلف ساختند. اینک هم با یک دنیا افتخار و سربلندی به پادشاه خودشان ملحق می‌شوند.

آن‌گاه رو به درویش‌محمدخان نموده گفت:

ـ نان شاه و مملکت بر تو حلال باد. الحق که شایستهٔ خلعت و نعمتی. من اگر به جای شاه‌عباس می‌بودم نوکری چون تو را از جان دوست‌تر می‌داشتم.

درویش‌محمد بدون آنکه ذره‌ای از این سخنان تغییر حالت دهد اجازهٔ رفتن خواست. شاه ازبک گفت:

ـ این اسب اصل‌زاده را چند خریده‌اید؟

ـ هرچه هست تقدیم محضرعالی می‌کنم.

شاه ازبک تبسمی نموده گفت:

ـ البته بازین و یراق؟

ـ چنین است.

ـ بچه‌ها یکی از اسبان یدک مرا زین کنید تا به عنوان یادگار به این نجیب‌زادهٔ ایران، سردار دلیر قزلباش نیشابور هدیه نمایم.

درویش‌محمد پس از معاوضهٔ اسبان برخاسته شرط ادب به جای آورد و از عبدالمؤمن‌خان خداحافظی کرده، به لشکر خود ملحق گردید. درویش‌محمدخان با ساخلوی نیشابور در قزوین به شاه‌عباس رسید و جریان ختم جنگ و تسلیم شهر را به سمع شاه رسانید.

شاه گفت:

ـ درویش‌محمد، از کوشش سپاهیان تو و مردم اصفهان که در راه سربلندی قزلباش متحمل چند ماه محنت و مشقت شدند، بسیار راضی و خرسندم. همه را خلعت و نعمت خواهم داد تا جوانان مملکت قزلباش بدانند که هرکس در راه

حفظ نام و نشان ملک و دین پای ثبات افشُرَد و داد مردی دهد، ما نیز در بذل مال و محبت مضایقه نخواهیم کرد.

چند روز پس از آن شاه فرمان داد سپاه هزار نفری نیشابور در میدان سعادت‌آباد حاضر شده، هر یک به فراخور حال، خلعت شایسته دریافت دارند. شاه از مقابل صف ساخلو گذشت و با یک‌یک سپاهیان اظهار عنایت نمود. پس از ختم خلعت‌پوشی، شاه‌عباس اجازه داد که سرداران و سرکردگان این هزاره، حق داشته باشند در جشنها و طوی‌های شاهانه ابلق مردانگی به کلاه خود نصب نمایند و از امتیازات آن برخوردار شوند. درویش‌محمدخان شرحی از خدمات خردک آهنگر و کوششهای مردانهٔ او و سایر مردم نیشابور به عرض رسانید و خردک را شایستهٔ توجه شاهانه معرفی نمود.

شاه‌عباس خردک را طلبیده مورد مرحمت قرار داد و گفت:

ـ این لوطیان پاکباز همه راه و رسم مردی و جانبازی را می‌دانند و با عیاری و طراری از حد جوانمردی و نیک‌اندیشی خارج نمی‌شوند. این خردک نیست، بلکه کوچک‌علی است. باید به نیشابور بازگردد و تا آمدن ما به سر وقت ازبکان، حمایت مردم را عهده‌دار باشد و با همدستان خود دشمن را آسوده نگذارند.

چند روز پس از این تاریخ شاه‌عباس درویش‌محمدخان را به مجلس خصوصی دعوت کرد، با او به مذاکره پرداخت. در این مجلس جمعی از ایلچیان قزلباش که مأمور ممالک همسایه بودند حضور داشتند. شاه با مردی طرف صحبت بود که عمامه‌ای زربفت از پارچه‌های نفیس هندوستان برسرداشت و تازه از سفر آمده بود. این مرد یادگاربیک نام داشت و فرزند مردی بود که شاه‌عباس هنگام مسافرت به عراق در قصر ییلاقی پدرش در دهانهٔ زیدر پذیرایی شده بود. پسران یادگاربیک که همه به نام یادگار نامیده می‌شدند، به تمام زبانهای معمول زمان آگاه و به رسوم عادات ملل واقف بودند. به این واسطه شاه‌عباس ایشان را جزو تشکیلات ایلچی‌گری قرار داده به خارج می‌فرستاد.

یادگاربیک شرح حال مسافرت خود را به دربار پادشاهان هند می‌گفت و از حسن معاشرت و پذیرایی دوستانهٔ اکبرشاه حکایت می‌کرد. شاه‌عباس پس از تأیید بیانات یادگاربیک و لزوم حسن رابطه با شاهان هندوستان گفت:

ـ یگانه همسایهٔ بی‌آزار ممالک قزلباش، دولت هندوستان است و ما از آغاز تأسیس دولت صفویه پیوسته با ایشان رابطهٔ مهر و وداد داشته‌ایم. اینک هم از

طرف آن دولت ایلچی در پایتخت ما ساکن است، اما کاری که امروز در پیش داریم و شما را برای مشاورهٔ آن به اینجا خوانده‌ایم مسئلهٔ مرگ خواندگار سلطان‌مراد است. به طوری که شنیده‌اید ما از چند سال پیش عهدنامهٔ متارکه‌مانندی با سلطان‌مراد برقرار ساختیم که بتوانیم با فراغت خاطر به نبرد با ازبکان و سرکشان داخلی بپردازیم. اینک به حول و قوهٔ الهی آن کارها سر و صورتی گرفته، در شرف اختتام است. زود باشد که با یک یورش قطعی از چهار جانب به خراسان، کار ازبک یکسره شود. اینک طالع همایون قزلباش رو به اوج و ترقی است. در حالی که کارها سر و صورتی گرفته دشمن دیرین ما سلطان‌مراد هم رخت از جهان بربسته، مملکت را به جانشین خود سپرده است. پس کسی که با ما عهد صلح بسته بود از میان رفت و ما دیگر در مقابل عثمانلو قراردادی نداریم. نخست می‌خواهیم یک نفر را به اقامهٔ تهنیت جلوس و تبریک سلطنت به روم بفرستیم، و در نامه‌ای قید کنیم که اگر ولایات ما را تا یک ماه دیگر خالی نکرده عقب نروند، دولت قزلباش می‌تواند این کار را به نیروی شمشیر فیصله داده، ملک از دست رفته را بازستاند. اینک نامه‌ای از شیخ‌الاسلام رسیده که می‌نویسد: «پسران سلطان هر یک در گوشه‌ای سر به خلاف برداشته، مملکت عثمانلو را از نظم و نسق انداخته‌اند». به علاوه هجوم پادشاهان فرنگ نیز در سرحدات غربی عثمانلو، کار را بر آن دولت تنگ ساخته، باید فرصت را غنیمت شمرد.

در این موقع یکی از ایلچیانِ کُرد که پهلوی یادگاربیک نشسته بود گفت:

ــ آری قربان، من شیخ‌الاسلام را در اوچ‌کلیسا دیدم، با لباس درویشی میان زوّار اوچ‌کلیسا در سرحدات عثمانلو.

شاه به عجله انگشت را روی دماغ گذاشته، با کمی تغییر قیافه گوینده را از شرح بقیهٔ مطلب بازداشت. آن‌گاه گفت:

ــ او مدتی است به سفر حج رفته، اما چنان‌که رسم و عادت اوست تا در هر صومعه و کنشتی دو رکعت نماز نخواند به وطن باز نمی‌گردد.

آن‌گاه شاه‌عباس رو به درویش‌محمد کرده گفت:

ــ درویش، می‌خواهم تو را به عنوان نمایندهٔ پادشاه ایران به روم بفرستم، آیا می‌توانی این خدمت را به طوری که شایستهٔ شهریاری چون من و فرماندهی چون توست، به انجام رسانی؟

ــ البته.

ــ از هر قسمت سپاه قزلباش پنجاه نفر انتخاب کرده، با بهترین لباس و سلاح و اسب همراه ببر. کارخانه‌ای که شایستهٔ چنین جمعیت کاملی باشد در اختیار خواهی داشت، بی‌پروا خرج کن و آبروی مملکت و شاه را پیش خارجیان محفوظ نگاه دار. از دیدن سپاه تو که با همهٔ جنگهای چند ماهه به این خوبی و شایستگی عقب نشستند، دانستم که در رسوم فرماندهی و سرداری کاردان و موقع‌شناسی. پس باید در کار ایلچی‌گری و سفر در ولایات بیگانه، هم این نظم‌شناسی و رعایت دقایق را از نظر دور نکنی. از لشکر قورچیان پنجاه نفر، از لشکر غلامان پنجاه نفر، از تفنگچیان پنجاه نفر و از قشون همیشه‌کشیک هم پنجاه نفر بهترین مردان قزلباش را دستچین کن که نمایندهٔ جنگاوران مملکت باشند. صد نفر هم از دیلماج و مستوفی و مشرف و ناظر و عملهٔ آشپزخانه، تا چادرچی و رکابدار و یساول و چماق‌دار و چاوش و میرآخور و مهتر که جمعاً غیر از مکاریان و خدمتکاران اردو، سیصد نفر بالغ گردند، باید این هیئت سیصد نفری در تمام طول راه شایستگی خود را نشان داده، درست بروند و بازگردند. زنهار مبادا بشنوم که در استانبول کسی از افراد قزلباش به میخانه‌ها رفته و مستی کرده. همهٔ وسایل عشرت و آسایش را در منزلها برای افراد قزلباش تهیه کن که هر کار می‌خواهند در منزل خودشان بکنند و در کوچه و بازار شهرهای بیگانه، جز با ادب و احترام قدم نگذارند. البته به این افراد که جزو جمع شما هستند بگویید که در و دیوار جهان را به جاسوسی آنها فرستاده‌ام و هر جا قدم می‌گذارند چشمی بینا و نظری نکته‌سنج گماشته‌ام. خیال نکنند که عباس بهادرخان از ایشان دور است. من با کمال دقت به کار این هیئت می‌نگرم و تا بازگشت به ایران عمل هر یک را از نظر دور نمی‌سازم. مبادا بشنوم پستی یا کوته‌همتی از نمایندگان ما بروز یافته. زنهار، پول طلا در جیب و بغل این همراهان فراوان باشد، و برای جزئی خدمت بهترین انعام را منظور نمایند و در برابر فرمانی اندک، بخششی بسیار ظاهر سازند.

سپس لازمهٔ سفارش را برای هیئت ایلچی‌گری قزلباش فرموده، درویش محمدخان را مرخص کرد و خود برای سفر مازندران آماده گردید. روز دیگر لشکر قزلباش در میدان سعادت سان داده می‌شد و قسمتی از ایشان به ریاست شیخ‌احمد داروغهٔ قزوین برای دستگیری یاغیان گیلان آمادهٔ حرکت بود. جوانی بلندقامت همراه شاه حرکت می‌کرد که سرداران قزلباش خیلی نسبت به او

احترام می‌کردند. این جوان بلندقد و خوش‌قیافه، تازه به هیئت سرداران روزافزون قزلباش اضافه شده بود. شاه در غالب موارد با او صحبت می‌کرد و از او نظر می‌خواست. لقب این جوان قوللرآغاسی یعنی فرماندهٔ کل سپاه بود که گاهی در عالی‌قاپو سپهسالار گفته می‌شد. قوللرآغاسی را شاه در سفر اخیر لرستان دیده و شناخته بود و طوری در مدت اندک توانسته بود در مزاج شاه نفوذ پیدا کند و مقبول طبیعت درباریان گردد که باعث حیرت همه و مورد حسادت سایرین می‌گشت. این قوللرآغاسی ابتدا نام دیگری داشت و جزو یکه‌تازان بروجرد و لرستان بود که هنگام حملهٔ بهادرخان به لرستان و دستگیری «شاهوردی‌خان لر عباسی» ملتزم رکاب شده بود.

وقتی شاه‌عباس با عده‌ای از قورچیان همیشه‌کشیک به تاخت دنبال یاغی اسب می‌تاخت، به یکی از دهات لرستان رسید. گفتند: «شاهوردی دیروز از اینجا عبور کرد و به طرف خرّم‌آباد راند.» شاه به همراهان خود گفت: «هرکس اسب آموخته دارد همراه من بیاید.» این را گفته راه بیابان در پیش گرفت. نزدیک خرّم‌آباد برگشته پشت سرش چابک‌سوار لر را دید که پا از پشت پای شاه برنداشته، همچنان می‌تازد. به چادرهای شاهوردی رسیده معلوم شد که ساعتی قبل از آنجا گذشته است. شاه‌عباس از اسب پیاده نشده همچنان به تعقیب یاغی ادامه داد. نزدیک آب «صید مره» یا «سیمره» رو پس کرده، همراهان مختصر خود را نگریست که مقدم بر ایشان، جوان لر همچنان در تک و تاز بود. شاه در آنجا هم کمی استراحت نموده باز به دنبال شاهوردی شتافت. لب مرز رسید. از اینجا دیگر خاک عثمانلو بود که مطابق مقررات عهدنامه، عبور از آن را جایز نمی‌دانست. وقتی رو پس کرد دید تنها یکه‌تاز لر پشت سر او باقی‌مانده و بس. آنجا از جوان خوشش آمده گفت: «نام تو الله‌وردی است، از پشت‌سر من جایی نرو.» شاه از سفر لرستان بازگشت، در حالی که الله‌وردی را به خود نزدیک ساخته، از دها و زیرکی و شجاعت او اطمینان یافته بود. در این موقع الله‌وردی‌خان هنوز اسم سپهسالاری را داشت، و مقام سرداری کل سپاه متعلق به فرهادخان بود که در این موقع عازم مازندران بود و مأموریت و مقام سرکوبی خودسران را یافته بود. اما درویش‌محمدخان مشغول تهیهٔ سفر ایلچی‌گری روم بود و از میان لشکر عظیم قزلباش که هر روز دسته‌دسته از اطراف ایران در پایتخت جمع می‌شد نفرات نخبه و منظور نظر خود را انتخاب می‌کرد تا جمعیت

سیصد نفری که برای تهنیت و تبریک جلوس شاه جدید به استانبول می‌رفتند، کامل گردد. شاه‌عباس از مازندران بازگشت تا هیئت ایلچی‌گری فوق‌العادهٔ قزلباش را روانه سازد. این هیئت سیصد نفری هنوز حرکت نکرده بود که شاه تصمیم گرفت ذوالفقارخان برادر فرهادخان، سردار بزرگ قزلباش را به عوض درویش محمدخان، ایلچی فوق‌العاده کرده با هیئت روانهٔ روم دارد. روز حرکت این هیئت از قزوین، شاه به دو فرسخی شهر رفت تا آخرین دستورات خود را به مأمورین ابلاغ کند و آراستگی آنان را نیز به رأی‌العین مشاهده نماید. از چهار دستهٔ لشکر قزلباش هر دسته پنجاه نفر سوار انتخاب شده بود که از حیث اسب و سلاح و لباس نمونهٔ کاملی از نوع خود محسوب می‌گردید. بیش از همه دستهٔ قورچیان بودند که اسبان سیاه، ولی چهارقلم سوار بودند و قباهای اطلس ارغوانی و جبهٔ ماهوت آبی بر روی آن پوشیده، چهار آیینه از فیروزه بر سینه داشتند. این قورچیان تیردانهای منبت و نقاشی‌شده با کمانهای گوهرنشان و نیزه‌هایی با هفت‌بند طلا و تاج قزلباش و زین و یراق طلا و گوهرنشان، از جلوی شاه عبور کردند. پنجاه نفر دوم از قادراندازان، یعنی تفنگچیان سوار و شمخالداران بودند که بر اسبان چهارقلم سیاه سوار و قباهای سقرلات آبی و جبه‌های اطلس ارغوانی پوشیده، قاچ قزلباش و عمامه‌ای مختصر از پارچه‌های زربفت نوع معروف به سمندر درلهب که از عالی‌ترین زربفتهای یزدی و کاشانی بود دور کلاه پیچیده، قنداق تفنگها و شمخالها را با فیروزه و عقیق گل و بوته‌کاری کرده بود. پنجاه نفر سوم طبقهٔ غلامان شاهی بودند که بر اسب ابلق الوان سوار و زره‌های مطلا و نیم‌خودهایی داشتند که با زه طلا گلکاری شده، ابلقی کوچک با پرطاوسی زیبا آن را آراسته بود. این دسته با شمشیر کوتاه و تیر و کمانی سبک و کمندی با ابریشم هفت‌رنگ مجهز شده، از مقابل بهادرخان گذشتند. لباس دستهٔ غلامان قبای کوتاه و شلوار گشاد از جنس حریر گلدار بود که نیم‌تنه‌ای از نمد لطیف کرمان با یراقدوزی طلا بر آن خودنمایی می‌کرد، و بیننده را از حیث زیبایی اسب و سوار و لباس و اسلحه متحیر و مجذوب می‌ساخت.

پنجاه نفر چهارم که سمت مستحفظ را داشتند، از طبقهٔ همیشه‌کشیک بودند که اسبان ابلق خال‌درشت سوار بودند و عالی‌ترین جنس و پرطاقت‌ترین اسبان بومی را داشتند. این دسته از حیث آراستگی زین و برگ و نمدزین و ستام و افسار از همه برتر بودند و به طور کلی لشکر کشیک‌خانهٔ خاص بودند که قبای

ماهوت سرمه‌ای و جبهٔ ماهوت آبی باز پوشیده، کلاهی پوست بره داشتند که طاق آن با ماهوت دوازده ترک آراسته شده بود. این دسته شمخالهای کوتاه و شمشیرهای قمه‌مانند، و تیر و کمانی ظریف به قاچ زین بسته داشتند و بعد از آنها هیئت مستوفیان و دیلماجان بر اسبان خود سوار، و سپس اسباب و خیمه و خرگاه آنان نمودار می‌گردید. بهترین خیمه‌ها و قلندریهای کتان و قلمکار و مخمل، با طنابهای ابریشم هفت‌رنگ و آویزهای مروارید و شمسه‌های گلابتون همراه آنها بود، به طوری که وقتی وارد خاک عثمانلو می‌شدند از شهرهای مجاور برای تماشا به اطراف خط عبور آنها هجوم‌آور می‌شدند.

شاه ذوالفقارخان، برادر سپهسالار فرهادخان را طلبیده گفت:

ــ خان بیگلربیگی آذربایجان، این مرد رشید که بنا بود به عوض شما ایلچی دولت قزلباش و رئیس هیئت سفارت باشد، درویش‌محمدخان است. البته آوازهٔ شجاعت و استقامت او را در نیشابور شنیده‌اید. می‌خواستم این سرباز جانسپار را به این کار نامزد کنم، اما چون شایستگی شما را چند نفر گوشزد نمودند که در راه و روش ایلچی‌گری، کامل‌عیار و نامبردار می‌باشید، بنابراین مقرر فرمودیم درویش به حکومت گیلانات مأمور شود و شما به ریاست ایلچیان قزلباش برقرار باشید. بنابراین آنچه باید منظور نظر باشد حفظ مقام و رعایت احترام دولت ابدمدت قزلباش است. شماها نمودار مردم ایران و برگزیدهٔ بهادرخان هستید، باید در تمام طول راه و مدت اقامت در استانبول چنان رفتار کنید که درخور گوهر پاک و شایان نژاد عالی شماست. شما باید نشان دهید که مردم قزلباشیه دلیر و راستگو و سخی‌کردارند. چنان‌که به درویش‌محمدخان نامزد نخستین این مقام سفارش کرده‌ام، به شما نیز تأکید می‌کنم که از بذل مال و خرج منال مضایقه نکنید. ما پول را برای آبروی مملکت می‌خواهیم. شما اگر در ممالک روم خوشرفتار و فتوت‌کردار باشید، برازندگی و سربلندی آن عاید خرد و کلان شیعیان و پیروان شاه مردان، و اورنگ‌نشینان سرزمین ایران می‌گردد. اکنون به مقصودبیک ناظر، و حسین‌بیک مراقب بیوتات سفارش می‌کنم که درهای چینی‌خانهٔ خاص و صندوقخانهٔ شاهی و خزانهٔ عامره را بگشاید و هرچه از اوانی و ظروف طلا برای سفره‌خانه و مایحتاج آشپزخانه، از دیگ‌دانهای نقره و طلا و مرتبانیها و دوستگانیها و صراحیهای بارفتن و لنگریهای طلای احمر و سرونیهای مرصع، و پالوده‌خوریها و نقل‌دانهای مکلل، و

آبدستانهای گوهرنگار، و تشت و لگنهای یاقوت‌نشان ظریف‌نگار، برای رنگینی سفره و سنگینی مطبخ لازم است برداشت نموده، همراه ببرید. هرچه از شمعدانهای مینا و مرواریدنشان با فانوسهای نقره و گلاب‌ریزها و عودسوزهای زبده و نفیس که در سرکارشاهی و کارخانهٔ سلطنتی فراوان است و مورد احتیاج و یا شایستهٔ همراه بودن است برگیرید و سایر مطالب را نیز چنان‌که اشاره کرده‌ام از قوه به فعل آرید. همین‌قدر به شما یادآور می‌شویم تا شما هم به همراهان خود فردفرد یادآور شوید که در خاک بیگانه کمال نجابت و شخصیت را منظور داشته، قدمی برخلاف مراتب قزلباشی و ایرانمآبی برندارید، زیرا در و دیوار رهگذرها به شما می‌نگرد و چشمانی دقیق و خرده‌گیر نگران وضع و رفتار شماست. چه بسا ممکن است که در میان این چشمان خرده‌بین و دقیقه‌شناس، چشمان نکته‌سنج و پرتوقع من نیز بوده باشد. ببینید این ایلچیان پادشاه والاجاه هندوستان که به تختگاه ما می‌آیند، چقدر با جلال و حشمت حرکت می‌کنند، چقدر در بذل و بخشش بی‌پروا و ناشکیبا هستند. البته مردم شهرهای بین راه چنین حاتم‌بخشی و بزرگ‌منشی را نمونهٔ دربار هندوستان دانسته، این خوشه را از آن خرمن، و این مشت را از آن خروار می‌پندارند. پس شما هم هر سیصد نفر که همراه ایلچی تا استانبول می‌روید، باید هر یک نماینده و شاخص عباس بهادرخان باشید و معرف دولت و تخت و تاج قزلباش شمرده شوید.

آن‌گاه ذوالفقارخان را اجازهٔ حرکت داده، لشکر کوچکی که از هر حیث قابل تماشا و ملاحظه بود به طرف سرحد روانه نمود تا به همراه پاشایی که در مرز میهماندار ایشان تعیین شده بود، عازم آناتولی گردند.

اینک شرح عبور این دسته سپاه را که مأمور بودند در جشن جلوس سلطان‌محمد خواندگار روم حضور یابند و جاه و جلالی که ذوالفقارخان در بین راه نشان داد، برای فرصت دیگری می‌گذاریم و به بقیهٔ داستان می‌پردازیم.

پس از این مقدمه، شاه‌عباس عازم گردش مازندران شد و خواست به هیئتهای بسیاری که در طرق و شوارع آن ولایات گرم راهسازی بودند سرکشی نماید. ایران نوین عصر عباسی، احتیاج به راههای مرتب و وسایل ارتباط منظم داشت تا بتواند در موقع شروع به جنگهای خارجی، در مواقع مختلف و فصلهای غیرمتناسب به نقل و انتقال لشکر موفق گردد، و برای رسانیدن مایحتاج سپاه از

ولایات پرآذوقه، استمداد کند. اولین ولایتی که از این سلسله اقدامات برخوردار شد، ولایات مازندران بود که شاه‌عباس اصلاحات آن را بر بسیاری از کارهای دیگر مقدم دانست و قبلاً سپهسالار کل فرهادخان را برای سرکوبی یاغیان آن منطقه اعزام داشت. دسته‌جات بی‌شمار کارگر و بنا و معمار و مهندس در راههای سوادکوه سرگرم راهسازی بودند و در تمام خطوط این ولایات کاروانهای بی‌حد و حصر بود که برای رساندن مصالح و آوردن لوازم از اطراف مملکت به طرف سوادکوه در حرکت بودند. شاه در لاریجان از اردو جدا شده، شکارکنان پیش رفت تا به دستهٔ اول کارگران راه رسید. از لاریجان گذشته به ابتدای منطقهٔ سوادکوه رسید. در اینجا به جادهٔ بلندی رسید که از میان چمنهای سرسبز و جنگلهای انبوه به داخلهٔ مازندران رهبری می‌شد این خط سپید، اول دستهٔ اردوی جاده‌سازان مازندران بود که مانند نواری سپید و کم حرکت در دامنهٔ کوهستانی پربرف سوادکوه دیده می‌شد، و از خلال سپیدی چادرها و سیاهی دورنماها، لکه‌های دود کوره‌های گچ‌پزی و آهک‌پزی نمایان بود. جلگه‌ای آباد و قلعه‌ای شامخ و سر به آسمان کشیده در این نقطه وجود داشت که «قلعه اولاد» می‌نامیدند و از نظر جنگی و لشکرکشی مهمترین معبر مازندران شمرده می‌شد. در دامنهٔ برهنه و کم‌درخت آنجا اردوی میرزاتقی وزیر رئیس و سرپرست معماران و مهندسان خطوط مازندران دیده می‌شد که شاه‌عباس او را برای این خدمت شگرف از میان دانشمندان اردوی خود انتخاب کرده بود.

روزی که فرهادخان سپهسالار را شاه‌عباس برای تصفیهٔ مازندران می‌فرستاد، مجلسی از بزرگان و سران لشکر که در کارهای مازندران صاحبنظر بودند تشکیل داده، در آن مجلس گفت:

ــ سرداران قزلباش، زود باشد که خودمان را در مازندران بیابیم و پست و بلند آن ولایات بهشت‌نشان مضرب خیام، ظفرفرجام ما شود. اکنون برای رابطهٔ آن شهرها دو مانع بزرگ در پیش، و دست ما را از چمنهای خرّم آن کوتاه ساخته است. اول دیوساران فتنه‌انگیز که نمی‌خواهند آهنگ وحدت و یکرنگی دولت ما به گوش ساکنان آن عرصهٔ مینوشأن برسد، و وسوسهٔ اختلاف و نفاق از مرز و بوم آن منقطع گردد. این سرکشان هر یک ولایتی را به چنگ آورده، دائم به همدیگر می‌تازند و مردم بی‌آزار ولایت را عرصهٔ دمار، و آبادیها را قرین ویرانی می‌سازند. دشمن دوم این سرزمین پرآفرین، باتلاقها و مردابهایی هستند

که از حیث زیان و آزار دست کمی از دیوساران ندارند و چه بسا واقع شده است که ولایتهای داخلی طبرستان سالهای دراز از سایر جاهای ممالک قزلباش منقطع و منزوی بوده است. این همه شهرهای معمور و سرزمینهای فرح‌انگیز به واسطهٔ این دو بلا از سایر اقطار ایران بی‌خبر و گوشه‌نشین عرصهٔ فراموشی است. اینک ما در ابتدای کارها می‌خواهیم با این شهرها و ولایتهای حاصلخیز نشاط‌آمیز، رابطهٔ رفت و آمد برقرار سازیم، و دست این دو دشمن خانمانسوز را از سر زندگانی مردم آنجا کوتاه کنیم. فردا صبح سپهسالار ما فرهادخان برای مبارزهٔ با دیوساران با لشکر ظفراثر عزیمت خواهد نمود و بلافاصله سردار دیگر ما میرزاتقی وزیر با خیل معمار و مهندس، بیل‌دار و مقنّی به آن صوب طبل رحیل خواهد کوفت، و هر یک از سمتی برای ایجاد رابطه با شهرهای مازندران داخل عمل خواهند شد. مازندران میراث مادری من و خانهٔ موروثی قزلباش است. فردا صبح به حول و قوهٔ خدا دست به اصلاح آن برخواهیم داشت و هر خس و خاری که در رهگذر آن بوم و بر است، با شمشیر فرهادخان و تدبیر میرزاتقی برخواهیم داشت تا دوستان مازندرانی ما بتوانند مانند سایر مردم ایران در رفع و دفع دشمن با ما همداستان شوند، و از مردان سلحشور و آذوقهٔ بسیار خود، ما را مدد و یاری رسانند. سرداران من، آنچه اندیشه کرده‌ام بزودی عملی خواهم کرد و نتایج آن بر هر فرد معلوم خواهد شد. همه می‌دانند ازبک کیست و با خراسان چه کرده است. تمام مزارع و باغات آن مملکت سوخته، و قنوات آن انباشته شده است تا در اثر قحط و غلا لشکر قزلباش نتواند آنجا را مضرب خیام و مورد استفاده قرار دهد، و به کمک خرابی و لشکر ازبک، از صرصر تیغ سرافشان بهادران قزلباش در امان باشد. اما این اقدام بس ناجوانمردانهٔ ازبکان، ذره‌ای از همت ما نخواهد کاست. بزودی از مازندران سیل آذوقه به خراسان روانه خواهیم کرد و بلافاصله در پشت سر آن لشکر دشمن‌سوز را برای زدن ضربت قطعی به سرعت باد و برق خواهیم فرستاد. این است راهی که یافته و رأیی که اندیشیده‌ام.

فرهادخان که مقابل شاه‌عباس ایستاده بود بلافاصله در جواب شاه گفت:

ــ شهریارا، در تمام عرصهٔ مازندران جز معدودی خیره‌سر و مردم‌آزار که «الوند دیو» در مقدمهٔ ایشان است، همه سالک طریق رعیتی و سلامت‌جویی و شاهسیونی می‌باشند. طرد و تبعید این یک مشت گردنکش و خودسر نیز بزودی جامهٔ عمل خواهد پوشید و نباید زادهٔ آیینهٔ ضمیر شاهی را کدر و مشوش سازد.

اگر عرصهٔ خراسان از آذوقه تهی است، از مازندران به کوری چشم دشمنان، سیل مأکولات و حبوبات روانه خواهیم ساخت و افسون نادرست خصم نابکار را پاسخی شجاعانه خواهیم فرستاد. ازبکان گرچه خراسان را ویران ساخته، قنوات آن را کور و آبهایش را به صحراها سر داده‌اند تا قزلباش نتواند در بیرون قلعه‌های آن توقف نماید، اما رأی صواب‌نمای بهادرخان با سرانگشت تدبیر، عقدهٔ آن را گشوده، افتتاح راههای مازندران را سرلوحهٔ تصمیمات و دیباچهٔ فتوحات اعلام فرموده است.

فردای آن روز فرهادخان با لشکر قزلباش برای تسخیر مازندران بر اسب نشست، و ستون بی‌پایان عمله و راهساز پشت سر او به سوی شهرهای پرثروت آن در حرکت آمد. هنگامی که شاه‌عباس به لاریجان رسید، در همین موقع تصرف مازندران پایان یافته، فرهادخان سردار در حال مراجعت، و دسته‌جات راهساز میرزاتقی وزیر به حوالی قلعهٔ اولاد و داخل سوادکوه رسیده بود.

اکنون شاه می‌دید که نقشهٔ او عملی شده، می‌رود که کاروانهای غلات و خوراکی از راه شاهرود و بسطام به کمک جنگجویان قزلباش ممکن گردد و مانع بزرگی که دشمنان برای عدم موفقیت لشکر قزلباش کشیده‌اند از میان برداشته شود.

شاه‌عباس در این موقع از لاریجان به آب گرم آمده، سه روز آنجا ماند، و پس از دیدن راههای ساخته شده و رباطهای میان جاده‌ها عزیمت کرد. همان وقت بود که چادرهای بی‌شمار جاده‌سازان به وسط سوادکوه رسیده، هر روز از اقطار عراق و گیلان و فارس مانند مور و ملخ کارگر و عمله و بنّا و پل‌ساز و کوره‌پز رو به مازندران نهاده، در طرق و شوارع آن انباشته می‌گردید.

شاه به حوالی قلعهٔ اولاد رسیده، جلگهٔ بزرگ آن را زیر خیمه و خرگاه دید. قلعهٔ اولاد همان ناحیهٔ افسانه‌ای بود که داستان دیوان مازندران و گرفتار شدن مردی از بزرگان آنجا به چنگ رستم، در شاهنامهٔ جاویدان فردوسی ضبط و شرح شده بود و اینک اردوی میرزاتقی وزیر در کنار قلعه به نظر می‌آمد که سیل خروشان عمله و بیل‌دار و راهساز آن را در میان گرفته بود. شاه‌عباس از لاریجان به این جلگهٔ باصفا رسید و از آن موضع تاریخی که جز نامی نشنیده بود دیدن کرد. عمله‌جات و معماران و مهندسان را احضار کرده، از پیشرفت کار پرسید گفتند: «هنوز لنگی و تأخیر در کارها واقع نشده، بسرعت پیش می‌رود.»

شاه جمعی از پیشکاران را برداشته به سرکارها رفت، از کوشش خستگی‌ناپذیر مردم و عشق و علاقهٔ قورچیان به پیشرفت کار اظهار خشنودی کرده، همه را به انعام و جایزه خوشدل ساخت. میرزاتقی وزیر پیشکار و رئیس کل این جاده‌سازیها، نابغه و برگزیدهٔ افراد معاصر خود بود. او قبلاً مأمور ضبط مالیات گیلان و مسئول جمع‌آوری حقوق دیوان بود، اما دیری نگذشت که به واسطهٔ لیاقت و پاکدامنی و صحت نظریه‌ها مورد توجه و علاقهٔ شاه‌بهادرخان شده، ریاست راهسازی خط مازندران و مأموریت خشکانیدن باتلاقهای آن سامان به عهدهٔ او واگذار شده بود، در این موقع شاه خود را برای جنگ ازبک آماده می‌کرد و با شتابی که در آن موقع اقتضا می‌کرد تدارک جنگ خراسان را می‌دید. سپهسالار ایران، فرهادخان مردی رشید و فرماندهی شایسته بود، اما شاه به او اعتماد کامل نداشت، چه اکثر اوقات فرمانهای شاه را معوّق گذاشته، به امر و اشارهٔ وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان توجه می‌کرد. با این حال شاه با نظر عفو و اغماض نگریسته، هیچ نمی‌گفت و مصالح ملک را بر مصالح خود برتر می‌دانست. نامه‌هایی از خراسان رسید که شاه‌عباس را نگران ساخت، از آن جمله غارت شهرها و بردن اسیر بسیار و خراب کردن قلعه‌های محکمی که در موقع لزوم می‌توانست پایگاه حمله به ازبکستان گردد، مانند ولایت اسفراین و جام و قاین بود که مایهٔ تأثر فراوان شاه گردید. در ضمن این نامه‌های استرحام نالههای جانگداز مردم بود که از فجایع ازبکان بی‌ایمان شرح داده، تسریع در حرکت و تعجیل شاه‌عباس را برای نجات ایشان تقاضا کرده بودند.

این بود که شاه خود به عنوان پیشقراولی با یک دستهٔ هزار و پانصد نفری به سمنان وارد شده، پس از دو روز استراحت رو به شاهرود رفت. در شاهرود مصلحت دید که تا وصول قسمت عمدهٔ لشکر که به ده‌هزار می‌رسید، لشکر را اتراق دهد و منتظر وصول فرهادخان و فرماندهان قسمتها گردد. خود با چند نفر سوار به قصد شکار از شاهرود بیرون رفته، تا حوالی ناحیهٔ «زیدر» پیش رفت و در آنجا سواری فرستاده یادگاربیک بزرگ آن ناحیه را از آمدن خود خبر داد. این یادگاربیک سرداری بود که پس از ختم دوران جنگجویی و ابراز لیاقتها در ناحیهٔ زیدر دهاتی ایجاد کرده، در آنجا به فراغت بال می‌گذرانید و در سالی که عباس‌میرزا به عراق می‌آمد پذیرایی شایانی از او کرده بود.

یادگاربیک همین‌که از ورود شاه خبردار شد سر از پا نشناخته، به استقبال

شتافت و از ورود لشکر شاه که برای نجات خراسان می‌آمد اظهار شادمانی کرد.

شاه گفت:

ـ یادگاربیک سن به تو از چند نظر علاقه دارم. می‌خواهم از تجربیات مفید تو آگاه شوم و از نصایح پدرانهٔ تو طَرْفی بربندم.

ـ اولاً ذات ظل‌اللهی می‌دانید که اکنون در کجا هستید؟

ـ آری، چطور؟!

ـ اکنون شما مقداری هم در خاک ازبک پیش آمده از ایران خارج شده‌اید، زیرا که ازبکان تا دامغان را از آن خود می‌دانند.

ـ با چه دلیل مُستند؟

ـ به موجب عهدنامه‌ای که با درویش‌محمدخان بسته‌اند. آری. می‌گویند مرز ما با قزلباش در میهمان‌دوست سمنان آغاز می‌گردد.

ـ اینها هم به یاری خدای پاک درست می‌شود، فقط قدری صبر و تحمل می‌خواهد.

آن‌گاه یادگاربیک را به عنوان شکار برداشته با خود به شاهرود آورد تا از مطالعات و نظریات او آگاه گردد. سپاهی پیر در تنهایی از شاه پرسید:

ـ قربان با چه مقدار سپاهی عازم خراسان می‌باشید؟

ـ اندکی بیش از ده‌هزار، این تنها مقداری است که فرهادخان با خود آورده است.

ـ با این مقدار سپاه وارد صحنهٔ جنگی خواهید شد که پایان آن بسیار مبهم و تاریک است، مگر به افراد سپاه خود خیلی اطمینان داشته باشید.

ـ چطور؟

ـ می‌دانید در شهرهای نیشابور و سبزوار و سایر شهرهای نزدیک به عراق چقدر لشکر دشمن متمرکز است؟

ـ ده‌هزار شاید قدری بیشتر.

ـ بیست و پنج هزار، این است آنچه من می‌دانم. شما لشکر جانی‌بیک را به حساب نگذاشته‌اید، بهتر آن است که در این باب بیشتر دقت کنید. جانی‌بیک سرداری است زرنگ و کارکشته، دائم در شهرهای خراسان با یک سپاه جرّار گردش می‌کند. همین‌که شهری را در خطر لشکر شاه دید، فوری با همراهان خود از هرات ایلغار می‌کند و پشت لشکر مهاجم را می‌گیرد.

ـ خوب بود این سرداران قزلباش این‌قدر کم‌تجربه نبودند، خوب مطلب دیگر.

ـ شما برای تهیهٔ خواربار چه کرده‌اید؟ اگر به خیال خراسان می‌باشید سخت در اشتباهید. ممکن است دشمن شما را با جنگ و گریز به داخل خراسان بکشد و لشکر شما را از مرکز آذوقه یعنی عراق دور سازد. شما چگونه خوراک لشکر را تهیه خواهید کرد؟ در تمام خاک خراسان دندان‌گیر یافت نمی‌شود. دهکده‌ها ویران و شهرها از حلیهٔ عمران و آبادی ساقط شده به ویرانه‌هایی تبدیل شده است. از خراسان انتظار کمک نداشته باشید که جز مشتی مردم عریان و گرسنه در آن بر جای نمانده‌اند.

شاه‌عباس آهی سخت از دل برآورده گفت:

ـ یادگاربیک چرا از آن باغها و بوستانها اثری نمی‌بینم، مگرنه این دشت باصفا و روستای آباد و سرسبزی است که من هنگام آمدن به عراق از آن گذشتم؟ هرچه امروز راه طی کردم اثری از سرسبزی دیده نمی‌شد.

ـ آری اجاق‌زاده، همهٔ آن باغ و بوستان دستخوش طوفان فنای دشمن بی‌امان گردید و جان‌ستان، ستان دشمن صاعقهٔ مرگ پاشید و تگرگ بلا بارید که همهٔ این نواحی را از زیور آبادی عریان ساخت. روزی که ظل‌الله از این راه گذشتند این روستای بزرگ سه‌هزار دهکده و قصبه و مزرعه داشت که نیمی از آن، دهقانان مزارع من بودند. اینک همهٔ آن کشت‌کارها با خاک سیاه یکسان شده، اثری از آن بر جای نمانده است؛ تا جایی که برای من و خاندانم قلعه‌ای بیش نمانده که آن نیز با فداکاری و دادن قربانیها به چنگ ازبکان نیفتاده است. اکنون مردم این روستا یعنی صاحبان آن باغهای مصفا و گلزارهای بی‌انتها در خاک ازبک در شهرهای بلخ و اورگنج به عنوان اسیر برده شده، برای دشمنان خود آب‌کشی و چوپانی می‌کنند. هرچه خم و راست می‌شوند با گوشهٔ چشم حسرت به خاک قزلباش و به سوی خاندان خود می‌نگرند و در انتظار روزی نشسته‌اند که دستی برای نجات ایشان از آستین انتقام در آید و روزنهٔ امیدی به روزگار تیره و تار ایشان گشوده گردد.

شاه در حالی‌که گرهٔ مرموزی به ابروان پیوسته و پرموی خود داشت بدقت گوش می‌داد و در گفتار تأثرخیز و شکایت‌آمیز سپاهی پیر تأمل می‌کرد. خیلی متأسف و منقلب به نظر می‌آمد و بخوبی معلوم می‌شد که آتش خشم و غضب، درون شاه را به سوزش و شورش آورده است. می‌شنید و فکر می‌کرد و

در حالی که به گزارش سرباز توجه داشت، دریای خاطراتش جزر و مد عمیقی را نشان می‌داد و از راز آشفتگی روحی دامنه‌داری حکایت می‌کرد. دفعتاً گفت:

ــ یادگار، اکنون من و تو تنها هستیم و دیگری شاهد سخنان ما نیست. به روان خلدآشیان شیخ‌صفی، و به خون شهیدان دشت نینوا سوگند یاد می‌کنم که تا انتقام از این گرگان آدمخوار نکشم از پای نخواهم نشست و آبی به فراغ بال نخواهم نوشید. دست از قبضهٔ شمشیر و پای از رکاب سمند جهانگیر بر نخواهم داشت، مگر روزی که این ننگ را از دامان مردم ایران بشویم. با اینکه قتل عباد و ویران کردن بلاد در طریقت و آیین ما ممنوع و ناروا است، برای خونخواهی مردم خراسان این سنت مقبول و شیوهٔ ممدوح را فراموش خواهم کرد و شهرهای آباد دشمنان را در عوض شهرهای کشور قزلباش عرضه تیغ بی‌دریغ خواهم ساخت.

وقتی یادگاربیک سوگند شاه را شنید و شدت خشم و غضب شهریار جوان را نگریست چهرهٔ غمگین و سیمای در هم شکسته‌اش باز شد و لبخندی که چند سال در انتظار آن بود بر سیمای مصیبت‌کشیده‌اش نقش بست و گفت:

ــ می‌خواهم از ذات ظل‌الله سؤالی کنم، آیا اجازه خواهم داشت؟

ــ بگو.

ــ پیر غلام چهل و چند سال در رکاب شاه جنت‌مکان طهماسب بودم. آن مرشد بی‌همال همیشه در معرکه‌های خوفناک از نظر و رأی این صوفی خدمتگزار می‌پرسید و به صحت و صواب نظر خانه‌زاد ایمان و اطمینان داشت ...

ــ یادگاربیک ما هم به شرافت حسب و نسب تو اعتماد کامل داریم و آنچه بگویی در پیشگاه سلطنت مقبول و مسموع خواهد بود.

ــ شهریارا، نقطهٔ توجه ذات شاهی کجاست؟

ــ هرات، وطن مألوف.

ــ با این مقدار سپاهی خواهید توانست صدها فرسخ از تختگاه دور شده، در این شهرهای ویران خراسان لشکرکشی نمایید، آن هم در این موقع سال که هرچه محصول بوده، دشمن ضبط کرده، به قلعه‌ها و مراکز لشکری خودش برده است؟

ــ البته خالی از اشکال نیست.

ــ نکتهٔ دیگری که می‌خواهم جسارت کنم آن است که آیا بدون حمایت و

همراهی خوانین شاملو می‌خواهید هرات را بگیرید و دشمن سرسخت را از آنجا بیرون فرستید؟

ــ چنین است.

ــ این هم خبط دیگر. ذات همایونی باید بدانند که تا خانزادگان شاملو در اردوی قزلباش نباشند، فتح هرات امکان‌پذیر نیست.

ــ البته، شاملوها هم که سمت لله‌گی مرا داشته، خدمتهای شایان به دولت من کرده‌اند، پس از واقعهٔ قتل علیقلی‌خان لله‌باشی از حوزهٔ سلطنت دور شده، به خانه‌های خود رفته‌اند و دیری است که از امور ملک‌داری و خدمتگزاری به دولت، خود را معاف داشته‌اند.

ــ شاها، این هم مسلم است که تا مرشدقلی‌خان وکیل‌السلطنه عهده‌دار حل و عقد امور است، هیچ یک از عشایر شاملو پای پرچم قزلباش نخواهد ایستاد. راستی حق هم به جانب آنهاست و بارها با من در این‌باره سخن گفته‌اند. آنها می‌گویند شاه جوانبخت قزلباش قتل سرداری چون علیقلی‌خان را با پنج هزار مرد جنگی که به آن حالت فجیع و آن شهامت و دلاوری بی‌نظیر، شربت شهادت نوشیده در کوچه‌های هرات پاره پاره شدند، خونخواهی نفرمود و دست خیانتکاری که این نقشهٔ شوم را اجرا کرد به بند دار مجازات نرسانید.

ــ آری یادگار، موقع این کار هم خواهد رسید. قدری صبر کن.

ــ شهریارا، این پیر غلام آخرین عرض خیرخواهانهٔ خود را کرده، دیگر از این مقوله حرفی به زبان نخواهد آورد، چه ممکن است باد صبا شمه‌ای از آن را به گوش وکیل‌السلطنه برساند و موجب ایجاد خصومت آن سردار فلک‌اقتدار گردد.

ــ نه، احدی از این مذاکرات باخبر نخواهد شد، نگران مباش. خوب، گفتی عقیده‌داری که من به فتح هرات نایل نخواهم شد؟

ــ نه شهریارا، مگر آنکه بزرگان شاملو پشت سر شما باشند.

ــ این هم که با بودن مرشدقلی‌خان، جمع آب و آتش است.

ــ خلاصه شهریارا، یا باید از هرات چشم بپوشید، یا از وکیل‌السلطنه.

شاه‌عباس از این تصریح سرباز پیر دریافت که حق به جانب اوست و مادامی که بزرگان و سران شاملو که معظم افرادشان در نواحی هرات می‌باشند در زیر لوای عباسی حاضر نباشند، فتح خراسان امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین پرسید:

ــ نگفتی سران شاملو را چگونه می‌توانیم حاضر خدمت سازیم؟

— در صورتی که دست از حمایت مرشدقلی بردارید و انجام کار او را به خاندان علیقلی‌خان واگذار کنید، دیگر اشکالی در میان نخواهد بود.

— خوب، آن وقت کار تمام است؟

— البته.

شاه تبسمی نموده آهسته گفت:

— در این صورت شمشیر فتح هرات را به کمر یادگاربیک خواهم بست.

— قربان، چاکر آنچه باید شمشیر افتخار بگیرم گرفته‌ام. دیگر از این گونه انتظارات ندارم، بلکه خانه‌زاد را همین افتخار کافی است که در راه خدمت به مملکت قزلباش در این سر پیری هم قدمی دیگر بردارم و وسیله‌ای فراهم سازم که اقطار خراسان از لوث وجود این ناکسان اهریمن‌مزاج پاک و مبرا گردد.

شاه پس از شنیدن این جمله، دست دراز کرده تسبیح مرواریدی که روی مخده افتاده بود برداشته و از جای برخاست و یادگاربیک را که مهیای برخاستن شده بود تنها گذاشت. آن‌گاه جلوی شمعدانهای بلور دیوارکوب آمده، چند تای آنها را خاموش کرد. مثل اینکه از روشنایی بسیار اندیشناک بود، سپس در حالی که دانه‌های تسبیح را می‌شمرد نزدیک پنجرهٔ اتاق آمده، به خارج عمارت نگریستن گرفت. همهٔ اردو خاموش و اجزای کشیک‌خانه در پاسگاههای خود سرگرم نگهبانی و صدای یکنواخت ایشان در هر نوبت به گوش می‌رسید، سر بیرون گرفته گوش داد. تمام کوچه‌ها و خیابانهای مجاور عمارت دولتخانهٔ شاهرود را خلوت و در سکوتی عمیق آرمیده یافت. غیر از دو نفر مأمور کشیک‌خانه که برق سرنیزه‌شان در تاریکی می‌درخشید و تابش شیر و قلاب کمربند زرینشان در روشنایی ضعیف ایوان جلب نظر می‌کرد، جنبنده‌ای نیافت. مثل اینکه آرامش خاطری کسب کرده بود، به نشیمنگاه خود بازگشته نزدیک یادگاربیک نشست و پس از تابی که به نوک سبیلهای خود داد گفت:

— خوب یادگاربیک، این هم حرفی است. گفتی یا چشم از خراسان بپوشم یا از ...

یادگاربیک جملهٔ شاه را تکمیل کرده گفت:

— وکیل‌السلطنه.

— بلی، این هم حرفی است، اما ...

یادگاربیک دید موقع آن است که شاه را از بی‌تکلیفی بیرون آورده آنچه خیر

و صلاح مملکت است به او خاطر نشان سازد. احساس می‌کرد که شاه از وحشت نقشهٔ خطرناکی که یادگاربیک به او پیشنهاد کرده است مردد و نگران است. صلاح ندید که فکر شاه را متزلزل و پراکنده نگاه دارد، گفت:

— جان‌نثار وظیفه دارم که آنچه صلاحدید دولت خاندان صفی است، بی‌پرده و صریح بگویم، گرچه جان خود را نثار این منظور سازم. آری شهریارا اگر سران شاملو و دستیاران ایشان مایل نبودند، ازبک کوچکتر از اینها بود که بتواند به خاک خراسان دست‌اندازی کند و شهرهای پربهای ما را یکی پس از دیگری در قبضهٔ تصرف آورده به این روز سیاه بنشاند.

شاه باتعجب و حیرتی ناگهانی گفت:

— یعنی می‌گویی این کار با رضای سرداران شاملو شده است؟

— نه، چنین عرضی نمی‌کنم و نسبت این خیانت را به خاندان معظم ایشان نمی‌دهم، اما وقتی سرداران دیگر می‌بینند که دشمن خاندان ایشان فرمانروای کشور و شهریار جوان تابع اشاره و دلخواه اوست، وظیفهٔ شاهسیونی خود را از یاد برده خانه‌نشین می‌شوند و شمشیر دشمن‌کش را در غلاف، و عرصهٔ دلاوری را خالی، و دشمن را کامروا می‌سازند.

— آری چنین است و حق به جانب توست، اما اگر من ساکت بمانم و اجازه دهم که خاندان علیقلی‌خان و شاملوها از مرشدقلی‌خان و استاجلو خونخواهی کنند کار مملکت بدتر از اینکه هست نخواهد شد؟

— نه شهریارا، چرا بدتر شود؟

— برای اینکه فعلاً شهرهای عراق و فارس، بلکه همهٔ امور مهم کشور به دست استاجلوست و اتباع مرشدقلی‌خان در همهٔ شئون ملک صاحب‌نفوذ و آمر مطلق‌اند و برای من از سلطنت ایران تنها نامی مانده است!

— این نکته را نه من بلکه افراد قزلباش می‌دانند، به همین جهت است که نسبت به کارهای ناشایست و تعدیات خویشان مرشدقلی‌خان خدمت ظل‌الله شکایتی نمی‌کنند.

— چنان‌که تاکنون هم شکایات ایشان بی‌نتیجه مانده.

— شهریارا من دیگر آفتاب عمرم بر لب ایوان فناست و انتظاری هم به جمع مال و منال ندارم، اما چیزی که از صمیم دل خواهانم احیای مجد و عظمت قزلباش و بازگشتن ملک موروث به دست بهادرخان است. پس چرا آنچه

صلاح است نگویم و شهریاری چون بهادرخان را از اسرار ملک با خبر نسازم.
شاها، من سرداران شاملو و باقی عشایر قزلباش را حاضر ساخته در انجام کار مرشدقلی‌خان همداستان می‌کنم، اما بر ذات شهریاری است که من‌بعد نگذارند مرشدقلی‌خان دیگری ایجاد شود و کلید مهمات ملک از دست گردنکشی بیرون آمده، به دست خطرناکتری بیفتد.

شاه از این صراحت لهجه و بی‌پروایی یادگاربیک خرسند شده، در دل به او آفرین گفت. آن‌گاه در حالی‌که هرچه می‌توانست آهنگ صدای خود را پست و آهسته کرده گفت:

ــ نه یادگاربیک، یقین بدان اگر روزی توانستم دست این گردنکشان را از دامن تخت و تاج کوتاه کنم، پس از آن اجازه نخواهم داد امثال این خارهای مردم‌گزای در باغستان ملک پرورش کنند و به آزار خلق خدا و ایجاد فتنه و فساد پردازند.

ــ شنیده‌ام تمام دهات بزرگ و تیمچه‌های شهر اصفهان و کاشان و قزوین متعلق به مرشدقلی و کسان اوست؟

ــ آری، من هم از این جریانات بی‌خبر نیستم.

ــ در این صورت اگر اجاق‌زاده اجازه بفرمایند من چند روزی از ساحت شهریاری غیبت کرده، بزودی با وسایل انجام خدمت بازخواهم گشت.

ــ یعنی کی مراجعت خواهی کرد؟

ــ بزودی در یکی از همین شبهای خلوت به اتفاق خوانین شاملو خاکبوس درگاه گردون‌اقتدار خواهم شد.

ــ زود برو، شاه مردان پشت و پناهت باد. اما یادگاربیک، زنهار مبادا جز من و تو احدی از این اسرار واقف و آگاه گردد.

یادگاربیک دست اطاعت و قبول بر دیده نهاده، برخاست و ساعتی بعد بر اسب نشسته در آن شب ظلمانی از دولتخانه بیرون آمده به اتفاق یک نفر جلودار از کوچه‌باغ‌های خلوت شهر شاهرود دور شده ناپدید گردید.

*

دیری از این تاریخ نگذشته بود که نیمه‌شبی چند سوار سر و روی بسته در حالی‌که سم اسبان خود را در پارچه‌های نمدی پیچیده بودند وارد کوچه

باغهای شاهرود شده، کنار خیابانی پیاده شدند، اسبان را به جلودار سپرده خود در تاریکی داخل باغی شدند.

این باغ در کناری واقع شده، مورد رفت و آمد نبود، بنابراین می‌توانست در آن شب خاموش، پناهگاه شبگردان و مجمع شب‌زنده‌داران گردد. در زیر درختان سر بر فلک کشیدهٔ این باغ جمعی آهسته و نگران با یکدیگر صحبت می‌کردند و گاه‌گاه سایهٔ سرهای بزرگ ایشان دیده می‌شد که خم و راست شده، با دقت و استتاری شدید اطراف خود را می‌نگریستند.

غیر از شمعدانی کوچک که بزحمت اطراف خود را روشن می‌کرد چراغی در این محفل نبود، و افراد انجمن جز سیاهی قامت و هیکل دیگران چیزی مشاهده نمی‌کردند. قدری از نیمه‌شب گذشته، مذاکرات این مجلس پایان یافت و مجلسیان به آهستگی و احتیاط از جای برخاسته در پناه تاریکی دیوار از باغ خارج و به مقصدی نامعلوم رهسپار شدند.

در طلوع آفتاب صبحگاهی معلوم شد که مهدیقلی‌خان شاملو، برادر علیقلی‌خان، به خیمهٔ مرشدقلی‌خان رفته، به خونخواهی برادر، وکیل‌السلطنه را سر از تن جدا ساخته است.

فصل چهل و هفتم

قهرمان خلیج در کنار نخلستان

ـــ آهای فارسیها آمدند ...

این بود جمله‌ای که پسرکی به صدای بلند ادا کرده مردم را متوجه می‌ساخت. شخصی که روی سبد خرما خم شده مشغول برچیدن آن بود، قد راست کرده گفت:

ـــ پسر، بگو قزلباش.

صدای زنگ قافله هر لحظه نزدیکتر می‌شد و مردمی که در میدان اسکله گرم داد و ستد بودند، با حال تعجب به دروازهٔ میدان نگریستند. سر کاروان پیدا شد و شترسواری که طبل کوچکی با یک عَلَم سبز به جهاز شتر آویخته داشت و چاوش یا پیشاهنگ قافله بود، چُرت‌زنان و غبارآلود وارد محوطهٔ میدان گردید. در دنبال او یک دسته سوار قزلباش که بر اسبان عربی سوار بودند از اسب فرود آمده، شمخالهای خود را بر دوش افکندند. بعد از سواران جماعتی از مردم نواحی مختلف ایران که از مکه بازمی‌گشتند، بنای پیاده شدن را گذاشتند. دراین حال مرد بلندقامتی که نیم‌تنهٔ رنگ و رو رفتهٔ سپاهیان را روی پیراهن بلند عربی پوشیده چماقی قیراندود به کمر آویخته بود، در حالی‌که دو دست را پشت سر گره زده و سینه را پیش داده بود، قدم‌زنان جلو آمده به صورت غبارآلود چاوش خیره‌گشته پرسید:

ـــ زائر، از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

چاوش پرسید:

ـــ شیخ‌ناصر کجاست؟

میدان‌دار عرب خندهٔ تمسخرآمیزی سر داده گفت:

ـــ چه، شیخ‌ناصر؟! اینکه حرفهای عهد دقیانوس است. از حالا حرف بزن. مدتهاست دورهٔ شیخ‌ناصر و یارانش سپری گردیده و اوضاع عوض شده است. اینجا دیگر نه بحرین شیخ‌ناصر است و نه بحرین قزلباش.

چاوش چشمان را با حالت تعجب دریده گفت:

ـــ یعنی چه؟ مقصودت چیست؟ شیخ‌ناصر همه‌کاره و میهماندار دائمی فارسیان است، چطور از او بی‌خبری؟!

میدان‌دار قهقههٔ دیگری سر داده گفت:

ـــ عجب، معلوم می‌شود دیرگاهی است از اینجا عبور نکرده‌اید. اگر از کاروانسرای شیخ می‌پرسید، دیگر نه در اختیار او و نه منزلگاه قزلباش است.

سپس با انگشت به لولهٔ توپهای بلند ساحلی که در پرتوی آفتاب صبحگاهی برق می‌زد اشاره کرده گفت:

ـــ آنجا را ببین و احوال شیخ‌ناصر را مپرس.

یوسف‌شاه در حالی‌که ابروان را در هم کشیده بود گفت:

ـــ فعلاً ما جا می‌خواهیم و هزار و پانصد بارگیر داریم، و مالها خسته در زیر بار مانده‌اند.

میدان‌دار همان‌طور که ایستاده بود سر را بالا انداخته گفت:

ـــ اجازه نداریم به شما منزل بدهیم، مگر از عالیجناب قفطان اجازه داشته باشید.

ـــ قفطان؟! ... منزلش کجاست؟

مرد با انگشت در بزرگ قلعه‌ای را که به بازار می‌شد و مردم کوت می‌نامیدند نشان داده گفت:

ـــ آنجا که سربازها ایستاده‌اند، نگاه کن. داخل قلعه منزل قفطان است. او باید به شما اجازهٔ فرود آمدن بدهد.

کم‌کم کاروان متحرک به حکم اجبار متوقف شده، منتظر تعیین تکلیف گردید. مردم شهر و بچه‌های بیکار دورِ سواران مسلح و قافلهٔ حاج قزلباش را گرفته، به سراپا و لباس و اسلحهٔ ایشان می‌نگریستند. رئیس سواران که جوانی بیست سی ساله و خوش قد و قامت بود، با صدایی آمرانه و بلند گفت:

ـــ عجب وضعی است. بابا مالهای ما زیر بار خسته‌اند، چرا نمی‌گذارید بارهای خود را فرود آوریم. این چه اوضاعی است در این ولایت رسم شده،

آخر ما از خانهٔ خدا بازگشته‌ایم. بعد از سالیان دراز امسال با عثمانلو صلح کرده‌ایم و مطابق پیمان کاروان قزلباش به مکه عزیمت کرده است.

در این حال مردی سپاهی که نیم‌تنه‌ای یراقدار پوشیده، چکمه‌ای تا بالای زانو به پا داشت و قرابینه‌ای بلند با زنجیر طلا به کمربند آویخته و چیزی مانند برگ گوشهٔ لب نهاده، با تفنن و وقاری خاص، خرامان نزدیک میدان‌دار آمده چیزی پرسید که فهمیده نشد، ولی میدان‌دار با همان زبان پاسخی به او داده به رئیس سواران و سایر ایرانیان گفت:

ــ اگر جا می‌خواهید و میل دارید منزل کنید دنبال این آقا بروید، شاید قفطان قبول کند و اجازه دهد در کاروانسرا منزل داشته باشید.

رئیس سواران اعتنایی به مرد سپاهی نکرده گفت:

ــ ما این اشخاص را نمی‌شناسیم، هر وقت می‌آمدیم در کاروانسرای شیخ‌ناصر فرود می‌آمدیم، و چنان بود که به خانهٔ خود وارد شده‌ایم: حال چه شده است که اجازه نداریم وارد شویم؟

مردی که عمامهٔ زردی به سر داشت و او را جناب وکیل می‌خواندند جلو آمده گفت:

ــ آقایان فارسیها و قزلباشان محترم، آن روزی که شما در این ولایت اعتباری داشتید گذشت. آن روز شیخ‌ناصر بود و اگر نامهٔ شاه‌طهماسب را روی سنگ می‌گذاشتید آب می‌شد. امروز دیگر ممکن نیست کسی سرخود بیاید و برود. این لوله‌های توپ را ببینید، به آن برجها نگاه کنید، اینها را آنجا گذاشته‌اند که کسی نتواند به اختیار خود بیاید و برود. ولایت گمرک‌خانه دارد، قبلاً باید بروید از جناب قفطان حاکم کل جزایر اجازه تحصیل کنید و سپس کاروان وارد خاک بحرین سازید.

کم‌کم نسیم گرم و نمناک خلیج‌فارس از نخلستانها گذشته، بازار کوت را گرم و خسته‌کننده می‌ساخت، و کاروانی که همه شب راه پیموده بود، ویلان و سرگردان از میان بازار تا مسافتی دور پشت در پشت ایستاده، جای فرود آمدن نداشت.

مردم بحرین با یکدیگر سرگوشی و نجوا سخن می‌گفتند و از ظاهر حال معلوم بود که از مشاهدهٔ این وضع دلتنگ و ملول می‌باشند. رئیس سواران قزلباش فریاد کرده گفت:

ــ حالا که مردم بحرین به ما جا نمی‌دهند برمی‌گردیم. زود مالها را بازگردانید تا برویم. یک روز هم می‌توانیم به توشه‌های باقی مانده قناعت کنیم. بفرمایید بازگردیم.

در این لحظه مردی که به شیوهٔ مردم ایران شال کوچکی دور کلاه پیچیده، لباس آشفته و وضع فقیرانه‌ای داشت با چند نفر همراهان خود نفس‌زنان رسید و در برابر رئیس قزلباشان ایستاده گفت:

ــ آقا با کی کار داشتید؟

ــ با هیچ‌کس، جایی می‌خواستیم که بارهای خود را فرود آریم و منزل کنیم. هر وقت که کاروان ما به اینجا می‌آمد سر پذیرایی و دعوت ما کشمکش بود، نمی‌دانم حال چه شده است که کاروانسراها را هم به روی ما بسته‌اند!

مرد دستار به سر که هنوز آثار شتاب در سیمایش هویدا بود گفت:

ــ بفرمایید برویم منزل ما.

جمعیتی که پشت سر مردم تازه‌وارد جمع می‌شد رو به افزایش گذاشت، و همه سخنان مرد دستار بر سر را تأیید کرده گفتند:

ــ بفرمایید آقایان قزلباش، ما همه خانه و زندگی داریم، وسایل پذیرایی داریم. در نخلستانهای ما جای بسیار و تا بازار هم فاصلهٔ زیادی نیست، بفرمایید برویم.

بتدریج صدای جمعیت بلندتر و بیشتر شد، جمعی گفتند:

ــ ما هم حاضریم منزل به آقایان بدهیم. زنده باد شیخ‌منصور.

هنوز کاروان از بازار بیرون نرفته بود که ایرانیان میهماندار خود را شناختند. اهالی بحرین گفتند: «این پسر شیخ‌ناصر است.» کاروان به راه افتاده و منصور آنان را به کنار نخلستانی برده، بارهایشان را فرود آورد و تجار و محترمین کاروانسرا به خانهٔ خود و بقیه را به منازل سایر مردم بحرین برد. در این کاروان تجار بسیاری هم دیده می‌شدند که از نواحی مختلف ایران و عراق آمده، در سایهٔ امنیتی که کاروان قزلباش داشت و جمعی سپاهی از آن حمایت می‌کرد، با حاجیان توأم و همسفر شده بودند. یوسف‌شاه رو به جوان بحرینی نموده گفت:

ــ ما از این ابراز لطف شما شکرگزاریم، اما خواهشی که داریم آن است تا اجازه فرمایید خودمان وسایل راحتی خود را فراهم ساخته، بیش از این موجب زحمت شما نشویم.

جوان بحرینی یا همان شیخ‌منصور گفت:

ــ جناب قزلباش، من پسر شیخ‌ناصر کلانتر سابق این ولایت هستم. نگاه به ظاهر پریشان و وضع شوریدهٔ من نکنید، این‌قدر توانایی در خود و کسانم سراغ دارم که بتوانم از میهمانان عزیزی که با پدر من رابطهٔ آشنایی داشته‌اند پذیرایی کنم. ما هرچه داریم از شما برادران ایرانی خود دریغ نداریم. منتها چه کنیم؟ جفای روزگار دیگر چیزی برای ما نگذاشته، اما صفات و صمیمیتی که از پدران خود به میراث یافته‌ایم هنوز باقی است.

ــ خیلی از مرحمت شما امتنان داریم، البته از نجیب‌زادگانی چون شما جز ابراز مرحمت و میهمان‌نوازی انتظاری نیست.

کم‌کم تجار سرگرم خرید و فروش شده، بازار مروارید و لؤلؤ را به خود اختصاص دادند. پارچه‌های حریر و ابریشمینهٔ کاشان و یزد، قماشهای پنبه‌ای اصفهان رونق بسیار داشت. مردی که تاجرباشی نامیده می‌شد و برای عالی‌قاپو یعنی دربار خرید می‌کرد، بهترین مروارید سپید و مایل به آبی را که باب ایران بود جمع کرده، موقع آن رسید که برای بازگشت آماده گردد. دراین‌موقع دو نفر سپاهی پرتغال از طرف قفطان آمده رئیس قزلباشان را احضار کرد. یوسف‌شاه با دو نفر سپاهی قزلباش و تاجرباشی ایرانی عازم بارانداز کویت شدند. لب دریا و فاصلهٔ میان کویت و بارانداز ازدحام بسیار بود. کشتیهای کوه‌پیکر از سواحل زنگبار و سیلان و جاوه آمده، برده و غلام همراه داشتند و در این اسکله توقف نموده، بارگیری خود را تکمیل می‌کردند. حمالهای آفریقایی لنگه‌های خرما را به کشتی می‌بردند و جمعی به خرید و فروش کنیز و غلام سرگرم بودند. اطراف قلعه را جنگ‌گاه و جان‌پناه ساخته، روی برجها و پشت سنگرها را توپ و زنبورک و بادلیج گذاشته، فتیله‌های آنها را در حال دود کردن نگاه داشته بودند. ایرانیان از دروازهٔ کوت داخل شده، به وسط قلعه با قفطان روبه‌رو شدند. قفطان به اتفاق معاون خود که حاکم محلی و از خاندان وزیر جزیرهٔ «هرمز» و کلانتر بحرین بود قدم می‌زدند. همگی قزلباشها وارد شدند. معاون که دستاری زربفت مرصع به چند مروارید درشت بر سر داشت رو را به یوسف‌شاه گردانیده گفت:

ــ آقایان فارسی‌ها، البته تاکنون دانسته‌اید که دیگر این ناحیه وضع سابق را ندارد که شما آزاد بیایید و آزاد بروید. اینجا دیگر شاه‌عباس و شاهسیون و قزلباش و این حرفها نمی‌شناسند. حکم حکم جناب قفطان است و هرکس

بخواهد به این خاک بیاید باید قبلاً از گمرک‌خانهٔ کوت تحصیل پروانه کند، معلوم کند که برای چه کار آمده و چه مدت می‌خواهد بماند. آن زمان که شماها بی‌خبر می‌آمدید و بی‌اجازه می‌رفتید دوره‌اش تمام شد، حال وضعی دیگر پیشامد کرده است. این بار هم جناب قفطان می‌خواستند اجازهٔ خرید و فروش به شما ندهند، من واسطه شده تقاضا کردم چون راه دوری پیموده‌اند و از خانهٔ خدا بازمی‌گردند ممانعتی نشود. منتها این دفعه به شما اخطار می‌کنم که دولت قزلباش در این جزایر حق دخالت ندارد و جناب قفطان اجازه نمی‌دهند که سپاه شاه بدون اطلاع به این دیار آمده، سرخود به خرید و فروش پردازند.

قفطان که قامتی بلند و لباسهایی با یراقهای گوناگون و سردوشی‌های پرجواهر داشت و کلاهی نیم‌خود مزین با پر طاوس بر سر نهاده بود آهسته قدم برمی‌داشت و از زیر چشم به سراپای سواران قزلباش و اسلحهٔ آنان می‌نگریست. یوسف‌شاه، رئیس قزلباشان، در جواب معاون گفت:

ــ مانعی ندارد. ما اینجا برای تجارت آمده‌ایم و چون همیشه این سرزمین را به منزلهٔ ولایت و وطن خود می‌دانستیم، تصور چنین پیشامدها را نکرده بودیم. حال که این طور می‌گویید و نمی‌خواهید مانند همیشه رفت و آمد ما برقرار باشد، ماهم مراتب را به دولت خود عرض و جریان را به سمع مبارک ظل‌اللهی می‌رسانیم.

ــ ما ذات ظل‌اللهی نمی‌شناسیم، هرچه هست برای شماست. اگر راست می‌گوید جواب عثمانلو و ازبک را بدهد و آنان را از خاک خود بیرون راند. چه حرفها! ذات ظل‌اللهی!...

رنگ صورت یوسف‌شاه سرخ شد و رگهای گردنش آماس کرده زانوهایش به رعشهٔ مخفی افتاد. چشمان درشت و پرنفوذ را به چهرهٔ معاون دوخته ابروها را در هم کشید. آن‌گاه قدری هم به صورت قفطان خیره شده گفت:

ــ حیف که ما در این شهر میهمان هستیم، وگرنه به شما معلوم می‌کردیم که نباید نام بزرگان را به زشتی یاد کرد.

معاون ابروها را درهم فشرده گفت:

ــ اینجا هم گردن‌کلفتی می‌کنی؟ میل داری بگوییم این سیاهان دست چرب و نرمی به سرورویت بکشند؟ این بادی که در کلهٔ شماهاست اینجا پشیزی ارزش ندارد. زود بروید و همین فردا صبح کوچ کنید، وگرنه فرمان می‌دهم اموالتان را مصادره کرده، خودتان را هم در سیاهچال بیندازند.

یوسف‌شاه خواست دوباره جوابی بگوید، اما تاجرباشی که رئیس اقتصادی کاروان و امین عالی‌قاپو بود خود را به میان انداخته گفت:

ــ جناب معاون، ما به شما وارد می‌باشیم و انتظار داریم نسبت به ما ابراز لطفی بفرمایید. شاه ما خود می‌داند و مملکتش، ما اجازه نداریم که در کارهای دیوان دخالت نماییم. البته مطالبی اظهار کردید و ما هم شنیدیم، از این به بعد هرگاه خواستیم به این شهرستان بیاییم راه آن را می‌دانیم. با شما هم جنگی نداریم و همان‌طور که اشاره کردید بزودی عازم دیار خویش خواهیم شد.

معاون دیگر حرفی نزده با قفطان گرم صحبت شد و قزلباشان بدون خداحافظ از قلعه به منزلهای خود بازگشتند. تمام مدت روز را کاروان در نخلستان که تا بازار کوت چندان فاصله‌ای نداشت و ناحیهٔ باصفا و ساحلی شهر محسوب می‌شد استراحت نموده، کاروانیان در خانه‌های میزبانان بحرینی خود به رفع خستگی و رنج سفر پرداختند.

شب مجلسی در خانهٔ منصور بود که یوسف‌شاه و تاجرباشی و چاوش‌باشی و عده‌ای از اهل کاروان حضور داشتند.

منصور از اوضاع ایران جویا شده گفت:

ــ آقایان، سالها بود که موسم صید، کاروان قزلباش برای خرید نمی‌آمد و می‌شنیدیم وضع کشور ایران آشفته است. حال که بحمداللّه شاهی عادل و رعیت‌نواز و دشمن‌سوز بر تخت نشسته، امیدواریم که دولت قزلباش با قدرت و جسارت دیرین خود عهد جدیدی آغاز کند. راستی این شاهسیون چیست؟ می‌گویند جمعیتی به این عنوان ایجاد شده و نفراتشان هم به چند صد هزار نفر رسیده است.

یوسف‌شاه گفت:

ــ آری. خود من هم شاهسیون هستم. عشایر قزلباش را تازگی به این نام می‌خوانند، هرکس می‌تواند شاهسیون باشد.

شیخ‌منصور لبخندزنان پرسید:

ــ پس من هم می‌توانم؟

ــ البته اگر حضور شاه‌عباس شرفیاب شوید و آداب شاهسیونی را انجام دهید.

ــ مگر آداب هم دارد؟

ــ البته، مقرراتی مخصوص دارد.

ــ راستی شاه بهادرخان حال مشغول چه کاری است؟

ــ خود را برای جنگ با ازبکان و عثمانلو آماده می‌سازد. لعنت بر این ازبکان، نمی‌دانی با خراسان چه کرده‌اند. همه جا را سوزانده با خاک راه یکسان ساخته‌اند. بزودی شمشیر قزلباش بر آنان سرود مرگ خواهد خواند.

منصور آهی کشیده گفت:

ــ خوشا روزی که این کار بشود، شاید ما هم به حق خود برسیم. آری جناب قزلباش، ببخشید، آقای شاهسیون، نمی‌دانید این عموزادهٔ بی‌شرف من کار را به کجا رسانیده. یکباره نوکر صمیمی قفطان شده است. مانند یک نفر ملازم دائم پشت سر او بله قربان می‌گوید. این دزد دریایی هم مانند خالق و خداوندگار رفتار کرده، اجازهٔ نشستن به او نمی‌دهد.

ــ راستی این قفطان کیست؟

ــ این قفطان پرتغالی است. و برادر قفطان بزرگ است که والی جزایر هرمز و بنادر کل خلیج است. این پرتغالی‌ها رئیس و حاکم و بزرگشان را قفطان می‌گویند، یعنی فرماندهٔ کشتیها. از زمانی که این دریانوردان خانوادهٔ فرخ‌شاهی را از جزیرهٔ هرمز برانداختند، تاکنون چه خونها ریخته شده و چه آتشها افروخته گردیده است. چقدر از مردم دلیر این بنادر با گلوله‌های مسموم این مردم به خاک هلاک افتاده‌اند. هرمز و پرویز، شاهزادگان این ولایتها، پس از جنگهای بسیار به اسیری به اسپانیا و آندلس برده شدند، و از آن زمان دیگر از قلعه‌ها تجاوز کرده، تمام سواحل خلیج را متصرف شده‌اند.

ــ از طرف دولت قزلباش اقدامی نشده است؟

ــ تا زمانی که شاه‌طهماسب صفوی زنده بود اینان جرئت ورود به خشکی را نداشتند. هرچه شده در این بیست سال شده که ایران بلاصاحب و هرج و مرج بوده است. در این مدت که ایران بی‌صاحب بود در تمام سواحل خلیج از طرف این طوایف قلعه‌هایی ایجاد شده که دائم رو به زیاد شدن است، و اکنون در تمام بنادر، این کوتها، یا قلعه‌های جنگی سر به فلک افراشته است.

ــ در داخل خاک قزلباش هم از این قلعه‌ها وجود دارد؟

ــ بسیار، من هنگامی که به بندر گناوه می‌رفتم می‌دیدم که کشتیهای آنها لنگر انداخته، گرم قلعه ساختن هستند. از بندر گامبرون تا دهانهٔ شط‌العرب

هر گوشه‌ای که پا بگذارید یک دسته از این نصرانیها را مشاهده می‌کنید. تنها همه یک قبیله نیستند، بعضیها را پرتغالی و برخی را ولندیسی و اسپانیایی و ونیسی می‌نامند. عجب این است که با همدیگر هم رقابت و زد و خورد دارند.

ــ پس گفتی در داخل خاک ایران هم این قلعه‌ها هست؟

ــ آری، همه جا.

ــ مردم با این قوم چگونه معاشرت می‌کنند؟ کسی از اهل محل مانع ایشان نمی‌شود؟

ــ چرا، بسیاری مردم با آنها به جنگ و ستیز برخاسته‌اند. اما این قوم در به هم‌زدن میانهٔ طوایف دست قوی دارند و هر دسته و طایفه را جلوی طایفه و قبیلهٔ دیگر علم می‌کنند. تنها حربه‌ای که باعث پیشرفت کار ایشان شده رشوه و حیله است.

یوسف‌شاه با تعجب گفت:

ــ رشوه؟!

ــ آری، توأم با حیله و تزویر. بزرگان محل را رشوه می‌دهند و به جان یکدیگر می‌اندازند تا کارشان پیشرفت کند. نمی‌دانم قضیهٔ پول دارو را شنیده‌اید؟

ــ نه.

ــ به دزدان و راهزنان اسلحه می‌دهند تا راهزنی کنند و نصف اموال سرقتی را به اسم پول دارو به آنان تسلیم نمایند. همهٔ حرامیان با ایشان رابطه دارند.

یوسف سری به علامت صبر و اطمینان تکان داده گفت:

ــ غم مخور که کارها رو به اصلاح است و دیری نخواهد گذشت که هر کسی به جزای اعمال خواهد رسید. فعلاً ایرانمداری سربرداشته، اگر ایرانیان همت کنند و قزلباشان دست از نفاق بردارند، خواهیم دید که از این همه هرج و مرج اثری بر جای نخواهد ماند.

ــ ممکن است رئیس‌التجار خودتان را معرفی کنید.

ــ البته این مرد از شخصیتهای بزرگ عالی‌قاپو و از رجال عمدهٔ دولت است. لقبش «گرک یراق» ولی شاه وی را تاجرباشی می‌خواند. تمام خریدی که می‌کند برای مصرف عالی‌قاپوست. امسال بازارهای بحرین را خالی خواهد کرد. مردی است محترم و مورد اعتماد. هر سال تجار برای شاه خرید می‌کردند، امسال او خود مأمور خرید مروارید و جواهر گردیده، با این قصد به بندر آمده است.

در کنار نخلستان

شب بعد منصور برای قزلباش مجلس جشنی در نخلستان فراهم ساخت. تاجرباشی و جمعی از تجار و محترمین قافله با سواران قزلباش در آن ضیافت حضور داشتند. همین‌که مجلس گرم شد، یوسف‌شاه رو به میزبان شیخ‌منصور نموده گفت:

ــ اولین خواهش من آن است که شرح تسلط دزدان دریایی را به شهرهای خود برای من نقل نمایید و اینکه چگونه خاندان شما که همه ایران‌دوست بودند و سالها حکمرانی این بنادر را بر عهده داشتند از کار برکنار شدند.

ــ البته می‌دانید که پدر من حاضر به خدمتگزاری به این خارجیان نبود و به آنان پاسخ می‌داد: «من جز به فرمان شاه صفوی قدمی بر نمی‌دارم.» حال که خاندان «سلغرشاهی» که شاهان محلی ما بودند از میان رفتند، محال است تسلیم نصرانیها شویم؛ و اگر از طرف عالی‌قاپو برای حکمرانی ما کسی پیدا نشود، به وضع محلی خود باقی خواهیم ماند. اما حاکم هرمز و نایب او که با پدر من مخالف بودند به علت دوستی وی با قزلباش، او را از کار برکنار و امور محلی را به صورت ظاهر دست عموزادهٔ من که نوکر خاص ایشان است سپردند. پدرم خواست به قزوین رفته مراتب را به سمع بزرگان عالی‌قاپو برساند. قفطان را خبردار ساخت. او نیز پدر مرا گرفتار ساخته، به زندان افکند و کلیهٔ قایقهای غواصی و صیدگاه‌ها و دارایی ما را مصادره نمود. از آن تاریخ دیگر برای ما چیزی نماند و کسان من بعضی در محل مانده، جمعی به فارس مهاجرت کردند. نمی‌دانم به ولایت «فال» و امیر فارس رفته‌اید؟

ــ چرا.

ــ معین‌الدین رئیس آن ولایت عموزادهٔ من است.

ــ غم مخور تو برادر ما هستی. چنانچه میل داشتی به اتفاق ما بیا تا در فارس خدمت والی برسی و شرح حال خودت را برای او بگویی.

ــ والی فارس کیست؟

ــ «الله‌وردی‌خان» یکی از شجاعان عالم، و بهترین فرماندهٔ سپاه قزلباش.

ــ حرفی نیست، حاضرم به شیراز بیایم، اما ...

ــ یعنی ملاحظه‌ای داری؟

منصور پس از تأملی گفت:

ــ به شرط آنکه قضایا در پرده بماند و موضوع همین‌جا خاتمه یابد. وگرنه ممکن است کار مشکل گردد و خدای نخواسته برای شما هم رنجش خاطری ایجاد شود.

ــ یعنی چه؟

ــ اگر رفتن ما را نزد والی فارس این پرتغالی بفهمد مهلت نخواهد داد و نمی‌دانی این مردم چقدر سفاک و از خدا بی‌خبرند. برای یک دینار نفع خودشان صدها امثال ما را فدا می‌کنند. لابد شنیده‌ای برای بیرون آوردن یک لولهٔ توپ که به دریا افتاده بود چقدر غواص بیچاره و کارگر و حمال فقیر را به کشتن دادند و هنوز هم می‌دهند و احدی نیست از آنان بازخواست کند. به غواص بدبختی که حاضر نشود به دریا رود آن‌قدر شلاق می‌زنند تا در آب فرورفته عاقبت خفه شده روی آب بیفتد. بدتر از همه نمی‌گذارند مردم محل این خفه‌شده‌ها را بگیرند و علاج کنند، مثل اینکه دشمنی خاصی با مردم این ولایت دارند. آری شاهسیون عزیز برای زیادی اجساد این مظلومان که دائم در آب دریا غوطه‌ورند، همهٔ نهنگان دریای عمان به سواحل خلیج جلب شده‌اند و روزی نیست که چند نفر از غواصهای محلی صید این جانوران نشود. شاید قضیهٔ سر غول را شنیده باشی؟

ــ نه!

منصور دستی به پیشانی کشیده گفت:

ــ مقداری دور از جزیرهٔ هرمز صخرهٔ بزرگی هست که مردم آن را رأس‌العقول می‌گویند. سالهایی که آب دریا کم می‌شود و سیلاب نمی‌آید، سر غول از آب بیرون آمده، صخره از دور نمودار می‌گردد. پرتغالی‌ها، این جانوران آدم نما، روی سر غول ستونی بنا کرده و چراغی در آن گذاشته‌اند. هر وقت کشتی غیر پرتغالی در شب به این صخره نزدیک می‌شود چراغ فانوس را خاموش می‌کنند. در نتیجه کشتی به صخره تصادف کرده غرق می‌شود و فانوس‌داران پایین آمده کشتی را غارت می‌کنند؛ و اگر کسی هم از مردم این کشتی تصادفاً زنده بماند او را دستگیر کرده غرقه می‌سازند تا قضیه مخفی بماند و کسی از وجود این دام آگاه نگردد.

یوسف خیره‌خیره به منصور نگاه می‌کرد و از شرح کارهای پرتغالیان غرق حیرت و تأثر بود. منصور، مرد بحرینی، در پایان سخنان خود گفت:

ــ حتی شما هم از شرّ این مردم خدانشناس در امان نیستید، ولی ممکن است به واسطهٔ ترسی که از ایرانیان دارند مزاحم شما نشوند و بگذارند سالم برگردید. تا خدا چه خواهد.

ــ دین و مذهب این مردم چیست؟

ــ خودشان می‌گویند نصرانی هستیم، اما من چیزی از این بابت نفهمیده‌ام. مردم می‌گویند به خرچنگ سجده می‌کنند، اما من بتی به صورت خرچنگ هنوز با آنها ندیده‌ام.

یوسف سربرداشت و گفت:

ــ اینها هنوز با قزلباش دست و پنجه نرم نکرده‌اند تا بدانند با چه قومی طرف‌اند، و این سرزمینی است که ایمان فلک رفته به باد. ضرر ندارد سراغی هم از ما بگیرند و ساعتی هم با ما روبه‌رو گردند تا بفهمند قزلباش یعنی چه.

آن روز گذشت و کاروان حاج به خرید و فروش خود خاتمه داد. منصور میهماندار یوسف و قزلباش هر روز همراه آنان به بازارهای بحرین می‌رفت و در مشاهدهٔ انواع جنسها لازمهٔ معرفی را به جای می‌آورد. تجاری که احتیاج به کنیز سیاه داشتند در بازارهای بحرین خریداری کردند. اسکلهٔ جزیره در این موقع بازار بزرگی برای برده‌فروشی داشت که بازرگانان پرتغالی آن را اداره می‌کردند، و انواع برده از آفریقا و هندوستان به این جزیره آورده می‌فروختند. اسبان عربی ممتاز نیز از جنسهایی بود که کاروان قزلباش در جستجوی آن به بحرین آمده بود و حاج ایرانی بازماندهٔ نقدینهٔ خود را خرج تحصیل آن می‌کرد. اما خرید مروارید و لؤلؤ اختصاص به حاجی یراقچی داشت که از طرف عالی‌قاپو برای این منظور آمده بود، و هرچه مروارید نفیس و پربها در بازار بحرین موجود بود به دست آورد. روز آخر یوسف‌شاه رئیس سواران قزلباش به منصور گفت:

ــ دوست عزیز، اگر روزی به شیراز آمدی هرچه لازمهٔ کوشش است برای احقاق حق تو خواهم کرد، و امیدوارم پادشاه جدید قزلباش بتواند پرچم بر خاک خفتهٔ ایران را به قلعه‌های این بروبوم استوار سازد، و دست تعدی بیگانه را از این آب و خاک کوتاه کند.

منصور با افراد قزلباش بدرودباش گفته، نشانی یوسف‌شاه را گرفت و کاروان حاج صلای حرکت در داده، از راه بیابان بصره عازم ایران گردید.

فصل چهل و هشتم

خانهٔ دولت

به فاصلهٔ چند دقیقه مردم شهر بازارها و دکانها را رها کرده به سمت میدان دولتخانه رفتند. کم‌کم بچه‌ها و راهگذرها هم بنای تند رفتن را گذاشته به طرف میدان رو آوردند. همین‌که مردان سرخ‌پوش در کوچه‌ها دیده می‌شدند این هیاهو ایجاد می‌شد و چشمان دقیق مردم شیراز ایشان را تعاقب می‌کرد. همه می‌دانستند حادثه‌ای ناگهانی روی داده و یا تازه در کار وقوع است.

این مردان سرخ‌پوش را یساول می‌نامیدند و شغل آنان انتظام شهر و اجرای مقرارت بود، به این مناسبت هنگامی دیده می‌شدند که فتنه و آشوبی والی و حکمران مملکت را نگران ساخته، به احضار ایشان نیازمند شده باشد.

مردم با شتاب و عجله به سمت میدان دولتخانه می‌دویدند. کنار میدان بزرگ شهر یک خط متحرک نمودار بود که دائم به قطر آن افزوده می‌گشت و از شکاف جماعت جیغه‌های سپید یساولان که در مرکز این خط حرکت می‌کردند دیده می‌شد. یک سر این جمعیت جلوی در بزرگ دولتخانه، یعنی محل تشکیل ادارات والی فارس و سر دیگرش به سمت دیگر میدان بود که محل دوستاقخانه و دالانهای بلند و گنبدهای گلی آن رعشه بر اندام بیننده می‌انداخت. فقط از زمزمهٔ بچه‌ها کلمهٔ «خونی» به گوش می‌رسید، اما کدام خونی و جانی خطرناکی بود که محتاج چنین مراقبت و اهمیت باشد؟ معلوم نبود. در این موقع از زیر گنبد بزرگی که دالان محبس شهر در انتهای آن بود صدای به هم خوردن دانه‌های زنجیر برخاست، و با نالهٔ سوزناک زندانیان آمیخته شده موسیقی تأثرآوری به وجود آورد. پیشاپیش این دسته مقصر که معلوم نبود با کدام سرنوشت تلخ روبه‌رو خواهند شد، جوانی بیست و چند ساله سر زنجیر بود که علاوه بر زنجیر همگانی،

زنجیری شکاری هم به گردن داشت که معمولاً برای زندانیهای خطرناک و مقصرین نامی به کار می‌رفت.

جوان بلندبالا، و سبزچهره بود که کلاه‌نمد سپید تخم‌مرغی به سر داشت و دو نفر قورچی ترکمان در دو طرف او حرکت می‌کردند. عبای نازک بدن‌نمای شانه‌زری او که مخصوص طبقهٔ ممتازهٔ مملکت بود با همهٔ عوارض زندان و فرسودگی خجلت‌آور، وظیفهٔ خود را انجام می‌داد. خیلی باوقار و حشمت قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد هرچه ممکن باشد صورت او دیده نشود و مردم او را نشناسند. زندان سیما و اندام او را طوری شوریده و در هم ساخته بود که با همهٔ معروفیت کمتر کسی می‌توانست او را بشناسد. سایر زندانیان که ده نفر بودند در دو ردیف پنج‌تایی به زنجیر شده، در موازات یکدیگر حرکت می‌کردند و شاطرهای ترکه‌دار، مردم را از نزدیک شدن به آنان ممانعت می‌نمودند. سه چهار نفر از این جماعت نشانی نقره داشتند به صورت مثلث یا به شکل پنج هندسه که عبارت: «شاهسیون کشیک چهارم» روی آن خوانده می‌شد. همه می‌دانستند که این دسته از شاهسیونان طبقهٔ چهارم می‌باشند که اینک به واسطهٔ خیانت و یا خلافی به محل اعدام برده می‌شوند، اما شاهسیون چرا؟ جماعت وارد میدان جلوخان شدند. فضایی به صورت نیم‌دایره بود که در این موقع سراسر آن را اسبان عربی و بومی ممتاز اشغال کرده، به توسط جلوداران نگاه داشته می‌شدند. این اسبان با یراقهای زر ناب و مروارید و فیروزه آراسته شده سرافسارهای زرین و طوق و منگوله‌های نظرفریب داشتند. به طور کلی چون اسب و جلودار نمایندهٔ حشمت و جاه و جلال صاحب آن تعبیر می‌شد، بزرگان کشور در آراستن و عالی جلوه دادن آن منتهای سخاوت، بلکه اسراف را نشان داده بودند. این اسبان متعلق به رؤسای قبایل فارس، و اعیان ولایت، و بیک‌زادگان کهگیلویه و ریش‌سپیدان دشتستان و لارستان و کلانتران و حکام بنادر خلیج بود که اینک در حضور والی مملکت وسیع فارس الله‌وردی‌خان اجتماع کرده، مشغول تکمیل سپاهی بودند که بایستی به اتفاق خان به میدان جنگ اعزام گردد.

دستهٔ زنجیریان وارد جلوخان دولتخانه شد. اینجا دیگر زیر نظر ایشیک‌آغاسی‌باشی است، یعنی رئیس انتظامات داخلی عمارات والی. این رئیس انتظامات از حیث اقتدار و اهمیت کمتر از ایشیک‌آغاسی‌باشی دربار شاه‌عباس نبود. و یکی از بزرگترین منصب‌داران دولت در مملکت محسوب می‌شد. غلامان

و خدمتگزاران، ایشیک‌آغاسی را شاطر می‌نامیدند و این دسته که کمرچین ماهوت سرخ و پاتاوه‌های ابریشمی به جای چکمه بر پا داشتند، فرمانهای خارجی رئیس انتظامات را اجرا می‌کردند. ایشیک‌آغاسی، یساول‌باشی را طلبیده گفت:

— مراقب درهای عمارت باش که خلاف انتظاری واقع نشود.

در این موقع چند نفر یساول با چماقهای نقره به پله‌های عمارت دولتخانه اضافه شدند. این دسته لباسهای یک‌طرز و متحدالشکل داشتند، سرداریهای ماهوت مشکی که سردستها و گریبانهای آن زردوزی و ملیله‌بافی داشت. زنجیریان آن را وارد عمارت دولتخانه کرده، به عمارت عالی قاپوی والی، که عمارت چهلستون نام داشت بردند. تالار عمارت کردی که مخصوص جلوس والی بود، جای خالی نداشت. گوش تا گوش تالار را سران قبایل، ایلخانیان و ایل‌بیگیان و شیوخ بنادر نشسته بودند. خان والی روی مسند قرار داشت و زیر دست او منجم‌باشی و ندیم‌باشی و وزیر فارس و وزیر غلامان و دیوان‌بیگی و صدرالممالک جای داشتند. رؤسای شهر و محتسب ممالک و کلانتران و ریش‌سپیدان و کدخدایان و سایر طبقات مردم دستها را روی شالها گذاشته، پایین عمارت کردی پشت سر یکدیگر موضع گرفته بودند. اللهوردی‌خان از نژاد لر و نخستین فرماندهی بود که شاه‌عباس از میان طبقهٔ مردم انتخاب کرده، به ریاست و سپهسالاری رسانیده بود. شاه‌عباس که می‌دانست بیشتر خرابیها در اثر نفوذ رؤسای قبایل است که به نفوذ عشایری خود در دربار و دولت اطمینان داشته، باعث ظهور فتنه و اختلاف می‌شوند، از این نظر سرداران و صاحب مناسب را از کسانی انتخاب می‌کرد که صاحب قبیله و ایلی نباشند تا هر وقت بخواهد آنان را معزول و به حساب و کتاب دعوت نماید تحریکات ننمایند. بنابراین اللهوردی‌خان نخستین انتخاب شاه بود که در تمام طول مدت از مقام سربازی تا سرداری لشکر قزلباش، کوچکترین خبط و خلافی از او مشهود نشده بود. شاه او را بیش از فرزندان خود دوست می‌داشت به این جهت رتبهٔ قوللرآغاسی‌باشیگری را، که سابقاً رؤسای عشایر قزلباش داشتند، به اللهوردی‌خان اختصاص یافت؛ و دیری نگذشت که حکمران فارس و کهگیلویه و لارستان و بنادر نیز گردید و به شیراز رفت. اللهوردی‌خان قامتی بلند و اندامی ورزیده و ریشی مشکی داشت که با همهٔ شوخیهای شاه‌عباس راجع به ریش،

اجازه نمی‌داد عرض و طول آن کاسته شود. مقام قوللرآغاسی باشی مقامی بود که دارندهٔ آن می‌توانست شالی زربفت دور کلاه پیچیده، جیغهٔ زرد و ابلق پر طاوس به کلاه نصب نماید. اما در این موقع خان والی، لباس کوتاه و کلاهی نمدی داشت که معمولاً آن را یساقی می‌نامیدند، و هر وقت با این لباس دیده می‌شد معلوم بود که بزودی از شیراز خارج خواهد شد. اکنون دو روز بود که پیشخانهٔ خان به طرف مقصد از شهر بیرون رفته، خان هم می‌خواست از عقب پیشخانه حرکت کند. جماعت دوستاقی وارد عمارت شده، همه جا آمدند تا جلوی تالار. قسمتی هم از مأمورین دولت که در خارج بودند به واسطهٔ تماشای مجلس و دیدن این جماعت از عقب رسیده، در صحن و ایوانهای دولتخانه ازدحام کردند. دربار خان کمال شباهت را به دربار شاه‌عباس داشت و سعی شده بود که از جزئیات هم با نسخهٔ اصلی خود، عالی‌قاپو تفاوت نداشته باشد. خان قلیان کدوی کوچکی در دست داشت و گاه‌گاه پکی به آن زده، به پیشخدمت می‌داد تا به دست وزیر فارس که آن هم قلیانیِ معتبری بود برساند.

همین که زنجیرشدگان صف کشیدند، خان از جا برخاست و در تالار عمارت چهلستون یا عمارت کردی بنای قدم زدن را گذاشت. پیش از همه چشمش به اندام آشفته و سیمای در هم ریختهٔ یوسف افتاد، سری تکان داده گفت:

— یوسف، تویی؟ الحق که چشم من و خاندانت را روشن کردی. چنان آبرویی به دولت و ملت قزلباش دادی که به داستانها بازخواهند گفت. من تو را با اطمینان روانهٔ عربستان کردم و گروهی از مردم را به امید سرپرستی تو به کشور خارج فرستادم. عجب حفظ کردی، ای خاکت بر سر!

اللهوردی‌خان نگاه را به طرف حاضران مجلس گردانیده گفت:

— مرد با شرف «مردان‌بیک» بود که وقتی در شام به جرم قزلباش بودن طرف هجوم واقع شد، سه شبانه روز با یک تیشه از خود دفاع کرده گفت: «من که کشته می‌شوم، چرا آبروی قزلباش را بریزم.» قزلباش باید این طور باشد، به جای آنکه آبروی ملک و ملت را پیش خارجی نگاه دارند، در مقابل مشتی حرامی و راهزن بدوی بی‌عرضگی خود را ثابت کردند. راستی که نان و نمک شاه بر شما مردم حرام باد.

آن‌گاه رو را به صحن عمارت کرده با صدایی بلندتر از معمول گفت:

— سربازی که اسلحه و یراقش را نتواند نگاه دارد، مملکت را چگونه نگاه

خواهد داشت؟ بهادرخان باید این همه عوارض تحمل کند، جیره و مواجب بدهد، علیق و یساقانه بپردازد، الگا و تیول قلق و غلامانه، جبا و تدارک، مستمری و تخفیف بدهد، آن وقت که کار پیش می‌آید، حاصل آن چیست؟ خجلت و شرمساری.

تمام مردم دربار خان گردن کشیده، به سمت مقصرین نگران بودند، اکثر از همدیگر می‌پرسیدند: «کیستند؟ چه کار کرده‌اند»؟ نگاه یوسف به صورت بزرگان و اشراف و ریش‌سپیدان افتاد که در حضور والی ایستاده یا نشسته چشم به او دوخته‌اند. از عبارت: «ای خاکت بر سر» چنان رنگ از رویش پریده، در هم شد که می‌خواست زنجیر شکاری را با یک فشار از هم باز کرده به قورچیان حمله‌ور شود. خان گفت:

ــ اینها باید روی برجهای کشیک‌خانه گچ گرفته شوند تا من‌بعد سرباز و سرکرده در میدان رزم و پیکار، وظیفهٔ خود را از یاد نبرد.

از عبارت گچ گرفتن مقصرین همهمه بیشتر شده، بیکاره‌های شهر برای دیدن این مجازات مخوف به سمت میدان روآور شدند. اینجا دیگر یوسف سکوت را جایز ندانسته با صدایی که حاکی از یک عصبانیت شدید بود فریاد زد:

ــ خان، به چه جرم مرا گچ بگیرند؟ مگر مرتکب جنایتی شده‌ام؟ یک بیابان نیزه‌دار وحشی بدوی، گرمای نیمروز، تشنگی بیش از حد توانایی، چگونه ممکن بود ایستادگی کرد؟

ــ مگر در چاه زنگیان با دزدان برخورد نکردید؟

ــ خیر جناب والی، هنوز یک فرسخ به آنجا یعنی به بئرالزنوج مانده بود که ما را در میان گرفته و مهلت رفع عطش به کاروان ندادند.

در این موقع مردی که زیردست وزیر فارس نشسته بود و دستاری از قمیص زرد به سر داشت با کلماتی شمرده و مؤثر گفت:

ــ گرچه فرمایشات خان والاشأن آویزهٔ گوش خرد، و مشاطهٔ چهرهٔ دانش و بینش است، لیکن بنا به وظیفهٔ خدمتگزاری و شاهدوستی باید یادآور شوم که خاندان یوسف‌شاه از زمان خاقان گیتی‌ستان شاه‌اسماعیل، سرسپردهٔ آستان و فدایی بی‌امان سلسلهٔ صفویه بوده، هر یک از خدمت در راه ملک و ملت قصور نورزیده‌اند.

گویندهٔ این جملات منجم‌باشی یکی از رجال برجستهٔ دربار بود که شاه او را

به اللهوردی‌خان سپرده، همراه او روانه ساخته بود. پیش از آنکه جملات منجم‌باشی خاتمه پذیرد، خان در میان سخن او افتاده گفت:

ــ نه، منجم‌باشی، حسن خدمت نیاکان نمی‌تواند دستاویز برای بی‌لیاقتی فرزندان باشد. هر فردی حامل مفاخر خویشتن است و اجازه ندارد از فضیلت گذشتگان برداشته، قصور و اهمال خود را جبران نماید. وقتی یوسف را سلالهٔ پدران نامدار می‌دانیم که کار و کردارش به شیوهٔ آنان باشد، نه اینکه بخواهد از نام نیک گذشتگان برگیرد و کفهٔ ترازوی نیکنامی خود را سنگین سازد.

یکی از ریش‌سپیدان معتبر مجلس با صدایی درهم و برهم گفت:

ــ بچه‌های جرت و قوز که صدای شب‌بند قداره‌شان تا کهکشان می‌رود، آن‌وقت روز هنگامه می‌گذارند و می‌گذرند.

باز صدایی مؤثر و پرنفوذ از صدر مجلس بزرگان برخاست، صدایی که می‌گفت:

ــ البته خطا کرده، ثروتی هنگفت باخته‌اند، اما بازهم در توبه باز است و خان عالی‌شأن کوچک‌نواز.

این صدای وزیر فارس بود، متصدی امور مالی و دیوانی آن ناحیهٔ وسیع، که می‌خواست کم‌کم خان را از حال خشم و قهر بیرون آرد. هنوز سیمای مشکوک خان در حال تعیین تکلیف بود که سر و کلهٔ مردی سی و هفت هشت ساله از لای طبقهٔ ایستادگان یعنی کلانتران و متصدی امور لشکری بیرون آمد. کلاهی دوازده ترک اما کوچک برسر داشت که شالی از جنس ممتاز پارچهٔ «سمندر در لهب» دور آن پیچیده، پر طاوسی در غلاف فیروزه بالای آن نصب بود. نگاهی به صحن عمارت پایین که ایستاده بودند و تالار بلندی که مملو از حاضران بود کرده، نگاهی دیگر به زنجیرشدگان افکند. اللهوردی‌خان سر کشیدن مرد را دیده گفت:

ــ امیرکمال تویی؟ یقین آمده‌ای برادرت را در حال اعدام مشاهده کنی یا خدا نکرده از او وساطت نمایی؟!...

مرد یک قدم جلو گذاشته پیش آمد، و با ابرویی پرچین و شکن گفت:

ــ نه حضرت والی، آمده‌ام تا استدعا کنم چنین ننگی را برای خاندان ما ذخیره نکنید و او را به من بسپارید تا با این تپانچه مغزش را پریشان سازم.

این صدا از امیرکمال برانغاز، برادر یوسف بود که یکی از بهترین فرماندهان سپاه فارس و در جبهه‌های جنگ میسره یا سمت چپ میدان جنگ به توسط او

محافظت می‌شد. این جمله را گفته با خشم و غیظی وصف‌ناشدنی به جای خود بازگشت و از صحنهٔ عمارت خارج گردید. اللەوردی‌خان با صدایی آرام گفت:

ــ خلاصه عثمانلو پس از این حق خواهد داشت که ارزشی برای شما قائل نباشد. مردمی که به دست بدویهای نیزه‌دار مغلوب شده‌اید، راستی که بروید بمیرید، گم شوید.

یوسف دیگر نتوانست خودداری کند. حالتی مانند رعشهٔ مرگ به او دست داد، دریافت که دیگر شرافت و احترامی برای او نمانده است. قید جان خود را زده سر برداشت و با صدایی بلندتر از معمول گفت:

ــ دشمنان من بمیرند.

یکدفعه ملتفت شد که به جای کلمهٔ ما کلمهٔ من استعمال کرده، و عبارتی بی‌موقع و خارج از حد ادب اظهار نموده است، اما دیگر کار از کار گذشته، مرغ سخن از دام دهان پریده بود. خان گفت:

ــ بارک‌اللّه، دشمنان تو؟ تو کیستی که دشمن داشته باشی، بچهٔ نفهم، تقصیر و خلافی که کرده‌ای کم بود، حالا گردن‌کلفتی هم می‌کنی؟ بسیار خوب، پس گوش بده، هیچ‌کس یوسف، حتی قبلهٔ عالم بهادرخان هم نمی‌تواند تو را از سخط من ایمن دارد. برای اینکه چنین حماقتی را از تو دور سازم آن‌قدر در حلقهٔ زنجیر نگاهت می‌دارم تا آدم شوی. ناکس، زبان‌درازی می‌کنی.

آن‌گاه فریاد زد:

ــ دوستاقچی‌باشی، اینها را نگه دارید تا من که از گرمسیر بازگشتم به «استخر» روانه شوند.

قلعهٔ استخر هولناکترین زندان مملکت و محلی بود که مقصرین سخت و حبسیان محکوم به حبس ابد در آن نگاه داشته می‌شدند. هرچه یوسف منتظر شد که فرصتی یافته عذر عبارت غلط و بی‌جای خود را بخواهد ممکن نشد و قورچیان زنجیر او را کشیده به محبس ارگ شیراز بازفرستادند.

فصل چهل و نهم

سقای جزیرهٔ قشم

یوسف‌شاه رئیس تفنگداران کاروان حجاز، از یک خانوادهٔ سپاهی فارس بود. رئیس این خانواده امیرکمال و پدرش از قدیم در قشون صفویه خدمت می‌کرد و هنگام ورود شاه‌عباس به شیراز در صف کسانی بود که لشکرهای خان یاغی را خلع سلاح کرده، مورد تشویق و توجه شاه‌عباس شده بود. یوسف برادر امیرکمال، فرماندهی بود که هنگام بازگشت از بحرین مورد هجوم دزدان بدوی واقع شده، پیاده و برهنه به فارس بازگشته بود. خان والی فارس، او و همراهانش را که از صنف قورچیان قزلباش بودند دستگیر و به زندان افکنده بود تا مجازات قصور در خدمت را نسبت به ایشان جاری سازد. اینک که برای دفعهٔ سوم یوسف را احضار کرده می‌خواست تکلیفی برای مجازات آنان تعیین کند در اثر تندروی در حضور خان و ادای عبارات توهین‌آمیز، موجب تشدید مجازات خود شده بود.

دورنمای قلعهٔ استخر که تبعیدگاه یوسف بود و پس از بازگشت خان به شیراز روانهٔ آنجا می‌گردید، دائم در نظرش مجسم می‌شد و افسانه‌هایی که از سیاه‌چال‌های وحشتناک آن شنیده بود موی را براندامش نشتر می‌ساخت، و از برخورد با چنین عاقبت وخیم برخود می‌لرزید. چه شبها که تا صبح از این فکر بیرون نمی‌رفت: «خدایا به کدام مرد بانفوذ، به چه شخص جوانمرد و مؤثر می‌توانم دست به دامان شوم؟ کسی که از خان نترسد و فرمان قطعی او را باطل و بی‌اثر گرداند». یک روز عصر پنجشنبه مشاهده کرد که مردی محترم در لباس مردم جزایر به اتفاق یک نفر نوکر وارد زندان شده قدری با متصدی کشیک زندان حرف زد و یکراست به طرف زنجیرخانه رفت. نوکر او سبدی بزرگ از نان و خرما بر پشت داشت و پس از رسیدن به محوطهٔ سرپوشیدهٔ زنجیرخانه، به

هر یک از زنجیریان قرصی نان با مقداری خرما نیاز می‌کرد. همین‌که کار خود را تمام نمود نزدیک یوسف رسیده سلام کرد و اشاره نمود که آیا از نان و خرمای او قبول خواهد کرد. یوسف که در پاسخ مرد تبسمی بر لب داشت گفت:

ــ از لطف شما در حق بیچارگان ممنونم.

ــ خدا هیچ آفریده‌ای را به این سرزمین مبتلا نسازد.

ــ شما را هفتهٔ گذشته هم شب جمعه اینجا دیدم، گویا شما نذری دارید؟

ــ آری برادر، شبهای جمعه هرجا هستم این نذر را رعایت می‌کنم.

ــ ممکن است بفرمایید اهل کجا هستید؟ اگر غلط نگفته باشم از مردم جزایر و بندرات هستید؟

ــ آری چنین است، من از مردم جزیرهٔ قشم می‌باشم و نام من صالح است. من هم دیرگاهی به مصیبت بند و زندان گرفتار بودم و قسمتی از بهترین روزهای عمر را پای کنده و زیر پالهنگ سپری کرده‌ام. روزی که به زندان رفتم یک دانه موی سپید در سر و صورتم نبود و هنگامی که آزاد می‌شدم سر و رویم از موی سپید آکنده بود.

یوسف در حالی‌که با تأثر و ترحم به چهرهٔ صالح نظر می‌کرد گفت:

ــ پس برای همین است که به داد دل بیچارگان رسیده‌ای؟

ــ آری برادر، هنگامی که در زندان کافرستان بودم، با خدای خود نذر کردم که اگر از آن مخمصه خلاصی یافتم هرجا باشم به سراغ زندانیان بروم و هرچه مقدور باشد از رنجها و محنتهای ایشان بکاهم. این درسی بود که زندان به من آموخت.

ــ چطور شد که به اسارت کافرستان درآمدی؟

ــ داستان من شرح مبسوطی دارد که در این فرصت کم قابل بیان نیست. اگر خدا خواست و شما آزاد شدید البته همدیگر را خواهیم دید.

صالح می‌خواست هنوز هم به سخنان خود ادامه دهد، اما صدای به هم خوردن زنجیر و در دنبالهٔ آن ضجهٔ مردی آن را از ادامهٔ سخن بازداشت. زندانی‌ای که دانه‌های زنجیر در گوشت بدنش فرورفته بود می‌خواستند جا به جا کنند. صدای ناله و سوز استرحام او که دل سنگ را می‌گداخت در زیر فحش و ناسزای زندانبان نابود می‌شد. مرد جزایری آهی کشیده گفت:

ــ خدایا، چقدر گوش من باید از این ناله‌ها تحویل بگیرد؟! باز هم خدا را شکر گویید که پالهنگ سربی به گردن ندارید و این خورشید تابان را روزی یک

بار هم که شده می‌بینید. ما در زندان لیشبونه آرزوی دیدن کمی روشنایی را داشتیم و فراهم نمی‌شد، چه رسد به آفتاب و هوای آزاد.

یوسف روی در هم کشیده گفت:

ــ راستی که رحم و مروت را بو نکرده‌اند، چه سنگدل و خداناشناس مردمی هستند.

مرد سری تکان داده گفت:

ــ آری، خبر از ظلم و ستم بیگانگان نداری، به خدا من این غل و زنجیر خودمان را بوسیده به چشم می‌گذارم. اگر آنچه من در زندان پرتغالی دیدم و کرداری را که آن گرگان آدمخوار به سر بندگان خدا می‌آوردند می‌دیدی، این بند و زندان را ستایش می‌کردی. امیدوارم هیچ‌کس از شیعیان علی به این مصیبت مبتلا نشود. اگر روزگاری مهلت داد و در محیطی امن و آزاد به یکدیگر برخوردیم شمه‌ای از ماجرای آن حادثه‌ها برای تو خواهم گفت.

آن روز گذشت. ولی رفت و آمد جزایری هر پنجشنبه به زندان ادامه یافت. کم‌کم دوستی او با یوسف عمیقانه و اساسی گشت و در هر ملاقات قسمتی از شرح زندگانی ایشان برای یکدیگر در میان گذاشته شد. یک روز یوسف از مرد جزایری خواهش کرد که وسیلهٔ قلیانی برای او فراهم سازد. مرد گفت:

ــ امروز از باشی اجازه گرفته پنجشنبهٔ دیگر می‌آورم، این کار به عهدهٔ من.

یوسف از صبح پنجشنبه چشم به راه زندان داشت بلکه صالح بیاید و وسیلهٔ رفع خستگی را برای او آماده سازد. عصر آن روز صالح پیدا شد و پس از توزیع نان و خرما نزد یوسف آمده سلام کرد و با گرمی و علاقه به حاضر کردن قلیان پرداخت. ضمن صرف قلیان یوسف پرسید:

ــ ممکن است بگویی برای چه کار به شیراز آمده‌ای؟

ــ البته دوست عزیز، حال که مایلی از شرح زندگانی من آگاه گردی بدان که من از یک خانوادهٔ بزرگ و محترم هستم که پدرانم سابقاً در جزیرهٔ قشم سروری و آقایی داشتند. این جزیره را ایرانیان جزیرهٔ چشمه و عربها جزیرهٔ قشم می‌نامند، زیرا چشمهٔ بزرگ و گوارایی از آب شیرین در این جزیره می‌جوشد که نظیر آن در تمام سواحل خلیج نیست و آب آن تا نزدیک عمانات مورد احتیاج و مصرف مردم است. خانوادهٔ من مالک کلیهٔ این چشمه بودند و برای توزیع آب میان مردم جزایر و بندرهای خلیج، کشتیهای کوچک و بزرگ داشتند که

ظرفهای آب را حمل کرده به محل مصرف می‌رسانید. گذشته از آن کوره‌هایی در جزیره وجود داشت که ظرفهای سفالین از قبیل خنسب که عربها حب می‌گویند تهیه می‌نمود و به واسطهٔ وجود آب سیرین، کوزه‌سازی به جزیرهٔ قشم اختصاص داشت و از این راه هم جمع بسیاری سود می‌بردند. کشتیهای بسیار هم داشتیم که آب جزیرهٔ هرمز و ولایت گامبرون را حمل می‌کرد و آن ولایتها از حیث آب در رفاه بودند. خلاصه برادر جزیرهٔ ما آبادان و مردم آن در ناز و نعمت غوطه‌ور بودند. پدران من که از نژاد اتابکان فارس بودند باعث نشر عدالت و سرسبزی این مناطق شده در آبادانی و افزایش معموریت آن کوشش بسیار کرده بودند. کم‌کم کشتیهای فرنگیهٔ اسپانیه و پرتغالیه برای بردن آب به جزیرهٔ ما راه یافتند و کشتیهای آبکش خود را آورده از آب قشم حمل و به کوتها که در سواحل خلیج ساخته بودند می‌بردند. یک روز کاپیتان بزرگ آن جماعت که رئیس ایشان بود به جزیرهٔ ما آمده، طالب آن شد که یک ساعت از آب چشمه خریداری کند و در مدت آن یک ساعت، آب اختصاص به کشتیهای ایشان داشته باشد. پدر من بهروز پاسخ داد که: «مالکیت آب چشمه برای خارج مذهب مجاز و مشروع نیست، مگر آنکه پادشاه ممالک قزلباش و یا والی فارس آن را تصویب و امضا نماید.» اما کاپیتان اعتنایی به گفتار پدرم نکرده، فرمان هرمزشاه شهریار دست‌نشاندهٔ جزیرهٔ هرمز را کافی دانست و یک ساعت آب از خرده مالک خریداری نموده، مشغول ساختن اسکله و انبار شد. کم‌کم مالک شش ساعت آب چشمه شده، کشتی و کارگر بسیار در محل پیاده کرد و برای ساختن یک کوت شروع به اقدام نمود. هرچه پدرم مخالفت نمود مفید نیفتاد تا آنکه خود به شیراز آمده خواست والی فارس را ملاقات کند. اما هرج و مرج کشور و نبودن پادشاهی مقتدر، کوششهای او را بی‌نتیجه گذاشت. ناچار به خانه بازگشته کسان خود را جمع کرده، از بنای قلعه و انبار ممانعت به عمل آورد.

کاپیتان با چند کشتی بزرگ مجهز به توپ و بادلیج به جزیره آمده بنای جنگ را گذاشت و پس از مدتها زد و خورد به وسیلهٔ رشوه و حیله میان پدر من و مردم محل اختلافاتی به وجود آورد تا در نتیجه پدرم را با جمعی از بزرگان محل که من و برادرانم نیز جزو ایشان بودیم دستگیر و در کشتیهای خودشان به زنجیر بسته، به ولایت پرتغال روانه داشت تا در شهر لیشبونه به سیاه‌چال انداخته شویم.

ــ مگر آدم به قزوین نفرستادید؟ مگر دولت از این حوادث آگاه نمی‌شد؟

ــ نه، در آن موقع شاه سلطان‌محمد صفوی با پسرش حمزه‌میرزا در کوهستان تبریز سرگرم زد و خورد با عثمانلو بودند و فرستادهٔ پدرم از قزوین بدون گرفتن نتیجه به بندرات بازگشت.

ــ نگفتی که این لیشبونه کجاست و عاقبت مردم مبارز قشم چه کردند.

ــ از آنجا تا قشم سه ماه راه است که از مملکت سیاهان می‌گذرد. از تمام مردمی که به آن شهر برده شدند، فقط من توانستم به وطن بازگردم. بقیه در سیاه‌چال‌ها مردند یا آنان را به سواحل ولایت آدمخواران برده، به ایشان فروختند و از آنان شیرماهی و عاج گرفتند. تکلیف این دسته هم معلوم بود، این طوایف هر کس را می‌خریدند اطراف بتهای خودشان طواف داده، آنگاه قربانی کرده گوشت آنها را تقسیم می‌کردند.

یوسف با حیرت و وحشتزدگی به گفتار جزایری گوش می‌داد و به سکوت خود می‌افزود. صالح ادامه داده گفت:

ــ اما من وقتی از زندان آن گروه آزاد شدم که شاه جدیدشان به تخت می‌نشست و مطابق آداب و رسوم ایشان به کلیهٔ زندانیان عفو عمومی داده می‌شد. از آنجا تا خلیج که سه چهار ماه راه است با یک ملاح پرتغالی به وطن بازگشتم، به او وعده دادم که از گنجی مخفی به او قسمتی خواهم داد و به این امید به اتفاق او بازگشتم، لیکن افسوس که احدی از کسان من در قشم نمانده بودند. ناچار به فارس آمده به خویشان خود پیوستم. آری رفیق، دیگر احدی مرا نمی‌شناخت. پس از آن شنیدم که شاه‌عباس مشغول امن کردن کشور است. به شیراز آمدم و به دیدار الله‌وردی‌خان نایل شدم.

ــ مسئلهٔ گنج صحت داشت یا پرتغالی را فریب داده بودی؟

ــ آری صحت داشت و پدرم در آخرین لحظهٔ حیات جای آن را به من نشان داده بود. حق زحمت پرتغالی و قسمت او را دادم و دلخوش روانه‌اش ساختم.

ــ خوب، حالا آن منابع و دارایی جزیره دست کیست؟

ــ همه در دست پرتغالی‌هاست؛ پسرانِ همان کاپیتان که گفتم مالک چشمه و کلیهٔ جزیره‌اند، و کشتیهای بزرگ ساخته‌اند که هر یک گنجایش هزاران مشک آب دارد. این کشتیها تا خلیج عمان همه جا رفت و آمد دارند. آب به جزایر می‌برند و به کشتیهای خودشان که از فرنگ به هند رفت و آمد می‌کنند می‌رسانند و سودی سرشار عایدشان می‌شود.

ـــ در قشم ساخلو و سرباز هم دارند؟

ـــ دو قلعه یا به قول خودشان کوت ساخته‌اند، که کوت بزرگ مسکن سربازان و ساخلوی جزیره است و اکنون بیش از صد نفر سرباز تفنگدار در آن نیست. اما سابق بر این دو سه هزار سرباز در قلعه‌های قشم مسکن داشتند. قلعهٔ کوچکی هم دارند که محل ذخایر و اسلحهٔ ایشان است. خدا می‌داند در این قلعهٔ کوچک چقدر تفنگ و شمخال و بادلیج و باروت ذخیره کرده‌اند. اینها پیش از آمدن الله‌وردی‌خان تصمیم داشتند کازرون را بگیرند. در لارستان هم مشغول نفوذ بودند و پسر ابراهیم‌خان را در میان خود برده می‌خواستند به عنوان یاری او لارستان را تسخیر کنند. خلاصه از بالای بصره تا بلوچستان زیر رکاب ایشان است و مردم شهرها جرئت مخالفت با آنان ندارند. اول با زبان چرب و نرم و دادن رشوه وارد می‌شوند، همین‌که سوار کار شدند آنچه داده بودند با سود یک بر هزار باز می‌ستانند. مگر ندیدی چطور به زور رشوه در بحرین دخالت کردند و هنگامی که بر جان و مال تسلط یافتند حکومت را در دست گرفته، والی محل را که صاحب اصلی ولایت بود خانه‌نشین ساختند. اکنون بحرین ملک خاص آنهاست، کیست که بتواند فرمان آنها را نپذیرد؟ هرچه هست کاپیتان است و بس.

ـــ خدا رحمت کند شاه‌طهماسب را که سفرای ایشان را با خفت و خواری از ایران بیرون کرده گفت: «شمایید که سی‌هزار زن و کودک مسلمان را که در مسجدها پناه برده بودند به آتش سوختید. قدم شما نجس است، به خاک من نگذارید».

مدتی سکوت دوام داشت و در فاصلهٔ آن پکهای قلیان تکرار می‌شد. در این موقع صالح گفت:

ـــ معلوم هست کی از این زندان خلاص می‌شوید؟ آیا کاری از دست امثال من ساخته است؟

ـــ نه برادر ... نه از دست تو کاری ساخته است و نه از اشخاص بسیار بزرگتر از تو، زیرا من منتظرم که خان از سفر بازگردد و به فرمان او به قلعهٔ استخر برده شوم. آنجا هم اسمش را شنیده‌ای، قلعهٔ فراموشان آنجاست. هرکس به آن قلعه پا گذاشت نامش از جریدهٔ زندگان سترده و محو خواهد شد. خدایا، چقدر باید به کنگره‌های بلند آن نگاه کنم.

ـــ از آنجا وسیلهٔ فراری نیست؟

ـــ مگر مانند مرغ بال و پر در آرم، وگرنه تا درهای آهنین آنجا وجود دارد فرار از آن میسر نیست. آری، دیوارهای قلعهٔ استخر را ندیده‌اید که چگونه دل آسمانها را شکافته و با ابرها عقد الفت بسته. تنها مساعدتی که به من می‌توانی بکنی این است که ...

سر به زیر انداخته در فکر شد و پس از چند دقیقه سکوت گفت:

ـــ آن جام تنباکویی را بده شاید با خطهای آن مشکل کار را حل کنم. جمشید هم مشکلاتش را در کاسه و جام حل می‌کرد، منتها این جام تنباکوست.

صالح دست در بغل کرده جزوه‌دانی چرمی بیرون آورد و از میان کاغذهای آن برگ تنباکویی بیرون کشید که مانند طلای ناب می‌درخشید. آن را نزدیک دماغ برده، نفسی صدادار کشید و به دست یوسف داده گفت:

ـــ این آخرین برگ است که داریم. خرد کن و نم بزن ببینم چه خواهد شد.

پس از تهیهٔ قلیان و شروع به کشیدن آن یوسف گفت:

ـــ آقا امروز مرا از غمهای دنیا آزاد ساختی، خدا تو را از غمها آزاد کند. پرسیدی چه کار برای نجات من می‌توانی بکنی؟

ـــ آری.

باز سکوت کرده سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. صالح دانست که زندانی چیزی در دل دارد که در گفتن او دودل است. خواست سخنی بگوید که یوسف سر برداشته اطراف خود را بدقت نگریست و آهسته با صدایی لرزان پرسید:

ـــ دروازهٔ کازرون را بلدی؟

ـــ آری.

ـــ حمام همگرات را می‌شناسی؟

ـــ بله، پیدا می‌کنم. بفرما، بقیه را بگو.

ـــ در آن کوچه خانه‌ای است به نام خانهٔ بکتاش. می‌خواهم نامه‌ای از من به آن خانه ببری، اما یک شرط دارد.

ـــ بگو.

ـــ این نامه را احدی نخواند، حتی خودت. آیا چنین قولی می‌دهی؟

ـــ احتیاج نداشت که سفارش کنی. من در آن نگاه نمی‌کردم، زیرا نامه ناموس است. خوب بفرما نامه کجاست؟ امروز خواهی داد؟

ـــ نه، روز دیگر که آمدی نامه را به تو می‌دهم. باید بدون فوت وقت آن را به دست گیرنده برسانی. هیچ می‌دانی که اگر خان والی به شیراز رسید دیگر کار من ساخته است و رفتن من به استخر بازگشتی در پی نخواهد داشت؟

ـــ خاطر جمع‌دار. مکتوب تو را به همان نشانی که داده‌ای می‌رسانم و اگر اجازه بدهی علامت و نشانی هم برایت می‌آورم.

ـــ نه، رساندن آن کافی است.

آن روز گذشت و پنجشنبهٔ بعد صالح مطابق معمول به زندان آمد، اما توقفی نکرده نامه را گرفت و نشانی گیرنده را بدقت به خاطر سپرده، از زندان بیرون رفت. چند روز گذشت و یوسف دید شب جمعه شد اما مرد نیکوکار صالح جزایری به زندان نیامد. در دل هراسناک شد و اندیشید که مبادا نامهٔ او به دست کسی رسیده و یار از نهفته‌اش آفتابی شده باشد. با کمال ملاحظه بنای قدم زدن راگذاشت و از لای در خروجی زندان که محل ازدحام دوستاقچیان و پاکارهای گزمه و عملهٔ عسس بود بنای تجسس را نهاد. موقعی که در زندان برای رفت وآمد باز شد و زنجیر شگرف و درشت پشت در زندان به ناله در آمد، یوسف دید نیمرخ مردی با کمال علاقه درون محبس را زیر چشم دارد. پیش از آنکه در بسته گردد منصور را شناخت. رفیق شبهای نخلستان و میزبان روزهای بحرین. با اشارهٔ دست به او فهمانید که دیده شده است. منصور از یافتن دوست زندانی خود متأثروار به دوستاقچی‌باشی مراجعه و از او خواست که اجازهٔ ملاقاتی با یوسف حاصل کند. اما دوستاقچی‌باشی با کمال خشونت و بیرحمی پای خود را از روی نیمکت فرماندهی پیشتر گذاشته گفت:

ـــ به. چی؟! بگذارم دوستاقی‌خان را ملاقات کنی؟! ... هی، هی، برو ردکارت!

منصور دید چند نفر چوب‌دار از گوشه و کنار پیشتر آمدند و اگر کلمه‌ای جز «تشکر می‌کنم»، «معذرت می‌خواهم» از دهان منصور بیرون آید، باران چوبهای ارژن سر و دوش او را نوازشی سره خواهد داد. برخاست و سری خم نموده اندام سالم را از مهلکه به در برد. چند روز دیگر گذشت و از حُسنِ پیشامد رجعتِ خان هم به طول انجامید. یوسف که ورود خان را بلای جان خویش تعبیر می‌کرد، در دل به خدا می‌نالید و از گردانندهٔ جهان ناپیدا کلید نجات می‌طلبید. از بخت بد دیگر صالح هم نیامد و یوسف را از رسانیدن نامه بی‌خبر گذاشت.

فصل پنجاهم

شب‌نشینی عیاران

در حومهٔ شهر شیراز باغی بزرگ بود که مردم آن را کوشک امیر می‌نامیدند و معلوم نبود بانی آن کدام امیر بوده است. در این زمان از عمارت عالیه، و سردرهای پرنقش و نگار و دریاچه‌های بزرگ آن، جز شکسته بسته‌هایی موجود نبود که اغلب آنها نیز در حال فروریختن بود. این باغ را در زمان شاه‌عباس، خلف‌بیک سفره‌چی خریده، قصری عالی ساخت و مدتها خلف‌آباد نام داشت. نام کوشک امیر در آن ایام مانند غول و دیو، وحشت‌آور بود و اکثر جنایاتی که در شهر واقع می‌شد ادارهٔ داروغه رد پای آن را به کوشک می‌رسانید، و آثاری از آن سرقت و جنایت، در زیرزمین‌های تاریک و ویران کوشک به دست می‌آورد. شبها دستهٔ عیاران و شبروان، این باغ متروک را وعده‌گاه ساخته، به واسطهٔ محفوظ بودن و دوری از شهر، آنجا جمع می‌شدند و قرار و مدار شبگردی و عیاری خود را در این باغ می‌دادند. باغبان و مستحفظ این باغ امامقلی هم محرمانه با این دستهٔ عیاران بند و بست داشت و در اجتماع آنان محرم و مورد اعتماد بود.

امامقلی شبها وسایل پذیرایی میهمانها را مهیا می‌ساخت و در موقع لزوم هم اطلاعاتی از شهر و مجالس میهمانی اعیان و ثروتمندان به ایشان می‌داد، و آنان را از رفت و آمد مأمورین داروغه آگاه می‌ساخت. این عیاران دستهٔ خاصی بودند که از عهدهای قدیم یک خویشاوندی و هم‌نژادی ابدی با یکدیگر داشتند و گاه‌گاه برای شرکت در منافع با هم جمع می‌شدند، و پس از اخذ نتیجه هر یک به راهی رفته شاید دیگر هم با یکدیگر تصادف نمی‌کردند. از حیث داشتن صفات جوانمردی شباهت به لوطیان داشتند. اما برخلاف لوطیان که دزدی را عیب دانسته از آن منزجر بودند، این دسته از دستبرد امتناعی نداشته، برای

رسیدن به مال هر گونه کوشش و تلاشی را جایز می‌دانستند. اما با دزدان شهری و راهزنان بیابان هم اختلاف اخلاقی روشنی داشتند، چه عیاران جز به گنج‌خانهٔ بزرگان و ضرابخانهٔ شهر، با سایر چیزها کار نداشتند، و دزدی اثاثیه یا ثروت کاروانیان را عیب شمرده لایق شأن و مقام عیاری نمی‌دانستند. رشیدترین و بی‌باکترین مردم و قابل تحمل هرگونه سختی بودند. خود را به آب و آتش زده، با خطرهای مشکل روبه‌رو می‌شدند. و از افتادن در هیچ دام مهلکه و مخاطره باک و بیم نداشتند. در دوران جنگ غالباً با لشکرهای پراکندهٔ قزلباش مخلوط شده به خطوط ارتباط و کاروانهای آذوقه‌کش عثمانلو برخورد می‌نمودند، و پس از رسیدن به لقمه‌ای چرب. یعنی طلا و جواهری قابل توجه، از میان دسته‌جات ناپدید و در شهرهای بزرگ گرم عیاشی و خوشگذرانی می‌شدند. یک شب مهتاب که این باغ در خاموشی و سکون همیشگی خود بود در اتاق زیرین و نیمه‌خراب عمارت چراغی کم‌نور می‌سوخت، و حلقه‌ای از عیاران شهر دور آن شمع به شرابخوری و تفریح سرگرم بودند. امامقلی باغبان گاه‌گاه که از سرکشی اطراف اطمینان می‌یافت داخل زیرزمین شده، پهلوی عیاران می‌نشست و یا در کنار ساقی بزم ایستاده، جامی شراب می‌نوشید و سیخهای کباب را که روی آتش برشته می‌شد گردانیده به اظهارات عیاران گوش می‌داد. این دسته هر یک از شهری و ولایتی آمده دور هم جمعیت داشتند. مردمی چابک و هوشیار بودند که برای تحصیل جواهر و طلا نقشه‌های دقیق کشیده، پس از دستبرد با یکدیگر قسمت می‌کردند و در صورت بروز خطر و احتمال دستگیری به طرز ماهرانه‌ای از شهر بیرون زده، در شهرهای اصفهان، تبریز، استانبول به فروش رسانیده خرج می‌کردند. در دوران پیشتر از این عهد، عیاران محترمتر و با تقوی‌تر زندگی می‌کردند و دخول در جرگهٔ ایشان شرایط مشکل و ریاضتهای طولانی داشت، اما در این عهد بسیاری از مقررات سخت آن شکسته، عیاری جز چابکی و هوشمندی شرایطی نداشت. در این موقع مردی سی و چند ساله ریاست عیاران فارس را داشت که مردی جهاندیده و خطرناک و معروف بود و سالیان بسیار در ازمیر و استانبول سیاحت کرده، با عیاران ورزیدهٔ آن دیار کار کرده بود.

این مرد متوسط‌القامه و عضلاتی ورزیده داشت. کم‌صحبت و پرلبخند بود و در هر جمله و کلام لطیفه‌ای داشت که مردم را نسبت به او متواضع و محبوب می‌ساخت. از بیباکی و شهامت او عیاران شهر داستانها به خاطر داشتند. اغلب

اوقات شاهکارهای خود را که در «ازمیر» و «ادرنه» به کار بسته بود برای عیاران جوان می‌گفت و آنان را به کارهای خطرناک تشویق می‌کرد. خود روزها با لباسهای مختلف تغییر صورت داده، همه جای شهر را سرکشی می‌کرد و نیم‌شب به مراکز اجتماع عیاران می‌رفت. نام او «بکتاش» بود که خود هنگام توقف در استانبول انتخاب کرده، در محافظت او اصرار بسیاری می‌نمود و می‌گفت به شیخ بکتاشها در ازمیر سرسپرده است. بکتاش چشمانی شرربار داشت که در عین شرارت، تیزهوشی و سرعت فهم از آن نمایان بود. از سبیلهای چخماقی او معلوم می‌شد که از پیروان فرقهٔ ریش‌تراش‌ها است، زیرا هرچه توانسته بود از ریش پیوند سبیل ساخته، انبوه‌تر و نمایانتر جلوه داده بود. این طرز سبیل آن روز بسیار پسندیده، بلکه غالباً شعار فرقهٔ شاهسیون محسوب می‌گردید. آن شب بکتاش در مرکز مجلس عیاران نشسته، دیگ بزرگ سیرابی را اداره می‌کرد و سایر عیاران هر یک مأمور تنظیم خوراکهای دیگر بودند. روی اجاقی که جلوی ایشان در زمین کنده شده بود دیگی بزرگ می‌جوشید و اطراف آن کاسه‌های آبی‌رنگ سفالی، با کاسه‌ای پرنمک و قدحی مملو از ترشی، و چند جعبهٔ شیرینی در نور خفیف شمعدان تشخیص داده می‌شد. بکتاش گاه‌گاه ملاقه را برداشته دیگ را بر هم می‌زد و گاه آن را به دست دیگر داده سبیلهای درشت و لوله شده را تاب می‌داد و با جوانانی که دور او حلقه زده بودند شوخی می‌کرد. پیش روی هر یک از عیاران بستهٔ سیاه‌رنگی دیده می‌شد که آن را چنته و یا جلبندی می‌نامیدند و عیاران وسایل کار و لوازم مورد نیاز خود را در آن گذاشته هنگام رفتن به کمربند چرمی خود بسته، زیر لباس عیاری پنهان می‌کردند. در این موقع عیاری وارد مجلس شده به رفیقان شب‌بخیر گفت. بکتاش سربرداشته نگاهی به تازه‌وارد کرد و با لبخندی دست راست را بالای ابرو گذاشته گفت:

— صفای قدمِ مَرد. خوش آمدی حمزه‌بیک، چرا دیر کردی؟

جوان تازه‌وارد گفت:

— قدری معطل شدم تا سگهای شیخ از تک و تاز بیفتند.

سپس قرابهٔ شرابی را که زیر بغل داشت و در لنگی سرخ‌رنگ پیچیده بود جلوی بکتاش گذاشت. رئیس عیاران گلوی قرابه را جلوی نور شمعدان نگاه داشته گفت:

— باید بچهٔ نیریز یا جگرگوشهٔ خلار باشد.

اما هنوز این صحبت تمام نشده بود که عیار دیگری گفت:

ــ از مال خاص خالص شمعون که خمره‌هایش همواره لبریز باد.

همه گفتند:

ــ آمین.

بکتاش گفت:

ــ بچه‌ها خوردنی بیارید.

یک نفر گفت:

ــ دل و قلوه فراوان هست، اما باید کباب کرد.

گفتند:

ــ این کار وظیفهٔ امام‌قلی است و بزودی انجام خواهد داد.

بکتاش گفت:

ــ بلی بچه‌ها، ما باید از شرابهای شمعون بخوریم و این گردن‌کلفت‌های شهر، شاهانی ممتاز و خلار چند ساله مصرف کنند. این از بی‌عرضگی شماهاست، چرا نباید بهترین شرابهای یعقوب‌خانی در مجلس شما نوشیده شود؟ علی‌پاشا در تبریز از آن عرقهای دو آتشهٔ ممتاز بنوشد و شما خمیازه بکشید.

بکتاش به سخنان خود ادامه داد و گفت:

ــ اگر بدانید چقدر این شرابها گوارا و عالی است، لب به این شرابهای بازاری نمی‌گذاردید، مخصوصاً شرابهایی که برای شاهزاده امام‌قلی‌میرزا تهیه می‌کنند در دنیا نظیر ندارد. تاکستانهای بزرگ دارد که ماهها از آن انگورکشی می‌کنند. دختران ماه‌رخسار خلاری با کمال نظافت خوشه‌های انگور را چیده، آنچه سالم و پسندیده است، در اتاقهای خمخانه روی فرشی از خاک رس پهن می‌کنند و روی آن خوشه‌های زرد و سیاه را با طبقه‌ای از گلهای معطر پوشانیده، پس از خشکیدن، آب آن را در خمره‌ها می‌ریزند.

در این ضمن یکی از عیاران که گویی حوصله‌اش تنگ شده بود گفت:

ــ آن‌وقت خودشان صاف می‌کنند و می‌خورند و تعریف آن را برای ما می‌گذارند.

بکتاش که دید حمزه با بند چنته سرگرم بازی است گفت:

ــ رفیق وصله‌های عیاری تو کامل است؟ چیزی که کسر ندارد؟

ــ نه، همه چیز به جای خود موجود است.

آن‌گاه چنته را پیش روی بکتاش گذاشت. جنس این چنته از پشم بود که اطراف آن را با ابریشم هفت رنگ سوزن زده، حاشیه‌ای زیبا و گل و بوته‌هایی دلپسند بر آن طرح کرده بودند چیزی که جلب توجه می‌کرد تصویری از نسیم عیار، قهرمان عیاران عهد باستان به طرز خیالی، اما بسیار ظریف روی چنته سوزن‌زنی شده بود. بکتاش دست در چنته کرده پس از جستجو کمندی بیرون آورد که روی هم دسته شده، بندهای رنگارنگ آن به قلاب کوچکی اتصال داشت. نگاهی به کمند کرده گفت:

ــ حیف که این قلابها وقت انداختن به هم می‌خورد و صدا می‌کند. عیاران اده‌بازار نوع این قلابها را نمی‌پسندند و قلابهای چوبی به کار می‌برند.

حمزه گفت:

ــ من کمندی دارم که دادا از همدان فرستاده، حلقه‌ها و قلابهایش استخوانی است و ابداً صدا ندارد و این کمندها که قلاب آهنی دارد مشت شبرو را باز می‌کند.

بابای عیاران گفت:

ــ پس دیگر کار و بارت جور است و خواهی توانست قلابهای کمند را بر سر کنگرهٔ نیلی حصار فلک برسانی و بشقاب نقره‌ای ماه را از طاقچهٔ آسمان برداری.

کم‌کم صدای خنده و قهقههٔ مستان و دود کباب زیرزمین را پر کرد، به طوری که امام‌قلی هم که برای پاسبانی زیر درختان تاریک باغ ایستاده بود به زیرزمین جلب شد. از زمانی که الله‌وردی‌خان به شیراز آمده بود هنوز وضع شهر آشفته و هر روز فوجی از مردم دشتستان و کهگیلویه وارد شیراز می‌شدند و داروغه با مشکلات بسیار راههای اطراف شهر را تأمین می‌نمود، مخصوصاً دسته‌جاتی که از کوهستانهای دور می‌آمدند داروغه را گرفتار زحمت نموده راهها را ناامن و حومه را غیر آرام ساخته بودند. بکتاش گفت:

ــ بچه‌ها مدتی است به بازار جواهرفروشی‌های تبریز سرکشی نکرده‌ایم، بازارهای ینی‌قلعه و قیصریهٔ تبریز اکنون جواهراتی دارد که چشم را خیره می‌سازد. باید به آنجا سری زد. من دیگر در خاک قزلباش نخواهم ماند. وعده کجا، وعده استانبول، مدتها می‌توانم در اده‌بازار خوش باشم.

امام‌قلی عیار که دو دست خود را به کمربند گذاشته ایستاده بود گفت:

— شنیدم که تبریز انقلاب بوده، اگر این‌طور باشد عبور از گمرک‌خانه کار آسانی است.

بکتاش درحالی‌که گرم هم زدن دیگ بود گفت:

— آری، نزدیک بود باز مردم به جان عثمانلو بیفتند، اما قاضی‌عسگر که می‌گویند شیعهٔ قزلباش‌پرست است، آتش را خاموش نمود.

یک نفر عیار که دستها را روی زانو قفل کرده در چرت و مستی بود گفت:

— پس اقبال تو کوتاهی کرد وگرنه موقع خوبی به دست آمده بود.

— آی اقبال من و اقبال بچه‌های شنب غازان.

در این موقع امام‌قلی باغبان که بالای سر جماعت ایستاده بود گفت:

— طبل دوم را زدند، گوش بدهید. الساعه سگهای تاتوره‌خوردهٔ داروغه به کوچه‌ها سر داده می‌شوند.

همه سکوت کردند. به صدای غرش طبل دوم که شعار آن: «برچین، برچین» بود و تعطیل دکان و بازار را اعلام می‌کرد گوش دادند. بکتاش رو به حمزه نموده گفت:

— بابا زود باش. این جام سوم را هم بنوش و عازم حرکت باش.

سپس با لبخندی گفت:

— می‌دانی حمزه که عیاری هفده وصله دارد و هفت شرط: شرط اول: راستی؛ شرط دوم: حفظ امانت؛ شرط سوم: به داد پناهنده رسیدن ...

حمزه دنبالهٔ سخن بکتاش را گرفته گفت:

— آری، به داد پناهنده رسیدن، مخصوصاً اگر بزرگزاده و محتشمی به عیار پناهنده شود.

سپس بکتاش زانو را تا کرده سرش را پیش گرفت و آهسته طوری که اطرافیان مجلس بزحمت می‌شنیدند گفت:

— تفنگچی آغاسی را شنیده‌ای؟ کسی که یک‌هزار نفر تفنگدار چابک و قادرانداز، با پنج‌هزار شمشیرزن را زیر فرمان دارد و حفظ قسمتی از سپاه فارس در قبضهٔ اوست. برادری دارد یوسف‌نام که اکنون مقصر خان والی است و با رسیدن خان از سفر به قلعهٔ استخر تبعید خواهد شد. کسی است که باید امشب به دست ما نجات یابد و من قرعهٔ این فال را به نام تو زده‌ام. آری باباحمزه، مردک در زندان ارگ گرفتار است و از ما تقاضای نجات کرده. فرصت هم کم است،

زیرا با آمدن الله‌وردی‌خان از سفر دیگر کار مشکل و نجات از جملهٔ محالات است. باید تا خان در راه است کاری کرد وگرنه دیگر آبرویی برای عیارخانه باقی نمی‌ماند، دانستی.

— بر دیده منت، گفتید اسمش یوسف است؟

— آری، درست حواست را جمع کن. بیش از این هم اجازه نداری شراب بنوشی. اگر درهای ارگ بسته بود چه خواهی کرد؟

— برای عیار در و دیوار مساوی است. کوشکها و قصرها و خانه‌های شهر درش به روی ما باز است.

— همین‌که طبل سوم را زدند، شام دوستاقخانه را می‌دهند و همه در خواب می‌روند. اما مردک بیدار، و همان‌طور که قبلاً گفته‌ام پای برج جنوبی ارگ در انتظار است، اما بختش بیدار بوده که کنده‌اش نکرده‌اند.

در ضمنِ صحبت، حمزه مشغول بازدید اثاثیهٔ عیاری خود بود. همین‌که کمند را بیرون آورد بکتاش دست دراز کرده آن را گرفت و با نظر دقت و شناسایی بندها و گره‌های آن را مورد توجه قرار داد. این کمند از شاهکارهای طبقهٔ عیاران بود که با همهٔ سبکی و باریکی ممکن بود گاوی بزرگ را به آن آویخت. چهار قلاب استخوانی به یک سر آن بود که به مجرّد رسیدن به سر دیوار، هر قلابی از آن که گیر می‌کرد کافی بود، و هرچه فشار می‌دید استوارتر و محکمتر می‌گردید. اصل کمند از موی گراز یا موی بز بود، اما گره زدن موها و در یکدیگر بافتن آن یک هنر باستانی بود که همه کس نمی‌دانست و انواع مختلف داشت؛ چنانچه با نوعی از آن می‌توانستند اسبان وحشی و فیلی را گرفته رام کنند و یا در روز جنگ سواری را در دام افکنده اسیر نمایند. در این موقع عیاران دیگر دانستند که حمزه امشب برای مأموریتی مورد نوازش رئیس یعنی بکتاش واقع شده، می‌خواهد او را دنبال کاری بفرستد. بکتاش جام برنجی کار کرمان را برداشته پر کرد و در دست حمزه نهاده گفت:

— ناز سرت، ببینم چه می‌کنی. بنوش و برخیز. اسم این جام «بدرقه» است.

عیاری که متصدی گردانیدن سیخهای کباب بود گفت:

— بابا می‌دانی حمزه چه می‌گوید؟ می‌گوید اسم من حمزه است و حمزه‌ها با خمره خویشاوندی نزدیک دارند، یعنی اگر کمی نقطهٔ حمزه را جلو بگذارید خمره می‌شود، و خمره چیزی نیست که بتوان با دو سه جام پر کرد.

صدای خنده در زیرزمین طنین‌انداز شد و حاضران از شوخی ادبی عیار لذت بردند. بکتاش در حالی که می‌خندید گفت:

ــ اما کسی که بتواند این نقطه را پس و پیش کند کیست؟

یکی گفت:

ــ همان شمعون.

بکتاش گفت:

ــ اگر امشب فرمانش را خوب انجام داد، من به عهده می‌گیرم. خوب حمزه شمعچه‌داری؟ اگر نداری شمعچهٔ مرا بگیر که ممکن است مورد احتیاج واقع شود.

ــ نه، شمعچهٔ خودم کوک است و تازه دوا ریخته‌ام. به علاوه احتیاج زیاد به روشنایی نداریم، اما شال دستمال می‌برم، شاید لازم شود او را کول کنم.

ــ ملتفت باش که مردک مطابق وعده‌ای که شده امشب در انتظار رفتن توست. امیدوارم قبل از دمیدن سپیده با یوسف اینجا نزد من باشی.

حمزه از باغ بیرون آمده، چالاک و چابک راه شهر را در پیش گرفت. همه جا آمد تا داخل خیابان ارگ شیراز شد. چراغهای برج کشیک‌خانه و برج بیگلربیگی و نقارخانه که مأمور اعلام طبلهای پاس بودند از دور سوسو می‌زد. جماعتی از اعضای داروغه در روشنایی آن دیده می‌شدند. حمزه نزدیک ارگ کفشهای نمدی عیاری را پا کرده، گیوهٔ خود را در چنته نهاد. وارد میدان جلوخان ارگ شد. یساولهای سواره و پیاده از داخل ارگ به خارج رفت و آمد می‌کردند. زیر دالان ارگ مشعلی بزرگ می‌سوخت و روی سکوی مقابل قالیچهٔ کشیکچی‌باشی گسترده بود، ولی کسی روی آن دیده نمی‌شد. اما در اطراف مشعل جمعی گزمه و پاکارهایی که با چوب ارژن مسلح بودند دیده می‌شدند. حمزه خود را از مقابل نور مشعل به کناری کشید و مشغول قدم زدن شد تا وقتی که غرش طبل سوم برخاست و ولولهٔ آن در عمارت ارگ پیچید. حمزه دید موقع کار است، خود را پشت دیوار جنوبی رسانید. سر بالا کرد و ارتفاع دیوار را سنجیدن گرفت. دید جای تأمل نیست، باید تصمیم بگیرد. کمند را از چنته به در آورده روی دست دسته کرد، و سر را بالا گرفته با فشاری هرچه تمامتر آن را رها ساخت. قلابهای کمند به کنگرهٔ برج اصابت کرد. تکانی داده دید محکم است. پاها را در حلقه‌های کمند که به منزلهٔ پله‌های نردبان بود گذاشته بالا رفت

و با شتاب تمام آن را جمع کرده در چنته نهاد. زندان بیگلربیگی داخل ارگ، و دیوار آن از سمت جنوب با دیوار ارگ یکی بود. حمزه از سر دیوار خود را به برج مجاور رسانیده به گوشه‌ای خزید تا زندانیان هم به خواب روند.

در این موقع بکتاش و یاران با کمال بی‌صبری در انتظار نتیجهٔ کار حمزه بودند. بکتاش رو به رفیقان نموده گفت:

ــ آیا بهتر نمی‌بود یک نفر دیگر را برای تقویت حمزه همراه او روانه می‌کردیم؟

همه گفتند:

ــ نه، لازم نبود. حمزه کارهایی را عهده‌دار شده و انجام داده که شکستن زندان ارگ پیش آن هیچ است.

یکی از عیاران داستان مسافرت خود را با حمزه به جزیرهٔ هرمز و شاهکار عجیب او را بیان نمود که موجب حیرت حاضران گردید. بکتاش در فکر بازگشت حمزه بود و هر صدایی که از خارج به گوش می‌رسید دقت او را جلب می‌کرد. کم‌کم عیاران یکی دو تا شب‌بخیر گفته، به خانه‌های خود رفتند و بکتاش در حالی که با هجوم خواب و مستی در نبرد بود، انتظار بازگشت حمزه را داشت. در این موقع امامقلی باغبان وارد زیرزمین شده گفت:

ــ بابا ستارهٔ سحر هم طلوع کرد، آیا حمزه دیر نکرده؟

بکتاش گفت:

ــ نه، دیر نکرده.

اما در دل قدری وحشت‌زده و پریشان‌حال گشته در جواب باغبان گفت:

ــ فعلاً چند قطعه چوب خشک بیاور که آتش در حال تمام شدن است، تا ببینیم از پس پردهٔ تقدیر چه نقشی بیرون آید.

هنوز امامقلی هیزم نیاورده بود که صدای سپیدمهره‌ای به گوش رسید و بکتاش از شنیدن آن با چهره‌ای بشاش برخاست و از پله‌ها بالا رفت.

سپیدمهره یک طرز صدف مخصوص بود که عیاران با خود داشته، هنگام اعلام خطر یا خبر ورود، یا دستور فرار و امثال آن به کار می‌بردند، و صدایی شبیه به صدای بزغاله از آن به گوش می‌رسید. بکتاش بیرون آمده گوش فرا داشت. صدای پای دو نفر بود که از دور معلوم می‌ساخت راهگذران به طرف باغ می‌آیند. بکتاش با شتاب تمام خیابان مرکزی را پیموده به سرسرای نیم‌خراب

عمارت رسید. لحظه‌ای توقف کرد تا راهگذران نزدیک شدند. خود را به کناری کشیده مراقب وضع آنان شد. همین‌که حمزه را شناخت پیش رفته دست او را گرفته سفر بخیر گفت و به اتفاق داخل زیرزمین شدند. بکتاش سیمای در هم ریخته و اندام شوریدهٔ یوسف را نگریسته متأثروار گفت:

ــ خیلی خوش آمدید، راستی گلیم مردان را با قدوم خود مزین فرمودید. امیدوارم که دوران محنت شما پایان یافته باشد.

یوسف تشکر نموده گفت:

ــ از اینکه خود را میان جوانمردان و آزادگان می‌بینم بیشتر از آزادی خود راضی و خشنودم. امیدوارم که روزگار مهلت دهد تا این حق بزرگ را که با ارزش جان من برابر است روزی پاداش دهم.

بکتاش دلجویی بسیار از یوسف کرده، اطمینان داد که ایام رنج و مشقت او پایان یافته، آزادی گمشده را باز یافته است. وی در پایان سخن گفت:

ــ وقتی عیارخانه به وظیفهٔ خود عمل کرده، که بتواند به فریاد افتادگان و ذلت‌کشیدگان برسد، خاصه که مردی چون شما عزیز و ارجمند هم دست یاوری به آنها دراز کرده باشد. من نام شما را بسیار شنیده بودم، به این لحاظ وقتی مرد جزایری نامهٔ شما را آورد با کمال میل قبول کرده پذیرفتم و به انجام آن پرداختم. حال باید بدانید که یک دشمن شما دو تا شده است. حالا غیر از الله‌وردی‌خان داروغه هم دو اسبه در جستجوی شماست و هر جا احتمال باشد سرکشی خواهد کرد. بنابراین تا هنوز هوا کاملاً روشن نشده باید از این جا نقل مکان کرد و به پناهگاهی اطمینان‌بخش رفت تا ببینیم چه خواهد شد.

یوسف پس از ادای ثنا و سپاس گفت:

ــ من بزودی از شیراز خارج شده به سمت عراق یا خراسان خواهم رفت و میل دارم در لشکر قول که فرماندهی آن با شخص بهادرخان، شاه‌عباس، است ثبت نام کنم.

بکتاش گفت:

ــ خوب فکری است، اما می‌دانی چقدر این کار مشکل است؟

ــ آری می‌دانم و خود را برای تحمل مشکلات آن حاضر ساخته‌ام. آری بکتاش عزیز، برادرم در حق من ستم کرد. زودتر از موقع مقرر مرا به مأموریتهای خطرناک نامزد نمود تا در نتیجه مسئولیتی شگرف دامنگیر من شد

و آبرویم را پیش مردم و قوللرآغاسی شخص دوم مملکت بر خاک ریخت. دیگر در فارس جای من نیست.

ــ آری، قضایای کاروان مکه را مختصراً شنیده‌ام. به هر حال اگر عزم سفر عراق داشتی من هم با تو رفیق راه خواهم شد. دل تنگ مدار. نشنیده‌ای که گفته‌اند: «هر کس از بقعه‌ای شرف یابد.» شاید ستارهٔ تو با افق ولایت دیگر موافق باشد. در آن صورت باید سفر کنی. من هم دیرگاهی بود در فکر حرکت به عراق بودم، می‌خواستم به اصفهان و تبریز سری بزنم. حال چه بهتر که در این سفر با هم یار و مددکار باشیم.

یوسف خوشحال شده رفاقت بکتاش را در این موقع که بایستی از فارس بگریزد غنیمت دانسته گفت:

ــ تقاضایی دارم که اگر مقدور باشد محبت را به کمال رسانیده‌اید.

آن‌گاه نشانی منصور دوست بحرینی خود را داده، تقاضا کرد او را در شهر پیدا کند. بکتاش این تقاضا را پذیرفته نشانی منصور را پرسید و روز دیگر او را یافته با صالح جزایری به منزل یوسف راهنمایی نمود.

یوسف نامه‌ای به مادر خود نوشته توسط صالح فرستاد، و خود به اتفاق بکتاش و منصور در تاریکی یک شب از شیراز بیرون آمده به سمت خلیج رهسپار شدند. عیاران به اتفاق یوسف کوشک امیر را ترک کرده، به جای امن‌تری رفتند و پس از چهار پنج روز شبانه شیراز را ترک و به سمت عراق و خراسان عزیمت نمودند.

کلانتر شبانکاره

در کنار چشمه‌ای سبز و خرّم، در دامان کوهساری باصفا، سه نفر پیاده کوله‌پشتی خود را فرود آورده، به رفع خستگی و صرف غذا مشغول بودند. در کنار این جمعیت کوچک زیر درختان انبوه نهری که از چشمه امتداد می‌یافت، چادری کوچک دیده می‌شد که در اطراف آن چند اسب و قاطرِ سواری گرم خوراک و استراحت بودند. سه نفر پیاده در حالی‌که گرم غذاخوردن بودند مشاهده کردند که جوانی هفده‌هیجده ساله که سربند و باشْماقی زرد دور سر پیچیده بود با پیرمردی ریش‌سپید به لب چشمه آمده دست و روی شسته، مشک

کوچکی را آب کردند و مدتی به تماشای پیادگان و وضع آنها رسیدگی نموده، به خیمهٔ کوچک خود بازگشتند. یکی از سه نفر پیاده که یوسف بود رو به دیگری که آن هم بکتاش بود نموده گفت:

ــ اینها از بیراهه سفر می‌کنند؟

ــ شاید اینها هم از دست خان و داروغه فرار کرده‌اند.

ــ به نظر من مردمی نجیب‌زاده و بزرگ می‌باشند، از سیما و اندامشان مشهود بود. خیلی با نظر تجسس به ما می‌نگریستند، من که نزدیک بود بترسم.

ــ اینها ایلات و عشایرند که از این راه به گرمسیر می‌روند.

هنوز سخنان سر سفره پایان نیافته بود که یکی از مالداران با ظرفی که بخار غذا از آن برمی‌خاست نزدیک شده سلام کرد و طبقی را پیش روی ایشان نهاده گفت:

ــ کلانتر به شما سلام رسانیده می‌گوید: «این طاس‌کباب شکاری است که ما در راه زده‌ایم، شما هم امروز میهمان خدا باشید».

یوسف و بکتاش به یکدیگر نگریستند. عاقبت بکتاش اظهار تشکر نموده گفت:

ــ سلام ما را به کلانتر رسانیده بگویید احسان شما را پذیرفتیم، شما هم تشکر ما را بپذیرید.

وقتی آورندهٔ غذا بازگشت، جوان باشْماق به سر از او پرسید:

ــ نفهمیدی چکاره‌اند؟

ــ نه، اما مردمی اصیل و شریف به نظر می‌رسند.

پیرمرد ریش‌سپیدی که پهلوی جوان نشسته بود گفت:

ــ باید فهمید چرا از بیراهه سفر می‌کنند و از شاهراه کنار کشیده‌اند. قطعاً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارند.

کاروان کلانتر فردا ظهر باز به سه نفر پیاده برخورد که روز قبل در سرچشمه با آنها آشنا شده بود. پیادگان به واسطهٔ آفتاب گرم روز، از شب استفاده کرده زودتر به راه افتاده بودند. بنابراین نزدیک ظهر با کاروان کلانتر به یکدیگر رسیدند. جوان بر کره‌اسبی نجدی و نوزین سوار، و پیر بر قاطری کوه‌پیکر نشسته بود. «سلام» و «خسته نباشید» مبادله شد، و پس از چند قدم همراهی، سواران به راه خود ادامه داده پیادگان را در عقب گذاشتند. مرد جوان به پسر گفت:

ــ دیروزی‌ها بودند.

ــ آری.

ــ اما خیلی تند و تیز راه می‌پیمودند، خیال می‌کردند به باغهای مسجدبردی می‌روند.

ــ مخصوصاً آن مرد جوان که ساغریهای پولکدار به پا داشت، دقت کردی؟

ــ آری.

ــ فردا که انگشتانش تاول زد، از رفتار باز می‌ماند. بیچاره پسر حاجی خیال می‌کند پیاده‌روی کار شوخی است. اینها شب در شهر به خمخانه سری می‌زنند و یک پیاله می‌نوشند و به یاد هندوستان افتاده می‌گویند: «کو گربه تا سرش بکنم»!

کلانترزاده مثل اینکه از این حرف خوشش نیامده باشد، ابروها را در هم کشیده گفت:

ــ باید به آنها کمک کرد، حتماً جوان بزرگزاده‌ای است. از سیمایش پیداست.

شب این دو دسته مسافر باز در سر منزل، تجدید آشنایی کرده به اصرار کلانترزاده به خیمهٔ او میهمان شدند. معلوم شد که این کاروان متعلق به کلانتر شبانکاره است که از ییلاق بازمی‌گردد. سیمای کلانتر جوان که صورتی سبزه و چشمانی مشکی داشت با همهٔ آفتاب‌خوردگی و تصرف باد و گرما، حشمت و وقار خود را حفظ کرده بود. پس از ورود بکتاش و منصور، کلانترزاده گفت:

ــ آقایان سفر شما بخیر باد. امیدوارم خسته نباشید.

میهمانان تشکر کرده گفتند:

ــ کم‌کم زحمات ما را به خود تحمیل کردید.

ــ فردا پس‌فردا هم راه سبز و خرّم است و از مناطق نسبتاً آزاد و آباد می‌گذریم؛ اما از پس‌فردا مراقب باشید از کاروان دور نیفتید، چونکه آن راهها کاملاً باز و آرمیده نیست و پیاده کمتر از آن عبور می‌کند.

ــ یعنی ممکن است حرامیان راه را بسته باشند؟

ــ نه، این راه که می‌رویم کاروان‌رو نیست و کمتر خطر دزد دارد. ما همیشه از این راه به سردسیرات رفت و آمد می‌کنیم. چونکه تا محل ما نزدیکترین راه است، ولی حیف که اکثر بی‌آبی ما را زحمت می‌دهد. کم‌آبی و تشنگی در این راه غالباً موجود است.

از فردا آشنایی کاروانیان زیادتر شده، با یکدیگر راه می‌پیمودند و کلانترزادهٔ جوان فرمان می‌داد، سه نفر پیاده را به نوبت سوار کرده از خستگی آنان بکاهند. در این ضمن یوسف و بکتاش دانستند جوان رئیس کاروان پسر کلانتر شبانکاره است که به تربیت اسب و گوسفندان اشتغال دارد و اینک فرزندش را برای فروش اسب به بندر فرستاده است. در آن روزگار شهرت زیبایی و شگرفی اسبان ایران در اروپا به حد کمال بود و دسته‌دسته خریدار باکشتیهای مخصوص حمل اسب به سواحل خلیج می‌آمدند و ایلخی‌داران ایرانی گله‌های عظیم و پرارزش را هر روز بیشتر و بزرگتر می‌کردند. کلانتر شبانکاره بزرگترین اسب‌دار ناحیهٔ فارس بود که احشام و ایلخی‌های او زبانزد شرق و غرب بود. مسافرین شب به منزلی رسیدند که فردای آن بایستی مسافتی بیش از ده فرسخ را یکباره طی کنند و از کویری خشک بگذرند. بنابراین تصمیم گرفتند زودتر شام خورده شبگیر کنند. آن شب نیز همه در خیمهٔ کلانترزاده نشسته به صحبت مشغول بودند. یوسف گفت:

ــ امروز خیلی خسته شده‌ایم. راه منزل هم سنگین بود، به علاوه خستگی راه برای ما مردم شهر حتمی است، گر چه من سرباز و سپاهی‌ام و با راهپیمایی آشنایی دارم و اولین بار نیست که پیاده‌روی می‌کنم، در راه بصره و عربستان سه چهار روز پیاده راه پیمودیم، و وقتی بَدوی‌ها راه را بستند و کاروان ولایت قزلباش را غارت کردند ...

همین‌که سخن از قزلباش و سپاهی به میان آمد کلانترزاده که چشمان سیاه و نیم‌بسته‌اش را که از فرط خستگی می‌رفت روی هم بیفتد باز کرده به صورت یوسف خیره شد و شروع کرد بدقت مطالب او را گوش دادن. ریش‌سپید پرسید:

ــ گفتید بَدوی‌ها شما را یراقچین کردند؟

ــ بلی، مرا و کاروانی که به من سپرده شده بود دستخوش یغما گردید.

ــ ما هم شنیدیم کاروان حاج قزلباش که پس از بیست سال به مکه رفته بود به صورتی فجیع و یغمازده و سر به زیر به ایران بازگردید.

بکتاش گفت:

ــ اما عثمانلو مسئولیت را از خود رفع کرده به گردن پرتغالی‌ها گذاشت.

پیر گفت:

ــ شما که مسلح بودید، چطور گذاشتید راهزنان به کاروان شما نزدیک شوند؟

یوسف گفت:

ــ تعدادشان زیاد و از هشتصد تن بیشتر بود. عجبتر آنکه دزدان از ما مسلح‌تر بودند و بیش از چند صد تفنگ سنگ چخماقی نو داشتند، در صورتی که اکثر تفنگداران ما تفنگشان فتیله‌ای بود.

پیر گفت:

ــ پس اینها راهزن نبودند و عمداً برای غارت شما بسیج شده بودند، از کجا که پرتغالی نبودند.

کلانترزاده چرت خود را شکسته در حالی‌که زانو به زانو می‌شد گفت:

ــ پس مسئولیتی سنگین به عهدهٔ شما بوده است. سربازی که تفنگ دارد و قادرانداز است چطور اجازه می‌دهد دشمن، آن هم حرامی به او نزدیک شود و به فراغت بال سلاح و ساز و هستی کاروان او را به یغما برد؟ این برای مرد شکستی جبران‌ناپذیر است.

پیر سخن جوان را بریده گفت:

ــ جان من، میان صفوف بی‌شمار دشمن گیر نکرده‌ای تا طعم شکست را بچشی. همهٔ جنگهای جهان دو روی دارد.

یوسف از سخنان جوان به هم بر آمده در فکر دفاع بود، اما همین‌که دید ریش‌سپید به حمایت او برخاست خوشحال شده، از ادامهٔ سخن خود صرف‌نظر کرد. پیر به یوسف گفت:

ــ این‌طور که گفتی کاروان شما ثروتی کلان همراه داشته که غارتگران به نوایی کامل رسیده‌اند؟

ــ البته، مخصوصاً تاجرباشی که برای عالی‌قاپو مروارید و غلام و کنیز و اسب نجدی خریداری کرده بود.

پیر خنده‌ای بلند سر داده گفت:

ــ لابد شاه هم در مقابل این جسارت عکس‌العملی نشان داده است. آیا والی را مؤاخذه نفرمود؟

اما فوری خود به پاسخ پرسش خویشتن گفت:

ــ آهان، فراموش کرده بودم که این کار در خاک عثمانلو واقع شده و شاه هیچ‌گاه با دم شیر بازی نمی‌کند.

شیر گرسنه

یوسف دانست که این سخن، تأثیر پیشرفت سپاه عثمانلو در سرحدات غربی ایران است. سر بلند کرده گفت:

ـ با دم شیر هم می‌شود بازی کرد، بلکه دم و دندان شیر را هم می‌توان کند. باشد تا ببینند بچه‌صوفی ایران چگونه کیفر آنان را به تیغ تیز حوالت خواهد نمود. اکنون شاه صفوی در فکر نجات خراسان است. تا کار خراسان یکسره نشود، باب عالی را در خواب خرگوشی خواهد گذاشت، آری دوستان گرامی، شاه سه مرتبه برای پریدن از فراز این کوه آتش خیز گرفت، اما باز از تصمیم خود منصرف شد. این بار خواهد جست و با یک ضربه خراسان را خواهد ربود.

از روز بعد هر وقت کلانترزاده و پیرمرد به یوسف و بکتاش و منصور می‌رسیدند از اسب خود پیاده شده، با اصرار هر یک را مقداری سوار می‌کردند و راه خود را پیاده می‌سپردند. فردا قدری زودتر از همیشه برخاسته صلای کوچ در دادند. اندک‌اندک بوته‌های صحرایی و گلهای وحشی کم می‌شد و هر جا هم بوته‌ای روییده بود خشک و ناتوان به نظر می‌رسید. دو ساعت به ظهر مانده کلانترزاده با احشام و قبیله‌اش به پادگان رسیدند و گردش‌کنان و سوت‌کشان از کریوه‌ها و گردنه‌ها بالا رفتند. یوسف آخرین فرد سه پیاده و بکتاش اولین آنان بود. چوبها روی شانه و کوله باریها بر پشت ایشان دیده می‌شد. کلانترزاده که به این سه نفر رسید «خسته نباشید» گفت و با اشارهٔ سر، تکریمی کرده گذشت، و از سیمایش خوشحالی و سرور نمایان بود. همین‌که مسافتی از پادگان فاصله گرفته جلو افتاد، ناگهان سر اسب را برگردانیده رو به ایشان بنای بازگشتن را نهاد. از همه گذشته نزدیک یوسف رسید و بدون اینکه به روی او خیره شود از اسب پیاده شد. دهانه را به دست یوسف داده گفت:

ـ چون سوارکار هستی خودت می‌دانی چگونه بتازی، ملتفت باش کره نوزین است و به اندک سیاهی و یا چیز تحریک‌کننده از جا در می‌رود. بتاز و برو تا به نیزاری برسی که کره خودش تو را راهنمایی می‌کند. آنجا فرود آی و اسب را به افراد پیشخانه که به منزل رسیده‌اند بسپار. اما اگر نتوانستی عنان کره را نگاه داری، باش تا استران بنه برسند، البته تو را سوار خواهند کرد.

یوسف با همهٔ کوفتگی و خستگی مثل اینکه سخن جوان را نوعی از اهانت

دانسته باشد، هیچ نگفته دهانه را جمع کرده، با یک خیز بر پشت اسب سرکش نشسته سر بر بناگوش آن نهاد و پس از چند دقیقه سیاهی او رو به کوچکی نهاده از نظر ناپدید شد. در وسط این راه کویری خشک و نیزاری بزرگ بود که چشمهٔ آبی مختصر داشت و مردم آن را چشمهٔ «مخسب» می‌نامیدند. کاروان برای رسیدن به این آبگیر بایستی تقریباً ده فرسخ در بیابان بی‌آب و علف راهپیمایی کند. ناچار برای رهایی از صدمهٔ آفتاب سوزان کویر، نیمه‌شب به راه افتاده تا یک ساعت به ظهر گرسنه و تشنه در راهپیمایی بودند. آفتاب می‌رفت به اوج آسمان برسد که کاروانیان به استراحتگاه نزدیک شده، اطراف چشمهٔ مخسب فرود آمدند. حوالی این چشمه جنگلی از بادام کوهی بود که قسمتی از درختان آن کنده شده، میدانی در وسط ایجاد شده بود. طولی نکشید که کلانترزاده هم سوار بر قاطری راهوار رسیده، بدون توجه به احدی از مرکب فرود آمده داخل قلندری شد و با پیرمرد به خوردن غذا پرداخت. یوسف چنان مسافت تا منزل را طی کرده بود که هنوز افراد پیشخانهٔ کاروان بارهای خود را فرود نیاورده بودند. کره را گردانید، عرقش را خشک کرد و به دست نوکران کلانتر سپرد. آن‌گاه لب چشمه به خوردن آب و شستشوی سر و صورت پرداخت. کم‌کم بکتاش و منصور هم رسیدند و توشه‌دان خوراک خود را نزدیک چشمه باز کرده، صرف کردند. آفتاب نیمروزی به اوج حرارت خود رسیده، کاروانیان همه شب رانده را، به سایهٔ درختان اطراف چشمه آواره ساخته بود. استران و اسبان از خستگی رفتار و گرمی نیمروز چریدن را ترک گفته، برخی ایستاده چرت می‌زدند و بعضی یک‌پهلو لمیده دیدگان را بر هم نهاده بودند. یکدفعه صدایی مهیب مانند صدای غلتانیدن هاون سنگی از روی سنگفرشی به گوش آمد و هیاهوی آن تا مدتی در کنار افق ادامه یافت. به مجرّدِ شنیده شدن صدا مشاهده شد که اسبان خفته از جا پریده، گوشها را تیز و به سمتی از بیابان خیره شدند. قاطرچی پنجاه ساله‌ای که سرگرم تعمیر یراق و دوختن پالان بود گوش فرا داده، بادقت کنار افق را نگریست. باز هم صدای غلتانیدن سنگ تکرار شد و این دفعه بیشتر و بهتر و نزدیکتر به گوش آمد. مرد قاطردار از شنیدن صدا پالان را به کناری افکنده به در چادر کلانترزاده دوید و به زبان محلی چیزی گفت. همه برخاسته سراسیمه به کنار صحرا نگران شدند. بلافاصله صدای: «شیر آمد، شیر آمد» در این جلگه بر آسمان رفت، و مسافران خفته را مانند جرقهٔ آتش به این سوی و آن سوی پراکنده گرداند.

یوسف از صدای مالدارها به وحشت افتاده رو به منصور و بکتاش نموده گفت:

ــ چطور شد؟ می‌گویند شیر آمد.

هنوز غرّش دوم شیر در گوشها بود که لولهٔ گردی از میان نیزار مقابل نمودار شد. می‌جست و نعره می‌زد و نی‌های خشکیده زیر سرپنجهٔ باشکوهش خرد می‌گردید. به محض اینکه چشمش به کاروان و حیوانات آن افتاد از جست و خیز سست کرده، هیبت و وقار شاهانهٔ خود را به دست آورد. چند قدم با حشمت و تکبر پیش آمد، اما وقتی دید قاطرها و یابوها در حال فرار و گریزند با دو خیز چابک به محوطهٔ کاروان نزدیک شد. رنگ پوست این حیوان اکثر ماسه‌ای‌رنگ و بعضی گوشه‌هایش زرد سیر بود. کاروانیان که از خصوصیات روحی سلطان درندگان باخبر بودند باشتاب و ترس تمام چوبها و چماقهای خود را برداشته مهیای دفاع شدند، زیرا بارها دیده بودند که این جانور با یک جهش بر پشت قاطر یا شتری قوی جسته، با یک ضربت دندان ستون فقرات آن را در هم شکسته، حیوانی با آن درشتی را دو نیم کرده است. پیرمرد از چادر بیرون دویده فریاد کرد:

ــ بچه‌ها شیر گرسنه است. جلو نروید، مواظب خود باشید.

او می‌دانست شیر وقتی در روشنایی روز دنبال طعمه و شکار می‌آید که از گرسنگی به جان آمده باشد، وگرنه او درنده‌ای بردبار و قانع است که جز در موقع شب و سپیده‌دم اقدام به گردش و شکار نمی‌نماید. بنابراین وحشتی در دلها پدید آمد که همه به فکر حفظ جان خود افتادند. در این موقع که همه برای فرارگاه خود جایی می‌جستند، مشاهده کردند که مردی سیاهپوش به طرف شیر در حرکت است. این مرد نمدی سیاه پوشیده بود که دامن آن تا به سر زانو، و آستینش تا آرنج بیش نبود. بدون ترس و بیم پیش می‌رفت. اینک کاملاً پیداست که می‌خواهد سر راه بر شیر بگیرد. همین‌که شیر مشاهده کرد شخصی با جرئت و جسارت به طرف او در حرکت است ایستاد. سعی کرد تا وحشت و مهابت خود را که در اثر جست و خیز از دست رفته بود دوباره بازجوید. ایستاده دهان را باز کرد و چهار تیغه خنجر برنده و خرد کننده‌ای که در دهان داشت به نمدپوش نشان داد. حیوانات بیچاره کاروان از دیدن صولت شیر، مانند بید به خود می‌لرزیدند. قوهٔ ماسکه و قدرت خودداری از آنان سلب شده، بی‌اختیار ادرار می‌کردند. منصور در حالی که رنگ از لبهایش پریده بود به یوسف گفت:

ــ می‌توانی از درختان بادام بالا بروی؟

ــ البته، در صورتی که انگشتان پایم تاول نمی‌داشت. اما با بودن این پینه‌ها مشکل است بتوانم شاهکار میمونهای جنگل هندوستان را از عهده برآیم.

در این موقع قسمتی از یابوهای قافله افسار گسسته، سر به بیابان گذاشتند، بجز کرهٔ سواری کلانترزاده که پیوسته شیهه می‌کشید و سر دو پا ایستاده می‌خواست خود را آزاد سازد. شیر همین‌که دید انسانی به سوی او می‌آید و از نهیب چنگالش ترسی به خود راه نمی‌دهد، از سرعت سیر خود کاست. جست و خیزهای وحشیانه‌اش تخفیف یافته، آماده شد که با دقت و مطالعه روی شکار نورسیده شیرجه بردارد. در این حال نمدپوش خم شده چیزی را در لا به لای پاتاوهٔ خویش جستجو کرد. این پاتاوه که با ابریشم تافته تهیه شده بود می‌توانست با خارهای بیابان و چنگال درندگان و دندان مارهای شبانه مقاومت کند. شیر از دیدن حریف گستاخی که جرئت کرده بود سر راهش سبز شود در خشم شده ایستاد. نمدپوش که به ده قدمی شیر رسیده بود باسرعت سنبوسهٔ آستین قبا را که قبلاً درچیده بود، پایین کشیده پشت دستها را در پناه آن قرار داد و مهیای مقاومت شد. شیر دو پنجهٔ دست را پهلوی هم گذاشت و مانند گربه‌ای که خمیازه بکشد پاها را از عقب دراز کرد. پس از این حرکت، جثهٔ خود را جمع کرده در یک مسافت کوچک که پشت یالهای ژولیده‌اش پنهان بود در هم فشرد. در این موقع از شیر به آن بزرگی جز کله و یال چیزی دیده نمی‌شد، این علامت کوس گرفتن شیر بود. جوان نمدپوش این نمایشهای مخوف را به چیزی نشمرده، از پشت کمر توپوز کوتاهی بیرون کشیده و آن را مهیا نگاه داشت. ناگهان شیر جستن کرد و با حرکتی که آن را شیرجه می‌گویند حملهٔ خود را آغاز نمود.

پادشاه حیوانات با این جست و خیزها طوری شکار خود را غافلگیر می‌کرد که روحیهٔ او از فعالیت بازمانده، دست و پایش در هم می‌شد. اما همین‌که شیر روی شکار نمدپوش خود فرود آمد دید که او جا را خالی کرده از دسترس چنگالهای خاراشکن او دور شده است. این تغییر جا، شیر را از کهنه‌کاری حریف آگاه ساخته دانست که زحمت او به هدر رفته است. دوباره مهیای کوس گرفتن شد، اما نمدپوش مهلت نداده، حالت دفاعی را به حالت تعرضی تبدیل کرده، دو قدم پیش گذاشت. همهٔ اهل کاروان که ابتدا آمادهٔ فرار بودند سر جای خود ایستاده تماشاچی این معرکه شدند. چیزی که همه را متوحش می‌ساخت آن بود که دیدند نمدپوش با دست خالی به جنگ شیر رفته، سلاح کاری خوبی

در دست ندارد. نمدپوش با توپوز کوتاه خود ضربتی با تمام شدت به فرق شیر نواخت. شیر از این ضربت هم خشمگین‌تر شد و هم بر جدّیّت خود افزود. با سرعت پیش رفته با نمدپوش گلاویز شد. یوسف و منصور و بکتاش حیران و سرگردان ایستاده منتظر نتیجهٔ کار بودند. بکتاش گفت:

ـ این شخص از کجا آمده؟ چنین مردی در کاروان ما نبود.

منصور گفت:

ـ نمی‌دانم، هرچه هست دیوانه‌ای است شیرزور، خدا او را حفظ کند.

یوسف گفت:

ـ قطعاً از قافلهٔ ماست، چون‌که در این محوطه جای سکونت نیست و آدمیزادی جز ما در این حول و حوش زیست نمی‌کند.

دفعتاً دیدند نمدپوش و شیر با یکدیگر مخلوط شده‌اند و هر دو برای غلبه کوشش می‌کنند. قوهٔ حفظ حیات در هر دو مبارز به اوج کمال رسیده، ذرات بدن هر یک برای این مبارزهٔ قطعی در تلاش بود. تنها کسی که از دور کمک می‌داد مرد ریش‌سپیدی بود که نزدیک میدان نبرد ایستاده، دستها را بالای ابرو گذاشته، مانند استاد مسابقهٔ کشتی که شاگرد خود را از دور تعلیم دهد، گاه‌گاه گلبانگی می‌زد و کلماتی به لهجهٔ محلی می‌گفت که مفهوم سایرین نمی‌شد. یکدفعه یوسف فریاد کشید:

ـ آه بکتاش، بازوی نمدپوش در دهان شیر است. دیگر کارش گذشت، بیچاره، بدبخت، چه کنیم؟

بکتاش و منصور به طوری مجذوب صحنه شده بودند که هیچ نگفتند. یک دست نمدپوش در دهان شیر و دست دیگرش برای حفظ جان در تلاش و تقلا بود، ناگهان دست دیگر نمدپوش به پاتاوه نزدیک شده، دشنهٔ آبداری که در آنجا نهفته بود بیرون کشید و دست را به زیر شکم شیر برده دشنه را کار فرمود. هنوز دندانهای شیر امیدوار بود که آستین نمد را دریده، بازوی نمدپوش را از کار باز دارد، ولی دیر شده بود. نمدپوش با یک حرکت جثهٔ خون‌آلود شیر را به زمین افکنده به کناری ایستاد و دشنه را که خونین شده بود با دامن نمد پاک می‌کرد. صدای غریو و هلهله و شادباش به آسمان رفت. همه فریاد کرده کف می‌زدند. نمدپوش قدری دور جثهٔ شیر گردیده خیره‌خیره حریف بر خاک خفته را برانداز کرد و خرامان خرامان بازگشت. تماشاچیان خواستند قهرمان شیرکش را

شناخته، این پیروزی درخشان را به او شادباش گویند، اما همین‌که پیش رفتند با نهایت تعجب مشاهده کردند که نمدپوش همان کلانترزادهٔ جوانی است که روزها همسفر ایشان بوده است. همه با عبارت: «دست مریزاد، تیغ به راه» کوشش دلیرانهٔ جوان نورس را تمجید و ستایش کردند. شب شد و کاروان راه خود را ادامه داد. مسافران سواره و پیاده داستان شیر کشتن جوان را موضوع سخن قرار داده از شدت شهامت و جسارت او در شگفت مانده با عبارات: «خدا از چشم بد محافظتش کند.» به ستایش او پرداختند. یوسف به ریش‌سپید قافله گفت:

ـ راستی امروز پسر کلانتر شما شاهکاری نشان داد، آفرین بر او باد. با اینکه هنوز خیلی جوان است و به نظر من بیست سال بیشتر ندارد، خدا او را حفظ کند.

پیرمرد گفت:

ـ ای، این کلانترزادهٔ ما همان‌طور که گفتی در حدود بیست سال دارد. اما از حیث شجاعت خیلی برازنده و ممتاز است.

ـ آیا کلانتر همین یک پسر را دارد؟

ـ نه، پسران کلانتر منحصر به این یک نفر نیست.

ـ لابد این پسر را خیلی دوست دارد؟

ـ البته سالی دو سه بار این پسر را به شیراز و بندر می‌فرستد تا کره‌اسب بفروشد. اینک به خانه بازمی‌گردد. حال که الله‌وردی‌خان اسب خریداری می‌کند، نرخ مال سواری بالا رفته و بازارش گرم شده است. کلانتر ما هم گله‌های اسب ممتاز دارد که سالی دوبار نتایج نوزین آنها را برای فروش به شیراز و اصفهان می‌فرستد.

فردا در طول راه صحبت کاروانیان از جنگ دلاوران با جانور بود. تقریباً در اوایل شب کاروان به محل خود رسید. اینجا قصبه‌ای بود که درختان خرما و مرکبات بسیار داشت. بکتاش و یوسف و منصور خواستند با کاروان و افراد آن خداحافظ گفته به مسافرت خود ادامه دهند، اما کلانتر شبانکاره که مردی محترم و صاحب این قصبه بود ریش‌سپید را فرستاده، خواهش کرد که به میهمانسرای او آمده، تا رسیدن کاروان دیگر میهمان کلانتر باشند. یوسف با همراهان خود مشورت کرده، دعوت کلانتر را پذیرفتند و عازم منزل او شدند.

کلانتر مردی شصت و چند ساله بود که ریش حنابسته و سبیلهایی لوله شده داشت. دو طاقه شال کشمیری یکی دور کلاه و دیگری به کمر بسته بود که در آن

زمان چند هزار دینار ارزش داشت. کلانتر میهمانان را در عمارت آبنمای بیرونی خود پذیرفت و به ایشان خوشامد گفت. آنها را در صدر صفه نشانیده، همراهان خود را نیز اجازهٔ جلوس داد. با صدایی خشن و چهره‌ای مردانه و لهجه‌ای نافذ از هر یک احوالپرسی کرده گفت:

ــ خیلی خوش آمدید، امیدوارم رنج سفر بر شما آسان شده باشد.

آن‌گاه جرگه‌ای از پسران خود را که همراه پدر بودند به میهمانان معرفی کرد، همه را فرمان نشستن داد. یوسف پس از اظهار تشکر از خاندان کلانتر نگاهی به دور مجلس کرده گفت:

ــ با آنکه آقازادگان محترم همه اینجا تشریف دارند، نمی‌دانم چرا آن پسرتان که با ما همسفر بودند تشریف نیاورده‌اند؟ راستی چقدر جوان بزرگ‌منش و باشهامت و دلیر است. من شما را به داشتن این‌گونه فرزندان رشید تبریک می‌گویم. اگر او نبود شاید کاروان ما بی‌خطر از آن منزل نمی‌گذشت. لازم است تشکرات خود و همراهان را از این بیباکی و پردلی ایشان خدمت شما تقدیم دارم.

آن‌گاه شرح کشتن شیر را برای کلانتر بیان نموده، از چابکی و چالاکی پسر تمجید بسیار کرد و در پایان سخن اظهار داشت:

ــ مشتاق هستیم بار دیگر ایشان را دیدار کرده، شکر محبتهایشان را به جا آریم.

چهرهٔ باوقار و جدی کلانتر حالت شکفتگی و تبسم گرفته گفت:

ــ ببخشید جناب مسافر، آن جوان که شیر را کشت دختر من بود.

از شنیدن این حرف رنگ از صورت مسافران پریده، هر یک به دیگری نگاه می‌کردند. کلانتر گفت:

ــ آری میهمانان عزیز، این دختر اغلب در لباس مردان همراه اسبهای من به شهرهای اطراف رفت و آمد دارد. اتفاقاً این دفعه که به شما تصادف کرد شیری را هم کشته است. این کار مهمی نیست، برادران او بارها با ببر و پلنگ بدون روپوش پیکار کرده‌اند.

یوسف گفت:

ــ راستی جناب آقای کلانتر، تماشایی بود. چنان شیر را بر زمین زد که صدای احسنت از در و دیوار شنیده شد.

کلانتر لبخندی زده گفت:

ــ گویا آقایان عازم گرمسیر هستند؟

ــ تا خدا چه خواهد، حال که به اینجا رسیده‌ایم.

ــ باید صبر کنید تا شما را همراه کاروانی روانه کنم، زیرا راهی که در پیش دارید خالی از اشکال نیست، مخصوصاً برای شما که اراده دارید پیاده سفر کنید بیشتر جای تأمل است.

یوسف از این میهمان‌نوازی صاحبخانه ستایش بسیار نموده، پیشنهاد کلانتر را پذیرفت و چند روز در شبانکاره منتظر رسیدن کاروان ماند اما هرچه سعی کرد بلکه بتواند یک بار دیگر دختری را که در لباس مردان با او همسفر بوده دیدار کند و به سوابق روزهای سفر سلامی به او برساند ممکن نشد. دختری که گاه در جامهٔ رئیس کاروان و گاه در سیمای پسر کلانتر، و وقتی به صورت مرد نمدپوش و دلاور شیرافکن جلوه کرده بود، رفت و دیگر به نظر نیامد. تنها یک روز توانست از پیرزنی بفهمد که وضع کلانتر چیست، و این دختر یگانه است یا امثال و خواهرانی هم دارد. پیرزن به او گفته بود که دختر اغلب در ایل به سر می‌برد و ادارهٔ گلهٔ اسبان کلانتر به عهدهٔ اوست. اما اینکه برای شوهر دادن او چه شنیده است، پیرزن گفته بود: «آنچه می‌دانم کلانتر تا پسران خود را زن ندهد، به عروسی دختر خود اقدام نخواهد کرد.» یوسف به رفقای خود گفت:

ــ بچه‌ها اگر می‌دانستم کسی که خود پیاده می‌رفت و مرا بر اسب خود می‌نشاند، دختری بوده است، هرگز این محبت را قبول نمی‌کردم.

بکتاش گفت:

ــ آری با آنکه صورتش در سربند نهفته بود، اما لطافت چهره و آراستگی رخساره، با صورت مردان تفاوت بسیار داشت. شاید به همین جهت بود که کمتر با همراهان خود آمیزش داشت و هنگام حرکت از سواران جلو می‌افتاد.

یوسف که گویی در عالمی دیگر سیر می‌کرد پاسخ داد:

ــ دریغ رفیقان عزیز، نتوانستم روز آخر اقلاً شکر محبتهای او را بگوییم.

ــ آری، راستی اکرام او دربارهٔ تو بیشتر بود، چه آن روز که به ما رسید کرهٔ سواری خود را به تو داد.

فردا کلانتر به میهمانان خود تکلیف کرد که اگر میل دارید پسران من به شکار می‌روند، شما هم سوار شده با آنان به شکار بروید.

بکتاش گفت:

ــ از لطف شما بسیار شکرگزاریم، اما وقت ما کم است و بایستی راهی دور و دراز را طی کنیم.

یوسف به بکتاش گفت:

ــ دوست عزیز، بهتر آن است که پیشنهاد کلانتر را پذیرفته، همراه پسر ایشان به شکار برویم، ضرری ندارد، دو روز دیگر هم اینجا معطل باشیم و پس از مدتها رنج بند و زندان شیراز، اقلاً شکاری هم رفته باشیم. می‌خواهم پسران کلانتر دست و تیر مرا هم ببینند، اینها نمی‌دانند من چقدر در اسب‌سواری ورزیده و کار کرده‌ام.

بکتاش به منصور گفت:

ــ ما باید به بندر برویم، جمعی در انتظار بازگشت ما هستند. اما یوسف نمی‌دانم چرا در حرکت از این منزل تأخیر می‌کند. حال تازه پیشنهاد شکار را پذیرفته، می‌خواهد چند روز هم ما را در این مرحله معطل نگاه دارد.

بکتاش در قصبه ماند و یوسف با منصور سوار شده همراه پسران کلانتر به شکارگاه رفتند. یوسف امیدوار بود که شاید بتوانند در شکارگاه بار دیگر شکارچی دلیری که در سفر دیده بود و کلانتر او را دختر خود نامیده در این شکارگاه مشاهده کند و یک بار دیگر از نزدیک با او ارتباط حاصل کند. اما در میان جمع سواران و شکارچیان اثری از آن دختر نیافت.

یوسف که بر مادیان سپیدرنگی سوار بود به یکی از پسران کلانتر گفت:

ــ اگر ممکن است تفنگ خود را به من بدهید تا ببینم می‌توانم من هم کاری بسازم.

جوان گفت:

ــ مگر شما با تفنگ هم شکار کردن را می‌دانید؟

ــ اگر فراموش نکرده باشم، چندان مشکل نیست.

پسر کلانتر گفت:

ــ بسیار خوب، هنگامی که دستهٔ آهوان نمودار شدند تفنگ مرا بگیرید. می‌خواستم بدانم شما در تیراندازی قیقاج با تفنگ آشنایی دارید؟ آیا با کمان بهتر تیراندازی می‌کنید یا با تفنگ؟

ــ امیدوارم که در این روز بتوانم هر دو را به شما امتحان بدهم. چیزی که

هست ما هنگام جوانی با تیر و کمان بسیار آشنا بودیم، اما دیری نگذشت که سلاح آتشی پا به عرصهٔ وجود نهاد و ما با آن سر و کار پیدا کردیم.

در این ضمن یک ردیف آهو از دامنهٔ جلگه نمودار شد که از گلهٔ آهوان جدا شده با شتاب به دامنهٔ کوه در حرکت بودند.

یوسف که قبلاً تیر و کمانی از نوکران کلانتر گرفته، به قاچ زین آویخته بود دست دراز نموده تفنگ سنگین و لوله‌بلند کلانترزاده را گرفت. آن‌گاه گفت:

ــ آهوی اول را نگاه کنید.

همهٔ شکارچیان نگران آهوان شدند. تفنگ صدا کرد و سپیدی زیر شکم آهو در حال افتادن نمودار شد. آن‌گاه تفنگ را رد کرده، کمان را از زین برداشت و پس از گذاشتن تیری که خود انتخاب کرده بود گفت:

ــ این هم آهوی سوم.

همه ملاحظه کردند که آهوی سوم از ردیف آهوان به زانو در آمده از رفتار ماند. صدای: «آفرین، مریزاد» برداشتند. و از هنر یوسف که با دو قسم سلاح در یک لحظه شکار کرده بود تمجید بسیار نمودند. در بازگشت جریان هنرهای یوسف را برای کلانتر گفتند و خاطرنشان کردند که او برادر امیرکمال است.

کلانتر گفت:

ــ نام این خاندان را شنیده‌ام، اما چون مقصر والی است صلاح نیست او را نگاه دارم. اگر مورد مجازات اللهوردی‌خان نبود او را نگاه داشته پذیرایی بیشتر می‌کردم، اما خان از من این انتظار را ندارد.

همین‌که یوسف به قصبه بازگشت بکتاش گفت:

ــ چنان‌که خیال می‌کنم منظور نظر تو در این سفر همراه نبود؟

ــ نه، اگر می‌دانستم به دیدار او نایل نمی‌شوم، زحمت این همه سواری را به خود نمی‌دادم.

ــ لازم بود ما اساساً از حقیقت کار این دختر چیزی بفهمیم. به این مناسبت من امروز دنبال کشف این ماجرا رفته بودم و خوشبختانه خصوصیات دختر را از پیرزن آسیابان ده به دست آوردم.

یوسف بادقت به سخنان عیار گوش می‌داد. بکتاش گفت:

ــ آنچه می‌گویم از خانوادهٔ کلانتر شنیده شده، و پیرزنی که ساناوای خانهٔ کلانتر است جزئیات آن را برای من نقل کرد. کلانتر تنها یک دختر دارد و دوازده

پسر، و این دختر همان است که در راه گرمسیر با ما همراه بود و شیر را کشت. این دختر را داودخان پسر الله‌وردی‌خان دبده و دوست داشته است، اما دختر از داودخان بدش می‌آید و هنگامی که مادرش اصرار می‌کند که می‌خواهیم تو را برای پسر خان والی فارس شیرینی بخوریم، دختر قیافهٔ خود را در هم کشیده انگشت دست چپ را به مادر نشان داده به انگشترش اشاره می‌کند و می‌گوید: «خودت می‌دانی مادر جان که زیر این انگشتر چه نهفته است، به تیغ برهنهٔ قمربنی‌هاشم اگر در این‌باره اصرار کنی، این انگشتر را می‌مکم و خود را از چنگ داودخان و تو خلاص می‌کنم».

منصور پرسید:

ـ نفهمیدی چرا از پسر الله‌وردی‌خان بدش می‌آید؟ جوان که هست، شاه‌شناس هم که هست، پسر خان هم که هست، می‌گویند حاکم لار هم خواهد شد، در این صورت چرا چنین جوانی را نپسندیده؟

ـ این موضوع را هم از زن آسیابان کشف کردم. اگر عیار این‌گونه چیزها را نتواند بفهمد به چه درد می‌خورد. موضوع داودخان این است که یک روزی از شیراز به ایلخی می‌آید که از میان کره‌اسب‌های کلانتر چند کرهٔ نوزین ممتاز انتخاب کند، زیرا پدر این دختر بزرگترین گله‌دار اسب ولایت است. وقتی همهٔ اسبان را از دشتها و جلگه‌ها جمع می‌کنند و از برابر داودخان عبور می‌دهند، خان یک کرهٔ ابلق بی‌نظیر را می‌پسندد و برای گرفتن آن، اسب خود را سوار شده با کمند دنبال ایلخی می‌افتد، تا نزدیک ظهر که خان و اسبش خسته و کوفته نومید به منزل می‌آید و از گرفتن کرهٔ ابلق صرف‌نظر می‌کند. اتفاقاً دختر کلانتر در ایلخی بوده، همین‌که می‌شنود داودخان از عهدهٔ گرفتن کره بر نیامد دست خالی برگشته است، کمندی برداشته بر اسبی لخت می‌نشیند و از گله‌دارها نشانی کره را گرفته، برای دستگیری آن به تاخت عازم چمن می‌شود و پس از دو ساعت در حالی که کره را در کمند کشیده، به خیمهٔ خود بازمی‌گردد و کره را تقدیم خان می‌کند. اما خان که از این وضعیت غضبناک و درهم بوده وقتی مشاهده می‌کند که خودش در مدت نصف روز تاخت‌وتاز و جد و جهد نتوانست کره‌اسبی وحشی را بگیرد و دختر چابک‌سوار آن را در مدت کمی دستگیر ساخته، به جای تشکر و قبول کردن کره، خنجر خود را کشیده شکم حیوان را می‌درد.

منصور گفت:

ـ آه، چه عمل وحشیانه‌ای، خوب آن وقت چه می‌کند؟

ـ دختر که قطعاً می‌خواسته با این اقدام داود را متوجه خود سازد از مشاهدهٔ آن حرکت وحشیانه، اظهار تنفر نموده به خانه بازمی‌گردد و دیگر با داود رو به رو نمی‌شود.

منصور لبخندی زده گفت:

ـ پس کار یوسف چندان خراب نیست و آهن سرد نمی‌کوبد.

ـ نه، اما او کجا و کلانتر کجا، قطعاً چنین دختری سر تسلیم به امثال یوسف هم فرود نخواهد آورد.

ـ این دیگر با خداست.

نزدیک غروب یوسف به کاروانسرا بازگشت. دیگر رفقا می‌دانستند که یوسف در چه حال و وضعی است و مقتضی نیست بیش از این بگذارند پریشان و سرگردان باشد. بکتاش یوسف را برداشته به خارج قصبه رفت و در راه موضوع دختر کلانتر را پیش کشیده، آنچه از زن آسیابان شنیده بود بیان کرد و در پایان سخنان خود گفت:

ـ این داستان را شنیدی؟ خیال می‌کنم تو هم به این دختر خیلی علاقه‌مند شده‌ای، چنین نیست رفیق؟

یوسف لبخندی زده گفت:

ـ من هیچ چیز خود را از تو پنهان نمی‌کنم. آری بکتاش، چنین است.

ـ آیا دختر هم به تو علاقه‌ای دارد؟

یوسف سکوت کرد. بکتاش گفت:

ـ نه عزیزم، چنین نیست. اگر دیدی تو را در ده گرمسیر یک بار سوار اسب خود کرد، این صفات ساده و بی‌آلایش عشایر است، و تو نباید یقین داشته باشی که از روی نظر خاصی بوده، بلکه به صرف نوع‌دوستی که تو را پیاده می‌دید حاضر شد که پیاده گردد و اسب خود را در اختیار تو بگذارد. نه رفیق، حال اول جوانی توست، تو مردی صاحب‌خانواده هستی که مسئولیت و بدنامی بزرگی دامنگیرت شده است، باید در فکر جبران آن باشی. تو حالا شخصی فراری هستی که زندان والی را شکسته‌ای، اگر بخواهی با این خیالات واهی از راه نیکنامی و تحصیل شرف منحرف شده دنبال خیال دیگر بروی، اشتباه بزرگ کرده‌ای. به علاوه این کلانتر که من دیدم دختر به امثال من و تو نخواهد داد. دختر یگانه و

رشیدی که پسر اللهوردی‌خان را نمی‌پسندد، چطور حاضر می‌شود با مردی لات و پیاده و فراری زندان شیراز، که بدنامی شکست خوردن از حرامیان بادیه هم سربار مسئولیتهای اوست خویشاوندی کند؟ تو مقدّم به هر کار باید نام نیک از دست رفته را به چنگ آری و شکستهایی که تو را از خانمان و برادر گریزان کرده است، ترمیم نمایی، البته اگر لیاقت نشان دادی و نامت جزو قهرمانان مملکت بر زبانها افتاد، آن وقت آرزوهای دور و درازی که اکنون خواب و خیالی بیش نیست سر قدم ساخته، پیش تو خواهد آمد و عروس نیک‌بختی چهرهٔ نهفتهٔ خود را به تو خواهد گشود.

چند روز بعد این سه نفر از قصبهٔ کلانتر حرکت کرده، پس از طی فرسنگها مسافت به ولایت «فال» و «اسیر» رسیدند. این ولایت در اثر ورود مهاجرین سواحل خلیج و بحرین، به منتهای آبادانی رسیده یکی از مراکز مهم زراعت و گله‌داری و تجارت بود. اینجا وطن منصور و خانوادهٔ او بود و رئیس طایفهٔ ایشان مردی دلیر و سلحشور بود که در فال و اسیر اعتبار و آبرو و ثروت کافی داشت. قسمتی از این خانواده ساکن بحرین بودند و هنوز هم در آن ولایت نخلستان و خانه و کشتی غواصی مروارید داشتند. پس از آنکه یوسف و منصور و بکتاش وارد این ولایت شدند دیگر خود را در مهد امان یافته، از ناراحتیها و ترس و تشویشها آسوده شدند. اما چندی نگذشت که نامه‌ای از بیگلربیگی شیراز خطاب به کلانتر محل رسید که اگر یوسف‌شاه فراری به آن ولایت آمده دستگیرش نموده به شیراز روانه دارند. وقتی این خبر به رئیس ولایت که معین‌الدین نام داشت رسید، سخت متغیر شده گفت: «اگر لشکر سلم و تور بیایند، محال است بتوانند میهمان مرا ببرند. مردی که از راه دور به من وارد شده، دوست صمیمی عموزاده‌ام می‌باشد، تا هر زمان مایل باشد در پناه امن و امان خواهد بود. جواب اللهوردی‌خان را خودم می‌دهم».

بنابراین یوسف در میهمانسرای معین فالی به استراحت پرداخت و در انتظار آن بود که ببیند دست تقدیر با او چه خواهد کرد.

فصل پنجاه و یکم

مروارید گمشده

چندی از این واقعه گذشت و یوسف‌شاه از ماندن در فال خسته شد، با بکتاش در این موضوع مشورت کرده گفت:

ـ اینکه زندگی نشد. اگر بنا باشد من نتوانم از این ولایت بیرون بروم با زندان شیراز چه فرقی دارد و اگر این‌طور باشد چاره‌ای جز فرار ندارم.

معین‌الدین گفت:

ـ دوست عزیز، راست می‌گویی. با مراقبتی که مأمورین اللهوردی‌خان دارند، تو نخواهی توانست در فارس آزادانه رفت و آمد کنی. از طرفی هم میهمان منی و خلاف خانه خدایی و میزبانی است که به تو پیشنهادی جز ماندن در ولایت فال بکنم. اما باید بدانی وقتی روابط تو با اللهوردی‌خان تیره گشت، چاره آن است که با یکی از بزرگان ولایات همسایه رشتهٔ الفت برقرار سازی: مثلاً با مهراب‌خان طبسی و یا با گنجعلی‌خان زیک سردار کرمانیان و فرماندهٔ افشار آن سرزمین ایجاد رابطه نمایی. اگر این کار را کردی دیگر از بابت والی فارس نگرانی نخواهی داشت.

ـ رفتن به کرمان قدری دشوار است. آیا در راه به چنگ اللهوردی نخواهم افتاد؟

ـ نه، برعکس از اینجا با جماز، کرمان همان‌قدر فاصله دارد که بندر، و کاروان کرمان هم هر روز در حرکت است.

ـ این خوب پیشنهادی است زیرا که من با دشمنی قوی چون والی فارس طرفم و ناچارم از ماندن در فارس چشم بپوشم.

ـ برادرت هم امیر لشکر فارس است و شخص کوچکی نیست.

یوسف سری به علامت انکار تکان داده گفت:

ــ امیرکمال؟ می‌خواهم سر به تنش نباشد. این برادر بی‌مهر که در حضور والی فارس گفت: «اگر یوسف را به من می‌دادند مغزش را پریشان می‌کردم.» یقین بدان تا جان در بدن دارم با او رو به رو نخواهم شد.

رئیس ولایت فال خنده‌ای کرده گفت:

ــ هی‌هی، اگر خودش جای تو بود و در صحرای سوزان عربستان گرفتار بیابانیهای وحشی شده بود حق داشت تو را سرزنش کند. خلاصه دوست عزیز تو اگر بخواهی جبران شکستها بشود باید کاری بکنی که مورد توجه شاه گردی. آن هم با رئیسی چون اللهوردی امکان‌پذیر نیست، باید فکری دیگر کرد.

ــ پس این طور که گفتید گنجعلی‌خان بهتر از دیگران است؟

ــ قطعاً.

ــ با لاریها هم می‌توانیم متحد شویم؟ چنان‌که بارها دیده‌ام مردم لار خیلی دلاور و پرارزش‌اند.

ــ دریغا که رئیس خوب ندارند. ابراهیم‌خان بسیار نرمخوی و بی‌عرضه است، ولایت خودش را هم نمی‌تواند اداره کند. فقط برای این خوب است که عود و کمانچه را بگذارد و سر پردهٔ «حجاز» و «سه‌گاه» با اهل مجلس قیل و قال کند. راستش را بخواهی موسیقی‌دان خوبی است و هیچ به درد سرداری و سپهسالاری نمی‌خورد. آری، اگر در لار رئیس باعرضه بود و با آنها می‌ساختی قطعاً به نفع تو تمام می‌شد.

ــ پس گفتید کرمان بروم بهتر است؟

ــ مسلماً چه گنجعلی‌خان زیرک کمتر از اللهوردی‌خان نیست و سرکردهٔ افشار کرمان و مورد اعتماد شاه‌عباس است.

یوسف وسایل سفر کرمان را ساخته، با بکتاش و یک نفر تفنگدار عازم آن سرزمین شد. در راه خبر یافت که گنجعلی‌خان در چمن، گرم تهیهٔ جمازدار و سوار می‌باشد تا اول سال عازم خراسان شده، به سپاه قزلباش ملحق گردد. نزدیک کرمان راه را کج کرده، به چمن رفت و پس از تحصیل اجازه به حضور خان پذیرفته گردید. خان والی کرمان مردی صاحب‌سفره و بخشنده بود و همیشه سعی داشت نام و مقام او از خان همسایه‌اش اللهوردی‌خان عقب نباشد؛ چنانچه روزی یکصد گوسفند و یک گاو خرج سفره داشت و از این راه با

اللهوردی‌خان که سفره‌اش حقیر بود توانسته بود همچشمی کند. همین‌که شنید مردم محترمی از فارس به دیدار او آمده‌اند، به بهرام‌بیک ایشیک‌آغاسی خود دستور داد تا خیمه و لوازم پذیرایی برای یوسف بفرستند و خود روز دیگر به دیدن او برود.

خان وقتی شنید برادر امیرکمال با جماز کرایه و بدون خدمتگزار و حاشیه به دیدارش میل کرده، دانست برای چه مقصود آمده است. دستور داد خیمه و اثاثی محترمانه برای یوسف و همراهانش بفرستند و او را خوشامد گفته، احوالپرسی نمایند. یوسف تا این‌قدر مردی و مردمی را پیش‌بینی نکرده بود و نمی‌دانست خان کرمان طبع و همتی بلندتر از این دارد. در مواردی که بزرگان ایران از خود گذشتگی بسیار داشتند، نخست موضوع پناهندگی بود که برای حفظ پناهنده بالاترین کوشش را به خرج می‌دادند، خاصه که بزرگزاده‌ای باشد که از بد حادثه آنجا به پناه آمده باشد. از آنها گذشته، خان کرمان وسیله‌ای می‌یافت که بتواند با حریف خود اللهوردی‌خان همچشمی کند و نام خود را در میان مردم ولایت فارس و بنادر کهگیلویه گسترده گرداند. سه روز که گذشت و مسافران فارسی از خستگی بیرون آمدند، گنجعلی‌خان به دیدن ایشان رفت. همین‌که تعارفات رسمی انجام شد گنجعلی‌خان گفت:

ــ قضیهٔ شما را کم و بیش شنیده‌ام که کاروان عربستان به سرپرستی شما غارت شده است. می‌خواستم بدانم آیا کسی هم کشته شده یا نه؟

ــ نه عالیجاه، اگر کسانی هم از دست رفتند، جزو اسیران‌اند که به دست دشمن به فروش رفته‌اند.

ــ ممکن است بگویید این حادثه در کجا واقع شد؟

ــ در چاه زنگیان، اگر یک شبانه‌روز دیگر می‌آمدیم به خاک ولایت بصره می‌رسیدیم.

ــ شنیده‌ام پرتغالی‌ها اساس قضیه و عشایر عرب آلت اجرا بوده‌اند؟

ــ چنین است خان، اما از قراری که شنیده‌ام والی فارس تحقیق کرده و راهزنان را شناخته است.

در این موقع خان به مرد چهل ساله‌ای که زیر دست یوسف نشسته بود اشاره نموده گفت:

ــ این آقا کیستند؟

—این بکتاش، از عیارپیشگان معروف جهان است که حقی بزرگ بر من دارد و تقاضا نموده است به خاک پای سرمه‌آسای خان والا شرفِ آشنایی حاصل کند.

خان از یوسف برای شب‌نشینی دعوت کرد و هنگام بیرون آمدن گفت:

—میهمانان خود را هم همراه بیاور.

یوسف روز دیگر ملاحظه کرد که مردم هنگام عبور او صف بسته تکریم بسیار می‌کنند. دانست آمدن خان به خیمهٔ او چه واقعهٔ بزرگ جلوه کرده و چگونه این پذیرایی یوسف را در نظر مردم محترم ساخته، آوازهٔ آن در چمن پیچیده است. پذیرایی خان در خرگاه بزرگی انجام می‌گرفت که دوازده ستون به دو ردیف شش‌تایی داشت و چندین خیمهٔ کوچک و بزرگ را در زیر خود جای می‌داد. پس از نصب خرگاه که شامل آسترهای مشمع دفع‌کنندهٔ باران بود، و رویهٔ مخمل یا ترمهٔ نفیس آن هنگام برچیدن در جلدی از بلغار قرار می‌گرفت، خیمه‌های سه دری و یک دری و دو دری در زیر آن افراشته می‌گردید و کلیهٔ وسایل در این خیمه‌ها گذاشته می‌شد تا خرگاه به صورت یک قصر عالی مجلل با تمام لوازم زندگی اعیانی در می‌آمد.

خیمه‌های درونی خرگاه عبارت بود از: خیمهٔ غلامان، خیمهٔ آبدارخانه و شربت‌خانه، خیمهٔ صندوقخانه برای گذاشتن وسایل خواب و استراحت، خیمهٔ هویج‌خانه برای خواربار، دیگر خیمهٔ حرمخانه که مخصوص زندگی خانمها بود (در صورت همراه بودن) و برای پذیرایی عمومی، چادری به نام «لامردان» جنب خرگاه افراشته می‌شد که برای واردین به خرگاه به منزلهٔ بیرونی بود. چون خرگاه دارای هشت تا دوازده ستون بود که هر سمت آن چهار تا شش ستون داشت، میان دو ردیف ستون فضایی بزرگ به وجود می‌آمد که مخصوص تشکیل مجلسهای جشن و پذیرایی عمومی بود. در این تالار سرپوشیده از بالا تا پایین قالیهای زربفت گسترده، روی آن با زیلوچه‌ها و گلیمهای ابریشمی پرنقش و نگار آراسته می‌گردید و بالای آن تشکهای پر گذاشته، مخده‌ها و متکاهای ترمه و شال کشمیر جا به جا قرار می‌دادند. اما آن شب پذیرایی گنجعلی‌خان در یکی از خیمه‌های سه دری واقع شد که جنس آن از کرباس مله و به شمعدانها و قندیلهای طلا آراسته بود. غیر از یوسف پنج شش نفر از سران مملکت کرمان حضور داشتند که اکثر از بیک‌زادگان بلوچستان و ریش‌سپیدان کوچ و

مکران‌دشت، و زمین‌داور بودند. پس از مذاکرات رسمی، خان به یوسف که زیر دست او نشسته بود رو کرده گفت:

—خوب، شما ظاهراً میل دارید در لشکر کرمان متصدی شغل و مقامی شوید؟

—اگر عالی‌شأن نظر لطفی داشته باشند.

—مانعی ندارد و تنها برادرتان رکن ولایت فارس است. خودتان هم می‌توانید با من همکاری کرده، خدمتی بزرگ به مملکت و ملت بنمایید، اما چیزی که هست ما اجازه نداریم در لشکر کرمان نیزه‌دار و زوبین‌انداز قبول کنیم، حتی بیلک‌انداز هم نمی‌پذیریم، و حال آنکه دیروز از طایفهٔ کوچ بیلک‌اندازانی آمده‌اند که بیلک‌شان را از بیل می‌گذرانند، لیکن ما دستور دادیم که تا ممکن است تفنگدار و شمخالچی و قادرانداز تهیه کنیم.

آن‌گاه به تفنگ خود اشاره نموده گفت:

—با ورود این اسلحه به میدان نبرد، دنیا دنیای دیگر خواهد شد. بنابراین شما می‌توانید در صورتی که تفنگچی جَلد داشته باشید، به لشکر ما پیوسته و با ما در سود و زیان برابر، و در کار و کوشش برادر باشید.

یوسف دید کار مشکل شد و گنجعلی‌خان قبول او را مشروط به داشتن تفنگچی کرد که نیاز به داشتن ثروتی هنگفت است. یوسف که در این حالت توانایی خرید دو قبضه تفنگ هم در خود سراغ نداشت، سکوت کرده سر به زیر انداخت.

خان در دنبالهٔ سخنان خود گفت:

—البته تهیه تفنگچی برای شما مشکل نیست، خاصه که در حدود فارس شنیده‌ام سپاهی جلادت‌پیشه بسیار است.

—اگر عالی‌شأن قول بدهند که قسمت چرخچی سپاهیان خود را به من محول کنند، البته به جان می‌کوشم و هرچه بتوانم از خود و دوستانم پای رکاب ایشان جانباز فراهم می‌سازم، مشروط بر آنکه خان مرا از بابت والی فارس ایمن ساخته، در کنف عنایت خود جای دهند.

—اطمینان داشته باش هر ساعت که منشور فرمان مرا در بغل گذاشتی، احدی در کلیهٔ ممالک قزلباش متعرض تو نتواند شد. الله‌وردی‌خان هم که دوست و برادر من است، هیچ‌گاه برداشتهٔ مرا به زمین نخواهد زد و نیل بدنامی و اهانت به رخسار کارکنان من نخواهد کشید.

کم‌کم پاسی از شب گذشت و خان فرمان داد شراب حاضر ساخته، پس از پیمودن جامی چند رو به یوسف نموده لبخندزنان گفت:

ــ آقای فارسی، شنیده‌ام عیاری زبردست همراه داری؟

ــ آری جناب خان، هنرمندی جهانگردیده است که با کمال پاکدامنی و بی‌نیازی روزگار می‌گذراند. همان است که روز ورود خدمت خان رسید.

ــ بلی، شنیده‌ام این طبقه در نجات تو دست داشته‌اند، چنین نیست؟

ــ آری.

ــ پس ما هم باید آنان را بشناسیم و از شاهکارهای عیاریشان چیزی ببینیم. ما در کرمان عیار خیلی داریم، ولی آنان از ترس من گریزان‌اند و جرئت آفتابی شدن ندارند، زیرا یکی از آنان را پی کرده‌ام.

در این موقع بکتاش را پیشخدمت خان به حضور آورده بود. خان نگاهی به سراپای او نموده گفت:

ــ پسر قدری به زبان عیاری حرف بزن ببینم.

ــ قربان، زبان عیاری کار است و سکوت کامل.

خان سری تکان داده گفت:

ــ حرفی است بجا.

آن‌گاه قدری فکر کرده گفت:

ــ اسمت چیست؟

ــ بکتاش.

ــ بابا بکتاش، کیف بغلی تنباکوی من در بقلدان بخاری است. می‌دانی کجا؟ در قلعهٔ خان در کرمان، اما دربانان و کشیکچیان من هوشیار و شب و روز بیدارند. به مجرد دیدن سیاهی و رهگذر و یا شبگردی با تیر دلدوز او را در جای خود میخکوب می‌سازند. از آن گذشته سگهای خطرناک من از افتادن برگی و جنبش شاخه‌ای شهر را پرهیاهو ساخته، دوست و دشمن را از خواب برمی‌انگیزند. حال اگر عیارپیشه‌ای کیف تنباکو مورد نیاز ماست.

یوسف گفت:

ــ فرمان از سرکار خان است، هرچه امر شود کمربسته انجام و حاضر به اجراست. این مرد بزرگترین راهپیمایی است که در دیار قزلباش ثانی ندارد. درهای بستهٔ گنج‌خانه‌های دنیا پیش او باز و رازهای نهفته در نظرش آفتابی و

آشکار است. از همه بهتر آنکه هفت زبان را بخوبی حرف می‌زند که حتی اهل آن زبان هم او را از خود می‌شمارند.

خان گفت:

ــ به هر حال کیف اگر به دست ما می‌رسید، می‌توانستیم برای صبحانه قلیان کاملی بکشیم.

یوسف لبخندی زده گفت:

ــ اما خیال نمی‌کنم بکتاش شهر کرمان را دیده باشد.

بکتاش که رنگ چهره‌اش ارغوانی شده بود و معلوم می‌داشت که در خیمه پذیرایی شده است، با بالا کردن سر ندیدن کرمان را تأیید نمود. آن‌گاه بکتاش را مرخص کرده، به خیمهٔ غلامان فرستاد و خود با سران بلوچ و وزیر کرمان و قورچی‌باشی آن ناحیه گرم صحبت شد. وزیر کرمان گفت:

ــ امروز عصر راویه‌دوزها از اصفهان رسیدند و دستور دادیم گرم کار شوند.

خان پرسید:

ــ چند نفر تاکنون آمده‌اند؟

ــ استاد و شاگرد هزار نفرند که کم‌کم از راه می‌رسند. باید تا ممکن است راویه بدوزند. سپاه ما همه باید از راههای بی‌آب گیج و مکران بگذرد و در تمام گذرگاه چند صد فرسنگی خود آب همراه داشته باشد، وگرنه کار بر سپاه مشکل خواهد شد. هر چند شاه به حکام عرض راه فرمان داده است در مسیر سپاه چاه حفر کنند.

آری، اعلی‌حضرت هفت سال آذوقهٔ سپاه را به خراسان رسانیده، اما هنوز از جهت بی‌آبی در اندیشه است. این است که هزار مشک‌ساز از اصفهان روانه فرموده، گذشته از مشکهای ساخته که از عراق و همدان برای ما رسیده است.

سردار مکرانی که زیر دست وزیر کرمان جای داشت گفت:

ــ آنچه خبر دارم ازبکها یک حلقه چاه آباد نگذاشته، همه را یا انباشته‌اند یا برای خود تصرف کرده‌اند.

خان گفت:

ــ عمده رسیدن به مقصد است که همه جا بی‌آبی است، وگرنه جایی که میدان جنگ آینده ما خواهد بود از حیث آب غنی است، مگر آنکه نگذارند به آنجا برسیم. خلاصه اشکال بزرگ طی کردن صحراهای خشک است که باید سپاهی چون مور و ملخ از آن بگذرند.

مجلس شبانه پایان یافت و فانوس‌داران یوسف را به خیمه‌اش رسانیدند. بیرون خرگاه دید بکتاش رفته است، از کشیک‌داران و یساولان پرسید، گفتند: «زیاد مست بود رفت بخوابد، ما هم مزاحم او نشدیم».

فردا صبح یوسف نزدیک اذان بیدار شد، هنوز لباس نپوشیده بود که یک نفر یساول آمده، درگاه خیمه را بالا زده و گفت:

ــ قربان، خان به صبوحی نشسته در انتظار شماست.

یوسف از جا برخاسته مهیای رفتن به خرگاه شد. دید بکتاش هنوز در خواب است. به تفنگچی خودش گفت بکتاش را بیدار نکند و به طرف خرگاه خان که از خیمه‌های دیگر فاصلهٔ زیاد داشت روانه گردید. اسفندماه تازه آغاز شده بود و چمنهای جنوب در آن موقع به منتهای شادابی و سرسبزی خود می‌رسید. چون هنوز هوا تاریک بود از دور روشنایی تنوره‌ها که دسته به دسته به مجلس خرگاه برده می‌شد جلب نظر می‌کرد. یوسف تاکنون مجلس صبوحی کامل ندیده بود، زیرا الله‌وردی‌خان از مدتها قبل توبه کرده بود که شراب نخورد و یوسف هم از فارس به نواحی دیگر مسافرت نکرده، زندگی بزرگان عهد را کمتر دیده بود. گذشته از آنکه به صبوحی نشستن، خاص پادشاهان و یا شهریاران درجه اول بود، گنجعلی‌خان زیک والی کرمان و حاکم افشار آن ناحیه، از امثال این‌گونه رجال بود. دامنهٔ خرگاه را از سمت شرق بالا زده بودند تا سپیدهٔ صبح با نور شش‌سری‌ها و قندیلها و فانوسهایی که به ستونها و دیرکها آویخته بود توأم شود و حالت صبوحی‌زنندگان را طراوت بخشد. کم‌کم سبزه‌های روی‌شستهٔ چمن نمودار می‌شد و شبنمهای سحری از سر و گوش سبزه‌زارها چشمک می‌زد. لاله‌های وحشی و سنبلهای صحرایی درهم و برهم، همه دیدنی و چیدنی، همه نوخاسته و آراسته، دشت و دمن را پرنقش بوقلمون ساخته بود. خان برای اظهار جلال و جاه سعی کرده بود در این موقع که بزرگان سواحل مکران و عمانات و سایر مناطق گرمسیر کرمان به حضور آمده‌اند، مجلس صبوحی ممتازی فراهم آورد تا موجب جلب رضا و علاقهٔ آنان شده، قدرت و شخصیت حکومت مرکزی شاه‌عباس را هم به آنان بفهماند. مجلس صبوحی در مرکز خرگاه واقع شده. از صدر مجلس تا ذیل، سفره‌های بلغار گسترده، قابها و طبقهای شیرینی و میوه چیده بود. سرداران و بزرگان هر یک در محل مناسب خویش نشسته چشم به خان دوخته داشتند. سمت چپ مجلس مخصوص کارکنان خان و بقیه برای جلوس رامشگران و

مغنیان بود. تنوره‌های آتش که فراشان به مجلس می‌آوردند گرچه برای گزندگی هوای صبح دلپسند بود، اما بیشتر برای آن بود که گزکها و طعمه‌های صبوحی مانند تیهو و دراج و قرقاول و کبک و نظایر آن در طبخ حضوری کباب شده، گرما گرم تناول گردد. این تنوره‌ها بخاریهایی چدنی بود که در خارج آن را تافته و گداخته می‌کردند و بعد آتش آن را کشیده به مجلس می‌آوردند تا از حرارت آن استفاده شود و کبابهای حضوری در آن برشته گردد. شرابهای مصرف صبوحی را در صراحی و قرابه و سبو مصرف نمی‌کردند، بلکه بایستی در مشکهایی باشد که با نسیم شبانگاهی پرورش یافته، ایاز سحری بر آن وزیده باشد. این مشکها را قبلاً به طناب خرگاه آویخته، برای مصرف بامدادان سرد و گوارا می‌ساختند. هنوز یوسف وارد دهلیز خرگاه نشده بود که صدای کوک سازها برخاست و خوانندگان مجلس غزلهای نغز را آغاز نهاده بودند. ابهت و شکوه مجلس یوسف را در جمع ایستادگان متوقف ساخت، جرئت آنکه از ایشک‌آغاسی مطالبهٔ جا بکند ننمود. چشمها همه به صدر مجلس دوخته شده، برخی به خان و فرمانهای او نظاره داشتند و گروهی به حرکات آلات طرب می‌نگریستند و پاره‌ای تماشای سیما و رفتار و قیافه‌های سرداران ولایات را می‌کردند. از همه دیدنی‌تر و دلکش‌تر ساقیان سیمین‌ساق عراقی، و رقاصان ماه‌رخسار گرجی بودند که شاه‌عباس برای والی فرستاده بود و اینک هوش و حواس را از حضار مجلس ربوده، محو جمال و هنر خویش ساخته بودند. بنابراین یوسف مدتی سرپا ماند و احدی متوجه او نگردید. اما ناگهان گنجعلی‌خان فریاد کرده گفت:

ــ بچه‌ها میهمان فارسی ما نیامد؟

اطراف مجلس را نگریسته، یوسف را جزو ایستادگان دیدند. ایشیک‌آغاسی که از قصور خود قدری دستپاچه شده بود پیش آمده، یوسف را به صدر مجلس برد و در جرگهٔ سرداران عشایر کرمان نشانید. صدای ساز و نواز و نوشانوش عیش و طرب تا گسترده شدن آفتاب دایر بود و در ضمن آن قهقهه‌های مجلسیان که با لطیفه‌های بذله‌گویان و شوخیهای بدیهه‌سرایان، تا دورترین ناحیهٔ چمن می‌رسید. همین‌که هوا گرم شد مجلس بر هم خورد و دعوت‌شدگان به صبوحی، یکان و دوکان به جایگاه خود رفتند و گنجعلی‌خان هم اسب طلبیده سوار شد. یوسف روز دیگر به ملاقات خان رفته رخصت بازگشت طلبید و از آنجا به اتفاق بکتاش و تفنگداران به صوب فارس در حرکت آمد. اما خان

کرمان میهمانان خود را شادان و راضی بازگردانید. به هر یک اسبی سواری با یراق گرانبها بخشید و استری کوه‌پیکر با لوازم سفر، بدرقهٔ آنان کرد. در موقع آنکه یوسف دست خان را می‌بوسید گنجعلی‌خان به او گفت:

— خاطر جمع‌دار، اگر به سپاه من آمدی در مقابل هر آزار و اذیتی حمایت خواهی شد.

یوسف از این فکر راضی به نظر می‌آمد و با بکتاش می‌گفت:

— فعلاً در مقابل اللهوردی‌خان که از دست رفته پشتیبان محکمی یافته‌ایم، تا بخت سازگار چه کند.

بکتاش گفت:

— من همین‌قدر می‌دانم اسبی که بر آن نشسته‌ام از نژاد معروف به اوبیه است و اگر شایسته‌ای بر او نشسته باشد، از هر خطری در امان است. اگر این اسب به ولایت اسکندرونه می‌رسید با هزار سکهٔ طلا برابری می‌کرد.

یوسف گفت:

— راستی بکتاش یادم رفت بپرسم آن شب چطور به کرمان رفتی و کیف تنباکو را آوردی؟ تو که کرمان را ندیده بودی.

بکتاش قهقهه‌ای زده گفت:

— کارها را خدا باید درست کند. از بنده فقط خواستن و توکل است. من آن شب پس از آنکه در ظلمت از چمن بیرون آمدم با سرعتی که خودم می‌دانستم و بس، به حصار شهر کرمان رسیدم. دانستم دروازهٔ شهر بسته و دروازه‌بان در رصدگاه نشسته است. درصدد یافتن گذرگاهی بودم که به شهر درآیم، ناگاه عیاری به دست من چسبید و به تحقیق حال من پرداخت. همین‌که دانست من نیز شبرو هستم، خواهش کرد به خانهٔ او فرود آیم و میهمان او بشوم. اما من شتاب خود را آشکار ساخته گفتم: «اگر می‌توانی قصر خانی را به من نشان ده و کمک کن تا من از آنجا مقصودی به چنگ آرم و بدون لحظه‌ای تضییع وقت به مبدأ خویش باز گردم.» عیار گفت: «من اسم بکتاش را شنیده‌ام، چه خوب بود که با ما چند روزی هم‌نمک می‌شدی. قصر خان که چیزی نیست، ضرابخانهٔ شهر را هم بخواهی در اختیار توست.» من تشکر نموده، عجلهٔ خود را اظهار کردم. عیار مرا در انتظار گذاشته رفت و پس از ساعتی باز آمده کیف تنباکو را به من سپرد و شب‌بخیر گفته رفت.

یوسف که از جوانمردی عیاران چیزها شنیده بود، دانست که این طبقه همه جا پشتیبان منافع یکدیگر و یاری کن اصول و معتقدات سلسلهٔ خویش‌اند. در دل گفت: «از کجا که کلید فتوحات مرا خداوند در دست این عیار نگذاشته باشد».

یوسف و بکتاش به ولایت فال آمدند و ماجرای دیدار خود را با خان بزرگ کرمان که مساحت فرماندهی او دو برابر خاک اللهوردی‌خان بود با معین و منصور در میان نهادند. معین گفت:

— از بیانات خان معلوم می‌شود که تا تفنگچی کافی نداشته باشی، شغل عمده‌ای به تو واگذار نخواهد شد. تو هم هرگز حاضر نخواهی شد که به عنوان یک نفر قورچی با یکی دو تن تفنگدار در خدمت او باشی.

یوسف گفت:

— چنین است، اما من فکر کرده‌ام که سفری برای تهیهٔ سلاح به قشم برویم و دوست خود صالح را که در انتظار گذشته‌ایم دیدار کنیم. او بارها به من قول داده که اگر به قشم رفتیم سلاح کافی برای ما تهیه خواهد کرد. هرچه فکر می‌کنم بهتر از این راه در نظر نمی‌آید. کم‌کم وقت هم محدود می‌شود، و اگر بنا باشد به اردوی خان کرمان ملحق نشویم، موقع آن می‌گذرد.

پیشنهاد یوسف راجع به رفتن به جزایر، مورد شور واقع شده پسندیده گشت و چند روز پس از رفع خستگی عازم خلیج شده از راه دریا برای رفتن به قشم آماده شدند. در این موقع منصور با یوسف خداحافظ گفته، به طرف بحرین رفت و معین‌الدین و یوسف‌شاه و بکتاش عیار از راه دریا عازم قشم شدند.

کارخانهٔ تفنگ‌سازی حسن‌موسی

جزیرهٔ قشم در آن روزگار به منتهای آبادانی بود و لنگرگاه‌های آن بعد از جزیرهٔ هرمز اولین مرکز کشتی‌سازی تجارت و پایگاههای پرتغالی خلیج محسوب می‌شد. یوسف‌شاه و همراهان مطابق نشانی صالح به قشم پیاده شده، به دهکدهٔ کمین که منزل او بود رفتند. صالح از ورود ایشان کمال شادمانی را نشان داده، وسیلهٔ راحت و آسایش آنان را فراهم ساخت. دهکدهٔ کمین در یک بریدگی ساحلی قرار داشت که سی چهل خانوار در آن سکونت داشتند. مردان این دهکده غواص و کارمند کشتیها و دریانورد بودند که سالی دوبار در نوروز و مهرگان به

خانه بازگشته، چندی در میان خانواده زیست می‌کردند. زنان و کودکان کمین کارشان بافتن شراع و شبکه و ساختن لباس غواصی و طناب و پاروی کشتی و امثال آن بود که صنعت رایج مردم قشم بود و محصول آن به جزایر خلیج رفته خریدار بسیار داشت. صالح منزلی مجلل با خدمتکار و اثاث شایسته داشت و روزها سوار قارب شخصی خود شده به کوت می‌رفت، و چون زبان پرتغالی نیکو می‌دانست به دلالی و مترجمی می‌پرداخت و از این راه هم عایدی کافی به دست می‌آورد. یوسف‌شاه و معین‌الدین فالی و بکتاش عیار در جزیره به گردش پرداخته، هر روز به همراهی صالح جاهای دیدنی را تماشا می‌نمودند. روزی که از بازدید قلعه‌های کوت باز می‌گشتند صالح از یوسف پرسید:

ــ آقای قزلباش، نظر شما راجع به این استحکامات چیست؟ آیا می‌توانیم به هدف اصلی خود برسیم و این مردم خونخوار را از این جزیره برانیم؟

ــ دوست عزیز، صاف و پوست کنده بدان که اگر پای این کشتیها در میان نبود، من با صد نفر سپاهی قزلباش این کوتها و توپها و بادلیجها را مسخر می‌کردم. اشکال کار وجود این کشتیهای کوه‌پیکر است باید برای اینها فکری کرد.

آری رفیق فارسی، آنچه این جماعت در همهٔ جهان به دست آورده‌اند، از دولت سر این کشتیهاست. نمی‌دانی این کشتیها هر بار که به پرتغال بازمی‌گردند چگونه سیل طلا و نقره و جواهر را به آن دیار جاری می‌سازند. رفتن و بازگشتن این کشتیها چندین سال طول می‌کشد، بنابراین روزی که به بندر وارد می‌شوند پذیرایی شایان از ایشان به عمل می‌آید. کاپیتان کشتیها مانند قهرمانان مورد استقبال عمومی واقع شده، حلقه‌های گل به گردنشان انداخته می‌شود. دختران شهر با دسته‌های گل دور فرماندهٔ کشتی را می‌گیرند و به قدری در پذیرایی او مبالغه می‌کنند که اکثر از نیمهٔ راه خود را نجات داده، پا به فرار می‌گذارد و به کشتی خود پناهنده می‌شود. من چندین بار جشن ورود کشتیها را در پرتغال دیده‌ام مخصوصاً کشتی بزرگی که دوازده سال بود به جزیرهٔ سوما سفر کرده بود، در بازگشت مورد تجلیل بسیار شد، تا جایی که ملکهٔ پرتغال به استقبال او رفت.

ــ چطور است که این برجهای کوت و سنگرهای ایشان در پناه حصار نیست و در اطراف پراکنده است اینها را در موقع بروز جنگ چگونه می‌توانند حفظ کنند؟

ــ قلعه‌های ما ایرانیان به توسط یک دیوار که باره و حصار نام دارد حمایت می‌شود، و پیل‌پاها و برجها در پناه آن باره‌ها واقع است. اما کوتهای این مردم به صورت برجهای گوناگون از قبیل مخروطی و استوانه‌ای و مکعبی و کوتاه و بلند ساخته شده که در مجاورت یکدیگر قرار دارد، و از زیرزمین با یکدیگر مربوط می‌باشد. بسیاری از این برجها مانند اتاق مسکونی است که جای گرفتن نور و هوا همان سوراخهای تیرکش و روزنهای تیراندازی است که در موقع جنگ سنگر، و در مواقع عادی اتاق‌نشیمن سربازان است.

ــ می‌توانی بگویی گلوله‌های توپهای این کشتیها چقدر بُرد دارد؟

ــ روزبه‌روز تغییر می‌کند و به سنگینی گلوله‌ها و برد آن افزوده می‌گردد.

ــ توپهای بزرگ دولتها مثل توپ یلداش یا توپهای «عسلهای ما» می‌تواند سی من گلوله را به مسافتی زیاد برساند، اما این توپها آن‌قدر عظمت ندارد.

ــ اشکال اصلی وجود کشتیهاست نه توپها، وَالّا من هم شنیده‌ام که شاه‌عباس در سه شهر کارخانه‌های توپ‌ریزی دارد و از همه بزرگتر کارخانهٔ شهر «خوی» در آذربایجان است که توپهای آن مخصوص قلعه‌گیری است.

ــ یاد دارم شرحی از مشاهدات خود در پرتغال برای ما بیان کردی و مفصل آن را به آینده موکول داشتی. آیا ممکن است قسمتی از اوضاع مغرب‌زمین را برای ما بگویی؟ آخر تو عمر خود را در شهرها مصرف کرده‌ای.

ــ اگر آنچه من دیده‌ام شما ایرانیان می‌دیدید، هر آینه با شمشیر برّان دنبال این مردم افتاده فرصت نفس‌کشیدن به آنان نمی‌دادید. باز این پرتغالی سگ نجس، وای از آن برادر بزرگترش که اسپانیه نام دارد. اگر چنگشان به جایی بند شد تا خدا خدایی می‌کند دست‌بردار نیستند. چه بسیار دیدم شهرهایی که همه مسلمان‌نشین بوده، ولی اکنون اثری از ایشان نیست، و همین مردم ظالم خونخوار، مردم آن را به تیغ بی‌دریغ حوالت کرده، خانه و باغ و بوستانشان را گرفتند و جای آنان به خوشی و کامروایی نشستند. آن مسلمانان هم مانند ما ایرانیان دست به دست مالیدند و برای حفظ حق حیات خویش قدمی برنداشتند تا خشم خدا برایشان فرود آمد و کار به جایی رسید که زنان و کودکانشان هم به دریا ریخته شدند. در آن شهرها مسجدهای بزرگ دیدم که همه ستونهای رخام منقش، و محجرها و نرده‌های چوب صندل، و سدر مکلل به یاقوت داشت. طاقهای مقرنس، و محرابهای پرنقش‌ونگارِ آن‌همه تماشایی و دیدنی بود. می‌گفتند در

زمان مسلمانان جای عبادت هزاران هزار بوده. اما هنگامی که من دیدم، سلاخ‌خانهٔ شهر آنجا را خریده طویلهٔ خوکان ساخته بود و قسمتی از آن را بزرگان شهر، طویلهٔ اسبان کرده بودند. چه مدرسه‌های رفیع و کتب‌خانه‌های بدیع که خمخانهٔ شراب ساخته، از آن اثری نگذاشته‌اند. خدا نیاوَرَد روزی که این دیوصورتان به شهرهای ما رخنه کنند و ما زیر چنگال جنایت خویش مغلوب فرض نمایند. نمونه‌ای از آن اینک در گامبرون جاری است. مردم را به سبدها بسته خود در آن می‌نشینند و با تازیانهٔ بمبو بر سر و دوش ایشان می‌نوازند. این هنوز اول پیاله است، وای به دُردهای ته آن.

یوسف سری جنبانیده گفت:

ــ صبر کن، اگر خدا خواست و من از چنگ اللهوردی‌خان خلاصی یافتم، روز روشن را پیش چشم این مردم شب تار خواهم ساخت. کاری می‌کنم که گوش خود را گرفته، پای برهنه از تنگهٔ هرمز فرار اختیار کنند.

رفت و آمد یوسف و همراهان به مواضع جزیره ادامه داشت.

یک شب صالح یوسف را برداشته به گردش دریا برد. آن شب صالح تنها در قایق نشسته پارو می‌زد و با یوسف سخن می‌گفت. کم‌کم صحبت از سفر شیراز و دیدار اللهوردی‌خان به میان آمده یوسف پرسید:

ــ آیا از دیدن اللهوردی‌خان منظوری داشتی؟

ــ آری، می‌خواستم با او در موضوع جزیره پیشنهاداتی بکنم. من به خان گفتم: «اگر یک دستهٔ سپاهی ورزیده و شاهسیون از جان گذشته در اختیار من باشد، در مدتی کوتاه این قلعه‌ها را تصرف می‌کنم و خارجیان را از سواحل خلیج بیرون می‌رانم» اما او گفت: «تا خاطر ما از جانب خراسان آسوده نگردد و تکلیف جنگ با ازبکان روشن نشود، اجازه نداریم به کارهای دیگر بپردازیم.» من چند بار در خصوص پرتغالی‌ها با شاه‌عباس بهادرخان صحبت کرده‌ام، ولی نظر همایونی آن است که گفته‌ام. باید صبر کرد تا لشکر قزلباش از کار گره‌خوردهٔ فتح خراسان آسوده گردد آن‌گاه می‌توانیم نقشه‌های شما را مورد آزمایش و عمل قرار دهیم».

یوسف گفت:

ــ اگر خدا خواست من بدون اطلاع خان این کار را آغاز می‌کنم و با مردانی که به من قول مساعدت داده‌اند ضربتهای خود را به ایشان وارد می‌سازم. تو

کاری که می‌کنی اسلحهٔ خوب و فراوان در اختیار من بگذار و دیگر خیالت راحت باشد. یک شب در تاریکی طوفان دریا خواهی دید که چگونه مردان من لنگرگاه‌های قشم را یکی پس از دیگری به قبضهٔ تصرف خواهند آورد.

روز دیگر صالح، یوسف‌شاه و معین‌الدوله را برداشته به اسکلهٔ قشم برد. در این باراندازها و لنگرگاهها کشتیهای کوه‌پیکر دیده می‌شد که از چین و دماغهٔ امید وارد شده، آبگیری می‌کردند و به مسافرت خود ادامه می‌دادند.

مدتی یوسف‌شاه ایستاد طرز آبگیری کشتیها را ملاحظه کرد و از کمک مهمی که این چشمه‌های جوشان به مسافران دریاها می‌کند حیرت‌زده و متفکر ماند. آبکشی عمدهٔ کشتیها را سیاهان درشت‌استخوان سواحل کنگو و زنگبار انجام می‌دادند و مشکهای بزرگ را دست به دست به انبارهای کشتی می‌رساندند. این سیاهان هنوز حلقه‌های مهار در دماغشان بود که اگر یاد هندوستان بیفتند و **بدنغلی** آغاز نمایند، دوباره حلقه را به ریسمان بسته به دیوار کشتی ببندند. اما همین‌که مدتی می‌گذشت و این جانوران رام می‌شدند، حلقهٔ مهار را از دماغشان به در آورده به کار می‌گماشتند. مغازه‌ها و انبارهای اسلحه‌فروشی، کنار دریا ساخته شده بود. و خریداران اغلب با کشتیهای شراعی بزرگ از عمانات و مسقط و خوزستان به جزایر هرمز و قشم آمده خرید می‌کردند. یوسف‌شاه و معین و صالح جلوی یکی از این دکانها ایستاده به تماشا پرداختند. انواع سلاحهای سرد و گرم به طرزهای مخصوص به چوبها و دیوارها آویخته، یا در قفسه‌ها گذاشته بود.

صالح پیش آمده به زبان پرتغالی پرسید:

ــ تفنگ خوب داری؟

صاحب دکان پیری جهاندیده و از افسران دریایی اسپانیایی بود که اینک از همه جا سلاح وارد می‌کرد و قسمتی از بازارهای جزایر به او اختصاص داشت، همین‌که راجع به تفنگ از او پرسیده شد بدون آنکه برگ تنباکو را از گوشهٔ لب بر دارد، دست دراز کرده تفنگی نو از میان قفسه بیرون آورد که در جلد چرمی قرار داشت. دکمه‌ها را باز کرده تفنگ را بیرون کشید و به دست صالح داده مشغول جویدن برگ تنباکو شد. یوسف‌شاه تفنگ را گرفته دید از عالی‌ترین نوع جدید است که به وسیلهٔ سنگ و چخماق آتش می‌شود. آن را نشانه‌گیری کرده بالا و پایین نمود. دیگر تفنگهایی که با فتیله آتش می‌گرفت قدیمی شده، می‌رفت

که از صحنهٔ جنگ خارج گردد. یوسف‌شاه تفنگ را در غلاف کرده قیمت آن را پرسید.

مرد گفت:

ــ با یک جفت سنگ و چخماق یدکی دیگر سه‌هزار دینار.

یوسف به زبان فارسی پرسید:

ــ آقا اسلحهٔ نوع تازهٔ دیگر چه دارید؟

بازرگان در حینی که آب دهان را زیر پا می‌گذاشت، برخاسته اسلحه‌ای کوتاه و دارای دو لولهٔ درشت پهلوی هم به دست یوسف داد. یوسف قدری اسلحه را وزن داده گفت:

ــ اسم این چیست؟

مرد با لهجه‌ای بیگانه گفت:

ــ جه زه‌یر.

صالح که مشغول دیدن اسلحه بود گفت:

ــ آهان، این اسلحه را جزایر می‌گویند و تازه‌وارد شده.

یوسف گفت:

ــ این سنگین است. چطور می‌تواند سپاهی آن را بر دوش گیرد؟

پیر که حرف یوسف را فهمیده بود گفت:

ــ جامال محمول.

صالح خنده‌ای کرده گفت:

ــ می‌گوید مخصوص حمل روی جهاز شتر است.

یوسف رو به مرد کرده به زبان فارسی گفت:

ــ کاپیتان، تفنگ حسن‌موسی داری؟

مرد بدون آنکه جوابی بدهد برخاسته به سمتی از قفسه رفت و تفنگی بلند با نقش و نگار گل و بوتهٔ آب‌طلا برداشته آن را پاک و تمیز ساخته به دست یوسف داد. نقش لبخندی به رخسار یوسف پدیدار شده به تماشای تفنگ پرداخت. این از کارخانهٔ حسن‌موسی بود، همین‌که خوب تفنگ را دید قیمت پرسید، مرد انگشتان دست را به کمک گرفته گفت:

ــ سی‌هزار دینار.

آن‌گاه دست دراز کرده تفنگ را گرفت و تسمهٔ آن را به دوش انداخت، دستها

را به کمر زده سینه را پیش داد، و بنا کرد قدم زدن و چیزی به زبان پرتغالی گفت که صالح به خنده افتاد. رو به یوسف و معین نموده گفت:

ــ کاپیتان می‌گوید هر که بتواند سی‌هزار دینار بدهد و این تفنگ را بخرد و به دوش بیندازد، دیگر کارش درست است و فرماندهی میدان جنگ خاص او خواهد بود.

حسن‌موسی نخستین مردی بود که کارخانهٔ تفنگ‌سازی در ایران دایر نمود. این مرد طرز آب دادن و جوهردار کردن شمشیر و سرنیزه‌های گرانبها را از اسرار پدران آهنگر خود می‌دانست، بنابراین با قدری فکر و تجربه همان اسلوب را در مورد آب دادن و جوهرخور کردن تفنگها به کار برد، و دیری نگذشت که کارهای او با موفقیت بسیار روبه‌رو گردید و خریداران از اطراف به کارخانهٔ او روی آوردند. تفنگ کار حسن‌موسی دو نکتهٔ علمی و دقیق داشت که هرچه دیگران خواستند آن را دریابند ممکن نگردید و آن نکته یکی طرز قرار دادن آلت نشانه‌گیری که خاص کارهای او، و به قدری بی‌خطا بود که شاه‌عباس هر وقت می‌خواست بگوید، فلانی حرفش درست و عقیده‌اش صحیح است، می‌گفت: «تفنگ حسن‌موسی است.» تا جایی که پس از وی بارها اشخاص به نام حسن‌موسی کارخانهٔ تفنگ‌سازی دایر کردند و کم و بیش به موفقیتی نایل آمدند، اما هیچ کدام به مرتبهٔ حسن‌موسای بزرگ و سازندهٔ اولین کارخانهٔ تفنگ‌سازی نرسیدند. اما نکتهٔ دیگری که خاص این هنرمند نامی بود موضوع داغ نشدن لوله و بی‌تأثیر بودن آن در نشانه‌گیری و تیراندازی بود. حسن‌موسی لوله‌ها و خان‌های درونی تفنگ را طوری پرورش می‌داد که هرچه تیراندازی ادامه می‌یافت در عوض آنکه گلوله‌ها کوتاه کند و به هدف نرسد، تفنگ بهتر و دقیقتر کار می‌کرد و از سرعت سیر گلوله نمی‌کاست. اما پس از مرگ او هیچ‌کس به اسرار آب دادن و جوهرگیری پولاد او واقف نشد و دیگران نتوانستند رمز هنر او را یافته، آن صنعت را ادامه دهند.

جنگ مسقط

پس از آنکه یوسف‌شاه و همراهان، خریدهای خود را کردند، حادثه‌ای در خلیج روی داد که نتوانستند در قشم توقف نمایند. ناچار به اتفاق صالح حرکت کرده به

ساحل دریا پیاده شدند و برای تهیهٔ تفنگدار به ناحیهٔ فال و اسیر یعنی وطن معین‌الدین آمدند. در همین روزها قاصدی مخصوص از بحرین رسید که کمال دقت را نموده بود تا نامه‌های خود را به دست معین‌الدین فالی برساند. این نامه‌ها را منصور از بحرین فرستاده، خبر داده بود که جنگی سخت در ولایت مسقط میان کشتیهای ولندیسی و پرتغالی روی داده که هنوز ادامه دارد، و کشتیها و توپها و بادلیج‌هایی که در کوتها داشتند، برای شرکت در جنگ حرکت کرده‌اند. در این نامه‌ها قید شده بود که کاپیتان بحرین نیز با کلیهٔ کشتیها و سربازان ساخلو برای شرکت در این جنگ دریایی به مسقط رفته، جز معدودی از متجنده در جزایر نمانده‌اند. اینک موقع کار است و ما می‌توانیم به کمک مردم، بحرین را از این بلای آسمانی نجات بخشیم. منصور در نامهٔ دیگر خود به یوسف‌شاه نوشته بود: «از شیخ عشایر پرسیدم کاروان قزلباش یکسره به دست پرتغالی‌ها افتاده، مختصری از آن نصیب بدویان شده است؛ من‌جمله چندین هزار الاغ بندری و کره‌های نجدی که با داغ شاه‌عباس داغ بوده، از بحرین با کشتیها حمل مغرب‌زمین کرده‌اند و مرواریدهای گمشدهٔ عالی‌قاپو نیز به عنوان هدیه تقدیم امپراتور و ملکه شده است».

معین الدین بزرگان ولایت فال را طلبیده، موضوع نامهٔ منصور را به سمع ایشان رسانید. یکسره عقیده داشتند که باید از این فرصت استفاده نمود و تا پرتغالیان در گیرودار جنگ مسقط مشغول‌اند، قلعه‌ها را تصرف و دست آنان را از جزایر فارس کوتاه ساخت. بنابراین کاروان نخستین به سرداری معین‌الدین با جمعی از یکه‌تازان معرکه عازم بحرین شد و از ساحل غواصان و کشتیهای مخصوص شراعی یکی دو تا به آن جزایر رفته، طوری که سپاهیان دشمن خبردار نگردند، در گوشه و کنار و در منزلهای دوستان خود موضع گرفتند. معین‌الدین اصلاً از مردم بحرین بود که در فارس املاک و علاقه داشت و با بسیاری از خویشان خود که از بحرین مهاجرت کرده بودند در ولایت فال می‌زیست. مردم بحرین با معین‌الدین و منصور همراه و منتظر شروع کار بودند، اما قلعه‌داران و پاسداران کوت و متجندهٔ پرتغالیان مراقب اوضاع و برکلیهٔ درهای کوت و اسکله‌ها و سنگرها تسلط کامل داشتند، لازمهٔ پاسبانی و حفاظت را منظور می‌نمودند. هنگامی که تفنگداران یوسف‌شاه در ساحل خلیج آمادهٔ حرکت بودند، موضوع حمل‌ونقل اسبان و جمازان از ساحل خلیج به

جزایر بحرین تولید اشکال کرد. زیرا کشتیهای بزرگی که قادر به حمل اسب و شتر بودند متعلق به مؤسسات اسپانیایی و هلندی بود و کشتیهای کوچک محلی از عهدهٔ آن برنمی‌آمد. یوسف هم صلاح نمی‌دانست که کشتیهای خارجی را از قضیه آگاه گرداند، چه دراین صورت پرتغالی‌ها از رفتن قزلباش به بحرین آگاه شده، بزودی کمک می‌فرستادند. بنابراین چند روز طول کشید تا منصور قاصدی فرستاده، به معین‌الدین و یوسف‌شاه خبر داد که احتیاج به اسب و جماز نیست، و تهیهٔ این وسایل در محل انجام شده است. بنابراین تفنگداران فالی به همراهی معین‌الدین و بکتاش به وسیلهٔ زورقها عازم بحرین شدند، و یوسف‌شاه با دستهٔ دیگر به ساحل عربستان رفت تا به کمک شیخ قبیله، برای دستگیری دزدان کاروان اقدام کند و پس از انجام آن به معین‌الدین و بکتاش ملحق گردد. بکتاش جمعی از عیاران را مأمور کرد که در تاریکی شب زورقهای حاکم را از بارانداز جدا کرده دستخوش امواج سازند تا صبحگاه حاضر نباشد و مورد استفادهٔ آنان واقع نگردد. یک روز صبح هنگامی که اذان‌گوی مسجد زمزمهٔ خود را آغاز کرده می‌خواست فریاد اللّه‌اکبر بردارد، ناگاه صدای غرش شمخال از کنار نخلستان شنیده شد و در دنبال آن صفیر گوشخراش گلوله هوای آزاد و آرام صبحدم را شکافته در زیر طاقهای خاموش قلعه پیچید.

هنوز مردم نیمه‌بیدار جزیره، چیزی درنیافته بودند که غرشی دیگر برخاست و زوزهٔ گلوله‌هایی که مثل باران به در و دیوار قلعهٔ حکومتی می‌ریخت، وقوع حادثه‌ای بزرگ را اعلام داشت. هیاهوی مردمی که می‌خواستند خود را به قلعه برسانند هرلحظه زیادتر می‌شد، و سپاهیان پرتغالی و لشکر محلی که در شهر بودند وقوع حادثه‌ای را در اطراف کوت حدس زده کوشش داشتند که هرطور شده خود را به قلعه برسانند، و وسایل دفاعی برجها را از گزند حوادث مصون دارند. پیش از همه دربان قلعه خود را روی برج رسانیده، خواست شیر وقلاب تخته‌پل را که معمولاً شبها بسته بود باز کند و تخته‌پل را برداشته مانع ورود اشخاص گردد، اما این کار دیر شده بود و تفنگدارانی که بکتاش در تاریکی شب به کنگره‌های قلعه فرستاده بود فرصت اقدام را از آنان گرفتند. بااین حال جمعی از سپاهیان اجیر محلی، خود را به عمارت مسکونی حاکم شهر رسانیده خواستند آنجا را محاصره کرده از ورود دشمنان ممانعت به عمل آورند، اما آنجا هم قبلاً به وسیلهٔ معین‌الدین و مردم فال تسخیر شده، حاکم ولایت و همراهان او

دستگیر و خلع سلاح، بلکه اعدام شده بودند. کم‌کم زدوخورد شدت یافت و تا یک ساعت از آفتاب گذشته جنگ به منتهای کمال خود رسید. منصور بحرینی و طرفداران او از جزایر اطراف لحظه به لحظه می‌رسیدند و سپاه پرتغالی را که در محل مانده با تفنگداران محلی ایشان از میدان اسکله بیرون می‌راندند. قدری که از روز گذشت منصور خبردار شد که معین‌الدین و تفنگداران فالی در خانهٔ حاکم به محاصره افتاده‌اند و مهاجمان سعی دارند آنان را به دست آورده به خونخواهی حاکم و کسانش که کشته شده بودند قطعه‌قطعه نمایند. منصور از شنیدن این خبر دست از تصرف قلعه کشیده برای شکستن خانهٔ حاکم و نجات معین‌الدین به کوشش و تلاش پرداخت. دیگر هوا به شدتِ گرمی رسیده، تفنگها داغ، و برد گلوله‌ها به حداقل توانایی خود مانده بود. سرب و باروت هم نایاب می‌شد و کمک تفنگداران که شمخالها را پر کرده به دست جنگجویان می‌دادند، اجباراً کار خود را رها ساخته، به دفاع از خود پرداختند. نزدیک بود هجوم دشمنان از در و بام، کار را بر معین و همراهان مشکل ساخته، روزنهٔ امیدی برای نجات ایشان باز نماند. منصور هم داشت از شکافتن خط محاصره مأیوس می‌شد و بیش از آن نبود که خود را از باران تیر و سنگ در و بام محافظت نماید. دراین‌حال لولهٔ گردی از دامان صحرا نمودار گردید که هرلحظه بزرگتر می‌شد و تماشاچیان، بلکه جنگیان را به ظهور حادثه‌ای دیگر پریشان‌خاطر می‌ساخت. دیری نگذشت که برق لوله‌های شمخال و تفنگ از میان گردوغبار درخشید و شیههٔ اسب و هلهلهٔ سواران ساحت میدان را غلغله و شوری تازه بخشید. یوسف‌شاه پیشاپیش سواران برجمازی نشسته، رمضان، تفنگدار او، هم برترک جماز دیده می‌شد که پشت به پشت یوسف داده، گرم پیچیدن گلوله و پرکردن تفنگ بود. همین‌که از قضیهٔ محاصرهٔ معین‌الدین و تفنگداران فالی آگاه شد، آستین را بالا زد و سواران خود را قسمت کرده از دو سمت به طرف خانهٔ حاکم بنای پیشرفت را گذاشت. صدای ترکیدن گلولهٔ شمخال و هیاهوی جنگیان، هلهلهٔ منصور و جوانان بحرین، کار را بردشمنان مشکل ساخت. از هرطرف باران تیر برایشان می‌بارید و راه فرار لحظه به‌لحظه محدود و مسدود می‌گشت. هنوز یوسف‌شاه به دهلیز سرای حاکم نرسیده بود که بکتاش و عیاران قلعهٔ پرتغالی را متصرف شده، از فراز برجها و سنگرها فریاد: «اللّه، اللّه» برداشتند.

دیگر امیدی برای طرفداران حاکم نماند و از هرسمت تفنگداران یوسف‌شاه برایشان گلوله می‌باریدند. ناچار دست از مقاومت برداشته تسلیم شدند و نزدیک ظهر پرچم قزلباش برفراز کوت در اهتزاز آمده دوران حکومت پرتغالیان بحرین را پایان بخشید. خبر فتح بحرین مانند برق در همهٔ نواحی خلیج منتشر شد و کشتیهای پرتغالی که هنوز در مسقط گرم جنگ بود نتوانست بموقع بازگردد. معین‌الدین عده‌ای از کسان خود را به جزایر بحرین گماشته شرح کار و کوشش جنگجویان خلیج را ضمن فتحنامه‌ای حضور شاه‌عباس گسیل داشت. یوسف‌شاه هنوز گرم کار بحرین بود که نامه‌ای از گنجعلی‌خان رسیده، فتح بحرین را تبریک گفته بود. ضمناً والی کرمان در آن نامه خبر داده بود که فرمان مطاع شهریار غازی، شاه‌عباس، رسیده، سپاه کرمان را امر به حرکت داده است. بنابراین یوسف‌شاه باید چنان که خود حضوراً تقاضا کرده با تفنگداران خویش هرچه زودتر در ولایت نرماشیر به سپاه کرمان ملحق و از راه مکران عازم خراسان گردند.

یوسف از اینکه فتح بحرین و آوازهٔ این اقدام به گوش خان رسید بسیار خرسند بود. بنابراین دوستان خود را وداع گفته به اتفاق سپاه کوچک خود از راه دریا به فارس پیاده شد و پس از چند روز توقف در ولایت فال، برای شرکت در سپاه کرمان چنان که با والی هم‌پیمان شده بود، عازم ولایت نرماشیر شد.

هنوز یوسف‌شاه به اردوی گنجعلی‌خان نرسیده بود که شنید اللّه‌وردی‌خان والی فارس با یک سپاه کامل و مجهز، شیراز را به مقصد رفتن به میدان جنگ خراسان ترک گفته، از راه طبس عازم آن دیار شده است.

فصل پنجاه و دوم

پرچم کجاست

استعمال کلاه خارجی ممنوع است

در روزهایی که آن وقایع در سواحل خلیج روی می‌داد، اوضاع ولایات شمالی ایران نسبتاً آرام بود و عثمانلو با یک ساخلوی صد هزار نفری متصرفات سابق ایران را اداره می‌کرد. حافظ احمدبیک، سنجق‌بیگی چخور سعد و مرکز حکومت، و توقف ساخلوی او شهر ایروان بود.

ادهم پاشا والی گرجستان کاخت و کارتیل بود. سپاه او قسمتی در قصبهٔ گوری و بقیه در تفلیس توقف داشت. ابراهیم‌پاشا والی شیروانات بود و لشکر او در شهر شماخی و شکی استقرار یافته بود. داغستان ایران را هم سلیم‌پاشا داشت و مرکز حکومت و لشکر او شهر دربند شابران بود. خلیل‌پاشا با یک سپاه کامل و توپخانهٔ مجهز در ولایت قره‌باغ متوقف، و سنجق او شهر گنجه بود. علی‌پاشا هم با یک سپاه کافی و مهمات کامل سنجق آذربایجان را در تصرف داشت که حکومت‌نشین آن شهر تبریز بود و کارکنان او نخجوان و بادکوبه را هم اداره می‌کردند. اردوی خلیل پاشا در کنار شهر گنجه فرود آمده بود. لب رودخانهٔ زیبای ارس تا چشم کار می‌کرد بند چادر به یکدیگر بسته، از اجتماع خیمه‌ها شهرستانی به وجود آمده بود. مردم ولایت قره‌باغ که برای تماشای لشکر عثمانلو به خارج شهر آمده بودند، حلقهٔ توپخانهٔ لشکر ترک را می‌نگریستند که مانند صف سرباز پهلوی یکدیگر چیده شده، صندوقهای باروت و گلوله پشت آنها توده شده بود. آفتاب می‌رفت که غروب کند و تیغه‌های خوشرنگ و نظرفریب شفق، پشت درختان باغستان گنجه از نظرها ناپدید گردد. در این حال سواران بسیار در خط شاهراه دیده می‌شدند که دسته به دسته به اردوی خلیل‌پاشا وارد و از خیابانی

که چادرهای لشکر به وجود آورده بود می‌گذشتند. آن شب از بزرگان شهر گنجه دعوت شده بود که در اردو میهمان سردار باشند و فرماندهٔ عثمانلو از نزدیک با سرجنبانان قره‌باغ طرح الفت و آشنایی ریخته باشد. بزرگان شهر نیز آنچه توانسته بودند در اظهار جاه و جلال کوتاهی نکرده، هر یک با رکابدار و یساول و برخی با پیشخدمت و شاطربچه، پیاده به این دعوت رو آورده بودند.

مردم کنجکاو شهر که از دور ناظر این رفت و آمد بودند آهسته با یکدیگر سخن می‌گفتند. یکی از آنها گفت: «معلوم می‌شود خلیل‌پاشا می‌خواهد برخلاف فرماندهٔ قبلی رفتار کند و آن‌همه بدکاری و یغماگری سلیم‌پاشای ملعون را جبران نماید.» شنونده گفت: «نه برادر، مار سرخ و زرد ندارد، خاصیت همه گزیدن است. وقتی سلیم این جماعت این‌قدر ناسالم بود، دیگر از خلیل‌شان چه رفاقتی می‌توان انتظار داشت.» شخص سومی که به گفتار آن دو گوش فراداده بود سر پیش گرفته گفت: «بلکه به عقیدهٔ من این مهربانیهای ساختگی و دعوتهای ناگهان، جهتش اخباری است که حضرات از ایران به دست آورده‌اند. مگر نمی‌دانی مردم با چه عجله و شتاب به سمت قزوین می‌روند و صوفی‌اغلی را ساعتی بیکار نمی‌گذارند. آری حضرات، شاه‌عباس بیکار ننشسته، هر روز به سمتی می‌رود و در هیچ قسمت از تهیهٔ مقدمات کار غافل نیست. لابد این خبر به گوش حضرات رسیده، دریافته‌اند که دیر یا زود تابش گلرنگ کلاههای سرخ از گوشهٔ افق نمودار خواهد شد و غرش: «بتازید، بتازید.» قزلباش در و دشت جلگهٔ قره‌باغ را به لرزه خواهد آورد. این است که می‌خواهند با مردم از در دوستی درآیند و با چرب‌زبانی و ملایمت کینهٔ شدید مردم محل را رفع کرده، از دشمنیهای آیندهٔ ایشان جلوگیری نمایند تا در آن روزهای مرگبار مردم شهر به کینه‌توزی و انتقام‌جویی برنخاسته، از پشت سر در امان باشند. دانستی رفیق؟ حال تا چقدر این نقشه عملی شود و این غبار نقار و خصومت فرونشیند خدا داناست.» کم‌کم چراغهای اردو روشن شد و خیابان اردوبازار با مشعلهای بزرگ آراسته و فروزان گردید. میهمانان خلیل‌پاشا یعنی رؤسا و ریش‌سپیدان و اشراف گنجه، با اسبان ممتاز و زین و برگهای پرنقش و نگار وارد میدان وسیعی می‌شدند که دمرقاپی نام داشت و درگاه خیمه‌سرای فرماندهٔ بزرگ لشکر خلیل‌پاشا و سایر فرماندهان بالای این میدان باز می‌شد و محوطهٔ بزرگی که مخصوص پیاده شدن میهمانان بود در جلوی این خیمه‌سرا واقع بود. پرچم بلند

و باشکوهی که آلای نامیده می‌شد در وسط این میدان مدور در اهتزاز بود و صورت ماه و ستارهٔ آن در روشنایی مشعلهای بلند و کوتاه، هنگام ورود اشخاص را به خود متوجه می‌ساخت. یک نفر سپاهی عثمانلو که با تفنگ و نیزه مسلح بود، پای عَلَم ایستاده کشیک می‌داد. شبهای دیگر میدان دمرقابی خلوت و تمام محوطهٔ میدان فرماندهی سپاه ترک قرق بود، اما آن شب که بزرگان قره‌باغ به اردو آمده بودند آزادی برقرار و رفت آمد امتداد داشت. میهمانان کنار میدان جلوخان پیاده شده، اسبان را به رکابدار و جلودار سپرده، از زیر پردهٔ مخمل سبز که درگاه آن از همهٔ خیام دیگر بلندتر و افراشته‌تر بود داخل سراپرده می‌شدند. قدری که از شب گذشت مجلس رسمیت یافت و صدای کوک کردن سازها و مهیا شدن ساقیان، بیرونیان را به تماشا دعوت کرد. سراپردهٔ میهمانخانه از بالا تا پایین با فرشهای گرانبها آراسته، جایگاه جلوس میهمانان از هر طبقه و طایفه با مخده‌ها و زیلوچه‌ها و کرسیها تا نزدیک درهای ورودی امتداد یافته بود. همین‌که مجلس گرم و نغمهٔ یکنواخت و هماهنگ عود و قانون و کمانچه و رباب با کوبیدن دایره و دف‌ها هماهنگی بنیاد نهاد، کسانی که بیرون خیمه‌سرا بودند برای تماشای صحنه، جلوی درهای ورودی اجتماع کرده روی سرپنجه‌های پا راست ایستاده بودند.

صدای طرب‌انگیز خوانندگان که با سازها همکاری می‌کردند در تمام محوطهٔ اردو طنین‌انداز شده، همه جا را در سکوت و آرامش فرو برده بود [در] این موقع در سیاهی سه نفر دیده می‌شد[ند] که آهسته از لابه‌لای خیمه‌ها پیش آمده به مجلس میهمانی خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. با کمال احتیاط و مراقبت قدم برمی‌داشتند. پس از اطمینان از اطراف خود و ندیدن سواران طابور که دائم اطراف اردو در گردش بودند، قدری به خیمه‌سرای فرماندهی نزدیک می‌شدند. از جاهای روشن و مجاور مشعلها و فانوسها احتراز کرده، سعی داشتند که از سایهٔ ستونها و تاریکی خیمه‌های کوچک استفاده نموده، بدون برخورد با عابرین یا طابورها به محل اجتماع میهمانان نزدیک شوند. همین‌که یکی از ایشان قدمی برمی‌داشت و در تاریکی مناسبی جا می‌گرفت دو نفر دیگر نیز آهسته به او ملحق شده منتظر یافتن پناهگاه و شکاف مناسبتری می‌ایستادند. هیچ‌کس متوجه ایشان نبود و از انبوه اسب‌داران و خدمتگزاران به قدری تماشاچی بود که هیچ‌کس از سپاهیان، حتی کشیکچیان محوطه هم متوجه این

سه نفر نشده، تماشای مجلس و هیاهو و لذت موسیقی انجام وظیفه را از یاد برده بود. یکی از سه نفر سیاهی خود را به دریچه و شکافی رسانیده، چشم خود را به آن روزن نهاد و سرگرم تماشا شد. همین‌که از یافتن روزنه و جای امنی اطمینان یافت، رو پس کرده دو نفر دیگر را نیز پیش خواند و برای تماشای درون خیمه‌سرا به آنها نیز فرصت داد. قدری از شب گذشت و میهمانان یکسره در جای خود قرار گرفتند. خلیل‌پاشا اشاره کرد ساقیان وارد مجلس شده در کنار سفرهٔ چرمی زردوزی که از صدر مجلس تا پایان سراپرده امتداد داشت و صراحیهای شراب رنگارنگ در فاصلهٔ ظرفهای شیرینی و میوه چیده شده بود ایستادند. دیرکهای بلند خیمه با جارها و شش‌سری‌های بلور و قندیلهای کوچک و بزرگ، و فانوسهای زر و سیم آراسته شده، نور کافی در اختیار حاضران می‌گذاشت و مجلس را مانند روز روشن می‌ساخت. ساقیان ماهروی ترک، چشم به صدر مجلس دوخته منتظر اشارهٔ فرمانده بودند. همین‌که خلیل‌پاشا با اشارهٔ چشم فرمان داد دستهای بلورین ایشان صراحیهای شراب را در اختیار آورده، جامها و شاخهای گوهرنشان را برداشتند و پس از تعظیمی که به افراد اهل مجلس نمودند پیمودن جامها را آغاز نمودند. پیش از همه ساقی ماه‌رخسار ترک، شاخ گوزنی را که مخصوص پاشا بود از شراب پر ساخته به دست او داد. خلیل‌پاشا شاخ را گرفته نگاهی به دور مجلس کرد و پس از صاف کردن سینه، به ترکی گفت:

ــ بزرگان و اشراف قره‌باغ این جام را به سلامتی سلطان‌البرّین و البحرین، خاقان شرق و غرب، خادم حرمین شریفین، وارث اسکندر ذوالقرنین، خلیفةالله‌فی‌العالمین، شاهنشاه بهرام‌مقام، مشتری‌احترام، گردون‌احتشام، شهریار جمجاه، خورشیدکلاه، کیهان‌دستگاه، خواندگار معظم می‌نوشم.

فریاد «نوش باد» از اهل مجلس برخاست و غریو هلهلهٔ شادی و شادکامی تا انتهای اردوی عثمانلو امتداد یافت؛ تا جایی که اردوبازاریان هم با صدای غلغله و فریاد هورای خود آن را تقویت کردند و نفیر آن را به آخر شهرستان گنجه رسانیدند. در این موقع سه نفر سیاهی از پشت روزنهٔ خیمه‌سرا، آهسته خود را به گوشه‌ای رسانیده سرها را به یکدیگر نزدیک بردند. یکی از ایشان که قبلاً روزنه را یافته بود آهسته به دو نفر دیگر گفت:

ــ رفقا، این مرد سبیل در رفته را که زیر دست خلیل‌پاشا نشسته بود شناختید؟

گفتند:

ــ نه، ظاهراً یک نفر از عثمانلوهاست.

ــ عجب، چطور نشناختید؟ این خودمانی است، این قزلباش است. یقین نگاه به کلاه فینه‌اش کردید؟ این مردکه را من شناختم، همشهری خودمان خلیفه‌انصار است.

ــ نه بابا، اشتباه کردی، چطور می‌شود او باشد؟ مگر کلاه عثمانلو را بر سرش ندیدی.

ــ نه عموجان، این همان مردکهٔ پلید است. امشب برای خوشامد پاشایان عثمانلو کلاه طاقیه بر سر گذاشته. درست نگاه کنید، البته من اشتباه نکرده‌ام.

دو نفر با کمال ملاحظه و احتیاط سر به روزنه نهاده داخل خیمه را زیر نظر گرفتند. پس از آنکه مدتی هر دو به درون سراپرده خیره ماندند عاقبت پیش رفیق آمده گفتند:

ــ آری صوفی داداش، خوب شناختی، خودش است.

ــ لعنت بر ذاتش. این پست‌فطرت چگونه خجالت نکشید و کلاه دشمن را بر سر نهاده به مجلس جشن ایشان حاضر شد. من هرچه دقت کردم احدی از قجرها و سایر قزلباش قره‌باغ را در این مجلس ندیدم. البته از آنها دعوت شده است، پس چرا این همشهری خائن ما چنین اقدامی کرد؟ اقلاً چرا با کلاه خودش نیامد، چنان‌که سایرین بر سر دارند. یقین می‌خواهد با این تملق جلب محبت پاشا را کرده، خود را دوستدار عثمانلو قلمداد کند؟ هیهات!

ــ اگر این خبر به مملکت قزلباش برسد و هموطنان ما بفهمند که یک نفر صوفی کلاه دشمن را محض افتخار بر سر نهاده، به ما مردم قره‌باغ چه خواهند گفت؟

هنوز این مذاکرات محرمانه و سرگوشی‌های مخفیانه دوام داشت که صدای چکمهٔ چند نفر سپاهی ترک شنیده شد و این سه نفر که با کمال احتیاط خود را از دیده شدن حفظ می‌کردند به یک سو رفته در تاریکی صحرا ناپدید شدند. در این هنگام پاشا سرعسکر در حالی‌که شاخ گوزنی گوهرنشان پر از شراب در مشت داشت رو به جمع سران نموده گفت:

ــ امشب رستم‌خان والی گرجستان باید برقصد، شیراوژن‌پاشا هم.

یکی از وسط مجلس با صدای بلند گفت:

ــ طوفان‌اغلی هم باید برقصد، او در جوانی از مشاهیر رقاصان بود.

صدای خنده به کهکشان رفت. پاشا گفت:

ــ البته برقصد. پدرش را هم می‌شناختم، خدابیامرز رقاص خوبی بود.

دیگری گفت:

ــ جان‌پولاداغلی از همه بهتر می‌رقصد. رقاصان ادرنه او را قبول دارند.

پاشا گفت:

ــ یالّا، برخیزید. معطل نشوید که وقت کم و اعمال بسیار است. سرداران هرچه خواستند از رقص شانه خالی کنند ممکن نشد و اصرار سر عسکر همهٔ ایشان را به برخاستن مجبور کرد.

این مجلس تا نیمه‌شب ادامه داشت و در پایان کار، رقص و دست‌افشانی از رقاصان به سایر حضار سرایت کرده، جمعی از سرداران ترک با دشنه و شمشیر رقصهای ممتاز کردند. پس از صرف شراب پرده‌های خوانچه‌سرا بالا رفت و میهمانان برای صرف شام به جاهای معین خویش رفتند. پس از صرف شام اعیان قره‌باغ به حضور سر عسکر آمده اجازهٔ بازگشت یافتند و روانه شدند. خلیفه‌انصار سابق‌الذکر پیش آمده تعظیمی بالابلند به خلیل‌پاشا نمود، به طوری که منگولهٔ کلاهش به صورتش افتاد. پاشا با او دست داده خوشامدی بیشتر به او گفت و از او خواست که اغلب به اردوی عثمانلو بیاید و هر کاری دارد مستقیماً با پاشا در میان نهد. خلیفه اظهار تشکر نمود، عقب‌عقب بیرون آمد و جلودار خود را طلبیده، بر اسب نشست و دلخوش و سرمست به طرف شهر گنجه رهسپار گردید. هنوز مسافت زیادی از اردوی خلیل‌پاشا فاصله نگرفته بود که پشت سر خود صدای پایی شنید. خیال کرد پیاده‌ای به طرف شهر می‌رود. خواست جلودارش را که چندین قدم پیشتر از او اسب می‌تاخت صدا کند که ناگاه صدای پا نزدیکتر شده پشت سر خلیفه‌انصار رسید و با یک خیز از زمین راست شده به ترک اسب خلیفه نشست، و پیش از آنکه مهلت فریادی بدهد گوش تا گوش سر خلیفه را بریده جسد او را به زیر انداخت و مانند گردبادی در ظلمت شب دیجور به تاخت از نظر ناپدید گردید. جلودار، یعنی سواری که جلوی خلیفه راه می‌سپرد و موکب او محسوب می‌شد، از شنیدن صدای افتادن جسد خلیفه رو پس کرده در تاریکی خیال کرد اسب اربابش از چیزی رم کرده، سوار خود را برداشته است. دنبال اسب سوار تاخت کرد اما مسافتی نرفته بود که سوار در دل ظلمت شب از نظر ناپدید شد و جلودار بدون اینکه ملتفت نعش

افتادهٔ اربابش بشود مدتی در صحرا بیهوده اسب تاخت. عاقبت خسته و مانده به خانهٔ خلیفه بازگشت و منتظر آمدن ارباب خود گردید. فردا قضیهٔ قتل خلیفه در ولایت قره‌باغ شایع شد، اما هیچ‌کس ندانست که چرا سر را برده و جسدش را بر زمین انداخته‌اند. بیشتر مردم حدس زدند که چون اسب سواری او گرانبها بوده به طمع ربودن مرکب خلیفه را کشته‌اند اما سر او کجاست؟ این مطلب دیرگاهی پوشیده ماند و طابور عثمانلو با همهٔ کوشش و جدیتی که به خرج داد نتوانست مرتکب را به دست آورده، علت قتل را تشخیص دهد.

شاه‌عباس در شهر قزوین بود و فرستادگان او مشغول جمع‌آوری مردم آوارهٔ تبریز بودند. از موقعی که قتل عام تبریز و کشتار مردم آن شهرستان که در آن موقع آبادی بسیار و جمعیتی بیش از پانصدهزار داشت واقع شده بود، اهالی آن ولایت به اطراف پراکنده شده به داخلهٔ ایران عقب نشسته بودند، و اکثرشان به ولایت طارم علیا و سفلا و زنجان و میانه آمده، در میان آن نواحی زندگی می‌کردند. بسیاری نیز به پایتخت یعنی قزوین آمده، در دهات و قصبات آن از اطراف مردم پذیرفته شده بودند. سالها بود که این میهمانان در این شهرستانها پناه گرفته، هر یک به کاری اشتغال داشتند و اهالی این نقاط نیز با کمال مهر و عطوفت و میهمان‌نوازی این خانواده‌های متواری و سرگردان را که بیشترشان بی‌سرپرست بودند جا و منزل داده، از زنان و کودکانشان پرستاری می‌کردند. همین‌که علی‌پاشا والی تبریز شد به واسطهٔ حسن سلوکی که پیش گرفته بود جمعی از این مردم به شهر تبریز عودت کردند. در این موقع خبر جلوس شاه‌عباس در نیشابور باعث شد که این مردم پریشان، جوانان خود را مسلح ساخته، به خدمت شاه‌عباس فرستادند و لشکر کوچک شاه به واسطهٔ ورود این دسته رو به فزونی نهاده، لشکری به نام لشکر آذربایجان به سرداری فرهادخان سپهسالار تشکیل شد. پس از آنکه شاه به اصفهان رفت و نقشهٔ پایتخت کردن آنجا را آغاز نمود، به فکر افتاد که آوارگان تبریز را جمع‌آوری کرده به پایتخت جدید منتقل سازد و به جبران خساراتی که به آن مردم سلحشور و وطن‌پرست در طول سالیان دراز وارد آمده، به زندگی خوش و آسودگی کامل موفقشان سازد. بنابراین در کنار زاینده‌رود اصفهان شهری نو ایجاد کرد که با خیابانهای مستقیم و چهارراه‌های منظم ساخته شده، باغات مصفا و عماراتی خوش‌طرح

زیبا در آن به وجود آورد. این شهر کوچک را محلهٔ تبریزیها می‌نامیدند که پس از آن به نام عباس‌آباد نامیده گردید. در این ایام شاه به قزوین آمده تبریزیها را از طارم و زنجان و دیگر نواحی جمع‌آوری و با خانواده‌هاشان به اصفهان روانه می‌داشت و آنچه جوان قابل حمل سلاح و شایان خدمت می‌دید، برای دخول در لشکر قزلباش انتخاب می‌نمود. فرهادخان سردار، در نزدیک شهر قزوین اردوگاهی داشت و به این کارها رسیدگی می‌نمود. یک روز صبح شاه‌عباس از عالی‌قاپوی قزوین سوار شده به اردوی فرهادخان آمد. پس از گردشی که در میان قسمتها کرد، به مرکز فرماندهی فرهادخان رسید و در آنجا جمع بسیاری که تازه از آذربایجان رسیده بودند احضار کرده، با ایشان به گفتگو پرداخت. سراپردهٔ بزرگی که شاه در آن نشسته بود از اعیان و سرشناسان عشایر شاملو و قاجار و استاجلو پر بود و شاه در صدر آن خیمه روی نیمکتی نشسته از اوضاع شیروان و گرجستان جویا می‌شد، و با مردان سلحشوری که از آن مناطق آمده بودند صحبت می‌نمود. بعضی از این مردم فراریان و گریختگانی بودند که خبر نزدیک شدن شاه‌عباس به آذربایجان آنان را به قزوین رسانیده بود. همان‌طور که شاه به اظهارات این مرد گوش می‌داد، فرهادخان سپهسالار که در وسط اردو گردش می‌کرد داخل خیمه شده، پس از ادای احترام گفت:

ــ شهریارا، مردی پیاده از قره‌باغ آمده مشتاق پای‌بوس اعلی‌حضرت ظل‌اللهی است.

شاه پرسید:

ــ یک نفر است؟

ــ آری شاها.

ــ بیاید.

جوانی از درگاه خیمه داخل گردید که کلاه دوازده ترک قزلباش، اما پاره و چاک‌چاک بر سر نهاده بود. جوانی کوتاه‌قد بود که عضلات ورزیدهٔ بازوان ستبرش از شکاف لباس مندرس و پاره پاره‌ای نمودار بود. چهره‌ای بشاش و قیافه‌ای پر از نشاط جوانی داشت که با همهٔ فلاکت‌زدگی و پریشان‌حالی، لبخند از لبانش دور نمی‌شد و در ضمنِ سخنانی که بدون فکر و باشتاب و عجله می‌گفت، با دست نیز به اطراف افق اشاره می‌کرد و سخنان خود را تکمیل می‌نمود. از نیزه کوتاه و کوله‌بار چهاربندش معلوم می‌شد که تازه از راه رسیده،

شاید هم از ولایات شمالی آمده به شهر قزوین هم داخل نشده باشد. حشمت و جلال مجلس شاه و بزرگان لشکر در او تأثیری نکرده، شادان و لبخندزنان گفت:

— اجازه می‌خواهم پای مرشد کامل را ببوسم.

شاه‌عباس از عنوان مرشد کامل دریافت که از شمال یعنی قفقاز آمده است. پای خود را جلو گذاشت و جوان با رغبت و شوقی وصف‌ناشدنی ساق پای شاه را بوسه داد. شاه گفت:

— از کجا می‌آیی!

— از قره‌باغ.

— نامت چیست!

— صوفی‌زاده.

شاه تبسمی کرده گفت:

— در کوله‌بار چه داری!

جوان به جای پاسخ کوله‌بار را از پشت بر زمین گذاشت و از میان توبرهٔ پشمین سر بریده‌ای را بیرون کشیده نزدیک پای شاه بر زمین نهاد. سری بریده بود که کلاه فینهٔ منگوله‌داری روی آن دیده می‌شد. سر را گذاشته دو قدم عقب رفت و گفت:

— قربانت گردم، این سر برای عذرخواهی از یک گناه بزرگ، از راهی دور و دراز آمده است. آمده است تا حضور مرشد کامل صوفی‌نهاد شاه‌عباس بهادرخان به گناه خود اعتراف کند. این سر برای میهمانی به مجلس دشمنان رفته، بلکه برای جلب محبت ایشان کلاه پرافتخار قزلباش را برداشته، کلاه دشمنان را بر سر نهاده است؛ از شراب ایشان نوشیده و در شادی آنان هورا و هلهله کشیده است؛ اینک به جرم این خیانت بزرگ آمده است تا خاک‌بوس بارگاه گردون‌مدار پادشاه قزلباش گردد.

سرها کشیده شده، حاضران در بهت و حیرتی وصف‌نشدنی فرو رفتند. چشمها به طرف سر بریده خیره شده، گاهی به آن و گاهی به جوان مسافر نگاه می‌کردند و اظهارات کنایه‌آمیز و پرمعنای او را به خاطر می‌سپردند. شاه در حالی‌که ابروها را در هم کشیده خیره‌خیره به سر بریده می‌نگریست گفت:

— پسر، این سر از کیست!

— این سر خلیفه‌انصار است که پدر بر پدر صوفی و صوفی‌نژاد بوده، تاج پرافتخار قزلباش را زیب پیکر داشته‌اند، و اکنون خط بطلان بر خدمات دیرینهٔ

دودمان خود کشیده، دفتر شرافت خانواده خویش را به آب بدنامی شسته است.

شاه در حالی‌که با نظر رقت و تأثر به سر می‌نگریست گفت:

— اوه، خلیفه‌انصار، آری خاندان او را می‌شناسم.

سر بریده چشمانی نیم‌بسته داشت و چنان به نظر می‌رسید که زیر آبخورهای فروهشته‌اش لبخندی بر لب دارد. شاه از دیدن این لبخند یک مَثَل ترکی را یادآور شد که می‌گوید: «کسی که بعد از خطای خود بخندد، به آن اقرار کرده است». آن‌گاه رو به جوان نموده سراپای او را بدقت نگریست و شرح ماجرا را پرسش نمود.

صوفی اوغلی در پاسخ گفت:

— ما مردم قره‌باغ از دیر زمان پیشتاز لشکر قزلباش بوده، نقش خدمتگزاری دودمان صفی را بر جبین داشته‌ایم. در این چند سال که روم شوم، سایهٔ نکبت‌بار خود را بر بوم ما افکنده دست تسلیم روی هم نگذاشته، دم‌به‌دم با سپاهیان ایشان دست به گریبانیم. با چنین حال باعث خجلت مردم ما و آب و خاک ماست که یک نفر صوفی قزلباش کلاه دشمن را مایهٔ افتخار سازد و با آن به دیگران مباهات کند. این است که طاقت چنین خواری و اهانت را نیاورده، تن ننگ‌آمیز او را از بار رسوایی سبکبار ساختیم تا دیگری به امثال این اعمال خیره‌سری نکند، و پیکر خود را با کلاه بیگانگان نیاراید.

شاه به سر تا پای مرد می‌نگریست و لبخندی از تعجب و شادمانی بر لب داشت. قره‌باغی در دنبالهٔ سخنان خود گفت:

— اینک مردم ولایت ما گوش به زنگ نزدیک شدن سپاه قزلباش می‌باشند و منتظر روزی هستند که نهیب گیراگیر یکه‌تازان و شاهسیونان از گوشهٔ جلگه‌ها نمودار گردد، و فریاد: «بتازید، بتازید» قزلباش گوش‌نواز مردم دور و نزدیک گردد.

شاه خیره‌خیره به جوان قره‌باغی نظر می‌کرد و از شور و نشاطی که در حرکات و سکنات او مشهود می‌گردید در تأمل و تحسین بود. پرسید:

— پسر اهل کدام محلی؟

— از مردم بلوک قره بابا.

— از کدام راه به اینجا آمدی؟ چطور طابور عثمانلو تو را مانع نشد؟

— همه جا از قلل کوهسار پایین می‌آمدم و جاهایی که طابور هرگز از آن

نگذشته بود، به اردبیل که رسیدم دیگر زحمتی نداشتم. طالش‌ها از راه دریا به رشتم رسانیدند و از آنجا به قزوین پیاده آمدم.

ــ اخبار مملکت قزلباش در قره‌باغ به گوش شما می‌رسید یا نه؟ از ما چه می‌گفتند؟

ــ قربان الوم، مردم از رفت و آمد شما آگاه می‌شدند. خبر فتوحات شهریاری به همه جا می‌رسید.

ــ مرزها که بسته بود، این خبرها را از که می‌شنیدید؟ لابد از قجرها؟

ــ نه قربان، از بچه‌های حضرت خضر، از سیل‌سپرها.

لبخندی گرم بر سیمای خرد و کلان بارگاه نقش بست. جوان گفت:

ــ آری شهریارم، آنها همه جا هستند. کافی است که یک بسم‌الله بگوییم فوری حاضر می‌شوند. از بچه‌های خضر می‌پرسیدیم: «شاه ما کجاست؟» می‌گفتند: «در راه است، بزودی خواهد آمد».

شاه دانست که طایفهٔ «سیل‌سپر» در قره‌باغ هم هستند. پرسید:

ــ جهانگیربیک کجاست؟

ــ قربان نمی‌شناسم.

سرداران و بزرگان خیمه‌سرا با یکدیگر به سرگوشی پرداختند. موضوع سخن، طایفهٔ سیل‌سپر و کارهای حیرت‌انگیز ایشان بود.

طایفهٔ سیل‌سپر از یک خانوادهٔ کرد ریشه می‌گرفت که در کوهنوردی و مبارزه با سرما و حیوانات درنده ورزیده و کارکشته بودند. هنگامی که سلطان عثمانلو سلیمان‌خان قانونی عهدنامهٔ صلح را در هم پیچید و ولایت قارص را که قرار بود در میان دو منطقهٔ قزلباش و عثمانلو بی‌دفاع و فاقد قلعهٔ جنگی باشد مسلح نمود، و سپاه روم به طرف گرجستان ایران پیش آمدن گرفت؛ شاه‌طهماسب این جماعت را از کردستان طلبیده مأمور خاک عثمانلو کرد تا در معبرها و قلهٔ کوهها موضع گرفته در موقع آمد و رفت دشمن به خرابی و کارشکنی مشغول باشند، و هر جا احتمال عبور سلطان باشد از حلیهٔ آبادی تهی گردانند. کم‌کم این دسته‌جات در خاک عثمانلو ریشه کرده، راه کار و کردار را یافتند و سخت برای قزلباش مفید و مؤثر شدند.

بعد از مرگ شاه‌طهماسب هم که آتش جنگ از نو میان دو کشور زبانه کشید، سیل‌سپرها به کار آمدند و رابطهٔ خود را با قزوین محفوظ داشتند. وقتی

سلطان‌محمد بر تخت نشست و عثمانلو شمال ایران را تا حوالی طارم تسخیر نمود، این طایفه که تعدادشان بسیار زیاد شده بود، به فعالیت خود افزودند و چون نسل بعد نسل به خصوصیات راهها و طرق رفت و آمد آشنایی کامل داشتند، در قلل جبال قفقاز و مغاره‌ها و گریزگاه‌ها کمین کرده مراقب موقع و جویای فرصت بودند. همین‌که شاه‌عباس از وجود آن طایفهٔ قزلباش شجاع آگاهی یافت، نامه‌ای محرمانه به جهانگیربیک رئیسشان نوشت و خدمات آنان و پدرانشان را ستوده، به ادامهٔ کوشش و کردار تشویق نمود.

سیل‌سپرها بزرگترین بلای جان دشمن بودند و چنان مهابت و خطر داشتند که نام طایفه‌شان سیل‌سپر گردید. یعنی طایفه‌ای که به هر جا بگذرند، چنان ویران می‌سازند که گویی سیل از آن ولایت گذشته، بوم و بر را در هم سپرده و با خود به وادی نیستی برده است. شاه‌عباس اسم دیگری برای این طایفه انتخاب کرد و ایشان را پاک‌روب نامید، یعنی فرقه‌ای که از هر جا بگذرند با جاروی فنا چنان پاک می‌روبند که خاشاکی هم برای لای دندان باقی نمی‌گذارند. اما اسم شاه‌طهماسبی بهتر و کاملتر از اسم شاه‌عباسی بود، زیرا سیل‌سپر، با قنات و باغ و دیوار هم کار داشت و منحصر به رفتن تنها نبود.

طایفه سیل‌سپر وقتی به منطقه‌ای می‌گذشتند، نه تنها با ظاهر آن کار داشتند، بلکه به اعماق زمین و عوامل طبیعی هم نفوذ کرده، محیط منظور را از جامهٔ حیات عریان می‌ساختند. قناتها را می‌انباشتند؛ جنگلها را می‌سوزاندند؛ رودخانه‌ها را از مجرای خود منحرف ساخته به ویرانی مناطق آباد صرف می‌کردند و به صحراهایی می‌انداختند که تولید باتلاق شود و راه عبور بسته گردد؛ طوایف صحرانشین را از مجاورت اردو کوچ داده، گله‌هایشان را به حوالی مرزهای ایران می‌فرستادند که در صورت بروز خطر داخل ایران شوند. خلاصه مطابق نام خودشان سیل آفت و بلا بودند که طومار آبادی و سرسبزی را در هم سپرده، اثری از وسایل زندگی برجا نمی‌نهادند. وقتی به سرگذشت این طایفه دقت می‌کنیم، از آغاز مأموریت تا هنگامی که به فرمان شاه‌عباس به ایران بازگشته‌اند سالهای بسیار، ولایات روم گرفتار مصیبت ایشان بوده، دست از ادامهٔ کوشش نکشیده‌اند. هنوز در کردستان و کرمانشاه کسی که سفرهٔ غذا را مورد هجوم قرار داده قابها را از طعام خالی سازد می‌گویند: «سیل‌سپر کرده» یعنی پاک روفت.

گلنار کبوترباز

بکتاش عیار را در حالی گذاشتیم که با جمعی از ورزیده‌ترین عیاران فارسی به کمک معین‌الدین و بحرینی‌ها رفت، و آن جماعت با یک اقدام متهورانه توانستند بحرین را به تصرف آورده، پرتغالیان را از آنجا بیرون رانند.

پس از آنکه یوسف‌شاه با جمعیت خود عازم ولایت نرماشیر شد، بکتاش آمدن خود را به میدان جنگ عذر خواسته با یوسف وداع کرد و قرار گذاشت هر جا لزوم پیدا کرد به کمک او بشتابد. بکتاش از آنجا به اصفهان و بعد به قزوین آمده در آن شهرستان که دوستان بسیار داشت رحل اقامت افکند. عیاران قزوین نام بکتاش را شنیده بودند و او را به عنوان پیشروی عیاران فارس به یکدیگر معرفی می‌کردند. پس از ورود بکتاش مجمع عیاران قزوین رونق گرفت و افراد پراکندهٔ ایشان دور بکتاش فراهم آمدند؛ خصوصاً بکتاش در این سفر مروارید هم همراه داشت و می‌توانست بازار عیش و نوش عیاران را به اوج کمال و رونق برساند. کنار شهر قزوین بیرون دروازهٔ کوشک یک سلسله عمارت بسیار زیبا دارای انواع مختلف طرزها وجود داشت که مردم آنجا را یورت پری‌خانم می‌نامیدند و بانی آن شهزاده پری‌خانم دختر ایران‌مدار و باکفایت شاه‌طهماسب بود. هنگامی که پری‌خانم در این بنا زندگی می‌کرد، دختری صاحب‌جمال از جملهٔ اتاقداران و خدمتکاران او بود که گلنار نام داشت و ادارهٔ قسمتی از عمارات یورت زیر نظر او بود. این دختر را شاهزاده پری‌خانم دوست می‌داشت، بنابراین او را به یک نفر کُرد داد که ابراهیم‌بیک نام داشت و برای ایشان در مجاورت یورت دستگاه عمارتی ساخت که با همهٔ کوچکی بهترین باغچه و گلخانه و حوضخانه‌ها رآ داشت، و دیوار و در آن با قلم بهترین نقاشهای زمان مصور و منقش شده، مناظری از مجالس عیش و طرب در هر سو جلب نظر می‌کرد. ابراهیم‌بیک، شوهر گلنار، تخصص بسیار در شناختن انواع کبوترها مخصوصاً کبوتر نامه‌بر داشت و در آشیانه‌هایی که در خانه ساخته بود به پرورش جوجهٔ کبوتر می‌گذرانید و عشق سرشار خود را در آن رشته به معرض ظهور می‌گذاشت. همین که شاهزاده عباس‌میرزا در عالی‌قاپوی قزوین تاجگذاری کرد و شاه‌عباس نامیده شد، به واسطهٔ کوچک بودن عمارات سعادت‌آباد حرمخانه و تشکیلات داخلی را به یورت پری‌خانم منتقل نمود و در اثر این انتقال

ابراهیم‌بیک کُرد با شاه همسایه گردید. در این ضمن به گوش شاه رسانیدند که ابراهیم‌بیک همسایهٔ شاه علاقهٔ مفرط به پرورش کبوتر و انواع آن دارد و غالب اوقات او در این کار صرف می‌شود. شاه او را احضار کرده تشویق نمود و فرمان داد نگاهداری کبوترهای قاصد را که از وسایل مخابرات عهد باستان و لازمهٔ قشون‌کشی و جنگ بود به عهدهٔ او واگذار کنند. از آن پس ابراهیم‌بیک مورد توجه واقع گردید و کبوترهای دست‌پروردهٔ او در امتحان مفید واقع گشت. بنابراین در اردو محترم می‌زیست و در نهضتها و غزوات جزء هیئت حاکمه و یساولان و ملازمان صحبت بود و عنوان کبوترباز به او و خاندانش اختصاص داشت، تا جایی که زن او گلنار را نیز مردم قزوین، گلنار کبوترباز می‌خواندند. یک روز هنگامی که شاه در قزوین بود کم‌کم تفریح‌کنان عبورش از در باغچهٔ منزل ابراهیم‌بیک واقع شد. به خاطرش آمد که اینجا خانهٔ ابراهیم‌بیک است، نامبرده هم در این هنگام سرگرم تربیت کبوتران بود. شاه در را گشوده پس از تحصیل اجازه به کبوترخانه در آمد و با ابراهیم بنای شوخی را نهاده گفت:

— ابراهیم‌بیک، تو هنوز دست از کبوتربازی برنداشته‌ای؟ آخر تا کی؟ پیر شدی.

ابراهیم‌بیک پس از ادای احترام شاهانه، لبخندی زده گفت:

— تا شاهباز عرش‌پرواز پرچم شهریاری بر قطب جهان ننشیند و همای سعادت دولت قزلباش بر شرق و غرب سایه‌افکن نگردد، این خانه‌زاد دست از کبوتربازی برنخواهد داشت.

شاه را این حسن تعلیل خوش آمد. ساعتی در باغچهٔ او گردش کرد و از جوجه‌های کبوتر قاصد و آزمایشهایی که از آنها به عمل آمده اطلاعی حاصل فرموده بیرون آمد و دستور داد برجهایی متحرک برای حمل با جماز تهیه کنند تا در جنگها از کبوتران تربیت یافتهٔ او استفاده شود. کم‌کم خانهٔ ابراهیم‌بیک مرکز اجتماع اهل ذوق و هنر شد و ضمناً کسانی که می‌توانستند در قزوین روزی پانصد دینار خرج کنند دست به دامان گلنار کبوترباز شده، در حوزهٔ فرمانروایی او فرود می‌آمدند و خود را در اختیار گلنار می‌گذاشتند. ضمناً چون اختیار یورت پری‌خانم هم با ابراهیم‌بیک و گلنار بود، هر وقت مشتری و مسافر اعیان در پایتخت زیاد می‌شد، گلنار اتاقها و تالارهای یورت را هم مورد استفاده قرار می‌داد و هیئتهای بزرگ اصحاب طرب را که در قزوین می‌زیستند در ساختمانهای

مجلل آن پذیرایی می‌کرد. یورت پری‌خانم، از دروازه بیرون، و در ابتدای خیابانی طولانی واقع بود که انتهای آن کوشک حیدرمیرزا ولیعهد حمزه‌میرزا برادر فقید شاه‌عباس بود.

یک شب تاریک و ظلمانی، بکتاش، در عمارت سردر باغ گلنار که درهایش به سمت خیابان باز می‌شد نشسته با چند نفر عیار و گلنارخانم صاحبخانه، گنجفه بازی می‌کرد. وقتی مجلس گرم شد و عیاران قزوین دور بکتاش حلقه زدند هر یک می‌خواست که بکتاش جریان زد و خوردهای بحرین را برای ایشان نقل کند. اما بکتاش پیشدستی نموده گفت:

ـ بچه‌ها هر کدام کار خیری در این هفته کرده‌اید برای من شرح بدهید. میل دارم نیکوکاری‌های شما را بشنوم و از دست دهندهٔ جوانمردان این دیار آگاه گردم.

عیاران در فکر شدند. حیدربیک گفت:

ـ بابا من فقط این ایام یک گربه در راه خدا داده‌ام.

ـ چطور؟ ماجرا را بگو.

حیدر پس از آنکه قدری خندید و آتش شوق شنوندگان را فروزانتر ساخت گفت:

ـ چندی قبل، شب رفتم که به انبار ابریشم حاجی بی‌انصاف دستبردی بزنم. نمی‌دانید این حاجی چقدر ابریشم در انبارها ذخیره دارد، ابریشم هم در شهر ما شانه به شانهٔ طلاست. گفتم امشب سری به انبار او خواهم زد و هر طور شده از دریچه‌های انبار مقداری بیرون خواهم کشید. پس از فکر زیاد دیدم برای این کار یک گربه و یک طناب لازم است. روی یک پشت بام طناب رخت خشک کنی مردم را باز کرده، گربه‌ای هم پیدا کردم و رفتم که مشغول کار شوم. در این حال گذارم به خانهٔ پیری فقیر افتاد که می‌دانستم از راه دعانویسی امرار معاش می‌کند. دیدم صدای قیل و قال بلند است. گوش دادم مرد دعانویس با پسرش مرافعه داشت که چرا در اتاق را بازگذاشته و گربه که یگانه وسیلهٔ گرم کردن او در شب سرمای زمستان است از اتاق بیرون رفته. پسر دعانویس زاری می‌کرد و قسم می‌خورد که تقصیری ندارد. من دلم به حال مرد فقیر سوخت. گربه‌ای که برای کار ابریشم تهیه کرده بودم از سوراخ به اتاق او رها ساختم.

صدای خنده از جمعیت بلند شد. بکتاش گفت:

ـ خدا در آخرت هزار گربه به تو عوض خواهد داد.

حیدربیک گفت:

ـ بابا بکتاش دخیلم، زود این دعا را پس بگیر که من به این لاغری، روز قیامت وسیلهٔ خوراک دادن هزار گربه را ندارم.

پس از حیدر نوبت شوخی و گفتن شاهکار به احمدبیک عیار رسید. هنوز طبل سوم که رفت و آمد را ممنوع می‌ساخت زده نشده بود، بنابراین لای دروازهٔ کوشک هم برای عابرین کمی باز بود. در این حال صدای طراق طراق نعل اسب، زیر گنبد دروازه شنیده شد و از وسط دو شکاف بازماندهٔ دو لنگهٔ در دروازه سیاهی دو سوار نمودار شد که از شهر خارج شده به سمت کوشک می‌رفتند. نور چراغی که از اتاقهای سردر خیابان می‌تافت به قدری نبود که هویت سواران معلوم گردد، مخصوصاً سوار اولی که نیمرخ خود را هم از برخورد با نور چراغ می‌پوشانید و سعی داشت از سر و کلهٔ پوشیده و کلاه مرموز او چیزی درک نشود.

گلنار و بکتاش و عیاران دست از کار کشیده مراقب دو نفر سوار شدند. اما با کمال دقتی که هر یک به خرج دادند چیزی مشهود نگشت و هویت سواران مجهول ماند. تنها کسی که توانست کوره‌راهی پیدا کند حیدربیک عیار قزوینی بود که پس از گذاشتن دست جلوی نور چراغ و خیره شدن در تاریکی خیابان گفت:

ـ سوار دومی اسلام‌بیک میرآخور سپهسالار بود، من او را شناختم. به علاوه اسب پای چپ سپید، مخصوص سواری اوست.

گلنار گفت:

ـ چه حرفها! میرآخور سپهسالار که دنبال سر مردم سوار نمی‌شود. کسی که اربابی چون فرهادخان دارد، به علاوه به کوشک حیدرمیرزا می‌رود چه کند؟ مگر شاهزاده را نمی‌شناسی؟ خصم سرسخت و بی‌امان شاه‌عباس است. او هنوز خودش را شاه، و بهادرخان را والی هرات می‌خواند. فرهادخان سپهسالار به کوشک چنین شخصی می‌رود چه کار؟ مگر دیوانه شده‌ای پسر.

حیدربیک گفت:

ـ حالا خانم هرچه می‌خواهید بگویید، من از حرف خودم بازنمی‌گردم. اینکه پشت سر سوار بود اسلام‌بیک بود. اتفاقاً مرا هم شناخت و مدتی خیره‌خیره به ماها نگاه کرد و رد شد. حاضرم شرط ببندم.

همه سکوت کرده به بازی خود مراجعت کردند. اما بکتاش مثل کسی که

خوابش گرفته باشد ورقها را روی زمین گذاشت و پس از خمیازه‌ای که کمال کسالت از آن نمایان بود برخاسته گفت:

ــ من رفتم بخوابم. خواهش دارم کسی بیدارم نکند.

آن‌گاه از پله‌های عمارت سر در فرود آمده به اتاق مسکن خود رفت و پس از گستردن جامهٔ خواب، چنتهٔ عیاری را بیرون کشیده اسباب آنان را بازدید کرد و لباس معمولی را بیرون کرده، جامهٔ شبروی پوشید و کفشهای نمدی را در جیب گذاشته، چراغ را خاموش کرد و آهسته خیابان باغ را گرفته از دیوار به آن سوی جست و در کوچه باغی که به خیابان کوشک منتهی می‌شد روانه گردید. در این ضمن صدای طبل قرق شنیده شد و در مقدمهٔ آن صدای طراق بسته شدن دروازهٔ شهر هم در فضای خاموش صحرا به گوش رسید. بکتاش با خود گفت: «حیدربیک درست تشخیص داد، سوار دومی میرآخور سپهسالار بود. پس باید فهمید سوار اولی کی بوده است. مسلماً میرآخور دنبال سر دیگری سوار نمی‌شود، بالاتر از خان هم کسی در قزوین نیست که لیاقت آن را داشته باشد که میرآخور فرهادخان موکب او باشد. حالا قطعاً سوار اول سپهسالار بوده. حال باید دید کجا می‌رفته است. البته در این خیابان جز کوشک حیدرمیرزا محلی نیست، لابد فرهادخان هم برای انجام‌کاری به کوشک می‌رفته است. شاید شاه به فرهادخان دستور داده که با حیدرمیرزا ملاقات کند، در این صورت موضوع نداشت که نیمه‌شب به سراغ او برود. آن هم این‌طور سر و کله پیچیده و روی در هم‌کشیده. نکند زیر این کاسه نیم‌کاسه‌ای باشد.» تصمیم گرفت که دنبال قضیه را بگیرد شاید به نتیجه‌ای برسد که تصور عواقب آن در این ساعت ممکن نیست. به هر صورت دید تا کوشک راهی نیست. شب هم خیابان خلوت است، چه ضرر دارد اگر کوشش کند و دنبال حضرات را رها نسازد، هرچه باداباد. کفشهای نمدی عیاری صدا نداشت. با همهٔ سرعت و چابکی حاشیهٔ خیابان را گرفته رفت تا شبح نور مختصری که از دالان کوشک به خیابان پرتوافکن بود نمایان گشت و سواد دو رأس اسب که در جلوخان باغ ایستاده بودند، خاطر بکتاش را به صحت نظریهٔ خود تقویت نمود. قصر مجلل و وسیع ولیعهد سابق در یک سکوت همیشگی آرمیده باغهای حول و حوش آن نیز از یک ظلمت و سکون خسته‌کننده مالامال بود. گاه‌گاه که صدای خرد شدن برگ خشکی آرامش خیابان را می‌شکست، بکتاش در جای خود میخکوب شده مدتی بی‌حرکت می‌ایستاد و با خود

می‌گفت: «یعنی چه، این شاهزادهٔ خطرناک با فرهادخان سپهسالار شاه‌عباس چه حسابی دارد؟ آیا ممکن است از جانب شاه مأموریتی داشته باشد»؟

نزدیک یکی از برجهای کوشک ایستاد و گوش فرا داد. سکوت کامل نیمه‌شبی همه جا را تسخیر کرده بود. کمند را از چنته بیرون آورده دسته کرد و با یک تکان به کنگرهٔ حصار انداخت. گوش داد دید صدایی مسموع نشد. پا در حلقه‌های کمند گذاشته به سر بارو رسید و بسرعت کمند را بر چیده به چنته نهاد. در جستجوی پله‌ها برآمده از محلی که مناسب می‌نمود مانند مرغی بی‌آرام فرود آمد. دید در عمارت اندرونی کوشک وارد شده، از تاریکی قسمتهای بیرونی پیداست که چراغها خاموش است. تنها در تالار طنابی بزرگ اندرون چراغ می‌سوزد. بیشتر مظنون شد. شک او دربارهٔ وجود یک حادثهٔ نهانی به تأیید گرایید. با خود گفت: «این هم یک دلیل دیگر! فرهادخان اینجا چه می‌کنند؟! نیمه‌شب در اندرونی چرا پذیرایی شده است؟! اگر از جانب شاه کاری داشت روز می‌آمد، شب چرا؟ آن هم با صورت بسته و تنها با یک جلودار؟!» دید همهٔ اهل اندرون و مستخدمین عمارات بیرونی در خواب خوش‌اند. یقین کرد که حدسش درست است و هرچه باشد پشت این پردهٔ شب دیجور حوادثی سرخ‌رنگ نهفته است. هیچ نگفته آهسته پایین آمد و پردهٔ کرباسی بزرگ را که برای محافظت درهای خاتم به طره‌ها آویخته بود به نظر آورده، خود را پشت آن رسانیده و از سوراخ شیشهٔ الوانی که افتاده بود به درون تالار نظر کرد. قلبش به تپیدن افتاده زانویش لرزید. دید فرهادخان سپهسالار شاه بهادرخان است که پیش ولیعهد حیدرمیرزا نشسته، شمعدانی کوچک و شمعی عبیرآمیز میان ایشان تنها وسیلهٔ روشنایی است. یکدفعه ملتفت شد که به کاری خطرناک داخل شده به جایی آمده است که اگر نوک کفشش به جایی خورده صدا بکند، مرگش حتمی است و مجال دم زدن به او نخواهند داد، زیرا قطعاً در این جلسه توطئهٔ بزرگی در کار نقشه‌ریزی است، و اگر بفهمند یک نفر خارجی آن هم عیار از آن باخبر شده، محال است بگذارند زنده از این کوشک خارج گردد. نفس را حبس کرده، دستها را به ستون چوبی در محکم استوار ساخت، دقت کرده گوش داد. دید هر دو گرم صحبت و مذاکره‌اند. اما در کمال آهستگی.

سر تا پای سپهسالار در لباسی مرموز نهفته، هیچ‌گونه علامت تشخص و امتیاز بر وی مشهود نیست. از همهٔ وسایل پذیرایی جز یک صراحی شراب و

یک بشقاب لوزینه چیزی در میان نیست، آن هم در کناری گذاشته، مورد اعتنا نشده است. در دل گفت: «این مرد چه شده که در عمارت حرمسرا پذیرفته شده است؟ چرا به عمارت بیرون نرفته؟ پس به طور قطع این ملاقات و میهمانی موقتی است و سپهسالار زود باز خواهد گشت، چه معمول نیست میهمانی در عمارت حرمسرا تا صبح پذیرایی شود».

حیدرمیرزا در حالی که بسیار راضی و شادمان به نظر می‌رسید گفت:

ــ خیلی مرحمت فرمودید. باور نمی‌کردم که موکب خان والاشأن در این شب تار بر کاشانهٔ ما پرتوی نزول بیفشاند.

عیار از کلمهٔ خان دانست که میهمان روبسته خود سپهسالار است. شاهزاده گفت:

ــ خوب جناب خان، در راه به کسی برنخوردید؟

ــ نه، از بیراهه آمدم.

ــ این سگ پاسوختهٔ شیخ‌احمد داروغه خیلی بدجنس است.

ــ گور پدرش، به این حرفها گوشتان بدهکار نباشد. به علاوه هنوز گزمه‌ها راه نیفتاده بودند که من به در قصر شما رسیدم.

ــ بسیار خوب، پس دیگر نگرانی ندارد.

قدری که صحبتهای متفرقه تمام شد، حیدرمیرزا گفت:

ــ جناب خان، مدتها بود می‌خواستم به طوری شما را ملاقات کنم و درددل‌های خود را برایتان بگویم. اما چه کنم، نه صلاح شما بود و نه صلاح بنده، تا امشب که تقاضای من انجام شد و دولت دیدار آن حضرت نصیب گردید. می‌خواستم بگویم شما زیاد به این مرحمتهای ظاهری اعتماد نداشته باشید و سرگذشت خان مرحوم مرشدقلی‌خان را از یاد نبرید. دیدید پس از آن همه خدمتها که به عباس‌میرزا کرد، عاقبت چه سرنوشتی برای او انجام شد؟ خیلی ملتفت خودتان باشید. این مرد گلّهٔ امام را تا چاشت نمی‌چراند و هرکس بیشتر به او خدمت کند سخت‌تر و بدتر جزا خواهد دید.

ــ تا خدا چه خواهد، فعلاً که با سر خود بازی می‌کنیم.

ــ از قراری که می‌شنوم شما هم بزودی عازم خراسان هستید؟

ــ آری نواب والا.

ــ یعنی تصور می‌کنید که عباس‌میرزا در این یورش کاری بسازد؟

ــ با خداست. تا چگونه بازی کند و با ازبک تا چه درجه مقاومت نشان دهد.

شاهزاده قدری زانو زانو جلو رفته، سر را پیش گرفت و با صدایی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

ــ شما جناب خان بهتر از همه می‌دانید که این عموی من چگونه تاج و تخت موروثی مرا صاحب شد و چگونه دست مرا از سلطنت ایران کوتاه ساخت. پدر من حمزه‌میرزا ولیعهد کشور بود. آن همه خدمت به دولت قزلباش کرد، شیروانات را تسخیر کرد و گرجستان از دست رفته را به ما بازگردانید، آن وقت روا بود که والی هرات با من به مقاومت برخیزد و سلطنت موروث مرا تصاحب نماید؟ آه، خدایا تو راضی مباش. دیدی که بحمدالله به مؤسس این خیانت، مرشدقلی چه رسید.

ــ مرشدقلی را اعمال زشت و کردارهای ناستوده دامنگیر شد و از همه بدتر دامی که در راه سردار بزرگ قزلباش علیقلی شاملو لله‌باشی نهاد و ایران را از سرداری بی‌مانند که دهانهٔ خراسان را صولت او محافظت می‌کرد محروم ساخت. موقعی که آن یگانه مرد رشید در محاصرهٔ ازبک بود و احتیاج به رسانیدن کمک داشت، لشکر نفرستاد و پنج‌هزار سپاهی را در برابر چهل پنجاه هزار نفرات دشمن در هرات به انتظار گذاشت تا یکسره نابود شدند. می‌خواست رقیبی چون لله‌باشی از میان برود و عرصهٔ ایران‌مداری برای مرشدقلی خالی بماند. یقین بدان که اگر شاه هم این مجازات را فراموش می‌کرد، آسمان و قانون کلی مکافات، آن را از یاد نمی‌برد و چنین خیانتی بلاعقوبت نمی‌ماند.

ــ راست گفتی سردار، مرشدقلی مستحق این مجازات بود، اما از حق نگذریم به عباس‌میرزا عموی من خیلی خدمت کرده بود و شایستهٔ شاهان نیست که نوکری به این ارزش و لیاقت را به دست بدخواهان بسپارند. هرچه بود، نسبت به شاه که خادمی درستکار بود.

فرهادخان مثل کسی که نگران و ناراحت باشد، قدری به اطراف تالار نگریسته گفت:

ــ نه، نواب والا، این فرمایش شما را مورد تأمل و تجدید نظر می‌دانم، شاید هم شما از اسرار مرشدقلی‌خان خبردار نبودید و جریان تحریکات او را در داخل حرمسرای شاهی نشنیده‌اید.

حیدرمیرزا از شنیدن این جمله ابروها را در هم کشیده دو دست را ستون

کرده سر را پیش گرفت و در حالی که چشمان خود را به دهان سپهسالار دوخته بود گفت:

ــ نفهمیدم سردار، تحریکات در حرمسرا؟

ــ آری.

ــ یعنی برای وجود شاه خطری اندیشیده بود؟

ــ نه، شاه که در چنبر تصرف و ارادهٔ او بود و هرچه می‌خواست بکند می‌توانست، منتها مرشدقلی‌خان با یک نقشهٔ دقیق در کار بود تا بلکه پسری به دست آورده باشد، پسری که بتواند خرقهٔ شیخ‌صفی را بر تن کند.

ــ یعنی شاه بشود؟

ــ آری، پس چه؟ پسری که خون شاه‌طهماسب در رگهایش جریان داشته باشد و ممالک قزلباش حکومت او را گردن نهند.

حیدرمیرزا در حالی که سر خود را تکان می‌داد و سخنان سردار را تأیید می‌نمود گفت:

ــ راست است، من هم چیزی از این موضوع شنیده‌ام، اما نه به این شرح و تفصیل. خوب، گفتید که لوازم کار را مهیا ساخته بود؟

ــ تمام مطابق نقشه، چیزی نمانده بود که با جاری شدن یک عقد محرمانه در محیط عالی‌قاپوی قزوین، این منظور را عملی گردد و فرزندی که بتواند این شطرنج را بازی کند در دامان ملکه مریم‌خانم عمهٔ محترمهٔ خودش پرورش یابد.

حیدرمیرزا با تعجب تمام پرسید:

ــ در دامان عمهٔ من؟

ــ آری نواب والا، مرشدقلی‌خان خواهان این دختر بود و با کمال آهستگی و ملایمت نقشهٔ موفقیت خود را تعقیب می‌نمود. مگر داستان آهوی مشک را نشنیده‌اید که برای مریم‌خانم تحفه فرستاده شد؟

ــ نه.

ــ این موضوع را که همه شنیدند، چه طور به گوش شما نرسید؟

ــ من کاری به هیچ کار ندارم و با این همه گوشه‌گیری باز هم دست از من نمی‌کشند و هر روز از من چیزی خدمت شاه والاجاه عمویم نقل می‌کنند.

ــ آری نواب محترم، یک مجسمهٔ آهو از مشک ناب که درون آن آکنده از جواهرات گوناگون بود برای شاهزاده‌خانم فرستاد که به این وصلت تن در داده

خواستگار وکیل‌السلطنه را دست خالی بازنگرداند. منتها شاهِ دل‌آگاه همهٔ این مطالب را می‌فهمد و به روی خود نمی‌آورد، تا روزی که کار نزدیک به انجام شد و تیر مراد مرشدقلی‌خان با هدف روبه‌رو گردید. در این حال دست تقدیر پردهٔ سکوت را برچید و امت‌بیک قهرمان شنب غازان با برادران للـه‌باشی از راه رسید. دیگر موقع مقتضی بود که شاه‌عباس از طایفهٔ شاملو دلجویی کند و خونی آن دودمان را به دست خونخواهان بسپارد.

علامت خشم و عدم رضایت از سیمای حیدرمیرزا نمایان گردید. به چهرهٔ سردار خیره شده گفت:

ــ با همهٔ این احوال سزاوار نبود که شاه وکیل‌السلطنهٔ خود را به دست مشتی کینه‌جو بسپارد. شاه بود و می‌توانست همه طور اظهار عقیده کند، من اگر بودم سردار و مربی خود را به دست دشمن نمی‌سپردم.

ــ عجب نواب والا، علیقلی‌خان مربی و للهٔ حقیقی شاه بود، نه مرشدقلی‌خان. او بود که توانست شاه‌عباس بپروراند و از فرزند هفت سالهٔ سلطان‌محمد، شهریاری آقا و ایران‌مدار به وجود آورد. شاه‌عباس دست‌پروردهٔ آن یگانه‌مرد بود و وظیفه داشت که انتقام معلم و پرورندهٔ خود را از دشمن بگیرد. در واقع اگر حقیقت را بخواهیم علیقلی‌خان را مرشدقلی کشته بود نه لشکر ازبک. چه او با فراهم بودن سپاه کافی آن‌قدر دست‌به‌دست کرد و کمک نفرستاد تا شهر هرات سقوط کرد و علیقلی‌خان شهید شد.

ــ امیدواریم که باز هم دست حق کمک کند و روزگار داد مرا از این خائن بستاند.

میهمان سخن شاهزاده را بدقت گوش داده هیچ نمی‌گفت. همین که سخن او به پایان رسید نگاهی به اطراف تالار افکنده گفت:

ــ اکنون تنها هستیم؟

ــ البته، من هیچ‌کس را نگذاشته‌ام از ورود شما آگاه گردد. خاطرجمع باشید و هرچه در نظر دارید بگویید.

خان که دو زانو نشسته دستها را خم کرده بود، سر پیش برد و تا حدی که امکان داشت آهسته به مذاکره پرداخت. عیار هرچه دقت کرد چیزی از سخنان او دریابد ممکن نگردید. تنها در فاصلهٔ جمله‌ها قیافهٔ شاهزاده را می‌دید که لبخند می‌زد و پی در پی می‌گفت:

ــ به چشم، قول می‌دهم که انجام دهم. مطمئن باشید.

آن‌گاه چشم به طاق اتاق افکنده، با حالی تأثرانگیز گفت:

ــ صحیح است، مگر خدا خودش کاری بکند.

ناگهان شاهزاده حیدرمیرزا دست در بغل کرده قرآنی کوچک بیرون آورده صفحه‌ای از آن را گشود و به دست فرهادخان داد. همین‌که فرهادخان از خواندن حاشیهٔ قرآن فراغت یافت شاهزاده گفت:

ــ دقت فرمودید، من در این قرآن قسم یاد کرده‌ام که اگر شما حق مرا به من بازگردانید، مادام‌الحیات وکالت سلطنت خود را به دست شما بسپارم، و هم به این آیاتِ باهِرات قسم یاد کرده‌ام که هیچ‌گاه به زیان شما قدمی بر ندارم و اندیشهٔ آن را هم نکنم.

لبخندی حاکی از شادی درونی چهرهٔ سپهسالار را از هم گشود، به طوری که بی‌اختیار دست را به سینه گذاشته گفت:

ــ امیدوارم بتوانم خدمتی انجام دهم. همین‌قدر آیندهٔ شما بستگی به جنگ ازبکستان دارد، در آن صحنه است که تکلیف من و شما و بهادرخان معلوم خواهد شد.

دوباره خان جملاتی گفت که عیار نشنید، اما شاهزاده در جواب او گفت:

ــ بسیار خوب، بسیار خوب، پس باید منتظر نتیجهٔ میدان جنگ باشیم. به چشم، در انتظار لطف شما هستیم.

آن‌گاه قرآن را که هنوز در دست داشت بوسیده گفت:

ــ همین‌قدر به این قرآن سوگند که در سلطنت من، وکیل‌السلطنه مطلق ایران خواهید بود.

میهمان برخاسته بیرون رفت و دیری نگذشت که صدای سم اسب او سکوت کوچه باغها را شکسته به طرف میدان سعادت‌آباد رهسپار گردید. عیار دید دست اتفاق او را به رازی بزرگ رهبری کرده که اگر بتواند به حقیقت آن پی ببرد، آینده روشنی در انتظار اوست. بنابراین با کمال احتیاط و مراقبت از همان راهی که آمده بود به خانهٔ گلنار بازگشت. در حالی‌که از این کنجکاوی و تجسس خوشحال بود و در دل می‌گفت: «باید دنبالهٔ این رشته را گرفت و رفت، از کجا که آبستن حوادثی شگرف نباشد.» شاه‌عباس در این موقع با یک اردوی شش‌هزار نفری که از قزوین تهیه شده بود وارد شاهرود شده به طرف بسطام که

محلی خوش آب و هوا و در چند فرسخی شاهرود واقع بود رفت. این اردو که قسمت اصلی لشکر او محسوب می‌شد از اصناف مختلف کارکنان و عملهٔ دریا بود که همه قسم مردی در آن دیده می‌شد. از انواع مشاغل و فنونی که در شهرها وجود داشت نمونه‌ای کامل با این دربار متحرک همراه بود: از ترکش‌دوز، چرم‌ساز، آهنگر، یراق‌باف، نجار، اسلحه‌ساز، صاحبان هنرهای دستی، استادان موسیقی در انواع مختلف سازها، منجمین و ستاره‌شناسان و مؤلفین و دانشمندان، مهندسین و طراحان و معماران و بنایان در قسمتهای امور ساختمانی، کوره‌پزها و کوره‌سازها، و سنگ‌تراشان، بیطاران و سوارکاران و نعلبندان و خیل‌شناسان و مطلعین از نژادهای مختلف، اسب و استر و شتر و الاغ. غیر از این دسته‌جات بی‌شمار، عملهٔ جباخانه و قورخانه و عراده‌سازان و چرخ‌کشان و یراق‌سازان و اجزای قیچاچی‌خانه و توأچیان که مأمور تخلیهٔ شهرها و دهات هنگام عقب‌نشینی‌های جنگی و امثال ایشان، هر دسته با نظم و ترتیبی کامل در بازار بزرگی که اردوبازار نامیده می‌شد به کار و کوشش خود سرگرم بودند.

این طبقات غیر از سپاهیان سواره و پیاده و جلوداران شاهی و سایر بزرگان و عملهٔ مطبخ از هویج‌خانه و سرکاران سفره‌خانه که رئیسی بزرگ از طبقات عالیهٔ دربار به نام سفره‌چی یا خوانسالار ایشان را اداره می‌کرد، و شماعان و چراغ‌بانان و مشعل‌داران و کارکنان مؤسسات روشنایی اردو و سراپرده‌ها که رئیسی به نام چراغچی‌باشی عهده‌دار سرپرستی آنان بود. شرابخانهٔ سلطنتی و شربتخانه که رئیس آن شیرکچی‌باشی و نانواخانه که چورکچی‌باشی مدیر آن بود، و اداره‌ای که فرمانهای عمومی را به طبقات مختلف می‌رساند و رئیس آن جارچی‌باشی نام داشت، و ادارهٔ نقاره‌خانه و کوس و دهل که زیر نظر چالچی‌باشی بود و امثال آن. ادارهٔ انتظامات بر دو بخش تقسیم شده بود که نخست یساولانِ صحبت مأمور انتظام دربار و حوزهٔ سلطنت؛ و دیگر یساولانِ قور مأمور انتظام سپاهیان بودند؛ و یساولان کشیک نظم اردوبازار را به عهده داشتند. و نیز ادارهٔ سراپرده‌ها و نصب و انتقال آن که خیام‌باشی مسئولیت آن را به عهده داشت؛ و یا مشاغل ادارهٔ شخصی شاه از باشماقچیان و صندوقخانه و هویج‌خانهٔ ادارهٔ خواربار، که هر یک رئیس جداگانه داشت و مشرفین نامیده می‌شدند و زیر نظر ناظر بیوتات بود؛ و قسمت حرمخانهٔ سلطنتی و غلامان و آقایان و خواجگان حرم را ایشیک‌آغاسی‌باشی ریاست می‌کرد. اما این همه تشکیلات گوناگون طوری بود که هر قسمت به کار

خود می‌پرداخت و دخالتی در امور دیگر نداشت. مسئولیت ادارهٔ سپاه و قسمتهای جنگی رئیسی جداگانه به نام سپهسالار داشت و کارهای حوزهٔ سلطنت از آن مجزا و زیر نظر رؤسای دیگر به کار خود ادامه می‌داد. مثلاً خیام‌باشی شاهی فقط مسئول سراپرده‌های اهل حرم و کسان پادشاه؛ و خیام‌باشی اردو و اصناف آن، کس دیگر؛ و خیام‌باشی سپاهیان سواره و پیاده و قور، شخصی جداگانه بود و هر یک قسمت خود را سرپرستی می‌نمود. به این ترتیب شاه‌عباس وارد بسطام شده، اردوی خود را در محوطه‌ای باصفا و فرحبخش فرود آورد.

در تماشای خانقاه

در مجاورت اردوی شاهی ساختمانهایی دیده می‌شد که در وسط آن گنبدی آبی‌رنگ با گلدسته‌های زیبا و پیش‌طاق‌های مرتفع جلب نظر می‌کرد.

این گنبد مقبرهٔ عارف بزرگ و پیشوای باستانی صوفیان، بایزید بسطامی بود که اطراف آن بناهای بزرگ و باصفای خانقاه بسطام واقع شده بود و زوّار خانقاه در این بناها منزل می‌کردند. سرزمین بسطام یکی از کانونهای تابش تصوف مشرق بود، بعد از کرخ نوبت پیشوایی به بسطام می‌رسید. هنوز دیری مانده بود تا خانقاه‌های شیراز و اردبیل و ماهان جلوه‌گری خود را آغاز کند، که بسطام طوافگاه اهل دل و پرستشگاه اهل عرفان شد. بایزید بسطامی از این سرزمین برخاسته، چراغ تربیت و حقیقت‌دوستی را بر منارهٔ تابان مشرق‌زمین استوار ساخته بود. تصوف مرموز و عمیق شرق که بشریت را از بلای خودخواهی و نفس‌پرستی نجات می‌داد و به معاونت و همکاری و ترک شرک و هواپرستی رهبری می‌نمود، فلسفهٔ عالی ایثار و فنای در راه دیگران را می‌آموخت. تصوف پرپیچ و خم که دارای جنبه‌های متضاد و متشابه بود، گاهی «شبلی» پیشوای آن مورچهٔ گمشده را به لانه می‌برد، و گاه شاه‌اسماعیل سپاهی مانند مور و ملخ برای احیای تصوف و تشیع به صحراهای آسیا روانه می‌داشت. این تصوف پرشعشعه و تابش بود که همه چیز در چنته داشت: هم درد از آن بیرون می‌آمد و هم دارو، هم نیشتر در آن بود و هم مرهم. مرهم آن شبلی و بایزید بود و نیشتر آن شاه‌اسماعیل و شاه‌عباس. آنان خانقاه را پرولوله و خضوع می‌کردند، و اینان قورخانه را پرطنطنه و شکوه می‌ساختند. این خاصیت ایران ابدی بود. این

وقت‌شناسی صوفیانهٔ روح ایرانی بود. این صوفی ابن‌الوقت بود، یک روز شبلی بود و یک روز شیخ‌صفی. «هر دم به لباسی بت عیار در آمد، دل برد و نهان شد» صبح روز دیگر شاه‌عباس با جمعی از سران سپاه و معاریف اردو به زیارت مقبرهٔ بایزید رفت و پس [از] انجام زیارت وارد مقصوره‌ها و مهمانخانه‌ها و سراهای محوطه شده، به تماشای قسمتهای آن پرداخت.

رئیس خانقاه و مباشران اوقاف و متصدیان ادارهٔ آن ناحیه صف کشیده، مقدم شاه را تهنیت گفتند. شاه‌عباس از اوضاع خانقاه جویا شده پرسید:

ــ چند نفر زوّار فعلاً دارید؟

رئیس خانقاه که قطب نام داشت و در این موقع سرپرست ناحیهٔ بایزید بود گفت:

ــ به سیصد نفر شاید بالغ گردد. این عده هم همه از مردم ممالک عثمانی و کردستان و عراق می‌باشند.

شاه گفت:

ــ مثل اینکه همهٔ عمارات شما خالی است. به علاوه ساختمانها بی‌رونق و در حال خرابی مشاهده می‌شود؟

ــ آری شهریارا، از زمانی که خاک قزلباش زیر سم اسب دشمنان است دیگر این خانقاه از رونق افتاده. اگر قسمتهای آن در حال تعطیل است، سابق بر این تمام آشپزخانه‌های خانقاه روز و شب گرم بود و اغلب تعداد مسافران بسطام و زوّار عتبهٔ پیر طریقت، به هشت‌هزار و ده‌هزار هم می‌رسید. اما حال از پذیرایی این جمعیتِ کم هم عاجزیم، چون که بیشتر دهات موقوفهٔ عتبه ویران و مردم آن یا به اسارت رفته یا از گرسنگی آواره و نابود شده‌اند.

شاه و همراهان با حالتی تأثرانگیز بیانات رئیس خانقاه را گوش می‌دادند، قطب به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ شهریارا، اکثر دهات موقوفهٔ ما در ولایات اسفراین و جام و باخرز بود که اکنون همه در دست دشمن است و دیناری از آن به خانقاه نمی‌رسد. موقوفاتی که در آذربایجان داشتیم و سالی چندین هزار تومان عواید آن بود، به دست رومیه افتاده از کسوت آبادانی عریان شده است. اکثر سالها وقتی صورتحساب به صدرالممالک می‌دادیم مبالغ بسیار در صندوق عتبه بود که بنا به اشارهٔ صدر و نقیب‌الممالک به مصرف لباس و پاپوش زوّار فقیر می‌رساندیم، بلکه زاید بر آن

هم صرف تعمیر رباطات و بقاع خیر می‌شد. اکنون همهٔ این عواید در بوتهٔ اجمال مانده، یکسره از دست رفته است. مخصوصاً در این سنوات، زوّار معتبر هم که هنگام زیارت مبالغ عمده با خود نذر و نیاز آورده تسلیم صندوق خانقاه می‌کردند، به واسطهٔ انقطاع طرق و اختلال شوارع و وجود دسته‌جات خونخوار ازبک در خراسان، و لشکریان عثمانلو در آذربایجان و عراق قطع رابطه نموده، از آمدن منصرف شده‌اند و کسانی به زیارت می‌آیند که اکثر محتاج اعانت و مستحق پذیرایی بوده، سربار مخارج مختصر خانقاه می‌شوند. من‌جمله ثروتمندانی که گاه‌گاه مبالغی نذر تعمیر این بناها و تنقیهٔ قنوات و غرس اشجار و ساختن رختشوی‌خانه و مقصوره و اصطبل و بهاربند می‌کردند، یا به فقر و فلاکت افتاده قدرت مالی از ایشان سلب شده است، یا آنکه در شهرهای خراسان و آذربایجان تاحد گرجستان یکسره به دست دشمن اسیر و از هستی ساقط شده‌اند. ملاحظه می‌فرمایید این چله‌خانه‌های ما همیشه پر بود و غالباً کسانی که برای چله و ریاضت مهیا شده بودند، مدتها در انتظار چله‌خانه می‌نشستند تا نوبت به آنان برسد. اکنون همه خالی است و جز افرادی معدود در آن وجود ندارد. در همین رختشوی‌خانه غالب اوقات صد نفر زن دیده می‌شد که نذر داشتند لباس زوّار را شستشو نمایند، اما اکنون دیگر خلق از کار افتاده، نه مال و منالی دارند که صرف کار خیر کنند و نه دل و دماغی که برای این‌گونه کارها کمر همت ببندند. سالی چند هزار زوّار و مسافر از بخارا و خوارزم و سمرقند به زیارت می‌آمدند، و هر یک ثروتمندانی بودند که در مدت توقف یک هفته و دو هفته همهٔ زوّار موجود در عتبه را میهمان کیسهٔ فتوت خود می‌فرمودند، اما حال به واسطهٔ هیجان و شورش ولایات قزلباش پای در دامن سکوت کشیده رفت و آمد نمی‌کنند. از ولایات عثمانی هم دیگر چندان کسی نمی‌آید، و آنها هم که این‌گونه مخاطرات و مشکلات را به عهده گرفته خود را به بسطام برسانند، اغلب شوریدگانی پریشان‌حال می‌باشند که بایستی ماهها پذیرایی و خرج آنان را به صندوق ورشکست‌شدهٔ خانقاه تحمیل کرد.

در این موقع خبر ورود شاه به خانقاه همه جا منتشر شد و کلیهٔ کسانی که در اطراف پراکنده بودند با عجله و شتاب خود را به عمارت خانقاه رسانیدند تا از امنیت و آزادی موقتی استفاده کرده، شاه جوان قزلباش را از نزدیک مشاهده کنند. شاه‌عباس با چند تن از معاریف اردو ایستاده اظهارات قطب را گوش می‌داد

و با چشمانی که شرارهٔ غضب و تأثر از آن نمایان بود به پریشانی مردم کشور خود تأمل می‌کرد. دم‌به‌دم به جمعیت افزوده می‌شد و حلقه‌ای که شاه در وسط آن ایستاده با قطب صحبت می‌کرد هر لحظه بزرگتر و فشرده‌تر می‌گردید. صوفیان طریقهٔ بایزید و خدمهٔ خانقاه پست و بلند را گرفته، به سیمای جدی و اندام منظم شاه جوان چشم دوخته بودند. پس از آنکه سخنان رئیس خانقاه بسطام پایان یافت، شاه‌عباس رو به جمعیت نموده با صدای رسا و لهجهٔ سپاهیانهٔ خود گفت:

ــ صوفیان باحقیقت، و سالکان طریق طریقت، ما نیز برادران شماییم و راههای دور و دراز را پیموده به دیدار شما آمده‌ایم. ما نیز چون شما نقد کمر صوفیان کامل‌عیار، و رهنوردان پست و بلند روزگاریم. آمده‌ایم تا از درددلهای داغدار شما باخبر شده، برای پایان دادن به دوران مصیبتها و تلخکامی‌ها از شما طلب همت کنیم و از انفاس قدسیهٔ شما بدرقهٔ راه بلاها برگیریم. اما ناگزیریم که شمه‌ای از حال تأسف‌خیز مردم ممالک قزلباشیه که علمدار سپاه تصوف و پیشقدم وادی عرفان‌اند برای شما بیان سازیم. صوفیان کامل‌عیار، اوضاع ملالت‌بار ممالک قزلباش به جایی رسیده که دو فرسخ بعد از این بقعه، خاک ازبکان بی‌ایمان است، و تمام مملکت خراسان تا بادغیس را لگدکوب سم ستور شرارت‌ظهور خود ساخته‌اند. سبزوار شما که ولایت آبادان این منطقه بود، اکنون بیغوله‌ای بیش نیست. حکام ازبک به صغیر و کبیر مردم آن ولایت رحم نکرده، کودکان معصوم را روی نعش مادران سر بریده‌اند. خراسان مینونشان از سکنه خالی است و آنچه پناه به قلعه‌ها برده از شمشیر جان‌ستان دشمن امان یافته‌اند، با اهریمن مرگ و قحطی دست به گریبان‌اند. آفرین خدای بر مردم عراق باد که هزاران هزار آوارهٔ خراسان را در خانمان خود برادروار پذیرفته، از خوان عطای خویش برخوردار ساخته‌اند. به پشت سر خود نگاه کنید. از مرزهای باشی‌آجیق، سرحدات گرجستان، تا صحرای زنجان و میانه زیر زنجیر اسارت رومیان دست و پا می‌زنند. با این حال دیگر در خانقاه ماندن، و به ورد خفی و ذکر جلی پرداختن خلاف صوفی‌گری و دینداری است. صوفی پاک‌نهاد اینک صوفیان من‌اند که کشکول را بر زمین نهاده، تبرزین را به سویی افکنده‌اند، و پا تا سر غرق آهن و فولاد گشته برای نجات ملک و ملت نیزهٔ آبدار و شمشیر شرربار برداشته‌اند. صوفیان مرقد بایزید، دیگر وقت آن نیست که ما سرگرم طامات و انجام عبادات باشیم، و شیعیان پاک‌نهاد از دو سمت لگدکوب حوادث و آفات باشند. صوفیان حقیقی،

شاهسیونان من‌اند که خواب و خور را برخود حرام کرده، روز و شب در راه رفاه مردم و نجات مملکت سر از پا نمی‌شناسند. صوفیان من‌اند که اکنون کمربند مردی و شهامت را استوار می‌سازند تا در و دشت را از خون بدخواه رنگین ساخته، برای حیات ایشان را به دم تیغ بی‌دریغ حواله کنند. صوفی بودن را از سپاه من بیاموزید که چراغ طریقت را از بادهای مخالف محافظت می‌کنند و سر قدم ساخته، برای راندن دشمنان آمادهٔ عرصهٔ پیکار می‌شوند. آری برادران، قد مردانگی علم کنید و قفل خاموشی از دهان بردارید تا مانند شیر غران نعره‌زنان و هلهله‌کنان به قلب سپاه بدخواه بزنیم و این غولان ستم‌پیشه را از بر و بوم خود برانیم. از روزی که گرم‌دلان اجاق اردبیل دامن مردی برکمر زده‌اند، تاکنون هیچ‌گاه نبوده که ایران به‌این‌صورت خاک‌نشین وادی فلاکت باشد. دیگر کار از کار گذشته، فرصت فکر و تأمل از ما سلب شده است. باید دست روی‌دست نگذاریم و از صافی‌ضمیرانِ گذشته که این مرز و بوم گرامی را به ما سپرده‌اند خجالت بکشیم. ازبکان، مملکت خراسان را از ما جدا ساخته، تا پشت این کوه پیش آمده‌اند. گرجستان و قفقاز، شیروانات و قره‌داغ، تا ارومیه و تبریز در چنگ دشمن بی‌امان و خصم خاندان است. دیگر کجا را برای ما گذاشته‌اند؟ جایی که اکنون ما ایستاده‌ایم، یعنی ولایت بسطام سرحد عراق و خراسان، ناف مملکت قزلباش بود، اکنون آخر خاک قزلباش و مجاور دیوار تصرف دشمن است. روزگاری هم دشتِ تاتارستان و قره‌گل‌خان سرحد ما بود. اکنون هم از ترس ماست که دشمنان تیغ کشتار و ویرانی را در غلاف سکوت گذاشته‌اند، وگرنه پیشتاز ازبک به ولایت ساوه و خوار رسید. و شهرهای یزد و کرمان را هم در خطر محاصره انداخت. آری، اگر ما قد علم نکرده بودیم و قزلباش از خواب غفلت دیده نگشوده بود، نفاق و دشمنی را رها نساخته، یگانگی و یکرنگی را شیوه و شعار نساخته بود، شاید نام و نشانی از کشور ایران و سایه‌نشینان صفهٔ شاه مردان باقی و برجای نبود. مردم داغدیدهٔ این ولایات چشم به راه ما دوخته، انتظار رسیدن ما را دارند. این شهرهای آباد و پرثروت که اکنون خراب و مردم آن به روز سیاه نشسته‌اند هر روز با ما رابطه دارند و هر لحظه مهلت یافته‌اند آتش به زاد و بوم دشمنان زده، از تاج پرافتخار قزلباش دفاع کرده‌اند. بسیاری از این مردم، خانه و جایگاه خود را رها کرده در قزوین به لشکر قزلباش پیوسته‌اند تا در موقع نجات مملکت پیشروی جانبازان و پیشقدم سربازان باشند. گرجیان دلیر و شیروانیان شیرگیر

اکنون در راه‌اند و زود باشد که دسته‌دسته زیر پرچم پرافتخار «نصرمن‌اللّه» از راه برسند و صحراهای خراسان را از دشمنان، دریای نیل گردانند.

کم‌کم اشک در چشمان مردم حلقه زد و رنگ صورتها به سرخی مایل گردید. هنوز جمله‌های اخیر سخن شاه ادا نشده بود که دستها را به هوا برداشته فریاد زدند:

ــ ما را نیز بپذیرید ما هم از دیگران کم نیستیم. ما را در این افتخار شرکت دهید.

شاه دنبالهٔ سخن را گرفته گفت:

ــ شاهسیونان، صوفیان، مردم مملکت بیکار ننشسته در کار و کوشش‌اند. جوانان خود را زیر سلاح کرده دسته‌دسته به ما ملحق می‌سازند. گنجعلی‌خان با لشکر کرمان در راه است؛ الله‌وردی‌خان با سپاه فارس به شتاب می‌رسد؛ قشون آذربایجان همراه فرهادخان مانند آتش سوزان گرم آمدن است. ما قزلباشها باید بدانیم که هیچ‌گاه از مردم دیگر ممالک عقب نبوده، قرنهای بسیار دادِ مردی داده‌ایم؛ پیشانی شمشیر خود را به اوج آسمان سوده‌ایم: اکنون اگر بنشینیم و مسامحه کنیم تا همسایگان عضوعضو مملکت را از ما ربوده به خاک خود ملحق سازند، همانا لعنت نیاکان جهان‌مدار و اسلاف عالی‌مقدار را به خود خریده، ننگ ابد را در صفحهٔ تاریخ از خویشتن به یادگار گذاشته‌ایم. بنابراین جوانانِ شجاع و باهمت، بایستی تیغ دشمن‌شکار را زیب پیکر ساخته پروانه‌وار گرد پرچم قزلباش نقد جان برکف نهند، و تا یک وجب از مرز و بوم ما در تصرف بدکیشان و بداندیشان است خواب و خور را برخود حرام دانند، و غبار میدان کارزار را آرایش تن و جان شناسند. از پیران صافی‌ضمیر و گوشه‌نشینان باتدبیر نیز استمداد همت کرده، انتظار آن داریم که همت خیری توشهٔ راه دلیران نمایند تا به دستیاری دعای شب‌زنده‌داران، جمال پیروزی در آیینهٔ تقدیر جلوه‌گر شود و خس و خار وجود بدخواه طعمهٔ شمشیر صاعقه‌بار جنگجویان قزلباش گردد.

سپس شاه‌عباس بیانات خود را چنین خاتمه داد:

ــ منت خدای را که مردم کشور قزلباش از خواب غفلت برخاسته، ندای دعوت ما را لبیک اجابت گفته‌اند، و خُرد و بزرگ از هرگوشه و کناری برای طرد بیگانگان کمر استقامت استوار ساخته، عازم کارزار و مهیای رزم و پیکار می‌باشند و دیری نخواهد گذشت که سیل‌آسا از در و دشت نمودار شده، خراسان

را در چنبر محاصره خواهند انداخت، و دود از دودمان دشمن بر آسمان خواهند فرستاد.

سرگذشت شهر اسفراین دلیر

قصبهٔ بسطام آخرین حد خاک ایران و یک فرسخ بالای آن ابتدای متصرفات ازبک بود، در اینجا شاه جاسوسان اعزامی خود را که از همه جای خراسان آمده بودند به حضور پذیرفت و پس از ساعتها مذاکره، تعداد قطعی لشکر ازبک را که در شهرهای خراسان ساخلو دارند به دست آورد. این صورت نشان می‌داد که در شهرهای سبزوار، نیشابور، مشهد، سرخس، باورد، قوچان، مروشاهجان، ترشیز، طبس، تون، گناباد، بجستان و بشرویه، قائن، خواف، باخرز، تربت جام، تربت حیدریه، دره‌گز، اسفراین، غوریان، هرات، و دیگر جاهای خراسان بیش از یکصد هزار نفر ازبک وجود دارد که در موقع شروع جنگ هرات ایشان را هم به حساب باید آورد. یادگاربیک زیدری که کسان او در میان ازبکان بودند اظهار داشت که:

ــ در شهری از پانصد ازبک تا هشتصدهزار به تفاوت ساخلو هست، و این عدهٔ شگرف در طول مدت یک سال هرچه محصول در خراسان وجود داشته به داخل قلعه‌های خود برده‌اند و بقیه را سوزانده و نابود ساخته‌اند تا مردم نتوانند از فرمان ایشان سرپیچی نمایند.

هنوز این تحقیقات در جریان بود که خبر دادند یک نفر سرباز قزلباش از مرز ازبک گذشته خود را به اردوی شاه رسانده است. شاه فرمان داد او را حاضر سازند. مردی درشت‌اندام و قوی‌جثه که لباس ژنده بر تن داشت، و بیشتر اعضای خود را در پنبه و پارچه پیچیده بود وارد مجلس شده پیش آمد و پس از تعظیم زانوی شاه را بوسه داد. همه‌جای صورتش پر از مو و جراحت بود که اکثر آن بهبودی یافته، بقیه نیز هنوز مجروح دیده می‌شد. شاه مدتی به سر تا پای او نگریست و از اینکه زود او را نشناخته قدری ناراحت شد. حاضران مجلس هم تازه‌وارد را نشناختند، زیرا جز دو حلقهٔ چشم او که از میان تودهٔ پنبه و پارچهٔ سربند درخشان بود، علامت شناسایی بر چهره نداشت. اما همین‌که سرباز خواست خود را معرفی کند، شاه دفعتاً گفت:

ــ خیال می‌کنم قباد کلهر است؟

گفتند:

ــ بلی شهریارا.

شاه گفت:

ــ عجب، به چه روزی افتاده.

اهل مجلس سر برکشیده به سر تا پای مرد نگریستند. شاه‌عباس گفت:

ــ پسر، کی آمدی؟

ــ یک ساعت بیش نیست.

ــ مگر اسفراین نبودی؟

ــ آری شاها.

سپس آهی کشیده سر به‌زیر انداخت. این مرد کلهر را شناخته‌ایم که هنگام توقف شاه‌عباس در نیشابور و تاجگذاری موقتی، جزو کسانی بود که از کرمانشاه به اردوی او پیوسته بود و شاه هنگام شوخی وی را کچل‌قباد می‌خواند. هنگامی که شهرِ چندین هزار سکنهٔ اسفراین غرقهٔ آبادی و سرسبزی در خطر هجوم ازبک افتاد، مردم آنجا باشتاب از شاه تقاضای کمک کردند. اینک می‌دید در چنین حالی به اردو بازگشته، از طرز لباس و سیمای او دریافت که همهٔ راه را پیاده طی کرده است. قبادبیک بیش از چهل زخم کوچک و بزرگ بر تن داشت. شاه پس از قدری سکوت گفت:

ــ قبادبیک، ابومسلم چه شد؟

ــ شهریار به سلامت باد ...

ولی دراین‌موقع سکوت کرد. شاه دست بر دست زده گفت:

ــ آه، دریغا، حیف از این مرد. خوب، همراهان تو چه شدند؟

ــ از آن جمع بنده در قید حیات مانده‌ام و بس.

شاه‌عباس پای بر زمین کوفته گفت:

ــ وای به روزگار این مردم.

قباد به سخنان خود ادامه داده گفت:

ــ شاها، فردفرد ایشان پس از جنگی هولناک به خاک هلاک افتادند.

شاه درحالی‌که کف دو دست را برهم می‌سود و حالتی غرقه در تأثر و اندوه داشت گفت:

ــ از شهر اسفراین چه خبر؟

— تلی خاک با چند دیوار شکسته از آن ولایت آباد بر جای ماند.

اشک در چشم مجلسیان حلقه زده، رنگ از صورتشان پرید. حیرت‌زده و مبهوت به مرد ژولیده‌ای که مقابل شاه ایستاده بود نگاه می‌کردند. شاه پرسید:

— چه شد که تو نجات یافتی؟

— شهریارا، نیمروز بود که سیل سپاه دشمن از چهار سمت، شهر اسفراین را در محاصره انداختند. ما در قلعهٔ نزدیک شهر بودیم. ابومسلم فرمان داد که زود به کمک مردم شهر شتافته دروازه‌ها را محافظت کنیم. صد نفر در قلعه مانده بقیه به شهر تقسیم شدیم. جنگی هولناک آغاز گشت و مردم رشید دادِ مردی و زورآزمایی دادند. سپاه دشمن بالغ بر بیست و دو هزار سوار بود که مانند مور و ملخ از در و بام به شهر می‌ریختند، اما مردم به کمک ساخلوی شهر راه نفوذ را برایشان بسته، مردانه جنگ می‌کردند. از صبح تا شامگاه تیر از تیر و نیزه از نیزه باز نماند، و نزدیک آمد که پای جلادت دشمن متزلزل شود و امید تسخیر شهر مبدل به یأس گردد. همین‌که شب دررسید و مردم از خستگی به ستوه آمدند ازبک‌ها موقع را غنیمت شمرده در تاریکی به دروازه‌ای مسلّط شدند و به کوچه‌های مجاور آن رخنه کردند. لیکن نزدیک صبح مردم یورش برداشته دروازه را پس گرفتند و جمیع کسانی که وارد شده بودند از دم شمشیر گذراندند. روز دوم نیز جنگ ادامه یافت، به‌طوری‌که دروازه‌ها از اجساد کشتگان انباشته گردید، و می‌رفت که دشمن سرکوفته و زیان‌کرده بازگردد و برای همیشه از تصرف شهر اسفراین چشم بپوشد، اما ورود پنج‌هزار سوار تازه‌نفس راه فتح را بر آنها باز کرد و دشمن زخمی به کوشش خود ادامه داده، عاقبت برای بار دوم به شهر رخنه کرد. ما تا پایان روز جنگ را ادامه دادیم، ولی شهر به دست دشمن افتاد و در نتیجه زن و مرد و خرد و درشت طعمهٔ شمشیر شدند. پس از فتح شهر نوبت به تسخیر قلعه رسید، اما ابومسلم‌خان، قزلباش را به فداکاری توصیه کرده قدغن نمود دست از کشتار خصم نکشند و مطلقاً خیال تسلیم را در سر نپرورانند. گرچه انبوه دشمن هرلحظه زیاد می‌شد و برق تیر و تیغ مهلت آرامش نمی‌داد، عاقبت یکی از برجهای قلعه را خراب کرده بالا آمدند و در داخل قلعه جنگ دست به گریبان آغاز گردید. محشری برپا شد و صحنه‌ای به وجود آمد که دیدهٔ آسمان مانند آن را کمتر دیده بود. خونها به جوش آمده، عصبها خشکیده بود. دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و ضربت شمشیر مهلت سرپیچی نمی‌داد. در

و بام قلعه از اجساد مقتولان آکنده شده راه کوشش و کار بر رزمجویان بسته بود. نامهٔ پیروزی دست به دست می‌شد و در هر یورش، یک طرف مأیوس و طرف دیگر امیدوار می‌گردید، اما سپاه دشمن دم‌به‌دم تازه می‌شد و قزلباش محصور، بی‌یار و مددکار دست و پا می‌کرد. ناچار هرلحظه از قوت و فشار ایشان کاسته می‌گردید. ابومسلم‌خان خود مانند شیر غران و ببر خروشان از این سو به آن سو می‌شتافت و هر جا که احتمال شکست بود دست و سلاح او میدان را از جسد دشمن گلگون می‌ساخت. اما این حالت هم دوامی نیافت، زیرا دم‌به‌دم از جنگیان قزلباش درون قلعه کاسته می‌گردید.

شاه پرسید:

— عاقبت ابومسلم چه شد؟

— شهریارا، با تیری دلدوز از پای درآمد و لحظه‌ای نگذشت که سر پرشور او بالای سر در قلعه به جنگجویان لبخند می‌زد. پس از او بقیهٔ قزلباش به جنگ و ستیز، تا نفس آخر ادامه دادند و اندکی نیارمیدند تا در پایان، آنها نیز عرضهٔ تیغ فنا شدند. تنها یک برج برجای ماند که من و پنج نفر دیگر آن را نگاه داشته بودیم. برج ما مورد هجوم واقع شد و سپاه ازبک آنجا را مانند نگین انگشتری در میان گرفت. ما شش تن با یکدیگر گفتیم: «کوشش تا لب پرتگاه مرگ.» آن‌گاه با همهٔ توانایی به هجوم‌کنندگان پاسخ دادیم. نیزه‌ها شکست و تفنگها خالی ماند. کار به خنجر و شمشیر حواله گردید، اما هرلحظه از اطرافیان من کاسته می‌شد و تیرهایی که از برجهای دیگر قلعه می‌رسید آسان را به خاک هلاک می‌انداخت تا وقتی که ملاحظه کردم هیچ‌کس جز من نمانده و همدستان من شربت شهادت نوشیده‌اند. دیدم کار از کار گذشته، من به تنهایی کاری نمی‌توانم کرد جز آنکه بکوشم تا خونبهای خود را از دشمن کینه‌توز هرچه تمامتر بستانم. هرکس خواست بالا بیاید با خنجری به دیار عدم فرستادم و هرکس دست تجاوز دراز کرد با دست دیگر رشتهٔ حیاتش را بریده، نقش زمین می‌ساختم. سپاه ازبک و پادشاه ایشان ایستاده این نبرد خونین را مشاهده می‌کردند و از اینکه یک نفر ایرانی تا این حد شرایط جانبازی و مردانگی را از دست نمی‌دهد انگشت حیرت بر دهان داشتند. دیدم اگر بگذارم پای فردی به بام برج گذاشته شود با جان خود دشمنی کرده‌ام، به کوشش و کشش خود ادامه دادم. هر سری که از مهاجم نمودار می‌گشت به ضربتی از تن برمی‌داشتم و

هر دستی که با لب سنگر تماس می‌گرفت خون‌آلود باز می‌گردانیدم. ناگاه آخرین سلاح من هم شکست و هنگام آن شد دست‌بسته گرفتار آیم. به یادم آمد که درون چکمه دشنه‌ای کوچک نهفته دارم. با شتاب آن را بیرون کشیده به دفاع پرداختم، اما از سلاح کوچک کاری بزرگ ساخته نمی‌شد و مهاجمین بزحمت از من دور شدند. بازوانم خسته و سلاحم از کار باز ماند. دفعتاً دو نفر از پشت سر مرا در بغل کشیده خنجر برگلویم گذاشتند. دنیا در نظرم تاریک شد. آماده شدم که شهادت خود را بگویم، ناگهان صدایی شنیده شد که فریاد زد: «نکشید، نکشید» مردی را دیدم که پیشاپیش چند تن سوار ایستاده گرم تماشای من است. دانستم خان ازبک یا سرداری از آن طایفه است. دست مرا بسته نزد او بردند. اسم مرا پرسیده، قدری به سراپایم خیره شد و به همراهان خود گفت: «ملاحظه کردید؟ یاد بگیرید، این‌گونه سربازان‌اند نان ولی‌نعمت خود را حلال می‌کنند.» آن‌گاه خطاب به من نموده گفت: «قزلباش، گرچه بسیاری از سپاه من به دست تو تلف شده‌اند، اما تو را به شجاعت بسیار بخشیدم.» یکی از ازبکان مرا با خود به مشهد آورد و از آنجا پیاده به خاک‌بوس درگاه ظل‌اللهی مشرف شدم. آری شهریارا، از تمام آن سپاه جز بنده کسی زنده نماند، آن‌هم به شرحی که عرض شد.

شاه‌عباس او را تسلیت داده به دارالشفای اردو فرستاد تا به زخم او مرهم گذاشته وضعیت او را سر و سامان بخشند.

یک نقشهٔ جنگی که خراسان را نجات داد

شاه‌عباس در بسطام اولین قسمت سپاه را که دوازده هزار مرد جنگی را شامل بود به میدان ازبک فرستاد. سردار این سپاه فرهادخان سپهسالار و نفرات آن عبارت از مردم آذربایجان و ری و قزوین بود. سپاه مازندران همراه شاهان محلی، گرگانیان که همراه سرداران فرقهٔ سیاهپوش آمده بودند، گیلان و آذربایجان که خود سپهسالار رئیسشان بود، دیگر فراریان خراسان که جمعی ازبک هم ضمن ایشان دیده می‌شد. به‌این‌ترتیب اولین قسمت سپاه قزلباش در حوالی جاجرم و غوریان منتظر دستور حملهٔ شاه ایستاد. اما سپاه ازبک همین‌که دریافت شاه‌عباس همراه سپاه است با شتاب و عجله، گرم محکم کردن شهر هرات شد و آنچه در قدرت داشت آن شهر را از حیث مهمات و آذوقه تأمین

نمود. بنابراین فرهادخان بایستی در بیرون هرات جنگ را آغاز کرده، خود را برای یک مبارزهٔ طولانی بلکه دو سه ساله مهیا نماید. همین‌که این خبر به شاه‌عباس رسید دانست که به محظوری بزرگ برخورده، می‌رود که لشکرکشی او برای بار سوم هم مواجه با شکست شده، مأیوس و سرشکسته به عراق بازگردد. فرمان داد مجلس مشورتی فراهم گردد که همهٔ سران خاصه و مورد اعتماد در آن حضور یابند و کلیهٔ جهات آینده مورد بحث و شور قرار گیرد. این مجلس در یکی از باغهای باصفا و سرسبز بسطام که جزو خانقاه بایزید بسطامی عارف مشهور باستان بود تشکیل می‌شد و شرایط محافظت رفت‌وآمد و مکتوم ماندن اسرار کاملاً به عمل آمده بود. شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو یساول که از اردوی پیشتاز فرهادخان به بسطام رسیده بود، گزارش لشکر ازبک را بیان می‌کرد و اظهار می‌داشت که ازبکان تمام قناتهای بین راه را پر کرده، هرچه محصول بوده برای ساخلوهای خود به قلعه‌ها برده، بقیه را آتش زده‌اند تا مردم خراسان با قحطی دست به گریبان بوده، فرصت کمک به سپاه شاه نداشته باشند.

سران مجلس مشورت که همه از خبره‌های فنون جنگ بودند حیرت‌زده و بی‌تصمیم گوش به سخنان شاهوردی می‌دادند و از اینکه در حال بی‌تکلیفی و نداشتن اساس و دستور سرگردان‌اند ناراحت به نظر می‌رسیدند. دراین‌حال صدای سپیدمهره از کشیک‌چیان عمارت برخاست و نفیر گوشخراش آن ورود شاه را اعلام کرد. شاه‌عباس با یک نفر یساول یا رکابدار در درگاه مجلس مشورت پیاده شده داخل باغ شد، و در تالاری که محل عقد جلسه بود و گنبد آبی‌رنگ بارگاه بایزید در مجاورت آن نمودار بود به مجلسیان پیوسته رو به قورچی‌باشی کرده گفت:

ــ هان، نتیجه‌ای عاید شد؟ چه تصمیم گرفتید؟

ــ نه شهریارا، هنوز که کاری ساخته نشده. ایشیک‌آغاسی می‌گوید ضرورتی ندارد اگر ما از همین مزینان و سبزوار حملهٔ خود را آغاز کنیم و به طرف مشهد توجه خود را معطوف داریم؛ اما نظر مهدیقلی‌خان آن است که فرهادخان از غوریان حمله به هرات کند و ما از بیراهه رفته، مشهد را در حصار گیریم.

شاه‌عباس رو به یادگاربیک که مقام **قور یساول‌باشی** را داشت نموده گفت:

ــ تا رأی پیران جهاندیده و جهاندیدگان کارآزموده چه اقتضا کند. یادگاربیک رأی تو چیست؟

پیر که در تمام مدت مشورت با تازیانهٔ خود بازی می‌کرد سر برداشته گفت:

ــ گرچه خاطر خطیر ظل‌اللهی خود جام جهان‌بین و آیینهٔ غیب‌نماست، لیکن به عقیدهٔ این خاکسار در چنین حالی که خراسان از حلیهٔ آبادانی افتاده، آنچه نیز از دور و نزدیک آذوقه فراهم می‌شده ازبکان برده‌اند، بدون مطالعه دست به کار جنگی بزرگ شدن خلاف عقل سلیم است. پس ما نباید باری سربار مردم خراسان ساخته، جنگ تازه‌ای به در خانهٔ خراب ایشان ببریم. دیگر اینکه شهرهای خراسان از یکدیگر دور و رسانیدن آذوقه از عراق و مازندران کاری خطیر و بیرون از شرایط سپاهیگری است، چه بقیهٔ شهرهای ما هم ویران شده از خراسان جز نام چیزی نخواهد ماند. پس ما باید بدون فوت فرصت، بهترین موقع را انتخاب و همهٔ فشار و استعداد خویش را در آن شکاف مصرف نماییم. و اما آنچه می‌گویند که فرهادخان به هرات یورش بردارد و ازبک را در آنجا مغلوب نماید، این نیز شرط عقل نیست؛ چه دشمن در شهری محکم با قلعه‌های متین و آذوقهٔ چند ساله با ما خواهد جنگید و ماهها و بلکه سالها ما را پشت دروازه نگاه خواهد داشت. دراین‌صورت سپاه ما بایستی از عراق و مازندران برای صرف لشکر خواربار به هرات برساند، آن‌هم با چنین راههای ویران و صحراهای سوزان، پس این کار هم صرفهٔ جنگی نخواهد داشت.

قوللرآغاسی گفت:

ــ پس تکلیف سپهسالار چیست؟ او در حومهٔ هرات است و بزودی با دشمن روبه‌رو خواهد شد. و چون پشت لشکر قزلباش خالی است از کجا که با ضربت اول از پا درنیاید و جنگ شروع نشده را روز اول نبازد؟

شاه گفت:

ــ سران قزلباش، شاهسیونان، اظهارات یادگاربیک کاملاً مطابق خیرخواهی و مصلحت‌اندیشی است. صلاح ما در جنگ قلعه نیست و اگر نتوانستیم در میدان ازبک را زبون سازیم، کار از کار گذشته و تیر از شست رفته است. ما دراین حال وسیلهٔ جنگ قلعه نداریم، باید ازبک را به میدان کشیده در صحنهٔ نبرد با او روبه‌رو شویم. حال ملاحظه کنید که چگونه باید دشمن را از حصار و سنگر دور ساخت.

آرای مختلف در میان گذاشته شد و راههای گوناگون در معرض مشورت قرار گرفت، لیکن هیچ‌یک کامل نبود و اگر از جهتی قابل توجه بود از جهات دیگر

مورد انتقاد قرار گرفته مردود می‌گردید. ناگهان شاه که با لولهٔ کاغذی بازی می‌کرد سر برداشته گفت:

ــ خوانین، سرکردگان سپاه، این نامه را بخوانید. شاهقلی جوانشیر به توسط پرندهٔ جاسوس از استانبول فرستاده.

شاه نامه را به دست میرزا محمد واقعه‌نویس که در مجلس حضور داشت داده گفت:

ــ بلند بخوان.

آن‌گاه قدری آهسته‌تر از حد معمول فرمود:

ــ این نامه‌ای است که خان ازبک برای خواندگار روم فرستاده او را به یاری طلبیده است. عثمانلو هم که قرار و پیمان سرش نمی‌شود. تا بفهمد یک وجب به خاکش افزوده می‌شود، ریسمان پوسیدهٔ قرارداد قزلباش را پاره می‌کند.

واقعه‌نویس نامه را به این مضمون خواند:

پادشاه جمجاه خورشیدکلاه وارث حرمین‌شریفین را عزت و شوکت بردوام باد.

پس از آنکه به یاری سید کائنات، قسمتی از ولایت اسلام از چنگ بدعت و زندقهٔ اولاد شیخ‌صفی بیرون آمده، زنگ کفر و الحاد قزلباش بدمعاش از آن بلاد زدوده شده است، شنیده می‌شود که جمعی به دور عباس‌میرزا فرزند سلطان‌محمد جمع شده آهنگ آن دارند که براسب کامکاری سوار شده ولایاتی را که در تصرف ما و کارکنان آن دولت علیهٔ عالیه است باز متصرف گردند و بساط بدعت و ضلالت را رونق و کمالی تازه بخشند. این دولتخواه دودمان آل عثمان، مصلحت چنین می‌داند که فاصلهٔ میان ازبک و سپاه شما چندین فرسخ بیش نیست. می‌توان با یک یورش شجاعانه از میان برداشت. تا به یاری چهاریار قشون ظفرنمون ما در قزوین به دیدار یکدیگر نایل شده، متحد و متفق به ضبط بقیهٔ ایران همت گمارند.

سپس شاه نامه‌ای دیگر به طرف واقعه‌نویس انداخته گفت:

ــ این‌هم نامه‌های ائمهٔ بخارا و علمای ماوراءالنهر است که به تحریک ایشان به علمای استانبول نوشته شده، از ایشان درخواسته‌اند که خواندگار را به شکستن عهد و پیمان قزلباش تحریک و ترغیب نمایند. اکنون دانستید که فرصت

کم است و با این دشمنان بیدار و موقع‌شناس، خود را معطل جنگ قلعه نمودن و قوای خود را در صحراها مهمل گذاشتن شرط عقل نیست؟ ...

مدتی مجلس در مذاکرات مختلف بود و تصمیمی قاطع و نتیجه‌ای مطلوب پدیدار نگشت. عاقبت شاه‌عباس سر برداشته گفت:

ــ قلیان را تازه کنید. امیدوارم به یاری ائمهٔ اطهار گرهٔ کار گشوده شود.

قلیانی گوهرنشان به دست شاه دادند. او چندان از تنباکو خوشش نمی‌آمد، لیکن در مواقع فکر و مراقبه دودی از آن می‌گرفت. سر را به زیر انداخته چند پک تفکرآمیز به قلیان زد و در پایان قلیان را رها کرده گفت:

ــ سران قزلباش، درست گوش بدهید و آنچه را می‌گویم در معیار دوراندیشی بسنجید. اکنون دوازده‌هزار سپاه ما مجاور هرات رسیده برای نبرد حاضر شده است، ازبک هم خود را برای جنگ قلعه آماده می‌سازد. خبر رسیدن ما به هرات هم قطعاً به ازبک رسیده، منتظر است که ما هم برویم و دروازه‌ها را به روی ما بسته توپها و خمپاره‌ها را به طرف ما سر دهد. اما ما چه خواهیم کرد؟ فردا صبح هرچه جوان یکه‌تاز و قهرمان داریم برداشته به گوشهٔ صحرا می‌زنیم و نزدیک هرات در محلی مخفی می‌شویم و به اردوی بزرگ دستور می‌دهیم که از عقب آهسته بیایند. آنگاه به سپاه پیشتاز قزلباش فرمان می‌دهیم که از حومهٔ شهر هرات عقب‌نشینی کرده در اردو انتشار دهد که: «لشکر عثمانلو رو به قزوین پیشروی کرده، شاه برای جلوگیری از ایشان به عراق بازگشت.» دراین‌صورت لشکر ازبک زود خود را در قفای لشکر ما انداخته در بیابان به فرهادخان و لشکر قزلباش حمله‌ور خواهد شد تا نگذارد این سپاه سالم به ایران بازگردد. به فرهادخان هم خبر عقب‌نشینی می‌دهیم. دراین‌صورت ازبک از شهر دور افتاده در میدان با فرهادخان روبه‌رو خواهد شد. آن‌وقت ما باید از کمینگاه به‌درآمده تیغ سرافشان را آب و رنگ دهیم و دشمن صد ساله را از لانه‌هایش بیرون اندازیم.

پیشنهاد شاه مورد مطالعه قرارگرفته از همه حیث به نظر کامل و پسندیده آمد و موجب تحسین و تصویب سرداران واقع شده برای انجام آن از جا برخاستند. فردا شاه‌عباس به تهیهٔ نقشهٔ کار پرداخت و یک دسته از بهترین سواران خود را که به شش‌هزار بالغ می‌شد جمع‌آوری و فرمان داد برای حرکت حاضر باشند. این سپاه سبک‌اسلحه هیچ‌گونه بارکش و خیمه و اثاثیه همراه نداشت و

می‌توانست هرچه سریعتر جابه‌جا شود. دو نفر یساول برای خدمت شخصی انتخاب نموده از راه جاجرم به سمت هرات راند و زودتر از آنکه احدی از مقصود شاه و نقشه‌های او آگاه شود به شش فرسخی لشکر قزلباش یعنی به دوازده فرسخی هرات رسید. محرمانه به فرهادخان خبر داد که مهیای اجرای نقشه باشد و طوری وانمود کند که لشکر قزلباش می‌خواهد هرات را گذاشته به عراق بازگردد، زیرا شاه قزلباش برای روبه‌رو شدن با لشکر عثمانلو به طرف قزوین رفته است. نزدیک ظهر خبر «کوچ کنید، کوچ کنید.» در لشکر قزلباش که همراه فرهادخان بودند به آسمان رفت و پیش‌خانه و قسمتی از توپخانه و یراق بارگیری شده، به سمت شاهرود در حرکت آمد. این خبر بزودی در شهر هرات منتشر شد و خرد و کلان سپاه ازبک خندان و تمسخرکنان بازگشت قزلباش را به سمع یکدیگر رسانیده، از این پیشامد شادمان شدند. ازبکان گفتند شاه‌عباس از بسطام به طرف قزوین رفت و چون سپاه عثمانلو به طرف داخلهٔ ایران پیشروی کرده شاه ایران مجبور شده است که از جنگ ازبک صرفنظر کند و جلوی عثمانلو را بگیرد. باقی‌خان، فرماندهٔ ازبک، دستور یافت که با یک سپاه پانزده‌هزار [نفری]، فرهادخان را تعقیب کند و تا هر جا که ممکن شده با او دست‌وپنجه‌ای نرم نماید. وی به سرداران ازبک گفت:

ــ خلاصه این سپهسالار ایران نباید به رایگان از چنگ ما بگریزد و به سلامت به وطن بازگردد.

اما چیزی که هیچ‌کس باور نمی‌کرد و کاملاً محرمانه مانده بود، وجود شاه در چند فرسخی هرات بود. شاهی که همه او را در راه قزوین می‌پنداشتند اکنون با یک دسته سرباز چابک و از جان گذشته پشت تپه‌های رودخانهٔ هرات در کمین نشسته عقب‌نشینی لشکر فرهادخان را تماشا می‌کرد. هنوز لشکر قزلباش سه فرسخ عقب ننشسته بود که خبر دادند پیشروی لشکر ازبک رسیده، همین ساعت است که فرهادخان را در چنبر محاصره خواهند انداخت. شاه دید که نقشه به نتیجه انجامید. سپاه ازبک پنج فرسخ از شهر هرات دور افتاده حالا وقت کار است. به فرهادخان پیغام فرستاد که از آمدن شاه مطلقاً چیزی اظهار نکند و بدون فوت وقت جنگ را آغاز کند. شاه سعی کرد تا ممکن است لشکر ایران از هرات‌رود دور نیفتند، تا قسمتی از اردو که سبا آمده و وسیلهٔ آبکشی با خود نیاورده، از تنگی آب در عسرت نباشد. منطقه‌ای را که شاهد این جنگ تاریخی

بود معبر مهم پل سالار نام داشت که اطراف آن دهات آباد و جنگلهای سرسبز هرات‌رود واقع شده بود، اما سکنهٔ این دهات به واسطهٔ ورود سپاه ایران دهات را تخلیه کرده به جاهای دور رفته بودند. جنگی که شاه‌عباس آن روز آغاز می‌کرد جنگی بود که درست یک قرن طول کشیده بود و در اثـر آن خـراسـان آبـاد، خراسان پرجمعیت و آشیانهٔ دانش و ادب، یعنی مملکت خراسان را به ویرانه‌ای مبدل ساخته بود. هر یک از شهرستانهای خراسان که کانون دانش و فرهنگ بود در این سالها به صورت بیغوله‌ای درآمده، فـاقد حـیات و ارزش زنـدگی بـود. شهرستان سبزوار قبل از حادثهٔ ازبک سیزده قنات داشت که در داخل شهر بـه مصرف شرب مردم می‌رسید. پس از ورود شاه‌عباس بـه آنـجا، بـزحـمت آب خوردن فراهم شد و لشکر قزلباش تشنه ماندند. شاه می‌دانست که اگر در ایـن جنگ پیروز شود، نه‌تنها خراسان را نجات داده، بلکه پایهٔ یک سلطنت بزرگ و عالی را برایران بنیاد نهاده؛ برعکس اگر در ایـن جـنگ دچـار شکست شـود ازبکان از یزد و سمنان هم به عراق حمله‌ور شده، سلطنت صفویه را با انقراض خجلت‌آور موجه خواهند ساخت. در این صورت عثمانلو هم از حریف خود عقب نمانده، غرب ایران را تا ناف خاک عراق مالک می‌شد و با ازبک هم‌مرز و متحد می‌گردید. این نقشه‌ای بود که بنا به خواهش شیخ‌الاسلام در استانبول طرح شده بود، بنابراین شاه‌عباس حق داشت دو سه مرتبه تا نزدیک میدان ازبک بیاید و به واسطهٔ نقصان وسایل کاری نساخته بازگردد. ایـنک راهـهای مـازندران بساز و خواربار هفت سال سپاه قزلباش در راه آماده شده بود، و لشکر شهر می‌توانست به پشت سر امیدوار باشد، اما به شرطی که طالع ایرانی مدد کند و ایـن تـلاش نخستین قزلباش برای فتوحات بعدی روزنه‌ای باز کند. چنین هم شد.

خارخار عشق «گلبهار»

یوسف‌شاه را در موقعی گذاشتیم که از بحرین با نامهٔ فتح و پیروزی مـردم بـه طرف کرمان می‌رفت تا با گنجعلی‌خان عازم خراسان گردد و جـریان تـصرف جزایر را به سمع شاه برساند. هنگامی که به ساحل فارس رسید تصمیم گرفت در مراجعت از ناحیهٔ شبانکاره بازگردد و جایی که با کلانتر و خاندان او آشنا شده بود ببیند، اما در این سفر بکتاش با او نبود و منصور هم در بحرین مانده

کارهای آنجا را تمشیت می‌داد. بنابراین با سواران خود که جمازه داشـتند بـه طرف شبانکاره رفت. او که در موقع عبور از این سرزمین مردی پیاده و فراری بود، اکنون به عنوان یک فاتح نامی با پنجاه جـمازه‌سوار رشـید از هـمان‌جـا می‌گذشت. خرّم و خوشحال بود و در دل آرزوی دیدار دختری را داشت که در سفر سابق دیده و با او آشنا شده بود. هرچه به قصبه نزدیک می‌شد آتش شوق زبانه می‌کشید و خارش سُکرآمیز عشق بیشتر اندام او را نوازش می‌داد. نزدیک قـصبه شـمشیر خـود را پـیش کشید، تـیغه‌اش را پـیش رو گـرفت و چـهرهٔ آفتاب‌خورده و غبارآلود را در زیـر کـلاهخود سـربازی بدقت وارسـی کـرد. جنگجویان با این عمل فال مـی‌گرفتند و صـورت خـود را در جـلای صـیقلی شمشیر دیدن، نشانهٔ خوشبختی و پیروزی می‌شناختند.

دفعتاً دست در بغل برده گردنبندی از مروارید هفت‌دانه بیرون آورده، جلوی نور خورشید گرفت و خیره‌خیره به دانه‌های بـراق و جـلادار آنـها نگـریست. لبخندی زد و دوباره آن را به دستمالی نهفته در بغل گذاشت، با خود گفت: «این گلوبند شایستهٔ گردن و سینهٔ شیردختری است که آرزو داشتم با دست خود آن را به گردن او بسته، آنگاه عقب‌عقب بروم و دستها را روی سینه نهاده تعظیمی بالابلند به حضور او بکنم.» آنگاه مثل اینکه از خود می‌پرسید: «خوب، به چه عنوان این هدیهٔ ناچیز را به او تقدیم نمایم؟ او هرگز نخواهد پذیرفت، مگر آنکه توسط کلانتر اهدا کنم. شاید بهتر باشد!» کم‌کم دورنمای درختان سرو پیدا شد و عمارات قصبه یکی بعد از دیگری هویدا گردید. هنوز یوسف‌شاه وارد قصبهٔ کلانتر نشده بود که شنید داودخان پسر اللّه‌وردی‌خان، چندی قبل به عنوان شکار بـه شبانکاره آمده و با کلانتر به وسیلهٔ ندیم مخصوص خود تـماس گـرفته است. دانست که رقیب خطرناک او پسر خان والی هنوز دندان طمع را نکنده، تا محل سکونت کلانتر هم آمده. و پس از یک روز توقف به شکـارگاه رفـته است. از ظاهر احوال دریافت که میان دختر کلانتر و پسر خان التیامی واقع نشده، وگرنه بزودی از شبانکاره بازنمی‌گشت. قدری خیالش راحت شد و درصـدد بـرآمـد بفهمد کار خانزاده با دختر به کجا کشیده، آیا داخل مذاکره شده است یا نه.

پسر اللّه‌وردی‌خان از مادری گرجی به دنیا آمده بود که بسیار زیبا و شایان توجه بود. این دختر از خاندان شاهان گرجستان کـارتیل و پیش شـاه‌عباس محترم می‌زیست. بنابراین وقتی که خواست خدمات صادقانهٔ اللّـه‌وردی‌خان را

پاداشی سره دهد، آن زن را به او واگذار کرد. اللەوردی‌خان هم با او به محبت و احترام رفتار می‌نمود و از هرحیث رضای خاطر او را از دست نمی‌گذاشت. چنانچه وقتی دارای فرزند شد تقاضا نمود اولادش را از او جدا نساخته، بگذارند زیر دست خودش و تحت سرپرستی للۀ گرجی تربیت شود. اللەوردی‌خان هم این تقاضا را پذیرفت و پسر شاهزاده‌خانم گرجی زیر دست مادرش بزرگ شد و مانند فرزندان دیگر خان زیر نظر للەباشی و اتابک و ملاباشی دانش و ادب بیاموخت. للەباشیان که برای تربیت شاهزادگان و بزرگزادگان کشور انتخاب می‌شدند، بایستی از همه جهات شایستگی تربیت و تعلیم را داشته باشند. دارای شرافت خاندان و واجد خصایل اکتسابی کامل باشند؛ از حیث خلق‌وخوی و جمال فضیلت و کمال صحت و سلامت جسم و جان نقصانی نداشته باشند تا افرادی که زیردست ایشان پرورش می‌یابند شایستگی ادارۀ مملکت و اجرای عدالت را داشته، از هرنقیصه مبرا و به هرکمال آراسته باشند. این للەباشیان اکثر از دانشمندان و هنرمندان زمان خویش بودند و منزل و مقام ایشان مرجع اهل فضل و کمال بود. اما داودخان به واسطۀ تربیت للۀ گرجی کم‌کم از فرهنگ پدری دور افتاد و از علوم اسلامی هم بی‌نصیب ماند؛ چه به واسطۀ مادر و مربی میل قلبی او متوجه مسیحیت بود و از اسلام خوشش نمی‌آمد. در شهر شیراز هم اکثر معاشران و مصاحبان او هیئتهای مسیحی بودند و یکی از جهات اینکه دختر کلانتر پیشنهاد ازدواج او را رد کرد همین نکته به نظر می‌آمد.

یوسف‌شاه پیش از دیدار کلانتر توانست جریان مذاکراتی که میان داودخان و او واقع شده بفهمد. کلانتر پس از شنیدن اظهارات خان به او گفته بود: «خان والاشأن، دختر من برای قبول پیشنهاد شما حاضر نیست و اگر بخواهم در این باره به او اصرار بیشتری کنم قطعاً باعث پشیمانی شما و ناراحتی خانوادۀ ما خواهد گردید. خوب است خانزاده عوض دختر، مبلغی کافی از من به عنوان سربها بگیرند و ما را تصدق سر خویش گردانند.» اما داودخان پس از شنیدن پیشنهاد کلانتر سری تکان داده گفته است: «سربها بگیرم؟ مگر من تاجرم؟ بسیار خوب، خواهی دید کلانتر که از رد کردن دامادی چون من چه زیانها عاید تو گردد.» آن‌گاه تفنگ خود را به دوش انداخته هنگام بیرون آمدن از خانه به نوکران کلانتر گفته بود: «به کلانتر بگویید به مذهبم قسم او را می‌گیرم و گیسوانش را به دم اسب چموش بسته، به صحراها سر می‌دهم. اگر جز این کردم مرد نیستم.» وقتی این

تهدید به گوش کلانتر رسید سخت در اندیشه شد و تصمیم گرفت از فرستادن دختر به قسیله و ایلخی خودداری کند. اما دختر برادرانش را با خود هم‌عقیده ساخته، نزد پدر آمد و گفت: «پدرجان، تو اجازه می‌دهی ما از تهدید پسر خان بترسیم و دست از کار و کسب خود برداریم؟ مگر ما را از پشم ساخته‌اند؟» کلانتر پس از شنیدن اظهارات دختر قدری فکر کرده گفت: «فرزند، این جوان دیوانه است. حتی از خود پدرش هم اطاعت نمی‌کند و حرف‌شنوی ندارد. دریغا که سروکار ما با چنین مردی افتاده است. من برای تو می‌ترسم وگرنه مورد ندارد که نگران و افسرده باشم. اگر این خدانشناس دست به کاری خطرناک زد تو چه می‌کنی؟» دختر گفت: «نه پدرجان، داود اگر آتش سوزان باشد، اگر پولاد گداخته از دهان فروریزد، اگر سرعت عمل او از برق و باد پیشی گیرد، دندانش به من کارگر نخواهد شد. این را بدان پدر، داود یک نفر است من هم یک نفر داود سواران چابک و نوکران به کار دارد، من هم برادرانی دارم که هیچ‌یک از آنها کسر و کمبودی ندارند. بسم‌اللّه، اگر میل دارد این گوی و این میدان.» کلانتر سر به زیر انداخته پس از لحظه‌ای گفت: «دخترجان، تو را به خدا می‌سپارم، اما بهتر آن است که در رفت‌وآمد از برادرانت دور نیفتی و مراقب باشی که زحمتی ایجاد نشود».

یوسف‌شاه وارد قصبه شده سواران خود را به رباط قصبه فرستاد و خود به دیدن کلانتر رفت. همین‌که کلانتر شنید که یوسف به قصبه آمده، پسرانش را فرستاد تا از یوسف استقبال کرده به میهمانخانه فرود آورند. دیگر نام یوسف‌شاه را همه شنیده بودند و می‌دانستند که این مرد با چند نفر از جان گذشته، جزایر بحرین را گرفته‌اند. بنابراین نام یوسف‌شاه به اسم «غازی بحرین» سر زبانها افتاده بود. روزی که از این ده می‌گذشت تنها و پیاده بود، مانند گمنامی در میهمانسرای کلانتر پذیرایی شد؛ اما امروز که بازگشته فاتح و پیروزمند است، دست تنها و بدون کمک اللەوردی‌خان توانسته قسمتی از خاک فارس را از پرتغالیان باز ستاند. بنابراین آوازۀ ورود این دسته به قصبه هیاهویی ایجاد کرد و مردم برای دیدن سربازان راه بحرین، دور جمازه‌داران جمع شدند. یوسف‌شاه این بار در عمارت خاص کلانتر پذیرایی شد و پسران کلانتر در ابراز خدمت بریکدیگر پیشی می‌گرفتند. همین‌که مجلس خلوت شد و ریش‌سپیدان محل به خانه‌ها بازگشتند، یوسف دل به دریا زده گفت:

ــ جناب کلانتر ما در سفری که از شیراز می‌آمدیم به یک دسته از کسان شما برخورد کردیم و چند روز در راه به ما محبت بسیار کردند، دیگر هم ایشان را ندیدیم که حق نمکخواری و تشکر از پذیرایی بی‌ریای آنان را ادا کنیم. اینک من به عنوان یادبود از آن محبتهای بی‌انتظار چیزی همراه آورده‌ام که اگر جناب کلانتر با نظر پدرانه بنگرند و آن را قبول فرمایند، باعث کمال امتنان من خواهد بود.

این جمله را گفته دست در بغل کرد و گردنبند گرانبهایی که از هفت دانه مروارید خوش آب و رنگ تشکیل شده بود بیرون آورد، و گرهٔ آن را باز کرده به دست کلانتر داد.

کلانتر همان‌طور که رشتهٔ مروارید را می‌دید در عالم فکر سیر می‌کرد و در اندیشهٔ آن بود که چنین رشته‌ای قیمت زیاد دارد، البته تقدیم آن خالی از نظری نیست و در زیر این پیشکش منظوری نهفته است. قدری به بهانهٔ تماشای مروارید فکر کرد و پس از تأملی سر برداشته گفت:

ــ یوسف‌شاه، چنین می‌پندارم که این هدیه را برای دختر من آورده‌ای؟

ــ آری کلانتر، برای کسی که در راه شیراز چند روز ما را برخوان عطای خویش نشانید.

ــ پس باید زحمت کشیده خودتان به او بدهید، شاید از من نپذیرد.

در این حال رو پس کرده به یکی از نوکران خود که منتظر فرمان ایستاده بود گفت:

ــ پسر، برو به خانه و به گلبهار بگو بیاید.

یوسف دید تیر مراد بر هدف آمد و دختری را که دیرزمانی است آرزوی دیدنش را داشته، در این لحظه وارد خواهد شد. قلبش به تپیدن افتاد و رنگ از چهره‌اش پرید. خود نیز در تعجب بود که چرا این تغییر حال برایش دست داد، چه امثال این هیجانهای روحی و تغییرات بی‌سابقه را سابقاً درنیافته بود. هرچه طول می‌کشید و منظور تأخیر می‌کرد، حالات نفسانی یوسف بیشتر می‌شد و تأثیرات درونی به فشار خود می‌افزود. ناگهان صدای پایی شنیده شد و دختری که سرتاپا در جامه‌های سیاه‌رنگ نهفته بود وارد مجلس گردید. سلام کرده پیش روی پدر ایستاد و بدون آنکه چشم به سوی دیگر بیندازد نگران سیمای کلانتر گردید. کلانتر سر بلند کرده سلام اورا پاسخ گفت و اجازهٔ نشستن داد. همین که مدتی سکوت دوام یافت کلانتر به گلبهار گفت:

ــ دخترجان این آقا را می‌شناسی؟

دختر نگاهی به یوسف‌شاه کرده پس از لحظه‌ای گفت:

ــ نه پدرجان، نمی‌شناسم. بفرمایید تا بشناسم.

ــ این جوانمرد فاتح بحرین است. این نجیب‌زاده کسی است که خود با چند تن از یارانش بدون گرفتن کمک از والی فارس، بحرین را تسخیر کرد. می‌گویند که در راه به تو برخورده‌اند و با یکدیگر همسفر بوده‌اید. چنین است؟

ــ پدرجان، البته صحیح فرموده‌اند. از این اتفاقات بارها واقع شده و چه بسیارند مردمانی که به ایشان در سفر برخورده‌ایم، شاید آقا هم یکی از ایشان بوده‌اند.

ــ آری فرزند، ایشان از شجعان قزلباش و یکه‌تازان معرکهٔ نبردند که در اصطلاح سپاهیان به ایشان برانغار می‌گوییم، خلاصه این رشتهٔ مروارید را به یاد روزهای همسفری به تو هدیه کرده‌اند.

دختر سر برداشته نگاهی به کف دست پدر انداخت و دانه‌های بزرگ و کوچک لؤلؤ را که در دست او گرم تابش و تلألؤ بود نظاره کرد. هر دانه مانند ستارهٔ درخشان در زرق و برق بود. دختر دست دراز کرده یکی از دانه‌ها را برداشت و گفت:

ــ برای یادگار همین یک دانه کافی است.

آن‌گاه بدون آنکه سخنی بر زبان آورد برخاسته ایستاد. اجازهٔ رفتن طلبیده از اتاق میهمانسرا بیرون رفت.

در تمام این مدت و در ضمن این مذاکرات یوسف‌شاه از خود بیخود و از آنچه گفته و شنیده شده، پرتوی ضعیفی در حافظه‌اش مانده بود. یکدفعه دید دختر رفته و او با کلانتر دو به دو در حال سکوت نشسته‌اند. قدری حافظهٔ خود را جمع‌آوری کرده گفت:

ــ جناب کلانتر، شنیده‌ام چند روز پیش داود پسر اللهوردی‌خان به اینجا آمده، آیا صحت دارد؟

ــ آری فرزند، این جوان دیوانه مدتی است دنبال ما افتاده، اظهار علاقه به دختر من می‌کند.

ــ به همین دختر؟

ــ آری، من که بیش از این دختری ندارم.

ـ خوب شما چه نظر دارید؟

ـ دختر او را دوست نمی‌دارد، در حالی‌که قبلاً از او بدش نمی‌آمد، اما اکنون از دیدار او بیزار است.

ـ پس شما دخترتان را به او نخواهید داد؟

ـ به من مربوط نیست. اختیار گلبهار با خود او و رضایت مادر است. وقتی او نخواسته باشد، سزاوار نیست که مجبورش سازیم.

یوسف‌شاه دیگر از این مقوله سخنی نگفته، مطلب را به جای دیگر کشانید. اما گلبهار همان‌طور که به خانه بازگشت دانهٔ مروارید در مشتش بود، به مادر نشان داده گفت:

ـ این دانه را مردی که روزی همسفر ما بوده به من هدیه کرد، یعنی چند تا بود من این یکی را برداشتم.

ـ چرا همه را برنداشتی؟

ـ این یک دانه را برداشتم تا با همهٔ دل دوست بدارم. اگر دو دانه می‌شد بایستی نصف دل را به آن و نصف دیگر را به این بدهم، در حالی‌که من یک دل بیشتر نداشتم و نمی‌خواستم آن را بشکنم.

ـ احسن بر تو، عیناً اخلاق مرا داری. من هم یکی بیشتر برای دوست داشتن قبول نمی‌کردم.

ـ بی‌بی جان، نمی‌دانم این چه طالع شومی است که گریبانگیر من شده، این همه نذر و نیاز کردم که خدا شرّ این غول نصرانی را از سر پدر من به دور دارد. این پسر خان که هر روز پیغامی می‌فرستد و پدر مرا تهدید می‌کند، نمی‌دانم چرا نتیجه نداد و مشمر ثمر نگردید. چرا پیغمبر و امام کمک نکردند؟! بی‌بی جان آیا ورد یا ذکری به خاطر نداری که من بخوانم و این شیطان را از آمدن به شبانکاره منصرف سازم؟

ـ نه دختر، این‌گونه مشکلات در زندگی امامان هم وجود داشته، منتها با کوشش و فداکاری از پیش پا برمی‌داشتند. آنها را هم زهر می‌دادند و یا می‌کشتند، ولی آنان دست از طرفداری حق نمی‌کشیدند، و آن بلایا را به چیزی نمی‌شمردند. آری مادر جان، با آنکه ایشان برگزیدهٔ خدا بودند هیچ‌گاه کار خود را به ورد و ذکر حواله نمی‌کردند، بلکه با شهامت و پایداری مشکلات راه زندگی را هموار می‌ساختند.

شب آن روز کلانتر زن خود را طلبیده در نهان به او گفت:

ـ خانم، این‌طور که به من معلوم شد یوسف‌شاه یعنی این مرد بندری که اکنون میهمان ماست، گوشهٔ خاطرش به شعرا متوجه است و موضوع هدیهٔ رشتهٔ مروارید هم وسیلهٔ این پیشنهاد است. حال می‌خواهم بدانم اگر این تصور من حقیقت داشت تکلیف چیست؟ و آیا به او جواب رد بدهیم تا برود دنبال کارش، یا که مطابق معمول سیمای رضا و قبول نشان دهیم؟

ـ اگر مدعی بزرگی مانند پسر اللهوردی‌خان در میان نبود دیگر اشکالی نداشت، چه از قراری که همه می‌گویند خانوادهٔ محترمی است. شخصاً که از سپاه قزلباش است و خاندان او در فارس شناسا هستند، اما چه باید کرد که حریفی خطرناک در جلو داریم.

کلانتر سر به زیر انداخته پس از مدتی فکر گفت:

ـ عمدهٔ مطلب قبول دختر است. او باید با شوهر عمری زندگی کند، او باید مردش را دوست بدارد، او باید شوهر همیشگی خود را با نظر مهر و عطوفت بخواهد. خلاصه تو به هر زبان که می‌دانی در خفا از او بپرس که اگر از طرف یوسف‌شاه پیشنهادی شد جواب او را به چه منوال بدهیم. این مرد می‌گوید من در سفر گرمسیر چند روز با گلبهار بوده‌ام و او را دیده و در روز کشتن شیر هم شاهد عملیات او بوده‌ام. خلاصه یوسف‌شاه یکدل نه صددل شیفتهٔ اوست، حال باید دید دختر چنین شوهری را دوست می‌دارد یا نه؟

خانم در حالی‌که لبخندی به صورت داشت گفت:

ـ دیروز که از خدمت شما بازگشت و دانهٔ لؤلؤ را آورد به من نشان داد. آهسته گفت: «مادر جان، خیال می‌کنم این جوان مرا دوست داشته به سراغ خواستگاری من آمده باشد.» گفتم: «از کجا فهمیدی؟» گفت: «از حالت وحشت‌زدگی او دریافتم که هنگام ورود من چنان دست و پایش را گم کرد که پاسخ سلام مرا هم نداد.»

کلانتر لبخندی زده گفت:

ـ پس از لحن بیان دختر چنین دانستی که راضی نیست؟

ـ نه، وقتی به او گفتم چرا مرواریدها را رد کردی گفت: «یک دل و یک دلخواه».

ـ این مرد کار بزرگی کرده که اگر به حضور شاه‌عباس رسید قطعاً خلعت و

جایزه، بلکه لقب و مستمری هم خواهد یافت. آری خود و جمعی از رفقایش دست به هم داده جزایر بحرین را از پرتغالی‌ها پس گرفته‌اند، گر چه دوباره پرتغالی‌ها بازگشته در کار آن هستند که متصرفات از دست رفته را بازستانند. به هر صورت اقدام به چنین شاهکار و انجام آن برای چند نفر سپاهی بدون کمک و امداد از جای دیگر شایان توجه است و البته به سمع بهادرخان خواهد رسید. اما چیزی که کار را بر ما مشکل می‌سازد قضیهٔ داودخان است. این پسرهٔ دیوانه کاری کرد که فطرت بد خود را روز نخست به دختر من نشان داد وگرنه شعرا تا او را ندیده بود از همسری او گریزان نبود، وقتی چشمش به او افتاد از او بدش آمد و پا را در یک کفش کرد که او را جواب گوییم. حال کار بر ما مشکل شده، اگر دختر یوسف‌شاه را پسندید و دوست داشت، خان والی را چه کنیم؟ نه جواب اللهوردی‌خان را می‌توان داد و نه با خصومت می‌شود در این ولایت بخوبی زندگی کرد. درست فکر کن تا اگر مصلحت باشد مرد را جواب بدهیم و بگوییم سر خود را با شاخ گاو جنگ نینداخته، از رقابت با داودخان احتراز کند. اگر راستش را بخواهی به صلاح یوسف‌شاه هم نیست که با چنین لجام‌گسیختهٔ بی‌بند و باری طرح دشمنی بریزد.

— خلاصه باید دخترت را قربانی کنی و در این آتش همیشگی بیفکنی و خودت به زندگانی آسوده و مرفه ادامه دهی، یا آنکه از چنگ بلا نجات داده خود و خاندانت را در آتش خصومت و جدال بیندازی. درست فکر کن ببین کدام به صلاح توست. اللهوردی، خان است، والی فارس و کهگیلویه و لار و جرون و بحرین است، بزرگترین شخص لشکری و دارای مقام قوللرآغاسی است. خیال نمی‌کنم دست بردارد و بدون سر و صدا چشم از دختری که پسرش خواسته و دوست داشته بپوشد، و اجازه بدهد مطلوب و منظور او به یک نفر سپاهی که چندین رتبه پایین‌تر از داودخان است شوهر کند. البته سر و صدا بر خواهد خاست و شاید کار به عاقبتی وخیم منتهی گردد.

مدتی هر دو فکر کردند و باز به شور پرداختند. عاقبت کلانتر گفت:

— من چاره‌ای ندارم جز آنکه به نظر دخترم تسلیم شوم. من نمی‌خواهم با خواهش و میل دختری که قوام خاندان من به وجود اوست مخالفت کرده، بگویم هیچ مگو تا دستهایت را بسته تسلیم جلاد کنم و در حالی که ناله و ضجهٔ سوزناک تو را بشنوم، به راحت و آسایش خویش ادامه دهم. نه هرگز به این کار تسلیم

نخواهم شد، مگر خودش را تو منصرف سازی تا در تصمیم پیشین تجدید نظر کند.

— محال است شعرا دست از عقیده‌اش بردارد. تمام تکلفات زندگی خانواده را برایش گفته‌ام. ترقی و تعالی، خوشی و کامروایی که در صورت قبول داودخان به او عاید می‌شود، برایش توصیف کرده‌ام. حرمخانه‌ای که مانند حرمخانهٔ شاه، ایشیک‌آغاسی دارد و صدها کنیز سیاه و سپید در پیشگاه او دست بر سینه خواهند ایستاد؛ سواران و یساولان و شاطرباشیان که هنگام سواری خانم، از جلو و عقب با چماقهای طلا و نقره اسب تاخته فریاد می‌کنند: «دور شو، دور شو.»؛ همهٔ باغات بزرگ و قصرهای رفیع سر به فلک برافراشته، همهٔ اینها را دانه به دانه برایش شرح داده‌ام. در پایان سر خود را بالا کرده آهی کشید و گفت: «همه‌اش را فدای ندیدن سیمای منحوس داودخان کردم. مال خودش باد.» خلاصه برخلاف دیروز که دیدم با چهره‌ای پر از لبخند آمد و مچ بستهٔ خود را پیش روی من گشود و گفت: «میهمان پدرم به من هدیه کرده است.» وقتی پرسیدم: «کدام میهمان؟» گفت: «آنکه در سفر قشلاق مرا دیده است».

مذاکرات کلانتر با زنش به آنجا ختم شد و روز دیگر پسر بزرگ کلانتر آمده از یوسف‌شاه تقاضا نمود که به چند فرسنگی قصبه آمده میهمان او باشند. یوسف‌شاه با کمال میل آن دعوت را پذیرفته چند نفر از سواران خود را همراه برداشت و به دهکدهٔ معهود رفت. در کنار جنگلی از درختان سدر عماراتی دیده می‌شد که منزل شهزادبیک پسر کلانتر بود. آن شب اولین مجلسی بود که شعرا با چشم خریداری یوسف را دید. گرچه شخصاً با او حرف نمی‌زد، اما با کمال دقت رفتار و گفتار او را از نظر دور نمی‌داشت. مثل این بود که پسران کلانتر هم چیزی از موضوع دریافته‌اند و با یوسف‌شاه گرمتر و مهربانتر از میهمانان رفتار می‌کنند. آن شب صحبت از جنگ اسبان وحشی در میان بود و همه از آنچه شنیده بودند برای سایرین می‌گفتند.

یوسف‌شاه گفت:

— در جزیرهٔ قشم اسبی وحشی را در کشتی دیدم که صید کرده برای ایلخی به هندوستان می‌بردند. آری از بس خود را به دیوارهای کشتی زده بود بدنش زخم و می‌رفت که از انتفاع بیفتد ...

شعرا دنبالهٔ سخنان یوسف‌شاه را گرفته گفت:

— چوپانها می‌گفتند در دامنهٔ یکی از قله‌های کوه «منگشت» گله‌ای از اسبان

وحشی وجود دارند که اکثرشان هار می‌باشند و به مجرد نزدیک شدن سوار به آنها حمله می‌کنند و با دهان و لگد اسبان اهلی و سواران را از پای در آورده، به سر قله‌های پربرف می‌روند و کسی را قدرت تعقیب آنان نیست.

یوسف‌شاه صحبت از شکار گور به میان آورده گفت:

ــ با این تفنگها که تازه در آمده است خیال نمی‌کنم از این حیوانات وحشی و گله‌های گور چیزی بماند.

در این موقع گلبهار تفنگ یوسف‌شاه را از غلاف بیرون آورده گرم تماشای آن شد. یوسف دیگر تاب و توان نداشت و از اینکه روزگار او را با معشوقه روبه‌رو ساخته است در پوست نمی‌گنجید. تفنگ را بهانه ساخته خطاب به گلبهار گفت:

ــ خانم، این تفنگ کار حسن‌موسی است که در جزیرهٔ قشم خریده‌ام، اما دستگاه سنگ و چخماق او از اختراع تازه و ساخت اسپانیاست. عیب این تفنگها سنگینی آن است و به واسطهٔ این نقیصه همه کس نمی‌تواند با آن قیقاج تیراندازی کند. در تمام تفنگداران پرتغالی جزیرهٔ قشم کسی که بتواند قیقاج با این تفنگها نشانه بزند یافت نمی‌شد، اما من روز شکار نشان دادم که چگونه به وسیلهٔ آن می‌توان قیقاج زد.

سپس در حالی که گلبهار گرم دیدن تفنگ بود گفت:

ــ پرتغالی‌ها در این اواخر برای جبران این نقیصه اسلحه‌ای به میدان آورده‌اند که خیلی قابل توجه است و دو نفر با آن باید تیراندازی کنند، آن اسلحه به تازگی رواج بسیار پیدا کرده.

ــ شما آن را دیده‌اید؟

ــ آری خانم، با آن هم تیراندازی کرده‌ام، اما آن اسلحه برای خشکی ساخته شده، در جنگ دریا به کار نمی‌رود. قدری کوتاهتر از تفنگ، ولی لولهٔ آن گشادتر است. قنداق هم ندارد و آن را روی جهاز شتر نصب می‌کنند و دو نفر در طرفین آن نشسته یکی پر می‌کند و دیگری نشانه می‌رود. یک فوج بزرگ از این نوع سپاهی اکنون در جزیرهٔ هرمز است، و یک فوج در ولایت گامبرون. باید عجله کنیم و زودتر به سوی کرمان رهسپار گردیم، چون که تا موقع کوچ خراسان مدتی چندان نمانده است. شاه‌عباس هم در فروین است و بزودی عازم کارزار خواهد گردید.

در این موقع جوانان شبانکاره دور یوسف جمع شده، به گفتار او گوش می‌دادند.

یک نفر پرسید:

ــ می‌گویند شما شاهسیون هم هستید؟ آیا ممکن است بگویید جزو کدام قسمت می‌باشید؟

ــ شاهسیونان فارس جزو کشیک چهارم هستند، و من هم از آن طبقه می‌باشم.

گلبهار گفت:

ــ من در سفر شیراز قزلباشها را دیده‌ام. خیلی رشید و دلیرند. آنها که کلاههای پوستی پاپاخ شلاله‌بلند بر سر، و کمرچین‌های چرکسی دارند چه می‌نامید؟

یوسف سری تکان داده گفت:

ــ آنها قورچی نام دارند.

ــ آری همانها، راستی که زهرهٔ شیر از دیدنشان آب می‌شود، من این‌طور سپاهیان را قلباً دوست دارم.

دیگری پرسید:

ــ آیا ممکن است بگویید در نبرد بحرین چند نفر تلفات داشتید؟

ــ آنچه از هم‌قطاران من تلف شدند سه نفر و از مردم هندیجان و مردان قبیلهٔ شیخ‌مبارک که به کمک ما آمده بودند قدری بیشتر. خلاصه چندان زیاد نبود، زیرا پرتغالی‌ها در محل کم بودند. می‌گویند بعضی را با گلوله‌های زهردار زخمی کرده‌اند که پس از آن به هیچ دارو بهبودی نیافته‌اند. اگر این سخن راست باشد مردمی دیوطبیعت و خدانشناس‌اند که به خرد و بزرگ آنان رحم و شفقت روا نیست.

فردا قرار شد به شکار گور بروند. همه اسب سواری تهیه کردند جز یوسف‌شاه که گفت:

ــ من با جماز خود بهتر می‌توانم شکار کنم، زیرا دیرگاهی است از اسب سواری دست کشیده‌ام.

همین که تعداد شرکت‌کنندگان در شکار فردا معلوم شد یوسف‌شاه رو به گلبهار نموده گفت:

ــ خانم میل دارید امروز با من به شکار بیایید؟

ــ جماز شما می‌تواند با دو نفر سوار دنبال شکار برود؟ آیا زود خسته نخواهد شد؟

— نه، این جماز از نوع زالوست و با دو نفر راکب بارها دوازده ساعت راهپیمایی کرده، بلکه قسمتی از فتح بحرین مرهون کوششهای این زالوست. او تشکر بسیار خواهد کرد که شما لطف خود را دریغ نداشته، بر او سوار شوید. آن‌گاه خواهید دید مانند برگ گلی که در کف باد صبا باشد، تمام روز زیر پای شما رقص‌کنان خواهد رفت و ملالی بر خاطرش نمودار نخواهد شد.

گلبهار تبسمی کرده گفت:

— بسیار خوب، پس موافقم.

سپس با برادران خود مشورت کرده گفتند: «چون همه هستیم ضرر ندارد. طریقهٔ قیقاج را هم از این قزلباش یاد می‌گیریم، راستی که سپاهی نظیر وی کم است.» دیگر گلبهار یوسف را دوست داشته بود و با آنکه کمال سعی و کوشش را منظور داشت که با حضور برادران خود حرکتی خلاف رسوم از وی صادر نگردد، باز اکثر از یوسف جدا نمی‌شد. به عنوان پرسیدن جنگهای بحرین او را به سخن گفتن وامی‌داشت. موقع حرکت شد و یوسف جماز را حاضر ساخته پای خود را خم کرد تا گلبهار از آن به جای رکاب استفاده کند، اما گلبهار تشکر نموده یکی از برادران را پیش خواند و به کمک او بر جماز نشسته آمادهٔ حرکت گردید.

نزدیک ظهر به اول شکارگاه رسیدند. درختان سدر دم‌به‌دم کم می‌شد و درختان گز که مخصوص منطقهٔ کویر بود رو به فزونی می‌نهاد. در این موقع دو رأس گور از کنار افق نظر شکارچیان را جلب کرد که در آن گرمای طاقت‌فرسای نیمروز از آبگاه بازمی‌گشتند.

شکارچیان گفتند:

— آهان، نمونهٔ گله‌های گور پیدا شد. ما به این شکارها پیش‌رس می‌گوییم، قطعاً دنبال این دو گور، گلهٔ بسیار بزرگی هویدا خواهد شد.

دیگری گفت:

— این دو گورخر پیشقراول گلهٔ گوران‌اند. صبر کنید تا انبوه ایشان آشکار شود، آن وقت موقع یورش و ترکتاز است.

اما یکی از پسران کلانتر اسب خود را پیش رانده گفت:

— سیلی نقد بهتر از حلوای نسیه است، من که به سراغ این دو گور می‌روم.

دو نفر برای رسیدن به این گورخرها از جمعیت جدا شدند. در این موقع

شکارچیان دیدند خط سیاهی از حاشیهٔ کویر نمایان است که مانند تیغهٔ شمشیری در کنارهٔ افق سیاهی می‌کند. شکارچیان به یکدیگر گفتند: «این خط سیاه چیست؟ چنین چیزی هیچ‌گاه در این کویر به نظر نمی‌رسید».

همه به سمت خود توجه کردند. کم‌کم خط نمایانتر و واضحتر شد. گفتند:

— گلهٔ گور است. زود باشید، زود.

جمعی اسب تاخته تفنگها و کمانها را سر دست گرفتند، اما یوسف به هم‌رکاب خود گلبهار گفت:

— هنوز موقع کار ما نرسیده، به علاوه من وضع این کویر را نمی‌شناسم، ممکن است جاهایی خطرناک داشته باشد، گرچه جماز من از پل صراط هم به آسانی می‌گذرد.

در این موقع سواران شکارچی که اسب داشتند دیدند که خط سیاه به دو قسمت تقسیم شد و مانند شمشیری که تیغهٔ آن از دسته جدا گردد خط به دو نیم تقسیم شده، کم‌کم به قسمتهای کوچکتر منشعب گردید. هنوز سواران به دستهٔ گور نرسیده بودند که صدای تیری از کرانه برخاست و دود تفنگ، مانند ابری در انتهای صحرای شکارگاه مشهود گشت. یکی از پسران کلانتر به برادر دیگرش نزدیک شده آهسته به زبان محلی چیزی گفت که دفعتاً رنگ از چهرهٔ هر دو سوار پرید و حالتی نگران و ناراحت به آنان دست داد. گلبهار یکی از آنها را پیش خوانده با اشاره پرسید: «مطلب چیست؟!» گفت:

— خواهر، داودخان است. قطعاً به شکار آمده و از بودن ماها در شکارگاه باخبر شده است. الآن است که سواران خود را برای اسیر کردن تو به تکاپو خواهد انداخت. تکلیف چیست؟

یوسف گفت:

— تا بر این جماز نشسته‌ای ترس را به خود راه مده. تو را من به شکارگاه آورده‌ام، بر من است که سالم و بی‌خطر به سر منزل پدرت برسانم.

— آه خدایا کسی نیست این کارها را به گوش شاه برساند. پسر خان والی و این کردار ناصواب؟

شکارچیان تصمیم گرفتند که جنگ را آغاز کنند و هرکس بر آنها سر راه گرفت از میان بردارند. گلبهار گفت:

— من تیراندازی با کمان را خوب بلدم و محال است تیرم خطا کند.

خواست تیر و کمانی به دست آورد، اما یوسف گفت:

ــ نه خانم، تو تفنگها را پر کن، کار جنگ به عهدهٔ من.

صدای گیر و دار گلوله بر آسمان رفت و سوارانی که هیچ از هویت ایشان معلوم نمی‌شد دم‌به‌دم نزدیک می‌شدند.

یوسف تفنگ را برداشته تیر اول را انداخت و سواری را که نزدیک رسیده بود نقش زمین ساخت. آن‌گاه به گلبهار گفت:

ــ بی‌پیر خیال می‌کرد به خانهٔ خاله می‌رود. سر به گوش اسب گذاشته بود و می‌آمد. من هم کلاهش را پس معرکه انداختم و مغز اسبش را پریشان ساختم، خودش حیف بود.

کم‌کم تاخت و تاز سواران گرد و غباری برانگیخت که هیچ‌کس دیگری را نمی‌دید. دود باروت هم به آن افزوده گشت و فضای میدان را از نظرها پنهان ساخت. در این موقع یوسف سر جماز را برگردانیده به گوشه‌ای از صحرا متوجه ساخت و سپس گفت:

ــ خانم هوای کار را داشته باش که در تاخت جماز پرت نشوی.

آن‌گاه تازیانه‌ای که پیش زین جماز آویخته بود برداشته چند ضربه بر حیوان نواخت و نعره‌ای کشید که شتر دانست باید منتهای قدرت را به خرج داده بال بگشاید.

یوسف گفت:

ــ ما رفتیم که از چنگ داود خلاص شویم. هر کس ما را تعقیب کند جان خود را از کف داده است.

جمازی که یوسف و گلبهار بر آن سوار بودند از ممتازترین و راهوارترین نوع خود و برای پیمودن صحراهای خشک و کویرهای بی‌آب و سوزان یگانه وسیلهٔ نجات بود. همین‌که حیوان دریافت صاحبش از او راهواری و صحرانوردی می‌خواهد بادی در دماغ انداخت. سر را به هوا گرفته نفسی از نسیم صحرا تنفس کرد و سر را پیش انداخته به جست و خیز در آمد.

یوسف گفت:

ــ خانم از این گوشهٔ بیابان که خلوت است به در می‌رویم و سعی می‌کنیم هرگاه کسی ما را تعقیب نکرد با آنها کاری نداشته باشیم. بالاخره اگر کسی از نوکران والی به دست ما کشته شود جای تأسف است. قطعاً باعث غضب

اللەوردی‌خان خواهد شد و مسئولیتی تازه دامنگیر ما خواهد گشت. ما باید خود را نجات دهیم.

گلبهار این رأی را پسندیده گفت:

ــ از همه گذشته می‌ترسم داود با ما خونی شود و دیگر کار به جاهای بد برسد.

ــ شاید هم خودش تیر بخورد، آن وقت جواب شاه‌عباس را نمی‌توان داد.

در حینی که به تاخت رو به سمت ده می‌آمدند، یک دسته سوار ایشان را دیده به تعقیبشان پرداختند.

یوسف تفنگ دیگر را سر چنگ گرفته گفت:

ــ خانم می‌خواهی بدانی قیقاج چیست؟ ملاحظه کن.

آن‌گاه رو پس کرده نشانه رفت و چخماق را آتش داد. گلبهار که می‌خواست این هدف‌گیری را بیاموزد مشاهده کرد که پیشرو سواران بر خاک غلتید و سایرین پس زدند. یوسف گفت:

ــ اسبش را زخمی کردم. حالا موقع آن است که بگویم: «زمانی بر آساید از کارزار».

همین‌که سواران دیدند تعقیب جمازه‌سوار بی‌نتیجه است بازگشتند و ساعتی نگذشت که یوسف و گلبهار به دهکده رسیده جریان را گفتند. خبر این واقعه به کلانتر رسیده مردم به جنبش آمدند و خواستند برای جلوگیری از داودخان و دستگیری او مسلح شوند، اما کلانتر آنان را آرام ساخته گفت:

ــ من خود برای جلوگیری از این خانزادهٔ بی‌شرم به شیراز می‌روم. اصل مطلب نجات دختر من بود که فراهم شد، برای آینده هم فکری خواهم کرد.

شکارچیان پس از چند ساعت جنگ عقب‌نشینی کرده، به دهکده بازگشتند و دو نفر از ایشان که در جریان حملهٔ داودخان زخمی شده بودند زخم‌بندی نمودند.

کلانتر تشکر بسیار از یوسف کرده گفت:

ــ اکنون بر دختر من است که پاداش این محبت را از عهده برآید. و هیچ پاداشی بهتر از آن نیست که ...

سپس سر را پیش آورده طوری که دختر نمی‌شنید گفت:

ــ به شرط آنکه حسابهای خود را با اللەوردی‌خان تصفیه کنید و طوری

نمایید که ازدواج شماها خلاف میل والی فارس نباشد، وگرنه خانمان من در خطر خواهد افتاد.

یوسف گفت:

ــ من فردا به طرف کرمان می‌روم و زود باشد که از ورود ما به خاک خراسان آگاه گردی. اگر من زنده بازگشتم حلقهٔ بندگی تو را بر گوش خواهم داشت.

آن‌گاه گلبهار را برداشته صحبت‌کنان از خانهٔ کلانتر دور شد. همین‌که دید کسی در مجاورت آنان نیست رو به دختر نموده گفت:

ــ شعرا جان، من فردا به مسافرت خود ادامه می‌دهم. می‌روم در حالی‌که دل و جان خود را اینجا می‌گذارم.

دختر لبخندی زده گفت:

ــ اسم خصوصی مرا از کجا دانستی؟

ــ تو اسمی خصوصی‌تر از این هم داری.

ــ من؟!

ــ آری، اسم دیگر تو قبلهٔ من است. آری، ای قبلهٔ من، در حالی تو را ترک می‌کنم که امیدی چندان به بازگشت ندارم. من باید قبل از هر چیز جبران اهانت و شکست عربستان را بنمایم، و این کار ممکن نخواهد شد مگر آنکه سر و جان را در کف دست گرفته، جایی که شاه حضور داشته باشد داد مردانگی بدهم. البته در این اقدام، خطرِ نیستی و فنا هست، اما در هر حال از آن بهتر است که در دولتخانهٔ شیراز، جایی که مردم فارس پست و بلند را گرفته‌اند، زیر دست قورچیان بایستم و سخنان تلخ اللهوردی‌خان را بشنوم.

آن‌گاه دست دختر را بوسیده بازگشت و به سراغ سواران خود که در قصبه بودند رفت تا آنان را برای حرکت به کرمان آماده گرداند.

در خیمهٔ منجم‌باشی

شاه‌عباس را در حالی گذاشتیم که نقشهٔ جنگ ازبک و نجات خراسان را طرح کرده هر روز با جمعی از سرداران و اهل خبره در آن باره به مشورت می‌پرداخت، و در ضمن آن جاسوسان بسیار او که در اطراف خراسان و ازبکستان منتشر

بودند اخبار پادگانهای ازبک و حکومتهای ایشان را در شهرستانهای خراسان جمع‌آوری کرده مورد مطالعه قرار می‌داد.

در موقعی که فرهادخان سپهسالار با ده‌هزار سپاهی مجرب در حول و حوش هرات پیشروی می‌کرد خبر رسید که عبدالمؤمن‌خان پادشاه ازبک در اثر مرگ پدرش عبدالله‌خان صاحب قدرتی بیشتر شده، کلیهٔ سرکردگان و سران ولایات هزاره و تاشکند و سمرقند و بخارا و حصار شادمان و بلخ و خیوه و مروشاهجان و قزاقستان دست اتحاد به او داده‌اند، و دیری نخواهد گشت که با سپاهی بیش از صدهزار عازم خراسان خواهد شد و لشکریان ازبک که در قلعه‌های خراسان ساکن و متفرق‌اند به آنان پیوسته، رو به سمت عراق و مرکز ایران روانه خواهند شد.

دورنمای وحشت‌آور این پیشامد باعث شد که شاه‌عباس در تصمیم خود تأمل کرده به فرهادخان فرماندهٔ سپاه قزلباش پیغام فرستاد که با مراعات احتیاط پیشروی کنند، و منتظر دستور شاه باشد. ضمناً جلسات مشورت امتداد می‌یافت و از سرداران جماعتی که شروع جنگ را فعلاً صلاح ندانسته ارتکاب آن را بازی با آتش می‌پنداشتند در عقیدهٔ خود پافشاری داشتند. اما شخص شاه طرفدار جنگ بود و عقیده داشت که اگر مهلت بدهیم شاید دشمن خطرناکتر شود و کلیهٔ ولایات ازبکستان نسبت به عبدالمؤمن سر تسلیم و رضا پیش آرند. چه هنوز اختلافاتی در آن دیار موجود بود و سران بسیاری از ولایات ازبک از طرفداری عبدالمؤمن سرپیچی دارند.

پس از چند روز شور و مذاکره تصمیم گرفتند که نامه‌ای به شاه ازبک نوشته، او را رسماً برای شرکت در جنگ دعوت کنند تا بداند که بازگشت به ازبکستان صلاح او نیست و قزلباش دست از سر او برنخواهند داشت. در این نامه که به خان ازبک نوشته شد، شاه با کمال صراحت اظهار می‌نمود که: «محال است این دفعه دست از خراسان کشیده بدون اخذ نتیجه به عراق بازگردد.»

شاه‌عباس به وسیلهٔ یک قطعه شعر، خان ازبک را تهدید می‌کرد که اگر دست از خراسان نکشد سپاه قزلباش مانند سیل خروشان به خاک ازبکستان سرازیر خواهد شد و خاک قلعه‌های بلخ و بدخشان را به توبرهٔ اسبان خواهد کشید. در این صورت اگر ولایات ویران و خونهای مسلمانان ریخته گردد مسئولیت به عهدهٔ ازبکان خواهد بود.

این شعر که شاید اثر طبع شخص شاه بود چنین آغاز می‌شد:

که ای دوحهٔ خاندان کهن ... ز من گوش کن عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم ... که آرم به بلخ و بخارا هجوم
گر این کینه‌ور لشکر بی‌شمار ... گذار آورد جانب آن دیار
شود مال تاراج و مردم اسیر ... وبال چنین را به گردن مگیر
سخن بشنو، از گفت من سر مپیچ ... به این ماجرا بیش از این در مپیچ
که تا بلخ پاینده ماند به تو ... چنان ملک، فرخنده ماند به تو

نامه را به دست یکی از یساولان ذوالقدر به هرات فرستاده منتظر بازگشت و رسیدن پاسخ نشستند. در این ضمن هم پیوسته از اطراف و جوانب مملکت قزلباش لشکرها دسته دسته وارد «چمن بسطام» شده، در کنار سپاه شاه خیمه و خرگاه می‌آراستند. جمعی که مخالف شروع جنگ ازبکان بودند عقیده داشتند که شاید مدعیان عبدالمؤمن‌خان دست به شورش انقلاب برداشته، پشت سر خان ازبک را در خطر اندازند. در این صورت ممکن است از شروع جنگ دو جبهه ترسیده، خراسان را تخلیه و برای نجات تخت و تاج پدری عازم بخارا گردد.

یک روز صبح شاه برای گردش در اردو پیاده به راه افتاد. در کنار اردو در گوشهٔ امن و آرامی سه چهار خیمهٔ بزرگ و کوچک جلب نظر می‌کرد که در جلوی یکی از آنها اسبهای عربی با زین و یراق گوهرآگین ایستاده بود. شاه قدم‌زنان خود را به خیمه‌های نامبرده رسانید و از غلامان آنجا پرسید:

ــ منجم‌باشی بیدار است؟

گفتند:

ــ آری شهریارا.

مردی که عمامهٔ بزرگ زربفت بر سر داشت و کاملاً فرصت نیافته بود شال شوریدهٔ کمرش را مرتب سازد بیرون دوید و با گذاشتن دست روی شال تعظیمی بلند به جا آورد. شاه‌عباس گفت:

ــ هان مولانا، مزاحم تو شدیم؟

مردِ عمامه‌ای، که بیش از پنجاه سال نداشت و هنوز موهای سیاهش با کمال جلوه و جلا رنگ خضاب هفتهٔ گذشته را حفظ کرده بود، لبخندی زده گفت:

ــ منت خدای را که امروز مهر خورشید چهر طلعت شهریاری از زاویهٔ فقیرانهٔ

این خانه‌زاد طلوع کرده، کلبهٔ محقر درویشان را زیب و ضیایی شاهانه بخشید.

شاه که بارها به خیمهٔ بزرگان اردو سرکشی می‌کرد، جلو افتاده از شکاف پرده که غلامان منجم‌باشی بالا گرفته بودند داخل سراپرده شد. این مرد مظفر نام داشت و اصلاً از مردم گناباد بود که به واسطهٔ مهارت کامل در علم نجوم، مخصوصاً اختیارات تقویمی و شناختن ساعات سعد و نحس نظری صائب و دریافتی الهام‌پذیر داشت. از زمان مرشدقلی‌خان به خدمت شاه‌عباس آمده، کم‌کم در اثر حسن خدمت به مرتبهٔ منجم‌باشی رسیده بود. شاه‌عباس خود در طفولیت علم نجوم را پیش مولانا مراد هراتی خوانده، از خصوصیات آن آگاهی داشت. بنابراین در مواقع لزوم با مظفر می‌نشست و از اکتشافات آن دانشمند مستفیض می‌شد. همین‌که وارد خیمه‌سرا شد مولانا پیش رفته چند مخدّه روی هم گذاشت و شاه بر آن نشسته خود دست بر سینه ایستاد، اما به اشارهٔ شاه به جای خود آمده نشست و با شاه به گفتگو پرداخت. اطراف منجم‌باشی شوریده و به هم ریخته و در فاصلهٔ ورود ناگهانی شاه‌عباس تنظیم آن ممکن نشده بود. چند اسطرلاب گرانبها این طرف و آن طرف گذاشته؛ یک شاقول پولادی که مخصوص تعیین نصف‌النهار و طلوع و غروب آفتاب بود پیش روی مولانا آویخته بود؛ یک ساعت ساخت فرنگ و یک ساعت ماسه‌ای و ساعتی که به وسیلهٔ قطرات آب تعیین وقت می‌نمود؛ با چند قطب‌نمای بزرگ و قبله‌نمای کوچک، این سوی و آن سو جلب توجه می‌کرد. آلاتی دیگر برای شناختن زاویه‌ها و چند مسطر و خط‌کش و دایره‌های فلزی و مقوایی کوچک و بزرگ که برای تدریس هندسه ساخته شده بود در کناری دیده می‌شد. همین‌که شاه آرام گرفت رو به منجم کرده گفت:

ــ مولانا چه کرده‌ای؟ آیا تو هم با من دربارهٔ حرکت به میدان جنگ هم‌عقیده هستی؟

منجم قدری فکر کرده گفت:

ــ شهریارا، چند روز و چند شب است که لحظه‌ای آرام و قرار نداشته گرم کار بوده‌ام، تا دیشب که مطالعاتم پایان پذیرفت و توانستم برای اظهار نظر مدرکی به دست آورم. شاها آنچه ملاحظه می‌کنم در سال جاری صلاح نیست که ذات ظل‌اللهی دست به کار جنگ کند.

شاه در حالی‌که ابروها را در هم کشیده به صورت منجم خیره شده بود گفت:

ــ چطور منجم‌باشی؟ مگر نتیجه موافق حال نبود؟

— شهریارا نه، برعکس تمام جهات شرف متوجهٔ حال دشمن است، و جز وبال چیزی به سمت ما نگران نیست.

آن‌گاه دست دراز کرده صفحه‌ای را برداشت که چند دایره و چند مربع بر آن رسم کرده بود آن صفحه را پیش روی شاه گرفته با انگشت خطی را نشان داد که همه جا به موازات خطی دیگر پیش رفته بود. منجم دست را روی خط گذاشته گفت:

— این خط همه جا رو به شرف دارد. این زایچهٔ عبدالمؤمن ازبک است که بزحمت به چنگ آورده‌ام. این زایچه را منجمان ماوراءالنهر کشیده‌اند، خیلی هم صحیح و علمی است. ملاحظه فرمایید، همه جا نگران به صعود است، اما در انتهای این خط که انتهای سال است، به طور ناگهان هبوطی دارد که خیلی محل تأمل است. من به نظرم می‌آید که این سقوط واقعه‌ای است که حیات خان ازبک را در خطر خواهد انداخت.

— این واقعهٔ نجومی در چه تاریخ واقع خواهد شد.

— آخر سال، چیزی نمانده است که سال قمری به انتها رسد.

— پس نظر مولانا خلاصه‌اش این است که فعلاً جنگ را تأخیر کنیم؟

— حتماً شهریارا، زیرا ستارگان و اوضاع فلکی نشان می‌دهد که دشمن طالعی بلند و اختری مبارک و میمون دارد که به هر کار آغاز نماید، تا پایان پیروزی با اوست. آری شاها، هیچ‌یک از عوامل آسمانی به موافقت ما در حرکت نیست و به نظر این ذرهٔ بی‌مقدار غلط است که با چنین طالع مبهم و نامعلوم خود را به خطر بزرگ اندازیم.

شاه‌عباس در حالی‌که ورقه را گرفته بدقت می‌نگریست، سر برداشته گفت:

— خوب مولانا، این حالت تا کی ادامه خواهد داشت؟

منجم فکری کرده گفت:

— به آخر سال سه ماه داریم: شوال و ذیقعده و ذیحجه. بنابراین اگر صبر کنیم تا این سه ماه بگذرد، به مراتب صرفه به حال ماست.

— خوب گفتی، در زایچهٔ حریف ما هبوط است یا وبال؟

— شاها وبال، آن هم وبال کامل، نه جزئی و خفیف. من عقیده دارم که این‌گونه وبالها جز مرگ ناگهانی و سکتهٔ قلبی و امثال آن چیز دیگری نتواند بود.

— چه بگویم مولانا، عبدالمؤمن که تازه پدرش مرده و در کمال شادابی و

خرمی است، چگونه ممکن است به مرگ ناگهانی مبتلا گردد؟ مگر خدا خواسته باشد، آن امر دیگری است. زایچهٔ فرهادخان سپهسالار را گرفتید؟

— آری شاها، او نیز در تاریکی و هبوط است و اگر تیری از طرف سپاه او افکنده شود، لشکرش به نحوست و بدبختی او گرفتار خواهد شد. خلاصه شاها تا اول محرم یعنی سه ماه دیگر که سال نو آغاز می‌شود، صلاح نیست ما دست از پا خطا کنیم. اما سال آینده هرچه بخواهید طالع همایونی بلند است و دائم به طرف اوج و صعود می‌رود. امید آنکه ستارهٔ تابان شرف آشیان شاه، تا قیام قیامت قرین سربلندی و میمنت باد.

پس از قدری مذاکرات مختلف شاه ورقهٔ منجم را برداشته بیرون آمد و از آنجا سواره به گردش پرداخت. چند مرتبه در تنهایی آن را گشوده، وضع نجومی خود و دشمن را نگریست و در حالی‌که در تصمیم خود ناچار بود تجدید نظر کند و سپاه قزلباش را چند ماه معطل و بیکار نگه دارد، ناراحت و ناراضی به نظر می‌رسید. هرچه خواست نظریهٔ منجم‌باشی را ندیده انگارد و سپاه پیش رفتهٔ فرهادخان را امر به مراجعت ندهد، عقلش اجازه نداد. چه بارها صحت پیش‌بینی‌ها و احکام نجومی مظفر منجم را دیده بود و می‌دانست نظریهٔ او کاملاً با موازین علمی منطبق و با اصول اساسی فلکیات سازگار است. گذشته از آن شاه خود نیز در نجوم دست داشت و نکات باریک و جهات مخصوص آن را می‌شناخت. او می‌دانست که اگر عجله کند و قبل از رسیدن موقعی که منجم مقتضی می‌دانست، یعنی اول سال نو دست به کار جنگ بزند مسلماً شکست خواهد خورد. او بارها دیده بود که منجم جوان جزئیات حادثه‌ها را قبلاً بیان کرده، نتیجهٔ جنگها را روشن و آشکار پیش‌بینی کرده بود. بنابراین نظریهٔ او را ترک کردن و برخلاف آن عمل نمودن، خالی از اشتباه و زیان به نظر نمی‌رسید.

در این ضمن هم خبر رسید که شاه ازبکستان بدون آنکه پاسخی به نامهٔ شاه دهد، قسمتی از سپاه خود را برداشته از هرات به جانب بلخ رهسپار گردیده. بنابراین شاه قاصدی فرستاده، به سپهسالار ایران پیام فرستاد که از حوالی هرات بازگشته به سمت مشهد پیش برود و خود با چند تن از یساولان خاصه بدون بنه و خرگاه به عزم شکار مازندران از راه گرگان حرکت کرده، لشکر و اردو را در چمن بسطام منتظر گذاشت. شاه‌عباس در ساخت مازندران ظاهراً به عنوان شکار و در باطن برای مطالعهٔ وضعیت راهها و نقشه‌های آبادانی آن ولایت گرم

اندیشه بود. نقشهٔ ایجاد چند شهر بزرگ را در آن سرزمین با خود طرح نموده، برای ختم کار خراسان ذخیره کرد.

از اوضاع داخلی مازندران تحقیقات کافی نموده دانست که وضع مردم آنجا سر و سامان شایسته ندارد. مذهب اسلام و دین اصلاً، بویژه در جاهای دوردست آن رسوخی نداشته، مردم مانند جانوران با یکدیگر معاشرت می‌کنند. ازدواج با محارم شیوع بسیار دارد و هیچ‌کس از حدود شرعی بویی نبرده، تابع هیچ دین و کیش نیست. جمعی از بزرگان مازندران را دیدار کرده، ایشان را با سپاه خود روانه بسطام نمود و در مراجعت که از راه سیاه‌کوه و خوار به طرف سمنان می‌رفت فکر ایجاد یک راه ساختهٔ کاروان‌رو که مازندران را به جلگهٔ ری مربوط سازد و لشکرکشی از آن قلل ناهموار با توپخانه و عراده ممکن باشد، در نظرش مجسم شد، که ساختن آن را به سالهای بعد موکول داشته چنان‌که اشارت رفت از طریق سیاه‌کوه و سمنان به بسطام معاودت نمود. از بزرگان مازندران تنها کسی که به استقبال شاه‌عباس آمد مردی بود که ملک بهمن نام داشت، و در سالهای اخیر که شاه‌عباس در تهران به مرض حصبه مبتلا شد، در ایام نقاهت به ییلاق لار رفته بود، این ملک‌بهمن حضور شاه را دریافته، به دیدار او به لار رفت. شاه پس از گردش لاهیجان و دیدن بعضی از نواحی آن، ملک‌بهمن را وداع کرده، از همان راه خوار و سمنان عازم بسطام گردید. در این موقع سال آخر شده، ماه ذیحجه در جریان بود. هنوز وارد بسطام نشده بود که قاصدی از جانب فرهادخان رسیده مژده‌ای داد که پادشاه ازبک در راه بلخ با تیر یک نفر ازبک که سخت‌کمان نام داشت کشته گردید، و اوضاع ازبکستان دچار آشوب و هرج و مرج است. شاه قاصد را بازگردانیده فرمان داد که فرهادخان با ده هزار سپاه که همراه اوست به طرف مشهد برود، و تا ورود شاه آنجا را در قبضهٔ تسخیر آورد. منزل آخر راه بسطام را طی می‌کرد که خبر یافت شهر نیشابور به دست مردم آن تسخیر و حاکم ازبک پا به فرار گذاشته است.

شاه در بسطام توقف نکرده به طرف مشهد جلوریز حرکت کرد و منتظر سپاه و سراپرده نشد. طوری به مشهد رسید که تازه مردم خود را برای استقبال از سپهسالار و لشکر قزلباش آماده می‌ساختند. وارد شهر شده یکراست به صحن حضرت رضا آمد. ویرانه‌ای دید که از همه جای آن آثار قتل و کشتار نمایان بود. شهری که جز بیچارگانی چند در بیغوله‌های آن دیده نمی‌شد؛ آتش قتل و

غارت و زجر و آزار از در و دیوارش مشهود بود: از آثار گرانبهای صحن و مرقد و ضریح و گنبد، تنها پنجرهٔ طلا بر جای بود. دیگر همه چیز به باد نهب و یغما رفته، اثری بر جای نمانده بود. مرقد و ضریح حضرت رضا(ع) در زمان شاه‌طهماسب توسعه یافته مخزنهای آن از جواهر و طلا انباشته بود. کتابخانه‌های آن از انواع کتب نفیسه با جلدهای گرانبها کار استادان سوخت و تذهیب مملو بود. هر چند سال یک مرتبه شاهان صفوی خزانه‌ها و کتب‌خانه‌ها را سرکشی کرده، هرچه ممتاز و شایان توجه بود به مشهد و اردبیل می‌فرستادند. بنابراین موزه‌خانه‌ای بزرگ در مشهد موجود شده بود که نسخه‌های آن به خط مشهورترین نویسندگان و نقاشی‌های سرلوحه‌های آن کار زبده‌ترین هنرمندان عصر بود. اما وقتی شاه‌عباس آستانه را سرکشی کرد، اثری از آن همه نسخه‌های نایاب و کتب علمی و نفیس برجای نمانده، همهٔ آن نفایس هنری لگدکوب وحشیان ماوراءالنهر شده، به باد تعصب و جهالت رفته بود. از آن همه گوهرهای تابناک، یک دانه الماس درشت به ایران بازگشت که آن را هم جزو اموال عبدالمؤمن یافته به شاه‌عباس تقدیم نمودند، و شاه به فتوای علما و صدر به فروش رسانیده از پول آن چند ده آباد برای حضرت خریداری نمود.

شاه‌عباس روز سوم ورود خود دستور داد لشکر قزلباش به اتفاق فرهادخان به زیارت قبر سربازان شهید پادگان مشهد آمده، لوازم فاتحه‌خوانی و تلاوت قرآن و تذکر از آن جانبازان میدان مردی و شهامت برپای نهادند. در کنار صحن حضرت رضا(ع) محلی بود که مردم قتلگاه نامیده اجساد سربازان قزلباش را که هنگام فتح شهر تا لحظهٔ آخر استقامت کرده، تن به تن به درجهٔ شهادت نایل شده بودند در این قتلگاه به خاک سپرده بودند. شاه‌عباس در سر قبر شهیدان قزلباش شرحی از دلاوریهای امت‌بیک فرماندهٔ این سربازان بیان کرده گفت:

ـ امت‌خان مرد رشیدی بود که در جنگهای آذربایجان داد غیرت می‌داد و قدم به قدم با دشمنان قزلباش در نبرد بود.

ساعتی در قتلگاه

جای تأسف است که تاریخ‌نویس شاه‌عباس که همراه آن شهریار بود در این ایام هنوز کار خود را آغاز نکرده، ده بیست سال پس از این دست به تألیف کتاب و

ضبط حوادث نهاد، و گرنه بسیاری از وقایع که با نقل قول و پرسیدن از اشخاص فراهم شد، به صورت دیگری نوشته می‌شد و امروز حقایق بیشتری برای مطالعهٔ آثار پیشین در دسترس بود. هنگامی که شاه‌عباس پیاده به زیارت آستانهٔ مشهد سرگرم بود و ویرانه‌های کتابخانه و موزه و تحفه‌خانه را می‌دید و از نابودی آن همه آثار هنری دریغ و تأسف می‌خورد. محلی را به شاه نشان دادند که به صورت حفره‌ای هولناک در مجاورت صحن قدیم قرار داشت و مردم آنجا را قتلگاه می‌نامیدند. این نام وحشت‌آور تا زمان ما هم ادامه یافته، خاطرهٔ تلخ آن هر روز در نظر بینندگان می‌آمد و سرخی فروغ‌بخش جامهٔ شهیدان آن خوابگاه فخر و مباهات بینندگان را زیاده می‌گرداند. این محوطهٔ ملال‌آور و تأسف‌خیز یادگار جانفشانی یک دسته سرباز قزلباش بود که هنگام یورش ازبکان حفظ شهر مشهد به آنان واگذار شده بود. جانفشانی و دفاع رشیدانه‌ای که این ساخلو یا پادگان برای نگاهداری شهر کرده بود در سایهٔ وجود یک فرماندهٔ عالی‌مقام با ایمان بود که شاه‌عباس برای این شهر اعزام داشته بود. این فرماندهٔ رشید و حاکم وظیفه‌دان امت‌بیک نام داشت که شرح دلاوریهای او را در حلقه‌های گذشتهٔ این داستان به نظر خوانندگان رسانیده‌ایم. اکنون برای روشن شدن زندگانی این قزلباش دلیر ناچاریم به تاریخ چند سال پیش توجهی نماییم.

امت‌بیک سلحشور و قزلباش غیور که در حادثهٔ جنگهای شیروان و قره‌باغ با حمزه‌میرزا و سلطان‌محمد صفوی همکاری کرده بود، مرد یگانه‌ای [بود] که در عقب‌نشینی‌های آذربایجان و جنگ تاریخی جسر جواد قره‌باغ شرکت داشت و شاهزادگان تاتار از دفاع دلیرانهٔ او در کنار رودخانهٔ کر غرق حیرت شده بودند. ناموری که پس از تخلیهٔ آذربایجان جزو جنگجویان شنب غازان شده، دیرگاهی در آن گیرودار به کوشش خود ادامه داده بود. آری امت‌بیک دلیر که پس از قیام شاه‌عباس به خدمت او پیوسته، در رکاب او دادِ مردی داده بود. این قزلباش رشید را شاه‌عباس به نیکویی قدر دانست و آنچه شایستهٔ محبت و تشویق بود دربارهٔ او معمول داشت. در شاهرود خراسان او را امت‌خان نامیده، با یک دسته سپاه ورزیدهٔ کارآزموده برای حفظ مشهد مقدس فرستاد؛ و چون خراسان در تهدید ازبکان بود به امت‌بیک سفارش کرد تا به ساختن قلعه‌ها و باروی مشهد اقدام عاجل کرده، شهر را برای ایستادگی و مبارزه آماده گرداند. هنوز امت‌خان از تعمیر بارهٔ مشهد فراغت نیافته بود که عبدالمؤمن ازبک با

چهل‌هزار سپاهی جرّار به مشهد رسید و به امت‌خان حاکم مشهد و رئیس ساخلوی قزلباش پیغام فرستاد که هرچه زودتر شهر را تخلیه کرده سر خویش گیرد، اما امت‌بیک پاسخ خان را به گلولهٔ گرم حوالت کرده، دروازه‌ها را بست و شهر را مهیای دفاع ساخت. عبدالمؤمن به فشار خود افزوده از راه مرو و خونسار و باغباد نیز کمکی هنگفت فراهم ساخت و سپاه بی‌حد و حصر او دایره را بر مردم مشهد تنگ نمود. کم‌کم فقدان آذوقه و آب هم سربار بدبختیها شده روز به روز عرصهٔ حیات تنگتر و مشقت‌بارتر گردید. اما همهٔ این مشکلات نتوانست امت‌خان را از ادامهٔ جنگ و کوشش باز دارد. در برابر هر یورشی استقامت می‌کرد هر حملهٔ دلیرانه را با پاسخی مردانه مبادله می‌کرد. عاقبت کار بر مشهدیان تنگ شد. نزدیک آمد که پای استقامتشان بر سنگ ناکامی آید و دست امید از دامن مراد کوتاه گردد. اما قاصد رسید و مژده داد که اینک شاه‌عباس با لشکری آراسته چون سیل خروشان در راه است. شهر را نگاه دارید و سنگر را از دست ندهید که قریباً سپاه کینه‌خواه از پشت سر چون بلای ناگهان بر ازبکان خواهد تاخت و خرد و کلان ایشان را طعمهٔ شمشیر بی‌امان خواهد ساخت. اما دریغ و درد که مشیت ازلی طریق دیگر پیش گرفت و قدرت خداوندی راهی دیگر پیمود. سرعت شتاب و راهنوردی شب و روز، گرمی هوای تابستان، مرض حصبه را در سپاه ایران شایع ساخته، کم‌کم دامنهٔ آن به وجود شخص شاه هم سرایت کرد.

شاه‌عباس در شهر تهران بستری گردید و هرچه اخبار موحش از مشهد می‌رسید ناچار سرداران سپاه ملاحظه کرده، خبر تأثرآور آن را به شاه نرسانیدند و در پاسخ نامهٔ امت‌بیک تأکید می‌نمودند تا شهر را از دست ندهد و مبارزه را همچنان پیوسته دارد، تا شاه و لشکر از گرفتاریهای ناگهانی نجات یافته به کمک ایشان بشتابند. امت‌بیک می‌دید که شاه و سپاه در نیمه راه مانده‌اند و اگر پایداری را همچنان ادامه دهد ایشان خواهند رسید و سپاه عبدالمؤمن آوارهٔ وادی فلاکت خواهد شد، در آن صورت حاکم و فرماندهٔ نامدار، تاج افتخار بر گردون خواهد سایید و داستان پایداری مردانهٔ او افتخارات درویش محمدخان و جنگهای سبزوار را پشت سر خواهد گذارد. سر هر برجی حاضر می‌شد و نامه‌هایی که از تهران رسیده و بشارت نزدیک شدن شاه را دربرداشت، برای سپاهیان می‌خواند و در جواب آنان می‌گفت: «ناز سرتان، بکوشید ترس که برادر مرگ است از خود

دور سازید. اینک امام هشتم از دریچهٔ روحانیون به شما می‌نگرد و از آسمان پیروزی و سربلندی شما را خواستار می‌گردد». هرچه دشمن نزدیک می‌شد و از گوشه‌ای رخنه به حصار می‌انداخت، مردم شهر را آورده با شتاب تمام تعمیر می‌کرد و جمعی از شهریان را به آن رخنه می‌گماشت. باز از طرف تهران گرد و غباری برنمی‌خاست و اثری از شاه و سپاه مشهود نمی‌گردید. باز قاصدی را در ظلمت شب از کاریزها و نقبها بیرون فرستاده، وضع ناگوار شهریان و لزوم رسیدن شاه را خبر می‌داد و اعلام می‌کرد که تا حال دست دشمن به دیوار شهر مشهد نرسیده، لشکریان ما داد مردی و غیرت داده‌اند. اما اگر بزودی کمک نرسد و وضع ناگوار محصورین ادامه یابد کار حفظ شهر مشکل خواهد شد. نامه و قاصد مشهد می‌رسید، ولی بیماری عمومیت یافته، از لشکر به مردم شهر، و از مردم شهر به روستاهای مجاور نیز سرایت کرده، تلفات جانی رو به افزایش نهاده بود. اطبای مختلف از همهٔ نواحی ایران به تهران آمده در دفع مرض کوشش می‌کردند. باز هم نامهٔ امت‌بیک را به شاه نرسانیدند، چه شاه و افراد سپاهش تازه رو به بهبودی نهاده، نزدیک بود عارضه پایان پذیرد و اگر شاه از جریان کار امت بیک باخبر می‌شد چه بسا که پیش از شفای کامل فرمان حرکت می‌داد و برای رسیدن به یاری سپاه مشهد، خود و جمعی دیگر را در معرض خطر قرار می‌داد.

در این حال نامه‌ای که قورچی‌باشی از بسطام نوشته به وسیله‌ای به مشهد فرستاده بود، به دست امت‌خان رسید و از شیوع بیماری در سپاه ایران و ناخوشی شاه آگاه گردید. دانست که طالعِ واژگون و سپهرِ بوقلمون، نقش فنای او را در صحیفهٔ هستی نگاشته است تا اینکه شبی از شبها سپاه ازبک شبیخون برداشت و با یک حرکت عمومی به چند جای شهر رخنه افکند. سیل بلا از هر گوشه و کنار به مشهد داخل شده کوشش و تلاش سپاه محدود شهر بی‌نتیجه ماند. امت‌بیک فرمان داد باقی‌ماندهٔ ساخلوی شهر به صحن و آستانه عقب‌نشینی کنند تا در آنجا بتوانند با دشمن به نبرد تن به تن پرداخته، هرچه ممکن باشد از ایشان به درک روانه سازند. کار محاصره و جنگ به اطراف صحن مقدس کشید و هیاهوی دلیران و غرش گلولهٔ سوزان در زیر گنبدهای آستان قدس پیچیدن گرفت. امت‌بیک با نفرات خود در آخرین ساعت دست به شمشیر کرده به قلب دشمن تاخت، و تا نفس واپسین صحن و رواق را از خون بدخواه گلگون ساخت؛ تا آنکه عاقبت خود نیز به سرنوشت دیگران گرفتار و جرعهٔ شهادت

نوش کرد. چند روز بعد مردم مشهد به سراغ شهدای قزلباش آمده، همه را در کنار صحن به خاک سپرده، آنجا را قتلگاه نامیدند، و جسد امت‌بیک را در کنار آن جماعت با جامهٔ خون‌آلود به خاک سپردند. اکنون شاه‌عباس در روی پشته‌ای که امت‌خان در زیر آن خفته بود ایستاده، خود و سپاه با حالتی تأثرخیز به روان پاک شهیدان فاتحه می‌خواند. همان‌طور که با سیمای غمناک و چهرهٔ گرفته ایستاده بود به نظر می‌آمد که حیرت‌زده وضع میدان نبرد را به نظر می‌آورد و تلاش مردانهٔ سپاهیان شهید خود را مطالعه می‌نماید. انگشت دست چپ را در حلقهٔ کمر زنجیر زره فرو برده، مشت دست راست را گره کرده بود. گویی به لحظه‌ای نگاه می‌کرد که امت‌خان زنده در میان لشکر خود ایستاده، نعره می‌کشد و آنان را به کوشش و ستیز تشویق می‌نماید. از سیمای او خوانده می‌شد که گویی خود مسئول این پیشامد بوده است، زیرا شاه بود که نوشته بود:

امت‌بیک، پایداری را ادامه بده. اینک من دو اسبه از راه می‌رسم.

از این تصادف شوم، از اندوه این مسئولیت وجدانی در خجلت و شرمندگی نهانی بود. عبدالمؤمن بارها به امت‌بیک پیغام فرستاده بود که شهر را خالی کرده برود، اما او مرد عقب‌نشینی و گریز نبود. با درویش‌محمدخان حاکم نیشابور و سبزوار فرق بسیار داشت. او زندگی را برای کسب افتخار می‌خواست وگرنه زندگی نمی‌خواست. در جنگهای قره‌داغ وقتی در مدخل جسر جواد جلوی لشکر تاتار را گرفت همهٔ بزرگان و **گرایان** تاتارستان روی بلندی ایستاده، تماشای نبرد امت را می‌کردند. آن روز امت‌بیک بیست و پنج ساله بود. شاه نگاهی به خط زنجیر گورستان شهدا افکنده اشکی نثار خاک ایشان کرد، آنگاه رو به همراهان نموده گفت:

ــ گرچه این خفتگانِ وادیِ افتخار به کمال مطلوب خود رسیده، مزرعهٔ دین و دنیا را هرچه تمامتر آباد کرده‌اند، برای حفظ اعتبار و عظمت ملک و ملت پروانه‌وار سر از پا نشناخته خرمن حیات را به آتش شوق سوخته‌اند، در مدخل سرسرای حضرت ثامن ضامن، دامن جهاد بر کمر استوار ساخته، خون پاک خویش را وقف راه دین و دولت نموده‌اند، لیکن ما خونخواهی آنان را از یاد نمی‌بریم. می‌رویم و تا کیفر این بدکاریها را در کنار ازبکان غدار نگذاریم به خانه و آرامگاه بازنمی‌گردیم.

آن‌گاه به تماشای وضع بی‌سر و سامان آستانه پرداخت و متولی‌باشی مقتدری انتخاب فرموده، دستور داد که از سایر نواحی ایران مهندسان و معماران و کارشناسان قنات و بنا به مشهد احضار شده، اساس صحن و رواق جدیدی را برای آستانه آغاز نمایند. صحن و بناهای مجاور در اثر دشمنیهای ازبکان ویران و به صورتی رقت‌آور در آمده بود. با آنکه مدتها از قتل عام ازبکان گذشته بود هنوز خونهای مردم بیگناه که عبدالمؤمن شاه ازبک در این طاق و رواق ریخته بود، به در و دیوار دیده می‌شد. شاه فرمان داد کلیهٔ بناها از نو بنیاد شود و صحن جدیدی برای آستانه به وجود آید که در میان دو خیابان بالا و پایین قرار گرفته، نهر آبی از میان آن بگذرد. شبها شخصاً به زیارت می‌رفت و جارو طلبیده آستان رواق و اطراف ضریح حضرت را نظافت می‌فرمود. آن‌گاه به روشن کردن شمعها پرداخته، قندیلها را پاک می‌نمود و ضمناً برای تهیهٔ شمعدانهای طلا و نقره و ایجاد کتابخانه و تحفه‌خانه دستور صادر می‌فرمود. در این موقع دید که باید شهرهای دیگر خراسان را از اشغال ازبکان بیرون آرد. زیارت وداع را کرده از مشهد بیرون آمد و به شتاب تمام به اردوگاه خود چمن بسطام عزیمت نمود. شاه‌عباس به نیشابور و سبزوار هم سری زد و مردم رنجدیده و قحطی‌کشیده را امیدوار ساخته گفت:

ــ بزودی دست بدخواه را از مرز و بوم شما برای همیشه کوتاه خواهیم کرد و برادران شما را که در خاک عراق و فارس و کویر لوت ویلان و بدون منزل و خانمان چشم به راه بازگشت به شهر و دیار خویش‌اند، به شما خواهیم رسانید.

در سبزوار هم از کوچک و بزرگ اهالی دلجویی فرموده، قول داد که پس از ختم غائله و دفع بلای ازبک پول و سرمایه برای احیای شهر و بنای مدرسه و مسجد جامع و حمام خواهد فرستاد. و تلافی بلیات و مصیبتهای ایشان را خواهد فرمود. شاه‌عباس به بسطام نرسیده بود که خبر جلوس یتیم‌سلطان ازبک را به تخت سلطنت ازبکستان شنید و سکهٔ جدید هرات را که به نام دین‌محمد ضرب شده بود از جاسوسان دریافت داشت. خبرهای رسیده حکایت می‌کرد که شاه جدید ازبک با آنکه قبلاً نامهٔ محرمانه‌ای به شاه قزلباش نوشته، قول داده بود که در صورت رسیدن به سلطنت با قزلباش متحد خواهد شد و رسم خصومت و کینهٔ دیرین را از میان برخواهد داشت، با این حال صلاح خود را در مخالفت با شاه‌عباس دانسته، به مردم هرات قول داد که تا نفس آخر از ورود قزلباش به آنجا مخالفت خواهد نمود و به هیچ قیمت رضا نخواهد داد که ریگی

از متصرفات ازبک از خراسان کم شود. بنابراین شاه‌عباس دانست که هرچه بگذرد دین‌محمدخان قویتر و مقتدرتر خواهد شد و در صورت لزوم به مشهد و نیشابور هم لشکر خواهد کشید و باز مردم را به کشمکش تازه دچار خواهد ساخت. بنابراین دیگر فرصت را جایز نشمرده در مقدمه فرهادخان را به عنوان چرخچی به سمت خسروجرد و جاجرم روانه داشت تا بدون فوت وقت دهانه‌های هرات‌رود را که معبر مهم سوق‌الجیش است تصرف کرده، میان ساخلوهای خراسان و مرکز فرماندهی ایشان هرات جدایی اندازد. در این موقع باز مسئلهٔ جنگ قلعه توجه ازبکان را به خود جلب کرده تصمیم گرفتند از دیوارهای ستبر و قلعه‌های متین و غیرقابل تسخیر هرات استفاده کنند. لشکر قزلباش و شاه‌عباس را به اطراف شهر هرات کشیده، آن قدر معطل کنند که فصل مناسب سپری شود و گرمای شدید تابستان عرصه بر مهاجمین تنگ کرده، بیماری طاعون و وبا مانند سالهای پیشین گریبانگیر ایشان شود.

قلعه‌های هرات از دیرباز چنان استوار و محکم ساخته شده بود که توپخانهٔ مهیب آن روزگار هم از عهدهٔ جریحه‌دار ساختن دیوار آن برنمی‌آید. بانی و مهندس این ارگ تاریخی یکی از رجال نامدار دورهٔ صفوی به نام «نجم‌ثانی اصفهانی» بود که سالیان بسیار از جانب شاه‌طهماسب حاکم شهرهای خراسان و ماوراءالنهر بود و در هنگام فرمانروایی او جماعت بسیاری از مهندسین نامی و معماران ماهر را به هرات خوانده، در بنای این قلعه‌ها دخالت داد و مبالغ بسیار زیاد در راه ایجاد این استحکامات مصرف نمود. مخصوصاً قسمتهای داخلی ارگ که کهندژ و نارین‌قلعه نامیده می‌شد، به قدری غیرقابل نفوذ بود که لشکر مدافع می‌توانست پس از یک سال کوشش و مبارزه بدون دادن تلفات خود را از راههای مرموز زیرزمینی از هرات خارج ساخته، به نواحی ییلاقی و قلعه‌های کوهستانی بادغیس پناه برد. مردم هرات می‌گفتند که اگر نجم ثانی مخارج این قلعه‌ها را روی هم گذاشته بود دیواری از سیم دور شهر هرات می‌کشید.

باری اطمینان کامل ازبکان به این قلعه‌ها و برج و باروها سبب بود که میل داشتند دشمن را برای تصرف دژهای غیرقابل تسخیر آن به هرات کشیده، به قدری معطل و سرگردان سازند که رشتهٔ نظم و نسق آنان گسسته گردد و سپاه ایشان نومید و شوریده راه فرار پیش گرفته، تا زنده‌اند هوس تصرف هرات و خراسان را از سر به در کنند. شاه‌صفوی این نکته را می‌دانست و مانند شکار

تجربه‌داری که بارها از روی دام و تله گذشته باشد سپاه خود را به این دیوارهای مشغول‌کننده نزدیک نمی‌ساخت و سعی داشت شهریار جدید ازبک را در صحرای باز به جنگ آورده، داد دلی از او بستاند، و مردم ممالک وسیع قزلباش را که با کمال بی‌صبری در انتظار وصول خبرهای جنگ هرات بودند خرسند و امیدوار گرداند. وارد چمن بسطام شده سرداران اردو را بـه حضور پذیرفت و بشارت تسخیر مشهد و نیشابور را به ایشان رسانید. ضمناً دستور داد که خود را برای حرکت به هرات آماده سازند. همین‌که منجم‌باشی وارد سراپردهٔ شاه شد تبسمی مرموز بر لب داشت که شاه‌عباس معنی آن را دریافته، خنده‌کنان گفت:

ــ مولانا، نفس حق بود. مثل اینکه می‌خواهد استخراج تـو تـمام و کـمال صورت وقوع پیدا کند، یا بهتر بگویم پیش‌بینی تو به مرحلهٔ وقوع در آید.

ــ شهریارا آنچه هست تأثیر بخت همایون و طالع کامکار شاه بهادرخان است. امید آنکه ستارهٔ تابان و اختر میمون شهریاری بر سر ایران تابنده فروزان باد.

ــ منجم‌باشی، شنیده‌ام شاه جدید ازبکستان بدون توجه به ساعت سعد و نحس داخل هرات شده، بر تخت فرماندهی جلوس کرده است. اتفاقاً همان سه روز جلوس و تاجگذاری او مصادف با بدترین اوضاع فلکی بوده، قمر در عقرب بوده است.

ــ پس باید منتظر پیشامدهای بد باشد، چه هر یک از پادشاهان که غفلت نموده در این‌گونه ایام نحس پا بر اورنگ جهانبانی گذاشته‌اند، خیری از تاج و تخت ندیده‌اند.

چنان‌که در کتابها خوانده‌ام که ملک‌ادریس پادشاه شام در چنین حالتی بـر تخت نشست؛ و خلیفهٔ فاطمی «القاهر» هم در همین ایام مسندنشین خلافت گردید؛ و سلطان‌مراد ترکمان هم به این تصادف شوم دچار گشت.

آری شهریارا هیچ‌کدام آنان از دوران جهانداری طرفی بر نبست، و پس از چندی طومار حکومتشان در نوردیده، بساط قدرتشان برچیده گشت.

همین‌که سان سپاه پایان یافت صوفیان دعای پیروزی خواندند

در مراجعت شاه‌عباس به اردوی بسطام یک نفر از بزرگان ایرانی ساکن هندوستان که از ولایات ازبکستان گذشته، اطلاع کافی بـه دست آورده بـود،

خدمت شاه‌عباس رسید و اخباری از ترکستان بـه عـرض رسـانید کـه بـاعث پریشانی خاطر شاه گردید. شخص جهانگرد مـی‌گفت: «در بـخارا یک لشکر صدهزار نفری در حال تشکیل است که همه ازبک صحرانشین، و مردم ولایات قزاق می‌باشند، و قصد دارند به کمک دین‌محمد آمده، به سپاه او ملحق گردند». شاه در اندیشه شده دانست که اگر این سپاه وحشی و دلیر به مرز خراسان رسید و با لشکرهای ازبک که در شهرهای خراسان ساخلو می‌باشند توأم گردید، باز یکی از خطرهای عظیم تاریخی بـرای ایـران و ایـرانیان مـوجود شده است. در حالی‌که کشور قزلباش هنوز تاب و توانی نگرفته، چنانچه با چنین لشکرکشی خطیر مواجه گردد، البته خالی از وخامت عاقبت نخواهد بود. بنابراین سرعت و شتاب در کار را صلاح دانسته، فرمان حرکت داد و پیش از همه فرهادخان سپهسالار را مأمور نمود تا گذرگاه‌های رود هـرات هـریررود را کـه مـوقعیت لشکرکشی مهمی داشت اشغال کند آن‌گاه دستور سان سپاه موجود در چمن را داده، به اتفاق جمعی از سرداران بزرگ و لشکرکشان کارآزمودهٔ مجرب بـرای تماشای سان به دوفرسخی چمن بسطام رفت. از رجال و معاریف عـالی‌قاپو اعتمادالدوله و حاتم‌بیک اردوبادی و قورچی‌باشی قاجار و مؤبد مؤبدان شیخ بهایی روز سان همراه شاه بودند. هنوز هوا گرم نشده بود که صدای غریو کوس و کرنا از سمت چمن به گوش رسید و شتر قوی‌جثهٔ سپیدرنگ دو کوهانی که مردم آن را چالچی‌باشی می‌نامیدند از گرم راه رسید. این شتر مرکب مخصوص رئیس نوازندگان بود که همیشه پیشاپیش هیئت نقاره‌خانه راه می‌پیمود.

شتر رئیس نوازندگان غرق در گل و منگوله بود و گـردنبندهایی بـه گـردن داشت که از زنگوله و مهره و آویز و آیینهٔ کوچک و هلال و ستاره‌های ریز و درشت زینت یافته بود و مردم آن گردنبندها را هلال و زمزم مـی‌نامیدند، و در وقت حرکت شتر صداهای گوناگونی به گوش می‌رسانید. این شـتر یک جـنبهٔ احترامی هم داشت، به این معنی که هر دختری کـه نـامزدش بـه سـفر مـی‌رفت و بازنمی‌گشت و مسافرت او سالها طول می‌کشید، چیزی به گردن شتر چالچی‌باشی می‌آویخت و عقیده داشت که با این نذر گمگشتهٔ او به وطن بـازگشته از حـال بی‌تکلیفی بیرون خواهد آمد. دنبال سر این شتر کـاروان شـترهای نـقاره‌خانهٔ همایونی نمایان شد، شترهایی که کوس و طبل و سنج و دهل و کاسه و دبدبه و تبیره بر آنها دیده می‌شد و پس از آن شتران دیگر که نوازندگان سرنا و کرنا و

بوق و شیپور و نفیر بر آن نشسته به کار خود اشتغال داشتند. مجموع این صداها چنان اعصاب جنگیان را تحریک می‌کرد که مو بر اندامشان راست می‌شد و از باران تیغ و تیر، اندیشه‌ای به خاطر راه نمی‌دادند. پس از نقاره‌خانه نوبت به تیپ رسید. این تشکیلات عبارت از توپخانه بود که توپهای سنگین و عظیم‌الجثهٔ آن بر عراده و چرخ سوار بود، و ضربزن که برای خراب کردن دیوارهای ستبر و قلعه‌های جنگی به کار می‌رفت. این آلت عبارت از چهار چرخ بود که منجنیقی بر آن گذاشته طنابهای محکم و ضخیمی از آن آویزان بود، و به طنابها تنهٔ درخت قطوری که نوک آن را تیز کرده، آهن‌پوش ساخته بودند دیده می‌شد. همین که این طنابها کشیده می‌شد تنهٔ درخت عقب می‌رفت و با رها کردن طناب ضربتی سخت به دیوار قلعه می‌زد که از شدت ضربهٔ آن دیوار فرو می‌ریخت.

دیگر بادلیج که آن هم به منزلهٔ فلاخن و یا سنگ قلابی بزرگ بود که سنگهای بزرگ را در کفه‌های چرمی آن گذاشته به طرف دشمن رها می‌ساختند. این سلاحها پس از تکمیل توپ، می‌رفت که منسوخ شود، لیکن هنوز نمونه‌های آن همراه اردوها دیده می‌شد. پس از این سلاحها توپچیان و عراده‌سازان و چرخ‌کشان می‌آمدند، که رئیسشان توپچی‌باشی بود. بعد نوبت به پیادگانی می‌رسید که بوکرکچی نام داشتند و جزو پیشروان پیاده یا مانند شاطران شاهی بودند که در پیاده‌روی چابک و وظیفه‌شان خبر گرفتن از آبخورها و قناتها و گریزگاه‌ها و گردنه‌ها بود، و در واقع جاسوس سپاه بودند و دایرهٔ عملشان شش فرسخ اطراف اردوی قزلباش بود.

دسته‌جات سپاه بسیار به کندی پیش می‌رفتند تا شاه و سران بتوانند به اسب و سلاح هر دسته رسیدگی کنند. بعد نوبت سان به سپاه سوار و پیاده رسید و پیش از همه لشکر آذربایجان وارد عرصهٔ میدان گردید. رئیس این لشکر ذوالفقارخان و سلاحشان شمخال و تفنگ بود، ضمناً شمشیر و تیر و کمان هم با خود داشتند. یکی از عَلَمهای دوران صفوی که سر قبر شاه‌اسماعیل نگاه‌داری می‌شد و مردم اردبیل حفظ آن را عهده‌دار بودند، پیشاپیش این لشکر جلب نظر می‌کرد. این عَلَم نشانهٔ جنگهای بزرگ، و بارها در مصاف رومیان سایه‌گستر میدان نبرد و شاهد پیروزیهای دولت قزلباش بود بنابراین مردم آذربایجان به آن احترام بسیار می‌کردند و به داشتن آن افتخار می‌نمودند. نوبت سان به مردم گیلان رسید که شامل دو قسمت بودند: اول گیلان‌بیه‌پیش نام داشت و رئیس آنها

میرعباس و کیافریدون، و دیگری گیلان‌بیه‌پس بود که کمی سوار و بقیه پیاده می‌گذشتند. یک طایفه در این لشکر وجود داشت که نامشان «جیک واژدر» بود و بهترین نوع پیاده به شمار می‌رفت. اینان گور و آهو را به جست‌وخیز می‌گرفتند و پهلوانانی داشتند که اسب‌سوار مقتدر را با کمند گرفته از پا در می‌آورد. بعد از ایشان نوبت به مازندرانیها رسید. اینان همه پیاده و کمی سوار بودند که سلاحشان زوبین نام داشت، و در پرت کردن نیزه بهترین و ورزیده‌ترین قسمت قزلباش بودند. همان‌طور که زوبینها را به هوا افراشته چهار به چهار می‌گذشتند. شاه از حاتم‌بیک پرسید:

ــ از دیوان مازندران کدام غایب‌اند و نیامده‌اند؟

ــ شاه به سلامت، کمی از آنان تاکنون به بسطام رسیده‌اند.

در این زمان پادشاهان محلی مازندران را که ولایت کوچکی مانند: نور و کجور و لاریجان و لاهیجان مستقلاً زیر فرمان داشتند، دیو می‌نامیدند. این دیوان مالیات و خراج ولایت خود را گرفته به مصرف شخصی می‌رسانیدند و هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند و مسئول احدی نبودند. به این واسطه شاه با ایشان باطناً دشمن بود و سعی داشت آنان را ریشه‌کن ساخته، به هرج‌ومرج و ملوک‌الطوایفی مازندران خاتمه دهد، چنانچه در سالهای بعد اتفاق افتاد.

همان‌طور که دسته‌دسته می‌گذشتند شاه‌عباس به قورچی‌باشی گفت:

ــ این شخص که چوخای زربفت پوشیده کیست؟

مردی را نشان داد که ریش حنابسته‌ای داشت و چوخایی بر شانه افکنده، اسبی ترکمنی سوار بود. شیخ‌بهایی پرسید:

ــ این همان مرد نیست که شنیده‌ام با پسرش یک زن اشتراکی دارند؟

صورتها سرخ شد و حاضران سر به زیر افکندند. حاتم‌بیک در جواب شیخ گفت:

ــ جناب فضایل‌مآب، عجبتر آنکه عروس هم خواهرزادهٔ خودشان است.

صدای خنده از جمعیت برخاست، شیخ‌بهایی گفت:

ــ به‌به، پس در مذهب ایشان دایی هم با خواهرزاده می‌تواند ازدواج کند؟

گفتند:

ــ آری مولانا.

شاه پرسید:

— آخر از لاریجان کسی نیامد؟ از «دیوبهمن» و «دیوجهانگیر» خبری نشد؟

قورچی‌باشی گفت:

— نه شهریارا، نه آمدند و نه به سپاه قزلباش کمکی کردند.

شاه سری تکان داده گفت:

— شنیده‌ام این مردم اطفال رعایا را بابت دانگانه به روس‌ها فروخته‌اند؟

گفتند:

— شاها، جنایت این مردم و تعدی و تجاوزشان دل کافر را به لرزه می‌آورد.

شاه گفت:

— اگر خدا خواست و فرصت یافتیم، مردم مازندران را از شرّ ستمکاران آسوده می‌سازیم. مردم این ولایت هموطنان مادر من‌اند، البته هر کمکی بتوانیم به ایشان خواهیم فرمود. مازندرانی می‌سازم آباد و قابل زندگی، که کاروانها آسوده بیایند و بروند؛ برخلاف این زمان که هیچ‌کس از جان و مال ایمنی ندارد.

پس از آن نوبت سان به مردم گرگان رسید و پیشاپیش ایشان فرقهٔ سیاهپوشان بودند که سلاحشان تبرزین و زوبین و تیر و کمان بود. مردی درشت‌اندام و ستبربازو، غرق در سلاحهای سرد و گرم، که زره آب‌طلاداده بر تن داشت، و عبایی نازک روی آن به دوش گرفته دستها را از آستین عبا بیرون گذاشته بود، زیر پرچمی سیاه دیده می‌شد. یک دسته سوار پانصد نفری با اسبان ترکمانی تمام‌سلاح در جلو، و یک‌هزار نفر پیادهٔ چالاک دنبال سر ایشان از نظر شاه گذشتند. حاتم‌بیک گفت:

— این مرد شرف‌الدین رئیس فرقهٔ سیاهپوشان طبرستان است.

شاه گفت:

— حزب شیطان؟

حاتم‌بیک خندید. شاه گفت:

— همین مرد نیست که نوکرهای او به حمام زنانهٔ استرآباد ریخته، زنان را بیرون برده به صاحبانشان می‌فروخت؟

— آری شهریارا، خود اوست.

— سپاهیان او خیلی ممتاز و ورزیده و کاری به نظر می‌رسند.

— اینها مردم شهر شاپور از ولایت گرگان می‌باشند.

فرقهٔ سیاهپوشان استرآباد عَلَمی سیاه داشتند که بر آن نقش شیری زرد دیده

می‌شد و افراد آن هم نواری سیاه روی کلاه یا خود آهنین داشتند که دنبالهٔ آن پشت سر گره خورده، شلاله‌های آن آویزان بود. شاه آهسته گفت:

— شرف‌الدین ساروی ... و سری تکان داد.

بعد از این دسته نوبت سان به بیات بروجرد رسید که همه سوار بودند و اسبان ممتاز ایشان با زین و ستام و یراق سیم و زر جالب توجه بود. پس از ایشان سپاه لرستان وارد شد که رئیسشان حسین‌خان عباسی بود و همهٔ خانزادگان لرستان با نفرات خود همراه آن سپاه آمده بودند. سپس مردم عراق وارد میدان شدند که نفرات ایشان بیشتر سوار و سلاحشان اکثر تفنگ و شمخال و شمشیر بود و پیادگانشان تفنگچی و تیر و کماندار بودند. تفنگداران اصفهانی در حالی‌که قمقمه‌های باروت و گلوله و سایر لوازم تفنگ به کمربندشان دیده می‌شد از جلوی شاه گذشتند. رئیس این دسته میرفتاح جلو آمده تعداد تفنگچیان خود را گفت و پس از کسب اجازه سر اسب را برگردانیده به نفرات خود پیوست. شاه گفت:

— قورچی‌باشی، امروز در سان سپاه ما خیلی جای خالی باقی است. سپاه کردستان، گرجستان، قره‌داغ، تبریز، شیروان، مملکت خراسان، با ما نیستند، لیکن امیدواریم هرچه زودتر حلقهٔ ممالک موروث خود را کامل سازیم و از دست رفته‌ها را به دست آورده هر یک را به جای خود بازگردانیم.

آخرین قسمت سپاه که از جلوی شاه‌عباس عبور کرد آغروق نام داشت و آن عبارت از خیمه‌سراها و مفرش‌دارها و عمله و اردوبازارچی‌ها بود که قسمت عمدهٔ آن کاروانهای دور و دراز آرد و گندم و روغن و برنج و قرمه و حبوبات دیگر و جو و یونجهٔ خشک و امثال آن بود که دنبالهٔ آن تا شهرهای قزوین و اصفهان امتداد داشت و چنان‌که گفته‌ایم تهیهٔ آن برای سالهای چند بود که در صورت طول کشیدن جنگ، سپاه قزلباش احتیاجی به آذوقه نداشته باشد. همین‌که شاه و سران از سان سپاه فراغت یافتند به چمن بازگشتند تا با سپاه دو سه‌هزار نفری کشیکچیان شاه که قول نام داشت روز دیگر به میدان جنگ عازم شوند. روز دیگر شاه و همراهان به قصبهٔ بسطام رفته، از تربت پاک بایزید و گوشه‌نشینان زاویهٔ صفا طلب همت کردند. شاه فرمود:

— از شما سالکان طریق طریقت می‌خواهم که دم گرمی بدرقهٔ راه ما کنید تا شهرهای خراسان را از قید اسارت بدخواهان نجات داده، ساکنان آن خطهٔ پاک را مسندنشین آسایش و فراغت گردانیم.

صوفیان دست به دعا برداشته پیروزی شاه و سپاه را از خداوند درخواست کردند. شاه دست پیران را بوسیده، خانقاه بسطام را ترک فرمود و با سپاهی که برای حرکت سریع آماده بودند، به سوی هرات روانه گردید.

رباط پشت بادام

اردوی کرمان که گنجعلی‌خان فرمانده، و یوسف چرخچی یا پیشقراول آن بود بعد از چند روز رهنوردی در داخل یک جنگل بادام وحشی، وارد خراسان گردید. اولین منزلی که در حدود مرز خراسان محل توقف کاروانها بود «رباط پشت بادام» نام داشت. این جنگل بزرگ روزگاری تا لب دریای عمان و ساحل خلیج امتداد داشت، و سپاه اسکندر مقدونی وقتی به آن رسید از بلای قحط نجات یافت و با میوه‌های فراوان توانست خود را به گرگان برساند. در مدتی که لشکر کرمان از میان جنگل راه می‌پیمود گذشته از آنکه سایه‌گاه در اختیار داشت، از چشمه‌های گوارای آن هم که در گوشه و کنار جاری بود رفع تشنگی می‌نمود. این جنگلها روزگاری با سعی و مراقبت دولتها و مردم از گزند نیستی ایمن بود و هیچ‌کس اجازه نداشت با ارّه و تیشه از مجاورت جنگلها عبور کند. تا جایی که در یکی از جنگها پادشاهی مجبور بود در فصل زمستان از این صحراها عبور کند. سرما و برف زمستان لشکر او را در آسیب و زحمت انداخته بود، بنابراین فرماندهان لشکر را خوانده به آنان گفت: «این جنگلها که در گذرگاه ماست مال دولت و اختیار آن با من است، به شما اجازه می‌دهم که از چوب آن به قدر رفع سرما بسوزانید.» اما سپاه آن شهریار با وجود اجازهٔ شاه دست به شاخه‌ای دراز نکرده، سرما را به جان خریدند و از درختان جنگل کشور برای گرم شدن چیزی قطع نکردند. در این دوران هنوز غارت جنگلها آغاز نشده، تیشهٔ بیداد و بیرحمی چنان میراثهای گرانبهای کهن را ریشه‌کن نساخته بود. در درون این جنگلها آرامگاه و آسایش‌خانه گله‌های ددودام بود که بارها در اخبار و سیر گذشتگان خوانده‌ایم. هنگام بروز قحطیهای طولانی و هجومهای دامنه‌دار گذشته، مردم به درون آن پناه برده از محصول گوناگون آن برمی‌داشتند و خود را از کشتار قحطی و خارجی در پناه آن محفوظ می‌داشتند. اما اندکی پس از این زمان دست تجاوز به این اندوخته‌های باستانی دراز شده،

دیری نگذشت که در اثر عدم توجه، راه نیستی و فنا پیمود و امروز در بستر آن جز ریگ روان و آفتاب سوزان چیزی مشهود نیست. راهگذرانی که اکنون از جایگاه جنگل بادام می‌گذرند، جز دهانه‌های سیاه‌چال زغال، که هر یک فرسنگها از این جنگلهای سبز و خرّم را در خود فرو برده چیزی پیش پای خود نمی‌بینند.

وقتی اردو به رباط رسید گنجعلی‌خان امر به سه روز توقف داد تا کسانی که در جنگل بادام عقب مانده‌اند برسند. در این روزها قاصدی از کرمان رسیده نامه‌هایی برای خان آورد که پس از خواندن، یک نفر یساول فرستاده یوسف‌شاه را احضار نمود و پس از حضور یافتنِ یوسف، گفت:

ــ در این نامه که از بندر خمیر رسیده حاکم آنجا نوشته است:

> سپاه پرتغالی از مسقط بازگشته به بحرین آمده‌اند و میان ایشان و مردم بحرین جنگی سخت روی داده، و در نتیجه فرنگیان توانسته‌اند قلعه‌ها را تصرف و مخالفان خود را سرکوبی نمایند.

یوسف‌شاه از شنیدن خبر بسیار غمگین شد و نمی‌دانست در این موقع چه کند، که در این احوال قاصدی از ولایت فال آمد و نامه‌هایی که از بحرین و فارس نوشته بودند به دست یوسف رسید. معلوم شد ورود پرتغالیان به بحرین صحیح است و کار جنگ در جزایر بالا گرفته، بلکه از بحرین به ساحل عربستان هم رسیده است. نامهٔ معین‌الدین اِشعار می‌داشت که رئیس منصور با جمعی از مردم بحرین و قطیف با کشتیهای خود در دریای لؤلؤ بحرین با کشتیهای پرتغالی برخورد کرده، جنگ دریایی سختی کرده‌اند و در نتیجه به هر دو طرف تلفاتی سنگین وارد آمده، هنوز هم طرفین دست از کوشش برنداشته‌اند.

یوسف نامه‌ها را به گنجعلی‌خان نشان داده گفت:

ــ آیا صلاح هست که من به بحرین بازگردم؟

ــ نه، جنگ بحرین نسبت به جنگ ازبک در درجهٔ سوم، بلکه چهارم و پرتغالیان خطر اشغال خاک ایران را فعلاً ندارند.

آن‌گاه نامه‌ای که به وسیلهٔ کبوتر قاصد از صحرای بسطام رسیده بود برای یوسف‌شاه خوانده گفت:

ــ فرمان قضا جریان شاه‌عباس است که لشکر کرمان اردوی آغروق را

گذاشته، هرچه زبده‌سوار سبا دارند برداشته با هر سرعتی که در تصور آید به تاخت بیایند که موقع باریک، و پیروزی در گروی سرعت است.

گنجعلی‌خان گفت:

ــ از نامهٔ شاه و دیوان‌بیگی معلوم می‌شود که ایلغاری در پیش است و حادثه‌ای روی داده که باید هرچه زودتر خود را به شاه رسانید، و موقع آن نیست که ما خود را به جنگهای کوچکتر مشغول سازیم.

یوسف‌شاه ناراحت و آشفته گردید، زیرا فتحنامه‌هایی که مردم بحرین نوشته کوششهای یوسف‌شاه را ستوده بودند بلااثر و بی فایده می‌گردید. وقتی فتح بحرین ارزش داشت و فاتح آن یوسف موجب خلعت و جایزه و جلدو قرار می‌گرفت که ولایت مفتوح جزو ممالک قزلباش گردد، اما اگر دوباره به تصرف پرتغالی در آید، جز تلفاتی بی‌فایده چه ثمره‌ای عاید شده و چگونه فاتح آن دارای امتیازی تواند بود. یوسف از خان پرسید:

ــ لشکر ازبک تا کجا رسیده است؟

ــ ظاهراً جنگ در حومهٔ هرات واقع خواهد شد، چه فرهادخان، سپهسالار شاه، اکنون در حوالی آن شهر موضع گرفته است.

یوسف گفت:

ــ پس به نظر خان من به بحرین بازنگردم؟

ــ نه زیرا از تو و سپاه پنجاه نفری دوستان تو هیچ گشایشی در احوال بحرینی‌ها روی نخواهد داد، اما شاید در جنگ ازبکان بتوانی گوی افتخار از میدان در بری و در موقعی که فرماندهٔ کارزار شخص شاه، و جنگ، جنگ سلطانی است شاهکاری نشان دهی.

ــ از کدام راه خواهیم رفت؟

ــ از راه بیابانک و صحرای یزد. رفتن از راه مکران و زمین‌داور موقوف شد.

اما یوسف روز و شب در خیالِ شبانکاره و عاقبت کار داودخان بود، چه یقین داشت بعد از حرکت الله‌وردی‌خان به خراسان دیگر داودخان آزادانه و خودسرانه به عملیات خواهد پرداخت و قبل از هر کار گوشمالی واجب به کلانتر و گلبهار دخترش خواهد داد. بنابراین توسط قاصدی که از بحرین آمده بود نامه‌ای به شبانکاره نوشت و به قاصد سپرد که از آن راه به بحرین برود و نامهٔ او را به کلانتر برساند. اما وقتی نامهٔ یوسف به شبانکاره رسید که کلانتر به

سفر رفته، شاید هم به شیراز عزیمت کرده بود. گلبهار نامهٔ یوسف را گرفته از حال او جویا شد. قاصد مشاهدات خود را برای گلبهار شرح داده گفت:

ــ سپاه کرمان در حال کوچ بود، به طور قطع تاکنون به جندق و شاید بالاتر هم رسیده و از مرز خراسان گذشته است.

کلانتر شبانکاره در شیراز دوستی محرم داشت که بهتر دانست قضیهٔ داودخان و تعقیب او را به نظر او رسانیده، هرچه او اشارت کرد رفتار کند، وگرنه داودخان به قدری خودرأی و بی‌پروا بود که احتمال مخاطرات بسیار هم برای جان کلانتر و خاندان او پیش‌بینی می‌شد. کلانتر شبانکاره به شیراز آمده به ملاقات دوست خود رفت و جریان کار دختر و داودخان را برای او شرح داد. مرد شیرازی قدری در اندیشه رفته گفت:

ــ همین‌قدر بدان که داود به واسطهٔ پاره‌ای صحبتها با برادرش امامقلی مخالف شده، چیزی نمانده بود که شکم امامقلی را پاره کند، اما برادر کوچک فرار کرده نزد مادر او رفت. این کار در موقع بودن الله‌وردی‌خان در شیراز واقع شد و خان جرئت نکرد جلوی داود را بگیرد. پس در چنین احوال باید سخت ملاحظه کرد، وگرنه این جوان کسی نیست که بیم و باکی از خان و امثال او داشته باشد، چه رسد به تو که کلانتر شبانکاره هستی.

عاقبت ترس بر کلانتر غلبه کرده به دوست خود گفت:

ــ آیا راهی دیگر در نظر نداری که من از دست این سگ نجات یابم؟

ــ تنها کسی که بتواند گرهٔ این کار را بگشاید مولانا، روحانی بزرگ و پیشوای علمای فارس است. شاید این مرد بزرگ درمانی برای درد تو بجوید و راهی بیندیشد که از این پرتگاه خلاص گردی.

فردا کلانتر مرد را برداشته به سراغ مولانا رفت. شهر شیراز دیرگاهی بود که مرکز علم و دانش ایران و مهد فضیلت و خلیفه بود. هنوز مکتب حکیم بزرگ صدرالدین شیرازی باز بود، و شاهان صفوی حوزهٔ علمی آن شهرستان را تقویت می‌نمودند. پس از اینکه بحرین مورد هجوم خارجیان گشت، علمای آنجا هم به شیراز آمده سپس به اصفهان رفتند و عنوان «بحرین خراب و اصفهان آباد گردد.» خواه‌نخواه صورت وقوع یافت. شهر شیراز یکی از شهرهای قدیم شیعه بود که مانند اصفهان و کاشان و قم و سبزوار و گیلان و گرگان پیش از صفویه به کثرت شیعه و اکثریت آنان از دیگر جاها ممتاز بود و شاهان صفویه این ولایات

را احترام بیشتری می‌نهادند. از مالیاتشان می‌کاستند و جایزه‌های نقدی مانند افطاری رمضان، و نوروزی فروردین را سهم بیشتر به اینجاها اختصاص می‌دادند. خاصه که شیراز از اول عهد صفویه مرکز روحانیت و مکتب نشر حکمت و فلسفه شده بود. خلاصه کلانتر به حجرهٔ مولانا رفته صبر کرد تا روحانی از کار تدریس فراغت یافت و شاگردانش متفرق شدند. کلانتر پیش رفت سلام کرد و به دوست خود اشاره نمود تا جریان کار را به سمع مولانا برساند. وقتی روحانی، نام داودخان و جریان روز شکارگاه را شنید در فکر فرورفته سر به زیر انداخت و مانند کسی که بخواهد از قبول شغل معذرت بخواهد خود را به جاهای دیگر مشغول ساخت. قدری که سکوت دوام یافت و کلانتر خود را مهیا ساخت تا عذر زحمات را خواسته برخیزد، روحانی قلمدان فرسودهٔ خود را پیش کشیده از لای بند قیطانی که تکه‌های کوچک کاغذ لای آن لوله شده بود، قطعه‌ای بیرون کشیده سطری بر آن نوشت و لوله کرد. کمربندی دور آن پیچید و لب کمربند را به یکدیگر چسبانیده، دو لب کمربند را با مهر مرکب مالیدهٔ خود مهر کرد و به دست کلانتر داده گفت:

ــ با هر وسیله‌ای که در اختیار داری این رقعه را به اردو فرستاده، سعی کن به دست صاحبش برسد.

آنگاه روی لولهٔ کوچک کاغذ را عنوانی به این طرز نوشت:

جناب فضایل مآب، فرید دوران، شیخ‌بهایی مدظله‌العالی.

کلانتر نامه را گرفته بیرون آمد، و در عین حال که نمی‌دانست با نامه چه کند به شبانکاره بازگشت. دیرگاهی گذشت و کلانتر اقدامی نکرد. حتی فرستادن نامه را هم از یاد برد تا اینکه روزی قاصد یوسف از نیمه‌راه به شبانکاره رسید. یوسف در ضمن نامه اشاره کرده بود که صحیح و سالم با لشکر کرمان به شهر تون رسیده، فردا به طرف هرات خواهند رفت. همین‌که گلبهار پاسخ نامهٔ یوسف را می‌فرستاد به کلانتر گفت:

ــ پدرجان، می‌توانید نامهٔ مولانا را هم با قاصد یوسف‌شاه به اردو بفرستید، شاید خالی از فایده‌ای نباشد.

کلانتر قدری فکر کرده برخاست و نامهٔ مرد روحانی را به قاصد داده گفت:

ــ به یوسف‌شاه بده تا به صاحبش برساند.

قاصد پاسخ نامه‌ها را برداشته باشتاب به طرف خراسان آمد. لیکن وقتی به اردوی کرمان رسید دانست که نامهٔ شاه به گنجعلی‌خان رسیده، سواره‌های زبده و ممتاز را به عجله احضار کرده است. شاه‌عباس فرمان داده بود که خوانین فارس و کرمان اردوهای خود را رها ساخته، با هرچه سوار تفنگدار یکه‌تاز که اسب یدک دارند خود را به شاه برسانند. قاصد دید یوسف‌شاه هم در اردوی کرمان نیست، دانست که جزء سواران ایلغاری به هرات رفته، ناچار نامه‌ها را برداشته به اتفاقِ اردوی کرمان عازم میدان جنگ گردید.

صبح کارزار

صبح روز ششم محرّم بود که سپاه ایران در تاریکی سپیده‌دم به جنب‌وجوش آمده، به طرف ارتفاعی که پرچم ایران در پرتوی شفق صبحگاهی کم و بیش نمودار بود در حرکت آمد این پرچم دونده نام داشت و از زمان شاه‌طهماسب در جنگهای روم عثمانلو افتخارات بسیار کسب کرده، نقش سعادت و کامیابی بر آن رسم شده بود. شب گذشته شاه تا نزدیک سحر بیدار بود. هنگامی که از خیمهٔ فرهادخان و سرداران بیرون آمد کمی از نیمه‌شب گذشته بود. چون حرمخانهٔ سلطنتی همراه نبود و هنوز قسمت اصلی سپاه با آغروق بیست‌وپنج فرسخ تا میدان جنگ فاصله داشت، شاه در تاریکی به قدم زدن پرداخت. درحالی‌که از کنار بیابان صدای سم اسب‌سواران همیشه‌کشیک را می‌شنید، به تماشای افق مقابل مشغول گردید. ظلمت بر آفاق دامن کشیده دشت و دیار در تاریکی آرمیده بود. سیاهی درختان جنگل و دهات اطراف هریرود به واسطهٔ روشنی چراغهای اردوی ازبک که در حوالی آن موضع گرفته بودند شبحی نمودار می‌ساخت. قدم‌زنان نزدیک اردوبازار آمد. این سپاه ده هزاری پیش‌جنگ یا چرخچی به سرداری فرهاد، و افراد آن مردم آذربایجان بودند.

با آنکه شب گذشته، و خواب بر شاه غلبه کرده بود در اثر شنیدن صدای فتحی شاهنامه‌خوان، که از خیمه‌های سرکردگان به گوش می‌رسید اندکی توقف کرد. فتحی و برادرش بهترین شاهنامه‌خوان زمان بودند که برای تشویق سپاهیان و سرگرمی ایشان همراه آمده، لشکریان را با خواندن شاهنامه سرگرم و امیدوار می‌کردند.

فتحی صدای رسا و لهجه‌ای مطبوع و پسندیده داشت و در شرح حال او نوشته‌اند: «صدای او بی‌اغراق یک فرسخ زبانه می‌کشید.» شاه قدری در تاریکی شب به صدای فتحی گوش داده بازگشت و پس از قدری فکر به خیمهٔ کوچک خوابگاه رفت و به استراحت پرداخت. پیش از آغاز سپیدهٔ صبحدمی از خیمه بیرون آمد. آب‌دستان طلبیده وضو گرفت و نماز خوانده مدتی با خداوند به راز و نیاز پرداخت. آن‌گاه قورچیان سلاحدار شخصی را طلبیده گرم پوشیدن سلاح شد. خود و زره و سلاحهای دیگر را معاینه کرده شمشیر شاه‌اسماعیل را بر کمر بست و اسب پیروزی را طلبیده سوار شد و برای سان به اردوی سپهسالار رفت. اگر نور آفتاب تابانتر بود، شاه می‌توانست برق زره و خودهای طلاکاری و سرنیزه‌های درخشان صفوف ازبک را که در آن سوی رودخانهٔ هرات موضع گرفته بودند ببیند. وارد لشکر قول شد و در آنجا بیشتر سرداران، من‌جمله سپهسالار فرهادخان را نگریست که در انتظار دیدار شاه ایستاده. شاه از فرهادخان پرسید:

ــ هان سپهسالار، از ازبکان چه خبر داری؟ آیا از بودن من در اردوی قزلباش خبری دارند؟

ــ ابداً شاها، هیچ. آنها خیال می‌کنند شهریار در راه قزوین هستند و ما هم به آن ناحیه در حرکت هستیم.

ــ بنّایی را تعطیل کرده‌اند یا نه؟

ــ آری شاها، همان پریروز دست از ساختن حصار و تعمیر قلعهٔ هرات برداشتند. امروز قصد دارند به ما حمله کنند و شکار در دام افتادهٔ خودشان را به خاک و خون بکشانند.

ــ بسیار خوب، نگذارید خبر آمدن من جایی منتشر شود. همین امروز ندانند کافی است، فردا همهٔ عالمیان خواهند دانست.

سپس رو به سرداران نموده گفت:

ــ شاهسیونان، مبارزان قزلباش، اکنون بیش از بیست سال است که تیغ سرافشان و خنجر دشمن‌سوز شما خاموش و بی‌نام و نشان است. در این مدت مدید دشمنان ارزش فداکاری و جانسپاری شما را از یاد برده، به خود جرئت و جسارت داده‌اند که بر نیمی از کشور پرافتخار شما دست تعدی دراز کنند و داستانهای صولت و هیبت قهرمانی پدران شما را که دربان حصار ملک و ملت

است از خاطرها فراموش سازند. امروز مشیت الهی اقتضا کرده است که آن شمشیرهای شرربار، دیگر بار در فضای رزمگاه عطسه‌زن شود، و لبخند تابناک خود را در آسمان خراسان نمایان سازد. باید بدانید که هرکس در این گیرودار داد دلیری بدهد و لازمهٔ شاهسیونی و سربازی را ابراز نماید، هرچه زودتر مورد مرحمت ما واقع شده، به انعامات وافر و القاب شایسته نایل خواهد شد: تیول و مستمری گرفته، خلعت و نعمت خواهد یافت؛ و هرکس روی از معرکهٔ کارزار برگردانیده، در جانبازی و دشمن‌گدازی تأخیر روا دارد، لکهٔ عار و ننگ همیشگی بر دامان خود و دودمانش گذاشته، از افتخارات این روز پیروز محروم و بی‌نصیب خواهد ماند.

کم‌کم آفتاب سر زد و دشت مسطح و هموار هرات‌رود غرق زرق و برق سلاح گردید. لشکر ایران به سرداری فرهادخان که پیش‌جنگ و مأمور چرخچی‌گری یا پیش‌جنگی بود، یک فرسخ بیشتر با ازبک فاصله نداشت.

سپاه ازبک به فرماندهی حاکم هرات، آن سمت دیگر رودخانه فرود آمده، چرخچی ایشان تا یک فرسخی لشکر قزلباش پیش آمده بود، و معبر یا پل تاریخی «سالار» میان دو لشکر فاصله واقع شده بود. حالت روحی سپاه قزلباش خوب نبود، زیرا عقب‌نشینی‌ها و شکستهای بیست ساله روح سپاه را زبون و برای تحمل مشکلات ضعیف ساخته بود. از زمان جنگهای تبریز به بعد که آذربایجان از دست رفته بود، دیگر سپاه قزلباش هم قدرت و ارزش دیرین خود را نداشت، و هجوم بیگانگان و مغلوبیت‌های متوالی و بدتر از همه متلاشی شدن شاهنشاهی قزلباش و نبودن پیشوایی هنرمند و باتدبیر، دست آنان را از کار سرد و دلها را متزلزل ساخته بود. اینک پس از بیست سال پراکندگی و عقب‌نشینی، جنگ سلطانی روی می‌داد، یعنی جنگی که فرماندهٔ سپاه در برابر لشکر خارجی، شخص شاه باشد. بنابراین شاه‌عباس همه چیز خود را منوط به این فتح می‌دانست، چه فتوحاتی که تا آن موقع کرده بود، همه در داخلهٔ ایران و طرف او خوانین و سرکشان محلی بودند. حال برای اولین بار آمده بود که بخت خود را در مواجهه با سپاه ازبک بیازماید و با دشمنی که صد سال خراسان را به خون کشیده دست و پنجه نرم کند. در این صورت اگر خوب از عهده بربیاید، پیروزیهای آینده را نیز پی‌گذاری کرده، وگرنه سلطنت بقیهٔ ایران نیز قطعاً در خطر می‌افتد. از کران تا کران بیابان، صفوف انبوه سپاه نمایان گشت، و خط

سپاهی که مانند دندانهٔ ارّه پهلوی هم چیده شده بود بیننده را در خوف و هراس می‌افکند. برق زره‌ها و خودهای زرین و پولادین، تابش سرنیزه‌ها و قبهٔ سپرها، درخشیدن تبرزین‌ها و کمانها، دشت و دمن را ستاره‌باران ساخته بود. شاه‌عباس بازگشته نزدیک سراپردهٔ سلطنتی کوچکی که موقتاً برای او نصب کرده بودند پیاده شده تجدید وضو کرد، و دو رکعت نماز خوانده از خداوند و دوازده امام پیروزی و ظفر درخواست نمود. این قاعده از زمان باستان در میان فرماندهان و سرداران جاری و سنت بود که پیش از آغاز جنگ و ستیز از خداوندگار طلب کامیابی نمایند. کورش بزرگ پیش از شروع جنگ قربانی می‌کرد.

بپوشید رستم سلیح نبرد نخست از جهان‌آفرین یاد کرد

هنوز شاه‌عباس از نمازخانه بیرون نیامده بود که صدای سپیدمهرهٔ توپچیان از اردوی سپهسالار فرهادخان به گوش رسید و در اثر آن غرش توپهای ساچمه‌زن و شمخال و خروش مردان کارزار فضای آرمیده را پرولوله ساخت. شترهای نقاره‌خانه و کوس و کرنای جنگ، در پناه یکی از تپه‌های مشرف به میدان جنگ موضع گرفته بود، که هم صدای آنها در میدان عملیات منعکس بود و هم افراد آن از صدمهٔ تیر و گلوله در امان بودند. همین‌که علامت سپیدمهره و سوت گوش‌خراش آن فرمان حمله را اعلام کرد، غریو کرناوکوس به فلک آبنوس رسید و شورش دهل و سنج که از نقاره‌خانه برخاست، یکمرتبه محیط آرمیدهٔ صبحدمی و عرصهٔ خواب‌آلود منطقهٔ کارزار را پر از هیجان و اضطراب نمود. قیامت قیام کرد و صبحی چون بامداد محشر روی به نظارگان نمود. تگرگ گلولهٔ شمخال و توپ و تفنگ، غرش خمباره و زوزهٔ تیرهای جانگداز، سرود مرگ می‌خواند. ساعتی نگذشته بود که ستونهای دود باروت با غبار میدان آمیخته گردید و دسته‌های جنگجویان را که تا این ساعت با نظم و ترتیب در قسمتهای خود یسل بسته بودند، در پردهٔ ابهام فرو برد. مقدمهٔ سپاه ازبک یعنی چرخچیان ایشان که در پشت گل‌انداز رودخانه کمین گرفته بودند، بیرون تاخته با چرخچیان قزلباش به زد و خورد پرداختند. نعرهٔ فرماندهان در دل گرد و غبار شنیده می‌شد، که می‌گفتند: «قزلباش، الله‌الله، بکوب فرصت مده». ازبکان فریاد می‌کردند: «**چهاریار، نصرت ور**».

شاه با سپاه کوچک همراهان خودش که به منزلهٔ قول یا قلب سپاه قزلباش

بود، دو فرسخ تا میدان عمل که فرماندهی فرهادخان بود فاصله داشت، و تا عصر آن روز احدی از افراد دشمن بودن شاه را در محوطهٔ رزمگاه تصور نمی‌کرد. ازبکان شاه‌عباس را در راه قزوین و فرهادخان را فرماندهٔ میدان جنگ دانسته، برای سرکوبی او دست و پا می‌کردند. شاه‌عباس در محلی مرتفع که بر کلیهٔ اراضی مجاور مشرف بود ایستاده طرز کار و پیشرفت دو طرف متخاصم را زیر نظر داشت. از جایی که شاه موضع گرفته بود تا جایی که پرچم فرماندهی لشکر آذربایجان نصب شده مرکز عملیات فرهادخان بود، یک فرسخ کم و بیش فاصله داشت و از پرچم فرهادخان تا دهانهٔ پل که زیر سم اسبان دو طرف بود، آن هم یک فرسنگ مسافت به نظر می‌آمد. شاه در کنار میدان جنگ جایی که دو فرسخ تا لشکر دشمن فاصله داشت روی پشته‌ای ایستاده، ناظر عملیات سپهسالار و کارکنان میدان بود، لیکن در کار آنان دخالتی نداشت و اختیار مطلق به عهدهٔ فرماندهی بود. کم‌کم قسمتهایی از سپاه ازبک از پل سالار گذشته، وارد عرصهٔ پیکار شدند از این طرف هم فرهادخان قسمتهایی از لشکر خود [را] بیرون فرستاده، به مقابلهٔ آنان می‌فرستاد و دم‌به‌دم پشت و پهلوی میدان را با دسته‌جات تازه‌نفس نیرو داده، ابتکار عمل را نگاه می‌داشت. هنوز آفتاب به وسط‌السما نرسیده بود که طوری میدان جنگ در گرد و غبار فرو رفت که دوست از دشمن شناخته نمی‌شد و مرد و مرکب از شدت کوشش و تلاش مشهود نبود. یکدفعه شاه دید در دامنهٔ تلی که بالای آن ایستاده رفت و آمد سواران ازبک جلب توجه می‌کند و طاقیه‌های ازبکی که سرپوش اختصاصی فرماندهان ازبک است به نظر می‌رسید. از این بابت در عجب آمده به اطرافیان خود گفت:

ــ اینها کیستند؟ مگر کسی جلوی آنها را نگرفته که تا نزدیک ما رخنه کرده‌اند؟

ــ نمی‌دانم شاها، احتمال دارد ازبکان خودمان باشند.

ــ ازبکان لشکر ما هیچ‌کدام طاقیه ندارند و تاج قزلباش کلاه آنهاست.

ــ ممکن است ازبکان تفرقه شده باشند.

در همین اثنا نسیمی از کنار بیابان به وزیدن آمد و گرد و غبار میدان را بر طرف ساخته عرصهٔ کارزار را نمودار ساخت. شاه حیرت‌زده و مضطرب ملاحظه کرد که خالهای سیاهی بی‌شمار در عرصهٔ پهناور رزمگاه دیده می‌شود که بیشتر احتمالات، کشته‌های افرادی است که در غوغای وانفسا فرصت نجات

نیافته، بر خاک هلاک افتاده‌اند. مهمیزی بر تهیگاه اسب پیروزی نواخته از پشته فرود آمد و به اتفاق چهار نفر یساول به سمت مرکز فرماندهی سپهسالار تاخت. هرچه رفت و به اطراف نظر افکند اثری از لشکر قزلباش ندید، بلکه از پرچم و پرچمدار هم نشانه‌ای به دست نیامد. از یساولها پرسید:

ــ پرچم کجاست؟

ــ شاه به سلامت، شاید به همراه سپهسالار پیش رفته است.

ــ سپهسالار کجاست؟

ــ باید دانست چه شده، شاید هم کشته شده باشد. اگر اجازه بدهید دنبال او می‌رویم.

شاه حرفی نزده خود به جستجو پرداخت و قریب یک میدان اسب از اردوگاه فرماندهی دور شد. همین‌که نزدیک تیررس آمد و صحنهٔ دو فرسنگی میدان را نگریست، آه از نهادش بر آمد. همه جا را از جثهٔ سپاه قزلباش و اسبان کشتهٔ ایشان مفروش یافت. البته دانسته‌ایم که لشکر شاه در این صحنهٔ کارزار غیر از سپاه فرهادخان، هنوز به منطقهٔ عمل وارد نشده، در راه‌اند؛ و بیشتر ایشان که روز سان از مقابل شاه‌عباس گذشتند، هنوز تا میدان عمل بیش از چهار فرسنگ مسافت دارند، و قسمت اعظم اردوبازار و حرمخانهٔ سلطنتی و تشکیلات شاهی در جاجرم متوقف می‌باشند تنها شاه با یک هیئت پانصد نفری از سپاه قول که زیر نظر شخص شاه و همراه او حرکت می‌کنند با شتاب و سرعت بی‌مانند، خود را پشت اردوی سپهسالار رسانیده، تا وضع کار جنگ را از نزدیک مشاهده کند، و زمینه را برای ورود دسته‌جات سپاه آماده سازد. وقتی وضع را خطرناک و کلیهٔ سپاه سپهسالار را عرضهٔ تیغ دشمن یافت، دهشت و حیرتی بر او دست داد که با همهٔ بی‌پروایی خود را باخت. از همه بدتر قضیهٔ پرچم خاطر او را مشوب می‌ساخت. هرچه اسب می‌تاخت و روی بلندیها رسیده دست را بالای ابروان می‌گذاشت و به مراقبت و مشاهده ادامه می‌داد، اثری از عَلَم و عَلَمدار نمی‌دید. نشانی از صفهای منظم لشکر آذربایجان در میان نبود، جز آنکه گاه‌گاه قسمتهای کوچکی از سواران قزلباش را مشاهده می‌کرد که در میان انبوه دشمن دست به شمشیر، گرم کشمکش و تلاش‌اند و راه گریز بر آنان مسدود شده، از هیچ سمت امید نجاتی ندارند. به هر سویی که چشم انداخت و به هر پست و بلندی که اسب تاخت، نه از فرمانده نشانی بود و نه از پرچم فرماندهی آثار و علامتی. تکلیف

چیست؟ وحشت‌زده و دلباخته به عقب بازگشت و با سرانی که در رکاب او آمده بودند به مشورت پرداخت. دیگر از حال خود خبر نداشت. چشمانش چون کاسهٔ خون شده، لبها را از شدت خشم و غیظ جویده، مشت را گره کرده بود، و پی در پی فریاد می‌کرد:

ــ پرچم کجاست؟ پرچم کجاست؟

اما همه با رنگهای پریده به اطراف بیابان نظر می‌کردند و از چشمان شررباز شاه جرئت دم‌زدن نداشتند. شاه فریاد می‌کرد:

ــ این احمق کجاست؟ این سپهسالار هرزه‌مرض مگر نه قرار بود پرچم را از مقر فرماندهی دور نسازد؟ مگر قبلاً به او نسپرده بودم نشانهٔ اجتماع سپاه نباید از دسترس سرباز دور ماند؟

چه باید کرد؟ تنها یک راه در پیش بود و بس، خود دست به جنگ برآورده، با لشکر محدود خویش که از راه دور باشتاب آمده خسته و نحیف‌اند، دامن به کمر استوار ساخته خود را به دریای سیل‌آسای سپاه دشمن غوطه‌ور سازند. همین راه مانده و بس، زیرا دیگر سپاهی نیست و اگر این حال دوام یابد و خبر آمدن شاه هم در اردوی ازبک شیوع پیدا کند، یکسره برای حصول پیروزی قطعی، و دستگیر ساختن شاه‌عباس به تکاپو خواهند افتاد و دست از کوشش و مجاهده نخواهند کشید. این کار را یساول‌باشی و دیوان‌بیگی و شیخ‌بهایی صلاح ندانسته گفتند:

ــ به خطر افتادن شخص بهادرخان محض غلط و خطای فاحش است.

اما شاه پا بر زمین می‌کوفت و از اینکه سپاهیان او در روز اول جنگ دشمن، به چنان حالتی تأسف‌خیز دچار شده‌اند آرام و قرار نداشت. هرچه بازپس می‌نگریست و می‌دید که جماعتهای کوچک و پراکندهٔ سپاه آذربایجان در حال تفرقه و نابودی دست و پا می‌زنند، دست بر دست می‌زد و نفرین به فرهادخان می‌کرد. در این حالت فکری کرده از اسب فرو جست و تنگ سمند پیروزی را محکم نموده شمشیر بغل‌بند را جستجو کرد. رو به همراهان خود نموده گفت:

ــ قورچیان، یساولان، جلادان، باز هم بایستیم و تماشاچی باشیم تا دشمن افراد جوانان رشید کارآمد ما را سر از تن جدا سازد؟ بهتر نیست که خود مردوار جان بر کف نهیم و دشمن بی‌پروا را از رسیدن به مراد مانع گردیم؟ می‌ترسم اگر صبر کنیم وضع بدتر شود و خودمان در خطر محاصره قرار گیریم.

یادگاربیک کهنه‌سپاهی گفت:

ـ نه شهریار، این کار صلاح نیست. چه شمارهٔ دشمن بسیار زیاد است و اگر شاه خود را در عرصهٔ کارزار افکندید از کجا که قادر باشیم جلوی این سیلاب بلا را بگیریم. بهترین مصلحت وقت در آن است که سپاه قول خاصه را نگه داریم تا برای نجات از این مهلکه وسیله‌ای داشته باشیم. و در موقع ضرورت بتوانیم از آن استفاده کرده، وجود ظل‌اللهی را سالم و بی‌گزند به جای امنی برسانیم.

اما شاه آرام و پیوسته روی رکاب بلند شده، به اطراف صحرا می‌نگریست و می‌گفت:

ـ آخر نگفتید پرچم کجاست؟ این عَلَمدار ملعون و این سپهسالار دیوانه کجا رفتند؟ چه شدند؟

پاسخی نمی‌شنید و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با شاه پریشان‌خاطر خشمناک طرف گفتگو واقع شود. در این موقع یساولان توانستند چند نفر زخمی را یافته نزد شاه بیاورند. دو نفر از ایشان زخمهای تیرکمان داشتند و سر پیکان هنوز از گوشت بدنشان بیرون نیامده بود. زخمیان گفتند که فرهادخان را در حالی دیده‌اند که خودش تنها مباشر کار جنگ شده، ناچار با شمشیر به دریای لشکر دشمن زده است. یک نفر دیگر می‌گفت که سپهسالار را در حالی دیده که زخمی سخت برداشته است. آخرین کسی که اطلاع کامل داشت به شاه‌عباس عرض کرد که او را در یک فرسخی میدان دیده که با یک نفر جلودار گرم فرار و به طرف جاجرم در حرکت بوده است. این اظهارات معلوم کرد که سپاه دوازده هزاری چرخچی قزلباش رشتهٔ انتظام و اداره‌اش گسیخته، پراکنده و پریشان هر دسته به سمتی روآور شده است. دود از سر شاه برخاسته قطع امید کرد. دید چیزی نمانده که کار فرار به همراهان شاه هم سرایت کند و کشیکچی‌باشیان و یساولان صحبت هم راهی که فرهادخان رفته در پیش گیرند و شاه را مجبور سازند تا او نیز برای نجات جان خود فکری اندیشیده، پشت به میدان کارزار نماید، بلکه دست از تعقیب دشمن برداشته ناکام و خجلت‌زده به عراق بازگردد، اما در این صورت دشمن فاتح دنبال او را رها نمی‌کرد! اگر شاه‌عباس در این صحنه کاری نمی‌ساخت و شکسته‌خاطر و هزیمت‌یافته به پایتخت بازمی‌گشت، شاید نهال نورستهٔ دولت برومند عباسی در آغاز سرسبزی خشک می‌شد و تاریخ صفویه در همین جا پایان می‌یافت. ناگهان دو نفر یساول سوار با شتاب از راه رسیده گفتند:

ـ شهریارا، ازبک، ازبک، این دین‌محمدخان شاه ازبک است که از وجود

شما در میدان نبرد باخبر شده، با یک‌هزار سپاهی نخبه به دستگیری ما آمده است.

شاه نگاهی کرده دید از کنار جنگلی که در سمت چپ اردوی قزلباش است یک تیپ سوار نمایان شده، با کمال نظم و اطمینان پیش می‌آیند. دانست که دین‌محمد از بودن شاه در پشت جبهه خبر یافته، مانند قوش جنگی برای دستگیر ساختن حریف به تلاش و تقلا افتاده است. فرمان داد:

ـ زود تنگ اسبان را محکم کنید که دشمن رسید، زود زود.

خود شاه بار دیگر یراق اسب را معاینه کرده، تسمهٔ آن را محکم ساخت و با یک خیز روی خانهٔ زین نشست. تبرزین را از قاچ زین برداشته به مچ دست محکم کرد. آن‌گاه قدری عقب رفته سپاهیان خود را مخاطب ساخته گفت:

ـ شاهسیون‌ها، قزلباشان پاکدل، اینک دین‌محمد از بودن ما در پشت جبهه خبر یافته، باجسارت و بیباکی نمایان، راههای بازگشت ما را بسته است. این راهی که برای رجعت در پشت سر داشتیم اکنون در دست دشمن است و ما از هر طرف محصور سپاه کینه‌خواه ایشانیم. لحظه‌ای دیگر باید با همهٔ توانایی و مردی با دین‌محمد گلاویز شویم. باید مرد و مردانه دست از جان بشوییم، و همان‌سان که پدران ما در روز تنگِ نبرد از سر و جان می‌گذشتند، برای حصول نیکنامی و پیروزی سر از پا نشناسیم. مردان قزلباش، کار از کار گذشته، سپاه آذربایجان روی از معرکهٔ کارزار بر تافته است. ماییم و سیل سپاه دشمن. باید قید جان را زده، روی از عرصهٔ کارزار برنگردانید و تا عروس فتح را در کنار ننشانیم از بوسیدن شمشیر آبدار دریغ جایز نشمریم. همین قدر بدانید که اگر در این میدان نبرد زیر سم اسبان ازبک تن ما خاک و استخوانمان توتیا گردد، از آن بهتر است که عار فرار را بر خود خریده، بی‌ناموس و ننگ از میدان جنگ بازگردیم.

سپس در حالی که تبرزین شاه‌اسماعیل را به هوا افراشته بود سخنانش را با این شعر خاتمه داد:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم   مبادا که فرصت به دشمن دهیم

هنوز سواران شاهی و کشیک‌خانه همه سوار نشده بودند، از پشت سر لشکر دین‌محمدخان گرد و غباری بسیار نمایان شد. دین‌محمد از داخل جنگلی که پهلوی چپ لشکر قزلباش بود سر در آورده بود. در واقع نزدیک شاه، و سپاه

مستحفظ او از لابه‌لای درختان جنگل هویدا شده بود. خوب نقشه‌ای ریخته، و مناسب موقعی به دست آورده بود، شاه قزلباش با یک دستهٔ چهارصد پانصد نفری وسط صفوف بی‌کران دشمن در دام افتاده بود. دین‌محمد می‌آمد که آخرین ضربت را فرود آورد. قورچیان گفتند:

ــ این گرد و خاک اثر رسیدن سپاهی است که به کمک دین‌محمدخان فرستاده شده، می‌آیند تا ما را از چند طرف در میان گیرند.

این خبر بیشتر قزلباش را نگران ساخت. طوری متزلزل و بی‌قرار شده بودند که شرایط احترام شاه را نیز فراموش کرده، وضعی دور از لوازم ادب پیش گرفته بودند. در این ساعت شاه هم می‌رفت که از نجات خود در تردید افتد و پیشامد خطرناک و سرنوشت زشتی را جلوی راه خود مشاهده کند. شاه پرسید:

ــ این راه به کجا منتهی می‌گردد؟ راهی که گرد و غبار از سمت آن پیداست؟

یکی گفت:

ــ شاها، این راه به قندهار منتهی می‌شود.

دیگری گفت:

ــ این راه رباط پشت بادام است، و از کویر لوت می‌گذرد.

یساول‌باشی می‌خواست سخنی بگوید که یک نفر ازبک از جملهٔ قورچیان قزلباش که از حدود و جغرافیای آن نواحی بصیرت داشت پیش آمده گفت:

ــ شاها، کمتر احتمال می‌رود که دشمن بتواند از این راه سپاهی تازه‌نفس دریافت دارد، این راه کرمان و مکران است و از کجا که سپاهیان خودمان نباشند؟

همه روی رکابها بلند شده به انتهای افق و پشت جنگلی که ازبکها از آن استفاده نموده، خود را نزدیک رسانیده بودند خیره شدند. قدری که گذشت شاه دید سپاه دین‌محمد که از جاهای علفزار و نیزار استفاده کرده پیش آمده بودند، در حال جمع شدن و موضع گرفتن‌اند. مثل اینکه از حال تعرض به دفاع پرداخته تغییر نقشه داده‌اند. دیگر لشکر ازبک پیشروی نمی‌کرد، بلکه دو بازوی چپ و راست خود را جمع کرده در هم فشرده می‌گردید. مثل این بود که از جایی مورد هجوم واقع شده باشد. شاه و سپاه اندک او نگران و بلاتکلیف ایستاده نمی‌دانستند چه کنند. کسانی هم که برای یافتن فرهادخان و پرچمدار رفته بودند اثری از آنان مشهود نبود. در این حالت جلگهٔ هریرود که پس از شکست فرهادخان و فرار لشکرش به حال سکوت افتاد، از نهیب مبارزان و غریو توپ و تفنگ تخفیف یافته

بود، باز دستخوش شورش و اضطراب گردید. برق و جلای اسلحه از نو تابیدن گرفت. و مساحت دو سه فرسنگی میدان پر از گرد و غبار گردید. شاه‌عباس گفت:

ــ ممکن است فرهادخان سپاه خود را جمع کرده دوباره به میدان آمده باشد. مثل این است که ازبکها هم به عجله دسته‌جاتی تازه‌نفس از پل عبور دادند.

هنوز این موضوع روشن نشده بود که یک دستهٔ ده نفری سوار از گوشهٔ بیابان نمودار شد که باشتاب هرچه تمامتر اسب تاخته پیش می‌آیند. یساولان گفتند:

ــ شاها قطعاً این دسته خبر خوشی خواهند آورد، خیلی به عجله می‌تازند. خدا کند چنین باشد.

یک نفر یساول گفت:

ــ شاید الله‌وردی‌خان باشد. منتظر باشید که در این ساعت لشکر فارس وارد شده، کار و بار رونقی تازه پیدا کند.

شاه‌عباس گفت:

ــ نه، لشکر فارس را خبر داریم که هنوز از ما دورند، مگر اینکه دسته‌ای از آنها جدا شده به ایلغار آمده باشند. الآن معلوم خواهد شد.

در این حال دستهٔ سوار کوچک نزدیک شده، به مجرد دیدن سواد چتر شاهی از اسب فرو جستند و دوان‌دوان خود را به پای اسب شاه رساندند.

گرد و غبار و آفتاب گرم صحرا چنان سیمای این چند نفر را دگرگون ساخته بود که هیچ چیزشان تشخیص داده نمی‌شد. همان‌طور که در حال انجام تعظیم و احترام بودند، شاه‌عباس لبخندزنان گفت:

ــ اوه، گنجعلی است. کرمانیها خود را رساندند، آفرین بر ایشان.

مردی پنجاه و چند ساله که پا تا سر غرق در آهن و پولاد بود زانوی شاه را بوسیده عقب‌عقب رفت.

شاه گفت:

ــ گنجعلی، اردوی خود را کجا گذاشتی؟

ــ شهریار شهریاران به سلامت باد، در نزدیکی شهرستان تون.

ــ ازبکهای آنجا مزاحم تو نشدند؟

ــ نه، شاها، به شهر نزدیک نشده از کنار آنجا گذشتیم.

ــ از حال ما چگونه و کجا آگاه شدی؟

ــ گریختگان لشکر را در شش فرسخی دیده جریان را دانستیم. آری شهریارا

ما با یک دسته سوار چابک در حال ایلغار بودیم که سواران آذربایجانی به ما برخوردند و از چشم‌زخم سپاه خویش آگاهمان ساختند.

ــ اینها که با سپاه دین‌محمد در جنگل برخورد کرده‌اند از شما هستند؟

ــ آری، چرخچیان ما می‌باشند.

ــ جمعیت‌شان چقدر است؟

ــ نزدیک پانصد نفر، همه شمخالچی و تفنگدار.

ــ اردوی آغروق شما چند روز دیگر می‌رسند؟

ــ پسین فردا، سپرده‌ام که دو منزل یکی کنند.

ــ خیلی صدا می‌آید، مگر توپ همراه دارید؟

ــ نه شاها، چند نفر جزایرچی داریم، صدای جزایر است.

ــ زود برو که جنگ مغلوبه است. برو فرماندهی را اداره کن. می‌دانم خسته‌اید اما ازبکان از شما خسته‌ترند، صلاح نیست این فرصت از دست برود.

شاه‌عباس سعی داشت که تا ممکن است این جنگ دهانهٔ پل سالار کار را یک رویه سازد، چه بیم داشت که اگر صدهزار ازبک بخارا به این سرزمین برسد، کار مشکل و تکلیف نامعلوم خواهد شد. شاه گفت:

ــ گنجعلی، گمان می‌کنم شخص پادشاه ازبکستان در میان همین جمعیت هزار نفری جنگل باشد. زود برو و دنبال ایشان را رها مساز. من هم در این لحظه سپاه مستحفظ خود را اجازهٔ شرکت در جنگ می‌دهم. بتاز و بشتاب، دست خدا یار تو باد.

گنجعلی‌خان سوار شده به لشکر خود پیوست، و لحظه‌ای نگذشت که دامنهٔ جنگ کشان‌کشان تا دهانهٔ پل سالار ادامه یافت. نزدیک غروب هنگامهٔ جنگ پل بشدت خود رسید، زیرا از طرفی سپاه تازه‌رسیدهٔ کرمان به قدری خوب وارد عمل شد که نمایش بیست‌هزار سپاه داشت، و در اثر عقب نشانیدن لشکر دین‌محمد ابتکار عمل میدان را به دست آورده بود؛ و از طرف دیگر فرهادخان سپهسالار که زخمدار روی از معرکه برتافته بود، زخم خود را بسته، لشکر فراری را جمع و به میدان بازگشته بود. قسمتهای عقب‌مانده‌ای هم که برای رسیدن به شاه باشتاب تمام می‌آمدند، توانستند خود را به جنگ مغلوبه برسانند. اما هوا می‌رفت تاریک گردد و شب عملیات پیشرفت قزلباش را متوقف سازد. شاه دریافت که صلاح در توقف نیست و باید به حریف مهلت نفس تازه کردن نداد.

چراغچی‌باشی لشکر فرهادخان را احضار کرده گفت:

ــ مشعل فراهم کنید که کار ناتمام است. باید امشب صحراهای هرات را روشن نگاه دارید تا این نبرد پایان یابد.

سپس خود و یادگاربیک و جمعی از سران روی بلندی ایستاده، وضع میدان و طرز یورشهای دسته‌جات را زیر نظر گرفتند. هر دسته و طایفه‌ای که جلو می‌افتاد از فرمانده و خصوصیات آن جویا می‌شدند، و هر مبارزی که دادِ رشادت می‌داد از نام و نسبش می‌پرسیدند، و میرزاهای واقعه‌نویس یادداشت می‌کردند. جنگ از اطراف جنگل به دهانهٔ پل جمع شد، و قسمتهایی از بهادرانِ نامی ازبک با نفرات خود از آن طرف رود وارد صحنه شدند. آفتاب سر چنارهای اطراف رودخانه دیده می‌شد که شاه‌عباس دریافت سپاه ازبک پیوسته به جلو فشار می‌آورد، و سعی دارد عبور سپاه قزلباش را از رودخانه مانع گردد. دانست که دین‌محمدخان از پیروزمندی خود مأیوس شده، می‌خواهد در اثر تحصیل فرصت برآمده، پیشرفت قزلباش را به تأخیر اندازد؛ در نتیجه توپخانه و بنهٔ خود را از کمینگاه‌ها و پناهگاه‌های اطراف هریرود جمع نموده، به قلعهٔ هرات برساند. این است که جمعی از بهادران نامی دهانهٔ پل را گرفته به سختی از آن حفاظت می‌کنند. می‌خواست حرفی بزند و دستوری بدهد که دو نفر قزل‌سوار در نظر آورد که دست به شمشیر جلوی دهانهٔ پل با بهادران ازبک گلاویز شدند و جنگ شمشیر و بگده میان ایشان آغاز شد. شمشیرهای صیقلی در پرتوی شفق شامگاهی درخشیدن گرفت و زره‌های پولادین زرکوب در آخرین شعاع خورشید به زرق و برق افتاد. مدتی این زد و خورد ادامه داشت و غالب و مغلوب تمیز داده نمی‌شد.

شاه‌عباس مهیا شد که خود با تبرزین به دهانهٔ پل حمله‌ور شده، راه نفوذ و پیشرفت قزلباش را باز کند. آستین ساعدبند را محکم کرده، کلاهخود را در سر فرو برد و اسب پیروزی را به حرکت آورد. هنوز چند قدم دور نشده بود که ملاحظه کرد قزل‌سوار نخستین، قدری عقب کشیده شمشیر را غلاف کرد و زوبین را زیر بغل اسب کشید. به یکی از بهادران ازبک حمله‌ور شده، بدون مهلت وی را از خانهٔ زین به رودخانه انداخت، و با کمال چابکی بهادر دوم و سوم را زخمی کرده، از میدان بیرون فرستاد؛ و قزل‌سوار دیگر با دو نفر ازبک گلاویز شد، و در نتیجه هر دو را به خاک رزمگاه افکند. این چابکی و رشادت قزل‌سوار آن‌چنان چشم‌ترسی به دلاوران ازبک داد که دیگر هیچ‌کدام هوس ایستادگی نکرده،

دهانهٔ پل را خالی کردند. پشت سر قزل‌سواران، یک دسته تفنگچی پیاده وارد صحنه شد و با تیراندازان ازبک که پشت گل‌انداز رود کمین داشتند به جنگ پرداختند. شاه پرسید:

ــ این قزل‌سوار که بود؟ ظاهراً از اردوی کرمان بود؟!

قورچی‌باشی گفت:

ــ چه عرض کنم شاها، بزودی معلوم خواهد شد.

هنوز جنگ دهانهٔ پل تمام نشده بود که دو نفر سوار گرجی از غلامان کشیک‌خانه، یک کلاه ازبکی پیش شاه‌عباس آورده گفتند:

ــ کلاه دین‌محمدخان پادشاه ازبکستان است که در جنگل یافته‌ایم.

این کلاه از نوع طاقیهٔ ترکمانی بود که زر و زیور و گرانبهایی جنس آن نشان می‌داد که متعلق به یکی از بزرگان ازبک است. شاه مدتی کلاه را زیرورو کرده فرمان داد چند تن از اسیران ازبک را حاضر ساخته کلاه را به آنان نشان دهند. ازبکان تصدیق کردند که کلاه خان است و به طور قطع صاحب آن حالتی آشفته داشته که قادر به حفظ خود نبوده، کلاهش پس معرکه افتاده است. ساعتی نگذشته بود که موضوع کلاه خان در پست و بلند عرصهٔ کارزار پیچید و دوست و دشمن جریان آن را به کشته شدن شاه ازبک تعبیر کردند. گنجعلی‌خان حاکم کرمان در حالی که چند نفر از سران ازبک را اسیر کرده همراه می‌آورد از راه رسید. شاه گفت:

ــ گنجعلی، این دو نفر قزل‌سوار از همراهان تو بودند؟

ــ شاه به سلامت، قزل‌سوار اول یوسف‌شاه فارسی و دیگری ابدال‌بیک طالش هر دو از سپاه کرمان بودند.

ــ بسیار خوب جنگ کردند، من شاهد و ناظر سربازی و شهامت ایشان بودم. نامشان را به من یادآوری کن.

شب بر سر دست در آمد و جنگ خواه‌ناخواه به طرف دیگر رودخانهٔ هرات منتقل گردید. خبر کشته شدن دین‌محمدخان هر چند ثابت نشده بود، اما هر لحظه شیوع و انتشار آن بیشتر و برای لشکری که در حال پراکندگی بود وسیلهٔ قاطع و حتمی شکست می‌گردید. همان‌طور که شاه دستور داده بود مشعلهای لشکر قزلباش در دو طرف پل سالار سوسو می‌کرد و مسافت زیادی از دشت کارزار را روشن ساخته بود، فریاد کشیکچیان قزلباش و نهیب چهرگان ازبک از

درون تاریکی به گوش می‌رسید که فرمانبران خود را به ایستادگی و شهامت ترغیب می‌کردند. جارچیان قزلباش دسته‌جمعی می‌خواندند:

من آنگه عنان بازپیچم زراه   که یا سر دهم یا ستانم کلاه

فریادی از درون تاریکیها به زبان ازبکی در پاسخ می‌گفت: «سر می‌دهیم، خون می‌ریزیم».

شاه‌عباس خود به تعقیب ازبکان پرداخته، به سرداران قزلباش گفت:

ــ تعداد مشعلها را بیشتر کنید و تا دسته‌ای از سپاه دشمن در سنگرها ایستادگی می‌کنند، دست از تعقیب ایشان برندارید.

شب پردهٔ ظلمانی خود را بر کائنات گسترده، اندک‌اندک صحرای خون‌آلود هرات را در چادر قیرگون می‌پیچید. مشعلها رو به کاهش گذاشت و تاریکی راه را برای فرار ازبک آماده ساخت، اما سرداران قزلباش دستمالها و دستارها و پیراهنهای خود را در مشعلها گذاشته، در روشنایی آن به مبارزه پرداختند، و به قدری در پیشروی سر از پا نشناختند که اندکی از شب گذشته لشکر بی‌شمار ازبک بنای عقب‌نشینی را گذاشت. اما در حومهٔ شهر هرات در قصبه‌ای که رباط پریان نام داشت شیرازهٔ نظم و نسق ایشان یکباره بریده گشت، و دسته‌دسته از ظلمت شب برخوردار شده، سر خویش گرفتند و پس از طی مسافتی با فرار وحشت‌باری پراکنده شدند. شاه‌عباس فرمان داد لشکر قزلباش در نور مشعلها اسباب و اثاثیه و سراپرده‌های برجا مانده، و ساز و برگ در بیابان ریختهٔ دشمن را پاسبانی کنند و نگذارند در تاریکی شب احدی به آنجا نزدیک شود. خلاصه پاسی از آن شب هولناک نگذشته بود که شاه‌عباس با یک دسته سوار زبده به محلی بیرون دروازهٔ هرات که باغ شهر نام داشت ورود کرد و فرمان داد توأچیان، برج و باروی شهر را اشغال کنند. اما دربارهٔ تعقیب فراریان ازبک گفت: «احدی اجازه ندارد دنبال ایشان برود، چه بیشتر آنها که خانه‌کوچ در هرات داشته‌اند همه شب در بیابانها آواره و سرگردان‌اند. باید مهلت داد تا عورات و کودکان خود را سالم به مرز ازبکستان برسانند». فردا صبح شهر هرات حالتی آرام و شادی‌بخش داشت. دروازه‌ها را زینت کرده، در و بام کوچه‌ها را آراسته بودند. ریش‌سپیدان قبیله‌های شاملو و جمشیدی و هزاره، خوانین بادغیس با قربانی و پیش‌کش بسیار رو به شهر آورده پی در پی وارد می‌شدند. این قبایل هرچه ممکن بود از

اظهار شادی کوتاهی نکرده، برای ورود سپاه فاتح قزلباش تهیهٔ کامل دیده بودند.

مردم شهر هرات که از دوران کودکی شاه‌عباس داستانها به خاطر داشتند، پست و بلند را فرو گرفته منتظر ورود او بودند. این مردم هرچه توانسته بودند گل و سنبل و نثارهای زر و سیم فراهم ساخته، بر باروها و برجها و کنگره‌های حصار بالا رفته بودند. قسمت مهمی از لشکر قزلباش که شب دوشین از راه کویر رسیده بود اینک وارد شهر می‌شد. پیشاپیش این دسته جوانی بر جماز دیده می‌شد که بیست و پنج ساله به نظر می‌رسید، ولی چماق مرصعی که نشانهٔ فرماندهی لشکر بود پیشاپیش او برده می‌شد. این جوان امامقلی‌بیک پسر الله‌وردی‌خان بود که به سمت معاونت پدر همراه آمده، پیشاپیش سپاه در حرکت بود. هنوز قسمت عمدهٔ لشکرها من‌جمله آغروق و حرمسرای شاهی و کلیهٔ مهمات و آذوقه در ولایت جاجرم متوقف بود که شهر هرات تسخیر شد و کار ازبک پایان یافت. شاه‌عباس همان روز علی‌الصباح شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو یساول صحبت را احضار فرموده ضمن نامه‌ای بشارت پیروزی را به فرماندهان قزلباش که در جاجرم و بسطام در حال حرکت بودند اطلاع داد، و تأکید فرمود که خود یساول، فتحنامه‌ای هم به اصفهان برساند. از اتفاقات و تصادفات جهان در عهد ناصرالدین‌شاه قاجار که حسام‌السلطنه شهر هرات را گشود، مردی به نام حسن‌بیک قره‌چه‌داغی از جملهٔ فوج سوار قره‌چه‌داغ مأموریت یافت که نامهٔ فتح هرات را به تهران برساند. حسن‌بیک مسافت طولانی و راه پرمشقت هرات تا تهران را هشت روزه آمد و در روز هشتم به حضور ناصرالدین شاه آمده مژدهٔ فتح را تقدیم نمود. شاه از این شهامت و چابک‌سواری حسن‌بیک در شگفت مانده، او را به لقب خان و پانصد تومان مستمری خوشدل ساخت. نسب این حسن‌خان قره‌چه داغی به همان شاهوردی‌بیک بای‌بوردلو می‌رسید که شاه‌عباس وی را مأمور رسانیدن بشارت فتح هرات کرد، و بر حسب تصادف پس از دویست و پنجاه سال مردی از همان خاندان فتحنامهٔ هرات را به ناصرالدین شاه رسانید. شاه در روز ورود به شهر بسیار شادمان به نظر می‌رسید، چه در یک جنگ طولانی و پرجزر و مد دیروز، با یک ضربت قاطع خراسان را از زیر سم اسبان ازبک نجات داده بود. امروز فاتح و کامیاب وارد زادگاه خویش می‌شد، شهری که در آنجا تولد یافته، در کوچه‌هایش گردش کرده، در مدرسه‌های آن درس خوانده، نقاشی آموخته بود. فردا از باغ شهر به میدان جنگ پل سالار رفت تا غنایم آن صحنهٔ خون‌آلود را بنگرد. تمام

این چهار فرسنگ راه، از شهر تا پل سالار از اجساد ازبکان مستور بود. توپخانه و شمخال، تفنگ و ترکش، خیمه و خرگاه از شماره بیرون بود. فرمان داد همه را در رباط پریان جمع کنند تا ترتیب تقسیم آن داده شود. شاه‌عباس وقتی دانست شمارهٔ تلفات لشکر قزلباش اندک است، خدا را شکر کرد و فرمان داد ازبکانی که شب راه را گم کرده صبح به دست آمده‌اند، کسی مزاحمشان نشود و آنان را بدون آزار رها سازند. قدری که از آفتاب روز دیگر برآمد، خبری که از کوه دستان رسید و معلوم شد کشته شدن دین‌محمدخان ازبک در جنگ دیروز صحت داشته، زخمدار از میدان به در رفته، شبانگاه در حوالی هرات از شدت خونریزی وفات یافته است. اما قاتل حقیقی پادشاه ازبک معلوم نشد و جمعی که دعوی انجام این خدمت را داشتند مقرر شد ثابت کنند. همان روز شاه‌عباس برای شمارهٔ اسیران و تحقیق حال ایشان به رباط پریان رفت. شمارهٔ زخمیان ازبک بسیار بود، ولی تعداد کشتگان ایشان را چهارهزار نفر سرشماری کردند. شاه فرمان داد همه را کفن و دفن کرده به خاک سپردند. اسیران را یکسره آزاد ساختند و به طوری که معمول آن شهریار نوع‌دوست بود اکثرشان را خرج راه و وسیلهٔ معاودت به ازبکستان مرحمت فرمود، و هر یک را که نام و نشانی داشتند و مرتکب قتل و غارت در شهرهای قزلباش نشده بودند در حضور پذیرفته، پس از دلجویی، مرکب و وسیلهٔ سفر عنایت فرمود. وقتی شاه در رباط پریان یک فرسخی شهر هرات به کار اسیران ازبک سرگرم بود، ناگهان سربرداشته به قورچی‌باشی گفت:

ــ راستی دو نفر قزلسوار دیروز را حاضر آرید بشناسم.

فرهادخان سپهسالار گفت:

ــ جزو لشکر کرمان می‌باشند، اکنون آدم فرستادیم بیایند.

شاه که ابروها را در هم کشیده سخت در غضب بود، توجهی به فرهادخان ننموده، رو به سمتی دیگر کرد. همه دانستند که روی دل شاه از سپهسالار گردانیده شده، بزودی از درجات رفیع فرماندهی سقوط خواهد کرد. در این موقع دو نفر قزلسوار دیروزی که [در] دهانهٔ پل سالار جنگی نمایان کرده بودند همراه چهار نفر شاطر وارد رباط شدند، مطابق رسم زمان رسم سجده به جای آورده زمین را بوسیدند. شاه سربرداشته به جوانی که جلوتر وارد شده بود گفت:

ــ پسر اسمت چیست؟

ــ شاه به سلامت، یوسف، از مردم گرمسیرات فارس.

— در لشکر کرمان هستی؟

— آری شهریارا، زیر سایهٔ گنجعلی‌خان می‌باشم.

— نام رفیقت چیست؟

جوان دیگر پیش آمده گفت:

— قربان، ابدال، از ولایت طالش.

— دیروز شاهد کارزار شما بودم. خوب جنگ کردید، نام شما را یادداشت کرده‌اند. بزودی پاداش سره خواهید یافت.

ابدال‌بیک گفت:

— شاها، دین‌محمدخان را من در جنگل نشانهٔ زوبین ساختم، حال کلول‌بیک گرجی مدعی شده که زوبین از من بود.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— دلتنگ مباش، هم تو و هم کلول‌بیک را به آنچه آرزو دارید، کامیاب می‌گردانم. بروید تا روزی که شماها را بخواهم.

وقتی یوسف و ابدال از رباط پریان بیرون آمدند و در اردوبازار گردش می‌کردند، ناگهان چشم یوسف به بکتاش عیار افتاد که با لباس افندی‌های عثمانلو و کلاه‌پوست، سرگرم تماشای اسیران ازبک است. یوسف بکتاش را در آغوش گرفته رسم معانقه به جای آوردند. یوسف گفت:

— بکتاش جا خالی، به نظرم از راه دور می‌آیی؟

— آری دوست عزیز، پس از آنکه همدیگر را وداع کردیم من به قزوین و تبریز و استانبول رفتم و در این مدت گردش و کیف مفصلی به جا آوردم.

آن‌گاه به اتفاق به گردش پرداختند.

کشف اسرار

بکتاش گفت:

— بارک‌الله یوسف، کار خود را کردی، همهٔ اردوبازار صحبت از شجاعت دیروز توست. همه جا تو را با انگشت نشان می‌دهند. حالا شنیدم چهار نفر شاطر برای بردن تو به حضور آمده بودند؟

— آری.

— خوب چه شد؟ شاه‌عباس را دیدی؟

— بله، خیلی اظهار مرحمت فرمود و وعدهٔ همه نوع مرحمت داد.

— بخت با تو یار بود که الله‌وردی‌خان نبود وگرنه کار مشکل می‌شد و باز از آن حرفها می‌زد. خوب، درجه و مستمری چه شد؟

— هنوز دیر نشده، همه پاداش خواهند گرفت.

بکتاش قدری به سراپای یوسف نگریسته گفت:

— الحق رفیق دیروز داد مردی دادی. هم تو و هم ابدال، خود را بموقع رساندید. جنگی که در دهانهٔ پل سالار شماها کردید شاهکا، جنگ بود. اگر من جای شاه‌عباس بودم هر دو را لقب خانی می‌دادم و بیگلربیگی هرات می‌کردم. شما راه هرات را بازکردید. راستی قضیه فرهادخان خیلی عجیب بود، می‌گویند مأمورین دنبال پرچمدارها می‌گردند تا بدانند چرا روز جنگ عَلَمها را گذاشته و رفته‌اند.

بکتاش چپقی که از استانبول خریده بود چاق کرده به رفیقان داد و در حالی‌که لبخندی بر لب داشت گفت:

— یوسف چرا پیش شاه نگفتی من برادر امیرکمال هستم؟

— از افتخارات عاریه خوشم نمی‌آید، آیا بهتر نبود که برادر هنرهای خودم باشم؟

— چنین بهتر است.

آن‌گاه آهسته در گوش یوسف گفت:

— خیال می‌کنم بزودی تغییرات مهمی در اردو واقع شود، همین‌قدر از الله‌وردی‌خان خود را نگاه دار.

یوسف دانست مطلبی در دل دارد، دنبالهٔ سخن را بریده یکدیگر را وداع کردند. شاه‌عباس از رباط پریان بیرون آمده برای سرکشی به اردوهای تازه‌وارد قزلباش رفت. سپاهیانی که از اقطار دور و نزدیک ایران به ندای شاه‌عباس در حرکت آمده بودند روزهای بعد از جنگ باشتاب تمام به هرات وارد می‌شدند. شاه به همهٔ اردوها سرکشی کرد، غیر از لشکر فرهادخان که از آنجا گذشته به باغ شهر، بیرون دروازهٔ هرات، آمد و فرماندهان قزلباش را که تازه از راه رسیده بودند دسته‌دسته مأمور اشغال شهرهای خراسان نمود. در این موقع شهرهای خراسان به توسط مردم اشغال می‌شد و حکومتهای ازبکی شب را نیمه کرده،

فرار را برقرار اختیار می‌کردند. شاه دستور فرمود مجلس جانقی تشکیل شود، و فرهادخان سپهسالار را به محاکمه کشیده، علت شکست روز جنگ و گم شدن پرچم را معلوم نمایند.

ریاست مجلس جانقی به عهدهٔ اللهوردی‌خان گذاشته شد و شیخ‌بهایی به عنوان وکالت شاه در جلسات محاکمه شرکت می‌کرد. روز دوم محاکمه مردی نزدیک ایشیک‌آغاسی آمده گفت:

ــ می‌خواهم حضور شاه‌عباس شرفیاب شوم، عرضی واجب دارم.

ایشیک‌آغاسی هرچه خواست بفهمد این مرد ناشناس با شاه چه کار دارد ممکن نشد، زیرا او پیوسته می‌گفت:

ــ اطلاعاتی مهم و قابل توجه دارم که جز به شخص شاه به احدی اظهار نخواهم کرد.

شاه فرمود داخل شود. مردی چهل‌ساله که لباسی مرتب و کلاه‌پوست بخارایی برسرداشت وارد عمارت مسکونی شاه شد. باغ شهر از بناهای زمان قدیم بود که شاه‌عباس هنگام کودکی و دوران لله‌گی علیقلی‌خان شاملو، اغلب در این باغ منزل داشت. آب‌نمای معروف باغ شهر که قصر علیقلی‌خانِ لله بود اکنون محل توقف شاه و خاندان شاهی بود. تازه‌وارد جلوی کفش‌کن در مقابل باشْماقچی شال و کلاه را مرتب ساخته داخل تالار شد و شروع به انجام آداب کرد.

شاه نگاهی به سراپای تازه‌وارد افکنده، سیمای روشن و هیئت منظم مرد را بدقت ملاحظه نموده فرمود:

ــ اسم تو چیست؟

ــ شاه به سلامت، بکتاش.

ــ چکاره‌ای؟

قدری فکر کرده گفت:

ــ شاها عیار.

شاه بیشتر در سیمای بکتاش دقت کرده دانست این قیافه که آثار زیرکی و هوش از مجموعهٔ آن هویداست، قطعاً بیهوده دیدار شاه را تقاضا نکرده، حرفی شنیدنی دارد. فرمود:

ــ نزدیکتر بیا.

همین‌که بکتاش جنب سریر شاه قرار گرفت شاه‌عباس سری تکان داده آهسته گفت:

ــ بکتاش عیار، از کجا می‌آیی؟

ــ از استانبول.

شاه به اهمیت سخن مرد پی برده، جایی در زیر مسند نشان داده گفت:

ــ بنشین و حرف بزن.

بکتاش با کمال ادب دو زانو نشسته آغاز سخن کرد. پیش از اینکه چیزی بگوید شاه پرسید:

ــ اصلاً کجایی هستی؟

ــ شاها قزلباشم. برای گردش به استانبول رفته بودم، در آنجا توانستم مطالبی به دست آرم که برای هر شاهسِون واجب و فریضه است که در هر جا توانست خدمتی انجام دهد. مطلبی که می‌خواستم به سمع شهریار برسانم این بود که فرهادخان با برادرزادهٔ شما رابطهٔ نهانی دارد.

شاه پرسید:

ــ با حیدرمیرزا؟

ــ آری شاها، همان‌که به عنوان ایلچی به استانبول فرستاده‌اید و اکنون در آن دیار است.

ــ از کجا دانستی؟ پسر حرف دروغ نزنی که سرت را از تن جدا خواهم ساخت.

ــ نه شاها، اهل دروغ نیستم. خود شاهد مذاکرات قزوین آنها بوده‌ام. در استانبول هم در مجلس سران عثمانلو سخنان آنان را شنیده‌ام.

دفعتاً شاه به صورت بکتاش خیره شده گفت:

ــ بارک‌الله بر تو، بگو آنچه می‌دانی.

ــ شبی در خانهٔ گلنار کبوترباز بودم دیدم فرهادخان با یک نفر رکابدار به خانهٔ حیدرمیرزا رفت. به سخنان ایشان گوش دادم. همین‌قدر احساس کردم که میان ایشان قسم قرآن ردوبدل شد و صحبت از خاتمهٔ جنگ ازبکستان بود.

ــ خوب، آن رکابدار را می‌شناسی؟

ــ آری، گلنار هم از رفتن فرهادخان در آن نیمه‌شب باخبر شد.

ــ خوب در استانبول چه گذشت؟

ــ شاها من چندی پس از واقعهٔ آن شب به تبریز رفتم و از آنجا به طرابوزان و سپس به استانبول سفر کردم. با عیاران اده‌بازار از سابق دوستی داشتم. شب ما با عیاران اسکوتاری به گردش و شبروی می‌رفتیم؛ عیاران آن ولایت آلت اجرای فرمان بوستانچی‌باشی رئیس قصرهای سلطنتی آل‌عثمان می‌باشند و گردانندهٔ عیارخانهٔ آن ولایت بوستانچی‌باشی است. هر که را اشاره کند شب در خوابگاه سر می‌برند. و خانهٔ هرکس را اشاره کند از بن غارت می‌نمایند. شحنه و داروغهٔ استانبول هم با بوستانچی‌باشی همراز است. یک شب عیاران اده‌بازار گفتند: «امشب بوستانچی‌باشی میهمانی از همشهریان شما دارد.» پرسیدم: «نامش چیست؟» گفتند: «حیدرمیرزا، ایلچی شاه‌عباس». نزدیک منزل بوستانچی او را در روشنایی شناختم. مدتی گذشت و رابطهٔ حیدرمیرزا ادامه داشت تا آنکه یکی از عیاران همدست بوستانچی‌باشی به من گفت: «احتمال می‌دهم که این شاهزادهٔ صفوی شاهنشاه ایران گردد.» پرسیدم: «چطور؟» گفت: «این قراردادی است که در باب عالی محرمانه به وقوع پیوسته، هیچ‌کس جز شیخ‌الاسلام و سلطان و قوللرآغاسیِ عثمانلو خبر ندارد.» سپس آن عیار گفت: «رابطه‌ای هم با اطرافیان شاه قزلباش در میان است که بزودی نتیجهٔ آن معلوم خواهد شد».

شاه که سخت در اندیشه و نگران بود گفت:

ــ بکتاش، از کجا می‌دانی که مقصود آن عیار، فرهادخان بود؟

ــ شاها، عیار عثمانلو اسم فرهادخان را نمی‌دانست. فقط گفت رابطه با شخصی دارد که به منزلهٔ قوللرآغاسی ماست.

شاه دانست که درست می‌گوید و لقب سپهسالار در عثمانلو معادل با قوللرآغاسی است.

قدری با تسبیح مروارید خود بازی کرده گفت:

ــ چرا همان روزها که فهیمدی سپهسالار با حیدرمیرزا رفت و آمد کرد، نیامدی به ما اظهار کنی؟! ...

ــ خیال کردم از جانب ظل‌اللهی مأمور ملاقات با حیدرمیرزاست و این دیدار شبانه بنا به اشارهٔ شهریاری بوده است. آری شاها، عیار به من می‌گفت که: «حیدرمیرزا شاه ایران خواهد شد و من می‌توانم از بوستانچی‌باشی سفارشی گرفته تو را همراه او روانهٔ ایران سازم».

ــ دیگر از قراردادهای حیدرمیرزا چیزی می‌دانی؟

ــ نه، فقط می‌دانم که دولت عثمانلو به حیدرمیرزا قول موافقت داده که در سلطنت او مخالفتی ننماید.

شاه باز قدری در اندیشه رفته فکر کرد و عاقبت گفت:

ــ بابا بکتاش، از تو خرسندم و از این خدمتی که انجام داده‌ای قدردانی می‌کنم. بگو بدانم آن شب در قزوین که حیدرمیرزا با بهرام ملاقات کرد چه شنیدی؟

ــ شاه به سلامت، حیدرمیرزا می‌گفت: «در سلطنت من، تو وکیل‌السلطنهٔ قزلباش خواهی بود».

ــ خوب، فرهاد در مقابل این حرف چه پاسخ داد؟

ــ خیلی آهسته سخن می‌گفت، پاسخ او را دریافت نکردم.

ــ نفهمیدی مهدیقلی و دیگر سرانی که همراه حیدرمیرزا در استانبول بودند از این توطئه خبر دارند یا نه؟

ــ نه شاها، آنها ابداً از این جریان خبر نداشتند.

ــ به چه دلیل؟

ــ به دلیل آنکه هیچ‌کدام از این نفرات در خانهٔ بوستانچی‌باشی دیده نمی‌شدند و منزلشان از منزل حیدرمیرزا جدا بود. به علاوه اگر آنها خبر داشتند، قطعاً با بوستانچی رفت و آمدی می‌نمودند و در جلسات محرمانه دیده می‌شدند.

ــ اگر تو را به مأموریتی روانهٔ استانبول داریم، خدمتی که باید صادقانه انجام می‌دهی؟

ــ البته شهریارا.

شاه مدتی فکر کرده، با تسبیح خود بازی کرد و در نتیجه بکتاش را مرخص نموده گفت:

ــ باز هم اینجا بیا تا به تو مأموریتی محوّل سازم. آیا از آنچه به من گفتی دیگری هم خبر دارد؟

ــ هرگز شاها، احدی نمی‌داند. هرچه در دل داشتم به شخص شاه عرض کردم.

ــ برو و احدی را از آنچه گفتی آگاه مساز و به کسانی که می‌پرسند با شاه چه کار داشتی چیزی اظهار مکن.

در این بین مجلس جانقی هرروز تشکیل می‌شد، لیکن موضوع گم شدن پرچم پیوسته غامض و مجهول بود. شخصی که از نزدیکان سپهسالار بود و پرچمدار لشکر او محسوب می‌شد فراری شده، با همهٔ کوششی که به عمل آمد

دستگیر نگردید. فرهادخان را هر روز اللهوردی‌خان از اردوی شخصی خودش همراه به مجلس جانقی می‌آورد، و پس از ساعتها مذاکره و پاسخ دادن به سؤالات اعضای جانقی، در تحت نظر اللهوردی‌خان به بازداشتگاه، یعنی اردوی خودش بازگشت می‌کرد. اعضای مجلس جانقی عبارت بودند از: ایشیک‌آغاسی و قورچی‌باشی، تفنگچی‌آغاسی، صدرالممالک، دیوان‌بیگی، مهردار سلطنتی و ریاست جمعیت جانقی با شیخ بهاءالدین بود که سمت وکالت همایونی را داشت، و یادگاربیک به عنوان نمایندهٔ فرماندهٔ کل سپاه قزلباش و کارشناس جنگی که شاه او را کهنه‌سپاهی می‌خواند در مجلس حضور می‌یافت. موضوع تحقیق علت شکستِ روز پل سالار بود، که در اثر فقدان پرچم دسته‌جات سپاهی نتوانسته بودند پس از انجام حمله و یورش به موضع فرماندهی بازگشت کنند، و همین گم شدن پرچم سبب شد که لشکر فرهادخان در هم خرد شده، خودش از میدان گریخت و شکست او منجر به فرار بقیهٔ دسته‌جاتی شد که هنوز وارد کارزار نشده بودند. این فرار به قدری بی‌سابقه و نااندیشیده انجام گرفت که چیزی نمانده بود دامنه‌اش به اطرافیان شاه‌عباس هم سرایت کند. عاقبت حکم جانقی به اعدام سپهسالار منتهی شده، و نظر مجلس به حضور شاه‌عباس ارائه گردید. روز بعد اللهوردی‌خان مأمور اعدام فرهادخان شده، به اردوی او رفت تا نتیجهٔ مجلس و نظر شاه را به سپهسالار اعلام دارد. قضات لشکری ایران در موارد خیانت به آب و خاک، مجازاتهای هول‌انگیز داشتند که از آن جمله زنده پوست کندن محکوم بود، یا شقه کردن و به دنبال قاطر وحشی بستن و از بلندی پرت کردن. در دولت صفویه این نوع مجازات بندرت اتفاق می‌افتاد. بنابراین کشتن سپهسالار هم بایستی از آن نوع باشد. اما چون شیخ بهایی و سایرین در مورد خدماتی که فرهادخان نسبت به کشور قزلباش و شاه انجام داده، در آرام کردن و تسخیر شهرستانها و سرکوبی دشمنان تحمل مشقت نموده بود واسطه شدند، از اعدام سخت او صرف‌نظر شد و به طور ساده برگزار گردید. همین‌که اعدام سپهسالار در خیمه‌سرای خودش انجام شد، خبر به اردو رسیده، ذوالفقارخان سراسیمه و وحشتزده به خدمت شاه شرفیاب شد. اما نه گریبان را چاک زده نه دکمهٔ یقه را باز کرده، و نه اثری از رسوم عزاداری به سراپای او مشهود بود، بلکه برعکس تظاهر به خنده کرده هیچ‌گونه نشان اکراه و نارضایتی نمودار نمی‌ساخت. لیکن در باطن بسیار ناراحت و نگران بود، می‌ترسید مبادا مسئولیت

فرهادخان را به برادرش متوجه سازند. لیکن شاه او را به گرمی و مهربانی پذیرفته، علت آمدن و نگران شدن او را جویا گردید. ذوالفقارخان گفت:

— آمدم بدانم علت اینکه اعلی‌حضرت شهریاری قتل برادرم را به جان‌نثار خود محول نفرموده، به دیگری رجوع داشته‌اند چیست؟ آیا خانه‌زاد لیاقت رجوع این خدمت را نداشتم؟ در صورتی‌که اگر فرمان قضا جریان ظل‌اللهی عزّ صدور می‌یافت، بدون دغدغهٔ خاطر انجام آن را دامن به کمر می‌زدم.

شاه از او دلجویی فرموده گفت:

— نه ذوالفقارخان، برادر تو خیانت یا غفلتی کرد که نزدیک بود مملکت را به پرتگاه سقوط بکشاند. ما هم او را به کیفر کردارش رسانیدیم و ربطی به کار تو ندارد. همین دم برو اردو و اثاثیهٔ او را تحویل گرفته فرماندهی او را اداره کن. آری ذوالفقار، بدان و آگاه باش که اگر حفظ خدایی و یاری ائمهٔ اطهار نبود و سپاه کرمان و فارس دیرتر به میدان می‌رسید، معلوم نبود اکنون ما در چه حالی بودیم. این بود که فرهاد به فرمان ما به جزای اعمال خود رسید. ذوالفقارخان، اینکه سپهسالار ما بود، به خدایی که جان عباس در قبضهٔ قدرت اوست، اگر نور چشم ما خلافی اندیشد و یا دست به کاری زند که خلاف مصلحت دین و دولت باشد، لحظه‌ای در مجازات او تأخیر نخواهیم داشت و در چشم‌به‌هم‌زدنی نام او را از لوح وجود خواهیم سترد.

— شهریارا، از بدبختی خود شکایت دارم که با بودن چاکر این خدمت شگرف به اللهوردی‌خان محول شد، در حالی‌که حقاً به خانه‌زاد می‌رسید.

— خاطر جمع‌دار که ما خدمت را پاداشی نیکو و خیانت را کیفری سره می‌دهیم؛ چنان‌که هرگز خدمتهای تو و نیاکانت را از یاد نبرده، بموقع خود در نظر خواهیم داشت.

هنوز چابک‌سوارانی که بایستی فتحنامه‌های دولتهای خارجی را برسانند تعیین نشده بودند، که به شاه خبر دادند یکی از گریختگان واقعهٔ پل سالار به نام باقی‌سلطان در بخارا تاجگذاری کرده، خود را پادشاه ازبکستان خوانده است. در این موقع شاهزادگان ازبک دسته‌دسته به عنوان پناهنده وارد هرات شده، خود را در سایهٔ قدرت و حمایت شاه‌عباس قرار می‌دادند و از شاه تقاضا داشتند سلطنت موروث ازبکستان را که شخصی بدون حق تصرف کرده به ایشان بازگردانده شود.

شاه‌عباس دید موقعی مناسب پیش آمده که بایستی از آن حداکثر استفاده را برگرفت. شاهزادگان ازبک را با گرمی تمام پذیرفته، خیمه و خرگاه و وسیلهٔ آسایش در اختیار آنان گذاشت و قول داد که برای احقاق حق ایشان اقدام شایسته منظور خواهد داشت.

خلعت‌پوشان

همین‌که اردوهای عقب‌مانده رسیدند و کلیهٔ سپاه قزلباش در هرات جمع شد شاه فرمان داد مستوفیان و عزب‌دفتران و واقعه‌نویسان مجلسی تشکیل داده، برای روز خلعت‌پوشان و گرفتن رتبه و توزیع احکام مستمریها و تیولات و فرمانهای جایزه و جلدو صورتی تهیه کنند، تا روزی که جشن برگزار می‌شود به صاحبان آن ابلاغ نمایند. در آن چند روز صندوقخانه و زرگرخانه و ادارات تابعهٔ خزانه روز و شب گرم کار، و در صدد تهیهٔ روز خلعت‌پوشان بود. سه روز در اردوی قزلباش در رباط پریان مراسم سوگواری و عزاداری به مناسبت کشتگان انجام شد، مخصوصاً اردوی آذربایجان که تلفات روز جنگ را عهده‌دار بود. در کفن و دفن شهیدان خود مباشرت نموده، نفرات را در زیارتگاه که مدفن کشتگان محاصرهٔ هرات و همراهان علیقلی‌خانِ لله بود به خاک سپردند. پس از آن فرمان جشن و آتش‌بازی صادر شده، شاه‌عباس تصمیم گرفت که با آستین شفقت و دلجویی گردِ ملال از رخسار مردم هرات که زادگاه آن شهریار بود بسترد و در عوض قتل‌عام‌ها و یغماگری‌هایی که ازبک در مدت اشغال کرده‌اند، ابواب عنایت و عدالت به روی اهالی آن دیار بگشایند. از آن جمله جشن خلعت‌پوشان که برای تشویق جانبازان و خدمتگزاران بایستی انجام گیرد در ایام جشن عملی شد، و پنج هزار خلعت از طرف کارکنان عالی‌قاپو برای توزیع در آن روز میمون فراهم، و احکام آن توسط مستوفیان دیوان اعلی آماده گردید. طبقات مختلف کارپردازان لشکری و اردوبازاری هر یک نظر به لیاقت و کفایتی که از وی مشهود شده بود خلعت پوشید و جایزه و جلدو دریافت داشت.

عمارت سلطنتی شهر هرات که بیرون دروازه بود، در و دیوار آن با نفیس‌ترین کاشیکاری‌ها و تصویرها و آب‌نماهای مجلل آراسته بود در روز خلعت‌پوشان عظمت دیرین خود را بازیافته بود. تالار وسیع قصر باغ شهر را، سرداران و

سرلشکران و فرماندهان قزلباش اشغال کرده، منتظر ایستاده یا نشسته بودند، که حاتم‌بیک وزیر وارد مجلس شده به اتفاق عزب‌دفترباشی و مستوفی‌الممالک و گروهی از اصحاب دفترخانهٔ همایونی، که مردی به نام داروغهٔ دفترخانه ریاست ایشان را داشت، به صدر تالار قرار گرفتند، و فردها یا کتابچه‌های فرمان را که روی دست منشیان بود بر روی کرسیهای مرصع نهادند. آن روز که دوهزار نفر خلعت و لقب می‌گرفتند برای شهر هرات روزی کم‌نظیر بود.

حاتم‌بیک اعتمادالدوله فرمانهای القاب و مستمری‌ها و تیولها را می‌خواند، و داروغهٔ دفترخانه به صدای بلند اعلام می‌کرد. شخصی که نام او برده می‌شد، از جا برخاسته پیش می‌رفت و تعظیم کرده فرمان همایون اعلی را گرفته می‌بوسید و برسر نهاده عقب‌عقب بازمی‌گشت، و به راهنمایی مشرف دفترخانه به عمارت خلعت‌پوشان می‌رفت. مأمورین صندوقخانه و جباخانه و زرگرخانه که هر یک کاری به عهده داشتند خلعت را با تشریفات خاص به او پوشانیده، رسوم و دوشلی را یادداشت می‌کردند و نامبرده را در حالی‌که عودسوز و مجمره‌ای طلا در سینی طلا پیشاپیش او برده می‌شد و دود عبیر و بوهای خوش از آن برمی‌خاست، به مجلس عودت می‌دادند تا مورد مبارک‌باد و تهنیت قرار گیرد. همین‌که مجلس رسمیت خود را اعلام کرد، حاتم‌بیک وزیر که فرمانها را می‌خواند رو به طرف جماعت نموده گفت:

ــ نظر به اینکه در یورش خراسان قشون ظفرنمون قزلباش لازمهٔ مردی و شهامت را ابراز داشته، با کمی نفرات و در حال تاخت و تازِ ایلغار، بر چهل‌هزار نیروی جنگی دشمن غلبه کرده، اینک به فرمان قضا جریان اعلی‌حضرت ظل‌اللهی بهادرخان قامت قابلیت هریک فراخور خدمتی که انجام داده، به خلعتهای فاخر و القاب شایسته و رتبه‌های ارجمند مفتخر و سرافراز می‌گردانیم.

آن‌گاه دستهٔ اول فرمانها را از داروغهٔ دفتر گرفته، به این طور خواند:

ــ کسانی که به لقب پرافتخار خان ترقی مرتبه یافته‌اند: امامقلی‌بیک، فرزند اللهوردی‌خان، به واسطهٔ سعی و کوشش در ایلغار خراسان؛ بدری افشار کرمانی؛ الله‌قلی‌بیک قاجار؛ یادگارعلی سلطان؛ منوچهربیک ارمنی ایروانی؛ گرگین‌بیک گرجی.

چون دارندگان این لقب، به مقام مهم بیگلربیگی یا استانداری منصوب می‌شدند و هر یک متصدی ولایتی بزرگ بودند، حاتم‌بیک رو به این افراد نموده گفت:

— خوانین عظام، لقب خان لقبی است که شهریار جهاندار ما بهادرخان هم وجود خود را به آن آراسته‌اند، و امروز شما هم به آن مقام نبیل هم‌سان و هم‌شأن می‌شوید. این عنوان بزرگ مسئولیتی بزرگ دارد. کلمهٔ خان از کلمهٔ خدایگانه است که کم‌کم خاگان و خاقان شده، عاقبت به خان تبدیل یافته است. پس شما امروز مقام خدایگانی دارید و باید بیدار باشید و بدانید که شرط خدایگانی مردمداری و رعیت‌نوازی است. باید در بیگلربیگی‌های شما کمال عدالت جاری باشد و ذره‌ای از رسوم انصاف و زیردست‌پروری مسامحه نشود.

سپس دستهٔ دیگر از فرمانهای همایون را برداشته، به این شرح با صدای بلند اعلام کرد:

— عالیجاه الله‌وردی‌خان قوللرآغاسی و سپهسالار کل قزلباش، دگنک مکلل به یاقوت و لعل و فیروزهٔ ردیف با مندیل تمام زر، به اضافهٔ اسب نجدی با یراق طلا.

این دگنک چماقی طلا و جواهرنشان بود که جلوی سپهسالار ایران روزهای رسمی برده می‌شد و نشانهٔ فرماندهی کل بود. سپس ادامه داده گفت:

— عالیجاه گنجعلی‌خان پوستین سمور ابرهٔ مخمل زربفت، و کرهٔ ترکمنی با ستام و یراق طلا؛ عالیجاه میرفتاح تفنگچی آغاسی، بالاپوش زربفت، و جیقهٔ مرصع بلالی، و کرهٔ نجدی با یراق و زر و سیم؛ عالی‌شأن مهدیقلی قورچی‌باشی، پوستین ابره‌ای مخمل، و دستگرز چهار ذرعی طلاباف؛ مقرب‌الحضرت خلف‌بیک سفره‌چی مأمور تهیه و حمل سیورسات، خنجر مرصع به اضافهٔ بالاپوش دارایی نقره‌باف؛ عالی‌شأن ذوالفقارخان، پوستین سمور و مندیل تمام زر، و تازیانهٔ دسته‌مرصع گوهرنشان؛ عالیجاه درویش‌محمدخان، جیقهٔ مرصع بلالی و قبای ابرهٔ مخمل و شمشیر دانه‌نشان؛ مقرب‌الحضرت قبادبیک کلهر، بالاپوش طلاباف ابره‌ای مخمل و مندیل تمام‌زر؛ عالی‌حضرت حاتم‌بیک اعتمادالدوله، مندیل تمام زر و بالاپوش دارایی‌باف و انگشتر زمرد؛ عالیقدر میرزاتقی وزیر مازندران، مأمور تسطیح جاده‌ها و تعمیر پلها، بالاپوش دارایی نقره‌باف و قلمدان و دوات زمردنشان و الاغ بحرینی با یراق طلا؛ قره‌چقای‌بیک ارمنی ایروانی، مندیل تمام‌زر و جیقهٔ مروارید و تازیانهٔ دسته‌عاج یاقوت‌نشان؛ گوگول‌میرزای گرجی پسر سمایون‌خان، لقب منوچهربیک و جیقهٔ مروارید و اسب ترکمنی؛ ابدال‌بیک پیرزاده، کمر شمشیر مرصع و کره‌اسب عربی، و یراق مینا.

تخته‌بیک هم لقب می‌خواست

کسانی که لقب امیر می‌گرفتند با محل امارتشان قبل از همه: امیر یوسف‌شاه، امارت ولایت هندیجان و داروغگی دهانهٔ شط و اسب عربی و بالاپوش دارایی‌باف. سپس احمدبیک جوانشیر، به امارت ایل جوانشیر و جیقهٔ الماس و اسب ترکمنی و یراق نقره. همان‌طور که فرمانهای لقب خوانده، احکام آن توزیع می‌شد، مردی باریک‌اندام و سبزچهره جلو آمده تعظیم کرد و با سیمایی غمناک و حالتی افسرده گفت:

— جناب اعتمادالدوله، شما به همه لقب و جایزه و خلعت مرحمت فرمودید، چنان‌که شمارهٔ آن به چند هزار نفر رسیده است، نمی‌دانم چرا به من اظهار مرحمتی نشده؟

وزیر گفت:

— اسم شما چیست؟

— قربان، تخته‌بیک خانه‌زاد شما.

— شناختم. شما که سه روز پس از ختم جنگ وارد هرات شدید، دیگر لقب کجا را می‌خواهید؟ بلی، اگر شما هم در عرصهٔ گیرودار و کروفر کارزار دستی داشتید، البته مانند سایرین جایزه و لقب دریافت می‌داشتید.

— این تقصیر از خودم نیست، بلکه در دو منزلی اسبم از کار ماند و تا اسب یدک آوردند کار از کار گذشت. درهرحال شما پیش از ایلغار خراسان به من وعدهٔ لقب دادید، حالا خلعت نمی‌دهید هیچ، لقب چرا مرحمت نمی‌فرمایید. یا امر کنید گردن مرا بزنند، یا لقب مرا بدهید که کار دارم و مأمور جام و اسفراین شده‌ام باید زودتر بروم.

هنوز قیل‌وقال تخته‌بیک ادامه داشت که شیلان بارگاه را کشیدند. یعنی صدای سپیدمهره برخاست و یساولان صحبت وارد عمارت شده، حضور شاه‌عباس را به مجلس خلعت‌پوشان اعلام کردند. خواندن فرمانها متوقف و عملیات خلعت‌پوشان در انتظار ماند. شاه و شیخ‌بهایی داخل شده به شاه‌نشین تالار ورود نمودند. چنانچه اشاره کرده‌ایم این عمارت که بیرون شهر هرات بود باغ شهر نام داشت و اکثر آن در زمان سلطان‌محمد پدر شاه‌عباس و حکومت علیقلی‌خان شاملو ساخته شده، عالی‌ترین نقشه‌ها در آن به کار رفته بود.

شاه رو به حاتم‌بیک نموده فرمود:

ــ به کار خود ادامه دهید.

حاتم‌بیک ورقه‌های دسته شده را برداشته آغاز خواندن نمود. دراین‌موقع تخته‌بیک که در میان دعوت‌شدگان برای پوشیدن خلعت قرار گرفته دستها را روی شال نهاده بود باز به سخن آمده مطالبهٔ لقب کرد. شاه فرمود:

ــ مطلب چیست؟ چه می‌خواهد؟

حاتم‌بیک گفت:

ــ شاها، تخته‌بیک فرماندهٔ قورچیان استاجلوست. می‌گوید پیش از یورش خراسان به من وعدهٔ لقب داده‌اند.

شاه فرمود:

ــ حال چه شده؟

وزیر گفت:

ــ نامش جزو لقب‌داران نیست، زیرا خود و قشونش سه روز پس از خاتمهٔ پیکار به هرات رسیده‌اند، درحالی‌که خلعت و لقب خاص کسانی است که در جنگهای اخیر دست داشته، کاری انجام داده‌اند.

شاه‌عباس گفت:

ــ راست می‌گوید. او در یورش لرستان و گیلان زحمت کشیده، بنابراین برای او هم فکری بکنید.

همین‌که تخته‌بیک دید شاه به نفع او سخن می‌گوید سر برداشته با لهجه‌ای که کمال ساده‌لوحی از آن نمودار بود گفت:

ــ قربان الوم، اوسی‌بیک، رستم‌بیک شده، دورمیش‌بیک و منوچهربیک و اغورلوخان، فُرخ‌خان لقب گرفته‌اند. جان‌نثار اگر در یورش هرات دیر آمده‌ام، در یورشهای سابق پیش از همه خود و بستگانم حاضر بوده‌ایم، از قورچی‌باشی بپرسید.

شاه سر به زیر افکنده هیچ نمی‌گفت. ناچار مجلس به سکوت دعوت شده همه در انتظار اظهار نظر شاه ماندند. همه دانستند که شاه در اندیشه است که تخته‌بیک را مورد عنایت قرار دهد که ناگهان شیخ‌بهایی از پهلوی دست شاه لبخندزنان گفت:

ــ اگر ذات شهریاری موافقت فرمایند به ایشان هم لقب بهرام چوبین‌بیک

بدهیم که از بهترین اسامی شاهنامه است، و نام یکی از سرداران رشید باستانی بود.

صدای خنده در تالار پیچید و کم‌کم دنبالهٔ آن دوام یافت، شاه فرمود:

ــ احسنت، موبدموبدان دانش، خوب لقبی انتخاب فرمودید، زیرا بهرام چوبین سردار هرمز ساسانی هم مردی سبزچهره و کم‌گوشت بوده، تخته‌بیک هم چنین است.

تخته‌بیک سربرداشته گفت:

ــ شهریارا، من همهٔ زحمتها را کشیدم که از دست تخته راحت شوم، جناب شیخ دوباره مرا برای همیشه به چوب بستند، بهرام چوبین‌بیک؟! ... مگر لقب قحطی بود؟ من باید تا عمر دارم با چوب و تخته سر و کار داشته باشم.

صدای قهقهه از مجلس برخاست و اعضای صندوقخانه و فراشان خلوت که برای پوشانیدن خلعت صف کشیده بودند، از این لطیفهٔ تخته‌بیک دست بر دل گرفتند. این مجلس ادامه داشت تا وقتی که شاه برخاسته سوار شد و فرمان داد کسانی که خلعت پوشیده‌اند دسته‌جمعی باشکوه و جلال از اردوبازار گذشته به میهمانی خوانین شاملو در باغ مالان حاضر شوند. هنگامی که شاه وارد باغ سلطنتی مسکونی خود شد در اتاق شربت‌خانهٔ مجاور تالار پذیرایی مردی پهلوی رئیس کفش‌داران نشسته آهسته با او صحبت می‌کرد. همین‌که ورود شاه به عمارت اعلام شد مرد برخاسته لباس خود را مرتب کرد و جلوی در ایستاد. همین‌که شاه‌عباس نگاهش به این مرد افتاد سری تکان داده وارد اتاق شد و پس از ساعتی یک نفر از یساولان صحبت بیرون آمده مرد منتظر را با خود به داخل تالار برد. این مرد بکتاش عیار بود که سابقاً اشاره کردیم خبر رابطهٔ فرهادخان سپهسالار را با حیدرمیرزا برادرزادهٔ شاه‌عباس که ایلچی دولت قزلباش و دراین‌موقع در استانبول ساکن بود به سمع شاه رسانید. بکتاش دوبار دیگر به حضور شاه‌عباس راه یافت و اطلاعاتی که از استانبول و جمعیت ایلچیان قزلباش داشت به شاه عرض کرد. این هیئت همراه حیدرمیرزا برادرزادهٔ شاه به استانبول مأمور شده بودند. شاه‌عباس اطلاعات بکتاش را خیلی اهمیت داد و تأکید کرد نیم‌شب هنگامی که قرق اعلام می‌شود شاه را ملاقات کند. بنابراین همین‌که موقع دیدار شاه رسید شبانه به باغ شهر رفت. وقتی وارد تالار قصر مسکونی شاه‌عباس شد، دید که شاه لباس ابریشمی زردرنگی در بر دارد که گلهای زری‌باف آن در

نور شمعدانها زرق و برقی به کمال دارد و می‌توان آن را لباس خواب یا استراحت نامید. مشتی کاغذهای خط کشیده و آلات نقاشی در کنار شاه دیده می‌شد. همین‌که بکتاش در کفش‌کن عمارت نمودار شد، تعظیم کرده شاه فرمود:

ــ پسر بیا تو.

بکتاش با همهٔ جهاندیدگی و جرئت و جسارت طوری از دیدار این مرتبهٔ شاه به هراس و هول افتاد که اعضایش می‌رفت به طور نمایان لرزان گردد. شاه دریافته با سیمایی باز و چهره‌ای گشاده فرمود:

ــ بیا نزدیک، بابا قزلباش، گفتی عیاران استانبول تو را به این نام می‌شناختند؟

بکتاش خواست از پایین تالار به سخن در آید، اما شاه با دست جایی را در نزدیک خود نشان داده اشاره فرمود بنشیند. شاه لب شاه‌نشین تالار نشسته پاها را روی هم انداخته بود و صفحات نقاشی را زیر و رو می‌کرد. جز خواجهٔ سیاه جوانی که به کار مشغول بود دیگری در تالار حضور نداشت. خواجهٔ نامبرده دنبالهٔ طناب بلندی را که به دستهٔ بادبزن بسته به سقف تالار نصب بود تکان می‌داد و از رفت و آمد بادبزن که دو سرش به حلقه‌های آهنی طاق تالار وصل بود، هوای گرم شب هرات را خنک می‌گرداند. شاه فرمود:

ــ گفتی ایرانیانی که به منزل حیدرمیرزا رفت و آمد داشتند کی‌ها بودند؟

ــ شهریار به سلامت، خان‌احمدخان گیلانی و پسرش شاهقلی، دیگر پسران میرزابرهان شیروانی و چند نفر شیروانی دیگر.

ــ آن پسرهٔ تخم‌سگ خان هم در این مجلسها شرکت داشت؟!

ــ تقمش‌خان؟

ــ آری.

ــ نه شهریارا، تقمش‌خان شب و روز مست و ملنگ بود و کاری به این کارها نداشت.

ــ حواست را جمع کن بکتاش، می‌خواهم تو را مأموریتی بدهم که شاید چند ماه طول بکشد.

بکتاش دو دست را روی دو چشم نهاده قامت را خم نمود.

شاه فرمود:

ــ ما در استانبول جاسوس بسیار داریم که انفاس را می‌شمارند، اما تو را برای کاملترین خبرها می‌فرستیم. اگر توانستی با کسب خبرهای دقیق و درست

ذات شاهانهٔ ما را خشنود سازی، همه چیز برای خود حاصل کرده‌ای. گفتی منزل حیدرمیرزا تا قصر باغچه‌سرای عثمانلو چقدر فاصله دارد؟

ــ قربانت گردم، محلی که میهمانهای رسمی آل‌عثمان آنجا پذیرایی می‌شوند، اسکودار نام دارد و فاصله‌اش با باغچه‌سرا زیاد است.

ــ می‌خواهیم تو را به استانبول بفرستیم تا در آنجا منزل کنی، یعنی همان جاها که هیئت ایلچیان ما منزل دارند. اما کاملاً محرمانه و پنهان از حالات ایشان خبردار باشی و آنچه روی می‌دهد و کسانی که از مخالفان دولت قزلباش نزد آنان رفت و آمد می‌کنند خاطر خطیر ما را آگاه سازی. دانستی؟

[بکتاش] دست بر دیده نهاد. شاه به سخنان خود ادامه داده فرمود:

ــ باید بدقت مراقب رفت و آمد حیدرمیرزا باشی و جزئیات مذاکرهٔ او را با بوستانچی بفهمی و به من بنویسی. ما مرد ارمنی را که در کاروانسرای امام‌باغچه سی، اده‌بازار استانبول حجره دارد به تو معرفی می‌کنیم که اطلاعات خود را به او برسانی. هر خبر تازه‌ای که به دست آوردی یا هر کار که لازم بود انجام گیرد، می‌روی امام‌باغچه سی اده‌بازار، خواجه‌طاوس ارمنی قالی‌فروش، به دست او می‌رسانی. البته به ما خواهد رسید. مأمورین ایلچی‌گری خودمان را هر جا می‌روند بایستی چون سایه دنبالشان را رها نسازی تا اخبار صحیح و تمام کردار آنان را به دست ما برسانی. اما زنهار، ملتفت باش که سخنی نادرست و بی‌پروا نباشد. بابا بکتاش، چنانچه این مأموریت را به طور دلخواه شاهانه انجام دادی البته از بخشش‌ها و عواطف ملوکانهٔ ما برخوردار خواهی شد.

بکتاش باز دو دست را بر دیده نهاده قد خم نمود. شاه فرمود:

ــ از میان عیاران جایی مرو، و از آنان کمال استفاده را بکن. هرچه لازم است خرج کن و برای مخارج خود و مصارف دیگر پول از خواجه‌طاوس بگیر. نام او را فراموش نکنی. گفتم منزلش کجاست؟

ــ فرمودید، کاروانسرای امام‌باغچه سی، خواجه‌طاوس ارمنی قالی‌فروش.

ــ درست است. همین فردا صبح باید از هرات بروی و از راه تبریز و ایران به استانبول رهسپار گردی. الساعه برو پیش خواجه محبت خزانه‌دار و هر قدر احتیاج داری فلوس بگیر و برو. در استانبول هم از کسی که نامش را فرمودیم پول به تو خواهد رسید. نگاه کن بکتاش، اگر کسی از مذاکرات ما و تو خبردار گردد و جایی اظهار شود وای به حال توست.

بکتاش اطمینان داد که احدی از راز شاه باخبر نخواهد شد. آن‌گاه رخصت طلبیده بیرون آمد و برای انجام کارهای خود نزد خواجه‌محبت خزانه‌دار رفت.

نامهٔ مرد روحانی

شاه در هرات مشغول مطالعهٔ دو نقشهٔ بزرگ و انجام آن بود: نخست کوچ دادن آوارگان خراسان که در شهرهای دیگر مخصوصاً عراق میهمان مردم بودند و بایستی حکومتهای هر شهر آنان را در املاک و خانه‌های خودشان مستقر سازند؛ دیگر موضوع قشون‌کشی به ازبکستان و تصرف بلخ و شاید ماوراءالنهر، که برای تأمین این منظور جماعت بسیاری از شاهزادگان ازبک را در اردوی خود پذیرفته و با آنان مشورت می‌کرد و در نظر داشت به عنوان حمایت از اولادان جانی‌بیک که به شاه پناهنده شده بودند، بلخ را تصرف نماید. یک روز که اللهوردی‌خان خدمت شاه‌عباس بود شاه گفت:

ــ اللهوردی، داود پسر تو کجاست؟

ــ شهریار به سلامت، او در فارس است.

ــ چه می‌کند؟

ــ چون امام‌قلی همراه من آمده، قورچی‌باشی لشکر فارس است، داود کارهای محل را انجام می‌دهد.

ــ این نامه را بخوان.

اللهوردی نامه را گرفته مشغول خواندن شد. شاه دریافت که رنگ از روی خان پریده، باطناً ناراحت و نگران گردید.

شاه‌عباس فرمود:

ــ اللهوردی، تو خودت دانسته‌ای چرا ما فارس و حکومت آن را از طایفهٔ ذوالقدر گرفته به تو سپردیم. برای اینکه آن خاندان، رعایای ما را لگدکوب جور و ستم کرده، به وظیفهٔ عدالت و نصفت توجهی نداشتند. جلوی تعدی و تجاوز گماشتگان خود را نمی‌گرفتند و آنها مردم بی‌پناه را پی‌سپر جور و بیداد کرده، به مال و ناموس بندگان تخطی روا می‌داشتند. ما هم به فریاد بندگان خدا رسیده، خط عزل بر منشور خاندان ذوالقدر کشیدیم و تو را به دارایی آن دیار منصوب فرمودیم. حال چگونه بنشینیم و ناظر آن باشیم که از کسان تو هم همان کردار

سر می‌زند و همان جور و جفا به مردم بی‌دست و پا می‌رود. آنچه هرگز بی‌جواب نخواهیم گذاشت نالهٔ دادخواهان و استغاثهٔ بی‌پناهان است. به داود بنویس پیش از آنکه شحنهٔ عدالت ما به سر وقت تو آید، دست از کار زشت بکش و زحمت خود و پدرت را فراهم مساز.

اللهوردی سر تا پا خم شد و دست بر دیده نهاد. شاه فرمود:

ــ به خوانین افشار بگو تصمیم داشتیم دست شما را از کرمان کوتاه ساخته، حکومت آنجا را به دیگری واگذار نماییم، اما ورود شما به صحنهٔ جنگ و شاهکار نمایانی که در نبرد پل سالار کردید، باعث گردید که از گناه شما گذشتیم.

اللهوردی‌خان دست بر دیده نهاده اجازه گرفته بیرون آمد. اما در خارج دنبال موضوع را گرفته خواست بداند این نامه به توسط کدام شخص به دست شیخ‌بهایی رسیده، پس از تحقیق معلوم شد آورندهٔ آن تفنگچی بحرینی متعلق به یوسف‌شاه بوده است. هیچ نگفت تا روزی که برای انجام کار خدمت شاه‌عباس رفته بود، پس از عرض گزارش موضوع سخن را به کارهای فارس کشانیده گفت:

ــ اعلی‌حضرتا، عرضی لازم داشتم.

ــ بگو.

ــ این یوسف فارسی که خلعت پوشیده، لقب امیر گرفته، همان برادر امیرکمال است که کاروان قزلباش را به یغما داده است. از آن گذشته روزی که برای تحقیق در دولتخانهٔ شیراز حاضر شده بود، با حضور رؤسای قبایل و ایلخانیان و سران طوایف و کلانتران، سرکشی آغاز نهاده سخنانی دور از حد ادب اظهار داشت. فرمان دادم او را زندانی کنند تا قدری به خود آمده آداب نوکری را رعایت نماید. شبانه از زندان بیگلربیگی گریخته به کرمان رفته است. اکنون نمی‌دانم او را چطور حضور شهریاری معرفی کرده‌اند که با همهٔ بی‌لیاقتی به درجاتی رفیع نایل آمده است.

ــ نه، کسی معرفی نکرده، بلکه خودم جانبازی و فداکاری او را به چشم دیده‌ام. این همان یوسف است که روز جنگ پل، چرخچی لشکر کرمان بود و پیش از همه به میدان رسید و در جنگل به عقب‌داران سپاه دین‌محمد حمله‌ور شد. آری خان، ما خود شاهد سربازی او بودیم. نبردی که او و رفیقش در دهانهٔ پل کردند مورد تحسین دوست و دشمن است. گذشته از این به ما گفته‌اند که در جنگهای بحرین هم یکی از مبارزان صحنه بوده، کارهایی شایسته کرده است.

ـ چه فایده شهریارا، پرتغالی‌ها دوباره به جای خود بازگشتند و در بحرین بساط روز اول را گسترده‌اند. باید خودمان پس از مراجعت اقدام کنیم. خلاصه اعلی‌حضرتا این مرد در مجلس عمومی به من اهانت روا داشته، بعداً هم زندان بیگلربیگی را شکسته و رفته است. چنانچه از این‌گونه خودسری‌ها چشم‌پوشی شود، دیگر برای من و بیگلربیگی فارس اعتباری نخواهد ماند.

شاه‌عباس دریافت که خان در حال غضب و تأثر است. لبخندی نموده گفت:

ـ این دیگر مربوط به خان است، و ما در کارهای بیگلربیگی دخالت نمی‌کنیم. چیزی که هست خدمت شایان او در میدان جنگ نباید ناچیز شمرده شود، منتها خاطر خان والی هم باید از او رضایت حاصل کند.

اللهوردی دید که تیر مراد درست بر نشانه آمد. شکرگویان و تعظیم‌کنان بیرون آمده دنبال کار خود رفت. وقتی به اردو رسید نسقچی‌باشی را دیده گفت:

ـ باشی، این چرخچی سپاه کرمان را می‌شناسی؟

ـ آری جناب خان، امیر یوسف‌شاه، همین‌که به تازگی امیر شده؟

ـ آری.

ـ اگر اینجاها آمد او را دستگیر نموده، تسلیم پیشکار بیگلربیگی فارس کنید.

ـ به چشم، اگر لازم است بفرستیم در اردوی خودش بیاورند؟

ـ نه، در حدود اردوی گنجعلی‌خان کاری به او نداشته باشید. نمی‌خواهم خان کرمان برنجد. هر طوری که شده در خارج اردوی کرمان باشد، زیرا ممکن است زد و خوردی واقع شود.

ـ به چشم.

ساعتی از این حادثه نگذشته بود که بکتاش از این ماجرا آگاه شده، به اردوی کرمان رفت و یوسف را از مقدمه آگاه ساخته گفت:

ـ یوسف دیگر کار از کار گذشته، باید درصدد چاره برآیی و ضمناً هوای کار خود را هم داشته باشی که اگر به چنگ این غول بیابان افتادی رهایی به این زودیها میسر نیست. من هم کاری دارم که بزودی از هرات خواهم رفت. سخت مراقب خود باش که اگر محض احترام خان کرمان نبود تو را در همین اردو توقیف می‌کرد.

ـ خبر نداری که نامهٔ شکایت از داودخان را هر طور بود به دست شاه رسانیدم.

ـ چطور رساندی؟

ـ نامه به دست شیخ‌بهایی رسید، و او به شاه نشان داد، قول می‌دهم که دیگر داودخان آب شیراز را نخورد.

ـ پس حتماً این جریان به گوش اللهوردی‌خان رسیده، زخمی دیگر به زخمهای سابق افزوده است؛ و قطعاً بدان اللهوردی‌خان فهمیده که نامهٔ روحانی توسط تو به شاه رسیده است.

ـ دوست عزیزم، اطمینان داشته باش تا داود را از فارس جاکن نکنم، نفسی به راحت نتوانم کشید. وقتی این کار انجام شد خان هرچه می‌خواهد بکند، من حریف خودم را از میدان به در کرده‌ام.

ـ با دشمنی قوی‌پنجه به نبرد پرداخته‌ای، امیدوارم عاقبت پیروز باشی.

ـ تعجب دارم، با آنکه شاه در روز جنگ دو بار نام مرا پرسید و واقعه‌نویسان در روزنامه نوشتند، چطور اللهوردی‌خان توانسته است در مقابل فرمان شاه حرفی بزند؟ آیا شاه نباید در برابر اظهارات خان مقاومت نماید؟

ـ عجب، راستی که خیلی ساده‌ای، این مرد سپهسالار کل و فرمانروای فارس و بنادر است. از ابتدای جلوس شاه تاکنون در خدمت او بوده، خدمتها نموده است.

ـ آیا دیگری در اردوی ما نیست که با اللهوردی‌خان رقیب باشد؟

ـ چرا، تنها یک نفر هست که آن هم خیلی مورد احترام شاه است. آن هم مهدیقلی قاجار قورچی‌باشی است. اگر بتوانی حمایت او را جلب کنی قطعاً خواهی توانست از دامِ خان، رها گردی.

ـ جای تأسف است که در این موقع تو هم در اردو نیستی. آیا کار لازمی داری؟

ـ افسوس که فعلاً وقت سخن بیشتر ندارم و نمی‌توانم علت غیبت خود را بگویم. همین‌قدر شاید تا یکی دو سال به دیدار هم نایل نگردیم.

ـ بالاخره گنجعلی‌خان از من حمایت خواهد کرد و همین کافی است تا به پایتخت بازگردیم و کارها سر و صورت بگیرد.

ـ به این خان هم چندان اعتماد مکن که اللهوردی‌خان را به تو نخواهد فروخت و هرچه باشد او زیردست قوللرآغاسی است.

ـ پس چاره چیست؟

— تنها یک نفر را سراغ دارم که اگر خطری برایت پیشامد کرد می‌توانی از حمایت او برخوردار گردی. آن هم رقیب خان، مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی قاجار است که خودش انتظار مقام سپهسالاری را داشت، ولی موفق نگردید. هنوز هم از این مقام مأیوس نشده و در انتظار یافتن فرصت است. آری او می‌تواند جلوی مزاحمت خان را بگیرد. من هم تازه با او رابطه‌ای پیدا کرده‌ام، اگر میل داری وسیلهٔ آشنایی شما گردم.

— خیلی ممنون می‌شوم. اگر این کار را از عهده برآیی مرا از نگرانی خارج ساخته‌ای.

بکتاش شبانه یوسف را به اردوی قورچی‌باشی برده، وسیلهٔ آشنایی آنان گردید و از خان قاجار تقاضا کرد که در صورت دستگیر شدن یوسف الله‌وردی‌خان مانع این عمل گردد. مهدیقلی‌خان گفت:

— خاطر جمع‌دار بکتاش. تا من در اردوی قزلباشم، کسان قوللرآغاسی جرئت نخواهند کرد به یوسف‌شاه کج نگاه کنند.

بکتاش تشکر نموده گفت:

— از قراری که داروغهٔ دفترخانه می‌گفت، فرمان لقب امیر یوسف‌شاه هم به اشارهٔ خان والی فارس توقیف شده.

قورچی‌باشی گفت:

— آن هم مانعی ندارد، من خودم با اعلی‌حضرت در این‌باره مذاکره می‌کنم و فرمان امیری او را از توقیف خارج می‌سازم.

چند روز پس از این مذاکرات لشکر قزلباش از هرات کوس رحیل کوفته، دسته‌دسته به سمت عراق روانه گردید. یوسف‌شاه هم به بهانهٔ کوچ، دستهٔ کوچک جزایرچیان و تفنگداران فالی را برداشته جزو سپاه مهدیقلی قاجار شد و به صوب اصفهان روانه گردید.

شاه روز حرکت همین‌که به پل سالار رسید مدتی در آن صحنهٔ پر هول و خطر روزهای گذشته قدم زد و به فکر پرداخت. مثل این بود که در فکر سود و زیان قمار چند روز پیش خود بود. می‌دید در این قمار بعد از وضع مخارج کاسه کوزه، خیلی ته کار برایش مانده و اگر قدری خبط کرده بود، یا از تهیهٔ نقشه چیزی کم گذاشته بود، غبنی فاحش دامنگیر او می‌شد. معلوم نشد چه عاملی به او این اطمینان را داده بود که با چند نفر اطرافی که هر قدر مورد اعتماد

باشند، باز در مقابل سپاه هنگفت دشمن بسیار ناچیز بودند، به میدان یک لشکر مجهز و مهیا که صد سال بود در این میدان پیروزیهای گوناگون به دست آورده بود روبه‌رو شد، و این گوی موفقیت را به رایگان از میدان به در برد.

شبهایی که در چمن بسطام گرم طرح نقشهٔ جنگ بود، چندین شب خواب نمی‌رفت و شخصاً با سران لشکر و کهنه‌سپاهی‌های رزم‌آزموده بحث می‌کرد و خیر و شر می‌انداخت. از جمله مشورتها و اندیشه‌های حکیمانه و مراقبه‌های عارفانه، این طرح را پسندید و آن را برای اجرا و عمل در دسترس عاملان کون و فساد گذاشت. شاید هم آن مرد منجم با خطوط هندسی و طراحیهای نجومی این اطمینان را به او داد؛ و یا حساب تقارنات سعد و نحس که پیشینیان در آن مطالعات بسیار و عقیدهٔ بی‌حساب و شاید باحساب داشتند، او را به این تجری واداشته بودند؛ یا آنکه وقتی از بسطام غایب شد و به بهانهٔ شکار مازندران به آن دیار سفر کرد، و اردو را در انتظار بازگشت خود گذاشت، رفته بود با مردی گوشه‌نشین به نام مراد که به او اعتقادی تمام داشت و اکثر اوقات در پیچ و خم مشکلات از دم گرم او استمداد می‌کرد این پیش‌بینی را کسب کند، و نوید این پیروزی آشکار را دریافت نماید؟

وقتی هم این پرسشها را در ترازوی خرد بسنجیم این وزنه درست می‌آید که شاه‌عباس مردی دوراندیش و داهی و سیاست‌مدار بود. با خود حساب کرده بود که شاه تازه بر تخت نشستهٔ جوان ازبک اگر مهلت یافت و سپاهیان صدهزار نفری قزاق و ازبک ایل‌نشین که در بخارا گرم جمع شدن بودند و پس از جنگ هرات مورد استفادهٔ جانشین دین‌محمدخان واقع شدند، به میدان هرات می‌رسیدند، شاه جوان قزلباش و لشکر محدود او هرگز از عهده برنمی‌آمدند و در هر حال کار بر او مشکل می‌شد. این بود که شاه سیاستمدار صفوی صلاح را در این دانست که از زمان و مکان حداکثر استفاده را بکند و نگذارد حریف نودولت، با پیروزی دیگر، قدرت برابری با شاه ایران را به رخ ازبک بکشد و از آنان برای ضبط بقیهٔ ایران استمداد کند.

نقشه‌ای که در بسطام کشید این بود که به لشکر پیش‌جنگ اعلام کند تا از دور شهر هرات بازگردند و آوازه در اندازند که: «عثمانلو از گردنهٔ کوه شبلی سرازیر شده، به قزوین رسیده است و شاه‌عباس لشکر را برداشته از بسطام به طرف قزوین روانه گردیده است.» این انتشار از آن رو قابل استفاده می‌شد که

دین‌محمدخان داخل هرات نشود و جنگ را به قلعه نکشاند، چه قلعهٔ تاریخی هرات چنان‌که سابقاً گفته شد از محکمترین قلعه‌های جهان و تصرف آن جز با سالها استقامت ممکن نمی‌گردید، و چنین جنگی برای سپاه و سرمایهٔ شاه قزلباش صرفه نداشت. به همین جهت لازم بود طرحی تهیه شود که حریف گول خورده به طمع شکستن سپاه پیش‌جنگِ قزلباش که در حال بازگشتن به قزوین و رفتن به جنگ عثمانلو می‌نمود، خود را از سنگرهای محکم دور ساخته در صحرای باز وارد عمل شود و فرهادخان را به کار بگیرد. آن وقت که ازبک صحرایی شد و فرهاد برگشته با او در زدوخورد شد، شاه‌عباس کار خود را انجام دهد و جرگه را تنگ کرده، تیر شکارزن را به کمان گذارد. اما این نقشه به قدری خوب و زود نتیجه بخشید و دین‌محمد دور فرهادخان را گرفت که شاه تصور آن را نمی‌کرد. یعنی در موقعی که هنوز سپاه قزلباش تا میدان فاصله زیاد داشت جنگ به منتهای گرمی خود رسید و عنان لشکر از دست سپهسالار بیرون رفته، شکستی فاحش به او وارد آمد. در این ضمن ازبک‌ها فهمیدند که شاه ایران بدون سپاه با معدودی از جنگیان پشت جبهه حاضر است و می‌توان او را در میان گرفته کارش را یکسره کرد.

در واقع اینجا پیش‌بینی‌ها درست درنیامده، و جنبیدن سپاه ازبک طوری اوضاع را زیر و رو کرد که نزدیک آمد شاه‌عباس موجودی را یکجا ببازد و دامن را تکانیده از صحنهٔ قمار خارج گردد. در همین موقع بود که لشکر کرمان رسید و وضع جنگ را دگرگون ساخت. دیگر از چیزهایی که شاه در موقع گردش میدان نبرد متوجه شد و با شادکامی آن را تلقی نمود، کمی تعداد کشتگان، و اندک بودن تلفات جانی لشکر قزلباش بود که تعداد آن از یکصد نفر تجاوز نمی‌کرد و آن هم افرادی بودند که هنگام گم شدن پرچم و عدم تمرکز فرماندهی، طعمهٔ تیغ جانستان شده بودند. شاه‌عباس در جنگها به نفرات اهمیت بسیار می‌داد، و تا ممکن بود با حیله و نقشه و سیاست کاری را از پیش ببرد، دست به کار جنگ مغلوبه نمی‌شد و بارها به سرداران خود می‌گفت: «آنچه ارزش دارد انسان است، بیهوده برای تصرف قلعه‌ها و گرفتن سنگ و خشت، نفرات کارآمد سپاه مرا نفله نسازید». این بود که وقتی حساب می‌کرد با تحمل شکست قبلی صد نفر از دست داده، یا بهتر بگوییم برای نجات خراسان، قیمتی ناچیز پرداخته است، خرسند و راضی به نظر می‌آمد.

فصل پنجاه و سوم

اصفهان آباد و مردم شاد

شاه‌عباس در راه به دسته‌جات مردم آوارهٔ خراسان برمی‌خورد که با زن و فرزند و مال و منال از شهرهای مختلف حرکت کرده به وطن اصلی خود عودت می‌کردند. بیشتر این آوارگان در شهرهای مرکزی که عراق نام داشت (یعنی اصفهان) جا داشتند، اکنون به فرمان شاه‌عباس از جاهای خود کوچ کرده به خراسان می‌رفتند؛ من‌جمله حکومت شهرهای خراسان مأمور بودند که این افراد را از عراق و فارس و کرمان جمع کرده، با خود به منطقهٔ اصلی ببرند و برای احیای قنوات و ساختن حمام و مسجد و بازار از شاه کمک دریافت داشته، شهرهای ویران را از نو آباد گردانند. شاه‌عباس در قزوین چند روز ماند و سپاهیانی که از گیلان و مازندران و گرگان آمده بودند مرخص فرموده، خود با لشکرهای عراق و فارس و کرمان به اصفهان عازم گردید.

هنوز شاه در راه قزوین بود که مردم عراق برای درک زیارت شاه و سپاه به جاده‌های شاهی هجوم کردند و مقدمات گلریزان و چراغان را فراهم ساختند. مردمی که سر راه و مجاور آن بودند هرچه در امکان داشتند برای عبور شاه و لشکر لازمهٔ پذیرایی را به جای آورده بودند؛ مخصوصاً مردم عراق که فرزندانشان همراه شاه رفته بودند برای پیشباز و انجام تشریفات، قسمتهایی از راه عبور را صاف و هموار ساخته، از سنگ و خاشاک پاک نموده بودند. مردم دهات سر راه و شهرهایی که چندان فاصله تا شاهراه نداشتند قربانی بسیار با خود آورده، به اصطلاح آن زمان پای‌انداز گسترده بودند. پای‌انداز عبارت از قالی و طاقه شالهای قیمتی و بساطهای پرزینت و پارچه‌های الوان بود که هر آبادی به نسبت توانایی و قدرت مالی جاده و معبر را فرش کرده، گلدان و عطرسوز گذاشته

بودند. کلانترهای قصبات و دهات بزرگی که معبر کاروانها و مجاور شاهراه بزرگ کشور بودند، برای پذیرایی از سپاه پیروزمند قزلباش در جاده‌ها چهل و یک قرآن آراسته، گلریزان کرده بودند. مردم اصفهان خود را برای پذیرایی و پیشباز از شهریار فاتح و لشکر پیروزمند خویش آماده می‌ساختند. شاه و لشکری که در یک ایلغار مردانه یک سوم خاک کشور را از چنگ بیگانهٔ غاصب بیرون آورده اکنون با سربلندی و افتخار به پایتخت بازمی‌گشتند.

شهر اصفهان اکنون به قول نویسنده و جهانگرد هندی پانزده لک سکنه داشت و مؤسسات تجارتی آن، که با همهٔ معمورهٔ جهان آن روزگار رابطهٔ داد و ستد داشت، روز به روز در بیشی و پیشی بود. در کنار شهرستان زیبا و عظیم اصفهان چند شهر کوچک وجود داشت که از همه زیباتر و بزرگتر شهر عباس‌آباد، واقع در غرب اصفهان بود و سکنهٔ آن از سیصدهزار کمتر به نظر نمی‌آمد. این شهر زیبا را شاه‌عباس برای مردم تبریز ساخته. آوارگان آن دیار را در آن مسکن داده بود. نهری عظیم که از زاینده‌رود جدا می‌شد شهر عباس‌آباد را شکافته، باغستانهای مصفا و چمنهای دلکش و بوستانهای پرگل و ریحان به وجود می‌آورد، و افسانهٔ «دوازده‌هزار آفتابهٔ طلا از آن آب برمی‌داشت» یادگار ثروت و رفاه مردم شهر عباس‌آباد بود. عباس‌آباد تا ساحل زاینده‌رود امتداد داشت و از آنجا به وسیلهٔ پل ماربانان با شهر ارمنی‌نشین جلفا رابطه می‌گرفت. مردم سرگردان و قتل‌عام‌شدهٔ شهرستان تبریز را شاه‌عباس به اصفهان کوچ داده، کمال محبت و دلجویی را از آنان به عمل آورده بود. همان‌طور که خود برای مردم تبریز پیغام فرستاده بود، در عوض خانه‌ها و بازارهایی که دشمن یعنی عثمانلو از ایشان خراب کرد، باغهای مصفا و قصرهای مجلل در اختیارشان گذاشت. شاه‌عباس از شجاعت مردم تبریز همیشه یاد می‌کرد و عبارت ترکی را که عثمان‌پاشا راجع به مردم تبریز گفته، ایشان را مردم خطرناک نام نهاده بود، بر زبان می‌آورد. گذشته از مردم تبریز از سایر ولایات ایران هم مردم بسیار به اصفهان آمده به وسعت و آبادانی و کار و کوشش پایتخت کشور خود افزوده بودند. گردشگاه‌هایی که شاه، خود، برای مردم به وجود آورده بود در جلب مسافران و جهانگردان تأثیری بزرگ داشت. و روز به روز سیل مسافر از اقصای اروپا تا انتهای هندوستان و چین به مرکز ایران در حرکت بود. در پایتخت از مردم همهٔ ممالک جهان و کلیهٔ دینها و شریعتها وجود داشت که به واسطهٔ امنیت کامل و بی‌طرفی دولت و مهربانی شاه، هر یک

مطابق اسلوب و طریقهٔ خویش رفتار می‌کردند و از آزادی کامل برخوردار می‌شدند.

وقتی سرداران بزرگ و فرماندهان عالی‌مقام شاه‌عباس می‌دیدند که شاه علاقه و دلبستگی فراوان به ساختمان و آبادانی دارد، آنان نیز به شیوهٔ شهریار خویش در ساختن پلها و رباطها و کاروانسراها و مسجد و مدرسه و حمام سعی بلیغ منظور می‌داشتند و برنامه‌های ایجاد قناتها و ترویج تجارت و اقتصاد را از نظر دور نمی‌کردند. در اثر همین عنایت بود که هر روز به وسعت شهر اصفهان افزوده می‌شد و دامنهٔ باغها و گردشگاه‌های آن تا چند فرسنگ امتداد می‌یافت. خلاصه روز ورود شاه و سپاه، بیشتر مردم به خارج شهر آمده بودند تا هم اسیران هرات را دیده، هم سردارانی که خلعت و تشریف گرفته‌اند دیدار کنند. مردم برای این جشن ورود، حتی از دورترین ولایت عراق مانند گلپایگان و جوشقان و یزد به اصفهان آمده بودند. راه شهر تا سه فرسنگی آب و جارو شده، پای‌اندازهای گرانبها گسترده بود. اما شاه بدون سر و صدا وارد شهر شده به عمارت باغ عباس‌آباد خارج شهر رفت. باغ عباس‌آباد باغ نُه اشکوبی مجلل و نوبنیادی که شاه شخصاً نقشهٔ آن را طرح کرده، خیابانهای کاج و عرعر آن در این ایام به حد کمال زیبایی رسیده بود. جویهای آب را طوری تعبیه کرده بودند که پس از ریختن به آب‌نماهای طبقهٔ نخستین و عبور از حوضچه‌ها و فواره‌ها داخل جویها می‌شد و به صورت آبشار در آمده، به طبقه یا اشکوب دوم می‌ریخت و از آنجا داخل دریاچه‌هایی شده از وسط چمنها و آب‌نماها و فواره‌ها می‌گذشت، آن‌گاه با ایجاد آبشارهای گوناگون پایین‌تر راهنمایی می‌شد.

مردم شهر از در و دیوار خیابانها و پشت‌بامها بالا رفته، اندام گردآلود قورچیان و شمخالچیان را که با نظم و ترتیب می‌گذشتند مورد ستایش و آفرین قرار داده، با گلریزان و نثار گل به ایشان خیر مقدم می‌گفتند. توپهای سنگین و عرابه‌هایی که بادلیج و ضربزن‌های کوه‌پیکر بر آن استوار شده بود به کمک اسبان قوی‌جثه غرش‌کنان می‌گذشت، و صدای گردش چرخهای آن با فریاد هلهلهٔ مردم که می‌گفتند: «خوش آمدید. صفای قدم شما.» آمیخته شده، هنگامه‌ای برپا ساخته بود. از دروازهٔ معروف به طوقچی تا قصبهٔ دولت‌آباد را داروغهٔ شهر به کمک مردمی پای‌انداز کرده بود و از دولت‌آباد تا یک فرسنگ بالاتر را شاه‌علی‌بیک مستوفی‌الممالک عهده‌دار پذیرایی شده بود. توپخانه و

جباخانهٔ قزلباش که بر شترهای بسیار حمل شده بود با غریو کوس و کرنا وارد میدان تاریخی نقش‌جهان شده، میدان را دور می‌زد و در مقابل عمارت باشکوه عالی‌قاپو که در مدخل قصر باشکوه باغ نقش‌جهان واقع شده بود ایستاده شرایط تعظیم و کرنش به جا می‌آورد. آن‌گاه به همان نحو که آمده بود از دروازهٔ جنوبی میدان خارج شده، به سمت دروازهٔ حسین‌پاشا می‌رفت و به اردوگاه قزلباش که در صحرای سعادت‌آباد جنوب شهر بود روانه می‌گردید. میدان نقش‌جهان اکنون هم تقریباً با همان اسلوب سابق باقی است، و عالی‌قاپوی نامدار، جایی که شاهان و گردنکشان آستانهٔ آن را بوسیده‌اند، قرنهای ظلمت و جهالت را شکسته، از تهدید تیشه و کلنگ بیداد نجات یافته است. انسان قرن بیستم وقتی در برابر این ایوان باشکوه و ستونهای الهام‌بخش آن قرار می‌گیرد و از پله‌های سوده و فرسودهٔ آن بالا می‌رود، چنان می‌پندارد که اکنون شاه‌عباس کبیر بر اریکهٔ ایران‌مداری نشسته، ایلچیان و سرداران آسیا در پیشگاه او صف کشیده‌اند.

در عصر فلاکت و ظلمت دیو سیاه اندرونی، اطراف عالی‌قاپوی قهرمان گردش کرد و تصمیم گرفت برای ویرانی آن دست و آستین بالا کند و همان تیشهٔ بیداد و ستمی را که ریشهٔ صدها قصر و بنای صفوی اصفهان را ریشه‌کن کرد، پای ستونهای جاویدان عالی‌قاپو هم بگذارد و آن مجموعهٔ ذوق و هنر را به روز سیاه عمارات قصر نمکدان و قصر آینه‌خانه و هفت‌دست بنشاند، اما مردم شهر فریاد مخالفت برداشته، برای نجات عالی‌قاپو اقدام کردند، آن نقشهٔ شیطانی را بر هم زدند. آری قصر رفیع عالی‌قاپو که وحشیان افغان به آن احترام گذاشته، خراشی به دیوارش ندادند، بلکه در مدت حکومت چند سالهٔ آنان هیچ‌گونه آسیبی به ساختمانهای صفوی وارد نیامد، در دوران حکومتهای بعدی و به دست خود ایرانیان رو به ویرانی و انهدام نهاد، تا روزی که شاه فقید رضاشاه به حمایت آن برخاست و برای محافظت آن مأمور و پاسبان گماشت. باری هنوز قسمتی از لشکر قزلباش وارد پایتخت نشده بود که شاه دستور داد جشن سه روزه‌ای برپا شود که کلیهٔ افراد مردم از هر صنف و طبقه در آن شرکت کنند. عمارات عالیهٔ دولت در این زمان به حد کمال رسیده، برای پذیرایی مردم آماده بود. خیابان چهارباغ به طول یک فرسنگ که در سال هزار و پنج ایجاد شده بود و تاریخ بنای آن را شعرا: «نهالش به کام دل شه برآید» یافته بودند که مطابق حساب عدد هزار و پنج هجری می‌شد، اکنون درختان سرو و عرعر و کاج و چنارش بالا

گرفته، گلهای اطراف آن برای گردش مردم پایتخت مهیا بود. پل تاریخی سی و سه چشمه دو قسمت این خیابان تاریخی را به هم مربوط می‌ساخت، و ایجاد آن، زمینهای بایر و متروک جنوب زاینده‌رود را آباد و سرسبز ساخته بود. خیابان چهارباغ بزرگترین گردشگاه مردم پایتخت ایران پس از آن نمونهٔ عالی خیابانهای شرق و غرب گردید و خیابانهای شهر شاه‌جهان و آباداگرهٔ هندوستان و خیابان شانزه‌لیزهٔ پاریس از روی آن برداشته شد. در آن روزگار بود که گفته‌اند:

دست بلورین چو به گل می‌رسد   بانگ نچین. تا سر پل می‌رسد

شاه بزرگان دولتخانه را طلبیده فرمان داد وسایل جشن سه روزه آماده گردد، و مسئولین هر قسمت شروع به کار کنند. ناظر بیوتات، مردی که ریاست قصرهای شاهی و باغهای دولت را داشت، و به قول جهانگردان خارجی سیصد کلید طلا به کمر زنجیر خود می‌آویخت، باغات بزرگ شهر را میان مردم تقسیم کرده صورت آن را چنین به عرض رسانید: باغ بادامستان، باغ تخت، باغ باباسلطان، باغ نسترن، باغ طاوس‌خانه، باغ گلدسته، باغ فرح، باغ دالان بهشت، باغ جزایرخانه، باغ فراش خانه، باغ کجاوه‌خانه، باغ خرگاه، باغ خیام، باغ توپخانه، باغ سلطان‌علی‌خان، باغ شیرخانه، باغ قورچی‌باشی، باغ ایشیک‌آغاسی، باغ اعتمادالدوله، قصر منشی‌الممالک، باغ دیوان‌بیگی، باغ وقایع‌نویس، باغ قوشچی، باغ تفنگچی آغاسی، باغ جلودار، باغ غلامان مطبخ، باغ میرآخور، باغ مهردار سلطنتی، باغ ناظر بیوتات، باغ قره‌چقای‌بیک، باغ توشمال‌باشی، باغ داروغهٔ دفترخانه، باغ زین‌خانه، باغ باباامیر، این باغها برای پذیرایی مردم پایتخت آمادهٔ کار شد و مشرفها و ناظرها، گرم تهیهٔ وسایل جشن گردیدند. باغهایی که نام بردیم تا پیش از ظهور سلسلهٔ پهلوی وجود داشت، که اکثر اشخاص از پادشاهان عهد فرمان گرفته، مالک شدند و اکنون در دست مردم است. باری برای اشاره به آن جشن بزرگ کافی است که به شعر گویندهٔ زمان اشاره کنیم که راجع به این جشن می‌گوید:

زبس شمع مجلس که افروختند   دل روشنان فلک سوختند
بهین لعبتان مرصع کلاه   در آن بزم روشن چو خورشید و ماه
خرامان همی مجلس آراستند   مسرت فزودند و غم کاستند

در ضمنِ این جشن، شاه‌عباس باغ نوبنیاد عباس‌آباد را که در انتهای خیابان یک فرسنگی چهارباغ واقع می‌شد برای پذیرایی بزرگان و میهمانان و ایلچیان تازه‌وارد در سه شب جشن اختصاص داد، و بنا به فرمان همایونی آن باغ را طوری تزیین کرده آماده ساختند که هر قسمت آن محل پذیرایی جماعتی از میهمانان باشد، به طوری که دعوت‌شدگان بتوانند در شبها و روزهای جشن در آن قسمت به حد کمال از تفریح و تفنن برخوردار شوند. این جشن بزرگترین جشنی بود که شاه ایران تا آن روز فراهم ساخته بود، چه مردم مملکت قزلباش از هر طبقه و طایفه برای عرض شادباش فتح خراسان با هدیه‌ها و تحفه‌ها دسته دسته وارد عراق یعنی اصفهان می‌شدند. جشنی که شاه‌عباس در این مراجعت تهیه می‌دید، اعلام خطری بود که به سایر همسایگان می‌کرد و به اشغالگران شمال و غرب ایران اخطار می‌نمود که آمادهٔ کارزار باشند، چه دیگر محال است شاه‌عباس بگذارد وجبی از خاک ایران در تصرف بیگانه بماند.

مردم عراق، روی سخن با شماست

صبح روز اولِ جشن، تازه آفتاب زده بود که صدای غرش توپهای بزرگ مقابل عالی‌قاپو آغاز جشن را اعلام کرد، و تا عدد «صدوده» که شمارهٔ اسم علی بود پی در پی ادامه یافت. مردم شهر از هر طایفه و صنف برای تماشای توپهای جدید به میدان نقش‌جهان روی آوردند. دیگر اصفهان شهر بزرگ مشرق‌زمین، پایتخت شاه‌عباس کبیر، هم‌طراز لندن و پاریس، بلکه از حیث جواهر و طلا برتر از همه بود. پیشاپیش همهٔ توپها توپی عظیم‌الجثه دیده می‌شد که تازه از جنگ هرات بازگشته بود. گلولهٔ این توپ سی من تبریز برای نمونه اطراف او چیده بودند، و روپوشی زربفت بر آن دیده می‌شد که صورت اژدهایی بر آن نقش بسته بود. مردم شهر می‌گفتند این توپ هم جزو کسانی است که در هرات خلعت گرفته، بالاپوش مرحمتی بهادرخان است که اکنون بردوش افکنده است. این توپ را بالیمز می‌نامیدند که معنی آن «عسلهای ما» بود. زنان و کودکان اطراف توپ حلقه زده، برای تبرک و شگون از زیر آن می‌گذشتند و دهانهٔ آن را می‌بوسیدند! شب اول در باغ عباس‌آباد از بزرگان ولایت عراق پذیرایی می‌شد که عبارت از شهرهای مرکزی ایران بود و در جنبش عباسی سهم بزرگی داشتند.

مردم عراق برای تقویت شاه‌عباس از همه‌چیز خود گذشته، وسایل پیشرفت در اختیار او گذاشته بودند. این بود که شاه‌عباس آنان را مقدم بر سایرین دانسته شب اول جشن را به پذیرایی آنان اختصاص داده بود. شاید فراموش نکرده باشیم هنگامی که در آن روزگار تاریک و یأس‌آور روزی که همه جای ایران آشفته و یا اشغال بود، یک شاهزادهٔ جوان که ازبکان او را از شهر هرات بیرون کرده بودند با معدودی سوار و پیاده وارد شهر قزوین شد و درحالی‌که پدر بی‌لیاقتش در شهرهای عراق سرگردان می‌زیست، بر تخت قزوین جلوس کرده خود را شاه‌عباس نامید. نخستین جایی که این ندای قیام را شنیده پاسخ فداکاری دادند ولایت عراق بود، که از پریشانی اوضاع و هرج و مرج ایران به تنگ آمده، منتظر ظهور ایران‌مداری توانا بودند. همین‌که خبر جلوس عباس‌میرزا را شنیدند دانستند بارقهٔ امیدی درخشیده، طلیعهٔ مبارکی نمایان گشته است. یکدفعه به آن صدا پاسخ موافق داده دروازه‌ها را بستند و حاکم شاه‌سلطان‌محمد، پدر عباس‌میرزا را که شاهی بی‌لیاقت بود بیرون کرده، به قول خودشان عباسی شدند، و بدون درنگ در قزوین اجتماع کرده موافقت خود را به شاهزادهٔ صفوی اعلام داشتند. نخست دیدند شاه جوان پول لازم دارد، تا سپاه کافی تهیه دیده دست به تصرف ولایات شوریده بردارد. می‌گفتند: «به زر می‌توان لشکر آراستن.» مردم عراق این مشکل را نیز حل کرده پول کافی به شاه جوان رسانیدند، و او را در برقراری نظم و قدرت یاری فراوان دادند. این بود که شاه‌عباس انجام نقشه‌های پرارزش خود را مدیون مساعدتهای عراقیان، مخصوصاً مردم اصفهان می‌دانست که گذشته از پول فراوان، جوانان ورزیده و تیراندازان ماهر ولایت را بی‌دریغ در اختیار او گذاشته بودند.

باری شهر اصفهان با تمام رغبت و کوششی که در اختیار داشت، گرم تهیهٔ جشنهای پیروزی گردید و به فرمان شاه میدان نقش‌جهان و خیابان یک فرسنگی چهارباغ و خانات و چهار بازار و قیساریه که دکانهای خرده‌فروشی اجناس خارجه بود، چراغان و آیین‌بندی شهر را تکمیل کرد. قسمتهای آیین‌بندی خیابانها و میدانها هریک به شخصیت مشهوری واگذار شد؛ چنانچه میدان نقش‌جهان را ایشیک‌آغاسی، و آیین‌بندی و چراغانی خیابان چهارباغ را باباسلطان رئیس حیدرخان عهده‌دار شد که تکیه و مؤسسات ورزشی او در محوطهٔ چهارباغ واقع بود.

برای پذیرایی از میهمانان خارجی دو محل در نظر گرفته شد. به این طریق که رجال بزرگ رسمی اروپایی در باغ عباس‌آباد شاهی دعوت شدند؛ و هیئتهای مذهبی و مؤسسات تبلیغی عیسویان مانند پابرهنگان کوه کرمیلو و پادری‌ها و پیروان طریقهٔ نسطوری ساکن اصفهان، در قصر قره‌چقای‌بیکِ سردار که در شهر عباس‌آباد [خیابان شاهپور فعلی] واقع بود، پذیرایی گردید؛ و سایر مردم شهر همان‌طور که اشاره شد به باغات دولتی و یا به قصرهای سلطنتی تقسیم شده بودند.

باری چنان‌که گفتیم صدای غرش یکصد و ده تیر توپ فضای آرمیده شهر اصفهان را به ولوله انداخته آغاز جشن را اعلام کرد. جمعی از خارجیان که در خدمت جباخانه و جزو قور بودند آتش‌بازی‌های گوناگون تهیه دیده، در هر قسمت برای مصرف شبهای جشن آماده ساختند. شبی که میهمانان شاه به قصر عباس‌آباد در انتهای خیابان چهارباغ می‌رفتند از روی پل جدید سی و سه چشمه عبور می‌کردند، که به تازگی بر زاینده‌رود بسته شده، قسمتی از اراضی جنوبی اصفهان به واسطهٔ آن به شهر متصل شده، وسعت پایتخت را دو چندان کرده بود. روی این پل بزرگ را قورچی‌باشی که قصرش نزدیک پل واقع بود از چراغهای رنگارنگ، طاقی زده ستونها را با طاقه شالها و زربفتها پوشانیده بود، و از فانوسهای الوان و شمعهای بزرگ که جلوی هر دهانه و غرفه افروخته بود؛ پل تازه‌ساز را بسیار تماشایی و غرق زیب و زینت ساخته بود. بزرگان شهر و کسانی که شب اول به باغ عباس‌آباد دعوت داشتند، با ترتیب و نظم مخصوص طول خیابان چهارباغ را می‌پیمودند، درحالی‌که خود و همراهان و اسبانشان گرانبهاترین جامه‌ها و زینتها را داشتند و سعی کرده بودند شب دعوت شاهی، بیش از سایرین مورد توجه قرار گیرند. درختان سرو و چنار و عرعر خیابان با بهترین قندیلها و چراغها و شش‌سری‌ها آراسته شده، طول رهگذار مانند روز روشن بود. شاه‌عباس اول غروب با جمعی از سران دولت مثل حاتم‌بیک و اللهوردی‌خان سوار شده، گردش‌کنان به قصر عباس‌آباد رفت و در طول راه، دروازه‌ها و فلکه‌بندی‌ها و چوب‌بست‌هایی که هنرمندان به فنون غریبه آراسته بودند، مورد بازدید شاه واقع شد و متصدیان هر قسمت موجب مرحمت و بعضی مورد خلعت واقع گردیدند. همین‌که شاه روی پل جدید رسید دید چیزی مانند گنبد بزرگ اما روشن و فروزان روی آب زاینده‌رود شناور است. جلوی اسب را

نگاه داشته گرم تماشای آن شد. قورچی‌باشی که متصدی آرایش پل بود پیش آمده عرض کرد که:

ـ قربان این گل‌گنبد نام دارد و آن را مردم روستای لنجان که اطراف زاینده‌رود واقع شده ساخته‌اند، و روی آب رودخانه گذاشته به شهر آورده‌اند تا از نظر میهمانان اعلی‌حضرت ظل‌الله بگذرد.

این گل‌گنبد عبارت از چند الوار بزرگ بود که به هم بسته روی آن را مانند گنبد از گل و سبزه و میوه‌های گوناگون درست کرده، با شمعها و چراغها و لاله‌های رنگارنگ آراسته بودند. رانندگان آن چوبهایی بلند داشتند که به منزلهٔ پارو از آن استفاده کرده، گردش می‌دادند و به هر سمت که مایل بودند روانه می‌ساختند. دورنمای شب آن زیبا و روز به واسطهٔ گلها و میوه‌هایی که به طرز کلاه دوازده‌ترک قزلباش چیده شده بود جلب توجه می‌کرد. این گل‌گنبدها همیشه در موقع جشن آب‌پاشان به شهر آورده می‌شد، هنگامی که جلوی آب رودخانه را برای جشن می‌بستند. اما پس از شاه‌عباس کبیر یکباره متروک و مهجور گردید و رسمی به این نیکویی و پسندیدگی که شاه‌عباس علاقهٔ فراوان به آن داشت از یاد رفت. کنار دریاچه‌ای بزرگ را فرش گسترده، سایبانها گذاشته بودند. مجلسی آراسته شده بود که تا آن روزگار نظیر آن را کسی به خاطر نداشت. ایشیک‌آغاسی مأمور انتظام مجلس بود و یساولان کشیک که جزو کشیک‌خانهٔ شاهی بودند ورود میهمانان را زیر نظر داشتند. هر کسی می‌دانست که جای او کجا تعیین شده، زیر دست چه کسی باید بنشیند. اگر جزو کسانی بود که حق جلوس داشت شمارهٔ مخده و پایگاهش را می‌دانست؛ و اگر جزو ایستادگان مجلس بهشت‌آیین بود، آن هم حساب و قاعده‌ای داشت که اجزای ایشیک‌آغاسی و یساولان کشیک می‌دانستند و میهمانان را به رعایت نظم و نسق مجلس اشاره می‌کردند. احدی یک قدم از جای خود پس و پیش نمی‌رفت و پیشخدمتان بزم شاه این انتظامات را با دقیقترین توجهی رعایت کرده، از نظر دور نمی‌داشتند. طبقهٔ اول قصر عباس‌آباد، مخصوص پذیرایی جلوداران و رکابداران و یدک‌داران و شاطران پیاده بود که همراه میهمانان عالی‌مقام به قصر آمده بودند. این افراد اسبان خود را به مال‌بندهای مخصوص بسته، غاشیه‌ها را روی زینهای مرصع می‌کشیدند تا زینتهای گوهرآگین آسیب نبینند. آن‌گاه به محل پذیرایی خودشان که در طبقهٔ اول بود می‌رفتند. البته اسبان میهمانان نیز که به مال‌بندها و آخورها بسته می‌شد در

تحت توجه اشخاصی بود و از خوراک و پذیرایی شاهی هم سهم و بهره‌ای داشتند.

میهمانان اول شب دور دریاچه هر یک روی بالش و یا کرسی خود بر حسب جاه و مقام نشسته منتظر ورود شاه بودند. در این موقع خمپارهٔ بزرگی که در میدان قصر واقع بود به غرش در آمد و صدای آن ورود شاه را به مجلس پذیرایی اعلام نمود. کسانی که گوش تا گوش مجلس نشسته گرم صحبت بودند از جا برخاسته مقدم شاه را گرامی داشتند. شاه‌عباس قدم‌زنان با شیخ‌بهایی و حاتم‌بیک و چند نفر یساول صحبت به مجلس ورود فرموده، تبسم‌کنان و لبخندزنان به جمع میهمانان خوشامد گفت. اساساً شاه‌عباس کبیر خوش‌خلق و نرم‌خوی بود. کمتر از جا در می‌رفت و بالاخص به قدری دربارهٔ میهمانان لطف و محبت روا می‌داشت که هر کس از حضور او بیرون می‌رفت، روزها شهد هم‌صحبتی شاه ذائقهٔ او را شیرین می‌داشت و مجذوب عنایتهای شاهانه بود. شاه در جای خود نشسته ایشیک‌آغاسی به معرفی حاضران پرداخت، و کسانی را که شرف صحبت شاه را دریافته‌اند یک به یک با عنوان و القاب شایسته چنان‌که رسم زمان بود معروض داشت. شاه به همه خوشامد گفته مراتب رضامندی و شادمانی خود را به فرداً فرد ابلاغ فرمود. آن‌گاه دستور داد قهوه آورده، سپس قلیان حاضر سازند. ادارهٔ مجلس و خدمتگزاری شب جشن را غلامان خاصه عهده‌دار بودند، و این طبقه عبارت بودند از فرزندان شاهزادگان و ایلخانان و بیگلربیگیان و خوانین و سلطان‌زادگان ولایات که مدتی در زیر نظر للهٔ غلامان، یعنی بهترین مربیان دستگاه منظم دولت تربیت شده، آداب و رسوم مجلس شاهی را نیکو می‌دانستند. این جوانان زیباروی عالی‌ترین جامه‌های زربفت را پوشیده، کمرهای زرین مرصع با انواع جواهرات تابناک، به وظیفهٔ خدمت قیام می‌کردند. اطراف شخص شاه فقط چهار نفر یساول صحبت ایستاده بودند که طرف ابلاغ فرمانهای شاه واقع شده، فرمانها را به ایشیک‌آغاسی می‌رسانیدند. یساولان صحبت، یعنی آجودانهای عالیرتبه که از حیث مقام مساوی با بیگلربیگی یعنی استانداران بودند، و هر وقت یکی از امور مهم کشوری احتیاج به بازرسی شخص شاه داشت، یک نفر از این یساولان صحبت که به منزلهٔ چشم و گوش شاه بودند تعیین می‌شدند. چیزی که در این جشن بی‌سابقه به نظر می‌آمد کلاههای مرصع غلام پیشخدمتها بود که به تازگی معمول ساخته بودند. این کلاهها را با فیروزه و مروارید به طرز جالبی آراسته بودند که کمال زیبایی را

داشت و هر کلاه آن به مبالغ زیادی بالغ می‌گردید. شاعر زمان و نویسندهٔ دوران که برای آن شب شعری ساخته، اشاره به این کلاهها نموده می‌گوید:

در آن بزم روشن چو خورشید و ماه — بهین لعبتان مرصع کلاه
خرامان همی مجلس آراستند — مسرت فزودند و غم کاستند

هنوز قلیانها تمام نشده بود که صدای غرش توپهای جشن و شعلهٔ آتش‌بازی‌ها از میدان نقش‌جهان بر آسمان رفت و هیاهوی یک‌میلیون‌ونیم سکنهٔ پایتخت، شهر و خیابانها را به لرزه آورد. صدای غریو فریاد و شادی مردم در تاریکی شب از میان نور چراغهای بی‌شمار و شعلهٔ حواله‌های آتش‌بازی به آسمان می‌رفت و طنطنهٔ شکوه آن در یک‌فرسنگی شهر، یعنی باغ عباس‌آباد به گوش شاه و میهمانان می‌رسید. چون قصر عباس‌آباد، هزار جریب آن در دامنهٔ کوه واقع شده، نسبت به شهر ارتفاعی کامل داشت، شاه و همراهان می‌توانستند از دور ناظر آتش‌بازی‌ها و غلغلهٔ نشاط و فرحی باشند که از میان تاریکی شهر نمایان بود. خیابانهای قصر یکپارچه روشنی بود و هرجا می‌گذشتند نور چهلچراغها و شش‌سری‌ها و دیوارکوب‌های ساخت ونیز و فانوسهای طلا و قندیلهای مرصع، گذرگاه‌ها و خیابانها را روشن ساخته بود. قصر عباس‌آباد از همه‌جا روشن‌تر بود. کنار راهروها و مدخل تالارها به وسیلهٔ جارهای الوان و شمعهای کافوری زینت یافته، هرچه عالی‌تر جلوهٔ کاشیکاری‌ها و میناکاری‌ها را نمودار می‌ساخت. اطراف دریاچهٔ بزرگ را با شمعهای چند ذرعی روشن ساخته بودند که مانند ستونی از طلای ناب نمایش داشت، و در کنار چراغچیان ماه‌رخسار که با کمر مرصع و مقراضها و گل‌گیرهای طلا آراسته بودند دیده می‌شدند. پیش روی میهمانان هر یک پارچهٔ زربفتی گوهرنشان گسترده بودند که آن را پیش‌انداز می‌نامیدند و روی آن یک صراحی و جام نفیس جلب نظر می‌کرد که به عنوان زینت استعمال می‌شد و نشانهٔ مجلس عیش و نوش بود که در مجلسهای رسمی وجود نداشت. پیش‌اندازی که جلوی شاه گسترده بود، قدری بزرگتر و بر آن عودسوزی نفیس قرار داشت که از روزنه‌های دقیق آن بوی خوشی به مشام مجلسیان می‌رسید. پس از ختم قلیان و قهوه شاه نگاهی به سراپای مجلس افکنده با صدایی رسا گفت:

ــ بزرگان مملکت، اعیان و برگزیدگان ولایات عراق، روی سخن با شماست.

چشمها به طرف شاه دوخته شده. سرها کشیده شد. شاه گفت:

ــ هنگامی که مشیت ازلی ما را بر اورنگ موروث راهبر شد و ارادهٔ الهی زمام ملک و ملت را در کف کفایت ما نهاد، کشوری شوریده و بی‌سروسامان داشتیم. آتش نفاق و اختلاف، ملت قزلباش را به خاکستر تیره‌روزی نشانیده، رشتهٔ وحدت و یگانگی ما گسسته بود. صولت و سطوتی که پدران ما در چشم دشمنان داشتند از یاد رفته، دندان طمع بدخواهان بر مرز و بوم ما نیز بُرّنده شده بود. سرکشانِ داخلی هم دست کمی از خارجیان نداشتند، هریک شهر و ولایتی را در قبضهٔ اقتدار آورده، سر بر خط هیچ فرمانروایی نمی‌گذاشتند. تنها جایی که مردم آن به ما وفادار ماند، عراق بود و مردمی که یاری خود را از ما دریغ نداشتند. شما عراقیان بودید، که پیوسته نزد ما منزلتی رفیع و مقامی شایان دارید. بدتر از همه آنکه در آغاز جلوس همایون ما، حادثهٔ ازبک روی داد و خراسان در آتش جور و بیداد آن گروه سوختن گرفت. آوارگان شیروان و آذربایجان هنوز قرار و آرام نیافته بودند که آوارگی مردم خراسان خاطرها را پریشان ساخت. اما شما مردم عراق این همه آواره را پذیرفته از یاری و مددکاری مضایقه روا نداشتید. از زنان و کودکان بی‌سروسامان پرستاری نموده، جا و مکان گرم بخشیدید. بالاخره شما عراقیان با این مهمانداری کریمانه روی مردم ایران را سپید کردید.

ــ گذشته از اینها هنگامی که کارگشایان همایونی ما فی‌الجمله دست‌تنگ بودند و برای سامان سپاه به معاونت شما نیازی وافر داشتیم کمال جود و بذل موجود را رعایت کرده، هستی و منال خود را از گماشتگان شهریاری ما دریغ نداشتید، بلکه جوانان و جنگ‌آوران نوردیدهٔ خود را با ساز و سلاح فراهم داشته، به اردوی قزلباش روانه داشتید. اکنون که به یاری خدا و ائمهٔ اطهار آب رفته به جوی بازگشته، شاهد مقصود در کنار آمده است، لازم دانستیم که قسمتی از قرض هنگفت خود را ادا کنیم، و به نام قدرشناسی ظَرفی از محبتهای بسیار شما را پاسخ گوییم. امیدوار چنانیم که پس از انجام سایر کارها و حل مشکلات دیگر از نظایر این‌گونه حق‌شناسی‌ها بلکه شایسته و والاتر به مورد عمل گذاشته، شکستگی‌های گذشته را جبران نماییم.

آن‌گاه حاتم‌بیک وزیر را که دومرتبه پایین‌تر از مسند شیخ بهاءالدین نشسته بود نگریسته فرمود:

ــ اعتمادالدوله، این را برای میهمانان ما بخوان.

مردی که قلمدان مرصع و آویز یاقوت‌نشان او، معلوم می‌ساخت بزرگترین مرجع امروز مالی کشور قزلباش است، برخاسته پیش رفت و دسته فردی که جلوی شاه بود برداشته پس‌پس به محل خود بازگشت، و جوان بیست ساله‌ای را که میرزا عبدالحسین منشی‌الممالک نام داشت طلبیده گفت:

ــ فرزند این را به صدای بلند بخوان.

پسر جوان حاتم‌بیک رو به جمعیت انبوه حاضران کرده چنین خواند:

> حکم همایون والا شد، آنکه چون از ابتدای فترت خراسان الی **یوماً هذا** اهل عراق به مال و جان امداد عساکر نصرت‌نشان، و خراسانیان و هر طبقهٔ میهمانان کرده، تعب و تشویش بسیار کشیده‌اند، حضرت اعلی در ازای آن نیکوخدمتی‌ها وجوه چوپان‌بیگی ایشان را تصدق فرمودند. و نیز در ازای نیکوبندگی‌ها که از اهل صفاهان به ظهور آمده، مال و منال یک ساله را به ارباب و رعایای بخشیدند؛ و نیز شصت‌هزارتومان از جمعی مالیات به رعایا و زیردستان عراق تصدق فرمودند که جمعاً معادل یکصدهزار تومان عراقی بر عهده شناسند.
>
> (از حوادث سال ۱۰۰۷ هجری)

همین‌که صدای غریو خلایق که می‌گفتند: «عمر دولت بهادرخان پاینده باد» فرو نشست، مردی که روبه‌روی شاه نشسته لبخندی برچهره داشت گفت:

ــ حضرت اعلی خواسته‌اند خرج سفره‌ای به مردم عراق مرحمت کنند، چون که بیست سال میهماندار مردم آذربایجان و چهار سال میهماندار مردم خراسان بوده‌اند. خدا را شکر عراقیها خوش‌اند، ثروتمندند، به قول نظامی گنجوی خمرهٔ نقره و تشت طلا دارند، جا داشت که برادران خراسانی و آذربایجانی را بر سر سفرهٔ **نوال** خویش بنشانند.

گویندهٔ این سخنان شیخ‌بهایی بود که روبه‌روی شاه در شاه‌نشین مجلس نشسته بود.

شاه‌عباس گفت:

ــ همهٔ ثروتمندان کشور ما باید چنین باشند. خوش و راحت‌اند، باید از آوارگان مملکت که همه صوفی صافی‌نهاد و شیعهٔ پاک‌اعتقادند دستگیری نمایند.

شیخ‌بهایی گفت:

ــ منت خدای را که کشور پهناور ایران را به وجود شهریاری عاقل و عادل، رزمجو و بزمجو، قهرکننده و بخشنده آراسته است. صدهزار تومان ده‌هزار دینار عراقی، یعنی هزار، هزار، هزار دینار. سه بار باید هزار را تکرار کرد.

حاتم‌بیک سربرداشته گفت:

ــ قربان اگر بخشش شهریاری را به طلا تبدیل کنیم، کوهی از طلا افراشته می‌شود، زیرا این رقم معادل است با بیست و پنج‌هزارهزار مثقال طلا. باید عرض کنم که نام حاتمی را خانه‌زاد دارم، و رسمش را اعلی‌حضرت شهریاری.

شیخ‌بهایی گفت:

ــ خیال نمی‌کنم حاتم طایی در همهٔ عمر این‌قدر بخشیده باشد که شاه ما در یک جشن پیروزی به مردم بخشیده‌اند.

ــ ما هم این بخشش را با دست حاتم کرده‌ایم؛ گرچه در واقع این مکافات مردم عراق است که سالها تشویش و تعب کشیدند، این کار وظیفهٔ شاه بود و ما بایستی آوارگان آذربایجان و خراسان را آسایش بخشیده، جای و معاش دهیم. منتها مردم عراق پیش افتاده به ما مهلت ندادند، و قبل از آنکه کارکنان دیوان اعلی در فکر سرانجام ایشان باشند، درهای خانه‌ها و باغ و بوستانها را به روی آوارگان گشودند. پس حاتم، مردم عراق بوده‌اند که به اضعاف مضاعف این مبلغ تحمل خسارت کرده، نان خود را در سفرهٔ میهمانان خویش گذاشتند. ما هم خواستیم در این خدمت شگرف سهیم باشیم، وگرنه پذیرایی مردم اصفهان و کلیهٔ عراق بیش از آن است که بتوان با این جزئیها معادله و مقابله فرمود.

باز صدای غرش دعا و ثنا در فضای قصر عباس‌آباد پیچیده، تا داخل شهر منعکس شد. شاه در دنبالهٔ سخنان خود فرمود:

ــ اینک اجازه می‌دهیم که میهمانان به اجرای مراسم جشن مشغول شوند.

شاه برخاست و برای تماشای آتش‌بازی به کنار دریاچه آمد. صدای نقاره مجلس را به شورش آورده، ترکیدن خمپاره‌ها با شعلهٔ تیرهای غران که دائم به آسمان برمی‌خاست جلگهٔ ساحلی زاینده‌رود را مانند روز روشن ساخته بود. چون آتش‌بازی‌ها در ساحل رودخانه هم ادامه داشت و در قصر قورچی‌باشی نزدیک دهانهٔ سی و سه پل برنامهٔ آتش‌بازی مفصلی در جریان بود، شاه هم برای تماشا با همراهان به قصر نامبرده می‌رفت. جمعی از میهمانان از آن جمله

شیخ‌بهایی و صدرالممالک وزیر اوقاف اجازه گرفته رفتند. در قصر قورچی‌باشی فیلی سپید از آتش‌بازی ساخته شده بود که کنار دریاچهٔ قصر قرار داشت. تازه چرخ و فلکهای دوار روی چوب‌بست‌ها گرم چرخیدن و آتش‌باریدن بود که شاه و میهمانان وارد شدند. فضایی بزرگ که جلوی عمارت چهل‌ستون قصر و دریاچه فاصله بود، برای پذیرایی شاه آماده شده بود. به فرمان قورچی‌باشی چندین خیمه دودری و سه‌دری اطراف این فضا افراشته بودند تا هیئت یساولان و غلامان و آقایان شاهی در آنجا ادارهٔ مجلس را عهده‌دار باشند و برای پذیرایی شاهانه و میهمانان شاه لازمهٔ مراقبت و توجه معمول گردد. شاه‌عباس اجازه داده بود که شاهزادگان ازبک و پناهندگان آن دیار که زیر نظر بودند آن شب در میهمانی قورچی‌باشی حضور یابند. بنابراین وقتی میهمانان ازبک وارد شدند میهمانی قورچی‌باشی آغاز شد و مجلس در فضایی میان چهل‌ستون و دریاچه و خیمه‌های پذیرایی ترتیب داده شده بود، رسمیت یافت. فیل سپیدی که تمام اندرونش از وسایل آتش‌بازی پر بود، آغاز حرکت کرد و خرطوم آتش‌بار را به هوا افراشته شعله‌های الوان بیرون می‌ریخت. در این حال دسته‌جات مطربان و اهل نغمه در جاهایی که مقرر بود نشستند و زمزمهٔ کوک کردن متجاوز از چندصد نوع ساز، تماشاچیان معرکهٔ آتش‌بازی را به سماع شاهانه دعوت کرد. شاه پس از تماشای فیلهای آتش‌بار به مجلس رقص آمد و میهمانان ازبک و ایرانی را جا به جا نشانید. آنگاه در پاسخ قورچی‌باشی که اجازهٔ شراب می‌خواست فرمود:

ــ رقاصان بیایند به مجلس و با ساقیان همکاری کنند. میهمانان ازبک ما از رقصهای قزلباش چیزها شنیده‌اند، و آرزو دارند شنیده‌ها را امشب به چشم ببینند.

دستهٔ رقاصان که تعدادشان زیاد بود و از چهار مؤسسهٔ بزرگ رقص که در اصفهان دایر بود همراه نمایندهٔ خودشان به مجلس آمده بودند، اجازهٔ کار گرفته وارد صحنه شدند. دستهٔ رقاصان چرکس از حیث لباس بیشتر از همه جلوه کرد و مورد توجه گردید، به طوری که طیغون‌بیک رئیس و سردستهٔ ایشان خلعت گرفت و بنا به فرمان شاه یک جام شراب شاهانی خاص به او نوشانیدند. طیغون‌بیک چرکس اهل آن دیار، و نام اصلی او «اوسمی‌بیک» بود. چون در انتخاب رقاصان پسر و دختر مهارت بسیار داشت و با یک غریزهٔ خاص بهترین

اندامهای متناسب را می‌شناخت و برای تربیت به مؤسسهٔ خود می‌آورد، شاه نام او را طیغون‌بیک گذاشته بود، یعنی شاهین‌بیک؛ چون طیغون نوعی از شاهینهای ولایت چرکس بود که در شکار مرغان، بخصوص کبک قدرت و تسلط بسیار داشت. طیغون‌بیک یا اوسمی‌بیک آن شب از قورچی‌باشی سراپرده‌ای مخصوص گرفته بود که منحصر به مؤسسهٔ او باشد. در آن سراپرده لباسهای رقص جدیدی را که تا آن ساعت آفتابی نشده بود به رقاصان پوشانیده روانهٔ صحنه نمود تا کسی نتواند از آن اسلوب تازه قبل از خودش استفاده نماید. رئیس مؤسسهٔ رقص محلی که همهٔ کوشش خود را در زیبایی هنر صرف کرده بود، در مقابل این امتیاز لباس کاری نساخت و همهٔ توجه مجلسیان به سوی دستهٔ چرکس متوجه گردید. طیغون‌بیک برادر شهبازسلطان چرکس و از شاهزادگان درجه اول آن ولایت بود که برای تفریح و گردش به اصفهان آمده، دلبستهٔ آن شهرستان بود و در اثر چند سال توقف مؤسسهٔ رقصی ممتاز دایر ساخته بود. شاه‌عباس خانوادهٔ او را می‌شناخت و به همین مناسبت اجازه داد آموزشگاه هنری خود را در پایتخت دایر ساخته، طرف صحبت بزرگان و سرداران پایتخت شود و حریف پیمانهٔ ایشان گردد. وقتی شاه‌عباس اجازه داد که جامی شراب شاهانی به اوسمی‌بیک بدهند، قیافه‌های اطرافیان در هم شد و تعجب کردند چگونه شاه نوشیدن شراب خاص را که برای دیگران ممنوع بود به رئیس رقاصان چرکس مجاز داشته است.

اما همین‌که قضیه به گوش ایشیک‌آغاسی رسید رفع اشکال را نموده گفت:

ـــ چون اوسمی‌بیک شاهزادهٔ بلافصل می‌باشد، نوشیدن آن شراب برایش ممنوع نیست.

حادثه خاصی که آن شب واقع شد مست کردن یک شاهزادهٔ ازبک به نام نورمحمد بود که در اثر مستی و غلبهٔ لذت از خود بیخود شده، یک نفر رقاص را که در حال نمایش و تسخیر مجلسیان بود بوسید ناگهان وضع مجلس تکان خورد و رقاصی که بوسیده شده بود از جرگه خارج شده، موضوع را به رئیس خود خبر داد و رئیس قسمت نزد یکی از یساولان صحبت رفته، موضوع را به گوش شاه رسانید. اما شاه‌عباس در همان حال که گرم تماشای رقص و سرگرم بادهٔ خوشگوار بود آهسته اشارت کرد که رقاص به کار خود ادامه دهد، چه آن ازبک به رسم ولایت خویش در غلبهٔ مستی رقاص را بوسیده و از ممنوع بودن

آن در خاک قزلباش بی‌خبر بوده است. به علاوه رعایت حال میهمان لازم بود، خاصه که به قول امروز پناهندهٔ سیاسی هم بودند و شاه‌عباس در نظر داشت آنسان را آلت دست کرده، در آن کشور نفوذ کند. جشن چراغان قصر قورچی‌باشی تا صبح ادامه داشت، اما شاه پس از یکی دو ساعت مجلس جشن را ترک کرده، به قصر نقش‌جهان رفت تا در جشن خانوادگی خود که در حرمسرای شاهی برپا بود حضور یابد. به علاوه سرداران و سرلشکران قزلباش که در اثر شکوهٔ شاهانه که نمی‌توانستند آزادانه از شادی و خوشی برخوردار گردند، پس از عزیمت شاه به قصر شهری، موقع را مناسب یافته، داد خوشحالی و خرسندی دادند. قورچی‌باشی پسری به نام امام‌قلی داشت که رئیس قسمتی از ورزشکاران حیدری‌خانه، و جوانی خوش‌خلق و صافی‌عقیده بود. هنگامی که شاه جلوی دریاچه ایستاده بود و فیل آتش‌بازی را می‌نگریست، پسر قورچی‌باشی یعنی امام‌قلی با یک نفر جوان قزلباش که جیقهٔ گوهرنشان پیش کلاه داشت جای مناسبی نشسته شاه را می‌نگریستند. جوانی که جیقهٔ مرصع و ابلق پر طاوس بر کلاه داشت، «امیر یوسف‌شاه» رئیس تفنگداران فالی بود که از سفر هرات دیگر جزو سرداران قورچی بود، و از ترس نسقچی‌باشی مجبور شده بود در حمایت قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان در آمده، به وسیلهٔ او خود را از شرّ اللهوردی‌خان محفوظ دارد. مهدیقلی چون دانست که موضوع دختر کلانتر در زیر پرده باعث تیرگی روابط اللهوردی‌خان و یوسف‌شاه گردیده، صلاح خود را چنان دید که در تقویت یوسف‌شاه بکوشد و نگذارد اللهوردی مزاحم او شود. این بود که کشیکچی‌باشی، و یساول‌باشی قور را طلبیده گفت:

ـــ اگر گذاشتید دست کسی به دامن قبای امیر یوسف‌شاه برسد، پوست از سرتان می‌کنم. هرگاه ایشیک‌آغاسی بیگلربیگی فارس مأمور فرستاد و خواست دست به میهمان من دراز کند، کتک محکمی به او بزنید و با سر شکسته و خون‌آلود نزد اربابش بفرستید.

بنابراین یوسف‌شاه با تفنگدارانش راحت و آسوده به اصفهان رسیده، جزو یساول‌خانهٔ قور زندگی می‌کرد. یساول‌باشی قور یعنی رئیس انتظامات سپاه اسلحهٔ آتشی، و بنابر سفارش رئیسشان لازمهٔ محبت را دربارهٔ او معمول می‌داشت. خوشبختی یوسف‌شاه این شد که با امام‌قلی رابطه پیدا کرد و رشتهٔ الفت در میان آن دو هرروز محکمتر و استوارتر می‌گردید. شب جشن به اتفاق

امام‌قلی جایی نشسته بودند که همهٔ سخنان شاه را می‌شنیدند و از شوخیها و تفریحات او آگاه می‌شدند.

یک روز قورچی‌باشی پسر خود را طلبیده گفت:

ــ بدون گماشته و یساول، یوسف‌شاه را به گردش شهر نبر، و طوری کن که غربت به او اثر نکند. طفلک بعد از همهٔ جانفشانی‌ها و خودنمایی‌ها وقتی که باید جلو بیاید شاه‌شناس گردد، چرخ کجمدار با او بازی کرد و گرفتار دشمنی اللهوردی‌خان شد.

امام‌قلی‌بیک گفت:

ــ پدرجان، آیا ممکن نیست شما پیش شاه از خدمات یوسف‌شاه تجدید عنوانی بکنید؛ بلکه طوری حالی شاه کنید که خان والی فارس، با این جوان دل پاک ندارد، و می‌خواهد مزاحم او شود. اگر رنجهایی که در راه نجات بحرین بر خود هموار ساخته برای شما بگوید، از جان‌سختی او تعجب خواهید کرد.

ــ ما هم شمه‌ای از آن شنیده‌ایم، اما آنچه به چشم دیدیم جنگ پل‌سالار بود که زحماتش را یوسف‌شاه کشید و خلعت و جایزه‌اش را خوانین کرمان گرفتند. به این جوان چه عاید شد؟ هیچ، یک جیقه و ابلق خشک و خالی، و یک خلعت بدون حکم و یرلیغ. تازه این خلعت و جیقه هم به سعی من حاصل شد وگرنه این هم مثل فرمان امارت دهانهٔ شط‌العرب در بوتهٔ تعویق و توقیف می‌ماند.

ــ خلاصه پدرجان خواهش دارم از او حمایت کنید. نجیب‌زاده‌ای است که به شما پناه آورده. خان والی فارس به نسقچی‌باشی سفارش کرده هر جا یوسف را ببینند دستگیر کنند و به ادارهٔ بیگلربیگی فارس تحویل دهند. آیا این شرط مردانگی است؟ عجیب‌تر آنکه داروغگی شط‌العرب را هم که جزو فرمان او بوده اللهوردی‌خان به کس دیگر واگذار کرده است.

ــ بزودی این خبر را به گوش شاه خواهم رسانید. تو این روزها نگذار تنها جایی برود که اگر او را گرفتند، تا بخواهیم برای نجاتش دست و پایی کنیم کار از کار گذشته است. یا از عمارات جزایرخانه بیرون نرود؛ و یا به اتفاق تو و یساولهای قور باشد. تازه در چنین حال هم ممکن است باز مزاحم او شده دستگیرش کنند.

امام‌قلی ابروها را در هم کشیده دست روی دستهٔ قمهٔ لنگری که به وسط دو پایش آویخته بود گذاشت و در حالی که صورتش از شدت خشم افروخته می‌شد گفت:

ــ اگر مادر نسقچی‌باشی پسر زاییده، وقتی که یوسف همراه من است جلویش را بگیرد.

ــ نه فرزند، نسقچی تقصیر ندارد، او باید فرمانهای صادره را اجرا کند. خودش با کسی دشمنی ندارد. باید آب را از سرچشمه بست. من منتظرم جشنها تمام شود و شاه به کارهای مملکت مشغول گردد، آن وقت می‌دانم چه کنم.

فردا امام‌قلی یوسف را برداشته به گردش میدان نقش‌جهان برد. اما یساول‌باشی قور، یعنی رئیس قوای انتظامی قورچیان گفت که چند نفر برای رعایت احتیاط همراه او باشند تا اگر اتفاقی افتاد و مأمورین نسقچی خواستند یوسف‌شاه را دستگیر سازند نگذارند. میدان نقش‌جهان هنوز در حال آراستگی بود و خلق دسته‌دسته به تماشا می‌آمدند. یوسف‌شاه و امام‌قلی به تماشای توپهای بزرگ پرداختند و پسران قورچی‌باشی که همه جا مورد احترام سربازان واقع می‌شد جزئیات توپها و برد گلوله‌ها و کارخانه‌های توپ‌ریزی را برای یوسف‌شاه می‌گفت. خلق انبوهی را دیدند که دور توپی بزرگ جمع شده، هر یک رشته و ریسمانی به آن می‌بندند. یوسف‌شاه گفت:

ــ امام‌قلی، ممکن است بگویید این توپ را کجا ساخته‌اند؟

ــ البته، این توپ را شاه‌عباس خودش حضور داشته که ریخته‌اند، بلکه در بستن قالبهای آن نیز شخص شاه دخالت کرده، نامش را بولداش گذاشته است؛ و در اکثر معرکه‌ها شرف رفاقت اعلی‌حضرت را به دست آورده، پیشتاز دشت کارزار بوده است.

یوسف سری تکان داده گفت:

ــ آهان شناختم، بولداش همان است که روز جنگ دهانهٔ پل، خدمتی شایان کرد و گلولهٔ ساچمه‌اش تلفاتی قابل‌ملاحظه بار آورد.

از آنجا رد شده به توپهای بالیمز رسیدند که مردم اردوبازار آن را «عسلهای ما» می‌نامیدند.

یوسف پرسید:

ــ ممکن است بفرمایید چرا این اسم را به این نوع توپ داده‌اند؟ «عسلهای ما» یعنی چه؟

ــ این شهرت از جنگ عثمانلو ایجاد شده. وقتی عثمان‌پاشا فرماندهٔ سپاه ترک از عسلهای سبلان خوشش آمد گفت: «حیف این عسلها نیست که قزلباشها

بخورند؟ از این پس مگر عسل سبلان را به خواب ببینند.» این بود که قزلباش هم توپهای جدید را بالیمز نامیدند که به ترکی یعنی عسلهای ما. بعد از توپهای قوی‌هیکل به دستهٔ توپهای کوهستانی و قلعه‌کوب رسیدند که در پیشاپیش آنها توپی با لولهٔ کوتاه، ولی با قطر بسیار بر عراده سوار بود.

امامقلی گفت:

ـ یوسف‌شاه ببین این توپ را تازه ساخته‌اند و کارخانه‌اش هم در جباخانهٔ قلعهٔ طبرک اصفهان واقع است. نام این توپ «هرت» است که به زبان انگلیسی یعنی قلب، زیرا سازندهٔ آن عقیده دارد که این توپها قلب مملکت قزلباش است.

یوسف‌شاه گفت:

ـ فرمودید هرت؟

ـ آری، این نام را فرنگیهای کارگر زرادخانه روی آن گذاشته‌اند و شاه بهادرخان هم پسندیده.

ـ یوسف‌شاه، مگر این توپها را ندیده بودی؟!

ـ نه، اول بار است که می‌بینم. عجب هیولای وهم‌آوری دارد. از همه عجیب‌تر اسمش که به زبان انگلیسی معنی دل دارد. گفتی این اسم را کی انتخاب کرده؟

ـ استادکارهای فرنگی مثل میرزاجولیوس مهندس توپخانه. این مردان هنرمند پیش بهادرخان احترام بسیار دارند. آری میرزاجولیوس گفته که این توپها به منزلهٔ قلب مملکت قزلباش است، به این جهت بایستی دائم گرم و سوزان باشد تا چنان‌که شاید و باید خون قدرت و مهابت از جریان باز نایستد. آری، یعنی هرت مظهر زور و قدرت، نشنیده‌ای که می‌گویند: «مگر شهر هرت است!» وای به حال شهر و قلعه‌ای که طرف توجه هرت قرار گیرد. از این پیمانه‌های پر که زیر لوله‌اش چیده یک پیمانه نثار آن قلعه می‌کند، آن وقت است که مثل مستان طافح دهانش کف می‌کند و عاقبت سر را جای پایش گذاشته به خواب می‌رود.

ـ امامقلی، توپهای هرت را هم در اصفهان می‌سازند؟ تو کارخانه‌اش را دیده‌ای؟

ـ آری، اگر مایل باشی یک روز می‌رویم و تماشا می‌کنیم. کارخانهٔ توپ‌سازی جدید در زرادخانهٔ قلعهٔ طبرک است. این کارخانه‌ها دیدنی است.

بهترین استادکارهای قزلباش و فرنگی در آن کار می‌کنند. حتماً لازم است این کارخانه‌ها را ببینی. روزی که نفرات خود را می‌بری اسلحه بگیرند، می‌توانی کارخانه‌های توپ‌ریزی و تفنگ‌سازی و باروت‌کوب‌خانه را بدقت مشاهده کنی، زیرا جباخانه هم در قلعهٔ طبرک است. آری آنجا قیامتی است. عجب‌تر آن است که روزها خود بهادرخان هم می‌رود در زرادخانه و لباس کارگران را بر تن کرده، مشغول کار می‌شود، یک روز که من از پیش خواجه‌محبت خزانه‌دار برمی‌گشتم یک ساعت از ظهر گذشته بود، هنوز جلودار و رکابدار شاه دم دروازهٔ قلعه اسب نگاه داشته بودند و شاه از کار دست نکشیده بود. همهٔ این پولکهای توپ را خودش اندازه می‌گیرد و مقیاس می‌کند. نشنیده‌ای که یک روز در همین زرادخانهٔ قلعهٔ طبرک شاه از خطر حتمی نجات یافت؟

ـ نه، شاید بحربن بوده‌ام. بفرما بدانم امامقلی.

ـ روزی که شاه دستها را بالا زده با کارگران مشغول ریختن توپی بود، ناگهان صدای انفجاری شدید برخاست و طاق و دیوار زراد خانه در هم فروریخت. تنها کار خدا بود که آسیبی به شاه وارد نیامد، اما جمعی از کارگران که اطراف شاه جمع بودند، دچار خطر گشته از پای در آمدند.

ـ چطور شد که این انفجار روی داد؟

ـ از قراری که می‌گفتند قالب درست خشک نشده بود و کمی آب در جسمش بود. همین‌که فلز را در قالب ریختند انفجار حاصل شد. آری با همهٔ این احوال شاه ذره‌ای به خرجش نرفت و فوری دستور داد قالب را عوض کنند و همان‌طور که منظور نظرش بود کار را پایان دهند.

ـ از استادان ایرانی هم در این زرادخانه هستند؟

ـ طایفهٔ آهنگرها، دار و دستهٔ اولادان حسن‌موسای تفنگ‌ساز؛ اکنون شاه همه را در این کارخانه به کار گماشته.

مدتی یوسف‌شاه و امامقلی پسر قورچی‌باشی اطراف توپهای نوساز گردش کرده از خصوصیات آن گفتگو کردند. ظهور توپ تأثیر شگرف در ایجاد استقلال واقعی ایران داشت. قلعه‌های یاغیان و متنفذین محلها، شاهان و نیم‌شاهان که از عهد باستان پشت این توده‌های گل و سنگ موضع گرفته بودند، نمی‌گذاشت قدرت دولت مرکزی استوار گردد و اختلاف کلمه و تشتت عقاید ریشه‌کن شود. هر وقت نیروی دولت مرکزی رو به کاهش می‌رفت و سایهٔ شمشیر از دیوار

قلعه‌های زورگویان و خودسران دور می‌شد بازار طغیان و شرارت رونق پیدا می‌کرد، و ساکنان این قلعه‌ها سر از چنبر اطاعت دولت مرکزی بیرون می‌کشیدند. اول خودشان مالیات نمی‌دادند و کم‌کم مالیاتهای محلهای مجاور را هم می‌گرفتند و یا به جان یکدیگر افتاده، مردم را زیر دست و پا له می‌کردند. صدای توپ نعرهٔ مرگی بود که ارکان این قلعه‌ها را به لرزه در آورده پایان دورهٔ ملوک‌الطوایف و هرج‌ومرج و اختلاف محلی را اعلام می‌کرد. شاه‌عباس نخستین شاهی بود که از این سلاح کمال نتیجه را عاید کشور ساخته، گردنکشان عهد را از پشت این توده‌های خاک بیرون کشیده، حکومت رسمی و قوانین جاریهٔ شاهنشاهی را جای ایشان مستقر ساخت. بزرگترین نمونهٔ این اقدام مبارزهٔ دیوان مازندران بود که از عهدهای بسیار قدیم در تاریخ ما منعکس می‌شد؛ تا آنکه عاقبت گلولهٔ توپ گرهٔ آن معما را گشود و شاه‌عباس دیوان را پس از مبارزات بسیار از مازندران کوچ داده به عراق فرستاد و مازندران را مهد امان ساخت.

همین‌که دیدن توپها به انتها رسید، امامقلی‌بیک گفت:

ــ یوسف‌شاه، امشب دو جای تماشایی داریم که برویم، حال انتخاب یکی از آن دو با شما باشد که میهمان ما می‌باشید. اول جشن قصر عباس‌آباد که امشب نوبت پذیرایی شاه از ایلچیان فرنگ و هند و تاتار است و بسیار تماشایی است؛ جای دیگر قصر قره‌چقای‌بیک است، در شهر عباس‌آباد که از نصرانیان و پیروان مسیح و نسطوریها و گرجیها و خانزادگان ارمنستان دعوت شده است تا در آن قصر حضور یابند. آنجا هم غوغایی است. مخصوصاً برای تو که در شهر غریب هستی و خاطرت افسرده و اندوهگین است، کمال ضرورت را دارد که این جشنها را ببینی و هرچه دلت بخواهد از رقصها و آهنگها برخوردار می‌شوی. برای من هم روایی فرستاده‌اند و قطعاً قره‌چقای‌بیک دو سه کرسی برای ما می‌تواند فراهم کند، اما برای قصر عباس‌آباد پروانه نداریم. باید به عنوان یساول و کشیکچی و همیشه‌کشیک وارد قصر شویم. این کار هم برای ما که قورچی هستیم اشکال زیاد ندارد، فقط باید به قراولهای ایشیک بگوییم ما را جایی بگمارند که بتوانیم همه جا را ببینیم.

در این موقع جمع زیادی از غلامان خاصه نمودار شدند که لباسهای ماهوت مشکی کوتاه تا سر زانو پوشیده، کلاههای پوست برهٔ ساده به سر داشتند.

امامقلی گفت:

ــ یوسف اینها را شناختی؟

ــ نه.

ــ اینها غلامان خاصه‌اند و تعدادشان دو هزار نفر است که مخصوص پذیرایی مجلس شاه‌اند، ظاهراً به قصر نقش‌جهان می‌روند.

امامقلی یک نفر قورچی را صدا کرده با او چند کلمه سخن گفت و پس از رفتن قورچی نزد یوسف آمده گفت:

ــ رفیق، حالا خوب شد. می‌گویند شاه در قصر سروستان از ایلچیان پذیرایی می‌کند، دیگر مجبور نیستیم برویم قصر عباس‌آباد.

ــ سروستان کجاست؟

ــ از قصرهایی است که پشت باغ نقش‌جهان ساخته‌اند و از حیث زیبایی بهترین قصرهای شاه است. دیگر کار درست است و لازم نیست اسب سوار شده در این ازدحام جمعیت، از خیابان چهارباغ بگذریم. اولِ مغرب که چراغها روشن شد همراه قورچی‌باشی داخل قصر سروستان می‌شویم و جایی انتخاب می‌کنیم که ایلچی‌های خارجی و میهمانان فرنگی را درست دیدار کنیم. آری یوسف، امشب بهترین دختران گرجی با لباسهای طرز گرجستان می‌رقصند و تو خواهی توانست زیبادلبران پایتخت شاه را از نزدیک ببینی.

در باغ سروستان

شب دوم مخصوص میهمانان خارجی بود و شاه‌عباس محض رعایت حال ایشان که اغلب از ازدحام خلایق و شلوغی خیابانها در زحمت بودند مقرر فرمود که محل پذیرایی ایشان در باغ سروستان، قصرهای نقش‌جهان باشد که از هر حیث شایسته‌تر و به محل مسکونی میهمانان نیز چندان دور نبود. عملهٔ ناظر بیوتات، فراشان، خدمهٔ ایشیک‌آغاسی، عمارات سروستان را برای پذیرایی از هزارها نفر که به عنوان میهمان در اصفهان به سر می‌بردند و آنان را ایلچی می‌نامیدند آماده ساختند.

ایلچی سابقاً معنی حقیقی آن یعنی اظهار اطاعت و انقیاد بود، اما از این دوران تدریجاً معنی باز کردن روابط دوستی میان دو دولت، و حفظ صلح میان ایشان

را نشان می‌داد، و دیگر معنی اطاعت و تسلیم نداشت. دروازه‌های میدان چراغان بود و نور مشعلها از چهاربازار و قیصریه به داخل میدان می‌تاخت. تمام مسیر میهمانان را فرش کرده، پیش‌طاق‌های عالی‌قاپو را که مدخل بزرگ قصر نقش‌جهان بود با عَلَمها و رایتهای زربفت آرایش کرده بودند. یک هیئت سوار که همه با یراقهای نفیس و گرانبها، خود و اسبانشان آراسته شده بودند و هر یک چماقی نقره به دست داشتند در دهانهٔ میدان ایستاده ملتزم رکاب میهمانان بودند. هنگامی که دسته‌ای از ایلچیان نمودار می‌شدند نمایندهٔ ایشیک‌آغاسی که در دروازهٔ میدان نقش‌جهان ایستاده بود به ایلچی خیر مقدم می‌گفت و سواران چماقدار دنبال سر ایلچی روانه می‌شدند و در حالی که صدای غریو نقاره از روی برجهای عمارت نقاره‌خانه شمالی میدان به گوش می‌رسید، فضای آراسته و فرش کردهٔ صحن میدان نقش‌جهان را می‌پیمودند. مقداری به عالی‌قاپو مانده سواران یساول چماقدار بازمی‌گشتند و غلامان خاصه، معروف به کمر زرین، ایلچی را استقبال کرده خوشامد می‌گفتند، و رکابداران اسبان هیئت را گرفته خودشان را به داخل قصر رهبری می‌کردند. قصر سروستان عمارتی بزرگ داشت که آن را حوضخانه می‌نامیدند و تالارهای آن با بهترین قابهای نقاشی و چراغهای مطلا و فانوسها آراسته بود. چلچراغی عظیم به طاق آویخته بود که آن را تاجرباشی ونیز سفارش داده، سالها در کارخانهٔ آن کشور زیر دست کارگران ماهر آماده می‌شد و چندی پیش به اصفهان رسیده در محل خود یعنی تالار حوضخانه نصب شده بود.

پس از ورود ایلچی به داخل قصر پیرمردی از خویشان شاه که سلطان‌علیخان نام داشت ایلچی را تا داخل قصر راهنمایی می‌کرد و خوشامد می‌گفت: دیگر [در] سرسرای عمارت پذیرایی، با ایشیک‌آغاسی یعنی وزیر دربار بود و غلام پیشخدمتهای داخلی قصر که همه از بزرگزادگان کشور بودند ادارهٔ مجلس را عهده‌دار می‌شدند. در روزهای معمولی ایلچیان اجازه نداشتند سواره داخل حوزهٔ جلوخان عالی‌قاپو شوند و در محل مخصوص پیاده شده میدان را پیاده می‌پیمودند. اما آن شب چون میهمانی متعلّق به شخص شاه بود این ترتیب اجرا نمی‌شد و میهمانان اجازه داشتند تا محوطهٔ جلوخان عالی‌قاپو با موکب شاهی سواره بیایند.

طولی نکشید که تالار بزرگ قصر سروستان گوش تا گوش از ایلچیان اشغال

شد. طرز مجلس را طوری ترتیب داده بودند که ایلچیان با تناسب نزدیک یکدیگر واقع شوند تا بتوانند از آشنایی هم برخوردار گردند. همراه هر ایلچی یک نفر مترجم از طرف عالی‌قاپو تعیین می‌شد که جای او زیر دست ایلچی بود و او را به اصطلاح زمان دیلماج یا زبان‌دان می‌نامیدند. دیلماج‌ها طوری تربیت شده بودند که فوری امر شاهانه و فرمایشات ملوکانه را به سمع ایلچی می‌رسانیدند و پاسخ او را عیناً برای شاه معروض می‌داشتند.

اما در این ایام مرسوم شده بود که ایلچیان زبان فارسی را بدانند و خود بدون مترجم با شاه‌عباس به مکالمه پردازند. با این حالت رسم پیشین هنوز بر جای بود و عالی‌قاپو همراه ایلچیان دیلماج می‌فرستاد.

ترتیب نشستن ایلچیان این‌طور بود که جلوتر از سایرین ایلچیان هندوستان می‌نشستند، که تعدادشان همیشه در پایتخت ایران زیاد بود. جلوتر از همهٔ ایشان ایلچی آگره و سلطان‌سلیم بود که ریاست ایلچیان هند را داشت. و زیردست او ایلچی قطب‌شاه، و سپس ایلچی‌نظام‌شاهی، و ایلچی عادل‌شاه پادشاهان ولایات دکن، ایلچی برهان‌پور، ایلچی‌پادشاه گجرات بود. بعد از ایشان ایلچیان فرنگ که ایلچی انگلیس و ولندیس و ونیز و ایلچی پروس و ایلچی مکاوی و ایلچی له و ایلچی پرتغال، اسپانیه، فرانسه و نمایندهٔ ریم‌پاپا خلیفهٔ پادریان که طبقه‌ای از مسیحیان بودند، خلیفه‌گری نسطوریان، خلیفه‌گری ارامنهٔ ارمنستان، کشیش بزرگ پابرهنگان که طبقه‌ای از درویشان مسیحی بودند. اینها یک طرف تالار می‌نشستند و طرف دیگر ایلچیان ازبکستان که شاهزادگان پناهنده نیز جزو این طبقه می‌نشستند، شاهین‌گرای، ایلچی تاتار، ایلچیان خوانین و ولایاتی که نیم‌مستقل بودند زیردست این هیئت جا داشتند، گرجستان کارتیل، گرجستان باش‌آجق، خوانین داغستان، ایلچی طبرستان، و سیدمبارک‌خان از شیوخ خلیج فارس.

پیش از همه ایلچی سلطان‌سلیم پادشاه هندوستان آغاز صحبت کرده، نامهٔ مخصوص شهریار خود را خدمت شاه‌عباس ارائه داد و مراتب دوستی و برادری دیرین شاهان ایران و هند را تأیید کرده شاه‌عباس را به خطاب «برادر تاجدار» نامیده بود. در آن روزگار معمول چنان بود که وقتی ایلچی وارد پایتخت ایران می‌شد، تحفه‌ها و هدیه‌هایی که از شهریار خود همراه داشت روز معین از نظر پادشاه می‌گذرانید و نامه‌های دوستانه که معرف اهمیت ایلچی بود از محضر شاه می‌گذشت. از آن لحظه دیگر ایلچی میهمان دولت ایران بود و به اصطلاح زمان

«نزل و ساوری» که عبارت از منزل مرتب با اثاثیهٔ عالی و خرج سفرهٔ همه‌روزه بود، برای ایلچی تعیین می‌شد و تا موقعی که در پایتخت و کشور ایران بود پذیرایی ادامه داشت. این بود که شاه‌عباس ایلچیان را میهمان خود می‌نامید و رعایت حال میهمان در خدمت او به قدری بود که این ایلچیان کمال آزادی و آسایش را در اصفهان داشتند و میهمانداران ایلچیان همه‌چیز را در اختیار ایشان می‌گذاشتند. بعد از سفیر و ایلچی هند، نمایندگی پاپ پیش آمده نامهٔ تشکرآمیز پیشوای دینی مسیحیان جهان را خدمت شاه‌عباس گذرانید. پاپ در این نامه نوشته بود:

> عالی‌حضرت نواب معزالدوله پادشاه والاجاه، تحیت و سلام از ما بربندگان شما آن‌چنان پادشاهی که مقتدا و مهتدای عالمیان، خصوصاً نزد جانشین حضرت عیسی، خداوند ما یعنی رومیهٔ کبری پادشاهی، که پادشاهان عظیم‌الشأن با بزرگی قدر و منزلت به تو ملتجی می‌شوند. واجب است برهرفرد از بنی‌آدم دعای دوام دولت قاهره، که در کلیساهای خویشتن استغاثه و استدعای ازدیاد عمر نواب ایشان نماییم. از علمای سریر اعلای شما علم انتشار دارد، چنانچه در زمان سابق از علمای یونان؛ آوازهٔ عدالت و بزرگی شما برطرف ساخت آوازهٔ خسرو پادشاه فرس را، چراکه بندگان شما قانون کتاب خسرو پادشاه پرسید. مدت مدید است که بندگان شما طایفه‌ای از پادریان که عبارت از علمای فرنگ‌اند جای به ایشان داده، نهایت عزت و حرمت داشته‌اید. رهبانان و پادریان پابرهنه از کوه کرمیلو که در پایتخت شما لبریزند، از خوشحالی و خرمی و همواره آوازهٔ بزرگی و رفعت حال بندگان شما را به اینجانب می‌رسانند، چراکه ایشان حق‌شناس‌اند و فراموشکار نیستند. بنابراین تسخیر جمیع بلاد با طنطنه و بزرگی نام کرده‌اید، نه به شمشیر. پادریان ما را جای داده، به حال خود در کلیساها عبادت به طریقهٔ خود به جای می‌آورند، بی‌آنکه احدی مزاحمت به حال ایشان برساند. امید که آفتاب حقیقت الهی برسر آن عالی‌مقدار پاینده و تابنده باد.

در نامهٔ پاپ دو جا اسم سیروس یعنی کورش ذکر شده بود که مترجمین نامه ندانستند معنی آن را چگونه برسانند و عاقبت به کلمهٔ خسرو ترجمه کرده به

عرض شاه رسانیدند. همین‌که نامه‌های رسمی مبادله شد و ایلچیان به پیشگاه شاه‌عباس معرفی شدند، شاه فرمود وسایل پذیرایی آماده گردد و رامشگران و ساقیان در مجلس حضور یابند. تالار حوضخانه بنایی بزرگ و سرسرایی مفصل بود که گنجایش هزار نفر جمعیت داشت و شاه‌عباس آن را برای پذیرایی‌های سنگین و پردامنه ساخته بود. هروقت شاه‌عباس میهمانی بزرگ داشت که جمعیت میهمانان تجزیه‌ناپذیر بود، و لازم بود که همه در یک مجلس حضور داشته باشند، به قصر سروستان می‌رفت و محل پذیرایی را در تالار عظیم و بلند آنکه تالار حوضخانه نام داشت اختیار می‌فرمود.

تالار حوضخانه با آنکه بنایی مستطیل بود، در مرکز آن گنبدی به وجود می‌آمد که از حیث زینت و جلب روشنایی از ممتازترین قصور سلطنتی به شمار می‌رفت، و طوری هندسهٔ بنا ترکیب شده بود که صداهای مجلس و حوادثی که در قسمت فوقانی تالار وقوع می‌یافت و گفتگوها یا نطق‌هایی که از نیمهٔ علیای تالار اظهار می‌شد، به قسمت مرکزی آن که زیر گنبد قرار گرفته بود منتقل می‌گردید، و در آنجا صداها منعکس شده به نیمهٔ سفلای تالار می‌رفت، و کسانی که در این نیمه قرار داشتند در اثر انعکاس صداها مطالب را می‌شنیدند. تالار حوضخانه، چنان که جهانگردان وصف کرده‌اند، شامل قسمتهای جداگانه‌ای هم بود که به صورت دودری‌ها و غرفه‌ها عقب مجلس واقع می‌شد، و در آنجا یساولان صحبت و واقعه‌نویسان و مستوفیان و ناظرهای دفترخانه و غلام پیشخدمتهای میهمانان قرار داشتند، و از آنچه در جلسهٔ رسمی تالار واقع می‌شد آگاه می‌گردیدند. این تالار چنانچه از طرز ساختمانش برمی‌آمد شامل چهار قسمت بود که قسمت اول شاه‌نشین و عبارت از سکویی مرتفع‌تر از سایر قسمتها بود که معمولاً شاه و شیخ‌بهایی و صدرخاصه و بزرگترین شخصیت میهمانان شاه روی آن قرار داشتند، و قسمت دوم از پایین شاه‌نشین آغاز شده، به دایرهٔ وسیع زیر گنبد منتهی می‌گردید که مخصوص صدرنشینان بود، و نیمهٔ بقیهٔ تالار که پس از دایرهٔ زیر گنبد آغاز می‌شد متعلق به ایستادگان مجلس بهشت‌آیین بود. این غیراز نیم‌طاق‌ها و غرفه‌های عقب تالار بود که مخصوص همراهان و اداره‌کنندگان مجلس بود که به آن اشارتی رفت. در بالای تالار، رف‌ها و چراغدانهایی ساخته بودند که از عقب به راهرو و محل عبوری منتهی می‌گردید، که معمولاً «غلام‌گردش» نام داشت، و از این راهروی فوقانی غلامان

چراغ‌خانه می‌توانستند بدون اینکه پیدا باشند امور روشنایی تالار را اداره کنند. این چراغدانها هم با آیینه‌های ریز و درشت طوری ساخته شده بود که نور را به حد کفایت منعکس می‌کرد و مجلس شبانه را برق و جلایی کافی می‌بخشید. به علاوه پنجره‌هایی که در طول غلام‌گردش‌ها ساخته بودند هوای تالار را خارج ساخته در هنگام روز روشنایی تالار سروستان را تأمین می‌نمود.

امامقلی یوسف‌شاه را برداشته از درهای عقب وارد قسمتی شدند که معمولاً اسلحه‌داران شاه ایستاده بودند. اسلحه‌داران فقط عنوانی افتخاری داشتند که از زمان قدیم مانده، ضمیمهٔ ادارهٔ قورچیان بود. امامقلی نامبرده فرزند قورچی‌باشی، عنوان «قورچی ترکش» داشت، یعنی مردی که تیردان شاه را حمل می‌کند؛ و در کنار او دیگری می‌ایستاد که قورچی تیر و کمان بود؛ و سومی قورچی که نیزه‌دار شاهی محسوب می‌گردید. این منصبهای همیشگی پادشاهان ایران بود که حتی زمان داریوش هخامنشی هم در نقشهای تخت‌جمشید دیده می‌شود و مردی که پشت‌سر شاه ایستاده عنوانش چنین است «نیزه‌دار شاه داریوش» اما در عصر شاه‌عباس و ظهور سلاح آتشی این منصبها جنبهٔ تشریفاتی داشت و می‌رفت که اندک‌اندک به «تفنگدارباشی» و «اسلحه‌دارباشی» تبدیل شود. یوسف‌شاه خیلی خوشحال بود زیرا امامقلی او را پشت‌سر خودش جای یک نفر قورچی قرار داده بود که می‌توانست سخنان شاه و میهمانان را خوب بشنود و در موقعی که شیلان می‌کشند، از بهترین موسیقی‌ها و رقصهای مجلس شاه متمتع و بهره‌ور شود.

شاه‌عباس صدایی خوش‌آهنگ داشت که کمی هم گرفتن زبان به ملاحت آن کمک می‌کرد. بلند هم حرف می‌زد و اغلب از میهمانان جویا می‌شد که: «آیا در کشور شاهنشاهی ایران به ایشان خوش گذشته است؟» خارجیان یکسره به لباس رسمی قزلباش ملبس بودند، و افرادی از ایشان که واجد اهمیت بیشتر بودند جلوی مندیل، دوقبه یا سه‌قبه داشتند. به مجرد اشارهٔ ایشیک‌آغاسی وضع مجلس دیگرگون شد، و صحنهٔ آرمیده و منظمِ تالارِ سروستان در اثر ورود غلامان خاصه و اصحاب طرب و خدمتگزاران بزم عشرت، تغییر صورت داد و جاهایی که خالی گذاشته شده بود، یعنی زیر گنبد مرکزی تالار، به توسط مطربان و بازیگران و شاهدان شیرین‌کار، و لولیان پرنقش‌ونگار اشغال شد و فرماندهان دسته‌های طرب، که «حافظ قمی» خوانندهٔ صدر ایشان بود، و طبقات اهل نغمه که همه‌نوع سازی در میان ایشان دیده می‌شد، در موضع مقرر

خود نشستند. محمدمونس عودنواز، محمدمعصوم کمانچه‌ای، شمسی نی‌زن و سُرنایی، محمدرضا طنبوره‌ای، عبدی ربابی، حیدر چنگی، محمد چهارتاری و جمعی دیگر که همه در عصر خویش هنرمندی بی‌مانند بودند، با شاگردان و کارکنان خود جابه‌جا نشستند. موسیقی هم در عصر صفویه پیشرفت بسیار کرده بود، زیرا به استثنای شاه‌طهماسب اول که مدتی ارباب هنر و اصحاب طرب را از دربار خارج ساخته وظیفه‌شان را قلم کشید، سایر شاهان صفوی در احترام از هنرمندان بیش‌از پیش کوشا بودند. اردوهای بزرگ حمزه‌میرزا و سلطان‌محمد و پس از ایشان شاه‌عباس از انواع طبقات موسیقی‌دانان پر بود، و پادشاهان در برداشت و دلجویی از ایشان همداستان بودند. چنانچه در یکی از اردوکشی‌ها مطربی به نام تبریزی که عودنواز بود به واسطهٔ گم‌شدن اسب سواری عقب ماند و نتوانست در التزام رکاب شرکت کند و شاه‌عباس متصدی آن را مجازات و مؤاخذه فرمود. خوانندگان معروف در آن عصر به دو دسته تقسیم می‌شدند: خوانندگانی که آواز می‌خواندند و گویندگانی که تصنیف می‌خواندند و با دسته‌جات ساززن همراهی می‌کردند. از هردو طبقه مشاهیر و هنرمندانی بوده‌اند که کتابهای تذکره نام و عنوان ایشان را ثبت کرده، در ضمن اخبار پادشاهان و جریان وقایع تاریخی هم، به ذکر آنان اشارتی شده است.

دسته‌جات رقاصان در جشن تالار سروستان از همهٔ قسمتها شرکت کرده بودند و هردسته نوبتی داشتند که چالچی‌باشی رئیس نوازندگان در اختیارشان می‌گذاشت و در آن مدت همهٔ صحنه‌های رقص متعلق به آن دسته بود.

امامقلی آهسته نزد یوسف‌شاه آمده گفت:

ــ جایت خوب است؟ همه جا را تماشا می‌کنی؟

ــ آری، بسیار خوب جایی است.

ــ دیگر کسی توجهش به سمت ما نیست، همه مست شراب و تماشای مجلس‌اند.

ــ این مجلس تا چه وقت شب ادامه خواهد داشت؟

ــ تا قدری پس از نیمه‌شب، اما همین‌که شاه برخاسته رفت، دیگر سایرین هم بتدریج خارج می‌گردند. آن‌وقت است که بازار مستان رونق پیدا می‌کند و دم‌به‌دم یکی را می‌بینید که زیر بغلش را گرفته به استراحتگاه می‌برند و پس از پذیرایی و رفع کسالت شاطرباشیان به خانه و منزل می‌رسانند.

— مجبور نیستند این‌قدر زیاد بخورند. در مجلس شاه ما که اجباری در کار شراب نیست، و حاضران اجازه دارند که جامها را به دیگری حواله دهند.
— تقصیر شراب است که این‌قدر زور دارد. با اینکه ساقی‌باشی اکثر آب هم داخل می‌کند، باز میهمانان طاقت نمی‌آورند و گاه شده است که در مجلس شاه کار به بدمستی و افتادن هم رسیده است. به همین مناسبت است که شاه‌عباس فرموده به میهمانان کم‌جثه که طاقت این‌گونه شرابها را ندارند عرق داده شود.
همان‌طور که امام‌قلی و یوسف‌شاه پشت ستونی ایستاده صحبت می‌کردند، مردی را دیدند که کمرچین مشکی یراقدوزی بر تن داشت و کلاهی حاشیه سرخ بر سر نهاده آهسته آهسته به ایشان نزدیک شد. عصای خیزران قطوری در دست داشت و بند ساعت طلایی پیش سینه‌اش می‌درخشید، پیش آمده خیره‌خیره به یوسف و امام‌قلی نگاه کرد و بدون اینکه جواب سلام آن دو را بدهد پشت برگردانیده از نظر دور شد. امام‌قلی گفت:
— یوسف، شناختی؟ نسقچی‌باشی بود. تو را هم شناخت و نگاهی از روی خریداری کرده برگشت.
— من یک بار این مرد را در هرات دیده بودم، اما درست نمی‌شناختم. بی‌پیر گویی موی عزرائیل بر تن دارد.
— خیال بد مکن. گمان نمی‌کنم تو را شناخته باشد، فرضاً هم بشناسد ولش کن. او معمولاً در این‌گونه شبها همه جا را زیر پا می‌گذارد. اینجا که عالی‌قاپو است و بست می‌باشد، جرئت ندارد که دست به تو دراز کند. بیرون هم که تا باد به بیدق قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان می‌خورد، دیگر نسقچی سگ کیست که بتواند به سایهٔ تو چپ نگاه کند.
لبخندی به صورت یوسف نمودار شده از ناراحتی خیال بیرون آمد. امام‌قلی گفت:
— میل داری بگویم شراب برایت بیاورند؟ ما اینجا پیش همه آبرو داریم.
— متشکرم، نه، من در این‌گونه موارد شراب نمی‌خورم.
— الآن شاه‌عباس برخاسته به قصر حرمسرا می‌رود، آن‌وقت دیگر مجلس می‌ماند برای ما و پیشخدمتهای خاصه، اگر میل داری آن‌وقت لبی به ساغر ترکن.
— نه دوست عزیز، فعلاً خیالم ناراحت است و تا به جای امنی نروم شراب به من مزه نمی‌کند.

— یقین از آمدن نسقچی نگران شدی؟
— نه، اساساً وضع روحیه‌ام چندان مطلوب نیست.

یک حادثهٔ ناگوار

بعد از نیمه‌شب امام‌قلی و یوسف‌شاه به باغ منزل خودشان بازگشتند. هنگام جدا شدن از یکدیگر امام‌قلی گفت:
— پس‌فردا شاه قبق‌اندازی دارد، و من هم از کسانی هستم که در این مسابقه شرکت خواهم کرد. بنابراین صبح زود بیا تا برویم جایی که اسبان مسابقه را سوقان می‌دهند. من به مهترها سپرده‌ام که اسب «خورشید» را با کرهٔ نوزین «توفان» نعلبندی کرده به میدان بیاورند. اگر می‌توانی تو در مسابقه شرکت کنی، این‌هم طالع خوبی است. از کجا که مسابقه را نبری. تو که روز جنگ هرات خوب جریده‌بازی می‌کردی.
— امام‌قلی، هنوز طالع من در خواب است. چند جا به مورد آزمایش گذاشته‌ام و دیگر دوباره نخواهم آزمود.
— یوسف، بارها گفته‌ام: «در آیینهٔ بخت بین روی خویش.» از کوی ناامیدان گذر مکن که سر می‌شکند دیوارش. از کجا که وقتی اسبت جلو افتاد شاه تو را احضار نکند و به مناسبت معرفی اسب از حالات تو جویا نگردد؟
— میان این همه اسب‌سوار قابلی که از همه جای ایران در پایتخت جمع شده‌اند، به چه دلیل من خواهم توانست مسابقه را ببرم؟ این یکه‌سواران دره‌گزی و ابیورد که من دیده‌ام، محال است بگذارند کسی از آنها جلو بیفتد. قبل از سفر هرات در چمن بسطام که قبق‌اندازی کرده بودند من نبودم، ولی می‌گفتند احمدبیک میرشکار که از همان ابیوردی‌هاست در هر نوبت مسابقه را برده، حال که از این نوع جره‌سوار در پایتخت بسیارند.
— همهٔ اهمیت به اسب نیست، بلکه در مسابقه‌ها و قبق‌ها اهمیت اسب‌سوار هم امتیازی است. همان احمدبیک، میرشکار زرنگ بود که مسابقه را برد، وگرنه اسب از او بهتر هم در سوقان گذاشته بودند.
روز دیگر امام‌قلی یوسف را برداشته گردشکنان از خیابان چهارباغ می‌گذشت. همین‌که جلوی قصر معروف به «باباسلطان» رسیدند چهار نفر پیادهٔ مسلح که

نوار قرمز دور کلاهشان نشان می‌داد که نسقچی هستند، جلوی یوسف را گرفته نخست تعظیمی بالابلند به او کردند، و سپس یکی از ایشان گفت:

ــ جناب سلطان نسقچی‌باشی شما را طلبیده است.

امامقلی پیش آمده خیره‌خیره به روی نسقچی نگران شد. نسقچی گفت:

ــ به ما مأموریت داده شده است که شما را خدمت نسقچی‌باشی ببریم.

رنگ از چهرهٔ یوسف پریده، دریافت که دیشب در قصر سروستان آن نگاه خیره‌خیره نسقچی‌باشی چنین عاقبت وخیمی را در دنبال داشت. خواست سخنی بگوید و نسقچی را از انجام مأموریت به طور خوشی منصرف سازد، که امامقلی پیش آمده نزدیک نسقچی ایستاد. دست را روی قبضهٔ قمهٔ لگزی گذاشته سینه را پیش داد و درحالی‌که ابروها را سخت در هم کشیده بود به نسقچی طرف مذاکره گفت:

ــ باشی، عقب بایست و حرف بزن تا ببینم حرف حسابی تو چیست؟

نسقچی عوض انجام این فرمان پیشتر آمده بازوی یوسف‌شاه را گرفت و گفت:

ــ هر که هستی برای خودت هستی، ما از کسی حرف نمی‌شنویم.

سپس رو به امامقلی نموده گفت:

ــ بهتر آن است که شما به کار نسقچیان دخالت نکنید، زیرا درنتیجه پشیمان می‌شوید.

آن‌گاه رو به نفرات خود کرده گفت:

ــ مقصر را ببرید.

هنوز نسقچیان دور یوسف‌شاه را نگرفته بودند که صدای سیلی چسبنده‌ای در فضا شنیده شد و برق قمهٔ لگزی امامقلی در آفتاب تازه‌دمیدهٔ خیابان چهارباغ درخشیدن گرفت. فریاد زد:

ــ یوسف را می‌خواهید؟ او در پیمان قورچی‌باشی است، و فلک نمی‌تواند گرد قبایش را بتکاند. اگر مادر نسقچی‌باشی پسر زاییده است، یوسف‌شاه را خواهد برد. ببرید ببینم چطور می‌برید.

صدای سپیدمهرهٔ نسقچیان بلند شد و زوزهٔ کرکننده و گوشخراش آن در محوطهٔ عمل پراکنده گشت. سپیدمهره صدفهایی بود که آن را سوراخ می‌کردند و هر طبقه‌ای از آن را طوری علامت و نشانه می‌گذاشتند. نسقچیان و شاطرباشیان و

یساولان کشیک‌خانه و سواران همیشه‌کشیک که غالباً در رفت و آمد بودند از صدای زوزهٔ سپیدمهره و هیاهوی مردم دانستند که خبری شده، به عجله پیش آمدند و به کمک نسقچیان در معرکه دخالت نمودند. به کلیهٔ مأمورین احتساب و گزمه و داروغه‌گری و پاکارها و سواران کشیک‌خانهٔ شاهی دستور داده شده بود که همه جا حامی نسقچیان باشند و هر جا یک نفر نسقچی احتیاج به کمک داشت از یاری او دریغ نکنند. بنابراین طولی نکشید که جمعی از سوار و پیاده خواستند نخست امامقلی را خلع سلاح کرده آن‌گاه او را با یوسف توقیف نموده همراه ببرند. اما امامقلی جوان آتش‌پاره‌ای بود که در معرکهٔ جنگ کار چند نفر مبارز را می‌کرد و در سرعت عمل و چابک‌دستی کمتر نظیر داشت. قدمی به عقب رفته فریاد زد:

ــ اگر دستی به طرف میهمان من دراز شود مادرش را به عزایش می‌نشانم.

اما کسی گوش نداد و یوسف‌شاه که مانند تخته‌پاره‌ای دستخوش امواج نسقچیان شده بود دم‌به‌دم کشیده می‌شد، و از دسترس امامقلی دور می‌گردید. یوسف‌شاه صلاح خود را چنان دید که تسلیم باشد و از طرف او دست و پایی نشود تا مسئولیت تازه‌ای برایش تولید نگردد. ناچار منتظر پیشامد ماند. امامقلی دید چند نفر قورچی که تفنگهای دوشاخ روی شانه دارند از دور پیدا هستند، سر بلند کرده فریاد زد:

ــ قورچی، قورچی.

تفنگداران پیش دویده، امامقلی را در میان مردم دیدند. امامقلی فریاد زد:

ــ نگذارید، یوسف‌شاه را پس بگیرید.

قورچیان دخالت کردند و آتش فتنه از این دخالت ایشان سوزنده‌تر گردید. بزن بزن درگرفت و بازار هرج و مرج رواج یافت. مردم شهر که تازه از جشنهای سه روزه فراغت یافته بودند به محل واقعه هجوم کرده، غوغایی راه انداختند. کشمکش ادامه یافت. دم‌به‌دم به تعداد نسقچیان و کشیکچیان افزوده گشت و در مقابل شمارهٔ قورچیان هم فزونی گرفت. همین‌که نسقچیان دیدند کار به دخالت سرنیزه انجامید و نفرات قورچی هم پیوسته زیاد می‌شود، یک نفر سوار به مرکز فرماندهی خود فرستاده، جریان را به سمع باشی رسانیدند. رفته‌رفته کار به سختی انجامید و دامنهٔ هیاهو و جنجال به محلهٔ مجاور که باغ دولتی شیرخانه در آنجا بود رسید. مردم هم به ناچار دخالت کردند و به حمایت نسقچیان برخاستند که به منزلهٔ دژبانان امروز ما بودند. نزدیک آمد که کار تمام شود، زیرا

امام‌قلی و قورچیان تعدادشان نسبت به مردم خیلی کم بود و یوسف مانند برگ خشکی که دستخوش امواج دریا شده باشد به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شد. در این موقع جوانی دوان‌دوان با صورت سرخ‌شده خود را سر چهارسوق محله رسانیده فریاد کرد:

ــ لامسبا نشسته‌اید؟ نشسته‌اید تا از محلهٔ «شیرخانه»، ناف محلات حیدرخانه بستی ببرند؟ فردا محله‌های «نعمت‌خانه» به شما نخواهند خندید؟

این فریاد کار خود را کرد و جوانانی که در دکانها و میدانها و تکیه‌ها نشسته بودند پاشنهٔ گیوه‌ها را کشیده دامنها را به کمر زدند و به طرف خیابان به تکاپو افتادند. صدای شب‌بند قداره‌ها و برق‌برق زنجیرهای یزدی که از زیر شالها بیرون کشیده شده بود هر لحظه فزونی می‌یافت. جوانان محلهٔ شیرخانه به کمک قورچیان آمدند، زیرا مطابق سنت زمان، قصر قورچی‌باشی در این محله بود و بردن مقصری که میهمان بزرگ محل بود برای جوانان شکستی بزرگ و ننگی عظیم محسوب می‌گردید. هرچه ریش‌سپیدها و بزرگترها خواستند طرفین را از کتک‌کاری بازدارند ممکن نشد و صدای نعرهٔ امام‌قلی که با قمه به هوا افراشته می‌گفت: «بزنید، جوابش با خودم.» کار را مشکل می‌ساخت. خیابان یک فرسنگی چهارباغ بند آمد و مردم در سردرهای مجلل باغهایی که در طول این خیابان تاریخی واقع بود اجتماع کرده نگران اوضاع بودند. جوانان تازه‌وارد قلب جمعیت را شکافته خود را به یوسف‌شاه رسانیدند و با نسقچیانی که او را محکم چسبیده بودند گلاویز شدند. کار می‌رفت به جاهای نازکتر برسد که خبر به داروغه رسید و یک دسته صد نفری سوار مسلح همیشه‌کشیک به سرکردگی «خسروآقا» پسر داروغه وارد خیابان شدند. این سواران داروغه کلاههای معروف به «پاپاخ» که مانند گنبدی بود برسر داشتند و چشمانشان مانند کاسهٔ خون از زیر شلاله‌های آن می‌درخشید، قباهای بلند چرکسی پوشیده، با تفنگ و قرابینه مسلح بودند. درواقع هیئتی ترسناک داشتند که مردم از ایشان کاملاً حساب می‌بردند. صدای طراق‌طراق نعل اسبانشان وضع خیابان را دیگرگون ساخت. دعواچیان بنا کردند میدان را خالی کردن، اما در این ضمن قورچیان کار خود را کرده یوسف‌شاه را به منزل قورچی‌باشی رسانیده بودند. بنابراین ورود صد نفر نسقچی جدید که با چماقهای ارژن به کمک رسیدند نتیجه نبخشید.

تا این جماعت منتظر رسیدن یاران بیشتری شدند کار از کار گذشت و گروهی

از باغ جزایرخانه و توپخانه به کمک امام‌قلی رسیده یوسف را نجات دادند و به اتفاق امام‌قلی به باغ قورچی‌باشی که در سمت جنوب پل سی‌وسه‌چشمه و به محل نزاع نزدیک بود رسانیدند. مسئلهٔ نزاع قورچیان نزدیک بود به گوش شاه‌عباس برسد و کار دنباله پیدا کند اما قورچی‌باشی، سواری فرستاده نسقچی‌باشی را به قصر خود دعوت کرد و از او خواهش نمود نسقچیان را با قورچیان و پسرش آشتی دهند که بعد از این میان افراد سپاه دلتنگی و کدورت ریشه‌دار نشود. خلاصه قورچی‌باشی میهمانی مفصلی کرده در آن جلسه نفرات نسقچی را خلعت و انعامی کامل داده خشنود و خرسند مرخص گردانید و از رسیدن حادثه به گوش شاه‌عباس جلوگیری کرد. دیگر بعد از این یوسف‌شاه در حریم امنیت مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی بود. نسقچیان به او دست‌درازی نمی‌کردند و رئیس ایشان هم چون دید الله‌وردی‌خان که مدعی اصلی است به فارس بازگشته، موضوع توقیف یوسف‌شاه را نشنیده گرفت. دیگر کم‌کم یوسف‌شاه تنها جرئت می‌کرد که به گردش برود. اما از اینکه هنوز باید در تحت حمایت دیگری باشد و مقام شایستهٔ امیری که رتبهٔ مرحمت شدهٔ او بود، هنوز در بوتهٔ اجمال است سخت رنجور و ناراحتش می‌داشت.

یک شب در حرمسرا

شب آخر جشن شاه زودتر به قصر حرمسرا بازگشت تا در شادی اهل حرم شرکت کند. شاید جشن حرمسرا از حیث تنوع منظره و داشتن صحنه‌های مختلف از تمام باغات سلطنتی کاملتر بود. قسمتهای جشن حرم را یکی از رجال درجه اول تهیه دیده بود تا وسیلهٔ سرگرمی کافی در اختیار خاندان شاهی گذاشته شود. محب‌علی‌بیک للهٔ غلامان، آتش‌بازی را تأمین کرده «خواجه‌محبت» خزانه‌دار، مخارج آن را پرداخته بود. محب‌علی‌بیکِ لله علاوه بر آنکه شایسته‌ترین شخصیت زمان در پرورش غلامان یعنی پسربچه‌های شاهزادگان و امیران بود، در اکثر علوم و هنرها نیز سرآمد بود؛ و هم او بود که کندن مجرای کوهرنگ را به مدت پنج سال به عهده گرفت و به واسطهٔ سرما و برف زیاد در مدت مقرر نتوانست انجام دهد. محب‌علی‌بیک بزرگترین مهندس وقت بود و در کارهای معماری هم تجربهٔ فراوان داشت و قسمتی از مسجد سلطانی اصفهان مسجد شاه زیر نظر او

ساخته شده بود. وقتی شاه‌عباس وارد قصر حرم شد کـه «آلوسیاه» یکـی از خواجگان جوان به عنوان وزغ نر و ماده مشغول نمایش بود و صدای خندهٔ زنان و کودکان حرم از حرکات او به آسمان می‌رفت. همین‌که شاه وارد شد آلوسیاه برنامهٔ خـود را نـیمه‌تمام گـذاشـته از مـیدان بـه در رفت، ولی تـقاضای شـدید شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌ها از شاه‌عباس که اجازه دهد آلوسیاه بـقیهٔ مـعاشقهٔ وزغ نر و ماده را تمام کند باعث شد که شاه فرمان داد خواجهٔ خوش‌ذوق سر کار خود برگردد و مشغول سرگرمی پیشین شود. آلوسیاه با صـدای مـخصوص تقلید همهٔ حیوانات و حشرات را می‌کرد و در آن موقع چنان تقلید صدا و حرکات وزغهای نر و ماده را کرد که شاه هم بی‌اختیار به خنده درآمد. دراین‌موقع شاه سراغ گیس‌سپید حرم را که در واقع رئیس‌مختار اندرون بود گرفته گفت:

ــ عمه‌جان کجاست؟

به عرض رسانیدند که: «چون امروز روزه‌دار بوده‌انـد، بـه خـلوت خـاص خودشان تشریف برده‌اند». گیس‌سپید حرم دختر طهماسب، «مریم‌بیگم» بود که با پری‌خانم دخترِ باسیاست و مملکت‌مدار شاه‌طهماسب اول از یک مادر بودند. پری‌خانم در رشـتهٔ سـیاست زمـان و ادارهٔ مـملکت نـبوغ ذاتـی داشت، ولی مریم‌بیگم در کارهای اجتماعی و تعلیم و تربیت و دستگیری از دانشـجویان و کمک به امور تحصیلی ایشان علاقهٔ مفرط اظهار مـی‌کرد. زنـی پـاک‌دامـن و صافی‌ضمیر بود و جاسوسانی داشت که به حال مردم پریشان، و وضع روستاها رسیدگی می‌کردند، و او به وسایل مخصوص رفع مشکلات آنان را می‌فرمود. از جمله کارهای خیر، به ایجاد مدرسه علاقهٔ وافر داشت و در پایتخت مدرسه‌ای ساخته بود که دهات بسیار برای تأمین خرج آن خریده، وقف کرده بود. طلاب علوم در این مدرسه‌ها بایستی یا مادر داشته باشند، و یا متأهل باشند. آن‌وقت شاگردان شبانه‌روزی آن مدرسه مجبور بودند که شب جمعه را به خانه رفته با مادر یا زن و فرزند خود دیدن کنند و صبح شنبه به مدرسه بازگردند. آن‌وقت شب و روز جمعه که مدرسه تعطیل بود خود مریم‌خانم با چند نفر خادمه به آنجا می‌رفت و شخصاً مدرسه را نظافت نموده، اتاقهای مـحصلین و درس‌گـاه‌ها را پاک و پاکیزه می‌کرد و فرمان می‌داد لباس و جامهٔ دانشجویان را شسته، چراغ و ظروف آنان را تمیز کنند. بارها شاه‌عباس می‌گفت: «شاهزاده‌خانم، اجازه بدهید اشخاص بروند و مدرسه‌تان را نظافت کـنند، حـالا دیگـر از بـنیهٔ امـثال شـما

این‌گونه انتظارات جایز نیست.» مریم‌بیگم می‌گفت: «صحیح است اعلی‌حضرتا، اما چه کنم که دیگر از دست ما کارهای مؤثر برنمی‌آید. می‌خواهـم روز جـزا در حالی‌که غبار آستان اهل دانش و معرفت را بر سـر و روی دارم، وارد صـف محشر شوم. از امثال ما جز این‌گونه خدمتهای ناچیز به طالبان علم کاری دیگر ساخته نیست، شاید بتوانیم افرادی از این کاشانه‌های فضیلت بیرون فرستیم که چراغ هدایت راه مردم شوند». شاه‌عباس اختیار کلیهٔ کارهای داخلی حرمخانه را زیر نظر مریم‌بیگم گذاشته بود و هرچه او فرمان می‌داد بـدون چـون و چـرا لازم‌الاجرا می‌شمرد. مخصوصاً کارهای ازدواج شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌ها و آقایان و غلامان که هرطور خانم شایسته و مقتضی می‌دید دسـتور مـی‌داد، و ایشیک‌آغاسی آن را به فرمان همایونی می‌رسانید. هـنوز شـاه‌عباس در مـیان بچه‌ها گرم صحبت و آتش‌بازی بود که مریم‌بیگم وارد شـده، لازمـهٔ کـرنش و تعظیم را به جا آورد.

شاه گفت:

ــ خانم، ظاهراً روزه بوده‌اید که در جشن حرم شرکت نفرموده‌اید؟

ــ نه قربان، خواستم بچه‌ها آزاد باشند و یک امشب کـه دیگـر زیـر فشـار لله‌باشی و آغاباشی نیستند از تفریحات جشن به قدر لزوم برخوردار گردند.

ــ چرا ملاباشی نیامده؟ مدتی است او را ندیده‌ایم.

گفتند:

ــ شاید مریض شده باشد.

دراین‌موقع چند نفر از پسربچه‌ها و دختربچه‌ها دور شاه را گرفته، هریک از شاه تقاضایی می‌نمودند. نجفقلی‌میرزا که یازده‌ساله بود و صفحهٔ نقاشی آورده تقاضا داشت که شاه قضاوت کنند کدام صورت آهو را بهتر کشیده‌اند.

همین‌که شاه لوح نقاشی را از شاهزاده گرفت تا دربارهٔ تـصویر آهـو مـیان پسربچه و خواهرش رضـوان قـضاوت کـند، نـجفقلی دسـتها را بـرهـم زده خنده‌کنان گفت:

ــ مرا یاد و شاه را فراموش.

شاه که هیچ از موضوع جناغ بستن با فرزند به خاطرش نمانده بود خنده‌کنان گفت:

ــ آهای بچه‌ها، نجفقلی ناقلا برد. باید از او یک میهمانی مفصل بگیرید.

نجف‌قلی‌میرزا گفت:

ــ به به، اعلی‌حضرت باخته‌اند من میهمانی بدهم؟

شاه‌عباس گفت:

ــ البته تو باید شیرینی جناغ بردن از شاه را بدهی، مگر همه‌کس می‌تواند از شاه جناغ ببرد؟! آن‌هم یک چلوکباب مفصل در باغ دریاچه، به شرط آنکه کباب آن از آهوی شکار خودش باشد.

بچه‌ها کف‌زنان تصویب کردند. شاه فرمود:

ــ بچه‌ها، ایلچی روس اخیراً دو دست شنقار آورده که هردو جره و در آغاز کارند. کینیاس روسی می‌گفت که از زمان امیرتیمور تا این زمان شاهین نوع شنقار در خاک روس دیده نشده بود. اخیراً این دو دست پیدا آمده، به چنگ صیادان افتاده است. سپرده‌ام که آنها را برای شکار بختیاری حاضر کنند. هرگاه قوشچی‌باشی آنها را آورد، هرکدام توانستید بهتر و خوبتر صورت او را نقاشی کنید، یکی از آن دو را مالک خواهید شد.

رضوان، شاهزاده‌خانم نه سالهٔ شاه گفت:

ــ پدرجان شنقار چیست؟

ــ نوعی از مرغان شکاری است، مانند باز و قره‌قوش و شاهباز که فقط در خاک روس و دشت قبچاق زندگی می‌کنند و در جاهای دیگر نیست. اکنون پادشاه والاجاه روس برای ما هدیه فرستاده است.

ــ پس اجازه بدهید دختران هم در این مسابقهٔ نقاشی شرکت کنند.

ــ بسیار خوب، اما دختران سیاه‌قلم کار کنند و پسران رنگ و روغن. آن‌وقت اگر کار دختران بهتر شد یک جفت طاوس خواهند داشت که می‌توانند آنها را در خلوت‌سرای خودشان جا داده، طرحهای زیبای نقاشی از آن بردارند.

همه قبول کردند و قرار شد قوشچی یعنی بازدارِ شاه، مرغان شکاری پرارزش را به قصر آورده از نظر شاهزادگان بگذراند. همین‌که خواست از پیش زنان حرم خارج گردد، مریم‌بیگم پیش آمده گفت:

ــ حضرت اعلی، امشب به قصر مراجعت خواهید فرمود؟

ــ فرمایشی دارید، عمه‌جان؟

ــ عریضه‌ای نه، بلکه طوماری از خوانین محترمهٔ پایتخت رسیده که لازم بود از نظر اشرف بگذرد.

ــ یعنی خانمها نوشته‌اند؟

ــ آری حضرت اعلی.

ــ حاضر است ببینم، اگر حاضر نیست مطلبش را بگویید.

ــ اینک حاضر است.

و فوری از زیر چادرنماز کاغذ زرورق گرانبهایی که لوله شده و از میان ظرف لوله مانند فلزی بیرون کشیده شده بود، به دست شاه‌عباس داد. شاه ورقه را باز کرده نزدیک فانوس آورد و مشغول خواندن شد. از تبسمهای شاه معلوم می‌شد که محتوی نامه و طومار مطلبی است که شاه خیلی خوشش آمده، هرچه به خواندن نامه ادامه می‌داد تبسم او روشنتر می‌شد و از اطراف دهان به سایر جاهای صورت نیز سرایت می‌کرد.

هنوز طومار خوانده نشده بود که سربرداشت و رو به مریم‌بیگم نموده گفت:

ــ آری عمه‌جان، زنان شهر نامه‌ای نوشته و از شاه گله کرده‌اند. حق هم به جانب آنهاست، نوشته‌اند:

مگر ما جزو مردم مملکت قزلباش نیستیم که شاه به مردها سه روز جشن اختصاصی مرحمت فرمودند، و در این سه روز همهٔ طبقات به حضور شهریار خویش و دیدار او نایل شدند جز طبقهٔ زنان که مخصوصاً در این سه روز به واسطهٔ اشغال خیابانها از طرف مردها نتوانسته‌اند به زیارت طلعت همایون پادشاهی نایل آیند.

ــ حضرت اعلی، خلاصه زنان مطالبهٔ بهرهٔ خود را کرده‌اند و حق هم به جانب آنهاست. بیچاره‌ها در این سه روزهٔ جشن اظهار مرحمت ملوکانه که همهٔ طبقات را شامل گردید، و برای پذیرایی هرصنف قصری و باغی اختصاص داده شد که در ضمن آن به شرف دیدار شاه نایل آمدند، جز خانمها که وظیفهٔ سنگین ایشان درنظر گرفته نشد.

شاه لبخندزنان فرمود:

ــ جبران می‌کنیم. خوانین کشور، مادران معظّمهٔ ما و عتبهٔ علیهٔ عالیهٔ ایران‌اند. درواقع آنها هستند که پشت دولت ما را با فرزندان رشید برومند خویش قوی می‌گردانند. بله، بهشت با همهٔ عظمت و دلپسندی زیر قدمهای آنهاست. این شیران نر را همان طبقهٔ علیه به یاری ما می‌فرستند.

— شهریارا، خلاصه خانمها حق خودشان را مطالبه کرده‌اند و در نامه‌ای که به کمینه نوشته‌اند تقاضا دارند نظر عنایت پادشاهی چنان‌که همهٔ طبقات را مورد شمول مرحمت ساخته، به مقام شایستهٔ ایشان هم منظور گردد.

— به سر و چشم عمه‌جان، اطاعت می‌شود. دستور بدهید لله‌باشی با ایشیک‌آغاسی پاسخ نامهٔ زنان شهر را به وجهی شایستهٔ کمال احترام قلمی‌کرده به نمایندهٔ ایشان دهد، و خودتان هم در مکتوب جوابیه‌شان به عهده شناسید که بزودی نظر ایشان را تأمین خواهیم فرمود.

گیس‌سپید حرم تعظیمی کرده طومارها را برداشته بازگشت، و شاه دختران و پسران را خداحافظ کرده بیرون آمد.

خانم کلانتر شهر که نامه‌های زنان را به عالی‌قاپو آورده بود، وقتی شنید شاه دستور جواب مثبت داده و فرموده است پاسخ نیکو به زنان شهر نوشته شود، خوشحال شده برای گرفتن جواب به نقش‌جهان آمد.

هم شاه و هم نقاش چیره‌دست

آن‌گاه برخاسته، شاهزاده‌خانم‌ها و بچه‌ها را به کنار دریاچه آورد و فرمان داد مقداری آتش‌بازی‌های گوناگون آوردند و خود به هریک از حاضران چیزی داده فرمود آتش بزنند. مخصوصاً بچه‌های چهار پنج ساله را خود فشفشه یا ترقّه یا تیرتخشی به دست آنها می‌داد و سعی می‌کرد بدون ترس و باک آن را به کار برند. همین‌که این تفریح هم انجام شد، برخاسته اهل حرم را آزاد گذاشت تا برنامه‌های خیمه‌شب و سایر بازیها را که برای آن شب فراهم ساخته بودند انجام دهند. دیگر شاه خسته بود و می‌خواست از غوغای اجتماعات دور شده قدری به آسایش خیال پردازد. از در پنهانی قصر خارج شده، از ظلمت کوچه‌های خلوت استفاده کرد و همه جا آمد تا پشت مسجد شاه در کوچه‌ای باریک پشت در خانه‌ای ایستاد. گوش داد دید سکوت بر همه جا فرمانرواست. آهسته در را زد. یک نفر بدون پرسش در را باز کرد و مثل اینکه انتظار تازه‌وارد را داشته است، شاه‌عباس که در لباس یک نفر تاجر معمولی زمان بود بدون سؤال و جواب داخل خانه شد. اینجا منزل یک نفر نقاش بود که مردم او را شیخ سبزواری می‌نامیدند و شاه او را «مولانا» صدا می‌کرد. مردی پنجاه ساله و

خوش‌قیافه با ریش تنگ و کوتاه، اما بلندقامت بود که درِ اتاق پنج‌دری را باز کرده شمعدان را پیش آورد، و در همان حال به شاه‌عباس تعظیم کرد. شاه به جای جواب سلام و تعظیم لبخندی زده، دست روی شانهٔ مولانا نهاد و به اتفاق خود او را به داخل اتاق برد. پنج‌دری بسیار عالی بود که حوضی مرمر با فواره‌ای کوچک در وسط داشت و فانوسی از مس‌وار مشبک با شبکه‌های ظریف به زنجیری نفیس آویخته بود که روشنایی او همهٔ پنج‌دری را روشن می‌کرد. رف‌ها و طاقچه‌های این پنج دری پر بود از تصویرهای گوناگون، از سیاه‌قلم و آب و رنگ و روغنی و دورنماهای ممتاز که اغلب آنها در قابهایی قرار داشت که انسان از تماشای قاب فرصت دیدار نقاشی را نمی‌کرد و دیده از آن برنمی‌گرفت. صاحب این خانه شیخ سبزواری، رفیق شوخ و هنرمند شاه‌عباس و همکار کارخانهٔ او بود که اغلب با هم در این پنج‌دری کار می‌کردند و اگر سومی پیدا می‌شد، آن‌هم فرخ‌بیک برادر سیاوش‌بیک نقاش معروف بود که پدرش جزو شاگردان مکتب نقاشی شاه‌طهماسب صفوی بود.

سلسلهٔ صفوی از جملهٔ امتیازاتی که داشتند احیای فن نقاشی و ترقی آن بود. شاه‌اسماعیل به قدری در حفظ ادبیات و هنر از خودبیخود بود که در حین جنگهای شیروان و اردوکشی‌های سلطان‌سلیم عثمانلو دست از هنر خود نمی‌کشید و شبهای جنگ تا دیرگاه پرده‌های هنری خود را کامل می‌کرد و طرحهای جدیدی به وجود می‌آورد که در نقاشی به اسلیمی ختایی معروف شد. در قسمت موسیقی هم کار می‌کرد و سازی مخصوص می‌نواخت و از نغمه‌های ابتکاری او شاه‌ختایی است که یادگار آن شهریار هنرپرور است، چه تخلص شاه‌اسماعیل ختایی بوده است. در قسمت شعر و ادب هم رئیس خاندان صفوی ذوقی کامل داشت و علاوه از شعرهایی که ساخته، بعضیها جمع‌آوری دیوان شعر خاقانی شیروانی را به او نسبت داده‌اند. اما فرزندان او در رشته‌های شعر و ادب و نقاشی و موسیقی شیوهٔ پدر را از دست نداده، هریک اثری از خود برجای نهادند. سام‌میرزا، بهرام‌میرزا خود نقاشی می‌کردند. بهرام‌میرزا در فن سوخت و میناکاری و ساختن عود یگانهٔ زمان بود. در این خاندان مردی ظهور کرد که حقاً بایستی او را پدر نقاشی عصر صفوی بنامیم و در نظر گیریم که چگونه وجود یک فرد انسان، قرنهای آینده را تحت تأثیر پیدایش خود می‌گیرد و ثمرهٔ ذات او برای هزارها سال و صدها نسل ذخیره می‌شود. این مرد نه شاه بود و نه برای تحصیل

قدرت و نفوذ دست و پا می‌کرد، بلکه شاهزاده‌ای گوشه‌نشین بود که شیفته و دلباختهٔ هنرهای زیبا بود، و هستی و حیات خویش را برای ایجاد هنر و تشویق هنرمندان می‌خواست. این مرد ابراهیم‌میرزا پسر بهرام‌میرزای صفوی بود که شاید شمه‌ای از صفات عالیه و شیوه‌های جمیلهٔ او را در جلد اول کتاب ده نفر قزلباش از نظر خوانندگان گذرانیده باشیم.

ابراهیم‌میرزا پدر هنرهای آن دوران، یکی از نابغه‌های هنری قرن دهم هجری ایران بود که خود علاوه بر آنکه در اکثر فنون بی‌نظیر و استاد بود، طوری در تشویق هنرمندان کوشش کرد که آثار تشویق او تا یک قرن پس از وی محفوظ ماند، و شاگردان حوزهٔ هنری او آیندهٔ هنرهای زیبا را در ایران پایه گذاشتند. ابراهیم‌میرزا کارخانه‌ای بزرگ به نام کتابخانه داشت که اهل هنر در آنجا گرد هم جمع بودند و اقسام مختلف نقاشی و طراحی و میناکاری و منبت و صنعت جلدسازی و تذهیب و صحافی و شیرازه‌بندی، و مرقع‌سازی، ساختن تخته‌نرد و شطرنج، ساعتهای بادی و زنگی و اسطرلاب‌سازی، و ساختن عود و کمانچه و رباب و سنتور و دف و دنبک و سرنا و امثال آن را تعلیم می‌دادند. خود ابراهیم میرزا در اکثر این فنون یگانه بود، گذشته از آنکه خطاط و خوشنویس ممتاز زمان بود، نقاش صاحب سبک و روش هم محسوب می‌شد و همهٔ نویسندگان زمان او را به داشتن هنرهای بسیار و صفات پسندیده ستایش کرده‌اند. ابراهیم‌میرزا هنرمندان را از اقطار ایران گرد آورده، در قزوین به کار می‌گماشت و آنان را از حیث زندگانی و معاش در رفاه و آسایش نگاه می‌داشت. اما شاه‌طهماسب اول، آن پادشاه رسماً نقاش‌خانه داشت و شاگرد می‌پذیرفت و استاد خودش را که خواهرزادهٔ بهزاد معروف بود، به ریاست کارخانهٔ نقاشی گماشته بود. در این کارخانه انواع نقاشیها در حال ترقی و تکامل بود، چنانچه شاه و شاگردانش تمام تابلوهای نفیس و دورنماهای عمارات قصر و عالی‌قاپو را شخصاً کشیده بودند و تمام ساعات فراغت در این عمارات کار می‌کردند. شاه‌عباس همان رویهٔ جد خود را در فنون هنری داشت و آثار نقاشی آن شهریار در زمان خودش به بازارهای ونیز و هلاند می‌رفت و جزو نقاشیهای مشهور جهان داد و ستد می‌شد. شاه‌عباس با هم‌قلم و استاد کارخانه‌اش که شیخ سبزواری نامیدیم، اکثر نقاشی‌های چهل‌ستون و عالی‌قاپوی اصفهان را کشیده بودند. مخصوصاً شاه در نقاشی «یکه‌صورت» یعنی تصویر یک نفر علاقهٔ

فراوان داشت، و بیشتر چهره‌های زن را که در عالی‌قاپو یا قصرهای دیگر به کار رفته بود، اثر قلم و شاهکار شخصی شاه بود.

مولانای شاه نخستین نقاشی بود که در ایران سبک نقاشی فرنگی را تقلید کرد و بخوبی از عهده بر آمده با شاهکارهای ممالک مغرب همسری و رقابت نمود.

شاه‌عباس هر وقت فرصت می‌یافت به کارخانهٔ این مرد می‌آمد و در آنجا به کار مشغول می‌شد؛ و هنگامی که خسته می‌شدند هر دو با لباس مبدل به گردش شهر می‌رفتند و در اکثر نقاط شلوغ شهر به تفریح می‌پرداختند. خلاصه شاه وارد منزل مولانا شده، به دیدن کارهای تازهٔ استاد خود مشغول گردید. روز بعد را هم شاه در کارخانهٔ نقاشی خود گذرانید و هنگام عصر برای تفریح در لباس تاجر خارجی به همراه مولانا به گردش محلات شهر رفتند. شاه به قدری خوب خود را جا می‌زد که احدی از مردم او را نمی‌شناخت، و می‌توانست تا اعماق محیط مردم گردش کند و همه جا را مورد بازدید قرار دهد. فرضاً هم در نقطه‌ای او را می‌شناختند شاه اهمیتی نمی‌داد و بزودی از آنجا دور شده به نقطهٔ دیگر می‌رفت.

در حال گردش به میدان قدیم شهر رفتند که در مرکز حقیقی اصفهان واقع و بیشتر داد و ستدهای بزرگ در آن انجام می‌شد. شاه و نقاش گردشکنان از نرخ آرد و گوشت و روغن و سایر نیازمندی‌های مردم اطلاعاتی به دست آورده، میدان بزرگ شهر را که آکنده از طبقات مختلف مردم بود دور زدند و به جایی رسیدند که حقه‌بازی معرکه گرفته، گروه بسیاری را به کارهای شگفت‌آور خود متوجه ساخته بود.

شاه و نقاش پشت جمعیت ایستاده به دیدن عملیات درویش مشغول شدند. یکدفعه مولانای نقاش بازوی شاه را فشرده آهسته گفت:

ــ شیخ‌بهایی جزو تماشاچیان است.

شاه از پشت سر جمعیت نگاه کرده دید درست شناخته، عالم معروف و وزیر دانشمند اوست، خود را لای جمعیت مخفی کرده از آنجا به جای دیگر رفتند. کمتر اتفاق می‌افتاد که شاه در گردش شهر تنها باشد، بلکه بیشتر اوقات این نقاش شوخ و بذله‌گو در معیت او بود.

چند روز پس از این گردش، در حالی‌که جمعی از خواص رجال حضور شاه مشرف شده بودند و از هر در سخن به میان آمده بود، شاه‌عباس گفت:

— بعضی از آقایان بزرگان و وجوه اعیان کشور را شنیده‌ایم جاهایی نامناسب می‌ایستند و داخل جماعت عوام می‌شوند. خوب است بزرگان مراقب شئون دولت بوده، در مکانهای ناباب توقف نفرمایند، لایق مقام مردم محترم نیست که سر معرکه‌ها بایستند.

شیخ‌بهایی دانست که شاه‌عباس او را در میدان شهر دیده، اکنون روی سخن به جانب ایشان است. سربرداشته گفت:

— قربان، خلاف عرض کرده‌اند، جان‌نثار روزها سر معرکه‌ام، و احدی از افراد دولت و صدرنشینان عالی‌قاپو را آنجا ندیده‌ام.

چنان صدای قهقهه از جمعیت برخاست که خود شاه بی‌اختیار به خنده افتاد.

شهر زنان

روز بعد شاه از قصر عباس‌آباد به کاخ نقش‌جهان و دولتخانهٔ عالی‌قاپو آمد. به مجرد ورود فرمان داد جارچی‌باشی را حاضر سازند. همین‌که حاضر شد شاه رو به او کرده فرمود:

— جارچی‌باشی، پس‌فردا شهر باید قرق باشد برای مردان، زیرا می‌خواهیم یک روز هم با زنان کشور خود معاشر باشیم. سه روز جشن نوبت مردها بود و یک روز هم قسمت زنان باشد. چرا زنان شهر از دیدن پادشاه خود محروم باشند؟ آنها هم دل دارند، آنها هم حق دارند. این مادران فرشته‌خصال ما هستند که از دم مسیحایی ایشان خرد و درشت، نیروی هستی گرفته‌ایم. زنان شهری چه گناهی کرده‌اند که نباید از گردشگاهها استفاده کنند. ما این گردشگاهها و خیابانها و تفریح‌گاه‌ها و قصرهای بهشت‌آیین را برای همه ساخته‌ایم، زنان هم باید از آن طرفی بربندند. بله، پس‌فردا جشن از آن زنان است و مردان باید آرامش خانه‌نشینی را تحمل کنند و مهلت بدهند تا طبقهٔ نسوان خدارت‌نشان، طهارت‌آشیان هم بازارهای نوساز و خیابانهای نواحداث و خانات و قیساریه و پل تازه‌سازِ سی‌وسه‌چشمه و شهر عباس‌آباد را ببینند. پس‌فردا قرق مال مردهاست، و زنها می‌توانند آزادانه قصرهای جدید نقش‌جهان و عالی‌قاپو حتی قلعهٔ طبرک و زرادخانه را مشاهده کنند. جارچی‌باشی گفت:

— شهریارا، زنان می‌خواهند پادشاهشان را از نزدیک ببینند، بلکه مایل‌اند با

بهادرخان طرف گفتگو واقع گردند. میل دارند با ارکان عائلهٔ حریم سلطنت هم آشنا شوند، وگرنه عباس‌آباد و چهارباغ و بازارهای فرنگ را که دیده‌اند، منظورشان دیدن حضرت اعلی است. زنان می‌گویند: «جشنهای سه روزه با همهٔ تفریحات مفصل آن نصیب مردها شد، و زنان در اثر هجوم مردم ولایات و ازدحام بی‌سابقه نتوانستند در حین ورود شاه و سپاه و شاباش مردم حضور پیدا کنند.»

شاه‌عباس گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب، حق به جانب آنهاست. ما خود با عائلهٔ سلطنت شهر را پیاده گردش خواهیم کرد و هم با زنان و دوشیزگان دیداری تازه خواهیم نمود. اما وای به حال مردی که در آن روز در کوچه و بازار دیده شود. همه جا مال خانمهاست.

سپس قدری فکر کرده گفت:

— جارچی‌باشی، اعلام کن که تمام دکانها و کاروانسراها و بازارهای ایرانی و فرنگی و تجارتخانه‌های عمومی و خصوصی در آن روز باید باز باشد. زنان جای شوهران و دختران جای شاگردان بایستند و کار کنند. و به دادوستد پردازند.

جارچی‌باشی قدی خم نموده، پس‌پس از بارگاه عالی‌قاپو خارج شد و برای اجرای اوامر به داخل شهر رفت. وقتی قضیهٔ قرق و آمدن شاه به دیدار زنان شهر منتشر شد، خاندان سلطنت پیش شاه‌عباس آمده گفتند:

— حال که حضرت اعلی زنان را مورد عنایت قرار داده‌اند، چه ضرر دارد که ما هم در رکاب شاه باشیم تا زنان پایتخت هم با عائلهٔ سلطنتی دیداری تازه کنند.

شاه فرمود:

— مانعی نیست، بیایید. شهر آزاد و در اختیار آنان گذاشته شده است.

فردا صبح زود مردی که کمرچین سرخ یراق‌دوخته، و شلوار ماهوت سربی پوشیده، کلاه گنبدی پوست بره به سر داشت و طبلی کوچک به کمر آویخته بود سر چهارسوی بازار دیده شد. این مرد حاجی‌علی‌بیک جارچی بود که احکام دولت و فرمانهای عمومی و قانونهای تازه را به سمع اهالی می‌رساند. همین‌که این مرد سرخ‌پوش سر چهارراه‌ها سبز می‌شد، مردم می‌دانستند که خبر تازه‌ای است و دولت دستوری جدید برای مردم طرح کرده است. جارچی‌باشی طبلک خود را به صدا آورده مردم را متوجه می‌ساخت. همین‌که چشمها به سوی او

دوخته می‌شد، دست چپ را به بناگوش گذاشته، با صدای بلند مـی‌گفت: «یـا امیرالمؤمنین به دشمنت لعنت.» این علامت افتتاح نـطق جـارچی‌باشی بـود. ساعتی بعد مردم دانستند که فردا شاه به اتفاق عائلهٔ حرمخانه و اعضای حریم سلطنت، به بازار خواهند آمد و از صبح آن روز احدی از جنس ذکور حق ندارد در چهارسوبازار و خانات بماند. در این اعلام قرق قید شده بود که بازرگانان و پیشه‌وران و کلیهٔ دکانداران، زنان خود را در جای خویش نصب کرده، شاگردی دکان و تجارتخانه را به دختران واگذارند. به مجرد اینکه مردم از قـضیه آگـاه شدند با شادی و شتاب بسیار به تکاپو افتاده دکانها و تجارتخانه‌های خود را به بهترین طرزی آراستند و هرچه وسایل تفنن و تفریح و سرگرمی بود به حجره‌ها و سراها برده طاق و رواق بازار و گذر و چهارسوها را به جالبترین صورتی در آوردند. اول طلوع آفتاب روز دیگر نخست شاطران ترکه به دست با لباسهای یک‌رنگ و کـلاههای نشـاندار و ابلق‌زده، بـه خـیابانها آمـده پس از ایشـان نسقچی‌باشی، با نسقچیان به قسمتهای مختلف تقسیم شدند و خیابانها و گذرها را زیر نظر گرفتند. از آن ساعت آمد و رفت مردان از کوچه و بازار قطع گردید و در تعقیب آن صدای سپیدمهره که نشان سوار شدن شاه بود از قصر نقش‌جهان به گوش رسید. اندکی بعد کاروان حرمخانهٔ شاهی پیدا شد که بر اسبان تازی سوار و تابش جواهراتی که بر طوق و سرافسار و زین‌ویراق اسبها نصب شـده بـود، فضای میدان را پر زرق‌وبرق ساخت.

شاهزاده‌خانم‌ها و خواجه‌سراها و کنیزپیشخدمت‌های حرم، که اکثر دخـتران رجال و صبایای نجبا و اشراف کشور بودند، برای جلوه و جمال اسب سواری خود، کمال سلیقه را به خرج داده، از ریخت و پاش کوتاهی نکرده بودند. شاه جلوی دریاچهٔ قیساریه پیاده شده و پشت سر او کافورخان خواجه‌باشی حرم و بعد از او خواجه‌محبت خزانه‌دار بودند که بلافاصله پشت سر شاه پیاده شدند و به عجله گرم پیاده کردن خانمها و دختران حرم شده، یک‌یک را همراه خود به راه انداختند و اسبان را به خواجه‌های حرم سپردند.

تجاری که در قیساریه دکان داشتند، جاده‌ها را مفروش و لازمهٔ پذیرایـی را فراهم ساخته بودند. جلوی بازار قیساریه در یک فضای نیم‌دایره دریاچه‌ای بود که از فواره‌های آن آب جستن کرده، به دریاچه مـی‌ریخت و از آنـجا داخـل جویها و نهرهایی می‌شد که میدان بزرگ نقش‌جهان را دور زده به دریاچه‌های

دیگر می‌پیوست. اطراف آن دریاچه با گـلهای زیـبا گـلکاری شـده، کـاجها و سروهای آن به طرز جالبی بالا رفته بود در دور دریاچه و آب‌نمای قـیساریه دکانهای بلورفروشی، صرافی، جواهرفروشی، محل فروش اسلحه‌های ممتاز و انواع پوستهای خز و سنجاب و سمور وجود داشت. راههای عبور بـا قـالیهای جوشقانی و کرمانی ممتاز فرش شده، عودسوزهای طلا سر راه گذاشته بودند. در بالای سر قیساریه صحنهٔ بزرگی دیده می‌شد که نقاشان چیره‌دست روی آن صحنهٔ میدان جنگ هرات را نقاشی کرده بودند و یکی از عالی‌ترین یادگارهای نقاشی، دورنمای عهد شاه‌عباس بود.

شاه و همراهان در مقابل یک دکان مجلل توقف کردند که در آن انواع کفشهای ساغری و نیم‌چکمه‌های قلابدوزی کار تبریز بود. زن کفش‌فروش برخاسته رسم ادب به جای آورد. شاه قدری کفشهای سرپایی سبک و زنانه را که حـاشیه‌های قلاب‌دوزی و منگوله‌های ظریف داشت زیر و رو کرده قیمت آنها را جویا شد. در این موقع مریم‌بیگم و ملکه و شاهزاده‌خانم‌های صفوی و دخـتربچه‌ها کـه عـدهٔ ایشان به صدها نفر می‌رسید، دور شاه و زن کفش‌فروش جمع شدند. زن فروشنده گفت:

ــ شاها این نوع که بـهترین قسـم کـفشهای مـاست، جـفتی شش عـباسی می‌فروشیم.

شاه بدقت کفشها را ملاحظه نموده گفت:

ــ این خیلی گران است، آیا نمی‌توانید ارزانتر بفروشید؟

ــ خاطر بهادرخان آگاه باد که دو عباسی از این مبلغ گمرک است که اگـر نمی‌گرفتند قیمت یک جفت کفش زنانه چهار عباسی بود.

شاه سری تکان داده گفت:

ــ عجب مردم ظالم و ستم‌پیشه‌ای هستند، چطور دو عباسی گمرک یک جفت کفش؟

ــ شاها بارها را در گمرک باز کـرده، پس از گـرفتن تـمغا اجـازهٔ حـرکت می‌دهند. ملاحظه فرمایید این تیه‌های گمرک‌خانهٔ شبلی است که مـهر حـاکـم عثمانلو را دارد.

شاه ورقهٔ کوچک تاخورده‌ای را از دست زن گرفته باز کرد. در زیر آن ورقه مهری با علامت ماه و ستاره جلب نظر می‌کرد کـه در آن نـوشته بـود: شـبلی

گمرک‌خانه سی. شرارهٔ برقی از چشمان شاه جستن کرده، حالت خندان و فرحناک او به صورتی گرفته و غمناک دیگرگون گشت. مدتی خیره خیره به کفشها نگریسته، مثل اینکه خیالش به جای دیگر معطوف بود. از آنجا گذشته، جلوی دکانی رسید که زنی مجلل و صاحب‌جمال و خوش‌لباس آن را اداره می‌کرد و شش دختر قدونیم‌قد مانند یک صف جلوی خود نشانیده بود. جنس این دکان زیلوهای ابریشمی و گلیمهای گل‌برجسته و ابریشمی، از صنایع عالی و ممتاز آن زمان بود. همین‌که نگاهش به صف دختربچه‌ها افتاد به مادرشان گفت:

ــ خانم، اینها را هم برای فروش آورده‌اید؟! جفتی چند؟

صاحب دکان در حالی که ایستاده دست بر سینه داشت گفت:

ــ شهریار به سلامت، تکی است. جفتی هم بخواهید می‌فروشم، حرفی نیست.

ــ شما خانم در خانه تکی هستید یا جفتی؟

ــ یعنی می‌فرمایید هوو داشته باشم؟! خدا نکند اعلی‌حضرتا.

ــ در خانه تنها بدون هوو حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

ــ نه اعلی‌حضرتا، با هوو حوصله‌ام سر می‌رود.

ــ در هر حال خانم خوشا به حالت، روزی خواهد رسید که شش نفر جوان کاکل‌زری مثل شاخ شمشاد پیش رویت دست به سینه خواهند ایستاد و تو مانند سرداری بزرگ آنها را سان خواهی دید و خواهی گفت: «دامادهای من».

ــ چه فایده شهریارا، هرچه دارم و ندارم باید روی اینها بگذارم و بیرونشان کنم.

در ضمن این جریان خاندان سلطنتی دور زن فرش‌فروش حلقه زده، به لطیفه‌های شاه و خانم دکاندار گوش می‌دادند. سپس شاه از آنجا گذشته وارد بازار قیصریه شد. در این بازار پارچه‌های زربافت و نقره‌باف، مخملهای الوان و حریرجات یزد و کاشان جلب نظر می‌کرد. دکانهایی که پوست روباه و سمور خز و سنجاب می‌فروختند مورد بازدید شاه واقع گردید. این دکانها را تجار مکاوی باز کرده بودند و محصول پوستهای گرانبها و الوان از ولایت ایشان وارد ایران می‌گردید.

شاه از آنجا به بازار ونیزی آمده، در آنجا هم احدی از جنس مرد وجود نداشت، و ادارهٔ تجارتخانه‌ها به عهدهٔ زنان واگذار بود. جنس و متاع این بازار شیشه‌های الوان و انواع محصولات بلوری و شیشه‌ای، نسترها، مردنگی‌های

بزرگ و شش‌سری‌ها و چهلچراغ‌ها، شمعدانهای بلور و چراغهای شیشه‌ای و فلزی که با روغن نباتی می‌سوخت، و انواع آن به تازگی رواج کامل یافته بود. شاه با خانمهای ونیزی گرم صحبت شده از مذهب و معتقدات ایشان پرسش می‌کرد و چون از لهجهٔ شیرین فارسی آنان خوشش می‌آمد پیوسته صحبت را ادامه می‌داد. عایلهٔ شاهی هم دیگر آزادی عمل کامل داشتند، دسته به دسته اطراف خانمهای ونیزی جمع شده به لباس و زینت آنان می‌نگریستند. شاهزاده‌خانم‌های کوچک و بزرگ، دختران امیران و آقایان که برادرانشان جزو طبقهٔ غلامان یعنی پسربچه‌ها بودند و تعدادشان از صدها متجاوز بود، در این سرگرمی اجازهٔ شرکت داشتند. کُلْفَت‌ها، باجی‌ها، مشاطه‌های خصوصی و عمومی حرم، ندیمه‌ها و دختران نزدیکان عائلهٔ شاهی نیز با دده‌ها و ماماها هرچه توانسته بودند از ایشیک‌آغاسی اجازهٔ همراهی بگیرند، جزو همراهان ملکه، یعنی دو نفر زن رسمی شاه‌عباس دیده می‌شدند. ملکه هماخانم زن حمزه‌میرزا برادر شاه‌عباس که دو سه ماه پس از عروسی او شوهرش را کشته بودند، شاه به احترام برادر شهید خود او را زن رسمی و ملکهٔ دوم نموده، به این وسیله یک اختلاف داخلی بزرگ را از میان عائله و خاندان صفوی برداشته بود. همان‌طور که شاه و عائلهٔ او گرم سیر و تماشا بودند، زن تاجرباشی ونیز وقت را غنیمت دانسته از خواجه‌باشی که در کناری دست به سینه ایستاده بود پرسید:

ــ خواجه‌باشی، چطور است که زنان ایرانی با همهٔ اصراری که در پوشانیدن صورت دارند از شاه رو نمی‌گیرند و بدون دغدغه و هراس دور او جمع می‌شوند؟ بالاخره او هم مرد است.

خواجه قدری چینهای صورت را پس و پیش و بالا و پایین کرده با لبخندی گفت:

ــ در مذهب ما ایرانیان شاه به تمام زنان و دختران رعایای خویش محرم است. آری خانم، شاه یگانه مردی است که زنان کشور اجازه دارند صورت خود را از او نپوشانند، چه او را به منزلهٔ پدر می‌دانند و پدر در کیش اسلام محرم زن، و در حکم سرپرست اوست.

زن تاجرباشی گفت:

ــ می‌خواستم بدانم شاه مثل افراد ملت شیعه باید نماز بخواند و روزه بگیرد؟

خواجه‌باشی گفت:

ـــ نه خانم، در مذهب ما نماز و روزه بر شاه واجب نیست، و اگر به جای نماز به عدالت و دادگستری پردازد، نماز خود را خوانده است. اما شاه‌عباس هم نماز خود را به وقت می‌خواند و هم عدالت را بدقت اجرا می‌کند.

بعد از این بازار، شاه و همراهان به بازار ولندیسی‌ها آمدند که در مغازه‌های آن انواع زینت‌آلات مردانه و زنانه، و دستبندهای شیشه و شانه‌های عاج و آبنوس و سینه‌ریزهای بینا و دکمه‌های صدف و اجناس گوناگون از جنس شیرماهی و امتعهٔ هندوستان و سوماترا از قبیل قهوه و چای و کافور و عطریات عربستان بود. در حینی که شاه و عائلهٔ حرم مشغول دیدن ماهوتهای لندنی بودند، ناگهان از پشت سر صدای سیلی آبدار محکمی شنیده شد. شاه رو پس کرده خواجه‌محبت خزانه‌دارباشی را دید که چهرهٔ بادنجانی او کم‌رنگ شده خیره‌خیره به دخترخانم پانزده شانزده ساله‌ای نگاه می‌کند. دختر جوان زیبا در حالی که از اثر سیلی گونه‌هایش سرخ شده بود، از ترس سیلی دوم دست را سپر صورت ساخته چشمان شهرآشوب را بر زمین دوخته بود. خواجه‌محبت خزانه‌دارباشی در حوزهٔ حرمسرا و محوطهٔ قصرهای سلطنتی فرمانروای مطلق بود و به کلیهٔ خواجه‌باشی‌های محترم مانند: کافورخان و خواجه‌مشفق ریاست و سروری داشت. حتی شاهزاده‌خانم‌هایی که در حضور شاه هم گاه‌گاه دست از جلفی و شوخی برنمی‌داشتند، وقتی خواجه‌محبت پیدا می‌شد، ماستها را کیسه کرده دقت داشتند مبادا نوک کفشهاشان پس و پیش باشد. تمام خواجه‌های حرمسرای شاهی زیر نظر و تحت تسلط ایشیک‌آغاسی بودند، به غیر از خواجه‌محبت احدی جز شاه نمی‌توانست از او بازخواستی کند. خواجه‌محبت تنها فردی بود که به قدرت کامل و تسلط مطلق ایشیک‌آغاسی اعتنایی نداشت و جز در خدمت شاه‌عباس دیگر مسئول و مؤاخذ نبود. خواجه‌محبت به کارهای اندرون نمی‌پرداخت و شغل منحصر او خزانه‌داری جواهرخانهٔ قلعهٔ طبرک و تحویلداری صرف جیب شاهی، و نظارت در امور مالی عالی‌قاپو بود.

خواجه‌محبت، سیاهی بلندقامت و درشت‌استخوان و باجبروت و وقار بود که جبه‌های ترمهٔ سنجاب و کلیجه‌های زربفت می‌پوشید و غالباً بالاپوشی از سفلاطون کار ارمنستان می‌پوشید که آویزهای مروارید از گریبان آن آویزان بود. انگشترهای الماس درشت باز مرد ممتاز داشت، و عصایی آراسته به جواهرات بسیار برمی‌داشت. مندیل تمام‌زری که خواجه‌محبت بر سر داشت دارای دو قبهٔ

مرواریدنشان بود که مساوی با امتیاز خانهای بزرگ مملکت محسوب می‌گردید. در قصر خواجه‌محبت، عالی‌ترین مشک تاتار مصرف می‌شد، و خدمهٔ او گرانبهاترین جامه را می‌پوشیدند. تنها قصر خواجه‌باشی بود که یساولهای آن روی چماقها جواهرات نصب می‌کردند و این امتیاز به هیچ سردار و بیگلربیگی داده نشده بود. خواجه‌محبت مورد احترام شخص شاه هم بود و محال می‌نمود که وی تقاضایی بکند و فوری مورد اجابت واقع نگردد. بسا روزها دیده می‌شد که والیان و ایلخانان و بیگلربیگیان و سایر رجال مهم با داشتن غلام و جلودار ساعتها در جلوخان قصر خواجه‌محبت قدم می‌زدند تا باشی اجازهٔ ورود داده، آنان را بپذیرد و به تقاضای ایشان گوش فرا دارد. این خواجه‌سراها که همراه کورش و داریوش وارد حرمخانهٔ ایرانیان شده بودند، هنوز قدرت و نفوذ خود را داشتند و بسیاری از امور مهم کشور، در قبضهٔ قدرت آنان بود. اینها سیاهانی بودند که در طفولیت از ولایات افریقا مخصوصاً ولایت زنگبار به شهرهای نیروبی و اریتره آورده شده با یک عمل سهل و ساده اخته می‌شدند و پس از بهبودی به تجاری که برای خرید آنان از ولایات فرنگ و عثمانی و هند و ایران و عربستان می‌آمدند فروخته می‌شدند. این افراد بزودی زندگانی سخت و رقت‌بار طفولیت را از یاد برده، با محیط جدید خود آشنا می‌شدند و به فراغت و آسایشی که تصور آن را نمی‌کردند نایل می‌گردیدند.

این خواجه‌ها دیگر رابطه‌ای با دنیای خارج نداشتند. از حیات عائلی و ارتباطات خانوادگی محروم و با عشق خداحافظی ابدی گفته بودند. به جای زن و فرزند و قوم و خویش فقط یک نفر را می‌شناختند. آن هم آقا و مالک خودشان بود. به این جهت پادشاهان جواهرات ساکن و متحرک خود را به دست این طبقه می‌سپردند و آنان هم با کمال امانت و درستکاری نگاه‌داری می‌نمودند. اما در قبال این محرومیت جنسی، حرمان دیگری نداشتند و از تمام نعمتهای مادی برخوردار می‌شدند. حتی از هم‌چشمی‌های حرمسرا، و مخاطرات اندرونی ملوک و شهریاران، از قبیل: مثله کردن و مسموم کردن و خفه کردن و کور کردن و به چاه انداختن و سایر حوادثی که در محیط داخلی پادشاهان رایج و عادی بود، در امان می‌زیستند، و هیچ‌کس با آنان کاری نداشت. خلاصه چیزی داده و چیزها گرفته بودند و معلوم نبود اگر در محیط خود بودند به این قدر لذت هم کامیاب می‌شدند. این خواجه‌ها بسیار هم ساده بودند، به طوری که

یک روز شاه‌عباس مطلبی محرمانه را که از زنی شنیده بود به آنان اظهار کرد و تأکید نمود که این خبر را کلاغها برایش آورده‌اند، به طوری خواجه‌ها باور کردند که از شدت تعجب به گریه در آمدند. از آن به بعد خواجه‌صندل هر وقت کلاغی را روی درخت اندرون می‌دید انگشتش را روی نوک بینی گذاشته به خواجه‌ها اشاره می‌کرد که حرفی نزنند، یارو اینجاست، یعنی کلاغ جاسوس روی درخت نشسته حواسش جمع ماست. اما خواجه‌محبت از نوع دیگر خواجه‌ها بود و با زیرکی بسیار کارهای خزانه‌داری را اداره می‌کرد. او کاری به کارهای اندرون نداشت و شغل منحصر او نگاهبانی جواهرخانه و تحفه‌خانه و پرداخت صرف جیب، یعنی مخارج شخص شاه بود. در ادارهٔ خزانه و توابع آن جمعیتی کار می‌کرد که تعداد آن به چند هزار نفر می‌رسید و عبارت از طبقات مشرف و مستوفی و عزب‌دفتر و جواهرشناس و زرگر و جواهرتراش و سمباده‌ساز و چرخ‌کش فیروزه و الماس، و مرصع‌کار و چلنگر، یعنی آهنگر ظریف‌ساز بودند که خواجه‌محبت بر ایشان ریاست داشت، و دائم برای روزهای خلعت‌پوشان و جشنها و اعطای مرحمتی و یا ارسال هدیه به شاهان و بزرگان خارجی در فعالیت بودند. فن جواهرنشاندن و مرصع‌کاری یکی از کارهای ظریف ایران باستان بود که دارندگان آن هنر بسیار محترم می‌زیستند. صنفی که جواهرات گرانبها را تراش می‌دادند و یا سفته‌کردن گوهر از ایشان ساخته بود، اجرت یک سال هنرمندان دیگر را در یک روز می‌گرفتند زیرا کاری خطرناک داشتند که در یک آن امکان داشت گوهری گرانبها را که ارزش بسیار داشت در اثر یک اشتباه نابود گردانند.

باری این طبقات دائم در کار بودند و محصول کارخانهٔ ایشان از دست شاه به اشخاص داده می‌شد. هر طبقه و دسته‌ای طوری از این مرحمتی‌های شاهانه برخوردار می‌شدند: برای شاهان بزرگ و سرداران عالی‌مقدار، جیقه و ابلق و چهارقبه و حمایل و فرآویز؛ و برای طبقهٔ دیگر تازیانه و خنجر و کمر شمشیر مرصع که غلاف آن در زر و گوهر می‌درخشید؛ و برای دیگران زین و ستام و غاشیه و طوق و بازوبند؛ و برای طبقاتی قلمدانهای گوهرنشان و دواتهای مرصع و عصا و انگشتر و تسبیح، و برای برخی دیگر جام و صراحی و پیش‌انداز مروارید و شاخهای آراسته به گوهر فراهم می‌ساختند. همهٔ این تشکیلات زیر نگین انگشتر خواجه‌محبت بود که جز شاه کسی را نمی‌شناخت و عقیده داشت

که اگر کسی در دل نسبت به شاه‌عباس بی‌مهر باشد قتلش واجب است. برای درک قدرت خواجه‌محبت کافی است بگوییم که روزی یکی از ایلچیان خارجی در قلعهٔ طبرک به او مراجعه کرده گفت: «میل دارم خزانهٔ شاهی را تماشا کنم.» خواجه‌محبت گفت: «گم‌شو، سگ نجس.» ایلچی نامبرده به شاه شکایت کرد و شاه از او عذرخواهی نمود و رضای خاطرش را فراهم ساخت. خلاصه وقتی صدای سیلی خواجه‌محبت بلند شد، شاه رو پس کرده موضوع را دریافت. دانست دختربچه خلافی کرده، پای از حد ادب فراتر نهاده است. شاه از دیدن قیافهٔ خشمناک خواجه‌باشی شانه‌ها را در هم کشیده چشمان را از هم دریده و چنان وانمود کرد که گویی او هم از خواجه‌محبت و سیلی آبدار او حساب کارش را کرده است. بعد از گردش در بازار هلندیها شاه با عائله وارد بازار بزرگ شهر شدند که طول آن نزدیک نیم فرسنگ و از زمانهای باستان به یادگار مانده بود. هنوز مردم زینتها و آیین‌بندی‌های جشن را برنچیده بودند، بنابراین در و بام و طاقهای بازار از روشنی چراغها برخوردار بود. در این قسمتها زنان و دختران ایستاده، مقدم شاه و عائلهٔ شاهی را خوشامد می‌گفتند و شاه‌عباس جلوی هر دکان ایستاده از خانمهای دکاندار نرخ جنسها و محل ساختن آن را می‌پرسید. در ضمن گردش به جایی رسیدند که حاجی‌علی‌بیک جارچی‌باشی مسجدی ساخته بود تا اهل بازار مجبور نباشند وقت ادای نماز از محل کسب خود زیاد دور شوند. از آنجا به محلی رسیدند که ذوالفقارخان والی آذربایجان، مجاور قسمتی دیگر از بازار مسجد و مدرسه‌ای ساخته، برای آن موقوفاتی از املاک خود اختصاص داده بود. شاه و همراهان این بنای خیر ذوالفقارخان را بدقت بازدید کرده، زبان به تحسین و آفرین گشودند. هنوز در گردش بازار بودند که مسجدی نوساز با کاشیکاری‌های معرق گرانبها جلب توجه کرد. شاه نزدیک در مسجد توقف فرموده پرسید:

— این مسجد از بناهای کیست؟

گفتند:

— قربان، از بناهای منوچهربیک شیرکُچی‌باشی.

شاه گفت:

— پس این مسجد دیدنی است.

و به اتفاق جمعیت وارد مسجد شدند. شبستانها و ایوانها و مقصوره‌ها، حتی محل وضو ساختن مورد بازدید شاه واقع شده، همه جا از نظر شهریاری گذشت.

همان طور که در صحن مسجد ایستاده دورنمای گنبد و گلدسته‌ها را می‌نگریست رو به خواجه‌محبت کرده گفت:

ــ بارک‌الله شیرکچی، خوب مسجدی ساخته، من خیال می‌کردم منوچهر تنها خمخانه و میخانه را خوب می‌سازد و تنها کارشناس صراحی و ساغر و پیمانهٔ شراب است، اما حال دانستیم که شیرکچی ما در ساختن مسجد و برپا داشتن گلدسته و محراب هم بی‌ذوق نیست. چیزی که هست این مسجد یک حمام و یک مدرسه هم باید همراه داشته باشد که منوچهر در ساختن آن مسامحه کرده، البته تا هر وقت هست باید انجام دهد.

خواجه‌محبت عرض کرد:

ــ قربان، منوچهر در انتظار آن است که هرچه زودتر کلمهٔ بیک را با خان معاوضه کند.

ــ یعنی می‌گویی که سرقفلی لقب خود را حمام و مدرسه بسازد؟

ــ آری قربان، ذوالفقارخان هم چنین کرد.

ــ اما فرق منوچهر با ذوالفقار خیلی است. منوچهر حالا پول زیاد ندارد. دهات ساحل رودخانه ارس هم که تیول این خانواده بود، حالا در تصرف اجنبی است. اگر به حول و قوهٔ خدا توانستیم پس بگیریم، البته دهات منوچهر هم زنده خواهد شد و نامبرده خواهد توانست باز هم مسجد و مدرسه بسازد.

همان طور که از مسجد بیرون آمده در طول بازار شهر پیش می‌رفتند، به سر چهارسویی رسیدند که جمع بسیاری از زنان شهر ازدحام کرده، منتظر تشرف حضور شاه و عائلهٔ سلطنتی ایستاده بودند. پیشاپیش این جماعت خانم کلانتر شهر بود که به منزلهٔ رئیس طبقهٔ زنان و روابط ایشان با افراد عائلهٔ شاهی محسوب می‌گردید. دور این چهارسو دختران و کنیزکانی ایستاده بودند که مجمرهای طلا و عودسوزهای نفیس در دست داشتند و بوی صندل و عود از آن به هوا می‌رفت. پشت سر دختران کنیزهای سیاه با گلابزن دیده می‌شدند که با ریختن گلاب رهگذر شاه را عطرآلود می‌ساختند.

شاه دعا و ثنای خانم کلانتر شهر را گوش داده، میان جمع زنان ایستاد. پس از آنکه فریاد دعا و آمین ایشان خاتمه یافت، شاه‌عباس گفت:

ــ امروز شهر اصفهان خاص زنان است. قدغن اکید نمودیم که احدی از جنس مرد در کوچه و بازار دیده نشود. تا خوانین عظام و مخدرات استار بتوانند در

موازات مردان از گردش شهر و محلات و گردشگاهها برخوردار شوند. ما سعی بسیار داریم تا این طبقهٔ علیه نیز از مواهب دوران سلطنت ما کامیاب گردند.

آن‌گاه روی سخن را به جانب خانم کلانتر نموده گفت:

ــ آری، امروز فرمودیم شهر از آن زنان باشد و کوچه و خیابان مخصوص تفریح خانمها گردد تا اقلاً یک روز هم اگر شده بفهمند چقدر نان پیدا کردن مشکل است و مردان چه مسئولیت خطیری بر عهده دارند.

خانم کلانتر که دید شاه درِ شوخی را باز کرد، لبخندی نموده گفت:

ــ بله اعلی‌حضرتا، بسیار بموقع بود که یک روز هم مردها را امر می‌فرمودید در خانه‌ها بمانند و به درد دل زنها برسند تا بفهمند که ادارهٔ امور خانه چقدر مشکل است و کار بچه‌داری چه اندازه رنج و تعب دارد.

شاه‌عباس گفت:

ــ راستی نفهمیدیم امروز که مردان را بزور و اجبار خانه‌نشین ساخته‌ایم، چه وضعیتی دارند؟

ــ قربان، تشریف ببرید داخل خانه‌ها، ببینید مردان چطور دور هم نشسته داد عیاشی و خوشگذرانی می‌دهند. اگر بنا بود زنها هم روزها این طور می‌خواستند در خانه‌ها رفتار نمایند، وای به حال مردها بود. الآن که من می‌خواستم شرفیاب خاک پای همایون اعلی گردم، دسته‌دسته در خانه‌ها گرد یکدیگر نشسته، سرگرم خوشگذرانی بودند.

ــ یقین مثل زنها به کار تدبیر منزل و معاش سرگرم‌اند؟

ــ خیر قربان، الآن یک دسته‌شان را در خانه‌ای دیدم که داستان رستم و اسفندیار می‌خواندند و در خانهٔ دیگر جمعی قاب می‌زدند و قمار می‌کردند.

خانمی از محترمین شهر گفت:

ــ نه قربان، مردان منزل ما همه حنا بسته‌اند و می‌گویند خدا پدر و بانی خیر را بیامرزد که فرصت حنا بستن نداشتیم و ریش و سبیلهای ما سالها بود از خضاب محروم مانده بود.

شاه با زنان خداحافظ کرده از آنجا گذشت. هنگامی شاه‌عباس از گردش بازگشت که نقاره‌خانهٔ شهر موسیقی هر روزی را آغاز کرده بود و صدای سرنا و کرنا و طبل و کوس پایان روز را اعلام می‌کرد. نقاره‌خانهٔ شاهی قبلاً روی برج بلند و چهارگوشی بود که تا سطح میدان نقش‌جهان ارتفاع داشت و صدای آن از

بیرون شهر هم به گوش می‌رسید، اما میان مردم محلات شرقی و غربی اصفهان که مطابق رسوم زمان، آن دسته حیدری و این نیمه نعمتی بودند، همواره بر سر این موضوع اختلافی وجود داشت که هر روز به دامنهٔ آن می‌افزود. مردم قسمت شرقی می‌گفتند: «چون نقاره‌خانهٔ شاهی در قسمت شرقی میدان واقع شده، نقاره‌خانه متعلق به حیدریهاست، اما مردم قسمت غربی منکر این حرف بودند و می‌گفتند: میدان اساساً جزو محلات غربی است، و آن هم جزو محلات نعمتی است. پس نقاره‌خانه که جزوی از آن است قهراً نعمتی خواهد بود و حیدریان حق ندارند آن را به خود نسبت دهند. کم‌کم دامنهٔ اختلاف دراز شد و نزدیک آمد که اهل شهر دست به چوب و چماق برده برای تصرف نقاره‌خانه به جان یکدیگر بیفتند.

شاه موضوع این اختلافات را با شیخ‌بهایی در میان نهاد و شیخ نظر داد که بهتر آن است ذات ظل‌اللهی فرمان دهند نقاره‌خانهٔ دیگری هم در جنب آن ساخته شود که یکی متعلق به حیدریان و دیگری به نام نعمتیان اختصاص داشته باشد، و هر دو طبقه از این موسیقی گوشخراش جایگاهی مخصوص به خود داشته باشند. موضوع حیدری و نعمتی قبل از شاه به وجود آمده بود و اثری از اختلافات مذهبی عهد سنت و جماعت بود که قبلاً به صورت اختلاف شافعی و حنفی در هر شهر و قصبه وجود داشت. پس از روی کار آمدن سلسلهٔ صفویه و یکرنگ شدن ایرانیان، آن اختلاف به صورت دیگر در آمد: چنانچه شاه‌عباس که در عهد طفولیت ناظر یکی از صحنه‌های نزاع محلی بود، پس از رسیدن به سلطنت برای برچیدن آن کوشش بسیار کرد، اما نتوانست یکباره آن را ریشه‌کن سازد و تنها کاری که در این مورد نمود قدغن تحریم استعمال سلاح آهنی بود در نزاعهای محلی، که از پیش‌کسوت‌های دو طایفه التزام گرفت در نزاعهای محلی از چوب و چماق بالاتر نروند. پس از انجام جشنها و ختم دید و بازدیدهای آن، که مدتی به طول انجامید یوسف‌شاه نزد مهدیقلی قورچی‌باشی آمده گفت:

ــ قربان اجازه می‌خواهم بروم دنبال کارم، دیگر از ماندن در پایتخت سیر شده‌ام.

مهدیقلی‌خان گفت:

ــ چطور؟ مگر نمی‌خواهی صبر کنی تا من شاه را ببینم و برای کار تو اقدامی شایسته به جا آرم؟

ــ قربان، نمی‌خواهم برای شما دردسری باشم و سزاوار نیست بعد از این همه زحمت که از هرات تا اینجا به شما داده‌ام باز هم مصدع اوقات عالی گردم.

ــ نه عزیزم، تو جوانی و نمی‌دانی که زیاد بی‌حوصله بودن برای انسان زیان دارد. گفتم صبر کن فرصت به دست آید، شاید بتوانم وقت مناسبی یافته مشکل کار تو را بر شاه عرضه کنم. البته هنوز به واسطهٔ اشتغالات زیاد بهادرخان این فرصت به دست نیامده، ولی بزودی انجام خواهد شد. نگران مباش، فعلاً که در سایهٔ عالی‌قاپو هستی و خیالت راحت است.

ــ نه عالی‌شأن، چاکر چگونه می‌توانم خودم و رفقایم جزو قورچیان باشیم. این کار برای من هنر نیست! بعد از آن همه خسارت و تحمل مشقت که برای شرکت در جنگ سلطانی عهده‌دار شدم و در نبردی به آن هولناکی مورد عنایت و شفقت حضرت اعلی گردیدم، حال یک نفر قورچی باشم؟ نتیجهٔ جانفشانی‌های چاکر کجا رفت؟!

ــ این اشکال را تو خود در کار ایجاد کرده‌ای، وگرنه شاه فرمان لقب امیر به تو داد و آن فرمان از امضای مهردار شاهی و مهر شرف نفاذ هم گذشت و همهٔ مراحل را طی کرد. چه باید کرد که ورود الله‌وردی‌خان کار را دیگرگون ساخت و موضوع سرقت کاروان را به سمع شاه رسانید، تو را بی‌لیاقت معرفی کرد، بلکه گناهکار و فراری هم قلمداد نمود. حال هم موقع نگذشته بزودی پیش شاه خواهم رفت و امیدوارم راه‌حلی یافته تو را از این گرفتاری برهانم و نجات بخشم. من میل ندارم تو یک نفر قورچی باشی، چه برادرت فرماندهی محتشم است و شایسته نیست که تو از او عقب بمانی. اگر فرمان لقب تو را داده بودند، تیولی آبرومند داشتی که با برداشت نقد و جنس آن می‌توانستی پانصد نفر سوار پارکابی داشته باشی. نه یوسف غصه مخور، نمی‌گذارم در قورچی‌گری بمانی و از مقامی که شایستهٔ آن می‌باشی محروم گردی. فقط یک مطلب را می‌خواستم محرمانه از تو بپرسم.

یوسف گفت:

ــ بفرمایید.

ــ از قراری که امامقلی گفت تو در فارس هم به یک نفر دلبستگی داری؟ یقین می‌دانم که به من راست خواهی گفت.

رنگ چهرهٔ یوسف سرخ شد، نزدیک آمد که اثری از عرق خجلت بر پیشانی او

نمودار گردد. مهدیقلی‌خان دانست که اشتباه کرده موضوعی را که نباید طرح کرده است، اما دیگر کار گذشته بود. همان‌طور که لبخندی بر چهرهٔ قورچی‌باشی نمایان بود و به دهان یوسف‌شاه چشم دوخته بود، یوسف گفت:

— چون عالیقدر معظم، خان والاشأن نسبت به چاکر سمت ولی‌نعمتی و هم مقام پدری دارند، سزاوار نیست چیزی از ایشان پنهان دارم.

— آری، ظاهراً امامقلی پسرم این موضوع را از تفنگچیان فالی شنیده، همان نوکران خودتان. بسیار خوب چه مانعی دارد؟ گویا خواهان دختر کلانتر شبانکاره هستید؟ و از قرار مسموع شیرینی هم خورده‌اید؟

— نه قربان، شیرینی که خیر، اما قول و قراری داده‌ایم.

— از قضیهٔ کلانتر و پیشامدی که در شبانکاره واقع شده است خبر داری؟

— نه قربان، کدام قضیه؟

— لابد از قتل کلانتر بی‌اطلاع نیستی؟

رنگ از روی یوسف‌شاه پرید، قلبش به تپش افتاد و در پاسخ گفت:

— نه قربان، هیچ چیزی در این‌باره نشنیده‌ام.

— بله، نزاعی در گرفته و در آن میان کلانتر با گلولهٔ تفنگی از پای در آمده است. ظاهراً از پسران کلانتر هم زخمی شده‌اند.

یوسف‌شاه سعی کرد خود را نبازد، اما نمی‌دانست کجاست و چه می‌کند. دنیا در نظرش به چرخ افتاده بود، خواست از این موضوع بیشتر کسب اطلاع کند گفت:

— قربان طرف کلانتر چه کسانی بوده‌اند؟ این مرد صاحب نفوذ و اتباع بسیار بود، چطور او را از میان برداشتند؟

— آنچه می‌گویم از روی اخبار محرمانه‌ای است که به شخص شاه رسیده، احدی از آن مسبوق نیست. آری فرزند، طرف نزاع محمد کوهزاد بوده که تنگه را به روی کلانتر و سوارانش بسته و آنها را به باد تیر گرفته است. کوهزاد مردی یاغی است که دستگیر نشده، و بارها اللهوردی‌خان لشکری فرستاده مدتی او را در محاصره گذاشته است، اما کوهزاد در رفته، لردی شده است. پس از چندی به جایگاه خود بازگشته، اساس اذیت و آزار را طرح نو نهاده است. این بود ظاهر قضیه، اما اگر از باطن کار می‌خواهی این عمل به اشارهٔ داودخان انجام گرفته که خواهان گلبهار دختر کلانتر است و او به این وصلت تن در نداده کار را به این جاها کشانیده است. شاید باقی مطالب را خود شما هم بدانید.

یوسف دیگر قادر به ادارهٔ آثار نفسانی خود نبود و شدت ضربان قلبش هر دم محسوس‌تر می‌گردید. هر لحظه می‌خواست برخیزد و برای نجات خود از تأثرات درونی فکری بیندیشد، اما دانست که از این راز کسی جز قورچی‌باشی آگاه نیست، و در خارج نخواهد توانست چیزی بیش از این راجع به فارس تحصیل خبر کند. بنابراین دنبالهٔ مطلب را رها نساخته پرسید:

— ممکن است بفرمایید بهادرخان تا چه اندازه از این جریان آگاهی دارد؟

— شاه از کم و کیف آن باخبر است و می‌داند این ناامنی‌ها و ناراحتیها تأثیر وجود داودخان است، اما محض رعایت جناب اللهوردی‌خان میل دارد پدرش جلوی این غائله را بگیرد. دو بار هم خان لشکر برای دستگیری کوهزاد فرستاد، اما قلعهٔ این یاغی به قدری محکم و در وضعیتی خاص قرار گرفته که هر بار پس از مدتها محاصره سپاه فارس بدون نتیجه بازگشته است. اما اصل مطلب وجود داودخان است که محرک و دستیار کوهزاد یاغی، و نقطهٔ تکیه‌گاه اوست.

یوسف با حالتی وصف‌نشدنی گوش به سخنان مهدیقلی می‌داد و درون آشفته‌اش هر لحظه پریشانتر و بی‌قرارتر می‌گردید، اما قورچی‌باشی که مردی داهی و هوشیار بود کلیهٔ تغییرات نفسانی یوسف را زیر نظر داشت و شورشهای درونی او را درک می‌کرد. همین‌که قدری از سکوت مجلس گذشت قورچی‌باشی گفت:

— یوسف‌شاه گوش بده، من قضایای دلبستگی تو را به خانوادهٔ کلانتر شبانکاره شنیده‌ام، و می‌دانم که قدری در بیان مطلب بی‌حوصلگی کردم و تو را دچار سودا و وسوسه‌ای بی‌پایان نموده‌ام. اما این را هم بدان فرزند که تو اکنون در پناه منی و هیچ آفریده‌ای قدرت ندارد دست به تو دراز کند، حتی از روزی که امامقلی پسرم در خیابان بالای تو کتک‌کاری کرده جمعی از نسقچیان را زخمی ساخته است، همهٔ شهر هم فهمیده‌اند که تو در زیر سایهٔ امان من هستی و احدی را قدرت آن نیست که دست به تو دراز کند. اما خودت هم باید فهمیده باشی که سر کار تو و راجع به دستگیری تو اللهوردی‌خان شخصاً سفارش کرده، فرمان صادر نموده است. حالا که من جلوی فرمان او را گرفتم و نگذاشتم دستگیر شوی، قطعاً نسقچی‌باشی جریان را به گوش خان فارس رسانیده است. خان هم سر موضوع پناه دادن تو دل خوشی از من ندارد و هر کار باشد خواهد کرد، اما خوب می‌داند که دستش به جایی بند نخواهد شد و مادامی که در قید

وجود باشی، بستگان اللهوردی‌خان تیغشان به تو برندگی ندارد. از اینها گذشته می‌ترسم کار تو اساس یک کینه و اختلافی را در میان دو خانوادهٔ بزرگ بگذارد که خونها روی آن ریخته شود. چه خان فارسی خاندانی درجه اول است و ما هم که با سوابق درخشان خدمات دیرینه به دین و دولت زیر بار او نخواهیم رفت. این است که کار بیخ دارد، ولی به هر صورت من به هیچ روی نخواهم گذاشت برای تو ایجاد زحمتی شود.

یوسف از شنیدن این جملات بسیار خوشحال شد، اما از اینکه وجود او باعث یک کدورت و اختلاف شده احساس ناراحتی کرده در پاسخ قورچی‌باشی گفت:

ــ از اینکه وجود ناچیز چاکر باعث زحمت آن حضرت شده بسیار معذرت می‌طلبم و اجازه می‌خواهم که یاران خود را برداشته دردسر کم کنم، چه راضی نیستم عالیجناب محض حمایت جان‌نثار خود را در جریان کشمکشها بگذارید. این کار نه صلاح دولت است نه شایستهٔ مقام عالی.

قورچی‌باشی سخن یوسف را قطع کرده گفت:

ــ این دیگر با خود من است یوسف. آن شبی که در رباط پریان حومهٔ شهر هرات، در آن ظلمت و انقلاب به سراپردهٔ من آمدی یادت هست؟ آن شب چه حالی داشتی؟ آن شب که حتی گنجعلی‌خان کرمانی هم شانه از زیر بار دوستی تو خالی کرده بود یاد داری؟ آن شب که در سراپردهٔ من آمدی و درخواست نمودی سواران و اردویت را به اردوی من منتقل سازی و حمایت مرا خواستار شدی؟ آن شب من فکر امروز را کردم و تو را پناه دادم. از آن تاریخ اردوی قزلباش همه دانستند که امیر یوسف‌شاه به من پناهنده شده. از آن به بعد هم که منت خدای را به تو آسیبی نرسیده؟

ــ نه، از مراحم عالی شکرگزارم.

ــ پس از این به بعد هم خیالت راحت باشد. که هیچ‌گونه نگرانی وجود نخواهد داشت. و اما آمدیم سر داودخان و کار کلانتر، من ساعتی که شنیدم کلانتر را کشته‌اند به حضور بهادرخان عرض کردم که کوهزاد این عمل را کرده، اما باطناً رسانندهٔ داودخان بوده است. شاه هم خیلی آشفته گردید و در حضور من به بسطام‌آقا فرمود: «به اللهوردی بنویس خودش برای دستگیری کوهزاد برود، و قلعهٔ او را محاصره نموده دستگیرش سازد.» اما بسطام‌آقا گفت: «قربان، فعلاً صلاح نیست. زیرا پرتغالیها به این آتش دامن می‌زنند و آنها هستند که

سرب و باروت برای کوهزاد روانه کرده، او را به یاغیگری پشت‌گرم می‌سازند.»

ــ عالیجناب اجازه می‌فرمایید چاکر به طور محرمانه سفری به فارس بروم و مادرم را دیدن کرده بازگردم؟ او دیرگاهی است از من بی‌خبر است، لازم دانستم او را دیدار کرده از نگرانی بیرون آرم.

ــ فعلاً دو سه روز دیگر صبر کن تا مسابقهٔ قبق‌اندازی بگذرد، آن وقت اگر صلاح بود روانه می‌شوی. می‌دانی اگر به دست کسان خان افتادی دیگر نجات تو مشکل خواهد بود؟

ــ البته.

ــ پس فعلاً مهلت بده. شاید اللهوردی‌خان بیاید اصفهان، آن وقت تو سفری چند روزه بکنی خطری ندارد. راستی شنیده‌ام در مسابقهٔ اسب هم اطلاعات خوبی داری؟

ــ البته از مراحم خان والا بی‌اطلاع نیستم.

ــ این دفعه پسر من امامقلی داوطلب شده که جزو دستهٔ اول باشد، اما از تو چه پنهان او خیلی جوان و پرشور و شر است، می‌ترسم در آن هنگامه قدری غفلت کند و مثل پارسال و جوان بیچارهٔ کُرد، هر ذرهٔ گوشتش به سم اسبی کوفته شود.

ــ جان‌نثار هم در اسب‌سواری و هم در جمازه‌سواری توانا و قادرم، اگر بنا باشد حاضرم همه‌طور همراهی کنم.

ــ اشکال در این است که خودش می‌خواهد در قبق شرکت کند و تنها به شرکت اسبش قانع نیست. می‌گوید اگر نروم اسبانم گل نمی‌کنند. اما من در موقع انجام مسابقه حاضر می‌شوم، و او را حاضر می‌کنم تا اسبانش را در اختیار شما بگذارد.

مسابقهٔ اسب‌دوانی

یوسف از منزل قورچی‌باشی بیرون آمده پریشان و ناراحت نمی‌دانست کجا برود و چه کند. دائم در فکر مطالبی بود که شنیده. «قضیهٔ قتل کلانتر، زخمی شدن پسرانش، تحریکات داودخان» پیوسته از محوطهٔ دماغ او دور نمی‌شد. هنگامی که با قورچی‌باشی سخن می‌گفت دو سه بار تصمیم گرفت از وضع خانوادهٔ

کلانتر و نتیجهٔ کار ایشان تحقیق بیشتری بکند، اما دید صلاح نیست. و خان می‌فهمید که نظر یوسف اطلاع از معشوقه، و منظور نظر او گلبهار دختر کلانتر است. این بود که از بی‌خبری حادثه سخت ناراحت بود و می‌خواست هر طور شده از حال خانوادهٔ کلانتر آگاهی بیشتری حاصل نماید. در دل گفت: «باید گرچه به قیمت جان هم شده خود را به فارس برسانم، و از حقیقت حال گلبهار و برادرانش خبری به دست آرم» اما چون به خان قول داده بود در مسابقهٔ اسب به فرزندش امامقلی کمک نماید، بهتر دید که تا پایان مسابقه حرکت خود را به تأخیر اندازد. به ادارهٔ قور آمده سوارانش را سرکشی کرد و از آنجا به سراغ امامقلی آمد. میدان اسب‌دوانی جلگه‌ای بود که بعداً باغ سعادت‌آباد در آن به وجود آمد. این میدان در آن روزگار مخصوص مشق تفنگ و شمخال و جزایر بود. و اطراف آن علاماتی برای تیراندازی جلب نظر می‌کرد.

روز اسب‌دوانی یوسف‌شاه صبح زود نزد امامقلی رفت و دستور داد اسبهای داوطلب را جل کرده پیاده کنار رودخانه گردش دهند، و یک ساعت قبل از آغاز مسابقه زین کرده، با کمال آهستگی به میدان وارد سازند. پیش از همه قورچی‌باشی آمده، اسبان امامقلی را بازدید کرد و به پسرش گفت:

ــ فرزند، اسبان تو در داو اول هنوز خام‌اند و شاید نتوانند کاری بسازند. ایلچی هندوستان هم اسب ممتاز خود را در مسابقه گذاشته است. اسبهای شاهی هم که هستند. صلاح تو در آن است که داو اول بگذاری یوسف‌شاه سوار شود و اسب قزل را به میدان بیندازد. در این داو شاه هم هنوز گرم صحبت است و با میهمانان مذاکره می‌کنند، توجهش به اسبها نیست. در داو دوم که شاه گرم تماشاست اسبان هم دل و دماغ بیشتری دارند، خودت سوار شو، این به نظر من بهتر است.

ــ پدرجان خیال می‌کنید من بیکار بوده‌ام. تمام روز و شبهای این هفتهٔ من صرف ورزش اسبان شده. دیشب تنها این دو اسب را هر یک دوازده بار در ظلمت شب از میدان مسابقه عبور داده، هر بار خودم یا مهترها از روی گودال جسته‌ایم. پدرجان اسب اگر شب از جایی گذشت روز بی‌ملاحظه عبور می‌کند.

ــ می‌دانم پسر، اما بهتر آن است که پیشنهاد مرا بپذیری، داو اول را به یوسف‌شاه بدهی. چند بار در سواری او را دیده‌ام، از تو به مراتب چابک‌سوارتر است.

امامقلی با کمال بی‌میلی قبول کرده، قرار گذاشت یورش اول یوسف سوار

شود. صبح روز مسابقه یوسف‌شاه و امامقلی پسر مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی به سرطویله رفته اسبان مسابقه را سوار شدند و به سمت میدان سعادت‌آباد روی آوردند. این میدان به موازات رود زاینده‌رود و در کنار آن ایجاد شده بود و به مناسبت شباهت آن به میدان سعادت‌آباد قزوین، به این نام نامیده شده بود. قدری که از روز گذشت، دسته‌جات مردم از هر صنف و طبقه برای تماشا، پست و بلند میدان را گرفتند و جایگاه میهمانان شاه و اعیان کشور که عبارت از چند خیمه‌سرا بود، به طرز باشکوهی آراسته شده بود.

شاه‌عباس وقتی آمد که همه جا مرتب و اشغال شده بود، سوارکاران با اسبان هرچه مهیاتر در جایگاه خود دیده می‌شدند. چابک‌سوارانی که امروز بایستی در مسابقه شرکت کنند، در اختیار رئیس مسابقه احمدبیک میرشکارباشی بود. چابک‌سواران شلوارهایی که از چرم و پارچه ساخته شده، میان آستر و رویهٔ آن پنبه کاری شده بود پوشیده بودند، و پسکهایی از جنس نمد بر تن داشتند که مقاومت آن با فشارها زیاد بود و تن را از برخورد با موانع نگاهداری می‌نمود. یوسف‌شاه سوار اسب قزل عربی ممتازی بود که قبالهٔ آن، مهر شیخ عرب رئیس نجد را داشت و به هزارها سکهٔ رایج زمان خریداری شده بود. این کره‌اسب نسب‌نامه‌ای داشت که پشت در پشت معروف و نامدار بودند، و از سوی مادر و پدر به یکی از اسبان مشهور جهان منتهی می‌گردید. کسانی که با شاه‌عباس بودند ایلچیان هندوستان و جمعی از شیوخ بنادر و فرماندهان بزرگ سپاه و کمی از عیان پایتخت بودند که بعضی خودشان هم اسب در مسابقه گذاشته بودند. سابقاً مسابقهٔ اسب مخصوص روزهای چوگان‌بازی بود، اما شاه‌عباس چوگان‌بازی و قبق‌اندازی، یعنی مسابقهٔ اسب را، هر یک در روزهای معین انجام می‌داد. بنابراین سوارکاران بسیار در آن روز شرکت می‌کردند که هر دسته نوبت مخصوصی داشتند که احمدبیک میرشکار آن را تنظیم کرده بود. مردم شهر هم از هر گروه و طبقه سوار و پیاده اطراف میدان جمع شده، تماشای این منظره را می‌کردند.

نعلبندباشی که سمت رئیس بیطاران شاهی را داشت، قبلاً روی اسبان مسابقه نذربندی می‌کرد. گروهی از اعیان عالی‌قاپو هم در این شرط‌بندی دخالت می‌کردند. روی اسب غزال بیش از همه شرط‌بندی شده بود. این اسب متعلق به خان عالم بزرگترین و محترم‌ترین ایلچی هندوستان بود که به اتفاق یک هیئت

کامل و وسایل مفصل و پیشکشی‌های پرارزش خدمت شاه‌عباس رسیده بود. دیگر اسب فتحاغلی متعلق به خانزادگان ترکمان و اسب سوم گرانمایه از ابدال‌بیک کرد بود، اما از اسبان شاهی که در قبق شرکت داشت اسب شاهین‌گرای‌خان تاتار و دیگر دلدل هدیهٔ شیخ مبارک بود که آن روز آمادهٔ مسابقه بودند. میرآخورباشی با صدای طبل فرمان آغاز مسابقه را داد و دسته‌های چابک‌سواران از محل ایست خود به جنبش آمدند. شاه و همراهان از جایگاه مخصوص و خیمه‌هایی که دامن آن بالا زده شده بود به تماشا پرداختند. صدای هیاهوی چابک‌سواران به آسمان رفت و گرد و غبار تاخت‌وتاز، مسافت طولانی میدان مسابقه را که میدان اسب می‌نامیدند و مسافت آن سه برابر میدان تیر بود پوشیده گردانید. وسط میدان یک تخته‌سنگ بزرگ و بعد از او گودالی عمیق بود که سواران بایستی از روی آن پریده، گودال را هم جَستن کنند و پس از پریدن باز یک میدان تیر پرتاب را که آن هم مسافتی نسبتاً زیاد بود به تاخت طی نمایند. واحد میدان تیر به اندازه‌ای بود که تیراندازی توانا بتواند با کمان تیری به آنجا بیندازد. اسب قزل امامقلی را یوسف‌شاه به مسابقه می‌تاخت و در این حالت لباس چابک‌سواری امامقلی بر تن او دیده می‌شد. دورهٔ اول دویدن اسب خان عالم ایلچی هندوستان از همه جلو افتاد و کسانی که روی آن شرط‌بندی کرده بودند بنای کف زدن را نهادند.

نعلبندباشی عقیده داشت که در یورش سوم، یعنی دورهٔ آخر، اسب خان عالم عقب خواهد زد، زیرا نفس اسبان عربی کمتر از نژاد دیگر است، و در موقع خسته شدن از پیشرفت باز خواهند ماند. اتفاقاً همین‌طور هم شد و از اول دور، دوم قزل‌سوار که خیلی عقب بود رسا کرد و با اسب دوم هم‌ردیف شد. همه تعجب کردند که قزل‌سوار کیست که می‌خواهد از اسبان نامی جلو بیفتد. همه گفتند: «اسب از قورچی‌باشی است.» اما سوار او را نشناختند. در حین سواری نمایان شد که سعی داشت در ضمن تاخت نمایشاتی از هنر اسب‌سواری بدهد. این چابک‌سوار جوانی نورس بود که برخلاف قاعده عمامه‌ای زربفت به سر داشت و خواسته بود با این علامت شاهزاده بودن خود را نشان دهد. این جوان صفی‌میرزا نام داشت و عشق زیاد او به اسب‌سواری نامش را جزو یکه‌تازان شهر آورده بود. نزدیک سنگ پرش به قزل‌سوار رسید و سعی کرد از معطل شدن قزل‌سوار استفاده نموده جلو بیفتد. اما همین‌که از مانع جستن کرده از روی

گودال رد می‌شد، زین اسبش کج شده تعادل سوار را به هم زد، دستپاچه شده خواست اسب را نگاه دارد اسب اطاعت نکرد و در نتیجهٔ این اشتباه اسبش به دامن گودال در غلتید. در این لحظه قزل‌سوار، یعنی سوار اسب سرخ مهلت نداده از سنگ عبور کرد و موقعی که اسب او از روی گودال می‌پرید دست دراز کرده کمربند صفی‌میرزا را چسبید و جوان را که در حال رفتن زیر جسد اسب بود نجات داد. اما این معطلی سبب شد که اسب قزل عقب ماند و اسب شاهین سلطنتی از او جلو افتاد. صدای غریو و فریاد: «آفرین، آفرین» از مردم به آسمان رفت و صیحه‌های: «احسنت» تکرار شد. همه گفتند: «قزل‌سوار برنده بود، اما برای نجات جوان یکه‌تاز از بردن مسابقه چشم پوشید.» جماعتی گفتند: «اسب امامقلی است، اما سوارش را نشناختیم.» گرد و غبار عقب رفت و شاه و اطرافیان از مسافت دور جریان را دانستند. به شاه عرض کردند که: «یکی از پیشتازان، محضِ نجات جوانی از خطر مرگ خود را عقب انداخت و یکه‌تاز دیگر مسابقه را برد.» شاه فرمود: «مسابقهٔ پیشتازی را به برنده بدهید و جایزهٔ مردی که جوان را نجات داد خود ما مرحمت خواهیم فرمود.» آنگاه تازیانهٔ دسته‌زرین دانه‌نشانی را که در دست داشت به یساولانِ صحبت یا به زبان امروزی به آجودانها داده فرمود: «این جایزهٔ مردی است که به نجات همکار خود از بردن مسابقه محروم ماند». اما همین‌که یساولانِ صحبت به سراغ قزل‌سوار آمدند، یوسف، امامقلی را نشان داده او را معرفی کرد و فرمان تازیانه به نام امامقلی فرزند قورچی‌باشی نوشته شد. از این تاریخ رابطهٔ صمیمیت و علاقه میان این دو جوان به مرحلهٔ کمال رسید و امامقلی از گذشتی که یوسف روز مسابقه کرده، شاهکار خود را به او نسبت داده بود دیگر دربارهٔ او سر از پا نمی‌شناخت، و در انتظار بود که روزی این محبت شایان را پاداش داده، تلافی مردانگی او را بنماید. در دورهٔ دوم مسابقه حادثه‌ای واقع شد که بهتر است شمه‌ای از آن یاد کنیم:

در دورهٔ دوم تعداد داوطلبان زیادتر از دورهٔ اول بود، یعنی چابک‌سوارانی که می‌خواستند دخالت کنند شمارهٔ آنان از پنجاه نفر متجاوز بود. همین‌که طبل حرکت را نواختند و شرکت‌کنندگان هی بر اسبان خویش زدند، گرد و غبار برخاست و جمع کثیر پیشتازان از جلوی مردم تماشاچی به وسط میدان تاختند. مرد ماست‌فروشی با یابوی خود کنار جمعیت ایستاده تماشا می‌کرد. کوزه‌های ماست را در خورجین بزرگی چیده خود بر سر آنها سوار بود. همان‌طور که دستهٔ

چابک‌سواران از جلوی تماشاچیان گذشتند کره‌یابوی ماست‌فروش هم نگاهش به اسبان مسابقه افتاده، یکدفعه باد در دماغ انداخت و پیش از آنکه ماست‌فروش بتواند افسارش را جمع کند به وسط میدان جسته، خود را داخل اسبان مسابقه کرد و باشدت تمام به جست و خیز پرداخت. بیچاره ماست‌فروش هرچه کوشید و دست و پا کرد که یابو را از جرگهٔ اسبان مسابقه به کناری کشد، ممکن نگردید و کره دیوانه‌وار از صف دوندگان جدا نمی‌شد. مقداری که دوید کوزه‌های ماست به یکدیگر خورده ماستها از ته‌خورجین به زمین می‌ریخت، ولی کره‌یابو که سر همسری و رقابت با اسبان شاهی داشت اهمیتی نداده، سعی داشت که از بهترین اسبان نامدار پیش بزند. همین‌که در مقابل سراپردهٔ شاهی رسیدند طوری باعث تعجب ایلچیان و شاه‌عباس گردید که تصور نمودند مسخره‌ها نقشه‌ای طرح کرده‌اند که شاه و میهمانان بخندند. اما وقتی مطلب را دریافتند و اطرافیان گفتند: «یابوی ماست‌فروشی است که از دیدن اسبان مسابقه خود را به میان ایشان انداخته است.» چنان خنده‌ای راه افتاد که نزدیک بود نظم مجلس را بر هم زند. عاقبت چند نفر سوار به تاخت رفته یابو را نگاه داشتند و جلوی شاه آوردند. از سر تا پای مرد دهاتی ماست می‌ریخت و بیچاره رنگ از رویش پریده خود را باخته بود. کره‌یابوی او نیز دست کمی از صاحبش نداشت و همه جای او از رنگ ماست سپید بود. شاه انعامی به ماست‌فروش داده، روانه‌اش ساخت و به کار خود بازگشت. چند روز پس از مسابقه شاه‌عباس گرم کارهای مملکت شد و نخست درصدد برآمد که برای روبه‌رو شدن با دشمنِ دیگر، یعنی عثمانلو، دست به کار اقدامات عملی گردد و در مقدمه به جاسوسان قزلباش که در استانبول و شهرهای دیگر عثمانلو بودند اشاره کرد که مراقب باب عالی یعنی دربار عثمانلو باشند، و هر حادثه‌ای در آنجا روی می‌دهد محرمانه به اصفهان گزارش دهند. من‌جمله به بکتاش که در استانبول بود اشاره شد که هرچه زودتر به سرحد آمده، از آنجا به تبریز برود و تعداد صحیح توپهای عثمانلو و توپچیان و تفنگداران و سپاه ینی‌چری را دانسته به اصفهان بیاید و گزارش خود را به شاه تقدیم نماید.

یک روز که قورچی‌باشی پیش شاه‌عباس آمده بود پس از بیان مطالب خود گفت:

— می‌خواهم حضرت اعلی را از جریانی که در فارس روی داده آگاه سازم.

شاه‌عباس گفت:

— مربوط به پیاده شدن پرتغالی‌ها در بوشهر است؟

— نه قربان، راجع به کار کوهزاد و همدستی او با داودخان پسر اللهوردی‌خان است.

— هان، بگو بدانم. چیزهایی هم در این باره شنیده‌ام.

قورچی‌باشی گفت:

— از قراری که تفنگداران فالی گفتند خان برای دستگیری کوهزاد اقداماتی کرده، اما چون باطناً دست داود در کار بوده است سپاه دولت کاری نساخته بازگشته‌اند. اکنون کوهزاد یاغی از پیش قویتر و نفراتش بیشتر شده‌اند و اکثر اوقات در ولایات شبانکاره به احشام و دارایی مردم و قافله‌ها دستبرد می‌زنند.

— پشت‌گرمی این راهزنان به پرتغالی‌هاست. ما باید دست آنان را از خلیج برکنیم تا تحریکات ایشان در ساحل و ولایت فارس و لارستان خاموش گردد؟ و اما دربارهٔ داود، آن هم موکول به آمدن اللهوردی‌خان است. باید خان را دید تا جلوی پسرش را بگیرد.

— مطلب دیگر موضوع کار امیر یوسف‌شاه است که فرمان همایون اعلی دربارهٔ او به اجرا در نیامده، به همان حال مانده است. این مرد باشهامت که روز واقعهٔ پل سالار در حضور شهریاری چنان سربازی پرارزش نشان داد و از توجهات همایون شهریاری به خلعت و لقب نایل گردید، مدتی است مغضوب درگاه خان قوللرآغاسی است و به عنوان اینکه در خدمتهای سابق از عهده برنیامده وی را از حصول منصب و مقام مانع آمده او نیز به خانه‌زاد پناهنده شده.

— آهان، یوسف که در بحرین هم جنگیده. آنجا را بار اول نجات داد؟

— آری شاها.

— مهدیقلی‌خان، چون منطقهٔ امارت یوسف‌شاه جزو ابواب جمعی اللهوردی‌خان است و مسئولیت آن مملکت را از او خواسته‌ایم، بهتر آن است به خان رجوع کرده حل مشکل را از او بخواهید. خان می‌گوید: «کاروانی که از مملکت قزلباش به حج می‌رفته و ریاست کاروان با یوسف بوده است معرض یغما و غارت شده، جمعی به اسارت افتاده‌اند و مبالغی هم از مال سرکار دیوان اعلی هدر رفته است.

— البته شاها، این واقعه اتفاق افتاده است.

— پس باید کاری کرد که خان خودش یوسف را ببخشد. چه سزاوار نیست ما

از طرفی مسئولیت فارس و بنادر را از او انتظار داشته باشیم و از راه دیگر در کارهای داخلی آنجا دخالت نماییم.

ــ پس می‌فرمایید که ...

شاه سخن او را قطع کرده گفت:

ــ بگذارید اللەوردی‌خان از فارس بیاید، آن‌وقت خودتان به طور کدخدامنشانه از او انجام کار و بخشیدن تقصیر یوسف را بخواهید.

ــ فعلاً که یوسف در امان چاکر است و اگر خان بخواهد غیر از طریقهٔ دوستی طور دیگر با او رفتار کند، سرچشمهٔ دوستی خاندانهای ما و خان گل‌آلود خواهد شد.

شاه لبخندی زده گفت:

ــ این حرفها قابل کشمکش نیست، با یک مذاکرهٔ دوستانه حل خواهد شد. فعلاً یوسف پیش تو باشد تا خان بیاید. آن وقت اگر دوستانه حل نشد، ما دخالت خواهیم کرد.

مهدیقلی تشکر کرده بیرون آمد و در منزل یوسف را ملاقات کرده جریان را به سمع او رسانید.

فصل پنجاه و چهارم

سواران شب، پرندهٔ جاسوس

۱

شاه‌عباس صبح آن روز به ایشیک‌آغاسی گفت:

ــ بفرستید پرندهٔ جاسوس را شب به عباس‌آباد حاضر کنند.

ایشیک‌آغاسی گفت:

ــ بکتاش هنوز در مأموریت است و بازنگشته.

ــ چرا، دیشب وارد شده، ورود خود را به من اطلاع داده است.

همین‌که طبل سوم از روی نقاره‌خانه شنیده شد و رفت و آمد در کوچه و خیابان ممنوع گردید، دو نفر اسب‌سوار در تاریکی خیابان چهارباغ عباسی دیده شد که با کمال آهستگی اسب می‌راندند. فانوسهای خیابان آن‌قدر روشنایی نداشت که سواران تشخیص داده شوند، اما همین‌که وسط پل رسیدند و طراق طراق اسبانشان زیر طاق پلهای سی و سه چشمه شنیده شد، دو نفر گزمه از کشیک‌خانهٔ پل بیرون آمده فریاد زدند:

ــ راهگذر کیست؟

یکی از دو نفر سوار گفت:

ــ آشنا، آشنا.

آن‌گاه اسب خود را نزدیک گزمه رسانیده چیزی آهسته گفت و رفت. گزمه دوباره به جای خود بازگشت و سواران به راه خود ادامه دادند. چراغهای قصر عباس‌آباد همه روشن بود و بوی عود که از سوختن شمعهای عطرآلود در فضای آرام شب برمی‌خاست خاطره‌ها را بیدار می‌کرد. این دو نفر سوار وقتی جلوی در ورودی قصر رسیدند معلوم شد یک نفر شاطرباشی شاه است که مچ‌پیچ‌های سرخ او این عنوان را معلوم می‌کرد؛ و شخص دیگر نقابداری است که از نزدیک

شدن به مشعل سرایدارباشی خودداری نموده، در ظلمت جلوخان ایستاده است. قدری که شاطرباشی با سرایدار صحبت کرد، مرد پیش رفته قفل را باز نمود و درِ کوچکی را که از وسط دروازهٔ قصر شاهی باز می‌شد برای ورود تازه‌وارد باز گذاشت. دو نفر سوار پیاده شده اسبها را گذاشتند و در حالی‌که سعی داشتند سکوت شامگاهی قصر را جریحه‌دار نسازند، خیابانهای پرگل و سنبل را پشت سر می‌گذاشتند. شاه در عمارت آب‌نما که محل کارهای شخصی او بود نشسته مشغول خواندن اوراق بسیار بود. هیچ‌کس جز خواجه‌صندل حضور نداشت. او هم مانند نقش پرده به کناری ایستاده برق چشمان هوشیارش از تاریکی صورتش می‌درخشید و با کمال دقت به حرکات شاه دیده دوخته بود.

یکدفعه شاه سر برداشته گفت:

ـ کی اینجاست؟

خواجه‌صندل گفت:

ـ قربان شاطرباشی با پرندهٔ جاسوس.

ـ پرنده بیاید.

پردهٔ زربفت تالار شکافته شد و قامت مردی کوتاه‌قد، ولی به هم تابیده که سبیلهای کوچک و نوک‌تیز او چهره‌اش را مردانه و باشهامت نشان می‌داد وارد تالار گردید. همان‌جا خشک شده تعظیمی تام و تمام کرد. شاه به کار خود ادامه داد و اوراق پوست‌آهوی دسته‌شده‌ای را می‌خواند و روی هم می‌پیچید و در عالمی مخصوص به خود بود. از وسایل عیش و خوشی هیچ چیز پیش شاه دیده نمی‌شد، غیراز توده کاغذها که شاه در میان آنها جستجو کرده، نوشته‌هایی را انتخاب می‌کرد و به کنارش می‌نهاد. یکدفعه سر بلند کرد که چیزی بخواهد، نگاهش به مرد تازه‌وارد افتاد که نزدیک پردهٔ تالار ایستاده تعظیم می‌کرد. شاه فرمود:

ـ آهان، تویی بکتاش؟

مرد به تعظیم خود ادامه داد.

شاه گفت:

ـ بیا جلو ببینم، کی آمدی؟

ـ شهریار به سلامت، دیشب.

ـ جلوتر بیا.

نزدیک شاه رسید، جار صد کاسه‌ای که به طاق آویخته بود روشنی کاخ را تأمین می‌نمود. ناگهان در سیمای شاه لبخندی جلوه کرد و در ضمن آن گفت:

ـ خوب بکتاش، مأموریت تبریز را درست انجام دادی؟

ـ مطابق دلخواه حضرت اعلی.

ـ خودت داخل قلعه شدی یا از تفنگداران عثمانلو کسب خبر کردی؟

ـ شهریار به سلامت، هردو. اول با وسایلی که داشتم از خودشان اخبار را تحصیل کردم، بعد آنها را با رؤیت و دیدار شخصی خود تکمیل کردم. صورت همه را برداشتم، اینک حاضر است.

علامت رضایت و قبولی در چهرهٔ شاه‌عباس نمودار بود که پیوسته با اظهارات بکتاش کاملتر می‌شد.

بکتاش گفت:

ـ تعداد توپهای ینی‌قلعه تبریز، کوچک و بزرگ، تعداد خمپاره‌ها و شمخالها، تعداد صحیح سوار و پیاده، یسل به یسل و جوقه به جوقه همه را به دست آوردم.

ـ صورتهای آن کجاست؟

دست مرد با یک دسته ورقه به سوی شاه دراز شد. شاه ورقه‌ها را گرفته پیش شمعدان آورد و نگاه سرسری به آنها کرده به گوشه‌ای انداخت. آن‌گاه از بکتاش پرسید:

ـ به نخجوان و بادکوبه هم رفتی؟

ـ همان‌طور که فرمان همایونی بود جداجدا به این شهرها سرکشی کردم و موجودی قورخانهٔ هر جا را بدقت یادداشت نمودم.

ـ جمعاً در سنجق تبریز چقدر سپاهی عثمانلو ساخلو می‌باشد؟

ـ سنجق تبریز که فرمانروا و حاکم آن علی‌پاشا می‌باشد، دارای پنجاه تا پنجاه‌وپنج هزار مرد سپاهی سلاح‌دار است، غیراز طبقهٔ آت‌اوغلانی که آنها هم پنج‌هزار می‌شوند و در سه شهر تبریز و نخجوان و باکو اقامت دارند. اما اگر بخواهند از لشکر شیروان کمک بگیرند، هزار دیگر به آنها افزوده می‌گردد.

ـ از لشکر شیروان اطلاع صحیح داری یا شنیده‌ای؟

ـ قربان شنیده‌ام، زیرا راههای آن سنجق مغشوش است. و جلالیان، آنجاها را در دست دارند. همین‌قدر معروف بود که در شهرهای شماخی و شکی غیراز قره‌باغ سی‌هزار ساخلو هست.

شاه سر به زیر انداخته در فکر رفت و مدتی آن حال را ادامه داد. عاقبت گفت:

ــ وضع خواربار و غلات در آذربایجان چطور بود؟

ــ شاها بسیار خوب.

باز شاه سکوت کرده در فکر رفت، ولی مثل اینکه فکر تازه‌ای یافته باشد گفت:

ــ بکتاش می‌خواستم جریان کار حیدرمیرزا را از تو بپرسم. تو خود مردن او را به چشم دیدی یا از اشخاص شنیدی؟

بکتاش با چهره‌ای باز و در حال تبسم گفت:

ــ در همهٔ قسمتها حضور داشتم. چه عرض کنم شاها، چه طاعون هولناکی بود. در ظرف سه روز مانند آتش سوزنده شهر استانبول را مشتعل ساخت. ابتدا از باغچه‌سرا طلوع کرد و دست به کشتار سریع کسان باب عالی گذاشت. تا آمدند خود را نجات دهند و به کوهستان جبل‌عامل و جبل دروز بگریزند، جمعی را طعمهٔ مرگ ساخت. سپس به محلهٔ اسکوتار رخنه کرده، در ظرف دو روز هشتادهزار سکنهٔ آن محله را به آتش طاعون سوخت. بقیهٔ مردم، شهر را رها ساخته به طرف داردانل و ادرنه گریختند. صبح زود بود که شنیدم زن حیدرمیرزا را طاعون از پای درآورده است. این زن دختر سلیم‌پاشا و از مخدرات عالیهٔ آل‌عثمان بود. همین‌که شنیدم زن حیدرمیرزا مرده، برای کشف قضیه عازم شدم. وقتی به ایلچی‌خانهٔ قزلباش رسیدم دیدم نعش حیدرمیرزا را بیرون می‌برند. حتی پسری هم که از آن زن داشت در این واقعه نابود شد. یک ساعت بعد از این واقعه اعضای ایلچی‌خانه مهدیقلی‌خان و سایرین شهر را رها کرده به دریا پناهنده شدند. خدا رحم کرد که سرتاسر یک هفته بیشتر ادامه نداشت، وگرنه جنبنده‌ای در شهر استانبول باقی نمی‌ماند.

شاه در حالی که بدقت سخنان بکتاش را می‌شنید نشانه‌ای از آرامش خیال در وجناتش پرتوافکن بود. می‌دید دردسر بزرگی که شاید شبها از فکر آن بی‌خواب مانده بود، دست روزگار برطرف ساخته در فاصلهٔ یک هفته از شرّ وجود حیدرمیرزا راحتش ساخته است.

رقیب خطرناکی که در کار قیام بود و دولت عثمانلو می‌خواست خود و پسرش را آلت دست کرده بقیهٔ ایران را به نام او در خطر اندازد، اینک در اثر ظهور مرض طاعون هر دو از میان برداشته شده، او را راحت گذاشته بودند.

حیدرمیرزا، فرزند حمزه‌میرزا برادر شاه‌عباس تنها نقطهٔ خطری بود که در سالهای اول خیال شاه‌عباس را ناراحت ساخته، عاقبت نیز ممکن بود وسیلهٔ انقلاب و آشوب ایران گردد. اکنون بکتاش عیار که اسم رمزی او «پرنده» و مراقب کارهای حیدرمیرزا بود از استانبول آمده جریان طاعون مهیب آنجا و مرگ حیدرمیرزا و پسرش را به سمع شاه می‌رسانید.

شاه درپایان سخن پرسید:

ــ خوب بکتاش نگفتی در مدت یک هفته چند نفر از مردم به هلاکت رسیدند؟

ــ شاه به سلامت باد، آنچه خانه‌زاد شنیدم سیصدهزار.

شاه سری تکان داده گفت:

ــ اوه، بیچاره مردم، خوب کسی در فکر مداوا و معالجهٔ آنان نبود؟

ــ قربان همین‌که جمعی از سکنهٔ باب عالی و حرمسرا طعمهٔ طاعون شدند **خواندگار** حکیم‌باشی را طلبیده و از وی معالجهٔ بیماران را خواستار شد. حکیم‌باشی هم که دوایی جز **حجرصحی** نمی‌دانست از علاج مرض عاجز ماند. سلطان او را مخاطب ساخته گفت: «تمام ولایت و سنجق ازمیر را صد سال است تیول تو و پدرانت کردیم، تا در چنین روزها به کار آیی و بتوانی گرهی از مشکلات مردم بگشایی. حال که وقت کار رسیده است تو هم از دوای دردها بی‌خبر و از سایرین جاهلتری.» آنگاه فرمان داد حلقهٔ آهنی به پایش بسته، در دریای بُسفُر انداختند. اما چیزی که قیمتش از طلا بالاتر رفته بود، حجر صحی بود که می‌گفتند هرکس داشته باشد جلوگیری از طاعون می‌کند. آن‌وقت به قدری این سنگ گران شد که حالت کیمیا را پیدا کرد.

شاه‌عباس گفت:

ــ همان گِلهای دریاچهٔ بحرالمیت فلسطین را این طور می‌خریدند؟

ــ آری شهریار، عثمانلو حجر صحی می‌نامیدند و ما قزلباش سنگ طاعون می‌خواندیم.

ــ آری، همان گِلهای دریاچهٔ بحرالمیت است که می‌گویند خاصیت پادزهر دارد و این‌گونه مواقع از ابتلای به طاعون مانع می‌شود.

بکتاش دست در بغل کرده کاغذ بسته‌ای بیرون آورد و قطعه گِلی از آن به در آورده نشان شاه‌عباس داد و گفت:

ــ شهریار به سلامت، این سنگ طبی است. عیاران استانبول به من هدیه کردند.

شاه گرفته مدتی در روشنایی شمع زیر و رو کرد و به بکتاش برگردانیده گفت:

ــ نگاه دار.

دراین‌موقع شاه در میان کاغذها ورقه‌ای را یافته در آن نگریست و پس از مدتی سر برداشته گفت:

ــ بکتاش می‌خواهم تو را به مأموریتی بفرستم که عمدهٔ مطلب سرعت است. می‌توانی درست و سریع انجام دهی؟

بکتاش به جای جواب دست روی چشم نهاد.

ــ می‌خواهم تو را به ارومیه و کردستان بفرستم. بگو بدانم به آن سرزمین رفته‌ای؟

ــ نه، جایی که ندیده‌ام کردستان است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

ــ بهتر شد. می‌خواهم در لباس ناشناس به کردستان بروی و غازی‌بیک کُرد را در تنهایی دیده، این نامه را به او برسانی.

بکتاش باز هم دست بر دیده نهاد.

ــ از شهر بانه که بیرون رفتی، قلعهٔ بزرگی است به نام قلعه گلاب که متعلق به مردی کرد است که اسمش غازی‌بیک می‌باشد. خیلی باید ماهرانه بروی که در تمام جاده‌ها و راهها سپاهی عثمانلو در رفت‌وآمدند. در فاصلهٔ گردنه‌های این ناحیه برجهایی است که در آن ساخلوی عثمانلو ساکن می‌باشد. اگر بویی ببرند تو را گرفته نامه را به دست خواهند آورد، دیگر زنده ماندن تو با خداست. دانستی؟

ــ آری.

ــ باید خیلی محرمانه و بی‌علامت باشی، و چنان بروی که احدی از مقصود تو آگاه نشود.

بکتاش برای چندین بار برای پاسخ دست بر دیده نهاد. شاه گفت:

ــ این غازی یک مرد جسور و شاهسیون است، اما تا نفهمد تو چکاره‌ای، اظهار آشنایی با قزلباش نمی‌کند. خیلی مواظب باش تا داخل قلعهٔ غازی‌بیک نشدی شناخته نشوی. در قلعه هم که رفتی مأمورین عثمانلو بسیارند و اطراف غازی‌بیک را بشدت پاسبانی می‌کنند. مبادا چیزی از دست بیندازی که موجب

رسوایی تو و گرفتاری غازی‌بیک شود. میل دارم این کار را در مدتی خیلی کم، اما بسیار عاقلانه انجام دهی، و اگر ممکن شد به اتفاق غازی‌بیک به اصفهان بیایی. اما از آمدن و رفتن غازی‌بیک احدی نباید آگاه شود. دانستی؟

ــ البته شهریارا، چنان کنم.

ــ تا ممکن است به شهرها و دهات و رباطها و دهکده‌ها نزدیک مشو و مسیر خود را از بیراهه‌ها انتخاب کن. نامهٔ مرا باید در جایی پنهان کنی که در هر صورت از نظر احدی نگذرد. وای بر تو اگر چشم بیگانه به این نامه بیفتد. پس از آنکه خود غازی‌بیک را دیدی و شناختی، در تنهایی خود را به او معرفی کن و نامه را به او بده. سپس در اختیار او واقع شو، هرچه فرمان داد بپذیر. فهمیدی؟

بکتاش تعظیم کرد. شاه در خاتمهٔ بیانات خود افزود:

ــ بکتاش، من به غازی‌بیک پیغام داده‌ام که منتظر تو باشد. قطعاً او اکنون در انتظار توست، هرچه بتوانی در رسانیدن نامه شتاب کن. وقتی به قلعهٔ غازی‌بیک رسیدی مبادا اشتباه کنی، یا بی‌حوصلگی به خرج دهی. اطراف غازی‌بیک جاسوسان عثمانلو بسیارند. تا تشخیص ندهی که خود غازی‌بیک است، آشنایی نده. وقتی نامه را رسانیدی، درنگ مکن و از بیراهه به اصفهان بازگرد.

ــ اگر غازی‌بیک در قلعه نبود چه کنم؟

شاه تأملی کرده گفت:

ــ تا چند روز صبر کن. اگر نیامد، ابدال‌بیک پسرش را در خفیه ببین. اما نامه را به او هم مده، ولی آمدنت را به او اظهار کن تا تو را به غازی‌بیک برساند.

بکتاش نامهٔ شاه را که به صورت لولهٔ باریکی در آمده بود گرفته بوسید، و اجازه گرفته از عمارت آب‌نما بیرون آمد. شب از نیمه گذشته بود که جلودار اسب او را حاضر نمود.

بکتاش بر اسب نشسته نقاب را بر چهره استوار کرد و در حالی‌که طراق طراق سم اسبش سکوت شب خاموش را می‌آراست، از خیابان چهارباغ بالا، و پل سی‌وسه‌چشمه گذشته، به خانهٔ خود رهسپار گشت. کشیکچیان و شبگردان و عملهٔ گزمه و داروغه‌گری که هر کدام کاری مخصوص به خود داشتند می‌دانستند نقابداری که با این شتاب از قصر عباس‌آباد می‌آید، قطعاً اجازهٔ عبور شب گرفته است.

دیگر بکتاش عیار یکی از مأمورین مخفی عالی‌قاپو بود، مردی که روزگاری

آرزو داشت جزو مهتران و میرآخوران اصطبل شاهی در حساب آید و از احتراماتی که اسب‌داران عالی‌قاپو دارند برخوردار باشد. اینک در اثر یک حسن تشخیص و استفاده از موقع، با هوشی که طبقهٔ عیاران برحسب فطرت و تربیت داشتند، توانسته بود در یک شب از یک حادثهٔ غیر معهود استفاده‌ای چنین شایسته به دست آرد.

بکتاش در آن شب تاریک که از ایوان بالاخانهٔ گلنار کبوترباز، سپهسالار را شناخت و چنان‌که دانستیم خود را به خانهٔ حیدرمیرزای صفوی رسانید و روابط آن دو را کشف کرده، دریافت که ورق برندهٔ بازی را به چنگ آورده است. این بود که وقتی در شهر هرات موضوع پرچم گمشده رسیدگی می‌شد و سپهسالار ایران در حال محاکمه بود، بکتاش هم خود را نشان داد و موضوع ملاقات آن شب سپهسالار و نتیجهٔ قرارداد آن جلسه را به سمع شاه رسانید، و در تعقیب آن توانست توطئهٔ حیدرمیرزا را با دولت عثمانلو درک کند و به نظر شاه‌عباس برساند. خلاصه بکتاش عیار طوری نظر شاه را در مدتی کوتاه جلب کرد که وی را به مأموریت مهم استانبول فرستاد تا مراقب مذاکرات و رفت و آمدهای حیدرمیرزا باشد، که در آن سالها به عنوان ایلچی قزلباش به پایتخت خواندگار رفته بود.

از حسن اتفاق، بکتاش در مأموریت استانبول هم توسط عیاران اده‌بازار از ارتباط حیدرمیرزا با یک شخصیت مهم باب عالی که بوستانجی‌باشی نام داشت آگاه شده، جریان آن را به شاه‌عباس گزارش داد. چنان‌که در پایان فصل گذشته دانستیم بکتاش موقعی به ایران بازگشت که ولایت عثمانلو دچار طاعون خطرناکی شده، جمعی بسیار از سکنهٔ آن دیار به راه عدم رفته بودند. از جملهٔ تلفات این بلیه، شاهزاده قزلباش حیدرمیرزا بود که بکتاش جریان فوت او و زن و فرزندش را در همان ایام با وسایلی که داشت به گوش شاه‌عباس رسانید. اما بکتاش با همهٔ اهمیت و مقامی که تحصیل کرده بود و از شاه لقب پرنده به او مرحمت شده بود دیگر آزادی سابق را نداشت. همه جا نمی‌توانست برود و از سرکشی به هر مجلس و میخانه و بیت‌اللطف که جای عیاشی و خوشگذرانی بود محروم ماند. بسطام‌آقا که گردانندهٔ دستگاه جاسوسی عالی‌قاپو بود بکتاش را جز برای انجام مأموریت و کسب خبر از رفتن به خراباتها و میخانه‌ها و سایر جاهای عمومی ممنوع ساخته بود، چه ممکن بود در این‌گونه معاشرتها به

مناسبت افراط در میگساری به گفتن چیزی از اسرار دولت کشانده شود و خبرهایی که جاسوسان باب عالی دنبال کشف آن بودند از بکتاش تراوش نماید. بسطام‌آقا بکتاش را دوست می‌داشت، چنان‌که روزی در خلوت از ارزش و اهمیت خدمات پرندهٔ جاسوس سخن می‌گفت و به شاه عرض می‌کرد که: «خبرها و کشفیات محرمانهٔ او در کمال دقت و صحت تنظیم و فرستاده می‌شود.» شاه سری تکان داده گفت: «نشنیده‌ای که گفته‌اند، وای به وقتی که قاچاقچی گمرکچی شود؟» بسطام‌آقا خود مردی هوشمند و قیافه‌شناسی دانا بود که از کودکی در خدمت شاه‌عباس راه یافته کم‌کم مورد توجه شده عاقبت به مرتبهٔ محرمی و مالکیت اسرار شاهی ارتقا یافته بود. بسطام‌آقا از اعقاب بایزید بسطامی عارف مشهور و صوفی باستانی بود که در نخستین سفر شاه‌عباس، بسطام کودکی بود و مرشدقلی‌خان او را به دایرهٔ خدمت وارد ساخته، خدمتگزار شاه ایران ساخته بود؛ اینک بهترین اعضای جمعیت محارم شاه و گردانندهٔ دستگاه اداری عالی‌قاپو شمرده می‌شد. پس از آنکه بکتاش به خانه بازگشت، شبانه تهیهٔ حرکت را دیده، صبح زود به دیدن بسطام‌آقا رفت و جریان مأموریت جدید خود را برای او گفت و اجازه خواست که آن روز را برای تکمیل لوازم مسافرت و انتخاب اسب سواری در شهر بماند.

بسطام‌آقا گفت:

ـ بکتاش سعی کن امشب از شهر بیرون بروی، زیرا شاه روز و شب در فکر کار آذربایجان است و همهٔ کارها منوط به رفتن و بازگشتن توست. غازی‌بیک کرد یکی از بزرگترین وسایل کار است و همان مردی است که تو برای احضار او می‌روی. خیلی ملتفت کار خودت باش زیرا عثمانلوها از غازی‌بیک و پسرش ترسناک‌اند و می‌دانند که این سردار کرد مانند شیری در کمین عثمانلوست و روزی بالاخره غرش خواهد کرد. به این جهت چهارچشم او را نگاه می‌کنند و لحظه‌ای از کار اطرافیان او غافل نمی‌نشینند. خیلی با مراقبت کار کن که این حرامزاده‌ها باد صبا را هم جیب و بغلش را کاوش می‌کنند و اگر علامت رمز و اشاره‌ای با کسی دیدند دمار از روزگارش می‌کشند. چه بسیار بوده‌اند فقرا و درویشانی که از حدود کردستان گذشته‌اند و عثمانلو به تصور جاسوسی آنها را گرفته سالها در زیر غل و زنجیر نگاه داشته‌اند. خلاصه تو باید بسیار با مهارت و چابکی از معبرها و گذرگاه‌های کردستان بگذری و خود را به قلعهٔ غازی‌بیک

برسانی و نامهٔ شاه را به او داده بازگردی. مبادا غافل شوی و نکته‌ای را از دست بیندازی که با جان خود بازی کرده‌ای.

ــ خاطر عالیجناب آسوده باد. خواهید دید که بزودی با کار انجام‌داده خدمت شما خواهم بود.

ــ بکتاش، تا می‌توانی از بیراهه برو و به آبادیها نزدیک مشو.

ــ اطاعت است، اما نفرمودید که اگر غازی‌بیک در محل نبود خود را به دیگری معرفی کنم یا نه؟

ــ همان‌طور که شاه فرمودند، عیناً عمل کن.

ــ شاه فرمودند اگر سردار کرد را نیافتی، پسرش ابدال‌بیک را سراغ بگیر و بدون دادن نامه او را از بودن خودت در قلعه آگاه کن. ابدال پدرش را خبر خواهد کرد.

آن‌گاه بسطام‌آقا حوالهٔ پانصد اشرفی را به او داده گفت:

ــ از خواجه‌محبت خزانه‌دار باشی بگیر و معطل مشو.

بکتاش اجازه گرفت که آن روز را در شهر بماند و سر شب به محل مأموریت روانه گردد. آن‌گاه به سراغ یوسف‌شاه آمد و او را در باغ جزایرخانه دیدار کرد. یوسف‌شاه از ملاقات دوست دیرین خود بسیار شادمان شد، به طوری که سر از پا نمی‌شناخت.

بکتاش گفت:

ــ یوسف، دیروز عصر یکی از تفنگداران فالی را دیدم و سراغ تو را گرفتم. گفت: «یوسف‌شاه در اصفهان است.» و مختصری هم از جریان کار تو را بیان کرد.

یوسف آهی کشیده گفت:

ــ لابد گفته است که روزگار چقدر نقش مرا بد نشانید و چه سرنوشت شومی سایه‌وار پشت سر من آمد.

ــ نه، چیزی نگفت، اما از بیانات تفنگچی دانستم که جزو تشکیلات مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی هستی.

ــ آری دوست مهربان، کار ما با اللهوردی‌خان به جاهای نازک کشید، به طوری که فرمان داد نسقچی‌باشی مرا دستگیر کند. من هم ناچار شدم به قورچی‌باشی پناهنده گردم.

ــ خوب فکری کردی، اما این خان کرمان با آن همه نفوذ و قدرت :توانست تو را نگاه دارد و از شرِّ خان در پناه خود ایمن سازد؟

ــ نه جانم، این خانهای عالی‌قدر بیش از هرچیز به حفظ مقام خود علاقه دارند. هرگز خان کرمان رنجش خاطر اللهوردی‌خان را حاصل نمی‌کند.

ــ اما تنها کسی که زیر بار قوللرآغاسی نمی‌رود مهدیقلی‌خان است.

ــ آری بکتاش، او صریحاً به پسرش گفت: «هرکس خواست مزاحم یوسف شود سرکوبی نمایید.» این است که فعلاً دندان خان به من کار نمی‌کند.

ــ من حاضرم راجع به کار تو هر نوع مایل باشی اقدام کنم.

ــ ممنونم.

ــ اگر عازم سفر نبودم، همین فردا بسطام‌آقا را می‌دیدم و قضیهٔ مظلومی تو را به گوش شاه می‌رسانیدم.

ــ همین چند روز پیش، قورچی‌باشی دربارهٔ من با شاه‌عباس مذاکره کرده، شاه فرموده است: «صبر کنید تا اللهوردی‌خان بیاید.»

ــ پس به گوش شاه رسیده؟

ــ آری، مهدیقلی‌خان به شاه عرض کرده، اما کار از جای اصلی خراب است. مسئلهٔ داودخان آتش کینهٔ خان را دامن زده، وگرنه موضوع کار من چندان مشکل نبود.

ــ راستی خبری شنیدم که خیلی مایهٔ تأسف من شد. شنیدم داودخان یک نفر یاغی را تحریک کرده و او کلانتر شبانکاره را در حین مسافرت کشته است؟

ــ بلی بکتاش، چنین است. کوهزاد که سالهاست به راهزنی و آزار مردم مشغول است و اسلحه از پرتغالی‌ها دریافت می‌دارد، بنا به اشارهٔ داودخان این کار را کرده، یعنی به حساب خودش خواسته است گوشمالی به خانوادهٔ کلانتر بدهد و گلبهار را به هر قیمت شده برای همسری با خود حاضر کند! چقدر حماقت گریبانگیر اوست که نمی‌داند: «پدرکشته کی می‌کند آشتی».

ــ راستی یوسف از گلبهار خبری داری؟ از خودش، از کسانش، از اوضاع فارس؟

ــ فقط همان نامه‌ای که در هرات از او داشتم، دیگر نه به من خبری داده و نه چیزی نوشته است. آه چقدر من بدبخت آفریده شده‌ام بکتاش. آن مأموریت اولم در راه عربستان و برخورد با حرامیان؛ آن کوششهای بسیار در تصرف ولایت

بحرین و به دست آوردن آن دیار و دوباره به دست دشمن افتادن، و جز حسرت و رنج حاصلی به دست نیامدن؛ آن هم شرکت کردن در جنگ سلطانی هرات، و پیروزی کامل یافتن و در نتیجه توقیف شدن لقب و بر باد شدن مستمری و تیول مرحمتی شاه. در این صورت دیگر کوشش چه سودی خواهد داشت؟

بکتاش در حالی‌که با تأثر به رخسارهٔ یوسف نگاه می‌کرد و حالتی رقت‌آور به او عارض شده بود آهی کشیده گفت:

ــ به جان خودت که آرزو می‌داشتم آزاد باشم و فوری به فارس رفته خبری از خاندان کلانتر برایت بیاورم، اما چه کنم با هزار التماس فقط امروز اجازهٔ ماندن در شهر را دارم. در ظلمت شامگاه بایستی اصفهان را بدرود کنم و به مأموریتی خطرناک بروم. در هر حال اگر مرا ندیدی نمک خود را بر من حلال کن.

ــ بکتاش تو باید مرحمتها و لطفهای خود را بر من حلال کنی. اگر بخواهم حق محبت تو را ادا نمایم، به این زودی ممکن نخواهد شد. تو مرا از قید و بند شیراز نجات دادی؛ تو مرا در گریختن از فارس یاری کردی؛ اگر راست بخواهم کوششها و همدستی‌های تو بود که مرا در جنگ با پرتغالی‌ها پیروز گردانید.

ــ خلاصه یوسف باید فکری کرد و پسران کلانتر را از این مخمصه نجات داد، حال که پدر بدبختشان در این راه کشته شده.

ــ من بزودی سفری به فارس خواهم رفت و با تحمل هر نوع خطری باشد از سرگذشت خاندان آن مرد کریم آگاهی حاصل خواهم کرد.

ــ من خیال نمی‌کنم صلاح در این کار باشد. تو اکنون در امان هستی و احدی جرئت ندارد مزاحم حال تو گردد، اما اگر پایت به خاک فارس رسید و دست الله‌وردی‌خان بر تو گشاده‌گشت، آن وقت نه تنها در چنگ خان هستی، بلکه داودخان هم نخواهد گذاشت تو به سلامت بازگردی. البته داود شنیده است که تو دلبستهٔ گلبهار و رقیب خطرناک او هستی. به محض اینکه شنید به فارس آمده‌ای، کسانی را در تعقیب تو خواهد فرستاد و کار به زد و خورد علنی خواهد کشید. خلاصه در این تصمیم تجدید نظر کن.

ــ به طور قطع بدتر از حال نخواهم شد. بگذار هر چه می‌خواهد بشود. می‌روم و بزودی بازمی‌گردم، زیرا شنیده‌ام اوضاع شبانکاره آرام نیست و کوهزاد یاغی کلیهٔ راههای تجارتی آن ناحیه را در دست دارد و به هر عنوان شده از مردم باج و خراج می‌ستاند. نمی‌دانم شاه از این جریانات باخبر است یا نه؟

ــ البته باخبر است، چطور می‌شود شاه این حوادث را از نظر دور دارد؟ چیزی که هست شاه‌عباس فعلاً روز و شبش صرف کارهای بزرگ است و به قدری در آن باره سرگرمی و گرفتاری دارد که از حال پرتغالی‌ها و بچه‌های ایشان جویا نمی‌شود. می‌داند که اول باید دشمن عمده را ریشه‌کن کرد تا این‌گونه شاخ و برگها خود خشک شود و از نشو و نما بازماند. شاه در این ایام پیوسته سرگرم تهیهٔ توپ و تفنگ و جمع‌آوری ساز و سلاح است، معلوم می‌شود نقشه‌های بزرگی در پیش دارد که بزودی در کارگاه قضا و قدر طرح خواهد شد.

در پایان صحبت بکتاش اجازهٔ رفتن خواسته در حال حرکت گفت:

ــ دوست عزیزم، اگر من به سلامتی از سفر بازگشتم هر چه در قوه دارم برای کار تو انجام خواهم داد؛ اما اگر به فارس نروی و صبر کنی تا من برگردم، به صلاح کار تو تمام می‌شود.

ــ معلوم است. مأموریت تو چند وقت طول خواهد کشید؟

ــ اگر خطری پیشامد نکند، بیست روز دیگر تو را در اصفهان خواهم دید. اگر هم پیشامدی کرد و تا یک ماه از من نشانی نیافتی بدان که با خطری بزرگ برخورد کرده‌ام. این دیگر بسته به مشیت خداست.

ــ بکتاش، شنیده‌ام شاه لقب زیبایی به تو داده، صحت دارد؟

بکتاش با لبخند گفت:

ــ از کی شنیدی، این مطلب را همه‌کس نمی‌داند؟!

ــ از خان شنیدم، از قورچی‌باشی.

ــ آهان، اوست که از این‌گونه مطالب خبر دارد. تعجب کردم از کجا شنیده‌ای. آری رفیق فعلاً حرفی بیش نیست و شاه من‌باب دلخوشی این لقب را عنایت فرموده‌اند، وَاِلّا رسوم و نوشته و فرمانی صادر نشده است.

ــ هر چه حضرت اعلی بهادرخان بر زبان آرد عین فرمان و مدرک جریان است، احتیاج به سند ندارد.

ــ آری شاه مرا پرنده لقب داده و بسطام‌آقا هم که چشم شاه است گفته که فرمان این لقب را برای تو خواهم گرفت، به شرطی که ثابت کنی استحقاق چنین لقبی را داری.

ــ مبارک است بکتاش، امیدوارم که به سلامت بازگردی و بزودی یکی از اعیان و رجال عالی‌قاپو شده، دست چرب و نرمی هم به سر ما بکشی.

— یوسف از بحرین و دوستان خودمان چه خبر داری؟ شنیده‌ام که کار معین‌الدین بالا گرفته و قریب سه چهار هزار تفنگچی فالی و لارستانی دورش جمع شده‌اند؟

— از همه مهمتر موضوع صالح است که در اطراف جزیرهٔ قشم گرم زد و خورد با نصرانی‌ها شده، کارش رونق گرفته است. در عالی‌قاپو گفته بود که سفینه‌های صالح و کارکنانش به همهٔ نقاط خلیج دست یافته‌اند و با شیوخ عمان و مسقط هم دست برادری داده است.

— آه، چقدر بموقع بود اگر می‌توانستم خود را به خلیج برسانم. امروز جای من آنجا خالی است.

— بسطام‌آقا رئیس ما از همه جای دنیا خبر دارد. می‌گفت: «اگر مشغولیت شاه به کار عثمانلو نبود، قطعاً تاکنون به جزایر و خلیج حمله کرده بود، اما فعلاً صلاح در سکوت است» آری، می‌گفت کار معین‌الدین فالی در دریا و خشکی قرین پیشرفت بوده، چندین کشتی از پرتغالی‌ها غرق کرده است. در حوالی «منعمه» هم جنگجویان خودمان تلفاتی به پرتغالی‌ها وارد ساخته‌اند، اما در روزهای بعد کشتی «هرکول» با کاپیتان بزرگ رسیده، باعث تفرقهٔ فالی‌ها شده است.

— راجع به زخمی شدن منصور چیزی نشنیده‌ای؟

— نه از بابت او خبری ندارم.

یوسف آهی کشیده گفت:

— دیدی رفیق، من خود را در عراق گیر انداختم، کاش نیامده بودم.

— در هر حال اکنون کاری است شده، باید مراقبت کنی در این کشمکش مغلوب نشوی. قورچی‌باشی را رها مکن که فعلاً جایی برای تکیه‌گاه به دست آورده‌ای، هیچ ربطی به خان کرمان ندارد.

— البته چنین است.

بکتاش در حالی که مهیای برخاستن می‌شد گفت:

— این نکته را سربسته می‌گویم. از قورچی‌باشی جدا مشو، چه دیری نخواهد گذشت که اصفهان آرمیده در تلاطم خواهد افتاد. لشکر پرجوش و خروش قزلباش مانند مور و ملخ از گوشه و کنار نمایان خواهند شد و غریو کوس و کرنا و فریاد گیرودار دلیران دشت و هامون را به لرزه خواهد آورد.

— یعنی جنگی در پیش است؟

— بیش از این گفتن برایم مقدور نیست، آخر از یک قسمتی صدا بلند خواهد شد. خلاصه شاه گرفتار کار بزرگی است وگرنه کوبیدن پرتغالی‌ها برای بهادرخان اشکالی ندارد، شاید هم در این گیرودار سفری به فارس بیاید.

یوسف از جملات کوتاه بکتاش دریافت که حوادثی در کار ظهور است که بکتاش با همهٔ دوستی و صمیمیت از اشاره به آن خودداری می‌کند. گفت:

— چقدر خوب بود اگر از اطرافیان بسطام‌آقا می‌فهمیدی کار کلانتر با یاغیان به کجا کشیده و پسران او فعلاً در چه وضعی به سر می‌برند. اگر می‌دانستم از رفتن من به آن سرزمین نتیجه‌ای حاصل خواهد شد، با همهٔ مشکلات و مخاطرات خود را به شبانکاره می‌رساندم.

— از هر راهی بروی گرفتار کمند نوکران خان می‌شوی. اگر از من می‌پرسی در چنین وضعی صلاح نیست از پایتخت خارج شوی، زیرا در همهٔ اقطار فارس تو را می‌شناسند و به مجرد ورود به منطقهٔ فارس خبر آمدنت را به الله‌وردی‌خان می‌رسانند. از اینها گذشته کار کوهزاد در شبانکاره به جاهای سخت رسیده، تمام کلانتران و احشام‌داران با او بند و بست کرده‌اند، به طوری که حدس می‌زنم پسران کلانتر شهید هم با خانواده و خویشان از آن منطقه کوچ کرده‌اند.

رنگ از روی یوسف پریده، چشمانش به دهان بکتاش دوخته شد. بکتاش گفت:

— آنچه می‌گویم از قرینهٔ سخنان حاکم کهگیلویه است که در عالی‌قاپو می‌گفت. به هر حال هیچ صلاح تو را به رفتن فارس نمی‌دانم، جز آنکه صبر کنی تا کارت با خان فیصل داده شود. اکنون من به راهی دور می‌روم که پر است از مار و کژدم. در هر قدمش هزار آفت و خطر است، لیکن چاره‌ای نیست. عیاری از این‌گونه پست و بلندیها بسیار دارد، ممکن است بزودی همدیگر را ملاقات کنیم و ممکن است این لحظهٔ آخرین دیدار من و تو باشد.

یوسف تعجب‌کنان پرسید:

— دوست عزیز خیلی مخالف می‌خوانی. به نظرم می‌رسد که باز می‌خواهی به ناحیهٔ خامهای سیاه سفر کنی؟

— کاش به استانبول مأمور می‌شدم. به جایی می‌روم که خارهایش سرنیزه، و سنگ و سفالش تیغ و تیر است. به سرزمین خونباران می‌روم.

آن‌گاه قهقهه‌ای کرده گفت:

ـ اما تا سری به خانهٔ گلبهار نزنم و یکی دو شب آنجا استخوان سبک نکنم، قدم از قدم برنخواهم داشت.

ـ موقع رفتن به قزوین می‌روی؟

ـ نه، در بازگشت؛ زیرا مأموریتی باشتاب و عجله دارم که هنگام رفتن فرصت توقف نخواهم داشت.

قرق شاه‌چمن

بکتاش صورت یوسف را بوسیده خداحافظی گفت و برای حرکت به عالی‌قاپو رفت. یوسف در دریای اندیشه غوطه‌ور بود و از سخنانی که راجع به انقلابات شبانکاره شنیده بود آشفتگی بسیار در خود احساس می‌کرد. چندی از این واقعه گذشت و یوسف با امامقلی، دوست خود، گاهی به سواری و گاه به شکار و چوگان‌بازی مشغول بود. دراین موقع شاه‌عباس به خارج شهر رفته در محلی که «قرق» نام داشت وقت می‌گذرانید. از اطرافیان و اعضای دولت جز قورچی‌باشی و بسطام‌آقا احدی با شاه نبود، و به طوری‌که در شهر شایع بود در این نقطهٔ خلوت شاه‌عباس به کارهای محرمانه می‌پرداخت، و یا در فکر تهیهٔ نقشه برای ایجاد چند تونل بزرگ و آوردن آبهای دیگر به شهر اصفهان بود. در کنار رودخانهٔ زاینده‌رود شبه‌جزیره‌ای وجود داشت که شاه آنجا عمارتی ساخته، مواقعی که می‌خواست گوشه‌نشینی اختیار کند به این شبه‌جزیره می‌آمد. در کنار این جلگهٔ سبز و خرّم که «شاه‌چمن» نامیده می‌شد و آبهای کف‌آلود و گوارای زاینده‌رود از کنار آن می‌گذشت، چند چادر و خیمه‌سرایی بزرگ جلب‌نظر می‌کرد که روی علفهای سبز و بی‌غبار چمن برپا شده بود و معلوم نبود در این خیمه‌سرا چه خبر است. همین‌قدر چند نفر قورچی ترکمان‌سوار که کلاههای پوست بر سر و تفنگهای بلند بر دوش داشتند در پست و بلندیهای چمن دیده می‌شدند.

در این‌گونه مواقع مردم می‌دانستند که محوطهٔ شاه‌چمن قرق است، یعنی آمد و رفت احدی در این حول و حوش مجاز نیست. به این واسطه تا یک فرسخ دورتر از شاه‌چمن پرنده‌ای هم دیده نمی‌شد و جز تودهٔ سیاه کلاه قورچیان ترکمان که روی تپه‌های مجاور کشیک می‌دادند جنبنده‌ای مشهود نبود. همین‌که مردم دهات نزدیک می‌گفتند: «چند نفر سوار را دیده‌اند که از راه بیراهه به سمت شاه‌چمن در حرکت بوده‌اند.» اما چون این دسته سوار نقاب بر چهره داشته‌اند از هویت ایشان کسی باخبر نشده است.

شبی است. صدای غرش آبهای زاینده‌رود که به تخته‌سنگ‌ها خورده به طرف شهر می‌رود فضا را پراز هیاهو کرده، نسیم دلنواز ساحل آهسته می‌وزد و شمعهای کوچک و بزرگی که درون سراپرده در سوز و گداز است اشک‌آلود می‌سازد. هیچ صدایی از درون خیمه‌ها شنیده نمی‌شد. تنها گاه‌گاه خواجه‌سرایی سیاه‌رنگ به نظر می‌آمد که با قلیانی مرصع از آبدارخانه خارج شده، در شکاف سراپرده فرومی‌رود. برخلاف تمام مجلسها اینجا سر و صدایی نیست، چنان است که گویی در این چند سراپرده آدمی وجود ندارد، و یا اصولاً برای پذیرایی کسانی که هنوز نیامده‌اند آماده شده است. پرده‌های اطراف خیمه‌ها با طنابهای محکم به میخها بسته، رخنه‌ها و روزنه‌های آن مسدود مانده است. در درون خیمهٔ خاموش و بی‌سر و صدا گاه‌گاه شبح چند سر و کلهٔ آدمی نمودار بود که در اثر خم و راست شدن ایشان روشنی آرام و ساکت آنجا برهم می‌خورد و سایهٔ هیکلها را بر در و دیوار سراپرده نمایان می‌ساخت. مردانی که با کمال سکوت و ملایمت دور این خیمه‌سرا کشیک می‌دادند به قدری در انجام وظیفهٔ خود توانا بودند که صدای پایی هم از ایاب و ذهاب محدود آنجا به گوش نمی‌رسید. خلاصه معلوم بود که این آرامش و خلوت با نقشهٔ قبلی تهیه شده، طبیعی و سرسری پیشامد نکرده است. دو نفر سوار که دهانهٔ اسبان خود را در دست داشتند در روشنی مهتاب به نظر می‌آمدند که در فاصلهٔ دویست قدمی این چند خیمه روی علفها نشسته بودند و در حالی‌که اسبانشان می‌چریدند از صدای غرش رودخانه و صفای جلگه و آرامش امشب در بحر فکر غوطه‌ور بودند. حالت زیبایی شب و جمال طبیعت این دو نفر را چنان به خود مشغول کرده بود که گویی صدای دندان اسبها که علفهای نازک چمن را خرد می‌کردند، گوش آنان را مسحور ساخته بود. مدتی این حالت دوام داشت و سیاهی این دو نفر از سکوت کامل برخوردار بود. یکدفعه یکی از آن دو سر را نزدیک گوش دیگری برده گفت:

ـ امامقلی، معلوم هست تا کی ما اینجا خواهیم بود؟

مرد دیگر گفت:

ـ تا وقتی که خان از دهانهٔ این سراپرده نمایان گردد و جلودار خود را صدا کرده اسب بخواهد. این کار کی انجام گیرد با خداست.

مثل این بود که این دو نفر نمی‌خواستند صدایشان شنیده شود، زیرا سعی داشتند تا ممکن است آهسته حرف بزنند، بلکه اساساً از گفتگو امساک می‌کردند. مدتی که گذشت یکی از آن دو نفر آهسته به دیگری گفت:

ــ یوسف‌شاه، اگر خوابت می‌آید روی علفها دراز بکش. من اسبت را نگاهداری می‌کنم. خیال می‌کنم خیلی از شب گذشته، خواب بر وجود تو مسلط شده است.

ــ نه امام‌قلی، این قدرها هم خوابم نگرفته، چیزی که هست پر و پایم یخ کرده است. علفها از شبنم خیس شده، شلوار و چکمه‌هایم نم کشیده، خدا کند زودتر راحت شویم.

ــ یوسف‌شاه اگر می‌دانستم این مجلس طولانی است، و تا این وقت شب طول خواهد کشید تو را همراه نمی‌آوردم. خیال می‌کردم دو سه ساعت بیشتر معطلی ندارد، حال معلوم می‌شود این رشته سری دراز دارد. عیب کار اینجاست که اگر بخواهی به شهر بازگردی گرفتار هزار مشکل خواهی شد، چه همهٔ راه تا شهر قرق است، و اگر جنبنده‌ای در چنین حالت از جادهٔ قرق چمن عبور کند صدها گلولهٔ گرم در ظلمت شب او را استقبال خواهد کرد. مخصوصاً امشب و فردا شب خیلی قرق محکم است و به نظر می‌رسد که شاه بهادرخان در کار تهیهٔ نقشه و مشورتی بسیار مهم و اساسی است. آری فرمان شاه به پدرم قورچی‌باشی اعلام شد که محرمانه به اتفاق دو نفر گماشته محرم و مورد اعتماد به چمن بیاید، و هیچ‌یک از افراد قورچی و سپاهی را با خود نیاورد. پدرم فرمود: «تو همراه من بیا و یک نفر دیگر هم که کاملاً مورد اطمینان است همراه بردار.» من پس از مطالعهٔ کامل به خان پیشنهاد کردم که یوسف‌شاه را همراه برمی‌دارم. قورچی‌باشی هم موافقت کرد، این بود که تو را به این زحمت دچار ساختم.

ــ نه برادر، هیچ زحمت نیست و من فرمان تو را از دل و جان می‌پذیرم.

امام‌قلی سر را جلوتر برده با کمال آهستگی گفت:

ــ دوست عزیز، البته افراد قورچیان از هر طبقه و طایفه شاهسیون و فداکار و محرم‌اند، اما تو را محض این انتخاب کردم که ضمناً دوست و همزبان هم هستیم و می‌توانیم هم‌صحبت و همدم خوبی هم داشته باشیم. اما با بودن قورچیان دیگر این تنهایی برقرار بود و ممکن نبود بتوانم با ایشان همراز شده، آزادی داشته باشم.

ــ غیر از قورچی‌باشی پدر محترم شما، دیگری هم در این سراپرده هست؟

ــ آری، بسطام‌آقا هم آمده، زیرا من جلودارش را دیدم که اسب او را گردش می‌داد. اما عمدهٔ مطلب دو نفر میهمان تازه‌وارد شاه است که نمی‌دانم از کجا آمده‌اند.

ــ آیا من و تو اجازه نداریم به این سراپرده‌ها نزدیک شویم؟

ــ چه مانعی دارد؟ تنها اشکال بودن ما اسبهاست که نمی‌شود آنها را همراه برد، زیرا سر و صدا می‌کنند، وگرنه برای ما نزدیک رفتن مانعی ندارد. وقتی شاه سفارش کرده با افراد مطمئنِ مورد اعتماد باشید، دیگر اشکالی ندارد. اگر تو میل داری نزدیک سراپرده بروی گردش کنی، من اسب را نگاه می‌دارم برو خبری هم برای من بیاور.

ــ یساولان با من کاری ندارند؟

ــ ابداً. بگو من با مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی آمده‌ام، دیگر مانعی نیست.

یوسف اسب خودش و قورچی‌باشی را به دست امام‌قلی داده، آهسته قدم‌زنان نزدیک آمد. دید هیچ‌کس آنجاها نیست. سکوت و تاریکی شب بر همه جا فرمانروا بود. روبه‌روی مدخل سراپرده رسیده نگاهی به داخل خیمه کرد. دید شاه‌عباس با چهار نفر دیگر که او را حلقه‌وار در میان گرفته‌اند گرم صحبت و مذاکره است، خیلی آهسته حرف می‌زنند. دو نفر از چهار نفر را شناخت که یکی قورچی‌باشی و دیگری بسطام‌آقا بود که پهلوی یکدیگر نشسته بودند، اما دو نفر دیگر را نشناخت. تنها مشاهده کرد که آن دو نفر کلاغی کردی بر سر بسته‌اند، به طوری که صورتهاشان در میان ریشه‌ها و پیچ و شکنهای شال سربند که مردم کلاغی می‌گفتند بکلی پنهان و تشخیص هویت آنان نامعلوم است. کم‌کم امام‌قلی هم اسب را به چرا گذاشت، و از نرمی علفزار و بی‌صدایی کفشها استفاده کرده به سراپرده نزدیک شد. هنوز چند قدم به درگاه ورودی سراپرده فاصله داشت که صداهایی از درون تاریکی شنیده شد که می‌گفت: «هیس، هیس» و بلافاصله دو نفر از پشت خیمهٔ کوچکی بیرون آمده جلوی امام‌قلی را گرفتند. پیش از آنکه خود را معرفی کند، دو نفر سپاهی پیش روی او و انگشت روی دماغ گذاشته اشاره کردند: «ساکت باش». امام‌قلی دانست که بی‌جهت نزدیک سراپردهٔ شاهی آمده، با اطلاع داشتن از قرق سخت و مؤاخذه و مسئولیت شدید، رعایت احتیاط را نکرده است. دو نفر هم جلوی یوسف‌شاه را گرفتند، او را از پیش آمدن ممانعت نمودند. امام‌قلی به دو نفر سپاهی مسلح گفت:

— من امام‌قلی پسر قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان همراه خان باشی از شهر آمده‌ام.

دو نفر سپاهی بدون آنکه اعتنایی به این صحبت بکنند در پاسخ گفتند:

— هرکس هستی بیخود اینجا آمده‌ای. مگر ندیدی قدغن اکید است، مگر سر پل جلوی تو را نگرفتند؟

امام‌قلی دانست که از فرماندهان لشکر همیشه‌کشیک شاه است، و از لهجهٔ پیچیده و فارسی شکسته‌بستهٔ او دریافت که ارمنی و از مردم دهات ایروان است. در پاسخ گفت:

— عرض کردم که ما همراه خان قورچی‌باشی آمده‌ایم، من هستم و این آقا.

اشاره به یوسف‌شاه کرده منتظر تعیین تکلیف ایستاد. مرد ارمنی به رفیقش چیزی گفت و دیری نگذشت که فرماندهٔ بزرگتری که سمت ریاست به این هیئت را داشت و نام او قره‌چقای‌بیک بود از داخل سراپرده بیرون آمده به طرف امام‌قلی و یوسف آمد. امام‌قلی خود را معرفی کرده گفت:

— جناب خان ما همراه باشی مهدیقلی‌خان و برحسب فرمان قرق به عنوان جلودار آمده‌ایم، حال این دو نفر می‌گویند چرا به سراپرده نزدیک شده‌اید.

فرماندهٔ بزرگ ارمنی گفت:

— آقای خانزاده، اولاً از شما معذرت می‌خواهم که مأمورین ما شما را نشناخته‌اند؛ و دیگر اینکه برحسب فرمان همایون شاه‌عباس بهادرخان احدی اجازه ندارد از این پل که شما پشت سر گذاشته‌اید نزدیکتر بیاید، مگر آنکه خود بهادرخان حضوراً اجازه بدهد. اگر خود قورچی‌باشی هم بدون اجازهٔ شفاهی شاه از این پل قرق گذشته داخل چمن آمده بود، قطعاً خطر جانی داشت و سلامت به منزل نمی‌رسید. مگر نمی‌بینید این کشیکچیان چرکس را که روی تپه‌ها ایستاده‌اند؟ آن روشنایی را ببینید که سوسو می‌کند. این فتیله‌های تفنگ ایشان است که به مجرد دیدن شخص مجهولی به طرف او آتش می‌دهند. تمام دوروبر این چمن را سواران تفنگدار و قرقچیان همیشه‌کشیک گرفته‌اند. خدا رحم کرد که شما دیده نشدید وگرنه کار ناجور بود.

امام‌قلی دانست که کار خیلی سخت و موضوع قدغن عبور و قرق بودن جاده‌ها مربوط به موضوع مهمی است که شاه‌عباس در مخفی داشتن آن این همه اصرار و جدیت به خرج داده است. رو به قره‌چقای نموده گفت:

— جناب خان، بسیار از این جسارت پوزش طلبیده، الساعه برمی‌گردم. شما همین‌قدر اگر داخل سراپرده رفتید، به خان باشی بگویید امام‌قلی نزدیک سراپرده در انتظار است، بماند یا برود.

رئیس کشیکچیان ارمنی گفت:

— ببخشید خانزاده، فعلاً نه من، بلکه احدی اجازه ندارد داخل بحث مجلسیان بشود. صحیح است که پدر شما قورچی‌باشی حضور شاه می‌باشند و شما هم بسیار مورد اطمینان هستید، اما من اجازه ندارم نزدیک شاه‌نشین بروم. باید صبر کنم تا یکی از یساولان صحبت برای کار بیرون بیاید و پیغام شما را برساند، آن هم خیال نمی‌کنم در چنین وضعی ممکن باشد. مگر نمی‌بینید شاه‌عباس خودش هم از سراپرده بیرون نیامده، دائم سرگرم کار است؟

— پس می‌فرمایید ما چه کنیم؟

— شما اسبانتان را بردارید و در همان محوطه که بوده‌اید توقف کنید. البته خود قورچی‌باشی تکلیف شما را معین خواهد کرد و اگر ماندنی یا رفتنی به شهر باشید معلوم خواهد نمود.

امام‌قلی تشکر کرده به فرماندهٔ کشیک تعظیمی نمود و یوسف‌شاه را برداشته از راهی که آمده بودند به محل توقف اسبان خودشان بازگشتند. یوسف‌شاه گفت:

— امام‌قلی، عجب کاری کردیم، نزدیک بود کشیکچیان چرکس به ما ظنین شوند. خیال می‌کردند مقصود از نزدیک شدن به سراپردهٔ شاهی کسب خبر یا کشف مطالب محرمانه است.

— با همهٔ این احوال من از شکافِ تجیر اعضای مجلس را بخوبی دیدم. گرچه خیلی آهسته گفتگو می‌کردند، نفهمیده‌ام این دو نفر کرد اینجا چکاره‌اند؟

— کُرد؟

— آری، دو نفر سردار کرد پهلوی شاه نشسته بودند که من هیچ‌گاه این‌طور آدم در رجال دولت و عالی‌قاپو ندیده بودم. یکی پیرمردی شصت ساله با سبیلهای سپید و دیگر جوانمردی نزدیک به چهل ساله، اما خوش‌قدوقامت و متناسب. انسان از این دو نفر نمی‌توانست دیده برگیرد. شاه با ایشان سخن می‌گفت و با گرمی و با مهربانی در چهره‌شان می‌نگریست. هر دو نقابی سیاه به گردنشان آویخته بود.

— پس به طور قطع از راه دور به طور محرمانه آمده‌اند.

آن‌گاه سر به زیر انداخته با سبیلهای کوچک خود به بازی پرداخت. قدری که این سکوت ادامه یافت امام‌قلی سری جنبانده مثل کسی که معمایی را حل کرده باشد گفت:

ــ آهان، خیال می‌کنم این دو نفر سردار بزرگ کرد غازی‌بیک و پسرش ابدال‌بیک باشند. درست شد، پیدا کردم رفیق، حاضرم شرط‌بندی کنم. چنین بزرگانی که تو وصف می‌کنی در حضور شاه نشسته بودند، دیگری نمی‌تواند باشد. اما چطور این پدر و پسر به اینجا آمده‌اند، مطلبی است که بعداً معلوم خواهد شد.

هنوز سخنان این دو نفر پایان نیافته بود که یک نفر کشیکچی چرکس به طرف ایشان آمد و آهسته پرسید:

ــ پسر خان قورچی‌باشی شما هستید؟

امام‌قلی گفت:

ــ آری چه فرمایشی است؟

ــ خان فرمودند من امشب در چمن خواهم بود و صبح با اسبان نوبت به شهر می‌آیم. شماها منتظر من نمانده به شهر بازگردید.

امام‌قلی گفت:

ــ یوسف این وقت شب و راه دور چطور خود را به شهر برسانیم؟ آیا بهتر نیست که در بین راه خفته، صبح به شهر برویم؟ من با کدخدای این ده سر راه آشنا هستم، او میهمانخانه‌ای دارد.

یوسف گفت:

ــ امر شما هر چه باشد عین صلاح است.

اسبان خود را سوار شده اسب خان را یدک کردند و پس از معرفی به کشیک‌خانهٔ سر پل، در تاریکی به راه خود ادامه دادند. امام‌قلی گفت:

ــ یوسف بیخود نبود که شاه این‌قدر برای قرق کردن چمن سختگیری کرد، هر چه باشد در این جلسه‌های شبانه به نتیجه خواهد رسید.

ــ نتوانستم بفهمم که از خودمانیها چه کسی در این جلسهٔ محرمانه حضور داشت. دو نفر کرد را که شناختیم، قطعاً غازی‌بیک و پسرش بودند، اما از رجال چه اشخاصی در این مجلس شرکت دارند؟ اینکه من توانستم ببینم شاه بود و قورچی‌باشی، زیر دست شاه هم بسطام‌آقا را دیدم، خلاصه جز این دو نفر کرد که تصور می‌کنم غازی‌بیک و پسرش باشد.

ــ این غازی‌بیک در کردستان چه سمتی دارد؟

ــ همهٔ کردستان قزلباش که حالا دست عثمانلوست، مطیع این غازی‌بیک هستند. هر چه اشاره کند فوراً اطاعت می‌کنند، اما قضیهٔ مشکل آن است که چگونه این سردار معتبر و شخصیت مهم خود را به اصفهان رسانیده! اگر باب عالی و خواندگار روم از این قضیه آگاه شوند وای به حال کردها، معلوم می‌شود خیلی در پنهان نگاه داشتن این مسافرت و ملاقات محرمانه سعی شده، به همین جهت است که شاه‌عباس این جای مناسب را برای پذیرایی ایشان اختصاص داده.

ــ پس از این قرار که می‌گویی نقشه‌های بزرگی در حال طرح شدن است.

ــ قطعاً، باید در همین ایام منتظر غوغا و خونریزی تازه بود. مگر نمی‌بینی چگونه زرادخانهٔ طبرک روز و شب کار می‌کند و از آنجا به انبارهای شهرهای دیگر فرستاده می‌شود. به طور قطع این سردار کرد همراهانی هم داشته، آنها کجا رفته‌اند؟

ــ یقین است که تنها نبوده‌اند. اما از راههای شاهی نیامده، خط سیرشان خیلی محرمانه بوده است و از وسط راه به همین چمن قرق آمده‌اند. تمام دهانه‌های قرق بسته است و مأمورین دولتی به سختی محافظت می‌کنند که کسی به چمن نزدیک نشود و اسرار این جلسه فاش نگردد. شاه‌عباس را که می‌شناسی تا سیاست هست دست به شمشیر نمی‌برد، اما با همهٔ این احوال من اگر پدرم را دیدم به هر قیمت شده چیزی از اسرار این خلوت به دست می‌آورم. صبر کن قورچی‌باشی بیاید.

ــ پس اگر این‌طور باشد این خان کرد به شهر اصفهان نخواهد آمد.

ــ چنین است. اینها شاه را دیده نقشه‌های کارشان را می‌گیرند و همان‌طور که آمدند از راههای مخفی به ولایت خودشان بازخواهند گشت. این راههای پیچ در پیچ را خودشان خوب بلدند و به قدری در مسافرت قانع و صبورند که احتیاجی به آبادیها و اجتماعات پیدا نمی‌کنند. شام و ناهارشان در توشه‌دان، و آبخوردشان در مشکچه به ترک اسب بسته، مرکبهای آنان هم به علف صحرا آشنایی دارند و چندان علاقه و اشتیاقی به کاه و جو ابراز نمی‌کنند.

امام‌قلی و یوسف‌شاه بازگشتند و در انتظار بازگشت قورچی‌باشی ماندند. مهدیقلی‌خان روز دیگر غروب از چمن به شهر آمد و بدون آنکه با کسی ملاقات کند به منزل رفته استراحت نمود. معلوم شد در تمام مدت بودن در قرق خواب به

چشمش نیامده، پیوسته نزد شاه و گرم مذاکره و مشورت بوده است. روز دیگر امام‌قلی نزد پدر رفته از هر در سخن به میان آورد بلکه چیزی از گوشه و کنار کنکاش قرق تحصیل کند، اما قورچی‌باشی هیچ نگفته به کارهای خود مشغول شد.

چند روز بعد که یوسف در باغ جزایرخانه نزد قورچی‌باشی بود و صورت تفنگداران جدید را که برای قورچی‌گری از دهات آورده بودند نشان می‌داد، خان پرسید:

ــ یوسف‌خان حالا از این جمعیت چند نفر خوب آماده‌اند؟

ــ تفنگداران اطراف شهر اصفهان زود تربیت می‌پذیرند و در به کار بردن شمخال مهارت پیدا می‌کنند. آنهایی که از کرمان و فارس آورده‌ایم خوب از آب در آمده‌اند. نشانه‌زنی و جنگ با شمشیر را هم جداجدا بلد شده‌اند، اما جماعتی از عشایر اطراف تا مهیا شوند خیلی زحمت دارد.

ــ در عوض وقتی ورزیده شدند، از حیث دل و جرئت بهتر از مردم دهات می‌شوند. به هر صورت باید اینها را زود مهیا ساخت که شاید مورد احتیاج باشند. اگر بنا باشد ما به خلیج حمله کنیم خیلی باید تفنگدار ورزیده همراه ببریم. آنجا دیگر کار به استعمال شمشیر و نیزه نیست، میدان توپ و شمخال است. باید جلوی پرتغالی و اسپانیه‌ای برویم.

ــ یعنی به این زودیها این مسافرت پیش خواهد آمد.

ــ چه بسیار ممکن است که اوایل ماه آینده شاه به حرکت لشکرها اشاره کند. هنوز دستوری از این بابت صادر نشده، لیکن کار شاه‌عباس است و بنا و بنیادی ندارد. یکدفعه سرداران را احضار فرموده می‌گوید: «صبح به فلان سمت حرکت کنید.» چنان‌که در جنگ گیلان و لرستان عمل کرد.

ــ یعنی خبر تازه‌ای از خلیج رسیده؟

ــ بلی، هر روز اخبار تازه می‌رسد. به طوری که بسطام‌آقا می‌گفت چند جنگ سخت میان معین‌الدین و مردم بحرین با پرتغالی‌ها انجام شده، یک کشتی بزرگ توپدار هم از آنها آتش زده سوزانده‌اند و خساراتی سنگین به کاپیتان وارد آمده.

یوسف در حالی که بدقت گوش می‌داد، گفت:

ــ عجب، چطور؟

ــ آری جواله‌هایی از نفت و باروت ساخته‌اند و از درون سفینه‌های کوچک به سمت کشتی ایشان رها ساخته، کاری صورت داده‌اند. آفرین به مردم بحرین.

یوسف خواست در این موضوع اطلاع بیشتری به دست آورد. گفت:

ــ خان، فرمودید جواله به کار برده‌اند؟

ــ آری، جواله چیزی است مانند فشفشه‌های آتش‌بازی که به قلعه‌ها می‌اندازند. مردم بحرین از این جواله‌ها ساخته در کشتیهای بزرگ انداخته‌اند. بعد از این حادثه پرتغالی‌ها لشکری از مردم ممباسا آورده‌اند که خیلی خطرناک‌اند و آنها را به جای مردم عربستان در قلعه‌ها و کوتها به کار گماشته‌اند.

یوسف از شنیدن حوادث وطن خود باطناً نگران شد. در پایان ملاقات، قورچی‌باشی خواست ببیند خان با مسافرت او به فارس موافقت می‌کند یا نه. پرسید:

ــ جناب خان، نظر مبارک هست که فرمودید اگر لشکر ما به فارس رفتنی شد تو را اجازهٔ مسافرت می‌دهم؟

ــ چطور، حالا هوس رفتن به فارس کرده‌ای؟ خیال نمی‌کردم بتوانی به سلامت بازگردی.

ــ قول می‌دهم که طوری نشود. زود می‌روم و بازمی‌گردم. اگر رفتم نفرات کارآزموده‌ای هم برای خدمت قورچی‌گری همراه خواهم آورد.

قورچی‌باشی که باطناً میل و موافقت با این پیشنهاد را نداشت گفت:

ــ خبر داری که هیچ جای فارس امن و راحت نیست. هر ساعت شاه‌عباس منتظر پیاده شدن پرتغالی‌ها به بندر است. و شاید بزودی خبر آمدن پرتغالی به شیراز به گوش ما برسد. آمدیم سر شبانکاره که اصل مقصد و مقصود توست، آنجا هم حال آرامش ندارد و دائم میان پسران کلانتر و کوهزاد یاغی جنگ و کشمکش است. سواحل هم که از هر جا مغشوش‌تر است، پس کجا می‌خواهی بروی؟

ــ اصل مقصود من دیدن مادرم می‌باشد که می‌ترسم روی از جهان بپوشد و من نتوانم بار دیگر او را دیدار کرده حلالیت بطلبم.

ــ چه بگویم، حالا تو هوس رفتن به شیراز را داری و حرف حسابی به گوشت فرونمی‌رود. خوب اگر رفتی از دست اللـه‌وردی‌خان چگونه خود را محافظت می‌کنی؟ اصل مطلب خان قوللرآغاسی است. اگر به چنگ او افتادی وعده کجا؟ وعده قلعهٔ فراموشان؟!

یوسف لبخندی زده گفت:

— سعی خواهم کرد که از خطوط اللهوردی‌خان کنار باشم، چنان‌که خودتان مسبوقید. بیگلربیگی فارس فعلاً نفوذش در همه‌جا مستقر نیست. کوشش می‌کنم از دسترس نوکران اللهوردی‌خان دور باشم.

قورچی‌باشی سر به زیر افکنده مدتی به فکر پرداخت، و همین‌که دید یوسف چشم به دهان خان دوخته منتظر پاسخ قطعی است گفت:

— بسیار خوب، اگر می‌توانی خود را حفظ کنی و به دست خان فارس نیفتی برو. من هم نامه‌ای به کلانتر اقلید می‌نویسم که تو را از حدود خودش به سلامت عبور دهد، اما اصل مطلب حوالی شیراز است. گفتی به شبانکاره هم خواهی رفت؟

یوسف سکوت کرد، قورچی‌باشی پرسید:

— مادرت در شهر شیراز است یا در ولایت فال و اسیر؟

— در خارج از شهر شیراز است، همین‌قدر که از حال او آگاه شدم دیگر معطلی ندارم.

— بسیار خوب، برو تهیهٔ مسافرت ببین و بیا تا من شرحی هم محرمانه به یکی از آشنایان فارسی خودم بنویسم. اگر زحمتی برای تو پیشامد کرد به یاری تو بیاید.

یوسف بیرون آمده خوشحال و خرّم به تهیهٔ مسافرت مشغول شد و درحالی‌که از تصمیم خود خالی از وحشتی نبود، باشتاب تمام به کارهای عزیمت پایان داد و برای عرض خداحافظی خدمت مهدیقلی‌خان آمد. خان گفت:

— یوسف‌شاه، من میل داشتم تو را با اسم و رسمی به عنوان امیر یوسف‌شاه به فارس بازگردانم، و خود در جشن عروسی تو با گلبهار شرکت نمایم، اما خودت عجله کردی و در چنین موقع که شاید صلاح نباشد به فارس رفتی. لیکن بدان که اللهوردی‌خان نه برای سرکوبی تو، بلکه برای تحقیر من هم شده تو را تعقیب می‌کند. حال که در پناه من آمده‌ای اگر آبروی خودت و مرا بخواهی، باید کوشش کنی خان فارس به تو دست نیابد وگرنه این برای من هم شایسته نیست، دیگر خودت می‌دانی.

یوسف اطمینان داد که محرمانه سری به مادر خود زده و یکراست به اصفهان بازخواهد گشت. آن‌گاه نامهٔ کلانتر اقلید را گرفته، دست مهدیقلی‌خان را بوسید

و بیرون آمد. سپس به باغ قورچی‌باشی آمده، امام‌قلی را وداع کرد و با یک نفر همراه که رمضان نام داشت و از مردم بندر خمیر و تفنگدار او بود راه فارس را پیش گرفت. شبها راه می‌رفت و از کنار آبادیها گذشته خود را نشان نمی‌داد. با آنکه خود را به دام خطر نزدیک می‌ساخت و هول دستگیر شدن او را فارغ نمی‌گذاشت، باز خوشحال بود که به وطن خود بازمی‌گردد و به دیار محبوب نزدیک می‌شود. هرچه از لهجه‌های عراقی دور می‌شد و زبانهای مردم دهات فارس به گوشش می‌خورد خاطره‌های دنیای جوانی او دم‌به‌دم بیدار می‌گشت و شوق و شور دیدار گلبهار تابانتر و فروزانتر او را مشغول می‌داشت. در راه به رمضان تفنگدار خودش گفت:

— اگر در اقلید خود را معرفی کنیم و کلانتر آنجا ما را بشناسد بیشتر به خطر تهدید می‌شویم، آیا بهتر نیست که گمنام بگذریم و تا از حومهٔ شهر شیراز دور نشده‌ایم، این رویه را از دست ندهیم؟

— امیر یوسف‌شاه، خدا را شکر تا اینجا به سلامت سفر را ادامه داده‌ایم. بقیهٔ راه هم به‌این‌ترتیب می‌رویم و هیچ‌کس را نمی‌گذاریم با ما آشنا شود. دو سه نفر امروز در راه از من نام و نشان شما را پرسیدند، دیدم صلاح نیست بگویم. چه این افراد از راهدارخانه بودند و از طرف اللهوردی‌خان به امور شناسایی مسافرین می‌پرداختند. دیدم اگر بگوییم ما عازم بندرات هستیم بیشتر به ما ظنین می‌شوند و تصور می‌کنند از قاچاقچی‌های اسلحه، و همدست پرتغالی‌ها هستیم. گفتم نه، ما به شهر شیراز می‌رویم و ارباب من یکی از خانزادگان قزلباش است.

— بد نیست، دروغ هم نگفته‌ای. چیزی که هست کلمهٔ امیر را نباید استعمال کنی. من که امیر نیستم، بیخود چرا برای من لقبی عنوان می‌کنی که جز مخارج زیاد نتیجه‌ای ندارد.

— قربانت شوم، من تو را امیر می‌شناسم و به کوری چشم اللهوردی‌خان دست از عقیدهٔ خودم برنمی‌دارم. چه خودم جزو تماشاچیهای روز خلعت‌پوشان بودم و به گوش خودم شنیدم که اعتمادالدوله حاتم‌بیک فریاد می‌زد: «امیر یوسف‌شاه». مگر حاتم‌بیک وزیر معظم بهادرخان نیست؟ البته این لقب از مهر و امضای شاه گذشته و جیقهٔ گوهرنشان آن که آن را به چشم دیدم. کار شوخی نیست، پس اگر بیگلربیگی فارس لقب شما را توقیف کرد برای من توقیف نشده، من تا دم مرگ خواهم گفت «امیر یوسف‌شاه» تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

یوسف لبخندی زده گفت:

ــ بسیار خوب، آن حرف بماند به جای خودش. البته اگر من توانستم حق خود را خواهم گرفت، اما در چنین حالی که ما هستیم صلاح نیست من به این لقب نامیده شوم، زیرا فوری دهان به دهان گفته خواهد شد و کارگزاران دیوان خواهند پرسید امیری که از این راه گذشته کی بوده است. آن‌وقت ممکن است موضوع را تعقیب نمایند و عاقبت به گوش اللهوردی‌خان رسیده شستش خبردار شود و ما را راحت و آسوده در چنبرهٔ اسارت می‌کنند. پس بهتر است که اصلاً نام مرا هم بر زبان نیاری تا از نواحی شیراز دور شویم. همین‌که به خاک شبانکاره رسیدیم هرچه می‌خواهی بگویی اشکال ندارد. مثل اینکه اینها ما را شناختند و به یکدیگر هم معرفی نمودند.

ــ اولاً که خیال نمی‌کنم ما را شناخته باشند، لابد صحبت از جای دیگر بوده.

ــ همه ایستاده بودند و از عقب سر ما را تماشا می‌کردند، خدا به خیر بگذراند، کاش چند فرسنگ راه را دور کرده بودیم و از جلوی راهدارخانه نمی‌گذشتیم.

ــ فرضاً ما را هم شناخته باشند، در این حالت تا بخواهند خبری بدهند و اقدامی کنند ما رد شده از شیراز هم گذشته‌ایم.

یوسف در حالی که از پیشامد هراسان شده بود چیزی به روی خود نیاورد. به سرعت حرکت مرکبها افزود.

وقتی یوسف و رمضان از پل گذشتند و قدری فاصله گرفتند یوسف سر را به عقب برگردانید. دید که راهدارباشی با سایر راهداران ایستاده با نگاه دقیق ایشان را بدرقه می‌کنند. آهی کشیده گفت:

ــ فهمیدی رمضان چه شد؟

ــ نه امیر یوسف‌شاه، چیزی ملتفت نشدم.

فصل پنجاه و پنجم

سواران شب، پرندهٔ جاسوس

۲

کم‌کم به حوالی شیراز رسیدند. یوسف بر اسبی عربی سوار بود که شاه‌عباس در هرات به عنوان هدیه به قهرمانان روز تاریخی جنگ پل سالار داده بود، اما رمضان تفنگدار روی همان جماز سوار بود که یوسف‌شاه از گنجعلی‌خان کرمانی گرفته بود. هردو مرکبها از نوع ممتاز و در راهنوردی از هم عقب نمی‌ماندند، تنها چیزی که برای مالهای سواری احتیاج داشتند جو بود که آن را هم بین راه فراهم ساخته بودند، و جماز نامدار عهده‌دار حمل آن بود. نزدیک شیراز ناچار شدند به جادهٔ معمولی نزدیک شده از کوره‌راه‌ها صرف‌نظر نمایند، زیرا جاده از رودخانه‌ای می‌گذشت که جماز نمی‌توانست از آن بگذرد و ناچار بودند از پل بزرگی عبور نمایند که بر روی رودخانه بسته شده بود. کنار این پل راهدارخانه‌ای بود که هرکس از آنجا می‌گذشت بایستی مبلغی به عنوان راهداری بپردازد. همین‌که یوسف‌شاه و رمضان از آنجا گذشتند رئیس راهدارها نگاهی به ایشان کرده آهسته به مأمور تفنگداری که بهلویش ایستاده بود گفت:

ــ این سوار را شناختی؟

ــ نه، اما به نظرم فارسی باشند.

ــ جوانی که مندیل داشت برادر امیرکمال‌بیک است که بار اول بحرین را گرفت.

ــ این همان نیست که حبس بیگلربیگی بود و فرار کرد؟

ــ چرا، چرا خودش است.

ــ چطور شده باز پیدا شده است، لابد در پایتخت بوده و جرمش را بخشیده‌اند.

راهدارباشی گفت:

— پس نمی‌دانی، این برادر امیرکمال چنان شهامتی به خرج داد که شاه دوبار به او خلعت داد. مگر داغی که به کفل اسبش بود ندیدی؟

— آری این شکل حلقه که به ران اسب دیده می‌شود نشان ایلخی‌های خاصهٔ شاهی است که اگر به صورت حلقه باشد از ایلخی‌های متعلق به لشکر قزلباش است، و هرکدام که به شکل داغ به صورت چپ و راست دیده شود، از گله‌های خاصه و متعلق به شخص شاه می‌باشد، مثل این اسب که حلقه‌اش چپ و راست بود. از نتایج اسبان خاصه است که به افراد مهم اعطا می‌شود که مورد توجه شخص شاه بوده‌اند. آری این‌طور که قورچیهای شیرازی نقل می‌کردند یوسف دومرتبه خود را به ازبکها زده صفوفشان را از هم دریده است. اتفاقاً شاه هم در همان نزدیکی‌ها ناظر و تماشاچی میدان بوده نام فردفرد مبارزان را می‌پرسیده است، همین‌که از یوسف چنان شجاعتی بروز می‌کند به واقعه‌نویس می‌گوید اسمش را می‌نویسند و روز خلعت‌پوشان او را احضار فرموده، جیقه و مندیل می‌دهد. این کرهٔ ممتاز هم از عطایای شاهانه است.

غروب آن روز یک دسته شکارچی به این پل رسیده اطراف راهدارخانه جمع شدند. چند نفر مرد و زن سوار با لباسهای چابک چسبنده با تعداد زیادی توله و تازی و یوزپلنگ و باز و شاهین در این جمع دیده می‌شد. جوانی باریک‌اندام که چشم و ابروی مشکی و پیوسته داشت و جمالش در نوع مرد کاملاً ممتاز و برجسته به نظر می‌آمد و تفنگی کوتاه در دست داشت ریاست شکارچیان را عهده‌دار بود. همین‌که روی پل رسیدند راهدارها صف کشیده بر خاک افتادند. جوان با ناز و تکبری کم‌نظیر و صدایی بلند گفت:

— باشی، امروز مسافر خیلی داشته‌ای یا کم؟

راهدارباشی باز قد خم کرده گفت:

— امروز مسافر و کاروان زیاد نداشته‌ایم، شاید همهٔ نفرات مسافر ما امروز از چهل پنجاه نفر تجاوز نکنند.

— خیلی کم بوده‌اند. مگر کاروان از عراق کم می‌آید؟

— آری جناب خانزاده، این ایام به واسطهٔ ناامنی راهها، مخصوصاً اوضاع هرج و مرج بندرات، رفت و آمد بسیار تقلیل یافته، بدتر از همه کاروانهای تجارتی که عازم جزیرهٔ هرمز بودند و از این راه می‌آمدند، به مناسبت بودن کوهزاد یاغی در گرمسیرات راه را تغییر داده از نواحی کرمان می‌گذرند.

خانزاده به سخنان راهدار گوش داده سر می‌جنبانید. راهدارباشی در پایان گفت:

— امروز دو نفر سوار داشتیم که به شهر می‌رفتند، ظاهراً یکی از آنها یوسف‌شاه برادر امیرکمال بود.

چشمان شکارچی خیره شده در حالی‌که ابروها را در هم کشیده بود گفت:

— یوسف‌شاه؟ برادر امیرکمال؟ کی از اینجا گذشت؟

— قبل از ظهر امروز.

— سوار چند تا با او بود؟

— یک نفر جمازسوار که ظاهراً بچهٔ بندرات بود و رنگ سبزهٔ تند داشت.

جوان در فکر رفته سر به زیر انداخت. دراین‌موقع دختری جوان که شلواری از دبیت سورمه‌ای بر پا داشت اسب خود را پیش رانده گفت:

— در فکر چی هستی داودخان؟!

جوان سر برداشته گفت:

— هیچ خانم، سراغ جاده را می‌گرفتم. می‌خواستم ببینم چه کسانی پیش از ما رفته‌اند.

این کاروان شکارچی متعلق به داودخان پسر اللهوردی‌خان بود که از شکارگاه به شیراز بازمی‌گشت و در سر پل برای رفع خستگی توقف نموده از رفت و آمد اشخاص جویا شد و در ضمن شنید که یوسف‌شاه از اصفهان آمده به شیراز رفته است. با خود فکر کرد که: «خوب تصادفی شد. این شخصی که شاید محرک کلانتر شبانکاره بود و خودش هم مقصر و فراری است با پای خود به زندان آمد. موقع آن است که او را گرفته تحویل بیگلربیگی دهیم. باید بفهمیم در شهر کجا فرود می‌آید. بلافاصله می‌سپارم دستگیرش کنند». وقتی به دروازهٔ شهر شیراز رسید دروازه‌بان را که برای عرض تعظیم از روی سکوی بلند دروازه برخاسته دو دست بر سینه ایستاده بود پیش خوانده گفت:

— پسر، دو نفر سوار که یکی جمازه داشت کی وارد دروازه شدند؟

دروازه‌بان قدری دست به پیشانی کشیده گفت:

— خان به سلامت باد، چنین سوارانی هنوز به شهر داخل نشده‌اند.

— پسر، یوسف‌شاه برادر امیرکمال را می‌گویم، با یک نفر تفنگدار بندری همراه بود.

ــ قربانت هنوز از این دروازه نیامده‌اند، قطعاً از دروازه‌های دیگر رفته‌اند.

داودخان فکری به خاطرش آمد. سواری را طلبیده گفت:

ــ زود برو دروازه‌های دیگر را بپرس و نشانی بده، از هر دروازه داخل شهر شده‌اند زود به من اطلاع بده.

سوار مأمور دروازه‌ها پس از تحقیق کامل بازگشته به داودخان خبر داد که چنین اشخاصی به شهر وارد نشده‌اند و اگر هم بوده‌اند از کنار شهر گذشته یا در حومه منزل کرده به شهر نیامده‌اند. داودخان خواست موضوع را به گوش نایب بیگلربیگی یعنی برادرش که امامقلی‌خان نام داشت برساند و از سواران قورچی مأمور دستگیری یوسف‌شاه کند، اما بهتر دید که خودش موضوع را به گوش نسقچی‌باشی رسانیده توقف یوسف‌شاه را از او بخواهد. روز دیگر نسقچی را احضار فرموده گفت:

ــ باشی، شنیدم که یوسف برادر امیرکمال به شیراز آمده است. این مرد مقصر خان است و جمعی در جستجوی او بوده‌اند. اکنون خودش به شیراز آمده، شاید بخواهد به شبانکاره برود. همین فردا جمعی را مأمور می‌کنید که در تعقیب او به تفحص برآیند و هرجا شده دستگیرش کنند. حال که خان والی در خوزستان و کهگیلویه است این مرد خواسته است برود شبانکاره، و باز مثل چندی قبل مشغول تحریکات شده ولایت را بر هم زند. فوری بفرستید چه در شهر و چه در خارج او را پیدا کرده توقیف نمایند و در حبس باشد تا خان والی فارس از سفر بازگشته تکلیف او را معین کند.

نسقچی دست بر دیده نهاده دنبال کار رفت. کاروانی که از بندر به شیراز می‌آمد به سواران نسقچی گفت که دو نفر را که یکی جمازه‌سوار بود در آن طرف شیراز دیده‌اند که با شتاب از شهر دور می‌شده‌اند. نسقچی ده نفر سوار طلبیده به آنان دستور داد که بایستی دنبال یوسف‌شاه را رها نسازند تا او را دستگیر ساخته به دوستاق‌خانه تحویل دهند. رئیس این ده نفر مردی جنگدیده و کارآزموده بود، سرب و باروت کافی به سواران خود داده از شیراز به سمت شبانکاره در حرکت آمد. یوسف‌شاه از وقتی که به رمضان گفت: «کاش از روی پل نیامده بودیم.» پیوسته در انتظار بود که مبادا شخص راهدار که او را شناخته خبر عبور او را به احدی برساند. چیزی که هیچگاه پیش‌بینی نمی‌کرد رسیدن داودخان به سر پل و شنیدن خبر ورود او به شیراز بود. اما باز هم رعایت

احتیاط را کرده داخل شهر نشد تا دروازه‌بان‌ها او را نبینند و گذشته از آن جدیت نمود تا هرچه زودتر از محیط شهر دور شده، دایرهٔ خطر و منطقهٔ بلا را پشت سر گذارد. شب در یکی از باغهای دو فرسنگی شهر بیتوته کرد و پیش از اذان مالها را سوار شده راه مقصود را در پیش گرفته، به رمضان گفت:

ــ من از جزئیات این راهها باخبرم، باید سعی کنیم هرچه ممکن است فاصلهٔ ما از شاهراه زیاد باشد.

ــ عمدهٔ مطلب به سلامت جستن از شهر شیراز بود که خدا را شکر انجام شد. دیگر چه کسی می‌تواند به سراغ ما بیاید.

ــ با اینکه سعی نموده‌ایم آفتابی نشویم، این حرامزاده، راهدار پل، ممکن است خبری از ورود ما به شهر رسانیده باشد. اگر باد صبا به گوش والی فارس برساند که من از این حدود گذشته‌ام آرام نخواهد نشست. نمی‌دانم چقدر این آدم بدکینه است.

ــ خدا را شکر خان والی در شیراز نیست و در خوزستان کارهایی دارد که نمی‌تواند خود را برساند.

ــ باز خود خان مردی است، غرض شخصی با من ندارد. فقط در کارهای دیوان سختگیر و بی‌گذشت است وگرنه من از او گله ندارم. همهٔ شکایت من از این پسرهٔ بدنصرانی داودخان است که کمر قتل مرا بسته، به خیال اینکه چرا من با کلانتر شبانکاره آشنا شده‌ام. حال هم ترسی که دارم از اوست، وگرنه خان فرسنگها از فارس دور است.

یکدفعه رمضان روی جمازه راست شد دست بالای ابرو نهاد و به گوشهٔ بیابان خیره شد. یوسف گفت:

ــ هان، چیزی به نظرت رسید؟

ــ آری امیر، یک گلهٔ آهو چقدر زیاد، اجازه می‌دهید بروم به سراغشان؟

ــ بیا اسب مرا سوار شو و بتاز ببینم چکاره‌ای، چون احساس می‌کنم جماز خسته است و سرب و باروت عزیز حیف است تلف کنم.

رمضان اسب یوسف‌شاه را سوار شده دنبال شکارها رفت و چندان دور نشده بود که صدای تفنگ برخاسته دود باروت نمایان گردید. آهوی درشتی شکار شده بود. او را به ترک اسب بسته به طرف مقصد رفتند.

رمضان گفت:

— امیر هیچ می‌دانی این کوهها به کجا منتهی می‌شود؟ نکند در این صحراهای بی‌آب و علف گم شویم.

— خیر گم نخواهیم شد. من این صحراها را بلدم و کوههای آن را دقیقاً می‌شناسم، خیالت راحت باشد.

— ممکن است بفرمایید اکنون در کدام جهت حرکت می‌کنیم؟ در این کوههای خشک که اثری از سبزه و درخت نیست کجا فرود خواهیم آمد؟

— دو فرسنگ دیگر که برویم به چشمهٔ آبی خواهیم رسید که در یک تنگهٔ کوچکی واقع شده، فکر کرده‌ام که برای ناهار به آن تنگه برسیم و همان جا اتراق کنیم. چطور است؟

— امر امر شماست.

— از این کوهستان خشک سال تا سال کسی عبور نمی‌کند، خیالت راحت باشد. با خیال آسوده لب آن چشمه فرود می‌آییم و آتشی فراهم کرده آهو را پوست می‌کنیم و کبابی پرداخته غذایی می‌خوریم و تا گرمگاه روز استراحتی کرده اول عصر باز به رفتن ادامه می‌دهیم.

— از اینجا که ما هستیم تا جادهٔ عمومی چقدر فاصله است؟

— هشت نه فرسخ. این کوهها راه عبور احدی نیست و جایی هم که آب شیرین باشد همان یک چشمه است که من می‌شناسم. به علاوه برای آب هم احتیاج فراوان داریم و مشکچه‌های ترک‌بند ما باید برای عبور از این صحراهای خشک پرآب باشد.

— تا آن چشمه چقدر فاصله است؟

— حالا دیگر نزدیک شده‌ایم. دو فرسنگ کمتر است.

طولی نکشید که یوسف و رمضان به دره‌ای رسیدند که در کنار آن چند درخت گز صحرایی دیده می‌شد. همین‌که یوسف قدری در آن دره پیش رفت محلی را یافت و اسب را نگاه داشته منتظر رمضان ایستاد. همین‌که رمضان جمازه را نگاه داشت گفت:

— چشمه را یافتید؟

— آری، خیلی خوشوقتم که آب مختصری دارد و نخشکیده است. تمام چشمه‌سارها فصل بهار آب ندارند، جز این چشمه که همهٔ سال خشک نمی‌شود.

وسایل استراحت را پایین آورده مشغول تهیهٔ ناهار شدند. سایهٔ درختان گز

کنار چشمه جای مناسبی بود. رمضان مشغول جمع‌آوری هیزم شد و یوسف به پوست کندن آهو پرداخت. اما سوارانی که داودخان برای دستگیری یوسف‌شاه فرستاد تا مسافتی زیاد در حومهٔ شهر شیراز و قدری دورتر به جستجو پرداختند، لیکن هیچ‌کس اثری از ایشان نیافت. داود این مرتبه یک دستهٔ بیست نفری چابک‌سوار فرستاده به ایشان گفت:

— باید به هر نحو شده این دو نفر فراری را پیدا کنید. من از شما آنها را می‌خواهم.

این دسته سوار در راههای غیرمعمول شروع به تفحص نموده، هر چند نفر به سمتی رفتند. یوسف‌شاه از این جریانات بکلی بی‌خبر بود و نمی‌دانست که راهدار پل او را شناخته و به داودخان گفته است. بنابراین با خیال فارغ از شیراز دور می‌شد و به واسطهٔ ترک جادهٔ عمومی خیال می‌کرد دیگر از خطر جسته است. مخصوصاً که می‌دانست الله‌وردی‌خان در شیراز نیست و برفرض هم که کسی از عبور او خبردار شود تا بخواهند تصمیم بگیرند و اقدامی به عمل آورند، یوسف به کازرون هم رسیده است. رمضان مقداری ترکهٔ گز چیده برای کباب آماده ساخت و یوسف‌شاه نمدزین و جل اسب و جماز را کنار چشمهٔ آب گسترده خورجین ترک‌بند و اثاث مسافرت را به گوشه‌ای نهاده، تفنگها را با قمقمه‌های باروت و گلوله‌دان به شاخ درخت آویزان نمود. آن‌گاه برای افروختن آتش کنار چشمه محلی انتخاب کرد. همین طور که رمضان هیزم جمع می‌کرد یکدفعه گوش فراداده گفت:

— امیر، امیر، صدایی آمد. مثل اینکه سنگی از کوه افتاد.

هر دو به طرف دهانهٔ دره نگران شدند، اما هرچه دقت نمودند چیزی مشهود نشد و تمام کوه و دشت در سکوت کامل بود. یوسف و رمضان پس از دقت و مشاهدهٔ اطراف دوباره به کار خود پرداختند. ناگهان از بغل تپه چهار لولهٔ تفنگ به هوا برداشته شد و در دنبالهٔ آن یک نفر فریاد زد:

— زود دست بالا، اگر تکان خوردید سوراخ‌سوراخ خواهید شد.

چهار نفر سوار تفنگدار از روی رد نعل اسب و پای جماز خط سیر یوسف‌شاه را شناخته، دنبال آنان را گرفته آمده بودند. اینک منتظر بودند که اسلحه‌ها را از خود دور سازند. یوسف و رمضان هم که از جریان داود و فرستادن جمعی برای دستگیری آنان خبری نداشتند با کمال اطمینانِ خاطر سلاح خود را از تفنگ و

قمقمه‌های باروت و شمشیر و تیردان و کمان از خود جدا ساخته به شاخ درخت آویخته بودند. همین‌که یوسف دید چهار لولهٔ تفنگ از پشت تخته‌سنگ‌ها به طرف آنان دراز شد دانست که جریان چیست و بیگلربیگی فارس از عبور او آگاه شده است. دو سه بار تصمیم گرفت که با دو سه خیز خود را به درخت رسانیده چیزی از سلاحها را به دست آورد و نگذارد دست‌بسته او را گرفتار سازند، اما ملاحظه کرد که به مجرد حرکت چهار گلولهٔ شمخال به طرف او آتش داده خواهد شد و سالم ماندن او دیگر محال خواهد بود. رمضان که قدری دورتر از سرچشمه مشغول جمع‌آوری هیزم برای کباب بود همان‌طور که دسته‌ای هیزم در دست داشت سر جای خویش خشک شد. یوسف نگاهی به افراد تفنگدار کرده یکی از ایشان را شناخت که قورچی سلاح‌دار اللهوردی‌خان بود. هیچ نگفته همان‌طور به کار خود ادامه داد. داودخان دو دسته سوار به تعاقب یوسف فرستاده، به ایشان گفته بود که اگر یوسف را دستگیر کردند جایزه‌ای کافی خواهند گرفت. علیجان‌بیک قورچی همین‌که ردپای جماز را شناخت نگذاشت سایر تفنگداران از کشف آن آگاه گردند تا خودش مزایای این اکتشاف و جایزهٔ دستگیری یوسف‌شاه را تنها دریافت کند. علیجان‌بیک سه نفر تفنگدار با خود برداشته از جمع سواران کناره گرفت و به اتفاق آن سه سوار به تعقیب یوسف‌شاه پرداخت و چنان‌که دانستیم در کوههای بین شیراز و کازرون به او رسید. یوسف ترسید که سواران بسیار او را یافته‌اند، اما همین‌که دید سه نفر با علیجان‌بیک قورچی هستند و دیگر دنباله ندارند سکوت کرده رضا به قضا داد و تسلیم پیشامد گردید. رئیس سواران علیجان‌بیک فریاد زد:

ــ تکان مخور یوسف و به سر جایت بنشین که اجازه داریم سر تو را خدمت خان ببریم.

یوسف گفت:

ــ هرچه می‌خواهید بکنید، اکنون که من در چنگ شما گرفتارم.

دراین‌موقع دو نفر سوار خود را به درخت رسانیده تفنگها و شمشیرهای یوسف و رمضان را ضبط کردند.

همین‌که علیجان‌بیک صید خود را دست‌و‌پا بسته در چنگ دید خنده‌ای کرده گفت:

ــ یوسف خیال کردی فرار از چنگ خان ممکن است؟ خیلی خدا با تو بود که

دست از پا خطا نکردی. اگر دست بلند کرده بودی مانند پنجره سوراخ سوراخ می‌شدی، زیرا چهار لولهٔ تفنگ که پر از چهارپاره بود به طرف تو رها می‌گردید و خدا می‌داند این گلوله‌ها با تو چه می‌کرد. راستی که خوب وظیفه‌ات را دانستی. اکنون زود صدا کن نوکرت مالها را بیاورد و آمادهٔ حرکت باش.

یوسف گفت:

ــ علیجان‌بیک من تو را می‌شناسم و با تو هم‌قطار هستم. یقین بدان که اگر می‌خواستم با تو به زد و خورد بپردازم نمی‌گذاشتم نزدیک من برسی. پس حد خودت را بشناس و با من درست حرف بزن.

علیجان‌بیک صدا کرد:

ــ پسر بیا جلو.

رمضان که هنوز در کنار تپه مات و مبهوت ایستاده بود از اینکه یوسف‌شاه با همهٔ رشادت و قدرت به دام افتاد و چنان‌که هرگز تصور نمی‌کرد به آسانی دستگیر شد حیران مانده بود. اما می‌دانست که اگر یوسف می‌خواست خود را به درختی که اسلحه‌اش به آن آویخته بود برساند سواران به او تیراندازی می‌کردند و یوسف نمی‌توانست اسلحه را به دست آورد. اما خود را سرزنش می‌کرد که چرا چنین غفلتی کرده تفنگ و شمشیرش را از خود جدا ساخته است. دراین‌موقع صدای یوسف‌شاه بلند شد که می‌گفت:

ــ رمضان بیا جلو.

علیجان‌بیک درحالی‌که فتیلهٔ تفنگش دود می‌کرد و مهیای آتش دادن بود بالای سر یوسف ایستاده می‌گفت:

ــ زود باش یوسف، وقت را تلف نکن. تا هوا گرم نشده باید حرکت کنیم. اگر بخواهی اطمینان ما را جلب کنی باید موافقت کنی دستهای تو را ببندیم.

رنگ از روی یوسف‌شاه پریده، دید یکباره همهٔ آمال و آرزوهایش مانند سرابی نیست و نابود شده است. خواست هرچه باداباد بگوید و با کاردی که درون شال کمر دارد به سینهٔ علیجان‌بیک کوفته او را از پا درآورد اما دید که سه نفر تفنگدار همراه او روبه‌رو ایستاده، شمخالها و تفنگها را سردست نگاه داشته‌اند. همین‌که دستی به دفاع بردارد سه لولهٔ تفنگ به طرف او آتش خواهد شد. باز عقل خود را حاکم ساخته چیزی به نظرش آمد که آرامش خود را حفظ نمود. سر برداشته به پاسخ علیجان‌بیک گفت:

— هم قطار، خیلی تند نرو. هرگز خان مرا نخواهد کشت و دوباره آزاد خواهم شد. اما تو نباید این‌قدر با یک نفر شاهسیون سختگیری کنی. من میل ندارم با تو کار را به زد و خورد بکشانم، بالاخره ما هردو نوکر شاه و عامل دیوان هستیم، باید رعایت همدیگر را بکنیم. بگیر این مال تو، بازهم چیزهایی در خورجین ترک‌بند دارم که برای دستمزد به تو هدیه می‌کنم.

دست در بغل کرده پس از قدری کاوش کیسهٔ چرمی درازی را که زیر شال کمر گره زده بود بیرون کشید و به جانب علیجان‌بیک پرت کرد. کیسهٔ چرمی با صدای دلنوازی که خبر از سکه‌های طلا می‌داد برزمین خورد و علیجان مانند گربه‌ای که برای قاپیدن موش خیز بردارد روی آن افتاد و از زمین برداشت. کیسه را روی هم چین داده در بغل نهاد و از اینکه در آغاز دستگیری یوسف به چنین غنیمت شایان رسیده است غرق لذت شد. یوسف گفت:

— علیجان، ما که خلع سلاح شده‌ایم و دیگر دست‌بسته گرفتار توایم، بگذار غذای خود را بخوریم و به همراهی تو و سوارانت هرجا امر می‌کنی عازم گردیم. ما دیروز هم چیزی نخوردیم و امروز خدا این شکار را روزی ما گردانید. پس چه بهتر که تو و یارانت هم از این کباب نوش جان کرده، سرحال به حرکت ادامه دهیم. همین‌قدر بدان که ما اسیر تو هستیم و درحالی‌که ما دو نفر بدون سلاح باشیم هرگز ارادهٔ فرار نخواهیم نمود، چه اسبان ما بدون زین و برگ است و سواران تو باید آنها را دهانه و افسار کنند. مقصود آنکه ما هرگز این‌قدر احمق نیستیم که اراده کنیم بدون سلاح و اسب با چهار نفر سوار مسلح دست به مخالفت برداریم. نه، هیچ چنین تصوری نکن و برادروار اجازه بده ما کباب تهیه شده را بخوریم و در اختیار شما قرار گیریم.

علیجان گفت:

— در این خورجین که پشت سرت گذاشته‌ای چیست؟

— اسباب و اثاث سفر است، توشه‌دان، مشکهای خالی آب، اسباب نعلبندی اسب، و اسبابهای مختلف دیگر.

— پول و نقد، طلا و نقره کجا داری؟ راست بگو؟

— پول طلا همان کیسه بود که دادم. پول نقره هم یک کیسهٔ بزرگ در این خورجین است، می‌خواهی بدهم؟

— نه، تو حرکت نکن. همان‌طور که هستی باش، نوکرت را صدا کن.

رمضان را صدا کرد. رمضان پیش آمده کیسهٔ پول را از خورجین بیرون آورد و پیش علیجان گذاشت. دیگر علیجان پخته شده بود، سواران خود را صدا زده گفت:

— بیایید جلو.

سه نفر سوار با تفنگهایی که فتیله‌اش دود می‌کرد جلو آمدند. علیجان گفت:

— پیاده شوید تا ناهاری بخوریم و قدری آفتاب برگردد، آن‌وقت آقایان را برداشته برویم. یوسف‌شاه مرد خوب و پدرداری است، می‌داند که سرپیچی و تمرد نتیجه ندارد. ما خودمان پیش خان خواهیم گفت که قصد فرار نداشت.

سواران علیجان‌بیک نزدیک آمده هرسه پیاده شدند و پهلوی فرماندهٔ خودشان علیجان ایستادند. یوسف به رمضان گفت:

— زود آتش را برافروز که کباب مهیاست. معلوم می‌شود روزی این آقایان در این کباب مقدر بود. خدا را شکر ما هم در خوردن این بره‌آهو تنها نماندیم.

آتش افروخته شد و یوسف سیخهای چوب گز را که قطعات درشت گوشت شکار بر آن چیده شده بود روی آتش چید و به رمضان گفت:

— حال که میهمان رسیده است بقیهٔ گوشتها را هم به سیخ بکش.

علیجان به سوارانش گفت:

— شما هم کمک کنید تا زودتر غذا موجود گردد.

سواران دو نفرشان به آوردن هیزم و پوست کردن آهو مشغول شدند. علیجان تفنگ و شمشیر یوسف و رمضان تفنگچی را ضبط کرده به سواران خود سپرد و کیسه‌های پول زرد و سپید را که از یوسف گرفته بود در خورجین اسب خود گذاشت. دیگر خیالش راحت بود، چه یوسف بدون سلاح در چنگ او اسیر بود. به علاوه به علیجان گفته بود: «میل ندارم با تو به زد و خورد پردازم». علیجان در ضمن اینکه تفنگ خود را از دست به زمین نمی‌گذاشت و فتیلهٔ آن مانند طنابی به کمر تفنگ پیچیده دود می‌نمود، به اطراف هم نگاه می‌کرد و نگران آن بود که مبادا از جمعیت تعقیب‌کنندگان یوسف که در صحراها مشغول جستجو هستند گذارشان به این دره بیفتد و صید به دست آمده شریک و همدست پیدا کند. چه اگر دیگران هم می‌رسیدند سهمیهٔ غنیمت اموال یوسف به تقسیم می‌کشید و پولهای زرد و سپید خریدار بیشتر پیدا می‌کرد. بنابراین دائم به اطراف تپه‌ها نگاه می‌کرد و به سواران خود سفارش می‌نمود خود را نشان ندهند و سر و صدا نکنند

تا سایر همراهان حادثه از کشف علیجان‌بیک واقف و خبردار نگردند. بخش اول کباب حاضر شد و سیخهای سرخ شده میان چهار نفر میهمان رسیده تقسیم گردید. علیجان تفنگ را بر زمین تکیه داده روبه‌روی یوسف ایستاده بود و سیخ کباب را پشت سر هم به کار می‌برد و سیخ خالی را پیش یوسف انداخته می‌گفت:

ــ به سیخ بکش.

رمضان که قطع امید از حیات کرده بود کم‌کم نزدیک آمد و با رنگی پریده و سیمایی پراز یأس و ملال وضع رقت‌بار ارباب خود را مشاهده می‌نمود. مثل این بود که به آن نگاهها یوسف‌شاه را مورد ملامت قرار داده می‌گفت: «آخر دست خود را باختی؟ و بدون ضرورت خویشتن را در چنگ بلا مبتلا ساختی؟» یوسف که می‌دانست رمضان در چه حالی است سر به‌زیر انداخته کبابها را می‌پخت. یکدفعه سیخی از کبابها را برداشته گفت:

ــ بیا رمضان، تو هم دیروز و هم امروز گرسنه بودی، بگیر.

رمضان دیگر احساس گرسنگی نمی‌کرد، بلکه تمام اندرون خود را از آتشی سوزان آکنده می‌پنداشت. علیجان‌بیک به سواران خود گفت:

ــ بیایید ناهار بشکنید، کباب حاضر شده.

سه نفر که پا تا سر غرق سلاح بودند پیش آمده ایستادند. همین‌که دیدند یوسف و رمضان دیگر سلاح با خود ندارند با خیال آسوده به استراحت پرداختند. علیجان به سواران خود گفت:

ــ بچه‌ها مقصر ما از خودمان است، بیگانه و دشمن نیست. برادر جناب آقای امیرکمال سردار و سرور خودمان است. ما با او که جنگ نداریم، منتها خان او را احضار فرموده، البته پس از انجام تشریفات او را خواهد بخشید.

این مطالب را می‌گفت تا یوسف‌شاه بکلی خیال مقاومت را از سر بیرون کرده اندیشهٔ سرکشی ننماید. در این ضمن علیجان که منتظر کبابهای دست دوم بود خود را به اثاثیه و خورجین و ترک‌بند و اسباب سفر یوسف‌شاه نزدیک کرده خواست بداند از متاع گرانقیمت و سبک‌وزن چیزی در اثاثیهٔ او هست یا نه. مشغول تجسس شد. یوسف دید رمضان مشک کوچکی برداشته از چشمه پر کرد و نزد کسانی که مشغول خوردن کباب بودند آورد. دهانهٔ مشک را جلوی دهان سواران می‌گرفت و آنان را سیراب می‌کرد. سواران هم همان‌طور که تفنگها را سربالا نگاه داشته بودند گرم خوردن کباب شده کار را به کام خود

می‌دانستند. آفتاب نیمروز به اوج گرمای خود رسیده، سنگهای دره را گداخته و زنده ساخته بود. دفعتاً نگاه یوسف به رمضان افتاد و به سرعت برق اشاره‌ای از چشمان رمضان جستن کرد که یوسف گوشهٔ یکی از پلکهای چشم را روی هم گذاشت. علیجان و سه نفر تفنگدار او و هیچ‌کدام این اشارت را درک نکردند، چه علیجان مشغول دیدن اسبابهای خورجین و کاوش ترک‌بندها بود و سواران به خوردن کبابهای پخته سرگرمی داشتند.

یکی از سواران به علیجان گفت:

ــ زودتر حرکت کنیم که ماندن اینجا لطفی ندارد.

علیجان در پاسخ گفت:

ــ حالا که هوا زیاد گرم است، یک ساعت دیگر که آفتاب برگشته نسیم بیابان آغاز شده به راه می‌افتیم.

علیجان‌بیک در سرسام فکر و خیال بود که چگونه پولها را تنها بخورد و دیگری در این لقمه چرب با او شرکت ننماید. به‌این‌واسطه می‌خواست زمان طی شود تا سوارانی که دنبال دستگیری یوسف به اطراف روی‌آور شده‌اند از ندیدن او مأیوس شده به شهر بازگردند و علیجان به تنهایی افتخار آوردن یوسف‌شاه را داشته جایزهٔ داودخان را دریافت کند. در این ضمن خوردن کباب به پایان رسید، اما هرچه یوسف ملاحظه کرد دید که رمضان به خوردن غذا اعتنایی نکرد و خدمت سقایی خود را از دست نگذاشت. پیوسته مشک را از چشمه پر ساخته به سراغ دیگران می‌آمد و سعی داشت با اظهار این خدمت مهر و عطوفت دستگیرکنندگان را جلب نماید. در این هنگام علیجان‌بیک پیش سه نفر سواران خود رفته آهسته با ایشان به صحبت پرداخت و ترتیب بستن دست یوسف و رمضان را به آنها خاطرنشان کرد. به مردی که تفنگها را به دوش گرفته بود گفت:

ــ مراقب باش. مبادا این دو نفر اسیر خود را به تو نزدیک سازند.

شمشیر و قمه و کارد و سایر سلاحها را به سوار دیگر سپرده گفت:

ــ باید از یوسف در راه فاصله داشته باشی، همیشه از آنها جلو بیفتی. اینکه می‌بینی یوسف‌شاه است. اعجوبه‌ای است که توانست خود را از زندان بیگلربیگی بیرون انداخته، در میان عیاران باشد و بحرین را به کمک چند نفر از وجود پرتغالی پاک نماید. و قلعه‌های آنها را تصرف کند. شناختید اگر در چنین وضعیتی

به او نرسیده بودیم و غافلگیرش ننموده بودیم، پدر شما هم نمی‌توانست دست او را ببندد. خیلی مواظبت کنید، هوشیار باشید.

یکی از سواران آهسته در جواب علیجان‌بیک گفت:

ـ حال که به دولت و اقبال خان در چنگال ما مثل موشی گرفتار است، اگر پا تا سرش آتش سوزنده هم باشد یک نفر بیش نیست و تیغش به ما کارگر نخواهد شد.

در این حین که علیجان به سواران دستور می‌داد، با چشم و ابرو به رمضان اشارتی کرد که سواران ندیدند. علیجان آهسته به طرف یوسف آمده برای اینکه او را حاضر به بستن دست نماید گفت:

ـ یوسف‌شاه باید موافقت کنی تا ما دستهایت را موقتاً ببندیم، زیرا کار قاعده دارد. اما قول سپاهیانه به تو می‌دهم که پس از رسیدن پیش خان، داودخان، دست تو را باز کنم و دست‌بسته پیش خان نبرم.

هنوز می‌خواست به مطالب خود ادامه بدهد که دید یوسف مانند قوش از جا برخاسته به علیجان پرید و تا خواست بفهمد چه شده، او را برزمین انداخته روی سینه‌اش نشست و تفنگ او را از شانه‌اش جدا ساخته به کناری افکند و دشنه‌ای تیز مانند زبان افعی از زیر جامه‌اش به درکشیده روی قلب علیجان گذاشت و با لهجه‌ای آمرانه گفت:

ـ مادر به خطا، اگر تکان بخوری تا قبضه در جگرت فرورفته است.

در همین لحظه هم رمضان که نزدیک سواران ایستاده بود با خنجری که مخفی داشت یکی از سواران زبده را ضربتی سخت زد که ناله‌ای کرده درغلتید. آن‌گاه به مچ دست دیگری چسبیده با او گلاویز شد. سواری که تفنگها را محافظت می‌کرد پا به فرار گذاشته خود را به تپهٔ روبه‌رو رسانید و آنجا را سنگر کرده فریاد زد:

ـ سوختید، سوختید. زود علیجان را رها کنید که گلولهٔ من برای شما کافی است.

اما هرچه فتیلهٔ مشتعل را به مخزن باروت نزدیک ساخت آتش نگرفت، زیرا رمضان در حین سقایی کار خود را کرده در لوله‌های قیفی‌شکل تفنگها آب ریخته بود و بیرون کشیدن کهنه‌های خیس از میان تفنگ به آسانی امکان نداشت. نگرانی یوسف‌شاه از سلاحهای گرم بود. همین‌که رمضان با اشاره به او فهمانید که در شمخالها آب ریخته است خاطرجمع شده دست و پای علیجان‌بیک

را محکم بست و نزدیک درخت آورده به تنهٔ درخت طناب‌پیچ کرد و به کمک رمضان شتافت. ناگهان دریافت که مرد تفنگداری که بالای تپه بود به طرف اسب سواری خود می‌دود. یوسف فریاد زد:

ـ رمضان، رمضان، بگیر، نگذار سوار شود.

رمضان تفنگ علیجان را برداشته در تعقیب سوار شتافت و پیش از آنکه اسب رسا کند، وی را گرفته کشان‌کشان نزدیک یوسف‌شاه آورد. فرمان داد سلاح او را بیرون آورده خودش را دست و پا بسته، تخته‌سنگی روی سینه‌اش گذاشت. آن‌گاه نزدیک علیجان که به درخت بسته بود آمده تفی به صورتش انداخت و گفت:

ـ یوسف‌شاه را اسیر کردی؟ این هم جایزهٔ تو.

آن‌گاه کیسه‌های پولی که داده بود از بغل او بیرون آورده در خورجین نهاد و رمضان را طلبیده گفت:

ـ این مرد زخمی را چه کنیم؟

ـ به آن درخت می‌بندیم و می‌رویم. هرچه می‌خواهد بشود.

ـ نه رمضان، گناه است. باید زخمش را ببندیم و مرهم بگذاریم، چون تا کسی به سراغ آنها بیاید این مرد مرده است.

ـ بعضی روزها گله‌داران از این راه می‌گذرند و سر این چشمه ایست می‌کنند. خواهند آمد و نجاتشان خواهند داد. قورچی تا پنجاه زخم نخورد قورچی نمی‌شود.

پس از آنکه سرکشی به دستگیرشدگان کرده لازمهٔ دقت را در بستن ایشان به جا آوردند. اسب و جماز را یدک کرده بر اسبان علیجان‌بیک و همراهان نشسته از میان دره‌های بیراه روانه گردیدند. رمضان گفت:

ـ امیر یوسف‌شاه، خدا را شکر از دام بلای بزرگی نجات پیدا کردیم. نمی‌دانم حالا با این اسبان چه باید کرد.

ـ اسبان اسیران را تا قوت دارند سواری می‌گیریم و در پایان به صحرا سر می‌دهیم. چون این اسبها داغ دیوان دارند کسی نمی‌برد و به دست بیگلربیگی فارس می‌رسد. چیزی که هست گذاشتن اسب نزدیک اسیران صلاح نیست، از کجا که خود را نجات ندهند و به عجله خبر ما را به شهر نرسانند.

ـ این نظریه‌ای عاقلانه است.

یوسف و رمضان تا فردا غروب آنی استراحت نکردند، تا به حوالی شبانکاره رسیدند. یوسف همین‌که به رباط رانکوه رسید دیگر خیالش راحت شد، زیرا این رباط اول خاک شبانکاره بود و در این حدود اثری از نفوذ الله‌وردی‌خان وجود نداشت. روز بعد حوالی غروب به قصبه رسیدند و یکراست به سراغ خانهٔ کلانتر رفتند. قصبهٔ شبانکاره در این مدت دوباره غارت شده بود و در اثر جنگهایی که با یاغیان کرده بودند از آبادانی و خرمی سابق افتاده بود. به مجرد ورود یوسف به قصبهٔ کلانتر، پسران او که در قلعه‌های مجاور سکونت داشتند به دیدن او آمدند و ورود نامبرده در ناحیهٔ شبانکاره سر و صدایی به راه انداخت. خاندان کلانتر که هنوز داغدار و ماتم‌زدهٔ قتل رئیس خانواده بودند از حالت سکوت و اندوه بیرون آمدند. گلبهار در ساعت اول برادران خود را به استقبال یوسف‌شاه فرستاده خود نیز در اولین فرصت به دیدن او آمد. حالت عزاداری که در اثر جنگ و محاصره ادامه یافته بود از ورود این مسافر تغییر یافت و آثاری از رقت بر آمد و خنده در خاندان کلانتر مشهود گردید. گلبهار بدون آنکه لباسهای عزا را از تن بیرون کند به دیدار یوسف آمد و در تالار بیرونی کلانتر که در سفر پیش محل پذیرایی واردین بود به یوسف خوشامد گفت. گلبهار در لباس سیاه خیلی از سابق زیباتر و دلفریب‌تر جلوه می‌کرد و پرندهای شوشتری مشکی او را سیمای ملکوتی داده بود. یوسف تسلیت مرگ پدر را به گلبهار گفته مختصری از حوادث جنگهای با کوهزاد یاغی را از وی پرسید، از خساراتی که این یاغی به ناحیهٔ شبانکاره وارد ساخته بود متأثر شده گفت:

— خانم، چنان‌که شنیده‌ام در تمام مدت محاصره و جنگ شما با کوهزاد، مبارزات خونین در میان داشته‌اید؟

— یوسف تو خود جنگهای بزرگ دیده، در صحنه‌های گوناگون حضور داشته‌ای. من همین‌که شنیدم پدرم شهید شده دیگر به زندگی ارزشی نمی‌گذاشتم و خود را مانند سمندر به دریای آتش می‌زدم. اگر بودی و مبارزات ما را می‌دیدی حیرت می‌نمودی که چگونه هفتاد هشتاد نفر در مقابل هزار نفر، بلکه افزونتر ایستادگی کردند. منتها چیزی که ما را تهدید به مرگ می‌کرد قحطی بود. تمام دور تا دور قلعه‌های ما را یاغیان تصرف کرده گله‌ها را به غارت برده بودند. آذوقهٔ ما در قلعه‌ها به پایان رسید و اگر اسبان سواری ما نبودند دشمن بر هستی ما غلبه کرده بود. لیکن ما هر کدام روزانه به چند مثقال گوشت اسب قناعت کرده با

دشمن نبرد می‌کردیم تا توانستیم عاقبت آنها را از خاک خویش بیرون کنیم.

پسران کلانتر از کوششهای خواهرشان داستانهای شنیدنی می‌گفتند و عقیده داشتند که اگر گلبهار متصدی خواربار و ادارهٔ آذوقهٔ قلعه‌ها نبود جنگیان از عهدهٔ دفاع برنمی‌آمدند، چه تنها او بود که در این کار بصیرت، داشت. سپس نوبت سخن به یوسف رسید و او داستانهای جنگ هرات و روز خلعت‌پوشان را برای گلبهار و جوانان شبانکاره بیان کرد. گلبهار در پایان سخن پرسید:

— یوسف آیا شاه‌عباس میل ندارد به فارس بیاید و شرّ این یاغیان را از سر مردم دور بگرداند؟ مگر اینجاها جزو ولایت بهادرخان نیست.

— یقین داشته باش که شاه‌عباس به کوچکترین حوادث این سرزمین رسیدگی خواهد کرد. او اکنون دو کار بزرگ در پیش دارد که تا انجام نشود به جزایر و بندرات توجهی نخواهد کرد: اول ایجاد پایتخت بزرگی که شایستهٔ مرکزیت یک دولت شاهنشاهی مقتدر را دارا باشد؛ و دیگر باز گرفتن آنچه از خاک قزلباش همسایگان به زور گرفته‌اند. مرحلهٔ سوم کار پرتغالی‌هاست که قطعاً انجام خواهد شد.

گلبهار دیگر حالت ماتمزدگی و مرگ پدر را از یاد برده، پیوسته از یوسف جدا نمی‌شد و میل داشت در مجلسهای پذیرایی یوسف‌شاه گویندهٔ مطلق باشد و همه به سخنان او گوش فرا دهند. پیوسته از او می‌خواست که داستان جنگ هرات و روز تاریخی پل سالار را برای برادرانش بیان کند. دیگر گلبهار غمی در دل نداشت. محرمانه از یوسف خواهش کرد که وسیلهٔ رفتن شکار را به برادرانش پیشنهاد کند، شاید بعد از مدتها دوباره با یوسف سواره تاخت و تاز کنند و گلبهار بتواند مهارت و چابکی خود را در اقسام بازیهای سوارکاری به یوسف نشان دهد. یوسف پیشنهاد شکار را کرده در خاتمهٔ آن گفت:

— آن روز که ما در شکارگاه به نوکرهای داودخان برخوردیم غافلگیر شدیم. اما امروز تجربه آموخته‌ایم و اگر به شکار رفتیم، هوای اطراف کار خود را خواهیم داشت. دیگر بیدارکار خواهیم بود. به علاوه امروز داودخان در شیراز و متصدی کارهای پدر است و اگر بخواهد به شبانکاره بیاید، ما زودتر خواهیم فهمید.

روز دیگر وسایل شکار را فراهم ساخته قبلاً چند نفر پیاده برای دانستن اوضاع به آنجا فرستادند و پس از خبر یافتن از امنیت منطقهٔ شکارگاه با جمعی

از جوانان سوار شده راه صیدگاه را در پیش گرفتند. گلبهار در این سفر برای یوسف بیان کرد که چگونه به اشارهٔ داودخان یاغیان گله‌های اسب و گوسفند پدرش را پیش کرده یکسره بردند، و در نتیجه کلانتر را هم کشته برای غارت قلعه‌های او هجوم نمودند. یوسف گفت:

ــ من هنوز لب پرتگاهم و آرامش واقعی نیافته‌ام، اما به تو قول می‌دهم که دمار از روزگار این ملعون بیرون آورم. صبر کن، فعلاً با الله‌وردی‌خان در مبارزه‌ام و تیغ من به داود برنده نیست، اما اگر خدا خواست شرّ این داود مردود را از سر تو و مردم شبانکاره دور می‌کنم.

آن‌گاه جریان واقعهٔ ضمن مسافرت خود را برای گلبهار بیان کرد. گلبهار از شنیدن این جرئت و جسارت، عشق او به یوسف‌شاه دوچندان شده بی‌اختیار آفرین گفت و در حالی که از فرط خوشدلی بی‌آرام بود گفت:

ــ خوب یوسف، پس سحر داودخان را باطل کردی؟

ــ آری عزیزم، یکی از نوکرانش را هم زخمی کردیم.

ــ چطور شد که داود از عبور تو آگاه گردید؟ مگر تو نگفتی محرمانه سفر می‌کردی و از بیراهه می‌گذشتی؟

ــ چرا چنین بود، اما نزدیک به شیراز از محلی می‌گذشتیم که ناچار بودیم راه عبور خود را از روی پل عمومی انتخاب نماییم، چه دیگر گذاری در پیش نبود. همین‌که از راه بیراهه به پل رسیدیم راهدارها مرا شناختند. مسلماً آنها خبر مرا به گوش داود رسانیدند و خان که خیال می‌کرد لقمهٔ چرب و نرمی در دسترس او آمده جمعی را به دستگیری من مأمور کرد و از آن جمع چهار نفر در دره‌ای با ما تصادف کردند. در آن حال ما کنار چشمه‌ای فرود آمده گرم حاضر کردن کباب آهویی بودیم که صبح آن روز شکار شده بود. یکدفعه دیدیم چهار لولهٔ شمخال از پشت سر ما به آسمان بلند شد و فریاد «تکان نخورید که سوختید» ما را از خواب غفلت بیدار ساخت. آری علیجان‌بیک، اسلحه‌دار داودخان بود با سه نفر دیگر که به حول و قوهٔ الهی با یک نقشهٔ ماهرانه نقش آنان را به آب دادیم.

صدای خنده و قهقههٔ تحسین و تمجید از شنوندگان به آسمان رفت، چه این جماعت از داودخان دلی غرقه به خون داشتند. گلبهار در حالی که خنده به سرخی رخسارش افزوده بود پرسید:

ــ پس علیجان را در حلقهٔ کمند کشیدی؟

ــ جای دشمنت خالی.

ــ برایش لالایی قشنگی خواندی، چنین است؟

ــ آری، گلبهار عزیزم، همین‌که چشمان طمعکارش به کیسه‌های پرپول افتاد دل و دین از دست داد و حاضر شد پای راست را در حلقهٔ کمند بگذارد. آری قلتبان خیال نمی‌کرد کسی که صفوف ازبک را مانند کرباسی آب‌ندیده از هم دریده، علیجان و صد نفر چون او را به پشیزی نمی‌شمارد.

گلبهار رو به رمضان نموده خنده‌کنان گفت:

ــ بارک‌الله شیر سیاه، کار خود را کردی. نگفتی با چه وسیله آب در شمخالها ریختی؟

ــ بی‌بی علیهٔ عالیه به سلامت، پای جان که در میان آمد سنگریزه هم نصیحت می‌گوید. همین‌که دیدم کار خراب شد و دشمن رد پای ما را برداشته خود را به ما رسانیده است، دریافتم که باید فکری کرد. دیدم اگر نفرات تعاقب کنندگان دو برابر این هم باشند بدون سلاح آتشی ارزشی ندارند و من خود یک‌تنه برای آنان بس خواهم بود و همه را به یک ریسمان می‌بندم اما اشکال در بودن این سلاح ناجوانمردانه بود که یک دانهٔ آن می‌تواند صدها مرد کماندار شمشیرزن را از پای بیندازد. نمی‌دانید این چهارپاره‌های شمخال چقدر خطرناک است. ساچمه‌ها را آب می‌کند و به اندام مرد جنگی فرو می‌برد. ناچار با خود فکر کردم هر طور شده لوله‌های شمخال را در موقع سقایی آب بریزم تا برای چند روز از کار باز ماند.

امام‌وردی پرسید:

ــ مگر ممکن نبود شمخال را فوری حاضر کنند؟

یوسف در جواب پیشدستی نموده گفت:

ــ همین‌که کهنه‌های شمخال نم کشید اگر آتش کنند لوله ترکیده دارنده‌اش را می‌کشد. این است که همراه شمخال میله‌ای هست که «دیشلی» می‌نامند و برای رفع این خطر همواره مورد استعمال است.

رمضان گفت:

ــ بله سرکار بی‌بی صاحب، همین‌که از ته مشکچه قطراتی در لولهٔ شمخالها چکانیدم به اشاره به امیریوسف‌شاه رساندم که آمادهٔ کار باشد و خود را برای پس گرفتن تفنگ علیجان‌بیک آماده نماید.

گلبهار گفت:

ــ چرا در تفنگ علیجان آب نریختی!

ــ تفنگ علیجان در غلاف بود و لوله‌اش در محفظهٔ چرمی جا داده شده بود که ریختن آب در آن امکان نداشت. بنابراین به یوسف اشاره کردم برای تصرف تفنگ علیجان اقدام کند و تنها نقطهٔ خطری که ممکن بود همهٔ ما را مغلوب سازد از چنگ اسلحه‌دارباشی داودخان بیرون کشد.

آن‌گاه یوسف فرمان داد تفنگ و شمخالهای غنیمتی را حاضر ساخته از نظر حاضران گذراند. شب آن روز مادر گلبهار دعوتی از یوسف‌شاه در اندرون نمود که بسیار مجلل و ممتاز بود. در این میهمانی تنها برادران گلبهار و زنان ایشان حضور یافته، جلسه‌ای خانوادگی داشتند که مردم محل به آن جلسهٔ میهمانی اسم مخصوصی می‌گذاشتند و تشکیل آن نشانهٔ پذیرفتن داماد به عضویت خانواده بود.

یوسف‌شاه که از رسم و عادت محل آگاهی داشت آن شب یقین کرد که دیگر موضوع ازدواج او با گلبهار قطعیت دارد و از مرحلهٔ خواستگاری وارد عالم یگانگی و صمیمیت شده، دیگر هیچ قوه‌ای قادر به گسستن آن نیست از طرف دیگر چون در میان خواستگار قبلی یعنی داودخان و خانوادهٔ کلانتر خون ریخته شده، مطابق سنت دیرین ممکن نیست دختری تن به ازدواج با چنین کسی دهد، مخصوصاً که داودخان را محرک حادثهٔ قتل کلانتر دانسته درصدد انتقام از عمل او بودند.

یک جنگ دریایی

یوسف‌شاه در مدت توقف در شبانکاره از مادر گلبهار پرسید:

ــ آیا ممکن است موقع ازدواج و انجام عروسی را بدانم؟ و چگونه باید این مقدمات فراهم گردد؟

ــ مادر گلبهار گفت:

ــ آه یوسف‌شاه، وقتی این پیراهن سیاه را از تن بیرون می‌آورم که قاتل شوهرم محمد کوهزاد را کیفری شایسته داده باشم. آری یوسف، دختر از آن توست، اما باید قول بدهی که در گرفتن خون شوهر من مرا یاری نمایی تا این ازدواج بر خاندان کلانتر مبارک باشد؛ وإلّا در صورتی که کوهزاد زنده باشد و

محرک او داودخان آزادانه در خاک فارس بگردد، محال است من این جامهٔ سیاه را از تن بیرون کرده لباس شادمانی و سرور بپوشم.

یوسف‌شاه گفت:

ــ من نیز هنوز گرفتار کار اللهوردی‌خان هستم و همان‌طور که فرزند او باعث بدبختی خاندان شما شده، پدر او مرا دچار آوارگی و پریشانی ساخته است. من نیز باید از چنگ عقوبت بیگلربیگی خلاصی یابم تا بتوانم در ولایت خود با طرزی افتخارآمیز به خانه بازگردم. آری خانم، مصیبت شما از پسر خان است و سرگردانی من از خود خان، با این تفاوت که اللهوردی‌خان با من غرض شخصی ندارد و انتقام و هوای نفس در میان نیست. اللهوردی‌خان با من از نظر کارهای دیوانی سختگیری می‌کند، نه اینکه با من غرض شخصی داشته باشد. او به همهٔ مردم به یک چشم نگاه می‌کند، عجب آن است که شاه به من لقب مرحمت فرموده و این خان بی‌گذشت مانع شد که ابلاغ شود. خان عقیده دارد که هرکس به کاری گماشته شد وظیفه‌دار است که آن را خوب و بی‌عیب به انجام رساند، خاصه مأمور دیوان که حافظ حقوق مردم و اهل کشور است. حق هم به جانب اوست، او می‌گوید چرا کاروانی که تحت سرپرستی تو به مکه روانه بوده در بازگشت با حرامیان برخورد کرده و به مال و جان مردم زیان رسیده است؟ تو که نان شاه را می‌خوری باید از عهده برآیی.

مادر گلبهار گفت:

ــ البته حق به جانب خان است و نباید شما که سرپرست کاروانی بوده‌اید بگذارید به مردم زیانی برسد. اما کار ما بر عکس است، داود با ما غرض شخصی دارد و اگر سوارانی برای دستگیری تو فرستاده به واسطهٔ آن بوده که می‌داند تو خواهان گلبهار و رقیب خطرناک او هستی. آری یوسف‌شاه، داود دیگر در اذیت و آزار ما کوتاهی نکرد. اگر خدا خواست تا پای جان برای مکافات این بدکرداری‌ها به او دشمنی خواهم کرد.

یوسف گفت:

ــ بی‌بی‌جان، آیا خان والی از جریان کار پسرش خبر دارد؟

ــ خیال نمی‌کنم، مشکل است. اللهوردی‌خان اغلب همراه شاه است و وقتی به فارس می‌آید که هزار کار باید انجام دهد و فرصت اینکه به کارهای پسرش رسیدگی کند ندارد. اما چیزی که هست برادر دیگر داود که امامقلی نام دارد و

در جریان جنگ ازبک به لقب خانی کامیاب شده است. فعلاً کارهای بیگلربیگی را عهده‌دار می‌باشد و برخلاف داودخان مردی درستکار و وظیفه‌شناس است. ما توانسته‌ایم جریان اعمال داودخان را به نظر امامقلی‌خان برسانیم و وی را در جریان واقعه بگذاریم؛ اما نامبرده هم جسارت جلوگیری از داودخان را ندارد، زیرا مادرش سوگلی حرم اللهوردی‌خان و چشم و چراغ خاندان اوست.

یوسف گفت:

ــ به هر جهت من بزودی به اصفهان بازمی‌گردم و هر چه بتوانم برای دفع شرّ داودخان اقدام خواهم نمود. اتفاقاً یک نفر را برای حمایت و حفظ خویش پیدا کرده‌ام که نفوذ او در ممالک قزلباش کمتر از نفوذ خان نیست، بلکه به جهاتی از خان فارس معتبرتر است. امیدوارم بتوانم به کمک او نتیجه‌ای هم برای شما بگیرم.

مادر گلبهار قدری فکر کرده گفت:

ــ لابد جناب شیخ را می‌گویید.

ــ نه بی‌بی‌جان، بلکه مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی را می‌گویم که دست دیگر شاه است و قبایلی بسیار و سواران بی‌شمار در اختیار دارد.

خانم سری تکان داده گفت:

ــ آهان، ما هم شنیده‌ایم قورچی‌باشی مورد محبت شاه بهادرخان است.

یوسف‌شاه آخرین روز توقف خود را در نزد گلبهار گذرانیده به او اطمینان داد که پس از سرکشی به بندر و دیدن دوستان به اصفهان بازخواهد گشت، و هر چه زودتر ممکن گردد به شبانکاره آمده دوران هجران را کوتاه سازد. گلبهار در پایان آن جلسه به یوسف گفت:

ــ آیا بزودی از مسافرت خود مرا آگاه خواهی ساخت؟

ــ آری گلبهار، یقین بدان که هدفی جز بازگشت به سلامت تو ندارم، و در این لحظه چنانم که گویی می‌خواهم جان خود را بدرود کنم و از جهان شادی و خرمی به دوزخ ناکامی بازگردم. اما چاره چیست؟ میل ندارم مثل قاچاقچیان و بدکاران هر روز خود را از انظار مردم بگریزانم. باید بروم و چنان‌که بهادرخان به قورچی‌باشی فرمود، منتظر دیدن اللهوردی‌خان باشم. اگر شاه میل داشته باشد می‌تواند از والی فارس بخواهد که از تقصیر من چشم‌پوشی کند. این میل هم در شاه ایجاد شده و انجام آن را به مهدیقلی‌خان وعده داده است. حال اگر من تأخیر کنم باز در بوتهٔ اجمال خواهد ماند.

ــ بسیار خوب، پس امیدوارم با پیروزی کامل به وطن بازگردی. یوسف، اکنون تو می‌روی؛ یقین بدان خبر عبور تو و آمدنت را به شبانکاره رندان مولا به گوش داودخان رسانیده، آتش کینهٔ او را تافته‌تر ساخته‌اند. قطعاً دوباره سفری به این ولایت خواهد کرد و یاغیان شبانکاره را به محاصرهٔ قلعه‌های ما خواهد فرستاد. ما هم چنان‌که تا حال دیده و شنیده‌ای جوابی جز نوک تیر دلدوز به او نخواهیم فرستاد، اما بعد از این چه کند و با ما چه نیرنگ تازه‌ای آغاز نماید با خداست.

یوسف گفت:

ــ من در این باره هم با مهدیقلی‌خان صحبت کرده، او را در جریان کار داودخان گذاشته‌ام.

ــ مگر قورچی‌باشی از روابط ما آگاه شده؟

یوسف در حالی‌که لبخندی بر چهره داشت گفت:

ــ آری گلبهار، تفنگچیان فالی این مطلب را به گوش او رسانیده بودند. بنابراین وقتی خان باشی در خلوت حقیقت را از من جویا شد منکر نشدم و جریان را برای او نقل کردم. خان هم خیلی موافقت کرد و قول داد در این‌باره هم رضای شاه را جلب کند.

ــ پس این موضوع به گوش بهادرخان هم رسیده؟

ــ قطعاً. خصوصاً که مرد روحانی در نامهٔ خود شمه‌ای هم از کار داودخان اشاره کرده بود.

گلبهار از اینکه داستان دلباختگان او به سمع شاه‌عباس رسیده و از کشمکش داودخان و کلانتر شبانکاره آگاه شده است بسیار خوشحال به نظر می‌آمد. سر را پیشتر گرفته آهسته پرسید:

ــ مهدیقلی‌خان دربارهٔ داودخان چه قول داد؟

ــ قدری ملاحظه می‌کرد مبادا میان دو خانوادهٔ قزلباش سر این موضوع کینه و دشمنی پدیدار شود، وگرنه رسماً کارهای زشت داودخان را به گوش شاه می‌رسانید. آری می‌گفت: «اگر من علناً بخواهم از تو حمایت کنم کار به کشمکش‌های عظیم خواهد انجامید».

گلبهار گفت:

ــ داود گورش را گم کند، هر چه می‌خواهد بشود.

فردای آن روز یوسف عازم بندر شد و سراغ دوستان خود را گرفته به

جستجوی آن به بندر ری‌شهر آمد. ری‌شهر در آن روزگار از بندرهای آباد و پرجمعیت خلیج فارس بود که یک قلعهٔ جنگی محکم داشت و قسمت خشکی آن شهری آراسته داشت و قلعهٔ دریایی آن بسیار مجهز و کامل بود. این قلعه مرکز جنگی سواحل فارس بود و رابطهٔ آن با قلعهٔ جنگی دیگر که قلعهٔ هندیجان نام داشت و مرکز حمایت دهانهٔ شط و قسمت شمالی خلیج بود پیوسته ادامه داشت و تکیه‌گاه بنادر فارس و خوزستان محسوب می‌گردید. همین‌که معین‌الدین و منصور دانستند که یوسف‌شاه وارد ری‌شهر می‌شود جمعی از تفنگداران و سران محل را به استقبال او فرستادند. و یوسف را به عنوان امیر خلیج فارس با احترامی شایان به ری‌شهر وارد کردند. مدتی بود که مردم بحرین این شهر را پناهگاه قرار داده، محلی برای باروت‌کوبی و نقطه‌ای را برای تصفیهٔ نفت ساخته بودند که در آنجا نفت سپید برای عملیات جنگی و نفت‌اندازی فراهم می‌کردند. در جنگهایی که میان معین‌الدین و پرتغالی‌ها در بحرین واقع شده بود، مردم توانسته بودند یکی از بزرگترین کشتیهای پرتغالی را که فیلیپ نام داشت به وسیلهٔ جواله دچار حریق سازند. اما پس از رسیدن یک کاروان کشتی جدید معین و مردم بحرین شکست خورده، به بندر ری‌شهر پناه آورده بودند. معین‌الدین فالی جمعی را از بندر هرمز آورده بود که طریقهٔ ساختن جواله را نیکو می‌دانستند و این سلاح خطرناک را برای جنگهای دریا فراهم می‌نمودند. جماعتی که سازندهٔ این سلاح بودند به همراه رئیسشان که فیروز نام داشت، و خود با کسانش از ولایت کام‌فیروزِ فارس به هرمز مهاجرت کرده بودند، ساختن این نوع وسیلهٔ حریق را در بندر هرمز شایع ساخته، کارخانه‌ها برای ایجاد آن برپا نموده بود. پرتغالی‌ها از وجود او استفاده کرده، صنعت او را رواج داده بودند. این سلاح عبارت از شیشه یا کوزه‌ای بود که با ترکیبی از گوگرد و زرنیخ و نوشادر پر شده، قطعات کوچک کرباسی آلوده به نفت سپید دور آن پیچیده می‌شد، و با وسیله‌ای مانند فشفشه به هوا رفته به درون کشتی یا قلعه می‌افتاد و حریق کاملی به وجود می‌آورد. این هنرمند از یک خانوادهٔ قدیمی کام‌فیروز پیدا شده بود که طایفه‌شان به داشتن علوم غریبه و کیمیاگری و امثال آن شهرت داشتند. وقتی یوسف‌شاه وارد ری‌شهر شد که معین‌الدین و مردم فال و اسیر و تفنگداران از مردم دیگر نواحی برای رفتن به دریا و آغاز یک جنگ دریایی آماده می‌شدند، پرتغالی‌ها در جزیرهٔ قشم سرگرم ساختن کشتیهای صید مروارید و امثال آن بودند و چوبهای بزرگی که

نوع آن در ایران یافت نمی‌شد از مستعمرات هندوستان آورده در قشم می‌ساختند.

امیریوسف‌شاه با احترامی شایسته وارد ری‌شهر شد و در قلعهٔ جنگی ساحلی فرود آمد. دوستان سابق او مخصوصاً مردمی که شهرت دلاوری او را شنیده بودند به دیدن او آمده قهرمان خلیج را می‌دیدند که از یک جنگ بزرگ تاریخی بازگشته بود. یوسف‌شاه جامهٔ خلعتی شاه را به تن کرده، کلاه خود را با جقه‌ای مرواریدنشان آراسته بود. همین‌که مردم بحرین از ورود یوسف‌شاه به خلیج فارس آگاه شدند، جمعی بسیار عازم ری‌شهر بودند و چنین شهرت یافت که یوسف از جانب شاه‌عباس برای شروع جنگ قشم و بحرین آمده.

معین‌الدین فالی «زائرمنصور» را که یکی از بهترین دلیران بحرین بود به اصفهان فرستاد و از شاه‌عباس تقاضا کرده بود که شاه وسایل آوردن مقداری از چوبهای جنگل مازندران را به خلیج‌فارس در اختیار ایشان بگذارد تا مردم سواحل و بزرگان بحرین بتوانند کشتیهایی مانند پرتغالی و اسپانیایی بسازند که گنجایش حمل تفنگدار و توپخانه و بادلیج و ضربزن داشته باشد. شاه‌عباس فکر آنان را پسندیده، کسانی را فرستاد تا درختان مورد نظر را با گاری به اصفهان حمل کنند. اما قسمتی از این چوبها که به اصفهان رسید شاه برای مازندران حرکت کرد و حمل درختان تنومند با وسایل عادی به فارس مدتها به تأخیر افتاد. ناچار زائرمنصور به خلیج بازگشته جریان را به معین‌الدین و مردم بحرین گفت و آنان را در انتظار آینده گذاشت. کم‌کم جمعیت جنگجویان خلیج رو به فزونی نهاد، و تفنگداران ولایت کام‌فیروز که در شهر هرمز بودند تفنگها و شمخالها را برداشته شبانه به ساحل فارس پیاده شدند و در جمعیت معین‌الدین و زائرمنصور به خدمت پذیرفته گردیدند. یک روز منصور که با قارب خود از گردش دریا آمده بود نزدیک قلعهٔ ری‌شهر پیاده شده داخل قلعه شد و سراغ معین‌الدین را گرفت. گفتند به اتفاق یوسف‌شاه در باروت‌کوبی هستند. وارد کارخانه شده سلام کرد، یوسف‌شاه پهلوی خود جا نشان داده منصور را نشانید و از اوضاع دریا جویا شد. منصور گفت:

ـ الساعه از خشاب می‌آیم. احمد خشابی می‌گفت که دو کشتی بزرگ پرتغالی با توپ و ضربزن عازم هندیجان بوده از خلیج گذشته است.

معین‌الدین که سیاهی باروت و بوی زننده شوره از دست و صورتش درک می‌شد سر بلند کرده گفت:

ــ چطور منصور؟ به هندیجان رفته‌اند؟

ــ آری، دو کشتی با چند ضربزن قوی که می‌تواند دیوارهای سنگی را از بیخ و بن ویران سازد رفته‌اند.

معین‌الدین پوزخندی نموده گفت:

ــ بیهوده زحمت می‌کشند، صاعقهٔ آسمانی هم با قلعهٔ هندیجان نمی‌تواند کاری بکند. به هر حال تفنگداران هندیجان را بگو اگر میل دارند می‌توانند از راه دریا به هندیجان بروند و به همشهری‌های خود بپیوندند، گرچه من خیال نمی‌کنم اینان بتوانند آنجا را تسخیر کنند.

منصور گفت:

ــ آنها هم برادران ما هستند. اگر گزندی به ایشان رسید، نتیجه‌اش عاید ما هم می‌شود. میل دارید من قارب خود را با دو نفر کمک‌پاروزن در اختیار قاصدی می‌گذارم که برود و خبر صحیح بیاورد.

یوسف‌شاه گفت:

ــ از کجا این دو کشتی به خوزستان نمی‌رفته یا تفنگچی برای کوت فرنگ نمی‌برده است؟

معین‌الدین گفت:

ــ نه یوسف، گمان نمی‌کنم این کشتیها بتوانند از دهانهٔ فو بگذرند، قطعاً از خلیج خارج نخواهند شد.

مدتی این گفتگو ادامه یافت تا آنکه در نتیجه رأی اکثریت بر آن قرار گرفت که ده کشتی کوچک و بزرگ برای تعقیب پرتغالی‌ها آمادهٔ حرکت باشند و چندان که خشاب نمایان شد، به طرف ساحل هندیجان که آخر ساحل فارس است در حرکت آیند و هر جا به کشتیهای پرتغالی برخوردند جنگ را آغاز کنند.

یوسف‌شاه گفت:

ــ رفقا آیا جواله تهیه کرده‌اید؟ تنها اسلحهٔ مفیدی که شما می‌توانید از آن بهره‌مند گردید جواله است که پرتغالی‌ها در اختیار ندارند.

زائرمنصور در حالی که خندان بود گفت:

ــ ببخشید امیریوسف‌شاه، آنها هم جواله تهیه کرده‌اند. نمی‌دانم کدام نامسلمان طریقهٔ ساختن جواله را به این نصرانی‌ها آموخته است.

یوسف با سیمایی متعجب پرسید:

ــ منصور راست می‌گویی؟

ــ جزایرچیان لاری که اینک از قشم آمده‌اند به چشم خود دیده‌اند، می‌خواهی بگویم بیایند و آنچه به چشم دیده‌اند بیان کنند؟ جزایرچیان می‌گفتند حضور داشتیم که در جنگ مسقط به کار بردند و چند جواله به طرف کشتیهای آنها رها نمودند. اما یک چیز هست، هنوز نتوانسته‌اند درست به هدف برسانند و بسیاری از جواله‌های ایشان در آب افتاده به هدر رفته است.

یوسف گفت:

ــ اگر اسرار ساختن جواله را دانسته‌اند، بزودی آن را کامل خواهند ساخت و دیگر کشتیهای شما باید فاتحهٔ پیروزی را بخواند.

منصور در حالی که تفنگ خود را از میان دو پا بلند کرده بود گفت:

ــ خدا برکت به تفنگ بلندخانهٔ جزایری بدهد، دست قدرتش به همه جا رسا می‌کند.

ــ بگو خدا برکت به تفنگ کارخانهٔ حسن‌موسی بدهد، ببین.

یوسف تفنگی را که در قنداق چرمی پهلوی دستش بود نشان داده گفت:

ــ با این تفنگ وارد جنگل هرات شدم. همین‌که دیدم طاقیه‌های ازبکی پیدا شد و زبرجدهای درشت و لعلهای بدخشانی کلاهها در شعاع آفتاب عصر درخشیدن گرفت، دانستم که خان بزرگ ازبک است. این نکته را از اسیر ازبکی کشف کرده بودم که خان از پشت این جنگل سر در آورده است. به رمضان تفنگدار گفتم: «هان زودزود پر کن که وقت تنگ است.» حسن‌موسی را نشانه رفتم و فتیله را به آتش‌خانه نزدیک نمودم.

الحق شیر سیاه هم کوتاهی نمی‌کرد و به مجرد آتش دادن، تفنگ دیگری در اختیارم می‌گذاشت. معین‌الدین میان صحبت یوسف را بریده گفت:

ــ راستی از آن جواهرات چیزی نصیب تو شد یا نه؟ شنیدم لعلهای آبدار ممتاز در این جنگ نصیب قزلباش شده، آیا تو هم سهمی داشته‌ای؟

ــ آری، لعل که سابقاً در ولایت قزلباش کمیاب بود از آن تاریخ فراوان شد؛ چنان‌که در اردوی ما لعل بدخشان خیلی خوش‌آب، قیراطی ده دینار تبریزی داد و ستد می‌شد، در حالی که پیش از آن قیراطی پنجاه دینار بود؛ و اما اینکه گفتی نصیب من چه بوده هر چه بوده این است که از نظر شما می‌گذرد.

آن‌گاه دست را زیر شال کمر فرو برده کارد بزرگی را که در جلد ایلغار بود با

جلد بیرون آورد و به معین‌الدین و منصور نشان داد سر تا سر غلاف کارد غرق لعل و جواهرات دیگر بود. دانه‌های درشت لعل که گوهری گرانبها، و در آن عصر ارزش فراوان داشت، بنای تابش و تلألؤ را نهاد و رنگ دانه‌اناری سنگهای قیمتی چشم بینندگان را خیره ساخت. چند ردیف اول لعلهای درشت بود که از فندق کوچکتر و بزرگتر و در نگینهای فلزی روی غلاف کارد نشانده شده بود. یوسف کارد را از غلاف برهنه ساخته نوک تیز آن را زیر دانه‌های درشت لعل کرد و چند دانه از بهترین آنها را از داخل نگین طلا و نقره بیرون آورده جلوی معین‌الدین و منصور گذاشت. آن‌گاه با لبخندی گفت:

ـ این هم سوقات ازبکستان، از این پس باید قبضهٔ شمشیر دوستان بحرینی ما را آرایش دهد.

منصور در حالی‌که سه دانه لعل آبدار سرخ‌رنگ را در کف دست می‌غلتانید و از داشتن آن شوق و شعفی داشت گفت:

ـ امیریوسف‌شاه، بهترین لعل را از کجا می‌آورند؟

ـ بهترین نوع این سنگ در معدن ولایت ازبکستان واقع شده و متعلق به دیار بدخشان می‌باشد که از جملهٔ شهرهای آن کشور است.

معین‌الدین در حالی‌که مهیای حرکت می‌شد از یوسف پرسید:

ـ امیر، تو هم در این سفر با ما خواهی آمد؟ بالاخره نباید گذاشت این کشتیها سلامت به هرمز بازگردند. حال که دست ما را از بحرین کوتاه کردند و هر رنج که برده بودیم به هدر دادند، باید به ایشان بفهمانیم که مانند سایه پشت سرشان خواهیم بود و محال است بگذاریم آب خوش از گلویشان پایین رود.

زائرمنصور در حالی‌که ایستاده چانه‌اش را روی لولهٔ تفنگ گذاشته بود گفت:

ـ ملاحظه کن امیر، این جوان را ببین، حال خرجش را می‌دهم. همچنین آن یک که جلوی در ایستاده سوهان‌کاری می‌کند. اینها هر یک صیدگاه لؤلؤ داشتند که سر سفره‌شان بیست نفر بحرینی می‌نشست. حال خودشان فرار کرده به ما پناهنده شده‌اند و هزارها مردم دیگر از جان سیر و از مال پس، در اختیار ما هستند. اگر خدا خواست همه را صاحب مال و منال ساخته به حق خودشان می‌رسانیم و دوباره مثل آن شب به خواست خدا وارد بحرین می‌شویم.

یوسف‌شاه که در فکر کار خود بود گفت:

ـ دوستان محترم، اگر بخواهم با شما در این جنگ شرکت کنم از کار اصلی

باز می‌مانم. کار اصلی من رفع نقار با خان والی است که تا آن انجام نگردد من در فارس نمی‌توانم آزاد زندگی کنم. گذشته از اینها بزودی شاه‌عباس از کارهای بزرگ آسوده شده به کار خلیج می‌پردازد و در یک یورش تمام سواحل را از وجود این دزدان دریا پاک می‌گرداند. من باید در آن موقع پای رکاب او باشم و این با دشمنی الله‌وردی‌خان امکان‌پذیر نیست.

معین‌الدین گفت:

ـ آری، از همه مهمتر قضیهٔ داودخان است که ...

یوسف دنبالهٔ سخن معین‌الدین را گرفته گفت:

ـ به هر حال قورچی‌باشی سپرده که زود بازگردم. اما شما حرکت کنید و موقع را مغتنم بشمارید، چه می‌ترسم اگر شما دست از تعقیب پرتغالی‌ها بکشید آنان دست نکشند؛ و اگر غافل باشید یک روز صبح لوله‌های توپ ایشان را ببینید که در مقابل بندر ری‌شهر آغاز آتش‌فشانی کرد و تا شما بخواهید دست و پای خود را جمع کنید تفنگداران آنها پیاده شده بندر را تصرف کنند، و تمام باروت توپخانه و آهنگرخانه و نجارخانهٔ شما را که با خون دل فراهم ساخته‌اید به آتش بیداد بسوزند.

زائرمنصور گفت:

ـ از قضا خبر داریم که چنین اندیشه‌ای هم در سر پرورانیده‌اند و منتظر موقع مناسب می‌باشند، منتها از ترس شاه‌عباس است که تاکنون به بندرهای فارس دست‌درازی نشده.

یوسف گفت:

ـ آری رفقا، با کمال تأسف نمی‌توانم در این مبارزهٔ دریایی شرکت کنم، اما خدمتی که از دستم بر می‌آید همان است که دیشب عرض کردم. چهار قبضهٔ تفنگ جزایری ممتاز همراه دارم که از اسلحه‌دارباشی داودخان گرفته‌ام. با این چهار قبضه می‌توانید چند نفر از این بچه‌های آتش‌پاره را تیراندازی بیاموزید و هر چه زودتر با قوای کافی دنبال کشتیهای حریف بروید. البته من جریان خدمتهای شما مردم را توسط خان قورچی‌باشی به سمع شاه‌عباس می‌رسانم و اطمینان می‌دهم که در موقع فراغت و رفع اشکال با تفنگداران خودم به شما پیوسته عازم تسخیر بحرین شوم.

معین‌الدین نامه‌ای به قورچی‌باشی نوشته جریان جنگهای خلیج و وضع

کشتیهای پرتغالی را برای او شرح داد. در این نامه اشاره شده بود که احتمال دارد لشکر پرتغالی که در قشم موضع گرفته بزودی در ساحل فارس پیاده گردد و راه را برای نفوذ به شبانکاره و شیراز بازنماید. چند روز یوسف به کارخانه‌های کشتی‌سازی و باروت‌کوبی ری‌شهر سرکشی می‌کرد و اطلاعاتی که از اصفهان و زرادخانهٔ آنجا به دست آورده بود برای کارگران آن بندر شرح می‌داد.

یک روز قاصد اصفهان بازگشت و نامهٔ قورچی‌باشی رسید که در آن از حرکت شاه‌عباس و رسیدن به کمک مردم بحرین قید شده بود. قورچی‌باشی تأکید نموده بود که چون نهضت همایون شاهی به سمت فارس واقع می‌شود، یوسف هر چه زودتر خود را به پایتخت رسانیده وسایل حرکت جمعی خود را مهیا سازد. یوسف‌شاه جنگجویان خلیج را بدرودباش گفته بشارت داد که بزودی در رکاب شاه به بندرات خواهد آمد، و در حضور بهادرخان دوستان او خواهند توانست کارهای فوق‌العاده و رشادتهای بی‌نظیر نشان داده، خلعت و جایزه بگیرند. یوسف در بازگشت راه خود را دور کرده به رمضان گفت:

ـ از خیر شیراز گذشتیم، در بازگشت باید مواظب باشیم که داود با نیش و چنگال منتظر رسیدن ماست. ما هم او را در انتظار کشنده می‌گذاریم و از راه کهگیلویه به عراق می‌رویم. چه لزومی دارد که حتماً از راه شیراز برویم.

ـ شما که در کهگیلویه هم دوستانی دارید.

ـ اما فرصت توقف نیست و باید به عجله راهها را پشت سر بگذاریم که خان در انتظار ماست.

هنوز یوسف‌شاه در راه فارس بود که اخبار انقلاب کردستان در پایتخت اصفهان شنیده شد و زد و خوردی شدید میان غازی‌بیک کرد و سنجق‌بیگی آذربایجان که علی‌پاشا نام داشت آغاز گردید. شاه‌عباس در آن ایام کمتر دیده می‌شد و بیشتر اوقات در خلوت به سر می‌برد و بندرت اشخاصی را می‌پذیرفت. یک روز صبح که مهدیقلی قورچی‌باشی توانست شاه را پیدا کند ملاحظه نمود که بهادرخان در یکی از اتاقهای عمارت سروستان که از جملهٔ باغهای قصر نقش‌جهان بود سرگرم خواندن نامه و دیدن اوراق کوچک و بزرگی است که در پیش رویش دسته‌دسته چیده شده و بجز خواجه‌صندل که مانند نقشی به پرده چسبیده بود، دیگری در محضرش دیده نمی‌شود. شرایط تعظیم را به جا آورده ایستاد.

شاه فرمود:

ـ قورچی‌باشی بیا جلو.

همین‌که پیش آمد جایی را نشان داده گفت:

ـ بنشین و این نامه را بخوان.

آن‌گاه لبخندی به صورتش نقش بست که در پایان به حال خنده‌ای صدادار جلوه‌گر شده گفت:

ـ این نامه را بخوان تا بدانی غازی چقدر خوب کارش را انجام داده. این نامه را درویشی از راه کوهستان طالش آورده بود. وی هنگامی که مرا به چشم دیده درخواست کرد نعل اسبش را کشیدند، و این ورقه را از زیر نعل بیرون آوردند.

قورچی‌باشی قدری که خواند حیرت‌زده پرسید:

ـ قربان صاحب خط را نشناختم.

ـ نامه خط پرندهٔ جاسوس است و از شنب غازان نگارش یافته. این درویش هم اصلاً از پادری‌ها و نصرانی است که رسیدن نامه را به عهده گرفته است.

مهدیقلی هر چه بیشتر می‌خواند اثر شادی و مسرت بیشتر در چهره‌اش نمایان می‌شد، به طوری که وقتی نامه تمام خوانده شد لبخندی پیروزمندانه بر لب داشت. قورچی‌باشی در حین پس دادن نامه گفت:

ـ پس از این قرار جنگ بیرحمانه‌ای میان کردها و عثمانلوها شروع شده است.

ـ آری، جنگی که هزار نیرنگ و افسون مقدمات آن خواهد گردید. اگر مین‌باشی بقیهٔ نقشه را هم به این خوبی و تمامی پایان دهد، الحق سزاوار همان وعده‌ای که به او داده‌ایم هست.

مهدیقلی گفت:

ـ شاها، مین‌باشی در کردستان تالی ندارد و از همهٔ سرداران کرد با حقیقت‌تر و شاهسیونتر است.

ـ کردها هم ادعای شاهسیونی می‌کنند، تا ببینم در روز امتحان کدام می‌توانند ثابت کنند که در این ادعا صادق می‌باشند.

مدتی شاه و قورچی‌باشی در فکر ظهور حوادث جدید بودند. هر دو به طرزی عاقبت آن را می‌اندیشیدند.

عاقبت شاه رشتهٔ سخن را به دست آورده گفت:

— امیر گونه‌خان در شهر است یا در الگا؟

— در خود شهر است، در قزوین.

— سوار پارکابی از خودش چند نفر موجود دارد؟

— ده‌هزار.

— از ابواب جمعی خود چقدر تابین می‌تواند فراهم کند؟

— بیست هزار.

باز به فکر رفته مدتی سکوت او ادامه یافت. عاقبت گفت:

— قورچی‌باشی، همهٔ خوش نقشه‌ای ما در این است که مین‌باشی خوب از عهدهٔ انجام خدمت خود برآید. چنین نیست؟

— شاها خانه‌زاد به طالع شهریاری اطمینان کامل دارد. یک روز مولانا یزدی منجم در حین صحبت می‌گفت: «طالع شاه ایران را از این ساعت تا یک قرن تمام ضمانت می‌کنم، طوری که در تمام مدت این یک قرن همه جا کامروا و پیروز باشد.» آری شهریار، می‌گفت: «سرم را التزام می‌دهم. در این مدت تضمین شده اگر به زیان بهادرخان پیشامدی کرد، من دست از جان می‌شویم».

شاه سری جنبانیده گفت:

— تا بر صحیفهٔ مشیت ایزدی چه قلم رفته باشد.

مهدیقلی‌خان در حالی که می‌خواست برخیزد گفت:

— ذات ظل‌اللهی از خلیج فارس خبر دارند؟

— نه، چطور! باز خبری شده؟

— از قراری که شنیده‌ام پرتغالی‌ها لشکری به لار فرستاده، بعضی از قلعه‌های آنجا را هم به توسط طرفداران خودشان تسخیر کرده‌اند.

— بلی، تا این اندازه را الله‌وردی هم نوشته بود، خیال کردم خبر تازه‌تری هست.

— نه شاها.

— در هر حال دقت کن قورچیهای جدید و تفنگداران بافقی و فالی و اصفهانی و گرجی هر روز گرم مشق باشند. من خودم روزها به میدانهای مشق سرکشی می‌کنم. اگر دیدی لازم است یک نفر تفنگچی آغاسی برای سرپرستی دسته‌های جدید تعیین شود، خودت پیشنهاد کن.

— بسته به نظر قوللرآغاسی است، باید هرکس را او انتخاب می‌کند به این کار

بگمارم. فعلاً هم در [حالِ] رسیدگی به فارس می‌باشد و باید کتباً نظر او را بخواهیم.

وقتی مهدیقلی از خدمت شاه‌عباس مرخص شد، در عالی‌قاپو امام‌قلی پسر خود را دید که با یک نفر سوار منتظر بیرون آمدن پدر ایستاده. قورچی‌باشی گفت:

— هان فرزند، کجا بوده‌ای؟

— از پیشباز یوسف‌شاه آمدیم.

— هان، رفیق فارسی خود را یافتی؟

— آری پدرجان، امروز وارد شد.

آن‌گاه قدری پیش رانده آهسته گفت:

— داودخان خیلی کوشش کرده شاید بتواند دستگیرش کند، اما همهٔ سعی و شتابش نقش بر آب شده، یوسف خود را از دام رهانیده است.

— من وجود چنین خطری را در راه قبلاً پیش‌بینی کرده بودم. خدا را شکر که تیر مراد داود به سنگ آمد و پای اقدامش لنگ شد. جوانی که عنان نفس خود را نتواند در دست داشته باشد، هیچ‌گاه به اوج عزت و ترقی نمی‌رسد. از آن ترسناکم که این دیوانه به قدری خودسری نشان دهد که شاه‌عباس را به غضب آورده، سابقهٔ درخشان خدمات پدرش را به باد فنا دهد.

— آری، شرح مبارزاتش را در راه کازرون و برخورد با نوکران داودخان را در بدو ورود برای من شرح داد. تنها قلب قوی و تصمیم جدی، یوسف را از ورطهٔ خطر رهانیده، وگرنه داود بهترین موقع را داشته، در حالی که الله‌وردی‌خان هم خارج از شیراز گرم کار خود بود، خبری از قضایا نداشته است.

— کار به زد و خورد هم کشیده؟ تلفاتی در میان بوده است؟

— نه پدرجان، از جماعتی که در تعقیب یوسف بوده‌اند تنها سلاحدارباشی داودخان توانسته با سه نفر تفنگچی به یوسف‌شاه رسا کند، آن هم وسط روز کنار درهٔ گرم و سوزانی که چشمهٔ آبی داشته و یوسف با جلودارش لب آن چشمه به استراحت پرداخته بودند.

— آفرین به زرنگی، هرکس بود در چنین وضعی خود را باخته بود. یوسف یکه‌دلاوری موقع‌شناس و تجربه‌آموخته است، حیف که روزگار به خلاف مقصود او می‌گردد و سنگ حوادث پیش پای او ایجاد مانع می‌کند. راجع به دختر کلانتر چیزی به تو نگفت؟

در حالی که اثری از حیا بر چهرهٔ امامقلی دیده می‌شد سر به زیر انداخته گفت:
ــ پدرجان من میل نداشتم در مطالبی که به من مربوط نیست وارد شوم. شاید دوست من نخواهد در آن‌باره با کسی صحبت کند و یا اسم محبوبه‌اش بر زبان دیگری بگذرد.
ــ آفرین بر شیر پاکت باد فرزند، چنین است که گفتی.
مدتی از آن واقعه گذشت تا یک روز مهدیقلی‌خان از عالی‌قاپو آمده رؤسای قور و مین‌باشیان و یوزباشیان را جمع کرده دستور داد نفرات مرخصی‌رفته را احضار کنند. در ضمن یوسف‌شاه را برداشته قدم‌زنان به قسمت توپخانه آمد. در حین قدم‌زدن به یوسف بشارت داده چنین گفت:
ــ شاه‌عباس بزودی عازم فارس خواهد شد و باید در رکاب او باشیم.
سیمای یوسف که از بشارت خان تغییر کرده بود به حالت گرفتگی و ملال در آمد. در پاسخ قورچی‌باشی گفت:
ــ پس در این صورت من افتخار این ملازمت را درک نخواهم نمود. زیرا برخوردن من با الله‌وردی‌خان حتمی است و میل ندارم وسیلهٔ نگرانی و پریشان‌خیالی برای آن حضرت فراهم کرده باشم. بهتر است مرخص فرمایید چاکر یا در پایتخت بمانم یا همراهانم را برداشته از راههای کرمان عازم خلیج شوم. خود شما می‌دانید با این اختلاف که میان ما موجود است چطور امکان خواهد داشت که در یک اردو با هم بسازیم، آن هم در فارس که مرکز قدرت الله‌وردی‌خان است.
ــ فرزند، من به تو اطمینان دارم که تا در پناه من هستی احدی جرئت نخواهد داشت که به تو چپ نگاه کند، دیگر این چه حرفی است که می‌زنی. شاه همراه ماست و تو در اردوی شخصی من و در ادارهٔ قورچی‌باشی هستی، چگونه کسی را یارای آن است که مزاحمت تو را در اندیشه آرد؟ نه اطمینان داشته باش که ما در رکاب بهادرخان هستیم. من سعی خواهم نمود تا در شیراز این اختلاف مرتفع گردد و الله‌وردی‌خان از تقصیر تو صرف‌نظر نماید.
ــ آیا شاه از شیراز هم بالاتر می‌رود؟
ــ آری، بلکه تا بحرین و قشم و عمانات.
یوسف در دل خود اندیشید که: «دیگر کار درست است، چه بودن شاه‌عباس و مهدیقلی‌خان در فارس مسلماً برای او جای نگرانی نخواهد بود. به علاوه در

آن صحنه خواهد توانست به منظور اصلی خود نزدیک شود.» خواست در این‌باره سخنی بگوید که قورچی‌باشی گفت:
ــ غمخور یوسف، قول می‌دهم که در این سفر هم آن لقب امیر تو را از توقیف الله‌وردی‌خان بیرون آورم و [هم] شکرآبی که میان الله‌وردی و تو وجود دارد زایل سازم با چیزی اضافه؛ تو هم سعی کن که در این غزای با فرنگیان جلب نظر شاه را بکنی.
ــ آیا خبری از لشکر پرتغال رسیده؟
ــ ظاهراً چنین معلوم می‌گردد.
ــ تا روزهای اخیر که جان‌نثار در بندرات بودم هنوز جایی پیاده نشده بودند. فقط می‌شنیدیم که خیال دارند به تعقیب مهاجرین بحرین به ساحل فارس پیاده شوند و در ری‌شهر به قلعهٔ کهن‌دژ توپ و ضربزن ببندند.
ــ تعداد تفنگچیان فالی و بحرینی در ری‌شهر به چند نفر می‌رسد؟
ــ از هزار و پانصد بیشتر است. اخیراً جزایرچی بسیار از مردم کام‌فیروز به ایشان ملحق شده‌اند، اما همه کارکشته و کهنه‌سپاهی، اکثرشان در جنگ دریایی بصیر و خبره.
قورچی‌باشی سری جنبانیده گفت:
ــ اینها برای آیندهٔ ما بسیار لازم است.
یوسف ادامه داده گفت:
ــ عریضه‌هایی از مردم بحرین و معین‌الدین و زائرمنصور همراه آورده بودم که ...
قورچی‌باشی دنبالهٔ سخن یوسف را گرفته گفت:
ــ به دست شاه رسید و بدقت مورد توجه قرار گرفت. در باب چوبهای کشتی و تیرهای بلند سفارش بسیار کرده بودند. شاه فرمود به میرزاتقی، وزیر مازندران و وزیر دارالمرز نوشته شود که هر نوع الوار و چوب که مورد لزوم مردم بحرین باشد از جنگلهای مازندران و گیلان بریده با عراده به اصفهان بفرستند.
ــ بسیار خوب، دیگر کار درست است. مردم بحرین و قشم اگر تیرهای بلند و محکم می‌داشتند تاکنون کشتیهای عظیم ساخته بودند، چه باید کرد که از این بابت دست‌تنگ می‌باشند.
ــ نفهمیدی در کارخانه‌های قشم و هرمز چگونه این کشتیهای عظیم ساخته

می‌شود؟ مقصودم این است که چوبهای مورد لزوم را پرتغالی‌ها از کجا به دست می‌آورند؟

ــ همه را از هندوستان، مخصوصاً سیلان سراندیب به کشتیهای عظیم سوار کرده به قشم می‌آورند و در آنجا کارگران کشتی‌سازی به مصرف می‌رسانند؛ اما در بندرهای خودمان کشتیهای شراعی کوچک و نوعی که قارب نام دارد تهیه می‌شود، اینها هم هیچ‌گاه در برابر کشتیهای کوه‌پیکر فرنگی تاب مقاومت ندارد و یکپارچه سنگ که از بادلیج‌های ایشان رها می‌شود صدها از این نوع بلم را نابود ساخته، تخته‌پاره‌ای از آن نمودار نمی‌گردد. این است که معین‌الدین و مهاجرین بحرین تقاضای تیرها و درختهای بلند را از بهادرخان نموده‌اند.

ــ آیا می‌توانند از این توپها و بادلیج‌ها به خشکی هم بیاورند؟ مثلاً اگر بخواهند شهر شیراز را بگیرند از این آلات چگونه استفاده خواهد شد؟

ــ هیچ، وقتی پای آنان به خشکی رسید و در صحرا با مردم ما رو به رو شدند کارشان زار است. به همین جهت تاکنون از لب دریای گامبرون به این طرف قدمی برنداشته‌اند.

ــ خلاصه یوسف تو در این سفر خیلی خوب می‌توانی مورد نظر شاه واقع گردی چه جنگ در ناحیهٔ خلیج برای تو که سابقهٔ آن را داری سودمند خواهد بود، و از کجا به درجهٔ سلطانی نرسی. کسی هم که سلطان شد با یک خدمت نمایان می‌تواند به رتبهٔ خانی نایل گردد.

چشمان یوسف از شادی برق زده سر به زیر انداخت. دید بزودی در ولایت فارس میان همسران و هم‌چشمان خویش خواهد توانست مقامی شامخ به دست آورد. خواست اجازه گرفته برخیزد که مهدیقلی با سیمای خندان و آمیخته به علاقه گفت:

ــ نگفتی که در این سفر به شبانکاره هم سری زدی یا نه؟

قیافهٔ جدی و مردانهٔ یوسف افروخته شده گفت:

ــ چرا قربان، دو سه شب آنجا بودم، میهمان خانوادهٔ کلانتر.

ــ البته عهد محبت و پیوند را هم استوارتر ساختی؟ چنین نیست؟

ــ قربان با کی؟

ــ با آن دختری که در راه بندر پیاده شد و تو را بر اسب خود سوار کرد. رنگ یوسف از حیا سرخ‌تر شد و در حالی‌که سر به زیر افکنده بود گفت:

ــ عالی‌شأن، این مطلب مهمی نبود، بلکه یک اتفاق ساده و همیشگی بود که برای من بسیار روی داد، بلکه حتماً برای هر مسافری نوعی از آن واقع شده است.

ــ نه، کسی که تو را بر اسب خود نشانید دختر کلانتر شبانکاره است، و او کلانتر طایفهٔ بزرگی است که ثروت و اعتبار بسیار دارد. نفرات ایشان بسیار است و همه جنگی و دلاورند. اینها را من شنیده‌ام، اما می‌خواستم بدانم تو آن دختر را دوست داشته‌ای یا دختر تو را؟ خلاصه بی‌جهت نیست که داودخان پا در کفش تو کرده، آتش کینهٔ اللهوردی‌خان را نسبت به تو افروخته‌تر نموده است. آری فرزند، دختری که هم شجاع و هم صاحب‌جمال و هم دارای ثروت و طایفه است، اگر تو را دوست داشته، جا دارد که خود را برای مبارزه با داودخان مهیا سازی؛ زیرا به طور قطع و یقین داود از این شکار چشم نخواهد پوشید، اما تو نترس و با کمال قدرت در برابر ایشان استقامت کن.

مدتی به سکوت گذشت، عاقبت خان پرسید:

ــ هان، جواب مرا ندادی یوسف. گفتم کدام زودتر قدم پیش گذاشتید؟ تو یا دختر؟

دیگر یوسف سکوت را منافی اخلاق دانسته گفت:

ــ عالی‌شأن به سلامت، هر دو در یک لحظه. من نمی‌توانم عرض کنم که آیا دختر در ساعات اول برخورد با من نظر خاص داشت یا نه.

ــ البته این نکته مسلم است که زنان به مردان قهرمان و دلاوران یگانه زود دلبسته می‌شوند. شاید عشق او هم از این نظر بوده؟

ــ نه جناب خان، من در آن موقع مردی فراری و گمنام بودم و برخورد من با طایفهٔ کلانتر خیلی عادی و طبیعی بود.

ــ به هر حال من با همهٔ توانایی در راه وصول تو به مقصود کوشش خواهم کرد و هر چه داودخان به فشار خود بیفزاید نخواهم گذاشت به منظور و مقصود خویش کامیاب شود. بزودی عازم فارس می‌شویم و در آنجا به سعی و همت شخص شاه‌عباس وسایل پیروزمندی تو را در اختیارت خواهم گذاشت.

دیگر یوسف در پوست نمی‌گنجید، زیرا بزرگترین مرد کشور به او قول همراهی و مساعدت می‌داد. برخاسته دست بر سینه نهاد.

خان گفت:

ــ تفنگداران تو را دیده‌ام، همه کاری و زرنگ‌اند، مخصوصاً این تفنگداران

فالی. فردا به اردو برو و هر چه لوازم کوچ و یساق کمبود دارند از جباخانه بگیر. نوشتهٔ مرا به ناظر قور بده و یراقهای نفرات را تکمیل کن. یکدفعه فرمان حرکت می‌رسد و مهلت محدود می‌گردد.

یوسف دست بر دیده نهاد و اجازه گرفته بیرون آمد. روز دیگر به اردو رفته به تهیهٔ وسائط سفر پرداخت. یک روز در راه به بکتاش عیار برخورد که با جاه و جلال کامل اسب می‌تاخت و غلامی با لباس مخصوص طبقهٔ غلامان او را بدرقه می‌کرد. به یوسف رسیده سلام داد و وعده کرد که شب به دیدار او بیاید. سپس به اردوگاه رفته تا شب به انجام کارهای شخصی پرداخت.

شب آن روز بکتاش به دیدن یوسف‌شاه آمده دوست قدیمی خود را دیدن نمود. او دیگر پرنده نام داشت و اغلب در خارجِ کشور به سر می‌برد. خود را تاجر می‌خواند و با تجار ساکن پایتخت بیش از سایرین میل به معاشرت و هم‌صحبتی داشت. جریان کار یوسف را جویا شد و پس از آنکه دانست هنوز گرفتار دشمنی الله‌وردی‌خان است سخت متأسف گردید. راجع به اوضاع خلیج جویا شد و همین‌که یوسف گفت: «شاه خیال مسافرت به شیراز را دارد.» لبخندی زده گفت:

ــ حال که شمال و کردستان بر هم خورده، شاه همهٔ خیالش جمع آن سرحد است.

یوسف در حالی که وسایل سفرهٔ شراب را حاضر می‌کرد پرسید:

ــ بکتاش قضیهٔ غازی‌بیک کرد چیست؟ می‌گویند سخت باد به بوق کرده به هواخواهی قزلباش با لشکر عثمانلو به نزاع و جدال مشغول شده است. آری اکنون سپاه عثمانلو از همه طرف به کردستان می‌روند.

بکتاش در پاسخ یوسف به شیوهٔ همیشگی خود قدری مسخرگی کرده، از هر دری سخنی گفت؛ و در پایان نگاهی به اطراف اتاق افکنده سر را پیش گرفت و آهسته گفت:

ــ این همه آوازها از شه بُوَد.

ــ یعنی شاه‌عباس؟

بکتاش چشمها را به علامت اثبات روی هم گذاشت. باز یوسف پرسید:

ــ چطور؟ غازی‌بیک که از دست‌پروردگان مصطفی‌پاشاست و الهام از باب‌عالی می‌گیرد، چگونه با اربابان خود یاغی می‌شود.

ــ حالا که شده، تو سربازی و طول دارد تا از رموز سیاست آگاه شوی. اینها کار بسطام‌آقاست.

یوسف کم‌کم فهمید که بکتاش از گوشه و کنار به اسرار نهانی دولت اشاره می‌کند. پرسید:

ــ راستی این موضوع جلالی جلالی چیست؟ اینها دیگر کیستند و در سرحدات چطور این گروه پیدا شده‌اند؟

باز بکتاش خنده‌ای کرده گفت:

ــ داداش اینها را جلالی می‌خوانند؟

ــ جلالی می‌دانم، یعنی صاحب جاه و جلال.

ــ نه، اشتباه می‌دانی. جلالی یعنی بی‌وطن، یعنی گروهی که از شهرهای خود جلای وطن کرده‌اند و به هیچ سرحد و کشور نسبت ندارند. اینها میل دارند آزاد زندگی کنند، یعنی کسی به آنان کاری نداشته باشد تا بچاپند و بریزند و بپاشند؛ بخورند و بنوشند و عیاشی کنند؛ این هم مرام و مسلک‌شان است.

ــ شاه‌عباس با اینها رابطهٔ نزدیک برقرار کرده، آنان را به کشور خود خوانده است. آیا این کار خطرناکی نیست؟ سی چهل هزار سپاهی تفنگدار ورزیدهٔ یاغی را به داخل مملکت راه دادن؟

بکتاش قهقهه‌ای کرده جامی نوشید و گفت:

ــ پیرت می‌داند و بس که پشت این پرده چه نقشی است. اگر شاه‌عباس است که همهٔ این مهره‌ها را می‌داند به کجا بچیند.

ــ من کاری به این کارها ندارم، نه جلالی می‌شناسم و نه غازی‌بیک کرد، و نه میل دارم از اسرار قزلرآغاسی خبر داشته باشم. گفتی قزلرآغاسی چه سمتی است؟

بکتاش باز خنده‌ای سر داده گفت:

ــ قزلرآغاسی؟ چه مقام شامخ و بلندی، کسی که دختران قصرهای بهشت را اداره می‌کند و بهشت باب عالی، بهشت کنار دریای بُسفر؛ اگر بدانی که عثمانلو تا دهان را نشوید این اسم را به زبان نمی‌آورد. آری رفیق، اگر دنیا سر و صورتی پیدا کرد و این جنگ و جدال خوابید، برای یک هفته هم اگر شده تو را به این بهشت خواهم برد و جاه و جلال قزلرآغاسی را به تو نشان خواهم داد.

ــ راستی خیلی صحبتها از این شخص شنیده‌ام، دلم می‌خواست بدانم داستان آن چیست.

ــ تا نبینی ندانی. من هر وقت سفری به استانبول می‌روم از گز انگبین‌های اصفهان و نمدهای قشنگ کار کرمان چند تا برای قزلرآغاسی تحفه می‌برم، تا کلیددار بهشت بگذارد بعضی شبها به تماشای قصر فردوس بروم.

ــ چه خوب وسیله‌ای به دست آورده‌ای رفیق، گز انگبین اصفهان و نمد کرمان.

ــ نمی‌دانی چقدر این دو نوع متاع در استانبول خریدار دارد و عزیز است.

ــ شاه هم از این جریان باخبر است یا خودت برای کارهای خصوصی می‌بری؟

ــ عجب، بی‌اطلاع شاه؟ چقدر صاف و ساده‌ای. پولش را خود شاه می‌دهد بلکه جنس را از صندوقخانهٔ شاهی به من می‌رسانند، عموجان بسطام‌آقاست نه برگ چغندر.

بکتاش برخاسته قدری به اطراف پنجره‌های اتاق نگران شد و بازگشته سر جای خود نشست، مثل اینکه ترسید کسی از این بیانات آگاه شده باشد.

یوسف آهی کشیده گفت:

ــ نه از چینم حکایت کن نه از روم. من که فعلاً حواس ندارم، هر جا می‌روم سایهٔ نسقچی‌باشی را پشت سرم مشاهده می‌کنم. نمی‌دانم عاقبت کار من به کجا خواهد کشید.

ــ غم مدار دوست عزیز. من اگر باید همهٔ نفوذ خود را به کار برم، گرهٔ این مشکل را از کار تو خواهم گشود. منتها هنوز موقع نرسیده، باید کارها را در فرصت خودش انجام داد.

ــ یعنی این مطلب که پرتغالی‌ها بندر ری‌شهر را گرفته‌اند صحت دارد؟

ــ خیال نمی‌کنم، تا تو آنجا بودی که چنین خبرها در کار نبود.

ــ نه، اما جنگ و ستیز مردم بحرین و فال و اسیری‌ها هنوز ادامه دارد. آنجا هم گفتگوی یک جنگ بزرگ دریایی با پرتغالی در میان بود، شاید نتیجه چنین شده است. قورچی‌باشی به ما دستور داده نفرات را مجهز کنیم که شاه عازم بندرات است.

بکتاش بدون آنکه حرفی بزند ابروها را بالا انداخت، ولی بزودی در دنبال آن گفت:

ــ چه عرض کنم، شاید فرمان شاه به سمت جنوب باشد. اما این عاقلانه نیست که در موقع شورش کردستان و قیام سرداران کرد به حمایت شاه‌عباس و

حرکت سنجق‌بیگی تبریز با لشکر عثمانلو به جنگ با کردها، شاه مراقبت آن سرحد را رها ساخته به بنادر خلیج بپردازد. باز هم بسته به نظر خود شاه است، ما چه خبر از سیاست دولت بهادرخان داریم.

عاقبت بکتاش قول داد که در خصوص الله‌وردی‌خان با بسطام‌آقا مذاکره کند و از او بخواهد که در کار یوسف دخالت نماید، اما یوسف عذر خواسته تقاضا نمود که منتظر اقدام قورچی‌باشی بشود و بسطام‌آقا را در جریان نگذارد، زیرا ممکن است دخالت بسطام‌آقا باعث رنجش قورچی‌باشی گردد.

راهزنان جنگل شبلی

روز دیگر یوسف به اردو رفت و به مجرد ورود با یک نفر یساقچی برخورد نمود که در جستجوی یوسف بود.

یساقچی ورقه‌ای به یوسف داده گفت:

ــ زود اقدام کنید.

و از آنجا رفت. یوسف ورقه را گرفته باز کرد. دید شرحی است که امضای قورچی‌باشی را دارد. و به کلیهٔ افراد فرماندهان جزء ابلاغ شده. خلاصهٔ ورقه این بود:

> فرماندهان دسته‌ها، به نفرات خود ابلاغ کنید که لوازم زیر را از جباخانه گرفته با خود داشته باشند:
>
> نخ موم کشیده، پنج سیر. طناب، ده ذرع. تسمهٔ چرمی، ده ذرع. میخ بزرگ آهنی، چهار دانه. کرباس آب‌ندیده، دو ذرع. مشک ترک‌بند، یک دانه.

یوسف به قسمت خود آمده، دستور را به نفرات ابلاغ کرد و آنان را به جباخانه برای دریافت فرستاد، اما خود قدری قدم زده در فکر رفت که این فرمان چیست و با بودن جباخانه و جبادارباشی در اردو، گرفتن این لوازم برای چه منظور است.

فردا قورچی‌باشی به اردو آمد و سواران یوسف را دقیقاً از نظر گذرانید. از وضع لوازم و سلاح ایشان جویا شد و همین‌که دید همه را یوسف در کمال دقت و مواظبت انجام داده خرسند گردیده پرسید:

ــ یوسف کارهایت انجام شده، نگرانی و نقصان نداری؟

— نه جناب باشی، نفرات من یراق گرفته منتظر فرمان عالی می‌باشند. آیا پیش‌خانهٔ شاه از شهر بیرون رفته؟

— از این‌باره خبری ندارم، همین‌قدر می‌دانم که سواران شما باید سبک باشند و هیچ وسیله جز یراق با خود برندارند؛ بدون بار و بنه فقط آنچه دستور داشته‌اند بردارند.

یوسف در حالی‌که از بیانات مهدیقلی‌خان در عجب بود پرسید:

— قربان، مگر با اردو نمی‌رویم؟ از اینجا تا ساحل خلیج فارس بدون بار و بنه؟ پس این چه جنگی است؟

— تو کاری به این کارها نداشته باش و آنچه می‌گویم در گوش بگیر. لابد شاه‌عباس برای این کارها فکر وافی کرده، به ما مربوط نیست.

نزدیک غروب یوسف با ده نفر از زبده‌ترین تفنگداران خودش که با نظر قورچی‌باشی انتخاب شده بودند سواره به میدان سعادت‌آباد نزدیک شهر رفت. نگاه یوسف به یک دسته سوار سلاحدار افتاد که کم و بیش تعدادشان از هزار نفر بیشتر به نظر نمی‌رسید. یوسف با سواران خود به این دسته ملحق شده در انتظار فرمان ایستاد. هوا می‌رفت تاریک شود، به این مناسبت یوسف نتوانست همراهان خود، مخصوصاً سردسته‌های این فوج را بشناسد. همین‌قدر یک دسته سوار می‌دید که از پا تا سر غرق در انواع سلاح سرد و گرم صف کشیده، مهیای فرمان حرکت‌اند. شب بر سر دست آمده بود که مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی با یک نفر جلودار به شتاب از راه رسید و به عجله سرکشی به افراد فوج کرده فرمان حرکت داد. قورچی‌باشی با یک نفر تفنگدار قور جلوی این دسته در حرکت بود، اما همین‌که قدری از شهر دور شدند یوسف ملاحظه کرد که سه نفر سوار در حالی‌که نقاب به صورت داشتند با شتاب تمام از پهلوی آنان گذشتند. سوار آخری قدری از دو نفر دیگر عقبتر بود. همین‌که از پهلوی یوسف‌شاه اسب می‌تاخت رو پس کرده با نوک شلاق ضربتی آهسته روی دست یوسف‌شاه که عنان اسب را داشت نواخت و به شتاب از او گذشت. یوسف از این ضربت تازیانه دریافت که این سه سوار او را شناخته‌اند، اما هر چه فکر کرد، ندانست چه کسی بود. امامقلی پسر قورچی‌باشی جزو همردیفان یوسف بود که قدری جلوتر اسب می‌تاخت. یوسف تاخت کرده به امامقلی رسید و آهسته از او پرسید:

— داداش هیچ توانستی این سه سوار نقابدار را بشناسی؟

— من فقط آن جلویی را توانستم تشخیص بدهم، آن هم از اسبش شناختم که باید بسطام‌آقا باشد.

— بسطام‌آقا؟

— این اسب «بور ابرش» مال بسطام‌آقا و مرکب نامی سواری او بود. کس دیگر نمی‌تواند سوار اسب او باشد، قطعاً خودش بوده.

— خوب، معلوم شد ما کجا خواهیم رفت؟

— همان فارس که گفته‌اند.

اما صورت را برگردانیده خنده‌ای کرد که در تاریکی سر شب یوسف آن را ندید، اما از لهجهٔ خنده‌آمیز امامقلی درک کرد که باید کاسه‌ای زیر این نیم‌کاسه باشد. کم‌کم قورچی‌باشی هم از عقب رسید و هنگام عبور از پهلوی یوسف آهسته گفت:

— یوسف مراقب باش در تمام خط سیر راهگذری به تو و سوارانت برخورد نکند و کسی چیزی از سواران تو نپرسد.

— قدغن سخت کرده‌ام همان‌طور که قبلاً امر فرموده‌اید با احدی دو راه صحبت نکنند و با کسی تماس نگیرند.

— به سوارانت بسپار به آبادیها نزدیک نشوند. اگر احدی را شنیده‌ام با مردم رهگذر یا مردم بین راه سخنی گفته، جفت گوشهایش را کنده کف دستش می‌گذارم.

یوسف قد خم کرده گفت:

— اطاعت است.

آن‌گاه افزود:

— سواران من همه غریب هستند و با کسی رابطه ندارند، مخصوصاً که مفاد این قدغن را قبلاً به گوش آنان رسانیده‌ام.

— یوسف، امامقلی هم با تو همسفر است. گفته‌ام اکثر در مجاورت تو باشد تا تنها نباشی.

یوسف آهسته سر را پیش برده گفت:

— خان باشی، آیا معلوم شد به فارس می‌رویم؟

خان باشی در حالی‌که اسب خود را به تاخت آورده می‌رفت که از یوسف جلو بیفتد گفت:

— تا خدا چه خواهد و بهادرخان چه فرماید.

کم‌کم پاسی از شب گذشت. یوسف با سواران خود پیش می‌تاختند، در حالی که هر کدام اسبی یدک با خود داشتند که غالباً آن اسبان یدک به صورت دسته‌جمعی از دنبال آورده می‌شدند. نیمه‌شب شده بود که یوسف دربارهٔ مقصد نهایی این سفر مشکوک شد و دانست راهی که از سر شب طی می‌کرده‌اند راه فارس نیست، چه یوسف بارها از آن راه گذشته خصوصیات آن را می‌شناخت. هر چه دقت کرد نه از پل تاریخی خواجو که راه فارس از آن آغاز می‌شود اثری دید، و نه از گدارها و گردنه‌های حومهٔ شهر اصفهان نشانی یافت. در دل گفت: «قطعاً رازی در این سفر نهفته است که بعداً معلوم خواهد شد». شب از نیمه هم گذشته بود که باز به امام‌قلی رسید و خسته نباشید گفته، اسبش را با اسب او ردیف کرد. قدری که رفتند امام‌قلی گفت:

— یوسف تشنه نیستی؟

— نه، هر چه بخواهی خسته‌ام.

— آخر چند روز بوده از سفر فارس آمده‌ای، هنوز خستگی راه داری.

— نه. اما کاش می‌دانستم به کجا عازم هستم و تعداد همراهان ما چند نفر است.

— فعلاً باید این سخن را مسکوت گذاشت. قورچی‌باشی قدغن کرده است این موضوع مورد مذاکره نباشد. چه کار داریم؟ به ما چه کجا خواهیم رفت. ما نوکریم و به ما امر شده است در این ظلمت شب تاریک راهی را طی کنیم. البته هوا که روشن شد خواهیم فهمید مقصد کجا و همراهان چه کسان‌اند.

سپس در حال سواری دست را روی شانهٔ یوسف گذاشته گفت:

— همین‌قدر اجازه دارم به تو بگویم که به فارس نمی‌رویم. این را هم محض دوستی تو ابراز کردم.

سپس باشتاب از کنار یوسف گذشته، به سواران دستهٔ خودش ملحق گردید. یوسف از اینکه بسطام‌آقا همراه دستهٔ سواران شب است، احتمال داد که شاه هم با ایشان باشد؛ چه بسطام‌آقا ندیم شاه‌عباس است و ممکن نیست جز با او به مسافرت اقدام کند.

اما این کی بود که در تاریکی تازیانه به پشت دست او زد، در این‌باره چیزی نمی‌دانست. کم‌کم سپیدهٔ صبح طالع شد و خط جاده‌ای که یوسف و همسفرانش

در پیش داشتند قدری روشن گردید. دو نفر قاطرسوار به نظر آمد که در جلوی این کاروان بسرعت می‌تاختند. یوسف دریافت که این دو قاطرسوار بلدچی هستند و همیشه در راهنوردی‌های جنگی یا نظایر آن آشنایی داشت. وارد جلگه‌ای شده بود که دهکده‌ای کوچک از انتهای آن نمودار بود. بلدچی‌ها در مجاورت دهکده توقف کرده از مرکب پیاده شدند. و به سوارانی که مانند خطی دراز از سطح جلگه می‌گذشتند فرمان توقف دادند. دهکده‌ای باصفا و پردرخت بود، اما سکنهٔ آن منحصر به چند زارع و چوپان بود که پیش از ورود سواران سر به صحرا نهاده فراری شده بودند. همین‌که دریافتند سواران، حرامی و راهزن نیستند کم‌کم از گریزگاه‌ها بیرون آمده به خدمت اسب گردانیدن و آتش افروختن پرداختند. یوسف سواران خود را در کنار چشمه فرود آورده دستور داد قبل از هر کار اسبها را مشت و مالی کامل داده، آن‌گاه خود به استراحت پردازند. امام‌قلی هم سوارانش را در گوشهٔ دیگر فرود آورده به استراحت امر کرد و خود به گردانیدن اسب سواری و خشک کردن عرق او پرداخت. ناگهان یوسف مشاهده کرد که سه نفر سوار نقابدار از راه رسیده پیاده شدند و اسبان خود را به دهاتیها داده گفتند: «مشت و مالی کامل بدهید.» یوسف با کمال حیرت دید که بکتاش جزو سه نفر نقابدار است که اینک اسب خود را رها ساخته به شستشو مشغول شده است. دانست کسی که شب گذشته در تاریکی با تازیانه پشت دست او زد، همانا بکتاش بوده که او را شناخته است. یقین کرد که بکتاش در معیت بسطام‌آقا به این سفر آمده، بنابراین هیچ نگفته صبر کرد تا همراهان بکتاش به محل استراحت خود بروند. آن‌گاه خود را به بکتاش رسانیده سلامی کرد و آهسته پرسید:

— بکتاش معلوم هست که ما کجا می‌رویم؟

بکتاش خنده‌ای کرده گفت:

— چه عرض کنم رفیق، من هم مثل تو آلت امر و نهی بسطام‌آقا هستم، ولی خیال می‌کنم ما به یک سفر جنگی می‌رویم.

— سفر جنگی؟ بدون بار و بنه؟ بدون عراده و توپخانه؟ به نظر من این حدس صائب نیست.

— تو از قورچی‌باشی نفهمیدی که مقصد ما کجاست؟

— نه، پرسیدم ولی او هیچ نگفت. ابتدا که صحبت از رفتن فارس و حمله به

پرتغالی‌ها و گرفتن بحرین بود، اما هر چه رفتیم اثری از راه فارس پدیدار نشد. به علاوه ما برعکس راه فارس در حرکت هستیم و خورشید از دست چپ ما طالع شد، پس چگونه به فارس می‌رویم.

— من دیروز عصر دانستم که باید به این سفر محرمانه بروم. وقتی گفتند: «برو از اصطبل اسبی که مطابق میل توست جدا کن و دستور بده زین کنند.» فهمیدم که سفری در پیش است، اما هر چه خواستم از بیانات بسطام‌آقا معلوم سازم که مقصد کجاست چیزی کشف نکردم.

— چقدر برای من خوشبختی و حسن اتفاق است که تو هم در این کوچ هستی و تصادف شده است که روزگار ما را با یکدیگر باز همسفر سازد.

— شاید امروز کسان دیگر هم به ما ملحق شوند. بالاخره خواهیم دانست، قدری صبر لازم است.

در این ضمن امامقلی آمده گفت:

— یوسف، خان قورچی‌باشی هم آمد. اینک اسب خود را می‌گرداند.

یوسف دید خان با پنج نفر سوار تمام‌سلاح از قورچیان ترکمان پیاده شده، هنوز آبدارخانه‌اش را از پشت قاطر فرود نیاورده‌اند، پیش رفته به مهدیقلی‌خان سلام کرد. دید خان هم از راهنوردی شبانه خیلی خسته به نظر می‌رسد، اما همین‌که یوسف را دید خنده‌ای کرده گفت:

— یوسف‌شاه، لابد تعجب کرده‌ای که چرا از این راه به فارس می‌رویم؟

— چنین است خان، من هرگز از این راه سفر نکرده بودم.

— یوسف این نکته را محرمانه به تو می‌گویم و احدی نباید از آن آگاه گردد. ما به طرف شیراز نمی‌رویم و به مقصد نامعلومی حرکت می‌کنیم که تا شخص شاه تشریف نیاورند موضع و محل آن معلوم نخواهد شد.

— پس شما در انتظار ورود بهادرخان هستید.

— آری امیر یوسف، تا چند ساعت دیگر شاه به ما می‌رسد، بلکه از ما هم جلو خواهد افتاد. فعلاً ما در معیت شخص شاه برای مقصد جنگی مرموز در حرکتیم که خود ما هم نمی‌دانیم؛ و باید مطابق دستور و فرمان شهریاری هیچ جا توقف نکنیم و به جاده‌ها و راههای معمولی هم نزدیک نشویم؛ و روز و شب اسب بتازیم تا ببینیم منظور شاه کجا و کدام نقطه است.

یوسف فهمید که موضوع آمدن سپاه پرتغالی به فارس و تهدید شدن شهر

شیراز صحت ندارد و صرفاً این انتشار برای گم کردن منظور و هدف، جعل و پرداخته شده است. اما این راهپیمایی محرمانه و سریع به کدام نقطهٔ کشور منتهی خواهد شد و چگونه شاه با یک دستهٔ هزار نفری بدون اردو و توپخانه و ذخیره جنگی و خواربار به این نهضت قیام کرده و کدام حادثه در پس پردهٔ تقدیر نهفته است، آینده معلوم می‌ساخت. قورچی‌باشی پرسید:

— یوسف چیزی که از خوراکی کسر نداری؟

— نه قربان، چنان‌که امر فرمودید به قدر احتیاج هر چیز را برداشته‌ایم.

— به طوری که بلدچی‌ها می‌گویند در راه امروز و امشب ما آب خوردن نیست. مراقب باشید.

— ما دو مشکچه همراه برداشته‌ایم و گذشته از آن هیچ‌گاه در سفرهای ایلغاری عادت به پرخوری نداریم، سواران و تفنگداران من هم چنین‌اند و در حال سفر از خوردن غذای چرب و پختنی سنگین دوری می‌کنند و به سدّ رمقی قناعت دارند.

— هرچه خواستی توسط امامقلی به من خبر بده.

یوسف بازگشته و به جمعیت خود پیوست.

این دسته سوار نزدیک عصر از دامنهٔ کوهستانی عبور می‌کرد که اثری از آبادانی و جاده و شاهراه در اطراف آن نبود، و بلدچی‌های قاطرسوار که مقدم بر همه حرکت می‌کردند به خصوصیات آن واقف بودند. آخرین شب به دهی بزرگ و آباد رسیده از کنار آن گذشتند، و باز هنگام طلوع سپیدهٔ صبح در دامنهٔ دره‌ای که آب و سبزهٔ فراوان داشت، بار فرود آوردند.

هرکس قبل از استراحت به گردانیدن و چرانیدن و راحت کردن اسبان مشغول شدند و هنوز از آن فراغت نیافته بودند که چهار نفر سوار نقابدار با لباس خاکی‌رنگ از گرد راه رسیده در سرچشمهٔ این جنگل فرود آمدند. این نقابداران عبارت بودند از شاه‌عباس که با سه نفر یساول صحبت به دستهٔ سواران شب ملحق گردید. اول ورود، قورچی‌باشی و بسطام‌آقا جلوی شاه رفته اسب او را گرفتند. شاه گفت:

— قورچی‌باشی، کسی عقب نمانده است؟

— نه شاها، تا اینجا که تلفات نداشته‌ایم. امید از طالع میمون شهریاری آنکه تا آخر این کوچ اسبان ما از رفتار باز نمانند. دستهٔ اسبی که خانه‌زاد برای این سفر انتخاب کرده با تأمل و مشورت بسیار بوده، از میان بیش از سی‌هزار اسب ممتاز

دست‌چین کرده‌ام و می‌توانم اطمینان بدهم که هیچ‌یک از دیگری باز نخواهد ماند.

شاه‌عباس و سه نفر همراه او بر کره‌های ممتازی سوار بودند که نظیرشان در تمام ممالک آسیا و نواحی مسکون آن زمان نایاب و در اصطبلها و ایلخی‌های شاهان دیگر هم امثال آن فراوان به دست نمی‌آمد. بنابراین با همهٔ دقتی که قورچی‌باشی در انتخاب اسبان سواران شب کرده بهترین اسب سواری را برای طی راه منظور فراهم ساخته بود، باز هم اسب سواری شاه و همراهان سه‌گانهٔ او در اول منزل از نظر ناپدید می‌شدند و تا منزل دیگر با یکدیگر برخورد نداشتند. روز سوم از حوالی شهر کاشان گذشته، به کوهستان ساوه رسیدند. اینجا قدری از سرعت خود کاسته تمام روز در کنار چشمه‌سارها و مزارع کم‌جمعیت و نواحی بی‌سکنه به استراحت می‌پرداختند. کسانی که آبدارخانه با خود داشتند نخست شاه بود و دیگری بسطام‌آقا، و پس از آن مهدیقلی‌خان قاجار که هر یک قاطری راهوار برای بردن اسباب و اثاثیه آورده بودند. شاه‌عباس گاه‌گاه که خیلی از سواری اسب خسته می‌شد بر قاطر آبداری می‌نشست که به منزلهٔ تخت او محسوب می‌شد و هنگام طغیان خواب و خستگی، روی قاطر آبداری لمیده، خود را از کوفتگی بیرون می‌آورد. یک روز صبح که این دستهٔ هزار نفری در یک چمن پرگل و سنبل فرود آمده به استراحت پرداخته بودند بکتاش عیار به دیدن یوسف آمد و قدری که با او به شوخی پرداخت گفت:

ـــ اگر گفتی یوسف حال در کجا هستیم؟

ـــ چه عرض کنم بکتاش، تو از همرازان بسطام‌آقا و نوکر خاصه و محرم او هستی. تو باید بدانی.

ـــ نه، جان خودت اگر بسطام‌آقا در این‌باره چیزی گفته باشد. من از لهجهٔ این چوپان که در این حوالی گله دارد فهمیدم. ما اکنون در حول و حوش قزوین هستیم، لهجهٔ این دهاتی نزدیک به طرز تکلم مردم قزوین است. قطعاً این حدس من صحیح است، اما میل ندارم در این‌باره کاوش بیشتری بکنم، چه شاه قدغن اکید فرموده که ما از معرفی خود و مقصد و منظور خویش اظهاری نکنیم و من هم به این سفارش عمل کرده‌ام. اما این نکته که گفتم لازمهٔ بی‌بند و باری عیاران است، عیار هر جا باشد کار خود را می‌کند.

ـــ نه بکتاش، با فرمان شاه شوخی مکن. یادت هست با خواجه‌بیک افشار

چه عملی شد. او نیز مطالب محرمانه و سخنان قرق را بیرون اظهار کرده بود، ایشیک‌آغاسی جفت گوشهایش را از بیخ کند و کف دستش گذاشت.

ـــ من برای تو می‌گویم، و اطمینان به محرم بودن تو دارم. از آن گذشته اینها شوخی است می‌کنم.

فردای آن روز این دسته سوار در کوهستان قزوین فرود آمده به رفع خستگی پرداختند. یوسف اطراف اردو را گردش کرد تا شاید بکتاش را پیدا کند و ساعتی را با او بگذراند، اما هر چه گردش کرد او را نیافت. نزد امامقلی آمده گفت:

ـــ رفیق عیار من پیدا نیست. به نظرم می‌رسد که عقب مانده باشد.

ـــ گمان نمی‌کنم. این جوان زرنگ و باهوش آلت دست و شاطربچهٔ بسطام‌آقاست، چطور می‌گذارند عقب بماند؟ اگر باید سواران او را روی دست هم بگیرند نخواهند گذاشت عقب بیفتد. بسطام‌آقاست، مگر شوخی است؟ قطع بدان ارباب او را مأمور جایی کرده و روانهٔ مقصدی شده است.

این اردو سه روز در حومهٔ قزوین به رفع خستگی پرداخت و غروب روز سوم یک دسته سوار هزار نفری از سواران و قورچیان ساخلوی قزوین سر تا پا غرق در آهن آمده به ایشان ملحق گردید و شمارهٔ زبده‌سواران همراه شاه‌عباس به دوهزار بالغ شد. این دستهٔ هزار نفری از سواران امیرگونه‌خان حاکم قزوین بودند که هر یک در صحنهٔ جنگ مانند شیری قوی‌پنجه و دشمن‌سوز، هر یک با صد مرد مبارز برابر می‌کردند، مخصوصاً که در نبردهای تن به تن سالها ورزش کرده، با سپاه ممتاز ینی‌چری عثمانلو زد و خوردها نموده بودند. سپاه شاه‌عباس شامل دو هزار سوار زبده از دره‌های خلوت شبانه بیرون رفت و دیری نگذشت که یک روز هنگام سپیده‌دم روستاییان میانه در آخرین شعاع ستارگان صبحدمی مشاهده کردند که یک خط سیاه و باریک متحرک از گردنه‌های پرپیچ و خم کوهستان بالا می‌رفت و بدون توقف و تأخیر در شکاف دره‌های مقابل از نظرها ناپدید می‌شد. کم‌کم سواران شب، یعنی شاه‌عباس با دستهٔ اول سواران خود، که شبها راه می‌رفتند و روزها در لای دره‌ها و پشت جنگلها استراحت می‌کردند بنا کردند خود را به شاهراه نزدیک کردن. اندک‌اندک می‌رفت که قله‌های رفیع و پربرف قافلان‌کوه از لای ابرهای بهاری نمودار گردد. داخل جنگلی انبوه شدند که در دامنهٔ یکی از دره‌های باصفای قافلان‌کوه واقع بود، این جنگل تا شاهراه تبریز به میانه سه فرسنگ فاصله داشت و در مرتع و چراگاه یکی از طوایف

خسروشاهی واقع بود که برای قشلاق از غرب آذربایجان به آنجا می‌آمدند. همین‌که شاه وارد جنگل شد سرکشیک سواران خود را پیش خوانده گفت:

ــ قره‌چقای‌بیک، احدی نباید وارد این جنگل شود و اگر وارد شد دیگر نباید بیرون برود. تمام معبرها و گذرگاه‌های این دامنه را سپاهی بگذار. هرکس وارد شد و چشمش به شما خورد باید او را توقیف کنید و با کمال دقت در بند نگاه دارید تا ما از اینجا راهی شویم. اگر هم کسی خواست بگریزد طعمهٔ گلولهٔ شمخال سازید. خیلی مواظب باشید کسی از حال شما خبردار نگردد.

قره‌چقای جمعی را به اطراف گماشت و چنین دستور داد: «کسی وارد جنگل نشود، ولی هرگاه داخل شد باید نگذارید بیرون رود و او را گرفته به درختان طناب‌پیچ کنید.» خود قره‌چقای‌بیک سواره مراقب این دستور شد و به کشیکچیان فرمان داد دسته به دسته عوض شده مراقب باشند. شاه‌عباس در نقطه‌ای از جنگل که کاملاً از انظار مستور بود فرود آمده قورچی‌باشی و بسطام‌آقا و سایرین را دور خود جمع نمود و هر کدام را به انجام کاری موظف داشت. اما قدغن اکید کرد که به هیچ عنوان آتش افروخته نشود، چه از دود آتش بزودی اطرافیان جنگل وجود افرادی را حدس زده درصدد تحقیق برمی‌آمدند و همین‌که دستهٔ سواری منظم با سلاح کامل می‌دیدند نقشهٔ دقیق شاه بر هم می‌خورد و پستهای سپاهی ینی‌چری عثمانلو که در نواحی مجاور قافلان‌کوه مستقر بودند و راههای ولایت عراق را پاسبانی می‌کردند از ورود آن دسته آگاه شده، بسرعت پاشای تبریز را بیدار می‌ساختند و همهٔ طرحهای دقیق شاه و بسطام‌آقا بر هم می‌خورد. با همهٔ دقت و مراقبتی که شاه‌عباس در روزهای جنگل معمول داشت، و راههای رفت و آمد را به کشیکچیان ارمنی سپرد، باز قضیهٔ ورود یک دسته سوار به درون جنگل شبلی در دهات اطراف منتشر گردید و ایلیات پسازوکی و خسروشاهی که گله‌هاشان در حوالی جنگل چراگاه داشت، از وجود یک دسته سوار مرموز در جنگل آگاهی یافتند. مردم می‌گفتند: «یک دسته راهزن برای بردن گله و غارت گله‌داران در کمین نشسته منتظر فرصت می‌باشند».

بعضی می‌گفتند: «اینها دسته‌جات حرامی هستند که در کمین جادهٔ عراق نشسته منتظرند که با یک کاروان پنج‌هزار نفری برخورد کرده از بیخ و بن جارو کنند.» به این لحاظ رفت و آمد دهاتیان و چوپانان اطراف از حول و حوش جنگل قطع شده، ترس و رعبی شدید در نواحی قافلان‌کوه به وجود آمد.

همین‌که روزهای اول و دوم گذشت چند نفر به عنوان پیله‌ور یا دست‌فروش عازم جنگل شده، خواستند از راهزنان جنگل خبری کسب نمایند. اما پس از آنکه دهاتیان دیدند اثری از این افراد به دست نیامد و هیچ‌کدام به ده بازنگشتند، بیشتر باعث وحشت آنان شد. دیگر احدی به منطقهٔ راهزنان نزدیک نشد. غیر از پرندهٔ جاسوس، بکتاش، یک نفر دیگر هم برای رسانیدن نامه از این جمع بیرون رفته بود. اما هنوز آفتاب روز سوم روی قله‌های قافلان‌کوه دیده می‌شد که جاسوس بازگشته خبر داد که علی‌پاشا در کردستان با غازیِ کُرد در گفتگوی مصالحه است تا کار جنگ کردستان را پایان داده به تبریز بازگردد. شاه به بسطام‌آقا گفت:

ــ نباید وقت را تلف کرد؛ و پیش از آنکه پاشا برگردد باید پیش‌دستی کرده او را پشت دروازهٔ شهر گذاشت.

ــ منتظر بازگشت پرنده هستیم که کوچ کنیم. او در آفتاب امروز خواهد رسید و تعداد صحیح نفرات عثمانلو را که در شهر تبریز باقی مانده همراه پاشا نرفته‌اند به ما گزارش خواهد داد. دانستن این موضوع برای ما بسیار لازم است.

همان‌طور که بسطام‌آقا حدس زده بود نزدیک عصر یکه‌سواری که سر و صورت خود را در نقابی پوشیده بود از بیراهه وارد جنگل شد و علامتی نشان داده کشیکچیان را آگاه ساخت که تیراندازی نکنند. قره‌چقای‌بیک پیش رفته بکتاش را شناخت و او را به خدمت شاه و قورچی‌باشی راهنمایی کرد.

بکتاش اسب خود را رها ساخته پیش شاه آمد و زمین خدمت بوسیده ایستاد، بسطام‌آقا گفت:

ــ قدری دیر کردی پرنده.

ــ تا اسبم را معاوضه کرده، اسب راهوار و سردماغ خریدم دو ساعت معطلی پیدا شد. این اسب را یک‌نفس به اینجا رانده‌ام. خلاصه حیوان را بریدم تا خود را رسانیدم.

ــ خوب، عدهٔ موجود در تبریز قطعاً چقدر است؟

ــ در شهر که جز فرماندهان کسی نیست. نفرات عثمانلو با توپخانه و یراق در ینی‌قلعه هستند، و تعدادشان از پنج‌هزار قدری بیشتر است.

ــ این مطلب را از کی پرسیدی؟

ــ از مولانا صبوری.

ــ پس صحیح است.

شاه پرسید:

ــ پسر، از علی‌پاشا در شهر چه خبر شنیدی؟

ــ شاه به سلامت، می‌گفتند جنگ متوقف شده، گفتگوی صلح در میان است.

شاه رو به قورچی‌باشی نموده گفت:

ــ مهدیقلی پنج تا شش‌هزار، این رقم قابل اعتنا نیست، من خیال می‌کردم ساخلوی ینی‌قلعه از ده‌هزار هم بیشتر است. خوب دیگر کاری نداریم، منتظر ابدال‌بیک کُرد هم نمی‌شویم، چه دیگر فرصت این کار را نداریم.

لشکر کوچک سواران به اتفاق شاه از جنگل شبلی بیرون آمده از بیراهه به رفتن ادامه دادند. دیگر فرصت توقف نبود. باشتاب و عجله‌ای بیمانند می‌راندند و می‌تاختند. تا هر چه ممکن است از لحظات و دقایق زمان برخوردار شوند و قدمی به مقصد نزدیک گردند.

اسبان گرانبهای شاه و سواران می‌رفتند که دیگر زار وزبون گردند. وقتی از روی گردنه‌ای می‌گذشتند شاه‌عباس به هم‌ردیف خود گفت:

ــ بسطام‌آقا، بار اول است که بهزاد از من شلاق می‌خورد. گوش بده، مثل این است که آهسته و زیرلبی غرغر می‌کند و از این توهین و بی‌احترامی بی‌سابقه گله و شکایت دارد. حق هم با اوست، زیرا زبان‌بسته مادام‌الحیات حرف بلند هم از من نشنیده چه رسد به مهمیز و تازیانه. اگر حقش را بخواهی بهزاد بی‌تقصیر است، چون که سه شبانه‌روز است دائم روی نوبت سواری می‌دهد.

ــ شهریارا، پس اسب خانه‌زاد را نگاه کنید. اسب من دیگر در حال سکندری خوردن است. می‌ترسم اگر به او فشار بیاورم به منزل نرسد و ناچار شوم آن را به صحرا سر دهم.

ــ چیزی نیست بسطام، اسب کُتل فراوان همراه داریم، هر جا مایل شدی عوض کن.

ــ شهریارا، حیف این اسب است. از اصفهان که بیرون آمدیم تا اینجا قدم سست نکرده. این از جملهٔ سه کره‌اسب تقدیمی شیخ مبارک‌خان است که در عربستان تالی نداشته، محال است به او بی‌لطفی روا دارم.

ــ بلدچی‌ها می‌گویند این گردنهٔ آخر است. باید آنجا که رسیدیم اسبان خسته را ول کرده بر اسب کُتل سوار شویم. دیگر راهی نمانده، پشت این گردنه کاروانسرای شبلی است. آنجا به اولین دسته سپاهی عثمانلو برخورد خواهیم کرد.

بسطام‌آقا خود از جملهٔ سه نفری بود که با شاه و قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان این نقشه را طرح کرده بودند. بسطام مردی روشن‌ضمیر و دانا و درس‌خوانده بود که سمت ندیمی شاه را داشت؛ و شاه‌عباس به نظریه‌های سیاسی و اجتماعی او اهمیت می‌داد و چنان‌که دانستیم در این سفر لحظه‌ای از او جدا نمی‌شد. تنها این سه نفر می‌دانستند که چه خواهند کرد و احدی از همراهان به جریان حادثهٔ روزهای آینده بصیرت نداشت. همین‌که شاه‌عباس گردنه را بـه او نشـان داد و نزدیک بودن گدار شبلی را خاطرنشان ساخت، بسطام گفت:

ــ موقع آن رسیده است که استدعا کنم ذات شهریاری قدری با ملاحظه‌تر حرکت فرمایید. چون که اگر راست بخواهیم حالا ما در خاک متصرفی دشمن می‌باشیم و سزاوار نیست بگذاریم ذات ظل‌اللهی تنها، بدون محافظ و پاسدار از کاروان جلو باشند.

ــ مانعی ندارد. من صبر می‌کنم قورچی‌باشی و دستهٔ اول سواران برسند و از گردنهٔ شبلی بگذرند. می‌خواهم ببینم که اولین دستهٔ عثمانلو چطور از خود دفاع می‌کنند و در آغاز برخورد ما با ایشان قزلباش چطور پیشروی می‌کند، این یک امتحانی است.

قدری که صبر کردند قورچی‌باشی با دستهٔ اول که تعدادشان صد نفر بود از راه رسید. شاه فرمود:

ــ قورچی‌باشی، می‌خواستم بدانم در گمرک‌خانهٔ عثمانلو سپاهی و سرباز هم هست یا همان مأمورین گمرک و تمغاچی‌ها هستند؟

ــ شاه به سلامت، تمغاچی هست و هم مأمور اجرا، یعنی سپاهی ینی‌چری، اما اصل مطلب خود علی‌پاشای فرمانده است که با پانزده هزار سپاهی در حدود ماکوست و ما با یک سپاه پنج شش هزاری که در قلعهٔ تبریز مسکن دارند روبه‌رو خواهیم شد. هیچ جای نگرانی نیست. منت خدای را که اقبال روزافزون شاهنشاه، بر دشمنان پیروزمند و کامرواست. هر یک تن از همراهان رکاب شاه، با فوجی از دشمن برابری تواند کرد. به هر حال یک ساعت دیگر با نخستین غرش تفنگ، این دهکده‌های خاموش به هیجان خواهد آمد و این جلگهٔ آرام در زیر سم اسب دلاوران ما کوفته خواهد گردید. آری شهریارا، از جفت گوشهایم التزام می‌دهم که چند ساعت دیگر شهر تبریز را مانند حلقهٔ انگشتری در انگشت شاه جوانبخت خود گردانم.

شاه گفت:

ــ برای تصرف قلعه باید نقشه‌ای طرح کرد؛ طوری که تا بفهمند قضیه چیست، سواران ما بر برج و باروی قلعه‌نو بالا رفته باشند. این شاهکاری است که اگر انجام شود صدی صد کار به کام ماست.

بسطام‌آقا که پهلوی شاه اسب می‌راند و بدقت گوش به سخنان شاه و قورچی‌باشی می‌داد گفت:

ــ تصرف ینی‌قلعه احتیاج به سپاه کافی دارد. ما هرگز نخواهیم توانست با دستهٔ سوار سبک‌اسلحه، بر آن مخزن مهمات و توپ و ضربزن مسلط گردیم.

قورچی‌باشی گفت:

ــ ذوالفقاری‌ها در راه‌اند و به طور قطع با ما یکدفعه وارد شهر خواهند شد. بکتاش می‌گوید آنها دو روز است از اردبیل بیرون آمده‌اند. در این صورت از کمی جمعیت نباید نگران بود، آنها مرد کارزارند. عمدهٔ مطلب تصرف دروازهٔ عراق است که عثمانلو در آنجا برجهای عظیم و محکم ساخته، ما در بدو ورود باید این برجها و پناهگاهها را تسخیر کنیم.

شاه‌عباس گفت:

ــ ما در تبریز احتیاج به سپاه زیاد نداریم. مردم تبریز همه سپاهی و سربازند، با بودن آنها نگران نخواهیم بود. باید تصرف قلعه‌نو را هم به مردم شهر واگذاریم. آنها پس از رسیدن ما کاری خواهند کرد که تا ابد در داستانها گفته شود، تبریزی را کسی بهتر از من نمی‌شناسد.

فال حافظ

صبح است. آفتاب بر خرابه‌های شهر مجلل تبریز تابیده، مردم به رفت و آمد آغاز کرده‌اند. نایب سنجق تبریز مرادبیک در ادارهٔ سنجق‌بیگی تبریز در ینی‌قلعه نشسته با مردم گفتگو می‌کند. در این ضمن مردی که دستار سپید بر سر داشت وارد مجلس شده سلام کرد. سنجق‌بیگی گفت:

ــ آه، مولانا صبوری، خوش آمدی، بفرما.

ملا پیش رفته زیر دست مرادبیک نشست. نایب‌الحکومهٔ عثمانلو پرسید:

ــ از شاه ایران چه خبر داری؟ شنیده‌ام قصد آذربایجان داشته است.

مولانا صبوری که بزرگترین ستاره‌شناس و منجم معروف تبریز بود با حالت تعجب گفت:

ــ چنین خبری نشنیده‌ایم. جناب حاکم از کجا می‌فرمایید؟!

ــ این طور شنیدم.

ــ نه، مخلص از شاه‌عباس این‌قدر خبر دارم که در اصفهان می‌باشد و سرگرم کار ساختمان و بنّایی است.

مرادبیک پرسید:

ــ مولانا این کتاب که در دست دارید چیست؟

ــ دیوان لسان‌الغیب است.

ــ دیوان خواجه حافظ؟

ــ آری جناب حاکم.

ــ بده تا فالی از آن بگیرم.

کتاب را گرفته شروع کرد به خواندن حمد و سوره. صبوری گفت:

ــ چه نیت کردید جناب حاکم؟

ــ نیت همین حرفی که حالا زدم. یعنی خبری که از آمدن شاه‌عباس به آذربایجان به گوشم رسیده، همان را نیت کردم.

سپس سر به آسمان برافراشته چشمان را بست و انگشت را لای کتاب گذاشته آن را باز کرد. در آغاز صفحهٔ سمت راست این غزل دیده می‌شد:

اگر چه باده فرحبخش و باغ گلبیز است　　به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن　　که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

مرادبیک گفت:

ــ مولانا بگیر و بخوان.

همین‌که خواننده غزل را به آخر رساند، این شعر جلب توجه کرد:

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ　　بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

مرادبیک خیره خیره به صبوری نگریسته گفت:

ــ مولانا، این چیست؟ شاعر شما می‌گوید: «بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است».

صبوری گفت:

ــ جناب حاکم، فال حافظ کوهی به مویی است، شاید مقصودش علی‌پاشا بوده.

در این احوال شاه و قورچی‌باشی روی گردنهٔ شبلی رسیدند. دورنمای اولین قلعهٔ عثمانلو در دامنهٔ این گردنه نمودار بود. از اینجا تا تبریز یک منزل فاصله داشت و قریهٔ فهوسفنج در میانهٔ این منزل واقع بود.

شاه جلگهٔ تبریز را زیر نظر گرفته مدتی فکر کرد و آهسته بنای قدم زدن را گذاشت. سپس با قورچی‌باشی به مشورت پرداخت.

تبریز شورانگیز

هنوز طلیعهٔ سواران شب که بسطام‌آقا جلودارشان بود به گردنه نرسیده بودند، بنابراین شاه و قورچی‌باشی طرز نقشهٔ تسخیر شهر را با یکدیگر در میان نهادند.

قورچی‌باشی گفت:

ــ دستهٔ اول باید کاروانسرای شبلی را اشغال کنند و دستهٔ دوم بدون توقف به طرف فهوسفنج تاخته، دروازهٔ عراق و قلعهٔ خلفا را که مجاور دروازهٔ عراق است جزایرچی و تفنگچی بگذارند، و دروازه‌ها را ببندند. دیگر جای مهمی در شهر نیست و جز مشتی ویرانه وجود ندارد، که آن هم از نظر جنگی قابل اهمیت نیست.

شاه فرمود:

ــ عمده ینی‌قلعه است که اگر توانستیم ساخلوی آن را غافلگیر سازیم کاری حسابی کرده‌ایم.

قورچی‌باشی گفت:

ــ دستور لازم به قره‌چقای تفنگچی‌باشی داده‌ام، تا بخت کامکار شهریاری چه یاری فرماید.

شاه‌عباس گفت:

ــ مردم تبریز را باید بیشتر فرستاد که تا درهای ینی‌قلعه باز است خود را به برجها برسانند و دهانهٔ برجها را بگیرند.

قورچی‌باشی گفت:

ــ این کار مشکل به نظر می‌رسد، چه روز و شب برجهای آن از کشیکدار

خالی نیست و پای هر توپ جماعتی از لشکر ینی‌چری منزل دارند.

شاه پرسید:

ــ برای شنب غازان چه اندیشیده‌ای؟

ــ آنجا را مردم شهر در ساعتی اشغال می‌کنند و جای نگرانی نیست. عمدهٔ مطلب ینی‌قلعه خلفابیک است که باید سواران ما کوشش خود را صرف این دو جا بکنند. جوانان تبریزی به مجرد آنکه خبردار شدند یکسره خود را در اختیار ما می‌گذارند، دیگر احتیاجی به سپاهی نداریم.

در این ضمن دستهٔ اول سواران رسیدند. شاه فرمان داد پرچم «دونده» را که مردم تبریز می‌شناختند از غلاف خارج ساخته پیشاپیش بکشند تا مردم از فرود فرماندهٔ قزلباش آگاه شوند.

قورچی‌باشی رؤسای جزایرچیان و شمخالداران را پیش خوانده هریک را با دستهٔ خودش به سمتی تعیین کرد. بیشتر این سپاه کسانی بودند که شهر تبریز را دیده به همه جای آن واقف بودند. الله‌قلی‌بیک را که فرماندهٔ هزارهٔ قزوین بود، برای تسخیر قلعهٔ خلفا نامزد کرد، و یوسف‌شاه را به تصرف دروازهٔ عراق و برجهای مقدم آن تعیین نمود. به سواران الله‌قلی‌بیک گفت در باسمج ایست نکنند و راست به طرف شهر بشتابند. آن‌گاه به یوسف‌شاه دستور داد تا قبلاً باسمج را خلع سلاح کرده آن‌گاه به دروازه‌ها بپردازند. همین‌که یوسف‌شاه با همراهان خود از پیش شاه گذشت، شاه‌عباس پرسید:

ــ این همان رفیق بحرینی نیست؟ برادرِ امیرکمال؟

ــ آری شاها، همان است که مورد بی‌مهری و سختگیری خان والی فارس واقع شده. درصورتی که این جوان از جمع سرباختگان سم سمند شهریاری بوده و صریحاً به خلعت و تیول لقب شاهانه سرفراز گشته است، اما خان گاهی به قدری مته را به خشخاش می‌گذارد که حتی نظرکردگان سدهٔ سینهٔ شاهی را هم از قلم می‌اندازد.

شاه لبخندی زده گفت:

ــ قورچی‌باشی، الله‌وردی در راه و رسم نوکری تالی ندارد. من هرگز ندیده‌ام در موردی صلاح ملک و دولت را فدای احساسات شخصی سازد. یقین بدان در مورد برادر امیرکمال هم از خود چیزی اضافه نکرده، عین حق و عدالت را منظور نظر داشته است.

قورچی‌باشی خواست در این زمینه باز هم چیزی بگوید، اما شاه‌عباس از او پرسید:

— مواجب و ماهیانهٔ دستهٔ یوسف را پرداخته‌ایم؟

— قربان، بابت یک سال آن را از نقد در دامانشان ریخته‌ایم، نه امیریوسف‌شاه بلکه همه را.

— به سواران دستور بده نزدیک شهر تبریز که رسیدند تاجهای دوازده ترک قزلباش را یکدفعه بر سر بگذارند و با فریاد «اللّه، اللّه» دروازه‌های شهر را به لرزه در آرند تا پیش از آنکه عثمانلو دست به زد و خورد برآورد، مردم شهر از ورود، آگاه شوند و دشمنْ خود را در برابر کار انجام یافته ملاحظه کند.

سواران شب از گردنه سرازیر شده رکاب‌کش، یعنی به تاخت اسب، از جادهٔ شاهراه به طرف کاروانسرای شبلی پیش رفتند. آفتاب گرم و دلپسند بامداد ری می‌رفت که کنگره‌های حصار قلعهٔ شبلی را زراندود نماید که یک دسته سوار یکه‌تاز قزلباش آنجا را محاصره کرد و نفیر گلولهٔ شمخال، خفتگان بستر غفلت را از خواب ناز برانگیخت. دود تفنگ و غرش گلوله، روستاییان دهات مجاور را به وحشت انداخته هر دسته را به سویی متواری نمود. فریاد «بگیر، بگیر» با شیههٔ اسبان درهم آمیخته، در و دشت را پرغلغله ساخت. هنوز تماشاچیان و ینی‌چری‌های ساکن رباط از خوابگاه بیرون نیامده بودند که برق سرخ‌رنگ کلاههای قزلباش از فراز برجها و باروها هویدا گشت و نعرهٔ «اللّه، اللّه» کوه و هامون را به لرزه درآورد. شاه‌عباس در دنبالهٔ این حادثه وارد شد و دستگیرشدگان را به سمت قزوین روانه ساخته با سواران کشیک از قفای قورچی‌باشی تاخت. باسمج را یوسف‌شاه با یک شلیک دسته‌جمعی تصرف کرد، و بی‌درنگ راه شهر را پیش گرفته هیچ جا مکث نکرد تا به دروازهٔ عراق رسید. گرم تسخیر برجها بود که صدای زوزهٔ تیر جزایر از قلعهٔ خلفا بر آسمان رفت و قره‌چقای‌بیک تفنگچی با همراهانش به سان مور و ملخ از دیوارهای دژ خلفابیک بالا رفته، از دشمنان اثری نگذاشتند. در همین لحظه بود که خبر ورود قزلباش در شهر شایع شد و مردم تبریز سراسیمه برای کسب خبر به کوی و برزن رو آوردند. چهره‌های مردم تبریز تدریجاً برافروخته می‌شد و در حالی‌که اطراف خود را می‌نگریستند در گوش هم چیزی می‌گفتند و باسرعت به قدمهای بلند خود می‌افزودند. سیل جمعیت به خیابان رسید. از خیابان تا شهر نیم‌فرسنگ

فاصله بود، اما مردم در مدت کمی آن را پشت سر گذاشتند. سرگوشی‌ها بلندتر شد و پچ پچ‌ها از این به آن سرایت کرده، به صورت قالقاله درآمد. شور و هیجان بیشتر شد و عالم تصور و خیال عمومی به صورت حقیقت و واقعیت جلوه‌گری آغاز نهاد. از میان گرد و غباری که در جادهٔ عراق به نظر می‌رسید شعاع سرخ‌رنگ کلاههای ترک ترک خودنمایی کرده، هر لحظه واضح‌تر و جلی‌تر دیده می‌شد. بالاخره ازدحام جماعت رو به افزایش نهاد و دسته‌جات مردم از اول خیابان دیوانه‌وار به استقبال قزلباش دویدند. هلهلهٔ شادی آغاز شد. هرچه سواران فریاد می‌کشیدند «اللّه، اللّه»، مردم بلندتر و رساتر پاسخ می‌دادند «اللّه، اللّه»، زیرا این شعار لشکر قزلباش بود. هنوز شاه‌عباس به شهر نرسیده بود که شهر آرام و خاموش تبریز به جوش و خروش افتاده، دریای مواج مردم از هرکوی و برزن به سمت خیابان [محلهٔ معروفی در تبریز بود] روی‌آور شدند. یوسف‌شاه اولین قزلباشی بود که مردم او را در آغوش کشیده بوسیدند و او را در تسخیر دروازه یاری نمودند.

معلوم نشد مردم این‌همه کلاه دوازده ترک سرخ‌رنگ از کجا پیدا کردند. هرکس از زیرزمین‌ها و بیغوله‌ها کلاه کهنه‌ای از عهد پیش سراغ داشت به دست آورده برسر نهاد. آن‌گاه برای تهیهٔ سلاح به دست و پا افتاده، هرکه هرچه گیر چنگش آمد برگرفت. برق‌برق سرنیزه و شمشیر و کارد و زوبین، تا چوب و چماق و میخ و سیخ در آفتاب صبحگاهی می‌درخشید، و از زیر این توده‌های آهن نعره‌های جگرخراش و غرشهای پرجوش و تلاش مردم تبریز کوی و برزن را پرخروش ساخت. خلاصه شوروشعف چنان شهر را دگرگون ساخت که هیچ‌کس سر از پا نمی‌شناخت. می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند: «شاه آمد، شاه‌عباس آمد». سیل جمعیت از میان خرابه‌زاری که نام شهر داشت، هرلحظه زیادتی می‌گرفت و دسته‌دسته برای دیدن مردان آهن‌پوش و چهرهٔ غبارآلود سواران قزلباش که بیست سال بود از دیدن آن محروم بودند هجوم می‌کردند. بیست سالی بود تبریز در زیر چکمه‌های آهنین خارجی لگدکوب می‌شد و هرروز زخمی تازه و جراحتی نو برپیکر او وارد می‌آمد. مردمی که در این خرابه‌ها جمع آمده بودند هریک نمونه و یادگاری از خانوادهٔ چند صد نفری بود که عثمان‌پاشا در قتل‌عام بیست سال قبل آن را برخاک هلاک افکنده بود. پیش از حملهٔ عثمان‌پاشا تبریز شهری آراسته و آباد بود که تاریخ و جغرافیای عصر

طول و عرض آن را فرسخها نوشته بودند. اکنون همان شهر ویرانه‌ای هولناک بود که بقایایی از آوارگان قتل‌عام شده، در بیغوله‌های آن مسکن گرفته، با زندگی تأثرخیزی دست به گریبان بودند. این بود که وقتی پس از سالیان دراز شهریار خود را می‌دیدند و دیدارشان به جمال سربازان وطن می‌افتاد به یاد آن بیدادها و کشتارهای بیرحمانه افتاده، کف بر لب آورده بودند. جماعتی از مردم به طرف خیابان شتافته ورود شاه‌عباس را با فریادهای شادی و هلهله‌های گوشخراش تهنیت گفته، غبار سم سمندش را توتیای چشم امید ساختند. آن‌گاه با شور و شعفی که وصف آن ممکن نیست پیشاپیش سپاه قزلباش افتاده به دستگیری عثمانلو و تسخیر مواضع ایشان پرداختند. گروهی از دستگیرشدگان را به حضور شاه آورده تسلیم نمودند، اما همین‌که دیدند شاه از قتل آنان صرف‌نظر کرده رهایشان می‌سازد، دیگر اسیران خود را به حضور نیاورده خود به مجازات و اعدامشان مشغول شدند. کم‌کم تنور انتقام گرم شد و آتش کینهٔ ازیادرفته که زیر خاکستر مرور زمان نهفته بود تابیدن گرفت. تبریزی به یاد روزگاری افتاد که عثمانلو به خرد و کلان هموطنانش رحم نکرده حتی گوشه‌گیران و پیرزنان را از دم شمشیر گذرانیدند. از زیر آوارها، از لابه‌لای خشتهای فروریخته و آجرهای باران‌خورده، از دریچهٔ دیوارهایی که بیست سال بود سرنوشت تلخ خود را به پایان می‌برد سر بیرون کرده و بنای غریدن را نهاد. شیر سرخ آذربایجان برپا خاست. معلوم شد که او زنده و جاویدان است؛ معلوم شد که آن قتل‌عام سبعانه و آن ویرانی بیرحمانه، ذره‌ای روح تبریزی را خسته و زبون نساخته است، محکم و پایدار، ثابت و استوار در کمینگاه مقدس خود به انتظار نشسته، منتظر رسیدن چنین روزی بوده است؛ به بیگانه نشان داد که اگر سالیان بسیار هم ایرانی را در قید نگاه دارد، آن لحظه که فرصت یافت قیدها را می‌گسلد و بندها را پاره می‌کند، برمی‌خیزد، و چه برخاستنی.

خلاصهٔ کلام شور تبریزی به آسمان برخاست. می‌جوشید و می‌خروشید و مست لذت انتقام بود؛ هر فرد دشمن را که به دست آورد قربانی راه دوست کرد؛ تا جایی که رشتهٔ قومیت و پیوند خویشی و قرابت را هم گسست و افرادی که نسبت و نشانه‌ای با دشمن داشتند، گرچه بسته و پیوستهٔ ایشان بود از دم شمشیر گذرانیدند. شاه‌عباس از میان خرابه‌های شهر عبور کرده، دود از نهادش برآمد و آب در دیده بگردانید. وطن پدران و نیاکان خود را می‌دید که به صورت

بیغوله‌ای در آمده، از آن همه عمارات دلگشا و بستانهای دلکش نشانه‌ای نیافت. از تکیه‌های آباد و مسجدهای منقش آباد، از خانقاه‌های فرحبخش و مدرسه‌های دلپذیر اثری نیافت. قصرهای مشید پرگل و سنبل، کوشکهای سر به فلک کشیده، صومعه‌های رفیع و کلیساهای بدیع با خاک راه برابر شده، هر چه گشت سایه‌اندازی بیابد که در آنجا خود و همراهانش نفسی بیاسایند ممکن نگردید، تا ناچار به شنب غازان یعنی گنبد غازانخان رفت و مرکز مراجعات خود و لشکرش را در آن گنبدهای شکسته، و زیرطاقی‌های باستانی انتخاب فرمود. مردم سابق تبریز را که آوارهٔ خاک عراق و نواحی مرکزی شده بودند، چنان‌که قبلاً اشاره کرده‌ایم، شاه‌عباس جمع‌آوری نموده، به اصفهان برد و شهر عباس‌آباد را در جوار پایتخت خود برای سکونت آنان اختصاص داد. اما بقیهٔ مردم حومهٔ تبریز که در ویرانه‌های شهر مادری مانده و یا کم‌کم به جای اصلی بازگشته، اندک آبادی پدیدار ساخته بودند، اینک آن تیره‌روزان دور شاه‌عباس حلقه زده اشک شوق بر دیده داشتند. شاه از مردم خواهش کرد که اسیران خود را نکشته تحویل سپاه قزلباش دهند و مژدگانی و جایزهٔ خوب دریافت دارند، اما افسوس ... بالاخره آتش هرج و مرج بالا گرفت و شعله‌هایی که از زیر خشتهای آن ویرانه برمی‌خاست سر به آسمان برداشت. رحم و عطوفت از یاد رفته، سازش و مهربانی بدرود شد؛ خونهای خشکیده که بیست سال باران خورده و پریده‌رنگ شده بود ناگهان به جوشیدن آمد و تابش آن به صورت شعله‌های فروزان، جهنمی برپا ساخت. تبریزی هر چه در دل داشت بیرون ریخت؛ هر ظلم و ستمی که از بیگانه دیده، خشم خود را فرو خورده بود، اینک وقت مکافات یافت؛ طوفانی شد و همه جا را در خود غرقه ساخت؛ می‌کند و می‌درید؛ می‌جوشید و می‌خروشید و آرامی نمی‌پذیرفت، تا آنکه عاقبت دشت و دمن را گرم کرد و سوزش احساسات او شهرهای قره‌باغ و شیروانات را هم در همان آتش غوطه‌ور گردانید.

شاه‌عباس در محلهٔ خیابان روی اسب سواری خود برای مردم شهر نطق کرد و جوانان تبریزی را به رعایت نظم و نسق سفارش فرمود. شاه در این نطق تبریز را گورخانهٔ قزلباش، یعنی شهادتگاه و مدفن شهدا نامید و بشارت داد که بزودی دست به آبادی آن برخواهد داشت و آنجا را به عظمت دیرین خود باز خواهد گردانید. هنوز شاه در محلهٔ خیابان بود که خبر ورود مردم اردبیل در شهر شایع شد. ذوالفقارخان رئیسشان برای تعیین تکلیف به حضور شاه رفت. پیشاپیش

مردم اردبیل بکتاش در تک و تاز بود، در مدت چهار شبانه‌روز رفته و بازگشته بود. شاه سر سواره بکتاش را مورد تفقد قرار داده گفت:

ــ خوب رسیدی، آفرین بر تو پرندهٔ من.

و سپس فریاد زد:

ــ خلعت.

کمربندی طلا دانه‌نشان که چهار زنگولهٔ طلا داشت به اضافهٔ یک اسب ترکمنی ممتاز به بکتاش داده شد. جوانان تبریز، مخصوصاً عیاران شنب غازان در بحبوحهٔ آن شورش و انقلاب رقصی دسته‌جمعی کردند و بکتاش را به میدان شهر آورده، سر دستها برداشتند و سرودهای مهیج خواندند. در این حال خبر رسید که یوسف‌بیک برادرخواندهٔ قره‌چقای‌بیک تفنگچی‌باشی که با یک دسته به صورت ناشناس داخل قلعه شده قصد تسخیر آنجا را داشته‌اند، شناخته شده دستگیر گردیده‌اند. بسطام‌آقا خواست جمعی را به کمک یوسف‌بیک و تبریزی‌ها به قلعه روانه سازد، اما شاه آن کار را صلاح ندانسته گفت:

ــ باید فکر اساسی کرد.

شاه در میان هلهله و غوغای مردم تبریز به وسط شهر رسید. در آنجا شنید که جمعی از مردم کار خونریزی و انتقام را به جاهای زشت رسانیده‌اند، به این معنی که کسان بیگناه را از زن و مرد که از پدرِ عثمانلو و مادرِ تبریزی به وجود آمده بودند، از خانه‌ها جستجو کرده، از دم تیغ می‌گذرانند؛ و از همه بدتر گروهی که خود به کشتن منسوبان و کسان نزدیک به عثمانلو اقدام کرده، رعایت خویشاوندی را نکرده بودند. شاه به این دسته‌جات نصیحت کرده فرمود:

ــ دست از این اعمال شنیع بردارید که من هیچ‌گاه با آن موافق نیستم.

از آن لحظه قره‌چقای‌بیک را به عنوان نسقچی تعیین فرموده دستور داد از هرج و مرج جلوگیری کنند و خود برای رفع خستگی به شنب غازان رفت. اما کار تصرف ینی‌قلعه یعنی شهر نوی تبریز که دور تادور آن باره و حصاری محکم و دروازه‌هایی آهنین داشت تولید نگرانی کرد. قره‌حمید مرادبیک که ریاست چهار سپاهی درون قلعه را داشتند درها را بسته، توپچیها را پشت توپها گذاشتند و بادلیج‌ها را مهیای گلوله‌اندازی نمودند. شاه‌عباس سواره به تماشای ینی‌قلعه آمد. دورنمای گنبدها و مناره‌های مساجد و آب‌انبارها و مدرسه‌های داخل قلعه بخوبی هویدا بود و دورنمای آن شهری بزرگ را به نظر مجسم می‌ساخت که

عثمانلو به جای تبریز اصلی ساخته، کارگران و اردوبازاریان خود را در بازارها و دکانهای آن به سکونت واداشته بودند. شاه دانست که جمعیت شهر نو تعدادی بیش از سی هزار دارد که نصف آن از ولایات عثمانلو و بقیه از اطراف تبریز گرد آمده‌اند که اگر آنجا را محاصره نماید بزودی گرفتار عسرت و تنگی خواربار خواهند شد. اما راپورتی که بکتاش به شاه داد باعث تغییر تصمیم شاه شده از آن فکر بیرون رفت. بکتاش می‌گفت خود با چشم انبارهایی از آذوقه دیده که جمعیت فعلی ینی‌قلعه می‌تواند مدت سه سال با آن مقاومت نموده شهر را نگاه دارد. بنابراین شاه در شنب غازان شورای سه نفری را به اضافهٔ قره‌چقای‌بیک حاکم موقتی تبریز تشکیل داده به مشورت پرداخت. قورچی‌باشی گفت:

ــ اطراف قلعه را به مردم تبریز قسمت می‌کنیم و اعلام می‌کنیم هر کدام از دسته‌ها قلعه را فتح کردند جایزه و اسب سواری با رکاب طلا خواهند داشت.

بسطام‌آقا عقیده داشت که: «اگر این کار را بکنیم تلفات بسیار به مردم وارد خواهد شد، و این صلاح دولت نیست، چه تمام غرفه‌ها و دریچه‌های قلعه با توپ و ضربزن آراسته شده، گلوله و شمخال فراوان در اختیارشان هست. چطور می‌شود مردم بی‌صلاح و سنگر را اجازه داد خود را نابود گردانند». شاه فرمود:

ــ اگر کار حمله طولانی شود و قشون علی‌پاشا هم به شهر بازگردد، قطعاً سپاهیان نخجوان و باکو و ایروان هم به کمک خواهند رسید و جنگ به صورت دیگر در خواهد آمد. پس بهتر آن است که نخست به اتمام کار علی‌پاشا بپردازیم. البته وقتی قلعه‌گیان دیدند رئیسشان تسلیم و یا کشته گردید، دیگر منتظر رسیدن کمک از شهرهای آذربایجان نخواهند نشست.

نظر شاه مورد تصویب قرار گرفت و ذوالفقارخان با دستهٔ اول سپاه قزلباش برای جلوگیری از مراجعت علی‌پاشا به طرف قصبهٔ طسوج رفت. در این روزها بود که خبر حرکت محرمانهٔ شاه و تصرف شهر تبریز از پرده بیرون افتاد و داستانهای فتح کرسی آذربایجان در مملکت متواتر گردید. سپاهیان مرز و بوم ایران همین‌که شنیدند شاه در تبریز است و بیش از دو هزار سوار با خود نبرده، با شتاب و عجلهٔ تمام، پیاده و سوار به سمت آذربایجان در حرکت آمدند. لشکر علی‌پاشا از آذربایجان غربی و کردستان در راه تبریز بود که خبر ورود شاه‌عباس و تصرف تبریز به او رسید. پریشان و سراسیمه بنای آمدن را گذاشت که چرخچیان یعنی پیشتازان سپاه قزلباش به او رسیدند و بدون توقف و ملاحظه او

را به جنگ گرفتند. شاه هم صلاح در آن دید که خود در جنگ علی‌پاشا شرکت کند و کمی سپاه قزلباش را با سنگینی شخص خود جبران نماید. با آنکه توپخانه و قور علی‌پاشا سنگین و کامل بود، همان روزی که شاه به سپاه خودش ملحق شد جنگ در کمال شدت جریان داشت. علی‌پاشا گرم جنگ بود که نگاهش در حاشیهٔ افق به علم دونده افتاد و برق‌برق چتر طلایی‌رنگ شاه او را به وحشت انداخت. مردم تبریز که داوطلبانه همراه آمده بودند چنان دیوانه‌وار خود را به لشکر علی‌پاشا می‌زدند که هنوز چند ساعت از شروع جنگ نگذشته آثار تزلزل و وحشت در سپاه عثمانلو نمایان گردید و چرخچی علی‌پاشا به دو نیمه شده، شکست یافت و عقب‌عقب خود را به قول یعنی مرکز فرماندهی انداخت.

در این موقع خبری به علی‌پاشا رسید که مانند صاعقه اساس وجودش را به لرزه آورد. کسانی که از عقب اردوی عثمانلو می‌آمدند خبر دادند که غازی‌بیک کرد یک سپاه شش‌هزار نفری به سرکردگی پسرش ابدال‌بیک روانه کرده که از عقب‌سر به عثمانلو حمله‌ور گردد. علی‌پاشا از این خبر دریافت که مسافرت او به ماکو و ارومیه دامی بوده که شاه‌عباس و غازی‌بیک برای گرفتن او و تصرف تبریز طرح کرده بودند و موضوع یاغیگری غازی‌بیک به اشارهٔ شاه‌عباس صورت گرفته است. جنگ بزودی پایان یافت و علی‌پاشا دستگیر گردید. سپاه قزلباش غنیمتی فراوان به دست آوردند که خمس آن تعلق به شاه داشت و بقیه‌اش عاید خودشان گردید. دهقانان و سکنهٔ قصبهٔ طسوج هم از این جنگ نصیبی یافته، فراریان عثمانلو را از غارها و صحراهای اطراف گرفته حضور شاه آوردند و جایزهٔ نقدی کاملی دریافت نمودند. و اما شهر تبریز نو که ینی‌قلعه نام داشت، پس از دستگیری علی‌پاشا رسماً سر به عدم اطاعت برداشت و راه مخالفت پیش گرفت. شاه هر چه به مردم آنجا پیغام فرستاد که خود را در آتش نیندازند، مورد قبول پاشایان داخل قلعه واقع نگشت. حتی علی‌پاشا هم که خود جلوی قلعه آمده اهالی آنجا را به اطاعت و تسلیم راهنمایی کرد مفید واقع نگشت و خیره‌سری و طغیان آنان رو به زیادتی نهاد. عاقبت گفتند: «شاه‌عباس خودش بیاید با ما صحبت کند.» شاه بنا به تقاضای ایشان سوار شده رفت و با ایشان به مذاکره پرداخت. شاه‌عباس به پاشایان فرمود:

ــ سران عثمانلو، بیهوده خود را در آتش جنگ و جدال نیندازید که اگر قلعه را به قهر و غلبه گرفتم، به صغیر و کبیرتان رحم نخواهم کرد؛ اما اگر تسلیم شدید

هیچ‌کس را اذیت نخواهم کرد. هرکس مایل شد در خدمت من بماند دو برابر عثمانلو مواجب و علیق می‌دهم و یک سال آن را هم قبلاً نقد می‌پردازم؛ و هرکس مایل به رفتن بود و می‌خواست به روم بازگردد زیر نظر تفنگچی و نسقچی تا مرز روم آسوده خواهم فرستاد.

بزرگان عثمانلو مشورت کرده تصمیم به متارکه گرفتند و پس از تحصیل نوشته با خط و مهر شاه، درهای قلعه را گشوده شهر نو را تسلیم قورچی‌باشی قزلباش کردند.

شنب غازان

مرکز فرماندهی سپاه قزلباش در زیر گنبد بزرگی بود که می‌گفتند آرامگاه غازان‌خان پادشاه فرشته‌صفات تاتار در زیر آن واقع بوده است. اساساً شنب غازان یا گنبد غازان‌خان عبارت از یک سلسله عمارات متعدد و مفصلی بود که آن شهریار فضل‌دوست و وزیران دانش‌پرورش در شهر تبریز ساخته بودند و خود این بناها محلهٔ بزرگی را تشکیل می‌داد که مجموع آن شنب غازان نامیده می‌شد. در مرکز شنب گنبدی به طرز و اسلوب گنبد سلطانیه که آن نیز از بناهای سلسلهٔ اولادان چنگیز است ساخته شده بود که همان آرامگاه غازان محسوب می‌شد. سپس اطراف آن گنبد عظیم که به قول اصحاب تواریخ صورت اهرام مصر داشت، مدرسه‌ها و خانقاهها و مقصوره‌ها و مسجدها و صومعه‌ها وجود داشت که هر بنا گنجایش سکونت صدها نفر را داشت و در مدرسه‌های شنب هزارها دانشجو در عصر تاتار سرگرم تحصیل دانش و بصیرت بودند که مخارج و وسایل آنان را اوقاف غازانی تأمین می‌نمود. روزی لشکر تاتار به همراه چنگیز وارد ایران شده مانند جانوران درنده به قتل و ویرانی پرداخت، شهرهای آباد و معموره‌های پرجمعیت را با خاک راه یکسان کرده از کشته پشته ساخت. اما آنچه را نتوانست منهدم کند کاخ فرهنگ و آثار معنوی ایران بود. همه جا را زیر پا گذاشت و پیش آمد تا به آن کاخ باعظمت باستانی رسید. به آن شهری رسید که حصار غیرقابل نفوذ دانش ملی ایران آن را در پناه خود گرفته بود، یعنی به شهر حکمت و حقیقت، به کاخ رفیع و اساس متینی که اسکندر و عرب هم جلوی آن دست بر سینه نهاده بودند. چنگیز هم آنجا رسید و شمشیر خون‌آلود را غلاف کرد، زیرا دیگر آنجا

زور و قهر و غلبه بی‌تأثیر بود. تاتار مشرک بت‌پرست که در حقیقت از بت‌پرستی هم پایین‌تر بود و به هیچ مبنا و شریعتی جز یاسای شمشیر گردن نمی‌نهاد در مقابل دانش کهن و شرایع عالی و فلسفی ایران تسلیم شد و دیری نگذشت که مانند اسکندر جهانگیر جامهٔ خویش را از تن بیرون کرده لباس ایرانی پوشید، و به قول نویسندهٔ رومی: «کلاه مغلوبین را به عنوان افتخار بر سر نهاد».

آری پسران چنگیز دیری نگذشت که خوی درندگی را از سر به در کرده با ایرانیان به مهر و عطوفت رفتار کردند؛ به حدی که کم‌کم از شریعت خود دست برداشته، به دین اسلام راغب شدند و از آن قوم درندهٔ جانورطبیعت، پادشاهانی چون غازان‌خان به وجود آمد که می‌توان ایشان را در اعداد شهریاران فضلیت‌پرور ایران محسوب داشت. در اطراف غازان‌خان یک جمعیت علمی بزرگ و بانفوذ وجود داشت که او را به تقویت دانش و فرهنگ راهنمایی می‌کردند، و ضمناً وزارت آن شهریار را هم داشتند. به فرمودهٔ آن وزرا آن بناهای خیر به وجود آمد؛ و شنب غازان محل اجتماع علما و اصحاب حدیث و مفسرین بزرگ گردید؛ و هجده‌هزار ده و قصبه و قریه و چمن و آسیاب و تیمچه وقف ایشان گشت؛ و در طول مدت دو قرن تولیت آن با شخص شاه و یا بزرگترین فرد علمی اسلامی ایران بود؛ و بر ستونهای بزرگ سنگ مرمر و سایر سنگها که اطراف رواقهای شنب غازان وجود داشت صورت این مستغلات کنده شده، مشروحاً از آن تأسیسات پهناور حکایت می‌کرد. علمای بزرگی که ادارهٔ تدریس شنب غازان را به عهده داشتند همه از مشاهیر فن و دانشمندان زبردست زمان انتخاب می‌شدند. این اوضاع تا قبل از شاه‌عباس کم و بیش برجا بود، اما همین‌که عثمان‌پاشا آذربایجان را اشغال کرد نخست جایی که از هم پاشید و سکنهٔ آن دیگر به جایگاه خود بازنگشتند، محلهٔ علمی شنب غازان بود که از آن تاریخ رو به ویرانی نهاد و موارد موقوفات آن نیز در آن کشمکش‌ها پامال حوادث گشت؛ و برای اصلاح و تعمیر خود شنب، و خانقاه‌های اطراف آن نیز کفایت نمی‌نمود. ناچار در مدت بیست سال تسلط رومیان در آن دالانهای تاریک و زیرزمین‌های بی‌سر و ته، مردم تبریز خود را پنهان می‌کردند و در ظلمت شب بیرون آمده به اردوهای عثمانلو دستبرد می‌زدند و افراد ایشان را در آن بیغوله‌ها کشیده نابود می‌ساختند. هنگامی که شاه‌عباس وارد تبریز شد ناچار در زیر شنب منزل کرد، چه او خیمه و سراپرده همراه نیاورده بود. خود و سپاهیانش

«سبا» یعنی جریده و یکه آمده بودند. وقتی دیدند در شهر تبریز سایه‌اندازی وجود ندارد که شاه و دوهزار سپاهی در آن بیاسایند، ناچار به سکونت در شنب گردید و تا هنگامی که شهر نو، ینی‌قلعه، مفتوح نشده بود شنب جایگاه توقف شاه و سپاه بود. پس از آنکه قلعه‌نو با تمام ذخایر و خزاین و آذوقه به دست شاه افتاد درصدد برآمد که برای احیای شهر تبریز نقشه‌ای آماده کند که با ازدحام جمعیت فعلی آن تناسب داشته باشد، چه در آن موقع گروه بسیاری از مردم کردستان و سایر محال مجاور آذربایجان به تبریز آمده، ارادهٔ دخول در خدمت سپاه قزلباش را داشتند. از طرفی هم فرصت همراه آوردن چنین دسته‌جات نامنظم که ارزش جنگی نداشتند نبود، ناچار شاه‌عباس با مشورت سران قزلباش و مردم تبریز نقشه‌ای برای ساختن شهر زیبایی که نمونه‌ای از تبریز قبلی باشد مهیا فرموده آن جمعیت را به کار آبادی تبریز گماشت. علی‌پاشا حاکم عثمانلو پس از تسلیم به شاه‌عباس، مورد مرحمت واقع گردید و شاه در حضور بزرگان تبریز از جسارت و دلاوری او در روز جنگ تمجید نموده گفت:

ــ وظیفهٔ سرداری و حکمرانی را هر دو به نحو شایانی انجام داد.

علی‌پاشا مردی دانشمند و به ادبیات فارسی به طور دقیق وارد بود. خود شعر فارسی و ترکی می‌ساخت و به جزئیات تاریخ ایران و قصه‌های تاریخی آن بصیرت داشت. گذشته از اینها مردی خوش‌محضر و مجلس‌آرا و فطرتاً سلیم‌النفس بود. به همین لحاظ پس از جعفرپاشا که وی سنجق تبریز شد و دست به استمالت و دلجویی از مردم برآورده آزار و اذیت سپاه عثمانلو را ممانعت می‌کرد.

مردم رفته‌رفته به شهر تبریز بازگشتند و اندک آبادی که به وجود آمده بود از تأثیر آن دلجویی و مهربانی علی‌پاشا بود. مردم تبریز در باطن او را شیعه می‌دانستند و صفات نیک او را دلیل موافقت مذهبی دانسته، در حوزهٔ حکومت او دست به کارهای اصلاحی زده بودند. بنابراین وقتی شاه‌عباس به این خصوصیات علی‌پاشا واقف گردید اجازه داد که جزو باریافتگان محل انس شهریاری باشد و این توجه عجیب شهریار ایران برق‌آسا منتشر شد و موقعیت علی‌پاشا را طوری محکم ساخت که همه گفتند ممکن است پاشا دو مرتبه منصب از دسته رفته را بازیابد، و به حکومت آذربایجان و لقب «خان» که عالی‌ترین لقب دربار ایرانی است نایل شود.

اسراری که از دفترخانهٔ ینی‌قلعه کشف شد

قورچی‌باشی متصدی ضبط ینی‌قلعه و تحویلداری موجودی آن بود. به فرمان مهدیقلی‌خان کلیهٔ توپها و بادلیج‌ها را که با وسایل محکم بر سر برجها و باروها نصب شده بود پیاده ساخته بیرون بردند.

انبارهای بزرگ باروت به قدری زیاد بود که کاردانان رموز جنگی آن را برای یک محاصرهٔ دهساله کافی می‌دانستند. اما انبارهای آذوقه هم به طور قطع می‌توانست یک ساخلوی ده هزاری را مدت سه سال تأمین نماید، زیرا از دوران عثمان‌پاشا تا علی‌پاشا که مدت بیست سال گذشته بود هر ساله کلیهٔ موجودی غلهٔ آذربایجان بابت مالیات و عشر تیول دریافت شده، در این قلعه ذخیره شده بود. اما موضوعی که شاه را به قلعه جلب کرد دفترخانهٔ سنجق بود که ضمن بازرسی و کاوشها به دست آمد. و زیر نظر بسطام‌آقا جمع‌آوری شده به حضور شاه آورده شد. شاه همه را خوانده از مضامین و مندرجات آن دچار حیرت گردید، و در پایان دیدن و خواندن نامه‌ها فرمود:

ــ بسطام‌آقا، دقت کردی؟ در میان این همه مکتوب یک ورقه از افراد شیعه وجود نداشت، همه را بزرگان و داعیه‌داران مناطقی نوشته بودند که از نظر مذهب به حکومت ایران خوشبین نبودند.

شاه‌عباس رو را به قورچی‌باشی نموده گفت:

ــ با اینکه ما هیچ‌گاه اجازه نداده‌ایم در خاک قزلباش مردم از نظر دین، حکومت را طرفدار دسته‌ای و مخالف دسته‌ای دیگر بدانند، باز هم اشخاصی که می‌خواهند بساط ملوک‌الطوایف را تجدید کنند و از وحدت مملکت قزلباش در بیم و هراس‌اند این نامه‌ها را نوشته‌اند.

ــ اعلی‌حضرت ظل‌اللهی که بین رعایای خود فرق نمی‌گذارند، همان طور که برای رعایای مسلمان خود مسجد می‌سازند، برای رعایای مسیحی و زردشتی هم معبد بنا می‌کنند و در انجام شرایط دینی با احدی کار ندارند، باز نمی‌دانم این اشخاص چرا نامه به یک حاکم عثمانلو نوشته، ایجاد رابطه نموده‌اند.

ــ ما در ولایات «نسا» و «ابیورد» که مردم اکثراً پیروی سنت و جماعت می‌باشند کمال تأکید را نمودیم که با اقلیت شیعه مانند برادر باشند و هر دسته در مسجدها و معبدهای خود برای اقامهٔ عبادات آزاد باشند.

بسطام‌آقا که در این موقع گرم خواندن چند مکتوب بود که بزرگان به علی‌پاشا نوشته بودند، سربرداشته گفت:

ــ شاید فرمایشات ظل‌اللهی این دو مکتوب است که ملاحظه می‌فرمایید. این یکی را بزرگان شیروان نوشته‌اند که امضای «شیخ‌شاه» دارد. اینها دنبال تیول قدیم خود می‌گردند و می‌خواهند به عنوان میراث قدیمی سلطنت شیروان‌شاهیان، از میان دو سنگ آسیاب آردی به دست آورند؛ این یکی هم خط و مهر خوانین کرد مکری است که اساساً با ما مخالفت [دارند] و طرفدار عثمانلو و رومیه می‌باشند.

شاه سری به علامت تهدید فرود آورده گفت:

ــ قدری دیگر صبر لازم است. اگر خدا خواست به همهٔ این حسابها رسیدگی خواهم کرد. این نامهٔ پاشای مکری را نگاهدارید و بقیه را تمام بسوزانید و به دست فراموشی بسپارید، تا ببینم آینده چه خواهد کرد.

قورچی‌باشی در حالی که مشغول جمع‌آوری نامه‌ها بود گفت:

ــ حالا به یاد سخنان خلدآشیان شاه‌اسماعیل می‌افتم که نسبت به این‌گونه مردم سختگیر و بی‌شفقت بود.

ــ آری، اما اقتضای زمان با صد سال پیش تفاوت بسیار دارد. آن روز چنان لازم می‌نمود و امروز چنین شایسته است.

شاه در بازگشت از ینی‌قلعه مدتی با سران اهل تبریز خلوت کرد و راجع به ساختمان شهر و ینی‌قلعه مذاکره نمود. عاقبت اسب طلبیده سوار شد و با بسطام‌آقا دور شهر گردشی نمود سپس به مرکز سپاه قزلباش شنب غازان رفته دستوری صادر کرد که مردم شهر و سپاه از صبح روز دیگر جمع شده شهر نو یا ینی‌قلعه را از بیخ و بن برکنند و اثری از ساختمانهای زمان عثمانلو در تبریز باقی نگذارند. شاه در این تصمیم مقصودی داشت و آن عبارت از این بود که شاید سپاه عثمانلو به شتاب از سرحد گذشته به طرف تبریز بیایند، در این صورت قلعه و پناهگاهی وجود نخواهد داشت که برای سکونت از آن استفاده کنند. چند روز از تصرف تبریز نگذشته بود که نخجوان هم تسلیم شد، یعنی حاکم و سران عثمانلو آنجا را تخلیه کرده به ایروان رفتند. به واسطهٔ موقعیت دفاعی ایروان کلیهٔ سران لشکری نواحی آذربایجان، آنجا را برای مقاومت و ادامهٔ جنگ مناسبتر یافته، همگی به ایروان شتافتند و با عجله شروع به ساختن

قلعه‌های جدید و ایجاد مواضع دفاعی نمودند. دیگر اوضاع مطابق دلخواه بود، چه به واسطهٔ شیوع انقلابات داخلی در خاک عثمانلو و ایجاد اختلافات درباب عالی یعنی دربار، رسانیدن کمک به قلعه‌های آذربایجان غیرممکن گردید و شاه ایران توانست از آن حوادث مناسب حداکثر استفاده را کرده، خصم را در مقابل کارهای انجام شده قرار دهد، و به مطالبهٔ سرحدات قدیمی پیوسته به پیشرفت متوالی ادامه دهد. در حدود اواخر پاییز شاه ایران لشکرهای قزلباش را برای تصرف دژهای محکم ایروان به آن سرزمین فرستاده خود نیز پس از تهیه و اعزام یک دسته کارگر پانزده‌هزار نفری برای کمک به سربازان قزلباش برای محاصرهٔ ایروان حرکت فرمود. روزی که قورچی‌باشی آخرین انبارهای ینی‌قلعه را برای حمل به اصفهان تخلیه می‌نمود، امام‌قلی پسرش را احضار کرده گفت:

ــ فرزند، بیست‌وچهار عرادهٔ توپ و ده بادلیج زاید بر احتیاج داریم که شاه فرموده برای جنگهای خلیج و بحرین اعزام داریم. اگر میل داری خودت با چند نفر مرد کاری زرنگ همراه این توپخانه به اصفهان برو، و اگر میل داری در جنگ ایروان شرکت کنی از منصب‌داران قور کسی که بتواند از عهده برآید انتخاب و به من معرفی کن تا دستور حرکت او را بدهم.

ــ قربان، امر امر عالی است. اگر می‌فرمایید چاکر با شخص خودتان باشم، اگر هم صلاح در بودن خودم می‌باشد، آن [را] هم تعیین فرمایید.

ــ در آن صورت چه کسی را برای بردن جباخانه مناسب می‌دانی؟

ــ به نظرم از خود چاکر گذشته، یوسف‌شاه برای این خدمت شایسته‌تر است، چه هم مورد اعتماد خودتان و هم مردی بکار و هوشیار است.

قورچی‌باشی قدری فکر کرده گفت:

ــ بد فکری نکردی، زیرا همین دو سه روز الله‌وردی‌خان و گنجعلی‌خان هم وارد آذربایجان می‌شوند و اگر در ایروان حضور یافتند خوب ترتیبی پیشامد نخواهد کرد؛ چه از طرفی خان می‌خواهد ضرب شستی نشان دهد و یوسف را که رسماً در پناه ماست دستگیر نماید و از طرفی ما نخواهیم گذاشت خان به چنین منظوری کامیاب گردد. پس چه بهتر که با این مأموریت اساساً یوسف‌شاه را از تبریز روانهٔ پایتخت کنیم و از یک کشمکش بیهوده در موقعی که شاه‌عباس پای قلعهٔ ایروان نشسته جلوگیری نماییم.

ــ نظر خان والا صائب و پیش‌بینی این موضوع هم بسیار بجاست، اما

می‌خواستم عرض کنم یوسف‌شاه وجودش در جنگهای ایروان مفیدتر نیست؟

ــ چرا، او خیلی هم به درد کار ما خواهد خورد، اما اینجا دیگر جنگ میدان نیست، بلکه موضوع کندن سیبه و یورش به قلعه‌هاست. به هر حال در عین اینکه یک سرباز و سپاهی مفید را از جمع خود کاسته‌ایم، از طرف دیگر از ایجاد یک محظور و احتمالاً یک برخورد ناگهانی و زدوخورد داخلی جلوگیری کرده‌ایم. در هر حال این موضوع قابل دقت است، باید برای حل آن همین امروز راهی اندیشید.

امام‌قلی مایل بود طوری بشود که یوسف‌شاه از او جدا نگردد، اما از طرفی هم می‌دید حرف قورچی‌باشی قابل توجه و اساسی است و نمی‌توان با نظر سطحی و سرسری به آن نگریست. بنابراین قدری فکر کرده عاقبت گفت:

ــ نظر خان والا صحیح است. خیال می‌کنم به جهاتی یوسف همراه ما نباشد بهتر است. پس می‌فرمایید بگوییم خود را آمادهٔ بازگشت به اصفهان کند؟

ــ تصور می‌کنم بهتر باشد.

ــ پس از اینکه فرمودید در بودن الله‌وردی‌خان کار یوسف‌شاه را با وساطت شاه اصلاح خواهید فرمود چه باید کرد؟

ــ شاه‌عباس که در روز جنگ تبریز کاملاً خودش فعالیت فردفرد را زیر نظر داشت، آهسته آهسته هم چیزهایی یادداشت می‌کرد، اما هنوز فرصت نشده است که دربارهٔ افراد سواران شب با شاه صحبتی در میان آرم. آری اگر چنین موقعیتی پیشامد کرده بود قطعاً کار یوسف‌شاه و خدمات او مورد بحث قرار می‌گرفت و من می‌توانستم در حین معرفی خدمات سابقش، شاه را در موضوع کار فارس و یوسف دخالت دهم. اما متأسفانه آن موقع و مقام پیشامد ننمود و چنین فرصت شایانی دست نداد. حالا هم هنوز وقت نگذشته، اول جنگهای بزرگ است. اگر موضوع آمدن الله‌وردی‌خان در میان نبود، هرگز یوسف‌شاه را از قورچیان خودم جدا نمی‌کردم. امروز مرد کار و کهنه‌سپاهی برای شاه‌عباس خیلی قیمت دارد. واقعاً هم چندان خشنود نیستم که یوسف را از میدان جنگ خارج می‌سازم. لیکن این فکر را هم بکن که اگر یک روز در اطراف ایروان یا جای دیگر نسقچی خواست یوسف‌شاه را به فرمان خان فارس دستگیر سازد، من خواهم گذاشت؟ البته نه، پس قطعی است که کار به کشمکش خواهد انجامید و از کجا که کار این اختلاف بالا نگیرد؟ شاه هم در چنین وضعی طرف کدام دسته را می‌تواند بگیرد؟

مسلماً هیچ طرف را، پس عواقب سوء این تصادف را حالا جلوگیری کنیم بهتر است.

ــ آری، بگذار یوسف مدتی برکنار از معرکه باشد، شاید تصادف طوری کند که الله‌وردی‌خان خودش منتی بر ما گذاشته از تعقیب یوسف دست بردارد و قضیه خودبه‌خود به نحو مطلوب خاتمه پذیرد؛ وگرنه به زور و قلدری بخواهد این کار را از پیش ببرد هرگز ما نخواهیم گذاشت، آن وقت است که وضع کار طور دیگر خواهد شد. آری فرزند، بهتر است یوسف به این مأموریت برود و تو با من همراه باشی.

ــ قربان، در اردو انتشار دارد که شاه اطراف تبریز را میان جمعیت فاتح تیول خواهد کرد. آیا این موضوع صحت دارد؟

ــ آنچه شاه فرمود راجع به ایروان است نه تبریز، زیرا اکنون آن ولایت از دست فرهادپاشا خارج است و بزودی شاه‌عباس آن را میان سرداران قسمت خواهد کرد.

ــ می‌گویند ایروان را به قره‌چقای‌بیک داده است؟

ــ نه، شاه‌عباس آهوی ناگرفته به کسی نمی‌بخشد. پس از آنکه کار آنجا یکسره شد آن وقت فکر تیولش را می‌کنند.

ــ یعنی ولایت ایروان متعلق به او خواهد شد؟

ــ نه پدرجان، تیول با بخشش فرق دارد. تیول آن است که شاه در مقابل خدمت، مالیات دیوانی یک بلوک، یا یک ده یا ولایت بزرگی را به آن شخص می‌بخشد که او همه ساله یا چند سال معین مالیات نقد و جنس آنجا را به منفعت خودش ضبط کند و حکم حقوق او را داشته باشد. این را می‌گویند تیول.

امام‌قلی در آخر سخنان خود پرسید:

ــ خوب، پس تصمیم خان والا آن است که یوسف‌شاه را همراه مهمات به اصفهان بفرستید؟

ــ آری، این کار را امروز خواهم کرد. تو هم از رفتن به عراق منصرف شو و هر چه زودتر عازم حرکت به ایروان باش. دیشب خبر رسید که الله‌وردی‌خان و لشکر فارس به نزدیکی ایروان رسیده‌اند و یک جنگ هم میان چرخچیان دو طرف روی داده است.

ــ پس وسایل حرکت یوسف‌شاه را مهیا خواهید فرمود؟

ــ همین امروز، باید چند نفر آهنگر و نجار و پیل‌دار از اردو همراهش کنیم که توپخانه و بادلیج سنگین با او روانه خواهد شد.

ــ بادلیج هم می‌فرستید؟

ــ بله، سی چهل بادلیج از قلعه به غنیمت گرفته‌ایم که شاه فرموده به اصفهان می‌بریم، و از آنجا ظاهراً می‌خواهد به سواحل خلیج و بحرین بفرستد؛ چه بحرینی‌ها از شاه توپ بزرگ و بادلیج خواسته‌اند.

ــ شاه هم در نامهٔ اخیر خود خطاب به معین نوشته است که بادلیج برای آنان روانه خواهد شد. شاه از تصرف این توپهای سنگین و سایر مهمات خیلی خوشحال است، چونکه بزودی در جبهه‌های جنگ خلیج مورد استفاده واقع خواهد شد.

ــ آری فرزند، همین ساعت که به اردو رفتی یوسف‌شاه را ملاقات کرده با او صحبت کن، و بعداً بگو بیاید مرا در ادارهٔ قور ببیند.

فصل پنجاه و ششم

کوتوال قلعهٔ الموت

قورچی‌باشی یوسف را طلبیده گفت:

— یوسف‌شاه، لابد شنیده‌ای که الله‌وردی‌خان با لشکر کرمان و فارس به ایروان رسیده‌اند؛ من صلاح دیدم که تو را مأمور حمل توپخانه و بادلیج کنم که به اصفهان بروی.

— هر چه امر عالی است فرمانبرداری می‌کنم.

— با امامقلی مشورت کردیم و صوابدید ما بر آن شد که فعلاً بروی اصفهان و منتظر بازگشت ما باشی، چه در ایروان صلاح نیست با الله‌وردی‌خان روبه‌رو گردی. خان باطناً می‌خواهد به وسیلهٔ دستگیری تو قدرتش را نشانم بدهد. قبلاً طور دیگر با تو مخالف بود، حالا از نظر حمایت من با تو بدبین شده است. در این صورت اگر بخواهد دست به تو دراز کند مفاسد بزرگ تولید خواهد شد و شاه در میان این کشمکش ناراحت خواهد گردید. به علاوه در این موقع که شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد و در سرحدات آمادهٔ روبه‌رو شدن با دشمنان است، اگر در میان قزلباش آوازهٔ اختلاف بلند شود و آثار دو دستگی به ظهور آید، صلاح ملک و ملت نیست. پس برای اینکه چنین برخوردی پیش نیاید، خوب است موافقت کنی که همراه توپخانه باشی و مأمور حمل ذخایر ینی‌قلعه به اصفهان شوی.

— فرمودید شاه تصمیم به سفر چهار ساله دارد؟

— محرمانه باشد.

— پس لابد شما به این زودیها به اصفهان نخواهید آمد؟

قورچی‌باشی با صدای آهسته‌تر از سابق که علامت محرمانه بودن مذاکرات آن دو بود گفت:

— نه جانم، شاه فرموده است: «تا ریگی از خاک ایران در تصرف بیگانه است، به خانه بازنمی‌گردم.» دانستی؟

— بله قربان.

— البته تا خدا چه خواهد، اما تصمیم شاه چنین است که گفتم. فعلاً سرگرم تسخیر ایروان و چخور سعد است، شاید زمستانها که لشکریان را به قشلاق می‌فرستد، تنها به اتفاق دو سه نفر سری به اصفهان بزند. اما در این مدت دائم گرفتار جنگ و لشکرکشی خواهد بود، می‌دانی که شاه چه نقشه‌ای دارد؟ خلاصه سپاه قزلباش را تا یک فرسنگی فارس باید مستقر سازد، یعنی تا آنجایی که سنورنامهٔ عهد سلطان‌سلیمان و شاه‌طهماسب تعیین کرده است، باید همهٔ آن مناطق دوباره به طرف قزلباش منتقل گردد.

علامت تعجب و نشاط از سیمای یوسف نمایان بود. همین‌که این عبارت را شنید گفت:

— پس تکلیف مردم بحرین و خلیج فعلاً نامعلوم خواهد ماند؟

— ناچار با گرفتاریهای سرحد عثمانلو تصور نمی‌کنم شاه بتواند به کمک بحرینی‌ها قدم بردارد، چه شاه بارها فرموده: «بایستی توپهای سنگین و بادلیج‌های قوی برای آنها فرستاد تا بتوانند با توپهای سنگین کشتیهای فرنگی مبارزه کنند».

— خان قورچی‌باشی، صلاح می‌دانید در این مدت که شاه سرگرم قفقازیه است ما هم در سواحل جنوب کارهایی بکنیم؟

— یعنی چطور؟

— توپ و بادلیج که برای قشم و بحرین خواهید فرستاد، چه بهتر که شاه اجازه دهند مردم خودشان با پرتغالی‌ها مبارزه کنند.

— شاه نمی‌خواهد فرنگی‌ها را در این موقع برنجاند و پاپ را دلخور کند، وگرنه با یک نهضت به سواحل خلیج، کارها انجام می‌شد.

— آیا ممکن است نامه‌ای به شیخ‌مبارک‌خان بنویسید که محرمانه از من حمایت کند؟

— مگر خیال رفتن به خلیج داری؟

— وقتی جناب عالی‌شأن در پایتخت نیستند خانه‌زاد هم ضرری ندارد به کمک دوستانم بروم.

ــ به کمک کی بروی؟

ــ معین و زائرمنصور در انتظار من‌اند. اگر شیخ مراقب اوضاع من بود فعلاً در حدود خلیج آزاد زندگی خواهم کرد.

ــ البته شنیده‌ای که پرتغالی‌ها با کشتی بسیار به بحرین بازگشته‌اند؟

ــ بله شنیده‌ام، حتی شنیده‌ام قصد حمله به شیراز را هم داشته‌اند.

ــ پس می‌توانی به آنها سری زده و از طرف من و شاه بهادرخان هم به آنان سلام برسانی. آری یوسف‌شاه، به معین‌الدین بگو نبرد خود را ادامه بدهند تا شاه و اللەوردی‌خان از کار قفقاز و سرحد عثمانلو فراغت پیدا کنند. فعلاً کار ازبک تمام شد، زود باشد که کار عثمانلو هم پایان پذیرد و شاه‌عباس با سلام و صلوات مهیای نبرد فرنگیان گردد.

یوسف سفارش‌نامه‌هایی از قورچی‌باشی گرفته خرّم و خوشحال به منزل آمد. نامهٔ شیخ‌مبارک‌خان را که قورچی‌باشی نوشته بود بیرون آورده باز کرد و از اینکه عنوان معرفی یوسف «عالیقدر امیریوسف‌شاه» نوشته شده بود چشمانش برق زد و آن را تا کرده در بغل نهاد. به ینی‌قلعه آمد و مهماتی که باید به اصفهان حمل شود تحویل گرفت و با کاروانی بزرگ که هزار بیل‌دار و آهنگر و نجار آن را کمک می‌دادند برای اصفهان حرکت کرد. آن زمان هنوز توپها را روی عراده و اسب نمی‌بردند، بلکه بیشتر لولهٔ توپها در گاریهایی قرار داده می‌شد که مردم با طناب به دوش می‌کشیدند و حرکت توپهای سنگین مشکلات بسیار داشت. خلاصه یوسف‌شاه با کاروان بزرگ همراهان خود یک منزل از تبریز دور شده بود که دستهٔ اول از اسیران جنگ ایروان به او رسیدند. این دسته از پاشایان مهم و سرلشکرها و سنجق‌داران عثمانلو بودند که در روزهای اول جنگ ایروان به دست قره‌چقای‌بیک چرخچی قزلباش اسیر شده به عقب جبهه فرستاده شده بودند. قورچیانی که همراه اسیران آمده بودند مأمور بودند که آنان را به دست یوسف‌شاه رسانیده خود بازگردند. یوسف‌شاه نامهٔ قورچی‌باشی مهدیقلی‌خان را به این مضمون دریافت نمود:

امارت‌پناه یوسف‌شاه مأمور حمل جباخانه برعهده شناسد. دستگیرشدگان قلعهٔ ایروان و پاشایان سرحد، و گرفتاران سپاه رومیه را به قلعهٔ الموت رسانیده، تحویل کوتوال‌باشی آنجا شاهقلی‌بیک فتح‌لو داده و رسید دریافت دارد. کارکنان دیوان اعلی در عرض راه همه‌گونه همراهی تقدیم دارند و بر عهده شناسند.

غلام آستان شاه‌عباس مهدیقلی

قورچیان گرفتارشدگان را تحویل داده بازگشتند، و یوسف‌شاه را به واسطهٔ مشکلات مأموریت جدید، به زحمات بسیار دچار ساختند. یوسف‌شاه بیست نفر از تفنگداران فالی را مأمور حفظ اسیران کرده، لازمهٔ تأکید را به ایشان نمود. همین‌طور آمد تا نزدیکی قزوین، و از آنجا اردوی جباخانهٔ اصفهان را روانه کرده خود به سمت الموت روانه گردید. تشکیلات قلعهٔ الموت عبارت از چندین قلعهٔ مختلف بود که در طول مدت قرنها به وجود آمده به صورت ولایتی بزرگ که در وسط دره‌های متعدد محصور باشد در آمده بود. دولت قزلباش دارای دو رشته محبس و تبعیدگاه بود که هر یک اختصاص به نوعی از زندانیان داشت؛ و هر دو در دامن قلل جبال عالیه قرار گرفته، از حیث مشکلات طبیعی و موانع عبور، رسیدن به آنجا سخت و اشکال داشت. نخست قلعهٔ قهقههٔ قره‌باغ که برفراز یکی از قله‌های جبال آذربایجان واقع شده راه وصول به آن منحصر به یک راه بود که نیم‌فرسنگ یک نفر پیاده می‌توانست با چنگال بند کردن و داشتن استعداد کوهروی یا به قول امروزیا کوهنوردی به قله بالا رفته، خود را به قلعهٔ قهقهه برساند. در این قلعه اکثراً زندانیان بسیار خطرناک نگاه داشته می‌شدند، و از شدت محفوظ بودن قهقهه از دستبرد، شاه‌طهماسب آنجا را تکمیل کرده برای حفظ جواهرخانه و نفایس اشیای گرانبها اختصاص داده بود.

قلعهٔ قهقهه روی زمین مسطحی قرار گرفته بود که از لای سنگهای آن چشمهٔ آبی گوارا می‌جوشید و همان آب به اهمیت قهقهه افزوده، آن را مخصوص اسیران محترم دولت و زندان شاهزادگان ساخته بود. اما قلعهٔ قهقهه در این سنوات موقعیت دیرین خود را فاقد شده، اعتبار و اهمیت آن به قلعهٔ الموت اختصاص یافته بود؛ چه قلعهٔ قهقهه مجاور مناطق متصرفی عثمانلو بود و در مواقع متعدد زندانیان آن قلعه توانسته بودند انقلابی برپا ساخته قلعه را متصرف گردند. اما قلعهٔ الموت از حیث اینکه مجاور پایتخت (قزوین) واقع شده، ایجاد انقلاب و شورش در آن ممکن نمی‌شد، و انواع توطئه و کارشکنی در تشکیلات آن راه نمی‌یافت، بعد از قلعهٔ قهقهه مورد توجه کامل واقع شده، برای تبعیدشدگان سیاسی زمان، و شاهزادگان خطرناک و سرداران صاحب داعیه موقعیتی مناسب به دست آورده

بود. دیگر آن که الموت منحصر به یک قلعه نبود، بلکه قلاع متعددی داشت که هر یک اختصاص به طبقه و دسته‌ای پیدا کرده، ادارهٔ آن آسانتر بود. یوسف‌شاه اسیران عثمانلو را برداشته به طرف الموت رهسپار گردید. قلعهٔ بزرگ و مجللی در ابتدای دهانهٔ رودبار الموت ساخته بودند که منزل کوتوال یا قلعه‌دار بود و اطراف آن منزل طوایفی که مأمور ادارهٔ الموت بودند. دهاتی که در لب رودخانه ساخته شده یا در پیچ و خم دره‌ها ایجاد کرده بودند طوری بود که سکنهٔ آن هیچ‌گاه نمی‌توانستند در کارهای کوتوالی قلعه دخالت کنند. ابتدای منطقهٔ ممنوع تا سر قلعه‌ها چند فرسنگ فاصله داشت، و از پل بزرگی که راهگذران ناچار بودند از آن عبور کنند آغاز می‌شد. شاهقلی‌بیک فتح‌لو که رئیس طایفه و ضمناً متصدی ادارهٔ این زندانهای سرباز بود در قلعهٔ خود یوسف‌شاه را پذیرفته، نامهٔ قورچی‌باشی که فرمان شفاهی شاه‌عباس را ابلاغ کرده بود دریافت داشت. پس از آنکه یوسف‌شاه را شناخت ستایش بسیار از او نموده گفت:

ــ شما امیریوسف‌شاه هستید؟ بسیار مایل بودم شما را از نزدیک دیدار کنم. پسران من که از میدان جنگ هرات بازگشتند، شرح دلاوریها و جانبازیها و کوششهای مردانهٔ شما را در نبرد پل سالار برای من گفته‌اند. در دل به شما آفرین گفتم و شاه‌عباس را از داشتن چنین سربازان نمک‌شناسی درود فرستادم. اکنون که برحسب مأموریت به ولایت من آمده‌اید کمال افتخار را از زیارت شما دارم.

آن‌گاه دستور داد ناظر قلعه‌ها و کلیدداران دژ و زندانبانان حضور یافته، اسیران را تحویل بگیرند. بیشتر از این زندانیان زن و بچه و عایله همراه داشتند که با عایلهٔ خود به الموت می‌رفتند. دو سه روز یوسف‌شاه منتظر ماند تا اسیران مطابق ثبت دفتر تحویل داده شوند: به علاوه بسیاری از شاهزادگان و خانهای بزرگ در این قلعه‌ها با زن و بچه زندگی می‌کردند که لازم بود ایشان را به جاهای دیگر فرستاده، پاشایان اسیر را به جای آنها ساکن گردانند.

یکی از شبها که یوسف در خیمه‌سرای خود نشسته چند نفر قورچی اطراف او نشسته بودند. یکی از قورچیان گفت:

ــ جناب امیریوسف‌شاه، یکی از این پاشاها استدعا کرده است که از شما وقت بگیرم. چند دقیقه در خلوت او را به حضور طلبید.

یوسف گفت:

ــ کدام است؟

قورچی گفت:

ــ آن پاشایی که آبخورهای بلند دارد و با ذره‌بین اغلب کتاب می‌خواند.

یوسف گفت:

ــ آهان، شناختم، همان که کمتر حرف می‌زند و یک پسر کوچک با خود دارد؟

ــ آری.

ــ وقتی خیمه خلوت شد بگو بیاید.

یک ساعت بعد مردی اسیر که پاهایش در زنجیر شکاری بسته شده بود با کمال تأنی و آهستگی داخل خیمهٔ یوسف شده سلام و تعظیم نمود.

زنجیری که «بخو» نام داشت چنان بود که اسیر نمی‌توانست قدم بلند بردارد، اما می‌توانست آهسته قدمهای کوچک برداشته در مدت زیاد مسافت کمی را بپیماید.

اسیر وارد خیمه شده ایستاد. یوسف به دو نگاهبانی که «پالهنگ» او را به دست داشتند گفت:

ــ بروید و نیم‌ساعت دیگر بیایید.

آن‌گاه رو به اسیر نموده گفت:

ــ جناب پاشا بفرمایید جلو، بنشینید.

اسیر لبخندی زده پیش آمد و نزدیک یوسف‌شاه نشست. در این موقع یوسف‌شاه آهسته دست زیر شال کمر برده قبضهٔ کارد خود را جستجو کرد و پس از اطمینان رو به میهمان عثمانلو نموده گفت:

ــ جناب پاشا افندی، تقاضای ملاقات مرا کرده بودید. فرمایشی دارید؟

ــ قربان، من یکی از معتبران ولایت روم، ایلی هستم که نام من خندان‌آقا است و در دولت آل‌عثمان آبرو و احترامی شایان دارم. چندی قبل جزو سپاهی که برای دستگیری یاغیان سرحدات بسیج شد با کسان خود به ولایت ارزروم آمدم، و بعداً مأمور آذربایجان شده عاقبت دستگیر سپاه قزلباش شدم.

ــ در دولت آل‌عثمان چکاره هستید؟

ــ من چاشنی‌گیرباشی هستم.

ــ چاشنی‌گیر دیگر چه شغلی است؟ خیال نمی‌کنم در ایران چنین منصبی باشد؟!

— اتفاقاً مقام چاشنی‌گیرباشی در دولت آل‌عثمان و باب عالی مقام درجهٔ دوم است، و اگر از همراهان من، یعنی سایر اسیران بپرسید به شما خواهند گفت که من در دولت سلطان چه قدر و منزلتی دارم.

یوسف از بیانات خندان‌آقا دانست که مردی فهمیده و درس‌خوانده است، زیرا اکثر بیانات خود را با اشعار مناسب و آیات قرآن و حدیثهای نبوی می‌آراست، و از اظهارات او درستی و صحت گفتارش نمایان بود.

یوسف گفت:

— خوب، آقای خندان‌آقا، آقای چاشنی‌گیرباشی، فرستادن شما به الموت خود شأن و مقام شماست، چه اگر شاه‌عباس دربارهٔ شما اهمیتی قائل نبود همان‌جا یا می‌کشت یا رها می‌ساخت. پس فرستادنتان به الموت شاهد صحت اظهارات خودتان است، منتها این حقیقت با وظیفهٔ من ربطی ندارد. من مأموریت دارم این جمعیت را به دست کوتوال بسپارم و بازگردم، دیگر سایر مطالب به کار من نمی‌آید. اگر از حدود وظایف من فرمایش و تقاضایی دارید بیان کنید.

— ببخشید، اگر درست فارسی حرف نمی‌زنم، چندان با لهجهٔ تکلم شما آشنایی ندارم، اما زبان ادبی شما را خوب حرف می‌زنم و فهم می‌کنم. می‌خواستم تقاضا کنم که آیا می‌شود برای نجات من از این وضعیت کمکهایی به من بکنید؟

— یعنی چه؟ چطور برای خلاصی شما؟

— نمی‌خواهم مرا رها سازید، زیرا چنین امری نه شایستهٔ شماست و نه صلاح من، بلکه می‌خواهم به یک طرزی که خودتان بهتر می‌دانید از من در خدمت شاه‌عباس اسمی به میان آورید. چه می‌دانم شاه در موقع فراغت از جنگ، اگر از حال من آگاه گردد به حضور طلب خواهد کرد و من به طوری که یقین دارم وسیلهٔ خلاصی خود را فراهم خواهم ساخت. این برای شما زحمتی ندارد ولی باعث نجات یک نفر مسلمان بندهٔ خداست.

یوسف قدری سر به زیر افکنده در فکر رفت. اسیر به سخنان خود افزود:

— آقای امیریوسف‌شاه، من در موقع جنگ با قزلباش رعایت کمال انصاف را کرده‌ام، و اگر اسیری به دست ما افتاد نگذاشتم بی‌سبب ناچیز گردانند. البته شاه قزلباش هم این مراتب را دقیقاً رسیدگی می‌کند و هویت احوال گرفتاران و شدت مسئولیت هر یک را چنان‌که شایسته است به دست می‌آورد. او قطعاً شنیده است

که من در جنگهای سرحدی کینه‌کشی نکرده، خطایی مرتکب نشده‌ام. در این صورت اگر شما نگذارید نام من در بوتهٔ فراموشی بماند و از یاد برود، بلکه به نحوی یادآوری فرموده به توسط اصحاب بارگاه به گوش شهریار ایران برسانید، باعث نجات خاندانی شده‌اید.

در این موقع رو پس کرده نگاهی به در خیمه کرد و پس از اطمینان سر را پیش آورده به یوسف‌شاه آهسته گفت:

— من از اندوختهٔ نقدینهٔ خودم مقدار کاملی در این سرزمین نهفته‌ام که اگر کسی بتواند وسیلهٔ نجات مرا فراهم سازد محل پنهان ساختن آن را نشان خواهم داد، اما در غیر این صورت خواهم گذاشت تا زیر خاک بماند و برای همیشه مانند خوشبختی من از روی جهان پنهان دارد.

این جمله را گفته سر برداشت و خیره‌خیره به چهرهٔ یوسف‌شاه نگریستن گرفت. یوسف پس از مدتی فکر رو به چاشنی‌گیرباشی کرده گفت:

— خندان‌آقا، برای نجات شما از اسارت یقین بدان آنچه در مقدور من باشد خواهم کرد و تا این اندازه قول به شما می‌دهم. اما راجع به دفینه‌ای که خودتان می‌دانید و بس، هیچ میل ندارم خدمت مردانهٔ خود را اگر برای کسی می‌کنم با پول بفروشم و با مال دنیا معاوضه نمایم. نه آقای عثمانلو، من خود دیرگاهی مزهٔ تلخ بند و زندان را چشیده‌ام و عذاب آن را می‌دانم. در این صورت به تو اطمینان می‌دهم که در این‌باره از تمام قدرت خویش استفاده نموده، تا حد وسع و توانایی اقدام کنم.

یوسف‌شاه در دنبالهٔ اظهارات خود گفت:

— آری چاشنی‌گیرباشی خواندگار، شاه ما بیش از آنکه تصور کنی مهربان و بی‌آزار است. اجازه نمی‌دهد ولایت پدری او که نیاکانش با ریزش خون خویش نگاه داشته‌اند، خواندگار به کشور خود ملحق سازد. آری خندان‌آقا، شاه هم اگر سکوت نماید، مردم مملکت قزلباش به چنین کاری تن در نمی‌دهند. شما حضور داشتی و دیدی، اگر هم حضور نداشتی شنیدی که مردم تبریز و نخجوان چه کردند. مهلت ندادند که لشکر شاه‌عباس دست به کار زند، بلکه پیش از رسیدن سپاه ما، خلق تبریز چنان قیامی کردند و چنان شورشی آغاز نهادند که چشمهٔ خورشید فروزان تاریک شد. این شورش نشانه و نمونه‌ای از میل قلبی مردم قزلباش به سرکوبی دشمنان بود. آری شاه ما هیچ‌گاه دست روی دست

نمی‌گذاشت، نمی‌نشیند تماشا کند تا قسمت بزرگی از گورخانهٔ قزلباش به مملکت خواندگار ملحق شده باشد. هرگز، هرگز.

ــ آری آقای قزلباش، من خود این شوق و شور را با چشم خود در مردم شهر نخجوان دیدم. روزی که خبر ورود شاه‌عباس به تبریز هیاهوی مردم غیور آن شهر به گوش ما رسید در مدت کمی به همهٔ ولایت نخجوان سرایت کرد. هرچه خواستیم نگذاریم اهالی شهر نخجوان از ورود شاه‌عباس و شورش مردم تبریز باخبر گردند ممکن نشد. ساروبیک بیگدلی ناظر حاکم نخجوان قضیه را به مردم بُروز داد و در فاصلهٔ کمی حالت آرام شهر نخجوان مانند دریای طوفانی گردید. عثمان‌پاشا که حالا در ایروان حصاری است مرا طلبیده گفت: «اگر یک روز دیگر در نخجوان بمانیم همین مردم ساکتِ سربه‌زیر دست به استعمال شمشیر و نیزه خواهند برد و دور قلعه را چون نگین انگشتر خواهند گرفت.» خلاصه طوری ما را محاصره خواهند کرد که نتوانیم نفس بکشیم، آن وقت با رسیدن یک دسته قزلباش کار ما تمام است. پس چه بهتر که تا آفتاب نزده و شهر نخجوان در تاریکی شب غنوده است اسباب خود را بار کرده، جباخانه را بگذاریم و جان خود را نجات داده به طرف ایروان بتازیم. آری جناب قزلباش حاکم شهر نخجوان عثمان‌بیک که تازه پاشا شده و لقب گرفته بود از اینکه مردم نخجوان او را به روز سیاه علی‌پاشا والی تبریز نتشانند، حرف مرا شنید و بی‌سر و صدا شهر را خالی کرده عازم ایروان گردید، و از بخت بد مرا با جمعی به چنگ صیاد اجل انداخت.

یوسف‌شاه لبخندی زده گفت:

ــ یقین بدان همهٔ شهرهای قفقازیه پیروی از تبریز خواهند کرد و شهرها را خود گرفته تحویل شاه‌عباس خواهند داد. من خودم در روزهای فتح تبریز شاهد و ناظر آن هیجان و شورش بودم. دیگر مردم تبریز حد کمال دلاوری را نشان دادند، پدر به پسر و پسر به پدر رحم نمی‌کرد. داماد به دست پدرزن کشته می‌شد و برادرشوهر به دست برادرزن پاره‌پاره می‌گردید. عجب روز تاریخی مهیبی بود.

خندان‌آقا گفت:

ــ آری یاد دارم. عثمان‌پاشا در ایام فتح تبریز به ما می‌گفت: «نوکران خواندگار از این تبریزی بپرهیزید که اگر غفلت نمودید کار شما را خواهد

ساخت.» آری او به زبان ترکی می‌گفت: «تبریز خلقی عجب فرسه لو» یعنی تبریزیان فتنه‌انگیز.

یوسف‌شاه گفت:

ــ آری، فتنه‌انگیز دشمن و نشاط‌انگیز دوست، تبریزیان ما چنین‌اند.

در این موقع قنبربیک که از طرف کوتوال قلعه‌های الموت مأمور تحویل گرفتن و جا دادن پاشایان اسیر بود وارد شده، در مقابل یوسف‌شاه دستها را بر سینه گذاشت.

یوسف‌شاه پرسید:

ــ هان قنبربیک، جای خندان‌آقا معلوم شد؟

ــ آری جناب امیر، قلعه‌آذر همان قلعه که پادشاهان تاتار در آنجا سکونت داشتند ما به آن قلعه غازی نام نهاده‌ایم، چون که غازی‌گرای‌خان در آن می‌زیست و هنوز اشعار تأثرانگیز او بر در و دیوار آن قلعه جلب نظر می‌کند. خلاصه خوب قلعه‌ای است، از بیشتر قلعه‌ها خوش آب و هواتر است.

خندان‌آقا پرسید:

ــ تا اینجا چند فرسخ است؟

ــ دو فرسنگ.

ــ آیا معلوم هست ما در این قلعه خواهیم مرد یا روزی نجات خواهیم یافت؟ تو که موافقت نکردی وسیلهٔ نجات مرا فراهم کنی، اینکه کار بدی نبود.

یوسف گفت:

ــ نه جانم، این کار از من ساخته نبود. چطور می‌توانستم به این‌گونه کارها دخالت نمایم؟ من وظیفه‌ای دیگر دارم، آری وقتی می‌توانستم به شما قول بدهم که در خود امید انجام خدمتی تصور می‌کردم.

خندان‌آقا گفت:

ــ این هم وظیفهٔ مسلمانی توست، این کار را که می‌توانی بکنی؟ یعنی وسیله‌ای ایجاد کنی تا شاه‌عباس مرا از یاد نبرد و روزی از تقصیر ما بگذرد و از این چاه ویل بیرونمان آرد؛ اینجا کجاست؟

خود پاسخ سؤال را داده گفت:

ــ کوههای رودبار الموت، آه، از اینجا تا رومیلی وطن من چقدر راه است؟ لب دریای مغرب، آه، کاش مرده بودم و به اسارت نیفتاده بودم.

قنبربیک که بارها این زاریها و اشک‌ریزی‌های زندانیان الموت را شنیده بود و به آن عادت داشت پیش آمده با لهجه‌ای تحکم‌آمیز گفت:

— برخیز برویم، معطل مشو.

یوسف‌شاه گفت:

— این مرد یکی از پاشایان محترم است و خانواده هم همراه دارد. من دربارهٔ او با کوتوال صحبت کرده‌ام که نسبت به او مراعات بیشتری بنماید.

آن‌گاه از جا برخاسته به طرف تبعیدگاه خندان‌آقا روانه گردید و در راه به مرد اسیر چنین گفت:

— چاشنی‌گیرباشی، می‌دانم که برای نجات خود می‌خواستی مرا به پولی راغب سازی؛ اما یقین بدان که من بدون طمع به گنجی که خود می‌دانی و خود پنهان ساخته‌ای، برای نجات تو کوشش خواهم کرد. این نکته را به تو گوشزد می‌کنم که شاه ما در عین سختگیری رحیم و خداپرست و مردم‌نواز است. بارها دیده و شنیده‌ام که اسیران را با کمال احترام رها ساخته، به وطنشان فرستاده است.

همین شماها که امروز گرفتار بند و زنجیر قزلباش هستید ممکن است بزودی با اسیران قزلباش مبادله شوید و شاه شما را با خشنودی طلب داشته آزاد سازد. مگر نشنیدی با علی‌پاشای حاکم تبریز چه کرد؟

— چرا، شنیده‌ام که او را مورد مرحمت قرار داده، حتی در اکثر مجلسها از جملهٔ حاضران مجلس بهشت‌آیین شاهی است، و بهادرخان به نظرهای عاقلانهٔ او ترتیب اثر می‌دهد.

— خوب پس بدان که بیهوده دل به مرگ نهاده اشک می‌ریزی. نه جانم، شاه ما از شاهان دیندار و خداشناس است و هرگز راضی به فنای مردم بی‌آزار نیست.

خندان‌آقا گفت:

— این جهات را می‌دانم، اما ترسم این است که مبادا در سیاه‌چال‌های این قلعه‌ها بمیرم و کسی از حالم خبردار نشود. شنیده‌ام اسیران را روی قلعه‌ها می‌گذارند تا عقابها اعضای ایشان را قطعه‌قطعه کنند و استخوانشان را به صحراها پراکنده سازند.

یوسف‌شاه لبخندی زده گفت:

— این افسانه‌ها را از کی شنیدی؟

— در اردوی عثمانلو مشهور است.

— نه رفیق، چنین نیست؛ و اگر شنیده‌ای که آشیانهٔ عقاب به این قلعه‌ها نام نهاده‌اند، این از جهت شهرت قدیم و نام باستانی آن است. در هر حال باید اطمینان داشته باشی که من از یاد تو غافل نمی‌مانم و در موقع مقتضی وسیلهٔ نجات تو را جستجو می‌نمایم.

چاشنی‌گیر مدتی به دعا و ثنای یوسف گذرانیده گفت:

— جناب قزلباش، در این چند روز که تو مأمور رسانیدن ما به قلعهٔ الموت بودی کمال نجابت را به خرج دادی. به طوری که به من ثابت گردید در مملکت قزلباش هم انسان یافت می‌شود و چنان‌که ما شنیده‌ایم نیست.

— مگر شما چه شنیده‌اید؟

مرد در حالی‌که اثری از شرمندگی داشت پاسخ داد:

— هیچ، راستش را بخواهی شماها را در مملکت عثمانلو حاضر نیستند با نصرانی و یهود هم برابر بدانند، بلکه مردم کشور قزلباش را **گور** خوانده، همه را واجب‌القتل و کشتن آنان را ثواب آخرت می‌دانند. اما من در این مدت کوتاه درک کرده‌ام که این سخنان لاطائل است و اثری از حقیقت در آن نیست.

کم‌کم به دربند رسیدند و از دهانهٔ دره‌ای داخل شدند که روی قلعه‌های دو طرف آن برجهای بلند سر به فلک کشیده بود. قنبربیک که راهنما و معاون فرماندهی قلعه‌جات الموت و رودبار بود رو به یوسف‌شاه نموده گفت:

— اینجا دربند است، و احدی جز مقصر نمی‌تواند وارد آن شود. این دربند ابتدای قلعه‌های ممنوعهٔ الموت است که این برجها برای پاسبانی آن ساخته شده است.

یوسف ایستاد و نگاهی به قلهٔ کوه کرد. در رأس این قله قلعه‌ای با باره و حصار متین و برجهای کنگره‌دار و دارای غرفه‌های کشیک جلب نظر می‌کرد که سیاهی افرادی در روی نوک برجها دیده می‌شد. قنبربیک گفت:

— اینها کشیکدار قلعه بالا هستند که روز و شب خواب و آرام ندارند. این که در نوک این قله می‌بینید فقط جایگاه زندگی شاهزادگان صفوی است.

خندان‌آقا با کمال حیرت به این سخنان گوش می‌داد، قنبر گفت:

— می‌دانید اکنون در این قلعهٔ بالا چند خانوار شاهزادهٔ صفوی‌نژاد زندگی می‌کنند؟

یوسف گفت:

ــ نه.

ــ قنبربیک گفت:

ــ فقط چهارصد و بیست و چند نفر، که برخی از ساکنان قدیم آن و بعضی از واردشدگان اخیر است. آری این قلعه مخصوص به شاهزادگان است و سایر تبعیدی‌ها از قبیل خوانین داخلی و سرداران خارجی و مخالفان شخص شاه، در قلعه‌های دیگرند و اسیران میدان جنگ باز غیر از این طبقات می‌باشند که جایشان از این قسمت خارج است.

همین‌طور که به اطراف نظر می‌کردند، چشمشان به مردی ژولیده‌مو افتاد که با خرقه‌ای سپید زیر درختی لمیده بود یوسف‌شاه گفت:

ــ قنبربیک این مرد که زیر درخت آرمیده مردی عادی است یا تبعیدی؟

قنبر نگاهی به آن سمت کرد، پس از قدری دقت گفت:

ــ هرکس را از آن پل و کشیک‌خانه به داخل اینجاها دیدید همه تبعیدی هستند، و هیچ کس نیست که بتواند آزادانه از این پل و دربندها عبور کند. حتی خود شما [را] نیز محال است با نفرات خود آزاد بگذارند بروید، مگر روایی داشته باشید یا از نفرات کشیک‌خانهٔ کوتوالی همراه شما باشند.

یوسف پرسید:

ــ این مرد که آنجا لمیده نگفتید جرمش چه بوده که به اینجا تبعید شده است؟ به نظر من این مردی بی‌آزار و گوشه‌نشین است، چرا او را تبعید کرده‌اند؟

قنبربیک گفت:

ــ این مرد گناه دیگری نداشته، فقط می‌گویند تسخیر آفتاب می‌کرده است، و هر چه از طرف شاه به او اخطار می‌شده است که دست از این عمل بردار، نمی‌پذیرفته و به آن کار ادامه می‌داده است. بنابراین بهادرخان فرمان داد او را گرفته به الموت تبعید نمایند تا دست از دیوانگی بردارد. اینک چنان‌که ملاحظه می‌کنید با همهٔ مراقبت باز اکثر اوقات سرگرم این کار است.

یوسف‌شاه که از خارج شرح حال آن مرد را شنیده بود مدتی به سراپای او نگریست و خندان‌آقا را وداع کرده از دربند الموت به قلعهٔ کوتوال آمد.

در آن روزگار دره‌های قلاع الموت سبز و خرّم و دارای جنگلهای مصفا بود که اکنون به صحراهای خشک تبدیل شده، درختان جنگلی آن، که بیشتر دارای روغنهای نباتی و زیتون بود، جای خود را به خار و خاشاک داده بود.

فصل پنجاه و هفتم

چراغی که قرنهاست خاموش نشده

یوسف‌شاه در هنگام وداع چاشنی‌گیرباشی خواندگار، در گوش او گفت:

ــ من شرح حال تو را به سمع قورچی‌باشیِ شاه که از بانفوذترین رجال عالی‌قاپوست می‌رسانم و سعی می‌کنم که شاه تو را احضار کند و تو را در دستگاه خود به خدمت بپذیرد.

خندان‌آقا گفت:

ــ آیا می‌دانی که سفرهٔ شاه‌عباس احتیاج به وجود چون منی دارد؟ چه من مرتبهٔ بلندی داشتم که اغلب رجال باب عالی برای انجام حوایج خویش محتاج به من بودند، آیا سزاوار است که شاه‌عباس به آن عظمت و بزرگی چاشنی‌گیرباشی نداشته باشد؟

یوسف‌شاه گفت:

ــ شاه ما این خدمت را همیشه به سفره‌چی‌باشی رجوع می‌کند، و اوست که عالی‌ترین ذائقه را در تعیین خوراکهای قصر عالی‌قاپو دارد. چقدر خوب می‌شد اگر تو را شاه‌عباس در یکی از میهمانیها امتحان می‌کرد. خوب اگر چنین موقعی پیش آمد تو عهده‌دار می‌شوی که بهتر از سفره‌چی‌باشی میزها و سفره‌های خوراک او را آرایش دهی؟

ــ این دیگر با خداست. ما روزی مهندس عالی‌مقام سفره‌ها و شربت‌خانه‌ها و شیرینی‌پزی‌های قصر عظیم باب عالی بودیم، و زندگانی هشت‌هزار نفر آشپز و شربت‌دار زیر نظر ما انجام می‌گردید. آه، اما اکنون مانند مرغ بال‌وپرکنده‌ای در کنار تو ایستاده قادر به چشیدن آب دهان خود نیستیم. اگر شاه‌عباس می‌دانست که من در مسافرت سلطان خواندگار به مصر چگونه

سفره‌ای چیدم، به خدا هرگز اجازه نمی‌داد که مانند خرکچی‌ها دستهای مرا از پشت ببندید. حال هم تو می‌توانی به خان بزرگ خودتان قورچی‌باشی بگویی که شاه را از بودن من آگاه کند و برای یک بار هم اگر شده احضارم فرماید. قول می‌دهم که باعث روسپیدی تو بشوم. من در چمن «آریاچای» سفره‌ای چیدم که در آن بیش از یک خروار عطریات خوردنی به کار رفته بود، در آن چمن هشتاد هزار نفر به سفرهٔ سلطان نشستند. آری، کاش می‌توانستم در چمن **اختاخانه** هم در یک چنان میهمانی ضرب شستی هم به شاهنشاه کشور قزلباش نشان دهم، تا بداند این چاشنی‌گیرباشی خواندگار که اکنون مانند یک بندهٔ گناهکار در چنگال گماشتگان او زبون و ذلیل است، مردی سرسری و عادی نیست، بلکه او مردی است که شاید روزی خواندگار حاضر باشد او را در یک کفهٔ ترازو و اسیران یکی از هفت قلعهٔ استانبول را در یک کفه بگذارد و رها سازد. آیا می‌دانی چقدر قزلباش در یدی‌قلعه زندانی است؟

ــ نه.

ــ تمام زندانهای یدی‌قلعه از اسیران قزلباش در کند و زنجیر پر است. از زمانهای خیلی قدیم ما زندانی قزلباش داریم که جوانان ایشان پیر شده‌اند. مقصود آن است که تصور نکنی قلعهٔ الموت تنهاست، نه، بلکه یدی‌قلعه را هم باید در حساب آورد. منتها اگر مرا درست نگاه دارند، از اتلاف من مخالفت به عمل آرند، من به شاه قول می‌دهم که در مقابل آزادی خودم صد نفر قزلباش از یدی‌قلعهٔ استانبول نجات دهم.

یوسف که داستان یدی‌قلعه را شنیده بود گفت:

ــ البته این مطالب را به گوش شاه رسانیده‌اند و او از جریان این حقیقت آگاهی دارد. شاید بیاید روزی که اسیران دو طرف مبادله شوند و این دشمنی دو ملت مسلمان به دوستی و وداد مبدل گردد.

خندان‌آقا گفت:

ــ آری برادر، حال که دانستم تو فطرتاً انسان هستی حقایق فکرم را برایت گفتم.

ــ آری، چقدر خان و خانزاده، یا بیک و بیک‌زاده وجود دارند که چشمانشان به دروازهٔ یدی‌قلعه سپید شد. به امید آنکه روزی میان شاهان مسلمان صلح

استوار و برقرار گردد، تا آنان هم به خان و مان خویش بازگشته، خویشان و پیوستگان را به دیدار خود شاد گردانند.

ــ هنوز اسیران عهد عثمان‌پاشا از بند خلاصی نیافته‌اند، مردان نامی، همه صاحبان طبل و علم، حال باید دید شاه‌عباس با این کار چه می‌کند.

یوسف گفت:

ــ در مملکت قزلباش هم اسیران شما بسیارند، تنها از پادشاهان نامی در قلعهٔ قهقههٔ قره‌باغ صدها نفر وجود دارند. در قلعهٔ الموت هم چندین قلعه و زندان، در قلعهٔ طبرک اصفهان هم جمعی را مشاهده کردم که بعضی به میل و رغبت داخل در خدمت قورچی‌گری شده‌اند.

در پایان سخن یوسف گفت:

ــ افندی عزیزم، غم نخور، من در بازگشت سعی می‌کنم قورچی‌باشی یک میهمانی در چمن اختاخانه به شاه‌عباس بدهد، و به هر وسیله شده از وجود مرد محترمی چون چاشنی‌گیرباشی صحبتی به میان خواهم آورد، بلکه منتهی به نجات تو گردد.

خندان‌آقا گفت:

ــ به خاطر داری که مطلبی راجع به دفینه گفتم و تو به آن ترتیب اثر ندادی؟

ــ آری، فراموش کردم حقیقت آن را از تو بپرسم.

ــ شبی که از حوالی قلعهٔ نخجوان می‌گذشتیم به نظرم آمد که اندوخته‌های نقدینهٔ خود را در بین راه دفن کنم، شاید در این ضمن اسیر یا کشته یا زخمی گردیم. همان شب دو چرم گاومیش فلوس طلا را در بین راه به زیر خاک کرده، نشانه‌ای از آن برداشتم. با خود اندیشیدم که شاید روزی این دفینه وسیلهٔ نجات من شود و خداشناسی به امید آن مرا از مرگ و نیستی نجات بخشد. خواستم اعتمادالدوله را از جریان آن آگاه ساخته دامن او را بگیرم و به کمک این پول فدیه‌ای برای جان خود تقدیم کرده باشم. آری شنیده‌ام اعتمادالدوله مردی نیک‌نفس و خدادوست است.

یوسف گفت:

ــ افسوس که من امروز بایستی به پایتخت حرکت کنم و اگر با چنین جمعیتی که دارم دیرتر بروم باعث خسارت دیوان خواهد شد، وگرنه فکری برایت می‌کردم. فعلاً صحبتی از بابت دفینهٔ نخجوان با کسی در میان نگذار تا من باز به

اردوی قورچی‌باشی بازگردم. آری، من سفارش تو را چنان‌که شایسته است خدمت کوتوال الموت کرده‌ام. از آن بابت نگران مباش.

یوسف خندان‌آقا را بدرود کرده به قزوین آمد و از آنجا به همراهی جباخانه و کاروانی که همراه داشت به طرف اصفهان حرکت کرد. به محض ورود به اصفهان جباخانه را به قلعهٔ طبرک که زرادخانهٔ بزرگ بود تحویل جبادارباشی داد. در آن موقع جوانی دانشمند عالی‌قاپو را اداره می‌کرد که خلیفه‌سلطان نام داشت و شهرت داشت که بزودی داماد شاه خواهد شد. خلیفه‌سلطان که در غیاب شاه‌عباس عالی‌قاپو را سرپرستی می‌کرد جوانی لایق و درس‌خوانده بود. تا وقت داشت یعنی در تمام مدت روز به کارهای عالی‌قاپو رسیدگی می‌کرد و بعضی از ساعات روز را به عمارت کشیک‌خانه رفته در مجلس شورای اداری عالی‌قاپو با دیوان‌بیگی و صدرالملک و صدر خاصه به کارهای عمومی کشور و مهمات داخلهٔ قصرهای سلطنتی و کارهای ایشیک‌آغاسی رسیدگی می‌نمود. خلیفه‌سلطان پیش از اذان برمی‌خاست و به درسهایش مراجعه‌ای می‌کرد و بعد از انجام نماز چند نفر مدرس را ملاقات کرده درس می‌خواند؛ و مشکلات خود را در پیش آنان گفته جواب می‌شنید؛ و هنوز آفتاب نوک میله‌های نقاره‌خانه را روشن نساخته بود که خلیفه‌سلطان سوار می‌شد و برای بازدید بنّایی‌ها و ساختمانهای نیم‌تمام اصفهان می‌رفت. در این کارگاهها سرپرست هر صنف و دسته را طلبیده کار ایشان را رو به راه می‌ساخت و پس از فراغت از این‌گونه امور سوار شده به عالی‌قاپو می‌آمد. تازه اول صبح بود و کارکنان ادارات دفترخانه‌ها دیده می‌شدند که با جلودار و نیزه‌دار به تاخت رو به عالی‌قاپو می‌آیند که خلیفه‌سلطان وارد جلوخان شده سر کار خود، یعنی ادارهٔ شهر می‌رفت.

یوسف‌شاه نامه‌ای از قورچی‌باشی داشت. مدتی در جلوخان قدم زد تا خلیفه‌سلطان رسید و از اسب پیاده شد. یوسف‌شاه پیش آمده تعظیمی کرد و نامهٔ قورچی‌باشی را داد. خلیفه سلطان که آن‌وقت نزدیک به بیست سالگی بود نگاهی به سر تا پای یوسف‌شاه کرده گفت:

ــ بیا در دفترِ عمارتِ داروغه بنشین تا نامهٔ تو را پاسخ بنویسم.

ــ نامهٔ من پاسخ ندارد. تنها می‌خواستم خبر بدهم که مأموریت من تا اصفهان پایان یافته، هرگاه کاری لازم باشد انجام دهم.

ــ مگر از تبریز نیامده‌ای؟

ــ چرا.

ــ چند روز است از شاه‌عباس جدا شده‌ای؟

یوسف‌شاه قدری فکر کرده گفت:

ــ چهل و سه روز.

ــ خوب پس در موقع فتح تبریز حضور داشتی؟

ــ بله جناب سلطان.

ــ شهریار ما بهادرخان به کدام سمت حرکت فرمود؟

ــ ایشان عازم فتح ایروان بودند و چند روز بود به صوب آن دیار کوچ کرده، به ولایات مجاور عمله و کارگر حواله کرده بودند.

ــ نفهمیدی نرخ گندم و جو در آذربایجان چه بود؟

ــ چرا قربان، خرواری هشت ریال گندم مرغوب پاک کرده، اما شاه به دهات خسروشاه و مراغه و سایر جاهای نزدیک به اردوی قزلباش نرخ گندم را خرواری ده ریال تعیین فرمود. برای اینکه خرواری هشت ریال گندم و شش ریال جو برای دهاتی صرف نمی‌کرد که از راه دور به اردو بیاورند. بنابراین شاه دو ریال به هر خروار گندم و جو اضافه فرمود تا روستاییان دوردست به عشق دو ریال کرایه، جنس را نزدیک اردو بیاورند.

خلیفه‌سلطان ابروها را درهم کشیده گفت:

ــ چطور، خرواری ده ریال؟! عجب گرانی سرسام آوری؟

ــ اتفاقاً طوری شد که شهر تبریز و اردوی شاه‌عباس از حیث آذوقه نیازمندی نداشت. وقتی ینی‌قلعه را گرفتیم، انبارهایی به دست آمد که خوراک یک سال تبریز و اردوی ما در آن ذخیره بود. عثمانلو برای روزهای محاصرهٔ قلعه هرچه توانسته بود گندم و جو و گوشت نمک‌سود تهیه و انبار کرده بود، همین‌که شهر و قلعه فتح شد شاه‌عباس فرمود همهٔ خواربار را در میان اهالی گرسنهٔ شهر تقسیم کردند. حالا مردم تا دو سه ماه احتیاجی به خوراک ندارند. خدا می‌داند چقدر جنس در انبارهای قلعه‌نو بود.

ــ والی عثمانلو چه کرد؟ شنیده‌ام مورد عفو ملوکانه واقع شده؟

ــ بله، من خود دیدم که با چند نفر از یساولان شاهی به سراپردهٔ سلطنتی می‌رفت. مثل همان روزها که حاکم تبریز بوده جلوی او چماق نقره و دگنک می‌بردند. خلاصه شاه ابداً به او بی‌مرحمتی نفرمود.

— البته شاه ما نسبت به اسیران و میهمانان خیلی رئوف و بی‌تکبر است. خدا سایه‌اش را بر سر کشور قزلباش مستدام بدارد. خوب نگفتی با این احتیاج که شاه به قورچی و قادرانداز دارد چرا تو را مرخص فرموده؟

— من مأموریت دارم که جباخانهٔ تبریز را به اصفهان بیاورم، زیرا ...

دراین‌موقع یوسف‌شاه نگاهی به اطراف تالار افکنده مثل اینکه می‌خواهد حرفی محرمانه بزند.

آهسته‌تر از معمول گفت:

— قورچی‌باشی دستور فرموده که قسمتی از این توپها و بادلیج‌ها به جنوب فرستاده شود، زیرا قورچی‌بیک چرکس با عده‌ای از تفنگداران افشار کهگیلویه برای تصرف ولایت گمبرون به آن صوب رفته‌اند، اما به واسطهٔ نداشتن توپْ کاری نساخته در انتظار رسیدن بادلیج می‌باشند.

خلیفه‌سلطان گفت:

— چند لوله توپ همراه آوردی؟

— سی و پنج توپ بزرگ و کوچک و چهار عرادهٔ ضربزن و پانزده بادلیج، اما دیگر شمخال و جزایر هرچه بخواهید فراوان است.

— خدا را شکر که این خال از رخسار ملت قزلباش پاک شد. بودن آذربایجان در دست بیگانه دیگر برای ما چه می‌ماند؟

یوسف گفت:

— قربانت گردم، حضرت اعلی شاهی بهادرخان در خیابان تبریز سر سواری نطقی ایراد کردند که همهٔ مردم تبریز به جای اشک خون از دیده فشاندند، شاه فرمود:

> آذربایجان گورخانهٔ قزلباش، و مرز مقدس شهدای این مرز و بوم است. خاک پاک آن دیار استخوان پدران ماست. چگونه می‌توانستیم صبر کنیم و ببینیم که مزار و مهد نیاکان ما زیر سم اسب خارجیان باشد و برادران و صوفی‌زادگان پالهنگ اسارت به گردن داشته باشند.

آری جناب خلیفه‌سلطان، من خود ایستاده بودم و سخنان آبدار شهریار نوشیروان‌مقام خود را می‌شنیدم.

خلیفه‌سلطان گفت:

— اگر فراغت پیدا کردم برای دیدن غنیمت‌های قلعهٔ تبریز که همراه آورده‌ای می‌روم.

— بعضی توپهای آن دیدنی است. بادلیج‌هایی آورده‌ایم که می‌تواند گلوله‌ها و سنگهای نیم‌خرواری را به مسافت دور پرت کند. آخ، چقدر اینها به درد کار ما خواهد خورد، بلای جان کشتیهای پرتغالی است. من قول می‌دهم دو تا از این بادلیج‌ها و دو تا از این توپها را به بحرین بفرستیم و تحویل جنگیان بحرین بدهیم تا پدر پرتغالی هم نتواند در سواحل آنجا سبز شود.

— هرطور شده به دیدن این اسبابها خواهم رفت. از قراری که شنیده‌ام و تو هم تأیید کردی وسایل مفید و محکمی است؟

— بله جناب سلطان، یکی از این بادلیج‌ها را که روی سردر قلعه‌نوی تبریز کار گذاشته بودند، شاه‌عباس فرمود برای تماشای لشکر به کار انداختند. هر بار که رها می‌شد سنگی پرت می‌کرد که یکی از برجهای عظیم و محکم قلعه، مانند مقوا روی هم چین می‌خورد.

خلیفه‌سلطان فکری کرده گفت:

— فردا و پس‌فردا روزی است که می‌خواهیم حمام شاه را افتتاح کنیم و جشنی بزرگ بگیریم که همهٔ جوانان شهر در آن شرکت داشته باشند. بنابراین پس از انجام جشن به قلعهٔ طبرک خواهیم رفت و غنایم عثمانلو را بازدید خواهیم کرد. خلاصه اگر کاری داشتی بگو تا به مشرف قورچیان بنویسم.

— خیر قربان، مهدیقلی‌خان شخصاً شرحی به مشرف قور نوشته‌اند که آن را رسانیدم، و دیگر محتاج به تصدیع و آزار خاطر بندگان عالی نیست.

— میل داری در جشن حمام شاه حضور داشته باشی؟ همهٔ ورزشکاران و نوچه‌های ایشان آن روز به میدان نقش‌جهان می‌آیند و در حضور اعضای عالی‌قاپو کارهای ورزشی بسیار انجام می‌گیرد. اگر مایل بودی پته بدهم که تو را در یکی از غرفه‌های میدان جای مناسب بدهند؟

یوسف دست به سینه گذاشته تشکر کرد. خلیفه‌سلطان ورقهٔ کاغذ کوچکی را برداشت. پس از قدری تأمل چیزی در آن نوشت و به دست یوسف‌شاه داد و گفت:

— در غرفهٔ یوزباشیان خاصه جایت را معین کردم. بپرسی نشانت می‌دهند.

محلی که یوزباشیان خاصه برای تماشا حاضر می‌شدند از غرفه‌های فوقانی میدان بود، و هرغرفه متعلق به دسته‌ای و جماعتی بود که صورت آن را ناظر

بیوتات تعیین می‌کرد و به نظر شاه می‌رسانید. این غرفه‌های فوقانی میدان نقش‌جهان در روزهای تماشا و جشنهای بزرگ و قبق‌اندازی‌ها و چوگان‌بازی‌های عالی سلطنتی بسیار مورد احتیاج و استفاده بود. بنابراین ارکان عالی‌قاپو برای داشتن آن، وسیله برمی‌انگیختند و هر طور بود یکی از آن غرفه‌ها را برای خانواده‌ها یا دستهٔ خود به چنگ می‌آوردند. در آن روزگار غرفه‌ها دارای نرده‌های چوبی بسیار ممتاز و محکم بود که از افتادن اشخاص جلوگیری می‌کرد، و در زمان ما دیگر آن نرده‌ها وجود ندارد. خلاصه یوسف‌شاه از اینکه برای شرکت در جشن حمام شاه محلی مناسب به دست آورده خیلی خرسند بود. اجازهٔ رفتن گرفته تعظیمی کرد و از تالار خلیفه‌سلطان بیرون آمد. در مراجعت تحقیقی دربارهٔ جا و مکان و غرفه‌ها کرده دنبال کار خود رفت، و روز جشن پس از آنکه لباسهای نشاندار و کلاه مخصوص فرماندهی قورچیان را که پر طاوس‌نشان بود برسر گذاشته به غرفهٔ میدان رفت، و سعی کرد پیش از پر شدن غرفه از یوزباشیان، جای مناسبی به دست آورد. تمام میدان را آرایش کرده، ستونها و لچکی‌ها را با پارچه‌ها و زربفت زینت داده بودند. دو علامت بزرگ در سمت شرقی و غربی میدان دیده می‌شد که پای هر علامت جمعی از جوانان یکه و قهرمانان ورزشی، اطراف آن دیده می‌شدند. این دو علامت یکی متعلق به «حیدری‌خانه» و دیگری از آن «نعمتی‌خانه» بود که یکی از آنها سیاه و دیگری سبز بود. روی علامت حیدری‌خانه مجسمهٔ شیری از پولاد جلب توجه می‌کرد و برفراز علامت و پرچم نعمتی‌خانه صورت خورشیدی که چشم و ابرو داشت دیده می‌شد و هریک از دو طرف سعی کرده بودند هرچه ممکن است علامت خود را آراسته‌تر و پرزرق‌وبرق‌تر جلوه دهند.

یوسف‌شاه در غرفهٔ یوزباشیان که در نیمهٔ دوم میدان واقع بود نشسته منتظر شروع جشن بود. آن روز مطابق فرمان خلیفه‌سلطان و داروغهٔ اصفهان، حمام شاه‌عباس افتتاح می‌شد. این حمام در مجاورت بازار بزرگ ساخته شده بود، و از حیث دارا بودن وسایل آسایش و تفنن در تمام کشور قزلباش مانند و نظیر نداشت. گذشته از رختکن عمومی رختکن‌های خصوصی داشت که برای بازرگانان خارجی و میهمانان شاهی که نمی‌خواستند از حمامهای داخل قصرها استفاده کنند لازم و مورد احتیاج بود.

دیگر آنکه در مجاورت چهاربازار **شاهی‌خانات** وجود داشت که اکثر ساکنین

آن مسلمان و محتاج به حمام بودند، و مذهب اسلام نظافت و شستشوی بدن را جزو واجبات قرار داده بود و این کار بدون موجود بودن حمام باعث زحمت مردم می‌گردید. در این ایام جهانگردان از اقطار دور جهان رو به پایتخت ایران، اصفهان، آورده تجارت و رفت و آمد را رونق بسیار داده بودند. در این قرن که سدهٔ یازدهم هجری آغاز شده بود، مغرب‌زمین وارد قرن هفدهم می‌شد و بشریت از حالت خفتگی و بربریت بیدار می‌گشت. دولتها از انزوا بیرون آمده به سراغ همسایگان و همنوعان می‌رفتند؛ دیوارها می‌افتاد و دروازه‌ها باز می‌شد؛ سرحدها آمادهٔ رفت و آمد می‌گردید؛ و طلیعهٔ آمیزش ملتها در افق بشریت نمودار می‌گشت. بنابراین هرروز دسته‌جات تازه از اروپا و آسیا به مملکت قزلباش وارد می‌شد و برای دادوستد و رونق بازار تجارت طرحهای نو استوار و پدیدار می‌آمد.

خلاصه ازدحام سوداگران به پایتخت دو سه میلیون نفری، و کشور چهل پنجاه میلیونی قزلباش، موجب ازدیاد احتیاج و لزوم بودن وسایل اجتماعی و مؤسسات عمومی، مانند حمام و کاروانسرا و مسجد و مدرسه، پیوسته در افزایش بود. در این زمان پایتخت قزلباش دارای هشت‌هزار یا اقلاً شش‌هزار حمام بود که خارجیان و جهانگردان به شرح آن پرداخته‌اند، و این عدد را غیر از حمامهای خصوصی گفته‌اند که در قصرها و خانه‌های بزرگان وجود داشت و صاحبان آن به حمامهای عمومی نیازی نداشتند. پرسودترین مستغلات در این زمان کاروانسرا و حمام بود که بزرگان دولت و سران کشور به ساختن آن عشق و علاقهٔ بسیار ابراز می‌داشتند و در این قبیل کارها به شهریار خود شاه‌عباس اقتدا کرده، هرروز در گوشه‌ای از شهر به ساختن این‌گونه آثار اقدام می‌نمودند. خلاصه شاه پیش از سفر قفقاز فرمان ساختن این حمام بزرگ را داد و در حینی که خود سرگرم بیرون راندن عثمانلو از ولایت ایروان بود، خلیفه‌سلطان در پایتخت، جشن افتتاح حمام شاه را عهده‌دار می‌گردید. چیزی که به اهمیت این حمام افزوده بود استخرهای شنای آن بود که هریک دریاچه‌ای به نظر می‌آمد و برای اینکه جوانان به ورزش و فن شنا آشنایی حاصل کنند، این دو استخر را با وسایل کامل ایجاد کرده بود که به واسطهٔ داشتن هوای گرم و ملایم بودن آب، جوانان شهر با شوق و شوری بسیار به آن رو می‌آوردند و در این دریاچه‌ها که چهارحوض یا چاله‌حوض نام داشت به شنا می‌پرداختند.

شاه‌عباس خود نیز میل بسیار به شنا داشت و روزهایی که مردم پایتخت

سرگرم جشن آب بودند با شناگران به شناوری در زاینده‌رود می‌رفت، و آب‌بازان شهری و روستایی را تشویق بسیار می‌فرمود. دیگر از امتیازات و ابتکارات حمام شاه، مجاری گندآب‌رو بود که شاه آن را به نقشهٔ حمام افزوده بود و به وسیلهٔ یک نقب ساروجی بلند، مجرای آبهای زاید حمام را به گندآب‌روی بزرگ عالی‌قاپو و مسجدهای سلطانی و شیخ لطف‌الله ارتباط داده بود.

شاه‌عباس برای شهر جدید زیرنقبی بزرگ و عالی ساخته بود که یک نفر اسب‌سوار می‌توانست از درون آن بگذرد. این گندآب‌رو را طوری ساخته بودند که از همهٔ عمارات نقش‌جهان و کاخ سروستان و سایر بناهای شاهی گذشته، به طرف شرق شهر سرازیر می‌شد و پس از راه یافتن به گندآب‌روی بزرگ مسجد سلطانی و سراهای مقصودبیک همه جا از زیر شهر گذشته، با قصر خوانین شیروان و محلات خانوادهٔ حاتم‌بیک اعتمادالدوله و قصر اسفندیاربیک واقع در شرق اصفهان ارتباط یافته، نزدیک قلعهٔ طبرک به مجرایی که خندق قلعه در آن بود داخل می‌گردید، و از آنجا برای دهات و قصبات شرق اصفهان برده می‌شد. این گندآب‌رو یا اگو تا زمان ما هنوز دیده می‌شد و گاه‌گاه که یکی از نواحی مجاور این اگو پایین می‌رفت و یا ویران می‌ساختند، مجرای آجری بزرگ و دهانهٔ طولانی آن روشن می‌گردید. اما دیگر سالها بود که مورد استفاده واقع نمی‌شد و مجاری فاضلابها را برای استفاده از کوت مسدود نموده، به صورت دیگر درآوردند.

مدیر دستگاههای ساختمانی پایتخت، ابوالفتوح شهرستانی، ناظر بیوتات سلطنتی بود که در رأس یک هیئت بزرگ از بنّا و مهندس و معمار و کاشی‌پز و کتیبه‌ساز و مقنی و نقاش قرار داشت، و رئیس مهندسان محب‌علی‌بیک معروف به بیگ‌الله که چند سال هم مجرای آب کوهرنگ زیر نظر او اداره می‌شد. شاه‌عباس نه‌تنها خود پیوسته برای آبادی کشور طرحهای نو تهیه می‌کرد، بلکه جمعی هم از کارکنان عالی‌قاپو برای پل‌سازی و آب‌انبارهای بیابان و جاده‌های کاروان‌رو که مجبور بودند از کویرها و باتلاقها بگذرند، در خارج و داخل شهرها کوشش می‌نمودند. همین رغبت شاه به ساختمان باعث بود که سرداران برای تحصیل رضا و محبت شاه‌عباس در ساختمان بناهای خیر بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند، و روز به روز به وسعت و جمال همهٔ شهرها بویژه اصفهان می‌افزودند.

جهانگردانی که در عصر قاجاریه از اصفهان دیدن کرده‌اند از بودن آن همه آثار در حیرت مانده، مدتها در برابر لوحه‌ها و کتیبه‌های آن متعجب ایستاده‌اند.

رهگذر کوچه و خیابان پیوسته جلوی خود درگاه کاشیکاری یا حجاری‌شده را می‌نگریست که با خطوط زیبا و شگرف نام یکی از شاهان صفوی را بر عابرین آشکار می‌ساخت. این بناها را سرداران و بزرگان زمان ساخته، پیش‌طاق و سردر آن را به نام شهریار زمان خویش مزین و منقش می‌ساختند.

فصل پنجاه و هشتم

حمام شیخ

در دوران کودکی که می‌شنیدیم شیخ‌بهایی حمامی ساخته که خزانهٔ آن با چراغی گرم می‌شود، با کمال شوق و شور برای دیدن آن حمام و آن چراغ به جستجو پرداخته، به حمام شیخ می‌رفتیم. این حمام مثل روزی که شیخ آن را افتتاح فرموده همچنان در حال گرمی و تازگی است. چراغ آن در هرسپیده‌دم سوسو می‌کند و مردم هرعصر و زمان در تاریکی صبحگاه برای شستشو به آن روآور می‌شوند. هرروز آن حمام در گردش است و چراغ رختکن آن پیش از شروع اذان در سوز و گداز است. نه دیروز نه امروز بلکه از زمان شیخ تاکنون پیوسته این چراغ سوسو می‌کرده و مشتریان هرروز خود را به درون می‌خوانده است. آری این چراغ خاموش نشده بلکه از روزی به روز دیگر و از سالی به سال دیگر و از قرنی به قرن دیگر پیش رفته است. اکنون چراغ حمام شیخ قرن چهارم خود را می‌پیماید. بیش از سه قرن‌ونیم قبل این چراغ روی این چراغدان واقع شده، هنوز هم به همان حالت در جای خود دیده می‌شود. وقتی می‌خواستیم چراغ سحری شیخ‌بهایی را به ما نشان دهند همان چراغ دالان را به ما می‌نمودند. راست هم بود زیرا همان چراغ روشنی‌بخش بود که هرروز جای چراغ پیشین را می‌گرفت و به سوختن همیشگی ادامه می‌داد.

این تنها حمام شیخ‌بهایی نبود، بلکه هنوز هم در اصفهان حمامهای بسیار از سیصدو پنجاه سال پیش باقی است که از حرارت و گرمی خود نکاسته، در هرصبحدم مشتریان خود را به گرمی می‌پذیرد و با پاکی و نظافت بیرون می‌فرستد؛ بلکه همهٔ حمامهای سرداران شاه‌عباس است که در طول چهار قرن از کار نیفتاده، به فعالیت باستانی خویش ادامه داده است. گذشته از حمام شاه و

حمام شیخ که هنوز چراغش روشن است حمام «جارچی‌باشی»، حمام «ذوالفقارخان»، حمام «خسروآقا» حمام «علیقلی‌آقا» حمام «قره‌چقای‌خان» و دیگر حمامهای آن دوران، مانند زمان شاه‌عباس باقی و برقرار است و یادگاری از شش‌هزار و چهارصد حمام است که جهانگردان برای پایتخت ایران باستان نوشته‌اند. بالاخره جشن افتتاح حمام شاه در غیبت شاه‌عباس برپا بود و کارکنان دولت که خلیفه‌سلطان در رأس ایشان بود برای انجام آن لازمهٔ کوشش را نموده بود. دو قسمت شهر که حیدری‌ها و نعمتی‌ها بودند هردو می‌خواستند در موقع افتتاح حمام شاه شرکت داشته باشند؛ مخصوصاً طبقهٔ حیدری‌ها که حمام را شاه‌حیدر می‌نامیدند و مطابق سنت ایشان حمام از مقدسات بود و در موقعی که می‌خواستند مردی را قسم بدهند جلوی حمام آورده می‌گفتند: «به این شاه‌حیدر قسم بخور و برو.» بنابراین چون حمام تکیه‌گاه ایشان بود، به علاوه رئیس طبقهٔ حیدری‌ها «باباسلطان» خود عهده‌دار این جشن شده، اجرای آن را به عهده گرفته بود، مؤسسات حیدری هم برای آرایش آن دامن به کمر زده بودند، طاقهای بازار را با فوطه‌ها و لنگهای حاشیه‌زری زینت کرده، سر چهارسوها را با پوستهای ببر و شیر و سلاحهای پرزرق‌وبرق جمال داده بودند. یوسف‌شاه تاکنون این‌گونه جشنها را ندیده بود. بنابراین با کار زیادی که داشت و ناچار بود برای تعمیر بادلیج‌ها و توپها هرروز به قلعهٔ طبرک برود و با رئیس زرادخانه و جباخانه در تماس باشد، آن روز به محل مأموریت خود نرفته، بلکه به قسمت میدان که محل جشن ورزشکاران بود رفت. همین‌که وارد میدان شد دید که تمام دور میدان را اسبابهای ورزشی چیده‌اند و غرفه‌های اطراف میدان ضرابخانه که نزدیک حمام شاه است، با پرده‌های قلمکار هندی و ایرانی زینت یافته، تبرزین‌ها و کشکولهای نفیس به زنجیرهای آن آویخته است. از مردی پرسید:

ــ این غرفه‌ها را کدام دسته چیده‌اند؟

مرد اشاره به پهلوانی کرد که روی نیمکتی نشسته نوچه‌های خود را برای آراستن غرفه‌ها رهبری می‌کرد و گفت:

ــ این پهلوان‌مختار رئیس طبقهٔ نعمتی‌هاست که شانزده‌هزار جوان جلد چابک و ورزیدهٔ نعمت‌خانه در طومار او اسم نوشته‌اند. شاه بهادرخان به او می‌گوید: «عموسلطان خیلی مهم است».

یوسف مدتی به سراپای مرد نگریسته از درشتی اندام و بازوان ستبر او تعجب کرد. از مرد پرسید:

ــ عمو این پهلوان‌مختار یا به قول بهادرخان عموسلطان چکاره است؟

ــ شغلش را می‌خواهی، هیزم‌شکن است.

یوسف در حالی‌که متعجب بود گفت:

ــ امروز اینجا چه کار خواهند کرد؟

ــ آن زنجیرها را ببین که جلوی سردم آویخته‌اند، اینها را جوانها باید با دست پاره کنند. آن اسبابها هم متعلق به ورزشکاران است. این بچه‌های نعمت‌خانه تعدادشان خیلی زیاد است، اما خوب بچه‌های حیدرخانه هم کم از آنها نیستند، هر کاری نعمتی‌ها می‌کنند، حیدری‌ها حتم بایستی بالادست آن را بکنند. نمی‌دانم چرا شاه این دو دسته را با هم آشتی نمی‌دهد، حیف نیست بچه‌های یک شهر این طور با هم دشمن باشند.

یوسف با قیافهٔ متعجب گفت:

ــ مگر با یکدیگر دشمنی هم می‌کنند؟

ــ به، پس روز عاشورا ندیده‌ای که چگونه خون همدیگر را مثل آب می‌ریزند. گرچه شاه فرموده در آن روز احدی جز چوب همراه نداشته باشد، باز گاهی دیده می‌شود که بی‌پدر و مادری از لای جماعت دسته‌گلی آب می‌دهد و جوانان مردم را با یکدیگر خونی می‌سازد. اما چون شاه بهادرخان سفارش کرده، غیر عاشورا دیگر با هم کاری ندارند. آری داداش، مثل اینکه شما اهل عراق نیستید؟

یوسف گفت:

ــ نه پدرجان، من فارسی هستم و جزو قورچیان شاه می‌باشم.

همین‌که مرد اسم قورچی‌باشی را شنید دستها را روی هم گذاشته حالت احترام به خود داد. یوسف پرسید:

ــ خوب عمو، گفتی در غیراز عاشورا این جوانها با هم دشمنی ندارند؟

ــ نه آقای یوزباشی، مگر از بهادرخان جرئت می‌کنند. من خودم هم یک روز جزو بچه‌های محله خدمت شاه‌عباس رسیدم. خیلی به ماها مرحمت فرمود. رو به همهٔ ماها کرده گفت: «بچه‌ها شما یکسره شیعهٔ شاه مردان و شیر یزدان می‌باشید. همه با هم برادرید. باید سعی کنید و نگذارید جاهلها مزاحم

یکدیگر شوند و تخم کینه و نفاق در زمین دلهای شیعیان علی افشانده شود.»

فوری باباسلطان که رئیس جوانان حیدری است در پاسخ شاه عرض کرد: «قربانِ طاقِ ابروی مردانه‌ات گردیم. ما بچه‌های حیدرخانه خاکساریم، غلام حلقه به گوش بهادرخان. با آنکه شاه از ما و عالی‌قاپو از ما و طوق و علم هم از ماست، به جغه‌ات قسم که همیشه دست جلو را به بچه‌های نعمت‌خانه داده‌ایم، و هر وقت یکی از جاهلهای ایشان از پاچال‌های حیدرخانه عبور کرده لازمهٔ کرنش را به جا آورده‌ایم».

یوسف که بدقت گوش به سخنان مرد می‌داد پرسید:

ــ خوب شاه در جواب این مرد چه فرمود؟

ــ شاه فرمود: «چون مرشد کامل خواهان آسایش عباد و آرامش بلاد است، مقرر فرمودیم تا ناظر بیوتات یک نقاره‌خانه هم محاذی نقاره‌خانهٔ سابق بسازد تا یکی از آن حیدرخانه و دیگری متعلق به نعمت‌خانه باشد و مردم شهر قرین رفاه و آسایش باشند.» آری، خیلی شاه‌عباس دربارهٔ جوانان سفارش کرد و به باباها گفت، اگر اختلافی میان جوانان درگیرد ایشان با شیوهٔ صوفی‌نهادی تسویه نمایند.

همان طور که یوسف با مردم گرم صحبت و پرسش بود صدای هیاهو از بیرون در شنیده شد و کسانی که در داخل میدان ضرابخانه بودند برای تماشا به خارج میدان هجوم کردند. در پیشاپیش جمعیت چند نفر شمخالچی بودند که به طور نظم و ترتیب در حالی‌که ترکه‌ها در دست داشتند پیش می‌آمدند. بعد از شمخالداران شیربان‌ها پیدا شدند که شیری قوی‌جثه را می‌آوردند و شیر که از دیدن هجوم مردم خشمگین شده بود دائم به این طرف و آن‌طرف رو می‌آورد، و شیربانان را که چهار نفر با زنجیرهای درشت و طوق محکم شیر را نگاه داشته بودند به طرف خود می‌کشید. مردم برای تماشای شیر از هر طرف هجوم آورده راه را بر شیربانان تنگ می‌نمودند. بعد از شیربان‌ها چند نفر ورزشکار دیده می‌شد که با تنکهٔ چرمی و اندام برهنه میل می‌گرفتند و با پرتاب کردن میلها به آسمان باعث حیرت مردم می‌گشتند. بعد از پهلوانها نوبت به گاوهای حمام شاه رسید که به طرز باشکوهی زینت شده، زنگی که معروف به حیدری بود بر گلو داشتند. یک جفت گاو سیستانی ممتاز، «ملک‌جهانگیر» که از اولاد پادشاهان صفاری سیستان بود و با شاه‌عباس رابطهٔ صمیمانه داشت، برای حمام شاه

تقدیمی فرستاده بود. این یک جفت گاو به قدری درشت و بزرگ‌جثه بودند که از دهات اصفهان و روستاهای عراق برای دیدن آن به پایتخت می‌آمدند. این گاوها هر یک به نوبت به چاه بسته شده آب خزانه‌ها و یا استخرهای شنا را فراهم می‌ساختند. اندام گاوها را با شالهای زربفت آراسته کرده گل و زنگولهٔ بسیار به گردن و شاخ آنها زده بودند. گاوها را با قلاده و طوق به میدان می‌آوردند و در پیشاپیش آنها پهلوانان و ورزشکاران دیده می‌شدند. این هیئت پس از گردش در میدان به جلوخان حمام رفتند که فضای سرپوشیدهٔ بزرگی بود و روشنایی آن را جامهای شیشه تأمین می‌کرد. دور این جلوخان تصویر پهلوانان و قهرمانان ایران رسم شده، صورت بروج آسمانی و تصویرهای نجومی روی حاشیه‌ها ترسیم شده بود. همان‌طور که یوسف‌شاه گرم تماشای کشتی‌گیری پهلوانان بود نگاهش به شخصی افتاد که کلاهی لبه‌دار مانند مسیحی‌های پاپ برسرداشت. درست که دقت کرد دید رفیق او صالح قشمی است. باشتاب تمام خود را به او رسانیده در آغوش گرفت و از اوضاع جزایر جویا گردید. صالح از دیدن دوست شیرازی خود بسیار شادمان شده گفت:

ــ یوسف‌شاه، شنیدم به مقام امارت رسیده‌ای، اما از ظاهر حالت چیزی درک نمی‌کنم؟

ــ داستان من شنیدنی است، باید به تفصیل برایت بیان کنم.

آن‌گاه مدتی به تماشا سرگرم شده عاقبت میدان جشن را ترک گفتند. صالح پرسید:

ــ پس چندان نباید نگران باشی، زیرا دست داودخان دیگر به دامان تو نخواهد رسید.

ــ [آری،] خصوصاً که قورچی‌باشی سفارش‌نامه‌ای محرمانه به شیخ‌مبارک خان ایلخانی عرب نوشته، سفارش مرا کرده است. البته می‌دانی شیخ هم از طرفداران جدی قورچی‌باشی است و چندان از نفوذ اللهوردی‌خان در فارس و سواحل خلیج راضی نیست.

یوسف در پایان سخنان خود با صالح قشمی قرار گذاشت که در معیت یکدیگر به خلیج فارس بروند. یوسف در این مذاکرات صالح را امیدوار ساخت که پس از آمدن قورچی‌باشی شرح ظلمهایی که پرتغالیان نسبت به صالح روا داشته، اموال او را مصادره کرده‌اند به گوش شاه‌عباس برساند و کاری کند که وقتی شاه جزایر

قشم را گرفت و پرتغالیان را طرد کرد، صالح دارایی خود را پس بگیرد و بر هستی و مایملک خود مستقر گردد. یوسف تا آخر روز در میدان ضرابخانه به گردش پرداخت و دسته‌جات ورزشکاران را که به رقابت همدیگر وارد میدان می‌شدند تماشا کرد.

خلیفه‌سلطان دستور داده بود قسمتی از میدان را خاک کشتی بریزند و پهلوانان هر دو طرف، حیدرخانه و نعمت‌خانه هر یک سه نفر نوچه به میدان کشتی بفرستند. اما باباسلطان، رئیس حیدریان، که یقین داشت نوچه‌های نعمت‌خانه از حیث ورزش کشتی بر حیدرخانه برتری دارند این موضوع را دستور داد از برنامهٔ جشن حذف کردند. باباسلطان می‌گفت: «می‌ترسم خدا نکرده در این موقع که شاه‌عباس گرم جدال با عثمانلوست، به واسطهٔ این مسابقه در میان حیدری و نعمتی اختلاف شدت کند و اسباب اغتشاش پایتخت و پریشان‌حواسی شاه‌عباس پیش آید». نه از خدا ترسی و نه از شاهنشاه بیمی، اینکه وضع نبود، صبر کن نوبت شاه جزیرهٔ هرمز، شاه ولایت لار و ایران عرب هم خواهد رسید.

صالح پرسید:

ــ معلوم هست شاه‌عباس کی به اصفهان خواهد آمد؟

ــ چنانچه محرمانه شنیده‌ام شاه تا چهار سال در سفر جنگی قفقاز خواهد ماند. و چنانچه خودش گفته است تا وجب آخر و ریگ کوچکی که سابقاً در تصرف قزلباش بوده به دست نیاید، به پایتخت بازنخواهد گشت.

یعنی اگر خودی هم سری به پایتخت بزند برای تکمیل نقشهٔ شهر و انجام بنّایی‌ها و ساختمان جادهٔ فارس است، وگرنه آنچه گفتم مربوط به لشکر قزلباش و دستگاه سلطنتی است که قطعاً چهار سال در سفر قفقاز و گرجستان خواهد بود.

ــ پس تو هم مجبوری به لشکر بازگردی؟

ــ البته، فعلاً من جزو سپاه جمعی مهدیقلی‌خان هستم و پس از بردن مهمات و لوازم به ساحل خلیج، منتظر فرمان خواهیم ماند. به واسطهٔ اختلافی که میان ما و اللهوردی‌خان والی و قوللرآغاسی هنوز باقی است، قورچی‌باشی صلاح دانسته که من تا مدتی از اردوی شاهی دور باشم. چون احتمال داده می‌شد که در اثر کار من میان دو خان بزرگ تماس سوئی حاصل شود، بنابراین خان مرا دنبال این مأموریت فرستاد.

ــ پس تو به فارس می‌روی؟

ــ آری، اما نه به شیراز، زیرا داودخان در شیراز نایب بیگلربیگی است، و صلاح نیست دوباره خود را بزحمت بیندازیم.

صالح از اوضاع جزایر بحرین اطلاعات تازه داشت. می‌گفت:

ــ مردم آنجا از هلندی‌ها یک کشتی بزرگ خریده‌اند، و اکنون در انتظار کشتی دیگر می‌باشند که به آنها تحویل شود. معین‌الدین قول داده است که با داشتن این دو کشتی همهٔ جزایر بحرین را از پرتغالی‌ها بگیرد.

یوسف از اوضاع جزیرهٔ قشم جویا شد. صالح آهی کشیده گفت:

ــ دریغ و درد که نبودی تا ببینی چگونه این مردم ناکس، هم خانمان و هستی مرا تصرف کردند و هم کارخانهٔ کشتی‌سازی را که با هزار زحمت به راه انداخته بودم به غارت و چپاول از من گرفتند.

ــ تو که کاری به کار آنان نداشتی، چگونه مزاحمت تو را فراهم ساختند؟

ــ مرا به عنوان جاسوس قزلباش و شاه‌عباس دستگیر نموده، به جزیرهٔ هرمز بردند و آنجا هم هر چه به خواجه لطف‌الله بی‌شرف زاری و التماس نمودم گوش نداد.

ــ همان خواجه لطف‌الله وزیر شاه‌هرمز؟

ــ بله، همان ملعون.

ــ صبر کن صالح اگر خدا خواست و شاه‌عباس بر عثمانلو فائق آمد و قزلباش به مرزهای اصلی کشور خود رسید، آن وقت ببین که چگونه سیل خروشان سپاه سرخ‌کلاه از گوشهٔ خلیج پیدا گردد و این اسبابهای معطلی را از زمین بردارد. آری رفیق عزیزم، قورچی‌باشی که تمام لشکرهای قزلباش را رهبری می‌کنند و دست چپ مرشد کامل است، محرمانه به من گفت که: «تمام سواحل خلیج را می‌گیریم و دست امیران محلی و شاهان داخلی را از ولایت فارس کوتاه می‌سازیم؛ همان‌طور که در گیلان و مازندران عمل کردیم».

ــ شنیده‌ام دیگر در تمام آن نواحی از ملوک طوایف اثری نیست؟

ــ البته، همهٔ آن شاهان را به عراق و فارس کوچ داد و برای هر یک دهی یا قصبه‌ای معین کرده، تا به کار رعیتی بپردازند. این که وضع نبود، در مازندران دوازده شاه و در گیلان هم چند والی مختار، و خلق بیچاره آلت دست این جباران؛ آنها هم هر کاری دلشان می‌خواست می‌کردند. اما حالا دیگر وضع

تغییر کرده، از کران تا کران سرحد قزلباش چشمها به طرف عالی‌قاپوست. شاه را می‌شناسند و بس. وقتی جاده‌های گیلان و مازندران هم تمام شد و رباطها مثل دانه‌های تسبیح این راهها را به یکدیگر ربط داد، آن وقت است که از هر جا شکایتی برسد فوری مأمور شاه‌عباس به سراغ ظالم می‌رود و امیدواری هست که ریشهٔ ظلم و فساد از کشور قزلباش برکنده گردد.

چند روز پس از این واقعه کارهای یوسف تکمیل شد. بادلیج‌ها و توپهایی که بایستی برای مردم «بحرین» و «معین» روانهٔ خلیج شود تعمیر شده، در گاریها چیده شد و به همراه یوسف از راه کهگیلویه و بهبهان به فارس عازم گردید. با آنکه یوسف دیگر از طرف شیراز نمی‌رفت، ولی باز هم از نگرانی خالی نبود. بنابراین نامه‌ای به زائرمنصور نوشته خط سیر خود را به او اعلام کرد و تقاضا نمود بیست نفر قادرانداز به کمک او روانه دارد. هنوز یوسف در نیمه‌راه بود که تفنگداران فالی و اسیری رسیدند و یوسف پس از ورود ایشان دیگر با خاطر آسوده به مسافرت خود ادامه داد. ورود یوسف‌شاه که از طرف قورچی‌باشی به عنوان امیریوسف‌شاه به سرداران و شیوخ بندرات معرفی شده بود دو مرتبه دریای آرمیدهٔ فارس را به شورش آورد. همه می‌گفتند: «پیش‌خانهٔ شاه‌عباس وارد شد و بزودی خود شاه هم خواهد رسید». اما کسانی که اهل اطلاع بودند می‌دانستند در چنین موقعی که شاه‌عباس پنجه در پنجهٔ خواندگار افکنده محال است کار را نیمه‌تمام رها کند و به ساحل خلیج توجه نماید. اولین خوشبختی که برای یوسف‌شاه در این سفر حاصل شد آمدن کوهزاد به ری‌شهر بود که تا حد بسیاری وسیلهٔ موفقیت را در اختیار مردم بحرین گذاشت.

محمد کوهزاد مردی خطرناک بود که در غالب نواحی فارس مردم از ترس شمشیر او خواب راحت نداشتند. این مرد یاغی گاهی از نفوذ مأمورین قزلباش ترسیده خود را در پناه پرتغالیان ساحل می‌گذاشت و از ایشان شمخال و باروت می‌گرفت، و پس از یکی دو دستبرد حسابی از آنها روی برگردانیده، خود را در تحت حمایت الله‌وردی‌خان می‌گذاشت. این مرد کم‌کم وسیلهٔ تهدید و نفوذ معنوی داودخان پسر الله‌وردی‌خان واقع شده، به اشارهٔ او مزاحم اشخاص می‌شد. چنان‌که دانستیم برحسب اشارهٔ داود قصبهٔ کلانتر شبانکاره را غارت کرده خود کلانتر را در یکی از سفرها کشته بود. اینک که خبر ورود امیریوسف‌شاه به خلیج را شنید از ترس اینکه بزودی شاه‌عباس هم خواهد آمد

و کوهزاد لقمهٔ چرب روزهای اول ورود اوست مقتضی دانسته بود که خدمت یوسف‌شاه آمده با او داخل مذاکره شود. کوهزاد یاغی با چهارصد نفر سوار ممتاز وارد حومهٔ ری‌شهر شد و آدم فرستاده تقاضای ملاقات یوسف را نمود. یوسف‌شاه بدون اینکه دغدغه‌ای به خود راه دهد و این واقعه را هم از تحریکات داودخان تصور کند حاضر شد که در قلعهٔ دزک که خارج بندر ری‌شهر بود با او ملاقات کرده مقصود او را دریابد.

کوهزاد مردی شصت ساله، ولی رشید و دلاور بود که از مقام راهزنی توانسته بود مدت عمر خود را طی کرده سردستهٔ یک گروه یاغی و حرامی خطرناک واقع گردد. هنوز قسمتی از موی سر و صورت او سیاه بود و اشتهای بی‌نظیر او نگذاشته بود که شکستگی پیری در او نمایان گردد. کوهزاد مردی چندان درشت‌اندام نبود بلکه مردی متوسط‌القامت و کم‌گوشت به نظر می‌رسید، اما در سرعت حرکت و چابکی یکی از اعجوبه‌های زمان و نادرهٔ دوران بود. مردم می‌گفتند که شب در بندر خمیر کاروانی را غارت کرد و فرداشب در حوالی شهر کرمان به فروش رسانید. اما دیگر به واسطهٔ داشتن قلعه‌ای بزرگ در قلل مرتفع کوهستان، و واجد بودن منطقهٔ نفوذ در میان پرتغالیان، و باج گرفتن از کاروانیان فارس، صاحب جاه و جلال شده، می‌خواست به طوری تأمین شاه‌عباس را به دست آورده، در سلک خدمتگزاران او در آید.

یوسف‌شاه وقتی او را دید تصور کرد از نوکران کوهزاد کسی را دیده، اما کوهزاد مطلب را دریافته خود را معرفی کرد و با کمال بی‌سوادی مردی باسیاست و در عین کمال هوشیاری شخصی ساده و بی‌پیرایه بود. هیچ‌گونه سلاح با خود نداشت و مانند زارع و یا قاطرداری متوسط بی‌پیرایه آمده بود. همین‌که سلام کرد و نشست، تبریک ورودی گفته از اوضاع ولایات آذربایجان جویا شد. یوسف‌شاه قدری از حوادث آنجا صحبت کرده ابهت و حشمت شاه‌عباس را هر چه تمامتر به گوش کوهزاد رسانید.

کوهزاد گفت:

ــ امیریوسف‌شاه، روزی که در حوالی فارس داودخان برای دستگیری تو جمعی را فرستاد، من زودتر از همه خبر یافتم. به بچه‌های خودتان گفتم: «از قراری که شنیده‌ام یوسف جوانمردی است که مورد آزار و کینهٔ خان شده است. حال داود درصدد است او را به چنگ آورده دشمنی دیگران را در حساب او

بگذارد. ما چون نیک‌مردی او را شنیده‌ایم بهتر است او را از این نقشه آگاه سازیم تا مراقب جان خودش باشد.» دو نفر از نوکرهای خود را فرستادم تا شما را از نقشهٔ داودخان آگاه کنند. اما وقتی به نزدیکی شما رسیده بودند که دیر شده و شما گرم پذیرایی نوکران داودخان بودید.

سپس کوهزاد خنده‌ای به قهقهه کرده گفت:

ــ آن وقت که دود کباب شما به آسمان می‌رفت ما در کوههای مجاور منتظر نتیجهٔ کار شما بودیم.

یوسف سری تکان داد با دقت پرسید:

ــ خوب کوهزاد، اگر ما مغلوب می‌شدیم و نوکران داودخان ما را دستگیر می‌کردند شما چه می‌کردید؟

ــ به صورت یک دستهٔ حرامی به عنوان غارت همه را براقچین کرده، شما را آزاد می‌ساختیم. این حکایت را می‌توانید از نوکران من بپرسید.

یوسف شرح کشتن کلانتر را پرسیده علت آن را جویا شد. در اینجا کوهزاد سکوت کرده با اشاراتی نشان داد که بر حسب امر داودخان این جنایت انجام شده و تقصیر آن هیچ‌گاه متوجه او نبوده است.

یوسف‌شاه در دل از اینکه خطری را از ولایت شبانکاره دور کرده، خاندان کلانتر را راحت و آسوده گرداند، کوهزاد را به گرمی پذیرفته گفت:

ــ کوهزاد، البته خبر داری که شاه‌عباس چگونه ولایات را از حالت پریشانی به آرامش و آبادی برمی‌گرداند. کسانی را که مانند «خان‌احمدخان والی» و «جبار گیلان» پنجاه‌هزار سپاه در زیر رایت داشتند در هم خرد کرد. شاهوردی‌خان عباسی را مانند جره‌بازی در صحرای سیمره به چنگ آورده سر از تن برکند. ازبکان را می‌دانی چه کرد؟ اکنون تمام شاهزادگان ازبک در اردوی شاه برای قزلباش جنگ می‌کنند. بیش از هزار نفر خان و امیرزادهٔ ازبک در شهرهای ایران مستمری و مواجب‌بگیر موجود است. با این حالت باور مکن که بگذارد اشخاصی چون کاپیتان پرتغالی و پرویزشاه هرمزی یک گوشهٔ ایران را لانهٔ فساد کرده به میل خود رفتار کنند. زود باشد که صدای غرش طبل او در کوههای فارس طنین‌انداز شود. پس چه بهتر که تا وقت باقی است شماها هم کلاه خودسری را از سر به در کرده، رسم چاکری و بندگی شاه را بپذیرید و تا وقت نگذشته نام خود را جزو شاهسیونان گذاشته فرمان شاه را گردن بگذارید.

ـ من با چهارصد سوار تیرانداز حاضرم به خدمت شاه سر فرود آرم، اما آیا شاه‌عباس مردی هست که از گذشته‌ها صرف‌نظر کند؟

ـ اگر زود پشیمان شده سر به راه تسلیم بگذارید، البته از خدا می‌خواهد. او فطرتاً مردی خونخوار نیست، بلکه خود را مظهر جوانمردی و بخشش می‌داند و کسانی که به مردم آزار نرسانند می‌توانند در پناه عاطفه‌اش آسوده و مرفه زندگی کنند.

ـ اگر شما به من قول مردانه بدهید که شاه از تقصیرات گذشتهٔ من چشم بپوشد، من از این ساعت غاشیهٔ غلامی شما و شاه را بر دوش می‌کشم و هر چه امر کنید به جان و دل منت نهاده می‌پذیرم.

ـ اینک تو را با زائرمنصور آشنا می‌کنم و سعی می‌کنم با جمعیت آنها متحد شوید و در یورشی که به همین زودی خیال دارند آغاز کنند ایشان را یاری نمایید. من به تو دست تأمین می‌دهم که هنگام ورود به حضور قورچی‌باشی که فرماندهٔ کلیهٔ سپاه قور و توپخانه است ماجرای ورود تو را به خدمت شاه به عرض برسانم و کوشش نمایم تا قورچی‌باشی برای تو از شاه تأمین‌نامه بگیرد.

ـ اگر شاه بخواهد من حاضرم با سپاه خود هر جا امر شود با دشمنان نبرد کنم و هر قلعه‌ای را شاه‌عباس بخواهد از چنگ دشمنان بیرون آورم. تا جایی که حاضرم اگر تو قول مردانه به من بدهی با تو به قره‌باغ بیایم و در آنجا سر و جان نثار سم سمند شاه بهادرخان نمایم.

ـ از اینجا تا قره‌باغ فرسنگهای بسیار راه است و شاه اکنون در چخور سعد گرم فتح ایروان است و هرگز تو نخواهی توانست چنین راهی را بپیمایی. اما می‌توانی در همین ولایت خودمان با معین‌الدین و مردم فال و مهاجرین دست یکی کرده، قشم و بحرین را از دست پرتغالی‌ها بگیرید. آن وقت من می‌توانم در برابر شاه‌عباس به خاک افتاده عرض کنم: «کوهزاد اگر خلافی کرده در عصر همایون شاه نبوده اما در عوض خدماتی به مملکت قزلباش و مرشد کامل نموده که شایان بخشش و عنایت است».

ـ آن وقت شاه از جرایم گذشتهٔ من چشم خواهد پوشید؟

ـ من این قول را می‌دهم.

ـ پس باید معین‌الدین و زائرمنصور را با من متحد گردانید تا ایشان هم از قول و قرار ما آگاه گردند.

روز دیگر میهمانی مفصلی در همان قلعه برپا شد که کلیهٔ سران اهل خلیج و ریش‌سپیدان بندرهای مجاور در آن حضور یافتند. امیریوسف‌شاه قرآنی آورده امر کرد که کوهزاد پس از وضو و طهارت سوگند یاد کند که جزو جنگیان خلیج باشد و من‌بعد از راهزنی و یاغیگری دست برداشته خلاف گفتهٔ معین‌الدین ننماید.

همین‌که این جمعیت مسلح و کاردیده به نفرات مردم خلیج افزوده شد، کار تهیهٔ کشتیهای بزرگ هم پیشرفت شایان کرد و سلاحهای بزرگی که از اصفهان رسیده بود در کشتیها نصب شده مورد آزمایش قرار گرفت.

تنها نقصی که این سلاحها داشت موضوع استعمال آن در کشتیها بود. همین‌که بادلیج‌ها روی آن بود در اثر فشار زیاد گلوله، کشتی را کج می‌کرد چنان‌که بعد از رها شدن سنگ، کشتی پرآب شده در معرض خطر غرق قرار می‌گرفت. این نقص بزرگ را یک نفر ملاح هلندی که به خدمت معین‌الدین آمده بود و در ساختن قنداق توپ تخصص داشت با ساختن یک اهرم چوبی بر طرف کرد و در اثر این هوشیاری یک ترمهٔ لاکی خلعت گرفت.

فصل پنجاه و نهم

گلوله‌های زهردار

هنگامی که ورود یوسف‌شاه در ساحل خلیج باعث تجدید فعالیت شده بود معین‌الدین فالی و هیئت مهاجرین بحرین با داشتن توپها و کشتیهای نسبتاً بزرگ یک یورش محکم به جزایر بحرین برداشتند و در حملهٔ نخستین سه چهار جزیرهٔ کوچک را تصرف کرده توپهای ساحلی را که با خود آورده بودند در آن جزیره به کار انداختند: تا جایی که از مردم فارس و اعراب مجاور یک سپاه شش‌هزار نفری دور رئیس منصور جمع شد و عمله‌جات ایشان مشغول ساختن قلعه و کوتهای کوچک و بزرگ شدند. در این حمله یوسف‌شاه هم شرکت کرد و نفرات کوهزاد حرامی را که بار اول بود در جنگ دریایی شرکت می‌کردند رهبری می‌نمود و اسلوب مبارزه در کشتی را به آنان می‌آموخت. همین‌که قلعه‌های ساحلی بحرین به اتمام رسید، دیری نگذشت که آذوقهٔ فراوان از ایران به این قلعه‌ها روانه گردید و مبارزهٔ مردم بحرین از بندرهای ساحل فارس به خود بحرین و جزایر پراکندهٔ آن منتقل شد.

نخستین جنگ مهیبی که میان پرتغالی‌ها و مردم بحرین انجام شد در یک جزیرهٔ کوچک بود که «مصلوب» نام داشت. در این جزیره کشتیهای مردم دیلم هم شرکت داشتند و با حضور یوسف‌شاه انجام گردید. این جنگ مصلوب مدتها ورد زبان مردم بود، چه ادوات جنگی جدید که از قصبهٔ تبریز آورده شده بود توانست چند کشتی بزرگ توپدار پرتغالی را دچار حریق کرده از معرکه خارج نماید. پس از آنکه مردم خلیج توانستند بادلیج‌ها را که مخصوص خشکی بود در کشتیها به کار ببرند وسیلهٔ خوبی برای جواب دادن به توپهای بزرگ کشتی بود، اما از حیث ایجاد حریق به واسطهٔ تخصص جنگجویان معین‌الدین و مردم

فال در به کار بردن جواله و استعمال آن در جنگهای دریایی، موفقیتهای شایانی نصیب مردم خلیج گردید. پرتغالیان جواله‌ها را بسرعت از سطح کشتیها بیرون می‌انداختند و خاموش می‌کردند، اما یک نفر توپچی جوان تبریزی فکری کرد که بسیار بجا و مفید واقع گشت و جواله‌ها با تأثیر فراوانتری به کار افتاد.

جواله‌های قبلی در ظرفهای شیشه‌ای ساخته می‌شد و کوچک هم بود، اما جوان توپچی آن را در ظرفهای چوبی ساخت که بدنهٔ آن از میخهای تُک‌تیز کوتاه و بلند پوشیده شده بود و نام آن را جوجه‌تیغی دریایی گذاشته بودند.

این جواله‌ها همین‌که به هدف می‌رسید، هم فرو می‌رفت و هم آتش می‌گرفت و دیگر دست زدن به آن غیرممکن می‌گردید. ایرانیان این جواله‌ها را اغلب به دکلهای کشتی و شراعها پرت می‌کردند و باعث ایجاد حریق شده خسارات بسیار به کشتیها وارد می‌ساختند و اغلب آنها را به غرق شدن منتهی می‌ساختند. نتیجه‌ای که در این جنگ جزیرهٔ مصلوب به دست آمد باز نام یوسف‌شاه را که دیرگاهی فراموش شده بود، سر زبانها آورد، با این تفاوت که دیگر مردم خلیج او را امیریوسف‌شاه و فرستادهٔ شاه‌عباس می‌دانستند. اما چیزی که در این تاریخ باعث نگرانی مردم بحرین و دستیاران فارسی ایشان شده بود موضوع گلوله‌های زهرآگین بود که پرتغالیان در جنگهای خود به کار برده بودند و عوارض خطرناک آن اندک‌اندک نمودار می‌گردید. در جنگهای بندر دیلم و جزیرهٔ مصلوب جمعی از مردم بکار و دلاور، زخم گلوله برداشته بودند که به هیچ دارو بهبودی نمی‌یافت و کم‌کم رو به زیادتی نهاده زخمدار را مریض می‌کرد و به مرگ منتهی می‌ساخت.

امیریوسف‌شاه چند تن از این زخمیان را عیادت کرده آثار زخم آنها را معاینه کرد و ماجرا را در نامه‌ای که به قورچی‌باشی نوشت شرح داد. پزشکان محل و داروسازان ماهر انواع وسایل و معجونها را برای درمان این زخمیان به کار بردند، اما هیچ‌گونه اثر بهبودی مشهود نشد و زخمداران روزبه‌روز به طرف نیستی و فنا نزدیکتر می‌شدند. در همین ایام پاسخ نامهٔ قورچی‌باشی رسید، و در خصوص گلوله‌های زهردار شرحی نوشته بود که موضوع را به شاه‌عباس عرض کردم و او از فرنگیانی که در اردوی همایون قزلباش بودند تحقیق فرموده صحت و حقیقت آن را کشف نمودند. فرنگیان عرض کرده بودند که: «این خاصیت از زهر کشنده‌ای حاصل می‌شود که پرتغالیان استعمال آن را از بومیان **تانگانیکا**

آموخته‌اند.» منتها بومیان آفریقا سر تیر خود را با شیرهٔ این گیاه کشنده آلوده می‌نمودند و پرتغالیان سربهای گلولهٔ شمخال و چهارپاره‌های جزایر را با آن آغشته کرده به طرف دشمن می‌انداختند. چند نفر از ایرانیان که با این گلوله‌ها زخمدار و بستری بودند به شهرهای بزرگ شیراز و اصفهان برده شدند و برای معالجهٔ ایشان همه نوع جد و جهد اعمال گردید، لیکن نتیجهٔ کامل به دست نیامد و زخمیان در حال نقاهت زندگی را بدرود می‌کردند. هنگامی که موضوع گلوله‌های زهرآگین در محضر شاه‌عباس مطرح مذاکره بود و شاه از این عمل ناجوانمردانهٔ پرتغالیان سخت آشفته به نظر می‌آمد، جوانی در حضورش ایستاده بود که می‌خواست با دستهٔ سوار خود از اردو به طرف جنوب حرکت کند. شاه پس از آنکه دستورات لازم را به این جوان داد در پایان گفت:

ـــ امامقلی! پدرت، اللهوردی‌خان، نزد من تا مدتی خواهد ماند. فارس زیر نظر توست، دربارهٔ این نصرانی‌های پرتغالی هر چه توانستی زودتر اقدام کن، چنان‌که وقتی من کارهای آذربایجان را تمام کردم تو از نظم و نسق گامبرون و لار فراغت یافته باشی. راجع به بحرین هم فعلاً لازم نیست به آن ناحیه بروی. آنجا معین‌الدین و منصور و اهالی بحرین مردانه ایستاده‌اند و با این سگهای نجس در زد و خوردند. ما برای ایشان وسایل جنگ دریا فرستادیم، باز هم از توپهای بالیمز به آنجا گسیل خواهیم فرمود. تو کاری به بحرین نداشته باش و روح خود را پاک کن، تا ببینم نوبت به قشم و هرمز کی خواهد رسید.

جنگهای جزیرهٔ مصلوب دومین جنگ بزرگی بود که بین مردم و پرتغالی‌ها روی داد، و در نتیجهٔ آن دیگر پرتغالیان دانستند که از بحرین رانده شده‌اند؛ چه در این جنگ وسایل جنگ دریایی کاملتری در اختیار معین و رئیس منصور بود. به علاوه تفنگداران و جزایرچیانی که زیر نظر امیریوسف‌شاه بودند خیلی بهتر از بندق‌اندازان پرتغالی مهارت داشتند. چندی بعد از جنگهای جزیرهٔ مصلوب باز کاروانی از کشتیهای پرتغالی از جزیرهٔ هرمز آمدند و نزدیک بود در جزیرهٔ اصلی بحرین پایگاهی به دست آورند، اما معین‌الدین بزودی تفنگچی فرستاد و موقع مناسب را از دست ایشان گرفت. در این جنگ که دو شبانه‌روز طول کشید تلفات زیاد به کشتیهای پرتغالی وارد شد، اما بیشتر این پیروزی به واسطهٔ به کار بردن جواله و مهارتی که ایرانیان در ساختن آن پیدا کرده بودند به دست آمد، و بر خلاف آنچه تصور می‌شد بادلیج‌ها کاری نساخت و یوسف‌شاه

دانست که از این سلاح دفاعی در کشتیهای بسیار بزرگ نمی‌شود نتیجه گرفت، و به درد کشتیهای کوچک و متوسط نمی‌خورد؛ و برعکس، جواله‌ها یعنی گلوله‌های آتش‌افروز، فایدهٔ بیشتر دارد و آتش‌سوزی که در کشتیهای پرتغالی واقع می‌شد نتیجهٔ استعمال این وسیله بود؛ بخصوص پس از تصرفی که در آن کرده، سطح خارجی آن را با میخهای کوچک و بزرگ مجهز کرده بودند و در اثر آن به هدف فرو می‌رفت. در این جنگ آخر بود که معین‌الدین فرمانده جنگیان فارسی زخمدار گشت و تفصیل آن چنین بود:

در حینی که معین‌الدین گرم پر کردن توپی بود که در ساحل نصب شده بود یک چهارپارهٔ سربی شمخال دشمن که از درون کشتیها رها شده بود به دیوار کمانه کرد و به بازوی معین‌الدین اصابت نموده فرو رفت و اندک خراشی ایجاد نمود که معین‌الدین آن را به چیزی نگرفت و تا انتهای جنگ که به فرار کشتیهای پرتغالی منجر شد به آن خراش وقعی ننهاد. بعد از ختم جنگ احساس کرد که خارش شدیدی در موضع خراش ایجاد شده، لباس را بیرون آورده خراشیدگی را با بول آدمی شسته، قدری مرهم زخم گذاشته با پارچه‌ای بست. اما فردا مشاهده نمود که زخم چرک کرده اطراف آن نیز جوشهایی ریز ایجاد شده است. یک نفر جزایرچی هلندی که در خدمت جنگجویان بحرین بود اظهار کرد که: «این گلوله مسموم بوده و صلاح آن بود که فوری اطراف زخم جراحی شود و از نفوذ زهر به جاهای دیگر بدن جلوگیری به عمل آید.» اما این کار گذشته و زهر کار خود را کرده بود. معین‌الدین با داشتن چنان زخم ذره‌ای از فعالیت خود کم نکرد، بلکه اکثر اوقات با داشتن آن به سفر دریا می‌رفت و کشتیهای پرتغالی را که به دهانهٔ شط رفت و آمد می‌کردند تعقیب می‌نمود. اما دیگر مدتها گذشت که فعالیت و هجوم پرتغالیان رو به کاهش بود، چه امامقلی‌بیک پسر اللهوردی‌خان در سواحل لار و بندرعباس آنان را تحت فشار قرار داده از ساحل ایران بیرون کرده بود. در همین ایام یوسف‌شاه سفری به شبانکاره رفت و پس از تجدید عهد با خاندان کلانتر جمعی از جوانان آن ولایت را با خود همراه ساخته به بندر ری‌شهر بازگشت. در بازگشت از این سفر قاصدی از طرف قورچی‌باشی رسیده نامه‌ای به یوسف‌شاه رسانید که در آن شاه‌عباس یوسف را مأمور کرده بود هر چه زودتر با جزایرچیان بحرینی و فالی از راه علیشکر با لشکر صفی‌قلی‌خان حکمران همدان توأم گشته، خود را به چمن اختاخانهٔ آذربایجان برسانند. در این ایام

اخبار موحش از مرزهای قفقاز می‌رسید و گفته می‌شد که سرداری از باب عالی با لشکر بسیار عازم کشور قزلباش است. این سردار که با چند صد هزار نفر سپاهی، و توپخانه‌ای بسیار مجهز از آناتولی حرکت کرده قصد دارد زمستان را در شام قشلاق کند و اول بهار از راه وان به مرزهای قزلباش حمله‌ور شده، شاه‌عباس را از چخور سعد و قره‌باغ بیرون کند. بنابراین یوسف‌شاه دانست که جنگی بزرگ برای بهادرخان پیشامد کرده که از همه جای ایران فرمان به احضار سپاه صادر شده است. فردا نفرات خود را جمع آورده مضمون فرمان قورچی‌باشی را که چنین شروع شده بود خواند:

> عالی‌قدر امیر یوسف‌شاه، فرمان جهان‌مطاع شهریاری بهادرخان چنان است که قورچیان مریخ‌نشان بایستی برای اول برج حوت در چمن اختاخانه مهیای فرمان باشند.

بنابراین به دیدن دوستان بحرینی و فالی رفته مفاد فرمان را به نظر ایشان رسانید و کسانی که بایستی در سلک بندق‌اندازان در آیند، جدا ساخته آمادهٔ حرکت گردید. این سپاه کوچک بایستی از راه فلاحیه و لرستان و همدان خود را به آذربایجان برساند، بنابراین راهی بزرگ در پیش داشت. یوسف‌شاه نزدیک فلاحیه بود که خبر سقوط بغداد را به دست اللهوردی‌خان شنید و هنوز در راه همدان بود که شنید خلیل‌سلطان افشار و خان‌احمدخان اردلان هم گرم تسخیر شهرهای کرکوک و موصل می‌باشند. یوسف‌شاه نزدیک همدان به لشکرگاه بزرگ صفی‌قلی‌خان رسید که در آن عشایر «بزچلو» و سایر ایلات اطراف این ناحیه و کوچ‌نشین‌های جدید سرگرم تهیهٔ اسب و پوشیدن سلاح بودند تا به طرف اختاخانه حرکت کنند. یوسف‌شاه هر جا می‌رسید اخباری می‌شنید که دلیل وقوع جنگهای بزرگ بود، چه سرداران جوان شاه‌عباس از غرب و شمال داخل خاک عثمانلو شده مهلت نفس کشیدن نمی‌دادند و روزی نبود که خبر سقوط یکی از شهرهای عراق، کردستان، ارزروم به سمع مردم ایران نرسد. یوسف‌شاه در همدان متوقف بود که کاروانی بزرگ از اسرای عثمانلو وارد خاک همدان شد که به طرف چمن اختاخانه روانه می‌شدند. این دسته اسیر که دو هزار نفر بودند از ساخلوهای شهر کرکوک و سلیمانیه گرفتار قزلباش شده، با توپخانه و مهمات قلعه‌های سلیمانیه در یک مسافت دو فرسنگی دیده می‌شدند. مردم همدان برای

دیدن این اسرا به جاده‌های خارج شهر هجوم کرده دو طرف راه ایستاده بودند.

پیشاپیش اسیران، کاروانی از سرهای کشتگان در حرکت بود که معمولاً برای نشان دادن نتیجهٔ جنگ همراه می‌آوردند و پس از آن نوبت خود اسیران که بعضی سوار و برخی پیاده بودند و در دنبالهٔ اسرا کاروانی از زن و بچه و خدمتکار و عائله و غلام و کنیزان اسرا می‌آمدند، که این جمع را اخترمه می‌نامیدند و جزو غنایم جنگی به شمار آورده تقسیم می‌کردند. بسیار اتفاق می‌افتاد که شاه از هویت گرفتار شدگان می‌پرسید و کسانی که در محل به حسن عمل مشهور بودند یا در محاربات سابق نسبت به مردم ایران و اسیران ولایت قزلباش و یا در موقع هجوم به خاک قزلباش حسن نیت نشان داده، از آزار مردم و یا اسرای ایرانی خودداری کرده بودند، می‌بخشید و رها می‌فرمود. در این هنگام به شهادت ایرانیان از اسارت و غل و زنجیر آزاد شده، مورد مرحمت و بخشایش شاه قرار می‌گرفتند و اخترمه‌های ایشان به آنها پس داده می‌شد؛ و چه بسیار اتفاق می‌افتاد که در اثر این محبت فوق تصور شاه، تقاضای خدمت در کشور قزلباش کرده، از رفتن به دیار خویش منصرف می‌شدند و در اقطار مختلف ایران وطن می‌گرفتند. یوسف‌شاه چند روز دیگر در همدان ماند. روزها به اردوگاه صفی‌قلی‌خان که در چشمهٔ قصابان همدان بود می‌رفت و در مشقهای تیراندازی با شمخال و جزایر حضور می‌یافت و به صفی‌قلی‌خان کمک می‌کرد. همین‌که اردوی صفی‌قلی‌خان والی علیشکر آمادهٔ حرکت شد یوسف نیز با تفنگدارانش به راه افتاد و به طرف چمن اختاخانه که اردوگاه عظیم قزلباش بود روانه گردید. صبحگاه یک روز که هنوز سرمای آذربایجان از شدت خود نکاسته بود وارد چمن شد و از اینکه دانست قورچی‌باشی هم از ایروان آمده، در چمن است خوشحال گردید. به سراغ امامقلی پسر قورچی‌باشی رفت و دوست صمیمی خود را دیدن کرده روز را نزد او به سر برد، و عصر که قورچی‌باشی از خدمت شاه‌عباس مرخص شده به اردو آمده بود، به دیدن مهدیقلی‌خان قورچی باشی رفت. خان از آمدن یوسف‌شاه خوشحال شده گفت:

— یوسف‌شاه به تو مژده می‌دهم.

یوسف باتعجب پرسید:

— جناب خان، مرحمتهای شما همه برای من مژده است.

— نه آنکه تو دلت می‌خواهد و از شنیدن آن گل از گلت خواهد شکفت.

باز یوسف نفهمید، اما در لبخند زدن با قورچی‌باشی موافقت کرده، خـود را خوشحال نمودار ساخت. خان گفت:

ــ مژده‌ای که به تو می‌دهم موضوع داودخان است. این پسرهٔ شرابی بی‌هنر که شنیده‌ام گوشت خوک هم زهرمار می‌کند، آری این مردکه را هرطور بود از فارس جاکن کردم.

چشمان یوسف از شادمانی برق زد، قورچی‌باشی گفت:

ــ آری، اللەوردی‌خان بیچاره دیگر از دست داودخان روز خوشی نداشت. همین‌که شاه دانست که داودخان در فارس مزاحم مردم می‌شود نامه‌ها را نـزد اللەوردی‌خان فرستاد. خان هم پس از دیدن نامه‌ها داود را طلبیده گفت: «شاه تو را به اردو خواسته است، زود حرکت کن.» دیگر هرچه مادرش اصرار کرد که او را در فارس نگاه دارد ممکن نگردید و اللەوردی‌خان هر طور بـود زنش را موافق ساخت که با رفتن داودخان مخالفت نکند.

یوسف‌شاه در حالی‌که در میان نامه‌های جیب و بغل گرم یافتن ورقه‌ای بود گفت:

ــ قربانت شوم. این نامه خط داودخان است که به کوهزاد حرامی نوشته، او را دلجویی کرده است. ملاحظه کنید، منتها مهر داود را ندارد، اما خط اوست که همه می‌شناسند. آری این نامه را کوهزاد حرامی به من داد با چند نامهٔ دیگر، که آوردم حضور مبارک تا به نظر شاه برسانید.

قورچی‌باشی گفت:

ــ کوهزاد تو را دیده؟

ــ آری عالی‌شأن، خودش آمد و دست از راهـزنی بـرداشت و از کـارهای سابق توبه کرد. حال هم با همهٔ سوارانش جزو دستهٔ معین‌الدین‌خان است که در ری‌شهر می‌باشد.

قورچی‌باشی در حالی‌که نامه را گرفته مـی‌خوانـد، آثـار غـیظ و غـضب از سیمایش هویدا بود. سپس سر برداشته گفت:

ــ این نامه را هم من به شاه‌عباس نشان خواهم داد. به هر حال داود اکنون در اصفهان است، ولی شاه او را طلبیده تا جزو سواران همیشه‌کشیک باشد و هرگز اجازه نداشته باشد به شیراز بازگردد.

فصل شصتم

چاشنی‌گیرباشی

هنوز چند روز به نوروز سلطانی مانده بود که لشکرهای قزلباش از اقطار ایران بنای رسیدن را نهادند، و چمن اختاخانه کـه از مـرغزارهـای سـرسبز و خـرّم آذربایجان بود محل نصب خیام و کوبیدن علمها گردید. هر روز صدای طبل و نفیر و کور و کوس از سمتی برمی‌خاست؛ و از میان گرد و غبار، تابش پرچم و آرایش سپاه نمودار می‌گشت؛ و دستهٔ سپاهی با سازوبنه و آغروق به جمعیت بیکران چمن افزوده می‌گشت. این لشکرهای کوچک و بزرگ کـه از اکـناف و اطراف ایران به این عرصه وارد می‌شدند در فاصلهٔ یکی دو فرسخ از یکـدیگر فرود آمده خیمه و خرگاه برپا مـی‌ساختند. آخـرین دسـته‌ای کـه وارد چـمن اختاخانه شد، شخص شاه‌عباس بود که از ایروان و شیروان بازمی‌گشت و خود را برای روبه‌رو شدن با لشکر عظیم عثمانلو که در راه سوریه به طرف ایران در حرکت بود آماده می‌ساخت. سراپردهٔ شاه را در چمن جایی نصب کرده بودند که هنوز به نام شاه‌خانی یـعنی چشـمهٔ شـاه مـعروف است، و بـزرگترین چشـمهٔ اختاخانه در آن ناحیه بود. روز دوم ورود شاه‌عباس احمدسلطان بیگدلی را با یک دستهٔ ده‌هزار نفری مأمور ساخت که از راه دریاچهٔ وان داخل خاک دشمن شده، معبر سپاه مخالف را از زیور آبادی بیرون آورد و خلالی برای دندان باقی نگذارد.

یک روز صبح شاه‌عباس سوار شده به همه جای چمن سرکشی کرد و لشکر گوناگون و رنگارنگ خود را که در یک محوطهٔ هشت فرسنگی فرود آمده بود مورد احوالپرسی قرار داد. سران لشکرهای هر قسمت سواره دنبال شاه می‌آمدند و پرسشهای شاه را در هر باب پاسخ می‌دادند. در ایـن مـوقع شـاه بـه اردوی

مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی رسید و نزدیک سراپردهٔ خان از اسب پیاده گشت. قورچی‌باشی مشغول جا زدن حلقه‌های آهن دور چرخهای توپ بود. خرمنی آتش به فلک زبانه می‌کشید و جمعی از آهنگران و نجاران و عملهٔ توپخانه ایستاده حلقه‌های آهن را از لای آتش بیرون کشیده به چرخها نصب می‌کردند. صدای کوبیدن پتکها و دود آتش همهٔ فضا را اشغال کرده، جهنمی برپا ساخته بود. شاه از اسب فرود آمده به نزدیک عمله‌جات رفت و مدتی به تماشا پرداخت. شاه‌عباس در این موقع پهلوی قورچی‌باشی ایستاد و دست را روی شانهٔ او نهاده فرمود:

ــ باشی می‌خواهیم برای ایام نوروز سلطانی یک طوی بزرگ و میهمانی برپا داریم. اکنون فصل متناسب این کار است. همهٔ سرداران ما در موکب‌اند و موقع شایان چنین پذیرایی بزرگی است.

ــ بسیار خوب است شهریار. بحمدالله همهٔ وسایل هم همراه داریم.

ــ یعنی می‌گویی چیزی کسر نداریم؟

ــ خیال نمی‌کنم اعلی‌حضرتا.

ــ اتفاقاً همه‌چیز کسر داریم، لیکن شهر تبریز نزدیک است و اعضای سفره‌خانهٔ مبارکه دسترسی به شهرستان مرند و مراغه هم دارند و کمبود لوازم را فراهم می‌سازند.

ــ شهریارا چند روز این طوی طول خواهد کشید؟

ــ سه روز. بیشتر فرصت نداریم. اصولاً طوی یا یک روز است یا سه روز یا هفت روز. ما سه روز را انتخاب می‌کنیم. فعلاً هم شنیده‌ام سردار عثمانلو با لشکرش در دیار بکر و سیواس قشلاق می‌کند و اگر بتواند خود را برای اردیبهشت ماه و خرداد به سرحدات ما برساند زود جنبیده. پس ما وقت کافی داریم که جشن نوروز را هم در چمن بگذرانیم و با فراغت خیال آخر حمل به طرف میدان نبرد حرکت نماییم.

قورچی‌باشی گفت:

ــ هرگاه برای حمل لوازم وسیله کم است می‌توانیم عراده‌های توپخانه را به شهرها بفرستیم تا برای حمل ضروریات جشن کمک کار باشند.

ــ حال ببینیم چه موادی کسر داریم.

در حالی که شاه با قورچی‌باشی سخن می‌گفت، یوسف‌شاه که قدری عقبتر

جزو ملازمان خان ایستاده دست بر سینه داشت به یاد چاشنی‌گیرباشی زندانی قلعهٔ الموت افتاد که جزو سران عثمانلو دستگیر شده بود. دید موقع برای یادآوری او خیلی مناسب است. همان‌طور که شاه مشغول تماشای کوبیدن پتکها بود، یوسف خود را پشت سر مهدیقلی‌خان رسانیده آهسته گفت:

ــ عالی‌شأن، می‌خواستم موضوعی را به سمع بندگان عالی برسانم. مردی در زندان الموت وجود دارد که چاشنی‌گیرباشی خواندگار روم بوده، اکنون به اسارت ما در آمده است. او در راه آرزو می‌کرد که روزی در حضور شهریار قزلباش خدمتی بکند که مورد تعجب و ستایش شاه‌عباس گردد. اکنون اگر مقتضی بدانید ضرر ندارد که از وجود او در روزهای جشن استفاده‌ای بکنیم.

همان‌طور که یوسف‌شاه آهسته پشت سر قورچی‌باشی سخن می‌گفت، شاه رو برگردانیده نظرش به یوسف افتاد. گفت:

ــ هان، باشی چه می‌گوید؟

ــ قربان، امیریوسف‌شاه است. تازه از بحرین آمده.

شاه با لبخند محسوسی گفت:

ــ هان جقله کی آمدی؟

یوسف بر خاک افتاده عرض کرد:

ــ قربانت گردم چهار پنج روز است.

ــ هان، معین حالش چطور بود؟ شنیده‌ام زخمی برداشته است.

ــ شاه‌عباس به سلامت باد. ظاهراً گلوله‌ای زهردار به او اصابت نموده، تقاضا داشت که ذات همایون برای معالجهٔ او از حکیم‌باشی کمک بخواهند.

شاه قدری فکر کرده گفت:

ــ تو در جنگ جزیرهٔ مصلوب بودی؟

ــ آری، خود در آن جنگ شرکت داشتم.

ــ خیال می‌کنی باز هم پرتغالی‌ها به بحرین بیایند؟

ــ البته بیکار نخواهند نشست.

شاه سری تکان داده گفت:

ــ صبر کن فعلاً کاری بزرگتر در پیش داریم. بعد با خداست.

در این موقع قورچی‌باشی رو به شاه نموده گفت:

ــ قربان شخصی به نام چاشنی‌گیرباشی خواندگار در الموت زندانی است که

آرزومند بوده خدمت شهریار بهادرخان را دریابد. و خدمتهایی که خاص ذوق و سلیقهٔ اوست در هنگام جشنهای پادشاهی به معرض نمایش گذارد. او سالها چاشنی‌گیر خواندگار عثمانلو بوده، در فن خود یگانهٔ زمان است.

— اسمش چیست؟

یوسف در جواب عرض کرد:

— قربان، خندان‌آقا. گفته است در چمنهای بزرگ آناتولی سلطان او را مأمور سفره می‌کرده است.

— بسیار خوب، مانعی ندارد. بیاید ببینم چکاره است. اگر توانست جشن ما را چاشنی تازه ببخشد البته مورد عنایت ما خواهد شد.

— قربان، یوسف‌شاه خود مأمور بردن او به قلعهٔ الموت بوده، ضرر ندارد خودش را مأمور سازیم تا او را تحت نظر و مسئولیت خودش به چمن اختاخانه بیاورد.

— برود، اما نگاه کن پسر، گول این رومی‌های هفت‌رنگ را نخوری. مبادا با حرفهای ساده فریبتان دهند و تا غافل شدید بگریزند، مخصوصاً این آقای چاشنی‌گیرباشی که اهل چاشنی هم هست و تا بروی بفهمی، چنان چاشنی را به کار زده که تا ابد در افسوس و حسرت آن خواهی ماند.

درحالی‌که شاه و قورچی‌باشی می‌خندیدند یوسف دست بر سینه داشت. وی در پاسخ عرض کرد:

— قربان، البته حسب‌الفرمان کمال مراقبت در آوردن او خواهم داشت.

— آری پسر، خودت برو و تا به چمن نرسیده‌ای بیدار کارت باش. اگر شبها خواب رفتی، وقتی بیدار می‌شوی که سرت با تنت فرسنگها فاصله دارد. خیلی هوشیار باش. آنجا هم به قنبربیک بگو اسیران رومی را در یک جا نگذارد و چنان‌که سابقاً دستور داده‌ام از مواضعه و توطئهٔ آنان کاملاً باخبر باشد. این مردم جن را هم درس می‌دهند.

فردا نامهٔ شاه‌عباس و فرمان استخلاص چاشنی‌گیرباشی به دست یوسف‌شاه رسید و نامبرده به همراهی ده نفر تفنگدار فالی برای آوردن چاشنی‌گیر به قلعهٔ الموت رفت. کوتوال قلعهٔ الموت با جمعی از طایفه‌اش به استقبال یوسف آمدند و او را به قلعه آورده پذیرایی کامل نمودند. یوسف نامهٔ شاه را نشان داده گفت:

— چاشنی‌گیرباشی را از قلعه‌ای که بازداشت بود به قلعهٔ کوتوالی آوردند.

همین‌که چشم خندان‌آقا به یوسف افتاد از خیالات وحشت‌انگیز مرگ راحت شده نوید رهایی یافت، پیش آمده دست یوسف را بوسید. کوتوال گفت:

— خندان‌آقا، یوسف‌شاه از حضور شهریاری شاه‌عباس خلاصی تو را تقاضا نموده، اکنون برای بردن تو آمده است.

— آیا با کسان خود مرخص خواهم بود یا خود تنها؟

— این موضوع را مخصوصاً پرسیدم. فرمان شهریاری چنان بود که با کسان خود به چمن اختاخانه بروی. دیگر پس از انجام جشن خیال نمی‌کنم شهریار بخشندهٔ ما تو را در زندان و بند نگاه دارد.

چاشنی‌گیر سر بر خاک راه نهاده اشک شوق بر چهره روان ساخت و پس از راز و نیازی که برای شکر به درگاه خدا نمود، پیش یوسف‌شاه دست بر سینه ایستاد. یوسف‌شاه گفت:

— فعلاً باید با من به چمن بیایید و به حضور شاه بار یابید. هرگاه شاه شما را مورد عفو ملوکانه قرار داد دیگر با ایرانیان قزلباش فرقی نخواهید داشت و شما را با کلمهٔ دشمن نخواهیم نامید.

چاشنی‌گیر و خانواده‌اش از زندان الموت آزاد شده، برای رفتن به آذربایجان آماده و چندی بعد وارد چمن اختاخانه شدند. چاشنی‌گیر پس از رفتن به حضور قورچی‌باشی و تشکر از خلاصی خود وقت ملاقات گرفته، روز جلوس شاه وارد خیمه‌سرای شاهی شده پس از بوسیدن آستان، شرحی با صدای بلند و زبان فارسی شیوا به این مضمون اظهار داشت:

> تا خوانِ معظمِ آسمان از قابهای ثابت و سیار انباشته و آراسته، و مطبخ کائنات از قرص مزعفر خورشید چاشنی‌ستان است، همواره کام سفره‌نشینان بزم شهریار ایران شیرین و خوشگوار باد.

شاه از این طرز دعا و ثنا دانست که خندان‌آقا مرد باکمالی است. از او احوالپرسی کرده نوید مهربانی و لطف به او داد و پس از تحقیقاتی که دربارهٔ کسان او و اینکه چگونه دستگیر شده است به عمل آورد وی را مرخص فرمود که برای تهیهٔ مقدمات جشن با ناظر بیوتات و خدمتگزاران سفره‌چی‌باشی تشریک مساعی نماید. شاه خلف‌بیک را طلبیده فرمود:

— سفره‌چی‌باشی، شنیده‌ام این مرد اسیر، یعنی خندان‌آقا در کار آشپزخانه و

سفره‌چی‌گری بسیار خوش‌ذوق است و بارها در سفره‌ها برای خواندگار عثمانلو سفره‌های یک فرسنگی چیده است. حال خواستیم بدانیم در چیدن سفره و تهیهٔ لوازم خوراک و فراهم ساختن ادویه‌ای که در باب عالی مرسوم است در اختاخانه هم می‌تواند اجرا سازد، شاید این چاشنی‌گیر اطلاعاتی داشته باشد که برای ما نیز خالی از سود و صرفه نباشد. و ایام جشن نوروز با طرحهای تازهٔ او بیشتر بتوانیم میهمانان را سرگرم سازیم. این طور نیست؟

خلف‌بیک گفت:

ـ عمر و دولت شهریاری قرین کامرانی باد. البته بهتر است، مخصوصاً که شنیده‌ام این چاشنی‌گیرباشی چندین هزار نوع مربا و شربت می‌داند که اکثر آن در هیچ جای دنیا دیده نشده است.

شاه فرمود:

ـ همهٔ دستگاهها را در اختیارش بگذارید که چرب‌دستی و هنرنمایی خود را در این جشن آشکار سازد. به او حالی کنید که در چمن اختاخانه پنجاه هزار نفر میهمان ما خواهند بود. باید سه شبانه‌روز چاشنی‌گیرباشی ناز شست نشان دهد. ببینیم این آقای خندان‌آقا که می‌گوید اردوی خسروپاشا را در چمن شام یک هفته شام و ناهار می‌داده، در جشن ما چه خواهد کرد.

اعتمادالدوله مستوفیان عظام را به حضور طلبیده فرمان داد سفارش‌نامه‌هایی به قزوین و تبریز بنویسند و خندان‌آقا را روانهٔ آن شهرستان سازند تا هرچه از لوازم مایحتاج کمبود داشت تهیه و روانهٔ چمن کند. پنج هزار شتر غیراز شتر خان شاهی به طرف تبریز و قزوین روانه شدند تا اسباب و اثاثیه بیاورند. از تبریز همهٔ لوازم کاخهای جهانشاهی، و از قزوین خانه‌های خلفا را بـه چمن حاضر آورند، تا کار جشن انجام پذیرد. چاشنی‌گیرباشی چند روز به نوروز مانده از ساختن اجاقها و کوره‌ها، و نصب تنوره‌ها و فِرها فراغت یافت و اباقچیان مطبخ شاهی به کوبیدن ادویه‌ها و آردها و معجونها پرداختند. در این موقع میهمانان شاه با اردوهای خود دسته‌دسته وارد چمن شدند. از آن جمله عطاملک‌خان پسر منوچهرخان‌گرجی با پنجاه‌نفر کشیش و صدها گیس‌سپید از خاندان پادشاهان گرجستان وارد چمن شده در کنار اردوی سلطنتی سراپرده آراستند. از جملهٔ میهمانان شاه شیخ‌منصورخان والی عربستان هویزه بود که با جمعی از شیوخ هویزه و بصره و خلیج به مرکز جشن نزول نمودند. چمن اختاخانهٔ آذربایجان

برخلاف چمن بسطام پست و بلند و دارای صحنه‌های زیبا و آبادانی‌های کوچک و بزرگ بود. آبهایی که از دره‌های دوردست از روی تپه‌ها و گردنه‌ها بـه مـرکز چمن سیر می‌کرد در حوالی اردوی شاهی تشکیل رودخانه‌ای می‌داد که پس از جمع شدن از چمن اختاخانه بیرون می‌رفت. در این فصل زیبایی چمنها به اوج کمال می‌رسید. نوک کوههای مجاور از برف پوشیده بود و دامنه‌های اطراف از گله‌های گوسفندان که تازه زاییده بودند مالامال بود. یوسف‌شاه که از مردم جنوب بود و با هوای سرد آذربایجان آمیزش نداشت، در این روزها خیلی ناراحت بود و بندرت از چادر خودش بیرون می‌آمد. یک روز قورچی‌باشی فرستاده او را طلب کرد. همین‌که رفت دید خان جلوی پرده‌سرای خیمه، جایی که پرچم بزرگ قور در آنجا افراشته ایستاده، منتظر دیدار اوست. تعظیم کرده ایستاد. خان گفت:

ـ یوسف‌شاه می‌خواهم تو را به یک سفر سریع همراه حضرت اعلی شاه بفرستم. میل داری بروی؟

یوسف گفت:

ـ امر امر خان والاست. هرجا بفرستید می‌روم.

ـ شاه خیال دارد برای صبح نوروز در مقبرهٔ شیخ صفی‌الدین به اردبیل باشد و پس از انجام زیارت به طور ایلغار به چمن بازگردد. امر شده است که غیراز غلامان و قورچیان کشیک ده نفر هم قدرانداز همراه شاه باشد. من تو را با یک دسته قورچی به این مأموریت روانه می‌کنم. اگر حاضری زود برو و اسب خود را زین کرده، اسب یدک هم از طویله بگیر که شاید شاه سر شب حرکت کند. اگر هم تو در خود قدرت انجام این مأموریت را نمی‌بینی، امام‌قلی را مأمور کنم. چیزی که هست امام‌قلی عقل و بصیرت تو را ندارد و جوانی خام و گردنکش است، می‌ترسم حرکتی از او سر زند که آبروی من ریخته شود. اما تو جوانی ورزیده و حادثه‌دیده هستی، می‌توانم به فرماندهی تو اعتماد کنم.

ـ بسیار مأموریت پسندیده‌ای است. گرچه در معیت بهادرخان است و کمال مواظبت باید نموده شود، اما برای چاکر که در رکاب جناب خان بارها امتحان شایستگی داده‌ام این کارها اهمیتی ندارد.

قورچی‌باشی گفت:

ـ می‌دانی تکلیف تو در این مأموریت چیست؟ باید همه جا پیش از شاه در راهها عبور کنی و از حیث امنیت کسب خبر نمایی. می‌دانی که در راههای از اهر

تا دارالارشاد وضع خوب نیست و گاه‌گاه بعضی دله‌دزدی‌ها روی می‌دهد که شاه آن را از بی‌لیاقتی حاکم اردبیل می‌داند. گرچه این قبیل راهزنان را جرئت و جسارت نیست که راه شاه را مغشوش سازند، لیکن از این نظر که شاه تنها و بی‌کشیک حرکت می‌کنند، یک وقت خدا نخواسته سوءحادثه‌ای واقع می‌شود که جبران آن مشکل دست می‌دهد. بنابراین تو را روانه می‌سازم که عاقلانه مأموریت هفت‌روزه را انجام دهی و طوری بازگردی که مورد عنایت شاه و روسپیدی من باشد.

ــ اطاعت می‌کنم. دیگر امری نیست؟

ــ نه، اما باید بیدار باشی که چیزی خلاف رأی و میل پادشاه واقع نگردد. همیشه سه فرسنگ با کشیک‌داران شاه فاصله بگیر و هنگامی که از گردنه‌ها می‌گذری و یا از میان تنگه‌ها راه می‌سپاری ملتفت باش کسانی در پناه سنگرها موضع نگرفته باشند و جاهای خیلی خطرناک را خودت تفتیش کن و پس از اطمینان جلوتر برو. دانستی؟

ــ البته؟

ــ پنج روز تا شش روز بیشتر طول نمی‌کشد. در مراجعت از اردبیل هرگاه اسبانت فرسوده شدند نامهٔ مرا به حاکم اردبیل بده و هرچه اسب توبچاق در طویله داشت برای خود و قورچیانت بگیر. زود برو و معطل مشو.

یوسف از خیمهٔ قورچی‌باشی بازگشته مشغول تهیهٔ سفر شد و اول غروب برای بدرقهٔ شاه‌عباس از چمن اختاخانه بیرون آمد. در منزل اول ده نفر قورچی خود را طلبیده دستور داد که همه جا دو فرسنگ از شاه [با] فاصله حرکت کنند، و در مواقع مشکوک سر گردنه و دره‌ها بمانند تا شاه که نمایان شد تاخت نموده به یوسف‌شاه برسند. سه شبانه‌روز بدون توقف اسب عوض کرده رفتند تا به اردبیل رسیدند. این شهر مقدس صفویه بود که عنوان رفیع دارالارشاد را داشت و شاهان صفوی در هرسفر و آغاز شروع هرجنگ برخود فرض می‌دانستند که به زیارت آن بروند و از روح بزرگان اهل تصوف و صومعه‌نشینان گوشهٔ عرفان، و نیاکان تاجدار خویش تقاضای فتح و ظفر نمایند. شاه پس از ورود به دولتخانهٔ اردبیل قبل از هرکار به حمام رفت و خستگی راه را از تن دور نمود. آن‌گاه به صحن عتبات مشایخ صفوی رفته حرم را قرق نمود. به مردی که او را خادم‌باشی می‌نامیدند و متصدی ادارهٔ بیوتات آنجا بود سپرد که کسی داخل حرم

نشود. یوسف قورچیان را مأمور محافظت قرق کرده درهای حرم و صحن و رواق شیخ صفی‌الدین و شاه‌اسماعیل را به آنها سپرد و خود به پاسبانی آنجا پرداخت. شاه‌عباس در صحن حرم شاه‌اسماعیل وضو تجدید کرده داخل حرم شد و شب را در آنجا به مراقبه و عبادت گذرانید. نزدیک اذان بود که یوسف به قورچیان گفت در را باز کردند تا با یساول شخصی، یعنی شاهوردی‌بیک تماس بگیرد و دستور ماندن یا بازگشت را از او کسب نماید. شاهوردی‌بیک تنها یساولی بود که در این سفر کوچک با شاه آمده بود. همین‌که یوسف وارد صحن شد، دید خدمهٔ صحن و خادم‌باشی در آن تاریکی صبحدمی به کار خود مشغول‌اند اما درهای حرم شاه‌اسماعیل بسته است. هرچه جستجو کرد شاهوردی‌بیک را نیافت. سراغ او را گرفت گفتند: «سپرده است تا شاه او را صدا نکرده از خواب بیدارش نسازند.» آهسته آهسته تا پشت در کفشکن آمد. دید کفش‌دارباشی نیامده. صحن کفشکن را عبور کرده پشت در حرم رسید. مدتی ایستاد صدایی نشنید. تصور کرد که شاه در حرم خوابش برده است. یواش یواش به در حرم نزدیک شده سر به شیشهٔ کوچکی نهاد. دید که مشعلها و فانوسهای داخل حرم آرامگاه افروخته، یکسره در سوز و گداز است. بیشتر گوش داد شنید که صدایی می‌آید که مفهوم نمی‌شود. یقین کرد که صدای شاه‌عباس است که نماز صبح را خوانده در تعقیب آن به راز و نیاز پرداخته است. از طرز زمزمهٔ شاه دانست که در حال ذکر و جذبه است. کم‌کم متوجه شد که بدکاری کرده به اینجا آمده است. معنی قرق بودن برای آن بوده که کسی به منطقهٔ عبادت شاه نزدیک نشود تا او با خلأ ذهن و فراغت خیال به اورادات غیبی و مراجع ضمیر خویش سرخوش باشد.

وهم به سرتاپای یوسف غلبه کرده برخود لرزید. صدای «های، های» گریهٔ شاه‌عباس را می‌شنید. این امری نادر و حادثه‌ای کم‌نظیر بود. دانست که اگر صدای پایی بکند و یا چیزی زیر پایش صدا کند قطعاً شاه خواهد شنید و آن‌وقت است که فریاد کرده مرتکب را خواهد طلبید و از چنین جسارت و جرئت بی‌ادبانه در خشم شده، آن را که گوش چیده و در مناجات او با خداوندگار به جاسوسی پرداخته است به مجازات خواهد رسانید. خواست رو پس کرده بازگردد، اما زمزمهٔ شاه که در گنبد می‌پیچید او را دلداری داده هیچ نگفت و مجدداً جرئت نموده سر به شیشهٔ الوان پنجره نهاد. هرچه دقت کرد شاه

را ندید. دریافت که شاه در حال سجده است. نگاهش به دیوارهای زیر گنبد افتاد که با پوست ببر و شیر و پلنگ زینت یافته، بالا تا پایین با کشکولهای زنجیر طلا و شمشیرها و زره‌های تاریخی آراسته بود. عودسوزهای گرانبها در آن فروغ صبحگاهی آخرین شمیم الهام‌بخش خود را از پنجره‌ها و روزنها بیرون می‌فرستاد. یوسف تصمیم گرفت تا ممکن است از این منظرهٔ ترسناک ولی دیدنی حظی برگیرد. سر به شیشه گذاشته چشم را به اشیای درون گنبد خیره ساخت. پرچمهای تاریخی قزلباش زیر گرد و غبار فراموشی سر به زیر افکنده بود. یوسف چنان پنداشت که در چشمان ببر و شیر و پرده‌های تصویر آرامگاه حالت حرکتی مشهود است. گوییا این هیاکل هول‌انگیز در حال جنبش و حیات‌اند، چنان‌که گویی به طرف شاه‌عباس خیره شده ناله‌ها و زاریها و درخواستهای او را می‌شنوند و با اشارهٔ چشم تصدیق می‌کنند. شاه آمده بود که از آن منطقهٔ الهام و امید، تحصیل یاری کند و برای دخول در میدان بزرگترین جنگهای عصر خویش اطمینان قلبی فراهم سازد. شاه‌عباس در این بار می‌خواست پنجه در پنجهٔ خواندگار عثمانلو بیفکند و مشتی را که پادشاهان فرنگ در برابر آن سر تسلیم فرود آورده‌اند با سندان محکم خویش آشنا سازد. آمده بود تا برای ورود به بزرگترین جنگی که حیات و ممات دولت قزلباش به آن وابسته بود از مشایخ عظام و آبای گرام نصرت بطلبد و نظر تأیید آنان را جلب نماید. این بود که سر به آستان پدران بنهاده زمزمه می‌کرد و ورد پیروزی می‌خواند. هولی به یوسف دست داد که سابقاً نظیر آن را احساس نکرده بود. در جاهای روحانی و پرستشگاه‌های کهن و قصرهای مهجور امثال این‌گونه هولها و الهامها بسیار روی می‌دهد. یوسف از موقعیت خود چنان در رعب و هراس افتاد که زانوهایش به لرزه درآمد. با کمال احتیاط از پشت درگاه حرم دور شده کفشکن را ترک نمود. وسط صحن نگاهش به شاهوردی‌بیک افتاد که مشغول وضو گرفتن بود. سلام کرده گفت:

ـ یساول‌باشی، امروز می‌رویم یا نه؟

شاهوردی در حالی که انگشت را روی نوک بینی گذاشته به سمت حرم اشاره می‌کرد آهسته گفت:

ـ زود بروید مالها را زین کنید و آماده باشید که دو ساعت دیگر حرکت خواهیم کرد.

ـ اسبها را چه کنیم که هنوز از خستگی بیرون نیامده‌اند؟

ـ کاری به این کارها نداشته باش. همهٔ اسبها عوض شده‌اند و برای هرکس مال سواری موجود شده است.

ـ اسبهای ما چه می‌شوند؟

ـ اسبهای شما را؟ مهترها از عقب خواهند آورد.

دو ساعت بعد صدای طراق‌طراق سم اسب‌سوارانی شنیده شد که به تاخت از اردبیل دور می‌شدند و از میان گروه ریش‌سپیدان و اعیان شاهسیون که در تمام طول جاده پل بسته بودند می‌گذشتند. شاه‌عباس در راه به مهاجرین بسیار برخورد کرد که از نواحی سرحدی کوچ کرده به سرزمین‌های امن طالش و کوهستان اردبیل می‌آمدند. شاه از این مهاجرین سخنانی شنید که ناچار بسرعت خود افزوده فرمان داد در هیچ جا ایست نکنند. مهاجرین می‌گفتند که: سیل سپاه بی‌شمار عثمانلو از سه جبهه به داخل کشور ایران در پیش آمدن است. «چغال‌اوغلی» سردار عثمانلو که در حلب قشلاق کرده، اینک از جای خود جنبیده است. مهاجرین که از عشایر مرزی چخور سعد بودند حکایت می‌کردند که: تاتارهای متحد عثمانلو از هر جا گذشته‌اند چنان به یغما و غارت برده‌اند که اثری از آبادانی در آنجاها نمانده است. قزلباشها می‌گفتند: «وقتی این تاتارها با مردم خاک متحد خودشان که برای کمک او آمده‌اند چنین می‌کنند، پس با مردمی که به دشمنی با آن کمر بسته‌اند چه خواهند کرد؟!» شاه نزدیک شهر اهر از همراهان خود جلو افتاده به اهر رفت و پس از زیارت قبر شیخ‌شهاب‌الدین اهری خود را به قورچیان رسانید. وقتی شاه به چمن اختاخانه رسید که کارهای جشن آماده و سامان یافته بود. منتظر بودند که شاه از اردبیل برسد و جشن را آغاز کنند. دیگر همهٔ دعوت‌شدگان آمده بودند و چمن اختاخانه از همه‌گونه آدمی موج می‌زد. چاشنی‌گیرباشی که در این جشن عهده‌دار کار و خوانسالار و نایب مناب سفره‌چی‌باشی بود، اوضاع جشن را هرچه تمامتر فیصله داده بود. محلی را که برای آشپزخانه ساخته بود تا مرکز چمن دو فرسنگ راه بود و کارخانه نام داشت. در این کارخانه صدها خیمه و سایبان برپا شده بود و اثاثیهٔ سفره‌های دور و دراز جشن در این محل فراهم می‌گردید. هزاران آشپز و شربتدار و عملهٔ سفره و ایاقچی و چاشنی‌ساز و نانوا و کلیچه‌پز و خوراک‌شناس در این کارخانه که به بزرگی قصبه‌ای بود گرم تهیهٔ خوراکهای ایام جشن بودند. چاشنی‌گیرباشی همهٔ این دستگاه را زیر نظر داشت. فرها و کوره‌هایی برای انواع کباب ساخته بود که

هر یک به بزرگی کورهٔ آجرپزی و دارای قسمتهای مختلف بود. چاشنی‌گیرباشی دارای غریزه‌ای بود که دقیقترین طعم و مزه و عطر خوراکها را تشخیص می‌داد و آن را به کمک ترشیها و نمکها و چاشنیهایی که قبلاً فراهم ساخته بود تشخیص و تعیین و تقویت می‌نمود. در این موقع شاه از اردبیل وارد شد و روز بعد جشن آغاز گردید. از اول شروع جشن جلگهٔ اختاخانه که از توابع شهر مرند بود مانند شهری عظیم از جمعیت موج می‌زد. هر دسته و جمعیتی که در نقطه‌ای خیمه و خرگاه داشتند، آن روز با پوشیدن جامه‌های زیبا و آراستگی خود و نوکر و مهتر و آبدار، حد اعلای علاقه را نشان داده بودند. هرکسی سعی نموده بود که انگشت انتقادی به طرف خود و نوکرانش اشاره نشود. هر یک با کوکبه و طمطراق خاصی به طرف جشنگاه روانه می‌شدند و در قسمتهای مختلفی که برای هر طبقه و جمعیت معین بود می‌نشستند. شاه‌عباس آخرین کسی بود که به مجلس وارد شد. بنابراین سرداران و دعوت‌شدگان و پردگیان محلی و میهمانان خارجی و داخلی پیش از شاه در جاهای معینی موضع گرفته بودند. شاه‌عباس با چند نفر جاسوس که شب از اردوی عثمانلو آمده بودند خلوت داشت و با آنان در مذاکره بود. بنابراین کارکنان جشن مخصوصاً اعتمادالدوله و ایشیک‌آغاسی و خلف‌بیک سفره‌چی به کار خود مشغول و جز پذیرایی واردین کاری دیگر نداشتند.

نزدیک ظهر بود که شاه سر سفره آمد. خندان و شوخی‌کنان، به مردم می‌گذشت و هر یک را به اسم و رسم نام برده، لطیفه‌ای مناسب می‌گفت و از آنجا گذشته به دستهٔ دیگر می‌رسید. میدان جشن را سایبان نصب کرده، زیر سایبانها سفره‌های چرمی و قلمکار و زربفت گسترده بودند. تنها محل جلوس شاه و اطرافیانش بود که به وسیلهٔ خیمه‌ای که شامیانه می‌گفتند شناخته می‌شد. دیگهای بزرگ خوراک از آشپزخانه باز شده، به سفره‌خانه که در کنار مجلس جشن بود می‌آمد و تحویل سفره‌چی‌باشی می‌گردید. کارکنان سفره‌چی دیگها را باز کرده و در قابها می‌کشیدند و به دست غلامان مطبخ که نوعی از پیشخدمتان بودند به مجلس می‌فرستادند. چاشنی‌گیرباشی لنگ زربافی به کمر بسته، دست و آستین بالا زده بود و مانند مهندسی که گرم ساختن و پرداختن ماشینی باشد، کبابها را چاشنی می‌زد و به داخل تنورها و کوره‌ها می‌فرستاد. چاشنی‌گیر می‌فرستاد و سفره‌چی توزیع کرده به محل لازم روانه می‌ساخت. وقتی شاه آمد و زیر شامیانه جلوس نمود، قهوه‌چی‌باشی را صدا کرده فرمود قهوه بیاورند.

قهوه‌چیان چیره‌دست سینیهای قهوه را به گردش آورده سر تا پای مجلس جشن را قهوه دادند. بعد از قهوه شربت، و بعد از شربت، شیرینی آوردند.

با آنکه چاشنی‌گیرباشی خواندگار خیلی زحمت کشیده انواع حیله‌ها را برای تحریک ذائقه و فریب اشتها به کار برده بود، اما پیش از رسیدن نوبت به چاشنی‌گیرباشی جوانی آذربایجانی از مردم اردوباد، محل توجه قرار گرفت و شاه‌عباس او را احضار فرموده مورد تفقد قرار داد. این جوان رئیس شیرینی‌پزخانه و از کسانی بود که حاتم‌بیک اعتمادالدوله او را به خدمت شاه‌عباس گماشته بود. این شیرینی‌ساز آن روز توانسته بود انواع میوه‌جات را به صورت شیرینی بسازد و در داخل آنها عالی‌ترین شیرینیها و شربتها را قرار دهد. همین‌که خوانچه‌های شیرینی به دست شیرین‌کاران بساط شاهی به مجلس چیده شد، شاه شاهکارهای او را پسندیده سازنده را طلبیده و لازمهٔ تشویق از او به عمل آورد. بزرگان ممالک همسایه که در این جشن حضور داشتند، از کثرت جمعیت و طول سفره در حیرت بودند. شاه قدری که با میهمانان و جمعیت سر سفره صحبت کرد فرمان شراب داد و خود برخاسته بر اسب نشست و برای دیدن سرتاسر سفره و خوشامد حاضران در حرکت آمد. کلیهٔ سطح چمن به صورت یک سفره در آمد و هر گوشهٔ آن جمعی به عیش و طرب سرگرم بودند.

شاه به همه خوشامد گفت و فرمان داد در اطراف سفره توده‌های میوه خرمن کنند تا مردم تفرّج‌کنان از آن برداشته ایستاده به مصرف برسانند.

فصل شصت و یکم

پاسداران دجله، شاه‌گلدی‌بیک

روز سوم جشن یک کاروان بزرگ وارد چمن اختاخانه شد که در پیشاپیش آن چند سر بریده روی نیزه دیده می‌شد. خبر ورود این کاروان بسرعت برق در تمام مسافت پنج شش فرسخی اردوی اختاخانه پیچید و هر دسته و جمعیتی که در گوشه و کنار چمن سرگرم عیش و عشرت بودند برای دانستن موضوع و دیدن این کاروان تازه‌وارد به طرف جاده هجوم‌آور شدند. پیشرو این کاروان مردی رشید و بلندبالا بود که از نوک کلاه تا نعل کفش در پارچه‌های آهنی دیده می‌شد و شمخالی قدیمی که تمام قنداقه‌اش را اشعار شاهنامه و آیات قرآنی کنده بود بر دوش داشت. اسم این مرد شاه گلدی‌بیک بود که سبیلهای تاب‌داده و نوک‌تیز و آبخورهای غبارآلودش در اثر نسیم بیابان پیوسته تغییر حالت می‌داد. پهلوی او سرداری در حرکت بود که یک پر ابلق و یک زنجیر و قبه جلوی کلاهش دیده می‌شد و چشمان خواب‌آلودش، که از راهنوردی شب دوشین حکایت می‌کرد، دائم در حال تنگ شدن بود. مردم چمن کوچه دادند و به تماشای واردین پرداختند. پشت سر این دو نفر یک دستهٔ بیست نفری سوار بودند که قباهای بلند و کلاه‌پوست بره داشتند که از کثرت غبار رنگ آن خاکی به نظر می‌آمد. این دسته را غلامان چرکس می‌نامیدند. بعد از این دسته یک کاروان شتر درشت‌هیکل کوه‌پیکر بودند که روی آن جمعی اسیر با پاهای زنجیر شده و دوشاخه‌ای به گردن به جمعیت نظر می‌کردند. چند قاطر پرچم دیده می‌شد که صورت هلالی سرخ بر آن بود و همه را با طناب در پیچیده بار قاطر کرده بودند.

بعد از این قاطرها جمعی بودند که جامه‌های فاخر و کلاههای ممتاز داشتند و دستهای ایشان از پشت بسته، پالهنگی بزرگ برگردنشان بود. هنوز دنبالهٔ پیادگان

و کاروانیان تمام نشده بود که سر کاروان نزدیک خرگاه سلطنتی رسید و شاه برای دیدنشان بیرون آمد. شاه، گلدی‌بیک را که فاتح این جنگ و دستگیر کنندهٔ محمدپاشا بیگلربیگی و فرماندهٔ سپاه عثمانلو بود، مورد مرحمت و نوازش قرار داد. قره‌چقای‌بیک که در این موقع تازه رتبهٔ سلطانی گرفته، قره‌چقای‌سلطان گفته می‌شد در حوالی وان به محمدپاشا رسیده، خود را به اردوی بیگلربیگی زده بود و در نتیجهٔ یک جنگ پر تلفات، شاه‌گلدی‌بیک قورچی محمدپاشا را زخمی زده دستگیر ساخته بود، و در نتیجه جمعی بسیار از پاشایان معتبر و نامداران سپاه روم به خاک هلاک افتاده؛ هفتاد هشتاد پرچم که خودشان آلای می‌گفتند به اسارت قزلباش در آمده؛ مهمات و توپخانه و غنیمتی بی‌حد و حساب عاید قره‌چقای‌بیک شده بود. اینک کاروان آن از راه می‌رسید. شاه‌عباس به حال کلیهٔ اسیران و گرفتاران رسیدگی کرده، شاه‌گلدی را خلعت داد و کیفیت شروع جنگ و نتیجهٔ حملات طرفین و شکست دشمن را بدقت پرسیده یادداشت کرد. روز بعد شاه متصدیان جشن و کارکنان سفره‌خانه را به حضور طلبیده رضایت جانب خود را به ایشان ابلاغ فرمود. همین‌که نگاهش به چاشنی‌گیرباشی افتاد لبخندی زده گفت:

ــ خندان‌آقا از زحمات این چند روزه که در جشن اختاخانه کشیدی رضای خاطر خود را به تو اعلام می‌کنیم. مخصوصاً کبابهای بره که به طرز استانبول تهیه کرده بودی نقل محفل چاشنی‌شناسان بود. حال اگر خواهشی داری بگو.

چاشنی‌گیرباشی در حال تعظیم و تکریم گفت:

ــ از اینکه خاطر خطیر شهریار بی‌همال، و خسروی نوشیروان‌خصال، این ذرهٔ ناچیز و افتادهٔ خاک راه عرشِ اشتباه را، به عین عنایت نظر فرمودند لازمهٔ خداوندگاری و فرط کامکاری و شهریاری است.

اما می‌خواستم به سمع عاکفان آستان جلال برسانم که خانه‌زاد را در مدت توقف در بلدهٔ نخجوان هیچ‌گونه اذیت و زیانی به اتباع شهریاری نرسیده، جز اطاعت فرمان ولی‌نعمت خویش هیچ قدم خلافی برنداشته‌ام. چنانچه رقم آزادی بر جریدهٔ حمایت این خاکسار کشیده شود، پیوسته ثناخوان احسان شاه ایران خواهم بود. شاه فرمان داد چاشنی‌گیرباشی را خلعت داده او را با کسانش آزاد سازند تا اگر مایل است بماند وگرنه او را به مرز برسانند.

نزدیک غروب قورچی‌باشی یوسف را احضار نموده گفت:

ــ امیریوسف‌شاه و شاه‌بهادرخان شرحی از بابت تو سؤال فرمودند و من آنچه باید به عرض رساندم. شاه فرمودند تو را سرکردهٔ یک دستهٔ جزایرچی ممتاز کرده روانهٔ بغداد کنیم. باید فردا صبح از چمن کوچ کنی. دانستی؟

یوسف در حالی‌که غرق حیرت بود گفت:

ــ پس چاکر از خدمت در رکاب شاه محروم خواهم ماند؟

ــ شاه چنین صلاح دانستند. دیشب مدتی دربارهٔ تو تحقیقاتی کردند. از آن جمله فرمودند: «هنوز فرمان لقبش را نگرفته؟» عرض کردیم: «نه.» فرمودند: «برایش به بغداد می‌فرستیم. فعلاً معطل نشود و برود».

یوسف گفت:

ــ چنان‌که شنیدم داودخان را شاه از اصفهان احضار فرموده، این خبر صحیح است؟

قورچی‌باشی در پاسخ یوسف گفت:

ــ آری، داودخان دیگر اجازهٔ رفتن به فارس را ندارد و احتمال [دارد] همین‌که آمد شاه او را در یکی از نواحی دوردست مملکت به کاری بگمارد. همین‌قدر به تو اطمینان می‌دهم که دیگر داودخان آب ولایت فارس را نخواهد خورد.

ــ حال آمدیم سر خان الله‌وردی‌خان.

قورچی‌باشی در ضمن لبخندی گفت:

ــ خان سخت مریض و بستری است. می‌گویند حالش هم خوب نیست، شاه هم دستور داده است امامقلی‌خان پسرش به ریاست لشکر فارس به قفقاز بیاید؛ و قدغن کرده است که نگذارند الله‌وردی‌خان از جایش تکان بخورد، زیرا وضع مزاجی خوبی ندارد.

یوسف سر به زیر افکنده در عالم خیال غوطه‌ور شد. دو خبر شنید که زندگانی او را به محوری تازه می‌انداخت. رو به قورچی‌باشی نموده گفت:

ــ پس سر و کار من پس از این با کدام سردار خواهد بود؟

ــ فرمان تو را شاه دستور داد به صفی‌قلی‌خان بنویسند، زیرا فرمانده و حاکم بغداد اوست.

ــ بسیار خوب حاضرم. چه بهتر از اینکه زیردست صفی‌قلی‌خان حاکم سابق همدان باشم، او سرداری ساده و بی‌آلایش و نسبت به شاه فداکار است. من در سفر اخیر هم که از همدان می‌آمدم او را کاملاً شناختم. خیلی شاهسیون و صافی‌ضمیر است.

قورچی‌باشی به یوسف‌شاه گفت:

ــ می‌دانی که صفی‌قلی‌خان هم مثل قره‌چقای عیسوی‌مذهب بوده، به دست شاه مسلمان شده است؟

ــ نه سرکار باشی، نمی‌دانستم.

ــ آری، خیلی هم به خاندان امامت و ائمهٔ دوازده‌گانهٔ ما عقیده‌مند است به هر حال من یقین دارم به تو خوش خواهد گذشت.

ــ مأموریت من چند وقت طول می‌کشد؟

ــ این دیگر دست خود من است. هر وقت مایل بودی به اصفهان بیایی یا به شیراز و خلیج بازگردی، دو کلمه به من بنویس فوری تو را احضار می‌کنم. حالا لازم است بروی و تا شاه از کار قفقاز و گرجستان فراغت حاصل می‌کند تو همراه و کمک‌کار ساخلوی بغداد باشی، زیرا پادگان قزلباش بغداد احتیاج به تقویت دارد و شاه فرموده تو را به ریاست بندق‌اندازان به عراق عرب روانه سازیم.

ــ حاضرم جناب باشی، به شرط آنکه محل امارت من معلوم شود و رتبه‌ام از توقیف در آید.

مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی گفت:

ــ قطعاً این کار خود به خود خواهد شد، زیرا الله‌وردی‌خان مریض بستری است و پسرش امام‌قلی هم حاکم لار است. خلاصه دیگر مانع و مدافعی برای کار تو نمی‌بینم. زود برو و نفرات لازم را انتخاب کن. شاه یک دستهٔ سیصد نفری قورچی بندق‌انداز با یک نفر رئیس شجاع قابل از من خواسته، من هم تو را در نظر گرفته‌ام. چنانچه میل داری به بغداد بروی یالّا، زود برو و آمادگی خود را اعلام کن. در خصوص رتبهٔ امارت تو هم حالا صلاح نیست پیشنهاد کنی، زیرا شاه خودش بارها تو را دیده. همین چند روز قبل تو جزو همسفران ایشان بودی، لابد او تو را از نظر دور نخواهد داشت. در موقع انجام این خدمت، مقام امارت بحرین را برای تو پیشنهاد می‌کنم.

یوسف‌شاه در فکر رفته دید بی‌میل نیست که از جانب شخص شاه به عنوان یک سردار کوچک به بغداد روانه شود. به هر صورت برای او که مایل بود در

حوالی خلیج‌فارس و نزدیک خاندانش باشد و بتواند در مواقع فرصت سری به شبانکاره بزند و مراقب حال خاندان کلانتر و گلبهار باشد، سربرداشته پرسید:

ــ فرمودید چند نفر زیر فرمان من مأمور خواهند شد؟

مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی گفت:

ــ سیصد نفر، اما همه باید از غلامان خاصه باشند. این برای تو امتیاز مهمی است. شاید خودت مأمور شوی که از میان غلامان همیشه‌کشیک انتخاب نمایی.

ــ هر چه خان والا امر کنند اطاعت دارم.

ــ در هر حال اگر عازم هستی و همه جای دلت گواهی می‌دهد، بگو تا امروز به مجلس‌نویس بگویم اسمت را برای فردا صبح یادداشت کند. شاه فرموده است رئیس این دسته را بفرست تا من ببینم و حضوراً دستوراتی به او بدهم.

ــ حاکم بغداد کیست؟ آیا مردی هست که بتوانم با او بسازم؟

ــ البته می‌توانی، حاکم بغداد و فرماندهٔ سپاه عراق یکی است، و آن هم همان صفی‌قلی‌خان والی علیشکر است که تو خودت او را دیده‌ای، و با او آشنا هستی. گذشته از این ما وارد عرصهٔ جنگی بزرگ خواهیم شد که در پایان آن باید تکلیف شاه‌عباس با خواندگار روشن شود. اگر تو از تلاطم این امواج بلا بر کنار باشی ضرری ندارد.

ــ نه قربان، از این بابت اصلاً خشنود نیستم، بلکه میل دارم هر جا شاه می‌رود در رکابش باشم. منتها چون فرمان شاه‌عباس است به جان می‌پذیرم. و در آمدن به چخور سعد اصرار نمی‌کنم.

ــ از کجا که لشکر خواندگار به عراق عرب هم فشار نیاورد. مسلم بدان که مأموریت تو از نظر محکم کردن قلعهٔ بغداد است، وگرنه ساخلوی آنجا به قدر خودش کافی است. خلاصه فکرهایت را بکن و جواب قطعی بده، چون تو در پناه منی نمی‌خواهم بی‌رضای خودت کاری به تو تحمیل گردد.

ــ خواهم رفت. بفرمایید کسانی که باید بیایند و زیر فرمان من باشند چه وقت تعیین خواهند شد.

قورچی‌باشی یوسف را روانهٔ کشیک‌خانه کرد و خودش برای شاه‌چشمه که محل قصرهای شاهی بود رفت. در ملاقات آن روز نام یوسف‌شاه را جزو شرفیاب‌شوندگان روز بعد به مجلس‌نویس همایونی خبر داد و مجلس‌نویس ساعت و موقع و چگونگی آن را به دربان‌باشی خاطرنشان ساخت. آن شب

یوسف باطناً خرسند و راضی به نظر می‌آمد. می‌دید از طرف شخص شاه‌عباس به مأموریت عراق می‌رود. البته مردم وطن از این مأموریت و مقام شامخ یوسف باخبر خواهند شد، چه بغداد به فارس نزدیک، و به نواحی خلیج و بحرین دست و گریبان است. از آنجا می‌تواند گاه‌گاه به شبانکاره برود و از حال محبوبه و خاندان کلانتر خبری به دست آورد، خصوصاً که دیگر اللـه‌وردی‌خان هم در فارس نبود و امام‌قلی‌خان فرزند او حاکم لار و اساساً با یوسف‌شاه تماسی نداشت. فردا صبح یوسف سرتاپای خود را آراسته بر اسب نشست و به شاه‌چشمه که محل اجتماع سراپرده‌های سلطنتی و حرمخانهٔ شاهی بود، رفت. از اردوی قورچیان تا خیمه‌سرای شاهی دو فرسنگ فاصله بود که به توسط خیابانی بزرگ ارتباط می‌یافت. این خیابان میان سراپرده‌هایی ایجاد شده بود که هر قسمت آن به سردار و یا سلطان یا خانی تعلق داشت و با درگاه بلندتر و پرده‌های نقش‌دار از خیمه‌های سایرین تشخیص داده می‌شد. یوسف سواره وارد شاه‌چشمه شد و به کشیک‌خانه رفته حضور خود را به دربان‌باشی خبر داد. دربان‌باشی یساول صحبت را طلبیده نام یوسف را بر زبان آورد. این نام را مجلس‌نویس روز گذشته جزو شرفیابیهای روز بعد ثبت کرده بود. یوسف‌شاه وارد خرگاه شد. اینجا دیگر همیشه قرق بود و صدای بال مگسی شنیده نمی‌شد. دوشاخهٔ مرصع دربان‌باشی شکاف پرده را باز کرده یوسف‌شاه را داخل خرگاه کرد. نگاه یوسف به درون خرگاه افتاد و چهرهٔ شاه‌عباس را دید که به دو متکای زربفت مرواریددوز تکیه زده به صورت مرد جوانی خیره شده بود. یوسف شرایط زمین‌بوسی و آداب کرنش را به جا آورده برخاست و همان جا که بود خشک ایستاد. مرد جوانی خوش‌قد و بالا و خوش‌قیافه، قدری جلوتر از در خرگاه ایستاده طرف صحبت شاه بود. سبیلهای تُک‌تیز و چشمانی سرمه‌کشیده، وقاری به او داده بود. شاه با سیمای باز و چهرهٔ شکفته به سخنان او گوش داده سر می‌جنبانید. معلوم نبود، چه موضوعی را بیان می‌کرد، اما طوری شاه در سخنان او باریک شده بود که به ورود یوسف توجهی نکرده او را ندید. مثل این بود که مرد جریان حادثه‌ای را به سمع شاه می‌رساند و شاه میل داشت هر چه بیشتر مطالب مرد را بشنود. در این موقع که سخن مرد قطع شده بود شاه گفت:

ــ خوب، شاه‌گلدی‌بیک، محمدپاشا بیگلربیگی کجا بود؟

ــ قربان، در دیار بکر.

ــ چقدر سپاهی همراه داشت؟

ــ قربان الوم، بیست‌هزار.

ــ همه ینی‌چری بودند؟

ــ ده‌هزار ینی‌چری و بقیه از لوندات.

شاه با حالت تعجب گفت:

ــ ده‌هزار لوند؟! اینها را از کجا آورده بود؟

ــ قربان، لوند به سپاهیانی می‌گویند که در تحت نظر رئیس و سردار معین نیستند، بلکه اشخاص گمنام و بی‌نام و نشانی هستند که به طور داوطلب داخل سپاه شده، اسلحه گرفته‌اند.

ــ می‌دانم، مقصودم این بود که لوندها بهتر جنگ می‌کردند یا ینی‌چری‌ها؟

ــ البته ینی‌چری‌ها، آنها تحت قاعده و توزوک می‌جنگند، و لوندات سرخود و بدون قاعده.

ــ خوب، شاه‌گلدی‌بیک، نگفتی کجا به پاشا برخورد کردی؟

ــ شهریارا، شش فرسنگ تا شهر وان فاصله داشتیم.

ــ خودت عهده‌دار این حمله شدی یا مأموریت داشتی؟

ــ قربان، ما همراه سردار قزلباش قره‌چقای‌بیک که اخیراً به او رتبهٔ سلطانی عطا فرموده‌اید و قره‌چقای‌سلطان شده است بودیم و در کمینگاه سپاه دشمن انتظار فرصت را می‌داشتیم. در این موقع به سردار ما خبر دادند که محمدپاشا بیگلربیگی با بیست‌هزار سپاهی از دیار بکر با توپخانه و یراق قلعه‌گیری می‌آید که به چغال اوغلی سردار عثمانلو ملحق گردد. شب بود و سردار اجازه نداده بود چراغ برافروزیم. همه دور او جمع بودیم که این خبر را جاسوسان قزلباش آوردند. سردار رو به من کرده فرمود: «شاه‌گلدی‌بیک، می‌توانی این لشکر محمدپاشا بیگلربیگی را در هم بشکنی» گفتم: «البته سردار، البته که می‌توانم. پس ما اینجا آمده‌ایم چه کار؟ از تو به یک اشاره از ما به سر دویدن. محمدپاشا که چیزی نیست، خود چغال را حاضریم به جنگ بگیریم.» خلاصه هنوز سرشب بود که از اردوی سردار قزلباش قره‌سلطان بیرون آمدیم. ریز و درشت هشت‌هزار نفر بودیم. هی کردیم؛ راندیم؛ بران‌بران در انداختیم. نزدیک طلوع سپیده جاسوس خبر داد که در یک فرسنگی محمدپاشا هستیم. خانه‌زاد به محمدحسین‌بیک یوزباشی گفتم: «باید بدون توقف بر ایشان بتازیم که تا هوا

روشن نشده و پرندهٔ زرین‌بال آسمان، سر از لانهٔ افق بیرون نکرده، شاهباز بلندپرواز او را به چنگ آورده باشیم.»

شاه‌عباس با علاقهٔ فراوان گفت:

ــ خوب، آن وقت چه شد؟

مرد جوان، که چهره‌ای برافروخته داشت و سعی می‌کرد از حرکات بی‌اختیار دست و انگشت خود جلوگیری نماید، لبخندزنان گفت:

ــ هیچ قربان، در گرمگاه جنگ بودیم که یکی از پیاده‌های خودمان گفت: «خیال می‌کنم این سواره سردار این لشکر محمدپاشاست.» تا شنیدم به طرف او تاختم، دست زیر شکم اسب برده زوبین را خلاص کردم: هی کرده نگذاشتم سوار آب دهانش را فرو برد، و مثل شاهین اجل رسا کردم. پاشا دید حریف خیلی حریف است و دست از دنبالش برنمی‌دارد. مهمیز بر بغل اسب نواخته از من فاصله گرفت. کرهٔ قره‌قیطاس نجدی او مانند گنجشک به پرواز آمد و بنای جست‌وخیز را نهاد. با خود گفتم: «شاه‌گلدی، شکارت از دست رفت.» در دل به بقعهٔ مبارکهٔ اردبیل متوسل شده از ارواح سلطان‌الاولیا شیخ‌صفی‌الدین یاری طلبیدم. پنج شش ذرع فاصله نمانده بود که به خدا نالیده زوبین را رها ساختم. به اقبال بی‌زوال شهریاری بهادرخان تا قبضه در پهلویش جا گرفت. دیدم عنان اسبش رها شد. دانستم زوبین کار خود را کرده، رسا نمودم و تا خواست بجنبد در کمندش کشیدم.

شاه پرسید:

ــ پس چطور شد که او را زنده نیاوردی؟

ــ دو سه قدم که او را آوردم پاهایش سستی گرفت و عاقبت تصدق فرق همایون بهادرخان شد.

در حالی که شاه سر می‌جنبانید و فکر می‌کرد، شاه‌گلدی افزود:

ــ خلاصه شهریارا ثبت برداشتیم، معلوم شد در این جنگ دشمن پانزده‌هزار کشته بر جای گذاشته بود.

شاه با کمال جبروت و مردانگی فریاد زد:

ــ آهای.

دو نفر یساول صحبت وارد خرگاه شدند.

شاه رو به آنها کرده فرمود:

ــ برای شاه‌گلدی‌بیک و همراهانش تهیهٔ خلعت کنید، تا روز پوشانیدنش اعلام گردد.

در این حال نگاه شاه‌عباس به یوسف افتاد که در این مدت کنار شاه‌گلدی ایستاده به سخنان او گوش می‌داد. قدری خیره شده گفت:

ــ بیا جلوتر پسر.

آن‌گاه بدون توقف افزود:

ــ یوسف.

یوسف دانست که دیگر شاه او را صورتاً شناخته است. یک قدم دیگر به صدر خرگاه برداشته ایستاد. شاه‌عباس گفت:

ــ تو نبودی که چند روز پیش در راه اردبیل همراه بودی؟

یوسف تعظیم نموده گفت:

ــ چرا شهریارا، جان‌نثار رئیس کشیک‌خانهٔ موکب همایونی بودم.

شاه فکر می‌کرد و با صفحهٔ کاغذی که یادداشت‌ها را در برداشت ور می‌رفت. ناگهان از پشت سر یوسف صدایی شنیده شد که گفت:

ــ برادر امیرکمال فارسی است که در بحرین بود و به معیت معین‌الدین با فرنگیهٔ پرتغالی جنگ می‌کرد.

نزدیک بود یوسف رو پس کرده گویندهٔ سخن را بشناسد، اما بزودی دریافت که این کار خلاف آداب حضور شاه می‌باشد و جداً ممنوع است. بنابراین هیچ نگفته در اندیشه ماند. این سخنگو «سیاوش‌بیک» مجلس‌نویس بود که در جلسه‌های عادی به معرفی واردین می‌پرداخت و اشخاصی که طرف مخاطبهٔ شاه می‌شدند دقیقاً معرفی می‌نمود. وی در این موقع گوشهٔ مجلس ایستاده قلمدانی زیر بغل و لولهٔ کاغذی در دست داشت. شاه در تکمیل اظهارات سیاوش‌بیک گفت:

ــ بله شناختیم، در سفر هرات هم خدمت کرد و خلعت یافت.

آن‌گاه قدری دیگر یوسف راورانداز کرده گفت:

ــ قورچی‌باشی تو را فرستاد؟

ــ بلی شهریارا، مهدیقلی‌خان.

باز شاه سر به زیر افکنده با ورقهٔ کاغذی بنای بازی را نهاد. قدری که این حالت ادامه یافت سر برداشته فرمود:

ــ می‌خواهیم تو را به سرداری سیصد نفر قادرانداز به بغداد روانه سازیم. از کدام راه می‌روی که زودتر برسی؟

ــ چاکر راههای عراق را فقط تا فلاحیه خوب می‌شناسم و بقیه را باید بلدچی بردارم.

شاه دوباره به کاغذ نظری کرده گفت:

ــ لازم است که از راه «شهرزور» بروی که تا بغداد نزدیک و به علاوه امن‌تر است. راه شهرزور در زیر نظر قزلباش و بکلی امن است. دستخط ما را به بیگلربیگی شهرزور داده بلدچی می‌گیری و زود به طرف بغداد روانه می‌گردی. همهٔ خط سیر تو در تصرف شاه قزلباش است.

ــ بیگلربیگی شهرزور را نمی‌شناسم.

ــ خان‌احمد اردلان را نمی‌شناسی؟

یوسف سری جنبانیده گفت:

ــ خانه‌زاد یک نفر اردلان را می‌شناسم که در اصفهان خیابان چهارباغ کوچهٔ اردلان سکونت دارد. در سفر هرات هم بود. او را می‌دیدم و با او آشنایی داشتم، اما نامش خان‌احمد نیست، چیز دیگری است.

شاه‌عباس با لبخندی محسوس گفت:

ــ نه پسر، آنکه تو می‌شناسی اردلان پیر است، و خان‌احمد پسر اوست. به هر حال گوش بده دستخط ما را به خان‌احمد می‌دهی. او بلدچی می‌فرستد تا به بغداد برسید. از چمن یکراست می‌روید سلطانیه و از آنجا به کردستان و از کردستان تا شهرزور راهی نیست. باید کمال کوشش را بکنید تا هرچه زودتر به صفی‌قلی‌خان والی علیشکر و همدان خبر ورود شما برسد. او با عجله کمک خواسته است و در عریضهٔ خود قید نموده که به شمشیرزن و پیاده ابداً احتیاج ندارد، بلکه در عوض تفنگدار و جزایرچی لازم داشته است. هر کس را قورچی‌باشی انتخاب کرد بردار و بی‌تأمل راه عراق را در پیش گیر. ناز سرت، ببینم چه می‌کنی. اما در ضمن ملتفت باش که به طابور عثمانلو برخورد نکنی. چه یک طابور پنج‌هزار نفری او به بغداد در حرکت‌اند و می‌خواهند راه ارتباط قزلباش را با بغداد در خطر بیندازند، اما صفی‌قلی و حسین‌خان‌لر پیشدستی کرده قلعه‌های مهم اطراف بغداد را ساخلو گذاشته‌اند. باید هرچه زودتر به این دسته ملحق شوی.

یوسف دست بر دیده نهاد. شاه افزود:

ــ از وزیر قورچیان سپیدمهر بگیر و همراه داشته باش. هر جا پول لازم داشتی یا فرمانی خواستی بنویسی از سپیدمهرهای وزیر استفاده کن. پول بگیر و بعد حسابش را بده. از بابت آذوقه هرچه می‌توانی شتر و قاطر بار کن که اطراف بغداد سخت گرانی است و چنانچه صفی‌قلی‌خان نوشته آرد جو در بغداد من تبریز ششصد دینار داد و ستد می‌شده، آن هم نایاب بوده است. آه، بدبخت مردم عراق، چشم روزگار چنین گرانی ندیده. به هر حال هر جا پول خواستی از مأمورین دولت بستان و از برق و باد کسب شتاب کن. وای به حال تو یوسف اگر دیر برسی یا اهمال کنی.

یوسف دید شاه آمادهٔ شنیدن است. گفت:

ــ ذات شهریاری به سلامت باد. فرمان امارت فارس که در واقعهٔ پل سالار هرات صادر شد و به شرف توشیح همایونی نیز آراسته گردید، نه به حمل ابلاغ گردید و نه سواد آن به چاکر آستان اعلام شد.

شاه مثل کسی که چیزی به خاطرش آمده باشد سر جنبانیده گفت:

ــ آهان، یک چیزی قورچی‌باشی گفت، اما تعقیب نکرد. بسیار خوب.

در این موقع شاه با صدای بلند گفت:

ــ آهای سیاوش‌بیک، به داروغهٔ دفترخانه بگو فرمان امارت یوسف‌شاه را صادر کند. من خودم اللهوردی‌خان را راضی می‌کنم.

آن‌گاه پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

ــ اعتمادالدوله کجاست؟

گفتند:

ــ روز کشیکِ او نبوده، نیامده است.

شاه قدری فکر کرده چیزی روی کاغذ نوشت و مدتی به سکوت گذرانید. هنوز بقیهٔ بیانات شاه پایان نیافته بود که یساول آمده گفت:

ــ قورچی‌باشی بر درگاه است.

شاه سری تکان داده فرمود:

ــ بیاید.

قورچی‌باشی وارد خرگاه شد. آداب احترام به جا آورد و سرپا ایستاد. شاه‌عباس رو به او نموده گفت:

ــ خان این یوسف می‌تواند خود را از شهرزور به بغداد برساند؟

قورچی‌باشی گفت:

ــ البته شهریارا، یوسف مرد کارکشته و کهنه‌سپاهی است. خدمتی که از جانب ذات اشرف به او رجوع شود بدون دغدغه انجام خواهد داد. یوسف امتحان شاهسیونی خود را بارها داده است.

در این موقع شاه به مهدیقلی‌خان جا نشان داده گفت:

ــ بنشین باشی.

همین که نشست شاه گفت:

ــ چیزی که می‌خواستم به تو خاطرنشان کنم آن است که عبور یک دستهٔ کوچک از جوار مرزهای آشفته و مغشوش خواندگار، خالی از زحمت و نگرانی نیست. اگر می‌دانی از راه سلطانیه به موانع و مشکلات برخورد خواهند کرد بفرستیم از راه همدان و نهاوند بروند؟

قورچی‌باشی گفت:

ــ شاها، شهرهایی که معبر این دستهٔ کوچک است فعلاً در تصرف سپاه ماست و از این رهگذر نگرانی حاصل نیست، بلکه نگرانی خانه‌زاد از راه دیگر است.

ــ یعنی از کدام جهت؟!

ــ خاطر خطیر شاهانه آگاه است که قحطی و گرانی دیگر در عراق جای آباد نگذاشته، همهٔ شهرها و قصبه‌ها و دهات آن ولایت از زینت آبادی عاطل شده است. نامه‌هایی که از قورچیان و سلطانان سلیمانیه و کرکوک و مندلیج رسیده، همه و همه از شیوع قحطی و گرسنگی حکایت می‌کنند. بنابراین از آن جهت نگران هستم.

ــ نرخ اجناس را فرستاده‌اند؟

ــ آری شهریارا، من همه را بدقت رسیدگی کرده‌ام. خلاصه گندم هر کیله یک قروش و خرما وقیه‌ای نیم قروش، و جو نیز هر کیله‌ای دو قروش بوده، از آن گذشته اصلاً وجود نداشته است.

ــ همراه یوسف‌شاه کاروانی از غله و خواربارهای گوناگون روانه دارید که در راههای خاک عراق به مردم مستمند بدهند و خودشان هم از خرید لوازم بی‌نیاز باشند. من در آن فکر بودم که اگر از طریق موصل بتوانند بروند مناسبتر است، چون‌که موصل امروز در دست یوزباشیان افشار و قورچیان خودمان

است؛ و راههای آن هم تا داخل کشور شاهنشاهی امن و امان است، و قحطی هم چندان در آن ناحیه محسوس نیست.

قورچی‌باشی گفت:

ــ اما راه موصل از اینجا طولانی‌تر است. و فرمان شهریاری که باید این دسته تیرانداز هرچه زودتر به بغداد برسند، این عجله را ایجاب کرده است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

ــ مقصود زود رسیدن است. از هر راه که مناسبتر بدانی بفرست.

آن‌گاه رو به یوسف که هنوز سرپا ایستاده بود نموده گفت:

ــ یوسف، اکنون از جانب موکب شاهانه به شهری می‌روی که سابقاً در زیر لوای عثمانلو بوده و عثمانلو آن را بعد از وفات شاه‌اسماعیل به حیله و تزویر تصرف کرده، اینک پس از سالها به صاحب اصلی آن یعنی ما بازگشته است. باید نسبت به مردم طوری رفتار کنید که سایر شهرهای خواندگار هم آرزو کنند جزو منطقهٔ قزلباش درآیند. مردم از شما چشم آن دارند که مانند پادشاهتان عادل و مردم‌دوست و رعیت‌نواز باشید. زنهار در منزلهای سلیمانیه و مندلیج، باید به مراتب بهتر از شهرهای خودمان رفتار کنید. ولایت عراق به بلای آسمانی خشکسالی گرفتار است و تمام سکنهٔ آن مهاجرت به داخل کشور ما کرده، کمی از آنها فعلاً در محل باقی مانده‌اند. باید به فریاد ایشان هم رسید، اما این کار از عهدهٔ شما خارج است و انجام آن را به والی و حاکم نهاوند و همدان واگذار خواهیم نمود. لیکن بر شماست که در خط عبور خود هرچه توانستید به فراریان و قحطی‌زدگان کمک کنید و آنچه زیاده بر مصرف دارید بین آنان بدون ریا بخش کنید.

دراین موقع قورچی‌باشی سر پیش گرفته آهسته چیزی گفت که یوسف نفهمید. شاه‌عباس نگاهی به یوسف کرده گفت:

ــ از بابت فرمان امارت به خودش گفته‌ایم. تو هم به اعتمادالدوله بگو تا صادر کرده به مهر ما برساند.

یوسف تعظیم کرده بیرون آمد و به خیمه‌های اردوی رودخانه رفت. فردا سرگرم انتخاب تیرانداز شده، دو سه روز در آن کار صرف کرد، تا سیصد نفر از بهترین افراد قورچیان را برای شهر عراق آماده ساخت، و کاروانهای شتر و استری که بایستی وسایل ایشان را بار کنند از محل چراگاه شتران که شترخان

می‌نامیدند فراهم گردید. یوسف در این مدت دستخط شاهانه را که به خط شخص شاه خطاب به صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد نوشته شده بود گرفته، از چمن اختاخانه بیرون آمد و از راهی که شاه و قورچی‌باشی انتخاب کرده بودند به طرف بغداد روانه شد. کردستان را پشت سر گذاشته وارد خاک شهرزور شدند. حاکم شهرزور «خان‌احمد اردلان» یوسف را در قلعه پذیرفته، نامهٔ شاه را خواند و فرمان داد دستهٔ تیراندازان را به قلعه آورده وسایل رفع خستگی آنان را مهیا سازند. قلعهٔ شهرزور تا شهر نیم‌فرسنگ فاصله داشت و حاکم شهر با کلیهٔ ساخلوی قزلباش در این قلعهٔ بزرگ که خود قصبه‌ای بود و در عهد سلطان‌سلیمان ساخته شده بود سکونت داشت. چند روز بعد یوسف از شهر زور به سمت بغداد در حرکت آمد و هنوز چند منزل به پایتخت عراق مانده بود که سیل مردم قحطی‌زده و مهاجرین بدبخت او را افسرده و ملول ساخت. در تمام راهها که گذرگاه او بود بارها به افرادی برخورد که در کنار جاده‌ها خوابیده چشم از جهان پوشیده بودند. در قصبه‌های بی‌سکنهٔ عراق جماعاتی را نگریست که با فروش دختر و پسر خود امرار معاش کرده قوت لایموتی به دست می‌آوردند. یوسف سواران خود را جمع کرده برای ایشان شرحی از نیکوکاری و قیام به خدمت بندگان خدا گفته، تقاضا نمود که آنچه از جیره و علیق دریافت می‌کنند، بیشتر آن را به مردم قحطی‌زده داده، خود به حداقل قناعت کنند. این مردم که هر یک از شهر و ولایتی بودند پیشنهاد یوسف را پذیرفته گفتند:

ــ ما حاضریم جوی اسبان خود را نگیریم و به این تیره‌روزان قسمت کنیم، و خود برای جبران جوی اسبها به چرانیدن علف آن را برگزار نماییم.

اما یوسف که از این مناطق و خصوصیات آن آگاه بود قبول ننموده گفت:

ــ مردم علفهای صحرا را چنان ریشه‌کن کرده‌اند که برگی از آن هم برای درمان نمانده است. ما هم دستور داریم که پیش از رسیدن لشکر رومیه به بغداد برسیم و اگر جوی اسبان را یکسره ندهیم در بین راه می‌مانند، و خبر این تأخیر به گوش شاه رسیده ما را عقوبت خواهد نمود. پس بهتر آن است که جوی اسبان را هم نصف کنید تا از نیمهٔ آن جان جمعی از غرقاب نیستی رها گردد و مالهای ما هم با آن نصف می‌توانند به مقصد برسند.

در حومهٔ بغداد گروهی به خرید و فروش آدمیزاد مشغول بودند و دختران ماه‌سیما را به بهای نازلی به خریداران عرضه می‌نمودند. همین‌که دیدند کاروان

قزلباش با باروبنه و خواربار از راه می‌رسد، به سمت آنان هجوم برده فریاد امان و شکایت برداشتند. وقتی دیدند رئیس ایشان پیشاپیش ایستاده تماشا می‌کند، به طرف او روآور شده، هریک تقاضا داشتند که یکی از دختران یا پسران ایشان را به خدمت پذیرفته در عوض یک من جو به ایشان بدهند. یوسف نگاه کرده دید اگر خود و همراهانش هرچه از نقد و جنس دارند در این بازار فلاکت خرج کنند و غلام و کنیز بخرند، نیمی هم از موجودی بازار را نخواهند خرید: خصوصاً که دائم به جمعیت فروشندگان افزوده شده خبر ورود کاروان تفنگداران، صاحبان متاع تازه‌ای را به بازار می‌کشاند. یوسف مدتی در این حالت حیران و سرگردان بود و نمی‌دانست چه کند و با چه وسیله و بی‌مقدمه خدمتی به این بخت‌برگشتگان بکند. در این ضمن نگاهش به زنی زردچهره و بلندبالا افتاد که دختری چهارده‌ساله را که در جامهٔ ژنده و پاره‌ای است همراه دارد، ولی دورادور مردم ایستاده با نگاه حسرت به این حلقهٔ محنت‌زدگان می‌نگرد. یوسف از سیما و قیافهٔ زن دریافت که از شدت استیصال ناچار شده که دخترش را برای فروش به بازار عرضه کند، اما دختر دائم صورت را پشت جامهٔ مادر پنهان می‌کرد و از نزدیک شدن به چنان بازار وحشت داشت.

یوسف مدتی ناظر این صحنه مانده نمی‌دانست چه کند. مشرف قورچیان خود را طلبیده گفت:

— مشرف، از بارخانه زاید برمصرف خودمان چیزی مانده است که بتوانیم به این مردم کمکی برسانیم؟

مشرف، یعنی مردی که برای امور مالی این سیصد سوار همراه بود، فکری کرده گفت:

— جناب یوزباشی ابداً، آه در بساط نمانده، برای علیق تا بغداد هم معطل خواهیم ماند. هرچه داشتیم به مردم بیچاره‌ای که در کنار جاده‌ها می‌میرند دادیم. دیگر ما مانده‌ایم و جزیی وسیله‌ای که برای مصرف خودمان هم کافی نیست، منتها چون قحطی و مرگ و میر در کار است خود قورچیان کمتر مصرف می‌کنند تا بیشتر بشود به مردم کمک کرد.

یوسف قدری فکر کرده اسب خود را هی کرد و از میان دستهای استرحامی که از مردم به آسمان بلند بود، همین‌که عبور نموده نزدیک زن رسید گفت:

— مادر این دختر را برای چه آورده‌ای؟

زن بلندبالا که از لباسهایش حاشیه‌های قلابدوزی گرانبها باقی مانده بود سراسیمه‌وار نمی‌دانست چه کند، عاقبت در حالی‌که دیگر اشکی هم برای نثار در چشمانش نمانده بود به دخترش که از وحشت دیدن قیافهٔ قورچیان صورتش را پشت لباس مادر پنهان ساخته بود، اشاره کرده گفت:

— آقا، می‌خواهم به کسی بفروشم تا اقلاً شاهد لحظه‌های مرگش نباشم. سه خواهر او را همین چند روزه به گورستان بردم. این یکی را بسیار دوست می‌داشتم. خود گرسنه مانده او را سیر می‌کردم. دیشب دیدم دخترم در حال ناله و زاری است و غذا می‌طلبد. آهی هم در بساط نداشتم و شنیدم کاروانی آمده که دختر و پسر می‌خرد. او را برداشته آوردم شاید دخترم را زنده از پیش چشمم ببرند و اقلاً ناظر مرگ این یک نباشم، گرچه من خود نیز بیش از چند ساعت دیگر زنده نخواهم بود ...

اشک در چشمان یوسف و مشرف که ناظر صحنه بودند حلقه زد. یوسف گفت:

— مادر، چطور راضی می‌شوی جگرگوشهٔ خود را با این زیبایی و جمال از دست خود بفروشی و بی‌او به خانه برگردی؟

زن با حالی نزار و رقت‌آور گفت:

— چه کنم سپاهی، چاره‌ای ندارم. تازه این دختر را هم نخواهند خرید، بلکه به رایگان هم قبول نخواهند کرد. اگر او را نفروشم تا شام بیشتر زنده نخواهد ماند. این دوری را برای بقای او و برای نجات او از مرگ حتمی برخود هموار ساخته‌ام.

یوسف بادقت و کنجکاوی پرسید:

— مادرجان، گندم و جو در محل شما چند است؟

— آقای قزلباش، روزی که وجود داشت ما گندم را تا وقیه‌ای ده قروش هم خریدیم، اما دیگر نه در شهر خوراکی ماند و نه در خانوادهٔ ما دیناری. سابق براین خرما در شهر ما هرکیله که معادل منِ شماست به دو فلوس دادوستد می‌شد، حالا همان خرما را به ده سکهٔ سلیمانی هم نمی‌دهند.

— مگر چند وقت است قحطی در اینجا دایر است؟

— جناب قزلباش، این سال سوم است که دانه‌ای باران برزمین نچکیده، معلوم است حال برچه منوال است. همهٔ مردم عراق رفتند. قلیلی در این شهرها و دهات از مردم مانده‌اند که پای رفتن ندارند.

— به کجا رفته‌اند؟

— به نواحی آباد و از همه بیشتر به کشور شما، به ایران و مناطق قزلباش‌نشین.

— آری مادر، در راه به دسته‌جات این مردم برخورد کردم که دسته‌دسته به داخلهٔ ایران در حرکت بودند و مردم نوع‌دوست ایران همه را با گرمی و صمیمیت پذیرفته و جا و کار در اختیارشان گذاشته‌اند.

— ما هم شنیده‌ایم و برای همین توجه است که اکنون بیشتر از دو ثلث اهل عراق در خاک قزلباش سکونت دارند. خدا شاه ایران عباس را به سلامت بدارد.

— مادرجان من به دارالسلام می‌روم و در آنجا هم جایی برای سکونت آسوده نخواهم داشت، وگرنه شماها را از این خطر نجات می‌دادم. اما چه کنم که ما نوکران شاه اختیارمان دست خودمان نیست، بلکه در قبضهٔ قضا و قدر است.

سیمای زن از آنچه بود ملال‌آورتر و آشفته‌تر شد. امیدی که به یاری سواران داشت از میان رفت و آیهٔ یأس حالت او را بیش از آنچه بود ناخوش ساخت. پیشتر آمده دهانهٔ اسب یوسف را گرفت و با لهجهٔ مخصوص خودش و حالتی استرحام‌آور گفت:

— آقای قزلباش شما که همه به خدمتکار احتیاج دارید، این دختر مرا به رایگان بردارید و زنده از پیش چشم من دور سازید. من به همین امید که آخرین دخترم را از مرگ نجات داده‌ام و نگذاشته‌ام پیشِ رویم بمیرد بسیار شادمان خواهم بود و به راحتی ساغر مرگ را در کام خواهم ریخت.

و در ضمن سخن گفتن دهانهٔ اسب را گرفته بازحمت بسیار اشک می‌ریخت و زاری می‌نمود. در این موقع مشرف که پهلوی یوسف‌شاه ایستاده بود گفت:

— جناب یوزباشی، من فکری به نظرم رسیده، اما شرطش موافقت سرکار است که اگر دست دهد من کار این زن را به سامان خواهم آورد.

— هان، مطلب چیست؟ بگو تا موافقت کنم.

— مطلب این است که فعلاً در این ولایت گوشت اسب هرکیله ده قروش قیمت دارد.

آن‌گاه قدری انگشتان دست راست را به کمک انگشت دست چپ در کف دست جمع کرده، آهسته آهسته چیزهایی بر زبان آورده و در نتیجه گفت:

— خلاصه اگر اسب قزلی که همراه داریم و لنگ شده است به این زن بدهیم، صاحب ثروتی حسابی می‌شود. یعنی از پول فروش گوشت اسب، هم گروهی به

غذا رسیده‌اند، هم این زن با دخترش از مرگ حتمی نجات یافته است. دیگر خودتان می‌دانید و شاه‌عباس.

یوسف که خیره‌خیره به مشرف قورچیان نظر می‌کرد گفت:

— من بدانم و شاه‌عباس؟ بسیار خوب، به عجب جایی مرا حواله کردی. آن‌وقت شاه از اسبش خواهد گذشت؟! هرگز، بلکه از یک دینارش نمی‌گذرد.

مشرف که در حال خندیدن بود گفت:

— یعنی اگر شاه هم بگذرد، دیوان‌بیگی که رئیس اصطبلهای سپاه است از یک موی اسب هم نمی‌گذرد. بلایی به سرمان می‌آورد که در داستانها بگویند.

— پس با اسب شاه چه کار داری جانم؟ می‌خواهی ما تا ابد از شر دیوان‌بیگی خلاص نشویم؟ یابوی اصطبل شاهی را که در حال سقط شدن است بفروشیم؟ روزی شبدیز خواهد شد و یال و دمش با خراج هفت اقلیم برابر خواهد گشت. پس این که راه چاره نبود، بلکه نوعی از تولید مسئولیت بود. من هنوز نتوانسته‌ام گریبانم را از دست اللهوردی‌خان خلاص کنم که روزی کاروان حاج با بودن من غارت شده. دیگر حالِ مسئولیت و نبرد با دیوان‌بیگی را ندارم. اگر راهی دیگر می‌دانی تعیین کن. خلاصه باید به هرقیمت شده جان این زن و دخترش را از مرگ نجات دهیم.

این‌دفعه مشرف قورچیان که امور مالی قورچیان را برعهده داشت و ناظر خرج یوسف‌شاه بود فکری کرده گفت:

— من راهی پیدا کردم که خالی از مسئولیت هم خواهد بود.

— چیست؟

— اسب را به زن می‌دهیم، ولی یک نفر را می‌گذاریم داغش را بیاورد. همین‌که پوست اسب آنجا که داغ شاه را دارد برداشتیم و تحویل دیوان‌بیگی دادیم، دیگر متحمل نمی‌شود و جزو اسبان تلفاتی قلمداد می‌کند.

— خوب، در آن صورت اشکالی نخواهد داشت و مورد عقوبت و خطاب دیوان واقع نمی‌شویم؟

— نه، دیگر حرفی نیست. همین‌که داغ را ضبط کردند، می‌دانند مال دیوان حیف و میل نشده، بلکه در اثر سفر تلف شده است.

— به علاوه من خودم شاه‌شناسم، چنانچه دیوان‌بیگی بخواهد مطالبه کند می‌روم حضور شاه‌عباس و جریان را عرض می‌کنم و می‌گویم که در حوالی

بغداد و خاک عراق اقتضا چنین کرد که اسب یک نفر قورچی را میان قحطی‌زدگان تقسیم کنیم.

مشرف خنده‌ای کرده گفت:

ــ همین؟ درست شد! اختیارداری امیر یوسف‌شاه؟! فرضاً به شاه عرض کنی، و شاه هم بگوید بارک‌الله، مگر دیوان دست از ما می‌کشد؟ شاه خودش در مال دیوان دخالت نمی‌کند و کسی هم که دست به آن بیالاید دوست نمی‌دارد. نمی‌دانی چقدر شاه از اینکه زندگانی‌اش به مال دیوان آلوده نگردد مراقبت دارد. از مال دیوان و مال وقف چنان می‌ترسد که از مار جعفری. مگر نشنیدی آن سال که باغبان‌باشی آب دیوان را به باغ شاه داده بود شاه مؤاخذه فرمود و آن سال لب به میوه‌های باغش نزد، چون‌که میوه‌ها از آب دیوان خورده‌اند. البته شاید هم در حضور تو بگوید و دیوان‌بیگی هم حضور داشته باشد، ولی اطمینان داشته‌باش که دست از تعقیب بر نخواهد داشت و تا کار اسب روشن نشود و دیوان قانع نگردد گرفتار خواهیم بود. من که جرئت چنین خودسری ندارم. مگر همان طور که عرض کردم داغش را بدهیم و چند نفر هم شاهد بگذاریم که اسب قابل استفاده نبود.

یوسف با حالت تسلیم و رضا گفت:

ــ در هر حال این پیشنهاد عملی است. می‌سپارم همین کار را بکنند و داغ کفل اسب را جدا نموده بیاورند. شهود هم که همهٔ قورچیان ناظر وضع پریشان بوده‌اند.

آن‌گاه زن را مخاطب ساخته گفت:

ــ مادر، در محل شما گوشت اسب پیدا می‌شود؟

ــ دیرگاهی است نایاب شده. اگر فروشنده باشد مردم از خدا می‌خواهند، و در بهای آن پول طلا می‌دهند. قربان، پوستهای کهنه را هم مردم خیسانیده مصرف کردند و مردند.

ــ بدبختی شما این است که شاه‌عباس شهریار ما اکنون از این نواحی دور است و سرگرم جنگهای بزرگ می‌باشد، وگرنه خود برای نجات شما از این قحطی مرگبار قیام می‌کرد و از اقصی نقاط کشور خود که فراوانی نعمت و رفاه است، برای رفع بلیهٔ شما جنس و غله فراهم می‌آورد.

ــ آیا شاه هم به این نواحی خواهد آمد؟

ــ شاید بیاید، این هنوز محرز نشده است.

ــ همهٔ مردم این دهات به خاک کردستان و ایران مهاجرت کرده‌اند، ما که مانده‌ایم و پای رفتن نداریم.

ــ من یک اسب به تو هدیه می‌کنم که معاش این دخترت را تأمین کنی و از بلای مرگ برهانی.

زن با خوشحالی تمام در حالی‌که دخترش را نشان می‌داد گفت:

ــ من هم او را به تو هدیه می‌کنم.

ــ نه مادرجان، ما فعلاً سرباز و سپاهی هستیم و هر ساعت با نوعی از بلیات در نبرد می‌باشیم. هرگز نمی‌توانیم مسئولیت حفظ دختر تو را عهده‌دار شویم. زود بیا و اسب را در اختیار بگیر.

دراین‌موقع مردی که محتسب محل بود پیش آمده آداب احترام را به جا آورد. یوسف‌شاه جریان کار زن را زیر نظر او گذاشته اسب را به او داد و در پاسخ مردم ده که برای عرض تشکر از این نیاز دعا و ثنا می‌کردند گفت:

ــ مردم عراق، شما از این پس جزو رعایای شاه‌عباس و مانند ما قزلباش هستید. شاه‌عباس از این نقطه دور است وگرنه بزودی بار بلا را از دوش شما برمی‌داشت و کاروانهای بسیار از غله و خواربار به ولایت شما روانه می‌داشت.

یوسف قورچیان را برداشته ناحیهٔ قحطی‌زده را ترک نمودند. در تمام طول راه به اجساد مردگان برخورد می‌کردند که همه را قحطی و نبودن دندانگیر از پای درآورده بود. مردی که اسبش را داده بود و وسیلهٔ سواری نداشت با کمک یکدیگر سوار کردند تا وارد دروازهٔ شهر بغداد شدند. مرکز توقف قورچیان و ادارهٔ امور لشکر در قلعهٔ قوشچی بود که تا جسر فاصلهٔ کمی داشت و محل سکونت و ادارهٔ شهر نارین‌قلعه بود که جزو شهر بغداد و در داخلهٔ حصاربندی قرار داشت. همین‌که خبر ورود یوسف‌شاه با سیصد نفر تفنگدار یگانه به صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد رسید چند نفر را با دو نفر یساول چماق نقره‌دار به استقبال فرستاد و قورچیان با نظم و طرز مرتب با اسبان ممتاز و یراق شایسته وارد شهر شده به نارین‌قلعه رفتند. چند نفر به همراهی یوسف‌شاه در نارین‌قلعه مانده، بقیه به قلعهٔ قوشچی منتقل گردیدند که توپخانهٔ قزلباش نیز در آنجا واقع بود. شهر بغداد هم مثل دیگر ولایات عراق دچار قحطی و گرسنگی بود، اما حاکم صفی‌قلی‌خان فکری اندیشیده دستور داد در ولایات نهاوند و لرستان و کرمانشاهان نرخ غله را پایین آورند تا به این وسیله تجار و کاروانیان بتوانند از محل برای بغداد گندم و

جو حمل کنند و عایدی ایشان زیاد شود. از این راه کمک بسیار به مردم عراق شد، ولی در حینی که می‌رفت دنبالهٔ این کاروانیان ادامه پیدا نماید خبر رسید که شاه‌عباس سپاه عثمانلو را در قفقاز چنان سرکوبی نموده که اثری از ایشان در آن سوی مرزها نمانده است، اما یکی از سرداران با لشکری بی‌شمار مأموریت یافته است که به شهرهای عراق حمله‌ور شده، بغداد را از چنگ قزلباش بیرون آورد. چند روز از ورود یوسف‌شاه و تقویت پادگان بغداد نگذشته بود که مسافران شام و حلب صحت خبر را تأیید کرده گفتند: «ما طابور عثمانلو را در سوریه دیدیم که به طرف سرحدات عراق عرب پیشروی می‌کردند.» صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد یک نفر را که زمان‌بیک نام داشت فرستاد تا پیش از رسیدن سپاه روم هرچه بتواند خواربار و لوازم به قلعه‌های بغداد آورده وسیلهٔ آسایش و تقویت شهر را مهیا سازد. شاه‌عباس تازه از قفقاز و جنگ با چغال‌اوغلی فراغت یافته به اصفهان بازگشت نموده بود. در این حال نامهٔ صفی‌قلی‌خان به شاه، و یوسف‌شاه به قورچی‌باشی رسید که ورود خود را به بغداد و تصادف با خبرهای ورود لشکر عثمانلو به عراق عرب خبر داده بود. یوسف در ایام اقامت بغداد با مردم خلیج دوباره تماس گرفت و از حال دوستان خود معین‌الدین و رئیس منصور جویا شد. خبر ناراحت‌کننده‌ای شنید که آهی دردناک از جگر برآورده مدتی اشک ریخت. مردم فارس که در بغداد بودند خبر فوت معین‌الدین را به یوسف داده گفتند که: «در اثر همان مسمومیت از گلوله‌های پرتغالی، روز به روز به بیماری او افزوده گشت تا آنکه در پایان چشم از جهان پوشید.» اما شاه‌عباس در نامهٔ تسلیت‌آمیزی که به بازماندگان او و رئیس‌منصور صادر فرموده بود اطمینان می‌داد که دست از تعقیب پرتغالیان برنخواهد داشت تا کلیهٔ آنان را از عرصهٔ خلیج فارس و کشور ایران بیرون نیندازد. مدت توقف یوسف‌شاه در بغداد طول کشید و آرزوی بازگشت به وطن او را از شرکت در جنگها و تحصیل نام و افتخار دلسرد کرد. نامه‌ای به قورچی‌باشی نوشته تقاضا کرد که: چون صفی‌قلی‌خان مردی جنگی و سربازی دلیر است، احتیاج به وجود او نمی‌باشد. خوب است از حضور شاه تقاضا کند فرمان مرخصی او [= یوسف] را برای سرکشی به فارس صادر نمایند. مدتها گذشت و پاسخ نامهٔ یوسف نیامد. تصور می‌کرد نامه‌اش نرسیده، اما یک روز که سخت افسرده بود و با دو نفر قورچی کنار شط دجله قدم می‌زد صدای زنگولهٔ قاطرهای چاپاری را شنید. رو پس کرده دید چاپار همدان است که از محل

می‌آید و به نارین‌قلعه خدمت حاکم بغداد عازم است. هیچ نگفته به گردش مشغول شد، اما هنوز ساعتی نگذشته بود که سواری به دنبال یوسف آمده گفت:

ــ نامه‌ای از قورچی‌باشی به عنوان شما رسیده که باید از خان حاکم دریافت دارید.

یوسف قدم‌زنان عازم نارین‌قلعه شده وقتی رسید که مستوفی صفی‌قلی‌خان سرگرم نوشتن پاسخ بود. پیش رفته سلام کرد و پس از تحصیل اجازه در زیر دست مستوفی نشست. نامه‌ای با مهر قورچی‌باشی به یوسف دادند که خبر رفتن امام‌قلی‌خان پسر اللهوردی‌خان را برای تسخیر قشم و هرمز خبر داده بود. یوسف از اینکه در موقع تصرف جزیرهٔ قشم و هرمز حضور ندارد تا به دوستان خویش کمک کند، افسرده و ملول گردید؛ اما چون از طرف شاه‌عباس اجازهٔ مرخصی به یوسف داده شده بود، به علاوه فرمان لقب امارت او هم نزد امام‌قلی‌خان پسر اللهوردی‌خان والی فارس فرستاده شده، و از آن مهمتر مسئلهٔ مرگ معین‌الدین پیشوای جنگیان بحرین، رفتن او را لازم می‌شمرد که هرچه زودتر خاک عراق را ترک گفته عازم خلیج شود. صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد وقتی شنید که یوسف عازم رفتن است او را طلبیده گفت:

ــ امیر یوسف‌شاه، زود از مصاحبت ما خسته شدی. حال که شنیده‌ام فرمان امارت تو از طرف شخص شاه امضا شده سزاوار نیست که بخواهی ما را رها کنی و بروی. ما امیدوار بودیم قهرمانی را که شاه‌عباس به کمک ما فرستاده روزهای تاریک یار و مددکار ما خواهد بود، حال می‌شنویم که قصد فارس کرده‌ای؟

ــ جناب خان البته شنیده‌اید که خواجه‌معین سردار جنگیان خلیج به جوار رحمت حق شتافته مرده است. این مرد از بهترین دوستان من بود که به کمک یکدیگر توانستیم بحرین و جزایر اطراف آن ناحیه را از دست کاپیتان پرتغالی بگیریم. مردی لایق و شایستهٔ ادارهٔ فرماندهی بود. با شاه‌عباس رابطه‌ای خوب داشت و بهادرخان کمال محبت را نسبت به او اظهار می‌فرمود، چنان‌که آمدن حکیم‌باشی از اصفهان به خلیج، به امر شاه و برای معالجهٔ خواجه‌معین‌الدین انجام شده بود. اما معتقد نبود که بیش از این زنده بماند، چه سم خطرناکی که پرتغالیان استعمال کرده بودند، او را به ورطهٔ خطر انداخته دچار این وضعیت ساخته بود. اینک آن تشکیلات که من خود مؤسس و موجد آن بوده‌ام در حال پاشیدن است. چه رئیس‌منصور فرماندهٔ دیگر بحرین تنهاست، و احتیاج دارد که

در این موقع به او همراهی شود و برای این خدمت، یعنی بیرون راندن این سگها کسی مناسبتر از خود من نیست. باید هرچه زودتر خود را برسانم و نگذارم اوضاع بحرین از هم پاشیده شود. چه با همهٔ کوششها که به عمل آمده اگر من به ایشان ملحق نشوم و جبههٔ فرماندهی خلیج را تقویت ننمایم اطمینان ندارم که مردم بحرین بتوانند جلوی پرتغالی استقامت کنند، خصوصاً در این موقع که امامقلی‌خان فارسی هم قصد حمله به ایشان دارد.

صفی‌قلی‌خان در پاسخ گفت:

ــ اینکه گفتی بجا و صحیح است، اما وضع بغداد هم کم از بحرین ندارد. چه اکنون ما منتظریم که ببینیم از پس پردهٔ غیب چه ظاهر می‌شود و باب عالی برای بغداد چه نقشه‌ای در پیش دارد. حال که دست خواندگار از قفقاز کوتاه شد و سپاه او در جبهه‌های وان و چخور سعد از هم پاشید، قطعاً به دیگر جبهه‌ها متوجه خواهد شد و از آن‌جمله چشم از خاک عراق نخواهد پوشید و ما را چنین آسوده و فارغ نخواهد گذاشت. من خبر صحیح دارم که بزودی طلیعهٔ سپاه عثمانلو از سرحدات شام نمایان خواهد شد و ما با اشکالات فراوان روبه‌رو خواهیم گشت. آیا در چنین حالی رفتن تو سزاوار است؟

یوسف در مقابل تقاضای صفی‌قلی‌خان سکوت کرده موافقت نمود که چند ماه دیگر توقف کند تا صفی‌قلی‌خان از اصفهان جانشینی برای یوسف‌شاه طلبیده وی را مرخص سازد، تا یوسف بتواند به وطن خویش عازم گردد. مدتها گذشت و پاسخ نامهٔ صفی‌قلی‌خان راجع به جانشین یوسف‌شاه نرسید. یوسف هم دیگر از ماندن در بغداد خسته شده روحیه‌اش ضعیف شده بود. مهمترین چیزی که او را ناراحت ساخته بود ادامهٔ قحطی و شدت بحران خشکسالی عراق بود که هرچه یوسف از قلعه بیرون می‌رفت با اوضاع جگرخراش تازه‌ای روبه‌رو می‌شد و با حالت ملال و کدورت تازه‌ای به خانه باز می‌گشت. با آنکه کاروانهای بسیار به امر شاه‌عباس پیوسته از نواحی مختلف غله و خوراکی به عراق می‌رسانیدند، باز آرامشی پدید نمی‌آمد و از پریشانی اوضاع عمومی کاسته نمی‌گردید. یوسف که دیگر گوشهایش تاب شنیدن ناله و زاری گرسنگان را نداشت با کمال ناراحتی در برابر پیشامدهای سخت دوران مأموریت خود استقامت می‌کرد. یک روز صبح یوسف برخاسته دو نفر قورچی همراه برداشت و از نارین‌قلعه که ادارهٔ حکومت شهر و خانه‌های قورچیان و منزل صفی‌قلی‌خان حاکم بود بیرون آمد.

همه جا را تماشا کرده به آخر شهر بغداد به محلی رسید که قره‌قاپی نام داشت و از ابتدای بغداد کهنه، و محل ازدحام مردم بود. سکنهٔ بغداد از حکومت قزلباش راضی بودند، زیرا صفی‌قلی‌خان همهٔ کارهای شهر را به شیوخ و رؤسای محلی واگذار کرده خود نظارتی می‌کرد و از اینکه مبادا سپاهیان قزلباش اذیتی کنند و به گوش او نرسد، جمعی را از خود مردم محل جاسوس ایشان کرده بود. محل توقف سپاه کوچک صفی‌قلی‌خان یعنی ساخلو و پادگان بغداد با توپخانه و قور در قلعهٔ قوشچی کنار شهر بغداد بود، و همه‌چیز ایشان حتی روغن و آرد و گوسفند از نهاوند و ولایات کرمانشاه فعلی به بغداد می‌آمد و به مصرف ساخلو می‌رسید. همین‌که یوسف وارد محلات بغداد کهنه شد خیلی وضع را بد دید. با آنکه تجار و بازرگانان برای سود از شامات خوردنی و لوازم زندگی به بغداد آورده می‌فروختند، باز قحطی و گرانی همه جا محسوس و نالهٔ گرسنگان به آسمان می‌رفت. یوسف‌شاه در بغداد کهنه به چند نفر بحرینی برخورد که از خلیج خوراکی آورده بودند. آنها یوسف‌شاه را شناخته اظهار خرمی کردند و از اخبار بحرین و کیفیت مرگ خواجه معین و سایر مردمی که گلوله‌های زهردار به ایشان خورده بود شرحی کامل برای یوسف‌شاه بیان نمودند، چنان‌که یوسف از پریشانی و مرگ بهترین دوستان خویش تأسف بسیار خورد. از مردم بغداد راجع به حکومت قزلباش تحقیقاتی کرد. همه از عدالت صفی‌قلی‌خان راضی و شکرگزار بودند، اما گله‌ای که از او داشتند این بود که اجازه داده است اذان‌گویان روی گلدسته‌ها کلمهٔ اشهد ان علی ولی‌الله را بگویند. یوسف‌شاه رو به مردم کرده گفت:

ــ مگر مردم از این کلمه ناراحت می‌شوند؟

یک نفر بغدادی جواب داد:

ــ نه همه، بلکه پاره‌ای از مردم که در مذهب تعصب دارند از شنیدن آن ناراحت می‌شوند، ولی در مقابل بسیاری از مردم خوششان می‌آید و اذان‌گویان را در گفتار این جمله تأیید و تشویق می‌نمایند.

یوسف‌شاه در پاسخ شخص بغدادی گفت:

ــ یقین داشته باش که این هم بی‌اجازه و اشارهٔ بهادرخان نیست، و هم او فرمان داده است که روی گلدسته‌ها از ائمهٔ معصومین یاد کنند.

مرد بغدادی دوباره در پاسخ یوسف‌شاه گفت:

ــ بیشتر کسانی که طرفدار خواندگارند وقت گفتن اذان انگشت در گوش خودشان می‌کنند تا این کلمه را نشنوند. اگر وقت اذان اینجا بودید و گوش می‌دادید که چگونه بعضی از بغدادیان از شنیدن اذان قزلباش گوشها را می‌گیرند تعجب می‌کردید.

ــ البته نسل جدید بغداد این کلمه را نشنیده است، زیرا بعد از شاه‌اسماعیل و شاه‌طهماسب ولایت عراق عرب از تصرف بیرون رفته به دست عثمانلو افتاد. بدیهی است در این سی چهل سال فاصله که بغداد از دست قزلباش خارج شده، زیر حکومت عثمانلو قرار داشته است نسل عوض شده؛ و مردان جوان فعلی بغداد گوششان با اذان قزلباش قدری ناآشناست. اما از این به بعد عادت می‌کنند و مانند زمان شاه‌اسماعیل شهرهای عراق رویهٔ تشیع پیش می‌گیرند.

ــ الحمدلله که حق به حق‌دار رسید و شاه‌عباس بهادرخان برای فتح عراق آستین بالا زد. امیدواریم که سایر شهرهای پایین شط هم زیر رایت قزلباش درآید. مردم چیزها از شاه‌عباس شنیده‌اند که همه آرزوی تبعیت او را می‌کشند، برخلاف دولت عثمانلو که خانهٔ خودشان را هم نمی‌توانند اداره کنند. لابد شنیده‌اید که اخیراً سپاهی ینی‌چری به قصرهای باب عالی ریخته پادشاه عثمانی را گرفته پاره‌پاره کرده‌اند. وقتی با پادشاه خودشان چنین معامله‌ای کنند با رعایای بدبخت معلوم است.

ــ آری، این از عجایب اتفاقات است. این خبر را هم شنیده‌ام. بنابراین دیگر باب عالی رنگ و رونقی که داشت ندارد. اما شاه ما غیر از این حرفهاست، او همهٔ خاک ایران را مانند انگشتر در انگشت دارد و مردم در برابر فرمان او از جان و دل اطاعت دارند. خوشا به حال بغدادیان اگر جزو رعایای شاه‌عباس باشند.

ــ چنان‌که شنیده‌ام مردم عراق از گرسنگی به سمت عراق رفته‌اند و شاه‌عباس به ولایات مجاور خاک عراق فرمان داده مهاجران را بدون رعایت جنس و مذهب پذیرایی کرده جا و مکان و آب و نان بدهند.

یوسف‌شاه تصدیق نموده گفت:

ــ چنین است. از هر ده نفر سکنهٔ عراق هشت نفر به ایران مهاجرت کرده‌اند. من شنیده‌ام که در هر دهکده گروهی بسیار از این مردم توقف دارند.

دراین‌موقع به جاهایی رسیدند که مجاور مسجد بزرگ و جامع کبیر شهر بود. از همهمهٔ مردم و هجوم گرسنگان عبور غیرممکن بود.

شخص بغدادی به یوسف‌شاه گفت:

ــ جناب تفنگچی‌باشی، بهتر است که از اینجا پیشتر نرویم چون‌که امراض مهلک در اینجا شیوع دارد و بیماری در همهٔ خانه‌های مرکز گرم رواج است.

یوسف‌شاه بازگشته به نارین‌قلعه آمد و تقاضای ملاقات صفی‌قلی‌خان را نمود، ولی به او گفتند:

ــ جمعی از شیوخ عراق و رؤسای طوایف پیش او هستند و حاکم با آنان در مذاکره است.

یوسف صبر کرد تا شیخهای طایفه‌ها از خدمت صفی‌قلی‌خان مرخص شده بیرون آمدند. آن‌گاه داخل عمارت شده تعظیم و کرنش به جای آورد.

صفی‌قلی‌خان خندان و بشاش در اتاق قدم می‌زد. همین‌که یوسف را دید احوالپرسی گرمی کرده گفت:

ــ باشی «تفنگچی‌باشی» حالت خوب است.

ــ به مرحمت خان عالی‌شأن فرمانفرمای عراق عرب خوش و خرسندم.

صفی‌قلی‌خان حاکم بغداد گفت:

ــ یقین دارم آمده‌ای از حال وطن جویا شوی. چنین نیست؟

ــ برعکس جناب والی، آمده‌ام که ببینم حالا دیگر موقع مرخصی من شده است.

ــ می‌خواهم خبرهای خوب به تو بدهم. بگویم که خان ولایت شما یعنی امام‌قلی‌خان بعد از فوت اللهوردی‌خان به مقام امیرالامرایی کل ولایت فارس و کهگیلویه و لار و گمبرون رسیده، بیگلربیگی شیراز نیز به او محول شده است. خیال می‌کنیم با او رابطهٔ خوشی نداشته باشی؟

ــ نه جناب والی، برعکس من با امام‌قلی‌خان هیچ‌گونه شکرآبی در میان نداریم، بلکه کدورت من با مرحوم خان قوللرآغاسی بود که آن‌هم برای کینهٔ شخصی نبود، بلکه موضوع سختگیری خان در کارهای دیوانی بود که خان مرحوم در این قبیل موارد کمترین گذشتی نداشت و از هِل پوک هم نمی‌گذشت.

صفی‌قلی‌خان با قیافهٔ جدی گفت:

ــ چنین است یوسف‌شاه، و باید هم چنین باشد. برای این صفت پسندیده بود شاه‌عباس هیچ چیز خود را از او دریغ نمی‌کرد. من هم بارها این سختگیری او را به چشم می‌دیدم، اما چه کسی را زهرهٔ جرئت بود که بتواند پیش شاه اسم

الله‌وردی‌خان را بدون وضو بر زبان جاری سازد. حال که دستش از دنیا کوتاه شد، لیکن شاه‌عباس فرمود چنان تجلیلی از نعش او به عمل آوردند که نظیرش را در تاریخ کسی نشنیده بود. شاه خودش تا غسالخانه آمد و همهٔ بزرگان شهر تابوت او را بردوش گرفته تا قبرستان بردند.

یوسف با تعجب و تحیّر پرسید:

ـ الله‌وردی‌خان که خودش در زمان حیات مقبره‌ای مجلل در مشهد ساخته بود، چگونه او را جای دیگر دفن کردند؟

ـ او را در جای موقت گذاردند تا بعد به مشهد نقل کنند. آری من مقبرهٔ زیبا و باجلال او را که جنب صحن رضوی ساخته دیده‌ام.

یوسف سخن را به موضوع رفتن خود کشیده گفت:

ـ این یک ماه دیگر هم محض خاطر سرکار خان والی صبر کردم، نمی‌دانم چرا تفنگچی‌باشی عوض من نیامد؟

ـ حضرت اعلی، شاه در اصفهان بوده، اما برای گردش و شکار تا حوالی همدان آمده است. نمی‌دانم چرا کسی را نفرستادند. به طوری که شنیده‌ام شخصی را به نام زمان‌بیک مأموریت داده‌اند برای بغداد بیاید، اما هنوز از او خبری نداریم، شاید تا چند روز دیگر برسد.

ـ موضوع رفتن امام‌قلی‌خان به خلیج صحت دارد؟

ـ آری تفنگچی‌باشی، جای شما خالی فتوحات نمایان هم کرده، هرمز و قشم را از وجود بیگانگان پرداخته است. پس لقب امیرالامرایی بیهوده نیست، لابد برای چنین خدمتی به دریافت لقب نایل آمده است.

صورت یوسف از شنیدن خبر فتح قشم و هرمز برافروخته شده برق خوشحالی از دیدگانش درخشید. رو به حاکم بغداد نموده گفت:

ـ هرمز را چطور گرفتند؟ امام‌قلی‌خان که کشتی نداشت؟

ـ قراردادی با فرنگیهٔ انگلیسی امضا کردند که از کشتیهای بزرگ ایشان برای جنگ هرمز استفاده شود. و شاه‌عباس هم با این قرارداد که خان با انگلیس‌ها بسته بود موافقت نمود. در هر حال کار خلیج می‌رود که به سامان نزدیک شود.

ـ اما بحرین؟

ـ آن دیگر با خداست. مگر شاه به جنوب بیاید و برای بحرین و جزایر طرحی تازه تهیه کند.

یوسف دانست که تا رسیدن زمان‌بیک باید صبر کند. اجازه طلبیده بیرون آمد و برای دیدن قورچیان خودش به قلعهٔ قوشچی آمد.

چند روز از این مقدمه نگذشته بود که صبح زود دید جماعت بسیار با بیل و کلنگ و اسباب بنّایی به طرف قلعه می‌آمدند. پرسید:

ـ اینها کجا می‌روند؟

گفتند:

ـ صفی‌قلی‌خان برای محکم کردن قلعه و اصلاح برجها فرستاده.

یوسف در فکر شد. تصور کرد خبری تازه شده است که او نمی‌داند. بیرون آمده نزدیک جسر و قره‌قاپی رفت. دید در آنجا هم گروه بسیاری کارگر به کار سرگرم‌اند و رخنهٔ حصارها و شکستگی برج و باروها را تعمیر می‌کنند.

هنوز مسافتی نرفته بود که سواری تفنگدار به او رسیده به احترام از اسب فرود آمد و کرنش نمود.

یوسف پرسید:

ـ هان، از کجا می‌آیی؟

سوار تفنگدار با احترام فراوان گفت:

ـ از نارین‌قلعه.

ـ مثل اینکه خبری تازه داری؟

ـ آری تفنگچی‌باشی، خبرهای وحشت‌آور. خلاصه اینکه در ظرف این سه چهار روز شهر در محاصره خواهد افتاد.

یوسف با حیرت و نگرانی پرسید:

ـ از کجا شنیدی؟ مگر خبر تازه رسیده است؟

ـ خدمت خان حاکم بودم. قاصدهایی که از شهرهای تابع صفی‌قلی‌خان رسیده حکایت از نزدیک شدن سپاه عثمانلو می‌کند. حتی دشمن به بعضی شهرها هم رسیده، موصل، شهرزور، سلیمانیه، مندلیج و نجف، همه آمادهٔ کارزار می‌شده‌اند. قاصدها دیشب با نامه و شرح حوادث به بغداد رسیده‌اند.

حیرت بر یوسف غلبه کرد و از اینکه خبر ورود سپاه صحت داشته باشد و در نتیجه وسیلهٔ مسافرت او از بغداد به تأخیر افتاده کار طور دیگر بشود ناراحت و پریشانحال گردید. با شتاب تمام پیاده خود را به نارین‌قلعه یعنی قلعهٔ مرکزی رسانید و به ملاقات صفی‌قلی‌خان رفت. گروه بسیاری از سرداران عرب که از

راههای دور آمده بودند دور او دیده می‌شدند. رؤسای قبایل با یکدیگر در صحبت بودند و برای پیشامد تازه شور و صلاح می‌کردند. همین‌که نگاه صفی‌قلی‌خان به یوسف‌شاه افتاد لبخندزنان گفت:

ــ چه بموقع آمدی امیر یوسف که الساعه در فکر بودم شخصی را به جستجوی تو روانه سازم.

یوسف با کنجکاوی گفت:

ــ خبر تازه‌ای است؟ فرمایشی دارید؟

ــ البته، دیدی آنچه تو می‌خواستی غیر از خواست خدا بود.

آن‌گاه پیشتر آمده دست یوسف‌شاه را در دست گرفت و قدم‌زنان به وسط قلعه، کنار باغچه برد و به قدم زدن پرداخت. همین‌که از شیوخ محلی دور شد رو به یوسف نموده گفت:

ــ تفنگچی‌باشی، خیال می‌کنم کار ما به جای نازک بکشد. زیرا حافظ‌احمدپاشا با سپاهی بی‌شمار چون ریگ بیابان به سمت عراق با عجله پیش می‌آید و دیر یا زود صدای شیههٔ اسبان ایشان را خواهیم شنید. من همان دیشب جاسوسان بسیار برای کشف حقیقت به اردوی حافظ‌پاشا فرستادم و در دم اوضاع کار را حضور شاه به اصفهان عرض نمودم. گرچه شاه در ییلاقات گلپایگان بوده، اما قطعاً جاسوسان عالی‌قاپو هم که در اطراف خواندگار و باب عالی هستند قضیهٔ آمدن سپاه عثمانلو را به شاه ایران خبر داده‌اند، اما قطعاً قاصد من تا سه روز دیگر پیش شاه خواهد بود.

یوسف در حالی‌که سر به زیر افکنده در فکر بود گفت:

ــ پس تکلیف من هم روشن نیست.

ــ قطعاً، زیرا اگر این خبرها راست باشد، تو صلاح نیست بروی. بلکه باید به شتاب جمعی دیگر تیرانداز قابل از همدان و اصفهان بخواهیم. ما از خرد و کلان روی هم هزار نفر سپاهی کاردیده در بغداد داریم و این عدد ابداً نخواهد توانست وظیفهٔ کوتوالی و پاسداری را انجام دهد.

ــ اگر شاه خبر داشته باشد بزودی قاصد عالی‌قاپو به شما خواهد رسید و قورچی‌باشی هم به من شرحی خواهد نوشت.

ــ البته، زیرا شاه لحظه‌ای از اوضاع دنیا غافل نیست. مخارج ادارهٔ جاسوسی بسطام‌آقا سرسام‌آور است. او در همه جا چشمان کنجکاو و ریزبین دارد. قول به

شما می‌دهم که اگر این حرف راست باشد الآن شاه‌عباس از تعداد نفرات سواره و پیادهٔ توپخانه و تفنگچی بهتر از خود سردار عثمانلو اطلاعات دارد.

ــ آری جناب خان، عیاران چیره‌دست را می‌شناسم که در شب تار سرمه از چشم بیدار می‌ربایند؛ هوشیارانی که اندیشه‌های مخفی را از ضمیر دانایان بیرون می‌کشند، و راز پنهان را از جوهر کائنات آفتابی می‌سازند. با داشتن چنین جاسوسان یقین دارم شاه‌عباس از اقدامات باب عالی بی‌خبر نبوده، نبض کار مملکت زیر انگشت حکیمانهٔ اوست.

ــ به هرجهت تا عصر و فردا حقیقت مشهود خواهد شد و آمدن حافظ احمدپاشا و صدق و کذب آن به گوش همه خواهد رسید. فعلاً شما برای آنکه کمکی به دستگاه دیوان کرده باشید بروید قلعهٔ قوشچی که ساخلوی ما آنجاست. با رئیس توپچیان کمک کرده دستگاهها و عراده‌ها را مهیا و آماده کنید که اگر لازم شد هرچه زودتر توپها را به برج و بارو تقسیم کرده آمادهٔ پیکار باشیم. این است که هست.

یوسف بیرون آمده به قلعهٔ قوشچی رفت. این قلعه را سلطان‌سلیمان ساخته، برجها و جنگ‌گاهها در آن به وجود آورده بود، اما در مدت جنگهای شاه‌طهماسب و یورشهایی که به این قلعه آورده شده، از اهمیت نخستین افتاده بود. اما صفی‌قلی‌خان به واسطهٔ نزدیک بودن این قلعه به دجله و اهمیت موقعی آن، دوباره آن را تعمیر کرده، برای تکیه‌گاه محافظت جسر یا پل بغداد انتخاب نموده بود.

فصل شصت و دوم

کاروان شادی

یوسف قلعهٔ قوشچی را آمادهٔ دفاع کرده هرچه توپ و بادلیج داشت روی برجهای دروازه و برجهای سمت دجله و قسمت طرف شهر بغداد کهنه نصب نمود و دستور داد قورچیانی که بیرون قلعهٔ قوشچی، منزل و آسایش‌خانه ساخته بودند خراب کرده به داخل قلعه بروند، و در خارج قلعه اثری از پناهگاه نگذارند. یک روز نزدیک غروب آفتاب که یوسف در کنار دجله گردش می‌کرد و اوضاع مردم و تأثیر قحطی و گرانی را ملاحظه می‌نمود یک نفر یساول سوار به سراغ او آمده گفت:

ــ خان والی شما را می‌خواهد.

ــ صفی‌قلی‌خان؟

ــ آری، در قلعهٔ حکومتی منتظرند.

یوسف که پیاده بود به یساول گفت:

ــ به قلعه برو و بگو رمضان اسب مرا زین کرده بیاورد.

یساول گفت:

ــ جناب تفنگچی‌باشی، خان والی به قدری عجله داشت که نگذاشت من تفنگ خود را بردارم. اگر خیلی معطل نشویم بهتر است. گویا کار لازمی پیشامد کرده، با اسب من بروید من پیاده از عقب به قلعه می‌رسم.

یوسف دانست کار مهمی پیشامد کرده که بی‌وقت صفی‌قلی‌خان درصدد ملاقات اوست. اسب یساول را گرفته سوار شد و به قلعهٔ حکومتی بغداد رفت. دید زمان‌بیک ناظر و چند نفر دیگر هم از رؤسای قورچیان پیش خان والی ایستاده‌اند. پیاده شده شرایط التزام را به جای آورد.

صفی‌قلی‌خان گفت:

ــ امیر یوسف‌شاه، لابد دانسته‌ای که بی‌موقع تو را احضار کرده‌ام جهت آن چیست؟ یساول با تو صحبتی نکرد؟

ــ نه جناب خان والی، من از او چیزی پرسش نکردم.

ــ به طوری‌که دو نفر جمازه‌سوار خبر داده‌اند کاروانی بزرگ که خواربار برای شهر می‌آورده و پنج شش هزار بارگیر ریز و درشت با آنها بوده است، در سه منزلی بغداد با یک دسته از دشمنان ما برخورد کرده، ایشان هم وصول یک چنین وسیله‌ای را از خدا خواسته جلوی کاروان رفته‌اند. اما کاروان چون بسیار زیاد بوده‌اند، ناچار استقامت نموده با رفتن به اردوی عثمانلو مخالفت کرده‌اند. لیکن خبر به اردوی حافظ‌احمدپاشا رسیده، یک سپاه پنج‌هزاری فرستاده تا کاروان را از آمدن به بغداد مانع شوند و آن را به اردوی خود برده کلاً تصاحب کنند.

یوسف از این مختصر دانست که مطلب از چه قرار است و صفی‌قلی‌خان او را برای چه عاجلاً احضار کرده است. رو به خان نموده گفت:

ــ آه، چقدر خوب بود اگر این کاروان به شهر می‌رسید و مردم بی‌سر و سامان را آبی به پوست می‌افتاد.

ــ هنوز هم این ماهی از شست در نرفته، امید بازگردانیدن آن هست. به شرطی که چند نفر کارآزموده و جنگدیده در میان بچه‌های ما پیدا شوند و نگذارند چنین لقمهٔ گوارا از کام مردم بغداد بیرون رفته نصیب دشمنان گردد. آیا می‌دانید اگر این کاروان به بغداد نیاید و به دست دشمن بیفتد چقدر به ضرر قزلباش تمام می‌شود؟ خلاصه یک شهر گرسنه برای ما باقی می‌ماند که اگر سیرشان نکنیم، دشمن جان‌سخت داخلی ما خواهند بود و آنها بیش از دشمنِ تفنگ به دوش، حواس ما را پریشان خواهند ساخت. برعکس اگر کوشش کنیم و این چند هزار بارگیر را که خوراک دو سه هفتهٔ مردم را همراه دارد از چنگ دشمن بیرون آوریم با یک تیر چند نشان زده‌ایم. از همهٔ اینها گذشته مگر صدای گرسنگان را نمی‌شنوید که چگونه دسته به دسته در کام اجل فرو می‌روند؟ باید به هر قیمت شده این کار بشود و این خواربار به شهر بغداد تحویل گردد. من خود برای انجام این خدمت کمر می‌بندم. هیچ شایستهٔ غلامان شاه‌عباس نیست که بگذاریم در چنین احوالی دشمنان دستبردی به شهر بغداد بزنند و این همه

خواربار که تا نزدیک دندان بغدادیان قحطی‌زده و گرسنه آمده است در بودن ما به غارت ببرند. آیا شاه‌عباس نخواهد گفت: «مگر شما را از چوب ساخته بودند که نتوانستید یک مشت دله‌دزد را که حرامی و در جلوی راه کاروان نشسته‌اند متواری سازید؟»

یوسف گفت:

— جناب خان، شما والی عراق عرب هستید و بحمدالله قدرت همه‌کار هم دارید. خیال نمی‌کنم شایسته باشد که برای یک چنین کاری کوچک خودتان عزیمت کنید و مرکز حکمرانی و حلقهٔ پایتخت عراق را خالی بگذارید. مسلماً این کار خالی از نقشه و زمینه نیست. از کجا که دشمن به کمک همدستان رومی‌پرست بغداد نخواسته است این دام را در راه قزلباش بگذارد؟ یعنی کاری بکند که شما از ساخلو بیرون بروید و قلعه که کلید شهر است خالی بماند و کاری که نباید بشود پیشامد کند. دراین صورت البته شاه از شما خواهد پرسید و مسئولیتی بزرگ دامنگیر همهٔ ما خواهد شد. دیگر آنکه راهزنان هر چند ده‌هزار نفرند برای بردن خواربار و تشدید اوضاع فلاکت‌بار شهر این کار را کرده‌اند. خلاصه هر چه هستند به صورت یک لشکر منظم نیامده‌اند که شما بتوانید دنبال آنها بروید. از آن گذشته شما والی عراق عرب هستید و مقتضی جاه و مقام شما آن است که با سردارانی مانند عثمان‌پاشا و مرادپاشا و لله‌پاشا پنجه در پنجه بیفکنید و روبه‌رو شوید، نه مشتی مردم گمنام که سردارشان هم گمنام و شخصی بی‌سروپاست، حتی نام او را هم هنوز نتوانسته‌ایم بشنویم. پس به هر جهت مقتضی مقام آن است که جمعی از برگزیدگان را انتخاب کرده دنبال این جمع بفرستید که اگر کاری هم صورت نگرفت بدنامی برای قزلباش نداشته باشد و مردم ما میان دوست و دشمن انگشت‌نما نشوند.

صفی‌قلی‌خان که از اظهارات یوسف کمال خیرخواهی و حسن نیت او را درک کرده بود گفت:

— امیر یوسف، می‌ترسم بروند و دست خالی برگردند و ننگی بالای ننگ گذاشته شود. اینها می‌خواهند شهر را بیش از آنچه هست در آتش قحط بسوزانند؛ کاری بکنند که استقامت و آرامش در بغداد موجود نباشد تا بتوانند از احساسات مردم به نفع خودشان استفاده کنند؛ پس اگر ما بگذاریم در این نقشه به مراد برسند اشتباه کرده‌ایم. در آن صورت مردمِ دودلِ شهر هم کینهٔ خود را با

ما نمایان خواهند ساخت؛ و برعکس اگر خواروبار برگردانده شد، هم آنها به مقصود نرسیده‌اند و هم قزلباش آبرو و عنوانی یافته است.

یوسف گفت:

— پس با چنین اوضاع آیا مناسبتر نیست که جمعی از تفنگچیان برگزیده و یکه‌تازان جنگدیده را انتخاب کرده برای ایشان شرحی بگویید و با وسایل کافی سر راه کاروان بفرستید که اگر به مقصود نایل شوند فتحی بانام روی داده و شاهکاری انجام گرفته است؛ و در صورتی هم که خلاف آن روی دهد و نقش مراد صورت نپذیرد، برای شخص خان والی شکستی نیست و قضیه به سادگی برگزار خواهد گردید.

صفی‌قلی‌خان سر به زیر افکنده مدتی به سکوت گذرانید و پس از شور با خیالات خود سر برداشته گفت:

— خوب امیریوسف، تو حاضری سرداری این جمع را به عهده بگیری و قورچیان را در این سفر فرمانده باشی؟

یوسف دید آنچه می‌خواست تقریباً در حال انجام است. منظور یوسف آن بود که صفی‌قلی‌خان را منصرف سازد و این دستبرد را خود به شخصه انجام دهد، چه او بارها با این‌گونه جماعات جنگ کرده مایه و ارزش این مردم را خوب می‌دانست. می‌خواست در سرحد بغداد که مجاور خلیج و بحرین است نام خود را بلندآوازه گرداند و پس از واقعهٔ بحرین و هرات بار دیگر شهرت فتوحات خود را به گوش مردم مخصوصاً به شبانکاره برساند. با این نظر بود که می‌خواست نگذارد صفی‌قلی‌خان در این هجوم پیشقدم باشد و اگر کاری واقع می‌شود انجام دهندهٔ آن یوسف‌شاه باشد. بنابراین در جواب صفی‌قلی‌خان گفت:

— به شرط آنکه نفرات را خودم انتخاب کنم.

صفی‌قلی‌خان گفت:

— با همان سیصد نفر که همراه آوردی خیال می‌کنم بتوانی کاری صورت دهی.

— آن سیصد نفر را به شهرهای مجاور بغداد فرستاده‌ایم. از آن جمله پهلوان‌محسن عاشق‌آبادی اصفهانی است که با پنجاه نفر به نجف اشرف و قلعهٔ آنجا مأمور کرده‌ایم.

— ممکن است آنها را احضار کنید و همراه ببرید.

— طول می‌کشد و کاروان از دسترس ما دور برده می‌شود. باید هر کاری

می‌کنیم زود و بدون معطلی باشد. شما فرمان بدهید، قورچیان را خودم جمع می‌کنم و هر قدر لازم باشد می‌برم. خلاصه از یک ساخلوی هشتصد نفری می‌توان چهارصد نفر دستچین و زبده پیدا کرد.

ــ میل دارید خودم به قلعهٔ قوشچی بیایم و فرمان بدهم جمع شوند و شما انتخاب کنید.

ــ بنده فردفرد آنها را دیده و شناخته‌ام. سیلاخوری‌ها هرچه باشند می‌برم و از تفنگداران اصفهانی هم هر چه هست جدا می‌کنم، و عقیده دارم که با این عدهٔ کم آن جمع بی‌شمار را تار و مار نمایم.

ــ من به تو قول شرف می‌دهم که اگر این کاروان آذوقه را به بغداد رساندی خودم شخصاً نامه‌ای به شاه عرض کرده خدمات و از جان‌گذشتگی‌های تو را با همراهانت فردفرد شرح دهم و از ساحت شهریاری تقاضای جلدو و خلعت کنم.

ــ توجه و مرحمت خان والی بهترین پاداش ماست، اما البته اگر زنده بازگشتم آنچه لازمهٔ ذره‌پروری است از جانب والی معظم انتظار داریم.

ــ می‌دانید کجا کاروان را برگردانیده‌اند؟

ــ نه، من از آن راهها خبری ندارم. باید بلدچی کافی با ما باشد.

ــ نزدیک خاک عراق جایی است که نخلهٔ مرجانه می‌گویند. کاروان را از آنجا برگردانیده‌اند. و به طرف دیار بکر برده‌اند. اما البته هنوز از بغداد دور نشده‌اند، می‌توان به آنها رسید.

ــ امشب که گذشته است، اما من به همهٔ تفنگداران خبر می‌دهم برای صبح آماده باشند، هر کدام را انتخاب کردیم می‌بریم، بقیه هم در قلعه برای پاسبانی و قلعه‌داری جای سایرین کشیک بدهند.

ــ میل داری تفنگ فرنگی ممتاز خودم را در اختیار تو بگذارم؟

ــ چخماق نو اگر دارید یک‌دانه لازم است، وگرنه تفنگ خودم در همهٔ شهر بغداد نظیر ندارد.

صفی‌قلی‌خان لبخندی زده گفت:

ــ هرگز تفنگ تو شب‌نما ندارد، در حالی‌که کمال احتیاج را به چنین تفنگ داری.

ــ نه، از این حیث تفنگ شما برتری دارد. من این مزیت را تصدیق می‌کنم، اما

عقیده ندارم که این شب‌نماها که برای نشانه‌گیری در شب ساخته شده است بتواند خدمتی در این گونه نهضتها بکند.

ــ از کجا که شماها شب به یکدیگر برخورد نکنید؟

کم‌کم دنبالهٔ مشورت طولانی شد. تا همهٔ باشیان و سران قزلباش در عمارت صفی‌قلی‌خان جمع شدند و راجع به همین موضوع به مشورت پرداختند. صفی‌قلی‌خان گفت:

ــ باشیان محترم، هر چه بیشتر دست به دست کنیم به ضرر ماست و هر ساعتی که به مسامحه بگذرد مسافتی از مقصود دور افتاده‌ایم. هر کاری باید کرد زودتر.

همه اشاره به یوسف نموده گفتند:

ــ جامه‌ای است که به اندام امیر بریده شده، از همه حیث شایستهٔ انتخاب است. اولاً مردی است شاه‌شناس و به آداب و رسوم عالی‌قاپو و مقررات آن آگاه می‌باشند؛ دیگر آنکه در نواحی عربستان بوده و از شیوهٔ جنگ در ریگزار و صحرا باخبر است؛ به علاوه همهٔ زبانهای محلی این حدود را می‌داند، برخلاف سایر باشیان قزلباش؛ پس باید فرماندهی با یوسف‌شاه باشد.

یوسف سر برداشته گفت:

ــ با همهٔ احوال که فرمودید باز هم لازم است یک نفر مرد باتجربه و مورد اعتماد با من باشد.

در این خصوص مدتی مشورت شد و عاقبت قرار بر آن جاری گشت که خود یوسف‌شاه مردی را برای همدستی خود انتخاب کند. یوسف هم برادرزادهٔ گنجعلی‌خان زیک را، که رئیس دستهٔ کرد و از آشنایان قدیمش بود، انتخاب کرده رو به حاضرین مجلس چنین گفت:

ــ با آنکه سیصد نفر تفنگدار برمی‌داریم، لازم است عده‌ای شمشیرزن و غیر تفنگدار هم برداریم. چون ممکن است یک وقت جنگ دست به گریبان پیشامد کند و مقتضی نبود ما شمشیرزن همراه نبرده باشیم.

اسلام‌بیک زیک از یک طایفهٔ بزرگ کرد، و از خویشان گنجعلی‌خان بود که یوسف او را در سفر کرمان دیده بود. اینک اسلام‌بیک به ریاست یک دسته همراه صفی‌قلی‌خان آمده بود.

اسلام‌بیک مأمور شد که یک دستهٔ ده نفری از سواران خود برداشته، هر یک با اسبی یدک اول آفتاب از بغداد بیرون روند. یوسف نیز برخاسته همراه

اسلام‌بیک کرد بیرون آمد و برای تهیهٔ آب و تفنگدار به قلعه رفت. روز دیگر درحالی‌که هنوز آفتاب بر گلدسته‌های جامع بغداد پرتو نیفکنده بود، این دستهٔ سیصدوده نفری با تمام تجهیزات از دروازهٔ باب‌الالشام یا دروازهٔ حلب بیرون رفتند.

یوسف به بلدچی‌ها گفت:

ــ تا ممکن است از کوره‌راهها برویم تا دشمنان از حرکت ما خبردار نشوند.

بلدچی‌ها که آنان نیز از کردهای عراق بودند اطمینان دادند که راهها خلوت است و به واسطهٔ خرابی و ناامنی راهها رفت و آمدی در کار نیست.

قدری که از بغداد دور شدند یوسف به اسلام‌بیک گفت:

ــ رفیق نمی‌دانم این عیارانی که همراه ما کرده‌اند از آن یوفیوزها هستند یا نه، یک کاری از ایشان ساخته است.

ــ نه، بد نیستند. اینها اصلاً همدانی و از انتخابات خود صفی‌قلی‌خان است. خیلی هم عیارانی چابک و جسورند، خیال می‌کنم خالی از فایده‌ای نباشند.

و اما کاروان حلب کاروانی مملو از انواع مال‌التجاره و بیشتر آن خوراکی و موادغذایی بود. به دست یک سپاه شش‌هزار نفری از دو منزل به بغداد مانده توسط یاغیان بغداد که اینک در تحت ادارهٔ یک نفر سردار عثمانلو در آمده بودند برگردانیده، برای اردوی سردار برده می‌شد. سردار که حافظ‌احمدپاشا نام داشت، سال دوم بود که برای حمله به عراق می‌آمد، و باز از گوشه و کنار خودی نشان داده و باز عقب می‌نشست، و مخالفان او که در هرج‌ومرج باب عالی نفوذی داشتند، او را سرگردان نگاه می‌داشتند.

یوسف‌شاه و اسلام‌بیک، یوزباشی صفی‌قلی‌خان، یک شبانه‌روز راه رفته و روز دوم به جمعی رسیدند که اکثر بازرگانان بیچاره و صاحبان اموالی بودند که به بغداد می‌آمدند. همین‌که دانستند این دسته سوار برای برگردانیدن کاروان آمده‌اند خوشحال شده کمر خدمت سواران را بستند.

یوسف‌شاه در تحقیقات از کاروانیان به این نتیجه رسید که رئیس سواران شش‌هفت‌هزار نفری دشمن، حسن‌پاشاچرکس، بیگلربیگی دیار بکر است، و لشکریان همراه او دوسه‌هزار ینی‌چری و چهارهزار کرد می‌باشند. اسلام‌بیک صلاح دانست که یکی از جاسوسان قزلباش را فرستاده از حقیقت حال این لشکر اطلاعاتی کافی و دقیق به دست آورد. بنابراین در همین منزل دو نفر عیار

فرستاده از آنان خواستند که دربارهٔ سرداران و نوع سلاح ایشان تحقیق کرده شبانه بازگردند، تا راهی برای کار پیش آورند. از جای یوسف‌شاه و سوارانش تا محل کاروان سه فرسنگ فاصله، و از اول کاروان تا آخر آن شش فرسنگ راه در تصرف این جمعیت انبوه بود.

نزدیک اذان صبح جاسوسان بازگشته گفتند:

ــ یک سردار از طایفهٔ «سهران» رئیس چهارهزار سوار است، و دوسه‌هزار دیگر، از سواران متفرقهٔ رومی و بغدادی می‌باشند.

اسلام‌بیک، رفیق یوسف‌شاه فکری کرده گفت:

ــ این سردار سهرانی با طایفهٔ ما خویشاوندی نزدیک دارند و دختر هم با هم دادوستد کرده‌ایم. من فکری به نظرم می‌رسد که اگر این نقشه را بریزیم به طرز خوبی بر دشمن غلبه کرده‌ایم، با فتح و پیروزی به بغداد بازخواهیم گشت.

یوسف‌شاه با لبخندی گفت:

ــ بد فکری نیست، اگر آتش سوزان هم باشیم. بالاخره در میان شش‌هفت هزار دشمن خیلی بزحمت موفق به بازگرداندن کاروان می‌شویم، ولی اگر این نقشه روی کار آید و به ثمر رسد، دیگر همهٔ مدعا بر وفق مراد است.

در همان روز یکی از جاسوسان را برای رفتن به اردوی دشمن آماده ساخته، نامه‌ای از اسلام‌بیک برای سردار کرد با او فرستادند و تأکید نمودند که محرمانه خود را به چادر رئیس کرد رسانیده نامه را به او بدهد.

اسلام‌بیک در نامهٔ محرمانهٔ خود نوشت:

برادر گرامی خلیل‌پاشا حاکم سهران، هنگامی که به اتفاق سپاه کینه‌خواه قزلباش در مجاورت اردوی شما بودیم معلوم گردید که آن جناب با لشکر خود همراه حسن‌پاشا هستید، و پشت سپاه پاشا به یاری شما گرم است. البته با خویشاوندی بسیار نزدیک که طوایف ما با یکدیگر دارند سزاوار ندانستیم که بدون اطلاع به آن خویش گرامی کاری از ما سر زند که موجب خسارت به آن جناب و افراد طایفهٔ معظم سهران باشد. بنابراین خاطر محترم را آگاه می‌سازد که قریباً سیل خروشان سپاه بیگلربیگی عراق عرب صفی‌قلی‌خان از راه می‌رسد و تروخشک این جماعت را به وادی نیستی می‌کشاند. در چنین حال لازم بود خاطرنشان سازیم که

شهریار ما شاه‌عباس هرگز از آن جناب انتظار ندارد که به کمک دشمنان او آمده کاروان آذوقه و اموال مناطق تحت تسلط شاه را بزور تصرف نمایند، و از حومهٔ شهر بغداد به مناطق متصرفی خودشان برسانند. چنانچه آن حضرت میل دارند شمشیر قزلباش با طایفهٔ کرد سهران در غلاف باشد، باید آن جناب هم رعایت موقع را نموده دست از حمایت دشمنان قزلباش بردارند وگرنه روزی خواهد رسید که دوستان و دشمنان بر وفق کردار خود سزای اعمال را خواهند دید. همواره خوشی و خرمی خویشان معظم خود را از درگاه خالق متعال خواهانیم.

اسلام‌بیک

جاسوس نامه را در جامه پنهان ساخته با شتاب به طرف اردوی عثمانلو روانه گشت، و در تاریکی شب پشت خیام خلیل‌پاشای کرد رسید. نامهٔ اسلام‌بیک را به دست نوکران سپرده خود بدون توقف بازگشت و رسانیدن نامه را به یوسف‌شاه و اسلام‌بیک خبر داد. یوسف اظهار نگرانی کرده گفت:

ــ قماری خطرناک کردیم، چه ممکن است حریف بیدار شود و با کمال مراقبت آمادهٔ روبه‌رو شدن با ما گردد.

اما اسلام‌بیک یوزباشی عقیده داشت که: چون آوازهٔ رسیدن لشکر قزلباش به موصل و دیار بکر همه جا شهرت یافته است، یقین می‌دانم که این نیرنگ صورت حقیقت پیدا کرده، پاشای کرد دست از حمایت رومیان بکشد. بنابراین تصمیم گرفته شد که فاصله را کم کرده توکل به خدا، از عقب لشکر عثمانلو به حمله بپردازند و مهلت جمع شدن به دسته‌جاتی که پیش رفته‌اند ندهند. یوسف‌شاه نقشهٔ حمله را چنین طرح کرد که نیمی از بهترین بندق‌اندازان به حمله پردازند، و نیم دیگر یعنی یکصد و پنجاه نفر بقیه در کمین باشند تا اگر حمله‌کنندگان خواستند عقب‌نشینی کنند و از خستگی بیرون آیند این دسته برای کار آماده و تازه‌نفس باشند. همین‌که سیاهی کاروان و لشکر عثمانلو پدیدار شد، یکی از عیاران قزلباش رسیده بشارت داد که نامهٔ اسلام‌بیک کرد نتیجه بخشیده نیمه‌شب حاکم سهران با چهارهزار جمعیت خود از همراهی چرکس‌پاشا دست کشیده به ولایت خود بازگشته است. با رسیدن این خبر به یوسف‌شاه، دانستند که کار به کام است. سیاهی کاروان دیده می‌شد که قسمتهای کوچک‌کوچک به طرف دیار بکر رانده می‌شدند، و هر قسمت صد نفر سوار، و

مأموریت داشتند که قسمتی از کاروان را به طرف مقصد سوق دهند. یوسف‌شاه رفقا را سر سواری دیده بشارت داد و گفت:

ــ همهٔ دشمنان ما از سوار و پیاده دو هزاری، صد نفر تفنگدار در میان ایشان نیست. اگر مهلت ندهید که از کمیت شما و تعداد نفرات قزلباش آگاه گردند یک ساعت بیشتر مقاومت نخواهند کرد، و شیرازهٔ نظمشان خواهد گسست؛ خصوصاً که خبر رفتن پاشای کرد هم به ایشان رسیده، بیشتر از پیشتر متزلزل و پریشان‌خیال شده‌اند.

اسلام‌بیک گفت:

ــ قورچیان رشید، اکنون که ما به این کاروان حمله می‌بریم دشمن تصور می‌کند با سپاهی بیش از ده‌هزار روبه‌رو شده، باید دست از طعمهٔ خود بردارد و نجات جان خویش را غنیمت شمارد. از آن گذشته رفتن چهارهزار سوار شبانه از این لشکر دیگر روحیه و دل و دماغی برایشان نگذاشته، پریشان‌خاطر و نگران‌اند، و تصور می‌کنند پاشای کرد خبر رسیدن سپاه قزلباش را شنیده فرار را برقرار اختیار کرده است. ناچار مجموع این تصورات نخواهد گذاشت که استقامت کنند و بزودی هر دسته و طایفه‌ای به سمتی خواهند رفت. معطل نشوید و پیش از آنکه حقیقت حال بر دشمن معلوم گردد کار آنان را بسازید و پیروزی را تأمین کنید.

پیدا شدن یک دسته سوار، کم‌کم در میان کاروان هیاهویی به وجود آورد. همهمهٔ سواران عثمانلو از دسته‌جات عقب به جلو رسید و حسن‌پاشای بیگلربیگی از نزدیک شدن قزلباش آگاهی یافت. دانست که رفتن حاکم کرد بر اثر رسیدن قزلباش بوده، وحشت‌زده و نگران سواران خود را فرمان داد آماده شوند و برای جلوگیری از سپاهی که مقدمهٔ آن به تیررس آمده بود پست و بلند صحرا را اشغال کنند. اما یوسف‌شاه و اسلام‌بیک مهلت ندادند که پاشا لشکر پراکندهٔ خود را در یک جبهه متمرکز سازد. جمعی دست به شمشیر و گروهی با شمخال افراد بی‌نظم و سرگردان را که همراه دسته‌جات کاروان بودند و از پیشامد خبری نداشتند، خلع سلاح و یراقچین می‌کردند و به دست کاروانیان می‌سپردند. کاروانیان بزودی دانستند که قضیه چیست و این سپاه صفی‌قلی‌خان امیرالامرای عراق عرب است که برای پس گرفتن کاروان، خود را به عثمانلو رسانیده است. همراهان یوسف‌شاه همه تفنگدار بودند، بنابراین صدای غرش تیر و دود باروت جلگه را تیره و تار ساخت. آفتاب گرم و سوزان، مردان و اسبانی

که غرق آهن بودند و برای حصول پیروزی از این تپه به آن پشته می‌تاختند، غوغایی برپا ساخته بود. اسلام‌بیک به سواران شمشیرزن خود دستور داد که کاروانیان را بازگردانند و به فردفرد آنان اعلام کنند که دیناری از مال آنها هدر نخواهد شد. فرمان شاه‌عباس چنان است که هرکس دیناری از مال تجار و مردم بازاری را حیف و میل کند، یا در محافظت آن مسامحه نماید به شدیدترین مجازات عقوبت خواهد شد. بنابراین وقتی تجار حلب و صاحبان متاع دریافتند که به بغداد می‌روند و قزلباش حامی مال و منال ایشان است، زبان به دعا و ثنا گشوده خود در رفتن به بغداد ساعی شدند. پاشا وقتی دید مورد هجوم یک دسته سپاه شد، یقین داشت که با کمتر از ده‌هزار لشکر روبه‌رو نخواهد شد. بنابراین در اول حمله فکر فرار را بر سایر فکرها امتیاز داد و مدتی که متجاوز از دو ساعت بیشتر نبود پافشاری کرد. اما بزودی پریشانی لشکر او زمینه را برای گریز دسته‌جمعی فراهم ساخته، اطرافیان خود را خبردار نمود و در موقعی که صدای گلوله‌های شمخال ولوله راه انداخته بود، میدان جنگ را گذاشته به جمعی که قبل از او گریزان شده بودند پیوست و با مشتی زخمی و تیرخورده راه دیار پیش گرفت. اما یوسف‌شاه و اسلام‌بیک پس از آنکه جمعی بسیار اسیر، و ساز و سلاح فراوان به دست آوردند، کاروان را به راه انداخته قبلاً جریان فتح و حصول پیروزی گریختن بیگلربیگی دیار بکر را توسط عیاران به صفی‌قلی‌خان نوشته، اسیران را پیش از خود روانه نمود.

شهر بغداد دیرگاهی بود در آتش هرج و مرج می‌سوخت. انقلابات خاک عثمانلو به عراق هم سرایت کرده، آن ولایت را در چنگ مشتی غارتگر انداخته بود که هر یک مردم را به نحوی از هستی ساقط کرده بودند. به این واسطه وقتی شهر بغداد و کلیهٔ عراق در تصرف قزلباش آمد، با حسن شهرتی که مردم از حکومت شاه‌عباس داشتند چنین پیشامد را غنیمت دانسته، فراریان و گریختگان بنای بازگشت را نهادند، کم و بیش آسایشی در اوضاع پدیدار گشت. سرچشمهٔ همهٔ بدبختی‌ها، خشکسالی سه چهار سالهٔ عراق بود که دیگر مردمی در آن نمانده، همه به ایران و سواحل خلیج و سوریه مهاجرت کرده بودند. همین‌که چنین کاروان بزرگ وارد شهر بغداد شد، مردم به استقبال آن چندین فرسخ رفته در راه بنای داد و ستد را گذاشتند، و تا یکی دو ماه مختصر رونقی در امور عراق پدیدار گشت و گرسنگان به نوایی رسیدند. صفی‌قلی‌خان شرح این فتح را با

اسیران حادثه حضور شاه‌عباس عرض کرد و در فرح‌آباد مازندران به سمع شاه رسیده نشان و خلعت و جایزه برای یوسف‌شاه و اسلام‌بیک و سایر کسانی که خودی نشان داده بودند روانه گردید. اما خلعت یوسف‌شاه با نامهٔ قورچی‌باشی همراه بود که یوسف به امارت بحرین برقرار شده، عوضی به نام زمان‌بیک ناظر بیوتات فرستاده در راه بود. یوسف‌شاه دیگر خیلی خوشحال بود و غالب روزها به میدان شهر آمده از رسیدن آذوقه به خلایق و شادمانی مردم گرسنه لذت می‌برد. دیگر کاری در بغداد نداشت بنابراین کارهای خود را تمام کرده با رفقای دیرین خود خداحافظی کرد و دو نفر از کسانی که مایل بودند او را ترک نگویند همراه برداشت. یکی از آن دو نفر رمضان بندری بود و دیگری از نوکران سابق خودش بود که در بحرین او را به خدمت آورده بود. فردا برای دیدن صفی‌قلی‌خان به ارگ بغداد رفت و در ضمن زمان‌بیک را هم که به جای او آمده بود ملاقات کرده تجدید عهد نمود. می‌خواست برای زیارت به نجف و کربلا برود و از آنجا بازگشته راه خلیج را پیش گیرد. یوسف‌شاه در نجف رفقای خود را دید؛ مخصوصاً تفنگداران اصفهانی که با خود آورده بود و زیر نظر پهلوان‌محسن عاشق‌آبادی قلعهٔ نجف را داشتند، یک به یک دیدار کرد و خبر مأموریت بحرین خود را به سمع آنان رسانید. چند روز در نجف ماند اما روزی که مهیای حرکت بود شنید که سپاه بی‌حدوحصری از طرف خواندگار عثمانلو عازم عراق است و دسته‌های بیست‌هزار نفری و سی‌هزار نفری ایشان در حدود موصل و کرکوک برای گرفتن این شهرها از دست حکمرانان قزلباش آمادهٔ قلعه‌گیری می‌شوند. یوسف خیال می‌کرد باز هم ماهها طول خواهد کشید تا سردار عثمانلو به عراق برسد، بنابراین به بغداد بازگشته آمادهٔ مسافرت به بصره شد. اما نیمه‌شب که برخاسته نوکران خود را صدا کرد تا اسبان را زین کرده راه بصره را پیش گیرند. صدای هیاهوی زیادی شنید که در ابتدا تصور کرد فریاد آه‌وزاری مستمندان و فقیران است که از شدت جوع به فریاد آمده‌اند. بنابراین هیاهو را به چیزی نشمرده گرم کار خود شد و حوالی اذان صبح از دروازه با دو نفر تفنگداری که انتخاب کرده بود بیرون آمد.

بیرون دروازه دید غریب غوغایی است. جماعتی می‌دوند؛ گروهی فرار می‌کنند؛ مردم با بارو‌بنه به دروازه‌ها هجوم می‌آورند. پرسید:

ـــ مطلب چیست؟

گفتند:

ــ زود به داخل شهر بروید که سپاه عثمانلو رسیده تا یکی دو ساعت دیگر رخنه‌ای از شهر باز نمی‌ماند.

یوسف‌شاه تعجب کرده از بخت بد خود حیران گردید که چگونه در این موقع یعنی ساعتی که آمادهٔ رفتن است شهر در محاصره افتاد. همان‌طور سواره به نارین‌قلعه آمد. در راه نزدیک مزار ابوحنیفه دید گروهی به عجله رخنه‌های قلعه را مسدود کرده دیوارهای شکسته را می‌سازند. یقین کرد که خبر حتمی است و بد شد که روزهای پیش از شهر بیرون نرفت. وقتی به دارالحکومه آمد دید هنگامه‌ای است. دور صفی‌قلی‌خان شیوخ عرب و پسران ناصرمهنا ایستاده در اندیشهٔ پیشامدها هستند.

صفی‌قلی‌خان از دیدن یوسف‌شاه خنده‌ای کرده گفت:

ــ خوب رفتی یوسف‌شاه، شاید خدا باز هم مقدور فرموده با همدیگر هم‌زنجیر باشیم. چه عرض کنم؟!

یوسف با تعجب و نگرانی پرسید:

ــ مطلب چیست آقای والی عراق؟

ــ مطلب همان است که شنیده‌ای. فعلاً تا این ساعت سی‌هزار سپاه به حومهٔ بغداد وارد شده، چنان‌که خبر دارم این اعداد سی‌هزاری همین‌طور پشت سر هم تا آناتولی ادامه دارد.

ــ شما چه کرده‌اید؟

ــ من؟ دیشب که خبر قطعی پیدا کردم هرماه چاپار جریان را به سمع بهادرخان شاه‌عباس رسانیدم.

ــ شاه کجا بوده است؟ آیا خبر آمدن او به عراق صحت دارد؟

ــ نه، فعلاً «زینل‌بیک توشمال‌باش» با بیست‌هزار سوار برای تقویت شهرهای کرکوک و موصل نزدیک خاک عراق است، اما به واسطهٔ وجود وبای شدید از موصل عبور نکرده، از راه نهروان و بلاد دور آمده است.

ــ من باید هرچه زودتر بروم، چه اگر مسامحه شود شهر در محاصرهٔ کامل خواهد افتاد.

صفی‌قلی‌خان در پاسخ یوسف‌شاه گفت:

ــ هنوز طرف مزار ابوحنیفه و سمت دجله بسته نیست، اما باید معطل نشوی،

از کجا که بعد کارها مشکلتر شود. اما باید مراقب باشی که به شهر بصره نروی وگرنه حاکم آنجا طرفدار عثمانلو می‌باشد و سخت با ما دشمن است.

ــ البته از راه هویزه خواهم رفت، از آن‌طرف که نگرانی نیست؟

ــ نه یوسف، اعراب شاهسیون همه در این حدود مسکن دارند؛ و رئیس ایشان عبدالله لقمان مرد ثابت و خوش‌فطرتی است که بر تمام اقطار عرب و امیرنشین‌های سواحل خلیج تسلط دارد؛ و حرف او همه جا نافذ است. همین‌که به منطقهٔ اعراب شاهسیون رسیدی دیگر آسوده‌خاطر باش.

ــ من با «سیدمنصور مبارکی» امیر عربستان در اردوی «اختاخانه» آشنا شده‌ام. روابط ما خیلی دوستانه است، اما حیف که میرمنصور حالا همراه شاه‌عباس است و کسان او هم در محل مرا نمی‌شناسند.

ــ تو احتیاج به آنها نداری. گذرگاه تو از هویزه است و عبدالله لقمان به مجرد شناختن تو پذیرایی کامل خواهد کرد. می‌خواهی چیزی به او بنویسم؟

ــ نه، عبدالله با خود من هم کمی آشناست و احتیاجی به معرفی بیشتر نمی‌باشد.

یوسف در همان روز تهیهٔ کار خود را دیده از راه دجله که هنوز درست محاصره نبود، به جانب هویزه آمد و هنوز در کوت عبدالله بود که شنید زینل‌بیک با سپاهی مجهز بیش از بیست‌وپنج‌هزار وارد خاک عراق شده، اطراف لشکر عثمانلو و سپاه حافظ‌احمدپاشا سراپرده افراشته است.

فصل شصت و سوم

جنگ دریایی ابوقیر

یوسف از میان اعراب شاهسیون که همه از شیخهای بانفوذ ناحیهٔ شط‌العرب و خوزستان بودند به هویزه آمد. در هویزه با عبدالله لقمان که از طرف شاه‌عباس مقام شیخ‌الشیوخی داشت ملاقات کرد و مدتی در هویزه ماند. در آنجا سپاهیان عرب را که تازه از جنگ هرمز آمده بودند دید. داستانهای جنگ دریایی جزیرهٔ هرمز را که امامقلی‌خان پسر الله‌وردی‌خان در آن فرماندهٔ سپاه قزلباش بود و از کوششهایی که سپاه شاه برای تسخیر این جزیره کرده بودند و موجب شگفتی مردم شده بود اطلاع پیدا کرد. بعضی از تفنگداران خوزستانی که در این جنگ حضور داشتند نقل می‌کردند که هشت ماه جزیرهٔ هرمز پایداری کرد و تلفات سنگین به سپاه قزلباش وارد ساخت، اما عاقبت سپاه امامقلی‌خان با دادن تلفات بسیار توانست در جزیره پیاده شود و برای تسخیر قلعهٔ جنگی آن جزیره اقدام به قلعه‌گیری نماید. چیزی که باعث نگرانی شاه‌عباس بود و اجازه نمی‌داد جنگ جزیرهٔ هرمز آغاز شود قطع راه هندوستان و ممانعت از ورود کشتیهای تجارتی ایرانیان و اعراب به داخل خلیج بود. از سالهای اول ورود پرتغالی‌ها رفت و آمد از راه دریا و تجارت بحرین به بنادر خلیج توسعه‌ای کامل یافت و در هر یک از بنادر، گمرک‌خانه‌ای بود که از «عشر» یعنی ده یک جنس وارد شده مبالغ بسیار عمده به حاکم بندر می‌رسید و در اثر آن روز به‌روز بندرهای کوچک ساحل خلیج بزرگتر شد، در رواج کسب و تجارت به داخل ایران کمک می‌رسانید.

رواج تجارت خارجی باعث بود که شاه‌عباس مانع رفت و آمد کشتیهای پرتغالی نشود و اقدامی از طرف دولت او صورت نگیرد که باعث قطع تجارت و بسته شدن راههای دریایی گردد، اما یک نفر فرماندهٔ جزو قزلباش که

«بیک‌وردی» نام داشت و مأمور مراقبت بندرعباس و جزیرهٔ قشم بود خبر داد که پرتغالی‌ها گذشته از موضوع تجارت، نقشهٔ وسیعی دارند که منظور نهایی آن قبضه کردن خلیج و تسخیر و استعمار بنادر و تکیه‌گاه‌هاست؛ و برای این منظور است که کشتیهای پرتغالی شبانه مصالح ساختمانی به جزیره‌های خلیج رسانیده، همان شب به دریا بازمی‌گردند. بنابراین از طرف شاه به بیک‌وردی دستور صادر شد که مراقبت نماید تا هر جا پرتغالیان شروع به ساختمان نمودند از طرف حکومت کرمان و امیر گامبرون یعنی امیر بندرعباس اقدام به مبارزه شده، جلوگیری به عمل آید. یوسف‌شاه از ولایت هویزه به ساحل ری‌شهر آمد و از جریان جنگ هرمز کاملاً آگاه گردید. دانست که پرتغالی‌ها پایگاه اصلی خود را از دست داده‌اند و امامقلی‌خانِ امیرالامرا با کمک کشتیهای انگلیسی قلعهٔ تاریخی هرمز را تسخیر کرده، اما هنوز کشتیهای پرتغالی در جزایر مجاور هرمز که «بیرونات» نام داشت رفت و آمد داشتند، و از بیرونات برای نگاه داشتن بحرین کمک و سپاه می‌فرستادند. یوسف‌شاه اطلاع حاصل کرد که رئیس‌منصور فالی در وضع بدی است و پس از مرگ معین‌الدین رئیس باشهامت جنگیان بحرین، دیگر قدرت و توانایی سپاه فارس و مردم بحرین رو به نقصان نهاده؛ برعکس پرتغالی‌ها آزادانه رفت و آمد می‌کنند و سپاه منصور هم جز گاه‌گاهی که در خشکی با ایشان رو به رو می‌شود، در حوالی دریا خودی نشان نمی‌دهد، و در مقابل کشتیهای مقتدر پرتغالی به داخلهٔ بحرین و خشکی عقب می‌رود. دید بایستی از مردم شبانکاره کمک بخواهد. چه حالا دیگر فرمان امیر بحرین در اختیار اوست و اگر بتواند یک دستهٔ تیرانداز قادر و ماهر داشته باشد، قبضه کردن بحرین آسان است. دوستان خود را در ری‌شهر دیده، به ایشان اطمینان داد که بزودی باز خواهد گشت و با کمک کشتیهایی که عبدالله لقمان به او وعده داده به ساحل بحرین پیاده خواهد گردید. امیر شبانکاره «بساط‌بیک» نام از دوستان یوسف بود. همین‌که شنید امیر یوسف‌شاه می‌آید با جمعی از بزرگان به استقبال او رفت.

پسر بزرگ کلانتر، «سلیمان»، به کلانتری شبانکاره رسیده ریاست خاندان را به عهده داشت. او نیز به مناسبت ورود یوسف ریش‌سپیدان و بزرگان را جمع کرده به استقبال فرستاد. بساط‌بیک حاکم شبانکاره از طرف شاه‌عباس مأمور بود که راجع به وضع کشاورزی و دهقانی شبانکاره و استعداد محل برای پرورش کرم ابریشم تحقیقاتی به عمل آورد و در صورت لزوم خبر بدهد تا کارشناسان فن

ابریشم از گیلان و اصفهان به فارس نیز بیایند. اما بساط‌بیک پیش از هرچه به گله‌داری و اهمیت مراتع آنجا توجه کرد و خصوصیات آن را به شاه عرضه نمود. سلیمان، کلانتر جدید شبانکاره، در این مدت توانسته بود خسارتهای زمان پدرش را جبران کرده صاحب گله‌های بسیار شود. همین‌که شنید امیریوسف‌شاه امیر بحرین رسماً با فرمان و حکم شاهانه وارد شبانکاره می‌شود دستور داد پذیرایی شایسته‌ای از او به عمل آورند. جوانان شبانکاره که منزل یوسف رفته بودند همه به رتبه‌های خوب رسیده در خدمت شاه مورد توجه و عنایت شده بودند. بنابراین طولی نکشید که داوطلب خدمت در سپاه امیریوسف‌شاه رو به فزونی نهاد و جمعیتی نزدیک به هزار نفر، همه تیرانداز و دلاور، خود را در اختیار امیریوسف‌شاه نهادند. چیزی که بیش از هر چیز باعث شهرت نام امیریوسف شده بود قضیهٔ هم‌چشمی و رقابت او با داودخان پسر الله‌وردی‌خان بود که مردم آن را جزو فتوحات یوسف شمرده می‌گفتند: «اگر امیریوسف‌شاه اقدام نکرده بود، داودخان از فارس چشم نمی‌پوشید و هیچ‌کس قدرت نداشت شر نفوذ او را از فارس کوتاه سازد». همه می‌گفتند: «این شاهکار از جملهٔ شجاعتهای امیریوسف‌شاه بود که توانست با فرزند مقتدرخان پنجه در پنجه افکند و فرمان تبعید داودخان را از فارس به امضای شاه رساند». اما داودخان که تبعید خود را در اثر کارهای یوسف‌شاه می‌دانست، وقتی به اصفهان رسید فهمید که ریشهٔ کار از کجا آب می‌خورد و در واقع انگشت مهدیقلی‌خان قورچی‌باشی است که او را برای همیشه از مراجعت به فارس ممنوع ساخته است. مدتی در اصفهان بیکار گشت و چون نمی‌توانست به شیراز بازگردد تقاضا نمود او را در لشکرهای قره‌باغ سمتی بدهند. این تقاضا هم مورد موافقت شاه قرار گرفت و داودخان پسر الله‌وردی‌خان به سمت رئیس سپاه قره‌باغ تعیین و با یک‌هزار تفنگدار به آن شهرستان رفت. امیریوسف‌شاه بلافاصله به شبانکاره رفت و با خاطر آسوده چندی با گلبهار و برادرانش در آن دیار به رفع خستگی گذرانید. بزرگترین کامیابی یوسف‌شاه آن بود که توانسته بود حریفی زورمند و دشمنی خطرناک مانند داودخان را از فارس دور کند. البته انتشار این موفقیت نام یوسف‌شاه امیر بحرین را بیش از آنچه بود مشهور ساخت و اشخاص برای خدمت در زیر لوای او بر یکدیگر پیشی گرفتند. یوسف‌شاه تصمیم داشت در شبانکاره بماند و پس از مدتها هجران و ناکامی اکنون دیگر به سرمنزل مقصود نزدیک شود، اما اخباری

که از بحرین رسید خاطر او را پریشان ساخته قصد اقامت را باطل نمود و به تهیهٔ تفنگدار پرداخت. زائرمنصور تنها سرکردهٔ قابلی بود که هنوز به پایداری ادامه می‌داد و از پیاده شدن پرتغالی‌ها به بحرین جلوگیری می‌نمود. همین‌که منصور خبر یافت که یوسف‌شاه با عنوان امیر بحرین به شبانکاره آمده است، خوشحال شد و به سواران خود بشارت داد که بزودی یوسف‌شاه خواهد آمد و با ورود او کارها به کام و آرزوها بر وفق مراد است.

قاصدی که بار دوم از بحرین آمد خبر می‌داد کاپیتان بحرین پس از ورود یوسف‌شاه شبها در کوت نمی‌ماند، بلکه در کشتی بزرگ الکساندر نام که ساکن بحرین است بیتوته می‌کند؛ زیرا در سالهای گذشته که یوسف‌شاه توانسته بود بر کشتیها و قلعه‌های پرتغالی غلبه کند و حاکم پرتغالی و همراهان او را قتل عام نماید، در اثر غافلگیر کردن کشتیها بود. بنابراین هنگامی که خبر ورود یوسف‌شاه امیر بحرین در سواحل خلیج شنیده شد پرتغالی‌ها با کمال ملاحظه رفتار می‌کردند و شبها تا صبح چندین بار کشیک‌ها را عوض کرده، کشیکچیان هندو می‌گذاشتند و به افراد محلی مخصوصاً بحرینی‌ها اعتماد و اطمینان نمی‌نمودند. دیگر یوسف‌شاه امیر بحرین بود و سوارانِ قزلباشِ خلیج و شیوخِ عربِ شاهسیون که در اقطار خلیج سکونت داشتند اجازه یافته بودند که در موقع لزوم یوسف‌شاه را با مال و نفرات تقویت کنند. سلیمان کلانتر شبانکاره میل داشت که یوسف‌شاه رسماً در شبانکاره عروسی مفصلی برپا ساخته، با جاه و جلال گلبهار را به بحرین ببرد. اما یوسف‌شاه می‌گفت: «باید پرتغالی را از پا درآوریم و وضع بحرین را ثابت گردانیم، آنگاه تهیهٔ جشن آبرومند مفصلی نموده، از شبانکاره با قایق و کشتی به صوب بحرین رهسپار شویم.» در حالی‌که خانوادهٔ کلانتر منتظر نتیجهٔ مشورت بودند نامهٔ منصور رسید و خبر داد که پرتغالی‌ها پس از ختم کار جزیرهٔ هرمز، حال در بیرونات که قسمت مجاور هرمز است تهیهٔ قوا می‌کنند و خیال دارند بحرین را در مقابل جزیرهٔ هرمز پایگاه ساخته، از آن به سختی دفاع کنند. ناچار یوسف‌شاه کارهای خانوادگی را مجمل گذاشته، به تهیهٔ تفنگدار پرداخت و از اطراف خلیج و بنادرِ دیلم جمع بسیاری را به خدمت پذیرفت و با عجله برای رسیدن به بحرین کشتی فراهم ساخت. اما پیش از آنکه از بندر ری‌شهر حرکت کند، خبردار شد که دو کشتی بزرگ توپدار پرتغالی به ساحل نزدیک می‌شود و با بودن این کشتیها حرکت دادن کشتیهای

کوچک شراعی و بادبانی به طرف بحرین کاری است خطرناک؛ مخصوصاً که کاپیتانهای پرتغالی خلیج هم از آمدن یوسف‌شاه و تهیهٔ سپاه و تفنگچی برای بحرین باخبر شده، بدقت دریاها را تحت نظر قرار داده‌اند. یوسف‌شاه سران جمعیت خود را جمع کرده با ریش‌سپیدان ری‌شهر مجلس مشورتی ساختند و راجع به کشتیهای پرتغالی و نزدیک شدن کشتیهای ایشان به جزایر ساحل فارس مذاکرهٔ بسیار نمودند. رأی همگی بر آن قرار یافت که نامه‌ای به بیک‌وردی‌بیک حاکم قشم بنویسند و از او بخواهند که کشتیهای غیر لازم قشم را در اختیارشان بگذارد، و از سپاه قشم هم در صورت نزدیک شدن پرتغالی‌ها به ساحل کمکی دریافت دارد. اما نامهٔ بیک‌وردی‌بیک هم جوابی نامساعد همراه داشت که ناچار شدند از خود مردم بحرین یاری بخواهند. بیک‌وردی‌بیک حاکم جزیرهٔ قشم در پاسخ نامهٔ یوسف‌شاه اظهار داشته بود که: «کشتیهای ساحل قشم هیچ‌کدام قادر به حمل توپ نیست و تنها به درد حمل و نقل می‌خورد، نه اینکه با کشتیهای کوه‌پیکر پرتغالی که توپهای عظیم‌الجثه با ذخایر فراوان دارد».

بیک‌وردی‌بیک راجع به فرستادن سوار و تفنگچی هم خاطرنشان کرده‌بود که بایستی از امیرالامرای فارس و بنادر، یعنی امامقلی‌خان فرزند اللهوردی‌خان به او ابلاغ شود تا سوار و تفنگدار خود را به جای دیگر بفرستد، وگرنه او اجازه ندارد بیرون از آبهای جزیرهٔ قشم در جنگ دریایی شرکت نماید. در موقعی که یوسف‌شاه و سپاه ششصد نفری او در ری‌شهر اقامت داشتند حادثه‌ای روی داد که بندر را آشوب کرد و مردم نیمه‌شب از خانه‌های خود بیرون دویده سر به صحرا گذاشتند. خلاصهٔ مطلب آنکه هنوز پاسی از شب نگذشته بود که روشنی چند چراغ فانوسی در دریا نمودار شد و همه گفتند کشتیهای پرتغالی است و بدون تأمل لولهٔ توپهای خود را به سمت ری‌شهر نشانه رفتند. نمایان شدن چراغهای بزرگ در دریا شبانه هیاهویی به راه انداخت، چنان‌که مردم برخی از بندر خارج شدند و بعضی چراغها را خاموش کرده در زیرزمین‌ها خزیدند. هر ساعت مردم بندر منتظر شلیک توپ و آغاز حمله بودند، اما هر چه صبر کردند چراغها نزدیک نیامد و صدای گلولهٔ شمخالی شنیده نگشت، و یوسف‌شاه با سواران و تفنگدارانش که در برجهای قلعه نشسته آمادهٔ کار بودند به همان حال تا صبح بی‌آرام و ناراحت به سر بردند. اما صبح که نمایان گردید اثری از کشتیها نبود و جز کرجیها و قایقهایی که معمولاً از بندرهای مجاور می‌آمدند چیزی در

دریا مشهود نگردید. بالاخره در محل شهرت یافت که: «کشتیهای پرتغالی برای حمله به یوسف‌شاه آمده بودند، اما مقتضی ندانسته بازگشتند.» جمعی هم عقیده داشتند که: «چراغها متعلق به کشتیهای انگلیسی بوده که با امامقلی‌خان قرارداد همکاری دارند و بعد از جنگ هرمز به آنان اجازه داده شده است که در بنادر ایران هر جا مایل باشند آبگیری کرده یا هیزم و زغال خریداری کنند.» چند روز بعد معلوم شد کشتیهای پرتغالی بوده‌اند، اما پس از نزدیک شدن به ساحل صلاح ندانسته‌اند که به بندر نزدیک شوند، بنابراین راه خود را پیش گرفته به جانب بحرین رفته‌اند. یوسف‌شاه دید بیش از این صلاح در ماندن نیست و باید از هر راه شده خود را به بحرین برساند و منصور را که تنها و در انتظار کمک است از نگرانی خارج سازد. دستور داد قایقهای بزرگ شراعی برای حمل بارو‌بنه تهیه دیدند. در عین حال که مسافرین دریا رفتن او را صلاح نمی‌دانستند از ری‌شهر حرکت کرد. مجموع آنها در دوازده قایق بادبانی بزرگ و کوچک جا گرفته حرکت کردند و تا نزدیک غروب به سفر دریا ادامه دادند. هنگامی که چراغچی‌ها مشغول افروختن فانوسها و آویختن آن به ستونهای کشتی بودند چند شعلهٔ آتش از دور نمایان شد و بلافاصله صدایی مهیب از آن سوی دریا برخاست. ملاحان و پاروزنان سر پا راست شده به طرف صدا توجه کردند و پس از مدتی که پلکهای به هم کشیده را باز کردند گفتند:

ــ دشمن، دشمن.

کارکنان کشتیها به یکدیگر نزدیک شده گفتند:

ــ این همان کشتیهای پرتغالی است که مدتها در کمین ما بودند و انتظار آمدن ما را می‌کشیدند.

در این گفتگو بودند که باز صدایی مهیب برخاست. در دنبالهٔ آن صدای ریختن چیزهایی در آب شنیده گشت. یوسف فرمان داد شراعها را کوتاه کنند تا از سرعت حرکت کاسته شود. آنگاه با همراهان خود به شور پرداخته گفت:

ــ چه کنیم؟

بعضی گفتند:

ــ باید رفت و در صورتی که با توپ و گلولهٔ آن رو‌به‌رو شدیم از همدیگر پراکنده می‌گردیم و به دفاع می‌پردازیم.

اما یاران یوسف در اثر شور و صلاح مختصری بهتر دیدند که: «بادبانها را

برگردانده به طرف ساحل ایران بازگردند و چون شب در پیش است با خاموش کردن چراغها می‌توانند بی‌خطر به ری‌شهر برسند». این پیشنهاد عملی‌تر و بی‌خطرتر بود، زیرا در تاریکی دریا کشتیهای پرتغالی از تعقیب کشتیهای شراعی نتیجه‌ای نمی‌بردند و مجبور به بازگشت می‌شدند. اول آفتاب روز دیگر قایقها و کشتیهای یوسف‌شاه خود را به بندر کوچکی رسانیدند که ابوقیر نام داشت و عبارت از پنجاه شصت خانوار دریانورد بودند که در خانه‌های پوشالی و کپرهای آن زندگی می‌نمودند. وقتی هوا روشن شد یوسف دید از مجموع دوازده کشتی نُه کشتی به بندر رسیده و سه کشتی نیامده. خاطرش پریشان شده رمضان را پیش خواند و آهسته گفت:

ــ داداش، یعنی سه کشتی ما دیشب غرق شده؟

رمضان گفت:

ــ خیال نمی‌کنم. هنوز دیر نشده است، از کجا که عقب نمانده باشند و بعد برسند.

ــ اگر تا یک ساعت دیگر نرسند به طور قطع دیشب غرق شده‌اند و جمعی از بهترین سپاه خود را بی‌جنگ از دست داده‌ایم.

ــ نه امیریوسف‌شاه، دلیلی بر غرق شدن رفقا نداریم. از کجا معلوم که گم نشده باشند؟

ــ اگر گم هم شده باشند وای بر حال ماست.

ــ نه، زیاد نگران نباید بود، چه بسیار دیده‌ایم کشتیهایی که در سیاهی شب گمراه شده صبحگاه به مقصد رسیده‌اند.

ــ پس ممکن است بیایند؟

ــ باید فهمید کجا رفته‌اند، اسبانی که عنانشان در دست باد صبا بوده است.

ــ قطعاً کسانی که در این کشتیها بوده‌اند ستاره‌ها را درست نشناخته‌اند، وگرنه جهت نداشت گم بشوند. این دریاکارها همه ستاره‌شناس‌اند و به کمک راههای آسمانی می‌توانند به همه جا رفت و آمد کنند، اما عیب کار حضرات این بوده که از شناختن ستاره محروم بوده‌اند. در چنین صورتی هم وقتی شب رفت و سپیده دمید، بخوبی راه را پیدا می‌کنند و به مقصد می‌رسند، به شرطی که شکار کشتیهای پرتغالی نشوند.

ــ اگر به اینجا نیامدند لابد به بنادر دیگر رفته‌اند.

ــ یعنی مجبور به رفتن شده‌اند؟

ــ آری داداش، من تا اینها پیدا نشوند از خود بیخودم. خدا کند زود خبری به دست آید. نمی‌دانی وقتی فکر می‌کنم آفتاب سرزده است و کشتیهای این قوم ملعون توانسته سیاهی کشتیها و قایقها را ببینند و آنان را صید کنند چه حالتی به من دست می‌دهد. دیگر بیچاره‌ها می‌روند جایی که قاضی‌الحاجات هم رد پایشان را پیدا نمی‌کند.

رمضان لبخندی زده گفت:

ــ مخصوصاً اگر با کاپیتان لب‌شکری هم تصادف کنند، وای به حال آنهاست. این مرد از خدا بی‌خبر گفته است من تاکنون هزار تا ملاح شکار کرده و به برده‌فروش‌ها فروخته‌ام، چنان‌که با مسقطی‌های بدبخت بارها این معامله را کرده است.

یوسف در اندیشه رفته گفت:

ــ اما چیزی که هست حالا دیگر تکیه‌گاه ندارند و بندر هرمز و جزیرهٔ آنجا را با جزیرهٔ قشم بکلی از چنگ آنها بیرون آورده‌اند. دیگر وقتی لنگرگاه در خلیج نداشته باشند، حکم درد را دارند و نمی‌توانند روز روشن در بندرها لنگر گرفته آبگیری کنند، همه جا آنان را به باد گلولهٔ گرم می‌گیرند و از خشکی می‌رانند.

ــ اختیار داری امیریوسف، هنوز پرتغالی‌ها در بیرونات پایگاه دارند. از عمانی‌ها بپرسید تا بگویند که در بیرونات و جزایر کوچک چگونه انبار آب‌خوردن ساخته‌اند.

یوسف لبخندی زده گفت:

ــ نه پسرجان، بیرونات عمان دست طایفهٔ انگلیسیه است، و آنها هستند که آب‌انبار در بیرونات ساخته‌اند. مال پرتغالی‌ها نیست، این طایفه با شاه‌عباس هم‌پیمان هستند و چنان‌که دیدی امامقلی‌خان هم وقتی کاپیتان پرتغالی را اسیر کرد شاه‌عباس فرمان داد او را تحویل کاپیتان انگلیسیه دادند. زیرا با شاه‌عباس قرارداد دارند که هر چه مسیحی باشند به آنها بدهند. خلاصه دیگر کار پرتغالی‌ها ترسی ندارد و بزودی نام و نشانی از ایشان نخواهیم دید.

چند روز که گذشت کشتیهای گمشده که هر یک به ساحلی افتاده بودند دانستند که یوسف‌شاه با همهٔ کشتیهای بحرینی و ری‌شهر در بازگشت به ابوقیر پناه برده‌اند. آنها نیز هر یک لنگر برداشته به ابوقیر آمدند. این بندر با همهٔ کوچکی

برای پناهگاه دریایی و جنگ با کشتیهای بزرگ که در تعقیب جنگاوران بحرین بودند، محلی مناسب بود. چه اگر استحکاماتی نداشت، در عوض عمق ماسه‌ها و نرمی ساحل آن طوری بود که برای جنگ دریا مناسب بود و گلولهٔ توپهای بزرگ در ماسه‌های آن غرق می‌شد و منفجر نمی‌گردید. به علاوه سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی نمی‌توانستند در ساحل آن پیاده شوند و اهالی را تعقیب نمایند، چه نزدیک شدن کشتی به این ساحل امکان نداشت و بایستی با قایق در کناره‌ها پیاده شوند. یوسف و همراهانش در ابوقیر منتظر ورود منصور بحرینی و دسته‌جات تازه‌نفس بحرین بودند که در سپیدهٔ یک روز صبح مشاهده کردند که ملاحان ابوقیر روی دکلها و بالای کپرها رفته چیزی را در دریا مشاهده می‌کنند و صدای همهمه‌ای در بندر حکمفرماست. مثل این است که می‌خواهد حادثه‌ای وقوع یابد. یوسف‌شاه بیرون آمده جهت پرسید. گفتند: «چنان به نظر می‌رسد که کشتیهای پرتغالی در تعقیب و دستگیری ما آمده‌اند و این سواد کشتیهای بزرگ ایشان است که به ابوقیر نزدیک می‌شوند.» یوسف رمضان را بالای یکی از دکلهای شراع کشتی فرستاد تا ببیند سواد کشتیها صحیح است یا چیز دیگری است. رمضان کشتی را از بند خلاص کرده دستور داد پاروزنان آن را به وسط دریا بردند. آن‌گاه پا را در حلقه‌های طناب گذاشته بالا رفت تا کم‌کم به نوک دکل کشتی رسید و از آنجا به وسط دریا نگریسته مدتی سطح آب خلیج را مورد دقت قرار داد. دید مثل این است که دو پرچم سیاه از میان لجه‌های آب دریا نمایان است. یقین کرد که بزودی کشتیهای پرتغالی نمایان خواهد شد و کار به زدوخورد بسیار سختی منجر خواهد گردید. فریاد کرد و به اصطلاحات محلی خاص، نزدیک شدن خطر را اعلام نمود. دفعتاً بندر ابوقیر آشفته گردید و ملاحان و کشتیبانان و جنگیان به سراغ اسلحه‌های خود دویده هر یک سلاح خود را بر تن راست کردند، و مهیای مقابله با کشتی دشمنان گردیدند. یکی دو ساعت گذشت تا خبر صحیح از این دو کشتی جنگی به دست آمد. یعنی رمضان که بر قارب یوسف‌شاه سوار شده به وسط دریا رفته بود بازگشت، و خبر اطمینان‌بخشی آورد که آشفتگی و غوغای مردم به بندر فرو نشست. رمضان می‌گفت دو کشتی بسیار بزرگ را دیده که مانند کشتیهای پرتغالی با توپ و بادلیج مسلح بوده، اما جمعی از قورچیان قزلباش در آن دیده می‌شدند. رمضان وقتی نزد یوسف‌شاه رسید گفت:

— جناب امیر، برخلاف کشتیهای پرتغالی و اسپانیایی سربازان این کشتی همه سپیدپوست بودند و از غولهای سیاه در آن دیده نمی‌شد. هر چه خواستیم بشناسیم ممکن نگردید.

امیریوسف از رمضان پرسید:

— آیا از کشتیهای ولندیس نبود؟

— آنها کشتی جنگی کمتر دارند و جهازاتشان تجارتی است.

یوسف فکری کرده برخاست و بدون آنکه شمخال بردارد، در همان قارب کوچک نشسته آستین را بالا زد و در کرسی پاروزن نشسته گفت:

— یکی از زورقهای بارکش هم همراه من بیاید.

آن‌گاه پارو را به حرکت آورده رو به طرف کشتیهای ناشناس در حرکت آمد. وقتی مردم کشتی، زورقها را دیدند لب کشتی جمع آمده خواستند از آمدن زورقها پرسش کرده آنها را بشناسند. یوسف‌شاه پرسید:

— آیا از قورچیان قزلباش کسی در این کشتیها می‌باشد؟

گفتند:

— چند نفر قورچی هستند که رئیسشان نشاط‌بیک نام دارد و از مردم کهگیلویه است که برای انجام کاری می‌رود.

یوسف‌شاه خوشحال شده نشاط‌بیک را طلبید و خود را به او شناسانده گفت:

— اگر کمک بخواهید، یا آب و هیزم سوخت لازم باشد ما به قدر احتیاج در این گوشه ذخیره داریم.

نشاط‌بیک تشکر نموده گفت:

— همه‌چیز به قدر ضرورت برداشته‌ایم و [تا] بازگشت به مبدأ احتیاج به چیزی نیست.

— این دو کشتی از دو طایفهٔ انگلیسیه است که بنابر قرارداد در اجارهٔ امامقلی‌خان امیرالامرای فارس می‌باشد و اکنون به دستور خان، بلکه به دستور و فرمان شاه‌عباس، از جزیرهٔ هرمز توپ و باروت و گلوله به جزیرهٔ شاهیون می‌برد تا از راه دجله به قلعهٔ بغداد روانه گردد.

نشاط‌بیک که نام امیریوسف‌شاه را شنیده بود تقاضای ملاقات با یوسف را نموده نردبان را به زورق او گذاشته یوسف را به کشتی خود بردند و از جریان احوال یکدیگر آگاه شدند. نشاط‌بیک منشی خوانین افشار کهگیلویه بود که در

جنگ جزیرهٔ هرمز کسب اهمیت نموده، مشرف توپخانهٔ فارس شده بود، و اکنون همراه قسمتی از مهمات جزیرهٔ هرمز به دهانهٔ شط‌العرب می‌رفت. نشاط‌بیک می‌گفت که: «شاه‌عباس فرمان داده است تا پایگاه دریایی بزرگی در مجاورت دهانهٔ شط‌العرب نزدیک بندر هندیجان ساخته شود که از حیث قدرت و تسلط مانند جزیرهٔ هرمز بوده، بر کلیهٔ عراق عرب نظارت نماید.»

یوسف از نشاط‌بیک پرسید:

ــ این دو کشتی کاپیتان دارد و به همان اسلوب پرتغالی‌هاست؟ یا انگلیسیها با آنان در کار و کردار مذهب و عقیده تفاوتی هم دارند؟

ــ کاپیتان این دو کشتی مردی است که کاستلی نام دارد و مواقع فراغت انجیل می‌خواند، یا با بچه‌میمون‌های نوع شامپانزه بازی می‌کند. از حیث مذهب هم شنیده‌ام اختلافی با پرتغالی‌ها دارند که گاه به جنگ و کشتار هم منتهی شده است. اما چیزی که هست اینها پای تا سر مطیع امر و فرمان شاه‌بهادرخان می‌باشند، چنانچه در حملهٔ خان به جزیرهٔ هرمز دیدی و شنیدی.

ــ آیا این انتشار صحیح است که شاه به انگلیسیه اجازه داده است که در قلعهٔ پرتغالی هرمز پایگاه داشته باشند؟

ــ نه جناب امیر، این انگلیسیها در عمانات پایگاه دارند و کاری به داخل خلیج ندارند. زیرا شاه‌عباس با ایشان قراردادی بسته که در کناره‌های خلیج فارس به قول خودشان قسطل یعنی قلعه بسازند، ولی در عمانات همان‌طور که بوده‌اند بمانند و راههای تجارتی هند تحت نظر و ادارهٔ ایشان باشد. به هر حال شاه ما به احدی اجازه نمی‌دهد در داخل آبهای خلیج پایگاه بنا کند.

ــ اما در سواحل عربستان چطور؟

ــ این دیگر به شاه مربوط نیست و خود شیوخ محلی باید اقدام کنند.

یوسف نفس عمیقی کشیده گفت:

ــ چنان‌که هنوز هم دست از بحرین نکشیده‌اند و کوتهای آنها ساخلو دارد.

ــ این دیگر با شماست که امیر بحرین هستید. وقتی شما اقدام بکنید امیرالامرا یعنی امامقلی‌خان هم به کمک شما می‌آید. خلاصه خان بگویم، قشم و هرمز را از ایشان خلاص کرد، تا شما در بحرین چه کنید.

ــ ما هم به حول و قوهٔ خدا کارشان را یکسره می‌کنیم. تا چند روز دیگر خبرش به شما خواهد رسید.

ــ جناب امیر، اگر مایل باشید ما حاضریم کشتیهای شما را تا نیمه‌راه بدرقه کنیم، منتها چون مأمور رسانیدن توپخانه به شط‌العرب و عراق عرب هستیم، تا خود بحرین برای ما مقدور نیست. به علاوه پیش شاه مسئول می‌شویم و با عجله‌ای که کاپیتان کاستلی دارد که به مقصد برسد نمی‌توانیم در راه معطل شویم.

یوسف از نشاط‌بیک تشکر کرده گفت:

ــ در راه احتیاجی به بدرقهٔ شما نداریم، زیرا عمدهٔ مطلب آبهای بحرین است که شما نخواهید آمد و ما باید آنجا با پرتغالی‌ها روبه‌رو شویم.

ــ رئیس‌منصور کجاست؟

ــ در بحرین منتظر رفتن ما می‌باشد.

ــ اکنون کشتیهای شما چند فروند است؟ و آیا کشتی بزرگ دارید؟

ــ از همه جهت هجده فروند کوچک و بزرگ فراهم کرده‌ایم.

ــ کشتی توپدار هم تهیه دیده‌اید؟

یوسف‌شاه با حالت تأثر گفت:

ــ نه، اگر داشتیم دیگر کار ما به سامان بود و نگرانی نداشتیم. عمده آن است که با این زورقها دشمن را به زانو در آریم.

یوسف نشاط‌بیک را بدرودباش گفته از کشتی به زورق در آمد و به ابوقیر بازگشت. چند روز پس از این تاریخ کاروان دریایی یوسف‌شاه از ابوقیر حرکت کرده عازم بحرین گردید. از طرف دیگر منصور و اهالی بحرین که پس از مرگ معین‌الدین فالی عقب‌نشینی کرده بودند، شنیدند که یوسف با سپاه مجهزی به بحرین عزیمت کرده است، خوشحال شده تجدید قوا کردند و منتظر ورود ایشان ماندند. قلعهٔ پرتغالی بحرین در این موقع ساخلوی کافی و مهمات بسیار داشت و تسخیر آن به واسطهٔ وجود کشتیهای بزرگ که در لنگرگاه کوت متوقف بودند، امکان‌پذیر نبود. ناچار یوسف‌شاه با منصور در نیمه‌شب طوفانی دریا یکدیگر را در کشتی ملاقات کرده، نقشهٔ کار جنگ را تهیه دیدند و قرار گذاشتند که زورقها را شبانه به کنارهٔ یکی از جزایر کوچک آورده آنجا پیاده شوند و در همان جزیره مقدمات حمله به قلعهٔ بزرگ را فراهم سازند. اما صبح روز دیگر پرتغالی‌ها دانستند که یوسف‌شاه و همراهان او شبانه به بحرین آمده‌اند. کاپیتان فرمان داد کشتیهای بزرگ مجهز شده، جزیره را محاصره کنند و تفنگداران یوسف را پیش از آنکه بتوانند کاری صورت دهند دستگیر و متواری سازند. یکی از مردم

بحرین در طلوع سپیدهٔ صبح قضیه را به یوسف‌شاه و منصور خبر داده گفت:

ــ زود در فکر کار باشید که بزودی کشتیهای بزرگ با توپهای مهیب به سراغ شما خواهد آمد.

یوسف نفرات خود را جمع آورده گفت:

ــ همه در میان ماسه‌های ساحلی موضع گرفته، در یک جا ازدحام نکنید.

آن‌گاه دستور داد قارورهٔ بسیار که در زورقها آورده بودند آماده سازند.

قاروره عبارت از گلوله‌های نفت‌آلود با شیشه‌های نازک دارای نفت بود که به کمک بادلیج به درون کشتیها پرتاب کرده، ایجاد حریق می‌نمودند. این وسیلهٔ ایجاد آتش از قدیمترین زمان برای گرفتن قلعه‌ها به کار می‌رفت، اما در این عصر تغییرات بسیار کرده مؤثر و مفید شده بود، مخصوصاً در ایجاد حریق برای کشتیهای بزرگ مانند جواله خطری محسوس بود. کشتیهای پرتغالی از دور جزیره را هدف توپهای بزرگ کرده، گلوله‌های سنگین به عمارات و نخلستانها ریختند، اما تفنگداران یوسف و رئیس‌منصور در وسط شنها طوری کمین کرده بودند که با حداقل تلفات می‌توانستند کشتیها و سربازان آن را از نزدیک شدن به ساحل ممانعت کنند. تا نزدیک غروب دو بار نزدیک آمد که سیاهان پرتغالی جزیره را تصرف کرده یوسف و تفنگداران را دستگیر کنند، اما هرمرتبه که دو سه نفر پیاده شدند باران گلوله بر ایشان باریده، آنها را به عقب‌نشینی مجبور ساختند. روز دیگر منصور با جمع بسیار از اهالی محل در نزدیک کوت و قلعه بادلیجی نصب کرده قلعه را مورد حمله قرار دادند و به کمک قارورهٔ زیاد به درون انبارهای کوت انداختند. در نتیجه یکی از برجهای کوت را با کمند تسخیر نموده بر آن مسلط شدند و جنگ را با همهٔ شدت بر دروازه‌های قلعهٔ مرکزی کوت مستقر ساختند. در همین احوال یوسف‌شاه نیز توانست در درون یکی از کشتیهای بزرگ به وسیلهٔ قارورهٔ نفت ایجاد حریق نماید. پرتغالیان باشتاب تمام کشتیها را عقب زده مشغول خاموش کردن آتش شدند و تفنگداران آن را به باد شمخال گرفته از ساحل دور کردند. این جنگ مدت سه روز ادامه داشت، اما همین‌که مردم محل آثار شکست در احوال پرتغالیان مشاهده نمودند فشار خود را زیاد کرده، همهٔ جزایر به کمک یوسف آمدند و صبح روز سوم صدای نقارهٔ پیروزی و طبل شادی از قلعهٔ کوت خلیفه به آسمان رفت و اهالی خبردار شدند که پرتغالیان خود را به کشتیها رسانیده، و از ساحل بحرین به وسط دریا رفته‌اند.

مردم از همهٔ جزایر به طرف شهر بحرین آمده، غلغلهٔ شادی و نشاط برآوردند و ولایت بحرین برای بار سوم از دست پرتغالیان خارج شده در تحت حکومت امیر بحرین یوسف‌شاه قرار گرفت. یوسف‌شاه پس از تصرف کوت فرمان داد مورچلها که محل سکونت سیاهان آفریقایی سربازان پرتغالی بود، بکلی ویران ساخته هموار نمودند، و شمخالهایی که در این مورچل‌ها بود میان مردم بحرین قسمت کردند و هر دسته را برای محافظت یکی از جزایر روانه داشتند. در این جنگ که آخرین جنگ با پرتغالیان بود جماعتی زخمی شده بودند و برخی از آنان را گلوله‌های سمی بیمار و زبون کرده عاقبت از پای در آورد. یوسف‌شاه دستور داد محلی را برای دفن شهیدان ساختند که در قسمت بالای آن آرامگاه معین‌الدین و خویشانش واقع بود و همه در طول مدت پانزده سال مبارزه با پرتغالیان شربت شهادت نوشیده بودند. در دفعهٔ دوم که پرتغالی‌ها توانستند بر بحرین مستقر گردند عدهٔ زیادی از مردم محل را که شاهسیون شده بودند و برای برچیدن نفوذ خارجیها کوشش می‌کردند، به عنوانهای پوچ و بی‌اساس دستگیر ساخته از بحرین بیرون بردند و هیچ‌کس از ایشان نام و نشانی نیافت.

در این مدت، دوازده جنگ دریایی و صحرایی میان مردم و پرتغالی‌ها واقع شد که در بعضی از آنها یوسف‌شاه شرکت داشت و در بعضی دیگر که به ریاست منصور و معین‌الدین انجام شد، اغلب به کشتیهای پرتغالی زیان بسیار عاید گشت و در چند جهاز عظیم ایشان که دارای توپ و بادلیج بود حریق ایجاد شده، در نتیجه غرق گردید و از این راه دیگر نتوانستند کاری مؤثر و مفید انجام دهند. پس از آنکه کار دفن شهیدان و مداوای زخمیان انجام شد، یوسف‌شاه نامه‌ای به حضور شاه‌عباس عرض کرده، ماجرای نبرد دریایی ابوقیر را که منجر به شکست پرتغالیان و تسخیر مجدد کوت بحرین شده بود شرح داد و صورت غنیمتهایی که در کوت خلیفه از ساز و سلاح و مال و منال به دست آمده بود به سمع کارکنان عالی‌قاپو رسانید. نامهٔ یوسف‌شاه در کنار نهر تبریز در حدود خاک عراق به نظر شاه رسید و شاه‌عباس از سرکوب شدن پرتغالی‌ها در بحرین شادمان شده فرمود تا یک جبهٔ مخمل زربفت با یک پرچم ارغوانی‌رنگ به عنوان خلعت برای یوسف‌شاه امیر بحرین بفرستند و او را از این فتحِ نامی وَ پیروزی نهایی که بر دشمنان دین حاصل کرده است تقدیر و تکریم نمایند. شاه‌عباس در این تابستان کنار نهر دیاله منزل داشت و به واسطهٔ شیوع مرض وبا در کلیهٔ شهرهای

عراق عرب سپاه خود را به مناطق آلوده نزدیک نمی‌کرد و با احتیاط تمام پیش می‌رفت تا قضیهٔ بلخ و تلفات عظیم بیماری وبا که در راه ترکستان سالهای پیشین باعث عقب‌نشینی او شده بود در ناحیهٔ عراق عرب تکرار نشود. لشکر ایران در این موقع دو نیمه شده، قسمتی به سرداری «زینل‌بیک» در حدود قزل رباط به آهستگی خود را به بغداد نزدیک ساخت؛ و قسمت دیگر به همراهی شخص شاه‌عباس در کناره‌های شهر دیاله سکونت داشت و از دور مراقب حال پادگانها و ساخلوی شهرهای کرکوک و مندلیج و موصل و شهرزور بود.

وقتی نامهٔ یوسف رسید و خاطر شاه از جانب بحرین نیز آسوده گردید، فرمان داد شبانه مجلس مشورتی آراستند و برای خود در شهر بصره به فکر انتخاب یک نفر سردار لایق آمدند. شاه‌عباس فرمود:

ــ ضرری ندارد که یوسف‌شاه را به این سمت نامزد کنیم تا لشکریان بحرین و ساحل را جمع کرده با شیوخ خوزستان و حویزه به این کار همت گمارد.

قورچی‌باشی با نظر شاه موافقت نموده عرض کرد که:

ــ فرستادن کمک هم لزومی ندارد و یوسف‌شاه به کمک عبدالله لقمان و شیوخ حویزهٔ شاهسیون به آسانی آن کار را انجام خواهند داد.

لیکن اعتمادالدوله با نظر قورچی‌باشی مخالفت نموده گفت:

ــ بهتر آن است که انجام این خدمت به امامقلی‌خان امیرالامرای فارس محول شود، زیرا لشکر فارس بدون احتیاج به کشتی زیاد خواهد توانست از راه خوزستان بصره را در محاصره گیرد؛ لیکن امیریوسف‌شاه برای نقل توپخانهٔ بحرین و تفنگداران خود بایستی کشتیهای بزرگ تهیه نماید و این کار فعلاً با رسیدن سپاه عثمانلو به کرانه‌های دجله صلاح نیست. تا کار بغداد یکسره نشود و شهرهای عراق از تهدید دشمن راحت نشود، اقدام به محاصرهٔ بصره کار مناسبی نیست؛ خصوصاً که در سال جاری وجود امامقلی‌خان و سپاه فارس در ایروان و چخور سعد بسیار لازمتر است و صلاح نیست که او را جای دیگر سرگرم سازیم.

در هر حال جواب نامهٔ یوسف‌شاه با خلعت شاهی وقتی به بحرین رسید که یوسف‌شاه در انتظار ورود گلبهار بود. دیگر راههای دریایی بی‌خطر شده، دزدان خلیج از تنگهٔ هرمز بیرون رانده شده بودند و مردمی که سابقاً با ترس و وحشت بسیار از این دریاها می‌گذشتند دیگر با فراغت خیال رفت و آمد نموده مانع و

مشکلی در پیش نداشتند. گفتگو از یک جشن بزرگ در بحرین بود که در ظاهر، جشن خلعت‌پوشان امیریوسف، و در ضمن مقدمات ورود گلبهار و برادران و خویشاوندان کلانتر شبانکاره به بحرین بود که همه با جاه و جلال بسیار انجام می‌گردید. وقتی خلعت یوسف‌شاه فرستاده می‌شد بکتاش عیار در اردو بود همین‌که گفتند خلعت برای امیر بحرین می‌فرستند بکتاش پیش بسطام‌آقا رفته تقاضا نمود که او را به عنوان حامل خلعت معرفی کنند، تا هم خدمت خود را به دوست دیرین انجام دهد و هم در موقع انجام تشریفات بار دیگر دوستان بحرینی خود را دیدار نماید. بسطام‌آقا تقاضای بکتاش یا پرندهٔ جاسوس را به حضور شاه‌عباس عرض کرده گفت:

ــ چون پرنده مدتی در بغداد و استانبول مأموریتهای خوب انجام داده ضرر ندارد که این خدمت را به او محول فرمایند، تا هم دیداری با دوستان خود تازه کند و هم خلعت همایون شهریاری را به مقصد برساند.

شاه با رفتن بکتاش موافقت نموده، او را همراه جبه و پرچم با رکابدار و یساول به بحرین روانه داشت. چندی پس از این تاریخ بکتاش با خلعت و پرچم وارد بحرین شد. شیوخ محل و بزرگان و ریش‌سپیدان که برای عرض تبریک فتح آمده بودند وقتی جریان خلعت را شنیدند، برای استقبال به لنگرگاه آمده بکتاش را با احترام و تجلیل شایان پیشباز کردند. در این ایام صالح، شیخ و امیر جزیرهٔ قشم نیز با چند کشتی کوچک و بزرگ برای عرض تبریک فتح و رسیدن خلعت شاه به بحرین وارد شده و به فرمان امیریوسف‌شاه مردم پیاده و سواره به لنگرگاه آمده او را به احترام بسیار به خشکی فرود آوردند. در تعقیب این وقایع کاروان شبانکاره هم با کشتیها و زورقها وارد شده در اسکله پذیرایی شدند، و کارکنان کوت و کوتوال با صدای نقاره و کوس و کرنا میهمانان را خوشامد گفته، در عمارت کوت و نخلستانها و سراپرده‌ها جای دادند.

از شیوخ خوزستان و امیران هندیجان و سران کهگیلویه هم کسانی که نام یوسف‌شاه و جنگهای بسیار او را شنیده بودند با هدیه‌ها و تحفه‌هایی که در موقع پوشیدن خلعت رسم بود با خود آورده به رسم پیشکشی گذرانیدند. شبهای جشن، جزیرهٔ بحرین از مشعلهای بزرگ مانند روز روشن بود و کشتیهای صید مروارید که با فانوسهای رنگارنگ آراسته بود، ساحل دریا را ستاره‌باران ساخته بود. مجلس جشن بزرگی در بازار مرکزی کوت که در موقع بودن پرتغالیها

مخصوص فروش برده و بنده بود برپا ساخته، ایوانها و صفه‌ها را با چراغ و مشعل زینت داده بودند. امیران خلیج و شیوخ نامدار جزایر هر یک با جمعی از همراهان، پست و بلند مجلس را گرفته به آهنگ دلنواز خوانندگان و نغمهٔ جان‌فریب نوازندگان سرگرم بودند. در صدر مجلس حلقه‌ای از دوستان دیرین مانند زائرمنصور و بکتاش عیار و صالح امیر قشم در کنار یوسف‌شاه و گلبهار نشسته از اوضاع جنگ بغداد سخن می‌گفتند. در این لحظه که همهٔ سرها مست لذت جشن بود صالح رو به بکتاش نموده گفت:

ـ جناب پرندهٔ شاه، آخر نگفتی کار بغداد به کجا انجامید و صفی‌قلی‌خان چگونه در برابر یکصدهزار عثمانلو پایداری نمود؟

ـ خلاصهٔ مطلب آنکه این مرد رشید و قزلباش غیور با هشتصد نفر تفنگدار و شمخالچی توانست توپهای عظیم کوه‌پیکر را که بر برج و باروی بغداد بسته شده بود از کار بیندازد و مانند خاک و گل بی‌اثر و بی‌نتیجه گرداند. تمام دلاوران عالم نظر داده بودند که: «محال است صفی‌قلی‌خان با یک شهر مردم گرسنه و شیوع بیماریهای گوناگون بتواند استقامت کند، و شهر بغداد را در برابر سیل سپاه خصم از تسخیر و سقوط ممانعت نماید.» اما این سردار باشهامت کوشید و روز و شب به مبارزه ادامه داد تا آنکه شیرازهٔ لشکر دشمن از یکدیگر گسست و حافظ احمدپاشا که سند و نوشتهٔ پا به مهر داده بود که با این یکصدهزار سپاه مجهز، عراق را از شاه‌عباس بگیرد، چنان پا به فرار گذاشت که تا آناتولی هیچ‌کس ردپای او را نتوانست پیدا کند.

صالح از بکتاش پرسید:

ـ خوب، شاه‌عباس چگونه از این سردار نامدار خود قدردانی نمود؟

ـ آری، بزرگترین خلعت را برای او فرستاد و وی را «شیرعلی» لقب داد. اسب سواری ممتازی که نظیر نداشت و به نام «دولدول» معروف بود، فرمود با زین و یراق گوهرنشان آراسته به اصطبل او بفرستند. تاکنون هیچ‌یک از سرداران قزلباش به امثال چنین خلعتی نایل نشده بودند.

در این موقع یوسف‌شاه رو به بکتاش نموده گفت:

ـ راستی بابابکتاش نگفتی در حین محاصرهٔ بغداد چگونه توانسته بودی نامهٔ شاه را به صفی‌قلی‌خان برسانی. خیلی مایل بودم جریان این شاهکار تو را از دهان خودت بشنوم.

بکتاش چنان‌که عادت و شیوهٔ مخصوص او بود نخست قدری به شوخی پرداخت سپس گفت:

ـ عجب است از شماها که هنوز نفهمیده‌اید برای عیار در و دربندان وجود خارجی ندارد. عیار از کلمهٔ محاصره اندیشه و ترسی ندارد. خداوند هنوز دری نیافریده که عیار در مقابل آن انگشت حیرت و تعجب به دندان بگیرد و از باز کردن آن دچار تأثر گردد. نه عزیزم، برای من محاصرهٔ بغداد حکم مسخره را داشت. خیال می‌کردم مثل روزهای معمولی دروازه‌های شهر باز است و کاروانهای شتر با صدای زنگ و درا از آن داخل و خارج می‌شوند.

ـ خوب، بکتاش اینها را می‌دانم و احتیاج به تکرار و شاهد ندارد. این که می‌خواستم از تو بشنوم کیفیت رفتن تو به داخل شهر بود.

ـ همان‌طور که جدم مهترنسیم عیار چرخی می‌زد و رویش به هر طرف می‌افتاد می‌رفت، من هم چرخی زده دعا و ورد عیاری را خواندم و به طرف شهر رفتم.

حاضران زدند به خنده، اما یوسف رو به بکتاش نموده گفت:

ـ از شوخی گذشته، باید بگویی که چه کردی. اهل مجلس قول داده‌اند که دست از سرت بر ندارند تا این داستان مضحک را از دهان خودت کلمه به کلمه نشنوند.

بکتاش در حالی‌که لبخند همیشگی را بر رخسار داشت گفت:

ـ بهتر آن است که جریان دستگیر شدن چاپار عثمانلو را برایتان شرح بدهم که خیلی خنده‌دارتر از رفتن من به بغداد است.

گفتند:

ـ هر چه میل داری بگو، مقصود شرح شاهکارهای بابابکتاش است که همه از دل و جان نیازمند شنیدن آن هستیم.

بکتاش سینه را صاف کرده گفت:

ـ آری دوستان، شرح قضیه چنان است که یک شب شاه‌عباس بهادرخان توسط بسطام‌آقا نیمه‌شب مرا احضار فرمود. همین‌که رفتم دیدم شرارهٔ جاسوس هم قبل از من خدمت شاه رسیده. همین‌که نظر شاه به من افتاد فرمود: «پرنده، شنیده‌ام عده‌ای از چاپارهای خواندگار که نامه‌های سردار را به استانبول می‌برند، دیشب با یک چنته نامه از راه «فلوجه» به طرف باب عالی روانه

شده‌اند. آیا می‌توانی فردا صبح این نامه‌ها را به نظر من برسانی؟» عرض کردم: «اطاعت است، ولی باید از کمندها هر چه مال سواری بخواهیم بدهند». شاه فرمود: «امروز صبح زود برو و هر کدام را خواستی انتخاب کن.» خلاصه لباس چاوشهای ترک را بر تن کرده، نیمه‌شب به کاروان فلوجه رسیدم و دیدم پیدا کردن قاصد خواندگار زحمت دارد. به شاگرد علاف کاروانسرا نزدیک شده از او محل چاپار را کشف کردم و نزدیک خیمهٔ او زیر پالان شتر مخفی شده در حال انتظار ماندم. تا وقتی که اطمینان پیدا کردم چاپار به خواب رفته، از شکاف سوراخ پنجهٔ عیاری را به دماغش رسانیده آهسته پف کردم. قدری صبر کردم تا یقین حاصل شد که خواب چاپار در اثر تنفس داروی بیهوشی سنگین شده، بغل خیمه را دریده وارد چادر شدم و کیف نوشته‌جات چاپار را پیدا نموده برداشتم و آهسته بیرون آمده به چاک بیابان زدم و به قدری زود آمدم که هنوز شاه بهادرخان سر جانماز بود. کیف نامه‌ها را پیش سجاده‌اش گذاشته زمین را بوسه دادم. همهٔ نامه‌ها از سران ینی‌چری و بزرگان باغچه‌سرا بود که شرح پریشانی اوضاع و بدبختی خود را از بغداد به خواندگار و بزرگان باب عالی نوشته بودند.

صدای احسنت از جمعیت برخاست و برای شاهکار بکتاش دست مفصل زدند. بعد از این ماجرا یوسف‌شاه فرمود ساقیان بزم یک دور به سلامتی بکتاش بادهٔ ارغوانی در جام کنند و به سلامتی ابوالمظفر شاه‌عباس بهادرخان فردفرد حاضران را از نوشداروی خمخانهٔ دهقان پیر سرگرم سازند.

پایان

واژه‌نامه

آب‌انبار پری‌خانم: آب‌انبار قدیم قزوین.

آبدستان: آفتابه.

آبگاه: چشمه.

آت‌اوغلانی: مهتر و میرآخور.

آچارپولی: پول کلید.

آخسقه: قسمتی از گرجستان.

آرایش: حنابندان.

آسیای صغیر: آل عثمان.

آغاسی: فرمانده.

آغروق: بنه و مهمات و خواربار و زنان و خواجه‌سرایان.

آلآه... آلآه...: خدا ... خدا ... .

آلای: پرچم و واحد ده هزار نفری.

آناتولی: قسمتی از خاک عثمانی.

ابدال: به افراد کم‌نظیر و عالم و قطب می‌گفتند. ولی در اینجا نام شخصی بود.

ابطال: شجاعان.

ابطوان و اغوست: قیصران روم.

ابکار و ثیبات: باکره و شوهر کرده و جمعاً یعنی دختر و باکره به دنیا می‌آیند ولی شوهر کرده از دنیا خارج می‌شوند.

اتراق: توقف چند روزه در سفری به جایی.

اجاق: کانون (و مقصود، کانون تصوّف صفویه است).

اجاق‌زاده: فرزندان خاندان صفویه.

اجرام: ستارگان.

احداث: شهربانی.

اختاخانه: یکی از مرغزارهای سرسبز و خرّم آذربایجان.

اخترمه: غنیمت جنگی.

اخشعه: گرجستان.

اخی: برادر.

اده‌بازار: محلی در ترکیه.

ارزروم: آرزته‌الروم.

ارژن: نوعی گیاه، بخورک.

ازناور: به زبان گرجی یعنی آقا.

استربردعی: قاطر قفقازی.

اسکوتاری: محلی در استانبول.

اسلحهٔ نوزاد: منظور تپانچه است.

اسلیمی: نقاشیهای حاشیهٔ قالی و کتیبه‌های نقاشی ساختمان.

اشکلک: لوله‌های چوبی که برای عذاب دادن لای انگشتان دست گذاشته فشار می‌دادند.

اغوربخیر: روز بخیر.

اغوست و جولیان: قیصران روم.

افریقیه: آفریقا.

اقری: دزد و قاچاق.

القاره: صحیح آن القارعه است.

الف: هزار.
القاص‌میرزا: پسر شاه‌طهماسب.
الکا: منطقه‌ای که دولت برای سکونت به یک قبیله یا ایل واگذار می‌کرد.
النگ فریدن: چمن.
امیرسنجق: صاحب لوا و رئیس قشون.
انبار: زندان.
اندخود: نام شهری است.
انگ: علامت تجارتی که روی بسته‌ها می‌نوشتند.
اوانی: نوعی ظروف.
اوبیه: نام اسبی است از نژاد عرب.
اوج‌کلیسا: شهری در ترکیه.
اورگنج: شهری در مشرق ایران.
اولوالالباب: خردمندان.
اویماقات: ایلات.
ایاقچیان: سرپایی‌ها.
ایشیک آغاسی‌باشی: رئیس داخله و حرمسرا.
ایقاع: ضرب گرفتن.
ایلچی: سفیر.
ایلچی‌گری (ایلچی‌خانه): سفارتخانه.
ایلخی: اسب
ایلغار: سفر کردن باشتاب، تاخت و تاز.
باب عالی: دربار استانبول.
بابای عیاران: بکتاش.
بادلیج: اسباب پرتاب کردن گلوله‌ها و شیشه‌های نفت و سنگ.
بارسالار: رئیس کاروان.
بارفروش: نام قدیم بابل کنونی.
بارگیر: مال و بنه، وسیلهٔ نقلیه.
باشماقچی‌باشی: کفشدارباشی.

باطله: نام قدیم استانبول در زمان عثمانی به معنی شهر اسلام.
باغچه‌سرا: منظور حرمسرای آل عثمان است.
باغچه‌سرای باتوخان: پایتخت تاتار.
بالیمز: نوعی توپ سنگین که برای قلعه‌کوبی به کار می‌رفته.
بچه‌گل: بچه‌ها.
بخور: خاکستری‌رنگ.
بدا: یعنی آنچه باید بشود نشود.
بدنعلی: سرکشی.
برانقار: میسره یا سمت چپ.
برج: قرض.
بردع: قره‌باغ.
برزویهٔ طبیب: پزشک انوشیروان.
بر سر کند: منظور اضافه کردن است.
بَرش: معجونی مسکن و نیرو دهنده است.
برو ردکارت: برو پی کارت.
بستی: پناهنده.
بغل‌گیر: برگستوان.
بگده: اسلحه‌ای ازبکی مانند قمه.
بلالی: نوعی مروارید.
بلغار: نوعی چرم.
بلوک معدن: معدن فیروزه.
بمبو: چوب خیزران.
بنت‌العنب: دختر انگور (شراب).
بند: سد.
بندار: ارباب یا آقا.
بندر خمیر: از بنادر فارس.
بندر ری‌شهر: بندر بوشهر.
بندرگامبرون: بندرعباس.
بندق: گلوله.
بوته: هدف نشانه‌گیری.

بوجول: به اصطلاح نیشابوریها یعنی قاپ و بوجول بازی، قاپ‌بازی.
بور ابرش: اسب دو رنگ.
بوسنه: اروپای عثمانی.
بوکرکچی: پیشقراول.
بوکن: زیرزمین و آغل در بیابان.
به مایه رفت: وحشی شد و رفت.
بهاربند: اصطبل بهاری.
بیت‌اللطف: عشرت‌خانه.
بیگلربیگی: استاندار و از تقسیمات کشوری صفویه بوده و ایران دارای سیزده بیگلربیگی بوده است.
بیلک: نیزهٔ سنگی کوتاهی که به دشمن پرتاب می‌کردند.
پاپاخ: کلاه بزرگ پشمی.
پاتاوه: نواری که به ساق پا بپیچند.
پاچال: مرکز یک صنف و رستهٔ پیشه‌ور.
پارگین: گنداب.
پاکار: پاسبان بی‌سلاح، مأمور اجرا، مستخدم.
پالکی: کجاوهٔ بی‌سقف.
پالهنگ: قیدی سنگین که به گردن اسیر و زندانی می‌گذاشتند.
پانزده لک: یک میلیون و نیم.
پته: گذرنامهٔ اسب و استر و خر و مال‌التجاره و جز آن.
پردگیان: زنان و حرمسرا.
درویشان پرسه: درویشان خیابانگرد.
پروانچه: همان پروانهٔ عبور و اجازه‌نامه است.
پروس: آلمان.
پزوتک: دیّوث.
پستک: نیم‌تنه نمدی خشن.

پسین فردا: یعنی سه روز دیگر.
پوش: خرگاه، سراپرده.
پی کردن: بریدن عصب فوزک پا.
پیر نظر: آرامگاه رئیس محل.
پیرخانی: چشمهٔ پیر.
پیروان چهارگانهٔ سنت: حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی.
پیروان تشیع: زیدی، اسماعیلی، دوازده‌امامی.
پیلپایه: ستون سقف.
تابین: سرباز.
تاج قزلباش: همان دوازده ترک ماهوت سرخ بود.
تانگانیکا: محلی در آفریقا.
تاورنیه: سیاح فرانسوی.
تبرا: دوری.
تبیره: نام سازهای قدیمی که در موقع جنگ یا عزاداری مورد استفاده واقع می‌شد.
تثلیث: سه رکن دین مسیح، پدر، پسر، روح‌القدس
تجیر: پردهٔ بزرگ و ضخیم که در وسط حیاط یا اطاق برپا کنند تا قسمتی از آن از قسمت دیگر جدا شود.
تختگاه: پایتخت.
تخویف: ترسانیدن.
ترکستان: ماوراءالنهر.
ترید: همان نان و آبگوشت ماست.
تصدق: بخشیدن.
تعاطی: مبادلهٔ اندیشه و مشورت.
تفرس: جستجو.
تک: ته.
تمغا: گمرک، عایدات گمرکی.
تنخواه: براب برای تأدیه حقوق.

تنسوقات: نفایس پیشکشی محلی.
تنوره‌ها: بخاریهای متحرک.
توأجیان: مأمورین انتظامات.
توبچاق: ترکمنی مخصوص.
توپ‌کله: توپ تاریخی.
توپوز: نوعی چوبدستی.
تورات: حرکت اسب در حال سرعت.
توزوک: قانون.
تومان: مساوی با ده هزار.
تومانوس: گرجستان.
تون: فردرس.
تیارکنی: به لهجهٔ خراسانی یعنی کباب کنی یا درست کنی.
تیول: بخشیدن مالیات محلی، به یک نفر در ازای خدمت.
جار: چهل‌چراغ.
جباخانه: مخزن ساز و برگ و اسلحه‌خانه.
جبادارباشی: رئیس انبار اسلحه و ساز و برگ.
جرت و قوز: سبکسر و بی‌ادب، مغرور به سر و وضع و لباس خود.
جرگه: شکاری که اطراف شکارگاه را افراد محاصره می‌کردند تا شکارها بیرون نروند و در دسترس شکارچی واقع شود.
جره: بچه.
جریده‌بازی: سوارکاری.
جزیرهٔ سوما: منظور سوماترا و جاوه می‌باشد.
جسر: پل.
جکل: کنایه از جغال‌اوغلی است.
جلالیان: یاغیان.
جلدو: انعام و جایزه جنگی.
جمالان: شتربانان.
جمل: الفبا.
جنگ سلطانی: یعنی شاه با شاه روبه‌رو است.
جوانقار: میمنه یا سمت راست.
جوقه: گروه.
جهازات: واحدهای کوچک دریایی.
جیشا قد یمتنع علی‌اعظم دول‌الارض حشرها الیوم: لشکری که بزرگترین دولتهای کنونی جهان (در اول قرن بیستم) از بسیج آن عاجزند.
چاپار: پُست.
چاپاری: تُند، سریع.
چاروادار: چهارپادار.
چالدران: صحرایی که جنگ شاه‌اسماعیل و سلطان‌سلیم عثمانی در آنجا واقع شد.
چاوشیر: یک نوع دوا در قدیم.
چخورسعد: قفقاز جنوبی است.
چرخچی: پیشقراول.
چرکس: ولایتی کوهستانی در شمال قفقاز.
چریک: ینی‌چری‌ها، جوانان مسیحی که بعداً مسلمان شدند.
چمن گلنبر: چمنهای آذربایجان و محل توقف قشون ایران.
چوخای: نام روپوشی است.
چهارقلم: منظور دست و پا می‌باشد.
چهاریار: منظور چهار خلیفهٔ پیغمبر می‌باشد.
چهاریار نصرت ور: یعنی چهار خلیفهٔ پیغمبر یاری بده.
چهرگان: وجوه و اشراف.
حاذق‌باش: هوشیار باش.
حجر صحی: سنگ سلامتی و نوعی داروی قدیمی بود.

حشاشین: گیاه‌خواران.
حضیض: گودترین یا پایین‌ترین.
حکام ایالات وزرا: پیشکاران مالیهٔ ایالات.
حمل: بره، فروردین.
خائب و خاسر: ناامید و زیان‌دیده.
خاتون حرمسرا: ملکه.
خاج‌پرست: مسیحی.
خاقان: شاه‌اسماعیل.
خانات: کاروانسراهای تجارتی داخل شهر که هر یک بازاری جداگانه بود.
خان‌بالیغ: نوعی کاغذ که اصل آن از شهر خان‌بالیغ بود.
خدارت‌نشان: پرده‌نشین.
خرم‌دینی: نهضت بابک خرم‌دین.
خزانه‌ها: چاله حوض.
خسته‌خانه: مریضخانه.
خسروشاه: بلوکی است.
خشاب: فانوس دریایی.
خلار: محلی است در فارس که شراب آن مشهور است.
خلخال: زنگوله.
خلعت: لباس دوخته که از ترمه و پارچه‌های زربافت تهیه می‌شود.
خلفا: از مرتبه‌داران دربار.
خلیفه‌ها: نمایندگان کارگران.
خلیفهٔ دوم: عمر.
خو: کُنده و زنجیر کردن.
خوانچه‌سرا: سفره‌خانه.
خواندگار: خداوندگار، سلطان عثمانی.
خوانسالار: سفره‌چی‌باشی.
خوان‌شاگردها: پیشخدمتهای سفره.
خونگاه: خانقاه.
خیام: خیمه‌ها.
خیمه‌شب: خیمه‌شب‌بازی.
دارالسلام: بغداد.
دارالمرز: گیلان.
دارایی: پارچهٔ ابریشمی موجدار.
دارو: باروت.
داروغهٔ دفترخانه: رئیس اجرائیات.
داغستان: قسمتی از روسیه.
دانگانه: مالیات.
داو: قسمت.
دده (مأخوذ از ترکی): پدربزرگ یا خدمتکار پیر بچه.
درا: صدای زنگ کاروان.
دربند تبریز: دروازهٔ جنوبی **تهقهه**.
درم: پول نقره.
دروز: سوریه.
درونه: نام محلی است.
دستبردچیان: دزدان.
دستگرز: نوعی پارچه.
دگنک: چماق.
دمرقاپی: دروازهٔ آهنین.
دورباش و قرقچی: مأمورین مخصوص و جلودار و اسکورت.
دوستاقچی: زندانبان.
دوستاق‌خانه: زندان.
دوستگانی: پیالهٔ پرشراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صفا به دیگری دهد.
دوشلی: انعام خلعت.
دولتخانه: دربار.
دیز: دژ، قلعه.
دین‌محمد: لقب یتیم‌سلطان.
دیوان: مجلس محاکمهٔ عالی.

دیوان‌بیگی: نمایندهٔ سیزده بیگلربیگی‌نشین ایران.

رائض‌خانه: ادارهٔ تربیت و پرورش اسب.

راست پنجگاه: یکی از دستگاههای موسیقی ملی.

راست‌دوش: کسی که طرف راست داماد باید حرکت کند.

رافضی: شیعه.

راویه: مشک آب بزرگ و راویه‌درزها، مشک‌دوزها.

رساکردن: معرکه کرد و عالی بود.

رطل: شش سیر.

رف: طاقچه.

رفرف: دامن خرگاه.

رفض: بدگویی به خلفا.

رقا: رشد و ترقی.

رقاع: نوعی از خطهای قدیم.

رموک: رنده.

روا: جواز یا پروانهٔ عبور.

روزخروج: روز قیام.

روزبانان: پاسبانان.

روزنامه: دفتر وقایع و حوادث کشور.

رومی: عثمانی.

رومیهٔ‌کبری: ایتالیا.

ری: قزوین.

ریم‌پاپا: پاپ.

زایچه: طالع تولد کودک.

زبانگیران: جاسوسان.

زرادخانه: اسلحه‌خانه یا اسلحه‌سازی.

زمین‌داور: قسمتی از پاکستان کنونی.

زنبورک: توپ کوچک بی‌آزاده.

زنبه: سبد.

زندان یدّی‌قلعهٔ عثمانی: این محل دخل و عایدی داروغهٔ لشکری بود که اسیران را نگاه داشته به قیمتهای گزاف به کسانشان می‌فروخت و به قول خودشان «فدیه» می‌گرفت.

زندقه: کافری.

زوبین: نیزهٔ کوچک و کوتاه.

زور ندهیتان، صبر بدهیتان: به لهجهٔ قزوینی یعنی زور ندهید، صبر کنید.

زه‌گیر: چیزی که تیراندازان به انگشت می‌کردند.

سنیس‌خانه: انبار خواربار اردو.

ساباط: راهروی پوشیده.

ساخلو: پادگان.

ساروج: خمیری که از خاکستر و آهک درست می‌کنند و در حوض و آب‌انبار استفاده می‌کنند.

ساغری: چرم.

ساغری‌دوزها: کفش‌دوزها.

ساقه: انتها.

سالچی: بلم‌ران.

سالونیک: اروپای عثمانی.

سب‌کردن: بد گفتن و لعن کردن.

سب و رفض: بدگویی به خلفا.

سبا و جریده: سبک و تند.

سخط: خشم و غضب.

سخنور: کسانی که اشعار را حفظ داشتند.

سدهٔ سنیه: پیشگاه مقدس.

سردمدار: پاسبان بازار که حفظ دکانها به عهدهٔ ایشان بود و با گزمه همکاری می‌کردند.

سرعسکر: فرمانده.

سرکاری: دستگاه اداری صفویان

سَرونی: جامی که از شاخ ساخته شده، مخصوص شرابخوری.

سفرهٔ ریگ: سفرهٔ چرمینی که برای کشتن حاضر می‌کردند و بر آن شن می‌ریختند.

سفلاطون: نوعی مخمل.

سفیانی: یکی از همراهان دجال که آخر زمان بیرون می‌آید.

سفیدمهره: نوعی صدف که از استخوان وی بوق سازند.

سقرلات: ماهوت.

سقلابی: قوم اسلاو که در اروپا در کنار رود دانوب زندگی می‌کردند.

سکندری: سرنگون شدن و در واقع پیلی پیلی خوردن.

سکیزیلدوز: کلمه‌ای ترکی و نام ستاره‌ای است.

سلطان: مرتبهٔ کوچکتر از خان، فرمانروای ایالت.

سمند: اسب.

سنبوسه: لبه.

سنجق: استان.

سنجق‌بیگی: استاندار و سنجق، استانداری.

سنجق‌بیگان و بلوک‌باشیان: فرماندهان عثمانی.

سند: پاکستان کنونی.

سنگ‌تراش‌خانه: صنف سنگ‌تراش.

سنمار: معمار و مهندس رومی که برای نعمان امیر عرب قصری ساخت ولی به فرمان او از بالای قصر به زیرش انداختند و پاداش نیکی را بدی دادند و جزای سنمار نامیده شد.

سنورنامه: قرارداد مشخصات مرزی.

سو: نژاد.

سوار قزلباش: سربازان عهد صفویه که کلاه دوازده ترک سرخ بر سر داشتند.

سوخت: نقاشی روی چرم.

سورت: شدّت.

سورون: بتازید.

سوسغدر: ترشیز.

سوقان می‌دهند: یعنی برای مسابقه مهیا می‌سازند.

سوگلی: نام اسب اسکندر.

سوندور: خاموش کن.

سوی‌زاده: نجیب‌زاده.

سیبه: کوچه‌های سرپوشیده و باستیان، و بهتر بگوییم نقب روباز و راه زیرزمینی.

سیره‌وردی: سفره‌های بزرگی که برای اطعام فقرا چیده می‌شد.

سی سی مال: ملکهٔ گرجستان.

سیم: نقره.

سیمره: کرخه.

سیم‌گل: گِلابه که پیش از کاهگِل روی دیوار کشند.

سیواس: از شهرهای عثمانی.

سیورسات‌چیان: مأموران تهیهٔ خواروبار.

شابران: ولایت دربند.

شادُروان: پردهٔ بزرگ تالار سلطنتی.

شاطر: مأمور تندرو.

شاه مردان: علی.

شاه جنت‌مکان: شاه‌طهماسب اول.

شاه‌گیتی‌ستان: شاه‌اسماعیل اول.

شاه مغفور: شاه‌طهماسب.

شاهسیون: شاه‌دوست.

شاهی‌خانات: سراهای تاجرنشین.

شب‌بازی: خیمه‌شب‌بازی.

شب‌بند: تسمه‌ای که شمشیر را می‌بست.

شبدیز: نام اسب شاه‌عباس.

شبکه: تور صیادی.

شبگیر: نیمه‌شب سفر کردن.

شحنهٔ نجف: حضرت علی.

شرابه: زینت و آویز.

شراع: بادبان.

شرف نفاذ: اجرا شود (مهر فرمانها).

ششصد دینار: شش مثقال نقرهٔ مسکوک.

شط: منظور شط‌العرب است.

شکی: شهری از شیروان.

شلاله: آبشار.

شماخی: شهری از شیروان.

شماع: کارخانهٔ شمع‌سازی.

شمخال: تفنگهای قدیم.

شنب غازان: یکی از محله‌های قدیمی و باستانی تبریز بود که در مدت توقف عثمانلو عیاران و قزلباشان در زیرزمین‌های آن با عثمانلوها مبارزه می‌کردند و شاه‌عباس پس از ایجاد امنیت، آن بناها را ویران کرد.

شنقار: نوعی مرغ شکاری مخصوص روسیه.

شیخ‌شیطان: منظور شیخ‌سلطان است.

شیخین: ابابکر و عمر.

شیر سیاه: منظور رمضان است.

شیراوژن: شیرکش.

شیرحاجی: اراضی مجاور خندق.

شیرکچی‌باشی: رئیس شرابخانهٔ سلطنتی.

شیر لان: شمال ولایت شیروانات.

صاحبقران: شاه و در اینجا منظور شاه‌طهماسب است.

صایین‌قلعه: شاهین‌دژ.

صبر ایله، عجم‌لر، گورلر: صبر کنید، عجمها، گبرها.

صبی: ستاره‌پرست.

صدر خاصه: رئیس قسمت امور اجتماعی عالی‌قاپو.

صدرالممالک: وزیر اوقاف.

صراحی: کدو یا قرابهٔ شراب.

صره: کیسهٔ چرمی جای پول طلا.

صرهٔ معیری: یک کیسهٔ چرمی محتوی پنجاه سکهٔ ضرابخانه.

صفه: تختگاه.

صلا: آواز دادن.

صما: سنگ سیاه.

صوفی: عارف و پیروان مکتب تصوف قدیم.

صیت: شهرت نیکو.

ضرب: دنبک.

ضربزن: اسبابی برای سوراخ کردن دیوارهای حصار و قلعه.

ضیا: نور، روشنایی.

طابور: گشتی و به زبان ما پاسبان.

طارم: ایوان.

طافح: کسی که شراب بسیار خورده، مست‌مست.

طاقیه: کلاه عثمانلو.

طامات: عبادات صوفیان.

طبقهٔ چهارم وزرا: پیشکاران مالیه.

طبله: هدف مخصوص تیر و کمان.

طرز: بارعام.

طغرای امتیاز: امتیاز نامه

طنبوره‌ای: تارزن.

طنبی: سالن یا اتاق بزرگ و مجلل.

طوق: علم مذهبی.

طوی: جشن و میهمانی بزرگ.

طیلسان: ردا و روپوش‌خانه.

عالی‌قاپو: مقصود دربار سلطنتی است.

عباد: یعنی بندگان یا مردم.

عبقر: بزرگ قوم.

عدد اسم شاه‌مردان: ۱۱۰.

عزب‌دفتران: منشیان و حسابداران لشکر.

عزب‌دفترباشی: رئیس دفتر سپاهیان.

علیق: کاه و جو.

عمارات جزایرخانه: باغ جزایرخانه.

عملهٔ احداث: عمله‌های ادارهٔ انتظامات شهر است.

عهده شناسید: عهده‌دار شوید.

عیارکاری: بارورت درست کردن.

غازی: جنگجو.

غاشیه: روپوش زرین.

غزا: جهاد.

فانوس‌کش: کسی که شبها در جلوی بزرگان چراغ بادی می‌برد، چراغچی‌باشی.

فخرالنسا: ملکه.

فرد هشتم: منظور فرماندهٔ کلیهٔ قوای جنگی یا سپهسالار است.

فسیله: چراگاه.

فلوس: لیرهٔ عثمانی و پول طلای رایج خاک عثمانلو.

فنیه: کلاه عثمانی.

فو: محلی است.

فوطه: لنگ.

فهوسفنج: باسمج.

قاپوچی‌باشی: رئیس دربانها.

قاپودان: منظور کاپیتان است و کنایه از سنان‌پاشا سردار عثمانلو می‌باشد.

قادرانداز: نشانه‌زن ماهر، و معلم تیراندازی با شمخال و تفنگ و توپ.

قارب: قایق و بلم سواری یا زورق.

قاروره: گلوله‌های نفت‌آلود که با شیشه‌های نفت به سوی دشمن انداخته می‌شد.

قاروره‌چی: کسی که در جنگ مأمور انداختن قاروره است.

قازان: دیگ بزرگ.

قانون مردان: یعنی حرف مرد یکی است.

قبراک: تند و سریع.

قبق (قاپوق) : دار.

قبق‌اندازی: مسابقهٔ اسب‌دوانی.

قبه: گنبد قابوس.

قدم: با سرعت متوسط.

قرابه: کوزه.

قرابینه: نوعی تفنگ کوتاه شکاری.

قران: نزدیکی.

قروش: سکهٔ نقره و واحد پولی در قدیم.

قره‌باغ: قفقاز جنوبی.

قره‌قاپی: دروازهٔ سیاه.

قره‌قاش: سیاه‌ابرو.

قره‌قیطاس: نوعی اسب.

قزل آغاج: محلی در حوالی تبریز.

قزل‌کرپی: لنگرگاهی در استانبول.

قزلر آغاسی: رئیس دختران.

قضیم: خوراک و اشاره به شعر کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی دربارهٔ جلال‌الدین خوارزمشاه که می‌گوید:

که بود جز نو زشاهان پیش، آنکه دهد
قضیم اسب، به تفلیس و آبش از عمان؟!

قطیف: ناحیه‌ای است مجاور بحرین.

قفطان: همان کاپیتان است که فرماندهٔ کشتی می‌باشد.

قلاج: پُک ممتد به چپق و سیگار.

قلعهٔ الموت: زندان اسرا.

قلقچی: مأمور تهیهٔ خواربار.

قلق‌چیان: مأمورین وصول مالیات.

قلمی کرده: نوشته شود.

قمیص: لباس خنک کننده و سبک، مخصوص سوارکاری.

قنات رو به قبله: ایرانیان دهی را بهترین ده می‌دانستند که طول قنات آن شمالی و جنوبی باشد.

قناره: بسته.

قور: اسلحهٔ گرم.

قور یساول‌باشی: یکی از رتبه‌های مهم لشکری.

قورچی تَرکش و کمان شاهی: یعنی حامل تیر و کمان شاه.

قورچی: سپاهیان مخصوص خدمت شاهان صفوی که اسلحهٔ گرم داشتند، تفنگدار.

قورموت: خوراک اسب.

قول: مرکز فرماندهی.

قولق: جای اسباب خیاطی.

قوللر آغاسی: سپهسالار یا فرماندهٔ کل‌قوا.

قوی‌میدان: میدان گوسفند فروشان.

قیداقی: تیر مخصوص.

قیساریه: منظور قیصریه است.

قیصر: سلطان عثمانی.

قیقاج: حرکت ماریپچ هنگام تیراندازی.

قیمص: کاغذهایی که در قدیم به هم چسبانیده و به شکل طومار درست می‌کردند.

کاخت و کارتیل: متصرفات سابق ایران.

کارتیل: قسمتی از گرجستان ایران.

کافهٔ انام: همهٔ مردم.

کال: گودال بزرگ.

کاوسر زدن: نوعی از مجازات که با چماق بر پشت خلافکار می‌زدند.

کبوده: درخت تبریزی.

کپر: خانهٔ نی‌ای، آلونک.

کپیتان،کاپیتان: فرمانده.

کتل: یدک.

کتله: پشته.

کدخدا نشده‌اند: زن نگرفته‌اند.

کده: قبه.

کرباس مله: پنبهٔ الوان طبیعی.

کرخ: بغداد.

کرنش: اظهار کوچکی کردن.

کرنگ‌زده: اجتماع کرده.

کریاس: صحن دالان.

کریوه: پناهگاه یا سوراخهای کوچک در دل کوه.

کشکنجیر: تیر لنگرداری که برای سوراخ کردن دیوارهای حصار و قلعه به کار می‌رفته.

کعبتین: طاسها.

کمرون: عباسی.

کوپا: بازی فوتبال.

کوت: قلعهٔ کوچک.

کوتوال: رئیس مستحفظین قلعه.

کهر: رنگ سرخ مایل به تیرگی.

کهن‌دز: قلعهٔ قدیم.

کهنه‌کش: پارچه‌ای برای سوزاندن.

کیابیه پس: رئیس قسمت گیلان پسین.

کیابیه پیش: رئیس قسمت گیلان پیشین.

کیخاجه: کدخدازن یا زن کدخدا.

کیله: نوعی وزن بوده.

کینیاس: شاهزاده.

گازر: رختشور.

گازرگاه: رختشورخانهٔ بیرون شهر.

گاهوارهٔ تصوف جدید: اردبیل.

گرایان: شاهزادگان.

گردنه‌زن تبریز: منظور سنان‌پاشا می‌باشد.

گره اصلی: عقد.

گزمه: شبگردان، پاسبان.

گشن‌گیری: جفت‌گیری.

گلن کیم دیر: کیست می‌آید؟

گنج: سرویس.

گنجفه: نوعی ورق‌بازی.

گندآب‌رو: محل عبور فاضلاب.

گور: گبر.

گوشواره/گوشوار: بالاخانه.

گیپا: نوعی خوراک که برنج و لپه و گوشت را لای تکه‌های شکمبه گوسفند می‌چینند و می‌پزند.

گیلان بیه پس: گیلان علیا.

گیلان بیه پیش: گیلان سفلا.

لات: آدم فقیر.

لامسبا: بی‌مذهب‌ها.

لجه: دریا.

لردی شده است: بیابانی شده است.

لشکر شغال: کنایه از سردار چغال اوغلی است.

لگزی و چرکس: دو ولایت در شمال قفقاز.

لنگری: جواهراتی که به سر قلیانهای قدیم آویزان می‌کردند، دیسها.

لوت: خوراک.

لوزینه: نوعی شیرینی.

لوکه: حرکت اسب با تکانهایی که اسب‌سوار را هر آن ممکن است به زمین بزند.

له: لهستان.

لیشبونه: لیسبون.

لوم و دنائت: پست فطرتی.

مالدار: گله‌دار.

ماهچه: شکل هلالی بود که برسَر عَلَمها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی) و غیره نصب می‌کردند.

ماهور: درهٔ کوه.

متجنده: سپاهیان محلی یا کسانی که خود را به لشکری و جزو سپاهی‌لشکر جا می‌زنند.

متفرقه آغاسی: فرماندهٔ داوطلبان.

مثنی: تجدید.

مجره: جعبهٔ نوشت‌افزار.

مجلس جانکی: شورای درباری.

محاذات: مقابل.

محبره: جعبه.

محتسب: ناظر قوانین مجامع عمومی.

محجر: حایلی که جلوی ایوان گذارند.

محظور: ناروا.

محفه: کجاوه‌مانندی که بر دوش حمل کنند.

مخده: نازبالش، پشتی.

مخلد: پایدار و همیشگی.

مرت: مرگ.

قلتبان: بی‌غیرت.

مرشد کامل: شاه.

مرکز روحانیت زردشتی قدیم: مغان.
مروچاق: مرو.
مرور دهور: گذشت ایام.
مروشاهجان: شهری در سرحد خراسان.
مستوره: یعنی پوشیده و به جای مخدره آمده و مراد حوری‌خانم است.
مستوفی‌الممالک: سردفتر محاسبان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.
مسجد بردی: تفریحگاه شیراز.
مسطر: خط کش.
مس‌وار: مس مانند.
مشرف: حسابدار و رئیس اداری.
مشرف شترخوان: حسابدار شترخانه.
مشید: مرتفع.
مصاحب: همنشین.
مصاهرت: دامادی.
مضرب خیام: محل کوبیدن و برپا داشتن خیمه‌ها.
معراج: اوج گرفتن و بالا رفتن.
مکاوی: روس.
مکنا: چارقد و سربند.
ملأ اعلی: ساکنین آسمان.
ممباسا: آفریقای شرقی.
منجم اناری: محلی است در کرمان.
منجنیق: آلت پرتاب سنگهای بزرگ.
مندیل: شال سرپیچ.
منشی‌الممالک: واقعه‌نویس.
منقلای: پیشقراول.
مورچل‌ها: سنگرهای زمینی.
موکب: اسکورت.
مهبط انوار صفا و صواب: یعنی جای فرود آمدن پاکی و درستی است.
مهتابی: فضای روباز جلوی اطاق، ایوان.
میرحاج: رئیس مستحفظین عثمانی.
میرمیران: از القابی که صفویه می‌دادند.
میل بکشد: کور کند.
ناخن‌بندکردن: سُم‌کوبی اسب در حالت عصبانیت.
نارین‌قلعه: قلعهٔ تاریخی قدیم تربت.
ناصبی: سنی پیروان چهار خلیفه.
نبیل: بزرگ، کبیر.
نجدی: عربی.
نرماشیر: کرمان.
نستر: محافظ چراغ، یا به قول امروزیها «لوستر».
نسطوریان: فرقه‌ای از مسیحیان.
نسقچی‌باشی: متصدی مجازاتهای بدنی و رئیس انتظامات و اجرائیات اردو.
نشمی: قلیان‌کش.
نفت‌انداز: وسیلهٔ دیگری برای ایجاد حریق که در جنگها به کار می‌رفته.
نفس خیر: دعای پیروزی.
نفیر: پرسر و صدا.
نقود: پولها.
نقیب: ناظر شرعی.
نقیب‌الممالک: ناظر خانقاه‌ها.
نوال: نعمت.
نوزین: اسبی که تازه سواری می‌دهد.
نوشادر: جسمی است بی‌رنگ و بو، با طعم زننده، از ترکیب جوهر و نمک و آمونیاک، مورد مصرف در طب و صنعت.
نهضت: حرکت.
نهضتهای شعوبی: ملیت‌پرستان.
نیچری‌ها: نوعی از سپاه عثمانی.

واقعه‌نویس: مورخ یا تاریخ‌نویس.
وان: شهری که کنار دریاچهٔ وان در ترکیهٔ کنونی واقع است و قدیم جزو ایران بوده.
وبال: سنگینی.
ورد خفی و ذکر جلی: از اصطلاحات صوفیان است.
وزیر اعظم صدرالممالک: نماینده قوای روحانی.
وزیر قره‌باغ: پیشکار دارایی.
وقوم: کریم.
وقیه: نوعی وزن بوده معادل یک من قدیم.
ولندیسی: هلندی.
وهط: گنبد.
هبوط: درجه یا مرتبهٔ پایین.
هرزه‌لایی و ژاژخایی: یاوه‌گویی است.
هرس: سرو کوهی.
هروله: سرود دسته‌جمعی.
هزار هزار: و سیصد و چهل هزار، منظور یک میلیون و سیصد و چهل هزار است.
هکی: علامت تعجب است.
همیشه کشیک: جاویدان.
همیون: همایون.
هند دکن: قسمتی از هندوستان که پایتخت آن حیدرآباد است.
هندوستان بابری: قسمتی از هندوستان که پادشاهان مسلمان مانند اکبرشاه و شاه‌جهان بر آن حکومت می‌کردند و پایتخت آن دهلی است.
هوکشیدن: نفرین کردن.
هویزه: قسمتی از بین‌النهرین ایران.
هیجا: میدان جنگ.
یا ایهاالذین آمنوا اوفوا بالعهود: ای کسانی که ایمان آورده‌اید به عهد خود وفا نمایید.
یاسای شمشیر: حملهٔ تاتاری و فرمان چنگیزخان مغول.
یتیمها: نوکربچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شدند.
یدی‌قلعه: هفت‌قلعه و یکی از زندانهای دولت عثمانی.
یراق: مهمات.
یراقچین: خلع سلاح.
یرلیغ: فرمان.
یساق: سفر.
یساقچی: مأمور انتظام در سفر.
یساول: غلامان جلودار یا اسکورت مخصوص و مهیای خدمت.
یساول صحبت: پیشخدمت حضور.
یسل: صف.
یک میل: ثلث فرسخ.
ینی‌قلعه: قلعهٔ نو.
یورتمه: چهار نعل رفتن.
یوزباشیان: رؤسای هزاره و صده.
یوشنی: گیاه جارو.
یوماهذا: تا امروز.